فرهنگ جامع

عربی . فارسی

مصوّر

مجلّد سوّم

تألیف
احمد سیّاح

حق طبع و تقلید و انتخاب
محفوظ است

اسفند ۱۳۳۸

ناشر

کتابفروشی اسلام تهران . بازار بین الحرمین

GIRLS COLLEGE
11902

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی ای آنکه آدمی را بگوهر بیان امتیاز دادی، و بتشریف دانش و فرهنگ شرف اختصاص بخشیدی، بهترین لغتی که کلید همه مشکلها است و قفل دهان بدان گشوده میشود نام گرامی تو و حمد و ثنای ذات کبریائی تو است. درود بر روان همه فرستندگانت بویژه بر حضرت خاتم که بشیواترین لغتها و را فرستاده ای و بهترین کتابش برگزیده ای و بر آل او که هر یک ترجمان لغت حقند.

تعریف علم لغت و فائدهٔ آن

علم لغت بهر زبانی باشد عبارت از دانستن و پی بردن بمعانی کلمات آنست، و منفعت آن یافتن و رسیدن بعلوم و حقایقی که اختصاص بآن زبان دارد. لذا هر قومی که دانش و تمدن آنها بیشتر باشد، زبان آنها زودتر رواج شود و بزودی همه را فرا رسد، چون دیگران برای رسیدن بکمال آنان، که ضعیف را تقلید از قوی ضروری است، بفرا گرفتن زبانشان که دانستن لغت آنان باشد ناچارند.

مثلاً تا زمان پیدایش تمدن یونان هیچ قومی به پایهٔ آنان نرسیدند، دانشمندان بزرگی از آن سرزمین برخاستند در رشته های گوناگون علمی از فنون حکمت و ریاضی و غیره کتابهای بسیار سودمند تألیف کردند و در سرتاسر جهان شهرتی بسزا یافتند که دیری نگذشت زبان یونانی زبان علمی جهان شد و دیگران برای دریافت علوم و پایهٔ آنها بآموختن زبانشان همت گماشتند و کتابها نوشتند، حتی پیروان حضرت مسیح علیه السلام کتاب انجیل او را بزبان یونانی نوشتند و لفظ انجیل هم کلمهٔ یونانی است یعنی مژده دهنده، با آنکه زبان اصلی خود آنها و حضرت عیسی ع عبری بود و تا هزار سال زبان یونانی زبان زنده بین المللی و در جهان منتشر بود، تا آنکه پیغمبر اسلام حضرت خاتم الانبیا محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله در سرزمین عربستان ظهور کرد و کتاب آسمانی خود قرآن را از جانب خداوند متعال بعربی آورد و اوضاع جهان دگرگون شد. چون قرآن بمیان آمد از هر علم دری بروی جهانیان بگشود و در هر قسم برتر از اندیشهٔ یونانیان و بالاتر از افکار ایشان گفتاری تازه آورد که بخوبی در دلها جا کرد. دانشمندان سر تسلیم پیش او نهادند و اهتمام تمام در فرا گرفتن قرآن و دانستن الفاظ و معانی آن داشتند تا کم کم علم قرائت پیش آمد و برای حفظ ترکیب جمله ها و خطای در اعراب و بناء و صحت و اعتلال کتبی در نحو و صرف نوشتند و برای دانستن معانی قرآن احتیاج به لغت و تاریخ و جغرافیا و کلام و حکمت و فقه و مانند آنها پیدا شد و برای معرفت قبله بلاد و تمیز اوقات بحث از هیئت و نجوم و شعب ریاضی شد و ..... که چندی نگذشت آن کتاب آسمانی همه را رسید [?] و آن علوم مورد نیاز همگی شد و زبان عربی زبان علمی جهان گردید و زبان یونانی در بستر خاموشی بخفت

گفتاری در پیرامون لغت عرب

لغت عرب در فصاحت و بلاغت و عذوبت و لطافت

بپایه ایست که لغت دیگر بدان نرسد و در غرابت بحدی که بزیاده و نقصان حرکتی یا حرفی از یک لفظ و یا در احوال و کیفیات ترکیب و تألیف الفاظ از تقدیم و تأخیر در یک جمله معانی گوناگون حاصل گردد چه این بازرایش از زبانهای دیگر در بلاغت و فصاحت احکامی است که اختصاص بنحو دارد و اگر آنگونه اعتبارات را در زبان دیگر بکار برند لغو و بیهوده باشد و مفید آن معنی نخواهد بود. این قسم را که از کیفیت ترکیب مفردات معانی متفاوت حاصل گردد علمای ادب علم معانی و بیان گویند و بحث این قسم از بحث مفردات لغت جدا است چه در مفردات لغت، مقصود دانستن معانی مفرده آنها است اما در کیفیت ترتیب و ترکیب لغات بمقتضی احوال و اوضاع. لطائف و دقایق دیگر در پیش آید که باید از زبان مخصوص همان قوم و موارد محاورتشان تعلیم نمود و همانطور که علم بوضع مفردات لغت هر قومی احتیاج بسماع از آنقوم دارد، علم باحوال و کیفیات جمله ها و مرکبات نیز محتاج بسماع است وگرنه از علم بوضع لغت تنها بلاغت آن زبان را نتوان دریافت. در این اوان بعضی از دانشمندان اصولی بخلاف رفته و قسم دوم را محتاج بوضع و سماع ندانسته بلکه تنها علم بمفردات الفاظ را کافی دانسته که اگر کسی بوضع مفردات الفاظ هر قوم آگاه شود در کیفیت ترکیب نیاز بدانستن آن ندارد و خود تواند معانی مقصوده را تحصیل کند ولکن این سخنی است که در پیرامون آن نیکو تأمل نشده و گوینده آن سخت اشتباه کرده است و صحت گفتار ما بر شخص خبیر پوشیده نیست، مردی بعیسی بن عمرو که استاد در دستور زبان عرب و آشنای بکیفیات ترکیب آن بود، گفت من در کلام عرب تکراری بینم زیرا که این سه جمله گفتارشان: زیدٌ قائمٌ، انَّ زیداً قائمٌ، انَّ زیداً لقائمٌ، یک معنی است. عیسی بن عمرو در جوابش گفت این چنین نیست که می پنداری بلکه هر یک را معنی خاصی است که دیگری مفید آن نیست چه جملهٔ زیدٌ قائمٌ را برای شخص خالی الذهن آورند، و انَّ زیداً قائمٌ را برای آنکه ثبوت قیام را برای زید شنیده ولی انکار در اسناد آن بزید دارد، و سومی را برای آنکه انکار او از دومی شدیدتر است و بیشتر اصرار بانکار دارد، پس باختلاف احوال دلالت جمله ها نیز اختلاف یابد این بحث را خطیب در اسناد مطول نیز پیش آورده. از این جهت طبقات گفتارها در هر زبان بلند و پست دارد

شاعر چه نیکو گفت
در بیان و در فصاحت کی بود یکسان سخن   گرچه گوینده بود چون جاحظ و چون اصمعی
در کلام ایزد چون که وحی منزل است   کی بود تبت یدا مانند یا ارض ابلعی

و زبان عربی در کمال و تمام هم دریای وسیعی است که تاکنون هیچ لغت و زبانی باین وسعت و پایه پیدا نشد از اینجهت پیغمبر اکرم صلعم فرمود اوتیت جوامع الکلم و اختصر لی الکلام اختصارا

خطبه های طولانی و قصیده های بسیار از ادبای عرب می نگریم که برخی از آنها اصلاً از حروف بی نقطه و بعض دیگر بکلی از حروف نقطه دار است که حتی یک حرف الف هم در آن بکار برده نشده و هر یک بخوبی مفید معنی اند. سواطع الالهام نام کتابی است که یک دوره تفسیر قرآن کریم، تصنیف ابوالفیض فیضی بعربی است و سرتاسر آن کتاب چون نام او (سواطع الالهام) همه از حروف بی نقطه است و بسان کتب عادی معمولی معنی بخش است. سید علیخان در کتاب انوار البدیع چند قصیدهٔ طولانی آورده که قافیه همه یک کلمه است و همان کلمه در هر شعری یک معنی خاص میدهد

من از مفصل این نکته مجملی گفتم
تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل

سبب پیدایش و تدوین کتب لغت عربی چون احکام اسلام و علوم آن مبنی بر قرآن و حدیث است.

و بر دو بلفظ عربی. و عرب هم بعد از ظهور اسلام برای فتح بلاد و ترویج دین و نشر آثار الهی با عجم آمیختند و زبانهای دیگر با آن درآمد و هم آن بود که بر اثر این اختلاط و آمیزش لغت اصلی عرب و فصاحت و بلاغت آن بطول عهد فراموش گردد و در علم قرآن و حدیث بروی مردم بسته گردد. لذا در وهله اولی علم بلغات عرب از تفصیل لغاتی که دال بر ذوات باشد و آنهائیکه بر معانی و احداث. و بیان کلمات دال بر اشخاص و الفاظ متباینه و مترادفه و مشترکه و متشابه و از همه مهمتر تمیز اصیل آن از دخیل، اهم میشود چه علم بآن کلید سایر علوم قرآن و حدیث است و تا علم بآن حاصل نشود معرفت بآنها میسر نگردد از اینروی برخی از دانشمندان در صدر اسلام در این باره دامن همت بکمر زدند و رنجها بردند تا خدمت بفرهنگ دین و جامعهٔ اسلامی نمودند. بخصوص که اعتنای آنان بلغت فصحا و بلغاء عرب بود که در نزد همه جودت گفتارشان مسلم باشد نه از همهٔ عرب. مثلاً محاورات و لغات قریش را که افصح لغات بود از جهت دوری آنان از بلاد عجم و عدم آمیزش با آنها و سپس لغات طائفهٔ ثقیف و هذیل و خزاعه و بنی کنانه و غطفان و بنی اسد و بنی تمیم و قیس عیلان و امثال آنان که با قوم دیگر معاشرت و حشر نداشتند و لغت اصیل آنان بر اثر اختلاط با دیگران تغییر و تحریف نشده معتبر داشتند. و بلغات قبیله ربیعه و لخم و جذام و غسان و ایاد و قضاعه عرب یمن و همدان و خولان ازد که با اقوام فرس و روم و حبشه و زنگ و دیگر طوائف محشور بودند اعتماد نکردند.

جوهری در اول صحاح گوید ... بعد تحصیلها بالعراق روایة و اتقانها درایة و مشافهتی بها العرب العاربة فی دیارهم بالبادیة

و دأب مفسرین قرآن کریم هم بر این شیوهٔ پسندیده جاری شد که در اثبات معنی لغتی از قرآن کریم بشعری از شاعر عرب اصیل تمسک نمایند چنانکه در تبیان شیخ طوسی و مجمع البیان طبرسی و تفسیر ابوالفتوح رازی و کشاف زمخشری و سایر تفاسیر معتبره دیگر مشهود است. و همچنین در کتب فقهی بخصوص از فقهای قدما، بسیاری از اینگونه استشهادات در موارد گوناگون می‌نگریم

ادبا هم در کتب ادب بهمین طریق رفتار نمودند مثلاً تفتازانی در مسند الیه مطول قول محمد بن اسماعیل ثعالبی

بنیت بها قبل المحاق بلیلة فکان محاقاً کله ذلک الشهر

در تقدیم تأکید بر مؤکد، با اینکه ثعالبی ادیب لغوی و صاحب تألیفات مفیده: یتیمة الدهر، فقه اللغه، سحر البلاغه، سر الادب، وغیرها میباشد و بقول دمیری در حیوة الحیوان: رأس المؤلفین و امام مصنفین است، مردود دانسته و علتش اینست که اصلاً ثعالبی نیشابوری است. و حق هم این است که در دستور زبان هر قوم و لغات آنها بفصحای آن زبان رجوع شود و گفته های آنان را اعتماد و استناد نمود و تا بر دیگران حجت باشد

اعتنای باشعار فصحای عرب

چون بحث از لغات قرآن و احادیث بخصوص از غریب و مشکل آن مورد گفتگوی مسلمانان شد و چنانکه گفته ایم باید زبان هر قومی را از گفتار فصحای آنان استشهاد کرد لذا این موضوع اهم دواعی شد برای جمع کردن و فراهم نمودن اشعار فصحای عرب چون الملک الضلیل امرئ القیس و اعشی و زهیر و عنترة و لبید بن ربیعه و عدی بن زید و نابغه و طرفه و عبید بن الابرص و امیة بن ابی الصلت و امثال آنان — سیوطی در اتقان که حقاً کتاب مفیدی است از ابن انباری بحثی بمیان آورده که صحابه و تابعین برای تبیین غریب القرآن و مشکل آن بسیار بشعر شعراء تمسک میجستند و بدان احتجاج مینمودند، و گروهی این را روا نداشتند و گفتند در اینصورت شعر را اصل قرآن قرار داده اید و چگونه روا باشد برای معانی

کلمات قرآن احتجاج بشعر نمود و حال آنکه شعر در قرآن و حدیث مذموم است. ابن انباری در جواب این گروه گوید که آنان سخت باشتباه رفتند و آنچه پنداشتند که ما شعر را اصل قرآن دانسته ایم خطا است و چنین نیست بلکه چون قرآن بلسان عربی مبین نازل شد ما تبیین و تفسیر لغات غریب آنرا بگفتار فصحای این زبان مینمائیم،

سپس از سیره ابن عباس تمسک جسته که الشعر دیوان العرب فاذا خفی علینا الحرف من القرآن الذی انزله بلغة العرب رجعنا الی دیوانها فالتمسنا معرفة ذلک منه، باز ابن عباس گوید اذا سالتمونی عن غریب القرآن فالتمسوه فی الشعر فان الشعر دیوان العرب. سپس سیوطی گفتگوئی از مردی بنام نافع بن ازرق و ابن عباس عنوان کرده که آنمرد قریب دویست لغت قرآن از او پرسیده و همه را ابن عباس بشعری فصیح استشهاد نموده جواب داد.

مثلاً از او پرسید وسیله در قرآن کریم

وابتغوا الیه الوسیلة یعنی چه؟ ابن عباس گفت: یعنی حاجت، آنمرد گفت آیا در زبان عرب وسیله

بامعنی استعمال شد؟ گفت آری مگر نشنیدهٔ گفتار عنتره را

ان الرجال لهم الیک وسیلة ان یاخذوک تکحلی وتخضبی. (الی آخره)

لذا اسلام حقی عظیم برگردن شعرای زمان جاهلیت دارد چه آن مردگان در حقیقت بانفاس قدسیهٔ قرآن کریم زنده شده و بطفیل آیات الٰهی اشعار آنان در صفحهٔ روزگار نقش بست و با آنان اهمیتی بسزا داده شد و گرنه همه در بوتهٔ فراموشی دستخوش محو و اضمحلال بودند

کتب لغت و رجال آن نخستین کسی که برای جمع آوری لغات عرب همت گماشته و گوی سبقت را از همگنان ربوده، بشهادهٔ تاریخ، خلیل بن احمد فراهیدی است که کتاب عین را در آن لغت تألیف نموده. و هم خلیل اول کسی است که اختراع علم عروض کرده و آنرا از قوه بفعل درآورده و خود هم شاعری بود در سخنوری ماهر. و گویند پدر او اول کسی است که بعد از پیغمبر اکرم ص باحمد نامیده شد

خلیل کتاب عین را بترتیب حروف معجم تبویب نموده و در ترتیب آنها بمخارج حروف اعتماد کرد. یعنی ابتداء بحروف حلق کرده بعد از آن بحروف حنک پس از آن بحروف اضراس سپس بحروف شفه و حروف علة را آخر قرار داد باین تفصیل: ع، ح، ه، خ، غ، ق، ک، ج، ش، ص، ض، س، ز، ط، د، ت، ظ، ذ، ث، ر، ل، ن، ف، ب، م، و، ا، ی-

رسم پیشینیان در نام گذاری تألیفاتشان این بود که بهر کلمه و لفظی کتاب بآن افتتاح میشد نام مینهادند. از اینروی خلیل چون کتاب لغتش بحرف عین آغاز شد آنرا کتاب عین نامید. وی در سنهٔ ۱۷۰ ہجری بسن ۷۴ سالگی درگذشت.

پس از وی دانشمندانی یکی پس از دیگری در تکمیل و تنقیح آن و برای جمع شواهد لغات سعی نموده تا اینکه نوبت به ابونصر اسمعیل بن حماد جوهری فارابی رسید. این مرد در حجاز و بلاد ربیعه و مضر مدتی زیاد بسر برده لغات عرب را مشافهة از آنها استماع نموده چنانکه گفته ایم خود در اول کتابش آنرا نقل کرده و کتاب صحاح را

نوشته و بعد از او محمد بن عمر بن خالد آنرا تلخیص کرده و بفارسی ترجمه نمود و رموزی برای اشاره بابواب ششگانهٔ ثلاثی مجرد وضع کرد. و پس دانشمندانی دیگر باین امر خطیر اقدام کرده و کتابهائی در غریب القرآن و غریب الحدیث مانند مفردات راغب و غیره که بعضی از آنها را ابن ندیم در فهرست و سیوطی در اتقان آورده اند و شرح حال هر یک و بیان چگونگی کار آنان خود کتابی جداگانه خواهد شد تا نوبت بصاحب لسان العرب رسیده این مرد بزرگ نیز در استشهاد لغات باشعار و جمع و ترتیب آن رنج بسیار برده در تبویب لغت و ترتیب آن روش صحاح را اختیار کرده.

پس از وی عالم متبحر محمد بن یعقوب شیرازی معروف بفیروزآبادی کتاب «القاموس المحیط» را در لغت عرب تألیف کرده که مورد اعتماد علماء گردید و در فهم معانی الفاظ عرب بدان استناد مینمودند.

صاحب تاج العروس آن کتاب را در شرح قاموس بشرحی بسیار مبسوط نوشته و بسیاری از اغلاط آنرا تذکر داده و مختارش را با مثلهٔ عرب و اشعار آنان تأیید نموده چنانکه اصل خود لغات قاموس را.

صاحب قاموس بر صحاح جوهری بسیار نظر دارد و غلط و اشتباه آنرا در ضمن لغات تذکر میدهد.

و نیز محققین دیگر لغت عرب. بسیاری از معانی صحاح جوهری را تصحیف و غلط دانسته. علت اشتمال صحاح بر اغلاط اینست که جوهری پیش از آنکه کتاب خویش را تنقیح و تصحیح کند ضعف و فتوری بعقل او رخ داده تا بپشت بامی برآمده و دو مصراع در انجو دلبسته و آنها را بال خویش قرار داده گفت قصد پرواز دارم، از پشت بام افتاد و بمرد و کتابش بدان حال بماند سپس یکی از شاگردان او بنام ابراهیم بن صالح در پی تصحیح آن شد ولکن از عهدهٔ آن برنیامد و آن لغت بر غلط بماند.

چون قاموس بپایه رسید که متداول و متعارف شد و در دسترس همگی و مورد نیاز آنان قرار گرفت. بعضی از دانشمندان در پی ترجمهٔ آن برآمده اند یکی از آنها یحیی بن شفیع قزوینی است که آنرا بسیار نیکو ترجمه کرده و ایراد و اشکال بسیار بر فیروزآبادی مینماید و گاهی طرفداری از صحاح جوهری کرده صاحب قاموس را تخطئه میکند. دیگری عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی پوری است، او در اول کتابش گوید . . . . و چون حق لغات قاموس که جامعیت لغت و ایجاز عبارت و کثرت فوائد و زیادت عوائد نسبت بدیگر کتب بمراتب اعلی حظ او فی داشت مرکوز خاطر بود . . . . و هر معنی یا مادهٔ لغت که در قاموس موجود نبود آنرا از کتب سابقة الذکر برآورده بجایش افزود . . . .

و چون این مؤلف باعتبار ترتیب الفاظ و کثرت معانی و لغات کتابی است جداگانه مسمی به منتهی الارب فی لغة العرب گردید. ترجمه قاموس قزوینی اگرچه بمراتب از منتهی الارب بهتر و روشن تر و شیواتر است لکن منتهی الارب بر اثر حسن سلیقهٔ که در ترتیب لغات قرار داده و طریق اخذ آنرا اسهل المأخذ و آسانتر کرده، از آن پیشی گرفت و بیشتر رواج یافت. چنانکه «المنجد» در این عصر از جهت خوبی انتخاب در وضع لغات و تصویر صور و سایر اموریکه بر اکثر عربی دانان پوشیده نیست، نیکو رواج یافت و تاکنون چندین بار تجدید چاپ آن میشود و در معرض استفادهٔ آشنایان بدستور زبان عربی قرار گرفته است.

اکنون کتابی دیگر را که جامع لغات کتب نامبرده و به بیانی روشن بفارسی ترجمه شده ارائه دهیم و معرفی نمائیم

فرهنگ جامع این کتاب که بدوستاران علم و ادب اهدا میشود بنام فرهنگ جامع است فرهنگ جامع یعنی کتابیکه جامع فرهنگ عربی و ترجمهٔ شیوا و روشن آن بفارسی است

در تدوین و تألیف این فرهنگ بکتب لغت معتبر که پارهٔ از آنها را مؤلف محترم آن در مقدمه جلد اول تذکر داده
رجوع شد که دیگر در صحت معانی لغات و خوبی ترجمهٔ آن جای تردید و نگرانی نیست

دانشمند و فاضل برومند جناب آقای احمد سیاح مؤلف محترم این کتاب وفقه الله تعالی، چون (المنجد) را
کتاب متداول در ایدی فضلاء و دانشمندان دیده و نفع آن اختصاص بعربی دانان داشت لذا در پی خدمت
بفارسی زبانان عموماً و بخصوص محصلین، بر این گرائیده که آنرا بفارسی درآورد تا نفع آن اعم باشد.
اگرچه متن این کتاب المنجد است ولکن در جامعیت لغات منجد فرع آنست چه تنها بلغات منجد اکتفا نشده بلکه بکتب
دیگر نیز رجوع گردیده، موارد نقص آن در اینجا کمال یافت لذا از آنچه که در منجد است این لغت نیز دارا است
ولی لغات بسیاری در اینجا یابی که در آن نیست.

و از آنروی که مشار الیه معظم را با این حقیر بی‌مایه حسن حسن‌زادهٔ آملی سوابق دوستی است برای اطمینان خاطر
کتابش را مورد مطالعه بنده قرار داده تا اگر سهو و زللی رخ داده شده برطرف گردد، اینجانب هم در امتثال
خواستهٔ ایشان کوتاهی نکرده دوباره یکیک لغات این کتاب را با دقت زیاد و رجوع بکتب معتبره در نظر گرفته
بپایان رساندیم

از باب تذکر گفته که چندین مورد این لغت در ضبط هیئت لغات و معانی آن با منجد یکی نیست چه هر کجا که لغات
و معانی منجد با کتب معتبرهٔ قدما اتحاد دارد در این کتاب موافقت با آن شد وگرنه مخالفت آن نموده و مطابق
همان کتب معتبره ضبط و معنی شد چه گفتار آن در چنین موردی قرین بصواب نیست مثلاً در لغت
قصع منجد ضبط شد: المِقصَع من السّیوف: القطّاع (بکسر میم و فتح صاد) ولی در کتب دیگر
المُقصّع بروزن المعظّم. و با اینکه در لغت فقفق گوید فَقفَقَ الرَّجلُ فی کلامه: اَخرجَه من حَلقِه ولکن
در قاموس آنرا معنی نموده تَفَقّر و در منتهی الارب ترجمه کرده تنگ سخن رسید و قزوینی در ترجمهٔ قاموس
گوید درشد و بته رفت در سخن خود و دیگر اینکه هر چه منتهی الارب در بردارد این لغت نیز واجد آنست
و چنانچه صفی پوری در اول آن گفته که جامع تر از قاموس است پس این لغت جامع تر از قاموس خواهد بود
جز آنکه اسامی رجال در این اسقاط شد. علاوه اینکه در این لغت سعی شد از تراجم روشنتر اتخاذ شود مثلاً
در منتهی الارب در لغت ق ط ر گوید قطر بضم کرانه اقطار جمع و اگرکه ازوی بخور سازند اما قزوینی در ترجمهٔ
قاموس گوید قطر عود است که آنرا میسوزند و با و بخور کنند در این لغت ترجمهٔ قزوینی اختیار شد چه اگرکی
مفید معنی نیست مگر اینکه لفظ اگر محرف آنکه باشد. و باز در لغت ق ر ن دارد مِقرَن چوبی که بر گردن دو گاو قلبه
رانی بندند ولی ترجمهٔ روشن همانست که در این لغت نوشته شد و در ق ح ف ز گوید قحفز الحقیبة
نیکو و نرم برگرد رفاده را ولی در ترجمهٔ قاموس گوید برگرد آن چیز را که در زیر پالان میگذارند برگردن
خوبی و همین معنی در این کتاب انتخاب شد با اینهمه در منتهی الارب تصحیف کتابتی بسیار است مثلاً در لغت
ع ش و دارد لَقِیتَه عَشِیّة (بفتح قاف) با اینکه صحیح آن بکسر قاف است. و در ع م د دارد
عمد السّاه و همچنین در ترجمهٔ قاموس با اینکه صحیح آن الباه است و در ف ح ص دارد فحص
المطر التراب برگرداند باران خاک را ولی صحیح آن برگرداند است چنانکه در قاموس گوید
قلّبه. و در ق ع م گوید قعم کجید گریه که صحیح آن گربه است چنانکه در قاموس گوید السّنّور و در

و در ق ام م دارد قیتم کجیدر مرد فراخ گلو وصحیح آن قمقم است وهمچنین تحریف مطبعه در چند جای منجد نیز یافت میشود که داعی بذکر آن نیست چه مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید.

بحمدالله زحمتی که در جلد اول و دوم این فرهنگ کشیده شد مورد تقدیر اهل فن و خبره گردیده که در مقدمه جلد دوم از آنان امتنان شده آری آنکس که زکوی آشنائیست داند که متاع ما کجائیست

امید است که بتوفیقات الهی جلد چهارم این فرهنگ که لغت بدان پایان مییابد بزودی از طبع خارج شده و چون جلدهای دیگرش در معرض استفادهٔ همگی قرار گیرد (آمین) حسن حسن زاده آملی

جلد سوم

فرهنگ جامع عربی . فارسی مصور را

تقدیم مینماید

بفارسی زبانان مشتمل بر ۴۵۸ صفحه

از حرف طا الی قاف دارای ۳۲۰۰۰ لغت

عربی بفارسی روان

میباشد

ط

(طأطأ) الرأس طأطأة پست نمود سر را و فرو افکند

طأطأ فرسه فشار داد با دوران و جنبانید تا تیز رود

طأطأ یده بالعنان عنان اسب را رها کرد برای تاختن

طأطأ الحفرة بسیار عمیق کرد گودال را

طأطأ فی ماله سرعت نمود در خرج مال و زیاده روی نمود

تطأطؤ پست کردن سر را و فرو افکندن

طأطاء جای پست از زمین - شتر کوتاه قد و کوتاه گردن

طا بالدار (طوحا) بیست در خانه کسی

طا بها (طؤوحا) وطوحا بیست در خانه کسی

طاة (اصله طاءة) بوده گل ولای

طأة سرشت و خوی مردم

(طبه) طبا - ن ص دارو کرد و جادوئی نمود

طب الرجل و شتابزدگی کرد در کارها با تأنی بجا آورد

من احب طب (مثل) هر که دوست دارد کار را باید که آهستگی و نرمی نماید و شتابزدگی کند

(اصنعه صنعة من طب لمن حب) آن کار را مانند کسی که در کاری با آهستگی بجا آرد عمل نما

طبت او طببت دارو گر و ساحر گردیدی

طب الرجل مجـ‌ل سحر و جادو کرده شد

طببه معالجه و مداوا کرد او را

طبب الخیاط الثوب دوزنده زیاد کرد در جامه نیفه را تا فراخ شود

طبب القربة دوخت و بهم آورد در مشک را دوال

طابت الامر مطابة دارو و درمان کرد آن را

تطبب الرجل (مطاوع طبب) نیکو فرا گرفت علم طب را

تطبیب مشک را بچوب آوختن و دوغ زدن - نیفه بر دیبا دوختن تا فراخ شود

دوزنده مشک را بدوال دوختن

استطبه استطبابا درمان از طبیب پرسید که کدام دارو بهتر است

طب دانا و زیرک ماهر در کار خود - طبیب

هو طب بهذا الامر او دانا است باین کار

فحل طب دانا و ماهر طرق ضراب را

شتر تیزهوش که پای ننهد

طب و طب و طب درمان کردن تن و جان - مهربانی کردن

قرب طب و طبا نیز خوانده شده (مثل) - چادر

مردی در وقت مجامعه زنی گفت بیا بکرایی ای گفت قرب طب

طب رفق و مدارا - ملاطفت

فسوس و جادوئی

طب شهوت و اراده - خوائی و آرزو - شائن

- خوی و عادت - سحر و جادوئی

طبة - طبب ج } قطعه دراز از زمین و ابر و جامه و ریگ و پوست

طبابة - طباب ج } جامه جلو گشاده و دامن دراز - دوال

طبة دوال که درزهای مشک را بوی گیرند

طبیب - اطبة و اطباء ج زیرک و دانا - بسیار ماهر در کار خود - پزشک

طبیبة - طباب ج دراز از زمین و جامه و ابر و پوست

مطبوب فسوس کرده شده و سحر زده

متطبب (بناء علی الفاعل) طب خواننده و بکار دارنده

(طبج) الرجل طبجا - ف احمق گردید مرد

اطبج ص

طبج علی راسه زد بر سرش

تطبج فی الکلام سخنهای گوناگون و رنگارنگ گفت

طبج محکم و استوار شدن گاف - زدن بر چیز میان تهی

طبیجة کون دبر

ه (مطبخ) فربه و پرگوشت

(طبخ) اللحم طبخا - ن و طبخ بپخت گوشت را

طبخ الصبی جنبید و بالید کودک

تطبیخ جنبیدن - بالیدن کودک - پر شدن

انطباخ پخته شدن

اِطّباخ پختنی ساختن برای خود - پخته گردیدن
- بریان کردن ، دیگ برنهادن
طَبخ پختن
طَبخَة بسیار احمق
طَباخ ، و طُباخ استواری توانائی و فربهی
ما فی کلامه طُباخ نیست در سخن او فائده
طَباخَة حرفهٔ پزندگی - تصدیق سخن
طُباخَة سرجوش دیگ و کفک آن
امرأة طَباخیة و طُباخیة زن جوان پرگوشت
یا زن جوان میچه
اَطبَخ مرد بسیار احمق
طابِخ تب گرم سخت
طُبَّخ - طابخ واحد فرشتگان عذاب
طابِخة گرمای نیمه روز
طَبیخ نوعی از شراب نیمه جوش - پیچ و خشت پخته
اِذا اَرادَ اللهُ بِعَبدٍ سوءً جَعَلَ مالَهُ فی الطبیخین
(حدیث) زمانیکه خداوند اراده نماید برای بنده بد را اموال
اورا در مصارف نا قرار میدهد
طِبّیخ خربزه (لغتی است در بطیخ)
طابِخ الحر هوای گرم
طَبّاخ پزنده
مِطبَخ آلت پختن چون دیگ و مانند آن
مَطبَخ - مَطابِخ ج جای پختن
مُطبَخ و مُطَّبَخ جای پختن
مُطَّبِخ اول بچه سوسمار - جوان فربه پرگوشت
(طَبَند) مدی وفا و ۵
(طَبَر) طَبرًا ن رجست و پنهان گردید
- جهیدن اسب بر ماده
طِبر ستون قصر
طَبَری دو ثلث درهم شامی
تبنات و طباه (بفتح وکسر) بلاد سغنیا
طُبّاء درختی است مانند درخت انجیر
طَبَر و طَبَرزین کلمه دخیل طبرزین درویشان

ه (طَبَرج) سورچه
ه (طَبَرزد) (معرب) نوعی از شکر است
ه (طَبَرس) و طِبرِس بسیار دروغگوی
(طَبَز) المرأة - ن جماع کرد زن را
طَبزه پر کردن آن را
طَبَن پری هر چیزی
طِبن سنگ بزرگ از کوه - شتر دو کوهان
طَبَنزر فرج زن
(طَبَسه) تطبیسا گلهای گردان را
طَبس سیاه از هر چیزی
طِبس گرگ
طَبَس و طَبَسان شهری است در ایالت خراسان
بحر طبیس دریای بسیار آب
(طِبش) و طُبش مردم
ما فی الطبش مثله نیست در مردم مانند او
ما ادری ای الطبش هو نمیدانم از کدام مردم است
ه (طَباشیر) داروئی است که از نی هندی هم

(طَبطَب) الماء طَبطَبَة و تَطَبطَب آواز و صدا کرد آب
طبطب الوادی آب جریان یافت در او
طبطب الماء حرکت داد آب را
طَبطَبَة صدا و آواز تلاطم سیل - صدای پی وقت دویدن - صدای تازیانه
طَبطاب مرغیست بزرگ گوش
طَبطابه - واحد تخته گوی بازی
طُبطُبیه تازیانه که با آن زنند
(طَبَع) علیه طَبعًا - م مهر کرد بر او و نقش نمود
طَبَعَ الدرهم ساخت درهم را و سکه زد
طَبَعَ السیف ساخت شمشیر را
طَبَعَ اللهُ الخلق آفرید خدا مخلوقات را
طَبَعَ اللهُ علی قلبه پرده انداخت بر دل او و مهر کرد
طَبَعَ الدلو پر کرد دلو را

طَبَعَ قَفَاهُ — از دست زد پس گردن او را
طُبِعَ عَلَى الشَّيْءِ - ل — سرشته شد بر آن
طُبِعَ فُلَانٌ — چرکین و زشت گردید
طَبِعَ طَبَعًا - ف — پست همت گردید یا قبیح و کاهل شد
طَبِعَ السَّيْفُ — زنگ گرفت شمشیر
طَبَّعَ الْإِنَاءَ — پر کرد ظرف را
طَبَّعَ الشَّيْءَ — پلید گردانید آنرا
تَطَبَّعَ الْإِنَاءُ — پر گردید ظرف
تَطَبَّعَ النَّهْرُ — لب ریز گردید جوی
تَطَبَّعَ بِطِبَاعِ أَبِيهِ — باخلاق پدرش در آمد
تَطَبَّعَ أَمْرًا — بتکلف و بخلاف طبع کرد کار را
طَبْع - طِبَاع ج — سرشت که بر آن آفریده شده انسان - شکل مانند - ساخت و هیئت چیزی
طِبْع - طُبُوع و طِبَاع ج — جای پست فرو خوردن آب - پری کیل و مشک و جوی و مانند اینها
طَبَع — گناه و عیب و هر زشتی که باشد - زنگ زنگ گرفتن شمشیر و مانند آنها و چرکین
هُوَ طَبِعٌ طَمِعٌ — او زشت خوی ناکس طبیعت که شرم ندارد از زشتی
طَابِع و طِبَاع — سرشت که بر آن آفریده شده انسان
طَابِع و طَابَع — انگشتری و هر آنچه بدان بر عطاهای نشان و علامت کنند
طَابِع — مهر زن - اخلاق و آدابی که در مردم از خوراک آنها پیدا شود
طِبَاعَة — شمشیر سازی
طَبِيعَة - طَبَائِع ج — سرشت مردم
طَبَائِعُ الْأَرْبَع — گرمی و سردی و رطوبت و خشکی
طَبِيعِيّ — آنچه که اختصاص دارد بطبیعت کسیکه نسبت دهد هر چیز را بطبیعت
عِلْمُ الطَّبِيعِيَّات — علمی است که بحث میکند از طبیعت اشیاء و خواص و قوای آن
طُبْغَان — گلی که بدان مهر کرده شود
طَبَّاع — مهر زن - سازنده تیغ و هر چه باشد
طَبُّوع — جانوریست زهردار یا قسمی از موریانه که گزد بدنش را و درد سخت باشد
طِبِّيع — سیاه شکوفه اول خرما و لب آن
نَاقَةٌ مُطَبَّعَةٌ — ماده شتر گرانبار
مَطْبَعَة و مَطْبَع - مَطَابِع ج — چاپخانه
مِطْبَعَة - مَطَابِع ج — ماشین چاپ
مَطْبُوع — موافق طبع - شاعری که بدون تکلف شعر گوید
(طَبِقَتْ) يَدُهُ طَبَقًا، طَبْقًا - ف — چسبید دست او بپهلو و گشاده شد
طَبِقَ يَفْعَلُ الشَّيْءَ — شروع کرد بکردن کار
أَطْبَقَ الشَّيْءَ إِطْبَاقًا — پوشانید او را
أَطْبَقَ اللَّيْلُ — تاریک گردید شب
أَطْبَقَ النُّجُومُ — بسیار شدند ستارها و ظاهر گردیدند
أَطْبَقَ الرَّحَى — قرار داد سنگ زیرین آسیا را بر سنگ زیرین آن
أَطْبِقْ شَفَتَيْكَ — به بند و لب خود را (کنایه از اینکه ساکت باش)
أَطْبَقُوا عَلَى الْأَمْرِ — اجتماع کردند بر کاری
أَطْبَقَتِ الْحُمَّى عَلَيْهِ — تب شبانه روز با او ماند
أَطْبَقَتْ عَلَيْهِمْ سَبْعًا — هفت روز پیوسته بارید
مَا أَطْبَقَهُ — کدام چیز دانا و زیرک کرد او را (برای شگفت است)
طَبَّقَ الشَّيْءُ تَطْبِيقًا — گرفت تمام آنچیز را و شامل گشت
طَبَّقَ السَّحَابُ الْجَوَّ — پوشید ابر هوا را
طَبَّقَ الْمَاءُ وَجْهَ الْأَرْضِ — فرو گرفت آب

طَبَقَ السَّیْفُ الْمِفْصَلَ شمشیر به پیوند دست زد و جدا کرد (ویقال انّه یُطَبِّقُ المفصل)

طَبَّقَ الحاکمُ فی حکمِهِ حکم بصواب کرد حاکم

طَبَّقَ الفَرَسُ تند دوانید اسب که سُم بر سُم نهاد

تَطْبیق دست میان دو ران نهادن در رکوع - همه جای رسانیدن باران - تمام زمین را آب فرا گرفتن - برابر کردن - موافق نمودن

طابَقَهُ طِباقاً و مُطابَقَةً موافقت کرد با او

طابَقَ بَیْنَ الشَّیْئَیْنِ آن دو را برابر نمود

طابَقَ بَیْنَ قَمیصَیْنِ پیراهنی را بر پیراهن دیگر دوخت

طابَقَ عَلَی الأَمْرِ برابر کرد و چسبانید

طابَقَ الرَّجُلُ عَلَی العَمَلِ عادت کرد بر کاری

طابَقَ بالحَقِّ اعتراف و اقرار کرد

طابَقَ الفَرَسُ اسب سم بر جای سم دست نهاد

تَطابَقَ القَوْمُ اتفاق کردند

تَطَبَّقَ و اِنْطَبَقَ الشَّیْءُ برابر و موافق شد

تَطَبُّقٌ تو بر تو پوشیدن چیز را

طِبْقٌ موافق و مطابق و برابر - ساعتی از روز - زمان دراز - سریشم که مرغان را بدان شکار کنند - بار درختی - گروه از مردم - گروه ملخ - هرچه بدان چیز را بچیزی چسبانند - دام که با آن شکار کنند

طِبْقَةٌ - طِبَقٌ و طِبَقٌ ج مقداری از روز - دام شکار

طَبَقٌ - اَطْباقٌ و اَطْبِقَةٌ ج ظرف و سفره که بر آن غذا خورند - مانند و مساوی هرچیز - روی زمین - یک قرن از زمان یا بیست سال - گروه مردم و ملخ - استخوان تنگ که میان دو پیوند استخوان پشت باشد یا مهره های پشت - باران همه جائی - پشت فرج زن - پس یکدیگر زاده از بره و بچه - مقدار زیادی از شب و روز - حال مردم -

لَتَرْکَبُنَّ طَبَقاً عَنْ طَبَقٍ (آیه) ای حالاً عن حالٍ یَوْمَ القِیمَة

بَناتُ طَبَقٍ بلاها - سنگ پشتان ماده

بِنْتُ طَبَقٍ سنگ پشت ماده که نود و نه تخم دهد تماماً سنگ پشت درآید و یک تخم دهد مار برآید

طَبَقَةٌ - طَبَقاتٌ ج مرتبه - حال - از مردم گروهی مختلف

یَدٌ طَبِقَةٌ دست بپهلو چسبیده و کوتاه در کشیدن

طابَقٌ و طابِقٌ - طَوابِقُ و طَوابیقُ ج خشت پخته بزرگ - دست یا عضوی هرچه باشد - آن مقدار از برنج که دو سه نفر را غذا دهد و سیر کند - تابه - دم عقربیست یا

عِمَّةٌ طابِقِیَّةٌ نوعی از دستار بستن بسر بی تحت الحنک

طِباقٌ موافق و برابر

طِباقُ الأَرْضِ هرچه بالای و روی آنست

والسَّمواتُ طِباقٌ جهت مطابقه بعضی بعضی دیگر را یا بعض آن بالای بعض دیگر

طَبیقٌ - طُبُقٌ ج پاره از شب - موافق و برابر

طَبیقَةٌ موافق و مطابق

جَمَلٌ طَباقاءُ شتر فرو مانده از جستن بر ماده

رَجُلٌ طَباقاءُ آنکه بروی سخن بسته گردد یا آنکه بپوشاند زن را بسینه از جهت فربهی یا مرد درمانده عاجز و ناتوان

طُبّاقٌ درختی است که در کوههای مکه روید

طاباق — خشت پخته بزرگ

مُطبَق — زندان زیر زمینی

جُنونٌ مُطبِقٌ — دیوانگی پوشنده عقل

سَنَةٌ مُطبِقَةٌ — سال سخت

حُمّی مُطبِقَة — تب درگیرنده تمام بدن یعنی تبی که شبانروز خنک نگردد

حُروفٌ مُطبِقَة — حروف ص و ض و ط و ظ است

مُطبِق — مرور سال و امور

سَحابَةٌ مُطبِقَة — ابری که باران او همه جا رسیده

(طَبَلَ) طَبلاً ـ ن و طَبَّلَ — دهل زد

طَبل ـ اَطبال و طُبول ج — دهل یکی و دو رویه

طَبَل — خلق ـ مردم ـ جامه عیانی یا جامه مصری

ما اَدری اَیّ طَبَلٍ — ندانم از کدام مردم است

طِبالَة — طبل نوازی

طَبّال — دهل نواز

طَبلِیَة ـ طَبلِیّات ج — دراهم خراج

طُوبالَة ـ طُوبالات ج — میش

(طَبَنَ) النّارَ طَبناً ـ ض — پوشید آتش را تا خاموش نشود

طَبِنَ لَه طَبَناً و طَبانَةً و طَبانِيَةً و طُبُونَةً ـ ض — زیرک شد و دانا گردید

طابِن و طَبِن ص

طابَنَه مُطابَنَةً — موافق و برابر شد

طابِنُ الحُفَيرَة — پست کن گودال آتش خوابانیدن را

اِطبَأَنَّ اِطبِئناناً — آرامید و قرار گرفت

طَبَن و طُبَن — گروه بسیار

یقال اَیُّ الطَّبَن هو — از کدام مردم است او

طُبن — طنبور یا رباب

طُبنَة ـ طُبَن ج — آواز طنبور یا رباب ـ بازیچه

طِبنَة ـ طِبَن ج — زیرکی

طَبَن و طَبانَة و طَبانِیَة و طُبُونَة — زیرکی

طُبَن (و یثلث) — بازی است بفارسی سدره گویند

طَبِن و طابِن — زیرک و فهیم و دانا

طابُون — جای خوابانیدن آتش

(طَبنَجَة) طَبنَجات ج ـ قسمی از نمک

(طَبَأه) طَبأً ـ ف و اَطبَأه اِطباءً — خواند او را

طَبَأه عن الامر — برگردانید او را از آن کار

اِطَّبَی القومُ فلاناً — دوست گرفتند او را و قبول کردند و برگزیدند برای خود

(طَباهَج) — گوشت در روغن سرخ کرده

طَباهِجَة — گوشت تر کابیده تا فربهی آن ظاهر گردد

(طَبأه) عنه طَبیاً ـ ض — بازگردانید او را از وی

طَبأه الیه — خواند او را بسوی او و کشید

طَبِیَتِ الناقةُ ـ ف — فروهشته و سست گردید سرپستان او

اَطبأه اِطباءً — خواند او را

اِطباء — خواندن کسی را بسوی چیزی برگزیدن آن را برای ذات خود

طُبی و طِبی ـ اَطباء ج — سرپستان مادیان و سباع و جز و اسب

خِلفٌ طُبِیّ — سرپستان شتر که درد و شیرین شیر اجابت کننده است

طِبیَة و طَبواء — کار بزرگ و سخت

(طَثا) طُثُوّاً ـ ن — رفت

(طَثَّ) الشیءَ طَثّاً — زد او را پای یا دست که از جای خود برگشت برود

طَثّ — زخمی از بازیچه کودکان که چوب حقیر را می افکنند

مِطَثَّة — چوبی است که بدان بازی طث کنند

(طَثَأ) طَثأً ـ م — بازی کرد بمقلاه که غوک چوب

باشد - وافکنده پیدی را

(طثر) اللبنُ طَثراً و طُثوراً - ن سطبر گردید شیر و روغن و مانند آنها بسیار شده شد

اَطثروا

طثرة سطبری شیر و مانند آن - سر شیر - آب سخت غلیظ - فراخی و وسعت زندگانی - پشم گوسفند و روغن آن - روی ماست

لبنٌ طاثِرٌ شیر خفته

طَیثار شیر بیشه - پشه

رجلٌ طیثارٌ مردی باک

ه (طرثج) مورچه

ه (طثق) سگی نشاط و شادی و تنعم

(طثا) طُثواً - ن بازی کرد بغوک چوب

طثی چوبهای خرد

(طجن) الشیءُ طَجناً - ن و طجّنَ بریان کرد گوشت و غیر آن را

طاجِن و طاجَن و طیجن (معرّبت) - - طیاجن و طواجن ج تابه که در آن بریان کنند

مُطَجَّن بریان کرده در تابه

(طحّه) طَحّاً - ن گسترد او را

اَطحّه اِطحاحاً افکند ویرا و انداخت

انطحّ انطحاحاً گسترد و گشاده شد

طحّ بپاشنه پا خراشید - مالید - کوفت چیزیرا

طُحُح خراشیده و آنچه بدان خراشند

طحطحان [?] زمین پهن و فراخ

مِطحّة دنباله پشم گوسفند یا چیزیست که در پیش که بدان زمین را خراشند

(طحرت) العینُ قذاها طحراً بیرون انداخت چشم و چشمه چرک و خاشاک را

طحورة ص

طحرَ الریحُ السحابَ پراکنده کرد باد ابررا

طحرَ طحراً و طحیراً و طحاراً - ص سخت دم اندر نفس زد

اَطحرَ الحجّامُ از بیخ برید گلت زه را وقت ختنه

طحر راندن - جماع کردن - از بن بریدن حجام سر گلت زه را در ختنه - پاره ابر

طحرة پشم

مافی السماءِ طحرٌ و طحرةٌ و طَحَرٌ و طُحرورٌ و طحرورةٌ و طحربةٌ و طَحاریرُ نیست در آسمان پاره ابر

طحور و طحورة چشم و چشمه بیرون اندازنده چرک و خاشاک را - شتابنده - کمان دور انداز

مِطحَر کمان تیر دور انداز - تیر که بسیار دور رود - تیر رانده

حربٌ مِطحرٌ حرب زبون که دور کند و دفع سازد بدگیر را (جنگ وجدال مختصر)

نصلٌ مُطحرٌ پیکان دراز

(طحرب) القربةَ طحربةً پرکرد مشک را

طحرب آب آورد

طحربة و طِحرِبة و طُحرُبة و طُحربة - پاره ابر - مالیدن چیزیرا تا نرم شود و گشاده گردد - نیک پرکردن و سیراب گردانیدن - جنبانیدن ظرف تا نیک پر شود - سخت دویدن - تیز دادن

(طحرف) و طحرفة آشامیدنی رقیق شوربای رقیق - کره رقیق - ابر تنک

(طحرم) السقاءَ طحرمةً پرکرد مشک را

طحرمَ القوسَ زه کرد کمان را

ما علیه طحرمةٌ نیست بروی چیزی

ه (طَحَنَ) كنايه از جماع است

ه (طَحَسَ) الجاريةَ طَحْسًا - م جماع كرد با جاريه

ه (طَحَافَ) ابر بالا رفته

ه (طُحْلَكَ) شترى كه فرو خوابيدن نياموخته باشد

(طَحْطَحَهُ) شكست اورا

طَحْطَحَ القَوْمَ وبالقَوْمِ پراكنده كرد آنانرا - هلاك نمود آنان را - يا هرگونه پراكنده كردن

طَحْطَحَ الرَّجُلُ تبسم كرد مرد

ما عليه طِحْطِحَةٌ نيست بروى چيزى يا موى

طِحْطاح شكستن

طَحْطاح شير درنده

(طَحَلَهُ) طَحْلاً و طَحَلاً - م زد بر طحال براو

طَحَلَ الإناءَ پر كرد ظرف را

طَحِلَ طَحَلاً - ف دردمند طحال گرديد - بزرگ شد طحال او

طَحَلَ الماءُ فاسد شد آب و بوى گرفت

طُحِلَ - ل طحال او بزرگ شد و دردمند گرديد - مَطْحُول ص

طِحال - طُحُل و اَطْحِلَة و طِحالات سپرز انسان وغيره

طُحال درديست كه نصيب سپرز شود

طُحْلَة سبز رنگى (و آن رنگى است ميان تيرگى و سياهى با كمى سفيدى)

طَحِل خشمناك - برنگ سپرز - دردمند سپرز

خُبْزٌ و شَرابٌ طَحِلٌ زاغ و شراب نه تيره و نه روشن

طُحاحِل سبز رنگ

ذِئْبٌ اَطْحَلُ گرگ نه تيره و نه سفيد

ماءٌ اَطْحَلُ آب چرب برآورده

فَرَسٌ اَطْحَلُ اسب كه سبزى او اندك مايل بزردى باشد

شاةٌ طَحْلاءُ گوسفند نه تيره و نه روشن

يَوْمُ مَطاحِل روزى است كه عربان در آن كشته شدند - يا نام جايى است

مَطْحُول به سپرز زده شده

اِناءٌ مَطْحُول ظرف پر

(طَحْلَبَ) الماءُ طَحْلَبَةً چرك جمع شده آورد آب - مُطَحْلِب و مُطَحْلَب ص

طَحْلَبَتِ الأرضُ سبز شد زمين از گياه

طَحْلَبَ الرَّجُلَ كشت اورا

طَحْلَبَ الإبِلَ چيد پشم شتران را

طِحْلِب و طُحْلُب و طُحْلَب چرك جمع شده كه بجهت ماندگى آب پيدا شود

طِحْلِبَة چيز كم و اندك وحقير - موى

ما عليه طِحْلِبَة نيست بر او موئى

(طِحْلِمَة) ابر يا پاره از آن

(طَحْمَة) و طَحْماء گياهيست يا نوعى شيره گياه

طُحْمَة شتران بسيار - مرد سخت كارزار كننده

طَحُوم بسيار راننده

طَحْمَةُ الوادى (بحركات ثلث) بهترين جاى و معظم رودخانه

اَتَتْنا طَحْمَةٌ مِنَ النّاسِ آمدند ما را جماعتى از مردم

طَحْمَةُ الفِتْنَةِ دويدن مردم از پى هم بهر طرف در فتنه

طَحْمَةُ إبليس ف واوست

مَطْحُوم پر شده از هر چه باشد

ه (طَحْمَرَ) ة پر كردن مشك - زه كردن كمان را - جستن

طِحْمِرَة پاره از ابر و موى

طِحْمِر و طِحْمِرِيَة ابر پاره

طُحامِر شكم بزرگ

(طَحَنَ) البُرَّ طَحْنًا م و طَحّانَة آرد كرد گندم را

طَحَنَ المَنِيَّةُ القَوْمَ مرگ هلاك گردانيد گروه را

طَحَفَتِ الأَفْعَى — گرد گردید مار

مِطْحَان ص

تَطَحَّنَ — آرد گردید گندم (مطاوع طَحَنَ)

طِحْن و طَحِين — آرد

أَسْمَعُ جَعْجَعَةً وَلَا أَرَى طِحْنًا (مثل) صدای آسیا را می شنوم و آرد را نمی بینم

طُحَن — جانوریست — شیر درنده — مرد کوتاه قامت

طِحَانَة — آسیا گری

طَاحِن — کاویست که در مرکز خرمن بندند وقت کوفتن خرمن

طَحُون — مقدار بسیاری گوسفند و شتر — لشکر عظیم — بالشکر و کارزار

طَوَاحِن — طَاحِنَة واحد — دندانهای آسیا

طَاحُون و طَاحُونَة — طَوَاحِين ج — خانهٔ آسیا

طَحَّان — آسیابان

طَحَّانَة — شتر بسیار

مِطْحَن و مِطْحَنَة — آسیا

مِطْحَان — مار حلقه زده

مِطْحَنَة — مَطَاحِن ج — محل آسیا

(طحا) طَحَا — ن — دور شد — هلاک گردید — اندوهگین گردید — بروی افکند مردم را

طَحَا الشَّيْءَ — وسع کرد آن را

طَحَا بِالْكُرَةِ — انداخت کره را (توپ بازی کرد)

طَحَا الشَّيْءَ طَحْوًا — م — گسترد و بدرازا کشید آنرا

طَحَا الْقَمَرُ — درخشید ماه و دلوز داد

طَحَا الرَّجُلُ — سیر کرد در زمین — به پهلوی چپ خفت

يُقَالُ طَحَا بِهِ قَلْبُهُ — برد دل او را در هر چیزی

طَحَا بِفُلَانٍ شَحْمُهُ — سمین و پر گوشت شد

مَا أَدْرِي أَيْنَ طَحَا — ندانم کجا رفت

طَحَا — زمین فراخ و پهن

طَحْو — گستردن و گسترده شدن و بدرازا کشیدن و بر پهلوی چپ خفتن یا هرگونه خفتن

طَاحِي — گروه بزرگ بسیار — مرتفع و گسترده — آنچه پرکند هر چیزرا — درازکشیده

طَحِيَّةٌ مِنَ السَّحَابِ — پاره از ابر

مَظَلَّةٌ طَاحِيَةٌ و مُطَّحِيَةٌ و مَطْحُوَّةٌ — سایبان بزرگ

طَوَاحِي — کرکسان با اطراف مردار گرد

بَقْلَةٌ مُطْحَنْجِيَةٌ — سبزی روییده بر زمین

(طحی) الشَّيْءَ طَحْيًا — گسترد آنرا

طَحَى الرَّجُلُ — به پهلو خفت مرد

طَحِيَّة — پاره از ابر

(طخ) الشَّيْءَ طَخًّا — ن — انداخت آن را دور کرد

طَخَّ الْمَرْأَةَ — جماع کرد زن را

طَخَّ طُخُوخًا — مخوی گردید

مِطَخَّة — چوبی است که بدان گوی بازی کنند

(طخر) — ابر سیاه تنک

طَاخِر — ابر سیاه

طُخْرُور — طَخَارِير ج — پاره از ابر تنک — مرد غریب — آنکه نه حسب و جاه داشته باشد نه نسب

جَاءَ طَخَارِير — آمدند او را مردم در انجمن از هر جنس — یا آمدند او را متفرق و پراکنده

مُطَّخِر — سست و ناتوان

أَتَانٌ طَخَارِيَّة — حرامزاده نجیب و اصیل

(طَخْرَبَةٌ) و طُخْرُبِيَّةٌ — پاره ابر و لته و کهنه پاره

٥ (طخارم) خشمناک

(طحن) مدوغ

(طخنس) بن و بیخ هر چیزی

هو طخنس شر او اصل و باعث هر بدی است

(طخشت) عینه طخشا، طخشا - ف تاریک شد چشم او

(طخطخه) برابر و مساوی کرد آن را - فراهم آورد بعضی آن را با بعضی

تطخطخ اللیل تاریک شد شب

تطخطخ السحاب ابر با هم پیوست و برابر و شد

طخطاخ مرد بدخلق - ابر پیوسته تو بر تو - آواز و صدای ریو

طخاطخ تاریکی

طیخ طیخ حکایت آواز خنده کننده

متطخطخ سیاه - ابر سیاه پیوسته - سست غبانی

(طخف) اندوه و غم و غصه - شیر ترش - زبان گز - ابر تنک بالا رفته

طخاف، طخاف ابر تنک بالا رفته که از خلال آن آسمان دیده شود

طخنفة نوعی آش پر گوشت

أتان طخفاء ماده خر سیاه بینی

ضرب طلخف (لام زائده) زدن سخت

(طخم) طخما و طخامة - م ك تکبر کرد و بزرگ منشی نمود

اطخم اللحم اطخماما خشک گردید گوشت و مائل بسیاهی شد

طخمة گله بزها

طخمة سیاهی سر بینی

أطخم سر بینی انسان و حیوان را و گوشت خشک که بسیاهی زند و گوسفند نر سیاه سر و اندام تیره - اسب که از کاکل تا دمش خط سیاه باشد

طخروم حد فاصل میان دو زمین

طخیم گوشت خشک که بسیاهی زند

٥ (طخمیل) خروس

(طخا) اللیل طخوا و طخوا تاریک شد شب

طخاء ابر بالا برآمده - اندوه و غم

ما فی السماء طخاء نیست در آسمان ابری

طخوة ابر تنک و رقیق

طخیة - طخیون ج پاره ابر - مرد احمق

طخیة و طخیة و طخیة تاریکی

ظلام طاخ تاریکی بسیار ظلمانی

طاخیة تاریکی شب - نام مورچه که با حضرت سلیمان سخن گفت

طخی خروس

طخیاء، و طخواء شب تار - سخن نامعلوم

٥ (طادیة) - طوادی ج ثابت و دیرینه

(طر) الماشیة طرا - ن ض سخت و تنگ راند چارپا را

طر الإبل جمع آورد شتران را از اطراف و جوانب

طر الشیء برید آن را

طر الثوب شکافت جامه را

طر السکین تیز کرد کارد را

طر البنیان بند ساخت بنا را

طر الحوض گل اندود کرد حوض را

طر المال ربود مال را

طر فلانا طپانچه و سیلی زد او را

طر الشارب أو النبات روئید موی پشت لب و گیاه

طرت النجوم روشن شدند ستارگان

طر یده افتاد دست او بزخم شمشیر

طر الرجل من السطح افتاد مرد از بام

أطره إطرارا انداخت او را

أطره علی الأمر برانگیزانید او را بر آن کار

أطر شاربه روئید موی پشت لب

أَطْرَرْتُ يَدَهُ جدا کرد دست او را

طَرَّدَتِ الجَارِيَةُ کنیزک برای خود طره قرار داد

طَرٌّ پشم تازه برآمده - موی خرکه بعد از ریختن برآمده باشد

طَرَّةٌ تهیگاه - یک جماع آبستن کردن ناقه را

جَاؤُوا طُرًّا آمدند همه

طُرَّةٌ - طُرَّاتٌ وطُرَرٌ وطِرَارٌ واَطْرَارٌ ج کناره جامه که ریشه ندارد - کنار رودخانه وجوی - کناره هر چیزی وطرف آن - موی پیشانی - موی جمع کرده بر پیشانی - نقش ونگار جامه - ترشه دان - مقنع - حاشیه کتاب - پاره ابر وازکه از افق نمودار گردد - بریدگی درجلوی پیشانی دختر مانند نشان زیرتاج دگاهی از زلف که برای خوشی است میسازند

طُرَّتَانِ دو خط پشت خر وگاو وحشی که بر دو شانه باشد

غُلَامٌ طَارٌّ وطَرِيرٌ کودک نوخط

طَرِيرٌ مرد خوش منظر نیکو

سِنَانٌ طَرِيرٌ سنان تیز

طُرُورٌ بریدگی درجلوی پیشانی دختر مانند زیرتاج - دگاهی از زلف سازند

طَرَّارٌ جیب بر

طُرِّيٌّ خر ناده رانده ودور کرده شده

طِرْيَانٌ خوانها (طبق خوراک)

مِطْرَرٌ تیز از کارد وغیره

سَيْفٌ مَطْرُورٌ شمشیر زدوده صیقلی

جَاءَ مُطِرًّا آمد خرامان باناز

غَضَبٌ مُطِرٌّ خشم بیجا

مُطْرَرَةٌ خوی وعادت

اِطْرَوْرَى شکم پر گردید یا خشم وغضب گرفت

(طَرَءَ) عَلَيْهِمْ طَرْأً وطُرُوءًا - م ناگهان آمد برایشان

طَرُءَ النَّبَاتُ طَرَائَةً وطَرَاءَةً - ک تر وتازه گردید گیاه طَرِيٌّ ص

أَطْرَاهُ إِطْرَاءً از حد در گذشت در مدح وبالا مبالغه کرد

طَارِئٌ - طُرَّاءٌ وطُرَءَاءُ ج آینده یا ناگهان در آینده

طَارِئَةٌ - طَوَارِئُ وطَارِئَاتٌ ج سختی وبلا

طُرْآنٌ راه وکار بد وزشت

حَمَامٌ طُرْآنِيٌّ کبوتر آنکه معلوم نیست از کجا آمده اند (درهمین معنی آمده طُرْآنِيٌّ)

كَلَامٌ طُرْآنِيٌّ سخن زشت خارج از ادب

طُرْأَةُ السَّيْلِ دفعه از سیل ومعظم آن

(طَرِبَ) طَرَبًا - ف باهتزاز درآمد وجنبش نمود بسوی چیزی شادمان شد واندوهناک (از اضداد)

طَرَّبَ تَطْرِيبًا در طرب وخوشی آورد وسرود گفت - نیکو آواز خواند وکشید وبلند کرد

أَطْرَبَهُ وتَطَرَّبَهُ در طرب آورد او را وشادمان کرد وسرود گفت

اِسْتَطْرَبَ طرب خواست - تحریک آورد شتر را از سرود

طَرِبٌ برگزیده از ریاحین

طَرُوبٌ مرد بسیار طرب

إِبِلٌ طِرَابٌ شتران مایل بوطن.

مَطْرَبٌ ومَطْرَبَةٌ - مَطَارِبُ ج راه تنگ ومتفرق یا راه کوچک بشارع عام پیوسته

رَجُلٌ مِطْرَابٌ ومِطْرَابَةٌ مرد بسیار طرب

(طَرْبَلَ) بَوْلَهُ انداخت بول را

طِرْبال - طَرابیل ج منارهٔ بلند - هر بنای بزرگ و بلند - هر پاره از کوه - دیوار دراز - سنگ بزرگ در کوه

طِرْبیل آنچه بدان حزین را گویند

طَرابیلُ الشام صومعه های شام

(طَرْث) هر بنای تازه و نو - در شرح قاموس گوید که همه نسخه های قاموس بنا است ولی صحیح آن نبات است

طِرْث ظرف فتنه گاه • فسخ زن

طُرْثُوث - طَراثیث ج سر آلت زه - گیاهیست باریک - شاخ نابل بسرخی

تَطَرَّثَ گیاه طرثوث چیدن

ه (طَرْثَحَة) سبکی و چستی و چالاکی

ه (طَرْثَمَة) سرفرو افکندن - خاموش بودن از خشم یا کبر

ه (طَرْجَهارَة) کاسه تندی است که بدان آبخورند - پیالهٔ کوچک

ه (طِرْجِهالَة) پیالهٔ کوچک - کاسهٔ خرد

(طَرَحَ) الشیءَ وبه طَرْحاً - م انداخت اورا و دور گردانید

طَرَحَتِ الأُنثیٰ بچهٔ ناتمام انداخت

طَرَحَ الحاسِبُ عدد بزرگی را انداخت از حساب

طَرِحَ طَرَحاً - ف زشت خوی گردید - فراخ زندگانی شد

طَرَّحَ تَطْریحاً دور کرد و افکند

طَرَّحَ البِناءَ دراز ساخت بنا را (زیاد بلند نمود)

طَرَّحَ الأُنثیٰ زن را چنان کرد که بچهٔ ناتمام انداز و

طارَحَهُ الکَلامَ مُطارَحَةً درافکند به سخن با یکدیگر

اِطَّرَحَهُ افکند اورا و دور گردانید

تَطارَحَ القَوْمُ الکَلامَ اَوِ الغِناءَ در سخن و آواز با همدیگر در افکندند

طِرْح افکنده شده - بچه ایکه ناتمام افکنده شده

طَرْح و طَرَح و طَراح و طَرُوح و طُرّاح و طَریح جای دور

طَرْحَة چادر

نِیَّةٌ طَرَحٌ قصد دور و افکنده شده

قَوْسٌ طَرُوحٌ کمان تیر دور انداز - درخت خرمای دراز شاخ - مردیکه در هر جماع باردار سازد

سَیْرٌ طُراحِیٌّ گردش دور و دراز

سَنامٌ اِطْرِیحٌ کوهان دراز

طَرْفٌ مِطْرَحٌ چشم دوربین

فَحْلٌ مِطْرَحٌ نریکه موقع منی او دور باشد از رحم ماده

طَرْمَحَة (میم زائد) دراز ساختن بنا را

طِرِنّاح شاعری است معروف

مَطْرُوح جای دور - افکنده

مَشْیٌ مُتَطَرِّحاً رفتار ماندگان رفت

ه (طُرْحُوم) دراز - آب رنگ و مزه برگردیده

(طَرْخَة) (کلمه دخیل) حوض بزرگ نزدیک مخنج کاریز

طَرِیخ ماهیست کوچک که آشنا نمک زده گذارند

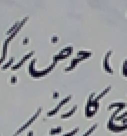

طَرْخُون گیاهی است قاطع شهوت بشکل

طَرْخان و طُرْخان - طَراخِنَة ج رئیس

(اِطْرَخَمَّ) اللَّیْلُ سخت تاریک و سیاه شد

اِطْرَخَمَّ الرَّجُلُ گنگ گردید بینائی وی

اِطْرِخْمام تکبر کردن - بزرگ منشی نمودن

مُطْرَخِمٌّ برپهلو خوابیده - پرخشم و متکبر

شابٌّ مُطَّرِحٌ — جوان نیکو اندام

(طَرَدَهُ) طَرْدًا — ن — دور کرد او را

طَرَدَهُ مِن بَلَدِهِ — راند او را و دور کرد از شهرش

طَرَدَ الإبِلَ — جمع آورد شتران را از اطراف

طَرَدتُ القومَ — آمدم آنها را و در گذشتم از آنها

طَرِدَ طَرَدًا — ف — عادت بشکار نمود

اِطّراد — امر کردن براندن و دور کردن از شهر کسی را — جمع آوردن شتران از اطراف

طَرَدَ السَّوطَ — دراز کشید تازیانه را

طَرَدَهُ عنِ البَلَدِ — دور کرد او را از شهر

طارَدَ الأقرانَ طِرادًا ومُطارَدَةً — حمله آورد بهمسران با یکدیگر — نقا اُلهُم فرسان الطراد

طِرادُ الصَّيدِ — حیله انگیخت

تَطارَدَ القومُ — بر یکدیگر حمله آوردند

اِطَّرَدَ اِطّراد — در پی یکدیگر شدن کار و درست و مستقیم گردیدن و روان گشتن آن — و جاری و روان شدن جوی

اِستَطرَدَ لَهُ — برای فریفتن دشمن اظهار هزیمت و شکست خود نمود

اِستَطرَدَ إليهِ الأمرُ — رسید بسوی کار

طَرَد — طُرود ج — شاخه های کوچکی که از ریشه درخت خرما روید

طَرِد و طَرِدَة بهم (آن را) — آب باران بپول چارپا تقریبا آمیخته

مُطارَدَة — حمله آوردن و تحریف همدیگر را کردن

طِراد — نیزه کوتاه که بدان شکار کنند — رفتن راست و مستقیم

طَرِيد — رانده و نفی و دور کرده شده — شاخه درخت کج شده — بی شاخ و برگ مانده — روز دراز — آنکه بعد دیگری از شکم زائیده شده باشد

طَرِيدَة — طرائد ج — شکار رانده شده از صیاد و درپی او دست تا شکار کند او را — پاره کم عرض از گیاه و زمین — حریر پاره دراز — کاروان شتر — چوب که بر دوک و تیر قمار بهند و تیر تراشند — پاره کهنه که بدان تنور را پاک کنند

طَرِيدان — شب و روز

طَرّاد — کشتی کوچک سریع السیر — جای وسیع و فراخ — روز دراز — آنکه قرائت را بر مردم دراز کند

مِطْرَد — نیزه کوتاه کوچک که بدان شکار کنند

مَطْرَدَة و مِطْرَدَة — وسط راه

مَطْرَدَة — سبب راندن

مِطْرَدَة — پاره کهنه که بدان تنور را پاک کنند

مَطرُود — رانده و دور کرده شده

مُطَّرَد — روز دراز

جَدوَلٌ مُطَّرِد — جوی راست و روان

حُكمٌ مُطَّرِد — حکم کلی که همه افراد را شامل شود (ومنه القاعدة مطّردة)

(طَرْدَسَه) — استوار کرد او را و محکم ساخت

(طَرِزَ) طَرَزًا — ف — خوش خلق گردید بعد از بدخلقی — صورت گرفت بعد از ضخامت و سطبری

طَرِزَ في الملبس — لباس فاخر و پسندیده پوشید

طَرَزَهُ طَرْزًا — بجلی که داشت راند و دور کرد او را (چون بخیل بود رخ آنکس را)

طَرَزَ الثوبَ — گلدوزی و نگارین کرد جامه

بشکل

تَطَرَّزَ الثَّوبُ گلدوزی نگارین شد جامه

طَرْز هیئت و شکل چیزی - راه راست و هموار

طِراز - طُرُز ج نقش و نگار جامه - جای بافتن جامه‌ای نیکو - گستردنی

طِرازدان (معرب) غلاف میزان

طِرازَة حرفه و کار گلدوزی نقش و نگار

مُطَرَّز جامه نگار

مُطَرِّز علم گر و نگارساز

(طَرَسَ) طَرْسًا - ض محو کرد و حک ساخت

طَرَسَ الکِتابَ نوشت کتاب را

طَرَّسَ الکِتابَ محو شده کتاب را دوباره درست و نیکو نمود

طَرَّسَ الباب سیاه کرد در را

طَرَّسَ الکاتِبُ نوشت بر نوشته

طَرَّسَهُ تباه و فاسد کرد او را

تَطَرُّس چیزی پاک و پاکیزه خوردن

تَطَرَّسَ عَنِ الشَّیْءِ پرهیز کرد از آن چیز

طِرْس - أطْراس و طُرُوس ج نامه و کاغذ - صحیفه‌ای که محو کرده باز بر آن بنویسند

ه (طَرْسَعَة) سخت دویدن از ترس و بیم

ه (طَرْسَمَ) طَرْسَمَةً فرو برد

ه (طَرْسَمَ عَنِ القِتالِ وغیره) برگردید از جنگ و غیر آن

ه (طَرِشَ) طَرَشًا - ف کر شد

تَطَرَّشَ رهیده شد از بیماری

تَطَرَّشَ بالبَهائِمِ آورد و برد بهائم را

تَطارُش خود را کر زد

قَومٌ طُرْشٌ جماعت کران

طُرْشَة و أُطْرُوش کری

طَرَش کری یا اندک آن

ه (طَرْشَعَ) فرهنگی

(طَرْشَمَ) اللَّیلُ تاریک شد شب

(طَرِطَ) طَرَطًا - ف احمق و نادان شد

طَرِطَ ص - سست موی پلک وابرو شد

رَجُلٌ طَرِطُ الحاجِبَینِ أطْرَطُ الحاجِبَینِ و أطْرَط (بدون ذکر حاجبین) مرد کم موی ابرو

اِمرأة طَرْطاءُ العَین زن کم موی پلک

طارِط سست موی

(طَرْطَرَةُ) القطا آواز مرغ قطا

طَرْطَرَة گفتن و ثنا کردن - سوی حوض خواندن بز را برای دوشیدن

طُرْطُور باریک دراز - کلاه باریک دراز - مرد ضعیف

ه (طَرْطَبَة) جنبش آب در شکم - خواندن گوسفندان را برای دوشیدن تا فراهم آیند

طُرْطُب و طُرْطُبّ پستان بزرگ فروهشته

اِمرأة طُرْطُبّ زن بزرگ پستان

طُرْطُبَّة و طُرْطُبَة و طُرْطُبانِیَّة دراز پستان از ماده بز و غیر آن

ه (طَرْطَبِیس) آب بسیار - پر فرو هشته اندام - ماده شتر پر شیر آرام وقت دوشیدن

ه (طَرْعَب) دراز زشت

ه (اِطْرَغَشَّ) القومُ رسید گروه را باران بعد از سختی

اِطْرِغْشاش نیکو شدن بیمار - جنبیدن و ایستادن و رفتار آمدن - جنبش نمودن جوجه در آشیانه

ه (اُطْرُغُلّات) حیواناتی از قبیل قمری و فاخته که در گردن طوق دارند

ه (اِطْرِغْمام) بزرگ منشی کردن

(طَرَفَهُ) طَرْفًا - ض سیلی زد او را

طَرَفَهُ عَنْهُ — برگردانید او را از آن
طَرَفَ بَصَرَهُ — بر یکدیگر نهاد پلکها را
طَرَفَ بِعَيْنَيْهِ — جنبانید هر دو پلک را
طَرَفَ عَيْنَهُ — چشم بر هم زد - چیزی بر چشم او زد که آب روان شد از آن - مَطْرُوفَة ص
طَرَفَ اِلَيْهِ — نگریست بسوی او
طُرِفَتِ الْعَيْنُ - ل — درد گرفت چشم بسبب اشک ریخت
مَا بَقِيَتْ مِنْهُمْ عَيْنٌ تَطْرِفُ — باقی نماند از ایشان چشم نگرنده کنایه از اینکه همه مردند و کشته شدند
طَرَفَتِ النَّاقَةُ طَرَفًا - ف — جداگانه بر کناره چرا کرد شتر و با دیگر شتران نیامیخت
أَطْرَفَ فُلَانًا — داد او را طرفه چیز تازه و نوی (چیزیکه کسی نداده بود قبل از وی)
أَطْرَفَ الرَّجُلُ — بر هم نهاد پلکها را
أَطْرَفَ الْبَلَدُ — بسیار شد گیاه طَرِيفَة (بقی)
إِطْرَاف — نو آوردن - اطلاع یافتن بر چیزی - بر آمدن بر آن
طَرَفَهُ — بر کنار لشکر زد و برگردانید دشمن را در جنگ
طَرَّفَ الْبَعِيرُ — افتاد دندان شتر
طَرَّفَ عَلَى الْإِبِلِ — بازگردانید اطراف شتر را
طَرَّفَ بَنَانَهُ — خضاب کرد بحنا انگشتان را رنگین
طَرَّفَ الشَّيْءَ — آنرا اختیار کرد
طَرَّفَ الْخَيْلَ — برگردانید اول را با آخر گله
تَطَرَّفَ — آمد طرف کنار را
تَطَرَّفَ الشَّيْءُ — تجاوز کرد از حد اعتدال در کنار واقع شد
تَطَرَّفَتِ الشَّمْسُ — نزدیک شد بفرو رفتن
تَطَرَّفَ عَلَيْهِمْ — نیامیخت با دیگران

تَطَرَّفَتِ النَّاقَةُ — در اطراف چراگاه چرید ماده شتر
اِطَّرَفَ الشَّيْءَ اِطِّرَافًا — خریدن آن چیز را
اِسْتَطْرَفَ الشَّيْءَ — تازه و نو یافت آن را
اِسْتِطْرَاف — خوش کردن - شگفت داشتن
اِسْتَطْرَفَهُ — نو شمرد آن را
طَرْف — (بدون جمع) یا اطراف ج چشم - منزلی از منازل ماه که دو ستاره اند در مقدم جبهه که عین الأسد نامندش - پلک - آخر هر چیزی - جوانان کریم زیرا که طَرْف در اصل مصدر است و مصدر تثنیه و جمع بسته نمی شود چنانکه در مقام جمع در قرآن کریم است لَا يَرْتَدُّ إِلَيْهِمْ طَرْفُهُمْ و نیز در مقام مفرد قَبْلَ أَنْ يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ
طَرْفَة — ستاره ایست - نقطه سرخی از خون بسته در چشم - یکبار جنبانیدن پلک چشم
طِرْف - أَطْرَاف ج — مرد کریم از طرفین یا مرد جوانمرد و کریم - گیاه نو رسیده - مال نو - شتریکه او را از چراگاهی بچراگاه دیگر نقل کنند
طِرْف - طُرُوف ج — اسب گرامی نژاد نجیب الطرفین
رَجُلٌ طِرْف — مرد حریص چشم که هر چه بیند مایل شود
اِمْرَأَةٌ طِرْفُ الْحَدِيثِ — زن خوش صحبت
أُطْرُوفَةُ الْحَدِيثِ — اخبار نادره مستحسن
مُطْرَف — مال نو
مُطْرَف و مِطْرَف - مَطَارِف ج — چادر خز چهارگوشه یا نگارین
مِطْرَاف — گروه شتر که در چراگاه بچرد و بیک چراگاه قرار نگیرد -

ماده شتر که جا بجا چرا کند
مَطْرُوفُ الْعَيْنِ — آنکه چشم بر یک کسی ندارد
مَطْرُوفَةٌ — زنیکه بر مردان بجز شوهر نگرد - چشم اشک روان از درد
اَرْضٌ مَطْرُوفَةٌ — زمینی که گیاه نصی دارد
مُطْرَفَةٌ — گوسفندیکه طرف دنبه با بهر دو دست و پای سیاه و سایر بدن سفید باشد
مُسْتَطْرَفٌ — آنکه خانه زاد و از نتاج صاحب خود نباشد
مُسْتَطْرِفَةٌ — ز ن ث هر گیاه که هنوز در خلاف باشد ال نو -
مُسْتَطْرَفُ الْاَيَّامِ — اول زمانه
(طَرَفَسَ) طَرْفَسَةً — تیز نگریست - پوشید جامه های بسیار
طَرْفَسَ اللَّيْلُ — تاریک گردید شب
طَرْفَسَ الْمَوْرِدُ — تیره گشت آبشخور
طَرْفَسَ الْمَاءُ — بسیار شد در آب خوردن
طِرْفَاس و طِرْفِسَان — پاره از ریگ یا نقعه ریگی در پهلوی درخت
طِرْفِسَان — تاریکی
طِرْفِسَاء و طِرْفِسَاء — تاریکی - شب تاریک
مُطَرْفِسَةٌ — پوشیده
ه (طَرْفَشَ) بِالْمَاءِ طَرْفَشَةً — با آب رفت و برفت
طَرْفَشَتْ عَيْنُهُ — تاریک شد و سست گردید چشم او
طَرْفَشَ زَيْدٌ — بگریست و شکست نگاه را
طُرَافِشٌ — بدخلق بد سرشت از مردم و شتر
(طَرَقَهُ) طَرْقًا - ن — زد او را به پتک آهنگران
طَرَقَ النَّجَّادُ الصُّوفَ — پشم زد نجاد با چوب پشم زنی و حلاجی نمود آنرا
طَرَقَهُ — طپانچه زد او را

طَرَقَ الْبَابَ — کوفت در را (در زد)
طَرَقَتِ الْاِبِلُ الْمَاءَ — بول ریختند شتران در آب
طَرِقَ الرَّجُلُ - ل — سست شد عقل او
طَرِقَ طَرَقًا - ف — نوشید آب تیره را
طَرِقَ الْبَعِيرُ — سست شد زانوی شتر - پاکج شد ساق او
اَطْرَقَ اِطْرَاقًا — خاموش گردید و ساکت شد و حرفی نگفت - چشم را خواباند و فرو افکند سر را
اَطْرَقَ اِلَى اللَّهْوِ — میل کرد بسازی
اَطْرَقَ الصَّيْدَ — دام نهاد برای شکار
اَطْرَقَتِ الْاِبِلُ — در پی یکدیگر شدند شتران
اَطْرَقَ فُلَانًا فَحْلَهُ — نر را بجاریت داد او را برای گشنی با ماده
وَلَا اَطْرَقَ اللّٰهُ عَلَيْهِ — نگردانید خدای بروی چیزی که تباه کند او را
طَرَقَ لَهُ — راه برای او ساخت
طَرَقَ الْاِبِلَ — باز داشت شتر را از گیاه
طَرَقَ فُلَانًا بِحَقِّهِ — انکار کرد پس اقرار نمود
طَرَّقَتِ الْمَرْاَةُ اَوِ النَّاقَةُ — دشوار گردید زادن یا شتر را زاییدن بچه مُطَرِّقٌ ص
طَرَّقَتِ الْقَطَاةُ — رسید وقت شکافتن تخم یا تخم سنگ خوار
طَارَقَ بَيْنَ الثَّوْبَيْنِ — پوشید جامه بر جامه دیگر
طَارَقَ النِّعَالَ — آنها بر یکدیگر قرار گرفتند
مُطَارَقَةٌ — نعل بر یکدیگر زدن بر موزه - جامه بر یکدیگر دوختن
تَطَرَّقَ اِلَيْهِ — رفت بسوی او تا رسید او را
تَطَارُقٌ — در پی یکدیگر رفتن شتران
اِطَّرَقَ اِطِّرَاقًا — در پی یکدیگر رفتند شتران و پراکنده شدند براهها
اِطَّرَقَ جَنَاحُ الطَّيْرِ — بر هم نشست پرهای مرغ

اِطْرَقَ الغُرابُ — جا کہ خبارا روی یکدیگر نشست

اِسْتَطْرَقَ الشَّیْءَ — آنرا برای خود راهی گرفت

اِسْتَطْرَقَ بَیْنَ الصُّفُوفِ — بین صفها رفت

اِسْتِطْراق — { بعاریت خواستن نر را – فال خواستن از کاهن }

اِسْتَطْرَقَهُ — از کاهن فال شکلث زدن خواست

طَرْق و طُرْق و طَرْقَة — یکبار . یکدفعه – بشب آمدن کسی را

اَتَیْتُهُ طُرْقَتَیْن اَوْ طَرْقَتَیْن — آمدم اورا دو بار

طَرْق – اَطْراق ج — آب منی – سستی عقل – آمیختن جادوگر پنبه را با پشم وقت جادوئی – درخت خرما – وام خواستند آن

هٰذا طَرْقَةُ الرَّجُل — این پیشه و صنعت او است

طِرْق — پیشه – توانائی – فربهی

طُرْقَة – طُرَق ج — تاریکی – آزمندی – احمقی – احمق – کار – سنگریزه برهم افتاده – خوی و عادات – خطوط کمان – راه – راه پیوسته

طُرْقَة و طِرْقَة — توبرتو و برهم دیگر نهادن چیزی را

طِرْقَة – طِرَق ج — راه

طَرَق – اَطْراق ج — پیچ و تاب شکنب و شکم – جای گرد آمدن آب – پی شتران برهم نشسته

رَجُلٌ طُرَقَة — مرد بشب در آینده

اَطْرَق – طَرْقاء و مُؤنث — شتر سست زانو یا کج ساق

طارِق – طُرّاق و اَطْراق ج — ستاره صبح – فال سنگ زننده – بشب آینده

طارِقَة – طَوارِق و طارِقات ج — سرپرده کوچک – قبیله مرد و اهل عشیره او –

اَعُوذُ مِنْ طَوارِقِ اللَّیْل — پناه میبرم از حوادث شب

طارِقِیَّة — گردن بند پست

طِراق – طُرُق ج — پارهٔ نعل – هر پاره که بر یکدیگر باشد – پوست پاره که گرد کنند و بر سر جنبانند – آهنگه پهن و گرد نموده خود و غیره سازند – اندام علت میان دو گوش گوسفند پر برهم نشسته

رِیشٌ طِراق — پر برهم نشسته

طِرْیاق و طِرْیاق — تریاق

طَرِیق – اَطْرُق و طُرُق و طُرْق و اَطْرِقاء و اَطْرِقَة ج – طُرُقات ج ج (مذکر و مؤنث باشد) — راه

طَرِیقَة — حالت انسان – مذهب، روش – خط هر چیزی – منسوجی دراز بافته از ابریشم و غیره – گستردنی از موی و پشم بافته در عرض یکذراع و در طول برابر خانه – شکاف زمین که دراز بود

طَرِیق ج — درخت خرمای نیک بلند یا درخت خرمای بریک رسته (واحد و جمع یکسانست) و گاهی طَرائِق ج – ستون سایبان – اختیار کرده و گزیده قوم (همچنین واحد و جمع درآن یکسان است) و گاهی بطرائق جمع بسته میشود و گویند هٰذا طَرِیقَةُ قومهم و طرائق قومهم و ازین قبیل است قوله تعالی کُنّا طَرائِقَ قِدَدًا بودیم با فرقه‌ای گوناگون که اهواء و آراء با مختلف بوده است

ثَوْبٌ طَرائِق — جامه کهنه

طَرِیق و طِرِّیقَة — سستی و فروتنی – نیک

خاموش

أُمُّ طَرِيق گفتار

طُرَاق فال سنگک گیرنده

طَرُوقَةُ الفحل مادهٔ شتر نر

طَرُوقَةُ الرجل زن مرد

مِطْرَاق ـ مَطَارِيق ج پی رو و تابع ـ مانند و نظیر

مَطَارِيق گروه پیادگان ـ شتر ولی یکدیگر رونده نزدیک آب

رَجُلٌ مَطْرُوق مرد یکه در او سستی و فروتنی باشد ـ مرد یکه در او جنون باشد

كَلَأٌ مَطْرُوق گیاه باران زده بعد خشکی

مَطْرُوق آب باران وغیره که در آن شتران بشکل انداخته باشند

نَعْجَةٌ مَطْرُوقَةٌ گوسفندیکه در میان گوش او داغی باشد

مِطْرَق و مِطْرَقَة چوبیکه بدان پشم زنند

مِطْرَقَة تک چکش آهنگران بشکل:

(طَرِمَ) طَرَمًا ـ ف پر شد خانهٔ زنبور از عسل

طَرِمَ العسل روان جاری شد انگبین

طَرِمَتْ اسنانه و اَطْرَمَتْ کبود گردید دندان او

اَطْرَمَ فُوهُ تغیر و بدبوی گردید دهن او از ریزه طعام

طَرِمَ الماءُ پلید شد آب و برگردید بوی آن

طَرِمَ الشيءُ موافق شد آن چیز

تَطَرَّمَ فی كلامه خفی و نهان گفت سخن را

تَطَرَّمَ فی الطين آلوده بگل گردید

اِطَّرَام (باب افتعال) کبود گردیدن دندان

طِرْم و طُرْم انگبین با موم

طَرْمَة جگر

طَرْمَة و طِرْمَة و طُرْمَة گروی و سطلب بالا

طُرْمَة و طُرَام کورهٔ آتش

طَارِمَة خانهٔ از چوب

طُلَامَة کبودی دندان ـ آنچه از طعام میان دندان بماند

طَرْيَم خشم

ظَاءُ طُرْمِيمُهُ خشم گرفت

طِرْيَم انگبین ـ ابر ضخیم تو در تو

رَجُلٌ طِرْيَم مرد دراز بالا

(طُرْمُوث) ـ طَرَامِيث ج سست و ناتوان ـ نان در خاکستر گرم پخته

(طَرْمَحَ) البناءَ بسیار دراز کرد بنا را

طَرْمَح مرد فراخ گام

طِرْمَاح و طِرِمَّاح و طُرْمُوح بلند بالا

طِرِمَّاح مرد عالی نسب مشهور ـ بلند نظر و پیش بین و دور اندیش

طَرْمَحَانِيَّة خود نمائی و بزرگ منشی

(طَرْمَذَ) عَلَيْه طَرْمَذَةً لاف زد و فخر نمود و ناز ید

طَرْمَذَة گفتن و نا کردن

طِرْمِذَة آنکه گفتار و کردارش موافق نباشد

طِرْمَاذ و طِرْمِذَان مرد لاف زن

مُطَرْمِذ (بصیغهٔ الفاعل) آنکه بگوید و نکند ـ نا آزموده کار

(طَرْمَذَار) مرد لافی ـ لاف زن

(طَرْمَسَ) طَرْمَسَةً ساکت شد و آرام گرفت از بی تابی ـ بدنبال و پس پس رفت ـ پس انگری برگشت گریخت ـ چین انگند میان دو ابرو و ترش روی گردید

طَرْمَسَ الوجهَ ترش کرد روی را

طَرْمَسَ الكاتبُ محو و پاک کرد نوشته را

اِطْرَمَسَ اللَّيْلُ تاریک شد شب
طِرْمَاس و طِرْمِسُ و طِرْمِسَاء تاریکی سخت
طِرْمِسَاء ابر تنک - غبار
طُرْمُوس و طُرْمُوسَة نانیکه در خاکستر گرم پخته باشند - کوماج
ه (طَرْمَسَة) تاریک گردیدن شب
ه (طُرْمُوق) شب پره
ه (طَرْيَنَ) الشَّرَابُ باهم آمیخته شراب خواران از مستی
طُرْن جامهٔ ابریشم
طَارُونِيّ نوعی از جامهٔ ابریشم
طِرْيَن گل ولای تنک - خشم
ه (اِنْطَرْهَف) مرد نیکو اندام
ه (اِطْرِهْمَام) باعتدال نمو کردن - باعتدال جمع کردن اندوختن
مُطْرَهَمّ شتر سخت سرکش - جوان معتدل
(طَرُوَ) طَرَاوَةً و طَرَائَةً و طَرَاءً - ک ف تر و تازه گردید
طَرَأَ عَلَيْهِمْ يَطْرَأُ طُرُوءًا آمد ایشان را از جای دور
اَطْرَاهُ اِطْرَاءً نیکو ستود او را
اِطْرَاءً
طَرَّى الطِّيبَ پروردن دارو در عسل وغیره - رنگ و بوی خوش را و آمیخت بچیزی تا معطر گرداند
طَرَّى الطَّعَامَ آمیخت و مخلوط کرد بوی خوش طعام را
طَرَّى الغِسْلَةَ پرورد و آمیخت دست شستنی بوی خوش
طَرَاءٌ تَطْرِيَةٌ تر و تازه نمود آنرا و نم کرد جا را
اِطْرَوْرَى ناگوار شد او را طعام و نفخ و ورم کرد شکم او
طَرًا آنچه در زمین باشند و شمارش در نیاید از اصناف مخلوقات

اَطْرِيَة خوراک و طعامیست
اُطْرُوَانُ الشَّبَابِ اول جوانی و شروع آن
غِسْلَةٌ مُطَرَّاةٌ دست شستنی ببوی خوش آمیخته
(طَرِيَ) اِلَيْهِ طَرْيٌ پیش آمد بسوی او و بگذشت و رفت
ه (طَازَج) تازه (معرب تست) - سخن را دیاکیزه - خالص از هر چیز
(طَزَرَهُ) طَزْرًا - ن راند او را بلگد
طَزَر (معرب ترز) گیاهیست در تابستان روید
ه (طَزِعَ) طَزَعًا - ف حریص گردید - آزمندی نمود - شوخ چشم شد
طَزَعَ الْمَرْأَةَ طَزْعًا - م جماع کرد زن را
طَزِعَ الْجُنْدِيُّ پس ماند لشکر و تقاعد ورزید از جنگ
طَزِع و طَزِيع مرد بی غیرت و حریص بی خیر
(طَسَّهُ) طَسًّا - ن غالب آمد او را در خصومت - و ساکت و خاموش نمود آنرا
طَسَّهُ فِي الْمَاءِ فرو برد او را در آب و غوطه داد
مَا اَدْرِي اَيْنَ طَسَّ هُوَ نمیدانم کجا رفت او
طَسَّسَ تَطْسِيسًا رفت در جهان
طَسّ - اَطْسَاسٌ طُسُوسٌ طُسِيسٌ ج
طَسَّةٌ - طَسَّات و طِسَات و طِسَس و طِسَاس ج تشت
طَسَّاس تشت گر
طِسَاسَة تشت گری
طَعْنَةٌ طَاسِيَةٌ نیزهٔ که در شکم آمده گرد بالا رفته
طَسَّان
مُطَسِّس روندهٔ در شهرها
(طَسَأَ) طَسْأً و طَسَأً - م ف ناگوار شد

- دل گرفته شد از روغن و چربی
طَاسِئٌ و طَسِئٌ ص
طَسَأَ مِنْهُ شرم داشت از او وحیا کرد
أَطْسَأَهُ الشِّبَعُ ناگوار کرد او را پری شکم
طُسْأَةٌ تخمه. هیضه - دل گرفتگی
ه (مَطَاسِب) آبهای ریزان وجهنده
(طَسْت) - طُسُوت ج (اصل طست طسّ بوده سین دوم از جهت استثقال بدل بتا شده) تشت ابریق - لگن
ه (طَسُّوج) - طَسَاسِيج ج کناره ناحیه - چهار یک دانگ که دو حبه باشد
ه (طَيْسَر) وطَيْسَل آب بسیار
(طَسَعَ) فِي الْبِلَادِ طَسْعًا - م رفت در شهرها
طَسَعَ الْمَرْأَةَ جماع کرد زن را
طَسِعَ طَسْعًا - ف شوخ چشم بی غیرت گردید - آزمند شد
طَسِعٌ وطَسِيعٌ ص
طَسِعٌ وطَسِيعٌ مرد شوخ چشم - بی غیرت - حریص - بی خبر
طَسِيعٌ جای فراخ - مرد آزمند
ه (طَسْق) پیمانه الیست یا مقداری از خراج مالیات
ه (طَسْك) پیمانه الیست یا مقداری از خراج مالیات
ه (طَسَلَ) طَسْلًا - ن درخشید سراب در صحرا
طَيْسَلَ طَيْسَلَةً سفر نزدیک نمود پس زیاد گردید شتران او
طَسَلٌ آب روان بروی زمین
طَيْسَلٌ سراب - باد - باد سخت

غبار - شب تاریک - جماعت بسیاری از هر چیز - تشت
مَاءٌ طَيْسَلٌ آب بسیار
(طَسَمَ) الشَّيْءُ طَسْمًا و طُسُومًا - ن ض ناپدید گردید
طَسَمْتُهُ ناپدید کردم او را (لازم و متعدی)
طَسِمَ طَسَمًا - ف ناگوار گردید و نفخ کرد شکم او
طَسَمٌ تیرگی و تاریکی اول شب
طُسَامٌ وطُسَّامٌ وطُسَّامٌ بسیار
رَأَيْتُهُ فِي طُسَامِ الْغُبَارِ دیدم او را در گرد وغبار بسیار
فِي الْمَثَلِ أَوْرَدَهُ مِيَاهَ طُسَيْمٍ درباره کسی گویند که در گمراهی باشد و بصواب چیزی نرسد
طَسَمٌ مِن سَحَابٍ او أَطْسَامٌ پاره از ابر
طُسْمَةُ الشَّيْءِ میانه و اشرف هر چیزی - برگزیده آن
طَوَاسِيمُ (جمع بر غیر قیاس) سه سوره طسم از قرآن
ه (طَسِيَ) طَسًا - ف غالب شد چربی بر دل او پس ناگوار گردید
(طَشَّتِ) السَّمَاءُ طَشًّا و طَشِيشًا - ض وأَطَشَّتْ باران ریزه بارید
طُشَّ الرَّجُلُ - ل رسید مرد را بیماری مانند زکام
طَشَّتِ الْأَرْضُ باران ضعیف رسید زمین را
طَشٌّ وطَشِيشٌ باران ریزه
طِشَّةٌ پسر خرد سال
طَشَاشٌ چکیده ای اشک و آب وغیره
طُشَاشٌ وطُشَّةٌ بیماری مانند زکام
أَرْضٌ مَطْشُوشَةٌ زمین باران نرم رسیده

٥ (طَثَأَ) اَلْمَرْأَةَ طَثْأً - م جماع کرد زن را
اِطْثَاء زکام زده گردیدن
طُثَاءَة وطُثَأَة زکام - مرد گنگ درمانده در سخن

٥ (طَعَّ) طَعًّا - ف م لیسید بزبان

٥ (طَعْب) مزه وبوی خوش

٥ (طَعْثَنَة) زن بدخلق
غَنَمٌ طَعْثَنَة گوسفند بسیار

٥ (طَعَرَ) طَعْرًا - م جماع کرد - اجبار کرد قاضی کسی را بحکم

٥ (طَعْزَبَة) فسوس کردن - افسوس ریشخند

٥ (طَعَسَ) اَلْمَرْأَةَ طَعْسًا - م جماع کرد زن را

٥ (طَعْسَبَة) دویدن وسعی نمودن در راهی

٥ (طَعْسَفَة) سخت پای زدن بر زمین - ناهموار رفتن

٥ (طَعْطَع) زمین هموار وپست
طَعْطَعَة حکایت آواز لیسنده چیز خوشمزه را - لذت خوردنی خوشمزه را بروشی که آوازی از آن برآید

٥ (طَعَلَ) طَعْلًا - م طعن کرد در انساب مردم

طَاعِل تیرانداست

(طَعِمَ) اَلشَّيْءَ طَعْمًا وطُعْمًا - ف چشید آن را

طَعِمَ عَلَيْهِ قادر شد براو
طَعِمَ طَعْمًا وطَعَامًا - خورد آن را
طَعِمَ الْغُصْنُ متصل شد شاخ بشاخ درخت دیگر

طَعِمَ الْمَاءَ آشامید آب را
طَعِمَ الْعَظْمُ مغز بهم رسانید استخوان
مَا يَطْعَمُ اَكْلُ هٰذَا سیر نمیشود خورنده آن
اَطْعَمَ اِطْعَامًا خورانید کسی را

اِطْعَام رسانیدن درخت میوه را
اَطْعَمَتِ النَّخْلَةُ رسید بار درخت خرما - میوه داد
اَطْعَمَتِ الثَّمَرَةُ پخته ورسیده شد میوه
طَعَّمَ الْغُصْنَ تَطْعِيمًا وَاَطْعَمَهُ اِطْعَامًا
شاخی بشاخ درخت دیگر پیوند داد (استعمال آن در نزد اطبا تلقیح است)

تَطْعِيم پیوند کردن استخوان
طَاعَمَ مُطَاعَمَةً وَتَطَاعَمَ الْحَمَامُ داخل کرد کبوتر نر دهن خود را در دهن ماده
تَطَعَّمَ الشَّيْءَ چشید آن را
يُقَالُ تَطَعَّمْ تَطْعَمْ بچش تا اشتها پیدا شود

اِطَّعَمَ الْبُسْرُ شیرین گردید غوره خرما ومزه گرفت

اِطِّعَام طعام خوردن - ادب پذیرفتن - اصلاح گرفتن

هُوَ لَا يُطَّعَمُ او ادب نپذیرد
اِسْتَطْعَمَ درک کرد طعم چیزی را
اِسْتَطْعَمَهُ از او طعام خواست
اِسْتَطْعَمَ الطَّعَامَ چشید تا مزه آن را بفهمد
اِسْتَطْعَمَهُ الْحَدِيثَ خواست که برای او حدیث گوید -

طَعْم - طُعُوم ج شیرینی وتلخی وشوری وترشی ونمکینی - مزه واشتهای طعام - عقل توانائی .

لَيْسَ لَهُ طَعْمٌ نیست برای او مزه یا اشتهائی
مَا لِفُلَانٍ طَعْمٌ نیست برای او قوتی یا عقلی

طُعْم عقل - قوت وتوانائی - خوردنی - دانه که برای پرنده یا ماهی بزنند تا صیدش کنند

فُلانٌ قَلَّ طُعْمُهُ او کم است خوراکش

طعام طُعْمٍ چیزیکه از خوردن او سیری آید

طِعْمَةٌ روش وجهت خوردن

طُعْمَةٌ - طُعَم ج خورش - بطعام خواندن کسیرا - وجه کسب و ارتزاق

جَعَلْتُ ضَيْعَتِي طُعْمَةً لِفُلانٍ زمین خود را باو عاریه دادم تا از آن نیز احت کردن ارتزاق نماید

رَجُلٌ طُعِمٌ وطاعِمٌ مرد نیکو حال در خوراک

أَنا طاعِمٌ عَنْ طَعامِكُمْ من بی نیازم از خوراک شما

طَعام - أَطْعِمَة ج - أَطْعِمات ج ج خوردنی گندم (بعضی گندم و بعضی تمام حبوب خوردنی را گویند) آب یا آب زمزم

طَعُوم وطَعِيم شتر گشتنی زفربه ونزار اعم

طَعُومَة گوسفندیکه جهت خوردن او را نگه دارند

طَعامِيّ طعام فروش

مَطْعَم - مَطاعِم ج جای خوردن - خوراکی

مَطْعَم - مِطْعَمَة مؤنث نیک خورنده

مِطْعام بسیار خوراننده - بسیار طعام دهنده - بسیار مهمان دار - بسیار مهمانی

مُطْعَم مرد خوراک خوراننده شده

مُطْعِمَة، مُطْعَمَة کمان (بدانجهت که صاحب خود را صید میخوراند)

مُطْعِمَة سر حلقوم و تندی آن

مُطْعِمَتان دو انگشت چینه هر مرغی

(طَعِنَ) بالرُّمْحِ طَعْنًا - م ن زد او را بنیزه

طَعَنَ فِي الْمَفازَة رفت در بیابان

طَعَنَ فِي السِّنِّ بزرگ و پر سال گردید

طَعَنَ فِي السِّنِّ بزرگ و پر سال گردید

طَعَنَ الْفَرَسُ فِي الْعِنانِ نیکو رفت اسب چون عنان کشیده شد

طَعَنَ اللَّيْلَ همه شب رفت

طَعَنَ فِيهِ بالْقَوْلِ طَعْنًا وطَعَنانًا رنجانید او را بسخن - وعیب کرد در وی و در حسب و دین او

طُعِنَ الرَّجُلُ - ل رسید او را طاعون

تَطاعَنُوا تَطاعُنًا وطِعانًا وطَعَنانًا بیکدیگر نیزه زدند

اِطَّعَنُوا اِطِّعانًا نیزه زدند همدیگر را

طَعْنَة - طَعَن وطَعَنات ج یکدفعه نیزه زدن - اثر جراحت نیزه

طَعِين - طُعُن ج مجروح بنیزه - طاعون زده

طَعّان بسیار نیزه زننده - بسیار عیب کننده مردم را

طاعُون - طَواعِين ج بیماری وباء که معروف است

مِطْعَن ومِطْعان - مَطاعِن ومَطاعِين ج بسیار نیزه زننده او دشمن - طعن کننده

مَطْعُون مجروح بنیزه - طاعون زده

طِعِّين استاد در نیزه زدن

مَطْعَنَة یکدیگر را نیزه زدن

ه (طاعِيَة) زن بیمار گبه

ه (طُغ) وطَغ وطَغْيا گاو نر

(طَغَرَه) طَغْرًا - م دفع کرد او را

طَغْر درآمدن برکسی

طُغْراء وطُغْرَى - طُغْراءات وطُغْرَيات ج علامتی که بر نامه‌ها و سکه‌ای سلطانی نقش

طُغرَا - طِغرَان ج کشنه بشکل طغرا رسمی است

(تَطَغَّم) تجاهل

طُغمَة - طُغُمات و طُغَم ج ورزیدن - خود را نادان نمودن جماعتی که امرا آنان یکی است

طَغم دریا - آب بسیار

طَغام - طَغامَة واحد ناکس فرومایه از مردم - اوباش - احمق - فرومایه - هیچکاره از پرندگان (واحد وجمع یکسانست)

طُغمُوم و طُغمُومِیَّة احمق - ناکسی نادانی - پست همتی

ه(طُغمُوس) دیو سرکش خبیث

(طَغمَشَة) سستی بینائی

مُطَغمِش سست وخفی - سست نظر کننده از فساد چشم -

(طَغَا) طُغوًا و طُغوَانًا - ن درگذشت از حد و نافرمانی نمود

طَغَا البَحرُ موج زد دریا وبجوش وهیجان آمد

طَغَا السَّیلُ آب بسیار آورد و بلند وبسیار شد سیل

تَطَاغَی المَوجُ جوش زد و برانگیخت موج

اَطغَاهُ و طَغَّاهُ برانگیخت او را بنافرمانی

اَطغَاهُ المَالُ و نَحوُهُ نافرمان کرد او را مال واشال آن

طَغوَة - طَغَوَات ج جای بلند ومرتفع - اندک از هر چیزی

طَغوَی اسم است طغیانرا از آنست آیه کذبت ثمود بطغویها

طَاغُوت بت - هر معبودی بجز خدا

(واحد وجمع یکسان است)

باطل - دیو

طَوَاغ و طَوَاغِیت ج بت خانهها

(طَغَی) طَغیًا و طُغیَانًا و طِغیَانًا - ف درگذشت از اندازه وبلند شد و نافرمانی کرد

طَغَی الکَافِرُ از حد درگذشت در کفر

طَغَی الرَّجُلُ زیاده روی نمود در گناهها وستم

طَغَی المَاءُ موج زد آب

طَغَی الدَّمُ جوشید خون

طَغَی البَقَرُ بانگ کرد گاو

طَغَی السَّیلُ بسیار آب آورد سیل

اَطغَاهُ و طَغَّاهُ المَالُ نافرمان کرد او را مال

طَغیٌ آواز

طَغیَة اندک از هر چیزی - مکان بلند - سر کوه وسختترین جای آن - سنگ سخت تابان - آواز (بلغت هذیل)

طَغیَا و طُغیَا گاو ریزه وعلم است گاو دشتی را

طَاغِی نافرمان ستمکار

طَاغِیَة - طَوَاغِی ج سخت ستمکار - احمق متکبر - صاعقه - پادشاه روم - بت - فریاد سخت - عذاب وشکنجه

فَاُهلِکُوا بِالطَّاغِیَة (آیه) پس هلاک کرده شدند بعذاب وشکنجه

(طَفَّ) الشَّیءُ مِنِّی طَفًّا - ن نزدیک شد بمن

طَفَّ بِرِجلِهِ آفَ بِیَدِهِ برداشت او را بپای یا بدست خود

طَفَّ النَّاقَةُ بست پایهای شتر را

خُذ مَا طَفَّ لَکَ بگیر آنچه نزدیک تو رسید وآسان شد

أطفّ عليه — آگاه گرديد و نزديک شد - فرو گرفت وی را

أطفّ الكيل — پر كرد پيمانه را

أطفّ له — اراده فريب او كرد

أطفّ عليه بحجر — فرا گرفت او را بسنگ

أطفّت الناقة — بچه ناتمام زاد ماده شتر

أطفّ الأمر — فهميد كار را

طفّف المكيال — كم نمود پيمانه را

طفّف الطائر — گسترد مرغ هر دو بال را

طفّف على عياله — تنگی گرفت و بخل ورزيد بر عيالش

طفّفت الشمس — نزديک شد بغروب كردن آفتاب

طفّف بيد الفرس — برجست اسب تا نزديک شد آنرا

استطفّ عليه — نزديک شد

استطفّ الحاجة — مهيا و فراهم شد حاجت

خذ ما استطفّ لك — بگير هر چه بدست تو نزديک تر باشد

طفّ — زمين بلند - جانب كناره - (زمين كربلا را گويند بعلت آنكه كنار فرات است) و مقتل حضرت ابا عبد الله الحسين و اصحاب و يارانش عليهم السلام بوده

طَفّ و طَفَف و طُفاف و طَفاف — پری پيمانه يا سر پيمانه يا آنچه بر سر پيمانه باشد بعد پری

فرس طفّ و خفّ و دفّ — اسب سبک تيز رو

طَفاف و طِفاف — سياهی شب

طَفاف الشمس — نزديک شدن آفتاب بغروب

طَفَفة و طُفافة — آنچه زايد و بر سر پيمانه باشد

طُفافة — اندک كمتر از پری

طافّة — پاين كوه و دشت

طافّة البستان — نواحی و اطراف باغ

طفيف — اندک - ناقص ناتمام

إناء طفّان — پيمانه ای كه لب ريز است

طفّة و طِفّة - طِفَف و طِفاف ج — تهیگاه و اطراف پهلو - پاره گوشت از شكم

فرس طفّاف — اسب تيز رو

(طفئت) النار طفوءا - ف — فرو مرد آتش

طفئت عينه — رفت نور چشم او

أطفأ النار و طفّأها — فرو نشاند آتش

أطفأ الفتنة — ساكت كرد و آرام ساخت فتنه را

انطفأت النار — فرو مرد آتش

مطفئ الجمر — روز چهارم يا پنجم روز از برد العجوز (دهه آخر بهمن)

مطفئ الرضف — بلای سخت كه گرفتاری سابق را فراموش گرداند

مطفئة الرضف — پيری كه چون بسنگ گرم رسد گداخته و گرمی سنگ را فرو نشاند - ماری است كه اگر بر سنگ داغ بگذرد زهر آن حرارت سنگ را فرو نشاند

مِطفأة - مطافئ ج — آلتی كه آتش را خاموش كند

رسم

(طفح) الإناء طفحا و طفوحا - م — پر و لب ريز گرديد ظرف

طفحه — (لازم و متعدی) پر كرد او را

طفح السكران — سست پر شد از شراب كه از خود خبر ندارد

طفحت المرأة بالولد — بر تمامی ايام بچه آورد زن

طَفَحَتِ الرِّيحُ الْقُطْنَةَ باد بر داشت پنبه را
يُقَالُ اِطْفَحْ عَنِّي دور رو برو از نزد من
اَطْفَحَ الْاِنَاءَ اِطْفَاحًا پر و لبریز نمود ظرف را
طَفَّحَ تَطْفِيحًا لب ریز گردانید
اِطَّفَحَ الْقِدْرَ گرفت کف را از سر دیگ
طِفَاحُ الْاَرْضِ پری زمین
طُفَاحَةٌ سر آمده هر ظرفی مانند کف و سر دیگ
اِنَاءٌ طَفْحَانُ - طَفْحَى مؤنث ظرف لبریز
سَكْرَانُ طَافِحٌ مست پر از شراب که از خود خبر ندارد
طَافِحَةٌ خشک از هر چه باشد
نَاقَةٌ طَفَّاحَةٌ شتر تند رو و سبک پای
مِطْفَحَةٌ کفگیر
(طَفَدَ) الْمَيِّتَ طَفْدًا - ض در گور کرد مرده را
طَفَدٌ و طَفَدٌ - اَطْفَادٌ ج قبر، گور
(طَفَرَ) طَفْرًا و طُفُورًا - ض جست یا بالا جست
طَفَرَ اللَّبَنُ کف بر آورد شیر
طَفَرَ و اَطْفَرَ الْفَرَسَ النَّهْرَ اسب را بجست و خیز در آورد تا از آن سوی جوی بدان سوی رجهد
اِطْفَارٌ داخل کردن سوار پای خود را زیر نعل دست اسب و این عیب است برای سوار
طَفُّورٌ نام جانوری است
ه (طِفِرِسٌ) نرم و سهل
ه (مُطَفْرِشٌ) سست و ضعیف - سست نگرنده از تباهی چشم
(طَفَسَ) الْجَارِيَةَ طَفْسًا - ض جماع کرد زن را
طَفَسَ الرَّجُلُ طُفُوسًا مرد
طَفِسَ الثَّوْبُ طَفَسًا و طَفَاسَةً - ف چرکین شد جامه
طَفَسٌ پلیدی و نجاست کرد -
طَفِسٌ من پلید - چرکناک
ه (طَفَشَ) الْمَرْأَةَ طَفْشًا - ن جماع کرد زن را - پلیدی کرد
تَطَفُّشٌ پلیدی کردن
طَفْنَشَةٌ تیز نگریستن و بغور نگاه کردن در چیزی
طَفَاشَاءُ زن لاغر
طَنْفَشَاءُ سست مرد دل و ترسو
طَفَنَّشٌ آنکه صدر پای او فراخ باشد
طَفَنْشَا سست نظر - سست
(طَفْطَفَ) طَفْطَفَةً نرم و فروتن گردید بر دوست و دشمن
طَفْطَفَةٌ و بکسر - تهیگاه - تنگن خاصره - طَفَاطِفُ ج هر گوشت پاره مضطرب لرزان
طَفْطَافٌ کنار جوی و جانب آن - کنار درخت
ه (طَفَنْشَلٌ) نوعی شوربا
طَفَنْشَلٌ مرد ضعیف و ناتوان
(طَفِقَ) يَفْعَلُ كَذَا طَفَقًا و طُفُوقًا - ف ض کردن گرفت . شروع بکار نمود
طَفِقَ الْمَوْضِعَ لازم گرفت آن مکان را
طَفِقَ بِمُرَادِهِ رسید بمراد خود
طَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ (آیه) دوختن گرفتند از برگ آن
اَطْفَقَهُ بِمُرَادِهِ او را بمرادش رسانید
(طَفُلَ) طَفَالَةً و طُفُولَةً - ک نرم و نازک پرورده گردید - خرد و ریزه شد
طَفَلَتِ الشَّمْسُ بر آمد آفتاب - سرخی گرفت و نزدیک بغروب شد (از اضداد)
طَفَلَتِ النَّاقَةُ و طَفَّلَ پرورد بچه را و نیکو اصلاح کرد او را
طَفَلَ النَّبَاتُ طَفْلًا - ف خاک آلود گشت گیاه
طَفَّلَ ناخوانده بمهمانی آمد
اَطْفَلَ اِطْفَالًا در شبانگاه آمد

طفلت الشمس سرخ گردید آفتاب نزدیک غروب

اطفلت الانثی زن بچه دار شد

اطفل الکلام وطفله اندیشه کرد و در یافت حقیقت آنرا

طفل اللیل نزدیک شد شب و پیش آمد تاریکی آن

طفل الرجل طفیلی گردید (ناخوانده بمهمانی آمد)

طفل النبت خاک آلود گردید گیاه

تطفیل ناخوانده بمهمانی آمدن - بغروب میل کردن آفتاب - شتررا با بچه آهسته و نرم راندن تا کره آن جدا و دور نشود

تطفل باخلاق اطفال در آمد - ناخوانده بمهمانی آمد

طفل - طفال و طفول ج طفلة مؤنث نازک و نازپرورد از هر چیزی

طفل - اطفال ج خرد و ریزه از هر چیزی نوزاد از مردم و جانوران وحشی - نیاز - شب - آفتاب نزدیک بغروب - جرقه آتش - پاره هر چیزی

هو یسعی لی فی اطفال الحاجات او کوشش دارد برای من در انجام حاجات کوچک (لفظ طفل واحد و جمع در آن یکسانست مثل لفظ جنب در قرآن کریم است او الطفل الذین لم یظهروا که بصورت مفرد در جمع استعمال شده)

طفل تاریکی - باران

طفل الغداة از صبح تا وقت غروب کردن آفتاب

طفل العشی آخر روز نزدیک غروب

طفال و طفال گل ولای خشک

طفل و طفولیة و طفالة و طفولة حالت کودکی

طفیل - طفیلة - واحد آب کمتر باقیمانده در حوض

طفیلی و طفلیل ناخوانده بدون دعوت بمهمانی آینده

مطفل - مطافل و مطافیل ج ماده بچه دار از مردم و شتر و جانوران وحشی

ناقة مطفل ماده شتر با کره نوزاد

لیلة مطفل شبی که از سردی کودکان را هلاک گرداند.

(طفن) طفنا - ن مرد - بند و زندان شد

اطفان المکان زمی کرد و آرامی گرید

اطفان خلقه نیکو شد اخلاق او

طفانین دروغ - کلام بی خیر - زندان

طفانین دشنام است مرد و زن را

(طفا) فوق الماء طفوا و طفوا - ن بالا بر آمد آب

طفا الظبی سخت دوید آهو

طفا فلان مرد - در کاری در آمد

طفا فی الارض داخل زمین شد

طفت الخوصة فوق الشجر ظاهر شد برگ بر درخت

طفاوة کف و کثافت - خرمن ماه و آفتاب

اصبنا طفاوة من الربیع رسیدیم پاره ای از بهار را

طفوة گیاه باریک

طفیة - طفی ج برگ مقل - مار سبک که بر پشت دو خط سفید دارد

طافی بر آب بر آینده

السمک الطافی ماهی مرده در آب که بالا آید

(طَق) صدای آواز سنگریزه که بر هم ریزد

طق آواز جستن قورباغه در آب از کنار نهر

(طَقس) - طُقوس ج طریقه و روش دینی (و در تز و عامه حالات گوناگون جوی)

(طَقطَقَة) آواز سنگ ریزه - صدای سم اسب

ه (طَقو) طَقوا - ن شتاب و سرعت کرد - شتافت

(طَلّ) الغَمامُ طَلّاً - ن معطل شود و امروز و فرود اکرد مه که ابر تا انگار

طَلَّ حَقَّهُ کمک کرد حق او را و ناچیز گردانید

طَلَّت السَّماءُ الأرضَ باران بارید بر زمین

طَلَّ بِالدُّهنِ روغن مالی کرد

طَلَّ الدَّمَ باطل و رایگان شد خون (خونخواهی نشد)

طَلَّتُهُ أنا طَلّاً وطُلُولاً رایگان کردم خون او را

طَلَّ فُلاناً بازداشت او را

طَلَّ طَلالَةً - ف شگفت شود

طُلَّت الأرضُ - ل باران ریزه بارید بر زمین

أطَلَّ الدَّمَ وأُطِلَّ - ل رایگان رفت خون او

أطَلَّ الزَّمانُ نزدیک شد زمان

أطَلَّ عَلَيهِ برآمد براو - آگاه گردید بر آن

أطَلَّ على حَقّي غلبه کرد بر حق من

أطَلَّهُ اللهُ ناچیز گردانید خدا خون او را مُطَلّ ص

أُطِلَّت الأرضُ - ل باران رسید زمین را

تَطالَّ تَطالُلاً دراز کرد گردن را تا نگرد بچیزی

إستَطَلَّ عَلَيهِ آگاه گردید براو

إستِطلال آگاه گردیدن - از بالا بزیر نگریستن

طَلّ - طِلال و طِلَل ج باران ریزه یا ضعیف و سبک آن - چیز نیکو و خوش نما و شگفت آور - آوازشب و مو و آب و چیز آن - شیر - مرد پیر سالخورده

طَلّ و طِلّ مار

طَلّ و قَطَلّ کمی شیر ماده شتر - شیر خون

طَلَّة - مؤنث و طَلاء می خوشمزه - باد خوش زن شوهردار - مرغزار باران ریز رسیده - زن سالخورده بیهوده گوی - بد زبان - دست رس در حز دولی و آشنایی

طُلّ - طُلَل ج گردن - یک بار آشامیدنی از شیر - شیر با خون

طَلَل - أطلال و طُلُول ج اثر خانه و جای خراب شده - هیکل هر چیزی - موضع مرتفعی از خانه که بر آن نشینند - تر و تازه از هر چیزی روی آب

طَلَلُ السَّفينَةِ بادبان کشتی

طَلالَة خرمی و شادمانی - نیکویی حالت - خوبی هیئات - کالبد هر چیزی - اثر سرای و جای خراب شده

طَليل - أطِلَّة و طِلَّة و طُلُل ج خون رایگان رفته - بوریا بافته از شاخ خرما یا از پوست آن یا از برگ درخت - بوی جهودان

طُلّاء و مَطلُول خون رایگان رفته

مُطَلّ خون رایگان رفته - جاییکه بلندتر باشد جهت نشستن

أمرٌ مُطَلّ کار غیر مستقل

أَرْضٌ مَطْلُولَةٌ زمین باران ریزه رسیده
مُطَلِّل سوسمارها
ه (طَلَاءُ الدَّم) خراش پوست که خون رود ازاو
(طَلَبَ) الشَّيْءَ طَلَبًا - ن جُستن آنرا
طَلَبَ إِلَيْهِ خواهش کرد بسوی او
طَلَبَ طَلَبًا - ف دور شد - دوری گزید
أَطْلَبَهُ داد آنچه را که او خواسته بود - محتاج طلب گردانید او را (از اضداد)
أَطْلَبَ الْمَاءُ أَوِ الْكَلَأُ دور شد آب و حاصل نشد مگر با طلب
طَلَّبَهُ بمهلت خواست آن را
طَالَبَهُ مُطَالَبَةً وَطِلَابًا خواست حق خود را ازاو
تَطَلَّبَ وَاطَّلَبَ بپایی جُست
طِلْبَة (اسم است طلاب و مطالبه را) مرد بازجست - زن معشوقه و خواسته
طِلْب و أَطْلَاب و طِلَبَة مرد خواهان زن
طَلَبَة فرشتگان که اعمال عباد را می نویسند و نگاه دارند
طَلِبَة خواسته و مطلوب
طَلَب (اسم است مطالبه را) بازجست
طَالِب - طُلَّاب وطُلَّب و طَلَبَة وطَلَب ج - جوینده و خواهنده
طَلُوب - طُلُب ج بسیار خواهنده
طَلِب - طُلَبَاء ج بسیار جوینده
طَلَّاب - طَلَّابُون ج بسیار جوینده و خواهنده
كَلَأٌ مُطْلِبٌ گیاه دور
مَاءٌ مُطْلِبٌ آب دور از گیاه
مَطْلَب - مَطَالِب ج پرسش - خواستن - مقصد
مَطْلُوب - مَطَالِيب ج خواسته و جسته
(طَلَثَ) الْمَاءُ طُلُوثًا - ن روان گشت آب

طَلَّكَ عَلَى كَذَا افزود بر آن
طُلَّكَة حال سست خرد و ناتوان
(طَلَحَ) الْبَعِيرُ طَلْحًا وَطَلَاحَةً - م مانده گردید شتر طَالِح ص
طَلَحَ زَيْدٌ بَعِيرَهُ (لازم و متعدی) مانده گردانید شتر را
طَلَحَ طَلَاحًا - ن فاسد و تباه شد
طَلِحَ طَلَحًا - ف وطُلِحَ خالی گردانید شکم از خوردنی
طَلَّحَ عَلَيْهِ عزغا داد و فریاد کرد بر او
أَطْلَحَ الْبَعِيرَ وَطَلَّحَ مانده گردانید شتر را و هلاک کرد
طَلْح - طَلْحَة واحد - طِلَاح ج درختان بزرگ در ریگستان - اوّلین شکوفه درخت خرما - موز نشکل - مرد گرسنه - آب تیره باقیمانده در حوض

طَلْحٌ مَنْضُودٌ (آیه) درخت موز است یا شکوفه خرما
طِلْح وطَلْح - طِلْحَة مؤنث - أَطْلَاح ج - چارپای مانده شده - برادر و مقابل - شبان تنها زنده شتران
طِلْح کنه لاغر
طَلَح نعمت - تازگی - نازکی - درد شکم چارپایان از خوردن درخت طلح
نَاقَةٌ طَلِحَة ماده شتر مبتلای به درد شکم از خوردن گیاه طلح
طَلَاح فساد و تباهی
طَالِح طُلَّح ماده شتر مانده
طَلِيح - طَلِيحَة مؤنث - طَلَائِح ج شتر مانده شده
نَاقَةٌ طَلِيحُ أَسْفَار شتر مانده کرده سفرها
طَلْحِيَّة ورقه کاغذ

طَلِیحان سوار - ماده شتر مانده
اِبِلٌ طُلاحِیَةٌ و طَلاحِیَةٌ شتران گیاه طلح خوار
اِبِلٌ طَلاحَی شتران بدرد شکم مبتلا شده از خوردن گیاه طلح
مُطَلِّحٌ فی الکَلامِ بهتان وافترا زننده
مُطَلِّحٌ فی المالِ ظالم و زیاده روی کننده در مال
ه (مُطْلَحِبّ) بلند و دراز از هرچه باشد
ه (طَلْحَثَة) آلوده کردن کسی را بچیزیکه ناخوش دارد آن را
ه - ضَرْبٌ (طِلَحْیَفٌ) زدن سخت
(طِلَخْف و طَلَخْف و طِلَخْف و طِلَحْیَف و طِلَخاف) لغاتی است از آن
جوعٌ طِلَخْفٌ و طِلَحْیَفٌ گرسنگی سخت
ه (طُلْخُوم) آب برگشته رنگ و مزه
(طَلَخَ) الشَیْءَ طَلْخاً - ن سیاه کرد او را
طَلَخَ الکِتابَةَ تباه و سیاه کرد نوشته را
طَلَخَ فُلاناً آلوده او را بگل ولای سیاه
اِطْلَخَ دَمْعُهُ اِطْلِخاخاً روان گردید اشک او
اِطْلَخَ جدا گردید
طَلَخٌ آب فاسد - لای سیل آورد
طَلْخاءُ زن احمق
ه (طَلْخَثَة) آلوده کردن بت
ه (طِلَخْیَف) در لغات و معانی طِلَحْیَف
(اِطْلَخَمَّ) الرَجُلُ تکبر کرد مرد
اِطْلِخْمام کند شدن بینائی - تاریک شدن شب
طُلْخُوم آب رنگ و مزه برگردیده
طِلْخام فیل ماده
اُمُورٌ مُطْلَخِمّات امور شدید و سخت
(طَلَسَ) البَصَرَ طَلْساً - ض کور گردید و رفت بینائی او
طَلَسَ الکِتابَ و طَلَّسَ پاک کرد نوشته را

طَلَسَ بِالشَیْءِ عَلَی وَجْهِهِ آورد آن چیز را
طَلَسَ بِها تیز داد
طُلِسَ بِهِ فِی السِجْنِ - ل در زندان افکنده شد
تَطَلَّسَ الکِتابُ پاک و محو شد نوشته
اِنْطَلَسَ اَمْرُهُ پوشیده شد کار او و مشتبه گردید
اِطْلِنْساء روان شدن عرق (خوی) بر تمام بدن - از جائی بجای دیگر شدن
طَلْس چادر سیاه
طِلْس - اَطْلاس ج نامه یا نامه پاک کرده شده - جامه نشانک - پوست موی رفته - گرگ بموی - کهنه
طُلْسَة - طُلَس ج از رنگ ورقیق و تیره رنگ آمیخته بسیاهی
طَلّاسَة کهنه و آنچه که بدان پاک کنند لوح نوشته را
طِلّیس نابینا
طَیْلَس - طَیالِس ج و طَیْلَسان (و بضم و سکون لام) - طَیالِس و طَیالِسَة ج چادر - عبای سبز که خواص پوشند
اَطْلَس گرگ تیره رنگ بسیاهی آمیخته - جامه کهنه - چرک - دزد - جامه از حریر بافته - هرچیز که با آن رنگ باشد - مردی که او را زشتی متهم کرده باشند - سیاه مانند حبشی و مانند آن
(طَلْسَمَ) عَنِ القِتالِ روی برگرداند از جنگ
طَلْسَمَ الرَجُلُ خاموش گردید و روی ترش نمود
طَلْسَمَ الساحِرُ نوشت طلسم را
طِلَسْم - طَلاسِم ج } خطها و نوشته‌ای
طِلْسَم - طِلَسْمات ج } ساحراست که گمان

بیکند بدین وسیله دفع بیکند هر آزار دهنده را

ه (طَلَش) کارد (مقلوب شلطاست)

(طَلطَلَهُ) طَلطَلَةً جنبانید آن را

طُلَطِل و طُلَطِلَة سختی و بلا

طُلَطِل بیماری پیوسته

طُلاطِل و طَلاطِل بیماری در پشت خر

طُلاطِل مرگ - بیماری مهلک که دوا ندارد - بیماری سخت

طُلاطِلَة و طَلطَلَة و طَلطَل بیماری سخت

طُلاطِلَة گوشت پاره در حلق که آن را لوز تین گویند شکل

اَطلَط مرد نیک زیرک و رسا -

طُلطُین سختی و بلا

(طَلَعَ) الکَوکَبُ طُلوعًا و مَطلَعًا و مَطلِعًا - ن برآمد و نمایان شد ستاره

طَلَعَ عَلَی الاَمرِ طُلوعًا آگاه شد بر آن

طَلَعَ عَنهُم - ن م پنهان شد (از اضداد)

طَلَعَ عَلَیهِم واحد بر ایشان متوجه شد

طَلَعَ سِنُّ الصَّبِیِّ ظاهر شد تیزی دندان او

طَلَعَ اَرضَهُم رسید در زمین ایشان

طَلَعَ النَّخلُ شکوفه آورد درخت خرما

طَلَعَ البِلادَ آهنگ آن شهرها کرد

طَلَعَ الجَبَلَ بالا برآمد بر کوه

طَلِعَ الجَبَلَ طَلَعًا - ف بالا برآمد بر کوه

اَطلَعَ الکَوکَبُ نمایان شد ستاره

اَطلَعَ النَّباتُ رویید گیاه

اَطلَعَ النَّخلُ شکوفه برآورد درخت خرما

اَطلَعَ الشَّجَرُ برگ آورد درخت

اَطلَعَتِ النَّخلَةُ بلند و دراز شد درخت خرما

اَطلَعَ الفَجرَ نظر به فجر نمودن وقت طلوع و پیدا شدن آن

اَطلَعَ الفَجرَ نی کرد

اَطلَعَ اِلَیهِ مَعروفًا نیکوئی کرد با او

اَطلَعَ الرّامِی از بالای هدف گذرانید تیر را

اَطلَعَ فُلانًا شتابانید او را

اَطلَعَ فُلانًا عَلی سِرِّهِ آگاهانید او را بر راز خود

طَلَّعَ النَّخلُ تَطلیعًا برآمد غوره خرما

طَلَّعَ الکَیلَ پر کرد پیمانه را

طالَعَهُ مُطالَعَةً و طِلاعًا واقف گردید

طالَعَ بِالحالِ ظاهر کرد حال را

طالَعَ الکِتابَ مُطالَعَةً خواند کتاب را

مُطالَعَة چیزی کسی نوشتن تا واقف گردد

اِطَّلَعَ الاَمرَ وَ عَلَیهِ واقف گردید بر آن

اِطَّلَعَ عَلَینا آمد نزد ما و متوجه شد - ناگهان بر ما وارد شد

اِطَّلَعَ هٰذِهِ الاَرضَ رسید آن زمین را

اِطَّلَعَ مِنهُم پنهان گردید (از اضداد)

اِطَّلَعَ طِلعَ العَدُوِّ واقف گردید و فهمید باطن قصد دشمن را

اِطِّلاع برآمدن آفتاب و جز آن - واقف گردیدن بر کاری - شکوفه آوردن درخت خرما - آگاه شدن خواستن و آموختن .

هَل اَنتُم مُطَّلِعُونَ (آیه) آیا میخواهید که آگاه شوید بر منزله خود

تَطَلَّعَ تَطَلُّعًا آگاه و واقف شد

تَطَلَّعَ فِی مِشیَتِهِ خرامید در رفتارش

تَطَلَّعَ المِکیالُ پیمانه پر شد

عافا اللهُ مَن لَم یَتَطَلَّع فی فَمِکَ خدا دور کند از بیماری و بدی کسی را که سخن چینی نکرد ترا

تَطَلُّعَة پیوسته در آن نگاه کرد و تطلّع

کشید

اِستَطلَعَهُ سؤال کرد از حقیقت کار او

اِستَطلَعَ رأیَ فلانٍ نگریست تدبیر او را و آنچه اشکار کرد از امر وی

طَلَعَ

طِلعٌ اندازه و مقدار

اَلجَیشُ طِلعُ اَلفٍ لشکر بمقدار هزار است

طَلعَةٌ دیدار

طَلعَةُ ذُکَی (بالاضافة) خلاف الت ره

طِلع اسم است اطّلاع را

(اِطَّلِع طِلعَ العَدُوِّ) از این قبیل است

- ما دراز - هر زمین پست و هموار

طِلع و طَلع جای بلند که از آن اطلاع یابند

کناره

نَفسٌ طُلَعَةٌ نفس سخت نگرنده چیزی و مایل بهوا

اِمرَأَةٌ طُلَعَةٌ خُبَأَةٌ زن بسیار پنهان شونده و خویشتن نماینده

طالِع - طَوالِع ج تیری که پس نشانه افتد - ماه نو - صبح کاذب - فال

طَولَع و طُلَعاء قی

طِلاعُ الشیءِ - طُلُع ج پُری هر چیزی

طِلاع هر چه بر آن آفتاب تابد

عَینٌ طِلاعٌ چشم پر اشک

قَدَحٌ طِلاعٌ ظرف پر

طَلیعَةُ الجَیش - طَلائِع ج طلایه لشکر

رَجُلٌ طَلّاعُ الثَّنایا مرد زیرک آزماینده کارها و درآینده - تصرف کننده در کارها - نیک ماهر و شناسا و تجربه کار و تیز فهم و زیرک یا آنکه پیوسته همت او بمعالی امور باشد

مَطلَع و مَطلِع - مَطالِع ج جای برآمدن آفتاب و غیر آن

مَطلَعُ الاَمرِ وجه و جای برآمدن آن

مَطلَعُ القَصیدَة نخستین شعر قصیده

مُطَّلِع قوی و قاهر

مُطَّلَع جایی که از بلندی بسوی پایین بر چیزی اطلاع یابند

نَخلَةٌ مُطلِعَةٌ درخت خرمای دراز تر و بلند تر از دیگران

٥ (طَلغان) اگر از کار مانده شود پس بسختی و رنجیدگی کار کند

(طَلَّفَ) عَلَیهِ تَطلیفاً افزود بر آن

اَطلَفَهُ بخشید او را

اَطلَفَ الدَّمَ ناچیز گردانید و هدر داد خون را

طَلف و طَلَف رایگان و باطل

طَلَف دهش و عطا - آسان و رایگان از هر چیزی

طَلیف چیز گرفته - اخیر و هدر

طَلَنان مانده در کار که بعجز کار کند

٥ (طَلَنفی) مرد پرگوی و بسیار سخن

اِطلَنفاء چسبیدن بزمین

جَمَلٌ مُطلَنفِیءُ السَّنام شتر چسبیده کوهان

٥ (طَلافِح) چیزهای پهن و عریض

طُلافِح مغز تنگ

طَلفَحَهُ تنک و سبک گردانید او را

طَلفَحَ الخُبزَ تنک و پهن کرد نان را

طَلَنفَح گرسنه و تهی شکم - مانده و کوفته

(طَلَقَ) الشَّیءَ فلاناً طَلقاً - ض داد او را آن چیز و بخشید

طَلَقَ یَدَهُ بِخَیرٍ گشاد دست را بنیکی

طَلَقَتِ المَرأَةُ طَلاقاً - ن رها شد زن از قید نکاح طالِق ص

طُلُق ج طالِقَة ص

طَوالِق ج

طَلَقَتِ الْاِبِلُ رها وبی مهار گشتند شتران

طَلُقَ طَلَاقَةً گشاده روی شد

طَلُقَ الْيَوْمُ طُلُوقَةً وَطَلَاقَةً معتدل شد روز نه گرم و نه سرد

طُلِقَتْ فِي الْمَخَاضِ - ل مرد و زائیدن مبتلا گردید

طَلَقَ طَلْقًا - ف دور گردید و رفت

اَطْلَقَ النَّخْلَةَ گردنزی داد درخت خرما را

اَطْلَقَ الْمَوَاشِي بی مهار گردید شتران

اَطْلَقَ الْاَسِيرَ رها کرد از بند گرفتار را

اَطْلَقَ يَدَهُ بِالْخَيْرِ گشاده دست راد نیکی

اَطْلَقَ الْمَرْاَةَ وَطَلَّقَ طلاقُ او زن زاده را کرد

طَلَّقَ النَّخْلَةَ تَطْلِيقًا گردنزی داد درخت خرما را

طُلِّقَ السَّلِيمُ - ل باز گردید روح بسوی بدن مار گزیده و سلامت یافت

تَطَلَّقَ فِي وَجْهِهِ گشاده روئی کرد در روی او

تَطَلَّقَ الظَّبْيُ بسرعت گذشت آهو و روی نگردانید

تَطَلَّقَ الْفَرَسُ شاشید بعد از رفتار رفت

اِنْطَلَقَ

اُنْطُلِقَ بِهِ - ل برده شد

اِنْطَلَقَ وَجْهُهُ گشاده روی گردید

اِنْطَلَقَ نَفْسُهُ لِلْاَمْرِ آن امر را پذیرفت و در خویش بگنجانید (شرح صدر یافت)

اِطَّلَقَ شرح صدر یافت

اِسْتَطْلَقَ الْبَطْنُ رفت شکم

اِسْتَطْلَقَ الظَّبْيُ بسرعت رفت آهو و روی نگردانید

اِسْتِطْلَاق گرفتن راهی و اختیار کردن او ماده شتر را بجهت خود

طَلَقَ - اَطْلَاق ج آهو

طَلْق درد زائیدن - سنگ شکاری ماده شتر رسن خود گذاشته

طَلْق و طِلْق و طُلُق و طَلِق و طَلِيق و طُلُق آزاد و رها

يَوْمٌ طَلْق روز خوش نه سرد و نه گرم

طَلْقُ الْوَجْهِ (بحرکات ثلاث) خندان و گشاده روی

طَلْقُ الْيَدَيْنِ (و بضمتین) جوانمرد و دست باز

طَلْقُ اللِّسَانِ (و بکسر) تیز زبان

لِسَانٌ طَلِقٌ و طُلُقٌ و طَلِيقٌ و طُلُقٌ زبان فصیح

فَرَسٌ طَلْقُ الْيَدِ الْيُمْنَى اسبیکه در دست راست او سفیدی نباشد (خلاف مُحَجَّل دست راست سفید)

لَيْلَةٌ طَلْقَةٌ شب معتدل نه سرد و نه گرم

طِلْق حلال

اَعْطَيْتُهُ مِنْ طِلْقِ مَالِي دادم او را از مال خالص و خوب

اَنْتَ مِنْهُ طِلْق تو از او بری و بیزاری

طَلِق خندان و تازه روی

طَلَق - اَطْلَاق ج تک دویدن اسب - روده و غلاف نره - ریسمان سخت تابیده - بند از پوست - بهره و نصیب - شبرم گیاهیست که در رنگ بکار رود - داروئیست - سیر شب برای آب شدن بر آب

عَدَا الْفَرَسُ طَلَقًا اَوْ طَلَقَيْنِ دوید اسب یک تک یا دو تک

فُلَانٌ حُبِسَ طَلَقًا وَطُلُقًا بندی بدون قید گردید

اَصَبْتُ مِنْ مَالِهِ طَلَقًا رسید از مال او مرا نصیبی

طُلَقَة وَطِلِّيق مرد بسیار طلاق دهنده

طَالِق - طُلَّق ج زن رها شده بطلاق
نَاقَةٌ طَالِق ماده شتر بی مهار رها بسر خود یا ماده شتر که او را یکشبانه روز یکمرتبه ودوشند
طَالِقَة - طَوَالِق ج زن رها شده - ماده شتر رها بسر خود گذاشته
لَيْلَةٌ طَالِقَة - لَيَالٍ طَوَالِق ج شب گرم ونه سرد
طَلِيق خنده وگشاده روی - از قید وارسته
طَلِيقُ الإِلَه
طُلَاق و مِطْلَاق و مِطْلِيق مرد بسیار طلاق دهنده
نَاقَةٌ مِطْلَاق ماده شتر متوجه بسوی آب
مُطْلِق آنکه اراده سبقت دارد در اسب تاختن
مُطْلَق ضد مقید - اسبیکه در یکی از دست وپایش سفیدی نیست
(طَلَمَ) الْخُبْزَةَ طَلْمًا - ن وطَلَّمَ درست ساخت نان را - دستنزد بر نان تا پهن گردد
طَلَّمَ الْعَرَقَ عَنْ جَبِينِهِ پاک کرد خوی را از پیشانی خود
طَلَم چرک دندان
طُلْمَة - طُلَم ج نان کوماج
طُلْم خوان وسفره نان نهادن
طَالِم - طَلَمَة ج نان پز
طُلَّام شاهدانه
مِطْلَمَة چوبیکه خمیر نان پهن کننده بشکل

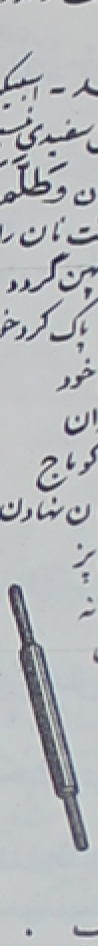

(طَلَسَ) زشت کرد رو را
طَلَسَ الْكِتَابَ محو کرد نوشته را
اِطْلَمَسَ اللَّيْلُ بسیار سیاه وتاریک شد شب .

طِلْسَاء زمین بی نشان - ابر رقیق
لَيْلَةٌ طِلْمِسَانَة شب تاریک
أَرْضٌ طِلْمِسَانَة زمین بی آب
ه (اِطْلَنْتَى) الْعَرَق بر تمام بدن روان گردید خوی
ه (اِطْلَنْفَى) چسبید بزمین
طَلَنْفَى و طَلَنْفَاء مرد پرگوی
جَمَلٌ مُطْلَنْفِي السَّنَام شتر بر چسبیده کوهان
(طَلَهَ) فِي الْبِلَادِ طَلْهًا - م رفت . آهسته رفت
تَطَلَّهَ مختلف شدن
اِطْلَهَ اِطْلَاهًا بالا بر آمد وآگاه شد
طُلْه ابر تنک
يُقَالُ مَا فِي السَّمَاءِ طُلْهَة ابر تنک در آسمان نیست
وَادٍ أَطْلَه - طُلْه ج رودخانه بی آب
طُلْهَةٌ مِنَ الْمَال مانده وباقی آن
ه (طِلْهِيس) لشگر بسیار
طَلَهْيَس تاریکی شب - لشگر بسیار
(طَلَا) الطَّلَا طَلْوًا - ن بست پای بچه آهو وگاو وگوسفند را
طَلَا الرَّجُلُ طُلَاوَة درنگ کرد - چشم داشت
طَلْو ریزه هر چیزی - بچه آهو در اول وقتی که زائیده شد
طُلْو گرگ - ناقص ورکیک اندام
طَلْوَة بچه چار پایان
طُلْوَة سپیدی صبح - گردن
طَلَا و طُلْوَان و طَلَوَان آب دهن که بعلت بیماری بسته شده
طَلًا - أَطْلَاء و طِلَاء و طُلْيَان و طِلْيَان ج بچه آهوی نوزاد - بچه گاو وگوسفند - ریزه وخرد از

هر چیزی - بقطران اندوده
طَلاوَة وطِلاوَة وطُلاوَة خوبی وشادابی
پذیرایی دل - جادوئی - پوست
نازک - سرشیر یا سرخون - طعام
باقیمانده در دهن - آب دهن که
بجهت بیماری بسته گردد
هذا کلامٌ ما علیه طَلاوَة در این سخن ملاحت
وخوبی نیست - (کلام عامی
است وفصیح نیست)
طُلَواء وطَلاوَة خشم داشتن ودرنگ
کردن
(طَلیٰ) طَلْیاً - ض بست پای بچه
چهارپا را
طَلَی البَعیرَ قطران مالید شتر را
طَلِیَ فُوهُ اِطلی - ف چرکین گردید
دندان او
طَلِیَ لِسانُهُ ماندوار شد زبان او
طَلّیٰ تَطلیةً سرود گفت
طَلّیٰ فلاناً حبس کرد اورا ودشنام
داد
طَلّیٰ البعیرَ قطران مالید شتر را
طَلّیٰ اللیلُ الآفاقَ فرا گرفت شب
همه جا را
تَطلیَة تیمار نمودن - بیمار داری کردن
أطلیٰ بِ... قطران وغیر آن مالید
أطلیٰ اِطلاءً میل کرد بسوی خواهش نفس -
کج گردیدن گردن مردن یا
بضعف
تَطَلّیٰ لازم گرد ملاهی وشادمانی را
تَطَلّیٰ واِطّلاء قطران مالیده شدن -
خویشتن را قطران وما نند
آن مالیدن - موی زهار
بنوره پاک کردن
طُلْیَة - طُلیٰ ج گردن وبیخ آن

طُلْی - اَطلاء ج کالبد - قطران مالیده
- مرد بسیار بیمار - خواهش نفس
طِلی لذت
طُلاة وطُلیاء مادهٔ شتر گر - پارهٔ کهنه که بدان
شتر را مالند
طُلاء پوست رقیق نازک که از باد
در خون پدید آید
مَنهَلٌ طالٍ چشمه چیز لاوه کف برآورده
لیلٌ طالٍ شب تاریک
طِلاء قطران وهرچه که مالند مانند آن -
ریسمانیکه بدان پای بچه بندند -
دشنام - می پخته یا مثلث
طُلیٰ یک نوشیدنی از شیر
طَلیاء گر - زخمی است
ناقةٌ طلیاء مادهٔ شتر قطران مالیده گرگین
طُلاء خون
طَلی - طُلیان ج بره‌های گوسفند -
بچه پای بسته - چرک دندان
مِطلاء - مَطالی ج زمین نرم که گیاه
عضات رویاند - آب
رفتن - سیل آب رود تنگ
مَطالی مکانهائیکه در آن وحشیان
بچه‌های خود را چرانند
مُطَلّیٰ همیشه بیمار - زندانی دائمی -
بچه پای بسته
(طَمَّ) الاناءُ طَمّاً وطُموماً پر کرد
ظرف را
طَمَّ الماءُ بسیار گردید آب
طَمَّ البئرَ طَمّاً - ن ض درانباشت
چاه را و برابر کرد
طَمَّ الشیءُ بسیار شد
طَمَّ رأسَهُ گزید بعضی آنرا
طَمَّ شَعرَهُ برید موی را یا گره زد
طَمَّ الطائرُ الشجرةَ وطَمَّم پرنده بالای

طَمَّ الرَّجلُ طمًّا و طميمًا — سبک گردید با درخت بر آمد
نرم نرم رفت یا نرم نرم دوید

اَطَمَّ واِستَطَمَّ الشَّعرُ — وقت بریدن موی رسید

طِمّ — آب — دریا — شماره بسیار — مال فراوان — مرد با شگفت — در شگفت آورنده — شتر سریع رو — اکت نره بزرگ — اسب نیکو رو

جاءَ فلانٌ بالطِّمِّ والرِّمِّ — آمد و با مال بسیار

طُمَّة — پلیدی — پاره از گیاه خشک

اَلطُّمَّة مِنَ النّاسِ } گروهی پاره ای از
وطَمیمُ النّاسِ } آنان

طَميم — اسب نیک رو — وسریع وشتاب

فَرَسٌ طُمُوم — اسب سریع

طامّة — بلائی که فوق تمام بلاها باشد — روز قیامت

اَطامیم — بلاها

رَجُلٌ مَطْموُمُ الشَّعرِ — مرد بر موی

مَطْموُمُ الرّاسِ — بریده موی سر

(طَمَثَ) الشيءَ طَمْثًا — ن ض مس کرد وسائید آن را

طَمِثَتِ المرأةُ طَمْثًا — حائض شد زن

طامِث ص

طَمَثَها طَمْثًا — برد دختری او را و گائید

طَمْث — فساد — ریناکی — خون — شک

(طَمَحَ) بَصَرُهُ اِلَيه طَمْحًا وطِماحًا وطُمُوحًا — م — بلند نگریست وبلند شد نظر

طَمَحَ بِبَصَرِهِ اِلَيه — کف دست برابر نهاد وبرداشت چشم را تا بنگرد آنرا

طَمَحَ بِاَنفِهِ — خود بینی و تکبر نمود

طَمَحَ بِه — رفت و برد او را

طَمَحَ فِي الطَّلَبِ — دور رفت

طَمَحَتِ المَرأةُ — بر آمد از خانه شوی لی اجازت و رفت نزد اهل خود — نگریست بسوی مردان جز شوی خود — طامِح ص طَوامِح ج

اَطْمَحَ بَصَرَهُ — برداشت و بلند کرد آنرا

طَمَّحَ الفَرَسُ — برداشت هر دو دست را اسب

طَمَّحَ بِبَولِهِ — بلند انداخت شاش را

طَمّاحاتُ الدَّهرِ — سختیهای روزگار

طَمْح — در حق است

طامِح — زن نگرنده بسوی مردان — بلند از هر چیزی

طِماح — سرکشی — نا فرمانی زن از شوی

طَمّاح — آزمند وحریص

ه (طَماحِر) وطُمْحُرِيّ — بزرگ شکم

اِطْمَحَرَّ — نیک پر شد

مُطْمَحِرّ — خم وظرف

(طَمَخَ) بِاَنفِهِ طَمْخًا — ن — تکبر کرد

طَمْخ — بزرگ منشی و تکبر

ه (اِطْمِخْرار) — نیک پر شدن

طُماخِر — شتر

طَمْخَرِير — بزرگ شکم

(طَمَرَ) الشيءَ طَمْرًا — ض — پوشید وپنهان کرد آنرا

طَمَرَ طُمُورًا — ن — رفت در زمین

وسیر کرد

طَمَرَ المَطْمُورَةَ — پر کرد آن را از طعام وجز آن

طَمَرَ الجُرحُ — آماسید وورم کرد زخم

طَمَرَتْ یَدُهُ - ف ورم کرد دست او

طُمِرَ فِی ضِرْسِه - ل درد گرد دندان او

طَمَرَ طَمْرًا و طُمُورًا و طِمَارًا و طَمَرَانًا - ن رجست بسوی نشیب یا بسوی فراز

أَطْمَرَ الفَرَسُ غُرْمُولَهُ فِی الحِجْرِ دراورد اسب نره را در ماده

أَطْمَرَ اِطْمَارًا برجانید و...

طَمَّرَ الشَّیْءَ تَطْمِیرًا در نوردید آن را و...

طَمَّرَ البَیْتَ فروهشت پرده خانه را

اِطْمَرَّ عَلَی فَرَسِهِ رجست بر اسب از پس او و سوار شد

طِمْرٌ - أَطْمَارٌ ج جامه کهنه - چادر کهنه غیر پشمین

طَامِرٌ - طَوَامِرُ ج کیک

طَامِرُ بْنُ طَامِرٍ کسیکه او و پدرش شناخته نشود

طَمَارِ و طَمَارُ جای بلند

بَنَاتُ طَمَارِ سختی و داهیه

طِمِرٌّ و طِمِرَّةٌ و طِمْرِرٌ و طُمْرُورٌ و طِمْرِیرٌ اسب نیکو رو نجیب گرد اندام

طُمَّرٌ و طِمَّوْرٌ بیخ و بن

طُمَّرٌ غفلت و نادانی

طُمَّرَةُ الشَّبَابِ اول جوانی

طُمْرُورٌ چادر کهنه که از پشم گوسفند باشد بی چیز و فقیر - مرغیست مختلف الالوان ابخیل گویند

اسب نجیب نیکو رو یا اسب دراز پای سبک اندام یا اسب آماده دویدن و جستن

أُطْمُورٌ و طِمْرِیرٌ اسب نیکو رو نجیب - اسب آماده جستن

طَامُورٌ و طُومَارٌ - طَوَامِیرُ ج نامه - دفتر

مِطْمَرٌ و مِطْمَارٌ ریسمان بنایان که با آن اندازه کنند

مِطْمَارٌ مرد کهنه لباس - شبیه و مثل

هُوَ عَلَی مِطْمَارٍ أَبِیهِ او مانند پدر است در خلق و خلق

مَطْمُورَةٌ - مَطَامِیرُ ج نهانخانه زیر زمین که در وی طعام نهند و بمعنی حمام است - حبس و زندان

٥ (طمس)

طَمْرَسَةٌ در وغگوی - ناکس و فرومایه

طَمْرَسَةٌ پس بازی رفتن - چین بر چهره کشیدن - بهم رسانیدن

طُمْرُوسٌ نان گوماج - بره - گرگ - سبب ... ششماهه - مرد دروغگوی ناکس

طِمْرِسَاءُ خار رقیق که بوای مضد را متغیر گرداند

(طَمَسَ) طُمُوسًا و طَمْسًا - ن ض ناپدید شد و محو و پاک گردید

لَا أَدْرِی أَیْنَ طَمَسَ نمیدانم کجا رفت و ناپدید شد

طَمَسَ بِعَیْنِهِ دور نگریست

طَمَسَ الرَّجُلُ دور گردید

طَمَسَ اللهُ النُّجُومَ خدا روشنی ستارها را از آن است اذا النجوم طمست

طَمَسَ عَلَی بَصَرِهِ کور کرد او را و برابر بی نشان کرد

طَمَسْتُ طَمْسًا ناپدید کردم او را

طَمَسَ الشَّیْءَ طَمَاسَةً - ض اندازه نمود و نگاهداشت آن را

تَطَمَّسَ و اِنْطَمَسَ پوشیده شد - ناپدید و محو گردید خط

طَامِسٌ طَوَامِسُ ج دور . ناپدید - ناپدید کننده

رَجُلٌ طَامِسُ القَلْبِ مرده دل مرده

طَمِیسٌ و مَطْمُوسٌ نابینا . کور

مَطْمُوسُ العَیْنِ دجال بدبخت گمگشته

ه (طمسل) عن المرأة طمسلة عاجز گردید از زن

طمسل - طماسلة ج دزد

طمسلی باریک - نقصان

ه (طمش) - طموش ج مردم

ما ادری ای الطمش نمیدانم از کدام مردم است

(طمطم) طمطمة گشنا کرد - سخن بزبان عجم گفت (غیر فصیح سخن گفت)

رجل طمطم وطمطم وطمطمی مرد سخن غیر فصیح گوی

طمطام میانه دریا و معظم آن - معظم هر چیزی

رجل طمطمانی مرد گنگ

طمطمانیة سخنان زشت

(طمع) فی الشیء وبه طمعا وطماعا وطماعیة - ف آزمند گردید و حریص گشت امید داشت

طامع وطمع وطمع ص - طمعون وطمعة واطماع وطماعی ج

طمع الرجل طماعة بسیار حریص شد

اطمعه امیدوار کرد و آزمند و حریص گردانید اورا

طمع تطمیعا امیدوار و آزمند گردانید

تطمع آزمند و حریص شد

طمع - اطماع ج آز - حرص - امید مرسوم لشکر

طماعة اشتیاق و آرزوی نفس چیزی را

طماع ومطماع بسیار امیدوار و آزمند

مطمع - مطامع ج چیزیکه در آن حریص شوند

مطمعة سبب آز و حرص

امرأة مطماع زنیکه امیدوار کند و فائده نرساند نفس خود

(طمغت) عینه طموغا - ف بسیار شد نمی چشم او

طمغ بسیار روان گردیدن چرک در چشم

(طمل) الخباز الخبز طملا - ن باز و پهن کرد نان را با سر کف چپلی

طمل الثوب سبز رنگ کرد جامه را

طمل الدم والسهم آلوده بخون کرد تیر را

طمل الابل سخت راند شتر را

طمل الحصیر باریک بافت بوریا را و در خل کرد باقی رشته ها

طمل فی طملة و بکار بد افتاد و آلوده شد بدان

اطمل الکتاب پاک کرد و محو نمود آن را

اطمل ما فی الحوض برآورد آنچه در حوض و چاه بود

تطمل آلوده شدن

انطمل الرجل با وزدان شراکت نمود

طمل آفرینش

طمل - طمول ج مرد پلید زبان و شوخ چشم - آب تیره - جامه سبز رنگ - گلیم سیاه یا سیاه از هر چیز - گردن بند - ناکس و فرومایه - گول - دزد - نافرمان - جامه کهنه - گرگ تیره رنگ و حیله درویش بدخوی - و بدحال و تنگ معیشت - مرد بی شرم

طملة زن ناتوان و سست - لجن ماهی کار زشت

طملة وطملة وطملة لجن ته حوض - آب تیره که ته حوض مانده باشد

طملة کار زشت و ناملایم

طُمَامِل مرد پلید زبان بی باک
طَمْوَل مرد بد زبان بی باک
طُمْوُلَة پلید زبانی و بی باکی
طَمِيل پنهان حال - آب تیره گل آلود آمیخته
بزغاله نرماده - بوریا - خار درخت
خرما - پیکان پهن - گردن سطبر
نان پهن - تیر خون آلود
طَمِيلَة بزغاله
طِمِّل گرگ تیره رنگ پوشیده شخص
طِمْلَال درویش بدخوی و زشت حال و
زشت معیشت یا برهنه - گرگ تیره
رنگ
طُمْلُول برهنه
طِمْلِيل و طُمْلُول فاسق - درویش سخت
معیشت
مِطْمَلَة چوب تیرک که بدان خمیر نان پهن کنند
مَطْمُول نان پهن - تیر آلوده بخون
ه (طَمَالِغ) ابر سفید رقیق و پراکنده
ه (طَمْلَسَة) رنج دیدن در سعی - زمی
کردن - پنهان شدن در چیزی
کینه داشتن
رَغِيفٌ طَمَلَّس گرده خشک یا سبک تنک
(طَمْأَنَ) ظَهْرَهُ پشت را پست و خم
نمود
طَمْأَنَ الشَّيْءَ ساکن کرد آنرا
طَمْأَنَ مِنَ الْأَمْرِ آرمید از کار
تَطَامَنَ خم کرد پشت را
اِطْمَأَنَّ اِطْمِئْنَانًا وَطُمَأْنِينَةً آرمید قرار
گرفت
طَمْنٌ - طُمُونٌ ج آرامیده
مُطْمَئِنٌّ - طُمَيْئِنٌ تصغیر آرامنده
مُطْمَأَنٌّ آرامیده - قرار گرفته
مُطَامَنَة پشت را پست و برابر کردن
الْمُطْمَئِنُّ مِنَ الْأَرْضِ زمین سست و پست
ه (مُطْمَّة) دراز بالا

(طَمَا) الْبَحْرُ طُمُوًّا - ن پرشد دریا
طَمَا النَّبْتُ بلند شد گیاه
طَمَا الْمَاءُ پرشد و برآمد از جوی
طَمَتْ هِمَّتُهُ بلند همت گردید
ه (طَمِيَ) طَمْيًا - ض بسیار شد آب
دراز گردید گیاه - بلند همت
گردید
(طَنَّ) الذُّبَابُ اَوْ شِبْهُهُ ذٰلِكَ طَنًّا
وَطَنِينًا - ن و طَنْطَنَ بآواز آمد مگس وغیر
آن و
طَنَّ فُلَانٌ طَنِينًا مرد
اَطَنَّهُ اِطْنَانًا بانگ آورد او را
اِطْنَان بمردن
تَطْنِين بانگ آوردن و
طِنٌّ طری تازه و شاخ بسیار
طُنٌّ - اَطْنَان و طِنَان ج اندام پیکر
- پشتواره نی و هیزم و مانند آن
طُنِّي مرد پرگوشت بزرگ جثه
طَنِين آواز مگس - بانگ تشت و
پیکان وغیره
طَنَّان مشهور - شهرت
(طَنَأَ) طَنْأً وَطَنَاءً - ف م شرم داشت
طَنِئَ الْبَعِيرُ چسپید سپرز او بپهلویش
اَطْنَأَ اِطْنَاءً میل کرد بسوی منزل جای خود
اَطْنَأَ اِلَى الْحَوْضِ رفت بسوی حوض پس
آب نوشید
اَطْنَأَ اِلَى الْبِسَاطِ رفت بطرف فرش
پس خفت برآن
طِنْءٌ باقیمانده جان - جای بش
گستردنی - خواهش نفس -
زمین سفید - مرغزار - پشته
بلند که آب بآن نرود - بیماری
آب باقیمانده در حوض - خاکستر
آتش فشانده - کود الیکه جبث

شکار شیر و درندگان سازند -
نافرمانی - جای خشک کردن خرما
از سنگ ساخته - همت و قصد
زناکاران
طناة
(طَنِبَ) الرُمحُ طَنَباً - ف کج شد نیزه
طَنِبَ الفرسُ دراز شد پشت او - بلند
شد پاهای اسب و خواسیدن
اِطناب سخت وزیدن باد - پی یکدیگر
رفتن شتران - دور و دراز
رفتن - بالغت آوردن سخن
و مبالغه کردن در مدح یا ذم -
دراز کشیدن عبارت و لفظ
بخلاف ایجاز
طَنَّبَهُ تطنیباً کشید آن را بطناب
و بست بآن
طَنَبَ الذئبُ آواز برآورد گرگ
طَنَبَ المکانَ اقامت نمود در آنجای
طَنِبَ الفرسُ دراز پشت شد اسب
طَنِبَ السقاءُ درخت مشک را در آل
تطانبَ القومُ قرار دادند طناب خیمه‌ها را
در بعضی
یقال جاره مُطانِبی اگر طناب خانه
او با طناب خانهٔ من است
طُنُب - اَطناب و طِنَبَة ج طناب که
سرای خیمه بدان بسته میشود یا نخ
با رسمان که بر قبضه کمان بندند
استخوان بالای سینه - عروق
درخت - استخوان اندام
طرف و ناحیه
طَنَب کجی نیزه و درازی پا با سستی و نرمی
و درازی پشت
اَطنَب دراز و سست پا و دراز پشت
طَنباء مؤنث
اِطنابة - اَطانیب ج سایبان - ریسمان

که بر قبضه کمان بندند
مَدَّتِ الشمسُ اَطنابَها کشید شمس رشته
های نورش را (کنایه از اینکه
طلوع کرد)
خیلٌ اَطانیب اسبهای پشت سر
هم دیگر
مِطنَب - مَطانِب ج گردن - دوش و شانه
- بازو
جیشٌ مِطناب لشکران بزرگ
مُطنِب مداح برای هر کس
خِباءٌ مُطَنَّب خیمه بطناب استوار کرده
(طُنبور) و طُنبور و طِنباب
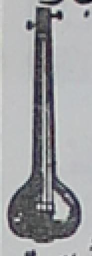
نوعی از آلات
طرب بشکل :
(طَنبَل) الرجلُ طَنبلةً
احمقی نمود بعد از
عاقلی یقال کان
بینهم طنبلة بین ایشان شر است
طَنبَل کند ذهن - بسیار احمق
ه (طَنثرة) نیکو خوردن پیه را که جسم
گران گردد
تطنثَرَ گران شدن بدن از بسیار خوردن
ه (طُنُوج) انواع و اجزای کتاب
(جمع است و واحد ندارد)
(طَنجرة) دیگ مسی و دهانه فراخ. پاتیل
طِنجیر مرد لئیم و ترسو
ه (طَنِخَت) الابلُ طَنَخاً - ف ناگوارد
گردید شتران - فربه شدند
(طَنِخَ) طَنَخاً - ف ناگوار گردید
دل گرفته شد - فربه
و پرگوشت شد
اَطنَخَه اِطناخاً تخمه کرد او را - ناگوار
آورد او را
طَنَّخَه تطنیخاً بناگوار آورد او را

(طَنَزَ) بِهِ طَنْزاً - ن تسخر وفسوس کرد باو

تَطَانَزَ الْقَوْمُ برخی از آنان برخی دیگر را تسخر وفسوس نمودند

طَنَّازٌ وطَانِزٌ بسیار فسوس کننده

مَطْنَزَةٌ بی خیر

طَنْزٌ نوعی ماهی

٥ (طَنَسَ) بسیار تاریکی

(طَنْطَنَ) الْجَبَسُ وغیرهُ طَنْطَنَةً آواز بر آورد وزنگ

(طَنَفَ) طَنَفاً - ف تهمت زده شد

طَنِفَ طَنَافَةً وطُنُوفَةً وطَنَفاً بطرفی گردید - طَنِفٌ صفت

مَا أَطْنَفَهُ چه کم خوار وناخواهان کم مال است او

طَنَّفَهُ تهمت زد او را

طَنَّفَ الْجِدَارَ خار وخسک بر دیوار نهاد

طَنَّفَ نَفْسَهُ إِلَى كَذَا حریص آز نزدیکی کرد نفس خود را

تَطَنَّفَ الْقَوْمَ پوشانید گروه را

تَطَنَّفَ آگاه گردیدن بنزدیکی کردن - آمدن کسی را - پوشانیدن

طَنَفٌ وطُنُفٌ وطَنَفٌ وطُنْفٌ - أَطْنَافٌ وطُنُوفٌ ج برآمدگی از کوه - سر کوه - کنارهای دیوار فرو گرفته - هر چه از بنا بلند و بیرون آمده باشد از بنا و پوشش در سرا - دوال یا پوست پاره سرخ که بعلابه دان باشد - تهمت

طَنِفٌ - طَنِفَةٌ زشت متهم - کم خوار - بدنیت - بددل وتباه رای

مُطَنِّفٌ صاحب طنف - برآینده بر کوه

رَجُلٌ مُطَنَّفٌ مرد متهم

(طَنْفَسَ) زشت خوی گردید بعد نیکخوئی - پوشید جامهای بسیار

طِنْفِسٌ هیچکاره وناخوش منظر - زشت روی

طَنْفَسَةٌ وطُنْفُسَةٌ وطِنْفِسَةٌ (و مثلثة الفاء) نوعی گستردنی - طَنَافِسُ ج - جامه - بوریا مانندی از شاخ خرما به پهنای یک گز

٥ (طَنْفَشَ) عَيْنَهُ چشم را کوچک کرد و نگریست در چیزی از زیر نگریستن

طَنْفَشٌ وطَنْفَشِيٌّ مرد سست وناتوان

٥ (طَنْطَنَةٌ) بصدا آوردن طشت و غیر آن را - حکایت آواز طنبور ومانند آن - آوازه

رَجُلٌ ذُو طَنْطَانٍ مرد با فریاد وفغان

(طَنْوٌ) گستردنی

طُنُوٌّ نافرمانی

(طَنِيَ) طَنًى - ف و أَطْنَى چسپید طحال وسپرز او به پهلوی وی چسپید از تشنگی

طَنِيَ إِلَيْهَا زنا کرد

طَنِيَ فِي فُجُورِهِ وَأَطْنَى همیشه بفجور وزنا بود و استمرار داد او آن را

طَنِيَ طَنِيَ اللَّدِيغُ مِنْ لَدْغِ الْعَقْرَبِ بر شد از گزیدن کژدم

أَطْنَى فُلاناً إِطْنَاءً در جای کشتنگاه زخم رسانید فلان را

أَطْنَى زَيْدٌ خواهش کرد بطرف تهمت و شک - میل نمود بطرف فروش و خوابید از سستی

إِطْنَاءٌ خوردن و فرو خفتن (از اضداد)

طَنَاهُ علاج بیماری نمود

طَنَى بَعِيرَهُ داغ کرد در پهلوی شتر

طَنَفٌ تهمت - خاکستر سرد - بیماری خرید درخت یا میوهٔ آن با فروختن بار درخت خاصّه

طَنِفٌ نافرمانی (اسم است طَنَفٌ را)

طَنَّ وطَنِفَ رجسبیده سپرز به پهلو از تشنگی

طَانِئٌ - طُنَاةٌ ج زنا کار

حَيَّةٌ لا تُطْنِي مارکه باقی نماند گزیدهٔ او

(طَاءَ) فِي الْأَرْضِ طَوْءًا - ف رفت یا دور رفت

طَاءَ يَطُوءُ رفت وآمد

تَطَاءَتِ الْأَسْعَارُ تَطَاؤًا گران گردید نرخ ها

طَائَةٌ دور در شدن در چراگاه

مَا بِهَا طُوئِيٌّ وَمَا بِالدَّارِ طُوئِيٌّ نیست کسی در خانه

طَيْئِيٌّ وَطَائِيٌّ گل ولای

(طوب) - طُوبَةٌ واحد آجر

طَوَّابٌ سازندهٔ آجر

(طاح) طَوْحًا - ن هلاک گردید یا نزدیک بهلاکت شد - رفت وساقط گردید - سرگشته شد

طَاحَ السَّهْمُ خارج شد تیر و بهدف نرسید

أَطَاحَ شَعْرَهُ افکند موی را

أَطَاحَ الشَّيْءَ نیست نمود و بدر آن را

طَوَّحَهُ وَبِهِ تَطْوِيحًا انداخت او را در هوا و بهوس

طَوَّحَ بِهِ برانگیخت او را برفتن در میدان

طَوَّحَ تَطْوِيحًا سرگشته و پریشان نمود آواره کرد در جهان - اینجا و آنجا برد و هلاک ساخت - بعصا زد و فرستاد بجائی که آمدن نتواند

طَوَّحَتْهُ الطَّوَائِحُ هلاک ساخت او را حوادث و شدائد

طَاوَحَهُ مُطَاوَحَةً همدیگر را انداختند

تَطَوَّحَ فِي الْبِلَادِ سرگردان گردید در جهان و اینجا و آنجا انداخت خود را و آمد و رفت

تَطَوَّحَ فِي الْبِئْرِ افتاد در چاه

تَطَاوَحَ الْقَوْمُ فُلَانًا منازعه کردند گروهی با او

تَطَاوَحَتْ بِهِمُ النَّوَى دور انداخت آنها را مقصد آنها

نِيَّةٌ طَوَحٌ قصد دور و دراز

طَوَائِحُ شدائد و مهلکات

مَطَاوِحُ مهالک - مکانهای هلاکت - جایهای انداختن

مِطْوَاحٌ عصا - چوب دستی

(طاخ) طَوْخًا - ن تهمت کرد او را و انداخت بقول یا بفعل - طَوَّاخٌ ص

طُوخٌ نام مکان نهاوند است

(طاد) طَوْدًا - ن قرار گرفت

طَوَّدَ تَطْوِيدًا وَتَطَوَّدَ سرگردان گردید و رفت در جهان

اِنْطَادَ اِنْطِيَادًا بالا رفت و صعود کرد در هوا

طَوْدٌ - أَطْوَادٌ وطِوَدَةٌ ج کوه یا کوه بزرگ - ریگ تودهٔ بلند برآمده - نام کوهی

اِبْنُ الطَّوْدِ خرسنگ که از کوه برافتد

تَطْوَادٌ جایهائی که در آن طواف کنند

طَادٌ ستبر خرامان ماده - گران از هر چیز

مَطَادَةٌ دشت دور و دراز

مَطَاوِدُ جایهای هولناک و خوفناک

مُنْطَادٌ - مَنَاطِيدُ ج قبه هوائی که بطرف جو بالا رود

بشکل

(طار) بفلان طورا
وطورانا - ن
نزدیک شد باو
طور - اطوار ج یکبار
خلقکم اطوارا (آیه) یکبار از نطفه ویکبار از
علقه ویکبار از مضغه خلق کرد
طور مساوی - مقابل چیزی - حد وقدر
ونهایت آن - حد فاصل میان دو چیز
نوع وصنف - پیرامون چیزی گردیدن
الناس اطوار مردم اصناف مختلفند
طور کوه - پیرامون سرای - حد ونهایت
چیزی
طوری وطورانی وحشی از مردم ومرغ وکبوتر
ما بالدار طوری او طورانی نیست در خانه کسی
طیرة فال بد
اطور حد - طرف چیزی
الاطوران (بکسر را) دو کناره
لقی منه الاطورین سختی وبلا وبدرازی
طوار حد ونهایت چیزی -
مساوی آن ی
طوار الدار (بکسر را) فراخی ووسعت دراز
خانه
طوار حد هر چیزی ومقدار آن
طار وطارة نوعی از
الآت طرب است
بشکل

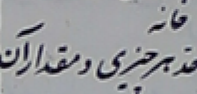

ه (طواز) نرم -
پرسیدن از مردم وغیره
(طاس) الوجه طوسا - ن نیکو شد روی
طاس الشیء باسمال کردن را
طوسه زینت داد اورا
تطویس رفتن
ما ادری این طوس نمیدانم کجا رفت

تطوست المرأة آراست خود را زن
وزینت کرد
طوس ه - خوبی وتازگی چهره بعد از بیماری
طوس دوام ن - همیشگی چیزی -
دارو ئیست - شهریست
طواس شبی از شبهای محاق - ظرف
آبخوری
طاس - طاسات ج ظرف آبخوری
طاوس - اطواس وطواویس ج
مرغی است زیبا بشکل -

مرد خوبروی -
زمین سبز
مطوس نیک وزیبا از
هر چیزی
(طوش) الرجل تطویشا معطل
گذارد وامروز وفردا کرد دستاگار را
طوش الذکر برکند خایه اورا وخصی کرد
طوش سبکی عقل
طواشی - طواشیة ج خصی (خایه کنده
شده)
ه (طاط) الفحل طوطا وطیوطا -
بانگ کرد ونیز شهوت گردید
طوط - اطواط ج مار - پنبه - مرد
بلند قامت - باشه - خورد
وریز - شب پره - مرد سخت
بیکار وخصومت - دلیر -
نرتیز شهوت
طیط مرد بلند قامت - احمق ونادان
نرتیز شهوت
طاط مرد بلند قامت ودلاور - نرتیز
شهوت، با بانگ
طائط نرتیز شهوت با بانگ - مرد سخت
خصومت
طواط مرد شجاع

طبطان - طبطانة راحه کنه نای بزی

طیطوی نوعی مرغ سنگخوار یا غیر آن

طیوط سختی

(طاع) بفلان طوعاً و طاعةً - من
فرمانبرداری کرد و منقاد او شد

طائع ص

طاع له المرتع پرعلف شد چراگاه

الشیء المطاع آن چیزی که دارنده آن در منع حقوق
فرمانبردار وی باشد

اطاع له فرمانبرداری کرد

اطاع الشجر رسانید درخت میوه را و
رچیدن آن قادر کرد

اطاعه و اطاع له المرتع پرعلف شد چراگاه

طوّعه تطویعاً فرمانبرداری نمود - دلیر
کرد او را - اعانت کرد و
پذیرفت حکم او را - آسان نمود
کاری را براو - توانا نمود برکاری

طوّعت له نفسه قتل اخیه آسان کرد براو
نفس او کشتن برادرش را

مطاوعة سازگاری نمودن با دیگری -
فرمانبرداری کردن - (در نحو نام
آمدن فعلی است پشت فعلی جهت
دلالت بر قبول کردن مفعول که
فاعل فعل ثانی است اثر فاعل
فعل اول را)

انطاع له انطیاعاً فرمانبردار شد او را

تطوّع بتکلف فرمانبرداری کردن -
توانائی نمودن از خود آنچه که واجب
نباشد آوردن

تطاوع نرم گردنی نمودن

استطاعة توانستن

فما اسطاعوا ان یظهروه (آیه و حذف تا
بجهت سنگینی آن با طا است)

طواعة (اسم مصدر از طوع)

طواعیة طاعت و بندگی

طاع و طوع و طیّع فرمانبردار

هو طوع یدیک او مطیع و فرمانبردار تو است

فرس طوع العنان اسب نرم و رام

طوعة مرد مطیع و فرمانبر هر کس

طاعة بندگی

طائع - طوّع ج فرمانبردار - خواهان

مطواع و مطواعة مطیع - فرمانبردار

مطوّعة آنها که بطوع و میل خود جهاد کنند
بدون آنکه واجب گردد از ایشان

متطوّع و مطوّع آنکه در اعمال صالحه که بیشتر
از واجبات مستحبات است

(طاف) حول الکعبة طوفاً و طوافاً
و طوفاناً - پیرامون کعبه گشت -
طواف نمود

طاف طوفاً بحل حاجت شد و پلیدی انداخت

طاف بی رجل در خواب آمد مرا شخصی

طاف علی نسائه دور گردید بر آنها (کنایه
از جماع)

اطاف به فرود آمد براو - نزدیک گردید
و احاطه کرد

طوّف الشیء تطویفاً و تطوافاً گرد چیزی
گردید (و تفعیل برای مبالغه
است)

تطواف و تطواف جائی که در آن طواف
کنند

تطوّف و استطاف گرد چیزی گردید

اطیاف بحل حاجت رفت و پلیدی
انداخت

طوف شناح (و آن مشکهای پرباد
بهم بسته مانند سطح که با آنها از آب
گذرند) - پلیدی

طوف - اطواف ج پاسبان شب گرد -
دیوار

رَجُلٌ طافٌ مرد بسیار طواف

طائِف پاسبان شب گرد - نام شهریست

طائِفَة - طائفات و طوائِف ج پاره گروه از هر چیزی - نفس - ناحیه - جانب چیزی

طَوّاف خادمی که بعنایت خدمت کند بسیار طواف کننده - آب بسیار

طُوفان باران و آب و سیل بسیار که همه جای را بپوشاند - مرگ سریع - شدت سیاهی شب هر چیز بسیار که احاطه کند یا شب بسیار تاریک

مَطاف جای طواف کردن

(طاقَ) الشّیءَ طَوقاً و طاقةً - ن و أطاقَ توانست آن را

طَوَّقَهُ الشّیءَ تکلیف داد او را آن چیز

طَوَّقَهُ الطَّوقَ گردن بند پوشانید او را

طَوَّقَنِیَ اللهُ اداءَ حَقِّهِ توانا کند مرا خدای بر ادای حق او

طَوَّعَت لَهُ نَفسُهُ راضی شد و اجازت داد و آسان نمود

اِطَّوَّقَ و تَطَوَّقَ گردن بند پوشید

طاق - طاقات و طیقان ج (معرب تاک) خمیده و مانند قوس از بناها - نوعی از چادر و جامه - سنگ بزرگ بیرون آمده از کوه و چاه - یا میان هر دو چوب کشتی

طاقَة توانائی - یکتا از ریسمان - یکدسته سوری

لا تُحَمِّلنا ما لا طاقَةَ لَنا (آیه) آنچه را که توانائی نیست شکیبائی آن را مدارید برما منه

طائِق سنگ بیرون آمده از کوه و چاه

طَوق - أطواق ج گردن بند و هر چه دور گردد چیزی را - کشش - توانائی - ریسمانی که بدان بر بالای درخت خرما برآیند

مُطَوَّقَة کبوتر که در گردن او طوق باشد - شیشه بزرگ که گردن طوق دار داشته باشد

(طالَ) عَلَیهِ طَولاً - ن فخر نمود بر او - فزونی کرد بر کسی - منت نهاد بر وی - غالب آمد در درازی - احسان کرد

أطالَهُ إطالَةً و إطوالاً دراز کرد او را

أطالَتِ المَرأةُ زائید کمتر زنند بلند بالا یا بچگان قامت بلند آورد

طَوَّلَ لِلدّابَّةِ دراز و فرو هشته کرد ریسمان چارپا را در چراگاه

طَوَّلَ لَهُ مهلت داد او را

تَطوِیل دراز نمودن

طاوَلَهُ مُطاوَلَةً غلبه کرد او را در توانائی و قوت و در درازی و جز آن

مُطاوَلَة دور افکندن - درنگ کردن در کاری

تَطاوُل قد کشیدن - و گردن دراز کردن وقت نگریستن - گردنکشی و تکبر نمودن - بلند گردیدن - افزون شدن - فخر نمودن به بلندی

تَطَوَّلَ عَلَیهِم تَطَوُّلاً منت نهاد بر ایشان - فضل و برتری نمود

اِستَطالَ دراز شد - بلند گردید

اِستَطالَ عَلَیهِ فخر کرد بر او

تَغالَ اِستَطالُوا عَلَیهِم کشتند بیشتر از آنچه آنها کشته بودند

طَوْل فضل و برتری - توانگری و بخشش توانائی

طُول و طُوْل و طِیل عمر و زندگانی یا غیبت و درنگی

طُول - اَطْوال ج درازی و بلندی

طِیلَة عمر و زندگانی

اَطالَ اللهُ طِیلَتَهُ خدا عمر ترا دراز کند

طالَ طِیلَتُکَ دراز شد عمر تو

طِوَل و طِیَل پای بند چهارپا یا ریسمان که پای چهارپا را بعلف بندند

اَرْخِ لِلْفَرَسِ طِوَلَهُ دراز کن ریسمان را با سب

طالَ طِوَلُکَ وَطِیَلُکَ دراز شد عمر یا درنگی یا غیبت تو

طُوَل عمر یا درنگی و غیبت

طَوَل درازی لب بالای شتر

طالَة مادهٔ خر -

طُوال انتهای و آخر زمان

طُوالُ الدّار صحن خانه

طُوال دراز

اَطْوَل - اَطاوِل ج درازتر - فاضل تر - فزون تر

بَعیرٌ اَطْوَل شتر که لب بالای او دراز بود

طُولَی - طُوَل ج مؤنث زن دراز - حالتُ مرتبهٔ بلند

طائِل و طائِلَة - طَوائِل ج فزونی - توانائی توانگری - دستگاه و فراخی

بَیْنَهُمْ طائِلَة میان ایشان دشمنی است

هٰذا اَمْرٌ لا طائِلَ فیهِ در این کار منفعتی نیست

وَما هُوَ بِطائِلٍ او بخبر و فرومایه و ناکس نیست

وَلَمْ یَحْلُ مِنْهُ بِطائِلٍ حاصل نشد از آن فائده

طَویل - طِوال و طِیال ج دراز

طَویلَة مؤنث - طَویلات ج زن دراز بالا و ریسمانیکه بدان پای چهارپا را بندند

فُلانٌ طَویلُ الْباع او بخشش کننده و متفضل و توانائی است

قَصیرُ الْباع او بخیل یا تقصیرات

مُطَوَّل در غیبت دراز با

تِطْوَل ریسمان دراز که چهارپا را بعلف بندند یا پای او را بندند

طُوّال نیک دراز

مِطْوَل - مَطاوِل ج ریسمان

مُسْتَطیل دراز - فجر کاذب

٥ (طَوْمَة) مرگ - بلا و سختی - سنگ پشت - ماده

(طَوَی) اللهُ عُمْرَهُ وَطَیّاً - ض خدا تمام کرد زندگانی او را

یُقالُ طَوَی فُلانٌ وَهُوَ مَنْشُورٌ خود مرد و از او اثر نیکو ماند که یاد او کنند

طَوَی الْحَدیث پوشید سخن را

طَوَی الْبِلاد طی کرد شهرها را

طَوَی الْبِئْر طرقه چید چاه را بسنگ

طَوَی الصَّحیفَة نوشت نامه را

طَوَی الْقَوْم نشست با آنها یا آمد نزد ایشان یا تجاوز نمود از ایشان

طَوَی اللهُ الْبُعْدَ لَنا نزدیک نمود

طَیّ گرسنه داشتن خود را - افکندن ساکن چهارم از مُسْتَفْعِلُن و مَفْعُولات

طَوِیَ طَوًی - ف بی اراده نخوردن چیز را

اِطّواء بخوردن چیز را و گرسنه داشتن خود را

اِطَّوَی پیچیده شد

تَطَوَّت الْحَیَّة حلقه زد مار

اِنْطَوَی الْقَوْمُ عَلَیْه تشکیل جماعت داده و اجتماع نمودند

طَوًی گرسنگی - خنک
طُوًی وطِوًی بیابانی است بشام
طِیَّة نیت وقصد - جائیکه بدان قصد دارد - نورد دراز و هیأت نورد
لَقِیتُهُ بِطِیَّاتِ الْعِرَاق اورا در نواحی عراق ملاقات کردم
طَایَة - طَایَات ج بام - جای خشک کردن خرما - خرسنگ در ریگستان و در زمین بی سنگ
طَوِیّ - اَطْوَاء ج چاه در کوه - چاه از سنگ - پشتواره از سلاح و متاع - ساعتی از شب
طَوِیَّة راز - قصد - چاه از سنگ ساخته
اَطْوَاء نوردهای پیه کوهان ناقه
رَجُلٌ طَیَّان مرد گرسنه
طَاوٍ وطَیٍّ گرسنه - گرسنه دارنده
طَوِیٌّ مرد لاغر شکم
طَیَّاء زن گرسنه
مَطَاوِی الْحَیَّة - مَطْوِیّ واحد نوردهای مار
٥ (طه) امر است یعنی آرام کن یا یعنی یا رجل است بلغت حبشیه
طهطاه اسب خوش منظر بلغت آزده جوان فربه پرگوشت
طَهَاطَهُ الْخَیْل آواز اسبان
٥ (طَهَبْ) از اسمای درختان کوچک وقطر است
٥ (طَهْلَة) رفتن و سیر در شهرها
٥ (طُهْمَة) مرد سست و فربه
٥ (طَهْوَج) تیهو
(طَهَرَ) طُهْرًا و طُهُورًا و طَهَارَةً - ن ک پاک گردید - طَاهِر - اَطْهَار ج
طَهَرَتِ الْمَرْأَة و ص منقطع شد حیض زن

رَجُلٌ طَاهِرُ الثِّیَاب مرد منزه و پاکیزه
طَهَّرَهُ طَهْرًا - م دور گردانید آنرا
طَهَّرَهُ تَطْهِیرًا پاک گردانید آنرا
طَهَّرَ الشَّیْءَ بِالْمَاءِ پاک کرد آنرا با آب
تَطَهَّرَ و اِطَّهَّرَ پاک شد از نجاسات و غسل کرد از خباثات
طُهْر - اَطْهَار ج ایام پاکی زن از حیض و غیره
طُهْرَة پاکی و پاکیزگی (اسم است طهارت را)
طَهِر - طَهِرُون ج پاک
طَاهِر - اَطْهَار ج و (طَهَارَی جمع غیر قیاس) پاک
اِمْرَأَةٌ طَاهِر و طَاهِرَة زن پاک از نجاست و عیوب و نقص و به جهت همین از اسماء فاطمه زهرا سلام الله علیها است
طَهُور طهارت کردن - آنچه بدان طهارت کنند - پاک پاک کننده
طَهِر - طُهْرَان و طَهَارَی ج پاک
مَطْهَرَة و مِطْهَرَة - مَطَاهِر ج ظرفیکه بدان طهارت کنند - آبدست دان - جای غسل
مَطْهَرَة سبب طهارت
اَلسِّوَاکُ مَطْهَرَةٌ لِلْفَمِ مسواک سبب پاکیزگی دهان است
(طَهَسَ) فِی الْاَرْضِ طَهْسًا - م در آمد و داخل شد بسواری یا بستی
مَا اَدْرِی اَیْنَ طَهَسَ نمیدانم که کجا رفت
(طَهَشَ) الْعَمَلَ طَهْشًا - م تباه کرد کار شروع کرده خود را
(اَطْهَفَ) السِّقَاءُ فرو هشته شد مشک و نرم گردید
اَطْهَفَ فِی کَلَامِهِ سهل و آسان کرد سخن را

اَطْهَفَ لَہٗ مِنْ مَالِہٖ طِهْفَةً ودادوراپاره از مال خود واضح وآشکار گفت

اَطْهَفَ الصِّلِّيَانُ نیک رویید گیاه صلیان

اِطْهَاف گیاه طهف کاشتن

طَهَفٌ و طَهْفٌ گیاهی است نرم وسست که در زمین کارند ودانه آنرا که در رنگ وکوچکی چو خردل سرخ مانند بوقت سختی وتنگدستی خورند

طَهْفَةٌ گیاه صلیان بفارسی زبروده نامند

زُبْدَةٌ طَهْفَةٌ کره تنک

طِهْفَةٌ پاره از هر چیزی

طَهَاف ابر بلند برآمده

طُهَافَةٌ پوست نازک تنک مانند

زبر

٥ (طَهْفَلَةٌ) خوردن نان مصاش از طرف زن وعادت بر آن

(طَهَقَ) فِي مَشْيِہٖ طَهْقًا شتافت وسرعت کرد در رفتارش

٥ (طَهَلَ) اَلْمَاءُ طَهْلًا ـ ف م

تَطَهَّلَ برگردید رنگ ومزه آب

طَاهِلٌ و طَهِلٌ ص

اَطْهَلَتِ الْاَرْضُ زمین گیاه ریزه نازک روبانید

طَهْلٌ آب رنگ ومزه برگردیده

طُهْلَةٌ گیاه اندک ونازک

طِهْلِئَةٌ و طِهْلِئَةٌ و طَهْلَةٌ احمق بی خبر گل ولای که در حوض فروریزد بعد از ساروج کردن

طَهْيَلَةٌ ترکی ـ ابر

مَا فِي السَّمَاءِ طِهْلِئَةٌ در آسمان ابری نیست

طَهْلَةٌ گیاه ریزه، طهلة خوردن

٥ (طَهْلَبَةٌ) رفتن وسیر کردن شهرها

٥ (طَهْلَسَ) و طَلْهَسَ لشکر بسیار گران

(طَهَمَ) اَلشَّیْءُ ضخیم گردید

طَهَمَ مِنْہُ ناخوش داشت ونفرت ورزید از او

تَطَهَّمَ الطَّعَامَ ناگوار داشت آن را

تَطَهُّمٌ اندوهگین گردیدن از کسی ـ ناخوش داشتن صحبت کسی را

مَا آذَرِي اَيُّ الطُّهْمِ (بضم) نمیدانم که کیست آن

طُهْمَةٌ سیاه مایل بزردی یا تیره باندک سیاهی یا سرخ که بسفیدی زند

اِمْرَاَةٌ طَهْمَةٌ زنیکه رخسار او کم گوشت باشد

طَهْمَان و طُهْمَان اسم است

فَرَسٌ مُطَهَّمٌ اسب نیک فربه ولاغر (از اضداد)

رَجُلٌ مُطَهَّمٌ مرد تمام خلقت واندام

مُطَهَّمٌ کامل وتمام از هر چیزی ـ مرد نیکوروی صاحب جمال

وَجْهٌ مُطَهَّمٌ روی گرد ـ گوژ برآمده فراهم آمده گوشت

(تَطَهْمَلَ) لَہٗ حیله بر انگیخت تا بگیرد از او چیزیرا

تَطَهْمَلَ تَطَهْمُلًا بی هیچ چیز رفت

طَهْمَلٌ ـ طَهْمَلَةٌ مؤنث ـ طَهَامِلُ ج چیزیکه از لمس آن حجم او بزودی محسوس نشود ـ زن باریک اندام ـ مرد فربه وزشت وبدسرشت

طَهْمَلِقٌ کوتاه قامت ـ سیاه لب

٥ (طَهْمَجَ) سخت ومحکم از هر چیزی

(طَهَا) طَهْوًا ـ ن م رفت در زمین

طَهَا اللَّحْمَ طَهْوًا و طُهْيًا و طَهَايَةً و طُهُوًّا و طُهِيًّا گوشت پخت یا بریان کرد

اَطْهَى اِطْهَاءً زیرک ودرساکرديده کار

طَهی — کاه ریزه
طُهی — گرگ - پخته از هرچه باشد
طاهی - طُهاة ج — پزنده نان و هرخوردنی
طاهیة مؤنث طُواه وطاهیات ج
طَهاءُ — ابر برآمده
ما في السّماء طَهاءة — نیست در آسمان پاره ابری
طَهایَة — حرفه و پیشه پزندگی
طُهاوَة — سرشیر - سرخزن
ما أدري أيّ الطّهیاء هو — ندانم از کدام مردم است او
طَهیان — سرکوه - تراشه چوب
(طاب) طِیباً وطاباً وطِیبَة وتَطیاباً - ض — خوشمزه ولذیذ و پاک و پاکیزه گردید - حلال شد
طابت الأرض — زمین پرازگیاه شد
طاب الشّیء — پاکیزه ساخت آن را
أطیب الشّیء إطیاباً — آنرا پاکیزه یافت
إطابَة — خوش بوی ساختن - حلال پاکیزه نمودن - خوشمزه کردن خوراکرا - پاک کردن نشستن - استنجا کردن - پاک یافتن چیزی - سخن شیرین گفتن - خوراک لذیذ آوردن - پسران نیک سیرت زادن - نکاح نمودن
طیّب الشّیء — آنرا پاک گردانید - پاک یافت آن را - هدایا گردان را بچیز خوش
طیّب خاطره — تسکین یافت و ایمن شد خاطر
مُطایبَة — خوش منشی کردن باهم - بازی و مزاح کردن
تَطیّب — خود را ببوی خوش آلودن
إستطاب القوم إستطابة — آب شیرین خواستند گروه
إستطابة — پاکی جستن - پاک یافتن - استنجا نشستن - بابسنگ پاک کردن

موی زهار ستردن
طِیب - أطیاب و طُیوب ج — بوی خوش و حلال - بهترین از هرچیز
فعلت ذلك بطیب نفسي — این کار را بخوشی خود کردم نه باکراه دیگری
هُناطیبٌ لك — این حلالست ترا
طُوب — خشت پخته
طیبَة — حلال و روا - صافی و خالص - نام زمزم - مدینة الرسول صلّی الله علیه وآله
طاب — بوی خوش و پاک
ابن طاب — نوعی خرمای تر
طابَة — شراب انگور - نام مدینة الرسول
طیبَة — کار بی فریب و دغا
الأطیبان — خوردن و جماع کردن - یا دهن و فرج - یا پیری و جوانی
طَیّب — پاک و حلال
طیّبَة — پاک و پاکیزه - نام مدینة الرسول
طُیّاب — بوی خوش
شیءٌ طُیّاب — چیز پاک و پاکیزه و نیک خوش بوی
أطیب - أطایب ج } اسم تفضیل پاک
طُوبی مؤنث - طُوبیات ج } و پاکیزه و نیکو و برگزیده
طُوبی لك — خوش حال تو - درختی است در بهشت
طیبی — بهشت
مَطائب و أطائب — بهترین برگزیده هر چیز
شرابٌ مَطیبَةٌ للنّفس — آشامیدنی که سبب خوشی نفس است
أبطیة العنز — وتخفیف باء - خواهانی نر است ماده بز را
(طاح) طیحاً — هلاک گردید
طیّحه — حیران گردانید او را
طیّح الشّیء — تباه و هلاک کردن آن را

طَیَّخَ بِشَوْبِهِ — انداخت جامه را جائی که تباه شود
اَطَاحَهُ — هلاک کرد او را
تَطَایَحَ الشَّیْءُ — پراکنده شد
طَیِّخٌ — چوب که در بن غدان باشد
(غدان دگاوی که برای شخم آنها را بیکدیگر بندند و در لغت تحت نیز بیاید)
طَیِّخَةٌ — امور دشوار که میان قوم اندازند
اَصَابَتْهُمْ طَیِّخَةٌ — اموریکه تفرقه انداخت میان ایشان
طَوَّحَتْهُمْ طَیِّخَاتٌ — کارهای مشکل و حوادث ناگوار آنها را هلاک کرد
مُطِیخٌ — تباه و فاسد - هیچکاره
(طَاخَ) طَیْخًا - ض — آلوده گردید بکار زشت
طَاخَ فُلَانًا — آلود او را زشتی - فریاد کرد در کار باطل - غرق شد در باطل
طَاخَ الْاَمْرَ — تباه کردن آن را
وَطَیَّخَهُ — بکار زشت آلود او را
طَیَّخَ اَصْحَابَهُ — بسیار فحش و گفت آنان را
طَیَّخَ عَلَیْهِ الْعَذَابُ — پاینده و مداومت کرد رویش عذاب چندانکه هلاک کرد
تَطَیَّخَ — بزشتی آلوده شدن
تَطْیِیخٌ — بکار زشت آلودن کسی را
طِیخٌ — حکایت خنده - تکبر و زرنگی فشی
قَالُوا طِیخ طِیخ — (مبنی بر کسر) قهقهه کرد
طَیْخَةٌ — فتنه و بلا
طَیْخَةٌ وَطَائِخٌ وَطَیَّاخٌ — احمق بی خبر
مُطَیِّخٌ — تباه و پست - چیز قطران مالیده
(طَارَ) طَیْرًا وَطَیَرَانًا وَطَیْرُورَةً - ض — پرید در هوا
طَارَ صِیتُهُ — منتشر شد آوازه او
طَارَ الشَّیْءُ — دراز گردید
طَارَ بِکَذَا — پیشی گرفت بآن

طَارَ اِلَی کَذَا — سرعت کرد بسوی او
اَطَارَهُ وَطَیَّرَهُ وَطَیَّرَ بِهِ وَطَایَرَهُ مُطَایَرَةً — پرانید او را
اِطَارَةٌ — شکافتن
اَطَارَ الْمَالَ وَطَیَّرَهُ — بخش بخش کرد مال را
طَیَّرَ الْفَحْلُ الْاِبِلَ — باردار کرد شتر نر ماده را
اِطَّیَّرَ بِهِ وَتَطَیَّرَ — فال بد گرفت از او
تَطَایَرَ — پراکنده شدن - دراز گردیدن - گرفتن ابر تمام آسمان را
خُذْ مَا تَطَایَرَ مِنْ شَعْرِكَ — بگیر آنچه بلند است از موت
اِنْطَارَ الشَّیْءُ اِنْطِیَارًا — شکافته شد آنچیز
اِسْتَطَارَ الشَّیْءَ — پراکنده کرد آن را
اِسْتَطَارَ الْفَجْرُ — منتشر گردید و دمید روشنائی صبح
اِسْتَطَارَ السُّوقُ — افزون گردید رونق بازار
اِسْتَطَارَ الْحَائِطُ — شکافته شد دیوار
اِسْتَطَارَ السَّیْفَ — بسرعت کشید شمشیر را از نیام
اِسْتَطَارَتِ الْکَلْبَةُ — خواهش نر نمود سگ ماده
اُسْتُطِیرَ - ل — پرانیده شد
اُسْتُطِیرَ فُلَانٌ — ترسانیده شد
اُسْتُطِیرَ الْفَرَسُ — بسرعت رانده شد اسب
طَیْرَةٌ وَطَیْرُورَةٌ — سبکی
طِیَرَةٌ وَطِیرَةٌ وَطُورَةٌ — فال بد
طَائِرٌ - طَیْرٌ وَطُیُورٌ وَاَطْیَارٌ ج — پرنده (وگاهی طیر بمفرد اطلاق میشود ومنه قوله تعالی فیکون طیرا باذن الله) - دماغ - آنچه

بدان فال گیرند باشد یا نیک -
بهره در روزی - کار و عمل - خشم
هُوَ مَیمُونُ الطَّائِرِ روبت و دیدار او
میمون و مبارک است
اَلْزَمْنَاهُ طَائِرَهُ فِی عُنُقِهِ (آیه) نتیجه عمل
او را بگردنش آویزیم
طَارَ طَائِرُهُ رفت خشم او
کَأَنَّ عَلَى رُؤُوسِهِمُ الطَّیرَ مانند آنکه بر
ایشان پرنده سکونت کرده
باشد (در اصل این مثل جهت
نشان آرام بسیار واقع شده که زاغ
بسر او می نشیند و شتر سرش را
حرکت نمیدهد)
طُوَیرٌ (مُصَغَّر) پرنده کوچک -
طَیُّورٌ تیزرو چالاک بشتاب آینده
فَرَسٌ طَیَّارٌ اسب تیزرو چالاک چست
طَیَّارَةٌ کشتی تیزرو سریع - هواپیما
بشکل
فَرَسٌ مُطَارٌ اسب تیزخاطر و چالاک
مُطَارَةٌ و مَطَارَةٌ جاده گشاده - دلو بلی
دو رنگ
اَرْضٌ مَطَارَةٌ زمین پر از پرنده
مُسْتَطِیرٌ غبار بر آمده و پریشان - ریگ
و شتر مایل شده بجاده
صُبْحٌ مُسْتَطِیرٌ صبح سفیده دمیده و منتشر
شده
فَرَسٌ مُسْتَطَارٌ اسب تیزرو و تیز آمده بشود
(طَاسَ) الشَّیءُ طَیْسًا - ض بسیار گردید
طَیْسٌ و طَیْسَلٌ عدد بسیار و هرچه بر زمین
باشد از خاک و خاشاک یا
هر حیوان کثیر النسل مانند مگس
و مور و ماهی یا خاک برده یا در
باد و دریا
(طَاشَ) طَیْشًا - ف سبک گردیده
عقل او - خطا کرد تیر از نشانه

طَائِشٌ ص

اَطَاشَ السَّهْمَ اِطَاشَةً بیکسوی انداخت
تیر را از نشانه
طَیْشٌ و طَیْشَانٌ سبکی
طَائِشٌ مرد سبک
اَطْیَشُ مرد غیبت
طَیَّاشٌ مرد سبک و آنکه اراده
مختلف دارد
(طَاعَ) طَیْعًا فرمانبرداری کرد
(طَافَ) الْخَیَالُ طَیْفًا و مَطَافًا - ض
خیال آمد در خواب
طَافَ و طَیَّفَ و اَطَافَ و تَطَیَّفَ -
اطراف چیزی گردیدن
طَیْفٌ خیال - خشم - جنون و وسوسه
طَیَّافٌ سیاهی شب
طَائِفٌ خیال در خواب آینده - وسوسه
خشم
طَیِّفٌ (قبل اصله طَیُوفٌ) خیال - وسوسه
(طَامَ) طَیْمًا - ض نیکوکار گردید
طَامَهُ اللّٰهُ فُلَانًا سرشت او را خدا بنیکوئی
طَیْمَاءُ طبیعت - سرشت -
جبلت
(طَانَ) الْحَائِطَ طَیْنًا - ض نیک
گل مالید دیوار را
طَانَ الْکِتَابَ مهر کرد کتاب را بگل
طَانَهُ اللّٰهُ عَلَى الْخَیرِ سرشت او را خدا
بر نیکی
تَطَیَّنَ آلوده گردیدن بگل
تَطْیِینٌ گل اندودن بام را
طِینٌ و طِینَةٌ خاک با ریل
طِینَةٌ سرشت و خوی
هُوَ یَابِسُ الطِّینَةِ او خرسندی نیست و
سرشت خوب ندارد

مَكَانٌ طَانٌ وَيَوْمٌ طَانٌ وَارْضٌ طَانَةٌ
جای پرگل
طِيَانَةٌ گل کاری کردن

طَيَّان گل ساز
مَطِين سقف گل اندود
مُطَيِّن (اسم است) آنکه بگل کاری حریص است

ظ = ٩٠٠

(ظَأْظَأَ) التَّيْسُ ظَأْظَأَةً وَظَأْظَاءً
بانگ کرد نهاز برای جفتی گرفتن
ظَأْظَأَة سخن گفتن شخصی که لب بالای او شکافته یا دندان پیشین او ریخته باشد بدینجهت سخن او مفهوم نشود

(ظَأَبَ) ظَأْبًا - م ازدواج کرد سیم نمود
ظَأَبَ التَّيْسُ بانگ کرد نهاز
ظَأْبَهُ وَظَاءَبَهُ ازدواج کرد خواهر زن آن مرد را
مُظَاءَبَة دو خواهر را دو مرد در نکاح در آوردن
تَظَاءَبَا ازدواج کردند دو مرد دو خواهر را
ظَأْب - ظُؤُوب وَأَظْؤُب ج شوهر خواهر (آن زن) - بانگ و فریاد - ظلم و ستم - آواز بز

(ظَأَتَهُ) ظَأْتًا - م خفه کرد آنرا
(ظَأَرَ) النَّاقَةَ وَالْمَرْأَةَ ظَأْرًا وَظِئَارًا - م وَأَظْأَرَ اِظْآرًا وَظَاءَرَ مُظَاءَرَةً عَلَى وَلَدِ غَيْرِهَا مهربانی کرد به بچه دیگری
نَاقَةٌ ظَؤُورٌ وَظَؤُورَةٌ ص
ظَأَرَتْ هِيَ (لازم و متعدی) دایه مهربان گردید
ظَأَرَنِي عَلَى الْأَمْرِ خواست این کار را با ستم وا داشت مرا بر کاری یا مایل ساخت مرا بسوی آن
ظِئَار یعنی ماده شتر را الغمامه بستن تا مهربان گردد بر کره غیر خود بوی آنرا تشخیص دهد (غمامه بحرفه پاره ایست که بر بینی آن بندند تا بوی بچه غیر را نداند و در لغت غمم باید)
مُظَاءَرَة همدیگر را دایگی کردن
اِظْطَأَرَ لِوَلَدِهِ ظِئْرًا دایه گرفت جهت بچه خود
اِظَّأَرَ دایگی کردن - مهربان گردیدن
تَظَأَّرَ دایگی کردن - مهربان شدن
اِسْتَظْأَرَتِ الْكَلْبَةُ آرمیده و مایل گردید ماده سگ
عَدُوٌّ ظَؤُورٌ دشمنی که بهیچ روش با خود وارد
ظِئْر - أَظْؤُرٌ وَأَظْآرٌ وَظُؤُورٌ وَظُؤُورَةٌ وَظُؤَارٌ وَظُؤَارَةٌ ج دایه - مهربان - ستون حایل دیوار
ظُؤَار
الطَّعْنُ ظِئَارُ الْقَوْمِ (مثل) نیزه و شمشیر زدن دایه و مهربان قوم است یعنی جنگ است که بسوی صلح مایل کند
ظُؤْرَى ماده گاو مایل بز
نَاقَةٌ مَظْؤُورَةٌ ماده شتر دایه گرفته شده
ظِئْرَة ستون پهلوی دیوار که تکیه گاه آن شد و دیوار بدان قوت گرفت
نَاقَةٌ ظَؤُورٌ ظَؤُورَةٌ ماده شتر مهربان بر کره غیر
ظُؤُورَة دایه - شیرده
٥ (ظَأَفَ) ظَأْفًا - راند و دور کرد

(ظأم) المرأة جماع کرد زن را
ظأمة مظاءمة و ظئاما تظاؤما و دو خواهر
دو کس از دواج کردند
ظأم سخن هرگونه باشد - شوی خواهر
مرد - بانگ و غوغا

ه (ظباة) لغة
(ظبة) - اظب و ظبات و ظبی
ظبون و ظبون ج دم شمشیر و طرف
تیزی آن یا پیکان تیر و مانند آن

ه (ظبظب) الرجل - ل تب زده گردید
تظبظب الشئ اندک اثر کرد آن چیز
ظبظاب بیماری هر نوع - رنج و درد و عیب -
آب ریزه که در چشم در خفا بلاج خارش شود
بانگ و فریاد - سخن ترساننده

ه (اظبی) المکان بسیار شد آهوان آنجا
ظبی - ظباء و اظب و ظبی و ظبیات ج
آهو بشکل -

اسب فربه -
نشانی از اعیان است
بعض عرب را
ظبیة آهو ماده - گوسفند - گاو ماده - فرج زن
- فرج ماده شتر - خریطه - انبان یا خرد آن
خم رودخانه - نام چاه زمزم

ه (ظلج) ظلجا - ن در جنگ بانگ و فریاد و داد خواهی کرد
(در جنگ نصف و است)

(ظر) مظرة شکست سنگ آتش زنه را
ظر الناقة ذبح کرد شتر را با سنگ تیز
اظر اظرارا رفت بر زمین سنگ
اظر المکان بسیار فراوان شد سنگ آتش زنه

ظر و ظرر و ظررة - ظرار و ظرار و
ظران و ظرظور و ظران و اظرة و
اظور ج سنگ یا سنگ تیز اطراف
ارض ظریر و مظرة - ظرار و اظرة
ظران ج زمین پر سنگ - زمین درشت

- منارکه بدان راه شناسند
مظرة سنگ ریزه سخت
مظرة - مظار ج سنگ آتش زنه
مظرور - مظارین ج سنگ یا سنگ تیز
اطراف و کرد

(ظرب) به ظربا - ف چسبید بوی و ملصق
گردید
ظربت الحوافر تظریبا - ل سخت و درشت
گردید سم آنها
ظرب - ظراب و اظرب ج سنگ برآمده
تیز اطراف یا کوه پست خرد و
پشته
ظرب مرد کوتاه بالا و درشت و پر گوشت
ظربان - ظرابی و ظرابین ج (و ظربا
و ظربی اسم جمع) جانوریست بدبوی تیره رنگ
مایل بسیاهی

بشکل
فسا بینهم الظربان دشنام
انداختن میان ایشان و تفرقه
شد
اظرب حیوان دندان هفت
نواجد یا بیخ دندان
اظراب اللجام گره در اطراف آهن

ه (ظربغانة) و ظربغانة
(ظرف) ظرفا و ظرافة - ک
زیرک و ماهر گردید - نیکو هیئت و اندام
گردید ظریف ض - ظرفاء
و ظراف و ظروف و ظروف
و ظریفون ج ظریفة نرینث
ظریفات و ظرائف ج
اظرف اظرافا فرزندان زیرک شد
اظرف المتاع رای او ظرف ساخت
تظرف و تظارف بتکلف زیرکی نمود
استظرفه خواست نیکو هیئت آنرا -

شمرد او را یا یافت او را زیرک و ماهر

ظَرْف - ظُرُوف ج آنچه در آن چیزی نهند - زیرکی و کیاست

هُوَ نَقِیُّ الظَّرْفِ او امین و پاکدست است (نه خائن و دغا)

رَأَیْتُهُ بِظَرْفِهِ دیدم آن را بچشم و با بصیرت

ظُرَاف - ظُرَفَاء ج زیرک و دانا

ظُرَّاف - ظُرَّافُون ج زیرک و ماهر

مَظْرُوف آنچه در ظرف قرار گیرد

ه (تَظَرْمَطَ) فِی الطِّینِ در گل و لای افتاد و آلوده گردید در آن

أَرْضٌ مُتَظَرْمِطَةٌ زمین سخت گلناک

(ظَرِیَ) ظَرْیًا - ض جاری و روان گردید

ظَرَا بَطْنُهُ رفت شکم او در نرمی روان گردید

ظَرِیَ ظَرًی زیرک گردید

ظَرُوَ ظَرَاوَةً زیرک و ماهر گردید

اِظْرِیوَاء نفخ کردن شکم - امتلا زده شدن - یا غالب آمدن گزنده

ظَارِی

ه (ظَشّ) جای سخت و درشت

ه (ظِعَام) ریسمان هودج یا ریسمان باربند

(ظَعَنَ) ظَعْنًا و ظَعَنًا و ظُعُونًا و مَظْعَنًا - م ف رفت و کوچ کرد

یُقَالُ ظَعَنُوا مِنْ دِیَارِهِمْ کوچ کردند از شهر خود

أَظْعَنَهُ راند او را و برد - کوچ کرد او

أَظْعَنَ الْهَوْدَجَ سوار گردید هودج را

ظِعَان و ظَعُون ریسمان باربند و هودج

ظَعُون و ظَعُونَة - ظُعُن ج شتر باربند و شتر هودج کش

ظَعِینَة - ظَعَائِن و ظُعْن و ظُعُن ج و

أَظْعَان ج ج هودج - زن مادام که در هودج باشد

ظَعُنَات زن مادام که در هودج باشد یا عام است چنانکه گویند:

هٰؤُلَاءِ ظَعَائِنُهُ ایشان زنان اویند

اَلْمِظْعَان مِنَ الْخَیْلِ وَالنُّوقِ اسب و شتر کندرو

(ظَاغِیَة) شیرده - دایه - شکاریچه

(ظَفَرَهُ) ظَفْرًا - ض فرو برد ناخن را در رخسار او

ظَفِرَ ظَفَرًا و اِظْفَرَ پیروز شد و بمراد رسید

ظَفِرَتِ الْعَیْنُ در چشم ناخنه روئید - ظَفِرَة ص

ظُفِرَ الرَّجُلُ - ل در چشم او ناخنه روئید مَظْفُور ص

أَظْفَرَ و ظَفَرَ بِعَدُوِّهِ پیروزی یافت او

أَظْفَرَ فُلَانًا ناخن در رخسار او فرو برد

ظَفَّرَ ثَوْبَهُ خوشبوی کرد لباس را به اظفار

تَظْفِیر پیروزی دادن - پیروز ساختن - ناخن فرو بردن - ظَفَّرَكَ اللّٰهُ گفتن - بقدر ناخن بر آمدن چرغ بر آوردن زمین گیاه را چندانکه با نبات کنده شود - مالیدن پوست را تا اظفار آن تابان گردد

اِظْفَرَّ چنگال و دراز و سخت ناخن را

أَظْفَرَ الصَّقْرُ الطَّائِرَ سر گرفت چرغ مرغ را

تَظَافَرَ الْقَوْمُ کمک کردند یکدیگر را

ظُفْر و ظُفُر و ظِفْر - أَظْفَار و أَظَافِیر ج ناخن

رَجُلٌ كَلِیلُ الظُّفْرِ - رَجُلٌ مُقَلَّمُ الظُّفْرِ

مرد سست دل - ذلیل و خوار

ظُفرُ الشَّرِ و ظُفرُ القِطِّ و ظُفرُ العِقابِ هر یک قسمی از گیاه هند

ظُفر ناخنه چشم - زه کمان - با گوشه و نوک آن

ما بِالدّارِ ظُفر نیست در خانه کسی

رأیتُه بِظُفرَةٍ دیدم او را بچشم

کُلُّ ذِی ظُفُرٍ (آیه) هر صاحب ناخنی (داخل در آنست صاحب سم)

ظُفرة گیاهیست

ظُفرةُ العَجوزِ بار خار مغیلان

ظَفِر زمین همواریست پر از گیاه

ظَفِرَة ناخنه چشم

ظَفِرٌ و ظَفیرٌ و ظَفیحٌ آنکه هر چه اراده کند دریابد آن را

ظَفَرة چشم ناخنه برآورده - مرد پیروز و بمطلوب رسیده

أظفَر دراز ناخن و پهن آن

أظفار - أظافیر ج } نوعی بوی خوش بشکل ناخن
ظُفّار

أُظفور - أظافیر ج ناخن - ریزه‌ای که بر شاخ درخت می‌پیچیده گردد

أظفار ستاره‌ای مقدم نسر که بزرگ

مِظفار و مُظفَّر مرد فایز المرام (آنکه هر کاری اراده کند پیروزی به دست کار رشود)

ه (ظَلَفَ) قَوائِمَ البَعیرِ - ن بست هر دو دست و پای شتر را فراهم آورد

إستَظلَفَ آثارَهُم پیروی نمود اثر ایشان را

ظَلَف زندگانی تنگ و ناخوش - پیوسته گرانی نرخ

ظَلَفَف بسیاری عبادات یا تنگی زندگی

مَظلوف مرد بی‌چیز و سست

(ظَلَّ) یَفعَلُ کَذا ظَلّاً و ظُلولاً - ف تمام روز چنین می‌کند

«تقولُ فی الشِّعرِ ظَلِلتُ و ظَلتُ و ظِلتُ»

ظَلَّ الیَومُ ظَلالَةً صاحب سایه گردید روز

ظَلَّ الشَّیءُ دراز شد آن

أظَلَّ یَومُنا باسایه گردید روز ما

أظَلَّكَ الشَّهرُ سایه افکند ترا یعنی نزدیک آمد

إظلال باسایه گردیدن روز - سایه افکندن درخت - روی آوردن کسی

تَظَلَّلَ الشَّجَرَ نشست در سایه درخت

إستَظَلَّ بالظِّلِّ خواهش سایه کرد و پناه برد و نشست در آن

إستَظَلَّ مِنَ الشَّیءِ و بِهِ سایه گرفت بآن

إستَظَلَّ الکَرمُ در هم پیچید شاخهای خوشه‌دار انگور

إستَظَلَّتِ العَینُ فرو شد چشم گودی

إستَظَلَّتِ الشَّمسُ پوشیده شد بزیر ابر

إستَظَلَّ الدَّمُ رفت خون از شکم

ظِلٌّ - ظِلالٌ و ظُلولٌ و أظلالٌ ج سایه - راحت - نعمت - خیال - ارجمندی و استواری - ریشه و حاشیه جامه - شب یا قسمتی از آن - کالبد شخص یا پوشش آن - اول جوانی - پناه - ناحیه

ألظِّلُّ مِنَ القَیظِ سختی گرما و شدت آن

ظِلُّ السَّحابِ آنچه پوشیده شد آفتاب را از ابر و سیاهی آن

ظِلُّ السَّیفِ کنایه از نزدیکی جنگ که شمشیر بر سر او باشد

ظِلُّ العرش رحمت خدا یا بهشت و سایهٔ رحمت یا سایهٔ طوبی یا سایهٔ عرش

ظِلُّ النّهار رنگ روز و وقتی آفتاب تابید

ظِلُّ اللّیل تاریکی شب

هُوَ فی ظِلِّ فلانٍ او در کنف و پناه وی است

ظِلٌّ ظلیل سایهٔ دائم

ظِلّة اقامت بجائی

ظُلّة ـ ظُلَل و ظِلال ج سایهٔ پوش ـ سایبان ـ غیر فراخ ـ اوّل ابر که سایه افکند

هر درخت سایه دار

یَومُ الظُّلّة (آیه) روزی بود که ابری بر آنان برآمد یا خویشان در زیر آن ابر جمع شدند و همه هلاک گردیدند

ظِلّة سایبان ـ صفه مانندی است که در گرمی و سردی بدان پناه برند

ظَلَل آب زیر درختان که بر آن آفتاب نرسد

اَظَلّ ـ ظُلّ ج شکم انگشت ـ شکم پس شتر

ظِلال سایبان ـ بهشت ـ بستان ـ سایهٔ ابر

ظِلالُ البَحر موجهای دریا

ظُلالة ابر یا ابری که سایهٔ آن در زمین افتد

ظَلال آنچه که سایه افکند

ظَلظَل کشتیها

ظَلیل سایه دار ـ سرد

ظَلیلة ـ ظلائل ج ایستادنگاه آب در پائین رود بار ـ مرغزار پر درخت

مِظَلّة و مَظَلّة ـ مَظالّ ج خیمه بزرگ ـ سایبان

یَومٌ مُظِلّ روز دائم سایه

(ظلع) البعیرُ ظَلعًا ـ م لنگید شتر در رفتن و جهید ظالع ص

ظَلَعَت بهمُ الارض تنگ شد بآنان زمین

ظَلَعَتِ الکلبة در طلب شد ماده سگ

ظَلَعَ عنِ الحقّ روگردان شد از حق

ظَلْع شان ـ حالت ـ عیب

اِربَع علی ظَلعِکَ بازدار خود را از کاری که طاقت آن نداری

لا یَربَع علی ظَلعِکَ مَن لیسَ یَحزُنُه امرُک با اهتمام شأن تو نرسد مگر غمخوار تو

اِرقَ علی ظَلعِکَ جهد کن در کاری که توانائی و نرمی و رفق کن

ظَلَع تنگ آمدن جای در زمین به بسیاری مردم

ظالِع چارپای خمیده و لنگ ـ مرد مائل و گناه تهمت زده ـ سگ لنگ (مؤنث و مذکر یکسانست)

ظُلاع بیماری است در پای چارپا از جهت رنج راه

(ظلف) الشّاة ظَلفًا ـ بسُم زد گوسفند را

ظَلَفَ نفسَه عنِ الشّیءِ بازداشت نفس را از آن

ظَلَفَ القومَ ظَلفًا ـ حُرن پی روی کرد آنها را

ظَلَفَ اثرَهم و ظالَفَ مُظالفةً پوشید و ناپدید کرد نشان پای را تا پیروی نکنند یا در زمین درشت رفت تا نشان نماند

ظَلِفَتِ الارض درشت گردید ـ دارای سنگهای درشت گردید

ظَلِفَ معیشةُ فلانٍ سخت شد زندگانی او

اَظلَفَه اِظلافًا دور کرد او را

اَظلَفَ اِظلافًا در آمد بزمین اُظلوفه

ظَلِفَ علی کذا افزون نبود بر آن

اِظَّلَفَ و تَظَلَّفَ در آمد بزمین اظلوفه

ظِلف ـ ظُلوف و اَظلاف ج سم شکافته

مانند سم گوسفند و گاو ـ حاجت
و نیاز ـ بی روی در رفتار ـ مراد
و مقصد ـ چراگاه

ظَلَف ناچیز ـ روا ـ جایز ـ تنگی زندگی

ذَهَبَ دَمُهُ ظَلَفاً رفت خون او رایگان

ظَلَفَة و ظِلْفَة ث پی است مر شتر را

اَرْضٌ ظَلْفَة و ظَلَفَة و ظَلِفَة زمین درشت که اثر پای نگیرد

ظَلَف جای بلند از آب و گل و لای

ظَلِفَة ـ ظِلَف و ظَلِفَات ج پی از چوب که بر پالان شتر نهند

ظَلَف کامل و تمام

مَكَانٌ ظَلِف جای بلند از آب و گل و لای

ظَلِيف ـ ظُلْف و ظُلُف ج مجال ـ خوار ـ جای سخت و دشوار ـ بدی معیشت ـ سختی و درشتی ـ هیچ گردان ـ تمام و کامل

ذَهَبَ بِهِ ظَلِيفاً بدون بها برد آنرا

ظَلُوف و ظُلَّف سمهای درشت و سخت

ظَلْفَاء سنگ سخت با زمین برابر و از گسترده

اُظْلُوفَة ـ اَظَالِيف ج زمینی که در آن سنگهای تیز و درشت باشد

ظَلِفَ مَظْلُوف آهو بر سم زده شده

(ظَلَمَ) ظُلْماً و ظَلْماً و مَظْلِمَةً ـ ض ستم کرد ـ بیجا و در غیر محل نهاد و چیز را

ظَلَمَهُ حَقَّهُ کم کرد حق او را

لَمْ تَظْلِمْ مِنْهُ شَيْئاً (آیه) کم نکرد از آن چیزی

ظَلَمَ الْاَرْضَ کند زمین را در غیر جای کندن

ظَلَمَ الطَّرِيقَ میل کرد از راه منحرف شد

مَا ظَلَمَكَ اَنْ تَفْعَلَ كَذَا کدام چیز باز داشت ترا از کردن آن کار

ظَلَمَ الْبَعِيرَ کشت شتر را بدون علتی

ظَلَمَ الْوَادِي از حد زیاد و شد آب وادی

ظَلَمَ الْوَطْبَ قبل از رسیدن شیر خورد از آن

ظَلَمَ الْحِمَارُ الْاَتَانَ برداره بار دار جهید خر

ظَلَمَ الْقَوْمَ خورانید قوم را شیر قبل از رسیدن

ظَلِمَ ظَلَماً ـ ف تاریک شد

اَظْلَمَ اللَّيْلُ تاریک شد شب

اَظْلَمَ اللّٰهُ اللَّيْلَ خداوند شب را تاریک قرار داد

اَظْلَمَ الرَّجُلُ در تاریکی در آمد

اِظْلَام درخشیدن دندان ـ بستم رسیدن ـ در تاریکی رفتن

ظَلَّمَهُ تَظْلِيماً نسبت داد او را بستم

ظَلَّمَهُ الْحَاكِمُ حاکم حق او را از ظالمش استیفا نمود و بداد او رسید

ظِلَام و مُظَالَمَة ستم کردن

اِظِّلَام ستم کشیدن ـ احتمال کردن

تَظَلَّمَ فُلَاناً حَقَّهُ کم کرد حق آن را

تَظَلَّمَ الرَّجُلُ صبر کرد بر ستم ـ روا داشت بر خود ستم را

تَظَلَّمَ مِنْهُ شکایت نمود از ظلم او

تَظَالَمَ الرَّجُلَانِ یکدیگر را ستم کردند

اِنْظِلَام ستم کشیدن ـ

ظُلْم ـ ظِلَام و ظُلُوم ج ستم ـ ستم کردن ـ بیجا و در غیر محل نهادن چیزی ـ تاریکی ـ شرک ـ عبادت غیر خدا

ظَلْم ـ ظُلُوم ج برف ـ سفیدی دندان و درخشندگی آن

ظَلَم ـ ظُلُوم ج شخص کوه

ظُلْمَة و ظُلُمَة ـ ظُلَم و ظُلْمَات ظُلُمَات و ظُلَمَات ج تاریکی ـ عذاب ـ شدت ظلم و ستم

ظَلَم گیاهی است که شاخ تر و نرم و دراز دارد

ظُلَم سه شب نوزدهم و بیستم و بیست و یکم

لیلة ظلمة شب تاریک
ظالم - ظالمون و ظلمة و ظلام ج ستمکار - نوعی گیاه که شاخ تر و تازه دارد
لیلة ظلماء شب سخت تاریک
ظلام تاریکی یا تاریکی اول شب
ظلام نوعی گیاه نرم شاخ و تر و دراز آسان و اندک از هر چیزی
ظلامة و مظلمة - مظالم ج دادخواهی
ظلوم سخت ستمکار
ظلیم - ظلمان و ظلمان و اظلمة ج شتر مرغ نر - خاک زمین - شیر قبل از رو به بستن خورده شود
ظلام بسیار ستم کار - گیاهیست نرم شاخ تر و دراز
ظلیم بسیار ستم کار
مظلام کاریکه راه در آمدن در آن معلوم نشود
مظلوم ستم رسیده - شیر که قبل از زوبه بستن خورده شود
ارض مظلومة زمینی که هیچگاه پیش از این کنده نشده باشد
یوم مظلم روز بسیار شر
لیل مظلم شب بسیار تار
امر مظلم کار مشتبه
شعر مظلم موی سخت سیاه
نبت مظلم گیاه تازه و سبز
امر مظلام کاری که راه در آمدن در آن معلوم نشود
(ظمئ) ظمأ و ظماء و ظماءة - ف تشنه گردید سخت
ظمئ الیه آرزومند او شد
ظمئ و ظامئ و ظمآن ص کلمئة و ظامئة و ظمانی ص مؤنث - ظماء ج هر دو

اظماء و ظماء و تشنه کرد یا عزم نمود اب را فرو با
تظمأ تأمل و صبر کرد بر تشنگی
ظمء - اظماء ج آرزومندی - مدت فاصل میان دو نوبت آب خوردن - مدت فاصله میان دو بار آوردن شتران را آبخورگاه - تشنگی
ظمء الحیوة از وقت ولادت تا موت
هایج ظمانی باد تند تشنه کننده
ظمائة الرجل نمیرت بد - طبیعت زشت - کم انصافی نسبت برفقاء
مظماء مرد بسیار تشنه
مظماء جای تشنگی از زمین
مظمای دشتی که محصول آن از باران آب خورد (خلاف مسقوی)
۵ (ظمخ) درختی که بچنار ماند - درخت انجیر
(ظمی) ظما - ف کمی خون بن دندان و بعضی لغته اند یعنی سیاهی و لب
ظمی (مصدر) گندم گون گردید
اظمی مرد کم خون بن دندان - یا صاحب لب گندم گون
رمح اظمی نیزه باریک سیاه
ظمیاء ماده شتر سیاه - لب زن گندم گون - چشم کم گوشت باریک مژه - ساق کم گوشت - بن دندان اندک خون
مظمی کشت که از باران آب خورد (خلاف مسقی)
(ظن) الشیء ظنا - ن دانست او را و گمان برد
ظن داود (آیه) علم و یقین داشت داود
ظنوا ان لا ملجأ الا الیه (آیه) یقین

داشتند باینکه پناهی غیر از خدا از و نیست

ظَنَّهُ و اَظَنَّهُ تهمت کرد او را

اَظْنَنْتُهُ پیش آوردم او را برای تهمت و تهمت کردم

ظَنّ - ظُنُون ج - اَظَانِین ج ج گمان یعنی طرف راجح از دو طرف اعتقاد غیر جازم

ظِنَّة - ظِنَن ج تهمت

ظَنُون مرد سست کم حیله - زن صاحب شرف - مرد بدگمان - چاهیکه در آن بودن آب نامعلوم است - چاه کم آب - وام که گذارده آن نامعلوم است

ظِنَانَة تهمت

ظَنِین تهمت کرده شده

مَظِنَّةُ الشَّیْءِ - مَظَانّ ج جای گمان بردن چیزی را

ه (ظِنْب) بیخ درخت

ظُنْبَة پی که بر اطراف پای نزدیک سم فرا پیچند

ظُنْبُوب - ظَنَابِیب ج کناره پیشین ساق یا استخوان خشک ساق یا استخوان ساق - پیچی در کعب سنان که نیزه در آن رود

قَرَعَ ظَنَابِیبَ الْاَمْرِ خوار گردانید آنرا و رام کرد یا آماده و چابک گردید و در آمد در امور دشوار سخت

ه (ظَنَمَة) یک خوراک از شیر که روغن گرفته نشده باشد

(ظَوْئَة) مرد احمق

ه (ظَاب) سخن - غوغا - آواز بزکوهی وقت برجستن بر ماده

(ظَأَفَهُ) ظَوْفًا دور کرد او را

ظُوفُ الرَّقَبَةِ وظَافُهَا پوست گردن

اَخَذَهُ بِظُوفِ رَقَبَتِهِ وَبِظَافِ رَقَبَتِهِ گرفت همه آنرا یعنی بپوست گردن

تَرَكْتُهُ بِظُوفِهَا وَبِظَافِهَا گذاشتم آنرا تنها

جَاءَ يَظُوفُهُ وَيَظَافُهُ آمد در حالیکه دور میکرد آنرا

(اَظْوَى) اِظْوَاءً احمق گردید

(ظَهَرَ) ظُهُورًا - م آشکار گردید

ظَهَرَهُ ظَهْرًا زد پشت او را

ظَهِرَ ظَهَارَةً قوی پشت گردید

ظَهَرَ عَنْهُ الْعَيْبُ محو و ناپدید گردید

ظَهَرَ بِالْبَعِيرِ آماده کرد شتر جهت حاجت

ظَهَرَ بِحَاجَتِي فراموش کرد حاجت مرا

ظَهَرَ عَلَيْهِ ببام بر آمد

ظَهَرَ عَلَيَّ یاری نمود مرا

ظَهَرَ بِهِ وَعَلَيْهِ چیره گردید بوی

ظَهَرَ بِفُلَانٍ آشکار کرد او را

اَظْهَرَ الشَّيْءَ آشکار کرد آنرا

اَظْهَرَ اِظْهَارًا قرار داد پس پشت - فراموش کرد

اَظْهَرَ الْكِتَابَ از بر خواند کتاب را

اَظْهَرَهُ عَلَى عَدُوِّهِ چیره گردانید او را بر دشمن

اَظْهَرَهُ عَلَى السِّرِّ مطلع ساخت او را بر راز

اِظْهَار بوقت نماز پیشین رفتن - در نیمروز در آمدن و در آن رفتن - بجائی شدن - صاحب ستور شدن

ظَهَّرَ تَظْهِيرًا فراموش کرد - بوقت نیمروز آمد - بوقت نیمروز رفت

أَنتَ عَلَيَّ كَظَهرِ أُمّي — تو بر من مانند پشت مادرمنی (با قصد اگر در ظهار گفته شود زنش حرام میشود)

ظاهَرَ مُظاهَرةً وظِهاراً — کمک کردند یکدیگر را

ظاهَرَ بَينَهُما — پشت به پشت هم آوردند

ظاهَرَ بَينَ الثَّوبَينِ — دو جامه بهم در پوشیدن

تَظاهُر — کمک شدن باهم و پشت درآوردن (از اضداد)

تَظاهَرَ القَومُ — دور شدند از همدیگر پشت داوند بیکدیگر

تَظَهُّر — در نیمروز بجائی شدن

اِظهار — فراموش نمودن

اِستَظهَرَ بِهِ — یاری خواست ازاو

اِستَظهَرَ لَهُ — آماده ساخت جهت حاجت

اِستَظهَرَ الكِتابَ — از بر خواند و از بر کرد کتاب را

اِستِظهار — قوی پشت شدن

ظَهر - أَظهُر وظُهور وظُهران ج — پشت - دکت کهنه یا چهارپای سواری - مال بسیار - فخر بچیزی - جانب و طرف - کوتاه موی - پر مرغ - راه دشت و زمین بلند - لفظ قرآن خلاف تأویل - حدث وخبر - آنچه از تو غائب باشد

بپشت رسیدن چیزی

سارُوا في طَريقِ الظَّهرِ — رفتند از راه خشکی

قَرَأَهُ عَلى ظَهرِ قَلبِهِ — خواند از حفظ

أَعطاهُ عَلى ظَهرِ يَدٍ — داد او را بی مکافات

لا تَجعَل حاجَتي بِظَهرٍ — فراموش مکن

سالَ وادِيهِم ظُهراً — روان شد رود بار از باران زمین ایشان بخلاف (سال وادیهم دَرْءاً)

أَصَبتُ مِنكَ مَطَرَ ظَهرٍ — رسید از تو خیر بسیار

هُوَ يَأكُلُ عَلى ظَهرِ يَدَيهِ — معاش او از من است

هُوَ بَينَ ظَهرَيهِم أو ظَهرانَيهِم — او در وسط و معظم ایشانست

نَزَلَ بَينَ ظَهرَيهِم و ظَهرانَيهِم — فرود آمد پس ایشان

لَقِيتُهُ بَينَ الظَّهرَينِ وبَينَ الظَّهرانَينِ — دیدم او را بعد از دو روز یا سه روز

ثَقيلُ الظَّهرِ — بسیار عیالمند

هُوَ عَلى ظَهرِ سَفَرٍ — او آماده سفر است

أَقرانُ الظَّهرِ — از پس آیندگان در جنگ

ظُهر - أَظهار ج — وقت نصف النهار

ظُهَرة — مددکار - سنگ پشت - قبیله مرد

جاءَنا في ظُهَيرةٍ وبِظُهَيرةٍ — در قوم خود آمد

ظِهَرة — کمک و مددکار - قبیله مرد

ظَهَرة — لباس و اثاث خانه

ظِهريّ - ظَهارِيّ ج — بپشت انداخته و فراموش کرده قوله تعالى واتخذتموه وراءكم ظهريّاً از همان معنی است

بَعيرٌ ظِهريّ — شتر آماده جهت حاجت

ظَهَر — درد پشت

ظَهِر — آنکه پشت او را آسیبی شده و درد وارد

ظاهِر — پیدا - آشکار - غالب -

از نامهای حضرت باریتعالی

ظاهِرَة - ظاهِرات و ظَواهِر ج آنچه که شتران وغیره در نیمروز قبل مرو - چشم برون جسته

ظَواهِر مردم اشراف و قریش

ظَواهِرُ الأرض بلندیها و گیاههای زمین

ظَهار سطح زمین

ظِهارَة ابره لباس

ظُهار گروه - جماعت - جانب کوتاه موی پر مرغ

ظِهارِیَّة فنی از فن کشتی بازپشت انداختن حریف را بزمین - نزدیکی جماع بازن

أوثَقَهُ الظِّهارِیَّة (وبتخفیف) محکم ببست ش زاورا

ظَهِر درپشت رسیده - قوی پشت از شتر وغیر آن - همپشت

وَالمَلائِکَةُ بَعْدَ ذٰلِكَ ظَهِیر (آیه) وهمه دیگر مخلوقات عرشی بعد از این مدد کار ومعین

ظَهِیرَة - ظَهائِر ج حد گرمی وسط روز

ناقَةٌ ظَهِیرَة ماده شتر قوی پشت

مَظْهَر جای بالا رفتن

بَعِیرٌ مُظْهِر شتر که گرمی وسط روز راه رسیده - در وقت گرمی وسط روز آینده

مُظْهِر صاحب کاب - اسب سوار

مُظَهَّر قوی پشت از شتران غیر آن

(ظَبَیَ) تَظْبِیئاً اندوهگین گردانید او را

ظَبَأة مرد احمق

ه (ظَیَ) اندوهگین

ظَیَّة مرد وزن آماس و شکافتگی در آمده

ظَیّان انگبین - یاسمین - گیاهیست که برگ آن پوست برانید

أرْضٌ مَظْواة و مَظْباة زمین گیاه ظیّان دار

أدِیمٌ مُظَیَّن و مُظَّى و مُظْوِیٌّ پوست ببرگ ظیّان پیراسته

ع = ۷۰

(عَبَّ) عَبًّا - ن نیکو شد و جه بعد از تغیری

عَبَّ الماء جرعه جرعه خورد آب یا پی در پی خورد - آب خورد از جوی به دهان

عَبَّتِ الدلو صدا کرد دلو وقت آب در آوردن از چاه

عَبَّتِ النبت دراز وانبوه شد گیاه

عَبَّتِ الشمس پرتو افکند خورشید

تَعَبَّبَ النبیذ غوغا و فریاد کرد در خوردن شراب

اَعَبّ فقیر، نیازمند - بینی درشت

عَبّ آب خوردن

عَبَّة یک نوشیدنی از آب

عُبّ بن آستین

عُبَّة - عُبَب ج دانه کاکنج یا سگ انگور یا درخت راو یا درختیست دیگر

عُبُب آب بزان جهیده جهیده

عُبِّیَّة و عِبِّیَّة بزرگ منشی - فخر و ناز و تکبر

عَباب نوشیدن آب

عُباب برگ خرما - مقدمهٔ سیل - پری آب و بسیاری آن - بالا بر آمدن آب یا موج سیل - اول و اعلای هر چیزی

جاؤوا بِعُبابِهِم آمدند تمامی

عُبیبة چیزیست شیرین بشکل صمغ که از درخت عرفط برآید - چراگاه شتران از شوره گیاه در زمین پست

عُبّی زنیکه فرزندش نمیرد

یَعبُوب - یَعابیب ج جوی که آب در آن تیز رود - نهر پرآب - ابر تیز رو دراز بالا - یا اسب نیکو رو و نرم در دویدن یا اسب کرد دویدن پای کشاد و دور اندازد

(عَبَأ) المَتاع عَبْأً و عَبَّأ و تَعبِئة - م آماده کرد اثاث را

عَبَّأَ الجیش مهیا ساخت سامان لشکر را

عَبَأَ الطیب آمیخت بوی خوش و ساخت آن را

عَبَأَ اِلی فلان قصد کرد بسوی او

ما عَبَأَ بِه باک نداشت وی را و از این قبیل است قوله تعالی قل ما یعبؤبکم رَبّی (آیه)

لِعَبَّاء ما عنده در آکند آنچه نزد او بود

عَبْءٌ پرتو آفتاب - همتا

عِبْءٌ - اَعباء ج بار - گرانی از هر چه باشد - متاع - تنگ بار - همتا

عَباء - اَعبِئة ج عبای مشهور که بدوش اندازند - احمق گران - سنگین جسم

مَعباء راه

(عَبَثَ) الشیءَ عَبثًا - ص آمیخت و غبثه ساخت

عَبِثَ عَبَثًا - ف بازی کرد - عابث و عَبِث ص

عَبَثَ بالدین حقیر شمرد و کوچک داشت آنرا

عَبیثةُ الناس مردم از هر جنس درآمیخته

عَوبَث راه در کوه

عَبیث نوعی ریحان

عَبیثة خوراکیست که در آن بجای گوشت ملخ اندازند - آرد و روغن و خرما آمیخته خوراکیست - جو و گندم در آمیخته

فُلان عَبیثةٌ در نسب و آمیزش و خلط است

عبث بسیار بازی کننده
عبث کار بی فایده غیر معلوم
(عبوثران) وعبیثران وعبیثران گیاهیست خوشبوی بشکل

عبیثران وعبیثران کار دشوار - فتنه - گروه

ه (عبجة) بی خیر - و دشمن روی - فرومایه که هرچه گوید باو نداند و باک آن نکند

ه (عنجر) ضخیم و درشت
(عبد) الله عبادة وعبودة وعبودیة - ن پرستش و بندگی خدا نمود
ما عبدك عنی چه چیز ترا باز داشت از من
عبد عبودة وعبودیة - ك او و پدران او از پیش بنده و مملوك بودند
عبد علی فلان عبدا وعبدة - ف خشم کرد براو
عبد الرجل پشیمان شد
عبد علی نفسه ملامت نفس خود نمود
عبد علی الشیء حریص شد بر آن
عابد وعبد ص
اعبده الغلام غلام خود را بدیگری تملیك کرد
اعبد الغلام او را بنده گرفت
اعبد القوم فراهم آمدند ومجتمع شدند
اعبدنی بنده گرفت مرا
اعبد القوم بالرجل زدند او را
اعبد به - ل فرو ماند در راه از مانده گردیدن راحله یا هلاك شد
عبده خوار داشت او را - گرامی داشت (از اضداد) - به بندگی گرفت - رام کرد او را
عبد الرجل شتافت و گریخت

عبد البعیر قطران مالید شتر را
ما عبدان یفعل کندی نکرد در کار، سرعت کرد
تعبد تعبدا پرستش کرد خدای را
تعبد فلانا بنده خود ساخت آنرا
تعبد البعیر سرکشی نمود شتر
تعبد البعیر راند شتر را چندانکه مانده گردد
استعبده واعتبده بنده گرفت او را
استعباد مانند بنده گردانیدن - بندگی گرفتن
عبد - عبید وعباد وعبدون وعبد وعبدان وعبدان وعبدان واعباد ج اعابد ومعابد ج ج بنده - انسان - گیاهی است خوش بوی - پیکان کوتاه پهن
عبدیة بندگی
عبد خشم - کر - عار - پشیمانی - ملامت بنفس
عبدة توانائی - فربهی - زندگانی - سنگ خوشبوی
عبد مرد با ننگ و عار
عباد وعباد قبیلهای پراکنده از عرب
فادخلوا فی عبادی (آیه) در جمعیت و حزب من در آیید
عبادة وعبودة وعبودیة پرستش - بندگی
ام عبید بیابان باران نرسیده یا دشتی
واعبیده شکنبه • بزار لای
عبابید وعبادید (بلا واحد) گروه از مردمان متفرق و در گذشته و دونده بهر سوی - پشتها و راههای دور
مرا کبا عبادیده رفت بطور خود
معبد - معابد ج بیل و کلند
معبدة کشتی قیر مالیده
معبد - معابد ج ومتعبد مسجد - کلیسا

عابد - عَبَدة وعُبّاد وعابدون ج
عابدة مؤنث - عابدات وعوابد ج
ه (عَبَدَل) زاهد . پرهیزکار . خادم مسجد بنده . مملوک - نام بیابان حضرموت

(عَبَرَ) عَبرًا - ن اندوهگین شد
عَبَرَ العین جاری گردید اشک
عَبَرَ الکتاب با تدبر و اندیشه خواند و صدا بلند نکرد
عَبَرَ الدراهم تأمل کرد در وزن و جنس آن
عَبَرَ السبیل عَبرًا و عُبورًا - ن شکافت راه را
عَبَرَ القوم مردند و درگذشتند
عَبَرَ النهر درگذشت از جوی
عَبَرَ الکبش فربه ناکرده گذاشت گوسفند کشتنی را (فربه گیاهی است بسیار سبز و تازه که از خوردن آن دواب فربه شوند)
عَبَرَ به الماء بآن از آب گذشت
عَبَرَ الرؤیا عَبرًا و عِبارةً بیان کرد خواب را
عَبَرَ الکلام تفسیر کرد سخن را
عَبِرَ عَبَرًا - ف جاری شد اشک
عابر ص مذکر و مؤنث
عَبَرَ الطیر عَبرًا - ن ض زجر کرد مرغ را
اِعْبار یک سال فربه ناکرده ماندن گوسفند
شاة مُعبَرة ص
عَبَّرَ الرؤیا بیان کرد خواب را و آگاه نمود از انجام کار
عَبَّرَ بالماء درگذشت از آب - در گذرانید از آب
عَبَّرَ عمّا فی نفسه بیان نمود آنچه در دل داشت
عَبَّرَ عنه غیرُه استفسار نمود غیری پس بیان کرد از او
عَبَّرَ به الأمرُ دشوار شد کار بر وی
عُبِّرَ به الأمرُ دشوار شد کار بر او
عَبَّرَ الکتاب باندیشه خواند و تدبر کرد

عَبَّرَتُ به هلاک گردانیدم او را
تعبیر بیکبار سنجیدن درم - بیمون کندم و غیره
اِعْتَبَرَ شگفت نمود - پند گرفت از آن
اِعْتَبَرَ الشیءَ خبردار از آن چیز
اِعْتَبَرَه شمرد آن را
اِعْتَبَرَ الرجلُ قیاس کرد یکی را بدیگری
اِسْتِعْبار جاری گردیدن اشک - اندوه ناک شدن - خواب را بیان کردن - دراهم را سنجیدن
عَبْرة - عَبَرات و عِبَر ج بیان و تفسیر تعبیر خواب - اشک در چشم یا گریه در گلو و در سینه یا اندوه بی گریه - اشک باریدن
عُبُر زن بی فرزند - زن فرزند مرده - ابر سخت روان - عقاب - گرمی چشم - بسیاری از هر چیز
عُبْرُ النهر و عِبْرُ النهر کناره جوی و جانب آن و عُبْرة و عِبْرة
کبش عُبْر گوسفند کشتنی یکسال فربه ناکرده
عِبْرُ الوادی کناره رودبار
بنات عِبْر دروغ و باطل
مجلس عِبْر و عَبَر مجلس بسیار اهل و پر جمعیت
عِبْرة - عِبَر ج شگفت . پند (از اینست)
إنّ فی ذلک لعبرةً لأولی الألباب (آیه)
عَبَر آفتاب - گرمی چشم
اللّهمّ اجعلنا ممّن یَعبُر الدنیا ولا یَعبُرها
خدایا ما را از کسانی قرار ده که بگذرد از دنیا و اعتباری ننهد آن را
أبو العَبَر
أبو عَبْرة } بیهوده گوی . فسوس کننده
یوم العَبَرات روزیست عرب را
ناقة عُبْر أسفار (مثلثة) ماده شتر قوی که بهر زمین برسد قطع کند - ناقه پیوسته در سفر (مساویست مذکر و مؤنث)

رجل عبر و عبران / امراة عبرة و عبری } زن و مرد با اشک
عُبْرِیّ کنار یا ساق که بر لب جوی روید یا بی ساق آن
عَیْنٌ عبری چشم پر اشک
عابر مرد و زن با اشک (مذکر و مؤنث یکسان)
عابر راه گذر . مسافر
لُغَةٌ عابرة لغت جایز و روان
عوبر بچه پلنگ
عبور - عبابر ج بره گوسفند
عُبُر ج ختنه ناکرده
الشعری العبور نام ستاره ایست که بعد جوزا بر آید
قوم عبیر گروه بسیار اهل
عبیر زعفران یا بوی خوش با زعفران آمیخته
سهم عبیر تیر پر پر - تیر سیاه پیراسته
عُبَیْراء گیا نبتیست
جمل عبار شتر پر توانا که دائم اسفر ست و از هر زمین گذرد
معبر جاده - کناره دریا
مِعْبَر کشتی و پل - آنچه بدان از دریا گذرند
معابیر چوبهای کشتی که بدان لنگر بندند
عِبْرِیّ و عبرانی و عبرانیة یهودی - نقل آن
جمل معبر شتر پر پشم
سهم معبر تیر بسیار پر و نا پیراسته
غلام معبر کودک بی موی ختنه ناکرده
ناقة معبر ماده شتریکه سه سال بر زاید و این ایام برا و سخت گذشته باشد
شاة معبرة گوسفند فرز ناکرده
ه (عبرب) و عربرب سماق
قدر عبربیة و عربربیة دیگ که در آن سماق انداخته باشند
ه - جاریة (عبرد) و عبرد دختر سفید رنگ نازک اندام
عشب عبرد گیاه باریک و بر زه

غصن عبرود و عبارد شاخ نرم و نازک
تنجم عبرود بلرزان و جنبان
(عبس) عبسا و عبوسا - ض چین افکند میان دو ابرو و ترش کرد روی را
عبس تعبیسا ترش کرد روی را
تعبس ناخوش و ترش روی گردیدن
عبس البعیر عبسا - ف خشک شد سرگین بر دم شتر
عبس الوسخ فی یده خشک شد چرک بر دست او
اعبس الرجل چرکین شد مرد
اعبس الابل خشک شد سرگین بر دست و پای و دم شتر
اعبس الثوب چرکین گردید لباس
عبس گیاهیست که سیسنبر یا شابابک گویند
عبس سرگین خشک شده بر دست و پا و دم چهارپا
عوبس نام ماده شتر پر شیر
عبوس جماعت بسیار
عبوس و عباس شیر درنده
یوم عبوس روز بد که از آن روی ترش شود
ه (عبسر) و عبسور ماده شتر قوی تیزرو
(عبش) الشیء عبشا - ن اصلاح و نیکو کرد آنرا
اعبش اعباشا ختنه کرد کودک را - اصلاح نمود
عبش نیکوئی و صلاح
عبش و عبش احمقی - کند فهمی
عبشة و عبشة سستی و غفلت
ه (تعبشم) عبشمی شدن
(عبط) الذبیحة عبطا - ض بی علت کشت ذبیحه بر گوشت جوانرا
عبط الضرع خون آلود گردید پستان را

عَبَطَ التراب — برانگیخت خاک را
عَبَطَ الرجل — پنهان و غایب گردید
عَبَطَ الدواهي فلاناً — بی موجب رسید اورا بلاها
عَبَطَ الکذب علیه — دروغ بربست براو بی سبب
عَبَطَ عِرضَهُ — فحش داد اورا و نسبت به نقص داد اورا
عَبَطَتِ الریحُ — روفت باد روی زمین را
عَبَطَ الشیءَ (لازم و متعدی) — درید و شکافت آنرا
عَبَطَ نفسَهُ فی الحرب — بی سبب و بی باکانه انداخت خود را در جنگ
عَبَطَ الفرس — تاخت اسب را چندانکه عرق آورد
عَبَطَ الثوب — درید جامه را
اَعبَطَهُ الموت — رسید او را مرگ در جوانی و صحت
اِعتَبَطَ الذبیحة — کشت ذبیحه پرگوشت را بی سبب
اِعتَبَطَ الموت — رسید او را مرگ در جوانی و صحت
اِعتِباط — پنهان شدن — خراشیدن باد زمین را — کندن جای ناکنده را — دروغ گفتن بی سبب — دریده شدن پوست — در صحت و تندرستی مردن
عَبْط — دروغ بی سبب و افترا زده شده
مات عَبطَةً — مرد جوان صحیح و تندرست
عَبطَة — تری و تازگی
عَوبَطَة — بلا و سختی — لجه دریا
عَبِیط — عَبِیطَة مؤنث — عِباط و عُبُط ج — شتر فربه جوان که بی سبب کشته باشند
لَحمٌ عَبِیط — گوشت تازه
دَمٌ عَبِیطٌ — خون تازه

ثوبٌ عَبِیط و مَعبُوط — جامه نو دریده
(عَبعَبَ) الجیشُ — شکست خورد و گریخت لشکر
تَعَبعَبَ الشیءَ — هلاک کرد آنرا
عَبعَب — جامه وسیع فراخ — چادر و عبای نازک از پشم — شتر — نام بت — بتخانه — نازکی و تازگی جوانی — جوان پرگوشت
عَبعَب و عَبعاب — مرد دراز بالا — خوش خلق
عَبعاب — گلوی بزرگ — شکم — تام اندام نیکو شت
(عَبِقَ) به الطیب عَبَقاً و عَباقةً و عَباقِیَةً — ف — چسبید بوی بوی خوش و خوشبوی شد
عَبِقَ المکان — انتشار یافت بوی خوش در آنجا
عَبِقَ فلانٌ — حریص و آزمند گردید
عَبِقَ المکان — اقامت نمود در آنجا
عَبَّقَ تَعبیقاً — گلو برید و ذبح کرد — گردانید بوی خوش را منتشر
اِعبَنقی الرجلُ — سخت مبتلا ببلا شد و بدخوی گردید
عَبَق — سختی
عَبِقَة — باقیمانده چربی روغن در مشک
عَبِق و عَبِقَة مؤنث — مرد آلوده بوی خوش
رجل عَبِقٌ لَبِقٌ — مرد نازک اندام ظریف
عَباقِیَة — مرد مکار بسیار زیرک و بلا — درخت خاردار — دزد زیرک و زبردست
شیءٌ عَباقِیَة — چیز لازم
شیءٌ له عَباقِیَة — آنرا اثریست باقی
انفٌ له عَباقِیَة — او را عار و ننگ است
بِهِ شَینٌ عَباقِیَة — اثر زخمی در بهترین جای روی باقیست
رَجُلٌ عَبَقانٌ زَبَقانٌ — مرد بدخوی

عَبَقانه — زن بدخوی
عُقابٌ عَبَنقاةٌ و عَبَنقاةٌ — عقاب تیزچنگال
رَجُلٌ عَناقاء — مردیکه چیزی نداشته باشد
(عَبقَرَ) السَّرابُ عَبقَرةً — نمایان شد سراب و درخشید
عَبقَر — موضعیست که در آن پری باشد یا عرب هر چیز نیکو را از مردم و جامه و چهارپا باو نسبت دهند
یُقالُ ثَوبٌ عَبقَرِیٌّ و ثِیابٌ عَبقَرِیّةٌ
عَبقَرِیّ (بیای نسبت) — سید. مهتر. قوی — سخت — دروغ بدون آمیزش باچیزی — نوعی از گستردنی دیبا نگار
هُوَ عَبقَرِیُّ القَومِ — او بهترین و قوی و کامل‌تر از تمام گروه است — آنکه در حسن و نیکویی سرآمد دیگران باشد
ظُلمٌ عَبقَرِیٌّ — ستم شدید و سخت
عَبقَرة — زن پرگوشت و نازک — درخشیدن سراب
عَباقِرِیّ — نوعی از گستردنی
ه (عَبقَس) و عُبقُوس — جانور کوچکیست
عَباقیس و عَقابیل — باقیمانده از بقیهٔ چیزها
عَبَنقَس — مرد بدخلق و نازک اندام دراز بالا — آنکه دو جدهٔ او از جانب پدرش عجمی باشد
عَبَنقاء — شادمان و خرم
ه (عَبقَص) و عُبقُوص — جانوریست
ه (عَباقیل) — باقیماندهٔ بیماری — محبت
(عَبَکَ) الشیءَ بالشیءِ عَبکاً — ن آمیخت او را با آن
عَبَکة — پاره و شکسته از هر چیز — چربی و چرک مشک شیر — سست و سبک هر چیز — درمانده دشمن روی
(عَبَلَ) الشَّجرةَ عَبلاً — ض فرو ریخت برگ آن را
عَبَلَ الحَبلَ — ض ن گره زد ریسمان را و تافت

عَبَلَ الشیءَ — ض برید آنرا — رد کرد آنرا — باز داشت
عَبَلَ بِه — برد آن را
عَبَلَ الشَّجَرُ — برگ ریخت — برگ آورد (از اضداد)
عَبَلَ السَّهمَ — پیکان پهن نهاد تیر را
عَبَلَ عَلَیه — انداخت بر او سنگینی را
عَبَلَتهُ عُبُولاً — ن رسید او را مرگ
عَبُلَ عَبالاً و عُبُولاً و عَبالةً — فن ک ضخیم گردید و درشت شد و تمام اندام
عَبل و عَبِل ص — عِبال ج عابل —
عُبُل ج عَبلة ص مؤنث — عَبَلات و عِبال ج
اَعبَلَ اِعبالاً — درشت شد — سفید گردید
اَعبَلَ الشَّجَرُ — فرو افتاد برگ درخت — برآمد برگ آن و سخت گردید (از اضداد)
عَبَّلَ تَعبیلاً — فرو افکند برگ درخت را
رَجُلٌ عَبلُ الذِّراعَین — مرد کلفت بازو
فَرَسٌ عَبلُ الشَّوی — اسب درشت بند پای
عَبَل — اَعبال ج — هر برگ نافته باریک — بار درخت ارطی یا برگ درختی که صالح گردد بان دباغت یا برگ باریک و دراز یا برگ فرو ریخته یا برگ نو درآمده (از اضداد)
عَبَل — درشت و ضخیم و سفید از سنگ و غیر آن
اَعبَل — کوه سفید سنگ یا سنگ سفید یا سخت آن که سفید و سیاه و سرخ و ضخیم باشد — ریسمان سخت نافته و ضخیم
صَخرةٌ عَبلاء — سنگ سفید
اَکَمةٌ عَبلاء — پشتهٔ درشت
شَجَرةٌ عَبلاء — درخت نیک و سفید ضخیم
عَبُول — مرگ
عَبال — نوعی از درخت کوهی که از آن عصا سازند
عَبیلة — زن درشت و ضخیم
عَبالة و عَبالة — گرانی و سنگینی

عُنبُل و عُنبُلة آن گوشت زیادتی که در
میان فرج زنان است
عَنابِل درشت و ضخیم
عُنبُلی درشت و ضخیم
عَبَنبَل بزرگ و سخت
مِعبَلة - مَعابل ج پیکان دراز و پهن
مِعبَل پیکان پهن و دراز
(عَبُمَ) عَبامة و عَباما - ک احمق گردید
ماءٌ عُبامٌ آب بسیار
عَبام - عُبُم ج عاجز و درمانده و ضخیم اندام
- احمقی که عقل و ادب و شجاعت اندارد
عِبَّم بلند بالا و تنومند
عَباماء احمق
(عَبِنَ) عَبَنًا - ن ضخیم بدن و درشت
گردید
اِعبان شتر بزرگ جثه را گرفتن و اختیار کردن
عُنبُة طاقت و توانائی شتر و ناقه
عُبُن مرد ملیح و پرگوشت تمام اندام
عَبَنّ - عَبَنّة مؤنث ضخیم و پرگوشت از
شتر و کرکس
عَبَنّی - عَبَنّاة مؤنث - عَبَنّیات ج
فربه و ضخیم از کرکس و شتر
د (عَبَنّك) مرد سخت درشت
(عَبهَر) نرگس و یاسمین - پرگوشت
و بزرگ
قَوسٌ عَبهَر کمان آکنده قبضه
فَرَسٌ عَبهَر اسب آکنده گوشت
عَبهَر و عَباهِر دراز و نازک اندام خوش
بدن از هر چیزی
عَبهَرة زن نازک پوست تمکنت سفید
نیکوروی خوش اندام و خوش خوی
(عَبهَلَهُ) خشمگین نمود او را
عَبهَلَ الابِلَ بیکار و سر خود گذاشت
شتر را ابلٌ عَباهِل ص
عَباهِلة ملوک حمیر که در اسلام هم بر
ملک خود گذاشته شدند
ابلٌ مُعبَهلة شتران بیکار و بر سر خود گذاشته
و مُتَعَبهِل باز ایستاده از چیزی یا آنکه باز داشته نشود
از چیزی که اراده کند
(عَبا) عَبوًا - ن روشن گردید روی او
عَبا المتاعَ آماده و مهیا کرد اثاث را
عَبو سنگینی
عابیة زن خوش روی
(عَبّی) الجیشَ تعبیة آماده و مهیا کرد
و آراست لشکر را
تَعَبّی مهیا کردن
عِبّی نصیب و بهره یقال
هذا عِبّیک من الجزور
تَعابی میل کردن یکی بجانب قومی و
دیگری بجانب قومی دیگر
رجلٌ عَباءٌ و عَباً مرد جاهل گران جسم
عَبایة نوعی از گلیم
عَباءة - عَباءات و عَباوات ج نوعی
از گلیم و پلاس
(عَتَّهُ) بالمسئلة عَتًّا فریاد و الحاح
کرد بر او در سؤال
عَتَّهُ بالکلام سرزنش کرد او را
عَتَّهُ باز گردانید با او سخن را
عَتَّتهُ الحَیّة گزید او را مار
تَعَتَّتَ فی کلامه استقرار نگرفت بر سخن خود
عاتَّهُ مُعاتَّة و عِتاتًا پیکار نمود با او
عَتَت درشتی در سخن
(عَتَبَ) علیه عَتبًا و عُتبانًا و مَعتبًا
و مَعتَبة و مَعتِبة - ن ض
ملامت کرد بر او
عَتَبَ عَتبًا و عَتَبانًا و تَعتابًا یک پای
برداشت و جست
عَتَبَ البعیرُ بر سه پای رفت شتر
عَتَبَ البرقُ عَتبانًا برق زد و درخشید متوالی
عَتَبَ من مکانٍ الی مکانٍ و من قولٍ الی

الی قول

اَعْتَبَ اِعْتاباً برگردید او از کاری و بسوی غیر آن آهنگ نمود

اِعْتَبَ الطّریق راه آسان را گذاشته براه دشوار رفت

اِعْتِاب از بدی بسوی خوشنودی بازگردیدن

عَتَبَ الرَّجُل کندی وسستی نمود

عَتَبَ الباب آستانهٔ در ساخت

عاتَبَهُ عِتاباً ومُعاتَبَةً ملامت کرد او را

عِتاب خشم گرفتن - ملامت کردن

مُعاتَبَة نازکردن - خشمگینی پیدا نمودن - یاد کردن خشم

تَعَتُّب باهمدیگر خشم گرفتن - بناز خطاب کردن - عیب کردن

تَعاتُب باهم خشم گرفتن - ناز نمودن - بهمدیگر خشمگینی نمودن

اِسْتَعْتَبَهُ بخشید وخواست از او رضا را (از اضداد)

اِسْتِعْتاب آرزو نمودن چیزی - بازگردیدن از بدی

وان یَسْتَعْتِبُوا فَما هُم مِنَ المُعْتَبِین (آیه) اگر از پروردگارشان آرزوی بازگشت بدنیا نمایند پذیرفته نشود و بازنگردند

عَتْب خشم - ملامت

عِتْب مرد بسیار خشم

عَتَب کار بد وسخت - میان انگشت سبابه ووسطی یا میانه ووسطی وبنصر - تباهی - چوبهای پهن که بر عود نهند تا تارهای عود را بدان دراز کشند - درشتی زمین

عَتَبَة آستانهٔ در یا بالای هر دو در - سختی - کار نا ملایم وخوش - عَتَب وعَتَبات ج - زن وعیال - کنایه نردبان

عَتَباتُ المَوْت سختیها وشدائد مرگ

عُتُبَة پیچ وخم رودخانه

عُتُوب آنکه بسوی زیر روی ملامت تنبیه بیند اثر نکند

قُرَیْنَة عُتَیْبَة دو کم خیر

عَتَبان خشم گرفتن - ملامت کردن - یکپای برداشته جستن - رفتن چهارپای بر سه پا

عَتَبان ملامت کردن

اُمُّ عِتَبان وعَتّاب کفتار

عُتْبی خوشنودی ورضا

اُعْتُوبَة آنچه بدان ملامت کنند

عِتِّیبی ملامت - ملامت کردن

تَعْتاب یکپای برداشته جهان جهان رفتن مردم (جستن کردن)

مُعْتَب برگشته

مَعْتَبَة ومَعْتِبَة (مصدران) ملامت

مَعْتُوب آنکه بر او عتاب وسرزنش شود

(عَتُدَ) الشیءُ عَتادَةً وعَتاداً - تک مهیا وآماده گردید

اَعْتَدَ وعَتَّدَ آماده کرد

وَاَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّکَأً (آیه) آماده کرد برای ایشان متکا را

تَعَتَّدَ فی صَنْعَتِهِ ریزه کاری نمود در کار خود

عَتاد - اَعْتُد وعُتُد واَعْتِدَة ج ساخت وسامان - آمادگی - آنچه جهت سفر آماده سازند - کاسهٔ بزرگ

عَتَد وعَتِد اسب آماده رفتن با توانا و خوش اندام

عَتُود - اَعْتِدَه وعِتْدان ج درخت کنار - درخت بزرگ ریگستانی - بزغاله یکساله

عَتِید حاضر - آماده واز این قبیل است قوله تعالی هذا ما لَدَیَّ عَتِید

عَتِیدَة طبله یا حقه که در آن بوی خوش نهند

عَتْوادَة مرد کوتاه بالا

عُتُدَة سامان - آمادگی سفر وآنچه جهت آن مهیا سازند

معتتد آماده کرده - موجود
(عَتَرَ) الشیٔ عَتْراً - ض استوار گردید
- سخت شد
عَتَرَ العتیرة قربان کرد گوسفند قربانی را
عَتَرَ الرمح عَتْراً وعَتَرانًا لرزید نیزه وجنبید
عَتَرَ عتورًا بلند کرد الت را
عِتْر اصل گیاهیست که پراکنده روید
- درختان کوچک - بت -
الت نره - قربانی - گوسفند
قربانی - دسته بیل یا چوب بین
که بر بیل کنند و پای بر آن نهند
وقت کندن زمین - بیهوده گفتن
عَادَتْ بِعِتْرِهَا (مثال) باز گشت بخلق
قدیم خود
عِتْرَة گردن بند - فرزندان - اقوام
نزدیک مرد یا اهل بیت نزدیک
- تیزی دندان و باریکی وصفائی
آن - مرزنجوش - آب دهن
- پاره از مشک خالص
عَتَر سختی و توانائی
عَاتِر - عُتُر ج فرج -
عَتَّار وعُتُر وعِتْر الت نره
عَتُور - عُتُر ج فرج گشاده
عَتِيرَة گوسفند قربانی
عِتْوَارَة پاره از مشک - مرد کوتاه قامت
عَتَّار دلاور - اسب توانا - جای درشت
وخالی
المُعَتَّر مِن الرجال مرد درشت و تنومند
پرگوشت - شریر
ه (عُتْرُب) سماق
(عَتْرَسَة) سخت گرفتن - ستم و
درشتی نمودن
عَتْرَسَ مَالَه غصب کرد مال او را
عَتْرَس وعِتْرِيس مرد استوار خلقت تنومند
ضخیم نبدهای اعضا - ضخیم و بزرگ

سینه از چهار پا - شیر درنده
- خروس
عِتْرِيس وعَنْتَرِيس سخت سرکش
خشمناک - غول نر - بلا و سختی
عَنْتَرِيس ماده شتر استوار خلقت پرگوشت
عُتْرُسَان خروس
(عَتْرَفَ) لَه سخت گردید
تَعَتْرَف بزرگ منشی کردن
عَتْرَفَة سختی
عِتْرِيف وعُتْرُوف - عَتَارِيف ج
پلید کار - بیباک دلاور - کار
گذار ستمکار - درشت و سخت
- شتر استوار اندام
عُتْرِيفَة ماده شتر استوار و توانا - کم شیر و بی باک
عُتْرُفَان خروس - گیاهیست بین ونبات السباخ
ه (عَتَشَه) عَتْشًا - ض خم دارو دو تا کرد
او را
ه (عَتَص) (بمعنی عنیاص) دشوار شدن
ه (عَتْعَتَة) دیوانگی - خواندن بزو بزغاله را
بکلمه عَتْعَت
عُتْعُت وعَتْعَت بزغاله نر - سخت توانا
مرد بلند بالا - تمام اندام -
یا دراز مضطرب خلقت
(عَتَفَ) الشعر عَتْفًا - ن برکند موی را
عُتْف پاره از شب
(عَتَقَ) العبدُ عِتْقًا وعَتْقًا وعَتَاقًا و
عَتَاقَةً - ض آزاد گردید -
عَتِيق وعَاتِق ص
عَتَقَتِ الجارية جوان گردید دختر
عَتُقَ الرجل گرامی شد مرد
عَتُقَ الشیٔ عَتَاقَةً وعَتْقًا وعُتْقًا - ک ض
نیک و تازه گردید
عَتَقَ الخمر کهنه گردید و نیکو شد شراب
عَاتِق وعَتِيق وعُتَّاق ص
عَتَقَتِ اليمين عليه واجب شد سوگند بر او

عَتَقَ الفَرَس در گذشت اسب از دیگران
عَتُقَ وبفیه عَتَقًا - ن گزید آنرا بدندانش
عَتَقَ المالَ نیکو کرد مال را و نیکو گردید
(لازم ومتعد)

اَعْتَقَ العَبْدَ اِعْتَاقًا آزاد نمود آنرا
اَعْتَقَ فرسَه در گذرانید اسب را در دویدن
اَعْتَقَ مالَه نیکو و اصلاح کرد و اصلاح گردانید
اَعْتَقَ قَلیبَهُ کند چاه دهانه گردنا گرفته را
اَعْتَقَ مَوضِعَهُ گرفت موضع را و مالک شد
عَتَّقَ الخمرَ تعتیقًا کهنه و دیرینه کرد شراب را
عَتَّقَ الثوبَ کهنه کرد جامه را
عَتَّقَ بفیه گزید آنرا بدندانش
خمرٌ عَتیق شراب کهنه و نیکو
عِتق جوانمردی - جمال - شرف - بزرگی
- اصیلی - آزادی
عُتُق - عَاتِق وجه شراب کهنه - آزادی
عَتَق وعُتُق درختیست که از آن کمان سازند
عَاتِق - مُعْتَق ج آزاد - شراب کهنه - خیک فراخ
- عَوَاتِق ج دختر نوجوان - یا دختر تازه
بالغ یا زن بی شوهر یا زن جوان
در خانه پدر مانده - دوش -
جای چادر پوشیدن از
دوش یا مابین کتف و بیخ گردن
کمان کهنه سرخ رنگ - جوجه
مرغ که قوت گرفته و پریدن
رسیده - جوجه شکنجوار
- بچه کبوتر
عَاتِقَة کمان کهنه و نیکو
عِتَاقُ الطَیر مرغان شکاری
عِتَاقُ الخَیل اسبان برگزیده و گرامی
مَولی عَتَاقَة غلام آزاد کرده
عَتِیق - عُتُق ج } آزاد - آب - خرما - پیه
- وعُتَقاء } - شراب - شیر - بهترین
از هر چیزی - گرامی - آزاد - برگزیده

- مرد نیکو روی بعد از خشونت
یُقال عَبْدٌ وامَةٌ عَتِیق - عُتَقاء ج

بَیتُ العَتِیق خانه کعبه
رَاحٌ عَتِیق شراب کهنه
فَرَسٌ عَتِیق اسب نیکو خوش منظر و نجیب
عَتِیقَة مؤنث - عَتَائِق ج
مُعَتَّقَة شراب کهنه - عطریت

(عَتَکَ) عَتْكًا وعُتُوكًا - ض حمله نمود در جنگ
عَتَکَ الفَرَس آهنگ گزیدن کرد
عَتَکَ البلد حفاظت شهر کرد
عَتَکَ علی الامر اقدام کرد بر آنکار
عَتَکَ الی المکان برگشت بجای خود و میل کرد
عَتَکَ علیه بخیر او شر پیش آمد اورا
عَتَکَ اللَبَن سخت ترش شد شیر
عَتَکَ القَوسُ سرخ شد از کهنگی
عَتَکَ البَول علی فخذ الناقة خشک شد سرگین بران شتر
عَتَکَ بِهِ الطِیبُ چسبید باو بوی خوش
عَتَکَ یده دوتا داشت دستر ابر سینه
عَتِکَتِ المرأة بزرگ و مهتر گردید زن
عَتَکَ علیه یَضْرِبُهُ چیزی باز نداشت اورا از آن

عَاتِک جوانمرد - خالص از هر چیز و رنگهای - از حالی بحالی گردنده - کمان کهنه سرخ - شراب صاف و پاکیزه
عَاتِکَة درخت خرمای که گردنری بذیرد - زن نیک و پسندیده و کریم بهم آلوده بوی خوش

عَتَک زمانه، روزگار
عَتِیک روز سخت گرم

(عَتَلَهُ) عَتْلاً - ض ن سخت کشید آنرا و برداشت
عَتَلَ النَاقَة کشید مهار شتر را
عَتَلَ الی الشَر عَتْلاً سرعت کرد بسوی بدی

عَتَلَ ص

عَتَلَهُ عَتْلاً پاره پاره کرد آنرا

اِنْعَتَلَ وتَعَتَّلَ برنخاست ازجای خویش

لَا أَنْعَتِلُ مَعَكَ شِبْراً برنخیزم وبقدر یک وجب باتو نیایم

عَتَلَة - عَتَل ج کلوخ بزرگ که از زمین کنده باشد - آهنیست مانند سرتبر - چوب دستی بزرگ - دیلم آهنی که بدان زمین ودیوار بکنند - کمان - تیشه - گاو وشتر ماده که هرگز آبستن نشود

عُتُلّ بسیارخوار - سرکش بدخوی - ومنه قوله تعالی عُتُلٍّ بَعْدَ ذٰلِكَ زَنِيمٍ - سخت گوی - سخت ازهرچیز - نیزه درشت ضخیم

عَتِيل - عُتَلاء مزدور - خادم

داءٌ عَتِيلٌ بیماری سخت

عَتْوَل ابو - آنکه اورا ازنان غنا نباشد

عُنْتَل وعُنْتُل - عَنَاتِل ج آهوکه جهة شکار درندگان پاره پاره نموده به جائی نصب کنند

مِعْتَل توانا بر سختی کشیدن - سخت کشنده

ﻩ (مُعْتَلَك) نرم وسست

(عَتَمَ) اللَّيْلُ عَتْماً - ض ن گذشت پاره از شب

عَتَمَ عَنِ الأَمْرِ باز ایستاد از آن بعد گذشتن درآن - باز ماند از انجام کاری که اراده آن داشت

عَتَمَ قِرَاهُ دیر نمود در مهمانی

عَتَمَ الشَّعْرَ برکند موی را

عَتَمَتِ الإِبِلُ - ض ن دوشیده شدند شتران وقت عشاء

عَتَمَ الرَّجُلُ رفت در اوائل شب

عَتَمَ الطَّائِرُ در اطراف سر انسان پرواز کرد و دور نشد

أَعْتَمَ إِعْتَاماً باز داشتن از کاری که در آمده باشد بآن - گذشتن پاره از شب - درنگ نمودن در مهمانی - شبانگاه دوشیدن شتر - درنگ کردن در وقت نماز خفتن بجائی شدن - آمدن یا بازگشتن اوائل شب

أَعْتَمَ عَنِ الأَمْرِ بازداشت از آن انکار

أَعْتَمَ قِرَاهُ درنگ کرد در مهمانی

أَعْتَمَ الطَّائِرُ جنبانید پرنده بال را بر سر انسان ودور نرفت

حُمِلَ عَلَيْهِمْ فَمَا أَعْتَمَ بار شد بر ایشان ونگریخت و درنگ نمود

أَعْتَمَتْ وتَعَتَّمَتْ واسْتَعْتَمَتِ النَّاقَةُ در شبانگاه دوشید شتر را - تاخیر کرد در دوشیدن

اِسْتَعْتَمَ الرَّجُلُ کندی و درنگ نمود مرد

عُتْم وعُتُم زیتون دشتی

عَتَمَة ثلث اول شب - وقت نماز عشاء - بقیه شیر که بعد از دوشیدن فرو دارد یا شیر که وقت اول شب فراهم آرد - تاریکی شب - بازگشتن شتران از چراگاه وقت شام

ضَيْفٌ عَاتِمٌ مهمان شبانگاه آینده

النُّجُومُ العَاتِمَاتُ ستارگان که از تیرگی هوا تاریک و پوشیده گردد

عَتُوم ماده شتر که تا سحر شبانگاه شیر ندهد ودوشیده نشود

عَيْتُوم شتر ستنه وسست رو - مرد ضخیم وکند گند وبطی

مِعْتَام

(عَتَنَهُ) إِلَى السِّجْنِ عَتْناً - ض ن سخت راند اورا بسوی زندان

أَعْتَنَ عَلَى غَرِيمِهِ بر غریمش تشدد واذیت نمود

عاتن وعتون - عُتن ج توانا
عتن از مردان سخت حمله وجنگجو
(عته) وعته - ل عتهاً وعتهاً وعُتاهاً وعتاهاً وعتاهةً وعتاهيةً - ض سبک عقل گردید یا مدهوش گشت ورفت عقل او
معتوه ومعته وعتاهیة ص
عته في العلم آزمند علم گردید - حریص شد بر علم
عته في فلان حریص شد بر اذیت آن
عتیه ص - عُتهاء ج
تعته خویشتن را نادان نمودن - سستی کردن - پاک شدن - خود را دیوانه نمودن - احمق وسست گردیدن - بددل شدن - زیاده روی کردن در خوراک ولباس
عته وعُته بی عقلی . کم خردی
عاته - عُتهاء ج رنجاننده - حکایت کننده سخن کسی
عتاهة بی عقلی - گمراهی - مرد گمراه وبی عقل واحمق
عتاهیة گمراهی - مردم گمراه واحمق
عُتُه مرد سخت - کوشش کننده در کار
عُتُهیّ مرد بسیار کوشش کننده در کار
معتوه بی عقل وسبک خرد
معته دانا - زیرک معتدل - دیوانه مضطرب خلقت (از اضداد)
(عتا) عُتُوّاً وعُتیّاً وعِتیّاً - ن بزرگ منشی نمود وسرکشی کرد - از حد در گذشت
عات ص - عُتیّ ج
عتا الشیخ عُتیّاً وعِتیّاً پر سال گشت وپشت دوتا گردید
عاتی جبار . متکبر
لیل عات شب بسیار تاریک
عتیّ متکبر ودر گذرنده از حد

(عتی) عُتیّاً - ض بزرگ منشی کرد و در گذشت از حد
تعتّی تعتّیاً بزرگ منشی کردن - در گذشتن از حد
(عثه) عثاً - ن الحاح والتماس کرد برا او
عثت الصوف شپشه خورد پشم را و در افتاد در آن
عثة الحیة گزید او را مار
عثث تعثیثاً وعاثّ عِثاثاً ومعاثّة نیکو کرد آواز را وخوش سرائید
اعتثه عرق سوء اعتثاثاً خوی بد او باز داشت او را از رسیدن بخیر
اعتثاث از بیخ کندن - راه یافتن بسوی چیزی سخت لاندم آنرا
تعاثثه
عثعثة جنبانیدن - اقامت کردن - قادر وتوانا شدن - میل کردن و آرمیدن
عُث مال او تباه کننده شتر است
عُثة - عُث وعُثث ج شپشه که در لباس وپشم ومانند آنها افتد وفاسد کند - پیرزن پلید زبان نادان پست
عُثة وعِث - عِثاث ج - ماران وافعیها که از گرسنگی وقحطی همدیگر را خورند
عُثیثة تقرم جلداً أملساً (مثال) کرم ضعیف پوست نابان را خوردن میخواهد (درباره کسی گویند که فوق طاقت خود کوشش کند)
عثاه مار
العثة من النساء - عِثاث ج لاغر وحقیر
عثعث - عثاعث ج تباهی . فساد - نام سرود گوی شتران - نرم از ریگ وزمین درشته بیگیاه سختی
(عثج) عثجاً - ض همیشگی نمود بر اندک اندک نوشیدن چیزی

اِعثَوجَجَ اِعثیجاجاً شتافت و سرعت کرد
عَثج و عَثَجَج گروه مسافران و مردم - پاره از شب
عَثج و عُثجَة گروه مردم
عَثَجج گروه بسیار
عَثَوثَج و عَثَنجَج و عَثوَجَج شتر ضخیم تند رو
اِعثَوجَج اِعثیجاجاً شتاب کرد و تند رفت
ه (عَثجَل) شکم بزرگ - فراخ و ضخیم از مشک و غیره
عُثاجِل بزرگ شکم
عَثجَل و عَثجَلَة سخت شد بزاو برخاستن از نهایت پیری و مرض
(عَثَرَ) الفرس عَثرًا و عَثیرًا و عِثارًا - ض ن ف ک لغزید اسب و بسر افتاد
عَثَر العِرقُ جهید رگ
عَثَر جَدُّهُ بر روی در افتاد - خوار گردید
عَثَر عَثرًا - ن دروغ گفت
عَثَر علی السِرِّ عَثرًا و عُثورًا آگاه شد بر ستر
عَثَّر و اَعثَر بسر در آورد و هلاک گردانید و خوار کرد
اَعثَرَه علی السِرِّ آگاه نمود او را
اَعثَرَ بِه عند السلطان شکایت کرد نزد پادشاه
اَعثَرَ علی اَصحابِه راهنمایی کرد بر ایشان
تَعَثَّرَ لغزیدن - لغزش زبان در سخن
عَثر و عَثَر کشت دستی که از باران آب خورد
عَثرَة - عَثَرات ج زلّت - جهاد - جنگ
عَثَرِیّ کشت دستی که از باران آب خورد - مرد لاابالی
عُثر و عَثَر عقاب - دروغگوی
عِثار هلاک . بدی
عَثیر نشان خفی - گل ولای تنک
ما رأیتُ لهم اَثَرًا و لا عَثیرًا
عِثیَر خاک و گرد و گل ولای که باطراف پای ها ریزد
عاثور - عواثیر و عواثر ج گودالیکه جهت شکار شیر حفر کنند - چاه - جای هلاک - سختی و بدی (و منه المثل وقع فی عاثور شرٍّ و عاثوره شرٍّ)
عاثور و عِثار آنچه که شدت مهیا بد بدان شر و بدی
ه (عَثرَب) درختی است مانند درخت انار
ه (عَثَق) درختیست - شارع و معبر عام
عَثَقَة فراخی سال و ارزانی
اَمسَتِ الارضُ عَثَقَةً پرگیاه گردیدن
اِعثاق فراخ و ارزان گردیدن سال
سَحابٌ مُعثِق و مُنعَثِق ابر فراهم آمده بهم آمیختن
ه (عَثَک) و عُثک و عُثُک و عِثاک ریشه های درخت خرما
عَثکَة آب و گل تنک - گل زار سخت
اَعثَک سختی و بی چیزی
(عَثکَلَ) الهودج زینت داد هودج به منگوله های پشمی آویزان
هودج مُعَثکَل ص
تَعَثکَلَ العِذق بسیار خوشه گردید خرما
عِذقٌ مُعَثکَل ص و (بفتح کاف)
نخلة مُتَعَثکِلَة ص
عَثکَلَة سنگین و سست در دویدن
عُثکول و عُثکولَة و عِثکال عثاکل و عثاکیل ج - خوشه خرما - شاخ کوچک - سر شاخ یا شاخ بزرگ - درخت خرما با بار - خوشه انگور
عُثکولَه پشم و منگوله بافته که جهت زینت هودج آویزند
(عَثِلَ) الشیءُ عَثَلاً - ف بسیار گردید و درشت و پرگوشت شد
عَثِل و عَثَل ص

عَثَلَتْ يَدُهُ عَثَلاً - ن شکسته دست او خوب شد ولی مانند اول راست و درست نگردید
عِثْل برپادارنده شتران و مصلح آن
عَثَل پرده پیه روی شکنبه و روده گوسفند
عَثَوَّل - عُثُل ج احمق - درخت خرما تنه ضخیم و درشت
لِحْيَةٌ عَثْوَلِيَّة ریش انبوه پرموی
عِثَال پشته ایست درشت یا رودباری در زمین
عُثْلُول لی گردن اسب که زیر آن پال رود
عُثْيَل کفتار نر - کسی که روغن مالد و از آتش تمایل
اُمّ عِثْيَل کفتار ماده
عِثْوَلّ مرد گنگ سست - فروهشته گوشت - مرد پرموی سر و بدن
عَثَوْثَل مرد گنگ - فروهشته گوشت
ه (عَثَابَه) شورانید - پراکنده ساخت - جستجو نمود
عَثْلَبَ الْمَاءَ سخت فرو برد آب را
عَثْلَبَ الطَّعَامَ در خاکستر بریان کرد گندم را بالضرورت کوبیده نمود آنرا
عَثْلَبَ زَنْدَهُ گرفت چوب آتش زنه را از درخت ناشناخته یعنی نمیدانند که آتش میدهد یا نه
اِعْثَلَبَ زشت شدن حال - لاغر گردیدن از پیری یا مطلق
اُمّ عُثْلُبٌ کار نااستوار
نُؤْيٌ مُعَثْلَبٌ گودالیکه گرداگرد خیمه بکنند تا مانع از آمدن آب باشد و آن
شَيْخٌ مُعَثْلَب بر پشت دوتا کرده و خمیده از پیری
ه لَبَنٌ (عُثَالِط) - عُثَالِط ج شیر بسته سطبر
(عَثَمَ) الْعَظْمُ عَثْماً - ن کج بست استخوان شکسته را
عَثِمَ عَثَماً سست دوخت توشه دان را - ضخیم گردید و پوست فراهم آورد زخم
اِعْثَام استوار نادوختن توشه دان را
اِعْتَثَمَ بِهِ یاری خواست از او و سود گرفت
اِعْتَثَمَ بِيَدِهِ دراز نمود دست را
اِعْثَام سست دوختن توشه دان را
عَيْثُوم کفتار - پیل نر یا ماده و یا بچه آن
جَمَلٌ عَيْثُوم شتر بزرگ یا بزرگ پا - توانا از هر چیزی
عُثْم استخوان کج
عُثْمَان بچه اژدها - مار یا بچه آن - جوجه مرغ شوات (نام سومین خلیفه مردم صدر اول بنابر دستور دومی الشوری تعیین شد)
عَيْثَام درختیست - طعامیکه از مخ سازند
عَيْثَمِي گورخر
عَثَمْثَم - عَثَمْثَمَة مونث شیر درنده - شتر سخت توانا
ه (عُثْمُرَة) انگور شیره نکشیده پوست باقیمانده
(عَثَنَ) فِي الْجَبَلِ عَثْناً وَعُثَاناً وَعُثُوناً - ن بالا آمد بر کوه
عَثَنَتِ النَّار دود برآورد آتش
عَثِنَ الثَّوْبُ - ف بوی دود گرفت جامه
عَثَّنَ تَعْثِيناً دود برآورد آتش - آمیخت و برانگیخت تباهی و فساد - دود داد جامه را
عَثَنَ عَلَى الْقَوْم ما بین آنها اختلاف و فساد واقع شد
عِثْن نوعی برگ خرما که سبز آنرا شتر خورد - آنکه شتر را مواظبت و مراقبت نماید - پشم
عَثَن - اَعْثَان ج بت کوچک - دود

عَثِن طعام بوی گرفته - فاسد از دود

عُثان - عَواثن ج غبار - دود

عُثنون - عَثانین ج ریش یا آنچه زاید بر آن بر حسار باشد یا آنچه بر زنخ و زیر آن روید - درازی ریش - موی دراز بر زنخ شتر - اول باد و باران یا ابر پراگنده در هوا

مَعثون طعام بوی گرفته - فاسد از دود

(عَثا) فی الارض عُثُوًّا وعَثِیَ عُثِیًّا وعِثِیًّا وعَثَیانًا - ن س فساد برانگیخت

غاثٍ ص

عَثوة - عُثیٰ ج زلف دراز

شاب عُثِیَ الارض خشکید و پژمرده گردید گیاه

غالی - عُثاة ج تباه کن

اَعثیٰ رنگیست مایل بسیاه - آنکه رنگش مایل بسیاهی باشد - مرد احمق - مرد پر موی - کفتار

عَثواء کفتار - کنده پیر

عُثیان کفتار نر

(عَجَّ) عَجًّا وعَجیجًا - ض ف ن برداشت آواز و بانگ کرد

عَجّ الناقة زجر کرد شتر را بلفظ عاج

افضل الحجّ العجّ والثجّ (آواز بلند کردن در تلبیه و قربان کردن هدی را)

عجّ القوم ماهر شدند در فنون سواری

عجّت الریح سخت وزید باد و برانگیخت گرد و غبار

عجّ الرعد غرید رعد

وعجعج الغبار برانگیخت غبار را

عجّ البیت من الدخان از دود پر گردید خانه را

تعجّج از دود پر گردید خانه

عُجّة خایه کینه که خایه ریز ریز کوبند

طریق عاجّ راه پر از روندگان

عجاج احمق - گرد و دود - مردم فرومایه پست

عجاجة گله بزرگ از شتران

کفّ عجاجته علیهم تاراج آورد بر آنان

لبّد عجاجته باز داشت خود را از چیزی

عَجاجة گرد و غبار - دود

عاج عاج کلمه که بآن ماده شتر را زجر کنند

عجعاج با داد و فریاد از هر چیزی

یوم عجاج روز گرد و غبارناک

ریاح معاجیج بادهای تند گرد انگیز

یومٌ مُعِجّ روز گردناک

(عَجِبَ) لَهُ و مِنهُ عَجَبًا - ف بشگفت آمد از او

عَجُبَ الیه دوست داشت او را

اَعجَبه بشگفت آورد او را

اُعجِبَ به - ل بشگفت آمد و شاد شد

اَعجَب بنفسه فضیلت نهاد خود را

تعجّب واستعجب بشگفت آمد از وی

تعجّبتُ منه بشگفت آمدم از وی

تعجّبنی فریب داد مرا و در فتنه انداخت

استعجاب بشگفت آمدن از چیزی

عَجْب - عُجوب ج بیخ دم هر چیز - پایان ریگ

عُجْب خویشتن بینی - ناز و گردن کشی - بزرگ منشی - آنکه نشستن با زنان و گفتگوی با آنان را خوش دارد یا زنان خوش آینده او را - ناشناختن چیزی که پیش آید

عَجَب - اَعجاب ج ناشناختن چیزی که وارد شود - کار شگفت یقال امرٌ عجب وقصّة عجب

عجبٌ عاجب وعجیب عُجاب بسیار شگفت

عجبٌ من الله خوشنودی خدا

بعیرٌ اعجب شتر شگفت آرنده

عَجباء زن بشگفت آرنده از حسن و خوبی خود (از اضداد) - ماده شتر که از لاغری خلفه دبر او بلند بر آمده باشد - ماده شتر فربه درشت

عُجاب کار نیک و شگفت
عَجیب ـ عَجائب ج ( ) خوش آینده از هر چیزی ـ کار شگفت و ناشناخته
اُعْجُوبَة و عَجیبَة ـ اَعاجیب ج کار شگفت
عُجّاب کار نیک و شگفت ـ در گذرنده از حدّ در شگفتی
رَجُلٌ تِعِجّابَة مرد شگفت آرنده و دارنده
ما اَعْجَبَهُ بِرَأیِهِ چه خود پسند است او
تَعاجیب شگفتها

(عجد)

عُجْد موز ـ دانه انگور یا میوه ایست که بموز مانند ـ دانه موز یا موز بد ـ دانه انگور
عُجْدَة ـ عُجْد ج زاغ
عُنْجُد نوعی موز یا بدان
مُنْعَجِد تیز ـ خشمناک

(عجر) عُنُقَهُ عَجْراً ـ ض گردن تافت
عَجَرَ عَلَیْهِ بِالسَّیْف بشمشیر آهنگ کرد بر او
عَجَرَ القاضی عَلَیْهِ باز داشت قاضی او را
عَجَرَ بِالعَصا زد او را بعصا و جای آن ورم کرد
عَجَرَ الشَّیْءَ شکافت آنرا
عَجَرَ عَجْراً و عَجَراناً و عاجَرَ مُعاجَرَةً بسرعت و شتاب در گذشت از ترس
عَجِرَ عَجَراً ـ ف درشت گردید و پر گوشت گشت ـ بزرگ شکم شد
عَجِرَ الفَرَس درشت و فربه گردید که دم بر داشت در دویدن
تَعَجَّرَ پیچ گرفت شکم از فربهی
اِعْتِجار معجر افکندن بر سر ـ دستار بی زیر حنک بستن ـ بچه آوردن زن بعد نومیدی (و تعدی آن بباء است)
عَجَرَ و عَجَران گردن تافت ـ در گذشت از ترس
عُجْرَة ـ عُجَر ج درشتی از هر چیزی ـ گره رگ و پی ـ گره چوب ـ عیب و نقص ـ هر آنچه پنهان کنند و آن پیش نمایند ـ کارهای مشکل و دشوار
اَشْکُو اِلَیْهِ عُجَرِی و بُجَرِی شکایت دشوار بسیار را باو میبنمایم (گفته)
عِجْرَة هیئت و صورت دستار بستن
عَجَر بیرون آمدگی هر چیزی
وَظِیفٌ عَجِر و عُجُر بند ساق ـ ذراع استوار و درشت
رَجُلٌ اَعْجَر مرد بزرگ شکم ـ همیان
اَعْجَر کیسه پر
فَحْلٌ اَعْجَر زور و درشت
عَجْراء چوب دستی با گره بیرون برآمده
عُجْرِیّ درو و گلوی ـ بلا و سختی
عَجِیر نامرد از مردم ـ اسب
عَجّار آنکه گلوله خمیر را خورد ـ کشتی گیر یکه پهلوی او را کسی بر زمین نتواند زدن ـ کشتی گیر یکه پای را بپای حریف پیچیده بر زمین افکند او را
عَجاجِیر گلوله خمیر ـ آنکه گلوله خمیر را بخورد
عَجارِیّ بلاها ـ سرهای استخوان
عُجْرُور ـ عَجادِیر ج خطی که بر ریگ از باد پیدا گردد
عَجَوْجَر مرد ضخیم استخوان
مِعْجَر پارچه یا چادر یکه زنان سر کنند ـ پارچه یمنی ـ آنچه از پوست خرما بشکل جوال بافند ـ عمامه بدون تحت الحنک
رَجُلٌ مَعْجُورٌ عَلَیْهِ مرد یکه همه مال او را بجوانست و سؤال از او گرفته باشند
مُعْجَر عمامه

۵ (عجرد) سبک سریع ـ درشت و سخت ـ آلت نره
عُجارِد آلت نره

عَجَرَّد دلاور – برهنه
عَنْجَرَد زن چیره و مسلّط بر شوهر
– یا زن پلید زبان با بد خوی
ه (عُجْرُوْد) – عجاریج خطیکه از باد
بر ریگ پیدا گردد
(تَعَجْرُف) بزرگ منشی و تکبّر کردن –
کسی را با کراه بر کاری داشتن
– بیباکی – شتابزدگی
عَجْرَفَة درشتی در سخن – تکلّفی –
نا راستی کار – شتابزدگی –
بیباکی
عُجْرُوف و عُجْرُوفَة ماده شتر چست و چالاک
و سبک – جانور کوچکیست
یا مورچه دراز پا تیزرو – پرکنده
عَجَارِیفُ الدَّهر و عَجَارِفه سختیهای زمانه
عَجَارِفُ المطر و عَجَارِیفُه شدت و سختی
باران
ه (عَجَرْقَب) مرد تهمت کننده و پلید
د (عَجْرَم) الرَّجل سرعت کرد و شتاب
نمود
عَجَرَم و عُجْرُم و عُجَارِم مرد استوار اندام
عَجْرَم گرههای میان زن و بیخ آلت نره
عِجْرِم و عَجْرَم جانور کوچکی است سخت
اندام بر درخت – کوتاه بالای
سخت – استوار و ضخیم پرگوشت
عُجْرُم – عُجْرُمَة مونث شتر سخت اندام –
مرد درشت خلقت
عُجْرُمَة (مثلثه) صد شتر یا دویست یا ما بین
پنجاه تا صد
عَجْرَمَة شتافتن
عُجْرُمَة و عَجْرَمَة – (بدون تاجمع آنها) درختی است
عُجَارِم آلت نره سخت – مرد استوار اندام
مُعَجْرَم شاخ پر گره – کوهان شتر
– گره دار از هر چیزی
(عَجِزَتِ) المرأة عُجُوزًا – ن ک پیر گردید

عَجَزَ عَجْزًا و عُجُوزًا و عَجَزَانًا و مَعْجَزَةً و مَعْجِزَةً زن
– ض ف ناتوان گردید و ترک داد
چیزی را که واجب بود بر آن – کاهلی
کرد عاجز ص – عواجز و عُجَّز ج
عَجَزَ عَجْزًا – ن غالب آمد بر او در کینه
عَجِزَتِ المرأة عَجَزًا و عُجْزًا – ف بزرگ سرین
گردید
أَعْجَزَهُ الشَّیءُ درگذشت آن چیز از او و از
او فوت شد
أَعْجَزَ فلانًا عاجر یافت او را – ناتوان گردید
عَجَّزَ تَعْجِیزًا باز داشت از چیزی –
بدرنگ داشت –
منسوب بناتوانی کرد – پیر و
ناتوان و بزرگ سرین گردید
عَاجَزَهُ مُعَاجَزَةً کینه دارنده یا ناتوان کننده
و منه قوله تعالی وَالَّذِینَ سَعَوا فِی آیَاتِنَا
مُعَاجِزِینَ (آیه)
مُعَاجَزَة مبادرت کردن – رفتن کسی
که نتوان با و رسیدن – با
همدیگر نبرد کردن در سبقت
– میل کردن بسوی چیزی
تَعَجَّزَ البعیرَ برنشست بر عجز وی
عَجْز قبضه شمشیر – بیماری در سرین چهارپا
بَنَاتُ العَجْز تیرها – پرنده ایست
عَجُز و عَجْز و عَجِز و عُجْز – أعجاز ج بیخ و دنباله
هر چیزی – سرین
أَعْجَازُ نَخْل بیخ های درختان خرما
رَکِبَ فی الطلبِ أعجازَ الابل مرکب خواری
و سختی گردید و صبر نمود بر تکلیف
و مشقت و بر محرومی از حق خود
و تقدم دیگری بروی – کوشش
کرد در طلب چیزی
عَجْز قبضه کمان
عَجْزَة (مذکر و مونث یکسانست) فرزند آخر از

اولاد های مردم (ته طافاری)

عاجز - عواجز ج سست و ناتوان

عِجاز پلی که بدان قبضه شمشیر بندند

عِجازَة و اِعجازة بالشچه که زنان بر سرین بندند تا فربه نماید

عِجازَة انگشت تخم مرغ

عُجَیز سرین - مردیکه نشاط بزن ندارد

عُجَیزَة سرین زن و گاهی باستعاره بجهة مرد آرند

عَجُوز - عُجُز ج پیرزن پرسال - سوزن - زمین - شیر درنده - هزار از هر چیزی - چاه و دریا - دشت - مرد دلیر - گاو ماده و نر - تاجر - پیر - توبه - گرسنه - تیردان - کاسه بزرگ - دوزخ - جنگ - نیزه - آله کارزار - تب - شراب - خیمه - خرمن - آفتاب - بلا و سختی - پیرزن - دنیا - گرگ - رایت - کرکس - رعشه - بادبان کشتی - آسمان - روغن - بادگرم - سال - نامه - نوشته - سنگ ترازو - صومعه - گفتار - راه - عاجز - ماده گورخر - کژدم - اسب - سیم - قبله - دیگ - خیک - کمان - ارزش چیزی و نرخ آن - لشکر - کعبه - سگ - زن جوان یا پیر - مسافر - مشک - ملک - دیگ پایه - آتش - ماده شتر - درخت خرما - دم شمشیر - ولایت - دست راست - پرهیزکاری از گناه - نوعی خوشبوی - گرسنگی - خلافت - عافیت - طعامی از گیاه دریائی - میخی در قبضه شمشیر - خرگوش

بَرْدُ العَجُوز سرمای ایام آخر اسفند ماه است

اَعْجَز - عَجْزاء مؤنث بزرگ سرین - عقاب کوتاه دم - عقابیکه در دم او پر سفید باشد

عَجْزاء ریگستان بلند - زن که کف دست او درشت باشد

مُعْجاز راه - دائم بیمار

مُعْجِزَة - مُعْجِزات ج کار خارق العاده که مردم از آوردن آن عاجز باشند

مَعْجَزَة و مَعْجِزَة مکانیکه در آن از کسب عاجز باشند

مِعْجَزَة کمربند

مُعَجَّز کسی که الحاح و اصرار کرده شده براو در سؤال

(عَجَسَ) عن حاجته عجساً - منع بازداشت اورا از حاجت و بنجه گرفت انجیزرا

عَجَسَ الشیءُ

عَجَسَت به الناقه برگردانید او را و از راه جهت نشاط

تَعَجَّسَ پی روی نمودن کسیرا بر کاری

تَعَجَّسَ الأمر سپس و عقب انداخت کار را

تَعَجَّسَ بالقوم بازداشت آنها را - درنگ نمودند - باز ایستادن

تَعَجُّس در پی کاری شدن - پی هم باریدن باران - در آخر شب بر آمدن قدر قطن - بند کردن

عَجْس میانه چیزی

عَجْس و عُجْس و عِجْس قبضه کمان - پاره وقتی از میانه شب تا آخر شب

عُجْسَة ساعتی از شب و سحر

عَجْس - اَعْجاس ج سرین

عَجُوس ابرگران - باران ریزان و پی هم

عَجَیس نریکه نتواند باده جهد

نَخْل عَجیس درخت خرما که گردنری نپذیرد

لا آتیک سَجیسَ عَجیسٍ نیایم ترا هرگز

اَعْجَس سخت میان

فَحْل عَجیسا نریکه بر ماده نتواند بجهد

عُجَیْسی نوعی رفتار آهسته

طَرِيقٌ مُسْتَعْجَلَةٌ راه نزدیک و میان بر

ه (عَجْلِد) و عُجَالِد شیر خفته یا شیر بسته شده و ماست شده

تَعَجْلُد

تعجلد بزرگ گردیدن کار - سخت و دشوار گردیدن کار

ه (عُجَالِن) شیر خفته

عِجْلِزَة و عَجْلَزَة - عَجَالِز ج مادیان استوار درشت اندام - ریگ توده

ه (عَجَالِم) گروهی از اهل یمن (عَجْلَمِیٌّ منسوب باو)

(عَجَمَ) العُودَ عَجْماً و عُجُوماً - ن آزمود و امتحان کرد چوب را

عَجَمَ السَّیْفَ جنبانید شمشیر را جهت آزمودن

عَجْمُ دندان فرو برد در آن یا خائید جهت خوردن یا دانستن سختی و سستی آن

عَجَمَ الکِتَابَ نقطه نهاد حرف کتاب را

ما عَجَمَتْكَ عَیْنِی مُنْذُ کَذَا نگرفت ترا و نیافت از چندی

جَعَلَتْ عَیْنِی تَعْجُمُهُ گویا که چشم من میشناسد آنرا

اَعْجَمَ الکِتَابَ و عَجَّمَ نقطه نهاد بر نوشته ها

اَعْجَمَ البَابَ بست و قفل کرد در را

اَعْجَمَ الکَلَامَ و عَجَّمَ سخن گفت بزبان غیر عرب

عَجِمَ و عُجْمَةً در زبان لکنت پیدا شد - اَعْجَمُ و عَجْمَاءُ ص - عُجْمٌ ج

عَاجَمَهُ تجربه کرد و آزمود او را

تَعَاجَمَ القَوْمُ بکنایه و توریه و پوشیده سخن گفتند

تَعَاجَمَ الرَّجُلُ خود را چنان نمود که غیر فصیح است

اِنْعَجَمَ عَلَیْهِ الکَلَامُ مشکل شد سخن گفتن بر او و با ابهام گفت

اِسْتَعْجَمَ عَنْ جَوَابِ السَّائِلِ خاموش گشت از جواب او

اِسْتَعْجَمَ القِرَاءَةَ قادر نشد بر خواندن بجهت غلبه خواب

اِسْتَعْجَمَ عَلَیْهِ الکَلَامُ بسته گردید بروی سخن گفتن و فصیح نتوانست بگوید

عَجَمٌ و عُجْمٌ هیچ و بن استخوان دم

عَجَمَةٌ - عُجُومٌ ج شتران ریزه (مذکر و مؤنث یکسان) - دانا - صاحب تمیز

عُجْمٌ غیر عرب

عُجْمَةٌ و عَجْمَةٌ ریگ بسته - بسیاری ریگ - آخر توده ریگ

فِي لِسَانِهِ عُجْمَةٌ در زبان او عجمیت است (غیر فصیح است)

عَجَمٌ - عَجَمَةٌ واحد غیر عرب از مردم - هسته خرما و انگور - شتران ریزه از دو سال تا شش سال

عَجَمَةٌ و عَجْمَةٌ - عَجَمَاتٌ ج درخت خرما که از هسته روید - سنگ سخت بزرگ که ماده شتر را با وی تشبیه دهند

عَجَمِیٌّ غیر عربی . فصیح گفتن نتواند چه عرب باشد یا غیر او - موج که دم نزند و صدای آن شنوده نشود

لِسَانٌ اَعْجَمُ زبان گنگ

کِتَابٌ و رَجُلٌ و قَوْمٌ اَعْجَمُ غیر عرب

عَجْمَاءُ مؤنث چهار پایه - ریگستان بیدرخت - زن که سخن بیدا گفتن نتواند - گنگ - نمازهای ظهر و عصر

عُجَامٌ هسته خرما - دانه هر چیزی

عَجُومَةٌ ماده شتر توانا بر سفر

اِبِلٌ عُجْمٌ شتران که بخوردن خار از شکوه نارخرسند شوند

عُجَّامٌ شب پره ضخیم - پرستوک

عَوَاجِمُ - عَاجِمٌ واحد دندانها

عَجَمْجَمَةٌ ماده شتر توانا و استوار بر سفر

رجل معجم / رجل صلب المعجم } مرد نادر الوجود و عزیز النفس
ناقة ذات معجمة ماده شتر توانا و فربه و باقیمانده بر سیر
باب معجم در بسته قفل شده
معجم القاموس کتاب لغت (که ازاله عجمه وابهام میکند)
معجوم ماده شتر شیر کم است
ه (عجمعی) نوعی از خرمای ریزه
(عجن) الدقیق عجنا - ض ن بسرشت آرد را و خمیر کرد
عجن علی العصا تکیه کرد بر آن
عجن فلان تکیه کرد بر زمین بدستها و برخاست از جهت پیری و ضعف
عاجن ص - عجن ج
عجن البعیر عجنا - ف فربه گردید شتر
عجنت الناقة ورم کرد گرد میان فرج و دبر او
اعجن الرجل پیر شد که از ضعف تکیه بر زمین کرده برخیزد
اعجان بر ماده شتر سوار شدن - ورم کردن میان فرج و دبر شتر
اعتجن الدقیق خمیر کرد - خمیر گرفت و سخت
تعجن الشیء فربه شد
عجن شتر فربه پرگوشت
عجنة ماده شتر ورم کرده فرج - ماده شتر فربه پرگوشت
ناقة عاجن ماده شتر که بچه در شکمش قرار بگیرد - ماده شتر که در رفتن دستها بر زمین زند - پیر که از ضعف بر زمین تکیه کرده برخیزد
عاجنة المکان میانه جای
عجان - اعجنة و عجن ج گردن - سرین زیر زنخ - آلت کشیده از خصیه تا دبر - مابین خصیه و دبر
عجین - عجن ج خمیر - سرشته - مخنث

عجینة مخنث با نرم و سست از مرد و زن - احمق - گروه بسیار
ام عجینة کرکس
عجنان احمق
عجناء ماده شتر کم شیر - نیک فربه - ماده شتر بچه سر پستانش تا بن آن فرو هشته - سر پستان در آمده - ماده شتر ورم کرده فرج
معجون خمیر - سرشته
معجنة و معجن جای خمیر - تغار خمیر گیر
متعجن شتر فربه پرگوشت
متعجنة جماعت - ماده شتر نیک فربه
ه (عجانس) شتر ضخیم نیک استوار ماده گردان
عجانس
(عجه) بینهما عیب کرد میان آندو را و تفرقه انداخت
تعجه خود را نادان نمودن و تجاهل ورزیدن - دیری گزیدن کار
ه (عجهرة) ستم - درشتی خوی
عجهور اسم است
ه (عجهوم) مرغیست دریائی
ه (تعجهن) لازم گرفت زن را چندانکه بخانه خود آورد - زفاف برد - خوانسالار شد - واسطه نکاح مرد و زن گردید
عجاهن - عجاهنة ج خارپشت - آنکه نبش واضح نباشد - وکیل نکاح - واسطه میان عروس و اهل او - خادم - طباخ - خوانسالار
عجاهنة زن پیغام آور - واسطه میان عروس و اهل او - زن مشاطه
(عجا) البعیر عجوا - ن بانگ کرد - بدخوی گردید
عجت الام الولد مادر شیر دادن بچه را از وقتش تأخیر انداخت

عَجَا فُلَانٌ فَاهُ گشاد دهن را
عُجَاوَةُ اللَّبَنِ شیر خوارک و غذای او شد
عَجَا وَجْهَهُ درهم و کج کرد روی را
عَجَا وَعَاجَى الْوَلَدَ مُعَاجَاةً باز داشت و درنگ نمود مادر شیر را از بچه بطعام یا بشیر دیگر
عَجِيَ وَجْهُهُ درهم و کج کرد روی را
عَجِيَ الصَّبِيُّ عَجًى بچه سرگرم بچیزی شد و از شیر خوردن منصرف شد
اِعْجَاءٌ بتاخیر شیر دادن مادر بچه را یا شیر دادن آن
عَجْوَةٌ دیر دادن مادر شیر بچه را - خرمای پرورده چسبیده
عُجْوَةٌ
عَجَاوَةٌ وَعِجَايَةٌ } شیر بچه طفل یتیم را خورانند
عُجَاوَةٌ وَعِجَاوَةٌ شیر بچه یتیم را بدان پرورند
عَجِيٌّ بچه مادر گم کرده - شتر بچه بشیر غیر مادر غذا خورد
عَجِيٌّ - عَجِيَّةٌ مؤنث - عَجَايَا وَعُجَايَا ج بچه که بتاخیر شیر یافته - کودک بشیر بیگانه پرورش یافته
(عُجَايَةٌ) وَعُجَاوَةٌ - عُجِيٌّ وَعُجِيٌّ وَعَجَايَا ج پی که در آن سر استخوانهای بند دست چهار پا ترتیب یافته یا پی دست یا پای یا پی باطن سم گاو و اسب
عُجْيَةٌ - عُجًى ج پوست خشک شده که آنرا بر زند
(عَدَّ) الشَّيْءَ عَدًّا وَتَعْدَادًا - ن شمرد آنرا
يُقَالُ عَدَدْتُ زَيْدًا صَادِقًا گمان کردم زید را راستگو است
عَدَّدَ الْمَيِّتَ شمرد و بیاد آورد مناقب و سجایای آنرا
عَدَّدَ الشَّيْءَ تَعْدِيدًا شمرد آنرا - باستقصا شمرد آنرا
عَدَّدَ الْمَالَ بسیار جمع کرد مال را

عَدَّدَهُ ساز و سامان روزگار ساخت آنرا
أَعَدَّهُ إِعْدَادًا آماده گردانید او را و ذخیره ساخت
عَادَّهُ عِدَادًا وَمُعَادَّةً بهمدیگر آهنگ نمودند در جنگ
عَادَّ الشَّيْءَ الْقَوْمُ آنچیز را بین خود تقسیم کردند آنگروه و بهمه علی السویه و برابر رسید
تَعَدَّدَ وَتَعَادَّ زیاد کرد در شمارش
يُقَالُ هُمْ يَتَعَدَّدُونَ وَيَتَعَادُّونَ عَلَى الْفٍ ایشان زیاده از هزارند
اِعْتَدَّ اِعْتِدَادًا بشمار آمدن - بشمار آوردن
هٰذَا الشَّيْءُ لَا يُعْتَدُّ بِهِ التفات و اعتنا نیست بآنچیز
اِعْتَدَّ الْأَمْرُ بس و کافیست آن
اِعْتَدَّ بِنَفْسِهِ اعتماد و داشت بخود
اِسْتَعَدَّ لِلْأَمْرِ آماده گشت بآنکار
اِسْتِعْدَادٌ مهیا کردن
عَدَدٌ - أَعْدَادٌ ج شمار . شمار کردن
عِدَدٌ برانگیخته شدن - درد مارگزیده بعد از بهم
عِدَادٌ بخشش - همتا و حریف - اثری از دیوانگی - هنگام موت - بانگ کمان
عِدٌّ - أَعْدَادٌ ج آب جاری که قطع نشود - بسیاری از هر چیزی - چاه قدیم - همتا - حریف گروه
عِدَّةٌ
عِنْدِي عِدَّةُ كُتُبٍ نزد من بسیاری کتاب است
عِدَّةُ الْمَرْأَةِ ایام حیض یا پاکی زن - مدت عزاداری و تأمل زن بمرگ شوهر
عُدٌّ آبله ریزه بر رخسار
عُدَّةٌ آمادگی ساز و ساخت
يُقَالُ كُونُوا عَلَى عُدَّةٍ برآماده گی باشید
عَدَّانٌ وَعِدَّانٌ - عَدَادِينُ ج زمان و موقع چیزی - عهد آن - یا اول و بهتر از هر چیزی

كَانَ ذَالِكَ فِي عِدَّانِ الشَّبَابِ آنکار در زمان
جوانی بود
عَدِيد - عَدَائِد ج اسم است شمار را -
با نمک کمان - همتا - حریف
- همدست در شجاعت
فُلَانٌ عَدِيدُ الْقَوْمِ او از ایشان است
عَدِيدُ الشَّيْءِ مثل آن در عدد
عَدِيدَة بهره - نصیب
مَعَدَّان جای وقعه زین از هر دو پهلو
أَيَّامٌ مَعْدُودَاتٌ سه روز ایام تشریق (یازده
و دوازده و سیزدهم ماه ذی حجه)
تَمَعْدَدَ الْغُلَامُ جوان و درشت گردید کودک
ه (عِنْدَوَة) وعِنْدَأْوَة دشواری - پیچیدگی
- فریب - ستم - سنگ شجاع -
مکر - بدترین بلاها
ه (عَذَاب) ریگ تنک گسترده باطراف
تنگ آن که بزمین درشت
و هموار رسیده
عَذَابَة زهدان - زهار یا بیخ آن
عُذَابَة نیک خوی یا آنکه در وی عیبی نباشد
عَدُوب ریگ بسیار
ه (عَذْلَبَس) توانا - استوار محکم اندام
از شتر
ه (عِنْدُبِيل) مرغیست کوچک
ه (عَذَث) نرمی و خوشی خوی
(عَدَر) عَدَرًا وعُدُرَةً - ن جری
و دلیر شد
عَدِرَ الْمَكَانُ عَدَرًا - ف واعْتَدَرَ بسیار
شد آب آنجای
إِعْتَدَرَ الْمَطَرُ نیک بارید باران
عَنْدَرَ الْمَطَرُ سخت بارید باران
مَطَرٌ مُعَنْدَرٌ ص
عَدْر وعُدُر دلیری - باران سخت و بسیار
غَادِر بسیار دروغ گوی
عُدَاد چهار پایست

عَدَّاد ملاح
ه (عَدَّج) تیزرو و سبک
مَا بِهَا مِنْ عَدَّج نیست در آن کسی
(عَدَسَ) عَدَسًا - ض خدمت کرد او را
عَدَسَ الْمَوَاشِي چرانید گوسفندان را
عَدَسَ الشَّيْءَ سخت پای کوب کرد آن چیز را
عَدَسَ فِي الْأَرْضِ عَدْسًا وعَدَسَانًا وعِدَاسًا
وعُدُوسًا رفت و سیر کرد در زمین
عَدَسَتْ بِهِ الْمَنِيَّةُ برد او را مرگ
عَدَسَ الْبَغْلَ زجر کرد استر را
عُدِسَ عدسه زده گردید مرد
عَدْس سپردن - کوشیدن
عَدَس گیاهی است معروف بشکل

عَدَس کلمه که بدان استر را
زجر کنند
عَدَسَة یکدانه آبله و غیره
که بر اندام برآید
عَدُوس زن دلیر
رَجُلٌ وامْرَأَةٌ عَدُوس
السُّرَى مرد و زن بسیار توانا و قوی
بر شبروی و رفتار
مُعَدَّس سرخچه گرفته - آبله زده
ه (عَيْدَشُون) جانوریست کوچک
ه (عَيْدَشُوق)
(عَدَف) عَدْفًا - ض وتَعَدَّفَ اندک
چشید و خورد
مَا عَدَفْتُ اوْ مَا تَعَدَّفْتُ الْيَوْمَ نچشیدم کمی
إِعْتَدَفَ الثَّوْبَ گرفت از او جامه را
عَدَف سوال اندک - اندک از هر چیزی
مَا ذُقْتُ عَدَفًا نچشیدم اندکی
عَدَفَة بیخ و بن و نژاد هر چیزی
عِدْف قسمی از شب - گروه مردم -
اصل هر چیزی - از ده تا پنجاه مرد
عِدْفَة - عِدَف وعَدَف ج از ده تا پنجاه مرد
و با جماعت است - فراهم آمدگی مردم -

10902

پاره از هر چیزی - طرهٔ جامه -
بیخ و ریشه درخت در زیر زمین فته

عَدَف خاشاک - اندک از علف
عُدَاف اندک
عَیْدَف پاره از هر چیزی
عَدُوف - عُدْف ج نیک چشنده - خورک چهارپا

بَاتَتْ دَابَّتُهُ بِلَا عَدُوفٍ خوابید چهارپا بدون علف

(عَدَقَ) يَدَهُ عَدْقًا وَعَدَقًا - ض ف وعَدَّقَ وأَعْدَقَ انداخت دست خود را در جوانب حوض مانند جوینده چیزی
عَدَقَ بِظَنِّهِ کاری مطابق رأی خود کرد که یقین نداشت
عَدَّقَهُ فراهم آورد آنرا و گرد کرد
عَوْدَقَ الرَّجُلُ برآورد با آهن سرکج دو دلو آنچه در چاه بود
أَعْدَقَ باندازه کرد کاری را
عَدَقَ بِهِ ترجیح داد رای خود را اندازه و تخمین کاری که یقین آن نداشت
عَدَّقَ العَوْدَقَةَ انداخت آهن سرکج و دلو را بچاه تا برآورد از آن چیزی را
عَدَقَة - عَدَق ج
عَوْدَق و عَوْدَقَة و عَدُوقَة - عُدُق ج آهنی است سرکج که بدان دلو بسته از چاه لجن و غیره برآرند
عَوْدَقَة گوشت پاره که نصب بر آهن سرکج کنند برای صید گرگ تا وقت فرو بردن بر گلو بش گیر کند
رَجُلٌ عَادِقُ الرَّأْيِ مرد که تدبیر صائب ندارد
ه (عَدَكَ) الصُّوفَ عَدْكًا - ض زد پشم را بچوب پنبه زن
مِعْدَكَة چوب پنبه زنی

(عَدَلَ) الحُكْمَ عَدْلًا - ض راست کرد آنرا
عَدَلَ فُلَانًا بِفُلَانٍ برابر کرد میان آنها
عَدَلَ بِرَبِّهِ شرک آورد بپروردگار خود
عَدَلَ الطَّرِيقُ کج گردید راه
عَدَلَ عَنِ الطَّرِيقِ عَدْلًا و عُدُولًا میل کرد از راه و برگشت
عَدَلَ إِلَيْهِ عُدُولًا بازگردید بسوی او
عَدَلَهُ عَدْلًا وزن گردانید او را - برابر نمود - برابر آمد او را
عَدَلَهُ فِي الْمَحْمِلِ سوار گردید همراه او در کجاوه و عدل او شد
عَدَلَهُ بِهِ برابر و مانند گردانید او را بآن
عَدَلَ لَهُ مثل و همتا گردانید برای او - برابر ساخت
عَدَلَ الْفَحْلُ از رفتن بر ماده باز ایستاد نر
عَدَلَ بَيْنَ الْأَمْرَيْنِ متردد شد در اختیار کردن یکی از آندو
عَدَلَ عَدْلًا وعَدَالَةً وعُدُولَةً ومَعْدَلَةً ومَعْدِلَةً با انصاف گردید
عَادِل ص - عُدُول ج
عَدُلَ عَدَالَةً عادل شد
عَدِلَ عَدَلًا ستم نمود
عَدَّلَ الشَّاهِدَ تَعْدِيلًا راست کرد آنرا
عَدَّلَ الشِّعْرَ برای اشعار وزن درست قرار داد و سنجید و درست گفت
عَدَّلَ الْمَتَاعَ دو عدل کرد
عَدَّلَ الْحُكْمَ شایسته گواهی گردانید
عَدَّلَ الْأَوْزَانَ برابر کرد ترازو را
يُغَالُ شَرِبَ حَتَّى عَدَّلَ نوشید چندانکه شکمش مانند تنگبار گردید
عَدَّلَ الشَّيْءَ وأَعْدَلَ برپا داشت آنرا و مساوی کرد
عَادَلَهُ عِدَالًا ومُعَادَلَةً وزن کرد و برابر گردانید
مُعَادَلَة خمیدن - بازگردیدن از کسی - اندازه کردن میان دو چیز - کوفت نمودن - با کسی سوار شدن - با چیزی برابر آمدن - متردد بودن در اختیار یکی از آندو
هُوَ يُعَادِلُ هَذَا الْأَمْرَ او شوریده گردید

در امر و تمام و روان نکرد آنرا
اِنْعَدَلَ عَنِ الطَّرِیقِ میل کرد از راه - بر گردید
اِعْتَدَلَ میانه حال شدن در کمیت
و کیفیت - راست گردید
عَدْلٌ داد - داد دهنده، عادل - مساوی
- همتا (اصله مصدر و هو اسم للجمع و مذکر
و مؤنث و واحد و جمع یکسانست)
- اَعدال و عُدُول ج - مانند - هم جنس یا
غیر جنس - پیمانه - پاداش - فریضه
- فدیه
اَلشّاهِدُ العَدْلُ آنکه از کبائر بپرهیزد و بصغایر
اصرار نکند
وُضِعَ فلانٌ علی یَدَیْ عَدْلٍ در باره کسی گویند
که امید بحیاتش منقطع شود
عَدْلَةٌ زن داد دهنده
عِدْلٌ - اَعدال عُدُول ج مانند چیزی در
وزن و قدر
عِدْلٌ تساوی دو عدل (دو لنگه بار)
عَدَلَةٌ و عُدَلَةٌ شایستگان گواهی (بعضی گفته
اند اولی جمع و دومی واحد است)
عادِلٌ - عُدُول ج داد دهنده - مشرک
عَدِیلٌ - عُدَلاء ج مانند و هم سنگ و
هم سر
عَدَوْلِیّ درخت کهنه بلند - کشتیبان
عَدَوْلِیَّةٌ - عَدَوْلِیّ ج کشتی
مَعْدِلٌ و مَعْدُولٌ جای بازگشت
اَخَذَ مَعْدِلَ الباطِلِ گرفت طریق ناصواب را
مُعْتَدَلات گوشه های خانه
مُعْتَدِلٌ راست - برابر - میانه حال از اسباب
هر چه باشد
اَیّامٌ مُعْتَدِلاتٌ روزهای خوش و طیب
(عَدِمَ) المالَ عُدْماً و عَدَماً - ف نیست
یا کم کرد مال را
ما یَعْدِمُنی هذا الاَمرُ نمیگذارد مرا و تجاوز
نمی کند

عَدُمَ عَدامةً و عُدْماً - ک احمق گردید
اَعْدَمَ الرَّجُلُ اِعْداماً فقیر و بی چیز گردید
مُعْدِمٌ و عَدِیمٌ ص
اَعْدَمَ الشَّیءُ نایاب شد
اَعْدَمَهُ اللهُ نیست گردانید او را خدای
اَعْدَمَ فلاناً باز داشت آنرا
عَدَمٌ و عُدْمٌ و عُدُمٌ نیستی - درویشی و بی چیزی
عَدِیمٌ - عُدَماء ج نیازمند . درویش
عَدایِم احمق - دیوانه - نیازمند
عَدُوم فقیر محتاج
عَدائِم نوعی خرما که در آخر فصل بار آرد
اَرْضٌ عَدْماءُ زمین ویران
شاةٌ عَدْماءُ گوسفند سفید سر مخالف
رنگ سایر اندام
مَعْدُوم ضد موجود - چیز نیازمند
ه (عُدامِسٌ) گیاه خشک بسیار جمع آمده
ه (عَدْمَلٌ) و عُدامِلٌ و عُدْمُلِیٌّ و عُدامِلِی
دیرینه - سال خورده از چیزی -
ضخم و کهنه از درخت و سوسمار
- کرکس نر
عُدْمُول غوک - قورباغه - دیرینه
(عَدَنَ) الاَرضَ عَدْناً - ض نیرو داد
زمین را بسرگین
عَدَنَ الحَجَرَ برکند سنگ را
عَدَنَ الشَّجَرَ تباه کرد درخت را
عَدَنَ بِالمَکانِ عَدْناً و عُدُوناً - ض ن اقامت
کرد بدانجا
عَدَنَ البَلَدَ همیشه بود بشهر و وطن قرار داد
جَنّاتُ عَدْنٍ باغهایکه اقامه در آن همیشگی
است
عَدَنَتِ النَّخْلَةُ دراز شد درخت خرما
عَدَنَ الاِبِلُ همیشگی بودن شتر بر گیاه شور
عَدَنَ الاَرضَ نیرو داد زمین را
عَدَنَ بِهِ الاَرضَ شکافت زمین را بکلند
عَدَنَ الشّارِبُ پر شد شکم نوشنده

عَدَن اسم بندری در یمن

عَدَان ساحل دریا ـ کناره نهر و رود ـ مدت هفت سال از زمان

عَدَانَة ـ عَدَانَات ج گروه مردم ـ پوست پاره بن دلو

عَادِن ماده شتر یکجا مقیم ـ شتر پیوسته شوره گیاه چرنده

عَدَنَة ـ عَدَائِن ج چرم پاره بن دلو

عَیْدَان درخت خرما

عَدَوْدَن شتر سریع رو و سخت

مَعْدِن کان جواهر از سیم و زر ـ و اصل و مرکز هر چیزی

مِعْدَن تبر بزرگ ـ کلند

مُعَدَّن کان کن که زر و سیم وغیره از کان برآرد

غَرْبٌ مُعَدَّن دلو هدبه دوخته

ه (عَیْدَه) وعَیْدَهَة وعَیْدَهِیَة و عَیْدَاه بدخولی ـ کبر ـ بدخوی از شتر

عَیْدَه مرد درشت گرامی قدر

ه (عَیْدَهُور) ماده شتر شتابرو

(عَدَا) الفَرَسُ عَدْوًا وعَدَوَانًا وعُدُوًّا و تَعْدَاءً وعَدًى ـ ن دوید اسب ـ دویدن خواست

عَدَا فُلانًا عَنِ الأَمْرِ عَدْوًا وعُدْوَانًا بازگردانید او را

عَدَا عَلَیْهِ عَدْوًا وعُدُوًّا وعَدَاءً وعُدْوَانًا و عِدْوَانًا عُدْوَی ستم کرد بروی ـ درگذشت از حد

عَدَا الأَمْرَ وعَنْهُ تجاوز کرد و درگذشت از آن و ترک داد

عَدَا اللِّصُّ عَدًى وعُدْوَانًا دزدید آنرا

عَدَا علیه برجست براو

عَدَا کلمه ایست که مستثنی میشود با و نصب میدهد مابعدش را مانند خلا در تمام احکام و داخل میشود بر آن ما مصدریه

مانند جاءنی القوم ما عدا زیدًا

عَدِیَ لِفُلانٍ عَدًا ـ ف دشمن داشت او را

عُدِیَ عَلَی فُلانٍ دشمنی براو شد ـ مال او دزدیده شد

أَعْدَی زَیْدًا عَلَیْهِ یاری داد و مدد کرد براو ـ توانا گردانید

أَعْدَی الأَمْرَ درگذرانید غیری را بسوی آن

إِعْدَاء دوانیدن اسب ـ ستم کردن ـ نقل کردن ـ دلیری کردن در سخن ـ گذشتن چیزی از یکی بدیگری

عَدَّی عَنِ الأَمْرِ ترک کرد آنرا و روگردان شد از او

یُقَالُ عَدِّ عَمَّا تَرَی بازگردان و منصرف کن چشم را از آن چه بینی

عَدَّی الشَّیْءَ روا داشت و نافذ گردانید

عَادَی فُلانًا مُعَادَاةً وعِدَاءً دشمنی نمود و دشمن گردید براو

عَادَی بَیْنَ الصَّیْدَیْنِ پی یکدیگر زد و انداخت دو شکار را

عَادَی الشَّیْءَ دور گردانید آنرا

عَادَی شَعْرَهُ گرفت از شعر او یا منسوب کرد آنرا

تَعَدَّی الشَّیْءَ درگذشت از آن و ترک داد

تَعَدَّی عَلَیْهِ ستم کرد براو

تَعَدَّی الفِعْلُ متعدی گرد آنرا

تَعَدَّی مَهْرَ فُلانَةٍ گرفت آنرا

تَعَدَّی بی نیاز شدن ـ بی نیاز گردانیدن

تَعَادَی القَوْمُ بهمدیگر دشمنی کردند

تَعَادَی مَا بَیْنَهُمْ اختلاف گردید میان ایشان

تَعَادَی القَوْمُ مِنَ العَدْوِ مردند یکی بعد دیگری

تَعَادَی باهم دویدن ـ نبرد کردن ـ تباهی و فساد

تَعَادَی الرَّجُلُ دور شد مرد

تَعَادَی المَکَانُ ناهموار شد و برابر نگشت

اِعْتَدَی الحَقَّ وعَنِ الحَقِّ وفَوْقَ الحَقِّ درگذشت از آن

اِعْتَدَی عَلَی فُلانٍ ستم کرد براو

اِسْتَعْدَی الرَّجُلُ یاری خواست

اِسْتَعْدَی الفَرَسَ برانگیخت اسب را برای

دویدن و دویدن خواست از او

عَدَاء درازی - پهنای چیزی - حد و نهایت آن - دوری - کاری که بازگرداند ترا از چیزی و باز دارد

عِدْوُ الشیء - عِداء ج درازی و پهنای چیزی - حد و نهایت آن - سنگ کوچک که بدان چیزی را بپوشند

عُدْوَة و عِدْوَة - عِداء و عُدَوات و عُدًی و عِدًی ج جای بلند

عُدْوَة مکان دور

عُدْوَة و عِدْوَة و عَدْوَة کناره رودخانه

عِدًی و عُدًی - اَعْداء ج کناره - کناره رودبار - هر چوب که میان دو چوب باشد - سنگ کوچک که بدان چیزی را پوشند - دور شوندگان - مسافران

عُدًی و عِدًی دشمنان

غادی - عُدًی و عِدًی ج ستمکار - دزد و دشمن - شیر درنده

غادِیا اللَّوح هر دو کناره و طرف صفحه

غادِیَة - عَوادِی ج گروهی که بجهت جنگ بدوند یا آنکه بیشتر حمله کنند از پیادگان - شتر چرنده شوره گیاه را - ستم - دوری - کاری که بازدارد ترا از چیزی

عَوادِی و غادِیات شتران که بشوره گیاه میل نکنند - شتران سخت دونده

عَوادِی بازدارندگان

عَوادِی الکَرْم جای نشاندن درخت انگور از بجهای درختان کهن

عَدْوَی بیماری که واگیر دارد - سرایت بیماری و تجاوز آن

عُدْوَی فساد و تباهی

عَداوَة دشمنی

عَدُوّ - اَعْداء ج اَعادِی ج ج دشمن

(واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسانست)

عَدَوِیّ گروهی از مردم که در کارزار بدوند یا آنکه بیشتر حمله کنند از پیادگان یا بجهت سواران است حمله

عَدَوِیَّة گیاهی است - بره گوسفند - گیاه چهل روزه

عُدَّاء سخت دویدگی

عُدَواء زمین درشت خشک - جائیکه نشیننده آن جنبان و بی آرام باشد - دوری جای

عُدْوان ستم آشکار

ذِئْبٌ ذُو عَدَوان گرگ که بر مردم دود و حمله آرد

عَدَوان سخت دویدگی

مَعْدُوّ و مَعْدِیّ ستمدیده

مَکان مُتَعادٍ جای ناهموار متفاوت

اَرْض مُتَعادِیَة زمین مختلف با سنگ و کلوخ

مَعْدًی جای تجاوز و در گذشتن

(عَذَب) عَذَبًا - ض نخوردن از شدت تشنگی عُذوب و عاذِب ص

عَذَبَ عَنْه باز ایستاد از آن

عَذَبَ السَّوْط برای تازیانه علاقه و دست آویز قرار داد

عَذِبَ الماءُ عَذَبًا ف جل و زغ برآورد آب ماء عَذِب ص

عَذُبَ الماءُ عُذُوبَة ک پاکیزه و خوش گوارا گردید آب

اَعْذَبَ الماءَ دور نمود جل و زغ آب را

اَعْذَبَ القَوْم شیرین و پاکیزه گردید آب ایشان

اَعْذَبَ عَنْه بازداشت و امتناع کرد

اَعْذَبَ عَنِ الاَمْر بازداشت خود را از انکار

عَذَّبَه تو در عذاب و شکنجه کشید او را

عَذَّبَه عَنِ الشَّیء بازداشت او را از آنچیز

عَذَّبَ السَّوْط برای تازیانه دست آویز قرار داد

اِسْتَعْذَبَ الشَّیء آنرا پاکیزه و شیرین یافت - پاکیزه شمرد و گذاشت - آب

شیرین و پاکیزه خورانید
اِعْتِذاب فروگذاشتن دو شمله پس دستار
عَذْب خوشگوار و پاکیزه از آب و
خوراک - درختی است
عَذَبَة درختیست که شتر بخوردنش سیر رود -
چیزیست سبز رنگ روی آب جمع وجل وزغ گویند
عَذَب خاشاک - آنچه از رحم برآید بعد از ولادت
ماءٌ ذو عَذَب جل وزغ - ریسمانیکه ترازو را
بدان بلند کنند که آویزان - پارچه
که زن نوحه کر بمیان بندد - پاره
چرم که پس پالان آویزند
عَذَبَه - عَذَب ج جل وزغ - شمله
دستار - شاخ درخت - تیزی
زبان - چابق تازیانه - مَعْذِب
عَذِبَة آنچه از گندم برآید و در ریخته شود
خس و خاشاک - چابق تازیانه
- جل وزغ
عَذَبِيّ مرد کریم و جوانمرد
عَذاب - اَعْذِبَة ج شکنجه - هرچه بمشقت
رسد از الم
اَصابَهُ عَذابُ عُذَبين رسید او را شکنجه
که از آن رهائیش نیست
عَذابَة زهدان . رحم - زنار یا بیخ آن
اَعْذَبان خوردن - نکاح یا آب دهان و سراب
عاذِب آنکه میان او و آسمان حائلی نباشد
- باز مانده از خوردن از شدت
تشنگی - چارپای ایستاده
که آب و علف نخورد
عَذُوب کسی که از شدت تشنگی طعام نخورد
- آنکه میان او و آسمان حائلی نه
باشد - چارپای ایستاده که آب
و علف نخورد
مَعْذِب - مَعاذِب ج پارچه که زنان
در وقت نوحه بر میان بندند
ه (عَذَجَ) الماءَ عَذْجًا نوشید آبرا

عَذَجَ فلانًا دشنام داد او را
مِعْذَج مرد غیرتمند - بدخوی بسیار نکوهش
عَذَّجٌ عاذِج (مبالغه است) بسیار نوشیدن
(عَذَرَهُ) عُذْرًا و عُذُرًا و عُذْرى و مَعْذِرَة
و مَعْذُرَة - ض بهانه نمود -
معذور داشت او را
عَذَرَ الغُلامَ ختنه کرد کودک را
عَذَرَهُ الدَّمُ غالب شد او را خون
عَذَرَ عَذْرًا و عُذُرًا - ن ض بسیار شد
عیب و گناه او
عَذَرَ الفَرَسَ بالعِذار افسار نهاد اسب را
عُذِرَ الصَّبِيُّ کودک را بیماری عاذور که
در گلو حادث شود عارض شد
اَعْذَرَهُ اِعْذارًا بهانه کرد - بهانه پیدا کرد
- ثابت کرد او را بهانه - سستی کرد
در کار - مبالغه ناکردن - مبالغه
نمودن در کار - بسیار کرد گناه و
عیب - ولیمه ختنه سُور ساخت
اَعْذَرَ الفَرَسَ لگام داد اسب را یا افسار
انداخت برای اسب
اَعْذَرَ الصَّبِيَّ ختنه کرد کودک را
اَعْذَرَ فی ظَهْرِهِ زد بر پشت او چندانکه اثر
پیدا کند
اَعْذَرَتِ المَرْاَةُ صاحب عذر شد زن و بهانه آورد در
باجرجت کرد و بهلاکت نزدیک کردید
عَذَّرَ تَعْذیرًا ثابت نشد مر او را عذری
عَذَّرَ الغُلامُ دمید موی رخسار کودک
عَذَّرَ الشَّیْءَ آلود آنرا بپلیدی
عَذَّرَ الدّارَ ناپدید کرد نشان سرای را
تَعْذیر مهمانی ختنه ساختن و مهمانی آن خواندن
- تقصیر کردن در کار - داغ و نشان
کردن چشم شتر را
عاذَرَهُ مُعاذَرَةً ثابت نشد عذر برای او
تَعَذَّرَ الاَمْرُ استوار نگردید کار و دشوار شد
تَعَذَّرَ الرَّسْمُ کهنه و محو شد نشان سرای

تَعَذَّر سپس ماندن - درنگ کردن - کثافت آلوده شدن - دشوار شدن کار - عذر و حجت آوردن - گریختن

اِعتَذَرَ شکایت نمود

اِعتَذَرَ العَمامَة دو شمله گذاشت عمامه را

اِعتَذَرَ المیاه منقطع شد آب

اِعتِذار عذر خواستن - با عذر شدن - ناپدید گردیدن نشان عمارت - بکارت زائل کردن - کهنه

اِستَعذَرَ الیه عذر نهاد در نزدش

عُذر - اَعذار ج بهانه - پیروزی - چیرگی - دوشیزگی

اَبو عُذر دوشیزگی برنده - مرد دوشیزگی بر

عُذرَة - عُذَر ج نوک موی - موی پیشانی اسب - موی یال که وقت سوار شدن سوار بدست گیرد - غلاف سرآلت نره کودک که ختنه کنند - آنچه که میان فرج زن آویزان است - دوشیزگی - دوشیزگی بردن - پنج ستاره است در پس کهکشان - نشان و بیماری در گلو یا درد گلو از غلبهٔ خون و جای آن - داغیست در جای افسار

عِذرَة - عِذَر ج (اسم مصدر) عذرخواهی

عَذِرَة - عَذِرات ج پلیدی - نجاست - پیرامون خانه - جای نشست - درگاه - پست دانهٔ پیچکاره که از گندم برآید

عِذار - عُذُر ج افسار چارپا - خط ریش - نشان افسار بر روی چارپا - ولیمه بنا و ختنه شدن و طعامی که در پی هر امر جدید بطرز شادمانی ترتیب دهند - درشتی زمین در فضای فراخ - دو راه - حیا - داغیست در جای افسار - بر کناره پیکان در رخسار - آنچه بدان مهار را خم کنند بسر شتر

هُوَ خَلیعُ العِذار او افسار گسسته یعنی بر سر خود است

عَذیر و عَذیرَة - عُذُر ج ولیمه بنا و ساختمان - مهمانی ختنه شدن - مهمانی که بعد از هر امر جدید بطریق شادمانی ترتیب دهند - مرد عذرخواه - بهانه آرنده - حالیکه جهت عذرخواهی سازند - یاری ده

عَذیرَکَ مِن فُلانٍ بیا بکسی که ترا معذور دارد و اورا ملامت کند

مَن عَذیری مِن فُلانٍ کیست عذرخواه من از فلان

عَذیرَة نشان ختنگی - مهمانی و ولیمه ختنه شدن

عاذِر و عاذِرَة رگ خون استحاضه - نشان ختنگی و جراحت - پلیدی و نجاست

عاذِر مرد عذرخواه

اِعذار مهمانی و طعامیکه برای هر امر جدید بطرز شادمانی تهیه سازند - ولیمه ختنه شدن - ولیمه بنا و ساختمان

عَذَوَّر خر زشت و فراخ شکم - مرد بد خوی سنگدل - پادشاه سلخت و درشت خوی

عَذراء - عَذاری و عَذارِی و عَذراوات ج دوشیزه - چیزیست از آهن که بدان کسیرا تعذیب کنند - رنج رساننده جهت اقرار بامری - مروارید ناسفته - ریگستانیکه پایمال نشده - برج سنبله و جوزا - مدینة الرسول

عاذُور - عَواذیر ج بدی - فساد - نشانه ایست مانند خط در شتر و اسب

عاذوُذاء نوعی بیماری گلو
مَعْذَرَة (مثلثة الذال) عذر خواهی
مِعْذار. مَعاذیر ج پرده - حجت و برهان
ولو اَلْقیٰ مَعاذیرَه (آیه)
مَعْذُور درد گلو گرفته - ختنه کرده
مُعَذَّر بر دو کنار ریکان و رخسار
ه (عَذَطَ) عَذْیَطة حدث کرد وقت جماع - پلیدی انداخت با انزال نمود پیش از دخول
عِذْیَوط و عُذْیُوط و عِذْوَط و عُذْوُط - عِذْیَوطون و عَذاویط و عَذابیط ج کسی که وقت جماع حدث کند یا قبل از دخول انزال آید پس
(عَذَفَ) مِنَ الطَّعام عَذْفاً - ض خورد آنرا
ما ذُقْتُ عَذْفاً و عُذُوفاً و عَذافاً نچشیدم چیزیرا
تَعَذَّفَ الطَّعام خورد خوراک را
سَمٌّ عُذافٌ زهر قاتل
عَذُوف نیک خورنده - و اندک گیرنده - علف
ما ذُقْتُ عاذِفاً نچشیدم چیزیرا
(عَذافِر) و عَذَوْفَر - عُذافِرَة مؤنث شتر بزرگ سترگ استوار جثه
عُذافِر شیر بیشه
تَعَذْفَرَ خشم گرفتن
ه (عُذْفُوط) کرکیست سفید و نازک که بدان انگشتان دختران طیح را تشبیه کنند
(عَذَقَ) النَّخْلَة عَذْقاً - ض برید شاخهای خرما
عَذَقَ فُلاناً بِشَرٍّ دشنام داد آنرا - تهمت کرد
عَذَقَهُ اِلیٰ کَذا نسبت داد او را بآن
عَذَقَ الشّاة و اَعْذَقَ بست بر گوسفند پشمی مخالف رنگ آن جهت علامت
عَذَقَ البَعیرُ ریخ زد شتر
عَذَقَ الاِذْخِرُ بار آورد اذخر (گیاهیست خوشبوی)
عَذَقَ الفَحْلُ عَنِ الاِبِل دور کرد نر را از ماده شتر - فراهم آورد و فرا گرفت آنها را
اَعْذاق بار آوردن انگور و جز آن
عَذَّقَ تَعْذیقاً برید شاخهای خرما را
اِعْتَذَقَ دو شمله از پس گذاشت دستار را
اَعْذَقَ فلان بکذا او را بچیزی مخصوص نمود
اِعْتَذَقَ بَکْرَة مِن اِبِلِهِ نشان کرد بروی تا که بگیرد آنرا
عَذْق - اَعْذُق و عِذاق ج درخت خرما با بار - نوعی خرما در مدینه
عُذْقَة و عِذْقَة پشم که جهت علامت و نشان گوسفند بندند بخلاف رنگ او
عِذْق - اَعْذاق و عُذُوق ج خوشه خرما بکل - خوشه انگور یا خوشه که بار آنرا خورده باشند - هر شاخ که بر آن شاخهای ریزه باشد

عَذِق مرد زیرک و هوشیار چرب زبان
طیبٌ عَذِقٌ خوشبوی تیز و تند بوی
عَذْقانة زن زبان دراز
(عَذَلَهُ) عَذْلاً - ن و عَذَّلَهُ نکوهید او را
عاذِل ص - عُذَّل و عُذّال ج
تَعاذَلَ القَوْمُ نکوهیدند بعضی بعض دیگر را
تَعَذَّلَ و اِعْتَذَلَ نکوهش پذیرفت
اِعْتَذَلَ الیَوْمُ سخت شد گرمی روز
اِعْتَذَلَ الرَّجُلُ بر جاده راه رفت - میانه روی کرد
اِعْتَذَلَ الرّامی دیگر باره تیر انداخت
عَذْل و عَذَل نکوهش
اَیّامُ عُذَّل روزهای بسیار گرم
عُذَلَة بسیار نکوهنده

عاذِل - عَواذِل ج نکوهش کننده - رگ خون استحاضه - نام ماه شعبان یا شوال
عَذّال بسیار نکوهش کننده
عَذّالَة شرین
مُعَذَّل انکه بر بسیاری جود و بخشش او ملامت کنند او را

(عَذَجَ) السِقاءَ پر کرد مشک را
عَذلج وَلَدَهُ نیکو نمود غذای او را
عَیشٌ عِذلاجٌ زندگانی خوش
عُذلوج بچه که خوراک و پرورش او نیکو باشد
سِقاءٌ مُعَذلَجٌ مشک پر
مُعَذلَج - مُعَذلَجَة مونث پر گوشت نازک اندام - ناعم - نیکوی

ه - لَبَنٌ (عُذلِط) شیر بسته شده

ه (تَعَذلَق) فی مِشیَتِهِ جنبیده در رفتار
عُذلوق کودک سبک روح تیز فهم

(عَذَمَ) الفَرَسُ عَذمًا - ض گزید و بنجی خورد
عَذَمَ عَن نَفسِهِ دور نمود
عَذَمَ عَذمًا نکوهید
عَذِمَهُ و عَذَمًا - ف دشنام داد زن شوهر را هرگاه اراده وطی از و بر کند
اَعذَمَهُ دور نمود و منع کرد او را
فَرَسٌ عَذِم اسب گزنده - بنجی خورنده
عَذیمَة - عَذائِم ج نکوهش - گزیدگی خایکی - درخت خرما که میوه آن هسته ندارد
عَذام - عُذُم ج کیک
عُذام - عُذامَة واحد نوعی از درختان شوره گیاه
عُذَمذَم کیل و وزن تخمینی - مرگ بسیار

ه - بَلَدٌ (عَذَمهَر) شهر گشاده و وسیع

ه (عَذانَة) دُبُر نشیمنگاه

(عَذا) البَلَدُ عَذوًا - ن خوش باد و فرحناک گردید شهر
عَذَوات الارض خوش باد گردید زمین
عَذِیَ المَکانُ دور شد از آب
مَکانٌ عاذٍ ص
عَذاة و عَذِیَة - عَذَوات ج خوش خاک دور از آب و شورزار
عَذِیَة خاشاک
عِذی و عُذی کشت دشتی که از باران آب خورد - هر زمینی که شوره زار نباشد
اِبِلٌ عَواذٍ و عاذِیَة و عَذَوِیَّة شتران باشنده چراگاه شیرین گیاه
اِستَعذَبَ المَکانَ خوش موافق یافت انجا را

(عَرَّ) الجَمَلُ عَرًّا و عُرورًا - ن ض گرگین و جرب دار شد عَرٌّ و اَعَرُّ و عارٌّ و مَعرور ص
عَرَّهُ عَرًّا - ن نیازمندی نمود او را
عَرَّ الحاجَةَ بِفُلانٍ وا داد و را الی خواست آن
عَرَّهُ عَرًّا و عَرَّة رسانید او را مکروهی
عَرَّ عُرَّةً سرگین انداخت
عَرَّ الشَعرَ از بیخ کند موی را
عَرَّ الاَرضَ بار افکند زمین را و کود داد
عَرَّ عَرَرًا حاجت مند شد
عَرَّتِ النّاقَةُ عَرَرًا - ف خرد کوهان شد شتر
عَرَّ الظَلیمُ عِرارًا و عُرارًا - ض بانگ کرد شتر مرغ
اَعَرَّتِ الدّارُ خانه آلوده بنجاست گردید
اِعرار خرد کوهان گردانیدن شتر را - گرگین و جرب دار ساختن
تَعَرَّرَ بار افکندن زمین را
عارَّ الظَلیمُ مُعارَّةً و عِرارًا بانگ نمود شتر مرغ
عادَرتُ درنگ نمودم
تَعارّ بیدار ماندن - پهلو بپهلو گردیدن بر بستر در شب با بانگ و آواز
اِستَعَرَّ الجَرَبُ الاِبِلَ ظاهر شد و در گرفت گری شتران را

مُعْتَرّ نیازمند - محتاج که پیش آید جهت معروف و چیزی از کسی نخواهد

اِعْتَرَّهُ وَبِهِ نیازمند گردید و بدون سؤال بخشید

اِسْتَعَرَّ الجَرَبُ الإبلُ ظاهر شد و درگرفت گری شتر انرا

عَرّ و عُرّ و عُرَّة گری . جرب - طفل که از شیر زود باز دارند

عَرّ جراحت و قرحه در گردن شتر

عُرَّة سختی حرب - کارزار - خوی زشت - دختریکه زود او را از شیر باز دارند

عُرّ کودک - فضله مرغ - گری

عُرَّة پشکل - سرگین گوسفند - پلیدی شتر مرغ و پرنده - نجاست مردم - پیه کوهان - گناه - آنچه سبب زشتی باشد - دختر خرد سال

عَرَر کوچکی کوهان یا کمی و فیکی آن - گر - خارش

عَرار هر چیزی که بسوی چیزی باز گردد - زنانیکه همواره پسر زایند - درختی است خوشبوی یا آن بهار دشتی است زرد رنگ - سختی - بلندی - مهتری - اصل چیزی - زشتی خوی - قصاص - بچه که زود شیر را ترک کند

عَرارَة بدخوئی - سختی - مهتری - اصل

عِرار سختی جنگ

عَرِیر مسافر - بیگانه گروه

اَعَرّ - عَرّاء مونث خرد کوهان یا بی کوهان

عَرّاء دختر دوشیزه

رَجُلٌ اَعَرّ مرد خارش ناک

حِمارٌ اَعَرّ خر بزرگ سینه و ضخیم گردن

جَمَلٌ اَعَرّ شتر گر دار

عَرِّی زن عیب ناک

عارُورَة مرد بد فال - شتر بی کوهان

مَعَرَّة گناه - بدی - رنج - تاوان و خونبها - ستاره ایست غیر از کهکشان - کارزار - لشکریکه وارد دیگر وهی شوند و بخورند از زراعات آنها بدون علم - تغییر رنگ رخسار از خشم

نَخْلَةٌ مِعْرَاد درخت خرمای جرب دار - خرمای ریزه تبار بار آرنده

مَعْرُور سرما رده - آنکه او را چیز غیر مستقل رسد

مَعْرُورَة زنیکه بر شیر وی چشم زخم رسد - شتر گین و گرگین

مُعْتَرّ نیازمند - محتاج که پیش آید جهت معروف و سؤال نکند

(عَرُبَ) عُرُوبَةً و عُرُوبِيَّةً و عَرَابَةً و عُرْبًا و عُرُوبًا - ک سخن گفت بزبان عربی . تازی

عَرِبَ عَرَبًا - ف شادمان گردید - آماسید و ورم ناک شد

عَرِبَ الجُرْحُ باقی ماند نشان زخم بعد از به شدن

عَرِبَتْ مَعِدَتُهُ تباه گردید دل او

عَرِبَ النَّهْرُ بسیار گردید آب چشمه

عَرَّبَ الکِتابَ نقل کرد از لغت غیر عرب بلغت عربی

عَرَبَ الرَّجُلُ فصیح گردید مرد بعد لکنت زبان

عَرِبَ الطَّعامَ عَرَبًا خورد خوراک را

اَعْرَبَ الشَّیْءَ آشکارا کرد آنرا

اَعْرَبَ عَنْ حاجَتِهِ پوشیده حاجتش را بیان نکرد

اَعْرَبَ کَلامَهُ پیدا گفت سخن را

اَعْرَبَ بِحُجَّتِهِ فصیح آورد برهان را

اِعْراب اصلاح کردن - آشکار کردن - پیدا گفتن سخن - تاختن اسب - شناختن آواز اسب را - صاحب اسبان

نازی شدن - درست کردن
کلام را - فرزند مرد را برنگ عرب
شدن - زشت گفتن - بازداشتن
از زشت گوئی (از اضداد) - نکاح
کردن با زن

عَرَّبَ المَنطِق پاک کردن آنرا از غلط گوئی

عَرَّبَ الکِتاب لغت عجمی را عربی کرد

تَعرِیب سخن پیدا گفتن - بریدن شاخ خرما
- نشتر زدن رانهای چهارپا را قبل از
داغ کردن - زشت نمودن قول
یا فعل کسیرا - باز گردانیدن بر آن
- از قوم سخن گفتن و حجت آوردن
- نیک نوشیدن آب صاف را
- حریص نر باده گردانیدن گاو را
- انکار باز گردانیدن - تباه گردیدن
- فحش گفتن - سخن زشت بزبان
راندن - بیعانه دادن

تَعَرُّب بآداب و اخلاق عرب درآمد -
خویشتن را بعرب مانند کردن -
در بادیه جای گرفتن - بیابانی شدن

اِستَعرَبَ خواست بگروه عرب یا داخل شود
بین عرب - فحش گفتن و سخن زشت
آوردن

عَرَب و عَرَب شادمانی

عِرب گیاه بهمی خشک

عُرب و عَرَب - اَعرُب و عُرُوب ج (مؤنث
است) نشان باقیمانده بعد از به
شدن جراحت - مردم تازی
شهری خلاف عجم - فساد معده
- آب صافی بسیار

عَرَبٌ عَرباء و عَرَبٌ عاربة و عَرِبة و عَرِبات
تازی خالص

عَرَبی واحد و منسوب بعرب

عَرَبِیٌّ عَرَبِیٌّ آنکه او را نسب صحیح در عرب
است

عَرَبی جو سفید - خوشه جو

عَرَبَة - عَرَب و عَرَبات ج نهر که آبش
سرعت رود - نفس

عَرَبِیّة لغت تازی

عَرَب تیزی معده (فساد و صلاح آن ضد است)

عَرِبَة خالص از عرب - زن پرخنده -
زن حریص بر بازی - معده تباه
شده - چاه پر آب

عَرَبٌ عَرِبَة } خالص
عَرَبٌ عَرِبات }

عَرَاب میوه درختیست که از پوست
آن ریسمان سازند

اَعرِبَة - عَرابات ج غلاف پستان گوسفند

عِراب اسبان و شتران تازی گرامی نژاد

عِرابة و عَرابة بدگوئی و فحش

ما بالدار عَرِیبٌ او مُعرِب نیست در خانه کسی

عاذِبٌ و عاذِبة نهر بسیار پر آب

عَرَبٌ العاذِبة تازیان خالص

عَرُوب و عَرُوبَة - عُرُب ج زن صاحب
جمال شوهردوست یا زن نافرمان
یا عاشق شوهر - یا بستم دوست
دارنده شوهر و آشکار کننده آن یا
زن پرخنده - سخن غیر عربی را عربی
گردانیدن ومنه قوله تعالی عُرُباً
اتراباً (آیه)

عَرُوبَة روز جمعه

عَرُوباء آسمان هفتم

اَعرُب اسبان تازی نژاد نجیب

عُراب سازنده غلاف پستان گوسفند

عُربان بیعانه (گاهی همزه بدل شود عین)

عُربون و عَرَبون بیعانه

اَعراب و اَعاریب بیابانهای تازیان . بادیه
نشینان عرب

عَرَبات کشتیهای بسته بهمدیگر که بجای
پل باشد

— اکنون اغیر کب بشکل استعمال میشود

عُرُب آب صافی بسیار — باقیانده نشان

جمع اجت

مُعْرِب — مُعْرِبَة مؤنث مردم — صاحب زبان تازی نجیب و اصیل

مُتَعَرِّب در تازیان درآینده — مانند تازیان شونده — بیابانی شونده — تازی غیر خالص

مُسْتَعْرِبَة غیر عرب در عرب درآمده — مانند معرب شونده — تازی غیر خالص — بیابانی شونده

٥ (عُرْبُج) سگ ضخیم و فربه

(عَرْبَد) عَرْبَدَةً بدخوی و جنگجو شد عِرْبِید و مُعَرْبِد ص

عِرْبِد مار — زمین درشت

عِرْبِید ستمکار و بدخوی وقت مستی

عِرْبَد و عِرْبِد درشت از هر چیزی — خوی و عادت — مار نر — مار که بدمد و نگزد یا ماریست خبیث سرخ رنگ

ترکت عِرْبَدَتِی گذشتم و بچیزی میل نکردم

مُعَرْبِد دوست بدخوی وقت مستی — جنگجوی

٥ (عَرْبَب) سماق

قِدْرٌ عَرْبَبِیَّة دیگ که در آن سماق ریخته باشند

٥ (عِرْبِس) و عَرَبْسِیس پشته بلند هموار از زمین نرم

٥ (عِرْبَض) شیر ضخیم و تنومند

عُرابِض درشت و استوار

عِرَباض و عِرْبَض درشت و استوار — توانا از مردم — شتر و شیر بزرگ جثه تنومند پهن سینه

عِرْبَض پهن از هر چه باشد

(عُرْبُنَة) بیعانه وا داو

عُرْبُون و عَرَبُون و عُرْبان — عَرابین ج بیعانه در معامله است (عامه عربون گویند)

(عَرَتَ) الرمحُ عُرُوتاً — ن ض ف سخت گردید نیزه — جنبید و لرزید و درخشید

عَرَتَ البرقُ درخشید برق

عَرَتَ أنفَه مالید بینی او را

عَرّات درخشنده — لرزنده — جنبنده از نیزه و برق

(عَرْتَبَة) بینی یا نوک آن یا جانب برجسته آن

(عَرْتَمَة) و عَرْتَم نوک بینی و ما بین بینی و لب — کودی میان لب بالا

٥ (عَرَتَن) و عَرْتَن و عَرَنْتَن و عَرَتُون گیاهیست که بدان دباغت کنند

اَدِیمٌ مُعَرْتَن پوست پیراسته بگیاه عرتن

٥ (عَرَثَ) عَرْثاً — ن برکند او را — مالید او را

(عَرَجَ) فی السُّلَّمِ عُرُوجاً و مَعْرَجاً بالا رفت بر نردبان

عَرَجَ علی الشیءِ و فیه بلند گردید بر آن و رسید در بالای آن

عَرِجَ عَرَجاً — ف لنگید در اثر اصابت چیزی بپایش اَعْرَج ص — عُرْج و عُرْجان ج

عَرِجَت الشمسُ عَرَجاً — ف کج میل کرد شمس بغروب

اَعْرَجَ اِعْراجاً بوقت غروب درآمدن — لنگ گردانیدن — مالک شتران لنگان گردیدن

اَعْرَجَهُ الله نفرین است

عَرَّجَ تعریجاً توقف نمودن — میل کردن — بوقت غروب درآمدن — بند کردن — بر پای داشتن — خمانیدن و کج کردن

تعریج بند نمودن چهار پایه را در خانه - کج شدن بنا
تعارج لنگان رفتن
انعرج خمیدن و میل کردن آفتاب بمغرب
انعرج الشیئ برگشت از آن و ترک کرد
انعرج القوم عن الطریق از راه براهی رفتند
اعرنجج کوشش نمود در کار
عرج و عرج - اعراج و عروج ج گله شتران بمقدار هشتاد تا نود و اندکی بیشتر یا از پانصد تا هزار
عرج و عراج و عرجاء گفتار
معرجة توقف و میل
ما اشد عرجه چه لنگ است او
عرج شتر بچه بول کج اندازد
اخر عریج کار نا استوار و نا محکم
عارج پوشیده و غائب
عریجاء نیم روز بر آمدن شتران تا آب و روز دیگر در چاشت - در هر روز یکبار خوردن
عرجان لنگان رفتگی
اعیرج ماری است مانند افعی جهد
معراج و معرج و معرج - معارج و معاریج ج نردبان - بالا رفتن و صعود - راه
ثوب معرج لباس خط دار در پیچیده کی
منعرج خمیده - خم رود و خانه بر تبت وجب
ه (عرجد) و عرجد شاخ کج درخت خرما
عرجود شاخ کج درخت خرما - اول آنچه که از انگور بر آید
ه (عرجوف) ماده شتر درشت تنومند
ه (عرجلة) گله اسبان - گله بز - گروه پیادگان روان
عرجول گروه
ه (عرجوم) ماده شتر درشت استوار اندام
اعرنجام تباه گردیدن

(عرجن) الثوب نقش و نگار کرد جامه را بنگار خوشه خرما
عرجن فلانا زد او را بچوب خوشه خرما - آلوده نمود او را بجون یا بزعفران یا خضاب کرد
عرجون - عراجین ج خوشه خرما یا خشک و کج شد بن آن با گیاهیست شبیه سماروغ - درخت کج شده شاخها بریده از وی و منه قوله تعالی حتی عاد کالعرجون القدیم
(عرد) الحجر عردا - ن بمسافت دور انداخت سنگ را
عرد النبات عرودا روئید گیاه و بلند گردید
عرد الشجر ضخیم و تنومند شد درخت
عرد عردا - ف و عرد اگریخت - قوی شد جسم او بعد از بیماری
عرد السهم فی الرمیة در گذشت تیر از شکار
عرد النجم بلند شد ستاره - نزدیک غروب رسید بعد از بر آمدن وسط آسمان
عرد الرجل گذاشت راه را و منحرف شد از آن
عرد سخت - زشت - ایستاده - بر پا شونده - خر - آلت راست شده - بیخ گردن
عرد و عرد سخت
عرید دور - خوی و عادت
عراد گیاه ضخیم و درشت - گیاهی است
عرادة ملخ ماده - حال
هو فی عرادة خیر او بحال نیکوئی است
عادر بر آینده - بر کنار و نیکوی شونده
عرادة - عرادات ج آلت جنگ کوچکتر از منجنیق
عرداد پیل - دلاور - سخت - چوب بزرگ که بدان اسب و شتر را بندند
عرند درشت - زشت

عَرَنْدَد سخت - زُست
(عَرْدَسَ) عَرْدَسَةً بر زمین افکند او را
عَرَادِیس محل اجتماع دو استخوان مردم
ابلٌ عَرَنْدَس و عَرَنْدَسَة شتر سخت توانا
عَرَنْدَس سیلاب بسیار آب - شیر درنده
(عَرِزَ) عَرَزًا - ص سخت کشید آنرا
عَرَزَ الرَّجُل نکوهید او را و سرزنش نمود
عَرَزَ الشَّیْءُ درشت و ضخیم گردید
عَرَزَ لِفُلَانٍ در کف گرفت چیزی را و چسبانید انگشتان را بر آن
عَرِزَ عَرَزًا - ن گرفته گردید
عَرُزَ عَرَزًا - ف درشت و سخت گردید
اَعْرَزَ الشَّیْءَ اِعْرَازًا تباه و فاسد گردانید آنرا - پوشیده آنرا
عَرِّزَ الشَّیْءَ گرفته و ترنجیده شد
عَرَّزَ تَعْرِیزًا
عَاْرَزَه مُعَاْرَزَةً با همدیگر دشمنی کردند و خشم گرفتند - دور و در یکجانب بودن و مخالفت کردن
عَاْرَزَ وتَعَاْرَزَ گرفته و ترنجیده شد
تَعَرَّزَ عَلَیْهِ سخت و دشوار گردید بر آن
اِسْتَعْرَزَ دشوار گردید - درشت شد - سخت گشت - گرفته شد
عَرَزٌ نوعی از درخت (در منتهی الأرب گوید صحیح آن با غین است اگر چه در کتب لغت با عین آورده اند)
عُزَّاز غیبت کنندگان مردم را
ه (عَرْزَب) درشت و سخت و توانا - زُست
ه (عِرْزَال) خوابگاه شیر - جای خواب جالیزبان بر سر درخت و غیر آن - گرد آورده شیر در جای خود جهت بچگان مانند باقیمانده گوشت - چیزیست مانند جوال - خانهٔ کوچک که وقت جنگ جهت پادشاه

با ریش لشکر سازند - سوراخ مار - رخنت اندک - شاخ درخت - درندگان - گروه مردم - گران - حقیر و خوار - دهانه توشه دان - امر یکه بدان مردم را اختیار نباشد و خاص کنند - گرد آورده صیاد در گازه
قَوْمٌ عَرَازِیل گروه متفق و هم مشرب در بدی
ه (عِرْزِم) چیزی گرد سخت - شیر درنده - مار قدیمی
عِرْزِم و عِرَازِم و عِرَازِم شیر درنده
اِعْرَنْزَام گرد آمدن - گرفته شدن
(عَرِسَ) عَرَسًا - ن دائما در شادمانی بود
عَرِسَ عَنْهُ برگشت از او
عَرَسَ الْبَعِیْرَ بست گردن شتر را با بازوی او
عَرَسَ عُرْسًا و عُرُسًا جماع کرد
عَرِسَ عَرَسًا - ف متحیر و سر گشته گردید
عَرِسَ عَلَی مَا عِنْدَهُ باز داشت از آن
عَرِسَ بِهِ ملازم آن شد
عَرِسَ مِنْهُ وحشت داشت از او
عَرِسَ الشَّیْءُ محکم شد آنچیز
اَعْرَسَ اِعْرَاسًا مهمانی عروسی نمود
اَعْرَسَ الشَّیْءَ ملازم شد آنچیز را
اَعْرَسَ الرَّجُلَ قرار داد سنگ آسیا را بر یکدیگر
اَعْرَسَ بِاَهْلِهِ زن را در خانهٔ خود آورد و خلوت نمود
اَعْرَسَ الْقَوْمُ فرود آمدند در آخر شب جهت استراحت
اِعْرَاس جماع نمودن
عَرَّسَ تَعْرِیْسًا در آخر شب فرود آمدن
لَیْلَةُ التَّعْرِیْس شبیکه حضرت رسول صلی الله علیه و آله بخواب رفتند
تَعَرَّسَ لِاِمْرَاَتِهِ دوستی کرد با زن و فریفته او گشت

اعترس القوم عنه پراکنده شدند

عرس - اعراس ج ستون میان خیمه - ریسمان

عَرَس وعُرُس کره شتر خرد سال

عِرس زن شوهردار - مرد زن دار - ماده شیر یا نر آن

ابن عِرس - بنات عِرس ج (مذکر و مؤنث یکسانست) حیوانیست بشکل شبیه موش

عُرس وعُرُس - اعراس وعرسان ج مهمانی عروسی و ولیمهٔ آن

عَرِس سرگشته - شیر درنده - لازم گیرنده چیزی - ترسنده

عِراس ریسمانیکه گردن شتر را به بازوی او بندند

عَروس - عُرُس وعرائس ج مرد و زن نو خواسته یکدیگر را

عَرّاس ومُعَرِّس ومِعرَس فروشنده کره شتر

عِرّیس وعِرّیسة خوابگاه شیر

عِرّیس (نزد مولدین) عروس

مِعرَس شتران ماهرکه براند وقت نشاط و فرود آید وقت سستی

مُعرَس ومُعَرَّس فرود آمدنگاه در آخر شب

بیت مُعَرِّس خانه

(عرش) عَرَشَ عَرشًا - ض ن ساخت بنا را از چوب

عَرَشَ البیت بناکرد خانه را

عَرَشَ البئر گرفت چاه را باندازه یکقامت زیرین از سنگ

عَرِشَ الکلبُ سگ بصید نتوانست رسید از خوی کردن (عرق)

عَرِشَ الرجلُ سرگشته گردید و متحیر شد

عَرَشَ الکرمَ عَرشًا وعُروشًا چوب بند و دار بست که تاک انگور بر آن نهند

عَرَشَ فلانًا زد وی را بعرش کردن

عَرِشَ بالمکان اقامت نمود آنجا

عُرِشَ الوقودُ - ل پیوسته فروختهٔ ماند آتش هیزم

عَرِشَ الرجلُ عَرَشًا - ف سرگشته و متحیر گردید

عَرِشَ بغریمه سخت گرفت وی را

عَرِشَ عنّی برگشت از من

عَرِشَ علی ما عِندَ فلان قوی گردید بر چیزیکه نزد او بود

عَرَوشَ الدابةَ عَروشةً سوار گردید بر چهار پا

اِعراش سایبانی ساختن مانند خیمه

عَرَّشَ الحمارُ برأسه حمله کرد خر پس برداشت سر را و باز کرد دهن را

عَرَّشَ البیتَ ساخت سقف خانه را

عَرَّشَ الامرَ درنگ نمود دركار

عَرَّشَ تعریشًا بنا ساختن از چوب (سایبان مانند خیمه) - داربست بستن درخت انگور را - پیوسته افروخته ماندن هیزم

تَعَرَّشَ بالبلد ثابت ورزید بشهر

تَعَرَّشَ بالامر تعلق بآن یافت و ملازم آن شد

اِعتَرَشَ العنبُ قرار گرفت تاک بر داربست

اِعتَرَشَ فلانٌ داربست ساخت

اِعتَرَشَ الدابةَ سوار شد چهار پا را

تَعَروشَ بالامر متعلق بکاری شد

تَعَروشَ الدابةَ سوار گردید چهار پا را

اِعرَوشَ الدابةَ سوار گردید چهار پا را

عَرش - عُروش وعُرُش واَعراش وعِرشة ج تخت - سریر پادشاه - جاه - قوام امر - رکن چیزی - سقف خانه - خیمه - سایبان - هر پوشش که سایه افکند - خانهکه - رئیس - بزرگ قوم - کوشک

عَرشُ السماک چند ستاره کوچک پائین تر از ستاره عواء - چوب که سر چاه گیرند بعد بر آوردن سنگ

بقدر قامت - پشت پای - سایبان سنی - چوبکه بکش بر آن ایستاده - آشیانه مرغ

ثُلَّ عَرْشُهُ — رفت عزت او

عُرْش - عِرَشَة واَعْرَاش ج گوشت پاره دراز در یکطرف گردن یا در بیخ گردن یا جای شیشه و حجامت یا استخوان نزدیک خلق - موی پائین یال اسب - گوش - ماده شتر تنومند بزرگ سینه - مکه معظمه یا بیوتات آن

عَرِيش - عُرُش ج گازه - خانه چوبی شبیه خیمه - سایبان - دابت - چهارپایه - بیخ درخت خرما از یک بن - هر پوشش که سایه افکند

عَرِيشَة - عَرَائِش ج — مرکب سواری

مَعْرُوش — سایه گیر از درخت

بَعِيرٌ مَعْرُوشُ الْجَنْبِ — شتر بزرگ پهلو

(عرص) الْبَرْقُ عَرْصًا و عَرَصًا - ض ف — پراکنده درخشید برق

عَرِصَتِ السَّمَاءُ — پیوسته با درخش و رعد ماند هوا

عَرَصَ الْبَعِيرُ — مضطرب گردید شتر بسبب گردن شتر را بیازوی او

عَرِصَ الرَّجُلُ — نشاط و شادمانی نمود

عَرِصَ — بوی نم گرفتن خانه و گیاه

اَعْرَصَ الشَّيْءُ — پراکنده و مضطرب گردید آن

عَرَّصَ تَعْرِيصًا — تیر بر سقف خانه نهاد تا مسقف گرداند

تَعَرُّص — اقامت نمود بجائی

اِعْتَرَصَ الْغُلَامُ — بازی کرد بچه

اِعْتَرَصَ الْجِلْدُ — پرید و جست پوست

اِعْتَرَصَ الْبَرْقُ — درخشید برق

اِعْتَرَصَ الرَّجُلُ — باخت و فسوس نمود

عَرْص و عَرِص — برق پراکنده و مضطرب درخشنده

عَرَص — تیر که بر آن چوبهای کوچک اندخته خانه را مسقف سازند

عَرْصَة - عِرَاص و عَرَصَات و اَعْرَاص ج — گشادگی میان سرای که در آن ساختمان نباشد جای کارزار - زمین سرای -

عَرْصَةُ الدَّار — وسط خانه

عَرُوص — ماده شتر که عرقش بوی خوش دارد

عَرَّاص — ابر با رعد و برق - ابر بسیار درخشنده و پراکنده و مضطرب - نیزه لرزان - شمشیر لرزان

مِعْرَاص — ماه نو

لَحْمٌ مُعَرَّصٌ — گوشت که در صحن سرای افکنده جهت خشک کردن یا گوشت پاره پاره گردیده یا خاکستر آلوده نپخته

بَعِيرٌ مُعَرَّصٌ — شتر که سرفرود نیارد و پشت خماند

(عرصف) عَرْصَفَةٌ — کشید از او بدرازی دو پاره کرد

عَرْصَف — گیاهیست یونانی

عُرْصُوفَان — دو چوب که در دو چوب داخل نمایند

عِرْصَافُ الْأَكَاف و عُرْصُوف و عُصْفُور — چوبکه میان پالان بسته شود

عِرْصَاف - عَرَاصِيف ج — تازیانه از پی - پی دراز با یک نوک از پی - تسمه - میخ رحل که بر سر پالان زنند یا دو چوب که میان واسط و آخر رحل بچپ و راست بسته شود

عِرْصَافٌ مِنْ سَنَامِ الْبَعِيرِ — اطراف مهره پشت شتر

عِرْصَافُ الْخُرْطُومِ — استخوانهای دوتای داخل بینی

ه (عَرْصَم) بسیار پرخور – خرم و شادمان

عِرْصَمٌ لاغر و نرم تن – توانا و درشت گوشت (از اضداد)

عِرْصَمٌ و عِرْصَام و عُرَاصِم شیر درنده – سخت ممسک ناکس

(عَرَضَ) الشَّيْءُ لِفُلانٍ عَرَضًا – ض آشکار و پیدا گردید – پیدا و ظاهر ساخت

عَرَضَ المَتَاعَ لِلْبَيْعِ ظاهر کرد جنس را برای طالبین آن فروشنده

عَرَضَ الجُنْدَ پیش کرد لشکر را و نگریست

عَرَضَ لَهُ مِنْ حَقِّهِ ثَوْبًا جامه داد او را بعوض حق او

عَرَضَ القَوْمَ عَلَى السَّيْفِ کشت گروه را

عَرَضَ الحَصِيرَ پهن کرد و گسترد

عَرَضَتْ لَهُ الغُولُ – ض ف نمایان گردید او را غول و پیش آمد

عَرَضَتِ النَّاقَةُ رسید شتر را شکستی و آهنی

عَرَضَتْ لَهُ الحَاجَةُ – ض پیش آمد او را حاجت

عَرَضَ الفَرَسُ برگ سهو گذشت

عَرَضَ الشَّيْءُ رسید برکنار انجیر

عَرَضَ بِسِلْعَتِهِ مبادله نمود از متاع خود

عَرَضَ عَلَى السَّوْطِ بتازیانه زد

عَرَضَ الحَوْضَ پرکرد حوض را

عَرَضَتِ الشَّاةُ گوسفند بیماری مرد

عَرَضَ البَعِيرُ از اطراف و بالای درخت خورد

عَرَضَ عَرْضَةً اراده کرد بسوی او

عَرَضَ عَرْضًا پیش داشتن نامه – عرضه داشتن سخن – پیش آمدن ناخوشی – نشان کردن بر سرین چهارپا – سر و گردن کج نموده رفتن است در دویدن – مغبون شدن در خرید و فروخت –

دیوانگی – مردن بدون بیماری (سکته) – عرضه کردن چیزی را برکسی

عُرِضَ – ل دیوانه شد

عَرَضَ العُودَ عَلَى الإِنَاءِ – ض ن بر پهنای بنا و چوب را بر ظرف

عَرُضَ عِرَضًا و عَرَاضَةً – ک پهن گردید

عَرِضَتِ الشَّاةُ عَرَضًا – ف فربه و پرگوشت شد از بسیاری گیاه

عَرَضَ لَهُ پیدا و آشکار گردید او را

أَعْرَضَ عَنْهُ روی گردانید از او

أَعْرَضَ الشَّيْءَ پهناور کرد او را

أَعْرَضَ إِعْرَاضًا خصی کرد بزغاله را – بچه از حرام آورد زن – پیدا شد چیزی – راست ایستادن آهو – تیر انداختن شکاری را – عریض و وسیع آوردن

عَرَضْتُ الشَّيْءَ فَأَعْرَضَ آشکار کردم آن را پس ظاهر شد

عَرَّضَ لَهُ وَبِهِ بکنایه سخن گفت خلاف تصریح

عَرَّضَ الشَّيْءَ پهن نمود آن را

عَرَّضَ المَتَاعَ در معرض فروش در آورد کالا را

عَرَّضَ الكَاتِبُ آشکار و تصریح نکرد کاتب نوشته را

عَرَّضَ الشَّيْءَ لِلشَّيْءِ چیزی را عرض چیزی ساخت

تَعْرِيض خورانیدن – پوسته خوردن بزغاله را – راه آورد صاحب عارضه و کلام گردیدن – تمام گوشت را نا پختن – نیم جوشانیدن گوشت را – پهن بر چهارپا نمودن – پیش آوردن کسی را برکاری

عَارَضَهُ مُعَارَضَةً و عِرَاضًا برگشت از او و یکسو گردید

عارض الکتاب بالکتاب مقابله کرد کتاب را با کتابی
مُعارضة دور شدن از کسی - سیر کردن برابر آن - پیشاپیش آمدن کسیرا در راه - بکنار راه رفتن - همراه جنازه گشتن - مکافات کردن با آنچه دیگری کرد - پیش آوردن ناقه را بجهت کشیدن بر او
تعرّض لهُ پیش آمد او را و در پی شد
تعرّض الجمل فی الجبل چپ و راست رفت شتر بر کوه از دشواری راه
تعرُّض کج گردیدن - کناره و ناحیه ظاهر نمودن
تعارض الرجلان با یکدیگر معارضه کردند
اِعترض عن امرأته آفتی رسید زن او را از جن یا از بیماری که مانع از وطی گردید
اِعترض له بسهم پیش آمد او را تیری پس انداخت بروی و کشت
اِعترض البعیر سوار شد شتر را
اِعترض علیه من قولٍ او فعلٍ نسبت داد او را بخطا
اِعترض الشیء تکلف نمود در چیزی
اِعترض القائد الجند یک یک پیش شد لشکر
اِعتراض سوار شدن بوقت عرض - بر پهنا ایستادن چیز را مانند چوب بر پهنای جوی - حائل شدن پیش چیزی - برکسی در آمدن در چیزی - سرکشی نمودن اسب بوقت کشیدن - میان ماه آغاز کردن کار را - غیبت و عیب کردن کسی را - باز داشتن - چریدن شتر زمین گیاهناک را
اِستعرض طلب پهنا و بسیاری از چیزها

اُستُعرض الشیءُ عرضه کردن خواست از چیز
اِستعرض القوم گشت آنها را بی دریافت از حال کسی
اِستعرض العرب سؤال کن و بخواه از عرب هر که باشد
اُستُعرضت الناقة - ل و بر گردید ماده شتر
اِستیعراض چریدن چارپا زمین گیاهناک را - متهم شدن
عَرض - عُروض ج پهنا خلاف طول - متاع و اثاث - هر چیز بغیر از درهم و دینار - کوه یا روی آن و یا کناره آن - ملخ بسیاری - فراخی
عِرض - اَعراض ج رودخانه - لشکر - ساعتی از شب - ابر یا ابری که کناره آسمان فراگیرد - قصد و همت طلب چیزی بنرمی و ادب - مردم بزرگ و شریف
الشیء عُرضُ عینک آنچه مقابل من است
اِشتریتُ المتاع بعرض خریدم متاع را بمثل او
اعراض الشجر سر شاخهای درخت
عِرض - عِرضة مؤنث اندام - هر عضو که از آن عرق آید - بوی اندام بد یا خوب - نفس - ذات چیزی - ناموس - آبروی مرد که از نقصان نگه دارد و یا آنچه بآن فخر کنند از حسب و شرف - طبیعت و اخلاق محمود - پوست - لشکر - رود بار که در آن آبها باشد - شوره گیاه - اراک - گیاه ملخ و شور مزه - کنار رودخانه - شهر - ابر بزرگ - ملخ بسیار - آنکه بباطل و ناچیز فریبد مردم را
عُرض - عِراض ج کناره و طرف و میان

جوی و دریا - میانه هر چیز - بن
کوه - حدیث بزرگ و بهتر -
مردم بزرگ و شریف - طرف
شمشیر - هر دو جانب گردن
- نوعی از رفتار
هُوَ عَنْ عُرْضِ النَّاسِ او از عامه مردم است
ناقَةٌ عُرْضُ اَسْفارٍ ماده شتر توانا بر رفتن
کُلِ الجُبْنَ عُرْضاً و عَرْضاً پیش آر و بخور آنرا
که بیالی - بخور آنرا و مپرس از
سازنده آن
نَظَرَ اِلَیْهِ عَنْ عُرْضٍ نگریست از گوشه چشم
یَضْرِبُونَ النَّاسَ عَنْ عُرْضٍ میزنند و باک
ندارند که را زنند و چگونه زنند
وَاضْرِبْ بِهِ عُرْضَ الحائِطِ بر پهنای دیوار یا وسط
آن بزن
عُرْضَة آهنگ - قوت و همت - بندی
در فنی است در کشتی
فُلانٌ عُرْضَةٌ لِلزَّوْجِ او قوی و توانا است
بروی
هُوَ عُرْضَةٌ لِلنَّاسِ پیوسته بدگوئی او
میکنند
جَعَلْتُهُ عُرْضَةً لِکَذا آماده و برپا کردم آنرا
برای کاری
عَرَض - اَعْراض ج مال دنیا - اثاث و کالا
- غنیمت - لشکر - حرص و آز
- چیزیکه پیوسته نباشد - آنچه
لاحق گردد مردم را از بیماری
- در اصطلاح منطقیین آنچه قائم
بچیزی شود در مقابل جوهر - به
غفلت رسیدن را - بی آهنگ
بعشق و هوای کسی در آویخته شدن
اَصابَهُ سَهْمُ عَرَضٍ و حَجَرُ عَرَضٍ تیر یا سنگ
که بدیگری انداخته باشند و بروی آید
فَعَلَهُ عَرَضاً بجا آورد آنرا بدون قصد و رویّت
عُرُض گوشه چشم - کنار - ناحیه

عُرْضِیّ آنکه نشستن بر زین نتواند
- شتریکه در رفتار سرکشی کند -
بی باکی - سختی - سرکشی به
عارِض ماده شتر بیمار یا شکسته که آفت رسیده
دندان یا دندان که بعرض دهن
- صفحه رخسار - روی -
- ابر پهنای کنار آسمان - کوه
- صفحه گردن - هر دو طرف روی
- هر دو جانب دهن - ملخ بسیار
- عطا - هر چه پیش آید ترا از بروه
فُلانٌ خَفِیفُ العارِضَیْنِ او سبک موی
است
عارِضُ الجُنْدِ سالار لشکر
عارِضَة - عَوارِض ج رخسار - حاجت
- حادثه - ماده شتر بیمار یا آفت
رسیده که بکشند او را - دندان
یا دندان که بعرض دهن است -
چیزیکه پیش آید ترا از چوب بالای
در که بر آن گردد - کناره - پیشانی
در - آنچه وقت خنده آشکار
گردد - زبان آوری - تیز زبانی
- چستی و چابکی - رسائی در امور
- قوه و قدرت بر سخن
عِراض داغی یا خطی بپهن در ران شتر یا
داغ بر پهنای سرین چهارپا - آنچه
که سم شتر را بآن داغ کنند تا اثر
وی شناخته شود - کناره
عِراضُ الحَدِیثِ معتبر و بهتر آن
عُراض پهناور - ارمغان -
آنچه با بل خود فرستند
عُراضَة کمان پهناور - سوغات سفر ره آورد
عَرْضِی نوعی از جامه - بعض مرافق سرای
و خانه
عِرِّیض آنکه شر و فساد برای مردم پیش آرد
- آنکه کار بیفائده کند و در پی باطل رود

عَرُوض - اَعَارِيض ج بر غير قياس - ميزان در
اشعار - كلمهٔ آخر مصراع اول از
شعر - حرمين مكه و مدينه - حوالى
حرمين - ماده شتر رياضت نا
يافته - كناره وگوشه راه در كوه
- مضمون كلام - جائيكه كسيرا
پيش آيد وقت رفتن - بسيار
از چيزى - ابر - طعام - گوسفند
و شتر خار خوار از بى علفى - حاجت

عَرِيض - عِرَضا و بضم ج - عِرَاض ج پهناور
- بزغاله يكساله كه جهت تناول گشنى
بيانگ آمده يا بعرض رسيده يعنى گياه
تناول كند - خصى از گوسفند

رَجُلٌ عَرِيضُ البِطَان مرد توانگر
دُعَاءٌ عَرِيضٌ دعاء بسيار
نَاقَةٌ عِرَضْنَةٌ ماده شتر كه در وى رونده
بنشاط
هُوَ يَمْشِي العِرَضْنَةَ وَعِرَضْنى او در رفتار از
نشاط سركشى ميكند
نَظَرَ اِلَيهِ عِرَضْنَةً وَعِرَضْنى نگاه ميكند بگوشه
چشم
عِرَضْنى وعِرَضْنى سركشى
عِرَضى شادمانى
التَعْرِيضُ فِى الكَلام بكنايه سخن گفتن و تصريح نكردن
مِعْرَض جامه كه كنيزك و خنثى را بان
عرضه كنند
مِعْرَاض - مَعَارِيض ج تيرى پر كه هر دو طرف
باريك و ميان ضخيم باشد
و به پهنا رسد نه بتيزى
- مفهوم كلام
مُعْرِض آنكه پيش آيد هر كه را كه قرض دهد
يا روى گرداند از وى كه منع كند
از قرض گرفتن با كسيكه بى كانه
از هر كس و هر جانب وام گيرد
و ادا نكند

اَرْضٌ مُعْرِضَةٌ زمين گياه ناك
مُعَرِّض ختنه كننده كودكان
مُعْتَرِض چارپاى سوارى - داغ
پهن بر سرين چهارپا - گوشت
نيم پخته
كَلامٌ مُعَرَّضٌ - مَعَارِيضُ و مَعَارِيض ج
كلام بكنايه خلاف تصريح
مُعَارِض ماده شتر كه بچه را بوى كند و شير
ندهد
مَعْرَض جاى نمودن و اظهار چيزى
مَعْرُوض عريضه كه بكسى نويسند

(عَرَطَ) عِرْضَهُ عَرْطًا - ن و اعْتَرَطَ
غيبت كرد او را
عَرَطَتِ النَّاقَةُ الشَّجَرَ خورد درخت را
چندانكه ريخته شد دندان او
- عَرُوطٌ ص - عُرُطٌ ج
اِعْتَرَطَ الرَّجُلُ دور رفت و مسافرت كرد
عِرْبَط و اُمّ عِرْبَط و اُمّ العِرْبَط كژدم

ه (عَرْطَبَة) و عُرْطُبَة رود يا طنبور
يا طبل

(عَرْطَنِيثا) گياه بخور مريم است بشكل

ه (عَرْطَزَ) عَرْطَزَةً
يكسوى گرديد
و كناره گزيد
از قوم

ه (عَرْطَسَة) يكسوى شد . كناره گزيد
از قوم - ذليل و افتاده گرديدن
از جنگ و منازعت

ه (عَرْطَل) و عَرْطَلِيل فربه - نيك دراز
عَرْطُوبَل نيكو جوانى خوش قد

(عَرْعَرَ) القَارُورَةَ عَرْعَرَةً بر آورد سر
شيشه را - بست سر شيشه را
عَرْعَرَ عَيْنَهُ بركند چشم او را
عَرْعَرَهُ جنبانيد او را
عَرْعَر درخت سرو و دائما سبز

بشکل
حَبُّ العَرْعَرِ ابهل است
عَرْعَرَةٌ وعُرْعُرَةٌ سربند شیشه
عَرْعَرَةٌ پوست سرو بازیچه ایست کودکان را
عُرْعُرٌ مابین دو سوراخ بینی - زهار (پشت آلت) - بیخ آلت
رَكِبَ عُرْعُرَةً زشت گردید اخلاق او
عُرْعُرَةٌ سر هر چیز و معظم آن
عَرْعَارِ بازیست کودکان را
عُرَاعِرٌ - عَرَاعِرُ ج بزرگ قدر - شریف - مهتر - شترفربه
عَرَاعِرُ کنارهای کوهان

(عرف) الشَّیْءَ عِرْفَةً وعِرْفَاناً وعِرِفَّاناً ومَعْرِفَةً - ض دانست آنرا بعد از نادانی - شناخت آنرا
عَرَفَ بِذَنْبِهِ اقرار کرد و پذیرفت
عَرَفَ لِلأَمْرِ صبر کرد
عَرَفَ الفَرَسَ برید یال اسب را
عَرَفَ فُلاناً پاداش داد اورا
عُرِفَ فُلانٌ - ل جراحت برآورد کف دست او
عَرَفَ عَلَى القَوْمِ عِرَافَةً - ک ض کارگذاری گروه را کرد
عَرِفَ عَرَفاً - ف بسیار کرد بوی خوش را
عَرُفَ عَرَافَةً - ن کارگذاری کرد
أَعْرَفَ اعرافاً دراز گردید کاکل
عَرَّفَ الشَّیْءَ خوشبوی گردانید آنرا
عَرَّفَهُ الأَمْرَ آگاهانید آنرا و شناسانید
عَرَّفَهُ بِفُلانٍ شناخت اورا باسمش
عَرَّفَ الضَّالَّةَ جست گم شده را
عَرَّفَ الطَّعَامَ خوشبو گردانید غذا را
باوام
عَرَّفَ الاِسْمَ اسم نکره را معرفه کرد
عَرَّفَ الحُجَّاجُ بعرفات وقوف نمودند
تَعَرَّفَ الاِسْمَ معرفه گردانید اسم را
تَعَرَّفَ الشَّیْءَ طلب و جستجو کرد تا آنکه شناخت اورا
تَعَرَّفْتُ ما عِنْدَكَ خواستم و جستم خبر را چندانکه شناختم آن را
تَعَارَفَ القَوْمُ همدیگر را شناختند
اِعْتَرَفَ بِالشَّیْءِ اقرار کرد
اِعْتَرَفَ اِلَیَّ خبر داد مرا از نام و صفت و حال خود
اِعْتَرَفَ الرَّجُلُ خبر رسید
اِعْتَرَفَ لِلأَمْرِ صبر کرد و شکیبائی نمود بر آن امر
اِعْتَرَفَ بِهِ ذلیل و خوار گردید
اِسْتَعْرَفَ الشَّیْءَ شناخت آنرا
اِسْتَعْرَفَ اِلَی فُلانٍ خود را انتساب باو داد تا شناسد اورا
اِعْرَوْرَفَ لِلشَّرِّ آماده بدی گردید
اِعْرَوْرَفَ الفَرَسُ یال اسب بلند گردید
اِعْرَوْرَفَ البَحْرُ موج برآورد دریا
اِعْرَوْرَفَ النَّخْلُ ضخیم و درهم گردید درخت خرما
اِعْرَوْرَفَ الدَّمُ خون کف برآورد
اِعْرَوْرَفَ الرَّجُلُ برآمد بر درخت خرما
عُرْفٌ - عُرَفٌ ج سخاوت - شناخته - نیکوئی - جوانمردی - دهش - نام آنچه که بخشش کردی - موج دریا - شناختگی - کاکل اسب - تاج خروس - ریگ توده بلند - اقرار - جای بلند - نوعی درخت خرما - درخت ترنج - پشت توده ریگ بلند - اعتراف

لَهُ عَلَيَّ اَلْفٌ عُرْفًا اعتراف واقرار دارم که او
بر گردن من هزار (دینار مثلاً)
حق دارد

جَاءَ الْقَوْمُ عُرْفًا آمدند گروه پشت هم - و
بعضی گفته اند که قوله تعالی وَالْمُرْسَلَاتِ
عُرْفًا بهمین معنی است

طَارَ الْقَطَا عُرْفًا در پی هم پریدند مرغان سنگخوار

عُرْفَةٌ - عُرَفٌ ج زمین بر آمده و نمایان - دراز
رویا شده گیاه - حد فاصل میان
دو چیز - ریگ توده بلند - جای
بلند - و نام سیزده موضع ست

عَرْفٌ بوی خوش و بد (بیشتر استعمال در خوش است)
- گیاهی است

مَا اَطْيَبَ عَرْفَهُ چه خوش است بوی آن

عِرْفٌ بد رنگ شناختن - شکیبائی

عِرْفَةٌ شناخت - شناختن

عَرَفَةٌ روز نهم ماه ذی الحجة

عَرَفَاتٌ جای وقوف حاجیان روز نهم
ذی الحجة در دوازده میلی مکه (داخل
است در لفظ جمع)

عَرُوفٌ - عُرُفٌ ج مرد بسیار شکیبا

عَرُوفَةٌ مرد دانا - نیک ماهر - کار شناس

عَرِيفٌ - عُرَفَاءُ ج دانا - شناسنده - آنکه
یاران خود را بشناسد -
کارگذار قوم یا رئیس قوم

عَارِفٌ دانا - شناسنده - مرد شکیبا

اَمْرٌ عَارِفٌ کار معروف

عَارِفَةٌ - عَوَارِفُ ج شناخته - نیکوئی

اَعْرَفُ - عُرْفٌ ج اسب بسیار یال - مار
با کاکل

عَرْفَاءُ - عُرْفٌ ج کفتار - شتر با یال

اَعْرَافٌ نوعی درخت خرما - مکانیست
میان بهشت و دوزخ - بلند ترین
بادها

عَرَّافٌ کاهن - فال گو - پزشک

عِرَافَةٌ پیشه عراف که منجم و مخبر از
گذشته و آینده است

عِرْفَانٌ معروف

عِرِفَّانٌ و عُرُفَّانٌ نوع از ملخ درشت یا کرمی
است که در ریگستان بسر برد

مَعْرَفَةٌ جای کاکل از گردن اسب
- تاج خروس

مَعْرِفَةٌ شناختگی - ادراک آنچه که مقتضی
سکون نفس معتقد است

مَعْرُوفٌ مشهور - شناخته خلاف منکر -
نیکوئی - رزق - طاعت خدا
صاحب دست کف مجروح

اَرْضٌ سَهْلَةٌ مَعْرُوفَةٌ زمین سست و پاکیزه

مُعْتَرِفٌ بِالشَّيْءِ راهنما بر آن چیز - اقرار دارنده
بآن

(عَرْفَجٌ) - عَرَافِجُ ج درختیست
لِیَ الْعَرْفَجَةُ نوعی جماع

عَرَافِجُ ریگستانهائیکه راه در آن نیست

ه (اِعْرَنْفَنَ) الرَّجُلُ قریب بهلاکت
شد مرد از سرما

ه (عِرْفَاسٌ) ماده شتر نیک شکیبا بر سیر
و سفر - شیر درنده

عَرَفْنَبِسٌ درشت از شتران و زنان

ه (عِرْفَاصٌ) - عَرَافِيصُ ج تازیانه
- نوک پی دراز - نوک پی که بدان
سرهای چوب کجاوه بندد

ه (عُرْفُطٌ) نوعی درخت خاردار

مُعْرَنْفِظٌ شرمگاه

اِعْرِنْفَاظٌ گرفته شدن

(عَرَقَ) العَظْمَ عَرْقًا و مَعْرَقًا - ن خورد آنچه
گوشت بر استخوان بود

عَرَقَ فِي الْأَرْضِ رفت در زمین

عَرَقَ الْمَزَادَةَ ساخت توشه دان را

عُرِقَ عُرْقًا - ل کم گوشت گردید

عَرَقَ الطَّرِيقَ قطع کرد راه را

عَرِقَ عَرَقاً - ف سست گردید
عَرَق سود کردن - بچه گرفتن از شتران - عرق کردن
اَعْرَقَ الشَّجَرُ کشیده شد ریشه درخت و فرو رفت در زمین
اَعْرَقَ الخَمْرَ اندکی آب مخلوط کرد شراب را
اَعْرَقَ الإِنَاءَ قرار داد آب کمی در ظرف
اَعْرَقَ الرَّجُلُ بعراق رفت - صاحب رگ گشت
عَرَّقَ تَعْرِيقاً ممزوج گردانید شراب را با آب
عَرَّقَ الدَّلوَ پر نکرد دلو و مشک را از آب
اِعْتَرَقَ العَظْمَ باز کرد گوشت را از استخوان
اِعْتَرَقَ القَوْمُ سکونت کردند در بلاد عراق
تَعَرَّقَ العَظْمَ گوشت را از استخوان باز کرد
تَعَرَّقَ الخَمْرَ کمی آب در خمر ریخت و آن را رگ دار از آب نمود
تَعَرَّقَ الشَّجَرَ کشیده شد و فرو رفت ریشه های درخت در زمین
تَعَرَّقَ بر زمین افکند
اِسْتَعْرَقَ الشَّجَرَ کشیده شد و فرو رفت ریشه های درخت بزمین
اِسْتِغْرَاق بیش آمدن حرارت را جهة عرق کردن
عَرْق - عِرَاق و عُرَاق ج استخوان که از گوشت آنرا پاک کرده باشند یا استخوان با گوشت - راه باریک شده
عَرْقَة راه در کوه
عِرْق - عُرُوق و اَعْرَاق و عِرَاق ج رگ - اصل هر چیز - ریشه و بیخ درخت - زمین شوره زار که نروباند یا کم روباند - کوه درشت و سخت که بجهت صعوبت بر آن نتوان بالا آمد - کوه خرد - جد - شیر درنده - بچگان بسیار - کوه تنگ از یک دراز گسترده یا جای بلند - جای پر درخت - گیاهیست که بدان رنگ کنند - کناره - حد کوه - باقیمانده گیاه ترش
عِرْقَة بیخ و بن یا اصل مال
عَرَق عرق حیوان گاهی در غیر از حیوان باستعاره آید - تری دیوار و زده آن - خاک یا اندک آن - شیر بدان جهت که در عروق روان گردد - رسته درختان خرما - رسته خشت خام - رشته بناء - راه کوه و بینی آن - آثار پیروی شتران یکدیگر را - مویز - انجیر - صف و قطار اسبان و مرغان و هر چه صف زده باشد - بوریا از برگ خرما بافته یا زنبیل از برگ خرما - نمک اسب
عَرَقُ التَّمْرِ دوشاب خرما
عَرَقُ القِرْبَةِ کنایه از سختی و خجالت و کوشش و مشقت است
عَرَقَة - عَرَق و عَرَقَات ج چوب میان دیوار به پهنا نهاده - یکرسته خشت و بناء - یکرسته از اسب یا مرغ - زنبیل از برگ خرما بافته - دُرّه و تازیانه ای که بدان میزنند - طره و نوار گرداگرد خیمه - نوار و طنابیکه اسیرانرا بدان بندند - راه کوه - بینی کوه در هوا بر آمده
لَبَنٌ عَرِقٌ شیر مزه برگردانیده از عرق شتر که بر آن بار است
مَكَانٌ عَرِقٌ جای برابر
رَجُلٌ عُرَقٌ مرد بسیار عرق

عُرَقَة — مرد بسیار عرق

عَرَقَاة وعِرْقَاة — آب صافی - بن و اصل مال یا بیخ درخت

عِرَاق - عُرُوق و اَعْرِقَة ج — کناره دریا به درازا - درون پر مرغ - کناره آب - درز در زیر توشه دان - مشک - پوست پاره که به توشه دان دوزند - دوال که بآن درزهای مشک را فراگیرند - کناره کوه وحد آن - باقیمانده گیاه ترش - جای پر درخت - اطراف ناخن - غضاف گوش - پیرامون سرای - کناره نهر - آنچه در شکم است - بالای ناف بر پهنای اشکم

اِبِل عِرَاقِيَّة — شتران که گیاه باقیمانده را خورند

عُرَاق — استخوان با گوشت - آب صافی - باران بسیار

عُرَاقُ الغَيْث — گیاهی ست که از پی باران روید

عُرَاقَة — آب صافی - باران بسیار

عَرِيق — مرد صاحب رگ - اصل در کرم و در لؤم

عَرَقَات — چوب ثخین دلو

عُرُوق — ریگهای توده سرخ رنگ

عُرُوقُ الصَّفْر — زردچوبه یا هرد (که نوعی از زردچوبه است) یا مامیران (که دوائی است زردرنگ به سبزی مایل باریک و گره دار میشود) یا کرکم خرد است (که زعفران یا بیخ ورس باشد)

عُرُوقُ البِيض — گیاهیست که زنان را فربه کند

عُرُوقُ الحُمْر — رودین . روناس

عُرُوقُ الكافور — زرنباد (که داروئی است مانند پای ملخ از بیخ و ریشه ای که بوی کافور دهد)

عُرُوقُ الشَّجَر — علک

عُرْقُوَةُ الدَّلْو — چوب چنبر دلو

عَرْقُوتَان - عَرَاقِي ج — دو چوب بر پهنای دلو نهاده مانند صلیب - دو چوب منضم بهم مِن مؤخر و وسط پالان - بلا و سختی

عَوَارِق — دندانها

مَعْرُوق — شراب رگ دار از آب

رَجُل مَعْرُوقُ العِظَام و مَعْرَق — مرد کم گوشت

شَرَاب مُعْرَق — شراب رگه دار از آب

فَحْل مُعْرِق — از اصیل و نجیب

مُعْتَرِق — مرد کم گوشت

(عَرْقَبَ) الرَّجُل — حیله کرد

عَرْقَبَ الدَّابَّة — برید پی پای چهار پا را

تَعَرْقَبَ — حیله کرد - در دروغگوئی و خلاف عهد خود را شبیه بعرقوب نمود (عرقوب مردی بود که در کذب فی خلاف وعده ضرب المثل بود)

تَعَرْقَبَ عَنِ الأَمْر — باز گردید از انکار

عُرْقُوب — پی ضخیم پاشنه پا - خم رودبار - راه در کوه - حیله - شناخت حجت

عُرْقُوبُ الدَّابَّة — پی پای چهارپا

عُرْقُوبُ القَطَا — ساق آن

عَرَاقِيب — بینی های کوه - راههای تنگ و دشوار در پشت کوه

عَرَاقِيبُ الأُمُور — کارهای دشوار - کارهای درهم و مشتبه

ه (عَرْقَدَة) — سخت تافتن

(عَرْقَصَ) الغُلَام — رقصید

عَرْقَصَتِ الحَيَّة — نوعی رفتار کرد مار

عُرْقُصَاء — درق یا گیاهیست که ساقش مانند ساق رازیانه باشد - دسته انبوه و کلان - گوش سپرز - درد سر کهنه - نزله

ه (عُرْقُطَة) و عُرْقُطَان — جانوریست پهن و جنبنده

(عَرْقَلَ) عَرْقَلَة — براه راست نیامد واز

میانه روی واقتصاد درگذشت

عرقل الامر — مشکل و دشوار شد کار

عرقل الکلام — راست نگفت کلام را

عرقل علی کلامه — کج نمود براو کار و سخن را — دائر نمود بروی کلام غیر مستقیم را

تعرقل الامر — دشوار شد کار

تعرقل الکلام — کج نمود سخن را

عرقال — مرد کج رو که براه مستقیم نیاید و ثبات ننورزد

عراقیل — سختی ها — کارهای دشوار — سخت و دشواریهای

عرقلی — رفتار متکبرانه

عرقیل — زردی تخم

(عرك) الادیم عرکا — ن مالید پوست را

عرکه الدهر — زمانه او را آزموده و دانا کرد

عرك الشیء — خراشید آنچیز را

عرك الماشیة النبات — خورد چارپا تمام گیاه را

عرك الابل فی الحمض — گذاشت شتر را در گیاه

عرکت المرأة عرکا و عراکا و عروکا — حائض گردید

عرکت الحرب القوم — سخت شد بر ایشان

عرل عرکا — ف جنگجو گردید — سخت افکنده شد در حرب — نیک اندازه اقران گردید عرك ص

اعراك — حائض شدن زن

عارکه معارکة و عراکا — کارزار کرد

اورد ابله العراك — یکبار تمام شتر انرا برآب آورد

اعترکوا — انبوهی کردند در میدان جنگ

اعترکت الابل فی الورد — ازدحام کردند بر سر آب

اعترکت المرأة بمعرکة — زن لته را (کهنه و پاره جامه را) در خود کرد

عرك — پلیدی در دکان

عرکة — عرکات ج نمرتبه

عرك — (اسم مصدر عرك است) آواز، صدا

عرکی — عرك و عروك ج ماهی گیر — کشتیبان

عرکرکة — زن بدعمل زناکار

عرکیة و عرکانیة — زن ضخیم و درشت

عرك — عرکون ج مرد نیک اندازنده اقران خود را در کشتی و جنگ — مرد آزموده و سخت توانا در کارزار — آواز میانه دریا و معظم آن

رمل عرك — ریگ در یکدیگر درآمده

عرکة — مرد خبیث و پلید

رجل عرك — مرد درآمده خلقت

عریکة — عرائك ج کوهان — یا باقیمانده آن — نفس — طبیعت و خوی

عارك — عوارك ج شتریکه از خراش آرنج بازوش بریده باشد — زن حائض

عرواك — شتریکه پیش قبضهٔ تخمین دو شنه

ناقة عروکة — معرك ج ماده شتریکه بدون مالیدن کوهان فربهی او معلوم نشود — ماده شتریکه در پیه کوهانش شك باشد

معرك و معرکة و معرکة — میدان جنگ

معرك و معرکة — خرقه — لته

ماء معروك — آب که بر آن ازدحام باشد

ارض معروکة — زمین ازدحام و انبوه رسیده — زمین رندیده — زمین پامال کرده چارپایان که تباه گردد

معرورك — ریگ درآمده در یکدیگر — مرد متداخل گرد اندام

معرك — زن حائض

معارك (بصیغة اسم الفاعل) مرد افکنده سخت علاج — نیک اندازنده در حرب

معترك — میدان جنگ

عَرَكْرَكَة زن بسيار گوشت بد هيئت

(عَرَكَسَ) الشيءَ برهم ديگر نهاد آنچيز را
– جمع آورد آنرا

اِعْرَنْكَسَ گرد آمد – برهم نشست
– سخت سياه گرديد موی

ه **(عَرْكَلَ)** دف. طبل

(عَرَمَ) العظمَ عَرْماً – ض ن گوشت
از استخوان باز كرد

عَرَمَ الصَّبيّ اُمَّهُ شير ما در خورد كودك

عَرَمَ الابلُ الشجرَ چريد شتر درخت را

عَرَمَ فلاناً رنج و اذيت رسانيد اورا

عَرُمَ عَرَماً وعَرامَةً وعُراماً – ن ك ف شديد
و سخت گرديد – شوخ شد

عَرَمَ الصبيّ علينا نازكرد – خراميد – شاد
گرديد يا سر كشته شد و تباه
گشت

عَرَمَ مِنَ الطعام خورد از آن چيزی

عَرِمَ العظمُ عَرَماً – ف. نرم و سست گرديد

عَرَّمَ الشيءَ تعريماً آميخت آنرا

تَعَرَّمَ گوشت از استخوان باز كرد

اِعْتِرام سخت شدن

اِعْتَرَمَ الفرسُ برجست و رم كرد و سركشي
نمود اسب

عَرَم – عُرمان ج گوسالی كه فراهم آمدنگاه آب
باشد – چربی – باقيمانده در ديگ

عَرَماً والله آماً والله

عَرَمَة فراهم آمدنگاه ريگ

عَرَمَةُ الرجل قبيله و گروه مرد

عُرْمَة وعَرَم سياهی بسفيدی آميخته در
هرچه باشد يا دانه زدن از سياهی
و سفيدی – سفيدی بر لب گوسفند
– گوشت ناپخته – تخم سنگخوار

عَرَمَة خرمن كوفته كرده – ريگ توده
– زمينی است سخت درشت

عَرِم سخت و درشت از هر چيزی –
برحاجز و پرده ميان دو چيز

عَرِمَة – عَرِم ج بند آب – حاجز ميان دو
چيز – كلاكموش نر – باران سخت
– وواد لی است و سَيْلُ العَرِم
بهمه معانی عرم تفسير شد

عارِم سخت و شديد – كبوتری

يَوْمٌ عارِمٌ روز سخت سرد

رَجُلٌ عارِمٌ مرد پليد

صَبِيٌّ عارِمٌ كودك شادمان

عَوارِم پشته ای است وآبی

عَرِيم بلا و سختی

اَعْرَم بز نر كه بر لبش سفيدی باشد –
آنكه بروی سفيدی و سياهی باشد

قَطِيعٌ اَعْرَم – عُرمان ج وعَرامين ج ج گله بز
و گوسفند بهم آميخته – مرد مسلوك
– مرد ختنه ناكرده – فراهم
آمدنگاه آب – تخم مرغ سنگخوار

عَرْماء مؤنث مار كه دانهای سياه و سفيد داشته باشد

عُرام استخوان گوشت از وی باز
كرده – كبوتری – درخت
پوست رفته – درخت خاييده
– آنچه برافتد از پوست – سوختگی
– بدخوئی – رنجش – اذيت
– نشاط و شادمانی

عُرامُ الجيش بسياری و تيزی و سختی لشكر

(عَرْمَرَم) سخت از هرچه باشد – لشكر
بسيار

ه **(عَرْمَسَ)** عَرْمَسَةً استوار گرديد
اندام او پس از نرمی و فروهشتگی

عِرْمِس سنگ بزرگ – ماده شتر استوار محكم

عَرَمَّس مرد درگذرنده و رسا در امور
و دانا

ه **(عَرْمَضَ)** الماءُ عَرْمَضَةً وعِرْماضاً
چرك برآورد آب

عَرْمَض وعُرْمُض درخت خار دار

عَرْمَض و عِرْماض و عَرَمْضَة وجه درخت
خرد کنار و هلو - بر درخت
که بزرگ نگردد - جل وزغ
ماءٌ مُعَرْمِض (مبنیا للفاعل) آب جل وزغ دار

(عَرَنَ) النهم و عَرْنًا - ن پی بهید بر تیر
عَرَنَ علی الشی معتاد شد بر آن و پیوسته ملازم او هست و او را بنجا میآرد
عَرَنَتِ الدارُ عِرانًا دور گردید خانه
عَرَن سخت و درشت گشت
عِران کارزار نمودن - نرم شدن
عَرَنَ البعیرَ - ن ض چوب نهاد در بینی شتر
عُرِنَ - ل بدرد آمد بینی او از عران
اَعْرَنَ اِعْرانًا بیوستگی کرد بر خوردن گوشت - شکافته و ترکیده شد ساقهای شتر بچگان او - خارش افتاد در شتران او
عَرَّنَ الرمحَ میخ دوز کرد سنان نیزه را بر چوب وی
عُرْن بوی طبیخ (پخته چون گچ و آجر)
عِرْنَة رگهای بینی یا چوب درخت طمخ - بیخ درخت که بدان خورش دهند پوست را - مرد پلید دا فتاده از بیطاقتی
عَرَن و عُرُنَة آب بسیار - بوی طبیخ - موی برافکنده - یا آفتگی دست و پای چهارپا - دور - درختی است که بآن پوست پیرایند - گوشت پخته - بیماری که بر پای چهارپا یا دانه که بر پای اسب پیدا شود
عُرُنَة مجروح کردن چهارپا
عِرَان هر که لازم گیرد جزار با قسمت کننده را تا بخوراند او را گوشت شتر
عِرَنَة چهارپای ترکیده و شکافته پای و

موی رفته پا - اسب بیماری عرن
عِران بیماریست که موی پائین پای چهارپا را برافکند یا دانه درشتی است که بر دست و پای چهارپا برآید - چوب بینی شتر - دیار دور دوری - گله گفتار - شاخ حیوان - میخ
عِرانُ البَکرَة چوب چرخ چاه - گله گفتار شاخ حیوان - میخ
دیارٌ عِران خانه های دور
عُرانِیَة آب خرد - میانه دریا - آنچه موج از تهٔ آب برآرد - بسیاری آب
عَرِین و عَرِینَة بیشه که جای شیر و کفتار و گرگ و مار باشد
- عُرُن ج خشک و پوشیده درخت عضاه - درختان بسیار - گوشت - آواز فاخته - پیرامون سرای - شهر - خار - معدنی - شکارها شکار گردن شکسته - سوراخ سوسمار - ارجمندی
عَرُون چهارپای ترکیده و شکافته دست و پای و موی رفته آن - موی رفته - دست و پای - اسب بیماری عرون زده
غارن شیر درنده
دیارٌ غارِنَة خانه های دور
عِرْنِین - عَرانِین ج بینی یا استخوان درشت آن یا بن آن نزدیک ابرو - اول - بهترین هر چیزی - سردار شریف قوم
سِقاءٌ مَعْرُون خیک پیراسته از رگها
رُمحٌ مُعَرَّن نیزه و سنان میخ دوز گردید بر چوب آن
(عِرْباس) - عَرابیس ج بینی کوه - مرغی است مانند کبوتر - جای باغنده

پنبه زنان (باغنده بروزن بافنده پنبه حلاجی کرده که بجهت رشتن کلوله کرده باشند)

عرانیس ذرت است بشکل وآنرا عرنوس نیز گویند

ه (عُرهُون) - عراهین ج گیاهیست باسمار وغ سفید شتر ضخیم و درشت

جمل عُراهن شتر استوار

ه (عِرهَل) اسب تمام اندام

عُراهِل

عَراهیل گروه بر سر خود گذاشته شگاه بیکار

ه (عِرهِم) وعِرهِم شیر درنده

عُرهُوم باران درخت کز خشکشده - نرم ونازک از هر چیزی درخت انگور وقتی که ظاهر شده باشد سر آن

عُراهِم - عُراهِمَة مؤنث نرم ونازک از هر چیزی - شتر ضخیم - شیر درنده

(عَراهُ) عَرْوًا - ن فرو اکوفت ویرا وا درحالیکه احسان ونیکوئی می خواست - قصد کرد اورا

عَرْو فروگرفتن مهمان میزبان را - اندوهگین شدن - پیش فرو ختن چیزی

عُرِیَ الرَّجُلُ - ل لرزه ترس اورا گرفته - عارٍ ص - عُراة ج

اَعْرَیٰ القَمیصَ وعَرّیٰ برای پیراهن جای دست درست کرد

اَعْرَیٰ صاحِبَهُ دور شد اورا

اِعْراء دور شدن - گذاشتن - دسته ساختن برای کوزه - عرب داون

عَرَّیٰ المَزادَةَ دسته ساخت توشه دانرا

اِعْتِراء فروگرفتن احسان گیرنده - فرو گرفتن مهمان میزبان را - فرو گرفتن کارکسیرا - آزاده چیزی

کردن - پیش آمدن

عِرْو - اَعْراء ج کناره - تکمه اهتمام امور نکند - خالی - پری - گناه

عَرِیٌ وعِرِیٌ تکمهٔ جامه

عُرْوَة گوشه - جای دسته دلو بشکل - کوزه - گوشت نمایان میان فرج - گروه مردم - جنگل بزرگ - جنگل با خار بسیار - گیاه شوره که شتر در تنگ سال خورده - شیر درنده - درختان انبوه درهم پیچیده که در زمستان شتر در آن جای گیرد - درخت که برگش در زمستان نریزد - هر گیاه که در زمستان باقی باشد - بهترین مال مانند اسب جواد - اطراف شهر

عُرْوَةُ الثَّوب تکمهٔ جامه

عَرِیّ وعَرِیَّة باد سرد

عَرَوِیٌ جاییست - پشته

عُرَواء سردی تب ولرزهٔ اول آن - شیر درنده - در وقت آفتاب زردی هر گاه باد سرد وزد

عُرْوان گیاهیست یا آنچه که برگش در زمستان نریزد

مَعْرُوّ لرزهٔ اول تب رسیده

فرجٌ مُعَرّیً (مبنیاً للمفعول) فرجی که گوشت پاره میان آن باریک شده وبکنارش چسبیده

(عَرِیَ) مِن ثیابه عُرْیَةً وعُرْیاً - ف برهنه گردید عارٍ وعُرْیان ص مذکر - عُراة ج عارِیَة وعُرْیانَة ص مؤنث - عَوارٍ وعارِیات ج

عَرِیَ مِنَ العَیب سالم ماند از بدی عَرٍ ص

عُرِیَتِ اللَّیلَةُ سرد گردید شب

عَرِیَهُ عُرْیاً - ض پوشیده آمد او را
اَعْرَی الرَّجُلَ الثَّوْبَ اِعْراءً برهنه کرد او را
- باز کرد از او جامه را
اَعْراءُ النَّخْلَةِ واداو را بار و میوه یکسال
اَعْراءُ صَدِیقِهِ دور شد از او و یاری نکرد
اَعْرَی الرَّجُلُ رسید باو سرمای شب
اِعْراء جای گرفتن - سیر کردن
عَرَّیتُهُ الثَّوبَ تَعْرِیَةً برهنه نمود او را از جامه
تَعَرّی مِنَ الثِّیابِ برهنه شد از جامه
عاراهُ مُعاراةً براسب بدون زین سوار شد
اِعْرَوری اِعْرِیراءً تنها رفت
اِعْرَوری الفَرَسَ سوار شد براسب برهنه
اِعْرِیراء برامر زشت مرتکب گردیدن
فَرَسٌ عُرْیٌ - اَعْراء ج اسب بدون زین
عُرْیٌ برهنگی
جاریَةٌ حَسَنَةٌ بِالعُرْیَةِ وَالعِرْیَةِ دختر نیکوی برهنه از دست و پای و روی
عَریً و عَراة کناره - ناحیه - درگاه - ساحت سرای
عَری سختی سرما
عَراء - اَعْرِیَة و اَعْراء ج جای - میدان که در آن چیزی پوشیده نشود - گشادگی روی بی حجاب - جای خالی - روی زمین
فَنَبَذْناهُ بِالعَراءِ وَهُوَ سَقِیمٌ (آیه)
عَرِیٌّ باد سرد
عَرِیَّة - عَرایا ج درخت خرمای بی بار - درخت خرما که باران خورده باشد - درخت که میوه آن را بمحتاجی دهند -
باد سرد
عاری - عُراة ج برهنه
عاریَة مؤنث - چیز مستعار
عُریان - عُریانَة مؤنث برهنه - ریگستانی که هیچ نروید - اسب دراز پا - ریگ توده - مردیکه

راز را نتوان پوشاند
مَعْرِیٌ - مَعْراة مؤنث - مَعاری ج آنچه از دست و پای و روی که برهنه است
مَعاری جائیکه هیچ چیز نروید - فرشها - گستردنیها
مُعَرّی اسمیکه عامل بر آن داخل نشده باشد مانند مبتدا
(عزّ) عِزّاً و عِزَّةً و عَزازَةً - ض ارجمند گردید - قوی شد - ضعیف و ناتوان شد (ضد)
عَزَّ الشَّیءُ کمیاب شد
عَزَّ الماءُ روان گردید
عَزَّتِ النّاقَةُ عُزُوزاً و عِزازاً تنگ پستان شد شتر
عَزَّتِ القُرُوحُ روان شد آنچه در زخم بود
عَزَّ عَلَیَّ اَنْ تَفْعَلَ کَذا یقین و استوار شد و لازم گردید و دشوار شد بر من چنین کردن تو
عَزَزْتُ عَلَیهِ گرامی شدم
عَزَّهُ یاری کرد او را - بزرگ داشت او را و توانا - او را ارجمند گردانید - و دشوار کرد آن را
فَعَزَّزْنا بِثالِثٍ (آیه) پس توانا گردیم آن دو را بسومی
اَعَزَّهُ اِعْزازاً ارجمند گردید او را - قوی گردانید - تنگ پستان گردیدن ناقه - بزرگ آمد غم او را - بر زمین درشت رسید - گرامی داشت - دوست داشت او را - نمایان شد حمل گوسفند - گران گردیدن پستان گوسفند
اَعَزَّتِ البَقَرَةُ دشوار برداشت گاو بار را
عازَّهُ مُعازَّةً نبرد کردند در ارجمندی - بهمدیگر چیرگی جستن

تعزز ارجمند گردیدن - کمیاب گشتن - تنگ شدن سوراخ پستان شتر - سخت گردیدن گوشت

استعز علیه المرض سخت گردید بیماری بروی - چیره شد بر عقل او

استعز الله به میرانید خدا اورا

استعز الرجل برجای خود ایستاد - سخت گردید

استعزاز غلبه کردن بر حق کسی

اعتزاز عزیز شدن - گرامی و عزیز شمرده شدن

عزة آهو بره ماده

عز ارجمندی خلاف ذلت - باران سخت

عزة (اسم مصدر) ارجمندی - عزیزی - چیرگی - قوت و شدت

عاز دراز

عزیز - اعزة و عزاز و اعزاء ج ارجمند - کمیاب - ناموجود - از اسماء خدایتعالی - گرامی - چیره - پادشاه بجهت غلبه او بر مملکت خود

عزیزة عقاب (پرنده معروف)

عزوز - عزز ج شتر و گوسفندیکه سوراخ پستانش تنگ باشد

عزوز قوی گردیدن

عزاز زمین درشت - شهریست نزدیک حلب که خاکش را بر گزدم پاشند بمیرد

عزازة ارجمندی - کثرت و قوت

اعز گرامی - ارجمندی - کمیاب - طویل - استوار

عزی مؤنث زن ارجمند - کمیاب - زن دوست داشته بتی یا درخت طلح که قوم غطفان میپرستیدند

عزاء سال سخت

عزان بهشت

تعز سخت گاه

رجل معزاز المرض مرد سخت بیمار

معزوزة سخت و درشت - زمین باران رسیده - زمین درشت

من عز بز هر که غالب آمد برد

(عزب) عزبة و عزوبة - ن برای او اهلی نیست - از ازدواج بگرو

عزب طهر المرأة غایب شد شوهر زن در پاکی او

عزبت الأرض خالی و ویران گردید زمین

عزب عنه عزوبا - ن ض پنهان گردید - دور رفت

عزب عنی دور شد از من و پنهان گردید

وما یعزب عن ربک (آیه) پوشیده نیست از پروردگار تو مقدار ذره ای

أعزب إعزابا دور شد - دور کرد (لازم و متعدی) - صاحب شتران دور رفته شد - بگیاه دور رسید

عزب دور شد بسوی چراگاه دور رفت - طولانی شد غیبت او

تعزب ترک نکاح نمودن

عازب - عزیب ج آب و گیاه دور دست - شترانیکه شب در نیایند

شاة عازب گوسفندان دور در چراگاه

عازبة - عوازب ج زن مرد - شتر

عوازب الأطهار زنان شوهردار

عزب - اعزاب و عزاب ج مرد بی زن - زن بی شوهر

عزبة - عزاب ج زن بی شوی

عزوبة زمین دور - چراگاه دراز - راه بسوی گیاه

عزیب مرد بی زن - مرد دور از اهل و مال - شتر و گوسفند که از صاحب خود دور رود در چراگاه

اعزب مرد بی زن

عَوْزَب کنده پیر
و مِعْزَبَة زن مرد
مِعْزَاب آنکه مواشی خود را دور چراند
مِعْزَابَة مرد بی زن ـ دور برنده
چارپایان خود را از مردم ـ
بسیار غایب باشنده ـ
زنیکه بی شوهری او طولانی شده
مِعْزَبَة آمة و کنیز
و مُعَزَّب آنکه او را از خانه دور کرده باشند
(عزج) الرَّجُلَ عَزْجًا ـ ن دور کرد ـ
جماع کرد
عَزَجَ الأَرْضَ بِالْمِسْحَاةِ به بیل برگردانید زمین را
ه (عزد) جَارِيَتَهُ جماع کرد او را
(عزره) عَزْرًا ـ ض اعانت و
کمک کرد باو ـ نکوهید او را
عَزَرَهُ عَنْ كَذَا باز داشت او را از آن
عَزَرَهُ عَلَى الأَمْرِ آگاه گردانید او را
عَزَرَهُ عَلَى الفَرَائِضِ بکار واجبات وا داشت
او را
عَزَّرَهُ نکوهید او را ـ یاری نمود او
ـ جماع کرد ـ بستم بر کار داشت
عَزَّرَهُ ادب داد او را ـ زد او را
بکمتر از حد با سخت ترین ضرب
ـ نکوهید و بزرگ داشت و بزرگ
کرد ـ یاری داد ـ توانا کرد ـ
مدد و کمک نمود ـ گران بار کرد
چارپا را
عَزْر و عَزِير بهای گیاه درووده که علف زار
فروخته شود
عُزَيْر نام پیغمبری
عَازَر نام مردیکه عیسی ع او را زنده کرد باذن
خدا
عَزْوَر بد خلق ـ بی غیرت درباره
زن خود
عَزْوَرَة پشته است

عَوْزَر گیاه نفی
عَيْزَار سخت ـ استوار از هر چیزی ـ
کودک چالاک و سبک روح
عَيْزَار و عَيْزَارَة نوعی کاسه ـ درختی است
أَبُو العَيْزَار نام مرغی گردن دراز که
پیوسته در آب باشد و نام شیطان
عَيَازِر گیاهی است ـ چوبها و قبا مانده در درخت
(عزرائيل) اسم قابض الارواح است
(عزعزه) چیره شد و غلبه کرد بر او در
ارجمندی
تَعَزْعَزَ یکسوی شدن ـ زجر پذیرفتن
بز
عَزْعَزْ زجر است بز را
ه (عزط) عَزْطًا ـ ن نکاح کرد ـ جماع
کرد
(عزفت) نَفْسِي عَنْهُ عَزْفًا و عُزُوفًا ـ ن ض
ناخواهانی نمود و برگشت
از او و ملول شد
عَزَفَتْ نَفْسِي عَنِ الدُّنْيَا باز داشتم او را از آن
عَزِفَ عَزَفًا ـ ض بایستد برای اکل و شرب
عَزَفَ البَعِيرُ جهید تا ئی گلوی او وقت
مرگ
عَزَفَتِ الجِنُّ عَزِيفًا آواز کرد جن
أَعْزَفَ شنید صدای برگهای خرما در
ریسمان بافتن
عَزَّفَ آواز کرد
تَعَازَفُوا اشعار ارجوزه گفتند ـ تفاخر
نمودند ـ هجو کردند یکدیگر را
اعْزَوْزَفَ لِلشَّرِّ آماده شد برای بدی
عَزْف آواز جن ـ بازی
عَزْفُ الرِّيَاحِ آوازهای باد
و عُزُف کبوتر طورانی
عَزِيف آواز جن (صدائیست که شب در
بیابان شنیده شود)
عَزُوف دلتنگ ـ برتافته روی از چیزی

غازف آوازه خوان - ساززننده - مرد

عزاف ابر با صدا - ریگ توده

معازف - معزف و معزفة و معزف و عزف واحد - آلات لهو و بازی و طنبور

معزف سازیست بشکل

(عزف) عزفا - ن سرعت نمود

دردویدن

عزف الخیر عنی باز داشت نیکو ئیرا از من

عزقه ضربا مبالغه کردم در زدن

عزق به عزقا - ف چسبید بوی - لازم گرفت

عزق الارض عزقا - ض شکافت زمین را ارض معزوقة

ص

عزق بدخوی - دون همت و ناکس

عزق بدخوی از مردم و شتر - گندم را بباد صاف کننده

عزیق زمین نرم و هموار و پست

عزوق میوه درخت پسته در حال نا رسی یا میوه درخت بدمزه زبان گر

عزاقة حلقه دبر - سرین

معزق و معزقة - معازق ج آله زمین کاویدن مانند تیشه و کلنند - آلتی که بدان گندم را بباد صاف نمایند

منعزق بداخلاق

(عزله) عن کذا عزلا - ض باز داشت از آن

عزله عن منصبه دور کرد او را از مقامش

عزله عن عمله گردانید او را و یکسوی نمود و بیکار ساخت از کارش

عزله تعزیلا یکسوی ساخت او را و جدا نمود

تعزل و اعتزل بیک سوی شد و کناره گرفت

اعتزال دور گردیدن - باز داشتن آب منی را از زن - زادن نخواستن - گوشه و کناره گیری

انعزل گوشه گزید و دور شد و کناره گرفت

تعازل القوم کناره گیری کردند از یکدیگر و بیکسوی شدند و دور گشتند

عزل آنچه پیشکی در بیت المال در آید بی وزن و بی انتقاد نا و فقدا

عزل - اعزال ج مرد بی سلاح

عزلة دوری - گوشه نشینی

عزل و عزلة بیکاری - بیبازی - بی سلاحی

عزل موخر خر

عزلة استخوان سر سرین که بزمین رسد

عزال سست

اعزل - عزل و اعزال و عزل و عزلان و معازیل ج ریگ توده جداگانه - چارپای کج دم عادة نه خلقة - ابر بی باران - بهره غائب از گوشت - نام یکی از دو سماک که دو ستاره است - آنکه یکی از استخوان سر سرینش ناقص باشد - مرد بی سلاح

عزلاء - عزالی و عزالی ج سرین - دبر - دهان و جای ریزش آب از مشک - دهان زیرین توشه دان

ارسلت السماء عزالیها آمد باران بشدت و تند

عزلان دو پر بزرگ طرف دم عقاب

معزل یکسوی - کناره

معزال - معازیل ج شبان تنها - آنکه شتران را بگوشه برد بچرا و بناحیه فرود آینده از سفر - مرد بی نیزه و سلاح - هرکه از قمار بازان بر کنار باشد جهة خساست - مرد سست و احمق

ه (عزلبة) نکاح - جماع کردن

(عَزَمَ) الأمرَ و علیه عَزماً و عُزُماً و مَعزَماً و مَعزِماً و عُزماناً و عَزيماً و عَزيمةً و عُزماناً

- ض آهنگ نمود بر آن و دل
نهاد و کوشش کرد بر آن

عَزَمَ الأمرُ نفسُه آهنگ کرده شد آن کار
عَزَمَ الرجلَ سوگند داد او را
عَزَمَ الراقي افسون خواند
عَزَمَ (مصدر) واجب گردانیدن - دویدن
اِعتَزَمَ الأمرَ و علیه قصد کرد آن کار را
اِعتَزَمَ الطریقَ بر جاده راه رفت - میانه
روی گزید در رفتار
اِعتَزَمَ الفرسُ با توسنی و سرکشی گذشت
اسب
اِعتِزام دل نهادن بر چیزی - کوشش
نمودن - تحمل و شکیبائی نمودن
بر بلا و مصیبت
تَعَزُّم آهنگ بر کاری کردن - دل
نهادن - کوشش نمودن
عَزم - عُزُم ج قصد و آهنگ - کنجاره و
نخاله مویز
اُولُو العَزم پیغمبران صاحب کوشش
و ثبات و صبر که پنج نفرند نوح و ابراهیم
و موسی و عیسی و رسول الله ص
عَزمة - عَزَمات ج واجب و ثابت
عَزَماتُ الله حقوق خدا که بر بندگان واجبست
عَزمِيّ منسوب بکنجاره فروش -
مردیکه ایفای عهد نماید
اُمُّ العِزم و اُمُّ عِزمة و عِزمة دُبُر
عِزمة - عِزَم ج نزدیکان و قبیله مرد
عَزَم مردم استوار در دوستی -
صحیح و ثابت در دوستی
عَزیم - عَزیمة واحد دشمن سخت و قوی
عَزائم افسونها - آیات قرآنی که
سجده واجب دارند
عَزائمُ المَغفِرة اعمال و خصال که بدان مغفرة
موکد گردد
عَزوم کنده پیر - ماده شتر پیر که در
آن اندکی قوت باشد - دُبُر
عَزّام شیر درنده
عَوزَم ماده شتر پرسال - زن پیر
پرسال - زن کوتاه بالا
عازِم - عَزَمة و عازِمون ج اراده و عزم جزم
دارنده
مُعَزِّم افسون گر

ه (اِعزان) شریک نمودن کسی را در تقسیم
- پس گرفتن هر یک بهره خود را
بعد تقسیم

ه - رَجُلٌ (عِزهٌ) و عِزهاة مردیکه طرب و
جماع را دوست ندارد - باز
گردنده از آن یا ناکس - مردیکه
کینه را نوشد
عِزهاة زن پیر که بلطفی راغب و مایل باشد
عِزهَوة کبر و بزرگ منشی

ه (عِزهِل) و عَزهَل مرد دوله و مضطرب
- کبوتر نر یا جوجه آن
عِزهِل پیشی گیرنده - درگذرنده
- شتاب رو
عُزهول - عَزاهیل ج درگذرنده - پیشی
گیرنده - شتاب رو - شتر نر بر
سر خود گذاشته - شتر به
چرا رها کرده - تیزرو و چست
و چالاک و سبک روح
عُزهُل فارغ از هر چیزی
مُعَزهَل (مبنیاً للمفعول) نیک خورش
اِبلٌ مُعَزهَلة شتران بر سر خود گذاشته

(عَزا) الشیءَ الیه و له عَزواً نسبت
بذیرفت با او و منسوب کرد بسوی او
عَزا الرجلُ عَزاءً صبر کرد
عَزاء خویشتن با دیگری بچیزی باز
خواندن و نسبت کردن

تعزّی — بازبستن - نسبت پذیرفتن راست یا دروغ - شکیبائی نمودن
اعتزی — بازبست ونسب کرد براست ودروغ
عِزة - عِزون وعِزی ج گروهی مجتمع از مردم
عزوة وعزیة — نسبت ودعوی
عزوی وتعزی — کلمه ایست جهت عطوفت ومهربانی خواستن
(عزاه) الی ابیه عزیا - ض نسبت کرد اورا بپدرش
عزاء (مصدر) — کسیرا بکسی یا بچیزی بازخواندن
عزی عزاءً - ف شکیبائی نمود
عزّی الرجل تعزیة — بصبر امر کرد مصیبت زده را
تعازی القوم — همدیگر را بصبر امر فرمودند
اعتزاء — نسبت ونام خود گفتن در جنگ - علامت ونشان در آن - نسبت پذیرفتن بکسی یا بچیزی - بازبستن خود را
عزاء — شکیبائی یا خوبی آن
عزٍ — شکیبا . صابر
تعزوة — شکیبا یا خوبی آن
(عسّ) عسّا وعسسا - ن بشب گشت بجهت پاسبانی
عسّ خبره — برآمد خبر او
عسّ القوم — چیز اندک خورانید قوم را
عسّت الناقة — تنها چرید شتر
عسّ (مصدر) — شیر نادادن شتر پیش کسی
اعتسّ اعتساسا — بشب گشت با پاسبانی
اعتسّ الشیء — جست آنرا یا قصد او کرد بشب
اعتسّ البلد — پاسبانی کرد شهر را . در شهر قدم زد تا اخبار آنرا بدست آورد
عسس شهر نگه مثل گردش کنند گویند پاسبانان
کلبٌ اعتسّ خیرٌ من کلبٍ ربض — سگ پاسبان بهتر از سگ نشسته وخفته است

جئ بالمال من عسّك وبسّك — از جد وجهد خود مال بیار
عُسّ - عِساس وعِسسة واعساس عُسُس ج کاسه بزرگ یا دسکومی بشکل آلت نری
درّت الناقة عساسا — شتر باکراه شیر داد

عاسّ - عسس و عسیس ج شب گرونده . پاسبان
عسّاس — گرگ
عسوس — ماده شتر تنها چرنده - گرگ - شتر کم شیر یا ماده شتریکه تا از مردمان دور نشود شیر ندهد - ماده شتر بدخوی در دوشیدن - شتریکه به جهت شیر آن اورا بیازمایند - زن بیباک از مردان - مردم کم خیر - مرد شب جوینده شکار - گشت کننده
مَعَسّ — جای طلب
ه (عسب) الفحل عسبا - ض کرایه داد نرا بجهت کشیدن ماده
اعسب الذئب — دوید وگریخت گرگ
استعسب منه — ناپسند داشت آنرا
استعسب الفرس — نرطلب شد مادیان
استعسب فلانا جملة — عاریه نمود از او شتر را
عسب — نسل وفرزند - آب کشی - برجستن نر بماده
قطع الله عسبه — خدا نسل اورا براندازد
عشبة — شکاف در کوه
راس عسب — سرشانه ناکرده از دیرگاه
عسیب وعسیبة — استخوان چانه وبیخ آن یا روییدنگاه موی ریش
عسیب - عُسبان ج پشت پای پشت پربد رازی - شاخ خرما برگ دور کرده که راست وباریک باشد

باشاخ خرما که برگ نیاورده
- شکاف در کوه
عسوب سردار بزرگ
یعسوب - یعاسیب ج پادشاه زنبوران
عسل بشکل

- زنبور نر
- زنبور بزرگ
- نوعی کبک
و پرنده ایست بزرگتر از ملخ یا کوچکتر از
آن - سفیدی در روی اسب ج
جای جنبانیدن سوار پای خود را بپهلوی اسب (وقت ...)
(عسبر) - عسبرة مؤنث - عسابر ج
پلنگ
عسبرة مؤنث ماده شتر تیزرو گرامی نژاد -
پلنگ ماده
عسبار و عسبارة کفتار بچه از گرگ -
بچه گرگ
عسبور و عسبورة بچه سگ از ماده گرگ
عسبورة ماده شتر تیز و تند رو گرامی نژاد
ه (عسبق) درختیست تلخ در تداوی
بکار رود
ه (عسبلة) آمد و شد و تردد مردمان
(عسج) عسجا و عسجانا و عسیجا -
ن کشید و دراز کرد گردن را
در رفتار
عسج المال عسجا - ف بیمار گردیدند شتران
از چریدن خار
اعسج الشیخ خمید از پیری در رفتار
عوسج - عوسجة واحد خاریست درخت بشکل

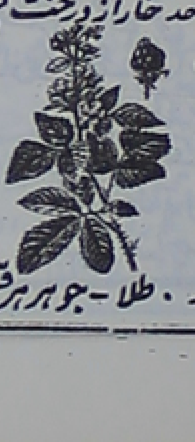

عوسجة کانی است
نقره را
بعیر معساج شتر که
در رفتن گردن
دراز کند
(عسجد) زر - طلا - جوهر هر قسم باشد

مانند مروارید و یاقوت - و شتر
درشت و تنومند
عسجدیة رکاب و نشستنی پادشاه (که در محل
شترانی بوده برای نعمان بن منذر میآراستند)
- شتر بچکان بزرگ - شتر
زر بار
(عسجر) الطعام نمک زد خوراک را
عسجر الرجل نیک نگریست
عسجر بپوستور سیر و سفر بود و شتر - نمک
- نمک زدن گوشت را
عسجرة بدی - پلیدی
عسجور ماده شتر استوار و توانا - تیز
رو - غول
ه (عسجمة) سبکی - شتابی و سرعت
(عسد) الحبل عسدا - ض سخت
تافت ریسمان را
عسد جاریة جماع کرد آنرا
عسد عسدا سیر کرد و رفت
عسود کربه نر - مار درشت - توانا
و استوار از مردم و غیر آن
عسودة - عساود و عسود ج ریگیست
سفید و بر آن انگشتان دوشیزه
گان ملیح را تشبیه کنند
(عسر) الغریم عسرا و عسرا - ض ن وام
خواست از بدهکار در وقت تنگدستی او
عسر الزمان سخت شد روزگار
عسر فلانا مخالفت کرد او را
عسر علیه ما فی بطنه خارج نشد آنچه در شکم داشت
عسرت فی فلان از سوی چپ من آمد
عسرت المهرة بدشواری زاد بچه را
عسر الوالدین مال ولده بقهر گرفت مال را از
وی
عسرة عسرا - ض آمد از طرف چپ او
عسرت الناقة و عسرانا دم برداشت ماده شتر
در دویدن

عَسِرَ عَلَيْهِ الأَمْرُ عَسَراً - ف مشکل و دشوار شد بر
او کار اَعْسَر و عَسْرَاء ص مذکر و مؤنث
- عُسْر ج

عَسِرَتِ الْيَدُ کار را بهر دو دست برابر نمودن
عَسُرَ عُسْراً و عُسُراً و عَسَارَةً - ک دشوار گردید
عَسُرَتِ المَرْأَةُ بدشواری زاد بچه را زن
عَسُرَ الزَّمَانُ تنگ و سخت شد روزگار
عَسَرَ عَلَيْهِ خلاف کرد او را
اَعْسَرَ اِعْسَاراً نیازمند شد - تنگ
دست گردید - خواستن وام از
بدهکار بوقت تنگ دستی -
بچه زادن دشوار گردید بر زن
- بار نگرفتن ماده شتر
عَسَّرَ تَعْسِيراً خلاف کرد - از طرف
چپ آمد - دم برداشتن شتر
وقت رفتن در دویدن - دشوار
کردن
عَاسَرَهُ مُعَاسَرَةً زشت خوی گردید
- باهم دشواری نمودن
تَعَسَّرَ و تَعَاسَرَ عَلَيْهِ الأَمْرُ دشوار و سخت
گردید بر او کار
تَعَسَّرَ و تَعَاسَرَ عَلَيْهِ الْقَوْلُ مشتبه گردید بر
وی سخن
تَعَاسُر با یکدیگر دشواری کردن
اِعْتَسَرَهُ ستم کرد او را - قهر نمود او را
اِعْتَسَرَ الْكَلَامَ ارتجالاً سخن گفت
(پیش از آنکه خود را آماده کند سخن گفت)
اِعْتِسَار بر شتر رام نشده نشستن - سختی
و ناپسندی گرفتن مال فرزند را
اِسْتَعْسَرَ الأَمْرَ یافت آنرا دشوار
اِسْتَعْسَرَ الأَمْرُ عَلَيْهِ دشواری کار خواست بر او
اِسْتِعْسَار سخت و استوار گردیدن
- بیکار نشستن
عُسْر و عُسُر دشواری
عِسْر و عَسْر قبیله از جن یا زمینی که در

آن جن باشد
عُسْرَة تنگی - دشواری
عَسَر دشواری - بدخوئی - سختی
عَسَرَة پر سفید نوک بال
عَسِر کار مشکل و دشوار
يَوْمٌ عَسِرٌ روز سخت یا روز بد
حَاجَةٌ عَسِرٌ نیازمندی دشوار
بَعِيرٌ عَسِرٌ شتریکه پیش از رام شدن سوار
شوند او را - ماده شتر که وقت
دویدن دم بردارد
عُسْرَى تنگی و دشواری - عذاب
یا امر دشوار
عَسِير دشوار
يَوْمٌ عَسِيرٌ روز دشوار سخت یا روز بد
نَاقَةٌ عَسِيرٌ و عَسِيرَةٌ ماده شتریکه در سال اول
ریاضت سوار شده باشند - ماده
شتریکه سال اول بار نگیرد -
ماده شتر دم برداشته دونده
عَاسِر ماده شتر دم برداشته دونده
اَعْسَر بدست چپ کار کننده - دشوار تر
يَوْمٌ اَعْسَرُ روز سخت یا روز بد
اَعْسَرُ يَسَرٌ - عَسْرَاءُ يَسَرَةٌ مؤنث آنکه بهر دو
دست برابر کار کند
حَمَامٌ اَعْسَرُ کبوتر که در بال چپ آن
سفیدی باشد
عُسْرَاء عقاب که پرهای نوک بال آن
سفیدی باشد - عقابیکه پرهای
جانب چپ آن بیشتر باشد
- پر سفید نوک بال
عَسْرَى و عُسْرَى گیاهی است
جَاءَ اُعْسَارَى - عُسَارَيَاتٌ ج آمدند برابر
از یکدیگر
عَيْسَرَان و عَوْسَرَانِي و عَيْسَرَانِي و عَيْسَرَانَة
شتریکه در اول ریاضت سوار
شوند او را جهت رام کردن

ناقة عوسرانیة ماده شتری که وقت دویدن دم بر داشته باشد — ماده شتری که پیش از رام شدن برنشیند او را

ذهبوا عساریات رفتند پراکنده

معسرة و معسرة دشواری

رجل معسر مرد سخت گیر بر بدهکار

معسور دشواری ضد میسور

معسر درویش بی چیز

حاجة متعسرة حاجت دشوار

ه (عسرب) شیر درنده

(عسعس) اللیل تاریکی شب سپری شد

عسعست السحابة بزمین نزدیک گردید ابر

عسعس الامر مشتبه و آمیخته گرد کار را

عسعس الشیء حرکت داد و جنبانید آنرا

تعسعس الذئب بشب طعمه جست گرگ

تعسعس الشیء بوسید آنرا

عسعس — عساعس ج گرگ — خارپشت (بدانجهت که شب میگردند)

عسعس بازرگانان آزمند و حریص — کاسه های بزرگ — ظروف بزرگ

عساس گرگ — سراب

ه (عسطوس) درختیست مانند خیزران — بزرگ ترسایان — مسیحیان

ه (عسطلة) سخن ناآراسته

کلام معسطل سخن غیر منظم ناآراسته

(عسف) السلطان عسفا — ض ستم کرد

عسف فلانا خدمت خواست از او

عسف من الطریق میل نمود و بی راهه رفت با دست و پا زد بر زمین و سیر کرد بی راهه و بی فکر

عسف ضیعتهم نگاهبانی نمود ضیعت ایشانرا و کافی و پسند شد ایشانرا در امر آن

عسف علیه ولده کار کرد جهت او

عسف البعیر عسوفا و عسافا قریب بمرگ رسید شتر از غده و طاعون پس لرزید گلوا

بات یعسف اللیل و بالیل گشت در شب بطلب مطلوب

اعسف سیر نمود در شب بدون راهنما و بی آرا

اعساف دم مرگ گرفتن شتر کسیرا — صاحب شتر قریب بموت شدن — بنده را بکار سخت داشتن — در قدح بزرگ نوشیدن — لازم گرفتن

عسفه و تعسیفا مانده گردانید آنرا

تعسف بیراهه رفتن — خمیدن از راه — ستم کردن — بر قوت چیزی طول شدن

اعتساف بیراهه رفتن — میل کردن از راه — خدمت خواستن از کسی

انعساف خم گرفتن — دوتا شدن — در پیچیدن

عسف موت — ظلم — قدح بزرگ

ناقة بها عسفات ماده شتر طاعون زده قریب بمرگ رسیده

عسیف — عسفاء ج مزدور — بنده که از او استعانت و مساعدت جویند — پیر فانی

ناقة عاسف ماده شتر طاعون زده یاد شتر که نزدیک آمده باشد بمردن و دم سخت میزند

عسوف سخت ستمکار و بی راه

عساف ماده شتر طاعون زده

معسف — معاسیف ج مرد ستمکار و بی راه

(عسق) به عسقا — ث و تعسق آزمند گردید — چسبید بوی — لازم گردید — فریاد کرد در طلب چیزی

عسقت الناقة علی الفحل ماده شتر نزدیک نر آمد

عسق در پیچیدگی — دشوار خوئی — تنگ خوئی — تاریکی اول شب — شاخ گز خشک هیچکاره

عسق سخت گیرندگان بر بدهکار — کشندگان شتر نر ماده — کردنری

دهندگان درخت خرما
رَجُلٌ عَسِقٌ مرد دشوار خوی
عَسِیقَة شراب هیچکاره بسیار آب
ه (عَسْقَبَة) بی اشک گریدن - سخت شدن چشم وبسته شدن آن وقت گریه
عِسْقِبَة - عِسْقِب وعَسَاقِب ج خوشه کوچک انگور منفرد پیوسته در خوشه بزرگ
ه (عُسْقُد) دراز احمق - پرگوشت درشت اندام
ه (مُتَعَسْقِر) مرد سریع کار شکیبا
(عَسْقَفَة) بستگی - سختی چشم خلاف گریه - بی آب شدن چشم - یا اراده گریه کردن ونتوانستن - آهنگ نمودن بکار خیر ونکردن آن (منتهی شده)
(عَسْقَلَ) السرابُ درخشید سراب
عَسْقَلَة جائیکه در آن سنگهای سفید باشد
عَسْقَلان شهریست بنام عروس الشام بساحل شام
عَسْقَلانُ الرأس اعلای سر
عَسَاقِل وعَسَاقِیل - عَسْقَل وعُسْقُول واحد نوعی قارچ های سفید بزرگ - سراب ها - پارهای ابر جداگانه
(عَسَكَ) عَسَكًا - ف چسبید ولازم شد
تَعَسَّكَ الرجلُ فی مَشْیِهِ برگشت در رفتارش
ه (عِسْكِبَة) خوشه کوچک انگور بخوشه بزرگ پیوسته بعضی گفته اند که دو حبه انگور دارد
(عَسْكَرَ) القومُ جمع آمدند یا در سختی افتادند
عَسْكَرَ اللیلُ درهم شد تاریکی شب
عَسْكَرَ فلانٌ لشکری گردید
عَسْكَرَ العَسَاكِرَ آماده کرد لشکر را
عَسْكَرَة سختی - خشک سالی
عَسْكَر - عَسَاكِر ج لشکر - گروه بسیار از هر چیزی - تاریکی شب
عَسْكَرَان منی وعرفات

مُعَسْكَر (للمفعول) لشکرگاه
(عَسَلَ) الطعامَ عَسْلاً - ض وتَعَسَّلَ خوراک ساخت با انگبین
عَسَلْتُهُ العَسَلَ توشه دادم اورا با انگبین
عَسَلَ فلاناً - ن خوش ستود آنرا
عَسَلَ مِنْ طعامِهِ چشید
عَسَلَ اللهُ فلاناً دوست نمود اورا پیش مردم
عَسَلَ له هلاکی خواست برای او
عَسَلَ الماءُ عَسْلاً وعَسَلاناً - ض مضطرب شد وجنبید آب از وزیدن باد
عَسَلَ المرأةَ جماع کرد آنرا
عَسَلَ الرمحُ عَسْلاً وعُسُولاً وعَسَلاناً سخت جنبید
عَسَلَ الذئبُ پریشان دوید وسر جنبانید
عَسَلَ الدلیلُ سرعت نمود
عَسَّلَ تعسیلاً خوراک ساخت با انگبین - توشه داد انگبین را - انگبین فراهم آورد زنبوران درخانه
اِسْتَعْسَلَ عسل خواست
اِسْتَعْسَلَتِ النحلُ انگبین جست زنبور عسل
اِسْتِعْسَال شهد بخشیدن خواستن
عِسْل قبائلی از جن
الیمن جن
هُوَ عِسْلُ مالٍ او مقابل وبرابر وقیم مال است
اَبُو عِسْلَة گرگ
عَسَل - اَعْسَال وعُسُل وعُسْل وعُسُول وعُسْلان ج کوزه آب وخط آن - انگبین یا شبنم اندک که بر شکوفه وجز آن جمع آید وزنبور عسل برگیرد - شیرخشت وترنجبین - ذکر جمیل - ماده شتر تیزرو - دوشاب خرمای تر - صمغ عرفط
عَسَلُ الرِمْث سفیدی است مانند مروارید
عَسَلَة پاره از شهد - بیخ وبن
عَسَلِی علامت ونشان جهودان
عَسِل سخت جنبنده - سبک دست

عَسِيل - عُسُل ج مرد سخت زننده - پيک دست - عطار - نره بيل - نره شتر - پرکه کازآن غاليه بردارند

عُسَيلَة نطفهٔ مرد يا شيرين جماع که بلذت انگبين تشبيه ومهند

عَسُول - عُسُل ج نيزه جنبان - مرد نيک وصالح

عَاسِل - عُسَّل ج انگبين گيرنده - نيزه سخت لرزان - مرد نيک وصالح

عَوَاسِل وعُسَّل ج گرگ - مرد ستوده کردار - نيکو عمل

خَلِيَّةٌ عَاسِلَة کندوي پراز انگبين

عَسَّال انگبين گيرنده - نيزه سخت جنبان

عَسَّالَة کندوي انگبين - شوره - جاي انگبين زنبورعسل

اَعْسَال اطوار - روشش

عَنْسَل ماده شتر تيزرو

مَعْسَلَة ومَعْسُلَة زنبورعسل وکندوي آن

رَجُل مَعْسُولُ الکَلَام شيرين سخن

مَعْسُولُ المَوَاعِيد وعده هاي راست

مَعْجُون مُعَسَّل معجون با انگبين سرشته

(عَسَلَجَ) الشَجَرُ شاخ نرم وسبز آورد

عُسْلُج وعُسْلُوج وعُسْلُوجَة شاخ نرم وخميده سبز - آنچه نخستين برآيد

قَوَامٌ عُسْلُجٌ قد نازک ونرم

عَسَلَج طعام پاکيزه يا نمک ازآن

جَارِيَةٌ عُسْلُوجَة دوشيزه نرم ونازک اندام

(عَسْلَطَة) سخن نا آراسته - نادرستي کلام

کَلَامٌ مُعَسْلَط سخن آميخته

ه (عَسْلَق) وعِسْلِق وعُسَالِق - عَسَالِق شراب - گرگ - شيردرنده - شترمرغ نر - هر درنده شکاري - بدسرشت - زشت وچالاک - درازگردن - روباه

(عَسَمَ) في الأمر عَسْمًا وعُسُومًا - ض کوشش کرد درکار

عَسَمَ عَسْمًا طمع کرد وآرزمندي داشت

عَسَمَ عَينُهُ اشک افکند وفروخوابيد چشم يا برهم نشست پلک

عَسَمَ وَسَطَ القَوْم بي باکانه درآمد در قوم وآميخت با آنها

عُسُوم (مصدر) ورزيد - قلت وکمي

اِعْسَام خشک گردانيدن دست و پارا - اشک ريختن - چشم فروخوابانيدن - دادن آنچه که مطموع باشد

اِعْتِسَام نعل - کفش کهنه خريده پوشيدن - بچه او رون گوسفند - انداختن راعي بچه هر يک را پيش هر يک

عَسَمَة - عَسَم ج يک خوردني هرچه باشد - پاره نان خشک

عَسِمِيّ (منسوب) نيکو کنندهٔ امور خود - کج وخراب کنندهٔ آنرا (از اضداد) - فريبنده

عَسَم خشکي است در بند دست و پاکه ازآن دست و پا کج گردد - خشک شدن دست وقدم - کج گرديدن

عَسَمَة ريزه نان خشک

عَاسِم رنج وسختي رساننده بر عيال - ريگ توده - مرد طامع

عَسُوم - عُسُم ج رنج وسختي رساننده بر عيال - ماده شتر پير بچه

عُسُوم ريزه نان خشک

اَعْسَم - عَسْمَاء مؤنث مرد کج دست و پا از خشکي

عَسْمَان نوعي دويدن چهارپا

بَعِيرٌ حَسَنُ الاَعْسَام شتر نيکو اندام

مَعْسِم جاي طمع و آز

ه (عَسْمَطَة) آميختن چيز را بچيزي

(عَسِنَ) الکلأُ فی الدابّة عَسَنًا - ف گوارا شد آب و علف در چهارپا و فربه گردید

عَسَّنَ تعسینًا — سبک گردانید تنگی سال پیه شتر را

تَعَسَّنَ الشیئَ — جست نشان مکان را

تَعَسَّنَ اَباهُ — بپدر او شبیه است

تَعَسَّنَتِ الارضُ — رویانید اندک از گیاه را

اِسْتِعْسان — کم خوردن شتر

عَسْن - اَعْسان ج — پیه - درازی یا نیکوئی موی - حسن سفیدی

عِسْن — همتا - مانند

عُسُن وعُسْن — فربهی - پیه

عَسْن وعَسَن — گوارائی آب و علف بچارپا

عَسِن — چهارپا با اندک علف اکتفا کننده. اندک پذیر

مَکانٌ عاسِنٌ — جای تنگ

اَعْسان — نشان و آثار - جای چیزی - الواح شتر

اَعْسانُ الارض — هیزم باقیمانده - بیخ و تنه بی شاخ - کنده درخت

عَوْسَن — بلند بالا با اندک خمیدگی پشت

عَیْسان — مردان

اِعْسان — اندک از گیاه رویانیدن زمین

ه (عَسْنَجَ) — شتر مرغ نر

ه (عُسْنُوق) تمام اندام نیکو - خوب روی

(عَسا) النباتُ عَسَاءً وعُسُوًّا - ن درشت و خشک گردید

عَسَتْ یَدُه — درشت شد دست او از کار

عَسَا اللیلُ — بسیار سخت تاریک گشت

عَسَا الشیخُ عَسْوًا وعُسُوًّا وعُسِیًّا وعَسَاءً و عَسْوَةً — پرسال و بزرگ گردید

عَسِیَ عَسیً - ف — بسیار پرسال گردید

عَسْو — شمع

عِسْوَة — پرسالی

(عَسِیَ) النباتُ عَسًا - ض خشک و درشت گردید گیاه

اَعْسِ بِه — چه سزاوار و لایق است آن

عَسَی — فعل است از افعال مقاربه در امر مطلوب و محبوب برای ترجی باشد و در مکروه ناخواسته برای اشفاق و تنها از آن فعل ماضی آید

عَسِیّ — شاخ خرما

عَسَاء — قدح بزرگ

عَسِیّ — سزاوار

غاسی — درخت خرما - شاخه خرما

مَعْسَاة — سزاوار

مِعْسَاء — دوشیزه نزدیک بلوغ

مُعْسِیَة — ماده شتر که در وی شک باشد که شیر دارد یا نه

(عَشَّ) الشیئَ عَشًّا - ن جستجو کرد آنرا - جمع کرد - زود آنرا

عَشَّ القمیص — در لی نهاد و پیراهن را (وصله کرد اورا)

عَشَّ المعروفَ — کم داد و عطا کرد قلیل

عَشَّ الشجرُ — درخت کم شاخ و برگ و باریک تنه گردید

عَشَّ بدنُه عَشَاشَةً وعُشُوشَةً وعَشَشًا لاغر و باریک گردید اندامش

عَشّ (مصدر) — لازم گرفتن پرنده آشیانه را و ورزیدن و بمنزل دیگر فرود آمدن تا جای بر ایشان تنگ گردد و از آنجا کوچ کنند

اَعَشَّ اِعْشَاشًا — در زمین خشک رسید - برخیزانید - بی آرام ساخت آهو را - بمنزل دیگران فرود آمد تا جای بر ایشان تنگ گردد و از آنجا کوچ کنند - لاغر گردانید بدن را

اَعَشَّ فلانًا عن حاجته — باز داشت از آن و برگردانید

عَشَّشَ الطائر — آشیانه ساخت پرنده

عَشَّشَتِ النخلة — کم شاخ و برگ و باریک تنه گردید

عَشَّشَ الکلاء — خشک شد گیاه

تعشیش کم شاخ و باریک تنه گردیدن
درخت – آشیانه ساختن
مرغ – خشک شدن گیاه و زمین
– گرسبتن نان و خشک گردیدن آن
(کره زنگار مانندی که بر روی نان و میوه
و امثال آن نشیند)

اِعتَشَّ اِعتِشاشاً آشیانه ساخت مرغ – خوار
بار اندک آورد

اِنعَشَّ اِنعِشاشاً درپی پذیرفت پیراهن (رقعه
و وصله نپذیرفت)

عَشّ بخشش و عطای کم – مرد لاغر
کم گوشت – دراز قامت یا
باریک استخوان دست و پا
– شتر نر که بنخواهش ماده بر او جهد
و ستم نکند

عَشَّة درخت اکم شاخ – باریک شاخ
که در جای خراب روئیده – زن
قد بلند کم گوشت – یا زن باریک
استخوان دست و پا – زمین
درشت و خشک

عُشّ و عَشّ – عِشَشَة و عِشاش و اَعشاش
و عُشُوش ج آشیانه مرغ از
خورده چوب که بر شاخ درخت
باشد بشکل

یُقالُ لَیسَ بعُشِّکَ
فادرُجی
نیست ترا
خفی در آن
پس بگذر
از آن

تَلَمَّسَ اَعشاشَکَ بجو سبب گناه در اهل خود
مَعَشّ خواسته – مطلب
مَعَشَّة زمین درشت
مُعَشِّش جائیکه پرندگان آشیانه سازند

(عَشِبَ) عَشَباً – ف خشک گردید

عَشِبَ المکان عَشَباً و عَشابَةً – ف ک روئید
گیاه آنجا بَلَدٌ عاشِبٌ ص
عَشُبَ الرَّجُل عَشابَةً و عُشُوبَةً – ک کوتاه
قامت گردید مرد

اَعشَبَ القَومُ بگیاه تر رسیدند گروه
اَعشَبَ و عَشَبَ المکانُ گیاه تر روایند زمین
– و پر گیاه شد

اَعشَبَ الاِبِلُ گیاه تر و تازه چریدند شتران
و فربه شدند

اِعتَشَبَ و تَعَشَّبَ گیاه تر و تازه چریدند و فربه
گردیدند چهارپایان

اِعشَوشَبَ القَومُ بگیاه تازه رسیدند
اِعشَوشَبَتِ الاَرض نیک گیاه تر و تازه رویانید
عُشب – اَعشاب ج گیاه تر و تازه
عِیالٌ عُشبٌ عیالیکه بزرگ باشد
عَشَبَة ماده شتر پرسال – مرد کوتاه قامت
– زن قد کوتاه زشت روی –
پیر پشت دوتا و خمیده – مرد
پیر فانی – گنده پیر
اَرضٌ عَشِبَةٌ زمین بسیار پر گیاه
عَشِیب مرد کوتاه قامت
مَکانٌ عَشِیبٌ جای پر گیاه
اَرضٌ عَشِیبَةٌ زمینی که گیاهش نمایان و بسیار
باشد
بَلَدٌ عاشِبٌ شهر مصفا از گیاه
بَعِیرٌ عاشِبٌ شتر گیاه تر و تازه چرنده
عَشّابَة پر گیاهی
اَرضٌ تَعاشِیبُ پاره های گیاه متفرق در زمین
اَرضٌ مِعشابٌ – مَعاشِیب ج زمین پر از گیاه
اَرضٌ مُعشِبَةٌ زمین پر گیاه
عَشّاب گیاه هیست

ه (عَشجَبٌ) مرد فرو هشته اندام
ه (عَشجَذَة) سست باریدن باران
ه (عَشدَلَ) عَشدَلاً – ن جمع آورد چیز را
(عَشَرَ) عَشراً – ض گرفت یکی از ده تا

یا یکی بر نه زیاد بود - دهم شد

عَشَرَ القوم — دهم ایشان گردید

عَشَرَهم عشرا و عشورا — ده یک گرفت از اموال ایشان

عَشَرَ الحمار — صدای آواز خر بلند شده ده مرتبه پشت هم

عَشَّرَت الناقة — ماده شتر باردار گردید

اِعشار — باردار شدن ماده شتر - صاحب شتران گیاه تر و تازه خورنده یک عشر گردیدن - ده تن از قوم گشتن

عَشَّرَ تعشیرا — ده یک از اموال مردم گرفتن - بده زبان بانگ کردن خر - ده ماه بر آبستنی شتر بر آمدن - قرآن را ده آیه کردن

عاشره معاشرة — آمیختند و باهم آمیزش کردند

اِعتشروا و تعاشر القوم — آمیختند بهمدیگر

عَشر — ده زن

عَشرة — ده مرد

عِشر — مابین دو نوبت آب دادن شتر که هشت روز است (زیرا روز اول و آخر بحساب نباید فاصله هشت است) - ده یک - پاره چیز شکسته

عِشرة — آمیختگی و آمیزش - خوش دلی

عِشرون — بیست

عُشر - عشور و اعشار ج — ده یک - ماده شتر که شیر اندک فرود آید یا فراهم آمدن

عَشَرة — ده

عُشَر — درختیست که آتش زود در گیرد - شکری که از شکوفه آن بر آید و در آن یک گونه تلخی باشد - سه شب از هر ماه که بعد از شب نهم آید

عُشَرة - عُشَر و عُشَرات ج — درخت با صمغ

عَشیر - اعشراء و عشور و اعشار ج — ده یک - خویش و دوست

- عُشَراء ج — شوهر زن - ده یک حصه قفیز در حساب غله - آواز کفتار

عَشیرة - عشائر ج — برادران - قبیله - نزدیکان از طرف پدران

عاشر — ده یک گیرنده - دهم

- عواشر ج — نصیب قمار - شتران که روز دهم بآب برآیند

- اَعشار ج — پر نوک بال مرغ

عاشرة - عاشرات ج — آیه دهم از ده آیه - کفتار

عُشَراء - عُشَراوان تثنیه و عُشَراوات و عِشار ج — ماده شتر باردار که ده یا هشت ماه بر حمل او گذشته باشد یا ماده شتر که مانند زنان نفسا باشد بعد بچه آوردن - سرکوه

عُشار — ده گان

جاؤا عُشار عُشار — آمدند ده گان ده گان

عُشارة — ده یک - پاره چیز شکسته

ثوب عُشاری — پارچه ده دستی (بطول ده گز)

قلب اَعشار — دل پاره پاره و شکسته

قِدر اَعشار - اعاشیر ج — دیگ ده پاره شده یا دیگ بزرگ که کمتر از ده نفر آنرا نتوانند بردارند

اَعشار الجزور — حصه های شتر ذبح کرده شده

عَشّار — ده یک گیرنده

عاشوراء — دهم محرم که بظلم و ستم بنی امیه عترت پیغمبر را کشتند

ذهبوا عُشاریات — رفتند پریشان و متفرق

عُوَیشراء — سرکوه

مَعشر - معاشر ج — گروه مردم - زن و فرزند و اهل مرد - مردم - جن - ده گان معدول از عشرة

مِعشار — ده یک

ناقة مِعشار — ماده شتر که شیرش کم شده باشد

مُعشِر — آنکه شترانش بچه آورده باشد - صاحب شتران ده گان شدن

ه (عَشْرَب) وعَشَرَّب تیز در گذرنده
شیر درنده - بسیار روان از هر چه باشد
عُشارِب شیر درنده
ه (عَشْرَق) النَّبتُ وَالاَرض سبز و تر و تازه
گردید گیاه و زمین
عِشْرِق - عِشْرِقة واحد گیاهیست از قسم اطلاق(?)
وانهٔ آن نافع بواسیر است ونکریز(?)
زیاده کند و موی را سیاه گرداند
ه (عَشْرَم) سخت و درشت
عَشْرَم وعُشارِم تیز در گذرنده - شیر درنده
(عَشَزَ) عَشَزاناً - ض رفت برفتار پا بریده
عَشَزَ علی عصاه بر چوب دستی تکیه نمود
عَشَز درشت اندام پر گوشت
عَشُوز زمین سخت و درشت یا
درشت و قوی از شتران
- سخت و درشت از راه زمین
عَشْوَز وعَشَوَّز گوشت بسیار
عَشَوْزَن شتر ضخیم اندام و تنومند
ه (عَشْزَب) وعَشَزَّب شیر درنده درشت
اندام
ه (عَشْزَر) - عَشْزَرة مؤنث سخت و درشت
اندام - بزرگ از هر چیزی
ه (عَشْزَنة) خلاف کردن
عَشَوْزن وعَشَزَّن - عَشَوْزَنة مؤنث عَشاوِزن
وعَشاوِز ج دشوار پیچیده از هر
چیزی - درشت خلقت - مرد
سخت و درشت اندام
ه (عُشْعُش) وعُشعُش آشیانه مرغ
زبر یکدیگر
ه (عَشَطَ) عَشْطاً - ض سخت کشید
آنرا
تَعَشَّطَتِ المرأةُ زوجَها با شوهر در آویخت
و خصومت نمود
عَشَنَّط - عَشَنْطون وعَشانِط ج نیک
دراز با مرد پر گوشت نازک و نیکو

اندام زیرک
ه (اَعْشَفَ) اِعشافاً بیمار شده و ناگوار
گردید
آنَا اُعْشِفُ هذا پلید میدارم او را و مکروه میدانم
ما تَعْشَفُ لی اَمْرٌ قبیح شناخته نشود کار زشت
قد رکبتَ امراً ما کان یُعْشَفُ مرتکب شدی
کاری را که جهت تو شناخته نمیگردد
عُشُوف درخت خشک
مُعْشِف آنکه پیش آورده شود او را چیزی
که مطبوع نباشد و نخورد آنرا با شتر
که نخستین از بیابان آورده باشند
- سست - خسته خرما
(عَشِقَهُ) عِشْقاً وعَشَقاً ومَعْشَقاً - ف
عشق آورد - چیره گردید
دوستی بروی
عَشِقَ بِه چسپید بآن
تَعَشُّق عاشقی نمودن
تَعاشُق بهمدیگر عشق نمودن
عِشْق ومَعْشَق شگفت دوست به حسن
محبوب - از حد گذشتن در دوستی
- یا کوری حس از دریافت عیوب
محبوب یا مرضی است که مردم را
بسوی خود میکشد جهت خلط وتسلیط
فکر بر نیک پنداشتن بعض صورتها
عَشَقَة - عَشَق ج درختی است سبز گردد پس
باریک گردیده و زرد گردد بشکل
عُشُق نیکو - برابر
کنندگان [illegible]
نشاندن درختها
ریاحین

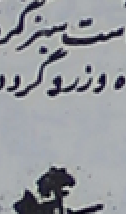

عاشِق (مذکر و مؤنث یکسان)
عشق آرنده
عَشِیق عاشق و معشوق
عِشِّیق وعَشّاق بسیار عشق آرنده
مَعْشُوق - معشوقة مؤنث دوست داشته

(عَشِمَ) الشیءُ عَشَماً و عُشوماً - ف ن
تَعَشَّمَ خشک شد
عَشِمَ بعیرُکَ فربه شد شترتو
عَشَم (مصدر) آزمند شد . حریص
عَشِم
عُشَم امید - آزمندی - نان
خشک - تباه . فاسد
عَشَمَة آزمندی - خشک از لاغری
- پیر کلان سال از مرد و زن -
خمیده با هم نزدیک گذارنده -
پاره نان خشک - پیری و ناتوانی
و کُندی
عُشُم - عاشِم و عَشِم واحد درختیست
عاشِم ریگ توده
اَعْشَم پیر و دو رنگ باهم آمیخته باشد
شب کور جهت پیری - درخت
خشک شده از گرد و غبار
عَشماء زمین گرد و غبارناک - زمین
که درخت خشکش بیشتر از درختان
تر و تازه باشد
عَیْشَم نان خشک
عَیشُومَة - عَیشُوم ج درختیست که در وقت
وزیدن باد صدائی دارد که بدان
صدا شتر را تشبیه کنند - گیاه
خشک - شوره گیاه خشک شده
(عَشَنَ) عَشناً - ن و اَعشَنَ و عَشَّنَ
بخواست و رای خود گفت
و تخمین و اندازه کرد
تَعَشَّنَ النخلة پیروی و تلاش نمود اصل
شاخ درخت خرما را
اِعتِشان بگمان گفتن - بخواست و رای خود
حرف زدن - تلاش و تفحص کرد
بیخ شاخهای درخت خرما چیدن
بر کسی بناحق
عُشان و عُشانَة آنچه افتاده باشد از خرما و
رایگان است - تنه درخت

ه (عَشنَج) ترش روی - زشت خوی
ه (عَشنَق) - عَشنَقَة مؤنث - عَشانِقَة عَشانِق
ج دراز قامت سبک - کم
گوشت
عُشانِق دراز قامت کم گوشت
(عَشا) الإبلَ عَشواً - ن شتر را از شب
چرانید
عَشا فلاناً مانند نابینا کار برا کرد
عَشا النارَ و إلی النارِ عَشواً و عُشُوّاً - ن
از دور دید آتش را در شب
و آهنگ روشنی آن نمود
عَشَوتُه در شب قصد او کردم
عَشَوتُ إلیه راه جستم بسوی آن
عَشَوتُ گاهی خوراک شبان خوردم
عَشِیَ علیه عَشیً - ف ستم کرد براو
عَشَتِ الإبل شبانگاه چریدند
اِعشاء اول تاریکی شبانگاه خورانیدن
و بخشیدن
عَشَّی الطیرَ آتش افروخت زیر آشیانه
تا مرغان کور گردند و شکار شوند
عَشّاه خوراک شبانگاهی خورانید آنرا
عَشَّی الإبل بشب شتر را چرانید
عَشَّی عنه نرمی و ملاطفت نمود بروی
تَعَشّی خوراک شبانگاهی خوردن
- شب کور شدن مُتَعَشّی ص
تَعاشی شب کوری نمود از خود
اِعتَشَی النارَ و بِها بشب از دور دید آتش را
و قصد روشنی آن نمود
اِعتِشاء شبانگاه سیر کردن
اِستَعشاه سرگشته یافت او را
اِستَعشَی نارا بروشنی آتش راه یافت
عَشوَة تاریکی یا از اول شب تا ربع آن
عِشو کاسه شیر که وقت باز گشتن
گوسفندان یا بعد آن نوشند
عَشوَة و عِشوَة آتش که از دور دیده شود

– شعلهٔ آتش

عُشْوَة وعَشْوَة وعِشْوَة کار ناپیدا نمودن و کردن

عَشًا وعَشَاوَة شب کوری یا نابینائی

عَمِش شبکور – یا نابینا – سوءِ البصر

عُشِیّ طعام شبانگاهی رفت

عِشَاء اول تاریکی شبانگاه یا از زوال الآفتاب تا طلوع الفجر

صَلٰوتَا العِشَاء نماز مغرب وعشا

عَشِیّ وعَشِیَّة – عَشَایَا وعَشِیَّات ج آخر روز – ابر

لَقِیتُه عُشَیْشِیَةً وعُشَیْشِیَات وعُشَیْشِیَانَات وعُشَیَّانَات (مصغر فوق)

بَعِیرٌ عَشِیٌّ – عَشِیَّة مؤنث شتر که شب تا الی موقع بچرد

صَلٰوتَا العَشِیّ نماز ظهر و عصر

رَجُلٌ عَاشٍ مرد شبانگاه خورنده – آهنگ کننده

عَاشِیَة شتر در شبانگاه چرنده

عَشَاء – أعْشِیَة ج طعام شبانگاهی

أعْشٰی شب کور آنکه شب و روز کم بیند یا نابینا

– أعْشَوِیّ منسوب الیه

عَشْوَاء (مؤنث فوق) ماده شتر که پیش خود نبیند – تاریکی – نوعی خرما

خَبْطَةُ عَشْوَاءَ کرد کاری را بغیر بصیرت

عُشْوَان نوعی از خرما

عَشَّان طعام شبانگاهی خورنده

عَوَاشِی شتران و بزان شب چرا کننده

(عَصَّ) عَصًّا وعَصَصًا – ض سخت گردید – درشت شد

عَصَّصَ علیٰ غریمه داد و فریاد و غوغا نمود بر طلب کارش

عَصّ بن و بیخ هر چیزی – نژاد و اصل

عُصُص وعُصْعُص مرد کم خیر – بدخوی – گرد اندام – استوار خلقت سست و نرم

عَصْعَصِی

(عَصَبَ) الشَّیْءَ عَصْبًا – ض پیچید آنرا بست و در پیچید آنرا

عَصَبَ القُطْنَ تافت و درشت پنبه را

عَصَبَ الرِّیقُ بِالفَمِ خشک شد آب در بن دندان

عَصَبَ النَّاقَةَ بست هر دو ران شتر را جهت دوشیدن

عَصَبَ الرَّجُلُ بَیْتَهُ اقامت کرد در خانهٔ او

عَصَبَ الغُبَارُ بِرَأْسِهِ گرد و غبار نشست بسر او

عَصَبَ القَوْمُ اجتماع کردند و لازم گرفتند

عَصَبَ الأسْنَانُ عَصْبًا وعُصُوبًا – چرکین گردید دندان از غبار

عَصَبَ الأُفُقُ سرخ گردید افق

عَصَبَ عَصْبًا فراهم آورد شاخ متفرق درخت را بعصا تا برگ آن ریخته شود – بست تخم بز زو قوچ را چندانکه بی کشیدن بیفتند – دستمال بسر بستن – گرفتن به پنجه چیزی را – احاطه کردن – قدرت یافتن بر چیزی – در علم عروض ساکن کردن لام مفاعلتن بجر و آخر و در کردن جزوی را بدانجهت بسوی مفاعیلن

عَصَبَتِ الإبِلُ بِالمَاءِ جمع گردیدند سر آب

عَصِبَ اللَّحْمُ عَصَبًا – ف بسیار شد پی گوشت

عَصِبَ القَوْمُ اجتماع کردند گروه

أعْصَبَتِ الإبِلُ إعْصَابًا با سرعت و کوشش کردند شتران در رفتن

عَصَّبَهُ گرسنه داشت او را – هلاک کرد او را – عصابه بر سر بست او را – میراث عَصَبه گردانید برای او

تَعَصَّبَ عصابه بر سر بست – عصبیت کرد در دعوای – عصبیت نمود – قناعت نمود بچیزی – راضی

شد بان - کمربست از گرسنگی

اِعْتَصَبَ القَوْمُ دسته دسته شدند گروه

اِعْتَصَبَ النّاقَةَ بست ران شتر را تا بدوشد
او را

اِعْتَصَبَ بالتّاجِ کلاه بر سر نهاد

اِنْعَصَبَ الشَّیْءُ سخت شد آنچیز

اِعْصَوْصَبَتِ الإبِلُ کوشش نمودند در سیر

اِعْصَوْصَبَتِ القَوْمُ فراهم آمدند و اجتماع کردند

اِعْصَوْصَبَ الشَّرُّ سخت گردید

عُصْبٌ وعَصْبٌ درخت پیچک بشکل

عَصْب نوعی از چادر

(واحد و جمع یکسان است)
نوعی از ابر سرخ که
در خشک سال حادث
گردد - برگزیده از
گروه - نورد سخت
پیچیده

عَصَب - اَعْصاب ج پی مفاصل - درخت
پیچک - برگزیدگان گروه

عَصَبَة - عَصَبات ج پسران - خویشان
مذکر از طرف پدری - اقوام مرد
- آنان که وارث شوند شخصی را
از خویشان بعید النسب از غیر پدر
و پسری

عُصْبَة از ده تا چند مرد و اسب و مرغ
- چیزیکه بر درخت با خار پیچیده
شود و باسانی دور کرده نشود

عِصْبَة هیئت عمامه بستن

عاصِب سخت گرسنه که از شدت آن
سنگ بر کمر بسته باشد

اُفُقٌ عاصِبٌ افق سرخ و غبارناک

عِصاب بپیچه گرفتن چیزیرا - آنچه بدان
بدن نبسته شود بچیز سر - سربند و
ریسمان که رانهای شتر را بندند
برای دوشیدن

عِصابَة م - عَصائِب ج نوعی از ابر سرخ
که در خشک سال حادث شود -
آنچه که بدان بسته شود - سربند
- دستار و سر - از ده تا چهل
از مرد و اسب و مرغ

عَصِیب - اَعْصِبَة و عُصُب ج جگر یا
روده تا پیچیده و بریان کرده

یَوْمٌ عَصِیبٌ روز بسیار گرم یا روز سخت

عَصُوب چرکنائی دندان از غبار و غیره -
شتریکه بدون با بستن دوشیده
نشود - زن زشت صورت یا زن
سبک سرین

عَصّاب ریسمان ریسنده

مَعْصُوب سخت گرسنه - شمشیر باریک و
ظریف - سخت گوشت

رَجُلٌ مَعْصُوبُ الخَلْقِ مرد نیک خلقت استوار

کَبْشٌ مَعْصُوبٌ قوچ خایه برآورده

جارِیَةٌ مَعْصُوبَةٌ دختر نیکو اندام

مُعَصِّب آنکه کمر بسته باشد از گرسنگی -
مرد نیاز مند - مردیکه شتران
او از خشک سالی مرده باشند

ه (عُصابِج) سخت و درشت و ضخیم و فربه

ه (اَعْصَج) مرد بموی پیش سر -
سنان زدوده

(عَصْبَصَبَ) الیَوْمُ سخت گرم
شد روز - سخت گردید روز

(عَصَدَ) الشَّیْءَ عَصْداً - ض واَعْصَدَهُ
پیچید آنرا

یُقالُ عَصَدَهُ عَلَی الأمْرِ باکراه و ستم وا داشت
او را بر آن کار

عَصَدَ المَرْأَةَ جماع کرد زن را

عَصَدَتِ الإبِلُ مردند شتران

اَعْصِدْنی حِمارَکَ لِلأمْرِ عاریت بده خر خود را
بمن بجهت کشیدن باده خر

تَعَصُّد آواز کردن - کارزار نمودن

عَصُد آب مرد
عِصُد وعَصَد نام کوهیست
عاصِد شتر که در وقت مردن
گردن را بطرف دوش پیچد
عَصِیدَة حلوائیست - لقب گرو هیست
عُصَیْد متهم بشتر وابنهٔ زده
یَوْمٌ عَصَوَّد روز دراز
عِصَوَّد زن باریک اندام
رَکِبَ عِصْوَدَّهُ سوار بر سر خود رفت
رَجُلٌ عِصْوادٌ وعُصْوادٌ مرد سخت و دشوار خوی
صاحب بدی و شر
وِرْدُ عِصْواد - عَصاوِید ج درمانده و
هلاک کننده شتران
وَقَعُوا فی عِصْواد در امر بزرگ و سخت افتادند
عَصْوَدَة فریاد کردن
عَصاوِید تشنگان - ابر ضخیم در هم پیوسته
شتران در هم افتاده -
تاریکی بسیار و تو بر تو
عَصاوِیدُ الکلام آنچه پیچیده باشد از سخن
قَوْمٌ عَصاوِید فی الحرب گروه در هم پیوسته هم
اقران خود
(عَصَرَ) العِنَبَ وَنَحْوَهُ عَصْراً - ض فشار
داد آنرا تا آب آن خارج شد
عَصَرَ الدُّمَّلَ فشرد جراحت را تا ماده آن بیرون آید
عَصَرَ العَطِیَّةَ عطا یا داد و بخشش کرد او را
عَصَرَ فلاناً باز داشت آنرا
عَصَرَ الرَّکْضُ الفَرَسَ دویدن اسب را عرق
آورد
عَصَرَ عَصَراً رست - دوشیدن شتر و غیره
أَعْصَرَ القَوْمُ باران رسید قوم را
أَعْصَرَ إِعْصاراً داخل وقت عصر شد
أَعْصَرَتِ المَرْأَةُ بجوانی رسید زن - رسیده
و بحد بلوغ رسید دختر - در حیض
در آمد زن - نزدیک بحیض
سالگی رسید

عَصَرَ الشَّیْءَ چندین بار او را فشار داد و
شیره کشید و آب گرفت
عَصَرَ الزَّرْعُ زراعت غلاف خوشه آورد
عَصَرَتِ المُعْصِرَةُ بجوانی رسید دختر - رسیده
گردید دختر - در حیض در آمد یا نزدیک
بحیض سالگی رسید و بچه آورد
عَصَّرَ تَعْصِیراً حبس کرده شد - داخل
وقت عصر گردید
عاصَرَهُ مُعاصَرَةً داخل وقت عصر گردید
تَعَصَّرَ پناه گرفتن بکسی - فشرده شدن
اِعْتَصَرَ العِنَبَ وَالثَّوْبَ فشرد انگور و لباس را
اِعْتِصار عطا و نیکوئی جستن - قضای
حاجت کردن - شیره ساختن
- سر طعام اندک اندک آب خوردن
که در گلو ماند - بیرون آوردن
مال از دست کسی بجهت تاوان
- زفتی کردن - باز داشتن از نکاح
- باز داشتن مال از کسی - پناه
گرفتن
اِنْعَصَرَ العِنَبُ فشارده شد انگور
عَصْر اعْصُر و عُصُور ج روز - شب -
آخر روز تا آشکار شدن قرمزی
آفتاب - بامداد - شبانگاه
- زندان - گروه و قبیله -
باران ریزان - عطیه و بخشش
کَرِیمُ العَصْرِ بزرگ نسب
صَلوةُ العَصْرِ نماز چهار رکعتی عصر
عَصْران شب و روز - بامداد و شبان
گاه - نماز ظهر و عصر
عَصَرَة درختیست بزرگ
عِصْر کوهی است آنطرف مدینه
عُصْر پناهگاه - رهائی - روزگار
عُصْرَة پناه - رهائی
عُصُر و عَصْر و عِصْر و عُصْر روزگار
عَصَر پناهگاه - جای رهائی

عَصَرَة — گرد و غبار بسیار

عَصِیر — فشردهٔ انگور - آنچه که به فشاردن بیرون آید از مایع

عِصَار — گرد و غبار بسیار

جاءَ عَلیٰ عِصَارٍ مِنَ الدَّهرِ — آمد وقتی از زمانها

عُصَار و عُصَارَة — آنچه بفشاردن بیرون آید از مایع

عُصَارَة — آنچه از ثفل ماند

رَجُلٌ کَرِیمُ العُصَارَةِ — مردیکه وقت سؤال سخی باشد

إعْصَار - أعَاصِیر ج — گردباد - بادیکه ابر و رعد و برق برانگیزد - باد سخت گرد و غبار امیز

عَصَّار — فشرنده انگور

عَوَاصِر — سه سنگست که انگور بدان فشرده شود

رَجُلٌ کَرِیمُ المَعْصَرِ — مرد سخی در وقت سؤال

مَعْصَرَة — فشاردن جای

مُعْصَر و مِعْصَرَة — آنچه در آن شیره انگور فشارند

مِعْصَار — آنچه در آن چیزی دارند تا فشارده شود

مَعْصُور — فشرده

مُعْصِر - مَعَاصِر و مَعَاصِیر ج — دختر که برسیدگی و حیض نزدیک باشد

مُعْصِرَات — ابرها - ابر بارنده یا پر باران - آن بادها - باد سخت انگیز

مُعْتَصِر — قضای حاجت کننده - آنکه را بول و غائط تنگ گرفته باشد

رَجُلٌ کَرِیمُ المُعْتَصَرِ — مرد سخی وقت سؤال

مُعْتَصَر — پناهگاه - رهائی - روزگار

ه (عِصْوَاد) مرد بدخوی - امر بزرگ دشوار

(عُصْعُص) گوشت باطن ران گوسفند یا بن دم - مرد کم خیر - دشوار خوی - گرد اندام استوار خلقت

عُصْعُص و عَصْعَص و عُصْعِص و عُصُص و عُصْعُوص — گوشت باطن الیه گوسفند یا بن دم - استخوان و مغزه (که داخل دنبه است)

(عَصَفَتِ) الرِّیحُ عَصْفاً و عُصُوفاً - ض سخت وزید باد

رِیحٌ عَاصِفٌ و عَاصِفَة ص

عَصَفَتْ لَنَا نَاقَةٌ بِرَاکِبِهَا — شتر در رفتار سرعت گرفت مانند باد

عَصَفَ الرَّجُلُ — شتافت و سرعت نمود

عَصَفَ الشَّیءُ — خمید - آنچیز

عَصَفَ الحَرْبُ بِالقَوْمِ — برد و هلاک کرد ایشان را

عَصَفَ عِیَالَهُ و اعْتَصَفَ — کسب کرد جهت عیالاتش

عَصَفَ الزَّرْعَ عَصْفاً - ن ض — نارس درو کرد زراعت را

أعْصَفَ الزَّرْعُ — برگ برآورد زراعت

أعْصَفَتِ الرِّیحُ — سخت وزید باد و هلاک کرد

أعْصَفَ الفَرَسُ — بسرعت گرد انگیزان رفت اسب

إعْصَاف — اطراف چاه گردیدن شتران جهت آب

إعْتِصَاف — کسب کردن

عَصْف — سبزه - برگ کشت - کاه

کَعَصْفٍ مَأْکُولٍ (آیه) — مانند زراعت خوردنی

عُصْفَةُ الخَمْرِ — بوی شراب

عَصِیفَة — برگ فراهم و مجتمع شده که میان آن خوشه باشد

عَاصِف — مائل و خمیده هر چه باشد

رِیحٌ عَاصِفٌ — باد سخت

یَوْمٌ عَاصِفٌ — روز با باد تند

عَصُوف — باد تند - تیرگی - شراب

نَاقَةٌ عَصُوفٌ — ماده شتر تندرو

عُصَافَة — آنچه افتد از خوشه و برگ و کاه

مُعْصِف و مُعْصِفَة — باد تند

مَکَانٌ مُعْصِفٌ — جای بسیار زراعت و برگ کاه

(عَصْفَرَ) ثَوْبَهُ — رنگ کرد جامه را

تَعَصْفَرَ الثَّوْبُ — رنگ گرفت برنگ سرخ

تَعَصْفَرَاتِ العُنُقُ — کج شد گردن و مائل گردید

عُصْفُر — گیاهیست - رنگ سرخ

عُصَیفِرَة (مصغّر) گل خیر شبگل شکوفهٔ زرد
عُصفُور - عُصفُورَة
مؤنث گنجشک
- میخ نر - چوبی
است در هودج
- چوبیکه سر بالاها
بان بسته گردد - جای رویدنگاه موی
پیشانی - استخوان بر آمده در پیشانی
اسب - پاره از مغز سر - سفید
و باریک فرو ریخته از غرهٔ اسب
عُصفُورُ الاکافِ چوبیست که در میان پشتها کنند
بندند (پشتا کنند یعنی پالان و نیز چیزی
باشد که آنرا بریسم کنند و مابین پشت
ستور و تنگ بارگذارند) -
کتاب - میخ کشتی - پادشاه
- مهتر
عُصفُورَان دو استخوان از دو طرف روی اسب
عُصفُورِیٌّ (منونا) شتریست دو کوهان
عَصَافِیر درختیست
نَقَّتْ عَصَافِیرُ بَطنِهِ گرسنه گردید
عَصَافِیرُ القَتَبِ میخهای پالان شتر
عَصَافِیرُ المُنذِرِ شتران نجیب و نیکو نعمان بن منذر
ه (عَصَاقِیَة) و عَصَاقِیَا شور و فریاد و
خروس
ه (عُصقُول) آلت نره مخ
عَصَاقِل گردبادها
(عَصِلَ) الشیءُ - عَصَلاً - ف خمید با
صلابت و سختی
عَصِلٌ و اَعصَلُ ص مذکر
عَصِلَة و عَصلاء ص مؤنث
- عِصَال و عُصل ج
عَصَّلَ العُودَ - ن کج گردانید چوب را
عَصَّلَ السَّهمُ در رمی و کندی نمود و دوتا
گردید تیر
تَعصِیل درشت چیزی کج نمودن

اِعصِیلال عصا بدست گرفتن
عَصَل و عِصَل - اَعصَال ج روده -
گیاه دفلی - کژی در بن دم اسب
که تا گوشت بالای ران رسیده
باشد - کجی و صلابت و سختی
- درختیست که بخوردن آن شتر را
شکم روان شود - کژی دندان
وساق
عَصِل کج با سختی و صلابت -
کج دم
شَجَرَةٌ عَصِلَةٌ درخت کژ
عَاصِل تیر درشت
عِصَال کج - تیر کج
اَعصَل کج با صلابت و سختی - کج ساق
- دندان کج - ملازم چیزی -
مائل و خمیده بر چیزی
سِهَامٌ عُصلٌ تیرهای کج
اِمرَأَةٌ عَصلاءُ زن بی گوشت
عُنصُل و عُنصَل و عُنصُلاء و عُنصَلاء -
عَنَاصِل ج پیاز دشتی
مِعصَل سخت گیرنده بر بدهکار
مِعصَال و مِعصَل - مَعَاصِیل ج عصای
سرکج که بدان شاخهای درخت را
گیرند (عامه آنرا المعقیله او الباکور
گویند) - چوگان
مُعَصَّل بر چه وقت انداختن دوتا گردد
- تیر که هیچ بیجان رود در هوا
ه (عَصلَبَ) و عَصلَبٌ و عُصلُوب توانا
و درشت اندام - بزرگ جثه
عَصلَب سخت در خشم با محکم پی
عُصلُب دراز بالا مضطرب خلقت
عَصلَبِیَّة سختی خشم
ه (عَصلَج) مرد کج ساق
ه (عَصلَد) و عُصلُود درشت سخت
(عَصَمَ) الرَّجُلُ عَصماً - ض کسب کرد

عَصَمَ الشَّیْءَ عَصْمًا باز داشت آنرا
عَصَمَ اللهُ فُلاناً مِنَ الْمَکْرُوهِ حفظ کرد خدا او را و باز داشت
عَصَمَ الْقِرْبَةَ بند ساخت مشک را
عَصَمَ اِلَیْهِ چنگ زد بوی و پناهنده شد
عَصِمَ الظَّبْیُ سفید گردید دست آهو
اَعْصَمَ بِفُلانٍ گرفت دامن ویرا
اَعْصَمَ بِالْفَرَسِ گرفت یال اسب را
اَعْصَمَ بِالْبَعِیرِ بریسمان گردن شتر دست زد و محکم گرفت
اَعْصَمَ الْقِرْبَةَ محکم کرد مشک را به بستن بند
اَعْصَمَ مِنَ الشَّرِّ پناه برد و امتناع کرد از بدی
اِعْصَامٌ قرار و ثبات نگرفتن بر اسب — بزین و پالان چیزی ساختن که سوار دست بر آن گیرد تا نیفتد — دست در آن زدن از ترس افتادن — ملازم رفیق خود بودن
اِعْتَصَمَ بِهِ چنگ زد بآن (اِعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللهِ آیه)
اِعْتَصَمَ بِصَاحِبِهِ ملازم رفیق خود گردید
اِعْتَصَمَ بِاللهِ کناره گیری کرد از گناه بامید لطف پروردگار
اِعْتَصَمَ مِنَ الشَّرِّ امتناع کرد از بدی
اِعْتِصَامٌ چنگ در زدن
اِنْعَصَمَ باز ایستاد از گناه و ترس
اِسْتَعْصَمَ بِهِ چنگ زد بآن — ملازم شد بآن — دست زد سوار از ترس بر آنچه که بزین سازند — باز داشت
عِصْمَةٌ و عُصْمَةٌ — عِصَمٌ ج — اَعْصُمٌ و عِصَمَةٌ ج ج — اَعْصَامٌ ج ج ج گردن بند — حمیل
عِصْمَةٌ آن ملکه اجتناب از معاصی و خطا که در نمایندگان پروردگار است
عُصْمٌ و عُصُمٌ باقیمانده اثر خضاب و حنا و مانند آن در دست و پا

عُصْمٌ — اَعْصَامٌ ج سفیدی بازوی آهو و مانند آن
عُصْمَةٌ — اَعْصَامٌ ج سفیدی بازوی آهو و مانند آن — سفید شدن دست و پای آهو و بزکوهی — حمیل — حلقه که در گردن سگ باشد
عَصَمَةٌ قلاده گردن
عِصَامٌ — اَعْصِمَةٌ ج بند مشک — سرمه — جای باریک یکطرف دم
عَصَامٌ — اَعْصَامٌ ج حلقه که در گردن سگ باشد
عِصَامٌ — اَعْصِمَةٌ ج بند مشک — سرمه — جای باریک یکطرف دم — ریسمان محمل که بر تنگ شتر بندند تا عقب نرود — ریسمان دلو و مشک — آب دستان که بدان بندند
— عُصُمٌ و عِصَامٌ ج دسته آوند که بدان آویزند
عَصِیمٌ عرق بدن — چرک — پشکل شتر که بر ران او خشک شود — موی سیاه که زیر پشم ریخته شده بر آید — بقیه هر چیزی — باقیمانده اثر حنا و خضاب بر دست
عَصُومٌ و عَیْصُومٌ بسیار خورنده (مذکر و مؤنث یکسان)
اَعْصَمُ — عَصْمَاءُ مؤنث آهو — بزکوهی که یکدست یا هر دو دست او سفید و تمام اندام سیاه یا سرخ باشد
غُرَابٌ اَعْصَمُ زاغ سرخ پا و سرخ منقار یا زاغیکه در بال او پر سفید باشد یا زاغ که نوک پر هر دو بال او سفید باشد
عَاصِمَةٌ — عَوَاصِمُ ج نام مدینه — پایتخت
مِعْصَمٌ — مَعَاصِمُ ج آنجای بازو که دست بند برای زینت گذارند
مُعْتَصَمٌ جای چنگ زدن

ه (عُضْمُورٌ) چرخ چاه یا دلو آن
ه (اَعْضَنَ) الأمرُ کج گردید و دشوار گشت

(عَصَا) الرَّجُلَ عَصْوًا ـ ن زد او را بچوب دستی
عَصَاهُ بِسَیْفِهِ بشمشیر زد او را
عَصْوَتُهُ چیره شدم بروی در نبرد
عَصَوْتُ الجُرْحَ بستم زخم را
عَصَوْتُ القَوْمَ فراهم آوردند گروه را بر نیک یا بد
عَصِیَ بِالعَصَا عَصًا ـ ف ساخت عصا را
عَصِیَ بِسَیْفِهِ مانند چوب دستی گرفت شمشیر را
اَعْصَی الکَرْمُ برآمد خوشه انگور و بار نیاورد
اِعْتَصَی الشَّجَرَةَ عصا برید از درخت
یَعْتَصِی بِالسَّیْفِ عصا ساخت شمشیر را
اِعْتِصَا تکیه کردن بر عصا
عَاصَاهُ مُعَاصَاةً نبرد کردند با عصا
عَصَّی تَعْصِیَةً عصا خطا کرد
عَصَا (مؤنث) ـ عَصَوَانِ تثنیه ـ عُصِیٌّ و عِصِیٌّ و اَعْصٍ و اَعْصَاءٌ ج چوب ـ چوب دستی ـ زبان ـ استخوان ساق ـ معجر ـ سربند زبان ـ گروه مسلمانان ـ اجتماع و ائتلاف
هِیَ عَصَایَ اَتَوَکَّؤُ عَلَیْهَا (آیه)
شَقَّ العَصَا خلاف ورزیدن جماعت اسلام
اِنْشَقَّتْ عَصَا المُسْلِمِینَ خلاف بین مسلمانان شد
اِنَّهُ لَضَعِیفُ العَصَا او نیکو چراننده شتران است
هُوَ لَیِّنُ العَصَا او نرم خوی و نیکو سیاست کننده شتران است
هُوَ لَا یَضَعُ عَصَاهُ عَنْ عَاتِقِهِ او همواره اهل خود را ادب میدهد یا پیوسته در سفر میباشد
اَلْقَی عَصَاهُ رسید بجای خود و اقامت کرد
هُمْ عَبِیدُ العَصَا بعصا میزنند
عُصَیَّةٌ عصای کوچک
العَصَاءُ مِنَ العُصَیَّةِ (مثل) بعض کارها از اندک بوده یعنی
عَاصِی رگ که نه ایستد ـ گره شتر
لی نیاز از مادر ـ گنهکار

(عَصَاهُ) عَصْیًا و مَعْصِیَةً ـ ض نافرمانی نمود ـ عَاصٍ ـ ص ـ عُصَاةٌ و عَاصُونَ ج
عَصَی الطَّائِرُ طیران کرد پرنده
عَصَی العِرْقُ خون رگ قطع نگردید
عَاصَاهُ مُعَاصَاةً نافرمانی کرد او را
تَعَصَّی الأمْرُ دشوار و در پیچان شد کار
اِعْتَصَتِ النَّوَاةُ سخت گردید هسته
اِسْتَعْصَی عَلَیْهِ گناه جست بروی
عِصْیَانٌ نافرمانی خلاف طاعت
عِصِیٌّ استخوانهای بال
عَصِیٌّ ـ عَصِیُّونَ و اَعْصِیَاءُ ج } نافرمانی
عَصَّاءٌ ـ عَصَّاؤُونَ ج

(عَضَّهُ) عَضًّا ـ م نگه داشت آنرا بدندان ـ بگزید
عَضَّ الزَّمَانُ سخت شد روزگار
عَضِضَ الشَّیْءَ سخت گزید آنرا یا بزبان کوفت
عَضِضْتُ بِصَاحِبِی لازم گرفتم آنرا
اَعَضَّهُ الشَّیْءَ او را وادار کرد که بگزد او را
اِعْضَاضٌ گزانیدن ـ بشمشیر زدن ـ جای شتران خار و عض خوار گردیدن ـ بسیار بر آب گشتن چاه ـ پر خوار گردیدن زمین
تَعْضِیضٌ خار خورانیدن شتر را ـ از چاه بر آب آب خورانیدن آنرا ـ بسیار گزیدن لب از خشم ـ نیک گزیدن
عَاضَّتِ الدَّوَابُّ مُعَاضَّةً و عِضَاضًا چارپایان

همه را گزیدند
عِضاض گزیدگی – گزند
هُوَ عِضاضُ عَیْشٍ او بجهت شکیبا بر سختی زندگانی
است
تَعاضّ یکدیگر را گزیدن
عُضّ خمیر از جو و گندم که شتر و هند
هسته شکسته – پست درخت
– درخت ضخیم باقیمانده در زمین
– هیزم خشک بسیار فراهم آورده
– گیاه خشک – نوعی از علف
چهارپا چون دانه خرما کوفته –
کنجاره و غیر آن
عِضّ – عُضُوض و اَعضاض ج بدخوی –
فصیح سخنور – زشت – حریف
و توانا بر چیزی – زفت و بخیل –
مرد سخت و زیرک
اَعضاض ج درخت خار کوچک یا درخت طلح
عِضُّ سَفَرٍ توانا بر سفر
عِضُّ مالٍ نیکو دارنده مال
بَعیرٌ عاضٌّ و عاضَةٌ شتر که خار خورد
عَضیض قرین و همتا – همسال مرد – گزیدگی
عَضوض – عُضُض و عِضاض ج چیزیکه گزیده
شود – خوردنی – کمان که
زهش بقبضه چسبیده باشد –
زن تنگ فرج – بلا – زیرک –
روز کار سخت – گزنده – کشور
ستم رسیده – چاه بسیار گود
تنگ سر یا چاه پرآب
فَرَسٌ عَضوض اسب گزنده
عَضاض آنچه گزیده و خورده شود در
خوردنی – درخت کنده
ما ذُقْتُ عَضاضاً نچشیدم چیزی
تَعضوض – تَعضوضَة واحد خرمائیست سیاه
شیرین که بهجر منسوبست
تَعضوضَة زن تنگ فرج – بلا و داهیه

عُضاض و عُضّاض بیخ بینی نزدیک ابرو
عُضاضیّ مرد نازک و نرم – شتر علف خورده
فربه
مِعَضّ آنچه بدان خیک زنند
مُعَضَّض خریکه خران دیگر او را گزیده باشند
(عَضَبَه) عَضْباً – ض برید او را – زدن
او را – طعن کرد – ضعیف کرد –
ت و کهنه گردید – شتر و
را شکافته گوش کرد
عَضِبَ الکَبْشُ مبا – ف شکافته گوش
و شکسته شاخ شد قوچ
عَضُبَ الرَّجُلُ عُضوباً و عُضوبَةً – ک چرب
زبان گردید
عَضُبَ السَّیفُ تیز گشت شمشیر
غاضَبَه مُغاضَبَةً منع کرد او را و برگردانید
اِعضاب شاخ گوسفند شکستن –
گوش شتر شکافتن
هُوَ یُعاضِبُنی او رد میکند
عَضْب شمشیر یا بران او – مرد تیز سخن و
چرب زبان – کودک خرد سر –
گوساله شاخ برآورده
اَعضَب مرد بی یار و یاور – کوتاه
دست – برادر مرده – مرد بی برادر
و تنها – نوعی تصرف عروض در
مفاعلتن که اسقاط میم است پس
فاعلتن شود
کَبْشٌ اَعضَبُ قوچ گوش شکافته
عَضباء ماده شتر گوش شکافته –
گوش اسب که بریدگی آن از ربع
گذشته باشد – گوسفند مغز
شاخ شکسته – نام شتر رسول خدا صلعم
رَجُلٌ عَضّاب مرد نیک دشنام دهنده
مَعضوب سست – برجای مانده
(عَضَبَ) الکَلْبُ شیری و پردلی نمود سگ
عِضبارَة سنگ آسیا – سنگی که گازر

برآن لباس شوید

ه (عَضُلَ) سخت - رُست

(عَضَدَهُ) عَضُدًا - ن یاری داد ویرا ومدد کرد - بر بازوی او زد

عُضِدَ دردناک گردید بازوی او

عَضَدَ (مصدر) خسته کردن پالان بازوی شتر را - آمدن شتران وچهارپایان را از جانب بازوهای آنها - بر بازو بستن چیزی را - سخت قوی بازو شدن - بازو گرفته نشاندن نرماده را

عَضَدَ الشجرةَ عَضْدًا - ض برید آنرا و بخت برگ آنرا الشجرُ مَعْضُودٌ ص

عَضِدَتِ الابل عَضَدًا - ف دردمند بازو گردیدند شتران

اَعْضَدَ السَّهْمُ وعَضَّدَ بچپ در است رفت تیر

عَاضَدَهُ مُعَاضَدَةً یاری نمود اورا

تَعَاضَدُوا یاری نمودند همدیگر را

اِعْتَضَدَهُ وتَعَضَّدَهُ در کنار گرفت و پرورد آنرا

اِسْتَعْضَدَ الشجرة برید درخت را

اِسْتَعْضَدَ الثمرَ چید میوه را

عَضُدٌ - اَعْضَادٌ ج کمک . ناصر . یاری کننده

عَضْدٌ وعُضُدٌ وعَضِدٌ بازو

فَتَّ فی عَضُدِهِ شکست همراهی اعوان اورا وجدا گردانید از ایشان

اَعْضَادُ الحَوْضِ سنگهائیکه اطراف چاه را بدان برآرند

عَضَدٌ آنچه از درخت بریده شود

عَضَدٌ درخت بریده - بیماریست در بازوی شتر - درد بازوی چهارپا

عَضِدٌ دردمند بازو - خرکه مادگان را از اطراف وجوانب فراهم آورده باشد

یَدٌ عَضِدَةٌ دست که بازویش کوتاه باشد

عَضِیدٌ - عِضْدان ج رسته درخت خرما - درخت خرما که دست بدان نرسد

عَاضِدٌ بجانب چهارپا رونده - شتر که بازوی ماده را گیرد وخواباند - خرکه ماده خران را از اطراف فراهم آورد

عَاضِدَان دو رسته درختان خرما بر دو لب جوی

عَضَادٌ کوتاه قامت از مرد وزن - بازو ضخیم

عِضَادٌ بازوبند - آهنی سرکج مانند داس کرشبان سر وشاخ درخت را برای شتر فرو کشد - داغ بازوی شتر

عِضَادَةُ الشَّیْءِ جانب وطرف آن چیز

عِضَادَتَا البَاب دو بازوی در

غُلَامٌ عُضَادٌ کودک کوتاه قامت

اِمْرَأَةٌ عُضَادٌ وعُضَادَةٌ زن زشت و درشت بازو

رَجُلٌ عُضَادِیٌّ وعُضَادِیٌّ وعِضَادِیٌّ مرد بزرگ بازو وضخیم

اَعْضَدُ بازو باریک - آنکه یک بازوی او کوتاه باشد

یَعْضِیدٌ گیاهی است

مِعْضَدٌ - مَعَاضِدُ ج داس درخت بر - بازوبند

مِعْضَدَةٌ همیان درم

مِعْضَادٌ بازوبند - ساطور قصابها - آنچه از ریسمان بر بازو بندند

مُعَضِّدٌ ومُعَضِّدَةٌ غوره خرما که از یکطرف رسیدن نزدیک باشد

مُعَضَّدٌ جامه که علم ونشان در بازو دارد

اِبِلٌ مُعَضَّدَةٌ شتران بازو داغ گردیده

مُعْتَضِدٌ دادخواه

ه (عَضَرَ) بکلمة عَضْرًا - ن آشکار گرداند آنرا و بر زبان آورد

عَضْرَةٌ خبر

عافر — باز دارنده

(عَضْرَس) وعُضَارِس - عَضَارِس ج گورخر - سرما - یخچه - آب سرد وشیرین - برف - برگ که صبح شبنم روی آن باشد - برگ چسبیده بر سنگریزه در زیر آب گیاه خطمی - آب ایستاده

عِضرِس

ه (عِضْرِط) وعِضْرَط میانه خصیه و دُبُر - حلقه دُبُر - سرین یا استخوان بر آمده بالای دُبُر - خط از آلت بزه تا دُبُر

عُضْرُط وعُضَارِط - عَضَارِط وعَضَارِيط وعَضَارِطة ج نوکر که فقط خدمت اطعام کند - مزدور - ناکس - خادم - بدنبال کسی دونده

عَضَارِيط — رگهای میان دو گوشت پاره بغل

عُضْرُوط — گلو وآن سر معده است چسبیده بحلقوم دراز سرخ سفینه درون - مزدور وخادم - بدنبال کسی دونده

عُضَارِطی — فرج سست ونرم - دُبُر

(عَضْرَفُوط) کرمکیست سفید نازک که بدان انگشتان زنان را تشبیه کنند یا کربسه نر

ه (عَضَزَ) عَضْزاً - ض بازداشت - خائید

ه (عَضَطَ) عَضْطاً - ض حدث کرد وقت جماع

عِضْيَوط — آنکه وقت جماع حدث کند

ه (عُضَافِج) سخت. ضخیم - زشت وپرگوشت

ه (عُضْفُوط) وعَيْضَفُوط کرمکیست سفید نازک که انگشتان زنان را بدان تشبیه کنند

ه (عَضَنَّك) وعَضَنَّكة ضخیم درشت - فرج بزرگ پرگوشت - زن بزرگ فرج وسرین درشت

عَضَنَّكة — زن مضطرب خلقت تنومند

(عَضَلَ) عَلَيهِ عَضْلاً - ن تنگ نمود براو

عَضَلَ بِهِ الأمرُ — دشوار گردید بروی کار

عَضِلَ عَضَلاً - س — ضخیم شد پی ساق او

عَضَلَ المرأة عَضْلاً وعِضْلاً وعِضَلاً - ن وض بستم بازداشت آنرا از شوهر کردن

اَعْضَلَ الأمرُ بِه — سخت گردید کار براو

اَعْضَلَتِ المَرْأة — دشوار شد زادن بچه زن را

اِعْضَال — درمانده کردن - مانده وعاجز نمودن بیماری طبیب را - ناخوشنود شدن از کسی - ناخوشنود داشتن - تنگ آمدن

عَضَّلَ عَلَيهِ — تنگ نمود براو ومیان او ومقصودش حائل وحاجب گردید

عَضَّلَ المَرْأةَ — بازداشت زن را از شوهر ونکاح

عَضَّلَ المَكان — سختی وتنگی کرد جای بر اهل خود

تَعَضُّل — چیره گردیدن بیماری بر طبیب

اِعْضَأَلَّتِ الشَجَرة — بسیار درهم پیچیده شاخ وبرگ درخت - عُضُون مُعْضَئِلّة ص

عِضْل — مرد زیرک - مرد بسیار درشت

عُضْلة - عُضَل وعُضْل ج بلا وسختی

عَضَل - عُضْلان وعِضْلان ج موش صحرائی

عَضَلة - عَضَل وعَضَلات ج پی با گوشت درشت - گوشت بازو وساق - هرگوشت که پر باشد

عَضِل وعَضَل — عضله ناک

عَضِيلة — پی با هرگوشت درشت

داءٌ عُضال — بیماریست سخت وعاجز کننده اطبا

حلقهٔ عُضال حلقه سخت و استوار
امرٌ عُضال کار دشوار
عِضْیَل ناکس - دشوارخوی
مُعْضِل زن که بچه آوردن براو
دشوار باشد - مرد زیرک
- سخت شدید القبح - مرد
قوی - استوار خلقت
امرٌ مُعْضِل کار دشوار
مُعْضِلات سختیها - مسائل مشکل و دشوار
مُعَضِّل و مُعَضِّلَة - مَعاضِیل ج بلا - دشوار
زاینده
بیتٌ مُعَضَّل خانه تنگ
مُعْضِلَة و مُعَضِّلَة راه تنگ و باریک
(عَضَم) عِضام ج قبضه کمان
- اَعْضِمَة و عُضُم ج بیل گندم پاک
کن - بیخ دم شتر و اسب
- برکوهی نر - تخته فدان که
برسرش آهن باشد (فدان چوبی
که بدوگاو برای تخم بند دور فدن
بباید) - خطی در کوه که مخالف
رنگ کوه باشد
عِضام بیخ دم اسب و شتر
عَضُوم ماده شتر درشت اندام
عَیْضُوم بسیار خورنده - نیک
گزنده
ه (عَضْمَجَة) ماده روباه
ه (عَضَمَّر) بخیل - بدخوی
عُضْمُود چرخ چاه
ه (عَضَمَّز) شیر درنده - درشت از
هر چیزی - زفت
عَضْمَزَة زن زفت پیر و ضخیم - درشت
کج دهن - زن نیک زیرک زشت
رخسار - زن ناکس کوتاه قامت
عَیْضَمُوز پیر فرتوت - ماده شتر درشت
و فربه که از بسیاری پیه آن مانع
آبستن باشد - ماده شتر و از بزرگ
جثه یا درشت گوشت گرد اندام یا
ماده شتر درشت و درهم اندام -
سنگ بزرگ دراز

(عَضَه) عَضْهًا و عُضْنها و عِضَهة و عَضِیهة
۲ - دروغ گفت - سخن چینی نمود -
افسون کرد
عَضَهَ البعیرُ عَضْهًا خورد شتر گیاه عِضاه را
عَضَهَ الرجلُ دشنام داد مرد را بصراحة
عَضِهَتِ الابلُ عَضَهًا - ف بیمار گردیدند
شتران از خوردن گیاه عضاه
یا چریدند آن گیاه را
عَضَهَ دروغ گفت و تهمت نمود
عَضَهَ فلانًا دروغ نسبت بروی و گفت
در او آنچه نبود
عَضَهَ العِضاهَ برید آنرا
اِعْضاه درخت عضاه رویانیدن زمین
- صاحب شتران عضاه خور گردیدن
- دروغ بافتن - بهتان آوردن
عَضَّهَ تَعْضِیَةً برید عِضاه را
اِسْتِعْضاه افسون خواستن از کسی
اَرْضٌ عَضِهَة زمین پر از گیاه عضاه
عِضَة - عِضُون ج دروغ و بهتان -
افسون - سخن چینی ومنه قوله تعالی
الَّذِینَ جَعَلُوا القُرآنَ عِضِینَ (آیه)
عِضَة و عَضِهَة درخت خاردار بزرگ و دراز
بَعِیرٌ عِضَة و عِضاهِی و عِضَهِیّ شتر عضاه
خوار
عِضاهَة درخت خاردار یا بزرگترین درختان
یا درخت خاردار بزرگ و دراز
عَضِیهَة دروغ و بهتان
اَرْضٌ عَضِیهَة زمین پر از گیاه عِضاه
عاضِه - عَواضِه ج (مذکر و مونث یکسانست)
شتر گیاه عِضاه خوار
حَیَّةٌ عاضِه و عاضِهَة مار که گزیده اش در حال

بمیرد
عاضه - عاضهة مؤنث جادوگر
أرض مُعضِهة زمین پر از گیاه عضاه
ه (عضهل) الفارورة عضهلة بست سر آنرا
(عضا) الشیء عضواً - ن وعضّی تعضیة جدا ساخت آنرا
عضّا الشاة تقسیم کرد و اندام اندام نمود گوسفند را
عضّا القوم وعضّی ایشانرا گروه گروه گرد
عُضو وعِضو - أعضاء ج اندام و هر گوشت فراهم آمده در استخوان - یکنفر از جماعت یا گروهی از آن
عِضة - عِضون ج گروه - پاره - دروغ
عُضوٌ بالباس - نیکوحال - خوش گذران
رَجل عاضٍ مرد نیک مرفه الحال - خوش عیش - خوش گذران
(عطّ) الثوب عطّاً - ن وعطّطه واعتطّه شکافت جامه را بدون جدا کردن
ثوب عطیط مب
عطّ الرجل الی الارض برافکند او را و چیره شد بر او
تعطّط بدرازا شکافت جامه را
انعطّ العود دوتا شد چوب بدون شکستگی
انعطّ الثوب زا دریده شد جامه
عُطُط چادرهای شکافته و مقطوع
أعطّ مرد دراز
عطاط مرد دلاور و تنومند - شیر درنده
معطوط مغلوب در کردار و گفتار
ثوب منعطّ جامه دریده
(عطب) عطباً - ف هلاک گردید
عطب الفرس شکسته شد - عاجز و مانده گردید
عطب القطن عطباً وعطوباً - ن نرم و نازک شد پنبه
أعطبه إعطاباً هلاک کرد او را
أعطبه غیره وعلیه سخت خشم گرفت بر وی

عطّب الشراب علاج کردند شراب را تا بوی خوش گیرد
عطّب الکرم پیدا گردید و ظاهر شد بر آبدنگاه خوشه انگور
اعتطاب به عطبه آتش گرفتن
عُطْب وعُطُب پنبه
عُطبة پاره از پنبه - لکه کهنه که با آتش برگیرند
اجدُ ریح عطبة میابم و میبویم بوی پنبه آتش گرفته را
عَوطب سختی - لجه دریا یا آب ساکن میان دو موج - درختیست
معطب - معاطب ج جای هلاک
مُعطِب مرد که تنگ گیرد بر عیال
(عطبل) وعطبول وعطبولة وعیطبول - عطابل وعطابیل ج زن جوان خوش روی نیکو اندام پر گوشت دراز گردن
عنطبول زن دراز قامت
ه (عطود) درشت و دشوار از هر چیزی - سیر سریع با مشقت - راه روشن - مرد نجیب و نیکو - دراز از کوه و روزها - نیزه تیز
عطوّد وعطیّد سال تمام و کامل
(عطر) عطراً - ف خوشبوی شد
عطّره خوشبوی کرد او را
تعطّر واستعطر عطر و بوی خوش آلودن خود را
تعطّرت البنت اقامت نمود دختر بخانه پدر و مادر و از ازدواج نکرد
عطر - عطور ج بوی خوش
عطِر - عطرة مؤنث - عطرات ج مردی بوی خوش مالیده
عطّرة آنکه در بازار رواجی داشته باشد یا کرده
عاطر - عُطُر ج آنکه بوی خوش دوست دارد
أعطر خوشبوی تر
عطارة عطرسازی - عطاری

عَطّار خوشبوی فروش – صاحب عطر
عَطّارَة آنکه در بازار رواجی داشته باشد
مِعْطار (مذکر و مؤنث یکسانست) بوی خوش مالیده – بسیار عطر
ناقَةٌ مِعْطار ماده شتر درشت و خوش صورت – ناقه برگزیده
مِعْطیر ماده شتر که بوی خوش دارد – مرد و زن بسیار عطر و بوی خوش ناک
ناقَةٌ مُعْطِر ناقه درشت و خوش صورت
مُعْطِرَة ماده شتر اصیل – برگزیده
مُتَعَطِّرَة (مبنیاً للفاعل) زن خوشبوی مالیده

(عَطْرَدَة) نگاه داشتن – ساز و برگ گردانیدن چیزی را – آماده نمودن
عُطْرُد ساز و برگ یا تو ید ساز و برگ
عَطَرَّد درشت و دشوار – سیر شتاب – راه روشن – مرد گزیده – ریسمان دراز – ایام دراز – نیزه تیز – سال تمام
عُطارِد ستاره ایست (ینصرف و یمنع من الصرف)

(عَطَسَ) عَطْساً و عُطاساً – ن ض عطسه داد
عَطَسَ الصُّبْحُ دمید صبح
عَطَسَ فُلانٌ بمرد
عَطَّسَه و تَعطیس عطسه را انگیختن کسی را
تَعاطُس بتکلف عطسه دادن
عَطْسَة عطسه معروف
فلان عَطْسَةُ فُلانٍ او شبیه او است در خَلق و خُلق
عاطِس صبح – آهوئیکه از پیش روی آید – عطسه دهنده
عُطاس عطسه – صبح
نَجمُ العَطوس مرگ
عاطُوس آنچه بدان عطسه دهند – جانوری است که بدان فال بد گیرند
مَعْطَس و مَعْطِس – مَعاطِس ج بینی بدانجهت که عطسه از آن برآید
مُعَطَّس مرد خاک آلود بینی
مُعَطِّس آنچه از شدت بوی خود عطسه انگیزد

(عَطِشَ) عَطَشاً – ف تشنه گردید = عَطْشان ص عِطاش ج عَطْشیٰ و عَطْشانة مؤنث
عَطِشَ إِلَیه مشتاق شد بسوی او
اَعْطَشَه و عَطَّشَه تشنه گردانید او را
اَعطَشَ الرَّجُلُ صاحب چارپایان تشنه شد – (یافت شتران خود را تشنه)
عاطَشَه مُعاطَشَةً نبرد کرد در تشنگی
مُعْطُوش ص
تَعَطَّش بتکلف خود را بتشنگی زد
عَطَش تشنگی
عَطِش و عَطْشان تشنه
مَکانٌ عَطِش جای کم آب
عَطِشَة – عَطاشیٰ ج زن تشنه
عاطِش تشنه
عُطاش علت تشنگی که سیر آب نشود – شدت تشنگی
عَطْشان تشنه – آزمند چیزی
مَعْطَش – مَعاطِش ج وقت تشنگی
مَعاطِش – مَعْطَشة وحد زمینهای بی آب
مِعْطاش صاحب شتران تشنه (مذکر و مؤنث یکسان)

(عَطْعَطَ) القَومُ بی در بی آواز کردند قوم و یا با هم آمیختن در حرب یا حکایت آواز بی باکان در وقت چیره شدن
عَطْعَطَ الکَلامَ سخن را مخلوط کرد
عُطْعُط بره یکساله گوسفند یا بزغاله نر یا کره خر
عیط عیط آوازیست که جوانان وقت بازی با هم کنند و بی باکان وقت

معطوط چیرگی بدان خروشند
مغلوب در گردار وگفتار او

(عَطَفَ) الیه عطفاً وعطوفاً - ض میل کرد بسوی او

عطف علیه مهربانی کرد بر او

عطف عنه بازگردید از او

عطف عن الامر بازگردانید او را از آنکار

عطف کلمة علی اخری تابع کرد کلمه را بحرف عطف بکلمه دیگر (اولی را معطوف علیه و دومی معطوف گویند)

عطف الوسادة دوتا کرد بالش را

عطفت علیه حمله نمودم بر آن و بازگشتم

عطف الشیء خم داد آنرا

عطف الثوب پیچید جامه را

عطّف الوسادة دوتا کرد بالش را

عطف الناقة علی ولدها مهربانی نمود بر کره اش

عطفه ثوبه جامه خود را چادر او گردانیدم

عاطفه معاطفة با همدیگر مهربانی نمودند

تعطّف الثوب رداء کرد جامه را

تعطّف علیه مهربانی نمود بر او

تعاطف فی مشیته سر جنبانید در رفتار - نرم رفت

تعاطفوا بهمدیگر مهربانی نمودند

اعتطف الثوب وبالثوب چادر پوشید

انعطف دوتا شد - بازگردید وخم گرفت

استعطفه خواست که مهربانی کند او را

عَطف (مصدر) کج وخم - میل

عِطف کناره - جانب - بغل

عطفا الرجل دو جانب مرد

عطف القوس گوشه کمان

عطف الطریق (وبفتح) سر سوی راه

هو ینظر فی عطفیه او در شگفت است بنفس یا بلباس خود

جاء ثانی عطفه بیامد با فراخی حال یا گردن

ثنی عنی عطفه پیچان با متکبرانه اعراض کنان روی گردانید از من - باز گشت

عطفة وعطفة مهره ایست افسون که مردانرا بند کنند از زنان دیگر - درختی که بدان شاخ انگور آویخته باشد

عَطَف درازی پلک

عطفة گیاهیست بی شاخ وبرگ که بدرخت می پیچد

امرأة عطیف زن نرم خوی فرمان بردار بی کبر ونخوت

عطاف عُطُف ج شمشیر - چادر

عطوف - عُطُف ج ماده شتر که بر پوست کره شتر بیاز کاه مهربانی کند و بر آن شیر دوشند

عاطوف وعطوف دامی که چوب کج داشته باشد - تیر قمار که مائل باشد بر همه تیرها و فائز المرام بر آید - تیر بی فایده ونقصان - یا تیر که قمار بار بار رد کنند یا مرة بعد اخری اندازند - چادر

عاطف - عُطُف ج چادر - اسب چادر زمان - مهربانی کننده - برگرداننده

ظبیة عاطف آهو که وقت نشستن گردن کج کند

عاطفة مهر خویشی وقرابت

عطّاف کمان یا چوب کج - تیر قمار که بر تیرها مائل باشد یا تیر بی فائده یا تیر که خمانیده شود بر ناخن تیرها

مِعطف - معاطف ج چادر - شمشیر

معطوفة کمانیست که جهت نشانها سازند گوشه هایش خمانیده باشد

منعطف الوادی خم رود بار

(عَطِلَ) الرجل عطلاً - ف فربه گردید مرد

عطل من المال والادب خالی شد از مال و

وزینت

عَطِلَتِ المرأةُ عَطَلاً وعُطُولاً بی پیرایه ماند زن
عاطِل وعاطِلة وعُطُل ص
– اَعطال وعُطَّل وعَواطِل وعَطالیج

عَطَلَ الأجیرُ عَطالةً – ن بیکار ماند مزدور

اَعطَلَ الشیءَ خالی کرد آنرا – واگذاشت چیزرا

عَطَّلَ الشیءَ ضایع ومهمل گذاشت آنرا

عَطَّلَ المرأةَ زیور کشید از زن

عَطَّلَ القوسَ کشید زه را از کمان

عُطِّلَتِ الإبلُ سر خود وبدون شبان ماندند شتران

عَطَّلَ الإبلَ شتران گذارد بدون چوبان

واذا العِشارُ عُطِّلَت (آیه)

عُطِّلَتِ المَزارِعُ زمین ها بدون تخم وزراعت ماند

تَعَطَّلَ بیکار ماند

تَعَطَّلَتِ المرأةُ واستَعطَلَت بی پیرایه ماند زن

عُطلة بیکاری – بی پیرایگی زن

عَطَل – اَعطال ج کالبد – خوشه خرما – گردن – خالی

ما احسنَ عَطَلَهُ چه نیکو است قامت او

عُطُل – اَعطال ج زن بی پیرایه وزیور – اسب وشتر بدون گردن بند و بی افسار وبی داغ ونشان – مرد بی ساز وسلاح

عُطْل وعُطُل مرد خالی از مال وادب

قوسٌ عُطُل کمان بی زه

عَطِلة – عَطِلات ج شتر خوش اندام – ماده شتر گزیده – گوسفند پر شیر – دلو ریسمان بریده – گوشه شکسته

عَطبَل خوشه شکوفه درخت خرما نر

عَیطَل دراز گردن – نیکو اندام از زن واسب وشتر – هر چیز دراز – گردن دراز – خوشه شکوفه خرما

مِعطال زن بی زیور وپیرایه – نیکو بی زیوری عادت او باشد

معاطِلُ المرأة مکان جواهرات وزیور زنان

مُعَطَّل زمین هیچکاره

مُعَطِّل – مُعَطِّلون ج آنکه خدارا انکار کند وشرایع را باطل انگارد

ابلٌ مُعَطَّلة شتران بی شبان

بئرٌ مُعَطَّلة چاه خالی از آب

ه (عَطلَس) دراز قامت

(اِعتَطَمَ) الرجلُ هلاک شد مرد
عاطِم وعَطیم ص – عُطَّم ج

عُطُم پشم رنگین زده

عُطَّم هلاک شدگان

ه (عَیطَموز) دراز وبزرگ از ماده شتران – سنگ

ه (عَیطَموس) – عَطامیس ج زن تام اندام – ماده شتر بزرگ سال – شتر قوی هیکل تمام خلقت

عَیطَموس وعَطموس زن نیکو صورت یا زن خوب شکل دراز قامت پر گوشت نازا

(عَطِنَ) الجلدُ عَطَناً وعُطوناً – ف ن ص انداخته شد پوست در دباغی باب پاشیده ودفن کرد تا پشم آن بریزد – بدبوی گردید وفاسد شد – عَطِین ومَعطون ص

عَطَنَ البعیرُ عُطوناً – ن ص سیراب گردانید شتران را وفروخوابانید در نزد حوض آب عاطِن و عاطِنة ص مذکر ومؤنث – عُطّان وعُطون وعَواطِن وعاطِنات ج

اَعطَنَ الإبلَ فروخوابانید شتران را بعد از سیراب گردیدن یا باز گردانید

شتران را بسوی خوابگاه بی آنکه آب
خورده باشند
اِعطان بند کردن شتران نزدیک آب
- صاحب شتران سیراب گردیدن
عَطَنَ الجِلدَ پوست را در دباغت نهاد
تا موی آن بریزد
تَعطِین خوابگاه شتران و آغل گوسفندان
نزدیک آب ساختن - سیراب
خفتن شتران در خوابگاه
تَعَطُّن سیراب گردیده فرو خفتن شتران
اِنعِطان در دباغت نهادن پوست و
آب پاشیده شدن بر آن تا
بدبوی و نرم گردد و پشم کنده شود
عَطَن - اَعطان ج خوابگاه شتران بر حوض
- آغل گوسفندان نزدیک آب
رَجُلٌ رَحبُ العَطَن مرد بسیار شتر و فراخ دست
- توانگر
ضَرَبُوا بعَطَنٍ سیراب گردیده جای گرفتند
بر آب
عَطَنَة (اسم مصدر از اعطان) گذاشتن شتران
در خوابگاه
قَومٌ عَطَنَة گروهی که شتران را در خوابگاه
نزدیک آب آورند
عُطُون شتر خوابیده در خوابگاه
عَطِین پوست که از جهت دباغت در
دباغی گذارند و نرم سازند -
پوست بوی بد گرفته
رَجُلٌ عَطِینٌ وعَطِینَة مرد که اندامش بوی
بد دارد
عِطان سرگین با نمک که بر پوست پاشند
تا بدبوی و تباه نگردد
اِبِلٌ عاطِنَة وعاطِن شتران سیراب فرو
خفته در خوابگاه
قَومٌ عُطّان وعُطُون آنانکه شتران را بر خوابگاه
فرود آورند

مَعطِن - مَعاطِن ج خوابگاه شتران -
آغل گوسفندان
مَعطُون پوست در دباغی نهاده و نرم
نموده جهت دباغت - پوست
گندیده و تباه
(عَطا) الشیءَ عَطواً - ن گرفت او را بدست
عَطا اِلَیهِ یَدَهُ دست خود را بسوی او برداشت
و بلند کرد
عَطَّی الرَّجُلَ تَعطِیَةً شتابانید مرد را - خدمت
نمود
اَعطاهُ الشیءَ داد باو آنچیز را
اَعطَی البَعیرُ گردن نهاد و منقاد شد
اِعطاء بهمدیگر گرفتن - دادن - قبول
کردن دعا
عاطَی مُعاطاةً وعِطاءً بهمدیگر گرفتن - عطا
نمودن
عاطَی الصَبیُّ اَهلَهُ مُعاطاةً ورزید خدمت
ایشان و داد آنچه خواستند
یُقالُ هُوَ یُعاطِینی او خدمت میکند و نگاه
میدارد آنچه حق من است
تَعاطِی بدست گرفتن - بناحق گرفتن
چیزی را - فکر کردن در چیزی -
دلیری کردن - مرتکب کاری
شدن یا کار نیکو و برگزیده کردن
بر آن - باهمدیگر نبرد کردن - بر
سر انگشتان پای ایستاده دست
طرف چیزی دراز کردن
تَعَطِّی عطا خواستن - مرتکب
کاری گردیدن یا آغاز نمودن کار
زشت و ذلت را - شتافتن
اِستِعطاء عطا خواستن
عَطو گرفتن بدست
ظَبیٌ عَطُوٌ (مثلثة) وعُطُوٌّ آهو که بطرف درخت
گردن دراز کند تا بخورد
عَطاء - اَعطِیَة ج - اَعطِیات ج ج

بخشش و دهش

عَطِیَّة - عَطایا ج دهش و بخشش - بخشیده شده گزیده

عاطی

عاطِ بغیر انواطِ کاری میکند که فائده ندارد

ما اَعطاهُ لِلمالِ چه نیکو است دهش

قَوسٌ عَطوی کمان نرم

مِعطاء (مذکر و مؤنث یکسان) - مَعاطِ و معاطی ج بسیار دهش بخشنده

(عَظَرَ) بالاَرض عَظْأً - ن بزمین خوابانید آنرا

عَظَّهُ الحربُ سختی رسانید آنرا جنگ

عاظَّهُ مُعاظَّةً و عظاظاً باهم سختی کردن و دشنام آشکارا - شدت و مشقت جنگ - همدیگر را گزیدن

اَعَظَّهُ الله صاحب مشقت و سختی گردانید او را خدا

عَظاظ سختی جنگ و شدت آن

(عَظَبَ) الطائرُ عَظْباً - ض بسرعت جنبانید پرنده دم غزه را

عَظَبَ عَلَیهِ عُظْباً و عُظوباً لازم گرفت آنرا و شکیبائی کرد

عَظَبَ عَلی مالِهِ قیام نمود بر آن

عَظَبَ جِلدُهُ خشک گردید

عَظِبَت یَدُهُ درشت گردید دست او از کار کردن

عَظِبَ عَلَیهِ عَظَباً - ف لازم گرفت و صبر کرد بر آن

عَظَبَ فربه گشت او و عَظوب ص

تَعظیب درتاخیر انداختن کاری را

عَظب و عاظِب درجای خشک فرود آینده

عِظَبُّ الخُلق مرد بدخوی

(عَظَرَ) الاِناءَ عَظْراً - ف پر کرد ظرف را

عَظَرَ الشیءَ ناپسند داشت آنرا

اَعظَرهُ الشَّراب و زخمت داد او را شراب و گران شد شکم او - عِظارَة ص

عَظِر بار آبستنی

عِرقُ العَظَر رگ که بسبب آن شتر ماده باردار نشود

عَظِرَة ماده شتر که آبستن بشود و نشود (از اضداد)

عَظور - عُظُر ج شکم پر از شراب

عِظارَة پری و امتلاء از شراب

عَظاری ملخهای نر

عِظیَر و عِظْیَر کوتاه قامت - توانا و درشت اندام - تند و درهم کشیده - بدخوی

ه (عِظرب) مار کوچک

ه (عِظرم) سرگین شیر بیشه

ه (عِظیَوط) آنکه وقت جماع حدث کند یا آنکه قبل از دخول انزالش آید

عِظوَطَة ماده موش صحرائی

(عَظعَظَ) السهم لرزید تیر و کج کج رفت سهمٌ مُعَظعِظ ص

عَظعَظَ الجبانُ پس رفت ترسو از صف معرکه و برگشت

عَظعَظَ فِی الجَبَل برآمد بر کوه

عَظعَظَتِ الدابَّةُ دم جنبانید و رفت بانگی نفس خود

لا تُعَظعِظنی و تَعَظعِظِی اندرز مکن مرا و نفس خود را پند ده

(عَظِلَتِ) الکلابُ عَظَلاً - ن ف سوار گردیدند سگان یکدیگر را

عَظَلَ القومُ عَلَیه و تَعَظَّل گرد آمدند و سوار شدند بر او تا بزنند او را

و تعاظُل و اِعتِظال و عِظال در پی ماده بر یکدیگر رفتن سگان و ملخ و مانند آنها

عاظَلَ الکلامَ مُعاظَلَةً و عِظالاً سخن را درهم پیوسته و مکرر آورد

عاظَلَ الشاعرُ فی القافیة تضمین کرد

عاظل بالکلام سخنی که برگشت آن بجود گوینده است آورده

عُظُل ابنه واران – ستهان بیدی

جرادٌ عاظلٌ وعظلی ملخ دو سه برهم نشسته

یومُ العظالی روزیست عرب را که سوار بر یکدیگر شوند یا دو سه تا بر یک چهار پا سوار شوند

مُعظئل جای بر درخت

متعاظلة ملخ برهم نشسته و لازم گرفته یکدیگر را

(تعظلم) اللیل تاریک شد شب و سخت تاریک شدن

عَظلمة تاریکی

عِظلام گرد و غبار

عِظلِم شب تاریک – شیره درخت یا گیاهیست که بآن رنگ کنند

(عظُم) عِظَماً وعَظامةً – ک بزرگ شد

عظیم ص – عُظَماء وعِظام وعُظُم ج

عظُم الامر علیه دشوار شد کار بر او

اعظم الامر بزرگ گردید آن

اعظم الشیء بزرگ گردانید آنرا – بزرگ دانست آنرا – بزرگی صفت نمود آنرا – بزرگ دید آنرا

اعظم الکلب استخوان خورانید سگ را

عظّمه تعظیماً بزرگ کرد او را – بزرگ داشت – بزرگی صفت نمود – بزرگ شمرد آنرا – درامر بزرگ درآمد – بر دبیک استخوان گوسفند را

تعظُّم بزرگی نمودن – بزرگ منشی کردن

تعاظمه بزرگ شد بر او

هو امرٌ لا یتعاظمه شیءٌ انکاریست که چیزی نسبت بآن بزرگ نیست

استعظم بزرگ منشی و تکبر کرد

استعظم الامر بزرگ شمرد آنرا

استعظم الشیء گرفت معظم و بیشتر آنرا

عظم – اعظُم وعِظام وعِظامة ج استخوان

عظم الرحل چوب پالان بی دوال و ریسمان

عُظم وعِظَم بزرگی – بیشتری

عُظمة بالشتچه که زنان بر سرین بندند تا بزرگ نماید

عظم الطریق میانه راه و گشاده و فراخ آن

عَظَمة بزرگی – ناز – گردنکشی تکبر و نخوت

عظمة اللسان آنچه ضخیم باشد از زبان

عظمة الساعد آنچه متصل آرنج و عضله ناک باشد

عظمة الذراع کلفتی بازو

عظمات القوم سرداران – مهتران و بزرگان قوم

عَظَمة زن آزمند بآلت نره بزرگ

اعظم واعظمة بزرگ یا بزرگتر

عظیم بزرگ – فربه – امیر – حاکم – از صفات خدای متعال

عظیمة – عظائم ج سختی – بلای سخت

عِظامة واعظامة بالشتچه که زنان بر سرین بندند تا بزرگ نماید

عُظام بزرگ

عظمی کبوتر که رنگش یا بال سفید باشد

عظموت بزرگی – خودنمائی – ناز و گردنکشی – بالشتچه که زنان بر سرین بندند تا بزرگ نماید

معظوم گره شتر که استخوان در زبانش شکسته باشد تا شیر نکند

معظومة زن شوخ مند به آلت نره بزرگ

مُعظَمة سختی سخت

مُعظم الشیء – معاظم ج بیشتر آن چیز

(عظا) فلاناً عظواً – ن زشت کرد آنرا یا هلاک نمود بزهر او را – باز گردانید از نیکی – غیبت کرد یا بر زبان گرفت آنرا و بد گفت

(عظی) فلاناً عظیاً زشت کرد او را

عظی الجمل مُعظاً ورم کرد شکم شتر از خوردن گیاه عنظوان

جملٌ عظٍ ص

عِظایَة وعَظایَة وعَظائَة وعِظائَة چهار
پائی است مانند کربسه بشکل

عَظیان شتر ورم کرده
شکم از گیاه
عظوان

(عَفَّ) عَفّاً و
عِفَّةً وعَفافاً
وعَفافَةً —
ـِ ض باز ایستاد از حرام — پارسائی و پرهیز
گاری نمود عَفیف وعَفّ ص —
اَعِفَّاء واَعِفَّة وعَفُّون ج عَفَّة
وعَفیفَة ص مؤنث — عَفائِف
وعَفیفات وعَفّات وعَفَفَة ج
عَفَّ اللَّبَنُ فراهم آمد شیر در پستان
یا باقی ماند در آن
اَعَفَّ اللّهُ فلاناً پارسا گردانید او را یا باز
داشت از حرام
اَعَفَّتِ الشّاةُ باقیماند شیر در پستان گوسفند
بعد نکمیدن بچه
عُفَّةٌ خورانیدم او را بقیه شیر که در پستان
مانده
تَعافَّ النّاقَةَ دوشید شتر را بعد دوشیدن
اول
تَعافَّ یا مریض دوا بکن ای بیمار
اِعتَفَّ واستَعَفَّ باز ایستاد از حرام
اِعتَفَّ البَعیرُ واستَعَفَّ گرفت شتر گیاه
خشک را بزبان از بالای خاک
و پاک کرد آنرا
عِفَّة (مصدر) ترک شهوات و پاکی خوی
و جسم
عُفَّة باقیمانده شیر در پستان — کنده
پیر — ماهی بی فلس کوچک و
سفید رنگ
عِفاف دارو
عُفافَة شیر فراهم آمده و باقیمانده

در پستان
عُفّانُ الشَّیءِ وقت آنچیز
جاءَ عَلی عِفّانِهِ یعنی در وقتش آمدم
(عَفَتَ) الشَّیءَ عَفتاً — ض شکست
آنرا بدون جدا ساختن
عَفَتَ کَلامَهُ شکسته گفت سخن را از
لکنت زبان — تکلف نمود و عربیت
عَفَتَه برتافت آنرا
عَفَتّه نوعی حلوا
اَعفَتُ احمق — مرد چپ دست — آنکه
در زبان لکنت دارد و بدشواری
سخن گوید
رَجُلٌ عِفتّان مرد توانا و فربه یا پرگوشت
گرد اندام یا مرد درشت اندام زورمند
(اَعفَث) ه آنکه اکثر برهنه باشد — مرد
بیهوده گوی
(عَفَجَهُ) بالعَصا عَفجاً — ض زد او را بعصا
عَفَجَ جارِیَتَهُ گائید کنیز خود را
عَفَجَ القَصّارُ الثَّوبَ گازر زد جامه را بچوب
معفاج وقت شستن
عَفج (مصدر) کار شنیع قوم لوط کردن
(گائیدن مردی مرد دیگر را)
عَفِجَ الرَّجُلُ عَفَجاً — ف بزرگ و فربه شد روده
او
تَعَفَّجَ البَعیرُ فی مِشیَتِهِ کج رفت شتر در راه
اِفعَنجاج بسرعت و شتاب رفتن
عَفج وعَفَج وعِفج — اَعفاج ج روده آدم
— اسب درنده
عَفِجَة حوض کوچک در جنب
حوضهای بزرگ
اَعفَج فراخ و بزرگ روده
عَفَنجَج شخص ضخیم احمق — ماده
شتر تند رو
مِعفَج احمق که ضبط کلام و عمل نتواند و سخن
ناسزا گوید

مِعْفَخ و مِعْفاج و مِعْفَجَة چوب دستی و آلت زدن

مِعْفاج چوبیکه بدان گازرجامه را زند وقت شستن - مرد بدعمل

ه (عَفَنْجَل) گران و بدخوی که صحبت وی را ناخوش دارند - مرد بسیار بزره گوی و فضول

(عَفَدَ) عَفْدًا و عَفَدانًا - ض بر دو پای جمع آورد و برجست

اِعْتِفاد در را بروی خود بستن و چیزی از کسی نخواستن چندانکه از گرسنگی بمیرد - گرویدن - یقین کردن

عَفَد کبوتر یا مرغیست شبیه کبوتر

(عَفَرَهُ) فِي التُّرابِ عَفْرًا - ن در خاک غلطانید آنرا و خاک آلوده کرد یا بزیر خاک دفن نمود و پنهان کرد - برزمین زد او را

عَفِرَ عَفَرًا - ف و اِسْتَعْفَرَ سفید بسرخی مائل گردید آهو یا سرخ پشت و سفید شکم گشت أَعْفَر ص

عَفَّرَه فِي التُّرابِ خاک آلود کرد - در خاک غلطانید - در زیر خاک دفن کرد - برزمین زد او را

عَفَّرَ اللَّحْمَ گوشت را با آفتاب بریک خشک کرد

عَفَّرَ الشَّيْءَ سفید کرد آنرا

عَفَّرَ المَرْأَةُ فِي الفِطامِ پستان بگل آلود زن بجهت بازی بچه از آن

اِعْتَفَرَ الثَّوْبَ فِي التُّرابِ بخاک آلود جامه را

اِعْتَفَرَ فُلانٌ قدرت و قوت یافت او

اِعْتَفَرَ الرَّجُلَ برزمین زد او را جست بر او

اِعْتَفَرَ الأَسَدُ جست شیر و حمله کرد بر کسی

تَعافَرَ الثَّرِيدَ سفید گردانید ترید را

تَعَفَّرَ فِي التُّرابِ و انْعَفَرَ خاک آلود گردید - بر خاک غلطید

تَعَفَّرَ الوَحْشِيُّ فربه گردید وحشی

تَعَفُّر خاک آلود گردیدن - و در خاک غلطیدن - برزمین زده شدن - فربه گردیدن وحشی

اِعْتِفار برزمین زدن کسیرا - سرکسی گرفتن و جستن و حمله کردن بر کسی - خاک آلود کردن و خاک آلوده شدن - شکار بر خاک افکندن شیر

عِفْر مرد بسیار خبیث و دلیر و زیرک - خوک نر یا بچه آن - موی گردن شیر و خروس

أَسَدٌ عِفْرٌ و عِفْرِيَة شیر درشت اندام

عِفْرَة مونث زن پلید

عِفْرات مرد پلید دلیر و زیرک - موی میانه سر

عِفْرِيَة مرد پلید و دلیر و زیرک - مبالغه کننده در هر چیز - ستمکار - موی گردن شیر و خروس - موی قفای مردم - موی پیشانی چارپا - موی میانه سر

عُفْر - أَعْفار و عِفار ج شب هفتم و هشتم و نهم ماه - مرد دلیر چست - شاطر - ضخیم درشت اندام و توانا - بازار کسا د و کاسد

عُفْرَة سرخی پشت آهو مائل بسفیدی - موی قفای شیر و خروس - سفیدی غیر خالص (و بفتح)

عُفْرَةُ البَرْدِ اول سرما

عَفْر و عَفَر - أَعْفار ج خاک - روی خاک

عَفَر اول آب که زراعت را دهند - تریاکه مخالط الشیطان نامند - سختی و اشکال

عُفُر روزگار - هنگام - ماه

عَفِرٌ — مرد پلید
عُفُرَّة — سختین سرما - اخلاط مردم
عُفْرَةُ الحرّ — سختی گرما
عَفِير — گوشت آفتاب خشک گردیده
رنگ تفتیده قاووت ناشورانیده
بی شیرینی یا قاووت ناشورانیده
- نان بدون خورش - زنیکه به
همسایه چیزی ندهد
عَفِيرَة — مجعل - زنیکه بکسی هدیه نفرستد
عَفار - عَفارَة واحد — درخت که از وی آتش گیرند
- نان بی خورش - پیراستن
درختان خرما - قاووت شورانیده
بی شیرینی
عَفارَة — خبیثی و پلیدی
اَعْفَر — سفیدی که بسرخی باز زند -
آهو که بر سفیدی او سرخی غالب
باشد یا آهو که پشتش سرخ و
پهلوهای او اندک سفید باشد
بشکل

عَفْراء مؤنث -
عُفْر ج
زبد سفید
گردیده شد
ریگ سرخ - شب سفید
عَفْراء — زن سفید - شب سیزدهم از ماه
- زمین بی نشان و ویران یا پایمال نشده
شاةٌ عَفْراء - عُفْر ج — گوسفندیکه بر سفیدی
پشم او سرخی غالب باشد
عِفْرِيَ — موی گردن خروس بشکل

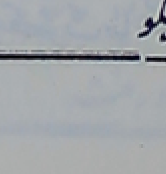

موی قفای
مردم - موی
پیشانی چارپا
- موبهائی
میانه سر
نَصْلٌ عُفارِيٌّ — پیکان نیکو

عُفْرِيَة — مرد خبیث دلیر حاذق - موی
میانه سر
عِفْرِيت - عِفْرِيتَة مؤنث - عَفارِيت ج
بغایت و انتها رساننده هر چیزی
- مرد در گذرنده در امور ورسا
- مبالغه کننده در امور - زیرک
- دیو و شیطان - شیر توانا و درشت
خلقت
عُفْرِيت و عَفْرِيت — مرد سخت خبیث و دلیر و دانا
عِفْرِين — شیر ماده درشت اندام - بیشه شیر
- بانتها رساننده هر چیزی توانا و زیرک
- جانورکی است که در خاک نرم بیخ
دیوار میباشد یا جانورکی مانند کرکس
و بر سوار پیش آید - ضابط
رساننده هر چیزی - مرد تمام اندام
لَيْثُ عِفِرِّين — شیر درنده
عُفارِيَة — مرد سخت پلید
اَسَدٌ عُفارِيَةٌ وعَفَرْنى — شیر درشت و توانا
وَقَعَ فى عافُورِ شَرٍّ وعاثُورَة — در بدی وجای
هلاک و سختی افتاد
لَبُوَةٌ عَفَرْنى و عَفَرْناة — ماده شیر استوار خلقت
و درشت
ناقَةٌ عَفَرْناة — ماده شتر درشت و سخت توانا
عُفارِيات — بندهای آب
عَفّار — گرده زنی دهنده درختان خرما
يَعْفُور و يُعْفُور — آهو خاکستری رنگ
يَعْفُور — آهو بره - گوزن بچه - آواز
- جنبش - پاره از شب
رمه که از آهو
يَعافِير
مَعْفُور — بازار کساد
مَعْفُورَة — بازار کساد - زمینی که علف
آنرا خورانیده باشند
مُعافِر (بنا فاعل) — مرد نرم رفتار - آنکه
باکاروانان رود و زاد طعام ایشان
خورد

ه (عَفَرْجَع) مردِ بدخوی زشت سیرت

(عَفَرْسَهُ) بر زمین افکند آنرا و چیره شد بروی

عَفَرْسَهُ الاَسَدُ دریدا و را شیر

عِفِرْس وعِفِرْيس وعِفِراس وعَفَرُوس شیر قوی و توانا

عَفَرْنَس شیر سخت توانا – شتر درشت وگردن ضخیم

ه (عَفَزْ) سبقت گیرانده در سرعت – مرد بسیار شور وغوغا بباطل

(عَفَسَهُ) عَفْساً – ن سخت راند او را – باز داشت او را – حقیر ساخت – پوست مالید

عَفَسَ بِرِجْلِهِ زد بپای بر سرین او

عَفَسَهُ بِالتُّراب کشید او را بخاک بافشار و سختی

مُعافَسَة بهمدیگر رنج دادن بابر یکسی زدن

تَعافَسَ واعْتَفَسَ کشتی گرفتن – مضطرب شدن

اِنْعَفَسَ فِي التُّرابِ آلوده گردید بخاک

عِفاس فساد. تباه

عَيْفَس کوتاه قامت

مَعْفِس بند استخوان

مَعْفُوس مرد زندانی – خوار و حقیر و مبتذل از هر جه

(عَفَشَهُ) عَفْشاً – ض جمع آورد آنرا

عَفَشَتْ لِحْيَتُهُ وعَنْفَشَتْ ضخیم وانبوه شد ریش او

اَعْفَش مرد ضعیف چشم که پیوسته آب آرد

عُفاش مرد انبوه ریش

عُفاشَة مردم بی خیر

عَفَنْشَش پیر پرسال

رَجُلٌ عَفَنْشُ العَيْنَيْنِ مرد پهن ابرو

ه (عَفَنْشَج) دراز ضخیم

ه (عَفْشَل) وعَفَنْشَل مرد گران جان

رَجُلٌ عَفْشالٌ مرد شوخ

عَفْشَلِيل مرد گران وثقیل – درشت خوی – کنده برفروهشته گوشت – گلیم پرپشم – گفتار یاوه

(عَفَصَهُ) عَفْصاً – ض برکند آنرا

عَفَصَ فُلاناً غالب آمد او را در کشتی و سست گردانید

عَفَصَ يَدَهُ پیچ داد دست او را

عَفَصَ جارِيَتَهُ جماع کرد با او

عَفَصَ القارُورَةَ پوست پاره بست بر شیشه را – سربند ساخت شیشه را

عَفَصَ الشَّيءَ دوتا کرد او را ویامال گردانید – سربند ساخت شیشه را

اَعْفَصَ القارُورَةَ – سربند بست آنرا

اِعْتَفَصَ مِنْهُ حَقَّهُ گرفت از او حق او را

عَفَّصَ الثَّوبَ رنگ کرد جامه را

عافَصَهُ مُعافَصَةً بایکدیگر جنگ کردند

عَفْص مازو – درختی است از بلوط که یکسال بلوط بار دهد ویکسال مازو بشکل

عَفِص تندمزه

عَفَص پیچیدگی پینی – کژیکی آن

عِفاص پوست پاره که سر ظرف بآن بندند – غلاف شیشه

عُفُوصَة تلخی وتندی مزه

عِنْفِص زن تند و پلید

مِعْفاص دختر بی نهایت بدخوی

ثَوبٌ مُعَفَّص جامه رنگین بمازو

ه (عَفْضَج) وعِفْضاج وعُفاضِج فربه سست گوشت

عُفْضُج سخت ودرشت گوشت

هُوَ مَعْصُوبٌ ما عُفْضُجٌ – ل او فربه نیست

(عَفَطَتِ) الْعنز عَفطًا و عَفِيطًا و عَفَطانًا -ض تيز داد بز
عَفَطَ فِي كلامه عفطًا درماند بسخن
عَفط (مصدر) خواندن گوسفند را - تيز دادن بهر دو لب - بيني فشاندن آن - راندن شبان گوسفند از ايشان روش کم عطسه دهند
عَفط نخاله بيني ميش
عِفطي درمانده بسخن
رَجُلٌ عَافِطٌ و عَفِط مرد گوز زن
عَافِطَة ميش ماده
مالهٔ عافِطَةٌ وَلا نافِطَةٌ نه ميش ماده دارد و نه بز ماده
عَفِيط نخاله ميش
عِفاطي و عَفّاط درمانده بسخن
عَفّاطَة کنيزک شباني کننده
ه (عَفطَلَة) آميختن چيزرا بچيزي خلط کردن
ه (عَفعَفَهُ) خورد ميوهٔ موز را
عَفعَف ميوهٔ درخت موز
(عَفَقَ) الرَّجُلُ عَفقًا -ض غايب گرديد - بسيار رفت و آمد کرد بدون حاجت - اندک خوابيده بيدار شد - رفت بسرعت - تيز داد - استوار نا کرد کار را
عَفَقَهُ بالسَّوط بسيار زد او را بتازيانه
عَفَقَ عَنِ الأَمر بند نمود از آن کار - باز داشت آن را از ارادهٔ وي
عَفَقَتِ الإِبِلُ عَفقًا و عُفوقًا پريشان و متفرق رفتند بچراگاه
عَافقه مُعَافَقَةً و عِفاقًا فريب داد او را و خدعه کرد
عَافَقَ الذِّئبُ الغَنَمَ فساد انداخت گرگ در گوسفندان از آمد و رفت

أَعفَقَ بسيار رفت و آمد از غير حاجت
تَعَفَّقَ بِهِ پناه آورد باو
تَعَفَّقَ بِشَيءٍ پنهان گرديد در پس آن
اِعتَفَقَ القَومُ بِالسُّيُوفِ شمشير زدند يکديگر را
اِعتَفَقَ الأَسَدُ مايل گرديد شير بشکار
اِنعَفَقَ فِي حاجَتِهِ گذشت در امور و سرعت کرد
عَفَقَة غيبت - بازي که در آن گرد و خاک آورند
عَفق زنا - آمد و شد شتران بر آبخور - اندک خوابيده بيدار شدن - تيز دادن - استوار ناکردن کار را - بسيار گشني کردن خر - فراهم آوردن چيزي - زدن و پراکنده کردن با دچيزي را - بسيار دوشيدن ناقه - شتاب رفتن
عُفُق کمس
عَفيقان گياهيست
عَافِق هر وارد و صادر - هر طرف آمده رفت نماينده - بسيار آمد و شد کننده
عَفّاقَة کون
رَجُلٌ مُعفاقُ الزِّيارَةِ مرد بسيار زيارت کننده که پيوسته آمد و رفت دارد
مُنعَفِقٌ (مبنيًا للفاعل) مايل و باز گردنده از آن
مُنعَفَقٌ منصرف از آب
ه-ما (عَفقَسَهُ) چه بد خلق است او بعد آنکه نيکو خوي بود
عَفَنقَس دشوار خوي - ناکس
اِعفَنقاس دشوار خوي گرديدن
ه (عَفقَل) مرد بزرگ روي
(عَفَكَ) الكَلامَ عَفكًا -ض استوار نکرد سخن را - سخن ناسره گفت
عَفك (مصدر) باز داشتن از حاجت - مماطلت کردن حق کسي را

عَفِكَ عَفَكاً - ف بسیار احمق گردید
عَفِك احمق
عَفِيك وعَنْفَك بسیار احمق
أَعْفَك سخت احمق - مرد چپه دست - نادرست - کاروان که بر یک سخن نپاید و هر کاری را که شروع نماید ناتمام گذارد و در دیگری درآید
عَفَكاء ماده شتر که در آن اندک سرکشی باشد
ه (عَفَكَل) احمق
ه (عَفِلَت) المرأة عَفَلاً - ف زده گردید
تَعْفيل اصلاح فنج کردن ونسبت نمودن کسی را بسوی آن
عَفَل وعَفَلَة فنج ماده وآن چیزیست که از فرج زن و ماده شتر برآید مانند ادره که در خایه مردان باشد - بسیار پیه در مابین پای بز وگاو نر - خط میان دبر وآلت نره - پیه هردو خایه گوسفند واطراف آن - جای دست زدن در گوسفند جهت دانستن فربهی وگرانی وسبکی
عافِل آنکه جامه کوتاه بر جامه بلند پوشد
عَفْلاء زن وماده شتر که از فرج آن فنج برآید
عَفال دشنام است زنان را
عَفَلاة لب که وقت خنده برگردد
ه (عَفْلَطَه) عَفْلَطَةً آمیخت آنرا
عِفْلاط وعَفَلَّط وعَفْليط احمق
ه (عَفْلَق) وعَفَلَّق فرج فراخ وسست و پرگوشت
عَفْلَق وعَفَلَّق وعَفَلَّقة زن احمق بدزبان وبدکردار
عُفْلوق احمق کم خرد
(عَفَنَ) اللحمُ عَفَناً - ن وخَفَّنَ برگردانید مزه ورنگ گوشت را
عَفِنَ الحبلُ عَفَناً وعُفونةً - ف پوسید ریسمان از آب وتباه گردید
أَعْفَنَ الشیءَ یافت آنرا تباه وفاسد
اِعْفان صاحب چرم سوراخ دار گردیدن - برگردانیدن بو ومزه گوشت را
تَعَفُّن سخت پوسیدن - تباه گردیدن
عَفِن گوشت برگردیده رنگ ومزه - پوسیده - هرچیز پوسیده - ریسمان تباه شده از آب وریزه ریزه جدا گردیده
مَعْفون گوشت برگردیده بوی ومزه
ه (عَفَنْجَش) مرد درشت وبدخوی
ه (عَفَنْشَت) لحيتُه بسیار انبوه گردید ریش او (عَنْفَشَت لغتی است در همین باب)
عَفَنْش پیر بزرگ سال
اِنّه لعَفَنْشُ اللحية / عَفانِشُ اللحية } او بسیار موی ریش وانبوه گردید
عَفَنْشُ العینین سطبر ابرو
ه (عَفَنْط) ناکس زشت خوی - حیوانیست
ه (عَفَهَه) عُفُوهاً - م برابر وموافق نمود آنرا - تمام آنرا گرفت
عُفاهِيَة ضخیم وفربه
ه (عُفاهِم) ماده شتر توانا وچست وتیزرو - فراخی معاش - دویدگی سخت
ه (عُفاهِن) ماده شتر زورمند چست وچالاک
(عَفا) عنه ذنبُه وله ذنبَه عَفواً - ن درگذشت از گناه او
عَفا اللهُ عنه محو ساخت خدا وپاک کرد گناه او را
عَفَتِ الإبلُ المرعى نزدیک گرفت شتر چراگاه را
عَفا شعرُ البعير بسیار شد پشم شتر - دراز گردید چندانکه پوشید سرین وی را
عَفَتِ الدار ناپدید گردید خانه

عَفَتِ الرِّیحُ الدّارَ پوشید باد خانه را بخاک
عَفَا اَثَرُهُ عَفَاءً مرد و اثر او رفت - هلاک
شد - ناپدید و نیست گردید
عَفَا الماءُ صاف و روشن ماند آب
عَفَا عَلَیهِ فِی العِلمِ زیاده کردید بروی در دانائی
عَفَا الاَرضَ پوشید گیاه زمین را
عَفَا الصُّوفَ برید پشم را
عَفَوتُ لَهُ مِنَ المَرَقِ برگرفتم بهترین شوربا را
عَفَوتُ القِدرَ گذاشتم چیزی در داخل دیگ
عَفَوتُهُ انبوه گردانیدم او را (لازم و متعد)
عَفواً گرفتن زکوة را - ناپدید کردن
باد نشان چیزی را
اَعفَاهُ عَنِ الاَمرِ اِعفَاءً پاک گردانید او را از
کار و مبرا ساخت
اَعفَیتُ شَعرَ البَعِیرِ انبوه گردانیدم موی
شتر را
اِعفَاء اختیار شده مال نفقه دادن -
نگاه داشتن خدای از رنج و بلا -
عافیت بخشیدن
عَفَّى عَلَیهِمُ الخَبَالُ مردند
تَعفِیَة ناپدید کردن - نیکو گردانیدن بعد فساد
عَافَاهُ اللّٰهُ مُعَافَاةً وَعِفَاءً وَعَافِیَةً نگاه
داشت آنرا از رنج و بیماری و
عافیت داد
مُعَافَاة عافیت دادن خدای مردم را
از اذیت تو و تو را از اذیت مردم
- بی پروا کردن خدای مردم را
تَعَفِّی ناپدید شدن - نیست گردیدن
اِعتِفَاء بلب گرفتن - صاف کردن شتر
گیاه خشک را - احسان خواستن
آمدن
اِستِعفَاء خواستن تو عفو و در گذشتن را
از کسی که ترا تکلیف بکاری میکند
- بلب گرفتن - صاف کردن شتر
گیاه خشک را

عَفو - عَفوَة و عِفَاء ج پاک ترین مال -
معظم مال - برگزیده و بهترین هر
چیزی - زیادتی مال از نفقه -
چراگاه نیکو - نیکوئی واحسان -
باقیمانده آب بعد نوشیدن
- شهریکه در آن سفارت کشوری
نباشد - جائیکه پایمال نشده -
آسان و سهل از هر چیزی
عَفو و عُفو و عِفو کره خر
اَعطَیتُهُ عَفواً بدون سؤال او عطا کردم
عَفوَة دیه - خون بها
عِفوَة گزیده هر چیزی - کره خر
ماده - چراگاه نیکو
عَفوَة و عُفوَة و عِفوَة کف دیگ و سر دیگ
کی از روغن و مانند آن
عَفَا کره خر - زمین و شهر که در
آن کسی نیامده باشد
عَفَاء خاک - سفیدی بر سیاهی چشم
- باران - کره خر - پوشیدگی
- ناپدیدگی
عِفَاء کره خر - انبوهی پشم شتر - پر شتر مرغ
نَاقَةٌ ذَاتُ عِفَاءٍ شتر پر پشم
اَبُو العِفَاء خر
عَافِی - عُفَاة ج زائد - خواهنده رزق از
مردم و چهارپایان و مرغ - بخشیده
- مهمان - خواهنده فضل یا رزق
- عُفِیّ ج - وارد و فرود آینده - طالب
معروف واحسان - دراز موی
- شوربای در دیگ عاریتی - باقی
مانده طعام در دیگ
هُوَ کَثِیرُ العِفَاءِ وَالعَافِیَةِ او بسیار مهمان
است
عَافِیَة - عَافِیَات ج سلامت از بیماری
و بلا و مکروهات در بدن و باطن
در دین - دنیا و آخرت - دور

کردن خدای از بنده مکروه را
- عَوَافِي ج - خواهنده رزق از پرندگان و درندگان
نَاقَةٌ عَافِيَةُ اللَّحْمِ ماده شتر پر گوشت
رَجُلٌ عَفُوٌّ مرد بسیار عفو و بخشش کننده و درگذرنده از گناه - صفتی از صفات خدا تعالی
عُفَاوَة و عَفَاوَة و عِفَاوَة کف و سر دیگ کمی از روغن - باقیمانده کمی در ته دیگ - طعامیکه طفلان بدَر فرستند
مُعْفِي یار - همنشین که متعرض احسان نباشد
مُعْتَفِي خواهنده خیر و روزی
(عق) عَقَّ الثَّوْبَ عَقًّا - ن شکافت آنرا
عَقَّ عَنِ الْمَوْلُودِ قربان کرد در هفتهٔ اول نوزاد
عَقَّ بِالسَّهْمِ تیر انداخت بسوی آسمان
عَقَّ وَالِدَهُ عُقُوقًا و مَعَقَّةً آزرد پدر را
عَقَّتِ النَّاقَةُ عِقَاقًا و عُقُوقًا و عَقَقًا - ض باردار گردید شتر
أَعَقَّتِ النَّاقَةُ باردار گردید شتر
أَعَقَّتِ النَّخْلُ عِقَان برآورد درخت خرما
أَعَقَّ فُلَانٌ آزار و نافرمانی و عصیان آورد
إِعْقَاق تلخ گردانیدن - باردار شدن مادیان
أُعْتُقَّ السَّيْفُ برکشیده شمشیر را
أُعْتُقَّ السَّحَابُ شکافته شد ابر و وا گردید
إِنْعِقَاق بالا برآمدن غبار - بسته و محکم شدن گره - واشدن - باز ماندن ابر - کفتگی از هرچه باشد - شکافته شدن
عَقّ نافرمانی پدر و مادر - آزردن آنان - شکاف
عَقَّة برق دراز در آسمان - گودال ته دور
مَاءٌ عُقّ آب تلخ

عُقَّة چیزیست که بدان طفلان بازی کنند
عِقّ و عِقَّة گودال ته دور
عَقُوق - عِقَاق ج ماده شتر باردار
عُقَق برق که میان ابر درخشد - آزار دهنده پدر و مادر - نافرمان
عَقَق آزار دهنده پدر و مادر - بارشکم - نافرمان - شکافتگی
عَاقّ - عَقَقَة ج ناخوش دارنده - آزار دهنده پدر و مادر - نافرمان
عُوَاقُ النَّخْلِ نهال ریزه خرما
عَقَاق نافرمانی - آزار پدر و مادر
عَقَاق و عِقَاق بارشکم ماده شتر
مَاءٌ عُقَاق آب تلخ و شور
عَقُوق عُقُق ج مادیان باردار و بدون بار
نَوَى الْعُقُوقِ هستهٔ خرمای نرم
عَقِيق مهره ایست سرخ رنگ که در یمن یافت شود
- أَعِقَّة ج - هرچه سیل شکافد از زمین
- عِقَّة ج - موی همزاد کودک - پشم کرهٔ شتر
- عِقَق ج -
عَقِيقَة موی شکمی بچه مردم و بهائم - موی بزغاله و گوسفند که در هفتهٔ اول مولود قربانی کنند - هستهٔ خرمای نرم - برق که در میان ابر درخشد و بدان تیغها را تشبیه دهند - توشه دان - جوی آب - عصائیکه وقتی از جامه بشکافند و جدا کنند - غلاف سر آلت نره کودک - تیر که بطرف آسمان پرتاب کنند
عِقَاقُ النَّخْلِ آنچه از بیخ درخت برزنند
(عقب) عَقَبَ عَقْبًا - ن زد بر پاشنهٔ او
عَقَبَ الْقَوْسَ پی پیچید بر کمان
عَقَبَ فُلَانٌ عَلَى فُلَانَة نکاح کرد بعد مردن یا بعد طلاق

عقبُ الشجر برگ سبز آورد درخت پس برگ خشک
عقبه عقباً و عقوباً خلیفه او شد
عقبَ الشیب آمد پیری بعد از جوانی
اعقبه جانشین گذاشت او را
اعقاب بنوبت سوار شدن یکدیگر را - بنوبت نشستن باکسی - پاداش دادن - مردن و جانشین گذاشتن که بعد از آن - دیگ عاریتی را با عقبه باز دادن - بدل چیزی از کسی گرفتن - نیابت کسی نمودن بعد وی - بر آمدن ستاره بعد غروب
اعقبهُ الطائف باز گردید جنون
عقّبه تعقیباً از پس او آمد - در طلب چیزی آمد و شد کرد
تعقیب زرد شدن میوه عرفج - دوباره در جنگ کفار رفتن در یکسال - تردد و آمد و شد - دوباره کاری کردن - درنگی و التفات کردن در آن - بدل چیزی گرفتن - انتظار
تعقیبُ الصلوة نشستن بعد از نماز جهت دعا
تعقّبه عن الخبر دوباره پرسید خبر را جهت شک
تعقّب پایان رأی خود را بسوی تنگی یافتن - طلب کردن عورت یا لغزش کسی
تعقّب من امره پشیمان شد
تعقّبته مواخذه نمودم وی را بر گناهی که داشت
تعاقب پیروی کردن
اعتقاب بازداشتن - نگهداشتن جنس را تا مشتری قیمت آنرا ادا نماید - بزندان کردن کسی را - ندامت داشتن از کاری
عاقبه معاقبةً در پی او رفت
عاقبه بذنبه شکنجه کرد آنرا بگناهش

استعقبه عوض گرفت آنرا - عورت و لغزش خواستن از کسی
عَقب روش - تک ستور که پس از تک نخستین آرد - پسر - پسر پسر
عقبه و عِقبه نوعی از جامه‌های نگارین هودج
عقبه برگ سبز که پس برگ خشک بر آید
عُقبه در ماه یکمرتبه کاری کردن
عُقب و عُقُب پایان کار
عُقبه نوبت - بدل عوض - سیر شب و روز بدان جهت که همدیگر را تعاقب میکنند - آنچه از خوردنی در دیگ عاریتی بصاحب دیگ فرستند - باقی مانده هر چیزی - نشان
عقبةُ الطائر مسافت از ارتفاع و پستی آن
عقبةُ الشیطان نوعی از نشست که به نشیمن سگ ماند
عَقَبة - عِقاب ج جای دشوار بر آمدن - عَقَب ج برکوه - پی که از آن زه سازند و ریسمان تابند
عَقِب - اعقاب ج پسر - پسر پسر - پاشنه
جاء فی عقبِ الشهر آمد در اندک باقیمانده از ماه
عاقب در پی کننده - پس دیگری آینده
عُقاب - عُقبان و عِقبان ج پرنده معروف تیز چنگال - سنگ میان چاه که دلو را درانداو پاره کند - سنگ بزرگ بیرون جسته از کوه مانند پایه نردبان - شبیه لوز که در پای ستور بر آید - رشته کوچک و خرد که در سوراخ حلقه گوشواره باشد - آب راهه بسوی حوض - سنگ در نورد چاه که بر آن آب کش ایستد - اسب مانند مر عرب را - علم بزرگ - نام رایت پیغمبر ص - پشته و بهر بلندی زمین که بسیار دراز نباشد

عاقب نائب مهتر – قائم مقام مهتر – نائب وخلیفه گذشتگان در امر نیکو – ماده شتر که باقیمانده گیاه خورد

عاقبة پایان هر چیزی – فرزند – نائل در آخر کار

عقبان پایان کار – آخر هر چیز

عقوب آنکه نائب قبل از خود باشد در امور خیر

عقبی پاداش کار – حق – بدل چیزی

عقیب مرغی است بشکل – نام موضعی است

یعقوب نام پیغمبر پسر اسحق و پدر یوسف بنام اسرائیل که بنی اسرائیل از نسل او میباشند

معقب ستاره ایست

معقب پس آینده از هر چیزی

معقبات (للفاعل) فرشتگان شب و روز که دسته بعد دسته آیند – تسبیح که پس یکدیگر برآید – شتران در قطار برای آبخور

معقب هر که از میخانه برآید پس از آمدن آنکه از وی بزرگ باشد

معقاب زنیکه بعد از هر دختر پسر زادن عادت او باشد

(عقبول) و عقبولة – عقابیل ج باقیمانده دشمنی – پس مانده عشق و سختی – بقیه تب و تبخال

عقبلة پی رو . پس آینده

تعقبلة پس او آمد و پیروی او نمود

(عقد) الحبل عقداً – ض محکم کرد ریسمان را

عقد البیع او الیمین محکم کرد معامله و قسم را

عقد الحاسب شمار کرد حسابدار

عقده علی الشیء معاهده کرد با آن

عقد له الشیء ضمانت کرد مر او را

عقد الخیط گره زد نخ را

عقد الرب (لازم و متعد) سفت و غلیظ کرد رب را

عقد البناء ساخت محکم و استوار

عقد البناء بالجص گچ مالید ساختمان را

عقد الیه پناه برد باو

عقد ناصیته خشم کرد و آماده بدی شد

عقد عقداً – ف گره گرفت زبان

عقد اللسان نگه داشت زبان را از سخن – گره گرفت زبانش وقت سخن

اعقد و عقد ص

عقد البیت خانه را گره دار ساخت

عقد الیمین سوگند خورد بدون لغو

عقد الحبل گره بسیار زد ریسمان را

عقد الکلام کلام را پوشیده و معمی گفت

عقد الدبس و اعقده جوشانید شیره را تا غلیظ شد

عاقده معاقدة با او عهد و پیمان نمود

تعقد الدبس سفت و غلیظ شد شیره

تعقد الرمل ریگ توده برهم نشسته و گره بسته

تعقد السحاب سطبر و غلیظ شد ابر

تعقد الامر دشوار شد کار

تعقد برآمدن نور در زیر چاه قوس آمدن زیر هیش در پهنائی و گشادگی چاه – سطبر شدن و گره بستن ریگ و رشته و مانند آنها

تعاقد باهمدیگر عهد و پیمان نمودند – در زیر همدیگر رفتن سنگها در پی ماده

انعقد الامر لفلان خالص گردید کار برای او

انعقد الدبس سفت و غلیظ شد شیره

اعتقد المال فراهم آورد مال را

اعتقد الامر تصدیق نمود او را

اعتقاد گرویدن – یقین کردن – ذخیره ساختن – کسب کردن زمین و آب

- سخت درشت گردیدن

اِسْتِعْقاد خواهش نر نمودن ماده خوک

عَقْد - اَعْقاد ج طاق بنا بشکل - بدرفتاری - پیمان - رأی و فکر - شتر نر قوی پشت - مرد بسته زبان

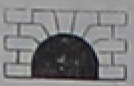

هُوَ اَهْلُ الحَلِّ والعَقْدِ او محل اعتماد مردم است و بست و گشود امور آنها از او است

عَقْد - عُقُود ج گردن بند بشکل

عَقَد و عَقِد - عَقِدَة و عَقَدَة واحد ریگ توده برهم نشسته

عَقَدَة بیخ زبان

عَقِد بسته زبان - شتر نر کوتاه شکیبا برکار و درشت پشت - درختی است که برگش زخم اگوشت آورد

عُقْدَة - عُقَد ج حکومت و دست یابی بر شهر - گره - گره بستنگاه - آب و زمین و مانند آن که صاحبش اعتقاد ملکیت آن دارد - عهد و پیمان بسته میان قوم - جای پر درخت - نخلستان - گیاه پسند کننده شتر - آنچه مرد را پسند کافی باشد - آلت نره سگ - هر زمین که فراخی و ارزانی در آن باشد - لزوم نکاح - بیع هر چیزی - گوشه چراگاه - شتر مضطرب سبوی درخت - کج - بستگی دست - عسته

حَلَّت عُقْدَتُهُ فرو نشسته و نشست خشم او باز شد گرفتگی او

عَقِيد پیمان کننده - مایع غلیظ ضخیم - عسل بسته

عَقِيدَةُ الرَّجُل - عَقائد ج دین و مذهب

مرد که اعتقاد بآن دارد

عاقِد - عَقَدَة ج گرداگرد و اطراف چاه - ماده شتر یکه گره کند دم را و آن علامت آبستنی او است - آهو یکه گردن کج کرده یا گردن بر سرین نهاده

اَعْقَد آنکه زبانش گره بند وقت سخن - سگ و گرگ پیچیده دم

کَبْشٌ اَعْقَد قوچ که شاخ آن گره کرده باشد

لَئِيمٌ اَعْقَد آدم پست ناکس

عَقْداء کیبرک - گوسفند که دنبه او گره بسته

عُنْقُود و عِنْقاد - عَناقِيد ج خوشه انگور بشکل

يَعْقِيد انگبین که با آتش سفت کنند - طعامیکه با انگبین سفت کنند

عَقّاد بافنده جامه و ریسنده نخها و رشته ها و مانند آنها

عِقادَة بیانالی عقاد و پیشه اش

مَعْقِد - مَعاقِد جای بستن گره - نوعی چادر

مِعْقاد رشته با مهره ها که بگردن اندازند

بِناءٌ مَعْقُود خانه که در آن گره با خمیده باشد

ناقَةٌ مَعْقُودَةُ القَرا ماده شتر استوار پشت

مُعَقِّد سحر کننده . ساحر . جادوگر . فرمند

مُعْتَقَد آنچه از دین و مذهب عقیده دارد باشد

مُعَقَّد سخن پوشیده و دور خلاف واضح

مُعَقَّدَة ریسمان گره بسته

يَمِينٌ مُعَقَّدَة قسمیکه بر فعل آینده کرده باشد

(عَقَرَهُ) عَقْراً - ض زخم کرد او را خسته کرد او را

عَقَرَ الاِبِلَ برید دست و پای شتر را

عَقَرَتِ المَرْأَةُ عَقْراً و عُقْراً و عَقاراً

عُقِرَتِ المَرْأَةُ عُقارَةً و عَقارَةً عقیم و نازا شد زن

عَقْ پی زدن ستور و برگو شکستن شتررا و باهمعنی است
لاعَقَرَ فِی الاِسْلام (حدیث)

عَقْر سر درخت خرما بریدن - پشت چهارپا مجروح کردن - بریدن درخت هرچه باشد چه خرما وچه غیر آن - باز داشتن از رفتن

عَقِرَ عَقَراً - ف ناگهان ترسید پس قدرت حرکتش نماند یا متحیر و سرگشته گردید - لرزید پایش

عَقُرَ الاَمرُ عُقْراً سودمند نشد آخر کار

عَقُرَتِ المَرأَةُ نازا شد زن

اَعْقَرَه ترسانید او را

اَعْقَرَ اللهُ المَرأَةَ خدا بیاررحم گردانید زن را

عَقَّرَ الاِبِلَ نیک خسته کرد شتر را

مُعَاقَرَة فخر کردن - در پی کردن شتر دوری گزیدن - پیوسته بودن شراب در ظرف - دشنام دادن - هجا کردن یکدیگر را - پیوسته ماندن بشراب و در هر چیزی و کاری

تَعَقَّرَ النَّبَاتُ دراز شد گیاه

تَعَقَّرَ جمع شد پیه ماده شتر در تمام اندام - پیوسته باریدن باران

تَعَقَّرَ الغَيثُ دائم باران بارید

تَعَاقُر باهم پی زدن چهارپا را جهت امتحان - پی زنی - مبارات کشتن شتر را

اِعْتَقَرَ وانْعَقَرَ ظَهرُ الدَّابَّةِ مِنَ الرَّحل مجروح گردید پشت چهارپا از زین و پالان

اِنْعَقَرَتْ قَوَائِمُ البَعِيرِ جدا شد دست شتر. مطاوع عقر

اِنْعِقَار پشت ریش شدن ستور از پالان و زین

اِعْتِقَار زجر نا کردن پرنده

عُقْر نشان مانند شکاف در پای اسب و شتر - بنیاد و اصل هر چیزی - هر شکاف مابین دو چیز - گشادگی مابین دو پای - برجسته منزل - کوشک یا ویران آن - پاره ابر سفید یا ابریکه از جلوی آفتاب پیدا شود و بپوشاند آنرا یا ابریکه از کناره آسمان خیزد و از دور بانگ آن شنیده شود و نمایان نگردد - بنای بلند سفید هرچه باشد

عُقْرُ الدَّارِ وسط خانه

عَقْرَة وعُقْرَة نازایندگی زن و مانند آن

عُقْر - اَعْقَار ج کابین که بشبهه وطی یا بوطی غصب واجب شود - کابین زن - فرودگاه قوم - دنباله حوض یا جای آبخوردن چهارپا - برگزیده و بهترین گیاه - شکاف میان دو چیز - نیکوترین ابیات قصیده - مردیکه او را فرزند نشده باشد - اول تخم مرغان خانگی یا آخرین آن - در هرچه که نادر الوقوع باشد استعمال کنند - عطا یا دهشیکه یکبار اتفاق افتد از جائیکه انتظار نداشته باشند

عُقْر وعُقُر میانه و معظم آتش و جای فرود آن

عُقْر وعَقْر فرودگاه قوم - میان سرای و اصل آن

عُقْر وعُقْرَة خورش

بَيضَةُ العُقْر بیضه که دوشیزه را بیازمایند وقت دوشیزگی بردن

لَقِحَتِ النَّاقَةُ عَن عُقْرٍ بستن شد شتر پس از نازائی

عَقِر مرغیکه پر او نروید از آفتی

عَقِرَة ماده شتر ترسان - ماده شتری که از دنباله حوض آب خورد

سَرجٌ عُقَرٌ وعُقَرَةٌ زین پشت چهارپا مجروح کن

رَجُل عُقَر و عُقَرَة مرد خسته کن شتران
عُقْرَة شبه که زنان با خود دارند تا آبستن
نشوند - گزنده یا بی روح آن
یُقال عُقْرَة العِلمِ النِّسیان زائل کننده علم
فراموشی است
اِمْرَئَة عُقْرَة زنیکه در حملش بیماری باشد
عَقیر - عَقْرَی و عَقْرَان ج مردیکه او را
فرزند نشود - خسته و مجروح
- چارپای پی زده - سرگشته و
متحیر یا آنکه از ترس ناگهانی طاقت
جنبش نباشد او را
عَقیرَة پی زده از ساق و شکار - آواز
گریه - آواز بلند - آواز سرود
گوی شتران - درخت خرمای
سر بریده خشک
عَقار - عَقارات ج زمین - آب - منزل
- درخت خرما - رنگ سرخ -
رخت و اسباب خانه و برگزیده تنها
که بجز در عید استعمال نکنند - هر چیز
خشک - گیاهی که مواشی را خسته
گرداند - بهترین گیاه
ما لَهُ دارٌ و لا عقار نیست او را چیزی
بیتٌ کثیر العَقار خانه پر از اثاث و متاع
عُقار نوعی جامه رنگین - بهترین مال
- شراب بدانجهت که در ظرف باشد
سَرجٌ عاقور زین پشت ریش کن چارپا
حمارٌ عاقور خر گزنده
کلبٌ عقور - عُقُر ج سگ گزنده
عقور گزنده ذی روح است و بس
عاقر - عُقَّر ج زن نازا - ریگ توده بلند
- مردیکه او را فرزند نشود - ریگ
که هیچ نرویاند - زن بی نظیر و بی عدیل
عُقْرِی زمین و آب و پاشنه آن
جَمَل اَعْقَر - عَقْراء مؤنث - عُقْر ج شتر
دندان ریخته

عَقْراء ریگ توده بلند
اَعْقار درختیست
عُقّار و عُقّیر - عَقاقیر ج گیاهی است که
بدان تداوی کنند یا اصل
داروها - درخت
حدیدٌ جیّدُ العَقاقیر آهن اصل و نیکو
عُقّار گیاهی است تر
کَلأٌ عُقّار گیاهیکه خسته کننده چارپایان
است
خَیل عَقاری اسبان پی زده
سَرج مِعْقَر و مِعْقار زین که چارپا را پشت
ریش کند
رَجُل مُعْقِر مردیکه خسته گرداند شتر را
از مانده کردن
مَعْقُور خسته - پی زده
مُعْقِر زین و پالان که پشت ریش کند
- مرد بسیار آب و زمین و سامان
اَرض مُعْقَرَة زمین پر عقرب وار
(عَقْرَب) - عَقارِب ج گژدم حیوان
گزنده بشکل

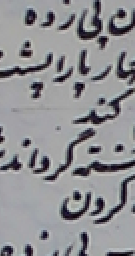

- (مؤنث است
و گاهی برای تأنیث
آن عَقْرَبَة گویند)
- برجی است
در آسمان -
دوالیکه بآن پاردم چارپا را بر زین بندند
- کنیزک نیکو خدمت - دانشمند
- آهنی است در زین بندند
عَقارِب سخن چینیها - سختیها
عَقارِبُ الشِّتاء سختی سرما
اِنَّهُ لَتَدُبُّ عَقارِبُهُ او میدرد ناموس مردم را
و سخن خفیه‌ها میکند و اذیتها میرساند
(یُقال اَقارِبُکَ عَقارِبُکَ)
عُقْرُبان (و بدون شدّه) کرمیست بگوش در

آید - کژدم بازآن
عقرباء مؤنث عقرب
ارض معقربة زمین پراز کژدم
معقرب (مبنیا للمفعول) کج وخمیده -
مدد کار قوی
صدغ معقرب موی پیچه
انه لمعقرب الخلق وذو عقربانة او درشت
اندام وتوانا است ومدد کار قوی
ه (عقرطل) وعقرطل پس باده
ه (عقش) نزو همدیگر رفتن مورچه -
باهم نزدیکی مورچه در رفتار
عنقش آلت نره خر - گیاه مرزنگوش
عنقشة رایت - بلا - سختی - زهر
(عقش) العود عقشا - ن خم داد آنرا
عقش المال فراهم آورد شترانرا
عقش وعقش تره است - سر شاخهای
انگور - بار ومیوه پیلو
(عقص) الشعر عقصا - ض بافت
موی را وتاب داد
عقص المرأة شعرها محکم بست وبافت
موی را در عقب سر
عقص التیس عقصا - ف پیچان گردید
شاخ گوسفند نناز
عقص الرجل بدخوی شد - بخیل گردید
اعقص ص
عقص ریگ توده برهم نشسته سخت
- مرد بخیل - زشت خوی
عقیصة - عقاص وعقایص ج موی
بافته تاب داده
عقصة - عقص ج موی بافته تاب داده
عقصة القرن گره شاخ حیوانات
عقص افکندن میم مفاعلتن بعد ساکن
نمودن لام شکل در بحر وافر
عقص وعیقص وعقیص شکنبه
- مرد سفت وسخت

عقاص بیماریست گوسفندانرا
عقاص رشته که بدان گیسو بندند
اعقص - عقصاء مؤنث - عقص ج
قوچ که شاخهای آن از پشت گوش بر
آمده - آنکه انگشتانش بریکدیگر پیچیده
- آنکه هر دو دندان جلوی آن بدرون
بر آمده
عقیصاء شکنبه کوچک متصل بشکنبه بزرگ
عقنقصة جانوریست
معقص تیر کج یا تیر پیکان شکسته که دنبالش
در آن مانده باشد
معقاص بدترین دختران بدخلق
- گوسفند کج شاخ
معاقصة باهم چیری جستن
ه (عقصی) چهارپایست صحرائی
ه (عقط) عقطا - م سخت بست
دستار را - سخت بستگی
(عقعق) الطائر بصوته تکرار کرد
مرغ آواز خود را
عقعق پرنده ایست بشکل کلاغ ابلق
که آوازش عین وقاف است
بفارسی عکه گویند
(عقف) عقفا - ض خم داد آنرا
تعقف خمیدن - کج گردیدن
انعقف کج گردید - خم گرفت
عقف روباه
اعقف فقیر محتاج - تازی درشت وبد
خوی - کج ومنحنی از هر چیزی
عقفاء وعقیفاء آهن کج وخمیده اطراف
- گیاهیست که برگش بسداب ماند
از خوردنش گوسفند بمیرد وبشتر
ضرر نرسد
شاة عاقف گوسفند پا خمیده
عقاف بیماریست در پاهای گوسفندان
که خمیده گردد

عُقُوف بستان ماده گاو که دو وقت
دوشیدن شیرش بست نزود

عُقّافَة چوبیست سرکج که بدان
چیز را بکشند - چوگان

عُقُفان جد مورچه های سرخ
(فارز جد مورچه های سیاه)

شیخٌ مَعقُوفٌ پریشت خمیده

شاةٌ معقوفةُ الرِّجل گوسفند خمیده پای
بعلتی و بیماری

ه (عَقفَرَتهُ) الدَّواهی و عقنفرت علیه
برخاک افگند او را بلا و هلاک کرد

تَعَقفُر هلاک شدن

عَنقَفِیر بلا و سختی - زن پلید زبان
- کژدم - شتر بر سال که از پیری
پشت او بر بازو افتاده

ه (اعقَنفاس) دشوار خوی شدن

ما عَقفَسَهُ کدام چیز است که بد کرد خوی
او را بعد نیک خوئی

رَجُلٌ عَقَنفَس مرد دشوار خوی

خُلُقٌ عَقَنفَسٌ خوی دشوار و بد

(عَقَلَ) الدواءُ بَطنَهُ عقلاً - ض ن
بند کرد شکم او را دارو

عَقَلَ البعیر - ن بست ساقهای شتر را خرد
تا ساقش عِقال ص - عُقُل ج

عقل المرأةُ شعرها شانه کرد موی را

عقل الشیءَ و عنه فهمید آن را

عقل القتیلَ دیت داد کشته را

عقل عنه دیت و تاوان بذیرفت از او

عقل له دمَ ماند و ترک داد قصاص را

عقل الظبیُ عُقُولاً برکوه برآمد آهو و پناه جست
بان

عقل الظلُّ قائم شد سایه وقت نصف النهار

عقل الیه عقلاً و عُقُولاً پناه جست بوی

عقل البعیرُ خورد گیاه عاقول را

عقل فلاناً بر زمین افگند او را در کشتی

عَقَلَتِ المرأةُ شعرها شانه کرد موی را

عَقل (مصدر) در عروض انداختن یای
مفاعیلن است - دیه را بهمدیگر
قسمت نمودن

اَعقَلَهُ خردمند یافت او را

اَعقَلَ الرجلُ واجب شد بر او زکوة مال
از شتران و گوسفندان

ما اَعقَلَهُ عنک شیئاً بگذار و رفع کن از خود
شک را

اعقال بسایه شدن مردم در نیمروز

عَقَّلَ البعیرَ بست وظیف و ساق شتر را
بهم

عَقَّلَهُ عاقل کردانید او را - منسوب
کرد او را بسوی عقل

عَقَّلَ الکرمُ رز برآورد غوره را

عاقَلَهُ مُعاقلةً غلبه کرد او را در خرد

تَعاقُل خردمندی نمودن بی خرد
- دیه را بین بهمدیگر قسمت کردن

تَعَقَّلَ الغلامُ خردمند شد

تَعَقَّلَ بکفیه انگشتان هر دو دست را
بیکدیگر در آورد تا سوار شتر شود

تَعَقَّلَهُ بازداشت او را و نگهداشت

تَعَقَّلَ الرجلَ دوتا کرد پای را و بمقدم
زین و پالان نهاد

تعاقلوا دمَ القتیل باشتراک دیه کشته را دادند

اِعتَقَلَ الرمحَ نیزه را میان پای و رکاب نهاد

اِعتَقَلَ البعیرَ بست وظیف و ساق
شتر را بهم

اِعتَقَلَ الرجلَ پای را دوتا کرد بر بن ران
گذاشت یا بمقدم زین نهاد در وقت
سواری

اِعتَقَلَ من دمِ فلانٍ دیه گرفت از او

اِعتَقَلَ الشاةَ پای گوسفند را میان هر دو
ساق و ران گرفت وقت
دوشیدن

اِعْتَقَلَهُ در کشتی او را بر زمین افکند - بند کرد و باز داشت آنرا

اِعْتُقِلَ لِسَانُهُ بسته شد سخن بروی و قادر نشد بر آن

عَقْل - عُقُول ج خرد . دانش - در یافت یا دریافت صفات اشیاء از حسن و قبح و کمال و نقصان و خیر و شر یا علم بامور یکه بسبب تمیز بدی از خوبی است یا جوهر است لطیف که بدان نفس درک کند علوم ضروریه و نظریه را - دیه - پناه - قلعه - دل - جای پناه - جامه سرخ که بر هودج اندازند یا نوعی از نگار جامه

عُقْلَة شکلی از اشکال رمل است باین شکل ... - بندی است از بندهای کشتی

عَقَل بر تافتگی پای شتر - بهم بر خوردن زانوی او

عَاقِل - عُقَلاء و عُقَّال ج دانا خردمند - آهو - وارث مرد از پدر و جد و پسر و غیره

عَاقِلَة زن مشاطه

عَاقِلَةُ الرَّجُل خویشان و نزدیکان مرد که دیه بر ایشان قسمت کنند

بَعِیرٌ اَعْقَل - عَقْلاء مؤنث شتر پای بر تافته

عِقَال - عُقُل ج زکوة از شتران و گوسفندان - ماده شتر جوان - ریسمانیکه بدان ساق و خردگاه شتر را بندند - آنچه که عرب بر سر اندازد که چارقد گویند

عِقَالُ الْمِئِین مرد شریف که هرگاه اسیر شود فدیه او چند شتر باشد

عَقُول خردمند - فهم کننده چیز را - داروی قابض

عَقِیلَة زن کریمه مخدره - شتر گرامی - گرامی از هر چیز

عَنْقَل روده سوسمار

عُقَیْلیٰ غوره خرما

عَاقُول - عَوَاقِیل ج دریا یا موج آن - رودبار کج - جوی کج - ریگ توده - کار پوشیده و درهم - زمین بی علم و نشان - گیاهیست

عُقَّال علتی است در پای چهارپا هرگاه بر رفتار آید ساعتی لنگ کند بعد از آن گشاده گردد

عَقَنْقَل - عَقَاقِل ج رودبار بزرگ و فراخ - ریگ توده بر هم نشسته - روده سوسمار - کاسه بزرگ - شمشیر

مَعْقِل - مَعَاقِل ج جای پناه - کوه بلند

مَعْقُلَة - مَعَاقِل ج دیه

مَعْقُول - مَعْقُولَات ج فهمیده - رکنی است از ارکان شعر که خامس متحرک آن افتاده باشد

(عَقِمَت) المرئة عَقْماً و عَقَماً و عُقْماً ن و ف و ض و ک عقیم و نازا شد زن

عُقِمَت مَفَاصِلُهُ ل - ن خشک گردید پیوندهایش

عَقِمَ عَقَماً - ف خاموش گردید

اَعْقَمَ اللهُ المرئة اعقاماً نازا کرد او را خدا

عَقَّمَهَا الله نازا گردانید او را خدا

تَعْقِیم خاموش کردن

عَاقَمَهُ مُعَاقَمَة پیکار کرد - خصومت نمود - دشنام داد

تَعَاقُم پیروی نمودن

تَعَقُّم آمد و شد کردن

اِعْتِقَام چاه کندن و چون نزدیک آب رسند گودالی کنند تا مزه آنرا معلوم کنند پس اگر شیرین باشد

تمام نمایند والا ترک دهند
اِعْتَقَمَ اِلَیْه آمد و شد نمود بسوی او
اِعْتَقَمَ فِی الْاَمْر داخل کار شد
عَقْمٌ وَ اِعْقِمٌ وَ عَقْمَةٌ وَ عُقْمَةٌ کلیم یا هر جامهٔ سرخ - نوعی از رنگ نگار
عَقْمٌ حاجز و حائل میان دو چیز
عُقْمٌ وَ عَقْمٌ نازایندگی - تنگی در رحم که بسبب آن آبستن نشود
عُقْمِیٌّ و (بثلث) مرد بزرگ با قدر شرف آبائی - جوانمرد - سخن پوشیده غریب و وحشی
عُقْمَةٌ وَ عَقْمَةٌ رنگ و نگار
عَقْمَةٌ رود باری است
عُقْمَةُ الْقَمَر باز آمدن ماه
عَقِیمٌ - عُقَمَاءُ وَ عِقَامٌ وَ عَقْمَی ج مردیکه اورا فرزند نشود (مذکر و مؤنث یکسان است) و زن نازاینده - عَقَائِمُ وَ عُقْمٌ وَ عُقُمٌ ج
رَحِمٌ عَقِیمٌ وَ عَقِیمَةٌ رحمیکه آبستن نشود
اَلْمُلْکُ عَقِیمٌ در پادشاهی و ریاست نسبی سود نمی بر و چه پدر و برادر و عمو و فرزند در طلب آن کشته میشوند
رِیحٌ عَقِیمٌ بادیکه نه ابر آورد و نه باردار کند درخت را
حَرْبٌ عَقِیمٌ وَ عَقَامٌ وَ عُقَامٌ جنگ سخت
عَقْلٌ عَقِیمٌ خردیکه صاحب خود را نفع نبخشد
عَقِیمٌ روز قیامت از آنجهت که بعد آن روزی نیست - دنیا که صاحبش را نیکی نرساند
عَقَامٌ - عُقَمَاءُ ج مردیکه فرزند نشود او را - زن نازا - ماهی - ماریکه در دریا میماند
رَجُلٌ عَقَامٌ وَ عُقَامٌ مرد زشتخوی
دَاءٌ عَقَامٌ وَ عُقَامٌ (افصح) بیماری دور از سخت

نَاقَةٌ عَقَامٌ ماده شتر و ندان پیش در آورده استوار اندام
یَوْمٌ عُقَامٌ روز سخت
مَعَاقِمُ - مَعْقِمٌ واحد مهرهای پشت از بند گردن تا بیخ دم - پیوندها گره گاه
مُعْقِمٌ
رَحِمٌ مَعْقُومَةٌ رحم بسته که قبول نطفه نکند
مَعْقُومٌ مردیکه اورا فرزند نشود
ه (عَقْنَة) نام قلعهٔ ایست
عُقْیَانٌ طلای خالص
(عَقَا) عَقْوًا - ن کند چاه را از چپ و راست تا باب رسید
عَقَا الْعَلَمُ بلند شد درفش (علمی که روز جنگ برپا کنند)
عَقَا الْاَمْرَ ناپسند کرد کار را - اکراه داشت
عَقَا فُلَانًا باز داشت او را
اِعْتَقَا الرَّجُلُ باز ایستاد مرد و خودداری نمود
اِعْتِقَاءٌ از جانب چاه تا آب رسیدن چاه کن - از چپ و راست کندن چاه برای آب - باز ایستادن - پیش و پس فرا کردن سخن را
(عَقَی) الْاَمْرَ عَقْیًا - ض ناپسند داشت کار را
عَقَی الْوَلَدُ عَقْیًا وَ عَقَّی تَعْقِیَةً خورانید بچه را چیزی که عقی بر آرد از آن
یُقَالُ مِنْ اَیْنَ عُقِیتَ (مجهول) از کجا آمدی
عِقْیٌ (مصدر) حدث کردن کودک (چیزی زرد سیاهی که از بچه پیش از آنکه غذا خورد شود بیرون آید)
اَعْقَی اِعْقَاءً سخت تلخ گردید
اَعْقَی الشَّیْءَ کراهت داشت آنرا
اِعْقَاءٌ سخت تلخ گردیدن چیزی - از دهن چیزی انداختن بسبب تلخی
عَقَی الطَّائِرُ بلند پرواز کرد پرنده

تعقیة — خورانیدن بچه را چیزی که بول و غائط آورد آنرا - انداختن تیر در هوا (و یعدی بالباء)

اعتقاء — آمدن

یقال من این اعتقیت (بصیغه مجهول) از کجا آمدی

(علک) الیوم عکّاً - ن گرم شد روز و نوزید باد

عکّته الحمّی — لازم شد او را تب تا از آن لاغر و ناتوان شد

عکّ الرجل — مماطله کرد در ادای حق او (امروز و فردا نمود)

عکّه عن حاجته — بازداشت او را از حاجتش

عکّه بالحجّة — چیره شد براو در حجت

عکّه بالامر — برگردانید براو کار را چندان که آزرد آن را

عکّه بالسّوط — زد او را بتازیانه

عکّ علیه — میل کرد و حمله آورد براو

عکّه بشرّ — دوباره تکرار کرد براو بدی را

عکّ الکلام — بیان کرد سخن را

معاکّة — خمانیدن (کج کردن) - مایل گردانیدن

یوم عکّ — روز گرم

رجل عکّ — مرد درشت ضخیم

عکّی — فروهشت هر دو طرف شلوار و فراهم آورد تمام آنرا

ارض عکّة — زمین گرم

لیلة عکّة — شب سخت گرم که باد نوزد

عکّة - عکک و عکاک ج ظرف کره - مشک روغن که کوچک و خرد باشد

عکّة و عکّة — سردی تب - ریگ توده گرم از حرارت آفتاب

عکک و عکّة و عکّة - عکاک ج تیزی و سختی گرما بدون باد

عکیک - عکاک ج شدت و تیزی گرما بی ورش باد

یوم عکیک — روز گرم

عکاک — تیزی و سختی گرما بی ورش باد

عکّی — قاووت مقل

عکوک — مرد کوتاه قامت گرد اندام تنومند - جای درشت با نرم و تاوان

رجل معکّ — مرد سخت خصومت

فرس معکّ — اسب تازیانه خواه که گاه رود و گاه ایستد تا تازیانه خورد

ابل معکوکة — شتر بند گردیده

(عکبت) الابل عکوباً - ن جمع آمدند شتران بر حوض

عکبت القدر — جوشید دیگ

عکب الرجل — ایستاد

عکب المشی — سخت رفت

عکب عکباً - ف ضخیم گردید لب و زنخ او نزدیک شد و چسبید انگشتهای پا بهمدیگر

اعکب اعکاباً — بسیار دود شد آتش

عکبت النار — دود برآورد آتش

تعکّب — پیش آمدن اندوه و غم

اعتکب الغبار — (لازم و متعدی) برانگیخت گرد و غبار

عکب — گرد و غبار - چالاک و سبک روح شادمان

عکب — ضخامت لب و زنخ

عکوب و عاکوب — غبار و گرد

عکاب — دود - گرد و غبار

عاکب و عکوب و عکوب — گروه انبوه

اعکب — مرد ضخیم لب و دندان

اعکاب — بسیار دود شدن آتش

عکباء — زن استوار و درشت خلقت و ضخیم لب و ضخیم دندان

عکبّ — کوتاه قامت ضخیم و فربه و سرکش از مردم و جن - آنکه مادرش شوهر کرده باشد

(عِکبِر) چیزیست که زنبور عسل بر ران و بازوی خود آورده با انگبین اندازد بجای عسل
عُکبُرة زن درشت اندام
عَکابِر موش صحرائی نر
ه (عُکبُز) سر آلت نره تا جای ختنه
ه (عِکبِس) و عُکابِس شتران بسیار یا شتران که نزدیک بهزار رسیده باشند
تَعَکبَرَ الشیءُ برهم نشست آنچیز
(تَعَکبَشَ) فیه الغصنُ درآویخت شاخ باخار درخت دراو
عَکبَشَة بستن استوار و محکم
عِکباش آهوئیکه ابتدا شاخ درآورده
ه (تَعَنکَشَ) الشیءُ فراهم آمد آنچیز
عَکَث جمع آمدن - موافق شدن دو چیز
عُکَیث سکمیز و کثافت فیل
عَنکَث گیاهیست - پشم انبوه برهم نشسته
(عَکَدَ) الیه عَکداً - ض پناه گرفت باو
عَکَدَ فی الامر فادر گروانید مرا
عَکَدَ الضبُّ عَکَداً - ف فربه گردید سوسمار
عَکِدَ بِهِ و اِعتَکَدَ چسپید باو - لازم گرفت اورا
اَعکَدَ پناه گرفت
اِستَعکَدَ الماءُ جمع آمد آب
اِستِعکاد فربه گردیدن شتر و سوسمار - بچیزی درآمدن و چسپیدن شکار بخوف صیاد
اِعتِکاد لازم گرفتن چیزی را
عُکدَةُ الشیءِ وسط و میانه آن چیز
عُکدَة استخوان بیخ دم - نوالی - سوراخ سوسمار
عَکَدَة بیخ زبان - بن قلب - پری است که بدان نانرا داغ داغ سازند

عَکِد و عَکِدَة شتر - سوسمار فربه - درخت خشک برهم نهاده
مَعکِد جای پناه
ناقةٌ مِعکاد ماده شتر درشت استوار خلقت
مَعکُود مقیم لازم گیرنده چیزی - دست دهنده - مرد بزندان کرده - طعام بوسته و آماده
(عَکَرَ) عَلَی الشیءِ عَکراً و عُکوراً - ض حمله کرد و بازگشت
عَکر میل نمودن بجائی - بازگشتن بجنگ
عَکِرَ الماءُ عَکَراً - ف تیره و گل آلود گردید آب عَکِر - ص
اَعکَرَ الماءَ و عَکَّرَ تیره و گل آلود گردانید آبرا
اَعکَرَ اللیلُ سخت تاریک شد شب
اَعکَرَ الرجلُ صاحب گله شتر گردید
تَعاکُر برهمدیگر نیزه زدن قوم در جنگ و باهم درآمیختن - در پیکار باهم درآمیختن
اِعکار سخت سیاه شدن شب و بهم نشستن سیاهیش - تیره کردن آب را - دردی ناک نمودن شراب و دوشاب و روغن و مانند آنرا - پیه ناک شدن کوهان - صاحب گله شتر گردیدن
اِعتِکار بازگردیدن بر چیزی - باهم درآمیختن در جنگ - بسیار تاریک شدن شب - برهمدیگر بازگردیدن لشکریان که شمار آنها ممکن نباشد - سخت باریدن باران - گرد آوردن باد - پیوسته در بودن جوانی و پاینده آن - پیه ناک گردیدن کوهان
عَکرَة حمله
عِکر نژاد هر چیزی
عَکَر گله شتر بیش از پانصد یا گله شصت شتر یا از پنجاه تا صد -

زنگ شمشیر - تیره گی و دُردی هر چیز
- دُردی شراب و زیتون -
تیره گی آب که در تگ حوض ماند
عَکَر   آب تیره - ته نشین از
روغن و شراب و غیره
عَکّار   مرد بسیار حمله - مرد بسیار باز
گردنده در جنگ و حمله کننده
عَکَرکَر   شیر قشر بر و تنومند
ه (عَکَدَ) فلانٌ   فربه شد و توانا گردید
عَکَّدَتْ ناقتی   شتر برگردانید مرا بسوی
مألوف خود با آنکه من ناخوش داشتم
و ناپسندم بود
غُلامٌ عُکَدٌ و عُکُدٌ و عُکَّدٌ و عُکُودٌ کودک
فربه تنومند یا نزدیک بلوغ رسیده
ه (عَکَرِش) گیاهیست ترش
عِکْرِشَة   خرگوش ماده بر گوشت درشت
- پیر کننده
(عَکْرَمَ) اللَّیلُ   سیاهی شب
عِکْرِمَة   کبوتر ماده یا قمری ماده
(عَکَزَ) الرمحَ عَکْزاً - ن   در زمین زد نیزه را
عَکَزَ بالشیءِ   راه یافت بآن و شناخت
عَکَّزَ تَعکیزاً   سنان بر سر نیزه کرد
تَعَکَّزَ   تکیه کردن بر چوب دستی
عَکَز   گرفتگی - گرفتن پنجه - ترنجیدن
(ترنجیدن یعنی سخت درهم کشیده و گوفته
شدن و چین بهم رسانیدن و درشت
گردیدن است)
عِکْز   مرد بدخوی زفت بدفال
عُکّاز و عُکّازَة - عَکاکیز ج عصای با
سنان - آهن پاره بر نیزه و مانند آن
عُکّوز   چوب دستی آهن دار - جبه مانندی
از آهن که مجذوم پای خود را بران
گذارد
ه (عَکازِیل) بچه شیر
(عَکَسَ) الکلامَ عَکْساً - ض   وارگونه
گرد و گردانید سخن و لفظ را
عَکَسَ الشیءَ   گردانید و بجای یکدیگر کرد
اجزای آنرا
عَکَسَ البعیرَ   مهار شتر را بر دست او
بست تا رام گردد
عَکَسَ عَنِ الأمرِ   باز گردید از انکار
عَکَسَ الفرسَ   باز داشت اسب را و
کشید عنان ورا بسوی
خود تا بر گردد
عَکَسَ الطعامُ   شیر ریخت در خوراک
عَکِسَ عَکَساً - ف   تنگ خوی گردید
عاکَسَ الکلامَ مُعاکَسَةً و عِکاساً   بر گردانید
لفظ و سخن را
عاکَسَهُ عِکاساً   هر یک موی پیشانی یکدیگر را
گرفتند
تَعَکَّسَ فی مِشیَتِه   برفتار مار رفت
تَعاکَسَ و اِعتَکَسَ و انعَکَسَ   بر گردیده شد
اِعتِکاس   بجای یکدیگر شدن اجزای
چیزی - بر گردیده شدن
- عکس گرفتن
عَکیس   شیر که بر شوربا و خوردنی
ریزند - نوعی طعام که از شیر و
آرد سازند - شاخ درخت رز
که زیر زمین خوابانیده تا روید -
شیر تازه که بر آن پیه گداخته ریخته
نوشند
عَکیسَة   شب بسیار تاریک - شتران
بسیار
عِکاس   ریسمان که بدان دست
شتر را با مهار بندند
(عَکَشَ) الشَّعرُ عَکْشاً - ف   پیچیده شد
موی و برهم نشست
عَکِشَ النبتُ   بسیار و انبوه گردید و
در خود پیچید گیاه
عَکَشَ الشیءَ عَکْشاً - ض   جمع کرد آنرا

عَکَشَ عَلَیهِم حمله کرد بر آنها
عَکَشَتِ العَنکَبُوتُ بافت عنکبوت خانه را
عَکَشَتِ الکِلابُ بِالثَّورِ گرد گرفتند سگان گاوان را
عَکَشَ فُلاناً سخت بست آنرا
تَعکِیش گرد بر آوردن نان
تَعَکُّش دشوار گردیدن - فراهم آوردن عنکبوت پایها را جهت بافتن تارها باهم در آمده و در کشیده شدن چیزی - پیچیده گردیدن موی - بر هم نشستن موی
عَکِش موی پیچیده - مردی که از او نیکوئی نیاید - فراهم آورنده چیزی
شَجَرَةٌ عَکِشَةٌ درخت پر شاخ درهم پیچیده
عُکّاش و عُکّاشَة عنکبوت . تننده یا نر آن یا خانه اش
مَعکُوش فراهم آورده
عَوکَشَة آلتی است کشتکاران را که بدان خرمن را بر باد دهند و صاف نمایند
(عَکَصَهُ) عَکصاً - ف برگردانید آنرا و رد کرد
عَکِصَ عَکَصاً - و . بدخلق گردید - عَکِص ص
تَعَکَّصَ بِه عَلَیَّ زفتی نمود بآن بر من و نداد
عُکُص بدخوئی - بر همدیگر شدن اندام
رَملَةٌ عَکِصَةٌ ریگ توده دشوار گذار . بمودن و راه رفتن در آن دشوار است
(عَکَظَهُ) عَکظاً - ض مغلوب نمود او را - رد کرد بر او بر زگیش را - حبس و بند کرد آنرا - بیکار ساخت و جدا نمود
عَکَظَ عَن حاجَتِهِ برگردانید و باز داشت از نیازمندی

عَکَّظَ فِی الاِبصاءِ زیادتی کرد در اندرز
عاکَظَهُ مُعاکَظَةً دیر داد وام او را و بطول انجامید
تَعَکَّظَ عَلَیهِ الاَمرُ دشوار شد کار و سخت گردید
تَعَکَّظَ القَومُ اجتماع و ازدحام کردند گروه
تَعَکُّظ دشوار گردیدن سفر بر کسی - خود را در بند داشتن قوم تا فکر و تامل در کاری نمایند
تَعاکُظ باهم بیکار کردن - حجت آوردن باهم - باهم نازیدن و فخر کردن
عُکاظ بازار معروف میان نخله و طائف
عَکِیظ کوتاه قد
(عَکوَکَعَ) کوتاه قامت
عَکَنکَعٌ غول نر
(عَکَفَهُ) عَنِ الاَمرِ عَکفاً - ض باز داشت از آن کار او را
عَکَفَهُ عَلَی الاَمرِ بند نمود آنرا
عَکَفَ القَومُ حَولَهُ عَکفاً و عُکُوفاً دور او را گرفتند گروه
عَکَفَ و اعتَکَفَ و تَعَکَّفَ خود را بند کردن و باز داشتن و گوشه نشین شدن
عَکَّفَ الجَوهَرَ منظم و یکدسته نمود آنرا و در رشته کشید
عَکَّفَ الشَّعرَ شانه کرد و بافت موی را
عَکَفَهُ عَن کَذا باز داشت او را
عاکَفَهُ مُعاکَفَةً لازم گرفت او را
عَکِف موی پیچیده
عاکِف - عُکُوف ج گوشه نشین - باز دارنده خود را
مَعکُوف بند کرده - باز داشته
شَعرٌ مَعکُوف موی شانه کرده و بافته
مُعتَکَف خلوت جای
مُعَکَّف برگشته و کج
(عَکَلَ) الشَّیءَ عَکلاً - ن ض جمع آورد او را بعد از پراکندگی

عَكَلَ المَتاعَ — بر هم نهاد رخت را
عَكَلَ الرَّجُلَ — زمین زد او را
عَكَلَ البَعیرَ — سخت راند شتر را و بست زانوی او را بهر دو دستش
عَكَلَ فی الأمرِ — کوشش نمود
عَكِلَ عَلَیهِ الأمرُ — مشتبه و دشوار گردید بروی کار
عَكَلَ برأیه — دریافت و بگمان گفت
عَكَلَ فلاناً — مرد
عَكِلَتِ المَسرَجَةُ — ف — دُردی ناک شد چراغدان . لای درته آن نشست
اَعكَلَ واعتَكَلَ عَلَیهِ الأمرُ — مشتبه و دشوار گردید کار و سخن بر او
اِعتَكَلَ الثَّوران — بهمدیگر شاخ زدند دو گاو
عَكْل (مصدر) — بازداشتن — بند نمودن — بازگردانیدن — کوشش کردن در کار
عُكْل وعِكْل — اَعكال ج — لئیم و ناکس
عِكال — ریسمان که بدان دست و پای شتر را بندند
عاكِل — عُكُل ج — کوتاه قامت سست فال
عُكَوَّل — مرد کوتاه قامت و فربه
عَوْكَل وعَوْكَلَة — پشت توده ریگ — ریگ توده بزرگ یا ریگ برهم نشسته — نوعی از نان خورش — خرگوش گزنده — مرد کوتاه قامت که پشتهای پای نزدیک نهد و پاشنه ها را دور — زن احمق و گول
عَوْكَلان — دو ستاره است . نام موضعی
مِعْكَل — مَعاكِل ج — سوزن — آلت دوختن کرشها باهم دارند
ه — لَبَنٌ (عُكَلِدٌ) وعُكالِدٌ شیر بسته شده و خفته
ه — لَبَنٌ (عُكَلِطٌ) شیر بسته شده
(عَكَمَ) المَتاعَ عَكْماً — ض بجامه بست رخت را و بار کرد
عَكَمَ عَلَیهِ — بازگردید بروی
عَكَمَ الرَّجُلَ — انتظار کرد
عَكَمَ عَنِ الأمرِ — بتأخیر انداخت کار را
عَكِمَ البَعیرُ — فربه شد شتر و پر پیه
عَكَمَ الأرضَ كذا — قصد کرد آن زمین را
عَكَمَ عَن شَتمِهِ — باز ماند از دشنام آن
عُكِمَ عَنهُ — ل — برگردانیده شد از زیارت او
عَكِمَتِ الإبِلُ — فربه شد شتر چندان که پر پیه شد
اَعكَمَهُ ، عاكَمَهُ مُعاكَمَةً — کمک نمود او را بر بستن متاع
اِعتِكام — برابر نمودن تنگبارها جهت بار کردن — بر همدیگر نشستن چیزی
عِكْم — اَعكام وعُكوم ج — باربند . انچه بسته میشود متاع با و — تنگ بار . یک لنگ بار — جامه دان — پشتواره . بسته جامه ایست که بر پشت بر داشته میشود — چرخ چاه — اندرون پهلو — نمط و گلیم که زنان در آن ذخیره خود نهند
عِكْمان — دو تنگ بار
عُكْم — اندرون پهلو
عُكْمَةُ البَطنِ — گوشه آن
عِكام — عُكُم ج — باربند
عَكوم — برگردنده — جای بازگشت — زنیکه بعد هر دختر پسر زاید
مِعكَم — تناور پرگوشت
ه (عُكْمُزٌ) وعُكْمُزَة وعُكْموز وعُكْموزَة — زن گرد اندام پرگوشت تر و تازه — آلیت پرگوشت
ه (عَكْمَسَ) اللَّیلُ عَكْمَسَةً — تاریک شد شب

عُمکوس خر
اِبِلٌ عُکَمِس وعُکامِس شتران بسیار یا کم شتران نزدیک بهزار
لَیلٌ عُکامِس شب تاریک
ه (عَکمِص) بلا - زیرک - برحذر و ترسان از هر چیزی
(تَعَکَّنَ) البطنُ گوشت شکم از فربهی دو تاه شد - تو بر تو شدن چیزی
عُکنَة - عُکَن واَعکان ج نوردیدن و دو ته شدن گوشت شکم از فربهی گردن
عُکان
عَکناءُ ماده شتر ضخیم سرپستان
جارِیَةٌ عَکناءُ ومُعَکَّنَةٌ دختر که شکمش نورد وشکن دار باشد
عُکنان وعَکنان شتران بسیار - شتر مرغ بسیار
(عَکا) بازاره عَکواً - ن بزرگ ساخت و درشت نمود نیفه شلوار را
عَکا بِخَرئِه بیرون آمد بعض پلیدی و باقیماند بعض آن
عَکا علی قومِه میل کرد بر گروه
عَکا فلاناً فی الحَدید بند کرد وبست آنرا
عَکَتِ المرأةُ شعرَها فرو نگذاشت موی را
عَکو گره زدن دم چهارپا - خم دادن - درشت و فربه گردیدن شتر - بلند تر شدن دود - باردار نمودن نر ماده را
تَعکِیَة بر شمشیر و نیزه پی تر را بستن
عُکوَة وعَکوَة - عُکیً وعِکاءٌ ج نوبت - میانه - راست از هر چیزی - بن زبان - بن دم چهارپا - نیفه درشت - درشت از هر چیزی و بزرگ آن
عَکِیّ شیر پی خالص - مشک شیر - شیر

گوسفند بهمه پیکر دوشیده وبسته شده
اَعکی آنکه بیخ دمش درشت باشد - درشت وضخیم هر دو پهلو
شاةٌ عَکواءُ گوسفند سفید دنبه سیاه اندام
اِبِلٌ مُعکاءُ شتر فربه یا شتران بسیار که سر بعض نزدیک دم بعض باشد
(عَکیٰ) بازاره عَکیاً - ض درشت کرد بستنگاه بند شلوار را
عَکیٰ زیدٌ مرد زید
اِعکاء مردن - استوار ومحکم بستن
تَعکِیَة مردن
عاکی مرده - مقل وقاووت فروش - حریص بقاووت وآزمند بآن
عُکوَة - عُکیٰ ج پست مقل وقاووت
(عَلَّ) عَلّاً وعَلَلاً - ن ض دوباره آب خورد یا پی در پی خورد آب
عَلَّهُ دوباره خورانید آب را (لازم ومتعدی)
عُلَّ مِنَ الطعام - ل خورده شد چیزی از آن
عُلَّ الشیءُ خورده شد آن - مَعلول ص
عَلَّ الضارِبُ پی هم زد او را
عَلَّ عَلّاً وعُلَّ عِلَّةً بیمار گردید - عَلیل ص
اَعَلَّ الرجلُ دوباره آب خورد مرد
اَعَلَّ الرجلَ دوباره آب خورانید او را
اَعَلَّهُ اللهُ خداوند بیمار گردانید او را
اَعَلَّ الکلمةَ بکلمه اعلال داخل نمود
اِعلال صاحب شتران دوباره آب خورده شدن - سیراب ناشده شتر آنرا برگردانیدن
عَلَّلَهُ سیراب کرد او را بعد سیرابی
عَلَّلَهُ بکذا مشغول کرد او را بطعام
عَلَّلَ الشیءَ آشکارا کرد علت آنرا و ثابت نمود بدلیل
عَلَّلَ الکلمةَ وجه اعلال آنرا بیان کرد

عَلَّ بکلمهٔ اعلال باداخل کرد
عَلَّلَ المالَ نیکو خدمت چهارپایان کرد
عَلَّلَ الثَّمَرَةَ بار بار چید میوه را
تَعَلَّلَ بالأمر مشغول داشت در کار ـ بابسنده کرد بآن . کافی دانست
تَعَلَّلَ بالمرئَةِ بازی کرد با زن
تَعَلَّلَتِ المرئَةُ مِن نِفاسِها بیرون آمد زن از ایام نفاس
تَعالَّتِ المرئَةُ پاک گردید زن از نفاس
تَعالَّتِ النّاقَةُ بنهایت رفتار راند مر شتر را
اِعْتَلَّ بیمار گردید
اِعْتِلال مشغول داشتن بکاری ـ باز داشت کسیرا از کاری ـ عارض و چیزی نو پیش آمدن کسیرا ـ گناه و بهانه جستن بر کسی ـ بیمار گردیدن
عَلّ ـ اَعْلال ج کنهٔ لاغر ـ کنه فربه (از ضداد) ـ مرد ریزه اندام ـ مردیکه مصاحبت با زنان را دوست دارد ـ مرد پرسال ـ حقیر ـ لاغر و ریزه اندام از هر چیزی ـ نکه و تیس بزرگ جثه ـ انکه پوستش از بیماری ترکیده
عَلَّ ولَعَلَّ از حروف مشبهة بالفعل که بدوازده وجه خوانده میشود برای ترجی استعمال میگردد و در لغت ل ع ل بیان میشود
عَلَّة نیاز و حاجت و سخت حالی
بَنُو العَلّات فرزندان مرد از مادران جداگانه
عِلَّة ـ عِلّات و عِلَل ـ اَعْلال ج آنچه بدان بهانه کنند ـ بیماری ـ کار نو که صاحبش را از اراده او باز دارد
لا تَعْدُمُ خَرقاءُ عِلَّةً درباره کسی گویند که باوجود قدرت بر کاری عذر آورد
عِلَّةُ الشَّئِ سبب آن چیز
عِلّات حالات مختلفه
حُرُوفُ عِلَّة الف و واو و یاء
عَلَل (مصدر) آشامیدن دوم
یُقالُ عَلَلٌ بَعدَ نَهَلٍ یعنی نوشیدن آب بعد از نوشیدن
عِلِّي و عِلِّيَّة و عُلِّيَّة ـ عِلِّيِّين ج بالاخانه طبقه فوقانی
عِلِّيَّة و عُلِّيَّة ـ عَلالی ج نشیمنگاه آب ـ طبقه فوقانی
هُوَ مِن عِلِّيَّةِ قَومِهِ او بهترین و بزرگترین قوم خود است
عُلالَة وَتَعِلَّة آنچه باو بهانه کنند و عذر آورند ـ شتر که بعد دوشیدن فیقه نخستین دوشند ـ بقیه شیر در پستان ـ باقی هر چیزی ـ دوشیدگی شتر در میانه روز ـ باقیمانده قوت پیر
رَجُلٌ عالٌّ مردیکه شتران او دو باره آب خورده باشند
عَلّان ـ عَلّانَة مؤنث نادان
عَلِیل ـ اَعِلّاء ج } بیمار
مُعَلّ و مَعْلُول }
عَلِیلَة مؤنث ـ عَلِیلات و عَلائِل ج زن بیمار ـ زنیکه بوی خوش استعمال کند بعد بوی خوش داشتن
یَعْلُول ـ یَعالِیل ج آبگیر سفید صاف راست روان ـ شبنم ـ غوره که آب ـ ابر سفید یا پاره ابر سفید ـ باران پی در پی ـ جامه دو باره رنگ کرده ـ شتر دو کوهانه
مُعَلِّل آنکه بهانه باج گیر را رفع کند ـ آنکه پی در پی آب نوشد ـ آنکه بار بار میوه چیند ـ روزیست از ایام سرمای عجوز
تَعْلِیل مشغول کردن کسیرا بطعام

- سیراب کردن بعد سیرآبی -
بار بار میوه چیدن

(عَلَبَ) الشیَّ عَلْبًا - ن برید آنرا - خراشید ونشان گذاشت در آن

عَلَبَ عَلْبًا وعَلَبًا - ن وف سخت شد
- عَلِب ص

عَلَبَ وعَلِبَ واستَعْلَبَ اللحمُ برگردید بوی گوشت بعد از سختی

عَلِبَ السَّیفُ دم شمشیر رخنه وسوراخ دار شد

اِستِعلاب برگردیدن بوی گوشت بعد از سخت شدن گوشت - ناخوش داشتن چهارپا خوردن سبزه را - سخت ناخوش داشتن چیزی را - گران ودرشت شمردن

اِعلَنبَی الدیکُ واِعلِنباءً آماده جنگ گشت خروس وبرافراشت موی گردرا

اِعلَنبَی الکلبُ آماده بدی وجنگ گردید سگ

عَلب - عُلُوب ج نشان - هر چیز سخت درشت

عَلب وعَلِب جای درشت که نروید

عِلب - عُلُوب ج مرد یکه در مال او کسی طمع نکند - زمین که اگر باران بران بارد هیچ نروید - روئید نگاه درخت کنار

ضَبٌّ عِلبٌ سوسمار سالخورده

عِلبة گره درشت از درخت - شیر دوشه چرمی

عُلبة - عِلاب وعُلَب ج درخت خرمای دراز - شیر دوشه چرمی یا چوبین

عَلَب بیماری که در پی گردن شتر عارض گردد

عَلِب وعُلِب هر چیز سخت درشت - بز کوهی پر سال - سوسمار پر سال

عِلبِیَة ماده شتر کهن

عِلاب نشانیست در درازی گردن

عِلباء وعَلباء وهما عِلباءان پی گردن

عُلبُوبَة القوم برگزیده ومهتر قوم

مَعلُوب راه فراخ ویا سپرده

سَیفٌ مَعلُوبٌ شمشیر که قبضه آن از پی گردن شتر پیچیده باشد

عَلبَی عبدَهُ سوراخ کرد پی گردن بنده را یا برید است پی گردن او را

عَلبَی الرجل نمایان گردید پی گردن او از پیری

ناقةٌ مُعَلبِیَة ومُعَلّبة ماده شتر کهن

مُعَلِّب مرد سازنده شیر دوشه چرمین یا چوبین

ه (عَلبَط) - عُلَبِطَة وعُلابِط ضخم - گله گوسفند از پنجاه تا هر مقدار - شیر خوابیده بسته شده - هر چیز درشت - گرانی بدن. گفته شود که القی علیه عُلَبِطَة وعُلابِطَة یعنی انداخت بر او گرانی خود را

(عَلَثَ) الشیَّ عَلثًا - ض جمع کرد آنرا

عَلَثَ الشیَّ بالشیِّ مخلوط کرد آنرا بآن

عَلَثَ الزَّندُ آتش نداد آتش زنه

عَلث (مصدر) فراهم آوردن - پیراستن مشک را بدرخت ارطی

عَلِثَ القومُ عَلثًا - ف جنگیدند با همدیگر

تَعَلُّث مکر نمودن - آویختن - استوار ناکردن کار را

اِعتَلَث گرفت چیزرا غیر آنچه که اختیار نموده

اِعتِلاث گرفتن آتش زنه از درخت ناشناخته

عَلَث سختی کارزار - دائم بودن بجرب - آنچه مخلوط گردیده بگندم وغیره

عِلث آنکه تغیر بدر خود منسوب باشد - لازم گیرنده جهت حق خود

عَلیث نان جو وگندم آمیخته

عُلْثَةٌ قوت روزگذار . خوراک اندکی که سد رمق کند

اَعْلاثُ الزّاد آنچه بغیر اختیار و عادت خورده شود

اَعْلاثُ الشَّجَر پاره های آمیخته از چوب آتش زنه - گیاه خشک

عُلاثَةٌ روغن و کشک بهم آمیخته - دو چیز بهم آمیخته - آنکه از هر کجا فراهم آورد

مُعْتَلِث (مبنیا للفاعل) آنکه بسوی غیر پدرش نسبت دهند او را

ه (تَعَلْثَمَ) درنگی کرد در سخن

(عَلِجَ) عَلْجًا - ن چیره شد بروی و معاجّ

عَلِجَ عَلَجًا - ف درشت و سخت شد

عَالَجَهُ مُعالَجَةً و عِلاجًا رسیدگی کرد بیمار را - برد گرد بعلاج - بشمشیر زد او را

عَالَجَ المَريضَ مداوا نمود بیمار را

تَعَلَّجَ پیغام برد - فراهم آمد ریگ

تَعالَجَ علاج پذیرفت

تَعالَجَ القَوْمُ جنگیدند با یکدیگر

اِعْتَلَجَ القَوْمُ کارزار کردند با همدیگر - کشتی گرفتند

اِعْتَلَجَتِ الأَرْضُ دراز شد گیاه زمین و نابید

اِعْتَلَجَتِ الأَمْواجُ موج زد و بحرکت آمد

اِعْتَلَجَ الرَّمْلُ جمع شد ریگ

اِسْتَعْلَجَ جِلْدُهُ درشت و ضخیم گردید پوست او

اِسْتَعْلَجَ فُلانٌ موی صورت وریش او درآمد

عِلْجٌ - عُلُوجٌ و اَعْلاجٌ و عِلَجَةٌ و عَلْجَى ج خر وحشی فربه و توانا - نان کرده درشت کرانه طبیعی بی دین - مرد درشت

هُوَ عِلْجُ مالٍ او نیکو نگهدارنده شتران است

عَلَجٌ درخت ریزه خرما

رَجُلٌ عَلِجٌ مرد سخت و درشت

عَلِجٌ و عُلَجٌ و عُلَّجٌ مرد نیکو کننده کارها که عادت و پیشه او شده

عَلُوجٌ پیغام - پیغام بر

عَالِجٌ - عَوالِجُ ج خوار - ریگ توده تو بر تو

عُلْجانٌ درختان خاردار

عَلَجانٌ پریشانی ماده شتر - گیاهی است - درختی که مسواک کنند

عَلَجانَةٌ خاک که باد در بیخ درخت گرد آورد

عِلاجٌ کار و عمل - رنج دیدن از کسی و دارو

مُسْتَعْلِجُ الخَلْقِ مرد درشت پوست

(عَلْجَمَ) دراز قامت از شتر و خر

عَلْجَمَ الغَدِيرُ گودال پر آب

عُلْجُمٌ و عُلْجُومٌ سیاهی سخت

عُلْجُومٌ - عَلاجِيمُ ج باغ پر درخت - غوک باغه نر - آب بسیار - تاریکی شب - موج دریا - کنه - آهو گندم رنگ - شتر مرغ نر - بز کوهی و قوچ - مرغابی نر - گاو نر پرسال - مرغیست سفید - شتر سخت با شتران گزنده

رَمْلٌ مُعْلَنْجِمٌ ریگ تو بر تو و بر هم نشسته

(عَلْجَنَ) ماده شتر پر گوشت - زن شوخ بی باک

ناقَةٌ عُلْجُونٌ ماده شتر سخت و توانا

(عَلِدَ) عَلَدًا - ف سخت شد و شدید گردید عَلُدَ ص

عَلْوَدَ لازم گرفت جای را که نتوانستند بجنبانندش

اِعْلَوَّدَ الرَّجُلُ درشت و سخت شد - گرانمایه و سخت گردید

عَلْدٌ - اَعْلادٌ ج پی و عقب گردن - سخت از هر چیزی

ه - عِلْوَدٌ دراز و بزرگ - مهتر استوار رای با وقار

رَجُلٌ عِلْوَدُ العُنُقِ مرد دراز گردن

عِلْوَدَّة اسب سرکش که در کشیدن او نباید واز عقب رانند - شتر پرسال

عَلَنْدَیٰ وعُلَنْدَیٰ ضخیم از هر چیزی - درختی است خاردار

عُلُنْدیٰ وعُلادیٰ شتر قوی پرگوشت

مُعْلَنْدَد چاره وگریز

اِعْلَنْدَیٰ الجَمَلُ ضخیم وپرگوشت گردید شتر - سخت استوار شد

ه (عَلَنْدَس) - عَلَنْدَس شتر مونث سخت شدید - شیر سخت توانا

ه (عَلَنْدَمیٰ) حریص - بنده شکم که هر چه یابد بخورد

(عَلِزَ) عَلَزًا وعَلَزانًا - ف سبک وبی آرام شد - خروش که بمردم بیمار وحریص رسد

اَعْلَزَهُ اِعْلازًا عاجز گردانید اورا = یقال اَعْلَزَهُ الوجع فعلز بی آرام کرد اورا درد پس بی آرام شد

عَلَز درد ناک وبی آرام که خواب نرود

عِلَّوز درد شکم - دیوانگی - موت سریع - گوشت میان دو لب فرج

(عَلَسَ) الماء عَلْسًا - ض آشامید آبرا

عَلَسَ الابلُ یافت چیزیرا که خوراکی او است

عَلَسَ الداءُ سخت شد بیماری

عَلَسَ الرجلُ خروش وفریاد کرد

تعلیس خورانیدن

ما عَلَسُوهُ چیزی از طعام نخورد

عَلَس کنه بزرگ - نوعی گندم دوگانه در یکغلاف - عدس - نوعی از مورچه

عَلَسِیّ استوار خلقت سخت از مردم وشتر - گیاهی است که شکوفه آن ببوسن ماند

عُلاس و عَلُوس } خوراک

عَلیس بریانی با پوست پخته

مُعَلَّس مجرب

ناقهٔ مُعَلَّسة ماده شتر شبیه نر

ه - کلام (مُعَلَّسَط) سخن بی نظام

ه (عِلَّوش) شغال - گرگ - واب است کوچک - نوعی درنده - مرد سبک وحریص - آزمند

ه (عَلَشَّط) بدخوی

(عَلَصَت) التخمةُ درد شکم آورد تخمه

عالصه عِلاصًا مشارکت مضاربه کرد او

اِعْتَلَصَ منه شیئًا گرفت از او چیزی

عُلْصَة چیز قلیل وکم

عِلَّوص ناگوار - درد شکم

عُلَیْبِص گیاهی است که شوربا سازند

(عَلَضَ) الوَتَدَ عَلْضًا - ض جنبانید میخ را تا بر کند

عِلَّوض شغال (بلغت حمیر)

(عَلَطَ) الناقةَ عَلْطًا - ض ن - وعَلَّط داغ کرد بر گردن شتر

عَلَطَ فلانًا وعَلَّطَهُ ببدی یاد کرد اورا

عَلَطَهُ بسهم نیزه زد اورا

عَلَّطَ البعیرَ عِلاط از گردن شتر گشاد

تَعَلَّطَ القوسَ قلاده کرد کمانرا بکمانرا بگردن گرفت

اِعْتَلَطَ الرجلُ وبه بیکار نمود با او وفتنه انگیخت

اِعْلَوَّطَ البعیرَ آویزان شد بگردن شتر و بالا رفت به پشت او ونشست

اِعْلِوّاط چسپیدن ولازم گردیدن بکسی - بند کردن - گرفتن - بگمان خود کاری کردن - بی اندیشه وتامل در آمدن بکاری - بر جستن شتر نر باده

تَعَلَّوَطتُهُ اورا بخیم باد - بخود چسبانیدم اورا
عَلَط سیاهیست که زنان جهة زینت بکار برند
بَعِيرٌ عُلُطٌ شتر بی مهار
عُلْطَة گردن بند - حمیل - سیاهی است که زنان جهت زینت به کار برند
نَاقَةٌ عُلُطٌ - اَعْلَاطٌ ج ماده شتر بی نشان یا بی مهار و بی گردن بند - ماده شتران دراز قامت - خران کوتاه قامت
اَعْلَاطُ الكَوَاكِب ستاره های روشن
عِلَاط - اَعْلِطَة و عُلُط ج صفحه گردن - طوق سیاه هر دو صفحه گردن کبوتر - خطوط شعاع آفتاب - رسنی که بر گردن شتر بندند - نشانیست بر پهنای گردن شتر - خصومت و بدی
عِلَاطُ الاِبْرَة رشته سوزن
عَالِط شاعر زیرا کلمات را میآراید
مَا اَعْلَطَهُ چه زشت است آن
عَلِيط درختیست
اِعْلِيط شاخ برگ ریخته - غلاف میوه سرخ که پوست باقلا ماند یا برگ آن - نشان پهنای گردن شتر
مُعَلَّط جای داغ بر گردن شتر
مُعَلَّوَط داغ بر گردن شتر
ه (عَلْطَبِيس) روشن - نرم لغزنده
ه (عَلْطَسَة) دویدگی در پی راعی
عِلْطَوْس ماده شتر برگزیده هوشیار - مرد بلند بالا
ه (عَلْطَمِيس) ماده شتر درشت اندام بلند قامت و سر بزرگ بی موی

- دختر فربه نیکو قوام خوش اندام
- مرد بسیار خوار سخت فرو برنده
(علع) و عَلْعَل کلمه که بدان گوسفند و شتر را زجر کنند
(علف) الدَّابَّةَ عَلْفًا - ض و عَلَّفَ و اَعْلَفَ خوراک داد چهارپا را
عَلِيف ص - عَلَائِف ج
عَلَفَ الرَّجُل بسیار نوشید
اَعْلَفَ اِعْلَافًا خوراک داد چهارپا را - بار آورد درخت طلح
اَعْلَفَ و عَلَّفَ الطَّلْحُ عُلَّفَهُ بر آورد طلح
عُلَّف - عُلَّفَة واحد میوه طلح مانند باقلای تازه که آنرا اشتر خورد
تَعَلَّفَ جستجوی گیاه نمود در صحرا
اِعْتَلَفَت الدَّابَّةُ خورد گیاه را چهارپا
اِسْتَعْلَفَت الدَّابَّةُ علف خواست چهارپا بصدای حمحمه
عِلْف پرخور و نیکو خور - درختیست
عَلَف - عُلُوفَة و اَعْلَاف و عِلَاف ج خوراک چهارپا
عَلِيف گوسفند فربه
عُلُوفَة - عُلُف و عُلُف ج هر آنچه چهارپا بخورد آنرا
عُلُوفَة و عَلِيفَة شتر و گوسفند
عَلَّاف - عَلَّافَة ج علف فروش
عُلْفُوف مرد درشت اندام بدخوی پر سال یا پر گوشت و پر موی - اسب استوار اندام و ضخیم
نَاقَةٌ عُلْفُوفُ السَّنَام ماده شتر پیچیده کوهان
شَيْخٌ عِلْوَفٌ پیر پر سال
مَعْلَف و مِعْلَف - مَعَالِف ج جای علف - آخور
مُعَلِّف ستارگان کوچک گردنده
شَاةٌ مَعْلُوفَة گوسفند فربه

ه (عِلْفَوْت) مرد احمق که بی پروا سخن گوید

عُلْفُوتٌ و عَلْفَتَانی (منوباً)

ه (عَلْفَصَة) درشتی نمودن در رأی و کار - بستم داشتن بکاری - پیچیدن کسیرا در کشتی با آنکه عاجز باشی از او

(عَلْفَطَةٌ) آمیخت آنرا

(عَلَقَ) البعیرُ النبات عَلْقاً و عُلُوقاً - ن ف خورد سرهای گیاه را

عُلِقَ فلانٌ - ل چسبید زالو بحلق او

عَلَقَهُ - ن آزرد او را بزبان

عَلِقَت المرئة عُلُوقاً باردار گردید زن

عَلِقَ الظبیُ بالحبالة درآویخت آهو در دام

عُلِقَتِ الدابةُ چسبید زالو در دهان چارپا وقت آبخوردن

عَلِقَهُ و بِهِ عِلْقاً و عَلَقاً و عُلُوقاً و عَلاقَةً دوست داشت او را و خواهش آن نمود

عَلِقَ فلانٌ دمَ فلانٍ کشت او را دشمنی کرد با او

عَلِقَ بِهِ

عَلِقَ امرُهُ دریافت آنرا

عَلِقَ یفعلُ کذا شروع کرد که بنماید آن کار را

عَلِقَتْ مَعَالِقُها و صَرَّ الجُنْدَبُ (مثل است) یعنی آمد موسم گرما و مراد دسترس بکوچ کردن نیست

اَعْلَقَ الرجلُ زالو نهاد بر خود تا از بدنش خون بکشد

اَعْلَقَ القوسَ برای تازیانه علاقه ساخت

اَعْلَقَ الصائدُ در دام افکند صید را و شکار را

اَعْلَقَ ظُفْرَهُ بالشیء چنگال زد با شیء

اِعْلاق زالو افکندن بر اندام تا بکشد خون را - مال نفیس یافتن - بلا و سختی آوردن - بستن دو شتر را بریسمان دلو - برداشتن زن

بچه را از جای حاجت - دست آویز برای تازیانه ساختن

عَلَّقَ الشیءَ بالشیءِ و علیهِ و منهُ درآویخت آنچیز را بآن و متعلق گردانید

عَلَّقَ الباب بند کرد در را

عَلَّقَ بابا علی داره نصب کرد در را بخانه

تَعْلیق دوستی نمودن - نوعی از خط است

تَعَلُّق درآویختن بچیزی - دوست داشتن

تَعَلَّقَها و بها باندک چیزی قناعت کرد

اِعْتَلَقَ فلانٌ امرئةً عاشق گردید مرد زن را

عَلَق درختیست که بآن پوست پیرایند - دشنام - بهترین هر چیزی - انبان - ظروف

عَلَقَة کشیدگی جامه

عِلْق - اَعْلاق و عُلُوق ج گرانمایه از هر چیزی - انبان با ظرف - می انگور یا کهنه آن - جامه خوب - سپر یا شمشیر

فلانٌ عِلْقُ عِلْمٍ او دوست ولی رو علم و هنر است

عِلْقَة جامه طفل نوزاد - پیراهنی است بی آستین یا نفیس ترین جامه - یا جامه ایست مردختر را که بریده میشود و دوخته نمیشود و دو طرف او و تا جای کمر بند است - درختیست که بدان پوست پیرایند

عُلْقَة آویزش - آن مقدار از علف و درخت که خوردنی یک روزه شتر باشد - قوت روزگذار - آن اندازه خوراکی که سد رمق کند و روزی بسر رود - درختیکه در زمستان باقی باشد و شتر تا بهار آنرا بخورد - گوشت پاره - گرانمایه از هر چیزی

عَلَق - عَلَقَة واحد خون بسته یا خون سخت
سرخ و غلیظ آن (که نطفه با بصورت
در آید) - کرمک سیاه آبی که خون
مکد و آنرا زالو گویند بشکل
- انعقد از گل
که بدست چسبد
- خصومت -
عشق و محبت
دائمی - محبت و
دوستی - چوبیکه بدان چرخ چاه
آویزند - چرخ چاه - ریسمان دلو
- دلو بزرگ و محور یا ریسمان چرخ
آویخته - سیاهه راه و معظم آن
عَلَقُ القِربة کنایه است از سختی و خجالت و
کوشش
عَلقة آویزش
عُلَق (غیر منصرف) بلا و سختی - گروه بزرگ
- مرگها - کارها
عَلیق علف چهارپا - جو - اسپست
عَلیقة - عَلائِق ج شتر که همراه قوم فرستی تا
خوار و بار آورند - مهریه زن
عَلاق آنچه بدان روزگذرانند از علف و
قوت - راه - چوب که بدان چرخ
چاه آویزند - چرخ چاه - ریسمان
دلو - دلو بزرگ - چرخ دلو یا ریسمان
آویخته - گوشت پاره - امر است
یعنی در آویز و چنگ بزن
عُلاقة - عَلائِق ج علف - خورش روزانه
- آنچه بر آن چرخ چاه آویزند - چرخ
چاه - ریسمان دلو - دلو بزرگ
- چرخ دلو یا ریسمان آویخته -
بهترین و قیمتی مال و شتر - خصومت
و دوستی - آنچه جهت زندگی
کافی باشد - مهریه زن که بر ذمه
مرد است - مرگ - آویزش -

آنچه بدان روزگذرانند
عَلاقِیَة - عُلاقی ج قرین
رَجُل عَلاقِیَة آنکه چنگ زند بچیزیکه دست از وی
باز ندارد
عِلاقة - عَلائِق و عُلاقی ج دست آویز تازیانه
و کمان و مانند آنها
عِلاقة الصید شکار که در پایش ریسمان باشد
عَلوق مرگ - غول - بلا و سختی - آنچه شتر
آنرا بچرد - درختیست که ماده شتر بار
دار بخورد - آنچه بهر دم در آویزد -
شتریکه به بچه غیر مهربان باشد - بوی
کند - زنیکه بر غیر شوهر خود مهربان
باشد - ماده شتریکه به بچه خوی نگیرد
و بر بچه مهربانی نکند - دایه شیرده
عاملنا معاملة العلوق در باره کسی گویند
که بگوید و عمل نکند
عُلوق گرانمایه ترین مال
عالِق - عَوالِق ج شتر گیاه عَلقی و عضاه خوار
عَلقی گیاهیست که شاخش باریک و
سخت باشد و از آن جاروب
تهیه کنند
عَلاقة موت و بلا - سختی
عُلّاق گیاهیست
عَولَق غول - سگ ماده حریص - گرگ
- گرسنگی - ذئب
هذا الکلام طویل العولق این سخن زیاد دنباله
دارد
عُلَیق الکلب } گیاهیست بشکل
عُلَیق الحبل }

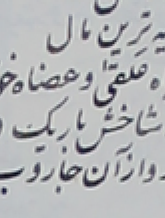

مِعلَق - مَعالِق ج
سوسمار
کوچک
رَجُل ذو مَعلَقة مرد در آویزنده در هرچه
که پیش آید
مِعلاق زبان - هرچه که از وی چیزی در آویزند

مُعلاقان دو دوال دلو و مانند آنها
رَجُل مِعلاق و مِعلاقة مرد سخت دشمنی
کننده که در حجت آویزد
مَعالیق نوعی درخت خرما
مُعلوق آنکه در حلق او زالو چسپیده باشد
مُعلوق آنکه از وی چیزی آویزند
مُعَلَّق راه - چوبکه بدان چرخ چاه آویزند
- چرخ چاه - ریسمان دلو - دلو
بزرگ - تیر چرخ دلو با ریسمان
آویخته در چرخ - خواست و دوستی
مُعَلَّقَة زن شوهر گم شده
مُعَلَّقات هفت قصیده از شعراء زمان
جاهلیت که بر کعبه آویختند
مُتَعَلِّق (مبنیاً للفاعل) علاقه دارنده
مُتَعَلَّق بهترین و قیمتی از شتران
(عَلقَم) حنظل و هرچه تلخ باشد - درخت
تلخ مزه - کنار تلخ - آب سخت تلخ
عَلقَمَة تلخی - تلخ شدن - چیز تلخ
در طعام انداختن
(عَلَکَهُ) عَلکاً - ن ض خائیدن آن را
عَلَکَ نابیه بهم سائیدن یکی از دو دندان
نیش را بدیگری که صدائی حادث شد
عَلَکَ القربة نیک پیراست مشک را
عَلَکَ ماله نیکو خدمت کرد شتر انرا
عَلَکَ یدیه علی ماله از مال دست بست
جهت بخل و تصرف نکرد
اِعلَنکَکَ الشعر بسیار گردید موی و فراهم آمد
عِلک - عُلوک ج صمغ صنوبر
عَلِک درختیست که شیر غلیظ دارد
عَلِکَة ماده شتر فربه نیکو اندام
طعام عَلِک و عالِک خوردنی که در خائیدن سخت
باشد
شیء عَلِک چیز بوج
عَلِکَة ریه مانندی که شتر وقت مستی از
دهان بر آرد - زمین نزدیک آب

عُلکات دندانهای درشت و سخت
عُلاک و عَلاک چیز اندک که خائیده شود -
درختی است
عَلّاک صمغ فروش
عَوَلَک - عَوالِک ج شوریده کردن سخن در زبان
- رگ زخم - رگ باریک و پنهان
در گوشت - فرج اسب و خر و
گوسفند
ه (عَلکَد) و عُلَکِد درشت و ضخیم
عِلکِد پیر پر سال زیرک - زن کوتاه
قامت آکنده گوشت کم خیر
- مرد درشت - درشت اندام
و ضخیم
عُلکِد شیر بسته شده
عُلَکِد پیه
عَلَنکَد درشت و اسب سخت
ه (عِلکِز) و عُلکَز و عَلَنکَز مرد درشت
اندام ضخیم - سخت
پر گوشت بزرگ جثه
ه (اِعلَنکاس) سخت سیاه شدن موی
- مضطرب و متردد گردیدن
مُعلَنکِس (اسم فاعل) گیاه خشک بسیار فراهم آمده
- ریگ برهم نشسته - موی
کننده انبوه سخت سیاه - متردد
مُعلَنکِس موی انبوه
ه (عَلکَم) درشت خلقت از شتر
عُلکَمَة بزرگی کوهان
عُلکوم و عُلاکِم - عَلاکِم ج استوار اندام
از شتر و غیر آن
(مذکر و مؤنث یکسانست)
مُعلَکَم (مبنیاً للمفعول) استوار اندام از شتر و
غیره
(عَلَمَهُ) عَلماً - ن چیره شد بروی در نبرد
دانش
عَلَمَهُ - ن ض نشان کرد بر آن

عَلِمَ الشَّفَةَ - ض شکافت لب را
عِلْمَۀ و عِلْمًا - ف دانست آنرا و یقین نمود دریافت آنرا
عَلِمَ بِهِ
عَلِمَ الأَمْرَ استوار کرد کار را
عَلِمَ عَلَمًا شکافته و ترکیده لب گردید
عَلِمَ اللهُ لَأَفْعَلَنَّ كَذَا قسم است مانند اینکه گوید وَاللهِ العَالِمِ لَأَفْعَلَنَّ كَذَا
أَعْلَمَهُ الأَمْرَ و بِالأَمْرِ إِعْلَامًا آگاه گردانید او را
أَعْلَمَ الفَرَسَ حل رنگین بر اسب افکند در جنگ
إِعْلَام نشان لشکریان بر خود بستن - نشان کردن گازر جامه را - تعلیم آموزانیدن - آگاه کردن
عَالَمَهُ فَعَلَمَهُ نبرد کرد با او در علم پس غلبه کرد بر او
تَعَلُّم آموختن - دانستن - استوار کردن کار را
اِعْتَلَمَ المَاءُ جاری شد آب
اِعْتَلَمَ الشَّيْءَ دانست آنرا
اِعْتَلَمَ البَرْقُ درخشید برق در کوه
تَعَالَمَ القَوْمُ الشَّيْءَ دانستند مردم آنچیز را
اِسْتَعْلَمَهُ الخَبَرَ پرسید از خبر
عَلْم آفرینش یا آنچه در احاطهٔ آسمان است
عِلْم - عُلُوم ج دانش - دانسته (که مصدر بمعنای اسم مفعول است چنانکه در قرآن کریم میفرماید وَلَا يُحِيطُونَ بِشَيْءٍ مِنْ عِلْمِهِ يعنی مِنْ مَعْلُومِهِ که بمعنی دانسته است)
عُلْمَة شکافی در لب زیر یا در یکی از دو جانب آن
عَلَم و عَلَمَة شکافی است در لب بالا من یا طرفی از آن
عَلَم - أَعْلَام و عِلَام ج حد فاصل میان دو زمین - نشانیست که در راه برای شناختن برپا سازند - نشان - درفش - کوه دراز - نشان جامه و نوشته او ست که ارزش آن چند است - پرچم - مهتر قوم
عَلِيم - عُلَمَاء ج دانا - نام حضرت باری تعالی آنکه علمش محیط بر جمیع اشیاء باشد
عُلَام چرغ و باشه (باز شکاری)
عَلْمَاء زن شکافته لب - زره
عَالِم - عُلَّام ج دانا - شکافنده لب
عَالَم - عَالَمُون و عَوَالِم ج آفرینش یا آنچه آسمان محیط او باشد
عَلَامَة - عَلَام ج نشان - حد فاصل میان دو زمین - نشانی که در راه جهت علامت بپا سازند
أُعْلُومَة - أَعَالِيم ج نشان - علامت - سبک روح تیز فهم
عَلَّام بسیار دانا - کسی که علم انساب داند
عَلَّامَة بسیار دانا - دانا بعلم انساب
عُلَّام چرغ و باشه - حنا - بسیار دانا - عالم انساب
عُلَّامَةُ الشَّيْءِ گمان بردن چیز را - آنچه بدان بر آن راه یابند
عَيْلَم دریا - چاه بسیار آب یا آب شور - آبی که زمین بر او است - فربه نرم نازک اندام
عَيْلَم و عَيْلَام غوک یا غوره - گفتار نر
تِعْلِمَة و تِعْلَامَة بسیار دانا - نیک داننده انساب
مَعْلَم - مَعَالِم ج نشان که براه نهند - زمین هموار که در آن غیر از علامت راه چیزی نباشد
مَعْلَمُ الشَّيْءِ جای گمان بردن چیزیکه در آنجا است - آنچه بدان استدلال کنند بر آن
الأَيَّامُ المَعْلُومَات دهه اول ماه ذی الحجه
(عِلْمَاد) و عِلْمَادَة - عَلَامِدَة و عَلَامِيد ج گروهه ریسمان • چیزیست

که بر آن بگردانند رشته را

ه (عُلَمِص) چیز شگفت که بدان تعجب کنند

قَرَبٌ عُلَمِیص / قَرَبٌ عُمَلِیص } منزل سخت که مسافرا خسته و مانده کند

ه - رَجُلٌ (عُلَامِضٌ) مردیکه صحبت او را ناخوش دارند - گران

(عَلَنَ) الأمرُ عَلَنًا و عُلُونًا و عَلَانِیَةً - ن ض ک ف و اعتلن و استعلن آشکار گردید

عَلَنْتُهُ پیدا گردانیدم آنرا (لازم و متعد)

عالَنَهُ الأمرَ و أعْلَنَهُ و عَلَّنَهُ آشکار کرد و هویدا نمود آنرا

عُلْوَنْتُهُ عُلْوَنَةً سرنامه نوشتم کتابرا

عُلَنَةٌ آنکه رازرا نپوشد

عَلَانِیَة آشکاری

رَجُلٌ عَلَانِیَةٌ - عَلَانِیُّونَ ج مرد معروف و مشهور

عُلْوَان سرنامه

(عَلِهَ) عَلَهًا - ف سرگشته و متحیر گردید - در ملامت افتاد - گرسنه شد - دهشت خورد - آمد و شد نمود از ترس - پلید نفس گردید

عَلَه شادمانی اسب در لگام - آزمندی و حرص و کوشش نفس

عالَه زن سبک - زنیکه سبک راه نرود و آهنگ مختلف کند - شتر مرغ

عَلْهَان عَلْهَیٰ مؤنث - عِلَاه و عَلَاهَی ج - شتر مرغ

عَلْهَاء دو جامه که در آن پشم شتر زنند و زیر زره پوشند

ه (عَلْهَب) - عَلْهَبَة مؤنث بز نر کوهی شاخ دراز - گاو وحشی - مرد بلند بالا

ه (عَلْهَجَة) بانش نرم کردن پوست جهت خائیدن و بحلق فرو بردن

مُعَلْهَج احمق ناکس و فرومایه

ه (عَلْهَدَ) خوراک نیکو خورانیدن کودکرا

ه (عِلْهِز) کنه بزرگ - نوعی خوردنی که از خون و پشم در قحط سالی سازند - ماده شتر پر سالکه در او اندکی قوت باشد - گیاهیست

مُعَلْهَز گوشت نیمه پز

مُعَلْهَزَة گوسفند لاغر

ه (عَلْهَسَ) الشیءَ سخت عادت داد او آنرا

ه (عَلْهَصَ) مِنْهُ چیزی یافت از او

عَلْهَصَ القومَ بستم بکاری واداشت گروه را

عَلْهَصَة درشتی نمودن - به پنجه گرفتن شیشه را تا سربند آنرا برآرد - از سر چشم کسیرا برآوردن خواستن - سخت عادت کردن با کسی

ه (عَلْهَضَ) بدست سربند شیشه برآوردن گرفتن - چشم کسیرا درآوردن خواستن - سخت گرفتن - عادت دادن - از کسی چیزی یافتن

ه (عِلْهَمّ) و عُلَهِم و عُلَاهِم - شتر بزرگ و درشت جثه

(عَلَا) الشیءُ عُلُوًّا - ن بلند و مرتفع گردید

عَلَا النهارُ بلند گردید روز

عَلَا الرجلَ قهر و غلبه کرد او را

عَلَوْتُهُ بالسیفِ زدم او را بشمشیر

عَلَا الدابّةَ سوار گردید بر آن

عَلَا فی الأرضِ تکبر و بزرگ منشی نمود

عَلَا بالأمرِ اطلاع یافت بآن کار -

استقلال بآن یافت

عَلِيَ فِي المَكَارِمِ عَلَاءً - ف م بزرگ قدر گردید

عَلْوَنَ الكِتَابَ عَلْوَنَةً وعُلْوَانًا سرنامه وعنوان نوشت کتاب را

اَعْلَا عَنْهُ اِعْلَاءً فرود آمد از آن

اَعْلِ عَنِّي کناره کش از من

اَعْلَى المَكَانَ بر بلندی برآمد

اِعْلَاء بلند گردانیدن - بعوالی درآمدن

عَلَّى الشَّيْءَ وبالشَّيْءِ برآمد بر آنچیز بلند و بزرگ ساخت آنرا

عَلَّى الكِتَابَ عنوان و سرسطر نوشت کتاب را

عَلَّى المَتَاعَ عَلَى الدَّابَّةِ وَاَعْلَى فرود آورد و بار را از چهارپا

عَلَّى اللهُ فُلَانًا بلند گرد خدا اورا و مقام عالی باو داد

عَالَاهُ وبِهِ برآمد بر آن

مُعَالَاة بلند برآمدن - بمکان عالی درآمدن - بلند گردانیدن - خبر مرگ کسی آشکارا کردن

عَالِ عَلَيَّ بار کن بر من

عَالِ عَنِّي کناره گزین از من و یکسوی شو

تَعَلَّى الرَّجُلُ بالا رفت باهستگی

تَعَلَّتِ المَرْأَةُ مِنْ مَرَضِهَا بسلامت ماند از بیماری

تَعَلِّي برآمدن بر چیزی

تَعَالِي بلند شدن - برآمدن

يُقَالُ تَعَالَ - (اسم فعل امر) بیا

اِعْلِلَاء بلند برآمدن - بلند قدر شدن

اِعْتِلَاء بلند شدن روز - بر بلندی گردیدن - بلند برآمدن

اِسْتَعْلَى النَّهَارُ بلند گردید روز

اِسْتَعْلَى الرَّجُلَ فیروز غلبه کرد مرد را

اَخَذَهُ عَلْوًا بستم و درشتی گرفت آنرا

اَتَيْتُهُ مِنْ عَلْوٍ آمدم اورا از جای بلند

عِلْوُ الشَّيْءِ وعَلْوُهُ وعُلْوُهُ وعُلَاوَتُهُ بهترین چیز و بلندتر آن

عُلُوّ بلندی

عُلْوُ الدَّار } بالای خانه
عِلْوُ الدَّار }

عَلَا بلند

عَلَاة - عَلَاء ج سندان - سنگیست که بدان پنیر و کشک خشک کنند - شیر دوشه مانندی است از چرم که اطراف آن سرکین گردانند و در آن شیر دوشند - ماده شتر بلند بالای استوار

عَلَاء بلندی در قدر و منزلت

اَتَيْتُهُ مِنْ عَلِ وعَلُ از بالا آمدم اورا

عِلَاوَة - عَلَاوِي ج تارک - سر مردم مادام که بر گردن باشد یا اعلای گردن - سرباری - آنچه زیاده باشد بر چیزی

عُلَاوَةُ الدَّار جانب بالای خانه و اعلای آن

عَلْوَاء قصه بزرگ

عَلِيّ - عَلِيَّة وعَلِيُّونَ ج بلند - بلند برآمده - درشت و توانا - بزرگ و بلند قدر - شریف - نام مبارک خلیفهٔ رسول الله صلّی الله علیه و آله امیر المؤمنین علیه السّلام و نام سه نفر دیگر از ائمهٔ طاهرین از فرزندان او

اَعْلَى - عُلْيَا مؤنث - بالای هر چیزی (اسم تفضیل است)

عَالِي بلند

رَجُلٌ عَالِي الكَعْبِ مرد شریف

عَالِيَة نوک نیزه یا سر آن یا نصف نیزه که متصل بسنان است

عَالِيَةُ الشَّيْءِ بلندترین از چیزی

عُلُوّ بلندی - بزرگی قدر

عُلْوَان سرنامه نوشته (تمیز) عنوان

عُلِّيَّة وعِلِّيَّة بالاخانه

عِلِّيُّون مکان مرتفعی است که در آن ارواح مؤمنین باشد

مَعْلاة - مَعَالِي ج بزرگی - بلندی در قدر ومنزلت

مُعَلِّي آنکه برای دوشیدن گوسفند از شتر بجانب راست آید - هفتم از تیر قمار

مُعَلَّى (للمفعول) شیر بیشه

حُرُوف مُسْتَعْلِيَة هفت حرف است (ص ض ط ظ خ ق ف)

(عَلَى) السَّطحَ عُلُوًّا وعِلِيًّا - ض بالای آن برآمد

عَلِيّ برجای بلند

عُلَى بزرگی - بلندی قدر - بلندی در مرتبت

عَلَى از حروف جر است ومعانی بسیار آید

١ - الاِستعلاء حُمِلَ عَلَى الدّابَّةِ

٢ - مُصاحَبَة بذل المال عَلَى فقره

٣ - مُجاوزت رَضِيَ عَلَيْهِ

٤ - تعلیل بمعنی لام لِتُكَبِّرُوا اللهَ عَلَى ما هَداكُم

٥ - ظرفيّة دخل المدينة على حين غفلة

٦ - بمعنی باء اركب على اسم الله يعني باسم الله

٧ - برای استدراک عَلَى أنَّ قُرْبَ الدار خيرٌ من البُعد

عَلايَة هر جای بلندی

عَلْيَاء آسمان - سر کوه - جای بلند - آنچه بلند برآید از چیزی - کار بزرگ

رَجُلٌ عِلْيانٌ مرد دراز اندام

عِلْيان وعِلِّيان بزرگ هیکل - دراز قامت - ماده شتر بلند واندک بلند - کفتار نر

عِلْيان

(عَمَّ) الشَّيءَ عُمُومًا - ن فراگرفت همه آنرا

عَمَّ المَطَرُ الأرضَ باران فراگرفت همه زمین را

عُمِّمَ وعُمِّمَ - ل برسرش عمامه بسته شد

عَمَّ القَومَ بالعَطِيَّةِ عَمًّا ببخشش فراگرفت تمام آنها را

عَمَّ عُمُومَةً عمو گردید

عَمِّمَ الرَّجُلُ بزرگ ومهتر گردید

أَعَمَّ الرَّجُلُ إعمامًا صاحب عموهای بسیار شد - عمو گردید

عَمَّمَ تَعْمِيمًا عمامه پوشانید - عمومی گردید - بهمه فرا رسید - کف برآورد شیر

اِعْتَمَّ وتَعَمَّمَ واسْتَعَمَّ عمامه بسر بست

اِعْتَمَّ الشّاب بلند بالا شد کودک

اِعْتِمام کف برآوردن شیر - رسیدن گیاه - بالا برآمدن موج

عَمّ - عَمَائِم وعُمُومَة ج گروه بسیار - گروه متفرق - گیاه تازه

عَمّ - أَعْمام وعُمُومَة وأَعِمَّة وأَعُمّ ج - أَعْمُمُون ج ج برادر پدر . عمو

عَمَّة - عَمَّات ج خواهر پدر

عِمَّة هیئت عمامه بستن . گویند هو حَسَنُ العِمَّة - او در بستن عمامه خوب است

عُمِّيَّة بزرگ منشی

رَجُلٌ عُمِّيّ مرد عامی

عُمُم تمام اندام - جوانی - مال انبوه

عَمَم بسیاری اجتماع - بزرگی جثه در مردم

هُوَ عَمَمٌ خَيْرٌ او رای وعطا واحسان عام دارد

اِسْتَوَى عَلَى عُمُمِهِ برابر شد بتمام جسم وبال وجوانی خود

عَمِيم - عُمُم ج تمام هرچه فراهم آید وبسیار

عَمَّمْتُهُ = اورا عمو خواندم = تعمیما اورا عمو گرفت

گردد - گیاه خشک شده
- مرد خالص گروه

جَارِيَةٌ عُمَيْمَةٌ - عُمٌّ ج دختر دراز قامت

عِمَامَةٌ - عَمَائِم و عِمَام ج دستار که بسر پیچند
- زره - خود - چوبهائیکه بهم
بسته بدان از نهر آب عبور کنند

اَرْخىٰ عِمَامَتَهُ کنایه از اینکه مرفه الحال و
راحت گردید

عَامَّةٌ چوبهای بهم بسته که بدان
از آب گذرند - قیامت

عَامٌّ تمام خلاف خاص

اَعَمُّ گروه بسیار - درشت و
ضخیم از هر چیزی - بلند بالا

نَبْتٌ يَعْمُومٌ گیاه دراز

مِعَمٌّ و مُعِمٌّ انکه عموهای بسیار دارد یا
عموهای نجیب دارد

هُوَ مُعِمٌّ مُخِيرٌ رای و عطای او شامل است
همه را

مُعَمَّمٌ اسب سفید سر یا اسبیکه سفیدی
پیشانیش تا جای روئیدن موی
آن آید - اسب که گوشت و موی
پیشانی و اطراف آن سفید شده
باشد - بزرگ و مهتر قوم که بست
و کشود کارهایشان بدست او باشد

رَوْضَةٌ مُعْتَمَّةٌ مرغزار پر گیاه

ه (عَمْبَرٌ) عنبر است

(عَمَتَ) الصُّوفَ عَمْتًا - ض و عَمَّتَ
- گلوله کرد پشم را جهت رشتن

عَمَتَ فُلَانًا چیره شد او را - بازداشت
او را از مرمش - زد او را بچوب دستی

رَجُلٌ عَمِيتٌ مرد عالم زیرک

عَمِيتَةٌ - اَعْمِيَةٌ و عُمُتٌ و عَمِيتٌ ج یک قطعه
از پشم گلوله کرده

عِمِّيتٌ - عَمَامِيت ج نگاهبان - پاسبان
زیرک - مست نادان - انکه رای

نباشد

ه (عَمَيْثَلٌ) آهسته رو از هر چیزی بجهت
درشتی و بزرگی - فروهشتگی گوشت
- اسب نیکو جواد - دامن کشنده
و خرامان و بناز رونده چست
و شادمان

- عَمَيْثَلَةٌ مؤنث - جامه دراز - کوتاه قامت
- دم دراز از آهو و بز کوهی -
درشت و ضخیم و پهن - شیر درنده
- مهتر کریم

عُمَيْثَلِيَةٌ دامن کشان سینه بر آمده پشت
در آمده رفتن بناز

(عَمَجَ) فِي الْمَاءِ عَمْجًا - ض شناوری نمود

عَمَجَ فِي سَيْرِهِ شتافت - بسرعت رفت

تَعَمَّجَ السَّيْلُ اَوِ الْحَيَّةُ پیچ پیچان رفت سیل
و مار

عَمَجٌ وَ عُمُجٌ و عَوْمَجٌ مار

سَهْمٌ عَمُوجٌ تیر که پیچ پیچان رود

(عَمَدَ) السَّقْفَ عَمْدًا - ض بپا داشت
آنرا بستون

عَمَدَ لِلشَّيْءِ وَاِلَى الشَّيْءِ قصد کرد بجا آوردن آنرا

عَمَدَهُ الْمَرَضُ سست و گران گردانید بیماری او را

عَمَدَهُ بعمود زد او را - اندوهگین ساخت

عَمِدَ عَلَيْهِ عَمَدًا - ف خشم گرفت

عَمِدَ بِهِ چسپید بوی

عَمِدَ الْبَعِيرُ درون کوهانش ریزه و شکسته گردید

عَمِدَ الرَّجُلُ سست و دردناک گردید

عَمِدَ الثَّرىٰ تر کرد خاک را باران تا بحدیکه اگر
بدست گیری آنرا بسته میگردد
و بسبب تری او

- عَمِدَ الثَّرىٰ تر شد خاک (لازم و متعدی)

عَمِدَتْ اَلْيَاهُ مِنَ الرُّكُوبِ آماسید رانهایش
از سواری

يُقَالُ اَنَا اَعْمَدُ مِنْهُ من در شگفتم از وی

عَمِدٌ (مصدر) ورم تن و زخم آن

أَعْمَدَ إِعْمَادًا — ستون نهاد آنرا - سست دگران گردانید کسیرا

عَمَّدَ تَعْمِيدًا — بخاک و سنگ سیلاب را نگه داشت

تَعَمَّدَ الأَمْرَ — آهنگ کرد آنرا

إِعْتَمَدَ لَيْلَتَهُ — بشب سیر کردن گرفت

إِعْتَمَدَ عَلَيْهِ — تکیه و اعتماد کرد براو

إِعْتَمَدْتُ عَلَيْهِ فِي كَذَا — سپردم و گذاشتم بروی و اعتماد کردم

إِنْعِمَاد — بر ستون ایستاده شدن

عَمَد — کوشش - راست و درست - یقین - بی گمانی

عُمْدَة — آنچه بر آن تکیه نمایند - آنکه بروی تکیه کنند

عَمِد — خاک تر

هُوَ عَمِدُ الثَّرَى — او بسیار نیکوئی کننده و بسیار احسان و با خیر است

بَعِيرٌ عَمِدٌ — شتر که درون کوهانش خسته و شکسته باشد

عَمِيد — سردار قوم - شکسته دل از عشق - بی قرار - خسته از بیماری

عِمَاد - عَمَد وعُمُد ج — پیغام کننده لشکر - آنکه در جنگ موافقت او کنند - خانه - بناهای بلند - شریف

عَمُود - أَعْمِدَة وعَمَد وعُمُد ج وعامود — ستون خانه

عَمُود — مهتر - خط پشت شمشیر - پیغام کننده لشکر - آنچه میان دو لب شان باشد از غیر آن - آنکه در جنگ موافقت او کنند - رگیست در شکم - چوب ایستاده که بر آن چرخ چاه گذارند - رگیست که به جگر آب رساند - معظم گوش - مرد سخت غمناک - هر دو پای شتر مرغ

عَمُودُ البَطْن — پشت

عَمُودُ الصُّبْح — روشنائی سپیده

أَهْلُ العَمُودِ وأَهْلُ العَمَدِ — چادر نشینان

العَمُود او الخَطُّ العَمُودِي — خط قائمیست بر خط دیگر که تشکیل زوایای قائمه دهد

عُمُد وعُمُدَانِي — جوان پر از جوانی

عُمْدَان — رسیل و پیغام بر لشکر

عُمْدَان — بلند بالا

مَعْمُود — شکسته دل از عشق

لَيْلَةٌ عَامِدَةٌ — شب دراز

مَعْمُودِيَّة — اغسال سه گانه بنام اب و ابن و روح القدس است در مذهب مسیحی. آبیست مر نصاری را که غوطه میدهند در آن اولاد خود را باعتقاد آنکه تطهیر ایشان در اینست

(عَمَرَ) المَنْزِلَ بِأَهْلِهِ عَمْرًا - ن خانه قابل سکونت اهلش شد

عَمَرَ المَنْزِلَ — سکونت کرد خانه را

عَمَرَ الدَّار — ساختمان کرد خانه را (والاسم العِمَارَة)

عَمَرَ بِالمَكَان — ایستاد در آنجا

عَمَرَ الله — باقی دارد خدا او را

عَمَرَ اللهُ مَنْزِلَكَ عِمَارَةً — آبادان گرداند خدا خانه ترا

عَمَرَ الرَّجُلُ مَالَهُ عِمَارَةً وعُمُورًا — لازم گرفت مال را

عَمَرَ رَبَّهُ — پرستید پروردگار خود را و روزه داشت و نماز خواند

عَمَرَ البَيْت — زیارت کرد خانه را (کعبه را) و عمره بجا آورد

عَمَرَ عَمْرًا وعُمْرًا وعَمَارَةً - ف ن ض — ویران ماند و زیست

عَمَرَ المَالُ عِمَارَةً - ن ک ف — آبادان گردید و نیکو شد

أَعْمَرَهُ المَكَان — ملازم آنجا گردانید او را

أَعْمَرَ الأَرْضَ — آباد یافت زمین را

أَعْمَرَ عَلَيْهِ — بی نیاز و غنی ساخت آنرا

إِعْمَار — دائمی دادن چیزیرا بکسی مانند خانه — برادای عمره یاری کردن — عروسی کردن مرد در خانه اهل زن

عَمَرَهُ اللهُ — باقی دارد او را خدای

عَمَّرَ اللهُ بِكَ مَنْزِلَكَ — همواره آبادان دارد خدای جای ترا

عَمَّرَ نَفْسَهُ — اندازه کرد برای خود حدّی را

عَمَّرَهُ إِيَّاهَا — دائمی دادم او را آنچیز

تَعْمِير — نیک بافتن — نیکو رسیدن — سوگند دادن کسیرا — زندگانی طولانی دادن — بقای چیزیرا ازموصو کردن — بقای طولانی خواستن — مرمت کردن شکسته را — پاک داشتن — روشن کردن چراغ

تَعْمِيرُ الْمَسْجِدِ — ذکر خدای کردن و درس دادن علم در مسجد — باز داشتن خود را از حرف دنیا در مسجد

إِعْتَمَرَ الْمَكَانَ — اراده کرد آنجارا و زیارت کرد — آهنگ کرد

جَاءَ فُلَانٌ مُعْتَمِرًا — آمد او در حالیکه زائر بود

إِعْتَمَرَ الرَّجُلُ — عمامه بر سر بست

إِسْتَعْمَرَهُ فِي الْمَكَانِ — او را قرار داد دائماً آنجا

عَمْرٌ و عُمْرٌ و عُمُرٌ — أَعْمَار ج — زندگانی. حیات

عَمْرٌ — عُمُورٌ ج — دین — ملت — گوشواره بالامین — درخت دراز — خرمائی است نیکو — گوشت میان دندان

يُقَالُ لَعَمْرِي أَوْ لَعَمْرِي — قسم بدین و مذهب و ملتم

عُمُرٌ — مسجد — کلیسا — بیعه — گوشت مابین دندانها

عُمَرُ — (هو معدول عن عامر فلا منصرف) نام خلیفه دوم مردمان صدر اول اسلام (بقیه نام)

عُمَرَانِ — ابوبکر و عمر

عَمْرٌو — أَعْمُرٌ و عُمُورٌ ج (با واو نویسند) اسم است — نام شیطان

أُمُّ عَمْرٍو — کفتار

عَمَرَةٌ — آنچه بر سر نهند از عمامه و کلاه و تاج — مهره که بدان میان سلک مروارید فاصله کنند

أَبُو عَمْرَةَ — افلاس — بی چیزی — گرسنگی

عُمْرَةٌ — عُمَرٌ و عُمُرَاتٌ ج — یکی از اعمال ارکان حج است — زفاف در خانهٔ زن و اهل وی

عُمْرَانِ و عَمْرَانِ — دو طرف هردو آستین

عُمْرِيُّ الشَّجَرِ — درختی است

عَمَرٌ — دستمالیکه زن حرّه سر را بدان پوشد بازنیکه او را سرپوش نباشد سر را در آستین در آرد

عَامِرٌ — عُمَّارٌ ج — آباد بمعنی معمور — زیارت کننده — بچه کفتار — ساکن خانه

أُمُّ عَامِرٍ — کفتار

عَامِرٌ و عَامِرَةٌ — عَوَامِرُ ج — مار

عَوَامِرُ الْبُيُوتِ — مارهای خانگی

عَمَّار — هدیه — ریحان که مجلس شراب را تزیین دهند

عَمَارَةٌ — عَمَار ج — هرچه که بر سر گذارند از دستار و کلاه و تاج

عَمَائِرُ ج — قبیله بزرگ — جامه که زیرسایه بان دوزند برای زینت — هدیه — بار بزرگ — چند کشتی جنگی که باهم باشند (مولّده است)

عِمَارَةٌ — آنچه بدان جای را آباد کنند — آبادانی

عُمَارَةٌ — اجرت و مزد آباد کردن

عَوْمَرَةٌ — آمیختن — شور و غوغا فراهم آوردن — بند کردن در جائی

عُمْرَى — آنچه باندازهٔ عمر یکی از طرفین بخشیده و داده شود (مثلاً خانهٔ ای بکسی ببخشی که در مدت عمر او یا عمر تو در آن خانه بنشیند و اجاره ندهد)

عَمِير — جای آباد

ثوب عمیر — جامهٔ سخت بافت
عمیرة — انگبین با موم
عمیرة النحل — کندوهای زنبور عسل که در یکی جمع باشند (بشکل)

جلد عمیرة — کنایت از جلق است که بدست آوردن منی باشد
عمّار — مرد بسیار نماز و روزه و قوی ایمان و ثابت واستوار - نیکو ثنای - خوشبوی - ملازم نماز جماعت - مهربان بر سلطان - صاحب حلم و وقار در کردار و گفتار - مردیکه اهل بیت خود را آداب سلامتیت وا دارد - نام عمار بن یاسر صحابی رسول الله صلی الله علیه وآله
عمّار البیت — باشندگان وملازمان خانه
یعمور - یعامیر ج — بزغاله
عمران — آبادانی
عمیران وعمیرتان وعمرتان — دو استخوان خرد ند در بیخ زبان
معمر — منزل بسیار آب و سبزه
معمور — آبادان
بیت المعمور — مکانیست محاذی مکه معظمه در آسمان چهارم است
مستعمرة — آنچه را که دولتی در غیر بلاد خود تصرف کند
معتمر — قاصد - زائر - اراده کنندهٔ چیزی
ه (عمرد) وعمرّد — دراز از هر چیزی
عمرّد — شادمان - مرد تند خوی و خشن و توانا - گرگ بسیار زیرک - شتر نجیب توانا بر راه
ه (عمرس) — مرد قوی سخت - توانا - سریع رو - سیر سخت - روز شدید - مرد تند خوی قوی

عمروس - عماریس ج — بره - کودک سبک روح گرد اندام - کره شتر فربه
(عمروط) عمارطة وعماریط ج — دزد - آنکه چیزی نداشته باشد - خبیث یا درویش سرکش
عمرط وعمرّط — دراز
عمرّط — جوان سبک و دلیر سخت - دراز بلا
عمارطی — فرج بزرگ
لص معمرط — دزدیکه هر چه بیابد بدزدد
(عمس) الکتاب عمسا — ن محو و ناپدید شد
عمس الشیء — ناپدید و بی نشان گردانید
عمس الامر — خود را نادان ساخت در آنکار (تجاهل نمود) ، ناشناسا نمود خود را با وجود دانائی در آنکار
عمس الیوم عمسا وعموسا وعماسة - ف ک — سخت گردید روز - سیاه و تاریک گشت روز
اعماس — ناپدید کردن - پوشیدن چیزی را
عامسة ومعامسة — پوشیدن چیزی را - مغالطه نمود - آشکارا دشمنی نمود - راز کسی
تعامس عنه — از روی قصد غافل نمود خود را از او
تعامس علی — مشتبه گذاشت بر من کار خود را و ندانسته آورد
عمس وعماس وعموس وعمیس — کار دشوار بی سر و پای
عمس وعماس — جنگ سخت
عمیسة — قسم ناحق
عماس - عمس وعمس ج — روز و شب تاریک - شیر درشت اندام - سختی و بلا
عموس — شیر درشت اندام - آنکه در کاری نادان و بی باک نه درآید و بی راهه رود
جاءنا بامور معمسات (دیگر) — آورد نزد ما امور بی سر و پای و دشوار را

اِمرأة مُغامِسة (مبنیاللفاعل) زنیکه درایام جوانی خودرا پوشیده دارد
اَمرٌ مُعمّس کاردشوار وسخت
(عَمِشَ) عَینُه عَمَشاً ـ ف سست شد بینائی او باریزش آب چشم در اغلب اوقات یا پیوسته
عَمِشَ فیه الکلام سخن دراو اثر کرد اَعمَش وعَمشاء ص مذکر ومؤنث
عَمِشَ جسمُ المریض فربه گشت
عَمِشَ الرجلُ سست بینا گردید
عَمَشَه عَمشاً ـ ن زد اورا بدون عمد
عَمَشَ الوَلدَ ختنه کرد کودک را
عَمَشَ وتَعامَشَ عَنِ الشیءِ تغافل ورزیدن در چیزی
عَمَّشَه الله خدا جسم اورا نجال آورد وفربه گردانید
اِستَعمَشَه احمق شمرد اورا
عَمَش نیکوئی وصلاح بدن ودر هر چیزی ـ چیز موافق وبرابر ـ زدن بی قصد
عَمَش سستی بینائی باریزش اشک
عُمشُوش ـ عَماشیش ج خوشه که بعض میوهٔ ازاو خورده باشند
ه (عُمُص) نوعی خوردنی
عَمِص آزمنده ترشی
یَومٌ عَماص روز بسیار تاریک
عامِص نوعی خوراک
ه (عَمضج) وعُماضج درشت وسخت از اسب وشتر
(عَمَطَ) عِرضَه عَمطاً ـ ن عیب کرد ناموس اورا ورخنه انداخت در آن
عَمَطَ نِعمَةَ الله سپاس نکرد نعمت خدارا (دراین معنی از فرح هم آید)
اِعتِماط در آبروی کسی رخنه کردن ـ عیب ناک نمودن
(عَمُقَ) المکان عُمقاً وعَماقة ـ ک ف دور وگود ودراز گردید عَمیق ص مذکر ـ عِمَق وعُمُق وعِماق ج عَمیقة ص مؤنث ـ عَمائِق ج
عَمُقَ عَماقةً ژرف شد
اَعمَقَ البئرَ وعَمَّقَ واعتَمَقَ گود کرد چاه را
عَمَّقَ النَّظَرَ فی الامورِ دورانديش شد درکارها
تَعَمَّقَ فی الامرِ دوراندیشید در امور ودر رفت دراو
تَعَمَّقَ فی کلامِه بعمق سخن او رسید (فهمید چه میگوید)
عَمق وعُمق وعُمُق ته وعمق وگودی چاه
عَمق وعُمق ـ اَعماق ج کنارهٔ دشت دور از دیدار
عَمَق غورهٔ خرما درآفتاب نهاده جهت خشک شدن
عَمَق حق
یُقالُ لَهُ فیه عَمَق مراو راست حقی در آن
عَمقة چربی وچرک روغن در خیک وظرف
عَمیق دور ته ژرف یا دراز
بِئرٌ عَمیقة چاه ته دور ـ ژرف
بَعیرٌ عامِق شتر یکه گیاه عمقی خورد
ما اَبعَدَ اَعماقَها چه ته دوراست او
عِمقی نوعی درخت در زمین
ه (عُمکُوس) خر (کعسوم وکسعوم نیز بمعنی خراسب وهریک مقلوب عمکوس میباشند)
(عَمِلَ) عَمَلاً ـ ف کار کرد
عَمِلَ به العَمَلَین او العِمَلین او العُمَلین مبالغه نمود در رنج وآزار او
عَمِلَت الناقة نیک کارکن وهشیار گردید
عَمِلَ البرق پیوسته درخشید
عَمِلَت الناقة باُذنیها شتافت بسرعت رفت
عَمَل (مصدر) پیدا کردن کلمهٔ اعراب را از کلمهٔ دیگر ـ تولید آوردن نوعی از اعراب
اَعمَلَه اورا عامل قرار داد

أَعْمَلَ الرُّمْحَ — نیزه زد. نیزه خود را بکار آورد
أَعْمَلَ الكَلِمَةَ فِي الكَلِمَةِ — قرار داد کلمه ای را تا عمل کند در کلمه دیگر
أَعْمَلَ الرَّجُلَ — بخشید مرد را مزد کار
عَمَّلَهُ تَعْمِيلاً — مزد کار کرد او را داد
عَمَّلَهُ عَلَى البَلَدِ — امارت بر آن شهر داد او را و مستولی بر اهل آن گردانید
عَامَلَهُ مُعَامَلَةً — تکلیف داد او را بکاری
تَعَمَّلَ مِنْ أَجْلِهِ — سختی کشید جهت او
تَعَمَّلَ فُلَانٌ لِكَذَا — کاری گرفت از خود
تَعَامَلَ القَوْمُ — معامله کردند بعضی با بعض
إِعْتَمَلَ — اضطراب کرد در کار - پیوسته بود بر کاری
إِعْتِمَال — بکار آوردن - آباد کردن زمین را - بکار داشتن خود را
إِسْتَعْمَلَهُ — بکار داشت او را - کار خواست از او
إِسْتَعْمَلَ الآلَةَ — بکار آورد اسباب و آلات را . کار کرد با آنها
إِسْتَعْمَلَ الثَّوْبَ — بکار داشت آنجامه را
عَمَل - أَعْمَال ج — کار و خدمت با قصد
بَنُو العَمَلِ — پیادگان
أَلعَمَل — بقصد کار کردن
أَعْمَالُ البَلَدِ — اطراف شهر که تحت حکومت آن شهر است
رَجُلٌ عَمِلٌ — مرد کارکن یا مردیکه بکار سرشته شده باشد
بَرْقٌ عَمِلٌ — برق پیوسته درخشنده
عَمْلَة — کار و کرده شده هر چه باشد
نَاقَةٌ عَمِلَةٌ بَيِّنَةُ العَمَالَةِ — ماده شتر هوشیار که آشکار است زیرکی او
عَمَلَة — ناراستی. خیانت . دزدی
عِمْلَة — کرده شده هرچه باشد - زیست کار کردن - بدنی و فساد دلی - مزد کاری

عُمْلَة و عُمَالَة و عِمَالَة و عَمَالَة — مزد کارکن
عَمُول — مزد کارکن یا آنکه برای کار آفریده شده
عَامِل - عُمَّال و عَامِلُون و عَمَلَة ج — مرد بدست کار کننده - کارکن - مردیکه متولی امور خود است
عَامِل عَوَامِل ج — کلمه که بدان اعراب کلمه دیگر مختلف گردد
عَامِلُ الرُّمْحِ — آنچه نزدیک سنان نیزه است
عَوَامِل — پایها - گاوان گشت خرمن کوبی و خرمن کوبی
عَامِلَة - عَامِلَات و عَوَامِل ج — سینه نیزه که نزدیک سنان است
يَعْمَل - يَعْمَلَات ج — شتر برگزیده استوار بر کار
عَمِيل - عُمَلَاء ج — وکیل و نماینده تجار در معامله
مَعْمَل - مَعَامِل ج — جای کار
مُعَامَلَات — خرید و فروش
مُسْتَعْمَل — بکار داشته
كَلَامٌ مُسْتَعْمَل — سخن بکار داشته نقیض مهمل
طَرِيقٌ مُعْمَل — راه پایمال شده و مسلوک
مَعْمُول — آب شیر و عسل و برف آمیخته
ه (عَمْلَسَة) — شتافتن - سرعت نمودن
عَمَلَّس — توانا بر سیر - سریع رو و جلد - گرگ پلید - سگ شکاری
عُمْلُوسَة — کمان سخت زود تیر گذار
ه قَرَبٌ (عَمَلِيص) — منزل سخت و مانده کننده
ه (عَمَلَّط) و عُمَالِط — سخت و توانا بر سفر
ه (عَمَلَقَة) — نجاست و سرگین - سرگین انداختن - بعمق سخن رسیدن
(عَمَنَ) بِالمَكَانِ عَمْنًا - صرف جای گرفت
أَعْمَنَ و عَمَّنَ — ثابت شد بجایی - بعمان روی آورد یا داخل شد در آن
عُمُن - عَمُون واحد — مقیمان

عَمِيْنَة زمین نرم و سهل

عُمَانِيَة درخت خرمائیست که پیوسته بر آن غوره نو و خوشه پخته و تازه باشد

(عَمَهَ) عَمْهًا و عُمُوهًا و عُمُوهِيَّةً و عَمَهَانًا و تعامةً - م ف سرگشته و متحیر گردید در راهش. دو دله گردید - عَمِهٌ ص - عَمِهُونَ ج عَامِهٌ ص - عُمَّهٌ ج

عَمِهَتِ المَكَانُ عَمَهًا - ف بی نشان گردید

أَعْمَهُ و عَمْهَاءُ ص مذکر مؤنث - عُمْهٌ ج

عَمَهَ فِي طُغْيَانِ فُلَانٍ بناحق ستم کرد بروی و سختی و دشمنی نمود

عَمَهٌ سرگشتگی - دو دله شدگی بتردد و متحیر در گمراهی یا سرگشتگی در منازعت یا راه - حجت ناشناختن

أَرْضٌ عَمْهَاءُ زمینی که در آن نشان نباشد

ذَهَبَتْ إِبِلُهُ العُمَّهَى دانسته نیشود که کجا رفتند

۵ (عَمْهَجَ) و عُمَاهِجٌ - عُمَاهِجُ ج شیر خرامنده - گیاه سبز در هم پیچیده - مرد خرامنده و متکبر

و عُمْهُوجٌ - تیز رو - مرد دراز و پر گوشت و پیه

۵ (عَمَوَ) عُمُوًّا - ن گمراهی و خوار و فروتنی نمود - رام شد و میل کرد بچیزی

(عَمِيَ) عَمًى - ف کور گردید از چشم

عَمِيَ قَلْبُهُ - رفت بینائی دل او

عَمِيَ عَلَيْهِ الأَمْرُ پوشیده شد کار بر او

عَمَى السَّحَابُ عُمِيًّا و عَمْيًا - ض روان گردید ابر

عَمَى المَوْجُ کف بر انداخت موج

عَمَى البَعِيرُ بِلُغَامِهِ بانگ کرد شتر و کف انداخت بر سر

أَعْمَى الرَّجُلَ کور گردانید او را - نابینا یافت او را

عَمَّى المَعْنَى پوشید آنرا

تَعْمِيَة کور ساختن - سخن پوشیده گفتن

تَعَمَّى کور گردیدن

تَعَامِي کوری نمودن

إِعْمَاءٌ إِعْمِيَاءٌ نابینا گردید

إِعْتَمَى الشَّيْءَ إِعْتِمَاءً برگزید آنرا و اختیار کرد - آهنگ نمود

عَمِيَة برگزیدگی

عَمٍ - عَمُونَ ج
عَمِيَةٌ مؤنث - عَمِيَاتٌ ج
أَعْمَى - عَمْيَاءُ مؤنث - عُمْيٌ و عُمْيَانٌ و أَعْمَاءٌ و عُمَاةٌ ج
(کور)

الأَعْمَى جاهل نادان

عَمًى قامت - درازی - نابینائی

لَقِيتُهُ صَكَّةَ عُمَيٍّ و عُمَيٍّ دیدم او را در نیمروز سخت گرم

عَمَاءٌ گمراهی - شور و غوغا و فریاد - ابر بلند بر آمده تو بر تو یا ابر بارنده یا ابر تنک یا سیاه یا سفید یا ابر آب فرو ریخته یا ابر بر کوه نشسته

عَمِمٌ - عَمِيَةٌ مؤنث کور. جاهل

عُمِّيَّةٌ و عِمِّيَّةٌ گمراهی - شور و غوغا و فریاد

عِمِّيَّةٌ و عُمِّيَّةٌ بزرگ منشی یا گمراهی

عَمَايَةٌ گمراهی - شور و غوغا و فریاد - بقیه تاریکی شب

عَامِيَةٌ زن سخت گریه و زاری کننده

عَمَا وَ اللّٰه بمعنی أما و اللّٰه است

أَعْمَاءٌ زمین های ویران بی عمارت و بدون مردم - مردم بلند بالا

أَعْمَاءٌ عَامِيَةٌ مبالغه است. کور کرد او را

أُعْمِيَانِ سیلاب و سوخته باتش حریق یا شب و شتر نر تیز شده بماده

قَتِيلُ عُمِّيَّا کشته که کشنده او نا معلوم است

تَرَكْنَا عُمِّيَّ گذاشتیم ایشانرا مشرف بمرگ

مَعَامِي - مَعْمِي واحد زمینهای ویران بی عمارت و مردم

مُعَمًّى سخن پوشیده

مُعْتَمِي شر درنده
عامِي مردمیکه نمیداند راه از چاه
(عَنْ) بر سه وجه آید اول حرف جر دوم
عن مصدری بلغت بنی تمیم سوم
اسم است بمعنی جانب و اما
وجه اول بده معنی آید
۱ - المجاوزت مانند ترحل عن مکانٍ
۲ - البدل „ لا تجزی نفس عن نفسٍ
۳ - التعلیل „ ما فعل ذلک الا عن اضطرار
۴ - استعلاء „ فانما یبخل عن نفسه
۵ - بمعنی بعد „ عن قلیل ترحی
۶ - ظرفیت „ ولاتک عن حمل الرباعة وانیا
۷ - بمعنی من „ هو الذی یقبل التوبة
عن عباده
۸ - بمعنی باء „ ما ینطق عن الهوی
۹ - استعانت „ رمیت عن القوس
۱۰ - زائد بعوض عن محذوف مانند فهلا
التی عن بین جنبیک تدفع
و دوم که عن مصدری باشد یقال اعجبنی
عن تفعل که بنی تمیم بجای آن
عن استعمال میکنند
سوم اسم بمعنی جانب که بر سر آن حرف
جر داخل میشود مانند جلس من
عن یسار الخلیفة
(عَنَّ) له الشیء عَنًّا وعَنَنًا وعُنُونًا - ض ن
واعتنّ پیش آمد - پیش گرفت
- ظاهر گردید
عنّ عن الشیء روی گردانید از آن چیز.
اعراض کرد
عنّ فلانا دشنام داد او را
عُنّ عن امرأته - ل قاضی حکم نامردی نمود
بر او یا بجادوی وغیره از زنان باز
داشته شد
عنّ الکتاب واعنّه عنوان کتاب نوشت
عننتُ اللجام عنان لگام ساختم

عننتُ الفرسَ بعنان باز داشتم اسب را
اُعِنّ عن المرأة قاضی حکم نامردی نمود بر او
یا بجادوی از زنان باز داشته شد
اعننتُ اللجام عنان ساختم
عنّ واعنّ الفرس باز داشت اسب را بعنان
عُنّن عن امرأته - ل حکم نامردی کرد بروی
قاضی یا بجادوی نامرد شد
تعنین عنوان کتاب نوشتن -
عنان اسب ساختن
عانّه معانّة وعنانًا معارضه کرد با او
عِنان شریک بودن دو نفر باهم در مالی
خاص یا معارض خرید کسی شدن به
مشارکت یا برابر و مساوی بودن
هر دو شریک - پیش آمدگی
عنونَ الکتاب عنونة دیباچه کتاب نوشت
اعتنّ ما عندهم مطلع شد بچیزهای ایشان
اعتنان پیش گرفتن - پیش آمدن چیزی
عُنّة - عُنن وعِنان ج محوطه چوب - گلخن
دیگ - ریسمان - فرماندهی قاضی
بنامردی (نامردی) - نامرد
سازی بجادوی - ساحت
اعننتُ بعُنّة پیش آمدم چیزی را که ندیده‌ام
عَنَن پیش آمدگی - پیش گیری چیزی -
جانب - ناحیه - ناحق گرفته -
باطل
عنان - عنانة واحد ابر یا ابر آب گیر
عِنان - اعنّة وعُنُن ج دوال لگام اسب
وغیره بشکل

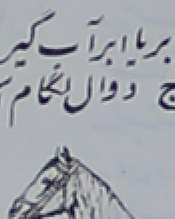

رگ پشت
- آنچه از آسمان
بنظر درآید
پیرامون سرای
رجل طرف العنان مرد سبک وچست وچالاک
عنین مردیکه باد شکم را نتواند نگهدارد
عانّ ریسمان دراز

عنون چهارپا و اسب پیشی گیرنده
- و پیشاپیش رونده
عنان درنگ کار
عنین نامرد یا آنکه زن طلب نباشد
عنوان الکتاب و عنیانه او (بکسران) سرنامه
یقال عناناک ان تفعل کذا کوشش و نهایت
آرزوی تو بجا آوردن آن است
اعنان اطراف درختان
اعنان السماء اطراف و نواحی آسمان
اعنان الشیاطین اخلاق و طبایع شیطان
عنان درنگ کننده
معن - معننة مونث آنکه در کار بیفایده و نامقصود
درآید و در هر چیز پیش گردد
- خطیب
معنون دیوانه
جاریة معننة الخلق زن درهم پیچیده اندام
(عنب) الکرم خوشه انگور برآورد رز
عنب - اعناب ج کرمیوه
عنبة واحد - عنبات و عنوب و عنباء انگور
عنبة آبله ریزه که بر بدن انسان برآید
عنب انگور - شراب انگور
عانب صاحب انگور
عناب فروشنده انگور
عنب الثعلب گیاهیست
عناب مرد بینی بزرگ - کوه و تپه کوچک
سیاه - کوه بزرگ (از اضداد)
- بستگی فرج (چیزیست که در عورت
زنان میباشد مثل ورمی که در خصیه مردان
هم میرسد یا افزونیست که میان دو
کناره فرج است)
عناب - عنابة واحد درختیست میوه آن
معروف و دانه اش مانند زیتون و قرمز
رنگ و شیرین
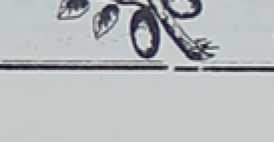
بشکل
اعنب بزرگ بینی

عنبان شادمان سبک و گران جسم -
یا آهوی پرسال
معنب مویز آرنده
معنب قطران ستبر و غلیظ - مرد بلند بالا
ه (عنبج) و عنبوج - احمق - نرم و فروهشته
گوشت گران جسم
عنابج تندخوی درشت
(عنبر) الشیئ خوش بوی کرد از بعنبر
عنبر نوعی بوی خوش - زعفران -
ماهیست دریائی - سپر که از پوست
ماهی سازند - اسپرنگ که گیاهی
است
عنبرة سختی سرما - مردم خالص النسب
عنبرة القدر پیاز
عنبری شراب معنبر
ه (عنبس) و عنابس ج شیر درنده
ه (عنبط) و عنبطة کوتاه پرگوشت
ه (عنبلة) و عنبل آن گوشتیست که بریده
میشود در ختنه کردن از فرج زنان
عنبلة زنی که گوشت میان فرج او دراز است
عنبلی سیاه (زنگی) درشت اندام
عنابل زه درشت و ضخیم - مرد تمام اندام و کلفت
(عنت) عنتا - ف افتاد در کار مشکل و
سختی و رنج و مشقت و بد
عنت الشیئ فاسد شد آن چیز
عنت العظم شکسته گردید استخوان
پیوند خورده
اعنت اعناتا پیوند گرفته را باز شکست
- در کاری دشوار افکند - رنجانید
عنتة گران نمود او را
تعنیت کار دشوار بکسی رجوع نمودن
که از عهده اش بر نیاید
تعنته اذیت کرد او را - ذلت
و مشقت خواست برای او
تعنت الرجل و علیه فی السوال بوجه اشتباه

وتلبیس سؤال کرد ازاو

عَنِت استخوان پیوند پذیرفته بازشکسته

عَانِت دختر مانده درخانه ازبی شوهری

عُنْتُوت گیاهی است خشک - کوهیست باریک درشت - تختین هرچیزی - پشته دشوار

مُتَعَنِّت طلب کار

(عَنَتَرَ) عَنْتَرَةً درجنگ دلاوری نمود

عَنْتَرَ بالرُّمْحِ نیزه زد

عَنْتَرَ الْعُنْتُرُ نمس صدا نمود

عَنْتَرَة درسختیها وشدائد افتادن - طنین نمس

عَنْتَرٌ وعُنْتُرٌ وعُنْتَرٌ نمس یا خرنمس

ه(عَنْتَلَ) الشَّیْءَ پاره پاره کرد آنرا

عُنْتُل سفت وسخت - آن گوشتی که درمیان فرج زن روید وآنرا ختنه کنند (لغتی است در عنبل)

ضَاعٌ عَنَاتِل کفتار یکه پاره پاره کند شکاررا

(عَنْثَة) وعُنْثَة وعَنْثَرَة - عِنَاث ج و عَنْثُوَة (عنثة) گیاه خشک چون کهنه گردد

عُنْثُوَة موی چانه

ه(عَنْثَج) وعُنَانِج بزکوهی فربه درشت اندام

ه- اُمُّ (عَنْثَل) کفتار

(عَنَجَ) الشَّیْءَ عَنْجاً - ن واَعْنَجَ کشید آنرا

عَنَجَ الدَّلْوَ بست دلورا بریسمان

اَعْنَجَ الْاَمْرَ استوار نمود کاررا

عَنْج نوعی از ریاضت شتران وآن کشیدن مهار است تا پس بازگردد

عَنَج پیر پرسال

عَنَجَة الْهَوْدَج بازوی هودج

عِنَاج ریسمانیکه زیر دلو بزرگ بسته شود وریسمان باریک که گوشه دلورا بندند - در دهره پشت - کار وملاک و نظام آن

قَوْلٌ لَا عِنَاجَ لَهُ سخنی که در آن تأمل وفکری نرفته

عُنْجُج بزرگ

عُنْجُج ریحان دشتی

عُنْجُوج - عَنَاجِيج ج اسب جواد - شتر نیکو - اول جوانی

مِعْنَج پیش آینده درکار

ه(عَنْجَدَ) الْعِنَبُ مویز عنجد گشت انگور

عَنْجَدٌ وعُنْجُدٌ وعُنْجَدٌ مویز یا نوعی از آن یا سیاه آن یا هیچکاره آن

مُعَنْجِد تیزخشم . غضب ناک

(عَنْجَرَ) عَنْجَرَةً دراز کرد وجمع نمود دولب راو برگرداند هردورا وازآنها صدا خارج کرد

عُنْجُورَة غلاف شیشه

عِنْجِرْد زن دلیر بیباک

ه(عُنْجُش) پیر فانی یا چین وشکن ودرهم کشیده پوست

ه(عُنْجُف) زنبور خشک از لاغری - کوتاه قامت

ه(عُنْجُل) پیری که از کمی گوشت ولاغری استخوانش برآمده

عُنْجُول جانورکی است

(عِنْدَ) نزد - ظرف است برای مکان وزمان مانند وَقَفْتُ عِنْدَ الْبَابِ - ایستادم نزد در سَافَرْتُ عِنْدَ مَغِيبِ الشَّمْسِ سفر کردم وقت غروب آفتاب وواقع میشود مکرر ظرف یا مجرور مانند اَتَيْتُ مِنْ عِنْدِهِ - آمدم ازنزد او

عَنَدَ عَنِ الطَّرِيقِ عُنُوداً - ن دنک برگردید از راه ومیل کرد

عَنَدَ الرَّجُلُ بازگردید ازحق - برخلاف حق کاری کرد - رد کرد حق را وبباطل گروید - عَنِيد ص - عُنَّدٌ ج

عَنَدَ العِرقُ وَاَعنَدَ روان گردید خون چندان
که خشک نگردید
عَنَدَتِ النّاقةُ تنها چرید شتر
اَعنَدَ فی قیئه پی در پی قی نمود
اَعنَدَ فلاناً معارضه کرد با کسی بوفاق
یا بخلاف (از اضداد)
عانَدَهُ مُعانَدةً وعِناداً جدا گردید از او - معارضه
کرد - کناره گزید - مکافات کرد
دشمنی نمود - پیوسته بود با کسی
تعانَدَ القومُ دشمنی کردند بعضی از آنها
بعضی دیگر را
اِستَعنَدَ الفرسُ چیره شد اسب بر مهار
و دو ماند
اِستَعنَدَ القیءُ غالب گردید قی
اِستَعنَدَ فلاناً آهنگ او نمود
اِستَعنَدَ الذکرَ زنا کرد
اِستِعناد بعصا زدن مردم را - سر مشک را
به بیرون نوردیده آنجوردن
طعنٌ عَنَدٌ نیزه چپ و راست زده شده
عِندَ قلب - معقول
عَنَد جانب وطرف
عُنُودٌ - عُنُدٌ ج برگردنده از راه
سحابةٌ عَنُودٌ ابر بسیار پر باران
قدحٌ عَنُودٌ تیری که بر سائر تیرها فائز آید
ناقةٌ عَنُودٌ ماده شتر یکسو شده چرنده
عانِدٌ - عُنَّدٌ ج شتر از راه گردنده
و میل کننده - بباطل گردیده
و رد کننده حق - سرکش
طعنٌ عانِدٌ نیزه که بچپ و راست زده شود
عِرقٌ عانِدٌ عرق روان
عَنداوة دشواری - فریب وستم
عُندُدٌ وعُندَدٌ حیله - چاره
مالی عنهُ عُندَدٌ نیست مرا چاره ای از آن
ه (مُعَنذِب) خشمناک
(عَندَر) المطرُ شدت یافت باران

(عُندُقَة) زیر شکم نزدیک ناف
ه (عَندَل) الهزارُ عَندَلةً بانگ
کرد بلبل و خواند ، چه چه زد
عَندَلَ البعیرُ درشت گردید پی او
عَندَل شتر بزرگ سر (مذکر و مؤنث یکسانست)
- عندلة مؤنث - بلند بالا
امرأةٌ عَندَلةٌ زن بزرگ پستان
عَنادِلان هر دو خصیه - تخم
(عَندَلیب) - عَنادِل ج هزار دستان
که بآواز مختلف چه چه زند ، بلبل
(عَندَم) خون
سیاوشان
یا چوب بقم

ه (عَنذَی) به
برانگیزانید
آنرا - برانگیخت
عانِذة بیخ چانه - بیخ گوش
امرأةٌ عِنذیانٌ زن بد خوی
(عَنَزَهُ) عَنزاً - بسنان نیزه زد او را
عَنَزَ عنهُ روی گردانید از او
اَعنَزَ الشیءَ مائل گردانید و کج کرد آنرا
تعَنَّزَ دور شد از مردم و از آنها کناره گرفت
اِعتِناز بیکسوی شدن - کناره گزیدن
- دور شدن از جائی بجائی
اِستِعناز یکسو شدن - کناره گزیدن
عَنز - عِناز واَعنُز وعُنُوز ج ماده بز کوهی

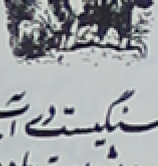

- ماده آهو پشته
سیاه - ماده عقاب
- کرکس ماده
- پشته کوچک
ماهی بزرگیست - سنگیست در آب
- مرغیست آبی - اشوات ماده
هُما کرکبتی العنز مثل است از برای دو نبرد
کننده در بزرگی و شرافت برابر
آنکه بنزوقتی که اراده کرد که برانو

درآید و واقع میشود زانوها بر زمین باهم

عَنَزَة نوعی نیزه کوچک است - جانوری است که پدید بر و قبل شتر جا گیرد - دم تبر

عَنِیز و عَنُوز آفت رسیده - بلا رسیده

مُعَنَّز کوچک سر

مُعَنَّز الوجه کم گوشت روی

مُعَنَّز اللحیة آنکه ریش تری دارد

(عَنَس) العودَ عَنْساً - ن خم داد چوب را و برگردانید

عَنَسَتِ الجاریة عُنُوساً و عِناساً - ن ف ض و عَنَّسَتْ و اَعْنَسَتْ بسیار ماند دختر در خانه پدر بی شوهر - عانِس ص مونث - عَوانِس و عُنَّس و عُنُوس ج

عَنَسَ الرجل پیر شد و تزویج نکرد - عانِس ص

اَعْنَسَ الشیءَ متغیر ساخت آن را

اَعْنَسَ الشیبُ وجهَهُ پیری تغییر شکل داد او را

عَنَّسَ الجاریةَ اَهلُها ماند در خانه از بی شوهری - مُعَنَّسَة ص - مُعَنَّسات و مَعانِس ج

عَنِسَ عَنَساً - ف پیوسته و هر ساعت نگریست در آینه

اِعْتِناس بسیار گردیدن موی دم ماده شتر و دراز شدن آن

عَنْس - عِناس و عُنُوس ج عقاب - ماده شتر درشت اندام و نیک دم دراز

عِناس - عُنُس ج آینه

(عَنَشَ) العودَ عَنْشاً - ن ض خم داد چوب را و از جای برکند

عَنَشَ الرجلَ دور نمود و جدا گردانید و راند - بالا در آورد بی آرام ساخت

عانَشَه مُعانَشَةً و عِناشاً گرفتند گردن یکدیگر را در جنگ - دست بگردن یکدیگر انداختن در جنگ

اِعْتِناش ستم کردن بر کسی - بقهر و باطل گرفتن از کسی

تَعَنَّشَ المالَ جمع مال نمود از هر راهی

عِناش بادشمن بیکار و کارزار کننده

اَعْنَش آنکه او را ششم انگشت باشد

عِنْواش ماده شتر دراز پا

عُنُق مَعْنُوشَة گردن دراز

ه (عَنْشَنَش) - عَنْشَنَشَة مونث دراز قامت - چست و چالاک از مردم و اسب - سریع

عُنْشُوش باقیمانده شتران - باقیمانده مال

ه (عَنْشَطَ) الرجلُ عَنْشَطَةً خشمگین شد

عَنَشَّط مرد دراز قامت و بدخوی

اِمرأةٌ عَنَشَّطَ و عَنَشْطَة زن دراز قامت

عَنَشْط مرد دراز قامت و درشتخوی

ه (اَعْنَصَ) الرجلُ اِعْناصاً موی اندک و پراکنده ماند بر سر او

عُنْصُوَة (مثلثه) و عِنْصِیَة و عِنْصاة - عَناصٍ ج } گیاه اندک جای جای بر آمده - موی پراکنده - اندک پراکنده از هر چیزی - پاره از شتران و گوسفندان - مال اندک مانده یا بقیه مال از نصف تا ثلث - باقیمانده از هر چیزی

قَرَبٌ عَنْصَنَص منزلیکه صبح آن بر آب رسند

(عُنْصُر) و عُنْصَر - عَناصِر ج اصل و بن - حسب - داهیه و بلا - همت و قصد - حاجت - و نزد قدما چهار عنصر اصلی آب و باد و خاک و آتش

(عُنْصُل) و عُنْصَل - عَناصِل ج - پیاز دشتی و آن را پیاز نرگس و پیاز موش نیز گویند

و عُنْصُلاء و عُنْصَلاء پیاز دشتی بشکل

ه (عَنَط) درازی گردن و خوبی آن یا درازی هرچه باشد

عَنَطنَط (و مؤنث بهاء) مرد دراز - آبدست دان

عُنطُوان اوّل جوانی

اِعناط فرزند دراز قامت آوردن

(عَنظی) به، شنوانید او را سخن بد

عُنظُوان مرد بدزبان و فحاش - ریاکار ساحر - برانگیزنده - نوعی شوره گیاه که در دشکم آرد چهارپا را یا اشنان نیکو

عُنظُوانة - عُنظُوانات ج ملخ ماده (اخص از عنظوان)

عِنظِیان مرد ریاکار فحاش - فسون گر بدزبان درشت خوی - اوّل جوانی

ه (عَنظَل) خانهٔ عنکبوت

عَنظَلة نوعی از دویدن

(عَنُفَ) بالرجل و علیه عُنفاً و عَنافةً ک درشتی نمود با او و رفق و مدارا ننمود

عَنیف - عُنُف ج

اَعنَفَه و عَنَّفَه درشتی کرد با او

عَنَّفَه ملامت و سرزنش نمود بدرشتی

اَعنَفَ الامرَ و اعتَنَفَ بدرشتی گرفت کار را

اِعتَنَفَ الشیءَ شروع نمود آن را

اِعتَنَفَ المجلسَ از جائی بجائی برگردید

اِعتِناف کراهت داشتن چیزی را - بدرشتی فراگرفتن - نا داشتن کاری را یا نادانسته آمدن - ناگوار داشتن خوراک - ناموافق آمدن زمین چهارپا را گیاه نارسیده چرانیدن

عُنف و عِنف و عُنُف درشتی

عُنفُ اوّل هرچیزی

عَنَفَة آنچیزیست که میزند او را آب پس میگرداند آسیا را (از سبل و قطب آسیا)

عُنفُوة و عُنفُوَة کراهت

عُنفُوّ اوّل و ابتدا - خوبی هرچیزی

عُنفُوان اوّل هرچیزی - خوبی و نیکوئی آن

عَنیف درشت و سوار کار - سخت - سخن درشت - سیر سخت

مُعَنفَة آنچه بسوی درشتی کشند

ه (عَنفَجیج) ماده شتر که مابین دست و پای او فاصله باشد یا ماده شتر تیزرو ناآشنا - ماده شتر بسال فربه و ضخیم

ه (عُنفُس) ناکس کوتاه قامت

ه (عُنفُش) اللحیة مرد دراز و انبوه ریش

(تَعَنفُص) لاف زنی - سبکی - بزرگ منشی - گردن کشی

عِنفِص زن پلید زبان کم حیا لاغر بدن پرحرکت - زن بدکار - زن کوتاه قامت فریبنده خوش آینده - بچه روباه ماده - بدخلق درشت خوی

عِنفِصة زن بدگوی و بدبوی

ه (عُنفُط) - عُنفُطة مؤنث - عَنافِط ج مابین پشت لب تا بینی - مرد ناکس و دشوار خوی و سیاه گوش

(عَنفَقة) سبکی چیزی - عَنافِق ج موهای ریزه برلب و چانه

ه (عَنفَک) احمق از مرد و زن - مرد ثقیل ناگوار

(عَنِق) عَنَقاً - ف دراز گردن شد - اَعنَق ص

اِعناق در گردن سگ گردن بند انداختن - دراز گردیدن کشت و برآمدن خوشهٔ آن - گردن بلند کرده و

بگریستن چیزرا

اَعْنَقَ النَّجْمُ پنهان شد ستاره

اَعْنَقَتِ البِلَادُ دور شد شهرها

اَعْنَقَ الدَّابَّةُ رفت چهارپا برفتار عنق

اَعْنَقَ الرِّیحُ برداشت خاک را باد

عَنَقَ رسید غوره خرما - برآمد شکوفه خرما - بر زمین بلند و درشت رفت - بلند بر آمد سرین - نومید کرد کسیرا - بگردن کسی گرفتن

عَانَقَهُ مُعَانَقَةً و عِنَاقًا بگردن هم دست درآوردند بمحبت

عَانَقَتِ الإِبِلُ برفتار سریع رفت شتر

تَعَنَّقَ الیَرْبُوعُ در سوراخ خود درآمد موش صحرایی

تَعَنَّقَ سر و گردن در سوراخ درآوردن خرگوش - دست بگردن همدیگر کردن

تَعَانُقٌ دست در گردن یکدیگر افکندن بمحبت

اِعْتَنَقَ الشَّیْءَ لازم گرفت آنرا - گرفت آنرا بجد

اِعْتَنَقَ الرَّجُلَانِ دست بگردن یکدیگر انداختند در جنگ وغیره

عُنُقٌ و عُنْقٌ و عَنَقٌ - اَعْنَاقٌ ج گردن - جماعت مردم - مهتران - پاره از خیر - پائین شکنبه چهارپا

هُمْ عُنُقٌ اِلَیْكَ ایشان بسوی تو مائل اند

اَعْنَاقُ الرِّیحِ غبار بلند رفته

عَنَقٌ نوعی از رفتار سریع چهارپا (رفتنی است تازنده و پهن واشونده در رفتن از برای چارپایان) - درازی گردن

عَنِیقٌ گردن - دست در گردن و یکدیگر گردن

عَنَاقٌ - اَعْنُقٌ و عُنُوقٌ ج بزغاله ماده - سختی - کار سخت - نومیدی

اَلْعُنُوقُ بَعْدَ النُّوقِ در تنگ حالی بعد فراخی آرند یعنی شبان بزغالگان شد بعد ماده شتران

عَنَاقُ الأَرْضِ جانوریست از دواب که سیاه گوش نامند بشکل

عَنَاقَةٌ نومیدی

یَوْمٌ عَانِقٌ روزی است

عرب را

اَعْنَقُ دراز گردن - اسبیکه باو نسبت دهند اسبانرا - سنگ سفید گردن - توانگر

بَنَاتُ اَعْنَقَ دختران کشتکار توانگر

عَنْقَاءُ سختی و بلا - سیمرغ

عَانِقَاءُ سوراخ موش صحرائی

تَعْنُوقٌ - تَعَانِیقُ ج زمین نرم

مُعَنَّقَةٌ آنچه خمیده و مائل باشد از پاره های سنگ

بَلَدٌ مُعَنَّقَةٌ شهریکه از تنگ سالی جای اقامت نباشد

مُعَنَّقَةٌ گردن بند

مِعْنَاقٌ - مَعَانِیقُ ج اسب نیکو روش

مُعْنِقٌ زمین درشت و بلند که اطرافش زمین نرم باشد

مَرْبَأَةٌ مُعْنِقَةٌ جای دیدبان بلند

مُعْتَنَقٌ مخرج

ه (عِنْقِوْدٌ) علم است مرگاو نر را

ه (عَنْقَرٌ) و عُنْقُرٌ بیخ و بن نی - علفی است که تا دام سفید باشد - بیخ هر چیزی - دل درخت خرما - نر اده مرد - فرزندان کشاورزان

عُنْقُرٌ ماده شتریست برگزیده

عُنْقُرَةٌ ماده باشه

ه (عَنْقَزٌ) آلت نره خر - مرزنگوش

ه (عَنْقَسٌ) نیک زیرک

(عَنْقَش) الشیٔ درآویخت بآن
تَعَنْقُش در پیچیدن - سختی نمودن
عَنْقَش لاغر و نزار
عِنْقَاش ناکس و لئیم - آنکه در اطراف و ناحیت بفروختن جنس مشغول گردد
(عَنَكَ) الرمل عنکا و عنوکا - ن بسته گردید ریگ و بلند و مرتفع شد
عَنِك ص - عُنُك ج
عَنَكَ الباب بند نمود در را
عَنَكَ الرجلُ رفت و سیر کرد در زمین
عَنَكَ الفرسُ حمله نمود و بازگشت اسب
عَنَكَت المرئة نافرمانی کرد زن با شوهر
عَنَكَ اللبن خفته و بسته گردید شیر
عَنَك سخت سرخ گردیدن رنگ و خون - بند نمودن در را
عَنَكَه انداخت او را در مشقت
اَعنَكَ الرجلُ افتاد در ریگ بسیار
اَعنَكَ الباب بست در را
اِعنَاك تجارت جامه نمودن
تَعَنُّك بسته گردیدن ریگ و بلند شدن آن
اِعتِنَاك در ریگ بسته و سخت درآمدن شتر بحدیکه بیرون آمدن از آن دشوار باشد
عِنْك اصل و بن - از اول شب تا ثلث آن یا مقداری از آن که بسیار تاریک باشد - بزرگ و معظم هر چیزی
عَنَك اصل و بن
عُنك و عَنَك و عُنُك ثلث آخر شب
عَنَاك ریگ توده
عَنِيك - عُنُك ج ریگ توده برهم نشسته
عَانِك ریگ توده برهم نشسته و سخت گردیده - چسبنده و لازم چیزی - زن فربه - سرخ - خون سرخ

مِعْنَك کلیدان
(عَنْكَبُوت) - عَنَاكِب و عنکبوتات ج تننده حیوان معروف
عَنكَب مذکر عَنكَبَة مؤنث - عَنَاكِب و عَنَاكِيب ج مذکر عَنكَبَاة و عَكنَبَاة و عَنكَبُوة و عَنكَبَاء مؤنث عَكَاب و عُكُب و اَعكُب اسم جمع - عُنَيْكِب مصغر
ه (عَنكَد) درشت - احمق
ه (عَنكَرة) ماده شتر بزرگ جثه
ه (عَنكَس) جولی است
ه (عَنكَش) العُشب زرد گردید گیاه و خشک شد
تَعَنكُش درهم پیچیدن موی و برهم نشستن آن
عَنَكَش مردیکه نتواند ادایش کند و دروغن مالد
ه (عَنكَل) سخت و درشت - استخوان پشت از دوش تا سرین
(عَنَم) البنان خضاب کرد انگشتان را
اَعنَمَت الماشية چرانید گوسفندان را
عَنَم درختی است که میوه اش سرخ و بآن انگشتان خضاب کرده را تشبیه کنند بشکل

- رشته مانندی است که بدان انگور بر واریست بر آید - خار درخت طلح - نوعی از کربه
عَنِمَة شکاف لب مردم
عَنمِی نکوروی سرخ رنگ
عَيْنُوم غورباغه نر
ه (عُنَاهِج) دراز قامت
(عَنَا) له عُنَاءً - ن فروتنی کرد و خواری نمود عَانٍ و عَنِيّ ص مذکر - عَانِية و عَنِيَّة ص مؤنث
عُنُوّ بالشئ برآورد دم آنرا

عَنَتِ الأرضُ بالنَّبات آشکارا کرد زمین گیاه را
عَناهُ الأمر دشوار کرد آنرا
عَنَوتُ فیهم عُنُوًّا وعَناءً بندی گردیدم
عَنَوتُ الشَّیءَ آشکارا کردم آنرا
عَنا الکلبُ لِلشَّیءِ آمد سگ ازبرای چیزی پس بو کرد او را
عَنا النَّباتُ بدید آمد گیاه
عَنَتِ القِربَةُ بما فیها نگاه داشت مشک آب بسیار پس آشکار شد
عَنَت به أمورٌ فرود آمد بروی کارها
عَناهُ الأمرُ عِنایَةً اندوهگین نمود و بی آرام ساخت
عَنِیَ فیهم عَنًی - ف اسیر گردید
عَنِیَ عَناءً رنج دید
عَنوَنتُ الکِتابَ نشان نمودم کتاب را و سرنامه نوشتم
اِعناء خوار گردانیدن - رویانیدن - آشکارا ساختن زمین گیاه را
عَنَّی الرَّجُلَ بندی کرد و حبس نمود
تَعنِیَة باز داشتن - سرگین مالیدن شتر گرگین را - رنجانیدن
اَعنَیتُ بیرون کردم او را (عَنوَة هم مصدر آن)
عَنوَة قهر و چیرگی - دوستی (از اضداد)
عِنو کناره آسمان
عِنوُ النّاس - اَعناء ج گروه مردمان از قبایل مختلف
عانی اسیر - بندی - خون روان یقال رَجُلٌ عانٍ و قومٌ عُناة و نسوة عَوانٍ
عَنیَة سرگین و بول شتر آمیخته در آفتاب نهاده بعد از چند روز به شتر گرگین مالند
عُنوانُ الکِتاب (بضم و بکسر) دیباچه و نشان و سرنامه کتاب
عَوانی زنانیکه شوهر آنها ظلم کند و کسی بفریاد شان نرسد
مَعنَی الکِتاب علامت و نشان آن

(عَناهُ) الأمرُ عِنایَةً - ض - بی آرام ساخت و اندوهگین نمود او را کار
عَنِیَ عَناءً رنج کشید
عُنِیَ عِنایَةً - ل رنج دید بجهت کسی
عَنَی الأمرُ عَنیًا فرو گرفت - حادث گردید
عَنَتِ الأرضُ بالنَّبات رویانید گیاه را زمین
عَنَی بالقَولِ کذا چنین قصد کرد از گفتارش
عَنَی بِشَیءٍ نگاه داشت آنرا
عَنِیَ فیه الأکلُ - ض ف گوارید
عَنِیَ عَنًی - ف در آویخته شد در بند
اِعناء رنجانیدن - سرنامه نوشتن - نشان کردن کتاب را - در حبس ماندن محبوس
عَنَّی تَعنِیَةً رنجانید - سرنامه نوشت - نشان کرد کتاب را - آلود شتر گرگین را بسرگین
عاناهُ مُعاناةً منازعت کرد با او - ملابسه نمود - رنج کشید - رنجانید
یُقالُ ما یُعانُونَ مالَهُم نیکو تیمار شتران نمیکنند
تَعَنّی (لازم و متعدی) رنج کشیدن - رنجانیدن - منازعت نمودن با کسی - رنج دیدن جهت دیگری - بسرگین آلودن شتر گرگین را
اِعتَنی اِعتِناءً رنج دید بجهت وی - تیمار داشت
اِعتَنَت به أمورٌ فرود آمد بروی کارها
عَنیَة و عَناء و عَنا رنج
عَنٍ رنج دیده
عُنیان عنوان
مَعنَی - مَعانٍ ج آنچه قصد میشود از چیزی
مَعنَی الکلام و مَعنِیُّهُ و مَعناتُهُ مراد و مقصود سخن
فُلانٌ حَسَنُ المَعانی او دارای صفات نیکو و پسندیده است
مَعنِیّ رنج دیده جهت دیگری

مُعَنّیٰ شتر کوهان شکافته - زندانی که بسیار مانده در زندان - سبب فروماید و بدنژاد

(عَاثَ) فُلَانًا عَنْ کَذَا عَوْثًا - ن وعَوَّثَ برگردانید او را چندانکه متحیر گردید

عَوَثَهُ باز داشت و بدرنگ داشت او را

تَعَوُّث سرگشته گردیدن

مَعَاث مذهب . طریقه . راه . گذرگاه - جائی فراخ و وسیع

(عَاجَ) بِالْمَكَانِ عَوْجًا و مَعَاجًا - ن اقامت کرد در آنجا

عَاجَ فُلَانًا بِالْمَكَانِ (لازم و متعدی) مقیم کرد او را در آنجا

عَاجَ السَّائِرُ ایستاد

فُلَانٌ مَا يَعُوجُ عَنْ شَيْءٍ او برگشت

عَاجَ الْبَعِيرَ کشید و پیچید سر شتر را بمهار

عَاجَ إِلَيْهِ عِيَاجًا و عِوَجًا بازگشت بسوی او

عَوِجَ عَوَجًا - ف کج گردید

عَوِجَ الْإِنْسَانُ بدخو گردید اَعْوَج ص

عَوَّجَ الْعُودَ کج گردانید چوب را

عَوَّجَ الْعَصَا و نَحْوَهَا بِعَاجٍ ترکیب داد عصا را و مرصع ساخت بآن

فَالْعَصَا مُعَوَّجَةٌ - عصای کج

عَوَّجَهُ عَنِ الشَّيْءِ برگردانید از آن

تَعَوَّجَ الْعُودُ کج گردید چوب

اِعْوَجَّ الْعُودُ کج شد

اِنْعَاجَ عَلَيْهِ اِنْعِيَاجًا میل کرد بر او

عَاج استخوان پشت سنگ‌پشت دریائی - دندان فیل بشکل

عَاجِ (مبنیًا علی الکسر) زجر است شتر ماده را

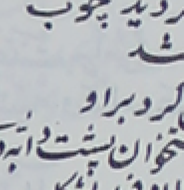

عِوَج کجی در معیشت و رای و دین و زمین و مانند آن

عَوَج کجی یا کجی در بالای چیزی ایستاده - درخت و چوب دستی و مانند آن

عَائِج ایستاده

اَعْوَج بدخوی - کج - اسپی که در هر دو دست او کجی باشد

عَوْجَاءُ مؤنث - عُوج ج شتر لاغر و باریک - کمان

عَوَّاج عاج فروش

مَعَاج مکانیکه در آن ایستاده و اقامت نموده اند

(عَادَ) کَذَا عَوْدًا - ن چنین گشت

عَادَ السَّائِلَ رد کرد سائل را

عَادَ عَوْدَةً و عَوْدًا و مَعَادًا - ن برگردید و بازگشت - رد کرد - بازگردانید

عَادَ لَهُ بَعْدَ مَا كَانَ اَعْرَضَ عَنْهُ بازگردید نزد او بعد آنکه از پیش او رفته بود

عَادَ عَوْدًا و عِيَادًا و عِيَادَةً و عُوَادَةً بپایان آمد - عادت بچیزی کرد

عَادَ الْمَرِيضَ عیادت از بیمار کرد - عَائِد ص - عُوَّاد و عُوَّد و عَوَد ج عَائِدَة ص مؤنث - عُوَّد ج

يُقَالُ لَكَ الْعَوْدُ باید که برگردی

هٰذَا اَعْوَدُ این سودمندتر است

عَادَ فُلَانٌ شَيْخًا (یعنی صار و استقل آمد) او پیر گردید

اَعَادَ الْاَمْرَ اِعَادَةً اَوِ الْكَلَامَ دو بار کرد آنرا و دو بار گفت

اَعَادَ الشَّيْءَ عادت کرد آنچیز را - بجای خودش بازگردانید آنرا

اَعَادَهُ اِلَى مَكَانِهِ بجای خود بازگردانید آنرا

رَجُلٌ مُبْدِئٌ مُعِيدٌ - آنکه مکرر جنگ کرده و تجربه کارها نموده است

فُلَانٌ مَا يُعِيدُ وَمَا يُبْدِئُ (کنایه از آنکه حیله ندارد)

عَوَّدَ فُلَانًا كَذَا او را معتاد کردانید بآنچیز

عَوَدَ البعیرُ والرَّجُل پیر گردید شتر یا مرد
عَیِدَ تَعَیَّدَ جمع آمدند روز عید
عاوَدَهُ الرَّجُلُ مُعاوَدَةً وعِواداً بازگشت
باو
عاوَدَ الشَّیْءَ خوی وعادت کرد بچیزی
عاوَدَتْهُ الحُمّی دوباره تبگیر شد. تب
بسوی او بازگشت
عاوَدَهُ بالمسئلة سؤال کرد دفعه بعد دفعه
تعَوَّدَ خوراک عواده خوردن - عادت
کردن بچیزی - پرسال گردید شتر
اِعتادَهُ اِعتیاداً عادت کرد او را - پیاپی
آمد او را
تعاوَدَ القومُ فی الحرب بریکدیگر برگردیدند
بر گروه در جنگ
تعَیَّنَ العاینُ بالمعیون چشم زخم رسانید وسخت
مبالغه نمود در چشم زخم رسانیدن
تعَوَّدَ عادت کردن بچیزی را -
خشمناک نمودن
اِستعادَهُ خواست باز گردد - خوی
کرد بچیزی - عادت کردن
خواست
عَوْد - عیدَة وعِودَة ج - عودة مؤنث
پرسال از شتر و گوسفند - راه
ذی بی - مهتر قدیم
زاحِم بعَوْدٍ اَوْدَعْ (مثل) در جنگ از پیران
ماهر و آزموده مددی خواه
یُقالُ رجَعَ عَوْداً علی بدْءٍ بازگشت بهمان
راه که آمده بود
عید - اعیاد ج چیزی که معتاد تو باشد از
غم یا مرض یا اندوه و مانند آن
- هر روز که مردم در آن جمع
شوند برای امر مهم و حادثه
عود - عیدان واعواد واعْوُد ج چوب
- قسمی چوب است که دود آن بوی
خوش دارد - قسمی آلت لهو. تار

- استخوان بیخ زبان
عودُ الصّلیب والفرح والانجیاد نوعی از
گیاه ها است
اُمُّ العود هزارلا. هزارخانه شکنبه
عاد مردم
ما اَدری ای عادٍ هو نمیدانم از کدام مردم است
عادیّ - عادیّات ج هرچیز قدیمی - آنچه
باقیمانده از آثار قدیم که نسبت
دهند بقوم عاد - امریکه جاری
شده عادت بآن
عادة - عِید وعادات ج خوی. عادت
. آنچه که انسان معتاد شده بآن
عیاد دیدن بیمار کردن
عائد - عود وعوّاد وعُوَّد ج بازگردنده
- زیارت کننده بیمار
عائدة نیکی و عطا - بخشش و مهربانی
- سود - بازگردنده
اَعوَد سودمندتر
عُوّاد وعُوّاد وعِواد چیز خواسته
عُوادة طعامیکه یکبار خورده باز آرند یا
طعامیکه برای شخص خاص آرند بعد
فراغ قوم
عُودان منبر وعصای پیغمبر صلی الله علیه وآله
عیدان - عیدانة واحد درختان خرما دراز
عَوّاد تارزن
عِیادة خوی گرفتن بچیزی - دو بار گفتن
سخن را
مَعاد بازگشت - جهان دیگر بعد از این
وجای بازگشت - حج - مکه -
بهشت
مَعُود بیمار عیادت کرده
مُعید توانا و قادر - ترکیه بارها بر باده
رفته باشد - شیر بیشه - دانای
ماهر در امور - زیرک
فرس مُبدئ مُعید اسب رام کرده وادب داده

شده

رَجُلٌ مُبْدِئٌ مُعِید مردیکه بارها باکفار جنگیده
— مرد آزموده کار

مُعَاوِد (مُنتهی الفاصل) آنکه پیوسته برکاری
باشد - خوی گرفته بچیزی - دلاور

مُعَاوَدَة وعِوَاد عادت کردن بچیزی

مُعَاوَدَة بازگشتن باول کار - باز رویدن

مُتَعَیِّد سخت ستمکار - خشمناک - بر
گناه ناکرده نسبت دهنده - بدگی
ترسانده

(عَاذَ) عَوْذاً وَعِیَاذاً ومَعَاذاً ومَعَاذَةً
—ن وتَعَوَّذ واسْتَعَاذ پناه برد
وپیوند زد

عَاذَ بِالشَّیْءِ لازم گرفت آنرا

عَوَّذَ تَعْوِیذاً واَعَاذَ اِعَاذَةً واَعْوَذَ اِعْوَاذاً
دعا کرد در حق او بحفظ وسلامت
— وباو گفت اُعِیذُکَ بالله — رقیه
نوشت برای او (یعنی عزائم وآیات
قرآنی نوشته برای او جهت دفع بلاها)

اُعِیذُکَ بالله پناه میبرم از تو بخدا

تَعَاوَذَ القَوْم بهمدیگر پناه گرفتن

عَوْذ پناه . اِلتجاء

یُقال عَوْذٌ بالله مِنْکَ اَعُوذُ بالله مِنْکَ

عُوذَة افسون . تعویذ

عَوَذ پناه گاه - برگ فرو ریخته از درخت
— ناکس وفرومایه

عَوْذ وعَوَاذ کراهت وناپسند داشتن

عِیَاذ پناه گاه - مرغ پناه گرفته در کوه
— پناه گرفتن - پناه دادن
— بچه آوردن آهو - چسبیدن
بچیزی - لازم شدن

عَائِذ - عُوذ وعُوذَان ج نوزاد آهو واسب
وشتر وگوسفند

عَوَائِذ چهار ستاره است

عُوَّذ گیاه در بیخ آن خار رسته یا در زمین
درشت ودشوار که شتر بدان نرسد
— گوشت بر استخوان چسبیده
— مرغیست که پیوسته در کوه
پناه گرفته

مَعَاذ پناهگاه

مَعَاذَة افسون وتعویذ

مُعِیذ ماده نوزاینده

اِعَاذَة نوزاییدن آهو وغیر آن - ملتجی
گردانیدن - باز داشت خواستن
کسیرا

مُعَوِّذَتَان دو سوره آخر از قرآن

مُعَوَّذ جای گردن بند از اسب وغیر آن
— ماده شتریکه پیوسته نکچی باشد
— چراگاه شتر در پیرامون سرای
— گیاه در بیخ خار یا در زمین درشت

تَعْوِیذ آنچه از آیات ودعا نوشته جهة
حصول مقصود ودفع بلا با خود دارند
— باز داشت خواستن وملتجی گردانیدن

(عَارَ) عَوْراً - ن یک چشم گردانید اورا

عَارَ الشَّیْءَ برد اورا وتلف کرد

عَارَ الرَّکِیَّةَ واَعَارَ پر کرد چاه را

عَارَهُ - ن ض گرفت آنرا - برد تا هلاک
گردانید

عَوِرَ عَوَراً ف رفت بینائی یکچشم او -
یکچشمی گردید - اَعْوَر ص انذکر
وعَوْرَاء ص مؤنث - عُور وعُورَان
ج

اَعْوَرَهُ اِعْوَاراً یک چشم گردانید آنرا

اَعْوَرَ الشَّیْءُ آشکارا گردید

اَعْوَرَ الرَّجُل توانا وقادر نمود اورا

اَعْوَرَ الفَارِس ظاهر شد در سوار محل رخنه
برای زدن

اَعَارَ اِعَارَةً بعاریت دادن کسیرا چیزی

واَعَارَ مِنْهُ عاریت گرفت

عَوَّرَهُ تَعْوِیراً یکچشم کرد اورا - اندازه

کرد پیمانه را - پیش بردن
گوسفند را - دروغ گفتن -
بازگشتن از آن - باز داشتن
و برگردانیدن
عَوِرَتِ الرَّكِيَّةُ بر کردم چشمه های چاه را
چندانکه خشک شد
عاوَرَهُ اِيّاهُ مُعاوَرَةً عاریت داد او را
عاوَرَ الشَّمسَ نگاهبان و مراقب خورشید
عاوَرَهُ الشَّیءَ بجا آورد آنچه را که بجا آورده
بود و بعقبش در بارهٔ او
مُعاوَرَة از همدیگر گرفتن چیزرا بنوبت
- اندازه کردن پیمانه را
- هرچه دیگری کند با او همان
کردن
عايَرَ المَكايِيلَ مُعايَرَةً و عاوَرَ اندازه نمود پیمانها را
اِعارَة ترسیدن
اِعْتِوار از یکدیگر بنوبت گرفتن چیزرا و
دست بدست گردانیدن
تَعَوُّر عاریت گرفتن - بنوبت از
همدیگر گرفتن چیزی را
تَعاوُر دست بدست گردانیدن
و بنوبت گرفتن
اِستِعارَة بعاریت خواستن چیزرا - تنها
شدن - دست بدست گردانیدن
چیزرا
اِعْوِرار و اِعْوار یک چشم شدن
عَوْرَة - عَوْرات و عَوَرات ج اندام شرم
مردم که مابین ناف تا زانو و
پوشانیدن آن لازمست
- هرچه که دیدن و نمودن آن
شرم آید - رخنه در سرحد
شهرها و در صف لشکر - رخنه
در دیوار که در آن ترس و بیم باشد
- شکاف کوه - یک چشمی
عَوْرَةُ الشَّمسِ جای برآمدن آفتاب و

غروب کردن آن
وَهِيَ ثَلاثُ عَوْراتٍ جایز است کشف آن در
سه وقت (ثلاث اوقات)
عار عیب و ننگ
عارَة چیز عاریتی
عَوِر بد باطن و زشت سرشت
عَوِرَة صاحب عورت - خلل و سوراخ
عَوار و عِوار و عُوار عیب - دریدگی - کفتگی جامه
عُوَیر خصلت نکوهیده - زاغ
عائِر درد چشم - هرچه که بچشم درد رساند
- خاشاک چشم - آبله ریزه و جوش
بر پلک چشم - تیر و سنگ که رسد
و اندازنده آنرا نداند
عائِرَة بسیار که بنظر نگنجد و چشم خیره شود
عارِيَة هر چیز عاریتی
اَعْوَر - عُور و عُوران و عِیران ج مردیک
چشم - زاغ - هیچکاره از هرچیز
- سست و بددل - کند خاطر -
افسرده دل - بی خبر که راه راست
نرود - بدراهی - کتاب محو شده
- سوار بی تازیانه - مرد بی برادر
و یکچشم - برگردانیده و از حاجت
بازداشته - بخواسته خود نرسیده
- راه بی علامت و نشان - آنکه
در سرش تخم پشش باشد
بَدَلٌ اَعْوَر (مثال) در بارهٔ بدسیرتی گویند
که بجای نیکوسیرت باشد
خَلَفٌ اَعْوَر - اَعاوِر ج فرزند بدسیرتی که
بجای گذشتگان نیکوسیرت باشد
عَوْراء سخن زشت یا کار زشت - زن
یکچشم - زنیکه بکراو و بیند -
دشت بی آب
رَكِيَّةٌ عُوران چاه شکسته ریخته (مذکر و مؤنث
و واحد و جمع یکسانست)
عُوّار - عَواویر ج خاشاک - خاکستر چشم

- پرستوک - گوشت پاره که از چشم برآورند - آنکه راه را نه بیند - سست و بددل
عُوارِیُ درختیست که از آن گردن بندها سازند در مکه
عَوَائِرُ و عَیَّرَان گروه ملخ از هرگونه
مُعَاد اسب لاغر بعد فربهی یا اسب برکنده موی دم فربه
مُعْوِرٌ جای ترسناک از دزد
رَجُلٌ مُعْوِرٌ مرد قبیح المنظر
مُسْتَعِیرُ الحُسْنِ مرغیست
مُسْتَعَار عاریت خواسته - دست بدست گرفته
(عَازَ) الشَّیْءُ فُلَانًا عَوْزًا - محتاج شد بانچیز و نیافت آنرا
عَوِزَ الشَّیْءُ عَوَزًا - ف نایاب گشت
عَوِزَ الرَّجُلُ نیازمند گردید مرد
عَوِزَ الأَمْرُ درشت و دشوار گردید کار عَوِز و عَائِز وَأَعْوَز ص
اَعْوَزَ اِعْوَازًا درویش و فقیر گردید
اَعْوَزَهُ الشَّیْءُ محتاج شد بسوی آن - دشوار گشت آنرا
اَعْوَزَ الدَّهْرُ فُلَانًا نیازمند گردانید اورا
عَوَزٌ - عَوَزَةٌ واحد دانه انگور
عَوَزٌ نیازمند - درویش
مِعْوَز و مِعْوَزَة - مَعَاوِز جامه کهنه
ه (عَوْزَم) ماده شتر پرسال - زن پیر
(عَاسَ) عَوْسًا و عَوَسَانًا درشب گردید اطراف چیزی
عَاسَ عَلَی عِیَالِهِ تنگ گرفت بر عیال و رنجانید ایشانرا
عَاسَ عِیَالَهُ قوت داد عیال خویشرا
عَاسَ الذِّئْبُ عَوْسًا و عِیَاسَةً گردید گرگ درشب بی طعمه

عَاسَ مَالَهُ نیکو پرورش و سیاست و نگاه بانی کرد مال و شتران خود را
عَاسَ الشَّیْءَ عَوْسًا وصف کرد آنرا
عُوس نوعی گوسفند
عَوَس درآمدن کنج دهن وقت خنده
عَائِس نیکو سیاست کننده شتران و عَوَّاس مبالغه آنست
اَعْوَس - عَوْسَاءُ مؤنث آنکه وقت خنده کنج دهنش برآید - زداینده زنگ - جلادهنده شمشیر و کارد و جز آن
عُوَاسَة یک شربت از شیر و غیر آن
عَوَاسَاء آبستن از خنفسا ها است و آن جانوریست شبیه بجعل و بدبو و آنرا بفارسی خزوک گویند
ه (مَعُوشَة) زندگانی
(عَاصَ) الشَّیْءُ عَوْصًا و عِیَاصًا - ف دشوار گردید و ممتنع شد
عَاصَ الكَلَامُ مشکل شد فهم آن
عَوِصَ الخَصْمَ عَاصًا و عَوَصًا کار را بر دشمن سخت کرد
اَعْوَصَ عَلَیْهِ درآورد بروی حجت های دشوار
اِعْوَاص سخت گرفتن بر دشمن - سخن مشکل و دشوار معنی آوردن
عَوَّصَ تَعْوِیصًا سخن و شعر دشوار معنی آورد
مُعَاوَصَة باهمدیگر کشتی گرفتن و بر زمین زدن
اِعْتَاصَ الأَمْرُ عَلَیْهِ اِعْتِیَاصًا دشوار گردید بروی کار
اِعْتِیَاص بارنا گرفتن میش و ماده شتر و غیره
عَوْص و عُوص نشان
عَوِیص شعر و سخن دشوار معنی - کلمه غریب - بلای بسیار سخت - کار دشوار - خاک سخت - جای درشت و بلند - نفس - توانائی - جنبش و حرکت
عَوِیص و عَوَّاص راههای آمد و شد روباه

عائض - عُوص ج گوسفندیکه سالها باردار نشود

اَعْوَص - عُوص ج شعریکه معنی آن دشوار باشد

عَوْصاء - عُوص ج کلمهٔ غریب و دشوار

- سختی و سخت و دشوار از هر چیزی

عَوُوص گوسفندکه شیر ندهد هر چند کوشش کنند

(عاضَ) فُلاناً مِن کذا عَوْضاً و عِوَضاً و عِیاضاً - ن و عَوَّضَ و عاوَضَ مُعاوَضَةً و اَعاضَ اِعاضَةً عطا کرد او را عوض و بدل چیز دیگر

تَعَوَّضَ و اِعْتاضَ اِعْتِیاضاً عوض و بدل گرفت

اِعْتاضَ و اِسْتَعاضَ عوض خواست و بدل جست

عَوْضَ و عَوْضُ و عَوْضِ (مبنیّة) ۱ ظرف است برای استغراق مستقبل مانند لا اُفارِقُک عَوْضُ - جدا نمیشوم ترا هرگز ۲ یا برای استغراق ماضی مانند ما رأیتُک مثلهُ عَوْضُ واین مختص بنفی است - ندیدم ترا مثل او هرگز ۳ معرب است وقتی اضافه شود مانند لا اَفعَلُه عَوْضَ العائضین - بجا نیاورد او را هرگز مانند ابداً لآبدین

عِوَض - اَعْواض ج آنچه بجای دیگری آید - بَدَل (و آن اسم مصدر عائض است یعنی عوض داده شده)

مَعُوضَة (اسم مصدر عِوَض) چیزی بدل ه

(عوغاء) شور و خروش و غوغاء

(عافَ) الطّائرُ عَوْفاً - ن گردید اطراف چیزی یا اطراف آب یا مردارها و سرزد و انه باراده فرود آید

عافَ (مصدر) چسبید بر آن و لازم شد

تَعَوَّفَ الاَسَدُ شب در پی شکار گردید و شکار کرد در شب

عاف سهل و نرم

عَوْف حال و شأن - کار و جهان - بخت و رزق و بهره - شیر بیشه که شب گرد است - خروس - گرگ - نیکو خدمتی شتر - کوشش کننده جهت عیالات - گیاهی است خوشبوی - مرغ عفیت

اَبُو عَوْف ملخ نر

اُمّ عَوْف ملخ ماده

عُوَاف طعمه که شیر در شب شکار کند

عُوَاف و عُوَافَة آنچه حاصل شده باشد کسیرا

عُوَافَة شب گرد

(عاقَهُ) عَوْقاً - ن و عَوَّقَهُ و اَعاقَهُ و اَعاقَهُ و اِعْتاقَهُ اِعْتِیاقاً بازداشت او را - مشغول کرد او را - بر درنگ داشت

اَعْوَقَ بِی الزّادُ اَوِ الدّابّةُ بازداشت و تأخیر انداخت مرا از سفر

تَعَوُّق باز ایستادن از حاجت - مشغول شدن

عُوق و عُوُق - اَعْواق ج مرد بی خیر - آنکه مردم را از خیر باز دارد

عَوَقَة آنکه باز دارد مردم را از خیر - زمانه - مرد بی خیر - خم رود خانه

عَیِّق مرد سخت مانع از حاجت - درنگی نماینده

عُوُق مانع خیر - باز دارنده گرسنگی

عَوَق

عاقِ عاق حکایت آواز زاغ

عَوِق باز دارنده

رَجُلٌ عُوقٌ لُوقٌ مرد احمق شرمگین

رَجُلٌ عُوُقٌ و عَوِقٌ مرد باز دارنده از نیکی و حاجت

عَوِق و عِوَق درنگی کننده - بر درنگ دارنده - مانع و باز دارنده از هر چیزی - بدل - آنکه پیوسته مو او را از نیاز باز دارد - هر که بهر کار

۳- [illegible]

قصد کند انجام دهد

عُوَقَة مرد بازدارنده از حاجت - درنگی کننده

عُوَاق آوازیست که از شکم چهارپا برآید وقت رفتار

عَائِق - عُوَّق ج آنکه مردم را از امور بازدارد وبتاخیر انگیزد وتاخیر نماید - بازدارنده از هر چیزی

عَوَائِقُ الدَّهْرِ سختیها - بلاهای زمانه

عُوَّق بازدارنده مردم را از حاجت - بددل

رَجُلٌ عَيِّقٌ وعَيْقٌ مرد نیک بازدارنده از از حاجت - درنگی نماینده

ضَيِّقٌ لَيِّقٌ عَيِّقٌ از اتباع است

عَيُّوق ستاره است سرخ وروشن وسرخ رنگ طرف راست کهکشان

مُعَوِّق درنگ کننده

(عَاكَ) عَلَيْهِ عَوْكًا - ن مائل گردید براو وباز گردید وپیش آمد - حمله کرد براو

عَاكَتِ الرِّئَةُ بخانه بازگشت وخورد آنچه بود

عَاكَ مَعَاشَهُ عَوْكًا ومَعَاكًا کسب کرد معاش خود را عائِك ص

عَاكَ بِهِ پناه برد باو

عَاكَ عَلَى مَالِهِ امیدوار ساخت بر مال خود

تَعَاوَكَ الْقَوْمُ کارزار کردند وکشتند همدیگر را

اِعْتَوَكَ الْقَوْمُ ازدحام وانبوهی نمودند

عَوْك چیز

اَوَّلُ عَوْكٍ وبَوْكٍ ابتدای چیز

مَا بِهِ عَوَكٌ نیست باو حرکتی

عَوِيكَة ومَعُوكَة جنگ

مَعَاك (مصدر) بسر وگردن وپشت خود چیز را گرفتن

مَعَاك راه وروش - طریقه - جای پناه

(عَالَ) فِي حُكْمِهِ عَوْلًا - ن میل کرد از راستی وکجی نمود

عَالَ فِي الْمِيزَانِ عَوْلًا وعَيْلًا خیانت ونادرستی کردند در ترازو

عَالَ الْمِيزَانُ ناقص وناعتبار است ترازو

عَالَ الشَّيْءُ فُلَانًا چیره شد بروی وگران گردید - بی آرام ساخت آنرا

عَالَ فُلَانًا عَوْلًا وعِيَالَةً بسیار عیالمند گردید

عَالَتِ النَّاقَةُ ذَنَبَهَا شتر بلند کرد دم را

عَالَ الرَّجُلُ عَوْلًا وعِيَالَةً وعُئُوْلًا نفقه ومعاش داد عیالات خود را - عیالدار کرد وقیام نمود بامور ایشان

يُقَالُ عَالَ عَوْلُهُ وعِيلَ عَوْلُهُ مادرت به عزایت نشیند

عَالَتْهُ أُمُّهُ گم کرد اورا مادر او

عَالَ وعِيلَ صَبْرِي مغلوب گردید

عَالَ فِي الْحُكْمِ ستم کرد بروی در حکم

عِيلَ مَا هُوَ عَائِلُهُ (مثل) درباره کسی گویند که از کلام خود در شگفت باشد

عُوْل (مصدر) کم گردیدن ترازو - میل کردن از حق - زیاده شدن - سخت گردیدن کار وبزرگ شدن - افزون وبرآوردن سهام وبهره آن - افزون شدن آن - یاری خواستن

اَعْوَلَ اِعْوَالًا عیالمند گردید

اَعْوَلَ فُلَانٌ بلند کرد آواز را در گریه وبانگ کرد - حریص گشت

اَعْوَلَ فُلَانًا نازکرد وباد براو نهاد

اَعْوَلَتِ الْقَوْسُ بانگ کرد کمان

اَعَالَ نیازمند ودرویش گردید

اَعَالَ اِعَالَةً واُعِيلَ اِعْيَالًا عیالمند گردید

اِعَالَة افزودن سهام - نفقه ومعاش دادن - عیال داری کردن

عَوَّلَ عَلَى فُلَانٍ وبِهِ یاری خواست از وی

عَوَّلَ عَلَيْهِ مُعَوَّلًا اعتماد وتکیه کرد بر آن

عَوَّلَ — بلند کرد آواز را در گریستن — نازیدن — بر کسی بار نهادن

عَیَلَ یَعیلُ — عیال داری کرد و معاش و نفقه داد

عَیَّلَهُم — عیال گردانید آنها را یا فرو گذاشت

اُعتُوِلَ اِعتِوالاً — بگریست بلند بلند

عَوْل و عَوْلَة — گریه بلند با فریاد

عَوْل — آنچه بر تو چیره شود — بر چه بدان مدد خواسته شود — معاش عیال

عالَة — شتر مرغ — باران

عِوَل — اعتماد — مدد جوئی

عَوِیل — بلند آوازی در گریه و فریاد

عِیالُ الرَّجُلِ و عَیِّلُهُ — عالَة و عَیائِل ج زن و فرزند و خانواده مرد — نفقه خور

عائِل — ز راه وی مائل — غالب از هر چیزی

عائِلَة — سیرت دشوار

مِعوَل — مَعاوِل ج آهنی که بدان زمین کنند (کلنگ ، بیل)

مُعَوَّل — مستعان و محتمل و معتمد

(عامَ) فی الماءِ عَوماً — شنا کرد در آب — عائِم ص

عامَتِ السَّفینَةُ — سیر کرد کشتی در آب

عامَ الزِّمام — مضطرب شد و بجنبش آمد

عامَتِ النُّجُوم — حرکت کردند ستارگان

عَوَّمَ تَعویماً — دسته دسته نهاد کشت درو شده را

عَوَّمَ السَّفینَةَ — حرکت داد کشتی را در دریا

عَوَّمَ الکَرمُ — یکسال پر بار و سال دیگر کم بار آورد رز

عَوَّمَتِ النَّخلَةُ و عاوَمَت — بار آورد یکسال درخت خرما و بار نیاورد سال بعد

اَعوَمَ اِعواماً — یکسال را گذشت و داخل در سال دوم شد

عام — اَعوام ج — عُوَیم تصغیر سال — روز — سال قحط

عامَة — سر سوار که از دور نمایان شود یا سر با دستار که در آن اول هویدا گردد — ج دستار و عمامه — خیک که با آن از آب گذرند — یک بند گندم یا علف درو شده

نَبتٌ عامِیّ — گیاه خشک یکساله

عُومَة — عُوَم — رگی است سیاه که بر آب شنا کند — نوعی ماهی

عَوّام — اسب شناور

عُوّام — سر سوار یا سر با دستار و عمامه که از دور نمایان باشد

مُستَعام — مرکب سواری در دریا

(عانَتِ) المَرأةُ عَوناً — ن سال و عمر زن بمیانه رسید

اَعانَهُ اِعانَةً و عَوَّنَهُ و عاوَنَهُ مُعاوَنَةً و عِواناً — یاری نمود — بسال میانه رسید

تَعَوَّن — جستن نر خر بر ماده بار بار — در بهره دیگری در آمدن

تَعاوُن — یکدیگر را یاری کردن

اِعتِوان — یکدیگر را یاری دادن

اِستَعَنتُهُ و بِهِ — یاری خواستم از وی

اِستِعانَة — موی زهار را ستردن

عَون — اَعوان ج یار و یاور . پشتیبان (جمع و واحد و مؤنث و مذکر یکسانست)

عَوِین (اسم جمع) یاور

عانَة — عُون ج خر ماده — گله گره خر — گله گورخر — موی زهار

عَوان — جنگیکه در آن یکمرتبه حرب شده باشد بعد از دفعه — گاو — ماده اسب که بچه دوم آورد

عُون ج — زن با شوهر — میانه سال از هر چیز — زمین باران رسیده

عَوانَة — درخت خرمای دراز — جانوریست کوچکتر از خارپشت — کرمی است

در ریگ

مَعُونَة ومَعَانَة یاری گری

مِعْوان - مَعَاوِین ج بسیار مدد کار مردم - یاری گر

مَعُونَة - مَعُون ج یاری گر

مُتَعَاوِنَة زن برسال تنومند

(غاه) الزرعُ عَیهاً وعُووهاً - ض وعِیهَ - ل آفت رسیده شد به زراعت

غاه الرجلُ رسید آفت بزراعت یا چهارپایان مرد غائِه وغاهٍ وعاهٌ واعوهُ ص

اَعَاهَ القومُ صاحب شتر و زراعت آفت رسیده گردیدند

عَوَّهَ تعویهاً صاحب چهارپایان و زراعت آفت رسیده شد - تا آخر شب فرود آمده - بجائی بند گردید - کره خر را بلفظ عوه عوه خواند

عَاه عَاه وعِیه عِیه کلمه که بدان شتر را زجر کنند تا بایستد

عَاهَة - عَاهَات ج آفت

عَوْه عَوْهِ کلمه که بدان کره خر را خوانند

عَائِهَة فریاد و غوغا و خروش

اَرضٌ مَعْیُوهَة زمین پر از آفت

مَعْیُوه ومَعُوه ومَعِیه از زراعت و چهارپایان آفت رسیده

(عوی) الکلبُ عَیّاً وعُواءً وعَوَّةً وعَوِیَّةً - ض دهن پیچیده بانگ کرد یا آواز زشت دراز برآورد

عَوَی الشیءَ خم داد آنرا

عَوِیَ الرجلُ بسن سی سالگی رسیده قوی دست گردید - پیچید دست او را

عَوَی عن الرجلِ دروغ داشت سخن ویرا و برگردانید

عَوَی الی الفتنة بسوی فتنه خواند

عَیّ تافتن موی و ریسمان - گرگردن سرماده شتر را

عَوْعَی عَوْعَاةً وعَیْعَی عَیْعَاةً وعَیْعَاءً زجر کرد گوسفند را بکلمه عاو مثل آن

عَوَّی القوسَ پیچید کمان را

تَعْوِیَة خم دادن و پیچیدن حلقه بینی شتر - ریسمان تافتن - دروغ داشتن سخن کسی را - رد کردن

عَاوَی الکلابُ مُعَاوَاةً یکدیگر را بانگ زدند سگها

تَعَاوَوا علیه جمع آمدند بر وی

اِنْعَوَی اِنْعِوَاءً خمید و پیچیده شد کمان و حلقه بینی شتر

اِسْتَعْوَی القومُ اِسْتِعْوَاءً فریادرس خواستند از آنها - خواند آنها را بسوی فتنه

اِسْتِعْوَاء ریسمان تافتن خواست

عَا، عَوْ، عَای کلمه ایست که بز را زجر نمایند

عُوَّة کون - بیخ دبر

عَوَّه آواز و فریاد

عُوَاء بانگ گرگ و سگ و غیر آن

عَوَّاء سگ با بانگ - کون و بن مردم - منازلیست ماه را - شتر پرسال

مُعَاوِیَة ماده سگ مایل نر - بچه روباه

مُعَاغَاة زجر کردن گوسفند بکلمه عا - یکدیگر را بانگ زدن

ه (عهبه) نادانست آنرا

عُوهُبَة بگمراهی نسبت کرد او را

عَیْهَب مرد سست و ضعیف از طلب خون و کینه - گران و ناگوار - گلیم پر پشم

عِهْبَی الشباب اول جوانی

عِهْبَی الملک زمان و روزگار سلطنت

عَیَهاب آنکه را که گمراهی نسبت کنند

ه رَجُلٌ (مُتَعَهِّتٌ) مرد دل شده و بی عقل

ه (عَوْهَج) شترمرغ و آهو و ماده شتر دراز گردن ـ ماده شتر جوان ـ شترمرغ با دراز ـ ماده آهو که رستنگاه او خط سیاه باشد

ه (عُهْخُع) درختیست که از برگش دارو سازند

(عَهِدَ) الامرَ عَهْدًا ـ ف شناخت آنرا

عَهِدَ الشَّیءَ نگاهداشت آنرا و پرسش از حال او کرد

عَهِدَ اِلَیه پیمان نمود با او و اندرز فرمود

عَهِدَهُ بِمَکانٍ ملاقات کرد او را بآنجا

عَهِدَ اللهَ توحید گوی او شده ـ یگانه دانست خدای را

عُهِدَ المَکانُ ـ ل رسید بآنجا باران اول بهار

عَاهَدَهُ مُعَاهَدَةً پیمان نمود با یکدیگر ـ سوگند خوردند باهم ـ تیمار داشتند

اَعْهَدَهُ فُلانًا مِن کَذا ایمن داشت او را ـ بیزاری جست او را ـ کفالت کرد او را

تَعَاهَدَ القَومُ هم قسم و عهد و پیمان شدند گروه

تَعَهَّدَ و اِعْتَهَدَ و تَعَاهَدَ تیمار داشتن ـ تازه کردن عهد ـ پیمان دوباره بستن

اِسْتَعْهَدَ مِن صَاحِبِه پیمان نمود با او ـ سوگندنامه نوشت

اِسْتَعْهَدَ فُلانًا مِن نَفْسِه تاوان داد او را از خود

عَهْد وفا ـ پیمان ـ اندرز ـ سوگند ـ امان و زنهار ـ ملاقات ـ روزگار ـ قسم ـ وصیت

عَهْد ـ عِهاد و عُهُود ج تقدم بر کسی در چیزی ـ عهدنامه که میان ۲ والی بسته شود ـ نگاهداشت حق و حرمت ـ باران اول بهار و باران پشت باران دیگر

عِهْدَة و عَهْدَة و عِهاد باران اول بهار

عُهْدَة نوشته سوگند و پیمان ـ نوشته خرید و فروخت ـ تاوان ـ سستی عقل ـ سستی خط ـ بازگشت

عَهِد آنکه تیمارداری امور ولایت کند

عَهِید هم پیمان ـ هم روزگار ـ قدیم و دیرینه

مَعْهَد ـ مَعَاهِد ج منزلیست که همیشه بآنجا بازگردند

مَعْهُود جای باران اول بهار رسیده ـ دیده و شناخته

(عَهَرَ) اِلَیها عَهْرًا و عِهْرًا و عُهُورًا و عُهُورَةً و عَهارَةً و عَهَرًا ـ ف م بفجور نزد زن آمد و زنا کرد

عَاهِر ص ـ عُهّار و عَواهِر ج

عَهَرَتِ المَرْأَةُ سبک و بدکار و زانی گردید

عَاهَرَ المَرْأَةَ عِهارًا با زن بد زنا کرد

تَعَهُّر سبک و بدکار و زانی گردیدن زن

عِهْر زنا

عَاهِر زناکار

اَلوَلَدُ لِلفِراشِ و لِلعَاهِرِ الحَجَرُ (حدیث)

عَیْهَران ـ عَیاهِر ج غول نر

عَیْهَرَة زن سبک بدکار زانیه ـ غول و شتر استوار اندام

مُعَاهِر (مثل بالفاعل) زن زناکار

ه (عُهْعُخ) درختیست که از تنه و برگش دارو سازند

ه (عَوْهَق) درگمراهی انداختن کسیرا

ماذا عَوْهَقَنا چه چیز ترا در گمراهی انداخت

عَوْهَق (مذکر و مؤنث یکسانست) بلند قامت ـ شتر نریست که شتران نجیب گزیده را باو نسبت دهند ـ گاو نر سیاه و کبود ـ پرستوک کوهی ـ زاغ سیاه ـ لاجوردی رنگی

است شبیه بآن - رنگ آسمانی مایل بسیاه - شتر سیاه - شتر مرغ خاکستری

عَوهَقَان دو ستاره است بروش فرقدین نزدیک قطب شمالی

عَیْهَق شادمانی

عَیْهَقَة مرغیست

عَیْهَاق گمراهی

ه (عَیْهَکَة) کارزار کردن - بر زمین زدن - فریاد کردن و خروشیدن

عَوهَکَة کارزار کردن

(عَاهِل) پادشاه بزرگ - زن بی شوهر

عَیْهَل ماده شتر تیزرو یا ماده شتر بزرگ قد و توانا

عَیْهُول و عَیْهَال و عَیْهَل شتر تیزرو و برگزیده

عَیْهَل و عَیْهَلَة مردو زن سبک و جست که یکجا قرار نگیرد - باد تند - زن بلند قامت

عَیْهَلَة کُنده پیر

ه (عَیْهَمَة) شتافتن - سرعت نمودن

عَیْهَم استوار از هر چیزی - ماده شتر تیزرو - پیل نر

عُیَاهِمَة و عَیْهَامَة ماده شتر سریع تیزرو

عَیْهَمَان آنکه اول شب راه نرود - آنکه در سر راه خوابد

عَیْهَمِیّ ضخیم دراز قد

عَیْهُوم بیخ درختیست

(عَهَنَ) بالمکان عَهْنًا - ن جای گرفت و اقامت کرد

عَهَنَ مِنَ المَکَان خارج شد از انجا

عَهَنَ فِی العَمَل کوشید در کار

عَهَنَ اِلَی فُلَانٍ عهد و پیمان نمود

عَهَنَ لَهُ مُرَادَهُ شتاب بر آورد

عَهَنَ السَّعَفُ عُهُونًا خشک گردید شاخ درخت خرما

عَهِنَ الشَّیْءُ ثابت و دائم شد

عَهِنَ لَهُ کَذَا عَهَنًا - ف سرعت کرد

عَهِنَ الشَّیْءُ حاضر شد

عِهْن ـ عُهُون ج پشم گوسفند یا پشم رنگین - پلو سیاست کننده شتران

عِهْنَة درختیست گلش سرخ است - پاره از پشم - کینه (عِهْنَة بمعنی دراحِنَة بمعنای کینه است)

عُهْنَة دو تا شدن شاخ درخت یا شکسته شدن آن بدون جدا گردیدن

عِهَان بیخ خوشه خرما

عَاهِن - عَوَاهِن ج نیازمند و درویش - شتر خانه زاد - حاضر و مقیم و ثابت - فرو هشته اندام سست - شاخ درخت خرما که نزدیک تنه باشد - رگ رحم ماده شتر - جوارح و اعضاء مردم

رَمَی الکَلَامَ عَلَی عَوَاهِنِهِ پروای بلد صواب و خطا نکرد و بسخن گفتن

عَیْهُون گیاهیست خوشبوی

ه (عَهّ) بی حیا و خود پسند

عَهْعَهْ کلمه که بدان شتر را زجر کنند تا باز ایستد

عَهْعَهَ بِالْاِبِل زجر نمود شتر را به عَهْعَهْ

ه (اَعْهَیٰ) اِعْهَاءً صاحب شتران آفت رسیده گردید

عِهْو کرّه خر - شتر استوار و توانا - نازک اندام

(عَابَ) الشَّیْءُ عَیْبًا عیبناک و فاسد گردید و عیبناک گردانید (لازم و متعدی)

عَائِب ص والشَّیْءُ مَعِیب و مَعْیُوب ص

عَابَ فُلَانًا او را نسبت داد بعیب

عِبْتُهُ اَنَا عیبناک گردانیدم آنرا

عَابَ السِّقَاءُ ضخیم گردانید مشک شیر را

عَيَّبَ الرَّجُلَ وَتَعَيَّبَ نسبت نمود او را به عیب

عَيَّبَ الشَّيْءَ وَتَعَيَّبَ عیبناک ساخت آنرا

تَعَايَبَ الْقَوْمُ عیب کردند بعضی بعض دیگر را

عَيْبٌ - عُيُوبٌ ج نقص. تباه

عَيْبَةٌ - عِيَبٌ وعِيَابٌ وعَيَبَاتٌ ج جامه دان کیسه از چرم - یکم نشته نقص - از مردم جای سِتْرَة

رَجُلٌ عُيَبَةٌ مرد بسیار نقص کننده مردم

عَائِبٌ شیر خفته و بسته شده

عِيَابٌ کنایه از سینه ها و دلها است بواسطه آنکه اینها جای ستر مردم است

رَجُلٌ عَيَّابٌ وعَيَّابَةٌ مرد بسیار عیب کننده مردم

مَعَابٌ ومَعَابَةٌ ومَعِيبٌ - مَعَائِبُ ج عیب

مَعِيبٌ ومَعْيِبٌ عیب ناک

(عَاثَ) الشَّيْءَ عَيْثًا وعُيُوثًا وعَيَثَانًا - ض تباه و فاسد کرد آنرا

عَاثَ فِي مَالِهِ سرعت کرد در انفاق مال

عَاثَ الذِّئْبُ زیان رسانید گرگ در رمه

عَيَّثَ فُلَانٌ طلب چیزی کرد بدست در تاریکی

عَيَّثَتْ طِيرَةٌ آمیخته گردید بروی

تَعَيَّثَتِ الْإِبِلُ کم آب خوردند شتران

عَيْثَةٌ زمین نرم

عَائِثٌ وعَيَّاثٌ وعَيُوثٌ شیر بیشه

عَيْثِيٌّ شکفت و عجب

(عَاجَ) بِالشَّيْءِ عَيْجًا - ض اعتنا بآن چیز نمود و از او پروا داشت

مَا أَعِيجُ بِهِ باک آن ندارم و پروا نکنم

وَمَا عِجْتُ بِهِ خوشنود نیستم بوی

وَمَا عِجْتُ بِالْمَاءِ سیر نشدم از آب

وَمَا عَجِفْتُ بِالدَّوَاءِ سودمند نشدم از آن

ه (عَيْدَانَةٌ) - عَيْدَانٌ ج درخت خرما بلند

ه (عَيْذَانٌ) مرد بد خلق

(عَارَ) عَيْرًا - ض آمد و رفت متردداً

عَارَ الْفَرَسُ بهر سوی رفت اسب بچرا

عَارَ فُلَانًا عیب کرد او را

عَارَتِ الْقَصِيدَةُ ساری شد بین مردم

أَعَارَ الْفَرَسَ بچرا گذاشت اسب را

أَعَارَ الرَّجُلُ آمد و شد کرد مرد

أَعَارَ الْإِبِلُ از ناقه خود برگردید بناقه دیگر میل کرد شتر

أَعَارَتِ الْقَصِيدَةُ پراکنده و مشهور شد میان مردم

عِيَارَةٌ (ع) آشکاری و شهرت (اسم مصدر است)

عَيَّرَ فُلَانًا سرزنش کرد او را

عَيَّرَ الْمَاءُ جل و زغ بر روی آب نشست

عَيَّرَ الدِّرْهَمَ جدا جدا سنجید درم را

عَيَّرَ الْأَمْرَ عیبناک کرد کار او را

إِعَارَةٌ (م) میان بزرگ ساختن پیکان را

عَايَرَ الْمِكْيَالَ مُعَايَرَةً راست کرد نرازو و پیمانه را

تَعَايَرَ الْقَوْمُ یکدیگر را عیب کردند

عَارٌ - أَعْيَارٌ ج عیب - ننگ - دشنام - هرچه در آن عیب باشد

عَيْرٌ - عَيْرَةٌ مؤنث - أَعْيَارٌ وعِيَارٌ وعُيُورٌ وعُيُورَةٌ ومَعْيُورَاء وعِيَارَاتٌ ج خر اهلی یا وحشی اکثراً بگورخر گویند بشکل - استخوان برآمده - تیزی - هرچیز نمودار - تیزی

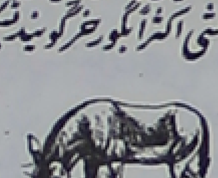

مران پیکان - تیزی پشت پای و داخل گوشش - کنج چشم - پادشاه و یا مرد ملک آن - نگاه بگوشه چشم - کوه - بزرگ گروه - پادشاه - و تل - تیزی رگ پشت - میخ - تیزی سر کتف - خط سفید میان رگ - چوبست در مقدم هودج - مرغیست مانند کبوتر

هُوَ کَجَوفِ عَیرٍ دراو هیچ چیز نیست که از او استفاده شود
مَا اَدرِی اَیٌّ مَن ضَرَبَ العَیرَ هُوَ میدانم که کیست
عَیر - عِیَرات و عِیرات ج گروه از سفر باز گردید یا کاروان شتر که غله بار داشته باشند یا هر چهار پای بارکش شتر خار
هُوَ عُیَیر او خود بین است و متکبر یا تنها خوراک خورنده
عِیرانُ الجَراد گروه ملخ
عَیرانَة شتر تیز رو که بگور خر ماند در سرعت
عِیار رفتگی
عائرة عَینَین چیز بسیار
عَیّار بسیار آمد و شد کننده - گریزنده - مرد تیز خاطر - بسیار گشت کننده و بهر سو رونده در چراگاه - شیر بیشه
اَعیار چند ستاره است روشن در گذرگاه هر دو قدم سهیل
مُعار اسب بچرا گذاشته و بعلف داشته
مُعایَرة راست کردن ترازو
مِعیار - مَعایِر ج اندازه - پیمانه - چاشنی کردن زر و سیم
مَعایِر عیبها
اِبنَةُ مِعیَر بلا و سختی
مِعار اسب با سوار برگردنده از راه و چپ و راست رونده
مُستَعیر آنچه خلقة شبیه گورخر باشد
ه (عَیز) عِیزِ و عِیزِ عِیزِ کلمه که بدان میش زجر کنند
(اَعیَس) الزَّرعُ اَعیاساً خشک گردید کشت
تَعَیَّسَتِ الاِبِلُ رنگ شتر سفیدی بسیاه مایل شد

عاسَ النّاقَةَ - ض جست شتر نر بر شتر ماده
عَیس آب نر و منی او
عِیس - اَعیَس و عَیساء واحد شتران سرخ موی
عَیساء ملخ ماده
عِیسیٰ نام پیغمبریست که بشارت داده است بوجود و ورود خاتم النبیین و اسم او مسیح و نسبت باو اعیسوی و بقدرت کاملهٔ حق بدون پدر متولد گردید
(عاش) عَیشاً و عِیشَةً و مَعاشاً و مَعیشاً و مَعیشَةً و عَیشُوشَةً - ض زیست . زندگانی کرد
عِیشَةٌ راضِیَةٌ (آیه) زندگی پسندید
اَعاشَه اِعاشَةً زنده گردانید او را
تَعَیُّش بتکلف اسباب معیشت ساختن و طلب کردن آنرا
تَعایَشُوا با همدیگر زندگی کردند
عَیش زندگی . آنچه که بسبب آن زندگی نمایند - خوردنی - نان
رَجُلٌ عائِش مرد نیکو حال
عائِشَة علم است مردان و زنان را
عَیّاش مبالغه در زندگی و خوردنی و وسائل آن
مَعاش - مَعایِش ج زندگانی
مَعیشَة خوردنی - نوشیدنی - مادهٔ حیات - هر چه که در آن و یا بدان زیست و زندگانی باشد
مُتَعَیِّش آنکه او را اندک کفاف باشد
(عَیص) - اَعیاص و عِیصان ج درخت انبوه بهم پیچیده - بیخ درختان خاردار مجتمع و درهم - درختان خرما انبوه - رویدنگاه درخت نیکو
هُوَ مِن عِیصٍ کَرِیم او از نسب پاک و اصیل است
مَعیص رویدنگاه

مِعْیاص هر که سختی کند بر تو در آنچه که بخواهی از وی

(عَاطَتِ) العُنُقُ عَیطًا - ن ض دراز گردید گردن

عَاطَتِ النَّاقَۃُ عَیطًا و عِیاطًا باردار نگردید سالها و نازا گردید (همچنین عَاطَتِ المَرْأۃُ)

عَیِطَ الرَّجُلُ عَیطًا - ف گردن مرد دراز شد

اَعْیَط ص مذکر و عَیطاء ص مؤنث - عیط ج

عَیَّطَ تَعْیِیطًا خروشید یکمرتبه و آواز کرد

تَعَیَّطَ خروشیدن - دراز گردن شدن - سالها باردار نگردیدن شتر و آنکه نازا باشد - جوشش زدن سنگ و چوب - ضخیم گردیدن یا روان شدن - فریاد کردن - متکبرانه روان شدن

اِعْتِیاط دیر باردار نگردیدن شتر - زن زاینده که باردار نگردد مُعْتاط ص

عِیط شتر برگزیده و جوان (مِنْبَۃٌ) آواز جوانان چابک که یکدیگر را صدا کنند یا کلمه که وقت مستی و بازی بدان بانگ کنند و خروشند

عَائِط - عُوط و عِیط و عُیَّط و عُوطَط و عِیطات ج شتر و زن زاینده که سالها باردار نگردد - ماده شتر که نزیراو رود و بار نگیرد

یُقال عَائِطُ عِیطٍ و عُوطَطٍ و عُوطَطٍ مبالغه است

اَعْیَط دراز گردن - سر باز زننده - خوددار

قَصْرٌ اَعْیَط کوشک بلند و بی همتا

عِزٌّ اَعْیَط ارجمندی بزرگ و بلند

قَارَۃٌ عَیطاء پشته بلند

مَعِیط رود باریست و آزار و زیست معروف که در او جنگی درمیان قبایل شده است

عَطْعَطَۃ عیط عیط گفتن بتکرار

ه (عَیَّعَ) القَوْمُ عاجز گردیدند از کاری که قصد داشتند

(عَافَ) عَیفًا و عَیَفًا و عِیافًا و عِیافَۃً - ف ض ننگ داشت

عَافَ الطَّعَامَ ناپسند و ناخوش داشت آنرا و نخورد

عَافَ الطَّیرَ عِیافَۃً تفأل زد به پریدن آن

عَافَتِ الطَّیرُ عَیفًا پرنده گرد زید گرد آب و فرود آمد

اَعَافَ القَوْمُ اِعَافَۃً صاحب شتران تشنه شد که آب را بوی کنند و ننوشند

اِعْتَافَ اِعْتِیافًا توشه گرفت جهت سفر

اِعْتَافَ الطَّعَامَ و غیرہا ناخوش داشت طعام را پس ترک کرد و نخورد

عَیفَۃ گردیدن مرغ اطراف آب - زن که شیر زن سوراخ پستان بسته را بمکد تا سوراخش باز گردد

عِیفَۃ شتران برگزیده

عَیاف نوعی بازی

عَیُوف شتر تشنه که آب را بوی کند و ننوشد - زنیکه شیرش بند گردد بعد از زائیدن و بمکد زن دیگر تا سوراخ پستان وی گشاده گردد - مرد بسیار کراهت

عَائِف فالگوی بمرغان و غیر آن - ناپسند دارنده طعام و شراب - ننگ دارنده - مرغ اطراف آب و مردار گردنده باراده فرود آمدن

عَیفان آنکه کراهت داشتن از هر چیزی خوی او باشد

مَعِیف مکروه

مُتَعَیِّف کاهن - فالگوی بمرغان و غیر آن

(عَاقَ) عَیقًا مراجعه بعوق شود بهان معانیست

عَیِق مرد بیخبر - باز دارنده از حاجت -

- بهره از آب

عَیقَة و عِیقَة کنار دریا و ناحیه آن - گوشه و ناحیه خانه

عیقِ (مبنیًا علی الفتح) کلمه است که بدان زجر نمایند

عَیُّوق نام ستاره است از کواکب صورت ممسک الاعنه

عَیَّقَ تَعییقاً بانگ زدن

(عَاكَ) عَیکاً - ض دوش جنبان رفت

عَیکَة درختان بهم پیچیده - انبوه از هر درخت

عَیکتان نام دو کوه

(عَالَ) عَیلاً و عَیلَةً و عُیُولاً و مَعیلاً نیازمند و فقیر گردید - عائل ص - عالَة و عُیَّل و عَیلَی ج

عَالَ النَّمِرُ برای شکار جست و جو کرد پلنگ

عالَنی الشیءُ حاجتمند گردانید مرا و درمانده و عاجز نمود

عالَ فی مِشیَتِه خرامان و خمیده رفت

عالَ فی الارض رفت - عائل ص

عالَ الرَّجُلُ / عَیَّلَ الرَّجُلُ عیالمند شد مرد

عَیَّلَ عِیالَهُ اندازه کرد معاش عیالات را

عَیَّلَ فَرَسَهُ گذاشت اسب را در بیابان

تَعَیُّل بدخوارگی - گم کردن

اَعیَلَ اِعیالاً عیالمند گردید مرد - مُعیل و مُعیلَة ص مذکر و مؤنث

تَعَیُّل خرامیدن - خمیدن در رفتار

عَیلَة و عالَة و عُیُول درویشی و بیچیزی

یُقالُ طالَ عَیلی اِیّاكَ دراز شد احتیاج من بتو

عَیل بیش آوردن حدیث و کلام را بجهت کسی که نخواهد شنید

عِیالَةُ البِرذَون و مَعالَتُه علف چهارپا

عَیِّل - عِیال ج عَیائِل ج ج زن و فرزند مرد و هر که نفقه‌خور باشد

فَرَسٌ عَیّال اسب خرامنده

رَجُلٌ عَیّال مرد خرامان بناز

اِمرَأةٌ عَیّالَة زن خرامنده و مائل در رفتار

عَیلان کفتار نر

رَجُلٌ مُعیل مرد صاحب عیال

(عَامَ) عَیماً و عَیمَةً - ض ف آرزومند شیر آمدن است

اَعامَهُ اللهُ اِعامَةً بی شیر گردانید او را خدا

اَعامَ الرَّجُلُ بدون شیر ماند

اَعامَ القَومُ بسیار کم شیر شدند

اِعتامَ اِعتیاماً برگزید و بهترین مال را گرفت

عَیمَة آرزوی شیر آمدن کثیر - تشنگی

عِیمَة شتران برگزیده

عَیّام روز

عَیمان - عَیمَی مؤنث - عَیامَی ج مرد آرزومند شیر - تشنه

عَیمانُ اَیمان مردیکه زن و شترانش گم گشته و مرده باشند

عامٌ مُعیم سال دراز

(عَانَ) الرَّجُلَ عَیناً - ض چشم زخم رسانید او را - عائن ص

عانَ الماءُ اَوِ الدَّمعُ عَیناً و عَیاناً و عَیَناناً روان گردید آب یا اشک چشم

عانَ البِئرَ بچشمه آب رسید بسبب کندن چاه

عانَ المیزانُ مائل شد ترازو

عانَ القَومَ دیده‌بان شد گروه را

عَیِنَ عَیَناً و عَیَنَةً - ف بزرگ شد سیاهی چشم در فراخی

اَعانَ اِعانَةً بچشمه رسانید آب را

یُقالُ حَفَرَ حَتّی اَعیَنَ

ما اَعیَنَهُ چه سخت رسانید آنرا چشم زخم

اِعانَة نزدیک شتر آمد

عَیَّنَ الشَّجَرُ سبز شد درخت و شکوفه آورد

عَیَّنَ التّاجِرُ فروخت متاع را بمدت پس باز خرید آنرا کمتر از قیمت فروش

عَیَّنَ اللُّؤلُؤَةَ سوراخ کرد مروارید را
عَیَّنَ القِربَةَ آب در مشک نو ریخت تا چشمه های آن بند گردد
عَیَّنَ فُلاناً بدیهای او را در روی او گفت
عَیَّنَ العَینَ نوشت حرف عین را
عَیَّنَ الحَربَ بَینَنا دائر گردانید جنگ را بین ما
تَعیِین قرض الحسن . وام بی نفع گرفتن و دادن وام بی نفع - سبز شدن درخت و شکوفه برآوردن آن - مخصوص کردن چیزی را از جمله - واضح کردن
عایَنَه مُعایَنَةً وعِیاناً دید او را بچشم
تَعَیَّنَ عَلَیهِ الشَّیءُ لازم شد بروی الخبر بعینه
تَعَیَّنَ الرَّجُلَ بیقین دید او را - نزدیک آمد تا بچشم ببیند
تَعَیُّن ناشناسا نمودن خود را - درنگ کردن جهت رسیدن بچیزی - چشم دار گردیدن مشک
اِعتانَ الشَّیءَ گرفت گزیده آنرا - خرید آنرا بوعده
اِعتانَ القَومَ آمد ایشان را بخبر
اِعتِیان نزدیک شتر رسیدن - دیدبان وجاسوس گردیدن
عائِن (اسم فاعل) آب روان - چشم زخم زننده
ما بالدّارِ عائِنٌ نیست در خانه کسی
عائِنَة اموال - نگاهبان آن
لَقیتُهُ أوَّلَ عائِنَةٍ وأدنَى عائِنَةٍ دیدم او را قبل از هر چیز
عَین (مؤنث است) - أعیُن وعُیُون وعِیُون وأعیان ج - أعیُنات جج
عَین - أعیُن وعُیُون ج چشمه - چشم زانو . گودال میان زانو - چشمه آفتاب یا پرتو آن - چشمه ترازو - اهل شهر - مقیمان سرای و مردم - کس - دیدبان - جاسوس - پوست که در آن گلوله کمان افتد - گروه - قوت حاسه بینائی - موجود از هر چیزی - حقیقت قبله - بهترین و گزیده چیزی - درشت و مال پیدا - شخص - نفس هر چیزی - ربا - مهتر - ابر از ناحیه قبله یا از کناره آن یا از جانب راست قبله - مهیا و موجود از شتر و انگور - بزرگترین قوم - مال - جای ریزش آب کاریز - باران چند روزه که نایستد - جای متفرق شدن آب چاه - نظرگاه و منظر مردم - میل ترازو - کناره - نیم دانگ از هفت دینار - نگاه
أعیان ج برادر پدر و مادری - شریف - گرامی - دوائر کوچک بر پوست - مرغیست - لگام
هُوَ صَدیقُ عَینٍ یعنی او دوست است تا وقتیکه بینی بچشم او را
فَعَلتُهُ عَمداً عَینٍ وعَلَى عَینَینِ بیقین و کوشش و اراده بجا آوردم او را
لَقیتُهُ أوَّلَ عَینٍ ملاقات کردم او را پیشتر هر چیزی
لاأطلُبُ أثَراً بَعدَ عَینٍ نخواستم نشانی بعد از دیدن
أنتَ عَلَى عَینِی تو بر چشم منی (در تعظیم و اکرام گویند)
هُوَ عَبدُ عَینٍ او در نظر مثل بنده است
فُلانٌ عَینٌ عَلَى فُلانٍ او ناظر است براو
نَعِمَ اللهُ بِكَ عَیناً خداوند بتو نعمتهای انعام کند [illegible]
عینین چشمها
ذُو العَینَینِ جاسوس
عِین (بکسر عین) گاو وحشی
عِینَة دهنده قرض الحسن - بهای پشمین - بهترین و برگزیده شتران

- ماده جنگ - گرداگرد چشم گوسفند
ثَوْبٌ عَیِنَةٌ لباس نیک روگاه
بَیْعُ العِینَة خرید و فروخت با مدت بزیاده قیمت در مقابل مدت
عَیَن اهل سرای
رَجُلٌ عَیُون - عِین و عُیُن ج مرد بسیار چشم زخم رساننده
عَیُون نوعی انگور گرد و سیاه رنگ - انگور سیاه
عِیَان - اَعْیِنَة و عُیُن ج یعین در دیدار - آهن نیست - آهن اماج
اِبْنا عِیان دو مرغست - یا دو خط که قائف بر زمین کشد و بقیافه و نشان حکم بر نسب کند
بَعَثْنا عِیانةً فرستادیم جاسوس را تا خبر آرد
اَعْیَن - عِین ج فراخ چشم - آنکه سیاهی چشم او بزرگ باشد - گاو وحشی نر (لا تَقْتُل ثَوْرًا اَعْیَن)
ما اَعْیَنَه چه چشم زخم رساننده است آن
عَیْناء - عِین ج سبز - مشک آماده پاره شدن - قافیه نافذ - گاو ماده وحشی - زن فراخ چشم
عَیْنی بالای کوه
سِقاءٌ عَیِّن مشک آب ریز - مشک نو
مَعان فرودگاه
مِعْیان آب وگاه جوینده قوم رائد قوم - مرد سخت چشم زخم رساننده
رَجُلٌ مِعْیان مرد سخت بچشم زخم رساننده
مَعِین و مَعْیُون چشم زخم کرده
ماءٌ مَعِین و مَعْیُون آب روان روشن و پاک
مُعَیَّن خانه منقش بچهار طاق همچون چشم گاو - گاو نر سیاه ما بین پیشانی - گاو نر بماده کش
مُعَیَّن در هندسه شکل مسطحی است چهار ضلعی که اضلاع آن متساوی و مستقیم و غیر قائمة الزوایا اند
مُعایَنَة و عِیان برادر پدر و مادری - دیدن بچشم
سِقاءٌ مُتَعَیِّن (بِناءً للفاعل) مشک که از آن آب چکد یا مشک نو
مُعْتان آب وگاه و منزل جوینده قوم - رائد قوم

(عاه) المالُ عَیْهًا - ض آفت رسیده شد بمال
عائهة فریاد و خروش
عاهَة آفت
اَرْضٌ مَعْیُوهَة زمین پر آفت

(عَیَّ) بالامر عِیًّا و عَیاءً - ف درماند در کار و براه مراد خود راه نیافت و مطابقت و استواریش را نتوانست
عَیِیَ فی مَنْطِقِه بسته شد بروی سخن و بیان کردن نتوانست
عَیِیتُه نتوانستم آنرا و درماندم از آن
اَعْیَی الماشی اِعْیاءً مانده شد چهارپا
اَعْیَی السَّیْرُ البَعِیرَ مانده گردانید راه شتر را (لازم و متعدی)
اَعْیاهُ الداءُ مانده گرد او را بیماری و عاجز نمود - شفا نیافت از بیماری
اَعْیا عَلَیه الامرُ دشوار شد کار بر او
عَیّا تَعْیِیَة و عایا مُعایاةً سخن دشوار آورد
عایا صاحِبَه سخنی برفیق خود گفت که مفهوم او نشد
تَعَیّی درماندن در کار - راه نیافتن در آن - استوار و نیکو کردن نتوانستن - دشوار شدن کار

تَعَایَا بِالْأَمْرِ درماند درکار - عاجز گشت - نیکو نتوانست کرد

تَعَایَا عَلَیهِ الْأَمْر دشوار شد بر او کار

اِستِعْیَاء درماندن درکار - عاجز شدن - نیکو کردن نتوانستن

عَمٍّ درمانده درکار و در سخن

عَمِیّ - اَعْیَاء و اَعْیِاء ج درمانده درکار و سخن

دَاءُ عَیَاء بیماری که به نشود

رَجُلٌ و فَحْلٌ عَیَاء نر درمانده از رفتن بماده یا آن نر که طرز رفتن بماده نداند

عَیَایَاء درمانده درکار و سخن

رَجُلٌ و فَحْلٌ عَیَایَاء نر درمانده از رفتن بماده

اُعْیِیَة سخن و کار دشوار درمانده کن

عَیَّان درمانده درکار و سخن

اِبِلٌ مَعَاءٍ و مَعَایَا شتران مانده

اِبِلٌ مُعْیِیَة شتران درمانده

مُعْیِي عاجز. درمانده

غ = ۱۰۰۰

(غاغاء) صدای فریاد پرستوک یا زاغ سیاه کوهی

(غَبَّ) غَبّاً و غِبّاً - ن آمد بعد از چند روز

غَبَّ عَنْهُ یکروز درمیان آمد او را

غَبَّتْ عَلَیْهِ الحُمّیٰ - ص یکروز درمیان آمد تب

غَبَّ عِنْدَهُ شب گذرانید نزد او

غَبَّ الرَّأیِ تأمل کرد و در اظهار عقب

غَبَّ الطَّعامُ غَبّاً و غِبّاً و غُبُوباً بدبوی شد - بوی گرفت طعام

غَبَّتِ الاُمُورُ آخر رسید کارها

غَبَّ فُلانٌ عَنِ القَوْمِ میان روز آمد را نها

یُقالُ لا یُغَبُّ عَطاؤهُ هر روز بی فاصله می بخشد مارا

غَبَّ اللَّحْمُ بدبوی شد گوشت

غَبَّتِ الاِبِلُ شتران یکروز درمیان آمدند براب - غوابّ و اِبِلٌ غابّةٌ - ص - غوابّ و غابّات ج

اَغَبَّ الماشِیَةَ چهارپایان را یکروز درمیان بآب آورد

اَغَبَّ القَوْمُ یکروز درمیان آمد گروه را

اَغَبَّتْهُ الحُمّیٰ و عَلَیْهِ نوبت آمد تب

اَغَبَّ الطَّعامُ بوی گرفت - بدبو و گندیده شد

اَغَبَّ عِنْدَهُ شب گذرانید نزد او

اِغْباب یکروز درمیان بجائی رفتن

اَغِبُّوا فی عِیادَةِ المَرِیضِ (حدیث) یکروز درمیان بعیادت بیمار روید

غَبَّبَ الشَّیءَ فاسد و تباه کرد آن را

غَبَّبَ فِی الاَمْرِ مبالغه نکرد در آن کار

غَبَّبَ عَنْهُمْ دور کرد از ایشان

غَبَّبَ الذِّئْبُ گرفت گرگ گلوی گوسفند

لَحْمٌ غابٌّ گوشت شب مانده

نَجْمٌ غابٌّ ستاره ثابت

غِبّ پایان هر چیزی - یکروز در میان تا آب آمدن شتر و تب

زُرْ غِبّاً تَزْدَدْ حُبّاً یکروز درمیان زیارت کن تا دوستی زیاد شود

غُبّ - اَغْباب و غُبُوب ج - رونده از دریا - زمین پست - ایستادنگاه آب

غُبَّة اندکی از معیشت - جرعه

غَبَب - اَغْباب ج طوق زیر گلوی خروس عقاب و گاو و مردم

غَبِیب گوشت شب مانده - راه آب تنگ

غَبِیبَة شیر صبح که بر شیر شب دوشند از آن پس بیاندازند در مشک که گرفته شود

تَغْبِبَة گواهی دروغ

مُغَبَّة پایان هر چیزی

مِیاهٌ اَغْبابٌ آبهای دور

مُغِبّ شیر تشنه

مُغْبِبَة گوسفندی که یکروز درمیان دوشند او را

۵ (غَبا) لَهُ و إلَیْهِ غَباً - م آهنگ نمود بطرف او

(غَبَثَ) الجُبْنَ بالسَّمْنِ غَبْثاً - ن بهم آمیخت پنیر و روغن را

اِغْبَثَ خاکستری رنگ شد

أَغْبَث (بروزن احمد) شیر بیشه - خاکستری رنگ

(غَبَجَ) الماءَ غَبْجاً - ف فرو خوردن آب را جرعه جرعه

غُبْجَة جرعه از آب و غیر آن

(غَبَرَ) غُبُوراً - ن درنگ کرد و باقیماند

غَبَرَ غَبْراً رفت و درگذشت (از اضداد)

غَبِرَ الجُرحُ غَبَراً - ف تباه شد زخم

غَبِر ص

أَغْبَرَ گرد و غبار برانگیخت

أَغْبَرَ فِي الأَمْر کوشش نمود در کار

أَغْبَرَتِ السَّماءُ باریدن گرفت آسمان

إِغْبار تیره رنگ گشتن. گرد برانگیختن - سخت افتادن باران بر زمین

غَبَّرَ الشَّيءَ غبارآلود کرد او را

غَبَّرَ الرَّجُلُ لا اله الا الله گفت یا چندین بار گفت

تَغْبِير گرد برانگیختن - برانگیختن گرد

اِغْبَرَّ - اِغْبِرارًا بسیار گرد و غبار رنگ گشت

اِغْبَرَّ اليَوْمُ روز بسیار گرد و غبار شد

غِبْر کینه

غُبْر - أَغْبار ج باقیمانده شیر در پستان - بقیهٔ هر چیزی

غُبْرَة گرد و غبار و تیرگی

غَبَر خاک - نوعی بیماری در چشم شتر

آلغَبَر بلای بزرگ و سخت و دشوار که راه خلاص از آن نباشد

غَبَرَة گرد و غبار - زمین پر از درخت

غُبَر نوعی از ماهی - جوی بزرگ در سنگ یا نهرهای بگیر پر سنگریزه پیوسته

غَبِر زخم تباه

عِرْقٌ غَبِرٌ رگی که پس از بسته شدن روان گردد

غَبِير نوعی خرما

غُبار - غُبارات ج گرد

غابِر باقی - پاینده - درگذرنده

غابِرَة باقی مانده

أَغْبَر گرگ

عِزٌّ أَغْبَر ارجمندی - درگذرنده

عامٌ أَغْبَر سال قحط

غَبْراء زمین - دیگ ماده - زمین بی درخت

وَطْأَةٌ غَبْراء پاسپردگی نو یا کهنه

بَنُو الغَبْراء درویشان یا غربای نا آشنا که جهت آب جمع آیند

سَنَةٌ غَبْراء سال قحط

غُبَيْراء آب ارزن که مست کند - نوعی گیاه ریگستانی بشکل یا میوه آن

غُبْران - غَبارِين ج دو خرما در یک غلاف

غابِر - غُبَّر و غابِرُون ج باقیمانده چیزی - پاینده - درگذرنده

غُبْرُور مرغی است - نوعی گنجشک است

غَوْبَر نوعی ماهی

مِغْبار درخت خرمای گرد و غبار نشسته - ماده شتر که پر شیر گردد پس از ناقه های دیگر که با او بچه آورده

مُغْبُور نوعی صمغ

مُغْبَرَّة گروهی اند

ه اِمْرَأَةٌ (غَبْرَقَة) العَيْنَين زن سیاه چشم و درشت

(غَبَسَ) اللَّيْلُ غَبْساً - م - تاریک شد شب

أَغْبَس ص - غُبْس ج

أَغْبَسَ الشَّيءُ تیره رنگ گردید

إِغْباس تاریک شدن - تیره رنگ گردیدن

اِغْبِناس و اِغْبِيساس تاریک گشتن -

تیره گون شدن

غَبَس و غُبسة تاریکی - خاکستر گونی

ذئبٌ اَغبَس گرگ خاکستر گون

لا آتیك ما غَبا غُبَیس نیایم هرگز تورا

(غَبِشَ) اللیلُ غَبَشًا - ف تاریکی آخر رسید شب

اِغباش آخر تاریکی رسیدن شب که سفیدی در آن مخلوط شده باشد

تَغَبُّش ستم کردن - دعوای باطل بر کسی نمودن

غَبَش - اَغباش ج بقیه شب تاریکی آخر شب

غُبشة بقیه شب

لَیلٌ غَبِش و اَغبَش
ولَیلةٌ غَبشاء - غُبش ج } شب تاریک

غابِش خائن و فریبنده - سست میانی

(غَباشیر) روشنی مابین شب و روز

(غَبِصَت) عَینُه غَبَصًا زیاد شد چرک سفید چشم

مُغابَصة ناگاه فرو گرفتن

غَبَص روان گردیدن چرک سفید از گوشه چشم

ه (تَغبیص) اشک جاری شدن هنگام گریستن

(غَبَطَ) الکبشَ غَبطًا - م دست بر تهیگاه و دنبه و پشت گوسفند نهاد تا فربهی آن را دریابد

غَبَطه غَبطًا و غِبطة رشک نمود و جلوه کرد در چشم او و آرزو نمود حال او را بدون آنکه زوال او را خواهد غابِط ص غُبُط ج

اَغبَطَ السحابُ پیوسته بارید ابر

اَغبَطَ النباتُ نزدیک بهم و انبوه شد گیاه و پوشانید زمین را

اَغبَطَت الحُمّی علیه همواره و دائماً تب دارد

تَغبیط آرزومند گردانیدن کسی را

اِغتَبَطَ بآرزو رسید و نیکو حال و شادمان شد

غَبط و غِبط - غُبوط ج دسته کشت درو کرده

غَبط رشک

غِبطة نیکوئی حال با شادمانی و رشک

غُنبَطة دوالیست که اطراف چرم ترشه دا را با آن دوزند

غَبیط - غُبُط ج زین پالان که بر هودج بندند - زمین پست با فراخ و هموار و بلند اطراف

ناقةٌ غَبوط ماده شتر که با دست بر پشت او زنی فربهی او معلوم نشود

سَماءٌ غَبَطی آسمان پیوسته بارنده

اَرضٌ مَغبَطة زمین پوشیده از انبوهی گیاه

(غَبغَب) - غَباغِب ج - گوشت فرو هشته زیر چانه و گلو - طوق زیر گلوی گاو و خروس

(غَبَقَه) غَبقًا و غُبوقًا - ن شراب شبانگاهی خورد و خورانید

اِغتَبَقَ شراب شبانگاهی خورد

تَغَبَّقَ الناقةَ شبانگاه دوشید شتر را

غَبَقة ریسمان که بر سر چوب بهنای کوهان گاو بندند وقت آب کشی

غَبوق شراب شبانگاه

غَبقان - غَبقاء مؤنث غَباقی ج شراب شبانگاه خوار

(غَبَنَ) الثوبَ غَبنًا - ض درنوشت جامه را و دوخت تا تنگ و کوتاه شود

غَبَنَ الرَجُلَ از بیش او گذشت و آن شخص او را ندید و متوجه او نشد

غَبَنَ الطَّعَامَ پنهان داشت آنرا برای وقت حاجت

غَبَنَهُ فِي الْبَيْعِ غَبْنًا و غَبَنًا زیان آورد در معامله و بغلط انداخت و فریب داد اورا -

فَهُوَ غَابِنٌ ص و ذاك مَغْبُونٌ

غُبِنَ - ل فریب خورد

غَبِنَ الشَّيْءَ غَبْنًا و غَبَنًا - ف فراموش نمود یا غلط کرد در آن

غَبِنَ رَأْيُهُ غَبَانَةً و غَبْنًا سست و ضعیف خرد گردید

تَغْبِين در زیان انداختن کسی را

تَغَابَنَ الْقَوْمُ در زیان افکند یکدیگر را

يَوْمُ التَّغَابُنِ روز قیامت - بدانجهت که روز زیان است برای کفار

اِغْتِبَان در بغل پنهان کردن چیزیرا

غَبَن سستی - فراموشی

غَبِين سست خرد و احمق

غُبْنَة نقصان - بخردی - فریب خوردی در خرید

غَابِن سست کار

مَغْبِن - مَغَابِن ج بیخ ران - بغل

مَغْبُون سست عقل - فریب خورده در خرید و فروش - زیان رسیده در معامله

مُغَابَنَة زیان در معامله

(غَبِيَ) الشَّيْءَ عَنْهُ غَبًا و غَبَاوَةً احمق گردید و در نیافت اورا

غَبِيَ الشَّيْءُ عَنْهُ پنهان شد ازاو و دانسته نشد

تَغَابَى عَنْهُ غفلت ورزید از آن

تَغَبَّاهُ و اِسْتَغْبَاهُ شمرد آنرا یا یافت آنرا

غَبَاء زمین درشت

غَبِيّ گول - احمق - کم فهم

غَبْوَة و غُبُوَّة و غَبِيّ احمقی غفلت

غَبَاوَة احمقی - گولی

(غَبَّى) الشَّيْءَ تَغْبِيَةً پوشانید آنرا

غَبَّى الشَّعْرَ کوتاه گردانید موی را - ازبیخ برکند آنرا

اَغْبَى السَّحَابُ اِغْبَاءً اندک بارید ابر

غَبَاءُ التُّرَابِ و غُبْيَةُ التُّرَابِ گرد بلند برآمده

غَبْيَة باران اندک یا دفعه از باران ریزش بسیار از آب - تازیانه

غُصْنٌ اَغْبَى شاخ بهم پیچیده

شَجَرَةٌ غَبْيَاءُ درخت انبوه بهم پیچیده

مُغْبِيَة ابر اندک بارنده

مَغْبَاة - مَغَابٍ ج حفره که برای صید درندگان کنند

(غَتَّ) الطَّعَامُ غَتًّا فاسد شد خوراک

غَتَّ الشَّيْءَ فِي الْمَاءِ غوطه داد اورا در آب

غَتَّ فُلَانًا خفه کرد اورا - درمانده گردانید اورا

غَتَّ فُلَانًا بِالْاَمْرِ رنجانید اورا درکار

غَتَّهُ بِالْكَلَامِ سرزنش نمود اورا بسخن

غَتَّ الضَّحِكَ پنهان نمود خنده را با دست و جامه گذاردن بدهان

غَتَّ الْمَاءَ آشامید جرعه جرعه بدون جدا کردن ظرف از دهن

غَتّ اندوه مند کردن - در پی یکدیگر آوردن چیزیرا - خفه کردن

غَتَّتِ الطَّعَامَ و اَغَتَّ فاسد کرد خوراک را

ه (غَتْرَفَة) بزرگ منشی کرد و تکبر نمود

تَغَتْرُف بزرگ منشی نمودن

(غَتِلَ) المَکانُ غَتَلاً - ف بسیار پر درخت گردید
غَتِلٌ ص
نَخلٌ غَتِلٌ درختان خرمای درهم پیچیده
(اِغتَمَّ) الزِّیارَةَ بسیار زیارت ننمود چندانکه ملول گردید
اِغتَنَمَ تخمه زده گردید
غُتمٌ سختی گرما که تنگی نفس آورد
غُتمَةٌ (اسم مصدر است) عجمیت
رَجُلٌ غُتمِیٌّ کلام را بیان نتواند گفتن - گنگ زبان لال
حِیاضُ غُتَیمٍ کنایه از مرگ است
اَغتَمُ - غُتمٌ ج آنکه سخن پیدا و نیکو نتواند گفت
(غَثَّتِ) الشّاةُ غَثاثَةً وغُثُوثَةً - م ض لاغر گردید گوسفند غَثَّةٌ ص مؤنث
غَثَّ اللَّحمُ گوشت لاغر و تباه شد
غَثَّ عَلَیهِ المَکانُ غَثّاً وغَثِیثاً - ض موافق طبع نبود آنجا
غَثَّ الجُرحُ روان شد خون و زرداب جراحت
یُقالُ فُلانٌ لایَغُثُّ عَلَیهِ شَیءٌ درباره چیزی نیکو که او بد است پس که آن کند
اَغَثَّ الرَّجُلُ اللَّحمَ گوشت لاغر خرید
اَغَثَّ اِغثاثاً لاغر و نزار شد - تباه و فاسد گشت جاری گردید زرداب و چرک از جراحت
اَغَثَّ فِی الکَلامِ سخن تباه بی منفعت آورد
اِغتَثَّتِ الخَیلُ بگیاه بهار رسید چارپا
اِستَغَثَّ الجُرحُ مداوا کرد - برآورد از زخم چرک از آن
تَغثِیثٌ آغاز فربه گردیدن شتر
غَثٌّ - غَثَّةٌ مؤنث لاغر - کم گوشت
لَحمٌ غَثٌّ گوشت لاغر و تباه
حَدِیثٌ غَثٌّ سخن تباه
غُثَّةٌ معاش روزانه
غَثِیثٌ، غُثاغِثٌ شیر بیشه
غَثِیثٌ لاغر کم گوشت - گوشت لاغر - زرداب جراحت -
غَثِیثَةٌ چرک و خون جراحت - گوشت مرده از جراحت احمق بی خیر - فساد عقل - درخت خرما که خرمایش رسیده گردد و شیرین نشود
(غَثَرَ) المَکانُ بِالنَّباتِ غَثَراً - ن سبز رنگ گردید زمین بسبزی گیاه
اَغثَرَ الثُّعبا انگبین مانندی روان شد از آن
اِغثارَّ الثَّوبُ بسیار ریشه دار شد جامه
غَثرَةٌ ارزانی - فراخ سالی
غُثرَةٌ سیاهی بسرخی آمیخته - تیرگی که بسبزی زند گروه مردم
غَثَرَةٌ ریشه جامه - مردم فرومایه
غَثَری کشت دشتی که از باران آب خورد
غَثّارِ علم است کفتار را
اَغثَرُ - غَثراءُ مؤنث - غُثرٌ ج نادان - فرومایه از مردم تیرگی که بسبزی زند - گلیم پریشم - جراحت پرچرک - بسیار از هرچیزی - شیر بیشه - مرغیست دراز گردن آبی
غَثراءُ کفتار - گروه آمیخته از هر نوع مردم - تیره گلیم پریشم
غَثیَرٌ، غُثرُورٌ احمق
غَیثَرَةٌ فرومایه - گروه آمیخته از مردم هر جنس - دود عذاب و بیم
غَثَوثَرٌ شیر بیشه
مُغثُورٌ
مُغثَرٌ - مَغاثِیرُ ج } انگبین مانندی است بوی از درخت عشر و رمث و عرفط برآید
اَرضٌ مُغثَرِتَةٌ زمین گیاه سبزناک
تَمَغثَرَ انگبین مانند است چیدن از درخت
(غَثَمَ) لَهُ غَثماً - ض بیکبار مال نیکو و بد را داد
غَثِیمَةٌ کارزار کردن - باهم خصومت نمودن
غُثمٌ ریزه نان که خرده شود
غُثمَةٌ سیاهی مایل بتیرگی یا رنگی که مانند آن
غُثمَةٌ هزارلا شکنبه
غَثِیمَةٌ خوراکیکه از ملخ سازند
اَغثَمُ موی که سفیدی آن بر سیاهی غالب باشد
مَغثُومٌ آمیخته از هر چه باشد
(غَثمَرَ) مالَهُ تباه گردانید آن را
مُغثَمِرٌ (لِلفاعِلِ) شکننده و پامال کننده حقها
مُغثَمَرٌ (لِلمَفعُولِ) جامه تباه بافته و درشت - گندم ناصاف و ناپخته

(غَثَا) الوادی غَثْواً و غَثَاءً و غُثُوّاً - ن آورد سیل کف و زباله و در شورانید چراگاه را

غُثَاء و غُثّاء - اَغْثَاء ج کف و زباله پوسیده از برگ درخت آورده سیل و کف

(غَثَی) الوادی غَثْیاً - ض کف و زباله آورد سیل

غَثَی السَّیْلُ المَرْتَعَ در شورانید گیاه چراگاه را و بدمزه ساخت

غَثَی المالَ در شورانید و مخلوط کرد

غَثَتِ النفسُ غَثْیاً و غَثَیَاناً شورید دل

غَثَتِ السماءُ بالسحابِ ابر بهم بست آسمان

غَثَی الکلامَ غَثْیاً - ض ف درهم ساخت سخن را

غَثِیَتِ الأرضُ بالنباتِ غَثًی - ف بسیار پر گیاه گردید

اِغْثَاء برهم آوردن سیل گیاه چراگاه را و بدمزه ساختن

اَغْثَی شتر چشیه

۵ (غُثْجُوم) مقلوب غثموج است یعنی شتر بچه جمع آن غثمج است

(غَدَّ) البعیرُ غَدّاً و غُدّاً - ن طاعون زده گردید شتر

غَدَّ و غُدَّ و غُدِدَ و اَغَدَّ صاحب غده گردید مُغِدّ ض

اَغَدَّ علیه اِغْدَاداً خشم گرفت

اَغَدَّ صاحب غده گردید

اِغْدَاد طاعون زده گردیدن شتران صاحب شتران طاعون زده گردید

غُدِدَ البعیرُ - ل طاعون زده گردید شتر

غَدَّدَ فلانٌ نصیبَه بهره خود گرفت

تَغْدِید نصیب خود را گرفتن

غَدَّدَ فلانٌ بهره خود گرفت

غُدَد - غُدَاد ج طاعون شتر

غُدَّه - غَدَائِد ج هر گوشت پاره درشت میان پی - هر خون بسته میان گوشت و پوست

غُدَّه و غُدْدَه - غُدَد و غَدَائِد ج طاعون شتر - قطعه پاره گوشت سخت بین پوست و گوشت - آنچه بین پهره کوهان باشد

- غِدَاد ج گله شتران - حصه ها

غادّ و مغدود شتر طاعون زده

مُغِدّ شتر طاعون زده خشمناک

۵ (غُدْبَه) گوشت پاره ضخیم درشت که زیر گوش مردم

غُدُب مرد درشت کوتاه پی

غُنْدُبَه گوشت پاره درشت گرداگرد حلقوم

(غَدَرَ) الرجلُ و به غَدْراً و غَدَرَاناً - ن ض ف بیوفائی کرد و شکست عهد را

غَدَرَ الرجلُ غَدْراً - ض آب خورد از آبگیر و غدیر

غَدَرَ عن اصحابه تخلف ورزید از یاران اش

غَدِرَ غَدَراً - ف آب باران خورد

غَدِرَ اللیلُ تاریک گردید شب

غَدِرَتِ الناقةُ عن الإبلِ پس ماند ماده شتر از گله

غَدِرَتِ الأرضُ پر از سنگریزه گردید زمین

غَدِرَتِ الغنمُ فی المرتعِ سیر شد گوسفند در چراگاه از گیاه

اَغْدَرَهُ مخالفت کرد او را و ترک داد و
باقی گذارد او را و محول کرد
و بروزگار
اَغْدَرَ اللَّیْلُ تاریک گردید شب
اِغْدار سپس گذاشتن شتر
و گوسفندان را
غادَرَهُ مُغادَرَةً و غِداراً باقیماند او
واگذاشت آن را
اِغْتَدَرَ الرَّجُلُ غدیره ساخت که نوعی
آش است
اِسْتَغْدَرَ المَکانُ آبگیرناک گردید جای
غُدُر بیوفائی
غَدَرَةٌ و غِدَرَةٌ - غُدُرات ج آنچه
پس گذارد آنرا
غَدَر جای درشت پر سنگ زمین
پر از درخت و سنگ - زمین
سست سوراخ دار که چهارپا
در آن نتواند رفت - سنگ
بزرگ
رَجُلٌ ثَبْتُ الغَدَرِ مرد ثابت و پایدار جای
در کارزار
غَدَر و غُدَرَةٌ آنچه سپس گذارندان را
غُدَرَةٌ شب تاریک
غُدَر مرد بیوفا
غَدیر - غُدُر و غُدْران و اَغْدِرَةٌ
ج آبگیر . گودال که از
سیل پر از آب باشد
غَدیرَة - غُدْران ج پاره از گیاه - گیسوی
بافته - شتر و گوسفند
پس مانده - نوعی آش
ماده شتر که شبان او را
پس گم گشته باشد
غَدائِرَة - غَدائِر ج گیسوی بافته
یا غَدارِ ای زن بیوفا (دشنام است)
یَوْمُ الغَدیر روزیست که پیغمبر اکرم علی را جانشین خود کرد

غُدادَةٌ آنچه سپس گذارندان را
غَدُور بی وفا (مذکر و مؤنث یکسانست
در او)
غَدُورَةٌ ماده شتر پس مانده
غادِر و غِدّیر مرد بیوفا
غَدّار (مذکر و مؤنث آن یکسانست)
بی وفا
غَدْراء تاریکی
غَنْدَرَة بدی
غَنْدار مرد بدگمان
مَغْدَر و مَغْدَر بی وفا (اکثر در دشنام
گویند)
ه (ابو الغیداس) کنیه ذره
(غدف) لَهُ فِی العَطاءِ غَدْفاً - ن
و غَدَفَ بسیار بخشید
اَغْدَفَ اللَّیْلُ فرو هشت شب تاریکی
اَغْدَفَ الشَّبَکَةَ عَلَی الصَّیْدِ فرو هشت
صیاد دام را بر شکار
اَغْدَفَتِ المَرْأَةُ قِناعَها عَلَی وَجْهِها فرو آورد
زن پرده را بر روی خود
اِغْداف از بیخ بریدن حجام غلاف
سر ذره را - کاویدن
اِغْتَدَفَ مِنْهُ گرفت بسیار از آن چیز
اِغْتَدَفَ الثَّوْبَ برید تمامه را
اِغْدَوْدَفَ اللَّیْلُ آمد شب و فرو هشت
تاریکی را
غادِف کشتیبان
غَدَف ارزانی - فراخسالی نعمت
غُداف - غِدْفان ج زاغ سیاه -
مرغی است مانند
کرکس پر ریز
بشکل (متوحد)
موی سیاه بلند - بال سیاه
غَدَف شتر مشیر
غادُوف مِغْدَف بیل کشتی

ه (غَدْفَلَ) غَدْفَلَةً درازدامنی و نیکو حالی درآمد

غِدْفَل - غَدافِل ج

مرد بلند قامت - شتر بزرگ جثه تمام اندام - زندگانی فراخ - جامهٔ کهنه

رَحْمَةٌ غِدْفِلَةٌ مهربانی بسیار

مُلاءَةٌ غِدْفِلَةٌ چادر فراخ

کَبْشٌ غُدافِلٌ قوچ پرپشم

بَعِیرٌ غُدافِلٌ شتر پرپشم

ه (غَدْفَنَ) تمام اندام و استوار

(غَدِقَ) المطرُ غَدَقاً و أَغْدَقَ و اِغْدَوْدَقَ بسیار قطره گردید باران

غَدِقَ العینُ بسیار پرآب شد چشمه

أَغْدَقَ العیشُ وسعت یافت زندگی

أَغْدَقَتِ الأرضُ سبز و خرم گردید زمین

غَنْدَقَ غَنْدَقَةً آب دهن جمع گردید

غَیْدَقَ المطرُ بسیار شد باران

غَدَقٌ آب بسیار

شابٌّ غَیْدَقٌ جوان نازک اندام و نیکو

غَیْداقٌ جوانمرد - جوان نازک اندام و ناعم و نیکو پیکر - اسب دراز قامت - بچه سوسمار

غَیْدَقانٌ جوان نازک اندام نیکو هیکل نیکوخوی - جوانی نیکو و ناعم

غَیادِیقُ مارها

ه (غَنْدَل) زندگانی با وسعت و نیکو

(غَدِنَ) غَدَناً - ف فروهشت - نرم گردید - بخواب شد

(تَغَدَّنَ) الغصنُ خمید و سست فرود آمد

اِغْدَوْدَنَ النبتُ بسیار سبز گردید که بسیاهی زد

اِغْدَوْدَنَ الشَّعرُ بلند گردید موی

اِغْدَوْدَنَ الرجلُ سست شد و افتاد

غُدْنَةٌ سستی و نرمی - فروهشتگی

غَدَنٌ دست رس - نیکی و نرمی و نازکی - سستی - خواب - سستی زمان بین دو پیغمبر

غِدانٌ شاخ که بران جامه آویزند

غُدانِیٌّ جوان نرم و نازک اندام - ناعم نیکو حال

غُدُنَّةٌ گوشت پارهٔ درشت در زیر زبان

گوش - نرمی و فروهشتگی

غَدَوْدَنِیٌّ تیز رو

(غَدا) علیه غُدُوّاً و غُدْوَةً و غُدْوَةً آمد او را بامداد

غَدِیَ غَدًا - ف چاشت خورد

غَدَّی الرجلَ چاشت خورانید او را

غادَی مُغاداةً بامداد کرد نزد کسی

تَغَدِّی چاشت خوردن

اِغْتِداءٌ بامداد کردن - بامداد رفتن

غَدٌ (اصله غَدْوٌ حذف گردید واو بجای من) فردا و نسبت بآن غَدِیٌّ و غَدَوِیٌّ

غَدَوِیٌّ بار شکم - جنین - بار شکم گوسفند

غُدْوَةٌ - غُدًی و غُدُوٌّ ج
غَداةٌ - غَدَوات ج
غَدِیَّةٌ - غَدایا و غَدِیّات ج
} بامداد یا بین الطلوعین

غادِی - غادِیَةٌ مؤنث شیر بیشه

غادِیَةٌ ابر بامدادی یا باران آن

غَداءٌ - أَغْدِیَةٌ ج خوراک چاشت خلاف عشاء

مَطْرَةُ الغَداةِ - غَوادٍ و غادِیات ج باران بامداد

غَدْیانُ - غَدْیاءُ مؤنث چاشت خوار

مَغْدًی و مَغْداةٌ صبحگاه بامداد

ما تَرَكَ مِنْ أَبِیهِ مَغْدًا و مَراحاً نگذاشت از پدر چیز

(غَذَّ) الشیءَ غَذًّا - ن کم کرد آنرا
غَذَّ الجرحُ - ن ض روان شد چرک وخون از زخم
اَغَذَّ السَّیرَ وفیه اِغذاذاً سرعت کرد در رفتار
اَغَذَّ الجرحُ روان شد چرک از زخم
تَغَذْغُذ جستن
غَذِیذَة چرک وزرداب خون زخم - گوشت مرده زخم
غاذ ناسور هرجا که باشد - رگ آب چشم که پیوسته روان باشد - جس
غاذَة وغاذِیَة جائی از سر کودک که می جنبد
مُغاذ شتر یکه از آب کراهت دارد
اِغتِذاذ آرد وشیر مخلوط کرده پخته ساختن
غَذِیرَة وعَیذَرَة آرد یکه بر آن شیر ریخته بر سنگریزه گرم بزنند
غَیذار - غَیاذیر ج خر
عَیذَرَة مدی - بسیاری سخن - آمیزش وخلط سخن را
(تَغَذْرَمَ) یمیناً سوگند خورد بی تردد واندیشه نکرد در آن
غُذارِم آب بسیار
کَیلٌ غُذارِم پیمانه تخمینی
غَذْرَمَة آمیختن سخن - بگزاف وگران فروختن
(غَذَمَ) لَه من المال غَذْماً - ن بسیار مال نکو داد او را
یُقال غَذَمُوا بها غَذْمَة وغَذِیمَة رسید بر واقعه وحادثه دشوار
غَذِمَ الشیءَ غَذَماً وتَغَذَّمَ واِغتَذَمَ - دشواری خورد وچشید بحرص تمام خورد وبسیار خورد
اَغذَمَ الفَصیلُ وتَغَذَّمَ واِغتَذَمَ همه شیر پستان را خورد
غَذْمَة تمام شیر پستان را خوردن
غَذْمَة سخن
سَمِعتُ غَذْمَةً شنیدم من کلمه
یُقال وَقَعُوا فی غَذْمَة من الارض درحالی سخت افتادند
غُذْمَة - غُذَم وغِذام ج سخت تیرگی - پاره از شتران - شیر بسیار
غَذَم گیاهی است
غُذُم نوعی از گیاه ترش
غَذِیمَة زمینی که گیاه غذم رویانیده - چاه تنا ده
غُذامَة - غُذام ج نوعی شوره گیاه
غُذامِر هرچیز تو بر تو وبرهم نشسته
مُتَغَذِّم بسیار خورنده که هرچه یابد خورد
(غَذْمَرَ) خشم کرد - بنهان داشت سخن را از قهر یا از تهدید - جدا کرد چیز را - آمیخت بعض چیزی را ببعضی - بانگ کرد - بگزاف کار کرد - بگزاف فروخت چیز را
تَغَذْمَرَ بانگ وفریاد کرد - در آمیخت کلام را
غَذْمَرَة - غَذامِر ج خشم وفریاد - اضطراب آواز وقت خصومت - آمیزش سخن وبانگ
غُذْمُرَة گیاه آمیخته
غُذامِر آب بسیار
مُغَذْمِر (بصیغة للفاعل) مهتر در امور آنکه حکم کند بر اهل خود هرچه خواهد از ظلم وعدل وحکمش روا شود
ه (غُذامِس) وبفتح نام شهری است نزد ملک زنگیان
جُلُودٌ غُذامِسِیَّة پوستهای منسوب بآن

(غذا) الرجلُ بالطعام غذوًا - ن خورش داد او را

غذا الماءُ روان گردید آب

غذا الرجلُ شتافت مرد - سرعت نمود

غذا الصبیَ پرورش کرد کودک را

غذا البولُ منقطع گردید

غذاه وبه وغذّاه برید شتر بول را

غذّا الرجلَ تغذیةً خورش داد مرد را - پرورش داد

غذا العرقُ وغذّی جاری گردید خون از رگ

تغذّی واغتذی خورد - پرورش یافت

استغذی الرجلَ سخت بر زمین زد مرد را

غذّی بول شتر

غِذاء - اغذیة ج خورش - طعام - پرورش

هو غاذی مالٍ او نگهبان و نیکو کننده شتران است

غاذیة رگیست - قوه‌ای که غذا را جزو بدن کند

غذی - غِذاء ج آنچه در شکم حامله باشد - مخصوص بگوسفند است

غذی المالُ وغذوی بچه هر حیوانی که در شکم او است

غذوان - غذوانة مؤنث اسب شادمان شتاب رو - مرد درشت و زبان دراز - نافرمان تیز رو

ه (غذیتهُ) پرورش نمودم او را

(غرّ) غرًّا وغرورًا وغرّةً بِه فریفت او را و بیهوده امیدوار نمود

یقالُ ما غرّک بفلانٍ چگونه فریفت ترا با او

غرّ الماءُ فرو شد بزمین

غرّ الابلَ چرانید شتر را

غرّ الرجلُ گیاه غرغر یا مرغ غرغر خورد

غرّ الطایرُ فرخهُ غرًّا وغرارًا دانه داد مرغ جوجه را

غرّ وجههُ غرًّا وغرّةً وغرارةً ف سفید گشت و غره دار گردید

غرّ الشابُ غرارةً ناآزموده کار گردید جوان

غرّ (مصدر) مفتون شد - میل کرد بعبث

غرارة (مصدر) آزمایش کار ناآزمودنی کرد

غرّر بنفسه تغریرًا وتغرّةً در خطر و هلاکت افکند خود را

غرّر الطایرُ آهنگ پریدن کرد مرغ

غرّر القربةَ پر کرد مشک را

غرّر الغلامَ بر آمد دندان کودک

غارت السوقُ غرارًا ومغارّةً کساد گردید بازار

غارّ التحیةَ ناقص و کم آوردن آن را

غارت الناقةُ کم شیر شد شتر

مغارّة کمی در هر چیز

غرارة همان دانه دادن قمری ماده خود را

غرار الصلوة ناقص و کمی در رکوع و سجود و طهارت و نامعنی است لا غرار فی الصلوة

غرار التسلیم سلام علیکم گفتن یا علیک جواب دادن یا علیکم

تغرّر الفرسُ اسب پیشانی سفید گردید

اغترار فریفته گردیدن - غافل و بیخبر شدن - بغفلت افتادن - بر غفلت کسی آمدن

استغرار بغفلت افتادن - بر غفلت

تَغَرْغُر کسی آن
آب در حلق گردانیدن

غَرّ - غُرُور ج چین و شکن جامه -
نورد پوست - تیزی دم
شمشیر - جوی باریک
شکاف زمین بقابل

طَوَيتُ الثوبَ علی غَرِّهِ بپیچیدم جامه را باهمان اول

غِرّ - غِرَّة مؤنث - اَغْرار ج اکه
فریب خورده - جوان ناآزموده
کار (مذکر و مؤنث یکیست)

غِرَّة ناآزمودگی کار - غفلت - چیزی

غَرّ آنچه مرغ بجوجه خوراند - شکاف زمین
چشم باریک و تنگ - چین و شکن
جامه و پوست - تیزی دم شمشیر

غُرَّة - غُرَر ج سفیدی پیشانی اسب
زر کرانرا درهم - برده و کنیز
دل - پیکر ماه - ماه نو -
سفیدی دندان و آب آن -
برگزیده هرچیزی - شریف
و مهتر قوم - شب اول ماه
روی مردم - سرعت بلیدگی آکونه
- مرغیست آبی سیاه بشکل

غُرَّةُ الشهر رتب
اول ماه

غَرَر هلاکت - خطر
نهی النبیّ عن بیع الغَرَر
(حدیث) و هو مثل
بیع السمک فی
الماء والطیر فی الهواء

غَرِير - غُرّان ج فریفته - باطل
امیدوار نموده شده
ترساننده چیزی
- اَغِرَّة و اَغْراء ج خوی و خلق نیکو
پذیرفتار - زندگانی با وسعت
جوان ناآزموده کار

اَنا غَرِيرُكَ مِنه میترسانم ترا از وی

غُرَير حیوانیست کوتاه دست و پا بشکل

غِرار دم تیر و
نیزه و شمشیر -
اندک از خواب
- کالبد کردن
پیکان و وزن -
روش - شتاب و سرعت - مقدار

غِرارَة - غَرائِر ج جوال

غَرُور دنیا - آنچه ازان غره نماید
از او دیو و مثل آن - فریبنده -
شیطان

غارّ - غُرُور ج ناچیز - باطل -
غافل - چاه کن

غارِيَة ماهی دراز

اَغَرّ - غُرّ و غُرّان ج مرد نیکو -
نمایان کردار - آنکه ریش
او اندک از روی او گذشته
باشد - شریف قوم
اسب پیشانی سفید -
سفیدتر از هرچیزی - روز
سخت گرم

اَغَرّان نام دو کوه است در راه مکه

غَرّاء اسب پیشانی سفید - سخت
گرم - مدینه منوره - گیاهی
خوشبوی

غُرَيراء گیاهی است خوشبوی - مرغیست
سفید

غِرّان خوره آب

غُراوِی زن مهتر قوم

مَغرور فریفته

مُغارّ - مَغارّ ج ماده شتر کم شیر -
کف بخیل

مُغارَّة و غِرار کم کردن شیر شتر -
کمی در هرچیز - داد و ...

قمری ماده خود را - کساد گردیدن
بازار
(غَرَبَ) غَرَبًا - ن دور شد و رفت
بگوی - پنهان گردید - غایب
شد - شادمانی نمود - دریکی
وکندی کرد - ریخته گردید اشک
غَرَبَ الْقَمَرُ غُرُوبًا فرو شد ماه
غَرُبَ غُرْبَةً وغَرَابَةً - ک دور شد
از جای خود - باریک گشت
و پنهان گردید
غَرُبَ الْکَلَامُ غَرَابَةً نامفهوم و دور معنی
گردید
غَرُبَ الشَّیْءُ ناچیز غیر مألوف گردید
غَرِبَ غَرَبًا - ف سخت سیاه گردید
غَرِبَتِ الشَّاةُ غرب زده گردید گوسفند
اُغْرِبَ و اُغْرِبَ الرَّجُلُ سخت گردید
درد او
اُغْرِبَ عَلَیْهِ کار زشت کرده شد با او
اُغْرِبَ الْفَرَسُ سفید لب یا سفید کناره
چشم گردید
اَغْرَبَ بمغرب آمد
اِغْرَاب چیز نو و غریب آوردن -
بمغرب در آمدن - غریب
گردیدن - پر کردن مشک
بسیار گردیدن آب - خوب
و نیکو شدن حال - سرعت
گرفتن اسب رفتار را - بسیار
خندیدن - مبالغه نمودن
سفر دور و دراز کردن
آشکار گردیدن سفیدی پیشانی
اسب - سفیدی [illegible]
غَرَّبَ تَغْرِیبًا دور شد - بجانب [illegible]
شد - پنهان غایب گشت
بچه سیاه و سفید آورد -
برف و اشک بهم آمیخته خورد

از شهر بیرون کرد و دور نمود
تَغَرَّبَ دوری گزید و دور رفت - جلای
آمد از جانب مغرب
اِغْتَرَبَ دور گردید از شهر خود و نکاح
کرد با بیگانگان
اِسْتَغْرَبَ الشَّیْءَ یافت آن را یا شمرد
از نزد یک
اِسْتَغْرَبَ الدَّمْعُ جاری گردید اشک
اِسْتَغْرَبَ فِی الضِّحْکِ مبالغه نمود در
خنده
غَرْب - غُرُوب ج جای فرو شدن
آفتاب - اول هر چیزی حد
آن - تیزی تیغ و زبان و
چیزی - اول رفتار اسب
اسب تیز رو - مشک آب یا
پای گاو - دلو بزرگ -
رگ آب چشم که روان است
مجرای اشک و جای ریزش آن
تیزی دندان - اشک که از
چشم آید - فراهم آمدگاه آب
دهان - دوراب - مشک آب چشم
و مؤخر آن - آبله ریزه است
در چشم و ورم در دنباله آن -
روانی شراب و اشک و بسیاری
آب دهان - تری آب دهان
دوری
یُقَالُ سَهْمُ غَرْبٍ وسَهْمُ غَرَبٍ (بطور
وصف و از اول با اضافه در دومی) تیری که
اندازنده اش معلوم نیست
غَرْبَة دوری
غَرْبَةُ النَّوَی دوری آن
غَرَب شراب جوزه خام - درخت
که وقت غروب گرمی آفتاب
بر آن رسد - نوعی خرما
رنگیست سرخ

غُرُب دوری از جای و دیار خود

غَرَب طلا - نقره - کاسه نقره‌ای - شراب - آب که از دلو چکید در حوض و چاه - درختی - بیماری است گوسفند را - بوی گل و لای - کبودی چشم اسب

غُرُب مسافر

غُرُبات و غُرابات مکانی است

غَرِیب - غُرَباء ج هر چیز نادر و نو - مسافر - دور شونده - بیگانگان - از سخن نا مفهوم آن -

غَرَبیّة آسیای دستی

غُراب - اَغرُب و اَغرِبَة و غِربان و غُرُب ج - غَرابین ج ج زاغ - کلاغ سیاه بشکل

- حدّ هر چیزی اوّل آن - تیزی هر چیزی - پنجه - تگرگ - برف - پشت سر - خوشه اوّل از میوه - کشتی قدیمی بشکل

- و گیاهی است زرد شکوفه

غُرابان تثنیه غراب دو طرف سرین از پایین تر پهلوها تا ران و یا دو استخوان تنگی است پایین تر از فراشه و فراشه استخوان تنگی است در ران

غُرابَة اوّل هر چیزی و تیزی آن

غُرابی نوعی خرما

غارِب - غَوارِب ج دوش یا پایین کوهان و گردن شتر

حَبلُکَ عَلی غارِبِکَ ریسمان تو بر دوش تو است کنایه از اینکه برو بهر جا که خواهی

غَوارِبُ الماء سرهای موج آب

غِربیب نوعی از بهترین انگور - نیز که با خضاب موی را سیاه ازو

اَسوَدُ غِربیب سخت سیاه

مَغرِب و مَغرِبان جای فرو شدن آفتاب

مُغرِب چیز عجیب و غیر مالوف آرنده - سختی - زنگی که سپید بود و هر چیزش سپید باشد - از هر شتر و چیزه

عَنقاءُ مُغرِب و مُغرِبَة مرغیست معروف الاسم، مجهول الجسم

مُغرَب سفیده صبح - سفید از هر چیز - از چیزی سفیدتر باشد - کناره و لبهای سفید از هر چیزی

مُغَرِّبَة خبر غیر شهر (یعنی خبر از شهر دیگر غیر شهر مسکن تو)

مَغرِبِیّ - مَغارِبَة منسوب به بلاد مغرب

(غَربَلَ) الحِنطَةَ غَربَلَةً بیخت گندم را (غربال کرد)

غَربَلَ البَلَدَ کشف کرد حال ساکنین شهر را

غَربَلَ فی الاَرض رفت و سیر کرد

غَربَلَ الشَّیءَ ببرید آنرا - جدا کرد آنرا

غَربَلَ القَومَ کشت گروه را و سلب آنهارا

غِربال و غِربیل - غَرابیل ج آنچه غربیل کنند آن بشکل

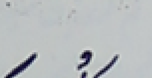

- سازه - فرد - سخن چین

مُغَربَل فرومایه ناکس - کشته ورم کرده

ملک رونده

(غَرِثَ) غَرَثًا - ف گرسنه گردید

غَرْثان ص - غَرْثى و غِرَاثى و غِرَاث ج -

غَرْثى ص مؤنث - غِرَاث ج

غَرَّثَ تَغْرِيثًا گرسنه گرداند

غَرْثَى الوِشَاحِ زن باریک میان

غَرِث و غَارِث گرسنه

(غَرِدَ) الطائرُ غَرَدًا - ف و غَرَّدَ و أَغْرَدَ و تَغَرَّدَ بلند کرد آواز را و طرب انگیز نمود و در حلق بگردانید

اِسْتَغْرَدَ الرَّوْضُ الذُّبَابَ بخروش آوازی آورد مر غزار مگس را

اِغْرِنْدَاء بر زدن و دشنام و قهر کردن و چیره گردیدن

غَرْد و غَرْدَة خانه مسقف بچوب - نوعی از قارچ

غُرْد و غَرِد و غِرِّيد مرغ بلند و خوش آواز

غُرْد و غَرْد و غِرَاد نوعی قارچ

غِرْدَة - غِرَدَة و غِرَاد ج نوعی قارچ

أَرْضٌ مَغْرُودَاء زمین پر از قارچ

مُغْرُود - مَغَارِید ج نوعی قارچ

ه (غَرْدَقَة) پوشیدن شب هر چیز را - پرده و غیر آن آویزان کردن - پوشیدن مردم را

(غَرَزَه) بالإبرة غَرْزًا بسوزن زخت او را

غَرَزَ رِجْلَه فی الغَرْزِ پای در رکاب کرد

غَرِزَ غَرَزًا - ف اطاعت نمود بعد نافرمانی

غَرَزَ الإبرةَ فی الشیء داخل کرد سوزن در آن

غَرَزَتِ الجَرَادَةُ دم فرو برد ملخ بزمین

غَرَزَتِ النَّاقَةُ ترک داد ندوشیدن او را تا یکنوبت میان دو نوبت دوشیدن

أَغْرَزَ إِغْرَازًا گیاه بزر و بانید - بسیار گیاه بز گردید در زمین

اِغْتَرَزَ فی الشیء داخل کرد در آن

اِغْتَرَزَ السَّیْرُ نزدیک آمد راه سفر

اِغْتَرَزَ الرَّاکِبُ رِجْلَه پا در رکاب آمد سوار

غَرْز غُرُوز ج رکاب چرمین که بر پالان نهند - شاخ درخت که بر شاخ دیگر نشانند تا پیوند گیرد

یُقَالُ الْزَمْ غَرْزَ فُلَانٍ / اُشْدُدْ یَدَکَ بِغَرْزِهِ } دست در او آویز و امر و نهی او را بپذیر

غَرَز نوعی گیاه بز یا گیاهیست کوچک

غَرِیزَة - غَرَائِز ج سرشت - قریحه

غَارِز و غَارِزَة ماده شتر کم شیر - ملخ که دم خود را بزمین خلید تا تخم نهد

هُوَ غَارِزٌ رَأْسَه فی سِنَتِه او نادانست و جاهل

وَادٍ مُغْرِز رودبار گیاه بزناک

جَرَادٌ مُغَرِّزَة ملخ دم بزمین خلنده جهت تخم گذاشتن

عُیُونٌ غَوَارِز چشمه اندکی خشکیده

مَغْرِز - مَغَارِز ج جای گیاه بزناک

ه (غِرْزِلَة) چوب دستی

(غَرَسَ) الشجرَ غَرْسًا و غِرَاسَةً - ص و أَغْرَسَ درخت نشانید بزمین

شَجَرٌ مَغْرُوسٌ ص

غَرْس - اَغْراس و غِراس ج درخت نشانده

غِرْس - اَغْراس ج آب وآنچه از رحم بیرون آید با بچه - پرست روی جنین بچه

زاغ سیاه

میش

غَرَبِیس

غَرَبِیس غَرَبِیس کلمه که بدان میش را بدوشیدن خوانند

غَرِیسَة خرما بن نورسته یا نهال نشانده

غَرَاس آنچه از وا روی سهیل خوردن آید

غِرَاس وقت نهال نشاندن - نهال نشانده تا که جای گیرد

مَغْرُوسَة آمیزش

(غَرَش) میوه درختی است

غِرْش - غُرُوش ج از مسکوکات مساوی چهل پاره است

ه (اِغْرِنْشَام) پژمرده گردیدن گوشت لاغر و باریک شدن شکم

(غَرِضَ) اِلَیْهِ غَرَضًا - ف آرزومند گردید غَرِضٌ ص

غَرِضَ مِنْهُ ترسید - گرفته و افسرده شد

غَرَضَ الْاِنَاءَ غَرْضًا پرنمود ظرف را پرنکرد آن را (از اضداد)

غَرَضَ السِّقَاءَ دوغ زد و پس کره آورد

غَرَضَ السَّخْلَ بزغاله را از شیر باز داشت پیش از وقت آن

غَرَضَ الشَّیْءَ تر و تازه آن را چید یا بر آنرا تر و تازه

غَرُضَ اللَّحْمُ غَرَاضَةً - ک تازه گردید گوشت

غَرِیضٌ ص - اَغَارِیض ج

غَرَضَ النَّاقَةَ غَرْضًا - ن بغرضه بست شتر را

غَرْض (مصدر) سستا بانیدن - باز داشتن

چیزی را پیش از وقت - دو تا شدن - چین ناک گردیدن اندام بجهت لاغری بعد از فربهی

اَغْرَضَ لَهُمْ غَرِیضًا خمیر تازه کرد برای چاشت

اِغْرَاض پر گردانیدن - پیش بند بستن شتر را

غَرَّضَ تر و تازه چید چیزی را - یا تر و تازه برید - از شیر باز داشت بچه را پیش از وقت - گوشت تازه خورد - تکیه نمود از آن نیمه پر کرد خنور

اِغْتَرَضَ الشَّیْءَ پیش بند قرار داد آنرا

اُغْتُرِضَ فُلَانٌ جوانمرگ شد

غَارَضَهُ مُغَارَضَةً سحرگاه بر آب آورد شتر را

تَغَرَّضَ الْغُصْنُ شکسته شد شاخ و جدا نگردید

غَرْض - غُرُوض و اَغْرَاض ج پیش بند شتر یا بند تنگ زین - چیزی کوچک ناتمام - رودبار یا شعبه بزرگ از رودها مغاک - غُرْضَان و غِرْضَان ج چین چروک اندام از لاغری بعد از فربهی و چین جامه

غُرْضَة - غُرُض و غُرَض ج پیش بند شتر

غَرَض اَغْرَاض ج نشانه تیر - خواست و آهنگ - تافتگی - اندوهناکی - شوق - بستوه آمدن

فَهِمْتُ غَرَضَكَ - ب فهمیدم مقصود تو را

غَرِیض گوشت تازه - سرود گوی نیکو - آب باران - سفید و تازه از هر چیزی - شکوفه نوزاده

غارِض بینی دراز - سحرگاه درآینده برآب

إغرِیض تازه و سفید از هر چیزی - شکوفه دلوبا ده

مَغرِض - مَغارِض ج فرود سینه شتر جانب شکم اسفل اضلاع

مَغرُوض آب باران

(غُرضُوف) غضروف که نرمه بینی و شانه و سر استخوان پهلو و سینه و استخوان بالای درون گوش باشد و بخورند آن را

غُرضُوفان - غَراضِیف ج دو چوب که بعجب و براست و وسط و مؤخر پالان بندند

(غَرغَرَ) بالسِّنان به نیزه زد در حلق

غَرغَرَ اللحمُ گوشت صدا برآورد و قت بریان کردن

غَرغَرَة آب در گلو گردانیدن - شکستن استخوان بینی و سر شیشه - حکایت آواز شبان در حلق بمرگ نزدیک شدن - گلو ریزه آمد و شد کردن آواز در گلو - آواز با گرفتگی گلو - صدای جوش دیگ

تَغَرغُر آب در حلق گردانیدن

غَرغَرَة و غُرغُرَة چینه دان مرغ

غِرغِر گیاهیست - مرغان حبشی یا مرغان دشتی - نوعی مرغ بشکل - غِرغِرَة واحد

تَغَرغَرَتِ العَینُ بالدَّمعِ حلقه زد اشک در چشم و جاری نشد

غُرغُرَة سفیدی پیشانی اسب - مرگ بزرگ قدر

فُلانٌ غُرَّةٌ غُرغُرَة او شریف است

غُرغُرِیّات شتران نجیب

غُرغُرتَی کلمه که بدان گوسفند ماده را برای دوشیدن خوانند

ه (غُرطُانی) جران نیکو روی

(غَرَفَ) الشیءَ غَرفاً - ن بریدن آن را

غَرَفَ ناصِیَتَهُ چید موی پیشانی او را

غَرَفَ الماءَ غَرفاً - ض ن و اِغتَرَفَ بمشت برگرفت آن را

غَرف (مصدر) پوست بدرخت غرف پیراستن

غَرِفَتِ الإبلُ غَرَفاً - ف رنجور گردید شتر از خوردن درخت غرف

تَغَرُّف همه را فراگرفتن

اِنغِراف بریده شدن

غَرف و غَرَف درختیست که بدان پوست پیرایند

غَرفَة یکبار بریدن - چیدن موی - یکبار برداشتن آب بدست

سِقاءٌ غَرَفِیٌّ مشک بدرخت غرف پیراسته

غِرفَة - غِراف ج هیئت آب بدست گرفتن

غُرفَة و غُرافَة - غِراف ج یک مشت آب

- غُرُفات ج بالاخانه - طبقه فوقانی

- غُرَف ج زرگ موی - ریسمان گردن شتر که کره سهل تسخیر باشد

غَرَف گیاه سبز یا تر یا هر درخت که پوسته سبز باشد

غَرِیف درخت انبوه درهم از هر جنسی یا درختان انبوه از ردی و حلفاء - آب زمین نیستان

غَرب غَرِیف دلو بزرگ بسیار گیر

غَرِیفَة درختان بسیار درهم پیچیده از هم

جنبی - نعل یا نعل کهنه -
شکوله که از قبضهٔ شمشیر آویزان است
و بزر و زیور و گوهر مزین است

غراف — پیمانهٔ بزرگ
غروف — چاهیکه دست بآب آن رسد
غرب غروف — دلو بزرگ یا دلو بسیار آب جای گیر
ناقة غارفة - غوارف ج — مادهٔ شتر تیزرو
غراف — نهر بسیار آب - اسب فراخ گام - گشاده روی
غریف — درخت نرم و سست
فارس مغرف - مغارف ج — سوار سریع
مغرفة - مغارف ج — کفگیر - ملاقه
خیل مغارف — اسبان تیزرو
(غرق) فی الماء غرقا - ف — غرق شد و فرو رفت در آب و آب از سر او گذشت
غرق و غارق و غریق - غرقی ج
غرق فلان — بقدر سیری آب خورد
غرقت من اللبن — باندازه یک دوشیدن گرفتم از شیر
اغرق فی الامر — مبالغه کرد در آن کار
اغرقه و غرقه — غرقه کرد او را
اغرق فی القوس و غرق — سخت کشید کمان را بنهایت
اغرق اللجام بالفضة و غرق — لگام را بسیم و نقره آراست
اغرق اعماله بالمعاصی — اعمال صالح را بارتکاب معاصی زمین برد
غارقة — نزدیک شد او را
یقال غارقته المنیة — مرگ بمن نزدیک شد
اغترق النفس — سخت فرو برد نفس در دل
اغترق البعیر التصدیر — بزرگی و فربهی شکم شتر فرا گرفت پیش بند را که تنگ گردید

اغترق الفرس — در آمیخت اسب با گلهٔ اسبان و در گذشت و سبقت گرفت از آنها
اغتراق — مشغول داشتن خود را زن نظر را
استغرق الشیء — همه آنرا فرا گرفت
استغرق الغایة — گذشت از انتها
استغرق فی النوم — خوب خوابید و گران شد خواب او
استغرق فی الضحک — نیک خندید
استغراق — فرا گرفتن ضخامت شکم شتر پیش بند را که تنگ گردید
اغرورق العین — چشم پر آب شد مثل اینکه در اشک غرق شد
غرقة - غرق ج — یک شربت از شیر و مانند آن
انه لغرق الصوت — او بسته و بریده آواز است و بمناک
غرقة — زمین سیراب
غرباق — مرغیست
غارفوق — مسجد کوفه
غاریقون — بیخ گیاهیست یا آن اغاریقون است و بجهة مداوی درد مفاصل نیکو است
مغرق — عرق کرده
لجام مغرق — لگام بسیم و نقره آراسته
(غرقیء) بوزن زبرج - پوست تنک چسبیده بسفیدی تخم مرغ
غرقأة الدجاجة — تخم مرغ
ه (غرقد) — نوعی درخت بزرگ
سفیدی تخم
بقیع الغرقد — گورستانی است در مدینه
ه (غرقلة) — بیکبار آب بر سر ریختن
گندیده گردیدن تخم مرغ و خربزه

ه (غرقم) مهره آلت نره تا ختنه گاه
(غرل) الصبی غرلاً - ف
کودک ختنه نشده - اغرل
ص مذکر - غرلاء مونث
- غرل ج
غرل نیزه دراز - مرد فرو هشته نرم
اندام
اغرل ختنه ناکرده - زندگانی با وسعت
سال ارزان
غرلة - غرل ج غلاف سر نره
غرابل گرد و گل ولای تنک
کف ولای سیل آورده که روی
زمین مانده خشک یا تر باشد -
آب بینی هر چهار پای سم دار
درد ته شیشه - آب ته حوض
(غرم) الدیة غرماً و غرماً و
غرامة و مغرماً - ف لازم شد بر او
تاوان
غرم فی التجارة زیان کرد و کسب
اغرمه و غرمه لازم گردانیده شد
او را تاوان - وام دار
کرد او را
یقال غرم السحاب باران بارید
اغرم بالشیء دوست و شیفته
گردید
تغرم تحمل کرد و تکلف زیان داد
اغترم لازم و واجب کرد غرامت
را بر خود
غرم و غرامة وام و تاوان و هر چه ادایش
لازم باشد
غریم - غرماء و غرام ج وام دار -
وام خواه (از اضداد)
دشمن
غرام شیفتگی - آزمندی - بدی
پیوسته - هلاک و عذاب

ان عذابها کان غراماً (آیه) عذاب آنها
هلاک کننده و لازم آنها است
غرمی زن گران جسم - (معرفه بمعنی
اما است جهت سوگند)
مغرم شیفته دوستی - گرفتار
وام و تاوان - آزمندی -
آنچه اداء آن لازم باشد
مغرم - مغارم ج وام - تاوان
ه (غرمل) نره یا ضخیم آن - نرم
فرو هشته ختنه ناکرده
غرامیل پشته هاییست سرخ رنگ
(غرن) العجین غرناً - ف
خشک گردید خمیر
غرن - اغران ج مرغیست یا عقاب
- خرچنگ
غرون سست
غرین لای سیل آورده تر یا خشک
غرین و غراین احمق
ه (غرنف) یاسمین
(غرنقة) رشته مانندی است
در چشم
غرنوق و غرنوق و غرنیق و غرنیق
مرغیست آبی بشکل سیاه یا گردن
یا کلنگ یا شبیه بکلنگ -

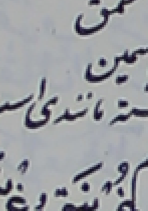

- جوان سفید
خوشروی
غرانق ج نوک پری
نافه یا گیاه
نرم یا هر گیاه
نازک سبز
شاب غرانق جوان تمام خلقت نازک اندام
امرأة غرانق و غرانقة زن جوان
پرگوشت
لمة غرانقة و غرانقیة موی پیچ دار
که باد بجنباند

(غَرَا) الرَّجُلُ غَرْوًا - ن شگفت داشت

غَرَا الجِلْدَ بسریشم چسپانید پوست را

غَرَا الشَّحْمُ قَلْبَهُ و برچسپید پیه فربهی دل او را و پوشانید

غَرِیَ بِکَذَا اَغْرًی و غَرَاءً و غِرَاءً فی و غُرِیَ و اُغْرِیَ آزمند و حریص گردید

غَرِیَ العِدُّ سرد شد آب چشمه

اِغْرَاء آزمند گردانیدن - برانگیختن سگ را بر شکار - تحریص کردن - دشمنی انداختن میان دو کس

غَرَّی الشَّیْءَ چسپانید آن را و پوشانید

تَغْرِیَة آزمند نمودن - سطلا کردن

غَارَی فُلَانًا مُغَارَاةً و غِرَاءً ستیزه کرد با او و پیکار

مُغَارَاة پیکار کردن ستیزه کردن

غَرْو و غُرْوِیّ شگفت

یُقَالُ لا غَرْوَ و لا غُرْوِیَّ عجب و شگفتی نیست

غَرًا و غِرَآء سریشم یا هر چه بدان چسپانند چیزی را یا سریشم ماهی - گوساله و هر نوزاد - خوبی و حسن

غَرًا و غَرَاة - آغْرَاء ج لاغر

رَجُلٌ غَرٍ مرد نیکو منظر

غَرِیّ نیکو - خوب صورت از مردم و غیر آن - بنای نیکو

غَرَاء آزمندی

رَجُلٌ غَرَاءٌ مرد دلی جهار ما

غُرْوِیّ و غَرَاة برانگیختگی و تحریص بر دشمنی

غَرَائِیّ - غَرَاوِیّ ج سنگ بزرگ یا شیر

مَغْرُوّ تیر یا نیزه

قَوْسٌ مَغْرُوَّةٌ و مَغْرِیَّةٌ کمان بسریشم چسپانیده

مِغْرَاة ظرف سریشم یا آنچه بدان سریشم مالند

ه (غَرِیَن) کف ولای سیل آورده

(غَزَّ) بِفُلَانٍ غَزًّا - ن و اِغْتَزَّ برگزید و اختصاص داد او را از میان یاران خویش

غَزَّ الاِبِلَ آویخت بر آن سریشم رنگین جهت چشم زخم

اَغَزَّت الشَّجَرَة بسیار و سخت گردید خار او

اَغَزَّت البَقَرَة دشوار شد آن را بار

غَازَزْتُهُ مُغَازَّةً پیش گیری نمودم او را

تَغَازَزْنَاهُ خصومت و پیکار نمودیم با او

غُزّ - غُزِّیّ واحد - کنج دهن از درون - گروهی از ترکان

غُزَّاز احسان و نیکی کنندگان با پسر و فرزند و همسایه

غُزْغُز کنج دهان از جانب درون

مُغِزّ گاو ماده که بار بردار و دشوار باشد

ه (غِزْیَل) سخت آواز - گیاه نرم و نازک

(غَزُرَ) الماءُ و غیره غَزْرًا و غَزَارَةً و غُزْرًا - ک بسیار گردید آب و غیر آن

غَزُرَت النَّاقَةُ بسیار شیر گردید شتر

غَزُرَ الشَّیْءُ افزون گشت

غَزَارَة (مصدر) بسیاری از هر چیزی

اِغْزَار افزودن در نیکی و احسان - صاحب شتران پر شیر شدن

غَزَّرَ تَغْزِیرًا بهر دو نوبت کم بار دوشیدن شیر را هنگام کم شیری شتر

تَغَزَّرَ الرَّجُلُ برگوشت و ضخیم گردید

غَازَرَ و اِسْتَغْزَرَ آنکه چیزی بدهد که افزون از آن پس گیرد

غَزْر - غُزَر ج ظرفیست که از گیاه حصیر برگ خرما سازند - بسیار

غَزِیر بسیار از هر چیزی

غَزِیرَة - غِزَار ج بسیار شیر از شتر و غیره - بسیار آب از چاه و چشمه - چشم بسیار اشک -

أَرْضٌ مَغْزُورَة زمین پر باران بسیار

مِغْزَار شتران پر شیر

مَكَانٌ مَغْزُور آنجا که باران بسیار بارد

مَغْزَرَة آنچه شیر افزاید - گیاهیست که شیر افزا باشد

قَوْمٌ مُغْزِرٌ صاحب شتران پر شیر - صاحب بسیار شتران

(غَزَلَ) الصُّوفَ غَزْلاً - ض رشت پشم را - مغزول ص

غَزِلَ غَزَلاً - ف سخن گفت با زنان و عشق بازی کرد

غَزِلَ الكَلْبُ سست شد سگ که برای گرفتن نزدیک باشد بسبب بانگ و فریاد

أَغْزَلَتِ الظَّبْيَةُ آهو ماده با بره شد

أَغْزَلَ المَرْأَةَ گردانید دوک را

غَازَلَ مُغَازَلَةً سخن گفت او با زنان و عشقبازی کرد - بچپل زدیک

اِغْتِزَال رشتن

تَغَزُّل بتکلف مغازلت نمودن - عشق کردن

تَغَازُل باهم تغزل سخن گفتن و عشق ورزیدن

غَزْل رشته

غَزَل سخن گوئی با زنان و عشقبازی

غَزِل سست و نرم از هر چیزی - آنکه با زنان سخن گوید و عشقبازی کند

غَزَال - غِزَلَة و غِزْلَان ج آهو بره نو زاده تازه براه افتاده

بشکل رشته و نیزه دشوار

غَزَالُ شَعْبَان - جانوریست

دَمُ الغَزَال گیاهی مانند ترخان

غَزَالَة آفتاب یا وقت طلوع او یا چشمهٔ آفتاب - ... به ماده - گیاهی شیرین که بخورند

غَزَالَةُ الضُّحَى اول ظهر یا از اول چاشت تا خمس روز

غَازِلَة - غُزَّل و غَوَازِل ج زن ریسنده

أَغْزَل تب که بنوبت معین آید - مرد بسیار غزلخوان

مَغْزَل با زنان سخن گوی

مِغْزَل و مَغْزَل و مُغْزَل دوک

مَغَازِل کنده‌ای خرمن کوبی

مُغْزَل ریسمانیست باریک

ه (غَزْنَة) جای گشاده ترین و پاکیزه ترین از شهرها

(غَزَاه) غَزْوًا - ن آهنگ او کرد و خواست آن را

يُقَالُ عَرَفْتُ مَا يُغْزَى مِنْ هٰذَا الكَلَامِ فهمیدم آنچه اراده کردی از این حرف

غَزَا العَدُوَّ غَزْوًا و غَزَوَانًا و غَزَاوَةً جنگ کرد با دشمن و در پی جنگ غارت آنها کرد

أَغْزَتِ المَرْأَةُ إِغْزَاءً جنگ کرد شوی زن

إِغْزَاء برانگیختن بر جنگجویان - آماده کردن سامان جنگ کسی را بجنگ فرستادن - مهلت دادن بر وام - در درنگی افکندن وام خود را - دشوار شدن آبستنی بر ناقه

تَغَزِّيَ — انگیختن برکارزار دشمن
اِغْزَیٰ فُلَانًا — آهنگ او نمود وجست او را
اِغْتَزیٰ بِهِ — برگزید او را از میان یاران خویش
اِغْتِزَاءٌ — خواهش چیزی کردن جستن و آهنگ چیزی نمودن - گزیده و خاص گردیدن از میان یاران
تَغَازَوْا — با یکدیگر جنگ کردند
غَزْوٌ — آهنگ کردن
غَزَاةٌ - غَزَوَاتٌ ج — اسم است جنگ با دشمن دین
غَازٍ - غُزًّى و غُزِّيٌّ و غُزَاةٌ و غُزَّاءٌ ج - غَزِيٌّ — اسم جمع - مرد پیکار کننده با دشمن دین
مَغْزَى الكلام — مراد سخن
مَغَازِي — مناقب و بیان و صفات غازیان
اِمْرَأَةٌ مُغْزِيَةٌ — زنیکه شوهرش با دشمن جنگ کرده باشد
نَاقَةٌ مُغْزِيَةٌ — ماده شتریکه مدت حمل او یکسال گذشته باشد
نَاقَةٌ اَوْ اَتَانٌ مُغْزِيَةٌ — شتر و خریکه تاخیر شده کره او
(غَسَّ) فِي الْبِلَادِ غَسًّا - ن — درآمد درشهرها و رفت
غَسَّ الْكَلَامَ — عیب کرد او را
غَسَّ فُلَانًا فِي الْمَاءِ — غوطه داد او را در آب
غَسَّ الْهِرَّ — زجر کرد گربه را
اَنَا اَغُسُّ و اَسْقِي — طعام و شراب خوراننده شدم
اِنْغَسَّ فِي الْمَاءِ — غوطه خورد در آب
غُسٌّ — مرد سست و ناکس (واحد و جمع درا و یکسانست)
غُسْلُسٌ — خرمای تر تباه شده
غُسَاسٌ — بیماریست شتران را
غُسُوسٌ — خرو لی هرچه باشد
غَسَّانُ — قبیله ایست

مَغْسُوسٌ — خرمای تر تباه شده
بَعِيرٌ مَغْسُوسٌ — شتر بیماری زده
مَغْسُوسَةٌ — درخت خرما که خرمایش رطب گردد و شیرین نشود - گربه
مُغَسِّسٌ — خرمای فاسد شده
(غَسَرَ) الْفَحْلُ النَّاقَةَ غَسَرَانًا — جست شتر نر بر ماده شتر
غَسَرَ عَلَى الْغَرِيمِ — سخت گرفت بر بدهکار
تَغَسَّرَ — رشته درآمیخته گردیدن کار - پیچیده و درهم گردیدن رشته - غَسِرٌ ص
غَسَرٌ — چیزی که باد انداخته باشد آنرا در گودال آب
(اَغْسَفَ) الْقَوْمُ اِغْسَافًا — داخل شدند در تاریکی
غَسَفٌ — تاریکی
(غَسَقَ) اللَّيْلُ غَسْقًا و غَسَقًا و غَسَقَانًا - ض — بسیار تاریک شد شب
غَسَقَ اللَّبَنُ اَوِ الْمَاءُ — ریزان گردید شیر و آب
غَسَقَتِ السَّمَاءُ — باران ریزه بارید آسمان
غَسَقَتْ عَيْنُهُ غُسُوقًا و غَسَقَانًا - ض ف — خیره گردید چشم او و تاریک شد یا اشک آورد
غَسَقَ الْجُرْحُ غَسَقَانًا — روان گردید زردآب از جراحت
اَغْسَقَ اللَّيْلُ — بسیار تاریک شد شب
اَغْسَقَ الرَّجُلُ — در تاریکی در آمد
اِغْسَاقٌ — بدرنگی بانگ نماز گفتن وقت مغرب - نیک تاریک شدن شب - در تاریکی در آمدن
غَسَقٌ — تاریکی اول شب - نوعی از گندم
غَسَاقٌ و غَسَّاقٌ — سرد سوزاننده مانند گرم - گنده بو

غاسق ماه یا شب وقت غروب یا تاریکی بعد از غروب
من شرّ غاسقٍ اذا وقب (آیه) از بدی شب چون درآید تاریکی
ه (غسك) تاریکی اول شب
(غسل) غسلاً و غسلاً - ض شست او را آب
غسل الفرس - ل خوی (عرق) آورد اسب
غسل (مصدر) زدن پس در زنا کردن زن بسیار کاویدن - بسیار جستن شتر نر ناقه
غسول الماء غسولة برانگیخت آن را
اغتسال بسیار نر کشیدن بر ماده
غسّل تغسیلاً مبالغه نمود در شستن بسیار جماع کرد
اغتسل بالماء غسل آورد
اغتسل بالطیب بوی خوش آلود
اغتسال خوی و عرق کردن اسب
تغسّل غسل آوردن
انغسال روان گردیدن
غسل و غسل آب غسل - سرشستنی چون خطمی و غیره - نر که بسیار بر ماده رود و باردار نسازد
غسلة آب غسل - خوشبوئیست آنچه زنان وقت شانه کردن در سر اندازند از برگ درخت آس و غیره
ابو غسلة گرگ - سرشستنی مانند خطمی و غیره
غسل و غسل آب غسل خطمی شستگی
غسلة نر - مرد که بسیار جماع کند و باردار نسازد
غسال - غسالة مؤنث جامه شوی مرده شوی

غسیل - غسلاء و غسلی و غسالی (مذکر و مؤنث یکسانست) ج شسته
نر که بسیار بماده رود و باردار نسازد
رجل غسیل مرد که بسیار جماع کند و باردار نسازد
غسیل الملائکة لقب حنظله است
غسول و غسول آب غسل و خطمی و هرچه بدان شویند
غسالة آب دست و روی شسته - آب چکیده و مستعمل بشستن چیزی - آنچه از شستن چیزی برآید - آنچه شسته شود از جامه و مانند آن
غسلین آنچه شسته شود از جامه و مانند آن - آنچه از پوست و گوشت دوزخیان روان گردد - بسیار گرم - درختی است در دوزخ
غسویل گیاهی است
غاسول صابون - گیاهی است بشکل
مغسل و مغسل - مغاسل ج جای مرده شستن

مغسل هرچه بدان چیزی شویند - نر بسیار جهنده که باردار نسازد
مغسول شسته
مغتسل آب غسل - جای غسل - شستنگاه مرده
مغتسل بارد و شراب (آیه)
(غسلب) الشیء من فلان بستم و غصب گرفت از او
(غسم) اللیل غسماً - ف و اغسم تاریک شد شب غاسم ص
غسم سیاهی - آمیزش تاریکی - گرد و تیرگی - تاریکی شب

غُسُم و اَغْسام ابرپاره

(غَسَنَ) الشَّیءَ غَسْناً - ن چشید آن را

غُسُن سست و نرم و فروهشته

غُسْنَة و غُسْنَاة - غُسَن و غُسُنات

و غُسُنات ج دسته موی - توکل موی پیشانی - کاکل اسب - گیسو

غِسان پوست پاره که کودکان پوشند

اَغْسان آفریده های مردم - جامه های کهنه

غَسّان تندی و تیزی جوانی

غَسّانی (منسوباً) نیک - نیکوروی

غَلَسان تیزی جوانی

ما اَنتَ مِن غَیسانِه و غَیسانِه از مردان آن نیستی

غَیسانَة زن نرم و نازک و خوش عیش

ه (غَسَلَب) الماءُ غَسلَبَةً ریخت آب را

(غَسا) اللَّیلُ غَسْواً و غُسُوّاً - ن تاریک گردید

غَسا الشَّیخُ بسیار پیر شد

اَغْساه و اللَّیل تاریکی شب فرا گرفت او را

غِسوة کنار

شیخ و غاسٍ پیر فانی

غَسَناة - غُسَی و غُسَیات غوره خرما میان خلال و بسر

(غَسِیَ) اللَّیلُ غَسیً - ف تاریک شد

اَغْساه اللَّیلُ پوشانید شب تاریکی خود را - تاریکی شب فرا گرفت او را

(غَشَّه) غِشّاً - ن ظاهر کرد خلاف آنچه در دل داشت - خیانت نمود - بغرض نصیحت ننمود و پند خالص نداد

اَغَشَّه و باز داشت او را

اَغَشَّه عن حاجته شتابانید او را و صرف کرد از حاجت او

غَشَّشَه و تغشیشاً آشکار کرد در خلاف آنچه در دل داشت - پند خالص نداد

اِغتِشاش خیانت پذیرفتن یا گمان خیانت نمودن بچیزی

اِستِغشاش خائن شمردن کسی را - گمان خیانت کردن - خیانت خواستن - خیانت کردن

رجل و غَشّ مرد بزرگ ناف

غِشّ آمیزش - کینه - اظهار خلاف

غَشّ - غُشُوش ج سست - ناکس و فرومایه - خائن

غَشَش آب تیره

غاشّ خائن - کینه

غِشاش اوّل تاریکی و آخر آن

شُرْبُ غِشاش خوردنی اندک با شتاب - یا شرب ناگوار

لقیته غِشاشاً و غُشاشاً بر شتاب ملاقات کردم او را یا نزد غروب آفتاب یا بوقت شب

مَغشوش غیر خالص

جاؤا مُغاشِّین آمدند بسبقت کنان

ه (غَشَب) ستم

ه (غَشَرَب) شیر بیشه

غُشارب مرد دلاور - رسا در امور

ه (غَشْفَل) روباه

ه (غَشَق) غَشقاً - ن چیز نرم را کوفت

(غَشَمَه) غَشْماً - ض و تغشّمه ستم کرد او را

غَشَمَ الحاطبُ بدون فکر و تامل در شب بریدن هر چه که بدست آید

غَشْم فرو نگذاشتن چیزی را از زور و ظلم

بر تمام اندام ریختن و آلودن

غاشِم و غَشوم و غَشّام ستمکار

مِغشَم خود رأی دلیر که هرچه خواهد کند

غَشَمشَم و غَشَمشَمیّة دلیری - رسائی در کار

غَشَمشَم مرد خودرأی دلیر

(غَشَمَ) اللیلُ پیش آمد

غَشَمَ الرجلُ بنا استواری کار کرد - ستم نمود - خودرأیی کرد در حق و باطل - بی باکانه در آمد

تَغَشَّمُ بقهر گرفتن چیزی را - خشم گرفتن

غَشمَرة - غَشامِر ج ستم - آواز

غَشمَریّة ستم

غِشمیر سختی

مُتَغَشمِر خشمناک

ه (غَشَنَ) بالعصا و بالسیف غَشنًا - ن زدن بچوب دستی و شمشیر

تَغَشَّنَ الماءُ بر سر آب آمد و مانند آن آمد بشکل و سرگین و مانند آن

غُشانة بیخ درخت گرد آمده بعد بریدن

(غَشا) فلانا غَشوًا - ن آمد نزد دیگری

غَشو کیا

غُشوة و غُشاوة (بحرکات غین هر دو) پرده و پوشش

(غَشِیَ) الأمرُ فلانا غَشاوةً - پوشانید او را - فرو گرفت او را کار

غَشِیَ الفرسُ وغیرُهُ غَشًا سفید سر و روی شده اسب

غَشِیَ فلانا غِشیانا نزدیک وی یا از وی آمد او را

غَشِیَهُ بالسوط تازیانه زد او را

غُشِیَ علیهِ غَشیًا و غِشیانًا - ل بی هوش گردید

غَشِیَهُ الأمرُ فرو گرفت او را کار

غَشِیَ فلانا غِشیانا گائید او را

اِغشاء فرو پوشانیدن - کور ساختن - بر آوردن - فرو افکندن کار بر کسی

غَشّی اللهُ علی بصرِهِ تَغشیةً پرده انداخت خدای بر چشم او و کور ساخت

غَشَّیتُهُ فرو گرفتم آن را و پوشیدم

غَشّی بالسوط فرو گرفت تازیانه

تَغَشّی پوشیدن - فرو گرفتن کار کسی

اِستَغشی ثوبَهُ و بثوبِهِ پوشید جامه را بطوریکه نشنید و ندید

غَشیَة بیهوشی

غُشیَة و غُشایة و غِشایة پوشش پرده

غَواش بیهوشی

غاشِیة قیامت - پوشش - پوشش دل و زین - چرم که غلاف شمشیر را از قبضه تا بن در گیرند یا پوست پاره که بدان قبضه شمشیر را پوشند - درد و بیماری شکم - خواهندگان و زیارت کنندگان که نزد تو آیند - آهن پس پالان و زین

هَل أتاكَ حدیثُ الغاشیة (آیه)

غِشاء پوشش دل و زین و شمشیر و غیر آن

فَرَسٌ أغشی اسب سفید سر و روی

غَشواء - مؤنث بزکه سفیدی وی او را بپوشد - مادیان سفید سر

مَغشیٌّ علیه بیهوش

غِشیان آمدن

(غَصَّ) بالطعام غَصَصًا - ف م درماند در گلوی طعام و مانع تنفس شد

غاصّ و غَصّان ص

غَصَّ المکانُ بهم — برسید آنجا و تنگ شد بر ایشان جای

غَصَنَ الشیءَ غَصْنًا - ن — برید آن را

اَغَصَّهُ اِغصاصًا — اندوهگین گردانید - تنگ گردانید زمین را بر کسی

اِغتَصَّ المکانُ بهم — تنگ شد جای بر ایشان

اِغتِصاص — اندوهگین شدن

غُصَّة - غُصَص ج — اندوه گلوگیر - آنچه در بن گلو درمانده

منزلٌ غاصٌّ بالقوم — جای پر از گروه

غَضغَض — گیاهی است

(غَصَبَهُ) علی الشیء غَصْبًا - ض — ستم کرد بر او

غَصَبَ الشیءَ — بستم گرفت آن را

غَصَبَ المرأةَ — جماع کرد با زن از روی کراهت

غَصَبَ الجلدَ — خراشید کند موی او را بی دباغت

اِغتَصَبَ الشیءَ — بستم گرفت چیز را

اِغتَصَبَ المرأةَ — جماع کرد با زن از روی کراهت

غاصَبَهُ — غصب کردند هر یک دیگری را

غَصْبٌ و مَغصوب — آنچه بستم گرفته شود

٥ (غُصلُبٌ) — بلند قامت مضطرب

٥ (غَصلَجَة) — تنک - اندوه رنجش در گوشت - خوب تا بجنبد آن را

٥ (غَصلَفَة) — بجای فوق

(غَصَنَ) الغُصنَ غَصنًا - ن — برید شاخ را

غَصَنَ الشیءَ — گرفت آن را

غَصَنَ عن حاجته — بازداشت آن را و بند نمود او از نیاز او

اَغصَنَ العُنقودُ و غَصَّنَ — بسیار دانه گردید خوشه

اَغصَنَتِ الشجرةُ — رویید دانه های آن

غُصن — شاخ درخت که بر شاخ دیگر بر آید

غُصنة - غُصون و اَغصان ج — شاخ کوچک

ثورٌ اَغصَن — گاو که در دم او سفیدی باشد

(غَضَّ) طَرْفَهُ غِضاضًا و غَضاضًا و غَضاضةً و غَضاضًا ض — فروخوابانید چشم را و برداشت کرد مکروه را

غَضَّ منه — کم گردید مرتبه او و برافتاد از پایه خود

غَضَّ من الصوت — فروداشت آواز را

غَضَّ الغُصن — شکسته گردید شاخ و جدا نشست

غَضَّهُ — کم کرد آن را

غَضَّ فلانٌ غَضاضةً و غُضوضةً — تازه روی گردید - غَضَّ ض

غِضاض ج

تَغضیض — چیز تازه خوردن - با بار زن بیعت گردیدن - نقصان و خواری رسید کسی را

اِنغِضاض — باز شدن چشم

غَضّ - غِضاض ج — تازه - شکوفه تازک - گوساله نوزاد - تازه روی خندان - حوالی

غَضَّة — خواری - کمی و نقصانی

غَضیض - اَغِضَّة ج — تازه - شکوفه نرم - چشم سست نگاه - ناقص و خوار

غَضیضَة — خواری و کمی

غَضاض و غُضاض — مبنی و آنچه بدان پوشیده باشد از روی یا مابین مبنی و بیخ موی پیشانی و سر - باکناره

سر بنی یا بابن اسفل و اعلای سر بنی
غضاضة خواری - نقصانی
لیس علیک فی هذا الامر غضاضة نیست بر تو در اینکار ذلت و نقصانی
مغضة کمی
(غضب) علیه غضباً و مغضبة خشم گرفت براو
- ف
غضب و غضب و غضوب و غضبان
ص مذکر غضبی و غضوب و غضبانة
ص مؤنث - غضاب و غضابی و
غضابی ج
اغضبه بخشم آورد اورا
اغضبت العین چشم کبرون انداخت
غاضبه و مغاضبة چیزی را گرد او را از خشم گرداند باهم خشم گرفتند و خشمناک گردند
اغتضاب } بخشم شدن
تغضب }
غضب گاو نر - شیر بیشه سخت
سرخ
غضبة پوست بز کوهی پر سال بسیار مانندی از پوست شتر - گوشت پاره که در ملک بالا روید پوست پارهٔ ماهی - پوست پارهٔ سپر - پوست پاره زبان هر دو شاخ گاو نر - سنگلاخ درشت و سخت
غضب خشمگینی
غاضب خشمگین
غضاب و غضاب خاشاک چشم - بیماری است
غضابی تیره و مکدر در معاشرت و مخالفت
غضوب شیر بیشه - مار بد - ترش روی از زن و شتر

اغضب مابین آلت نره ماران
غضبی گله صد شتر
غضبت سخت خشم و زود خشم
ه (غضب) و غضابی سخت و درشت
(غضره) الله غضراً - ن فراخ کرد و فراخ مال ساخت آنرا خدای بعد از تنگی و بیچیزی
غضر الرجل بازداشت اورا
غضر الشیء بریدان را
غضر عنه - ض برگشت از آن
غضر فلاناً بازداشت اورا و بند نمود
غضر علیه میل کرد بوی
غضر له من ماله جدا نمود حصه وی چیزی از خود
غضر بالمال غضراً - ف فراخ حال گردید پس تنگی
غضور غضورة خشم گرفت و
اغتضر اغتضاراً جوان سالم مرد
تغضر بازگردیدن از چیزی
غضرة گیاهیست
عیش غضر مغضر زندگانی خوش و خرم
رجل غضر الناصیة مرد نیکبخت مبارک فال
غضیر نرم و نازک - سبز از هر چیزی
غضیرة زمین پاکیزه نیکو خاک
غضار گل پاکیزه خوشبوی چسبان سبز سفال سبز - سفال پاره که جهت دفع چشم زخم نگاه دارند
غضارة گل خوشبوی سبز چسبان نیکو - نعمت و فراخی و ارزانی - خوشی زندگانی - گشادگی - مرغ سنگخوار
غاضر سحاب آینده در حاجات خود صلح کننده در آن - پوست نیکو پیراسته

غَضْرَاء خوشی زندگانی - زمین با گِل سبز رنگ نزدیک آب - زمینیکه گل نیکو دارد - زمینیکه تا نکنند درخت خرما نروید - گل سبز

غَضَوَّر شیر بیشه

غَضْوَر گل چسبنده

مَغْضُور - مَغْضُورُون ج } مبارک

و مُغْضِر - مُغْضِرُون ج } یا فراخ زندگانی خوش

ه - **مَكانٌ (غَضِرٌ) و غُضَارٌ** جای بسیار آب و گیاه

ه **(غُضْرُوف)** کرکرانک - استخوان نرمه

ه **(غَضْرَم) و غَضَارِم** جای پر از خاک نرم چسبان غلیظ سطبر - پاره خشک شده و ترکیده از گل سرخ نیکو یا جائی که سنگ نرم و کچ ماند

ه **(غِضْس)** گیاهی است

(غَضْغَضَة) کم کردن چیزی را - کم شدن آن (لازم و متعدی)

تَغَضْغُض کم گردیدن

(غَضَفَ) العُودَ غَضْفًا - ض شکست چوب را

غَضَفَ الكَلْبُ فرو هشت گوش را سگ فروهشت [illegible]

غَضَفَتِ الأَتانُ برفتار آمد ماده خر

غَضَف (مصدر) تیز دادن ماده خر

غَضِفَ غَضَفًا - ف فروهشته و سست گرد گوش را - سست گوش گردید

غَضَفَ اللَّيْلُ تاریک گردید شب

أَغْضَفَ اللَّيْلُ تاریک گردید شب

أَغْضَفَ السَّحابُ آماده باریدن گردید ابر

إِغْضاف سیاه شدن شب - افزون گشتن شاخ درخت خرما - تباه گردیدن بار خرما یا گران بار شدن آن از بار یا از چهار یا گردیدن آغل نزدیک آب

تَغَضُّف ربودن عشق عقل و خرد را

تَغَضَّفَ عَلَيْنَا اللَّيْلُ پر شد ما را شب

تَغَضَّفَ عَلَيْنَا الدُّنْيا پیش آمد ما را دنیا و خیرش افزون گشت

تَغَضُّف چروک و چین و پیچ گردیدن - خمیدن - دو تا و گوژ شدن - شکستن و فرو ریدن چاه - بستن مار حلقه

اِنْغَضَفُوا فِي الْغُبارِ در آمدند در گرد و خاک

اِنْغَضَفَتِ الْبِئْرُ شکسته شده و ویران گردید چاه

غَضَف فروهشتگی گوش - نوعی درخت هندی شبیه درخت خرمای سبز بی شاخ

غَضَفَة - غُضُف ج مرغ سنگخوار مرغیست

غاضِف نیکو حال - زندگانی خوش سگیکه گوشها و بطرف پیش فروهشته باشد

أَغْضَف - غُضْف ج سگ دراز و فروهشته گوش - سگیکه گوشها و بطرف پس فروهشته باشد - تیر درشت و آگنده پر خلاف اصمع - شب تاریک - زندگی خوش - شیر دوتا گوش یا فروهشته گوش یا شیر فروهشته

ملک بالائی چشم از خشم یا از کبر

مُغْضِفٌ شب تار - سست و فرو هشته از هر چیزی

نَخْلَةٌ مُغْضِفَةٌ درخت خرما با بارکه بصلاح نرسیده

٥ (غَضْفَرَةٌ) گران گردید

غُضْفُرٌ مرد درشت اندام و درشت خوی

غُضَافِرٌ شیر بیشه

غَضَنْفَرٌ شیر بیشه - مرد درشت اندام و درشت خوی

٥ (اِغْضَالَّتِ) الشَّجَرَةُ پرشاخ و برگ گردید درخت

(غَضَنَهُ) عَنْ كَذَا غَضْنًا - ض ن بازداشت آن را

غَضَنَتِ النَّاقَةُ بِوَلَدِهَا بچه ناتمام افکند شتر

اَغْضَنَ السَّحَابُ پیوسته بارید باران

اُغْضِنَتْ عَلَيْهِ الْحُمَّى شدید و دائمی شد تب بر او

اَغْضَنَتْ عَلَيْهِ اللَّيْلُ تاریک شد شب بر او - تاریکی شب فرا گرفت او را

غَاضَنَ عَيْنَهُ مُغَاضَنَةً فرو خوابانید چشم او را

مُغَاضَنَةٌ شکنهای چشم

غَضَّنَ الشَّيْءَ چین و شکن داد آن را

تَغَضَّنَ چروک و چین روی شدن پوست جمع گردیدن

غَضْنٌ و غَضَنٌ - غُضُونٌ ج چین جامه - چروک پوست - شکن زره

غُضُونُ الْأُذُنِ پیچ گوش جای شکنهای آن

غَضْنُ الْعَيْنِ پوست بیرون چشم

غُضَّانٌ بچه ناتمام افکندن شتر

اَغْضَنُ - ص آنکه در پوست پلک چشم او شکن و شکستی باشد یا از خشم و تهدید و یا از کبر

غَضِينٌ کره شتر ناتمام افکنده شده

(غَضَا) اللَّيْلُ غُضُوًّا - ن تاریک گردید شب یا پوشید همه را - خاموش گشت - در دل او اثر داشت

غَضِيَ الْإِبِلُ غَضًى - ف دردناک گردید شکم شتر از خوردن گیاه غضا

بَعِيرٌ غَضٍ ص مذکر و نَاقَةٌ غَضِيَةٌ ص مؤنث غضایا ج

غَضِيَتِ الْأَرْضُ زمینیکه پر از گیاه غضا شد

غَضِيَ غُضُوًّا - ص تیره حال گردید

شَيْءٌ غَاضٍ ص

اَغْضَى اللَّيْلُ إِغْضَاءً تاریک گردید شب یا پوشانید همه را اللَّيْلُ غَاضٍ ص

اَغْضَى عَيْنَهُ فرو خوابانید و نزدیک کرد بهم پلکها را

اَغْضَى عَلَى الْأَمْرِ خاموش شد کار ظالم بکرد

اَغْضَى عَنْهُ طرف بست و باز گردانید از وی

تَغَاضَى عَنْهُ تغافل کرد و بیخبری نمود از آن

غَضًى بیشه و جنگل

غَضَاةٌ - غَضًا ج درختی است (ذِئْبٌ غَضًا و بَعِيرٌ غَضَوِيٌّ منسوب بآن)

بَعِيرٌ غَاضٍ - غَاضِيَةٌ مؤنث - غَوَاضٍ ج شتر گیاه غضا خوار

لَيْلٌ غَاضٍ شب تاریک - شب روشن

(از اضداد)

لَیْلَةٌ غاضِبَةٌ — شب تاریک

نارٌ غاضِبَةٌ — آتش فروزان

غَضْبَی — گله صد شتر

غَضْباءُ — فراهم آمدن گاه درختان

اَرْضٌ غَضْباءُ — زمین پر از درخت غضا

(غَطَّ) الشیءَ فی الماءِ غَطًّا - ض ن — و اَغَطَّ — فرو برد او را در آب

غَطَّهُ غَطًّا - ن — سخت بفشرد او را

غَطَّ النائمُ غَطًّا و غَطِیطًا — خرخر کرد در خواب

غَطَّ البعیرُ — غرید شتر و بانگ کرد

تَغاطَّ الرَّجلانِ مُغاطَّةً و غِطاطًا — همدیگر را غوطه دادند در آب

اِنْغَطَّ فی الماءِ — فرو رفت در آب

اِغْتِطاطٌ — فرو خوابانیدن شتر نر ماده را - مستی نمودن در دویدن با کسی

غَطاطٌ — مرغ سنگخوار یا نوعی است کوشت و سنگش تیره رنگ و بازو و پشتش سیاه باشد

غُطاطٌ و غَطاطٌ — اول صبح - یا باقیماند سیاهی شب و تاریکی سحر

آغَطّ — توانگر

(غَطَرَ) غَطْرًا - ض — دست جنبانید در رفتار

غَطُرٌ — خرامنده

غِطَّرٌ و غُطُرٌ — کوتاه قامت و درشت اندام یا تمامان - پر گوشت میانه قامت

(غُطْرُبٌ) — مار

(غَطْرَسَ) علی فلانٍ — بزرگ منشی کرد

غَطْرَسَ الرَّجُلُ — دست درازی نمود برا قران

و فضیلت بنهاد

غَطْرَسَة — خشمناک ساخت کسی را

تَغَطْرَسَ فی مِشْیَتِهِ — خرامید و بی راه رفت

تَغَطْرَسَ — خشمناک شد - ستم نمود - سفیت کرد - بزرگ منشی کرد

غِطْرِیسٌ - غَطارِیسُ ج — ستمکار متکبر

غَطْرِیسٌ - غَطارِیسُ ج

(غَطْرَشَ) اللَّیلُ بَصَرَهُ — تاریک ساخت شب چشم او را

غَطْرَشَ بَصَرُهُ — تاریک شد چشم او (لازم و متعدی)

تَغَطْرُشٌ — کری نمودن از چیزی

(تَغَطْرَفَ) — بزرگ منشی نمودن - خرامیدن - بناز رفتن

غَطْرَفَة — بزرگ منشی و نازی نمودن

غِطْرِیفٌ و غِطْرافٌ - غَطارِفَة ج — مهتر و بزرگ و جوانمرد و سخی - بکس - چوجه باز - نیکو صورت

غُطْرُوفٌ و غِطْرُوفٌ — جوان زیرک و دانا

(غَطَسَ) فی الماءِ غَطْسًا - ض — فرو برد در آب و فرو رفت (لازم و متعدی)

غَطَسَ فی الإناءِ نَفَسُهُ — میان خوردن آب را

غَطَسَ بِهِ اللُّجَّةَ — برد او را مرگ

تَغاطَسُوا فی الماءِ — همدیگر را در آب فرو بردند

تَغاطَسَ الرَّجُلُ — غفلت ورزید

لَیْلٌ غاطِسٌ — شب تار

غَطّاسٌ — آنکه فرو رود در آب - نام جانوریست پرنده

غَطُوسٌ — بسیار میش رو و اقدام کننده در سختی و جنگها

مَغْطَس جای فرو رفتن در آب
مِغْطَس - مَغَاطِس ج ظرف بزرگ - وان بشکل

(غَطَشَ) اللَّيْلُ
غَطَشًا - ض تاریک شد
غَطَشَ فُلانٌ غَطْشًا و غَطَشَانًا آهسته رفت از بیماری یا از پیری
غَطِشَ غَطَشًا - ف سست بینائی شد با سیلان اشک اَغْطَش ص مذکر غَطْشَاء مؤنث
اَغْطَشَ اللهُ اللَّيْلَ تاریک کرد خدا شب را - تاریک شد شب (لازم و متعدی)
اَغْطَشَ اللهُ خدا آنرا تاریک گردانید
غَطِّشْ لِي شَيْئًا تدبیری نما و سخنی اندیش در این زن بهتر من
تَغَطَّشَ عَيْنُهُ سست و تاریک شد چشم او کوری نمود
تَغَاطُش غفلت ورزید و خود را کور ساخت
غُطَاش تاریکی شب
فَلاةٌ غَطْشَاءُ دشت بی راه
لَيْلَةٌ غَطْشَاءُ شب تار
مُتَغَاطِش خویشتن را کور سازنده
(غَطْغَطَت) القِدْرُ خروشید و سخت جوش زد دیگ
غَطْغَطَ النَّوْمُ عَلَيْهِ چیره گردید خواب او
غَطْغَطَ البَحْرُ جوشید و موج زد
غَطْغَطَة حکایت کردن آوازی که قریب بصدای مرغ سنگخوار باشد
تَغَطْغُط جوشیدن موج دریا - پاکنده گردیدن چیزی
غَطَاغِط - غُطْغُط واحد - بچه ماده گوسفند

قِدْرٌ مُغَطْغِطَةٌ دیگ جوشان
(غَطِفَ) غَطَفًا - ف دراز شد موی پلک و افزون گشت موی ابرو
اَغْطَفُ و غَطْفَاءُ ص مذکر مؤنث - غُطْف ج
غَطَف فراخی و وسعت زندگی
عَيْشٌ اَغْطَفُ زندگانی با وسعت
ه (غَطَلَتِ) السَّمَاءُ تو بر تو نشست تاریکی ابر
غَطَلَتِ اللَّيْلُ برهم نشست تاریکی و مخلوط گردید
اِغْطَال تو بر تو گردیدن تاریکی ابر
غَطِيل افزون و فراخ گردیدن مال و چشم او - تجارت کالا کردن
غَطِيلَ القَوْمُ درآمدند در سخن و بلند گردید خروش ایشان
اِغْطِيلال برهم گرنشستن و یکی بعد دیگری آمدن
غَيْطَل گربه
غَيْطَلُ الضُّحَى آخر چاشت
غَيْطَلَة - غَيَاطِل ج خروش و غوغا - تاریکی - مالیکه نا فرمان کند مردم را - نعمت و بنا - درختان انبوه درهم - خوردن و نوشیدن - شادمانی بر آمدن - چیرگی خواب - درهم شدگی و انبوهی - برآمدگی تاریکی شب
غَيْطُول آوازهای آمیخته باهم - غوغا - تاریکی برهم نشسته
غُوطَالَة مرغزار
ه (غَطَلَّس) و اَبُو الغَطَلَّس گرگ
(غِطَمّ) دریای بزرگ پر آب - مرد کریم الخلق و واسع خوی

غَیْطَمٌ گروه بسیار - شیر خفته فره
ه (غَطَمْش) سست بینائی - سخت ستمکار - درشت خوی -
غَطَمْشَة شیر بیشه
(غَطمط) البحرُ بسیار امواج دریا شد - بسم گرفت آن را
غَطْمَطَ القدرُ جوشش و بانگ بسیار یافت
غَطْمَطَ السیلُ خروش و صدا کرد سیل
تَغَطْمَطَ البحرُ موج زد و اضطراب کرد
تَغَطْمُط جوشیدن دیگ و خروش آن - آواز که در آن گرفتگی باشد - بانگ شادمانی
غَطْمَطَة اضطراب موج دریا - جوشش دیگ - خروش سیلاب در وادی
غُطَاط موج پی در پی آینده
غُطَامِط و غَطْمَطِیط آواز
بَحرٌ غُطَامِط و غُطَوْمَط و غَطْمَطِیط دریای بزرگ پرآب - موج بسیار
غَطْمَطم دریای بزرگ پرآب
(غطا) الشیءَ غَطْواً و غُطُوّاً - ن پوشید آن را و فرو گرفت
غَطَا الماءُ و غیره بلند گردید و افزون شد
غَطَا اللیلُ تاریک شد شب
اَغْطَی الشیءَ و غَطّیه پوشید آن را و فرا گرفت
اَغْطَی الکَرْمُ روان گردید آب در درخت رز
تَغَطّی و اغْتَطَی پوشانیده
غِطَاء پوشش
غِطَایَة آنچه زن زیر لباس پوشد مانند زیر پوش و سینه بند
غَاطِیَة درخت رز
اِنّه لذو غَطَوان او صاحب نعمت و لباس است

(غَطَی) اللیلُ غَطْیاً و غُطِیّاً - ض تاریک شد شب
غَطَی الشبابُ غَطْیاً و غُطِیّاً پر از جوانی
غَطَی الماءُ بسیار گردید آب - غاط
غَطَی الشیءَ و علی الشیء - ض فرو گرفت آن را و پوشید
غَطَی الشجرُ و اَغْطَی دراز و گسترده شد درخت
غَطَت الناقةُ رفت شتر ماده
غَطَی اللیلُ فلاناً پوشانید او را تاریکی
اِغْطَاء دراز و گسترده شاخ شدن درخت - فرو پوشانیدن چیزی را - برآمدن بر روی و فرو شدن
تَغْطِیَة فرو گرفتن شب کسی را - تاریکی و فرو پوشانیدن چیزی را
تَغَطّی پوشیدن
اِغْتِطَاء پوشیدن
ه (مُغَطْغِطَة) دیگ سخت جوشان
(اِغْتَفَتِ) الدابةُ و تَغَفَّفَت رسید چهارپا را اندکی از بهار یا از گیاه - فربه گردید
اِغْتَفَّ فلاناً او را چیز اندک داد
تَغَفَّفَ الاناءَ او الضرعَ گرفت آنچه باقیمانده بود در ظرف یا پستان
غَفّ برگ خشکیده
غُفَّة قوت روزانه - آنقدر از علوفه که بدان زیست توان کرد - موش بجهت آنکه قوت روزانه گربه است - آنچه از گیاه و غیر آن که شتر نصیب در دهان گیرد
غَفِیفَة من بقل تره و سبزه تازه
عِفّانُ الشیءِ وقت آنچیز

(غَفَرَ) الشیءَ غَفْراً - ض پوشید آنرا

غَفَرَ الشَّیبَ بِالخِضابِ فرو گرفت و پوشید موی سفید را بخضاب

غَفَرَ اللهُ لَهُ الذَّنبَ غَفْراً و غَفْرَةً و غَفِیرَةً و غَفِیراً و غُفْرَاناً و مَغْفِرَةً و غُفُوراً آمرزید و پوشید گناه او را

غَفَرَ الأَمرَ اصلاح کرد و بپاراست کار را

غَفَرَ المَتاعَ فی الوِعاءِ درآورد درآن رخت را و پوشید

غَفَرَ المَرِیضُ / غُفِرَ المَرِیضُ (ل) بازگردید بیماری او

غَفَرَ العاشِقُ بازگشت اندوه او

غَفَرَ الجُرحُ تازه شد زخم و تباه گردید

غَفَرَ الجَلَبُ السُّوقَ ارزان کردن آمدن غله و غیر آن بازار را

غَفِرَ الثَّوبُ غَفَراً - ف برزه برآورد جامه

غَفِرَ الجُرحُ تازه شد زخم

أَغْفَرَ النَّخلُ پوست مانندی برغوره خرما برآمد

اِغْتِفار رخت را در ظرف درآوردن و پوشیدن درآن

تَغْفِیر صمغ درخت چیدن

تَغافُر با یکدیگر برای دیگری طلب آمرزش کردن

اِغْتَفَرَ اللهُ ذَنْبَهُ آمرزید خدا گناه او را

اِسْتَغْفَرَ اللهَ الذَّنبَ و مِنَ الذَّنبِ طلب آمرزش کرد از خدا گناه را

غَفْر غَفَر - اغفار و غَفَرَة و غُفُور ج شکم - برزه جامه - بزغاله - منزلیست ماه را و آن سه ستاره است خرد در میزان چیزیست مانند جوال - موی زرد ساق - پیشانی زن

غُفْر گوساله - جانوریست

غُفْر بزغاله کوهی

غُفْرَة پوشش چیزی

غُفْرَةُ الأَمرِ سزاوار آنکار

غَفَر گیاه ریزه - موی گردن - موی زرد ساق - پیشانی زرد موی رخسار

غَفِرُ القَفا - غَفِرَة مؤنث مرد موی گردن

غَفَر موی گردن - موی رخسار

الجَمّاءُ الغَفِیر کلاه خود که تمام سر را فرا گیرد

جاؤُوا جَمّاً غَفِیراً آمدند همه

غَفِیرَة پوشش

یُقالُ ما فیه غَفِیرَةٌ نمی بخشد گناه کسی را

غَفِیرَةُ الشَّیءِ سزاوار آنچیز

غِفارَة زره که زیر کلاه خود پوشند - پاره که مرد مسلح وقت جنگ بر روی افکند - پارچه که بدان گوشه کمان پیچند - ابر پاره برابر پاره دیگر نشسته

غُفار موی گردن - موی رخسار - موی زرد ساق - پیشانی

غَفُور - غُفُر ج از صفات باریتعالی یعنی ساتر گناه بندگان خود

أَغْفَر بروارنده جراحت و چرک

غَفّار نیک آمرزنده - از صفات باری

غَوفَر خربزه

مِغْفَر و مِغْفَرَة زره کلاه خود که زیر آن پوشند

مِغْفَر زره پاره که مرد مسلح بر روی افکند وقت جنگ - نوعی گیاه

مُغْفُر و مُغْفُور و مِغْفار و مِغْفِیر - مَغافِر و مَغافِیر ج صمغ درخت

مَغْفُوراء زمین بار گیاه مغفر

مُغْفِرَة و مُغْفِر - مُغْفِرات ج [illegible]

تَمَغْفُرٌ ماده بچه
(غَفْسٌ) صمغ درخت چیدن - خم چشم
(غَافَصَةٌ) - غَوَافِص ج سختیهای ناگاه گرفتن و در غفلت کسی آمدن
مُغَافَصَة
(غَفْقَة) بِالسَّوْطِ غَفْقًا ـ ض بسیار بتازیانه زد او را
غَفَقَ عَلَيْهِ انبوهی نمود بر او
غَفَقَ الرَّجُلُ ناگاه از غیبت بازگشت
غَفْق (مصدر) برآمدن با واز او بسیار ساعت - بر آب برآمدن شتران - بار بار برآمدن بر ماده -
غَفَّقَ تَغْفِيقًا سبک خواب خفتن - خوابیده تا بشنود سخن مردم را - علاج مارگزیده کردن - بیدار داشتن مارگزیده را - یا نوعی خواب غفلت که در بیخوابی طاری گردد
تَغَفُّق همه روز شراب خوردن
اِغْتَفَقَ بِهِ احاطه کرد او را
غَفُوق باران معتدل
غَفْقَة یکبار خفتن
مَغْفُوق جانی بازگشت
مُنْغَفَق جای بازگشت
(غَفَلَ) عَنْهُ غُفُولًا و غَفْلَةً ن گذاشت آن را و فراموش کرد یا بی خبر گشت
غَفَلَ الشَّيْءَ پوشانید آن را
غَفْلَة بی داغ کردن چهارپا را
أَغْفَلَ الشَّيْءَ فراموش نمود - فراموش کرد - غافل یافت آن را - گذاشت آن را
تَغْفِيل کافی بودن تو را غیر تو با وجود غفلت تو - پوشیدن بیخبر

خواندن - غافل شمردن - احمق گردانیدن
تَغَفُّل غفلت ورزیدن بقصد
تَغَافُل بقصد غافل شدن از چیزی - چشم پوشی نمودن
غَافَلَهُ و اِغْتَفَلَهُ و اِسْتَغْفَلَهُ بقصد غفلت ورزید او
غَفْلَة (اسم مصدر) بیخبری - فروگذاشت
غَفْل (مصدر) افزودن - فراخی و وسعت زندگی - بی خبری - فروگذاشت - بلند
غُفْل آنکه از خیر و شرش امید و بیم نباشد - بی علامت و نشان از تیر قمار - راه - زمین مانده که در آن نشان عمارت نباشد - چهارپای بی داغ - تیر قمار بی بهره و بی تاوان - مرد که گوهر نسب ندارد - شعر که شاعرش معلوم نگردد - شاعر گمنام - پشم شتر
رَجُلٌ غُفْلٌ مرد ناآزموده کار
نَاقَةٌ غُفْلٌ - أَغْفَال ج ماده شتر بی شیر
غَفُول ماده شتر که بسبب متانت و رزانت از چیزی نرمد
غُفْلَان غفلت ورزی - بی خبری
إِغْفَال گذاشتن چیزی را - فراموش نمودن - فراموش کنانیدن - غافل یافتن کسی را - غافل خواندن - بیاد داشت نامدن چیزی را
غَافِل - غَافِلُون و غُفُول ج بی خبر
غَفْلَان بیخبر
مَغْفَلَة موی زیر لب پایین با هر دو کنارش
مُغَفَّل نادان - کندذهن
ه (غَفْلَقَة) زن بدزبان و بدکردار
(غَفَا) غَفْوًا و غُفُوًّا - ن بخواب شد - خفت

غَفَا فُلَانٌ برآمد بر آب
إِغْفَاء بخواب شدن - خفتن
غَفْو، غَفْوَة پشته بلند که آب بر آن سوار نشود - خواب سبک
غَفَى الطَّعَامَ غَفْيًا ض دور نمود و جدا کرد دانهٔ تلخ را از گندم و پاکیزه کرد آن را از کاه
غَفَى غَفْيَةً - ف خوابید
أَغْفَى إِغْفَاءً کاه گندم را از آن جدا کرد
ـــ با سبوس گردید گندم
اِنْغَفَى الشَّيْءُ شکسته شد آن چیز
غَفَى آنچه از گندم در آید و دور کرده شود از آن - دانهٔ تلخ - کاه ریزه کاه گندم - آنچه آب آورد - آفتی است درخت خرما را که بسبب غبار بر غورهٔ آن نشیند پس خرما رسیده نشود - آنچه نفی کنند از شتران - بد از هر چیزی
غَفَيَة پشته بلند که آب بر آن نرود
غُفَاة سفیدی که بر سیاهی چشم برآمد
(غَقَّ) القِدْرُ غَقًّا و غَقِيقًا - ض جوشید قدر و آواز برآورد
غَقَّ الصَّقْرُ بانگ کرد چرغ
غَقَّ المَاءُ و غَقِيقُهُ آواز آب چون از جای گشاده تنگ جای آید
غَقّ حکایت آواز زاغ
غَقْغَقَة بانگ کردن چرغ
غِقْ غِقْ حکایت بانگ جوشش
غَقْغَق پرستوک کوهی
غَقِيق بانگ آب وقتیکه در جای تنگ در آید
اِمْرَأَةٌ غَقُوق و غَقَّاق زن که از فرج او آواز برآید وقت جماع
(غَلَّهُ) فِي الشَّيْءِ غَلًّا - ن داخل کرد او را در آن چیز - در آورده شد

غَلَّ المَفَازَةَ در آمد به بیابان - در آورد در آن
غَلَّ المَاءُ بَيْنَ الأَشْجَارِ غُلُولًا شد بآن آب میان درختان روان گردید
غَلَّ بَصَرُهُ از راستی میل کرد نگاه او
غُلَّ الرَّجُلُ غَلَلًا - ل تشنه گردید
غُلَّتِ الإِبِلُ آب سیر نخوردند شتران
غَلَّ غُلُولًا خیانت کرد و ناراستی نمود
غَلَّ الدُّهْنَ فِي الرَّأْسِ روغن را به بن موی رسانید
غَلَّ فُلَانًا طوق در گردن و دست و پای او کرد
غَلَّ صَدْرُهُ غِلًّا و غَلِيلًا پر از کینه گردید سینه او
غُلَّ غُلًّا و غُلَّةً سخت تشنه گردید
غَلِيل، مَغْلُول، مُغْتَلّ ص
أَغَلَّ الرَّجُلُ خیانت کرد مرد
أَغَلَّتِ الأَرْضُ رویانید گیاه
أَغَلَّ البَصَرَ تیز نگریست
أَغَلَّهُ نسبت کرد او را بخیانت
أَغَلَّ عَلَى عِيَالِهِ خوار و بار آورد برای ایشان
أَغَلَّ الخَطِيبُ ناتمام سخن گفت
أَغَلَّ الجَازِرُ فِي الجِلْدِ گرفت ذبح کننده بعض گوشت و پیه را از گوسفند و غیر آن وقت سلاخی و پاره از آن را بگذاشت که به پوست پیوسته بود
غَلَّلَهُ بِالغَالِيَةِ غالیه مالید بر موی او
تَغْلِيل منسوب بخیانت کردن کسی را
تَغَلُّل در آمدن و خود را خوش بوی کردن
اِغْتِلَال تشنه گردیدن - سیر نخوردن گوسفند آب را - شراب خوردن - جامه پوشیدن زیر جامهٔ دیگر - غالیه مالیدن خود را

اِستِغلال — غله آوردن خواستن - مزدوری گرفتن - کشانیدن گرفتن غلهٔ زمین

اِنغِلال — در آمدن

غِلّ — کینه

غُلّ - أغلال و غُلُول ج — تشنگی یا سختی و سوزش تشنگی - سوزش شکم - گردن بند از آهن یا پوست بشکل

غَلّة - غَلّات و غِلال ج

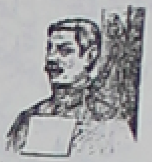

در آمد هر چیزی از حبوب و غیره - کرایهٔ مکان - مزد غلام - حاصل زمین

غُلّة - غُلَل ج — تشنگی - سوزش و سختی آن - سوزش شکم - سینه بند که زیر زره پوشند - خرقه که بر سر آفتابه و کوزه بندند

غَلَل - أغلال ج — سوزش - سختی تشنگی یا تشنگی - سوزش شکم - بیماری است مر گوسفندان را - آب روان میان درختان - آب که بروی ریگ گاهگاهی پیدا شود - بالوعه

غَلیل - غُلّان ج — تشنگی یا سوزش آن - سوزش شکم - تشنه و سوخته تشنگی - کینه و دشمنی - هسته خرما یا اسپست که بدیده بجهت چهارپا - سوزش دوستی - گرمی اندوه - جای روئیدن طلع

غَلیلة - غَلائل ج — زره یا میخ که حلقه‌های زره را فراگیرد - آنچه زیر زره پوشند

غَلالة — بیماریست مر گوسفند را

غِلالة — بالشچه که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید - میخ که جمع آورد دو سر حلقه را - سینه بند که زیر زره و پیراهن پوشند

غَلُول — طعام نرم

غالّ - غُلّان ج — زمین پست پر از درخت - جای روئیدن درخت سَلَم و طلح - گیاهیست - خانهٔ چلپاسه

بعیرٌ غالّ و غَلّان — شتر تشنه

مَغلُول — تشنه - غلّ نهاده

رجلٌ مُغِلّ — مرد خائن

مُغتَلّ — تشنه - شتر سخت تشنه

أنا مُغتَلٌّ إلیه — من شوق او دارم

مُغِلّات و مُستَغَلّات — بهره و اجرت زمین

(غَلَبَ) الرجلُ غَلْباً و غَلَباً و غَلَبَةً و مَغلَباً و مَغلَبةً و غُلُبّی و غِلِبّی و غُلُبّةً و غَلابِیَةً - ض و اِغتَلَبَه — چیره شد مر او

غَلِبَ غَلَباً - ف — ضخیم گردن - أغلب ص مذکر - غَلباء ص مؤنث - غُلب ج

غَلَّبَه و غَلَّبَه — چیره گردانید بر او

غالَبَه مُغالَبةً و غِلاباً — باهم گرچیری جستن - غلبه کردن برکسی

تَغَلَّبَ علی البلد — بچیرگی دست یافت بر شهر

تَغالَبُوا — چیره شدند بعضی ببعضی

اِغلَولَبَ العُشب — بالید و درهم پیچید گیاه

اِغلَولَبَ القوم — زیاد شدند گروه

اِستَغلَبَ علیه الضحک — سخت خنده بر او گرفت - خنده بر او غلبه کرد

غَلّاب — بسیار چیره دست

أغلَب - غُلب ج — شیر بیشه - مرد چیره و سطبر گردن دلاور

غَلباء — مرغزار بسیار درخت و درهم - پشتهٔ بزرگ و بلند

رجلٌ غُلُبّة — مرد زود خشم

حدیقةٌ مُغلَولِبة — باغ بهم نزدیک - درهم پیچیده درخت

مُغَلَّب جذبن یا مغلوب (باب تفعیل برای کثرت است)

(غَلَتَ) اَلْبَيْعُ اَوِ الشِّرَاءُ غَلْتًا - ن - فسخ و برانداختن خرید و فروش

غَلِتَ غَلَتًا - ف - غلط کرد در حساب یا در قول

تَغَلَّتَهُ و اِغْتَلَتَهُ به غفلت گرفتن کسی را

اِغْلَنْتَى عَلَيْهِ بدشنام و فحش زدن بجهیدن فرو گرفت آن را

غَلْتَةٌ اول شب

غُلْتَةٌ (اسم مصدر) غلط

(غَلَثَ) اَلْقَوْمُ غَلْثًا - ف - بسختی کارزار کردند

غَلَثَ الذِّئْبُ بِغَنَمِ فُلَانٍ لازم گرفت گرگ گوسفند او را

غَلِثَ بِفُلَانٍ چسپیده بوی ملازم او گردید

غَلَثَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ - ض - مخلوط کرد آن چیز را بآن و آمیخت

اِغْتِلَاثٌ گرفتن آتش زنه از درخت ناشناس

اِغْلِنْثَاءٌ بدشنام و زدن گرفتن

غَلْثٌ آتش نادادن آتش زنه

غَلِثٌ مرد سخت پیکار و دیوانه و آنکه او را از طعام و شراب و یا غلبه خواب رسیده و بهر طرف میل کردن و بسیار شکستگی از بینی

غَلِيثٌ زهر آمیخته جهت شکار کرکس و (دارو) گندم و جو آمیخته

غَلْثِي درختی است تلخ

مَغْلُوثٌ گندم و جو آمیخته با گندم و خاک و جز آن آمیخته

سِقَاءٌ مَغْلُوثٌ مشک پیراسته بخرما یا بغوره آن

(غَلَجَ) اَلْفَرَسُ غَلْجًا - ض - هموار و کمپیاس رفت

تَغَلَّجَ عَلَيْهِ ستم کرد براو - نافرمانی نمود

تَغَلُّجٌ آب خوردن خر و زبان در دهان گردانیدن آن

غُلُجٌ جوانی نیکو

اُغْلُوجٌ شاخ درخت نرم و نازک

مِغْلَجٌ اسب هموار و کمپیاس رونده - خر سخت راننده ماده خر را

ه سَمٌّ (مُتَغَلِّدٌ) (بصیغة للفاعل) زهر کشنده در حال

ه (مُغْلَنْدِفٌ) سخت تاریک

ه (غَلْسَنٌ) ضخیم و درشت

(غَلَسَ) تَغْلِيسًا در تاریکی آخر شب رفت

غَلَسُ الْمَاءِ وارد گردید آب تاریکی آخر شب

اِغْلَاسٌ تاریکی آخر شب درآمد

غَلَسٌ - اَغْلَاسٌ ج تاریکی آخر شب

وَقَعَ فِي وَادِي تُغُلِّسَ در بلا و سختی زشت افتاد

ه (غَلَصَ) غَلْصًا - ن - سر حلقوم را برید

(غَلْصَمَةٌ) بریدن و حلقوم گرفتن

هُوَ فِي غَلْصَمَةٍ مِنْ قَوْمِهِ او مهتر و بزرگ قوم است

هُنَّ مُغَلْصَمَاتٌ ایشان بسته گردن اند

غَلْصَمَةٌ گوشت پاره میان سر و گردن - تیزی سر گلو - گلو سرخ یا سر خشکنای گلو با بیخ زبان - مهتران - گروه

(غَلِطَ) الْأَمْرَ غَلَطًا - ف - نشناخت وجه صواب کار را

غَلَطٌ (مصدر) غلط کردن در حساب و غیر آن - درماندن در چیزی

غَلَطَةٌ یا غلط کردن و قول خاصه

غَلَّطَهُ بغلط منسوب کرد او را

غَالَطَهُ غِلَاطًا و مُغَالَطَةً و اَغْلَطَهُ و

اِغْلاطاً بغلط افگند وافتاد
تَغَلُّط بغلط افگندن وافتادن
غَلُوطَة و اُغْلُوطَة
مَغْلَطَة - مَغالِط ج } سخن غلط کلام که کسی را بغلط اندازد
مِغْلاط بسیار غلط گوی و بغلط افگننده
(غَلُظَ) غِلَظاً و غِلْظَة و غُلْظَة و غَلاظَة - ص ك گنده و ضخیم و درشت گردید
غَلِیظ ص - غِلاظ ج
غَلُظَتِ السُّنْبُلَة و - ك دانه برآورد و خوشه
غَلُظَ غِلَظاً ضخیم و درشت گردید
اَغْلَظَ لَهُ فِی الْقَوْل سخن درشت گفت
اَغْلَظَ الْمُسافِرُ زمین درشت رسید
اَغْلَظَ الشَّیءَ ضخیم و درشت یافت آنرا
غَلَّظَهُ تَغْلِیظاً درشت گردانید آنرا بر کسی
غَلَّظَ الْیَمِینَ قسم را تشدید و تأکید کرد
یُقالُ اَخَذَ مِنهُ مِیثاقاً غَلِیظاً
غالَظَهُ مُغالَظَةً باهم اظهار دشمنی کردند
غِلْظ زمین درشت
غِلْظَة و غَلْظَة و غُلْظَة درشتی و ضخیمی
غِلْظَة کینه و دشمنی
غُلاظ ضخیم و درشت
دِیَةٌ مُغَلَّظَة خونبهای مغلظه است و آن سی ماده شتر است سه ساله یا درچهار وسی ماده شتر چهار ساله و چهل ماده شتر میانه شش تا نه که همه اینها آبستن باشند
یَمِینٌ مُغَلَّظَة سوگند استوار و مؤکد
اِسْتِغْلاظ دانه برآوردن خوشه - ضخیم شمردن چیزی - درشت و غلیظ شد - ناخوردن چارپا بسبب درشتی
ه (مُغْلَنْظِف) سخت تاریک
(غَلْغَلَ) و تَغَلْغَلَ سرعت کرد در رفتن
غَلْغَلَ فِی الشَّیءِ و تَغَلْغَلَ در آورد و در آن بشتاب

تَغَلْغُل رفتن آب میان درختان - خود را بی خرش مالیدن
غُلْغُل - غَلاغِل ج ریشهٔ درخت که با آب زمین فرو رود
مُغَلْغَلَة نامه و پیغام از شهری بشهر دیگر
(غَلَفَ) الشَّیءَ غَلْفاً - ن در غلاف کرد آنرا
غَلِفَ غَلَفاً - ف بدون ختنه ماند مرد
اَغْلَفَ الشَّیءَ در غلاف کرد آنرا - پوشش ساخت آنرا
غَلَّفَ تَغْلِیفاً در غلاف کرد آنرا و پوشانید
تَغَلَّفَ و اِغْتَلَفَ غلاف یافت - خوش بوی کرد موی را
غَلْف درختیست
غُلْفَة غلاف سر آلت نره
غَلَف بدون ختنه ماندگی مرد
غِلاف - غُلُف و غُلْف ج پوشش شیء و شمشیر
اَغْلَف - غُلْف ج هرچه در غلاف باشد
قَلْبٌ اَغْلَف دل که حفظ چیزی نکند. گوئی که بغلاف فرو پوشیده است
رَجُلٌ اَغْلَف مرد ختنه نشده
عَیْشٌ اَغْلَف زندگانی فراخ
سَیْفٌ اَغْلَف شمشیر غلاف کرده
غَلْفاء زمین چرا ناکرده که در آن بسیار گیاه رسته باشد
سَنَةٌ غَلْفاء سال ارزان و فراخ
قَوْسٌ غَلْفاء کمان در غلاف کرده
(غَلِقَ) غَلَقاً - ف خشم کرد مردم غلق شد غلق اص
غَلِقَ الرَّهْنُ حق مرتهن گردید - در رهن (آنکس است که چیزی را رهن گرفته باشد و در راس مدت راهن نتواند بشرط خود عمل نماید)
غَلِقَتِ النَّخْلَة درخت خرما از بار دادن افتاد و در ازکرم

افتادن و بیخ شاخ آن

غَلِقَ ظَهرُ البَعیرِ ریش شد جراحت پشت شتر

غَلِقَ فُلانٌ هلاک گردید

اَغلَقَ و غَلَّقَ البابَ بست در را

اِغلاق بستن و داشتن بکاری - جراحت گشتن پشت شتر از گرانی باری

مُغالَقَة گرو بستن با خصم

اِستَغلَقَ البابَ بست در را

اِستَغلَقَ عَلَیهِ الکَلامُ بسته شد بر او سخن

رَجُلٌ غَلِق مرد بسیار لاغر با سرخ فام

غَلَق بستگی

غَلقَة و غِلقَة و غَلقَی نوعی درخت خرد تلخ که بدان پوست پیرایند

غَلَق - اَغلاق ج و اَغالیق ج ج آنچه که بدان در را بندند - دربند - نزد بنّایان سنگی است که در وسط طاق بشکل قرار دهند

کَلامٌ غَلِق سخن دشوار و مشکل

بابٌ غُلُق در بسته

مِغلَق - مَغالیق و مَغالِق ج تیر هفتم از تیرهای قمار یا هفتم آن

مِغلاق کلیدان و آنچه بدان در را بندند

مِغلُوق - مَغالیق ج کلیدانه

مَغلُوق در بسته

اِهابٌ مَغلُوق پوست پیراسته بغلقة

اِستِغلاق بسته شدن سخن - خیار بستن در بیع - بی خیار واقع گردیدن خیار

(غَلِمَ) الرَّجُلُ غَلَماً و غُلمَةً - ف و اِغتَلَمَ تیز شهوت گردید مرد - خواهان شهوت گردید مرد

غَلِم و غَلیم و مُغتَلِم ص مذکر غَلِمَة و غَلیم و غَلیمَة و مُغتَلِمَة ص مؤنث

اَغلَمَ اِغلاماً تیز شهوت گردانید

اِغتَلَمَ الشَّرابُ سخت گردید مستی آن

اِغتَلَمَتِ الاَمواجُ سخت گردید موج دریا

غُلام - اَغلِمَة و غِلمَة و غِلمان ج کودک - مرد میانه سال

غُلُومَة و غُلُومِیَّة و غُلامِیَّة کودکی

غَیلَم بیرون آمدن جای آب در چاه - دختر نیکوروی بشهوت رسیده - سنگ پشت نر بشکل - جوان مری

ما فِی الدّارِ غَیلَمٌ نیست در خانه کسی

مِغلِیم مرد تیز شهوت

(غَلَنَ) الشَّبابُ غَلَناً - ض از حد درگذشت جوانی - سرعت کرد

غُلوانُ الشَّبابِ اول جوانی و سرعت آن

(غَلا) غَلاءً و غُلُوّاً - ن گران گردید نرخ و بالا رفت

غَلا النَّبتُ بالید گیاه و درهم پیچید

غَلا فِی الاَمرِ درگذشت از حد آن

غَلا بِالسَّهمِ غَلواً و غُلُوّاً بنهایت بلند نمود دست را در انداختن تیر یا بنهایت قدرت در انداخت

غَلا السَّهمُ بلند گردید در رفتن و درگذشت

اِغلاء گران کردن نرخ را - گران خریدن چیزی را - بالیدن و درهم پیچیده شدن گیاه - سبک گردانیدن آنرا از برگ

غالَی السَّهمَ مُغالاةً و غِلاءً بغایت برداشت دست را در انداختن تیر یا بنهایت قوت در انداخت

غالَی بِالشَّیءِ حریص و برداشت ثمن آن را

غالَی فِی الاَمرِ درگذشت از حد

غَالَی الرَّجُلَ درداون حق او تاخیر انداخت امر او و فروا گرد
تَغَالَی الشَّجَرُ وَاِغْلَوْلَی بلند شد درخت و درهم پیچید و انبوه شد
تَغَالَی الْاِبِلُ رفت گوشت او و لاغر گردید
تَغَالِی گران شدن نرخ - با همدیگر چیرگی نمودن در تیراندازی دور
اِغْتَلَی الْبَعِیرُ سرعت گرفت در سیر
اِسْتَغْلَی الشَّیْءَ گران یافت آن را
غَلْوَة - غَلَوَات و غِلَاء ج یک تیر رسانی دن شانه
غَالِی نرخ گران - گوشت فربه - بهاست
غَالِیُون گیاهی است که شیر را در حال منجمد گرداند دور انداز نده تیر را - شیر
غَلِی نرخ گران
غَلَاء - اَغْلِیَة ج نوعی از ماهی خرد
رَجُلٌ غَلَّاء مرد سخت دور انداز نده تیر را
غَلُونَ بوی خوشی است سیاه که موی را خضاب کنند
غُلُوَاء و غُلَوَاء سرکشی - از حد درگذشتن - گذشتن جوانی
غُلْوَاء و غُلْوَان اول جوانی و سرعت آن
مِغْلَی و مِغْلَاة - مَغَالِی ج تیر سبک
نَاقَةٌ مِغْلَاة ناقه شتر شتاب رو
(غَلَتِ) الْقِدْرُ غَلْیًا و غَلَیَانًا جوش شد و جوشید دیگ
غَلَّی تَغْلِیَةً و اَغْلَی اِغْلَاءً جوشانیدن دیگ را
تَغْلِیَة از دور سلام گفتن و اشاره کردن
تَغَلَّی بِغَالِیَةٍ خضاب کرد بوی خوش آلود آن را
غَالِیَة بوی خوشی است سیاه رنگ که موی را بدان خضاب کنند
غَلَانِیَة گرانی - جوشش

(غَمَّهُ) غَمًّا - ن اندوهگین کرد او را
غَمَّ الْیَوْمُ سخت شد گرمای روز
غَمَّ الْقَمَرُ وَالنُّجُومُ فرو گرفت نور قمر و ستاره ها را و پوشانید آنها را
غَمَّ الْحِمَارَ وَغَیْرَهُ بست دهان خر را
غُمَّ الشَّیْءُ فرو پوشید آن را
غُمَّ عَلَیْهِ الْخَبَرُ - ل مشتبه شد بر او خبر
غَمَّ غَمَمًا - م فرو گرفت موی پیشانی و روی را
اَغَمّ و غَمَّاء ص مذکر و مؤنث - غُمّ ج
اَغَمَّهُ غمناک ساخت او را
اَغَمَّ الْیَوْمُ سخت گردید گرمی روز
اَغَمَّتِ السَّمَاءُ ابرناک شد هوا
اَغَمَّ الْخَبَرُ مشتبه گردید خبر
مَا اَغَمَّکَ لِی و عَلَیَّ و اِلَیَّ چه چیز اندوهناک ساخت ترا برای من
غَامَّهُ مُغَامَّةً یکدیگر را اندوهگین کردانیدن
تَغْمِیم پوشانیدن
اِغْتِمَام اندوهگین شدن - دراز گردیدن گیاه و افزون شدن آن
اِغْتَمَّ الرَّجُلُ نگهداشت نفس خود را از خروج
اِنْغِمَام فرو پوشیده شدن چیزی - اندوهگین گردیدن
یَوْمٌ غَامٌّ روز تیره و دم کرده از گرما - روز سخت گرم - روز اندوه
لَیْلَةٌ غَامَّةٌ شب اندوه
غَمّ - غُمُوم ج اندوه
یَوْمٌ غَمٌّ روز دم گیر و تیره از گرما - روز اندوه
لَیْلَةٌ غَمَّةٌ شب سخت گرم
اَمْرٌ غُمَّةٌ کار مشتبه و پوشیده که موجب اندوه شود
یُقَالُ صُمْنَا لِلْغُمَّةِ روزه داشتیم جهت اشتباه

غَمَم — فرو گرفتن موی پیشانی و قفا را

غَمِیم — شیر جوشانده سفت شده - ماست
گیاه سبز زیر گیاه خشک رسته -
علف تر زیر خشک مانده

غَمَام — نام شمشیر جعفر طیار

غَمَامَة - غَمَام و غَمَائِم ج ابر سفید

غِمَامَة - غَمَائِم ج دهان بند شتر یخرقه
که چشم و بینی شتر بندند شکل

غِمَامَة و غُمَامَة غلاف
سر آلت نره
کودک

غُمَام — زکام

غُمُوم — ستارگان
خرد پوشیده

أَغَمُّ الوَجْهِ وَالقَفَا — تنگ پیشانی و گردن
از فرو گرفتگی موی (غَمّاء مؤنث)

سَحَابٌ أَغَمّ — ابری رخنه

لَيْلَةٌ غَمَّى — شب بسیار گرم - شب اندوه
شب گرد و غبارناک که هلال دیده
نشود

صُمْنَا لِلْغُمَّى — روزه داشتیم حسب ابهام
آسمان

غُمَّى — تیرگی و تاریکی - سختی که مردم را
در جنگ اندوهناک گرداند -
بی راه روی

غُمَّى — بلا و سختی - کار دشوار - بی
راه روی

غَمَّاء — اندوه - بلا و سختی

مَغْمُوم — زکام زده

هِلَالٌ مَغْمُومٌ — هلال در ابر فرو رفته یا هلالی که
از تنگ گرداگردش ابر زند

أَرْضٌ مُغِمَّة — زمین پر گیاه

بَحْرٌ مُغْمَم — دریای بسیار آب

غَيْمٌ مُغْمَم — ابر پر آب

(غَمَتَ) الطَّعَامُ غَمْتًا - ض
گران آمد بر دل او طعام مانند مست گردانید

غَمَتَ فِي الْمَاءِ — فرو برد در آب

غَمَتَ الشَّيْءَ — فرو گرفت آن را

غَمَتَ نَفَسًا — سر بر آورد وقت آخوردن

غُمِتَ فُلَانٌ غَمْتًا - ف از گرانی طعام
بیهوش گردید یا مست

(غَمَجَ) الْمَاءَ غَمْجًا - ض ف فرو خورد
آب را جرعه جرعه

تَغَامُج — نوشیدن - مکیدن

غَمْجَة و غُمْجَة - غُمَج ج یک آشام از
آب و شراب شرح زده

غِمْج — گره شتر که شیر گلد میان ران مادر
آب که شیرین نباشد

(غَمْجَرَة) — سریشم خیسانیدن بر طعام
پر کردن با آن فرغزار را -
پی در پی خوردن آب را

غِمْجَار — سریشم که بر کمان چسبانند

(غَمَدَ) السَّيْفَ غَمْدًا - ض ن
در نیام کشید شمشیر را سیف
مَغْمُودٌ ص

غَمَدَ الشَّيْءَ — پوشانید آن را

غَمَدَ الأَمْرَ — اصلاح کار را کرد

غَمَدَ العُرْفُطُ غُمُودًا - ن افزون گردید
دستهای برگ آن چندانکه فرو
پوشانید خار را

غَمِدَتِ الرَّكِيَّةُ — خشک گردید چاه

غَمَدَتِ الرَّكِيَّةُ - ف افزون شد آب
چاه یا کم گردید (از اضداد)

أَغْمَدَ السَّيْفَ — در نیام کرد شمشیر را

إِغْمَاد — در یکدیگر درآوردن چیزها

غَمَدَهُ و تَغَمَّدَهُ — پوشید پنهان داشت
آنچه از عیب آشکار گردد

تَغَمَّدَهُ اللهُ بِرَحْمَتِهِ — فرو پوشانید خدا او را
در رحمتش

تَغَمَّدَ الإِنَاءَ — پر کرد ظرف را

اِغْتَمَدَ فُلانٌ اللَّيْلَ بشب در آمد
غِمْد - اَغْماد و غُمُود ج نیام شمشیر و کارد و بشکل :

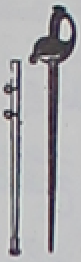

غامِد و غامِدَة - غَوامِد ج چاه آنباشته - کشتی پر از بار
غُمْدان نیام شمشیر
مُغْمَد شمشیر در نیام گذاشته
ه (غَمَيْذَر) بهم آمیزنده سخن و کار خود - بی خرد و نافهم - مرد بلند تمام سمن و جوان پر از غرور جوانی
غَمَذَر زیاد و کم شده در پیمایش
(غَمَرَهُ) اَلْماءُ غَمْرًا - ن فرو گرفت آب آن را از بسیاری
غَمَرَ صَدْرُهُ غَمْرًا - ف کینه گرفت
غَمِرَتْ يَدُهُ دست وی چربش گرفت
غَمُرَ الْماءُ غَمارَةً و غُمُورَةً بسیار گردید آب
غَمُرَ الرَّجُلُ غُمُورَةً جوانمرد گردید
غَمِرَ اللَّحْمُ بر گردید بوی و مزه گوشت
غَمُرَ غَمارَةً - ک احمق گردید
اَغْمَرَ فِي الْحَقِّ دیر گشت بسختی گرها و راه رفت بس سستی در آوردن آن
غَمَّرَ بِهِ دور گرد آن را باد و در انداخت
غَمَّرَ وَجْهَهُ سرخاب لید بر روی جهت صفای رنگ
غَمَّرَ فَرَسَهُ اندک اندک آب داد اسب را برای تنگی آب
غامَرَ مُغامَرَةً بیکدیگر در آویختند با کار زار
اِغْتَمَرَ و تَغَمَّرَ رنگ کرد روی را بسرخاب
اِغْتَمَرَ و انْغَمَرَ فرو رفت در آب
اِغْتَمَرَ الْماءُ الشَّيْءَ فرو گرفت آب چیزی را بانبوهی

غَمْر - غِمار و غُمُور ج آب بسیار - جوانمرد کریم خوشخوی - دریای پر آب - معظم دریا - اسب نیکو - جامه دراز - فراخ - گروه مردم پراکنده از هر جایی - سخی
غُمْر و غَمْر و غُمُر مرد ناآزموده کار
غَمْرُ الْخُلُقِ مرد بسیار احسان و سخی
غَمْرَة - غَمَرات و غِمار و غُمَر ج سختی - فراهم آمدنگاه چیزی - انبوهی مردم - گروه مردم پراکنده از هر جا - غِمار ج بسیاری آب
غِمْر تشنگی - کینه
غُمْر و غُمُر - اَغْمار ج زعفران - احمق
غُمْرَة زن احمق - نوعی سرخاب که زنان بر روی مالند - زعفران
غَمَر - غُمُور ج گروه مردم پراکنده از هر جا - گروه مردم - چربیش گوشت که بدست مانده - کینه
غَمِرَة دست بچربیش آلوده - جامه ای سیاه و زنگی که غلامان پوشند
غُمَر قدح کوچک
غَمِير - اَغْمِراء ج آب بسیار - دانه نهمی یا گیاهیست یا گیاه اندک سبز یا گیاه سبز در زیر گیاه خشک یا گیاهی در بن گیاه دیگر
غُمارُ النّاسِ و غِمارُهُمْ گروه مردم پراکنده از هر جای - گروه مردم
غامِر زمین ویران - زمین زیر آب مانده
غامِرَة درخت خرما که محتاج آب باشد نباشد
مَغْمُور مرد گمنام و بی قدر
مُغَمِّر بسختی از دحام انداخته خود را - احمق
مُغامِر (للفاعل) در سختی و از دحام انداخته

خودرا - مبارک - زرنج وغم

رَجُلٌ مُغْتَمِرٌ (للفاعل) مرد مست و بدخوی

نَخْلٌ مُغْتَمِرٌ درخت خرمای بسیار آب خورنده

طَعَامٌ مُغْتَمِرٌ گندم با پوست

ه (غَمَارِيدُ) نوعی قارچ است

(غَمَزَهُ) غَمْزاً ض درشت اورا بدست

غَمَزَ بِالْعَيْنِ بچشم اشارت کرد

غَمَزَ بِالرَّجُلِ شتافت ببدی او وسخن چینی او کرد

غَمَزَ عَلَيْهِ أَوْ دَاؤُهُ آشکارا گردید بدی و بیماری او

غَمَزَتِ الدَّابَّةُ خمید و کج گردید از پای و لنگ کرد

غَمَزَ الْكَبْشَ دست بر پشت و پهلوی قوچ نهاد تا فربهی او معلوم کند

أَغْمَزَ فِي فُلَانٍ عیب کرد در آن و تهمتی نهاد

إِغْمَازٌ رذائل مال را گرفتن - درشکستن گرما - دلیر گردیدن کسی بر رفتن بعد سستی و درشکستگی او - بیباک گردیدن کوهان فه

تَغَامَزَ الْقَوْمُ بچشم اشارت کردند یکدیگر را و بمعنی است وَإِذَا مَرُّوا بِهِمْ يَتَغَامَزُونَ

إِغْتَمَزَ طعن کرد بر کسی - عیب نمود

إِغْتَمَزَ الْكَلِمَةَ سست و ضعیف دانست آن را

غَمَزٌ - أَغْمَازٌ ج رذائل مال - مرد سست چارپایان لاغر

غَمِيزَةٌ عیب - سستی عقل

يُقَالُ فِيهِ غَمِيزَةٌ در اینجا طمع و طعن است

غَمَّازَةٌ دختر نکو اندام و اعضا در هنگام غمز و اشاره

غَمُوزٌ ماده شتر که تا دست بر کوهان او ننهند فربهی او معلوم نشود

مَغْمَزٌ جای طعن و عیب و طمع

مَغْمُوزٌ تهمت کرده

(غَمَسَ) الشَّيْءَ فِي الْمَاءِ غَمْساً ض فرو برد او را در آب

غَمَسَ السِّنَانَ فِي صَدْرِهِ فرو برد سنان در سینه او

غَمَسَ النَّجْمُ غروب کرد ستاره

غَمَسَتِ الْمَرْأَةُ خضاب کرد دست را

أَغْمَسَ الشُّرْبَ کم نوشید

غَمَّسَ الْإِبِلَ آب داد شتر را پس رفت

غَامَسَ مُغَامَسَةً در میان جنگ افکند خود را

غَامَسَهُ یکدیگر را با آب فرو بردند

إِنْغَمَسَ فِي الْمَاءِ وَاغْتَمَسَ با آب فرو رفت

إِغْتَمَسَ فِي الشَّيْءِ داخل کرد در آن

غَمِيسٌ گیاه که در زیر گیاه خشک برآمده باشد - شب تاریک - برنج چیز کم یاب - بیشه و درختان انبوه در هم پیچیده - هر چیز در هم وانبوه که در آن فرو رفتن و برشدن نتوانند - راه آب تنگ میان سبزه زار

غَمَاسَةٌ - الْجَ غُمَّاسٌ ج مرغیست آبی

غَمُوسٌ کار سخت و دشوار - در سختی و شدت فرو برنده - ماده شتری که حملش نمایان نگردد تا وقت زادن - ماده شتر حامله که دُم بردارد تا حمل او پیدا گردد - از مردان شجاع و دلیر

الْيَمِينُ الْغَمُوسُ سوگند دروغ که صاحب خودرا در گناه فرو برد

مُغَمَّسٌ وَمُغَمِّسٌ نام جائی است براه طائف

ه (غَمِشَ) غَمَشاً - ف تاریک گردید چشم او از گرسنگی یا تشنگی

(غَمَصَ) غَمْصاً وَغَمَصاً - ض ف

غَمَصَ النِّعْمَةَ — خوار و کوچک شمرد / ناسپاسی نعمت کرد
غَمَصَ عَلَيْهِ — دروغ گفت بر او
غَمَصَ كَلَامَهُ — عیب گرفت سخن او را
لَا تَغْمِصْ عَلَيَّ — دروغ مباف بر من
غَمِصَتِ الْعَيْنُ — ف — روان گردید اشک چشم
أَغْمَصَ مِن عَيْنِهِ غُمْصًا — غَمَصٌ ج
اِغْتَمَصَهُ — حقیر و خوار شمرد او را
غَمَص — اشک چشم که روان باشد
هُوَ غَمُوصُ الْحَنْجَرَةِ — او سخت در دروغگویی است
يَمِينٌ غَمُوصٌ — سوگند دروغ
رَجُلٌ غَمِصٌ — مرد بسیار عیب کننده
رَجُلٌ مَغْمُوصٌ عَلَيْهِ — آنکه مطعون باشد در دین و ملت
اِغْتِمَاص — حقیر و خوار شمردن و برهیچ انگاشتن چیزی را

(غَمَضَ) الْكَلَامُ غُمُوضًا وَغُمُوضَةً — ن ك — دور معنی و باریک گردید سخن
غَمَضَ السَّيْفُ فِي اللَّحْمِ — ض — شمشیر در گوشت پوشیده شد
غَمَضَ فِي الْأَرْضِ — ن ض — رفت
غَمَضَ عَنْهُ فِي الْبَيْعِ — آسان داشت در خرید و فروخت
غَمُضَ الْمَكَانُ غَمَاضَةً وَغُمُوضَةً — ك ن — پست و گود ال گردید جای
أَغْمَضَتِ الْعَيْنُ إِغْمَاضًا — حقیر و خوار شمرد آن را چشم
أَغْمَضَ فُلَانٌ فُلَانًا — چشم پوشی گرفت از وی پس از مقدم شدن او در برابر وی دو لن
أَغْمَضَ عَنْهُ فِي الْبَيْعِ وَغَمَّضَ — تساهل کرد در خرید و فروخت
أَغْمَضَ حَدَّ السَّيْفِ — باریک و تیز کرد دم شمشیر
إِغْمَاض — فرو خوابانیدن چشم

يُقَالُ مَا اكْتَحَلْتُ إِغْمَاضًا — دمی نخفتم
غَمَّضَ الْكَلَامَ — دور و مبهم کرد معنی سخن را
غَمَّضَ الْعَيْنَ — فرو خوابانید چشم را
تَغْمِيض — حمله کردن شتر رانده شده از آبخور بر باشنده باز رسیدن آن بر آبخور — حقیقت کار را دانسته در گذشتن در آن — دور و باریک گردن سخن را — آسان داشتن از کسی خرید و فروخت
يُقَالُ غَمِّضْ لِي فِيمَا بِعْتَنِي — آنچه را بمن بفروختی چشم پوشی کن از زیادتی قیمت بها
اِغْتَمَضَ الْبَرْقُ — ساکن شد روشنائی آن
اِغْتِمَاض — غنودن — آسان شمردن
يُقَالُ مَا اغْتَمَضَتْ عَيْنَايَ — دو چشم خواب نرفتند
اِنْغِمَاض — فراز شدن چشم
غَمْض — غُمُوض و أَغْمَاض ج — زمین پست و نرم — زمین گود ال
مَا اكْتَحَلْتُ غُمْضًا وَغِمَاضًا — نخفتم
مَا اكْتَحَلْتُ غِمَاضًا — چشم من یکدم نخفت
غَمِيضَة — عیب — گمنامی — خواری
غَامِض — غَوَامِضُ ج — زمین پست و نرم — زمین مغاک — مرد سست حمله — سخن پوشیده و دور خلاف واضح — مرد گمنام و بی قدر — خوار — گوهر مرد و حسب وی که مشهور نباشد — بار سخن پر کننده ساق را — بزرگ و فربه از کعب تا وساق
دَارٌ غَامِضَةٌ — سرای که در شارع نباشد
غُمُوضَة — عیب
مَغْمَض — مَغَامِضُ ج — سخت گود ال
مُغَمِّضَات — گناهانیکه مرد دانسته مرتکب شود

(غَمَطَهُ) غَمطًا - ض ف حقیر و خوار شمرد مردم را

غَمَطَ النِعمَةَ ناسپاسی نمود نعمت را

غَمَطَ الحَقَّ انکار کرد حق را

غَمَطَ الماءَ بسختی فرو خورد آب را

غَمَطَ الذَبیحَةَ کشت آن را

اَغمَطَ عَلَیهِ الشَیءُ پیوسته بود بر او تب

غامَطَ الشُربَ مُغامَطَةً نوشید پی هم

تَغَمَّطَ عَلَیهِ التُراب در خاک فرو پوشید آن را

اِغتَمَطَهُ پیشی گرفت بعد مقدم شدن او در دویدن

اِغتَمَطَ فُلانًا بِالکَلامِ فرو گرفت او را بسخن و چیره گردید بروی

اِغتَمَطَ الشَیءُ بیرون رفت پس از دو نشان او ناپدید گردید

غَمط زمین پست و نرم

سَماءٌ غَمطیٰ آسمان دارای پیوسته بارنده

(غَمغَمَ) الثَورُ بانگ کرد گاو وقت ترس و بیم

غَمغَمَ الاَبطالُ آواز کردند وقت جنگ

غَمغَمَ الکَلامَ واضح و آشکار نگفت

غَمغَمَ الصَبِیُّ گریه کرد کودک بجهت ستیز

تَغَمغَمَ الرَجُلُ سخن مبهم گفت

تَغَمغَمَ الغَریقُ صدا کرد غرق شده

تَغَمغُم آواز دلاوران در کارزار

غَمغَمَة - غَماغِم ج بانگ گاو وقت بیم، خروش ها، بانگ دلاوران جنگ، سخن ناپیدا

(غَمَقَ) غَمقًا - ض ، ف ، ك نم زد از زمین

غَمِقَ النَباتُ فاسد شد گیاه از بسیاری تری و نم نبات غَمِق

غَمِقَ البَعیرُ گرفت شتر بیماری پشت (غَمقَة) بَعیرٌ مَغموقٌ ص

غَمقَة بیماری است که بر پشت پیدا گردد

اَرضٌ غَمِقَةٌ زمین نمناک - یا زمین نزدیک آب

مَغموق غوره رسیدگی و پستگی نزدیک شد

(غَمَلَ) الشَیءَ غَملًا - ن پوشید او را اصلاح کرد آن را

غَمَلَ فُلانًا پوشانید او را تا گرم شود و عرق آرد

غَمَلَ البُسرَ میوه نارس را خوابانید تا تمام رسید

غَمَلَ النَباتُ درهم و بر یکدیگر رویید

غَمِلَ الجُرحُ غَملًا - ف فاسد و تباه گردید زخم

تَغَمَّلَ النَباتُ نشست بعضی گیاه ها بعضی

تَغَمَّلَ الشَیءُ وسعت یافت آن چیز

تَغَمُّل فراخ نشستن در مجلس و وسیع

اَغمَلَ الاِهابَ پوست را گذاشت تا بگندد فاسد شد

اِنغَمَلَ الاَدیمُ مدبوغ شد پوست - پشم ریخته گردید پوست

غَمیل ص

غَمیل گیاه بعضی درهم روییده

غُملول رود بار پر درخت یا رودبار دراز کم پهنا - درهم پیچیده گیاه و هر چیز فراهم آمده از درخت و تاریکی - پشته بلند - گیاهی که بچینند آن را تا بخورند

مَغمول آنکه پوشانند او را تا عرق کند - گیاه برهم نشسته - یکدیگر را فرو پوشیده

رَجُلٌ مَغمولٌ مرد گمنام بی قدر

اَدیمٌ مَغمولٌ پوست تر نهاده تا پشم بریزد

(غَملَج) و غُملِج و غِملیج و غُملوج و غِملاج و غُمالِج آنکه یک روش و حال ثابت نباشد گاهی شجاع

وقتی جبان ری سحی وقت کرنجیل)
غملج و غلیجة و غملوجة مونث
ه (غملس) پلید - دلیری باک
ذئب غملس گرگ خبیث جری
شقشقة غلاس ریه مانندی که شتر وقت
مستی از دهان برآرد
ه (غملط) دراز گردن هرچه باشد
(غمن) الشیء غمنا - ن پوشانید آنرا
غمن البسر غوره خرما را خوابانید
تا رسد
غمن فلانا جامه برافکند بروی تا عرق
کند
غمن الجلد پوست را گرده زیر چیزی نهاد
تا پشم بریزد یا تباه گردانید
غمن فی الارض و انغمن درآورده شد
در زمین - درآمد بزمین
غمنة سفیدی و غالیه روی شوی که
زنان بر روی مالند
غمین غوره نارسیده خوابانیده -
پوست تر زیر چیزی نهاده تا پشم
بریزد
(غما) البیت غموا پوشانید خانه را
بگل و چوب
غما - غموان تثنیه - اغمیة اغما
ج - سقف خانه یا آنچه روی سقف بریزند
از خاک و گل
ه (غماهج) درشت و فربه
(غمی) البیت غمیا - ض و غمی
سقف ساخت خانه را یا پوشانید
بگل و چوب سقف را
غمی علی المریض - ل بیهوش گردید و بیهوش
آمد یا بیهوش گردید پس
مغمی علیه و مغمی علیه ض
اغماء بیهوش - بیهوش گردانیدن -
پیوسته ابر گردیدن روز - پوشیدن

ابر هلال ماه را - پوشیده و مشتبه شدن خبر
غمی (مذکر و مونث و تثنیه و جمع یکسانست) بیهوش
سقف خانه یا آنچه بالای بام باشد از چوب و خاک
و گل - ابر تنگ
غمی والله انما والله است
غماء پوشش که اسب را بپوشانند تا عرق آرد
غامیاء سوراخ موش صحرائی
غماء - اغماء و اغمیة - ج سقف خانه
(غن) النخل غنا - ف رسید بار درخت
خرما
غن الوادی بسیار درخت گردید و دوبار
غن فلان غنة آواز کرد از بیخ حلق
غنة صدا کردن سنگ
اغن الوادی بسیار پر درخت و علف شد وادی
اغن النخل رسید بار درخت خرما
اغن الذباب بانگ کرد مگس
اغن الروض پر درخت گردانید باغ را
اغن السقاء پر شد مشک
تغنن از بینی سخن گوی گردانیدن
غنة آواز در بینی
واد اغن رود پر علف که در وی مگس آوازان بسیار باشد
اغن از بینی سخن گوی
قریة غناء ده بسیار جمعیت و پر بناء
روضة غناء مرغزار پر درخت و بسیار گیاه یا
مرغزاری که از بسیاری گیاه آواز او با آواز غنه ماند
غنان آواز مگس
ه (غنب) غنیمت بسیار
غنبة - غنب ج دائره میان کنج دهن -
کودک ملیح
ه (غنبول) مرغیت
ه (غنتل) گمنام بی قدر
ام غنتل کفتار
(غنث) الرجل غنثا - ف نوشید آب را پس نفس کشید
(غنثت) نفسه شورید دل او
تغنث برچسبیدن - لازم شدن - گران گردیدن

غُثاث نیکو آواب درهم نشینی
ه (غَثرَة) صفائی نسر و افزونی موی
تغثّر بالماء بدون خواهش آب خورد
غَثَر و غُثَر و غُثَر نادان یا احمق یا فرومایه (دشنامست عرب را)
(غَنِجَت) الجاریة غَنَجًا - ف و تغنّج کرشمه و ناز کرد و خبر غَنِج و مِغناج
غُنُج و غُنج کرشمه و ناز
غُنج دو ده نیل و چیزی که از آن خاللوب و رنگار بکار برد
غُنج پرنده‌ای سال
غَنِجة زن با کرشمه
غُناج و غِناج کرشمه
غُناج دو ده نیل
أُغنوجة - اغانیج ج آنچه که بدان کرشمه و ناز شود
مِغناج زن با کرشمه و ناز
ه (غُنجُل) - غناجل ج سیاه گوش
غُنجول جانوریست
ه (غُندُبة) و غُندُوب گوشت پاره پشت اطراف نای گلو
غُندُبتان تثنیه - غنادب ج دو گوشت پاره در اطراف کام یا دو گره غده دو سخوان المنه زیر بیرو دو گوش
(غُندَر) و غُندُر مرد جوان فربه ضخیم تازه پرورده و خوب عیش
ه (غُندَلانی) مرد بزرگ سر
ه (غَنذی) به غنذاة برانگیزانید آنرا و برآهنیخت
غانِق نای گلو - مخرج آواز
ه (غِنشُوش) با قیمانده از مال
(غَنِصَ) غَنَصًا - ف غمگین شد - سینه تنگ گردید
(غَنَظَه) الامر غَنظًا - ض رنجانید آنرا - دشوار گردید - سخت اندوهگین گردانید
غَنَّظَ به رنجانید او را - فحش شنوانید او را - سخن زشت
غانَظَه دشوار کرد و رنجانید و جفا کرد او را
اِغناظ درسختی و مشقت و اندوه افکندن
غَنظ و هَنَظ اندوه سخت
غَنظ اندوهی که به مرگ هلاکت نزدیک گرداند سپس نجات یابد

غَنیظ غوره خرما که چند در خوشه بماند تا پخته شود
رجل غِنظِیان مرد فاحش بد زبان
فعل ذلك غَناظیك اکثر انگار او را کرد تا دشوار کرد (و بکسر) او را در مشقت انداخت
مَغنُوظ سخت اندوهگین
ه (غَنیف) جای جوشیدن آب چشمه چاه
بحر ذو غَنیف دریای با جوشش آب
ه (غُنافِر) مرد ستبر و کلفته دهن - گفتار زیر ریوی
(غَنِم) الشیء غُنمًا - ف پیروزشد بآن چیز
غَنِم غُنمًا و غَنَمًا و غُنُمًا و غَنیمةً و غُنمانًا - ف غنیمت گرفت - بغنیمت رسید
غَنَّمَه کذا غنیمت داد او را ازیاده بهش
اغتنام غنیمت شمردن
تغنّم و اغتنم و استغنم غنیمت شمرد
غَنَم - اغنام و غُنوم و اغانم ج - گوسفند
غَنَمان دو گله گوسفند
غُنم مال غنیمت - رسیدن بچیزی بدون رنج
غَنیمة مال که از جنگ با کفار بدست آید - پیروزی یا مالی بدون دسترنج
مَغنَم - مغانم ج مالیکه از جنگ با کفار حاصل شود
یقال غنم مُغنمة و مُغَنّمة گوسفند بسیار
غَنّام صاحب گوسفند بسیار - شبان گوسفندان - بسیار غنائم بدست آورده
یقال غُنامالك ان تفعل كذا انتهای جهد تو اینست که بجا آوری چنین
(غُنوَة) بی نیاز یقال له غُنیة غُنوة یعنی دست از آن بی نیازی
(غَنِیَ) الرجل غِنًی - ف ازدواج کرد
غَنِیَت المرأة غُنیانًا بی نیاز گردید از شوی با از سرمایه یا آنکه خواهش او را داشت و او نخواهد
غَنِیَ فلان زندگانی نمود - دیدار کرد
غَنِیَ المکان جای گرفت - اقامت جست
غانٍ ص
غَنِیَت ذلك منی بالمودة با قیماندم مردوستی

اَغنَی الرَّجُلَ اِغناءً بی نیاز کرد مر ورا
و تمیمی است وما یُغنی
عَنهُ مالُه اِذا تَرَدّی (ای مات)
غَنّی تَغنِیَةً آواز کرد
غَنّاهُ الشِّعرَ و بِه سرود گفت
غَنّی بالمَرأةِ عشقبازی نمود بازن
غَنّی الشّاعِرُ بِفُلانٍ ستود یا نکوهید اورا
غَنّی الحَمامُ بانک کرد کبوتر
غَنّاهُ اللهُ خدا اورا بی نیاز کرد
تَغَنّی تَغَنِّیاً بی نیاز گردید
تَغَنّی بالمَرأةِ عشقبازی کرد بازن
تَغَنّی بالشِّعرِ سرائید شعر - سرود گفت
تَغانی از همدیگر بی نیاز گردیدن
اِستِغناء بی نیاز شدن
اِستَغنَی اللهَ خواست از خدا تا بی نیاز گرداند
غُنیَةٌ (اسم مصدر) توانگری - بی نیازی چاره
غَنیً چاره
غِنیً و غَناء توانگری - ازدواج زن بامرد یا مرد بازن
غَناء فائده - سود - کفایت رنگ توده
یُقالُ اَغنی عَنهُ غَناءً نایب کافی او شد بی نیاز کرد از آن
غِناء آواز خوش - سرود
غَنِیٌّ } - اَغنِیاء ج توانگر - مال دار
غانٍ }
غانِیَة - غَوانٍ غانِیات ج زن بی نیاز بخوبی خود از توالت، یا بشوی خود از شرط یا زن مقیم بخانه پدر و مادر یا زن جوان با کدامنی باشوهر یا بی شوهر یا زن بی نیاز که خواهش او وارند او نخواهد
هُوَ غَنِیٌّ عَنهُ او بی نیاز است از او

غُنیان بی نیازی - دستگاه - چاره
اُغنِیَّة - اَغانِیّ ج نوعی از سرود
اِغناء رخت ولباس عروسان
مَغنیً - مَغانٍ ج جای و منزل که مر اهل آن بی نیاز گردند واز آن کوچ کردند - جای اهل آن باشند - چاره - کفایت
مالَهُ مَغنیً عَنهُ او را از آن چاره ای نیست
(غاثَ) غَوثاً و اَغاثَ و اِغاثَةً و مَغوثَةً کمک نمود او را و داد رسی نمود
غَوَّثَ الرَّجُلُ و اغوثاه گفت
اِستَغاثَ الرَّجُلُ و بِه فریاد رس خواست
غَوث فریاد - فریاد رس
غَوِیث آنچه بدان بفریاد مضطر رسند از طعام و دلاوری
غِیاث فریاد رسی - فریاد خواهی
غُواث فریاد و نالش - فریاد رس
مَغُوثَة فریاد رسی
مَغاوِث آبها (جمع بی مفردات)
(غاجَ) غَوجاً - ن و تَغَوَّجَ دوتا شد وخمید
غَوج اسب فراخ پوست سینه
(غارَ) غَوراً - ن آمد بزمین پست
غارَ الماءُ رفت آب در زمین
غارَ النَّهارُ سخت گرم گردید روز
غارَ الرَّجُلُ خوابید در نیم روز
غارَ الشَّیءَ اوِ القَومَ طلب کرد آن را
غارَهُمُ اللهُ بِخَیرٍ در فراخ سالی وارزانی و باران رسانید خدا تعالی آنها را
غارَهُم و غارَ لَهُم غِیاراً عیرت داد ایشان را - خوار و بار آورد
غارَ فِی الغائرَةِ خفت در میان روز
غارَتِ الشَّمسُ غِیاراً و غُؤوراً فرو شد

آفتاب

غَوْر و غُؤُور (مصدر) فرو شدن چشم بگودی - زمین پست رسیدن زمین پست آمدن - در آمدن درچیزی

آغارَ عَلَی القَومِ إغارَةً و مُغاراً تاخت و تاراج کرد

آغارَ بِبَنِی فُلانٍ آمد نزد آنها تا یاری نماید

آغارَ فُلانٌ اَهلَهُ زن دیگر خواست تا زن یعنی برشک آورد او را

إغارَة آمدن بزمین پست - سخت دویدن اسب - سخت تافتن ریسمان را - سیر جهان کردن - سرعت کردن - شتاب نمودن در رفتار

غَوَّرَ آمد بزمین پست

غَوَّرَ الماءُ در زمین فرو شد آب

غَوَّرَ الرَّجُلُ سیر کرد یا خوابید در نیمروز

غَوَّرَ القَومُ شکست خوردند و در گذشتند

غَوَّرَتِ الشَّمسُ وَ النُّجُومُ فرو شدند غروب نمودند

غاوَرَ مُغاوَرَةً و غِواراً تاراج کردند یکدیگر را

تَغَوُّر زمین پست آمدن

تَغاوَرَ القَومُ تاراج کردند همدیگر را

اِغتارَ اِغتِناماً سود و انتفاع برد

اِستَغارَ عَلَیهِم تاخت بر ایشان

اِستَغارَ الرَّجُلُ فرود آمد مرد و آهنگ کرد

اِستَغارَ الجُرحُ ورم کرد زخم

اِستِغارَة تاراج نمودن - تاختن - غیرت خواستن از خدای - پیه گرفتن - فربه شدن

اِستَغوَرَ اللهَ غیرت خواست از خدا

غَوْر عمق هر چیزی - زمین پست - زمین نشیب - آب فرو خورده - مسافت سه روزه در عرض و فرسنگ

غَورَة آفتاب - میان روز

غار - اَغوار و غِیران ج مانند خانه‌ای که در کوه است یا مکان پست در کوه یا هر زمین پست هموار یا سوراخ زمین - سوراخ در کوه که وحشی جای گیرد - گروه بسیار از مردم لشکر - غله که از جائی بجای دیگر برند - رشک - رگ درخت انگور - پس استخوان بالا من دهان یا شکاف وسط رخ یا داخل دهن - درختی خوشبو که برگ روغن دار و برگ آن بشکل

غاران دهن و فرج یا شکم و فرج - هر دو استخوان غار چشم

غارَة ناف - اسبان تاخت و تاز کننده غارت گری

حَبلٌ شَدیدُ الغارَةِ ریسمان نیک تافته

غُؤُور پیمانه است

غُوَر خون بها

غائِرَة نیمروز - میان روز

غَوْراء ته هر چیزی

مَغار و مُغار و مَغارَة - مَغاوِر و مَغاوِرات ج - غار - سوراخ و شکاف در کوه

رَجُلٌ مِغوار مرد سخت غارتگر

فَرَسٌ مِغوار اسب تندرو

جَیشٌ مُغیرٌ لشکر غارت کننده

(غائر) غُوراً - ن آهنگ کرد او را

غاز - غازات ج جوهر بست هوائی سیال و قابل فشار

اَغوَز مهربانی - نیکی کننده و رخ و سیمای

ه- یَومٌ (غواس) روزی که در آن شکست و خون واقع شود

آشاءٌ مُغَوَّس درخت خرما که مکث خار دور کرد

(غاص) في الماء غوصاً وغياصاً و
غياصة ومغاصاً - ن در آب فرو شد
غاص على الشيء ناگاه برجستن آمدن -
غائص ص - غوّاص و غاصة ج
غاص على الأمر دانست آنكار را
غوّصه في الماء او را در آب افكند تا غواصی نماید
غياصة غواصی کردن
غائصة زنیکه از حرص جماع شوهر را آگاه نماید بحیض تا مرد پرهیز نماید
مغوّصة زنیکه بسبب حیض بهانه کند بر شوهر تا مانع جماع شود
و با همین معنی است لعن الله الغائصة والمغوّصة
غوّاص فرو رونده در آب - طلب کننده مروارید در دریا
مغاص - مغاوص ج بالای ساق - جای فرو رفتن در آب
غوّاصة مؤنث - کشتی جنگی کوچک زیر دریائی مانند شکل

(غوط) الحفرة غوطاً - ن ص کند گودال را
غوّط فيه در آمد در آن
غوّط في الماء فرو رفت در آب
غوّط البئر عميق ساخت چاه را
غوّط الطعام لقمه بزرگ گرفت
تغوّط قضای حاجت کرد در گودالی
تغاوط في الماء همدیگر را در آب فرو بردند
انغاط العود دو تاه گشت چوب
غوط ثرید - زمین پست وسیع
غوطة زمین پست هموار - زمینی است

نرم و سفید
غاط زمین پست وسیع
غائط - غیطان و غیاط و أغواط و
غوط ج زمین گودال پست وسیع - کنایه از نجاست مردم است
غطغط کلمه که بدان وقت فتنه و شورش گویند
بئر غويطة چاه عميق
(غاغ) غاغة واحد پودینه
غاغة مردم مختلط بسیار
غوغاء ملخ وقت پرواز آوردن یا وقتیکه رنگش مایل بسرخی گردد - کرمی شبیه پشه - مگس ریزه - مردمان اراذل که شر و شور بپا کنند
(غائلة) ه زن احمق بیخرد
(غالة) غولاً و مغالاً - ن هلاک کرد او را - ناگاه گرفت و هلاک کرد و ربود
غالته الخمر آشامید شراب عقل و سلامتی رفت از او
غاول مغاولة سرعت کردند در سیر و پیشی گرفتند
تغاولا ها بقه گذاردند و پیشی گرفتند
تغوّل الأمر مبهم و پوشیده شد
تغوّلت المرأة گوناگون شد زن
تغوّلتهم الغيلان غولها آنرا از راه بدر بردند و گم و هلاک نمودند
تغوّلت بفلان هلاک کرد
غول سستی - دردسر - دوری بیابان - سختی و دشواری - زمین نشیب یقال غول غائلة - پاره از درختان طلح خار بسیار
غیلة کشتن - هلاک - ناگهانی

غُول - أَغْوال و غِیلان ج هلاک - بلا و سختی - دیو بیابانی - هرچه ناگاه فرو گیرد و هلاک کند - مار - افسونگر - فریبنده - مرگ - دیویست یا جانوریست - هرچیز که عقل را زایل کند

غُولُ الحِلْمِ غضب مر آنجهت که ناگاه هلاک کند بردباری را

غائِلَةُ الحَوْضِ آنچه دریده شده از حوض است

غَوائِل - غائِلَة ج سختیها و بلاها

عَیْشٌ أَغْوَل زندگانی با ناز و نعیم

غَوْلان گیاهیست ترش شبیه اشنان

عَیْشٌ غَوْل زندگانی خوش

مِغْوَل سیخ و کارد میان عصا تازیان دارند - پیکانی دراز - شمشیریست باریک گردن و دراز

فَرَسٌ ذاتُ مِغْوَلٍ اسب پیشی گیرنده

مَغالَة مهلکه - جای هلاکت

ه (تَغَوَّنَ) پیش در آمدن - شجاعت نمودن در جنگ

(غَوِیَ) غَیًّا و غَوایَةً - ض گمراه شد و نومید گردید

غَواهُ گمراه کرد او را (لازم و متعدی)

غَوِیَ الفَصِیلُ غَوًی - ف ض ناگوار کرد شیر کره شتر را و هلاک شد از آن یا سیر نشد از شیر مادر یا لاغر گردید و نزدیک بهلاکت شد

إِغْواء گمراه شناختن

غَوّاهُ تَغْوِیَةً گمراه کرد او را - سفت ماست گرداند شیر را

تَغاوِی بر بدی و بر گمراهی گرد آمدن - یارمندی نمودن و هم پشت شدن بر کشتن کسی یا گرد آمدن از اطراف بر کشتن

إِنْغَوَى الرَّجُلُ إِنْغِیاءً فرو افتاد و خمید

إِسْتَغْوَى الرَّجُلَ گمراه کرد او را مرد

غَیَّة و غِیَّة گمراه

وَلَدُ غَیَّةٍ پسر زنا

غَوٍ گمراه - نومید - کره شتر

غَوِیٌّ و غَوِیَّة گمراه

غاوِی - غاوُون ج ملخ - گمراه - نومید و دیو

رَأْسٌ غاوٍ سر کوچک

غاوِیَة توشه دان - مشک که در آن آب باشد

غَیّان گمراه

غَوْغاء ملخ یا انبوه آن - مردم بسیار درهم آمیخته - یا انبوهی افتادن در جنگ

غاغَة مردم انبوه در آمیخته - ملخ بال نو بر آورده - مگس ریزه - گیاهیست

أُغْوِیَّة - أَغاوِی ج سختی و بلا - گودالیکه برای شکار دیو کنند

مِغْواة جائیکه راه گم کنند در آن

مَغْواة - مَغاوٍ ج
مُغَوّاة - مُغَوِّیات ج } جائیکه در آن راه گم کنند

مُغَوِّی شکم تهی

(غَهِبَ) عَنهُ غَهَباً - ک و أَغْهَبَ فراموش کرد آن را و بی خبر شد

إِغْتَهَبَ رفت در تاریکی و سیر کرد

غَهَب (مصدر) غفلت - بدون قصد

غَیْهَب - غَیاهِب ج تاریکی - سخت سیاه از اسب و شب - مرد غافل - مردیکه ضعیفش را ناخوش دارند - کند خاطر افسرده دل - گلیم ابریشم

غَیْهَبَة شور و فریاد در جنگ

غَیْهَبان تاریکی - شکم

غَیْهَبُ الشَّباب اول جوانی

(غَیهَق) الظَّلامُ عَینَهُ سست کرد تاریکی چشم او را
تَغَیهُق سست گردیدن چشم از تاریکی
غَیهَق شتر دراز
غَوْهَق دیوانگی - زاغ سیاه
غَیهَق شتر بلند بالا - شادمانی - دیوانگی
(غابَ) عَنهُ غَیبًا و غَیبَةً و غِیابًا و غُیُوبًا و غَیبُوبَةً و غُیُوبَةً و مَغابًا و مَغِیبًا - ف ص ناپدید شد از او
غابَتِ الشَّمسُ فرو شد آفتاب
غابَ الشَّیءُ فِی الشَّیءِ غِیابَةً و غِیابًا و غَیبَةً در آمد آن چیز در آن چیز
غابَ فُلانٌ فُلانًا پشت سر او بدی او را گفت - غیبت کرد
اَغابَتِ المَرأَةُ اِغابَةً غائب گردید شوهر او
غَیَّبَ تَغییبًا پنهان گردانید - ناپدید کرد
یُقالُ غَیَّبَهُ غِیابَةً دفن کرد او را در قبر
غایَبَهُ مُغایَبَةً سخن در عقب کسی گفت او (خلاف مخاطبه)
تَغَیَّبَ عَنهُ ناپدید گشت از او
تَغایَبَ القَومُ ناپدید گشتند گروه
اِغتِیاب در غیبت افتادن - در عقب کسی سخن گفتن
غَیب - غِیاب و غُیُوب ج گمان - پنهانی هرچه که ناپدید باشد - زمین پست
غَیبَة بدگوئی در عقب کسی - زمین پست
غابَة - غاب و غابات ج زمین پست هموار - گروه مردمان - نیزه دراز بالا رفتن او - بیشه - درختان انبوه درهم پیچیده
غابَةُ البَحرِ مجمع ذوبه‌های دریائی
غَیابَةُ الجُبِّ ته چاه

غَیاب قبر
غَیابُ الشَّجَرِ عروق درخت
غَیبُوبَة غروب
غائِب - غُیَّب و غُیّاب و غَیَب ج ناپدید - چیزیکه پنهان شود و اسم است آن را
غَیبانُ الشَّجَرِ (و تشدید الیاء) رگهای درخت
اِمرَأَةٌ مُغِیبَةٌ و مُغیِبٌ و مُغَیِّبٌ زنیکه شوهر او غائب باشد
(غاثَ) اللهُ البِلادَ غَیثًا - ض خداوند باران بر آن باراند
غاثَ الغَیثُ الأَرضَ رسید باران زمین را
غاثَ النُّورُ روشن گردید باران
غِیثَتِ الأَرضُ - ل باران رسیده شد زمین
تَغَیَّثَتِ البَعیرُ فربه شد شتر
غَیث - غُیُوث و اَغیاث ج باران - گیاه که از آب باران روید
(یُقالُ غَیثٌ مُغِیثٌ) باران عام که بهمه رسیده است
سَحابٌ غَیثٌ ابر پرباران
فَرَسٌ ذُو غَیثٍ اسب که در رفتار افزاید
بِئرٌ ذاتُ غَیثٍ چاه که پیوسته در افزایش باشد
اَرضٌ مَغِیثَةٌ و مَغیُوثَةٌ زمین باران رسیده
مُغِیبٌ شوهر
(غَیِدَ) الغُلامُ غَیَدًا - ف حمد نرم گردید گردن او و کج گردید مائل شد اعطاف او - اَغیَد غَیداءُ ص مذکر و مونث - غِید ج
تَغایُد دوتا و کج گردیدن از نرمی و نزاکت
تَغایَدَ فِی مِشیَتِهِ دوتا و کج گردید از نرمی
غَیَد نازکی در رفتارش
غادَة زن نرم و نازک که نمایان باشد -

أَغْيَدُ درخت تازه و نرم و نازك — گیاه نازك — دوتا و کج شده از نرمی — جای پر گیاه — خواب آلود گردن

غَيْدَاءُ زن دوتا از نرمی و نازکی تن با بیگانگان

غَيْدَانُ اول جوانی

غِيدْ غِيدْ بشتاب. کلمه ایست که بدان ریشتابی فرمایند

ه (أَغْيَادٌ) رخم

غَيْذَانُ آنکه بگمان بصواب رسد

(غَارَهُ) غَيْرًا — ص دیه داد آن را

هلاک کرد وی را

غَارَ عَلَى امْرَأَتِهِ غَيْرًا و غَيْرَةً و غَارًا و غِيَارًا رشك خورد بر زن خود

غَارَتِ الْمَرْأَةُ عَلَى زَوْجِهَا رشك خورد بر شوهر خود

غَارَهُمُ اللّٰهُ باران رسانید ایشان را

غَارَ بِخَيْرٍ نیکوئی بخشید آنها را

غَارَ فُلَانًا سود رسانید او را

غَارَ أَهْلَهُ غِيَارًا — خوار و بار آورد جهت آنها

غَارَ الْغَيْثُ الْأَرْضَ باران سیراب کرد زمین را

أَغَارَ أَهْلَهُ إِغَارَةً زن دیگر خواست بر زن خود — برشك آورد زن را

أَغَارَهُ — او را بر غیرت واداشت

تَغْيِيرٌ از حالی بحال دیگر برگردانیدن — دگرگون کردن

غَايَرَهُ مُغَايَرَةً و غِيَارًا معاوضه کرد آن را — معاوضه نمودن در آن

غَايَرَهُ فِي الْبَيْعِ در معامله مبادله و معاوضه نمود

تَغَيَّرَ عَنْ حَالِهِ برگردید از حال خود

تَغَايَرَ الزَّوْجَانِ بر یکدیگر رشك ورزیدند

تَغَايَرَتِ الْأَشْيَاءُ خلاف هم و گوناگون شدند

إِغْتِيَارٌ غله از شهری بشهری کشیدن — و خوار بار آوردن

غَيْرُ سوی و بمعنی لا هم آمده — و غیر با ضافه جهت شدت ابهام وی معرفت نمیگردد و اگر واقع شود میان دو ضد خاصه غیر المغضوب علیهم ضعیف میشود ابهام وی یا زایل میگردد و و بمعنی که برای استثناء باشد باعراب اسمی که بعد الا واقع میشود اعراب داده میشود و احکام دیگر هم دارد که جای بیانش در نحو است

غِيَرَةٌ (اسم مصدر) — غِيَرٌ ج بار شکنی خواربار دیه — هلاکی و قبل — اَغْيَارٌ ج

غِيَرُ الدَّهْرِ سختیهای روزگار و

غِيَارٌ نشانیست کبران را مانند زنار

غَيُورٌ — غُيُرٌ ج غیرتمند (مذکر و مؤنث یکسان)

غَيْرَانُ — غَيَارَى ج مرد بارشك

غَيْرَى مؤنث — غَيَارَى ج زن بارشك

مِغْيَارٌ — مَغَايِيرُ ج مرد سخت رشك ورز

أَرْضٌ مَغْيَرَةٌ و مَغْيُورَةٌ زمین آب داده

غَيْرِيَّةٌ دیگری بودن

(غَاضَ) الْمَاءُ غَيْضًا و مَغَاضًا و مَغِيضًا و تَغَيَّضَ و انْغَاضَ کم گردید آب و بزمین فرو رفت

غَاضَ الثَّمَنُ کم شد بهای متاع

غِضْتُ الْمَاءَ کم کردم آب را و بزمین فرو خورانیدم

غِضْتُ الثَّمَنَ (لازم و متعدی) کم کردم بهای آن را

إِغَاضَةٌ کم کردن آب — بهای چیز را — زمین فرو خورانیدن آب را

تَغْيِيضُ دَمْعِهِ باز داشت اشك را

تَغْيِيضٌ کم کردن — در جنگل جای فراهم شدن

غَيْضٌ بچه ناتمام افکنده افتاده

أَعْطَاهُ غَيْضًا بخشید اورا اندکی از بسیار
غَيْضَة - غِيَاض وأَغْيَاض ج بیشه جنگل - درختان انبوه در جایی نشیب - ایستادنگاه آب
غیض الخ از درخت خرما برآید مانند دو نعل برهم نهاده و تیز اطراف و میان آن را آن نهاده شد یا شکوفهٔ نخستین خرما
مَغِيض - مَغَايِض ج آب جمع شده - مدخل آب در زمین
(غَاطَ) فِيهِ غَيْطًا فرو شد در آن و در آمد و پوشیده و ناپدید گردید
مُغَايَطَة دشمنی - سخن پراکنده گفتن
غَيْط بستان - باغ
(غَاظَهُ) غَيْظًا - ض و غَيَّظَهُ وأَغَاظَهُ وغَايَظَهُ بخشم آورد او را
تَغَيَّظَ سخت گرم گردیدن نیم روز
اِغْتِيَاظ بخشم گردیدن
غَيْظ خشم یا سخت ترین خشم یا تیزی آن اول الخشم یا پنهان آن از عجز
غِيَاظ غم و غصه و محنت و مشقت
مُغِيظ بخشم آورده شده
(غَافَتِ) الشَّجَرَةُ غَيْفًا - ض و أَغْيَفَتْ و تَغَيَّفَتْ بجپ و راست میل کرد درخت
غَيَّفَ و تَغَيَّفَ عَنِ الأَمْرِ از آن انکار مسیل کرد و اعراض نمود
أَغَافَ الغُصْنَ بچپ و راست میل داد شاخه درخت را و کج کرد
غَيْف گروه مرغان
غَاف نوعی درخت که میوه اش شیرین است
أَغْيَف نرم و نازک اعضا - گردن کج گرده از نزاکت
عَيْشٌ أَغْيَفُ زندگانی فراخ با ناز و نعمت
غَيْفَان و تشدید یا درخت و چوب آتش زنه
غَيَّاف مرد دراز و بزرگ ریش

(غَيَّقَ) المَالَ تباه کرد مال را
غَيَّقَ فِي رَأْيِهِ مختلط رای شد و ثابت نماند بر چیزی
غَيَّقَ الطَّائِرُ پر و بال خود را افروهشت و از جا نیش برنخاست
غَيَّقَ بَصَرُهُ خیره گردید بینایی او را
تَغَيَّقَتِ العَيْنُ تاریک شد چشم
غَاقٍ و غَاقَة مرغیست آبی بشکل زاغ -

غَاقِ (مبنیا علی الکسر) حکایت صدای زاغ (و چون مکرر کنند منون شود غَاقٍ)
(غَالَتْ) غَيْلًا - ض و أَغَالَتِ المَرْأَةُ وَلَدَهَا شیر داد بچه را زن حامله
غَالَهُ غِيَالًا و غِيَالَةً و غُؤُولًا - در ربود او را
أَغْيَلَتِ المَرْأَةُ وَلَدَهَا إِغْيَالًا شیر داد کودک را زن حامله
أَغْيَلَ الشَّجَرُ در هم پیچیده شاخ و برگ گردید درخت
أَغْيَلَتِ الغَنَمُ در سال دو مرتبه بچه آورد گوسفندان
تَغَيَّلَ القَوْمُ بسیار گردید اموال گروه
تَغَيَّلَ الشَّجَرَةُ واسْتَغْيَلَ درهم پیچید شاخ و سایه افکن شد درخت
اِغْتَالَ الغُلَامُ اِغْتِيَالًا فربه گشت و ضخیم گردید
غَيْل شیر که زن جماع کرده بچه را دهد یا شیر زن باردار - بازوی ضخیم پرگوشت - کودک فربه بزرگ - آب روان که در زراعات رود - خط که بر چیزی کشند - نگار جامه - جامهٔ فراخ - هر رود یا بیشه در آن

چشمه ؛ روان باشد - هرچه دور باشد و نزدیک نماید

غَنِلَة زن فربه

غِیل - اَغیال ، غُیول ج درختان انبوه و درهم - نی ها - بیشهٔ شیر - جنگل - هر رود بار با آب

غَیِل درختان درهم و انبوه

غِیلَة رضاع و شیردهی - با جماع با جامع بر حامله - ریه مانندی که شتر وقت مستی از دهن بر آورد - مکر - قتل - کشتن ناگهانی

قَتَلَهُ غِیلَةً با فریب او را بجائی برد و کشت

اِبِلٌ غُیُلٌ شتران بسیار با فربه

غائِلَة کینه پوشیده - بدی

غَوائِل بلاها - سختیها

اُمّ غَیلان درخت طلح یا باران

غَیّال شیر بیشه

مَغالَة بدی و شر

مِغیال درخت درهم پیچیده - شاخ سایه افکن

مُغیل و مُغبِل زن که بچه را شیر حامله خوراند

مُغال و مُغیَل بچه شیر حامله خوار

مُغتَیِّل مرد ثابت - در جنگل در آینده

مُتَغَیِّل مرد در آینده در بیشه - ثابت در

مُغتال بازوی پر گوشت

(غامَت) السَّماءُ غَیماً - ض و اَغامَت و غَیَّمَت و اَغیَمَت و تَغَیَّمَت ابرناک گردید آسمان

غامَ البَعیرُ تشنه گردید شتر

اَغیَمَ القَومُ ابر رسید آنها را

اَغیَمُوا فِی المَکان . اقامت نمودند در آنجا

غَیم ابر - تشنگی - گرمی درون - خشم نهانی - بیماریست شتران را

غَیمان - غَیماء مؤنث تشنه - قلب [illegible]

مَغیُوم شتر تشنگی زده

(غانَ) غَیناً - ض تشنه گردید

غانَت نَفسُهُ شوریده دل او

غانَتِ الاِبِلُ تشنگی زده گردیدند

غِینَ عَلیٰ قَلبِهِ (مجهولاً) پراکنده دل گردید از وام - فرو گرفت شهوت دل او را و پوشید - بیهوش گردید

اَغانَ السَّحابُ السَّماءَ فرو گرفت ابر تمام آسمان را و پوشید

اِغیان فرو گرفتن شهوت دل را - پراکنده خاطر کردن وام کسی را

غَین تشنگی - تیرگی ابر - حرفی از حروف هجا

غَینَة جای پر درخت بی آب

غَین زرد آب - چرک

غانَة حلقهٔ سر زه

اَغیَن - غِین ج دراز از هرچه باشد

غَنی قلهٔ کوه تبیر

غَیناء درخت سبز پر برگ

ه (غیهم) تاریکی

(غَیّا) الرّایَةَ و اَغیا اِغیاءً ا برپا ساخت و نصب کرد علم را

غَیّا لِلقَوم نصب کرد برای ایشان رایت یا

غَیّا الطَّیرُ عَلیَ الشَّیءِ پر و بال خود را فرو هشت بر آن

اَغیا السَّحابُ رجانی ایستاد ابر

اَغیَی الرَّجُلُ بمنتهای شرف رسید مرد

اَغیَی الفَرَسُ فی سِباقِهِ در میدان سبق پیش افتاد و رسید علم را

غایا القَومُ فَوقَ رَأسِهِ بِالسُّیُوفِ مُغایاةً بشمشیر سایه افکندند بر سر او

تَغایَتِ الطَّیرُ عَلَی الشَّیءِ حمایت و نگهبانی نمودند مرغان بر آن چیز

غایَة - غای و غایات ج پایان هر چیزی از زمان و مکان - علم و رایت

أَنْتَ بَعِيدُ الغَايَةِ رأی تو دور از صواب است (رفته)
غَيَابَة ـ غَيَابَات ج سایبان ـ سقف
هر چه بالای سر سایه افکند
ابر و غبار و ظلمت ـ روشنائی
شعاع آفتاب ـ ته چاه

غَيَّة (بماده غوی رجوع شود)
مُغَيًّا موضوعی که برای آن انتهاست
يُقَالُ الغَايَةُ لَا تَدْخُلُ فِي المُغَيَّا
یعنی انتهای چیزی داخل در خود
آن چیز نیست بلکه خارج از
اوست

ف = ٨٠

(اَلفاء) برای چند معنی آید ۱ - فاء عاطفه که بیان ترتیب بین معطوف و معطوف علیه و تعقیب معطوف از معطوف علیه مینماید

۲ - بمعنی سببیت آید

۳ - بمعنی ربط جواب بشرط آید

۴ - بمعنی استیناف آید

۵ - گاهی زائده شود و برای معانی دیگر نیز آید که در کتب نحویه مذکور است

(فأفأة) سخن بر از فا گفتن

فأفأة و فأفاء آنکه سخن بر از فا گوید

(اِفتات) برأیه بخود و رأی کار کرد

افتات علی الباطل نسبت ترك باطل را

اُفتئت فلان - ل بناگاه مرد

(فأد) فأدا - م زد دل او را

فأد الخوف فلانا بد دل گردانید و را ترس

فأد اللحم فی النار بریان نمود گوشت را با آتش

فأد الخبز در خاکستر گرم نهاد نان را و کوماج کرد

فُئِدَ و فَئِدَ فأدا - ل و ف بیمار دل گردید یا دل درد کرد

اِفتاد الرجل آتش افروخت گوشت بریان ساخت

تفأدت النار افروخته گردید آتش

فؤاد - افئدة ج دل - قلب - آنچه لکلوا و پخته باشد از جگر و شش

فئید آتش - بد دل - ترس - بریانی

اُفؤود - افائید ج نان بر خاکستر گرم پخته - جای نان در خاکستر گرم

مُفتاد جای نان در خاکستر گرم

مِفأد و مِفئاد و مِفاد تو - مفائدة و مفائید ج آنچه بدان آتش بهم زنند

مفؤود گوشت بریان کرده - نان بر خاکستر گرم پخته - بد دل - بدول درد رسیده

(فأر) التراب فأرا - م کند زمین را

فأر الشیئ پنهان کرد در خاک پوشید

فئر المکان فأرا پر از موش گردید آنجا

اَلفأر - فئران و فئرة و فؤر ج موش

بر شکل

فأرة (مذکر و مؤنث یکسانست) موش - نافه مشک - بوی خوش که از شتر آید در از چریدن گل خوشبوی - درخت

فأرة و فؤارة نافه آهو که در او مشك است

فئرة گیاه - نوعی طعام

فئرة و فؤارة نوعی طعام

مکان فئر جای پر از موش

لبن فئر شیر در آن موش افتاده

ارض فئرة و مفأرة زمین پر از موش

(فأس) الخشبة - م شکافت چوب را بتبر

فأس الرجل زد او را بتبر - بر تیزی پس سرا و زد

فأس الطعام خورد آن را

فأس - افؤس و فؤوس ج تبر شکل

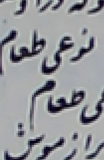

فأس اللجام دهانه لگام

فأس الرأس طرف برتری پس سر

(فأق) فؤاقا - م هکه گرفت او را (باد معده)

فُواق و فُؤاق هکه . بادی که از معده خارج شود
(فَأَلَ) بالشیءِ تفئیلاً فال نیک زد بآن
تَفَأَّلَ بِهِ و تَفاءَلَ فال گرفت بآن
اِفتِئال فال گرفتن
فَأل - فُؤُول و أفؤُل جمع شگون (ضد طیره)
یقال لا فالَ علیکَ گزندی نیست بر تو
رجلٌ فَئِلُ اللحم مرد بسیار گوشت
فِئال نوعی بازی کودکان که چیزی در خاک پنهان کنند و تقسیم نموده از همدیگر پرسند که در کدام قسمت است انجیز
مَفائِل تقسیم کننده خاک فئال
مُفائَلة بازی فئال باختن
(فَأَمَ) مِنَ الماءِ فَأْماً - م سیراب گردید
فَأَمَ البعیرُ و تَفَأَّمَ برگشت دهان شتر از گیاه تر
فَئِمَ البعیرُ فَأَماً - ف پهناک گردید کتف شتر
أفأَمَ القَتَبَ فراخ تر گردانید پالان را از آنچه که بود
أفأَمَ الدَّلوَ بزرگ کرد مشک را
تَفئیم برگردیدن دهان شتر از گیاه تازه - فراخ ساختن و افزودن پالان از آنچه که بود
تَفاؤُم برگشتن دهان چهارپا از گیاه سبز
قَطَعوهُ فُؤُوماً پاره پاره بریدند آن را
فِئام - فُؤُم ج گروه مردم - گلیم و جُل که رهودج گشته
مِفأَم و مِفآم شتر پهن سر کتف
قَتَبٌ مُفأَمٌ پالان فراخ کرده
(فَأَی) رأسَ فلانٍ فأیاً و فأواً شکافت سر او را بشمشیر
أفْأی اِفئاءً در زمین تابان و لغزان آمد

أفأی رأسَهُ شکافت سر او را زخم شمشیر
تَفَأّی القَدَحُ شکست کاسه
اِنفَأی گشاده شد
اِنفَأی الشیءُ شکافته شد انجیز - بازگردید گشاده شد
فَأْو شکاف و فرجه بین دو کوه - زمین پامال شده نرم میان دو زمین سنگلاخ - شب - جای فرو شدن آفتاب - تنگجای دراز که بسوی جای فراخ رود - ریگ جمع شده گرد - جای گل تابان و لغزان - زمین گود ال خرش خاک میان کوهها
فِئَة - فِئات و فِئُون ج گروه . جماعت
فائیة جای بلند گسترده
فاوی سرآلت نره
ه (فَبَأَة) باران که ساعتی ببارد و باز ایستد
(فَتَّ) الشیءَ فتّاً - ن شکست آن را بانگشتان
فَتَّ فی ساعِدِهِ سست کرد آن را
فَتَّ فی عَضُدِهِ شکست بازوی قوت او را و پراکنده نمود یاران او را
فَتّ شکافت آن را مفتوت ص
اِنفَتَّ و تَفَتَّتَ شکست و ریزه ریزه شد
فَتّ و فُتّ و فِتّ پراکنده
اَهلُ بیتٍ فَتٍّ خاندانه پراکنده
فَتَّة و فُتّة پشکل خشک ریزه یا سوخته ریزه که زیر چخماق نهند - یک لخت خرما
فَتیت کوفته - ریزه ریزه کرده - نان ریزه
فَتیتة - فَتائِت ج قطعه از چیز کوفته و ریزه ریزه شده
فُتات ریزه و شکسته از هر چیزی
فُتُوت کوفته و ریزه ریزه نموده

فتأفت

(فتأ النارَ فتأً) - م خاموش کرد آتش را

فتأه شکست آن را

فتئ عنه - ف فراموش کرد آن را - باز ایستاد از آن

ما فتئ یذکره وما افتأ یفعل کذا ای که پیوسته ذکر میکند و انجام میداد

(فوتنج) معرب پونه است (پونه دوائی است)

(فتح) الباب فتحاً - م گشاد در را

فتح القناة باز کرد راه آب را تا جاری شود

فتح البلاد غلبه یافت بر شهرها - گشود آن را

فتح الحاکم بین الناس قضاوت کرد فرمان داد

فتح الله علیه آگاه ساخت خداوند او را

فتحت الناقة وافتحت گشاده سوراخ پستان گردید شتر

فتّحه گشاد او را

تفتّح گشاده گردیدن

تفتّح فی الکلام وبالمال علی فلان تفاخر کرد و فخر داشت بر او

تفتّحت الأکمة عن النَّور بر خاک ازبرون آمدن شکوفه گل شکافته شد

تفاتحا بهم کلاماً سخن پوشیده گفتند بلسان

افتتح البلاد گشود شهرها را

افتتاح آغاز کردن

استفتح الأبواب گشودن درها را

استفتح الأمر بکذا آغاز کرد کار را بآن

استفتح الرَّجلُ فیروزی جست و یاری خواست

انفتاح گشاده شدن

فتح آب روان از چشمه - اوّل باران بهار - جای بیخ تیر بازو شد - فرمان میان خصم - سوراخ ... نیمه - نوعی حرکت که ... آن

یوم الفتح روز قیامت

فتحة - فتح ج شگفتگی - تفاخر مردم بچیزی که دارند از ملک و مال و علم و ادب و هنر

فتوح درِ فراخ گشاده - شیشه های گشاده سر شیشه بی سربند

فتوح اول باران بهار - ماده شتر فراخ سوراخ پستان

فتاحة فیروزی - نصرت

فُتاحة و فِتاحة حکم میان دو خصم

یقال بینهما فتاحات بین آن دو خصومتهاست

فتاحیة - رغبت

فاتحة الشیء آغاز و اوّل آن چیز

فواتح السُّور حروف اوائل سوره های قرآن مثل الم و کهیعص ق و مانند آنها

فتّحی باد

فتّاح - فتاتیح ج داور - حاکم - قاضی - نوعی مرغست

مَفتَح - مفاتح ج گنج و گنجینه - خزانه

مِفتاح - مفاتیح و مفاتح ج } کلید - هر چه بدان چیزی گشایند

مِفتَح - مفاتح ج

ناقة مفاتیح شتر فربه

حروف منفتحة سوای حروف صطظ است

(فتخ) فتخاً - ف سست شد مفاصل اندام و نرم و فروهشته گردید

فتخ اصابعه فتخاً - م و فتخ کف دست و پا - پهن و فرو ... افتخ ص

هشته گردانیدن انگشتان را
(لازم و متعدی) سست کرد
انگشتان را برای وقت نشستن
أفتخ الرجل مانده گردید و نفسش
قطع شد از خستگی
تفتخ در انگشت حلقهٔ انگشتری نگین کرد
فتخة و فتخة - فتخ و فتوخ و فتخات ج
انگشتری که در دست و پا کنند یا انگشتری
بی نقره و بی نگین (و با نگین آن خاتم است)
فتخ نرمی مانند سستی در شتران - زنگله
که حرکت بی صدا
فتوخ بندهای پنجهٔ شیر
أسد أفتخ شیر فرونشسته و دراز و پهنای کف
دست و پا
رجل أفتخ الطرف مرد سست نگاه
فتخاء عقاب فرونشسته بال. عقابی که
سست کند بال را وقت فرود آمدن
و چیزیست مانند کالبد خشت که
بر آن انگبین چین نشینند
ناقة فتخاء الأخلاف مادهٔ شتر که پستانش
بجانب شکم باشد
(فتر) فتوراً و فتاراً - ض ن آرمید
بعد جوشش - سستی آورد بعد
درشتی
فتر الماء آرمید آب و فرونشست جوشش آن
فتر عن العمل ماند در کار
فتر الشيء پیمود آن را از میان دو انگشت
فتر جسمه سست و نرم گردید بندهای آن
أفتره الداء سست گردانید آن را بیماری
أفتر الرجل سست شد نگاه او از ضعف
مژگان
أفتر الشراب سست گردید شراب‌خوار
فتر آرمید بعد از جوشش - سست شد
بعد سختی و درشتی - پراکنده و

گردانید
فتر السحاب آرمید و آماده شد برای بارش
إستفتر الفرس کشان رفت
فتر ضعف - سستی بی
- گوشت بی دار - بمقداری حلوم از
طعام
فتر مابین دو انگشت سبابه و ابهام
فتر بوریای از برگ خرما که بر آن ارد
ریزند
فتار آغاز سستی
فاتر آب آرمیده - فرو نشسته جوش
طرف فاتر چشم سست بینا
ماء فاتور آب از جوش افتاده
تفتر دفتر - نامهای فراهم آورد
برید او را
(فتوصد)
(فتش) فتشاً - ض ن و فتّش
جست و کاوید
فتاش بسیار کنجکاو و جستجو کننده
(فتغ) الشيء فتغاً - م بپا مالید آن را
تا شکسته گردید
تفتغ شکسته گردیدن
(فتفت) اليه در بیخ گوش او حرف زد
حرف سری و راز گفت
الفتافت گفته‌های سری - رازها
(فتق) الشيء فتقاً - ن و فتّق
شکافت او را
فتق الثوب درز دوخت تا اینکه شکافت
از هم
فتق المسك برآورد بوی مشک را
فتق العجين بسیار مایه انداخت در
خمیر
فتق بين القوم تفرقه انداخت میان
گروه و جنگ افتاد بین آنان
فتق المكان فتقاً - ف پرگیاه گردید

آن جای

فَتَقَ الْمَرْاَةُ گشاده و فرج گردید زن

اَفْتَقَ الْقَوْمُ تفرقه گردید ابر از گروه و گشاده شد برایشان صاحب چهارپایان فربه گردیدند

اَفْتَقَ الشَّمْسُ آشکارگشت شعاع آفتاب از میان ابر

اَفْتَقَ السَّحَابُ گشاده و تنک شد ابر

اَفْتَقَ الرَّجُلُ بچوب خرشه خرما مسواک کرد

تَفَتُّقٌ و انْفِتَاقٌ شکافته و گشاده گردیدن

اِنْفَتَقَتِ النَّاقَةُ رسید شتر را بیماری میان پستان

اِنْفَتَقَ الْمَرْأَةُ گشاده فرج گردید

مُنْفَتِقَةٌ ص

فَتْقٌ و فَتَقٌ سپیدهٔ صبح

فَتْقٌ جای باران نارسیده - زمین وسیع - هر چیز گشاده و فراخ - بیماریی که در پوست خصیها پیدا شود بجلال و کفتگی و شکافتگی در آن

فُتُقٌ زن چرب زبان گشاده سخن

فِتَاقٌ مایه قوی که زود رساند خمیر را - و قرن شاخ آفتاب و جرم آفتاب - بن پوست سفید خرما - چوب خوشه خرما یا خوشهٔ خشک و کج شده آن - چند خلط از داروهای بهم آمیخته - شکافتگی ابر از شعاع آفتاب

فَتِيقٌ شتر کفته و شکافته از فربهی

رَجُلٌ فَتِيقُ اللِّسَانِ مرد تیز زبان

نَصْلٌ فَتِيقُ الشَّفْرَتَيْنِ پیکان دو زبان

صُبْحٌ فَتِيقٌ بامداد روشن

فَتْقَاءُ زن گشاده فرج

فُتُوقٌ باران اندک - آفات مانند گرسنگی و بیماری و فقر

يُقَالُ اَلَحَّتْ عَلَيْهِ الْفُتُوقُ آفات و بلیات

فَيْتَقٌ درودگر - آهنگر - پادشاه بادرود کرد دربان

مَفْتَقُ الْقَمِيصِ شکاف جای پیراهن

(فَتَكَ) فِي الْاَمْرِ فَتْكًا - ن ض غوغا و فریاد نمود در کار

فَتَكَ فِي الْاَمْرِ فُتُوكًا مبالغه نمود در کار

فَتَكَتِ الْجَارِيَةُ بی باک شد زن

فَتَكَ الرَّجُلَ فَتْكًا و فِتْكًا و فُتْكًا و فُتُوكًا بخواسته نفس در آمد - بناگاه گرفت و ناگاه کشت او را - دلیر گردید

فَتَّكَ الْقُطْنَ پنبه زد

اَفْتَكَ الرَّجُلُ بخواسته نفس در آمد

فَاتَكَهُ مُفَاتَكَةً رویاروی آشکارا جنگ نمودن - باهم سخت در افتادن در چیزی - باهمدیگر در کاری افتادن - پیوسته داشتن او را بر کاری - بیچاره داد او را

تَفَتُّكٌ بخود در آمدن در کاری - مشاورت نمودن با کسی

فَاتِكٌ - فُتَّاكٌ ج دلیر

ه (فِتْكَرٌ) و فِتَكْرٌ و فِتَكْرِينٌ (مثلثة الفاء) و فِتَكْرِينٌ و فُتَكْرِينٌ بلا و سختی یا کار شگفت

لَقِيتُ مِنْهُ الْفَتَكْرِينَ و الْفِتَكْرِينَ دیدم از وی سختیها و رنجها بزرگ

ه (فَتَكْلِينٌ) بلا و سختی

(فَتَلَ) الْحَبْلَ فَتْلًا - ض تافت ریسمان را مَفْتُولٌ ص

فَتَلَ وَجْهَهُ عَنْهُمْ روی گردانید از ایشان

فَتَلَ ذُؤَابَةَ فُلَانٍ برگردانید او را از رای خویش

فَتَلَ البُلبُلُ خواند و آواز برآورد
ما زالَ یَفتِلُ من فلانٍ فی الذِّروةِ والغارب مثل یعنی پیوسته در پی فریفتن او است
فَتِلَ فَتَلاً - ف دور شدن بالها و دستها
اَفتَلُ و فَتلاءُ ص مذکر و مؤنث
فَتَّلَ تَفتیلاً سخت تافت (للمبالغة)
تَفَتَّلَ و اِنفَتَلَ تافته گردید
اِفتال برآمدن غلاف دانه درخت سلم و طلح
فَتَل آنچه برگ نباشد و قائم مقام برگ گردد - گیاه تافته برگ که گشاده نشود - آواز هزار
فَتلَة و فَتَلَة چیزی
فَتلَة غلاف دانه سلم و طلح - شکوفه
فَتَل برآمدگی آرنج شتر با دوری میان آرنج و پهلوی آن
فَتِیل تافته - ریسمان باریک از پوست درخت خرما - رشته دانه خرما - جراحت و چرک انگشتان تافته
فَتِیلَة جراحت و چرک میان دو انگشت
مِرفَقٌ اَفتَل آرنج برآمده یا سخت یا دور از پهلو
ناقَةٌ فَتلاءُ ناقه شتر گران جسم خمیده پا
فَتّال هزار دستان - بلبل
مِفتَل آلت تافتن
مُفَتَّل پلیته سخت تافته (فتیله معرب پلیته است)
اِنفِتال تافته شدن
تَفَتُّل تافته گردیدن
(فتن) فَتنًا و فُتُونًا - ض و فَتَّنَهُ و اَفتَنَهُ بشگفت آورد او را - آزمود او را - در فتنه افکند او را
فَتَنَ فلانٌ در فتنه افتاد (لازم و متعدی)

فَتَنَ اِلَی النِّساءِ فُتُونًا خواهش زنا کردن با زنان
فَتَنَ فلانًا فِتنَةً و مَفتُونًا - ن گمراه کرد او را
فَتَنَ الشَّیءَ در آتش سوخت آن را
هُم عَلَی النّارِ یُفتَنُونَ (آیه) ایشان در آتش سوخته میشوند
فُتِنَ و اُفتُتِنَ - ل بی خرد و مال گردید
فَتَنَتهُ المَرأةُ و اَفتَنَتهُ ربود زن دلش را
اِفتَتَنَ افتاد در فتنه
تَفَتَّنَهُ بشفقت او را در فتنه انداخت
فَتِن حال - گونه - رنگ
العَیشُ فَتّانِ زندگانی دو رنگ شیرین و تلخ است
فِتنَة گناه - عذاب - مال - فرزند - آزمایش - محنت - شگفت - بیچیزی - گمراهی - گناه ورزی - ناسپاسی - رسوایی - دیوانگی - گداختن در آتش - انداختن سیم و زر را جهت امتحان - اختلاف کردن مردم در رأی و تدبیر - گمراهی
فُتنان صبح و شام
فَتِین - فُتُن ج زمین سنگلاخ سوخته - زمین سنگلاخ سیاه
فِتان غلاف از پوست که بر پالان کشند
فاتِن دیو - گمراه کننده
فَتّان زرگر - دزد - دیو
فَتّانان درهم و دینار - نکیر و منکر
فَتّانَة مؤنث - آن سنگ که از طلا و نقره خبر دهد
فَتَن درودگر - نجار
مَفتُون دیوانه - آزمایش - در فتنه افتاده - عقل و مال رفته
دینارٌ مَفتُونٌ با آتش در آورده

(فَتَأ) الرَّجُلُ فُتُوًّا غلبه کرد در سخاوت

(فَتِيَ) فَتًى و فَتَاءً ف جوان گردید جوانمردی نمود

فَتَوْتُهُمْ - ن چیره شدم بر آنها در جوانمردی

فُتِّيَ الْبِنْتُ تَفْتِيَةً و تَفَتَّى بازداشت دختر را از بازی کودکان در پرده کرد

تَفَتَّى الرَّجُلُ جوانمرد و سخی گردید - شباهت بجوانمردی یافت

اَفْتَى فُلَانًا فِي الْمَسْأَلَةِ اِفْتَاءً جواب داد و فتوی

اَفْتَاهُ فِي الْاَمْرِ اِفْتَاءً آنکه را چه در اکر جهت او کار را

فَاتَى الرَّجُلَ چیره گردید بر او در جوانمردی

تَفَاتَى جوانمردی نمودن - بفتوی نزد یک مفتی شدن

اِسْتِفْتَاء جواب فتوی خواستن

فِتَة - فِتُون ج سبو

فَتًى - فَتَيَانِ و فَتَوَانِ تثنیه - فِتْيَان و فِتْيَة و فُتُوَّة و فُتُوّ و فُتِيّ و فِتِيّ ج جوان - جوانمرد خوشخوی

فَتَيَان شب و روز

فَتِيٌّ - فَتِيَّة مؤنث - فِتَاء و اَفْتَاء ج جوان از هر چیز - چارپای جوان

فَتَاء جوانی - جوان شدن - جوانمردی نمودن

فُتْيَا و فَتْوَى فرمان فقیه

مُفْتِي فقیه - فتوی دهنده

فُتُوَّة جوانمردی - مردمی

فِتْيَة کاسه حریفان شوخ مبارک

(فَثَّ) الْقُفَّةَ پراکنده کرد آنچه در آن بود

فَثَّ الْحَارَّ بِالْبَارِدِ شکست گرمی را بسردی و فرونشاند گرمی را

اِنْفَثَّ الْعُودُ شکست چوب را

اِفْتَثَّ قهر کرد

فَثّ گیاهیست خشک در سال از آن

خورند - درخت حنظل

تَمْرٌ فَثٌّ خرمای پراکنده

مَفْثَثَة بسیاری - افزونی

كَثِيرٌ مَفْثَثَة بسیار معانی

(فَثَأ) الْقِدْرَ فَثْأً و فُثُوءًا آرام کرد آب غلیان و جوشش دیگ را

فَثَأَ الْغَضَبَ فرونشانید خشم او را

فَثَأَ الشَّيْءَ عَنْهُ بازداشت آنرا از او

فَثْء (مصدر) شکستن و شمردن اسیجن و گرم کردن - فرونشاندن سرمای چیزی را

اِفْثَاء جوشیدن شیر پس بالا آمدن کف و پراکنده شدن آن - سستی آوردن - مانده شدن - آرمیدن - جای گرفتن - شکستن گرما - سنگریزه را گرم نمودن و بهن کرده بیمار را بر آن خوابانیده تا عرق آرد

اِنْفَثَأَ الْحَرُّ شکست گرما

(فَثَجَ) الشَّيْءَ فَثْجًا کم کردن آن گران کرد آن را

فَثَجَ الْمَاءَ الْحَارَّ بِالْبَارِدِ فرونشاند گرمی او را با آب سرد

فَثَجَ و اَفْثَجَ و اُفْثِجَ گران گردید

اِفْثَاج گذاشتن - مانده شدن

فَاثِج ماده شتر جوان باردار و آبستن - ماده شتر فربه که سالها یا یکسال باردار نگردد - شتر بزرگ کوهان فربه

ه (فَثْج) اَفْثَاج ج بزرگ ازارلا شکنند هارست بزرگ که باشان باشند

ه (فَثَيْد) آبهای سفید برهم نشسته - آسترهای جامه

فشلد!
آسترفه از زره را

(فاثور) خوان از سنگ رخام یا سیم و زر - قرص خورشید - کاسهٔ بزرگ یا ظرف شراب - جاسوس منزلت - شادمانی - چاه - کرجک - پوست شتر باز کرده - سینهٔ مردم - مردیکه در حلب ملک کفار است

(فَثَغَ) رَأْسَهُ فَثْغًا - م شکست سر او را

۵ (فَثَافِيد) ابرهای سفید بر هم نشسته - آسترهای جامه

۵ (إِفْثَاء) مانده گردیدن

(فَجَّ) القَوْسَ فَجًّا - ن بلند کرد زه آن را

فَجَّ مَا بَيْنَ رِجْلَيْهِ گشاد و باز کرد دو پای را

فَجَّتِ النَّاقَةُ لِلْحَلَبِ باز کرد پاها را اشتر برای دوشیدن

أَفَجَّ باز کرد و گشاد میان هر دو پای را

ص مُفِجّ

أَفَجَّ فِي الْمَشْيِ سرعت کرد در رفتن

أَفَجَّ الْأَرْضَ سخت شکافت زمین را

إِفْجَاج راه گشاده میان دو کوه رفتن - شتافتن - سرگین انداختن شترمرغ

تَفَاجّ گشاده داشتن میان هر دو پا در رفتن

اِنْفَجَّتِ الْقَوْسُ گذشت زه از کمان

اِفْتَجَّ الرَّجُلُ پیمود راه فراخ میان دو کوه را

فَجّ - ج فِجَاج و فُجَاج راه گشاده میان دو کوه

فِجّ و فَجَاجَة میوهٔ خام - خربزهٔ شامی

فُجَّة شکاف

فُجُج کسانیکه صحبت آنها را ناخوش

رَجُلٌ أَفَجّ مرد سخت گشاده کننده پا را که از شی انجامد در راه رفتن پایها بسیار باز گذارد

قَوْسٌ فَجَّاء کمان که زه از قبضه‌اش جدا باشد

إِفْجِيج رودبار - رودخانهٔ فراخ و تنگ و گود (از اضداد)

مُفَاجّ پا دور اندازنده و گشاده پاره

قَوْسٌ مُنْفَجَّة کمانیکه زه از قبضهٔ آن دور

فُجْفُج مردم وزین و گرانمایه

(فَجَأَهُ) فَجْأً و فَجَاءَةً و فُجَاءَةً - ف - م و فَاجَأَ مُفَاجَأَةً و افْتَجَأَ افْتِجَاءً ناگهان گرفت آن را - ناگاه در آمد بروی

فَجَأَ الْجَارِيَةَ - م جماع کرد آن را

فَجِئَتِ النَّاقَةُ - ف بزرگ شکم گردید شتر

فُجَاءَة ناگهان - ناگاه

حَرْفُ الْمُفَاجَأَة (اذا) است

مُفَاجِئ شیر بیشه

(فَجَرَ) فُلَانٌ الْمَاءَ فَجْرًا - ن روان ساخت آن را

فَجَّرَ الْقَنَاةَ شکافت کاریز را

فَجَّرَ اللّٰهُ الْفَجْرَ آشکارا و روشن گرداند صبح را

فَجَّرَ فُلَانًا دروغ نسبت او را - دروغ داشت - نافرمانی کرد و خلاف ورزید

فَجَرَ عَنِ الْحَقِّ فُجُورًا روی گردانید از حق

فَجَرَ عَنْ سَرْجِهِ میل نمود سوار از زین

فَجَرَ فَجْرًا و فُجُورًا بسا آمیخته گردید بر گناه

وزناکرد - کند گردید بینائی

فَجِرَ مِنَ المَرَضِ — بِه شد از بیماری

فَجَرَ فَجْرًا - ف — جوانمردی واحسان وبخشش نمود

فَجَّرَ المَاءَ (شدّ للمبالغه) — بسیار روان ساخت آب را

فَجَرَ الرَّجُلُ — سنت وادا ورا گناه

فاجَرَ المَرْأَةَ فِجارًا ومُفاجَرَةً — مرتکب گناه شد بزن

أفْجَرَ إفْجارًا — دروغ گفت - زناکرد - کافر شد - میل کرد از حق - در صبح درآمد - مال بسیار آورد - بیرون آورد آب چشمه - گناهکار یافت کسی را

تَفَجَّرَ المَاءُ — جاری گشت آب

تَفَجَّرَ الصُّبْحُ — روشن شد صبح

تَفَجَّرَ بالعَطاء — وجوانمردی نمود بخشش

اِنْفَجَرَ عَلَيْهِ اللَّيْلُ — سفید گردید آخر شب

اِنْفَجَرَتِ الدَّواهي — رسید بلاها از هر سو

اِنْفِجار — روشن گردیدن صبح - روان شدن آب - جوانمردی نمودن

اِنْفَجَرَ فِي الكَلامِ — از خود سخن گفت و نافت بی شنیدن و آموختن از کسی

تَفاجَرَ القَوْمُ — مرتکب معاصی شدند وگناه را پیمودند

فَجْر — سفیدی صبح و روشنی آن

فُجْرَةُ الوادي - فُجَر ج — جای فراخ رودخانه که آب روان گردد بسوی آن

فُجْرَة ومَفْجَرَة ومُنْفَجَر — جای آب باشیدن (جوشیدن)

مُنْفَجَرُ الرَّمْلِ — راه پر از رمل

فَجَر — بخشش وجوانمردی - مردمی واحسان مال بسیار

فُجّار — راهها

أيّامُ الفِجار — چهار روز در ماههای حرام

فَجارِ — زناکاری (اسم است فجور را)

فُجور - فُجْر ج — مرتکب گناه - زناکار

فاجور — زناکار

فاجِر - فُجّار وفَجَرَة ج — تباه کار - نافرمان - زناکار - مالدا جادوگر - فریبنده

مَفْجَرَة - مَفاجِر ج — زمین هموار که در آن رودبارها روان گردد

مُفْجِر — وقت سفیده صبح درآینده

مُنْفَجَر — جای روان شدن آب

مُنْفَجَرُ الرَّمْلِ ومُفْتَجَرُ الرَّمْلِ — راه ریگستان

ه (فَجَزَ) فَجْزًا - ن — بزرگ منشی نمود

(فَجَسَ) فَجْسًا - ن — تکبر و بزرگ منشی کرد

فَجَسَ فُلانًا — چیره شد - ابتدا بکاری کرد که زشت باشد

أفْجَسَ — باطل فخر کرد

تَفَجَّسَ عَلَيْهِ — بزرگی و تکبر نمود

ه (فَجَشَ) فَجْشًا - ن — فراخ ساخت چیزی را

فَجَشَ رَأْسَهُ — سر او را اشکست

(فَجَعَ) فَجْعًا - م وفَجَّعَهُ — دردمند کرد او را و مصیبت زده ساخت

أفْجَعَتْهُ المُصيبَةُ — دردمند ساخت او را

تَفَجَّعَ — دردمند شد از سختی و بلا و اندوه

فاجِع — زاغ دشتی

مَوْتٌ فاجِعٌ — مردن دردناک از سختی و بلا

اِمْرَأةٌ فاجِعٌ — زن مصیبت زده

فاجعة سختی واندوه

فجیعة - فجائع ج سختی واندوه دردناک

موت مجوع مرگیکه دردناک سازد مردم را از سختی

(فجل) فجلا و فجلا - ن ف نرم و فروهشته و ضخیم گردید

فجل الشیء پهن ساخت چیز را و پیش آورد

انفجل الامر نو پیدا کرد کار را

فاجل غالب در قمار

فجل و فجل ترب بقل

حب الفجل وارو غیث

افجل آنکه میان دو پایش فاصله باشد

فجال ترب فروش

فجلة رفتاریست با نرمی و فروهشتگی - رفتار پیران

(فجم) فجما - ف سطبر گنج دهان شد

افجم ص

تفجم وانفجم الوادی } وسیع گردید و دهانه
فجمة الوادی } یا

(افجن) آنکه گیاه سداب را پیوسته خورد

فیجن گیاه سداب

(فجا) الباب فجوا - ن گشاد در را

فجا القوس دور شد زه کمان را

فجئت القوس فجا - ف گشاده گردید کمان از زه

فجی فجا دور گردید میان دو زانو یا ران - یا ساق یا میان و پاشنه پا

افجی ص

فجئت الناقة بزرگ شکم گردید شتر

تفاجی الشیء شکافدار گردید

تفجیه گشاده و برهنه گردن یکی
گردانیدن

انفجی الباب گشاده و باز گردید در

انفجی القوم عن فلان دور شدند از او

انفجی القوس جدا گردید زه کمان از او

فجوة - فجوات و فجاء ج شکاف میان دو چیز یا دو کوه - زمین فراخ - فضای خانه

فجواء (مؤنث) زمین وسیع گشاده

قوس فجواء کمانیکه زه از او دور باشد

افجی - فجواء مؤنث شتریکه میان دو پاشنه او دور و فاصله دار باشد

(فجی) فجی همان معانی واوی است

فجی الشیء کشف کرد یافت آنرا

فجی الشیء عنه باز داشت آنرا از او

افجی الرجل وسعت داد معاش را بر عیال

(فح) النائم فحا و فحیحا - ن ض خرو دمید در خواب

فحت الافعی دمید مار از دهن

فح و فحیح صدای نفس کشیدن مار

فحة گرمی و سوزش فلفل

فحح اژدرهای جوشان

فحیح الافعی و تفحاح آواز مار

ه (فحث) عنه فحثا - م باز کاوید از آن

افتحاث باز کاویدن از چیزی

فحث شکنبه

ه (فحج) فحجا - م نزدیک شدن سر قدمها

فحج فی مشیه برفتار که پیش پاها نزدیک و پاشنه ها دور گذارد رفت

افحج ص

افحج از بیم بگریخت

افحج عنه باز گردید از او

أَفْحَجَ — آنکه در رفتار پیش پاها نزدیک گذارد و پاشنه‌ها دور

تَفْحِیج — پیش پایها نزدیک و پاشنه‌ها دور نهادن

تَفَحَّجَ — هردو پا را گشاده داشتن در رفتن وغیره

اِنْفَحَجَتْ ساقاه — گشاده و دور شدند دو ساق

فَحَج — رفتاریکه در آن پیش پا نزدیک و پاشنه‌ها دور گذارند

۵ (فَحْجَل) — آنکه رانهایش از یکدیگر دور باشد

۵ (اِفْتِخَار) — از خود رای و سخن آوردن و کاری کردن — پیروی کردن کسی را

۵ (فَحَسَ) الشیٔ فَحْساً — گرفت آن را از دست او بزبان

تَفَحَّسَ فی مَشْیَتِهِ — خرامید در رفتار

فَحْس — دست مالیدن جو را چندانکه خار و پوست از آن جدا شود

(فَحُشَ) فُحْشاً و فَحَاشَةً — ک از حد درگذشت بدی

فَحُشَتِ الْمَرْأَة — قبیح و بد سال گردید زن

فُحْش — درگذشتن از حد در جواب — ستم کردن در آن — بسیار سفت و سخت شدن — قبیح از کردار و افعال

اِفْحَاش — فحش گفتن بر کسی

أَفْحَشَ الرَّجُلُ — بخیل و بنیک رفت

تَفَاحَشَ — فحش گفتن — آشکار کردن از حد در گذشتن بدی

تَفَحُّش — بیهوده گفتن

فَاحِش — مرد فحش و بدگو — بسیار سفت و سخت — هر بدی که از حد درگذرد — بسیار چیره

فَاحِشَة — زنا — هر گناه و بدی از حد درگذرنده — هرچه که خداوند نهی فرموده

فَحْشَاء — زنا — سخنی و سختی دراداء کار

فَحَّاش — مرد بسیار فحش گوی

(فَحَصَ) عَنْهُ فَحْصاً — م جستجو نمود و تفتیش کرد

فَحَصَ الْمَطَرُ التُّرَابَ — برگردانید باران خاک را

فَحَصَ الْقَطَا التُّرَابَ — آشیانه ساخت در خاک —

فَحَصَ فُلاَنٌ — بشتافت

فَحَصَ الصَّبِیُّ — جنبید بدان جلوی کودک

فَاحَصَهُ فِحَاصاً و مُفَاحَصَةً — عیب وی را ازیکدیگر جستجو کردند

فَحَصَهُ عَنْهُ و أَفْحَصَهُ — دور کرد او را

تَفَحَّصَ عَنْهُ و اِفْتَحَصَ — جستجو و تفتیش کرد از چیزی

فَحْص (مصدر) — امتحان —

فُحُوص ج — جای سکونت

فَحْصَة (واحد) — گودی چانه

فَحِیص — جستجو کننده و جرنیده

یُقَالُ هُوَ فَحِیصِی — جرنیده عیب او از من است

فَحَّاص — بسیار جرنیده

أُفْحُوص — أَفَاحِیص ج خانه مرغ سنگخوار

(فَخْفَخَة) — دمیدن در خواب — گرفتگی در گلو وقت آواز — درست کردن دوستی را — بی آمیغ گردانیدن

فَخْفَاح — آنکه در آوازش گرفتگی باشد

۵ (فَحَضَ) الشیٔ فَحْضاً — م شکست از حرف الخیر را (مشیر استعمال آن در چیز تر آید مانند خیار)

۵ — أَمْرُضُ (فَحَقَ) — زمین فراخ

فَحَقَ بَیْنَ رِجْلَیْهِ — فراخ کرد میان هر دو پای را

تفحّص – تفاحص ۵ نازع سخنها

أَنْفَحَقَ فراخ وگشاده گردید
مُنْفَحِقٌ
دور رشدن - فراخ کردن سخن
بیرون بردن از سخن

(فَحَلَ) اِبِلَهُ فَحْلاً كَرِيمًا - م اختیار کرد
جهت کشیدن بر شتران شتر نر
برگزیده را
فَحَلَ الْإِبِلَ شتر نر گذاشت در شتران
فَحَلَ فِحْلَةً وَفِحَالَةً وَفُحُولَةً شتر نر
کشید بر ماده شتر
إِفْحَال شتر نر برای جهانیدن ماده
شتر بعاریت داد
تَفَحَّلَ شباهت یافت بشتر نر
تَفَحَّلَ الشَّجَرُ نر گردید درخت و بار نیاورد
إِفْتِحَال شتر نر اصیل گزیدن جهت
کشیدن بماده شتران
إِسْتَفْحَلَ الْأَمْرُ بزرگ شد کار
إِسْتَفْحَلَتِ النَّخْلَةُ نر گردید درخت خرما
إِسْتِفْحَال شتر نر نیکو و توانا جستن
تا کره های توانا آورد
فَحْلٌ - فُحُولٌ وَفُحُولَةٌ وَأَفْحُلٌ وَفِحَالٌ
وَفِحَالَةٌ ج نر از هر حیوان - ستاره سهیل
بجهت اینکه از ستارگان دیگر یکتا
است - نر درخت خرما -
نگاه دارنده اسبان - راوی
-فُحُول ج - گوینده شعر و سخن نیک
دانا - بوریا از برگ درخت خرما
إِمْرَأَةٌ فَحْلَةٌ زن زبان دراز
فَحِيلٌ مرد نیک دانا و نجیب - مرد
سخت جماع کننده
فَحْلٌ فَحِيلٌ نر نجیب و اصیل و نیکو در رفتن
بماده
كَبْشٌ فَحِيلٌ قوچ شبیه بشتر نر در رفتن
بماده و بزرگی
فُحَّال - فَحَاحِيل ج درخت خرمای نر

(فَحَمَ) الرَّجُلُ فَحْمًا - ن درماند در جواب
فَحَمَتِ الْبَيْتُ فُحُومًا استاد آب جاه
فَحَمَ الصَّبِيُّ فَحْمًا وَفِحَامًا وَفُحُومًا - ن ف
بگریست کودک تا قطع شد صدای او
فَحَمَ الْكَبْشُ بانگ کرد قوچ
فَحُمَ فُحُومًا - ك سیاه رنگ گردید
أَفْحَمَهُ خاموش گردانید او را بحجت
و خصومت
أَفْحَمَ الرَّجُلُ در شدت تاریکی داخل شد
قطع کرد سخن کسی را
يُقَالُ هَاجَاهُ فَأَفْحَمَهُ هجو کرد او را پس قطع نمود
یافت او را در جواب
أُفْحِمَ الصَّبِيُّ گریست چندانکه صدایش
قطع شد
أُفْحِمَ الْكَبْشُ بانگ کرد قوچ
تَفْحِيم سیر نا کردن در تاریکی اول
شب يُقَالُ فَحِّمُوا فِي
فَحْمَةِ الْعِشَاءِ
يُقَالُ فَحَّمَ وَجْهَهُ سیاه گردانید روی
او را
إِفْتِحَام شراب شبانگاهی خوردن
فَحْمٌ وَفَحَمٌ انگشت
فَحْمَةٌ یک انگشت
فَحْمَةُ اللَّيْلِ - فِحَامٌ وَفُحُومٌ ج تاریکی اول
شب - یا شب سخت سیاه
فَحْمَةُ السَّحَرِ هنگام بامداد
فَحْمَةُ بْنُ جُمَيْرٍ نیم شب
فَحِيمٌ نر با فریاد و بانگ
فَحِيمٌ انگشت - سخت سیاه
فَاحِمٌ نیک سیاه - نر با خروش -
آب ایستاده - موی سیاه
فُحُومَةٌ سیاه گونی - سیاه رنگ شدن
مُفْحَمٌ درمانده - آنکه شعری نخواند
مَفْحَمَةٌ جای انگشت

(فحا) بکلامه فحوًا و فحیَ فحًا و فحاءً و
فحواء - أفحاء ج سخن را بسوی مضمونی
بزار و فحًا و فحواء - أفحاء ج ادویه
فحوة انگبین خالص
فحیّة آش سیدبی تنک
فحوی الکلام معنی سخن و مضمون روش آن
تفحیة ادویه بیک انداختن بدیک
(فخّ) النائم فخًّا و تفخیخًا - ض و
إفتخ خرخر کرد در خواب
فخّ رجلاه فخًّا و فخخًا فرونشسته گردید هردو پای او و سست شد
فخّت الرائحة وسید لوبی
فخّ - فخاخ و فخوخ ج دام شکاری - تله بکل

فخة فرونشستگی هردو پای - خواب که بعد از جماع آید - زن خرکین - خواب پشت خواب بدادی ریحان رم
فخفخ الأفعی آواز مار
(فخت) السقف فختًا - م سوراخ کرد سقف را
فخت راسه بالسیف زد سرش را بشمشیر و برید
فختة بریدن آن را
فخت الإناء گشود ظرف را
فخت الرجل دروغ گفت
فخت الفاختة بانگ کرد
فخت (مصدر) برآوردن
تفخت پاره گوشت از دیگ - رفتار فاخته که در غنبست رفتن - شگفت داشتن از چیزی

إنفخت السقف سوراخ دار گردید سقف
فخت ماهتاب که اول نمایان گردد - دام شکاری - سوراخهای سقف خانه
فاختة - فواخت ج مرغیست معروف
(فخج) الرجل فخجًا - م تکبر و زرگ نمائی نمود
فخج فخجًا - ف مباینت و دوری مابین دوران -
أفخج ص
(فخذه) فخذًا - ض م بر ران او زد - باشکست ران او را
فُخذ - ل بر ران رسیده شد
فخذ قومهم خواند خویشاوندان را الأقرب فالأقرب
فخذ بینهم پراکندگی انداخت میان ایشان
تفخیذ هم زانو شدن - در گرفتن در ران کردن چیزی را - نسبت کردن هر فخذ را بسوی قبیله
فاخذه مفاخذة همزانو شدند
تفخذ تأخیر و درنگ نمودن - سستی بازین
استفخاذ سست گردیش گردید با رام شدن
فخذ و فخذ و فخذ - أفخاذ ج ران (مؤنث است)
فخذ - أفخاذ ج گروه برادران تبار و
فخذاء زنیکه مر ور اسیان ران خود کمهدارد
(فخره) فخرًا و فخرًا و فخارًا و فخارةً و فخورًا و فخیری و فخیراء - م نازید و با بحو نیکو نازید
فخره علیه افزون داشت او را بر وی در مفخر

فَخَرَهُ فَخْراً - ن چیره شد برا و در مفاخرت
فَخِرَ فَخَراً - ف ننگ داشت
اِفْتِخار و تَفَخُّر افزون داشتن کبرا
اَفْخَرَهُ عَلَیْهِ بر و بگزیری در فخر
فرزند نیکوآورد
فاخَرَهُ مُفاخَرَةً و فِخاراً بر و کردو
برابری نمود در فخر
تَفَخُّر بزرگی نمودن - مُتَفَخِّر ص
تَفاخُر بهمدیگر نازیدن
اِفْتِخار نازیدن - مآثر کهنه را شمار
کردن
اِسْتِفْخار چیز فاخر خواستن و فاخر خریدن
فَخْر و فَخَر فضل - بزرگی
فِخِّیر آنکه بنازد و فخر کند - مرد
مغلوب در فخر
فَخُور نازنده - ماده شتر بزرگ پستان
کم شیر - پستان ضخیم درشت
تنگ سوراخ کم شیر - درخت
خرمای بزرگ تنه کنده شاخ -
اسب بزرگ و دراز نره
فاخِر نازنده - بهترین هر چیزی - گرمای
غوره خرمای بزرگ بی دانه
فَخّار - فَخّارَة (واحد) سبو - مرد بسیار فخر
فِخِّیر بسیار نازنده
فَیْخَر - فَیاخِر ج اسب بزرگ دراز
نره
فاخُور - فَواخیر ج ریحان الشیوخ نوعی
گل است
مَفْخَرَة و مَفْخُرَة - مَفاخِر ج آنچه بدان
نازند - مایه ناز و بزرگی
(فَخَزَ) فَخْزاً و فَخَزاً - ف م تکبر کرد
و بزرگ منشی نمود
فَخَزَهُ فَخْزاً - ن چیره شد بروی بزرگ
فَخْز (مصدر) افزون شدن - نیکوئی
کردن

فَخْز دروغ
فاخَزَهُ مُفاخَزَة برابری کردن در فخر
تَفَخُّز خرامیدن - بزرگی نمودن -
بزرگ منشی کردن - مُتَفَخِّز ص
ضَرْعٌ فَخُوز پستان پر و ضخیم و تنگ
سوراخ
فاخِز خرمای بی دانه
فَیْخَز نره چهارپا یا اسب نره ضخیم
بزرگ نره از مردم و اسب (مانند
اعراب)
(فَخْفَخَ) الرَّجُلُ بباطل فخر کرد و نازید
فَخْفَخَة حرکت کاغذ یا جامه و غیره
(فَخَشَ) الأَمْرَ فَخْشاً - هیچکاره
گردانید آن را - بی تیمار
گذاشت
(تَفَخَّلَ) آشکارا کرد آهستگی و بردباری را
آماده شدن جامه نیکو بهترین
پوشیدن
(فَخُمَ) فَخامَةً - ک ضخیم گردید -
پر شد - بزرگ شد قدر و
منزلت او
فَخَّمَهُ و تَفْخیماً بزرگ داشت او را
تَفْخیم حرف را بی اماله خواندن
(الف تفخیم ضد الف اماله است)
فَخْم مرد بزرگ قدر و گرامی
مَنْطِقٌ فَخْم سخن درست استوار (خلاف
رکیک)
فَخامَة بزرگی و بلندی
فَیْخَمان بزرگ قوم که در امور بدو اعتماد
کنند -
اَفْخَم و بسیار بزرگوار
(فَدَّ) الرَّجُلُ فَدیداً - ض بانگ سخت
کرد یا آواز مار که از پوست برآمد

شتران بسیار
فُدُودَة مرغی است
فَدّاد - فَدّادون ج مرد بلند و درشت آواز
سخت پا بپا بال کننده - صاحب
گله دویست تا هزار شتر -
صاحب شتران بسیار - مرد
متکبر
فَدّادُون شتربانان - چوپانان -
کشاورزان - آنانکه پیوسته
داخل در شتران باشند -
کسانیکه آواز را بلند کنند و درشتی
نمایند در زراعت و جبار بابان خود
فَدّادَة هوز باغر - مرد بد دل
ه (فَودَج) هودج و مرکب عروس - بن
ران ماده شتر - شتر ماده فراخ
بن ران
شَاةٌ مُفَوَّدَجَة گوسفندیکه سر دو شاخ آن
راست و متصل باطراف باشد
(فَدَحَهُ) الأمرُ او الحملُ او الدَّینُ فَدحاً
گران بار کرد کار و بار و وام او را
- مَفدُوح ص
أفدَحَ واستَفدَحَ الأمرَ گران و دشوار یافت
کار را
فَادِح کار گران و دشوار
فَادِحَة - فَوَادِح ج سختی
فَوَادِحُ الدَّهرِ کارهای بزرگ روزگار
(فَدَخَ) الشیءَ فَدخاً - م شکست آنرا
فَدَخَ العُودَ شکست چوب تر را
(فَدَرَ) اللحمُ فَدراً و فُدُوراً - ن
سرد گردید گوشت پخته
فَدَرَ الفَحلُ - ن ض } سست گشت از
و انفدر } رفتن بماده و باز ایستاد
فَدَّرَ الحجارةَ شکست سنگهای درشت
و ریز

تَفَدَّرَ سست گردیدن و باز ایستادن نر
از رفتن بماده
تَفَدَّرَ الحجرَ شکست سنگ را
فِدرَة پاره گوشت و از شب و از کوه
فَادِر - فُدُر و فُدُور ج } بز کوهی بسکل
و فَدُور - فُدُر ج }

فَدِر احمق - چوب تر و
شکن
رَجُلٌ فُدَرَة مرد تنها رونده
فَادِر - فُدُر ج نر سست
و باز ایستاده از رفتن
بماده
فَوَادِر و فُدُور ج - بز کوهی پیر - ماده شتر تنها
از شتران
فَادِرَة سنگ بزرگ درشت و سخت
در سر کوه
فُدُر نقره - کودک فربه یا نزدیک ببلوغ
فِندِیر پاره از کوه
فِندَرَة و فِندِیرَة سنگ بزرگ از کوه جدا
شده
طَعَامٌ مَفدَرَة خوراکیکه شهوت جماع را ببرد
مَکَانٌ مَفدَرَة جای پر از بز کوهی
(أَفدَسَ) الرَّجُلُ در خانه یا بر او تنند
افتاد
فُدُس - فِدَسَة ج تنده - عنکبوت
فَدَسِیّ مرد ناشناخته نسب
فُدُس سبوی بزرگ
(فَدَشَ) رَأسَهُ فَدشاً - ن شکست
سر او را
فَدَشَهُ فَدشاً - ض دفع کرد او را و راند
فَدَش ماده عنکبوت
رَجُلٌ فَدَش مرد احمق و نادان در کار
(فَدَعَ) فَدَعاً - ف در دست و پای او
کجی یا بار بکی که شکم آن بر زمین

رسیده است آفدع ص مذکر فدعاء ص مؤنث - فُدْع ج

فَدَعَهٗ فَدْعًا شکست و شکافت او را و اشکافتن

آفْدَع کجی

مرد کف دست و پای درون و رفته و باریک شکم کف پا که زمین نرسد

تَفْدِیع افدع گردانیدن

اِنْفِداع کج گردیدن خردگاه دست و پای

چهار پا

فَدَع کجی خردگاه دست و پای چنانکه کف آن بزمین نرسد یا رفتار بر پشت پای یا خمیده و مرتفع گردیدن پیش و پس کف پا

فَدَعَة جای کجی از دست و پای

(فَدَغَهٗ) فَدْغًا - م شکستا ورا - رو بروی طعام کرد او

اِنْفِداغ از خشکی نرم و فرو هشته شدن

مِفْدَغ - مَفادِغ ج افزار شکستن

ه (فَدْغِمَ) الرَّجُلُ فَدْغَمَةً - ل پر گوشت روی گردید

فَدْغَم مرد نیکو صورت بزرگ هیکل - روی خوب پر گوشت

(فَدْفَدَ) بلند کرد صدا را - دوید گریزان از دشمن - فرار کرد

فَدْفَد - فَدافِد ج دشت - جای سخت و درشت و بلند - زمین برابر و هموار

فَدْفَدَة آواز شبیه بصدای مار که از پوست بر آید

فُدْفُد بلند و درشت آواز

فُدَفِد بلند و سخت آواز - شیر خشم

(فَدَكَ) القُطْنَ پنبه زد

فَدَك نام ده ایست در خیبر که پیغمبر اکرم بدختر خود حضرت فاطمه بخشید

ه (فَدَوْكَس) شیر بیشه - مرد درشت اندام - شتر توانا بزرگ هیکل

ه (فِداكِل) کارهای بزرگ و مهم

(فَدَمَ) الاِبْرِیقَ فَدْمًا - ض دهانه بند نهاد بر آن

فَدُمَ فَدامَةً و فُدُومَةً - ک گنگ گردید و درمانده در سخن - احمق و درشت خوی شد

اِفْدام جامه را رنگ سیر کردن

تَفْدِیم سر پوش ساختن برای ظرف و دهانه بند بر دهان نهادن

فَدْم - فِدام ج { فَدْمَة مؤنث } گنگ و درمانده در سخن گران سست کم فهم - مرد احمق و درشت خوی - سرخ سیر رنگ

فِدام و فَدّام دهان بند - سرپوش ابریق

فِدْوَم دهان بند - پالونه

مُفْدَم جامه نیک سرخ رنگ

اِبْرِیقٌ مُفْدَمٌ و مُفَدَّمٌ آفتابه سرپوش نهاده

ثَوْرٌ مُفَدَّمَة گاو با دهانه بند

مُفَدِّمات خمره ها

(فَدَنَ) الاِبِلَ فربه گردانید شتر را

فَدَنَ البِناءَ بلند ساخت آنرا

فَدَنَ الثَّوْبَ رنگ کرد جامه را بسرخی

فَدَن - اَفْدان ج ساختمان بلند - بگمیت سرخ

فَدان و فَدّان - فُدُن و اَفْدِنَة و فَدادِین ج دو گاو بیکدیگر بسته برای شخم کردن و زراعت نمودن

فَدّان مزرعه

فادِن - فَوادِن ج شاقول بنایان مشکل

(فَدَیٰ) الرَّجُلَ فَدًى و فِدًى و فِداءً - ض سرِ بها داد و رست

يُقالُ فَدَتِ المَرْاَةُ نَفْسَها مِن زَوْجِها

وا فتدنی بمر زن بشوهرش
مال داد تا او را
طلاق دهد رهائی
یابد - طلاق
خلعی گرفت زن
افدنی فلانًا الأسیر فدیه داد تا خلاص شود
افدی الرجل از رگ جسم گردید
افداء رقصا شدن پسر خود را - انبار ساختن
برای خرما - فروختن خرمارا
تفدیة سربهای تو باد و بهای من گفتن - گفتن
من فدای تو شوم
فادی مفاداةً و فداءً سر خرید و فدیه داد
کسی را
تفادی منه خویشتن را از وی نگهداشت
و پرهیز نمود و یکسوی شد -
رهائی جست
تفادوا فدیه بهمدیگر دادند و خریدند
افتدی به سر خرید و فدیه داد
فداء - افدیة ج جمع چیزی - انبار غله از
از جو و گندم و خرما و غیره
فدی و فدی و فداء سربها نجات از مال مانند آن
عطا شود (یقال فداك
ابی) سربهای تو باد پدر من
فدیة - فدی و فدیات ج سربها
فدیة الفطر زکوة فطره
یقال خذ علی هدیتك و فدیتك بگیر طوری
که آن بودی
(فدأه) فدءًا - ن سخت راند او را و دور
کرد
افدأت الشاة یک بره آورد گوسفند
مفدٌ و مفدأة ص
پوشت است
تفدّذ بالأمر و استفذّ خود رائی نمود
بجز دی خود بکار پرداخت

فذّ - افذاذ و فذوذ ج تنها - یگانه
اول تیر قمار
تمرٌ فذٌّ خرمای پراکنده
اکلنا فذاذًا و فذاذی و فذاذیٰ و فذاذا
خوردیم یک یک
فذّة و فاذّة نادر
افذّ تیر قماری بر
مفذاذ گوسفند که بچه زادن عادت
او باشد
ه (فوذنج) گیاهیست معرب پودنه است
ه (تفذّح) و انفذاح گشاده نمودن ماده
شتر پاهای را حاجت سرگین
انداختن
(فذفذ) فذفذةً سست و کوتاه شد
تا بقرب و ناگاه برجهید
(فذلك) حسابه فذلكةً بپایان
رسانید حساب را و پرداخته
و فارغ شد
(فر) فلان فرًّا و فرارًا و مفرًّا
و مفرًّا - ض گریخت و دوید
فرّ الدابة فرًّا و فرارًا و فرارًا و فرارًا
گریست دندان چهارپارا تا سال
آن را معلوم نماید
فرّ عن الأمر جستجو و کنجکاوی کرد
از کار
یقال فرّ الأمر جذعًا - ل بعث گردید
فاررته جستجو کردم از حال او
افرّ - راسه بالسیف شکافت سرا را
بشمشیر
افرّت الخیل او الإبل انداختند دندان
شیری را
افرّه گریزانید او را - با او کاری کرد
که از او بگریزد
تفارّ القوم از همدیگر گریختند

تَفَرَّرَ بالشّیءِ — خندید بآن چیز

اِفْتَرَّ البَرقُ — درخشید

اِفْتَرَّ الرَّجُلُ — نرم خندید و از خنده لب باز کرد

اِفْتِرار — نیکو کردن چیزی را – درخشیدن تندر (رعد) – نرم خندیدن – لب شیرین کردن از خنده

فَرّ — (مذکر و مؤنث و تثنیه و جمع یکسانست) گریزنده

فُرّ — برگزیده قوم

فُرَّة — آمیزش و سختی

فُرَّةُ الحَرّ — سختی گرما و اوّل آن – برگزیده قوم

فَرُورَة — بسیار گریزنده – رفتار تند و دوان

فارّ – فَرّ ج — گریزنده

فَرِیر – فُرار ج — برّهٔ میش – بزغاله – گاو یکساله وحشی یا برّهٔ نو – دهن – جای بست نهادن لگام از یال اسب

فُرار – فُرَیر ج نادراً — برّهٔ میش – بزغاله – گوساله وحشی – یا برّهٔ نر

فَرُور و فَرُورَة — گریزنده از مرد و پری

فُرقُد — گوسالهٔ دشتی یا برّه و بزغاله – برّهٔ میش – بزغاله

فُرهُد و فُرهُود — بزغالهٔ نر

فَرّار و فَرُور و فَرّارَة و فُرفُرَة — سخت گریزنده

فَرّار — دونده

اِمْرَأةٌ فَرّاء — زن نیکو نمایان کردار

أُفُرَّة و آفُرَّة — سختی – آمیزش

اُفُرَّةُ الحَرّ — سختی گرما و اوّل آن

کَتِیبَةٌ فَرّی — لشکر شکست خورده

مَفَرّ و مَفِرّ — جای گریز

فَرَسٌ مِفَرٌّ — اسب نیکو رونده و تند گریز یا صالح آنکه بروی گریزند

(فرأ) فَرَأ – أفْرَاء و فِراء ج — گورخر یا جوان آن یا کره

یُقالُ کُلُّ الصَّیدِ فی جَوفِ الفَراءِ — ضرب المثل است یعنی تمام شکارها کم از شکار گورخر است

أمْرٌ فَرِیٌّ — کار شگفت و نو پیدا

ه (تَفَرُّب) — با دارو تنگ نمودن زن فرج را

ه (اِفْرِنْباج) — بریان شدن پوست بره و خشک گردیدن پای آن

(فَرَتَ) فُرُوتاً – ن — تباه کار گردید – زنا کرد

فَرُتَ فُرُوتَةً – ک — شیرین گردید

فَرِتَ فَرَتاً – ف — سست عقل گردید

فُرَت — میان دو انگشت سبابه و ابهام

فُرات — آب خوش و شیرین – رود خانه کوفه

فُراتان — رود فرات و دجله

مِیاهٌ فُرْتان — آبهای شیرین و خوش

فَرْتَنی — زن زناکار نافرمان

ه (فِرْتاج) — نشانیست شتران را

(فَرْتَکَ) فَرْتَکَةً — ریزه ریزه کرد آنرا – رفت در حالیکه گام نزدیک گذاشته

فَرْتَکَ عَمَلَه — تباه گردانید کار را

فَرْتَک — شاخ (و تیزی که هست در کنار دریای هندکه رأس الفرتک گویند)

(فَرْتَنَة) — سخن را بروش نیکو آوردن دلپسندانه نرم گفتن – گام نزدیک گذاشته رفتن

فَرْتَنی — بچه کفتار – زن زناکار – ماه (کنیزک و پرستار)

(فَرَثَ) کَبِدَهُ فَرْثاً - ن زد بر جگر او
درحالیکه او زنده است
فَرَثَتِ الحَامِلَةُ شوریده دل زن باردار
فَرَثَ الجُلَّةَ - ن ض ظرف برگ خرما را
شکافته پراکنده کرد آنچه
در آن بود
فَرِثَ فَرَثاً - ف سیر گردید
فَرَّثَ القَومُ پراکنده و متفرق گشتند
اَفْرَثَ الکَرِشَ و فَرَّثَ شکافت شکنبه را
و خارج کرد آنچه در آن بود
اِفْراث سخن چینی نمودن - در بلا انداختن
یا پیش آوردن کسی را تا هدف
ملامت مردم گردد
تَفْرِیث بر جگر حیوان زنده زدن
تَفَرُّث و اِنْفِراث شوریدن دل زن باردار
مُنْفَرِث ص
تَفَرَّثَ القَومُ متفرق گشتند
فَرْث - فُرُوث ج سرگین درون شکنبه
کشتی کوچک
مَکانٌ فَرِثٌ جائی که نزدیک است و ریگ
فَرَاثَة آنچه در جگر و شکنبه باشد
ه (فَرْثَدَ) وَجْهُهُ فَرْثَدَةً بسیار و
پرگوشت گردید روی او
ه (فَرْشَطَة) فرو هشته و نرم افتادن
در زمین
(فَرَجَ) الشیءَ فَرْجاً - ض و فَرَّجَ
باز کرد آن را و گشاد و
فَرَجَ اللهُ الغَمَّ دور کرد خدا اندوه را
اَفْرَجَ الغُبارُ باز و گشوده شد غبار
اَفْرَجَ القَومُ عَنِ المَکانِ کوچ کردند
اَفْرَجَتِ الدَّجاجَةُ مرغ دارای جوجه ها
شد
تَفَرَّجَ الغَمُّ برطرف شد اندوه
تَفْرِیج گشادن - بردن - برطرف
کردن اندوه - پرشدن
اِنْفَرَجَ باز شد - وسعت و شکاف
و در رخنه یافت
اِنْفَرَجَ الغَمُّ برطرف گردید غصه
اِنْفَرَجَ الرَّجُلُ از تنگی خلاصی یافت
فَرْج - فُرُوج ج خلل بین دو چیز - سوراخ
- شکاف - در زیباک
عورت زن و اطلاق بر پیش
و پس
فَرْجُ الوادی شکم رودخانه
فَرْجَة و فُرْجَة و فِرْجَة بر پائی از غم و لغو
خلاصی از تنگی و دشواری
فُرُج و فُرْج و فِرَج پوشانیده راز
فُرُج و فُرُوج کمان دور زه - زن
با یک جامه
فُرْجَة رخنه و شکاف
فَرَج دور کردن اندوه - گشایش - رخنه و
شکاف - واماندگی شرم جای
(عورت) و هم ناپیوستن هر دو
سرین جهت ضخامت
فَرِج پیوسته گشاده عورت
فَرِیج کمان دور زه - ماده شتر که
او همین بار حمل بردارد
فَرُوج کمان گشاده گوشها
فارِج ماده شتر که پس از زادن دشمن دارد
رفتن نر را بر او - کمان دور
زه - دور کننده اندوه
اَفْرَج - فَرْجاء (مؤنث) آنکه هر دو
سرین او بجهت بزرگی بهم
نپیوندد - آنکه عورت او
پیوسته منکشف باشد
اَفْرَجُ الثَّنایا مرد گشاده دندان پیشین
فَرُّوج پیراهن طفلان - قبائی
از پس شکافته

فرّوج و فُرّوج - فرّوجة مؤنث -
- فراریج ج جوجه مرغ
تفرجة - تفاریج ج شکاف قبا - شکاف انگشتان
رجل تفرجة و تفراجة و تفرجاء مرد دل سست
مُفرَج کشته که در دشت دور از ده یافته شده - آنکه مال یا اولاد یا عشیره برای او نباشد - آنکه اسلام آورده و با کسی الات نکرده
مُفرّج شانه - آنکه آرنج او از بغلش دور باشد
(فرجار) پرگار بشکل

۵ (فرجلة) پا از یکدیگر دور نهاده شتافتن
فرجول پشت خار چهارپا
۵ (افرنجام) سوخته گردیدن گوشت و بریان شدن آن
(فرجن) الدابة فرجنة خاریدن پشت چارپا را با قشو
فرجون قشو بشکل
(فرح) بالشیء فرحا ف - شادمانی نمود
افرحه و شادان کرد او را
افرحه الدین و گران ساخت وام او را
فرّحه و مسرور و شادمانه کرد او را
فرح سرور و خوشحالی
فرحة شادمانی
فرح - فرحة مؤنث - شادان و مسرور
فروح - فرح ج
فرحان - فراحی و فرحی ج } - فرحی و فرحانة مؤنث } مسرور و شادان
فرخانة قارچ سفید

مفراح نیک شادمان
مُفرَح نیازمند - محتاج - آنکه نسب او شناخته نشود
مُفرّح شادمان - داروی مقوی
مفروح سرور - خوشحال
۵ (فرجحی) رفتاری است و آن جهیدن باشد
فرحج فی مشیه دور گذاشت میان دو پای را در رفتن
(فرخ) الی الارض فرخا - ف لغزید بزمین
فرخ الروع بیرون شد ترس و رفت و آرمید
افرخ الروع و بیرون گردید ترس از دل
افراخ جوجه بیرون آوردن مرغ بیضه کردن - بیرون گردیدن ترس از دل - پیدا کردن راز را
فرّخ القوم ضعیف و سست گردیدند ترسناک شدند
فرّخت الطائرة جوجه دار گردید
فرّخت البیضة شکافته شد تخم پرنده برای برآمدن جوجه
فرّخ الزرع بخوشه نزدیک گشت کشت - گیاه نو برآورد کشت
تفریخ از دل بدر رفتن ترس - ترسیدن
استفرخ الحمام کبوتر را بجهت جوجه بیرون آوردن داشت
استفرخ الحمام کبوتر دارای جوجه شد
فرخ - فرخة مؤنث - افرخ و افراخ و فراخ و فروخ و افرخة و فرخان ج - جوجه - ریزه از هر حیوان و گیاه - مرد خوار و مانده

گشت آماده خوشه برآمدن – پیش مغز سر

فَرْخُ الرَّأْس — دماغ

فَرْخَة – فِرَاخ ج — سنان پهن سر آرن

مَفْرَخ – مَفَارِخ ج — جای جوجه بیرون آوردن مرغ

مُفْرِخ — مرغ با جوجه

(فَرَدَ) فَرْدًا و فُرُودًا – ض ف ل — تنها و جدا شد

فَرَدَ بِالْأَمْرِ — تنها در آمد در آن – تنها کرد کار را

أَفْرَدَ الشَّيْءَ — تنها و جدا کرد چیزی را

أَفْرَدَ إِلَيْهِ — پیغامبر فرستاد

أَفْرَدَ بِالْأَمْرِ — تنها با آنکار در آمد

أَفْرَدَتِ الْأُنْثَى — یک بچه زاده آورد

فَرَّدَ النَّاسُ — گوشه نشینی گرفتند مردم فقیه شدند

فَرَّدَ بِرَأْيِهِ — تنها ماند در فکر خود

تَفَرَّدَ — تنها و یگانه شد – کسی گردید

تَفَرَّدْتُ بِالْأَمْرِ — تنها کردم او را

اِنْفَرَدَ — یگانه شد – تنها گردید – تنها کرد کار را

اِسْتَفْرَدَ الْأَمْرَ — تنها کرد کاری را

اِسْتِفْرَاد — تنها کردن و تنها گذاشتن

فَارِد — یگانه – درخت یکسو و تنها – ماده آهو جدا مانده از گله و تنها چرنده

سُکَّرٌ فَارِد — شکر اعلا و سفید

نَاقَةٌ فَارِدَة — ماده شتر تنها چرنده

سِدْرَةٌ فَارِدَة – فَوَارِد ج — درخت کنار جدا

فَرْد – فِرَاد ج — تنها – طاق در مقابل زوج – مرد بی مانند

سَیْفٌ فَرْد – أَفْرَاد و فُرَادَی ج — شمشیر

بی عدیل

شَيْءٌ فَرَدٌ — چیز یگانه

أَفْرَادُ النُّجُومِ و فُرُود — ستارگان روشن ستارگان که در کنار آسمان بر آید

فُرُدَات — پشته‌ها

فَرَد — یک – یگانه – بی نظیر

فَرِد — یگانه – بی مانند

فُرَدَة — تنها رونده

فَرُود — یگانه و یکتا – شمشیر بی مانند در جوهر

فَرِید – فَرَائِد ج — یگانه – یک – شذره مهره که فاصل میان مروارید زر باشد – استخوان پشت پائین مهره گردن

فَرِید و فَرِیدَة — گوهر نفیس – مروارید در رشته کشیده

سَیْفٌ فَرِید و فَرُود — شمشیر با جوهر بی مانند

فَرُود — یکتا – یگانه – شتر تنها چرنده

جَاؤُوا أَفْرَادًا و فِرَادًا — آمدند یکی بعد دیگری

فَوَارِد — ماده شتران که نزد آنها رفتن نتوان

فَرِیدَان — یگانه – یکتا – یک یک

جَاؤُوا فُرَادَی و فَرْدَی — آمدند یک یک

فَرَّاد — مروارید فروش – مهره ساز و فروشنده آن

فُرُدُود — ستارگان ردیف پس پایا

لَقِیتُهُ فَرْدَیْن — دیدم او را و با دیگری نبود

نَاقَةٌ مِفْرَاد — ماده شتر تنها در چراگاه

مُفْرِد — زن و گوسفند وغیره که یک بچه آورده باشد

مُفَرِّد — فقیه – کناره گزین – گوشه گیر از مردم بجهت امر و نهی خدای بامعنی است طُوبَی لِلْمُفَرِّدِینَ و سَبَقَ الْمُفَرِّدُونَ – آنکه خود با همه و مال و اولادش هلاک گشته

رَاکِبٌ مُفَرَّد — سوار که بجز مرکوبش کسی نباشد

ذَهَبٌ مُفَرَّدٌ — مهره زر در رشته کشیده و فاصله
یا فصه بشبه وغیره

ه (مُفْرَدَخ) مرد ضخیم و نرم اندام وخوش عیش
(فِرْدَسَة) فِرْدَسَة بزمین افکندن او را
فِرْدِسُ الْجُلَّة تنگ پر کرد ظرف را
فِرْدَوْس - فَرَادِيس ج بوستان بهشت
رود باریکه در آن هر قسم گیاه روید
فُرْدُوس طعام وغیره که نزد مهمان نهند
رَجُلٌ فُرَادِس مرد ضخیم استخوان
فِرْدَسَة گشاده و فراخ
صَدْرٌ مُفَرْدَس سینه فراخ
ه (فُرْدُوعَة) گوشه و کنج کوه
(فَرَزَ) الشیءَ فَرْزًا - ض جدا نمود
از غیر را
أَفْرَزَه جدا نمود آن را
أَفْرَزَه الصَّيْدَ دست داد شکار را بانداختن
أَفْرَزَ فُلانًا بِشَیْءٍ آن شیء را اختصاص داد
ودیگری را با او شریک نکرد
فَرَّزَ تَفْرِيزَةً وَتَفْرِيزًا جدا نمود وقطع کرد
کار را برکسی
فَارَزَ مُفَارَزَةً جدا گردید و دو شریک از هم دیگر
افْتَرَزَ الأَمْرُ قطع کرد حکم را بغیر از آنچه
تَفَارَزَ الشَّرِيكَانِ فسخ نمودند شراکت را
دو شریک
فَرْز زمین هموار پست - فرج - وسعت
بین دو کوه
فُرْزَة راه بر تپه - پاره جدا کرده از چیزی
فُرْزَة یکبار ونوبت - راه بر تپه
فُرْزَة شکاف در زمین سخت
فِرْز - أَفْرَاز وفُرُوز ج راه در تپه
نصیب جدا شده شریک
كَلَامٌ فَارِزٌ سخن آشکار
فَارِز نام حد مورچگان سیاه
فَارِزَة راهیکه بجانب یک نرم بلند هموار
لِسَانٌ فَارِزٌ زبان واضح

فُرُز بنده صحیح یا آزاد صحیح پرگوشت نازک
اندام
فِرْزِين شطرنج
افْرَنْزَ الْحَائِطُ کناره ای دیوار خشت فرو گرفته
افْرَنْزَ سرای از خشت و گچ برآورده
ثَوْبٌ مُفَرْوَز جامه حاشیه دار - جامه دوخته
(فَرَزْدَق) گرده نان که در تنور افتد -
ریزه نان - نام شاعر عرب
مداح اهل بیت
(تَفَرْزَعَ) الكَلَأُ قطعه قطعه گردید گیاه
فِرْزَع - فِرْزِعَة واحد پنبه دانه
فِرْزِعَة - فَرَازِع ج پاره از گیاه
(فَرْزَلَه) بندی ومحبوس کرد او را
فِرْزِل قید - بند - مقراض آهنگران
فُرَزْل مرد درشت تنومند
ه (فُرْزُوم) کُنْدُرِ قالب کفش دوزان
(او بالقاف)
(فِرْزَان) - فَرَازِين ج فرزین شطرنج
(فَرَسَ) الأَسَدُ فَرِيسَتَهُ وفَرْسًا - ض
شکست استخوان گردن شکار را
فَرَسَ الذَّبِيحَةَ برید گردن آنرا یا جدا
کرد گردن او را
فَرَسَ الشَّيْءَ پراکنده کرد آن را
فَرِسَ فَرَسًا - ف پوسته خرد وخرمای سیاه یا
فَرِسَ الفَرَسَ چرانید اسب را
فَرَسَ بِالْعَيْنِ فِرَاسَةً چشم دوخت و خیره
شد و درک باطن نمود
فَرُسَ فَرَاسَةً وفُرُوسَةً وفُرُوسِيَّةً
- ک - زیرک و ماهر گردید در سواری و
اسب شناسی
أَفْرَسَ عَن بَقِيَّةِ المَالِ گرفت مال را و مقداری
گذاشت از آن
أَفْرَسَ الرَّاعِي غفلت کرد شبان
تا گرگ گوسفندی از رمه برد
أَفْرَسَ الرَّجُلُ الأَسَدَ حِمَارَهُ پیش گذاشت حمار را

تا آنرا شیر شکار کند و خود وارهد از شیر

تفرّس دانستن بعلامت - ثبات ورزیدن - نمودن بمردم که او سوار ماهر است سواری

افتراس شکار افکندن - شکستن - کوفتن استخوان گردن شکار را

فَرْسَة بادیکه در پشت افتد - یا جراحتی در گردن

فِرْس گیاهیست

فَرَس - فَرَسَة مؤنث و فُرَیس مصغر - افراس و فُرُوس ج اسب نر و ماده یان

فی المثل هما کفرسَی رهان بشکل درباره آن دو نفر گویند که در مسابقه تا انتها برابر باشند

فرس البحر حیوان بزرگ جثه ایست که دست و پای کوتاه و سر بزرگ دارد و جاموس البحر هم نامند بشکل

فَرِیس - فَرْسی ج کشته

فَرِیسَة شکار

فِرَاس نوعی خرمای سیاه

فَرُوس و فَرَّاس شیر بیشه

فِرَاسَة دانائی بنشان و نظر

فارِس - فُرْسان و فَوارِس ج سوار اسب و صاحب آن - شیر بیشه - دلاور گروهی از مردمان و علما و آنان

رجلٌ فارسُ النظر مرد که بنشان و نظر داند

فِراسةُ المرأة خوبی تدبیر زن در امور خانه

فُرانِس و فِرناس شیر گردن کلفت

فِرناس - فَرانِسَة ج رئیس بزرگ کشاورزان - دلیر و شجاع

فِرْسِن کف پای شتر

مُفْتَرِس (بصیغة الفاعل) شیر بیشه

مَفْرُوس حیوانیکه از شیر و سایر سباع آسیب دیده

ه (**فِرْساح**) زمین پهن و وسیع

(**فَرْسَخَ**) الشیءُ فَرْسَخَةً وسعت یافت و پهن شد

فَرْسَخَ البردُ والمرضُ و تَفَرْسَخَ و افْرَنْسَخَ فرونشست سردی و بیماری

تَفَرْسَخَ و افْرَنْسَخَ الهمُّ زائل شد غم و اندوه

فَرْسَخ - فَراسِخ ج آرامش - آسایش راحت - فرسنگ که مسافت ۶ کیلومتر است - رخنه و شکاف - جزئی رخنه - مدت دراز میان حرکت و سکون - چیز بسیار که سپری نگردد

سَراویلُ مُفَرْسَخَة بند شلوار فراخ

ه (**فِرْسِق**) شفتالو یا نوعی از آن

ه (**فِرْسِك**) شفتالو یا نوعی از آن یا سرخ رنگ یا شفتالوئیکه از هسته خود شکافته گردد

(**فِرْسِن**) - فَراسِن ج کف پای شتر سم گوسفند

فُرَاسِن شیر بیشه

مُفَرْسَنُ الوجه (بصیغة المفعول) بسیار گوشت در روی

(**فَرَشَ**) الشیءَ فَرْشاً و فِراشاً گسترد آنرا

فَرَشَ أمراً فراخ ساخت کار را

فَرَشَ فلاناً دروغ گفت با او

فَرَشَهُ فرش گسترد برای او - پراکنده کرد او را

فَرَشَ الإبلُ فراخ و پهن شد کف پای شتر

أفْرَشَ عن الشیء باز ایستاد از آن

أفْرَشَ الرجلَ غیبت کرد آن را و بد گفت

أفْرَشَ السیفَ تیز کرد و باریک گرداند

أَفْرَشَ الشَّجَرُ دراز شد شکوفه آن
أَفْرَشَ الْمَكَانُ بسیار شد پروانه در آنجا
أَفْرَشَ الشَّاةَ بزمین افکند آن را تا ذبح کند
أَفْرَشَ الْبَابَ قفل کرد در را
إِفْرَاشٌ باز ایستادن از چیزی - شتر خرد سال دادن
تَفَرَّشَ الطَّائِرُ بال زد کبوتر پرنده و فرود آمد
فَرَّشَ الطَّائِرُ عَلَى الشَّيْءِ بال گسترد پرنده و جنبید بر چیزی جست فرود آمدن
فَرَّشَ الدَّارَ فرش گسترد و سنگ گسترد صحن خانه را
فَرَّشَ الزَّرْعُ برگ گسترانید کشت
إِفْتَرَشَ ذِرَاعَيْهِ هردو بازو را بر زمین گسترد
إِفْتَرَشَ الْمَرْأَةَ جماع کرد او را
إِفْتَرَشَ الطَّرِيقَ راه را زیر پای گذرانید
إِفْتَرَشَ الرَّجُلَ بزمین افکند او را
إِفْتَرَشَ عِرْضَهُ روا داشت ننگ و عیب را در ناموس او
إِفْتَرَشَ الْمَالَ غصب کرد و بستم گرفت مال را
إِفْتَرَشَ الشَّيْءَ گسترد آن را بزیر پای
فَرْشٌ بساط افکنده - کشت گسترده - دشت فراخ - جای پر از گیاه - شتران ریزه خرد و باریک از درخت و هیزم - حال و اندوه سخت - گاو و گوسفند و چهارپای کشتنی خوردنی - اندک گشادگی در پای شتر دروغ
فِرْشَةٌ هیئت فرش
فَرِيشٌ - فَرَائِشُ ج مادیان نهفت روز بچه داده - مادیان نوزاده دختر وطی کرده
فَرَاشٌ گل و لای خشک شده بر روی زمین غوره های شراب و دوشاب - قطره های عرق - دو رگ سبز رنگ زیر زبان دو آهن پاره که بدان افسار چهارپا را لگام بسته اند

فَرَاشَةٌ - فَرَاشٌ ج پروانه بشکل - پره قفل - استخوان نازک - آب اندک - مرد سبک و جست

فِرَاشٌ - فُرُشٌ ج گستردنی - آشیانه مرغ - جای زبان از ته دهن
فَرَّاشٌ گستراننده فرش - بسیار گستراننده آن
مِفْرَشَةٌ توشک تندی که بر رحل گسترده و بر آن نشینند
مَفَارِشُ - مَفْرَشٌ واحد گستردنیها
مِفْرَشٌ توشک
مُفَرَّشٌ کشت برگ گسترده
مُفَرَّشَةٌ شکستگی سر
جَمَلٌ مُفَرَّشٌ شتری که کوهان ندارد
أَكَمَةٌ مُفْتَرِشَةُ الظَّهْرِ پشته گسترده هموار
(فَرْشَحَ) و فَرْشَحَا فراخ کرد میان هردو پا را - برجست بازی نشست - ران جدا زمین چسبانید
تَفَرْشُحٌ ماده شتر پاها را فراخ نهادن وقت دوشیدن
فِرْشَاحٌ زمین پهن و فراخ - زشت روی و بدسال از زن و شتر - نیم گسترده - اندکی باران
فِرْشِيحٌ آلت نره
ه (فَرْشَخَ) آسایش - آرام
فَرْشَخَةٌ فراخی - گشاده شدن
ه (فَرْشَكَةٌ) از یکدیگر دور نهادن پای را
ه (فَرْشَطَةٌ) پای از پای گشاده دور نهاده نشستن - بازمین

چسبانیدن سرین تکیه ساختن هر دو ورق را
یا یکجانب گذاشتن هر دو پای را در سواری
- بغرد شتنگی زمی فرو خفتن شتر - پاره
کردن گوشت را و دراز کشیدن چیزی را
گشاده داشتن یا زده شتر هر دو پای را و فن
بشکل انداختن

فرشط و فرشاط پای گشاده نشیننده

(فرص) الشيء فرصاً - ن ض برید آن را

فَرَصَ الجلد شکافت پوست را

فریصه رگ گلوی او زد

فَرِصَ فَرَصاً و فِرَصاً - ل شکایت کرد از رگ گلوی

افراص دست دادن فرصت

فَرَّصَ النعل نقش کرد نعل کفش را

فارصه مفارصه نوبت آب گرفتند از یکدیگر

تفارص القوم البئر بنوبت داشتند آب را

افتراص غنیمت شمردن فرصت را

فِرص هسته مقل

فرصه هسته مقل - و بکیه در پشت فرزی آرد

فِرصه - فِراص ج قطعه پنبه و پشم

فُرصه پرای کار - وقتی و ساعتی بهره و نوبت آب

فریص شریک آب

فریصه - فریص و فرائص ج گوشت پاره میان پستان و شانه چهارپا یا عام است - رگ گردن

فراص درشت و سخت سرخ رنگ

فرصاء ماده شتر که انتظار فرصت دارد تا آبخورگاه را خالی یابد آب خورد

مِفرص و مِفراص - مفارص و مفاریص ج آلت قطع و تراش سیم و زر

(فرصاد) توت - رنگ سرخ یا توت سرخ یا باران

فرصد و فرصید و فرصاد هسته انگور و مویز

ه (فرضم) فرضمة شکست و برید

(فرض) الله الاحکام فرضا - ن واجب و سنت گردانید خدا بر بندگان

فرض له واجب و فریضه گردانید برای او وقت پیدا کرد و جهت او

فرض الخشبة برید خوب را

فرض له في الديوان عطا کرد و مرسوم داد

فرضت البقرة فروضا و فراضة - ض ل پیر و کلان گردید گاو - فارض ص

فرض فراضة - ک دانا و عارف بواجبات گردید

افرضه افراضا عطا داد او را

افرض له واجب گردانید جهت او

افرضت الماشية بحد نصاب زکوة رسید چهارپا

فرّض الخشبة جدا جدا و بریده کرد چوب را

فرّض الأمر واجب گردانید آن را

تفریض رخنه نمودن - آشکارا نمودن - واجب شدن زکوة در شتران

افترض الله واجب کرد خدا احکام را

افترض القوم نابود و منقرض شدند

افترض الجند عطا یا گرفتند لشکریان

فرض - فراض ج جای چله کمان - آتش زنه - دهانه جوی - واجبات خداوند بر بندگان - قرائت و سنت - نوعی از خرما - لشکر عطا گیر - سپر چوب - جامه - عطای مرسوم - واجب و لازم گردانیده - هبه فرمائی بخشیده بی قصد ثواب - جای زدن از آتش زنه یا رخنه آن - بدیگی از هر چیزی - تیر فداح

فِرض بار و میوه درخت

فَرَض بریدن

فُرْضَة - فُرَض و فِراض ج دهانهٔ جوی
و سوراخیکه از آن آب کشند - جای
در آمدن بکشتی از لب دریا - دهان
دوات و سوراخ پاشنهٔ در

فِراض جامه و پوشش - دهانهٔ جوی -

فارِض - فُرَّض ج ضخیم از مردم و از هر چیزی
قدیم - دانا بعلم واجبات - پیر

فَرَضِیّ دانا بعلم فرائض

فَرِیض قدیم - دانای بعلم فرائض

تَمُّهُم فَرِیض بر سوفار کرده

فَرِیضَة - فَرائِض ج امر خدای تعال -
بهره فرض کرده - علم قسمت میراث
زن پر سال

فَرِیضَتان گوسفند دو ساله و شتر چهار ساله

فَوارِض درست و نادرست از استخوانها -
(از اضداد)

اَفْرَض بسیار استاد در علم فرائض

فِرْیاض فراخ

مِفْرَض و مِفْراض آهنیکه بدان سوراخ کنند

مَفْرُوض واجب فرموده خدای تعالی -
سوراخ کرده شده از هر چیزی -
بریده کرده

ه (فرضخ)

رَجُلٌ فِرْضاخٌ - فِرْضاخَة مونث مرد ضخیم کلان مردم
و پهن جثه یا بلند بالا

فِرْضاخَة و فِرْضاخِیَّة زن بزرگ پستان

مُفْرَضِخ مرد سست و ناتوان

ه (فِرْضِم) گوسفند سال دار یا شکسته
شاخها است - گوسفندی که
در دهن او دندان نیست

فِرْضِمّ شتر بزرگ سخت جماع

(فَرَطَ) القومَ فَرْطًا و فَراطَةً و فُروطًا
- پیش از قوم رفت تا آب فراهم آرد
اسباب آبخورگاه را

فَرَطَ فی الامرِ فَرْطًا کوتاه آمد در کار

فَرَطَ منه شیءٌ رفت و فوت شد

فَرَطَ علیه فی القولِ پر حرفی نمود

فَرَطَ علی فلانٍ شتاب کرد در بد و آزار
کرد او را

فَرَطَ الیه رسولًا فرستاد بسوی او بسرعت کس

فَرَطَ ولدًا مرد در کوچکی

اَفْرَطَ از حد در گذشت - شتاب
نمود در کار

اَفْرَطَ رسولًا فرستاد قاصد را

اَفْرَطَ الامرَ فراموش نمود کار را و بجانب
انداخت

اَفْرَطَ الاناءَ لبریز گردانید ظرف را

اَفْرَطَ بیده الی السیف سبقت نمود در
برآوردن شمشیر از نیام

اَفْرَطَ علیه امر کرد برای او کاری ما فوق
طاقتش

فَرَّطَ الشیءَ و فی الشیءِ هیچکاره گردانید آن را

فَرَّطَ فی الشیءِ عجز آورد در آن چیز

فَرَّطَهُ در گذشت از او و گذاشت او را
و نیک مدح او کرد - دور
کرد او را

فَرَّطَ الیه رسولًا فرستاد نزد او فرستاده

فَرَّطَ اللهُ عنه نهی کرد او را خداوند

فارَطَهُ فِراطًا و مُفارَطَةً یافت آن را در رسید
آن - پیش دستی نمود

یُقالُ تکلّم فلانٌ فِراطًا سخنی بسبقت لسان
برآمد از وی

تَفَرَّطَ الشیءُ گذشت وقت آن چیز

تَفَرَّطَ الفرسُ الخیلَ سبقت گرفت اسب اسبان را

تَفارَطَهُ سبقت نمود و سرعت کرد

تَفارَطَ القومُ سبقت گرفتند بیکدیگر

تَفارَطَ الشیءُ از وقتش تاخیر افتاد

تَفارَطَتْهُ الهمومُ رسید او را هم و اندوهها

اِفتَرَطَ وَلَدًا — مرد کودک او

اِفتَرَطَ اِلَیهِ فِی الاَمرِ — سبقت نمود بسوی او در کار

فُلانٌ لا یُفتَرَطُ اِحسانُهُ — او نمی ترسد از فوت او

اِنفَرَطَ — جدا شد

فَرَطٌ - اَفرُطٌ و اَفراطٌ ج (اسم است اِفراط را) تجاوز از حد و - جرگی - کوه خرد یا سر پشته و تپه - نشان راه - هنگام

اَتَیتُهُ فَرَطًا — آمدم او را بعد از ایامی (کمتر از پانزده و بیش از پانزده نیست)

لَقِیتُهُ فِی اَفرُطٍ بَعدَ الفَرَطِ — ملاقات کردم او را بهر هنگام

فَرطَة — یکبار برآمدن - از حد گذشتن

فُرطَة — پیشی - برآمدگی

فُرُطٌ - اَفراطٌ ج — اسب تیز گذرنده از اسبان - اسب با سرعت - پشته بلندی - ستم - از حد گذشتگی

اَمرٌ فُرُطٌ — کاری که از حد گذرانیده باشند - کار گذاشته و مانده

اَفراطُ الصَّباحِ — اوائل صبح

ماءٌ فِراطٌ و فُراطَة — آبیکه هر که پیش آید از برای او باشد

تَکَلَّمَ فِراطًا — سبقت گرفت در سخن گفتن

فَرَطٌ — آنکه پیش از قوم رود تا اسباب آبخورگاه را درست کند (واحد و جمع یکسانست) هر چه پیش فرستاده شود از عمل و اجر و فرزندی نارسیده - آب پیش آینده و از آنها

بَعِیرٌ فِرَطیٌّ و فُرُطیٌّ — شتر سخت سرکش

فارِطٌ - فُرّاطٌ ج — آنکه پیش رود تا اسباب آبخورگاه را از دلو و ریسمان و پاک کردن چاه فراهم آورد

فُرّاطُ القَطا — پیش روندگان مرغ سنگخوار بسوی رود خانه و آب

فارِطانِ — نام دو ستاره

مُفرَطٌ — فراموش کرده - اول و از پیش گذاشته شده - مقدم و متجاوز

غَدیرٌ مُفرَطٌ — گودال پر

مَفارِطُ البِلادِ — اطراف شهرها

(فَرطَحَ) الشَّیءَ فَرطَحَةً — پهنا و عریض گردانیدن چیز را

رَاسٌ فِرطاحٌ و مُفَرطَحٌ — سر پهناور

(فَرطَسَ) الخِنزیرُ — کشید خوک بینی را از خودرا

فُرطوسَة و فِرطیسَة — بینی خوک یا نره او - سر نوک بینی

فِرطاسٌ — پهن از هر چه باشد

فَراطیسُ — سر نره های ضخیم و درشت و کلفت

ه (فَرطَمَ) الخُفَّ — درخت نوک آن را ورپی کرد

فُرطومٌ — نوک چکمه

خِفافٌ مُفَرطَمَة — چکمه های نوک دار

(فَرَعَ) الجَبَلَ فَرعًا و فُروعًا - م بر کوه برآمد یا بالا شد

فَرَعَ الوادیَ — برود خانه فرود آمد (از اضداد)

فَرَعَ الاَرضَ — جولان نمود و دور زد در زمین

فَرَعَ القَومَ — برتر گردید از گروه به بزرگی

فَرَعَ الفَرَسَ بِاللِّجامِ — بلگام زد اسب را و عنان کشید

فَرَعَ رَاسَهُ بِالعَصا — بچوب دستی زد بر سر او

فَرَعَ بَینَهُم — باز داشت میان آنها و اصلاح نمود

فَرَعَ البِکرَ — دوشیزگی او را برد

فَرِعَ فَرَعًا - ف — بسیار شد موی او افرع

وفَرْعاء ص مذکر و مؤنث ـ فُرْع ج

اَفْرَعَتِ المَرْأَةُ خون نفاس (ولادت) دید زن یا اول خون حیض دید

اَفْرَعَ مِنَ الجَبَلِ از کوه فرود آمد

اَفْرَعَ بِالقَوْمِ بنزد گروه فرود آمد

اَفْرَعَ الشَّیْءُ بلند و دراز گردید

اَفْرَعَ الأَمْرَ ابتدا کرد کار را

اَفْرَعَ اللِّجامُ الفَرَسَ خون آلود کرد لگام دهن اسب را

اَفْرَعَتِ الضَّبُعُ الغَنَمَ تباهی انداخت کفتار در گوسفندان و خون آلود گردانید

اَفْرَعَ الفَرَعَةَ ذبح کرد بچه اول گوسفند و شتر را

اَفْرَعَ اَهْلَهُ کفالت معاش اهل خود کرد

اِفْرَاع که اول آورد ماده شتران صاحب شتران ابتدا کرده آورده شدند ـ بطلب آب جلو رفتن پیش از قوم ـ جمع گردیدن بر جایی ـ آغاز کردن کاری و سخنی را ـ دوشیزگی عروس را بردن

فَرَعَ فِي الجَبَلِ صعود کرد بر کوه

فَرَعَ مِنَ الجَبَلِ از کوه فرود آمد

فَرَّعَ بَيْنَهُمْ پراکندگی انداخت میان ایشان

فَرَّعَ المَسَائِلَ فروع را از مسائل استخراج کرد

فَرَّعَ الأَرْضَ گشت اطراف زمین

تَفَرَّعَ القَوْمَ دشنام داد گروه را برتر از خیری شدن ـ شاخ زدن ـ برگزیدن طائفه‌ای را بزنی خواستن ـ پرشاخ و برگ شدن درخت ـ بر قوم فرود

تَفَرُّع

آمدن ـ بیرون آمدن از بهر خیری

اِفْتَرَعَ البِكْرَ ربود دوشیزگی او را

فَارَعَهُ کفایت از او کرد و بار زحمت او را برخود نهاد

اِسْتَفْرَعَ الشَّيْءَ آغاز کاری کرد یا سخنی یا اینکه بیرون

اِسْتَفْرَعَ الرَّجُلُ ذبح کرد بچه اول از شتر یا گوسفند را

فَرْع ـ فُرُوع ج شاخ درخت ـ کمان که از طرف شاخ سازند یا از بهترین کمانها ـ موی زن ـ موی تمام ـ جای روان گردیدن آب بسوی کوه

فَرْعُ القَوْمِ ـ فِرَاع ج شریف و مهتر گروه

فَرْع و فَرَع مال منفعت دار

قَوْسٌ فَرْعَةٌ ـ فِرَاع ج کمان از شاخ ناشکافته یا بهترین کمانها ـ جای بلند

فَرْعَة بالای جاده ـ سر کوه

فَرَع ـ فُرُع ج اولین بچه شتر یا گوسفند ـ شپش ـ پوست پاره که بر شکن افراشته

فَرَاعَة چیزیکه قلم در وی پاک کننده

فُرُوعُ الجَوَازِ گرمای سخت

فَارِع بلند ـ مرد نیکو منظر ـ بالا رونده و فرود آینده ـ مددکار

فَارِعَة ـ فَوَارِع ج سر کوه ـ روی دو خانه ـ آب راههای بلند

قِلَاعٌ فَوَارِع پشته‌های بلند

اَفْرَع مرد پر موی ـ وسوسه انداز

مِفْرَع ـ مَفَارِع ج اصلاح کننده میان مردم ـ باز دارنده مردم از شورش

مُفْرِع فرود آینده از کوه

مُفْرَعُ الكَتِفِ مرد پهن شانه

ه (فُرْعُل) ـ فُرْعُلَة مؤنث ـ فَرَاعِل وفَرَاعِلَة ج بچه گفتار

فُرْعُلان گفتار زن

(فَرْعَنَ) الرَّجُلُ فَرْعَنَةً تکبر کرد مرد

تَفَرْعَنَ النَّبَاتُ دراز گردید گیاه و قوی شد

تَفَرْعَنَ فُلانٌ زشتخوی و ستمکار گردید

فَرْعَنَة زیرکی

فِرْعَوْن نهنگ

فِرْعَوْن و فُرْعُون و فِرْعُون - فَرَاعِنَة ج لقب هر یک از پادشاهان مصر قدیم - لقب هر سرکش ستمکار

(فَرَغَ) مِنْهُ فَرَاغًا و فُرُوغًا - م ف ن پرداخت و فارغ شد از آن

فَرَغَ لَهُ و اِلَيْهِ آهنگ کرد بسوی او

فَرَغَ الرَّجُلُ فُرُوغًا بمرد

فَرِغَ دَمُهُ خون او هدر رفت

فُرِغَ عَلَيْهِ الْمَاءُ فَرَاغًا فریخت بر او آب را

فَرُغَ فَرَاغَةً ک اضطراب و فزع کرد

فَرُغَتِ الطَّعْنَةُ فراخ شد جای نیزه

ضَرْبَةٌ فَرِيغَةٌ ص

اَفْرَغَ الْمَاءَ و فَرَّغَ ریخت آب را

اَفْرَغَ الْاِنَاءَ و فَرَّغَ خالی کرد ظرف را

اَفْرَغَ الذَّهَبَ ریخت طلای آب کرده را در قالب

تَفَرَّغَ پرداختن و فراغت از کاری

تَفَرَّغَ لِلْاَمْرِ جدیت کرد در آن کار

اِفْتِرَاغ بر خود آب ریختن

اِسْتِفْرَاغ خالی کردن معده از زنا و تهیا (؟) قی کردن - بذل کردن قدرت خود را در کاری

تَفْرِيغ ریختن آب و غیر آن - خالی کردن ظرف از آنچه در آن باشد

فَرْغ - فُرُوغ ج جای ریختن آب از ظرف ظرف باد و شاب

فَرْغُ الدَّلْوِ الْمُقَدَّمِ و فَرْغُ الدَّلْوِ الْمُؤَخَّرِ دو منزل است مر ماه را از برج حوت که واحد آن دو ستاره است و میان هر دو ستاره بقدر یک نیزه مسافت بنظر میآید

فِرْغ پرداخت

ذَهَبَ دَمُهُ فِرْغًا و فَرْغًا رفت خون وی برایگان

فَرَغ و فَارِغ پرواز نده از کاری

فِرَاغ - اَفْرِغَة ج جای برآمدن آب از دلو - اسب نیکو گشاده رفتار - حوض و ظرف بزرگ - ماده شتر پر شیر و فراخ پستان فراخ - کمان که زخم بیکانش فراخ باشد یا کمان تیر دور انداز - کاسه بسیار بزرگ - پیکان پهن

فَرِيغ - فِرَاغ ج زمین هموار که براه ماند - اسب نیکو گشاده گام

فَرِيغَة ترشه دان بسیار آب بردار

رَجُلٌ فَرِيغ مرد تند و تیز زبان

ضَرْبَةٌ فَرِيغ و فَرِيغَة زخم واسع که خون از آن جاری باشد

فَرَاغَة ناشکیبائی - بی آرامی

فُرَاغَة آب پشت مرد

فَرُوغ ستاره جوزا

اَفْرَغ پرواز نده - فارغ

طَعْنَةٌ فَرْغَاءُ نیزه فراخ

حَلْقَةٌ مُفْرَغَة حلقه ریخته که پیوندش ناپیدا باشد

فَرْغَان ظرف بسیار بزرگ

مُسْتَفْرِغَة شتر پر شیر - اسب تیز رو در خبیث

ه (فَرَافِب) زمین نرم تابان

(فَرَفَح) خرفه گندم

ه (فَرْفَخ) البعیر افشاند اندام را و عجب گام نزدیک بنهاد - سبک گشت و چست و چالاک گردید

(فَرْفَر)

فَرْفَرَ الْفَرَسُ زد بدهنه لگام و دندان های اسب را وجنبانید سر آنرا

فَرْفَرَهْ بانگ و فریاد کرد او را

فَرْفَرَ فِي الْكَلَامِ آمیخت سخن را و افزود

فَرْفَرَ الشَّيْءَ شکست آنرا و جنبانید

فَرْفَرَ الرَّجُلَ غیبت او کرد - ناموس او را دریدن

فُرْفُرْ و فِرْفِرْ بره میش و بزو گاو و یا بره نر - گنجشک - شتر که بشکند حریف خود را - مرغی است

فُرْفُور کودک جوان - شتر فربه - گنجشک - شتری که بخورد و نشخوار کند - مرغیست

فُرَافِر گوساله وحشی ریزه - بره نر - میش - آنکه بشکند هر چیز را - کودک جوان - مرد احمق و نادان در کار - اسب که در دهن بجنباند لگام را - شتر که بشکند و بجنباند حریف را - شتر که هر گاه خورد نشخوار کند

فَرْفَار - فَرْفَارَة مؤنث مرد سبک - مردیکه رنگ روش نباشد - پرگوئی هرزه - آنکه بشکند هر چیز را - درختی است که از آن کاسه بزرگ سازند - مرغی است مر زنان را - شتر که بشکند و بجنباند حریف را

فِرْفِير نوعی از رنگ

فَرْفَار و فِرْفَار شتر که حریف و قرین را بشکند

ه (فُرَافِص) و فُرَافِصَة شیر سخت و مرد سخت

ه (فُرَافِل) پست

ه (فَرْفَيُون) دارو ئیست

(فِرَق) بَيْنَهُمَا فَرْقًا و فُرْقَانًا - ن ض جدا کرد

فَرَقَ الْبَحْرَ شکافت دریا را

فَرَقَ الشَّعْرَ فَرْقًا شانه زد موی را

فَرَقَ الطَّائِرُ سرگین انداخت پرنده

فَرَقَ لَهُ الطَّرِيقُ فُرُوقًا پیش آمد او را دو راه

فَرَقَ فِيهِ حکم نمود

فَرَقَتِ النَّاقَةُ وَالْأَتَانُ رسید بلو جستند از درد زائیدن شتر ماده

فَرِقَ فُلَانٌ صاحب خسته پاره گردید

فَرِقَ الْمَرْأَةَ نوعی طعام خورانید او را

فَرِقَ فَرَقًا - ف ترسید

فُرِقَ فُلَانٌ در آمد در موج دریا - فرو شد در آب - نوشید آب را

أَفْرَقَ مِنْ مَرَضِهِ از بیماری افاقه یافت و رو بصحت آورد و به شد از بیماری

إِفْرَاق به شدن از بیماری - نوعی طعام خورانیدن - باز فریاد آمدن بعضی از شیر شتر - بچراگاه لذا شتر قوم شتران بی بار و بچه را

فَرَّقَ الشَّيْءَ پراکنده و جدا جدا گردانید آنرا

فَرَّقَ الرَّجُلَ ترسانیدن آن را

فَرَّقَ شَعْرَهُ بِالْمُشْطِ شانه زد موی را

فَارَقَهُ فِرَاقًا و مُفَارَقَةً جدا کرد او را - از همدیگر جدا شدند

تَفَرَّقَ تَفَرُّقًا و تَفَرَّاقًا پراکنده گردیدند و جدا شدند

اِفْتِرَاق پراکنده و جدا گردیدن

اِنْفَرَقَ عَنْهُمْ جدا گشتند از ایشان

فَرَق - فُرْقَان ج راهی است در میان موی - کتان - پیمانه ایست - مرغی است

فِرْق گروه کودکان - قسمی از هر چیز - گله بزرگ از گوسفند و گاو و آهو یا فقط گوسفند یا گوسفندان کم شیر - پاره از هسته خرمای شکسته که شتر خوراند - کوه و پشته - موج دریا

فَرَق - أَفْرَاق و أَفَارِق ج سپیده دم یا سپیده اول بامداد - دوری میان

دو پشته و میان دو پای شتر - برآمدگی
یکی از دوران اسب و دیگری کمتر و ازفد
جدائی تاج خروس - پراکندگی

فِرْقَة - فِرَق ج | خیک پر و لبریز که دوغ زدن نتوانند - گروه مردم
وافارِقَة وافراق و آفاریق ج ج

فُرْق — آنچه جدا کند بدان میان حق و باطل
قرآن
جدائی

فُرْقَة

فَرِق و فَرُق — مرد ترسنده

نَبْتٌ فَرِق — گیاه ریزه که زمین را بپوشاند

أرْضٌ فَرِقَة — زمین پراکنده گیاه

فَرِيق - افْرِقاء و أفْرِقَة و فُرُق و فُرُوق ج — گوسفندان گمشده - گروه مردم

فَرِيقَة — نوعی طعام - پاره گوسفندان
پراکنده شب از گله خود

فِراق — جدائی

فَرُوق — مرد ترسنده

فَرُوقَة — پیه گرده و دل - بند کاغذ
بند هیزم و علف - سخت ترسنده
(مذکر و مونث یکسان است)

فارِق - فَوارِق و فُرَّق ج — ماده شتر
خردمند - جهنده از درد زائیدن
- ابر پاره جدا شده از ابر

فارِقات — فرشتگان

فُرْقان — قرآن - توراة - آنچه بدان
میان حق و باطل جدا کنند -
پیروزی - حجت و بیان واضح

يَوْمُ الفُرْقان — روز جنگ بدر

فَرَسٌ أفْرَق — اسبیکه یکی از دو ران او برآمدگی
داشته باشد

رَجُلٌ أفْرَق — مردیکه موی پیشانی یا ریش او
از هم جدا شده باشد

أفْرَق - فُرْق ج — خروس سفید - بزیکه میان
خایه او فاصله باشد

مرد کم غم - مرد شکافته لب

فَرْقاء — گوسفندیکه میان سرهای پستان او
فاصله و دوری باشد

فارُوق — مرد بسیار ترسناک (به نجیبت
نام رفیق ابوبکر)

فارُوقَة — سخت ترسنده (مذکر و مونث
یکسان است)

مَفْرَق و مَفْرِق - مَفارِق ج — جای فرق
موی سر - جائیکه منشعب شود
از آن راه دیگر

مَفْرُوق — پراکنده و جدا شده از هر چیزی

ناقَةٌ مُفْرِق — شتر بچه مرده

مُفَرِّقُ النَّعَم — جانوریست بزرگ مانند گربه
که چون باد و ه شتران
بگریزند

ه - ثِيابٌ (فُرْقُبِيَّة) — جامه کتان سفید منسوب
بفُرْقُب

(فَرْقَد) - فَراقِد ج — گوساله یا دشتی

فَرْقَد و فُرْقُود — ستاره نزدیک قطب شمال
(وهما الفَرْقَدان)

(فَرْقَع) فَرْقَعَةً و فِرْقاعاً — سخت دویدن
پیچیدن گوش کسی را - درهم خمانیدن
انگشتان را تا بانگ آورد - از رگ ها
باد دادن

تَفَرْقُع — بانگ رگ شکستن از انگشتان وقت
خمانیدن

اِفْرِنْقاع — بانگ رگ برآمدن از انگشتان -
دویدن - پراکندن - دور شدن
از چیزی - یکسو گردیدن

ه (فَرْقَم) — مهره آلت نره تا ختنه گاه

مُفَرْقَم — دیر بزرگ شونده - بد خوار و بد غذا

(فَرَكَ) الثَّوبَ فَرْكاً - ن — مالید جامه را

فَرَكَ الجَوْزَ و نحوه — شکست گردو را تا مغزش را
در آورد

فَرِكَتِ الْمَرْأَةُ زَوْجَهَا فَرْكًا وَفِرْكًا وَفُرُوكًا - ف ن دشمن داشت زن شوهر را
فَرِكَتِ الْأُذُنُ فَرَكًا سست فرو هشته شد گوش
اَفْرَكَ السُّنْبُلُ سخت گردید دانه در خوشه که وقت مالیدن رسید خوشه را
فَرُكَ كَكَرُمَ بسیار شد دشمنی او
فَارَكَهُ مُفَارَكَةً بایکدیگر دست گذاشتند
تَفَرَّكَ شکستگی پیدا گردیدن کلام و رفتار
اِنْفَرَكَ مَنْكِبُ فُلَانٍ سست گردید و از [illegible] ورزدوده و زائل شد سر منکب از بازو
اِسْتَفْرَكَ الْحَبُّ فِي السُّنْبُلَةِ سخت و سفت گردید دانه در خوشه
فِرْكٌ وَفَرْكٌ - فُرُوكٌ ج دشمنی سخت یا دشمنی زن با شوهر
فَرِيكٌ مالیده پوست دور کرده
فَرِكَةٌ گوش سست بن
فَرِيكٌ دانه مالیده - طعامیست که گندم نارس را مالیده بروغن وغیره ترتیب دهند
فَرِيكَتَانِ دو استخوانست در بن زبان
فَرُوكٌ وَفَارِكٌ زن دشمن شوهر
فَرْكَاءُ گوش سست بن
مَفْرُوكٌ مالیده - شتر شکافته دو بن دوش جو شکافته در لب [illegible] سیر رنگ از هرچه باشد
رَجُلٌ مُفَرَّكٌ مرد دشمن داشته زنان
اِمْرَأَةٌ مُفَرَّكَةٌ زن دشمن دارنده مردان
مُنْفَرِكٌ مالیده پوست رفته
ه (فَرْكَحَ) دوری مابین هردو سرین
فِرْكَاحٌ وَمُفَرْكَحٌ آنکه هردو جانب سرین او مرتفع و دبر برآمده باشد
(اَفْرَمَ) الْإِنَاءَ پر کرد ظرف را
اِفْتِرَامٌ لته که زنان بفرج دارند نفرج داشتن
اِسْتِفْرَامٌ تنگ کردن فرج را بدارو
فَرْمٌ وَفِرْمَةٌ داروییست که زنان فرج را بدان تنگ کنند - لته که زنان حائض سازند یا در ایام حیض فرج را بدان بندند
فِرَامَةٌ لته که زنان در فرج دارند یا لته حیض
اَفْرَمُ مرد شکسته دندان
فَرْمَاءُ زن تنگ فرج بدارو
مُسْتَفْرِمَةٌ زن تنگ کرده فرج بدارو
(فُرْنٌ) تابه سفالین که در او نان پزند
فُرْنِيٌّ نان در تابه سفالین پخته - نان گرده ضخیم یا نان کج کناره های آنرا درمیان فراهم آرند و بروغن و شیر و شکر بریان کنند - مرد درشت اندام - سگ ضخیم فربه
فَرْنٌ تابه گلی که در وی نان پزند
فَارِنَةٌ زن نان پز
فَرْنَاةٌ هزو کوفتن - شکستن - پاره کردن
فَارَانُ نام کوهیست که حضرت موسی در آن سخن بگفت با خدای تعالی
ه (فِرْنِبٌ) موش یا بچه موش صحرائی
ه (فَرْنَخَةٌ) رمی پیراز شغنی - آرایش بعد از رسیدگی
(فِرِنْدٌ) جوهر شمشیر - شمشیر جوهردار - نگار شمشیر
فِرِنْدٌ - فَرَانِدُ ج ادویه
اِفْرِنْدٌ گل سرخ - جامه است (معرب پرند) - دانه انار
فِرِنْدَاةٌ سنگ خوار
ه (فُرْنُعٌ) فُرْنُعٌ وزنه خروع شپش میانه بزرگ
ه (تَفَرْنَقَ) تباه گردیدن - بلند شدن

گوش

فُرْنُق — بد و بیچاره

فُرانِق — شیر بیشه - جانوریست بانگ کنان پیش پیش شیر رود - پیشرو لشکر - دلیل - راهنما - برید

(فَرِهَ) فَرَهاً - ف خرامید و استهزا کرد و سخره کرد

فَرُهَ فَراهَةً و فُرُوهَةً و فَراهِيَةً - ک زیرک گردید فارِهٌ ص - فُرْهٌ و فُرَّهٌ و فُرْهَةٌ ج

أَفْرَهَ الرَّجُلُ غلام زیرک انتخاب کرد

إِفْراهٌ و تَفْرِهَةٌ ماده شتر که زیرک آورد

إِسْتَفْرَهَ الدَّوابَّ چارپایان گراهی بدست آورد و جمع کرد

فَرِهٌ خرامنده - استهزا کننده

فُرُوهَةٌ زیرکی

فارِهٌ آشکار زیرک - سخت خوار

فارِهَةٌ - فَوارِهُ و فُرَّهٌ ج دختر ملیحه - کنیزک آوازه خوان - نلك

سخت خوار

أَفْرَهُ آشکار زیرک

مُفْرِهٌ، مُفْرِهَةٌ و مُفْرِهَةٌ شتر کره زیرک آور

(فَرْهَدَ)

فَرْهَدَتْ نَبْتَةٌ تنگ شد نفس او با دو و ورم کرد

تَفَرْهَدَ الغُلامُ چاق و پرگوشت شد

فُرْهُدٌ و فُرْهَدٌ و فُرْهُودٌ مرد گرد اندام درشت - شتاب زده - مرد نازک گوشت دار - شیر بچه - کودک پرگوشت خوش صورت

فُرْهُودٌ بچه بز کوهی

فُراهِيدُ گوسفندان ریزه

۵ (فَرْهَنَ) و فُرْهُونٌ و فُراهِيَنٌ مرد گرد اندام ضخیم - مرد نازک پرگوشت

فَراهِيدُ گوسفندان ریزه

۵ (إِفْتَراء) پوستین پوشیدن

فَرْوٌ - فِراءٌ ج پوستین

فَرْوَةٌ پوستین - پوست سر - زمین بریان - پاره از گیاه خشک جمع شده - جبه برچیده آستین - توانگری و ثروت - نیمه گلیم از پشم شتر - کیسه و انبان که در آن صدقه نهند - کلاه - روسری زنان

ذُو الفَرْوَةِ سائل - خواهنده

فَرّاءٌ سازنده پوستین

جُبَّةٌ مُفَرّاةٌ جبه که بر روی پوستین دوزند

(فَرْزَنَ) فَرْزَنَةً مرد

(فَرَى) عَلَيْهِ الكَذِبَ فَرْياً - ض دروغ بافت

فَرَى الأَرْضَ رفت و قطع مسافت نمود

فَرَى المَزادَةَ ساخت آن را

فَرَى البَرْقُ درخشید

فَراهُ فَرْياً شکافت آنرا بفساد یا باصلاح

فَرَى الشَّيْءَ شکافت و پاره پاره کرد

فَرِيَ فَرًى - ف سرگشته گردید و مدهوش گشت - شگفت آمد از کار خود

أَفْرَى الشَّيْءَ شکافت آنرا و برید - بکوهید آنرا - اصلاح کرد اصلاح فرمود کسرا

تَفَرَّى و انْفَرَى انْفِراءً شکافته شد - باز شد و ترکید

يُقالُ تَفَرَّتِ الأَرْضُ بالعُيُونِ زمین شکافته شد بچشمه‌ها و روان گردید

يُقالُ تَفَرَّى اللَّيْلُ عَنْ صُبْحِهِ روشن شد شب تا بطلوع فجر

اِفْتِرَاء — دروغ بافتن
فَرْیَة — یکبار شیر دوشیدن
فِرْیَة — دروغ
فَرِیّ و فَرِیَّة — شیر تازه - دلاور - کار شگفت و دروغ بافته و نیک و گران و بزرگ و فراخ
وبامعنی است لَقَدْ جِئْتَ شَیْئًا فَرِیًّا — کار شگفت و دروغ بافته
فَرًا — شگفت - ترس
هٰذَا اَفْرَحُ الْفَرِیِّ — این در غریبترین روزهاست
(فَرَّ) عَنْهُ فَرًّا - ن — بازگشت و روی گردانید - جدا شد
فَرَّ الظَّبْیُ — ترسید آهو
فَرَّ الْجُرْحُ فَرِیرًا — روان گردید زخم و تر شد
فَرَّ الرَّجُلُ فَزَازَةً و فُزُوزَةً - ض — خشم گرفت و برافروخته گردید
فَزَّ فُلَانًا عَنْ مَکَانِهِ فَزًّا — برکند او را از جای و بی آرام ساخت
اَفَزَّهُ — ترسانید او را - رمانید او را
اَفَزَّ عَلَیْهِ — غلبه و چیره گردید بر او
تَفَازَّ الرَّجُلَانِ — مبارزه و حریف یکدیگر
تَفَزَّزَ عَنِّی — چیره شد بر من
اِسْتَفَزَّهُ — سبک شمرد او را و خوار داشت - ترسانید و سبک گردانید - ترس او را از جای برکند - از خانه بیرون کرد او را
فَزٌّ - اَفْزَازٌ ج — مرد سبک و چست و چالاک - گوساله وحشی
فَزَّةٌ — برجستن از جای برکنده شدن
یُقَالُ قَعَدَ مُسْتَفِزًّا — نشست نیار میده
(فَزَرَهُ) فَزْرًا - ن — شکافت آنرا
فَزَرَهُ بِالْعَصَا — زد پشت او
فَزَرَ الشَّیْءَ مِنَ الشَّیْءِ — جدا شد آن چیز از آن
فَزِرَ فَزَرًا - ف — گوژپشت یا گوژسینه گردید

اَفْزَرَ و فَزَّرَ الشَّیْءَ — پوسیده و کهنه گردانید و پاره گردان را
تَفَزَّرَ و انْفَزَرَ الشَّیْءُ — پاره و شکافته شد
فِزْرٌ — اصل - گوشت پاره در پشت باشد غده که نزدیک موی زهار بر آید - گله از گوسفندان از ده تا چهل یا از سه تا ده یا از دو و هر چه بالا رود
فُزْرَةٌ — گره بزرگ که براندام بر آید - راه وسیع
فَزْرٌ — شکافت
فَزَارَةٌ — ماده پلنگ
فَازِرٌ — نوعی از مورچه سیاه یا میل بسرخی - راه وسیع
فَازِرَةٌ — راهیکه بسوی ریگ توده هموار رود
اَفْزَرُ — مردیکه گره یا گوژ بر پشت یا سینه او باشد
فَزْرَاءُ — زن پر گوشت و پر پیه یا زن نزدیک رسیدگی رسیده
مَفْزُورٌ — گوژپشت یا گوژسینه
(فَزِعَ) مِنْهُ فَزَعًا و فَزْعًا و فِزْعًا — ترسید از او
ف و م
فَزِعَ اِلَیْهِ — یاور رسید و فریاد رس خواست - پناه جست (از اضداد)
فَزَعَ اِلَیْهِمْ — کمک خواست
فَزِعَ مِنْ نَوْمِهِ — بیدار شد
اَفْزَعَهُ — ترسانید او را - آگاه گردانید
اَفْزَعَ الْقَوْمَ — یاری کرد و بفریاد رسید ایشان را
فُزْعَةٌ — هر که از او ترسند
فَزَعٌ - اَفْزَاعٌ ج — ترس و بیم
فَزِعٌ — ترسان - خائف
فُزَعَةٌ — مرد بسیار ترسنده از مردم
فَزَّاعَةٌ — مرد بسیار ترساننده مردم را
فَازِعٌ - فَزَعَةٌ ج / مَفَازِعُ — ترسان - بیمناک

[illegible]

مَفْزَع و مَفْزَعَة – پناهگاه
مُفَزَّع دلیر و شجاع – خائف و ترسناک (ضد)
ه (فَنْزَلَة) زنبیلکه زود بس آرد
(فَسَأَ) فُلَانًا فَسْأً م زد بعصا بر پشت او
فَسَأَ عَنْهُ باز داشت از آن
فَسَأَ الثَّوْبَ درید و شکافت جامه را
فَسِىءَ فَسَأً – ف مرد برآمده سینه و فرو رفته پشت گردید یا آفسأ گردید
فَسَّأَ الثَّوْبَ تَفْسِئَةً شکافت و درید جامه را
تَفَسَّأَ کهنه شد پاره و دریده گردید جامه – بچوب زدن پشت کسی را
تَفَسَّأَ فِيهِمُ الْمَرَضُ میان ایشان بیماری افتاد
تَفَاسَأَ تَفَاسُؤًا پشت و سرین خود را آمد برون
أَفْسَأُ مرد برآمده سینه و درآمده پشت یا آنکه وقت رفتار گوئی برمیخیزد یا آنکه دردناک است یا آنکه چون نشیند بدون کوشش برخاستن نتواند یا آنکه استخوان پشت او و در روی ران درآمده باشد
ه (فُسْطَاط) و کسر فاء خیمه و خرگاه بزرگ
(فُسْتُق) و فُسْتَق پسته بشکل
فُسْتُقِى مانند برنگ پسته است

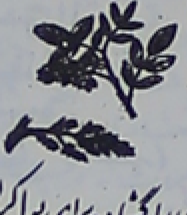

(فُسْتَان) و فِسْتَان – فَسَاتِين ج خیمه و خرگاه بزرگ
(فَسَجَ) هر دو پای را گشاده برای بول کردن
أَفْسَجَ عَنِّى گذاشت مرا و کناره گرفت از من
فَاسِج ماده شتر جوانه باردار – ماده شتر فربه که بار نگیرد (ضد) – ماده شتر که پیش از ایام طلب نر برآمد جهد – ماده شتر جوانه تیزرو
(فَسَحَ) فَسْحًا – م دهر و گشاده گذاشت برا
فَسَحَ لَهُ فِي السَّفَرِ نوشت برای او جواز و اجازه عبور
فَسَحَ لَهُ فِي الْمَجْلِسِ فراخ گردانید جهت او جای را
فَسُحَ الْمَكَانُ فَسَاحَةً فراخ گردید جای
فَسِيح و فُسَاح و فُسُح ص و
فُسْحُم (بزیادتی میم) للمبالغه
إِفْسَاح فراخ شدن جای
تَفَسَّحَ لَهُ فِي الْمَجْلِسِ گشاده ساخت جا برای او
تَفْسِيح گشاده شدن جای – گشاده ساختن جهت مکان – فراخ نشستن در مجلس
تَفَاسُح فراخ نشستن در مجلس
إِنْفِسَاح فراخ گردیدن سینه – گشاده گردیدن جای
فَسْح جواز و اجازه عبور – تذکره
رَجُلٌ فُسُحٌ مرد گشاده سینه
فُسْحَة فراخی
مُرَاحٌ مُنْفَسِح جای شتر که وسیع شود و آن شتران بسیار جای کنند
فَسْحَى گام دور گذارنده
ه (فُسْحُم) مرد فراخ سینه – سرزه
مَكَانٌ فُسْحُم جای فراخ
(فَسَخَ) فَسْخًا – م نادان گردید
فَسَخَ رَأْيَ فُلَانٍ تباه گردانید رای او را
فَسَخَ الْأَمْرَ أَوِ الْعَقْدَ شکست پیمان را
فَسَخَ الشَّيْءَ جدا جدا کرد آن را
فَسَخَ الْعُودَ أَوِ الْمَفْصَلَ بانداخت آن را و ویران ساخت بی
فَسَخَ يَدَهُ زایل گردانید و سست او را از جای
فَسَخَ الثَّوْبَ عَنْهُ انداخت آن را
فَسِخَ الرَّأْيُ فَسَخًا – ف تباه گردید
فَسَّخَهُ مبالغه در فسخ آن کرد
فَاسَخَهُ بهم زد پیمان و عقد را
أَفْسَخَ الْكِتَابَ فراموش کرد قرآن را
تَفَسَّخَ قطع و بریده شد
تَفَسَّخَ الشَّعْرُ عَنِ الْجِلْدِ برافتاد موی از پوست

تَفَسَّخَ الرُّبعُ تَحتَ الحِمْلِ (خاص بالمیت) وبهم برید سست گردید و درمانده شد شتر حامل زیر بار (زائیده مراحل نتائج)

تَفَسَّخَتِ الفارةُ فی الماءِ ریزه ریزه گردید موش در آب

اِنفِساخ برانداخته شد آهنگ بیع و نکاح وغیره

فَسْخ ، فَسِیخ اگر بحاجت خود نرسد و اصلاح کاری نتواند

فَسْخ و فُسْخَة سست بدن ضعیف عقل

(فَسَدَ) فَسادًا و فُسُودًا ـ ن ض ك تباه شد (ضد صلح) فَسِید ص ـ فَسْدی ج

فَساد (مصدر) بستم گرفتن مال کسی را

أَفسَدَهُ و فَسَّدَهُ تباه گردانیدن آن را

تَفاسَدَ القَومُ بریدند ارحام را

إستَفسَدَ القَومُ معامله آنها باهمدیگر تباه شد

فَساد تباهی ـ خشک سالی

فاسِد ـ فَسْدی ج تباه

مَفسَدَة ـ مَفاسِد ج بدی و تباهی

(فَسَرَ) الأمرَ فَسْرًا ـ ض ن آشکار ساخت آن را

فَسَرَ الکلامَ بیان کرد معنی سخن را

فَسَرَ الطَّبیبُ فَسْرًا و تَفْسِرَةً نظر کرد بول بیمار جهت آگاهی از مرض

فَسَّرَهُ تَفسِیرًا واضح و هویدا کرد و بیان کرد آن را

التَّفسیر والتَّأویل واحد تفسیر یعنی هویدا کردن مشکل و تأویل برگردانیدن یکی از دو معنی احتمال را

تَفَسَّرَ فُلانًا و اِستَفسَرَ خواست بیان از او

(فَسِیط) ـ فَسِیطَة واحد ـ چیده ناخن ـ دنباله خرما

فُسّاط و فُسطاط و فِسطاط ـ فَساطِط ج خانه موئین ـ چادر ـ خیمه و خرگاه

فُسطاط و فُسّاط و فِسطاط گروه انبوه ـ خیمه و خرگاه بزرگ

فُسطاط و فِسطاط نام مصر قدیم ـ مجمع اهل شهرستان

(فَسَسَ) ـ فُسُس ج سست خرد سست اندام ـ

فِسفِسَة پست تر (گیاهیست)

فَسفاس و فَسفَس سخت احمق ـ شمشیر کند ـ گیاهیست بدبوی

فُسافِس مرغالی

فُسَیفِسا کاشیهای رنگارنگ یا کتیبه‌ای ملون بشکل

(فَسَقَ) فِسقًا و فُسُوقًا ـ ض ك بیرون رفتن از راه راست ـ فاسِق ص مذکر ـ

فَسَقَة و فُسّاق ج فاسِقَة ص مونث ـ فاسِقات و فَواسِق ج

اِنفَسَقَ الرُّطَب بیرون آمد رطب از پوست

فَسَّقَهُ نسبت داد او را بنافرمانی

تَفسِیق ناراست گردانیدن

فِسْق (مصدر) گذاشتن حکم خدای را ـ جور و ستم کردن ـ بیرون آمدن رطب از پوست و بنده از فرمان

فِسقِیَة و فُسقِیَة حوض آب ـ جای نشستن روی

رَجُلٌ فُسَق مرد پیوسته تباه کار و نافرمان

یا فَساقِ (دشنام است) ای زن تباه کار نافرمان

فاسِقِیَة نوعی از نبست عمامه

فُوَیسِقَة موش

ه (فَسْكَلَ) فَسْكَلَةً درنگ کرد و پس ماند پیرو گردید

فَسْكَلَهُ فُلَانٌ (لازم و متعدی) پیرو گردانید او را فلان

فُسْكُلٌ و فِسْكِلٌ اسبیکه در میدان مسابقه پس از همه اسبان آید

فُسْكُولٌ و فُسْكُولٌ مرد و پس مانده و پیرو

رَجُلٌ فِسْكِلٌ مرد کاهل و فرومایه

(فَسُلَ) فَسَالَةً و فُسُولَةً - ک ف و فَسُلَ - ل ناکس و فرومایه گردید

فَسَلَ الصَّبِیَّ از شیر گرفت کودک را

اَفْسَلَ الفَسِیلَةَ جدا کرد شاخ خرما را از تنه آن و غرس کرد

اَفْسَلَ عَلَیهِ هیچکاره ساخت

اَفْسَلَ دَرَاهِمَهُ ناسره و ناروا گردانید درهم را

اِفْتَسَلَ الفَسِیلَةَ جدا کرد شاخه را از تنه و غرس نمود

فُسَالَةُ الحَدِیدِ سونش آهن (سونش براده) سونش ریزگی فلزات را گویند که از دم سوهان ریزد و بعربی براده گویند

فَسْلٌ - اَفْسُلٌ و فُسُولٌ و فِسَالٌ و فُسْلٌ و فُسُولَةٌ و فُسَلَاءُ ج شاخ انگور نشانی - مرد فرومایه ناکس بیمروت - هر پست بد چیزی

فِسْلٌ احمق و نادان

فُسُولَةٌ سستی در امور

فَسِیلَةٌ - فَسَائِلُ و فَسِیلٌ و فُسْلَانٌ ج درخت خرمای کوچک - هر شاخ که غرس کنند

مَفْسُولٌ فرومایه - بیمروت

مُفَسِّلَةٌ زنیکه بهانهٔ حیض مانع از شوهر شود - گردن کشی کند و حیله انگیزد

(فَسَا) فَسْوًا و فُسَاءً - ن تیز داد

بی صدا. گند کرد

فَسَوَاتُ الضِّبَاعِ نوعی قارچ

تَفَاسَتِ الخُنْفُسَاءُ کون برآورد و خبر داد تا گند کند (جعل)

فُسَاءٌ گند

فَسُوٌّ و فَسَّاءٌ بسیار گوز و گند کننده

فَاسِیَةٌ و فَاسِیَاءُ - فَوَاسٍ ج سرگین گردان جعل

مَفْسًا دبر. کون

(فَشَّ) فَشًّا - ن آروغ زد

فَشَّ الوَطْبَ بیرون کرد باد را از مشک

فَشَّ النَّاقَةَ دوشید شتر را بسرعت

فَشَّ البَابَ باز کرد در را بدون کلید

فَشَّ بَیْنَ القَومِ اندک و حقیر را آهسته دلی دزدی رفت

فُشَّ السِّقَاءُ باز کرد سر خیک را و بادش خارج شد

اِنْفَشَّ الجُرْحُ فرو نشست ورم آن

اِنْفَشَّ اللَّبَنُ روان گردید شیر

اِنْفَشَّ الاَمْرُ سست و کاهل شد از کاری

اِنْفَشَّتِ الرِّیحُ بیرون آمد باد از خیک

فَشٌّ میوه درخت - سخن بیمعنی - مرد احمق - نوعی از درخت خاردار خربزه گویند - محل جمع آب - پارچه درشت بافت و تار

فَشُوشٌ خربزه نوعی از درخت خاردار - پارچه درشت تار و بافت - ماده شتریکه شیر پستانش پراکنده افتد - مشک آب پران - زن فریبنده - زنیکه فرجش هنگام جماع آواز دهد یا باد برآورد - مرد باطل نازان

فَشَّاشٌ زن تباه کار نافرمان

فَاشَّةٌ زن تباهکار

فَشِیشٌ صدا - آواز

فَيْشُ الْأَفْعىٰ صدای پوست افکندن آن
فَاشُوشٌ سست اراده
رَجُلٌ مُنْفَشُ الْمَنْخِرَيْنِ مرد که نرمه بینی او کوتاه و دو طرف دماغ برآمده است
ه (فَشَا) فَشْوًا - م پراکنده
إِفْشَاء برزبان فاش کردن - گشن کشی
تَفَشَّأَ بِالْقَوْمِ الْمَرَضُ پراکنده گردید بیماری در آنها و افزون شد
تَفَشَّأَ بِهِ فیروز گردید بر او
(فَشَجَ) فَشْجًا - ض و فَشَّجَ و اِنْفَشَجَ پایها را از هم باز کرد در رفتن یا بوقت بول کردن
تَفَشَّجَ پایها را از هم دور نهاد و نشست و رفت
ه (فَشَحَ) فَشْحًا - ف پایها را از هم دور نهاد
فَشَحَ عَنْهُ باز گردید از وی
فَشَّحَ تَفْشِيحًا پایها را از هم دور نهاد و باز گردید و روی گردانید
تَفَشَّحَ گشاده داشتن میان هر دو پای در رفتن - نجاست انداختن - جماع کردن خر را
اِنْفِشَاحٌ از هم گرد و گذاشتن پایها را - با قیماندن ماده شتر گشاده پا را جهت دوشیدن
(فَشَخَهُ) فَشْخًا - م ستم کرد بر وی - سیلی و طپانچه زد او را و
فَشَخَ فِي اللَّعِبِ دروغ گفت
تَفْشِيخٌ نرم و سست گردانید مفاصل را
ه (فُشَارٌ) بیهوده گوئی
فَاشَرِيٌّ دارو ئیست بجهت گزیدگی ها
(اِنْفَشَطَ) الْعُودُ شکسته شد چوب
(فَشِعَتِ) الذُّرَةُ خشک شد اطراف ارزن
(فَشَغَهُ) فَشْغًا - م برآمد از بالای او و چیره گردید و پوشید و فرو گرفت
فَشَغَهُ بِالسَّوْطِ بزد بتازیانه او را و زد او را
فَاشِغٌ ص مذکر فَاشِغَةٌ ص مث
فَشَغَ الشَّيْءُ پراکنده و فاش گردید آن
أَفْشَغَهُ بِالسَّوْطِ زد او را بتازیانه
إِفْشَاغٌ کم خبر گردیدن
فَشَغَهُ النَّوْمُ چیره شد خواب
تَفْشِيغٌ فرو گرفتن و پوشیدن
تَفَشَّغَ الشَّيْبُ فِيهِ پراکنده گشت موی سفید در سر او و ظاهر شد پیری
تَفَشُّغٌ جامه نیکو پوشیدن با پیری و سفید موئی - پراکنده شدن خون در بدن - میان دو پای دختر در آمدن و دوشیزگی او بردن - بر زبر چیزی فرو پوشیدن - فرو گرفتن کسی را - کاهلی کردن
اِنْفَشَغَ الشَّيْءُ آشکار گردید و افزون شد
فُشْغٌ گیاه پیچک - چیزی از درون نی آنچه از شکم گیاه موصلات پراکنده گردد
فُشَاغٌ چرم پاره که از آن مشک را پنبه کنند - گیاهیست که بر درخت پیچد و فرو گیرد آن را و تباه گرداند
نَاصِيَةٌ فَاشِغَةٌ وَفَشْغَاءُ موی پیشانی پراکنده و فرو گرفته است او را
أَفْشَغُ - فُشْغٌ ج قوچی که شاخهایش بچپ و راست رفته
رَجُلٌ أَفْشَغُ الثَّنِيَّةِ مرد برآمده دندان پیشین
رَجُلٌ أَفْشَغُ الْأَسْنَانِ مرد پراکنده دندان
مِفْشَغٌ آنکه رفیق خود را بگروه و سراحه نماید - آنکه عنان زن داشت را و قهر کند بر او
مُفْشَغٌ مرد کم خبر
مُفَاشَغَةٌ گره شتر را گشتن و گره دیگر افکندن - برپیر شتر لیس مهربان گرداند بآن بچه

(فشفش) سست رای گردید عقل او
واز حد درگذشت در دروغ
- فشفاش ص
فشفش ببوله پاشید شاش خود را
فشفاشة هر چیز سست و نرم
(فشق) فشقا - ف شادمانی وآزمندی
نمود - دوید و گریخت
فشق الظبی دور و فاصله شد میان دو شاخ
او - افشق و فشقاء
ص مذکر و مؤنث
فشق الشیء فشقا سخت شکست آنرا
تفشق بثوبه حمایل افکند جامه را
مفاشقة بناگاه گرفتن کسی را
فشق لهو ولعب برخاستن مردم
بسبب بسیاری مال
فشوق دوری و فاصله میان دو سرین
و دو پستان پیشین شتر
ه(فشك) فشنك
(فشل) فشلا - ف کاهل گردید وسست
گردید - در جنگ ترسید و دل او
فشل و فشل فشیل ص
- فشل و افشال ج
فشل نحیبه فشلا - ن ض
در پراکنده گردید شش او - کند
پراکنده گردید موی صورت را
فشلت المراة و تفشلت و افتشلت
رفیق نشست زن
تفشل الماء روان شد آب
تفشل الرجل زن خواست
فشل - فشل و افشال ج
مرد بد دل و ترسنده و سست
رجل فشل خشل مرد بد دل سست
فشل - فشول ج پرده هودج - آنچه
در هودج گسترند و زنان در آن نشینند
فشل کاهل و سست

فشلة - فیاشل ج سر نره بزرگ
فیاشل و حشیت
مفشل پرده هودج - آنکه ازدواج
کند بر غیر قوم خود
تفشیل - تفاشیل ج آنچه شیر در پستان
باقی بماند
(فشا) خبره او فضله فشوا و فشوا
و فشیا - ن پراکنده و آشکارا گردید
فشت الماشیة در چراگاه چرید چهارپا
فشا امورهم متفرق گردید کار ایشان
افشی الرجل افزون شد شتران
پراکنده او
افشی الشیء آشکارا کرد آنرا و فاش ساخت
تفشی المرض القوم و بهائم بسیار گردید
بیماری میان ایشان
تفشت القرحة فراخ گردید جراحت
فشا بسیاری شتران و توالد ایشان
فشیان غشیه و بیهوشی که از ضعف
قلب عارض انسان میشود
فواشی چهارپایان پراکنده در چراگاه
فشوة عطردان زن
فاشی - فاشیة مؤنث - فواشی ج
چهارپایان پراکنده در چراگاه
تفشی تفخیم حرف است وقت تکلم
(فص) کذا من کذا - ض جدا کرد
و بیرون کشید آنرا از آن
فص الجرح فصیصا روان گردید
فص الولد زم گریست کودک
فص الجندب بانگ کرد ملخ
یقال ما فص فی یدی شیء بدستم چیزی
نیامد و قرار نگیرد
فصص الخاتم نگین را نشانید در
انگشتری
تفصص بعلیه نگاه کرد و دید بچشم خویش
افص الیه شیئا چیزی جدا کرد و بردن

کشید

اِنفَصَّ مِنهُ جدا شد از آن

اِستَفَصَّ مِنهُ شَیئاً بیرون آورد چیزی را

فَصّ و فُصّ و فِصّ - فُصُوص ج - نگین انگشتری - پیوند استخوان - پیوندگاه - سیاهی چشم - دانه سیب

فَصِیص خسته خرمای صاف و پاکیزه گویی روغن مالیده

(فَصَحَ) الصُّبحُ فلاناً فَصحاً - ن - برآی او روشن شد صبح و چیره شد روشنی آن بر او

فَصُحَ فَصحاً و فَصَاحَةً - ک نیکو شد منطق و درست مخارج گردید فصیح ص

فَصُحَ الأعجَمِیُّ بزبان عربی سخن گفت و دریافت آن را - فَصِح و فَصِیح ص

فَصُحَ اللَّبَنُ گرفت از شیر کف را

اَفصَحَ عَن کَذا تخلیص نمود آن را

اَفصَحَ الرَّجُل نیکو تکلم کرد مرد سخن را

اَفصَحَ عَنِ الشَّیءِ آشکارا و پیدا شد آن چیز

اَفصَحَ اللَّبَنُ رفت کف شیر و بدون کف گردید

اَفصَحَ الصُّبحُ روشن گردید

اَفصَحَ الفَرَسُ شیر او صاف و پاکیزه شد

اَفصَحَ البَولُ صاف شد رنگ او

اَفصَحَ النَّصارىٰ حاضر آمدند در عید فصح

تَفَصَّحَ بسیار فصیح شد

تَفَصَّحَ و تَفَاصَحَ بتکلف فصاحت نمودن مانند فصحا شدن

فَصح - فِصَاح ج زبان آور و فصیح

فِصح عید نصاری

یَومٌ فَصح روز بی ابر و بدون سرما

فَصِیح - فُصَحاء و فُصُح و فِصَاح ج - فَصِیحَة مؤنث - فِصَاح و فَصَائِح ج زبان آور - رساننده سخن را - هر ناطق و سخنگو که خوبی کلام او مسموع یافت شود

لِسانٌ فَصِیحٌ زبان تیز

لَبَنٌ فَصِیحٌ شیر کف گرفته

یَومٌ مُفصِحٌ روز بی ابر و سرما

(فَصَخَ) عَنِ الأمرِ فَصخاً - م غفلت ورزید

فَصَخَ یَدَهُ شد دست را از اصل کرد

فُصِخَ - ل فریب خورد در خرید و فروخت

رَجُلٌ فَصِیخٌ و فَصِیخَةٌ، رِجالٌ فاصِخَةٌ - فَواصِخ ج } مرد که رای و عقل رسا نشد

(فَصَدَ) المَرِیضَ فَصداً و فِصاداً - ض رگ زد بیمار را مفصود ص

لَم یُحرَم مَن فُصِدَ لَهُ البَعیر محروم نیست از ضیافت آنکه رگ زده شود شتر برای او و بلکه نصیب اوست از خون خواهد رسید (درباره کسی گویند که بعض مطالب رسیده باشد)

فَصَدَ لَهُ عَطاءً قطع نمود جهت او بها را و گذرانید و روان کرد

تَفصِید آب اندک سیراب شدن - کفتگی - شکافتگی و ترکیدن

اَفصَدَتِ الشَّجَرَةُ شکافت چشمه‌های برگ درخت و هویدا شد شاخه‌های آن

تَفَصَّدَ الدَّمُ و انفَصَدَ روان جاری شد خون

اِنفَصَدَتِ الشَّجَرَةُ شکافت چشمه‌های برگ درخت

فُصدَة و فَصِیدَة خرمای آرد ساخته با خون آمیخته

فَصِید رگ زده - خون که در روده ریخته کرده خورند در ایام جاهلیت

مِفصَد نشتر - آلت رگ زدن

مُنفَصِد روان و جاری

ه (فَیصُور) خرشادان

ه (فَصِط) دُم کوتاه - چیده ناخن

(فَصَعَ) الثَّمَرَةَ فَصْعاً - م فشرد خرمای را با انگشتان تا از او پوست برآید یا برآورد و از پوست

فَصَعَ الشَّیْءَ با انگشت مالید آنرا تا نرم گردد و برآید از آنچه در آن است

فَصَعَ لی بِکَذا بخشید مرا آنچیز

فَصَعَ الصَّبِیُّ برگردانید کودک غلاف نره را

فَصَعَتِ الدّابَّةُ حیا را با فرج خود را باری پیدا وگاهی پنهان نمود

فَصَعَ عِمامَتَهُ از سر فرو کشید آن را

فَصَعَ لَهُ بِمالٍ داد او را مال

تَفْصیع باد دادن با گند کردن - بیرون آوردن کودک سر نره را از غلاف

اِفْتَصَعَ حَقَّهُ مِنْهُ گرفت حق خود را از او بقهر

اِفْتِصاع غلاف سر نره برگردانیدن

اِنْفِصاع بیرون شدن سر نره از غلاف

فُصْعَة - غلاف سر نره فراخ

غُلامٌ اَفْصَعُ کودک سر نره بیرون آمده از غلاف

فَصْعاء موش

فُصْعان آنکه پوسته برهنه سر باشد

(فَصْفَصَ) الکَلامَ عجله کرد در سخن

فَصْفَصَ الدّابَّةَ خورانید چهارپا را گیاه اسپست

تَفَصْفَصَ القَوْمُ عَنْهُ پراکنده شدند از آن

فِصْفِصَة - فَصافِص ج گیاه اسپست بشکل (ستون مقابل)

فَصافِص مرد سخت چست و چابک

فُصافِصَة شیر درنده

ه (فِصْعِل) و فُصْعُل کژدم یا ریزه آن - مردم ناکس

(فَصَلَ) الشَّیْءَ فَصْلاً - ض برید و پاره و جدا نمود آن را - جدا شد (لازم و متعدی)

فَصَلَ مِنَ البَلَدِ فُصُولاً برآمد از شهر - خارج شد از شهر

فَصَلَ الکَرْمُ وا زبست درخت انگور

فَصَلَ الأُمَّ برید آن را

فَصَلَ الوَلَدَ از شیر باز کرد کودک را و باز داشت - برید و پاره کرد و جدا نمود و جدا شد (لازم و متعدی)

فَصَلَ بَیْنَهُما میان هر دو مروارید در رشته در کشید

فَصَّلَ الکَلامَ پیدا و آشکار کرد و جدا نمود

فَصَّلَ الشَّیْءَ فصل فصل ساخت آن را

فَصَّلَ الثَّوْبَ برید جامه را جهت خیاطت

فَصَّلَ القَصّابُ جدا و پاره پاره کرد گوسفند را

فاصَلَ شَرِیکَهُ مُفاصَلَةً و فِصالاً شرکاء از همدگر جدا شدند و مسافت نمودند

تَفاصَلَتِ الأَشْیاءُ جدا شدند بعضی از بعضی

اِفْتَصَلَ الوَلَدَ از شیر باز کرد کودک را

اِفْتَصَلَ النَّخْلَةَ از جائی بجائی دیگر نقل داد

اِنْفِصال جدا شدن

اِسْتَفْصَلَ خواست جدائی را

فَصْل مانع و فاصله میان دو چیز - سر بند از اندام و جای پیوستگی استخوان - سخن حق و راست - ضمیر مرفوع منفصل میان مبتدا و خبر و مانند آن - در قوافی هر تغییر که مختص بعروض باشد - فُصُول ج ثلث زمان از چهار فصل سال - فَواصِل ج تمامی آیات قرآن - فاصله یکی از ادوات عروض - حکم که حق را از باطل جدا کند .

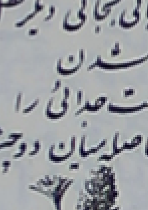

فَصْلَة نهال خرما که از جائی بجائی برنهند
حُکْمٌ فاصِلٌ و فَیْصَلٌ امر نافذ و روان
فِصَال از شیر بازگرفتگی کودک
فَصِیل - فِصْلَان و فُصْلَان و فِصَال ج
دیوار کوچک داخل قلعه - کرّه
شتر از مادر جدا شده
فَصِیلَة کرّه شتر ماده - خویشان نزدیکان
مرد - پاره از گوشت ران -
پاره از اعضای بدن
فَیْصَل و فَیْصَلی منسوب حاکم - حکم که حق و
باطل را جدا کند
طَعْنَةٌ فَیْصَلٌ زخمیکه جدائی کند میان دو حریف
فَصَّال مداح مردمان با شتراط رصله
سَیْفٌ فَصَّال شمشیر برنده
مِفْصَل زبان
مِفْصَال آنکه عادت او جدائی باشد
مَفْصِل - مَفَاصِل ج سربند و پیوستگی اندام
مَفَاصِل سنگریزه‌های سخت جمع شده -
ریگستان پر از سنگریزه میان دو کوه
مُفَصَّلُ القرآن از سورهٔ حجرات تا آخر قرآن
عِقْدٌ مُفَصَّلٌ رشتهٔ مروارید
مُفَصَّلَة بگل در اصطلاح
نجار و صفحهٔ آهن
که تخم بر شاخه آهنی ببندند
(فَصَمَ) الشیءَ فَصْمًا - ض کجد
شکست آنرا بدون جدائی - پاره کرد و برید
فُصِمَ البیتُ - ل ویران شد خانه
اَفْصَمَ عنه المطر باز ایستاد باران
تَفَصَّمَ و اِنْفَصَمَ شکسته گردید بی جدائی
بریده شد
فُصْمَةٌ و ج فَا نفصم
خَلْخَالٌ اَفْصَمُ خلخال پای بیجدائی
فَاسٌ فَصِیمٌ تبر ضخیم و سطبر
(فَصَى) الشیءَ من الشیءِ فَصْیًا و فَصْیَةً
- ض جدا کرد آنرا از آن رهائی داد
اَفْصَی اِفْصَاءً رهائی یافت و خلاص شد

اَفْصَی عنّا الحرّ رفت از ما گرما
اَفْصَی المطر باز ایستاد باران
اَفْصَی الصائد در آویخته شد شکار در دام
صیاد
فَصَّی تَفْصِیَةً رهائی داد او را
فَصَّی اللحمَ من العظم جدا نمود گوشت را
از استخوان
فَاصَاهُ مُفَاصَاةً جدائی نمود بین آنها
تَفَصَّی و اِنْفَصَی رهائی یافت از چیزی
فَصْیَة رهائی
{ یَوْمٌ فَصْیَةٌ / لَیْلَةٌ فَصْیَةٌ } روز و شب نه سرد و نه گرم
فَصًى - فَصَاة واحد دانهٔ مویز
فَصْیَة رهائی و خلاصی
(فَضَّ) الشیءَ فَضًّا - ن شکست
آنرا چنانکه از هم جدا شود
فَضَّ خَتْمَ الکتاب شکست بازکرد مهر نامه را
فَضَّ اللؤلؤة سوراخ کرد مروارید را
فَضَّ القوم متفرق و پریشان کرد گروه را
فَضَّ الدموع اشک بریخت
فَضَّ ما بینهما برید آنچه میان آن دو بود
فَضَّ اللهُ فَاهُ بشکند خدا دهان او را - بریزاند
دندانهای او را
لا فُضَّ فُوكَ شکسته مباد دهان تو و نریزد
دندان تو
فَضْفَضَ الشیءَ نقره کوبی نمود آنرا
اَفَضَّ العطاء بخشش و دهش نیکو و سنگین
نمود
اِنْفَضَّ شکسته و ریزه شد
{ اِنْفَضَّتِ الدموع / تَفَضَّضَتْ } پراکنده شد و منتشر گردید
اِفْتَضَّ الماءَ ریخت آبرا
اِفْتِضَاض دوشیزگی ربودن - آب
روان رسیدن با لوقت
خروج آب رسیدن - برآمدن

زن از عادت آلودن بوی خوش وغیر آن یا مالیدن اندام بمرغی

فَضّ شکست چیزی چنانکه از هم جدا شود

فِضّة نقره

فِضّة و **فَضَّة** ـ **فِضَض** ج زمین سنگلاخ بلند

فَضَض ریزه شکسته ـ ترشح آب وقت شست شوی ـ هر منتشر و متفرق و پریشان

فُضَض و **فُضَاض** ریزه و پاره از لغت خدا

فَاضَّة ـ **فَوَاضّ** ج سختی و بلا

فُضَاض و **فِضَاض** شکسته و ریزه که از شکستن چیزی بر آید

فِضَاضُ الْجِبَال سنگهای پراکنده بهم جمع آمده

فَضِيض ریزه چیزی ـ آنچه منتشر و پراکنده شود از آب در وقت طهارت آب خوش وان ـ شکوفه بر آمده هر متفرق و پریشان

مِفَضَّة و **مِفْضَاض** کلوخ کوب

٥ (**اِفْضَاء**) خورانیدن خوراک کسی را

(**تَفَضُّج**) **الرَّجُلُ عَرَقًا وَ بِالْعَرَقِ** جاری شد عرق از شافه موی بدن مرد

تَفَضَّجَ الشَّيْءُ فراخ و وسیع گردیدن آن

تَفَضَّجَ جَسَدُهُ بِالشَّحْمِ اندام او از کثرت پیه شگافته شد

اِنْفَضَجَ الرَّجُلُ عرق کرد بیخ موی او

اِنْفَضَجَ الْأَمْرُ سست شد کار

اِنْفَضَجَ الْبَدَنُ نیک فربه شد

اِنْفَضَجَتِ الْقُرْحَةُ گشاده شد جراحت و پیدا گردید

اِنْفِضَاج آشکار گردیدن افق ـ روان شدن آنچه در دلو است

تَفْضِيج عرق کردن بیخ موی که روان گردد

ـ بهم رسانیدن اندام پیه را ـ کم گوشت گردیدن اندام ـ گشاده و فراخ شدن هر چیزی

فَضِيج عرق ـ خوی

مُفْضَاج فربه نرم و ضخیم اندام

(**فَضَحَهُ**) **فَضْحًا** ـ م رسوا کرد او را

فَضَحَ الْمُحِبُّ کشف و فعل کرد مشکل را

فَضَحَ الْقَمَرُ النُّجُومَ ماه بنور خود بر ستارگان غلبه کرد

فَضَحَ الصُّبْحُ نمایان گردید روشنی صبح

فَضِحَ فَضَحًا ـ ف اندک سفید گردید ـ

اَفْضَحُ ص مذکر **فَضْحَاء** ص مؤنث ـ **فُضْحٌ** ج

اَفْضَحَ الصُّبْحُ و **فَضَحَ** ظاهر و نمایان شد صبح

اَفْضَحَ النَّخْلُ سرخ یا زرد شد غوره خرما

تَفْضِيح نیک رسوا کردن مولد

فَاضَحَهُ و **تَفَاضَحَا** هر یک بهای دیگری را هویدا کردند ـ همدیگر را رسوا نمودند

اِفْتَضَحَ الْأَمْرُ ظاهر و هویدا گردید کار

اِفْتَضَحَ الرَّجُلُ رسوا شد مرد

فُضْحَة سفیدی

فَضَح هر چه بر آن سرخی باشد

اَفْضَح شیر مایه ـ سفید کم رنگ ـ شتر برنگ شیر

فَضِيح رسوا

هُوَ فَضِيحٌ بِالْمَالِ او بد سیاست است شتران را

فَضِيحَة و **فُضُوح** و **فُضُوحَة** و **فِضَاح** و **فَضَاحَة** رسوائی

فَضُوح رسوا ـ یا مخفی است عیب را

مَفْضَحَة ـ **مَفَاضِح** ج آنچه سبب رسوائی شود

مُفْتَضِح رسوا ـ نمایان

(**فَضَخ**) **الشَّيْءَ فَضْخًا** ـ م شکست آن را

فَضَخَ رَأْسَهُ شکست سر آن را
فَضَخَ عَیْنَهُ کور کرد چشم او را
فَضَخَ الماءَ یکباره ریخت آن را
اَفْضَخَ العُنقود بوقت فشردن رسید
اِفْتَضَخَ البُسرَ گذاشت غوره را تا پخته شود

اِفْتِضاخ شکستن - بشکستن
اِنْفَضَخَ گشاده و فراخ شد - شکسته شد کوهان شتر

اِنْفَضَخَتِ القُرحَةُ دهانه باز کرد جراحت و زخم
اِنْفَضَخَ زَیدٌ گریست بسخت
اِنْفَضَخَ الدلو ریخت آنچه آب در دلو بود
فَضُوخ شراب مست کننده که سست کند خورنده خود را

فَضِیخ دوشاب و عصیر انگور - شرابیکه از عصاره غوره خام سازند - شیر بسیار آب آمیخته

مِفْضَخَة سنگیکه بدان غوره خرما را شکنند - دلو فراخ

مَفاضِخ ظرفیکه در آن دوشاب انگور و غیره نهند

بُسر مَفضوح غوره خرمای شکسته

(فَضفَضَ) الثوبُ اَوِ العیشُ فراخ شد جامه و زره یا زندگانی

فَضفاض واسع - فراخ - مرد سخی
دِرعٌ فَضفاضة و فَضفاض زره فراخ
جاریةٌ فَضفاضة دختر فربه دراز تمام خلقت

ه (فَضَعَ) فَضعاً - م نجاست انداخت

ه (فَضَغَ) العُودَ فَضغاً - م شکست چوب را

مِفضَغ آنکه تکلف فصاحت نماید

(فَضَلَ) فَضلاً و فُضُولاً - ن باقی و زائد ماند

فَضَلَ فَضلاً افزون گردید - غالب شد

بر او برتری

اَفْضَلَ عَلَیهِ افزون آمد بر او
اَفْضَلَ مِنهُ الشَّیءَ باقی گذاشت از آن چیز را
اِفضال افزون آمدن - افزونی نمودن بر کسی - افزون آمدن - نیکوئی کردن - افزون او را از چیزی

فَضَّلَهُ تَفضِیلاً فزونی نهاد او را - حکم کرد بفضل او - فاضل و افزون گردانید - گزید او را بر دیگری

تَفَضُّل افزون شدن بر کسی - افزونی نمودن نیکوئی کردن - دعوای فضل نمودن بر همسران خود - یک جامه پوشیدن - اطراف جامه را بر دوش انداختن

تَفاضُل بهم افزون آمدن - افزونی در برتری جستن
اِستَفضَلتُ مِنهُ الشَّیءَ باقی لهٔ اسم از آن چیزی را
اِستِفضال افزون آوردن - فزونی خواستن - نیکوئی جستن

فَضل - فُضُول ج فزونی - بقیه از چیزی
فَضلَة - فَضَلات و فَضائل ج باقیمانده - زائد از چیزی - پیراهن کار و خواب - شراب

فِضالَة هیئت پیراهن کار و خواب پوشیدن
فُضُل جامه کار که زنان پوشند (مذکر و مؤنث یکیست)
فاضِلَة بلندی مقام فضیلت - احسان .
فَضال شراب
فُضالَة باقیمانده و زائد از چیزی
فُضالی تفضل کنندگان
فَضِیلَة فزونی - پایه بلند در فضل
رَجُلٌ فُضّال مرد بسیار فضل و فزون
فَواضِل نعمتهای بزرگ یا نیکو
فَواضِلُ المال فوائد آن
(هر وقت شتران و در رود گویند قلّت فواضله)
فُضُولی آنکه کاری فایده کند و متعرض چیزهای بیمعنی شود

رَجُلٌ مِفضَل و مِفضال مرد بسیار فضل
مِفضَل جامه کار زنان
مِفضَلَة جامه کاری آستین که زنان پوشند

فاضَلَه فِضالاً و مُفاضَلَةً نمود برکسی بر یکدیگر در برتری

مَفْضَلَة جامهٔ کاری بی آستین که زنان پوشند
رَجُلٌ مُفْضَلٌ مرد بسیار فضل
مُتَفَضِّل نیکویی کننده - افزونی جوینده بر همسران خود
(فَضَا) المَكَانُ فَضَاءً وفُضُوًّا - ن فراخ شد جای
فاضٍ ص
فَضَا الشَّجَرُ بِالمَكَانِ بسیار پر درخت شد آنجا
فَضَا الدَّرَاهِمَ در کیسه کرد درهمها را
اَفْضَى المَكَانُ فراخ گردید آنجا
اَفْضَى المَرْاَةَ هر دو سوراخ زن را یکی گردانید
اَفْضَى إِلَى المَرْاَةِ جماع کرد با زن یا خلوت نمود
اَفْضَى إِلَى الأَرْضِ سایید زمین را بهر دو کف دست در سجده
اَفْضَى بِفُلَانٍ بسوی فضا بر آمد
اَفْضَى الرَّجُلُ فقیر و بیچیز گردید
إِفْضَاءٌ راز با کسی در میان نهادن
فَضًا چیزی آمیخته - دانهٔ مویز
سَهْمٌ فَضًا تیر منفرد
طَعَامٌ فَضًا چیز اندک مختلط یقال اِنَّ اَمْرَهُمْ فَضًا بَيْنَهُمْ - برابر است حاکم نیست بر ایشان
فَضَاءٌ - اَفْضِيَة ج گشادگی و فراخی - زمین فراخ
فَضَاء آب روان بروی زمین
فَاضٍ واسع - فراخ
یُقَالُ مَقَامٌ فَاضٍ جای است وسیع
اِمْرَاَةٌ مُفْضَاةٌ زنیکه پیش و پس او یکی گردیده باشد
(فَطَاَهُ) فَطْأً - م زد بر پشت او
فَطَاَ بِهِ الأَرْضَ او را بزمین افکند
فَطَاَ بِهِ عَنْ رَاْيِهِ برگردانید او را از رای او
فَطَاَ القَوْمُ آمدند با آنچه کراهت داشتند
فَطَاَ المَرْاَةَ جماع کرد زن را
فَطَاَ بِهَا تیز داد
فَطَاَ بِسَلْحِهِ ریغ زد
فَطَاَتِ القِدْرُ بِزَبَدِهَا کف آورد دیگ
فَطَاَ ظَهْرُ بَعِيرِهِ هموار گردید پشت شتر او از بسیاری بار

فَطِئَ فَطَاً - ف فرو رفت پشت و برون آمد سینه رَجُلٌ اَفْطَأُ ص مذکر - فَطْآءُ ص مؤنث فُطْأٌ ج
اَفْطَاَ اِفْطَاءً فراخ حال شد - بدخوی گردید بعد نیکوخوئی
اَفْطَاَ فُلَانًا طعام خورانید او را
اَفْطَاَ المَرْاَةَ جماع کرد زن را
فَاطَاَ بِهِ الأَرْضَ مُفَاطَاةً زد او را بزمین
تَفَاطَاَ در آمد پشت و بر آمد سینه - گردید یا خود را از کاری برون کشید و سرکشی نمود
تَفَاطَاَ عَنْهُمْ منکسر شد - باز گردید
اَفْطَاُ مرد پهن بینی
فُطَاة داخل شدن پشت و بیرون آمدن سینه
(فَطَحَهُ) فَطْحًا - م پهن گردانید آنرا
فَطَحَ العُودَ تراشیدن آنرا و پهن گردانید
فَطَحَهُ بِالعَصَا بچوب دستی زد او را
فَطَحَ النَّخْلُ فَطْحًا - ف گرد و تری پذیرفت درخت خرما
فَطِحَ اَنْفُهُ پهن شد نرمک بینی او
فَطَّحَ الشَّیْءَ تَفْطِيحًا پهن گردانید او را
تَفَطَّحَ پهن شد - گشوده گردید
اَفْطَحُ گاو (بجهت اینکه نرمک بینی پهن دارد) - مرد پهن بینی و کج بند دست - آفتاب پرست
فَطُوح مادهٔ شتر بزرگ شکم
رَاْسٌ مُفَطَّحٌ سر پهن
(فِطَحْل) سیل فراوان - مرد فربه پرگوشت - شتر فربه
فِطَحْل روزگار قبل از خلقت بشر یا زمان نوح
(فَطَذَهُ) فَطْذًا - ن باز داشت او را از چیزی - نهی کرد او را
(فَطَرَ) الشَّیْءَ فَطْرًا - ن ض شکافت

فَطَرَ اللهُ الأمرَ — آفرید خدا تعالی آنرا — آغاز کرد آنرا

فَطَرَ العجین — فطیر کرد خمیر را از نان فطیر پخت

فَطَرَ النّاقة — با سر انگشتان دوشید شتر را

فَطَرَ نابُ البعیر فَطْرًا و فُطُورًا — بر آمد دندان نیش شتر نعیبی

فَطَرَ الصّائمُ — روزه گشود روزه دار افطار کرد — فاطِر ص — مُفطِر ص — مَفاطیر ج

فَطَّرَ الصّائمَ — روزه گشا یانید روزه دار را

اَفطَرَ الصّائمُ اِفطارًا — روزه افطار کرد روزه دار — و وقت افطار کردن او شد — رسید وقت افطار را

اِفطار — روزه گشادن — روزه گشا یانیدن کسی را — رسیدن وقت روزه گشادن بکوفتن برهیختن پوست را — در آمدن در وقت افطار

فَطَرَ تَفطیرًا — روزه کسی را گشا یانید

تَفَطَّرَ و اِنفَطَرَ — شکافته گردید

اِنفَطَرَتِ الأرضُ بالنّباتِ — رویانید زمین گیاه را

اِفتَطَرَ الأمرَ — ابتدا کرد کار را

فَطْر — فُطُور ج — شکاف — مزی

فِطر و فُطر — انگور در وقتیکه سر آن ظاهر گردد

فِطر — روزه گشاینده (واحد و جمع یکسانست) گشایش روزه (اسم است افطار را)

فِطرة — فِطَر ج — صدقه واجب عید رمضان — سرشت و صفتی که هر موجودی بر آن آفریده شده (حدیث کل مولود یولد علی الفطرة)

فُطْر — فُطرة واحد — نوعی قارچ بشکل

فُطْر و فُطُر — کف تازه وقت دوشیدن

فَطِیر — هر آنچه که تعجیل کرده شود از وقت ادراک آن — بلا و سختی — نان بی مایه خمیر

فَطِیرة — گوسفندیکه روز عید فطر بکشند

سَیفٌ فُطار — شمشیریکه در آن کندی باشد

و نبرد و چیز برا

فُطارِیٌّ — مرد لی خیر و نه شر

فَطُور و فَطُوریّ — آنچه که بدان افطار نمایند — روزه گشائی

فَطْرَی — نان ناخواسته (خمیر آن بی مایه است)

اُفطُور — اَفاطِیر ج — شکاف در بینی و روی جوان

نُفطُور — نُفاطِیر ج — گیاه پراکنده یا گیاه اول بهار

ه (فِطراسالیون) شکوفه کرفس کوهی

ه (فِطز) فَطْزًا — ص بمرد

(فَطِسَ) الرّجلُ فَطَسًا — ف — پهن گردید بینی او — پست استخوان بینی شد اَفطَس بشکل ص مذکر و فَطْسا مؤنث

فَطَسَ فُطُوسًا — ص مرد

فاطِس ص

فَطَسَ و فَطَسًا — بر روی او گفت

فَطَسَ الحدیدَ — پهن کرد آهن را

فَطَّسَ — مرا انداو را — سخن را بر روی او گفت سخن را بر روی سخن گفت

فَطْس — فَطْسَة واحد — دانه آس

فَطْسَة — پوست جانور مرده — مهره که بدان زنان مردان را بند کنند

فَطَسَة پهنائی مینی و پستگی و پراکندگی استخوان آن
فِطِّيس بسیار بزرگ
فِطِّيسَة بینی خوک
فِنْطِيسَة بینی خوک و اطراف آن - لب مردم - خرطوم درندگان
ه (اِنْفَطَشَ) الْعُودُ شکسته شد چوب
ه (فَطْفَطَ) سرگین کردن - با سخنی گفتن که مفهوم نگردد
فَطَافِط صداهای وقت سرزنش و زجر و وقت جماع
فَطَوْطَى مرد قوز پشت
أَفْطَ پهن بینی
(فَطَمَ) الْحَبْلَ فَطْمًا - ض برید آنرا
فَطَمَ الْوَلَدَ فِطَامًا از شیر باز گرفت کودک را مَفْطُوم و مَفْطُومَة ص
فَطَمَ عَنِ الْعَادَة باز داشت او را از عادت
أَفْطَمَ الرَّضِيعُ رسید بچه وقت باز داشتن از شیر
اِنْفَطَمَ عَنْهُ باز ایستاد و بانتها رسید
تَفَاطَمَ الْقَوْمُ اهل بشیر گردیدند کره شترهای گروه بعد از باز گرفتن آنها از شیر
فَطِيم - فُطُم ج کودک از شیر باز شده
فَطِيمَة و فَاطِم - کره شتر از شیر باز شده
فِطَام از شیر گرفتن
نَاقَةٌ فَاطِم شتری که سر یکسال بچه را از وی باز دارند - شتری که کره اش بوقت از شیر گرفتن رسیده
فَاطِمَة کره شتر ماده از شیر باز شده باز دارنده - نام سوم معصوم از چهارده تن (سیده نساء العالمین علیها السلام)

(فَطَنَ) به و الیه و له فَطْنًا و فِطْنًا و فُطُنًا و فَطَنًا و فِطَنًا و فُطُونَة و فَطَانَة و فَطَانِيَة و فِطَانِيَة - ن ف ك دانا و زیرک گردید فَاطِن ص
فَطَّنَ التِّلْمِيذَ فهمانید او را - دانا گردانید
فَاطَنَهُ بِالْكَلَامِ مُفَاطَنَةً باز گردانید سخن را با او
مُفَاطَنَة با هم زیرکی نمودن
تَفَطَّنَ لِكَلَامِهِ دریافت سخن او را
فَطْن و فَطِن - فُطُن ج دانا - زیرک تیز خاطر
فِطْنَة دانائی - زیرکی - تیزی خاطر
فَطِنَة زن زیرک - تیز خاطر - ماهر در امور
فَطِين و فَطُون دانا - زیرک - ماهر در کار - تیز خاطر
فَطُونَة زیرکی
ه (فَطِهَ) فَطَهًا - ف گشاد و فراخ پشت گردید
(فَطَا) الدَّابَّةَ فَطْوًا سخت راند چارپا را
(فَظَّ) فَظَاظَةً و فَظَاظًا و فَظَظًا - ف درشت خلق گردید
فَظَّ فَظًّا - ن فشرد آب شکنبه را
اِفْتِظَاظ فشردن آب شکنبه را - آب دادن شتر را و دهان بستن تا نشخوار نکند (اگر صاحبش تشنه شود شکم او را پاره نموده آب از فشردن سرگین او بیاشامد)
فَظّ - فِظَاظ و فُظُوظ ج مرد درشت خلق بدزبان - آب شکنبه شتر - فرق الذکر - نوعی درنده آبی بشکل
فَظِيظ آکش مینی زن
فُظَاظَة پاره از مینی زن - پاره هر چیزی

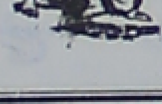

(فَظُعَ) الأَمرُ فَظَاعَةً - ک رسوائی انجامید

فَظِعَ الإِناءُ فَظَعاً - ف پرشد ظرف

فَظِعَ بالأَمرِ تنگ گردید و درماند در سرانجام آن

فَظِعَ الأَمرَ بزرگ و مهم شمرد کار را و بر طاقت خود انجام آن را اعتماد نکرد

أَفظَعَ الأَمرُ رسوائی انجامید کار و از حد گذشت

إِفظاع زشت یافتن کار را - بزشتی رسانیدن

تَفَظَّعَ زشت یافتن کاری را

إِستِفظاع رسوائی یافتن کاری را

فَظِيع کار زشت و سخت از حد گذشته در زشتی - آب شیرین - آب زلال

أَمرٌ مُفظِع کار سخت زشت و از حد گذشته در زشتی

(أَفظَى) الرَّجُلُ إِفظاءً زشت خوی گردید مرد

فَظًى زهدان بچه‌دان . رحم

ه (فَعَرَ) فَعراً - م خورد گیاه ریزه را

فَعارِير گیاهی است ریزه

د (إِنفِعاس) گشاده شدن

فاعُوس مار - سر آلت نره - بلا و سختی - زکوهی - کوزه دهانه تنگ آبخوری - گنگ گران جسم پرسال از هر چهارپا - ماهی است عرب

فاعُوسَة فرج بهمت آنکه گشاد گردد و تنگ نشود

(فَعفَعَ) بِالغَنَمِ فَعفَعَةً راند و زجر کرد گوسفند را بکلمه فَع فَع

تَفَعفُع شتاب و سرعت کردن

فَعفَع زغاله - مرد چست سبک و تیز رو کلمه زجر گوسفند

فَعفَعِي منسوب و فعفاع مرد دل شبان - قصاب

فَعافِع مرد چست و چالاک - شبان - قصاب

فَعفَعانِيّ مرد بددل - شبان - قصاب

(فَعَلَ) فَعلاً - م کار کرد

فَعَلَ البَيتَ الشِّعرِيَّ شعر را بقاعده عروض تقطیع نمود که ماده هر قطعه آن ف ع ل است

إِفتِعال بهتان و دروغ بافتن بر کسی

إِنفِعال شدن کار

فِعل - فِعال وافعال ج - أَفاعِيل ج ج کار - حرکت مردم و کردار - فرج شتر و هر ماده

فَعلَة یکبار کار کردن

فِعلَة خوی و عادت

فَعال - فُعُل ج دسته تبر - تیشه و غیره - نیکوئی - جوانمردی و کردار نیکو - اسم است یا در خیر و شر هر دو استعمال کنند - نیکوئی یا بدی کردن

فِعال و فَعّال امر است یعنی بکن

فاعِل - فاعِلُون فَعَلَة ج
فاعِلَة مؤنث - فاعِلات فَواعِل } کننده کار

مُفتَعَل (مبنیاً للمفعول) کار سخت و دشوار

شِعرٌ مُفتَعَل شعر ابتکاری و تازه که شاعر در آن کلمات غریبه آورد

(فَعَمَ) الإِناءَ فَعماً - ن و فَعَّمَ و أَفعَمَ پر کرد ظرف را

فَعَمَ الرَّجُلَ پر از فرح و شادی نمود او را

فَعَمَ الرَّجُلَ فَعماً - ف م بخشم آورد او را

فَعُمَ السَّاعِدُ فَعامَةً و فُعُومَةً قوی شد بازو

فَعُمَ الإِناءُ پر گردید ظرف

فَعُمَتِ المَرأَةُ ساق او تمام خلقت گشت زن - بزرگ شد ساق آن

أَفعَمَ المِسكُ البَيتَ خانه را خوشبوی کرد

أَفعَمَ الرَّجُلَ پر کرد مشام او را از بوی خوش

اِفْعَوْعَمَ اِفْعِيعَامًا پر گردید - روان شد

فَعْم پُر و آگنده - نام درختیست

فَعْمَة زن معتدل خلقت قوی ساق

سَيْلٌ مُفْعَم (بصیغهٔ مفعول) سیل پرکننده

أَفْعَم پر کرد

ه (فَعْمَل) قوی از بازو - بزرگ از ظرف

(فَعَیَ) الْجَمَلَ تَفْعِيَةً داغی نهاد شتر را بشکل افعی

تَفَعِّي مانند افعی گردیدن و بدی خلق و ثبت

فَاعٍ خشمناک کف آورده از دهن

فَاعِيَة زن بحن جبین - شکوفه حنا

أَفْعَى - أَفَاعٍ ج افعی - بو بهای خوش - چندرگ است که از هر دو جانب برآید

أُفْعُوَان افعی نر

أَرْضٌ مَفْعَاة زمین پر از مار و افعی

أَفْعَاء بوی های خوش

مُفَعَّاة داغی بشکل افعی

(فَغَمَ) الرَّائِحَةُ فَغْمَة - ن دمید بر بینی بوی خوش

فَغْمَة پراکندگی - دمیدگی بوی خوش

(فَغَرَ) فَاهُ فَغْرًا - م ن گشاد دهانرا (لازم و متعدی) گشاده شد دهان

فُغُور و اِنْفَغَرَ فُوهُ

اِنْفَغَرَ الزَّهْرُ شکفت غنچه و شکوفه

اِفْغَار گشادن دهانرا

فَغْر گل وقت شکفتن

فَغْرَة اول طلوع ثریا

فُغْرَة - فُغَر ج دهانه رودخانه

طَعْنَةٌ فَغَّار نیزه در گذرنده نافذ

فَاغِر جانور کوچکی است

فَاغِرَة بوی خوشی است یا بیخ نیلوفر است

مَفْغَرَة زمین فراخ - گو (گودال) کوه که از کهف (غار) کوچکتر است

(فَغَمَ) الطِّيبُ فَغْمًا و فُغُومًا - م بند کرد بوی خوش سوراخهای بینی اورا

فَغَمَتِ الرَّائِحَةُ السُّدَّةَ گشاد بوی خوش سده را (از اضداد)

فَغَمَ الْمَرْأَةَ بوسه داد زن را

فَغَمَ الْجَدْيُ شیر خورد بزغاله

فَغَمَ الْوَرْدُ شکفت گل

فَغِمَ بِهِ فَغَمًا - ف شیفته گردید بآن و آزمند شد

فَغَمَ بِالْمَكَانِ اقامت نمود در آنجای و لازم گرفت

فَاغَمَهُ مُفَاغَمَةً بوسه داد او را

أَفْغَمَ الْمَكَانَ پر کرد بوی خوش آنجا را

أَفْغَمَ الْإِنَاءَ پر کرد آب ظرف را

تَفَغَّمَ شکفتن گل بو آنجا

اِنْفَغَمَ الْمَكَانُ پر گردید بوی خوش آنجا

اِنْفَغَمَ الزُّكَامُ و اُفْتُغِمَ گشاده گردید بستگی زکام و به شد

فَغْم آنچه بازبان از شکاف دندان بیرون آورند

فَغْمَة بوی

فَغْم و فُغُم تمامی دهان - زنخ یا ریش

أَخَذَهُ بِفُغْمِهِ در سختی و مشقت انداخت او را

كَلْبٌ فَغِمٌ سگ آزمند و حریص بر صید

مُفْغِم آزمند - حریص

مَفْغُوم زکام گرفته

شَيْءٌ مَفْغُوم بمشک خوشبو شده

(فَغَا) الْأَمْرُ فَغْوًا - ن فاش و پریشان شد

فَغَا الزَّرْعُ خشک گردید گشت

أَفْغَى الرَّيْحَانُ گل برآورد گیاه ریحان

اَفغَی فُلانٌ — محتاج شد پس از توانگری - زشت شد بعد خوبی - نافرمانی کرد بعد از اطاعت - بخشم آورد او

اَفغَی الشَّجَرُ — شکفته شد شکوفه درخت

فَغْو

فَغا — شکوفه حنا - و نه تلخه و مانند آن که از گندم جدا نمایند - کاه گندم - سبل آورد - آفتی که بر غوره خرما مانند غبار نشیند و از رسیدن مانع شود - غوره فاسد شده - نفی کرده از شتران - و بدی چیزی - شر و شدة حرب - کاسه بزرگ - کجی است در دهان

فاغِیَة — شکوفه حنا یا گل یا شکوفه خوشبوی

فَغْوَة — بوی خوش

ه (فوفل) — بوپل که درختش مانند نارجیل است قدری بار بگیر از آن غوره اش مانند غوره خرما - سوزش چشم

(فَقَأَ) الدُّمَّلَ فَقْأً - م و فَقَّأَ تَفقِئَةً — شکافت جراحت را تا خارج شود بچه در او است

فَقَأَ العَینَ و فَقَّأَ — برکند و کور کرد چشم را

تَفَقَّأَ و اِنفَقَأَ — شکسته گردیدن - کور شدن چشم - برکندن آن - آبله و مانند آن - شکافته شدن ابر

اِفتِقاء — باز دوختن توشه دان

وفَقْء - فُقُوء ج
فَقاءَة و فَقاة } پوست نازک که بر سر بچه باشد وقت ولادت

فَقْء — گودال در زمین درشت که آب جمع شود

فَقِیٌّ — بیماریست

جَمَلٌ فَقِیءٌ - فَقْأی مؤنث — شتر حقنه زده که کمیز (بول) و سرگین نتواند کرد

فاقِیاء — پوست

(فَقَحَ) الجَروُ فَقْحاً - م — چشم باز کرد بچه سگ

فَقَحَ النَّباتُ — شکوفه بر آورد گیاه یا غوره آن رنگین گردید

فَقَحَ فُلاناً — بر دبر او زد

فَقَحَ الشَّیءَ — سفوف ساخت آن را - گرفت و بمکید آن را

تَفقیح — چشم باز کردن توله سگ

تَفَقُّح — آغاز سخن کردن - یا باز کردن و ابتدا نمودن هر کار را - گشاده گردیدن - شکفتن گل - آماده بدی و شر شد

تَفاقَحَ القَومُ — پشت بیکدیگر کردند گروه

فَقْحَة - فِقاح ج — شکوفه خرما و گیاه - حلقه سوراخ دبر - پنجه دست - کمربند احرام

فُقّاحَة — پنجه دست

حُلَّةٌ فُقّاحِیَّةٌ — حله گل رنگ

فُقّاح — شکوفه گیاه - زن خوبروی گیا هیبت

مُتَفَقِّح — آماده و مهیای بدی

ه (فَقحَلَ) فَقحَلَةً — بیجا زود خشم گرفت

فُقحُل — زود خشم

ه (فَقَخَهُ) فَقخاً و فِقاخاً - م — زد او را

(فَقَدَهُ) فَقداً و فِقداناً و فُقداناً و فُقُوداً - ض — غایب و پنهان شد او را

اَفقَدَهُ الشَّیءَ — گم کرد از او آن را

تَفَقَّدَهُ و افتَقَدَهُ — گمشده را جست

تَفاقَدَ القَومُ — یکدیگر را گم کردند

اِفتِقاد — گم کردن - گمشده را جستن

فَقَد و فُقْدُد — گیاهیست - شراب مویز - شراب عسل یا شراب و کشوث که گیاهی است

فَقِید — گم کرده شده

مَاتَ غَیْرَ فَقِیدٍ وَلَا حَمِیدٍ — بمرد و کسی پروای آن نکرد

فَاقِد — زن شوهر یا پسر گم کرده یا مرده - یا زن شوهر کرده بمردن شوهر - گاو ماده که گوساله اش را درنده خورده

مَفْقُود — گم کرده شده

مَاتَ غَیْرَ مَفْقُودٍ — بی پروا مرد از فقدان او

(فَقَرَ) فَقْراً - ن ض و فَقَّرَ — کند و حفر نمود - شکست پشت

فَقَرَ الْخَرَزَ — سوراخ کرد مهره را

فَقَرَ الشَّیْءَ — شکست آن را

فَقُرَ فُلَانٌ - ل — محتاج و بیچیز گردید

فَقِرَ فَقَراً - ف — شکایت و ناله کرد از استخوان شکسته پشت

أَفْقَرَهُ — محتاج ساخت او را

أَفْقَرَهُ الصَّیْدُ — پشت و پهلو داشت شکار بسوی صیاد

أَفْقَرَ الْأَرْضَ — عاریت داد زمین را جهت زراعت

إِفْقَار — صاف و هموار کردن پشت چارپا جهت نشستن و بارکشی تا در گردانیدن بر انداختن

تَفْقِیر — کندن - جوی نهال کندن - سوراخ کردن مهره و غیره را

إِفْتِقَار — نیازمند گردیدن - محتاج گشتن

فَقْر و فُقْر - فُقُور ج — بیچیزی و محتاجی - اندوه

فَقْر — کندن - سوراخ کردن مهره - استخوان بریدن بینی شتر تا رام گردد

فَقْرَة - فَقْر ج — گیاهیست

فِقْرَة و فَقْرَة - فِقَر و فِقَرَان و فِقْرَان و فِقَرَات و فَقَرَات و فِقْرَات ج — استخوان پشت از مهره دوش تا بیخ دُم

فِقْرَة — نشان از کوه یا نشان هدف - بیت از قصیده - یا بهترین بیت از قصیده - بهترین زمین زراعتی

فُقْر - فُقَر ج — پهلو - کناره

فُقْرَة — نزدیک - کاویده - شکاف گلو و یقه پیراهن

فَقِر — شکسته استخوان پشت

فَقِیر - فُقَرَاء ج — بیچیز و درویش که باندازه معاش عیال دارد و مسکین آنکه هیچ ندارد یا آنکه حال او بهتر از فقیر باشد - شکسته استخوان - شتر بینی بریده جهت رام شدن - فُقُر ج - آنجا که نهال خرما نشانند - جوی اطراف نهال خرما یا چاهها که بیکدیگر آب نمایاند باشد - زمین نرم که در آن چاهها برابر و مقابل کنند - دهانه کاریز راه آب کاریز

فَقَارَة - فَقَار ج — استخوان پشت

فَاقِرَة و فَیْقَر — بلا و سختی

مَا أَفْقَرَهُ — چه تنگدست و درویش است او

مَفْقُور — شکسته استخوان پشت - شتر بینی بریده

سَدَّ اللهُ مَفَاقِرَهُ — بند گرداند خدای راه احتیاج او را و توانگر گرداند

مُفْقِر — توانا - کره اسب نزدیک بسواری رسیده

إِنَّهُ لَمُفْقِرٌ لِهٰذَا الْأَمْرِ — او نگهدارد و بجا آرنده آنکار است

سَیفٌ مُفَقَّرٌ شمشیرکه بر پشت آن خرهای پست و هموار باشد شمشیر درشت
رَجُلٌ مُفَقَّرٌ مرد بسنده در هرکاری که فرمائی اورا
اَرضٌ مُتَفَقِّرٌ زمین بسیار چاه و بسیار گودال
ه (فَقَزَهُ) فَقزاً - ض مرد او
(فَقَسَ) البَیضَةَ فَقساً - ض شکست تخم را بدست
فَقَسَ فُقُوساً مرد
فَقَسَ الحَیَوانَ کشت جانور را
فَقَسَ الرَّجُلَ گرفت موی آن را و بر زیر کشید
فَقَسَ عَنِ الاَمرِ باز داشت از کاری
تَفَقَّسَ و اِنفَقَسَ الشَّیءُ برگشته و وارونه شد
تَفاقَسَ الرَّجُلانِ سر یکدیگر بزیر کشیدن
فُقاس بیماریست در بندهای مفاصل
فَقُّوس خربزه شامی
مِفقاس چوب سر کج در دام شکاری که برگردد بر مرغ
(فَقَشَ) البَیضَةَ فَقشاً - ن شکست تخم را بدست
(فَقَصَ) البَیضَةَ فَقصاً - ض شکست تخم را و شکافت سر آن را
فَقیصَة و مَفقُوصَة ص
تَفَقَّصَت و اِنفَقَصَت البَیضَةُ عَنِ الفَرخِ شکست تخم را و بیرون آمد از آن
فَقصَة و فَقیصَة تخم شکسته و سر شکافته و ترکیده
فَقص شکستن هر چیز
فَقَص آهن پاره در ابزار کشاورزی
فَقُّوص خربزه نارس

مِفقاص جزئیست بر سر گرز آهنی
(فَقَط) کلمه ایست مرکب از فا و قط بمعنی همین است و بس
فَقَطَ الحِسابَ نوشت بر او کلمه فقط را
(فَقَعَ) لَونُهُ فَقعاً و فُقُوعاً رنگ او خالص بود یا بسخت سرخ گردید
فَقَعَ الرَّجُلُ مرد از شدت گرما
فَقَعَ الغُلامُ جنبید کودک
فَقَعَ فُقُوعاً زرد گردید یا زرد خالص شد
فَقَعَتهُ الفَواقِعُ فرسود او را سختیهای روزگار و شکست
اَفقَعَ بچیزی محتاج گردید - بد حال گردید
فَقَّعَ سخن بی معنی گفت
فَقَّعَ اَصابِعَهُ از انگشتان صدا بر آورد
فَقَّعَ الوَردَةَ با انگشت زد برگ گل را تا پاره گردد و صدا دهد
فَقَّعَ الاَدیمَ سرخ رنگ کرد چرم را
تَفاقَعَت عَیناهُ سفید گردید چشم او
اِنفَقَعَ شکافته شد
فَقع و فِقع - فِقَعَة و اَفقُع و فُقُوع ج - نوعی از قارچ سفید نرم - نیازمندی
فَقِع سرخ و پلید - مرد سرخ دهان
فَقیع سرخ خام. دبلمان
فُقاع و فَقّاع بسیار زرد - یا هر رنگ
فاقِع خالص بدون مخلوط
فاقِعَة - فَواقِع ج سختی
اَفقَع - فُقع ج بسیار سفید
فَقّاع بسیار پلید
فُقّاع شراب که از جو یا مویز سازند - گیاهیست که هرگاه خشک گردد سخت و شبیه سرون شود
فُقّاعی شراب فروش
فِقّیع کبوتر سفید

أَبْيَضُ فَقِيعٌ سخت سفید
فَقِيعٌ مرد سرخ
فَقَاقِيعُ سوارهای آب
فَقْرٌ مُفَقَّعٌ نیازمند چسبیده بزمین
مُفَقَّعَةٌ مرغیست سیاه و بیخ دم سفید
مُفَقَّعٌ کفش نوک دار
نَبَاتٌ مُتَفَقِّعٌ گیاهیکه چون خشک شود سخت گردد
(نَفَقَنَهُ) فَقْنًا – م گشادم آنرا
فَقْفَقَةٌ بسیار بی چیز و محتاج گردیدن
فَقْفَقَ الْكَلْبُ بانگ کرد سگ از ترس
فَقْفَقَ الرَّجُلُ فِي كَلَامِهِ وَتَفَقْفَقَ بهم سخن رسید
اِنْفِقَاقٌ گشاده شدن چیزی
فَقْفَقَةٌ زن ابله و گول
رَجُلٌ فَقَاقٌ وَفَقَاقَةٌ مرد احمق بیهوده گوی
فَقَاقَةٌ – فَقَاقٌ ج نوعی از مرغان
فَقْفَاقٌ وَفَقْفَاقَةٌ سخن بیمعنی – مرد احمق
فَقْفُوقٌ حزو – دانش – دهن و کاود
فَقْفَقَةٌ صدای آب روان شدن و نطق زدن – سخت درویش و خوار شدن
(نَفَلَ) الْبَيْدَرَ نَفْلًا – ن بادداد علیرا بسکو
فَقَلَ الْأَرْضَ آبادانی و فزونی یافت
اِفْقَالٌ افزون گردیدن زراعت زمین و بسیار غله دادن زمین
فَقْلٌ فزونی – آبادی – بربا دادن گندم را – برداشتن غله را بسکو
فُقْلٌ ماهی زهردار درازنا باندازه یک انگشت
مِفْقَلَةٌ – مَفَاقِلُ ج سکو (چهار شاخه یا پنج شاخه که گندم باد دهند)
(فَقَمَ) الرَّجُلَ أَوِ الْكَلْبَ فَقْمًا – ن گرفت او را به بینی او
فَقَمَ الْمَرْأَةَ جماع کرد با او

فَقِمَ الرَّجُلُ فَقَمًا وَفُقْمًا – ف دندان پیشین بالائی بیرون آمد که بر دندان زیرین فراز گرفت أَفْقَمُ ص مذکر فَقْمَاءُ ص مؤنث – فُقْمٌ ج
فَقِمَ الْإِنَاءُ پرشد ظرف
فَقِمَ الرَّجُلُ اشکم پر نمود و خرامید
فَقِمَ مَالُهُ کم شد مال او و افزون شد (از اضداد)
فَقِمَ الْأَمْرُ فَقَمًا وَفُقُومًا دشوار شد کار و بزرگ گشت
يُقَالُ أَكَلَ حَتَّى فَقِمَ خورد تا ناگوار شد
فَقُمَ الْأَمْرُ فَقَامَةً – ك بزرگ گردید کار و دشوار گشت
فَقُمَ الشَّيْءُ فراخ و وسیع گردید آن
مُفَاقَمَةٌ جماع کردن
تَفَقُّمٌ به بینی کسی گرفتن
تَفَاقُمٌ بزرگ گردیدن کار
فَقْمٌ وَفُقْمٌ زنخ. چانه یا یکی از دو طرف آن – نوک بینی سگ دهان
فُقُمٌ وَرَجُلٌ فَقِمٌ مرد زیرک که بر دشمن غالب باشد
فَقَمَةٌ وَفُقْمَةٌ حیوانیست دریائی بشکل گربه شیر دد و ریه دار است

(فَقِهَ) فِقْهًا وَفَقَاهَةً – ف لك دانا و فقیه گردید
فَقَهَهُ فِقْهًا وَتَفَقَّهَ – ف فهمید آنرا و دانا شد فقیه شد
فَقَهَهُ فَقْهًا – ن چیره شد غالب آمد بر او در دانائی و علم فقه
فَقِهَ بِالشَّيْءِ دانست آن را و دریافت
فَقَّهَ وَأَفْقَهَ فُلَانًا تعلیم کرد و آموزانید و آگاه کرد او را
فَاقَهَ مُفَاقَهَةً با یکدیگر بحث کردند در فقه

فِقه — دانش - دریافت علم (اکثر استعمال آن در علم دین است) - زیرکی
فَقُه — دانا - زیرک - عالم بعلم دین
فَقِهَة و فَقیهَة — زن دانا و زیرک بعلم دین
فَقیه - فُقَهاء ج — دانا - دریابنده - عالم بعلم دین
فَحلٌ فَقِه — نر ماهر و زیرک در رفتن بماده
مُستَفقِهَة — زن همراه نوحه گر که جواب وی
(فقا) اثره فقواً - ن — در پی او رفت
فُوقُ السَّهم - فُقًی ج — سوفار تیر
(فكّ) الشیءَ فكّاً - ن — جدا کرد آن را
فكّ العُقدة — گشاد گره را
فكّ العظم — بیرون کشید استخوان را
فكّ الأسیرَ فكّاً و فِكاكاً و فَكاكاً — رهانید و خلاص کرد او را
فكّ یدَه — گشاد و باز کرد دست را از آنچه در آن باشد
فكّ الصبیّ — دارو در دهان کودک کرد
فَكّ و فَكِك الرجلُ — پیر و خرف گردید
فكّ فلانٌ فكّةً - ف ك — احمق گردید - سست شد
أفكّ الظبیُ من الحبالة — آهو در دام افتاد و از آن رهائی یافت
إفكاك — زخواه شدن ماده - نزدیک زادن رسیدن ماده شتر
تفکیك — رهانیدن و خلاص کردن
تفكّكت الناقة — نزدیک زادن شتر رسید پس سست گردید اطراف فرج وی و بزرگ گردید پستانش
تفكّك — نیک آرزومند نر گردیدن ماده شتر
إفتكاك — از گرو بیرون آوردن گرو را
إنفكّت قدمُه — زایل گردید کف پای او از جایش
إنفكاك — گشاده شدن میان انگشتان و از هم جدا گردیدن - آزاد گشتن

إستفكّه — خواست رهائی
فَكّ - و فَما فكّان - فُكوك ج — هر یک از دو زنخ - اندک شکستگی دست
فَكّة — ستارگان گرداننده - احمقی - سستی
فَكَك — فراخی قدم - شکستگی یکی از دو زنخ - گشادگی پیوند دوش از سستی
فَكاك الرهن و فِكاكه — آنچه گرو را بدان بیرون آورند
فالّ - فكّة و فِكاك ج — پیر بزرگسال از مردم و شتر - سخت احمق
آفكّ — مرد گشاده پیوند کتف از ضعف و سستی - زنخ یا زنخ سر بینی یا محل جمع هر دو زنخ
مُتفكّكة — ماده بان زخواه
(فكر) فی الامر فكراً و فِكراً - ن و فكّر و أفكر و تفكّر — تأمل کرد و اندیشید
فِكر و فَكر و فِكرة - أفكار ج — اندیشه تأمل
یقال ما لی فیه فِكرٌ — نیست مرا در او حاجتی
فِكری — اندیشه
فِكّیر و فَیكَر — بسیار اندیشه
(فكع) فكعاً و فكوعاً - ف — سر فرو افکند و خاموش گردید از غم و اندوه و خشم
فكّع فكعاً - م — بامداد و صبح کرد
(فلّ) القومَ — هزیمت کرد گروه را
فلّ عنه عقلُه — رفت از او دانش او و دها آمد
أفلّ الرجلُ — بی مال جاری ماند - بزمین خشک بی گیاه رسید
تفلیل — سوراخ کردن
تفلّل القومُ او السیفُ و انفلّ و افتلّ — شکست خوردند گروه یا سوراخ شد

(أَفْكَلَ) فِي فِعْلِهِ مبالغه کرد در کار او و نیک قیام کرد

أَفْكَل جماعت گروه مردم - لرزه

أَخَذَهُ أَفْكَل گرفت او را لرزه از سیری یا ترس

جَاءَ الْقَوْمُ بِأَفْكَلِهِمْ آمدند گروه بتمامه بجماعت اسرها

مَفْكُول لرزه زده

(فَكَنَ) فِي الْكِذْبِ فَكْنًا - ن شور و غوغا و فریاد کرد در دروغ

تَفَكَّنَ بشگفت آمدن - از شنیدن پشیمان شدن - اندوهگین شدن بگذشته

فُكْنَة پشیمانی بر گذشته

(فَكِهَ) فَكَهًا و فَكَاهَةً - ف خوش طبع و خوش منش گردید

فَكِهَ مِنْهُ بشگفت آمد از آن

فَكِهَ الرَّجُل خورد میوه را

فَكَّهَهُمْ بِمُلَحِ الْكَلَامِ خوش منشی نمود با ایشان بشیرین سخنی

تَفْكِيه میوه آوردن جهت گروه

تَفَكُّه میوه خوردن - پرهیز کردن - بشگفت آمدن از چیزی - پشیمان شدن

تَفَاكُه باهمدیگر خوش طبعی کردن

مُفَاكَهَة باکسی خوش طبعی و خوش منشی نمودن

فَكِه میوه خور - مرد خوش طبع و بسیار خنده - خنده زبان سخن گوی با یاران خرامنده و نازنده مرد که غیبت کردن مردم را دوست دارد

فُكَيْهَة خوش منشی و خوش طبعی

فُكَاهَة خوش منشی و خوش طبعی

فَاكِه صاحب میوه - مرد خوش طبع خوش ذات

فَاكِهَة - فَوَاكِه ج میوه از هر قسم - حلوا ت - درخت خرمای شگفت آرنده - خوش طبع و پاک نفس - بسیار خنده خنده زبان سخن گوی با یاران (منسوبا)

فَاكِهَانِي میوه فروش

أُفْكُوهَة کار شگفت

(فَلَّ) السَّيْفَ فَلًّا - ن کُند و سوراخ کرد شمشیر را

فَلَّ الْقَوْمَ هزیمت کرد گروه

فَلَّ عَنْهُ عَقْلُهُ رفت از او دانش او و بدر آمد

أَفَلَّ الرَّجُلُ بی حال و چاره ماند - بزمین خشک بی گیاه رسید

تَفْلِيل سوراخ کردن

تَفَلَّلَ الْقَوْمُ أَوِ السَّيْفُ وَانْفَلَّ وَافْتَلَّ شکست خوردند گروه یا سوراخ شد شمشیر

اِسْتَفَلَّ السَّيْفَ رخنه کرد در وی و شکست

اِسْتَفَلَّ الشَّيْءَ گرفت از آنچیز اندک چیزی او را و بهره از برای دشواری و

فَلّ - فُلُول و أَفْلَال ج رخنه روی شمشیر - مرد هزیمت یافته (واحد و جمع یکسانست) - گروه مردم

فُلّ آنچه برافتاد از چیزی

فِلّ و فُلّ - أَفْلَال ج زمین خشک بی گیاه یا آنکه باریده شود و گیاه نروناند - زمینیکه چند سال باران نرسیده - زمین باران نرسیده میان دو زمین باران رسیده

فِلّ و فُلّ زمین بی گیاه - موی تنک - تری گلی است شبیه یاسمین

فَلَل رخنه و کندی لب شمشیر

فَلِيَّة - فَلَالِي ج زمینیکه باران سال نرسیده

بآن تا باران سال آینده سد ویرا

سَیفٌ اَفَلّ و فَلِیل شمشیر رخنه دار

فُلّی و فَلَال لشکر هزیمت یافته

فَلِیل دندان پیش شتر که شکسته و کُند شده باشد ـ گروه مردم ـ موی انبوه ـ لیف خرما

فَلِیلَة موی انبوه

فُلفُل و فِلفِل میوه معروف تند هاضم غذا و محرک قوه باه و خواص بسیاری دیگر

فُلفُل خادم زیرک ـ لیف خرما

سَیفٌ مَفلُول و مُنفَلّ شمشیر با رخنه

نَصلٌ مُفَلَّل پیکان شکسته سوراخ دار

ه (فَلَاهُ) تباه گردانید آنرا

(فَلَتَهُ) فَلتًا ـ ض و اَفلَتَهُ رها د خلاص کرد اورا

اَفلَتَ الشَّیءُ اِفلَاتًا فوت شد آنچیز

تَفَلَّتَ الشَّیءُ مِنّی درگذشت از من

تَفَلَّتَ اِلَیهِ بیکار و منازعه نمود با او

تَفَلَّتَ عَلَیهِ برجستن بروی

اِفتَلَتَ الکَلَامَ بالبداهه گفت

اُفتُلِتَ مُرد ناگهان

اُفتُلِتَ الشَّیءُ گرفت از او ناگهان

اِستَفلَتَ الشَّیءَ مِن یَدِهِ ربود آنرا از دستش

اِفلَات فوت شدن چیزی ـ گذاشتن ـ فوت کردن (لازم و متعدی)

اِنفِلَات درگذشتن و فوت شدن

فَلتَة کار ناگهان بی اندیشه ـ شب آخر هر ماه ـ روز آخر ماه که ماه بعد حرام باشد

یُقَالُ کَانَ الاَمرُ فَلتَةً این کار بدون تدبر و اندیشه است

فَلَت رهائی

فَلَتَاتُ المَجلِسِ لغزشها و خطاهای انجمن

فَرَسٌ فَلَتٌ و فُلُتٌ اسب تیزرو

فَلَات ناگهان گرفتگی

کِسَاءٌ فَلُوت گلیم و عبائی که چلی که از خردی لای آن بر گردانیده نشود

فَلَتَان شادمان ـ درشت و دلیر ـ صفت کرکبی (میمون) را اشکار کند

فَرَسٌ فَلَتَان و فُلَتَان اسب شادمان تیز خاطر ـ اسب تیزرو

(فَلَجَ) الشَّیءَ فَلجًا و فُلُوجًا ـ ن ض شکافت آن را و قسمت کرد

فَلَجَ الحَرَّاثُ الاَرضَ شکافت و شخم زد برای زراعت

فَلَجَ الوَالِی الجِزیَةَ قسمت کرد جزیه را بین مردم ـ واجب کرد خراج را

فَلَجَ القَومَ فَلجًا و فُلجًا فیروزی و رستگاری یافتند

فَلَجَ عَلَی القَومِ بر آنها غلبه یافت

فَلِجَ فَلَجًا و فَلجَةً ـ ف دور شد ما بین قدمهای او یا دستها یا دندانها

اَفلَج ص مذکر فَلجَاء ص مؤنث ـ فُلج ج

فُلِجَ ـ ل فالج زده گردید

اَفلَجَ اِفلَاجًا فیروزی و رستگاری یافت ـ آشکار کرد ـ راست و استوار ساخت ـ هویدا نمود آنرا ـ رهائی داد

تَفلِیج قسمت کردن

تَفَلَّجَ شکافته گردیدن پای

اِنفَلَجَ الصُّبحُ روشن شد صبح

فَلَج ـ فُلُوج ج نصف ـ ماه

فَلج و فُلج و فُلجَة غلبه ـ ظفر ـ فیروزی

فَلج ـ فُلُوج ج نیمه ـ نصف ـ پیمانه ابست

فَلج ـ فُلُوج ج گزند ـ نیمه و (ها)

فلجان) - جوی خرد

فُلج و فُلجة پیروزی - رستگاری

فَلج - أفلاج ج جوی خرد - فاصله میان دو پا و میان دندانهای پیش

فَلیجة یک تخته از پارچه های خیمه

فالج شتر ضخیم دو کوهانه که از سند جهت کشیدن باده گیرند - بجا مانده و دست و پا فرو هشته

أنا من هذا الأمر فالج من از این کار برکنارم

أفلج آنکه میان هر دو دست یا پستان وی فاصله بسیار باشد

رجل أفلج الأسنان مرد گشاده فاصله میان دندانها

فَلّوج زاینده

فَلّوجة - فلالیج ج ده - زمین آماده زراعت - جای سبزت در مرغزار

مَفلوج - مفالیج ج فالج زده

أمر مُفلَج کارها استوار

رجل مُفلَّج مرد گشاده دندان پیشین

(فلح) الأرض فلحاً - م شکافت زمین را جهت زراعت

فلح فلاناً فریفت او را

فلح للقوم و بالقوم فلاحة کاست حق را در خرید و فروش

فلح فلحاً - ف شکافتگی و شکاف لب زیرین شد

أفلح مؤنث فلحاء - فلح ج

فلح به استهزاء و مسخره کرد و فریفت

أفلح الرجل رستگاری و پیروزی یافت

أفلح بالشیء إفلاحاً زیست نمود با آن - رست و پیروزی یافت

استفلاح رستگاری یافت و غلبه کرد

فلح - فلوح ج شکاف

فلح و فلحة شکاف لب پایین

فلحة زمین آماده زراعت

فلیحة برگ درختان زر چون شکافته گردد

فَلاح رستگاری - طعام سحری - باقی ماندن در خیر و نیکوئی - زیست

حیّ علی الفلاح بشتاب بر رستگاری

فَلاحة و فِلاحة کشاورزی - زبان آوری و فریبدهی در خرید و فروش

فُلوح شکافها

فلاح و فلاحة و فلاحون ج کشاورز - کشتیبان - بکرایه دهنده چهارپایان را

مَفلحة آنچه که سبب رستگاری است

متفلح شکافیکه از سرما بدست و پا و لب رسد

ه (تفلحس) بدون دعوت بمهمانی آمدن

فلحس مرد آزمند - سگ حریص - آنکه در جستجوی وقت غذا خوردن مردم باشد

فلحسة زن زشت لاغر سرین

فلحاس مرد زشت بدخوی

(فلخه) فلخاً - م شکست سر آن را - پیدا و آشکار کرد

فلخه و تفلیخاً زد او را

فلخ سنگ آسیا یکی از دو سنگ آسیای آبی - دست زیرین از آن هر دو

ه فلام (أفلود) کودک رسیدگی رسیده تمام اندام نیکو قامت خوش تن فربه

ه (فلندخ) مرد ضخیم درشت

(فلذ) له من المال فلذاً جدا کرد و برید از آن مال برای او مقداری

فلذ الشیء پاره پاره کرد آن را

إفتلذه المال قسمتی از مال را گرفت او

فلذ بخشش بی درنگ - یا عطای بسیار یا بخشش یکبار

فلذ - أفلاذ ج جگر شتر

فلذة - فلذ و أفلاذ و فلذ ج پاره

از جگر شتر و گوشت و مال -

أَفْلاذُ الأَرْضِ قسمتی از طلا و نقره و دفینه‌ها و گنجهای زمین

فالوذ ، فالوذج ، فالوذق - فوالیذ ج پالوده . حلوا ئیست از آرد و شیر و عسل

فولاذ پولاد (معرّبست)

سیفٌ مفلوذ شمشیر پولادین

(فلز) و فِلِز و فُلُز مس سفید - تراش آهن یا اطلاق شود بر تمام ذخایر زمین - مرد بخیل و زفت - مرد ضخیم و درشت - ضریبه که بران شمشیر آزمایند

(فلس) القاضی فلاناً حکم کرد بافلاس او

إفلاس بی مال و سرمایه شدن که گویند فلسی ندارد

مُفلِس ص - مُفلِسون و مَفالیس ج

فَلس - أفلُس و فُلوس ج پول خرد مسی رایج

فُلوس السمك پوست ماهی که مانند فلس خرد است

فلانٌ فلسٌ من کلّ خیر او خالی از هر نیکی است

فلّاس پول خرد فروش

شیءٌ مُفلَّس اللون چیزیکه بر پوست او نشانها شبیه فلس باشد

(فلسفه) حکمت - علم بحقایق اشیاء و مبادی و علل آن بقدر طاقت بشری

فیلسوف عالم بفلسفه

تفلسف بجهت از خالی دانش فلسفه کردن -

(فلص) الرّجل رهانید او را

أفلص ، إنفلص و تفلّص رهانید و خلاص کرد

إفتلص من یده از دستش گرفت

(فلط) عن الشیء فلطاً سرگشته و متحیر شد از آن

أفلطه الأمرُ رسید او را آن چیز

إفلاط مرت شدن چیزی - رهانیدن

فالطه ناگهان رسید او را

أُفتُلِط بالأمر ناگهان رسید او را چیزی

فلط ناگهان

فلاط ناگهان - ناگاه گرفتن

(فلطح) گسترد و پهن گردانید آنرا

رأسٌ فلطاح و مُفلطح سر پهن

(تفلطس) فراخ گردیدن بینی مردم

فلطاس و فلطوس فلطیس سر بزرگ ضخیم و درشت یا پهن

فلطیسه سر بینی خوک

(فلع) الشیءَ فلعاً - م و فلّع شکافت آن را و برید

تفلّع شکافته و بریده شدن - ترکیدن پای

إنفلع ترکید - بریده

فلع و فِلع - فُلوع ج شکافتگی و ترکیدگی پای

فلعه - فِلَع ج پاره از کوهان

فالعه - فوالع ج بلا و سختی

سیفٌ فلوع - فُلُع ج شمشیر بران

مزادةٌ مُفلّعة توشه‌دان از چند پاره

(فلغ) رأسه فلغاً - م شکست سر او را - چرم و دوختن

تفلّغ الشیءُ رنج و خرد شد

(فلف) ظرفیکه از برگ خرما سازند - پوشش هر چیزی غلاف آن - یا پوشش که جامه را بدان پوشند یا جامه‌دان

(فلفل) الطعام در خوراك فلفل مخلوط کرد

فَلْفَلَ و تَفَلْفَلَ قدمها را نزدیک گذارد با تکبر خرامید

تَفَلْفُلْ دندان مالیدن بسواک – سرد پستان جلوسیاه شدن – بسیار شدن موی مجعد

فُلْفُل و فِلْفِل میوهٔ معروف . بشکل

گرم اضم طعام و محرک باه و مدر بول و خواص بسیار است

فُلْفُل خادم زیرک – لیف خرما

فُلَیْفِلَة نوعی از اقسام فلفل است بشکل

ثَوْبٌ مُفَلْفَلٌ جامهٔ نقش و نگار

شَرَابٌ مُفَلْفَلٌ شراب که زبان را بگزد

اَدِیمٌ مُفَلْفَلٌ پوست خوب پیراسته

لَحْمٌ مُفَلْفَلٌ گوشت با توابل

شَعْرٌ مُفَلْفَلٌ موی بسیار مجعد

(فَلَقَ) اَلشَّیْءَ فَلْقًا – ض و تَفْلِیق شکافت آن را

فَلَقَ اللّٰهُ الصُّبْحَ هویدا گردید طلوع . کندن موی و پشم از پوست

فَلَقَ

اَفْلَقَ الشَّاعِرُ سخن و ابیات شگفت و عجیب آورد مُفْلِق

اَفْلَقَ الرَّجُلُ سختی و بلا آورد

اَفْلَقَ بِالْاَمْرِ در آن کار استاد گردید

تَفَلَّقَ شکافته گردیدن – کوشیدن در دویدن – پاره پاره شدن – هویدا شدن طلوع صبح

اِفْلَقَ آورد سخن شگفت و عجیب – سخت کوشید در دویدن

اِنْفَلَقَ شکافته شد – پاره پاره گردید

فَالِق شکاف کوه – زمین پست میان دو کوه – دره – درخت خرما بشکوفه آمده

فَالِقَة مؤنث زمین پست میان دو کوه

فَلْق – فُلُوق ج شکاف – بلا و سختی

فَلْقُ الرَّأْسِ میانهٔ فرق سر

فِلْق بلا و سختی – کار شگفت – شکاف دهن – چوب و چیزه که دو نیم نمایند و هر نیمه را فِلْق گویند – کمانیکه از نیمهٔ شاخ و چوب سازند

فِلْقَة پارهٔ چیزی – یک نیمه کاسه – سختی و بلا

فَلَق – فُلُوق ج سپیدهٔ صبح – هرچه هویدا شود از روشنی صبح یا سپیدی آخر شب که سرخی آفتابست یا تمام آفرینش – دوزخ یا چاهیست در آن – زمین پست میان دو کوه – فُلْقَان ج آنچه از شیر در تهٔ قدح باقی ماند – جای وسیع – فضای میان دو ریشته رنگ – گنبده که برای زندانی نهند – شیر ترش – پاره پاره گردیده – شکاف کوه – شکاف هر چیزی

فُلُق سختی بلا و محنت

فَلِيق کار شگفت – بلا و سختی – گسستگی در گردن و در بازو – گودال پیش گلوی شتر

فَلِيقَة موی اندک – بلا و سختی

فِلَاق بسته شدن شیر – ترش گردیدن شیر چندانکه پاره پاره گردد

لَبَنٌ فِلَاق و فَلُوق شیر خفته و بسته شده

صَارَ الْبَيْضُ فُلَاقًا ریزه ریزه گردید تخم مرغ

فُلاقَة - فِلاق ج پاره چیزی

فُلاقَةُ آجُرٍّ پاره خشت

شاةٌ فَلْقاءُ الضَّرَّة گوسفند فراخ پستان

فِلْقان دروغ آشکار او صریح

فَيلَق - فَيالِق ج بلا و سختی - لشکر - مرد بزرگ حجثه

فُلَيق و مُفلَّق شفتالوی خشک کرده و از بیرون آورده

مَفلَقة و مُفلقة بلا و سختی

رَجُلٌ مِفلاق - مَفالِيق ج مرد ناکس و لئیم - آنکه مرتکب منکرات شود در حالیکه مالی ندارد

مَفلُوق شتر که داغ او را زده

مُتَفَلِّق شیر ترش پاره پاره شده

بَيضٌ مُتَفَلِّق تخم خورد شده

تَفَيلُق ضخیم شدن - فربه گردیدن - کوشیدن در دویدن

(فَلَقَ) مافي الإناءِ نوشید یا خورد هر آنچه در ظرف بود

تَفَلَّقَ إلى القَوم مژده داد بایشان

رَجُلٌ فَلَقِيّ مرد بشاش و خنده روی

ه (فَلْقَس) مرد سفت بخیل و ناکس و هیچکاره

فَلَنْقَس مرد بخیل و ناکس

ه (فَلْقَطَ) الكلامَ تعجیل کرد در سخن

فَلْقَطَ فِي المَشي شتابی کرد در رفتار

ه (فَلْقَم) وسیع و فراخ

(فَلَكَ) ثَدْيُها فَلْكاً - ن گرد و برآمده شد پستان دختر

فَلَّكَتِ الجارِيَةُ و فَلَكَتْ برآمده و گرد پستان شد دختر

فالِك ص - فَوالِك ج

فَلَّكَ و أَفْلَكَ الثَّدْيُ گرد و برآمده شد پستان دختر

فَلَّكَ الرَّجُلُ في الأمرِ لجاجت و غوغا کرد در آنکار

تَفْليك زخواه شدن ماده سگ - خون آوردن - دهان بند ساختن از موی و پشم گره شتر را تا شیر خورد

تَفَلُّك برآمدن و گرد شدن پستان دختر

فَلْكَة و فَلَكَة - فَلَك و فِلاك ج چرخه ریسمان - قطعه زمین گرد و بلند ریگ جمع شده گرد و بلند که حوالی آن فضا باشد - پیوند میان سر و مهره پشت شتر - گوشت پاره برآمده بر بیخ زبان - طرف - استخوان سینه - پشته گرد از ریگ - سنگ دهان بند گره شتر - انجیر پست گرد از سر پی دم اسب - سر دهان گره شتر بندند تا شیر نمکد - هر چیز گرد از استخوان و جز آن

فُلْك (واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسانست) کشتی

فَلَك - فُلُك و فُلْك و أفلاك ج چرخ و گردون و سپهر - دوران ستارگان - عظیم و بزرگ هر چیز - موج دریا - آب که باد آنرا بحرکت درآورد

فَلِك مرد گرد و درشت استخوان - مرد بزرگ سرین - آنکه درد استخوان دارد

أفلَك آنکه در اطراف قطعه زمین تا تل ریگی گرود

فَيلَكُون بت - گیاهیست - قیر یا قیر که بر کشتی و جز آن مالند

إفليكان دو گوشت پاره در گرد لهات

إفلاك گرد شدن پستان دختر

مُفَلَّك و مُفلِك دختر گرد پستان

مُتَفَلِّك گرد

(أَفْلَمَ) أَنْفُهُ سر بر بینی ازرا

تَفَيلَمَ الغُلامُ فربه و ضخیم گردید کودک

فَيلَم مرد بزرگ جثه و بددل - مرد بزرگ سر و سرو بزرگ سر - بزرگ از هر چیزی

- چاه فراخ - شانه - قطعهٔ پوست که زیر سفره طعام اندازند - لشکر بسیار

(فُلان) وفُلانَة (مذکر ومؤنث) کنایه است از نام مردمان بالف و لام غیر مردمان را

(فَلا) زَیدٌ فَلْواً وفَلاءً - ن سفر کرد - حاقل گردید بعد نادانی .

فَلاهُ بِالسَّیْفِ زد او را بشمشیر یا برابر او شمشیر را

فَلا القَوْمَ جدا و دور کرد آنها را از یکدیگر رخنه در آنها نمود

فَلا الصَّبیَّ وافْلیٰ وافْتَلیٰ باز گرفت کودک یا از شیر یا جدا نمود آنرا و دور داشت

فَلا الغُلامَ وافْلیٰ وافْتَلیٰ تربیت کرد کودک را

اَفْلَتِ الفَرَسُ رسید اسب بوقتیکه کره‌اش از شیر گیرند - مُفْلِ و مُفْلِیَة ض

اِفْتَلاهُ لِنَفْسِهِ نگاه داشت او را برای خود

فِلْو - فِلوَة مؤنث آفْلاء و فِلاء ج کره - اسب کره یکساله یا از شیر باز کرده

فَلاة - فَلاً وفَلَوات وفُلِیٌّ - وفُلِیٌّ وفِلِیٌّ ج - آفْلاء ج ج دشت بی آب وگیاه یا بیابان بی آب و یا صحرای وسیع و فراخ

(فَم) وفُم وفِم - فَمَوان تثنیه - اَفْواه ج - فُوَیْه مصغر دهان - (فَمِیّ وفَمَوِیّ منسوب باو)

فَمٌ مِنَ الدِّبَاغ یکمرتبه پرستن پوست

فُمَّ حرف عطف مرادف ثُمَّ

(فَنَّ) الشَّیْءَ فَنّاً - ن آراست آنرا

فَنَّ الرَّجُلُ مغبون شد مرد - فراموش کرد آنرا

فَنَّ الدَّیْنَ دیر داشت وام را

فَنَّ الأِبِلَ راند شتر را

فَنَّنَ الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ مخلوط کرد آنرا بآن

فَنَّنَ النَّاسَ فرقه فرقه ساخت مردم را

فَنَّنَ رأیَهُ مختلف الرأی گردید و ثابت نماند بر یکرای

تَفْنِین کهنه شدن جامه و دن‌ریگی - بافتن جامه را جائی نازک و جائی ضخیم

تَفَنَّنَ الشَّیْءُ گوناگون شد

تَفَنَّنَ وافْتَنَّ فِی الحَدیثِ سخن گوناگون آورد

اِفْتَنَّ فی خُصُومَتِهِ تصرف نمود در خصومتش و آنرا توسعه داد و گوناگون نمود

اِسْتِفْنان بفنون چیزی برداشتن کسی را

اِسْتَفَنَّ فَرَسَهُ اسب را بر فنون دویدن وا داشت

اِفْتِنان سخن گوناگون آوردن

فَنّ - اَفْنان وفُنُون ج حال - گونه - سرود و آواز طرب انگیز

فَنَّة و فِینَة ساعت راندگی از روزگار و مدت

هُوَ فِنُّ عِلْمٍ او نیکو پاینده قیام ورزنده است در علم

فُنَّة گیاه بسیار

فَنَن - اَفْنان ج - اَفانِین ج ج شاخ

اَفانِین روشهای سخن

فِنِین ورمی است در بغل - دزدی

بَعیرٌ فَنِین شتر دزد و داغ کس زده

شَجَرَةٌ فَنْناء وفَنْواء درخت پرشاخ

فَنّان گورخر که رفتار گوناگون دارد

رَجُلٌ فَیْنان - فَیْنانَة مؤنث مرد دراز و نیکو موی

شَعْرٌ فَیْنان موی دراز و نیکو

اُفْنُون - اَفانِین ج مار - زن گنده و فرتوت

پر فروهشته اندام - زن پرپال
- شاخ درخت درهم پیچیده
- سخن پریشیده مجمل - دو معنی
است آمیخته از دو بدن اسپ نا قص
- سختی و بلا - اول جوانی -
نخستین ابر
رَجُلٌ مِفَنٌّ - مِفَنَّةٌ مؤنث مردیکه عجایب و شگفتیها آرد
رَجُلٌ مُتَفَنِّنٌ مرد ذو فنون (صاحب علوم)
مَفْنُونٌ شتر آماس رسیده
مُفَنِّنَةٌ پیرزن بدخوی - ماده شتریکه گمان کرده میشود که ده ماهه است پس برهنه و ظاهر میشود از آبستن بودن
(فَنَأٌ) گروه - جماعت
فَنَأٌ افزونی - بسیاری
ه (فِنْئِل) زن کوتاه قامت - گردن فیل
ه (فُنْدُقٌ) مهمان خانه
ه (فَنَج) معرب فنک است آن جانوریست که از پوست او چون پوست سمور و سنجاب پوستین می سازند
فُنُجٌ کسانیکه صحبت آنان را ناخوش دارند
فُوتَنْجٌ گیاهیست (معرب پودینه)
(فَناجِرَة) اسب سواران ماهر
(فِنْجان) - فَناجین ج جامی و قهوه خوری
ه (فَنْخَسٌ) فراخ از هر چه باشد
ه (فَنْجَلٌ) آنکه در رفتار مقدم پاها را نزدیک نهد و پاشنه ها را دور گذارد
فَنْجَلَةٌ دوری میان هر دو ساق پای - رفتاریست سست و ضعیف
فَنْجَلَی (منونا) رفتاریست سستی و
فُنْجُلٌ سیاه گوش

ه (فَنْطَلِیس) سر آلت نره بزرگ
ه (فَنَخَ) ألفَرَسُ مِنَ الماءِ فَنْخاً از سیری کم آخر رو اسب
(فَنَخَهُ) فَنْخاً - ن و فَنْخَةً چیره گردید برا و غلبه کرد
فَنَخَ عَظْمَهُ کوفت و شکست استخوان را بدون جدائی
فَنَخَهُ فَنْخاً و فُنُوخاً خوار کرد او را
أفْنَخَ رَأْسَهُ شکست سر او را و خوار نمود
تَفَنَّخَهُ چیره گردید و غلبه نمود او را
فَلِیخٌ نرم و سست - پیر مرد
مِفْنَخٌ آنکه بر دشمنش غلبه کند و خوار و ذلیل نماید
(فَنْخَرَ) فَنْخَرَةً سوراخ بینی گشاده را پر باد گردانید
فِنْخَرٌ سخت و درشت
فُنْخُرٌ - فُنْخُرَةٌ مؤنث بزرگ جثه
فِنْخِیرٌ مرد بسیار نازنده و فخر کننده - سنگ مانند ست نرم و بزرگ بر بالای کوه بر آمده جدا باشد
فُناخِرٌ - فُناخِرَةٌ مؤنث بزرگ جثه - آنکه از باد پر کند سوراخ بینی را
(فَنِدَ) فَنَداً - ف و أفْنَدَ سست و تباه عقل گردید از پیری
فَنَدَ فِی الرَّأیِ و القَوْلِ خطا کرد در رای یا دروغ گفت در گفتار
أفْنَدَهُ بخطای رای منسوب کرد او را
أفْنَدَ الکِبَرُ خرف گردانید او را پیری. سست عقل شد
فَنَّدَهُ نسبت کرد او را بدروغ و بخطای رای و بضعف
فَنَدَ فِی الشَّراب پیوسته خورد شراب را
فَنَدَ فُلانٌ بر سر کوه نشست او -

خواست از وی کار را

فند الفرس اندک علف دادن اسب را تا بعد
فربهی لاغر گرداند

فاند فلانا علی الامر و تفند کاری خواست
از او و پشیمان شد

فند و فند کوه بزرگ یا پاره از آن یا درازا

فند - فنود ج شاخ درخت - مردم
فراهم آمده - زمین باران
نارسیده

افناد اللیل رکنهای شب

فند دروغ - درماندگی و ناشناسایی
سستی و تباهی عقل و رأی از پیری
و بیماری - خطای در قول و رأی

قدوم فنداوة تیشه تیز

مفند تباه خرد و رأی از پیری .

ه (فندیر) پاره و توده بزرگ از خرما

فندیر و فندیرة سنگ بزرگ بیرون
جسته از کوه

ه (فندش) کودک هشیار و توانا و سخت

فندشة چیره شدن - غلبه کردن

(فندق) - فنادق ج مهمانخانه
- مسافرخانه - میوه معروف

فنداق نامه حساب

ه (فانید) قند سفید معرب پانید

(فنار) - فنارات ج مشعل

ه (فنزج) نوعی رقص دسته جمعی

ه (فنزر) خانه که بر چوبی که دراز نی
آن بوگز باشد سازند
که دیده بانی و نگهبانی کنند

(فنس) نیاز - حاجت بسیار

فانوس - فوانیس ج سخن چین -
چراغ شب بشکل استوانه

ه (فنش) فی الامر سست شد در
کار و فرو هشت

ه جاء (مفنشا) لحیته لی با کانه یا بیند

ه [illegible]

کمان آمد

ه (فنشخة) مانده گردیدن
- درنگ کردن
- سپس ماندن
در کاری - پای
از هم جدا داشتن ها
گردن وقت بول کردن - پیر و پرسال
گردیدن مرد

تفنشخت المرأة فی الجماع گشاده
کردن زن پای ها را وقت جماع

فنشخ اسم کسی است

مفنشخ افتاده - خفته

ه (مفنشل) پراکنده و پریشان کننده
- مردلی پاک

(فنطاس) - فناطیس ج حوض آب
در کشتی - ظرف که در آن آب
تقسیم کنند در کشتی

انف فنطاس بینی پهن

فنطیس - فناطیس ج آلت نره
- مرد ناکس - مرد پهن بینی
بینی فراخ سوراخ پهن سر

فنطیسة گرگ - بینی خوک بشکل

ه (فنطلیس) سر نره بزرگ

(فنع) فنعا - ف
بسیار گردید مال و
و بالید فنع و
فنیع ص

فنع بخشش بسیار و جوانمردی - فزونی -
بسیار از هر چیزی - تندی بوی مشک
نیکو آوازه

مفنع مرد نیکو آوازه

(فنق) الغلام و فانق بناز و نعمت
پرورد و آگرا

افنق بناز و نعمت رسید بعد از سختی و
رنج

تَفَنُّق بناز و نعمت زیستن

جاریة فُنُق و مِفناق دختر ناز پرورده نازک اندام

ناقة فُنُق ماده شتر فربه جوان

فَنیق - فُنُق ج أفناق ج ج (من اسماء الفحول) نر نیکو و نجیب که بجهت نجابت رنجانشد او را

أملد فانق نازک خوش عیش

فَنیقَة - فَنائِق ج جوال - ظرف کوچک - زن ناز پرورده

عیش مُفانِق زندگانی خوش

ه (فُنقُود) و فُنقُورَة سوراخ دبر

م (فَنقَعَة) سرین یا دبر

فُنقُع و فُقنُع موش

فَنقَع مرگ

(فَنَکَ) بالمکان فُنُوکاً - ن اقامت کرد و جای گرفت

فَنَکَ علی الأمر و أفنَکَ مداومت نمود بر آن کار

فَنَکَ علیه دروغ بافت

فَنَکَ فیه شور و غوغا و فریاد کرد در آن

فَنَکَتِ الجاریة بی باک گردید

فَنَکَ فی الطعام پیوسته خورد و بازنماند

فَنَکَ فی الأمر فَنکاً - ف ستم کرد و غوغا و فریاد نمود

فَنک چیره شدن - دروغ گفتن

فانَکَ فی الأمر مُفانَکَةً داخل آن کار شد

فَنَّکَ فی الشر او الکذب در بدی و دروغ دراز شد

اِفناک دروغ گفتن - پیوسته نزد کسی بودن - شور و غوغا و فریاد نمودن

فِنک ، فُنک قسمی از شب

فِنک در

فُنک درد

فَنَک دله حیوانیست کوچکتر از روباه بشکل که پوستین او پرقیمت است

فَنیک کناره زنخ یا جای فراهم آمدن هردو زنخ - استخوان کله - دم مرغ

افنیک دم مرغ

مُتَفَنِّکَة زن احمق و گول

(فَناة) - فَنَوات ج گاو

- فَنا ج سنگ انگور یا میوه درختی است سخت سرخ بشکل

شعر أفنی موی دراز و نیکو

الفناة

امرأة فَنواء زن پرموی

شجرة فَنواء درخت پرشاخ و بسیار وسیع سایه

(فَنِیَ) فَناءً - ف م سپری شد

فَنِیَ فلان بزرگ و بسال شد

یقال صار شیخاً فانیاً گردید پیر فرتوت

اِفناء نیست گردانیدن

فانَی مُفاناةً بهمدگر نرمی کردن - آشتی نمودن - آرام دادن

تَفانی یکدیگر را در جنگ نیست گردانیدن

فِناء - أفنِیَة و فُنِیّ ج اطراف و گرداگرد خانه

فِناءُ الدار پیشگاه وسیع خانه

فَناء هلاک - خلاف بقا

فانی پیر سالخورده - نیست شده

فلانٌ من أفناء الناس (هو و امثاله) او ناشناخته نسب است

آفانِیَة گیاهیست

- آفانی ج سنگ انگور

أرض مَفناة زمین سازوار جهت فرود

(فاتَ) الامرُ فوتاً و فواتاً - ن درگذشت آینده گان

فاتَ فلانٌ فی کذا — سبقت گرفت در آن کار

فاتَ الشیءُ — تجاوز کرد آن را

أفاتَهُ الامرَ — درگذاشت آن را و فوت گردانید و از دست داد آن را

تفوَّتَ علیه فی مالِه — رفت از دست او

تفاوَتَ الشیئانِ تفاوُتاً و تفاوَتاً و تفاوِتاً — از هم جدا و دور شدند

افتاتَ الکلامَ — ابتکار کرد سخن را

افتاتَ برأیه — خود رأی شد

افتاتَ بامرِه — در مال آن کار رفت یا کسی در آن کار مشورت نکرد

افتاتَ علیه — فرود او را

فوت - افوات ج — شکاف میان دو انگشت

هو فوتُ رمحِه و فوتُ فمِه و فوتُ یدِه — او را می‌بیند و نمی‌رسد باو

یقال جعل اللهُ رزقَه فوتَ فمِه — روزی او را خدا بطوری قرار دهد که ببیند و او را نرسد باو

موتُ الفوات — مرگ ناگهانی

فُوَیت — یگانه در رأی و دانش (مذکر و مؤنث یکسانست)

(فاجَ) المسکُ فوجاً - ن دمید و منتشر شد بوی آن

فاجَ النهارُ — سرد گردید روز

أفاجَ الرجلُ — سرعت کرد و شتاب نمود

أفاجَ الفرسُ — دوید اسب و سرعت گرفت

فوَّجَ عن نفسه — سرد و خنک گردانید

استُفیجَ فلانٌ — سبک شمرده و خوار داشته شد

فوج - افواج و فُؤوج ج - افاوج و افاویج ج ج — گروه، جمعیت

فَیج — پیک (معرب) - گروه مردم

فُؤوج — آنها که پاسبانی زندان کنند و آمد شد کنند

فائجة — فراخی میان دو زمین درشت بلند - جمعیت

(فاحتِ) القِدرُ فوحاً و فؤوحاً و فوحاناً - ن ض جوشید دیگ

فاحتِ الشجّةُ — خون برآورد زخم

فاحتِ الغارةُ — فراخ شد تاراج

فاحَ المسکُ — منتشر شد بوی آن

أفاحَ الدمَ — ریخت خون را

أفاحَ القِدرَ — بجوش آورد دیگ را

فوحُ الحرِّ — شدت گرما

فَیاح — غارت - تاراج

یقال فیهم فَیاحِ — فراخ شو ای غارت

بحرٌ أفیح و فیّاح — دریای فراخ

فیحاء — سرای فراخ

(فاختِ) الریحُ فوخاناً - ن خارج شد باد با صدا یا بی صدا

فاخَ و أفاخَ الرجلُ — خارج کرد از خود باد و گند کرد

أفاخَ الزِّقَّ — باز کرد دهان خیک تا خارج کند باد را

یقال أفِخْ (بصیغهٔ امر از باب افعال) عنّا من الظهیرة — سرد کن ما را از گرمای پیشین

فوخ — بیرون آمدن باد با صدا یا بی صدا از انسان یا حیوان

(فادَ) فوداً - ن مرد

فادَ الشیءَ بالشیءِ — آمیخت آن را با آن

فادَ المالُ لفلانٍ — ثابت ماند مال برای او (و اسم آن فائدة است)

أفادَ الرجلَ إفادةً — هلاک کرد او را - میراند او را

أفادَ فلانٌ المالَ — نفع کرد - کسب کرد مال

تفوُّد — برآمدن بالای کوه

تفایُد — بهم دیگر فائده دادن از علم و هنر

اِستفادة فائده گرفتن - فائده دادن

فَود - فَودان تثنیه طرف سر که متصل بگوش است - ناحیه - جوال

گروه تقال ملأ الشیب بفودیه پری زد و طرف سر متصل بگوش ظاهر شد

فود الوادی - افواد ج طرف رودخانه

فائدة آنچه داده یا گرفته شود از دانش و مال و جز آن

فؤاد دل

رجل مِلاف مِفواد مرد تلف کننده فائده دهنده

(فوج) هودج - مرکب سواری عروس

(فار) القدر فورًا و فؤورًا و فورانًا جوشید دیگ

فار الماء جوشید آب از زمین

فار المسك فوارًا و فورانًا دمید و منتشر شد بوی آن

فار العرق فورانًا جوشید رگ و جست خون

فُرت کبدهُ بالفیارین ب خشم جست او و شاخه ریز

فار فائره جوشید کینه و خشم او

إفارة بجوش آوردن دیگ و غیره را

تفویر خوری ساختن

فور جوشش - حالت - شتابی و سرعت - روش - وجه

رجع من فوره برگشت از آنحالت

فور کل شیء اول هر چیز

فورة الناس جماعت مردم

فورة الجبل روی کوه - پشت کوه

فورة الحر سختی گرما و جوشش آن

فورة العشاء بعد از نماز خفتن

فورة النهار اول روز

فار [illegible] بی مردم

فارة الابل بوی پوست شتر

فارة المسك نافهٔ مشک

فیرة خوردنی که از دانهٔ شنبلیه خرما یا دانهای دیگر پزند

فور آهو برگان (واحد ندارد)

فورة علتیست که در غده گاه دستهای چهارپا حادث گردد و وقت بالیدن پراکنده

فوار و فوارة سر جوش دیگ

فائر - فور ج پراکنده پی از چهارپا - آهو

فوارة چشمه آب - گودال بر طرف پایان - آبی که بوسیله داشتن منبع در جائی بلند پرواز کند

فوارتان استخوان اطراف ورتا کناره سرین

فیاران دو شاخه زبانه ترازو

فیقود مرد چست و چالاک و تیز و تند - سریع الخشم

(فاز) بالامر فوزًا - ن فیروزی غلبه یافت

فاز من المکروه پرهیز کرد از مکروه

فاز الرجل و فوّز مرد مرد

فوز الطریق پیدا و آشکار شد راه

فوز الراعی بابله بیابان طی کرد با شترش

تفوّز کوچ کرد از جائی بجائی دیگر

افاز فلانا بکذا فیروزی یافت بچیزی

فازة ب یابانی است برود شوی

مفازة - مفاوز ج رهائی - پناهگاه - جای هلاک - مرگ - دشت بی آب

(فوض) الیه الامر آنکار را باو واگذار

فوض المرأة گرفت زن را بدون مهر

فاوضه فی الامر مفاوضة با هم برابری کردند در کار - شرکت کردند

مفاوضة مذاکره کردن در سخن

تفاوض القوم فی الامر با همدیگر شرکت کردند و شریک شدند

گویند ... از خواهم آمده ... را انقلاب کند

تفاوض الشریکان فی المال شریک
و انباز شدند
قوم فوضی گروه برابر که بزرگتر ندا شته باشند
یا گروه پراکنده یا گروه درهم آمیخته
امرهم فوضی بینهم و فیضوضی کارشان
میان آنها با کار مختلف میان قوم
شرکة مفاوضة شراکت انبازی مساوی
(فوط) پوشیدن جامه نگارین
فوطة - فوط ج جامه ایست نگارین یا
چادر آن یا چادر ای خط دار
(فاظ) فوظا و فواظا مرد
فوظ مرگ
(فوغة) بوی خوش - حرارت و تیزی
زهر
فوغة اول روز و شب
(فاغ) الطیب فوغا رسید بوی خوش
فوغة رسیدگی بوی خوش
فائغة بوی خوش در بینی رسنده و مست
کننده
فوغ ضخامت دهن
رجل افوغ مرد ضخیم دهن بود
(فاف) فوفا - ن اشاره کرد با انگشت
ابهام چنانکه سوال کرد چیزی را
(لا هذا)
فوف الثوب تفویفا نگارین کرد جامه را
فوف و فوف مثانه گاو - سفیدی
که بر ناخن پدید آید گردد
فوف - فوفة (واحد) سفیدی مفرد دانه
خرما - پوست سخ دانه
خرما - پوست خال دل دانه
پوستی - پاره‌ای پنبه -
نوعی چادر یمنی - شکوفه
- چیز اندک
برد افواف جامه منقش
برد مفوف چادر نقش خط دار

(فاق) الشیء فوقا و فواقا - ن بالا شد
داشت آنرا
فاق اصحابه برتر شد از یاران خود در رتبه
فاق الرجل فواقا بالا رفت باد
از سینه او
فاق بنفسه فووقا و فواقا نزدیک مردن
رسید یا مرد و جان داد
فاقت الناقة فراهم آمد شیر در پستان او
فاق السهم شکست سوفار تیر
فاق السهم فاقا و فوقا و فوقا - ف
کجی و شکستگی در سوفار تیر پدید آمد
فوق علی قومه برتری داد او را بر قوم
فوق السهم سوفار ساخت تیر را
فوق الفصیل فواقا و فواقا مکید بچه
شیر را
افاق من مرضه از بیماری رو بصحت رفت
افاق الحالب آرامش و آسایش کرد بین
دو دوشیدن
افاقت الناقة جمع آورد شیر در پستان
مفیق و مفیقة ص -
مفاویق ج
افاقت السکران من سکره بهوش آمد
مست از مستی
افاق الزمان ارزان گشت بعد از
گرانی
افاق من غفلته متنبه شد
افوق السهم ما فوق گذاشت تیر را در
چله تا بیندازد
تفوق فراخی نمودن در زندگانی - کم کم
مکیدن بچه شیر را یا با فاصله مکیدن
بفاصله دوشیدن
انفاق السهم انفیاقا شکست سوفار
تیر را
انفاق الجمل لاغر گردید شتر و هلاک
شد

ابهام: بیرون سر انگشت شست بر سر ناخن انگشت شهادت نهاد و بلبی آواز او چیزی خواست اشاره کرد بقدر ریزه ناخن ابهام بتو نخواهم داد

اِفْتاقَ الرَّجُلُ فقیر و نیازمند گردید

اِسْتَفاقَ الرَّجُلُ مِن نَوْمِهِ اَوْ مَرَضِه به شد مرد از بیماری وصحت روی آورد باو وبهوش آمد از خواب

فَوْق بالا - روی (اسم وظرف است)

فَيِّق بلند قامت مضطرب خلقت

فِيقَة - فِيَق و آفْواق ج - آفاوِيق جج شیر که میان دو دفعه دوشیدن گرد آید در پستان

آفاوِيق آب که در ابر فراهم آید وساعت بساعت بارد

آفاوِيقُ اللَّيل اکثر از شب

فِيقَةُ الضُّحىٰ بلند برآمدگی از ظهر

فُوق - آفْواق و فُوَق و فُقى ج راه نخستین - مرد بلند قامت مضطرب خلقت - سوفار تیر - روی آلت نره - گوشه از سخن - فرج زن - کناره سر زبان یا مخرج آن - مرغیست

فُوقان هر دو کناره سوفار

يُقالُ ما ارْتَدَّ عَلىٰ فُوقِه گذشت و بازنیامد

فُوقَة سوفار تیر - بلند قامت و مضطرب خلقت

فاق کاسه پر از طعام - زیتون پخته - دشت هموار - مرد بلند بالا و مضطرب اندام - مرغیست آبی گردن دراز

فاقَة نیازمندی

فَوَق کجی - شکستگی در سوفار تیر

فَوَقَة ادیبان وخطیبان

فُواق مرد بلند قامت مضطرب اندام - جستن گلو که وقت جان کندن حاصل گردد

فُياق - اَفْوِقَة و آفِقَة ج مرد بلند قامت مضطرب اندام - جستن گلو - میان گذاشتن و بازدست گرفتن پستان را

فُواق و فَياق فاصله دو دوشیدن که بچه را بگذارند تا شیر فرود آید و بعد بدوشند

فائِق برگزیده و بهترین از هر چیزی - پیوند سر با گردن

اَفْوَق تیر شکسته سوفار

فَوْقاء آلت نره تیز و سر باریک

مَحالَةٌ فَوْقاء چرخ بزرگ وچاه که از برای هر دندانه دو طرف دو سوفار است

مُفَوَّق خوردنی ونوشیدنی که اندک اندک گیرند

مُفيق شاعر که سخن شگفت آورد

رَجُلٌ مُسْتَفيق مرد پرخواب

(فول) باقلا ونخود وشکل با دانه دیگر شبیه دانه آن

فَوّال پزنده و فروشنده باقلا

(فوم) تَفَوَّمَ نانَ بخت

فُوم - فُومان ج سیر - گندم - نخود - باقلا - و هر دانه که از آن نان پزند - هر گره - لقمه بزرگ

فُومَة خوشه - آنچه به انگشت برداشته شود

قَطَّعَهُ فُومًا ریز آنرا پاره پاره

فامِيّ بقال - شیر فروش (در اصل فُومِيّ بود)

(تفون) افزون شد - نمو نیکو نمود

فاوانيا بیخ گیاهی است

(فاه) بِالكَلامِ فَوْهًا - ن وتَفَوَّهَ سخن گفت

تَفَوَّهَ المَكانَ در آمد بآنجا

فَوِهَ فَوَهًا - ف فراخ دهن شد - و دراز دندان او یا ثنیه بالای او و دراز گردید آن

فَوَّهَهُ اللّٰهُ خدا او را فراخ دهان و دراز دندان گردانید

فاهاهُ مُفاهاةً هم سخن شد با او - نازیده و فخر کرد

فاوَهَ مُفاوَهَةً هم سخن شد با او - فخر کرد
تَفاوَهَ القَوم با هم سخن گفتند
اِستَفاهَ اِستِفاهًا واِستِفاهَةً سخت نوشید وخورد بعد از کم خواری
فُوه وفاهُ وفیهُ وفُوهَة - اَفواه ج دهان
فَمان تثنیه
فوه از اسماء ستة است که اعراب آن چون مکبره باشند ومضاف بسوی غیر یاء متکلم رفعی آن بواو، نصبی آن بالف وجری بیاء است
فَوَه فراخی دهن - فراخ دهن شدن - برآمدن دندان پیشینه علیا ودراز گردیدن آن
فُوهَة - فُوهات ج دهانه کوه وراه ورود خانه وجزی - شورش وغوغا
فُوّه وفُوّة روناس که بیخ درختی است باریک وسرخ ودراز برای علاج عرق النساء ودرد سرین ودرد جگر وسپرز ومدر بول وحیض است

شکل
فُوَهَة - فُوَهات وفَوائه شورش وغوغای مردم - شیر شیرین مزه - دهانه کوچه وراه ورودخانه - اول هر چیزی - جدائی مردم بسبب غیبت
فَیِّه مرد پر حرف فصیح یا آزمند پرخوار
اَفوَه - فَوهاء مؤنث مرد فراخ دهن برآمده دندان ودراز دندان
بئر فوهاء چاه گشاده دهانه
محالة فوهاء چرخ دراز دندانه
ثوب مُفَوَّه ومُفَوّی جامه بروناس رنگ کرده

رَجُل مُستَفیه مرد بسیار خوار
(فوی)
ریشه سنبله گیاهی است برای تداوی درد پهلو وداء الثعلب است
فُوَّة روناس ریشه ودرختیست بشکل فوق
ثوب مُفَوّی جامه بروناس رنگ کرده
اَرض مَفواة زمین روناس روئیده
(فهه) فَهَّ وفَهِهَ فَهاهَةً - ف درمانده در سخن فَهَّةً وفَهِهَ وفهه فهفهة
فَهَّ الشیء وعن الشیء فَهًّا فراموش کرد آن را
فَهَّهَ اللهُ وأفَهَّهُ درمانده گردانید او را بسخن - نسیان وفراموشی داد او را
فَهیه عاجز ودرمانده سخن
سَفیهٌ فَهیهٌ عاجز ونادان
فَهفاه مرد نیکو سیاست کننده شتران
٥ (مَقهوت) مرد درمانده وسرگشته
٥ (فیهج) شراب وپیمانه آن - بالوی
(فَهِدَ) فَهَدًا - ف خوابید وغفلت ورزید از آنچه که ضروری بود مانند یوز گشت در خواب وتمدد آن ویا در غضب آن - فَهَدَ فَهِدَ
فَهِدَ عنهُ غافل شد از آن
فَهَّدَ لَهُ فَهدًا - م نیکو ساخت کار را در غیاب او
فَهد - فَهدَة مؤنث - فُهود وافهُد ج یوز درنده ایست میان سگ وپلنگ دست وپای بلندتر از دست وپای پلنگ دارای نقطه سیاه بشکل [illegible]
فَهدَة - فَهدات ج استخوان بلند برآمده پس گوش شتر - گوشت پاره بیرون جسته زیر سینه اسب - دُوُر - یوز ماده

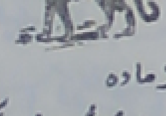

فَهِد مرد خفته وبیخبر - مرد شبیه یوز در خواب

فَهّاد یوز بنده - شکار آموزاننده آن

فُوهَد - فُوهَدَة مؤنث کودک فربه مراهق

اَفْهُود - اَفاهید ج کودک فربه

ه (فُهْدُوس) نوجوان پرگوشت

(فَهَرَ) اَلْفَرَس درمانده شد اسب از ضعف و سستی پی یا نفس کشیدن

فَهَرَ الرَّجُلُ خسته شد

اَفْهَرَ بروز عید جمع شدن یهودیان بمدرس

اَفْهَرَ زَیْدٌ فراهم آمد گوشتها و لحمت بحم گردید (این نوع چاقی مذموم است)

اِفْهار فرو ماندن در راه و هلاک شدن - مانده شدن شتر - ختنه کردن دختر - جماع کردن بدون انزال - و با دیگری انزال کردن - جماع با دختری و شنوانیدن آواز حرکاتش دختر دیگر را

تَفَهَّرَ فِي الْمالِ فراخ حال گردید

تَفَهَّرَ فِي الْكَلامِ در سخن طول کلام داد

تَفَیْهُر فراخ حال شدن - تمام گرفتن اسب راه و مانده گردیدن آن

فَهْر و فَهَر (مصدر آن) جماع کردن با زنی بدون انزال و با دیگری انزال کردن

فِهْر - اَفْهار و فُهُور ج سنگ یا سنگی که کف دست را پر کند

فُهْر مدرسه یهودیان که روز عید در آن جمع آیند

فَهِیرَة نوعی از خوراک که شیر خالص را آورد بجوشانند

ناقَةٌ فِبْهَر و فِبْهَرَة ماده شتر درشت توانا و بزرگ جثه

مَفاهِر گوشت سینه مردم

فِیهَرَة پا پی دم گرفتن اسب بسبب سستی از رفتار باز ماند

ه (فَهْرَج) استر کنار دشت

(فَهْرَسَ) اَلْكِتابَ فهرست برای کتاب نوشت

فِهْرِس (معرب) فهرست

(فَهَضَهُ) فَهْضاً شکست سر او را

(فَهِقَ) الرَّجُلُ فَهْقاً - م برآستخوان بیخ گردن او زد

فَهِقَ الْاِناءُ فَهْقاً و فَهَقاً - ف پر شد ظرف تا آنکه لبریز گردید

اَفْهَقَ الْاِناءَ پر گردانید ظرف را

اَفْهَقَ الرَّجُلَ داغ کرد استخوان بیخ گردن را

اَفْهَقَ الْبَرْقُ فراخ شد و وسعت یافت برق و غیره

تَفَیْهَقَ فِي الْكَلامِ پر گردانید دهان را بسخن

فَهَقَة - فِهاق ج استخوان بیخ گردن که اول فقارات یا استخوان پیوند سر و گردن مشرف بر کام

فاهِقَة زخم تیر - هر جراحت که خون از وی روان باشد یا داغ استخوان بیخ گردن - نیزه که آلوده شده و فرو رفته بخون

فَیْهَق فراخ از هر چیزی - ماده شتر پر شیر

بِئْرٌ مِفْهاق چاه پر آب

مُنْفَهِق واسع

ه (فِبْهَك) زن احمق بیخرد

(فَهِمَهُ) فَهْماً و فَهَماً و فَهامَةً و فِهامَةً و فَهامِيَةً - ف دانست آن را و دریافت

فَهَّمَهُ و اَفْهَمَهُ فهمانید آنرا و یاد داد

تَفَهَّمَ اندک اندک دریافتن

اِسْتِفْهام خواست فهمیدن یا طلب کرد فهمیدن را - فهمیدن خواستن

فَهْم تصور چیزی و درک آن

فَهِم زود فهم و دانا

فَهّامَةٌ بسیار فهم و درک
فَهیمٌ - فُهَماءُ ج صاحب کثرت فهم
(فَهِمَ) عَنِ الأَمْرِ فَهْوًا - ن سهو کرد از
آن و غافل شد
أَفْهَى الرَّجُلُ خطا کرد در رأی و در گرده
(فِي) از حروف جر است و برای ظرف مکان و
زمان آید مانند: (أَنْتُمْ فِي عاكِفُونَ
فِي الْمَساجِدِ) و (فِي أَيّامٍ مَعْلُوماتٍ) و برای
مصاحبه (خاصَمَ فِي الْقَوْمِ) و برای
تعلیل (قُتِلَ فِي ذَنْبِهِ) و برای مقایسه
(وَما مَتاعُ الْحَيوةِ الدُّنْيا فِي الآخِرَةِ
إِلّا قَلِيلٌ) و برای استعلا (وَلَأُصَلِّبَنَّكُمْ
فِي جُذُوعِ النَّخْلِ) و بمعنی با (أَنْتَ
بَصيرٌ فِي عَمَلِكَ) و بمعنی الی (رَدُّوا
أَيْدِيَهُمْ فِي أَفْواهِهِمْ) و بمعنی من (مَضَتْ
عَلَيَّ ثَلاثَةُ أَشْهُرٍ فِي ثَلاثِ سِنينَ)
و برای ترکید (ارْكَبُوا فِيها) و برای
تعویض (ضَرَبْتُ فِيمَنْ رَغِبْتُ)
(فاءَ) فَيْئًا و فَيْئَةً و فِيئَةً - ض
بازگشت
فاءَ الظِّلُّ سایه برگشت
فاءَ الْغَنيمَةَ گرفت غنیمت
فاءَ الأَمْرَ فَيْئًا و فُيُوءًا برگشت بسوی آن امر را
تَفَيَّأَتِ الشَّجَرُ سایه انداخت درخت
تَفَيَّأَتِ الرِّياحُ الْغُصُونَ جنبانید باد
شاخها را
أَفاءَ الظِّلُّ برگشت سایه
أَفاءَ إِلَى كَذا بازگردانید بسوی آن
أَفاءَ اللهُ عَلَيْهِ مالَ الْكافِرينَ بغنیمت
داد خدا بمسلمین اموال کفار را
تَفَيَّأَ الظِّلُّ تَفَيُّؤًا برگردید به
تَفَيَّأَ الشَّجَرَةَ سایه گرفت درخت
و در زیر آن شد
تَفايَأَ الأَخَوانِ و اسْتَفاءَ الْغَنيمَةَ بگرفت هر دو
اسْتَفاءَ اسْتِفاءً رجوع کرد

اسْتَفاءَ الْمالَ غنیمت گرفت
فَيْءٌ - أَفْياءٌ و فُيُوءٌ ج سایه غنیمت
خراج - بازگشت از مرضان
فَيْءٌ و فَيْئَةٌ و فِيئَةٌ بازگشت
فِئَةٌ - فِئُونَ و فِئاتٌ ج گروه
فَيْئَةٌ بازگشت - هنگام - مرتبت
فَيْئَةٌ هنگام
يُقالُ دَخَلَ عَلَى أَفْيِئَةِ فُلانٍ داخل شد
تَفْيِئَةً = بر اثر او شد
مَفْيَأَةٌ و مُفْيُؤَةٌ مکانیکه آفتاب نرسد
- جای سایه
(أَفاجَ) فِي عَدْوِهِ تندی کرد در دویدن
أَفاجَ الْقَوْمُ فِي الأَرْضِ منتشر شدند
گروه در زمین
فَيْجٌ - فُيُوجٌ ج سفیر و قاصد - خادم
- جماعت مردم - گروه
بیت
فائِجَةٌ - فَوائِجُ ج رود بین دو کوه
(فاحَ) الْحَرُّ فَيْحًا و فَيَحانًا - ض ف
بسیار سخت شد گرما
فاحَتِ الْقِدْرُ جوشید دیگ
فاحَ الرَّبيعُ فَيْحًا و فُيُوحًا بسیار گردید
و سبز شد نباتات در بهار
فاحَ الدَّمُ ریخته شد خون
فاحَتِ الشَّجَّةُ روان شد از زخم خون بسیار
فاحَ فَيْحًا فراخ شد و وسعت یافت
فَيَّحَ الشَّيْءَ پراکنده کرد آن را بسیاری
و وسعت
أَفاحَ الْقِدْرَ بجوش آورد دیگ را
أَفاحَ الدِّماءَ خونها ریخت
انْفَجَرَ شکستن گرمای نیم روز
فَيَحٌ و فَيْحٌ وسعت
فَياحِ اسم است برای غارت
فَيّاحٌ - فَيّاحَةٌ مؤنث للمبالغة بسیار
جوشش کننده

بَحرٌ فَیّاحٌ دریای وسیع
أَفْیَحُ - فَیْحَاءُ مؤنث فراخ - وسیع
فَیْحَاءُ زمین فراخ - نام بصره و شام و دمشق و طرابلس
فَیْح و فُیُوح بسیاری گیاه - فراخی و ارزانی سال
نَاقَةٌ فَیّاحَةٌ ماده شتر بزرگ پستان و پرشیر
(فَاخَتِ) الرِّیحُ فَیْخاً و فَیَخَاناً - ض تند شد با بانگ و صدا کرد
فَیْخٌ منتشر و پراکنده شدن
أَفَاخَ الرَّجُلُ پشیمان شد مرد
أَفَاخَ مِنْ فُلانٍ باز داشت از آن رو گرد
إِفَاخَةٌ پلیدی با خروج باد
فَیْخَةٌ ظرفیست کوچک که در آن از خوردنیها نهند سرگشادگی مخرج بول - شدت گرما - گیاه انبوه درهم

(فَادَ) زَیْدٌ فَیْداً - ض مرد و هلاک گردید
فَادَ الْمَالُ لَهُ ثابت شد مال برای او و بارفت
فَادَتْ لَهُ الْفَائِدَةُ حاصل شد برای او
فَادَ فَیْداً خرامید
فَادَ الزَّعْفَرَانَ سائید زعفران را
فَادَهُ پرپشت کرد از او ویس گیسوی شد
فَادَ الْمِلَّةَ بِیَدِهِ عَنِ الْخُبْزِ صاف و پاکیزه گردید
گرد نان را از خاکستر بدست خود
فَیَّدَ الرَّجُلُ تبختر و تکبر کرد مرد
فَیَّدَ تَفْیِیداً فال بد گرفت از آواز جغد
أَفَادَ الرَّجُلُ إِفَادَةً فائده داد او را و فائده گرفت (از اضداد)
أَفَادَ الْجَزُورَ نحر کرد شتر جزور را
تَفَیُّدٌ خرامیدن
تَفَایُدٌ بهمدیگر فائده دادن
اِسْتِفَادَةٌ فائده گرفتن - فائده خواستن

فائده دادن
فَیْدٌ زعفران گیاه قیمتی مقوی معروف
موی دراز که باطراف ناف اسب آید
فَائِدَةٌ - فَوَائِدُ ج آنچه داده یا گرفته شود از علم و مال
فَیَّادٌ جغد نر - مرد خرامنده متکبر
فَیَّادَةٌ مرد خرامنده متکبر - اگر سپید پر باشد برآن قادر شود و بجنبد
یُقَالُ هُوَ یَمْشِی عَلَی الْأَرْضِ فَیَّاداً فَیَّاداً با تکبر راه میرود
(فَیْرُوزُ) و فَیْرُوزَجُ و بفتح اول هردو سنگ قیمتی معروف است
(فَیْزَرَةٌ) کاسکه گوشت ساق پای او سخت باشد
اِنْفِیَازٌ تنها شدن
(فَاشَ) الرَّجُلُ فَیْشاً - ض افتخار کرد و بزرگ منشی نمود فائش ص
فَاشَ الْحِمَارُ الْأَتَانَ برجهید خر نر بماده
فَیَّشَ عَنِ الْأَمْرِ ترسید از آن کار
فَایَشَهُ مُفَایَشَةً و فِیَاشاً برهمدیگر فخر نمودند
فَایَشَ الرَّجُلُ وعده های دروغ نمود مرد و لاف زد و بجا نیاورد
تَفَیَّشَ الْأَمْرَ لاف زد
تَفَیَّشَ عَنْهُ برگردید از آن از ضعف
تَفَایَشَ الْقَوْمُ فخر کردند بیکدیگر
فَیْشٌ و فَیْشَةٌ سر آلت نره
فَیَّاشٌ مرد متکبر لافی - بزرگ و سپید فضل (از اضداد)
فَیُوشٌ لاف زدن - ترسناک - ضعیف
فَیْشُوشَةٌ سستی و فرهشتگی
(فَاصَ) فِی الْأَرْضِ فَیْصاً - ض رفت در زمین و دور شد
فَاصَ مِنْهُ روگردان شد از او
یُقَالُ مَا فِصْتُ أَفْعَلُ همیشه بجا میآوردم

مَا يَفِيضُ بِهَا لِسَانُهُ سخن نگفت و بیان ظاهر نکرد
أَفَاضَ الْكَلَامَ بیان کرد سخن را
أَفَاضَتْ يَدُهُ بازماند انگشتان از گرفتن چیزی
إِفَاضَة انداختن نجاست طبیعی را
مَفِيض جای گریز – جای بازگشت
(فَاضَ) السَّيْلُ فَيْضًا وَفُيُوضًا وَفُيُوضَةً وَفَيْضُوضَةً وَفَيَضَانًا – ض بسیار شد سیل و جاری گردید
فَاضَتْ عَيْنُهُ جاری شد اشک بسیار
فَاضَ الْخَبَرُ منتشر گردید
فَاضَ الْوَادِي لبالب رفت رودبار
فَاضَ صَدْرُهُ بِالسِّرِّ آشکار کرد راز را
فَاضَ الرَّجُلُ فَيْضًا وَفُيُوضًا مرد
فَاضَتْ نَفْسُهُ برآمد جان او
فَاضَ الدَّمْعُ روان شد اشک
فَاضَ الشَّيْءُ بسیار شد
أَفَاضَ الدَّمْعَ إِفَاضَةً ریخت اشک را
أَفَاضَ الْمَاءَ آب را یکبار ریخت و بگذشت
أَفَاضَ الْإِنَاءَ لبالب پر کرد ظرف را
أَفَاضَ الْقَوْمُ مِنَ الْمَكَانِ روان شدند مردم از آنجا و متفرق گردیدند
أَفَاضَ الْقَوْمُ فِي الْحَدِيثِ درآمدند در خبر – شتاب و سرعت کردند
إِفَاضَة برآوردن شتر علف را از شکنبه بجهت نشخوار
مَا أَفَاضَ بِكَلِمَةٍ سخن نگفت
تَفَيُّض جاری گردیدن اشک
إِسْتَفَاضَ الْخَبَرُ پراکنده و منتشر گردید
إِسْتَفَاضَ الْمَكَانُ وسعت یافت
إِسْتَفَاضَ الْوَادِي شَجَرًا بسیار فراخ و پر درخت گردید رودبار
إِسْتَفَاضَ الْقَوْمُ فِي الْحَدِيثِ خواستند خبرها بگیرند

فَيْض – أَفْيَاض وَفُيُوض ج مرگ – رود نیل – اسب تیزرو
ذَهَبْنَا فِي فَيْضِ فُلَانٍ رفتیم در جنازه و مرگ او
فَيْضَةُ الدَّمْعِ روانی اشک
فَيَّاض جوانمرد و بسیار بخشنده
نَهْرٌ فَيَّاضٌ جوی پر آب
أَرْضٌ ذَاتُ فُيُوضٍ زمینیکه و آن آبهای بسیار روان باشد
أَمْرُهُمْ فَيْضَيْضَى وَفَيْضُوضَى وَفُيُوضَى بَيْنَهُمْ مختلف اند در کار
مُفَاضٌ مستوی و برابر
حَدِيثٌ مُفَاضٌ فِيهِ سخن در پیوسته
دِرْعٌ مُفَاضَةٌ زره فراخ
إِمْرَأَةٌ مُفَاضَةٌ زن بزرگ شکم
مُسْتَفِيض – آب روان گردیدن خواهنده
حَدِيثٌ مُسْتَفِيضٌ سخن آشکار
(فَاظَ) فَيْظًا وَفَيْظَانًا وَفُيُوظًا وَفُيُوظَةً وَفَيْظُوظَةً – ض مرد
أَفَاظَهُ اللهُ میرانید او را خدای
تَفَيُّظ جان دادن
فَيْظ مرگ
يُقَالُ حَانَ فَيْظُهُ نزدیک مرگش شد
(فَيْعُ) الْأَمْرِ وَفَيْعَتُهُ اول کار و آغاز آن
(فيف) – أَفْيَاف وَفُيُوف وَفِيَاف ج جای هموار یا بیابان بی آب – زمین مختلف گیاه
فَيْفَاة بیابان بی آب
فَيْفَاء – فَيَافِي ج بیابان وسیع – سنگ نرم
(فَاقَ) فَيْقًا – ض مرد و جان داد
أَفَاقَ الشَّاعِرُ إِفَاقَةً خوب شعر گفت
فَيْق آواز مرغان خانگی
فِيق کره محیط دنیا – مرد بلند قامت

(فال) ـ رأیه فیلة و فیلولة و فیولة ـ ص خطا کرد ـ ضعیف و سست گردید

فال الرجل ـ سست رای شد

فیل ـ رأیه ـ فائل و فیل ـ ص زشت کرد رای او را و منسوب کرد بخطا و سستی رای ـ

تفیل ـ رأیه ـ سست رای گفت او ضعیف شد و خطا کرد رای او

تفیل النبات ـ بنهایت رسید گیاه

تفیل الشباب ـ زیاده و افزون شد جوانی

تفیل الرجل ـ فربه گردید مرد

استفیل الجمل ـ مانند فیل فربه شد شتر

فیل ـ فیلة ـ افیال و فیول و فیلة ج ـ پیل

بشکل ـ مرد فربه و بایه گران

رجل فیل الرأی ـ مرد سست عقل

رجل فال الرأی و فائل ـ مرد سست رای ضعیف عقل

فائل ـ گوشت برآمده و رگ باریک ران

فائلتان ـ دو رگ است در شکم بر دو ران

رجل فیل الرأی ـ مرد سست عقل

رجل فیل اللحم ـ مرد پر گوشت

فیال ـ صاحب پیل ـ پیلبان

مفیولا ـ پیل بچه گان

مفایلة و فیال و فیال ـ نام بازیست جوانان عرب را

(فیلجة) فیالج ج ـ پیله کرم ابریشم ـ غوزه ابریشم که کرم آن تنیده باشد

بشکل

(فیلق) فیالق ج ـ لشکر بزرگ ـ مرد بزرگ

ه (فیم) ـ فیوم ج ـ مرد سخت و توانا

فیمان ـ عهد و پیمان

(فان) فینا ـ ص ـ آمد

فینة ـ فینات ج ـ ساعت

فینان ـ فینانة مؤنث ـ مرد نیکو و دراز موی

افیون ـ شیرهٔ خشخاش ـ تریاک

(تفیهق) فی الکلام ـ پرحرفی کرد

تفیهق فی مشیته ـ تکبر کرد در راه رفتن

فیهق ـ وسیع از هر چیزی ـ ماده شتر پرشیر

پایان

ق = ۱۰۰

(قَأَبَ) الطّعامَ قَأْباً - م خورد خوراک را
باتمامه خورد
قَأَبَ الماءَ آشامید آبرا یا همه آنرا
قَئِبَ الرّجلُ مِنَ الشّراب قَأْباً و قَأَباً - ف بسیار
نوشید از آن و پر شد
اِناءٌ قُؤَابٌ و قُؤَابِیّ ظرف بسیار آب گیر
قَؤُوبٌ و مِقْأَب مرد بسیار آشامنده آب
(قاقاء) صدای کلاغ . زاغ
قِنْقِیءٌ سفیده تخم مرغ - پوست
نازک چسبیده بسفیده تخم
ہ (قاش) ریسمان کشتی
(قامی) الرّجل قاماً - م اقرار کرد و حق
دشمن را ثابت نمود
(قَبّ) النّباتُ قَبّاً - ض ن خشک
گشت گیاه
قَبّ الشّیءَ اطراف آنرا بهم آورد
قَبّ القُبّةَ ساخت گنبد را
قَبّ یَدَهُ برید دست او را
قَبّ اللّحمُ و نحوه قُبُوباً - ض خشک و پژمرده
گردید گوشت
قَبّ القومُ بانگ و فریاد نمودند در جنگ
و دعوا
قَبّ الأسدُ قَبّاً و قَبِیباً شنیده شد آواز
دندان شیر
قَبّ نابُهُ بانگ کرد دندان او که بر هم زد
قَبّ بطنُهُ قَبَباً - ف باریک گردید شکم او
قَبَّبَ الرّجلُ ساخت گنبد را
قَبَّبَ البیتَ در بالای خانه گنبد بنا نهاد
قَبَّبَ التّمرُ خشک شد خرما
قَبَّبَ الشّیءَ اطراف آنرا بهم آورد
تَقَبَّبَ القُبّةَ داخل گنبد شد
اِقْتَبَّ یَدَهُ برید دست او را

قَبّ مرد و نر اصیل و نجیب و ماهر -
رئیس و زعیم قوم - سوراخ چرخ
که در آن محور چرخ باشد یا چوب باریکی که
میانه چرخ - جیب پیراهن - ترازو
باشند قپان - مابین دوران یا مابین
سرین - سخت و بزرگ از لگام
- حکایت صدای شمشیر چون بر زره
افتد
قِبّ رئیس و زعیم گروه - استخوان
برآمده پشت میان دو سرین
قَبَب باریکی و لاغری تهیگاه و شکم
قِبَّة بزرالای شکنبه گوسفند
قُبَّة - قُبَب و قِباب ج گنبد بشکل
قُبّة الرّحمة در اسکندریه
است

قُبّة الاسلام بصره
قُبّة الشّهادة
قُبّة الزّمان و قُبّة السّماء نزد یهود خیمه گاهیکه
تابوت عهد در آن محفوظ است
قُبّی آنکه دائماً روزه دار باشد و لاغر شود
قَبیب گیاه های خشک و تر در آمیخته
قُبّاب نوعی ماهی
قُبّاب نیک برنده از شمشیر و غیره
- بینی بزرگ و ضخیم
قابّ سال آینده
قابّة رعد یا آواز آن یا قطره باران
اَقَبّ - قَبّاء مؤنث - قُبّ ج باریک و
لاغر اندام
قَبّاب شیر درنده
جمل قبّان و عیر قبّان جانوریست که خرکخدا گویند
سُرّة مقبوبة و مُقَبَّبَة ناف لاغر
بیت مُقَبَّب خانه گنبددار

ه (قبأ) الطعام قَبأً - م خورد آنرا
قبأ الرجل من الشراب پر شد شکم از آب و بسیار
خورد آنرا
قُبأة و قُبائة گیاه خشکی است که چرانیده شود
ه (قبتر) و قُباتر کوتاه بالا
قُبتور نام جزیره ایست
ه (قبث) قَبثاً - ض به پنجه گرفت آنرا
ه (قبثر) و قُباثر فرومایه گم نام
(قبج) - قَبجة واحد کبک پرنده ایست معروف
(اطلاق بر مذکر و مؤنث شود)
ه (قبجر) مرد بزرگ شکم
(قبح) قبحاً و قُباحاً و قَباحاً و قَباحة و قُبوحاً
و قُبوحة - ک - زشت گردید
قبحه الله قبحاً و قُبوحاً - م و قبّحه دور گرداند
او را خدا از خیر و نیکی -
مقبوح ص
قَبَحَ البیضة شکست تخم را
قبّح علیه فعله آشکار کرد و بیان نمود زشتی
کار او را
قبّح له وجهه زشت و ناپسند شمرد کار او
قابحه مقابحة دشنام دادند یکدیگر را
اقبح الرجل زشت آورد - زشت یافت
استقبح الشیء زشت شمرد آنرا
قُبح و قُبح زشتی در صورت و گفتار و کردار
قُبحاً له و شُقحاً له زشتی باو براو (از اتباع است)
قبیح - قِباح و قَباحی و قبحی ج زشت -
کنار استخوان بازو که نزدیک
آرنج است - پیوند ساق
و ران
قبیحة - قبائح و قِباح ج زشت
ناقة قبیحة الشخب ماده شتر فراخ سوراخ
پستان
قَباح پیوند ساق و ران
قُباح خرس
مقبوح یکسوی کرده شده - برگشته از خیر

ه - حنطة (قباذیة) گندم کهنه فاسد
(قبر) المیت قبراً و مقبراً - ن ض دفن کرد
مرده را
اقبره گور ساخت برای او که دفن شود
- امر بگور ساختن برای او کرد
اقبر القوم کشته را بقوم او داد تا دفن
کنند - بگور کردن فرمود و از
اهل دفن گرداند
قبر - قُبور ج گور که مدفن انسان است
قِبر جای کرم خورده از چوب اگر است
که بوی خوش دارد
قُبر - قُبرة واحد نوعی از انگور دراز سفید نیکو
- نوعی از مرغان که چکاوک مانند
بشکل
قَبور زمین پست و نرم
- درخت خرمای
زودرس یا درخت خرمائیکه بارش در شاخ
او بوده باشد
قُبّار چراغ شکارچی در شب - گروه مجتمع
جهت برآوردن و کشیدن شکار
از صید
قُبّر - قُبّرة واحد - قنابر ج چکاوک شکل فوق
قِبرّی بینی - بزرگ بینی
قِبراة - قُبیرة مصغر - سر آلت نره
مَقبَرة (بتثلیث الباء) گورستان
مَقبَر - مقابر ج
مِقبَرة گورستان
مقبور در گور گردیده - بچیزی پیچیده
مقبری و مقبری نسبت بسوی گورستان
(قبرس) بهترین مس
قبرس - قبارسة جزیره بزرگیست در بحر روم
و نسبت بآنرا قبرسی گ
(قبز) مرد کوتاه قامت بسیار بخیل
قَبَز آلتیست از آلات طرب
(قبس) منه النار قبساً - ض گرفت از

آن شعلهٔ آتش

قَبَسَ النّارَ آتش گرفت از آن

قَبَسَ العِلمَ آموخت وآموزانید

قَبَسَ قَبسًا وقِباسَةً ـ ف ک تیز و ماده طلب شد نره

اِقباس زیرک و دانا گردانیدن ـ آگاهانیدن ـ آتش جست کسی جستن ـ فائده دادن

اِقتِباس آتش بازبانه وشعلهٔ آتش گرفتن ـ علم و دانش گرفتن و دادن

قِبس اصل ونژاد چیزی

قَبس شعله و پارهٔ آتش

قَبِس نر با شتاب باردار کننده

قَبِیس نرکه زود باردار نماید ماده را

اَقبَس آنکه سر آلت نره او قبل از ختنه بیرون آمده باشد

قابُوس مرد خوش روی وبوی

قَوابِس آنانیکه بمردم خوبیها تعلیم میکنند

مِقبَس ـ مَقابِس ج جائیکه هیزم مشتعل بآتش باشد

مُقتَبَس پارهٔ آتش

مِقباس ومِقبَس پارهٔ آهن با شعله

ه (قَبشُور) زنیکه خون حیض نه بیند

(قبص) الفرسُ قَبَصًا ـ ض تیز وتند رفت اسب بحدیکه نرسید بزمین مگر نوک سم او قَبُوص ص

قَبِصَ الرّجلُ قبل از سیری از نوشیدن باز داشت اورا

قَبِصَ الغُلامُ جوان مرد و بالیده شد

قَبَصَ الشّیءَ وقَبِصَ باطراف انگشتان آنرا گرفت

قَبِصَ قَبَصًا ـ ف بزرگ و دراز شد سر یا موی سر

قَبِصَت رَحِمُ النّاقَةِ بهم آمد زهدان شتر

قَبِصَت الجَرادُ علی الشّجَرِ در افتاد و مجتمع گردید

قَبِصَ الرّجلُ مل شادمانی نمود ـ درد گرفت از خرما خوردن

تَقَبُّص گرد آمدن و مجتمع گشتن

اِنقِباص گرفته شدن نره اسب

اِقتَبَصَ مِن کَذا گرفت آنرا

قَبصَة وقُبصَة یککف دست پیمانه از گندم ـ آنچه بسر انگشتان گرفته شود

قَبَصَة نخ

قِبص عدد بسیار از مردم ـ اصل ونژاد چیزی

قِبص وقَبِص فراهم آمدنگاه ریگ بسیار

قَبَص بزرگ سر ـ درد جگر ـ درد شکم

قَبِص شادمان ـ سبک وچست

حَبلُ قِبصٍ ریسمان کوتاه

قَبِیص خاک جمع شده

قُبَیصَة خاک فراهم کرده شده ـ تودهٔ سنگریزها ـ آنچه بسر انگشتان گرفته شود

قَوابِص قابصة جمع جماعات ـ طایفه‌ها

قَبُوص اسب استوار خلقت ـ اسب سخت تیز و تند که چون برشد او را بجز نوک سم بزمین نرسد

اَقبَص بزرگ سر ـ دراز سر یا گرد سر ـ آنکه از پیش یا پاشنه خاک برآرد در رفتار

هامَة قَبصاء تارک سر بزرگ وگرد برآمده

قِبِصّی دویدگی تیز و سخت

مِقبَص مَقابِص ج ریسمان که پیش اسپان کشیده دارند تا رهیت ایستند باول اسباق ـ راستی راست و درست

اَخَذتُهُ علَی المِقبَص راست و درست داشتم اورا

حَبلٌ مُقتَبِص ریسمان کوتاه

(قَبضَه) قَبضًا ـ ض بپنجه گرفت آنرا

قَبَضَ عَلَیهِ بِیَدِه بدست گرفت اورا و بند کرد

قَبَضَ یَدَهُ عَنِ الشّیءِ دست کشید و باز ایستاد از گرفتن آن چیز

قُبِضَ فُلانٌ بمرد

قَبَضَ الشَّیْءُ گرد آورد آنرا خلاف بَسَطَ
قَبَضَ عَنِ الأمرِ باز داشت از آن کار
قَبَضَ الطَّائِرُ جَنَاحَهُ جمع کرد پرنده بالها را وبشتاب پرید
قَبَضَ الدَّارَ وَنَحْوَهَا تسلیم کرد خانه را
صَارَ الشَّیْءُ فِی قَبْضَتِکَ گردید آنچیز در ملک تو
فُلَانٌ الخَیْرُ یَبْسُطُهُ وَالشَّرُّ یَقْبِضُهُ او خوبیها را منتشر میکند و بدیها را پنهان و پوشیده مینماید
اَللهُ یَقْبِضُ وَیَبْسُطُ خدا بهر گروهی میخواهد وسعت میدهد و بهر که میخواهد تنگی
قَبَضَ مِنْهُ المَالَ وَاقْتَبَضَ گرفت از آن برای خود
قَبَضَ فِی حَاجَتِهِ وَانْقَبَضَ سرعت و شتاب کرد در حاجت او
قَبَضَ القَوْمُ رفتند و سرعت کردند
قَبَّضَ الشَّیْءَ جمع آورد و گرد کرد
اَقْبَضَ در دست کسی دادن چیزرا ـ بصاحب قبض دادن مالرا
اَقْبَضَ السَّیْفَ دسته ساخت برای شمشیر
تَقَبَّضَ عَنْهُ در گرفته شد از آن
تَقَبَّضَ اِلَیْهِ برجست باو
تَقَبُّض جمع شدن پوست و در کشیده گردیدن ـ فراهم آمدن
اِنْقِبَاض گرفته گردیدن ـ فراهم آمدن ـ رفتن بشتافتن
قَابَضَهُ مُقَابَضَةً دست براوی دست نهاد او
تَقَابَضَ المُتَبَایِعَانِ خریدار و فروشنده گرفتن پول و دریافت جنس
قُبْضَة وقَبْضَة یکمشت از هر چیزی ـ یمشت گرفته
قَبَض بچنگ گرفته
قُبَضَة گیرنده زود رها کننده ـ شبان نیکو سیاست کننده گوسفندان
قَبِیض شتابنده ـ بسیار شتابی کننده در رفتار ـ خردمند ملازم و مشغول پیشه خود

فَرَسٌ قَبِیضُ الشَّدِّ اسب سخت شتابنده در رفتار
قَابِض بچنگ گیرنده ـ شتابی کننده در رفتار از مرغ و غیره ـ بسرعت راننده
قَبَاضَة شتاب رفتگی
قُبَاض وقُبَاضَة بچنگ گیرنده ـ بشتاب راننده
قُبُض مرد کوتاه قامت
قُبَّض جانوری است که بسنگ پشت ماند
قِبْضِیّ نوعی از دویدن
مِقْبَض ومَقْبِض ومَقْبَض ومَقْبَضَة ومِقْبَضَة ـ مَقَابِض ج قبضه و دستگیر شمشیر و غیره

(قَبَطَ) الشَّیْءَ قَبْطًا ـ ن جمع و فراهم آورد آنرا بدست
قَبَّطَ وَجْهَهُ ترش نمود روی را ـ چین و چروک نمود روی را از خشم
قِبْط ـ قِبْطِیّ واحد گروهی از مسیحیان مصر
ثِیَابٌ قِبْطِیَّة وبضم ـ قَبَاطِیّ ج جامه کتان سفید
قَبْطِیَة فراهم آمدنگاه اهل فساد
قُبَیْط وقُبَّاط وقُبَّیْطَی وقُبَّیْطَاء نوعی از حلواء
(قُبْطُرِیَّة) جامه کتان سفید

(قَبَعَ) القُنْفُذُ قُبُوعًا ـ م سر را در پوست کشید خارپشت
قَبَعَ الرَّجُلُ فِی قَمِیصِهِ / قَبَعَ رَأْسَهُ سر بگریبان کشید
قَبَعَ فِی الأَرْضِ رفت در زمین
قَبَعَ الخِنْزِیرُ قَبْعًا وقُبَاعًا بینی فشاند خوک
قَبِعَ الرَّجُلُ قَبَعًا غمزده و اندوه افتاد او را
قَبَعَ المَزَادَةَ دهانه مشک را بدهان گذاشت و آشامید
اِقْتِبَاع دهان مشک و توشه دان بدرون نوردیده بدهان آشامیدن یا گوشه آنرا بدهان کرده نوشیدن
اِنْقَبَعَ الطَّائِرُ فِی وَکْرِهِ داخل شد پرنده در آشیانه
اِنْقَبَعَ الرَّجُلُ داخل کرد سر را بگریبان

قَبَع بانگ و فریاد - سر و صدای اسبل
قُبَع بوق - کرنای
قُبَع خارپشت - جانورکی است دریایی
اِمْرَأَةٌ قُبَعَةٌ زنیکه گاهی نهان گردد و گاهی پیدا
قُبَعَة مرغیست کوچکتر از گنجشک
یُقَال یا ابن قُبَعَة ای مرد احمق
قُبَاع مرد احمق - پیمانه بزرگ - آینه فراخ - خارپشت
قُبَاعِی مرد بزرگ سر
قَابِع مانده و خسته که از خستگی پی در پی نفس زند
خَیْلٌ قَوَابِع اسپان پس مانده پیش اسپ پیشی گیرنده
قَبِیعَة بند شمشیر و کارد یا آنچه بر سر قبضه باشد از سیم و آهن
قُبَیْعَة و قُنْبُعَة سوراخ بینی خوک
قُبَاع خوک ترسناک
قَوْبَع بند شمشیر از سیم یا از آهن - مرغیست سرخ پای
قُوَبِعَة جانوریست
قُبَعَة جامه پاره ایست شبیه برنس
قُنْبُعَة غلاف شیشه - شکوفه در غلاف غنچه شدن
ه (قَبَعْثَی) - قَبَعْثَاة سُرَیْن مرد بزرگ پای - شتر بزرگ پای
قَبَعْثَاة مار ماده خانگی
(قَبَعْش) مرد بزرگ خلقت
قَبَعْثَرِی شتر بزرگ جثه - کره شتر لاغر و - جانوریست دریائی - مرد بزرگ جثه درشت
ه (قَبَعْوَر) خرمای بد هیچکاره
ه (قَبَعْلَة) رفتاریست با سستی و ضعف - فاصله میان دو استخوان کعب - پیش در آمدگی پای بر پای دیگر

(قَبْقَب) الفحل خروشید و بانگ کرد
قَبْقَبَ الرَّجُل احمق گردید
قَبْقَبَة صدای دندان نر - آواز شکم اسب و شیر - غریدن
قَبْقَب صدف دریائی
قَبْقَاب بسیار دروغگوی - شتر غرنده و جوش و خروش - فرج زن یا فرج فراخ پر آب - نعل چوبین - مهره که بدان جامه را جلاد دهند - مرد پرحرف یاوه گوی - صدای دندان نر
قُبَاقِب مرد بسیار حرف - سال آینده یا سال بعد از سال آینده و یا سال سوم از آینده است - مرد بدخوی درشت
مُقَبْقَب خانه گنبد دار
قَبْقَب شکم
(قَبِلَ) الشَّیءَ قَبُولاً و قُبُولاً - ف گرفت آنرا و خشنید بآن
قَبِلَ الکَلَامَ پذیرفت و تصدیق کرد سخن را
قَبِلَتِ اللَّیْلَةُ پیش آمد شب
قَبِلَ بِهِ قَبَالَةً - ن ض ف بدر رفتار گردید
قَبَلَ النَّعْلَ - م دوال ساخت نعل را یا قبال بربست بر نعل
قَبِلَتِ العَیْنُ قَبَلاً - ن ف کج شد چشم او و بر بینی آمد سیاهی
قَبِلَتِ القَابِلَةُ بخوبی و سبکی دست برآورد بچه را
قَبَل (مصدر) در آمدگی پیش بر دو پای - برآمدگی پاشنه - پیش آمدگی سیاهی چشم بر بینی یا برآمدگی سیاهه چشم یکی بر دیگری - بودن سیاهی چشم بر سر بینی یا بر گوشه چشم - بر سر اشتر ریخته شدن آب

وقت انجوردن - بطرف روی خمیدن شاخ گوسفند - بدلی اندیشه سخن گفتن - اکثر مردم ماه را رویت کردن یا نخستین دیدن هر چیز

قَبِلَتِ الصَّبا قَبَلاً و قُبُولاً و قَبُولاً وزید باد صبا

قَبَّحَ اللّٰهُ ما قَبَّلَ و ما دَبَّرَ زشت گرداند خدای سال آینده و گذشته را

قَبُول (مصدر) پیش آمدن - دلو را از ساقی گرفتن

قابَلَه و مُقابَلَةً رو با روی شدند

مُقابَلَة دو تا کردن بند کفش را - کتاب را باهم راست کردن - دوال ساختن نعل را

اَقْبَلَ الیَوْمُ پیش آمد روز. نزدیک آمدن است

اَقْبَلَتِ الاَرْضُ بالنَّباتِ گیاه روئید در زمین

اَقْبَلَ عَلَیْهِ روی کرد براو - پیش آمد براو

اَقْبَلَ اِلَیْهِ آمد بسوی او

اَقْبَلَ عَلَی الشَّیْءِ روی آورد بر آن و ملازم آن شد

اَقْبَلَ القَوْمَ باد صبا رسید گروه را

اَقْبَلَ فُلاناً الشَّیْءَ آنچیز را پیش او داشت

اِقْبال پیش آمدن شب - کج گردیدن چشم - خردمند و دانا شدن پس از نادانی - آغاز کردن کار را

قَبِلْتُ العامِلَ العَمَلَ ضامن گرفتم برکار از کارکن. ضامنی کرد عامل او را

تَقْبِیل بوسه دادن

تَقَبَّلَ العامِلُ العَمَلَ ضامن داد عامل

تَقابُل باهم رو با روی گردیدن

اِقْتَبَلَ الکَلامَ بالبداهة سخن را گفت

اِقْتَبَلَ الاَمْرَ از نو گرفت کار را

اِقْتَبَلَ الرَّجُلُ دانا شد بعد از احمقی و نادانی

اِقْبِلال چپ چشم گردیدن

اِسْتِقْبال پیش آمدن

قَبْل پیش

قَبْلَة نوعی مهره که زنان مردان را بند کنند - مهره که بر گردن اسب بندند بجهت چشم زخم

قِبْلَة کعبهٔ معظمه - آنچه که پیش روی گیرند

یُقالُ ما لَهُ فی هٰذا الاَمْرِ قِبْلَةٌ وَلا دِبْرَةٌ وجهی نیست او را

مِنْ اَیْنَ قِبْلَتُكَ از کدام جهت است طرف روی آهنگ. سوی

قِبَل

قُبُل و قُبْل جلو و پیش. اندام. فرج - پیشگاه نشانه - روی کوه - اول

قُبْلَة بوسه - آنچه که جادوگر دل کسی را بدیگری مایل گرداند - نشانیست که در پیش گوش گوسفند نهند - بدرفتاری

قَبَل بلندی زمین - با سر مرتبه و کوه یا فراهم آمدنگاه ریگ توده - میانه راهم - نوعی از مهره زنان که مرا ازرا بند کنند - مهره که بر گردن آب بندند بجهت چشم زخم - افسون و مهره ایست از دندان فیل در حساب - آشکار و هویدا و نمایان - دیدن ماه نو پیش از دیگران یا هر چیزی که اول بار دیده شود

یُقالُ رَاَیْتُهُ قَبَلاً و قَبَلِیّاً و قِبَلاً و قُبُلاً دیدم او را آشکارا

قَبَلَة - قَبَل ج چرخهٔ ریسمان - ریگ توده گرد - سرخه

قِبَل طاقت - نزد

یُقالُ ما لِی بِهِ قِبَلٌ نیست مرا با او طاقتی

یُقالُ لِی قِبَلَ فُلانٍ حَقٌّ مرا در نزد او حق است

وَلا اُكَلِّمُكَ اِلیٰ عَشْرٍ مِنْ ذی قِبَلٍ نگویم با تو سخنی تا ده روز از روزهای آینده

قَبِیل - قُبُل ج نام نافی. قابله - بدرفتار

- کفیل و ضامن - کارگذار -
پاکار - رئیس قوم - شوهر زن
- جماعت مردم از سه تا بالا یا
گروههای یک اصل و حسب
یا جماعت یکپدری - آشکار
و هویدا
قَبِیلَة - قَبَائِل ج گروه از فرزندان یک پدر
- پاره از کله سر جمع آمده با پاره
دیگر - دوال لجام - سنگ بزرگ
سر چاه
قَبُول قابله - باد صبا - آنچه مقبول
طبایع است - جمال - هیئت
- لباس - پذیرائی عفو
قَبَالَة پذیرفتاری عمل
قِبَالُ النَّعل دوال جلو کفش که میان انگشتان
باشد - ماریست خبیث
قَبَالَة نام ناقی . قابله
قُبَالَة رو بارو ی
قَابِل سال آینده - نام مسجدیست - قابله
قَابِلَة زنی که میگیرد بچه را در وقت زائیدن
. ماماچه
اَقْبَل چپ چشم
قَبْلاء گوسفندیکه شاخهای او بر رویش خمیده
باشد
المُقَبَّل مِنَ الثِّیاب جامه وصله و پینه کرده شده
مُقْبِل سال آینده
مُقْبِلَة شب آینده
رَجُلٌ مُقَابَلٌ مرد گرامی از طرف پدر و مادر
شَاةٌ مُقَابَلَة گوسفند پاره گوش بریده از پیش
رَجُلٌ مُقْبِلُ الشَّبَاب مرد یکه در وی نشان پیری
پیدا نشود و جوان باشد
(قَبَنَ) الرَّجُلُ قُبُونًا - ض رفت و سیر کرد
در زمین
قَبَنَ الشَّیْءَ وزن کرد آنرا
اَقْبَنَ شکست خورد از دشمن -

سرعت کرد در دویدن بدن ترس
اِقْبِنَان در هم کشیده شدن و چین
و شکن خوردن
قُبْنَة سرعت در حاجات
قُبَیْن سرعت کننده در امور خود - تیزرو
قَبَّان ترازوئیست مشهور - امین
مُقْبَئِن گرفته و درهم کشیده شده
- غائب - عقب مانده
(قَبَا) البِنَاءَ قَبْوًا - ن ساختمان را مرتفع نمود
قَبَا الزَّعْفَرَان چید آنرا
قَبَا الشَّیْءَ جمع کرد با انگشتان
قَبَا الحَرْفَ قَبًّا چسبانید حرف را
قَبَّی المَتَاعَ پوشید آنرا
قَبَّی الثَّوْبَ قبا ساخت جامه را
قَبَّاهُ آراست آنرا و آماده کرد
تَقَبَّی الشَّیْءُ مانند قبه گردید
تَقَبَّی القَبَا پوشید قبا را
تَقَبَّی الرَّجُلَ آمد او را از عقب
اُقْبِیَ عَنْهُ پنهان گردید از او
اَقْتَبَی المَتَاعَ آراست آنرا
اِقْتِبَاء آراستن - آماده و مهیا کردن
قَبَاء گیاهیست - پراکندن چیزی و باز
کردن (مصدر)
قَبْوَة پیوستگی میان دو لب -
خم کردن حرف را
قِبَةُ الشَّاة هزار لای گوسفند
قِبِیْ قَوْسَیْنِ و قَبَاء قاب قوسین است
قَبَاء - اَقْبِیَة ج جامه ایست معروف و
مخصوص بروحانیون
قَبَاء مقدار
قَمَابَة دشت هموار
اِمْرَأَةٌ قَابِیَة زنیکه گیاه عصفر چیند و جمع آورد
قَابِیَاء ناکس
بَنُو قَابِیَاء جمع آیندگان بمیکده
مُقَبًّی مرد ورزیده

مقبوّ مجموع و مضموم

(قبی)

قابیاء مقدار

دشت ہموار

(قت) قتًّا ـ ن دروغ گفت

قتّ الثوب برید جامہ را

قتّ الشیء اندک اندک جمع کرد آنرا و مہیا ساخت

قتّ أثرہٗ متابعت او کرد و در پی او رفت

قتّ سخن چینی کردن ـ دروغ گفتن ـ پنہان در پی کسی رفتن تا ارادہ او معلوم شود ـ بوئیدن شان بول شتر ہیا ز دہ را ـ گل را بروغن پروردن

تقتّت الحدیث پیروی کرد او را در خبر و سوا او را

اقتتّ الشیء از بیخ برکند آنرا

قتّ ـ قتّۃ وحد اسپست تر یا خشک گیاہی کہ اہل بادیہ میخورند

قتاتِ گیاہیست بشکل

رجل قتات و قتوت مرد سخن چین و نمام

قتیبی مرد سخن چین یا سخن دزد

قول مقتوت و مقتّت گفتار دروغ نادرست

زیت مقتّت روغن در گل پرورده یا بروغنہای خوشبوی دیگر آمیختہ

(قتب) قتبًا ـ ن اطعام داد از رودہ بریان شدہ

اقتب البعیر و قتب بر پشت شتر رودہ بریان شدہ نہاد

اقتب یمینًا سوگند غلیظ خورد

اقتبہ الدین گران بار کرد وام او را و خستہ نمود

قتب ـ اقتاب ج رودہ (مذکر و گاہی مونث است) ـ عرق گیر کہ زیر پالان نہند یا عرق گیر کوچک بقدر کوہان یا پالان کوچک

قتبہ رودہ

قتب مرد تنگدل زود خشم

قتوبہ شتر با بار رودہ بریان شدہ

رجل مقتّب مرد کاہل کوزی

(قتد) قتِدَتِ الابل قتدًا ـ ف درد گین شکم شدند شتران از خوردن درخت خارناک

قتد القتاد برید درخت خارناک را و بخورد شتران داد

قتِّد القتاد سوختہ شد اطراف شاخہای درخت قتاد با تش

قتد ـ اقتاد و قتود ج چوب پالان

ابل قتدۃ و قتادی شتران درد گین شکم از خوردن خار

قتاد ـ اقتاد و اقتد و قتود ج درختیست سخت خارناک بشکل

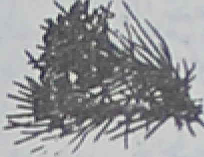

قتادۃ یک درخت خارناک

ابل قتادیۃ شتران خارخوار

(قتر) علی عیالہ قترًا و قتورًا ـ ن ض تنگ گرفت معاش را بر اہل خود

قاتر و قتور و اقتر ص

قتر الشیء ـ ن برہم نہاد و پیوست

قتر الدرع میخ دوز کرد زرہ را

قتر الامر لازم گرفت آنرا

قتر ما بین الامرین قترًا و قترًا و قتورًا تقدیر و تخمین و اندازہ و دید زد آنرا

قتِر الرجل تنگ گرفت بر معاش

قتر البخور و اللحم قترًا و قترًا و قتورًا ـ بلند و منتشر شد بوی گوشت

قتر النار دود کرد آتش

اقتر الرجل اقتارًا نیازمند شد مرد

اقتر علی عیالہ تنگ گرفت بر اہلش

اقتر الشیٔ — لازم گرفت آنرا
اقتر النار — دود کرد آتش
اقترت المرأة — بخور کرد زن بچوب
قتر علی عیاله — تنگ گرفت براهلش
قتر اللحم — منتشر شد بوی گوشت
قتر الصیاد للاسد — گوشت نهاد صیاد برای شیر در حفره تا بوی آنرا دریابد و در دام افتد
قتر الشیٔ — نزدیک و قرین یکدیگر شد
قتر الرجل — برانگیخت بوی عود یا بوی بریانی را
قتر الوحش — بپشم و پوست شتر دود کرد تا شکار بوی شکاری را در نیابد و فرار اختیار کند
قتّر تقتیرا — برخاک و غبار و مانند آن افکند اورا
تقتر — خشم گرفتن - دم بر زدن - آماده شدن کارزار را - فریب دادن کسیرا - یکسوی شدن از کسی - کناره گزیدن
تقاتر — همدیگر را فریفتن
اقتتر الصائد — در پس قترة (کمین گاه) بکمین صید نشست
قتر و قتر — قدر
قتر و قتر - اقتار ج — کناره - جانب
قترة — گاره صیاد (گاره کمین گاه صیاد که از شاخ درخت سازد و در پس آن نشیند تا صیدش نبیند) - توده شکل باسنگریزه
قتر — نوعی از پیکان تیر یا تیر کوچک یا نی که بر هدف اندازند
ابن قترة — ماریزه است
ابو قترة — کنیت ابلیس
قترة و قترة — گرد - خاک برانگیخته
قتیر — مرد متکبر
اقتر و قاتر — مرد تنگ گیرنده نفقه بر عیال

قاتر — پالان - زین نیکو ساخت و نشست که پشت شتر را از جراحت نگهدارد - سپر نیکو اندازه
قتاد — بوی عود - بوی ادویه - بوی بریانی و استخوان سوخته
قتور — نفقه سخت گیرنده براهل خود - مرد ناکس سخت بخیل
قتیر — پیری یا اول آن - سرهای میخ زره
رجل مقتر — مرد سخت گیر نفقه بر عیال
ه (قترد) وقتادد و مقترد — مرد بسیار گوسفند و بزدارنده
علیه قترة مال — برای او مال بسیار است
قترد الرجل — بسیار شد شیر و قروت آن
(شارح قاموس گوید که قترد تصحیف است و ثواب آن قرد با ثاء مثلثه است)
(قتع) قتوعا - م خوار و حقیر گردید
قاتعه مقاتعة — جنگ کردند با همدیگر
قتع — کندوی زنبور عسل بیخار
قتع - قتعة واحد — کرمک سرخ چوب خوار که کرم ریوچه نامند
اقتع — خوارتر
قتعة — بسیار خوار
(قتله) قتلا و تقتالا و قتلة - ن کشت او را
قاتل ص - قاتلون ج
قتله باخیه — کشت او را بانتقام برادرش
قتل الرجل — بر تن او زد
قتل الشیٔ — نیکو دانست آنچیز را
قتل الخمرة — آمیخت شراب را باآب
قتله قتلة سوء — کشت او را به بدترین کشتن
قتل الانسان ما اکفره — لعنت کرده شد
اقتله — بر کشتن او را برد
اقتال — بکشتن دادن
قتل القوم — کشت بسیار از ایشان
قاتله مقاتلة و قتالا و قیتالا — کارزار نمود با او - دشمنی سخت کرد با او

قاتله الله — لعنت کرد او را خدا . از رحمت دور گرداند خدا او را

تقتل فی مشیه — خمید در رفتار و برگشت

تقتل لحاجته — برای حاجت آمد

تقاتل القوم و اقتتل — کارزار کردند با یکدیگر و کشتند بعض همدیگر را

اُقتتل الرجل — کشتهٔ عشق و حسن گردید

استقتل — در خواست مرگ کرد - حاضر شد و تن داد بمرگ

قتل (مصدر) — کشتن کردن و وجه است عمد و خطا

قِتل - اقتال ج — دشمن - مقاتل - دلیر و جنگ آور - جائی از بدن که بزدن آنجا لاک شود - دوست (از اضداد) - همتا و مانند - پسر عمو - دانای - بدی و فساد

قتلة — هیئت کشتن

قتیل (مذکر و مؤنث یکسان) - قتلی و قتلاء و قتالی ج — کشته

قتال — جان - تن - باقیمانده توانایی

ناقة ذات قتال — ماده شتر استوار بزرگ جثه

قتول - قُتُل و قُتَّل ج — بسیار کشنده کشتن

امرأة قتول — زن کشنده

قتول — برجا مانده سست - فرو هشته اندام

مقتل - مقاتل ج — جائی از بدن که بزدن آنجا هلاک شود

مُقتَّل — مرد آزموده کار

قلب مقتل — دل خوار و ذلیل - کشتهٔ عشق

مقاتلة — کارزار کنندگان

مُقتتل — جای کارزار

(قتم) الغبار قتوما و قتما - ن ف برخاست گرد و خاک

قتم قتامة و قتوما — برنگ سیاهی یا خاکستری زد

قتم لوجهه قتوما — تغییر رنگ یافت

اقتم الیوم — بسیار زیاد شد خاک و غبار آن . روز پر گرد و غبار شد

اقتم الشیء اقتماما — سیاه رنگ شد

قَتَم — گرد و خاک

قُتمة — نوعی از رنگهای خاکستری - گیاهیست بد بوی و بد مزه

قَتَمة — بوی بد

قتام و قتمة — گرد و خاک سیاه

قتیم — مرگ و هلاک

قاتم - قواتم ج — سیاهی

اقتم — سیاه فام یا خاکستری

باز اقتم — باز خاکستری

(قتن) السمک قتونا - ن خشک شد ماهی و رفت تری آن

قتن قتانة - ک و اقتن — اندک طعام و کم خوار گردید - لاغر جسم شد

اقتان — کشتن کنه را

قتن — ماهی پهن است

قتین — ابریشم جوش داده سفید - زن خوب صورت نیکو - مرد خوار رود بسل - مرد کم طعام - نیزه و سنان باریک و کهنه

قتان و قُتان — گرد و غبار

قاتن — سیاه چهره

مقتئن و مقتتن — راست و ایستاده

(قتا) الملوک قتوا و قتا و قتیا و قتا و قتی - ن خدمت کرد پادشاه را - فات ص

اقتوی الرجل — خدمت خواست از او

قتوة — سخن چینی

مقتوی - مقتوون و مقاتوة و مقاتیة ج خادم - آنکه خدمت خوراک شکم کند

(قث) الشیء قثا - ن برکند آن را

قث الابل — آب داد شتر را

قث — کشیدن

اقتث الشجرة — برکند درخت را

قث المال قثا و قثیثی — مال بسیار فراهم کرد

قثاث — متاع . اثاث

قَثاث سخن چین
قَثّ گیاهی است ریزه
قَثاثَة وقَثیثَة گروه مردم
مَقَثَّة افزونی وبسیاری - چوبیست پهن برای بازی کودکان
(اَقْثَأَ) المَکانُ بسیارشد درآنجا خیار
اَقْثَأَ القَومُ بسیارشد خیار نزد گروه
قِثّاء وقُثّاء خیار میوه معروف ومیشتر اطلاق برچنبر شود بشکل

مَقْثَاة ومَقْثُوَة - مَقاثی ج مزرع خیار
ه (قَثَدَ) قَثَدًا - ن خیار بالنگ خورد یا بادرنگ
اِقْتِثاد خیار بادرنگ بریدن وچیدن
قَثَد - قَثَدَة واحد خیار بالنگ یا بادرنگ
(اِقْثَرَثَ) الشیئَ برای خانه اثاث و متاع ساختم
تَقَثَّرَ الرَّجُلُ ترسید وغمناک گردید مرد
قُثْرَة - قُثَیْرَة مصغر اثاث و متاع خانه
(قَثْقَثَ) الوَتَدَ جنبانید میخ را جهت کندن
قَثْقَثَ المِکیالَ تمام وکامل پیمود آنرا
ه (قَثْرَد) وقُثْرُد وقِثْرِد وقُثارِد اثاث ومتاع خانه - مرد بسیار گوسفند وبره وبزغاله - مرد که بسیار اثاث خانه دارد - پاره پشم - اثاثیکه وقت کوچ بر ندارند آنرا
قُثْرُد وقُثارِد مرد بسیار اثاث ومتاع
قِثْرِد گیاه خشک شده در بن درخت - انگور - انبوهی مردم
قُثارِد دامن های پیراهن ومانند آن
مُقَثْرِد مرد بسیار گوسفند وبره وبزغاله - مرد بسیار اثاث دار
ه (قَثَعَ) کرنای - بوق

ه (مُقْثَعِلّ) نیزه که زخم آن خوب به نشود
ه (قُثْوِل) مرد فرو مانده سست فرومایه وفروهشته گوشت گنجک - خوشه ضخیم خرما - پاره بزرگ از گوشت یا استخوان
(قَثَمَ) الشیءَ قَثْمًا - ض آلوده آنرا
قَثَمَ لَهُ مِنَ المالِ بیکبار مال نیکو داد ورا
قَثَمَهُ فراهم آورد آنرا بسیار
قَثِمَ قَثَمًا وقَثامَةً - ک خاکستری شد
قَثَمَ اقْثَمَ وقَثْمًا پلیدی آلوده شده
اِقْتِثام ازبیخ برکندن - مال بسیار گرفتن - تمام آنرا بردن - فراهم آوردن
قَثَم پلیدی خشک شده برسرین - فضله
قُثْمَة خاکستری - پلیدی - پلیدی آلودگی
قُثَم مرد بسیار بخشش ودهش وپر خیر - فراهم آورنگی - جمع آورزن وفرزند - جمع کننده بدی وشر - کفتار نر
قَثُوم فراهم آورندگی - جمع آورعیال را - مرد بسیار خیر
قَثامِ (مبنی برکسر) نام کفتار ماده - غنیمت بسیار
(قَثا) المالَ قَثْوًا وقَثْیًا قَثْیًا - ن ض واقْتَثاه جمع کرد مال را
قَثا خوردن چیز نمه وقت خاییدن صدا باشد آنرا
قَثْوی فراهم آمدگی
ه (قُحْقُحَ) نوعی بازی است
(قَحَّ) قُحُوحَة وقَحاحَة - ن ساده وخالص گردید - غریب وپر مغز شد
قُحّ ساده وخالص - جوانمردی - درشتی و بدخوی - خربزه پر مغز نارسیده
رِجالٌ قُحاح مرد ساده وبدون غل وغش
قُحاحُ الاَمْرِ اصل کار وخالص وساده
قَحیح نوعی از آب خوردگی

(قَحَبَ) الرَّجُلُ قَحْبًا وقُحَابًا - ن وقَحُبَ سرفه گرفت مرد را
قَحَبَتِ المَرْأَةُ زن فاجره وفاسد بهمه جا کاله گردید
قَحْبَةٌ سخن گفت با او
أَقْحَبَتْ وتَقَحَّبَتِ المَرْأَةُ زن بد وبهمه جائی گردید
قَحْب مرد پرسال - سرفه گرفته شده
قَحْبَةٌ - قِحَاب ج پیر پرسال - سرفه گرفته - تباه شکم از درد - زناکار و بدکردار
قُحَاب سرفه اسب وشتر ومردم
سُعَالٌ قَاحِبٌ سرفه سخت
(قَحَتَ) الشَّيْءُ قَحْتًا - م آغاز نمود آنرا از آخر
ه (قَحْثَرَهُ) مِنْ يَدِهِ پراکنده وپریشان نمود آنرا
(قَحَدَ) البَعِيرُ قُحُودًا - م وأَقْحَدَ بزرگ شد کوهان شتر
اِسْتَقْحَدَتِ النَّاقَةُ خواست شتر بزرگ کوهان
نَاقَةٌ قَحِدَةٌ ماده شتر بزرگ کوهان
قَحَدَةٌ - قِحَاد وأَقْحُد ج بیخ کوهان یا کوهان یا میان تهیگاه
قَحَاد مرد تنها بی برادر وبی پسر
قَمَحْدُوَةٌ - قَمَاحِد ج سپس سر
مَقْحَدَةٌ بیخ کوهان
نَاقَةٌ مِقْحَاد - مَقَاحِيد ج ماده شتر بزرگ کوهان
ه (قَحَرَ) أَقْحُرٌ وقُحُور ج پیر فرتوت - شتر پرسال
قَحَارَةٌ پرسالی - فرتوتی
قُحَارِيَةٌ شتر پرسال با کمی توانائی
قُحَارِيَةٌ وقُحْوُرِيَةٌ مرد بزرگ جثه خشمناک بسیار نوش کوتاه قامت
اِنْقَحَرَ شتر پرسال
(قَحَزَ) قَحْزًا - م برجست وبی آرامی کرد
قَحَزَهُ بِالعَصَا زد او را بچوب دستی
قَحَزَهُ بزمین افکند او را
قَحَزَ الرَّجُلُ هلاک کرد او را
قَحَزَ السَّهْمُ انداخت تیر را به پیش روی او وافتاد
قَحَزَ الكَلْبُ بِبَوْلِهِ قَحْزًا وقُحُوزًا وقَحَزَانًا کمیز (شاش) انداخت سگ
قُحِزَ - ل بازگردانیده شده
قَحَّزَهُ تَقْحِيزًا زد او را - برجهانید او را - درشت گفت کلام را
وتَقَحَّزَ لَهُ الكَلَامَ سخن درشت ودرشت گفت
قُحَاز بیماری است گوسفند را - سرفه شتر
قَاحِزَات سختیهای روزگار
قَحْزِي کمان رجهنده
قَحَازِيَةٌ داهیست که فرغانرا شکار کنند
ه (قَحْزَلَهُ) برافکند وزد او را
قَحْزَلَةٌ چوب دستی
ه (تَقَحْزَمَ) فِي أَمْرِهِ درآویخت در آن
قَحْزَجَةٌ بازگردانیدن
ه (قَحْزَنَهُ) افکند او را بزدن
تَقَحْزَنَ افتادن از بی تابی زدن
يُقَالُ قَحْزَنَهُ حَتَّى تَقَحْزَنَ زد او را تا اینکه بیتاب شد از زدن وافتاد
قَحْزَنَةٌ - قَحَازِن ج چوب دستی
ه (اِقْحَاشَ) بازکاویدن
ه (قَحَصَ) بِرِجْلِهِ قَحْصًا - م لگد زد بپا
قَحَص بشتاب گذشتن - خانه روفتن - دویدن
إِقْحَاص دور گردانیدن از چیزی کسیرا
تَقْحِيص دور کردن
(قَحَطَهُ) قَحْطًا - م زد او را بشدت
قَحَطَ المَطَرُ قَحْطًا وقَحَطًا وقُحُوطًا باران بازایستاد
قَحِطَ العَامُ خشک سالی گردید
قُحِطَ النَّاسُ } قحط زده گردیدند
أَقْحَطَ النَّاسُ }
إِقْحَاط جماع کردن بدون انزال بکسالی

رسیدن گروه - قحط رسانیدن
بزمین
اَقحَطَ اللهُ الأَرضَ خدا قحط ناک کرد زمین را
أَقحَطَ النَّخلَةَ لقاح (گردنری) داد درخت خرما را
قُحط گیابیست
عَامٌ قَحطٌ وقَحِیطٌ ومَقحُوطٌ سال سخت خشک
ضَربٌ قَحِیطٌ زدن سخت
زَمَنٌ قَاحِطٌ - قَوَاحِط ج روزگار سخت
مِقحَط اسب توانا که برفتن مانده نگردد
ه (قَحطَبَة) بزمین افکندن و زدن
ه (قَحطَرَة) جماع کردن با زن - زه کردن
کمان را
(قَحَفَهُ) قَحفاً - م برید یا شکست کاسه را
قَحَفَ الشَّئَ برد آنرا
قَحَفَ مَا فِي الإِنَاء خورد و آشامید آنچه در ظرف
بود یا بیرون آورد
قَحَفَ الحَبَّ برباد داد دانه را
اِقحَاف سنگ ریزه در خانه فراهم آوردن و بران
اثاث داشتن
اِقتَحَفَ مَا فِي الإِنَاء خورد و آشامید آنچه در ظرف
بود
اِقتَحَفَ السَّیلُ برد سیل آنچه را که در پیش داشت
قِحف - اَقحَاف وقُحُوف وقِحَفَة ج استخوان
بالای دماغ که متصل بجمجمه است -
جمجمه که کاسه سر است - آنچه
شکسته و جدا گردد از کاسه سر -
قدح - نیمه کاسه بزرگ چون شکسته
و رخنه دار گردد - کاسه چوبی -
نیک نوشیدن
یُقَالُ مَا لَهُ قَدٌّ ولا قِحفٌ او نه کاسه چرمین دارد
نه چوبی یعنی او چیزی ندارد
قُحُوف انگشت چلو صاف کن
قِحَاف کاسه
الیَومَ قِحَافٌ وَغَداً نِقَافٌ (مثل) امروز شراب
نوشی است و فردا سر شکستگی

قِحَاف سخت نوشیدن
سَیلٌ قُحَافٌ سیلی که همه را ببرد
قُحَافَة برچه که میبری آنرا
قَاحِف قُحُف ج خورنده - بیرون آورنده تمام
آنچه در کاسه باشد - باران سخت
- باران که ناگاه آید و همه چیز را ببرد
عَجَاجَةٌ قَحفَاء گردباد سخت که هر چیز را برد
مِقحَفَة - مَقَاحِف ج سکو و تخته چوبی که بآن دانه و
گندم را بباد دهند و صاف کنند
رَجُلٌ مَقحُوفٌ مرد کاسه سر بریده
ه (قَحفَزَهُ) الكَلامَ سخن درشت و سخت
گفت او را
قَحفَزَ فِي المَشيِ بشتاب رفت
قَحفَزَ الحَقِیبَةَ نیکو و نرم برکرد آنچیز را که در
زیر پالان میگذارند (فارسی)
ه (قَحفَلَهُ) فرج زن
(قَحقَحَ) الصَّوتُ رفت و آمد و انداخت
صدا را در گلو
قَحقَحَ القِردُ خندید میمون
ضَربٌ مُقَحقِحٌ وقُحَاقِحٌ سخت
(قَحَلَ) الشَّئُ قُحُولاً وقَحلاً وقَحَلاً - م ف
خشک گردید آنچیز یا پوست بر
استخوان یا خشک اندام شد
قَاحِلٌ وقَحلٌ وقَحِلٌ وَاِنقَحَلَ ص
مِنهُ قَحِلَ الشَّیخُ خشک اندام و لاغر گردید
اَقحَلَ الشَّئَ خشک گردانید آنرا
اِقحَال پوست بر استخوان خشک
گردانیدن و لاغر و نحیف و خشک
اندام ساختن
قَاحَلَهُ مُقَاحَلَة لازم گرفت آنرا و چسبید
تَقَحَّلَ الشَّیخُ خشک اندام گشت و پوست
بر استخوان او خشک گردید
تَقَحَّلَ فِي حَالِهِ بدحال گردید
قَاحِل از پوست خشک آنست
قَحلٌ وقَحِلٌ پیر خشک اندام - پوست بر

استخوان خشک شده
قُحال بیماری گوسفندان
قُحُولَة خشکی
مُتَقَحِّل مرد بدحال خشک اندام
(تَقَحَّلَ) بر زمین افتادن از بیباکی
قَحْلَزَة رفتار - مرد کوتاه قامت - درشت آوردن سخن را - درشتی کردن در سخن
(قَحَمَ) فِی الْأَمْرِ قُحُومًا - ن ناگهان خود را در کاری افکند بی اندیشه
قَحَمَ اِلَیْهِ - م نزدیک او رسید
قَحَمَ الْمَفَازَةَ قَحْمًا - م بیابان نوردید
اَقْحَمَهُ فِی الْأَمْرِ وَقَحَّمَهُ ناگهان کسی را در کاری افکندن
اَقْحَمَ الْفَرَسَ وَقَحَّمَهُ اسب را افکند او را بسختی
اَقْحَمَ الْکَلِمَةَ داخل کرد آن را بین متلازمین مانند مضاف و مضاف الیه
اُقْحِمَ اَهْلُ الْبَادِیَةِ - ل قحط زده گردیده و در زمین باکشت و علف در آمدند
تَقَحَّمَ الْفَرَسُ النَّهْرَ وارد شد اسب بجوی
تَقَحَّمَتِ الْفَرَسُ بِهِ سرنگون افکند اسب او را
اِقْتِحَام ناگهان درکاری درآمدن - بسختی در افتادن - خوار شمردن کسی را - فرو رفتن ستاره - جستن بر بر باده شتر
اِنْقِحَام ناگهان درکاری درآمدن - بسختی در افتادن
قُحَم - قُحَمَة - مؤنث پیر فرتوت سالخورده
قُحْمَة جای هلاکت - سال سخت و خشک سال - ناگهان درآمدن در کاری
قُحَمُ الطَّرِیقِ دشوار بهای راه
قُحَمُ الشَّهْرِ سه شب آخر ماه
قَحَامَة وقُحُومَة پیر سالی
قَحْوَم پیر سالخورده - چرخ سریع
اَسْوَدُ قَاحِم سخت سیاه
اَقْحَمَة سرمای سخت
مِقْحَام مَقَاحِیم ج نر که بسوی ماده رود بدون آنکه او را رها کنند
مَقَاحِم مهالک
مُقْحَم ضعیف
(قَحَا) الدَّوَاءَ قَحْوًا - ن در دارو علف بابونه داخل کرد
قَحَا الْمَالَ وَاقْتَحَی گرفت تمام مال را
اَقْحَتِ الْاَرْضُ زمین گیاه بابونه رویانید
مَقْحَاة بیل
دَوَاءٌ مَقْحُوٌّ وَمَقْحِیٌّ داروی به بابونه آمیخته
اُقْحُوَان وقُحْوَان - اَقَاحِی وَاَقَاحٍ ج بابونه گیاه معروف بشکل

اَقَاحِیُّ الْاَمْرِ اول کار
ه (قَحَرَ) قَحْرًا - م زد بچیزی خشک
قَحْر ابر خشک
ه (قَحَزَ) قَحْزًا - م چیزی خشک را بخشکاند
ه (قَیْحَم) بلند و مرتفع
قَیْحَان بزرگ قوم که برأی او اعتماد کنند
ه (تَقْحِیَة) آب بینی بزشتی انداختن
(قَدْ) حرفیه است و اسمیه
اسمیه بر دو وجه است اسم فعل مرادفه بمعنی کفی او یکفی مانند قدنی درهم و اسم مرادف بمعنی حسب مانند قد زیدٍ درهمٌ و با معنی گاهی اعراب داده شود مانند قدُ زیدٍ درهمٌ
و حرفیه مختص بفعل متصرف خبری مثبت مجرد من جازم و ناصب و حرف تنفیس است و برای او شش معنی است ۱ - التوقع با مضارع مانند قد یقدم الغائب الیوم ۲ - التقلیل مانند قد یصدق الکذوب ۳ - التحقیق مانند قد افلح من زکیها ۴ - تقریب الماضی مانند قد قام زیدٌ ۵ - النفی مانند قد کنت فی

خنزر ء - التکثیر مانند قد اشهد
النارة الشعواء تحملنی
قد الشیء قدا وقددا - ن برید آنرا از بیخ -
شکافت آنرا بدرازا
قددت الشیء بنصفین } بدرازا شکافت
وقددته بنصفین } آنرا - ازبن برید
قد المسافر الفلاة — طی کرد بیابان را
قد الکلام — برید سخن را
قدد اللحم — پاره پاره کرد گوشت او کباب
نمود
قد — درد کین شکم شد
تقدد — شکافته شد - بریده گردید
تقدد القوم — پراکنده و متفرق گردیدند
تقدد الشیء — خشک شد
تقدد الثوب — پاره شد جامه
تقدد الناقة — لاغر بود شتر بعد فربه شد
انقد — شکافته شد و بریده گردید
اقتد الشیء — برید آنرا بدرازا - شکافت آنرا
اقتد الامور — اندیشید کارها را وجدا و
ممتاز کرد از هم
استقد الامر — پیوسته بود بر کاری -
برابر و هموار شد آن چیز
استقداد — یک وتیره بود شتران
قد - اقد وقداد وقدود واقدة ج درازا
از هر چیزی - پوست بزغاله -
تازیانه - اندازه و مقدار - قامت
مرد وتقطیع وی - اعتدال آن
هذا علی قد ذاک — این بدرازی آنست یا به
مقدار آنست
فلان قد السیف — او باعتدال شمشیر است
قد - اقد ج — ظرفیست چرمی - تازیانه
- دوال از پوست نابیراسته
ماله قد ولا قحف — نیست برای او نه ظرف
چرمی و نه ظرف گلی و چوبی
قدة — روش - راه - گروهی از مردم که هر یک
کنا طرائق قددا (آیه) راههای مختلف
قداد — درد شکم
قدید — گوشت پاره کرده و بدرازا بریده
وخشک گردیده - جامه کهنه
قدید — کلیم کوچک خط دار
قدیدیون — پی روان لشکر مانند پاره دوز
و بیطار و آهنگر
قد — ماهی است دریائی
قداد — خارپشت - موش صحرائی
مقد — راه بیابان هموار -
جای مستوی و برابر
مقد ومقد — آهنی که بدان پوست تراشند
(قندأو) — بد غذا - بدخوی و درشت
- کوتاه قامت - بزرگ سر
کوچک جثه لاغر - بیباک -
کوتاه گردن - سخت سر
قندأوة — سخت سر و کوتاه گردن
جمل قندأوة — ماده شتر سریع
قدوم قندأوة — تبر تیز
(قدح) فی عرضه قدحا - م طعن کرد در
نسب او
قدح فی القدح — درید و شکافت تیر را که بن
پیکان در او جای دهد
قدح المرق واقتدح — بمغفره برداشت شوربا را
قدحت العین — فرو رفت چشم در گودی
قدح الدود فی الاسنان او الشجر — کرم افتاد
در دندان و درخت و خورد آنها را
قدح الطبیب العین — بیرون کرد از چشم آب فاسد را
قدح بالزند واقتدح — آتش بر آورد از آتش
زنه - چخماق زد بر آتش زنه تا
آتش دهد
قدح القدر — بمشت برگرفت آنچه در دیگ بود
اقتدح الامر — تدبر کرد و اندیشید کار را
قدح الفرس — لاغر گردانید اسب را
قدحت العین — فرو رفت چشم بگودال

قادحه وتقادحا بهمدیگر را عیب کردند وبد گفتند ویا باهم مناظره نمودند
استقدح زناده آتش گرفت از آتش زنه
قدح وقادح کبودی وخوردگی دندان و درخت - شکاف درچوب
قدح - قداح واقدح وقدحان واقادیح ج تیر ناتمام تراشیده پرو پیکان نانهاده - تیر قمار
قدحة یکبار چخماق زدن بر آتش زنه
قدحة آتش برآوردگی از آتش زنه - اندیشیدگی کار
قدحة یک کفگیر از شوربا وغیره
قدح - اقداح ج کاسهٔ بزرگ
اقدح وقدوح نمکس
رکی قدوح چاه که بدست آب از آن کشیده شود
قداحة کاسه گری
قادحة کرم دندان - چوب خوار
قدیح شوربا یا آنچه در بن دیگ باندازه خوردنی و بردا شتنش دشوار باشد
قداح کاسه گر - آهن چخماق - سنگ یاچوب آتش زنه - اطراف گیاه تازه ونوباوه تازه
قداحة سنگ یاچوب آتش زنه
مقداح ومقدح ومقدحة آهن چخماق
مقدح ومقدحة کفگیر
ه (اقدحر) مهیا وآماده بدی وجنگ ودشنام گردید
قیدحور مرد بدخوی
قندخر پیش آینده - تعرض کننده مردمانرا
ذهبوا بقندحرة بجائی رفتند که تا انجا دست کسی نرسد وکسی بر آنها قادر نشود
ه (قداحس) مرد دلاور وبدخوی ومباک - شیر بیشه
(قدر) علی الشیء قدرا وقدرة ومقدرة ومقدرة ومقدرة ومقدارا وقدارة وقدورة وقدورا وقدرانا وقدارا وقدرا - ض ف ن توانست - قوت یافت بر آن چیز
قدر الامر قدرا - ض بپایان آنکار تفکر نمود
قدر قدرا وقدارة آماده ساختم - وقتش تعیین کرد
قدر قدرا - ف کوتاه گردن گردید
قدره علیه وله تقدیرا اندازه نمود آنچیز را براو - فرمان داد
قدر الرزق بخش کرد آنرا
تقدیر تنگ نمودن - تدبر واندیشیدن - فکر نمودن در اندازه کاری - قدریه گردانیدن کسیرا
اقدر الانسان بخت دردیک
اقدار توانا گردانیدن
قادره مقادرة اندازه کرد اورا - او را مقیاس قرار داد ومانند او بجا آورد
قادر بین الشیئین سنجید اندو را بهم تا ازیکی مقدار دیگری را بداند
تقدر آماده ومهیا شدن
تقادر الرجلان هریکی خواهان مساواه وبرابرای دیگری شدند
یقال قدرت الثوب اندازه نمودم آنرا
انقدر باندازه درآمد بمطاوعه قدرت
اقتدر علیه قادرشد براو وتوانست
اقتدر الرجل بخت دردیک
اقتدر الشیء بالشیء اندازه کرد آنرا با آن
استقدر الله خیرا خواست توانائی وتقدیر کردن را
قدر اندازه چیزی - میانه پالان - میانه زین - سرشانه - توانائی - توانگری - فراخی
قدر مؤنث ومذکر - قدور ج - قدیر مصغر بر خلاف قیاس دیگ
قدرة توانائی

ذُو قُدرَة — توانگری

قَدَر - اَقدار ج — زمان - حکم - اندازه کرده خدای بر بندگان - اندازه چیزی - توانائی - کوتاهی گردن

قُدر — اندازه چیزی

قُدرة — شیشه کوچک

کم قدرة نخلک — چه مقدار است درختان خرمای تو

قَدَریة — منکران قدر خداوند

قدیر — توانا - گوشت پخته در دیگ - از اسماء باریتعالی

قُدار — مرد میانه - شترکش و ذبح کننده شتر - پزنده در دیگ - مار بزرگ

قَدیر - قادر ج — توانا - پزنده در دیگ

بیننا لیلة قادِرة — مابین ما شبی است آسان سیر

اَقدَر — کوتاه کردن پست قد - اسبیکه پایش را بجای دست گذارد در رفتار

قَدراء — گوش میانه

بنو قدراء — چیزهای آسان و سهل

قُدرة و قُدورة — (مصدران) توانائی بر چیزی

تقدیر - تقادیر ج — نزد نحویین حذف کلمه ایست در لفظ و باقیماندن او است در نیت

مِقدار - مقادیر ج — اندازه چیزی - توانائی

مُقتَدِر — بر و میانه از هر چیزی - پزنده در دیگ

مُقادَرة — خانه تنگ و کوچک

امر مقدور — کاریکه با نجام آن انسان توانائی داشته باشد

مَقدَرة و مَقدُرة و مَقدِرة — توانائی - قضا

(قَدُسَ) قُدساً و قُدُساً - ن پاک شد

قَدَّسَ الله فلاناً — پاکیزه کرد او را خدا

قدّس الرجلُ الله — بپاکی منسوب نمود او را

قدّس الرجلُ — بیت المقدس آمد

قدّس لله — پاکیزه کرد خود را برای خدا

(یقال نحن نسبح بحمدک ونقدس لک)

تَقَدَّس — پاک شد

قُدس و قُدُس — (مصدران) پاکی

رُوح القُدُس — نام جبرئیل ملک حامل وحی

حَظیرة القدس — بهشت

قُدس — سنگیست که برای تعیین جای آب اندازند بچاه

قَدس و قُدَس — قدح کوچک

قَدَس — سبدیکان با دسته

قَدیس — شتر تازه

قُدّاس — استوار - شرف - منبع ضخیم - سنگیکه جهت ریزش آب در حوض بر پا سازند

قُدّاس و قَدّاس — نقره شبیه مروارید - سنگیکه در حوض شتران اندازند تا آب را بدان اندازه نموده بخش نمایند

قَدُوس — پیش آینده

قادِس - قوادِس ج — کشتی بزرگ - سنگیکه در حوض شتران اندازند - مینجرام

قادُوس - قوادیس ج — ظرفیکه در آن گندم و غیر آن ریزند و از آن داخل در آسیا شود - ظرفیکه با آن آب کشند از چاه بشکل

قِدّیس — مؤمنی که بسیار طاهر و پاکیزه

قُدُّوس — پاک - مبارک - از اسماء باریتعالی

بَیتُ المَقدِس و بَیت المُقَدَّس — قبله یهود در فلسطین

مُقَدِّس — راهب

مُقَدَّس — جای پاکیزه و طاهر

اَرض مقدسة — زمین فلسطین که مدفن انبیاء عظام است

(قَدَعَ) الفرسُ قَدعاً - م دوید و بسرعت رفت

قَدَعَ الفرسَ — کشید عنان و دهانه اسب را

قدع الامر — باز داشت او را

قدع السفینة — راند کشتی را در آب

قَدَعَ الخَمْسِينَ مِنْ عُمْرِهِ گذشت از پنجاه سال

قَدَعَ مِنَ الشَّرَابِ جُرعه جُرعه و کم کم آشامید

قَدَعَ الذُّبَابُ عَنْهُ بِكَذَا دور کرد مگس را از نخیز بآن (بانی)

قَدَعَ عَنْ كَذَا وَاقْدَعَ باز داشت از آن

اَقْدَعَ الرَّجُلَ دشنام داد مرد را

قَدِعَ عَيْنُهُ قَدَعًا - ف سست گردید چشم و بینائی او

قَدَعٌ نزدیک شدن سال - کم سخن و شرمگین گردیدن - (يُقَالُ قَدَعَتْ لِي الخَمْسُونَ) زن - بدچشم شدن اسب

فَادَعَهُ بَعِيرُهُ شتر از نشاط سرکشی کرد و افسار را از دست صاحبش بدربرد

تَقَدَّعَ لَهُ بِالشَّرِّ مهیای بدی گشت

تَقَادَعَ القَوْمُ راندند همدیگر را - همدیگر را باز داشتند - مردند بعض آنها

تَقَادَعَ بِالرِّمَاحِ نیزه زدند یکدیگر

تَقَادَعَ عَلَى الشَّيْءِ وَفِيهِ شتافتند در چیزی و افتادند در آن

تَقَادَعَ القَوْمُ پیاپی مردند

اِنْقَدَعَ باز ایستاد

اِنْقَدَعَ عَنِ الشَّيْءِ شرم داشت از آن چیز

قِدْعَةٌ دستبند کوچک

فَرَسٌ قَدِعٌ اسب بدچشم ترسناک

مَاءٌ قَدِعٌ آب شور

رَجُلٌ قُدَعَةٌ مرد کثیر البکاء

اِمْرَأَةٌ قَدِعَةٌ زن کم حرف شرمگین

قُدُوعٌ باز ایستاده از بانگ و فریاد - اسبیکه محتاج باشد بعنان زدن تا باز ایستد - ریزان بر چیزی - مرد خوار رانده و ترک داده

شَيْءٌ مُقَدَّعٌ چیز چین و شکن دار

مِقْدَعَةٌ چوب دستی - مگس پران

مُقْدَوْدِعٌ باز ایستاده از آواز

(قدف) المَاءَ قَدْفًا - ن ریخت آب را

قُدَافٌ کاسه بزرگ - سبوی سفالین

قَدَفٌ بیخ شاخ درخت خرما که اطراف آن بریده باشند - بشتگرفتن آب از حوض

ه (قندويل) بزرگ سر

(قدم) القَوْمَ قَدْمًا وَقُدُومًا وَقُدُومًا پیشی گرفت قوم را

قَدِمَ فُلَانٌ قَدَمًا - ف ن بسیار پیشی نمود

قَدُمَ قَدَامَةً وَقِدَمًا - ک قدیمی شد. زمان بسیار براو گذشت در مقابل حادث

قَدِمَ مِنْ سَفَرِهِ قُدُومًا وَقِدْمَانًا وَمَقْدَمًا - ف از سفر باز آمد

اَقْدَمَ عَلَى الأَمْرِ دلیری نمود بر آن کار

اِقْدَام پیش درآمدن - دلیر گردانیدن کسیرا - پیش فرستادن - سوگند خورانیدن - بسیار پیشی کردن

قَدَّمَ القَوْمُ پیش درآمدند گروه - بسیار پیشی نمودند

قَدَّمَ يَمِينًا سوگند خورد

تَقْدِيم پیش فرستادن کسیرا

تَقَدَّمَ اِلَيْهِ فِي كَذَا فرمود یا وصیت کرد او را در آن

تَقَدُّم پیش آمدن - بسیار پیشی نمودن - داستان در نمادن

تَقَادُم قدیمی شدن

اِسْتِقْدَام پیش درآمدن - بسیار پیشی و دلیری کردن - درپیش شدن خواستن

قَدَم شرف قدیم - جامه سرخ

قِدَم زمان قدیم

قُدُم وَقُدْم دلیر

قُدْمَة پیشی در کار - دلیری - خرامیدن - خرامیدگی

قَدَم - اَقْدَام ج - قَدَمَة مؤنث پیشی در کار

- کسی که مرتبه دارد در خیر و
نیکوئی - پیش پای - پی
- اثر - دلیر
رَجُلٌ وامرأةٌ قَدَم } مرد و زن دلیر
رجالٌ ونساءٌ قَدَم
قُدَمِیَّة منونا نوعی از پوست سرخ
قُدُم پیش پیش رفتگی
قَدِم نیک مبارز - دلاور - بسیار
پیش در آینده در جنگ -
سنگستان درشت
قَدَم مشی در کار - قدمی
قدیم - قُدَماء وقُدامی وقدائم ج قدمی
دیرینگی
قَدوم - قدائم وقُدُم ج بسیار مبارز - دلیر
بسیار پیش در آینده - تیشه
قادِم - قُدَّم وقُدّام ج از سفر باز آینده
قادم الانسان - قوادم ج سر مردم
قادم الرحل مقدم پالان
قادمان دو پستان پیشین یا سر آن
قادِمة - قوادم وقُدامی ج مقدم پالان -
پر دراز بال مرغ
قادمتان دو پستان پیشین
اَقدَم شیر بیشه
قُدام پیش - کشنده شتر
(قُدَیدِیمة وقُدَیدِیم مصغر شاذ)
قُدّام وقَدّام سر آمد مردم در شرف -
پادشاه - بزرگ قوم
قِدّیم پادشاه - سردار و سر
آمد مردم در شرف
قُدامی الجیش ومُقَدِّمة اول و پیش رو
لشکر
قَدَمة فوج پیش رو گله
قَیدوم الشیء وقَیدام روی چیز - صدر آن
- پیش
قَیدوم الجبل بینی کوه پیش بر آمده

تَقدِمة پیش رفتگی در جنگ
تُقُدُمِیَّة وتَقدُمِیَّة پیش پیش رفتگی
یَقدُمِیَّة امام - پیش
مِقدام ومِقدامة نیک مبارز - بسیار پیش
در آینده - دلاور
مُقدِم العین ومُقدَّم گنج چشم و موخر آن و دنباله
مُقدِم الوجه - مقادیم ج ومُقدَّم پیش و
مُقدِم الرحل ومُقدِمة چوب پیش پالان
مُقدَّمة نوعی از شانه
مُقدَم وقت اقدام
مُقدَّمة اول و پیش آورده شده
(قُدموس) وقُدماس قدیم - دیرینه
قُدموس وقُدموسة سنگ بزرگ - زن
بزرگ جثه
قُدموس - قدامیس ج شتر بزرگ - پادشاه
بزرگ - قدیم - مقدمه لشکر
جیش قُدموس لشکر عظیم
(قدن) کفایت - احسب
(قدا) قدوا - ن نزدیک شد و از سفر
آمد - خوشبوی و خوش مزه شد طعام
قَدِیَ الطعامُ قَدیً وقَداوة وقَداةً خوش
مزه گردید خوراک
اِقداء خوشبوی و خوشمزه کردن خوراک
- از سفر آمدن - استقامت
در دین و کارهای خیر
تَقَدّی تَقَدِّیاً لازم گرفت وسط راه را
اِقتَدی بفلانٍ پی برد او بکسی
قَدا بوی خوش
قِدو - اَقداء ج اصل که از آن شاخ ها بر آید
قُدوة وقِدوة وقُدیة وقِدة پیشوا
فلان قُدوة او پیشوا است و باو پیروی میشود
قُدوة (مثلثة) راه طی شده
قَداة بوی خوش دیگ
طعام قَدٍ وقَدیّ خوراک خوشمزه
قِدرٌ قَدِیّة دیگ خوش بوی ناک

قَذوی استقامت . پایداری
مااَقذیٰ طَعامُ فُلانٍ چه خوشبوی وطعم است خوراک او
(قَذِیَ) اَلطَّعامُ قَذًیا - ض خوشبوی و با مزه شد
قَذَتِ الفَرَسُ قَذَیانًا سرعت کرد
قَذَت قادِیَةٌ قَذْیًا آمدند قومی قحط زده از بیابان
قادَی الرَّجُلَ مُقاداةً برابری کرد ومعارضه نمود اورا
تَقَدّیٰ خرامیدن باناز
قِدْیَة روش
یقال خُذْ فی قِدیَتِکَ بگیر روش خود را
قَدَة - قَذاة ج نوعی از مار
قِدیً اندازه
قِدیَة هدیه
قادِیَة - قَوادِ ج اندک
قادِیَة القَوم کوچ کردند ازبادیه بسبب قحطی کرده اند
مُتَقَدّی شیرمست
(قَذَّ) الرِّیشَ قَذًّا بربید اطراف پر مرغ را
قَذَّ الرَّجُلَ زد پس دو گوش مرد را
قَذَّ الحَجَرَ انداخت سنگرا
قَذَّ الشَّعرَ وقَذَّذَ چید موی را
قَذَّ السَّهمَ واَقَذَّ چسبانید پیکان تیر آنرا
تَقَذَّذَ القَومُ متفرق وپراکنده شدند
قُذَّة - قُذَذ ج پر تیر - کیک
قُذَّة - قُذَّتان تثنیه کنار فرج زن - گوش مرد - گوش اسب - کلمه که بچه ها در بازی گویند
(یقولون لعبنا شعارير قُذَّة قُذَّة وقُذّان قُذّان)
قُذاذة تراشه های طلا
قُذاذات آنچه از بریدن پر مرغ افتد
یقال فلانٌ ما یدع شاذّةً ولا فاذّةً اوولاوراست میکشد هر که رامی بیند
اَقذّ - قُذّ - ج - قِذاذ ج تیر بیکان باپرو

بی پر - چیزی اندک
مالَهُ اَقَذّ نیست برای او چیزی
قُذّان سفیدی هر دو طرف سرا موی آن از پری یا سفیدی بال مرغ - کلمه که بچه ها وقت بازی گویند
مَقَذّ پشت گوش - منتهای روئیدن موی پشت سر
مِقَذّ ومِقَذّة کارد پرتراش - افزار پر بریدن
مَقذوذ ومُقَذَّذ آراسته
مَقذوذَة ومُقَذَّذَة گوش کرد و بدو
مُقَذَّذ مرد بریده موی - مرد سبک اندام - هر چیز هموار ولطیف - آراسته
(قاذَحَهُ) مُقاذَحَةً دشنام داد اورا
تَقَذَّحَ لَهُ بِالشَّرِّ برانگیخت اورا ببدی
ه (قِندحور) مرد بدخوی
قِنذَحر پیش آینده - تعرض کننده مردمانرا
مُقَذَحِرّ مرد آماده دشنام و بدی که بوسیله خشناک و برباد باشد
ه (قَذحمه) پوشیدگی - پرده
(قَذِرَ) قَذَرًا وقَذارَةً - ن و ک پلید و نجس گردید
قَذَر وقَذِر ص
قَذِرَهُ قَذرًا وقَذَرًا - ف ن پلید شمرد اورا - کراهت داشت از او
اَقذَرَهُ اِقذارًا بسیار گفت اورا - یافت آنرا پلید
تَقذیر پلیدی آلودن
تَقَذُّر پلید شمردن کسیرا - کراهت داشتن
اِستِقذار پلید شمردن - کراهت داشتن
قَذَر وقَذِر وقَذُر پلیدی
قُذُرَة پاک و دور از ملامت
قَذُور زن کناره گیر از مردان - پاکیزه و دور از پلیدیها - ماده شتر که در گوشه

خسبد

قَذُور وقاذُور — مرد گوشه گیر که با مردم نیامیزد - مرد بدخوی و غیرتمند - مردیکه مکروه دارد چیزیرا - مرد نیامیزنده با مردم از بدخوئی - شتریکه در گوشه تنها خسبد

قاذُورَة

رَجُلٌ مَقْذَرٌ - مَقاذِر ج } مرد پلید که مردم از او دور باشند

رِجالٌ مُتَقَذِّر

مُقْذِر - مُقْذِرُون ج — آنکه پلیدی آورد

(قَذْرُوف) - قَذارِیف ج — عیب

(قَذَعَ) قَذْعًا - م — دشنام داد او را

قَذَعَهُ بِالعَصا — بچوب دستی زد او را

اَقْذَعَ فُلانًا — دشنام داد او را و بد گفت

قاذَعَهُ مُقاذَعَةً — فحش و دشنام داد او را

قَذِعَ ثَوبُهُ — پلیدی آلود جامه او را

تَقَذَّعَ لَهُ بِالشَّرِّ — دنیای بدی شد برای او

قَذَع — فحش - پلیدی - بدگوئی

قَذِیعَة — فحش و دشنام

یُقالُ رَماهُ بِالمُقْذِعاتِ اَوِ المُقَذِّعات — انداخت او را بفحش و پلیدی

ه (قُذْعُل) وقِذَعْل — ناکس و زبون و خوار و بی قدر

قِنْذَعْل — مرد احمق

سُقْذُعِل — تیز رو

اِقْذِعْلال — دشوار شدن

(قُذْعِمل) — شتر ضخیم بشکرف اندام

قُذْعِمْلَة — زن کوتاه قامت فرومایه - شتر فربه - چیز اندک - سختی

ما عِندِی قُذْعِمْلَةٌ — نیست نزد من چیزی

(قَذَفَ) قَذْفًا - ض — قی کرد

قَذَفَ المَلّاح — کشتیبان بزدن پارو آب کشتی خرد را براند

قَذَفَ بِقَولِهِ — سخن گفت بدون فکر و تدبر

قَذَفَ الحِجارَةَ — انداخت سنگرا

قَذَفَ المُحْصَنَةَ — بزنا خواند و متهم کرد زن شوهردار را

قَذَفَ الرَّجُلَ — فحش و دشنام داد او را

قَذَفَ فُلانًا الحَجَرَ وَاسْتَقْذَفَ — انداخت باو سنگ

قاذَفَهُ — سنگ انداخت او را - دشنام داد او را

تَقاذُف — همدیگر را انداختن - شتابی کردن در اسب تاختن

تَقاذَفَ القَوم — دشنام دادند

قَذَف وقُذُف - قُذُفات وقِذاف ج — کناره جوی و رودبار

قُذُف — کناره و جانب

قُذْفَة وقِذاف - قُذَف وقُذُف وقُذُفات ج — کنگره - آنچه بیرون جسته باشد از سر کوه - کناره و جانب

قَذَف وقُذُف — دور - کناره - جائیکه در آن بلغزند

ناقَةٌ قُذُف وقِذاف وقاذِف — ماده شتر تیز رو و در پیش شتران رود

قَذِیف — ابر که بیش خشم نمایان و پیدا گردد

مَنزِلٌ قَذِیف — منزل دور

قَذِیفَة - قَذائِف ج — انداخته - بر چه که بد انگیخت تهمت و قذف کنند

قِذاف — تیزی و سرعت رفتار - آنچه بنچه گیرند باندازه پری کف یا آنچه که بدست توانی برداشت

فَلاةٌ قَذُوف — دشت تنگ و دور دست

بَلَدٌ قَذُوف — شهریکه جهت دوری آن کمتر مردم رفت و آمد کنند

قاذِف — سنگ انداز

قَذّاف - قَذّافَة وجه — ترازو - منجنیق و هر آنچه در آن اندازند بدان چیزیرا - مرکب

قُرْبٌ قَذّاف — شب آب رفتن شتر است بشتاب که در او سستی نیست

قِذِّیفی — سنگ اندازی - دشنام

مِقْذَف ومِقْذاف - مَقاذِف ج — اول بیل کشتی

مَفاذِف جایهای هلاک
مُقَذَّف دور کرده و رانده - مرد پرگوشت
فَرَسٌ مُتَقاذِف اسب تیز شتابنده
سَیرٌ مُتَقاذِف سیر سریع
(قَذَلَ) قَذَلَهُ قَذْلًا - ن زد پس سر او را
قَذِلَ فُلانٌ برگردید و جور و ظلم کرد
قَذَلَ فُلانًا در پی او رفت یا عیب کرد
قَذَلَ فِي الأَمْرِ کوشش نمود در کار
قَذَل عیب - آهو
قَذال - قُذُل و أَقْذِلَة ج پس سر - پستنگاه
افسار است
(قَذَمَ) لَهُ مِنَ المالِ قَذْمًا - ن بیکبار مال
نیکو داد او را
قَذِمَ الماءَ قَذَمًا وقُذْمَةً - ف فرو خورد آبرا
اِنْقَذَعَ شتافت و سرعت کرد
قُذْمَة یکجرعه آب
قُذُم جاهای پست فرو رفته
قُذَم مهتر بسیار بخشنده
قِذَم بسیار تیزرو - سخت توانا -
مهتر بسیار بخشنده
قَذَم و قُذام جاهای پر آب
بِئْرٌ قَذُوم - قُذُم ج چاه پر آب
قُذْمَة - قُذَم ج پاره از مال که عطا نمایند
ه (قِذْمُول) خوان سیمین
ه (قُذامِل) فراخ
ه (اَقْذَنَ) الرَّجُلُ بسیار عیبناک گردید
مرد
(قَذِيَ) عَيْنُهُ قَذًى وقَذَيانًا وقَذْيًا
- ف خاشاک افتاد در چشم
قَذِيَة و قَذِيَّة و مَقْذِيَّة ص
قَذَتِ العَيْنُ قَذْيًا وقَذَيانًا وقُذِيًّا - ض بیرون
انداخت چشم خاشاک را
قَذَتْ قاذِيَةٌ پیش آمد گروهی از مردم
قَذَتِ الشّاةُ سفیدی افکند از رحم هنگام
خواهانی نر گوسفند

أَقْذَى عَيْنَهُ } خاشاک انداخت در چشم
قَذَّى عَيْنَهُ } یا در آورد خاشاک را (از چشم)
قاذَى الرَّجُلَ مُقاذاةً پاداش داد او را
اِقْتَذَى الطّائِرُ نگریست و چشم پوشید مرغ
قَذًى - قُذِيّ و أَقْذاء ج خاشاک - چرک و
خون که از رحم شتر و غیر آن آید
يُقالُ هُوَ يُغْضِي عَلَى القَذَى او خواموش میباشد
در خواری و ستم
قَذًى - قُذِيّ و أَقْذاء ج خاک باریک
قاذِيَة گروه و جماعت
رَجُلٌ قَذِيُّ العَيْنِ مردیکه بیرون آمد از چشم
او خاشاک
قَذِيَة و قَذِيَّة چشم خاشاک افتاده
أَقْذاء پست و فرومایه از مردم
(قَرَّ) اليَوْمُ قَرًّا - ض سرد گردید روز
قَرَّ القِدْرَ ریخت بدیگ آب سرد
قَرَّ عَلَيْهِ الماءَ ریخت آب سرد بر او
قَرَّ الكَلامَ فِي أُذُنِهِ سخن بگوش او گذارد یا از
او بمیان نهاد
قَرَّتِ الحَيَّةُ قَرِيرًا بانگ و صدا کرد مار
قَرَّتِ الدَّجاجَةُ قَرًّا وقَرِيرًا قطع کرد و باز
ایستاد از صدا
قَرَّ بِالمَكانِ قَرارًا وقُرُورًا وقَرًّا وتَقِرَّةً -
ف ض قرار گرفت بآنجا و آرمید
قَرَّتْ عَيْنُهُ قُرَّةً وقَرَّةً وقُرُورًا خنک گردید
چشم و خشک شد اشک آن
قُرَّ الرَّجُلُ - ك سرمازده گردید مرد
أَقَرَّهُ فِيهِ ثابت کرد آنرا در آن
أَقَرَّ العامِلَ ثابت گردانید
أَقَرَّ بِالحَقِّ اعتراف و اقرار کرد
أَقَرَّ الكَلامَ لَهُ آشکار کرد سخن را برای او تا بفهمد
أَقَرَّ اللهُ عَيْنَهُ وبِعَيْنِهِ خدا خنک کرد و اندا اشک
چشم او را (کنایه از اینکه دلشاد گردانید)
أَقَرَّ الرَّجُلُ آرام و قرار گرفت
أَقَرَّ اللهُ الرَّجُلَ خنک گردانید او را خدای

وخنک گردانید

اَقَرَّ القِدْرَ — برکند آنچه را که بدیگ چسبیده بود

اَقَرَّتِ النَّاقَةُ — ثابت شد حمل شتر

اِقْرار — چیزیرا برخود ثابت کردن – قرار دادن – برپای داشتن – بقرار آوردن کار

قَرَّرَهُ بِالْاَمْرِ — اقرار آورد

قَرَّرَ بِالْمَكَانِ — ثابت وقرار داد

یُقَالُ قَرَّرْتُ عِنْدَهُ الْخَبَرَ حَتّی اسْتَقَرَّ

قارَّ مُقارَّةً — باهم آرام گرفتن

قارَّ فِي الصَّلوٰةِ — حرکت نکرد در نماز

تَقَرَّرَ — ثابت شد

تَقَرَّرَ — برپای خود سرگین انداختن شتر – ضخیم وکلفت گردیدن سرگین به علت خوردن علف خنک

تَقارَّ فِي الْمَكَانِ — ساکن وثابت شد آنجا

اِقْتَرَّ فُلَانًا — اقرار واعتراف کرد او

اِقْتَرَّ الرَّجُلُ — جست باقیمانده علف را در میان وادی – غسل کرد با آب سرد

اِقْتَرَّتِ الْاِبِلُ — سیر شد شتر – فربه گردید و بنهایت رسید

اِقْرار — جای گرفتن منی نر در رحم ماده – آرام گرفتن – خوراک ساختن – رفتن ته دیگ از بن دیگ

اِسْتَقَرَّ بِالْمَكَانِ — آرمید آنجا وقرار وثبات ورزید – جای گرفت

قَرٌّ — مرکب مردان. هودج – جوجه مرغ

یَوْمُ قَرٍّ — روز سرد

یَوْمُ الْقَرِّ — روز یازدهم ذی الحجه که بمنی قرار گیرند

قَرُّ الثَّوْبِ — چین جامه

لَیْلَةٌ قَرَّةٌ — شب خنک

قَرَّتَانِ — بامداد – شبانگاه

قِرَّةٌ — سرما – خنکی سرما

قُرٌّ — سرما یا سرمای زمستان بخصوص – جای ومکان

وَقَعْتَ بِقُرِّكَ — یعنی بکانی که مطلوب تو بود ودرآب آن بودی رسیدی

قُرَّةٌ وقُرَّةٌ قُرَرَةٌ — ته دیگ که بدیگ چسبیده باشد

قُرَّةٌ وقَرَّةٌ وقِرَّةٌ — غور باغه

قُرَّةٌ — یکدفعه

رَمَتِ النَّاقَةُ بِبَوْلِهَا قُرَّةً — یکدفعه سرگین انداخت شتر

قُرَّةُ الْعَيْنِ — تره تبرک – آنچه که بدان خنکی چشم دست دهد

قُرَّيَّةٌ — چینه دان مرغان – لقب جماعت – دختر یگانه عزیز مادر

قُرَارَةٌ وقُرَارَةٌ (مثلثه) — آبیکه در دیگ ریزند پس طعام تهدیگ نسوزد

قُرُرٌ — شوربای آردینه – آنچه بپا شاشند

عَيْنٌ قَرِيرَةٌ — چشم خنک کرده

رَجُلٌ قَرِيرُ الْعَيْنِ — مرد خنک چشم

قَرارٌ وقَرارَةٌ — آرامگاه – زمین پست وهموار – گوسفند وبره آن یا میش

اَهْلُ الْقَرارِ — اهل حضر خلاف مسافر

دارُ الْقَرارِ — خانه آخرت

قَرارَةٌ — مرد کوتاه قامت – زمین پست وهموار

قَرارِيٌّ — درزی – پیشه ور – نای زن

قَرُورٌ — آب خنک

قُرُورَةٌ — خرد – خوار

قُرارَةٌ — شوربا باریزه های ادویه که در ته دیگ بچسبد

قَرُورِيٌّ — اسب دراز جثه دست وپای دراز

قُرُورَةٌ — آنچه ته دیگ چسبیده – توابل کوچک وغیره – آب سرکه در دیگ ریزند

یَوْمٌ قارٌّ — روز خنک

لَیْلَةٌ قارَّةٌ — شب خنک

قری سختی و شدتی است که واقع شده باشد بعد از پرهیز کردن از آن

قارورة - قواریر ج سیاهه چشم - شیشه جای می وغیره

تقرار و تقرّة ثابت و ثبوت و سکون

اقرّ (افعل تفضیل)

ای الایام اقرّ کدام روز سردتر است

مقرّ - مقارّ ج }
مستقرّ } جای ثابت

مقرّ البئر انبار چاه

مقرّ الرحم پس رحم و قرارگاه بچه

مقرّة حوض کوچک - سبوی کوچک

مقرور خنک - سرمازده

یوم مقرور روز سرد

ناقة مقرّ ماده شتر که آب نر در رحم دارد

(قرأ) الکتاب قرأ و قراءة و قرآنا - ن م واقترء خواند کتاب را یا نظر انداخت و مطالعه کرد

قرء علیه السلام قراءة رسانید بر و سلام را

قرئت الناقة آبستن شد

قرء الشیء قرآنا فراهم آورد و جمع کرد چیزی را بچیزی

قرئت الحامل بچه داد حامل

اقرء الرجل او را خوانا کرد

اقرئه السلام سلام رسانید او را

اقرء من السفر برگشت از سفر

اقرء الامر پست و ناچیز کرد آنرا

اقرء عنه باز گردید از آن

اقرء النجم غروب کرد ستاره

اقرء الرجل پرستید مرد

اقرء الحاجة بتاخیر انداخت

اقرء الریاح بوقت وزید باد

اقراء حیض آوردن و پاک شدن از آن - قرار گرفتن منی در رحم شتر - نزدیک آمدن حاجت - پنهان گردیدن - بند کردن زن ز رحمت استبراء

تقرء فهمیدن - پرستیدن

اقتراء خواندن قرآنرا

استقرء فلانا خواست از او که بخواند

استقرء الامور تتبع کرد کارها را تا بشناسد ولی باحوال آنها برد

قرائة - قراءات ج کیفیت و چگونگی خواندن

قرء و قرء - اقراء و قروء و اقرء ج حیض - پاکی از حیض (از اضداد) - فصل بین دو حیض و سپری شدن آن - وقت حیض - وقت پاکی زن - قافیه (جمع طهر و پاکی قروء و جمع حیض اقراء)

اقراء الشعر انواع و اقسام موی

قرئة بیماری و وبا

قاری - قرأة و قرّاء و قارئون ج خواننده - مرد عابد و زاهد - وقت باد

قرآن نام کتاب آسمانی و کلام حق که ناسخ کتب قبل و حاوی کلیه احتیاجات بشریت تا قیامت

قرّاء - قرّاؤن ج خوش خواننده قرآنرا

قرّاء - قرّاؤن و قراوی ج مرد پارسا و زاهد

مقرؤ و مقروّة و مقرئة آنچه خوانده شود

مقراء چهارپایه که وقت خواندن کتاب بر آن نهند بشکل

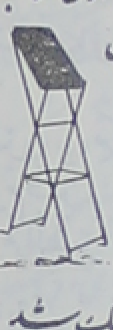

مقرأة زن که انتظار تمام شدن ایام حیض او را بنمایند

متقرئ مرد عابد و پارسا

(قرب) قربا و قربانا و قربانا - ن ک نزدیک شد

قربه و قرب منه و الیه نزدیک گردید بآن

قرب قربا دردگین گردید تهیگاه او

قرب السیف قربا - ن در نیام کرد شمشیر را

با غلاف ساخت آنرا

قَرَبَتِ الإبلُ قرابةً شبانه سیر کردند شتران تا بامداد بآب آمدند

قَرِبَ قرابةً نزدیک گردید

قَرَّبَ اللحمَ گوشت قراب خورانید مهمان را . خورانید مهمان را زنده گوشت

اَقرَبَتِ الاناء نزدیک بری رسانید ظرف را

اَقرَبَتِ الحامِل نزدیک زائیدن رسید

اِقراب شمشیر در نیام کردن - نزدیک آشنا رسیدن گرده اسب و شتر - صاحب شتران در شب سیر کننده

قَرَّبَه تقریباً نزدیک گردانید او را

قَرَّبَه الأمیر امیر او را از نزدیکان و خاصه خود قرار داد

قَرَّبَ فُلاناً گفت حیّاکَ الله و قرّبَ دارک

قَرَّبَ الفرس دوید سب (نوعی دویدن اسب)

قَرِبَ الرجل دردگین تهیگاه گردید

قارَبَه مُقارَبةً و قِراباً گام نزدیک گذاشت او - با کسی سخن شیرین گفت

قارَبَ فی الأمر در آن کار قصد صدق و سداد و ترک غلو نمود

مُقارَبة نزدیک شدن - آهنگ نمودن بسوی چیزی - میانه راه رفتن

تَقَرَّبَ به تقرُّباً و تِقِرّاباً نزدیکی جست بدان

تَقَرَّبَ إلی الله بِشَیءٍ نزدیکی جست بخدای بوسیله آن چیز

تَقَرَّبَ الرجلُ دست بر تهیگاه نهاد

یُقال تَقَرَّبْ یا رجُل شتاب کن ای مرد

تَقارُب بیکدیگر نزدیک گردیدن - کم گردیدن شتران و گذشتن آن - نزدیک از رسید گشت

اِقتِراب نزدیک بهمدیگر شدن

اِستَقرَبَ الشیءَ (خلاف استبعد) نزدیک داشت آنرا

قُرب و قِراب نزدیکی - خویشی

قُرُب و قُرْب - أقراب ج تهیگاه یا از زیر تهیگاه تا جای نرم شکم

قُربة و قُربَی نزدیکی و خویشی

قَرَب چاه آب کم عمق - جستجوی آب در شب - سیر در شب جهت آب رسیدن در بامداد

قَرَبَة آب و غیره که به بری رساند ظرف را

قِربَة - قِرَب و قِرَبات و قِرِبات ج مشک شیر - مشک یکطرف دوخته

قَریب (واحد و جمع یکسانست) نزدیک - اَقرِباء ج خویشان نزدیک

قُراب نزدیک

قَرابَة - قَرابات ج نزدیکی و خویشی

قِراب نیام و غلاف شمشیر

قِراب المؤمن دانائی و دریافت آن

قُراب الشیء هرچه قریب مرتبه آن باشد

قِرابَة المقدار از آب و غیره که ظرف را پر کند - رفتن بشب جهت آب آمدن بامداد

قُرابة مانند و شبیه - خویشی - نزدیک

قارِب - قَوارِب ج در شب جوینده آب را - کشتی کوچک در جنب کشتی بزرگ - شتر در شب سیر کننده و بامداد بآب رسنده

قارِبون ج صاحب شتران شب رونده و بامداد بآب رسنده

تَقریب نوعی دویدن

اَقرَب - أقرَبون و أقارِب ج نزدیک تر

اَقارِبُ الناس و اقرَبوهم خویشان

قُربَی نزدیکی . خویشی

قُربان - قُربی مؤنث - قِراب ج هر ظرف نزدیک بری رسیده

قُربان آنچه بوسیله آن تقریب و نزدیکی بخدا جویند - قَرابین ج - همنشین - ندیم پادشاه

جاؤا قُرابی آمدند نزدیک نزدیک

قورب آب بسیار وافزون از اندازه
مقرب ومقربة راه کوتاه
مقرب سیر در شب
مقربة ومقربة ومقربة خویشی ونزدیکی
مقرب - مقاریب ج زن نزدیک زائیدن رسیده
مقرب اسبیکه پیوسته نزد خود نگهدارند جهت برگزیدگی
مقارب هر چیز میانه ومتوسط - هیچکاره
متاع مقارب اثاث خوب نه بد
متقارب بحریست از بحور عروض - مرد کوتاه قامت

ه (قربوت) السرج کوهه زین
ه (قربج) دکان می فروشی
ه (قرثن) فریبنده وحیله گر
(قربوس) قرابیس ج قربوسان تثنیه کوهه زین بشکل

ه (قرلشوس) رخت واثاث خانه
ه (قرنبضة) زن کوتاه قامت
ه - رجل (قرنباع) مرد زفت وبخیل
اقرنباع درهم کشیده شده از سرما
ه (قربق) مغازه سبزی فروشی یا می فروشی
(قرت) الدم قروتا وقرتا - ن ض خشک گردید خون بعض آن بر بعضی یا سبز شد زیر پوست از سبب دن - مرد خون در زخم
قرت قرتا - ف برگردید رنگ رخسار از اندوه وخشم
قرت الرجل قروتا - ن ساکت شد مرد
قرت برف - یخ
قریت آب فسرده
قارت ومقترت آنکه بخورد یا بگیرد هر چه یابد
قارت مشک نیکو

ه (مقربت) مرد بد غذا
(قرث) الرجل قرثا - ف رنج دیده در کار ودر زید
قرثه الامر دشوار شد بروی کار ودر مشقت انداخت
قرثت کوزه کوچک
قریث نوعی از ماهی
تمر وبسر ونخل قریثاء نوعی از خرمای شیرین
ه (قرثع) زن بی باک کم شرم احمق - شتر مرغ - اشیر ابشیه - جانوریست دریائی - مرد ناکس - زن در یک چشم سرمه کشیده - پیراهن یا چادر پوشیده - پشم ریز چهارپا
قرثعة پشم ریز چهارپایان
هو قرثعة مال او نیکو سیاست کننده شتران است
تقرثع القوم فراهم آمدند
تقرثعت الضائنة برافراشته شد موی پشم
ه (قرثل) - قرثلة مؤنث مرد میانه کوتاه قامت - خیک کوچک
(قرح) قرحا - م خسته کرد ومجروح نمود
قرح بئرا درجای بدون آب چاه کند
قرحه بالحق وقرحه پیش آمد او را براستی
قرح جلده قرحا - ف جراحت برآمد از پوست او
قرح سلامتی از جراحت وریش
قرح الفرس قروحا وقرحا - م ف دندان اسب تمام شد
قرحت الناقة - م ن پیدا ونمایان شد او را آ
اقرح الفرس اسب آبله زده شد
اقرح القوم صاحب شتران آبله زده شد
اقرحه الله آبله زده گردانید او را خدا
قارحه مقارحة وقراحا روی با روی شد ومقابله نمود آنرا

تَفَرَّحَ لِلأَمرِ مهیا و آماده شد برای کار

تَفَرَّحَ الجَسَدُ جراحت برآورد بدن

اِقتَرَحَ الخُطبَةَ بدون اندیشه گفت خطبه

اِقتَرَحَ الأَمرَ از خود برآورد آنرا

اِقتَرَحَ الشَّئَ پیدا کرد آنرا بدون آنکه از کسی یافته باشد

اُقتُرِحَهُ اختیار کرد و برگزید آنرا — بتحکم چیزی از کسی خواست

اِقتَرَحَ البَعیرَ سوار شد شتر را قبل از آنکه کسی سوار او شده باشد

اِقتَرَحَ البِئرَ چاه کند در جای بکر یا در جائی که آب نباشد

قَرحٌ و قُرحٌ — قُرُوحٌ ج قَرحَةٌ واحد جراحت

قَرَحٌ اثر زخم شمشیر و نیزه و تیر — آبله ریزه هرگاه رو بفنا و درود و خارش کند و شتران کره و ریزه را هلاک سازد

قُرحٌ درد — اول آب که برآید از چاه — آغاز هر چیزی — سه شب اول هر ماه

قُرحُ الرَّبیعِ اول بهار

قُرحَةُ الشِّتاءِ اول پائیز

قُرحَةٌ سفیدی در روی اسب

قَرِحٌ آبله رسیده

قارِحٌ — قَوارِحُ و قُرَّحٌ و مَقاریحُ ج چهارپائی که دندانهایش روئیده — دندان چهارپا — شیر بیشه — کمان دور از زه — ماده شتریکه حمل او نمایان شود

قَراحٌ — اَقرِحَةٌ ج آب صافی پاکیزه — آب شیرین و سرد خالص — بدون مخلوط از هر چیزی — زمین بی آب و علف یا زمینی که مخصوص برای زراعت و غرس اشجار باشد

قُراحٌ ساحل دریای قطیف

القُرحانُ مِنَ الإِبِلِ شتر اینکه هیچ خارش ندیده باشند

قُرحانٌ مِنَ النّاسِ (واحد و تثنیه و جمع یکسانست) کودکانیکه هنوز آبله بر نیامده باشد — مرد آبله ریزه رسیده (از اضداد)

قُرحانٌ و قُراحِیٌّ آنانکه آبله ریزه نرسیده باشد آنها را

قُراحِیٌّ آنکه دائما بقریه باشد و بباديه نرود

اَنتَ قُراحِیٌّ مِنَ الأَمرِ تو خارج هستی از کار

قُرحِیٌّ آنکه گاهی با مبارز در میدان حاضر نشود

قُرحانٌ — قُرحانَةٌ او قُرحٌ واحد نوعی قارچ

قِرحانٌ شیر بیشه

قُراحِیّانِ هر دو تهیگاه

قَرِیحٌ — قَرحَی ج خسته و مجروح — خالص و بدون مخلوط از هر چیزی — اول ابری که نمایان گردد

قَرِیحُ السَّحابِ آبیکه از ابر بریزد

قَرِیحَةٌ — قَرائِحُ ج اول آبیکه از چاه برآید — اول هر چیزی — طبیعت مردم

قَرِیحَةُ الشّاعِرِ ملکه که بدان طبیعت تواند شعر گوید

قَرحاءُ قَرنحا مصدر مرغزار با شکوفهای سفید — برآمدگی در شکم مانند کله مردم

قُرَیحاءُ شتریکه در رفتن سنگریزه ها را بردارد

قِرِحیاءُ زمینی که مخصوص زراعت و نشا ر قلمه باشد

قِرواحٌ — قَراویحُ ج ماده شتر دراز پای — درخت خرمای بلند قامت — شتریکه چون با شتران پرسال باشد آب نخورد و با شتران ریزه بخورد — زمین آفتاب رو و وسیع

قِرواحٌ و قِریاحٌ زمینی که مخصوص زراعت و غرس اشجار باشد

اَقرَحُ صبح . بامداد

فَرَسٌ اَقرَحُ — قَرحاءُ مؤنث — قُرحٌ ج اسبیکه در پیشانی او سفیدی است بقدر درهم

رَوضَةٌ قَرحاءُ گل زاریکه در آن گل سفید روید

مَقرُوحٌ و مُقَرَّحٌ جراحت برآمده — آبله رسیده

مَقرُوحٌ راه نیک کوفته شده بپا

لَقيته مُفارحةً ديدم اورا رو بارو روي وموا جهه
(قَرِدَ) الأديمُ قَرَداً - ف بسيار پر كنه گرديد پوست
قَرِدَ الكحلُ في العَين آميخته شد سرمه در چشم
قَرِدَ اسنانُهُ خرد گشت دندانهايش
قَرِدَ العلكُ بدمزه گرديد
قَرِدَ الشَّعرُ مجعد گرديد موي
قَرِدَ الرَّجلُ درمانده شد بسخن
قَرَدٌ (مصدر) بر هم چسبيدن پشم
قَرَدَ الرَّجلُ قَرداً - ض فراهم آورد وجمع كرد
قَرَدَ في السِّقاء جمع كرد در مشك روغن يا شير را
تَقَرَّدَ الشَّعرُ مجعد گرديد موي
إقراد درماندن در سخن - خاموش بودن - آرميدن - خوار گرديدن - خود را پارسا وزاهد نمودن - مرده گردانيدن خويشتن را
قَرَّدَهُ فريفت اورا
قَرَّدَ البعيرُ رام گرديد شتر
قَرِدَ اليه خوار گرديد - فروتني كرد باو
قَرْدٌ (معرب) گردن - كوتاه قامت
قِرد - اَقراد وقُرود وقِرَد وقِرَدة ج } بوزينه وميمون
قِردة مؤنث - قِرَد ج
بشكل

قُرد كنه
قَرَد پشم بر هم چسبيده - نمد شده بر چارپا - پاهترين پشم گوسفند - شتر - شاخ خرماي برگ ريخته - چيزيست چسبيده برگياه طرثوث شبيه موي زرد - پاره ابر باندي كوچك نزديك ابر - درآميختگي در زبان
قَرَدة يكشاخ خرما برگ ريخته - پاره از پشم
قَرِد ابر توبر تو آمده وبر هم نشسته
فَرَسٌ قَرِدُ الخصيل اسب استوار پي وگوشت ران وبازو

بعيرٌ قَرِدٌ شتر پر كنه
قَرود شتريكه از كنه دور گردد نزد تو آرام گيرد
قُراد - قِردان ج سرپستان - سر سوراخ نره اسب - كنه
قَرّاد نگاه دارنده ميمون
مُتَقَرِّد ابر پاره خرد كه در زير ابر جدا باشد
القَرِدُ من الإبل از شتران بسيار آن
رَجُلٌ قَرِدُ الفَم مرديكه دندانهايش كوچك است خلقةً
رَجُلٌ قَرودٌ مرد ساكن وآرام
(قَرْدَحَ) قَرْدَحةً گفت برخود ثابت كردن چيزي را - رام شد - خوار شد - گناه بستن بر كسي
اِقرِنداح
قُرْدُحٌ وقِرْدَحٌ نوعي چادر
قُرْدُحٌ وقُرْدُوحٌ ميمون فربه بزرگ
قُرْدُحةٌ وقُرْدُوحةٌ برآمدگي مانند گردو در گلوي كودك برآيد
مُقرَنديح مرد آماده شر وفساد
(قَرْدَدٌ) - قَرادِدُ ج } زمين درشت و بلند
قَرْدُودٌ - قَراديدُ ج
قَرْدُودَة
قُرْدُودُ الظَّهر } بلندي وسط پشت
قُرْدُودَةُ الظَّهر
قُرْدُودَةُ الشِّتاء شدت وسختي سرماي زمستان
قِرْدِيدَة - قَراديد ج درشتي سخن - خط ميان پشت - آنچه در كناره ها حلقه باشد از خرما - سرمرد - سركوه
ه (قَرْدَحمةٌ) وقُرْدُحمةٌ متفرق وپريشان
يُقال صَرَّحت بقِرْدَحمةٍ واضح وآشكار گرديد قصه بعد از پوشيدگي
(قَرْدَسَهُ) قَرْدَسةً محكم واستوار گردانيد آنرا
قَرْدَسَ جَرْوَ الكلب خواند بچه را سگ
قَرْدَسة سختي ودرشتي

(قَرْدَعَة) خواری
قِرْدِع سپش وکنهٔ شتر - مرغان خانگی
قُرْدُع مرغان خانگی
قُرْدَعَة گردن
وُقُرْدُوع مورچه
قُرْدُوعَة گوشه شکاف کوه
ه (قَرْدَم) درمانده
قُرْدُمانی زره شبیه جامه بازره کلاه خود
بازره - قبائیست مخصوص جنگ
قَرْدَمانی گیاهیست شبیه بابونه متفرق
شاخ وکم برگ که گروبانامند
ه (اِقْرَنْدَحَ) الی بازخواند مرا بگناهی که
انجام نداده بودم
مُقْرَنْدِح مرد مهیای شر وفساد
متفرق وپریشان
ه (قَرْذَحَة) متفرق وپریشان
يُقال صَرَّحَتْ بِقِرْذَحَة واضح وآشکار کرد
ه (قِرْذِع) زن نادان احمق
(قَرْزَه) قَرْزًا - ن گرفت آنرا بسرانگشت
قَرَزَ التُّرابَ یک مشت خاک گرفت
قِرْز پشته - زمین درشت
قُرْزَة یکمشت از هر چیزی
قُرْزَن روغن دان - شیشه روغن دان
ه (قُرْزُح) درختیست - اسپی است
ویوشش مرزنان را
قُرْزُحَة زن پست قد کوچک وخوار
- گیاهیست - نوعی درخت خرد وریزه
ه (قِرْزَلَة) چوبیست باندازه یک
متر شبیه چوب دستی - زن
کوتاه قامت
ه (قَرْزَلَت) المرأة جمع کرد یکدسته
زن موی را بالای سر
قُرْزُل ناکس فرومایه - موی سر که زنان
باطراف سر درست سازند -
مرد درشت لطیف گرد اندام

- جبن وقید
(قَرْزَمَ) الشاعرُ شِعْرَهُ اشعار شاعر
هیچکاره وبدآمد
قِرْزام شاعر پست طبیعت
قُرْزُوم کنده کفش دوزان - کالبد یا تخته
کفاشان که بدان اندازه نمایند
مُقَرْزَم خوار ولئیم - کوچک فرومایه - کوتاه قد
(قَرِسَ) الماءُ قَرَسًا - ض ف سرد ومنجمد گردید
قَرَسَ البَرْدُ سخت گردید سرما
أَقْرَسَ العُودُ چوب خشک شد
أَقْرَسَ البَرْدُ أَصابِعَهُ از سردی قادر بکار نشد
قَرَسَ البَرْدُ فُلانًا سخت شد سرما براو
أَقْرَسَ الماءُ وَقَرِسَ منجمد شد آب
قَرْس وقَرَس وقَرِيس وقارِس سرمای سخت
قَرْس بشکل ضخیم
قَرَس وقَرِيس منجمد آب
قَرْس پشهٔ کوچک وریزه
قَرِيس وقارِس قدحی از هر چیزی
سَمَكٌ قَرِيسٌ ماهی بسته شده وصباغ در آن
قَرَاس کوههای خشک وسرد
قُرَاس وقُرَاسِيَة شتر استوار اندام وضخیم
(يقال لهم مُلْكٌ قُرَاسِيَة وعزٌّ قُرَاسِيَة)
قَرَاسِيَا درختیست که میوه آن شبیه
انگور سیاه (در صاد ضبط است)
(قَرَشَهُ) قَرْشًا - ن ض برید آنرا
تَقَارَشُوا بالرِّماح جنگ کردند بنیزه
قَرَشَ الشَّيءَ جمع کرد وفراهم آورد از اینجا وآنجا
قَرَشَ من الطَّعام کمی از خوراک رسید
قَرَشَ لِعِیالِهِ وتَقَرَّشَ وتَقَرَّشَ کسب معاش
نمود
قَرَشَ بَيْنَهُمْ برانگیخت وتحریص بجنگ
نمود بین آنها
قَرْشَهُ از مند گردانید اورا -
ورزید اورا
أَقْرَشَ بِهِ سخن چینی نمود باو - غیبت کرد او

اَفرَشَتهُ الشَّجَّةُ شکافت زخم استخوان او را بدون ریزه کردن

تَفَرَّشَ المالَ فراهم آورد آن را

تَقَرَّشَ عَنِ السَّیِّئاتِ پاک شد از گناه

تَقَرَّشَ الشَّیءَ گرفت آن را بترتیب

تَقَرَّشَ القَومُ اجتماع کردند

تَقَرَّشَتِ الرِّماحُ وتَقارَشَتْ نیزه ها در میدان جنگ از دو طرف بهم برخوردند و در هم افتادند و افتاد بعضی آنها در بعضی دیگر

تَقارَشَ القَومُ بیکدیگر نیزه زدند پس نیزه های آنها بهم خورده صدا نمود

اِقتَرَشَ لِعِیالِهِ کسب معاش نمود برای آنها

اِقتَرَشَتِ الرِّماحُ نیزه ها بهم برخوردند و در یکدیگر افتادند در میدان جنگ

قُرْش ـ قُروش ج آنچه جمع کنند از اینجا و آنجا

قَرْشُ الشَّیءِ آواز و صدای آن

قِرْش وقِرْشْ نوعی ماهی است معروف به سگ آبی بشکل که حیوانات دریائی را بدندان دو نیم کند

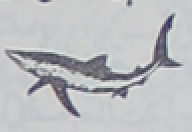

قُرَیْش نام قبیله بزرگیست در عرب که اولاد نضر بن کنانه بوده اند و پیغمبر اکرم ص از شعبه هاشمی آن قبیله منتسب میباشد و نسبت بآنرا قُرَشیّ و قُرَیْشیّ نامند

جُبْنٌ قُرَیْشٌ پنیر سخت خشک

رِماحٌ خَوارِش نیزه های بهم درآمده در جنگ

قارِشَة شکستگی سر

قَرُوش آنچه از اینجا و آنجا جمع آورند

قِرْواش ناخوانده و بدون دعوت بمهمانی آینده ـ بزرگ سر

مُقَرِّشَة خشک سالی بجهة آنکه مردم در آن جمع آیند

ه (قِرْشَب) وقِرْشَبّ ـ قَراشِیب ج پیر بدحال بسیار خوار ـ فربه دراز اندام ـ شیر بیشه ـ زشت خوی ـ اشکم فربه

ه (قَرْشَحَة) نزدیک جستن در پی هم

ه (اِقْرِنْشاع) خرسند گردیدن ـ سر برداشتن ـ سر جنبانیدن ـ شادمانی نمودن

قِرْشِع گرمی که در سینه و گلو محسوس گردد ـ چیزی تنک مانند سفید که از بدن مردم برآید

مُقْرَنْشِع ایستاده شادمان ـ مستبشر ـ مرد مهیای بدی

ه (قِرْشَمّ) درشت سخت و توانا ـ سوسمار سالخورده

قِرْشام وقَراشِم کنه درشت

قُرْشُوم کنه بزرگ ـ نوعی درخت که در آن کنه جای گیرد

قِرْشامَة باشه ، پرنده ایست ـ جانوریست

قَراشِیم ـ قَراشِمَة وبضم واحد نوعی از گیاه است که میوه آن مثل دو طبقه بر روی هم است و میباشد در میان او جانور سفیدی پس کنه میگردد

قُراشِماء گیاهیست

(قَرَص) لَحمَهُ قَرْصاً ـ ن نشگون گرفت او را

قَرَصَهُ بِلِسانِهِ سخن تلخ باو گفت و آزرد او را

قَرَصَ الثَّوبَ بِالماءِ شستشوی کرد لباس را باطراف انگشتان

قَرْصُ البُرغُوثِ گزید کیک

قَرَصَ العَجِینَ گستر د خمیر را

قَرَصَتهُ الحَیَّةُ گزید او را مار

قَرَصَ الشَّیءَ برید آنرا

اَقرَصَ الشَّیءَ بسر انگشت گرفت آنرا و شستشوی کرد

قَرَصَ العَجِینَ چانه چانه کرد خمیر را تا پهن ناهمی

- گرفت و برکند دانه تلخه را از آن

قارصه و تقارصا برکندند هر کدام دیگری را

قرص قرصا - ف بوسته داور لمی گرد و ر

خسب - دائما غیبت نمود

قُرص - اقراص و قرصة و قرص ج گردی

خورشید - رنگ جمع شده

- پاره گرد از نان

قریص نوعی از غذا

قارص شیر زبان گز با شیر ترش که بر آن

شیر های دیگر دوشند تا ترشی

آن زایل شود - کرکمیت شعیبه

قارصة - قوارص ج سخن زبانکار و آزارنده

قراصیة قراصة وجه بابونه گیاهیست بشکل

احمر قراص سخت

سرخ

قریص رنگ شی

مقراص کارد سرکج

حلی مقرص پیرایه گرد

قرصان دزدهای دریا

قراصیا درختیست که میوه آن شبیه

انگور سیاه است بشکل

(قرصبه) قرصبة برید آنرا

۵ (قرصا) کفه و

الخوشه ای آست

از گندم و جو

که وقت کوفتن باقی بماند و کوفته

نشده باشد

(قرصع) قرصعة درهم شد - نهفته گردید

- نشستن و تنهائی خوردن

قرصع الکتاب نوشت کتاب را

قرصع فی بیته نشست در خانه و ماند

قرصعت المرئة و تقرصعت بد رفت زن

در رفتار و راه

اقرنصع الرجل درپیچیده شد مرد در جامه اش

(قرصعنة) گیاهیست خاردار معروف

بشوکة ابراهیم بشکل

۵ (قرصوف) قاطع و برنده

قرصافة نوعی بازیچه ایست برای

کودکان تندور

قاصة قرصافة بازیست برای عرب

مقرنصف شتاب کننده - شیر درنده

(قرصم) قرصمة برید او را - شکست

آنرا

(قرض) قرضا - ض پاداش داد -

وام داد او را

قرض الشعر نظم گفت

قرض الوادی در رفت و بگذشت از وادی

قرض فی سیره بچپ و راست رفت

قرض المکان روی گردانید از آنجا

قرض رباطه مرد یا نزدیک بمرگ رسید

قرضه و قرضه برید آنرا

قرض النار الثوب آتش گرفت لباس و سوخت

قرض فلانا مدح کرد او را بشعر یا ذم

کرد (از اضداد)

قرض فلان قرضا مرد - از چیزی بچیز دیگر

برگردید

قارضه قراضا و مقارضة پاداش داد

او را

قارض فی المال شرکت مضاربه کردند

اقرضه اقراضا وام داد او را

اقترض منه وام گرفت از او

اقراض در پاداش کسی جدا کردن پاره

از زمین - پیش فرستادن نیکی

و بدی را

تقارض الرجلان وام دادند هر یک بدیگری

از خیر یا شر

تقارض الشعر شعر خواندند بیکدیگر

تقارض الثناء هر یک نسبت بدیگری دعا

کردند

تقارض بدنبال چشم نگریستند بهمدیگر
اقترض منه وام گرفت از او
اقترض عرضه غیبت کرد او را
انقرض القوم درگذشتند و باقی نماند کسی
استقرض منه وام خواست از او
قرض و قرض - قروض ج وام - هرچه از نیکی و بدی پیش فرستاده شود
قریض آنچه که شتر برای نشخوار برآرد از گلو - شعر
قراضة ریزه های طلا و نقره که وقت تراشیدن برافتد
قراضة غیبت کننده مردم - جانور پشم خوار
مقراض - مقاریض ج کارد (هما مقراضان)
مقارض کشت اندک - جاهای کم آب که آبکش بچاه رود - ظرفهای بزرگ می
مقروض نشخوار شتر که از گلو برآرد
ابن مقرض حیوانیست سفید رنگ مائل بزردی بشکل

(قرضئ) - قرضئة واحد درختیست از اشجار دشتی شکوفه اش زرد
(قرضب) الشیء پراکنده کرد آنرا
قرضب الرجل خورد چیز خشک را
قرضب اللحم فی البرمة جمع کرد گوشت را در دیگ
قرضب فلان دو ید او
قرضب اللحم خورد تمام گوشت را
قرضبة بریدن
قرضب آنچه در غربال ماند و بیندازند آنرا
قرضاب - قراضبة ج آنکه چیز خشک خورد - شیر درنده - دزد - دزد محتاج - تیغ بران - چیز اندک
قرضاب و قرضابة و قراضب آنکه هرچه بیابد بخورد
یقال ما رزأته قرضابا نقصان نکردم از او چیزی را
قرضوب - قراضبة ج شمشیر بران - دزد و فقیران - آنکه هرچه بیابد بخورد
مقرضب آنکه هرچه بیابد بخورد
ه (قرضوف) چوب دستی شبان - مرد پرخوار
ه (قرضمة) بریدن - گرفتن
(قرط) الکراث قرطا - ن پاره پاره نمود گندنا را و بسیار ریزه و خرد و ش کرد در دیگ
قرط التیس قرطا - ف آویزان در وش گردید نمه (دروش بضم دال بروزن سروش چیزیست مانند علم که بر دو گوش بز نر می آویزند و نمه بفتح اول تشدید کاف بزی را گویند که سر کرده و پیشرو گله گوسفند است)
قرط الشیء پاره پاره کرد آنرا
قرط الجاریة گوشواره نهاد او را
قرط الفرس لگام داد اسب را با عنان بر سرش افکند
قرط السراج دور کرد سوختگی فتیله را برای روشن کردن
قرط الرجل چیز اندک داد او را
قرط الیه رسولا فرستاد بسوی او پیغامبر را باشتاب و فوریت
تقریط بسیار سخت برانگیختن اسب
تقرطت المرأة گوشواره بگوش نهاد یا گوشواره شد زن
قرط نوعی گراث است که گندنا باشد
قرط - اقراط و قراط و قروط و قرطة ج آویزه بالای گوش - گوشواره
قرط و قراط شعله آتش
قرط زه کوچک کودک - پستان - شبدر گیاه معروف

قُرطُ المُوَنِّ گیاهیست بشکل دانهٔ انگور
قَرِطِیَّة وَقَرِطِیَّة نوعی از شتران

قَرِطَة و قُرطَة آویزگی مانند علم که بربالای شاخ بز نر میشر و گله باشد
چراغ یا بینی آن
قِراط
قَرِیط - قُرُوط ج اسم اسبی است
اَقرَط بز نر میشر وگله که چیزی بربالای گوش او آویخته است
قِراط و قِیراط - قَرارِیط ج دوم نصف دانگ - چهار یک از شش یک دینار -
نصف ده یک دینار
قُرطان و قُرطاط و بکسر - قَراطِط ج داهیه - عرق گیر زین یا جل شتر
قاریط و قَراریط دانهٔ تمر هندی
قَرِطیط و قَرِطِیطَة چیز اندک - بلا و سختی
قِیرُوطِی مرهمی است برای ضماد از گل سرخ واکلیل و زعفران و کافور و موم
جاریهٔ مُقَرَّطَة دختر با گوشواره
(قَرطَبَه) بر زمین افکند اورا بگردن
(یعنی اورا پشت بر زمین زد)
قَرطَبَ الجَزُورَ برید استخوان شتر کشته را
قَرطَبَ الرَّجُل سخت دوید - خشم گرفت
- گریخت
تَقَرطَبَ عَلی قَفاه بر زمین افکند اورا بر پشت
قُراطِب بسیار برنده و جدا کننده
قِرطَبی شمشیر
قِرطِبی نوعی بازی - نوعی از کشتی گرفتن است
قَرطَبان مرد بی غیرت - دیوث. کشنده
زنان بسوی مردان
(قَرطَسَ) بنشانه رسید
تَقَرطَسَ الرَّجُل مرد - هلاک شد
قِرطاس نشانه از هرچه که باشد - شتر
گندم گون - دختر سفید بلند قامت
- نامه و کاغذ که بر آن نویسند - باده
شتر جوان - چادر مصری
قِرطاس وَقُرطاس وَقَرطاس وقَرطَس وقِرطَس
کاغذ
قِرطاسِیَّة سفید خالص و ناآمیخته
ه (قَرطَعَ) وقُرطَعَ نشر شتر
ه ما عِندَه (قِرطَعبَة) وقُرطَعبَة وقِرطَعبَة
نزد او چیزی نیست نه کم و نه زیاد
ما فی السَّماءِ قِرطَعبٌ نیست در آسمان ابری
قِرطَعب جانوری است یا روباه
ه (قَرطَعَن) احمق
ما عَلَیه قِرطَعنَة نیست بر او چیزی
(قَرطَف) جامهٔ مخمل که قطیفه نامند
- چیزی در پیچیده - گیاهیست
یا میوه درخت رمث
ه (تَقَرطَقَ) پیراهن پوشیدن
قُرطَقَه پیراهن پوشیدن کسیرا
قُرطَق معرب کرته است (و تقرطق و قرطق
هر دو از قرطق معرب کرته مشتقند و
کرته بضم اول و سکون ثانی و فتح تاء
بمعنی پیراهن است)
(قَرطَلَه) فی الماء غرق شد او در آب
قِرطَلَة و قِرطالَة - قَراطِل ج مقدار بار خر
قَرطَل سبد است بشکل
(قَرطَمَ) الشَیءَ قَرطَمَا برید آنرا

قَرطَمَ الطّائِرُ برای پرنده
دانه و تخم عصفر ریختند
قِرطِم و قُرطُم (و باشد) تخم عصفر که بسیار نافع
است برای بلغم
قُرطُمان جُلُبان دانه ایست بشکل ماش
خِفافٌ مُقَرطَمَة چکمه و کفشها
اطراف دوخته محکم
(قَرَظ) القَرَظَ قَرظاً - ضحید
و برکند از درخت سلم برگ آنرا

قَرَظَ الأَدِيمَ پیراست و دباغی نمود پوست را به برگ سلم
قَرِظَ قَرَظاً - ف ارجمند گردید بعد خواری
قَرَّظَهُ ستود و مدح او کرد بحق یا باطل
تَقَارَظَ الرَّجُلَان ستودند همدیگر را
قَرَظ - قَرَظَة واحد برگ درخت سلم که بدان پوست پیرایند یا میوه درخت سنط
قَارِظ چیننده برگ درخت سلم
قَرَّاظ فروشنده برگ سلم
أَدِيمٌ مَقْرُوظ پوست ببرگ سلم پیراسته یا بآن رنگ کرده

(قَرَعَ) البَابَ قَرْعاً - م کوفت در را (مَن قَرَعَ باباً وَلَجَّ وَلَجَ) (مثال) یعنی کسیکه کوفت دری را و ستیزه کرد در کوفتن داخل شده است در او
قَرَعَ الرَّجُلَ زد او را
قَرَعَ الشَّارِبُ جَبْهَتَهُ نوشید تمام آنچه در ظرف بود چنانچه ظرف بر پیشانی خورد
قَرَعَ الفَحْلُ قَرْعاً وَقِرَاعاً جهید نر بر شتر ماده
قَرَعَ الشَّيْءَ اختیار کرد آنرا
قَرَعَ بِالحَقِّ انداخت او را
قَرَعَ السَّهْمُ الغَايَةَ رسید تیر بانتهاء
قَرَعَ فُلَانٌ سِنَّهُ پشیمان گردید و سایید دندانها را برهم از پشیمانی
قَرَعَ بِالقُرْعَةِ قَرْعاً - ن فال زد بقرعه
قَرِعَ المَكَانُ قَرَعاً - ف خالی شد مکان
قَرِعَ مَاءُ البِئْرِ کم شد آب چاه
قَرِعَ الرَّجُلُ بسیار لاغر گردید
قَرِعَ قَرَعاً مغلوب شد در تیراندازی - ریخت موی سر
قَرَعَهُمْ - ن چیره شد آنها را در قرعه زدن
قَرِعَ فُلَانٌ - ف باز ایستاد از آنچه که فرمودند - پذیرفت مشورت را
قَرِعَ الفِنَاءُ خالی شد درگاه از مردم و خدم
قَرِعَ الحَجُّ گذشت ایام حج از مردم

أَقْرَعَ فُلَاناً باز داشت او را از کاری
أَقْرَعَ المُسَافِرُ نزدیک بمنزل رسید مسافر
أَقْرَعَ الغَائِصُ وَالمَائِحُ بزمین رسیدند (غائص آنکه در آب فرو رود - مائح آنکه از چاه آب برآورد)
أَقْرَعَ المَشُورَةَ نپذیرفت مشورت را
أَقْرَعَ الشَّرُّ دائم گردید بدی
أَقْرَعَ الحَمِيرُ یکدیگر را لگد زدند خرها
أَقْرَعَ بَيْنَهُمْ قرعه انداخت بین آنان
أَقْرَعَ الدَّابَّةَ بلگام زد چهارپا را تا باز ایستد
أَقْرَعَ دَارَهُ آجُرّاً فرش کرد خانه را با آجر
إِقْرَاع گزین مال را بکسی دادن یا نر نجیب جهت کشیدن بماده بکسی دادن - بسوی حق باز گردیدن - نرم و ذلیل و خوار شدن - ارجمند گردیدن - باز ایستادن از کاری - توانا بودن
قَرَّعَ فُلَاناً ملامت و سرزنش کرد او را
قَرَّعَ القَوْمَ از جای کند و مضطرب و بی آرام ساخت آنانرا
قَرَّعَ الفَصِيلَ معالجه کرد بچه شتر را از آبله ریزه و جوشش تن آن
قَرَّعَ الشَّعْرَ برچید موی را و تراشید
قَارَعَهُ قِرَاعاً وَمُقَارَعَةً کوفتند دلیران همدیگر را - قرعه انداختند میان همدیگر
مُقَارَعَة گرفتن و خوابانیدن ماده شتر سرکش را جهت کشیدن نر بر او
تَقْرِيع سرزنش کردن - ملامت نمودن - علاج کردن کره شتر - جهانیدن نر را بر ماده
اِقْتِرَاع برگزیدن - آتش افروختن - قرعه زدن
تَقَارُع میان یکدیگر قرعه زدن
تَقَرَّعَ وَانْقَرَعَ برگشتن از پهلو بآن پهلو
اِنْقَرَعَ عَنِ الأَمْرِ باز ایستاد از انکار
اِنْقَرَعَ عَنِ الحَقِّ امتناع و خودداری کرد از راه

راست

انقراع بی قراری کردن - ارجمند شدن

استقرع الحافر سخت شد سم چهارپا

استقرع الکرش رفت پرز شکنبه

استقراع نر تخمی خواستن بعاریت برای گوسفندان و مانند آن - نرطلب شدن ماده شتر و گاو - رفتن پرز شکنبه

قرع - قرعة واحد کدو بشکل

قرعة داغیست که بر ساق شتر زنند

قرع منی - هرچه که بسوی چیزی پیش کرده شود - آبله ریزه که بر کره شتران برآید - کفک شتر - سپر - انبان کوچک با فراخ شکم آن - بیماریست که از آن موی سر بریزد - گیاهی است

مراح قرع خوابگاه شتران خالی از شتر

قرعة جای بی موی از سر - بی‌موی شدن

قرعة داغیست که بر وسط منی شتر کنند - گزیده مال - آنچه بفال زنند

قرع مرد مشورت پذیر - آنکه بخواب نرود - ناخن فاسد شده

مکان اقرع جای سخت و درشت

الف اقرع - قرع ج هزار بیت کامل و تمام

ترس اقرع سپریست سخت

عود اقرع چوب پوست باز کرده

قدح اقرع کاسه سائیده بشن تا آنکه ظاهر شود نگار آن

سیف اقرع شمشیر نیکو آهن

اقرع مار بی موی - مرد کچل - قرعاء مونث - قرع و قرعان ج

روضة قرعاء مرغزار بی گیاه - مرغزاریکه گیاه آنرا چارپایان چریده باشند

قرعاء سختی و بلا - صحن خانه - انگشت فاسد شده - بر سوی راه

قارعة - قوارع ج قیامت - سختی روزگار

قارعة الدار ساحت سرای

قارعة الطریق بر سوی راه

قوارع القرآن آیه‌هائی که خواننده از شر دیو و پری محفوظ ماند

نعوذ بالله من قوارع فلان. پناه میبرم به خدا از گزندهای زبان او

قروع چاه کم آب - چاهیکه از بالای کوه تا پائین کنده شود

قریع - قرعی ج کره شتر آبله ریزه برآمده - مهتر - حریف - نریکه برای کشیدن باده برگزیده باشند

قریعة مال گزیده - ماده شتریکه نر راو بسیار جهد و بار کم گیرد - میان خانه. سقف خانه

قریعة البیت بهترین جای در خانه

قریع مهتر

قراع - قراعات ج مرغیست که چوب سخت را بمنقار خود کنده و جای میگیرد در آن - سخت از هر چیز

قراعة کون. دبر - کم از گیاه. گیاه کم

قریعاء زمینی که بر کنارهای آن گیاه روید

مقرع ظرفیست که در آن روغن و خرما ریزند

مقرعة تازیانه - کوبه

مقراع ماده شتریکه در اولین دفعه رفتن نر او حمل پذیرد - کلنگ سنگ شکن

مقروع شتر برگزیده شده بجهت کشیدن باده - سید و بزرگ

مقارع غالب - مغلوب

مقرع آنکه کوفته شد پس برداشت سر را

مقرعة سخت و توانا

مقرع اسبیکه چون دهانه زنند و اسر برآرد

ه (اقرعب) ترنجیده شد از سردی و غیره

(از ترنجیدن بضم اول و ثانی بمعنی سخت
درهم کشیده و کوفته شدن و چین هم
رسانیدن و درشت گردیدن است)
مُقرَعِبٌ سر فرو افکنده بخشم
ه (قَرعَبلانَة) جانوریست دریائی پهن
و بزرگ شکم
ه (قَرعَث) فراهم آمدگی
ه (مُقرَعِج) بلند قامت
ه (قَرعوس) و قرعوش شتر دوکوهانه
ه (قَرعوش) و قرعوس شتر دوکوهانه
— شتربچه
ه (اِقرَعفاف) در ترنجیدن
تَقَرعُف در ترنجیدن — گرفته شدن
ه (قِرعامَة) ضخیم و کلفت از درخت
خرما و جز آن
ه (قَراعُول) نگاهبان راه
(قَرَفَ) لِعیاله قرفا — ض تحصیل معاش
کرد
قَرَفَ علی القوم ستم کرد بر آنها و بغارت
در ربود
قَرَفَ الرجل بکذا تهمت زد و عیب کرد —
دروغ گفت
قَرَفَ الشیٔ آمیخت آنرا
قَرَفَ القرنفل پوستش کند بعد خشک شدن
قَرِفَ المرض قرفا — ف نزدیک آمد بیماری
اَقرَفَ له نزدیک او رفت و در
آمیخت با او
اَقرَفَ به تهمت نهاد بر او
اِقراف عیب کردن — بدی یاد کردن
کسیرا — سرایت کردن بیماری
کسی بکسی
قارَفَه مُقارَفَة و قِرافا با همدیگر آمیختند
— نزدیک شدند — جماع کردند
— آمیزش کردند بگناه
تَقَرَّفَ الجرحُ پوست برآورد زخم — باز
شد پوست زخم
اِقتَرَفَ کسب معاش کرد
اِقتَرَفَ الذنب گناه کرد
اِقتَرَفَ المال بدست آورد آنرا و فراهم
نمود
اِقتِراف ورزیدن — گناه آوردن — متهم شدن
قَرف — قِراف و قُروف ج ظرفی از پوست
شتر و گاو که آنرا به پوست انار
بپرایند و در آن قلیه پخته ذخیره
نهند — سخت سرخ — لایق
و سزاوار — درختیست که بدان
پوست پیرایند
قَرفِی (منسوبا) آنکه رنگش بسرخی زند
قِرف — قُروف ج پوست هر چیزی یا پوست
انار و مقل — هر پاره خاکی که از
درخت و گیاه کنده شود —
پوست درخت — آب بینی
خشک در بینی
قِرفُ الخبز نان سوخته بر تنور مانده
قِرفَة پاره پوست — پوستهای نان
— آب بینی خشک در بینی — مرد
متهم بچیزی — نوعی دارچینی چینی
— تهمت — فرومایگی و ناکسی —
ورزش
قَرَف آمیختن و بار و طاعون از پی هم —
بیماریست که شتر را بکشد — زمین
تب آور و تب ناک یا بسیار تب آور
— لایق و سزاوار
قَرِف سزاوار
قَرافَة گورستان مصر
قُرافَة پوست درخت
قَرُوف — قُرُف ج مرد بسیار ستمکار و
نافرمان — از حد درگذرنده —
سخت جنگ کننده
اَقرَف سخت سرخ

گفته نمیشود که ما اقرفه واقرف بِهِ چه خوش و سزاوار است او

مَقرَف — جای برکندن

مِقراف — بسیار گناه کننده

مَقرُوف — متهم

رَجُل مَقرُوف — مرد لاغر باریک اندام

مُقرِف — اسب و دیگر چهارپایان بدنژاد — مرد نیمه رنگش مایل بسرخی باشد

بَعیرٌ مُقرَف — شتر باره خریده

ه (قرنفش) ضخیم ستبر

(قرفصه) قَرفَصَة جمع کردن و بستن مرد دست را زیر هر دو پای — نوعی جماع است که دست و پای زن را جمع کند و او را گرد نماید

تَقَرفَصَت العَجُوز پیچیده شد پیرزال بجای خویش

قُرفُصیٰ (مثلثة) و قُرفُصاء و قُرفُصاء } نوعی نشستن که زانوها بر شکم چسباند و هر دو دست را حلقه کرده بر ساق گذارد یا بر دو زانو نشیند و بچسباند شکم را بزانو و هر دو دست را در بغل نهد

قُراهِص — ضخیم و چست و چالاک

قِرفاص — بر کفایت کننده

قَرافِصَة — دزدها

(قرفط) الرَّجُل رفت مرد درجاییکه پاها را نزدیک گذارد — نوعی جماع کرد

قَرفَطَة — نزدیک نهادن گام — نوعی از جماع

اِقرَنفَط — فراهم آورد و جمع کرد ماده بز لبهای فرج را

اِقرِنفاط — درهم کشیده شدن و چین و شکن خوردن

مُقرَنفِط — مرد خشمناک و پر باد بینی

ه (اِقرَنفَع) عَلَیهِ — ل بخود گردیده بهم آمد

تَقَرنُفع — درهم کشیده شدن. گرفته شدن

ه (قرنفل) و قرنفول میخک که میوه یا شکوفه درختست

طَعامٌ مُقَرفَل و مُقَرنَف خوراک با میخک پخته

(قَرَق) بفلانٍ قَرَقا — ن خدعه کرد با او

قَرقَتِ الدَّجاجَة — خواندند مرغان

قَرِقَ قَرَقا — ت در زمین هموار رفت یا در بیابان سیر کرد

قَرَق — آواز ماکیان

قِرق — مرد هیچ کاره — خوی و عادت — کوچک و پست از مردم — جماعت

قَرَق و قَرِق — جای هموار

قاعٌ قَرِق — بیابان هموار

(قِرقِدان) و قَرقَذُون سنجاب حیوان مشهور بشکل که پوست آنرا در رخت استعمال مینمایند

ه (قُرقُب) و قَرقَب و قُرقُب — شکم

— مرغیست کوچک

قُرقُبَة — گوشت پاره شکار

(قَرقَر) البَعیرُ بانگ کرد شتر بی شقشقه

قَرقَرَت الحَمامَة — بانگ کرد کبوتر

قَرقَرَ البَطنُ — صدا کرد شکم

قَرقَرَ الرَّجُلُ فی ضَحکَة — نوعی خندید و برگشت نوا از خنده

قَرقَرَة — بانگ کبوتر و شتر و شکم — خنده بسیار — ظاهر روی — آنچه نمایان است از محاسن او — ریختن قرابه در دیگ

قَرقَرُ الاَرض — قَراقِر ج زمین پست و نرم

قُرقُور — قَراقیر ج کشتی دراز یا بزرگ

برنده خوش آواز (قراقری منسوب

(برنده و راننده اسب و اشتر و شتر و مانند آنها که نیکو میخواند بخصوص در شتر که بخواندن

خوش شتران خوب راه بیرود نه)
قُراقِرَة زن پرحرف - کف وریه ماندی
که شتر وقت مستی از دهان برون آورد
قَرقار بانگ شتر و کبوتر - نوعی از ظرف
قَرقارُ الهَدِیر شتر خوش آواز
قَرقارِ (مبنی بر کسر) آواز بخوان
قَرقارَة کف وریه مانندی که شتر وقت
مستی از دهان بیرون آورد
قَرقَرِیر آواز کبوتر
(قَرقَسَ) الکَلبَ وَبِهِ بلفظ قَرقُوس خواند
سگ را
قِرقِس پشه ریزه
قَرقُوس بیابان فراخ درشت - برآمدگاه
آب گرم بلند - کلمه که بزغاله را
وقت توبره نمودن خوانند -
کلمه که سگ را خوانند
(قَرقَصَ) بِالجَروِ خواند بچه سگ را
قُرقُوص - قَراقِص ج بچه سگ
(قَرقَعَ) قَرقَعَة شنیدن صدای مهیب
مانند وقوع آهن با آهن ونحو ذلک
(قَرقَفَ) مِنَ البَردِ لرزید از سرما
قَرقَفَهُ البَردُ لرزانید او را یا ترسانید
قَرقَفَ الرَّجُلُ فِی الضِّحکِ سخت بخندید
قَرقَفَ الحَمامُ سخت بلند کرد آواز را کبوتر
تَقَرقُف لرزیدن - ودندان بدندان بر
خوردن چندانکه صدا برآید
قَرقَف شراب - آب سرد
قُرقُف شراب
قُرقُوف درهم - شراب
دِیکٌ قَراقِف خروس بلند صدا
قَرقَفَنَّة سر آلت نره
(قَرقَل) دبشه - قَراقِل ج پیراهن زنان
یا جامه بی آستین
(قَرقَمَ) الصَّبِیُّ بد غذا شد کودک
وشیرزده گردید

قُرقُم سر آلت نره ختنه ناکرده
مُقَرقَم کودک شیر زده - آنکه جوان
نگردد و قوت نگیرد
(قِرِلَّی) مرغیست آبی بسیار حذر و هشیار
بشکل

(قَرِمَ) الصَّبِیُّ قَرَماً
وقُرُوماً ومَقرَماً
وقَرَماناً وتَقَرَّمَ - ض ن
نخست خوراک خوردن گرفت با لضعف
وسستی خورد
قَرَمَ البَعِیرُ نخست گیاه خوردن کره شتر
- پوست پاره از بینی شتر برید
بدون جدا کردن - یا پوست
پاره از بالای بینی شتر برید تا بجای
مهار افتد و شتر رام گردد
مَقرُوم ص
قَرَمَ فُلاناً بند کرد و باز داشت آنرا
قَرَمَهُ قَرماً - ن پوست آنرا باز کرد
قَرَمَ فُلاناً دشنام داد او را
قَرَمَ الطَّعامَ خورد خوراک را
اِقرام مهار گردانیدن - بالای بینی
شتر بریدن تا مهار افتد
قَرَّمَهُ آموزانید او را خوردن
قَرَمَ الفَحلُ وَاُقرِمَ ترک کرد نر را از سواری
اِستَقرَمَ البَکرُ قَبلَ اَوانِهِ شتر جوان قرم
گردید
قَرم - قُرُوم ج شتر نر فربه که جهت کشیدن
با ده نگهداری کنند یا به
جهت گشن فربه نمایند - مهتر
قوم - نشانیست نیز قمار را
قَرَمَة پاره پوست که از بینی جهارپا برید
آویزان گذارند جهت نشان -
نشانیست که بر تیر قمار نمایند -
کهنه که بدان فرش را پاک کنند
قِرمِیَة گره بن انجیر نیست که کرده میشود بر

بینی شتر و بسته میشود مهار براو
قُرْم گیاهی است در ضخیمی و سفیدی شبیه بحنار که در دریا روید
قُرْمَة جای بریدن از بینی شتر - پوست پاره بریده آویزان جهت نشان
قَرَم شدت خواهش و آرزوی به گوشت و در شدت آرزوی بدوست نیز استعمال میشود
قِرَام جای بریدن بینی چهارپا - پرده سرخ یا نگار - جامه از پشم رنگین - یا پرده تنک
قُرَامَة پوست پاره بریده آویزان از بینی شتر - نان سوخته که در تنور بماند - عیب - جای نشستن و قرار گرفتن از سینه شتر بر زمین
اَقْرَم نر گرامی که نه بندند او را و نه بار کنند
ناقة قَرْماء ماده شتر پوست بینی بریده آویزان گذاشته
مِقْرَم و مِقْرَمَة پرده رنگین از پشم که نقش و نگار باشد یا پرده باریک
مِقْرَمَة جای نشست از فرش
مَقْرُوم شتر نشان قرمه گردیده
مُقْرَم شتر گرامی که بر او بار نکنند و بجهت کشیدن ماده نگهداری کنند - مهتر قوم
(قَرْمَدَ) الکتابَ نوشت دقیق و باریک و نزدیک هم کتاب را
قَرْمَدَ فی المشی نزدیک هم نهاد گامها را
قَرْمَدَ الشیءَ مالید آنرا بچیزی مانند زعفران و گچ که موجب زینت آن میشود
قَرْمَد آنچه بدان مالند چیز را مانند زعفران و گچ - نوعی از سنگها - سنگریزه که بدان بنا نمایند - سفال و خشت پخته

قُرْمُود میوه درخت - بزکوهی یا بز غاله کوهی
قِرْمِید خشت پخته - آنچه طلالی کنند بدان مانند گچ وغیره - بزکوهی ماده
ثَوْبٌ مُقَرْمَد جامه برنگ زعفران
بِناءٌ مُقَرْمَد بنای بخشت پخته و سنگ برآورده یا بنای بلند
قِرْمِیدَة - قَرَامِید ج ماده بزکوهی
(قِرْمِز) رنگی است که از آب فشرده نوعی از کرم که در بیشها باشد سازند
قِرْماز نان پهن و گرد ساخته جهت پختن
قِرْمِیز سست و ضعیف
(قَرْمَشَهُ) تباه گردانید او را - جمع آورد آنرا
قَرَمَش و قِرْمِش و قَرَمِیش مردم بهم آمیخته از هر جنس
قَرَمَّش آنکه بخورد هر چیز را - مردم بی خیر و برکت
(قَرْمَصَ) و تَقَرْمَصَ داخل شد کبوتر در جای تخم نهادن
قِرْمَاص و قُرْمُوص حفره و گودال دهانه تنگ و درون فراخ - جای گوماج نهادن - جای تخم نهادن کبوتر
قِرْمَاص کوتاهی رخسار
قَرَامِص شیر زبان گز
(قَرْمَطَ) الکتابَ نوشت نامه را باریک و نزدیک هم
قَرْمَطَ فی خَطْوِهِ نزدیک نهاد گامها را در راه رفتن
قُرْمُوط - قَرَامِیط ج نوعی ماهی از خنافس - میوه درخت غضا سرخ مانند انار
قَرَامِطَة - قِرْمِطِی (منسوبا) گروهی از مردم
اِقْرِنْمَاط خشم گرفتن - درهم کشیدن و جمع شدن پوست
قِرْمِطَان هر دو سوراخ بینی مرغ
قِرْمِطِیط مرد خط باریک نویس - گام

گام نزدیک گذار

(قرمله) برزمین نزد او را

قرمل - قرملة واحد درختیست نرم و سست
و بدون خار

ذليل عاذ بقرملة او خوار است پناه برد
بجوار دیگری

قرمل - قرامل ج کره شتر بختی - شتر دو
کوهانه

قرمل و قرملية موی بند زنان - شتر ریزه
پرپشم

قرمول نوعی از میوه درخت خوار دار
عضا

قرامل و قراميل موی بند زنان

(قرن) الشیء بالشیء قرنا - ن پیوست
و بست چیزی را بچیزی

قرن الثورين فراهم آورد و ببست
دو گاو را بچوب مقرن

قرن البعيرين بست هر دو شتر را بیک
ریسمان

قرن الفرس قرنا افتاد پاهای اسب بجای
دستهای او در رفتن

قرن الحج والعمرة باهم آورد حج و عمره را

قرن فلانا قرنا - ف پیوسته ابرو گردید

اقرن بين الامرين جمع کرد بین آندو را

اقرن للامر توانست کرد آنرا و توانا
گردید بر آن

اقرن عن الامر سست شد و نتوانست
(از اضداد)

اقرن الرجل انداخت دو تیر باهم

اقرن الدم في العرق بسیار شد خون در رگ

اقران حج و عمره باهم آوردن - برماده
شتر خوش رفتار سوار شدن
- شتر قرون دوشیدن -
وقت چاشت ذبح کردن گوسفند
- عاجز آمدن از امور آب و زمین

و توانا شدن بر آن (از اضداد)
- جمع آوردن بین دو سر پستان
در دوشیدن - برداشتن سر
نیزه تا بکسی نرسد - فروختن تیردان
و ریسمان را - دو نفر زندانی را
بیک ریسمان بستن - هر شب
یکمیل سرمه کشیدن بچشم - سوسنه
باریدن باران - بلند گردیدن
ثریا - توانائی و قوت دادن

قرنه جمع کرد و پیوست آنرا
یقال (قرنت الاسارى في الحبال) بسته شدند
اسیران بریسمانها

قارنه قرانا و مقارنة رفیق شد با یکدیگر
- دو خرما را باهم خوردند -
دو چیز را باهم یار کردن

تقارن الرجلان رفیق و یار شدند دو مرد

اقترن الشيء بغيره یار و اتصال کرد آنرا بغیرش

استقرن الدمل نزدیک گردید دمل بانفجار
و باز شدن

استقرن الدم في العرق افزون گردید خون در رگ

استقرن الرجل للامر توانست و توانا گردید بر کار

استقرن بفلان از رفقای او گردید

قرن - قرون ج شاخ بشکل - بلندی و تیزی
سر مردم

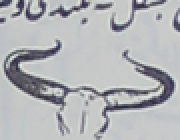

- یکطرف
سر - گیسو
- گیسوی زنان - موی بافته - یک
میل از سرمه - سنگ تابان
- قران ج نوک نی - سرکوه - شاخ ملخ
- پوشش هودج - مناره سر
چاه که خشت یا سنگ بر آورده که
چوب چرخ بر آن نهند - پائین
ریگ توده - یکسوی هودج -
آنچه نخست پیدا شود از شعاع آفتاب
- گوشت کوچک میان فرج زنان

قِرن ـ حریف در شجاعت ـ قُرنة ـ دم شمشیر و تیر ـ کناره بلند ـ یکسوی بیرون آمده از چیزی ـ سر زهدان و گوشه آن ـ قَرَن ـ اقران ج ـ ریسمان که دو شتر را بهم بندند ـ ترکش و شمشیر و تیر
ـ قرین ـ همسر ـ همسال مرد ـ یار ـ شریکی که با دیگری بندند
ـ قرینة ـ نفس = قِران ـ ریسمانیکه بر گردن گاو بندند
ـ قَرُون ـ چهارپای زود عرق کننده ـ سم پای بر جای دست نهنده

ـ مهتر و سردار قوم ـ بهترین گیاه یا سرگیاهیست که پامال نشده باشد ـ یکدفعه از باران ـ یک پرش اسب ـ ریسمان از پوست درخت بافته ـ نوک از پشم بافته ـ تپه یا کوه خرد ـ همسال و همسر مرد ـ اهل یکزمان از مردم ـ گروهی که فوت شده اند وکسی باقی نمانده ـ پاره از روزگار ـ دم شمشیر یا تیر یا پیکان ـ گروهی بعد گروهی ـ چهل سال یا ده سال یا بیست سال یا سی یا پنجاه یا شصت یا هفتاد یا هشتاد یا صد یا صد و بیست سال

قارُون — گیاهیست خوشبوی ـ نام توانگر معروف زمان حضرت موسی علیه السلام که بدعای حضرت موسی بزمین فرو رفت و مثل شده بتوانگری (و از حیث قبول اعراب غیر منصرف شده)

اَقرَن — مرد پیوسته ابرو

قُرنان — مرد دیوث

قُرناء — سوره از قرآن که در هر رکعت خوانده شود

قَران — شیشه ـ آبگینه

قُرابی — نزدیک

قیروان — گروه اسبان و رفقا (معرب کاروان) ـ لشکر معظم و بزرگ شده ـ آلت بست وگشاد در باغ و در کوچه وامثال آن ـ کلیدانه

قَرانِیا — درختیست میوه اش مانند زیتون

قُرنبیاء — لوبیا

قَرنُوة — میوه درخت عود از فلفل کوچکتر یا گیاهیست دیگر که در رنگ رودیه و بدان پوست پیرایند ـ مارست

سِقاءٌ قَرنَوِیّ / مُقَرنیّ — مشکیکه بگیاه قرنوه پیرایند

مُقْرَن — چوبیست که بر سر دو گاو بندند از برای شیار زمین (شکل آن در لغت نیر بیاید)

مُقْرِن — توانائی و قوت دهنده ـ یاریگر ـ آنکه او را در کشاورزی و چهارپا راندن کمک نباشد

مُقَرَّن — نیک بسته شده بریسمان

مُقَرَّنة — کوههای خرد باهم پیوسته

ه (قِرْنِب) — موش صحرائی با بچه او

قِرْنِب — تهیگاه

قُرْنُبی — جانوریست بشکل سوسک

(قَرْنَس) — البازی و قرنس قرنسة دوخت و بهم آورد دو چشم باز نو شکاررا و آنرا در کریج نهاد (کریج وکریز بفتح کاف خانه کوچک از نی وعلف که دهقانان در کنار زراعت و فالیز سازند)

قَرْنَسَ الدیكُ — گریخت خروس از جنگ با خروس دیگر

قُرناس و قِرناس — بینی کوه ـ ماده شتر بلند برآمده اطراف ـ جای پنبه حلاجی زدن

قَرانیس — اوایل و مقدمات سیل

سقف مُقَرنَس — بام بر هیئت نردبان ساخته

بازٌ مُقَرنَس — باز در کریز نشانده

ه (قِرنصة) — گریختن خروس از جنگ ـ در کریز (معنی کریز در قرنس گفته شد) نشاندن باز را ـ در کریز نشستن باز (لازم و متعدی)

قُرنُوص ـ قَرانیص ج — درز چکمه ـ مقدم و نوک چکمه

(قَرَنفُل) و قَرَنفُول — میوه درختیست مانند یاسمین

قَرَنفُلَة و قَرَنفولة — گیاه بستانی بشکل خوشبوی

مُقَرفَل من الاطعمة — اغذیه خوشبوی

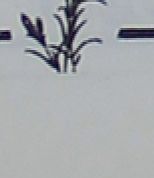

گردیده بگیاه
(قَرِهَ) جلدُهُ قَرَهًا ـ ف و تَقَرَّهَ برکنده
شد پوست یا سیاه شد آن
از بسیاری دن ـ سوراخ شد یا
داغ داغ شد از بسیاری ادرفن
(ادرفن بروزن قلم زن نام مرضی است
که از پوست بدن آدمی بهم میرسد و
آنرا دار گویند و بعربی قوباء گویند)
اَقْرَه ص مذکر قَرْهاء ص مؤنث ـ قُرْه ج

قَرَه چرکی اندام ـ زردی در دندان
اَقْرَه ـ قَرْهاء مؤنث زرد دندان
اَلْقارِهُ مِنَ الجِلْد پوست خشک
مُتَقَرِّه زرد ـ چرکین اندام

ه (قَرْهَب) گاو پرسال یا گاو بزرگ ضخیم
اندام ـ بز پرپشم ـ مهتر و بزرگ
قوم ـ مرد پرسال

ه (قُرْهُد) نازک پرگوشت ـ نازپرورده
خوش عیش
قَراهِید گوسفندان ریزه

(قَرا) اِلَیهِ قَرْوًا ـ ن آهنگ او کرد
قَرا بِالرُّمحِ فُلانًا نیزه زد او را
قارٍ ص ـ قُراة و قارُون ج
قارِیَة ص مؤنث ـ قَوارٍ و قارِیات ج
قَرا الأَمرَ و اِقتَرَى و اِستَقرَى پیروی کرد او را
در کار
اِستَقرَى الدَّمَلُ چرک فراهم آورد
اَقرَى اِقراءً پشت در کرد ید ـ مهمانی
جست ـ لازم گرفت ده را
اَقرَى الجُلَّ عَلَى الفَرَسِ لازم گردانید جُلّ را
بر اسب
قَرْو ـ قُرُوّ ج حوض ـ جوی بزرگ و دراز
ـ زمین که قطع نشود ـ راه آب از رستا
و شکاف آن ـ بیخ درخت خرما
و غیر آن که آنرا میان خالی کنند
و در آن آب انگور ریزند و تغار سازند

ـ اَقراء و اَقرٍ و اَقرِیَة و قُرِیّ ج
ـ پیاله و قدح چوبین
یا ظرف کوچک ـ کاسه سنگ
رَأیتُهُم عَلَى قَرْوٍ دیدم او را بریک روش
قَرْوَةُ الرَّأس ظرف سر
قَرًى و قَرَوان و قَرَوان پشت
قَرِیّ کدو که میخورند آنرا
رَجُلٌ قَرَوانِیّ مرد بزرگ پوست خشتین
قَرواء خوی و عادت ـ ذُرّ
ناقَةٌ قَرواء شتر دراز کوهان و بزرگ پشت
قَیرَوان معرب کاروان
مَقاری سرهای تیه
شاةٌ مَقرُوَّة گوسفندیکه سر او را در چوبی
کشند تا شیر خود نخورد
مَقرَورِی دراز پشت

(قَرَى) الضَّیفَ قِرًى و قَراءً ـ ض
میزبانی کرد و نیکوئی نمود مهمان را
قَرَى الماءَ قَرْیًا و قِرًى جمع آورد آنرا در حوض
قَرَى البَعیرُ جمع کرد نشخوار را در کنج دهن
قَرِیَ الجُرحُ منفجر شد جراحت و زخم
قَرَى البِلادَ در جستجوی بلاد از شهری بشهری رفت
اَقرَى اِقراءً لازم ده شد و لازم گرفت
اِقراء مهمانی جستن ـ مهمانی خواستن
تَقَرَّیتُ المِیاهَ دنبالی آب رفتم و یافتم آنرا
اَقتَرَى میزبانی کرد
اِقتَرَى الضَّیفَ نیکوئی نمود با مهمان
اِقتَرَى البِلادَ در جستجوی از شهری بشهری
رفت
اِقتَرَى فُلانًا بِقَولِهِ متابعت و پیروی کرد او را
اِستِقراء در جستجوی شهرها رفتن ـ
مهمانی خواستن ـ از جائی بمکانی رفتن
ـ کاویدن
قَرِیّ آب جمع شده در حوض ـ مهمانی
قَرْیَة ـ قُرًى ج ده ـ (قَرَوِیّ و قَرْیِیّ منسوب)
قَرْیَةُ النَّمل جای فراهم آمدن خاک مورچه

قَرْيَةُ الأَنْصَار مدینهٔ منوره (مشهد رسول الله صلی الله علیه وآله)

رَجُلٍ مِنَ الْقَرْيَتَيْنِ عَظِيم (قرآن کریم) مکهٔ معظمه و طائف

قَرِيّ - أَقْرِيَة وَأَقْرَاء وَقُرْيَان ج شیرخفته - راه آب از بالا بسوی نشیب یا از بلندی تپه بمرغزار و باغ

قَرِيَّة - قَرَايَا ج عصا - چوبهای سوراخ دار که در آن سر ستون خانه گذارند - چوب بادبان کشتی یا چوب اعلای هودج - فراهم آمدنگاه خاک مورچه - فرود آینده درده

قَارِيَة - قَوَارِي ج تیغ نیزه یا سر و تیزی آن - نوک نیزه - دم شمشیر - مرغی است با کوتاه و دراز منقار و پشت سبز که عرب بفال نیک زند دیدن او را و بشارت باران دانند یا مرغ پیش رو ابر و جوان مرد را بآن تشبیه دهند

قَارِيَة وقاراة - قَارِيَات ج دوم شهر

مَقْرِي ومِقْرَاة جای جمع شدن آب باران

مِقْرِيّ مهمانی کننده - بسیار مهمانی

مِقْرَاة ومِقْرَاء مؤنث کاسهٔ بزرگ

مَقَارِي - مَقَارٍ ج دیگها

(قَزَّ) قَزًّا - ن ض جمع آمد برای برجستن درهم شد - برجست - سرباز زد از چیزی

قَزَّ قُزًّا وتَقَزَّزَ بسیار پاک بود از آلایش و چرک و جراحت

قَزّ - قُزُوز ج پیله کرم ابریشم بشکل - جامه از ریسمان

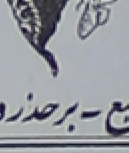

قُزّ وقَزّ وقِزّ - قِزَّة مؤنث مرد بسیار پاک از آلایش

قَزَز زیرک - خوش طبع - برحذر و برکنار از عیوب و معاصی

قُزَاز اژدهای بزرگ یا مارهای کوتاه

قَازّ دیو . شیطان

قَازُوزَة وقَاقُوزَة وقَاقُزَّة کوزهٔ آب یا کاسه یا شیشهٔ کوچک - تشت

قَزَّاز پیله ابریشم فروش - دانا بپرورش کرم ابریشم

مَا أَقْزَ مِنَ الشَّيْءِ اندک از چیزی

ه (قَزِبَ) قَزَبًا - ف سخت گردید - درشت گردید

قَزَبَ قَزْبًا - ن بسیار جماع کرد

قَزِب بارنامه

قَازِب بازرگان بسیار حریص

ه (قَزْبُر) وقُزْبُرَى آلت نره ضخیم و دراز

قَزْبَرَة جماع کردن

(قَزَحَ) الْقِدْرَ قَزْحًا - م در دیگ ادویه و زیره و نخود و غیر آن ریخت

قَزَحَ الشَّيْءُ بلند گردید آن چیز

قَزَحَ أَصْلَ الشَّجَرِ نجاست انداخته های درخت و بول کرد تا نمو کند

قَزَّحَ الْقِدْرَ تَقْزِيحًا وقِزْحَانًا دیگ کف بر آمده را چکانید و برانید

قَزَّحَ الْقِدْرَ در دیگ ادویه و غیر آن ریخت و برانید

قَزَّحَ الْحَدِيثَ آراست سخن را

قَزَّحَ الشَّجَرَ بپای درخت بول و نجاست انداخت تا نمو کند

تَقَزَّحَ النَّبَاتُ أَوِ الشَّجَرُ بسیار شاخ و برگ گردید و پراکنده افتاد

قَزْح بول سگ

قِزْح ادویه - تخم بسیار - فضلهٔ مار

قُزْحَة - قُزَح ج رنگارنگها از خطوط قوس قزح

قَوْسُ قُزَح آنچه برنگ سرخ و سبز بهوا پیدا شود بشکل کمانی

قُزاح بیماریست گوسفند ان را
قازح - قَوازح ج بلند و برآمده از هر چیزی
- آلت نره ضخیم و سخت
قَوازِحُ الماء غوزها و حبابهائی که بر روی
آب قرار گیرد
قَزاح بیاز و ادویه و نخود و مانند آنها
تقازیح ادویه جات
مِقزحة جای ادویه جات
مُقزّح نوعی درخت شبیه انجیر
د (قُزحلة) کمان
ه (قِزد) آهنگ - قصد کردن
(قزع) قُزوعاً - م سبک و جست و
چالاک گردید
قَزَعَ الظَّبیُ گریخت و شتاب رفت
- آهسته رفت و در نگی نمود (ضد)
اَقزَعَهُ لِلأمرِ وقَزّعَهُ آماده کرد او را برای کاری
اَقزَعَ لَهُ فِی القَول در گفتار ستم کرد بر او و از
حد گذشت
قَزَّعَ الرَّسولَ اِلَیهِ فرستاد پیغام بر را بر او
قَزَّعَ الفَرَسَ مهیا کرد اسب را برای دویدن
قَزَّعَ رَاْسَهُ سترد موی سر او را و در اطراف
آن باقی گذاشت مقداری مو
تَقَزَّعَ الفَرَسُ آماده دویدن گشت اسب
تَقَزَّعَ القَومُ پراکنده گردیدند مردم
قَزَعٌ - قَزَعَة واحد پارهای ابر رقیق - شتران
ریزه - پشم چهارپا را و بعض آن را
فرو ریخته و بعضی بجای مانده -
چیزهای خشک شده که سیل آورد
- کف دهن شتر که بر سر بینی او
چسبیده
قَزَع موی بعض جای سر کودک را
چیدن مانند پارهای ابر متفرق
قَزَعَة فرزند از زنا
ما عِندَهُ قَزَعَة نیست نزد او لته پاره
قَزَعَة وقُزَعَة نوک موی اطراف سر کودک
یا قسمتی از موی که در وسط سر کودک گذارند
قِزاع قطعه کهنه پاره
اَقزَع چهارپائی که بعض جای او
پشم ریخته در بهار
قُوزَع گردن بندی که پیوسته همراه باشد
قُزعة - قَنازِع ج موی گرداگرد سر مانند دو آ
یا پاره موی که در میانه سر کودک
گذارند
مُقَزَّع شتاب رو و سبک - اسب کم
سر او چند موی متفرق باشد
- بشارت دهنده که از شغل دیگر
مجرد باشد - اسب کنده
شده موی پیشانی - مرد
تنک موی جلوی سر - مرد تنک
موی و سبک رفتار - اسب
مهیای دوانیدن
ه (مُقزَعِلّ) تیز رو و سریع از هر چیزی
- آنکه بر شرف و بزرگواری آرمیده
نباشد
(قَزَلَ) قَزلاً و قَزَلاناً - ض بر جست
رفت لنگان
قَزِلَ قَزَلاً - ف خرامید و رفت مانند بریده
پای
قَزَل لنگی زشت یا باریکی ساق از
لاغری یا باریکی ساق
اَقزَل گرگ - لنگ - باریک
ساق - نوعی مار
اَقزَلان - اَقازِل ج دو پر میان دم عقاب
(قَزَمَهُ) قَزماً - ن عیب کرد او را
قَزِمَ قَزَماً - ف لئیم و زبون گشت
تَقَزَّمَ بشدت وارد در کارها شدن
قَزَم (مذکر و مؤنث و واحد و جمع یکسانست)
مردم فرومایه - زبونی -
فرومایگی یا کوچکی جسم شتر -
کم خوئی - بد خلقی

رَجُلٌ قِزْمَةٌ مرد کوتاه قامت
قِزْم و قَزَم و قُزُم مرد فرومایه - شتر بیکاره
قَزِمَة مؤنث - قُزُم و اَقْزام ج خرد اندام نا کس
بی خیر
قُزام فرومایگان - ناکسان
قُزام مرد چیره دست - مرگ سریع
سُؤدَدٌ اَقْزَمُ آقائی و بزرگی که ناپیدا شده و
قدیمی نباشد
ه (قَزْمَل) کوتاه قامت زشت - خوار
قِزْمِیلَة آلت نره
ه (اَقْزَن) ساقه شکست ساق پای او را
(قَزَا) الأرضَ بعصاه قَزْوًا - ن چوبدستی
خورد بر زمین و نکتها کرد
قَزَا الرجلُ دور بود از آلایش - پاک
بود از گناه - بازی کرد
با مار
اَقْزَى اِقْزاءً عیب ناک گردید بعد از رستی
قُزَة - قُزات ج مار یا نوعی از آن دم بریده
کج رفتار - باز یست کمر برا
(قَزَى) الرجلُ بر زمین افکند مرد را -
کشت او را
قُزَى لقب باز نامه
(قَسَّ) قَسًّا و قِسًّا و قَسَسًا - ن در پی آن
شد - جست آنرا
قَسَّ القومَ سخن چینی نمود
قَسَّ السَّيْرَ شتاب کرد در رفتن
قَسَّ ما علی العظم خورد هر چه بر استخوان
بود
قَسَّ الناقةَ و قَسَسَ تنها چرا کرد ماده شتر
قَسَّ الشيءَ و تَقَسَّسَ خواست آنرا و در پی آن
شد
يُقال تَقَسَّسَ اصواتَهُم بالليل شنود آوازهای آنها
قَسَّهُم قَسًّا رنج داد و آزرده کرد ایشانرا
بحرف زشت
قَسّ قُسوس و قِسِّيسَة رهبان و بزرگ
مسیحیان شد
اِقْتَسَّ الأسدُ طلب طعمه کرد
اِقْتَسَّ الناقةَ چرانید شتر را تنهائی
قَسّ - قُسُوس ج صاحب شتران که پیوسته
با شتران باشد - بزرگ مسیحیان -
بشکل
قَسَّة ده کوچک
قَسُوس ماده شتر که تنها چرا کند - ماده
شتر سخت خوی - ماده شتر که
شیر او کم کم شود
قُسَاس کوهیکه معدن آهن است و شمشیر
آن معروف - کف سیل
قُسُس دانشمندان - نیکو رانندگان
شتران
قِسِّيس - قِسِّيسُون و قُسَّان و اَقِسَّة و
قَسَاوِسَة ج بزرگ مسیحیان
قَسَّاس سخن چین
دِرْهَمٌ قَسِّيٌّ درمهای بد
(قَسَبَ) الماءُ قَسَبًا - ض روان شد آب
قَسَبَتِ الشمسُ غروب کرد آفتاب
قَسُبَ قُسُوبًا و قُسُوبَةً سخت گردید و
درشت شد
قَسْب سخت و درشت از هر چیزی -
خرمای خشک که در دهن خرد گردد
قاسِب آلت نره سست
قُسابَة خرمای بد
قَسُوب کفش کهنه
قَسِيب و قَسْب سخت و دراز هر چیزی
قَسِيبُ الماءِ روانی آب با صدا
قِلِسْب درختیست از شوره گیاه
ذَكَرٌ قَسْبان نره سخت و درشت و ضخیم
ه (قَسْبَد) - قَسْبَدَة مؤنث بلند
بالا ضخیم گردن
ه (قُسْبُرِي) و قِسْبار آلت نره دراز
قَسْبَرَ المرأةَ کائید و جماع کرد زن را

(قسح) قَساحَة وقُسُوحَة ـ م سخت گرديد

قَسَحَ الرَّجُلُ بسيار شد انتشار نره او
قَسَحَ الحَبلَ تافت ريسمان را
أَقسَحَ الرَّجُلُ بسيار شد انتشار نره او و دير ماند
مُقاسَحَة خشک کردن
قُسْح خشكى ـ با بقيه انتشار نره
قاسِح جامه درشت
قُساح خشک و سخت
مَقسُوح خشک کرده

ه (قسحب) ضخيم
ه (قِسوَدّ) مرد درشت ـ ضخيم گردن توانا

(قسر) قَسَرَهُ عَلَى الأَمرِ قَسْرًا واقتَسَرَهُ ـ ن بستم بر کاری داشت او را و مغلوب کرد

قَسوَرَ الرَّجُلُ بزرگ سال گرديد
قَسوَرَ النَّبتُ بسيار و انبوه شد گياه
قَسْر نام کوهی
قَسوَر شير درنده
قَسوَرَة ـ قَسَاوِر ج غالب و ارجمند ـ شير بيشه ـ نيمه شب يا اول شب يا مشتر از شب ـ گياهی است ريگستانی ـ شکاريان تيرانداز ـ حس ـ آواز کوتاه مردم ـ کودک توانا

قَيسَرِيّ ـ قَيَاسِر و قَيَاسِرَة ج مرد بزرگ پرسال ـ نوعی کوه گردان جوان ـ شتر بزرگ پرسال
قَوسَرَة و بتشديد زنبيل خرما
مُقَيسِرَة شتران کهن سال

(قسط) قَسْطًا و قُسُوطًا ـ ض جور و ستم کرد و از حق باز گرديد
قاسِط ص ـ قُسّاط و قاسِطُون ج

قَسَطَ الوالي قِسْطًا و أَقسَطَ عدل و داد کرد والی
أَقسَطَتِ الرِّيحُ العيدانَ خشک کرد باد چوبها را
قَسِطَتِ العُنُقُ قَسَطًا ـ ف خشکی گرديد در گردن
قَسِطَتِ الدابَّةُ راست شد استخوان پاها
قَسَطَ العِظامُ قُسُوطًا خشک شد استخوانها از لاغری
قَسَّطَ الشَّيءَ پراکنده کرد آنرا
قَسَّطَ عَلَى عِيالِهِ نفقه را کم کرد بر او
تَقسيط بخل نمودن
اِقتَسَطُوا المالَ بَينَهُم و تَقَسَّطُوا قسمت و بخش کردند
قِسْط عدل (واحد و جمع در او يکسانست) ـ بهره و حصه ـ پيمانه که نيم صاع است ـ مقدار ـ روزی و رزق ـ ترازو ـ کوزه
قُسط ـ قُسُوط ج ـ جوز
قُسط عود هندی و عربی
رَجُلٌ قَسِطُ الرِّجْلِ و قَسِيط مرد راست استخوان پای
فَرَسٌ أَقسَطُ اسب راست استخوان ساق
بَعيرٌ أَقسَطُ شتر که پی پاهای او خشک باشد
عُنُقٌ قَسطاء گردن بخشکی رسيده
رَجُلٌ قَسطاء مرد پای کج
رُكبَةٌ قَسطاء ـ قُسط ج زانوی خشک و درشت
ناقَةٌ قَسطاء ماده شتر که پی پاهای او خشک باشد
قاسِط جابر ـ ستمکار
قَسطان گرد و غبار
قُسطان و قَسطانَة و قُسطانِيّ و قُسطانِيَة قوس و قزح
مُقسِط عادل ـ دادگر ـ از اسماء باريتعالی

ه (قُسطُبِينَة) وقُسطُبِيلَة سرنره
(قَسطَرَ) الدَّراهِمَ نقادی کرد درمهارا (درم سره وناسره راجدا کرد)
قَسطَرٌ وقِسطَارٌ مرد دانا ودوربین
قَسطَرِیٌّ - قَسَاطِرَة ج مرد جسیم ودانا - جدا کننده ناف
ه (قُسطَاس) وقِسطَاس قپان میزان ترازوی دقیق وبل
(قَسطَل) وقَسطَال وقَسطَلان وقسطل - قَسَاطِل ج گرد وغبار
أُمّ قَسطَل بلا وسختی
قَسطَلَة الجَمَل صدای آواز شتر که از گلو برآرد
قَسطَلَة النَّهَر آواز نرم نهر
نَهَر قِسطَال جوی با صدا
قَسطَلَانِیَّة قوس وقزح - سرخی شفق - جامه سرخ
(قُسطُنَاس) سنگ طیب سای (یعنی سنگی که سائیده میشود وبوی خوش برآو) - درختی است
ه (قَسقَسَ) شتابی وسرعت کرد
قَسقَسَ بِالکَلب خواند سگ را بکلمه قوس قوس
قَسقَسَ الشَّیٔ جنبانید آنرا
قَسقَسَة شب رفتن - خوردن آنچه بر استخوان باشد از گوشت ومغز - جنبانیدن عصا را - شب رفتن - خو کردن
تَقَسقَسَ الصَّوتَ شنید آواز را
قَسقَاس سریع وشتاب رو - رهبر ورهنما - شدت وسختی گرسنگی - سختی سرما - ریسمان نیکو - تیغ کند - شب تاریک - آنکه شب رفتن در او دشوار باشد - گیاهی است - شیر درنده
قَسقَاسَة چوب دستی

قَسَاقِس شیر درنده
سَیرٌ قَسقَسِیس سیر پیوسته
(قَسَمَ) الشَّیءَ قَسماً - ض بخش کرد آنرا
قَسَمَ الدَّهرُ القَومَ متفرق کرد گروه را
قَسَمَ أَمرَهُ اندازه کرد آنرا
قَسَمَ بَینَ النِّسَاءِ نوبت ایشان را نگاه داشت
قَسُمَ الغُلَامُ قَسَامَةً - ک خوش روی وصاحب جمال گردید
قَسَّمَ الشَّیءَ بخش بخش کرد
قَسَّمَ الدَّهرُ القَومَ متفرق کرد روزگار گروه را
قَاسَمَهُ المَالَ گرفتند هریک سهم خود را
قَاسَمَهُ عَلَی کَذَا سوگند داد او را برای او
تَقَاسُم باهم بخشیدن - بهم سوگند خوردن - میان همدیگر بخش کردن مال
تَقَسُّم پراکنده شدن - پراکنده کردن
اِقتَسَمَ القَومُ المَالَ هریک بین هم بخش کردند
اِقتِسَام بهم سوگند خوردن
اِنقِسَام بخش بخش شدن
اِستَقسَمَ خواست سوگند خوردن را - بخش کردن خواست - بهره ونصیب خود خواست
قَسْم دهش - عطا - رای - شک وتردد در کاری - باران وآب - اندازه وچیزی - خوی وعادت
حَصَاةُ القَسْم سنگریزه‌هائی که در ظرفی گذارند وبر آن آب باشند
قِسْم - اَقسَام ج واَقَاسِیم ج ج بهره ونصیب
قِسمَة اسمست تقسیم وبخش را - طبیعت عطا
قَسَم سوگند
قَسِمَة وقَسَمَة حسن وجمال وروی یا آنچه مقابل باشد یا آنچه که بر آن موی روید یا بینی وهردو طرف آن یا وسط بینی یا فوق ابرو یا ظاهر دو رخسار یا مین دو چشم یا اعلای وجه ورخسار یا مجرای اشک یا مابین هردو رخسار

و بینی

قَسام شدت گرما یا اول وقت نیمه روز تا روشن شدن و بر آمدن آفتاب

قَسامَة - قَسامات ج مصالحه بین دشمنان و مسلمانان - جماعتی که سوگند خورند بر چیزی و بگیرند آنرا و گواهی دهند

قَسامِیّ آنکه جامه را اول در نوردد (تاه کند جامه را بر تاه یا اینکه شکسته میشود بر آن تاه) - هرچه که میان دو چیز باشد - اسبیکه از طرفی پنجساله است و همه دندانهای او بر آمده است و از طرفی چهار ساله است

قُسامَة صدقه - آنچه که قسمت کننده برای خود جدا نماید

قَسیم - اَقسِماء و قُسَماء ج بخش کننده - نیمه چیزی - قُسُم ج - قَسیمَة مونث مرد خوب روی

اُقسُومَة - اَقاسیم ج بهره و نصیب

اَقاسیم بهره های قسمت شده میان بندگان

قَسیمَة طبله عطار - زن خوب روی - بازار

مِقسَم بهره

مَقسَم بهره و نصیب از چیزی

مَقسِم جای قسمت

مُقسَم سوگند - جای سوگند

مُقَسَّم مرد اندوهگین - صاحب جمال

ه (قِسمِل) شیر بچه

قَسامِلَة و قَسامیل نام قبیله های عرب

(اَقسَنَ) الرَّجُلُ درشت گردید دست او از کار کردن و آب کشیدن

اِقسَأَنَّ العُودُ قُسَأنینَةً خشک و سخت گردید چوب

اِقسَأَنَّ الرَّجُلُ پیر سال و خمیده گشت

اِقسَأَنَّ فِی العَمَل در گذشت در آن

اِقسَأَنَّ اللَّیلُ نیک تاریک گشت

مُقسَئِنّ آنکه آخر جوانی و اول پیری او باشد

(قَسا) قَسواً و قُسُوَّةً و قَساوَةً و قَسائِیَةً - ن سخت شد و درشت گردید

حَجَرٌ قاسٍ ص - قُساة ج

قَسا اللَّیلُ تاریک شد شب

قَسا الدِّرهَمُ ناسره و ناروا گشت

اَقسَا الذَّنبُ بِالقَلب سخت گردانید گناه دل را

اَقسَی القَسَّاء سکونت ورزید در کوه قسا

قاسی مُقاساةً رنج کشید

دِرهَمٌ قَسِیٌّ - قِسیان ج } درم ناروا
دَراهِمُ قَسِیَّة و قَسِیّات

عامٌ قَسِیٌّ سال سخت بسبب سرما یا گرما یا خشکسالی

لَیلَةٌ قَسِیَّة شب بسیار سرد

قُسیاء و قَسَّاء نام کوهی

اَقسِیان گیاهیست

اَرضٌ قاسِیَة زمینی که چیزی در آن روییده نشود

یُقالُ هُوَ اَقسَی مِنَ الصَّخر او سخت تر از سنگ است

مَقساة سبب درشتی و سختی

(قَشَّ) القَومُ قُشُوشاً - ن نیکو و فربه گردیدند پس از لاغری

قَشَّ فُلانٌ رفت برفتار لاغران

قَشَّ الرَّجُلُ خورد از اینجا و آنجا پیچید آنچه توانا بود برا و از آنچه در خوان بود - برگرفت از خوان هر آنچه که قادر شد - فراهم آورد

قَشَّ النَّباتُ قُشّاً - ن ض خشک شد گیاه

قَشَّ الشَّیءَ فراهم آورد آنرا بدست - خراشید و سائید آنرا چندانکه فرو ریخت

قَشَّ فُلانٌ خورد آنچه که مردم دور انداختند یا خورده پاره های صدقه و زکوة را

اَقَشَّ مِنَ المَرَض — به شد از آن
اَقَشَّ البِلادُ — افزون شد خشکی آن
اَقَشَّ القَومُ — شتافتند و بسرعت رفتند
قَشَّهُ بِکَلامِه — آزرد او را بگفتار زشتش
تَقَشِّیش — از اینجا و آنجا خوردن - کسیرا زخم زبان زدن و بگفتار رنجاندن
اِنقَشَّ القَومُ — درگذشتند همه گروه - پراکنده شدند
اِنقِشاش — روان شدن
تَقَشَّشَ واقتَشَّ — آنچه یافت خورد
قَشّ — دلو بزرگ - خرمای بد
قِشَّة — بوزینه ماده یا بچه ماده او - دختر ریزه اندام - کودک - کرمکی شبیه خنفساء - پشم پاره یا چیزهائی که استعمال کرده شده و انداخته شده است
قَشِیش و قُشاش — افتاده - تراشه چیزی
قُشاش — صدای پوست مار
قُشُوش — بشتاب دوشیدن ماده شتر
مُقِشّ — مردمان شتاب رو
مِقَشَّة — جارو
(قَشَبَ) فُلاناً السَّمَّ قَشْباً - ض — زهر داد او را
قَشَبَ عَلَیهِ — رنج رسانید بر او
قَشَبَ الرَّجُلَ — ببدی یاد کرد مرد را
قَشَبَ السَّیفَ — زدود و صیقلی کرد شمشیر را
قَشَبَهُ الدُّخانُ — پر کرد و سوراخ دماغ را
یُقالُ قَشَبَنی ریحُهُ — رنجانید مرا بوی آن
قَشَبَهُ المالُ — زائل گردانید مال عقل او را
قَشَبَ الشَّیءَ — تباه گردانید آنرا
قَشُبَ قَشابَةً - ک — پاکیزه گردید
تَقشِیب — آلودن بچیزی - ببدی یاد کردن و رنج رسانیدن
اِقتَشَبَ — کسب ننگنامی یا بدنامی نمود
اِستَقشَبَهُ — پلید شمرد و ناخوش داشت او را
قِشْب و قَشَب - اَقشاب ج — زهر - نفس

قِشْب — زنگ - مرد بیخیر - گیاهی است شبیه بادنجان یا خیار - خشک و سخت
یُقالُ رَجُلٌ قِشْبٌ خِشْبٌ — مرد بی خیر
قِشْبَة — مرد فرومایه و پست - بچه بوزینه و هرچه که در او خیر و سودی نباشد
قَشِب — نو - کهنه (از اضداد)
سَیفٌ قَشِبٌ — شمشیر زنگ زدوده - شمشیر زنگ زده (از اضداد)
قَشِیب — تیز - نو - کهنه (از اضداد) - سفید - پاکیزه
سَیفٌ قَشِیبٌ — شمشیر نو زنگ زدوده شده - شمشیر زنگ زده (از اضداد)
نَسرٌ قَشِیبٌ — کرکس که بگوشت زهر آلوده شکارش کنند
قاشِب — سست نفس - آنکه عیوب مردم را آشکار کند
قُشابَة — جامه کهنه
رَجُلٌ مُقَشَّبُ الحَسَبِ — مردیکه حسب او خالص نباشد
ه (قِشبَر) — درشت و دراز و ضخیم
قِشبِر — بدترین پشم - آنچه از پشم وقت پاکیزه کردن افتد و دور سازند
قِشبار — چوب دستی بزرگ
رَجُلٌ قِشبارُ اللِّحیَةِ و قُشبار و قُشابِر — مرد ریش دراز
قُشابِر — پراکنده - منتشر
ه (قشاح) — گفتار
قُشاح — خشک
ثَوبٌ قاشِحٌ — جامه درشت
(قَشَدَهُ) قَشداً - ن — برهنه کرد او را - و اندود
قِشدَة و قُشادَة — دُرد کره و ته نشین آن
قِشدَة — ماده شتر پر شیر - سر شیر رقیق
ه (قِشذَة) — در تمام معانی قشده است
(قَشَرَهُ) قَشراً - ن ض — باز کرد پوست

آنرا
قَشَرَ القَومَ بد شگونی وفال بد آورد ایشانرا
قَشِرَ قَشَرًا - ف ضخیم شد پوست آن
تَقَشَّرَ وانقَشَرَ باز گردید پوست درخت
اِقتَشَرَ الرَّجُل برهنه شد از جامه ولباس
مُقتَشِر ص
تَقشِیر باز کردن پوست درخت وغیر آن
قِشر - قُشُور ج پوست - پوشش هر
چیزی و پرده آن - پوشش و
لباس هرچه باشد
قِشرَة پوست درخت وغیره - گوسفند
ریزه اندام مانند گوی چوگان
قُشُور و قِشر ماهی است باندازه یک
وجب دست
قُشرَة بارانیکه روی زمین را ساید
تَمرٌ قَشِر خرمای بسیار پوست
قُشَرَة بارانی که روی زمین را ساید -
بد فال ونامبارک
قُشَارَة پوست از درخت باز کرده
- آنچه از پوست باز کردن و
رندیدن آن برافتد
قَشُور داروکه روی را روشن کند
قَاشِر اسبیکه در میدان از پس همه آید
- یا اسب تنگ آور بعد از اسپان
- نام نریکه اورا به بد فالی مثل زنند
قَاشِرَة اول شکستگی که پوست را برکاند
- زنیکه بخراشد روی را تا روشن
وصاف گردد
مَطَرٌ قَاشِرٌ باران سخت که زمین را ساید
اَقشَر برکنده پوست هرچه باشد
- مرد پوست از بینی رفته از شدت
گرما - سخت سرخ - آنکه پوست
وی رنگین وسرخ باشد
حَیَّةٌ قَشرَاء مار پوست افکنده
شَجَرَةٌ قَشرَاء درخت پوست رفته

قُشرَان بال ملخ
قَشُور زنی که حیض نیارد
قَاشُور وقَاشُورَة خشک سال که زیان رساند
و پوست کند
قَاشُور بدفال نامبارک - اسبیکه در میدان
پس از همه آید
مُقشَر ستیزه کننده در سؤال
مَقشُورَة زنیکه روی خراشد - زن
کننده پوست روی جهت
صفای رنگ
مُقَشَّر واضح وروشن
رَجُلٌ مُقَشَّر مرد برهنه
ه (قُشَیرَة) گیاهیست برگش سبز شبیه
برگ کاسنی
(قَشَطَ) قَشطًا - ن رد او را بعصا
قَشَطَ عنه کذا آنرا از بدنش درآورد و دور کند
قَشَّطَ الرَّجُل برهنه نمود او را
مُقَشَّط ص
تَقَشَّطَ وانقَشَطَ مطاوع قشط باشند
تَقَشَّطَتِ السَّماءُ وانقَشَطَت بی ابر گردید
هوا وصاف شد
قِشطَة روغن وسرشیر که در روی شیر
پرده کشیده
قِشَاط رفتگی پرده وپوشش وبرهنگی از آن
قَشَّاط پوست کننده
مِقشَط - مَقَاشِط ج آلتی که بدان پوست
کنند
مُقشَطَة آلتی است نخ سازنده ها را که بدان
ابریشم گره افتاده ومانند آنرا باز
و نیکو گردانند
(قَشَعَ) القَومُ قَشعًا - م پراکنده شدند
قوم
قَشَعَتِ الرِّیحُ السَّحابَ واَقشَعَت دور و پراکنده
نمود باد ابر را
قَشَعَ النَّاقَة دوشید شتر را

قَشَعَ قَشْعًا - ف سبک گردید
أَقْشَعَ الْقَوْمُ عَنِ الْمَاءِ باز گردیدند از آب
أَقْشَعَ السَّحَابُ پریشان و گشاده گردید ابر
(لازم و متعدّ)

اُنْقُشِعَ اللِّبَاسُ پشت کردشب
اِنْقَشَعَ السَّحَابُ و تَقَشَّعَ پراکنده گردید ابر و گشاده شد

تَقَشَّعَ الْقَوْمُ متفرق شدند
اِنْقَشَعَ الْهَمُّ عَنِ الْقَلْبِ گشاده گردید دل از غم
قَشِعَ - قُشُوع ج احمق - دور و پراکنده گردید
- پر شتر مرغ - آب منی افکنده شده
- خانه چرمین
- قِشْعٌ ج پاره از مشک و پوست کهنه
مشک خشک - مرد پراکنده و
گوشت از پیری - گربه و آفتاب
پرست - کیسه انبان - کفتار نر
- آب تنک بسته و فسرده بر چیزی
- گل خشک پاره پاره گردیده و شکافته
- آنچه از زمین بدست برآری و
بیندازی - چرم خشک
قَشْعٌ و قَشَعٌ ابر پراکنده رونده
قَشْعٌ و قِشْعٌ و قُشْعٌ خاک روبه حمام - پوستین
کهنه
قَشْعَةٌ - قِشَاعٌ ج پاره پوست خشک - پیر
گنده - زن پراکنده نرم گوشت
از پیری - ابر پاره باقیمانده بعد از
گشاده شدن هوا - پاره پوستین
- کمپاره گل خشک - گیاه گشوده
قِشْعَةٌ - قِشَعٌ ج آب منی انداخته شده -
پاره ابر که بعد از گشادن هوا
ماند - پاره از چرم خشک
قَشِعٌ خشک - مرد که بر یکروش ثابت
نباشد
شَاةٌ قَشِعَةٌ گوسفند لاغر کم گوشت
قَشِيعٌ پراکنده

قِشَاعٌ قطعه کهنه پوسیده
قُشَاعَةٌ آب منی که افکنده میشود
أَقْشَعُ بزرگ - گرامی نسب
(اِقْشَعَرَّ) جِلْدُهُ اضطراب یافت و
لرزید پوست او و مرتعش شد
- جمع شد پوست - زبر و ضخیم گردید
- رنگ پوست او تغییر کرد
مُقْشَعِرٌّ ص - مُقْشَعِرُّونَ و قَشَاعِرُ ج
اِقْشَعَرَّتِ السَّنَةُ خشک سال و تنک سال
گردید
اِقْشَعَرَّتِ الْأَرْضُ جمع گردید زمین وقتی باران
نبارید
مُتَقَشْعِرٌ جمع شده و تغییر یافته
قُشْعُرٌ خیار
قُشَاعِرٌ درشت و ضخیم سالخورده
قُشَعْرِيرَةٌ ارتعاش و لرزه
(قَشْعَمٌ) - قَشَاعِمُ و قَشَاعِيمُ ج پر سال
از مردان و زنان و کرکس
ضخیم و درشت - شیر درنده
أُمُّ قَشْعَمٍ جنگ و کارزار - مرگ - بلا
و سختی - کفتار - عنکبوت -
فراهم آمدن - کاه خاک مور
قُشْعُومٌ ریزه اندام - بوزینه
قُشْعُمَانٌ و قَشْعَمَانٌ و قِشْعَامٌ } کرکس نر بزرگ - پر سال از
مردم و کرکس
قِشْعَامَةٌ دام شکاری
(قَشِفَ) قَشَفًا و قَشَافَةً - ف کژ و تقشف
بدحال شد - تنگ زندگانی کردید
- بدهیئت شد - برگردید رنگ
روی او قَشَفٌ و قَشِفٌ و قَشِيفٌ ص
تَقَشَّفَ فِي لِبَاسِهِ جامه او بینه و چرک بسیار داد
قَشَّفَ اللّٰهُ عَيْشَهُ خدا زندگانی او را سخت
و تنگ کند
عَامٌ أَقْشَفُ سال سخت و زبان رساننده
هر چیز

قشاع : آواز کفتار ماده

قشف پلیدی - آنکه نشستن خود را پاک و صاف کرده باشد
رجل قشف مرد سوخته روی از آفتاب
قشیف مرد شکیبا بر معاش روزانه و بر لباس کهنه و چرک
قشاف - قشافة واحد سنگ
متقشف مرد شکیبا بمعاش روزانه و بجامه پاره - مرد تنگ زندگانی و آنکه از آلودگی نجاست و غیر آن پاک نباشد
(قشقشه) من الجرب والجدری تقشقش مداوی شد و او را از آبله و ریشه
قشقشه آواز جوشش گوشت در تشت
مقشقشتان نام سوره کافرون و اخلاص بجهت اینکه از شرک پاک سازد
د (قشلب) و قشلاب گیاهیست
(قشم) الطعام قشما - ض خورد طعام را یا بسیار خورد
قشم الرجل فی بیته داخل خانه شد مرد - مرد
اقتشم خورد او را از اینجا و آنجا
قشم و قشم راه آب - گوشت دنبالیکه پخته و قرمز شده
قشم - قشوم ج سرشت طبیعت انسان - حال و هیئت - بیه - اصل
راه آب در رود بار یا در زمین - تن و پیکر - گوشت - گوشت - بن و بیخ - نژاد چیزی
قشم و قشم غوره سفید - نوعی انگور که قبل از رسیدن خورند
قشم - قشم ج نقل خشک - موت
قشام پوستین پشمینه
قشام و قشامه - قشوم ج باقیمانده بر سفره - بار گرفتگی درخت خرما قبل از غوره شدن آن
مقشم چراگاه - مرگ
(قشمر) کوتاه - درشت و ضخیم

د (قشمذین) آسمان (لغة یمانی)
د (قشوان) مرد کم گوشت
قشوانیة شتر سبک پوست و تنگ دهن
(قشا) العود قشوا - ن و قشی برکند پوست را از چوب
قشا الوجه مسح کرد روی را
قشا الحیة پوست باز کرد از مار
اقشا اقشاء بی چیز شد بعد توانگری
تقشیه پوست از مار باز کردن و از حاجت بر گردانیدن کسیرا
قشا آب دهن
قشوه - قشاء و قشوات ج ظرفیست از برگ خرما شبیه کدو خشک در آن پنبه و بوی خوش نهند
درهم قشی درهم ناروا
قشاوه بند آب دراز بر زمین
قاشی پول بد ناروا
قشوان و قشوانه مونث باریک
مقشو و مقشی پوست باز کرده
(قص) الشعر قصا - ن برید و چید موی را
قصه الموت واقص نزدیک شد مرگ او را
یقال ضربه حتی اقصه علی الموت زد او را تا آنکه به مردن رسانید
قص الظفر والریش برید ناخن و پر را
قصت الشاة واقصت پیدا و نمایان گردید آبستنی او یا از مندی او بزه کم گردید یا باردار گردید
اقص الامیر فلانا من فلان انتقام کشید از او
اقص الرجل من نفسه از خود توانا گردید بقصاص گرفتن
اقص البعیر هزالا شتر از لاغری بر خواستن نتوانست
قص الخبر قصصا آگاهانید او را و خواند خبر را
نحن نقص علیک احسن القصص (آیه) ما میخوانیم بر تو نیکو قصه ای
قص اثره قصا و قصصا برپی او رفت

قَصَّ الشَّیْءَ بریدآنرا
قاصَّ قِصاصاً و مُقاصَّةً فراگرفت چیزرا
بدل چیزی - کشنده را بازکشت
- قصاص و زخم زد بعوض زخم
تَقَصَّصَ اَثَرَهُ در پی او رفت
تَقَصَّصَ الکَلامَ یاد گرفت سخن را
تَقاصَّ القَوْمُ قصاص از همدیگر گرفتند
تَقْصِیص سفید کردن بنا را با گچ
اِقْتَصَّ اَثَرَهُ در پی او رفت
اِقْتَصَّ مِنْ فُلانٍ خواست قصاص از او
اِقْتَصَّ الحَدِیثَ روایت کرد حدیث را بروش آن
اِسْتَقَصَّهُ خواست از او قصاص گرفتن از کسی را
قَصّ و قَصَص - قِصاص ج سینه یا سر سینه
با میانه آن و یا استخوان او -
پشم بریده گوسفند
قَصَّة و قِصَّة - قِصاص ج گچ
قِصَّة - قِصَص ج حال - خبر - کار - سخن -
آنچه نوشته شود
قُصَّة - قُصَص و قِصاص ج موی پیشانی
قَصِیص روییدنگاه موی سینه - آواز
قَصِیصَة - قَصِیص ج شتر یکه از آن اثر گیاه
برند - شتر یکه براو توشه و اثاث
بار کنند - گروه جمع آمده بجائی
- گیاهیست با قارچ روید
قُصاص و قَصاص و قِصاص انتها روییدنگاه
موی سر از پس و پیش - موی
پیشانی - پیوندگاه هر دو سرین
قَصّاص نوعی درخت و گیاه که زنبور عسل
میخورد بشکل

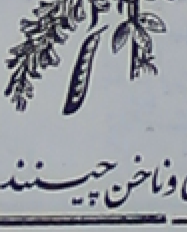

قُصاص جائی از دو سرین
و ران که بهم رسیده
باشند
قِصاص کشنده بعوض
گناه
قُصاصَة آنچه بدان موی و ناخن چینند

قاصّ قصه گوی و واگوینده احوال
قَصّاص قصه گوی در مجمع مردم (معرکه گیر)
شاة مِقَصّ - مَقاصّ ج گوسفند یکه حمل او پیدا
گردد
مُقَصَّص مرد پیشانی بلند - مرد بزرگ سینه
(قَصَبَهُ) قَصْباً - ض برید روده او را
قَصَبَ الشّاةَ جدا جدا نمود هر عضو گوسفند را
قَصَبَ البَعِیرُ قَصْباً و قُصُوباً باز ایستاد
از خوردن آب قبل از سیری
قَصَبَ الاِنسانُ باز داشت کسیرا قبل از
سیری از آب
قَصَبَ الرَّجُلَ دشنام داد و عیب کرد او را
اَقْصَبَ المَکانُ پر از نی شد آنجا
اَقْصَبَ الرّاعِی صاحب شتران آب ناخور
گردید
قَصَّبَهُ تَقْصِیباً دشنام داد او را
قَصَّبَ الشَّعْرَ مجعد ساخت موی را
قَصَّبَ الزَّرْعُ ساق بر آورد کشت
قَصَّبَ فُلاناً بست هر دو دست او را بگردن
اِقْتَصَبَ الشَّیْءَ برید آنرا
قُصْب - اَقْصاب ج پشت - روده
قَصَب - قَصَبَة و قَصَباة واحد نی بشکل
قَصَب نی - قلم - استخوان

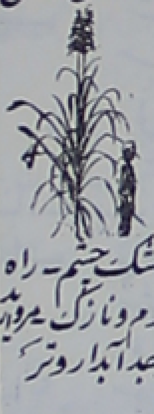

انگشت او گلو
- رگهای گلو و
شش - برآمدنگاه
خون - آنچه از نقره
و برنج باشد - مجاری اشک چشم - راه
آب از چشمه - کتان نرم و نازک - مروارید
خاکدار و تازه - زبرجد آبدار و تر
مرصع بیاقوت
قَصَبُ السَّباق نی است که بآن مسافتی که با
دو اسب میتازند می پیمایند و
نصب میکنند این نی را در حد
آن پس هر یک از این دو سوار که

باخر مسافت رسیده آن نی را
بر داشت آن گرو را برده است
قَصَبَة شهر یا بزرگ آن - ده - چاه نو
کنده - نوک موی پیچیده -
هر استخوان با مغز
قَصَبَةُ الاَنف استخوان بینی
قَصَبَةُ القَرْیَة وسط ده
قَصَبَةُ الاِصْبَع بند انگشتان
قَصَبَةُ المَرِیّ مجرای طعام تا معده
قَصَبَةُ الرِّئَة مجرای تنفس (شکل

اَرضٌ قَصِبَة زمین پر از نی
قَصِیب شتر باز ایستاده
از شیر قبل از سیری
(مونث و مذکر یکسانست)
قُصَیبَة - قَصَائِب ج
دسته موی پیچیده - میان دو پیوند
نی
قِصَاب بندهای آب - پشته های
پای دیوار تا آب جمع نشود
- سرای ها
قِصَابَة کار قصابی - موی مجعد
قَصُوب گوسفندی که پشم او برند
قَاصِب شتر باز ایستاده از آب قبل از
سیری (مذکر و مونث یکسان)
- نی نواز - نای زن - شتر کش
- غرنده با بانگ
قَصْبَاء - قَصَب وجه روئیدنگاه نی
قَصَّاب نی نواز - نای زن - شتر و گوسفند
کش - برنده گوشت - روده
و مانند آن
قَصَّابَة میان دو پیوند نی - نای - حلقوم مردم
قُصَّابَة - قَصَّاب ج نوک موی پیچیده مجعد -
نی - بیخ نی
تَقْصِبَة و تَقْصِیبَة - تَقَاصِب و تَقَاصِیب ج
نوک موی مجعد

اَرضٌ مُقْصِبَة زمین پر از نی
مُقْصِب پاس دارنده و احراز کننده قصبهای
سباق - شیری که بر آن کلک و سر شیر
ضخیم بسته باشد
شَعْرٌ مُقَصَّب موی مجعد و پیچان
ثَوبٌ مُقَصَّب جامه در نوردیده و پیچیده و تا شده
ه (قَصَلَ) الطَّعامَ خورد همه طعام را
(قَصَدَ) الرَّجُلَ وله والیه قَصْداً - ض
متوجه او شد - آهنگ او کرد
قَصَدَ اِلَیهِ اعتماد کرد باو
قَصَدَ قَصْدَهُ آهنگ او کرد
قَصَدَ فلاناً علی الامر بستم او را بر کاری واداشت
قَصَدَ الشیءَ و قَصَّدَ شکست آن را یا شکست
بنصف
قَصَّدَ الشَّاعِرُ و قَصَدَ با اتصال آورد اشعار را
قَصَّدَ القَصَائِدَ پاکیزه و نیکو سرود قصیده را
قَصَدَ فی الامر قَصْداً و اقتصد میانه راه رفت
اِقْتَصَدَ فی امره استقامت و ثبات ورزید
قَصُدَ قَصَادَةً - ک فربه شد
اَقْصَدَهُ نیزه زد او را و خطا نکرد
اَقْصَدَتْهُ الحَیَّة گزید او را مار پس هلاک کرد
اَقْصَدَهُ السَّهْمُ رسید تیر او را
اَقْصَدَ الشَّاعِرُ با اتصال آورد قصاید را
تَقَصَّدَ الکَلْبُ و غیرُهُ مرد
تَقَصَّدَهُ آهنگ کرد او را - کشت او را
تَقَصَّدَ و اِنْقَصَدَ شکسته شد
اِسْتِقْصَاد میانه روی خواست
قَصْد میانه راه رفتن - بیان واضح
- راستی و عدل - نیکی - مرد
متوسط نه لاغر و نه فربه
قَصَد درختیست خاردار - از درخت
عوسج ساقهای نازک آن با سر
شاخ درخت - کرسکی - برگ
درخت عضاة
قَصَدَة برگ و شاخ نخستین از درخت خاردار

قِصْدَة - قِصَد ج پاره از چیز شکسته
رُمْحٌ قِصَدٌ وقَصِيدٌ واَقْصَادٌ نیزهٔ شکسته
طَرِيقٌ قاصِدٌ - قَوَاصِدُ ج راه نزدیک
لَيْلَةٌ قاصِدَةٌ شبیکه در آن رفتن آسان
ولی مشقت باشد

قَصِيد شعریکه از سه بیت کمتر نباشد -
گوشت خشک - مغز فربه - استخوان
با مغز - ماده شتر فربه پر مغز - چوب
دستی - کوهان پر گوشت - شعر
پاکیزه و نیکو

قَصِيدَة - قَصَائِد ج از اشعار آنچه از هفت
یا ده بیت تجاوز کند - چوب
دستی - ماده شتر فربه

قَصُود مغز فربه
مَقْصِدَة زن بزرگ جثه - زن مایل بکوتائی
مُقْصَد آنکه بیمار شود و زود بمیرد
مُقَصَّد مرد میانه در لاغری و فربهی
مُقَصَّدَة داغیست بر گوشهای شتر
مَقْصِد - مَقَاصِد ج جای آهنگ
(قَصْدِير) جسمیست معدنی که بدان
ظروف مس را سفید کنند - اسرب

(قَصَرَ) الشَّيءُ قُصُورًا - ن کم شد آنچیز
قَصَرَ عَنِ الشَّيءِ باز ایستاد از آن و فرو ماند
- عاجز گردید
قَصَرَ عَنِّي الوَجَعُ فرو نشست و ساکن شد درد
قَصَرَ السَّهْمُ عَنِ الهَدَفِ تیر از هدف نگذشت
قَصَرَ الطَّعَامُ بالید گندم - گران گردید
- ارزان گشت (از اضداد)
قَصَرَ اللَّحْمَ جوشید گوشت
قَصَرَ الصَّلوٰةَ قَصْرًا شکسته کرد نماز را
قَصَرَهُ عَلَى الأَمْرِ برگردانید او را بر کار
قَصَرَ الشَّيءَ باز داشت آنرا
قَصَرَ الدَّارَ دیوار برای خانه ساخت
قَصَرَهُ قَصْرًا - ض کوتاه کرد آنرا
قَصَرَ الشَّعْرَ برید موی را

قَصِرَ قَصَرًا - ف خشک گردن گردید - درد
گیرن گردن گشت
اَقْصَرَهُ کوتاه کرد آنرا
اَقْصَرَتِ المَرْأَةُ بچه کوتاه قامت زاد
اَقْصَرَ المَطَرُ باز ایستاد باران
اَقْصَرَ الكَلَامَ جمله کوتاه آورد - بر حرفی نکرد
اَقْصَرَ عَنِ الصَّلوٰةِ نماز کوتاه و شکسته کرد
اَقْصَرَ عَنِ الأَمْرِ و تَقَاصَرَ باز ایستاد از کار
با قدرت
تَقَاصُرٌ اظهار کوتاهی نمودن
قَصَّرَ عَنْهُ تَقْصِيرًا خودداری کرد از آن با
آنکه توانائی بر انجام او بود
قَصَّرَ الشَّيءَ کوتاه کرد آنرا
قَصَّرَ الثَّوبَ کوفت جامه را و سفیدش
کرد
قَصَّرَ فِي العَطِيَّةِ کوتاه گردانید عطایا را
قَصَّرَ فِي الأَمْرِ سستی کرد در کار - باز ایستاد
از کار
قَصَّرَ عَنْهُ الوَجَعُ فرو نشست درد
قَصَّرَ عُنُقَهُ داغ کرد بیخ گردن او را
تَقَصَّرَ مشغول داشتن بکاری - و بسنده
کردن (تعلل و مسامحه و درنگ نمودن)
اِقْتَصَرَ عَلَى كَذَا اکتفا کرد بر آن
اِقْتِصَار نگذشتن از چیزی
اِسْتِقْصَار بکوتاهی نسبت کردن -
مقصر شمردن
تَقَوُّص درآمدن بعض چیزی در بعضی
قَصْر - قُصُورٌ ج هیزم خشک بسیار - خانه
ایکه از سنگ ساخته اند - نهایت
- ساختمان بلند چند طبقه (کوشک)
- کوتاهی - فرو گذاشت بند گردن
- خلاف مد
قَصْرُكَ أَنْ تَفْعَلَ كَذَا پایان کار تو همین است
قَصْرُ الظَّلَامِ آمیزش تاریکی و روشنائی شب
فُلَانٌ قَصَرَةٌ (و بضم) او نزدیک است بنسب

قَصَر وقَصَرَة وقُصْرىٰ وقِصْرىٰ والقُصَافَة دانه که در خوشه باند بعد از کوفتن خرمن - آنچه در غربال باند بعد از بیختن

پوست بالای دانه - بیخ درخت خرما و درخت دیگر - باقیمانده از بیخ - و گردن مردم و گردن شتر - خشکی است در گردن

قُصَرَة فروگذاشت - کوتاهی - سستی

قَصَر

قَصَرَة - اَقْصَار وقَصَر ج یک آهنگران - پاره از چوب - بیخ دم مرغ - بیخ گردن

قَصِر خشک گردن

قِصَر کوتاهی

قَصِیر - قُصَرَاء وقِصَار ج کوتاه

سَیْلٌ قَصِیر سیلیکه آب آن کم باشد

قَصِیرُ النَّسَب آنکه پدر او مشهور باشد

فَرَسٌ قَصِیر اسبیکه نزد خود تا خورند بندند و بچرا نگذارند

قَصِیرَة - قِصَار وقِصَارَة ج کوتاه - زنیکه او را بخانه باز داشته باشند

قَصِیرَة مِن طَوِیلَة خرما از درخت خرما است

قَصَار سستی و پایان

قَصَارُكَ اَنْ تَفْعَلَ كَذَا و (بضم) انتهای کار تو آنستکه چنان کنی

قِصَار بریدگی - کوتاهی موی - گازری - دانه‌ایست در بیخ گردن

قُصَارَة خانه کوچک - دانه که در خوشه ای بماند بعد کوفتن

قُصَارَةُ الاَرض پاره از زمین نیکو

قَصُورَة خانه آراسته برای عروس

اِمْرَأَةٌ قَصُورَة زنیراکه نگذارند از خانه بیرون رود

مَاءٌ قَاصِر آب سرد یا دور دست از گیاه - آبیکه شتران در اطراف آن چرا کنند

اِمْرَأَةٌ قَاصِرَةُ الطَّرْف زنیکه نظر بغیر شوهر خود نیفکند ازو

اَقْصَر - اَقَاصِر ج - قُصْرَاء مؤنث کوتاه - مرد خشک گردن

قِصْرىٰ وقُصْرىٰ آنچه باقیمانده در غربال - اسپیست که بعد از تخته کوفتن برآید - پوست روی دانه

قُصْرىٰ نوعی از دنا - کوتاه ترین استخوان پهلو یا استخوان نزدیک گردن

قُصَارىٰ انتها . غایت

قَصْرىٰ نوعی از دنا

قَصَّار گازر

قُصَیْرىٰ (مصغر) استخوان پهلو یا استخوان نزدیک گردن - زیرین استخوان پهلو - انتها . غایت

قَیْصَر - قَیَاصِرَة ج لقب پادشاهان روم قدیم

قَوْصَرَة وقَوْصَرَّة زنبیل خرما - کنایه است از زن

تَقَوْصَرَة کوتاهی ظاهر گردن

تِقْصَار وتِقْصَارَة - تَقَاصِیر ج گردن بند

مَقْصَر ومَقْصِر ومَقْصَرَة - مَقَاصِر ومَقَاصِیر ج شبانگاه و آمیزش روشنائی و تاریکی

مَقَاصِیرُ الطَّبَق کناره‌های آن

مِقْصَرَة تخته گازر

مَقْصُورَة سرای فراخ بلند بنا یا خانه کوچک که بجز صاحبش کسی نباشد - خانه آراسته بجهت عروس

اِمْرَأَةٌ مَقْصُورَة زنیکه از خانه نگذارند بیرون رود

مَقْصُورَةُ المَسْجِد جای امام جماعت آن

مُقْصِر کمال از میش و بز

مُقَصِّر گازر

مَقَاصِر ریشه درخت

ه (اُقْصُطَبِر) آلت نره

(قصع) قَصْعًا - م فرو بردن جرعه‌های آب را

قَصَعَ القَمْلَةَ بظُفْرِهِ   کشت سپش را بناخن
قَصَعَتِ الرَّحی الحَبَّ   کوبید وآرد کرد آسیا دانه را
قَصَعَ الرَّجُلَ   خوار وحقیر داشت اورا
قَصَعَ الرَّجُلَ اَوْ هامَتَهُ   زد اورا بکف دست بر او
قَصَعَ البَیْتَ   خانه نشین گردید و ملازم خانه شد
قَصَعَ الماءُ عَطَشَهُ   تشنگی او را آب تسکین داد
قَصَعَتِ النّاقَةُ بِجِرَّتِها   شتر فرو برد نشخوار خود را یا برآوردن نشخوار را از شکم یا پر کرد دهان را از شکم و نرم جاوید
قَصَعَ الجُرْحُ بالدَّمِ   پر شد جراحت از خون و نمایان گردید
قَصَعَ اللهُ شَبابَهُ   دعای بد است یعنی جوان نگرداند او را خدا
قَصُعَ قَصاعَةً وقَصْعًا - ک ف   ریزه بر آمد کودک و بزرگ نشد
قَصَعَ الماءُ عَطَشَهُ   فرو نشاند آب تشنگی او را
قَصَعَ الزَّرْعُ   بیرون آمد از زمین و شکافت خاک را
قَصَعَ البَیْتَ   ملازم خانه شد
قَصَعَ القَوْمُ عَنْ نَقْبِ الجَبَلِ   نمایان شدند و بر آمدند از شکاف کوه
قَصَعَ فی ثَوْبِهِ   در خود پیچید جامه را
تَقْصیع و تَقَصُّع   برآوردن موش صحرائی خاک را از سوراخ
تَقَصَّعَ الجُرْحُ بالدَّمِ   پر شد جراحت از چرک و خون
تَقَصَّعَ البَیْتَ   خانه نشین گردید
قَصْعَة - قَصَعات و قِصَع و قِصاع ج   کاسه بزرگ
قَصّاع   سازنده کاسه
قُصْعَة - قُصَع ج   غلاف آلت ریزه کودک - سوراخ موش صحرائی
غُلامٌ قَصِع و قَصیع - قَصِعَة مؤنث   کودک ریزه کوچک
قُصَعَة و قُصَعاء و قُصَیْعا و قُصاعَة و قاصِعاء - قَواصِع ج   سوراخ موش صحرائی

غُلامٌ مَقْصُوع - مَقْصُوعَة مؤنث   کودک ریزه وخرد
سَیْفٌ مِقْصَع   شمشیر بران (بعض لغا گویند المقصع من السیوف القطاع ولیکن در سائر لغت دارد المُقْصَع کالمعظم)
ه (قَصْعَل) مرد فرومایه ناکس - کژدم یا بچه او یا کژدم ریزه - گرگ بچه
اِقْصَعَلَّتِ الشَّمْسُ   به نیمه آسمان رسید آفتاب
(قَصَفَ) الشَّیءَ قَصْفًا - ض   شکستن او را
قَصَفَ الشَّیءُ   شکسته شد
قَصَفَ الرَّعْدُ قَصْفًا وقَصیفًا   سخت غرید رعد
قَصَفَ البَعیرُ   سایید شتر دندانهای نیش را بهمدیگر و صدا و آواز در داد در شقشقه بیرون آوردن
قَصَفَتِ الرّیحُ السَّفینَةَ   باد شکست کشتی را
قَصَفَ قُصُوفًا - ن   در خوردن و آشامیدن و لهو و لعب اقامت کرد
قَصِفَ العُودُ قَصَفًا   نرم و سست شد چوب
قَصِفَ النَّبْتُ   بلند و دراز شد گیاه تا اینکه از درازی خم شد
قَصِفَ الرُّمْحُ   شکاف برداشت نیزه بدرازا
قَصِفَ نابُهُ   نیم دندان او شکسته شد
قَصِفَتِ الشَّجَرَةُ   پوسید و سست شد درخت
قَصِفَتِ القَناةُ   شکسته گردید بدون جدا شدن
اَقْصَفَ العُودُ   نرم و زود شکن شد چوب
قَصَّفَهُ   شکست او را
تَقَصُّف   شکسته شدن - فراهم آمدن - لهو و لعب کردن بر طعام
تَقاصَفَ القَوْمُ   فراهم آمدند گروه
اِنْقَصَفَ   شکسته شد
اِنْقَصَفَ السَّیْلُ   مندفع شد سیل
اِنْقَصَفَ القَوْمُ عَنْهُ   گذاشتند او را و برفتند
قَصْف و قُصُوف   پایداری و زیادروی در خوردن و آشامیدن و لهو و لعب
قَصْفَة   پایه نردبان

قصفة القوم انبوهی گروه
قصفة - قصف و قصفان ج پاره ریگ فراهم آمده
قصف بدو نیمه شکسته
رجل قصف مرد زود شکن
قصف البطن و قصیف آنکه وقت گرسنگی سست گردد و تاب نیاورد
قصفة بدو نیمه شکسته دندان - صدای دندان شتر و سائیدن دندانها بهم
اقصف آنکه دندان پیش او نیم شکسته است
رعد قاصف رعد سخت غرنده
ریح قاصف باد سخت شکننده
قصیف شکسته و ریخته درخت - صدای دندان شتر - بدو نیمه شکسته
قصاف زن ضخیم پرگوشت
قوصف چادر خط دار
مقصف - مقاصف ج جای غذاخوری - محل بازی
ه (قصفل) الطعام خورد تمام خوراک را
(قصقص) الشئ شکست آنرا
قصقص بالجرو خواند توله سگ را
تقصقص اثره در پی او رفت. متابعت او کرد
تقصقص کلامه یاد گرفت سخن را
حیة قصاقص و قصقاص مار بد و تباه کار
جمل قصاقص شتر بزرگ پرقوت
رجل قصقص و قصقصة مرد درشت اندام باکوتاه بالا
قصقصة شیر
قصقص روئیدنگاه موی سینه - آواز
رجل قصاقص مرد درشت اندام
اسد قصاقص و قصقاص شیر که دندان برهم ساید بخشم
(قصل) الشئ قصلا - ض بریده آنرا

قاصل ص مذکر - قصیل و مقصول
قصل البر کوفت خرمن را
قصل الدابة علف داد چارپا را
قصل عنقه زد گردن او را
تقصل و انقصل بریده شد
اقتصل الشئ بریده آنرا
اقتصل الشئ بریده گردید
اقتصال به گرفت آنرا
اقتصال بالمکان اقامت نمود در آنجا
قصل شکوفه درخت سلم
شجرة قصلة درخت نرم و سست
قصلة و قصلة گله شتران از بیست تا سی
قصلة گروه مواشی
قصل فرومایه سست - احمق بیخبر که حال خود را نتواند نگه دارد
قصلة زن احمق - گله شتران از ده تا چهل
قصل و قصل و قصال آنچه از گندم دور کنند وقت پاکیزه کردن
قصیل - قصلان ج آنچه از کشت سبز بریده شود - جماعت
قصالة دانه بدکه وقت پاک کردن گندم از آن دور کنند
سیف قاصل و قصال شمشیر بران
قصال شیر درنده
قصیلة کوتاه قامت پهن از مردم و شتر - مرد برآمده ناف پرگوشت
سیف مقصل شمشیر بران
لسان مقصل زبان تیزگو
مقصلة آلتی بشکل برای اعدام

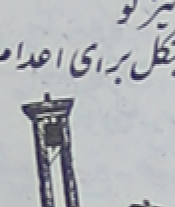

ه (قصلب) قوی سخت توانا
(قصم) قصما - ض شکست آنرا وجدا کرد یا شکست

آنرا بی جدائی

قَصَمَ فُلانٌ باز گردید بجائی که آمده بود از آن

یُقالُ قَصَمَ اللهُ ظَهْرَ الظّالِمِ ستمکار را خدا گرفتار بلا گرداند

قَصَمَ اللهُ عُمُرَ الکافِرِ خدا عمر کافر را کوتاه کند

قُصِمَتْ سِنُّهُ قَصَماً - ف شکافته شد دندان

تَقَصَّمَ وانْقَصَمَ شکسته شد

قِصْم وقِصْمَة (مثلثة) پاره شکسته وجدا شده

قَصْم او قِصَم - اقصام ج اصل چراگاه

قُصْمَة پایه نردبان

قَصَم شکستگی دندان پیش - تخم ملخ

رَجُلٌ قَصِمٌ مرد زود شکن

قُصَم انکه هرچه بیند شکند وپاره کند

قَصِيم بنه کهنه یا درخت کهنه

قَصِيمَة - قَصِيم ج - قَصائِم ج ج ریگ توده که گیاه غضا روید یا جنگل غضا

اَقْصَم نیمه دندان پیش شکسته

قَصْماء - قُصْم ج ماده بز شکسته شاخ

قَيْصُوم گیاهیست

(قَصْمَلَ) الرَّجُلُ گام نزدیک نهاد در قبار - سخت زمین زد اورا

قَصْمَلَ الشَّيْءَ برید آنرا

قَصْمَلَ الطَّعامَ خورد غذا را بتمامه

قَصْمَلَ البَعِيرُ درشت گردید کره شتر

قَصْمَلَة کرم دندان خوار - باقیمانده آب

قِصْمِل وقَصْمَل وقُصَيْمِل شیر درنده - مرد درشت

قُصْمُل بیماریست که درکره شتران پیدا شود وتلف نماید

قَصْمَلَى سخت فرو بردگی لقمه را

مُقَصْمِل شیر درنده - شبان درشت چوب دستی

(قَصا) المَكانُ قَصْواً وقُصُوًّا - ن دور شد

قَصِيَ قَصاً وقَصاءً دور گردید

قَصِيَ الرَّجُلُ عَنِ القَومِ جدا شد مرد از گروه

قَصَا النّاقَةَ قَصْواً اندکی از کنار گوش شتر برید

قَصْوَمَهُ چیره شد براو در جنگ

اَقْصَى اِقْصاءً دور گردانید - برگزید - ذخیره داشت ماده شتر برگزیده را - نگاه داشت اطراف لشکر را

قَصَّى النّاقَةَ تَقْصِيَةً اندکی از گوش شتر برید

قَصَّى الأَظْفارَ تراشید ناخن را وچید آنها را

قاصَى الرَّجُلَ مُقاصاةً دور شد از کسی - نبرد کرد بر دوری

یُقالُ هُمْ آلُ أُقاصِيكَ کدام یک دورتریم از شتر

تَقَصَّى تَقَصِّياً بنهایت دوری رسید

اِسْتَقْصَى المَسْأَلَةَ خواست نهایت سؤال را

اِسْتِقْصاء کوشش تمام کرد

قَصْوَة داغیست بر زیر گوش

قَصا نسب دور - پیشگاه فراخ خانه (دالان وسیع) - کناره - ناحیه - دوری - بریدگی اندک در گوش شتر وگوسفند

قَصِيّ - أَقْصاء ج دور شونده

قَصِيَّة - قَصايا ج دور - ماده شتر آسوده نیکو وبرگزیده نجیب که براو بار نکنند - مایه شتر فرومایه (از اضداد)

قاصي - اَقْصاء ج دور شونده

قاصِيَة کناره - ناحیه

نَعْجَةٌ قاصِيَةٌ گوسفند پرسال

اَرْضٌ قاصِيَةٌ زمین دور

جَمَلٌ اَقْصَى شتر کنار گوش بریده

ناقَةٌ قَصْواء مؤنث

مَكانٌ اَقْصَى جای دور

قُصْوَى وقُصْيا ناحیه دور

جَمَلٌ مَقْصُوٌّ - مَقْصُوَّة مؤنث شتر بریده گوش

(قَضَّ) الشَّيْءَ قَضّاً - ن سوراخ کرد اورا - گوفت آنرا

قَضَّ الوَتِدَ فرو برد میخ را

قَضَّ الحائِطَ خراب کرد دیوار را

قَضَّ علیهمُ الخیلُ - اندر ایشان اسپها را

قَضَّ الطَّعامَ ریخت در خوراک چیز خشک از قند

قَضَّ الجاریةَ ربود دوشیزگی او را (برد بکارتش را)

قَضَّ النَّبرُ اَوِ الوترُ قَضیضاً - ض - آواز کرد دوال یا زه کمان که گویا گسسته شد

قَضَّ السَّویقَ اندرخت در قاووت چیز خشک از قند و شکر

قَضَّ الطَّعامُ قَضَضاً - ف - پر از سنگریزه گردید

قَضَّ المکانُ پر از سنگریزه گردید آنجا

قَضِضَتِ البِضعةُ بالتُّرابِ خاک آلود گردید پاره گوشت

اِقضاض در قاووت آمیختن چیزی خشک از قند و شکر - پر از سنگریزه شدن مکان - خاک آلود شدن پاره گوشت - در پی کارهای باریک و دقیق شدن - درشت و خاک آلود شدن خوابگاه و گردانیدن آنرا (لازم و متعدّ)

اَقَضَّ اللهُ مَضجَعَهُ خداوند خشن و سنگریزه ناک کند جای و خوابگاهش را

تَقَضَّی الطّائرُ فرود آمد مرغ از هوا

اِقتِضاض ربودن دوشیزگی دختر را . بردن بکارتش را

اِنقِضاض خراب شدن دیوار - فرود آمدن مرغ و ستاره از هوا - پراکنده شدن اسب بر قوم

اِستِقضاض پر از سنگریزه گردیدن جای - درشت و خاک آلود یافتن خوابگاه

اِستَقَضَّ الهَمَّ خواست بر طرف شدن هم و غم را

مَکانٌ قَضٌّ جای پر از سنگ ریزه

قَضّ سنگریزه کوچک

قَضَّة آنچه شکسته و ریزه گردد از سنگریزه - بقیهٔ هر چیزی - پشته کوچک

قِضّ حکایت آواز چاه

قِضَّة و قَضَّة دوشیزگی - دوشیزگی ربودن - زمین پر از سنگریزه یا زمین پست که خاکش تماما ریگ باشد یا اطرافش زمین درشت بلند - گوشهٔ هر چیزی - سنگریزه خرد

قُضَّة و قَضَّة عیب

قَضَض سنگریزه که شکسته و ریزه گردد - خاک که بر فرش نشیند - سنگریزه خرد

طَعامٌ قَضَضٌ خوراک پر از سنگریزه

مَکانٌ قَضِضٌ جای بسیار سنگریزه

قَضیض آواز کوتاه شتر - سنگ ریزه درشت

قِضاض - قِضَّة وجه سنگها که بر یکدیگر باشد

قَضّاء زره میخ دوز - زره درشت - گله شتر از سی تا چهل - مردم بزرگ سال که پیری آنها از بدن و دندان ظاهر باشد

(قَضِئَ) الشَّیءُ قَضَأً - ف - خورد آنرا

قَضِئَ السِّقاءُ تباه و فاسد شد و بوی گرفت مشک

قَضِئَتِ العَینُ سرخ گردید چشم و فرو شسته گشت

قَضِئَ الحَبلُ کهنه گشت ریسمان و پاره پاره گردید یا پوسید بسبب نمناکی زمین

قَضِئَ حَسَبُهُ قَضأً و قَضاءَةً تباه شد

اَقضاهُ خورانید و اطعام کرد او را

تَقَضّا حَسَبُهُ فرومایه و خسیس شمرد او را

ثَوبٌ قَضِئٌ جامه بوی عفونت گرفته از نم

قَضأة و قُضأة عیب و تباهی

یُقالُ فیه قُضأةٌ در او ننگ و عار است

(قَضَبَ) الشَّیءَ قَضباً - ض - برید آنرا

قَضَبَ الرَّجُلَ بتازیانه زد او را

قَضَبَ النّاقةَ سوار شد شتر را قبل از رام شدن

اَقْضَبَتِ الاَرْضُ گیاه خوردنی رویانید زمین
وسبز شد
قَضَبَ الشَّیْءَ برید آنرا
قَضَّبَ الکَرْمَ درفصل بهار سر وشاخ آنرا حرس کرد
قَضَّبَ شُعاعُ الشَّمْسِ وتَقَضَّبَ دراز کشید
وممتد شد شعاع آفتاب
اِقْتَضَبَ الشَّیْءَ برید آنرا
اِقْتَضَبَ الکَلامَ بالبداهه سخن گفت
اِقْتَضَبَ النّاقَةَ قبل از رام شدن سوار
شد شتر را
اِقْتَضَبَ فُلاناً تکلیف کرد او را قبل از
استطاعت او
اِنْقَضَبَ بریده شد
اِنْقَضَبَ الکَوْکَبُ مِنْ مَکانِهِ از جائی بجای
دیگر انتقال یافت
قَضْب هر درخت دراز گسترده شاخ و
برگ - هر شاخ بریده برای تیر
وکمان - اسپست تر - درختی
که بدان کمان سازند
قَضْبَة - قَضَبات ج شاخ درخت -
تیر ناتراشیده
- قَضْب ج از شاخ درخت - گیاه تر
وتازه که خورده شود
قِضْبَة گاه از شتران وگوسفندان سبک
وباریک اندام از مردان وماده شتران
قَضِیب - قُضْبان وقِضْبان ج شاخ
درخت - آلت نره - نره خر
- تازیانه - ماده شتر رام ناشده
- کمان از شاخ ساخته یا کمان نا
شکافته - شمشیر لطیف - تیغ بران
قُضابَة آنچه بریده جدا کرده شود از چیزی
- هرچه از بالای چوب بیفتد
وقت بریدن - شاخ ریزه های
بریده افتاده
۱ سَیْفٌ قاضِب - قَواضِب وقُضُب ج

تیغ بران
قَضّابَة وقَضّاب نیک برنده امور و
توانا بران - شمشیر بران
مَقْضَبَة - مَقاضِب ج رویدنگاه اسپست
- رویدنگاه درخت قضب که
از آن کمان سازند
مِقْضَبٌ ومِقْضاب داس
سَیْفٌ مِقْضَبَة شمشیر بران
اَرْضٌ مِقْضاب زمین پرعلف
مُقْتَضَب آنکه او را تکلیف بکاری کنند
پیش از آنکه از عهده آن برآید
ونتواند نیکو انجام دهد
(قَضَعَ) قَضْعاً - م ستم کرد بر او
اِنْقَضَعَ عَنْهُ دور شد از او ودور گردید
اِنْقَضَعَ وتَقَضَّعَ پاره پاره شد - پراکنده گردید
قَضَع وتَقْضیع درد والم وبریدگی وگزیدگی
در شکم مردم
قُضاع گرد وغبار رقیق - خاک بیخ دیوار
- درد والم وبریدگی در شکم
مردم
قُضاعَة سگ آبی - گرد وغبار رقیق -
نازک از هر چیز - خاک که از بن دیوار
ریزد - یوز
(قَضْعَم) مرد پیر کهنسال
قِضْعِم ماده شتر کهنسال
(قَضُفَ) قَضَفاً وقِضَفاً وقَضافَةً -
ک لاغری وباریکی
قَضِیف ص - قُضْفان وقِضاف وقِضاج
اِنْقَضَفَ جدا وشکسته شد
قَضَف سنگهای تنک - تنکی وباریکی
قَضَفَة - قَضَف وقِضاف وقُضْفان ج
پاره از زمین درشت اندک
دراز یا پشته که از یک سنگ
نماید یا چند پشته کوچک که آب
درمیان آن روان گردد یا جایهای

بلند که از سنگ و گل - مرغ
سنگخوار یا مرغیست دیگر

قِضْفَة پاره ریگ جمع شده از جای
خود جدا افتاده

(قَضْقَضَ) اَلْعَظْمَ آواز کرد استخوان
وفت شکستن

قَضْقَضَ الْاَسَدُ فَرِیسَتَهُ شکست شیر
شکار را

تَقَضْقَضَ و پراکنده شد - شکسته گردید

قَضْقَاض و قُضْقَاض و قُضَاقِض شیر شکننده
شکار

قَضْقَاض اُشنان یا نوعی شوره گیاه

قَضْقَاض و قُضْقَاض زمین هموار

ه (قِضْلَام) نیک گزنده از شتر وغیره
که هر چیز را بگزد و بشکند

(قَضِمَ) اَلشَّیْءَ قَضْمًا شکست آنرا باطراف
دندانها و خورد

قَضِمَ قَضْمًا خائید و خورد چیزی کوچک را
که بکنار دندان شکافت یا خورد
چیزی خشک را - خورد چهارپا
علف را

اَقْضَمَ الدَّابَّةَ علف خورانید چهارپا را

اَقْضَمَ الْقَوْمُ و اِسْتَقْضَمَ اندکی خوراک از شهری
آوردند در سال قحط

اِقْضَام لرزانیدن - جنبانیدن شتر نخ
خود را

قَاضَمَ مُقَاضَمَةً چیزی اندک گرفت او بعد
چیزی (این موضوع در خرید و فروخت است)

قُضْمَة آنچه که بکنار دندان شکافند و خورند

قَضَم شمشیر - پیله در دندان یا شکستگی کناره
های آن یا سیاه شدن آن

قَضِم شمشیر دم شکسته و فروریخته - جوچارپا

قَضِیم - قُضُم ج پوست که بر آن نویسند -
جو چارپا - مردیکه بدندان
او ضمه رسیده - شمشیر
کهنه - کیسه چرمین - جامه دان
چرمین یا هر پوست - گستردنی
از پوست - نامه سفید - سیم و
بوریا که بجای نخ آن تسمه باشد

قَضِیمَة گستردنی از پوست

مَا ذُقْتُ قُضْمَةً و قَضِیمًا نچشیدم چیزی بدندان

اَقْضَم - قَضْمَاءُ مونث مردیکه گزند بدندان او
رسیده

قُضَّام - قَضَاضِیم ج نوعی از شوره گیاه -
درختهای بلند که بارش خشک گردد

مَا ذُقْتُ مَقْضَمًا نچشیدم چیزی که گزند بدندان
رساند

(قَضَیٰ) عَلَیْهِ قَضْیًا و قَضَاءً و قَضِیَّةً حکم
فرمان داد و حکم کرد براو

قَضَیٰ فُلَانٌ نَحْبَهُ بمرد

قَضَیٰ عَلَیْهِ کشت او را

فَوَکَزَهُ مُوسَیٰ فَقَضَیٰ عَلَیْهِ (آیه) مشت زدن
شخص را موسی ع پس کشت او را

قَضَیٰ وَطَرَهُ رسانید حاجت را و روا گردانید

قَضَیٰ عَلَیْهِ عَهْدًا پند داد او را - روان گردانید

قَضَیٰ اِلَیْهِ بازداشت و نهی کرد

قَضَیٰ غَرِیمَهُ دَیْنَهُ گذارد بدهکار وام را

قَضَیْتَ حَاجَتِی پرداختی حاجت مرا

فَقَضَیهُنَّ سَبْعَ سَمٰوَاتٍ فِی یَوْمَیْنِ ساخت
آسمانها را در دو روز

قَضَیٰ بَیْنَ الْخَصْمَیْنِ حکم کرد بین آن دو

قَضَیٰ الشَّیْءَ دانست آنرا و آشکار کرد

قُضِیَ تَقْضِیَةً و قَضَاءً بحاجت رسید -
روا کرد حاجت کسی را -
قاضی گردانید سلطان کسی را

قَاضَیٰ فُلَانًا مُقَاضَاةً مرافعه نزد حاکم برد

قَاضَیٰ عَلَیٰ مَالٍ مصالحه کرد آنرا

تَقَضَّیٰ الْبَازِیُّ فرود آمد باز از هوا

تَقَضَّیٰ و اِنْقَضَیٰ نیست و نابود گردید

تَقَاضِی وام خواستن - وام گرفتن

اِقتِضاء وام خواستن
اِستِقضاء وام وادن خواست - قاضی کردن
قَضِیّ نوعی مویز
قِضَة - قِضیً و قِضات و قِضون ج گیاهیست
قَضاء - اَقضِیَة ج فرمان . حکم - اندازهٔ هر چیزی
قُضاة پوست پارهٔ نازک که روی بچه کشند وقت ولادت
قَضِیّ مرگ
رَجُلٌ قَضِیّ مرد زود دهندهٔ وام - چست و چالاک در حکومت و داوری
قَضِیَّة - قَضایا ج فرمان - نزد منطقیین قولی است
سَمٌّ قاضٍ زهر کشنده
قاضِیَة مرگ - شتر انیکه بابت دیه و خون بها و زکوة و صدقه جایز باشد
قَضّاء زره استوار و محکم
قاضٍ - قُضاة ج حاکم شرعی
قاضِی القُضاة بزرگ حکام شرعی
(قَطَّ) القَلَمَ ونَحوَه قَطًّا - ن و اِقتَطَّ قطع کرد و برید سرِ قلم و هر چیز را
قَطَّ البَیطارُ حافِرَ الدّابَّة سم چهارپا را صاف کرد
قَطَّ السِّعرُ قَطًّا و قُطُوطًا - ض گران گردید نرخ
قُطَّ السِّعرُ - ن سِعرٌ مَقطُوط و قَطّ و قاطّ و قاطِط ص
قَطَّ الشَّعرُ و قَطِطَ قَطَطًا و قَطاطَةً - ف مجعد و مرغول گردید موی
قَطَطَ الخَرّاطُ الخَشَبَةَ صاف رندید چوب را
اِقتَطَّ الشَّیءَ و اِنقَطَّ برید آنرا یا پهنا برید
چیز سخت و درشت را
قَطُّ نرخ گران - هرگز - حسب و کفی
یُقالُ ما رأیتُهُ قَطُّ ندیدم اورا هرگز
قَطْ اسم فعل است یعنی حسب یعنی بس است گویند قَطی یا قَطکَ یا قَطْ زَیدٍ دِرهَمٌ یعنی بس است مرا یا ترا یا زید را درهمی جز اینکه قَطْ مبنی است و حسب معرب و در حال اضافه به یاء متکلم با نون وقایه نیز آید و گویند قَطنی و قَطاء آن نیز برای تعلیل مخفف میشود و گویند قَطْ و با اضافه با الف و لام آخر آن متحرک میشود گویند ما علمت هذا الا قطَّ الدهر و بر اول آن نیز فاء در آید و گویند فَقَطْ که گویا این فاء جواب اذا مقدار است یعنی اذا بلغتَ الی هذا فقط چون رسیدی باینجا پایان ده و بس کن
قَطْ و قَطّ بانگ سنگخوار
رَجُلٌ قَطُّ الشَّعر مرد سخت مجعد موی
شَعرٌ قَطٌّ - قَطُّونَ و اَقطاط و قِطاط ج موی سخت مجعد
قِطٌّ - قُطُوط ج بهره . نصیب - چک - نامه - دفتر حساب
- قِطَّة مونث - گربهٔ نر شکل
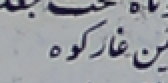
- قِطاط و قِطَطَة ج ساعتی از شب
عَجِّل لَنا قِطَّنا (آیه) شتاب کن برای ما بهرهٔ مارا
رَجُلٌ قَطَطٌ الشَّعرِ - قَطَطُونَ ج مرد مجعد موی
شَعرٌ قَطَطٌ موی کوتاه سخت مجعد
قُطَیطَة کنارهای غار کوه
قَطاطِ بس است مرا
قِطاط - اَقِطَّة ج مثال که بر آن قطع کنند - مدار
قاطٌّ } نرخ گران
سِعرٌ قاطِط }
قَطّاط خراط
جائَتِ الخَیلُ قَطائِط آمدند اسبان با گروه پراکنده
قَطَوَّط سبک سریع رو
قَطَوطی مرد قدم نزدیک گذار

مِقَط منتهای سر - استخوان پهلوی آب
مِقَط و مِقَطَّة استخوان وغیره که بر آن قلم قط زنند

(قَطَبَ) الشیءَ قَطْبًا - ض برید آنرا - فراهم آورد
قَطَبَ الشَّرَابَ در آمیخت و مخلوط کرد آنرا مَقْطُوب ص
قَطَبَ الاناءَ پر کرد ظرف را
قَطَبَ الرَّجُلَ بخشم آورد مرد را
قَطَبَ الجَوَالِقَ بهم آورد گوشه جوال را
قَطَبَ قَطْبًا و قُطُوبًا چین و چروک افکند میان دو ابروی و روی ترش کرد
قَطَبَ القَوْم جمع آمدند و مجتمع شدند گروه
اَقْطَبَ الشَّرَابَ مخلوط کرد شراب را
اَقْطَبَ القوم اجتماع کردند گروه
قَطَّبَ تَقْطِيبًا چین افکند میان ابرو - ترش نمود روی را - آمیخت شراب را
قَطْب و قِطْب و قُطْب و قُطُب - اَقْطَاب ج و قُطْبَة - قُطَب ج ستون میان آسیا که سنگ فوقانی بدور آن میگردد
قُطْب - اَقْطَاب و قُطُوب و قِطَبَة ج آهنی که میگردد و دور میزند برا و سنگ آسیا - قوام چیزی و مدار آن - مهتر و سردار قوم - سپهسالار - دو طرف محور کره بشکل

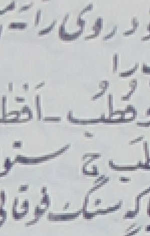

قُطْبَة - قُطَب ج سونیکه بر او نشانه نهند - آهنی که میگردد و دور میزند برا و سنگ آسیا - نوعی گیاه

شَرَابٌ قَطِيب شراب آمیخته
قَطِيبَة شیر گوسفند و شتر یا شیر بز و میش بهم آمیخته - گروه
قِطَاب مزاج - آمیختگی - مجمع گریبان
قُطَابَة پاره از گوشت
قُطُوب چین ابرو - ترش روی - شیر درنده
قَاطِب مرد ترش روی و چین ابرو - شیر درنده
قَاطِبَة تمام . همه
قِطْبِيّ گیاهیست که از آن ریسمان سازند
ه (قَطَجَ) قَطْجًا - ن استوار و صاف تافت ریسمان کشتی را - آب کشید از چاه بآن ریسمان
قَطَاج و قِطَاج ریسمان کشتی
(قَطَرَهُ) قَطْرًا - ن بر زمین افکند اورا سخت
قَطَرَ البَعِيرَ قطران مالید شتر را
قَطَرَ الثَّوْبَ دوخت جامه را
قَطَرَهُ گرفت و باز داشت اورا
يُقَالُ مَا اَدْرِي مَنْ قَطَرَهُ وَمَنْ قَطَرَ بِهِ
قَطَرَ المَاءُ قَطْرًا و قُطُورًا و قَطَرَانًا چکید
قَطَرَهُ الله چکانید آنرا خدا (لازم و متعدّ)
قَطَرَتْ اِسْتُهُ آب اندک چکانید کون او
قَطَرَ الاِبِلَ ردیف کرد یکدیگر یک رسته نمود
اَقْطَرَ المَاءَ چکانید آب را قطره قطره جریان داد آنرا
اِقْطَار هنگام چکیدن رسیدن چیزی را - بر کنار چیزی افکندن - قطار و ردیف کردن شتران را و غیره
قَطَّرَ تَقْطِيرًا چکانید - قطره قطره چکانید بخور را و جامه را - بر پهلو افکند - انداخت بگوشهٔ - قطار کرد شتر انرا - پیوسته روان بودن بول
مُقَاطَرَة یک ظرف خرما را وزن کرده بار آن ...

بدان تخمین کردن

يُقَالُ أَكْرَاهُ مُقَاطَرَةً کرایه رفت وآمد داد او را

تَقَطَّرَ بِهِ بر کنار روی ریخت آنچیز را

تَقَطَّرَ عَنْهُ خلاف ورزید و پس ماند

تَقَطُّرٌ خوش بوی آلوده شدن بجور - بر پهلو افتادن

تَقَطَّرَ الْمَاءُ جریان یافت قطره قطره

تَقَطَّرَ الرَّجُلُ انداخت خود را از بالا

تَقَطَّرَ الشَّجَرُ فرو افتاده شد درخت و ساقط شد

تَقَاطَرَ الْقَوْمُ گروه گروه آمدند

تَقَاطَرَ الْمَاءُ جاری شد و قطره قطره افتاد

تَقَاطَرَا روبا روی شدند - پیاپی گردیدند

اِسْتِقْطَار باریدن خواستن

قَطْر - قِطَار ج - قَطْرَة واحد آنچه که بچکد - باران

قِطْر مس گداخته یا نوعی مس - نوعی چادر و جامه آنرا قطریة خوانند

يُقَالُ بَذَرَتْ قِطْرَاتِي خوردم مال پدر خود را

قُطْر - أَقْطَار ج کناره - عود که آنرا میسوزانند و با و بخور میکنند

قُطَرَة اندک - هیچ کاره

قَطْر وزن کردن یکبار و باقی را بدان حساب وزن ناکرده محسوب داشتن

قُطَرَة چیز اندک و بد

قِطَار - قُطُر و قُطُرَات ج یک ردیف شتر

قِطَارَة قطار کردن شتران

قُطَار باران دانه درشت

قُطَارَة چکیده از خون وغیر آن چکیده هر چیزی - آب اندک

حَبَّةٌ قُطَارِيَّةٌ و قُطَارِيَّةٌ مار سیاه یا مار که در تنه درخت جای گیرد یا مار که زهر او از دهنش بچکد

سَحَابٌ قَطُورٌ و مِقْطَارٌ ابر بسیار قطره

قَاطِر خون سیاوشان اکابی است

- شتر که بول وچکان باشد

قِطْرَان و قَطْرَان و قِطِرَان شیره درخت ابهل وارز

مِقْطَر و مِقْطَرَة - مَقَاطِر ج آلتیست که بدان عود نهند و بخور کنند بشکل

مِقْطَرَة کنده که بر پای حبسی بندند

مَقْطُورٌ شتر وغیره قطران مالیده

أَرْضٌ مَقْطُورَةٌ زمین باران رسیده

إِبِلٌ مُقَطَّرَةٌ شتران قطار و ردیف کرده شده

(قَطْرَبَ) سرعت کرد

قَطْرَبَهُ کسیرا بر زمین افکند

تَقَطْرُب سر جنبانیدن - مانند قطرب شدن

قُطْرُب دزد - موش - گرگ بی موی - غول نر - بچه و نادان - بد دل و فرومایه - جنون زده و ماخولیا - سنگریزه - سبک وچالاک - مرغیست - جانور کی است

ه (قَطْرَبُوس) کژدم سخت نیش زن - ماده شتر سریع رو یا استوار و توانا

ه (قَنْطَرِيس) موش - شتر ماده و توانا استوار اندام فربه

(قَطَعَ) الشَّيْءَ قَطْعًا و مَقْطَعًا و تِقِطَّاعًا - م برید آنرا و جدا کرد

قَطَعَهُ عَنْ حَقِّهِ بازداشت از حقش

قَطَعَ الصَّلٰوةَ باطل کرد نماز را

قَطَعَ النَّهْرَ گذشت از جوی

قَطَعَ فُلَانًا بناز یانه زد او را

قَطَعَهُ بِالْحُجَّةِ چیره شد بر او بحجت

قَطَعَ لِسَانَهُ به نیکوئی و احسان زبانش برید یعنی خاموش ساخت او را

قَطَعَ مَاءُ الرَّكِيَّةِ قُطُوعًا و قِطَاعًا بریده و منقطع

شد آب چاه

قَطَعَ الطَّيرُ از سردسیر بگرمسیر رفتند مرغان یا بالعکس

قَطَعَ رَحِمَهُ برید خویشی را وگسست پیوند را

قَطَعَ فلانٌ الحَبلَ او بِحَبلٍ خفه شد و باین معنی است آیه ۱۵ سوره حج فلیمدد بسبب الی السّماء ثمّ لیقطع

قُطِعَ عُنُقُ دابّتِهِ فروخت چارپا را

قُطِعَ بفلانٍ — ل فرو ماند در راه از قافله نیبی

قُطِعَ فُلانٌ — ل غم و غصه زده گردید

قَطَعَ فلانٌ قَطاعةً — ف سخن نتوانست گفت

قَطَعَ لِسانُهُ کم شد زبان درازی او

قَطِعَتِ الیدُ قَطَعاً و قَطعةً و قُطعاً — ف بریده شد دست او از بیماری

اَقطَعُ بریده دست

قَطِعَت اُمَّهُ کم حرف گردید زن

اَقطَعَ الرَّجُلَ سرزنش نمود او را — غلبه کرد بحجت بر او

اَقطَعَ ماءُ البِئرِ رفت آب چاه و سپری گردید

اَقطَعَهُ قَطیعةً بخشید کسیرا پاره از زمین

اَقطَعَهُ الحَطَبُ فرمان بریدن شاخهای درخت داد او

اَقطَعَتِ الشّیءَ جدا شد و دور گردید از او آن چیز

اَقطَعَتِ السَّماءُ باز ایستاد باران

اَقطَعَ الدَّجاجةُ باز ایستادند مرغان از تخم

اِقطاع سرزنش نمودن — اندازه شدن جامه — هنگام درودن خرما رسیدن

قَطَّعَ اللّهُ علیهِ العَذابَ گوناگون عذاب کند خدا او را

قَطَّعَنِی الثّوبُ بس است جامه ازبرای پاره کردن من

قَطَّعَ الخَمرَ بالماءِ آمیخت شراب را با آب

قَطَّعَ الشَّیءَ پاره پاره کرد آنرا

قَطَّعَ الشِّعرَ تقطیعاً سنجید شعر را باجزای عروض

قَطَعَ الفَرَسُ الخَیلَ درگذشت اسب و سبقت گرفت از اسبان دیگر

تَقطیع بس بودن و کفایت شدن جامه — گسستنی از روده و غیر آن در شکم

تَقطیعُ الرَّجُلِ قد و بالای مرد

قاطَعَهُ مُقاطَعةً ترک دیدار و مکاتبه او را کرد

قاطَعَ الاَجیرَ علی کذا باو قرار گذاشته انجام دادن کاری معلوم را در مقابل اجرت معلوم

قاطَعوا اِخوَهُم بالسَّیفِ بریدند بشمشیر گوشت یکدیگر را

مُقاطَعة نبرد کردن در بریدن چیزی — باهم نمایاندن شمشیر را که کدام از آن بران تر است

تَقَطُّع آمیخته شدن شراب باب — پاره پاره و بخش بخش گردیدن

تَقاطُع بریدن دو گروه از همدیگر

اِقتِطاع پاره از چیزی جدا کردن — قسمتی از مال کسی گرفتن

مُنقَطَعُ الشَّیءِ پایان آخیز و حد آن

مُنقَطِع بی مانند

اُنقُطِعَ بِهِ — ل فرو ماند در راه از قافله

اِنقِطاع سپری شدن آب چاه — بریده گشتن — گسستن ریسمان

اِستَقطَعَهُ بَلَداً او ثَوباً خواست از او بریده کردن و جدا نمودن آنها را و یا قطعه و پاره از آنها را خواست از او

اُقطِعَ وَقَطَعَتِ الطَّیرُ از سردسیر بگرمسیر رفت پرنده

قَطع جدائی

ثَوبٌ قَطعٌ جامه بریده

قِطع — اَقطُعٌ و قِطاع ج پاره بریده از درخت و پیکان خرد و پهنا و رکه در تیر نشانند — تاریکی آخر شب یا قسمتی از آن یا از اول شب

سُطُوع و اَقْطاع ج نایک ثلث - تیر لی مطرف
- پلاس خرد که بر پشت شتر اندازند
- نهالین زین
ثَوْبٌ اَقْطاع جامه بریده
قِطْعَة پاره از هر چیزی - بلا - سنگخواره وده
قُطْع دردی است که بیشتر رودهای
باریک شکم را عارض شود - رحم
زنان - خشک شدگی چاه
قُطْعَة - قُطَع ج باقیمانده دست بریده -
پاره چیزی - پاره زمین
- قُطَع ج جدا کرده در قسمت - گندم
سفید و سبوس آن - خشک شدگی
چاه - جای برش - جای سپری
شدن
قَطِع بریده آواز - پاره از شب
قُطْع و قُطْعَة مرد برنده خویشی و آزارنده
خویشان
قُطَعات الشَّجَرَة کناره های گره درخت
قَطَعات " که پس از بریدن جوانه
قُطُعات " زنند
قَطِیع - قِطاع و قُطْعان و اَقْطاع ج - اَقاطِیع
ج ج گله گوسفندان و چهارپایان
از ستور و گاو
قِطاع و قُطْعان و اَقْطِعَة ج تازیانه - شاخ که از
آن تیر سازند - آنچه از درخت بریده شود
قَطِیعُ القِیام آنکه از ضعف پیری یا از فربهی
نتواند برخواست
اِمْرَئَةٌ قَطِیعُ الکَلام زن کم سخن
قَطِیعَة - قَطائِع ج جدائی - وظیفه - آنچه از
زمین خراج جدا نمایند
قِطاع کارد و مانند آن از آلاتی که چرم و مانند
آنرا برند - هنگام رسیدن و چیدن
انگور و خرما
قُطاعَة پاره جدا کرده از چیزی - آنچه از
بریدن افتد - پاره جدا شده از پوست

و لقمه
ناقَةٌ قَطُوع باده شتر که شیر او زود تمام شود
قاطِع فیچی و کارد
لَبَنٌ قاطِع شیر ترش زبان گز
قَواطِع مرغانیکه از بلاد سرد سیر بگرم
سیر روند یا بعکس
قُطّاعُ الطَّرِیق راه زنان
اَقْطَع - قُطْع و قُطْعان ج مرد دست بریده
- دزد - راه زن - کبوتر سفید شکم
رَحِمٌ قَطْعاء خویشی بریده
قُطَیْعاء نوعی خرما
اُقْطُوعَة نشان بریدگی - هجران
مَقْطَع - مَقاطِع ج جای برش - سپری شدن
هر چیزی
مَقْطَعُ الأَنْهار گذرگاه نهرها
مَقْطَعُ القُرآن جای وقف
مَقْطَعُ الحَقّ جای التقای حکم - آنچه بدان
باطل قطع گردد
الصَّوْمُ مُقْطِعَةٌ لِلنِّکاح روزه مانع جماع است
مِقْطَع آلت بریدن
مِقْطاع آنکه در دوستی و برادری ثابت
نباشد - چاهیکه آب آن زود فرو رود
مِقْطاعُ الکَلام آنکه عادت کرده بریدن حرف
مردم را
مَقْطُوع آنکه بسببی از قافله در ماند در راه
- شعریکه حرف ساکن واخیر وتد مجموع
- مردیکه از غم و الم فشرده شده
- جامه بریده
هُوَ مَقْطُوعُ القِیام او بر نتواند خاست از سستی
یا فربهی
جائَتِ الخَیْلُ مَقْطُوعات آمدند چهارپایان
یکی در پی دیگری
مُقْطِع فرو مانده از دلیل و جواب
- ساکت و خاموش
مُقْطَع نر باز مانده از جستن بر ماده - مردی

که خویش زنان ندارد - غریب
از خانمان مانده - مردیکه دیوانی ودبّاجی
نشستی چون او دیوان نیست شتر باز ایستاده از
لاغری - شتر از صاحبش دور
شده - جای نهر کندن -
آنکه یاران اش را حصّه مفروضه
دهند نه اورا

مُقَطَّع مرد کوتاه قامت

مُقَطَّعُ الأَسْحادِ وَمُقَطَّعَة خرگوش

حَدِیدٌ مُقَطَّعٌ آهن سازوسلاح ساخته

مُقَطَّعَة پارهای جامه نیکو - جامهای کوتاه

مُقَطَّعَات چادرهای نگارین

مُقَطَّعَاتُ الشِّعْرِ شعرهای سبک وزن - اشعار بحر رجز

مُنْقَطَعُ الشَّیْءِ پایان آخر وحدّ آن

مُنْقَطَعُ الوَادِی پایان رودخانه

ه (اِقْطِعْرَارٌ) سپری شدن وبریده گردیدن دم از بسیاری نفس برآوردن

ه (اِقْطِعْنَانٌ) سپری شدن وبریده گردیدن دم از بسیاری نفس برآوردن

(قَطَفَ) قَطْفًا - ض وقَطَفَة چید وبرید آنرا

قَطَفَ الشَّیْءَ قُطُوفًا - ن ض گرفت آنرا بسرعت

قَطَفَ الدَّابَّة قِطَافًا کند رو گردید وگام نزدیک گذارد

قَطَفَ فُلَانًا خراشید اورا

أَقْطَفَ الکَرْمُ بوقت چیدن رسید انگور

أَقْطَفَ الرَّجُلُ صاحب چارپای آهسته رو گردید

قَطْف - قُطُوف ج خراش

قِطْف - قُطُوف ج خوشه انگور

قَطَفَة درخت وگیاهیست خاردار برگش خاکستری واندرونش سرخ

قَطْف اثر ونشان - گیاه حنظل - نوعی از درخت کوهی که چوبش محکم باشد وازآن حلقه های ریسمان باربند شتر سازند

قَطَف گیاه حنظل

قَطِیفَة - قُطُف وقَطَائِف ج جامه حاشیه وریشه دار - چادر در پیچیده گیاهیست بشکل

قِطَاف وقَطَاف هنگام چیدن انگور

قَطَّاف کنیزک (کنیزک داه نیز گویند)

دَابَّةٌ قَطُوف چهارپای کندرو

قَطَائِف خمیری است که پهن کرده میشود درمیان آن قند وبادام باسته گذاشته اطراف اورا اگر دوکرده استوار مینمایند بنحویکه قند وبادام که درمیان آنست نریزد ودر روغن میپزند ودرمیان عرب این رسم نبود - نوعی از خرما که سرخ وسپیدی آمیز وباریک میان باشد

مُقَطَّفَة مرد کوتاه قامت

مَقْطَف - مَقَاطِف ج آنچه که مانند زنبیل وسبد میوه را از درخت چیده در او گذارند

مِقْطَف - مَقَاطِف ج داسیکه خوشه را ابرند

(قَطْقَطَ) السَّحَابُ بارید ابر

قَطْقَطَ الحَجَلَةُ (او القَطَاةُ) بانگ کرد سنگخوار یا کبک

تَقَطْقَطَ الرَّجُلُ فی الأَمْرِ بر سر خود درشتافت درآنکار - نزدیک نهاد گام را

تَقَطْقَطَ الدَّلْوُ فروافتاد دلو درچاه

قِطْقِط ریزه ترین باران یا باران پیوسته بزرگ قطره یا پی بارنده یا

گرگ ریزه
دُغُ قُطْقاط شب روی سریع
(قطل) الشیءَ قطلاً و قطّل برید آنرا
قطل عنقهُ زد گردن او را
قطّلهُ برید آنرا - بر پهلو انداخت
او را یا بر زمین افکند
تقطّل بریده شدن از بیخ
جذعٌ قطل تنه بریده
قطیل بریده
نخلة قطیل درخت خرمای از بیخ بریده
قطیلة پاره از گلیم وغیره که آب بر چینند
بدان از چیزی
مقطلة - مقاطل ج آهنیست که بدان برند
مقطول بریده
مُقطّل بخته
(قطلب) درختیست که میوه آن سبز
و چون خوشه انگور است وقتی
پخته شد سرخ و شیرین و قابض
میشود بشکل

(قطمه) قطماً - ض
گزید آنرا یا
گرفت او را
باطراف دندان
و چشیده
قطم الشیءَ برید آنرا
قطِم الفحل قطماً - ف خواهان ماده گردید سرو
تیز شهوت شد
قطم الی اللحم طالب گوشت گردید
قطم الشاربُ چشید شراب و روی درهم کشید
قطِم خواهان هرچه باشد -
خواهان گوشت و جماع
قطام گوشت
قطامی و قطامی چرغ
جانوریست بشکل
یا گوشت آن -

تیز نظر - بردارنده سر بسوی شکار
- شراب تند و تیز
قطیمة شیر برگردیده مزه - پاره شکسته
از چیزی - کاسه از خوراک
قطامة آنچه که بدندان بریده شد و پس
آنرا از آهن اندازند
قطیم شتر نر بسیار حمله کننده و جهنده
مقطم - مقاطم ج چنگال مرغ
مقطّم کوهیست مشرف بر قاهره
(قطمیر) و قطمار شکاف هسته خرما
و پوست آن - پوست دانه
خرما یا نکته سفید سفید پشت
دانه خرما
ما اصبتُ منه قطمیراً نرسید بمن از او چیزی
(قطن) قطوناً - ن اقامت نمود - جای
گرفت
قطن الرجل خدمت کرد او را
قطِن ظهرهُ قطناً پشت او خم گردید و
منحنی شد
قطّنهُ بالمکان جای داد او را در آنجا
قطّن الکرمُ شکوفه برآورد
قطن - اقطان ج جای اقامت - بیخ دم
پرنده - میان دو ران -
آنچه خم میشود از پشت انسان
قُطن و قُطُن پنبه و گیاه آن بشکل

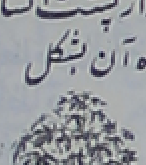

قطنة پاره پنبه
قُطنیة و قِطنیة گیا
- دانه هرچه
باشد جز گندم
و جو و انگور و خرما یا دانه که پخته و نان
میشود در عوض گندم و جو
قِطنة و قَطِنة آنچه با شکنبه باشد و ذات
الاطباق نامند
قاطن - قُطّان و قاطنة و قطین ج خادم
و باشنده

ظَهرٌ اَقطَنُ پشت خم
قِطان - قُطُنٌ ج چوب فدرنگ وشکنجه
- هودج
قَطین - قُطُنٌ ج خدم وحشم - اهل خانه
(واحد وجمع یکسانست)
قَطینَة اهل خانه وباشندگان آن
یَقطین گیاه بی ساق مانند گیاه کدو
یَقطینَة کدوی تر وتازه
قَیطُونٌ کنجینه - خانهٔ کوچک درخانهٔ بزرگ
قَطّان وپنبه فروش
قاطِناتُ مکّةَ وقُطّانُها کبوترهای مکه
قَیطانٌ آنچه بافند از حریر وغیره
مَقطَنَةُ الأرض زمین پنبه زار
(قَطا) قَطواً - ن گران رفتار وسنگین رفت
قَطا القَطاء آواز کرد مرغ سنگخوار
قَطَی الماشِی گام را در رفتار نزدیک نهاد
ورفت از نشاط
تَقَطّیٰ درنگ کرد وتأخیر نمود
تَقَطّی الفَرَس سوار شد برجای نشست
تَقَطّی لِاُصحابِهِ فریب داد آنها را
تَقَطّی بِوَجهِهِ برگردید از او
اِقطَوطیٰ گام نزدیک گذارد در رفتار
قَطاة - قَطا وقَطَوات وقَطَیات ج مرغی
است که سنگخوار نامند
قَطاةُ مِنَ الدابّة جای نشست از چهارپا
قَطاة سُرین ومابین دوران
قَطا بیماریست گوسفندان را
شاةٌ قَطِیَةٌ گوسفند بیماری قطا زده
قَطَوان وقَطَوان گام نزدیک گذارنده در
رفتار
قَطَوطیٰ گام نزدیک نهنده در رفتار
- مرد دراز پای نزدیک گذارنده
پای
(قَعَّ) قَعّاً - ن دلیر گردید بر او در سخن
اَقَعَّ القَومُ چاه حفر کردند وفرود

آمدند بر آب چاه
ماءٌ قُعٌّ وقُعاعٌ آب بسیار تلخ
(قَعَّبَ) الحافِرُ قبه دار شد سم اسب
قَعَّبَ فُلانٌ فِی الکَلامِ سخن را از بیخ حلق ادا کرد
قاعِب گرگ با بانگ وصدا
قَعب - اَقعُب وقِعاب وقِعَبَة ج کاسه
بزرگ مغاک است یا کاسه
ای که یک کس را سیر کند یا کاسه
ای که مایل بکوچکی باشد
- تک سخن وغور آن
قَعبَة ظرفیست که زنان در آن بوی خوش
نهند یا ظرفیست با سرپوش که در
آن قاووت نهند
قُعبَة کوه - شکاف کوه
عُقابٌ قَعَناة عقاب تیز چنگال
سِرَّةٌ مُقعَبَة ناف مانند کاسه گود وبزرگ
قَعیب عدد بسیار
ه (قَبعَرِیّ) مرد بسیار درشت -
ناکس بدخوی یا مرد سخت
بر اهل وعیال یا بر یار خود یا بر
قوم خود
(قَعبَل) وقِعبِل نوعی قارچ - گیاهی
است سفید رنگ - کاسه که
در آن شیر نهند - مرد درشت
خوی - کناره وگوشه چیزی
قَعبَلَة پیش درآمدگی پای بر پای دیگر -
دوری میان دو پاچه شتر یا قفای
است با سستی وضعف
قُعبُول گیاهی است سفید رنگ یا نوعی
قارچ - کاسه شیر
رَجُلٌ مُقعَبَلُ القَدَمَینِ (مبنیا للمفعول) مرد
سخت دور گذارنده پیش پای از همدیگر
(قَعَثَ) لَهُ قَعثاً - م اندک داد او را
اَقعَثَ الرَّجُلُ اسراف کرد
اَقعَثَ لَهُ العَطِیَّةَ بسیار بخشش داد او را

قَعَثَهُ وَاقْتَعَثَهُ ازبیخ برکند اورا
اِقْعَثَ الحافِرُ بسیار خاک برآورد ازچاه
اِنْقِعاث ازبیخ وبن افتادن دیوار
قُعاث بیماریست که در بینی گوسفند
عارض میشود
قَعِیث اندک از هرچیزی - نرم و آسان
- سیل بزرگ - باران بسیار -
عطای فراوان
ه (قَعْشَب) وقَعْشَبان بسیار
قُعْشُبان جانوری است مانند خنفساء
ه (قَعْشَرَة) ازبیخ برکندن چیزبرا شتن
ه (قَعْثَلَة) پیش پای ها نزدیک گذا
و پاشنه ها دور در رفتن
تَقَعْثُل گرانبار رفتن
مُقَعْثِل تیری که خوب تراشیده باشند آنرا
(قَعَد) قُعُودًا ومَقْعَدًا - ن نشست
- ایستاد (از اضداد)
قَعَدَتِ المَرْأَة باز ایستاد ازحیض ونکاح
قَعَدَ قُعُودًا برخاست (از اضداد)
قَعَدَ عَن حاجَتِهِ دنبال افتاد و دور شد از آن
قَعَدَ لِلحَرب مهیای جنگ شد
قَعَدَتِ النَّخلَة یکسال بار آورد و یکسال بدون
بار
قَعَدَتِ الفَسِیلَة دارای ساق شد نهال خرما
قَعَدَتِ المَرْأَة بدون شوهر ماند
اَقْعَدَهُ خدمت کرد آنرا
اَقْعَدَهُ عَنِ الأَمْر کفایت کرد اورا از کار
اَقْعَدَ بِالمَکان ایستاد بآنجا
اَقْعَدَ الرَّجُل اقامت نمود - لنگ شد
و برجای ماند
اَقْعَدَ البِئْر کند چاه را بقدریکه بآب نرسد
اُقْعِدَ رسانیداورا داروی قعاد
قَعَدَهُ خدمت کرد اورا
قَعَدَهُ عَن کَذا باز داشت اورا از آن
یُقالُ قَعَدَهُ اَباهُ کفایت کرد اورا از بیخ کسب

تَقَعَّدَ قیام نمود بامر او و باز داشت
آنرا از حاجت
تَقَعَّدَ عَنِ الأَمْر ترک داد آنرا
قاعَدَهُ مُقاعَدَةً نشست با او و مجالست نمود
تَقاعَدَ بِهِ فُلانٌ حق او را باو نداد و سهم اورا
خارج نکرد
اِقْعَنْدَدَ الدّابَّة چهار پا را مرکب قرار داد
اِقْعَنْدَدَ بِالمَکان اقامت نمود در آنجا
قَعَد آنانکه بجنگ حاضر نشوند - خوارج
قَعَدَكَ الله سؤال میکنم بخدا
قَعْدَة یکبار نشستن - فرشی که بر روی آن نشینند
ذُوالقَعْدَة نام ماه یازدهم
قِعْدَة نوعی از نشست - اندازه از جایی
که قاعد گرفته باشد آنرا
قُعْدَة - قُعْدان ج شتریکه شتربان برای حاجات
خود اختیار کرده - خر - زین
- پالان
قُعَدِیّ وقُعْدِیَّة و بکسر هردو وقُعَدَة مرد
بسیار نشست و پرخواب
رَجُلٌ قُعْدِیٌّ مرد عاجز و درمانده
قَعَدَة هودج یا مرکبی است زنان را گسترده
قَعَدِیّ آنکه رأی او موافق با خوارج باشد
قاعِد - قَعَد وقُعُود وقَواعِد ج نهال خرما که
تنه گرفته باشد یا درخت خرمای
دست رس - جوال پر از دانه
- زنیکه از حیض و زائیدن باز
مانده باشد - گروهی از خوارج
- گروهیکه بجنگ نروند - گروهی
که دیوان نباشد ایشانرا -
پلیدی - سستی در پیوند دست
و پای چهارپا
قَواعِدُ البَیت بنیاد های خانه
قَواعِدُ الهَودَج چهار چوب بر پهنای هودج
قاعِدَةُ المُلک جای تختگاه
قُعاد بیماریست چهارپا را که در تهیگاه

او پیدا شود و در پای اسب یا
بیماریست که صاحبش را فرو نشاند

قُعُود و قُعُودَة - اَقْعِدَة و قُعُد و قُعْدان و
قَعائد ج شتر یکه شبان برای
حاجات خود نگاه دارد

قَعُود شتر جوانه که ابتدای سواری
و بار آن باشد یا آنکه بشش سالگی در آید
- بچه شتر از مادر جدا شده

قَعِیدُ النَّسَب آنکه نسبت او بجد اکبر نزدیک
است

قَعِید نح که پرورنا ورده - پدر - همنشین

قَعِیدَكَ الله سؤال میکنم ترا بخدا

قَعِیدَةُ الرَّجُل - قَعِیدات ج زن مرد

رَجُلٌ قُعْدُد و قُعْدَد و قُعْدُود آنکه نسبت
او از جد انش نزدیک است
بجد اعلی و دور از آن (ازاضداد)

قُعْدُد مرد بد دل ناکس خوار و حقیر
مانده از مکارم اخلاق - گمنام

اَقْعاد و اِقْعاد بیماریست که در ران شتران
عارض شود و برجا مانده گرداند

مَقْعَد و مَقْعَدَة نشستنگاه

مَقاعِد جاهای نشستن مردم

مُقاعِد نگاهبان (واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسان)

مُقاعِدَة زن - چیزیست برهیئت جامه
- غراره که در آن گوشت و نان
نهند - ریگ توده - کوه
چسبیده برزمین

مُقْعَدَد بچه کرکس - کرکس شکار
کرده و بر گرفته

رَجُلٌ قُعْدُودَة مرد ترسناک و جبان

(قعره) قَعْراً - م برزمین افکند او را

قَعَرَ الشَّجَر از بیخ برید آنرا

قَعَرَ الاناء آشامید آنچه در ظرف بود

قَعَرَ البئر بته چاه رسید و گود کرد آنرا

قَعَرَتِ الشّاةُ بچه ناقص افکند

قَعَرَ الثَّرِید از ته آشکنه خورد

قَعُرَ قَعارَةً دور ته و گود گردید

اَقْعَرَ البِئْرَ دور ته و گود ساخت چاه را

اَقْعَرَ النَّجْم عکس ستاره در آب کاسه
و یا ظرف دیگر افتاد و ستاره در آن دیده
شد

تَقَعَّرَ تأمل در سخن کرد

تَقَعَّرَ فی کلامه از انتهای حلق سخن گفت

تَقَعَّرَ الشیء عمیق و گود گردید

قَعَّرَ البئر گود کرد چاه را

قَعَّرَ فی کلامه تأمل کرد در سخن - و با نتهای
حلق سخن گفت

قَعَرَ فی الکلام بانگ و فریاد کرد

اِنْقَعَرَ از بیخ برید - برکنده گردید
درخت - افتاد و مرد

قَعْر - قُعُور ج ته - پایان - انتهای هر چیز
- کاسه بزرگ - شکاف زمین

قَعْرُ الفَم داخل دهان

جَلَسَ فلانٌ فی قَعْرِ بَیْتِه کنایه از اینکه ملازم
خانه است

قَعْرَة و قُعْرَة آنچه در ته کاسه باشد

قَعَرَة شکاف در زمین هموار

قُعْرَة زمین پست و هموار

قَعَر خرد . دانش

قَصْعَةٌ قَعِرَة و قَعْرَی کاسه که در آن بقدر پوشش
ته آن باشد

اِمْرَأَةٌ قَعِرَة و قَعِیرَة زن پر شهوت - زنیکه
شهوت او در ته فرج او باشد
- زنیکه بسیار جماع طلبد

قَعِر و قَعُور دور ته

قَصْعَةٌ قَعِیرَة و قَعْران کاسه گود

اِناءٌ قَعْران ظرف که در ته آن چیزی اندک
باشد

قَیْعَر و قَیْعار و مِقْعار } مرد لب پیچیده در سخن -
آنکه سخن از بیخ حلق گوید

قَدَحٌ مُقْعَرٌ کاسه گود
ه (قَعْرَطَة) بازکردن و ویران ساختن بنا
ه (قَعَنَ) الاِناءَ قَعْنًا ـ م پرکرد ظرف را از شراب
قَعَنْمَا فِی الاِناءِ نوشید آنچه در ظرف بود و باقی نگذارد
(قَعِسَ) قَعَسًا ـ ف بیرون آمد سینه و در خل رفت پشت قَعِسٌ ص مذکر ـ قُعْسان ج قَعْساء ص مؤنث قُعْس ج
اَقْعَسَ اِقْعاسًا توانگر گردید
تَقاعُس بازگردیدن از کاری ـ عقب ماندن ـ خویشتن را از کاری کشیدن و سرباز زدن
تَقَعْوُس کهنسال شدن ـ ویران گردیدن خانه
اِقْعِنْساس سپس ماندن ـ بازگشتن
قَعَس خاک بدبوی
اَقْعَس مرد برآمده سینه و درآمده پشت ـ اسب که پشت او پست و گرده او بلند باشد ـ شتر که گردن و سر او بسوی پشت مایل باشد ـ شب دراز ـ مرد سرافراز و بزرگ قدر و با عزت ـ ارجمندی پایدار
قَعْساء مؤنث ـ مور سینه و دم برداشته
قُعاس بیماریست که گوسفند را از پرخواری پیدا گردد و بکشد
قَوْعَس ضخیم گردن ـ درشت و سخت پشت از هر چیزی
قَعْوَس پیر کهنسال
قُعْسُوس لقب زن فرومایه حقیر درشت
مُتَقاعِس مرد درآمده پشت و برآمده سینه
مُقْعَنْسِس ـ مُقاعِس ج سخت و درشت
ه (قَعْسَبَة) شتاب و سرعت در دویدن از ترس ـ شتافتن

قَعاسِب دراز قامت
(قَعْسَرَه) گرفت او را بسختی
قَعْسَرَ الشَّیْءُ سخت و درشت گردید
قَعْسَرَة برومندی بر چیزی ـ توانا شدن
قَعْسَر و قَعْسَرِیّ قدیمی ـ آنچه ابتدا برآید از خربزه ـ شگفت و سخت
رَجُلٌ قَعْسَرِیٌّ و قَعْسَر مرد ضخیم و شدید
قَعْسَرِیّ چوبکیکه بدان آسیای دستی گردانیده شود
(قَعَشَ) الحائِطَ قَعْشًا ـ م ویران کرد دیوار را
قَعَشَ الشَّیْءَ جمع آورد آنرا
تَقَعْوُش ویران شدن ـ پرسال گردیدن
اِنْقَعَشَ ویران گردیدن
اِنْقَعَشَ القَوْمُ رفتند و از جای کنده شدند
قَعَش ـ قُعُوش ج مرکب سواری شبیه هودج برای زنان
قَعْشاء ماده شتر بلند برداشته سر
قَعْوَش مرد سبک و جست ـ شتر درشت اندام
قَعْوَشَة بر زمین زدن کسیرا
(قَعَصَهُ) قَعْصًا ـ م و اَقْعَصَهُ بر جای کشت او را
قُعِصَتِ الشّاةُ قَعْصًا ـ ن ل بیماری قُعاص زد گوسفند را ـ مَقْعُوصَة ص
قَعِصَتِ الشّاةُ گوسفند قعوص گردید
اَقْعَصَهُ بر جای کشت او را
اِنْقَعَصَ در حال مرد
اِنْقَعَصَ الشَّیْءُ دوتا شده انحنا پذیرفت
قَعَص مرگ با سرعت کش
قُعاص بیماریست گوسفند را که در حال بکشد ـ بیماریست که در سینه حادث گردد
قَعُوص گوسفندی که دوشنده را بزند

قعاص شیر تعقیب کننده شکار را
مقعص و مقعاص شیر که زود شکار را بکشد
ه (اقعنصاد) کوتاهی کردن در امر زراعت
ه (قعض) الغصن قعضا خم کرد شاخه را و برگردانید او را
انقعض خمیده گردید
قعض (مصدر بمعنی مفعول) خم شده و برگشته
ه (قعضب) ضخیم بسیار دلیر و توانا
قرب قعضبی شب روی جهت آب آمدن باید که سخت و شدید باشد
قعضبة سختی و درشتی - از بیخ کندن
ه (قعضم) و قعضم سست یا مرد کهنسال بی دندان
(قعط) قعطا - م بانگ و فریاد سخت کرد - بددل شد و ترسید
قعط فلانا دور کرد او را و راند
قعط عن وجهه گشاده نمود از روی او
قعط العمامة و اقتعط عمامه بست بر سر و سخت الحنک نبسته نخست
قعط قعطا - ف خوار گردید و رام شد
اقعط القوم عنه اقعاطا و اشد بدا از وی وجدا گردیدند
اقعاط بانگ کردن - درشتی نمودن در سخن - فحش گفتن
قعط الدابة تنگ راند چارپا را
رجل قعاط ص
قعط علی غریمه سخت و تنگ گرفت بر او
قعط فی القول فحش گفت و درشتی کرد در سخن
تقعط السحاب و انقعط بر طرف گردید ابر
قاعط دشوار گیرنده بر بدهکار
رجل قعاط و قعاط مرد سخت راننده چارپا و درشتی کننده بر آن
قعط گوسفندان بسیار

قعطة یکبار تنگ گرفتن
مقعط و مقعطة دستار بزرگ . عمامه
(قعطبه) برید او را . جدا کرد
قرب قعطبی شب روی که صبح آب رسند
(قعطره) بر زمین افکند او را - استوار گردانید
قعطر الاناء پر کرد ظرف را
اقعطر از فشردن گلو قطع شد نفس
(قعطله) بر زمین افکند او را
قعطل علی غریمه سخت دشوار گرفت بر بدهکار
قعطل سریع
ه (اقعاظ) دشوار گردانیدن بر کسی
(قعف) التراب بر کند خاک را با پای از سخت رفتن
قعف النخلة از بیخ برکند درخت خرما را
قعف ما فی الاناء خورد آنچه در ظرف بود
قعف المطر کند باران روی زمین را و برد سنگریزه را
قعف قعفا - ف از بیخ افتادن دیوار
تقعف و اقتعف و انقعف از پای بر افتادن دیوار - فرو ریخت روی کوه - از جای رفت چیزی - بخواهش گرفت چیزی را
قعف گوهای خرد بر همه یکر
قاعف باران سخت و شدید
سیل قعاف سیلیکه همه چیز را ببرد
(قعفز) الرجل سر راست نشست و دستها را اطراف زانو حلقه کرده مانند کسی که اهتمام بکاری دارد
قعفز فی المشی بگام کوتاه رفت
قعفز له الکلام با سخن تهدید دفع او کرد از خود
تقعفز فرو خفت شتر
اقعنفز نشست بطوری که زانو بران چسبید
قعفزی نوعی نشست که زانو و ران بهم چسبانند

قُفُوز گیاهیست
مُتَقَفِّزَة درختی بروی درافتاده
ة (قَعْقَبَة) زخم - مجروح کردن
(قَعْقَعَ) السِّلاحَ صدا کرد اسلحه
تَقَعْقَعَت عُمُدُهُم کوچ کردند
تَقَعْقَعَ الشَّیءُ الیابِس بحرکت درآورد آنرا باصدا
تَقَعْقَعَ القِداحَ بجولان درآورد تیر قمار را
تَقَعْقَعَ فی الارض رفت در زمین
فُلانٌ ما یُقَعْقَعُ لَهُ بالشِّنان درباره کسی گویند که سختیهای روزگار خوار نکرده و نترسد و باک ندارد
تَقَعْقُع مضطرب شدن - جنبیدن
تَقَعْقَعَت عُمُدُهُم کوچ کردند
مَن یَجْتَمِع یَتَقَعْقَع عُمُدُه (مثال) هر اجتماعی را پراکندگی است بسبب فسادی که از آن پیدا میشود
قَعْقاع و قَعْقَعانیّ آنکه وقت رفتن از بندهای پایش صدا برآید - خرهای خشک - تب ولرز - راه دشوار
قَعاقِع بانگ رعد پی در پی
قَعْقَعَة بانگ دندان وقت جائیدن چیزی - گردانیدن تیرهای قمار در قمار - آواز رعد و طبل و سپر و مانند آنها - حکایت صدای سلاح
قِعْقاع حکایت کردن آواز سلاح یا هر حکایت کردن آواز هرچه باشد
قُعْقُع مرغیست پیسه دراز منقار و دراز پای بشکل

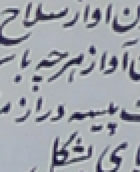

حِمارٌ قَعْقَعانیّ خر سخت آواز
مُقَعْقِع آنکه تیر قمار را در قمار گردن گرداند

طَریقٌ مُتَقَعْقِع راه دور و دراز
(اَقْعَل) النَّورُ وَاقْعالَّ گل کرد و شکوفه بیرون آورد
اِقْعالَّ الرّاکِبُ راست شد در سواری
اِقْتَعَلَ القُعال دور کرد گل و شکوفه را بدست و پاشید آنرا
قَعَل چوبکه زیر شاخهای سبز انگور نهند - مرد کوتاه بخیل بافرجام و شوم
قَعِیل خرگوش نر
قُعال و قُعالَة شکوفه انگور و مانند آن یا آنچه از گلش بیفتد - پشم ریزان از اشتر
قاعِلَة - قَواعِل ج کوه دراز بلند
قَوْعَلَة کوه خرد - پشم کوچک
عُقابٌ قَوْعَلَة عقاب برآینده بر کوه
قَیْعَلَة زن درشت بزرگ جثه - عقاب که برسر کوه برآید و جای گیرد
قَعْوَلَة نوعی از رفتار - بر سر کوه بایستاده نشستن
صَخْرَةٌ مُقْعالَة سنگ بزرگ جدا ایستاده از زمین
(قَعَمَ) السِّنَّوْرُ قَعْماً - ن بانگ برآورد گربه
قَعِمَ الرَّجُلُ قَعَماً - ف } بیمار گردید مرد
اُقْعِمَ اِقْعاماً - ل }
اَقْعَمَتِ الحَیَّةُ فلاناً اورا مار گزیده و هلاک کرد
اَقْعَمَتِ الشَّمسُ بلند برآمد آفتاب
قَعْم بانگ و فریاد گربه
قُعْمُ المال برگزیده و بهترین شتران
قَعَم کجی - بلند برآمدگی در سر بینی - کجی بینی
قَیْعَم گربه - شتر ضخیم سالخورده
ة (قَعْمَصَة) یکبار انداختن پلیدی
قُعْموص قارح - پلیدی مردم و غیره
(قُعْموط) و قُعْموطَة - قَعامیط ج پارچه دراز که بپیچند بچه را
قُعْموطَة جُعَل حیوانیست که در سرگین پیدا شود

(قَعِنَ) الأنفُ قَعَناً - ابکوتاه شد بینی - برآمدگی یافت بینی (از اضداد)
اَقعَن ص مذکر - قُعَین تصغیر
قَعناء ص مونث - قُعن ج
قَعن کاسهٔ بزرگ و تاقار
قَعَن کژدگی میان دوپای وقت رفتن
قُعان کوتاهی بینی و برآمدگی سر آن
قَیعون گیاهیست
ه (قَعنَب) وَقُعانِب درشت و سخت - شیر درنده
قَعنَب روباه نر
قَعنَبة زن کوتاه بالا - کجی
قُعنُب بینی کج
عُقابٌ قَعنَباة عقاب تیز چنگال
(قَعوَش) در قعش مذکور است
(قَعا) الفَحلُ الناقةَ وَعَلیها قَعواً وقُعُوّاً برجست نر بر ماده
قَعا الطائر جست پرنده نر بماده
قَعِیَ الارنبةُ قَعًا - ف بلند گردید سر بینی و مائل گردید
اَقعَی الکلبُ نشست سگ بسر نشیش
اَقعَی فی جلوسِه تکیه زد بر چیزی که پس پشت او بود
اَقعَی فرسَه سپس برگردانید اسب را
اَقعَی اَنفُه بلند گردید سر بینی او و بر استخوان چسبید
اِقتِعاء برجستن نر بماده
قَعو - قُعوان و قُعِیّ ج چرخ چاه چوبی یا آهنی - محور آهنی - دو چوب بکره دلو که تیر چرخ بر آن باشد یا آهنی است که بر آن بکره گردد بشکل
رجلٌ قَعوُ العَجِیزةِ مرد لاغر سرین یا درشت و ضخیم سرین
قَعواء زن باریک ساق
مُقعِی بر سرین نشسته

ه (قَفَّ) العُشبُ قُفُوفاً - ض خشک گردید علف
قَفَّ الثوبُ خشک شد جامه شسته
قَفَّ شعرُه برخاست موی بر تن از ترس
قَفَّ الصیرفیُّ دزدید دراهم را میان انگشتان
قَفَّ قَفّاً - ن فراهم آمد بعضی چیزی با بعضی دیگر چندانکه شبیه کدو گردید
اَقَفَّ یافت و رسید چراگاهی را که گیاه آن خشک شده
اَقَفَّتِ الدجاجةُ باز ایستادند مرغان از تخم
اَقَفَّ العَینُ رفت اشک از چشم - بلند برآمد سیاهه چشم
اِستَقَفَّ خشک شد از پیری
قَفَّ و قَفِیف تره و گیاه خشک
قُفّ - قِفاف و اَقفاف ج زمین بلند چیزی است شبیه تبر - کوتاه قامت - پشت چیزی - حلقه تبر - مردم اوباش - مردم هم آمیخته از هرجنس - سیاه شبیه کوه
قُفّة کدوی خشک میانه تهی کرده و سبد و ظرفی شبیه کدو از برگ خرما بشکل

- موش
زمین بلند
- مرد ریزه اندام یا پست قد
- خرگوش - چیزی شبیه تبر - درخت پوسیده خشک
قُفَّة و قِفَّة و قَفَّة آلت تره - لرزه از تب
قِفَّة مرد ریزه اندام یا پست قد
قِفَّة آنچه که ابتدا از شکم نوزاد خارج شود
قَفّان نشان - پی - هنگام - امانت دار - امین
قَفّاف دراهم دزد میان انگشتان

(قَفی) المکان قفاً - ت تباه گشت گیاه از باریدن باران باخاک آلود گرد
سیل و باران گیاه را
اِقتِفاء دوباره دوختن توشه‌دان و چرم در آوردن میان آن
(قَفشَلَ) الشیء بسرعت برد و از بیخ کند آنرا
(قفحه) قفحاً - م ناپسندید آنرا و کراهت داشت
قفح عن الشیء امتناع کرد از آن و باز ایستاد
قفح الشیء کوبید آنرا و یا صحبت بهم
قَفیحة سر شیر که بران شیر گوسفند دوشند
مقاحیة قفحاء گردو و دو که شاخ شاخ برآید
(قفخ) قفاخاً - م بر سر و بر هر چیز میان خالی
اَقفخت البقرة نرخواه شد گاو
قفخة ماده گاو نرخواه
قَفیخة طعامیست که از خرما و پیه ترتیب دهند - اندام پر گوشت
قُفاخ زن متناسب اعضا و نیکو اندام
ه (قُفاخر) وقُفاخری بزرگ اندام
قُفاخری فائق و بهتر از نوع خود - نازک اندام پر گوشت
قُفاخرة زن نیکو خلقت
قُفاخریة زن بزرگ جثه
قِنفخر بزرگ اندام - بیخ گیاه بردی
(قفد) الرجل قفداً - ض زد بر گردن او
قفد فلان کار کرد او
قَفِد قَفَداً - ت اقفد گردید
اَقفد مرد فروشته گردن یا گردن کلفت - آنکه بسر انگشتان پای راه رود - مرد فربه دست و پای و کوتاه انگشتان - چارپائیکه بسر سم او خمیدگی باشد (و آن عیبی است)
قَفَد خمیدن کف پای شتر بطرف چپ - استاده شدن بند دست چهارپا
قفد وقفداء عمامه بی علامت بستن

قَفدانة غلاف سرمه دان - کیسه چرمی که در آن بوی خوش نهند
قَفدان (معرب) کیسه چرمی که بوی خوش نهند - در آن
ه (قَفَندَر) وقَفَندَد زشت پیکر بد روی
قُفندر درشت سخت سر - خرد سر ضخیم پای - کوتاه قامت و گرد اندام سفیه
(قَفَرَ) الاثر قفراً - ن وتقفّر واقتفر در پی او رفت - پیروی او کرد
قفر ماله قفراً - ت کم شد مال او
قفر الطعام نان بی خوراک گشت
قفّر التراب جمع و فراهم آورد خاک را
اَقفر الرجل دور افتاد مرد از اهل و عیال
اَقفر المکان خالی شد آنجای از آب و گیاه
اَقفر رأسه سر او بی موی شد
اَقفر فلان تمام شد طعام او گرسنه گردید
اَقفر البلد شهر خالی شد از مردم
قَفر وقَفرة - قِفار وقفور ج بیابان بی آب و علف - زمین خالی - موی
نزلنا ببنی فلان فبتنا القفر در آمدیم بایشان پس در جای بی آب و گیاه خوابیدیم کنایه از اینکه ما را مهمان نداشتند
قَفر گاو نر که جهت کشت زمین از مادر جدا کنند او را
قفر الیهود شراب
قَفِر کم موی - گرگ بیابانی
قَفیر سرگین خشک یا کیسه - طعام بی خوراک - ظرف بزرگ و خم - زنجبیل
سویق قفار قاووت ناشورانیده
خبز قفار نان بی نان خورشت
قفور وقافور غلاف شکوفه خرما - غلاف خرمای نورسیده
ومقفار بیابان بی آب و گیاه

(قفز) قفزا و قفزانا و قفازا و قفوزا
- ض برجست
قفز فلان مرد
قفز الفرس قفزا - ف سفید شد دستهای
اسب تا آرنج غیر از پایهای آن
قفزه او را بجستن واداشت
تقفز بالحناء دست و پای را بحنا رنگ
کرد
تقافز القوم باهم دیگر برجستند
قفزی بجستگی (اسم مصدر) نوعی
از رفتار اسب و شتر
قفیز - اقفزة و قفزان ج پیمانه است - از
زمین یکصد و چهل و چهار گز
خیل قافزة و قوافز اسبان تیزرو که وقت
دویدن برجهند
قوافز غوک ها
اقفز اسبیکه دستها تا آرنجش سفید باشد
قفاز (قفازان تثنیه) - قفافیز ج نوعی از علاقت
دست پر از پنبه که زنان پوشند
- دستکش ها نوعی از زیور دست
و پای - آهنیست شبکه دار -
سفیدی موی اطراف سم اسب
قفیزی بازیست کودکان را که چوبی نصب
کنند و از بالای آن بجهند
قفاز سخت پرش. سخت جهنده
فرس مقفز اسب که دستها تا آرنجش
سفید باشد
ه (قفزعة) زن تنک کوتاه قامت
(قفس) قفسا و قفوسا - ن مرد
قفس الظبی دست و پای آهو را ببست
قفس الشیء - بخشم و سخت کشید و گرفت
آنرا
قفس فلانا بویش گرفت او را
قفس قفاسا درد مفاصل گرفت مانند تشنج
قفس قفسا - ف بزرگ گشت اطراف سر پی

او
تقفس الظبی برجست آهو
تقافس باهم برجستن
قافسة مونث لئیم و پست
قفاس (مبنی بر کسر) زن اقزومایه ناکس
قفس گروهی از مردم اند مانند اکراد
اقفس مرد یکه مادرش بنده و کنیز باشد
- هر چیز که ببالا دو دراز شود و خمیده
گردد
عبد اقفس بنده لئیم
قفساء معده و شکم - زن فرومایه ناکس
(قفش) الطعام قفشا - ن ض سخت
خورد خوراک را
قفش الشیء گرفت آنرا و فراهم آورد
قفش بالعصا زد او را بچوب دستی
قفش الناقة سرعت کرد در دوشیدن شتر
قفش (مصدر) بسیار جماع کردن - بسیار
شادمانی کردن
قفش دزدان
قفش معرب کفش
انقفش و اقتفش و اقفنشش بسوراخ در آمد
عنکبوت - فراهم آورد عنکبوت
دست و پاهارا
ه (قفشلیل) معرب کفچه گیر
(قفص) الظبی قفصا - ن بست دست
و پای آهو را و جمع کرد
قفص الشیء بلیدگی نزدیک کرد چیز را
قفص الطائر در قفس کرد پرنده را
قفص الیعسوب زنبور عسل را در کند و بخی
بست تا بدر نرود
قفص قفصا سبکی و چالاکی یافت
- شاد و در لرز گرفت او را از
سردی - ترشی معده از نوشیدن
آب برخرما
قفص الفرس بان اندازه که میتوانست بدود

ندوید و خودداری کرد

تَقَفَّصَ الظَّبْیُ جمع کرد دست و پای را و بر جست

تَقَاقُص بهم یکدیگر در آمدن چیزی - در آمیخته گردیدن - مشتبک شدن

اِقْتِفَاص صاحب قفس یا پرنده شد

تَقَفُّص فراهم آمدن

جَرَادٌ مُقَفَّص ملخ گرفته و بسته بال از سردی

قَفَص قفس بشکل

قُفَاص بزکوهی - بیماریست که پای چهارپا را خشک گرداند

قِلَاعٌ قَوَافِص قلعه های بلند

ثَوْبٌ مُقَفَّص جامه نگارین مانند قفس

ه (قَفْصَل) شیر درنده

ه (قَفَطَ) قَفْطًا - ن ض جمع آورد میان دو کناره فرج را - بر جست نر بر ماده - پاداشش داد

رَجُلٌ قُفَّطِیٌّ
قَیْفَط
مرد بسیار جماع کننده

تَقَافُط بهم یاری نمودن نر و ماده - نر باده رفتن

اِقْفَاط چسبانیدن نر آلت خود را بفرج ماده

اِقْفِیطَاط فرج دادن بز و گوسفند نر را

ه (قَفْطَلَه) مِنْ بَیْنِ یَدَیَّ از نزدم ربود آنرا

(قَفَعَ) بِالْمِقْفَعَةِ قَفْعًا - م زد انگشتان را بانگشت زنه

قَفَعَهُ عَنْهُ باز داشت او را از آن

قَفِعَتِ الْاُذُنُ قَفَعًا - ت و تَقَفَّعَت در هم کشیده شد گوش

قَفِعَ الرَّجُلُ کشیده شد انگشتان بسوی قدم

قَفِعَ الشَّاةُ کوتاه شد دنبه گوسفند

تَقَفَّعَ جمع شدن و ترنجیدن

اِقْفَعَّ النَّبَاتُ خشک شد گیاه

اِقْتِفَاع باز ایستادن

قَفَعَ الشَّیْءَ نگاه داشت آنرا در ظرف

قَفْع سپر بزرگیست چوبی از آلات جنگ که مردم در عقب آن بقلعه داخل شوند

قَفْعَة - قِفَاع ج زنبیل کوچک بی گوشه از برگ خرما یا ظرف خرما یا آوندیست گرد که در آن خرما چینند

قَفَع تنگی و رنج

اَقْفَع - قُفْع ج مردیکه انگشتان پای او بر گردیده باشد - مرد همواره سرنگون

قَفْعَاء گیاهی است سست و نرم یا درختی است که در آن حلقه های مانند انگشتری بر آید و چون خشک گردد بعینه گوش در هم کشیده از بالا و پائین و نیم سوخته شده - پایکه انگشتانش بسوی کعب برگردیده

قُفَاع و قُفَّاع بیماریست که پای گوسفند را کج گرداند

قُفَّاع گیاهی است در هم کشیده و بهم آمده که گویا شاخها است در سختی و سفتی و خشک او را کف الکلب گویند

قُفَاعِیّ (منسوبا) مرد سرخ که از شدت سرخی پوست بینی او کنده باشد

اَحْمَرُ قُفَاعِیّ سخت سرخ

قَفَّاع آنکه مال را خرج نکند

قُفَّاعَة دامی که از شاخ خرما سازند و بدان مرغان را شکار کنند

مِقْفَعَة چوب که بدان انگشتان را دست زده شود

مُقَفَّع مردیکه همواره سر شکسته باشد

رَجُلٌ مُقَفَّعُ الْیَدَیْنِ مرد گرفته دست

ه (قَفَعْدَد) کوتاه قامت - پست قد

ه (اِقْفِعْلَال) شکنج گرفتن و بهم آمدن دست

(قفقفة) لرزیدن از سرما ـ جنبیدن
دهن و دندان
قفقف النبت خشک شد گیاه
قفقفا الطائر دو بال مرغ
قفقفا البعیر دو فک بالا و پائین شتر
(قفل) قفلاً و قفولاً ـ ن ض بازگشت
از سفر
قفل فی الجبل بالا رفت در کوه
قفل الامیر الجند بازگردانید او لشکر را
قفل الشیء اندازه کرد آنرا
قفل الطعام قفلاً نگاه داشت و احتکار
کرد ـ فراهم آورد
قفل الفرس قفولاً ـ ض برانگیخته شد برفتن
باده
قفل الجلد قفولاً ـ ن ف خشک گردید
قفل الابواب بست درها را
قفل الشجر خشک گشت
قفل الشیء نگاهداشت آنرا ـ فراهم
آورد گندم و غیر آنرا
اقفل الباب بست در را
اقفلهم گماشت برایشان نگاه را
اقفلهم علی الامر فراهم آورد آنها را بر کاری
اقفال قافله گردانیدن ـ خشک کردن
ـ بازداشتن لشکر را از رفتن
تقفل الباب و انقفل و اقتفل کلید کرده در را
و بست
تقفل فی الجبل بالا رفت از کوه
استقفل الباب بست در را
استقفل الرجل بخیل گردید مرد
قفل و قفالة و قفلة برچه از درخت خشک
گردد
قفلة قفا پس گردن ـ بخشش چیزی
قفل ـ اقفال و اقفل و قفول ج درقفل
ـ نشان ـ قفل که برای بستن
در استعمال کنند بشکل

قفلة آنکه هرچه بشنود
در حافظه او بماند

قافلة گروهیکه از سفر
بازگردند و به
سفر روند

خیل قوافل اسبان باریک و لاغر
قفیل پوست خشک ـ آنچه از درخت
خشک شود ـ تازیانه ـ کلاب
ـ راه کوه تنگ و باریک ـ
گیاهیست
قفال قفل ساز
قیفال رگ دست که فصد کنند (معرب است)
رجل مقتفل الیدین و متقفل مرد زفت
ناکس و بخیل
ه (قفلط) من یده از دستش ربود آنرا
(قفن) قفناً ـ ض زد بر پس گردن کسی
ـ زد او را چوب دستی
قفن الکلب لیسید سگ
قفن الشاة و اقفن و اقتفن ذبح کرد گوسفند را
از قفا قفینة ص مونث
قفن قفوناً مرد
قفن رأسه برید سر او را
قفن تازیانه
قفن و قفن قفا ـ پس گردن
قفن مرد درشت اندام و بدزبان
احمق
قفان گروه از هر چیزی ـ پایان و
انتهای کاری ـ امین
شاة قفین گوسفند مذبوحه
ع (قفند) سخت سر یا بزرگ سر
قفندد ـ قفاند و قنندون ج مرد
بزرگ الواح
(قفا) الرجل قفواً ـ ن زد بر پس گردن او
ـ متهم کرد او را بفجور ـ دشنام
داد او را ـ پیروی کرد او را و در پی

او رفت
قَفَا فُلَانًا بِأَمرٍ برگزید اورا بآنکار
قَفَا اللهُ أَثَرَهُ نابود گرداند اورا خدا
قَفَا فُلَانًا قَفْيًا -ض بر پس گردن او زد - از
قفا برید گلوی گوسفندرا
أَقْفَاهُ عَلَيهِ فزونی نهاد و برتر داشت اورا بر او
أَقْفَاهُ بِهِ اورا خاص کرد بدان چیز
إِقْفَاء برگزیدن کسیرا بکاری - بخشش
نهادن بجهت مهمانی و برگزیدن
بدان
قَفَّى تَقْفِيَةً در پی او فرستاد
قَفَّيْنَا عَلَى آثَارِهِمْ بِرُسُلِنَا (آیه) در پی آثار
آنها فرستادیم پیغمبران خودرا
تَقَفَّى مبالغه کرد در مهربانی و نوازش وی -
بسیار پرسید از حال او - پیروی
نمودن و در پی کسی رفتن - چوب
دستی زدن
تَقَافَى دروغ بافتن
اِقْتَفَى بِهِ خاص کرد اورا بچیزی - بخشش
نهاد و مهمانرا
اِقْتَفَى أَثَرَهُ در پی آن رفت
اِسْتَقْفَى بِالْعَصَا آمد از پشت و زد اورا از قفا
تَقَافَى الرَّجُلُ دروغ بافت مرد
قَفْوٌ وقُفُوَّةٌ حرارت وگرمی که برانگیخته می
شود نزد آمدن باران
قِفْوَةٌ تهمت . افتراء - دشنام - بر
گزیدگی مهمان - بزرگواری
قُفْيَةٌ گودالیکه جهت شکار درندگان کنند
قَفًا وقَفَاء - أَقْفٍ وأَقْفِيَةٌ وأَقْفَاءٌ وقُفِيٌّ
وقِفِيٌّ وقَفُون ج پس سر و گردن
(مذکر و مؤنث) - درازی چیزی
يُقَالُ لَا أَفْعَلُهُ قَفَا الدَّهْرِ بجا نیاورد در طول زمان
قَفَاوَةٌ مهربانی - نوازش - آنچه بدان مهمان
گرامی دارند
قَفِيٌّ آنکه قائم مقام دیگری باشد - دانا در علم

- مهربان - مهمان گرامی گردیده -
آنچه بدان مهمان را گرامی دارند -
برگزیده از برادران یا منهم از جماعت
برادران - تهمت و دشنام
قَفِيَّةٌ آنچه مهمانرا بدان گرامی کنند - نا
مناب - برتری یکی بر دیگری
شَاةٌ قَفِيَّةٌ ومَقْفِيَّةٌ گوسفند از پس گردن
ذبح کرده
قَافِيَةٌ - قَوَافٍ ج پس گردن - آخر کلمه
در بیت اشعار یا آخر حرف ساکن
در آن
قَافِيَةُ كُلِّ شَيْءٍ آخر هر چیز
يُقَالُ أَتَيْتُهُ عَلَى قَافِيَةِ الشَّيْءِ آمدم بر اثر آن
كَلَامٌ مُقَفًّى سخنان و گفتار قافیه دار
الْمُقْفَى مِنَ الْغَنَمِ گوسفند ذبح شده از قفا
رَجُلٌ مُقَفًّى ومُقْفًى بِهِ مرد موثر و مکرم
ه (قَيْقَبٌ) وقَيْقَبَان زین - چوبیکه از
آن زین سازند - درختیست که
بر دو کوهه زین را بآن بندند -
آهنی که در میان آن فاس لگام باشد
قَيْقَابُو مهره جلا دادن جامه
ه (قَاقُزَّةٌ) - قَاقُزَةٌ واحد کوزه های بزرگ
ه (مُقَوْقِسٌ) مرغیست طوق دار مایل به
سیاه و سفید
ه (قَقَّةٌ) آواز کودک یا صدائیکه کودکانرا
بدان ترسانند
قِقَّةٌ وقَقَّةٌ زاغ - پلیدی کودک
وَقَعَ فِي قِقَّةٍ افتاد در تدبیر بدی
(قَوْقَل) کبک نر - سنگخوار
میوه درختیست هندی خوشبوی
گیاهیست همچون اشنان شور مزه
(قَاقُم) او قَاقُوم
حیوانیست کوچک
ابن عرس سرخ
رنگ و بزرگتر

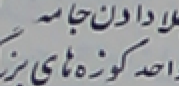

ازآن

(قَلَّ) قِلًّا وقُلًّا وقِلَّةً - ض کم گردید

قَلَّ الشیءُ برداشت وبلند نمود

فَلَمّا جِئْتُكَ کم آمدم نزد تو - نیامدم نزد تو

اَقَلَّ الشیءَ کم کرد واندک یافت آن را

اَقَلَّ الرَّجُلُ اندک آورد او - بی چیز شد

اَقَلَّ الشیءَ برداشت آنرا وتوانست

اَقَلَّ الرِّعْدَةُ لرزه گرفت او را

اَقَلُّ رَجُلٍ یَقُولُ ذلكَ الّا زَیدٌ بغیر از زید کسی چنین گفتن نتوانست

قَلَّلَ الشیءَ کم نمود آنرا

قَلَّلَهُ فی عَینِ فُلانٍ او را در چشم فلانی کوچک وخوار نمود وکم جلوه داد او را

قالَّهُ مُقالَّةً کم کرد از آنچه بخشش نموده بود

تَقالَّ الشیءَ کم شمرد آنرا

تَقالَّتِ الشَّمسُ بلند شد آفتاب

تَقَلَّلَ الشیءَ کم دید او را

اِسْتَقَلَّ الشیءَ برداشت وبلند کرد آنرا

اِسْتَقَلَّ الطّائِرُ فی طَیَرانِهِ بلند پرواز کرد

اِسْتَقَلَّ القَومُ کوچ کردند گروه

اِسْتَقَلَّتْهُ الرِّعْدَةُ لرزانید او را رعده . لرزه گرفت

اِسْتَقَلَّ بِرَأیِهِ خودرای ومستبد شد

اِسْتَقَلَّ بِکَذا تنها شد وکسی را شریک قرار نداد

اِسْتَقَلَّ فُلانٌ خشم گرفت او را

اِسْتَقَلَّ السَّحابُ بلند برآمد ابر

اِسْتَقَلَّ بِالأَمرِ توانست انجام آنکار را

قَلٌّ دیوار کوتاه

قَلَّة برخاستن از فقر یا از بیماری

قِلٌّ - قِلَل ج بستهٔ خرما - لرزه از خشم

قِلَّة کمی

رَجُلٌ طَویلُ القِلَّة مرد بلند قامت یا لرزه از خشم یا از طمع

قُلٌّ کمی - کم واندک از هر چیزی

ما لَهُ قُلٌّ ولا کُثْرٌ نیست او را کم وبیش

رَجُلٌ قُلٌّ مرد تنها وبی کس

قُلُّ ابن قُلٍّ مرد گمنام که او را وپدرش را کسی نشناسد

قُلَّة - قُلَل وقِلال ج سر کوه - تارسر مردم - بالای کوهان - بالای هرچیزی - گروه مردم - خم وسبوی بزرگ - کوزهٔ کوچک یا سبوی سفالی - بند شمشیر یا آنچه بر سر قبضه باشد از طلا یا آهن

قِلِّیَّة ساختمانیست شبیه معبد ترسایان

جاؤا بِقَلِّیَّتِهِم آمدند بجماعت

قَلیل - قُلُل واَقِلّاء وقَلیلُون وقُلُّون ج کم واندک - پست قامت لاغر

قَلیلَة مؤنث - قَلیلات وقَلائِل ج

قُلُلٌ مِنَ النّاس مردم متفرق از یک یا چند قبیله (و چون بعد از پراکندگی جمع شوند قُلَل باشند)

قَلال وقُلال - قُلُل ج اندک

قِلال چوب که بجهت داربست انگور بپا کنند

رَجُلٌ اَقَلُّ مرد فقیر که اندکی مال داشته باشد

قُلّی دختر پست قامت

قِلِّیلَة وقِلِّیلی واُقلیلا همه

رَجُلٌ مُقِلٌّ مرد نیازمند وبی چیز

سَیفٌ مُقَلَّلٌ شمشیر بند دار با طلا وآهن بر سر قبضهٔ آن باشد

هو مُستَقِلٌّ بِنَفسِهِ او خود استقلال دارد واداره کننده خود است

(قَلَبَ) الشیءَ قَلْباً - ض برگردانید آنرا - قرار داد بالای آنرا پائین آن یا باطن آنرا ظاهر کرد

قَلَبَ القَومَ واژگونه گردانید مردم را

قَلَبَ الکَلامَ واژگونه گردانید سخن را

یُقالُ قَلَبَ المُعَلِّمُ الصِّبیانَ برگردانید شاگردانرا

بجانه نمایشان
قَلَبَ الجُنُونُ عَيْنَه خشم کرد
قَلِبَتِ البُسْرَة قرمز شد غوره خرما
قَلَبَ الأرضَ لِلزِّرَاعَة برگردانید وزیرورو کرد زمین را برای کشت بآلت مِقْلَب
قَلَبَ فُلاناً قَلْباً ـ ن ض بر دل او زد
قَلَبَ اللهُ فُلاناً میرانید او را خدا
قَلِبَ قَلَباً لب برگشته گشت
أَقْلَبُ وقَلْبَاء ص مذکر و مؤنث
أَقْلَبَ الشَّيْءَ برگردانید آنرا
أَقْلَبَ اللهُ إِلَيْهِ میرانید خدا او را
أَقْلَبَ العِنَبُ خشک شد پوست انگور
أَقْلَبَ الخُبْزُ رسید هنگام برگردانیدن نان
أَقْلَبَ القَوْمُ صاحب شتران قلاب زده شد
قَلَّبَهُ برگردانید او را
يُقَالُ أَصْبَحَ يُقَلِّبُ كَفَّيْهِ نادم و پشیمان میگردید
قَلَّبَ الأُمُورَ عاقبت اندیشی نمود
تَقَلَّبَ فِي الأُمُورِ دست انداخت بکارها ئی
تَقَلَّبَ عَلَى فِرَاشِهِ تغییر مکان داد
تَقَلُّبٌ وانقلاب برگشتن
قَلْبٌ ـ قُلُوبٌ ج دل بشکل صنوبری مرکز دوران خون در بدن ـ عقل ـ خرد و دانش ـ خالص از هر چیزی ـ میانه لشکر
رَجُلٌ قَلْبٌ مرد خالص نسب (یکسانست در آن مذکر و مؤنث)
قَلْبُ العَقْرَبِ منزلیست از منازل قمر
وَمَا جَعَلَ اللهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَيْنِ فِي جَوْفِهِ (آیه)
قُلْبٌ وقَلْبٌ وقِلْبٌ ـ أَقْلَابٌ وقُلُوبٌ و قِلَبَة ج پیه درخت خرما یا بهترین برگ آن ـ مار سفید ـ دست بند زنان
قُلْبَة سرخی ـ زن خالص نسب
قَلَب برگشتگی لب
قَلَبَة بیماری ـ ماندگی

قَلِيبٌ ـ أَقْلِبَة وقُلُبٌ وقُلْبٌ ج چاه یا چاه کهنه (مذکر و مؤنث)
قُلَّيْب مهره ایست که زنان مردان را بند نمایند
قُلَاب بیماری قلب
قَلُوبٌ بسیار برگردنده ـ گرگ
قَالِبٌ وقَالَبٌ غوره خرمای سرخ ـ اندام و کالبد
شَاةٌ قَالِبٌ گوسفندیکه رنگش غیر از رنگ مادرش باشد
رَجُلٌ أَقْلَبُ مرد برگشته لب
شَفَةٌ قَلْبَاءُ لب برگشته
قُلَّيْبٌ وقَلُّوبٌ وقِلَوْبٌ وقِلَّابٌ گرگ ـ شیر
حُوَّلٌ قُلَّبٌ وقُلَّبِيٌّ حیله ساز ماهر
مِقْلَبٌ آلتی آهنی که بدان زمین را برای کشت تحویل و زیرورو کنند
مَقْلُوبَة گوشت
مُنْقَلَبٌ برگردیدن ـ مکان برگردیدن
(قلوبع) بازمیستر عرب را
(قلت) قَلِتَ قَلَتاً ـ ف هلاک شد
أَقْلَتَهُ بهلاکت انداخت او را
أَقْلَتَتِ المَرْأَة عادت شد زن را فرزند مردن
قَلْتٌ ـ قِلَاتٌ ج گو والیست در کوه که آب در آن جمع شود
قَلْتُ الإِبْهَامِ گو دالیکه در زیر انگشت نر است
قَلْتٌ وقَلِتٌ مرد کم گوشت
شَاةٌ قَلِتَة گوسفندیکه شیر او شیرین نباشد
قَلَتٌ هلاکی
مَقْلَتَة جای هلاک ـ هلاکت
مِقْلَاتٌ ـ مَقَالِيتُ ج ماده شتر که یکبار زاید و پس از آن بار نگیرد ـ زنیکه فرزند او نماند

ه (قولنج) (دو بکسر لام) بیماریست معروف
(قلح) قلحا - ف زرد شده دندان
قلح وا قلح ص مذکر } قلح ج
قلحة وقلحاء ص مؤنث
قلح اسنانه اک کرد زردی دندان را
تقلح البلاد در سال قحط کسب کرد
بشهرها
تقلح الثیاب چرک والوده شد جامه او
قلح خربز
قلح جامه چرک
قلح وقلاح زردی دندان
اقلح سرگین گردان . جعل
رجل اقلح } مرد زرد دندان - مرد
مقلح آزموده ورام شده
ه (قلحزة) رفتار کوتاه قامت
قلحز ذبه متکبر که گفتارش بیش از
کردارش باشد
ه (قلحاس) مرد زشت روی وقبیح
(اقلحم) الرجل پیر گردید مرد
قلحم مرد بجوو نازنده و پر سال
شیخ قلحامة پیر فرتوت
قلحوم بزرگ جثه . بزرگ خلقت
(قلخ) الشجرة قلخا وقلیخا - م برکند آنرا
قلخ البعیر بانگ کرد شتر نر
قلخه زد چیزی خشک را بر چیزی
قلخه بالسوط سخت بتازیانه زد او را
قلخ النبت سخت شد گیاه وقوی گردید
قلخ خربیر - نر تیز شهوت - نی
میان خالی وپوچ
قلخ قلخ کلمه ایست که وقت رفتن
نر بماده گویند
قلخ وقلاخ بزرگ سر و بزرگ جثه
ه (قلخم) شتر ضخیم بزرگ کوهان
(قلد) الحبل تابید از ریسمان را
قلد الحدید تنک ونازک کرد آهن را و بپیچید

بر چیزی
قلد الرجل السیف حمایل کرد شمشیر را
قلد الماء فی الحوض فراهم آورد آب را
در حوض
قلد الزرع آب داد کشت را
قلد الشیء بپیچید آنرا بروی
قلد الحمی فلانا تب گرفت او را هر روز
اقلد البحر علیهم غرق نمود دریا ایشانرا
قلده تقلیدا پیروی کرد او را - قلاده
در گردن کسی کردن - چیزی در
گردن چهارپای قربانی آویختن
شمشیر حمایل کردن
تقلدت المرأة قلاده پوشید زن
تقلد الامر لازم آنکار شد
تقلد السیف شمشیر حمایل کرد
تقالد القوم الماء بنوبت گرفتند آبرا
اقتلد الماء کفی از آب گرفت
اقلود النعاس فلانا بیهوش کرد او را پینکی
و چیره شد براو
سوار قلد - اقلاد وقلود ج دست بند
تاب داده
قلد - اقلاد ج روز آمدن تب - نوبت
آب در چهار روز یکی - قافله مکه
بسوی جده - جماعت وآلت
نره چهارپا - باران هر هفته -
قعب یا کاسه شبیه بقعب -
تب ربعی (ربع تب که روز چهارم
بگیرد که بگیرد و تب در روزی و دو روز
نگیرد و روز چهارم باز بگیرد)
اعطیته قلد امری سپردم باو امور خود را
دردی و ته نشین کره و
روغن - خرما - قاووت
قلید ومقلود ریسمان از برگ خرما تافته
قلاد نارکه برحلقه گوشواره و حلقه بینی
شتر بپیچند

قِلادَة ـ قَلائِد و قِلاد ج گردن بند ـ
حمائل ـ نام شش ستاره معروف نجوم
قَلائِدُ الشِّعر اشعاریکه از نفاست
فراموش نشود و محفوظ مانده باشد
اِقْلِید ـ اَقالِید ج حلقه بینی شتر ماده
ـ کلید ـ ریسمان از برگ خرما که
سر ظرف را بدان بندند ـ رشته
مانندی از تار که بر حلقه بینی شتر
و حلقه گوشواره پیچند ـ گردن
نَاقَةٌ قَلْداء ماده شتر دراز گردن
قِلِّید ـ مقالید خزاین ـ گنجینه
مِقْلَد ـ مَقالِد ج کلید ـ ظرف ـ توبره
ـ پیمانه ـ چوب دستی سر کج ـ
کلیدیست بشکل داس
مِقْلاد ـ مَقالید ج کلید ـ گنجینه و دفینه
ضاقَتْ عَلَیهِ مَقالِیدُه تنگ شد بر او امور
وی
سِوارٌ مُقَلَّد دست بند تاب داده
مُقَلَّد بزرگی که کارهای گروهی را بگردن
گرفته ـ جای گردن بند از گردن
ـ اسب در گذرنده از اسبان
ـ جای حمایل شمشیر از هر دو دوش
مُقَلَّداتُ الشِّعر اشعاریکه از نفاست محفوظ
مانده باشد در زمانهای بعد
ه (قَلَذ) کرکس ـ مانند شپش
بَهْمَةٌ قِلْذَة چهارپای ریزه
ه (قِلاز) انجیر سفید که چون خشک
شود زرد و صاف گردد
(قَلَزَهُ) قَلْزاً ـ ن ض زد او را
قَلَزَالاَدْنی ... باعصا بر زمین کذارد
در رفتن
قَلَزَ بِسَهْمِه تیر انداخت
قَلَزَ الرَّجُل نوعی شراب خورد ـ شادمانی
نمود ـ برجهید و لنگید
قَلَزَ الجَرادُ و اَقْلَزَ کشید ملخ دم را بر زمین

تَقَلَّز شادمانی کرد
تَقَلَّزَ الوَعِلُ دوید بز کوهی
اِقْتَلَزَ الکَأْسُ آشامید
قَلِز مرد سبک و سست
قُلُز و قِلِز مس محکم که آهن در آن
کار نکند ـ مرد سخت توانا
(قَلْزَمَ) الشیءَ و تَقَلْزَمَ فرو برد و بلعید
آنرا
تَقَلْزَمَ الرَّجُلُ بالشیء و بخل مرد
قِلِزْم فرومایه ناکس
قَلْزَمَة از حلق فرو بردن ـ ملامت کردن
ـ بانگ کردن
قُلْزُم نام شهریست نزدیک کوه طور
و بحر قلزم معروف
(قَلَسَ) الرَّجُلُ قَلْساً و قَلَساناً ـ ض
بگلو آمد طعام مرد از شکم او
(و در وقت غلیان آنکه خارج شود
قی گویند) ـ بسیار خورد
شراب خرما ـ رقصید با
سرود نیکو
قَلَسَ الکَأْسُ پر کرد جام شراب را
قَلَسَ البَحْرُ بیرون ریخت جوی آب را
قَلَسَ نَفْسُهُ شورید دل او
قَلَسَ النَّحلُ العَسَلَ زنبور عسل از دهنش
بریخت انگبین را
قَلَسَ السَّحابَةُ النَّدَی ابر شبنم زد
قَلَّسَ دف زد و سرود خواند
قَلَّسَ القَوْمُ استقبال کرد ملوک را بانواع
لهو و لعب (و نهادند دو دست
ها را سینه و فروتنی نمودند)
قَلَّسَ الرَّجُلُ و تَقَلَّسَ کلاه پوشید
قَلْس ـ قُلُوس و اَقْلاس ج ریسمان ضخیم
کشتی بشکل

قَلْسُ البَحْرِ ابر
قالِس آنکه بخیه اندازد

وغذا از شکم بدهن آمده بیرون افکند

قَلِسُ النَّحل   عسل

قَلِیس   مرد بخیل

قَلّاس   کلاه دوز

بحرٌ قَلّاس   دریای بسیار آب کف انداز

قَلَنسُوَة وقَلَنسِیَة   کلاه دراز

(قَلسَی) الرجلَ   نهاد بر سر کلاه

تَقَلسِی   پوشیدن

(اَنقَلِیس) وبکسر   ماهی دریائی شبیه بمار بشکل

(قَلّاش)   کوتاه دست

منقبض وگرفته

قَلاشَة   کوتاهی وکوچکی

قَلّاش واَقلَش   حیله گر وحیاره

(قَلَصَ) الرجلُ قُلُوصاً — ض برجست

قَلَصَ القومُ   اجتماع کردند

قَلَصَ القومُ عن الدار   کوچ کردند

قَلَصَ الماءُ   بلند شد وفوران کرد آب

قَلَصَ البئرُ   برآمد آب درچاه

قَلَصَ الظلُّ عن کذا   کم گردید سایه

قالِص ص

قَلَصَ الثوبُ بعد الغَسلِ   درکشیده شد جامه بعد از شستن

قَلَصَ الغلامُ   جوان شد کودک

قَلَصَت الشفةُ   لب بطرف بالا جمع شد

قَلَصَت نفسُهُ قُلُوصاً وقَلَصاً — ض ف   لاغر شد

اَقلَصَ البعیر   اندک نمایان شد کوهانش

اَقلَصَت الناقة   فربه شد در تابستان وپر شیر گردید

قَلَّصَ قمیصَهُ   برچید وجمع آورد پیراهن را (لازم ومتعدی)

قَلَّصَت الناقة براکبها   سرعت کرد در رفتار

تَقلِیص   همیشگی بودن در رفتار ورَوِش

تَقَلُّص   درهم کشیده شدن — جمع آمدن با همدیگر

قَلَصَة — قَلَص وقَلَصات ج   آب بالا آمده درچاه

قَلِیص   آب فوران کننده — بسیار

قَلُوص — قَلائِص وقُلُص وقِلاص ج   ماده شتر جوان — باقیمانده برسر — ماده شتر یکه ابتدای سواری اوست — ماده شتر دست وپا بلند — شتر مرغ ماده وبچه آن — جوجه شوات — کنایه از دختر جوان هم باشد

ماءٌ قالِصٌ وقَلّاص   آب فوران کننده

شَفَةٌ قالِصَة   لب برهم جسته بطرف بالا

مِقلاص   ماده شتر فربه شده در تابستان

فَرَسٌ مُقَلِّص   اسب دست وپا بلند

(قَلطَی) الرجلُ   بسیار کوتاه قامت از مردم — مرد پلید وسرکش

قَلطَی وقُلاط وقِلُّوط   کوتاه ترین از مردم وگربه وسگ

اَقلَط   نومیدتر

قَلِیط   فتق

قَلَط   زشت روئی

قَلَط   پریزادگان — اولاد شیطان

قَلِیط   فتق زده

ه (قَلطَبان)   مرد بی رشک — مرد زن قحبه — مرد دیوث

ه (قَلطَفَة)   سبکی یا کوچکی اندام

قَلَطَف   نام یکی از منجمان وبزرگ عرب

(قَلَعَ) النخیَ قَلعاً — م وقَلَّعَ واقتَلَعَ   از بیخ وبن برکند آنرا یا ازجایش برگرداند آنرا

قُلِعَ الامیرُ — ل   معزول گردید

قَلَعَ الراکبُ قَلعاً وقَلعَةً — ت   نتوانست برزین قرار گیرد

قَلَعَ الرَّجُل از کندی خاطر نفهمید و لی نبرد بسخن

قَلِعَ الرَّجُلُ لِلصّارِعِ پای مرد ثبات نگرفت در کشتی

اَقلَعَ عَن کَذا باز ایستاد و از آن نگار

یا سَماءُ اَقلِعِی (آیه) ای آسمان باز بایست از باران

اَقلَعَ السَّفِینَة بادبان کشتی را برداشت و بلند کرد

اَقلَعَ اَصحابُ السَّفِینَة رفتند مسافران کشتی

اَقلَعَ الاَمِیر بنا کرد قلعه را

اَقلَعَ الحُمّی تب او را گذاشت

قالَعا مُقالَعَةً برکندگی از آن دو دیگری را

تَقَلَّعَ وَاقتَلَعَ وَانقَلَعَ ازبیخ و بن برکنده شد

تَقَلَّعَ فِی مَشیِهِ بطوری راه رفت که گویا دارد میافتد

اِقتِلاع برکندن و برکنده شدن - ربودن

قَلع و قَلَع - اَقلُع و قُلُوع و قِلاع و قِلَعَة ج توشه دان شبان - معدن گچ

قَلعُ الحُمّی هنگام قطع شدن تب

قَلَعَة توشه دان شبان - دیوار و پناهگاه برکوه - نهال خرما که از بیخ درخت خرما برکنده باشند یا درخت خرمای از بیخ برکنده - پاره از کوهان

قِلع - قِلاع ج آنکه نتواند بر زین قرار گیرد - کند فهم - جامه سینه پوش - بادبان کشتی بشکل

قِلعَة - قِلَع ج پاره از چیزی که بطول شکافته

قُلْع و قَلَع مرد توانا در رفتار

قُلْعَة مال عاریت - مال ناپایدار - مرد سست که بر او حمله کنند استقامت ننماید - آنچه از درخت برکنده شود - کوچ

بِئسَ مالُ القُلعَة (حدیث) چه بد است مال عاریت

الدُّنیا دارُ قُلعَة دنیا خانهٔ کوچ کردنست

مَنزِلُنا مَنزِلُ قُلعَة مالک خانه نیستیم بخواست صاحبش و آمدن دیگری باید برخاست

قَلَع خون - پوست مانند یکه نازک بر پوست جرب برآید - هنگام قطع شدن تب - سنگیکه در زیر سنگ بزرگ باشد

قَلَعَة - قَلَع و قِلاع ج سنگ بزرگ از کوه کنده شده یا سنگ

-قَلَع ج ضخیم بزرگ - پاره بزرگ از ابر مانند کوه ماده شتر بزرگ اندام

قُلُعَة و قُلَعَة آنکه بر زین ثابت نباشد - کم فهم

قَلِع - قَلِعَة ج توشه دان شبان - مرد سست پای در کشتی - مرد کم فهم - آنکه بر زین ثابت نتواند بود

قِلاعَة بادبان کشتی

قُلاع گل که آب آن برچیده شود و منشق گردد - بیماریست گوسفندان را که در پوست دهن پیدا شود - مرگ که ناگهان بکشد شتر سالم را

قُلاعَة سنگ بزرگ در دشت خاک افتاده - هر کلوخ یا سنگ بر کنده که بدست اندازند - پاره از گل منشق شده

قَلُوع - قُلُع ج ماده شتران بزرگ جثه - کمان که چون بکشند برگردد

قَلّاع بسیار در و غلوی وزن حلب - کننده دندان آنکه بباطل پیش سلطان سخن چینی نماید - قواد - آنکه نبش قبر کند برای دزدیدن کفن

قُلّاع گیاهیست

قَلَع زن بزرگ پای بلند قامت
مِقْلاع - مَقالیع ج فلاخن
مَقلوع امیر معزول
فرسٌ مَقلوعٌ اسبیکه بر پشت او دائره قالع باشد
دائرة القالع دائره پشت اسب که زیر بند باشد
مُقلِعات کشتیهای بادبان
مَقلَع - مَقالع ج جای کندن سنگ هاست
ه (اِقلَعَتَّ) موی مرغول پیچیده شده سخت
(تَقَلعَثَ) فی مشیه رفت مانند کسیکه پای از گل فرو کند
(اِقلَعَدَّ) الشعرُ سخت پیچیده شد موی
اِقلَعَدَّ فلانٌ برسر خود رفت در جهان
(اِقلَعَطَّ) الشعرُ پیچان و سخت گردید موی
مُقلَعِطٌ مرد گریزنده ترسان و بیمناک - سخت سر و پیچان موی که مویش دراز نشود
(اِقلَحَفَّ) الجلدُ جمع و درکشیده شد پوست
اِقلَعَفَّتْ ناصِلهُ تشنج گرفت انگشتان از پیری یا سردی
اِقلَعَفَّ البعیرُ جفت گردید شتر ساقه
مُتَقَلعِفٌ ناقه ایست کسواری نیامده سوار شوند
ه (قَلعَم) پیر فرتوت کنده
قِلعَمٌ پیر سالخورده
(قَلَفَ) الشجرةَ قَلفاً - ض پوست باز کرد درخت
قَلَفَ الشیءَ برگردانید آنرا
قَلَفَ الظفرَ از بیخ گرفت ناخن را
قَلَفَ القُلفَةَ قَلفاً و قَلَفاً از بیخ برید آنرا
قَلَفَ الدَّنَّ قَلفاً و قَلفَةً برداشت گل سر خم را
قَلَفَ السفینةَ و قَلَّفَ از پوست خرما بر هم دوخت تختهای کشتی را و بقیر گرفت درزهای آنرا

قَلَفَ العصیرُ کف آورد شیره انگور
قَلِفَ قَلَفاً - ف ختنه ناکرده ماند
تَقلیف برهم دوختن تختهای کشتی را بیکدیگر بلیف خرما و در رخنه های او قیر کردن - خرمائی که بیرون آورده میشود هسته آن و نهاده میشود در مشکها - ظرفهای بافته شده از لیف خرما
اِقتَلَفتُ مِنه اربعَ قَلَفاتٍ گرفتم از او چهار ظرف و پیمانه بدون وزن
اِقتَلَفَ الظفرُ از بیخ برکنده شد ناخن
اِنقَلَفَت سُرَّتُه بزرگ شد و ورم گرفت
قَلف از بیخ برکندگی ناخن
قَلفة - قَلف ج ظرفهای بحرانی پر از خرما
قِلف زنبیل از برگ خرما و پوست درخت یا از پوست درخت کندر یا از درخت انار
قِلفة (مؤنث) جای درشت و سنگلاخ - گیاهیست که میوه آنرا شتران بحرص خورند
قُلفة و قَلَفة غلاف سر آلت نره
قُلفتان و قَلَفتان هر دو طرف بروت
قَلیف و قَلیفة - قُلُف ج ج خم که گل از سرش برداشته باشند جای و ظرف خرما - غلاف خرما
قِلافة بهم متصل نمودن تختهای کشتی و قیر اندودگی درزهای آن
قُلافة پوست درخت
اَقلَف - قُلف ج کودک ختنه ناکرده - زندگانی فراخ و راحت - شمشیر یکدمه
عامٌ اَقلَف سال ارزان و فراخ
سَنَةٌ قَلفاء سال ارزان و فراخ
قِلف سیل آور و خشک شده
قَلیف ماده شتر بزرگ اندام

مَقلُوفه - مَقلُوفات ج ظرفهای بجرالی پر از خرما

(قَلِفَج) الطَّعام خورد همگی خوراک را

(تَقَلَّفَع) عَنهُ الشَّيءُ دور و برکنده شد از او

قِلفِع و قُلفُع آنچه منشق شود از گل - آنچه از خورده آهن متفرق گردد

قِلفِعَة قارچ که در زیر خاک پنهان باشد - آنچه بر پشت شتر سرگین رقیق باشد و بمالیدن و کشیدن جدا گردد

صُوفٌ مُقَلفَع پشم چرکین

(قَلِقَ) قَلَقاً - ف بی آرام شد

رَجُلٌ قَلِقٌ و مِقلاقٌ ص مذکر

اِمرَأةٌ قَلِقَةٌ و مِقلاقٌ ص مؤنث

قَلِقَ الشَّيءُ جنبید آنچیز

اَقلَقَهُ بی آرام ساخت او را - جنبانید

امرأة قَلِقُ الوِشاحِ زن جنبان گردن بند

نوعی گردن بند است

(قَلقاس) گیاهیست که ساق آنرا پخته خورند بشکل

(قَلقَلَ) قَلقَلَةً بانگ کرد

قَلقَلَ الشَّيءَ قَلقَلَةً و قِلقالاً و قَلقالاً جنبانید آنرا

قَلقَلَ الحُزنُ دَمعَهُ روان گردید اشک او

قَلقَلَ فِی الاَرضِ بر زمین زد

تَقَلقَلَ جنبانید و سرعت کرد

تَقَلقَلَ فِی البِلادِ دست انداخت بشهرها

قِلقِل و قُلقُلان گیاهیست که دانه آن سیاه و خوشبوی باشد

حُرُوفُ قَلقَلَة پنج حرف است (طبقدج)

قَلقال دائم السفر

قِلقال کف دهان شتر

قُلاقِل و قُلقُل یاری گرشتابکار

قُلقُل چست و سبک رو در سفر

قُلقُلانی (منوباً) مرغیست مانند فاخته

(قَلَمَ) الشَّيءَ قَلماً - ض و قَلَّمَ برید آنرا

قَلَمَ الظُّفرَ و قَلَّمَ چید و تراشید ناخن را

قَلَم - اَقلام و قِلام ج قلم معروف که بدان نوشته شود و اقسام بسیار دارد - تیر قمار - کارد - فرز گوسفند (فرز گیاهی است در نهایت سبزی و تازگی و گوسفند از خوردن آن فربه شود) - تیر که میان قماربازان جولان دهند - طول مدت ایام بیوگی زن

قالِم - قَلَمَة ج مرد بی زن - زن بی شوهر

قُلامَة تراشه و چیده

قُلّام نوعی از شوره گیاه

اِقلیم - اَقالیم ج قدما ربع مسکون را به هفت قسمت نموده بودند و هر یک را اقلیم مینامیدند چنانچه حالیه به پنج قاره تقسیم کرده اند

اُقلیمیا سیم و زر که وقت گداختن بالا برآید

مِقلَم غلاف نره شتر

مِقلَمَة - مَقالِم ج قلمدان

مَقالِمُ الرُّمحِ تیزیهای نیزه

مُقَلَّمَةُ الاَیِّمِ زن شوهر مرده و بیوگی او بطول انجامیده

اَلفٌ مُقَلَّمٌ لشکر با ساز و سلاح

مَقلُومُ الظُّفرِ و مُقَلَّمُ الظُّفرِ } مرد سست و ضعیف

مِقلام قیچی

ه (قَلَمزَة) زن پست ناکس

ه (قَلَمَّس) آب بسیار از چاه و دریا - مرد پرخیر و نیک بخشنده - مهتر گرامی - مرد دور اندیش ناشناخته

(قَلمَعَ) رَأسَهُ زد بر سر او و افکند -

با سترد موی اورا
قلمع الشیء از بیخ و بن برکند آنرا
قلمعة مردم فرومایه ناکس
ہ (قلنة) نام شهریست در اندلس
کلمه رومیه است یعنی نیکو و لقب
راوی نافع کی از قراء سبعه میباشند
(قلا) اللحم وغیره قلوا - ن بریان ساخت
گوشت را لحم مقلو ص
قلا الابل سخت راند شتر را
قلا القلة وبالقلة بازی غوک چوب باخت
قلی الرجل قلا وقلاء دشمن داشت اورا
تقلی الیه عداوت ورزید باو
تقلی علی فراشه در بستر خود از سوی بسوی
گردید
تقالی الرجلان باهمدیگر عداوت ورزیدند
اقلولی کوچ کردند - بی آرام گشت و قرار
نگرفت - شتاب کرد
اقلولی فی الجبل برآمد بر کوه
اقلولی الطائر بر سر درخت نشست و بلند
پرواز نمود بر هوا
قلو هر چیز سبک - خر سبک و جوان
قلوة چهارپائی که صاحب خود را پیش برد
قلة وقلی - قلات وقلون وقلون ج دو
چوبست که کودکان بدان بازی کنند
قلولی پرنده بلند پرواز - غاز
مقلی ومقلاء غوک چوب (نوعی بازی است)
(قلہ) قلها - ف چرکین شد اندام -
داغ داغ شد پوست از بسیاری
بیماری اورفن (اورفن بروزن قلمزن
مرضی است که در بدن آدمی بهم رسد)
- سیاه شدن اندام یا برکنده
شدن پوست از سختی و خشکی
ہ (قلهب) مرد قدیمی ضخیم اندام
قلهبة ابر سفید
قلهبان دراز قامت

ہ (قلهبس) - قلهبسة مؤنث کورخر
کهنسال - سرآلت نره
هامة قلهبسة سر گرد
ہ (قلهذم) مرد سبک - دریای بزرگ
ہ (قلهزم) مرد متوسط القامت یا
بزرگ سر - کوتاه قامت -
اسب نیکو خلقت
ہ (قلهنف) بلند قامت و خوش اندام
شعر مقلهف موی بلند پراگنده ژولیده
ہ (قلهمة) شتاب - شتافتن
ہ (قلهمس) پست قامت و گرد اندام
(قلی) اللحم وغیره قلیا - ن بریان
ساخت گوشت را
لحم مقلی ص
قلی فلانا زد بر سر او
قلی الرجل قلی وقلاء ومقلیة دشمن داشت
اورا و سخت ناپسندید
قلاه گذاشت، جدا شد از او
قلیة دشمن داشت
قلی وقلی آنچه که از نخود سوخته سازند
تقلی دشمنی نمودن - دشمنی
قالی قلا نام موضعی است
قلی قله کوه - تارک مرد
قلاء آشپز
قلائة جای طبخ
قلیة - قلایا ج خوردنی معروف
مقلی ومقلاة - مقال ج ظرفیکه در آن
گوشت بریان کنند
(قم) الشیء قما - ن خشک گردید
قم شاربه از بیخ برکند بروت خود را
قم البیت روفت خانه را
قمت الشاة بلب خورد علف را
قم الرجل خورد هرچه بر سفره بود
قم الفحل آبستن کرد نر ناقه را
قممته خشک گردانیدم آنرا

أَقْمَمَ الفَحْلُ الإِبِلَ بار دار نمود نر ماده شتر را
اِقْتَمَّ بلب خورد گوسفند گیاه را –
خورد مرد هر چه بر سفره بود –
زائل کرد چیزی را – اعتماد نمود به
چیزی پس خطا نکرد از آن – بر
گرفت سنگبار را قبل رسیدن بر زمین
قَمَّمَهُ خشک کرد اورا
قَمَّمَ النَّجْمُ بوسط السماء رسید ستاره
تَقَمَّمَ ما عَلَى المائِدَةِ خورد هر انچه در سفره
بود
تَقَمَّمَ الشَّيءَ بر آمد بر آن
تَقَمَّمَ النَّخْلَةَ بالا رفت بر درخت خرما تا رسید
بسر آن
تَقَمَّمَ الرَّجُلُ قِرْنَهُ بر شد و بر آمد بر همسر و ماده اش
قِمَّةٌ بالای هر چیزی – گروه مردم – پیه
و فربهی اندام و بالای مردم – تارک
قُمَّةٌ لقمه دهن شیر
قَمِيمٌ سبزه خشک
قُمَامَةٌ – قُمَامٌ ج گروه مردم – خاکروبه
رَجُلٌ قُمْقُمٌ مرد فراخ گلو
مِقَمٌّ و مُقْتَمٌّ مرد خورنده هر چه بر سفره باشد
مِقَمَّةٌ – مَقَامٌّ ج جاروب – لب چهارپا شکافته
سم همچو گاو و گوسفند و مانندآن
مَقَمَّةٌ چهارپایان شکافته لب
(قَمَأَ) قَمَاءَةً و قَمَاءً و قَمَائَةً و قُمْأً و قِمَأً – م ک
خوار و حقیر گردید – قَمِيٌّ ص – قِمَاءٌ و قُمَاءٌ ج
قَمَأَ المَكَانَ و بِهِ قَمْأً – م وارد شد و اقامت نمود
باینجا
قَمَأَتِ الماشِيَةُ قَمْأً و قُمُوءًا و قُمُوءَةً و قَمَاءً و قَمَاءَةً
فربه شد چهارپا
قَمَأَتْ بالمَكَانِ اقامت گزید
قَمَأَهُ بر کند آنرا
أَقْمَأَ الرَّجُلَ خفیر و خوار گردانید اورا
أَقْمَأَهُ الشَّيءُ أَوِ المَكَانُ بشگفت آورد اورا انچیز
أَقْمَأَتِ الماشِيَةُ صاحب شتران فربه شد
بسبب چراگاه موافق
قَامَأَهُ مُقَامَأَةً موافقت کرد او را
يُقَالُ مَا قَامَأَ المَكَانَ موافقت نکرد آنجا را
تَقَمَّأَ فُلانٌ المَكَانَ موافقت کرد با او آنجا را
و اقامت نمود
تَقَمَّأَ الشَّيءَ فراهم آورد انچیز را – گرفت
اختیار کرده آنرا
اِقْتَمَأَ الشَّيءَ فراهم آورد آنرا
المَقْمَأُ جائیکه اقامت دهند در آن شتر را
تا اینکه فربه شوند و همچنین ییلاق
برای فربه شدن انسان
مَقْمَأَةٌ – مَقَامِئُ ج
مَقْمَأَةٌ و مَقْمُؤَةٌ } جائیکه آفتاب بر آن نرسد
قَمَأَةٌ و قُمَأَةٌ فراخی و ارزانی
قَمِيءٌ خوار و حقیر
ه (قُمَيْئِل) زشت رفتار
(قَمَحَ) البَعِيرُ قُمُوحًا – م و قَامَحَ و تَقَمَّحَ و
اِنْقَمَحَ سر برداشت شتر و باز
ایستاد از آب خوردن
قَامِحٌ ص – قِمَاحٌ و قُمَّحٌ ج
تَقَمَّحَ الشَّرَابَ کراهت داشت شراب را
قَمِحَ السَّوِيقَ قَمْحًا – ف و اِقْتَمَحَ و تَقَمَّحَ قاووت
خشک خورد
أَقْمَحَ السُّنْبُلُ دانه گرفت خوشه
أَقْمَحَ البُرُّ گندم گردید رسیده و سخت
شده
أَقْمَحَ الرَّجُلُ سر برداشت و چشم فرو خوابانید
أَقْمَحَ بِأَنْفِهِ بینی بالا زد (تکبر نمود)
أَقْمَحَ الغُلُّ الأَسِيرَ طوق نمود سر محبوس را
از جهت تنگی
أَقْمَحَ فُلانٌ آشامید شراب
قَمَحَ فُلانًا داد او را اندک از بسیاری
که حق و سزاوار آنشخص بود (کمتر
از حقش باو داد)
اِقْتِمَاح سفوف کردن – قاووت

خشک خوردن - رسیدن گندم
وسخت شدن آن - خوردن
شراب را
قمح گندم
قمحة زعفران - سپیچه (کفک که بر روی
سرکه وشراب وماننده آن افتد) -
مقدار یکدهان از قاووت وغیره
قامح شتر سر برآورده و باز مانده از
آب - شتر سخت تشنه که از
شدت آن سست باشد
- شتر کراهت دارنده آب بهر
علت که باشد
شهرا قُماح واُقماح دو ماه بسیار سرد
قمحی و قمحاة سر آلت نره
قمحانة مابین پس سر و برآمدگی پس سر
قمیحة گوارش - قاووت وغیره
قُمحان ورس گیاهیست زرد رنگ
- زعفران - وکفک که بر روی
شراب وسرکه وماننده آن نشیند
قماح ومُقامح ومُقامحة شتر یکه از باعث بیماری
یا سرما از آبخوردن باز ایستد
رجل قُموح للنبیذ بسیار خورنده شراب
نبیذ است
(قمحدوة) قماحدج برآمدگی فوق پس
گردن وپس گوش
ہ (اُقمخ) بانفه اقماخا بزرگ منشی نمود
ونشست بطرز متکبران
(قمد) قُمودا - ن سر باز زد و باز ایستاد
از کاری - بر نیکی یا بدی اقامت نمود
قمد قمدا - ف درازی وضخامت گردن
اقمد الرجل ضخیم و بلند گردن گردید - بر
خیزانید آلت را
قُمُد وقُمُدّ وقُماد قُمدانیة مونث مرد ضخیم گردن
- استوار خلقت
ذکر قُمُد آلت نره سخت ایستاده

رجل قُمُدّ مرد توانا وضخیم یا درشت
دراز قامت
ہ (قمدر)
(قمر) قمرا - ض باخت وغلبه کرد اورا
در باختن
قمر الرجل - ن غالب آمد اورا در قمار
قمر السقاء قمرا - ن برکنده شد پوستک
قمر الرجل چیره شد چشم او از برف وبی
خواب شد
قمرت الابل سیراب شدند شتران
قمر الکلاء او الماء بسیار شد گیاه یا آب
قامره مُقامرة باخت او در قمار - نرد
کردند با همدیگر در قمار
اقمر اللیل روشن شد شب با مهتاب
اقمر الهلال برآمد ماه وقرص گردید
اقمر القوم تابید بر ایشان روشنی ماه
اقمر الثمر تاخیر شد رسیدن میوه جات
وبسرما تباه گردید
اقمرت الابل در گیاه بسیار افتادند شتران
تقمر در شب مهتاب لشکار رفت
تقمر الرجل در قمار پیش برد
تقمر الطیر والظباء صید کرد پرنده
وآهو را در روشنی ماهتاب
تقامر القوم برد وباخت کردند در قمار با همدیگر
اقمار اقمیرارا سفید گردید شبیه بماه
قمر ماه از شب سوم الی آخر ماه
(وقبل از آن هلال نامیده شود)
ماء قمر آب بسیار
قمرة شبیکه در آن ماهتاب است
قمر مکانیست که از آنجا آرند ورق قماری
که از برگ درختیست تند بوی خوشمزه
قُمرة رنگیست مائل بسبزی یا
سپیدی یا کمی تیره گی
قُمریة مونث قُمری - قُمر وقَماری ج
قسمی از کبوتر است
خوش صدا بشکل

قمری - اقمار ج ازی

قمار و برد و باخت

اقمر سفید یا سفید مائل بسبزی

حمار اقمر خر سفید مائل بتیرگی

وجه اقمر روی همچو ماه

قمراء ماهتاب - شب روشن ماه - مؤنث

اتان قمراء (مؤنث اقمر) ماده خر سفید مائل به تیرگی

نخلة مقمار درخت خرمائیکه جوزه آن سفید باشد

مقمود بدی و شر

لیلة مقمر و مقمرة شب ماهتاب

ه (قمرز) و قمرزی خرگوش کوتاه قامت

ه (قمرص) قمرصة خورد بادام را

لبن قمارص شیر زبان گز

(قمز) الشئ قمزا - ن فراهم آورد آن چیزرا - گرفت آنرا باطراف انگشتان

اقمز الرجل ذخیره کرد

قمز ناکس فرومایه بی خیر - رایگان از هر چیزی

قمزة - قمز ج نکمشت از خرما و غیره برهم چیده - شکوفه گیاه که در آن دانه باشد

(قمس) فی الماء قمسا - ن ض غوطه خورد در آب

اقمس الکوکب فرو رفت ستاره

اقماس غوطه داد در آب

قمست الدلو فی الماء دلو در آب فرو رفت

قمس الولد فی البطن جنبید بچه در شکم

قمس فی الماء قمسا و قموسا و انقمس غوطه خورد در آب

انقمس النجم فرو شد ستاره

انقمس فی البحر فرو رفت در دریا

قمس الرجل سیراب کرد شترش را

قامسه قماسا و مقامسة غلبه کرد با او بغوطه

- مناظره و مباحثه کرد با او

هو یقامس حوتا مناظره کرد با دانا تر از خود

تقامسوا فی الماء غوطه خورد در آب

قماس غواص

قمس چیرگی

قماس غوطه - بسیاری آب در چاه

قموس چاهیکه در آن از بسیاری آب دلو غوطه خورد و فرو رود

قومس مهتر - امیر قوم - میانه دریا

قاموس - قوامیس ج میانه دریا و معظم آن - دریای پر آب یا جای دور ته از دریا - نام کتاب مشهور در لغت عرب و در این زمان اطلاق بکلیه کتب لغت شود و مرادف است با کلمه معجم و لغت (و فرهنگ در فارسی)

قمس مرد شریف

قامسة لشکرگشان روم

قوامس بلاها

قمیس - قمامیس ج } دریا
قملیس -

(قمش) القماش قمشا - ن و قمش فراهم آورد از هر جای

تقمش خورد هر چه یافت اگر چه پست باشد

اقتمش خورد هر آنچه فراهم آورده از هر جای

قماش متاع از هر جنس و از هر جای - اثاث خانه - هیچ کاره از هر چیزی - مردم فرومایه ناکس

قمیشة نوعی از طعام که از شیر و حنظل سازند

قمش هیچ کاره از هر چیز

قماش امتعه فروش . بزاز

(قمص) الفرس وغیره قمصا و قماصا و قماصا - ض ن برجست بسبب وهر دو دست را باهم برداشت و باهم گذاشت

قَمَصَ البحرُ بالسفينة جهانید دریا کشتی را موج و بسیار جنبانید
قَمَّصَهُ پیراهن پوشانید
قَمَصَ الثوبَ برید از جامه پارچه را
تَقَمَّصَ پیراهن پوشیدن
تَقَمَّصَتِ الروحُ انتقال یافت روح از جسم بیدن مثالی
قَمَص ملخ که از تخم سر بر آورد ـ مگس ریزه یا پشه بر آب ایستاده
قِماص و قُماص بیقراری ـ برجهندگی
قَمُوص چهارپایی که مرکوب خود را بجنباند ـ شیر درنده مضطرب که در جائی قرار نگیرد
قَمِيص و قُمْصان ـ أَقْمِصَة و قُمُص ج پیرهن ـ چهارپایی که مرکوب خود را بجنباند
قَمِيص پوستی که بچه در وی باشد در رحم ـ غلاف دل
قَمَصِيّ دریدگی سخت ـ جنبش بسیار
(قَمَطَهُ) قَمْطًا ـ ن ض بست هر دو دست و هر دو پای او را مانند کودک در گهواره
قَمَطَ الإبلَ قطار کرد شتر انرا
قَمَطَ الأسيرَ و قَمَّطَ بست دست و پای اسیر را یکجا
قَمَطَ الشيءَ گرفت آنرا
قَمَطَ المرأةَ جماع کرد زنرا
قِمْط ریسمانیکه بدان بندند و گوسفند را بندند برای کشتن
قِماط ـ قُمُط ج ریسمانیکه دست و پای گوسفند را بندند و پای کودک گهواره را
حَوْلٌ قَمِيط سال تمام
قَمّاط دزد ـ سازنده قنداق
قُمّاط دزدها

(قَمْطَرَ) الشيءُ فراهم آمد
قَمْطَرَ الشيءَ فراهم آورد آنرا
قَمْطَرَ القِربةَ بست سر مشک را بند آن
قَمْطَرَ العدوُّ فرار کرد دشمن
قَمْطَرَ الجاريةَ جماع کرد زنرا
اِقْمَطَرَّ الشيءُ پراکنده گردید آن
اِقْمَطَرَّ اليومُ سخت شد روز
اِقْمَطَرَّ للشرِّ آماده بدی شد
اِقْمَطَرَّتِ العقربُ گرد آورده خود را و تافت دم خود را
قِمَطْر ـ قَماطِر ج شیر قوی و فربه ـ مرد کوتاه قامت ـ کتابدان ـ کنده که بپای مجرمین بندند ـ ظرف شکر
كَلْبٌ قِمَطْر سگ با پای بنداز جهت کجی دو ساق
قِمَطْرِيّ مرد کوتاه قامت
قُماطِر فنادی است که بشیر عارض شود
يَومٌ قَمْطَرِير و قُماطِر روز سخت یابد
(قَمَعَهُ) قَمْعًا ـ م زد او را بالعمود و چیره شد بر او ـ خوار و ذلیل گردانید او را
قَمَعَ القِربةَ دهن را بسر خیک نهاد
قَمَعَ في الشيءِ در آمد در آن
قَمَعَ الكتبَ و غيرَها اختیار کرد از کتابها
قَمَعَ فلانًا برگردانید او را از خواسته او ـ زد سر او را
قَمَعَ البردُ النباتَ رد کرد و سوخت سر گیاه را
قَمَعَ ما في السِّقاء خورد آبی را که در مشک بود
قَمَعَ الشرابَ فرو شد شراب در گلو بدون فرو بردن
قَمَعَ سَمْعَهُ خاموش شد برای او
قَمَعَ الوَطْبَ نهاد در سر مشک قیف را از برای ریختن شیر در او
قَمَعَ الفصيلُ قَمْعًا ـ ف فراهم آمد پیه در کوهان

قَمَعَ الفَرَسُ غلیظ شد یکی از دو پای از دیگری
قَمَعَ الدَّوَاءُ سفوف کرد آنرا
قَمِعَتْ عَیْنُهُ خاشاک افتاد در چشم او
أَقْمَعَهُ خوار و حقیر گردانید او را
إِقْمَاع آب در گلو فرو شدن بدون فرو بردن آن - کوهان کرد کره شتر را - دراز کوهان شد - راند و دفع کرد
قَمَعَ البُسْرَةَ سر غوره را برگرفت
تَقَمَّعَ سرگشته گشت - نشست تنها
تَقَمَّعَ الشَّیْءَ و اِقْتَمَعَ برگزیدهٔ آنچیز را گرفت
تَقَمَّعَ الذُّبَابَ راند مگس را
تَقَمُّع جنبانیدن خر سر را
اِقْتَمَعَ مَا فِی الإِنَاءِ آشامید آنچه در ظرف بود
اِقْتِمَاع از مشک آب خوردن یا از سوراخ آن - سر چهارپا و اطراف دهان
اِنْقَمَعَ الرَّجُلُ نشست تنها
اِنْقِمَاع پنهان در خانه آمدن - خوار و حقیر شدن
قِمَعٌ و قَمْعٌ و قِمْعٌ - أَقْمَاع ج قیف بشکل

آنچه که به بن خرما و مانند آن چسبیده است -

انگشتانه بشکل

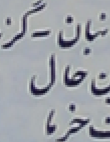

فَرَسٌ قَمِعٌ و أَقْمَعُ اسبی که در یکی از دو زانوی آن ورم باشد - قَمْعَاءُ مؤنث
قُمْعَةٌ و قَمَعَةٌ و قَمْعَةٌ سر بند انبان - گزیده و بهترین حال
قِمْعَان دو گوشه ظرف خرما
قَمَع غبار مانندی که در هوا بالا آید - سر حلقوم و طرف آن یا مجرای حلقوم

ناشتش باقی گوشه چشم یا بر گشتگی رنگ گوشت گوشه چشم و آماس آن - کمی بینائی از روانی اشک
قَمَعَةٌ - مَقَامِع ج مگس ریزه که بر شتر و آهو نشیند - قُمُع ج سر کوهان شتر
بَعِیرٌ قَمِعٌ شتر بزرگ کوهان
سَنَامٌ قَمِعٌ کوهان بزرگ
طَرْفٌ قَمِعٌ چشم آبله ریزه برآورده
نَاقَةٌ قَمِعَةٌ ماده شتر آزمند نر
قُمَّع علتی است مانند تخمه
قَامِع اسبی که یکی از زانوهای آن ورم کرده باشد
أَقْمَعَ - قُمْع ج آنکه در بیخ مژه او آبله ریزه دمیده باشد - اسبیکه استخوانهای گلوی او بزرگ باشد - مبنی کج - استخوان پی پاشنه که بزرگ باشد
قَمِیع سر کوهان - برآمدگی بالای مهره پشت
قَمِیعَة - قَمَائِع ج برآمدگی میان دو گوش چهارپا - طرف دم و جای انقطاع آن
أَقْمَاعِیّ نوعی انگور سفید که دیر تر زرد گردد
مِقْمَعَة - مَقَامِع ج عمود آهنی که بدان پیل را زنند - چوبیکه بدان بر سر مردم زنند
مَقْمُوع مقهور و مغلوب - شتر آنکه برگزیده از او گرفته باشد - تخمه زده ناگوارد
ه (قُمْعُوث) مرد بی غیرت و دیوث [illegible] زنانشا)
ه (مُقْمَعِدّ) آنکه با وی بجهد و کوشش تمام حرف زنند و او نرمی نکند - آنکه بالای شکم او بزرگ باشد و پائین شکم ژولیده و [illegible]
ه (قُمْعُوطَة) جعل (سرگین گردان)
اِقْمِعْطَاط بزرگ و فربه شدن زیر شکم - لاغر و باریک گردیدن پائین آن یا شکن افتادن در شکم و درآمدن

بعض آن در بعض

ه (قمعل) النبت برآمد غلاف بار درخت یا غنچه آن

قمعل الرجل مهتر گردید مرد

قمعال مهتر و بزرگ قوم - سردار شبانان

قمعل و قمعول کاسه بزرگ

قمعل - قماعل و قماعیل ج دیگ گردن باریک

قمعولة - قماعیل ج گره - شکن نورد - غلاف گیاه بشکل یا غنچه ناشکفته آن

قمعالة سر آلت نره بزرگ

(قمقم) ما علی المائدة قمقمة جستجو کرد آنچه را که مائده بر سفره و جمع کرد آنرا

قمقم الله عصبه جمع آرد خدای اورا یا چیره گرداند براو کینه را

تقمقم در آب در آمدن و فرو رفتن در آن - آمدن شتر نر بر سر ماده شتر خفته جهت رفتن بر او

تقمقم الشیء برآمدن بر چیزی

قمقم - قماقم ج سبو - ظرفیست - تنگ گلو - ظرف گلاب پاش بشکل

قمقم غوره خشک

قمقمة کاسه چرمین

قمقام و قمقام و قمقمان - قمقامة واحد مهتر - کار بزرگ - دریا - عدد بسیار یا معظم آن - کنه ریزه - نوعی از شپش

سید قماقم مهتر با خیر

قماقم عدد بسیار یا معظم آن مرد پست و دنی

قماقم دوازده روز آخر ماه ایلول است

(قمل) القوم قملا - ف بسیار گردیدند گروه

قمل فلان فربه گشت پس از لاغری

قمل رأسه پر از شپش شد سر او

قمل بطنه شکم بزرگ شد

قمل المرعی و اقمل برگهای سیاه ریزه مانند شپش بر آورد

تقمل الرجل ابتدا شد اندکی فربهی در او

قمل - قملة واحد شپش

قمل قریش دانه صنوبر

قملة الیسر کرمکی است

امرأة قملة زن سخت پستک

قمال شپش

قمل مورچه - ملخ بی پر یا کرمکیست سرخ بال یا کرمکی است خرد مانند کنه یا کنه یا کرمکیست مانند ملخ خورنده کشت و زرع و آنرا قملة الزرع گویند

امرأة قملة زن کوتاه قامت

قملی مرد پستک و بی قدر - حقیر - بیابان گرد

قملان شهریست در یمن

قمولیا تختهای سنگ رخام سفید درخشان

مقمل بی نیاز - توانگر پس از درویشی - نیازمندی

(تقمن) الامر موافقت جست در آن کار

تقمن الشیء خود را برابر داشت و از ورزید در گرفتن آن

قمن روش - جهت - نزدیک

قمن (تثنیه و جمع و تأنیث آورده نشود در او) سزاوار - روش و راه

یقال جئت علی قمنه آمدم بر طریقه او

رائحة قمنة بوی بد

قمین - قمناء و قمینون ج سریع - سزاوار - روش و راه - گلخن و تون حمام

اقمن بهذا الامر آماده شو بانجام کار و طریق

قمانة کنه نوزاد
مقمنة سزاوار
مقمئن درهم کشیده وترکیده
(قمه) البعیر قموها - ف سر برداشت
ونیاشامید آب
قمه الشیء فی الماء فرورفت انجیز درآب
وبالا آمد
تقمه فی الارض رفت درزمین
تقمه سرگشته شدن
قمه کمی اشتها
قامه قمه ج شتر رونده درزمین یا شتر
سر درهوا دارنده
(اقمهد) مرد
اقمهد الرجل سر برداشت بهوا
اقمهد بالمکان اقامت کرد درانجا و بر
نخاست - سرعت نمود
قمهد ناکس فرومایه - بداصل زشت روی و
قمهد مقیم وثابت که بر نخیزد
ه (قمهزبة) زن اسیار پست قامت
(قاماه) مقاماة موافقت کرد اورا
ما یقامینی هذا الشیء موافقت نکرد در
انخیز
(قن) قنا - ن جستجو کرد بنگاه -
طلب کرد اخبار را بر فتن
پی آن - زد بچوب ودستی
اقتن گرفت بنده قن - خاموش
گردید
اقتأن اقتینانا راست ایستاد
استقن بالامر مستقل شد بکاری -
اقامت نمود درگوسفندان
وخورد شیر آنها را
قن کوه کوچک - آستین
قنة - قنن وقنان وقنون وقنات ج
کوه خرد - سرکوه - کوه دراز
یا کوه خاک نرم هموار

قن بنده خالص (که از پدر ومادر بنده
زاده باشد) (واحد وجمع ومذکر و
مؤنث دراو یکسانست) یا
- اقنة واقنان ج بنده که در نزد
تو متولد شده باشد ونتواند خود را
وارهاند
قنة - قنن ج یکتاه از تاهها ی ریسمان
بالخصوص تاه ریسمان از پوست خرما
قنانة وقنانة وقنونة مملوکیت وبندگی
قنان وقنوان بوی بغل - آستین پیراهن
قنین طنبور
قنینة - قنانی ج شیشه . بطری . بتکل

قانون - قوانین ج اصل
هر چیزی ومقیاس
آن (کلمه دخیل است)
نام کتاب طب
بزرگ مرد ابوعلی
سینا - آلتی است از آلات طرب
(قنأ) الشیء قنوءا - م سرخ شد
قنأ اللحیة سیاه کرد ریش را بخضاب
قنأ اللبن آمیخت شیر را با آب
قنأ فلانا واقنأه کشت اورا یا برانگیخت
اورا بر قتل
قنأ الجلد در دباغت انداخته شد پوست
قنیء فلان قنوءا - ن مرد
قنیء الادیم تباه وفاسد گردید پوست
اقنأ الادیم فاسد گردانید پوست را
اقنأ قادر وتوانا گردانید کسی را
قنأ تقنئة وتقنیئا سخت سرخ گردانید
ریش را
تقنؤ بحنا رنگ کردن ریش را
- سخت سرخ شدن
احمر قانیء سخت سرخ
مقناة ومقنوة جائیکه آفتاب نرسد
(قنئل) گردن فیل - زن کوتاه قامت

(قَنَبَ) فی الشیء قُنُوباً - ن درآمد در چیز
قَنَبَ الشمس فرو شد آفتاب
قَنَبَ الکرم برید شاخهای زیادی زرا هرس کرد
قَنَبَ الزهر برآمد شکوفه از غلاف
اَقنَبَ سرعت کرد در سیر - پنهان شد از بستانکار یا از ترس سلطان - صاحب چهل اسب شد بقوم
قَنَّبَ الزرع بویدا شد برگ خوشه آن
قَنَّبَ الزهر از غلافش بدر آمد شکوفه
قَنَّبَ الکرم هرس کرد مو را
تَقنیب صاحب گله اسب شد بقوم
تَقَنَّبَ بچهل رسیدن اسبان
قُنب غلاف نره اسب و مانند آن - گوشت میان فرج زن - بادبان بزرگ - زه کمان - چنگال شیر
قِنَّب و قُنَّب گیاهیست بشکل بر سه نوع بری و بستانی و هندی

قِناب چنگال شیر - زه کمان
قِناب و قُناب و قُنابة برگهای اطراف سنبل
قَنیب جماعت مردم - ابر
قانِب و قیناب گرگ با بانگ و فریاد - گروه شتابنده
قُنُوب غنچه‌های گیاه - غلافهای شکوفه
قُنابة برگ کشت یا آن برگ که در آن خوشه روید
مِقنَب چنگال شیر - توشه‌دان صیاد - توبره که صید در او اندازند - گله اسبان از سی تا چهل یا بمقدار سیصد
مِقناب چنگال شیر

مَقانِب گرگهای بسیار شکار کننده
(قُنبُرة) و قُنبَرة - قنابر ج نوعی از پرندگان بشکل از اقسام گنجشک که بسر پر زائد دارد

قُنبُرة پر زائدیست بر سر مرغان
دُجاجة قُنبُرانیة مرغان که بر سر پر زائد است دارند
قُنَّبیر - قُنَیبِر (مصغر) گیاهیست نوعی سبزه
(قُنبُص) مار
قُنبُصة زن زشت روی یا زن کوتاه قامت
(قَنبیط) از انواع کلم درشت بشکل

(قَنبَعَ) فی بیته درخانه پنهان شد
قَنبَعَ الرجل از خشم ورم کرد
قُنبُع - قُنبُعة مؤنث ظرف گندم - مرد پست قامت - لته پاره ایست دوخته مانند کلاه دراز که کودکان پوشند - سرافکندنی زنان یا جامه ایست
رجل مُقَنبَعُ الرأس مرد دراز سر مانند کلاه دراز
(قَنبَل) و قَنبَلة - قنابل ج گروه مردم - گله اسب از سی تا چهل
قَنبَلة باقبیله شدن بعد تنهائی - آتش زدن بدرخت قنبل
قُنبُل مرد درشت - کودک سبک روح - درختی است
قَنبَلة دامیست جهت شکار
قِدرٌ قَنبَلانی دیگی که خوراک گروهی را کفایت کند
قُنابِل مرد درشت و بزرگ سر

قنبیل تخم گیاهیست ریگی زرد که سرخی / راو غالب باشد یا تخم سرخس

(قنت) قنوتا - ن فرمانبرداری کرد از / خداوند - ایستاد در نماز و دعا - / باز ماند از سخن - خاموش بود / (افضل الصلوة طول القنوت ومنه قنوت الوتر)

قنت قناتة - ک کم خوراک گردید

اقنت ایستاد در نماز - دعا کرد بر دشمن / - پیوسته حج کرد - دائما جنگ / کرد با دشمن و کفار - فروتنی و / تواضع برای حق

اقتنت مطیع گردید

ایستادن دائم با طاعت حق / منه القانتین والقانتات (آیه)

قنیت کم خوراک

یقال سقاء قنیت سقاء بخیل است بر آب / دادن و آب نمیدهد

امرأة قنوت زن فرمانبردار شوهر

ه (قنح) کوتاه قامت

ه (قنثر) پست قامت

ه - رجل (مقنشع) اللحیة مرد ریش بزرگ / و پراکنده

ه (قنبلة) برانگیختن خاک را بپای در رفتار

ه (قنحور) مرد کوچک سر و سست

(قنجل) بنده و مملوک

(قنح) العود قنحا - م خمانید آنرا مانند / چوگان

قنح الشارب سیراب گردید و سر برداشت / و کراهت داشت نوشیدن

قنح الباب واقنح چوبی تراشید برای در / و برداشت در را به / آن چوب

قنج الباب کلید راست کرد بر در

تقنح واگذاشتن آب را بعد از سیرآبی / و سر برداشتن از آن

قناح چوبیکه پشت در گذارند تا نگهدار آن باشد

قناحة نوعی از کلید کج و دراز

ه (قنجل) بنده و مملوک یا بد از آن

(قناخر) - قناخرج } بزرگ جثه / و قنخر

انف قناخر بینی بزرگ

قنخر سوراخ بینی فراخ و گشاده / - درشت آواز - سخت سر - کلوخ / بزرگ که از کوه کنده گردد

قنخرة و قنخورة } سنگ بزرگ / قنخر و قنخور

(قند) - قنود ج } معربست قند معروف / قندید - قنادید ج } که با چای میخورند

قندید عنبر و کافور - مشک خوشبوی / که بزعفران ترکیب دهند

قندید و قندد حال مردنیک باشد یا بد

قنادید روش و راه

قنداو مرد سبک

سویق مقنود } قاووت بقند آمیخته / سویق مقند / سویق مقندی

رجل مقنود الکلام مرد شیرین سخن

(قندد) و قندس حیوانیست دریائی / بشکل داراي / دم کلفت / و رنگ قرمز / است

(قندس) قندسة بازگشت از گناه پس / از معصیت و نافرمانی

قندس فی الارض بر سر خود رفت در جهان و / سیر کرد

ه (قندع) مرد دیوث

(قندعل) احمق

(قندفیر) معربست پیر کنده فرتوت

(قندفیل) ضخیم فربه یا ماده شتر بزرگ

سر (معرب کنده فیل مانند فیل)

(قندل) البعیر بزرگ سر گردید شتر

قندل وقنادل وقندیل ص

قندل فی مشیته نرم وسست رفت

قندیل - قنادیل ج چراغ

قندول - قندولة واحد درختیست دار شیشعان گویند

ه (قنذع) مرد دیوث

قنذعة - قنادع ج موی اطراف سر - بلایا - سخن زشت . فحش

ه (قنور) بزرگ سر - سرکش - بدخوی - سخت ودرشت از هر چیزی

بعیر قنور شتر سرکش

قنور بنده ومملوک - دراز پا - دراز بر

مقنز فربه زشت هیئت

مقنز ومقنور آنکه دستار نیکو بستن بر سر بندد

(اقنز) آبخور داز خم کوچک

تقنز صید جستن

قنز واقنیز خم کوچک

قنز وقنز مرد پاک از آلایش

قنز سفالین - شکار

قانز صیاد

قناز شکار ؟

متقنز صیاد صید جو ه

(قنزع) الدیک گرفته خروس ن از جنگ باد نگری

قنزعة وقنزعة وقنزعة وقنزعة وقنزع - قنازع وقنزعات ج موی اطراف سر - زلف ویکدسته موی که بر سر کودکان گذارند یا موهای بلند دراز - قسمتی از زمین بی گیاه - باقیمانده پرو بیخ دم - پر گردن خروس

قنزعة - قنازع ج سنگریزه بزرگتر از گرد و

- یکدسته موی که زنان بر سر بچیده دارند - بلایا - باقیمانده از گیاه قضی وار کوهان شتر

قنزعة - قنزعات وقنازع ج زن کوتاه قامت

قنازع بلایا - سخن بد - مردم کوچک وفرومایه

(اقنس) الرجل نسبت داد مرد خود را بسوی نژاد شریف با وجود طبیعت خساست

قنس وقنس اصل بزرگی

قنس - قنوس ج اعلای سر

قنس فی اندک - گیاهیست خوشبوی را این نام دارد

قانسة الطیر روده واندرون مرغ

قونس وقونوس اعلای سر - خود آهنی - بلندی میان دو گوش اسب - میانه راه

قینس گاوز

ه (تقنس) پیر شدن - ترکیدن - خشک گردیدن

قنسر پیر پر سال یا قدیمی

قنسرة پیر گردانیدن

قنسر وقنسری پیر سالخورده یا قدیمی

قناسر درشت

ه (قنسطیط) درختیست

(قنشم) تقنیشا معاش بر عیال کم کرد

ه (قنشورة) زن که حیض نشود

(قنص) الطیر یقنص قنصا - ض شکار کرد پرنده را

تقنص واقتناص شکار کردن

تقنص الطیر شکار را جست

قنص اصل ونژاد چیزی

قنص شکار

قناص شکارچی

قنیص شکاری - شکار

قانِص شکاری
قرانِص ستون خرد که بران سقف گذارند
قُناص شکارچیان
قانِصة - قوانِص ج سنگدان پرنده - شکارچیان
ه (قناصر) درشت و سخت
ه (قِنصَعِر) کوتاه گردن - کوتاه پشت - گرد اندام
ه (قُمصُف) پشبه وسط
(قِنصُل) - قناصل ج کوتاه قامت
(قنِط) قنطاً و قنوطاً و قناطة - ن ض ک ف نومید شد
قَنَطَه قنطاً - ن باز داشت اورا
قَنَّطَه نومید گردانید اورا
قُنط آلت نره کودک
قَنِط نومید
ه (قَنطَشَه) از ترس دوید او
(قَنطَرَ) الرجل صاحب مال بسیار گشت
ترک کرد بادیه را و شهر نشین شد
- جماع کرد - بسیار ماند بجائی
واقامت گزید
قِنطِر مرغیست که آنرا دبسی خوانند یا مل بسیاهی
قِنطِر و قِنطِیر سختی و بلا
قَنطَرة پل بزرگ بشکل - هر بنای بلند
قِنطار - قناطیر ج

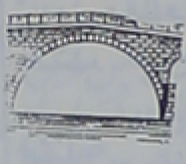

تازی عود بخور
- مقدار یک
پوست گاو
پر از طلا یا نقره
یا یکصد رطل از آن یا هزار دینار یا هشتاد
هزار دینار یا هفتاد هزار دینار یا هزار
اوقیه یا چهل از آن

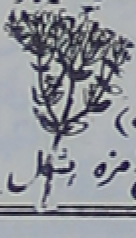

یُقال قناطیر المقنطرة مال
بسیار (برای مبالغه است)
قِنطاریون گیاهی است تلخ مزه مسهل

(قَنِعَ) قنعاً و قناعة و قنعاناً - ف رضی
و خرسند شد بآنچه قسمت آن گردید
قنعت الابل میل کردند شتران بچراگاه
قنع قنوعاً اظهار حاجت کرد بخواری
قنع الجبل بر کوه برآمد
قنعت الابل مایل گردید بسوی خوابگاه و
پیش آمد اهل خود را - از چراگاه
ترش بسوی شیرین گیاه آمد
قنعت الشاة بلند شد پستانش
اقنع الاداوة سرنگون کرد آب دستدان را
اقنع رأسه برداشت سر را بجانبی بلحاظ
نگرو
اقنع بیدیه فی الصلوة دست برداشت
در نماز و طلب کرد از خدا
اقنع الاناء کج کرد ظرف تا آنچه در او است بریزد
اقناع بزمین هموار بین دو پشته رسیدن
- گردانیدن چارپا را سوی
چراگاه - خوشنود گردانیدن
- نیازمند ساختن - سر در روا
کردن (منه مهطعین مقنعی رؤسهم)
- گردن دراز کردن شتر بحوض
قَنَّعَه راضی ساخت اورا
قنع المراة پوشانید اورا پوشش
قنع رأسه بالسیف گردن زد اورا
قنع الدیك وا کرد خروس پرهای گردنرا
وقت جنگ
تقنع فلان پوشید خود را بجامه
تقنعت المراة پوشید زن پوشش فوق مقنعه را
اقتنع بالشیء راضی شد بآن
اقتنع الابل برگشت بخوابگاه
استقناع بلند گردیدن پستان گوسفند
قَنَعة میل شتر بخوابگاه و بچراگاه شیرین
از شوره گیاه
قِنع - اقناع ج قنعان ج ج سلاح و ساز
قنع و قنع طبق از برگ خرما

قَنَعَة - قِنَع ج جای هموار میان دو پشته نرم
قَنَعَة سؤال و حاجت
قَنَع ریگ تنک یا جای هموار از بالین ریگ تا کناره آن
قَنَعَةُ الجَبَلِ والسَّنام سر کوه و کوهان
قَنِع خورسند - خوشنود بهره و بخش خود
قُنُوع اظهار حاجت بخواری - خورسند بقسمت خود
قَناعَة خورسندی - رضایت بآنچه بهره باشد
قَناع گوسفند
قِناع - قُنُع ج پرده - پوشش فوق مقنعه (چادر) - طبق از برگ خرما - پرده دل - سلاح و سار
قُنُوع خورسندی و راضی بهره خود - نشیب و پستی - بلند و بلندی (از اضداد)
قانِع اظهار حاجت بخواری - راضی بهره خود (از اضداد) - ارجائی بکالی رونده
جَمَل اَقْنَع شتری که در سر آن بلندی و در کنار گردن آن پستی باشد
قِنْعان هموار میان دو پشته
شاهِدُ قِنْعان و مَقْنَع گواه عدل (مذکر و مؤنث واحد و جمع یکسان)
مِقْنَع و مِقْنَعَة آنچه زنان بسر افکنند (دستمال و چارقد)
مُقْنِع سر در واکننده
فَم مُقْنَع دهان که دندان آن مایل بدرون باشد
رَجُل مُقَنَّع مرد خود بر سر نهاده بشکل

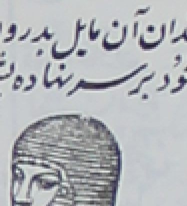

مُقْنِع آنکه حلقه سر خود را بلند نماید و بالا کند
ه (قَنْعَب) نیک
خواهنده . حریص . آزمند
ه (قِنْعات) مرد بسیار موی در روی
(قَنْعاث) مرد پر موی در روی و بدن
ه (قَنْعَدَل) احمق بی خرد

ه (قِنْعاد) بزکوهی بزرگ و دیر
ه (قِنْعاس) - قَناعیس ج شتر بزرگ - مرد توانا
قُناعِس - قَناعِس ج مرد بزرگ خلقت و بزرگ جثه
قَنْعَسِیَه سخت کوتاه گردن شد
ه (قِنْعَر) درختیست که شتران بحرص تمام آنرا خورند
(قَنِفَ) المکانُ قَنَفاً - ف شکافته و منشق گردید گل آنجا
قَنِفَ الفَرَس گردن سفید گردید اسب
قَنَف خردی گوش و درشتی آن بسر - بزرگی و ضخامت بینی
قَنَّفَهُ بالسَّیف پاره پاره کرد او را
اَقْنَفَ فرو هشته و سست شد گوش او - صاحب لشکر و یاران بسیار گردید - مجتمع آمد رای او و درست شد کارش
اِستَقْنَفَ المَجلِس درست آمد رأی و تدبیر
قِنَف گل سیل آورده که خشک و شکافته شده باشد
قَنَف سفیدی که بر خرمای نر باشد
قُناف مرد بزرگ بینی پهن ریش دراز قامت درشت
قُناف و قِناف و قُنافِیّ سر نیزه بزرگ
اَقْنَف اسب سفید گردن - مرد خرد گوش و بزرگ بینی
قَنْفاء زن خرد گوش - گوش بزرگ درشت باشگو یا دو نعلین دوخته شده است - گوش انسان کبر کجی نداشته باشد - سر نیزه بزرگ
قَنیف گروه مردم - مرد کم خوار و کم موی سر - ابر یا ابر پر باران - پاره از شب
جَفْنَةٌ مُقْنَفَةٌ سپهر فراخ و وسیع

ه (قنفج) ماده خرفربه
ه (قنفخ) گیاهیست -
و قِنفَخ بلای سخت
(قنفذ) - قنافذ ج خارپشت ماده
(تقنفذ) بچوب دستی زد کسیرا
قنفذ - قنفذه مؤنث - قنافذ ج خارپشت

بشکل - موش
- جای خوی
پس دوگوش
شتر - ریگ
جمع شده بلند - درختیست که در
وسط ریگستان روئیده - جائی
که در آن گیاه انبوه روید
قنفذ لیل مرد سخن چین
قنافذ کوه‌های خرد یا باریک یا
پشته‌های تنگ بر راه
ه (قنفر) نره
قنفر وقنافر کوتاه بالا
قنفور سوراخ دبر
ه (قنفرش) گنده پیر پرسال -
سر نره بزرگ جنبان
(قنفشه) فراهم آورد آنرا سریعًا -
جمع شد پوست ودرکشیده شد
تقنفش جمع شدن
قنافش مرد بزرگ وپهن ریش که
پوست بینی او رفته باشد
قنفشة جانوریست - جمع شده
ودرکشیده پوست
رجل متقنفش فی اللباس مرد درشت هیئت
در لباس پوشیدن
(قنفع) کوتاه قامت فرومایه
قنفع وقنفع موش
قنفعه سرین ودبر - خارپشت ماده
ه (قنقل) پیمانه بزرگ - مرد گران و
(قنقن) نوعی از موش دشتی وصحرائی

- صدف دریائی - ودلیل راهنما
قنقن وقناقن - قناقن ج مهندس زمین
شناس که شناسائی آب زیرزمین را
داند
(قنم) الجوز قنمًا - ف فاسد گردید
گردو - قانم ص
قنم الفرس ونحوه رسید اسب را
نماکی پس چرکین وغبار آلود
گردید از نشستن
قنم السقاء والطعام بوی گرفت وتغییر کرد
آن قنم واقنم ص
یده قنمة من الزیت دستش از روغن
زیتون بوی گرفت
قنمة بوی بد روغن وچربش
اقنوم - اقانیم ج اصل هر چیز
(قنا) الشیء قنوًا وقنوانًا وقنوانًا
فراهم آورد وگرفت بجهت خودش
قنا الله الشیء قنوًا آفرید او را خدای
قنوت العنز برای دوشیدن گرفتم بزرا
قنا الحیاء قنوًا وقنیانًا - ف ض لازم
گرفت حیا را
قنی الجاریة خانه نشین ودرپرده کرد دختر را
قنی (مصدر) خوشنود شدن - بی نیاز
شدن
قنا الانف بلند گردید سر بینی وکج شد وسط
آن - تنگ گردید هر دو سوراخ
بینی - اقنی ص
اقناء لازم گرفتن چیز را - باز ایستادن
باران - ذخیره نهادن - خوشنود
کردن - چیزی دادن که بدان
تسکین یابد
قنی الشیء لازم گرفت آنچیز را
مقاناة آمیختن چیزی با هم - موافقت
کردن - دائم شدن
اقتناء ورزیدن - فراهم آوردن -

لازم گرفتن چیزیرا - ذخیره کردن

تقنّی اکتفا کردن بنفقه که اضافه بر آمده

قِنوَة وقُنوَة - اقناء وقِنوان وقُنیان ج ورزش - فراهم آوردن گوسفند وغیره برای خوردن - خوشه

غنمٌ قُنوَة گوسفند دوشیدنی وثابت بر آن

قِناء وقَناء - اَقناء ج خوشه

قَناة - قَنوات وقَنا وقُنِیّ وقَنَیات ج نیزه یا چوب آن

قِناء

قَناة - قُنِیّ وقِناء وقَنوات ج هر چوب دستی کج - کاریز زیر زمین - گودالیکه در آن درخت خرما نشانند

قَناةُ الحائط واَقناتُه جانب دیوار که سایه باز گردد

اَقنی - قَنواء مؤنث مرد بلند بینی

قِنیّ وقِنیَة گوسفندیکه برای شیر وبچه باشد

قَنّاء ومُقنی صاحب نیزه

قَنّاءُ الارض هدهد که آشنا بمواضع آب زمین است

قُنُوّ سیاهی

قَنوان نام دو کوه - ضخامت

اَحمرُ قانٍ سرخی شدید

مَقناة ومَقنُوَة جائیکه آفتاب نگیرد

۵ (قنهور) دراز قامت - در آمده پوست با ضعیف وسست

(قنی) المالَ قنیا وقنیانا وقُنیانا - ض کسب کرد آنرا

قَنِیَ الحیاءَ باحیا رشد

قَناهُ اللهُ واَقناهُ خوشنود گرداند او را خدا

اَقنَی الصیدُ دست داد شکار

قانَی الشیءُ فلانا مقاناة موافقت کرد او را

قانَی الشیءَ آمیخت آنرا - سازگاری نمود

قِنیَة وقُنیَة - قِنًی ج مال کسب کرده - فراهم آوردن گوسفندان برای خوردن

قُنیا خوشنودی - بی نیازی

اَحمرُ قانی وقانٍ بسیار سرخ

اَرضٌ مَقناة زمین موافق وسازگار برای هر که در آن نزول کرد

(قاب) الارضَ قوبا - ض کند زمین را

قابَ الطائر شکافت مرغ تخم را

قابَ الرجلُ گریخت - نزدیک آمد

قَوَّبَ الارضَ کند زمین را از بیخ - نشان کرد بر زمین

قَوَّبَ الشیءَ از بن بر کند آنرا

تَقوِیب پوست بر کنده - مار از پوست بیرون آمده - پوست بر کنده از خارش - موی سترده - زمین کندن - از بیخ بر کندن - نشان کردن بر زمین

تَقَوُّب پوست بر کنده شد - از بیخ بر کنده شدن - گودالی گردیدن زمین

تَقَوُّب وانقیاب شکافته شد تخم

تَقَوَّبَ المکانُ وانقاب گودال گردید آنجا - جائی از زمین که درخت وگیاه آن کنده یا تراشیده شده

اِقتابَ الشیءَ برگزید آنرا

اِنقابتِ الارضُ کنده شد وگود گردید

قاب وقیب مقدار واندازه

قاب میان قبضه وگوشه کمان

فکان قابَ قوسین (آیه) کنایه از قرب ونزدیکی

قابَة وقائبَة تخم مرغ

تخلّصت قائبَةٌ او قابَةٌ من قُوب (مثل) برای کسیکه جدا شود از یارش

قُوب پوست تخم

قُوبَة مقیم - خانه نشین - زن موی سترده

قُوبَة وقُوَبَة بیماریست مشهور بجز از

قُوب - اقواب ج جوجه

امّ قُوب بلا وسختی

قُوبَة — زن موی سترده یا پوست برکنده
قُوبِی — حریص بجوجه خوردن
قُوباء وقُوَباء - قُوَب ج — زن سترده موی پوست برکنده ازخارش وغیره - ماراز پوست بیرون آمده - کوسترده
(قاتَ) الرَّجُلَ قَوتاً وقُوتاً وقِیاتَةً - ن خوراک داد
اَقاتَ فُلاناً — قوت ومعاش داد - نگه داشت آنرا - توانائی یافت براو
اِقْتاتَ بالشَّیءِ وتَقَوَّتَ — خوراک خورد
اِقْتاتَ الشَّیءَ — خوراک یافت
اِسْتَقاتَ فلاناً — خوراک خواست
قُوت - اَقْوات ج }
قائِت وقِیت وقِیتَة وقُوات } معاش و خوراک انسان
قائِت — شیر درنده
مُقِیت — نگاهبان - گواه وحاضر - توانا
کانَ اللهُ علی کُلِّ شَیءٍ مُقِیتاً (آیه) اوست نگاهبان و گواه و توانای بروزی دادن
(قاحَ) الجُرحُ قَوحاً - ن ورم کرد وجمع شد درآن جراحت
قاحَ البَیتَ وقَوَّحَ — روفت خانه را
اَقاحَ الرَّجُلُ اِقاحَةً — آهنگ کرد بر منع درخواست
تَقَوُّح — ورم ناک گردیدن زخم
قاحَة - قُوح ج — فضای خانه
(قاخ) جَوفُه قُوخاً - تباه شد شکم او از بیماری
لَیلَةٌ قاخ — شب سیاه تاریک
(قادَ) الدّابَّةَ قَوداً وقِیادَةً وقِیاداً و مَقادَةً وقَیدودَةً — رفت بدنبال چهارپا و دهانه آنرا بدست گرفت
قادَ الجَیشَ قِیادَةً — سرلشکر گردید
قادَ القاتِلَ — حمله کرد
قِیدَ الدَّقیقُ — پخته و گرد و فراهم آورده شد

اَقادَ — پیش آمد
اَقادَ الغَیثُ — فراخ و وسیع شد باران
اَقادَ خَیلاً — چهارپا بکشیدن داد کسیرا
اَقادَ القاتِلَ بالقَتیلِ — کشنده را بقصاص کشته او بکشت
قَوَّدَ الفَرَسَ تَقْویداً — کشید اسب را
قاوَدَهُ مُقاوَدَةً — پیشگیری و نبرد نمود او را در کاری
اِقْتِیاد — کشیدن چهارپا و کشیده شدن (لازم ومتعدی)
اِنْقادَ لِفُلانٍ — گردن نهاد و فرمان برد
اِنْقادَ الطَّریقُ — روشن شد راه
اِنْقِیاد — کشیده شدن چهارپا - خوار ورام شدن آن
تَقاوَدَ المَکانُ — برابر و هموار شد زمین
اِسْتَقادَ لی — زمام اختیار بدستم داد
اِسْتَقادَ — خوار و ذلیل گردید
اِسْتَقادَ الاَمیرَ — خواست از امیر تا قصاص از قاتل کند
قادٌ وقِیدٌ — مقدار . مسافت
قَوْد — اسپان یا اسپانیکه بلگام وریسمان بکشند آنها را
بَعیرٌ قَیِّدٌ وقَیْدٌ — شتر رام شده
قَوَد — کشنده را اکشتن (قصاص) - درازی پشت - درازی گردن
قِیاد — مهار . لگام
فَرَسٌ قَوُودٌ وقَیِّدٌ وقَیْدٌ وقَوُودٌ — اسب خوار ورام شده
قائِد - قُوّاد وقُوَّد وقادَة ج — امیر لشکر - کشنده چهارپا - بینی کوه - کوه دراز و کشیده روی زمین - ستاره ایست از بنات النعش صغری
قائِدَة — پشته دراز گسترده بر زمین
اَقْوَد — خوار ورام از شتر واسب - دراز گردن - استوار گردن - بخیل بر زاد و توشه - کوه دراز

- آنکه پیش آید چیزی را و باز نگردد از آن

فرس اقود — اسب دراز پشت وگردن

قوداء — پشته بلند

ناقة قوداء — ماده شتر دراز پشت وگردن

قواد — بینی - زن بد

قیدود - قیادید ج — ماده خر دراز پشت وگردن - دراز از هر چیزی

مقود - مقاود ج — ریسمان ولگام ومهار چهارپایان

مقود — کوه دراز

طریق منقاد — راه راست

(قار) قورا - ن — بر سر هر دو پای راه رفت تا شنیده نشود صدای آن

قار الصید — فریب داد شکار را

قار الشیء وقوره واقتاره واقتوده — گرد برید آنرا

قار المرءة — خشمگین کرد زن را

قور الرجل — یک چشم گردید مرد

اقتار الشیء — برید آنرا از وسطش - محتاج گردید

انقیار — افتادن - ویران شدن چاه - میل کردن

تقور السحاب — پاره پاره وپراکنده شد ابر

تقور اللیل — گذشت اکثر شب

تقور الحیة — پیچید مار

اقور الفرس اقورارا — لاغر شد اسب

اقور الجلد — تشنج یافت پوست واندام

اقورت الارض — رفت گیاه زمین

اقور فلان — فربه گردید

قار — قیر سیاه - درختیست

تلخ - گله بزرگ از شتران

یوم ذی قار — روزیست که عرب بر عجم فتح یافت

قور — ریسمان پشمینه نیکو ونو یا پشمینه نو یا یکساله آن

قارة - قارات وقار وقور وقیران ج — کوه خرد جدا از کوهها یا سنگ بزرگ یا زمین که در آن سنگ ریزه های سیاه باشد یا سنگ سیاه - پشته وتپه - ماده خرس

قوارة — جامه وغیره گرد بریده یا مخصوص به پوست است - آنچه از اطراف چیزی بریده باشند از پشم

هذا اقیر منه — تلخ تر است از او

اقور - قوراء مؤنث — فراخ ووسیع

دار قوراء — خانه فراخ

اقوریات واقورون — درد مفاصل - روماتیسم

مقور — قطران مالیده

(قوز) النبت — بسیار شد گیاه

تقوز البیت — بر شکسته وخراب شد خانه

تقوز الوعل — دوید بز کوهی

تقوز — شادمانی نمودن - خواستن - از بالا بزیر افتادن

اقتازه النمر — خورد آنرا پلنگ

قوز - اقواز وقیزان واقاوز واقاوز ج — ریگ توده گرد - ریگ جمع شده بلند

قواز — نرم - پرسال

(قاس) القوم قوسا - ن — پیشی گرفتند ایشان

قاس الشیء قوسا وقیاسا — اندازه کرد چیزی را بچیزی

قاس الخیل — صف کشید اسبان مسابقه را وقت تاختن

قوس تقویسا — کج گردید وکوژ شد از پیری

قاوس مقایسة — قیاس واندازه کرد میان دو چیز را - برابری کرد دو چیز را در اندازه کردن

تقوس — کج گردیدن - بآگمان بودن

اقتیاس — برابری کردن بعکس در قیاس - بروشی رفتن که دیگری رفته

باشد - اندازه کردن چیزی را
اِستِقواس کور شدن از پیری
اِنقیاس اندازه پذیرفتن
قَوس کمان (مونث است وگاهی مذکر)
- قُوَیس وقُوَیسة مصغر - قِسِیّ وقُسِیّ
واَقواس وقِیاس ج - کمانها
قَوس باقیمانده خرما در ته ظرف - برجی
است ومنزلیست در آسمان
- آنچه گرو بندند در اسب دوانی
قُوس عبادت خانه رهبانان - خانه
صیاد - کلمه که بدان زجر کنند
سگ را
قَوَس کوژی پشت
قَوس روزگار تنگ ودشوار
اَقوَس کوژپشت - ریگ بلند - روزگار
دشوار - بلا و دور - روز دراز
قَوسِیّ روزگار دشوار
قَیّاس تازنده
قَوّاس سازنده کمان
مِقوَس جای کمان - میدان وجای اسب
دوانی - ریسمانیکه اسپان
مسابقه راصف کشند
مِقیاس اندازه
مُنقَوِس مرد باکمان - ابروی شبیه بکمان
مُستَقوِس ابروی مانند بکمان
ه (قوش) خرد اندام
قُوش قُوش زجریست سگ را
قاش ماش رخت واثاث خانه
قُواشه آنچه بر بدن باقیماند از درخت
(تَقَوصَر) داخل کرد بعض در بعضی
قَوصَرة وقَوصَرَّة ظرفیست جای خرما
(قاضَ) البناء قوضا - ن ویران کرد
قَوَّضَ الصفوف والمجالس پراکنده شد
یقال لبنی فلان ثم قوض دقنی که نیکوست
پس بد شود

تَقویض بازنمودن بدون ویرانی یا بر
آوردن چوبها وصابهای بنا
تَقَوُّض ویران شدن بنا وآمد وشد
نمودن - پراکندن حلقه - بر
شکستن هنگامه
اِنقیاض ویران گردیدن بنا
قَوض عوض
هذا بذا قوضا بقوض این بعوض آن
(قوط) اَقواط ج رمه گوسفندان یا
صد گوسفند
قَوطة ظرف خرما بزرگ
قَواطِیّ شبان گوسفندان
ه (قوظ) وگرمای تابستان
(قاعَ) الفحل قوعا وقیاعا - ن بر جست
بر ماده
قاعَ الکلبُ قوعانا لنگید وخمید یا زمند
بماده گردید
قاع فلانٌ پس ماند وعقب رفت
تَقَوُّع خمیده رفتن مانند رونده در
خارستان - بر درخت برآمدن
گربه
اِقتیاع جوشیدن نر
قَوع - اَقواع ج جای خشک کردن خرما
وگندم
قاع - قِیع وقِیعان وقِیعة واَقواع واَقوُع
ج زمین پست وهموار ونرم و
دور از کوه وتپه
قاعةُ الدار - قاعات ج فضای میان خانه
قُوَاع - قُوَاعة مونث خرگوش
قُوّاع گرگ با بانگ وفریاد کنان
(قافَ) اثره قوفا - ن در پی او رفت
پی روی او کرد
تَقویف تبعیت کردن - در پی چیزی رفتن
تَقَوُّف بازداشتن - سخن آموزانیدن
هُوَ یَتَقَوَّفُ علی مالی بازداشت مرا

از تصرف کردن در مال من

قائف - قافة ج پی روی کردن - در پی کسی رفتن شناسای نسب بفراست ونظر

قائف وقَوّاف وقُوّاف پی شناس

یقال هو اقوف الناس للاثر او بهترین ذخیره ترین مردم است در پی شناسی وتعیین جای پا واثر

قوف الاذن بالای گوش یا حلقه جای سوراخ گوش

یقال اخذ بقوف رقبته گرفت بپوست گردن وی

قاف حرفیست از حروف - کوهیست اطراف زمین

قاف وقوف وقوفة موی از گردن

(قاقت) الدجاجة قوقا بانگ کرد مرغ

قوق وقاق وقیق مرد دراز قامت

قوق مرغیست دریائی بشکل دراز گردن

قاق مرد احمق سبک روح

قوقة جای موی از سر پرنده ایست

قاووق - قواویق ج پیراهن دراز

مقوق آنکه جای موی سرش بزرگ وبسیار باشد

(قوقات) الدجاجة قوقاة فریاد کرد مرغ

(قوقل) الرجل فی الجبل بالا رفت بکوه

(قوقی) قوقاة وقیقاء بانگ کرد

(قال) قولا وقالا وقیلا وقولة ومقالا ن - گفت

قال بکذا حکم کرد واعتقاد یافت بآن

قال بیده گرفت بدست

قال برأسه اشارت نمود بسر

قال برجله رفت

قال عنه روایة کرد از او

قال علیه نسبت داد براو

قال الحائط افتاد دیوار

قال له گفت مر او را

قال فیه وعنه گوش کرد

قال بثوبه برداشت جامه را

قال به دوست داشت او را

قال القوم بفلان کشتند او را - مرد

قال بمعنی ظن مایدو عمل از او مینماید

اقوله ما لم یقل } بربست بروی سخنی را که او نگفته بود
قوله ما لم یقل }

قاوله مقاولة گفت وشنید نمود با او

اقتال علیهم حکم کرد برایشان

اقتال الشیء برگزید آنرا

تقاولوا فی الامر گفت وشنید کردند در انکار

تقول علیه القول افترا زد براو

قول - اقوال ج - اقاویل ج ج سخن تام یا ناقص

قال وقیل (اسم مصدر) گفتگوی مردم - ابتداء

قیل جواب

قائل - قول وقیل وقالة وقول ج گوینده

رجل قوال وقوالة مرد نیکوگفتار یا پرگوی وزبان آور

ابن قوال مرد فصیح

رجل تقولة وتقوالة مرد چرب زبان و پرگوی

قولة خوش سخن یا پرگوی

قیل - اقوال واقیال ومقاول ومقاولة ج پادشاه یا ولیعهد

قولیة شور وغوغا

مقول - مقاول ج زبان - پادشاه

مقول ومقوال مرد خوش سخن - یا تیز زبان وپرگوی

مقول ومقوول گفته شده

کلمة مقولة سخن که چند بار گفته شده

(قَامَ) قَوْمًا وقَوْمَةً وقَامَةً وقِيَامًا - ن
برخواست
قَامَ الأَمْرُ راست شد کار
قَامَ فِي ظَهْرِي بدرد آورد مرا
قَامَ الرَّجُلُ المَرْأَةَ مایحتاج زنرا برخود گرفت
قَامَ الرَّجُلُ عَلَى المَرْأَةِ بحال او بپرداخت
قَامَتِ المَرْأَةُ تَنُوحُ شروع کرد بگریه وزاری
قَامَ المَاءُ بسته شد آب - ثابت ماند وراهی نیافت
قَامَتِ الدَّابَّةُ ایستاده شد چهارپا از سستی
قَامَتِ السُّوقُ رواج گرفت بازار یا کاسد شد
قَامَ ظَهْرُهُ بِهِ بدرد آورد اورا یا درد پشت
کرد ویرا
قَامَتِ الأَمَةُ مِائَةَ دِينَارٍ رسید قیمت او
بصد دینار
قَامَ أَهْلَهُ قیام نمود برای اهل خود وکفالت نمود
قَامَ عَلَى غَرِيمِهِ مطالبه کرد
قَامَ فِي الصَّلوٰةِ مهیا شد بنماز
قَامَتِ الصَّلوٰةُ برپا شد نماز
أَقَامَ بِالمَكَانِ دوام ورزید در آنجای
أَقَامَ الشَّيْءَ پیوسته برپای داشت
أَقَامَ فُلَانًا برخیزانید اورا
أَقَامَ دَرْءَ فُلَانٍ } راست کرد کجی اورا
قَوَّمَ دَرْأَهُ تَقْوِيمًا }
قَوَّمَ المَتَاعَ قیمت کرد آنرا
تَقْوِيمٌ راست گردانیدن
تَقْوِيمُ البُلْدَانِ بیان طول وعرض بلاد نمودن
قَاوَمَهُ قِوَامًا ومُقَاوَمَةً ایستاد با او -
برابری کرد با او
تَقَاوَمُوا فِي الحَرْبِ ایستاده شدند بعضی در جنگ
اِقْتِيَامٌ بینی بریدن
اِسْتِقَامَةٌ راست ایستاد و درست شد او
اِسْتَقَامَ المَتَاعَ قیمت کرد اثاث را
قَوْمٌ - أَقْوَامٌ وأَقَاوِمُ وأَقَائِمُ وأَقَاوِيمُ ج
گروه مردان وزنان یا بخصوص مردان
(قوم مذکر ومؤنث در او یکسان است
وهر اسم جمعی که واحد نداشته باشد
و بر مردان اطلاق شود بر زنان
نیز صحیح است اطلاق آن)
قَوْمَةٌ یکبار برخاستن - قیام بعد
قَوْمَةُ الإِنْسَانِ وقَامَتُهُ - قَامَاتٌ وقِيَمٌ ج دوم
بالای اندام مردم
قَامَةٌ - قِيَمٌ ج چرخ چاه با آلات
قِيمَةٌ - قِيَمٌ ج ارزش هر چیزی
قِيمَةُ الإِنْسَانِ وقَوْمِيَّتُهُ بالا وقامت او
يُقَالُ مَا لَهُ قِيمَةٌ نیست برای او ارزشی
قَوْمِيَّةُ الأَمْرِ آنچه بدان قائم شود
رَجُلٌ قَوِيمٌ - قِوَامٌ ج مرد نیکو قامت خوش
اندام
قَوِيمٌ - قِيَامٌ ج راست ودرست
قُوَيْمَةٌ ساعتی از روز
قَوَامٌ راستی - بالای قامت مردم -
مایهٔ زندگانی
قَوَامُ الأَمْرِ نظام کار
قِوَامُ الأَمْرِ وقِيَامٌ آنچه بدان قائم باشد
ومایه درستی واستگی آن
قِوَامٌ راست ومستقیم
يُقَالُ هُوَ قِوَامُ أَهْلِهِ وقِيَامُهُمْ او آنانرا اداره
میکند
يَوْمُ القِيٰمَةِ روز رستاخیز
قُوَامٌ بیماریست در پای گوسفند
قَائِمٌ - قُوَّمٌ وقُيَّمٌ وقُوَّامٌ وقُيَّامٌ ج مرد
ایستاده
قَائِمُ السَّيْفِ قبضه شمشیر
قَائِمَةٌ - قَوَائِمُ وقَائِمَاتٌ ج یکی از چهار دست
وپای چهارپا - یکورق کتاب -
قبضه شمشیر
عَيْنُ القَائِمَةِ چشم بینائی رفته وحدقه
درست مانده
أَقْوَمُ افعل تفضیل يقال أَقْوَمُ كَلامًا مِنْهُ و
او راست تر است در سخن از او
مَا أَقْوَمَهُ چه راست است او

رَجُلٌ قَوّام مرد نیکو قامت
قَیِّم - قَیِّمَة مؤنث متولّی و متصدّی امور وقف و صِغار
قَیِّمَة راست و معتدل
قَیُّوم و قَیّام بی مانند - بی همتا - یکی از نامهای باریتعالی
مَقام - مَقامات ج جای هر دو قدم
مَقام و مُقام اقامت و محل و زمان آن
مَقامَة - مَقامات ج مجلس - جای نشستن - گروهی مردم - خطبه که در مجامعی القا شود
مِقْوَم چوبیست که در سر آماج گیرند (آماج خاکی باشد که نشانه و تیر را بر آن نصب کنند)
مُقامَة اقامت - جماعتی از مردم - جای اقامت
مُقیم اقامت کننده
یُقالُ هٰذا اَمْرٌ مُقیمٌ مُقْعِدٌ اینکار موجب اضطرابست
(تَقَوَّنَ) الرَّجُلُ ستم کرد و تعدی نمود بزبان - از حد در گذشت و بسیار ستود اورا
قُونَة پاره از آهن یا پاره روی که ظرف را با آن پیوند کنند
قان درختیست
قاقُون قسمی خیار
(قَوِیَ) الرَّجُلُ قُوَّةً - ف توانا گردید
قَوِیَ عَلَی الْاَمْرِ توانا شد بر آن
قَوِیَ فُلانٌ سخت گرسنه گردید
قَوِیَ الْمَطَرُ باز ایستاد باران
قَوِیَتِ الدّارُ خالی گردید خانه
قَوّیَ الرَّجُلَ وَالشَّیْءَ توانا گردید
قاوَی الرَّجُلَ مُقاواةً نبرد کرد با او در زور آوری
قاواهُ عطا کرد اورا
اَقْوی اِقْواءً بی نیاز شد - محتاج و بی چیز گردید (از اضداد)
اَقْوَتِ الدّارُ خالی گردید خانه از اهلش
اِقْواء بدشت و خشکی فرود آمدن - سپری شدن توشه - صاحب چهار پای توانا شدن
تَقَوّی توانا شدن
تَقاوِی افزون شدن شریکان - شب گذاشتن با گرسنگی
اِقْتِواء توانا گشتن - جهت خود اختیار کردن چیز را - سرزنش کردن - افزودن
قِیّ زمین خالی - بیابان بی آب و گیاه
قُوَّة - قُوًی و قِوًی و قُوّات ج توانائی - تاه ریسمان
قَوًی گرسنه - دشت و بیابان خالی خشک
حَبْلٌ قَوٍ ریسمان مختلف تاه
قُوَیّ (بروزن صُرَد) خرد - دانش - اندام
فُلانٌ شَدیدُ الْقُوی استوار خلقت
قَوِیّ توانا - زور آور
قَوایَة زمین خشک مانده میان دو قطعه باران - بیابان بی آب و گیاه - توانائی
قِواء و قَواء دشت و زمین خالی بی آب و گیاه
قَواء و قَوًی گرسنگی
قاوی گیرنده
بَلَدٌ قاوٍ شهریکه کسی در او نیست
قاوِیَة بیضه - سال کم باران
قُوَیّ جوجه مرغ
قَیْقاءَة کوزه ایست شبیه کوزه لوله دار - زمین درشت
مُقْوِی چهار پای توانا
مُقْوٍ مردیکه توشه آن سپری شده
بَلَدٌ مُقْوٍ شهریکه باران نبارد در او
(قَوَّهَ) - تَقْویهًا بانگ و فریاد کرد
قَوَّهَ الصَّیّادُ باطراف شکار آمد تا بدان در آید
تَقاوَهَ الرِّجالُ با همدیگر و فریاد کردند تا یکدیگر را بشناسند

يُقالُ هُما يَتَقافَهانِ با همديگر آواز ميدهند تا يكديگر را شناسند

اِسْتَقْوَهَهُ خواست از او كه صيد را بدام اندازد

قُوهَة شير مزه برگرديده كه اندكى شيرينى در آن باشد

قُوهِىّ نوعى از جامه هاى سفيد

قاه زندگانى با ناز - ارزانى

ثَوبٌ قُوهِىّ جامه ئى كه منسوبست بآنجا

قاهِد مرد فراخ حال و پرورده بناز و نعمت

(قَهِبَ) قَهَباً - ف سفيد مايل به تيره گرديد

قَهَبَ و اَقْهَبَ ص بزرگ گرديد قُهُوباً ص مثله

اَقْهَبَ عَنِ الطعام رغبت نكرد و دست كشيد

قَهْب شتر پر سال - كوه بزرگ

قَهَبَة
قُهْبَة
قُهُبَّة
} سفيدئى مايل بتيرگى

قَهِبَة مرضيست

قُهاب - قُهابِى منسوب سفيد

قَهَوبَة و قَهَوباة پيكان شافه يا تير خرد

اَقْهَبان فيل و گاوميش

ه (قَهْبَسَة) ماده خرفربه

ه (قَهْبَل) روى . وجه

يُقالُ حَيّا الله قَهْبَلَكَ باقى دارد خدا روى وعزت ترا

قَهْبَلَة گورخر ماده درشت - نوعى قنار - حيّا الله گفتن يا تحيه ديگرست

ه (قَهْبَلَس) آلت نره يا بزرگ آن و با درشت سر از آن - زن فربه سفيد بتيرگى مايل

(قَهَدَ) فى مَشْيِه قَهْداً - م نزديك گذارد گامها را در رفتن

قَهْد - قِهاد ج سفيد مكدر - صافى رنگ - قسمى گوسفند كوچك گوش بسرخى مائل - حيوانى كه اندك سرخ و روى و دهانش اندك شباهى

بسك دارد - گوزن بچه گوسفندان سياه و ريزه - گاو كوتاه دم لطيف و كوچك - نركس ناشكفته

ه (قُهُنْدُز) نام چند جاى است

(قَهَرَهُ) قَهْراً - م چيره شد بر او

قُهِرَ اللّحم - ل گرفت گوشت را آتش و روان شد آب آن

قاهَرَهُ چيره شد او را

اَقْهَرَهُ مقهور و ناكام يافت او را

اَقْهَرَ الرجل صاحب ياران مقهور گرديد

اُقْهِرَ - ل خوار و ذليل گرديد

قَهْر چيرگى

اَخَذَهُ قَهْرَةً گرفت او را اضطرارا

فَخِذٌ قَهِرَة ران كم گوشت

قُهَرَة سوزن بزرگ

قاهِرَة مركز كشور مصر - شتابزدگى - اوّل از هر چيزى - گوشت ميان كتف و گردن و سر سينه

قَهَرَة بمعانى قاهره

قَهّار از اسماء بارى تعالى

(قَهْرَمان) قَهارِمَة ج وكيل امين دخل و خرج

(قَهْقَرَ) وتَقَهْقَرَ برگرديد به پس

قَهْقَر و قُهاقِر طعام بسيار كه در ظروف نهاده - آنچه بدان چيزى را سايند

قَهْقَر زاغ سياه

قَهْقَرَة گندم كه بعد از سبزى سياه شود

قَهْقَر و قَهْقار پر سال - سنگ سخت

قُهْقُر پوستكى است سرخ

قُهْقُور بناى بست دراز كه كودكان بسنگريزه ها برآرند و عامه آنرا فغفور نامند

قَهْقَرى طعام بسيار كه بترتيب در ظروف نهند - نوعى بس زفتگى

يُقالُ رَجَعْتُ القَهْقَرى بازگشتم بقبل

قُهَيْقِران كركميت

(قهز) قهزاً - م برجهید
قَهز و قِهز و قَهزی نوعی جامه پشمی
سرخ وگاهی با بریشم مخلوط
قِهز ابریشم
ه (قهزب) کوتاه قامت
ه (قهوسة) شتافتن
تقهوس شتافتن - خمان ولغزان رفتن
قهوس دراز - ریگستان دراز -
شاخ ضخیم - مرد دراز
ه (قهطم) ناکس بسیار بانگ وغوغا
(قهقه) قهقهة خنده شدید کرد
ه (قهقب) و قهقب ضخیم - سالخورده
قهقب مرد دراز قامت - خوار -
آزمند - بادنجان
ه (قهقز) سیاه
قهقزة - مونث - قهقزات ج شتر بزرگ
گرامی اصل
قهقزیة زن کوتاه قامت یا عام
ه (قهقع) الدب قهقاعاً خند بدخرس
ه (قهقم) آنکه از حلق فرو برد هرچیز را
(قهل) جلده قهلاً وقهولاً - ف
خشک شد پوست بر
استخوانش یا از بسیاری عبادت
چنین شد
قهل قهلاً - م ناسپاسی کرد نعمت
و نیکوئی او را
قهل فلاناً برشتی ستود او را
قهل فلاناً قهلاً - ف آلوده کرد جسم را
و با آب پاکیزه نکرد - کم کرد
دهش را یا اندک شمرد آنرا
اقهل الرجل خود را آلوده کرد
تقهل الرجل آلوده داشت خود را و پاک
نکرد تن را
تقهل صوته ضعیف و نرم کرد آواز را
تقهل خشک شدن پوست بر استخوان

- بدحال شدن - سست
و نرم رفتن - کله کردن حاجت
انقهال افتادن - سست گردیدن
قِهَل و قِهملة سکر - دیدار - روی و وجه
(قهم) الرجل قهماً - ف کم شد اشتها
بطعام او
اقهم عن الطعام خواهش طعام نکرد
اقهم عن الشیء نخواست آنرا و کراهت داشت
اقهم الیه خواست آنرا
اقهمت السماء گشاده شد ابر از آسمان
ه (قهمد) بد نژاد ناکس فرومایه
زشت روی
(قهمزة) برجستن
قهمزی شادمانی - سرعت و شتابزدگی
- دویدگی اسب
قهمز پست قامت از مرد و زن -
شتر بزرگ جثه گران رفتار
ه (قهنب) و قهنبان دراز قوز پشت
یا دراز
مقهنب پیوسته بر آب باشنده
(قهی) من الطعام - ف خواهش طعام
نکرد - ناخوش داشت آنرا
- پیوسته قهوه خوردن -
فرمان برداری سلطان
نموده
قهوة وقِهة شیر خالص
قهوة می - بوی خوش وناخوش
قاهی مرد فراخ حال در خانه -
خوش زندگی - تیزخاطر و تیز رو
قهوان بز ضخیم شاخ پر سال
(قهوس) وتقهوس سرعت کرد
قهوس الرجل دوید از جزع وفزع
تقهوس رفت خمیده و مضطرب
(قاء) قیئاً - ض برآورد از گلو
آنچه خورده بود

قَائَتِ الطَّعنَةُ الدَّمَ برآورد نیزه خون را
قَائَتِ الأَرضُ الكَمأَةَ برآورد زمین قارچ را
قَاءَ الرَّجُلُ نَفسَهُ برآورد نفس آخر را و مُرد
قَيَّأَهُ تَقيِئَةً وَاَقَاءَهُ اِقَاءَةً برآورد از گلو آنچه خورده بود
تَقَيَّاءَ وَاستَقَاءَ برآورد از گلو بتکلف
قَيَاء قي - داروی قی آور
قَيُوءٌ وَقَيُوٌّ بسیار قی کننده
ثَوبٌ يَقِيءُ الصَّبغَ جامه سبز رنگ
مُقِيءٌ داروی قی آور
قَيَّأَهُ الدَّوَاءُ بقی آورد اورا دارو
(قِيتَار) وَقِيتَارَة - قَيَاتِير ج آلت طرب و ساز است
ه (تَقَيَّثُ) فراهم آوردن - بار دوشتن
(قَاحَ) الجُرحُ قَيحًا - ض وَاَقَاحَهُ وَتَقَيَّحَ جراحت و زرداب روان کرد زخم
قَيح زرداب. اجرحت بدون خون
(قَيِدَ) الرَّجُلُ بند کرده شد مرد
قَيد اندازه کردن
قَيَّدَهُ تَقيِيدًا بند کرد او را
قَيَّدَهُ بِالاِحسَانِ دل او را بدست آورد از احسان کردن باو
قَيَّدَ الكِتَابَ اعراب داد کتاب را
قَيَّدَ الكَاتِبُ وَالمُتَكَلِّمُ مراد خود شان را روشن نموده اند و باطلاق و اجمال سخن نگفته اند
قَيَّدَ الحِسَابَ رقم کرد
قَيَّدَ الخَطَّ نقطه و اعراب نهاد نوشته را
يُقَالُ قَيَّدَ الإِيمَانُ الفَتكَ ایمان بحق مومن را از کارهای خواسته نفس باز دارد
تَقَيُّدٌ خویشتن را بند کردن

قَيد - اَقيَاد و قُيُود ج بند - ریسمانیکه بدان هردو بازوی یا دنباله پالان را فرا گیرند
قَيدُ السَّيفِ دوال پاره دراز که در بن حمایل باشد
قَيدُ الاَسنَانِ بن دندانها
قَيدُ الفَرَسِ داغیست بر گردن شتر نهند
قِيَاد ریسمان که چارپا را بدان کشند
قَيِّد آنکه نرمی کند چون او را ببندند - چارپائیکه بکشیدن گردن دهد
مُقَيَّدٌ زمینی است شوره گیاه ناک
مُقَيَّد - مَقَايِيد ج جای بستن از پای چارپا - جای خلخال از ساق زنان - بند کرده از شتر وغیره - جای بند کردن شتر
بَنُو مُقَيَّد کژدمها
مُقَيِّدَةُ الحِمَار زمین سنگلاخ سوخته
(قَيَّرَ) الشَّئَ قیر اندودن و مالیدن کشتی و چهارپا
اِقتَارَ الحَدِيثَ بحث کرد از آن و بازکاوید
قِير وَقَار چیزیست سیاه که بر کشتی و خم و جز آنها مالند
هٰذَا اَقيَرُ مِنهُ این تلختر است از آن
قَيِّر تیرانداز ماهر و زیرک
قَيَّار قیر فروش
قَيُّور گمنام . ناشناخته نسب
قَيرَوَان کاروان
(قَاسَ) الشَّئَ بِغَيرِهِ اَو عَلَيهِ قَيسًا وَقِيَاسًا - ض اندازه کرد آن چیز را بغیر باز و تحت خبر است
قَاسَ قَيسًا باز و تبختر خرامید
قَاسَ الطَّبِيبُ قَعرَ الجِرَاحَةِ اندازه کرد عمق آنرا
اَقَاسَ الشَّئَ بِغَيرِهِ اندازه کرد چیزی را بچیزی

قاس قیاسًا و مقایسةً اندازه کرد میان
دو چیز را - برابری و نبرد کرد با کسی
تقیّس شبیه کرد خود را بالقبیلهٔ قیس
عیلان یا با آنها متمسک شدن
بامری
انقیاس قیاس پذیرفتن چیزی
اقتاس الشیئ اندازه کرد چیز را بچیزی
هو یقتاس بابیه او اقتدا بپدرش میکند
قاس و قیس اندازه
یقال بینهما قاس رمح و قیس رمح
قیس سختی و گرسنگی
قیاس مشابه - در اصطلاح منطق
قول مرکب از قضایا
قیاسیّ آنچه بحسب قیاس یا بمقتضای
آن
قیّاس بسیار قیاس کننده
مقیاس - مقاییس ج اندازه
- آنچه بدان اندازه کنند
(قیسریّ) - قیاسر و قیاسرة ج
بسیار بزرگ از شتر
قیساریّة محرّف قیصریّة است - نام
چند شهری که باسم ملوک آنان
(قیاصرة) نامیده شد
(قاصت) السنّ قیصًا - ض و انقاص
افتاد دندان از بیخ
قاص البطن جنبید شکم
انقاص الحائط و تقیّص فرو ریخت و
منهدم گردید دیوار
انقاص الضرس و تقیّص افتاد دندان یا
بدرازا شکافته شد
تقیّصت البئر و انقاص فرو ریخت اطراف
چاه
قیاصت البئر افزون شدن آب در چاه
عیص بانگ کردن شتر
جمل قیّص - اقیاص و قیوص ج شتر بانگ
کننده
قیضانیّة ماهیست گرد و زرد رنگ
بئر قیاصة الحول چاه اطراف ریخته و ویران
گردیده
(قاض) الشیئ قیضًا - ض شکافت آنرا
قاض الشیئ شکافته گردید
قاض السنّ جنبید دندان
قاض الشیئ بالشیئ مبادله کرد - مثل و مانند
چیزی آورد
قاض البئر فرو ریخت اطراف چاه
قیضت البئر بسیار آب گردید چاه
قیّض الله له کذا آماده کند خدا برای او چنین
قیض ابله داغ کرد شتر را
قیّضنا لهم قرناء (آیه) سببی پدید آوردیم
و مقدّر ساختیم برای ایشان
از جاییکه گمان نداشتند
قایضه قیاضًا و مقایضةً معاوضه
کرد با او و مبادله نمود - عوض داد او را
تقیّضت البیضة شکست تخم
تقیّض له کذا آماده شد جهت او و سببی یافت
تقیّض اباه مشابه بپدر شد
تقیّض الحائط و انقاض شکافت دیوار و
فرو ریخت و ویران شد
انقاضت الرکیّة او السنّ شکافت چاه
یا دندان از طول
تقایض الرجلان مبادله و معاوضه نمودند بایکدیگر
اقتاض الشیئ از بیخ و بن بر کند آنرا
قیض پوست تخم خشک یا جوجه و
آب که از تخم بر آید - بدل و مانند
هذا قیض له و قیاض له این برابر آنست
قیضة - قیض ج ریزه استخوان
قیض و قیضة سنگریزه که بدان اطراف
گودی گردن چهارپا را داغ کنند
لسانه قیضة زبان او داغ کننده و سوزنده است
مقیض جای تخم مرغ

بئرٌ مُقيضة چاه بسيار آب
بيضة مقيضة تخم شكافته شده
(قاظ) اليوم قيظاً -ض سخت گرم شد روز
قاظ القوم بالمكان وقيّظ وتقيّظ واقتاظ اقامت كردند در تابستان
قيّظوا رسيد ايشانرا باران تابستان
قايظ فلاناً مقايظةً وقياظاً وقيوظاً (نادراً) تابستانه داد اورا مانند مشاهره
قيظ - اقياظ وقيوظ ج شدت گرماى تابستان
قيظي بچه ايكه بتابستان زاده اند
قائظ وقيّظ گرماى سخت
قيظ قائظ شديد
مقاظ ومقيظ ومُقيظ اقامتگاه تابستانى . ييلاق
مقيظة گياهيكه تابستان سبز باشد
(قاع) الخنزير قيعاً -ض بانگ كرد خوك
(قيّف) اثره وتقيّف پيروى كرد اورا
قيافة پيرو (جستجو كردن از اثرونشانه كسى وچيزى)
(قاقت) الدجاجة قيقاً صدا كرد مرغ
قيق آواز مرغان خانگى وقت خواندن خروس را
قيق احمق شتابكار - كوه اطراف زمين
قيقية پوست نازك اندرون تخم مرغ
قياق وقياق دراز قامت
قيقى سفيده تخم مرغ
قيقاءة وقيقاة - قواق وقياق وقيق ج زمين درشت
(قيقب) نام درختيست - دوال چرمين كه بردور قربوس (كوهه) زين اسب است - تنبيست

در وسط لجام ودهانه
قيقبان السرج چوبيكه از آن زين سازند
(قال) قيلاً وقائلة وقيلولة ومقالاً ومقيلاً -ض خوابيد در وسط روز
قال قيلاً شراب وشير خورد در وسط روز
قلت البيع رها كردم خريد وفروخت را
قيّلة در وسط روز آب داد اورا ياد وشيد شتر را در آنوقت
تقييل در نيمروز شتر از آب برآوردن
قايله مقايلة معاوضه ومبادله نمود با او
اقال البيع اقالة فسخ كرد آنرا
اقلت الابل در نيمروز آب خورانيدم شترانرا
تقيّل وسط روز خفتن وآب خوردن
تقيّل اباه مشابه پدر شد او
تقيّل الماء فراهم آمد آب
تقايل الرجلان باهم فسخ كردن خريد وفروخت را
اقتيال چيزى را بچيزى بدل گرفتن
استقالة البيع خواست فسخ آنرا
قيل در وسط روز خوابنده - شتريكه در نيمروز دوشند - رئيس وبزرگ
قيول وقيل شيريكه در نيمروز آشامند
قيولة وقيلة شتريكه در نيمروز دوشند
قائل - قيّل وقيّال ج نيمروز خوابنده (- قيل اسم جمع)
قائلة وقيلولة خواب وسط روز
قائلة نيم روز . نصف النهار
رجل قيّال مرديكه صاحب قيل است
اقالة فسخ معامله
مقيل جاى خواب وسط روز
مقيّل شيريكه در وسط روز خورند
دوحة مقيال شاخه درختى كه در نيمروز بآن آب زياد داده شود
(قان) الحديد قيناً -ض نيكو راست كرد آهن را

قَانَ الاناء اصلاح کرد ظرف را
قَانَ الشیءَ فراهم آورد آنچیز را
قَانَ اللهُ فلاناً علی کذا چنین آفرید او را خدای
قَانَ قَیناً وقِیَانَۃً ـ ض آهنگر شد
قَیَّنَہ آراست او را. زینت داد او را
تَقَیَّنَ آراسته شد
تَقَیَّنَ النَّبتُ } نیکو سبز شد گیاه
اِقْتَانَ النَّبتُ }
اِقْتَانَ الرَّوضَۃ بتازگی و سبزی رسید مرغزار

اِقْتَانَ الرَّجُل آراسته گردید
قَان ـ قَانَۃ واحد درختیست که از آن کمان سازند
قَین ـ قِیَان ج بنده
ـ اَقْیَان وقُیُون ج آهنگری ـ آهنگر
قَینَۃ ـ قِیَان ج سرودگوی ـ دُبُر یا مهره پشت نزدیک دُبُر یا مابین سر دو سُرین با کودی آنجا ـ زن مشاطه
قَیَّان جای قید از دست و پای چهار پا یا مخصوص بشتر
مُقَیِّنَۃ زن مشاطه

تمام شد حرف قاف بعون الله تعالی والحمد لله رب العالمین
قد وقع الفراغ من تسویده فی یوم الاثنین من شهر شعبان المعظم
فی سنة ۱۲۷۹ هجری وانا الحقیر غلام علی محمد الاردبیلی

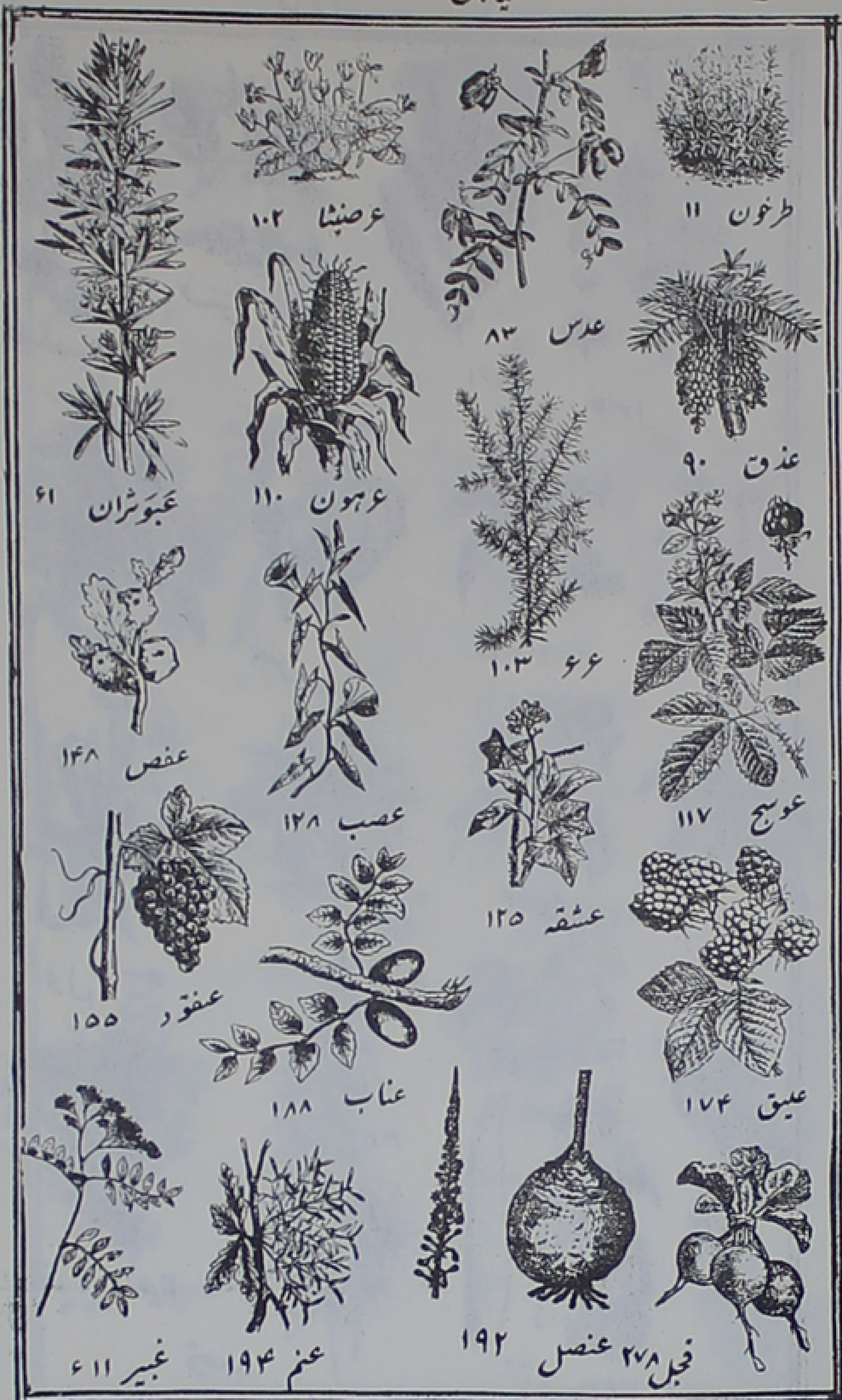
طرخون ۱۱
عدس ۸۳
عصنبا ۱۰۲
عذق ۹۰
غ غ ۱۰۳
عرهون ۱۱۰
عبوثران ۶۱
عوسج ۱۱۷
عشقه ۱۲۵
عصب ۱۲۸
عفص ۱۴۸
علیق ۱۷۴
عناب ۱۸۸
عنقود ۱۵۵
فجل ۲۷۸
عنصل ۱۹۲
عنم ۱۹۴
غبیر ۶۱۱

گیاهان

فصفصه ۳۰۹
فستق ۳۰۳
غار ۲۶۱
غاسول ۲۲۵
فليفلة
فلفل
فناة ۳۲۲
قحوان
فول ۳۳۶
فوّه ۳۳۷
قتات ۳۵۰
قرص
قتاد ۳۵۰
قرصعنه ۳۷۲
قثاء ۳۵۳

قراصیا ۳۷۲
قرطل ۳۷۵
قرطان ۳۷۵
قرنفل ۳۸۳
طلح ۲۷
قصب ۳۹۵
قصاص ۳۹۵
قطلب ۴۱۱
قطیفه ۴۱۰
قطن ۴۱۱
قلقاس ۴۳۱
قمح
قمعوله ۴۳۸
قنبیط ۴۴۰
قنب ۴۴۰
قثا
قنطاریون ۴۴۳
قز ۳۸۵

۱۰۰
یعسوب ۱۱۷
طاووس ۴۱
عزی ۱۴۷
عقاب ۱۵۴
عندلیب
غداف ۲۲۰
غره ۲۲۴
قرنبی ۳۸۳
غراب ۲۲۴
غرغر ۲۲۹
غرنوق ۲۳۱
غاق
قرلی ۳۸۰
فراشه ۲۹۲
قرش ۳۷۲
قطامی ۴۱۱
قعقع
قمریه ۴۳۴
قبره ۴۴۰

ظربان ٥١
ظبي ٥١
غطاية ١٤٥
عقرب ١٥٧
ابن عرس ٩٧
اعفر ١٤٧
فرس
عناق الارض ١٩٣
عاج ١٩٦
عير ٢٠٧
غرير ٢٢١
عيلم ٢٥١
فرس ٢٩١
فظ ٣١٥
فدر ٢٨٢
فرس البحر ٢٩١
فقمة ٢٢١

فنک ۲۳۲

فهد ۴۳۷

فیل

قرده ۲۷۰

ابن مقرص ۲۷۴

قرقذان ۳۷۹

قِط ۴۰۵

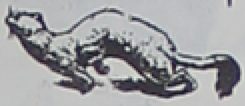
قاقم

تندر ۴۴۱

قنفذ ۴۴۵

انقلیس ۴۲۸

قفص ۴۲۱

مِقطر ۴۰۷

قطب ۴۰۶

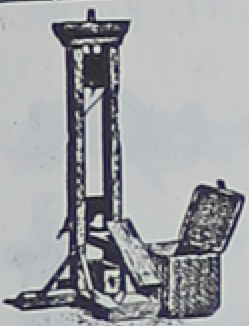
مِقصل ۴۰۰

در موقع تهیه پاسخ معروف

اداره
شماره ۱۵/۱۴۴۴۴
تاریخ ۹/۳/۲۹
ضمیمه

وزارت فرهنگ

بموجب تقاضای مورخ ۱۹/۲/۳۹ آقای احمد سیاح حق چاپ ونشر کتاب فرهنگ جامع عربی فارسی جلد اول ودوم وسوم که دارای مشخصات زیراست

۱ـ قطع کتاب ۰/۸/ ۱۲× ۵/ ۲۱ سانتیمتر

۲ـ شماره صفحات جلد اول ۳۸۵ صفحه جلد دوم ۴۹۰ صفحه جلد سوم ۴۵۸

۳ـ شماره سطرهای هرصفحه ۳۵

۴ـ نوع چاپ کلیشه

۵ـ تاریخ چاپ جلد اول بهمن ماه ۱۳۳۵ جلد دوم خرداد ماه ۱۳۳۶ جلد سوم اسفند ماه ۱۳۳۸.

۶ـ نام چاپخانه ای که در آن بچاپ رسیده = چاپخانه وکتابخانه اسلام

۷ـ محل چاپ ـ تهران

ودر دفتر انحصار تصنیف وتالیف وترجمه وچاپ کتب اداره مطبوعات وتالیف وترجمه بشماره ۸۱ ثبت رسیده متعلق بایشان است درصورتیکه دیگری درصدد تقلید وهرنوع استفاده غیرمجاز از آن برآید قابل تعقیب خواهد بود ضمنا متذکرمیشود صدور این نامه بمعنای گواهی ارزش کتاب نیست ودفاع ازمطالب آن برعهده مولف است.

رئیس اداره مطبوعات وتالیف و ترجمه ـ خلیلی فر

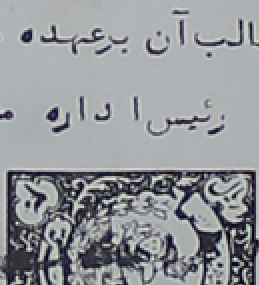

تقدیم مینماید

بدوستداران علم وادب فرهنگی را

که شامل مزایای بسیاری میباشد

فرهنگ جامع

عربی . فارسی

جلد چهارم

تألیف
احمد سیاح

حق طبع و تقلید
محفوظ است

فروردین ۱۳۴۱

طهران کتابخانهٔ اسلام بازار بین الحرمین

هُوَ العَلِيمُ

خرد هر کجا گنجی آرد پدید　　زنام خدا سازد آنرا کلید
خدای خرد بخش بخرد نواز　　همان ناخردمند را چاره ساز
زبانی ده بستگان سخن　　توانا کن ناتوانان کُن
نهان و آشکارا درون و برون　　خرد را بدرگاه او رهنمون
برآرنده سقف این بارگاه　　نگارنده نقش این کارگاه
زدانستنش عقل را ناگزیر　　بزرگی و دانائیش دلپذیر

ناگزیریم برای بدست آوردن ریشه هر لغت آشنائی بعلم صرف لذا مباحثی از پاره مطالب مُهِم آن درنظر گرفته شده برای راهنمای مبتدیان، چون فرصتی بدست نیامد و کثرت مُراجعه طالبین مجلد چهارم (که حق هم با آنانست) آنقدر بود که موفق بتنظیم و چاپ آن نشدیم لذا در چاپهای بعد ترمیم خواهد شد، و همچنین اغلاط کُتب دیگر را که سابق براین وعده داده شده تهیه نموده با توفیقات حضرت باری جلّ ذِکرُه انجام وظیفه بنمائیم.

مُجلّد چهارم

فرهنگ جامع　　عَرَبی فارسی مُصَوّر

شامل

بر حرف ک تا ی

در ۶۹۰ صفحه بالغ ۳۴۰۰۰ لغت عربی بفارسی روان میباشد

ک = ۲۰

(ک) یکی از حروف هجاء و بمعنی آید ۱ ضمیر منصوب یا مجرور برای مخاطب و مخاطبه مانند ضربکَ و کتابکَ و در تثنیه و جمع و مذکر و مؤنث آید نیز منصوباً و هم مجروراً چون ضربکما و کتابکما و ضربکم و کتابکم و ضربکنّ و کتابکنّ ۲ حرف جر: برای تشبیه آید چون زیدٌ کالأسد، و برای تعلیل آید چون اُذکروا الله کما هداکم، و برای تاکید آید که باصطلاح حرف زائده گویند چون لیس کمثله شیئٌ ۳ حرف غیر جر که غالباً در اواخر اسماء اشاره و ضمیر منفصل و اسماء افعال برای حرف تنبیه و خطاب آید چون ذلک و ایاک و رویدک

(کَئِبَ) کأباً و کأبةً و کآبةً - ف اندوهگین گردید - بدحال شد از غم - کَئِبٌ و کَئِیبٌ ص

کَئِبَ الرجلُ غمناک گردید و در هلاکت افتاد - غمناک گردانید (لازم و متعدی)

اِکتَأَبَ اندوهگین گشت و بدحال شد از اندوه

کَأْباءُ اندوه و غم

امرأةٌ کأباءُ زن اندوهگین

کَأْب اندوه - شکستگی و بدحالی از اندوه و غم

کَأْبَةٌ و کَآبَةٌ اندوه و غم

کُؤْبَةٌ ننگ و عار

مُکتَئِبٌ اندوهگین - بدحال از غم و غصه

رَمادٌ مُکتَئِبٌ خاکستر و رنگ مائل بسیاهی

(کَأَجَ) الرجلُ کأجاً - م افزون شد احمقی او

کِئاج احمقی. نادانی با درشت خوئی

و گرفتگی زبان

(کَأَدَ) کأداً - م اندوهگین گردید - شکسته دل و بدحال شد از غم

تکأّد الامرُ فلاناً و تکاءدَه دشوار شد کار بر او

تکأّد الامرَ و تکاءده تکلّف نمود بچیزی - سختی و رنج چیزی کشید

اِکوأدّ الشیخُ لرزه گرفت پیر از پیری - مُکوئدٌ ص

عقبةٌ کَؤودٌ و کأداءُ زمین پست و بلند - کتل

کأداءُ سختی و ستم - اندوه - پرهیز - شب تاریک

کُؤُداءُ تنفس شدید از اندوه و تعب (دم بسر کشیدن)

(کَأْسٌ) (مؤنث) - کؤوس و اکؤس و کأسات و کئاس کاسه، جام

کأس الزهرة غلاف برگ سبز محیط بآن جام گل بشکل

الکأس شراب

ه (کَأَسَ) الطعامَ کأساً - م خورد آن را

(کَأَصَهُ) کأصاً - م ذلیل و خوار گردانید او را - مغلوب و مقهور ساخت

کأص الشیءَ بسیار خورد آنرا

رجلٌ کأصٌ مرد بسیار شکیبا بر خوردن و آشامیدن

یقال کأصنا عنده من الطعام ما شئنا آنچه از غذا خواستیم در نزد او یافتیم و خوردیم

(کَأْکَأَ) کأکأةً ترسید و رفت - بددل شد -

کَأْکَأَة گرد آمدن

کَأْکَأَ مرد بد دل (ترسو) - دویدن دزد

تَکَأْکُؤ سپس رفتن - بد دل شدن - فراهم آمدن - درماندن در سخن

مَا لَکُمْ تَکَأْکَأْتُمْ عَلَیَّ چه شد شما را که گرد آمدید بر او

مُتَکَأْکِئ کوتاه قامت

(کَأَلَ) کَأْلاً وکَأَلَةً وکُؤُولاً - م فروختن با خریدن دینی که او را است بر شخصی بمقابله دینی که آن شخص را است بر دیگری

کَوَأْلَل پست قامت با کوتاه بالا - درشت اندام - پاها نزدیک نهادن و پاشنها دور که نوعی رفتار است

اِکْوَأْلَال، کَوْأَلَل گردیدن

مُکْوَأْلِل ص

(کَأَنَ) الرَّجُلُ کَأْناً درشت و سخت گردید

کَأَنَّ از حروف مشبهة بالفعل است که نصب اسم میدهد و رفع خبر و برای چند معنی آید ۱- بیشتر برای تشبیه آید مثل کَأَنَّ زیداً اَسَدٌ ۲- بمعنی شک وظن آید چون کَأَنَّ زیداً قائمٌ ۳- برای تقریب آید چون کَأَنَّکَ بالشتاء مقبل

(کَأَیَ) فُلاَناً کَأْیاً - م سخن رنجانید او را

اَکْأَیٰ عَنْهُ اِکْآءً ناپسند دید او را و مکروه داشت

(کَأَیِّنْ) و کَأَیٍّ اسم مرکب از کاف تشبیه و ایّ و غالباً چون کم خبریه افاده تکثیر و زیادی دهد چون کَأَیٍّ مِنْ رَجُلٍ رَأَیْتُ و گاهی برای استفهام آید چنانکه ابی بن کعب از ابن مسعود پرسید کَأَیٍّ تقرء سورة الاحزاب جواب داد هفتاد و سه مرتبه

قرائت کرده ام

(کَبَّ) الاِنَاءَ کَبّاً - ن برگردانید ظرف را

کَبَّ الرَّجُلَ عَلٰی وَجْهِهِ درافکند مرد را بروی بر زمین

کَبَّ الشَّیْءَ سنگین و گران شد آن چیز

کَبَّ الکَتَّ آتش افروخت از درخت

کَبَّ الغَزْلَ کلافه کرد رشته را

کَبْکَبَهُ کَبْکَبَةً برروی درافکند او را

فَکُبْکِبُوا فِیهَا (آیه) پس بروی درافتادند در آن

کَبَّ کَبّاً - ض بازگردانید - رو کرد دشمن را بخشم و تندی - رسوا کرد - خوار نمود

اَکَبَّ فُلاَناً برروی افکند و برروی درافتاد (لازم و متعدی)

اَکَبَّ عَلَی العِلْمِ وغیره پیش روی آمد و اقبال نمود و لازم گرفت

اَکَبَّ لَهُ خمیده و میل کرد بسوی او

تَکَبَّبَ الرَّمْلُ بسته شد و تو بر تو نشست ریگ

تَکَبَّبَ الرَّجُلُ منقبض گردید از بیماری یا سردی

تَکَبَّبَتِ الاِبِلُ برافتادند شتران از بیماری

تَکَابَّ القَوْمُ عَلَی الشَّیْءِ ازدحام نمودند بر آن چیز

اِنْکَبَّ عَلٰی اَمْرٍ لازم گرفت آن کار را

اِنْکِبَاب برروی درافتادن

کَبَّ گیاهیست تلخ و شور مزه

کُبَّة - کُبَب ج گروه مردم - گروه اسبان - شتر رزک - گرانی آهنگ - حمله سخت بر دشمن در جنگ - سختی و صدمه - گروه مردم - میان دو کوه - سختی سرما - یکبار درآمدگی در کارزار - یکبار روان شدگی و انبوهی - بسرعت دویدگی اسب - یکبار آمدگی سرما - تیر در

سر از زر انداختن

کَباب — گوشت بریان ساخته کوبیده یا ناکوبیده

کَبابَة — دارویست

کُباب — گله شتران بسیار - گوسفندان بسیار - ریگ برهم نشسته - خاک وگل ولای چسبیده - خاک نمناک

مِکَبّ ومِکْباب — آنکه دائما سر بزیر باشد

مِکَبّ - مَکَبّات ومَکاکِبّ ج — قرقره بشکل

(کَبَتَهُ) کَبْتاً - ض — برزمین افکند یا برروی افکند اورا - باز گردانید اورا - شکست اورا - رد کرد دشمن را بخشم - خوار نمود

کَبَتَ اللهُ العَدُوَّ — ذلیل نماید خدا دشمن را

اِنْکَبَتَ — مطاوع کَبَتَ است یعنی پذیرنده آنست مثلا گویند کَبَتَه فانکبت یعنی اورا بزمین زد واو هم بزمین خورد

مُکْبِت — مرد اندوهگین وغمناک

(کَبِثَ) اللَّحْمُ کَبَثاً - ف — فاسد گردید وبد بوی شد لَحْمٌ کَبِیثٌ ومَکْبُوثٌ ص

کَبَثْتُهُ اَنَا - ن — اندوهگین گردانیدم اورا

کَبَثَ السَّفِینَةَ — بپهلو خمانید کشتی را تا بگرداند آنچه دراوست بکشتی دیگر

کَباث — میوه درخت اراک که رسیده باشد

کُنْبُث وکُنابِث — مرد درشت سخت وزفت

ه (کَبَوْتَل) — نوعی مرغ

(کَبَحَ) الدَّابَّةَ کَبْحاً - م — لگام باز کشید چهارپا را تا بایستد

کَبَحَهُ عَنِ الحاجَةِ — برگردانید اورا از حاجت وی

کَبَحَهُ بالسَّیْفِ — بشمشیر زد اورا

کَبَحَ الحائِطَ السَّهْمُ — برگردانید دیوار تیر را وتیر در آن فرا نگرفت

اَکْبَحَ الدّابَّةَ باللِّجامِ — کشید لگام اورا تا باز ایستد از رفتن

اَکْبَحَ المَکانُ — بلند وشامخ گردانید جای را - مُکْبَح ص

یُقالُ قَدْ اَکْبَحَ - ل — بلند گردانید

کابَحَهُ مُکابَحَةً — دشنام داد اورا

کُبْح — قراقروت

کابِح - کَوابِح ج — پیش آینده از آنچه که بقال بدمسکیری

بَعِیرٌ اَکْبَحُ — شتر سخت توانا

(کَبَدَهُ) کَبْداً - ض ن — زد بر جگر او برجگر او رسید

کَبَدَ الاَمْرَ — آهنگ آن نمود

کَبَدَ البَرْدُ القَوْمَ — دشوار گردید سرما برگروه وتنگ کرد آنها را

کُبِدَ فُلانٌ - ل — بیمار جگر گردید

کَبِدَ کَبَداً - ف — درد جگر گرفت مَکْبُود ص

کَبَدَتِ الشَّمْسُ السَّماءَ — در وسط السماء در آمد آفتاب وبنصف النهار رسید

کابَدَهُ کِباداً ومُکابَدَةً — رنج آن کشید وسختی دید

تَکَبَّدَ الاَمْرَ — آهنگ آن کار کرد

تَکَبَّدَ المَکانَ — آمد بوسط آنجا

تَکَبَّدَ اللَّبَنُ — سخت وغلیظ گردید شیر

تَکَبَّدَتِ الشَّمْسُ — بنصف النهار رسید

کَبْد وکِبْد وکَبِد - اَکْباد وکُبُود ج — (مذکر ومؤنث) جگر - میانه آسمان

کُبْدَة — مهره دوستی ومحبت که

کَبَد همراه دارند
بزرگی شکم - سختی و دشواری - هوا - میانه ریگ توده - میانه آسمان

کَبِد - اکباد و کُبود ج جگر - شکم و امعاء بتمامه - میانه چیزی و معظم آن - پهلو و مابین دو طرف علاقه کمان یا باندازه یکذراع از میان کمان یا قبضه کمان

کُبَیداةُ السماء میانه آسمان

کُباد درد جگر

کَبّاد میوه ترنج بشکل (لغت عامیانه)

اَکبَد آنکه جگرش مرتفع و برخاسته باشد - مرغ و پرنده ایست

رجل اکبد - کبداء مونث - کُبد ج مرد ضخیم شکم و کُند رفتار

کابَد رنج کشید لمحنت چیزی

کَبداء و کُبَیداء میان آسمان - آسیای دستی - کمان که قبضه آنش کف دست را پر کند - زن فربه کُند رفتار - ریگ توده بزرگ میانه

(کَبِرَ) فی السن کِبَراً و مَکبِراً - ف بزرگ سال گردید

کَبَرَه فلاناً بالسن - ن از او بزرگتر است بسال

کَبُرَ کِبَراً و کُبراً و کَبارةً - ک بزرگ گردید - ضخیم شد

کَبُرَ علیه الامر بر او دشوار و سخت و گران آمد

کُوبِرَ الرجل فی مالِهِ مال او بقهر و ستم از او گرفته شد

اکبر الامر اکباراً بزرگ دید او را و بزرگ پنداشت

اِکباد پلید گردن کودک - حیض شدن زن - مذی یا منی آوردن مرد

کَبَّرَ تکبیراً و کِبّاراً الله اکبر گفت

کَبَّر الشیء بزرگ گردانید آنچیز را - بزرگ شمرد - بزرگی وصف کرد آنرا

تَکَبُّر و تَکابُر بزرگ منشی نمودن

تَکابَرَ الرجل بزرگ منشی کرد مرد

اِستَکبَرَه بزرگ دید او را و بزرگ پنداشت

اِستِکبار بزرگی نمودن از خود و گردن کشی کردن - بزرگ منشی نمودن

کِبر و کُبر معظم چیزی - بزرگی

کِبر گناه بزرگ - رفعت و بلندی در شرف و عظمت - بزرگ منشی - کفر و شرک

کِبرة بزرگ سالی

کُبرةُ القوم و کُبرُهم و کِبرُهم و کُبُرَّتُهم و اِکبِرَّتُهم و اَکبَرُهم بزرگ و کلانتر گروه

کِبرة گناه بزرگ

فلانٌ کِبرةُ وُلدِ ابوَیه او بزرگتر فرزند انست (واحد و جمع و مذکر و مونث یکسان)

الوَلاءُ للکُبر (حدیث)

کَبَر - کِبار و اکبار ج گیاهیست بشکل آنرا کبار الغراب هم گویند - طبل

کَبیر - کبیرة مونث - کِبار ج بزرگ

کَبیرة - کبیرات و کبائر ج گناه بزرگ

کابِر بزرگ

اَکبَر - کُبری مونث - کُبَر ج } بزرگتر
اَکبَر اکبرون - کُبری اکابر ج } اسم تفضیل

اکابر القوم شرفا و بزرگان گروه

اکبر و اِکبِر چیزیست شبیه حلوی که زنبور عسل آرد

فلانٌ اتانا فی اکبر النهار آمد او وقت بلند

شدن روز

کُبار بزرگ

کُبّار - کُبّارون ج بسیار بزرگ وکلان

کبریاء بزرگ منشی - بزرگی وعظمت

مَکبَرَة ومُکبُرَة بزرگ سالی

مَکبِر بزرگ سالی

مُتکبِّر ازنامهای باریتعالی

مَکبوراء بزرگان وبزرگها (بعضی آنرا جمع کبیر میدانند وبعضی اسم جمع)

(کبرتَ) الشیءَ گوگرد آلود آنرا

کِبریت جوهریست معدنی باگوگرد سنگ آتش گیر دارای اصناف سرخ وزرد وسیاه - یاقوت سرخ وزرد

ه (کبرتَل) سرگین گردان ریابچه آن

(کبسَ) علی الشیءِ کبسًا - ض سخت حمله کرد وفشار آورد

کبسَ البئرَ بخاک انباشت چاه وجوی را

کبسَ رأسَهُ فی الثوبِ سر بگریبان فروکشید

کبسَ القومُ دارَهُ ناگاه درآمد قوم درسرای او

کبسَ السنةَ بیومٍ یکروز بسال اضافه نمود

کبس (مصدر) دربن کوه فرو شدن - بزیر کوه درآمدن - احتیاط نمودن درکاری - یکباره کاسیدن بطرز کابوس یا عام است - درآمدن در چیزی - فروپوشیدن - سر بگریبان فروکشید درزیر جامه پنهان کردن

کَبِسَ کبسًا - ف بزرگ شد سراو - برآمدش سر وفرورفته پیشانی

اَکبَس ص مذکر - کبساء ص مؤنث - کُبس ج

کبسَ الجسدَ با دست مالش داد بدنرا تا نرم شود

کبسَ علی الشیءِ بسختی ودشواری بدان روی آورد ودرآمد

تکبسَ النهرَ والبئرَ وانکبسَ پرگردید بخاک جوی وچاه

تکبسَ الرجلُ داخل کرد سر را به پیراهنش

تکبسَ علی الشیءِ وارد شد برآنچیز

کِبس خاک که بدان چاه وجوی را انباشته کنند - سر بزرگ - غار درپای کوه - خانه گلی - دفینه

کِباسه - کبائس ج خوشه خرما

کُباس بزرگ سر از هرچه باشد - نره ضخیم وبزرگ سر - مرد سر در زیر جامه فروکشیده خفته

جبال کُبس وکُبّس کوههای پر از سنگلاخ سخت

کابوس انجریست که شب مردم خفته را فرا گیرد واو جنبش نتواند کرد - نوعی جماع

کَبیس نوعی از خرما - زیوریست میان خالی پر از بوی خوش

عام کَبیس در اصطلاح بنجوم سالیست که یکروز برآن اضافه میشود

کابِس دونده

ارنبةٌ کابسةٌ نوک بینی برلب فرود آمده

مِکبس - مَکابس ج } پرس بشکل
مِکباس - مَکابیس ج }

مَکابیس آنانکه ناگهان بخانه های مردم درآیند

مُکبّس مرد ستبر جسم ودرفومایه یا آنکه ناگهان در آید وفرو پوشد آنها را

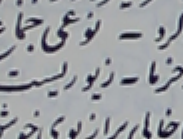

(کبشَ) الشیءَ کبشًا - ن بتمام کف دست

خورد آنرا

کَبْش - اَکْبُش وکِباش واَکْباش ج قوچ بسال چهارم بشکل

- بزرگ و سردار گروه - ورمه وآن سنگ بزرگیست که در روی دیوار نصب کنند - آلتی است از آلات جنگ بشکل

کِباش ابطال مردان شجاع و دلیر

کَباش دلیر

ه (کُباص) وکُباصة قوی وتوانا برکار از شتر وچهارپایان

(کَبَعَ) الشیءَ کَبْعاً - م برید آنرا

کَبَعَ الدَّراهِمَ نقد کرد آنرا و وزن نمود

کَبَعَ عَن کَذا باز داشت از آن

کَبَعَ کُبُوعاً فروتن ومتواضع شد

کَبَّعَ الشیءَ بینک برید آنرا

کَبَع ماهی آنرا شتر دریائی گویند

یُقال یا وَجهَ الکَبَعِ زن زشت روی را گویند تشبیها بشتر دریائی

ه (کَبَعْثاة) چُچُله که گوشت پاره میان فرج است

(کَبْکَبَ) الشیءَ کَبْکَبةً وکِبْکاباً بر گردانید آنرا وبر زمین انداخت

کَبْکَبَ المَواشیَ در هم جمع شده اند چهارپایان

کَبْکَبَهُ انداخت آنرا در گودال

تَکَبْکَبَ فی ثیابِه پیچید در جامه

تَکَبْکَبَ القَومُ اجتماع کردند گروه

کَبْکَب وکِبْکِب وکَبْکَبة وکِبْکِبة وکُبْکُبة درمغاکی تیراندازی

کُبْکُب گرد اندام

کُبْکُوب وکُبْکُوبة گروه اجتماع نموده از مردم وچهارپایان

کُبْکُب وکُباکِب - کَباکِب ج گروه مجتمع

کُبْکاب خرمائیست درشت

کَبْکابة زن فربه

(کَبَلَهُ) کَبْلاً - ض وکَبَّلَهُ بند کرد او را در زندان

کَبَلَ الدَّینَ وکابَلَهُ مُکابَلةً مهلت داد وبه تاخیر انداخت بستانکار را در ادای بدهی

کابَلَ الدّار تاخیر کرد وخرید سهم شریک تا دیگری خواست بخرد او حق شفعه خود را طلب کرد

تَکَبَّلَ واکْتَبَلَ الاسیرَ زندانی کرد او را

کَبْل وکِبْل - کُبُول واَکْبُل ج قید . بند . زندان یا بند بزرگ

کَبَل لبه دلو با پوست نو رویده نزدیک لب دلو - پوستین بسیار پشم

کَبَل پوستین کوتاه

کابُلی کوتاه قامت

کابُول ریسمان دام صیاد

کَبُولاء نوعی طعام

مَکْبُول بندی . اسیر . زندانی

مُکَبَّل زندانی کرده . بازداشته شده

(کَبَنَ) الثوبَ کَبْناً وکُبُوناً - ض دوخت درون جامه را

کَبِنَ الفَرَسُ نرم وسست دوید یا کوتاهی کرد در دویدن

کَبَنَ هَدِیَّتَهُ باز داشت هدیه او را

کَبَنَ مَعْروفَهُ برگردانید نیکی خود را از همسایه

کَبَنَهُ ناپیدا کرد آنرا و محو ساخت

کَبَنَ الدَّلْوَ لبه گذاشت دلو را

کَبِنَ فُلانٌ فربه شد او

کَبَنَ عَنِ الشیءِ بد دل شد و باز گردید از آن

کَبَنَ الرَّجُلُ داخل شد دندان ثنایای آن از بالا و پائین در غار دهن

کَبَنَ الظَّبْيُ — چسبید آهو بزمین
اَکْبَنَ لِسَانَهُ عَنْهُ — باز داشت زبان خود را از او

کَبِنَ — فربه شدن
اَکْبَنَ اِکْبَانًا — درهم کشیده شد وچین بهم رسانید
اَکْبَنَ الظَّبْيُ — چسبید بزمین آهو
اُکْبِنَ الرَّجُلُ — شکسته گردید
کَبَنَ الدَّلْوَ — لب دلو دوخته برگردیده
کُبْنَةٌ — نان خشک - باز ایستادن عرب از آن
کُبَان — نوعی از طعام که از ارزن - زغیب دهند - بیماری است شتران را
کُبُنٌ — درشت خوی لئیم باز رفت سخت
بَعِيرٌ مَکْبُونٌ — شتر بیماری کبان برآورده
مَکْبُونٌ — از چهار پایان دست و پای کوتاه
مَکْبُونُ الاَصَابِعِ — مرد درشت انگشتان
مَکْبُونَةٌ - مَکَابِين ج — فراخ شکم باریک استخوان - زن شتابکار
(کَبَا) لِوَجْهِهِ کَبْوًا وکُبُوًّا - ن — برروی افتاد
کَبَا الزَّنْدُ — بی آتش شد آتش زنه
کَبَا الجَمْرُ — بلند گردید جرقه آتش
کَبَتْ النَّارُ — پوشانید خاکستر او را
کَبَا النُّورُ — کم گردید روشنائی
کَبَا النَّبْتُ — پژمرده شد گیاه
کَبَا الغُبَارُ — غبار برخاست
کَبَا لَوْنُ الصُّبْحِ وَالشَّمْسِ — تاریک گردیدند
کَبَا السَّهْمُ — نرسید تیر بهدف
کَبَا الکُوزُ — ریخت آنچه در کوزه بود
کَبَا البَيْتَ — روفت خانه را
کَبَا الفَرَسُ — بی طاقت شد اسب از دویدن
کَبِيَ النَّارَ — خاکستر انداخت بر آتش
کَبِيَ ثَوْبَهُ بِالکِبَاءِ — بخور داد جامه را

اَکْبَى الزَّنْدُ اِکْبَاءً — آتش نداد آتش زنه و دود کرد
اَکْبَى وَجْهَهُ — متغیر کرد و برگردانید روی را
کَابَى السَّيْفَ مُکَابَاةً — در نیام کشید شمشیر را
تَکَبَّى عَلَى المِجْمَرَةِ — بخور کرد و واداشت جامه را بر بوی سوز که مجمره باشد
اِکْتَبَى بِالعُودِ — بخور کرد به عود
اِکْتِبَاءٌ — بخورناک شدن جامه - نگون ایستادن بر مجمر جهت بخور کردن جامه را
اَنْکَبَى — افتاد بروی
کَبَاءٌ — بلند و برآمده
کِبَاءٌ - کُبًى ج — چوب بخور یا نوعی از آن
کُبَاءٌ — اشعه ماه که منتشر گردد
کَبْوَةٌ — برروی افتادگی - بی آتش شدن آتش زنه - بلند شدگی شعله - گرد و تیرگی - باز ایستادگی بکراهت
کُبُوَّةٌ — بوی سوز
کِبًا - اَکْبَاءٌ ج — خاک روبه (کبوان تثنیه) - جای سرگین - خاک روی زمین
کُبَةٌ - کُبُونٌ ج — خاک روبه
کَابٍ کَابِيَةٌ - م — بلند و برآمده - برروی افتاده - خاک ریزان و روان
فُلَانٌ کَابِي الرَّمَادِ — خاکستر او زیاد و برآمده است کنایه از اینکه میهمانش زیادند
(کَتَّهُ) کَتًّا - ن — شمرد او را و شمارش کرد
یقال اَتَانَا بِجَيْشٍ مَا يُکَتُّ — لشکری رسانید ما را که شمارش نداشت
کَتَّ الکَلَامَ فِي اُذُنِهِ وَاَکَتَّ وَاکْتَتَّ — سخن در گوش او گفت. راز با وی بمیان نهاد
کَتَّ کَتِيتًا — رفت باهستگی
کَتَّ البَعِيرُ — شتر بانگ آهسته کرد
کَتَّ الرَّجُلَ — اندوهگین کرد او را

كَتَّ القِدرُ — جوشيد ديگ
اِكتَتَّ الحديثَ اِكتِتاتاً — شنيد خبررا - رازرا باو درميان نهاد و
اِكتات — سخن درگوش كسى گفتن - رازرا باكسى درميان نهادن
تَكاتَّ الناسُ — مزاحمت نمودند مردم باداد وفرياد
كَتّ — كم گوشت ازمرد وزن
كُتَّة — سبزه وگياههاى زمين
كُتَّة - — شتران وبزان بد
كَتيت — صداى جوشش ديگ وشيره - بانگ شتر جوانه يا اول بانگ آن - صدائى كه ازسينه مرد خشمناك برآيد مانند بانگ شتر جوانه ازشدت خشم - مرد بخيل ورفت - رفتار نرم وآهسته يا گام نزديك گذاشتن درسرعت
كَتيتَة — حلوائيست
ه (كِنْتأة) (بزيادى نون) گياهى است
كِنْتاو — ريسمان سخت ومحكم و قوى - مرد درشت وانبوه ريش يامرد خوش ريش
(كَتَبَ) الكتابَ كَتْباً وكِتابَةً وكِتبَةً وكِتاباً - ن نوشت آنرا
كَتَبَ عليهِ كذا — امر وحكم كرد براو چنين
كَتَبَ القِربَةَ — سرمشك رابست
كَتَبَ السِّقاءَ — دوخت درز مشكرا
كَتَبَ النّاقَةَ — فراهم آورد فرج شتررا بدوال يا استوار كرد آنرا بحلقه آهن تا نزايد - مهربان كرد شتررا بر كره غير
كَتَبَ الشيءَ — واشت آنرا
كَتَبَ الكِتابَ — نوشت آنرا
كَتَّبَ الوَلَدَ — آموخت كودك را نوشتن
كَتَّبَ الكتيبَةَ — آماده كرد وفراهم آورد لشكررا

كاتَبَه مُكاتَبَةً — نامه نوشت او بديگرى
كاتَبَ العبدَ — فروخت بنده را بخودش كه پس ازاداى بهاء آزاد گردد
اِكتَتَبَه — آموخت اورا نوشتن - اورا نويسنده يافت - نوشت آنرا
اِكتَتَبَ القصيدةَ
اِكتَتَبَ القِربَةَ — دوخت درز مشكرا
اِكتِتاب — نام خودرا درديوان سلطان نوشتن - بند شدن شكم
تَكَتُّب — فراهم آمدن - مجتمع شدن
تَكاتُب — بيكديگر نامه نوشتن - بهاء بنده را برخودش قراردادن
اِستَكتَبَه الشيءَ — خواست ازاو بنويسد چيزيرا
اِستَكتَبَه القصيدةَ — خواست كه املا كند آنرا
اِستَكتَبَ الغلامَ — اورا كاتب گرفت
كِتبَة (مصدر) — نوشتن خواستن كتابى را
كُتبَة - كُتَب ج — ريسمان كه بدان دوزند - آنچه كه بدان فرج ماده شتررا جمع نمايند - درز چلمه ومشك وغيره كه فراهم آورده
كِتاب - كُتُب وكُتْب ج — نوشته - نامه - آنچه دراو نويسند - فريضه وحكم - اندازه - (كتاب على الاطلاق. آنچه ازطريق وحى نازل شده گويند مانند توريه وانجيل وزبور وصحف اصلى وقرآن مجيد)
اُمُّ الكتاب — يكى ازنامهاى سوره فاتحه است
اَهلُ الكِتاب — (باصطلاح فقهاء) يهود ونصارى ومجوس را نيز گفته اند
كُتُبى — حافظ ونگهبان وفروشنده كتب
كِتابَة (مصدر) — آنچه مينويسند - بنده ئى كه برقيمت معين دراوقات معينه ادا نمايد شود هرزمان آن قيمت را پرداخت آزاد

مبکرود

کَتِیبُ مشکی که سرش را با نخ آن بسته باشد

کَتِیبَة - کَتَائِب ج لشکر یا گله اسپان - جمع آمده یا گروه اسپهان - غارت کنندگان از صد تا هزار

کَاتِب - کُتَّاب ج نویسنده - دانا

کُتَّاب - کَتَاتِیب ج نویسندگان - دانایان - موضع تعلیم - تیر خرد که کودکان بدان تیراندازی آموزند

مَکْتَب - مَکَاتِب ج جای تعلیم و تعلم . دبیرستان . دابستان

مَکْتَبَة - مَکَاتِب ج کتابخانه

مُکْتِب آموزنده . دبیر . معلم

مُکْتَب مشک سربسته

مُکْتِب خوشه انگور و مانند آن که بعض آن خورده باشند

مَکْتُوب - مَکَاتِیب ج نامه . نوشته - دوخته - فراهم آورده

(کَتَحَ) الطعام کَتْحاً - م خورد از غذا تا سیر شد

کَتَحَت الریحُ فلاناً باد برداشت و ریخت بروی گرد و خاک را

کَتَحَ الدَّبَی الأرض خورد ملخ آنچه در زمین بود

کَتَحَ الشیءُ رسید بپوست نیش از گزدم در آن

کَتَح خراش سنگریزه

(کَتَدَ) وکَتِد - اَکتاد وکُتُود ج دوش - یا میان شانه تا پشت از مردم و اسپ

هُم اَکتاد (لا واحد) ایشان گروه‌ها اند یا هریک با هم مشابه باشند یا روندگانند برپی یکدیگر

اَکتَد بلند شانه

کَتَد ستاره ایست

(اَکْتَرَتِ) الناقة اکتاراً بلند کوهان گردید شتر

کُتْر وکِتْر وکَتَر وکُتْرَة کوهان بلند

کِتْر نا نیست بلند شبیه گنبد - کوهان یا کوهان را بدان تشبیه کنند

کِتْر شمرده - اندازه - میانه هرچیزی و رفتاریست مانند رفتار زمستان - دیوار خرمنگاه

کُتْرَة گنبد - قسمتی از کوهان و آن بلندی آنست

(کَتَشَ) لأهله کَتْشاً تحصیل معاش کرد برای خانواده خود

(کَتَعَ) به کَتْعاً - م برد آنرا و شتاب کرد در کار - جبین خورد - شکافته شد (از اضداد)

کَتَعَ فلانٌ کُتُوعاً گریخت - سوگند خورد

کَتَعَ فی الأرض دور رفت و فاصله بسیار گرفت

کَتَعَ الحمارُ دوید خر

کَتَّعَ اللحمَ پاره پاره و ریزه ریزه برید آنرا

کاتَعَهُ اللّٰه بکشد او را خدای و از رحمت دور گرداند

تکاتَعَ الرجلان پیاپی یکدیگر شدند - پی روی کردند

کُتَع - کِتْعان ج مرد ناکس و خوار - مرد سبک و چست در کار - مرد رسا و نیک ماهر - راه شناس - بچه روباه - گرگ

کُتَع (جمع کَتْعاء) در تاکید مونث آید یقال (اشتریتُ هذه الدار جمعاء وکتعاء ورأیتُ اخوانک جمع وکتع و مقدم میدارند جمع را بر کتع بجهت اتباع)

کِتَع - کُتَع ج پاره و ریزه

كُنْعَةٌ - كُنَعٌ ج کنارهٔ شیشه - دلو کوچک

كَنْعَاءُ بیماری است

أَكْنَعَ - أَكْنَعُونَ ج انگشتانش جمع شده وسوی کف دست برگردید

يُقَالُ رَأَيْتُهُمْ أَجْمَعِينَ أَكْتَعِينَ از اتباع

كَوْنَعَةٌ سر آلت نرهٔ خر

كَنِيعٌ ناکس - کسی

يُقَالُ مَا بِهِ كَنِيعٌ وَكُنَاعٌ نیست با تنجا کسی

حَوْلٌ كَنِيعٌ سال تمام

مُكْتَنِعٌ شتابنده

جَاءَ مُكْتَنِعًا وَمُكْوَنْعِنًا آمد بسرعت

رَأْيٌ مُكْتَنِعٌ رأی قوی

(كَنَفَ) فُلَانٌ كَنْفًا وَكَنِيفًا - ض آهسته رفت با شانه جنبان رفت - جستن کنان رفت

كَنَفَ فِي الْأَمْرِ نرمی و آهستگی کرد در کار

كَنَفَ الرَّجُلَ كَنْفًا وَكِنَافًا محکم بست دو دست او را به پشت

كَنَفَ السَّرْجُ الدَّابَّةَ زخم کرد زین شانهٔ چارپا را

كَنَفَ الْإِنَاءَ پیوند داد ظرف را با آهن پاره پهن

كَنَفَ الطَّائِرُ كَنْفًا وَكِنْفَانًا هر دو بال را از پشت منضم کرده پرید

كَنَفَ الرَّحْلَ بر کید بگر بست دو کناره پالان را

كَنِفَ كَنَفًا - ف آهسته و نرم رفت - پهن و عریض شانه گردید

كَنِفَ الْفَرَسُ گشادگی پیدا شد بسر شانهٔ او

كَنَّفَ الْإِنَاءَ پیوند کرد ظرف را با آهن پاره

كَنَّفَ الْفَرَسُ شانه جنبان رفت اسب

تَكَنُّفٌ بلند شد فروع شانهٔ اسب

كَنَّفَ اللَّحْمَ وَنَحْوَهُ ریزه ریزه برید گوشت را

تَكَنَّفَ دو دست بسینه گذارد

تَكَنَّفَتِ الْخَيْلُ جستن کنان رفت

تَكَنَّفَ الْكِنْفَانَ فِي مَشْيِهِ برجست در رفتن

كِنْفٌ وَكِنَفٌ وَكَنَفٌ - كِنَفَةٌ وَأَكْنَافٌ ج شانه

كَنْفٌ وَكَنَفٌ لنگی چهارپا از درد شانه

كَتِيفٌ - كُتُفٌ ج شمشیر پهن - آهن پاره پهن

كَتِيفَةٌ - كَتَائِفُ ج آهن پاره بند دراز و پهن باشد - انبور آهنگران - کینه - دشمنی - گروهی از مردم

كِنَافٌ - كُتُفٌ ج ریسمانیکه با آن دست را به پشت بندند

كُنَافٌ درد شانه

كَاتِفٌ با خویش وارنده

أَكْتَفُ - كَتْفَاءُ مؤنث - كُتْفٌ ج چهارپای لنگ از شانه - شانه فراخ - اسپیکه بسر شانهٔ او گشادگی و پهنائی باشد

كُتْفَانٌ وَكِتْفَانٌ - كُتْفَانَةٌ وَكَاتِفَةٌ واحد ملخ که بپریدن آمده باشد زیرا جستن کنان رود

كَتَفَانٌ شتاب روی

كُتَافٌ جنبانیدن شانه را

إِنَاءٌ مَكْتُوفٌ ظرف با آهن پارهٔ پهن پیوند کرده

مِكْتَافٌ چهارپائیکه زین پشت او را مجروح کند

(كَتْكَتَ) الرَّجُلُ خندید نرم - رفت آهسته - گام نزدیک نهاده شتافت

تَكَتْكَتَ آهسته و نرم رفتن با گام نزدیک نهاده شتافتن

كُتْكَاتٌ مرد پر حرف

كَتْكَتٌ بانگ شوات

كُتْكُتٌ وَكُتْكَاتٌ بازی ایست

(كَتَلَهُ) كَتْلًا - ن بازداشت و بند کرد او را

كَتِلَ كَتَلًا - ف برچسبید - لزج گردید - كَتِلٌ ص

کَتَلَ الحِمارُ — غلطید خر بخاک و چسبید خاک به بدن او
کاتَلَهُ الله — بکشد او را خدای و از رحمت خود دور گرداند
کَتَّلَ الشیءَ — جمع کرد آنرا و گرد کرد
تَکَتَّلَ القصیر — رفت در حالیکه گامها نزدیک گذارد — کوتاه قامت
تَکَتَّلَ الشیءُ — جمع شد آنچیز و بدروان آمد
اِنْکَتَلَ — در گذشت — رفت
کُتْلَة — کُتَل ج — از گل و لای و خرمای و غیره یک مقدار فراهم آورده
کُتْلَة و کُتَلَة — پاره ای از گوشت
کَتَل — درشتی اندام
کُتَیْلَة — درخت خرما که دست رس نباشد
کُتُولُ الارض — پشته‌های زمین و آنچه بلند بر آمده باشد
کَتال — نفس — حاجت که روا گردیده — هرچه که اصلاح آن کرده باشد از طعام و لباس — بدی و تنگی آن — درشتی اندام
اَکْتَل — درشت — سخت — بلا — نام دزدی است
یُقالُ هو اَسرَقُ مِنْ اَکْتَل
کُتّال — کوتاه
مِکْتَل — مَکاتِل ج — زنبیل
مُکْتَل — گرد — فراهم آمده — کوتاه — مرد درشت اندام
کاتُولیک — کاتُولیکی واحد — نام یکی از سه فرقه مسیحیان است
(کَتَمَ) الشیءَ کَتماً و کِتماناً — ن و کَتَّمَ و اکْتَتَمَ — پنهان داشت آنرا
کَتَمَ الاناءُ — در گرفت ظرف شیر یا آنرا
کَتَمَتِ الناقةُ کُتوماً — بانگ نکرد ماده شتر وقت برنشست

کَتَمَتِ القوسُ — از چوب ناشکافته گردید کمان یا بانگ نکرد بوقت تیر انداختن
کاتَمَهُ مُکاتَمَة — نیک پوشانید و ستر خود را از او پنهان داشت
یُقالُ کاتَمَهُ العَداوة — پنهان داشت دشمنی
تَکاتَمَ الرَجُلانِ الحَدیثَ — بین خودشان پنهان داشتند
اِسْتَکْتَمَهُ السِرَّ فلاناً — خواست نهان داشتن سرّ را از او
کَتْمَة — سخن
کُتْمَة (اسم مصدر) — پنهان داشتن چیزی
کَتَم و کِتْمان — گیاهیست آنرا وسمه نامند برای خضاب
کُتَمَة و کَتُوم — مرد پنهان دارنده راز — نگاه دارنده هرچه باشد
قَوسٌ کَتِیم — کمان از چوب ناشکافته یا کمان سوفار ناکرده
جَمَلٌ کَتِیم — شتریکه وقت نشست بانگ نکند
سِقاءٌ کَتِیم — مشکیکه از وی آب بیرون نیاید
ناقةٌ کَتُوم — کُتُم ج — ماده شتریکه وقت ابستنی دم بر ندارد و حمل او معلوم نشود — ماده شتریکه وقت برنشست بانگ نکند
قَوسٌ کَتُوم و کاتِم و کاتِمَة — کمان از چوب ناشکافته یا کمانیکه وقت تیر انداختن صدا نکند
سِرٌّ کاتِم — راز پنهان داشته
رَجُلٌ اَکْتَم — مرد بزرگ شکم یا سیر شکم
مُکْتَتِم — نام چاه زمزم
ناقةٌ مِکْتام — ماده شتریکه دم بر ندارد وقت باردار شدن و بارش معلوم نگردد

مکتومة — روغن زعفران با بوسمه آمیخته - نام چاه زمزم
حدیث مکتّم — سخن نیک پوشیده
سحاب مکتّم — ابری بانگ و رعد
(کتن) الوسخ علی الشیء کتنًا - ف چسپید چرک براو
کتن الشیء — چرکین گردید و چسپید باو چرک
کتن النخلة — خاک برآمد ریشهٔ درخت خرما را
کتن فلان — سیاه لب و گرفته شد
کتن واکتن الشیء — برچسبانید آنرا
تکتّنت المرأة — پوشید زن نقاب و دستکش و چکمهٔ خود را
کتن — سیاهی گرفتگی لب - دود گرفتگی خانه - چرک - خاک بیخ درخت خرما
کتن وکتن — کاسه
سقاء کتن — مشک چرکین
کتنة — درختیست خوشبوی
کتان — گیاهیست بشکل گلش لاجوردی

پوست آنرا مانند پنبه ریسند و جامه بافند و از روغن آن هم استفاده نمایند - حل و رغ و سیل آورد و کف آب
کتّان — جانوریست کوچک و سرخ و گزنده
کتونة — جامه ایست که کاهنان پوشند
مکتئن — بی آرام
(کتا) کتوًا — نزدیک نهاد گام
اکتی اکتاء — خیره شد بر دشمن
اکتیئاء — برخشم گردیدن - بی آرام شدن - نیک ستودن خود را
(کث) کثاثة وکثوثة وکثثا - ض ن ضخیم و غلیظ گردید
کثّ الشعر — انبوه شد موی
کثّ بسلحه — انداخت پلیدی را
اکثّ الرجل — بسیار انبوه ریش و کوتاه و پیچیده گردید
کثّ ص - کثاث ج
کثّ — انبوه و درهم پیوسته
لحیة کثّة وکثّاء — ریش انبوه
قوم کثّ — گروه بسیار
کثیث — انبوه و ضخیم
رجل کثیث اللحیة — مرد انبوه ریش
کاثّ — آنچه بروید از دانه های افتاده وقت درو
(کثأ) اللبن کثأً - م روی آب آمد شیر و آب خالص در تحت ماند
کثأت القدر — کف برآورد دیگ از جوش
کثأت اللحیة — دراز و بسیار گردید ریش
کثّأ القدر — کف از دیگ برآورد
کثأ الزرع — روئید گیاه با ضخیم و درشت گردید و دراز شد - انبوه گردید و درپیچید
کثأ الرجل — خورد سر شیر را
کثأت اوبار الابل — روئید کرک شتر
اکثأت اللحیة — انبوه گردید و دراز شد ریش
کنثأت اللحیة — دراز شد و انبوه گردید
کثأة اللبن وکثاة — سرشیر با کف دیگ
یقال خذ کثأة قدرک — بگیر آنچه برآمده بود جوشش
کثأة وکثاة — جرجیر یا دشتی آن لا سبزی خوردنی معروف به تره تیزک وشاهی
(کثب) الشیء کثبًا - ن گرد آورد و فراهم نمود آنرا
کثب الشیء — فراهم شده و گرد آمد
کثب القوم — اجتماع نمودند
کثب فی المکان — درآمد آنجا

کَثَبَ الماءُ ریخت اُورا
کَثَبَ التُّرابَ ریخت بعض خاک را روی بعض
کَثَبَ عَلَیهِ حمله کرد بروی
یُقالُ اَکْثَبَکَ الصَّیدُ فارْمِهِ و اَکْثِبْهُ
کَثَبَ لَبَنُ النّاقَةِ کم شیر گردید
کَثَبَ کِنانَتَهُ نگونساخت ترکش را
اَکْثَبَهُ خورانید اورا - نزدیک
او رسید
اَکْثَبَ الرَّجُلُ وَ اِلَیهِ وَ مِنهُ وَ لَهُ نزدیک او
شد
اِنْکَثَبَ الرَّمْلُ فراهم آمد و روی هم یکر بود
ریگ (هر مایعی که در ظرفی
ریخته شود گویند اِنْکَثَبَ فیه)
کاثَبَ القَومَ نزدیک ایشان رسید
کَثَبٌ نزدیکی
یُقالُ رَماهُ مِنْ کَثَبٍ اَوْ عَنْ کَثَبٍ انداخت
اورا از نزدیک
کُثْبَةٌ - کُثَبٌ ج اندک از آب و شیر یا جرعه
مانند که در آوند باقی باشد
یا باندازه پری کاسه از
آب و شراب -
هر چیز فراهم آمده بیش
کمی - زمین همواریست
میان دو کوه - اندکی
از طعام و شراب و خاک و
غیره - یک دو شیدن
از شیر
کَثِیبٌ - اَکْثِبَةٌ و کُثُبٌ و کُثْبانٌ ج توده
ریگ (بجهت آنکه ریزان و
مجتمع است)
کُثابٌ بسیار
کُثابٌ تیر و غیر آن
کاثِبَةٌ - اَکْثاب و کَواثِب ج پیش و بالای
پشت اسب
کُثْباءُ خاک

کُثّابٌ و کُثّابٌ تیر بی پیکان و بی پر
(کَثَجَ) مِنَ الطَّعامِ کَثْجاً - ض باندازه
کفایت خورد - بسیار
از طعام از جائی بجائی برد
(کَثَجَ) الشَّیءَ کَثْجاً - م فراهم آورد آن را -
پراکنده نمود (از اضداد)
کَثَحَتِ الرِّیحُ التُّرابَ عَلَیهِ افکند باد خاک
را بر او
کَثَحَ عَنِ المالِ برد از مال آنچه خواست
کَثَحَ عَنِ اسْتِهِ کشف عورت نمود.
(هویدا کرد کون خود را)
کَثَحَ عَنْ کَذا وَ کَثَّحَ آشکارا گردانید از آن
تَکاثَحَ القَومُ بالسُّیوفِ شمشیر کشیدند
رو با روی یکدیگر
تَکَثَّحَ بِالحَصَی حرکت داد سنگریزه را
کُثْحَةٌ گروه اندک از مردم
ه (کُثْمَةٌ) مِنْ دَرِینٍ شکسته و
ریزه علف خشک
رَجُلٌ کُثُّ اللِّحیَةِ مردیکه ریش انبوه کوتاه
پیچ و تاب شده دارد
لِحیَةٌ کُثَّةٌ ریش انبوه و کوتاه مجعد
(کَثُرَ) الشَّیءُ کَثْرَةً وَ کَثارَةً - ک
بسیار گردید
کَثْرٌ و کُثْرٌ و کُثارٌ و کاثِرٌ و کَثِیرٌ ص
کَثَرَ الرَّجُلَ کَثْراً - ن چیره شد بر
وی به بسیاری
کَثَّرَهُ تَکْثِیراً افزود آن را
اَکْثَرَ الرَّجُلُ بسیار شد مال او - بسیار
آورد سخن را
اَکْثَرَ الشَّیءَ افزود آن را - بسیار
گردانید آن را
اَکْثَرَ النَّخْلُ شکوفه آورد درخت خرما
کاثَرَهُ مُکاثَرَةً چیرگی نمودند و نبرد کردند
در بسیاری مال
کاثَرَ الماءَ آب بسیار خواست جهة

آشامیدن
نَکْثُر — بسیار نمودن
تَکَوَّثَرَ الغُبار — بسیار گردید و برهم نشست غبار
اِسْتَکْثَرَ الشَّیْءَ — مشاهده کرد یا شمارش نمود
آنرا بسیار
اِسْتِکْثار — آب بسیار خواستن — از
چیزی بسیار خواستن —
بسیار مال شدن — شکوفه
کردن درخت خرما — بسیار
آمدن چیزی را
کَثْر و کَثَر — بسیار — پیه درخت خرما یا
شکوفه و میوهٔ آن
کَثْرَة و کِثْرَة — بسیاری
کُثْر — بسیاری — بسیار از چیزی
و معظم آن
کَثِیر و کاثِر — بسیار
کُثار و کِثار — بسیار — گروه بسیار
کُثْرِیّ — بسیار خوردن شراب انگور را
کَوْثَر — بسیار از هر چیزی — غبار
بسیار برهم نشسته — اسلام
— نبوت — مرد بسیار خیر
و سخی — مهتر — جوی بهشت
کَیْثَر — بسیار — مرد بسیار خیر — نیکوئی
بسیار سخی
مُکْثِر — صاحب مال
مِکْثار و مِکْثِیر — مرد پرحرف
مَکْثُور عَلَیْهِ — آنکه تهی دست شده و بروی
حقوق دیگران بسیار است

(کَثَعَ) اللَّبَنُ کَثْعاً — م رویه بست شیر و چربی
برآورد
کَثَعَتِ الغَنَمُ کُثُوعاً — زرم شد شکم گوسفندان
و روان گردید
کَثَعَتِ الشَّفَةُ کَثْعاً و کُثُوعاً و کَثَعاً — م دف سرخ
گردید یا افزون شد خون آن
چندانکه نزدیک بر گردیدن گشته لب

کَثَعَ اللَّبَنُ — رویه بست شیر و چربش
فراهم آورد
کَثَعَ الغَنَمُ — زرم و روان شد شکم گوسفندان
کَثَعَتِ الأَرْضُ — ظاهر شد گیاه زمین
کَثَعَ القِدْرُ — کف آورد دیگ
کَثَعَ الجُرْحُ — ریم شد بالای جراحت
کَثَعَ لِحْیَتُهُ — انبوه و دراز شد ریش او
کَثَعَ فُلانٌ السِّقاءَ — خورد او چربی برآمده
بر مشک را
کَثْعَة و کُثْعَة — سرشیر — کف دیگ که سررود
کَثْعَة — شکاف میان لب بالا
کَثَعَة — گل و لای
شَفَةٌ کاثِعَةٌ — لب سرخ یا ضخیم پر از خون
شَفَةٌ کاثِعَةٌ باثِعَةٌ — لب ضخیم و کلفت
رَجُلٌ أَکْثَعُ — مرد سرخ یا ضخیم لب
مُکْثِعَة — زن سرخ و لب کلفت

ه (کَثْعَب) — زن بزرگ فرج
رَکَبٌ کَثْعَبٌ — فرج بزرگ و ضخیم
ه (کَثْعَم) — زن ضخیم فرج یا ملک یا توزا

(کَثَفَ) کَثافَةً — ک ضخیم و کلفت گردید
— بسیار گشت و درپیچیده
أَکْثَفَ مِنْهُ — نزدیک شد و توانا گردانید
کَثَّفَ — ضخیم گردانید
اِسْتَکْثَفَ الشَّیْءُ — ضخیم گردید
اِسْتَکْثَفَ الشَّیْءَ — یافت آنرا ضخیم
اِسْتَکْثَفَ الأَمْرُ — بلند و مرتفع گردید
کَثْف — جماعت. گروه
کَثِیف — ضخیم — ابر — آب
کَثافَة — ضخامت
کَثْف و کُثاف — بسیار — فراوان

(کَثَکَثَ) الرَّجُلُ — انبوه شد ریش او
کَثْکَث و کِثْکِث — خاک — ریزه و شکسته سنگ
کَثْکَثَی و کِثْکِثَی — یک نوع بازی است که از خاک بازند

(کَثَلَ) الشَّیْءَ کَثْلاً — ن فراهم آورد آنرا
کُثَل — انبار گندم — گروه مردم

كُوثَل وكُوثَال — دنبالهٔ کشتی
أكثال وكواثل — نام جائی و زمینی است

(كَثَمَ) الشئَ كَثْماً — ن فراهم آورد وآنرا
كَثَمَ الأثرَ — در پی او رفت
كَثَمَ القثاء — در دهان درآورد خیار را پس شکست

كَثَمَهُ عَنِ الأمر — بازگردانید او را از آن کار. باز داشت

كَثَمَ كَثَامَةً — سرنگون کرد دران
كَثِمَ كَثَمًا — ف نزدیک شد — درنگ کرد — سیر گردید و فراخ شکم شد أكثم ص

أكثَمَكَ الصيدُ — قادر گردانید ترا شکار و نزدیک شد

أكْثَمَ القربةَ — پر کرد مشک را
أكْثَمَ في بيتِهِ — پنهان گردید در خانه
كَاثَمَهُ — بهمدیگر نزدیک شدند و آمیزش گردند

تَكَثَّمَ — سرگشته گردید — درنگ کرد در چیزی — پنهان گردید — دو تا شدن

انْكَثَمَ — اندوهناک شد
انْكَثَمَ عَنْ وَجهِ كَذا — دور گردید از او
كُثَم وكُاثِم — از گل و غیره غلیظ و سفت آن
كَثَمُ الطريق — ظاهر و روی راه
رَمَاهُ عَنْ كَثَمٍ — تیر انداخت او را از نزدیکی
كَثَمَة — زن شکم پر و سیر
كَمَاة كَثَمَة — فارج درشت و سخت
أكْثَم — مرد فراخ شکم و آسوده — سیر شکم — راه فراخ — زنار فربه پر گوشت

وَطْبٌ أكْثَم — مشک پر و مملو
كَمْأَة كَاثِمَة — فارج درشت
(كُثُنٌ) — چیزیست که از آس و شاخهای بید بهن سازند

و ربا حین بر آن بزیب بند

ه (كَثَب) — سخت و شدید (کابی نون بر ثاء مقدم شود)
ه (كَثْو) — خاک فراهم آمده — شیر اندک — مرغ سنگخوار
كَثَاء وكَثَاة — كُثَى ج گیاهای بهقان یا درختیت مانند غبیراء

ه (كَجّ) الغُلامُ كَجًّا — کجه بازید کودک (کجه بازی بیست کودکان را)

(كُخّ) — خالص (یقال عربی کخ) اجی فخ
كُخَّة — مرنث — وام • دین
كُحُح — زنان سالخورده
(كَحَبَهُ) كَحْباً — م زد برکون او
كَحَّبَ الكَرْمُ — غوره بر آورد درخت رز
كَحَب — كَحَبَة واحد غوره سبز انگور — دُبُر
كَاحِبَة — بسیار — آتش شعله بلند
كَوحَب — مکانیست

ه (الكَحَت) — کوتاه قامت
(كَحَثَ) لَهُ مِنَ المال — برداشت برای او از مال بهر دو کف دست خود

ه (كَحَثلة) — بزرگی شکم — بزرگ شکم شدن
(كَحَصَ) الأثرُ كُحُوصاً — م محو و ناپدید شد نشان

كَحَصَ الظَّلِيمُ فِي الأرض — رفت شترمرغ و غایب گردید که دیده نمیشود
كَحَصَ البلي كَحصاً — محو و ناپدید کرد آنرا
كَحَّصَ برجله — تفحص کرد و کاوید بپای خود
كَحَّصَ الشئ — کوبید آنرا
كَحَصَ الأثرُ كَحصاً وكَحَّصَ — محو و ناپدید گرد
كُحْص — گیاهیست که دانهٔ آن بتخم ملخ ماند

كَاحِص — كَوَاحِص ج زننده بپای خود و نشان محو شونده
أطلالٌ كَوَاحِص — آثارهای محو و ناپدید

(کَحَطَ) العامُ کَحطاً - م خشکسالی شد
عامٌ کاحِطٌ ص
کَحَطَ القَطرُ خشک شد و باز ایستاد
(کَحُوف) - کحف واحد کاسرها
(کَحَلَ) العینَ کَحلاً - م ن وکَحَّلَ سرمه کشید چشم را
کَحَلَ العامُ کَحلاً - م واَکحَلَ سخت شد سال
کَحَلَت السِنُونَ القَومَ سال قحط رسید ایشانرا وضرر رسانید
کَحَلَتِ الاَرضُ واَکحَلَت وتَکَحَّلَت واکتَحَلَت واَکحالَّت گیاه برآورد و سبزی گیاه را نمودار کرد زمین
کَحِلَتِ العینُ کَحَلاً - ت واکحالَّت سرمه گون شد چشم
کَحِلَ الرَّجُلُ سیاه گون چشم شد مرد
تَکَحَّلَ واکتَحَلَ سرمه کشید
اکتَحَلَ فُلانٌ درشدت سختی افتاد
اکتَحَلَ السُّهادَ بیداری کشید
اکتَحَلَ وجهُهُ بالهَمِّ ظاهر شد در روی وعلامت غم
کَحَلُ (ممنوعست ازصرف) سال سخت و قحط
کَحَلُ وکَحَلٌ وکَحَلَةُ نامهای آسمان
یُقالُ صَرحٌ کَحَلٌ صاف وبدون ابرست آسمان
کَحلَةٌ مهره افسون جهت چشم زخم - نام آسمان
کُحلٌ سنگ سرمه - سرمه - هر آنچه در چشم ریزند جهت شفای آن - مال بسیار - اکاحِل ج گیاهیست - موضعیست
کُحلُ خَولانَ دارویست تلخ
کُحلُ فارسَ صمغ است که از روت مانند
کُحل کُحَیلَةَ دو کلمه ایست که بز را زجر کنند
کَحَلٌ سیاه شدن روینگاه پلک چشم - سرمه گون شدن

چشم
کَحَلَةٌ آمیست چشم را
کَحِلٌ چشم سرمه کشیده
اَکحَلُ مرد سرمه گون چشم - رگ بازو که فصد کنند
عَینٌ کَحلٌ وکَحلاءُ وکَحِیلٌ وکَحِیلَةٌ ومَکحُولَةٌ - کَحلی وکَحائل ج چشم سرمه کشیده
کَحلاءُ چشم که سیاهی آن سخت سیاه باشد - زن سرمه گون چشم - حیوان از سفید تن سیاه چشم - گیاهیست آنرا زنبور عسل خورد یا گیاهی است ریگستانی که شکوفه نیکو دارد - لسان الثور که گیاهیست و مرغیست
کِحالٌ سنگ سرمه - سرمه - مهره افسون
کُحَیلاءُ لسان الثور که گیاهیست و مرغیست
کُحَیلٌ نفت یا قطران که بر شتران گرگین مالند
مُکحُلٌ ومِکحالٌ سرمه کش
مِکحَلانِ دو استخوان بازوی اسب
مِکحالانِ دو استخوان برآمده متصل بباطن ذراع است یا دو استخوان دو رگ است
مُکحُلٌ مُکحُلٌ دو کلمه ایست که بز را برای دوشیدن بخوانند
مُکحُلَةٌ سرمه دان بکحل
مُکحُلٌ سرمه دان ساختن

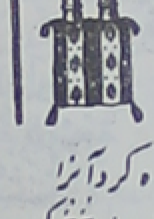

٥ (کَحلَب) موضعیست
٥ (کَحمَة) چشم
(لغت یمنی)
(کَحَی) الشیءَ کَحیاً - م تباه کرد آنرا
(کَخَّ) فی نومه کَخّاً وکَخیخاً - ض خرخر کرد در

کَخْکَخْ الصبیَّ کخ کخ گفت کودک را خواب

کَخْ کَخْ کلمه ایست که کودک را زجر کنند تا از چیزی که اراده خوردن دارد باز ایستد (بکسر کاف و بفتح و سکون خا و کسر خا من بغیر تنوین و با تنوین و تشدید خا من)

ه (کاخِرَة) یا من سترین ، یا من حلقه کون

ه (کَخَمَهُ) کَخْمًا - م راند آنرا از جای وی

کَیْخَم صفتی که بدان سلطان را ستایند

(کَدَّ) کَدًّا - ن شدید و سخت شد در کار - درخواست وزی کرد - اشاره کرد بانگشت مانند اشاره کردن سائل و الحاح او در طلب چیزی

کَدَّ الرَّجُلَ رنجانید او را ، در زحمت انداخت او را

کَدَّ الشَّیءَ کشید آنرا بدست خود خواه جامد باشد خواه نباشد

کَدَّدَهُ تکدیدًا سخت راند او را

تَکَدَّدَ خود را برنج در آورد و سختی دید

اکْتَدَّ و اکَّدَّ باز ایستاد از کاری - بند کرد

اکْتَدَّ الشَّیءَ کند آنرا بدست

اکْتَدَّهُ و استکَدَّهُ خواست از او شدت و سختی کار را

کَدّ شانه سر - آنچه در او چیزی کوبند مانند هاون

یُقالُ لَیسَ هذا مِن کَدِّکَ و کَدِّ اَبیکَ نیست این از سعی و کوشش تو و پدرت

کِدَّة و کَدید زمین درشت و سخت

کَدید نمک جوش ناکرده - صیدی نمک و فتی در دیگ ریزند - زمین شکم فراخ - زمین درشت و کوفته

کُدادَة و کُدْدَة و کُدَدَة آنچه در ته دیگ ماند

کُدادَة درد روغن

بِئرٌ کَدُود چاه بسیار آب

کَدُود بسیار سخت در کار بخیل

اَکِدَّة بقیه چراگاه که گیاه او را چرانند

رَأیتُهُم اَکِدَّةً و اَکادید دیدم آنها را گروه گروه

رَأیتُ القومَ اَکادیدًا دیدم گروه را فرقه فرقه

قومٌ اَکادیدُ گروه شتابان

مِکَدّ شانه

مَکْدُود کوفته و پامال شده

اَرضٌ مَکْدُودَة زمین پامال شده بسمها

(کَدَأَ) النَّبتُ کَدْءًا و کُدُوءًا - ف سرها خورد گیاه و پژمرده شد - بالی آب ماند

کَدَأَ الغُرابُ کَدْءًا - ف بانگ کردن گرفت زاغ گویا قی میکند در آواز کردن

کَدِئَ البَقلُ کوتاه ماند گیاه و تباه شد

کَدِئَ الاِبلُ کم کرک شد شتر

کَدَأَ البردُ النَّباتَ سوزانید سرها گیاه را و دیر روئید

اَرضٌ کَدِئَة زمین دیر روینده گیاه

اِبلٌ کَدِئَة و کادِئَة شتر کم کرک

کُنْداد شتر درشت و فربه

(کَدَبَ) و کُدُب و کَدَب و کَدِب و کُدَبًا سفیدی که بر ناخن پیدا گردد

وَقَرَأَ ابنُ عبّاس بِدَمٍ کَدِبٍ (آیه)

(کَدَجَ) الرَّجُلُ کَدْجًا - ف خورد شراب را بقدر کفایت

(کَدَحَ) العَمَلَ کَدْحًا - م کوشش نمود برای خود کار را

کَدَحَ لِعیاله کسب کرد برای عیالش

کَدَحَ رَأسَهُ بالمُشط شانه کرد موی سر را

کدح وجهه وکدّح خراشید روی اورا
یا تباه ومعیوب ساخت
اکتدح لعیاله کسب کرد بجهة عیالش
تکدّح الجلد خراشیده شد پوست
کدح - کدوح ج خراش
حمار مکدّح خری که از خران گزیده باشد
(کدر) کدرًا وکدورًا وکدورة وکدرة
وکدارة - ن ف ک - تیره شد
نقیض صفا ومنه خذ ما صفا
ودع ما کدر
کدّر الماء ریخت آب را
کدّر الشیء تیره کرد آنرا
تکدّر الشیء واکدرّ تیره شد آن
انکدر فی السیر شتاب کرد ویک دوید
انکدر علیه القوم فرو ریختند بر او گروه - فرود
آمدند گروه براو
انکدرت النجوم فرود آمدند ستاره ها از هوا
تکادر پیوسته نگریستن چیزی
اکدرار تیره شدن
کدرة وکدورة تیرگی
کدریّ وکداریّ ابر رقیق - نوعی از مرغ سنگخوار تیره
رنگ پشت ابلق زرد گلو
کدر تیرگی هرچه باشد
کدرة - کدر ج گل ولای حوض که بته
نشسته یا جامه غوک که بر روی
آب باشد - ابر رقیق - پاره
از گل وکلوخ بزرگ - دسته
درو کرده از زراعت
حمار کدرّ - کدرّة مؤنث خر درشت وضخیم
کدر جوان فربه سخت توانا
کدِر وکدْر تیره
کدیر آنکه تیرگی داشته باشد
کدارة آنچه ته دیگ ماند یا دُردی روغن
اکدر - اکادر وکدر ج آنکه تیرگی دارد
بنات الاکدر گورخر

عیش اکدر زندگانی تیره
اکادر نام چند کوه است واحد آن
اکدر است
اکدریّة مسئله ایست در ارث که زنی
بمیرد وشوهر ومادر وجدّ
وخواهر مادری وپدری
او مانده باشد
کدراء شهریست که پوست را بوی
نسبت کنند
کدیراء شیر وخرما
کندر وکنادر خرد درشت - کوتاه قامت
درشت - شیره درختی
کداریّ ابر رقیق
ه (کدراح) مکانیست
(کدوسة) کدسًا وکداسًا و
کدسانًا - ض کوفت آنرا
- فراهم آورد آن را
کدس به الارض بر زمین افکند او را
کدست الدابّة عطسه داد
کدسه فی سیره بشتاب رفت گران بار
تکدّس شتاب کرد
تکدّست الخیل روی هم رفتند بعض آنها
دیگری را در رفتن
تکدّس الرجل شتاب کرد در راه ودوید
ودوش جنبان وسینه وبرزده
پستان را برداشته راه
رفت
تکدّس الفرس راه رفت اسب چنانکه گوئی
گرانبار است
کدس - اکداس ج خرمن
کدسة وکداس عطسه چهارپا - عطسه دادن آن
(گاهی در مردم هم استعمال شود)
کادس - کوادس ج فال بد که بعطسه دادن
گیرند - آهو که از پشت بر آید
آنرا شوم دارند

کُداس — برف فراهم آورده کوفته — عطسه چهارپا و عطسه دادن آن

کُداسَة — چیزیکه فراهم آرند و بعض آنرا بر بعض دیگر گذارند

کُداس — کَداديس ج خرمن و غله درو کرده و فراهم آورده

کُندُس — بیخ گیاهی است سیاه که درون زرد است

مُتَکادِس — درختان مجتمع بهم آورده

(کَدَسَه) کَدْساً خراشید آنرا — سخت راند او را و دور کرد — برید آنرا

کَدَسَه بِسَیْفٍ اَو رُمْحٍ — زد او را بشمشیر یا نیزه و خسته کرد

کَدَشَ لِعِیالِه — رنج ورزید برای کسب معاش عیالاتش

کَدَش — بعطا و خیر کسی رسیدن

قولهم اَکدُشُ بخیرٍ — آگاه کن و بطرفی ازان خبرده

اِکتِداش — عطا از کسی یافتن

کُداش — سخت کننده — زر مرده گرد آورنده

کُندُش — کُندُر

(کَدَعَه) کَدْعاً — دفع کرد او را و راند

کَدَعَة — خوار و ذلیل

(اَکدَفَ) الفرسُ — شنیده شد از سمهای اسبان آوازی

کَدف و کَدَفَة — صدای رسیدن پاها و سمها بجایهای سخت — آوازی که بشنوی بی آنکه ببینی چیزیرا

(کَدْکَدَ) الرجلُ — از حد در گذشت در خنده — گرانبار رفت — دوید نرم — راند سخت

کَدْکَدَة — حکایت صدای چیزی که بزنند بچیز سخت

کِدْکاد — از حد گذشتن در خنده

ه (کَنْدَلی) گیاهیست که باب دریا روید

مُکَنْدَل — کمدر و تیره

(کَدَمَه) کَدْماً — من ن گزید آنرا بدندان پیشین یا نشان کرد از آن در وی

کَدَمَ الصَّیدَ — راند شکار را

کَدَمَ الشیءَ — جست آن چیز را

یُقال کَدَمَ فی غیر مَکْدَم — طلب چیزی کرد در غیر مطلب

اُکدِمَ الاسیرُ — ضامن و وثیقه گرفته شد از او

کادَمَت الدّابّةُ الحشیشَ — قادر نشد چهارپا بر گیاه

تکادَموا بالافواه — یکدیگر را گزیدند

کَدْم — کُدوم ج اثر

کَدْم — اثر گزیدن و گاز گرفتن

کُدَم — نوعی از ملخ سیاه سرسبز

کَدَمَة — داغ و نشان

کُدَمَة — نر درشت چاق

کَدَمَة — جنبش

کُدام — گیاهی است که اصل المرعی نامند و چون باران بارد ظاهر گردد — مرد پیر سالخورده

کُدامَة — بقیه چیزیکه خورده باشند

کُدَمَة — مرد درشت و سخت

مَکْدَم — جای طلب

المُکدَم من الحبال والاکسیة — ریسمان و گلیم سخت بافت

قَدَحٌ مُکْدَم — کاسه ای که شیشه او سفت و سخت است

اسیرٌ مُکْدَم — گرفتار بندی

مُکَدَّم — نیک گزیده

رجلٌ مُکَدَّم — مرد جنگ دیده ای که اثر جراحتها بر بدنش مانده

(کُدمُل) کوه پست
(کَدَنَ) بالثوب کَدْناً - ن کمربند ساخت جامه را
کَدَن وکِدَن - کُدُون ج جامه ایست که از آن پرده سازند نهالین و توشکی که در هودج زنان زیر خود گسترند - پالان - تاوَن چرمین
کِدْنَة وکُدْنَة کوهان - پیه وگوشت - اندام مرد
کَدَن تیره
بعیرٌ کَدِنٌ - کَدِنَة مونث شتر بزرگ کوهان با پیه وگوشت
کَوْدَن بجین غیر اصیل - پیل - استر - اسب تاتاری - چارپای پالانی
کَوْدَنِی بیار نسبت - مرد کاهل احمق
کُدَانَة ناکسے - فرومایگے
کِدَان پاره از تارهای پریشان یمان که بر گره بماند
کِدْیَون خاک ریزه - سرگین پاره وغیر آن که بر آن روغن زیتون ریخته زره وما نند آن را جلاد هند
کَدَّان - کَدَّانَة قطعة سنگ سست
ناقةٌ مُکَدَّنَة ماده شتر با کوهان و پیه وگوشت
(کَدَهَ) الشیٔ کَدْهاً - م وکَدَّهَ شکست آنرا وجدا نمود
کَدَهَهُ بالحجر کوفت آنرا بسنگ
کَدَهَ علیه چیره شد براو
کَدَهَهُ الهمّ رنج وتعب نداخت اورا
یُقال هو مکدوهٌ من الهمّ او اندوهگین است از غصه
کَدَهَ لاهله بسختی برای آنها کسب معاش کرد

کَدَهَ شَعرهُ بالمشط شانه کرد سر را بشانه
تَکَدُّه شکسته شدن
کادِه - کُدَّه ج شکننده
کُدَه - کُدُوه ج کوبیدلی که از سنگ وغیر آن رسد چندانکه اثر سخت کند
کَدَه وکُدُه صدا ئیست که دیوان را زجر کنند
(کَدَا) الزرع کَدْوًا وکُدُوًّا - ن بد رنگ وبد برآمد گیاه
ارضٌ کادِیَة ص
کَدَا الشیٔ کَدَاءً برید آنرا - باز داشت آنرا
(کَدِیَ) الرجل کَدًا - ص بلند کرد آنرا ومشغول داشت
کَدِیَ الوجهُ خراشیده روی او را
کَدِیَ الرجلُ کم خیر گردید یا کم ساخت عطا را
کَدِیَ الرجلُ بالعظم کَدًى - ف گلو گرفته شد باستخوان
کَدِیَ المسکُ بی بوی شد مشک
کَدِیَ الفصیل تباه گردید معده کره شتر از ناگواری شیر
کَدِیَتْ اصابعهُ کنده شد ناخن از کندن زمین
تَکَدّی تَکَدِّیاً خود را بصورت بی چیزی و سوال در آورد (خود را بگدائی زد)
اَکْدَیْتُ الرجلَ علی کذا باز گردانیدم آنرا از آن
اَکْدَی المعدِنُ گوهرے از کان بهم نرسید
اَکْدَی الحافرُ رسید بزمین درشت وسخت
اَکْدَی النبتُ قوت نگرفت گیاه از سرما
اَکْدَی العامُ خشک سال وقحطی گردید
اَکْدَی المطرُ کم بارید
اَکْدَی الرجلُ بی خیر گردید بعد دادنے
کَدَّی تَکْدِیَة سوال کرد وطلب عطا نمود (گدائی کرد)
کُدْیَة - کُدًی ج زمین درشت سخت - سختی روزگار - کلوخ - حرفه سائل

کَذِبَة وکِذَاة وکِذَایَة فراهم آورده ازکلوخ
وسنگ وطعام وشراب
انبار ساخته
کادِیَة سختی روزگار - زمینی که گیاهش
بدرنگ روید
کَدِیٌ ته ایست - شیر ماخرما
که دختران را بدان فربه نمایند
کَدِیٌ نوعی بیماری تولد سنگ
مِسکٌ کَدٍ وکَدِیٌ مشک بی بوی
امرأةٌ مَکدِیَةٌ زنیکه کسی قادر برجماع او نشود
(کَذَّ) کَذّاً - ض درشت گردید و خشن
اَکَذَّ اِکذاذاً رفت بسنگستان نرم
کُذّان - کُذّانَة واحد سنگ نرم مانند کلوخ
(کَذَبَ) کَذِباً وکِذباً وکِذبَةً وکَذبَةً وکِذاباً
وکِذّاباً وکِذاباً - ض دروغ گفت
کُذِبَ الرَّجُلُ - ل بدروغ آگاهانیده شد
کَذَبَتِ العَینُ خیانت کرد چشم
کَذَبَ الرّأیُ خلاف واقع پنداشت
کَذَبَ السَّیرَ نه پیمود راه را و کوشش در آن کرد
کَذَبَ القَومُ السُّرَی قادر نشدند گروه بر شب روی
کَذَبَهُ الحَدیثَ بدروغ نقل کرد و خلاف واقع
گفت خبر را که متعدی بدو
مفعول شد (وگاهی که مشدد شود
یعنی چون بباب تفعیل درآید یک
مفعول)
اَکذَبَهُ اِکذاباً دروغگوی یافت او را - بر
دروغ برانگیخت او را -
انکار کرد دروغ او را
اَکذَبَ نَفسَهُ اعتراف کرد بدروغ خود
کَذَّبَهُ تکذیباً دروغگوی گردانید او را و
(گفت او را که دروغ گفتی)
کَذَبَ عَن اَمرٍ از اراده باز ایستاد
کَذَبَ بِالاَمرِ نیک انکار کرد آن را
منه کَذَّبوا بِآیاتِنا کِذّاباً (آیه)
کَذَبَ لَبَنُ النّاقَةِ رفت شیر شتران

کَذَبَ عَن فُلانٍ برگردانید از وی
کَذَبَ الوَحشِیُّ یک دو تک رفت و ایستاد
تا ببیند آنچه پس او است
کاذَبَهُ مُکاذَبَةً وکِذاباً همدیگر را دروغگوی
پنداشتند
تَکَذَّبَ بتکلف دروغ گفت -
دروغگوی پنداشت کسی را
تَکاذَبَ القَومُ باهمدیگر دروغ گفتند
کَذِب دروغ
کُذُبَة وکُذُوب - کُذُب ج دروغگوی
کاذِب - کُذَّب ج دروغگوی - ماده
شتریکه نزبر او کشیده شود
ورم دارد و باردار نگردد
کاذِبَة دروغ ومنه لیس لوقعتها کاذِبَةٌ
اُکذُوبَة وکُذبَی وکُذبان دروغ
کَذّاب وکُذُبان وکَیذَبان وکَیذُبان -
بسیار دروغگوی
کُذُبذُب وتِکِذّاب ومَکذَبان ومَکذَبانَة
دروغگوی
مَکذَبَة ومَکذُبَة ومَکذُوب ومَکذُوبَة ومَکاذِب
- مَکاذِیب ج دروغ
مَکذُوبَة زن سست وضعیف
مُکَذِّب ماده شتریکه نزبراو برده شود
ودم بردارد و باردار نگردد
تَکاذیب دروغها وباطلها
ه (کَذَجَ) خانه . اشتر آخگاه
ه (کَذَحَهُ) الرّیحُ کَذحاً - م خاک وسنگ
ریزه انداخت باد بر او
(کَذا) چنین (بردو وجه است یا دو کلمه باشد
که عبارت از کاف تشبیه و ذا اشاره
و هر کلمه ای اشاره بمعنی باشد)
(مانند رأیتُ زیداً فاضلاً ورأیتُ
عمرواً کذا) و داخل میشود بر آن ها
تنبیه فیقال هکذا ۲ - یک
کلمه است مرکب از دو کلمه که مجموعاً کنایه

از عدد و یا غیر عدد باشد و نصب میدهد ما بعدش را

کاذی روغنی است ـ گیاهی است خوشبوی و سرخ

(کَرَّ) کَرًّا و کُرُورًا ـ ن بازگردانید و گردید (لازم و متعدی)

کَرَّ علیه کَرًّا و کُرُورًا و کَرِیرًا و تَکْرارًا حمله کرد بروی و میل نمود و مهربانی کرد

کَرَّ عَنْهُ بازگردید از وی

یُقالُ اِنْهَزَمَ عَنْهُ ثُمَّ کَرَّ عَلَیْهِ فرار کرد از او پس بازگردید برای جنگ

کَرّار ص

ومِنْهُ الجَوادُ یَصْلَحُ لِلْکَرِّ وَالْفَرِّ اسب برای فرار و جنگ خوب است

کَرَّ اللَّیْلُ وَالنَّهارُ آمدند پس همدیگر

کَرَّ الْمَرِیضُ کَرِیرًا مُرد یا نزدیک بموت رسید

کَرَّ صَدْرُهُ بانگ کرد سینهٔ او که باواز گلوی خفه کرده ماند

کَرَّ الشَّیْءَ تَکْرارًا و تَکِرَّةً بازگردانید آنرا یکدفعه بعد دفعه دیگر دفعات بسیار

کَرَّرَهُ تَکْرِیرًا و تَکْرارًا و تَکِرَّةً بدفعات برگردانید آنرا

تَکَرَّرَ مکرر گردیدن و دو دله شدن

کَرٌّ ـ اَکْرار جمع بند از پوست خرما یا از برگ آن ـ ریسمانیکه بدان بر درخت خرما بالا روند ـ ریسمان پالان ـ ریسمان بادبان کشتی

ـ کُرُور ج چاه ـ چاه کوچک در زمین نرم

ـ کِرار ج نزدیک آب باشد ـ جائیکه آب را در آن جمع کنند

ـ اَکْرار و کُرُور ج مندیل و تخت الحنک که نماز بر آن کنند

کَرَّةٌ ـ کَرّات ج یکبار ـ یک حمله ـ صبح و شام (هما کَرّتان)

کُرٌّ ـ اَکْرار ج پیمانه خوار و بار

کُرَّةٌ سرگین پاره بشکل بد بوی که زره را بدان جلا دهند

کُرّی حمله

کَرِیر آواز سینه که بخفه کرده ماند یا صدای خفه کرده ـ سنگینی صدا و گرفتگی گلو که از گرد و غبار شود

کَرّار مهره ایست که بدان مردانرا بند نمایند

کَرّار برگردنده ـ حمله کننده ـ مهربانی نماینده

مِکَرّ برگردنده ـ حمله آرنده

فَرَسٌ مِکَرٌّ اسب جنگی

ناقَةٌ مِکَرَّةٌ ماده شتر که روزی دوبار دوشند اورا

مَکَرّ میدان جنگ

مُکَرَّر و مُتَکَرِّر رای فعل

مُتَکَرِّر برگردانیده

(کَرَبَ) الْحَبْلَ کَرْبًا ـ ن رشته ریسمانرا

کَرَبَ الْقَیْدَ عَلَی الْمُقَیَّدِ تنگ و محکم کرد قیدرا

کَرَبَهُ الْاَمْرُ دشوار شد بر او کار و برنج انداخت اورا

کَرَبَ الدَّلْوَ ریسمان بست دلورا

کَرَبَ فُلانٌ گرفت از درخت خرما بیخ شاخش را

کَرَبَ کُرُوبًا نزدیک گردید ـ خورد خرمائی که از بیخ شاخ چینند

کَرَبَ النّارُ نزدیک گشت بفروکشتن

کَرَبَتِ الشَّمْسُ نزدیک بفرو شدن و غروب رسید آفتاب

کَرَبَ الْاَرْضَ تخم کاشت در زمین شیار کرده

کَرَبَ النّاقَةَ باردار کرد ماده شتر را

کَرَبَ اَنْ یَفْعَلَ کَذا نزدیک است که چنان کند

كَرَبَ الأرضَ كَرْبًا وَكِرابًا برگردانيد وشيار كرد زمين را جهت كشت
كَرَبَ الرَّجُلَ كَرْبًا - ف بر بدن شتر ريسمان دلو او
كَرَّبَ الدَّلوَ ريسمان بست بر دلو
كَرَّبَ الرَّجُلُ كشت كرد در زمين شيار كرده - خرماى بيخ شاخ چيدن وخوردن
أكْرَبَ نزديك جست
أكْرَبَ الأمْرُ نزديك شد كه وقوع يابد
أكْرَبَ الإناءُ نزديك كه پر شود ظرف
أكْرَبَ في السَّيْرِ سرعت كرد در رفتار
أكْرَبَ القِرْبَةَ پر كرد مشك را
كارَبَهُ مُكارَبَةً وكِرابًا نزديك شد با او - آهنگ چيزى كرد
تَكَرَّبَ خرما از بيخ شاخ چيدن
اِكْرَبَّ اِكْرِبابًا واكْرَأَبَّ سخت اندوهناك گرديد
كَرْب - كُرُوب ج } اندوه ومشقت
كُرْبَة - كُرَب ج }
كَرَب بيخ شاخهٔ خرما ضخيم وپهن - ريسمان كه بدسته دلو بندند تا ريسمان بزرگ تباه نگردد
كَرْبَة - كِراب ج جاى رفتن آب در رود وآب راهه
كُرْبَة - كُرَب ج چوب كه داخل كنند در او سر عمود خيمه را
كُرْب نزديك - مانند - مقدار
كَرِيب سخت اندوهگين - چوبيكه بدان خمير نان را پهن كنند - زمين زراعتى شيار كرده
كَرِيبَة - كَرائِب ج سختى وبلا
كُرابَة وكِرابَة - أكْرِبَة ج خرمائيكه از بيخ شاخه چينند
كَرُوبِيّ - كَرُوبِيُّون وكَرُوبِيَّة ج فرشتگان مقرب
إناءٌ كَرْبانُ ظرف نزديك پرى رسيده
ما بالدّار كَرّابٌ نيست در خانه كسى
إكْراب سرعت
يُقال اِحْذِ رِجْلَيكَ بإكرابٍ تند برو در رفتار
مُكْرِب سرعت كننده باشتاب
مُكْرَب بند اندام پر از پى ورگ - سخت ودرشت واستوار از بنا - چهارپاى محكم واستوار بند
حافِرٌ مُكْرَبٌ سم سخت محكم
(كُرْبُج) - كَرابِج ج دكان يا متاع دكان (كلمه دخيل است)
ه (كَرْبَجَة) بزمين افكندن - نوعى دويدن
(كَرْبَدَ) في عَدْوِهِ كوشش نمود در دويدن
ه (كُرْبُز) خيار بزرگ
(كَرْبَسَ) وكَرْبَسَة رفت برفتار بندى. بندشده
تَكَرْبَسَ مِن ظَهْرِ فَرَسِهِ افتاد از پشت اسب
كِرْباس جامه پنبه سفيد (معرب كرباس)
كِرْباسَة (أخصّ منه) - كَرابيس ج كَرابيسيّ منسوب باو بغير قياس
رَجُلٌ مُكَرْبَسُ الرَّأسِ مرد گردسر
(كَرْبَشَ) فراهم آورد چهارپاها را جهت برجستن
كَرْبَشَ الشيءَ گرفت آنرا وبست
تَكَرْبَشَ الجِلْدُ تشنج گرفت اندام وپوست
كَرْبَشَة رفتار آنكه پاهايش را در بند كرده باشند
(كَرْبَعَ) بزمين افكند اورا
كَرْبَعَ الشيءَ بالسَّيْفِ بريد آنرا بشمشير
كَرْبَعَ قوائمَهُ ازهم گشود پاها را
تَكَرْبَعَ بركون نشست
(كَرْبَلَ) رفت در گل - شنا كرد در آب. بآب درآمد
كَرْبَلَ الشيءَ بالشيءِ درآميخت آنرا بآن

كَرْبَلَ الحِنْطَة پاک کرد گندم را و برباد داد آنرا
كَرْبَل گیاهیست که گلش سرخ و درخشان است
كَرْبَلَة سستی پای - مُکَرْبَل ص
كِرْبَال - کَرَابِیل ج کمان پنبه زن (حلاج) - غربال
كَرْبَلاء موضع شهادت حضرت ابا عبد الله الحسین علیه السلام و بارامش بین دو نهر دجله و فرات
ه (كَرِيت) تمام و کامل
ه (تَكَرَّتَ) عَلَيْنَا برگردید بر ما . بیابسوی ما
(كَرْتَحَهُ) بر زمین افکند او را
تَكَرَّتَحَ فِي مَشْيِهِ گذشت بسرعت
ه (كَرْتَعَ) درکار بیهوده افتاد او
كَرْتَع پست قامت
ه (كَرْتَم) تبر
كُرْتُوم سنگ تابان و درشت - زمین بلند و دراز
(كَرَثَ) الغَمُّ فُلاناً كَرْثاً - ن ض و اَكْرَثَ سخت و دشوار شد اندوه وغم بر او
اِنْكَرَثَ الحَبْلُ بریده ریسمان
اِنْكِرَاث سپری شدن . بسر رسیدن
اِكْتَرَثَ لِلأَمْرِ پروا نداشت برای کار
يُقَالُ هُوَ لَا يَكْتَرِثُ لِهٰذَا الأَمْرِ او باک ندارد برای این کار
كَرَاث وكُرَّات گیاه یا درختی است بشکل بدبوی
كَارِثُ الأَمْرِ - كَوَارِث ج سبب غم و اندوه شدید

كَرِيث بددل در امور
أَمْرٌ كَرِيثٌ کار در اندوه اندازنده
كَرِيثَاء غوره خرما
(كَرْثَأَ) الشَّعْرُ كَرْثَأَةً وتَكَرْثَأَ تَكَرْثُؤاً انبوه شد موی و بر هم نشست

(كِرْثِيُ) (كُوزْبُوج) ابر بلند متراکم - پوست دوی تخم
كِرْثِئَة وكُرْثِئَة گیاه فراهم آمده انبوه و در هم پیچیده
بُسْرُ كَرِيثَاءَ وكَرَاثَاءَ غوره بسلو
(كَرِجَ) الخُبْزُ كَرَجاً - ف و كَرَّجَ و أَكْرَجَ و تَكَرَّجَ فاسد و تباه گردید نان و کپک زد (بوی ناگرفت)
كُرَّج (معرب است) کره اسب و چهارپا
كُرَّجِي منسوبا مخنثت
كَرَاجَة ماهیست کوچک سبز رنگ
كُرَّج - كُرَّجِي واحد اراذل از مردم
(كَرْخ) - أَكْرَاخ ج خانه راهب
كَارِخ وكَارِخَة واحد حلق
أُكَيْرَاخ چند جایگاه است که در اعیاد مسیحیان بدانجا متوجه شوند
(كَرَخَ) الماءَ الی مَوَاضِعِهِ راند آب را بمحلها
كَرَاخَة بوریا پاره
كَارِخ آنکه آب را براند
كَرْخَابَا آبخوریست که اثر از عمود نهر عیسی بریزد
(كَرَدَ) الدَّابَّةَ كَرْداً - ن راند چهارپا را
كَرَدَ العَدُوَّ دور کرد دشمن را
كَرَدَ الشَّيْءَ برید آنرا و راند و دور کرد
كَرَدَ الشَّارِبَ چید موی زیادی لب را - مَكْرُود ص
كَارَدَهُ مُكَارَدَةً همدیگر را دور کرد و راندند
كَرْد گردن یا بیخ آن
يُقَالُ أَخَذَ بِكَرْدِهِ او بِكَرْدَنِهِ گرفت او را بقفا
كُرْد - أَكْرَاد ج طایفه اند در قسمت غربی ایران
كُرْد كَرْد - كُرْدَة واحد زمین زراعت
كِرْدِيدَة توده وانبار بزرگ از خرما - ظرف خرما
- كَرَادِيد وكِرَاد ج خرما که در ته و کنارهای ظرف خرما باشد

(کَرْدَح) دویدن چون دویدن کوتاه قامت
کَرْدَحَ فلانًا بر زمین افکند آنرا
تَکَرْدَحَ فی عَدْوِهِ بسرعت رفت مانند کوتاه قامت که گویا گردمیگردد
کِرْدِح پیرفرتوت - مرد سخت و درشت
کُرْدُاح کوتاه قامت
کَرْدَحَة دویدگی بشتاب - دویدن خر
کَرْدَاح دونده بسرعت
کَرْدَحاء نوعی رفتار
مُکَرْدَح خوار حقیر و خرد کننده خود را
(کِرْدَاد) بنا - اشجار و مانند آن - انباشته بخاک و فیکه انباشته باشد از خاکی که نقل کرده آنرا از مکان مملوک خود
(یُقال یجوزُ بیعُ الکِرْداد ولا شُفعَةَ فیه)
(کَرْدَس) الخَیْلَ فراهم آورد و گله گله کرد اسبان را
کَرْدَسَ الشیءَ محکم بست آنرا
کُرْدِسَ الرجلُ - ل فراهم آورد دست و پایش
کَرْدَسَ الحمارَ راندخر را راندن آهسته
کَرْدَسَه افکند او را بزمین
تَکَرْدَسَ فراهم آمد
کَرْدَسَة رفتاریست که قدم نزدیک گذارند مانند آنکه در بند است
کُرْدُوس و کُرْدُوسَة گله بزرگ از اسبان
کُرْدُوس - کَرادیس ج عضو مفصل
کُرْدُوسَة - کُرْدُوس ج هر استخوان و کله اندام چون دو کتف و دو زانو - هر استخوان آگنده گوشت
مُکَرْدَس مرد دستها و پایها بهم چسبیده و درهم اندام
(کَرْدَم) دوید کوتاه تنه
کَرْدَمَ القومَ فراهم آورد گروه را و آماده نمود آنها را
تَکَرْدَمَ دوید از ترس
کُرْدُم و کُرْدُوم - کَرادِم و کَرادِیم ج کوتاه قامت - شجاع
(کَرَزَ) کُرُوزًا - ض درآمد در جائی و پنهان گردید
کَرَزَ الی فلانٍ پناه برد بوی - میل کرد بسوی او
کَرَزَ الفحلُ البولَ بوئید نر بول را
کَرِزَ کَرَزًا - ف ادامه داد بکشک خوردن
کُرِزَ البازی - ل افتاد پرهای آن
کَارَزَ الی المکانِ مُکَارَزَة شتافت بدانجا و پنهان گردید در او
کَارَزَ عنه گریخت از آن
کَارَزَ فلانًا عاجز کرد او را
کَارَزَ القومُ گذاردند چیزی را و گرفتند غیر آنرا
کُرْز - اَکْراز و کِرَزَة ج خرجین شبان
کَرَز - کَرَزَة واحد درختیست بشکل

کُرَّز - کَرَارِزَة حاذق - عاجز و فرومانده در سخن - ناکس و فرومایه - خبیث - باز که بسته باشند او را تا پر بریزاند یا هر مرغ که بسال دویم درآمده
کُرَّاز و کِرَّاز } - کِرْزان ج شیشه - کوزه سرتنگ بشکل

کَرِیز کشک
کُرَّاز قوچ بزرگ که انبان شبان را حمل نماید
کُرْزِیّ ناکس - خبیث و پلید
مُکَرَّز ناکس و فرومایه

کَرَازَة وعظ و تبلیغ آیین مسیح ع

(کَرْزَمَ) الرَّجُلُ بسیار خورد

کُرْزُم پرخوار - خودبینی - تبر

کُرْزُم پرخوار

کِرْزِیم و کُرْزُم - کَرَازِم ج تبر - بیل سخت

(کَرْزَن) و کِرْزِن تبر بزرگ

کُرْزِن - کَرَازِین ج تبرهای بزرگ آن

(کَرَسَ) البِنَاءَ محکم کرد ساختمان را

کُرْسُ الأسقفِ البیعةِ أو الأُواني الکنسیة و غیرها اسقف نصاری معبد و ظروف و مانند آن را اختصاص داد برای خدمه معبدشان

أَکْرَسَ المَکَانُ پر شد آنجا سرگین

أُکْرِسَهُ درخانه درآورد او را

أَکْرَسَتِ الدَّابَّةُ بخانه شد چهارپا

تَکَرَّسَ البِنَاءُ چسبید و سخت گردید - محکم گردید بناء

تَکَرَّسَ الحَبَّ جمع آوری کرد حبوبات را و فراهم آورد

اِنْکَرَسَ عَلَیهِ بر روی در افتاد

اِنْکَرَسَ فِی الشَّیءِ بر روی درآمد در چیزی

کِرْسٌ - اَکْرَاس ج اَکَادِس و اَکَادِیس ج ج گروهی از هر چیز - سرگین و کثافات برهم نشسته توده - اصل هر چیزی - جای باش که بنا کنند برای شغالگان - خانه‌های مردم مجتمع و فراهم آمده - لانه کبوتران - آهک با خاکستر آمیخته

کُرْسِیّ و کِرْسِیّ تخت

کُرْسِیّ - کَرَاسِیّ ج علم و دانش - دانشمند - ملک و قدرت باری - تدبیر

کِرْبَاس - کَرَابِیس ج خلا . مستراح . کنیف

کُرَّاسَة - کُرَّاس و کَرَارِیس ج جزوی از اجزاء کتاب

کُرَّوس و کُرَّوس بزرگ سر از هر چیزی و سخت سر - شیر - مردم بزرگ - شتر بزرگ پای

مُکَرْبِس جوان کوتاه قامت پرگوشت

قِلَادَة مُکَرْبَسَة و مُکَرْبَسَة گردن بندی که مروارید و مهره آن را در رشته کشیده سپس هر دو را یکجا با مهره‌های بزرگ بریسمان محکم و ضخیم کنند

(کَرْسَعَ) الرَّجُلُ دویدمرد

کَرْسَعَ فُلَاناً بشمشیر زد بر استخوان کرسوع او

کُرْسُوع - کَرَاسِیع ج استخوان پیوند سر دست از طرف انگشت کوچک یا استخوان کوچک نزدیک بند دست چهارپا

کُرْسَعَة و کُرْسُوعَة گروه مردم

مُکَرْسَع - مُکَرْسَعَة زنی که کرسوع برآمده

(کَرْسَفَ) الدَّابَّةَ برید پای چهارپا را تنگ ببست شتر را

کَرْسَفَ البَعِیرَ

کُرْسُفُ الدَّوَاةِ لیقه گذارد دوات را

تَکَرْسَفَ الشَّیءُ درآمد بعض آن در بعضی

کُرْسَافَة تیرگی چشم و تاریکی آن

کُرْسُف و کُرْسُوف پنبه

کُرْسُفَة و کُرْسُوفَة پنبه و لیقه دوات

کُرْسُفِیّ نوعی از انگبین سفید

(کَرْسَمَهُ) چشم فرو خوابانیدن - سر فرو افکندن - خاموش گردیدن و چیزی نگفتن

(کَرْسَنَّة) گیاهیست که دانه آن را کاوَدانه گویند و غیر ماکول جهت گزیدگی سگ و مار و افعی نافع است

(کَرِشَ) الجِلْدُ کَرَشاً - ف ترنجید و چروک خورد پوست

کَرِشَ الرَّجُلُ بار و بار رسید اگر و بعد از تنهایی

گَرَش — آشفته وچروک وترش کرد روی را - خوراک بکرشه ساخت

تَکَرَّشَ وَجهُهُ — آشفته وچروک وترش شد روی

تَکَرَّشَ القَومُ — فراهم آمدند گروه

اِستَکرَشَ الصَّبِیُّ — بزرگ شد شکم کودک از پرخواری

اِستَکرَشَ الرَّجُل — ترش روی شد وکرنجور گردید

گَرِشَ گَرَشًا - ض — بشکنبه درآورد چیزی را

کِرش وکَرِش - کُرُوش ج — شکنبه چهارپای نشخوارکننده - عیال و فرزندان کوچک مرد - گروه مردم - پاره زمین بلند - گیاهیست خوشگوارترین چراگاه

کِرشیُون — اقامت کنندگان واسط

کَرشاء — زن بزرگ شکم - پای پرگوشت هموار اخمص - اخر وانگشتان - خرماده درشت بزرگ تهیگاه وبزرگ سرین - زهدان دورته

کُرَاش — جانوریست

اَکرَش - کَرشاء ج — از مردان بزرگ شکم - بقول بعضی پرمال وثروتمند

تَکرِشَة — آنچه در شکنبه پزند

مُکَرِّشَة — بدره خربزه

مُکَرَّشَة — نوعی خوردنی که ازگوشت وغیره درشکنبه شتر ترتیب دهند

کَرشاء — زن بزرگ شکم - خرماده درشت بزرگ تهیگاه وسرین - زهدان دورته

قَدَمٌ کَرشاء — پای پرگوشت که کف آن هموار شده وانگشتان کوچک گردید

دَلوٌ کَرشاء — دلو بسیار بزرگ

کُرَاش — جانوریست

تَکرِشَة — آنچه در شکنبه پزند

مُکَرِّشَة — بدره خربزه

مُکَرَّشَة — نوعی خوردنی که ازگوشت وپیاز در شکنبه شتر ترتیب دهند

ه (کَرشَب) — پیر بدحال پرخوار - فربه دراز اندام - شیر - زشت خوی

- شکم آف

ه (کَرشَفَة) وکِرشِفَة وکِرشافَة — زن درشت رخسار ، روی

ه (کَرشَمَة) — زشت روی

کُرشُوم

(کَرَص) — الشیءَ کَرصًا - ض کوفت آنرا باخرما آمیخت کشک را

کَرِص کَرِیصًا — خورد خرمای باکشک آمیخته را

گَرِص

اَکرَصَ الشیءَ — فراهم آورد آنرا

کَرِیص — پنیر باگیاه طرثوث ویا باحمیص یا پنیر لی آمیزش - تخنی و گیاه ترشه باشیر تخته خشک کرده تخنی نهاده در گرما خورند یا پنیر با خرما آمیخته - جائیکه در آن پنیر سازند

مِکرَص — ظرفیست - شیردوشه چرمین

ه (کَرَض) — الشیءَ کَرضًا فراهم آورد بعضی بر بعضی

کَرَضَ تَکرِیضًا — آب نر را از زهدان ناقه برآورد

کَرِیض — نوعی پنیر

کِرَاض وکَرِیض — آب نرکه ماده از رحم بیرون اندازد

کِرَاض - کُرُض وکُرضَة واحد — چیزها - نوردهای زهدان - سوراخهای بالای کمان که سوفار وجای چله آنست

ه (کَرضَمَة) — روی آوردن بکارزار - حمله کردن بر دشمن

(کَرَظ) — بِعِرضِهِ کَرظًا - ض طعن وقدح کرد درابروی او

کُرظ — طعن کننده درحسب مردم

کُرظَة — چوبک گوشه کمان - یی که دریچ سوفار تیر پیچند

G.R.I.S COLLEGE

يُقالُ هُوَ مَكْرُوظُ الحَسَبِ او طعن شده در حسب

(كَرَعَ) فِي الماءِ كَرْعًا وكُرُوعًا - م ف بدهن از جوی آب برداشت و خورد

كَرَعَهُ كَرْعًا - م تیر انداخت پس رسید ساق او

كَرِعَ فلانٌ كَرَعًا پاچه او بدرد آمد یا باریک پاچه و باریک بازو گردید

كَرِعَتِ الجارِيَةُ تیز شهوت گردید و جرأت نمود بر خوردن پاچه

كَرِعَتِ المَرْأَةُ إلى الرَّجُلِ خواست زن مرد را و آرزوی جماع نمود

كَرَعٌ (مصدر) فرومایه گردیدن مردم - باریک گشتن پیش ساق - باریدن ابر بکنار زمین سنگلاخ در آمدن - خوشبوی نمودن خود را

أَكْرَعَ الصَّيْدُ نزدیک شد بشکار و توانائی یافت او را

أَكْرَعَ القَوْمُ رسید آن رسیدند بآب باران ایستاده

أَكْرَعَ الدّابَّةَ آب داد چهارپا را

تَكَرَّعَ الرَّجُلُ وضو گرفت

كَرَعٌ (واحد و جمع یکسانست) آب باران ایستاده . آب راکد - دست و پای چهارپا - باریکی جلو ساق - مردم فرومایه پست طبیعت - جای

كَرِعَةٌ دختر تیز شهوت

كَرِيعٌ بدست از جوی آب خورنده

كُراعٌ - (مؤنث آید) - أَكْرُعٌ و أَكارِعُ ج پاچه گوسفند و گاو که جای باریک ساق است و آن بمنزله وظیف است اسب و شتر را

- كِرْعانٌ ج پشته و تپه دراز بیرون آمده از زمین سنگلاخ - کناره هر چیزی

أَكارِعُ الأَرْضِ کنارهای زمین و منتهای آن

كُراعِيٌّ پاچه فروش (آنکه پاچه گاو و گوسفند و غیر آن فروشد)

كَوارِعُ درآینده در آب

كَوارِعاتٌ درختان خرمای لب آب

أَكْرَعُ باریک جلو ساق

كُراعٌ آنکه دوست دارد فرومایگان را - آنکه شتران خود را آب باران خوراند

مِكْرَعٌ - مَكارِعُ ج ابشخور چارپایان

فَرَسٌ مُكْرَعُ القَوائِمِ اسب استوار دست و پای

مُكْرِعٌ - مُكْرِعاتٌ ج شتری که سر خود را نزدیک آتش گذارد و پس گردنش سیاه گردد

مُكْرَعاتٌ نخلستان و باغستان که بر آب باشد

(كَرَفَ) الحِمارُ كَرْفًا و كِرافًا - ن ض و اكْتَرَفَ بوئید خر سرگین و بول ماده را پس بلند کرد سر را و لبها بر گردانید

كِرْفٌ دلو از یک قطعه پوست

إِكْراف تباه و گندیده شدن تخم مرغ

حِمارٌ مِكْرافٌ خر که بوئیدن بول ماده و سر بلند کردن عادت او باشد

(كَرَفَأَتِ) القِدْرُ کف بر آورد دیگ از جوشش

كَرْفَأَتِ القَوْمُ درآمیختند گروه با هم

كَرْفَأَةٌ افزون شدن موی و غیر آن

تَكَرْفُؤٌ انبوه و برهم انباشته شدن موی و غیره

كُرْفِئٌ ابر بلند رفته و برهم نشسته

كِرْفِئَةٌ پوست بیرون تخم - درخت شفتلی

(مُكْرَفِحٌ) زشت روی

(كَرْفَسَ) كَرْفَسَةً رفت برفتار بندی

كَرْفَسَ البَعِيرَ بهم کرد دست شتر را و تنگ گرفت بر او

تكرفس الرجل — مجتمع گرديد و در آمد بعض آن در بعضی
كرفس — گياهی است خورد نی بشكل
كرفس — پنبه

(كُرْكِيّ) كراكيّ ج — كلنگ پرنده ايست دراز پای و گردن طويل بشكل

كرك
كُرَك — سرخ
كرك — بازميست غرب را
كركف — مخنث
ه (كِرْكِب) گياهيست خوشبوی
ه (كِرْكِدَة) پاره و توده بزرگ از خرما
(كَرْكَدَّن) حيوانيست بزرگ جثه شبيه بگاوميش و پوست او خری اثر نكند و بر پشت دماغ يك يا دو شاخ قوی دارد كه فيل را بآن برميدارد
(كَرْكَرَ) الشيء — برگردانيد آنرا يكبار پس از ديگری — جمع كرد آنرا
كركر الرحی — آسيا گردانيد
كركر الحب — آرد كرد دانه را و كوفت
كركر الرجل — بند كرد آنرا
كركر الرجل — خنديد
كركر الرياح السحاب — گردانيد باد ابر را
كركر الدجاجة — بانگ كرد ماكيان
تكركر في الامر — متردد و دودله شد در كار خود
تكركر الماء — بازگشت آب بسبيل خود
تكركر الطائر — فرو رفت در هوا
كركر — مرغيست دريائی — غلاف نره شتر — قوچ وگاو
كركرة — شير غليظ — صدا يكه انسان در گلو بگرداند

كِرْكِرَة — كَراكِر ج — سينه كف پای شتر يا سينه هر چهار پای صاحب سم — گروهی از مردم
كراكر — گله های بزرگ اسبان
كركورة — رود خانه ته دور
(كَرْكَسَ) الشيء — واگردانيد آنرا
كركس الدابة — بندی و اسير كرد آنرا
كركس الانسان و تكركس — فرو افتاد از بالا بپائين
مُكَرْكَس (بمبنيا للمفعول) آنكه مادران او يا دو تا از آنها امه باشد
(كُرْكُم) عصفر — زعفران يعنی
كركمة — پاره از آن
كركمان — رزق و روزی
(كَرْكَنْد) صمغ قرمز — كركدن
(كَرُمَ) كَرامة و كرماً و كرمة — ك — جوانمرد گرديد
كرم السحاب — بسيار باريد
كرم كرما — دائم گرداند خدا برای تو عزت را
كرمت ارضه — نيرو داده شد زمين پس نيكو روياند
كرمه كرما — ن — غلبه كرد او را در جوانمردی
اكرم — فرزندان كريم آورد
اكرم فلانا — گرامی و پاک نمود او را
اكرم نفسه عن المعاصی — بازداشت و پاک نمود از گناهان
يقال فی التعجب ما اكرمه لی چه چيز گرامی دارانيد
كرمه و تكرمه — بزرگ و گرامی كرد او را و پاک نمود از معايب
(يقال كرم الله وجهه)
كرم السحاب — بسيار باران گرديد
كارمه مكارمة — نبرد و غلبه كرد با او در جوانمردی
تكرم عنه و تكارم — دور شد از او
تكرم — بتكلف جوانمردی نمودن
استكرام — بزرگواری بدست آوردن —

اِسْتَکْرَمَ الشَّیءَ — کریم و گرامی یافتن چیزی گرامی خواست — چیزی نفیس پیدا کرد

کَرَم — جوانمردی — سخاوت — عزیزی

رَجُلٌ کَرَمٌ — مرد جوانمرد با مروت (واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسانست)

یُقالُ رَجُلٌ وَ نِساءٌ وَ اَرضٌ کَرَمٌ

کَرْم — کَرْمَة واحد — کُرُوم ج انگور. رز بشکل

— جمیل — زمین پاکیزه از سنگریزها — نوعی زرگری در گلوبندها یا بابات کرم زیوریست در زمان جاهلیت میساختند

کَرْمَة — سر استخوان ران گرد

کَرَمَة — زن جوان کریمه

کَرامَة — سر پوش خم — بزرگی و ارجمندی

یُقالُ اَفْعَلُ کَذا کَرامَةً لَكَ — بجا آوردم اینکار را و اکرام کنم ترا اکرام کردنی

وَلَهُ عَلَیَّ کَرامَةٌ — او را بر من حق عزت است

کَرامَة — امر خارق عادت. معجزه

کَرّامِیَّة — طایفه‌ای هستند که خدا را بر عرش مستقر دانند

اُکْرُومَة — بزرگی — جوانمردی

کَرِیم — کُرَماء و کِرام ج جوانمرد با مروت — بخشاینده — درگذرنده از گناه — از اسماء باریتعالی

رِزْقٌ کَرِیمٌ — روزی بسیار و پاک

قَولٌ کَرِیمٌ — سخن سهل و نرم

کَرِیمان — حج و جهاد

کَرِیمَة — کَرائِم ج زن سخی با مروت

کَرِیمَتُكَ — بینی تو و هر عضو شریف مانند گوش و دست

کَرِیمَتان — دو چشم

کَرِیمَةُ الرَّجُلِ — دختر مرد

کُرام — کُرامُون ج جوانمرد

کُرّام — کُرّامَة مؤنث — کُرّامُون ج بسیار جوانمرد

مَکْرُمان (مختص بنداء است و با بیرون حرف ندا نیاید) ای مرد کریم خوش خوی

مَکْرُم و مَکْرُمَة — مَکارِم ج بزرگی و جوانمردی

اَرضٌ مَکْرُمَةٌ و مَکْرَمٌ — زمین صالح برای گیاه

مِکْرام — مرد بسیار اکرام

مُکْرَم (مبنیاً للمفعول) جوان با مروت

مُکْرَمَة مؤنث

ه (کَرْمَحَهُ) بر زمین افکند او را

ه (کَرْمَلَ) فی آثارِهِم دوید در پی نشان آنها

ه (کَرِنَة) — کِران ج زن خواننده

کِران — رباب یا چنگ

(کُرُنْب) و کَرَنْب — چغندر میوه ایست بشکل که پخته آنرا لبو نامند

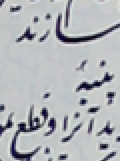

کُرْنُبَة — طعامیکه از شیر و خرما سازند خورانید

کُرَنیب و کِرِنیب — نوعی طعام که از شیر و خرما سازند

ه (کُرُناس) — جامه پنبه

(کَرْنَفَ) الکرانیف برید آنرا و قطع نمود

کَرْنَفَهُ بالعَصاءِ — بچوب دستی زد آنرا

کَرْنَفَ الشَّیءَ بالسَّیفِ — بشمشیر برید آنرا

کِرْناف و کُرْناف — کِرْنافَة واحد — کَرانیف ج بیخ شاخ خرما که بعد از بریدن بر تنه بماند

کِرْنِیفَة و مُکَرْنِیف — بینی ضخیم

مُکَرْنِف — خرماچین از بیخ شاخ بریده

(کَرِهَ) الشَّیءَ کَرْهاً و کُرْهاً و کَراهَةً و کَراهِیَةً

وَمَکْرَهَة وَمُکْرَهَة - ف ناپسند داشت آنرا -
کارِه وَمَکْرُوه ص
کَرُهَ کَرَاهَةً وَکَرَاهِیَةً - ک ناپسند گردید
کَرِیه ص
اَکْرَهَ فُلانًا علی الأمر ناپسندی وستم بر کاری داشت آنرا
کَرَّهَ الشیءَ فُلانًا } ناپسند کرد چیزی را بر کسی
کَرَّهَ الشیءَ الی فُلانٍ }
تَکَرَّهَ وتَکَارَهَ ناپسند وناخوش داشت
اِستِکرَاه ناپسند وناخوش شمردن - کراهت داشتن - غضب کردن زن نفس خود را
کُرْه وکَرْه چیز ناپسندیده وناخوش وناخواست
کَرِه شتر سخت سر
کَرِه ناپسندیده - ناخوش وناخواست
کَرِیه ناپسند وناخوش داشته - ناخواسته - شیر بیشه
کَرِیهَة جنگ سخت با سختی جنگ - حادثه وبلا
ذُوالکَرِیهَة شمشیر تنک بران
کَرِیهَةُ السیف تیزیکه ناپسند دارند آنرا
کَرَاهَة زمین درشت سخت - سختی
کُرَهِی وکَرَهِی بالای گودال ومغاک وصورتها بر
کَرَاهِین کراهت
مَکَارِه سختیها
مَکْرُوه ناپسندیده وناخوش
رَجُلٌ مُکْرَوْهَة مرد با سختی وشدت
ه (مُکْرَهِف) ازضخیم برهم نشسته - موی بلند پراکنده وژولیده - الت زه راست
(کَرَا) الأرضَ کَرْوًا - ن کند زمین را
کَرَا الأمر مکرر کرد آنکار را
کَرَا البِئرَ برآورد چاه را بچوب

کَرَا بالکُرَة گوی بازی کرد
کَرَتِ الدابّة سرعت کرد در رفتن ودست وپای هموار انداخت
کَرَتِ المرأة خرامان رفت زن
کَرِیَتِ الساقُ کَرًا گشاده شد میان هردو ساق یا باریک گردید
کَرِیَتِ المرأة باریک ساق گردید
کَرِیَ کَرًی بخواب شد - سخت دوید
کَرِیَ النهر بد بوی شد جوی
کَرِیَتِ الناقة برجلیها برگشته ونا راست انداخت پای ها را در دویدن
اَکرَیتُ العشاء بتأخیر انداختم نماز عشا را
اِکرَاء افزون وکم گردیدن (از اضداد) - بیدار ماندن در عبادت - تأخیر کردن در امری - بکرایه دادن چهارپا یا خانه را
کَارَاه مُکَارَاةً وکِرَاء بکرایه داد چهارپا وغیر آنرا
مُکَارٍ ص
تَکَرَّی بخواب شد
تَکَارِی واستِکْرَاء بکرایه گرفتن
کِرْوَة وکُرْوَة مزد - کرایه
کَرًی خواب - چوبینه نر
کَرٍ - کَرِیَة مؤنث خوابنده - دونده
کُرَة - کُرِینَ وکِرِین وکُرِیّ وکِرِیّ وکُرَات وأکر ج گوی . هر جسم مدور
کَرِیّ مرد خوابنده - دونده - بکرایه دهنده - خرنده - بکرایه گیرنده - بسیار از هر چیزی - نوعی از گیاه
کِرَا مزد مستأجر
کَرًا ضخیم ذراعین
کَرْیَان خوابنده - دونده
امرأة کَرْوَاء زن باریک ساق وضخیم ذراع
کَرَوَان - کِرْوَان ج پرنده ایست دراز منقار بشکل

مُکَرْزِی شتر زم آهسته رفتار

مُکارِی - مُکارُون و اَکْرِیاء ج بکرایه دهنده

(کَزَّ) الشیءَ کَزّاً - ن تنگ کرد آنرا

کَزَّ خُطاهُ باهم نزدیک نهاد گامرا

کَزَّ المرءُ دُمْلُجَها بر گرد بازوبند را بازو پیش

کَزَّ کَزازَةً وکُزُوزَةً خشک شد و درهم کشیده - تندمزه گردید - بخیل وکم خیر گردید

کُزَّ فلانٌ کَزّاً - ل بیماری کزاززده گردید

اَکَزَّهُ الله به بیماری کزاز مبتلا گردانید او را خدای - مَکْزُوزٌ ص

اِکْتَزَّ بسیار درهم کشیده شد

رَجُلٌ کَزٌّ - کُزٌّ ج مرد تند

وَجْهٌ کَزٌّ روی زشت و ترش

رَجُلٌ کَزُّ الیدین مرد بخیل

ذَهَبٌ کَزٌّ طلای سفت وسخت

قَوْسٌ کَزَّةٌ کمان خشک چوب خمیده

بَکَرَةٌ کَزَّةٌ چرخ تنگ سخت صدا

کُزاز وکُزّاز بیماری که از سرما پیدا گردد بالرزه و ترنجیدگی از تشنج

(کَزِبَ) الرجلُ کَزَباً - ف خرد گردید استخوانهای پشت وی و درهم کشیده شد

کُزْب نخاله و کنجاره روغن - درختی است

کَوْزَب بخیل بدخوی

مُکَزْوَبَة رنگ میان سفید و سیاه

(کُزْبَرَة) و کُزَبَرَة گیاه گشنیز بشکل

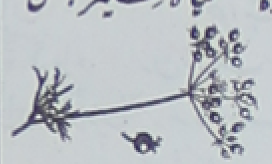

(کَزَمَهُ) کَزْماً سخن بدندان شکست و بر آورد مغز آنرا

کَزِمَ کَزَماً - ف کوتاه شد بینی وانگشتان او

کَزِمَ الفرس ضخیم گردید لب اسب

اَکْزَمَ اِکْزاماً جمع او منقبض گردید

اَکْزَمَ عن الطعام بسیار سیر خورد

کَزَمَ البردُ اصابعه درهم کشید و منقبض گردید سرما انگشتان او را

تَکَزَّمَ الفاکهة خورد میوه را با پوست

کَزَم تنگدست - کوتاه انگشتان

کَزَم بخل - سخت خوردگی - کوتاهی بینی و انگشتان

شحمة کَزِمَة پیه گرد آمده

کَزِم مرد ترسناک

کُزَّم بلبل یا چه گنجشک یا مرغیست شبیه گنجشک

کَزُوم ماده شتر یکه تمام دندانهایش ریخته از پیری

فَرَسٌ اَکْزَم اسب کوتاه لب

اَنْفٌ اَکْزَم بینی کوتاه

یُقالُ فلانٌ اَکْزَمُ البنان او بخیل است

یَدٌ کَزْماء دست کوتاه انگشت

کَزْمان از مردان آنکه بسیار خورد تا اینکه کراهت داشته طعامرا

مُتَکَزِّم کوچک کف و قدم

ه (کَزْمازَک) میوه درخت گز که حب الاثل نامند

ه (کَزَی) کَزْیاً - ض نیکوئی نمود بر بنده آزاد کرده خود

(کَسَّ) الشیءَ کَسّاً سخت کوفت آنرا

کَسَّ کَسَساً - ف خرد دندان شد یا کوتاه یا رسیدگی دندان به بن آن

اَکَسّ ص مذ کَسّاء ص مؤنث - کُسّ ج

کَسِیس نان شکسته - شراب خرما و جو - گوشت که بر سنگ گرم خشک کنند

تَکَسُّس — رنج بر خود نهادن و بجد گرفتن کار را

کُسّ (دخیل) — فرج زن

مَکسُوس — نان شکسته

(کَسَأَهُ) کَسْأً - م — در پی او رفت

کَسَأَ الدّابَّة — از پس راند یا در پی چارپای دیگر راند

کَسَأَ القَوم — چیره شد بر گروه در خصومت

کَسَأَهُ بِالسَّیف — شمشیر زد او را

اِکتِساء — پشت دادن - سپس رفتن

کَسْءٌ مِنَ اللَّیل — پاره از شب

کُسْءُ الشَّیء و کُسُوءُه — دنباله آن

کُسْءٌ - اَکساء ج — موخر و دنباله

اَتَینا فی اَکساءِ الشَّهر — آمد بنزد ما در اواخر ماه

رَکِبَ کَسْأَهُ — افتاد بر گردن او

(کَسَبَهُ) کَسْباً و کِسْباً - ض — گرد آورد و ورزید آنرا - روزی جست

کَسَبَ فُلاناً مالاً (لازم و متعدی) — بدست آورد مال را

کَسَبَ الاِثم — گناه کرد

کَسَبَ لِاَهلِه — طلب معاش کرد برای عیالاتش

تَکَسُّب — گرد آوردن - بدست آوردن - روزی جستن - تکلف نمودن در کسب

اِکتِساب — روزی جستن یا تصرف نمودن در کسب - کوشیدن - فراهم آوردن

کَسَبَة — از اعلام ماده سگان

کِسبَة — ورزیدن - بدست آوردن

کُسَیب — از نامهای سگان

اِبنُ الکُسَیب — فرزند زنا

کَسّاب — گرگ

کَسُوب — ورزنده و پرکسب

ما لَهُ کَسُوبٌ — نیست برای او چیزی

اَبُو کاسِب — گرگ

کَواسِب — شکاریان از مرغ و درنده

کَسّاب — ورزنده و پرکسب

کُسُوب — گیاهیست

مَکسَب و مَکسِب - مَکاسِب ج — ورزش - جای ورزش - جای پیدا کردن روزی

ه (کُسْبُج) — نخاله و کنجاره روغن

(کُسْبُر) - کَسابِر ج — دستبند از عاج

کُسْبُرَة و کُسْبَرَة — گشنیز

ه (کُسْت) — داروئی است

ه (کُسْتَج) — بند پشتواره از پوست خرما

کُسْتیج و کُسْتیج (معرب کستی) — ریسمانی که ذمیان بر روی لباس بندند

ه (کَوسَجة) — کوسه (کم ریش) گردیدن

کَوسَج و کَوسَج — معرب کوسه - نوعی ماهیست - یعنی هموار - آنکه دندانش کم باشد - چهارپای آهسته رو

(کَسَحَ) البَیتَ کَسْحاً - م — روفت خانه را

کَسَحَ الرّیحُ الاَرضَ — تراشید و جمع کرد خاک زمین را

کَسَحَ الشَّیء — برید آنرا

کَسِحَ کَسَاحَة - ف — بر جای ماند از دست و پای

کاسَحَهُ مُکاسَحَة — سخت مخاصمه کردند باهم - سخت کوشیدند

اِکتَسَحَ الشَّیء — بتاراج برد آنرا

کَسَح — عجز و درماندگی

کَسِح (بروزن خشن) — آنکه از او اعانت خواهند و او کمک نکند

کَسِیح و کُسِیح — در جای مانده - لنگ

کُساح — بیماریست شتر آنرا

کُساحَة — خاکروبه - برف روفته - عاجز برجای مانده از لنگی

اَکسَح و کَسحان کُسْحان ج — شل - برجای مانده لنگ

ما اَکسَحَهُ — چه گرانست آن

مِکْنَسَة جاروب - بیل برف روب. جاروب
جَمَلٌ نَکُوحٌ شتر بسیار لنگ
مَکْسُوحٌ برکنده پوست
(کَسَحَ) پنهان رفتن ترسناک
(کَسَدَ) الشَّیْءُ کَسَادًا وَکُسُودًا - ن ک
ناروا گردید
کَسَدَتِ السُّوقُ ناروا گردید بازار
فَالشَّیْءُ کَاسِدٌ وَکَسِیدٌ ص
وَالسُّوقُ کَاسِدٌ وَکَاسِدَةٌ ص
أَکْسَدَ الْقَوْمُ ناروا گردید بازار آنها
أَکْسَدَتِ السُّوقُ ناروا گردید بازار
أَکْسَاد صاحب بازار ناروا شدن
إِنْکَدَتِ الْغَنَمُ إِلَى الْغَنَمِ برگردیدند وبازگشتند
گوسفندان بسوی گوسفندان
کُسْدٌ عود هندی و عربی
کَسِید ناروا - پست
کَاسِد متاع ناروا
سُوقٌ أَکْسَدُ بازار ناروا
(کَسَرَ) العودَ کَسْرًا - ض شکست آنرا
کَسَرَ الْعَسْکَرَ منهزم گردانید لشکر را
کَسَرَ الْوَصِیَّةَ مخالفت آن کرد (عمل بوصیت نکرد)
کَسَرَ الشِّعْرَ وزن آنرا نیاورد
کَسَرَ الطَّائِرُ کَسْرًا وَکُسُورًا فراهم آورد بالها را
وقت فرود آمدن
کَسَرَ الْحَرْفَ کسره داد حرف را
کَسَرَ الْوِسَادَةَ دوتا کرده تکیه داد بر آن
کَسَرَ مَتَاعَهُ فروخت متاع را یک یک
کَسَّرَهُ تَکْسِیرًا بسیار شکست آنرا
کَسَّرَ الْکَلِمَةَ کسره داد کلمه را
تَکَسَّرَ وَانْکَسَرَ شکسته شد
إِنْکَسَرَ الْعَسْکَرُ منهزم شد لشکر
مَکْسُورٌ ص (منکسر)
إِنْکَسَرَ الْحَرُّ شدید شد حرارت
إِنْکَسَرَ الْعَجِینُ نرم و خمیر شد آرد
إِنْکَسَرَ عَنِ الشَّیْءِ عاجز شد از آن

اِکْتَسَرَ الشَّیْءُ شکست آنرا
کَسْرٌ - کُسُورٌ ج وَکُسُورَاتٌ ج ج حرکت زیرین
که بکلمات و حروف میدهند
کَسْرٌ وَکِسْرٌ - أَکْسَارٌ وَکُسُورٌ استخوان بازو وطرف
آرنج با گوشت آن -
یُقَالُ أَتَیْتُهُ وَهُوَ یُطْعِمُ النَّاسَ مِنْ کُسُورِ إِبِلٍ
(آمدم نزد او و او اطعام میکرد
مردم را از استخوان و گوشت
بازوی شتر) پاره اندام یا
اندام تمام با نیمه استخوان
با گوشت یا استخوان کم گوشت
- جانب و کناره خانه متصل
بزمین - پاره پائین خیمه یا پاره
افتاده خیمه که بر زمین پهن
باشد - کناره و ناحیه
کَسْرٌ مِنَ الْحِسَابِ آنچه بتقسیم نیاید - چیز اندک
کِسْرُ الصَّحْرَاءِ هر دو جانب دشت
أَصَابَهُ کَسْرٌ بِمَ کَسَرَ رسید او را چیزی که
(بفتح وکسر سین (هر دو)) طاقت آن ندارد
کُسُورُ الْأَوْدِیَةِ خمهای رودبار و شعبهای آن
(الاودیة جمع)
یُقَالُ هٰذِهِ أَرْضٌ ذَاتُ کُسُورٍ زمین دارای
پست و بلند
کَسْرَة یک حرکت زیرین شکستگی
یُقَالُ وَقَعَتْ عَلَیْهِمُ الْکَسْرَةُ بر ایشان انهزام
و شکست آمد
کِسْرَة - کِسَرٌ وَکِسَرَاتٌ ج پاره از چیزی شکسته
جَفْنَةٌ أَکْسَارٌ کاسه بزرگ بسیار پیوند شده
کَسْرَی وَکِسْرَی - أَکَاسِرَةٌ وَکَاسِرَةٌ وَکَسَاسِرَةٌ ج
(برخلاف قیاس) لقب پادشاهان
ایران قدیم سلسله ساسانیان
بوده که معنی آن (شاهنشاه) ساهنشاهی
میباشد
کِسْرِیٌّ وَکِسْرَوِیٌّ وَکِسْرَوِیٌّ منسوبست بوی
رَجُلٌ ذُو کُسَرَاتٍ وَهُزَرَاتٍ مردیکه از هرچیزی

مغبون شود

أَرْضٌ ذاتُ كُسُورٍ زمین با بلندی و پستی

كَسِير - كَسْرى وكُسَارى ج شکسته

نَاقَةٌ كَسِيرٌ شتر شکسته اندام

كُسَار وكُسَارَة ریزه و شکسته از چیزی

كَسُور شتر ضخیم کوهان یا شتری که بچه اندرم را بعد از برداشتن

كَاسِر - كُسَّر ج شکننده - عقاب

كَاسِرَة مؤنث - كَوَاسِر وكُسَّر ج

كَوَاسِر شتران که بشکنند چوب را

كَاسُور سبزی فروش

إِكْسِير کیمیا

تَكْسِير (نزد مهندسین) مساحت

مَكْسِر - مَكَاسِر ج جای شکستن - جای آزمایش و آگاهی چیزی - بیخ

فُلانٌ طَيِّبُ المَكْسِر او ستوده است بآزمودن

مَكْسُور - مَكْسُورَة مؤنث شکسته

صَوْتٌ مَكْسُورٌ صدای ضعیف نازک

مُكَسَّر رود باریکه کسورش روان باشد
(جمع مکسر ضد جمع سالم)

مُتَكَسِّر اسم فاعل است. يُقالُ رَأَيْتُهُ مُتَكَسِّراً او را دیدم در حالیکه سست و آرمیده بود

ه (كُسْط) عود هندی و عربی

كُسْطَان غبار

ه (كَسْطَل) وكُسْطال غبار

(كَسَعَهُ) كَسْعاً - م راند عقب او را بدست یا پشت پای

كَسَعَ السَّفِينَةَ فِي البَحْرِ راند کشتی را و جریان داد روی آب

كَسَعَهُ بِكَذا او را تابع او قرار داد

كَسَعَت النَّاقَةُ والظَّبْيَةُ در آورد دم را میان هر دو پای خود

كَسَعَ النَّاقَةَ بِغُبْرِها آب سرد زد پستان شتر را تا شیر باز گرداند

(این عمل زیادی آن را اراده کنند در سال آینده)

كَسَعَهُ بِمَا سَاءَهُ بعد از سخن دیگر رنجانید او را

اِكْتَسَعَ الكَلْبُ أَوِ الفَرَسُ دم را میان هر دو پای خود در آورد

تَكَسَّعَ فِي ضَلالِهِ رفت بگمراهی

كَسَع سفیدی اطراف موی های پشت پاهای اسب (آن پیوند سر دست و پای اسب و خر)

كُسْع ریزه های نان

كُسْعَة - كُسَع ج نقطه سفید در روی هر چیز - پر ریزه سفید فراهم آمده زیر دم عقاب - خران کره - خران و گاوان کار - بندگان یا چهارپای شیرده که انعام کنند کسی را

كَاسِع شتر و غیره که دم را میان هر دو پای در آورد

أَكْسَع از پرندگان آنکه زیر دمش پرهای سفید باشد

رَجُلٌ مُكْسَع مرد بی زن

مُكْتَسِعَة گوسفندیکه آن را از صد و چهل رسیده باشد و آن کمیت که چون بگوسفند رسد نیمه پستان آن خشک شود

ه (كُسْعُوم) خر (لغت حمیری)

(كَسَفَ) الثَّوْبَ كَسْفاً - ض پاره کرد و برید آن را

كَسَفَت الشَّمْسُ أَوِ القَمَرُ كُسُوفاً گرفته شد آفتاب و ماه

كَسَفَ اللهُ الشَّمْسَ أَوِ القَمَرَ گرفته گردانید خدا آن دو را (لازم و متعدی)

كَسَفَ بَصَرَهُ فرو برد چشم او برگردانید آن را

كَسَفَ وَجْهُهُ ترش روی شد

كَسَفَتْ حالُهُ بد گردید حال او

كَسَفَ عُرْقُوبَ البَعِيرِ برید پی شتر را

کسف الشمسُ النجومَ غالب آمد روشنائی شمس بر ستارگان
کسف الشیءَ پوشید آن را
کسف الحزنُ ترش روی و بدخلق کرد او را اندوه
کسفت الشمسُ کسوفاً - ض گرفت خورشید
کسف امله در روز که ماه غایب بود برید امید او از آنچه که امید داشت
تکسفت الشمس گرفت آفتاب
کسف الشیءَ پاره پاره کرد آن را
انکساف گرفتن آفتاب و ماه
کِسفة - کِسف و کِسَف ج اکساف و کسوف ج ج پاره از هر چیزی
رجلٌ کاسفُ البال مرد بدحال
رجلٌ کاسفُ الوجه مرد ترش روی
یومٌ کاسف روز بیمناک و سخت
کسف در عروض حرف متحرک را که آخر جزو باشد افکندن
مکسوف ص
کِسفة پاره از چیزی
(کسکس) الشیءَ سخت کوفت آن را
کَکاس کوتاه قامت درشت و ضخیم
کُسکُس خوراکی که از آرد سازند
(کسل) الرجلُ فی الجماع کسلاً - ف جماع کرد بازن بی انزال
کَسِل کسلاً و تکاسل سستی و کاهلی کرد
کَسِل و کَسلان مذکر - کَسِلة ص مونث - کُسالی و کَسالی ج
اکسل الامرُ فلاناً در کاهلی و سستی افکند
اکسل الرجلُ جماع کرد بدون انزال
کسالة بطالت سستی و کاهلی
کِسل زه کمان حلاج و قسیکه فروکشند از آن
کَسِل - کسلة مونث سست و کاهل
کَسول زن سست

جاریة کسول دختر نازپرورده که از خانه خود بیرون نرود
کوساله و کوسلة سر بره ناخجسته گاه
کسیلی چوبیست شبیه بروناس سیاه بسرخی مایل
مِکسل زه کمان حلاج چون فروکشند از آن
مِکسال زن سست - دختر نازپرورده که از خانه بدر نشود
وادٍ مکسل رودبار بست که سیلاب از رود گذرد
(کسم) الیابسَ کسماً - ض شکست و مالید و پاک کرد چیزی خشک را بدست
کسم علی عیاله رنج و سختی کشید جهت معاش عیال از پیش
کسم ناد الحرب برپا کرد کارزار را
کُسم بقیه چیز خشک که بدست میماند - گیاه خشک بسیار
کسوم درگذرنده در امور
کیسوم علف خشک بسیار
یقال هذه روضة کیسوم واکوم و تکسوم باغ نمناک و شاداب با بسیار انبوه و برهم نشسته گیاه
خیل کاسم اسپان بسیار انبوه
(کسمله) قدم نزدیک گذارده رفتن
(کسا) الثوبَ کسواً - ن واکسی پوشید او را جامه
کساه شعراً مدح کرد او را بشعر
کسی الثوب کسی - ف جامه پوشید
تکسی بالکساء تکسیا پوشانید تن بعبا
کاسیه مکاساة با هم فخر و بزرگ منشی نمودند
اکتساء جامه پوشیدنی پوشیدن - زمین بگیاه پوشیده شدن
استکسی فلاناً درخواست جامه کرد از او
کِسوة - کِسی و کِساء ج جامه پوشیدنی - لباس
کساء بزرگی - بزرگی آبائی - بلندی نام

کِساءٌ - اَکْسِیَة ج گلیم. عبا - شیر سر شیر بسته
رَجُلٌ کاسٍ مرد جامه پوش با لباس
فُلانٌ اَکْسیٰ مِن فُلانٍ او از وی پیشتر است
در لباس پوشیدن و بخشیدن
مَکْسُوٌّ جامه پوشیده با لباس
(کُسْیٌ ج اَکْساءٌ) ج موخر سُرین و هر چیز
یُقالُ رَکِبَ اَکْساءَهُ افتاد بر گردن
(کَشَّ) اَلزَّنْدُ کَشِیشاً - ض شنیده شد
بانگ آتش وقت خروج
کَشَّ الجَرَّةُ جوشید جره
کَشَّتِ الحَیَّةُ بانگ کرد وقت بر آمدن از پوست
کَشَّ البَعیرُ بانگ کرد با آواز کشیش
کَشَّ البَقَرَةُ بانگ کرد گاو
تَکاشَّتِ الاَفاعی بانگ کردند بعضها در بعض دیگر
کُشٌّ آنچه بدان درخت خرما را گردنی دهند
کُشَّةٌ پیشانی با موی جلوی سر
کَشیشُ الاَفعیٰ صدای افعی از پوست آن نه از دهن
کَشیشٌ بانگ نخستین شتر - آواز جوشش شراب - بانگ چخماق وقت آتش بیرون جستن از آن
مِکْشاشٌ شتر با بانگ کشیش
(کَشَأَ) القِثّاءَ کَشْأً - م خورد خیار را
کَشَأَ اللَّحْمَ بریان کرد گوشت را چندانکه خشک گردید
کَشَأَ الشَّیْءَ کند پوستش را
کَشَأَهُ بِالسَّیْفِ بشمشیر زد او را و برید
کَشَأَ المَرْأَةَ جماع کرد زن را
کَشِئَ مِنَ الطَّعامِ کَشْأً وکَشاءً - ف پر شد شکم از طعام
کَشَئَتْ یَدُهُ ترکیده و کفته گردید یا ضخیم و درشت و زبر شد پوستش
کَشِئَتِ القِثّاءُ از هم جدا گردید پوست از مشک

اِکْشاءٌ بریان کردن گوشت چندانکه خشک گردد
تَکَشُّؤٌ برکنده پوست شدن چیزی - پر شدن شکم از طعام - گوشت خشک خوردن
کُشْأَةٌ عیب (یقال ما فی حَسَبِهِ کُشْأَةٌ)
کَشیءٌ پری شکم از طعام - گوشت بریان کرده - سیری شکم از طعام
(کَشَبَ) اللَّحْمَ کَشْباً - ض وکَشَّبَ بسیار خورد گوشت را
(کُشْتُبانٌ) - کَشاتِبین ج انگشتانه خیاط بشکل

کشتبان

زَهْرُ الکُشْتُبانِ نوعی گیاه بشکل

(کَشُوثٌ) وَ کَشُوثٌ وکَشُوثیٰ وکَشُوثاءُ گیاهی است شبیه ریسمان بر درخت پیچد بدون برگ و ریشه
(کَشَحَ) البَیْتَ کَشْحاً - م روفت خانه را
کَشَحَ القَوْمُ پراکنده گشتند
کَشَحَ عَنِ الماءِ پشت کردند بر آب
کَشَحَ لَهُ بِالعَداوَةِ دشمنی نمود با او - در دل داشت دشمنی از وی
کَشَحَ الدّابَّةُ دُم را میان هر دو پای در آورد
کَشَحَ الطّائِرُ بشتاب در آمد
کَشَحَ الظَّلامُ اَوِ الضَّوْءُ برگشت سایه و آفتاب
کَشَحَ العُودَ پوست کند چوب را
کَشَحَ البَعیرَ داغ کرد تهیگاه او را
کُشِحَ الرَّجُلُ - ل به بیماری تهیگاه مبتلا و داغ کرده شد مَکْشُوحٌ ص
کَشِحَ کَشَحاً - ف درد تهیگاه گرفت
کاشَحَهُ وکِشاحاً ومُکاشَحَةً دشمنی نمود او را یا پنهانی دشمنی نمودن

تکشح گاسیدن
انکشح القوم عن الماء پراکنده گشتند از آب
کشح - کشوح ج تهیگاه - میان پشت :
یقال طوی کشحه عن فلان اعراض کرد از او
و برید
طوی کشحه علی الامر استمرار نمود بآن کار
کشح بیماری تهیگاه که بداغ کردن بهود
یا بد یا درد پهلوکه ذات الجنب نامند
کشاح داغ پهلو
کاشح دشمن پنهان دارنده دشمنی
کشاحة دشمنی پنهان وقطع کننده
مکشح ومکشاح تبر - دم شمشیر
مکشوح مرد داغ کرده
ه (کشخان) وکشخان مرد بی غیرت در حق زن
کشخنة } بی غیرت خواندن کسے را
تکشیخ }
(کشد) الشی کشدا - ض برید آنرا بدندان
کشد الناقة دوشید شتر را بسه انگشت
اکشد خالص و بدون مخلوط ساخت کورا
کاشد وکشود وکشد بسیار کسب معاش کننده
بجهت عیال
کشد دانه ایست خوراکی
کشود - کشد ج شتر که بسه انگشت دوشید
شود - شتر تنگ سوراخ پستان
- صید رحم کننده
کاشد صله رحم کننده
(کشر) عن اسنانه کشرا - ض آشکار
کرد دندانها را وقت تبسم
کشرة (اسم مصدر) تبسم آهسته وآشکار
کردن دندانها
کشر کشرا - ف گریخت
کشر عن اسنانه بسیار آشکار کرد دندانها را
در خنده وغیر آن
کاشره ومکاشرة باهم تبسم کردند ودندانها پیدا نمودند

اکشر له عن انیابه نمودن وسائیدن
دندان او را ابسم داد
تکشر آشکار کرد دندانها را
کشر نان خشک - نوعی جماع -
دندان سفید کردن شتر
کشر خوشه انگور که دانه آن خورده
شود
مکاشر همسایه نزدیک
(کشط) الشی کشطا - ن واستکشط
برهنه کرد آن را از آنچه که بر او
پوشیده بود
کشط الجل عن الفرس برگرفت جل را از پشت
اسب
کشط الحرف ازاله کرد حرف را از جایش
کشط البعیر باز کرد پوست شتر را
مکشوط ص
استکشط البعیر وقت پوست باز
کردن شتر فرا رسید
تکشط السحاب متفرق و پراکنده گردید ابرها
انکشط گشاده و برهنه شد
انکشط الروع رفت بیم و ترس
کشاط پوست کن
کشاط پوست باز کرده - برهنه شده
کشط برهنه کردن
(کشع) القوم عن القتیل کشعا - م پراکنده
شدند از کشته
کشع کشعا - ف بی آرام گردید از اندوه وملال
(کشف) الشیء وعن الشیء کشفا - ض
آشکار کرد آنرا از آنچه بروی پوشیده بود
کشف دفع کرد بدی و ضرر را
یقال کشف الله غمه اندوه او را خدا زائل کرد
کشفته الکواشف رسوا کرد آنرا
کشفت لهم عن ساقها سختی رسید آنها را
کشفت الناقة کشافا ماده شتر هر سال بار
دار گردید

كَشَفَ فُلاَنٌ كُشُوفاً - ف شکست خورد
كَشِفَ الفَرَسُ اَوِ الرَّجُل موهای پیشانی بالارسته
چندانکه بدایره ماند
كَشَفَ الشَّیْءَ آشکار اکرد آنرا - برهنه نمود
كَشَفَ عَنِ الْاَمْرِ باکراه و ستم برهنه و آشکار کرد
كاشَفَهُ مُكاشَفَةً بااو دشمنی پیدا کرد - باکسی
آشکارا جنگ کرد
اَكْشَفَ خندید چندانکه لب برگشت و
دندانها نمایان گردید
اِكْشاف پی یکدیگر در نتاج آوردن
شتر - ماده شتررا آبستن
کردن در هر سال
اِنْكَشَفَ الشَّیْءُ برهنه و آشکار اشد
تَكَشَّفَ الشَّیْءُ برهنه و آشکار اشد
تَكَشَّفَ البَرْقُ پر کرد آسمان را برق
تَكَشَّفَ الرَّجُلُ گشاده گردید
تَكاشَفَ القَومُ آشکار اشد عیب آنان بیکدیگر
اِكْتَشَفَ الشَّیْءَ یافت آنرا
ومنه الاِكْتِشافات مِنَ الاُمورِ الصِّناعیَّةِ والطَّبیعیَّة
اِكْتَشَفَ الكَبْشُ برجست بر ماده
اِكْتَشَفَتِ المَرْأَةُ لِزَوجِها نیک برهنه شدن
وقت جماع
اِسْتِكْشاف برهنه کردن و آشکار انمودن
از کسی خواستن
كَشَفَة بالارستن جای موی پیشانی
كُشْفَة موی پیشانی بالارسته
كِشاف هر سال بچه آوردن ماده شتر
یا آبستن شدن وقت بچه دادن
ماده شتر آبستن در هر سال
كُشُوف آشکار او برهنه کردن
كاشِفَة
اَكْشَف آنکه موی پیشانی وی برگردیده
باشد مانند دایره - اسب پیچیده
بیخ دم - مرد بی سپر در جنگ
و شکست خورده و گریخته -
مرد بی خود آهنی

جَبْهَةٌ كَشْفاء پیشانی که موی آن همچو دایره
برگردیده باشد
ه (كَشْك) آب جو یا با سرکه آن با شیر جوش
داده
كُشْك (معرب کوشک) شبیه رواق بشکل
(كَشْكَشَ) فرار کرد
و گریخت

كَشْكَشَتِ الحَیَّةُ صدای کرد
وقت پوست انداختن
مار
كَشْكَشَة (مصدر) بدل
کردن شین از
کاف در خطاب مونث یا افزودن شین
بعد کاف مجرور
(كَشْكُول) و كَشْكُولَة ظرفیکه فقرا در آن اغذیه
خود را جمع کنند و کتبی را بدین
نام نهاده اند بجهت اجماع از
علوم مختلفه و مطالب کثیره
متنوعه در آن جمع شده
ه (كُوشَلَة) و كُوشالَة سرزه بزرگ
(كَشَمَ) الاَنْفَ كَشْماً - ض و اِكْتَشَمَ
برید بینی را از بیخ
كَشِمَ كَشَماً - ف ناقص خلقت و حسب گردید
اَكْشَم
اَنْفٌ كَشِمٌ و اَكْشَم بینی بریده از بیخ
كَشِمَ و اَكْشَمَ بوز
ه (كَشْمَة) گیاهیست نرم و پاکیزه
(كَشَمَتْ) آماده گریستن گردید
كَشَمَ اَنْفَهُ شکست بینی او را
كِشْمیر بلادیست در هند
كُشامِر بیمار زشت
(كِشْمِش) نوعی
مویز
بی دانه
بشکل
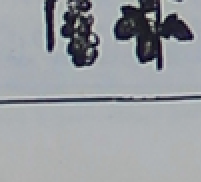

ه (کُشْنَی) گاوِدانه که حب البقر هم نامند
(کَشَأَهُ) کَشْوًا - ن گزید او را بدندان و بدهان کشید
(کُشْیَة) - کُشًی ج پیه شکم سوسمار یا بیخ دم او
(کَصَّ) القومُ کَصًّا - ض اجتماع نمودند
کَصَّ الماءُ فراهم آمد
کَصَّ الصوتُ آواز بر آورد
اَکَصَّ شکست خورد و گریخت
تَکَاصَّ باهم اجتماع کردن
اِکْتِصَاص فراهم آمدن
کَصِیص جنبیدن - بجیدن بر خود از رنج - اضطراب - آواز تلخ - صدای نرم و نازک
کَصِیصَة - کَصَائِص ج گروه - ریسمان دام آهو
کُصّ آواز نرم و نازک
(کَصْکَصَ) سرعت نمود در رفتن
(کَصَمَ) کُصُومًا - ن روی گردانید و پشت داد - برگردید بجائی که آمده بود - بتمام مقصد خود رسید
کَصَمَ فلانًا بستم و شدت اندازا
(کَصِیَ) فلانًا کَصًا - ض فرومایه و خسیس گردید بعد بزرگی
ه (کَصْکَصَة) شتاب روی
(کَضَلَهُ) کَضْلًا - ن راند او را و دور انداخت
(کَظَّ) فلانًا الطعامُ کَظًّا - ن پر کرد شکم را از طعام چندانکه جای نفس نماند
کَظَّ الغیظُ صدرَهُ پر گردید سینه او از خشم
کَظَّ الحبلَ محکم بست ریسمان را
کَظَّ الامرُ کِظَاظًا و کَظَاظَةً رنجانید او را کار و اندوهگین نمود
کَظَّ المَسِیلُ بالماء راه آب تنگ گردید از بسیاری آب
کَاظَّهُ کِظَاظًا و مُکَاظَّةً با او کارزار سخت و

دراز کرد
تَکَاظَّ القومُ از حد گذرانیدند باهم دشمنی را - تنگ گرفتند نسبت بهم در جنگ
اِکْتَظَّ مِنَ الطعام رنجور گردید از پری شکم که جای تنفس نماند
اِکْتَظَّ المَسِیلُ بالماء تنگ شد رود بار از بسیاری آب
اُکْتُظَّ المحلُ پر شد در آنجا از مردم
اُکْتُظَّ الغیظ پر شد سینه او از خشم
کِظَّة سیری - پری شکم از طعام - زحمت پری و تخمه
کِظَاظ سختی و ماندگی - بسیاری ملازمت و دشمنی
رَجُلٌ کَظٌّ مرد رنج دیده و سختی کشیده - گرانبار از کار و درمانده از آن
کَظِیظ / مَکْظُوظ رنجیده و اندوه کشیده از کار - شکم پر از طعام
کَظِیظ از دحام
(کَظَبَ) کُظُوبًا - ن بسیار فربه گردید
(کَظَرَ) القوسَ کَظْرًا - ن ساخت کمان را
کَظَرَ الزَنْدَةَ رخنه کرد جای زدن آتش زنه
کُظْر اطراف و کناره فرج و گوشه های آن - پیه جمع شده و جای آن در درون حیوان - گوشه کمان - میان چنبر گردن
کُظْرَة پیه جمع شده در درون حیوان و جای آن
کِظْر پی که بیخ سوفار تیر پیچند - آنچه مابین ترقوتین است
(کَظَمَ) البابَ کَظْمًا - ض قفل نهاد بر در
کَظَمَ غیظَهُ فرو خورد خشم را
کَظَمَ النهرَ بند بست کرد جوی را

کَظَمَ القِربَةَ — پر شد مشک تا لب آن
کَظَمَ البَعیرُ کُظُوماً — باز ایستاد شتر از نشخوار
کُظِمَ کُظُوماً — ل — ساکت گردید
کَظَمٌ — اَکظام و کِظام ج — گلو یا دهان یا مخرج تنفس
کَظیمٌ — مرد اندوهگین — مرد فرو خورنده خشم — کلید
کَظیمَةٌ — چاهی که در جنب چاه دیگر راه آب هر دو یکی باشد — توشه دان
کِظامٌ — سربند هر چیزی
کُظُومٌ — چهارپایکه نشخوار نکنند
کِظامَةٌ — دهانه رودبار — مخرج بول زنان — چاهیکه در جنب چاه دیگر راه آب اندو یکی باشد — حلقه سر دوش ترازو که رشته تا آن بندند — دوالیکه بر دو گوشه بالای کمان بندند — مسمار ترازو یا حلقه سر عمود آهن که رشته بدان بندند — ریسمانیکه بینی شتر را بندند — پی که بر پر تیر پیچند یا جای پر از تیر
کاظِمٌ — کُظَّمٌ ج — خاموش — فرو خورنده خشم — نام امام هفتم حضرت موسی بن جعفر علیه السلام
بَعیرٌ کاظِمٌ — شتر تشنه
اِبِلٌ کُظُومٌ — شتر از نشخوار باز ایستاده
رَجُلٌ مَکظُومٌ — مرد بسیار اندوه مند
غَیظٌ مَکظُومٌ — خشم فرو خورده
(کَظا) لَحمُهُ کَظواً — ن — درشت گردید — افزون و آکنده شد
کَظِیَ لَحمُهُ — برآمد گوشت او از فربهی
اَرضٌ کاظِیَةٌ — زمین خشک
(کَعَّ) کُعُوعاً و کَعاعَةً و کَیعُوعَةً — ض ن — سست گردید و بد دل و ترسو شد
(اَکَعَّ) فُلاناً — بد دل ساخت و ترسانید او را — بند کرد و باز داشت او را
اَکَعَّ کَلامَهُ — باز داشت سخن او را
اَکَعَّ الخَوفُ — ترس باز داشت او را از اراده اش
کَعٌّ و کاعٌّ — بد دل و سست
رَجُلٌ کَعُّ الوَجهِ — مرد سست رخسار
(کَعَبَتِ) الجارِیَةُ کُعُوباً و کُعُوبَةً و کِعابَةً — ض — برآمد پستان دختر — نار پستان گردید دختر
کَعَّبَ الثَّدیُ — م — برآمد پستان
کَعَبَ الاِناءَ کَعباً — پر کرد ظرف را
اَکعَبَ — شتافت — سرعت کرد
کَعَّبَ الاِناءَ — چهار گوشه ساخت ظرف را
کَعَّبَتِ الجارِیَةُ — بلند شد پستان دختر و نار پستان شد
کَعبٌ — کُعُوبٌ ج — هر بند و جای جدائی استخوان — استخوان بلند شده در پشت پای و آنرا بفارسی شتالنگ و بجول گویند — استخوانیست برآمده از دو طرف میان بندگاه ساق و قدم (غوزک)
— کُعُبٌ و کِعابٌ ج — استخوان بلند پشت پای — بازی نردشیر
— کُعُوبٌ ج — نیزه ی نیزه و نی — یک لخت از روغن و پاره از آن — اندک از شیر بقدر یک ریختن — بزرگی آبا
اَعلَی اللهُ کَعبَهُم — بلند گرداند خدا شأن ایشان را
ذَهَبَ کَعبُهُم — رفت شرف ایشان
رَجُلٌ عالِی الکَعبِ — مردیکه توصیف بشرف است
کَعبَةٌ — بیت الله الحرام بمکه معظمه — هر خانه چهار گوشه
کَعبَةٌ — کِعابٌ و کَعَباتٌ ج — کعبیکه بدان نرد بازی کنند
کُعُبٌ — پستان
کُعُوبَةٌ — دوشیزگی و بکارت دختر

کَعاب دختر پستان برآورده
کاعِب - کَواعِب ج دختر پستان برآورده و نار پستان
ثَدْیٌ کاعِب پستان برآمده
مُکَعَّب جسمی بشکل که ۶ پهلو باشد

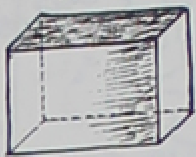

(کَعْبَرَهُ) بالسَّیْفِ بریدا آنرا به شمشیر و پاره کرد
کَعْبَرَة زن غیر عرب درشت خوی و بزرگ اندام
کُعْبُرَة - کَعابِر ج استخوان ساق دست از طرف انگشت ابهام - پاره از گوشت - سخت سر - استخوان درشت گره - بیخ سرو سرین ضخیم - سرگین شتر خشک شده بر دم او - کفه گندم که وقت پاک کردن دور کنند - گره بندهای ارعت
کُعْبُرَة و کُعْبُورَة هر چیز فراهم آمده - گره
مُکَعْبَر مرد عرب و غیر عرب
ه (کَعْبَشَة) گرفتن چیزی را و بستن - پاهای فراهم آوردن جهت جستن - مانند کوتاه قدم راه رفتن
تَکَعْبُش درهم کشیده شدن پوست چین و شکن
(اَکْعَتَ) الرَّجُلُ شتابان رفت و نشست - از خشم برآشفت
کَعَت - کَعْتَة مؤنث کوتاه قامت
کُعْتَة سرپوش شیشه
کُعَیْت - کِعْتان ج هزاردستان. بلبل
(کَعْتَرَ) فی مَشْیِهِ سخت دوید - شتاب کرد در رفتار - مانند مستان خمیده رفت
کُعْتُر پرنده شبیه گنجشک
ه (تَکَعْثَبَتِ) القُرادَة مجتمع گردید جوال گرد گشت
کَعْثَب فرج پر گوشت و ضخیم - زن بزرگ فرج

ه (کَعْد) جوال
کَعْدَة سرپوش شیشه
ه (کَعْدَب) و کَعْدَبَة مرد فرومایه بی مروت
کُعْدُبَة حباب آب
(کَعِرَ) الصَّبِیُّ کَعَرًا - ف پر گردید شکم کودک و فربه گشت کَعِر ص
کَعِرَ البَعیرُ و کَعَّرَ و اَکْعَرَ مجتمع شد پیه در کوهانش
کَعِرَ البَطْنُ کَعَرًا - م پر گردید شکم از پرخواری
کَوْعَرَ السَّنام بزرگ و پیچیده پیه گردید کوهان
کَعَر کوهان
کَعَرَة گره گوشت با پیه مانند غده
کُعُر بیخ خاریست فرو هشته برگ
اَکْعَر پر شکم - فربه
کَعْوَرَة بزرگ بینی
کَیْعَر شیربچه فربه
مُکْعِر تیز دونده
(یُقالُ مَرَّ مُکْعِرًا)
(کَعَزَ) کَعْزًا - م با انگشتان فراهم آوردن چیزی را
ه (کَعْس) - کِعاس ج استخوان انگشت دست و پا - استخوان پیوند میانه از سه پیوند انگشتان - استخوان دست و پای گوسفند و گاو و غیره - استخوان بند دست و پای
(کَعْسَبَة) دویدن - گریختن - شتابان رفتن با آهسته دویدن یا رفتار مستان رفتن
(کَعْسَمَ) فُلانٌ پشت کرد و گریخت
کَعْسَم - کَعاسِم و کَعاسیم ج گورخر
کُعْسُوم - کَعاسِم ج خر
ه (کَعَصَ) کَعْصًا - م خورد
کَعیصُ الفار بانگ موش
(کَعْطَلَ) فُلانًا سخت دوید - آهسته دوید (از اضداد) - دراز کشید دست را

– مالید و بالید او
اَسَدٌ کُعْظُلٌ و مُکْمَظِلٌ شیر باز زننده و قصد کننده
ہ (کعظ) مرد کوتاه بالا و آکنده گوشت
مُکَعَّظٌ مرد کوتاه قامت و ضخیم اندام
(کعک) کَعْکات ج نانیست که از روغن و
شکر سازند یا غیر از روغن و
شکر از آرد خشکه
(کَعْکَعَ) الرَّجُلَ بنه کرد او را – باز داشت از
اراده او
تَکَعْکُعٌ باز ایستادن – بددل شدن
کُعْکُعٌ بددل و سست
کَعْنَکَعٌ غول نر
(تَکَعَّلَ) التَّمْرُ و نحوه سخت چسپید
کَعَلٌ مرد مالدار بخیل – خرمای سست
چسپیده بهم – گوه – سرگین هر
حیوان که بعد از انداختن بخایه
چسپیده – شبان نکس
کَعْلٌ و کُعْلٌ مرد کوتاه قامت و سیاه فام
مُکْعِلٌ پرخشم – ورم کرده از خشم
– مرد سرین جنبان
(کَعَمَ) الوِعاءَ کَعْماً – م بست سر ظرف را
کَعَمَ البَعِیرَ بست دهان شتر را تا نگزد یا نخورد
کَعَمَ المَرْئَةَ بوسه داد زن را یا لبهای او را به
دهان خود گرفت وقت بوسه
کاعَمَ المَرْئَةَ مُکاعَمَةً بوسه داد او را و لبها بدهان گرفت
وقت بوسه – هم بستر کرد زن را
کِعْمٌ – کِعامٌ ج سلاحدان – هرچه در وی
چیزی نهند
کَعِیمٌ و مَکْعُومٌ شتر دهان بسته
کِعامٌ دهان بند شتر
کُعُومُ الطَّرِیقِ دهانهای راه
(کَعَنَ) الرَّجُلُ سست گردید از شدائد
ہ (کعنب) پست قامت – شیر بیشه
رَجُلٌ کَعْنَبٌ مردیکه در سرش گرهی باشد
کُعانِبُ الرَّأْسِ گره در سر

کَعانِبُ شیر بیشه
تَبْنٌ مُکَعْنَبُ القَرْنِ قوچ پیچیده شاخ
(تَکَعْنَشَ) الطّائِرُ بدام گرفتار و آویخته شد
تَکَعْنَشَ فِی الشَّیْءِ فرو شد در آن چیز
(کَعَا) کَعْواً – ن بددل شد و ترسید
منهزم و شکست خورده
کاعٍ
اَکْعاءٌ نامردان . بددلان
(کاغذ) معرب کاغذ فارسی است
کاغِذِیٌّ فروشنده آن
ہ (کاغی) شکست خورده
(کَفَّ) الثَّوْبَ کَفّاً و کِفافَةً – ن دوباره
دوختن حاشیه جامه را هم
کَفَّ الاِناءَ کَفّاً پر کرد ظرف را
کَفَّ الشَّیْءَ جمع و فراهم آورد آنرا
کَفَّ رِجْلَهُ بست پای را بجامه
کَفَّ القُبْلَةَ گرفت اطراف آنرا
کَفَّ ماءَ وَجْهِهِ عرق کرد پیشانی او و باز داشت
او را از سؤال
کَفَّ عَنِ الأَمْرِ باز گردید از آن کار
کَفَّتِ النّاقَةُ کُفُوفاً پیر شد پس سائیده و کوتاه
گردید دندانهایش
کَفَّ وَکُفَّ بَصَرُهُ – ل کور گردید
تَکَفَّفَ النّاسَ دست پیش مردم داشت
بخواهش – سائل بکف شد
تَکَفَّفَ الرَّجُلُ گرفت چیزی بدست یا سائل
بکف شد
تَکَفَّفَ عَنِ الأَمْرِ رها کرد آنرا
تَکافَّ عَنِ الأَمْرِ امتناع کرد از انکار
تَکافَّ القَوْمُ دفاع کردند باهم و باز داشتند
همه یکدیگر را
اِنْکَفَّ عَنِ المَکانِ باز ایستاد و گذاشت آنجا را
اِسْتَکَفَّ الشَّیْءَ گرفت آنرا و نگریست
اِسْتَکَفَّ النّاسَ دست پیش مردم دراز کرد
اِسْتِکْفافٌ حلقه بستن مار – فراهم شدن موی
– دست پیش چشم داشتن وقت

کَف - اَکُفّ وکُفُوف وکُفّ ج دست یا نگرستن از دور
پنجه بشکل - حرقه - دستگاه نیمت

کَفّ السَّبُع وکَفّ الضَّبُع
وکَفّ الکَلْب وکَفّ القِرْد
وکَفّ الذِّئب وکَفّ آدَم
وکَفّ مَرْیَم وکَفّ الأسَد — گیاه‌هاییست

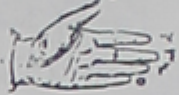

کِفَّة وکُفَّة — یک کپه ترازو هما کِفَّتان
لَقِیتُهُ کَفَّةَ کَفَّةَ — ملاقات کردم اورا مواجهه چنانکه دست بدست رسید
کِفَّة وکُفَّة — دام شکاری
کِفَّة — چوب دف - هرچیزی که گرد وگود دران آب فراهم آید
کِفَّة وکُفَّة — آنچه فروهشته ومسترخی باشد از بیخ دندان
کُفَّة - کِفَف وکِفاف ج — دائره‌های نگار که بردست عروس نهند
الکُفَّةُ الجَنُوبِیَّةُ والشَّمالِیَّة — دو ستاره اند
کُفَّة - کُفَف وکِفاف ج — حاشیه ونورد دامن پیراهن وهرچیزی - هر چیز راند برچیزی - ریگ توده راز
کُفَّةُ الرَّمْل — دامن ریگ وکناره آن
کُفَّةُ الدِّرْع — دامن زره
کُفَّةٌ مِنَ الشَّجَر — منتها ومنقطع آن
کُفَّةٌ مِنَ النَّاس — انبوهی مردم وجماعت بسیار یا مرد آنچه نزدیک مکانیکه اطراف آن گل وسرگین گاو باشد
کُفَّةُ الغَیْم — کناره وطره ابر
کُفَّةُ اللَّیْل — ملتقای شب وروز در مشرق ومغرب
کَفَف — معاش روزانه - دائره‌های نگار - سوال بکف
کَفاف — اندازه ومانند - معاش روزانه وقوت که از درخواست بازدارد
یُقالُ دَعْنی کَفافِ — بازمیمانم از تو و دور میشوم از تو

کِفافُ الشَّیْء - اَکِفَّة ج — پیرامون وکنار هرچیزی - فراز گرفتن هرچیزی
کِفافُ السَّیْف — دم شمشیر
کُفُوف وکافّ (مذکر ومؤنث یکسان) — شتر سائیده دندان از پیری وکوتاه شده
کافَّة — جماعت (داخل نشود ال اورا واضافه نشود) - شتر پیر
جاءَ النَّاسُ کافَّةً — آمدند مردم همگی
مَکْفُوف - مَکافِیف ج — نابینا
عَیْبَةٌ مَکْفُوفَة — جامه‌دان تنگ استوار وسربسته
مُکافَّة — یکدیگر را منع کردن وبازداشتن
مُسْتَکَف — گرداگرد کپه ترازو
مُسْتَکَفّات — چشمه‌سارها که از کوهستانها جاریست - شتران جمع شده
(کَفَأَه) کَفْأً - م — برگردانید اورا - پیروی او کرد
کَفَأَ القَوْمُ — شکست خوردند - برگشتند وپشت دادند
کَفَأَ عَنِ القَصْد — برگشت از آن
کَفَأَ الرَّجُلَ — راند اورا
کَفَأَ الإناءَ واَکْفَأَهُ — نگونسار وسرازیر نمود تا آنچه در ظرفست بریزد
کَفَأْتُ فُلاناً — بازگردانیدم آنرا از جهتی
کُفِئَتِ الغَنَمُ — درآمدند گوسفندان در آن
کافاهُ مُکافاةً — پاداش داد اورا
کافَأَ فُلاناً — گردید مانند او - مراقبت ونگاهبانی نمود
مُکافاة — دور کردن کسیرا وبرابر ایستادن
کافاهُ برمحه — باهم نیزه زدن پی درپی
اِکْفاء — خمانیدن وکج کردن ظرف را تا آنچه در آنست بریزد - میل کردن ومائل گردانیدن - برگردانیدن کسیرا از اراده او - خم دادن کمان
اَکْفَأَتِ الإبِلُ — بسیار بچه آوردند شتران
اَکْفَأَهُ فُلاناً — منافع شتران خود را باو داد

أَكْفَأَ الْبَيْتَ براى خانه كِفاء ساخت
أَكْفَأَ الشَّاعِرُ خراب كرد آخر شعر را بآوردن حرف روى با هر نوع عيوبى كه مخالف هم باشد
تَكَفَّأَ فِي مِشْيَتِهِ با تختر رفت
تَكَافُؤ برابر شدن - برابريان
اِكْتِفَاء كفايت كردن بچيزى
اِكْتَفَأَ الْإِبِلَ هجوم و حمله آورد بر شتران و برد آنها را
اِنْكَفَأَ الْقَوْمُ برگرديدند - شكست خوردند
اِنْكَفَأَ إِلَى كَذَا مائل گرديد بسوى آن
اِنْكَفَأَ اللَّوْنُ تغير كرد و برگرديد رنگ
اِسْتَكْفَأَ فُلَانًا إِبِلَهُ خواست نتاج يكساله شتران از او
اِسْتَكْفَأْتُ فُلَانًا إِبِلَهُ فَأَكْفَأَنِيهَا نتاج و منافع يكساله شترانش را از او خواستم و او هم بداد
كَفْءٌ وَكُفُوءٌ - أَكْفَاء ج همتا و مانند
كِفَاء وَكُفَاء نتاج هر ساله در همان سال از شتران و خرما بنان و كشت زمين يا نتاج بعد از گذشتن يكسال يا زياده آن
وَمَنَحَهُ كَفْأَةَ غَنَمِهِ داد او را شير و بچه و پشم يكساله را تا از منافع آنها منتفع شود و امهات را رد كند
كَفْءٌ شكم رودبار
كَفُوءٌ وَكُفُوٌّ - أَكْفَاء ج مانند و همتا
كَفِيءٌ وَكَفِيئَةٌ همتا و مانند - شكم رودبار
كَفِيءُ اللَّوْنِ برگرديده رنگ
كَفَاءٌ وَكَفَاءَةٌ پاداش
كَفَاءَةٌ مانند و همتا شدن
كِفَاءٌ همتا و برابر - توانائى - پرده ايست از بالا تا پايين از دنباله و مؤخر خيمه و خانه يا دو پاره جامه بر يكديگر دوخته در مؤخر خيمه و خانه دوزند يا گليم كه بر خيمه اندازند چنانكه بزمين رسد
مَكْفُوءُ اللَّوْنِ برگرديده رنگ
إِنَاءٌ مَكْفُوءٌ ظرف خميده و برگردانيده
(كَفَتَهُ) كَفْتًا - ض برگردانيد او را از جهتى كه روى آورده بود
كَفَتَهُ اللهُ ميرانيد او را خداى
يُقَالُ اللَّهُمَّ اكْفِتْهُ إِلَيْكَ خدايا او را بسوى خود بميران
كَفَتَ الشَّيْءَ وَكَفَّتَ گرفت آنرا بپنجه خود
كَفَتَ الشَّيْءَ إِلَى نَفْسِهِ منضم كرد آنرا با خويش
كَفَتَ فُلَانٌ لاحق شد و فراهم آورد او را بخود
كَفَتَ الطَّائِرُ كَفْتًا وَكِفَاتًا وَكَفِيتًا وَكُفَاتًا سرعت گرفت در پريدن و دويدن - سخت درهم كشيده شد
تَكَفَّتَ فِي مَسِيرِهِ سرعت نمود در رفتن
تَكَفَّتَ الثَّوْبُ درهم كشيده شد و منقبض گرديد
كَافَتَ الرَّجُلُ مُكَافَتَةً وَكِفَاتًا پيشى و سبقت گرفت در دويدن - ناگهان مرد
اِكْتَفَتَ الْمَالَ گرفت تمام مال را
اِنْكَفَتَ برگرديد - درهم كشيده شد
اِنْكَفَتَ الْفَرَسُ لاغر گرديد اسب - جمع آمد
كَفْت (مصدر) مرگ - قلب و برگردانيدن چيزى پشت آنرا به پيش و پيش آنرا به پشت
رَجُلٌ كَفْتٌ مرد تيزرو و باريك اندام
كِفْتٌ وَكَفْتٌ ديگ كوچك
فَرَسٌ كَفْتٌ وَكَفْتَةٌ اسبيكه بتمام اندام برجهد و سوارى بر آن دشوار باشد
كَفْتَةٌ نام گورستان مدينه زيرا شوره زار است و بزودى مردگان را مستهلك كند
كِفْتٌ انبان محكم كه خراب نكند چيزيرا
كَفِيتٌ مرد تيزرو و سبك و

باریک اندام - انبان محکم که خراب نکند چیز را - رخنک واپاش زندگی

مات کِفاحاً و مُکافَحَةً مرد ناگهان

کِفات دراهم آورندگاه چیزی

کافِت جای باش و پاگاه دزدان که متاع خود را جمع نمایند

کَفات بیشه شیر

مُکافِت انکه میان دو زره جامه پوشد

(کَفَحَ) العَدُوَّ با دشمن روبروی شد

کَفَحَهُ بالعَصا بچوب دستی زد او را

کَفَحَ لِجامَ الدّابَّةِ کشید لگام را و برروی چهارپا زد

کَفَحَهُ کَفْحاً برهنه کرد آنرا

کَفَحَ الشَّیءَ برداشت از آنچیز پرده را

کَفْح (مصدر) رویاروی شمشیر زدن - بوسه زدن ناگهانی

کَفِحَ کَفَحاً - ن شرمنده گشت و بددل گردید

کافَحَ القَومُ اَعداءَهُم رویاروی شدند در جنگ با دشمنان

یُقالُ هُوَ یُکافِحُ الاُمورَ او مرتکب کارها میگردد

کافَحَ المَرأةَ مُکافَحَةً و کِفاحاً بوسه داد زنرا

کافَحَ فُلاناً رویاروی شد با او

اَکفَحَ الدّابَّةَ کشید لگام چهارپا را و برگردانید

تَکافَحَ القَومُ زدند یکدیگر را

تَکافَحَتِ الاَمواجُ بتلاطم افتاد

تَکافَحَ الکِباشُ قوچها یکدیگر را شاخ زدند

کَفیح همتا. مانند - شوهر و همخوابه - مهمان ناگهان آمده

اَکفَح سیاه

کِفاح (بکسر کاف) چیز بسیار

کَفْحَة (بفتح کاف) گروهی اندک از مردم

(کَفَخَهُ) بِالعَصا کَفْخاً - م بچوب دستی زد او را و بر سروی زد

کُفخة کره جمع آمده سفینه

رَجُلٌ و عَمودٌ مِکفَخ مرد و عمود استوار و قوی

(کَفَرَ) الشَّیءَ کَفراً و کُفراً - ن پوشید و نهان کرد آنرا

یُقالُ کَفَرَ دِرعَهُ بِثَوبِهِ پوشانید خود را بزره و پوشانید زره فوق جامه

کَفَرَ اللَّیلُ الشَّیءَ و عَلَی الشَّیءِ پوشانید تاریکی شب آنرا

کَفَرَ الجَهلُ عَلی عِلمِ فُلانٍ فرو گرفت و پوشانید نادانی دانش او را

کَفَرَ کُفراً و کُفوراً و کُفراناً ناگروید و ناسپاسی کرد (ضد ایمان)

کَفَرَ بِالخالِقِ ایمان و اعتقاد بخدا نیاورد

کَفَرَ نِعمَةَ اللهِ انکار نعمتهای خدا نمود (ضد شکر)

اَکفَرَ لازم گرفت بی اعتقادی و گناه (ضد طاعت و ایمان) - مقیم ده شد

اَکفَرَ الرَّجُلَ او را کافر خواند با نسبت داد به بی ایمانی

کَفَّرَ الشَّیءَ پوشانید آنرا

کَفَّرَ الرَّجُلَ نسبت داد او را بکفر - کافر دانست او را

کَفَّرَ لَهُ دست بر سینه نهاد نزد کسی یا تاجی را پادشاه بر سر نهاد که بدیدن آن فروتنی لازم آید

کَفَّرَ اللهُ لَهُ الذَّنبَ محو کند خدا گناه او را . در گذرد از گناه او

کافَرَهُ مُکافَرَةً ناسپاسی کرد حق او را و نشناخت

اِکتَفَرَ مقیم ده شد

تَکَفَّرَ المُحارِبُ فی سِلاحِهِ مرد جنگی بلباس رزم در آمد

کَفر - کُفور ج زمین دور دست از مردم - گور - خاک - ده - چوب بزرگ و درشت یا چوب دستی کوتاه - تعظیم پادشاهان

در فرس قدیم

کَفْر و کِفْر — سیاهی شب و تاریکی آن - تاریکی خانه

کَفْرَة — تاریکی

کُفْر — فیر که برگشتی و غیر آن مالند - ناگرویدن - ناسپاسی کردن

کَفَر — عقاب - کوه بلند - غلاف شکوفه خرما

کَفَر — کوه بزرگ یا پشته از کوه

کَفُور - کُفُر ج — حق‌ناشناس - ناگرونده

کافِر - کُفّار و کَفَرَة و کِفار ج — ناگرونده خلاف مؤمن - ناسپاس نعمت های خدای - شب تاریک - دریا - رودبار بزرگ - جوی بزرگ - ابر تاریک - کشاورز - زره - آنچه جامه فوق جامه پوشد - غلاف شکوفه خرما - زمین دور از مردم - زمین هموار - حائط پامال شده - گیاه - تاریکی یا تاریکی اول شب - مرد با سلاح

کافِرَة مؤنث - کافِر و کَوافِر ج — زن ناگرونده بخدا

کافِرتان — دو سرین یا گوشت بالای دو ران

کَوافِر — خم های بزرگ

کُفارِیّ منسوبا — بزرگ گوش

کَفّار — ناسپاس - ناگرونده - کشاورز

کَفّارَة — آنچه بدان گناه را ناچیز نمایند از صدقه و روزه و مانند آن

کافُور - کَوافِر و کَوافیر ج — شکوفه خرما و غیره یا غلاف آن بشکل

- گیاهیست خوشبوی برای تغسیل اموات زیاد استعمال شود و در طریقه شیعه بخصوص غسل با آن واجب است - جای گره برآمدن خوشه انگور - صمغ درختیست

کَفَرْنَی — مرد کم نام و احمق

رَجُل کِفِرِّین — مرد زیرک

مَکْفُور — خاکستر زیر خاک پوشیده

مُکَفِّر — مرد سلاح پوش

مُکَفَّر و مُکْفِر — ناسپاس - مرد نیک استوار کرده - مرد فرو گرفته شده در آهن

مُتَکَفِّر — مرد سلاح پوشیده

(کَفِسَ) الصبیّ کَفَساً - ف وا کفست و انکفست — کج گردید پای کودک اکفس و کفساء ص

اِنْکِفاس — در خود پیچیدن

کَفَس — کجی پای چنانچه سرهای پای سوی یکدیگر رود وراه رفتن بر پشت پای از جانب انگشت کوچک - کجی سینه

کِفاس — قنداق کودک و پارچه های گهواره او

(کَفْکَفَ) عن کذا — برگردانید او را از آن. باز داشت او را از آن

کَفْکَفَ الدمعُ — باز ایستانید و جلوگیری کرد اشک را

کَفْکَفَ الرجُلَ — با وی هم نرمی و مدارا کرد با عزیمت خود یا آنکه رد کرد کسی را که آزارش میکرد

تَکَفْکَفَ عنهُ — باز ایستاد از آن

(کَفَلَ) کُفُلاً یا کَفْلاً و کَفالَةً - ن — نفقه و امور دیگرش را بعهده گرفت

کَفَلَ فی صیامه — پیوسته روزه داشت

کَفَلَ الشیءَ الیه — پیوست آنرا باو

کَفَلَ الرجُلَ کَفْلاً و کُفُولاً و کَفالَةً - ض ن ک ف — ضمانت کرد او را

اَکْفَلَ اِکْفالاً — قبول ضمانت کرد

فقال اَکفِلنیها وعَزَّنی فی الخِطاب (آیه) پس گفت نصیب من کن آنرا و غلبه کرد مرا در سخن رو با روی

کَفَّلَ تکفیلاً — ایستاد با مراو

کافَلَهُ مُکافَلَةً — معاهده و پیمان بستند با یکدیگر

تکفَّلَ لَهُ — ضامن گردید او را

اِکتَفَلَ البعیرَ — پلاس برای شتر تهیه کرد و سوار شد

اِکتَفَلَ بفلانٍ — سوار کرد او را بعقب خود چهارپا

اِکتَفَلَ بالشیءِ — او را در پشت سرش قرار داد

یقالُ اِکتَفَلوا بالجبل — سر از پشت نداز کوه

تکافَلَ القومُ — بعضی از قوم کفیل بعضی دیگر شد

کِفل — بهره - ردیف هر چیزی - گلیم کهنه پلاس گردن گاو زیر چوب گذارند - پشم که پس از چیدن پشم بر آید - پلاسی که اطراف کوهان شتر گذارند تا بنشینند یا پلاسیکه از دوش تا سرین شتر گسترند - آنکه بر چهارپا نتواند نشست - آنکه در آخر لشکر و جنگ مهیای فرار باشد - همتا و مانند - آنکه بمردم آویزد

ذُوالکِفل — نام پیغمبریست

کَفَل - اَکفال ج — سرین یا پس آن یا میان دو ران

کَفیل - کُفَلاء ج — همتا و مانند - ضامن

کافِل - کُفَّل ج — ضامن تعهد - متعهد امور یتیم - آنکه دائما روزه دار باشد - آنکه روزه دار باشد و تعهد کند که سخن هم نگوید

کُفولَة — آنکه در ردیف کسی بر پشت ستور قرار نگیرد

مُکافِل — همسایه - هم پیمان - عهد نماینده

(کَفَنَ) الخُبزَ فی الرَّمادِ کَفناً - ض پنهان کرد آنرا در خاکستر

کَفَنَ الصّوفَ — رشت پشم را

کَفَنَ المیّتَ وکَفَّنَ — پوشانید مرده را کفن

تَکَفَّنَ بکذا — پوشانید آنرا بجود و در آمد داد او

اِکتَفَنَها — گائید و جماع کرد او را

کَفَن — جامه مرده

طعامٌ کَفَنٌ — خوراک بی نمک

کَفَنَة وکُفنَة — درختیست

کَفَنَة — زمین مستقعه خوب که هر چیز رویانم

رَجُلٌ مُکفَن - مُکفَنون ج — مرد یکه نمک و شیر و دیگر خوراکها نباشد او را

مُکتَفَن — جای نشست مرد میان دو ران زن برای جماع

(کُفو) وکُفیٌ — همتا. مانند

(کافِه) — سر لشکر. بزرگ آتشدان

(اِکفَهَرَّ) اللیلُ — سخت شد تاریکی شب

اِکفَهَرَّ السحاب — ابرها روی هم تراکم نمودند

اِکفَهَرَّ الرجل — روی درهم کشید - تیره رنگ شد روی او

اِکفَهَرَّ النجمُ — نمایان گشت روشنی ستاره در شدت تاریکی

مُکفَهِرّ — ابر سیاه تو بر تو - هر چیز بر هم نشسته - رخسار کم گوشت درشت بی شرم یا رخسار درشت مایل بتیرگی - مرد درشت ترش - کوه بلند درشت سخت

(کَفَی) الشیءُ کِفایَةً — باو حاصل شد بی نیازی از غیر - کافٍ ض

کَفاهُ مؤونَتَهُ کَفیاً — کارگذاری کرد او را

کَفاکَ الشیءُ — بس آمد ترا آن چیز - بی نیاز شد بآن چیز از غیر

یقالُ کَفَیتُهُ شَرَّ عَدُوِّهِ — باز داشتم از او شر دشمن او را

بَنُو الكفاية خریدن نخیری یا بهای آن از حاصل آن وکسی که عمل نخیل را کند
كَافَى كِفَاءً ومُكَافَاةً پاداش کرد
تَكَفَّى النَّبَاتُ دراز شد گیاه
اِكْتَفَى بِكَذَا کافی وبی نیاز شد بآن
اِسْتَكْفَى الرَّجُلَ خواست کفایت وکارگذاری از او
كَفِيٌّ وكَفِيٌّ وكُفِيٌّ سزاوار وکافی
كُفْيَةٌ - كُفًى ج معاش روزانه
يُقَالُ رَجُلٌ كَفْيُكَ وكَافِيكَ مِنْ رَجُلٍ (مساوی در آن مفرد وتثنیه وجمع)
كُفًى - أَكْفَاءٌ ج وسط رودخانه
كَافٍ کافی . سزاوار . کارگذار
كَفِيٌّ سزاوار - یاران
يُقَالُ هٰذَا رَجُلٌ كَافِيكَ مِنْ رَجُلٍ ورَجُلَانِ كَافِيَاكَ مِنْ رَجُلَيْنِ ورِجَالٌ كَافُوكَ مِنْ رِجَالٍ (این کافیت را)
مُكَافَات عوض و پاداش مثل
مَكْفِيٌّ خوش معاش
(كَلَّ) كَلًّا وكِلَّةً وكَلَالَةً وكُلُولًا وكُلُولَةً وكَلَالًا — ض مانده شد
فَهُوَ كَالٌّ صَارَ كَلًّا بی فرزند وبی پدر گردید
كَلَّ السَّيْفُ کند گردید شمشیر
كَلَّ اللِّسَانُ أَوِ الْبَصَرُ وكَلِيلٌ لکنت گرفت زبان وکند گردید بینائی
كَلَّلَ السَّيْفُ کند شد شمشیر
كَلَّلَ عَنِ الْأَمْرِ باز ایستاد - بد دلی کرد (از اضداد)
كَلَّلَ فِي الْأَمْرِ کوشید در آنکار
كَلَّلَ الرَّجُلُ رفت ودر هلاکت گذاشت اهلش را
كَلَّلَ السَّبُعُ حمله کرد درنده
كَلَّلَهُ پوشانید او را لباس مرصع بجواهر
كَلَّلَهُ بِالْحِجَارَةِ بالا برده آنرا با سنگ
كَلَّلَ السَّحَابُ السَّمَاءَ احاطه کرد از هر طرف ابرها آسمان را
أَكَلَّتِ الْبُكَاءُ الْبَصَرَ گریه بینائی او را کند گردانید
أَكَلَّ الرَّجُلُ صاحب شتران مانده گردید
أَكَلَّ الْبَعِيرَ خسته کرد شتر را
إِكْلَالٌ صاحب عیال و خویشان محتاج شدن
تَكَلَّلَ لباس جواهر نشان پوشید - تاج بر سر گذارد
تَكَلَّلَ الشَّيْءُ بِهِ احاطه نمود آنرا و فرا گرفت
تَكَلَّلَ السَّحَابُ بِالْبَرْقِ درخشید ابر بجهت برق
اِكْتَلَّ الْغَمَامُ بِالْبَرْقِ درخشید ابر بجهت برق
اِنْكَلَّ السَّيْفُ کند شد شمشیر
اِنْكَلَّ السَّحَابُ بِالْبَرْقِ درخشید خفیفا و روشنائی او تاریکی نمودار شد
اِنْكَلَّ الرَّجُلُ خندید مرد
كَلٌّ - كُلُولٌ ج یتیم - آنکه را نه پدر باشد ونه پسر - مرد بی خیر - سختی واندوه - ستم - وکیل - پشت شمشیر و پشت کارد - عیال مرد - کند از شمشیر و زبان و بینائی کار و کند
كِلَّةٌ - كِلَالٌ وكِلَلٌ ج پرده نازک - پشه بند - طره چشم سرخ که بر هودج گذارند جهت آرایش - حالت
كُلٌّ همه واستعمال کل با ضافه است لفظا یا تقدیرا واکثر برای تاکید آید و در مسند و مسند الیه شدن و در ارجاع ضمیر بدان باید در همه لحاظ کرد مدخول کل را که مضاف الیه کل است
كُلَّةٌ (بنا بر تانیث) تاخیر و درنگ
كَلٌّ حالت . حال و شان
كَلَالَةٌ احاطه و فرا گرفتن برادران خواهران
كَلِيلٌ - كِلَالٌ ج کند از زبان و شمشیر و بینائی آن
إِكْلِيلٌ - أَكَالِيلُ ج تاج ولباسهای مرصع بجواهر - گوشت اطراف ناخن - ابر

که شبیه پرده نشابان گردد

اِكْلِيلُ المَلِك — گیاهیست و بر دو قسم است

اِكْلِيلُ الجَبَل هم مانند ابُكل

(كَلَأَ) اللهُ كَلْأً و كِلَاءً وكِلَاءَةً — م حفظ کرد او را خدا و نگهداشت

كَلَأَهُ بالسَّوط — زد او را بتازیانه

كَلَأَ بَصَرَهُ فِي الشَّيْءِ — برگردانید نظر را در آن

كَلَأَ النَّجْم — بار بار نگریست در آن و بر گردانید نگاه را دروی که چه زمانی طلوع میکند

كَلَأَ الدَّيْنُ — تاخیر افتاد ادای دین

كَلَأَ عُمْرُهُ — سپری شد عمر او

كَلِأَتِ الأرضُ — پر از گیاه شد زمین

كَلِأَ المَكانُ كَلَأً — ف پر گیاه گردید آنجا

كَلِئَتِ النَّاقَةُ — چرید شتر گیاه را

كَلَى كَلَاءَةً — نگهبانی کرد

يُقالُ اِذْهَبْ فِي كَلَاءَةِ الله — برو در پناه خدا

أَكْلَأَتِ الأرضُ إكْلَاءً — پرگیاه گردید زمین

أَكْلَأَ بَصَرَهُ فِي الشَّيْءِ — گردانید نظر را بسوی آن درحالیکه چشم را ببالا میبرد و پائین میانداخت

أَكْلَأَ عَيْنَهُ — بیدار داشت چشم را یا بیدار گردانید

أَكْلَأَ عُمْرَهُ — بپایان رسانید عمر را

أَكْلَأَ البَيْعَ — بها پیش داد و معامله سلم کرد

كَلَّأَ السَّفِينَةَ — بکنار رسانید کشتی را

كَلَّأَ الرَّجُلَ — باز داشت او را

كَلَّأَ فِي الأمْرِ — نگریست در آن بتأمل

كَلَّأَ إِلَى فُلانٍ فِي الأمْرِ — پیشی گرفت از او در کار

كَلَّأَ تَكْلِئَةً — آمد بجائی که در آنجا باد کم وزد

كَالأَهُ مُكالأَةً وكِلاءً — مراقبت و نگهداری کردند همدیگر را

تَكَلَّأَ الكَلأَةَ واسْتَكْلأَ — مهلت گرفتند و تأخیر خواستند

تَكَلَّأَ — بیعانه گرفتن و پذیرفتن

اِسْتَكْلَأَ المَكان — بسیار پر گیاه گردید

اِكْتَلَأَ الكَلأَةَ — مهلت گرفت

اِكْتَلَأَ عَيْنَهُ — بیدار ماند

اِكْتَلَأَ مِنْ فُلان — نگهداشت از او

اِكْتَلَأَ — بیعانه پذیرفت

كُلْأَة — در نگ ، تاخیر ، مهلت ، بیعانه

كَلَأ — أكْلَاء ج — گیاه تر یا خشک

أَرْضٌ كَلِئَة — زمین پر از گیاه

رَجُلٌ كَلُوءُ العَيْنِ — مرد سخت بیدار و قوی چشم

كَالِئ وكَالِئ — كَوَالِئ وكَوَالِي ج — بیعانه و نسیه

بَلَّغَ اللهُ بِكَ أَكْلَأَ العُمُرِ — باخر عمر برساند ترا خدا

كَلَّاء — لنگرگاه کشتی — کناره دریای و جوی — جائیکه باد کم وزد

مَكانٌ كَلِئٌ ومُكْلِئٌ — جای پر گیاه

أَرْضٌ مَكْلأَة — زمین پر گیاه

مُكَلَّأ — ساحل و کنار رود بار لنگرگاه کشتی

(كَلَبَ) الفَرَسَ كَلْبًا — ن بمهماز (پاشنه کش) زد اسب را .

كَلَبَ الأديم — برید پوست را

كَلَبَ المَزادَةَ — توشه دان را بدوال و تسمه بست

كُلِبَ الرَّجُلُ — ل عقل رفته و مدهوش شد از گزیدن سگ هار

كَلَبَ كَلْبًا — ض تب زده گردید

كَلِبَ كَلَبًا — ف دیوانه گردید — خشمناک شد — فرومایگی کرد — درشت گردید برگ درخت از عدم سرما — سخت گردید سرما — سخت شد روزگار — درآمدن ریسمان میان چرخ چاه — بسیار خوردن بدون سیری — آزمندی و حریص شدن

أَكْلَبَ القَوْم — تشنه ماندند شتران گروه

إِكْلَاب — صاحب چهارپایان بودن شد

كالب الكلب تعليم صيد كرد سك را
كالب الرجل كلابا و مكالبة با همديگر دشمنی نمودند
كالبت الابل خوردند شتران خار درختان را
تكالب القوم جنك و دشمنی كردند با همديگر
- با همديگر جستن
يقال تكالب الناس على الدنيا بر سر دنيا
حريص شدند
استكلب الرجل بانگ كرد مانند صدای سك
تا سكان بشنوند
استكلب الكلب حريص شد بخوردن گوشت مردم
كلب - كلاب و اكلب ج - اكالب و كلابات ج
سك و هر درنده و بدخوی از مردم
- آهن پاره سر قطب آسيا -
چنگال آهنين پالان كه مسافر
توشه دان را بآن آويزد - شير
بيشه - افزونی اولين بار آب
رودخانه - دوال از پوست
نا پيراسته - كناره پشته
- ميخ قبضه شمشير - خط ميان
پشت اسب - گيسوی
شمشير و بندان - هر آنچه كه
بدان چيزی را استوار نمايند
- يكدانه جو - چوبيكه ديوار را
شمع زنند - ماهيست -
ستاره ايست - دوال
سرخ ميان دو طرف
توشه دان
لسان الكلب گياهيست - نام شمشيری كه بطول
سه ذراع بوده
كف الكلب گياهيست
نهر الكلب جوئيست ميان بيروت و صيدا
كلبة ماده سك - درختيست خاردار
- خوار برهنه
ام كلبة تب
كلبتان انبور آهنگران بشكل

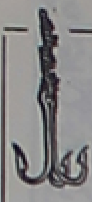

كلاب كلبتان

كلبة دكان می فروش -
موی دراز - كنار
دهان سك - گربه
- دوال باريك
ريسمان از پوست
خرما - سختی و تنگی - خشكسالی و قحط
- سختی سرما
كلب تشنگی - سختی روزگار - سختی
سرما - بانگ سك گزيده -
ديوانگی سك از گزيدن انسان
حادث گردد - ديوانگی مردم
از گزيدن سك ديوانه - نوعی
جنون چهارپا - بدی و آزار
يقال دفعت عنك كلب فلان آزار و
شر را از تو رد كردم
كلب كلب - كلبى ج سك ديوانه و گزنده
رجل كلب مرد ديوانه از گزيدن سك
كلبة درختيست خاردار
ارض كلبة زمينی كه گياهش از بی آبی خشك
شود
كليب كلب سگها
كلاب عقل رفتگی از ديوانگی
كالب گروه از سگان و سگبان -
آموزنده سك شكاری
كلاب سگبان - چنگال آهنين كه
مسافر توشه دان را بر پالان
آويزد
وكلوب مهماز - اره
كلاب - كلاليب ج مهماز كه بر آمدگی پاشنه
ركاب باشد بر پهلوی اسب
زنند - اره - چنگال آهنی
كه بدان گوشت وغيره آويزند
- آهن دو طرف پالان - خار درخت
كلبان و پوست زن جلب
مكلب اسير. زندانی (مقلوب مكبل)

کِلابٌ مُکَلَّبَة سگهای مسلط بر صید
مُکَلِّب شکار آموزنده سگ
مُکالِب باجرئت
ارض مَکْلَبَة زمین پر از سگ
مَکْلَبَة دیوانگی

ه (کَلَبَث) وکُلْبُثٌ وکُلَبِثٌ وکُلابِثٌ ترش روی ولئیم وبخیل

(کَلَتَ) الشیءَ کَلْتًا ـ ض فراهم آورد آنرا
کَلَتَ بِهِ انداخت بآن
کَلَتَهُ فی الاِناءِ ریخت آنرا در آن
کَلَتَ الفَرَسَ تاخت اسب را
اِنْکَلَتَ الماءُ ریخته شد آب
اِنْکَلَتَ الرجلُ سخت درهم کشیده گردید
اِکْتَلَتَ الماءَ نوشید آب را
کُلْتَة بهره از خوراک ـ کنار وگوشه
فَرَسٌ کَلَتٌ کُلْتٌ اسب تیزرو باشتاب
فَرَسٌ کَلْتَةٌ کَلْتَةٌ اسبیکه فراهم آورده دست وپا را تا برجهد
کَلِیت وکَلِّیت سنگ درازیکه دهانه سوراخ کفتار را ببندند

(کَلْتَبَ) فی امرِهِ سستی کرد در کار خویش
کَلْتَبٌ وکُلْتُبٌ نا راست وسست در امور
کَلْتَبانٌ قلتبان. دیوث

ه (کَلْتَحَة) نوعی رفتار
ه (اِنْکِلاث) پیش در آمدن
مِکْلاث رسا و درگذرنده در امور
ه (کَلْثَبَ) وکُلاثِبٌ درهم کشیده ترش روی بخیل

(کَلْثَمَ) لَحْمُ الوَجْهِ فراهم آورد گوشت رخسار بدون ترش روئی
کُلْثُوم مرد پرگوشت رخسار ونیکو روی ـ حریر ـ سر علم ـ فیل یا بزرگ آن
امرأة مُکَلْثَمَة زن پرگوشت رخسار ونیکو روی

(کَلَجَ) الکریمُ دلاور . شجاع
کَلَجٌ مردان درشت وتوانا
کَیْلَجَة پیمانۀ غله

(کَلَحَ) وَجْهُهُ کُلُوحًا وکُلاحًا ـ م ترش روئی کرد ودرکشید لبهارا چندانکه نمایان گردید دندانها کالحٌ ص
کَلَّحَ وجهَهُ ترش گردانید روی را وعبوس نمود
اَکْلَحَ وجهَهُ دندان سفید کرد در ترش روئی
اِکْلاح ترش روی گردانیدن کسی را
کالَحَ فلانًا سختی کرد با او
کالَحَ القمرُ پوشیده شد ماه در ابر ـ عدول نکرد از منزل خود
تَکَلَّحَ الوجهُ سفید ونمایان کرد دندان را در ترش روئی ـ ترش روئی کرد
تَکَلَّحَ البرقُ پیاپی درخشید
تَکَلَّحَ الرجلُ تبسم کرد
اِکْلَوَّحَ وجهُهُ روی ترش کرد چندانکه درکشید لبهارا ونمایان شد دندانهای او
دَهْرٌ کالِحٌ وکَلاحِ روزگار سخت
کَلاحِ (بناءً علی الکسر) سال قحط وتنگی
کَلْحَة دهان واطراف آن
کُلاح وکَلاح خشکسال
کالِح سفید ونمایان کننده دندان در ترش روی
کَوْلَحَ زشت

ه (کَلْحَبَهُ) بالسیفِ بشمشیر زد او را
کَلْحَبَة صدای آتش وزبانۀ آن
ه (کَلْحَم) دکمبر اول تم خاک

(کَلَدَ) الشیءَ کَلْدًا ـ ن وکَلَّدَ جمع آورد بر یکدیگر انباشت آنرا
تَکَلَّدَ الرجلُ درشت وضخیم گردید
اِکْلَنْدَدَ علیه خود را بروی افکند ودرشت گردید ـ درهم کشیده شد ـ بازایستاد
اِکْلِنْداد درشت وضخیم گردیدن
کَلَدٌ ـ کَلَدَةٌ واحد جاهای سخت ودرشت بی سنگ

- بناك - پشته یا زمین درشت

كَلَنْدى — پشته و زمین درشت

مُكْلَنْدى — سخت و درشت از شتر و غیره

بُنغٌ كالئ — خوشه کهن

ه (كَلْدَح) — مرد سخت و درشت اندام - كُنده پیر

كَلْدَحة — نوعی از رفتار

ه (كَلْدَم) — درشت و زشت

كُلْدوم — کوتاه قامت

ه (كَلْواذ) — تابوت تورات

أُمّ كَلْواذ — سختی و بلا

(كَلَزَ) الشیءَ كَلْزًا - ض و كَلَّزَ — جمع آورد او را

اِكْلَأَزَّ البازی اِكْلِئْزازًا — آهنگ شکار کرد باز

اِكْلَأَزَّ الرَّجُل — در هم کشیده شد و منقبض گردید

اِكْلَأَزَّ الرّاكِب — استوار و متمکن نشد راکب در زین

كِلِزّ — مرد درشت پی و در هم اندام

كَوالِز و كالُوز — گروهی از مردم

(كَلَسَ) البَیت — ساروج مالید خانه را

كَلَّسَ الشیءَ — گردانید آن را محکم مانند ساروج

كَلَّسَ عن قِرنِه — ترسید و گریخت

كَلَّسَ علیه — حمله کرد بر او و کوشید

كَلَّسَ عن الماء — سیراب گردید

تَكَلُّس — سیراب شدن

كِلْس — آهک - آهک آمیخته بخاکستر که آن را ساروج گویند

كُلْسَة — تیرگی رنگ مایل بسفیدی

ذِئبٌ أَكْلَس — گرگ تیره

كَلّاس — صاحب یا فروشنده آهک و ساروج

سَیفٌ كَلّاس — شمشیر برنده

مُتَكَلِّس — سخت دونده

أَنْكَلِیس — ماهی شکل

(كَلْسَمَ) إلیه — آهنگ نمود بسوی او

كَلْسَمَ الرَّجُل — بشتاب رفت - درنگ کرد در ادای حقوق از کاهلی

ه (كَلْثَمة) — پیر فرتوت

(كَلْصَمَ) الرَّجُل — گریخت

ه (كَلَطَ) كَلْطًا - ف — دوید لنگ یا بریده پا

كُلُط — مردان نادرست - برگردیده از شادی

ه (كَلَطَة) — رفتار لنگ، دویدن لنگ

أَكْلَط

(كَلِعَتْ) قَدَمُه كَلَعًا - ف — چرکناک و شکافته شد پای او

كَلِعَ الوَسَخُ علی رأسِه — چرک بر سر خشک گشت و چسبید

كَلِعَ البَعیرُ كَلَعًا و كُلاعًا — شکافته گردید پای او

كَلِعَ رأسُه — چرکناک گردید

أَكْلَعَه الوَسَخُ — چرکناک گردید و در وی بهم نشست چرک

تَكَلَّعَ القَومُ — فراهم آمدند و باهم سوگند خوردند

كَلِع - كَلِعَة ج — مرد درشت اندام زشت پیکر - مرد نیکو سیاست کننده شتران

كَلَع — جنگ سخت - شکافتگی و چرکی پای

كَلَعة — پاره و قسمتی از گله گوسفندان

كَلِع و كَلِعة — شتر شکافته پای

سِقاءٌ كَلِع — مشک چرک بسته

رَجُلٌ كَلِع — مرد چرکین و سیاه گون از چرک

كُلْعة — بیماری که سیاه گرداند مؤخر شتر را و بریزاند موی آن را

كُلاع — بیم و ترس - سختی و شکیبائی در میدان جنگ

كُلاعی — مرد دلیر

كَوْلَع — ریم و چرک

إناءٌ مُكْلَع — ظرفی و چیزی که بر هم نشسته بر او چرک

(۱- [illegible])

(کَلِفَ) الوَجهُ کَلَفاً - ف تغیر یافت روی
رنگ کدر. اَکلَف ص مذکر
کَلفاء ص مؤنث

کَلِفَ بِهِ از سنه گروید و شیفته او شد
کَلِف ص - عاشق

کَلَّفَ الاَمرَ برداشت آنرا بسختی
اَکلَفهُ بکذا آزمند گردانید او را بآن
کَلَّفَهُ امر کرد او را بزیاده از طاقتش
تکلیف امر و نهی پروردگار بنده را
یقال حملت الشیءَ تکلفةً مشقت و دشواری برداشتم آنرا

اِکلافَّ اِکلیفافاً برنگ سرخ تیره گردید
کُلفَة سرخی بسیاهی آمیخته یا سرخی مایل به تیرگی
کُلفَة و کَلفَة رنج و سختی
کَلَف سیاهی بزردی آمیخته - سرخی بسیاهی آمیخته - خال روی - رنگ روی میان سیاهی و سرخی
کُلافِیّ نوعی انگور سفید بسبزی مایل که مویز سیاه تیره رنگ دارد
کَلُوف کار دشوار
کالِف نام قلعه ایست کنار جیحون
اَکلَف - کَلفاء مؤنث سرخ بسیاهی آمیزش یافته - شیر بیشه
کَلفاء می. شراب
مُکَلَّف و مُتَکَلِّف (للفاعل) پیش آینده بکاری که افزون باشد از حاجت

(کَلَک) مرکبی ست میان اعراب

(کَلکَل) - کَلاکِل ج ⟩ سینه یا مابین هر دو و کَلکال ⟩ طرف گردن بشانه - جای تنگ بستن اسب
کُلکُل و کُلاکِل - کُلکُلَة و کُلاکِلَة مؤنث مرد سبک گوشت چالپک یا کوتاه قامت درشت اندام

(کَلَمَه) کَلماً - ض خسته کرد او را
مَکلوم ص
یقال هذا مما یکلم العرض والدین
کَلَّمَه تکلیماً خسته و مجروح کرد او را
کَلَّمَه تکلیماً و کِلّاماً سخن گفت با او
کالَمَه مُکالَمَةً همدیگر را سخن گفتند و جواب دادن
تکالم الرجلان باهم سخن گفتند بعد از مهاجرت (یقال کانا متصارمین فاصبحا یتکالمان) و لا تقل یتکلمان
تکلّم الرجل تکلّماً و تِکِلّاماً کلمه بکلمه سخن گفت
کَلم - کُلوم و کِلام ج خستگی
کَلِمَة - کَلِم و کَلِمات ج ⟩ یک سخن و لفظ
کِلمَة - کِلَم ج ⟩ خطبه. قصیده
کَلمَة - کَلَمات ج ⟩

الکلمة الباقیة کلمه توحید (لا اله الا الله)
کلمة التقوی نام خدا (بسم الله الرحمن الرحیم)
کلمة الله بنده خدا (حضرت عیسی علیه السلام)
کَلیم هم سخن - لقب حضرت موسی علیه السلام - خسته
کَلام قول. سخن با فایده تمام
کُلام زمین درشت
رجلٌ تِکلام و تِکِلّام ⟩ مرد نیکو سخن فصیح
و تِکلامَة و تِکِلّامَة ⟩ سخن گوی - دانا بعلم کلام
مُتکلِّم
مُتَکَلَّم جای سخن
یقال ما اجد متکلَّماً نیافت جای سخنی

ه (کَلَح) خاک
ه (کَلَعَة) رفتن
ه (کَلنَز) درهم و متقارب اندام - روی درشت یا کوتاه
مُکَلنِز سخت تابنده

(کُلوَة) - کُلیً ج گرده
کِلا (کِلی) هر دو
کِلا و کِلتا دو اسمند که معنای تثنیه

مبتدء شوند وبرای تاکید آیند اولی در مذکر ودومی در مؤنث آید و چون اضافه شوند بضمیر در حال رفعی الف ونصبی وجرّی یا میباشد واگر باسم ظاهر اضافه شوند در هر سه حال بصورت کلا و کلتا واعراب آنها تقدیری است

(مُكلَهِرٌ) درهم کشیده و منقبض

(كَلَهَسَ) الشیء رسید از آن

كَلْهَسَ على العمل کوشید ولازم گرفت کار را

كَلْهَسَة میدان کارزار روی آوردن و بدشمن حمله کردن - هر دو شاخ نزدیک هم گردیده وسر فرو فکنده خمیده رفته

(كَلَى) الرجلُ كَلْيًا - ض رسید بکلیه او و بدرد آورد

كَلِيَ كَلًى - ف واكتلی در دگین شد از ضرب و بر گرده رسید

كُلِيَ - ل در وکلیه رسید او را

كَلَّى تكلية در آمد بمکانیکه در آنجای پنهان شدن باشد

اكلولى اكليلاءً منهزم گردید

كُلْيَة وكُلْوَة - كُلْيَان وكُلْيَات وكُلًى ج کلیه انسان وحیوان که بول را از خون جدا مینماید - پولک ریزه که بر توشه دان دوزند - دو بلندی نزدیک قبضه کمان از دو طرف تا سه شبر از قبضه آن

كُلَى الوادي اطراف وجوانب ودخا

كُلية بر مرغ

كلية من السحاب فرود ابر

كُليتان آنچه از چپ وراست پیکان تیر باشد

لقيته بشحم كلاه در آغاز جوانی وایام نشاط وی ملاقات کردم

غنم حمراء الكلى او حمر گوسفندان لاغر

كلب مُكلّى سگی که گاو زیر پهلوی او شاخ زده باشد

(كَمْ) استفهامیه شود وخبریه

كم استفهامیه ما بعد آن مفرد است ومنصوب تا تمیز باشد چون كم رجلاً عندك . واگر مرفوع باشد ما بعدش مبتدا است ومؤخر وكم خبر مقدم وتمیز محذوف است مثلاً كم دنانيرك یعنی كم دينارًا دنانيرك اما كم خبریه بمعنی تکثیر آید وعمل رُبَّ حرف جر نماید که ما بعد آن همیشه مجرور باشد مثل كم درهمٍ انفقت

(كَمَأَ) الشیء كَمْأً - ن پوشانید آنرا وپوشید

كَمَّ البعيرَ محکم بست دهان شتر را

كَمَّ الحُبَّ وفوا بست وپوشید سر خم را

كَمَّ الناسُ اجتماع کردند مردم

كَمَّتِ النخلة كَمًّا وكُمومًا خارج شد غلاف غوره خرما مکموم ص

كَمَّتَ وكُمِّتَ فرو پوشیدن نهال خرما را بچیزی ومحفوظ داشتن آنرا تا توانا گردد

أكَمَّ القميصَ وكَمَّمَ آستین ساخت پیراهن را

أكَمَّت النخلة وكَمَّمت غلاف غوره برآورد خرما

تكَمَّمَ القومُ مدهوش ورفته عقل شدند - فرو گرفتند چیزی را

كُمّ - اكمام وكِمَمَة ج آستین

كُمَّة کلاه گرد

كِمامة - كِمام واكِمَّة ج غلاف غوره خرما وعلاف شکوفه آن بشکل - آنچه بدان دهان شتر را بندند تا نگزد - دهان بند حیوانات

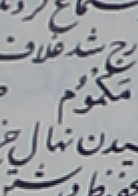

كِمامة وكِمام - كِمَم ج دوّم وشبه توبره اسب وما ان

کِمّ - أکمام وکِمام ج أکامیم ج ج غلاف تخستین غوره خرما - غلاف شکوفه
مَکموم ومَکمومة درخت خرما غلاف غوره برآورده
مَکمومة نهال خرما فرو پوشیده بچیزی
مِکمّة دهان بند خر - بیل که بدان تخم پاشیده را پوشند
(کمئ) عن الأخبار کمأً - ف جاهل شد از اخبار - احمق گردید
کَمِئَت یده أو رجله شکافته وترکیده گردید دست یا پای او
کمأه کمأً - م خورانید او را قارچ
أکمأ المکانُ بسیار روئید آنجا قارچ
أکمأ الرجلَ خورانید او را قارچ
أکمأ السنّ فلانًا پیر گردانید او را
تکمّأه مکروه وناخوش داشت آنرا
تکمّأت علیه الأرضُ پوشید او را زمین و پنهان کرد
کَمء - أکمؤ وکمأة ج قارچ بشکل بعضی گویند از انواع ترنجبین است که بر بنی اسرائیل در وادی تیه نازل شد

کمّاء قارچ فروش - قارچ چین جمع و فروش
مَکمأة ومَکمؤة جای روییدن قارچ
(کمت) الفرسُ کمتًا وکمتة وکماتة - ک اسب برنگ سرخ بسیاهی مایل گردید
کمت الغیظَ - ن پوشید خشم را
کمت الثوبَ رنگ قرمز بسیاهی مایل کرد
کمّت الخمرَ والفرسَ تکمیتًا گردانید برنگ کمیت بصنعت
أکمتّ الفرسُ واکمتّ واکماتّ برنگ سرخ مایل بسیاهی گردید
کُمتة سرخی مایل بسیاهی در اسب
کُمَیتة اصل مرحیری
کُمیت - کُمت ج اسب بسیار سرخ ودم سیاه (مذکر ومونث یکسانست)
خیل کُماتیّ اسبان سرخ رنگ مایل بسیاهی
کُمیت از اسماء شراب است
(کمتر) نوعی رفتار که قدمها را نزدیک گذارند
کمتر القربة محکم به بند مشک بست دهان آنرا
کمتر السقاء پر کرد مشک را
کمتر القصیر دوید کوتاه قامت
کمتر وکُماتِر مرد ضخیم وکوتاه ودرشت وسخت اندام
کِمتَرة رفتار مرد پهن وضخیم
٥ (کمتل) وکُماتِل سخت ودرشت اندام
ناقة مکمتلة الخلق ماده شتر درهم وگرد اندام
(کمثر) الشیء جمع شد انجیر او در آمد بعض آن در بعضی
کُماثِر کوتاه
کمّثری - کمّثراة واحد گلابی
٥ (کمثل) کوتاه قامت
(کمج) بیخ ران
(کمح) الدابة کمحًا - ن واکمح لگام چهارپا را باز کشید تا بایستد یا سر بردارد
اکمح الکرم نزدیک رسید برگ آوردن درخت رز
اکمح الرجل بزرگ منش وبلند مرتبه گردیده شد
کومح مرد بزرگ سرین
کیموح بالا برآینده - خاک
مکامیح شتران شب رونده جهت تا بر آمدن صبح
مکمخ بزرگ منشی
(کمخ) بانفه کمخًا - م بزرگ منشی نمود
کمخ الفرس باللجام عنان باز کشید تا بایستد وسر راست دارد
اکمخ الرجل بزرگ منشی نمود وتکیه بنشست

أكمح الكرم نزدیک رسید برگ آوردن درخت رز

كُمّاخ بزرگ منشی

كامخ - كوامخ ج انگامه که از آن خورش سازند

(كَمِدَ) كَمَدًا وكُمُودًا - ن برگشت رنگ آن

كَمِدَ الرجل دردمند شد دل او از اندوه

كامِد وكَمِد وكَميد ص

كَمِدَ الثوب کوفت جامه را

(والاسم) الكُماد - کوفتگی

أكمد الهمّ فلانًا اندوهناک و دردمند دل گردانید

إكْماد کهنه و نرم و نابان گردیدن جامه - نیک پاکیزه ناکردن جامه را

تكميد گرم کردن عضو به بستن

كَمَد وكَمْد و كُمْدَة اندوه سخت - دردمندی دل از اندوه - برگشتگی رنگ و تیرگی آن - رفتن صفای گونه

كِماد کوفتگی جامه - درد شکم - آنچه که بر عضو دردناک بندند - گرم کردن عضو دردرسیده به بستن

كُمْدَة آلت نره

مَكْمُود غمناک

۵ (كَمَرَه) كَمْرًا - ن چیره شد او را در بزرگی سر آلت نره

كامَرَه مُكامَرَة نبرد کردند در بزرگی سر نره

تَكامُر سر نره یکدیگر را نگریستن که کدام بزرگتر است

كَمِر غوره خرما که در زمین رسیده و رطب شده

كَمَرَة - كَمَر ج سر نره

كُمْرَة وكُمُر نره - بزرگ و درشت

كُمَّرِي بزرگ سر نره - کوتاه قامت

مَكْمُور مردیکه زنش طرفی از سر نره او برید باشد - بزرگ سرنره

مَكْمُورَة زن جماع کرده شده

(كَمَزَ) العجين كَمْزًا - ض جمع کرد به دست خمیر را و جانه کرد

كُمْزَة - كُمَز ج یک لخت از خرما و مانند آن - پشته و تپه از ریگ و خاک

(كَمِسَ) كُمُوسًا - ن روی ترش کرد

أكْمَس آنکه نگریستن نتواند

كَيْمُوس خلط با غذا در معده قبل از آنکه خون گردد

(كَمَشَ) الناقة كَمْشًا - ف بست پستان شتر را تا شتر بچه شیر را نخورد

كَمُشَ كَماشة - ک تیز رو گردید - سبک و کافی شد - شجاع و دلیر شد

كَمُشَتِ المرأة کوچک پستان گردید

كَمَشَ الناقة كَمْشًا بست پستان شتر را تا کره شیر نکند

كَمَشَ فلانًا بالسيف برید اطراف او را با شمشیر

كَمِشَ الزاد سپری گردید توشه

أكمش الناقة پستانهای شتر را بست

كَمَشَ الحادي کوشید شتربان در راندن شتران

كَمَشَ فلانًا شتابانید او را

كَمَشَ ذيله شمارش کرد آن را

انكمش الرجل وتَكَمَّشَ سرعت کرد در رفتار

تكمش الجلد درهم کشیده و فراهم شد پوست

انكمش الثوب بعد الغسل کوتاه شد جامه بعد از شستن

كَمْش وكَمِش وكَميش مرد تیزرو - سبک و کافی

كَمْش وكَميش اسب نره کوچک - زن کوچک پستان

كَمَش نوعی بستن پستان شتر

كَمْشة وكَمِشة دختران خرد پستان

رَجُل كَميش الإزار مرد برچیده ازار

شاة كَمْشة وكَمُوش گوسفند کوتاه سرپستان

باخرد و پستان
اکمش - کمش } ج مرد کوتاه پای - آنکه نتواند
کمشاء - مؤنث } بپیند
(کمع) فی الاناء کمعا - م بدهان آب خورد
کمع قوائم الدابة برید دست و پای چهارپا را
کمع فی الماء در آمد در آب
کمعت الدابة سست رفت چهارپا
کامعه مکامعة همخواب گردید با او
اکتمع الاناء از دهانه ظرف آب خورد
کمع همخوابه - قبا - زمین هموار
است بر آمده اطراف -
زمین پست کو دال پامال
شده - کناره رود بار
یقال فلان کمعه او در محل و موضع و خانه اوست
کمع گره ران
کمع مرد سست رای و فرمان بر
هر کس
کمیع همخوابه
مکامع نزدیک تو که هیچ کاری از تو
برا و پوشیده نیست
(الکمعرة) بربه گردید کوهان شتر
(الکمکم) الشیء پوشید آنرا
تکمکم پوشید جامه
تکمکم فی ثیابه فرو پوشید سر را
کمکام کمکامة مؤنث کوتاه قامت گرد اندام
(کمل) کمالا و کمولا - ن ک ف و تکمل و تکامل
و اکتمل انجام یافت - تمام شد
اکمل و کمل و استکمل الشیء تمام گردانید آنرا و
نیکو کرد
تکمل تمام شدن و تمام کردن (لازم و متعدی)
کمل و کمیل و کمال و کامل - کملة ج تمام
یقال اعطیته المال کملا دادم تمام مال را باو
یقال لک کمال الشیء تمام آن برای تست
تکملة الشیء آنچه بآن چیز تمام شود
مکمل مرد کامل در بدی و خوبی

(کمن) کمونا - ن ف وزاری شد و پنهان گردید
- ورود بکاری نمود و سر در نیاورد
از آن
کمن له کمونا پوشیده شد
کمن کمونا رسید او را تاریکی بینائی یا خارش
و سرخی چشم
اکمن الشیء نهان داشت آنرا
تکمن و اکتمن پوشیده و نهان گشت
کمنة تاریکی بینائی یا خارش و سرخی
چشم
کمین - کمناء ج قوم پنهان نشیننده بقصد
دشمن در جنگ - ورود در
اموری که مفهوم نگردد
ناقة کمون شتریکه آبستنی خود را پنهان
دارد
کمون زیره گیاهیست بشکل

کمون الارمنی زیره رومی
کمون البری زیره سیاه
کمون النبطی زیره سبز
مکمن - مکامن ج
مکانیست
عین مکمونة چشم خارش و سرخی و سستی
بینائی رسیده
مکتمن اندوهگین
(الکمنجه) آلت لهو مشهور بویالن
(الکموی) شب ماهتاب
(کمه) کمها - ف نابینا و شب کور گشت
کمه بصره تاریک گشت و فرو گرفت
بینائی او را تاریکی و ناپدید گرد
کمه النهار برگرد و غبار گردید روز و پوشیده
گرد آفتاب را
کمه فلان برگردیده رنگ گشت -
برگردید عقل او
کمه عن الاخبار نادان گردید - اکمه فی الکل
تکمه فی الارض رفت و سیر کرد بدون توجه

بطرئی - سرگشته -

کامِه و مُتکمّه ص

یُقالُ ذَهَبَتْ اِبِلُه کُمَیْهِی سوار شد شتر را و ندانست بکدام طرف متوجه

مُکَمَّهُ العَیْنَیْن آنکه چشمش گشاده و وا نشود

ه (اکْمَهْداد) سر درو ادا شتن

مُکْمَهِدّ بزرگ سرزه یا سرزه کلان

کُمْهُدَّة سرزه

ه (کُمْهُدَد) (بشدّ و فتح میم) سرزه

(کَمْهَلَ) الرَّجُلَ برداشت جامه و لباسهایش را و بست جهت سفر

کَمْهَلَ عَلَیْنا بازداشت ما را از حق ما

کَمْهَلَ الحَدیثَ مخفی داشت آنرا

کَمْهَلَ المالَ فراهم آورد آنرا

اِکْمَهَلَّ الرَّجُلُ درهم کشیده شد از سرما

تَکَمْهُلٌ (بجزم میم) گرد آمدن

مُکْمَهَلٌ (») پنبه دانه

(کَمَیٰ) شَهادَتَه کُمْیاً - ض پنهان داشت گواهی را - پنهان داشتن سرّ را از مردم - آهنگ نمودن بر کاری

کَمَیٰ نَفْسَهُ وکَمَّیٰ پوشیدن را به زره و کلاه خود

کَمَیٰ العَسْکَرَ قوت گشت لشکر را

اَکْمَیٰ عَلَی الأَمْرِ آهنگ نمود بر کاری

اَکْمَیٰ الحارِثُ کُشت دلیران لشکر را

اَکْمَیٰ الرَّجُلُ مَنْزِلَهُ پنهان داشت خانه را از مردم

تَکَمّیٰ فُلانٌ پوشید و پنهان داشت

تَکَمَّیٰ الشَّیْءَ تازه کرد همه آنرا

تَکَمَّتْ الفِتْنَةُ النّاسَ بلا فرا گرفت همه را

تَکَمَّیٰ فُلانٌ فُلاناً آهنگ و قصد او کرد

تَکَمَّیٰ العَسْکَرُ - ل کشته شدند دلاوران لشکر

اِنْکَمَیٰ پنهان شد

اِکْتَمَیٰ اِکْتِماءً پوشانید و پنهان داشت

کَمِیٌّ - کُماة و اَکْماء ج دلاور یا مرد با سلاح

کیمیا نام صنعتی است

که اجساد ناقصه چون قلعی و مس را طلا کنند

مُتَکَمّیٰ مرد با سلاح پوشیده - دلیر

(کَنَّ) الشَّیْءَ کَنّاً وکُنُوناً - ن فرو پوشید آنرا - نگاهداشت آنرا از تاب آفتاب

کَنَّ فی نَفْسِه پنهان داشت آنرا در دل

اَکَنَّ الرَّجُلُ فرو پوشید - پوشیده شد سفید گشت

اَکَنَّ الشَّیْءُ

اَکَنَّتِ المَرْأَةُ پوشید وجه را از مردم و حیا کرد

تَکَنّیٰ تَکَنِّیاً کُنیه نام برداو را

اِسْتَکَنَّ پوشیده و در پرده گردید

کَنَّة - کَنائِن ج زن پسر یا زن برادر

کِنٌّ و کِنَّة - اَکْنان ج پوشش هر چیزی - و پرده آن - سرای خانه

کُنَّة سفیدی

کُنَّة - کُنّات وکِنان ج پوشش سقف خانه یا سایبان یا خانه کوچک اندرون خانه یا چوبیکه دو طرف آنرا در دیوار کرده بر آن متاع نهند

کِنان - اَکِنَّة ج پوشش - پرده هر چیزی

کِنانَة - کَنائِن وکِنانات ج تیردان چرمین

بی چوب بغل

کانُون وکانُونَة - کَوانین ج کلخن - آتشدان - نام دو ماه رومی از ماههای زمستان - مرد گران که صحبت او را مکروه دارند

کَنین پوشیده

مُسْتَکِنَّة (للفاعل) کینه

مَکْنُون علم پنهان داشته

مَکْنُونَة نام چاه زمزم - دختر پوشیده با پرده

(کَنَبَ) الرَّجُلُ کُنُوباً - ن درشت گردید - بی نیاز گشت

کَنَبَه فی جِرابِه کَنْباً - ض گنجینه ساخت آزاد را نیان خود و باز داشت

کَنِبَ اَلیدُ کَنَباً درشت گردید دست از کار

اَکْنَبَ الشیءُ والیدُ درشت و ضخیم شد

اَکْنَبَ عَلَیه لِسانُه درماند و بند شد زبان او

اَکْنَبَ عَلَیه بَطْنُه درشت گردید

کانِب مرد شکم سیر

کَنَب گیاهیست - درشت شدن دست و پای از کار - سم چهارپا

کَنْب گیاهست

کَنِیب درخت خشک یا شکسته خار

کِناب سر شاخ خرما - خوشه خرما

کُنْبَة ستمکار پلید

مِکْنَب و مُکْنِب سم پیسه بسته از کار و درشت گردیده

مُکْنَتِب مرد درشت اندام سخت کوتاه

(کَنْبَثَ) الرجلُ و تَکَنْبَثَ درهم کشیده شد

رَجُلٌ کُنْبُثٌ و کُنابِث و کُنْبُوث مرد درشت و درهم کشیده شده

کِناث تیه شش و سنگریزه که پیوسته آزان سیر زد

ه - وَجْهٌ (کُنابِد) روی درشت

ه - رَجُلٌ (کُنابِذ) مرد درشت و زشت و ضخیم

(کُنْبُرَة) و کِنْبِرَة سر بینی بزرگ

کِنابِر ریسمان پوست نارجیل

(تَکَنْبَشَ) القومُ درهم در آمیخته شدند گروه مردم از هر جنس

کُنْبُوش و کُنْبُوش - گنابیش ج جل بر زین - برقع مقابل روی

ه (کُنْبُل) و کُنابِل سخت و درشت

(کَنَتَ) فی خَلْقِه کَنْتاً - ن توانا و استوار گردید

کَنِتَ لِسِقاءُ کَنَتاً - ف خشن و درشت گردید

اِکْتَنَتَ الرجلُ فروتنی کرد و خوشنود بود

سِقاءٌ کَنِیت مشک بسیار آبگیر

کُنْتُح و کُنْتُبی درشت و بزرگ

ه (کُنْتُب) و کُناتِب کوتاه قامت

ه (کُنْتُح) احمق

ه (کُنْتُع) پست قامت

ه (کُنْتُل) کوتاه قامت

ه (کُنْتَة) پیچیده که از شاخ مورد سازند و بر آن دسته ریاحین بندند

(کَنْثَاَتِ) اللحیةُ دراز و بسیار گردید ریش

رَجُلٌ کَنْثَاُ اللحیة مرد دراز ریش

ه (کُنْثُب) و کُنْثُب و کُناثِب درشت و استوار

کِنْثاب ریگ فرو ریخته

ه (کُنْثُح) احمق

ه (کُنْثُرَة) الحمار پیش بینی خر

کُنْثُر و کُناثِر گرد اندام - سر زه تا ختنه گاه

تَکَنْثُر بزرگ و ضخیم شدن - بر افراشته گردیدن

وَجْهٌ مُکَنْثِر (للفاعل) روی درشت پر گوشت

ه (کُلاکِنج) عروس دریره - صمغ درختی است

ه (کُنْخُبَة) بهم آمیخته شدن کلام اخلاط

(کَنَدَ) النعمةَ کُنُوداً - ن ناسپاسی و کفران کرد

کَنَدَه الشیءَ کَنْداً برید آنرا

کِنْدَة پاره از کوه

کُنُد (للمذکر والمؤنث) ناسپاس

کَنُود ناسپاس - کافر - بخیل - نافرمان - تنها خورنده و بازدارنده عطای خود را - زننده غلام را - زمینی که بر نیاید چیزی را - زن ناسپاس

کُناد ناسپاس

ه (کُنْدُث) و کُنادِث درشت و سخت

ه (کُنْجَه) البانی در دیوار وطاق
کُنْدُوج (معرب) ظرفیت مانند خم بزرگ ازگل سازند. جای غله
(کُنْدُر) وکُنادِر نوعی صمغ درختیست (کُنْدُر معروف) - مرد کوتاه درشت ضخیم اندام - خر بزرگ جثه
کَنْدَر نوعی حساب نجوم است رومیان را
کَنْدَرَة زمین درشت بلند - جائیکه باز برای بودن خود لازم گرفته باشد. نشستنگاه باز
کَنَیْدَر وکُنَیْدِر درشت وضخیم
کِنْدارَة ماهی است که دارای کومان است
کِنْدیر خر درشت ضخیم اندام
کُنْدِیرَة درشتی وضخامت
ه (کُنْدُس) بیخ گیاهیست
ه (کُنْدُش) مرغیست مانند زاغ
ه (کَنْدَل) گیاهیست که بآب دریا روید پوست آن زعفران رنگست
(کُنار) میوه درخت سدره
کِنارَة - کَنائِر ج پاره از کتان یادف وطبل وطنبور
مُکَنْوَر ضخیم وزشت منظر - بزرگ عمامه
مُکَنْوِر ضخیم وزشت پیکر - بزرگ عمامه
(کَنَزَ) المالَ کَنْزاً - اض جمع نهاد وبه گنجینه کرد
کَنَزَ الرُّمْحَ فرو برد نیزه را بزمین
کَنَزَ السِّقاءَ پرکرد مشک را
کَنَزَ التَّمرَ کَنْزاً وکِنازاً چید خرما را وانبار نهاد
اِکْتَنَزَ المالَ جمع آورد مال را
اِکْتَنَزَ الشَّیءُ پرشد انجیر
تَکَنَّزَ لَحْمُهُ جمع آمد گوشت او پرواخته شد
کَنْز - کُنُوز ج گنج - طلا ونقره - آنچه بدان مال را فراهم آورند ونگهدارند
رَجُلٌ کِنْزُ اللَّحْمِ وکَنِیزُهُ ومَکْنُوزُهُ ومُکْتَنِزُهُ مرد پرگوشت وسخت گوشت
یُقالُ کِتابٌ مُکْتَنِزٌ بالفَوائِدِ نوشته ایکه پراز مطالب سودمند است
کَنِیز خرمائیکه جهة زمستان ذخیره نهند
کَنَیْزِدَبَّة سرود گوی
کِناز وقت چیدن یاخشک کردن خرما
کِناز - کُنُز وکِناز (علی لفظ واحد) ج پرگوشت سخت اندام
یُقالُ ناقَةٌ وجارِیَةٌ کِناز شتر وزن پرگوشت
کَنّاز بسیار جمع کننده مال
مَکْنَز - مَکانِز ج صندوق جای مال
(کَنَسَ) البیتَ کَنْساً - ن وکَنَّسَ روفت خانه را
یُقالُ کَنَّسَ فی وَجْهِ فُلانٍ مسخره کرد در روی او
کَنَسَ الظَّبیُ کِناساً وکُنُوساً - ض وتَکَنَّسَ پنهان شد آهو در خوابگاه خود - در آمد در خوابگاه
تَکَنَّسَ الرَّجُلُ بخیمه در آمد مرد
تَکَنَّسَتِ المَرْأَةُ در آمد بهودج
اِکْتَنَسَتِ الظِّباءُ والبَقَرُ آهوان وگاوان بخوابگاه در آمدند
کَنِیسَة - کَنائِس ج زن خوب روی - کلیسای نصاری یا ربیع یهودیان
کِناس - اَکْنِسَة وکُنُس ج خوابگاه وجای آهو
کانِس - کُنَّس وکُنُوس وکَوانِس ج آهوئیکه بخوابگاه در آید
الجَوارِی الکُنَّس هفت ستاره سیاره. یا تمام ستارگان که در شب ظاهر شوند یا فرشتگان یا گاوان وحشی یا آهوان

کُنابَة خاکروبه - خانه روبه - نام جائی است بکوفه

کُناس خاک روبه و خانه روب

مِکْنَسَة - مَکانِس ج جاروب

مُکانِس دائماً ملازم خوابگاه آهوان

مَکْنِس درآمدنگاه حیوانات وحشی از جائی که از گرمی هوا درآن آرمیده بودند

فِرسِنٌ مَکْنُوسَة سم شتر بابان - شکم پشم ریخته

(کَنَشَ) الثوبَ کَنْشًا - ن رشت اطراف آنرا

کَنَشَ المِسواکَ نرم ساخت مسواک رشت را

اُکْنِشَ عَنِ الأمرِ شنابانید او را از کارش

کُناشَة - کُناشات ج مجموعه ایست مانند دفتر - اصول و بیخ شاخها که فروع رویده شود

کُنّاش مرد مجعد موی - زشت روی

(کَنَصَ) بینی جنبانید جهة مسخره

کُناص قوی و توانا بر کار از شتر وغیره

(کَنَظَ) الأمرُهُ کَنْظًا - ض ن دشوار شد کار بر او - اندوهگین نمود - پر کرد آنرا

تَکَنُّظ دشوار شدن کار بر کسی - اندوهگین گردانیدن - پر کردن

کُنْظَة سختی و فشار و تنگی

(کَنَعَ) کُنُوعًا - م فراهم آمد و جمع شد

کَنَعَ عَنِ الأمرِ ترسید و گریخت

کَنَعَ النجمُ مایل شد بغروب

کَنَعَ إلیه فروتنی کرد و نرمی نمود

کَنِعَ فیه طمع کرد در آن - حریص گشت

کَنَعَ باللهِ قسم خورد

کَنَعَ الأمرُ نزدیک گشت

کَنِعَ المِسکُ بالثوبِ چسبید بوی خوش بجامه

کَنَعَ العُقابُ پره فراهم آورد وقت فرود آمدن از هوا

کَنَعَ أصابِعَهُ کَنْعًا - ف خشک و متشنج گردانید و نزد انگشتانش را

کَنِعٌ ص

کَنَعَ الرجلُ بر زمین نگونسار افکنده شد

کَنِعَ الشیءَ لازم گرفت آنرا و همیشگی ورزید

اَکْنَعَ فروتنی و نرمی کرد

اَکْنَعَ الذلَّ بخواری نزدیک گشت با سؤال کرد

اَکْنَعَ العُقابُ فراهم آورد پرها را تا فرود آید

اَکْنَعَ القومُ فراهم آمدند

اَکْنَعَ الإبلَ نزدیک گردانید شتر را

کَنَّعَ الشیءَ بدست آورد آنرا

کَنَّعَ یدَهُ بدوال بست دستهای او را و تباه گردانید

کَنَّعَ فلانًا بالسیفِ بشمشیر زد او را

تَکَنَّعَ عنه برگشت از او

تَکَنَّعَ به درآویخت بآن

تَکَنَّعَ الأسیرُ فی قِدِّهِ اسیر درهم کشیده شد بدوال

اِکْتَنَعَ درآمد و نزدیک رسید شب

اِکْتَنَعَ علیه مهربانی نمود بر او

اِکْتَنَعَ القومُ فراهم آمدند

اِکْنِیناع (یعدّی بعلی) درهم کشیده شدن پیر از پیری

کُنْعٌ یک سوم آخر شب

شَیْخٌ کَنِعٌ پیر درهم کشیده شده اندام

کَنیع شکسته دست - مایل از راه - گرسنگی سخت

أسیرٌ کانِع - کانِعَة مؤنث گرفتار دست وابسته

أنفٌ کانِع - کَوانِع ج بینی چسبیده بر روی

أکْنَع - کُنْع ج مرد تباه دست - کار فاسد و ناقص

کُلُّ أمرٍ ذی بالٍ لم یُبدأ بحمد الله فهو أکنَعُ (حدیث) هر کاریکه ابتدا نشود بحمد خدا آن ناقص است

مُکَنَّع مشکیکه دهانه آنرا آب بدو یک نموده پر کنند

مُکْنَع و مُکَنَّع مرد بریده دست و درکشیده

مَکْنُوع بریده دستها

ه (كَنِعْتَ) نوعی ماهی دریائی
ه (كَنْعَد) نوعی ماهی دریائیم
ه (كَنْعَرَة) - كَنَاعِر ج ماده شتر بزرگ هیکل
(كَنَفَ) الشَّیءَ كَنْفًا - ن نگاهداشت آن را واحاطه کرد و یاری نمود
كَنَفَ الكَيَّال دست بر سر پیمانه نهاد تا بگیرد گندم
كَنَفَهُ كَنِيفًا پوشش ساخت آن را و یاری کرد
كَنَفَ الدَّار نهان خانه ساخت جهة سرای
كَنَفَ الإِبِلَ وَالإِبِل خوابگاه ساخت برای شتران
كَنَفَ عَنْهُ برگردید از آن
أَكْنَفَ الرَّجُل یاری داد او را
كَنَفَ الرَّجُل احاطه کرد و فرا گرفت او را
اِكْتَنَفَ خطیره ساخت برای شتر
اِكْتَنَفَ القَوْم وتَكَنَّفَ احاطه کرد آنان را
كَانَفَهُ مُكَانَفَةً یکدیگر را یاری کردند
كِنْف توشه دان شبان یا کیسه رخت ریز تاجر
كَنَف سایه - کناره و جانب - حفظ - بال مرغ
كَنَفَة ناحیه و کناره
كَنَفَة الإِبِل ناحیه و جانب شتران
كَنِيف - كُنُف ج پوشش - نهانخانه - پوشنده و پنهان کننده هر چه باشد - سپر - جای دست و روی نشستن - خطیره شتر که از درخت وشاخ سازند - درخت خرما که بعد بریدن بمقدار دست بر آید و بدان ریش سیاه را تشبیه دهند
نَاقَةٌ كَنُوف ماده شتر که در جانب شتر زرود یا ماده شتر یکه یکسوی شود و چون او را سردی رسد در ناحیه شتران فرو خوابد
غَنَمٌ كُنُوف گوسفند که دور از دور رود و با گله نباشد یا گوسفندیکه با بستنی زیر جهد بر او
كَانِف طلمیست
كَانِفَة مانع و حاجز
شَاةٌ كَنْفَاء گوسفندیکه استخوان رانش نمایان باشد از لاغری
صِلاءٌ مُكَنَّف بر بالی اطراف فراهم آورده
رَجُلٌ مُكَنَّفُ اللِّحْيَة مرد بزرگ ریش
لِحْيَةٌ مُكَنَّفَة ریش کناره بزرگ
ه (كُنْفُث) وكُنَافِث پست قامت
ه (كُنَافِج) بسیار از هر چیزی - فربه پر گوشت - خوشه پر از دانه
ه (كُنْفُرَة) پره بینی و سر آن
ه - رَجُلٌ (كُنْفُلِيل) اللِّحْيَة مرد انبوه ریش
لِحْيَةٌ كُنْفُلِيلَة ریش انبوه
ه (كَنَمَة) زخم و جراحت
كَانِم نوعی از جشیان
(كَنْكَنَة) در خانه نشستن - گریختن - کاهلی کردن
(اَكْنَهَ) الشَّیءَ واِكْتَنَهَهُ رسید بکنه آن چیز
كُنْه گوهر و جوهر هر چیزی - پایان هر چیز - اندازه و هنگام و وجه و روی هر چیز - وقت
كَنْهَان (معرب کوهان) گیاهیست که اگر کرش برگردم نهند در حال بمیرد و بوئیدن آن مسخن دماغ و خوردن آن مسخن بدن و کمک کننده در هضم غذاست
ه (كَنَهْبَل) وبضم پاره درختی است بزرگ - جو بزرگ خوشه
ه (كَنَهْدَد) صندوقیکه بر آن اجرو انگور وغیره بار کرده بجائی برند
ه (كَنَهْدَل) فربه و ضخیم - سخت درشت و شدید

ه (کَنَهْوَر) ابر پاره شبیه بکوه یا ابر بر هم نشسته - مرد ضخیم اندام

کَنَهْوَرَة ماده شتر بزرگ جثه - ماده شتر پرسال

ه (کَنَهْفَ) عَنِّی در گذشت از ما و سرعت کرد

(کَنَی) بِالشَّیْءِ عَنْ کَذا کِنایَةً چیزرا اسم برده بغیر آن دلالت کند مثلاً تَقُولُ زَیْدٌ کَثِیرُ الرَّمادِ کنایه از سخاوت زید است

کَنَی زَیْداً کُنْیَةً وکِنْیَةً وکَنَی وأکْنَی إکْناءً کنیه نهاد زید را مثلاً ابا فلان

تَکَنَّی هکَذا واکْتَنَی کنیه کرد خود را آن

کُنْیَة وکُنْوَة وبکسران - کُنًی وکِنًی ج لفظی که شخص را بدان خوانند

کِنایَة سخن که بر غیر موضوع خود دلالت کند گفتن یا سخن گفتن بلفظی که معنی حقیقی ومجازی آن هر دو برابر باشد

(کَاءَ) عَنْهُ کَوْءاً وکَاواً - ن ترسید از او

أکاءَهُ إکاءً وإکاءَةً ناگهان آمد بر پشت سر کسی که اراده کرده بود پس او را بیم داد وباز گشت

کاءٌ وکائَة وکَیْءٌ وکَیْئَة ضعیف قلب - ترسو

(کَابَ) کَوْباً - ن آب خورد بکوزه بی دسته

کَوَّبَ الشَّیْءَ کوفت آن را بسنگ

اِکْتِیاب بکوزه بی دسته آب خوردن

کُوب - أکْواب ج کوزه بی دسته یا بی خرطوم

کُوبَة دریغ - پشیمانی بر گذشته - فوت شده

کُوبَة نرد وشطرنج یا طبل باریک - سنگی است گرد که ادویه وغیره کوبند

کَوَب باریکی گردن - گلابی سر

ه (کُوتِی) کوتاه قامت

(کَوَّثَ) الزَّرْعُ چهار یا پنج برگ گشت کشت

تَکَوَّثَ شبیه بخر گوش غایط آوردن

کُوث - أکْواث ج کفش - صندل

کُوثَة ارزانی - فراخ سالی

کاث آنچه از دانها فرو ریخته وقت درودن

(تَکَوْثَرَ) الغُبارُ بسیار ومتراکم گردید گرد وخاک

کَوْثَر غبار متراکم بسیار - سید وبزرگ بسیار بخشش - نهریست در بهشت
(در تفسیر آیه شریفه انا اعطیناک الکوثر مقصود حضرت فاطمه سلام الله علیها است)

(کَوْثَل) وکَوْثَل دنباله کشتی

(کَاحَهُ) کَوْحاً - ن وکاوَحَهُ مُکاوَحَةً وأکاحَهُ إکاحَةً چیره گردید بر او وغلبه کرد وفرو برد او را در آب وخاک

کاحَ الشَّیْءُ غلطید در آب یا در خاک

کَوَّحَ فُلاناً خوار کرد او را

کَوَّحَ تَکْوِیحاً چیره شد در کارزار - بر گردانیدن

مُکاوَحَة چیره گردیدن در جنگ - به همدیگر دشنام دادن - آشکار او روباروی جنگ کردن

تَکاوُح با یکدیگر جمع شدن در شر وبدی

کاح وکِیح - أکْیاح وکُیُوح ج روی کوه وبن آن

کُواح نیکو سیاست

یُقالُ رَجَعَ إلَی کُوحِهِ بجا آورد کار را پس از آن برگشت

(کُوخ) وکاخ - أکْواخ وکُوخان وکِیخان و کِوَخَة ج خانه از نی وماند آن بی روزن که زارع سازند برای حفاظت مزرعه وبستان

لَیْلَةٌ کاخٌ شب تاریک

کاخِیَة - کَواخ ج (کلمه دخیل) کد خدا ومعتمد محل

(کَادَهُ) کَوْداً - ف باز داشت او را

کَادَ بِنَفْسِهِ — جان نثاری کرد

کَادَ کَوْدًا و مَکَادًا و مَکَادَةً — نزدیک شدن بانجام دادن کاری ولکن بجا نیاوردن آنرا

کَادَ — یکی از افعال مقاربه است که برای نزدیک کردن بانجام آید و چون افعال ناقصه رفع اسم دهد و نصب خبر و اکثر خبر کاد فعل مضارع بدون أن ناصبه است مثل کادَ زیدٌ یقوم و گاهی با أن آید

کَوَّدَ الشَّیْءَ — گرد آورد آنرا و توده ساخت

اِکْوَادَّ اِکْوِیدَادًا — پیر گردید و لرزه زده شد

کُودَة - أَکْوَاد ج — خاک و غیر آن فراهم آورده

مَکَادَة (مصدر) — نزدیک شدن لا اهمّ لی و لا مَکَادَة یعنی نه آهنگ آن دارم و نه بدان نزدیک میشوم

(کَوَذ) و کَوْذَی - کَوَاذِن ج — گذشت اسب بچین غیر اصیل

(کَوَز) الأَزارُ — رسید پیراهن تا بیخ ران

کَاذَة — گوشت کناره فرج متصل بران یا گوشت پاره بالای دو ران (هُمَا کَاذَتَانِ)

کَاذِی — نوعی درخت مانند خرما که از گلش روغن سازند

کُوذَان و کَاذَان — ضخیم فربه

مُکَوِّذ ص — باطراف فرج مالیدن جماع کننده - بچوب برد بر زدن

(کَار) العمامة علی رأسه کَوْرًا - ن پیچید دستار بر سر

کَارَ الأرضَ — حفر کرد زمین را

کَارَ فی مِشْیَتِهِ — شتافت و سرعت نمود

کَارَ الحمّالُ — پشتواره برداشت باربر

کَارَ الفرسُ و ذَنَبَهُ کِیَارًا — اسب برداشت دُم را در دویدن

کَوَّرَ العمامة — دستار پیچید بر سر

کَوَّرَهُ — بر زمین افکند او را در کشتی - نیزه زد او را پس انداخت

کَوَّرَ — فراهم آورد و برهم چید

کَوَّرَ اللهُ اللیلَ علی النهار — در آورد شب را بروز

تَکْوِیر — پیچیدن بر چیزی - گرد کردن - تنیدن - رنگ گردانیدن - پوشانیدن - فرو گرفتن - زیادت کردن

اَکَارَ اِکَارَةً علیه — ضعیف پنداشت او را و خوار کرد

تَکَوُّر — بر زمین در افتادن - چکیدن - درچیده شدن

اِکْتَارَ اِکْتِیَارًا — دستار بستن بر سر

اِکْتَارَ الفرسُ — برداشت دم را در دویدن

اِکْتَارَ الشیءَ — بر زمین انداخت بعضی را بر بعضی

اِکْتَارَ الرجلُ — بشتاب رفت

اِکْتَارَ الرجلُ للرجلِ — آماده شد بدشنام دادن

اِسْتِکَارَة — سرعت نمود - برداشت پشتواره

کَار - کَارَات ج — کشتیهای گندم کش

کَارَة — پشتواره جامه و طعام

کُور - أَکْوَار ج — دور و پیچ از عمامه و هر چیزی - جماعت بسیار - گله بزرگ از شتر و گاو - سرشت و طبیعت

اَکْوَر — ارزانی و بسیاری هر چیزی

کُور - أَکْوَار و أَکْوُر و کِیرَان ج — پالان یا پالان با ساختگی آن - کوره آهنگران از گل - خانه زنبور عسل

کُورَة - کُوَر ج — ناحیه - کَرَه

کُوَارَة — نوعی از شراب

کُوَارَةُ النحل و بکسر - کَوَائِر ج — انگبین یا موم با تخم که از شاخ درخت یا از گل سرباز برای عسل نهادن زنبوران یا خانه زنبور سازند

كُوَارَة - كُوَارَات ج عمامه . دستار
كُوَارَة دویدن سریع
مِكْوَد پالان شتر
مِكْوَر و مِكْوَرَة و مِكْوَارَة دستار . عمامه
مُكَوَّرَى و مُكَوَّرِى مرد ناکس بد زبان یا کوتاه قامت بهن اندام
مُكَوَّرَات مؤنث
پاره بزرگ از سرگین
(كَاز) كوزا - ن آشامیدن بکوزه
كَازَ الشيءَ گرد آوردن آنرا
تَكَوَّزَ القوم گرد آمدن گروه
اِكْتَاز آشامیدن بکوزه
اِكْتَازَ الماء آب گرفت بکوزه
كُوز - اكواز و كِوَزَة و كِيزان ج ظرفیت مانند ابریق جای آب
رجلٌ مُكَوَّز الرأس مرد دراز سر
(كَاس) البعيرُ كَوْسًا - ن بسه پای رفتن شتر
كَاسَ في السَّيرِ نرم و آهسته رفت
كَاسَ على رأسه برگشت و سرنگون شد
كَاسَ في البيع زیان آورد در معامله
كَاسَتْ الحيّة پیچید و حلقه شد مار
كَاسَ الرجلَ بر زمین افکند اورا
كَاسَ المرأةَ طعن کرد و زن داد در جماع
اَكَاسَه اِكَاسَةً بر زمین افکنده اورا - بر سه پا رفتن چهار پا
كَوَّسَ الشيءَ نگون سار کرد آنرا
تَكَوُّس بر گردانیدن
تَكَوَّسَ الرجل نگونسار گردید
تَكَاوَسَ لحمُه بر هم نشست گوشت او
تَكَاوَسَ العُشبُ بسیار و بر هم نشست گیاه
اِكْتَاسَه عن حاجته باز داشت او را از حاجت و حمی
كَاس (مخفف كأس) جام
كُوس هیجان و طوفان دریا
كُوس - كُوسات ج طبل . دهل . نقاره - چوب سه پهلو بجار بشکل زاویه

كوسجى اسپ کوتاه دستها
لغة كوساء - كوس ج
پاره گیاه خشک
رِمَالٌ كُوس درهم بر یکدیگر پیچیده ریگهای بر هم نشسته
مَكَاس جای حلقه شدن مار
مِكْوَس - مَكَاوِس ج آلتی آهنی که سنگ آسیا را تیز کنند
مُكَاوَسَة بر زمین افکندن کسیرا
مُتَكَاوِس (المتفاعل) گیاه بسیار بر هم نشسته - در عروض و آن آمدن چهار حرکات با اجتماع دو سبب
(كَوسَج) الرجل و تكوسج کوسه گردید مرد
كَوْسَج - كَوَاسِج ج کم ریش - آنکه دندانش کم باشد - اسب کندرو - ماهیت که خرطومی مانند اره دارد
ه (كَاش) كوشا - ن ترسید
كَاشَ جاريتَه جماع کرد آنرا
كُوش و كُواشة سر آلت بزرگ
كُوشَان نوعی خوردنی اهل عمان که از برنج و ماهی سازند
(كَوَع) كوعًا - ف بزرگ گردید استخوان ساق و کج گردید اكوع ص مذکر - كوعاء ص مؤنث - كوع ج
كَاعَ الكلبُ كوعًا - ن رفت سگ و تمایل بر استخوان ساق کرد از شدت گرما
كَوَّعَه بالسيف تیغ زد آنرا چندانکه کج گردید استخوان ساق او
تكوّعت يده دردناک شد ساق دست او
كاع و كوع - اكواع ج طرف استخوان ساق دست از انگشت ابهام
كاع دو طرف استخوان ساق متصل بند دست یا کوع استخوان سوی انگشت نر و کاع استخوان سوی

خنصر با کوع باریکترین و کمترین
حجم از یخ هر دو استخوان
در دو استخوان ساق

کوع (کاف) الادیم کوفا - ن خم کرد و دوخت
کناره های پوست را بهمدیگر
کوف الادیم برید پوست را
کوف الشیء برگردانید و خم داد او را
کوف الکاف نوشت کاف را
کوف الرجل آمد بکوفه
تکوف القوم تکوفا و کوفانا جمع گردیدند و
نسبت نمودند با یکدیگر
تکوف الرجل شبیه و انتساب باهل کوفه نمود
کوفة ریگ توده سرخ با هر ریگ
توده سنگریزه آمیخته - شهر
معروف عراق عرب مرکز
خلافت امیر المؤمنین علیه السلام
کوفی منسوب بسوی کوفه و از آنست
خط کوفی (بدون اعراب و نقطه)
کوفیون علماء علم نحو کوفه
کوفیة مؤنث کوفی - مندیلی که دور سر پیچند
و عمامه کفیه گویند
کاف نام کوهی - نام ک از حروف تهجی
کوفان و کوفان ریگ توده انبوه و درهم از نی و
چوب
کوفان و کوفان کار دشوار یا ناخوش و ناپسندیده
یا بدی یا بنگی یا سختی و رنج -
اختلاط و آمیزش
(کوکب) الحدید برق و روشنایی زد آهن
کوکب و کواکب ج ستاره - شمشیر -
آب گرم - درخشندگی و بر
افروختگی آهن و حرارت
آتش - آنچه روییده و بلند
شود از گیاه - بزرگ قوم -
میخ - زندان - مرد با سلاح
- کودک نزدیک بلوغ رسیده

شکوفه مرغزار - لشکر -
شبنم - کوه - نقطه سفید
در سیاهی در چشم - چشمه
ته چاه که از او آب جوشد در
چاه - بزرگ هر چیزی - خط
ورقی از زمین که رنگش مخالف
از زمین باشد
یقال ذهبوا تحت کل کوکب متفرق و جدا
شدند از یکدیگر
یوم ذو کواکب روز بسیار سخت
کوکبة ستاره - شکوفه - گروه
مکوکب آنکه چشم او نقطه سفید است
(کوک) الرجل کوکوة جنبید در رفتار -
شتافت یا دوید کوتاه
قامت
کوکاة و کواکبة پست قامت
مکوکی مرد بی خیر
(تکول) القوم فراهم آمدند
تکول القوم و انکال بیش آمدند کسی را به
دشنام و زد و خورد
تکاول الرجل اظهار کوتاهی نمود - یا ایستاد
از کاری
اکوئلال کوتاه قامت شد - مکوئل ص
اکوئل - اکاویل ج زمین بلند شبیه بکوه
کولان و کولان گیاه بردی یا گیاهی است
مانند بردی آب روید و بشکل

کوالل کوتاه قامت
(کام) المرأة کوما - و
کومة - ن جماع
کرد آنرا
کومت الناقة کوما - ف
بزرگ کوهان گردید
کوم التراب توده توده کرد خاک را
- بلند نمود سر توده را
کوم المتاع انداخت روی هم

کُوَمٌ بثنا بر فتح نوب واحد نام جایه نارا دیکجا مه جمع کرد
اِکْتَامَ الرَّجُلُ بر سر انگشتان نشست
کُوْم فرج زن یا عام است بر فرج
کُوْم گله شتران
کُوْمَة وکُوْمَة - کُوَم واَکْوَام ج توده خاک بلند برداشته
اَکْوَم بلند از هرچه باشد - بزرگ پستان مرد و (هما اکومان)
کَوْمَاء ماده شتر بزرگ کوهان
کِیْمِیَا اکسیر که چون بر اشیا معدنی زنند طلا و نقره گردد و اصل ماده آن
(کَانَ) الشیٔ کَوْنًا وَکِیَانًا وکَیْنُوْنَة - ن یافت شد آن چیز
کَانَ از افعال ناقصه داخل میشود بر مبتدا وخبر رفع مبتدا میسازد ونصب خبر مانند کان زید قائما و گاهی از افعال تامه است که بمعنی ثبت وحقق است و باختلاف احوال وقرینه حالیه ومقالیه معنی استمرار واستقبال و حال ومعنی حصر وصار آید
کَانَ عَلَیْهِ کَوْنًا وکِیَانًا کفیل وضامن او شد
کُنْتُ الغَزْلَ ریسیدم آنرا
کَوَّنَ تَکْوِیْنًا هست کرد و نو بیرون آورد چیزرا - آفرید خدا موجودات را
اِکْتَانَ اِکْتِیَانًا هست شد - ضامن شد
اِسْتَکَانَ لِفُلَانٍ فروتنی نمود برای او
کَوْن - اَکْوَان ج چیزی نو پیدا - زشت غیر معتاد - حرکت وسکون - عالم وجود
کَوْنِی منسوب بعالم وجود
کُوْتِی پیر کلان سال

کِیَان طبیعت
کِیَانَة کفالت. ضامن
تَکْوِیْن اخراج معدوم از نیستی بهستی
سِفْرُ التَّکْوِیْن اول اسفار از تورات
کَائِن حادث
کَائِنَة مونث - کَائِنَات وکَوَائِن ج حادثه . چیز نو پیدا
کَائِنَات موجودات
کُنْتِیّ وکُنْتُنِیّ پیر بسیار سال (ونسب الی قوله کُنْتُ فی شبابی کذا)
مَکَان ومَکَانَة - اَمْکِنَة واَمَاکِن ج جایگاه
مَکَانَة - مَکَانَات ج پایگاه - منزلت ونیت - آهنگ
مَکِیْن صاحب پایگاه ومنزلت (یقال فلان مکین عند فلان)
مَکِیْنَة آهنگ ونیت
یُقَالُ مَکُوْنٌ فیه موجود است در او
(کُوَّة) وکَوَّة وکُوّ - کِوَاء وکُوًی وکَوَّات ج روزن خانه
تَکَوَّی در تنگ جای آمدن وسخت درهم کشیده شدن ومنقبض شدن در آن - گرم شدن از گرمی اندام کسی
(کَوَه) کَوْهًا - ف سرگشته گردید
تَکَوَّهَ عَلَیْهِ اُمُوْرُهُ پراکنده وپریشان گشت بروی کارهای او
کَاهَ الشَّیْءَ کَوْهًا خواست بوی آنرا بفهمد
کُهْتُهُ بر گردن گفتم او را تا بوی دهن او معلوم شود
(کَوَی) فُلَانًا کَیًّا - ن داغ کرد پوست او را باآهن گرم وغیر آن
کَوَتِ العَقْرَبُ گزید کژدم
کُوَاهُ بِعَیْنِهِ تیز نگریست سوی او
اَکْوَی الکَوَّاءُ رنجانید کسی را از زبان خود
کَاوَی الرَّجُلُ مُکَاوَاةً همدیگر را دشنام داد

اِکْتَوَی الرَّجُل داغ کرد خود را - ستوده و مدح کرد خود را بچیزی
اِسْتَکْوَی فُلاناً خواست از او داغ کرد نرا
کَیَّة جای داغ
کَوّاء مرد پلید بسیار دشنام دهنده
کاوِیاء و مِکْوَاة آهن داغ شتر
مِکْوَاة - مَکاوٍ ج آهن داغ
(کَهِبَ) کَهَباً و کُهُوباً - ف ک برنگ کهب گردید کاهِب و اَکْهَب ص
اِکْهابَّ اِکْهِیباباً تغیر یافت رنگ او
کُهْب گاو میش بر سال
کُهْبَة سفیدی مائل بتیرگی یا سیاهی یا تیرگی که بسیاهی زند یا رنگی است خاص شتر
اَکْهَب سفید بتیرگی مائل یا سیاه یا تیره مائل بسیاهی
(یُقال اَکْهَب و ناقَة کَهْباء ص - کُهْب ج
ه (کَهْبَل) پست قامت - درختیست بزرگ
(کَهَدَ) الحِمارُ کَهْداً و کَهَداناً - م سرعت گرفت خر
کَهَدَ الحِمار دوانید بسرعت خر را
کَهَدَ الرَّجُل بتعب و رنج افتاد
اَکْهَدَ مانده گردید
اَکْهَدَ فُلاناً مانده گردانید او را
اِکْوَهَدَّ لرزیدن جوجه نزد مادر تا خوراک دهد - رنج و تعب رسیدن کسیرا - سر برداشتن
اَتانٌ کَهُودُ الیَدَینِ ماده خر شتاب رو
کَهْداء جاریه و امه که بفارسی داه گویند
کُوهَد مرد لرزه زده از پیری
ه (کَهْدَب) گران ناگوار
ه (کَهْدَل) زن جوان فربه - پیر رسال - عنکبوت - دختر نوجوان
(کَهَرَ) فُلاناً کَهْراً - م بترش روئی پیش آمد او را بجهت حقارت او - چیره شد او را - بانگ برآورد براو - قهر کرد
کَهَرَ الرَّجُل خندید و بازی کرد
کَهَرَ النَّهار روز بلند شد
کَهَرَ الضُّحَی سخت شد گرمای روز
کُهُورٌ و کَهْوَرَة - کُهاوِر ج آنکه سر ترش کند و بانگ زند مردم را
کُهْرُور ترش روئی
(کَهْرَبَ) الشَّیْءَ در آنچیز قوه کهربائیه گذارد
کَهْرَباء و کَهْرَبا صمغ درختی است - قوه ایست در بعضی اجسام که مولد از حرارت و انفعالات کیمیائیه شود از خواص آن جذب نور است که بحرارت منتشر منعکس نماید
(تَکَهَّفَ) الجَبَلُ در کوه غارهای فراخ پیدا شد
اِکْتَهَفَ الکَهْفَ بغار داخل شد
کَنْهَفَ عَنّا (نون زائده) گذشت از ما و دوید و رفت
تَکْهِیف بر بست غار ساختن
کَهْف - کُهُوف ج غار در کوه شبیه خانه - پناه گاه - نیک دویدن - شتافتن و رفتن
کَهْفُ القَوْم مهتر و معتمد گروه
اَصْحابُ الکَهْف (آیه) باختلاف روایات سه یا پنج یا هفت نفر بودند از اهل روم که از فرار بغار پناهنده شده بودند
(کَهْکَهَ) المَقْرُورُ دمید بدستها از آزار سرما
کَهْکَهَ الاَسَدُ و البَعیرُ نعره کرد شیر و شتر
کَهْکَهَ الشَّیْءُ گرم شد آنچیز
تَکَهْکَهَ عَنْهُ ناتوان شد از آن

تَکَهْکَهَة حرارت - حکایت آواز شیر و شتر - دمیدن سردی زده دست خود را تا گرم گردد

ه (کَهْکَب) بادنجان

ه (کَهْکَم) بادنجان - پرسا لخورده

کَهْکَم و کَهْکَامَة مرد ترسناک

(کَهَلَ) کُهُولًا و کُهُولَةً - م ک عاقل مرد گردید

کَاهَلَ الرَّجُلُ مُکَاهَلَةً ازدواج کرد و عاقل شد

اِکْتَهَلَ عاقل مرد گردید و دو رنگ موی شد

اِکْتَهَلَ النَّبَاتُ و تَکَهَّلَ رسید گیاه و قوی شد - شکوفه برآورد

تَکَهَّلَ بمرد دو رنگ موی شدن و خود را بعاقل مردان منسوب کردن

کَهْل - کَهْلُون و کُهُول و کِهَال و کُهْلَان و کُهَّل ج مرد سیاه و سفید موی شده - عاقل مرد شده - مرد مین سی سال تا پنجاه سال رسیده

کَهْلَة مؤنث - کَهْلَات و کَهَلَات ج زن ثالثه

نَبْت کَهْل گیاه بپایان بلندی رسیده و سخت گردیده و شکوفه برآورده

طَارَ لَهُ طَائِرُ کَهْل کنایه از امید او را نصیب بهره بیت از نعمت دنیا

کُهَال جادوگری جاهلی

کُهُول تننده . عنکبوت

کَاهِل - کَوَاهِل ج مرد عاقل گردیده - سر کتف و استخوان برآمده کناره دوش چهارپا یا دوش متصل به گردن یا مابین دو کتف یا بن گردن از پشت - کنایه از مرد خشمناک - زن تیز شهوت

شَدِیدُ الکَاهِل بلند جانب - صاحب شوکت و قوت

کُهْلُول جوانمرد کریم - بسیار خندنده

کَهُول تننده یا نوعی از آن

نَبْت مُکْتَهِل گیاه بپایان درازی رسیده

— سخت و قوی گردیده

نَعْجَة مُکْتَهِلَة بز که پشم سرش سیاه و سفید باشد

(کَهَمَتِ) الشَّدَائِدُ فُلَانًا کَهْمًا - ن بد دل کرد او را سختیهای روزگار از اقدام برکاری

کَهِمَ کَهَامَةً و کُهُومًا - ن ک ناتوان گردید - پرسال گردید

کَهُمَ السَّیْفُ کند گردید شمشیر

اِکْتَهَمَ بَصَرُهُ سست شد بینائی

کَهِیم مرد پرسال

رِجَال کُهَام - قَوْم کَهَام ج مرد پرسال و بدون هیچ چیز

سَیْف کَهَام شمشیر کند

لِسَان کَهَام زبان وامانده در سخن

فَرَس کَهَام اسب کند رو و آهسته رو

(کَهَسَ) الرَّجُلُ نزدیک گذارد پای را در رفتن و برانگیخت خاک

کَهْمَس شیر درنده - زشت روی - کوتاه قد - شتر بزرگ کوهان

ه (کَهَلَ) مرد گران و ناگوار که مصاحبت او را نخواهند

مُکْتَهِل همه

یُقَالُ اَخَذَ الأَمْرَ مُکْتَهِلًا یعنی گرفت همه آنرا

(کَهَنَ) لِفُلَانٍ کَهَانَةً - م ن و تَکَهَّنَ و تَکْهِینًا فال گوئی کرد و از آینده او گفت

کَهُنَ لَهُ کَهَانَةً - ک فال گوی گردید

کَاهَنَهُ مُکَاهَنَةً باهم یاری دادن و عطا کردن با پاداش - میل کردن با همدیگر

کِهَانَة فال گوئی

کَاهِن - کُهَّان و کَهَنَة ج فال گوی (آنانکه ادعای اسرار و احوال غیب دارند) - کوشنده و متکفل بحاجت مردم

(کَهِیَ) کُهًی - ف اکهی گردید (با نفس بد

انگشتان سردی رسیده را گرم کرد)

اَکْهَى الرَّجُلُ گرم کرد اطراف انگشتان را بنفس

اَکْهى عَنِ الطَّعامِ باز ایستاد از خوراک

کاهَى الرَّجُلُ مُکاهاةً باهم مفخره کردند

اِکْهاهُ اِکْهاءً بزرگ داشت او را

اَکْهَیكَ بِمَسْئَلَةٍ جهه درخواست مسئله روباروی شدم

کَهاة ماده شتر فربه بزرگ جثه یا ماده شتر فراخ سر پستان یا شگرف تمام سال

اَکْهى مردیکه بر روی او کلف باشد – گنده دهن و بدبوی – سنگ لی شکاف

اَکْهاء مردمان آگاه و دانا

(کَیْ) برسه نوع است یکی از حروف ناصبه فعل مضارع است و معنی لام تعلیل آید و دراینصورت برای استفهامیه در آید و بر آن گاهی لام مقدم شود و با حرف نفی نیز جمع شود کقوله تعالی لِکَیْلا تَأْسَوا وگاهی مخفف از کیف باید کی یجنحون الی سلم وما شرّیت

(کَاءَ) کَیْئًا وکَیْئَةً – ض ن ترسید و بد دل شد

اَکَاءَهُ اِکاءةً واِکاءَةً ناگاه بهنگام کاریکه اراده آن داشت در آمد او را و بعد ترسید و ترک داد

کاءٌ وکاءَةٌ وکَیْاءَةٌ وکَیٌّ سست و ترسناک

(کَیَتَ) الوِعاءَ پر کرد ظرف را

کَیَتَ الجهازَ سهل گردانید و مهیا کرد آنرا

کَیْتَ وکَیْتَ (وقد یکسر تاء) چنین و چنین (در اصل تاء هاء بوده و استعمال آن با کلمه مکرر است)

کَیِّتٌ – اَکْیاتٌ ج زیرک

(کَاحَ) السَّیْفُ فیه کَیْحًا – ض اثر کرد در و شمشیر او

یقال ما کاحَ فیه السَّیْفُ کارگر نشد شمشیر در آن

اَکاحَهُ هلاک کردن – کارگر شدن شمشیر

یقال ما اکاحَ فیه السَّیْفُ کارگر نشد در او شمشیر

اَسْنانٌ کِیحٌ وکُیَّحٌ واَکْیَحُ دندان سخت و ضخیم و محکم (کما یقال یوم اَیْوَم)

کَیَحٌ سختی – ضخامت – درشتی

(کَادَهُ) کَیْدًا – ض فریب داد او را و خدعه کرد – حیله و جنگ کرد – قی کرد او – کوشید زاغ در بانگ کردن – آهنگ نمودن – درشتی نمودن

کادَ الزَّنْدُ آتش بر آورد آتش زنه

کادَتِ المَرْأَةُ حیض آورد زن

کادَ یَفْعَلُ کَذا نزدیک شد بانجام آن

یُقال لا اَکِیدُ وَلا اَهُمُّ نزدیک نشوم و نه قصد

کایَدَهُ مُکایَدَةً مکر کرد و بد سگالید

تَکایَدَ الرَّجُلانِ باهم مکر و فریب و مکر نمودند

اِکْتادَهُ اِکْتِیادًا فریب خورد او

کَیْدٌ حیله – مکر – بد سگالی – جنگ

کَیْدُ اللهِ مجازات خدای مکاران را بر مکر آنها

کَیّادٌ بسیار مکر کننده

مَکِیدَةٌ – مَکایِدُ ج (اسم است از کاد) مکر و خدعه

(کَارَ) الفَرَسُ کَیْرًا – ض ن دم برداشت اسب در دویدن

اَکارَ عَلَیْهِ یَضْرِبُهُ پیش آمد که او را بزند

تَکَلَّمَ زد و بمکر اورا

کِیرٌ – اَکْیارٌ وکِیَرَةٌ وکِیرانٌ ج دمه آهنگران

کَیِّرٌ اسبیکه در دویدن دم بردارد

(کَاسَ) الغُلامُ کَیْسًا وکِیاسَةً – ض جوان مرد زیرک شد

کاسَ فُلانًا چیره شد در کیاست

کَیَّسَهُ زیرک گردانید او را

کایَسَهُ مُکایَسَةً باهم چیرگی نمودن در زیرکی – بزیرکی باهم نبرد کردند

کایَسَهُ فِی البَیْعِ غالب آمد و چیره شد بر او در معامله

أکاسَ إکاسةً وأکیسَ إکیاساً بدر فرزندان زیرک شد - فرزندان زیرک آورد

تَکَیَّسَ بتکلف زیرکی نمودن وظرافت کردن

کَیْس عقل. خرد - زیرکی وجوان مردی خلاف حمق - جماع - نیکوئی نائی درکارها

کِیس - أکیاس وکِیَسة ج کیسهٔ طلاونقره - رحم بچه دان

أکیَس زیرک . دانا - حیله وبیوفائی

کِیاسة زیرکی که بکمین نفس باشد ازآنچه نافع است برخود

کَیِّس - أکیاس وکَیِّسی ج زیرک - ظریف - نیکوفهم وتربیت

کَیسانیّة طایفهای از شیعه که منسوب به کیسان ومختار ابن ابوعبیده هستند وگویند مهدی موعود محمد حنفیه است واو در کوه رضوی است از کوههای یمن

مُکَیِّس زیرک

کَیسان اسم است برای مکر

مِکیاس - مَکایِیس ج زنیکه پسران زیرک میزاید

د - نوب (أکیاش) نوعی جامه که پشم آزا دوباره بافند - جامه هیچکاره

(کاصَ) کیصاً وکُیوصاً وکیصاناً - ض عاجز وسست گردید از چیزی

کاصَ الطعامَ تنها خورد

کاصَ من الطعام بسیار خورد

کاصَ الرجلُ بسرعت رفت

یُقال مرّ یکیص گذشت بسرعت

کایَصَ الأمرَ مُکایصةً عادت کرد آنکار را

کَیْص بخل بسیار - رفتار سریع

کَیِّص وکَیْص بدخوی - بسیار بخیل - کوتاه قامت پر گوشت

کِیص وکَیِّص سخت پی

کُیّاصُ المشی آنکه در رفتار مابین هر دو ران او دوری باشد

کَیْصیٌ وکِیصیٌ وکَیْصیٌّ آنکه تنها خورد وتنها فرود آید وهماره در بند غم خود باشد

(کاعَ) عنه کیعاً وکیعوعةً ترسید ازاو کائع وکاع ص - کاعة ج

(کافَ) الشیءَ کیفاً برید آنرا

کَیَّفَ الشیءَ بسیار برید آنرا - قرار داد برای او کیفیّة معلومه

تَکَیَّفَ عیب ناک کرد

انکافَ الشیءُ انکیافاً بریده ومنقطع کرد آنرا

کَیفَ چگونه - اسم مبهم غیر متمکن مبنی بر فتح وبیشتر استعمال آن برای استفهام است مانند کیفَ زیدٌ - ودیگر آنکه برای شرط ضمیمه ما آید وبدون ما مانند کیفما تصنع اصنع وکیفَ تجلس اجلس

کَیْف - کِیَف ج پاره از جامه وخرقه که به پیش پیراهن دوزند

کَیفیّةُ الشیء - کیفیّات ج صفت وحالت آنچیز

(کَیکة) - کیاکی ج تخم مرغ

کَیکاء مرد بی خیر

(کالَ) القمحَ وغیره کیلاً ومَکیلاً ومَکالاً - ض پیمانه کرد آنرا

کالَهُ طعاماً پیمانه کرد برای او

کالَ الزندُ آتش نداد آتش زنه

کالَ الدراهمَ سنجید آنرا

کالَ الشیءَ بالشیءِ اندازه نمود چیزیرا بچیزی

یُقال هذا الطعامُ لا یکیلُنی این قدر از طعام بس نیست مرا بپیمانه او

کَیَّلَ القمحَ پیمانه کرد گندم را

کَیَّلَ الرجلُ ترسید وبد دلی کرد

تَکَیُّل — نامردی کردن

کایَلَهُ ومُکایَلَةً — سخن گفت مثل سخن او یا کاری کرد مطابق کار او - دشنام داد وند بیکدیگررا - با یکدیگر پیمودند

یُقالُ کایَلْناهُم صاعاً بِصاعٍ مُکایِل ص

کایَلَ الفَرَسُ الفَرَسَ — برابری کرد اسبی مر اسب دیگررا در دویدن و پیشی گرفت او را

تَکَیَّلَ الرَّجُلُ — ایستاد و صف آخر در جنگ

تَکایَلَ الرَّجُلانِ — معارضه نمودند در دشنام

تَکایُل — بیکدیگر پیمودن

اِکْتالَ مِنْهُ — گرفت از او و پیمود بجهة دیگری

اِکْتالَ الطَّعامَ لَهُ — پیمود برای خود

یُقالُ اکْتَلْتُ عَلَیْهِ — گرفتم از آن

اَلْکال — قلعه خراب کن (آلتی است در جنگ)

کَیْل - اَکْیال ج — پیمانه - جرقه که از آتش پراکنده شود

کِیلَة (اسم مصدر) - کِیلات ج — پیمایش

کَیِّل — بهترین و برگزیده چیزی

کَیُّول — صف اخیر در جنگ - مرد بددل و ترسنده - زمین باشد - بهتر و برگزیده از هر چیزی

کَیّال — پیماینده . پیمانه کننده

مِکْیَل ومِکْیَلَة - مَکایِل ج } پیمانه

مِکْیال - مَکاییل ج

مَکِیل ومَکْیُول — پیموده

ه (کَیْمُخْت) — نوعی پوست که بدباغت پیرایند - پوست درهم کشیده شده

(کان) کَیْناً - ض — فروتنی نمود

اَکانَهُ اللهُ — فروتن گردانید و خوار و بددل ساخت او را خدای

اِکْتانَ اِکْتِیاناً — اندوهگین شد و پنهان داشت آنرا

کَیْن - کُیُون ج — گوشت پاره اندرون فرج یا گرههای در او مثل اطراف جستنه خرما یا آن گوشت بادی در فرج که در ختنه بریده میشود و بفارسی آنرا چخله گویند - گره گوشت فرج شبیه بکناره هسته خرما

کَیْنَة — پذیرفتاری : کفالت - کنارک میوه درخت سدر باشد . وآن میوه ایست سرخ رنگ شبیه عناب واندکی از آن بزرگتر و در هندوستان بسیار میباشد

سختی خواری - بدحالی

یُقالُ باتَ فُلانٌ بِکَیْنَةِ سُوءٍ — مرد او بحالت بدی

کائِن وکَایِن — چند - و بمعنی کم استفهام و خبر مرکب از کاف تشبیه

مِکْیان — ضامن پذیرفتار

(کاه) فُلاناً کَیْهاً - ض — به گرد نابوی دهن او در یافت گردد

کَیِّه — مرد بستوه آمده از حیله خود که کسی بدو توجه نکند

لام = ۳۰

(لام) بر سه قسم است ۱- حرف جر که در همه ضمائر مفتوح است مگر با یاء و در همه اسماء ظاهر مکسور است مگر در استغاثه و تعجب و تهدید ۲- لام جزم که بر مضارع در آید ۳- ابتدا و وجوه معانی و موارد استعمال آنها در نحو مبین است

(لا) بر سه وجه میاید اول نافیه و دارای چهار معنی است ۱- اینکه برای نفی جنس بیاید اسم او مبنی بر فتح است زمانیکه باشد مفرد و میباشد منصوب زمانیکه مضاف یا شبه مضاف مانند لا رجلَ فی الدار و لا غلامَ رجلٍ حاضرٌ ۲- اینکه عمل لیس انجام دهد رفع اسم و نصب خبر و در اینصورت برای نفی واحد است مانند لا رجلٌ قائماً ۳- اینکه لا نافیه برای عطف آید مانند جاء زیدٌ لا عمرو ۴- اینکه حرف جواب واقع شود مانند اقام زیدٌ جواب دهید لا وجه دوم برای طلب باشد و لا ناهیه نامیده شود و اختصاص آن برای دخول بر فعل مضارع است و جزم میدهد مانند لا تخف وجه سوم زائده آید و این قسم برای تقویت معنی است اگر حذف شود خللی وارد نیاورد مانند ما منعک ان لا تسجد که جایز است لا زائده حذف شود

(لات) و بمعنی نیست از ادوات نفی است و عمل لیس را انجام و بعد از او یکی از دو معمولش که اسم و خبرش باشند حذف میشوند و غالباً اسم حذف میگردد

(مُلتَعِب) مستقیم. راست

(لازَوَرد) معدنی مشهوریست که لاجورد نامیده شود (معرب لاجورد)

لازَوَردی آنچه برنگ لاجورد باشد. معرب لاجوردی

(لاطَهُ) لاطاً - م امر فنه بود آنرا از او پنهان کرد

لاطَ علی فلانٍ دشوار شد بروی

لاطَ بِهِم تیرزد او را

لاطَهُ ذو مرجره گریزان گذشت و التفات نکرد

لاطَهُ فلاناً نگریست باو چندانکه دور رود و از نظر غائب شود

لاطَهُ بالعصا زد او را بچوب

(لاظَهُ) لاظاً - م اندوهگین کرد او را یا براند از نزدیک خود

لاظَ فی التقاضی سخت تقاضا نمود و در آن شور و غوغا کرد

(لافَ) الطعامَ لافاً - م نیک خورد غذا را

(لاکَهُ) الی فلانٍ پیغام رسانید او را

یُقالُ الکنی الی فلان پیغام مرا برسان بر او

استلاکَ لَهُ رفت برای رسانیدن پیغام

مَلاک و مَلاکَة فرشته پیغامبر

مَلئَک و مَلَک - مَلائکة و مَلائک و املاک ج فرشته پیغامبر از طرف حق بسوی خلق

۵ (لألأتِ) المرأة بعینها نیکو گشودن چشم او تیز نگریست

لألأ الفورُ بذنبه — دُم جنبانید آهو برگان
لألأت النار — افروخته شد آتش
لألأت العنزُ — نزخواه گردید ماده بز
لألأ الدمع — روان کرد اشک را
لؤلؤ – لآلی ج — مروارید – گاو دشتی
لؤلؤی لؤلؤیّ — مرواریدی رنگ
لِئالة — مروارید فروشی
لأّال — مروارید فروش
لألاء — شادمانی
تلألؤ — درخشیدن برق وغیره
(لأم) الرجل لأما – م — بنا کسی نسبت داد وخواند اورا
لأم السهم — پر بر تیر قرار داد
لأم الجرح — بهم پیوند کرد زخم را
لأم فلانا — اصلاح آن نمود
لؤم لؤما وملأمة ولآمة – ک — ناکس وفرومایه گردید لئیم ص – لئام ج
لأم ملاءمة — اصلاح کرد وفراهم آورد
لاءمه والشیء — توافق کرد
لاءم بین القوم — اصلاح کرد میان ایشان
تلأم الشیء وتلاءم — بهم پیوند پذیرفت انجبر
تلأم الجرح وتلاءم — بهبودی یافت زخم
التأم الفاسد — بهبودی یافت آن
التأم الشیء — الصاق وپیوند یافت
التأم القوم — اجتماع کردند گروه
التأم الشیئان — اتفاق کردند آندو
التأم الفریقان — اجتماع واصلاح کردند
استلأم — زره پوشید – ازدواج کرد با ناکسان – مصاهرت نمود با خویشان ناکس
استلأم الحجر الأسود — مس کرد آنرا
استلأم فلان للأب — پدرش بدخوی وناکس است
لأم — کالبد انسان – زره – سخت از هر چیز
یقال شیء لأم — چیز مجتمع

سهم لأم ولؤام — تیر پرهای راست وموافق یکدیگر
لأمة – لؤم ولأم ج — زره
لئم – آلام ولئام ج — سازگاری واتفاق بین دو کس – عمل
لُمة – لُمات ج — مثل ومانند – هم شکل چیزی – جماعت از مردان بین سه تا ده
لُؤَم — ناکس وبخیلی
لُوَمة — آنکه کار دیگر را حکایت کند – آنچه از اثاث خانه بعاریت بدهند نشانه های آماج وساختگی آن
لئیم – لئام ولؤمان ولؤماء ج — ناکس وبخیل – مانند وهمتا
لئامة — ناکسی وبخیلی
لؤام — حاجت – پرهای راست کرده تیر
لأمان ولؤمان — ناکس وبخیل
مَلأم ومِلأم ومَلأم — آنکه عذر ناکسان خواهد
یقال فی النداء یا مَلأم — یعنی ای لئیم
مَلأم ومَلأمان — ناکس وبخیل
لأمان ولؤمان ومَلأمان (مختص بنداء) ناکس طبعا
مُلأم — زره پوشیده
مُلئِم — ناکس – آنکه نزد ناکسان رود
مُلائم — سازگاری کردن میان دو چیز
(لأی) لأیا – م — درنگی کرد وباز ایستاد
الأی، لأی — در سختی وبلا افتاد
التأی التیاء — آهستگی ودرنگی کرد – بی چیز ومفلس گردید
لأی ولأی ولأواء – ألاء ج – لأة مؤنث — سختی ودرنگی – سختی زندگی – گاو زردشتی – سپر
(لبّ) بالمکان لبّا – ن — اقامت کرد وجای گرفت

لَبَّ الدّابَّةَ — پیش بند پالان بست چهارپا را
لَبَّ اللَّوْزَةَ — شکست کرد و را و مغز آن در آورد
لَبَّ الرَّجُلَ — زد بر سر و سینهٔ او
لَبَّ لَبًّا ولَبًّا ولُبًّا ولَبابَةً — ف خردمند شد (و این معنی از باب شرف شَرُفَ نیز گفته شد اگرچه مضاعف با این باب کم آید)
لَبَّ الحَبُّ — مغز دار شد دانه
لَبَّ فُلانًا — گرفت گریبان او را و کشید
لَبَّ فِی الأَمْرِ — متردد و دو دله شد در کار
اَلَبَّ بِالمَکانِ — اقامت کرد آنجا
اَلَبَّ عَلَی الأَمْرِ — لازم گرفت جای را
اَلَبَّ الدّابَّةَ — پیش بند پالان بست چهارپا را
اَلَبَّ لَهُ الشَّیءُ — آشکار شد و پیش آمد الخبر
اَلَبَّ الزَّرْعُ — مایه فراهم آمد میان دانه های زراعت
تَلَبَّبَ لِلقِتالِ — دامن برچید و میان بست و آماده شد برای جنگ
تَلَبَّبَ الرَّجُلانِ — گرفتند هر یکی گریبان دیگری را
اِسْتَلَبَّ زَیْدًا — خواست امتحان کند خرد او را
لَبّ - مصدر — محاذی و روبروی شدن
لَبّ - لِباب ج — مقیم - لازم گیرنده جای را - لازم گیرنده کار را
لَبَّة — سرسینه - زن پاکیزه - پاکیزه خوی
- الأَبّ ج زن شوهر دوست - چندرک است در دل
لُبّ - لُبُوب ج — زهره - خالص هر چیزی - برگزیده از هر چیزی - میانه - مغز بادام - چهار مغز گردو
- اَلْباب واَلُبّ ج پیه درخت خرما - خرد
لَبَب - اَلْباب ج — سرسینه - جای حمایل از سینه - ریگ تنگ - پیش بند پالان

لَبیب - اَلِبّاء ج — خردمند - لازم گیرنده کار را - مرد محرم
لَبیبَة — سینه بند زنان
لُباب — گیاه اندک
لَباب لَباب — باکی نیست ترا
لُباب — خالص از هر چیزی
حَسَبٌ لُباب — حسب خالص بدون اختلاط
لَوْلَب — آب ریز یا که بجهة بسیار تنگی دهانه کاریز در وقت جریان بگردد
لَبابَة — لباس جنگ که فوق لباسها پوشند
بَناتُ اَلْبُب — چندرک است در دل که گمان میکنند مهربانی و رقت از آن باشد
تَلْبیب - تَلابیب ج — طوق
اَلْبُوب — دانه هسته کنار
مَلْبُوب — بدانائی ستوده
بَعیرٌ مَلْبُوب - مَلْبُوبَة مؤنث — شتر پالان بسته
دابَّةٌ مُلَبَّبَة ومُلَبَّب — چهارپای پیش بند پالان بسته
(لبأ) لَبَأَ الشّاةَ لَبْأً - م — آغوز (شیر اول باشد) دوشید
لَبَأَ الاُمُّ وَلَدَها — خورانید مادر بچه اش را آغوز
لَبَأَ الزَّرْعَ — نخستین آب داد کشت را
لَبَأَ القَوْمَ ولَبَأَ — خورانید گروه را آغوز
لَبَأَ اللِّبَأَ — جوشانید آغوز را
اَلْبَأَتِ الشّاةُ — آغوز فرود آورد و شیر نخستین داد
اَلْبَأَ الجَدْیَ — آغوز خورانید بزغاله را
اَلْبَأَ الفَصیلَ — بست بچه را نزد سرپستان تا شیر نخستین خورد
لَبَّأَتِ الشّاةُ تَلْبِئَةً — فرود آورد آغوز را در پستان
مُلْبِئ ص
لَبَّأَ بِالحَجِّ — لبیک گفت (اللهم لبیک)
اِلْتَبَأَ الشّاةَ — دوشید گوسفند را آغوز
اِلْتَبَأَ اللِّبَأَ — آشامید آغوز را
اِلْتَبَأَ واِسْتَلْبَأَ الجَدْیُ — آغوز مکید بچه گوسفند
لِبَأ — فلـ ۰ آغوز (شیر اول حیوان نو زائیده)
لِباةٌ ولَباةٌ ولَبُوَةٌ ولَبْوَةٌ ولِبْوَةٌ ولَبْأَةٌ

لب ولباة - لبات ولبوء ولبوة ولبوات ج ماده شیر
لبائة ماده شیر تشکل

(لبت) يده لبتا - ن بپیچید دست اورا
لبت فلانا بچوب دستی زد بر سینه وشکم و تهیگاه او
(لبث) بالمكان لبثا ولبثا ولبثا ولباثا و لباثا ولباثة ولبثانا ولبيثة اقامت ودرنگ کرد
يقال ما لبث ان فعل كذا
البث فلانا في المكان ولبثه برو درنگ داشت اورا
تلبث بالمكان توقف ودرنگ کرد
استلبثه درنگ کار وکند شمرد کیرا
لابث ولبث درنگ کننده
لبثة درنگی
لبثة - لبائث ج گروه مردم از قبایل پراکنده
فرس لباث اسب آهسته رو
(لبج) به الارض لبجا - ن بر زمین زد اورا
لبج به - ل بر زمین افکنده شد و افتاد
لبجه بالعصا بچوب دستی زد او را
لبجة - لبج ولبج ج دام آهنین دندانه دار وسرکج که گرگ را شکار کنند
برك لبيج شتران شبانگاه بخوابگاه آینده با شتران قوم مقیم وفرو خوابنده اطراف خانها
لباج احمق وسست
(لبح) لبحا - م والبح ولبح پیر سال کردید
لبج دلیری وشجاعت
- پیر سالخورده
(لبخ) فلانا لبخا - م زد اورا وکشت
لبخ الشيء گرفت آنرا
لبخ الرجل غیبت اورا بجهت کرفتن
لبخ جسده لبوخا بسیار پرگوشت وفربه شد

لبخ ص
لابخه لباخا وملابخة لطمه وضربه زد اورا - گشتی گرفتن با همدیگر
تلابخ بمشک آلودن خودرا
لبخ - لبخة واحد درختی است برگش شبیه برگ چنار وگردو پهن
لبيخ مرد پرگوشت
لبيخة نافه مشک
لباخية زن پرگوشت خوش اندام
لبوخ بسیار گوشت اندام
(لبد) بالمكان لبودا ولبدا - ن ف اقامت گرفت آنجا
لبد القوم بالرجل اورا لازم گرفتند واطراف او بسر بردند
لبد بالشيء چسبید بآن
لبد الشيء بالشيء روی هم ریخته طبقه بطبقه
لبد الثوب وصله زد جامه را
لبد الصوف لبدا - ض ولبده زد بشراو را با آب ترکرد
البد بالارض چسبید بزمین
البد بالمكان اقامت نمود وجای گرفت
البد السرج عرقگیر ساخت زین را
البد الفرس براسب بست عرقگیر را
البد الشيء بالشيء چسبانید چیزی را بچیزی
البد الرجل راسه سر فرود آورد وقت در آمدن بخانه
البد المخرق وصله زد پاره را
لبد الكساء وصله زد آنرا
لبد بالشيء چسبید آن را
لبد المطر الارض درشت گردانید باران زمین را
لبد شعره باصمغ چسبانید موی او را
تلبيد پشم زده را تر کرده بر نیام شمشیر بندند جهت حفظ حمایل
تلبد الصوف بعض آن ببعضی در آمد وچسبید
تلبد الطائر بالارض سینه بر زمین نهاد مرغ وجای گرفت

تَلَبَّدَ الرَّجُلُ دید و جستجوی کرد
تَلَبَّدَتِ الْأَرْضُ بِالْمَطَرِ سخت گردید زمین باران
اِلْتَبَدَ الْوَرَقُ چسبید و بیکدیگر در آمد برگ
اِلْتَبَدَ الشَّجَرَةُ بسیار پر برگ شد درخت
لَبَد (مصدر) پشم گوسفند
يُقَالُ مَا لَهُ سَبَدٌ وَلَا لَبَدٌ نیست او را پشمی و موئی
لِبَد و لُبَد آنکه پیوسته در خانه باشد و بسفر نرود
اَبُو لِبَد و اَبُو لُبَد شیر بیشه
لَبِد آنکه همیشه در خانه باشد و بجائی نرود
لِبَد ـ اَلْبَاد و لُبُود ج نمد ـ عرق گیر زین ـ هر پشم و موی نشسته و چسپیده
لِبْدَة هر پشم که در یکدیگر در آمده و بهم چسپیده ـ نمد ـ پاره جامه که بر سینه پیراهن دوزند یا رشته فتیله ـ موی انبوه شانه شیر ـ باطن ران ـ ملخ
ذُو لُبْدَة کنیه شیر بیشه
لُبْدَة نمد ـ هر پشم درهم نشسته و بهم چسپیده ـ گروه مردم
نَاقَةٌ لَبِدَة شتر گلو و سینه گرفته از بسیار خوردن
لُبَد مرد خانه نشین و جای گیر که در پی روزی نرود ـ کرکس
مَالٌ لُبَدٌ و لَابِدٌ و لُبَّدٌ مال بسیار
لَبِید جوال کوچک ـ توبره و علفدان
لُبُود کنه
لَابِد شیر بیشه
لَبَّاد نمد ساز
لِبَادَة بارانی نمدین
لُبَّدَی مرغیست
مُلَبِّد شتریکه دم خود را بران و زانو زند ـ شیر بیشه

فَرَسٌ مُلْبَد اسب نمد بسته
(لَبَزَهُ) لَبْزًا ـ ض زد او را سخت ـ بپی بر بند بست ـ بر پشت او زد بدست ـ لگد زد او را
لَبَزَ الشَّيْءَ نیک خورد آنرا و فرو برد
لَبَزَ الْبَعِيرَ سخت راند شتر را
لِبْزٌ ضماد بستن بر زخم
(لَبَسَ) عَلَيْهِ الْأَمْرَ لَبْسًا ـ ض پوشانید بروی کار را و مشتبه ساخت
لَبَسَهُ لَبْسًا ـ ن شروع کرد که امر را بر او مشتبه کند
لَبِسَ الثَّوْبَ لُبْسًا ـ ف پوشید جامه را
لَبِسَ امْرَأَةً برخورداری گرفت از وی زمانی
لَبِسَ فُلَانَةَ عُمُرَهُ بود آن زن با او و همیشه جوانی او
اَلْبَسَهُ پوشانید او را
لَبَّسَ عَلَيْهِ الْأَمْرَ در آمیخت آنرا
لَبَّسَهُ پنهان داشت مکر و عیب او را
لَابَسَهُ مُلَابَسَةً درهم آمیخت آنرا ـ دانست درباطن آنچه بود
تَلَبَّسَ بِالْأَمْرِ آمیخته و مبهم گردید کار
تَلَبَّسَ الطَّعَامُ بِالْيَدِ در دست چسپید طعام
تَلَبَّسَ عَلَيَّ الْأَمْرُ آمیخته و مشتبه و مشکل شد بر من کار
اِلْتَبَسَ عَلَيَّ الْأَمْرُ پوشیده و مشکل گردید بر من کار
لَبْس و لُبْس و لُبْسَة و اِلْتِبَاس و لَبُوسَة و لُبُوسَة } شک و شبهه و اشکال
لَبْس و لُبْس آمیختن تاریکی بروشنائی ـ مشتبه شدن کار بر کسی
لِبْس ـ لَبُوس جامه و پوشش ـ پوست تنکی است که بر بالای استخوان سر میباشد
لُبْس پوشیدن
لِبْسُ الْكَعْبَةِ پوشش آن

لِبسَة نوعی جامه و پوشیدنی
لُبسَة گیاهیست
لَبِیس جامهٔ بسیار پوسیده و کهنه شده
- همتا و مانند
یُقال لَیسَ لَها لَبِیسٌ نیست برای او همتائی
لِباس جامه و پوشیدنی
لِباسُ الرَّجُل زن مرد
لِباسُ المَرأة شوهر زن
هُنَّ لِباسٌ لَکُم وَاَنتُم لِباسٌ لَهُنَّ (آیه)
لِباسُ التَّقوی ستر عورت یا ایمان یا شرم -
جامهٔ درشت و ضخیم
وَاَذاقَهُمُ اللهُ لِباسَ الجُوعِ (آیه) گرسنگی آنان به
نهایت رسید
لِباس آمیختگی . فراهم آمدگی
لَبُوس جامه و پوشش - زره
داهِیَةٌ لَبساء سختی و بلای بد
لَبّاس مرد نهان دارنده مکر و عیب
تِلْبِیس مرد بسیار لباس . جامه
مَلبَس و مِلبَس - مَلابِس ج جامه - پوشش
شب
مِلبَس
یُقال اِنَّ فِیهِ لَمَلبَسًا در او کبر و سالخوردگی نیست
اَمرٌ مُلبِس کار مشتبه و پوشیده
مُلَبَّس (دخیل) نقل که مغز آن از گردو و
بادام و روی آن را شکر گیرند

(لَبَطَ) بِفُلانٍ الاَرضَ لَبطًا - ض بر زمین زد او را
لُبِطَ بِه از پای درافتاد و افکنده شد
لُبِطَ لَبطًا زکام زده گردید - مَلبُوط ص
لَبَطَ البَعِیرُ وَتَلَبَّطَ وَالتَبَطَ دست و پای بر زمین
زد و در رفتار و دویدن
تَلَبَّطَ الرَّجُلُ وَالتَبَطَ بپهلو خفت و بر خاک غلطید
- سرگشته و متحیر گشت
- روی آورد بچیزی
اِلتَبَطَ الرَّجُلُ کوشید در کار
اِلتَبَطَ الفَرَسُ دست و پای فراهم آورد
اِلتَبَطَ القَومُ لازم گرفتند و گرد گشتند

لُبطَة زکام
لَبَطَة دست و پا بر زمین زدگی شتر در
دویدن
اَلباط - لَبَط واحد پوستها
رَجُلٌ مَلبُوطٌ بِه مرد متحیر در امور
ه (لبع) رایگان
یُقال ذَهَبَ لَبَعًا رفت باطل
(لَبِقَ) الشَّیءَ لَبقًا - ن نرم و نازک گردانید آن را
لَبُقَ الرَّجُلُ لَبقًا وَلَباقَةً - ک زیرک و ماهر و
چرب زبان گردید
لَبِقَ بِهِ الثَّوبُ برچسبید باو جامه
لَبَّقَ تَلبِیقًا نرم گردانید
لَبِقَة زیرکی (یا بدون ت)
رَجُلٌ لَبِقٌ وَلَبِیقٌ مرد چرب زبان - ماهر و زیرک
در کار
لَبِق و لَبِیق جامه براندام چسبیده
لَبِقَة و لَبِیقَة زن نیکو و ظریف و با کرشمه
و دلال
لَبِیقَة
ثَرِیدٌ مَلبُوقٌ وَمُلَبَّقَةٌ اشکنه نرم و ملین بروغن
(لَبَکَ) الاَمرَ وَالشَّیءَ لَبکًا - ن وَلَبَّکَ آمیخت
کار را یا چیز دیگر را
لَبَکَ الثَّرِیدَ فراهم آورد اشکنه را جهت خوردن
لَبِکَ الاَمرُ لَبَکًا - ف وَالتَبَکَ وَتَلَبَّکَ آمیخته
و درهم شد کار
اَلبَکَ فِی کَلامِهِ خطا کرد در گفتار و دشنام گفت
تَلبِیک آمیختن چیزی بچیزی
لَبک و لَبِکَة چیز آمیخته
اَمرٌ لَبکٌ وَلَبِیکٌ کار آمیخته و مشتبه
لَبکَة لقمه یا پاره از اشکنه
لُباکَة و لُبَیکَة گله گوسفند آن باهم آمیخته
(لَبلَبَتِ) المَرأَةُ بِوَلَدِها مهربانی و رقت کردن
به بچه خود
لَبلَبَتِ الشّاةُ بِوَلَدِها لیسید گوسفند بره خود را
پس از زائیدن
لَبلَبَ القَومُ پراکنده شدند گروه

لَبْلَبَة — بانگ کردن قوچ وقت جستن بز ماده مُلَبْلِب ص

لَبْلَب ولُبْلُب — مرد نیکوئی کننده با اهل و همسایه خود

کَبْشٌ لَبْلَب — قوچ با بانگ و صدا

لَبالِبُ الغَنَم — غوغا و بانگ کردن گوسفندها

لَبْلاب — گیاه پیچک که برگش شبیه لوبیا بشکل

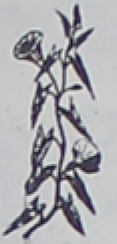

(لَبَنَ) الرَّجُلَ لَبْناً ـ ض ن — شیر خورانید او را

لَبَنَ فُلاناً بالعصا — محکم زد بعصا بر سینه او

لَبَنَ الرَّجُلُ لَبْناً ـ ض — بسیار خورد

لَبِنَ الرَّجُلُ لَبَناً ـ ف — درد گرفت گردن او از بالش

لَبِنَ الشّاة — پر شیر شد میش. بسیار گردید شیر آن و زیاد شد

اَلْبَنَ القَوْم — بسیار شد شیر قوم

اَلْبَنَتِ النّاقَة — شیر فرود آمد در پستان اشتر

اَلْبَنَ الرَّجُل — آشی که از سبوس و شیر و شکر بود ساخت

لَبَّنَ تَلْبِيناً — خشت زد جهت ساختمان

لَبَّنَ — جائی گزید که حاجت مردم در آنجا بر آورده شود

تَلْبِين وتَلْبِينَة — آشی است که از سبوس و شیر و شکر سازند

تَلَبَّنَ الرَّجُل — درنگ کرد مرد

اِلْتَبَنَ — شیر خورد ا مکید

اِسْتَلْبَنَ — شیر خواست. در جستجوی شیر شد

لَبَن ـ اَلْبان ج — شیر انسان و حیوانات (اسم جنس) ـ آب هر درخت شیردار ـ درد گردن از بالش

بَناتُ اللَّبَن — روده‌ها که در آن شیر جریان دارد

لَبِن ولِبْن ولِبِن — خشت خام

لَبِن ولَبُون — دوستدار شیر و خورنده آن

لِبْنُ القَمِيص ولِبْنَة ولَبِنَة — دامن پیراهن

لَبِنَة — نواله یا بزرگ آن

ناقة لَبِنَةُ القَمِيص — شتر شیردار پر شیر

لَبِين — اسب پرورده بشیر

لَبِينَة — شیردار

ابو لَبِين — آلت نره

لَبان — سینه یا میانه آن میان دو پستان یا بخصوص سینه اسب شکافته سُم

لِبان — شیر دادن

لُبانَة ـ لُبان ج — حاجت

لَبُون — شیردار یا آنکه در پستانش فرود آمده

اِبْنُ اللَّبُون — کره شتر دوساله یا بسال سوم در آمده

اِبْنَةُ لَبُون — مؤنث آن

بَناتُ لَبُون — نهالان درخت عرفط

لابِن ـ لابِنُون ج — صاحب شیر بسیار ـ شیر خوراننده

لابِنَة ـ لَوابِن ج — پستان

لُبْنَى — عسل لبنی بوی خوشی است که میترا و دار درختی و بوی گرفته میشود از سوختن و دود کردن آن و عامه عسل لبنی را حصی لبنی گویند

حاجَةٌ لُبانِيَة — حاجت بزرگ و سترگ

عُشْبٌ مَلْبَنَة — علف پر شیر کننده چهارپایان

مِلْبَن — شیر صاف کن ـ شیر دوشه ـ قالب خشت با آنچه در آن خشت بار کرده حمل کنند

مِلْبَنَة — چمچه و آن چمچه ایست بر داشته میشود با و شیر ـ آنچه بوی لیسند

مَلْبُون — شیرخواری که از خوردن شیر مست شده باشد ـ اسب بشیر پرورده

شاةٌ مُلْبِنٌ ومُلْبِنَةٌ — گوسفند با شیر و شیر فزود آرنده

مُلَبَّنٌ — حلوائیکه با شیر ترتیب دهند

(لَبُوَة) ولِبُوَة ولَبْوَة ولَبَاة ولَبْ ولَبَة — ماده شیر

(لَبِيَ) مِنَ الطعام لَبْيًا — ف — بسیار خورد از آن

لَبَّى الرجل — لبیک گفت

(لَتَّ) الشيءَ لَتًّا — ن — کوفت آنرا و شکست — بست و استوار کرد — سائید و ریزه ریزه نمود — چسبانید و نزدیک کرد

لَتَّ السَّوِيقَ — خمیر کرد آرد را با آب و مخلوط بروغن نمود

لَتَّ الماءُ الثيابَ — ترکرد — لاتٌ ص

لُتَّ فلانٌ بفلانٍ — نزدیک کرد او را باو و قرین ساخت

أَلَتَّ الطائرُ — فرو برد سر خود را بزیر بالش

لاتٌ ولاتُ — بت روزگار جاهلیت

لَتٌّ — لُتُوتٌ ج — ظرفیت

لُتَاتٌ — ریزه های شکسته از پوست درخت و سائیده و آمیخته و کوفته

يُقالُ ما أَبْقَى مِنِّي المرضُ إلّا لُتَاتًا — بیماری برای من چیزی جز پوست خشکی بر بدنم نگذاشت

(لَتَأَهُ) في صدره لَتْأً — م — دور کرد آنرا از او

يُقالُ لَتَأَتْ بِهِ أُمُّهُ — زائید او را مادرش

لَتَأَ بالحجر — سنگ زد او را

لَتَأَ بِعَيْنِهِ إليه — تیز انداخت نظر را باو

لَتَأَ الشيءَ — کم کرد آنرا

لَتِئٌ — مرد ملازم مکانی

(لَتَبَ) به لَتْبًا ولُتُوبًا — ن — برچسبید باو

لَتَبَ فيه — ملازم شد در او

لَتَبَ في منحر الناقة — نیزه زد در گلوی شتر

لَتَبَ السرجَ على الفرس وأَلْتَبَ — جل بست بر اسب

لَتَبَ عليه ثوبَه — جامه پوشید

أَلْتَبَ عليه الأمرُ — واجب و لازم کرد کار را براو

تَلاتَبَ القومُ — چسبید بهمدیگر

تَلاتَبَ بالرماح — همدیگر را بنیزه زدند

اِلْتَتَبَ الثوبَ — جامه پوشید

لاتِبٌ — برچسبیده — استوار — پای برجا

لَتْبٌ ولُتُوبٌ — استوار — پای برجا

مِلْتَبٌ — مرد گوشه نشین — ملازم خانه از ترس فتنه و فساد

مَلاتِبُ — پیراهنهای کهنه

(لَتَخَهُ) لَتْخًا — م — بسنگ ریزه و کلوخ زد بر اندام یا بر روی او و پس نشان گذارد یا کور کرد چشم وی را

لَتَخَهُ ببصره — نظر انداخت باو

لَتَخَ فلانًا — چیزی باقی نگذاشت نزد او مگر آنکه گرفت

لَتَخَ جاريتَهُ — جماع کرد آنرا

لَتَخَهُ بيده — بدست زد او را

لَتِخَ لَتَخًا — ف — گرسنه گردید

لَتْخَانُ ص — لَتْخَى مؤنث

رَجُلٌ لَتِخٌ ولُتَخَةٌ ولُتَّاحٌ ولاتِخٌ — لِتَاحٌ ج — مرد خردمند و عاقل

يُقالُ هُوَ أَلْتَخُ شِعْرًا مِنْهُ — او در معانی و بدیع وارد تر است از وی

لَتْخَانُ — لَتْخَى مؤنث — گرسنه

(لَتَخَهُ) لَتْخًا — م — بیالود آنرا

لَتَخَ الشيءَ — شکافت آنرا

لَتَخَ فلانًا بالسوط — بتازیانه پوست باز کرد آنرا و شکافته نمود

تَلَتَّخَ بالشيءِ — آلوده شد بآن

رَجُلٌ لَتِخَةٌ — مرد زیرک

لَتْخَانُ — مرد گرسنه

(لَتَدَهُ) بيده لَتْدًا — ض — بمشت زد او را

(لَتَزَهُ) لَتْزًا — ن ض — بمشت زد او را و دور کرد

(لَتَلَتَهُ) — سوگند دروغ

ه (لَتَغَ) لَتْغًا — م — گزید و بمشت زد

(لَتَمَهُ) لَتْمًا — ن ض — بر سوراخ بینی او زد

لَثَمَ النَّهمَ تیر انداخت
لَثَمٌ زخم و جراحت
لَثِیم و لُثَیم و لاثِم از نامهای اعراب است
مُلاثِمات قبیله ایست از ازد و اگر از نسب ایشان سؤال شود گویند نحن بنو ملاثم بفتح ثا
(لَثِنَ) شیرین
لُثُنَة خار پشت
یقال اخذتنا اللُّثُنَة والثُّلُنَة گرفت مرا حاجت
(اَلَّتِی) واللاءِ واللَّتِ واللَّتْ ـ تانیث الذی یعنی آنکه ـ اللُّتَیّا واللُّتَیّا تصغیر
اللَّتان واللَّتانِ واللَّتا تثنیه اللَّتَیان واللُّتَیّان تصغیر تثنیه ـ اللائی و اللاتِ واللَّوائی واللَّواتِ واللائی واللّاتی واللاءِ واللَّوا ج اللَّتَیّات واللُّتَیّات تصغیر جمع
اللَّتَیّا والَّتی کنایه از شدائد و گرفتاریها است مثلا یقال وقع فی اللَّتَیّا والَّتی یعنی در گرفتاریها افتاد
(لَثَّ) بالمکان لثّا ـ ن وألَثَّ اقامت نمود بدانجا
لَثَّ المطرُ پیوسته بارید
لَثَّ علیه الحاح کرد بر او
لَثَّ الشَّجرُ تری و نم رسید درخت را
لَثٌّ (مصدر) تری و نم
(لَثَأَ) الکلبُ لَثْأً ـ م آب خورد سگ
اللَّثَأ آنچه سیلان دارد از درخت
(لَثَدَ) المتاعَ لَثْدًا ـ ض بر هم نهاد اثاث را
لَثَدَ القصعةَ فراهم آورد و بر هم دیگر کرد و برابر گردانید
لِثَدَة گروه مقیم بجائی که کوچ نکنند
(لَثَطَ) فلانا لَثْطًا ـ ض سبک و آهسته زد او را
لَثْطَة طپانچه زد او را ـ آهسته انداخت

تیر را ـ زیر لب دشنام داد
(لَثِعَ) لب بین دندان چسپیده
اَلْثَع ـ لُثْع ج آنکه زبانش مایل ثا و سین باشد
(لَثَغَ) فلانا لَثْغًا ـ ن والْثَغَ گردانید وی را
لَثِغَ لَثَغًا آنکه در زبانش شکستگی باشد
اَلْثَغ ص مذ لَثْغاء ص مؤ ـ لُثْغ ج
لُثْغَة گرانی زبان بسخن گفتن یا حرف سین را ثا و یا را را غین یا لام را یا گفتن
لَثَغَة دهان
(لَثِقَ) الیومُ لَثَقًا ـ ف ایستاد و ساکت شد باد و بسیار رطوبت گردید نمناکی هوا
لَثِقَ المسافرُ بگل فرو رفت
لَثِقَ ثیابُه تر شد لباس او
لَثِقَ الطائرُ تر و نمناک شد پرهای مرغ ـ طائر لَثِق ص
اَلْثَقَ الشَّیءُ تر و نمناک گردید انجیر
لَثَّقَ الشَّیءَ تباه و فاسد گردانید
اِلْتَثَقَ و تَلَثَّقَ تر و نمناک شد
لَثَق تری، نمناکی آب و گل
یقال مشینا فی لَثَق رفتیم ما در گل
لَثَق لزج از گل وغیره
یومٌ لَثِق روزیکه باد و بسیار نمناک
(لَثْلَثَ) المطرُ پیوسته باران بارید
لَثْلَثَ الرجلُ سست شد
لَثْلَثَ علی فلانٍ دو دله و متردد شد در کار
لَثْلَثَ عن کذا باز داشت و بند کرد از آن
لَثْلَثَ فی التراب غلطید در خاک
لَثْلَثَ البعیرَ مانده کرد شتر را
لَثْلَثَ کلامَه آشکارا نکرد سخن را
تَلَثْلَثَ فی الامر متردد شد در کار
تَلَثْلَثَ فی التراب غلطید در خاک
لُثْلاث و لُثْلاثَة درنگ در کار
اِلْثاث ستیزه کردن ـ فریاد و شور

وغوغا نمودن - جای گرفتن
- مقیم بودن - پیوسته بر نیمه
مُلَثْلِث بطی و آهسته رو در هر کار
(لَثَمَ) الفَمَ اَوِ الوَجهَ لَثماً - ف ض پوشید
دهن یا روی را
لَثَمَ اَنفَهُ مشت زد بینی او را
لَثَمَ الحِجارَةُ خُفَّ البَعیرِ شکست و خون آلود کرد
سنگ پای شتر را
لَثَمَ البَعیرُ الحِجارَةَ بِخُفِّهِ شکست شتر سنگ را بپای
لَثِمَ ولَثَمَ ولَثَّمَ وتَلَثَّمَ وَالتَثَمَ دهان بند نهاد بر بینی یا
دهان
لِثمَة هیئت دهان بند بستگی
لاثَمَهُ بوسید او را
تَلاثَما بوسیدن هر یک دیگر را
لَثْم بینی و اطراف آن
لاثِم - لُثْم ج دهن
لِثام - لُثُم ج دهان بند
خُفٌّ مَلثُومٌ ومِلثَم پای شتر که بر سنگ آید و
خون آلود شود
(لَثَی) الَاناءَ لَثیاً - ض اندک اندک خورد
لَثِیَ الیَدُ سخت لیسید دیگر را
لَثِیَتِ الشَجَرَةُ لَثیً - ف نمناک گردید و جاری
شد از درخت
لَثِیَتِ الیَدُ مِن طِینٍ آلوده شد دست بگل
لَثِیَ الثَوبُ چرک آلود شد جامه از عرق
تَلَثَّی وَالتَثَی ماده سفید و لزج از درخت
گرفت که بر آن جریان داشت
لَثیٰ آب لزج که از درخت بچکد و جمع
- نمی است سفید که بر درختها
افتد و بسته گردد - بسته و
ستبر از جرش شیر و مانند آن
لِثَة - لِثات ولِثیٰ ج نوعی درخت - بن دندان
اِمرأَةٌ لَثِیَةٌ ولَثیاء زنیکه اندامش عرق آرد
ثَوبٌ لَثٍ جامه چرک مورد - جامه
نمناک از عرق

لَثاة کام دهن - درختی است
لَثِیَة درخت با ماده لزج روان
لَثِیّ حریص بر خوردن صمغ
حُرُوفُ لِثَوِیَّة ثاء و ذال و ظاء
(لَجَّ) لَجَجاً ولَجاجاً ولَجاجَةً - ف ض
جدال و پیکار کرد
لَجَّ فِي الأَمرِ ملازم شد در انکار
لَجَّ بِهِ الهَمُّ ستیزه کرد بر او و پیوسته
آمد او را اندوه
لَجَّ عَلیٰ فُلانٍ فِي المَسئَلَةِ الحاح نمود در سوال و پیوسته
پرسش کرد
لَجَّجَ القَومُ وَالتَجَّ برود بار در آمد گروه
لَجَّجَتِ السَفِینَةُ فرو رفت کشتی در گرداب
دریا و جای پر آب آن
اَلجَجَتِ الاِبِلُ الجاجاً بانگ کرد شتر
لاجَّ مُلاجَّةً خصومت و دشمنی با او بطول
انجامید
تَلَجَّجَ وَاستَلَجَّ ادعای متاع کسی را کرد
اِستَلَجَّ بِیَمِینِهِ داد و فریاد کرد - بسوگند و القاء
نمود بگمان اینکه حق با اوست
اِلتَجَّ البَحرُ مضطرب و درهم شد امواج دریا
اِلتَجَّ الاَرضُ بِالسَراب نمایان شد در زمین سراب
اِلتَجَّ الاَمرُ اَوِ المَوجُ بزرگ و مختلط شد کار یا امواج
اِلتَجَّ الظَلامُ فرا رفت تاریکی
اِلتَجَّ الاَرضُ مجتمع و بسیار و بلند شد
گیاه زمین
اِلتَجَّ الاَصواتُ بهم آمیخت آوازها
لُجّ معظم آب - جماعت
بسیار - کنار رودبار - شمشیر
- جای درشت از کوه
یُقال فَرَسٌ اَدهَمُ لُجٌّ اسب بسیار رنگ سیاه
لُجَّة - لُجّ ولُجَج ولِجاج ج میانه آب دریا - جماعت
بسیار - آیینه - نقره
یُقال فُلانٌ لُجَّةٌ واسِعَةٌ او شبیه است بدریا
در وسعت

بحر لجی ولجی ولجاج — دریای بسیار آب
لجة — آواز - بانگ و فریاد
یقال سمعت لجتهم وضجتهم — شنیدم صدای فریاد ایشان را
لججة — مرد پیکار کننده
لجاجة — شوریدگی - طپیدگی از گرسنگی
یقال فی فؤاده لجاجة — دل او از گرسنگی میطپید
لاج ولجوج ولجوجة — ستیزه کننده
ملتجة — چشم بسیار سیاه - چشمان بسیار سبز
الملجج والملجوج ج — چوبیست خوشبو که بدان بخور کنند

(لجأ) الی الحصن او غیره لجأ ولجوءا وملجأ - (ف) والتجاء — پناه گرفت بقلعه یا غیر آن
الجأ فلانا — مضطر بچاره کرد او را
الجأه — نگاه داشت او را
الجأ امره الی الله — سپرد کار را بخدای
لجأ فلان ماله — گذاشت مال را برای بعض ورثه
تلجئة — بستم بکاری داشتن کسیرا - بدروغ فروختن چیزی را
تلجأ الیه — اعتماد کرد و پناه برد باو
تلجأ من القوم — منفرد و جدا شد از گروه
لجأ - لجأة واحد — [illegible] - غوک. غوک ماده
ملجأ - ملاجی ج — پناه گاه

(لجب) البحر لجبا (ف) — مضطرب و طوفانی شد امواج دریا
لجب القوم — بانگ و فریاد کردند گروه
لجبت الشاة لجوبة (ک) ولجبت — کم شیر گردید - بسیار پر شیر گردید (از اضداد)
لجبه بالسیف — برید آنرا بشمشیر
لجب — بانگ و فریاد چهارپایان - بسیاری صدای فریاد جریان - موج دریا
بحر ذو لجب — دریائیکه شنیده شود صدای امواجش
جیش لجب — لشکر با فغان و فریاد
سحاب لجب — ابر با رعد
شاة لجبة ولجبة - لجاب ج — گوسفند کم شیر و پر شیر
لجبة ولجبة ولجبة — گوسفند کم شیر و پر شیر (از اضداد) - گوسفندیکه چهار ماه از وضع حملش گذشته و پستان خشک کرده بالخصوص بز راست
ملجاب — تیرها که هنوز پیکان ننهاده اند

ه (لجح) — ته چاه و رود بار
لجح — پلک پائین چشم
لجح (مصدر) — گوشت گرفت پلک بالا یا زیر آن شد اشک چشم

(لجذ) الکلب الاناء لجذا ولجذا - (ن وف) — لیسید سگ ظرف را
لجذ — خوردن - نخستین چریدن - بکنار زبان ولب گیاه خوردن چهارپا - اندک گرفتن و بسیار خواستن چیزی بعد از آنکه کم داده باشند
تقول لجذنی علی کذا — برانگیخت مرا بر آن کار
الجاذ — سرشم - پیاپی کردن کار را - ستیزه و داد و فریاد کردن
ملجاذ — چهارپائیکه لب گیاه خورد

ه (لجز) — لغزان و چسبان (مقلوب لزج)

(لجفه) لجفا - (ض) — زد او را سخت
لجفت البئر لجفا - (ف) — حفاری کرد اطراف چاه را
لجفاء (س)
لجف البئر — گودال کند اطراف چاه را
تلجیف — درآوردن آلت زه باطراف فرج
تلجف البئر — گودال کند در اطراف چاه - گودالی شد کنار چاه (لازم و متعدی)
لجف — کندن درون خوابگاه آهو
لجف - الجاف ج — کندگی کناره خوابگاه آهو - گودالی بر کنار چاه و جای آب

خورده از حوالی چاه - میانهٔ رودبار - ایستادنگاه سیل - چاه سرتنگ فراخ گودال

لجیف — تیر پهن پیکان

لجیفة — پهلوی در و هما لجیفتان

لجاف — آستانهٔ در - آنچه بر سر کو مشرف بر مغاره از سنگ بزرگ و غیر او که برآمده است در کوه

بئر ملجفة — چاه فرورفته و انباشته شده

(لجلجه) وتلجلج — گردانید سخن را در دهان

لجلج اللقمة — جائید لقمه را

تلجلج بالشیء — گرفت آنرا

تلجلج — دودله و سست زده گردید

لجلاج — آنکه در سخن زبانش گیر دارد و تردد در کلام آرد

لجلج — درهم آمیخته - مشتبه و مردود و ناروا

(لجم) الثوب لجما - ن — دوخت جامه را

الجم الدابة والجم — لگام زد چهارپا را - با داغ کرد بداغ لگام

الجم القدر — دسته برای دیک از چوب قرار داد پس بوسیله آن بلند کرد

الجم عن حاجته — بازداشت حاجت خود را و گفت

الجم الماءُ فلانا — رسید آب بدهان او

تلجم — لگام بستن

استلجم فلانا الفرس — خواست او را لگام کند

لُجم و مُجم — غوک . غورباغه

لُجم — هوا

لُجمة — کوه هموار و گسترده بر کنار رودبار - علامتی از اعلام زمین است

لجمة و ملجم — لگام بستنگاه از روی چهارپا

لُجم — جانوریست یا آفتاب پرست یا غوک

لجام - لُجم و اَلجِمة ج و ما ... (معرب لگام)

- آنچه زنان وقت حیض بندند - داغیست شتر را

جاء فلان وقد لفظ لجامه — آمد و از حاجت خود برگردید جهة سختی و رنج و ماندگی

لجام — آنچه که بدان فال بدگیرند - هوا مرغزاری است

ذو وصنة اللجام

مکیال ملجم — وصاع و نصف

(لجن) لجنا - ن و لجّن — برگ را کوفته بآرد یا بجو آمیختن جهة علوفه چهارپا

لجن البعیر لجانا ولجونا - ن — سرکش گردید

لجن فی المشی — گران رفت

لجن به لجنا - ف — درآویخت بآن

تلجین — زدن خطمی و گل و مانند آن تا سطبر گردد و برگ درخت که بآرد یا جو آمیخته شود که شتر و ستور را تعلیف کنند

تلجن الشیء — لزج گردید آن

تلجن رأسه — پاک نشد سر از چرک شستن

تلاجن القوم — بکاری فراهم آمدند

لجن — چرک و ریم

لجین — کف دهان شتر - علف گرفته شده از برگ مخلوط بآرد یا بجو - برگ افتاده

لجنة — گروه مردم که بکاری فراهم آیند

لجین — برگ کوفته بآرد آمیخته

لُجین — نقره

لُجون — شتر سرکش گران رفتار (مذکر و مونث در او یکسانست)

لُجینیة — دراهم منسوب بلجین

(التجی) الی غیر قومه التجاء — خواند خود را بسوی غیر قوم خود

(لحت) القرابة بیننا لحتا - ن — برچسبید و ملحق گردید خویشی را

لحت العین لحا ولحّا — برچسبید چشم او و لحج چشم

الحّ فی السؤال — ستیزه کرد در سوال و درخواست

أَلَحَّ السَّحابُ بِالمَطَرِ — پیوسته بارید باران بر جای بود
أَلَحَّ المَطِيُّ — خسته شد شتر سواری و درنگ کرد در رفتن و کندی نمود
أَلَحَّ القَتَبُ عَلَى ظَهْرِ الدّابَّةِ — مجروح کرد پالان پشت چهارپا را
أَلَحَّ الجَمَلُ — فرو خوابید شتر - سرکش گردید شتر
تَلَحَّحَ عَلَيْهِ — الحاح و ستیزه کرد در سؤال و غیر آن
لَحَّ — برچسبیده - لاصق النسب . خویشاوند
يُقالُ هُوَ ابنُ عَمِّي لَحًّا
وَفِي النَّكِرَةِ هُوَ ابنُ عَمٍّ لَحٍّ — او پسر عموی من از من است (و هم چنین است در نکره)
مَكانٌ لاحٌّ ولَحِحٌ — جای تنگ
لُحُوحٌ — نانیست که با شیر خورند
مِلْحاحٌ — پالانیکه پشت شتر را مجروح گرداند
رَحًى مِلْحاحٌ — آسیای پیوسته آرد کننده
رَجُلٌ مِلْحاحٌ — مرد بسیار ستیزه کننده
ناقَةٌ مِلْحاحٌ — شتریکه از حوض رود
(لَحَبَ) الطَّرِيقَ لَحْبًا - م — روشن کرد راه را
لَحَبَ النَّخْ — نشان گذاشت در آن
لَحَبَ اللَّحْمَ — بدرازا برید گوشت را
لَحَبَ بِهِ الأَرْضَ — بر زمین زد او را
لَحَبَ بِالسَّيْفِ — زد او را بشمشیر
لَحَبَ الرَّجُلُ — براه راست رفت یا بسرعت رفت
لَحَبَ لَحْبًا — لگدکوب کرد راه را و گذشت از آن
لَحَبَ مَتْنُ الفَرَسِ — نابان گردید پشت اسب با اندک پستی
لَحَبَ العُودَ — برکند پوست را از آن
لَحُبَ الطَّرِيقُ — روشن و فراخ گردید
لَحَبَ المَرْأَةَ — جماع کرد او را
لَحِبَ لَحَبًا - ف — لاغر گردانید او را پیری
لَحَبَ الشَّيْءَ — نشان گذاشت در آن

لَحَبَهُ بِالسَّيْفِ — زد او را بشمشیر
اِلْتَحَبَ الطَّرِيقَ — براه فراخ رفت
لَحْبٌ ولاحِبٌ (بمعنی ملحوب) — راه واضح و فراخ
لَحِيبٌ — ماده شتر کم گوشت پشت
مِلْحَبٌ — مرد بسیار دشنام دهنده پلید زبان - آنچه بدان چیز را برند و خراشند
رَجُلٌ مَلْحُوبٌ — مرد لاغر و کم گوشت
طَرِيقٌ مَلْحُوبٌ ومُلْتَحَبٌ — راه واضح
(لَحَتَ) العَصا لَحْتًا - م — خراشید و برکند پوست آن را
لَحَتَ فُلانًا بِالعَصا — زد او را بچوب دستی
لَحَتَ الرَّجُلَ — گرفت آنچه نزد او بود و هیچ برای او نگذاشت
يُقالُ لَحَتُوكُم كَما يُلْحَتُ القَضِيبُ — یعنی شما را پوست کنند چنانکه ترکه چوبی را پوست کنند کنایه از اینکه آنچه داشتید از شمار بودند)
(از شما ربودند)
لَحْتٌ — خالص و کامل
لُحاتَةٌ — آنچه پوست کنده شود از چیزی
(لَحَجَهُ) لَحْجًا - م — زد او را
لَحَجَ بِعَيْنِهِ — چشم زخم رسانید او را
لَحَجَ إِلَيْهِ — پناه برد بآن
لَحِجَ السَّيْفُ لَحَجًا - ف — استوار گردید شمشیر در نیام
لَحِجَ الشَّيْءُ — تنگ گردید آن
لَحِجَ اللَّحْيُ — کج گردید استخوان چانه
لَحَّجَ عَلَيْهِ الخَبَرَ تَلْحِيجًا — درهم کرد خبر را و آمیخت و آشکار کرد خلاف آنچه در دل داشت
أَلْحَجَهُ إِلَيْهِ — مضطر کرد او را بسوی وی
لَحَّجَ عَلَيْهِ الخَبَرَ — درهم کرد و آشکارا خبر را خلاف آنچه در دل داشت
اِلْتَحَجَ إِلَيْهِ — مائل گردید باو
اِلْتَحَجَ فُلانًا — مضطر گردانید او را
اِلْتَحَجَ عَلَيْهِ الأَمْرُ — مشتبه گردید بر او کار

تلجلج الأمر علی فلان — آشکار کرد برای او غیر آنچه در دل داشت
استلجج الباب — باز نشد در
لجج — خانهٔ چشم
لجج - الجاج ج — گودالی چشم - گوشه خانه - پالان - گودی در زمین - تا... رود خانه و ظرف آن
مکان لجج — جای تنگ
لجج — نی چشم
یمین ما فیها لجیجاء (مصغر) سوگند بی رجوع
ملجج — پناهگاه
ملاجج — جایهای تنگ
ملجج و ملتجج — پناهگاه
ملاجیج — راههای باریک و تنگ در کوه
(لحد) المیت لحداً - م — دفن کرد مرده را
لحد اللحد — حفر کرد گور و لحد را
لحد السهم عن الهدف — گذشت تیر و بهدف نرسید
لحد الیه — خمید و میل کرد بسوی او - نظر کرد بگوشه چشم
لحد فی دین الله — برگشت از دین خدا
الحد المیت الحاداً — لحد ساخت در گور
الحد عن الدین — برگشت از دین و طعن در آن زد و ملحد شد
الحد فی الحرم — از حد در گذشت در حرم
الحاد (مصدر) — کفر - شریک گردانیدن با خدای - ستم کردن - نگاه داشتن غله جهت گران فروختن - مایل شدن - برگردیدن - خصومت و جدال نمودن - از دین برگشتن
الحد بزید — عیب کرد او را و دروغ بست باو
لاحد ملاحدة — با یکدیگر کج خواهی نمودن
التحد عن الدین — برگشت از دین و ملحد شد
التحد الی کذا — مایل گردید
التحد الی فلان — پناه برد بسوی او
لحد و لحد - الحاد و لحود ج — شکاف در پهنای گور

لحادة — خطا در اعراب - پاره از گوشت
رکیة لحود — چاه گود
قبر لاحد و ملحود — گور با لحد
ملحد - ملاحدة — کافر (فرقه از کفار که بطبیعیین مشهورند)
ملحد و ملحود — شکاف در گور
ملتحد (بالمفعول) — پناه
ملحادة — بسیار طعن زننده بدین
(لحز) لحزاً - ت — بخیل و بدخوی گردید
لحز و لحز ص
لحزة و لحزاً - م — ستیزه کرد و لجاجت نمود او را
تلحز — بخیل و بدخوی شد - آب دهان راند و بحرص خورد انار ترش و غیره را - دامن جامه برچید بجهة سفر و جنگ
تلحز عنه — درنگ کرد و پس ماند از او
تلاحز القوم — معارضه کردند با یکدیگر در سخن
تلاحز الصبیان — مشاعره کردند کودکان
تلاحز — خلاف بیکدیگر آمدن و دشواری کردن
محزاء — کمخیمه
ملحز - ملاحز ج — جای تنگ
شجر متلاحز — درختان تنگ بر و باهم پیوسته
(لحس) الدود الصوف لحساً - م — خورد کرم پشم را
لحس الجراد الخضر — خورد ملخ سبزه را
لحس لحساً و لحسة و لحسة و ملحساً - ف — لیسید بزبان
اسرع من لحس الکلب انفه (مثل) — سریع است از لیسیدن سگ دماغ
الحس الماشیة — چرانید چهارپایان را گیا
الحست الارض — رویانید زمین نخستین گیاه را
التحس منه حقه — گرفت حق خود از او
الحس — نبش گیاه تازه روییده
سنة لاحسة — سال سخت

يقال اخذتهم لواحس   در سالهای سخت و تنگی افتادند - قحط سالی فرا گرفت آنانرا

يقال ما لك عندي لحسة   نيست برای تو نزد من چيزی

لحوس   شيرين جوی - متابعت كننده شيرين مانند مگس

لحاسة   شير ماده

لحوس و ملحس   بسيار آزمند

لاحوس   مرد نامبارك و شوم داشته

ملحس   بسيار آزمند - دلير

ملاحس   جای ليسيدن (مينه تركته بملاحس البقر) گذاشتم اورا در دشت بی آب و علف كه دانسته نشود كجاست

لحاس و لحاسة   بسيار ليسنده و خورنده

جرح ملحوس   قرحه كم گوشت

(لحسم) - لحاسيم ج   مجرای وادی كه آب در آن تنگ باشد

(لحص) في الامر لحصا - م   در آويخت در آن

لحص خبره و لحص   بپايان رسانيد خبر را و كم و انكار كرد

لحص لحصانا   دويد و شتافت

لحص في كذا   تنگ گرفت و سختی نمود در كار كسی - قوت داد در امور كسی را

لحص الكتاب   محكم كرد آنرا

التحص الامر   سخت گرفت كسی را كار

التحصت الابرة   مسدود گرديد سوراخ آنرا

التحصه الشيء   در آويخت با چيز

التحصه الی كذا   مضطر و بيچاره كرد او را بكاری

التحص البيضة و نحوها   بمهلت شاميد آنچه در تخم بود

التحص عن كذا   باز داشت از كاری و بند كرد

التحصت عينه   بركند چشم او را

التحاص   بعيدن - بگلو فرو بردن

لحاص   بلا و سختی با امری بزرگ و مشتبه كه صاحب خود را مضطر گرداند

لحص   سخت چين و ازنگ پشت چشم

لحصان   دويدن و سرعت

لحيص   تنگ

ملحص   پناهگاه

(لحطه) الماء لحطا - م   پاشيد او آب

لحطه   راند او را

التحط الرجل   خشم گرفت مرد

(لحظ) فلانا لحظا و لحظانا - م   بدنبال چشم نگريست بسوی او

لحظ البعير و لحظه   داغ كرد زير چشم شتر را

لاحظه ملاحظة و لحاظا   نگريست او را بدنبال چشم

تلحط الشيء   تنگ شد - رنجيد

تلاحظت الاشياء   شبيه يكديگر شدند

يقال احوالهم متشاكلة متلاحظة

لحظ - لحاظ و الحاظ ج   باطن چشم

لحيظ   مانند و همتا

لحاظ   دنبال چشم متصل بصدغ

لحاظ   داغيست زير چشم - پركنده از بال مرغ - پر اعلا - انگاه داشتن بچشم چيز را

تلحيظ   داغ كردن زير چشم ستور

لاحظة - لواحظ ج   چشم

لحظة - لحظات ج   يكدفعه نگريستن چشم برهم زدن

لحوظ   تنگ

ملحظ - ملاحظ ج

(لحفه) لحفا - م   پوشانيد آنرا لحاف

لحف في ماله - ل   كم گرديد اندكی

لحفه الثوب   پوشانيد او را لباس

لحفه السهم   تير زد او را

لحف لنار الحطب   گرفت آتش چوب را

لحف الشيء   ليسيد آنرا

لحف عنه اللحم   بركنار كرد و در بود از او گوشت او را

لحف القمر   ناپديد شد قمر در شبهای محاق

يقال لحفني فضل لحافه   بخشيد مرا از زيادی عطا شر را

أَلْحَفَ السَّائِلُ لجاجت و ستیزه کرد
أَلْحَفَهُ الثَّوْبَ پوشانید اورا جامه
أَلْحَفَ الرَّجُلَ خرید برای او پوشش
أَلْحَفَ ضَيْفَهُ برگزید میهمان را بفراش و لحاف خود در شدت سرما
أَلْحَفَ شَارِبَهُ زیاده روی کرد در آشامیدن
أَلْحَفَ بِهِ زیان رسانید باو
أَلْحَفَ الظُّفُرَ از بیخ برکند ناخن را
أَلْحَفَ الرَّجُلُ در بن کوه رفت
أَلْحَفَ إِزَارَهُ وَلَحَفَ بناز دامن کشان رفت
لَاحَفَهُ مُلَاحَفَةً بازی کرد باو و یکدیگر را لازم گرفتند
تَلَحَّفَ وَالْتَحَفَ پوشش ساخت برای خود - جامه بخود پیچید
لِحْفٌ بن کوه - شکاف دو سرین
لِحْفَةٌ حالت پوشش پوشی
لِحَافٌ - لُحُفٌ ج پوشش - جامه فوق جامها مانند چادر
مِلْحَفٌ ومِلْحَفَةٌ - مَلَاحِفُ ج چادر
(لَحِقَ) فُلَانًا لَحْقًا وَلَحَاقًا - ف رسید اورا
لَحِقَ إِلَى الْقَوْمِ چسپید و رسید بگروه
لَحِقَ الْفَرَسُ لُحُوقًا میان باریک گردید
لَحِقَ الثَّمَنُ فُلَانًا لازم گرفت بها آن را
لَاحَقَهُ متابعت و پیروی کرد اورا (لغت فصیح و اصل نیست)
أَلْحَقَهُ رسید اورا - رسانید و چسبانید (لازم و متعدی)
تَلَاحَقَ متابعت و پیروی کرد
تَلَاحَقَتِ الْمَطَايَا ملحق شدند شتران بهمدیگر و پیروی کردند
اِسْتَلْحَقَهُ خواند اورا تا بهم رسید
اِسْتَلْحَقَ الرَّجُلَ کشت کرد میوه و ثمره دست دوم را
لَحَقٌ - أَلْحَاقٌ ج آنمقدار از رود بار که چون خشک شود در آن تخم کارند و زراعت کنند - آنچنانیکه باول ملحق گردد - انجیر و خرما که پس از دفعه اول رسد - گروهیکه ملحق شوند بقوم دیگر

لَحَقُ الْغَنَمِ بره گوسفند
لَحِقٌ وَمُلْحَقٌ خوانده - چسبانیده
لِحَاقٌ غلاف کمان
لَاحِقٌ رسنده - میوه دوم بعد از میوه اول
أَبُو لَاحِقٍ باز
لَاحِقَةٌ - لَوَاحِقُ ج مؤنث لاحق است
لُوَيْحِقٌ (مصغر) مرغیست که کبک را شکار کند بشکل
مِلْحَاقُ الْقَوْسِ سریع
مِلْحَاقٌ شتری که شتران از آن سبقت گرفتن نتوانند
مُلْحِقٌ یعنی لاحق و چسپیده (بفتح حا فصیح است)
(لَحَكَ) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ لَحْكًا - م ولاحك وتلاحك پیوست و سخت التیام داد آنرا - در آورد چیز را بچیزی
لَحَكَ الصَّبِيَّ دارو در دهان بچه ریخت
تَلَاحَكَ الْبُنْيَانُ اجزای بنیان پیوسته و سخت شد
لُوحِكَتْ فِقَارُ ظَهْرِهِ داخل شد بعض آنها در بعضی
شَيْءٌ مُتَلَاحِكٌ چیزی درهم آمده و متداخل
لَحَكَ الْعَسَلَ لَحْكًا لیسید آنرا
لُحَكَةٌ وَلُحَكَاءُ کرمی است
مَلَاحِكُ جایهای تنگنای
مُتَلَاحِكَةٌ استوار اندام
(لَحْلَحَ) الْقَوْمُ پیوسته بودند بجائی و نگذشتند
خُبْزَةٌ لَحْلَحَةٌ نان خشک
مَكَانٌ لُحْلُحٌ جای تنگ
لَحْلَحَ برجای ماندن و نگذاشتن جای را
مُلَحْلَحٌ مهتر قوم
(لَحَمَ) الْأَمْرَ لَحْمًا - ن استوار و محکم کرد آنرا
لَحَمَ الْقَصَّابُ الْعَظْمَ گوشت را از استخوان باز کرد
لَحَمَ الصَّائِغُ الْفِضَّةَ پیوند داد نقره را و اصلاح آن کرد

لَحُمَ الرَّجُلُ لَحَامَةً - ل کشته شد مرد
لَحَمَهُ وَلَحَمًا - م گوشت خورانید او را
لَحِمَ بِالْمَكَانِ لَحَمًا - ف درآمد بآنجا و لازم گرفت
لَحِمَ الصَّقْرُ اشتها یافت بگوشت چرغ
لَحُمَ فُلَانٌ لَحَامَةً وَلَحَامَةً - ف ک چاق و فربه گشت - حریص گشت بخوردن گوشت
لَاحَمَ الْحَبْلَ مُلَاحَمَةً محکم چسبانید و ریسمان را بهم بافت جامه را
أَلْحَمَ الثَّوْبَ
أَلْحَمَ الشِّعْرَ نظم داد اشعار را
أَلْحَمَ الزَّرْعُ دانه بست خوشه
أَلْحَمَ بَيْنَ الْقَوْمِ شَرًّا جنگ انداخت میان گروه
أَلْحَمَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ چسبانید بهمدیگر
أَلْحَمَ بَصَرَهُ تیز نگریست او را
أَلْحَمَتِ الدَّابَّةُ ایستاد و عبور نکرد
أَلْحَمَ بِالْمَكَانِ اقامت نمود بآنجا
أَلْحَمَ الرَّجُلُ بسیار گوشت شد در خانه او - مرد
أَلْحَمَ الْقَوْمُ خوردند گروه گوشت
تَلَاحَمَ الْقَوْمُ جنگیدند باهم
تَلَاحَمَتِ الشَّجَّةُ بهم آمد شکستگی و خوب باشد
يُقَالُ شَجَّةٌ مُتَلَاحِمَةٌ
تَلَاحَمَ الشَّيْءُ وَالْتَحَمَ چسبید بهم
اِلْتَحَمَتِ الْحَرْبُ سخت گردید جنگ
اِلْتَحَمَ الْجُرْحُ لِلْبُرْءِ التیام یافت جراحت
اِسْتَلْحَمَ الطَّرِيقُ فراخ و وسیع گردید راه
اِسْتَلْحَمَ الطَّرِيقَ راه را جستن - در پی راه فراخ رفتن
اِسْتَلْحَمَ الزَّرْعُ پیچیده در هم گشت از انبوهی
اِسْتَلْحَمَ الرَّجُلُ در جنگ افتاد و رهائی نیافت
اُسْتُلْحِمَ الرَّجُلُ رهائی نیافت و گرفتار شد در جنگ
لَحْمٌ وَلَحَمٌ - أَلْحُمٌ وَلُحُومٌ وَلِحَامٌ وَلُحْمَانٌ ج گوشت - لب - دل - خلاصه هر چیزی
لَحْمَةٌ پاره از گوشت
لُحْمَةٌ خویشی و قرابت - پود جامه - گوشت پاره
لُحْمَةُ جِلْدَةِ الرَّأْسِ پوست سر که بگوشت نزدیک باشد

لَحِمٌ شیر درنده - مرد گوشت دار - مرد گوشت خوار - خواهان و آزمند آن - خانه ایکه در آن عیب مردم کرده شود
بَازٌ لَحِمٌ وَلَاحِمٌ مرغ شکاری گوشتخوار
لَحِيمٌ مرد گوشت دار - مرد با گوشت - صاحبان - کشته - برابر - هم شکل
لَاحِمٌ - لَوَاحِمُ ج صاحب گوشت - گوشت خوراننده
لِحَامٌ آنچه بدان طلا و نقره را پیوند دهند
لَحَّامٌ گوشت فروش
مُلْحِمٌ گوشت خوراننده
مُلْحَمٌ مرد گوشت خورده - ملحق شده بقومی - نوعی جامه
مَلْحَمَةٌ فتنه و شورش - جنگ بزرگ
حَبْلٌ مُلَاحَمٌ ریسمان سخت تافته
اِمْرَأَةٌ مُتَلَاحِمَةٌ زن تنگ فرج از بسیاری گوشت - زنیکه کسی جماع با آن نتواند
مُسْتَلْحِمٌ شیر درنده
(لَحَنَ) فِي كَلَامِهِ لَحْنًا وَلَحَنًا وَلُحُونًا وَلَحَانَةً وَلَحَانِيَةً - م خطا کرد در خواندن و در حرکات کلمات لَاحِنٌ وَلَحَّانٌ وَلَحَّانَةٌ ص
لَحَنَ لِفُلَانٍ لَحْنًا گفت او را سخنی که او فهمید و بر دیگران مخفی ماند لَاحِنٌ ص
لَحَنَ إِلَيْهِ میل کرد بسوی او
لَحِنَ الْكَلَامَ لَحَنًا - ف م فهمید سخن را
لَحِنَ الرَّجُلُ آگاه گردید بحجت خود و متوجه شد
لَحَّنَهُ بخطا نسبت داد او را
لَحَّنَ فِي قِرَاءَتِهِ با صدای خوش و حزین خواند و ترنم کرد
لَاحَنَ الْقَوْمُ مُلَاحَنَةً زیرکی نمودند - باز گردانیدند سخن بر همدیگر
أَلْحَنَ فُلَانًا الْقَوْلَ فَلَحِنَهُ سخن فهمانید او را پس فهمید او

لحن - ألحان و لحون ج آواز خوش و موزون
لحن القول مضمون و معنی سخن
اللحن فی الکلام خطا در اعراب آن
لحن زیرک . آگاه
لحنة بسیار بخطا نسبت کننده مردم
لاحن خطا کننده در قرائت و اعراب - دانا بانجام سخن
ألحن دانا - آگاه
لحان و لحانة خطا کننده در حرکات کلام
(لحاه) لحواً - ن دشنام داد او را
لحا الشجرة پوست باز کرد از درخت و مانند
التحاء برکندن پوست را از درخت - باز کردن گوشت از استخوان
ملحی آنچه بدان پوست درخت کنده شود
(لحیت) الشجر لحیاً - م پوست کندم از درخت
لحیت فلاناً نکوهیدم او را
لحی الله فلاناً زشت روی گرداند او را خدای - دور گرداند او را از نیکی و رحمت
لحی فلاناً دشنام داد او را
لاحج ص
لاحی الرجل لحاءً و ملاحاةً خصومت و نزاع کردند و دشنام دادند باهم
من لاحاک فقد عاداک (مثل) کسی با تو نزاع کند دشمن دارد تو را
لاحی فلاناً دور کرد او را و باز داشت
ألحی اللحاء آورد چیزی که ملامت کنند او را
ألحی العود نزدیک رسید چوب به پوست کندن
تلحی تلحیاً عمامه بزیر حنک در آورد
تلاحی القوم تلاحیاً دشنام دادند و خصومت ورزیدند و پیکار کردند با همدیگر
التحی التحاءً ریش بر آورد جوان
لحی - الحٍ و لحیّ ج استخوان جانه که از داخل دندان و از خارج ریش رویده شود و هما لحیان
لحیا الغدیر دو طرف گودال

لحاء پوست درخت
(لا تدخل بین العصا و لحائها) ش
لحیان مرد ریش دراز
لحیانی مرد بزرگ ریش یا دراز ریش
لحیة - لحی و لحی ج ریش (و النسبة لحوی)
لحیة الجمار گیاه پرسیاوشان
لحیة التیس گیاهیست بشکل برگ آن مانند گراث و طویل

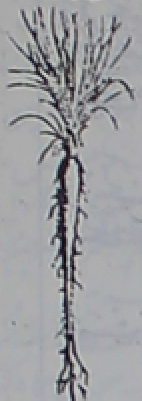

لحیان آب اندک - و گودالیکه سیل کنده باشد
ألحی و لحیانی مرد بلند ریش یا بزرگ ریش
ملحی نکوهیده و ملامت کرده
(لخه) لخاً - ن طپانچه زد او را
لخ الخبر پرسید خبر را و کوشش کرد در آن
لخ فی الکلام پرسید و مشتبه گفت
لخ بالطیب بخوشبوئی آلود
لخ فی الجبل رسید بکوه و بر آمد بر آن
لخ فی الحفر میل کرد در کندن و کج کند آن را
لخت عینه لخاً و لخخاً بسیار شد اشک چشم و ضخیم گردید پلید آن لخخة ص
التخ الأمر درهم آمیخته شد کار
التخ العشب درهم پیچیده شد گیاه
تلاخ الوادی تنگ و پیچیده بدرخت گردید رودبار
وادٍ لاخ و ملتخ رودبار درهم پیچیده تنگ جای
امرأة لخة زن بدبوی پلید اندام
أصل لخوخ اصل عیب ناک
لاخ کج دهن
سکران ملتخ بسیار مست بیهوش و درهم شده عقل
(لخب) المرأة لخباً - ن جماع کرد زن را

لَخَبَ فلانًا سیلی زد او را
مُلاخَبَة باهمدیگر سیلی زدن
لَخَب - لَخَبَة واحد درخت مُقل
مُلَخَّب سیلی خورده - سختی دیده و جنگ
ه (لَخت) بزرگ اندام - زنیکه سوراخ پس و
پیش او یکی شده (مفضاة)
حَرُّ لَخَتٍ گرمای سخت بد و سخت
ه (لَخِج) بدترین خم چشم
عَیْنٌ لَخِجَة چشم خمناک
ه (لَخجَم) شتر فراخ شکم - راه روشن و فراخ
- زن فرج فراخ
ه (لَخز) کارد تیز
(لَخَصَ) البعیرُ لَخصًا - م نگریست چشم شتر را
که پیه دار است یا نه
لَخِصَتْ عَیْنُهُ لَخَصًا - ف گوشت آورد بام
چشم و ورم کرد اطراف آن
اُلخِصَ البعیرُ - ل آشکار گردید پیه چشم شتر بنگریستن
لَخَّصَ الکلامَ بیان کرد - پیدا و روشن کرد
- خالص گردانید
لَخَص ضخامت پستان و بسیاری
گوشت آن
لَخَصَة - لِخاص ج پاره گوشت اندرون چشم یا
پیه چشم
ضَرعٌ لَخِص پستان بسیار گوشت که شیر ش
بدشواری برآید
اَلخَص - لَخصاء مؤنث مرد ورم کرده اطراف
چشم - مرد گوشت گرفته بالای
چشم
مُلَخَّص حاصل و خلاصه
ه (اِلتخاط) درآمیخته شدن
ه (لَخَع) فروهشتگی و سستی اندام
(لَخَفَ) لَخفًا - م زد او را سخت - فراخ
کرد داغ و نشان را
لَخف کف رقیق
لَخفَة - لِخاف ج سرین - حلقه دبر - دامنیست
- سنگ سفید تنک
لَخیفَة صدای آب و باد و عقاب وقت
پریدن بسبوس - صدای خرخره
ه (لُخقُوق) - لَخاقیق ج شکاف در زمین مانند
سوراخ موش صحرائی
و کفتار
(لَخَمَهُ) لَخمًا - ن سیلی زد او را
لَخَمَ الشیءَ برید آن را
لَخُمَ وجهُ فلانٍ - ک دم بسیار شد گوشت روی
او و ضخیم گردید
لاخَمَهُ مُلاخَمَةً و لِخامًا سیلی زدند همدیگر را
لَخمَة سستی
لَخَمَة و لُخمَة مرد گران روح گنده خاطر افسرده
دل ناکس - جای دشوار گذار
از زمین درشت
لَخام استخوانها
(لَخِنَ) السقاءُ لَخَنًا - ف گنده و بدبوی گشت مشک
لَخِنَ الرجلُ سخن درشت گفت
لَخِنَتِ الجوزةُ تباه گردید چهار مغز
لَخَن گندگی و بدبوئی بن ران و فرج
لَخَن سفیدی که در غلاف سرزه کودک
ختنه ناکرده است -
- سفیدی سر آلت نره خر
لِخنَة پاره گوشت پائین شانه
رَجُلٌ اَلخَن - لَخناء مؤنث - لُخن ج مرد
ختنه ناکرده
لَخناء گنده فرج
قال له یا ابن اللخناء با وی گفت
(لَخوَتُهُ و لَخاهُ) لَخوًا - ن دارو در بینی او ریختم
(لَخاهُ) لَخیًا - ض و اَلخاهُ عطا کرد او را مال
خود و دارو در بینی و گلوی او ریخت
لَخِیَ لَخًا - ف بیهوده سخن گفت و هرزه درائید
لاخَی مُلاخاةً و لِخاءً باهم دوستی و نرمی کردند
و آسان فرا گرفتند کار را
- پریشان ساختند و برسکار

آوردند و دروغ گفتند و بدروغ
آراستن سخن را و نمامی کردند
اِلتَحَی الِتحاءً الصبیّ   نان ترخورد کودک
اِلْتِحاء   دوال بریدن از سینه شتر و نان
ترخوردن کودک
لَحّی و مِلْحَی   دارو و آنچه بدان دارو در بینی ریزد
- فرج فراخ
بعیر لَحِج   شتر که یک زانوی او از دیگر بزرگتر
باشد
لِحاء   نان تر نهاده یا تر نهادگی نان
اَلْحَی - لَحْواء مؤنث   مرد بسیار بیهوده گوی - شتر که
یک زانوی او از دیگری بزرگتر
باشد - کج از همه چیز باشد
لَحْواء   عقابیکه منقار فوق او بلندتر از
پائین باشد - زن فراخ فرج
(لَدَّ) الرجلُ لَدّاً - ن ولادَّ لِداداً و مُلادَّةً و اَلَدّ
خصومت و پیکار کرد و او را بسا سخت
لَدَّهُ عن الشیء   بازداشت از او و بند کرد
لَدَّهُ لَدّاً و لُدوداً - ن و اَلَدَّ   دارو بدهان او در ریخت
لُدَّ - ل   دارو بدهن او در ریخته شد - مَلْدود ص
لَدَّ لَدَداً - ف   سخت خصومت گرد - اَلَدّ ص
لَدَّدَ به تَلْدیداً   آشکار او فاش کرد او را - متفرق
و پریشان نمود
مُلادَّة   دور کردن - راندن
تَلَدَّد   متحیر شد - برگشته و سرگشته نگریستن
تَلَدَّدَ المکان   درنگ کرد آنجا
اِلْتَدَّ   از گلو فرو بردن دارو را
اِلْتَدَّ عن الشیء   مائل شد از آن چیز
لَدّ   جوال
لَدید و لَدود - اَلِدَّة ج   دارو یکه در کنار دهن ریزند
- خصومت کننده
لَدیدان - اَلِدَّة ج   دو طرف کنار گردن زیر
گوش - دو جانب از هر چیزی
لَدیدَة   مرغزار با گیاه نیکو
لادّ   سخت خصومت کننده

اَلَدّ - لُدّ و لِداد ج   شتر دراز گردن - مرد
سخت خصومت کننده
اَلَنْدَد و یَلَنْدَد   مرد سخت خصومت که بحق مائل
نباشد
مُتَلَدَّد   گردن
مُلْتَدّ   چاره و گریز
(لَدَسَ) الشیء لَدْساً - ن   لیسید بزبان
لَدَسَ بیده   زد او را بدست
لَدَسَ بحجر   انداخت سنگ را
اَلْدَسَتِ الارض   گیاه روئید زمین
لَدَّسَ الخف   پاره وصله زد کفش را
لَدَّسَ الدابة   نعل بست چهارپا را
لِدْس   سست و نرم از مرد و هر چیز دیگر
لَدیس - اَلْداس ج   فربه
مِلْدَس - مَلادِس ج   سنگ سخت که هسته خرما
کوبند بدان - سخت جماع کننده
از مردم
خُفٌّ مُلَدَّس   کفش پاره زده
(لَدَغَ) العقربُ لَدْغاً و تَلْداغاً - ف   گزید او را
کژدم
لَدَغَ بکلمة   طعن زد او را بسخن
اَلْدَغَ العقربُ فلاناً   رسانید کژدم را براو تا بگزد
لادِغ - لادِغَة مؤنث - لُدَّغ ج   گزنده
لَدّاغ   خار و نوک خار از انجهت که
گزنده است
لُداغَة   مردم آزارنده و زخم زبان زننده
لَدیغ - لَدْغی ج   مار گزیده
لُدَّغاء   غیبت کنندگان مردم
مِلْدَغ   طعنه زننده بر مردم
مَلْدوغ   مارگزیده - نیش خورده عقرب
(لَدِکَ) به لَدَکاً و لَدَکاً - ت   چسپید بآن
(لَدَمَ) لَدْماً - ص   سیلی زد او را - زد
او را بچیزی گران که صدای آن
شنیده شد
لَدَمَ الخبز   نان را بکف زد تا پهن شود

لَدَمَ الثَّوْبَ وَلَدَّمَ دامن جامه را چید و اصلاح کرد
اَلَدَمَتْ عَلَيهِ الحُمّٰی دائمی شد تب بر او
تَلَدَّمَ الثَّوْبُ کهنه شد جامه
تَلَدَّمَ الثَّوْبَ چید دامن جامه را
اِلْتَدَمَ پریشان و مضطرب شد
اِلْتَدَمَ النِّسَاءُ بر سینه زدند زنان در نوحه سرائی
لَدَم صدای سنگ و غیره که بر زمین افتد
لَدَم حرمتهای خویشاوندی و قرابت
يُقَالُ اللَّدَمَ اللَّدَمَ حرمت ما حرمت شما است و خانه ما خانه شما است فرقی میان ما و شما نیست (دوستی گویند که اراده تأکید مخالفت دارند)
لَدِيم جامهٔ کهنه ـ جامه در پی کرده و وصله زده
لِدَام پاره های چیده از دامن جامه
لَادِم ـ لَدَم ج در پی کننده جامه و وصله زننده آن
لَدَّام وصله زننده جامه
مِلْدَم احمق پر گوشت ـ گران استخوان
اُمّ مِلْدَم تب
مِلْدَم و مِلْدَام سنگ که بدان هسته خرما کوبند
ثَوْبٌ مُلَدَّم جامهٔ پینه شده و وصله زده
(لَدُنَ) لَدَانَةً ولُدُونَةً ـ ک نرم گردید
لَدْن ص مذکر ـ لَدْنَة ص مؤنث ـ لُدْن ج
لَدُنَتْ اَخْلَاقُهُ اخلاق او پسندیده است
لَدَّنَ الشَّیْءَ نرم گردانید و نرم کرد آنرا
لَدَّنَ ثَوْبَهُ خشک کرد جامه را
تَلَدَّنَ درنگ کرد
تَلَدَّنَ بِالْمَکَانِ اقامت نمود بدانجا
تَلَدَّنَ عَلَيْهِ پس انداخت و تأخیر کرد بر آن
طَعَامٌ لَدْنٌ گندم که نان آن نیکو نگردد
يُقَالُ هُوَ لَدْنُ الْخَلِيقَةِ طبع و خوی نرم دارد
لَدُن ولَدَن ولُدْن ولَدْن ولَدُنْ ولَدْنِ ولَدْنُ (ظرف زمان و مکان) بمعنی نزد
يُقَالُ لِي اِلَيْهِ لُدُنَّة برای من بسوی او حاجت
(الدی) اَلْدَاءَ بسیار همزاد گردید
لَدٰی ظرف مکان مبنی بمعنی نزد

لِدَة ـ لِدَات ولِدُون ج همزاد و همسن
لِدَة (مشتق از کلمه وَلَدَ کما اینکه جِلَة از وَعَدَ) وقت ولادت
(لَذَّ) لَذًّا ولَذَاذَةً ـ ض ف خوش مزه یافت آنرا
لَذّ ولَذِيذ ص
لَذَّ الشَّیْءَ لَذًّا و تَلَذَّذَ و اِلْتَذَّ و اِسْتَلَذَّ آنرا خوش مزه یافت
لَذّ لَذَّة تیز و چست و چالاک گردید در کار
لَذّ خواب
مَاءٌ لَذٌّ آب گوارا
يُقَالُ رَجُلٌ لَذٌّ مرد خوش صحبت
لَذَّة ـ لَذَّات ج مزه ـ شراب
لَذِيذ ـ لُذَّة ولِذَاذ ج با مزه
اَلَذّ با مزه تر . لذیذ تر
اَلِذَّة آنانکه لذتهای خود را گیرند
مَلَذّ ـ مَلَاذّ ج تفرجگاه
مَلَذَّة ـ مَلَذَّات ج شهوت
(لَذَبَ) بِالْمَکَانِ لُذُوبًا ـ ن جای گرفت و مقیم گردید
مُلَاذَبَة اقامت کردن بجائی
(لَذِجَ) الْمَاءَ لَذْجًا ـ ن فرو خورد آب را یا اندک اندک فرو برد آنرا
لَذَجَ فُلَانًا ستیزه و الحاح کرد در سؤال
(لَذَعَ) فُلَانًا بِلِسَانِهِ لَذْعًا ـ م زخم زبان زد او را سخن نا روا
لَذَعَتِ النَّارُ الشَّیْءَ سوخت او را آتش و بر گردانید گونه را
لَذَعَ الْحُبُّ قَلْبَهُ رنجانید دوستی دل آنرا
لَذَعَ الْبَعِیرَ داغ کرد شتر را
لَذَعَ الرَّجُلُ بِذُکَائِهِ شتاب کرد بنیکی
لَذَعَ الطَّائِرُ پرواز کرد و پس حرکت داد بالها
تَلَذَّعَ کم بچپ و راست نگریست و خوش سیر نمود
تَلَذَّعَتِ النَّارُ برافروخت آتش
اِلْتَذَعَ سوزش جراحت بدرد
لَذْعَة یکبار سوختن

مِذاعٌ لَذّاع — مرد بسیار وعده خلاف

لَوْذَعٌ و لَوْذَعِیّ — مرد چست و زیرک و چرب زبان و فصیح

لاذِع - لاذِعَة مؤنث - لَواذِع ج — گزنده

لَواذِعُ الکَلام — گفتارهای سوزنده و ناراحت کننده

نَعُوذُ بِاللهِ مِنْ لَواذِعِهِ — پناه میبریم بخدا از گفتارهای زننده او

(لاذِقِیَّة) — سکاییست بشام و از آنست لاذِقانِیّ و لاذِقِیّ

(لَذْلَذَة) — تیز خاطر و چست و چالاک گردید در کار

لَذْلاذ — سریع و سبک در کار - گرگ

(لَذِمَ) بِالمَکان لَذَماً - ف — لازم گرفت جای را

لَذِمَهُ — بشگفت آورد آنرا - بوسه داد او را

لُذِمَ بِالشَّیءِ — شیفته شد بآن - آزمند شد بآن

اَلْذَمَهُ بالشَّیءِ — شیفته و آزمند گردانید او را بآن

اَلْذَمَ بِالمَکان — جای گرفت بدانجا

اِلْذام — برانگیزانیدن - ترغیب دادن کسیرا - تحریص نمودن

مُلْذَم ص

لُذَمَة — مرد خانه نشین که بسفر نرود

رَجُلٌ لَذِمٌ و لَذُومٌ و مِلْذَم — مرد آزمند حریص - مرد دلیر

(لاذَن) و لاذَنَة — نوعی رطوبت است که بچشم رسد شبنم

(لَذِیَ) بِالاَمْرِ لَذًی - ف — لازم گرفت او را و چسبید

اَلَّذِی — آنکه . آنچه آنکه (اسم موصول مبهم للمذکر مبنی و معرفة لمن یعقل و لمن لا یعقل و در آن پنج لغت است اَلَّذِ و اَلَّذْ و اَلَّذِیّ و اَلَّذِیْ و لَذِیْ و اصل لَذِی داخل شده بر سر او ال جدا نمیشود از او بواسطه نکره بودنش تثنیه آن اَللَّذانِ و اَللَّذا و اَللَّذَیْنِ و اَللَّذِیْنَ و اَللَّاؤُونَ و اَللَّاؤُو ج و گاهی اَللَّذُونَ در حالة الرفع و اَللَّذِیْنَ در حالة النصب و الجر آورند)

(لَزَّ) الشَّیءَ لَزّاً و لِزازاً - ن — بست آنرا و سخت کرد و چسبانید

لَزَّ بِهِ — لازم گردانید و چسبانید بآن

لَزَّ القَوْمُ — اجتماع کردند

لَزَّهُ اِلی کَذا — ناچار و مضطر کرد او را بسوی آن

لَزَّهُ بِالرُّمْحِ — نیزه زد او را

لَزَّزَ اللهُ فُلاناً — گرد اندام استوار خلقت و بازو گردانید آنرا خداوند

لازَّهُ لِزازاً و مُلازَّةً — چسبید بهمدیگر در جدال و مخاصمه

اَلَزَّ الشَّیءَ — بست آنرا و چسبانید

اِلْتَزَّ بِهِ — چسبید باو

لَزّ — حلقه در

لَزْلَز — سخت بخیل

لِزْیَنْزِر — چسبنده و ملازم در بدی

لَزاز و لِزاز — چوب بستوان در - سختی خصومت

لِزاز — سرشش

لَزِیز و لَزّازِز — استخوان سینه

لِزِیزُ شَرٍّ — ملازم بدی

عَجُوزٌ لَزُوزٌ — برگنده

مِلَزّ — سخت خصومت کننده که مدعی گرد و نشود

(لَزَأَ) الاِناءَ لَزْءاً - م و اَلْزَأَ و لَزَّأَ — پر کرد ظرف را

لَزَأَ الماشِیَةَ — چرانید شتران را

لَزَأَ فُلاناً — بخشید او را

لَزَأَتْهُ اُمُّهُ — زائید او را مادر وی

تَلَزَّأَ الاِناءُ — پر شد ظرف

(لَزَبَ) لُزُوباً - ن — سخت چسبید و ثابت و پا برجای بود

لَزَبَتِ السَّنَةُ — خشک گردید سال

لَزَبَتِ العَقْرَبُ فُلاناً — گزید او را کژدم

لَزُبَ الطِّینُ — چسبید و سخت شد گل

لَزَّبَ الشَّیءُ — چسبید و برآمد بعض آن در بعض

تَلازَبَ الشَّیءُ — متراکم و روی هم قرار گرفت

لِزْب — راه تنگ

لَزْبَة - لِزَب و لَزَبات ج — سختی و خشک سالی

لَزِب - لِزاب ج — اندک

لازب ثابت وبرجای چسبیده
ملزاب - ملازیب ج مرد سخت وبخیل
(لزج) لزجاً ولزوجاً - ف دوسیده ولغزان و
چسبان ولزج گردید
ازسندان گشت
لزج به
لزج العسل باصبعه چسبید عسل بانگشت آن
تلزج چسبنده بودن - بایم چسبیدن
گیاه - پاک نشدن سرنگشتن
لزجة اسمست ازلزج
رجل لزجة ولزجة ولزبجة مرد ملازم خانه که
بجائی نرود
لزج لغزان وچسبان
(لازورد) ولازورد معرب لاجورد
لازوردی (معرب لاجوردی) آنچه برنگ سنگ لاجورد باشد
(تلزج) آب آورد دهان ازخوردن ناز او
(لزق) به لزوقاً - ف والتزاق برچسبید
لزق لزقاً رونید گیاه درجنب سنگ ازشبنم
چسبید آن ازتشنگی
لازقة لزاقة وملازقة چسبیدند بیکدیگر
الزقه به چسبانید آن
لزق الشیء چسبانید آنرا غیرمحکم
لزق ملاصق ونزدیک پهلو
لزاق آنچه بدان چیزی چسبانند چلع
لزاق الذهب صمغ گیاهیست - داروئیست
لزاق الحجر
لزاق الرخام داروئیست که ازسنگ خاص سازند
لزیق متصل وملازم
لزوق ولازوق مرهمی است برای جراحت
لزیق حلزون دریائی
لزیقاء ولزیقی آنچه روییده شود ازشبنم باران درجنب سنگها
ملزق چیزی نااستوار
ه (لزك) الجرح لزكاً - ف برابر گردید ورم جراحت وبه نشد
(لزم) لزماً ولزوماً ولزاماً ولزامة ولزمة و
لزماناً - ف پیوسته ماند
باو ولازم گردید وبرا
لزمه المال واجب شد براو
لزمه الامر واجب شد حکم
لزم الشیء لزماً تفصیل وتمیز داد آن را
لازمه لزاماً وملازمة پیوسته بود باو - همیشگی
کردن برآن
الزم الشیء ثابت وواجب کرد آنرا
الزمه المال والعمل واجب گردانید برآن مال و
عمل را وبرگردن او نهاد
یقال الزمت خصمی باو محاجه کردم
التزمه ملازم شد چیزی را
التزمه فلاناً دست بگردن او انداخت
ودربرگرفت
التزمه القربة اوالعشر ضمانت کرد او را بمال معین
استلزم الشیء لازم پنداشت آنرا
لزم فصل چیزی
لزم حاکم فیصل
لزمة بسیار ملازم چیزی که مفارقت
نکند
ضربة لزام سنگ وغار پیوسته
لزام مرگ - حساب - ملازم چیزی
- حکم با انصاف - ملازم چیزی
ملزم وملزمة - ملازم ج گیره صنعتگران انگل
ملزوم لازم داشته
شده

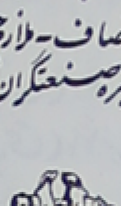

(لزن) القوم لزناً
ولزناً - ن ف
فراهم آمدند بر
آب ودرهر
کاری
تلازن انبوهی کردند مردم وفراهم آمدند برآب
لزن شدت وسختی
عیش لزن زندگانی سخت
مشرب لزن ولزن وملزون آبخوریکه برآن مردم

گرداند بجهت آب و انبوهی کنند
لَزِبَة ولِزْبَة - لِزَب ج سختی زندگانی وتنگی وسال سخت
لَيلَة لَزِبَة ولِزْبَة - لِزَب ج شب تنگ از گرسنگی
یا شب سرد یا شب ترسناک
زَمانٌ اَلزَب روزگار سخت وآزارنده مردم
(لَزِقَ) القصعة لَزْقًا - ن لیسید
لَزِقَت الدابّة الكلاءَ بدهان برکرد چارپا گیاه را
لَزِقَ الطعام خورد خوراک را
اَلزَقَ المكان گیاه برآورد آنجا و نو رست
لُزّاس ولُزّاس گیاه نورسته - گیاهی است
سخت ودرست شبیه
گل گاوزبان
لَسْ مُعَرّ شتر بانان زیرک و ماهر
(لَسَبَتْهُ) الحیّة لَسْبًا - ض گزید آنرا مار
لَسَبَهُ بالسَّوط زد او را بتازیانه
لَسَبَهُ بلسانه حرف تلخ سخن بار و اشنوانید
او را
لَسِبَ به لَسَبًا - ف چسبید بآن
لَسِبَ العسل لیسید آنرا
اَلْسَبَ الحیّة فلانًا رسانید مار را باو پس گزید او را
رجلٌ لَسّابَةٌ للناس مردیکه طعن میکند مردم را
يقال ما ترك لُسُوبًا ولُسُوبًا ترک نکرد وننگذاشت
چیزی اندک را
(لَسَدَ) الإناء لَسْدًا ولَسَدًا - ض ف بزبان
لیسید ظرف را
لَسَدَ العسل لیسید عسل را
لَسَدَ امّه مکید بچه پستان مادر را
فصيلٌ مِلْسَد کره شتر بسیار مکنده پستان مادر را
(لَسَعَهُ) لَسْعًا - م گزید او را بدهان
لَسَعَت العقرب والحیّة گزید عقرب ومار (با نیش زدن
است ولدغ گزیدن بدهان است)
لَسَعَ في الأرض رفت وسفر کرد
لَسَعَهُ بلسانه اذیت داد او را ورنجانید
اَلْسَعَ فلانًا العقربَ کژدم را بسوی او رها کرد که بگزد او را
اَلْسَعَ بينهم دشمنی انداخت میان ایشان و
برانگیزانید
لُسَعَة سخت رنجاننده مردم را بزبان
وعیب کننده
لَسِيع - لَسْعَى ولُسَعاء ج گزیده مار و کژدم
لَسِيعة گیاهیست
لُسُوع شکافها
لَسُوع زن دشمن دارنده شوهر را
مُلَسِّعُ الهادي راه بر ماهر بدلالت
مُلَسِّعَة گروه مقیم بجائی با آنجا
مُلَسَّعَة انکه پیوسته خانه نشین باشد
وسفر نکند
مَلْسُوع شخص مار وعقرب گزیده
(لَسِقَ) به لُسُوقًا - ف والَسَقَ والتَسَقَ
چسبید بآن
لِسْق ولَسِيق متصل و ملاصق
(يقال هو لِسْقِي ولَسِيقِي)
لَسُوق دارو ضمیست
مُلْسَق بر خوانده
(لَسَمَ) لَسْمًا - ف چشید
يقال ما لَسَمَ لَسَامًا نچشید چیزی را
لَسَم (مصدر) خاموش بودن از در
ماندگی در سخن
لَسِمَهُ لُسُومًا پیوسته بود بجائی ولازم او رفت
وچسبید بآن
اَلْسَمَهُ كلامًا فهمانید وآموزانید او را
اَلْسَمَهُ الطريقَ راهبری کرد او را
اِلْسَام چسبانیدن - لازم گردانیدن
اِسْتَلْسَمَ جست وطلب کرد
(لَسِنَ) لَسَنًا - ف فصیح گردید
لَسَنَهُ لَسْنًا - ن زبان گرفت آنرا وچیره گردید
بروی و دشنام داد
لَسَنَ النعلَ خراشید سینه آنرا وباریک
ساخت علای وی را
لَسَنَ الجارية مکید زبان دختر را
لَسَنَ الشيءَ ولَسَّنَ طرف آنرا مانند طرف زبان قرار داد

لَسَنَتْهُ العَقْرَبُ گزید او را کژدم

اَلْسَنَهُ قَوْلًا وَرِسَالَةً رسانید سخن را باو یا نامه را

اَلْسَنَهُ فَصِيلًا عاریت داد او را کره شتر

تَلَسَّنَ الفَصِيلُ عاریت داده شد جهت دوشیدن کره شتر

تَلَسَّنَتِ النَّارُ شعله زد آتش و مشتعل گردید

تَلَسَّنَ عَلَى فُلَانٍ دروغ و افترا بست براو

لَاسَنَ الرَّجُلَ مُلَاسَنَةً باهم نبرد کردند در سخن

لِسْن زبان - سخن و لغت
(وَمِنْهُ قِرَاءَةُ بَعْضِهِمِ اِلَّا بِلِسْنِ قَوْمِهِ)

لَسَن زبان آوری و فصاحت

لَسِن زبان آور و فصیح - آنچه که شبیه زبان ساخته باشند

لِسَان - اَلْسُن وَاَلْسِنَة وَلُسُن ج زبان - سخن - لغت - زبانه ترازو - زبانه آتش

لِسَانُ القَوْمِ آنکه از طرف قوم سخن گوید و نماینده زبان باشد

لِسَانُ الحَالِ آنچه دلالت بر حال و کیفیت چیزی کند

لِسَانُ الصِّدْقِ سخن راست

لِسَانُ المِيزَانِ زبانه ترازو

لِسَانُ النَّارِ زبانه و شعله آتش

لِسَانُ اللهِ حجت و کلام خدا

لِسَانُ الثَّوْرِ گاوزبان گیاه

لِسَانُ الحَمَلِ بارتنگ گیاه

لِسَانُ العَصَافِيرِ زبان گنجشک

لِسَانُ الكَلْبِ گیاهیست

لِسَانُ السَّبُعِ 〃

لِسَانُ الاِبِلِ 〃

لِسَانُ البَحْرِ 〃

اَلْسَن - لُسْن ج زبان آور و فصیح

مِلْسَن سنگیکه بر دهانه سوراخی نهند جهة صید درندگان و داخل سوراخ هم قطعه گوشتی گذارند

مُلَسَّن و مُلَسَّنَة آنچه که سر آنرا مانند زبان ساخته باشند - نعل باریک و لطیف همچون زبان

اِمْرَأَةٌ مُلَسَّنَةُ القَدَمَيْنِ زن درازپای باریک اندام

مُتَلَسِّنَة شتران رام گردیده

مَلْسُون دروغگوی - زبان بریده

(لَسَا) لَسْوًا - ن بسیار خورد آهسته

(لَشَّهُ) لَشًّا - ن راند او را

لَشْن سماق - ماش

(لَشْلَش) حرکت و اضطراب کرد احشاء او - بسیار رفت و آمد و شد کرد وقت ترس و بیم

لَشْلَاش مضطرب جگر

(لَشَا) لَشْوًا - ن خوار و ذلیل گردید بعد از شوکت

لَاشَى الشَّيْءَ مُلَاشَاةً گردانید او را بسوی نیستی

تَلَاشَى الشَّيْءُ تَلَاشِيًا ازمین برد آنرا و مضمحل کرد

لَشِي بسیار دوشنده

(لَصَّ) لَصًّا وَلَصَاصًا وَلُصُوصًا وَلُصُوصَةً وَلُصُوصِيَّةً - ن دزدید

لَصَّ الشَّيْءَ لَصًّا دزدید آنرا - درپرده کرد آنرا

لَصَّ البَابَ بست در را و برهم داشت

لَصَص (مصدر) نزدیک شدن هردو دوش - متصل گردیدن دندانها باهم - منضم گشتن آرنجهای اسب بسوی سینه یا بر سینه

تَلَصُّص دزد شد - خوی دزدان گرفت

تَلَصَّص استوار کردن

اِلْتَصَّ الشَّيْءُ بِهِ برچسبید بآن

لِصّ وَلَصّ وَلُصّ - لُصُوص وَاَلْصَاص وَلِصَصَة ج دزد

لَصَّة مؤنث - لِصَّات وَلَصَائِص ج

اَلَصّ مرد دندانها و دو سر دوش او بهم نزدیک

لَصَّاء مؤنث - لُصّ ج پیشانی کوتاه - گوسفندیکه پیش آمده یک شاخش و پس رفته شاخ دیگر او -

زن نیک چسبیده ران
اَرضٌ مُلصَقةٌ و مُلصِقةٌ — زمین پر از دزد
(لَصِبَ) الجلدُ باللحمِ لَصَباً - ف — چسبید گوشت بر استخوان از لاغری
لَصِبَ الخاتمُ فی الاصبعِ — چسبان گردید انگشتری در انگشت و تنگی نمود
لَصِبَ السیفُ فی الغمدِ — محکم شد شمشیر در نیام چنانکه دشوار بر کشید
اِلتَصَبَ الشیءُ — تنگ کرد آنرا
لِصْب - لِصاب و لُصُوب ج — شکاف کوچک در کوه یا تنگ جای از رود بار
لَصِب — بخیل بد خوی - نوعی از جو
لَوَاصِب — چاههای تنگ بسیار گود
سَیفٌ مِلصَاب — شمشیر که بیشتر آن چسبان در نیام باشد و خارج نشود
طَرِیقٌ مُلتَصِبٌ — راه تنگ
(لَصْت) و لِصْت و لُصْت - لُصُوت ج — دزد
ه (لُصُوت) — دزدان
(لَصَغَ) الجلدُ لُصُوغاً - م — خشک گردید پوست بر استخوان از لاغری
(لَصِفَ) الجلدُ لَصَفاً - ف — پوست خشک شد بر استخوان و چسبید
لَصَفَ الحجارةَ لَصْفاً - ن ض — سنگ بر نهاد و ر نبار
اَصَفَ لَونُهُ — درخشید.
لَصَف (مصدر) — پی بر تیر پیچیدن
لَصَف — گیاهیست که اذن الارنب گویند شبیه برگ بارتنگ خشک شدگی پوست و چسبیدن آن
لَصِیف — درخشندگی
لَصَاف و لِصَاف — کوهی است یا موضعی است مر بنی تمیم را
لاصِف — سنگ سرمه
(لَصِقَ) بالشیءِ لُصُوقاً - ف و اِلتَصَقَ — بر چسبید جگر به پهلو از تشنگی

اَلصَقَ بِعُرقُوبِ البعیرِ — پی کرد شتر را
لاصِقَةٌ مُلاصَقَةٌ — چسبید به هم دیگر
لِصْق و لَصِیق — آنچه یا آنکه در پهلو و کنار آدمی است
لَصُوق — آنچه از مرهم که بر جراحت نهند یا آنکه جراحت بندند
مُلصَق - مُلصَقَة مؤنث — پسر خوانده
(لَصْلَصَ) الوَتِدَ — جنبانید میخ را
(لَصَا) المرأةَ لَصْواً - ن — بزنا خواند آنرا تهمت کرد آنرا
لَصَاهُ و الیه — پوست باو بجهت تهمت و شک
(لَصِیَ) الیه لَصیاً — پیوست باو بجهت شک
لَصَاهُ لَصیاً — تهمت کرد او را
لَصِیَ الرجلُ — گناه کرد
لَصَاة — عیب
(لَضْلَضَ) — بسیار نگریستن هیچ چیز را و التفات آن
لَضلاض — رهبر ماهر و زیرک
رَجُلٌ لَضٌّ — مرد نیک دور کننده
(لَضَمَهُ) لَضْماً - ض — سختی و درشتی کرد و ستیزه نمود
(لَضَا) الرجلُ لَضْواً - ن — زیرک گردید بر اهنمائی
(لَضِیَ) الیه لَضیاً — پیوست باو بجهت شک
حَضِیٌّ نَضِیٌّ لَضِیٌّ — (از اتباع است)
(لَطَّ) الباب لَطّاً - ض — بست در را
لَطَّ الشیءَ — پوشیده داشت آنرا
لَطَّ الرجلُ حَقَّهُ — انکار کرد حق او را
لَطَّ عنهُ و علیهِ الخبرَ — پنهان کرد
لَطَّ بالامرِ — لازم گرفت آنرا
لَطَّ الشیءَ بکذا — چسبانید بآن
لَطَّ الناقةُ بذنبها — دم را میان رانها در آورد وقت دویدن
لَطَّهُ بالعصا — زد او را بچوب دستی
اَلَطَّ علیهِ الامرَ — پنهان داشت بر او کار
اَلَطَّ الرجلُ — سخت شد در خصومت
اَلَطَّ الغریمُ — باز ماند از حق خود
اَلَطَّ فلاناً — یاری داد او را

أَلَطَّ حَقَّ فُلَانٍ وَتَلَطَّطَ منکر شد حق او را
اِلْتَطَّتِ الْمَرْأَةُ پوشیده شد زن
اِلْتَطَّ الشَّیْءَ پوشید و پنهان کرد چیز را
اِلْتَطَّ بِالْمِسْكِ آلوده شد بمشک
لَطٌّ - لِطَاطٌ ج حمایل و گردن بند از دانه‌های خنظل رنگ کرده
لَطَاط خشک سال سخت
لِطَاط کناره سرکوه بر آمده
لَاطٍ مرد پلید
لَاطٍ مُلِطٌّ آنکه خود و یارانش پلید باشند
أَلَطُّ مرد دندان افتاده - کرم خورده دندان
مِلْطَاط کناره دریا و ساحل - و دستاس و آسیای ادویه سای - کناره رودبار - کناره سرکوه بلند بر آمده - جانب آن - راه پیدا و پایمال شده - چوبه نان پز - ماله گلکاران - شکستگی سر - بلندی میانه سر شتر - کناره سر یا تمام سر تا پوست آن یا بهر پاره از سر
مِلْطَاط و مِلْطَاة و مِلْطَاء و مِلْطَی شکستگی سر که تا دماغ رسد
مُلِطٌّ آنکه یاران پلید دارد
(لَطَأَ) بِالْأَرْضِ لَطْأً وَلُطُوءً چسپید بزمین
لَطَأَ بِالْعَصَا بچوب دستی زد بر پشت او
لَاطِئَة جراحتی که بهبودی نیابد یا گزیدنیست - شکستگی سر که پوست بسته - شب کلاه کوچک چسپان بسر
مِلْطَأ و مِلْطَاة پوست نازکی میان استخوان سر و گوشت آن
ه (لَطَبَ) چسپیدن چسپیدن پوست بر استخوان از لاغری
(لَطَثَهُ) لَطْثاً - ن بپهنای دست زد او را یا بپهنای چوب زد - سخت کوفت بسنگ - فراهم آورد آنرا
لَطَثَهُ بِحَجَرٍ سنگ انداخت بر او
لَطَثَ الْأَمْرُ فُلَاناً دشوار شد بر او کار
لَطَثَهُ الْحِمْلُ دشوار و گران شد بر او بار
تَلَاطَثَ الْمَوْجُ برهم زد موج و تلاطم یافت
تَلَاطَثَ الْقَوْمُ زدند یکدیگر را بدست
لَطْثٌ تباهی و فساد
مُلَاطِثٌ گرد آرنده چیزی را
مَلَاطِثُ مواضعی از بدن که جای زدن و حمل بار ماند باشد
(لَطَحَهُ) لَطْحاً - م بکف دست زد او را یا بکف دست بپشت او زد آهسته آهسته
لَطَحَ بِهِ الْأَرْضَ بر زمین زد او را
لُطَح اثر باقیمانده خراشیده شد
(لَطَخَهُ) بِهِ لَطْخاً - م آلود آنرا بآن
لُطِخَ بِشَرٍّ در فساد و تباهی افکنده شد
لَطَّخَ تَلْطِيخاً آلودن چیز را بچیزی
تَلَطَّخَ آلوده شدن
لَطْخ اندک
يُقَالُ لَطْخٌ مِنَ السَّحَابِ کمی از ابر
لَطَخ بد غذا
لُطَخَة - لُطَخَات ج احمق
لَطُوخ آنچه بدان چیزی آلوده گردد
لِطِّيخ احمق
(لَطَسَهُ) لَطْساً - ن طپانچه زد او را - زد او را بچیزی پهن
لَطَسَ الشَّيْءَ سخت کوفت آنرا
لَطَسَ بِحَجَرٍ سنگ انداخت باو
لَطَسَ الْحَجَرَ بِالْحَجَرِ سخت زد سنگ را بسنگ
لَاطَسَهُ مُلَاطَسَةً آلوده نمود آنرا
تَلَاطَسَ الْمَوْجُ تلاطم و برهم زده شد
مِلْطَس - مَلَاطِيس ج و مِلْطَاس - مَلَاطِيس ج } کلنگ بزرگ - پای شتر - سم اسب

مَوْجٌ مُتَلاطِس موج متلاطم پی در پی
(لَطَعَ) الشَّیءَ بِلِسانِه لَطْعًا - ض لیسید آنرا
لَطَعَ فلانًا زد عقب و سپس او را
لَطَعَ الغَرَضَ رسانید تیر را به نشانه
لَطَعَ عَیْنَهُ زد سیلی بر چشم او
لَطَعَ الکَلْبُ الماءَ آشامید آب را سگ
لَطَعَ اِسْمَهُ اسم او را محو کرد از دفتر - ثابت کرد آنرا (از اضداد)
لَطِعَتِ البِئرُ رفت آب چاه و خشک شد
لَطَعَ اِصْبَعَهُ بمرد
لَطِعَهُ لَطَعًا - ف لیسید آنرا - پیش پای بر عقب او زد - ریخت دندانهای او - سفید شد درون لبهای او یا باریکی لبها - کم گوشت شدن فرج
تَلَطَّعَتِ الإبِلُ ریخت دندانهای شتر از پیری
اِلْتَطَعَ آشامید تمام آب ظرف را
اِلْتَطَعَ الشَّیءَ لیسید آنرا
لَطَع - اَلْطاع ج کام دهان - زیر چانه مردم
اَلْطَع - لَطْعاء مؤنث مرد و دندان فرو ریخته که بیخ آن باقیمانده
لَطْعاء زنیکه فرج او کم گوشت یا خشک و یا کوچک باشد
رَجُلٌ لَطّاع مردیکه وقت غذا نمکدان بگشتان و بلیسد
تِلْطِع شتر و دندان ریخته از پیری
(لَطُفَ) لُطْفًا و لَطافَةً - ک ریزه و کوچک و زیرک گردید لَطیف ص
لَطُفَ کَلامُهُ گفتار او به نرمی و مهربانی است و زننده نیست
یُقالُ لَطُفَ عَنْهُ
لَطَفَ لُطْفًا بِفُلانٍ و لِفُلانٍ - ن مهربانی و نرمی نمود با او
لَطَفَ اللهُ لَکَ رساند خدای مطلوب و مرام ترا بلطف

اَلْطَفَ السُّؤالَ به نرمی و نیکوئی سؤال کرد
اَلْطَفَ الشَّیءَ بِجَنْبِهِ چسبانید آنرا بر پهلو و جنب خود
لاطَفَهُ مُلاطَفَةً نیکوئی کرد و نرمی نمود با هم
لَطَّفَ الشَّیءَ آنرا نیکو و رقیق قرار داد
تَلَطَّفَ بر یکدیگر نرمی کردند
تَلاطَفَ باهم نرمی کردن
اِسْتَلْطَفَهُ یافت لطافت و باریکی آنرا
اِسْتَلْطَفَ الشَّیءَ بِجَنْبِهِ چسبانید آنرا بر پهلوی خود
اِسْتَلْطَفَ الفَحْلُ نره را بفرج ماده بدون اعانت دیگری کرد
لُطْف - اَلْطاف ج احسان - نرمی در کار و کردار
لُطْف - اَلْطاف ج احسان - نرمی در کار و کردار - توفیق و رحمت از خدای
یُقالُ هؤلاءِ اَلْطافُ فلانٍ ایشان اهل و یاوران و نیند
لَطَف نرمی - توفیق خدای - اندک از طعام
لَطَفَة هدیه
اللُّطْفُ مِنْ قِبَلِ اللهِ توفیق و عصمت از خدا
لَطیف باریک و ریزه - سخن مشکل که معنیش پوشیده باشد - یکی از نامهای بارتعالی یعنی مهربان و رساننده نیکیها با دقائق خفایای امور و دقایق کارها
لَطْفان نیکوئی کننده
لَواطِف استخوانهای پهلو نزدیک سینه
تَلْطیف باصطلاح قراء اماله کردن حروف را گویند
(لَطَمَهُ) لَطْمًا - ض سیلی زد بر رخسار و اندام او - بر چسبانید او را
لَطَمَتِ الغُرَّةُ الفَرَسَ سفید روی شد اسب
لَطِمَ الفَرَسُ بکطرف روی اسب سفید شد لَطیم - لُطُم ج
لُطِمَ الرَّجُلُ ستم دید مرد
لَطَّمَهُ نیک و بسیار زد و سیلی او را
لَطَمَ الکِتابَ مهر کرد کتاب را
لاطَمَهُ لِطامًا و مُلاطَمَةً سیلی زدند یکدیگر را

تَلَطَّمَ وَجهُهُ — خاکستر گون و تیره رنگ شد روی او
تَلاطَمَتِ الأَمواجُ والتَطَمَت — موج ها بر هم خوردند
تَلاطَمَ القَومُ والتَطَمَ — سیلی زدند بعضی بعض دیگر را
اِستِلطام — سیلی زدن خواستن
لَطمَة - لَطَمات ج — یک سیلی
لَطیم — اسب سفید رخسار - اسب یکطرف روی سفید - اسب تمام رخان - بی پدر - مشک و خوشبوئی که بر رخسار مالند - بچه ای که پدر و مادرش مرده باشند - گره شتر سهیل و دیده - نام کشتی (یعنی فن زیر بالای ماده) از شتر و اسب
لَطیم لَطیم — کلمه ایکه بدان زنا را بد و نشیده ان خواند
لَطیمَة - لَطائِم ج — مشک - طبله مشک یا بازار عطاران - چهارپایکه اثاث عطاران و بزازی بر داشته باشد
مَلطَم — رخسار (وهما ملطمان)
مِلطَم — پوست که فرش کنند
مَلطَم — کنار دریا که جای شکستن امواج است
مُلطَم — ناکس
مَلطوم — سیلی زده
(لَطَهَ) لَطهاً — زد او را بکف دست
(لَطا) لَطواً - ن — پناه برد بسنگ یا بغار
(لَطِیَ) الرَّجُلُ لَطیاً - م — بر زمین چسبید مرد
لَطِیَ الرَّجُلُ لَطیً - ف — گران گردانید مرد را
لَطِیَ فلاناً بکذا — گمان کرد که زد او جنایت
تَلَطّی علی العَدُوِّ — انتظار کشید بر غفلت دشمن
لَطاة — زمین - جای پیشانی یا وسط آن - گرانی - دزدان نزدیک از تو
دائِرَةُ اللَّطاة — گردش موی که بر پیشانی اسب و غیر آن باشد
مِلطی ومِلطاة — شکستگی سر که تا پوست نازک سر رسد (در کتب بعضی) شده که پوست نازک میان استخوان سر و گوشت آن ولی صحیح همان است که گفته ایم)
مُلطِیَة — شکستگی سر که بپوست رسیده باشد
(لَظَّ) لَظّاً ولَظیظاً - ن — ملازم بود او را - ستیزه کرد و بلجاجت نمود
لَظَّهُ لَظّاً — راند او را
لاظَّهُ فی الحَربِ لِظاظاً ومُلاظَّةً — جنگ و جدال و ستیزه کرد
اَلَظَّ — ستیزه کرد
اَلَظَّ المَطَرُ — پیوسته بارید باران
اَلَظَّ بالمَکانِ — اقامت نمود بآنجا
اَلَظَّ بالشَّیءِ — ملازم بود آنرا
تَلاظَّ القَومُ فی الحَربِ — بهمدیگر در جنگ حمله کردند و عقب نشاندند
تَلَظلَظَتِ الحَیَّةُ — جنبانید مار سر را از شدت خشم
لَظّ — مرد بدخوی و سخت گیر
رَجُلٌ لَظٌّ کَظٌّ — (علی الاتباع است)
مِلَظٌّ ومِلظاظ — سخت ستیزه کننده
مُلَظَّة — نامه
(لَظاً) — چیزی اندک
یُقالُ ما تَرَکتُ عِندَهُ اِلّا لَظاً — نگذاردم نزد او مگر کمی
لَظلَظَتِ الحَیَّةُ / تَلَظلَظَتِ الحَیَّةُ — جنبانید مار سر را از شدت خشم
لَظلاظ — مرد بدخوی و سختی کننده
یَومٌ لَظلاظ — روز گرم
(لَظَمَ) لَظماً - م — سیلی زد
(لَظِیَت) النّارُ لَظیً - ف — زبانه زد آتش
لَظَّی النّارَ تَلظِیَةً — افروخت آتش را چندانکه زبانه زند
تَلَظَّتِ النّارُ والتَظَت — زبانه زد آتش و بر افروخته شد
لَظی — آتش با زبانه - جهنم (و ممنوعست از صرف برای علمیه و تانیث)
(اَلَغَ) المَکانُ — روئید زمین گیاه تازه رسته

تلمّع اللّعاع خورد گیاه تازه رسته از زمین را ورچید

لَعّ مرد حریص تیز شهوت

لَعّة زن پارسا ملیحه

لَعِیعَة نان کاورس

لَعّاعَة آنکه بر خود داشتن آواز ها را به غلط و ناصواب می بندد

لُعَاع گیاه نازک در اوّل رستن آن

لُعَاعَة ـ لُعَاع ج کاسنی ـ ارزانی سال ـ دنیا ـ یک آشام از شراب ـ گیاه سبک چریده باشدیا

لُعَاعَةُ الْاِنَاء خالص و برگزیدهٔ آن

يُقَالُ مَا بَقِيَ اِلَّا لُعَاعَة نمانده مگر اندکی

〃 اِنَّمَا الدُّنْيَا لُعَاعَة دنیا مانند گیاه نورسته است که بقا برای آن نیست

عَسَلٌ مُتَلَعِّعٌ عسلی که در برداشتن امتداد دارد

(لَعَبَ) الصَّبِيّ لَعْبًا ولَعَبًا ـ ف م رفت آب از دهن کودک

لَعِبَ لَعْبًا ولَعِبًا وتَلْعَابًا ـ ف بازی کرد

لَعِبَ بِكَذَا او را بازی گرفت

لَعِبَ فِي الْاَمْرِ سبک شمرد آنرا

لَعِبَتِ الرِّيَاحُ بِالدِّيَارِ چیره شد بادها باماکن

لَعَّبَ بازی کرد

اَلْعَبَ اِلْعَابًا بازی کرد ـ آورد چیزیکه بدان بازی کند ـ بر بازی انگیختن ـ لعابناک شد دهن

اَلْعَبَ الصَّبِيُّ لعاب رفت از دهن کودک

لَاعَبَهُ مُلَاعَبَةً بازی کردند باهم دیگر

تَلَاعَبَ وتَلَعَّبَ بسیار بازی کرد

اِسْتَلْعَبَتِ النَّخْلَة غوره برآورد درخت خرما بعد از چیدن

اِسْتِلْعَاب بازی کردن خواست

لَعْب بازی

لَعْبَة داروئیست شبیه بسورنجان

لِعْبَة نوعی بازی

لُعْبَة بازیچه مانند شطرنج ـ احمق بی خردیکه او را بازی کیرند

لَعِب ولِعْب ولُعَبَة بازی و بازی گر

لُعَاب آب دهن که روان باشد

لُعَابُ النَّحْلِ عسل

لُعَابُ الشَّمْسِ آنچه از بالا فرود آید مانند تار عنکبوت در شدت گرما و سراب

لَعُوب ـ لَوَاعِب ولَعَائِب ج زن بازیگر ـ زن بسیار کرشمه و پرناز

اُلْعُبَان مرد بسیار بازیگر

اُلْعُوبَة زن بازی گر ـ بازیچه

تِلْعَاب وتِلْعَابَة وتَلْعَاب وتَلْعَابَة وتِلْعَبَة وتِلِعَّاب وتِلِعَّابَة ولَعَّاب ولُعَبَة بسیار بازی گر

مَلْعَب ـ مَلَاعِب ج جای بازی

مَلَاعِبُ الرِّيحِ نوردهای باد

يُقَالُ تَرَكْتُهُ فِي مَلَاعِبِ الْجِنِّ درجائی گذاشتم او را که دانسته نشود در کجاست

مِلْعَبَة ومُلْعِبَة نوعی از جامه بی آستین کودکان که بازی کنند

مُلَاعِبُ ظِلِّهِ مرغیست کوتاه گردن بشبه لما

ثَغْرٌ مَلْعُوبٌ دندان با لعاب

(لَعِثَ) لَعَثًا ـ ف گران و آهسته رو گردید

اَلْعَث ص مذکر ولَعْثَاء ص مؤنث ـ لُعْث ج

(لَعْثَمَ) فِي الْاَمْرِ وتَلَعْثَمَ درنگ و توقف کرد یا پس پس رفت و نیک نگریست و تامل کرد

يُقَالُ سَأَلْتُهُ عَنْ شَيْءٍ فَلَمْ يَتَلَعْثَمْ از او پرسشی نمودم لکن بی درنگ پاسخ داد

(لَعَجَ) الْاَمْرُ فِي صَدْرِهِ لَعْجًا ـ م گذشت در سینه او و خطور کرد

لَعَجَ الضَّرْبُ فُلَانًا دردناک کرد اندام را و سوخت پوست او را

لَعَجَ الْحُبُّ وَالْحُزْنُ فُؤَادَهُ آتش عشق یا حزن

سوزانید دل او را
لاعجة الامر ملاعجة — دشوار شد کار بر او
العج النار فی الحطب — آتش افروخت در هیزم
تلعج — تیز شهوت شدن زن
التعج — بی آرام گردید از غم و اندوه
لاعج - لواعج ج — عشق سوزان
لعج — هر سوزاننده و درد آورنده
ملتعجة (الفاعل) — زن بسیار شهوت و پر حرارت
(لعذم) فی الامر — درنگ و توقف کرد یا پس پس رفت و تامل کرد
تلعذم عن الکلام — متحیر ماند در آن و بر او مشتبه شد
یقال قرا فما تلعذم — خواند و تامل و توقف نکرد
یقال ما تلعذمت شیئا — نخوردم چیزی را
لعذمی — آزمند و حریص
(لعزه) لعزا - م — راند او را
لعزت الناقة فصیلها — لیسید شتر بچه خود را
لعز المرأة — جماع کرد خانم را.
(لعسه) لعسا - م — گزید او را بدندان
لعس لعسا — سرخی لب که بسیاهی زند بود
العس مذکر لعساء مونث - لعس ج
تلعس — بسیار خورد
لعس — سرخی لب که بسیاهی زند
لعسة — رنگ که بسیاهی زند
لعوس — چیزی اندک
یقال ما ذقت لعوسا — نچشیدم چیزی
لعوس — گرگ - مرد سبک خوار و حریص
العس - لعس ج — مردیکه رنگ لبش بسیاهی زند
نبات العس — گیاهیکه از انبوهی بسیاهی زند
شفة لعساء — لب که مایل بسیاهی باشد
جاریة لعساء — دختر نهایت سرخ رنگ که اندکی بسیاهی زند
متلعس — مرد سخت خوار و پرخوار
لحم ملعوس — گوشت سرخی که نپخته است
(تلعسم) فی امره — درنگ و توقف و تامل کرد در کار او
(لعص) الامر لعصا — دشوار شد کار

لعص الرجل فی الاکل والشرب وتلعص حریص شد در خوردن و آشامیدن
تلعص علینا — تنگ گرفت بر ما
ه (لعضه) بلسانه لعضا - م — بزبان گرفت آزار
لعوض — شغال
(لعط) لعطا - م — شتافت
لعطت الابل — بچراگاه رفت شتر بچرید اطراف خانه ها
لعطه — بر پهنای گردنش داغ کرد
لعط فلانا بحقه — در دادن حقش سر گران نمود
لعطه بسهم — تیر انداخت بروی
لعط بعین — چشم زخم رسانید
العط الرجل — رفت در کنار کوه
التعطت الابل — بچراگاه رفتند شتران که در اطراف خانه ها چریدند
لعط - العاط ج — خطوط که حبشیان بر وجه کشند
لعط - العاط ج — پهلوی دیوار خانه - پهلوی دامنه کوه که از آن گذر زنند
لعط الرمل — دامنه توده ریگ
لعط الجبل — دامنه و پهلوی کوه که از آن گذر کنند
لعطة — تیراندازی - چشم زخم رسانی - سیاهی گردن گوسفند - گردن بند - سیاهی که زنان بر روی خط کشند
مر لاعطا — مقابل پهلوی دیوار و کوه گذشت
لعطاء — گوسفند سیاه گردن
ملعط - ملاعط ج — چراگاه که گیاهش را چهارپا لیسیده باشند یا چراگاه نزدیک که اطراف سراها باشد
(ملعطة) — دختر فربه دراز و تناور
(العف) الاسد والبعیر و تلعف — آماده شد شیر یا شتر بگرفتن سر کسی
العاف — بزبان خون لیسیدن شیر و شتر باگران بار و بزم رفتن بخشم گرفتن یا بار نگریستن و چشم پوشیدن

(لَعِقَ) العَسَلَ ونحوَه لَعْقًا ولَعْقَةً ولُعْقَةً - ف لیسید آنرا

لَعِقَ فُلانٌ اِصْبَعَهُ مُرد

اَلْعَقَ فُلانًا العَسَلَ ولَعَّقَ شروع کرد بلیسیدن آن

اَلْعَقَ النَّسّاجُ الثَّوْبَ سبک و نازک کرد رشته جامه را

اِلْتَعَقَ لَوْنُهُ برگردید رنگ او و متغیر شد

لَعْقَة یکبار لیسیدن - اندک از چیزی هانشد

یُقالُ فِی الاَرْضِ لَعْقَةٌ مِنْ رَبِیعٍ اندکی از گیاه سبز بهار در زمین باقیست

لُعْقَة آنچه در قاشق و ملاقه بر داشته شود

رَجُلٌ وَعِقٌ لَعِقٌ مرد بسیار آزمند

لُعاق آنچه در دهان باند پس از لیسیدن چیزی

لَعُوق لیسیدنی - داروی لیسیدنی

لُعُوقَة شتابی و سبکی در کار

لَعُوق کم عقل

مِلْعَقَة - مَلاعِق ج قاشق و ملاقه

(لَعِقَ) زن بد زبان

(لَعَلَّ) از حروف مشبهة بالفعل است که نصب اسم میدهد و رفع خبر یعنی مگر و کاش است جهت امید و ترس و شک (اصل آن عَلَّ و لام زائده است) مانند لَعَلَّ الحبیبَ قادمٌ و داخل شود بآن ما کافه مانند لَعَلَّما (لعل با دوازده لغت است که مستعمل و معروف تر از همه لعل و عل است)

لَعْل سنگ قیمتی است

(لَعْلَعَ) العَظْمَ شکست استخوان را

لَعْلَعَ الرَّعْدُ درخشید

لَعْلَعَ مِنَ الشَّیْءِ نالید و اندوهناک شد از آن

لَعْلَعَ مِنَ الجُوعِ بی آرام شد از گرسنگی

لَعْلَعَ بِالعاثِرِ دعا کرد مر زمین خورده و افتاده را بجهت برخاستن او از زمین شکسته شد

تَلَعْلَعَ

تَلَعْلَعَ مِنَ الجُوعِ غلطید و بی آرامی کرد و چشم سیاه شد از گرسنگی

تَلَعْلَعَ الرَّجُلُ بیتاب و ضعیف شد از بیماری

تَلَعْلَعَ السَّرابُ درخشید سراب

تَلَعْلَعَ الکَلْبُ برآورد زبان از تشنگی

لَعْلَع سراب - گرگ - درختی است حجازی

لَعْلاع بد دل و ترسو

عَسَلٌ مُتَلَعْلِعٌ انگبین که وقت برداشتن کشیده شود

(تَلَعْثَمَ) درنگ کرد در کار و توقف نمود

(لَعَمَ) لعاب دهن

(لَعَمَظَ) اللَّحْمَ بدندان کند گوشت را از استخوان

لَعْمَظ ولُعْمُوظ ولُعْمُوظَة - لَعامِظَة ولَعامِیظ ج آزمند و حریص بگوشت

لُعْمُوظ ناخوانده مهمانی و طفیلی

رَجُلٌ لِعْماظ مرد لافی

(لَعَنَ) فُلانًا لَعْنًا - م راند او را و دور کرد از رحمت

لَعَنَ نَفْسَهُ گفت لعن بر خود باد

لَعَنَهُ در شکنجه کشید و بازداشت او را

لاعَنَهُ لِعانًا ومُلاعَنَةً بر یکدیگر لعنت کردند زن و شوهر

لاعَنَ الحاکِمُ بَیْنَهُما حکم کرد میان آن دو

اِلْتَعَنَ لعن نمود بر خود

اِلْتَعَنَ القَوْمُ وتَلاعَنَ وتَلَعَّنَ همه یکدیگر را دشنام دادند و لعنت کردند

لَعْن (مصدر) واَبَیْتَ اللَّعْنَ دعا و تحیت بود در جاهلیت برای ملوک یعنی ای ملک کاری تو نباید کرد که سزاوار لعن شوی

لَعْنَة - لِعان ولَعَنات ج راندگی - اسمست لعن را - دوری از رحمت

لُعْنَة آنکه بسیار لعنت کنند بروی

لُعَنَة - لُعَن ج بسیار لعنت کننده مردم را

لاعِن دور کننده - دشنام دهنده - دعای بد

لَعِین رانده - لعنت کرده شده (مذکر و مؤنث یکسانست) - آنکه هر کس او را لعنت کند - شیطان مردود و مسخ کرده - گرگ - دشنام داده شده - آنچه در سر مزرعه و جالیزه بشکل مرد بپا سازند بجهة گریختن سباع و وحش - در بلا افتاده - خوار شده رانده گی

لِعان و لِعانیَة

مَلعَنَة - مَلاعِن ج راه کوفته شده - پلیدی - منزل مردم - سبب لعنت - جای قضای حاجت

مَلعون - مَلاعین ج رانده - دور افتاده دور گردیده از نیکی و رحمت

مُلتَعَن آنکه هر کس براند او را

(تَلَعّی) العَسَلُ بسته شد انگبین

تَلَعّی العَسَلَ لیسید انگبین را

تَلَعّی اللُعاعَ گیاه اول تازه روئیده را چید

اَلعَت الارضُ روئید زمین گیاه نازک اول را

لَعُو - لَعوَة مؤنث - لِعاء ج بدخوی - فرومایه - بی مروت - بسیار حریص - مرد تیز شهوت

لَعوَة و لُعوَة ماده سگ - اطراف پستان

لَعوَة الجوع تیزی و شدت گرسنگی

لَعِیّ بسیار آزمند - تیز شهوت

لَعاة ماده سگ

لاعی بد دل و بیمناک که چیز جزئی او را بفزع آرد - ترسنده

لاعِیَة نوعی از درختان کوهی شیردار که گلش زرد است

اَلعاء استخوانهای انگشتان

(لَعوَق) سرعت و سبکی در کار کردن

لَعوَق کم خرد

(لَغَب) لَغباً و لُغوباً و لُغُوباً - م ن ک مانده گردید

لَغَبَ القومَ لَغباً - م خبر دروغ پیدا کرد نزد ایشان

لَغَبَ علیهم فساد انداخت میان ایشان

لَغَبَ الکلبُ بزبان آب خورد

اَلغَبَ و لَغَّبَ و تَلَغَّبَ السیرُ فلاناً راه رفتن سخت او را خسته کرده و برنج افکنده

تَلَغَّبَ الانسانَ اَوِ الحیوانَ دور و دراز راند او را

تَلَغَّبَ سیرَ القومِ مانده گردانید راه گروه را

تَلَغَّبَ الدابّةَ چهارپا را سست یافت

لَغب گوشت پاره میان دندان پیشین - پر ریزه زرد و فاسد مرغ - سخن فاسد - مرد سست احمق - تیر ناراشیده

لَغَب موی گردن

لاغِب مرد سست و ضعیف

لُغاب تیر فاسد ناتراشیده - پرهای زرد و ریزه مرغ

لَغابَة و لُغوبَة احمقی و سستی

لَغوب مرد احمق و سست

ه (لَغیث) آنچه بزهر آمیخته جهت شکار کرکس

ه (لُغثون) لَغاثین ج داخل بینی و بیخ آن

(لَغَد) الابِلَ لَغداً - م برگردانید شتر را برجاده راه

لَغَدَ عن حاجتِه بازداشت از آن

لَغَدَ اُذُنَه دراز کشید گوش او تا راست شود

مُلاغَدَة دست گرفتن و بازداشتن کسی را از آنچه که خواهد

اِلتِغاد بازداشتن کسی را از خواسته او و دست کسی گرفتن

لُغد - اَلغاد ج گوشت کنار گردن - گوشت پاره در گلوی یا گوشت پاره داخل گوش یا گوشت انتهای دهن نزد حلق

یا منتهای نرمهٔ گوش که آویزان است

لُغدُود ولِغدِید ـ لَغادِید ج گوشت کنار گردن

مُتَلَغِّد سخت خشمناک

ه (لَغذَمِيّ) و مُتَلَغذِم } بسیار پر خوار

(لَغَزَ) الشیءَ لَغزاً ـ ن برگردانید آنرا از وجه آن

لَغَزَ فِي يَمِينِه در سوگندش تدلیس نمود

اَلغَزَ الیَربُوعُ حُجرَهُ موش دشتی سوراخ لانه را پیچ در پیچ حفر کرد

اَلغَزَ فِي الکَلامِ / اَلغَزَ کَلامَهُ } سربسته گفت سخن را و مقصود خویش را آشکار ننمود

لاغَزَهُ مُلاغَزَةً سخن گفت بطریق مشکل

لُغزٌ ولُغُزٌ ولَغَزٌ ولُغَزٌ ـ اَلغاز ج سوراخ موش صحرائی و سوسمار و موش

اَلغاز راههای کج و مشتبه که بروند دشوار باشد

رَجُلٌ لُغّازٌ مرد بسیار غیبت کننده مردم

لُغَّیزاءُ ولُغَیزَی واُلغُوزَةُ مشکل و نامفهوم

مُلغِز سخن نامفهوم و مشکل

ه (لَغوَس) گرگ ـ مرد چالاک در خوردن ـ آزمند و حریص ـ دزد بسیار فریبنده پلید طبع ـ گیاهیست که چهارپا چرد ـ نهال که از تازگی و نازکی بجنبد

لَغوَسَةٌ خبریکه حقیقتش نامعلوم است

مُلَغوَس بیه خام

(لَغَطَ) القَومُ لَغطاً ولَغَطاً ـ م واَلغَطَ ولَغَّطَ فریاد کردند و خروشیدند

لَغَطَ الحَمامُ اَوِ القَطا لَغطاً ولَغِیطاً بانگ کرد کبوتر و سنگخوار

لَغط صحن پیش خانه

لَغَط ولَغط ـ اَلغاط ج بانگ و خروش با آواز مبهم که فهمیده نشود

(لَغلَغ) مرضیست غیر تکلک

لَغلَغَةٌ حرف بکردن اشکسته را ـ شکستگی زبان در سخن

یُقالُ فِي کَلامِهِ لَغلَغَةٌ در سخن او گرفتگی و شکستگی است

(لَغِفَ) الاِناءَ لَغفاً ـ ف لیسید ظرف را

لَغِفَ الاِدامَ فرو برد غذا را و لقمه ساخت

لَغَفَ الرَّجُلَ اَوِ الاَسَدُ تیز کرد نگاه را

لاغَفَهُ مُلاغَفَةً بوسه داد او را ـ دریافت و رسید او را

اَلغَفَ شتافت ـ تیز کرد نگاه را ـ بهم خوراک دزدان گردید ـ لقمه فرو خورانید ـ بدمعاملگی کرد ـ بزبان خون لیسید ـ آماده شد شیر بگرفتن کسی

لُغفَةٌ لقمه

لَغِیفٌ ـ لُغَفاءُ ج آنکه همخوراک دزدان باشد واثاث ایشانرا نگه دارد و دزدی نکند ـ خاصه مرد و نیت نهانی او

لَغِیفَةٌ حلوائیست

مُلغِفَةٌ گروه دزدان بیشرم و بی ننگ و عار

(لَغَمَ) البَعِیرُ لُغاماً ـ م کفک انداخت شتر از دهان

لَغَمَ الرَّجُلُ خبر داد از چیزیکه یقین ندارد

لَغَمَ فُلاناً بِالطِّیبِ ولَغَّمَهُ خوشبوی آلود به اطراف درون دهن

اَلغَمَ الذَّهَبُ وماشابَهَهُ مخلوط کرد بزیبق ملغم

اِلتَغَمَ الذَّهَبُ مخلوط کرد بزیبق

تَلَغَّمَ بِالطِّیبِ اطراف دهن را بخوشبوی آلود

تَلَغَّمَ القَومُ بِالکَلامِ جنبانید وقت سخن گفتن اطراف دهن را

لَغَم بوی خوش اندک ـ نای زبان و اطراف و رگهای آن ـ سخت گرم شدگی و بی آرامی

لُغام کفک دهان شتر

لُغَامٌ گوسفند سفید روی
مَلَاغِمٌ اطراف درون دهان
لَغِيمٌ سِرّ
مَلْغَمٌ - مَلَاغِمُ ج دهان و دماغ واطراف آن
(أَلْغَانَ) النَّبْتُ درهم پیچیده ودراز شد گیاه
أَلْغَانَتِ الْأَرْضُ بسیار شد گیاه آن
لَغْنٌ خرسندی ونشاط جوانی
لُغْنٌ استخوان نرمه (غضروف) نزدیک گوش - گوشت کنار گوش وگردن - دروغ
لَغَنَّكَ بمعنی لَعَلَّكَ (یکی از دوازده لغت لَعَلَّ است)
لُغْنُونٌ - لَغَانِينُ ج گوشت کنار گردن - اندرون بینی وبیخ آن

(لَغَا) بِكَذَا لَغْوًا - ن سخن گفت
لَغَا الشَّيْءُ باطل شد آن
لَغَا الرَّجُلُ نا امید گردید
لَغَا عَنِ الطَّرِيقِ میل کرد از راه وبیراهه رفت
لَغَا زَيْدٌ ترک داشکنه را از چیزی
لَغَا الْكَلْبُ بانگ کرد سگ
لَغَا فِي قَوْلِهِ لَغْوًا ولَغًا } ف ن م بیهوده گفت
لَغِيَ لَغَايَةً ولَاغِيَةً ومَلْغَاةً } وخطا کرد در سخن
لَغِيَ بِالْأَمْرِ لَغًى - ف شیفته گرد بچیزی وحریص شد بآن
لَغِيَ بِالْمَاءِ بسیار خورد آب را وسیر نشد
لَغِيَ فُلَانٌ آواز کرد
لَاغَى الرَّجُلَ مُلَاغَاةً بیهودگی وبازی وشوخی کرد با او
أَلْغَى الشَّيْءَ وباطل کرد آنرا
أَلْغَى فُلَانًا زیانکار گردانید اورا - از شمار افکند اورا
اِسْتَلْغَى فُلَانًا سخن اورا گوش کرد
لَغًا صدا وآواز
لُغَةٌ - لُغًى ولُغُونٌ ولُغَاتٌ ج کلام وسخن مصطلح مین هر گروه ودسته ایکه بدان تکلم کنند ونسبت آن لغوی

عِلْمُ اللُّغَةِ شناسائی احوال کلمات مفردات است واطلاق آن بر جمیع علوم ادبی از قبیل صرف ونحو ومعانی وبیان وبدیع ومنطق وغیره میباشد
كُتُبُ اللُّغَةِ فرهنگهای لغت
لَغْوٌ ولَغًى سخن بیهوده - هیچکاره از چیزی - خطا - آنچه در حساب وشمار نیاید از شتر وگوسفند وبره - گناه
لَاغِيَةٌ فاحش وبیهوده از سخن
لَغَاةٌ آواز وصدا
لَغْوَى سخن بیهوده - هیچکاره از چیزی - خطا - بانگ وخروش مرغ سنگخوار

(لَفَّ) الشَّيْءَ لَفًّا - ن فراهم آورد آنرا
لَفَّ الْمَيِّتَ فِي أَكْفَانِهِ درنوردید وپیچید اورا در کفن
لَفَّ الْكَتِيبَتَيْنِ آمیخت دو لشکر را بهم در جنگ
لَفَّ فِي الْأَكْلِ زشت گردانید واقسام خوراکها آمیخته خورد
لَفَّ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ ضم کرد چیزی را بچیزی
لَفَّ حَقَّهُ باز داشت حق اورا
لَفَّ الْأَشْجَارُ درهم پیچیده شاخ گردیدند درختان آن
لَفَّ لَفًّا ولَفَفًا پر گوشت ران گردید
أَلَفُّ ص مذکر ولَفَّاءُ ص مؤنث - لُفٌّ ج
لَفَّفَ تَلْفِيفًا سخت درنوردید - نیک در پیچید - فراهم آورد
لَافَّ الصَّقْرُ الصَّيْدَ درگرفت وچیره شد چرخ شکاری شکار را وآنرا بزیر بالش درآورد
يُقَالُ لَافَفْنَا الْقَوْمَ آمیختیم با گروه را بهم
أَلَفَّ الطَّائِرُ رَأْسَهُ سر در بال کشید مرغ

اَلَفَّ الرَّجُلُ رَأسَهُ بزیر جبه خود درآورد سرا
اِلْتَفَّ وتَلَفَّفَ فِي ثَوْبِهِ جامه درخود پیچید
اِلْتَفَّ وتَلَفَّفَ عَلَيهِ القَومُ اجتماع کردند گروه
اِلْتَفَّ النَّبَاتُ درهم پیچید گیاه وافزونشد
تَلَافَّ القَومُ درهم آمیختند گروه
لَفٌّ ولِفٌّ گروه از مردم درآمیخته واجتماع کرد
(يُقَالُ جَاؤُا بِلَفِّهِمْ وَبِلَفَّتِهِمْ)
لِفٌّ - اَلْفَافٌ ولُفُوفٌ ج دسته وگروه وصنفی از مردم - گروه مجمع - آنچه از جائی فراهم آرند - درختزار و بستان درهم پیچیده گیاه و درخت
يُقَالُ جَاؤُا وَمَنْ لَفَّ لِفَّهُمْ اَوْ لَفِيفُهُمْ اَوْ لُفُّهُمْ
حَدِيقَةٌ لِفٌّ ولَفٌّ بستان انبوه درخت
اَلْفَافٌ درختان انبوه بهم پیچیده
حَدِيقَةٌ لَفَّةٌ ولُفَّةٌ باغچه درهم پیچیده وانبوه درخت
اِمْرَأَةٌ لَفَّةٌ زن سبک وملیح
لِفَافَةٌ - لَفَائِفُ ج جامه روکه بر مرده وزنده پیچند
لَفَفٌ پیچیدگی رگ در بازوی کارگر که از کار بازماند - گرانی زبان که از سخن درماند اَلَفُّ ص
لَفِيفٌ گروه مردم پراکنده از هر جای و هر صنف - خوردنی آمیخته به دو یا چند جنس - دوست
لَفِيفَةٌ - لَفَائِفُ ج گوشت پشت شتر
اَلَفُّ - لُفٌّ ج مردگران عاجز ودرمانده در سخن وکار - آنکه هر دو ابرویش نزدیک هم باشد - جای انبوه از مردم - ریگیست در ساحد
لَفَّاءُ - لُفٌّ ج زن بزرگ ران وسرین - دختر فربه - آکنده گوشت
تَلَافِيفُ گیاه درهم پیچیده
مِلَفٌّ ومِلْفَافٌ لحاف وچادر وملف در اصطلاح
مَلْفُوفٌ گیاهیست که برگ آن به پیچ چون دایره گردد

مُلَفَّفٌ مشک شیر
(لَفَأَ) العُودَ لَفْأً ولَفَأً - م بازکرد پوست چوب را
لَفَأَ اللَّحْمَ عَنِ العَظْمِ جدا کرد گوشت را از استخوان
لَفَأَ الرِّيحُ السَّحَابَ باز کرد باد ابر را
لَفَأَ فُلَانًا عَنْ مُرَادِهِ باطل کرد وبرگردانید او را از ارادۀش
لَفَأَهُ غیبت کرد ویرا - برهنه نمود وبازگشاد - وادحق او را
لَفَأَ بِالعَصَا بعصا زد او را
لَفِئَ الشَّيْءَ لَفَأً - ف باقی ماند آن
اَلْفَأَ الشَّيْءَ باقی گذاشت آنرا
اِلْتَفَاءُ العُودِ پوست بازکرد از چوب - برهنه ساخت
لَفَاءٌ خاک وچیز اندک وکمتر از حق
لَفِيئَةٌ - لَفَايَا ولَفِيٌّ ج پاره گوشت بی استخوان - استخوان
(لَفَتَ) الشَّيْءَ لَفْتًا - ض در نوشت وپیچید آنرا
لَفَتَ اللِّحَاءَ عَنِ الشَّجَرِ پوست از درخت بازکرد
لَفَتَ الرِّيشَ عَلَى السَّهْمِ پر بر تیر چسبانید
لَفَتَ فُلَانًا عَنْ رَأْيِهِ برگردانید او را از اراده اش
لَفَتَ الرَّاعِي المَاشِيَةَ زد چهارپا را و پروا نداد که بکجا برود
لَفَتَ الكَلَامَ پروای صواب وخطا نکرد به سخن گفتن
يُقَالُ لَفَتَهُ بِكَذَا بخشید آنچیز را بآن کس
لَفَتَ الشَّيْءَ برگردانید و پیچید آنرا
اِلْتَفَتَ اِلَيْهِ وتَلَفَّتَ برگشته بسوی او نگریست
لِفْتٌ شلغم گیاه معروف بشکل

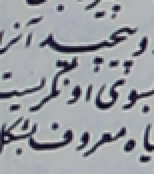

- نیمه چیزی وکناره آن - بار - گاو - زن احمق - فرخ شیر ماده - پشته کوه
اَللَّفْتُ فِي التَّيْسِ قوچ یکشاخ خمیده درهم پیچیده
اَللَّفْتُ فِي الاِنْسَانِ دشواری و بدخوئی
لَفَاتٌ احمق بدخوی
لُفْتَةٌ چو پا نیکه چهارپا را بازار بزند دامنه

آلَفَت - لُفت ج قوچ شاخ درهم پیچیده یا یکشاخ خمیده - مرد چپه دست - احمق - گنگ

لَفُوت زنیکه از شوهر دیگر بچه دارد - مرد احمق بدخوی - شتر بچه وقت دوشیدن بی آرامی نماید و بانگ کند - زنیکه نگاهش در یک جا ثابت نباشد و باطرف نگرد

لَفِیتَه قسمی طعام است

لَفتاء زن کج چشم - ماده بز کج هر دو شاخ

مُتَلَفِّتَه بالای استخوان شانه که بسمت سر است

ه (اَلفَت) احمق

اِستِلفات بیرون آوردن - بیابان چیزی رسیدن - پوشیدن خبر را - حاجت روا کردن - تمام علف خوردن چهارپا

(اَلفَج) الرَّجلُ رفت مال او و مفلس شد - بی چیز گردید

اَلفَج فلاناً مضطرب کرد او را

لَفج خواری

مُلفَج و مُتَلفِج مفلس بی چیز آسمان جل

مُتَلَفِّج دل رفته و بی حواس از ترس - بزمین چسپیده از لاغری و ناتوانی

(لَفَحَه) بالسَّیفِ لَفحاً - م بشمشیر زد او را

لَفَحَت النّارُ لَفحاً و لَفحاناً فلاناً سوزانید آتش او را

نارٌ لَفُوح و لافِح - لَوافِح ج آتش سوزان شعله‌ور

(از حرارت لفح و از برودت نفح است)

لُفّاح گیاهیست که بادنجان ماند زرد رنگ جنگل

(لَفَحَه) علی الرّأسِ

لَفخاً - م بچوب دستی زد بر سر او

لَفخ زدن تمام سر است

ه (لِیفَس) از اتباع حیفس است یعنی دلاور

(لَفَظَ) الشَّیءَ لَفظاً انداخت آنرا - از دهن بیرون افکند لَفیظ و مَلفُوظ ص

لَفَظَ البحرُ دابّةً انداخت دریا چارپا را بساحل

لَفَظَ فلانٌ مرد

لَفَظَ بالکلامِ و تَلَفَّظَ سخن گفت

جاءَ و قد لَفَظَ لِجامَهُ آمد در حالیکه جائیده لگامش یعنی سخت رنجیده از تشنگی و ماندگی

لَفظ - اَلفاظ ج سخن

لِفاظ گیاهیست

لُفاظَة - لُفاظ و لُفاظات ج آنچه از دهان بیرون اندازند - سخن از دهان بیرون افتاده - پس مانده از هر چیزی

لَفیظ انداخته

لافِظَة دریا بجهة آنکه جواهرات بیرون اندازد - آسیا - دنیا - خروس که دانه را نزد مرغان اندازد - کبوتر و هر مرغ که جوجه را بدهان دانه دهد - گوسفند که چون به دوشیدن خوانند نشخوار را بگذارد

مَلفُوظ انداخته

(لَفَعَ) الشَّیبُ رأسَه لَفعاً - م تمام سر او سفید گردید از پیری

لَفَعَتهُ النّارُ رسید باو زبانه آتش

لَفَّعَ فرو گرفت موی را سفیدی

تَلفیع فرو گرفتن موی را سفیدی - سر پوشیدن - بسیار خوردن - بازگونه کردن توشه دان را - بخود در کشیدن زن را و فرو گرفتن آنرا

تَلَفُّع فرو گرفت پیری مرد را

تَلَفَّعَتِ النّارُ زبانه کشید آتش

تلفّع الحربُ بالشرّ شر و بدی فرا گرفت در جنگ همه را
تلفّع المال چرانیدن نفع رسانید چهارپایان را
تلفّع القومُ علی جیش العدوّ بر دشمنان در آمدند و آنان را غارت کردند
تلفّع الرجلُ بثوبه و التفع جامه در خود پیچید
تلفّع الشجرُ و التفع برگ فرو گرفت درخت را
التفعت الأرض زمین سبز شد
اُلتفع لونُه برگردید رنگ او
لِفاع چادر یا گلیم یا گستردنی از پوست و هر جامه که زنان بر سر کشند - پستان پشمین چهارپا
لِفاعة و لَفیعة پاره جامه که بر پیراهن زیاده کنند
مِلفعة آنچه که چون چادر و کسا و مانند آن بر خود پیچند
(لفق) الثوبَ لفقاً - ض دوخت دو درز از جامه را
لفق الأمرَ جستجوی کرد آن را پس نیافت
لفق الصقرُ آزاد گذاشته شد و فرستاده و رها شد مرغ شکاری پس شکار نکرد
لفق الحدیثَ آراست سخن را بدروغ
لفق الرجلُ جستجوی امری کرد پس نیافت
لفق الشقّتین دو درز را بهم گذاشت پس دوخت
لفق الکلامَ دو سخن را بهم در آورد
تلفّق به در پیوست با او
تلافق القومُ پیوستند و آراستند امور خویش را
لِفق یکطرف درز چادر و غیره (و هما لفقان)
لِفاق و تلِفاق دو جامه که هر دو را بهم دوزند
لفاق آنکه مطلوب و مقصودش نرسد
(لفیك) و الفك احمق
الفك مرد چپه دست
(لفلف) مضطرب شد - نیک خورد

لفلفة لرزید بازوی شتر از پیچیدگی رگ
تلفلف بثوبه پوشید جامه را
لفلف و لفلاف مرد سست
ملفلف کند زبان و بطئ الکلام
(لفمت) المرأة لفماً - ض روی بند بست زن
لفمته محکم بستم آن را
الِلفام استوار و محکم بستن
تلفّم روی بند بستن زن - عمامه بستن مرد بر دهان بشکل نقاب تا نوک بینی برسد
التفام روی بند بستن زن
لِفام روی بند - نقاب
(لفا) فلاناً حقّه لفواً - کم و کاست کرد حق او را
لفا اللحمَ عن العظم جدا کرد گوشت را از استخوان
ألفاه یافت آن را
لفاه حقّه کاست حق او را
تلافی الأمرَ دریافت و رسید آن را
لفیة - لفایا ج پاره از گوشت
لَفاء خاک - رخت و اثاث و متاع بر زمین افتاده - هر چیز اندک هیچکاره - خوار و حقیر و اشته
یقال رضی من الوفاء باللفاء رضایت یافت از حقش بمقدار کمی
تلافی بجو نخواهی رسیدن - رسیدن و درک کردن بچیزی
(لقّ) عینه لقّاً - ن زد بر چشم او بدست
لاقّ ص - لقققة ج
لقّ شکاف در زمین - زمین مرتفع - بر حرف - بر زمین تنگ و باریک دراز
لقققة چاههای دهانه تنگ - آنها که بر چشم مردم زنند بدست
یقال رجلٌ لقّاق بقّاق مرد پر حرف

(لَقَبَ) فُلَاناً بِكَذَا لقب نهاد او را بآن
لَاقَبَهُ
بالقاب بد یکدیگر را دشنام دادند
تَلَقَّبَ بِهِ یافت لقب بآن
تَلَاقَبَ الْقَوْمُ دشنام دادند بالقاب بدیک دیگر را
لَقَب - اَلْقَاب ج لقب که بعد از اسم برای انسان گذارده شود و اشعار بمدح یا ذم دارد
ه (لَقِتَ) الشَّيْءَ لَقْتاً - ف آمیخت آنرا - بشتاب گرفت آنرا
لَقَّتَ تَلْقِيتاً آمیختن
(لَقَحَ) النَّخْلَ لَقْحاً - م قرار داد گرد نری را بر درخت ماده
لَقِحَتِ النَّاقَةُ لَقْحاً وَلَقَحاً وَلَقَاحاً - ف آبستن شد شتر لَاقِح وَلَقُوح ص
لَقِحَ الْحَرْبُ لَقْحاً جنگ در گرفت پس از آرامش
لَقِحَ الْمَرْأَةُ اَوِ النَّخْلَةُ باردار گردید زن و درخت خرما
اَلْقَحَ النَّخْلَةَ گرد نری داد درخت خرما را
اَلْقَحَ الْفَحْلُ النَّاقَةَ باردار گردانید نر شتر ماده را
اَلْقَحَ بَيْنَهُمْ شَرّاً القاء شر کرد در میان آنها و سبب شر شد
اَلْقَحَتِ الرِّيحُ الشَّجَرَ اَوِ السَّحَابَ گرد نری را باد حمل کرد بدرختها ابر را از جائی بجائی برد
لَقَّحَ النَّخْلَةَ گرد نری داد درخت خرما را
تَلَقَّحَتِ النَّاقَةُ آبستنی وانمود ماده شتر ولکن نبود شبیه باردار بود
يُقَالُ تَلَقَّحَ زَيْدٌ عَلَيَّ نسبت داد گناهی را بمن که مرتکب نشده بودم
تَلَقَّحَ يَدَاهُ اشاره کرد در سخن گفتن با دستها
اِلْتَقَحَتِ الْاُنْثَى ماده قبول لقاح کرد
اِسْتَلْقَحَتِ النَّخْلَةُ هنگام گرد نری دادن درخت خرما فرا رسید
لَقَاح آنچه که بدان درخت خرما را گرد نری دهند - غوره درخت خرما که نر - گروهی از مردم سرکش
لِقَاح آب نر
لِقَاح وَلَقُوح ماده شتر شیردار - ماده شتر بچه آورده تا دو ماه یا سه ماه و بعد آن او را لبون گویند
لِقْحَة - لِقَح وَلِقَاح ج زن شیرده - عقاب کلاغ و زاغ
لَقْح گرد نری دادن درخت خرما
نفس
لِقْحَة - لِقَاح ج
لِقْحَة وَلَقْحَة - لِقَح ج } ماده شتر شیردار
لِقَاح وَلَقُوح - لَقَائِح ج
لَاقِح - لَوَاقِح ج ماده شتر آبستن شده - جنگ
لَوَاقِح وَمَلَاقِح وَمُلْقِح ماده هائیکه در شکم اولاد داشته باشند
لَوَاقِح بادها که درختان و ابر را باردار گرداند - تازیانه ها (والاصل فیه ریح مُلْقِحَة)
مَلْقُوحَة - مَلَاقِيح ج مادر یا جنین - آب منی در پشت
مَلَاقِيح نرها
(لَقَزَهُ) لَقْزاً مشت بر سینه او زد یا هرجا که باشد - لگد زد - یا مشت بر سینه و بر گردن او زد
(لَقَسَهُ) لَقْساً - ض ن عیب کرد او را
لَقِسَتْ نَفْسُهُ اِلَى الشَّيْءِ لَقَساً - ف کشید او را و دل او را مایل ساخت بسوی آن چیز
لَقِسَتْ نَفْسُهُ مِنْهُ شورید دل او و تباه شد
لَقِسَ بِأَمْرٍ زیرک و ماهر شد بآنکار - لَقِس ص
لَاقَسَ الْقَوْمَ مُلَاقَسَةً وَلِقَاساً لقب نهادند بهمدیگر را
تَلَقَّسَتْ نَفْسُهُ مِنَ الشَّيْءِ تنگ شد دل او از چیزی
تَلَاقَسَ الْقَوْمُ دشنام دادند بهم را
لَقْس وَلَاقِس گر. گری
لَقِس مردم را لقب نهنده - بدی اندازنده میان مردم - آنکه نیک روش نباشد - دانا و زیرک

- دریابنده چیزی

مُلاقِس شکیبا بر حرف . صابر

ه - شن (لَقِش) خیک خشک کهنه

(لَقَصَ) جِلدَهُ لَقَصًا - م سوخت پوست آنرا

لَقِصَ لَقَصًا - ف تنگ گردید

لَقِصَت نَفسُهُ شوریده دل او و تباه شد

اِلتَقَصَ الشیءَ گرفت آنرا

لَقِص تنگ - مرد بر حرف - زود فتنه و بدی انگیزنده

مُلتَقِص تتبع کننده دقایق امور - پی برنده

(لَقَطَ) الشیءَ لَقطًا - ن برگرفت آنرا از زمین

لَقَطَ العِلمَ مِنَ الکُتُبِ از این کتاب و آن کتاب دانش بچنگ آورد

لَقَطَ الثَوبَ رفو کرد جامه را لاقِط و

لَقَطَ الطائرُ الحَبَّ گرفت دانه را بمنقار لَقّاط ص

لاقَطَهُ مُلاقَطَةً ولِقاطًا رویاروی شدند

لاقَطَ الفَرَسُ اسب گرفت همه پای ها را

اِلتَقَطَ الشیءَ آگاه شد بآنچیز بدون جستجو - یافت آنرا - برچید آنرا - برگرفت از زمین آنرا

اِلتِقاط انبوهی کردن ناگهان

تَلَقَّطَ الشیءَ جمع آورد آنرا از اینجا و آنجا

لَقَط - لَقَطَة واحد آنچه برداشته و برچیده شود از خوشه و غیره - پاره های طلا و غیره که در کان باقیمانده - نوعی تره پاکیزه

یُقالُ لَقَطنا الیَومَ لَقَطًا بسیار خوشه چیدیم امروز

لُقَطَة آنچه برداشته و برچیده شود از خوشه

لَقیط از زمین برگرفته - بچه نوزاد بر زمین افکنده که بردارند آن را

لَقیط ولَقیطَة چاه کهنه که ناگهان برافتد

لَقیطَة خوار و فرومایه (مذکر و مونث یکسانست)

لَقاط خوشه که در درودن باندود اس نگیرد آنرا

لِقاط پیش و مقابل - باقیمانده خوشه در درودن

لُقاط خوشه برچیده

لُقاطَة شکسته و ریزه هر چیزی رایگان و بی قیمت که از زمین برگرفته - خوشه برچیده

اَلقاط مردم اوباش - مردم اندک پراکنده

لاقِط رفوگر - بنده آزاد کرده

لاقِطَة خوار و ناکس (مذکر و مونث یکسان)

لاقِطَة الحَصی سنگدان مرغ

لُقَیطی جوینده خبر تا سخن چینی نماید

مَلقَطان - مَلقَطانَة مونث احمق

مِلقَط آنچه بدان چیز برگیرند

مِلقاط منقاش . موی چین - عنکبوت تننده

مَلقوط - مَلاقیط ج از زمین برگرفته - بچه نوزاد به زمین افکنده

مَلقَط معدن . مطلب

(لَقَعَ) الشیءَ لَقعًا - م انداخت آنرا

یُقالُ لَقَعَهُ بِحَصاة انداخت او سنگریزه را

لَقَعَ فُلانًا بِعَینِه بچشم نظر کرد او را

لَقَعَتهُ الحَیَّة گزید او را مار

لَقَعَهُ الذُباب گرفت مگس بسر بینی آنرا

لَقَعَ لَقَعانًا - م گذشت بسرعت

لاقَعَ فُلانًا مُلاقَعَةً باهم سخن گفتند و غلبه کردند در سخن

تَلَقَّعَ بِالکَلام دشنام داد و سخن اند

اُلتُقِعَ لَونُهُ برگردید گونه او

لُقاع ولَقّاع مگس

لِقاع گلیم و پلاس ضخیم

لُقاعَة ولُقَعَة احمق - دشنام دهنده کسی را

لُقَاعَة — مرد بسیار زیرک سخن ساز حاضر جواب

یُقال فی کلامه لُقَاعات — در سخن از اقصای حلق میگوید

تِلِقّاع وتِلِقّاعَة — مرد پر حرف

لُقَاعَة وتِلِقّاعَة — لقب نهنده مردم را - احمق

امرأة مِلْقَعة ومِلْقاع — زن بد زبان

(لَقِفَ) الشیءَ لَقْفاً ولَقَفاناً - ف — بسرعت گرفت آنرا

لَقِفَ الحوضُ — نا استوار شد بنای حوض و از زیر فرو ریخته وکنارهای آن گشاده شد

لَقِف ص

لَقَفَ الحائطُ — فرود آمد دیوار

لَقَفَهُ الشیءَ — انداخت بسوی او چیزی را تا بگیرد آنرا

لَقَفَهُ الطعامَ — فرو خورانید خوراکرا

فرو برد از گلو خوراکرا

لَقَفَ الفرسُ — بدو دست سپرد اسب زمین را با نیک برداشت اسب دو دست وران با دستها بر سینه زدن شتر در سیر

تَلَقَّفَ الشیءَ — بسرعت خورد آنرا

تَلَقَّفَ الطعامَ — بشتاب فرو برد آنرا

تَلَقَّفَ الحائطُ والحوضُ — از زیر فرو ریخته شد و ساقط گردید

لَقَفٌ - أَلْقَاف ج — جانب وکنارهای چاه وحوض - گرفتن بسرعت

لَقَافَة — برین

رَجُلٌ ثَقِفٌ لَقِفٌ ولَقِیفٌ — مرد چست و چالاک و زیرک

لَقِف — حوض فرو ریخته از زیر فراخ کناره - چاه نا استوار از کلوخ برآورده یا چاه پر آب که بکندن آب جاری گردد

لَقِیف — چست و زیرک - حوض فرو ریخته از زیر فراخ کناره - چاه نا استوار از کلوخ برآورده یا چاه پر آب که بکندن جاری شود

بعیرٌ مُتَلَقِّفٌ (للفاعل) — شتر که دو کف دست را بجانب چپ مایل دارد در رفتن

(لَقْلَقَة) — آواز لکلک و هر بانگ و فریاد که با اضطراب باشد یا سختی آواز

لَقْلَقَ الحیّةُ — مار بیرون آورد زبان را و جنبانید

لَقْلَقَ الشیءَ — حرکت داد و جنبانید آنرا

تَلَقْلَقَ الشیءُ — جنبید آن چیز

لَقْلَق - لَقَالِق ج — لکلک پرنده معروف گردن وپا دراز شکل - زبان

لَقْلاق — آواز

حُرُوفُ لَقْلَقَة — با ر و جیم و دال و طا و قاف

طَرْفٌ مُلَقْلَق — چشم تیز نگاه سبک حرکت

(لَقَمَ) الطریقَ لَقْماً - ن — بست دهانه آن راه را

لَقِمَهُ لَقْماً - ف — بشتاب و سرعت خورد آنرا

اَلْقَمَ الطعامَ ولَقَّمَهُ — فرو خورانید خوراک را

یُقال اَلْقَمَهُ الحجرَ — سنگ در دهان او نهاد (کنایه از اینکه در مجادله بر او چیره شد)

تَلَقَّمَ الشیءَ — خورد آنرا بمهلت

تَلَقَّمَ الماءُ فی بطنه — بانگ کرد آب از بسیاری

اِلْتَقَمَ الطعامَ — فرو خورد خوراکرا

لَقَم ولُقَم — میانه راه و معظم آن

لُقْمَة ولَقْمَة - لُقَم ج — نواله

لَقِیم — نواله فرو خورده

حِنْطَة لَقِیمِیَّة — گندم بزرگ سر یا گندم منسوب بلقیم که دهی است در طائف

لُقْمان — حکیم معروف که نصایح او مشهور است و در پیغمبری او اختلاف

تِلِقّام وتِلِقّامَة (وبدون شدّه) — بزرگ لقمه

رَکِیَّةٌ مُتَلَقِّمَة — چاه پر آب

(لَقُنَ) لَقَانَةً - ک — تیز فهم گردید

(لَقِنَ) الكلامَ لَقناً ولَقَنةً ولَقانةً ولَقانِيَةً - ف وتَلَقَّنَ دریافت و فهمید سخن را

لَقَّنَهُ الكلامَ فهمانید و دریافت سخن را

اَلقَنَ الكلامَ زود باز گرفت سخن را

لَقَن کناره - ستون

غُلامٌ لَقِنٌ کودک تیز فهم

لَقَن تیزی فهم - زود دریافت

لَقانَة ولَقانِيَة سرعت فهم و دریافت

لَقِن زود فهم - زود دریافت و گیرنده وحفظ کننده

لَقَن معرب لگن است

لَواقِن پائین شکم

(لَقا) فُلاناً لَقواً - ن لقوه زده گردانید او را

لُقِيَ لَقواً - د بیماری لقوه رسید او را

لَقوَة - لِقاء والقاء ج بیماری کجی دهان وروی - عقاب ماده یا زن شتابکار چست

لَقوَة ولِقوَة زن زود بارگیر ([illegible])

ذو لَقوَة عقاب سیاه گون

مَلقُوّ رسیده به بیماری لقوه

(لَقِيَ) فُلاناً لِقاءً ولِقاءَةً ولِقايَةً ولِقياً ولُقيًا ولُقياناً ولِقياناً ولَقيَةً ولُقيَةً ولُقيانَةً ولُقىً - ف دیدار کرد او را

لَقَّى فُلاناً الشَّيءَ تَلقِيَةً انداخت بسوی او چیزی (منه قوله تعالى اِنَّكَ لَتُلَقَّى القُرآنَ)

لاقَى الرَّجُلَ مُلاقاةً ولِقاءً دیدار کرد با او - بسوی او

اَلقَى الشَّيءَ اِلَى الارضِ افکند آن را بر زمین

اَلقَى اِلَيهِ القَولَ وبِالقَولِ رسانید باو قول را

يُقالُ اَلقَيتُ اِلَيهِ المَوَدَّةَ وبِالمَوَدَّةِ بذل دوستی نمودم باو

تَلَقَّى الشَّيءَ دیدار کرد آن را - پیش آمد آن را

تَلَقَّتِ المَرأَةُ باردار گردید زن - مُتَلَقٍّ ص

تَلاقَى دیدار کردن - همدیگر را دیدن

يَومُ التَّلاقِي روز رستخیز

اِلتَقَى الشَّيءَ دیدار کرد آن را

اِلتِقاء فراهم آمدن - همدیگر را دیدن - باهم رسیدن - پیوستن

اِستِلقاء بر قفا خوابیدن

لَقىً - اِلقاء ج انداخته

لَقاءُ الطَّريقِ میانه راه

لَقِيّ باهم دیدار کننده و متصل شونده و هُما لَقِيّانِ ولَقيانِ

رَجُلٌ لَقِيٌّ في الخَيرِ والشَّرِّ مرد بسیار خیر و شر و خیر و شر دیده (هُوَ لَقِيٌّ شَقِيٌّ) از اتباع است

لُقيانَة ولِقيانَة یکبار دیدار کردن

اُلقِيَّة - الاَلاقي ج شدت و سختی

تِلقاء ([illegible]) دیدار - سوی - برابر و مقابل

رَجُلٌ مُلَقًّى ومِلقِيّ مرد بسیار افتاده در بلی و بدی

مُلَقًّى ومُلقًى مرد بسیار خیر و بسیار شر

مَلقاة - مَلاقي ج جای برآمده کوهی در کوه

(لَكَّ) لَكّاً - ن زد او را و کوفت - مشت بر پشت و گردنش زد یا زد و دور کرد و راند او را

لَكَّ اللَّحمَ باز کرد گوشت را از استخوان

لَكَّ الشَّيءَ آمیخت آن را

لَكَّ الجِلدَ رنگ کرد آن را برنگ سرخ

اِلتَكَّ الوِردُ انبوهی کردند بر آبخور - درهم پیوستند

اِلتَكَّ العَسكَرُ درآمد لشکر

اِلتَكَّ في كَلامِهِ خطا کرد در سخن

اِلتَكَّ في حُجَّتِهِ درنگ کرد در حجت

لِكاك - لُكُك ج انبوهی - شتر درشت اندام پر گوشت

لَكّ - لِكاك ولُكوك ج گوشت - صمغ درختیست که بدان رنگ سرخ کنند - [illegible]

لُكّ ولَكّ تفاله گیاه درخت لک است یا پاره‌های پوست رنگ کرده به لک - درشت اندام پر گوشت

لُكَيك - لِكاك ج لشکر درهم پیوسته - گوشت - درشت اندام پر گوشت [illegible]

در ختیست سست

لَکیکَة — ماده شتر سخت گوشت

لُکَّاء — پوستهای رنگ کرده بگیاه لک

مُلَکَّك — درشت اندام پرگوشت

سَکرانُ مُلتَك — سست خشك از مستی

(لکأ) لَکَأ — م زد اورا

لَکَأَ فلاناً — افکند اورا

لَکَأَ بِهِ الأرض — برزمین زد او را

لَکَأَ الرجل — تمام حق او را ادا کرد

لَکِئَ بالمکان لَکأً — ف مقیم شد ولازم گردید

تَلَکَّأَ عَلَیهِ — پس انداخت وتاخیر کرد - درنگ نمود

ه (مُلکَبَة) — ماده شتر پرگوشت

(لکث) بالسَّوط لَکثاً — ن زد اورا بتازیانه

لَکَثَ فلاناً — بار کرد براو فوق طاقتش - رنجانید او را

لَکِثَ البعیرُ — رسید شتر را بیماری آبله ریزه بر دهان او

لَکِثَ الوَسَخُ عَلَیهِ وَبِهِ — چسبید باو ریم وچرک

ناقةٌ لَکِثَة — ماده شتر فربه

لُکَاث — سنگیست درخشان برای گچکاری - بیماری آبله ریزه مانندی گرد دهان شتر برآید

لُکَاثِیّ — سخت سفید

لُکَّاث — گچکار

(لکح) لَکحاً — م بمشت زد اورا یا زد او را

(لکد) عَلَیهِ الوَسَخُ لَکَداً — ف چسبید براو چرک - لازم گردید

لَکِدَ الشَّعرُ — چسبید موبها برهم

لَکَدَهُ لَکداً — ن بدست زد اورا یا دور کرد و راند

لاکَدَ الغُلَّ — چاره کرد آنرا

لاکَدَ قَیدَهُ — براه افتاد بند پای جلوگیری از گام زدنش نکرد

تَلَکَّدَ فلانٌ — غلیظ وضخیم گوشت گردید

تَلَکَّدَ الشَّیءُ — چسبید بعض آن ببعضی

تَلَکَّدَ فلاناً — دست درگردن وانداخت

التَکَدَ فلاناً وبِفلانٍ — ملازم او شد ومفارقت نکرد

لَکِد — مرد بخیل بدخوی

اَلکُد — ناکس وفرومایه چسبیده بقوم خود گویه

مِلْکَد

(لکز) لَکَزَهُ لَکزاً — ن زد او را بمشت - زد برسینه او - مشت برگردن او زد - بدست یا بکار و زد برسینه وگلوی او

لاکَزَهُ وتَلاکَزا — لکد زدند هریك بدیگری

لِکاز — چوب وغیر آن که در سوراخ محور کنند تا تنگ شود

لَکِز ولَکِز — بخیل

مُلَکَّز — خوار و دور افتاده

(لکس) یقال رَجُلٌ شَکِسٌ لَکِسٌ — مرد دشوار خوی سرکش نافرمان بر

(لکص) لَکَصَهُ لَکصاً — ن بمشت زد او را

(لکع) العَقرَبُ لَکعاً — م گزید او را بدم

لَکَعَ الرجلُ — سخن ناروا بدو گفت (او را احمق خواند)

لَکَعَ الوَلَدُ — نوشید بچه شیر

یقال تَرَکتُهُ یَلکَعُ — واگذاردم اورا درحال خوردن وآشامیدن

لَکِعَ لَکعاً ولَکَاعةً — ف ناکس وفرومایه گردید

لَکِعَ عَلَیهِ الوَسَخُ لَکعاً — چسبید بروی چرك

لَکع (مصدر) — سرزدن بره پستان مادر را وقت شیر مکیدن

لُکَع — کوتاه قامت

لُکَع - لُکَاع مونث — ناکس وخوار وفرومایه - بنده احمق - کودك کوچك - اسب کره - کره خر - چرك وجراحت

یقال فی النداء یالُکَعُ وللاثنین یاذوی لُکَع

لَکیع ولَکوع — ناکس و فرومایه

لَکیعَة — کنیزك فرومایه

یقال امرأةٌ لَکَاع — زن فرومایه وپست

رَجُلٌ لَکَاع — مرد فرومایه وناکس

لُكاعَة - لُكاع ج بوتهٔ خاری است که آنرا ساق
نرم کوچک است بقدر یکوجب
و شاخهای انبوه ازخار است
و درمیان آنها برگ کوچکی است
لُكَعَة زن فرومایهٔ پست - مادیان
أَلْكَع - لَكْعاء مؤنث - لُكَع ج فرومایه ناکس -
اسپیکه وندانهایش ریخته
مُلكَعان - مَلْكَعانَة مؤنث ناکس - بنده خوار
مَلاكيع آب زرد غلیظ
ه (لِكاف) عرق گیر . پلاس زیر پالان
لُكنُع نوعی زنگیان
(لُكالِك) کوتاه قامت
لُكالِك ضخیم و تنومند از شتر
(لَكَمَه) لَكْمًا - ن کشت بالکد زد او را -
راند و دور کرد او را
لاكَمَه مُلاكَمَة سیلی زوند یکدیگر را
اِلْتَكَمَ سیلی خورد
تَلاكَما سیلی زوند یکدیگر را
لَكْمَة سیلی
رَجُلٌ مِلْكَم سخت مشت ولکد
مَلْكُوم مظلوم
خُفٌّ لُكام
خُفٌّ مِلْكَم
خُفٌّ مُلَكَّم
کف پای شتر سخت و سنگ شکن
مُلَكَّم کفش وچکمه درپای کرده
(لَكِنَ) الرَّجُلُ لَكَنًا ولُكْنَةً ولُكُونَةً ولُكُونِيَّةً
درماند بسخن وگنده زبان شد
أَلْكَن ص مذکر - لَكْناء ص مؤنث
- لُكْن ج
تَلاكَنَ في كَلامِهِ لکنت نمود در سخن خود نامردم
خشنه
لُكْنَة درماندن بسخن
لَكَن لکن معروف مانند طشت است
لَكِنَّ اصل آن لاكِنَّ ازحروف مشبهة
بالفعل است الف آن خطًا لفظًا

حذف گردیده و بر دو قسم است
مخفف بدون شده و باشد اولی
حرف عطف است وفقط مقترن
بواو مانند قام زيدٌ ولكن عمروٌ
جالسٌ وگاه بدون اقتران
بواو و دراینصورت براو مقدم
میشود نفی یا نهی مانند ما قامَ زيدٌ
لكن عمروٌ و دروجه دوم که
باشده است نصب اسم
ورفع خبر میدهد و میباشد را
استدراک مانند قامَ القومُ
لكنّ زيدًا جالسٌ وبرای
توکید هم آید مانند لو زارني زيدٌ
لأكرمتُه لكنّه لم يجيء زیرا صحیح
استعمال او در زبان عرب
برای امتناع است که دراینجا
عدم دیدار و آمدن زید مسلم است
بردن کلمه او وانیوجو دگفته
لكنّه لم يجيء
(لَكِيَ) به لَكًى - ف آزمنده وحریص گردید
بآن یا ملازم شد او را
لَكِيّ ص
لَكِيَ بالمَكانِ اقامت نمود بآنجا
لاكى عیب جوی مردم
(لَمْ) حرف جزم است نفی معنی مضارع
وقلب آن بماضی کند مانند لم یکل
و داخل میشود براو همزه استفهام
پس نفی ایجاب میگردد واگر نفعه
نفی باشد یا بودن همزه استفهام
استفهام تقریری وتوبیخی باشد
مثل ألَمْ أقُلْ لكَ وگاهی بین همزه
ولم واو یا فاء عاطفه درآید چون
أفَلَمْ أقُلْ لكَ وأوَلَمْ أُوذِ بِكَ
لَنْ یکی ازحروف نفی است که نفی
مضارع کند ومعنای آنرا بماضی

برگرداند و دران معنی توقع و انتظار میباشد

(لَمَّ) الشَّیَٔ لَمًّا - ن فراهم آورد آنرا

یُقَالُ لَمَّ اللّٰهُ شَعَثَهُ اصلاح کرد امور خود آنرا و فراهم آورد آنچه راکه متفرق شده

لَمَّ بِفُلَانٍ فرود آمد بنزد او - خورد سهم خود و یار اشرا

لَمَّ فُلَانٌ باو جنون یا گناه کوچکی عارض شد - مَلْمُوم ص

اَلَمَّ الْغُلَامُ نزدیک ببلوغ رسید کودک - مُلِمّ ص

اَلَمَّ مباشر و مرتکب گناهان کوچک شد

اَلَمَّتِ النَّخْلَةُ نزدیک رسید درخت خرما رطب دهد

اَلَمَّ بِهِ مَرَضٌ بیماری عارض او شد

اَلَمَّ بِالْقَوْمِ وَعَلَی الْقَوْمِ فرود آمد برایشان و زیارت کرد انها را بمدت کمی

اَلَمَّ بِالْمَعْنَی شناسائی درحق او پیدا کرد

اَلَمَّ بِالذَّنْبِ گناه کرد

اَلَمَّ الشَّیْءَ نزدیک شد آنرا

اَلَمَّ بِالْاَمْرِ تدبر نکرد دران کار

اَلَمَّ بِالطَّعَامِ زیاده روی نکرد در خوراک

اَلَمَّ یَفْعَلُ کَذَا (بمعنی کادَ) نزدیک است کرچنان کند

اِلْتَمَّ فُلَانًا زیارت کرد اورا

اِلْتَمَّ بِالْقَوْمِ فرود آمد برایشان و اجلال نزول فرمود

اِلْتِمَام گرد گردید سنگ

عَیْنٌ لَامَّةٌ چشم زخم یا هرچه بمردان ترسند از بدی و فساد

(یُقَالُ اُعِیْذُهُ مِنْ کُلِّ هَامَّةٍ وَلَامَّةٍ)

لَمٌّ (مصدر) جمع بسیار

لَمَمٌ نوعی جنون - گناه کوچک نسبت ببزرگ

لِمًا نوعی ماهی

لَمَّةٌ برای مرة بود از لَمّ - سختی - چیز مجتمع و فراهم آمده روزگار - گام با نزدیک شدن و بمعنی است لِلشَّیْطَانِ لَمَّةٌ

لُمَّةٌ مونس و یار سفر - غمخوار (واحد و جمع یکسانست)

لِمَّةٌ - لِمَمٌ ولِمَام ج موی پیچه - تار موی بزیر نرمه گوش آویخته - آنچه برج سود از سر مسح کوفته برسنگ

هُوَ یَزُوْرُنَا لِمَامًا او یکروز درمیان بیاید بزیارت ما

دَارٌ لَمُوْمَةٌ خانه ایکه مردم دران جمع شوند

مُلِمٌّ سخت از هر چیز

رَجُلٌ مِلَمٌّ مرد جمع کننده عشیره پراکنده خود

رَجُلٌ مِلَمٌّ مِعَمٌّ مردیکه اصلاح امور مردم کند و دعوت بمعروف

مُلِمَّةٌ - مُلِمَّات ج سختی و بلا

مَلْمُوْمٌ دیوانه - فراهم آمده درهم پیوسته

کَتِیْبَةٌ مَلْمُوْمَةٌ لشکر جمع شده و درهم پیوسته

صَخْرَةٌ مَلْمُوْمَةٌ سنگ گرد و سخت

(لَمَأَهُ) عَلَیْهِ لَمْأً - م دست براو زد پنهانی و آشکارا

لَمَأَ الشَّیْءَ تمام آنرا گرفت و نگریست

اَلْمَأَ عَلَیْهِ پنهانی برد آنرا

اَلْمَأَ عَلَی حَقِّهِ منکر شد برحق او

اَلْمَأَتِ الدَّوَابُّ الْمَکَانَ خالی گذاشت انجا را

یُقَالُ کَانَ بِالْاَرْضِ مَرْعًی فَهَاجَتْ الدَّوَابُّ فَاَلْمَأَتْهُ

اَلْمَأَ عَلَی الشَّیْءِ فروگرفت آنرا

اَلْمَأَ بِمَا فِی الْجَفْنَةِ جمه خود گرفت آنچه درکاسه بود

یُقَالُ لَا اَدْرِی اَیْنَ اَلْمَأَ یعنی ندانم کجا رفت

تَلَمَّأَتِ الْاَرْضُ بِهِ وَعَلَیْهِ فراگرفت زمین او را و برابر شد روی و پوشید

تَلَمَّأَ بِمَا فِی الْجَفْنَةِ وَالْتَمَأَ جمه خود برگرفت آنچه درکاسه بود

اُلْتُمِیَ لَوْنُهُ برگردید گونه او و رنگ او

مَلْمُوْءَةٌ دام - جائیکه دران چیزی سازند

(لَمَجَ) الشَّیْءَ لَمْجًا خورد آنرا باطراف دهن

تَلَمَّجَ الرَّجُلُ ناشتائی کرد و لیسید لبهارا

لَمَاج و لَمُوْج پست از آنچه میخورند

یقال ما ذقت عنده لماجا چشیدم چیزی
بر خوار
لمج و لمیج
لمج (مصدر) بکنج دهان خوردن - جماع کردن
یقال سمج لمج و سمیج لمیج و سمیج لمیج (از اتباع است)
لمجة - لمج ج ناشتا شکن
لمج و لمیج بسیار خوار - بسیار جماع
لامج بسیار پرخوار - بسیار جماع
ملامج گرداگرد اطراف دهن
تلمیج ناشتا شکن
زمح ملمّج نیزه نرم لغزان
(لمح) البصر لمحا - م امتداد داد نگاه را بچیزی
لمح الیه نگریست بنگاه پنهان
لمح البرق و النجم لمحا و لمحانا و تلماحا درخشید برق
لامح و لموح و لمّاح ص
ألمح الی فلان نگریست باو - پنهانی نگاه کرد او
ألمح الشیء برانگیخت آنرا
التمحه نگریست باو بطرف پنهانی
التمح بصره - ل برده شد
لمح (مصدر) یقال لأرینک لمحا باصرا بتو بنمایم امر روشنی را
لمحة - ملامح ج پنهان دیدنی - درخشیدن
- شبه و مانند - خوبی حسن
وجه که آشکار گردد
یقال فلان لمحة او ملامح من ابیه او مشابه پدرش است
لوح و لامح و لمّاح درخشنده
ألمحی (منسوبا) بسیار پنهانی نگاه کننده
لمّاح مرغان شکاری مانند شاهین
ابیض لمّاح بسیار سخت سفید
(لمخ) لمخا - م سیلی زد او را
لامخه ملامخة و لماخا سیلی زدند همدیگر را
تلمّخ بکلام قبیح سخن زشت آورد
(لمد) لمدا - ن فروتنی کرد و خواری -
زد با سیلی زد او را
ألمد و لمدان خوار و فروتن

(لمذ) لمذا - ن نگریست پنهانی یا خورد بکنج دهان
لماذا کلمه ایست مرکب از لام تعلیل و ما استفهامیه و ذا اشاره
(لمز) لمزا - ن ض عیب کرد او را - اشاره کرد او را بچشم - و بهمین معنی است
من یلمزک فی الصدقات (آیه)
لمزه لمزا - ض زد او را - دور کرد او را
لمز الشیب آشکارا شد پیری
تلمّزه جستند در پی یکدیگر
تلمّز فی السیر سرعت کرد در رفتن
لمّاز و لمزة عیب کننده مردم را که در روی عیب گوید
لمّاز سخن چین
لُمّاز غیبت کننده کان بحضور
(لمس) لمسا - ن ض سائید بدست آنرا
لمس الشیء خواست آنرا
لمس الشیء بسود بدست آنرا
لمس الجاریة جماع کرد او را
یقال له شعاع یکاد یلمس البصر او را نور و روشنی است که میزند نور چشم او میبرد نور آنرا
لامسه ملامسة یکدیگر را دست مالیدند - جماع کردند
ملامسة در معامله آنکه گوید اگر دست را بجامه بمالی آنرا خریده باشی
ألمس فلانا کمک کرد او را بر آنچه که میخواست
ألمس زیدا امرأة تزویج کرد آن زن را بزید
تلمّس الشیء باربار و دفعه دفعه و بار بار جست او را
التمس الشیء جست آنرا و خواست آنرا
لماسة و لماسة حاجت و نیاز
لموس - لمس ج ماده شتریکه در فربهی او شک کنند - پر خوانده
لموسة راه بدانچه که گمشده بدست بیاید

لَمْس یکی از حواس پنجگانه ظاهر
لَمِیس زن نرم و نازک پوست
لَامِس بساینده بدست - زن ناکار
کُوَاةُ الْمُتَلَمِّسَة وَلَمَاس داغی گرد بر جای درد
مَلْمَس جای ساییدن دست از تن
اُکَافٌ مَلْمُوسُ الْاَحْنَاء پالان ساییده که پستی و بلندی آنرا درست کرده
مَلْمُوسَات مدرکات قوه لامسه - اوائل محسوسات
صَحِیفَةُ مُتَلَمِّس ضرب المثل است در شوم و بدی چه گویند که اصل آن نامه نوشته بود که چون این مرد حامل رقعه آمد نزد تو بکش اورا
(لَمَص) اَلْعَسَلَ لَمْصًا - ن بسر انگشت گرفت آنرا ولیسید
لَمَصَ فُلَانًا شکنجه و آزار رسانید اورا و عیبش نمود و دهن براو کج کرد
لَمَصَ الصَّبِیُّ بول کرد کودک
اَلْمَصَ الشَّجَرُ درخت قابل شد بسر انگشت گیرد
اَلْمَصَ الْکَرْمُ نرم و رسیده گردید انگور آن
لَمَص پالوده - فالوده شندبی شیرینی که کودکان با دوشاب خورند
لَمْص (مصدر) غیبت کردن مردم
لَمُوص بسیار دروغگوی - مکار و بسیار فریبنده - بچشم اشارت کننده - نمام
(لَمَطَهُ) بِالرُّمْحِ لَمْطًا - ن نیزه زد اورا
لَمَطَ فُلَانٌ مضطرب و پریشان شد
اِلْتَمَطَ بِحَقِّی چه ربود حق مرا
لَمَط گروهی بودند که سپر بسیار محکم و نیکو میساختند
(لَمَظَهُ) لَمْظًا - ن زبان را باطراف لبها گردانید بعد از خوردن غذا ولیسید لب را - پاک کرد دندانها را بزبان بعد از طعام
لَمَظَ فُلَانًا مِنْ حَقِّهِ داد اورا بار از حقش
لَمَظَ الْمَاءَ آبرا آشامید بیکطرف زبان
لَمَظَهُ مِنْ حَقِّهِ حق اورا باو داد
لَمَظَ فُلَانًا چشانید اورا
اَلْمَظَهُ آب بر لب او فرا داد
اَلْمَظَهُ عَلَی فُلَانٍ خشمگین نمود اورا
اَلْمَظَ فُلَانًا نیزه آهسته زد اورا
اَلْمَظَ الْبَعِیرُ بِذَنَبِهِ دم را میان دو پا در آورد
اَلْمَظَ الرَّجُلُ الْقَوْسَ محکم نمود زه کمانرا
تَلَمَّظَ الرَّجُلُ بمعنی لَمَظَ است - زبان باطراف دهان آورد بعد از طعام - لب لیسید و طعام در دهان گردانید - مزه دید یا بلعت
تَلَمَّظَتِ الْحَیَّةُ زبان بیرون آورد مار
اِلْتَمَظَ الشَّیْءَ زود در دهان انداخت آنرا
اِلْتَمَظَ الطَّعَامَ خورد آنرا
اِلْتَمَظَ بِحَقِّهِ برد آنرا
اِلْتَمَظَ بِالشَّیْءِ بپیچید آنرا
اِلْتَمَظَ بِشَفَتَیْهِ بر هم پیوست هر دو لب را چنانکه صدائی از آنها در آمد
اِلْمَاظَّ الْفَرَسُ اِلْمِظَاظًا سفید شد لب زیرین اسب
لَمَاظ چیزی اندک
یُقَالُ مَا لَهُ لَمَاظٌ نیست برای او چیزی کم
شَرِبَهُ لَمَاظًا وَلِمَاظًا چشید آنرا بنوک زبان کم کم
لَمَاظَة فصاحت و طلاقت زبان
لُمَاظَة باقیمانده طعام در اطراف دهان - بقیه چیز کمی
یُقَالُ مَا الدُّنْیَا اِلَّا لُمَاظَةُ اَیَّامٍ نیست دنیا مگر چند روز کمی
لُمْظَة وَلَمَظ سفیدی لب زیرین اسب
لُمْظَة سفیدی هر دو لب یا سفیدی یکی از دو لب - نکته سیاه در دل یا نکته سفید - اندک از روغن که بانگشت بر داشته شود - اندکی سفیدی در دست

اسب یا دو پای آن بر موبهای
اطراف سم

ألمظ اسبیکه در لب زیرین او سفیدی
باشد

تِلْماظ آنکه بر دوستی کسی ثابت نباشد

تِلْماظة زن بیهوده گوی و پر حرف یاوه گوی

مُتَلَمِّظ تبسم کننده

قَیَّدَ بَعیرَهُ ٱلتَّلْمِظَةَ هر دو دست فراهم آورده بست
شتر را بقسمیکه بباید دستی
دست دیگر را

مَلامِظ گرداگرد دهان و لب

(لمع) البرقُ لَمْعًا ولَمَعانًا ولُموعًا ولَمِيعًا وتِلْماعًا
درخشید و روشن شد

لَمَعَ ضَرْعُ النَّاقَةِ درخشید و رنگ آمد پستان شتر وقت فرود آمدن
شیر در آن

لَمَعَ فُلانٌ بالشَّیءِ ربود آنرا

لَمَعَ بیدِهِ اَوْ بِسَیْفِهِ بدست یا شمشیر اشارت کرد

لَمَعَ الطائِرُ بِجَناحَیْهِ پرواز کرد ببالها

لَمَعَ فُلانٌ اَلْباب در آمد از در

اَلْمَعَتِ الشَّاةُ بِذَنَبِها دُم برداشت تا آبستنی او دریافت
شود مُلْمِع و مُلْمِعَة ص

اَلْمَعَتِ الأُنْثَى بچه در شکم مادر جنبید

اَلْمَعَ بالشَّیءِ عَلَیْهِ ربود آنرا

اُلْمِعَ – ل گونه برگشت

اَلْمَعَ الفَرَسُ ونَحْوُها پستان بر آورد مادیان و خر و شتر
– سرهای پستان سیاه شد

اَلْمَعَ الطائِرُ پرواز کرد پرنده

لَمَّعَ النَّبْعَ با قدر از رنگ آمیزی کرد با لوان مختلف

تَلْمیع – تَلامیع ج ابلهٔ بر اندام مخالف رنگ آن بر آمد

تَلَمَّعَ الشَّیءَ والْتَمَعَهُ ربود آنرا

تَلَمَّعَ البَرْقُ والْتَمَعَ درخشید برق و روشن شد

اِلْتَمَعَ واُلْتُمِعَ لَوْنُهُ رنگش برفت و دگرگون شد

لامِع – لُمَّع ج کسی. احدی

لامِعَة مؤنث – لَوامِع ج جاندانهٔ کودک (میان سر
کودک مادام که بجنبد)

لُمْعَة – لِماع ولُمَع ج پاره گیاه خشک میان

گیاهان تر – گروه مردم – قسمتی
از عضو که خشک ماند در وضوء
غسل – اندکی از زندگانی – جای
درخشان رنگ از اندام

اَلْمَع مرد زیرک تیز خاطر

اَلْمَعِیّ مرد زیرک تیز خاطر – دروغگوی

اَلْمَعِیَّة ذکاوت. باهوشی

لَمّاع مبالغه در لامع است

لَمّاعَة عقاب – دشت درخشان
سراب – پیش سر کودک
مادام که بجنبد

لَمُوع عقاب زود رباینده

مِلْمَع بال مرغ – مِلْمَعان تثنیه

مُلَمَّع از چهارپایان آنچه پیسه گردد
مخالف سایر بدن

اَرْضٌ مُلْمِعَةٌ ومُلْمَعَةٌ ومُلَمَّعَةٌ زمین درخشان در آن
سراب

یَلْمَع – یَلامِع ج برق بی باران – سراب – دروغگوی
را بدان تشبیه کنند – از
سلاح آنچه برق زند مانند خود
و زره و تیغ

یَلْمَعِیّ زیرک. مرد تیز خاطر و روشن خرد
– آنکه راست و دروغ را مخلوط
کند یاوه و دروغگوی

مُلْمِع – مُلْمِعَة مؤنث گوسفند که دُم بردارد تا آبستنی
او معلوم گردد

ه – رَجُلٌ (لَمِظَةٌ) مرد آزمند سخت لیسنده
(مقلوب از لَعِظَة)

(لمق) لَمْقًا ولُموقًا – ن نوشت آنرا – محو
پاک کرد (از اضداد)

لَمَقَ عَیْنَهُ زد بر چشم او – مالید چشم او را

لَمَقَ اِلَیْهِ نگریست باو

لَمَقُ الطَّریقِ میانهٔ راه

تَلَمَّقَ الشَّیءَ خورد آنرا

لَماقُ الشَّیءِ اندک از آنچه بچشند

يقال ما ذاق لماقا — نچشيد چيزى را
ما بالأرض لماقا — نبود مرتعى در زمين
يلمق (معرب) — قبا
لامق - لموق ج — چشم مالنده
(لمك) العجين لمكا — نرم كرد خمير را
تلمك البعير — زنخ پيچيد شتر و زبان اطراف دهان برآورد و چشيدن - ليسيدن
لماك — چيزى
لماك ولماك — سرمه چشم
لمباك — مرد سرمه كرده
يلمك — جوان توانا (مخصوص مردان)
يقال ما تلمك بلماك — نچشيد چيزرا
لمك ولامك — اسم پدر نوح پيغمبر عليه السلام است
(لملم) الحجر — گرد كرد آيد سنگ را
لملم الشئ — فراهم آورد آنرا
تلملم — براى مطاوعه لملم آيد (مثلا لملمت الحجر فتلملم)
لملم — فراهم آمده بسيار از لشكر
لملوم — جماعت . گروه
رجل ململم — مرد درهم پيوسته
شعر ململم — موى پيچيده
ململمة — خرطوم فيل بشكل

كتيبة ململمة لشكر بسيار فراهم آمده وبهم پيوسته
(لمال) ولمال — سرمه
تلمك بفيه — زبان باطراف دهان برآورد بعد از طعام
(لما) الشئ لموا — گرفت اورا بتمامه
لمة - لمات ج — جماعت . گروه - گروه از سه تا ده - همزاد مرد هم شكل ومانند - پيشوا

(لمى) الرجل لميا ولمى - ف سياه يا گندم گون شد لب و ألمى ص مذكر ولمياء ص مؤنث
ألمى اللص إلماء — دزد بتاريكى شب آمد
تلمت الأرض به وعليه — فرا گرفت آنرا و دربر داشت
ألتمى لونه وتلمى — برگرديد رنگ او
ألتمى به — برگزيد آنرا و پيروز شد براو
لمى ولمى ولمى — گندم گونى يا سياهى لب كه مليح باشد
ألمى — مرد سياه يا گندم گون لب
رمح ألمى — نيزه سيد گندم گون پوست و سخت چوب
صليب ألمى — مغز استخوان غليظ
ظل ألمى — سايه كثيف سياه
شجرة ألمى — درخت سايه كثيف
غلام ألمى — جوان لاغر
ألمى — سرد آب دهان (آلمه آب دهن او سرد است)
(لن) — هرگز - نفى ابد - حرف نفى ونصب واستقبال مانند فلن أكلم اليوم إنسيا وكثر براى نفى ابد آيد مثل لن ترانى
(لو) — يكى از حرف شرط واكثر براى امتناع آيد وبحسب اختلاف مقامات داراى احكامى است كه در كتب ادب آورده شده
ه (لوئة) — عورت يا رسوائى - سخت بد
(لاب) الرجل او البعير لوبا ولوابا ولوبانا - ن تشنه شد - (وبغولى) گشت اطراف آب و نرسيد بآن و الاسم لوب ولوب ولوب و لواب
لوبه وتلوبيا — آلود آنرا بزعفران و بوى خوش آميخت بآنها
الاب الرجل الابة — صاحب شتران تشنه گرديد او
لائب - لوب ولوائب ج — تشنه

لُوَاب آب دهان - تشنگی

لُوبَاء ولُوبِيَاء ولُوبِيَا گیاهیست که دانهٔ آن اقسام سرخ و سفید و سیاه و سفید دارد و پختهٔ آن مطبوع است

لُوب پارهٔ گوشت که در دیگ بگردد - زنبور عسل

اِبِلٌ لُوبٌ شتران تشنه دور از آب

نَخْلٌ لُوبٌ درختان خرمای تشنه

لُوبَة - لُوب ج گروهیکه با گروه دیگر باشند لکن در مشورت امری شریک نشوند - زمین سنگلاخ

لَابَة - لَاب و لَابَات ج زمین سنگلاخ - شتران سیاه جمع آمده

اِلْأَبَة صاحب شتران تشنه شدن

مَلَاب بوی خوش شبیه بزعفران یا زعفران

مُلَوَّب آهن پیچیده

مُلَاب آلوده

لَوْلَب آنچیست از چوب یا آهن دارای محور بشکل

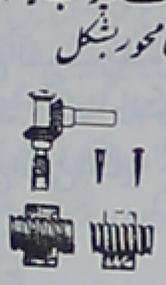

لَوْلَبِيّ آنچه بهیئت لولب باشد

مُلَوْلَب میل سرمه

(لَاثَ) الرَّجُلُ لَوْثًا - نیز خبر داد از آنچه نپرسیدند او را

لَاثَ الخَبَرَ پنهان داشت آنرا

لَاثَ فُلَانًا کم کرد او حق او را

لَات نام یکی از بتهای جاهلیت است

لَاتَ از حروف مشبهة بلیس است و عمل او را انجام دهد لکن بعد از آن یکی از معمولین ذکر شود و محذوف آن موقت غالباً مانند ولات حین مناص که تقدیرش

لات الحین حین مناص بوده

(لَاثَ) العِمَامَةَ عَلَى رَأْسِهِ دستار پیچید بر سرش

لَاثَ الضَّبَابُ بِالجَبَلِ فرو گرفت ابر کوه را

لَاثَ بِفُلَانٍ پناه گرفت باو

لَاثَ بِهِ النَّاسُ اجتماع کردند باطراف او

لَاثَ دَارَهُ ملازم خانه شد او

لَاثَ الشَّيْءَ خائید چیز را

لَاثَ فِي الأَمْرِ درنگی و کندی کرد در کار - آهستگی نمود

لَاثَ ثَوْبَهُ بِالطِّينِ آلود لباس را بگل

لَاثَ الشَّيْءَ مخلوط کرد آنرا و بانگشت مالید

لَاثَ فُلَانٌ دور زد

لَوِثَ فِي الأَمْرِ لَوَثًا درنگی کرد در آنکار

لَوَّثَ الشَّيْءَ بجائید آنرا . در آب بخیسانید و با دست بسود و بمالید آنرا

لَوَّثَ المَاءَ تیره و گل‌آلود کرد آب را

لَوَّثَ ثِيَابَهُ بِالطِّينِ آلود جامهٔ او را بگل

لَوَّثَ التِّبْنَ بِالقَتِّ آمیخت کاه را بإسپست

لَوَّثَ فُلَانًا عَنْ كَذَا بند کرد او را و باز داشت

لَوَّثَ الأَمْرَ پوشانید آنرا

أَلَاثَ مَالَهُ الإِتَّبَة ودیعه نهاد آنرا نزد او

أَلْوَثَتِ الأَرْضُ گیاه تر در گیاه خشک رویانید زمین

تَلَوَّثَ ثَوْبُهُ بِالطِّينِ آلود جامهٔ او بگل

تَلَوَّثَ زَيْدٌ بِعَمْرٍو پناه گرفت باو و هم صحبت او شد بامید منفعتی

اِلْتَاثَ عَلَيْهِ الأَمْرُ اِلْتِيَاثًا پوشیده و شبیه شد بر او آن کار

اِلْتَاثَ بِرِدَائِهِ بر خود پیچید ردا را

اِلْتَاثَ فِي العَمَلِ سستی و درنگی نمود

اِلْتَاثَ فِي كَلَامِهِ فرو ماند در حجت خویش و نتوانست بیان کند آنرا

اِلْتَاثَ بِالدَّمِ آلود بخون

اِلْتَاثَ البَعِيرُ فربه و قوی گردید شتر

اِلْتَاثَ فُلَانًا بند کرد و باز داشت

لائث — شیر بیشه
نبات لائث و لیث — گیاه انبوه درهم پیچیده
لحیة لیثة — ریش انبوه سیاه و سفید
لوث — نیرو و قوت - بدی - زخمها - دلالت ضعیف
لوث — سستی
لیث — گیاه درهم پیچیده و گیاه انبوه
لوثة — حماقت - (برای مره و یکبار بود از لاث)
لوثة — کلوله که بدان بازی کنند - سستی و آهستگی - دیگی و فرو هشتگی - احمقی - نوعی از جنون - افزونی گوشت و پیه - بر آمیختن
ناقة ذات لوثة — شتر پر گوشت و پیه
نبات لاث — گیاه درهم پیچیده
لوثة — گروه گروه مردم از قبایل پراکنده
لواثة و لواث — گروه وارد بر خوان
لواثة — آنکه بهر چیز آلوده گردد
الوث - لوثاء مؤنث - لوث ج — مرد سست و فروهشته - مرد توانا و زورمند - آهسته رو - کم عقل - گران زبان
دِبَة لوثاء — باران پیوسته که گیاه را بزمین افکند
ملاث و ملوث - ملاوث و ملاوثة و ملاویث ج — مرد بزرگ و شریف
ملاث — آنجائیکه دور زند بدان چیزی
ملیث — مرد آهسته رو از فربهی
(لاج) الشیء لوجا - ن — گردانید آنرا در دهان
لجته — در دهان گردانیدم آنرا
تلویج — کج گردانیدن
لوجاء — شک و شبهه
یقال ما فی صدری لوجاء و لاحوجاء و لاحویجاء و لا لویجاء — نیست مرا حاجتی
(لاح) الشیء لوحا - ن — ظاهر شد آن
لاح البرق — درخشید

لاح النجم — آشکار شد و بر آمد ستاره
لاح الیه — بدید آنرا و نظر افکند بسوی آن
لاح الشیء — هویدا شد
لاح العطش و السفر فلانا — تغییر داد او را تشنگی یا سفر
لاح الرجل لوحا و لوحا و لواحا و لووحا و لوحانا — تشنه گردید
الاح بسیفه — درخشانید شمشیر را
الاح بحقه — ربود آنرا
الاح الشیء — آشکار شد آن چیز
الاح البرق — درخشید
الاح النجم — ظاهر شد ستاره
الاح فلانا — هلاک گردید
الاح منه — ترسید از او و پرهیز کرد
الاح من القوم — شرم نمود از آنان
الاح علی الشیء — اعتماد کرد بر آن
لوح تلویحا — اشاره کرد از دور بهر چیزی
لوح بسیفه — درخشانید شمشیر را
لوح بثوبه او بسیفه — درخشانید جامه یا شمشیر را
لوح السفر او العطش فلانا — برگردانید سفر و تشنگی او را
لوح الشیب فلانا — سفید موی نمود پیری کسی را
لوحه بالعصا و السوط و غیره — زد او را بعصا
لوح الشیء بالنار — گرم گردانید آنرا باتش
تلویح — سوختن آفتاب رنگ وی را
تلوح — آشکار و واضح گردید
التاح — تشنه شد - درخشید برق - پیدا شد ستاره
استلاح بالامر — نیک نگریست بآن و شناسا شد
استلاحة — تشنه شدن
لیاح و لیاح — بامداد و صبح - گاو نر و حشی - هر چیز سفید
(ابیض لیاح للتوکید)
لائحة مؤنث - لوائح ج — ظواهر
یقال نظرت الی لوائحه
لوح - الواح ج - الاویح ج ج — هر صفحه پهن از

چوب یا استخوان و غیره
- هوا - تخته کشتی
لوحُ الجَسَد — استخوان بدن
اَلواحُ السِّلاح — اسلحه درخشنده مانند شمشیر
و نیزه و غیره
لُوح — هوا - تشنگی
اِبلٌ لُوحی — شتران تشنه
مِلْواح — بلند قامت - لاغر اندام
- زن چالاک لاغر - مرد
بزرگ تخمها - جغد پای بسته
بدام جهة شکار باز و غیره
مِلْواح و مِلْیاح - مَلاویح ج زود تشنه شونده
از چهارپایان
مُلْتاح — برگردیده - متغیر شده
قدحٌ مُلوَّح — کاسه متغیر باتش
(لاخ) لوخاً - ن. آمیخت آنرا
اِلْتاخَ الشیءُ — آمیخته شد آن چیز
اِلْتاخَ العجینُ — خمیر شد آرد
لُواخة و لیاخة — کره آب شده با شیر
(لَوِد) لوداً - ف بسوی عدل میل نکرد
اَلْوَد - اَلْواد ج آنکه مائل بعدل نباشد - سرکش
- نافرمانبر - گردن ضخیم
(لاذ) بالجبل لوذاً و لواذاً و لِواذاً و لُواذاً و لَیاذاً
- ن پناه گرفت بکوه - پوشیده شد
بآن
لاذ بالقوم — پناه برد بسوی ایشان
لاذ الطریقُ بالدار — متصل شد راه بخانه
لاوذ بفلانٍ لِواذاً و مُلاوذةً — پناه برد باو
لاوذ عنه — کشتی گرفتند باهم - مکر و
فریب دادند یکدیگر را
لاوذ فلاناً — مخالفت کرد
لاوذ القومَ — مدارا کرد با ایشان
لاوذ القومُ — پناه گرفتند بعضی آنها بعضی
لاوذ بالقوم — گشت در اطراف آنان
الاذ بالجبل الاذةً — پناه گرفت بکوه

اَلاذ الدارُ بالطریق — اتصال یافت راه بخانه
لَوذ - اَلواذ ج — کناره کوه - خم رودخانه -
آنچه بدان احاطه کنند
(یقال اعتصم بلوذ الجبل و بالواذه)
لاذة - لاذ ج — جامه حریر سرخ
لوذان — کناره چیزی
تَلاوذ — همدیگر پناه گرفتن
لِواذ الشیءِ — نزدیک بآن (مثلاً میگویند لی
من الدراهم مائة او لواذها یعنی
مراصد درهم یا قریب بآن است)
مَلاذ — پناهگاه - قلعه
مِلْوذة — پناهگاه
مَلاوِذ — چادرها
(لور) چیزیست شبیه پنیر
(لاز) الیه لوزاً - ن پناه گرفت باو
لاز منه — رهائی یافت ازاو
لاز الشیءَ — خورد آنرا
لوّز التمر — پرکرد خرما را از بادام
لوز - لوزة و م بادام بشکل

یقال انه لعوز لوز او محتاج است
لوّاز — بادام فروش
لوزینج - معرب لوزینه بادامی
لوزة - لوزتان تثنیه — پاره گوشت در طرفین
حلق انسان بشکل

مَلاز — پناهگاه
مَلازة — بادستان بادام
مُلوّز التمر — خرمای بادام پرکرده
وجهٌ مُلوّز — روی نیکو ملیح
(لاس) الحلاوات و غیرها
جستجو کرد شیرینیها را جهت خوردن
لاس لوساً و لؤوساً و لواساً و الوس ص
لاس الشیءَ — چشید آنرا
یقال ما لاس لواساً — نچشید چشیدنی را
لاس الشیءَ فی فمه — گردانید آنرا در دهان
یقال هو لا یلوس کذا — او نمیرسد آنرا

لوس — طعام
لواس — چشیدنی
لواسة — لقمه یا کمتر از آن - طعام
لوس — شیرینی - جوینده جهت خوردن
ما ذقت لوسا و لواسا — نچشیدم چشیدنی
(لاص) من خلل باب لوصا - ن — نگریست از سوراخ در
لاص عنه — میل کرد از آن و برگشت
لوص تلویصا — خورد انگبین صافی
لاوص ملاوصة — نگریست از سوراخ در یا نگریست گویا فریفت تا قصد کاری کند
لاوص الشجر — قصد کرد ببرد درخت را با تبر پس نگریست که چگونه برکند آنرا
الاص علی الشیء الاصة — گردانید آنرا بر آنچیز که میخواست
الیص الرجل - ل — بیم داده شد مرد
تلوص — پیچید و برگردید و منقلب شد
لوص — درد گوش یا درد سینه
لواص — عسل مصفی - فالوده
لوصة — درد پشت
ملاوص — متملق و خدعه کننده
ملوص — فالوده
(لاط) الحوض لوطا - ن — گل اندود و با رنج گرفت حوض را و بسیمان کرد
لاط الشیء بالشیء — چسبانید آنرا بآن
لاط الرجل — زد او را و راند
یقال لاط الشیء بقلبی — چسبید بدلم و سزاوار آمد
لاط فلانا بسهم — تیر انداخت بروی
لاط فلانا بعین — چشم زخم رسانید او را
لاط فلانا بفلان — ملحق باو گردانید و نسبت او داد
لاط الشیء — پنهان کرد آنرا
لاط فی الامر — ستیزه کرد در کار و لجاجت نمود
لاط لوطا و لواطة — کار شنیع کرد لواطه کرد
لوطه بالطیب — آلود آنرا ببوی خوش
التاطه الیاطا و استلاطه — پسر خواند او را
و نبود برای او
التاط حوضا — بگل درگرفت حوض را
استلاطة — واجب کردن
تلوط — لواطه (کار شنیع) کردن
لیاط — ربا (اصل آن لواط است)
لوط — چادر، رداء - مرد زرمایه و دست انداز بکارها - ربا - چیزی درچسبنده
یقال انی لاجد له فی قلبی لوطا — یافتم او را بدلم چسبنده و جاگرفته
لوط — نام پیغمبر علیه السلام برادرزاده حضرت خلیل
لویطة — نوعی خوردنی درهم آمیخته
الوط — اسم تفضیل یقال
هو الوط بقلبی — او چسبان تر است بدل من
تلییط — برچسبانیدن
مستلاط — حرامزاده (بی پدر)
(لاطه) لوطا - ن — راند او را
التاطت الحاجة — دشوار گشت
ملوط — تازیانه یا چوبیکه بدان زنند
(لاعه) الحب لوعا و لوعة - ن — بیمار ساخت او را دوستی، سوخت دلش را دوستی
لاعت الشمس — برگردانید رنگ آنرا
لاع الرجل لوعا و لؤوعا — بددل گردید و حریص و بدخوی گشت
لاع لوعة - ف ن — ناشکیبائی و بی آرامی کرد یا بیمار شد - سوخت دلش از غم یا از شوق
لوعه الحب — بیمار ساخت او را دوستی
الاعت الشمس الاعة — برگردانید رنگ او را
الاعت الثدی — سیاه شد پستان و برگردید رنگ آن
التاع قلبه — دلش سوخت از غصه یا از شوق
لوعة — سوزش درون - رنج و تعب

از عشق و دوستی یا از اندوه
و بیماری سیاهی سرپستان
لاع - لاعوان ولاعة وألواع ج ناشکیبا و بیمار
عشق و محبت
رجلٌ هاعٌ لاعٌ / رجلٌ هائعٌ لائعٌ } مرد بددل ترسنده یا تنگ حریص و بدخوی
لاعة - لاعات ج زن عشقباز - زن تیز خاطر و چالاک
أتانٌ لاعة الفؤاد ماده خر عاشق بر بچه خود
لولَع سیاهی سرپستان
ه (لاعه) لوغا - ن در دهان گردانید پس انداخت اورا
لاغ فلانا پیوست با و ملازم او شد
فلانٌ سائغٌ لائغٌ وسیغٌ لیغٌ (از اتباع است)
(لاف) الطعام لوفا - ن خورد آنرا یا جاوید
لافت الدابة الكلأ گیاه خشک خوردند چهارپا
لوف نام رغوب از گندم و علف
لوف فیل گوش که گیاهیست بیخ آن مانند پیاز و دشتی
لوفی گیاهیست جهة اسهال سفید است
لیف گیاه خشک (اصل آن لیوف است)
لوافة آرد که بهم نماید و خمیر رو آن کند
لواف گستردنی ساز
کلاءٌ ملوفٌ گیاه باران نشسته
(لاقه) لوقا - ن نرم گردانید آنرا
لاق عینه زد بر چشم او
لاق الدواة نیکو ساخت مرکب را
یقال فلان لا یلوق عندك او قرار نگیرد نزد تو
لوق لوقا - ف احمق گردید
لوق الطعام نیکو کرد طعام را
لوق هر چیز نرم از طعام و غیره
لوق احمقی
لوقة ساعت (مقداری از زمان)
لوقة کره یا کره با خرمای تر یا روغن با خرمای تر آمیخته

یقال ما ذقت لواقا بچشیدم چیزی را
الوق احمقی
الوقة روغن با خرمای تر آمیخته یا کره و خرمای ممزوج
ملوق (دجیل) فاشق صیدلانی
(لاك) اللقمة جاوید یا نرم نرم جاوید لقمه را و گردانید در دهان
لاك الفرس اللجام جاوید اسب لگام را
یقال هو یلوك اعراضهم او افتاد در پوستین مردم
لواك آنچه که جاوید آنرا (یقال ما ذقت لواكا)
الکنی الی فلان برسان نامه مرا بسوی او
(لولاء) سختی و کرند (در منجد لولاء ضبط شده ولی صحیح نیست، چنانچه در منتهی الارب گوید: لولاء بالفتح ممدودا)
لال لنگ
لولا یکی از حروف تخصیص است و اکثر برای نفی جمله دوم آید برای ثابت بودن جمله اول مثل لولا علی لهلك عمر
(لولب) آب بسیار که بجهت بسیاری و تنگی دهانه کاریز وقت آمدن گرد و بصورت دایره باشد
ملولب میل سرمه
(لامه) لوما و لومة و ملاما و ملامة - ن
اسم فاعل لائم و اسم مفعول ملیم و ملوم نکوهید او را و او را سرزنش کرد
لیم به بریده شد
الأمه الأمة بسیار ملامت کرد او را -
کاریکه بر آن ملامت کنند یا صاحب ملامت شد یا صاحب کار ملامت ناک شد
- سزاوار ملامت گردید -
ملیم ع مذکر و ملام ص مؤنث
و اسم از آن ملامة ملاوم ج

لومة و تلومة — سخت نکوهید اورا
لوم لاما — نوشت حرف لام را
لاومه ملاومة — یکدیگر را ملامت کردند
تلوم فی الامر — انتظار برد و درنگ کرد در کار
تلوم — درنگی - نگرانی
تلاوموا — یکدیگر را نکوهیدند
التام التیاما — نکوهیده شد - نکوهش پذیرفت
استلام الیهم — کاری کرد با ایشان که بدان ملامت کنند اورا
استلام الی ضیفه — با میهمانش خوش رفتاری نکرد
لائم - لوم و لوام و لیم ج — نکوهنده - ملامتگر
لائمة - لوائم ج — نکوهش
لوم — نکوهش - ترس و بیم
لومة — کار ملامتناک - انگبین خالص
یقال جاء بلومة — آمد بکار ملامتناک
رجل لومة — مرد نکوهنده
ولی فیه لومة — برای من است در آن نگرانی و درنگی
لوم — افزونی نکوهش
لام و لامة — ترس - کالبد مردم - درشت از هر چیزی - زره یکی
لام — از حروف هجا و یکی از حروف جاره است در استغاثه و تعجب و تهدید و با بر ضمایر مگر یاء متکلم. مفتوح است آنرا معانی بسیار است بتاج العروس رجوع شود
لامة — کار ملامتناک - زره
رجل لومة — مرد بسیار ملامت کننده
لومی و لوماء — نکوهش
لوام — بسیار ملامت کننده
لامی — منسوب بسوی لام - صمغ درختی است
لامیة العجم — قصیدهٔ لامیة للطغرائی
لامیة العرب — قصیده لامیة للشنفری
ملامة - ملاوم ج — نکوهش

ملوم و ملیم — نکوهیده
ملیم — سزاوار ملامت
رب لائم ملیم — بسا نکوهنده که خود سزاوار نکوهش است
متلوم — آنکه خود را در کارهای بد معرض سرزنش و توبیخ درآورد
(لون) الشیء تلوینا — گوناگون و رنگارنگ نمود آنرا
لون البسر — ظاهر شد رنگینگی در غوره خرما
لون الشیب — ظاهر شد در موی او اثر پیری
تلون الشیء — گوناگون شد آن چیز
تلون الرجل — مختلف گردید اخلاق او
الوان الوانا — گوناگون شد
لون - الوان ج — گونه - نوع - پیکر - هیئت از جهت سفیدی و سیاهی و سرخی وغیره - درخت خرمای پربار یا نوعی از خرما
لونة و لینة واحد - لین ج - لیان جج
تلوین — تقدیم الوان - تغییر اسلوب کلام باسلوب دیگر دادن
متلون — آنکه بر یک روش و اخلاق ثابت نباشد
(لاه) السراب لوها و لوهانا - ن درخشید و مضطرب گردید
لاه الله الخلق — آفرید خدا مخلوقات را
تلوه — درخشیدن سراب و اضطراب آن
لوه — سراب
لاهة — مار
لؤوهة — درخشیدن سراب
(لواه) بدینه لیا ولیا ولیانا - ض معطل کرد او را در پرداختن وام
لوی بحقه — منکر آن گردید
لوی القدح او الرمل لوی - ف — کج گردید تیر
لوی البیت — کج شد خانه
لوی الکلأ — خشک گردید گیاه
لوی المعدة — درد گرفت شکم و پیچش یافت

لوی الظهر — کج و دوتا شد پشت
لوی الحبل لیا و لویانا — تافت ریسمان را و دوتاه کرد
لوی رأسه و به — برگردانید سر او اعراض کرد
لوی الغلام — به بیست سالگی رسید
لوی عن الامر — کاهلی کرد و سستی نمود
لوی أمره عنی — برگردانید او را
لوی علیه — میل کرد بوی یا چشم داشت
لوت الناقة بذنبها — دم جنبانید شتر
لوی فلانا علی فلان — برگزید آن را بروی و گرامی داشت
لا وت الحیة لواء و ملاوة — پیچید مار بر خود
الوی القوم الواء — بپایان ریگ توده گرد آمدند
الوی الرجل — صاحب کباهان و کشت خشک شده گردید
الوی البقل — پژمرده شد گیاه تر
الوی فلان — بسیار آرزو نمود
الوی بیده او بثوبه — اشارت کرد بدست یا بجامه برو آن را
الوی به — برو آن را
الوی بحقه — منکر شد حق او را
الوی بما فی الاناء — برگزید آن را جهت خود — چیره شد بر دیگران
الوی بهم الدهر — هلاک کرد آنها را روزگار
الوی بکلامه — خلاف ورزید
الوی البعیر — دم جنبانید شتر — سرکشی نمود و اعراض کرد
تلوت الحیة — پیچید مار
تلوی الشیء — خمید و روی گردانید
تلوی البرق فی السحاب — پراکنده شد و درخشید برق در ابر
تلاووا علی فلان تلاویا — اجتماع کردند
التوی القدح التواء — کج گردید تیر
التوی علیه الامر — دشوار شد بر او کار
التوی الشیء — خمید و روی گردانید
التواء — تافته و دوتاه شدن ریسمان — سستی و کاهلی کردن در کار — بر خود پیچیدن مار
استلوی بهم الدهر — پراکنده و تار و مار نمود آنها را

روزگار
لیة - لوی ج — زن — اتصال خویشاوندی
لوة و لیة — چوبیکه بدان بخور کنند
لیاء — زمین دور از آب
لوی — پیچش شکم — درد شکم — کجی
لوی - الواء و الویة ج — پایان ریگ توده که جانب باریک و کج شده از آن
الواء الوادی — کناره های رودبار
لوی — ناچیزها — باطلها
لوة — زشت روئی
لوة — چوبیکه بدان بخور کنند
لو — کج از ریگ — تیر — درد شکم و پیچش زده
لوی — گیاه خشک یا گیاه پژمرده
لویة - لوایا ج — آنچه پنهان کنی و نگهداری — طعام نهاده و مخفی دارنده برای غیر
لواء — پرنده ایست بشکل که سر را مائل کند

لاویاء — آهنی که بدان داغ کنند — گیاهیست
لات — بت معروف جاهلیت
لواء - الویة ج - الویات ج ج — درفش لشکر کشان — علم کوچک
لواء الحیة — پیچیدگی مار
یقال بعثوا بالسواء و اللواء — برانگیختند با استغاثه و فریاد کردن
لوایة — چوب سر علم
الوی - لی ج — کج — دم ناقه
قرن الوی — شاخ کج
الوی - لیاء مؤنث — راه دور و دراز ناشناخته — مرد سخت پیکار و جنگ آور — تنها و گوشه نشین — نوعی درخت
لیاء — زمین دور از آب

لُوَيّ درختیست
لاؤون (جمع الّذی من غیر لفظ) آن مردان
مَلاوِي راههای صاف
مُلَوِّي الوادي جای انحناء و پیچ رودبار
(لَمَّ) الشَّعرَ لَمًّا نیکو کرد شعر را
(اَلْيَأتِ) النّاقةُ اليَأءَ گنده رفت شتر
(لَهِبَتِ) النّارُ لَهَبًا ولَهْبًا ولَهِيبًا ولُهابًا و لَهَبانًا - م شعله کشید و زبانه زد آتش بدون دود
لَهِبَ الرَّجُلُ لَهَبًا - ف تشنه گردید
لَهْبان ص مذکر لَهْبَى ص مؤنث - لِهاب ج
اَلْهَبَ النّارَ برافروخت آتش را
اَلْهَبَ الفَرَسُ کوشش کرد در دویدن و بالی درخشید برق و برخاست غبار
اَلْهَبَ فِي الكَلامِ بشتاب گذرانید سخن را
اَلْهَبَ البَرْقُ ادامه داشت درخشیدن
اَلْهَبَهُ لِلْاَمْرِ مهیا شد برای کار
لُهاب تشنگی - شعله آتش
لُهابَة عبا که در آن سنگ پر کرده بیکطرف هودج آویزند
لِهْب - اَلْهاب و لُهُوب و لِهاب و لِهابَة ج گشادگی میان دو کوه یا شکاف کوه یا شکاف خرد در آن یا روی کوه
لُهْب شعله آتش بی دود
لُهْبَة سفیدی خالص بدون مخلوط
لَهَب زبانه آتش یا شعله آن - گرد بلند آمده
لَهِيب گرمی آتش با شعله آن بدون دود
لَهْبان - لَهْبَى مؤنث - لِهاب ج تشنه
لَهَبان سختی گرمی - شعله آتش - روز گرم - تشنگی
اُلْهُوب نوعی از دویدن اسب که بکوشش تمام رود که خاک از سم برآرد
مِلْهَب نیکو جمال از بسیار خوبروی - پرموی از زنان

مُلْهِب اسب تیزرو
مُلَهَّب جامه کم رنگ
ه (لَهْبَرَة) زن کوتاه قامت زشت روی یا زن گران رفتار
(لاهوت) اُلُوهَة . خدایان (اصل او لاه بمعنی اله زیاد شده تاء و واو مانند جبروت و ملکوت)
عِلْمُ اللّاهُوت علمی که بحث از عقاید متعلق بخدا و عالم عقول کند
لاهُوتِي دانا بعقاید متعلق بخدا
(لَهَثَ) الكَلْبُ لَهْثًا ولُهاثًا - م بیرون انداخت سگ زبان از تشنگی و ماندگی
لَهِثَ الرَّجُلُ لَهَثًا و لَهَثانًا و لُهاثًا - ف تشنه گردید
لَهْثان ص مذکر ولَهْثَى ص مؤنث
اِلْتَهَثَ الكَلْبُ زبان بیرون انداخت از تشنگی و تعب و ماندگی
لُهاث حرارت تشنگی جوف - سختی مرگ - نقطه های برگ خرما
لُهْثَة رنج و تشنگی - نقطه سرخ در برگ خرما
لُهاثِي مردیکه در روی او خالهای سرخ بسیار باشد
لَهَثان تشنگی
لَهْثان تشنه
لُهاث زنبیل سازان از برگ خرما
(لَهِجَ) بِهِ لَهَجًا - ف حریص و آزمند ی مود بدان
لَهِج و لاهِج ص
لَهِجَ الفَصِيلُ اُمَّهُ خورد شیر مادر را
لَهِجَ الفَصِيلُ بِاُمِّهِ بچه شتر با گاو پستان مادر شیر را بدهن گرفته میمکد
- لاهِج ص
لَهَّجَ القَوْمَ ناشتا شکن خورانید ایشان را
اَلْهَجَ الرَّجُلُ حریصی و شیفتگی کرد شتر بچگان وی بر شیر مکیدن

الهج فلاناً بالشیء آزمند و حریص گردانید او را بآن

الهج الفصیل در دهن بچه شتر چوبی بست تا شیر نخورد از پستان مادرش

لَهِجَ بالشیء حریص و شیفته آن شد و لازم گرفت او را

الهاج الشیء الهیاجاً در آمیخت بعضی در بعضی

الهاجت عینه خواب آلود گردید چشم او

الهاج اللبن نیم خفته گردید شیر

لهجة و لهَجة زبان یا طرف آن

یقال فلان فصیح اللهجة او خوش بیان است

لُهجة ناشتا شکن

مُلَهَّج آنچه از کار بخواهد و در ماند

(لهوج) الشیء آمیخت آنرا

لهوج الامر محکم و استوار نکرد کار را و ناتمام گذارد

لهوج الشواء نیم پز گذارد بریانی را

شواء ملهوج بریانی نیم پز و خام

حدیث ملهوج خبر ضعیف

تلهوج الشیء آمیخت آنرا

تلهوج اللحم خام و نیم پز ماند گوشت

(تلهجم) بالشیء حریص گردید بآن

تلهجم الطریق واضح و روشن شد راه و اثر گذار و رونده

لهجم راه روشن و پایمال شده - کاسه بزرگ

(لهده) الحمل لهداً - ن گرانبار کرد او را ملهود و لهید ص

لهد دابته در سختی و تعب و کوشش انداخت چهارپا را

لهد الشیء خورد آنرا بالیسیه

لهد فلاناً راند او را گاهی یا در بن پستان و بیخ شانه او زد

الهده ستم کرد و جور نمود او را

الهد به خوار داشت و حقیر شمرد

الهد الی الارض گرانبار شد و خمید بر زمین از گرانی

الهد بفلان گرفت یک مرد را و گذاشت روی دیگر را که بکشد او را

لُهاد تهکه (جستن گلو) وقت مرگ یا عام است

لَهَد مرد گرانبار - بیماری در پای و ران مردم - شکافتگی سینه شتر از آسیب و مانند آن چهارپای مانده شده

لهید نرم و سست

لهیدة تبابه (نام حلوائی است)

مُلَهَّد بر بن پستان و بن کتف زدن

تلهید لازم گرفت آنرا و بر چسبید برا

(لهذب) الشیء

(لهذمه) برید او را

تلهذم بریدن

تلهذم الشیء خورد آنرا - برید آنرا

لهذم - لهاذم ج سنان برنده و روان - فرج فراخ - دزدها

لهاذمة

(لهز) الشیء فلاناً آشکار شد آنچه در او

لهز القوم در آمیخت با ایشان و در میان آنها شد

لهز الشیب آمیخت سفیدی موی بسیاهی - ملهوز ص

لهزه بالرمح نیزه زد در سینه او

لهزه فلاناً لگد زد بر سینه او - مشت زد بر سینه او - یا مشت بر بنا گوش و بر گردن او زد

لهز الفصیل بره و کره شتر سر زد بر پستان مادر را وقت مکیدن شیر

لهزه زد او را بمشت بر گردن او یا لگد زد بر سینه او

لاهز کوه و تپه که راه را دشوار نماید

لاهزان هردو کوه بهم پیوسته که مابین آنها تنگ گردد

دائرة اللاهز دائره تیزی زیر بناگوش اسپ
لهاز پاره چوبیکه بدان سوراخ تیر و چرخ چاه را تنگ کنند
لهزه تیزی زیر بناگوش
لهزة زن فربه برآمده کنج دهان
ملهز مشت برزیر بناگوش وگردن زننده
ملهوز مرد استوار اندام سیاه و سفید موی - داغ گردن برزیر بناگوش
(لهزمه) برید تیزی وبرآمدگی زیر بناگوش او
لهزم الشیب و دو موی شد رخسار پیر و آمیخت سفیدیکه با سیاهی موی
لهزمة - لهازم ج تیزی و برآمدگی زیر بناگوش (وهما لهزمتان)
(لهس) الشیء لهسا - م لیسید آنرا
لهس الصبی لیسید کودک پستان را بدون مکیدن
لاهس علی الطعام ملاهسة انبوهی کرد بر طعام از حرص
لاهس القوم علی الشیء پیشی گرفتند بر چیزی و انبوهی نمودند
لاهس - لواهس ج لیسنده
لهاس ولهاسة طعام اندک
لهسة الشیء یقال مالک عندی لهسة برای تو نزد من چیزی نیست
لواهس شتابکاران چابک دستان
(لهسم) ما علی المائدة خورد آنچه در سفره بود
لهاسیم - لهسم واحد آب راههای رود بار تنگ
(لهط) لهطا - م سیلی زد او را
لهطه بسهم تیر انداخت براو
لهط الثوب دوخت جامه را
لهط به الارض برزمین زد او را
لهطت به الام زد او را مادر
لهط (مصدر) آب زدن زن فرج خود را
الهطت المرأة فرجها آب زد بر فرج خود
لهطة خبریکه بشنوی اما تصدیق و تکذیب آن نکنی
(لهع) الرجل لهعا ولهاعة - ف انس گرفت

مرد - گستاخ گردید
لهع ولهع ولهیع ص
لهع فی الکلام بتکلف فصیح شدن - لب پیچید در سخن
تلهع فی الکلام افزونی نمود در سخن
لهیعة ولهاعة بی خبری - فرو گذاشت
لهیعة کاهلی - سستی در خرید و فروش چندانکه مغبون گردد
(لهف) لهفا - ف اندوهگین گردید و حسرت خورد لهف ولهیف ص
لهف لهفا ستم دید، براو ستم شد
لهف فلان نفسه او امه وا لهفاه گفت و وا امتاه
الهف حریص گردید و آزمند شد
تلهف علیه حسرت و دریغ خورد براو
التهفت النار زبانه زد آتش
التهف فلان سوخت از اندوه و مصیبتی که براو وارد شد (آتش غم و حزن بسوخت او را)
لهف ولهفة دریغ. حسرت
یقال یا لهفی علیک ای دریغ بر تو
لهیف دراز قامت درشت - بیچاره ستم رسیده - پریشان روزگار - فریادخواه دریغ خورنده
لهیف القلب وملهوف سوخته دل
لاهف وملهوف ولهفان ستمدیده مضطر - دادخواه - حسرت خورنده
لاهفة مونث - لاهفات ولواهف ج زن سوخته دل
لهوف - لهوفة مونث دراز و ضخیم - حسرت خورنده
(لهق) الشیء لهقا ولهقا - ن سخت سفید گردید لهق ص
تلهق الشیء سخت سفید گشت
تلهق الرجل بسیار سخن گفت، برگوشه
تلهوق ترک مبالغه کردن

لهاق گاو رسفید - سفید از هر چیزی

أبیض لهاق او لهاق سفید بسیار سخت (مذکر و مؤنث در او یکسانست)

لهق - لهقة مؤنث - لهاق و لهقات ج شتر خاکستری - گاو رسفید - هر چیز سفید

أبیض لهق - لهقة مؤنث سخت سفید - سفید کدر (وصفاست در گاو و جامه و پیری)

رجل لهوق مرد نا آزموده کار که بگوید و نکند - مرد لافی نازنده

لهوقة ترک مبالغه در کار - سخن و آراستن - نیکو نمودن خود را بچیزی که ندارد - آنچه در وی مبالغه کرده نشود از سخن و کار

ملهوق اللون سفید رنگ

(لهله) لهلهة سست بافت جامه را

تلهله گیاه اندک جستن

لهله من الثیاب جامهٔ رکیک و سست بافته

لهلة و لهلهة - لهالة ج زمین فراخ که سراب بسیار دارد

(لهم) الشیء لهما و لهما - ف بلعیده یکباره خورد

لهم الماء جرعه جرعه آشامید

التهمه الشیء بلع کرد آنرا

الهم الله فلانا آموخت او را خدای . در دل او افکند نیکی

تلهم و التهم یکبار فرو خورد

التهم لونه - ل بر گردید رنگ

التهام نمیدن بچه تمام شیر پستان

استلهام الهام خواستن

لهام لشکر عظیم

لهم مرد بسیار پر خیر

لهم - لهوم ج گاو رسالخورده - سالخورده از هر چیز

لهمم بگمشت از فاووت

رجل لهم و لهم مرد پرخوار

لهوم لشکر بسیار - ماده شتر شیر دار - اسب نیکو

رجل لهوم مرد پرخوار

لهموم ماده شتر پر شیر - زخم فراخ یا خرجین واسع - فرج زن - ابر درشت قطره - عدد بسیار - لشکر گران - مرد پر خیر - نیکوئی

لهیم سختی و بلا و مرگ و تب - و یک فراخ

ام اللهیم سختی و بلا و مرگ و تب

لهم - لهون ج مرد روشن رأی - جوان مرد نیک کارگذار بسیار عطا - دریای بزرگ - مرد سبقت گیرنده - اسب نجیب نیکو گذرنده از اسبان

لهم و لهم و لهیم مرد سخی پیشی گیرنده - اسب سابق و نیکو و نجیب

الهام (مصدر) آنچه بدل افکند خداوند

ملهم و ملهم مرد پرخوار

(لهمس) ما علی المائدة خورد آنچه در سفره بود

(لهموم) لهامیم ج لشکر بسیار - مرد سخی - عدد بسیار - ابر درشت قطره - ماده شتر شیر دار

لهامیم الناس مردم سخی و بزرگ

اللهیم سخی از مردم - سبقت گیرنده از اسبها و پایان

(لهن) القوم و تلهنوا خورانید ایشانرا ناشتا شکن

لهنة هدیه داد او را وقت آمدن از سفر

تلهن الرجل در دادن سوغات (راه آورد) درنگ و خودداری کرد

لُهنة - لُهَن ج   ناشتا شکن - سوقات مسافر از سفر - هدیه دادن برای مسافر وقت آمدن از سفر

اَلْهَان   هدیه دادن مسافر را

(لَهَا) الرَّجُلُ لَهوًا - ن   بازی کرد

لَهَا بِهِ   شگفت آمد از او

لَهَا المَرْئَة اِلَی حَدِیثِ لَهوًا وَلُهُوًّا   انس گرفت زن بسخن وی

لَهِیَ بِهِ لُهِیًّا وَلُهیَانًا   دوست داشت آنرا و شگفت از آن

لَهَا عَنهُ   فراموش کرد آنرا و تسلی یافت - روی گردانید و غفلت ورزید از آن - گذاشت و ترک داد ذکر آنرا

لَهَّاهُ عَن کَذَا تَلهِیَةً   مشغول داشت آنرا بدان

لَهَّاهُ بِکَذَا   مشغول و سرگرم داشت آنرا

لَاهَاهُ مُلَاهَاةً   باهمدیگر نزدیک گردیدند - پیکار و خصومت کردند

لَاهَی الغُلَامُ الفِطَامَ   هنگام از شیر گرفتن رسید کودک

اَلهَاهُ اللَّعِبُ عَن کَذَا   مشغول کرد او را

اَلهَاهُ الشَّیءُ   گذاشت آنرا عجزًا

اَلهَا الرَّحَی وَفِی الرَّحَی وَلِلرَّحَی   ریخت دانه بآسیا

اَلهَی الرَّجُلُ   عطیه های نیکو و رقیمت بخشید

تَلَاهَی بِالمَلَاهِی   مشغول ببازی شد - جماع کرد

تَلَاهَی القَومُ   باحسنته بعضی ببعض دیگر

اِلتَهَی الرَّجُلُ   بازی کرد

اِلتَهَی عَنهُ بِغَیرِهِ   مشغول شد از او بدیگری

تَلَهِّی   بازی کردن - روزگار گذرانیدن بچیزی - فراموش کردن - غفلت ورزیدن - ترک دادن (و تعدی بعن و با بیاء)

اِستَلهَی صَاحِبَهُ   انتظار کشید رفیقش را

اِستَلهَی الشَّیءَ   بسیار خواست آنرا

لُهَاءُ   اندازه (لُهاء مائة یعنی مقدار صدتا)

لَهو   زن یا فرزند که بدان بازی کنند

لُهوَة وَلَهوَة - لُهًی ج   یکمشت دانه که بدست آس با آسیا ریزند - بهترین عطایا و بزرگترین آن - یک مشت یا دو مشت مال یا هزار دینار و هزار درهم

لُهیَة   عطایا - عطای بزرگ و بهترین

لَهَاة - لَهَوَات وَلَهَیَات وَلُهِیّ وَلِهِیّ وَلَهًا وَلَهَاء وَلِهَاء ج   بن کام که گوشت پاره آویزان است بشکل

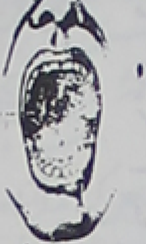

۱

یُقَالُ رَجُلٌ لَهُوٌّ عَنِ الخَیرِ   مرد بازمانده یا بسیار غفلت کننده - اعراض نماینده

لَهَوِیّ   نسبت بلهاة

لَهَوِیَّان   دو حرف قاف و کاف

اَلهُوَّة وَاُلهِیَّة وَتَلهِیَة   بازیچه

مَلهَی اللَّهو   زمان بازی - جای بازی

یُقَالُ هٰذَا مَلهَی القَومِ   این جای اقامت ایشان است

مَلهًی - مَلَاهٍ ج   اسباب بازی

اَلآلَاتُ المَلَاهِی   آلات موسیقی

(اَلیَاتِ) النَّاقَةُ اِلیَاءً   درنگ کرد و پس ماند ماده شتر

لِیَاء   دانه ایست سفید شبیه نخود میخورند

ه (لَیَاب)   طعام کم از پری دهان یا باندازه لیسیدن از طعام چاشیده

(لَاتَهُ) عَن کَذَا لَیتًا - ن ض   بازداشت او را از آن و برگردانید از قصدش

لَاتَ زَیدًا حَقَّهُ   کم کرد حق او را

اَلَاتَهُ اِلَاتَةً   بازداشت او را و برگردانید از قصدش

یُقَالُ مَا اَلَاتَهُ مِن عَمَلِهِ شَیئًا   کم نکرد از کارش چیزیرا

لِیت - لِیتَان تثنیه - اَلیَات ج   یکطرف گردن

وَلَاتَ حِینَ مَنَاصٍ (آیه)   نیست گریزگاهی

لَیتَ   حرف مبنی بر فتح بمعنی کاشکی نصب اسم دهد و رفع خبر

(لَیثَ) الرّجلُ ولَیَّثَ وتَلَیَّثَ مانند شیر گردید
لایَثَهُ مُلایَثَةً بانند شیر کرد اورا . مفاخرت کرد
با او بدلیری

اِستَلیَثَ مانند شیر گردید
لائِث شیر
لَیث - لُیُوث ومَلیَثَة ج شیر شکل - نوعی از عنکبوت
که بجهد وبگیرد مگس را - مرد زبان
آور بلیغ
لَیثَة - لَیثات ج شیر ماده - شتر ماده استوار درشت
اندام
لَیثُ عِفِرّین شیر - بیشه شیر - جانورکیست
در خاک پیچ دیوار - جانورکی شبیه
کرب که بر سوار عارض شود -
مردم تمام اندام - توانا و زیرک
در امور و بغایت رساننده
اَلیَث - لُیث ج دلیر
مَلیَث مرد استوار اندام توانا
مُلَیِّث شتر پرگوشت بسیار پشم
مُلَیَّث فربه خوار و ذلیل
ه (لیاد) چیزی اندک وحقیر
(لاذ) اِلیه لَیذاً - ض پناه گرفت بوی
مَلیَذ ومَلاذ پناهگاه
(لَیِسَ) الرّجلُ لَیَساً - ف شجاع و دلیر شد
مرد
لَیِسَ عَنهُ غفلت ورزید از آن
لَیسَ کلمه نفی فعل ماضی معتی نیست
از افعال ناقصه است که رفع اسم
ونصب خبر میدهد مثل لیسَ زَید
قائماً وگاهی بر خبر او باء حرف
جر در آید برای تأکید مثلاً لیسَ
زید بقائم واحکام دیگری وارد
که در کتب نحو مبین است
تَلایَسَ الرّجُلُ نیکو خوی شد
تَلایَسَ عَنهُ چشم پوشید از آن
اَلیَس - لِیس ج دلیر - شتر که هرچه بار کنند
بردارد - مرد بوسته خانه
نشین - شتر شجاع - مرد بی غیرت
- آنکه بروی فسوس کنند
نیکوخوی
مُلایِس (المفاعل) آهسته رو - درنگ کار
(لاص) لَیصاً - ض جنبید وکج شد
لاصَ الشّیءَ جنبانید آنرا تا برکند
اَلاصَ اِلاصَةً خمانید آنرا یا جنبانید جهة کندن
اَلاصَهُ عَن کَذا خواست از او چنین وچنین
(لاطَ) الشّیءُ لَیطاً - ض برچسبید آن چیز
لاطَ الشّیءُ بقلبی چسبید بدلم ومحبوب شد
لاطَ فلاناً بِهِ ملحق کرد او را بآن
لاطَهُ بعَینٍ چشم زخم رسانید او را
لاطَ اللهُ فلاناً لعنت کرد او را و سزاوار شد
اَلاطَهُ بهِ اِلاطَةً } چسبانید او را بآن
لَیَّطَهُ بهِ تَلییطاً }
لِیاط آهنگ . قصد - کج - حدث
وسرگین
لَیط ولِیط رنگ . گونه چیزی
لیطَة - لیط ولِیاط واَلیاط ج پوست نی -
کمان - نیزه - پوست هر چیزی
- گونه هر چیزی - خوی وعادت
هُوَ اَلیَطُ بقَلبی او چسبانتر است بدل من
شَیطانٌ لَیطانٌ دیو لعنت کرده
(لاعَ) لَیعاناً - ض نالید - طپید - تفته
گردید از اندوه - تنگدل شد
لاعَ الجُوعُ لَوعَةً ولیعَةً سوزانید او را گرسنگی
اَلاعَ نالید وجزع وفزع کرد
ریحٌ لَیاعٌ باد تند سخت یا گرم سوزان
مِلیاع ماده شتر زود تشنه شونده یا ماده
شتر که در گذر از شتران پیش
باز گردد ببوی آنان
(لاغَ) الشّیءَ لَیغاً خواست آن چیز را از او
لاغَ الشّیءَ خواست آنرا برباید
تَلَیَّغَ خویش را احمق نمودن

لَیَغ احمقی
لِیاغة احمق
اَلْیَغ - لَیغاء مؤنث لِیغ ج آنکه نتواند سخن نیکو بیان کند یا آنکه سخنش بیار بازگردد - احمق
یُقال طعامٌ سَیِّغٌ لَیِّغٌ خوراک گوارا

(لاف) الطعامَ لَیفاً - ض خوردآنرا
لَیَّفَ تَلییفاً لیف ساخت - ضخیم و بسیار شد لیف نهال خرما
لیف پوست درخت خرما
لیفة پاره از پوست درخت خرما
لیفانیّ آنچه شبیه لیف است
لِحیةٌ لیفانیّةٌ ریش پر موی وانبوه
مُلَیِّف آنکه پیشه او پاک کردن لباس استحمام کنندگان است به لیف خرما

(لاق) الدَّواةَ لَیقاً و لَیقةً - ض لیقه در دوات انداخت و نیکو گردانید مرکّب آنرا - مَلیقة ص
لاقَتِ الدَّواةُ پر چسبید سیاهی آن در لیقه و نیکو گردید (لازم و متعدی)
لاقَ بِفُلانٍ لَیقاً و لِیاقةً و لَیاقاً و لَیقاناً پناه گرفت باو
لاقَ بِهِ الثَّوبُ اندازه و قواره آمد باو لباس
وَهٰذا لایَلیقُ بِکَ این امر بتو نسخورد و در نیاورزد
فُلانٌ لایَلیقُ بِبَلَدٍ او در شهری ثابت نیست
لَیَّقَ الطَّعامَ نرم ساخت خوراک را
لَیَّقَ الثَّرِیدَ بالسَّمن بسیار کرد ثرید را بروغن
اَلاقَ الدَّواتَ اِلاقةً لیقه انداخت در دوات و نیکو کرد سیاهی آنرا
اَلاقَهُ بِنَفسِهِ بخود چسبانید آنرا
اِلتاقَ بِهِ دوستی خالص کرد با او چندانکه بچسبید آنرا
اِلتاقَ لَهُ لازم گرفت آنرا
اِلتاقَ فُلانٌ بی نیاز گردید

یُقالُ اِلتاقَ قَلبی بِفُلانٍ چسبید باو و دوست داشت او را
اِستَلاقَهُ بِهِ چسبانید او را بآن
لَیاق چراگاه. مرتع - پایداری و ثبات در امور و همشکی در آن شعله آتش
لِیاق
لِیق چیزیست سیاه که بسرمه آمیزند
لیقة - لِیَق ج نخ وابریشم و موی که در دوات نهند - گل چسبنده که بر دیوار اندازند و بچسبد
لَیَق پاره ابر تنک کوچک و متفرق
لائِق درخور و موافق
مَلیقة دواتیکه سیاهی آنرا درست کرده و لیقه داده باشند
وَجهٌ مُلتاق روی زیبا

(لأَیلَهُ) مُلایَلةً اجاره کرد او را برای شب (یُقال عایَلَهُ و مُلایَلَةً)
اَلْأَلَ القَومُ اِلالاً وَاَلیَلوا اِلیالاً } آمدند بشب
لَیلٌ لائِلٌ شب بسیار تاریک
لَیل و لَیلاة (واحد بمعنی جمع لیلة واحد آن مانند تمر و تمرة) - لَیالی و لَیایِل ج شب
اَلبَس لَیلٌ لَیلاً بر چسبید بعض آن ببعض
لَیلُ سُوات جوجه آن یا جوجه کروان
لَیلةٌ لَیلاءُ شب دراز سخت یا شب سخت تاریک از ماه یا شب سیُم ماه
لَیلَی الخَمر نشئه شراب و ظهور مستی آن
اُمُّ لَیلی شراب سیاه
لَیلٌ اَلیَلُ و مُلیَلٌ شب تاریک

(الیم) صلح و آشتی - همتای مرد در قامت و شکل و سرشت و خلقت
لِیمُون و لیمُو نوعی از مرکبات است که

قسم شیرین وترش دارد

(لَانَ) لِینًا ولَیَانًا ولِینَةً - ض نرم گردید

لُیِّنَ ولَیِّنَ ص

أَلْیَنَهُ إِلْیَانًا
أَلَانَهُ إِلَانَةً
لَیَّنَهُ تَلْیِینًا
} نرم گردانید آنرا

لَایَنَهُ مُلَایَنَةً ولِیَانًا نرمی کردند باهمدیگر

مُلَایَنَة ولِیَان نرم شدن - نرمی کردن

تَلَیَّنَ الشَّیْءُ نرم گشت آن

تَلَیَّنَ بِفُلَانٍ چاپلوسی کرد با او

اِسْتَلَانَ الشَّیْءَ نرم شمرد آنرا - نرم یافت آنرا

لَیَان فراخی وتازگی زندگی

یُقَالُ هُوَ فِی لَیَانٍ مِنَ الْعَیْشِ

لَیِّن نرم

لَیْن - لَیْنُونَ وأَلْیِنَاءُ ج نرم ضد خشن

یُقَالُ رَجُلٌ هَیِّنٌ لَیِّنٌ مرد نرم وسست وفروتنه

لَیِّنَة (برای مرة بود) - باش یکباره

لِین نرمی ضد خشونت

لِینَة نرمی

لُیَانَة ضد خشونت ودرشتی

أَلْیَن - أَلَاوِنُ ج بسیار نرم

مُلْیِنَة نرم جانب

مُلَیِّن ازادویه جات خلاف قابض

(لِینُوفَر) ونیلوفر قسمتی ازگیاه بشکل

کودرآبهای راکد

رویده شود

وبرای اوریشه

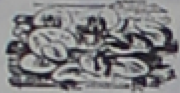

وساق است

بطول عمق آب

وفتی مساوی باسطح آب گردید اوراق

وگلهایش پهن میشود

(لَاهُ) لیهًا - ض پوشیده شد وبلند گردید

تَأَلُّه پرستیدن

لَاه اصل لفظ الله است نزد سیبویه

إِلَهَة آفتاب بدانجهت که بلند گردد

لَاهُوت مشتق از لاه است

(لِیوَان) ایوان (کلمه فارسی است)

(لِیَاءُ) نوعی ازحبوب مانند نخود وسیاه سفید - نوعی ماهی که ازپوست آن سپرنهایت محکم ونیکو سازند

لِیَاء ولَیَاء زمین دور از آب

م = ۴۰

(م) ۱ حرف برای دلالت بر جمع ذکور مانند (ذٰلِکُمْ) ۲ حرف قسم اختصاص بلفظ الله دارد مانند (مَ الله لَأفْعَلَنَّ) - ۳ - اسم استفهام است بعد از حرف جر مانند (بِمَ وعَلامَ)

(مَا) بدو قسم است حرفیه و اسمیه ۱- حرف نافیه است مانند (مَا هٰذَا بَشَرًا) و زائده است (فَبِمَا رَحْمَةٍ مِنَ الله) و کافه از عمل (کَأَنَّمَا يُسَاقُونَ إِلَى الْمَوْتِ) و مصدریه (وَضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ) و مصدریه ظرفیه (أَوْصَانِي بِالصَّلٰوةِ وَالزَّكٰوةِ مَا دُمْتُ حَيًّا) و اما ما اسمیه موصول و نکره موصوفه آید و اکثر برای غیر ذوی العقول استعمال شود و در ذوی العقول بندرت بعکس مَنْ

ه (مَأْمَأَتِ) الشَّاةُ أوِ الظَّبْيَةُ صدا کرد گوسفند یا آهو

مَأْمَأَةٌ نوعی صدای گوسفند و آهو

(مَوَجَ) مُؤُوجَةً - ک شور و تلخ گردید آب

مَاجٌ احمق مضطرب - آب شور تلخ - بیکار و قال - پراکندگی و اضطراب

(مَأَدَ) النَّبَاتُ مَأْدًا - م بالید و جنبید و سیراب گردید و روان گردید آب در آن

مَأْدٌ بالیدن و جنبش شاخ نازک

أَمْأَدَ الرِّيُّ النَّبَاتَ نرم و نازک گردانید سیرابی گیاه را

إِمْتَأَدَ الْخَيْرَ نیکوئی ورزید - نیکوئی کسب کرد

مَأْدٌ و يَمْؤُودٌ گیاه نرم و نازک - نرم و نازک از هر چیزی

رَجُلٌ مَأْدٌ و يَمْؤُودٌ مرد نازپرورده (مذکر و مؤنث یکسان)

مَيْدٌ نازک و نازپرورده

(مَأَرَ) السِّقَاءَ مَأْرًا - م پر کرد مشک را

مَأَرَ بَيْنَ الْقَوْمِ فساد انداخت میان ایشان - بر دشمنی برانگیخت ایشان را

مَئِرَ الْجُرْحُ مَأْرًا - ف تباه گردید زخم

مَئِرَ عَلَيْهِ دشمنی اندیشید براو

إِمْتَأَرَ عَلَيْهِ دشمنی نمود و کینه گرفت ازو

مَاءَرَهُ مِئَارًا و مُمَاءَرَةً مفاخرت کرد با او در کاری

مَاءَرَهُ فِي فِعْلِهِ برابری و مساوات نمود در کار با او

مَاءَرَ بَيْنَ الْقَوْمِ فتنه انگیخت و تباهی انداخت میان ایشان

تَمَاءَرَ تَمَاؤُرًا فخر کرد و نازید

مِئَرَةٌ - مِئَرٌ ج کینه و دشمنی - سخن چینی

مَئِرٌ مفسد - فتنه انگیز

أَمْرٌ مَئِرٌ و مَئِيرٌ کار دشوار و سخت

مِئْرٌ مفسد و فتنه انگیز

(مَأَسَ) عَلَيْهِ مَأْسًا - م خشم گرفت براو

مَأَسَ بَيْنَ الْقَوْمِ فتنه انگیخت میان مردم

مَأَسَ الدَّبَّاغُ الْجِلْدَ مالید پوست را

مَأَسَتِ النَّاقَةُ جمع آمد شیر در پستان شتر

مَأَسَ و مَئِسَ الْجُرْحُ فراخ شد زخم

مَأْسٌ آنکه التفات بموعظه کسی نکند و قبول قولی ننماید

مَائِسٌ و مَؤُوسٌ سخن چین

مِمْآسٌ تیز رو - سخن چین

(مَأَشَ) عَنْهُ بِكَذَا مَأْشًا - م دور کرد آنرا

مَأَشَ الْمَطَرُ الْأَرْضَ شسته نمود باران زمین را

مَطَر مَئِش ص

ه (مَأَص) شتران نیکو و سفید و برگزیده

ه (مَئِط) و مَئِط افزون

(مَئِقَ) الصبیّ مَأْقاً و مَأْقَةً - ف هکه زده شد گلوی کودک و گریستن

مَئِقَ الرَّجُل گریست از شدت خشم

أَمْأَقَ در آمد بگریستن

اِمْتِئَاق بگرافتادن گلوی کودک از گریستن - سخت و تند گردیدن خشم

مَأْق و مُؤْق و مُوق - آماق و آمْاق و مَوَاقِي و مَآقِي ج گوشه چشم متصل بینی یا دنباله آن

مُؤُق و مُوق - آماق ج زمین پست کناره‌ها

مَأْق شدت گریه

مَأْقَة حمیت . شدت خشم

مَئِق زود گریه

أَنَا تَئِقٌ وَأَنْتَ مَئِقٌ مثال الرابع و تقر مختلف الطبع

مَأْقَة بگریستن جستن گلو در وقت گریه و فراق

مَوَاقِي - مَأْقِي واحد اطراف چشمها که متصل بدماغ است

(مَأَل) الرَّجُل مَأْلَةً و مَأْلَةً - م ف فربه و ضخیم و سمین گردید مَأِل و مَأْل ص

يُقال جَاءَ أَمْرُنَا مَأْلَ لَهُ وَ مَأْلاً بغفلت رسید کاری که آماده نبود جهة آن و نشنیده است

مَأْل پناهگاه

مَأْلَة - مِئَال ج مرغزار - آسیا

مُتَمَئِّل دراز قامت از مردها

(مَأْلَج) - مَآلِج ج کمچه بنایان بشکل (صورتهٔ)

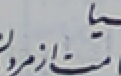

(مَأَنَ) الرَّجُل مَأْناً رسید بر تهیگاه و ناف او زد - پرهیز کرد از او و ترسید

مَأَنَ القَوْمَ برداشت بار و قوت آنها را

(وَ مَا بَعْنِي مَا نُهُم مَوْنُهُم) اجوف واوی نیز گفته در مَون بیاید

(وَ مَا مَأَنْتُ مَأْنَهُ) پروای آن نکردم یا خبر نداشتم از او یا بکار فهم ساز و برگ او را نخواستم - نکشیدم تعب جستجوی وی را

وَقَولهم اِتَّئَانَ مَأْنَكَ وَ اتَّأْنَ شأنك بکن کار پیرا که نیکو مستوالی کرد

مَأَنَ الشيءُ مَأْنَةً آماده و مهیا کرد آنچیز را

مَأَنَ فُلاناً اگاهانید او را

مَأَنَ فِي الأَمْرِ و مَأَنَ اندیشید و نگریست در کار

تَمَأَّنَ الشيءُ تَمَأُّناً باز آمد آن

مَأْن - مُؤُون ج چوب یا آهن که زمین را شیار کنند

مَأْن و مَأْنَة تهیگاه

مَأْنَة - مَأْنَات و مُؤُون ج (علی غیر قیاس) ناف و اطراف آن یا پیه پاره چسبیده در باطن پوست درونی

مَئِنَة و مَئِنَّة علامت . نشانی

مُؤْنَة و مُؤُونَة - ج روزی - بار و گرانی - تعب و شدت

مُمَاأَنَة و مِئَان باندیشه و فکر کاری کردن

مُمَأْنَة (اسم مفعول) سزاوار

يُقال هُوَ مُمَأْنَةٌ لِكَذَا سزاوار است برای اینکار

(مَأْأَ) السِّنَّوْرُ مُؤَاءً - ن بانگ کرد گربه

مَأَّ الجِلْدَ مَأْوًا کشید پوست را تا فراخ گردد

تَمَأَّى الجِلْدُ تَمَئِّياً فراخ شد پوست بکشیدن

تَمَأَّى الشَّرُّ فاش و آشکار شد بدی و فتنه

مَأْوَة - مَأْو ج زمین پست

مَأْو سختی

(مَأَى) الجِلْدَ فيه مَأْياً - م کشید پوست را تا فراخ گردد

مَأَى القَوْمَ رسانید قوم را بصد نفر و بپیش خورش بانها ممئیون ص

مَأَى بَيْنَهُم فساد انداخت میان ایشان

مَأَى فِي الأَمْرِ مبالغه کرد در کار و بغور نگریست

مَأَى الشَّجَرُ شکوفه بر آورد درخت و برگ آورد

أَمْأَى القَومُ اِمْآءً گردیدند گروه صد - صد نفر گردانیدن

قوله و مؤق و مأق و موق و ماقی و مأقی و مؤق و موق و مؤقی

تماتى لبقاء و تمشياً فراخ شد پوست و دراز گرديد (لازم و متعدى) قوم
تماتى الشر بينهم تباهى افتاد ميان ايشان
امرأة ماتية زن سخن چين
ماة - مئات و مئون و متون ج صد
- و نسبت بآن مئوى
مثارطته مماتاة با هم شرط كردم بر صد
(متّ) الدلو متّاً - ن كشيد آنرا
متّ الحبل كشيد آب از چاه بدون چرخ چاه
متّ الى فلان بقرابة پيوند خويشى كرد با او
متات ريسمان كه بدان دلو كشند
ماتّة - مواتّ ج پيوند - وسيلت
متى نام پدر يونس پيغمبر است و اسم يكى از اناجيل اربعة
تمتّى فى الحبل اعتماد كرد و زير پاى نهاد تا ببرد و آنرا دراز شدن
تمتّى
(متاه) بالعصا متاً - م بچوب دستى زد او را
متأ الحبل كشيد ريسمان را و دراز نمود
ه (متوج) دور
(متح) الماء متحاً - ن و م كشيد آب را
متح الدلو وبها كشيد دلو و آب با آن
متح فلاناً زد او را - بر زمين زد او را
متح الشئ بركند آنرا
متح الشجرة بريد درخت را
متح بها باد داد
متح بسلحه پليدى انداخت
متح الجراد و متح و امتح ملخ دم بزمين فرو برد تا تخم نهد
متح النهار بلند شد روز
امتح الشئ كند آنرا از بيخ
امتاح بركشيدن - برآسودن شتر از سير - بدست باد كردن
متحت الابل برآسود شتر
متوح آب كشنده از چاه - چاهيكه به دست آب از آن كشند

عقبة متوح پشته دور و دراز
ماتح آب كشنده
ليل متاح شب دراز
فرس متاح اسب بسيار دراز
(متخت) الجرادة فى الارض دم بر زمين فرو برد ملخ جهة تخم نهادن
متخ بسلحه ريغ زد
متخ فى الشئ استوار شد در آن و پائيد
متخ بالسهم تير انداخت
متخ فلاناً زد او را و دور ساخت
متخ الشئ بلند كرد آنرا و بلند برآمد
متخ المرأة جماع كرد زنرا
امتاخ الشئ از جاى بركند آنرا
عود متيخ چوب دراز و نرم
متيخة چوب دستى - چوب پشم زدن باريك
(متد) بالمكان متوداً - ن مقيم گرديد
(متر) الشئ متراً بريد آنرا
متر الحبل كشيد ريسمان را
متر بسلحه سرگين انداخت
متر المرأة جماع كرد زنرا
تماتر باهم كشيد - پى در پى فرو ريخته شدن آتش از آتش زنه
امتر الحبل (اصله امتتر قلبت التاء الاولى ميماً) دراز شد ريسمان
متر - امتار ج حبل بمقدار معين كه صد ساق است
ه (متز) بسلحه متزاً - ن پليدى انداخت ريغ زد
(متس) الشئ متساً - ض جست آنرا بجهة بركندن
متس بلسخه . سرگين انداختن
(متش) عينه متشاً - ض كند شد بينائى او از گرما يا از گرسنگى أمتش ص ذكر متشاء ص مؤنث - متش ج

مَتَنَه مَتناً — بانگشت جدا کرد آنرا

مَتَش باصابعه — جمع کرد آنرا بانگشتان

مَتَش اخلاف الناقة — نرم نرم و آهسته دوشید شتر را

مَتَش — نقطه سفید که بر ناخن زند - کندی بینائی - بیماریست در چشم

اَمتَش — آنکه بسختی مبیند

(مَتَعَ) بالشیءِ مَتعاً و مُتعةً - م — ربود آنرا

مَتَعَ الشیءُ — دراز شد آنچیز

مَتَعَ النهارُ — بپایان رسید درازی روز - بنهایت درازی رسید روز

مَتَعَ النبیذُ — بسیار سرخ شد شراب

مَتَعَ الرجلُ — زیرک و نیکو گردید

مَتَعَ السرابُ — بلند گردید در اول روز

مَتَعَ الحبلُ مَتعاً و مُتوعاً — سخت درشت و محکم گردید ریسمان

مَتَعَ بفلانٍ — دروغ گفت باو

مَتُعَ الرجلُ - ک — نیکو و زیرک گردید

اَمتعه الله بکذا — باقی داشت و بانتهای کمال رسانید او را خدا

اَمتَعَ بماله — تمتع و لذت یافت از مالش

اِمتاع — برخورداری دادن و یافتن (لازم و متعدی)

مَتَّعَ الشیءَ — دراز کرد آنرا

مَتَّعَ اللهُ عُمرَهُ — خداوند او را طول عمر دهد

مَتَّعَ المرأةَ المطلقةَ — بمدت معین مُتعه داد زن را بعد طلاق

تمتیع — توشه دادن - دراز ساختن - تعمیر کردن - باقی داشتن - بانتهای کمال رسانیدن چیزیرا

تَمَتَّعَ بکذا و استمتع — انتفاع و لذت برد

تمتع بماله و استمتع — امرار معاش گذرانید بآن و لذت برد

تمتع و استمتاع — عمره با حج آوردن

مُتعة و مِتعة — مُتَع و مِتَع ج — اسم است تمتیع را - زنی را بنکاح در آوردن جهت تمتع چند روزه (فی الصحاح عن عمر متعتان کانتا علی عهد رسول الله و انا احرمهما و اعاقب علیهما) - توشه اندک - شکار و طعام

مُتعةُ الحج — باحج عمره آوردن

مُتعةُ الطلاق — آنچه زنرا بعد از طلاق نفقه دهند

مُتعة — دلو - مشک - ریسمان دلو - قوت روزانه

مَتاع - اَمتِعة ج اَماتِع و اَماتیع جج — کالا - اثاث - سود و منفعت - سامان و بر - آنچه حوائج را برآورد (انما الحیوة الدنیا متاع)

ماتِع — دراز و نیکو از هر چیزی - بد از هر چیزی - میزان افزون و فاضل - ریسمان نیکو بافته و محکم - شراب و سرکه سرخ و نیکو

رَجُلٌ ماتِع — مردیکه صاحب خصال نیکو باشد

مُتوع — بنهایت بلندی رسیدن

(مَتَکَ) الشیءَ مَتکاً - ن — برید آنرا

ماتکه فی البیع مُماتکةً — مهر بمهر فروخت

تمتک الشراب — جرعه جرعه نوشید

مَتک و مُتک و مُتُک — بینی مگس بازی آن - سرنره یا سرنره هر چیزی - رگ پائین سرنره یا پوست اطراف سرنره بجانب باطن یا در سرنره یارگ اندرون نره در پائین سر آن - باقیمانده ختنه یارگ آن - ترنج و سوسن گیاهیست که شیره اش منجمد گردد

مَتکاء — زن ختنه ناکرده - زنیکه هر دو راهش یکی شده باشد - زنیکه نتواند بول را نگهدارد

(مَتَلَ) الشیءَ مَتلاً - ن — جنبانید آنرا

(مَتُنَ) الرجلُ متانةً - ک — درشت اندام و سخت گردید مَتن و مَتین ص

مَتَنَ بالمکان مُتُونًا - ن جای گرفت و اقامت کرد بدانجا

مَتَنَ الرَّجُلُ سوگند خورد - رفت در زمین

مَتَنَ بِفُلانٍ همه روزه برد ویرا

مَتَنَ الشَّیْءَ کشید و بر پشت زد آنرا

مَتَنَ الکَبْشَ مَتْنًا بیرون آورد تخمهای قوچ را

مَتَنَ بالسَّوْطِ زد او را با تازیانه

مَتَنَ المَرْأَةَ جماع کرد زن را

مَتَانَة (مصدر) درشت و بلند شدن زمین و استوار و محکم شدن آن

اِمْتَان بر پشت کسی زدن

مَتَّنَ الشَّیْءَ درشت و استوار گردانید آنرا

مَتَّنَ الدَّلْوَ محکم گردانید دلو را

مَتَّنَ الخَیْمَةَ محکم کشید طنابهای خیمه را و بست میخها

مَتَّنَ الطَّعَامَ نیکو گردانید خوراک را

مَتَّنَ السِّقَاءَ خیک را بروغن مالی اصلاح نمود

مَاتَنَ فُلانًا درنگ و تأخیر نمود در وام - دور کرد بنهایت - مُمَاتَنَة ص

مَاتَنَهُ فِی الشِّعْر مشاعره کرد با او و غالب آمد بر وی

یُقَالُ بَیْنَهُمَا مُمَاتَنَةٌ میان آنها معارضه است

مَاتَنَ الرَّجُلَ آورد برای دیگری مثل آنچه بیاورد برای او

تَمَاتَنَ الشَّاعِرَانِ فِی الشِّعْر معارضه و مشاعره نمودند باهم در شعر

مَتْن (مصدر) پشت (مذکر و مؤنث یکسان)

مَتْنُ الشَّیْءِ اصل آنچه که ظاهر شود از او آنچیز

مَتْنُ الأَرْض آنچه از زمین بلند و مستوی باشد

مَتْنُ الطَّرِیق میانه راه

مَتْنُ الکِتَاب خلاف حاشیه و شرح

مَتْنُ اللُّغَة اصول و مفردات آن

یُقَالُ سَارَ مَتْنَ النَّهَار سیر کرد در تمام روز

مَتْنَا الظَّهْر - مِتَان و مُتُون ج دو بلندی رگ پشت از دو جانب

مَتْنَة زمین درشت و بلند

مَتْنَةُ الظَّهْر دو طرف پشت و دو پهلو

مَتِین درشت و سخت - از اسماء خداوند است

یُقَالُ حَبْلٌ مَتِینٌ ریسمان محکم

رَأْیٌ مَتِینٌ و فی رَأْیِهِ مَتَانَةٌ فکر استوار

مِتَان - مُتُن ج آنچه میان دو ستون باشد

تَمْتِین و مِتَان - تَمَاتِین ج رشته و طناب خیمه

تَمْتِین ریسمان بخیه زدن خیمه را

مَاتِن مؤلف و مصنف کتاب بخلاف شارح

سَیْرٌ مُمَاتِنٌ / یُقَالُ سَارَ سَیْرًا مُمَاتِنًا } راه دور رفتن شدید

(مَتَوَ) الحَبْلَ مَتْوًا - ن دراز کشیدم ریسمان را

مَتَاهُ بالعَصَا زد او را با عصا

مَتَا فِی الأَرْض / اَمْتَی اِمْتَاءً دور و دراز سیر کرد در زمین و رفت بروش قبیح - دراز شد عمر او - افزون شد روزهای او

تَمَتَّی دراز کشیدن پشت در کشیدن کمان

مَتَی اسم استفهام از زمان - اسم شرط که جزم میدهد دو فعل را مانند (مَتَی أَفْعَلْ تَفْعَلْ)

(مَتَهَ) مَتَهَ مَتْهًا - ف گرفت راه باطل و گمراهی

مَتَهَ الدَّلْوَ مَتْهًا - م آب بدلو کشید از چاه

تَمَتُّه ستودن تکلف کردن در ستایش خود - ستایش جستن بچیزیکه ندارد - محنت ورزیدن - خرامیدن بناز - مبالغه نمودن در چیزی - راز نهانی و گمراهی

تَمَاتَهَ عَنِ الشَّیْءِ دور شد از آن و غفلت ورزید

تَمَاتَهَ عَنِ القَوْم دور شد از گروه

(مَتَیَ) الشَّیْءَ مَتْیًا - ن دراز کشید آنرا

مُتَی — راه دور و دراز سیر کردن

(مَثَّ) العَظمُ مَثًّا-ن — جاری شد آنچه در استخوان بود

مَثَّ السِّقاءُ — ترشح کرد و تراوید مشک

مَثَّ الرَّجُلُ — عرق وخوی کرد از فربهی

نِهالٌ بُجاء (تَمیثُ) — آمد در حال فربهی که همچون چربی بر پوست او مشاهده میشود

مَثَّ یَدَهُ — دست مالید بمندیل

مَثَّ شارِبَهُ — روغن مالید بر سبلت

مَثَّ الجُرحَ — چرک وگوشت فاسدشده از زخم پاک کرد

نَبتٌ مَثاثٌ — گیاه تر و تازه

(مَثَجَ) مَثجًا-ن — آمیخت و خورانید

مَثَجَ البِئرَ — بیرون آورد آب با گل ولای چاه را

مَثَجَ بالعَطِیَّةِ — جوانمردی نمود در عطا

(مَثَدَ) بَینَ الحِجارَةِ مَثدًا-ن — پنهان شد میان سنگها و نگریست دشمن را و دیده بانی نمود برای قوم

مَثَدتُهُ أنا — طلایه و دیده بان گردانیدم اورا

ماثِدٌ — دیده بان

ه (مَثَطَ) مَثطًا-ن — بدست انداخت چیزرا بر زمین

ه (مَثَعَ) ومَثَعاء — رفتاریست زشت زنانرا

مَثعاء — گفتار بدبوی - رفتاریست زشت زنانرا مانند رفتار گفتار

تَمَثَّعَ — رفتن گفتار

(مَثَلَ) فُلانًا مُثولًا-ن — مانند شد بچیزی

مَثَلَ القَمَرُ — طلوع و غروب کرد (از اضداد)

مَثَلَ الرَّجُلُ — بزمین چسبید - ازجای خود افتاد

مَثَّلَ التَّماثیلَ — صورت تمثال ساخت

مَثَّلَ فُلانًا وبهِ — عقوبت کرد و عبرت دیگران گردانید

مَثَلَ بِفُلانٍ مَثلًا ومُثلَةً — گوش و بینی او برید

مَثُلَ مَثالَةً-ک — افضل وافزون گردید - گرامی شد

مَثَلَ مُثولًا — بخدمت ایستاد

أمثَلَهُ الحاکمُ فُلانًا وبهِ — مثله کرد حاکم اورا

مَثَّلَ الشَّیءَ لِفُلانٍ — نگاشت و تصویر کرد بشکل او

مَثَّلَ الحَدیثَ وبالحَدیثِ — واضح و بیان نمود خبررا بخبر دیگر

مَثَّلَهُ — عبرت دیگران گردانید و عقوبت کرد

تَمَثَّلَ بهِ — قصاص گرفت از وی

تَمَثَّلَ الحَدیثَ وبالحَدیثِ — بیان کرد آنرا و روایت نمود

تَمَثَّلَ الشَّیءُ — تصور کرد آنرا

تَمَثَّلَ بالشَّیءِ — بدان مثل جست و ضرب المثل قرار داد آنرا

تَمَثَّلُ — خواندن بیتی را بعد از دیگری وحجت آوردن - پدید کردن - داستان زدن - بر مثال چیزی شدن

إمتَثَلَ المَثَلَ وبالمَثَلِ — بیان کرد آنرا و بگفت

إمتَثَلَ الأمرَ — فرمانبرداری کرد اورا

إمتَثَلَ الشَّیءَ — مانند او کاری انجام داد

إمتَثَلَ الطَّریقَةَ — پیروی کرد راه اورا

إمتَثَلَ مِنَ القاتِلِ — قصاص گرفت ازاو

تَماثَلَ الشَّیئانِ — مانند یکدیگر شدند

تَماثَلَ العَلیلُ — به شد از بیماری

مِثلٌ ومَثَلٌ - أمثالٌ ج — مانند. بشبیه و صفت میشود بدان مذکر و مونث و تثنیه و جمع مثال هُوَ وهِیَ وهُما وهُم وهُنَّ مِثلُهُ

فُلانٌ مُستَراةٌ لِمِثلِهِ — مانند او خواسته میشود - بجل کرده میشود (مثل ماثل مبالغه است)

مَثَلٌ - أمثالٌ ج — شبه ونظیر - مانند وهمتا

- داستان - دلیل - حدیث
- صفت
(قوله تعالی مَثَلُ الجَنّةِ الّتی وُعِدَ المُتَّقون)
مُثْلَة (اسم مصدر) گوش و بینی بریدگی
مُثْلَة - مُثُلات و مُثْلات ج عقوبت -
کاریکه بدان عبرت گیرند
مَثِیل مانند و افزون - بزرگ و فاضل
و نیکو و برگزیده
مِثال - اَمْثِلَة و مُثُل و مُثْل ج مانند - کالبد
- اندازه و مقدار - قصاص
- فرمان - صفت چیزی
ماثِل نشان سرای که اثرش باقی نباشد
ماثِلَة پایه چراغ
اَمْثَل - اَماثِل و مُثُل ج افزون تر - شریف تر
- به شده از بیماری
فُلانٌ اَمْثَلُ القَوم او نزدیکتر از قوم است بخیر
وَهُم اَماثِلُهُم ایشان برگزیدگان قومند
هُوَ اَمْثَلُهُم طَریقَةً او شبیه تر از ایشان با اهل حق
یا داناتر است از ایشان در قول
بگمان خود
یُقالُ المَریضُ الیَومَ اَمْثَلُ امروز نیکوست حال بیمار
مُثْلی مؤنث (یُقالُ الطَریقَةُ المُثْلی) راه اشبه
بحق
اُمْثُولَة بیتی که بعد مثل خوانده شود
تِمْثال - تَماثیل ج صورت تصویر شده
(مَثْمَثَة) تراویدن و ترشح خیک آب
- ترگردانیدن بستیله از روغن
- آمیختن و شورانیدن - جنبانیدن
مُثَمْثَة و مُثَماث غوطه دادن در آب
(مَثَنَ) مَثْنًا - ن ض بر مثانه او زد
مَثَنَ بالامر آشکار کرد خلاف آنرا
مَثِنَ فُلانٌ مَثَنًا - ف آنکه نتواند بول را نگهداری کند
(سَلَسُ البَول)
اَمْثَن و مَثِن ص مذکر - مَثْناء ص مؤنث
مَثْن پاره گوشت میان فرج زنان

مَثانَة - مَثانات ج جای بول یا رحم
رَجُلٌ مَثِنٌ مرد دردگین جای بول
اَمْثَن مردیکه قطره قطره بولش بچکد
مَمْثُون مرد بر مثانه زده - دردگین جای
بول
(مَجَّ) الشَرابَ مَجًّا - ن انداخت از دهن شراب را
مَجَّ الرّیقَ انداخت آب دهان را
یُقال (هذا کَلامٌ تَمُجُّهُ الاَسماع) این گفتاریست
که گوش شنیدن آنرا ناخوش
و کراهت دارد
اَمَجَّ العُودُ آب روان شد در چوب
اَمَجَّ الفَرَسُ رفتار آمد قبل از دویدن
اَمَجَّ الرَجُلُ رفت در شهرها
مَجْمَجَ العِنَبُ رسیده گردید انگور
تَمَجْمَجَ عیب کردن خواست ترا
اِنْمَجَّ چکید - ترشح کرد
مَجّ ماش (دانه معروف)
مُجّ نقطه های انگبین بر سنگ
مَجْمَج فروشگی کنج دهان - رسیدگی
انگور
مُجْمُج مردان مست - زنبور عسل
مَجاج درخت کج شده - و شاخهای
بریده از آن یا خوشه خرمای
خشک و کج گردیده
مُجاج و مُجاجَة آب دهان انداخته
مُجاج شیره هر چیزی - انگبین -
دانه ماش
مُجاجُ النَحْل انگبین
مُجاجُ المُزْن باران
مُجاجُ العِنَب شراب
یُقالُ الخُبزُ مُجاجًا نان از ارزن پخته
مُجاجَةُ الشَیء عصاره آنچیز
ماج آنکه دائما از دهانش لعاب
روان باشد از پیری - احمق
- ماده شتر پرسال

مَجِج سستی کنج دو طرف دهان از درون
مَجَّة برای مزه بو و از مج
وَمَا بَقِيَ فِي الْاِنَاءِ اِلَّا مَجَّةٌ نماند در ظرف مگر باندازه آب دهن یا آبی که از دهن اندازند
مُجَاجُ النَّحْلِ زنبور انگبین - مردان مست
(مجح) مَجْحًا - م بزرگ منشی کرد
مَجِحَتْ بِذِكْرِهِ مَجَحًا - ف خرسند و شادمان شدم بیاد او
تَمَجَّح بزرگ منشی کردن
مَمَاجِح متکبر
(مَجَدَ) مَجْدًا - ن چیره شد براو در بزرگی
مَجَدَ الرَّاعِي الْاِبِلَ علف داد و سیر کرد شتر ازا
مَجَدَتِ الْاِبِلُ مَجْدًا و مُجُودًا درچراگاه پرگیاه افتادند و به سیری رسیدند
مَاجِدَةٌ ص - مَوَاجِد و مُجَّد و مُجُد ج
مَجُدَ مَجَادَةً - ک بزرگوار و گرامی گردید
مَاجِد و مَجِيد ص - اَمْجَاد ج
مَجَّدَ و اَمْجَدَ فُلَانًا بزرگ داشت و ببزرگی وصف کرد
مَجَّدَه و اَمْجَدَ الْعَطَاءَ بسیار بخشید او را
يُقَالُ اَمْجَدَه شَتْمًا و سَبًّا بسیار دشنام و بدگوئی کرد او را
دَنَزَلُوا بِهِمْ فَاَمْجَدُوهُمْ قِرًى بر آنان وارد شدند و ایشان از حیث مهمانی بزرگ داشتند واردین را
اَمْجَدَتِ الْاِبِلُ درچراگاه پرگیاه افتادند و به سیری رسیدند
اَمْجَدَ و مَجَّدَ الرَّاعِي الْاِبِلَ علف داد و سیر کرد شتر ازا
اَمْجَدَتِ الْمَرْاَةُ فرزند بزرگوار و گرامی آورد
تَمْجِيد بزرگ کردن - ستودن - به بزرگی نسبت کردن - بسیار بخشیدن - سیر خورانیدن شتر ازا با یک شکم پر و یا نیم سیر علف دادن
مَاجَدَه مِجَادًا و مُمَاجَدَةً ببزرگی با او نبرد کرد

تَمَجَّدَ بزرگ داشت
تَمَاجَدَ باهم تفاخر کردند ببزرگی
(يُقَالُ تَمَاجَدُوا فِيمَا بَيْنَهُمْ)
اِسْتَمْجَدَ افزونی خواست - افزونی گرفت
مَجْد - اَمْجَاد ج بزرگی ، بزرگواری ، جوانمردی - زمین مرتفع و بلند
مَاجِد - مَاجِدَة مؤنث مَوَاجِد ج بزرگوار - گرامی - بسیار جوانمرد بخشنده - نیکوخوی جوانمرد
شَيْءٌ مَاجِد چیز بسیار
اَمْجَد - اَمَاجِد ج بسیار بسیار بزرگوار (اسم تفضیل)
مَجِيد شریف ، بزرگوار - گرامی قدر و منزلت - عالی مرتبه - بلند پایه - جوانمرد شریف کردار
مَجِيدِي سکه نقره عثمانی
(مَجَرَ) مَجْرًا - ن تشنه گردید
مَجِرَ مِنَ الْمَاءِ مَجَرًا - ف پرشد شکم او از آب و سیر نشد
مَجِرَتِ الشَّاةُ و اَمْجَرَتْ بزرگ شد بچه در شکم گوسفند پس ضعیف گردید و گران شد و قدرت برپرخاستن نداشت
مَاجَرَ مِجَارًا و مُمَاجَرَةً و اَمْجَرَ فِي الْبَيْعِ افزون طلب گرفت در خرید و فروش
مَجْر بچه در شکم شتر و گوسفند - سود و ربا - عقل - بسیار از هر چیزی - لشکر عظیم - خرید و فروخت بچه در شکم اشتر و گوسفند - شتر خریدن بچه شکم او - چیزی باختن و فروختن کشت سبز دانه نابسته یا کشت با خوشه نادرویده - خرمای تر بر درخت تخمین کردن - خرمای خشک بیموده - تشنه شدن

شاةٌ مَجِرَة — گوسفند لاغر و باریک استخوان
اَمجَر — شکم بزرگ باریک اندام
مِجار — دمانهٔ شتر. پای بند شتر
مِمجار — گوسفند معتاد که بچه در شکمش بزرگ شود
مَجرَة — بزرگ شدن بچه در شکم گوسفند تشنگی
اِمرأة مُمجِر - مَماجِر ج — زنیکه از گرانی بار شکم برخاستن نتواند - زنیکه دو بچه در شکم دارد
سَنَةٌ مُجِرَة — سالیکه در آن بچه در شکم بزرگ گردد
(مَجَّسَهُ) — مجوسی گردانید
تَمَجَّسَ — مجوسی شد
مَجُوس — مردی بود خرد گوش که مردم را بطریقه آتش پرستی دعوت کرد - (بعضی گویند همان زردشت است)
(ماجشُون) نوعی کشتی - جامه رنگ کرده
رجلٌ (مَمحَط) الخلق مرد فروهشته اندام
(مَجَعَ) مَجاعَةً - م بی باکی کرد
مَجَعَ مَجعاً و مَجعَةً - م وامتَجَعَ و تَمَجَّعَ خرمای خشک با شیر خورد یا خرمای را خورد و بعد آن شیر نوشید
مَجُعَ مَجعاً - ک نادان گردید
اَمجَعَ الفصیلَ بظرف شیر خوراند که شتر را
ماجَعَهُ مُماجَعَةً باهم بی باکی نمودند و دشنام گفتند
تَماجَعا با یکدیگر بیباکی نمودن و دشنام گفتن
مَجِع و مُجَعَة و مِجعَة - مِجعَة مونث احمق. جاهل
مُجَعَة و مِجَعَة احمق. نادان (مذکر و مونث یکسانست)
مَجعَة — زن بی شرم برهنه فرج
مَجِیع — نوعی طعام که با شیر و خرما ترتیب دهند - شیر که بعد خرما نوشند
مُجاعَة — پس مانده خرما - شیر باهم آمیخته
ماجِعَة — زن زناکار
مَجّاع — آنکه اکثر خرمای خشک با شیر خورد با شیر بعد خرما نوشد

مُجاع — آش رقیق
مَجّاع و مَجّاعَة و مُجّاعَة — بی شرم کم حیا
مِجاعَة و مِجّاعَة — آنکه بی باکی را دوست دارد - مرد بسیار خرمای خشک با شیر خورنده با شیر بعد خرما نوشنده
ولا یزال یَتَمَجَّعُ — پیوسته شیر مینوشد اندک اندک و بر آن خرما میخورد
(مَجِلَت) یَدُهُ مَجلاً و مُجُولاً و مَجَلاً - ن ف پینه بست دست او از کار (خون مرده تولید شد زیر پوست)
مَجِلَتِ الحافر — سم ستور بسنگ خورد و شوخ بست و آبله کرد
اَمجَلَ العملُ یدَهُ — پینه بست دست او از کار و آبله ناک کردن کار دست را (لازم و متعدی)
ماجِل — آب های کوه یا آب ته رودخانه
مَجَل — آب و خون مرده مبین پوست و گوشت که از اثر کار تولید شود
مَجلَة - مِجال و مَجَل ج — پوست نازک که در آن آب از اثر کار جمع شده
(عامه عرب بقبوقة و عامه عجم پینه و تاول گویند)
(مَجمَجَ) الکتابَ بی نقطه و اعراب نوشت آنرا و تعمیه نمود
مَجمَجَ فی حدیثه — بیان خبر را نکرد و مجمل گفت
مَجمَجَ بفلان — کج کلامی کرد با وی - برگردانید از حالی بحالی
مُمَجمَج — سرین لرزان
تَمَجمَجَ — عیب کردن خواست - ازید و جنبید
(مَجَنَ) مُجُوناً - ن سخت و درشت گردید
مَجَنَ مُجُوناً و مَجانَةً و مُجناً بیباک گردید و شوخ چشم شد ماجن ص مُجّان ج
تَماجَنَ — شوخی و مزاح کردند باهم
تَمَجَّنَ — بتکلف خود را بشوخی و مزاحی

واداشت

مجن ستبر

مجان رایگان - آب بسیار - فراخ - کافی از هر چیزی

یقال اخذه مجانا گرفت اورا بلا عوض

مماجن ماده شتر که نر بسیار بر جهد بر وی و بار نگیرد

منجنون و منجنین - مناجین ج دولاب یا چرخ دلو بزرگ که بر آن آب کشند - روزگار

طریق ممجن راه دور و دراز

(مح) الثوب محا و محیحا و محوحا - ض ن و امح کهنه گردید جامه

مح الاثر ناپدید شد اثر

امح الدار ناپدید شد آثار سرا

مح و ماح جامه کهنه

مخ خالص از هر چیزی

مح و محة زرده تخم مرغ - یا هر چه که در میان تخم باشد

محاح گرسنگی

محاح زمین که گیاه شور در آن کم باشد

امح فربه

محاح بسیار دروغگوی - آنکه بسخن دل خوش کند کسیرا

(محت) محاطة - ک سخت گردید

محت یومنا سخت گرم شد روز

محت محتا - م خشمناک کرد

محت - محوت و محتاء ج سخت از هر چیزی - روز گرم - مرد خردمند یا تیز خاطر - خالص از هر چیز

(محج) الرجل محجا - م سرعت کرد

محج العود او اللحم بازکرد گوشت را

محج اللبن سر شیر بر آورد شیر

محج الجلد نرم و تابان کرد پوست را

محج الدلو جنبانید دلو را

محج الریح الارض برکند باد خاک را از زمین

محج المرئة جماع کرد زن را

محج الحبل مالید ریسمان را تا نرم گردد

محج الرجل دروغ گفت

ماحجه مماحجة و محاجا و محاجة دیر داشت وام آنرا و تاخیر کرد

محاج دروغگوی

(محارة) در حور مذکور است - باز گشت - داخل گوش

(محز) الجاریة محزا و محازا - م جماع کرد او را

محز (مصدر) مشت بر سینه زد

محز و بجز و محز و لحز و محز و بحز و لکز و وکز و وهز و لهز و لقز مترادفانند

ماحوز نوعی از شاهپرم (ریحان) است (در خربش گفته شد)

(محس) الجلد محسا - م بدست مالید پوست را و پیراست

امحس دباغ ماهر و زیرک

(محش) الجلد محشا - م پوست کند از گوشت

محش الطعام نیک خورد

محش السیل برکند سیل زمین را

محش وجهه بالسیف محشة مجروح کرد روی او را بشمشیر

محش الحر او النار و امحش سوخت گرما و آتش پوست را

امتحش سوخته شد

امتحش القمر غروب کرد ماه

امتحش النار سوزانید آتش

محاش گروهیکه از قبائلی فرود آیند و نزد آتش باهم سوگند خورند و پیمان بندند

محاش اثاث و متاع خانه

محاش سوخته و بریان

ماحش مرد پر خوار که شکمش بزرگ گردد

شاةٌ مجرة گوسفند لاغر و باریک استخوان ج
اَمْجَر شکم بزرگ باریک اندام
مِجار دهانه شتر . پای بند شتر
مِمْجار گوسفند معتاد که بچه در شکمش بزرگ شود
مَجَرَة بزرگ شدن بچه در شکم گوسفند – تشنگی
اِمْرَئَةٌ مُجِر – مَماجِر ج زنیکه از گرانی بار شکم بر خاستن نتواند – زنیکه دو بچه در شکم دارد
شاةٌ مُجِرَة و مُجْرَة سالیکه در آن بچه در شکم بزرگ گردد
(مجسه) مجوسی گردانید
تَمَجَّسَ مجوسی شد
مَجُوس مردی بود خرد گوش که مردم را بطریقه آتش پرستی دعوت کرد – (بعضی گویند همان زردشت است)
(ماجشون) نوعی کشتی – جامه رنگ کرده
رجلٌ (ممحط) الخلق مرد فروهشته اندام
(مجع) مجاعةً – م بی باکی کرد
مجع مجعاً و مجعةً – م و امتجع و تمجّع خرمای خشک باشیر خورد یا خرمای را خورد و بعد آن شیر نوشید
مجع مجعاً – ک نادان گردید
اَمْجَعَ الفصیلُ بظرف شیر خوراند کره شتر را
ماجعة و مُماجعة تماجعا باهم بی باکی نمودند و دشنام گفتند با یکدیگر بی باکی نمودن و دشنام گفتن
مجِع و مُجعة و مِجعة – مَجِعة مؤنث احمق . جاهل
مُجَعة و مَجَعة احمق . نادان (مذکر و مؤنث یکسانست)
مَجعة زن بی شرم برهنه فرج
مَجِیع نوعی طعام که با شیر و خرما ترتیب دهند – شیر که بعد خرما نوشند
مُجاعة پس مانده خرما – شیر با هم آمیخته
ماجعة زن زناکار
مَجّاع آنکه اکثر خرمای خشک باشیر خورد یا شیر بعد خرما نوشد

مُجّاع آش رقیق
مِجاع و مِجاعة و مُجّاعة بی شرم کم حیا
مُجاعة و مِجاعة آنکه بی باکی را دوست دارد – مرد بسیار خرمای خشک باشیر خورنده یا شیر بعد خرما نوشنده
ولا یزال یتمجّع پیوسته شیر مینوشد اندک اندک و بر آن خرما میخورد
(مجلت) یده مجلاً و مجولاً و مجلاً – ن ف پینه بست دستش از کار (خون مرده تولید شد زیر پوست)
مجلت الحافر سم ستور بسنگ خورده شوخ بست و آبله کرد
اَمْجل العملُ یدهُ پینه بست دستش از کار و آبله ناک کردن کار دست را (لازم و متعدی)
مَناجل آب های کوه یا آب ته رودخانه
مَجَل آب و خون مرده مین پوست و گوشت که از اثر کار تولید شود
مَجْلَة – مِجال و مجل ج پوست نازک که در آن آب از اثر کار جمع شده (عامه عرب نُفْطه و عامه عجم پینه و آبله گویند)
(مجمج) الکتاب بی نقطه و اعراب نوشت آنرا و تفهیم نمود
مجمج فی حدیثه بیان خبر را نکرد و مجمل گفت
مجمج بفلان کج کلامی کرد با وی – برگردانید از حالی بحالی
مُمَجْمَج سرین لرزان
تَمَجْمَج عیب کردن خواست – از ید و جنبید
(مجن) مُجوناً – ن سخت و درشت گردید
مجن مُجوناً و مجانة و مُجناً بیباک گردید و شوخ چشم شد ماجن ص مُجّان ج
تَماجن شوخی و مزاح کردند باهم
تمجّن بتکلف خود را بشوخی و مزاحی

واداشت

مجن

مَجّان رایگان - آب بسیار - فراخ - کافی از هر چیزی

یقال اَخذهُ مَجّاناً گرفت او را بلا عوض

مُماجن ماده شتر که زبسیار بر جهد بر وی و بار نگیرد

مَنجنون و مَنجنین - مَناجین ج دولاب یا چرخ دلو بزرگ که بر آن آب کشند - روزگار

طریقٌ مُمجن راه دور و دراز

(مَحّ) الثوبُ مَحّاً و مَحیحاً و مُحوحاً - ض ن و اَمَحّ کهنه گردید جامه

مَحّ الاثرُ ناپدید شد اثر

اَمَحّ الدارُ ناپدید شد آثار سرا

مَحّ و ماحّ جامه کهنه

وَمُحّ خالص از هر چیزی

مُحّ و مُحّة زرده تخم مرغ - یا هر چه که در میان تخم باشد

مُحاح گرسنگی

مَحاح زمین که گیاه شور در آن کم باشد

اَمَحّ فربه

مَحّاج بسیار دروغگوی - آنکه بسخن دل خوش کند کسی را

(مَحت) مَحاتةً - ک سخت گردید

مَحت یومٌ مَحتاً سخت گرم شد روز

مَحت مَحتاً - م خشمناک کرد

مَحت - مُحوت و مُحتاء ج سخت از هر چیزی - روز گرم - مرد خردمند یا تیز خاطر - خالص از هر چیز

(مَحَج) الرجلُ مَحجاً - م سرعت کرد

مَحَج العودَ او اللحمَ باز کرد گوشت را

مَحَج اللبنَ سر شیر برآورد شیر

مَحَج الجلدَ نرم و تابان کرد پوست را

مَحَج الدلوَ جنبانید دلو را

مَحَج الریحُ الارضَ برکند باد خاک را از زمین

مَحَج المرأةَ جماع کرد زن را

مَحَج الحبلَ مالید ریسمان را تا نرم گردد

مَحَج الرجلُ دروغ گفت

ماحجهُ مِحاجاً و مُماحجةً دیر واداشت وام او را و تاخیر کرد

مَحّاج دروغگوی

(مَحارة) در حور مذکور است - باز گشت داخل گوش

(مَحَز) الجاریةَ مَحزاً و مَحازاً - م جماع کرد او را

مَحز (مصدر) مشت بر سینه زد

مَحز و بَجز و مَحز و لَحز و مَهز و بَهز و لَکز و وَکز و وَهز و لَقز و لَهز مترادفانند

ماحوز نوعی از شاه اسپرم (ریحان) است (در خرش گفته شد)

(مَحَس) الجلدَ مَحساً - م بدست مالید پوست را و پیراست

اَمحَس دانا ماهر و زیرک

(مَحَش) الجلدَ مَحشاً - م پوست کند از گوشت

مَحَش الطعامَ نیک خورد

مَحَش السیلُ برکند سیل زمین را

مَحَش وجههُ بالسیف مَحشةً مجروح کرد روی او را بشمشیر

مَحَش الحرُّ او النارُ و اَمحَش سوخت گرما و آتش پوست را

اِمتَحَش سوخته شد

اِمتَحَش القمرُ غروب کرد ماه

اِمتَحَش النارُ سوزانید آتش

مِحاش گروهیکه از قبایل فرود آیند نزد آتش با هم سوگند خورند و پیمان بندند

مَحاش اثاث و متاع خانه

مُحاش سوخته و بریان

ماحِش مرد پرخوار که شکمش بزرگ گردد

سوزنده

سَنَةٌ مُمْحِشَةٌ خشک سال که بسوزاند هر چیز را سوزنده

مُمْحِش

(مَحَصَ) الظَّبْيُ فِي عَدْوِهِ مَحْصًا ـ دوید آهو

مَحَصَ المَذْبُوحُ بِرِجْلِهِ پای بر زد کشته

مَحَصَ بِفُلَانٍ الأَرْضَ پای بزمین کوبید

مَحَصَ فُلَانٌ مِنْ فُلَانٍ گریخت از او

مَحَصَ البَرْقُ درخشید برق

مَحَصَ الشَّيْءَ رها کرد از هر عیب

مَحَصَ الذَّهَبَ بِالنَّارِ بیرون آورد بسبب آتش آنچه غش در طلا بود

مَحَصَ الجَبَلَ کوشید در رفتن بآن

أَمْحَصَ مِنَ المَرَضِ بِه شد از بیماری

أَمْحَصَتِ الشَّمْسُ برآمد آفتاب از کسوف و روشن شد

أَمْحَصَهُ عَنْهُ وَمَحَّصَهُ دور داشت او را از آن

مَحَّصَ الشَّيْءَ کم کرد آنرا

يُقَالُ مَحَّصَ اللهُ عَنْ فُلَانٍ ذُنُوبَهُ خداوند گناهان او را بیامرزد

مَحَّصَ اللَّحْمَ پاکیزه نمود گوشت را از پی

مَحَّصَ الرَّجُلَ آز مود او را

تَمَحَّصَ الظَّلَامُ تاریکی بر طرف و پیدا شد روشنی

اِنْمَحَصَ الوَرَمُ فرونشست آماس

اِنْمَحَصَتِ الشَّمْسُ برآمد از کسوف و روشن شد

اِنْمَحَصَ فُلَانٌ مِنْ يَدِهِ درگذشت و فوت شد

اِمْتَحَصَ الظَّبْيُ سرعت کرد آهو در دویدن

فَرَسٌ مَحْصٌ اسب توانا و استوار اندام

حَبْلٌ مَحْصٌ ریسمان نرم و سست شده

مَحِيص نیزه جلا داده ـ شتر استوار اندام

رَجُلٌ مَمْحُوصُ القَوَائِمِ مردیکه پایش از سستی و علتی پاک باشد ـ مرد توانا و استوار

أَمْحَص مردیکه قبول عذر نماید صادقا و کاذبا

الدَّوِيَّةُ المِمْحَاص دشت که در آن بکوشش تمام راه روند

فَرَسٌ مُمَحَّص اسب درشت اندام

(مَحُضَ) مُحُوضَةً ـ ک خالص نسب گردید

مَحِضَ مَحْضًا ـ ن وامْتَحَضَ شیر خالص آشامید

مَحَضَ فُلَانًا الوُدَّ دوستی خالص کرد و خیرخواهی نمود

مَحَضَ الرَّجُلَ خورانید شیر خالص

أَمْحَضَ فُلَانًا الوُدَّ دوستی خالص کرد ـ راست و درست کرد سخن

اِمْحَاض صاحب شیر خالص شدن

اِسْتِمْحَاض شیر خالص خواستن

مَحْض ـ مِحَاض ج شیر خالص بی آب يُقَالُ عَرَبِيٌّ مَحْضٌ مساوی است در او مذکر و مؤنث و جمع

فِضَّةٌ مَحْضٌ سیم و نقره بدون مخلوط

مَحِض مرد آزمند و حریص ـ شیر خالص

مَاحِض صاحب شیر خالص

رَجُلٌ مَاحِض مرد آزمند و حریص بشیر خالص

أُمْحُوضَة پند خالص از تهمت و غرض

رَجُلٌ مَمْحُوضُ النَّسَبِ مرد خالص گوهر

فِضَّةٌ مَمْحُوضَةٌ نقره خالص

(مَحَطَ) الوَتَرَ مَحْطًا وَمَحَّطَ هموار کرد زه را بانگشتان

مَحَطَ وَمَحَّطَ السَّهْمَ نفوذ کرد تیر

اِمْتَحَطَ البَعِيرُ دوید شتر

اِمْتَحَطَ السَّيْفَ برکشید شمشیر از غلاف

اِمْتَحَطَ الرُّمْحَ برکشید نیزه را

مُحَاط آب بینی

عَامٌ مَاحِطٌ سال کم باران

(مَحَقَ) الشَّيْءَ مَحْقًا ـ م باطل و ناچیز گردانید ـ محو و هلاک کرد آنرا

مَحَقَ اللهُ الشَّيْءَ کاهانید آنرا ـ ببرد برکت آنرا

مَحَقَ فُلَانًا هلاک کرد آنرا

مَحَقَ الحَرُّ الشَّيْءَ سوخت گرما آنرا

مُحِقَ الرَّجُلُ نزدیک بمرگ رسید

أَمْحَقَ المَالُ هلاک شد مال

أَمْحَقَ الرَّجُلُ نیستی افتاد در مال او

أَمْحَقَ القَمَرُ بمحاق رسید ماه

أمحق الله الشیء — ربود برکت آنرا
محق الشیء — پاک کرد و ناچیز گردانید آنرا
تمحق وانمحق وامحق وامتحق — پاک شد و کاهید و ناچیز و نابود گردید
امتحق الحر الشیء — سوخت گرما آنرا
امتحق النبات — خشک شد و سوخت از شدت گرما
امتحق الرجل — نزدیک بمرگ رسید
امتحق الشیء — خیر و برکت آن زائل شد
امحق الهلال — بمحاق در رسید هلال
محق — درخت خرمای نزدیک بهم غرس شده
محقة — هلاکت
محاق ومحاق ومحاق — آخر ماه یا سه شب آخر ماه (که ماه بکلی ناپیدا باشد)
سنان محیق — پیکان باریک و تیز
یوم ماحق — روز بسیار گرم
ماحق الصیف — شدت گرمای تابستان
أمحق المال — از مین رفت و نابود شد
ممحقة — باطل و محو شدن
(محک) الرجل محکا ومحکا - م ف وامحک وتمحک — فریاد زد و منازعه کرد در کلام
محک وماحک ومحکان ص
أمحک الخصوم فلانا — خشمناک شد
ماحک فلانا مماحکة — باهم مخاصمه و دعوا کردند
تماحک الخصمان — باهم خصومت کردند
امتحک الرجل — خشمگین شد و ستیزه و فریاد کرد
محکان — مرد بدخوی فریاد زننده
متمحک — فریبنده - ستیزه کننده
رجل متمحک فی الغضب — مرد خشمناک و فریاد زننده
(محل) المکان محلا ومحولا ومحالة - ن ف ک — خشکسالی رسید بآنجا و قحط زده شد
محل به محلا ومحالا - ک ن — سعایت کرد برای او و رنج داد او را بسعایت
أمحل المکان — خشک شد آنجا - ماحل وممحل ص
أمحل المطر — نیامد باران

أمحل القوم — رسید بایشان خشکسالی
أمحل الله الأرض — خداوندان زمین را قحطناک قرار داد
محل فلانا — نیرومند و توانا گردانید
ماحله مماحلة ومحالا — زور آزمودند باهم تا ظاهر شود کدامین زورمندتر ند
مماحلة ومحال (مصدران) باهم دشمنی نمودن - باهم فریفتن و مکر کردن - بفریب خواستن - جستن کار را - پایان کاری نگریستن - خصومت کردن - دشمنی نمودن - هلاک کردن - بد اندیشه کردن
تمحل — مکر نمودن - فریفتن
تمحل له — تکلف نمود در حق او
تماحل القوم — بایکدیگر مکر و فریب نمودند
تماحلت بهم الدار — دور شد از آنان خانه
محل - محول وامحال ج — مکر و حیله - بدی و سختی و تنگی - گرد و غبار - خشکسالی و نیامدن باران - گرسنگی شدید
أرض محل ومحلة — زمین قحطناک
رجل محل — مرد بی خیر و بی فائده
محل — آنکه بر افتد و دور گردد چندانکه درمانده گردد
ماحل — دشمن ستیزه کننده
یقال لاقیته ماحلا — ملاقات کردم او را لاغر و تکیده
أرض ماحل وممحل ومحلة ومحول ومحولة — زمین قحط رسیده
زمان ماحل — روزگار قحطی
محال — چرخ دلو بزرگ - نوعی زیور
محالة - محال ج محل جج — چرخ دلو بزرگ - مهره پشت شتر - چوبیکه بر آن گلکاران قرار گیرند در وقت گلکاری
لا محالة — لابد
محال — مکر و فریب - توانائی - رنج و

عذاب - دشمنی و انتقام - قوت
و سختی و بلای

مَحُول — ساعی و نمّام

مِحَال — مکّار - خدعه کننده - شیطان

اَرضٌ مَحِلٌ و مُحِلَة — زمین قحط رسیده

مُتَمَاحِل — دراز مضطرب از شتر و مردم - خانه
دور از خانها - مرد متغیر اندام
یُقال رَجُلٌ مُتَماحِل

فَلاةٌ مُتَماحِلَةٌ — بیابان دور اطراف و بی پایان

فِتنَةٌ مُتَماحِلَةٌ — فتنه طولانی بدون فرج

اِنَّ مِن وَرائِکُم اُموراً مُتَماحِلَةً (حدیث)

اَرضٌ مِحَال — زمین قحط رسیده

مُمحِلَة — پوست بره شیرخواره که جای
شیر باشد

مُمَحَّل — دراز کرده شده - شیر ترشی
گرفته با شیر که بر شیر خفته ریزند
و خورند و نمکدار ترش شود

(مَحَنَهُ) مَحناً - م — آگاهانید او را و آزمود

مَحَنَهُ عِشرِینَ سَوطاً — زد او را بیست تازیانه

مَحَنَ الفِضَّةَ — تصفیه کرد نقره را ببوته

مَحَنَ الثَّوبَ — پوشید آنرا و کهنه نمود

مَحَنَ فُلاناً — بخشید او را چیزی

مَحَنَ البِئرَ — پاک کرد چاه را و گل و لایش در آورد

مَحَنَ النَّاقَةَ — بکوشش انداخت شتر را

مَحَنَ الاَدِیمَ و مَحَنَ — نرم گردانید چرم را یا برکند پوست را

مَحَنَ المَرأَةَ — جماع کرد زن را

یُقال مَا مَحَنَنِی — نداد مرا چیزی

اِمتَحَنَ الشَّئَ — آزمود و نگریست آنرا

اِمتَحَنَ القَولَ — تأمل کرد و اندیشید بپایان کار را
- روشن و گشاده کرد آنرا

مِحنَة - مِحَن ج — آزمایش و بلا

مَحَن — نرم از هر چیزی یا درماندگی از همه
- روز رفتن - بخشش

مَحُونَة — آگاهانیدن - کم کردن

(مَحَا) الشَّئَ مَحواً و مَحیاً - ن ف — پاک کرد اثر آنرا
و زائل نمود مَمحِیّ و مَمحُوّ ص

یُقال مَحَتِ الرِّیحُ السَّحابَ والصُّبحُ اللَّیلَ زائل
کرد باد ابر را و روشنی صبح شب را

مَحَا الشَّئُ مَحواً و اِمَّحَی و اِمتَحَی — پاک گردید اثر آن ([illegible])

تَمَحَّی تَمَحِّیاً مِنَ القَومِ — خواست از ایشان که
زائل کنند از او

مَحو — سیاهیکه در ماه دیده میشود

مَحوَة — باران که دور کند خشکسالی را و
پدید گرداند آنرا - ننگ و عار
- ساعت (و بدون
الف و لام یعنی نکره باشد) اسم
است باد دبور یا شمال را)
- نام باد شمال که ابر را محو کند

یُقال تَرَکَتِ الاَرضَ مَحوَةً وَاحِدَةً — فرا گرفت آنرا باران

هَبَّت مَحوَةُ — وزید باد شمال که زائل کننده ابر
است

مَاحِی — پیغمبر اکرم ص که بوسیله او
زائل شد کفر

مِمحَاة — دستمال چرک و منی پاک کن

(مَحَاهُ) مَحیاً - ض ف — پاک کرد نوشته و نقش
و غیره را مَمحِیّ و مَمحُوّ اسم مفعول

اِنمِحَاء — پاک گردیدن - سوده شدن

(مَخَجَ) الدَّلوَ مَخجاً - م — جنبانید دلو را در چاه تا
پر گردد

مَخَجَ المَرأَةَ — جماع کرد زن را

تَمَخَّجَ و تَمَاخَجَ — جنبانید دلو را در چاه

تَمَخَّجَ المَاءَ — آب را جنبانید بدلو و غیره

(مَخَّخَ) و تَمَخَّخَ و امتَخَّ — بیرون آورد مغز استخوان را

اَمَخَّ العَظمُ — با مغز شد استخوان

اَمَخَّتِ الشَّاةُ — فربه گردید گوسفند

اَمَخَّ العُودُ — روان گردید آب در چوب

اَمَخَّ الزَّرعُ — بر مغز شد دانه کشت

مُخّ - مِخَاخ و مِخَخَة ج — مغز استخوان - مغز سر -
پیه چشم - خالص و میانه هر چیزی
(گاهی بدماغ هم مخ گویند)

يقال لا ابى لامرك مخّا ندیدم در کار تو خیری
يقال هولاء مخ القوم ومخّته ایشان برگزیده ومختار گروهند

مَخَ نرمی و فرو هشتگی
مَخاخة مغز استخوان که بمکیدن درآید
عظم مُمِخّ ـ مَماخ ج استخوان بامغز
شاة مُمِخّة گوسفند فربه
ابل مَخاخ شتران برگزیده
امر مُمِخّ کار دراز و بزرگ
شاة مُمِخّة گوسفند فربه پر مغز استخوان
لسان مُمِخّ زبان گویا و قوی و فصیح

٥ (مخد) (بفتح میم وخا) یاری گری

(مخر) السفينة مَخرا ومُخورا ـ م روان شد کشتی و شکافت آب را بانگ آمد باد و بانگ کرد
مخر السابح آب را بدو دست شکافت شناور
مخر الذئب الشاة دریدشکم گوسفند را
مخر البيت مخرا بهترین اثاث خانه را گرفت
امتخر وتمخّر واستمخر الريح برابر باد ایستاد و پشت بسوی باد کرد
امتخر العظم مغز از استخوان برآورد
امتخر الشيء برگزید آنرا
بنات مَخر ابرهای بهاری سفید
مَخرة باد یمن یا بادوبوی کننده
مِخرة ومَخرة ومُخرة چیزی برگزیده
مَخير شراب آمیخته
ماخر ـ مواخر ج کشتی که در راه صدا کند یا کشتی که بشکافد آب را یا کشتی که در یک باد پیش آید و پس رود
ماخور ـ مواخر ومواخير ج خرابات ـ خرابات نشین (معرب میخوار)

(مخرق) دروغ گفت وخلاف گفت وتلبیس کرد و دروغ برباقت

٥ (تمخّس) بسیار جنبیدن
٥ (تمخّش) بسیار جنبیدن

(مخض) اللبن مَخضا ـ ن ض م کره و سر شیر برآورد از شیر و دوغ زد
لبن مخيض وممخوض ص
مخض الشيء جنبانید آنرا شدیدا
مخض الرأي تدبر و تعقل کرد در عواقب کار تا اینکه آشکار اشد برای او طرف رجحان
مخض بالدلو جنبانید دلو را در آب چاه
مخض البئر بالدلو کشید آب چاه را با جنبانیدن دلو
مخضت الحامل مَخاضا ومِخاضا ـ م ف درد زادن گرفت زن یا نزدیک شد بزاییدن
ماخض ـ مُخّض ومواخض ج
امخض اللبن بدوغ زدن رسید شیر
امخض الرجل صاحب شتران نزدیک زادن شد
امخاض در شیردان جنبیدن شیر
تمخّض درد زائیدن گرفتن زن وغیره
امتخض اللبن وتمخّض حرکت داد شیر را در ظرف شیردان
امتخض الولد وتمخّض جنبید بچه در شکم مادر
تمخّضت السماء آماده باریدن شد
تمخّض الدهر بالفتنة آشوب و فتنه در روزگار ظاهر شد
يقال تمخّضت الليلة عن صباح سوی شب سپری شد وصبح کاذب طلوع کرد
استمخض اللبن دیر سطبر شد شیر
استمخضت الحامل بولدها درد زائیدن گرفت آبستن
مَخاض شتران آبستن یا ده ماهه آنها ـ درد زائیدن ـ ماده شتران زگذاشته در آنها
ابن مخاض کره شتریکه بر مادرش زرفته باشد
بنت مخاض وابنة مخاض کره شتریکه مادرش لاحق بشتران آبستن گردد
امخاض ـ اماخيض ج شیرها وامیکه در شیردان ابا ...

مَخَض و مَخَضَة - مَمَاخِض ج مشک شیر یا ظرفیکه در آن دوغ زنند

(مَخَطَ) الشَّیْءَ مَخْطاً - ن کشید و دراز کرد آنرا
مَخَطَ الجمل بِه مَخْطاً و مُخُوطاً شتافت و سرعت کرد
مَخَطَ الرَّجُلُ فِي الأَرْضِ رفت در زمین بسرعت
مَخَطَ الوَلَدُ شبیه پدرش شد
مَخَطَ السَّیْفَ کشید شمشیر را
مَخَطَ المُخَاطَ انداخت آب بینی را
مَخَطَ بِیَدِه زد او را بدست
مَخَطَ السَّهْمُ گذشت تیر از نشانه - مَاخِطٌ ص
أَمْخَطَ السَّهْمَ گذرانید تیر از نشانه و از کمان (و یعدی بعن)
مَخَطَ الوَلَدَ خارج کرد آنچه در بینی بچه بود
تَمَخَّط افشاندن
اِمْتَخَطَ خارج کرد آب بینی از دماغ
اِمْتِخَاط ربودن از دست - بیرون کشیدن چیزی - شمشیر کشیدن
تَمَخَّطَ الرَّجُلُ مضطرب و افتان و خیزان رفت - خارج کرد آب مخاط از بینی
مَخْط خاکستر - جامه کوتاه - سیر سریع
مَخِط - أَمْخَاط ج بزرگ جوانمرد
مُخَاط - أَمْخِطَة ج آب بینی
مُخَاطُ الشَّیْطَان تار سفیدی چون آب بینی کشیده در وسط روز در هوا مقابل نور خورشید شبیه تار عنکبوت در نیمروز مشاهده شود در هوا یا آنچه نظر را پس از دیدن شمس عارض شود
مُخَاطِي آبیکه بصفت مخاط باشد
مَخْطَة یکمرتبه آب بینی انداختن
مُخَاطَة و مُخَیَّط سپستان
مَاخِط آب و مشیمه که از بچه نوزاد جدا کنند
۵ (مُمَاخَطَة) برور خوابانیدن ماده شتر را تا بر جهد نر بر او
۵ (مَاخِل) گریزنده
مُخُل - أَمْخَال و مُخُول ج آلتی است از آهن که برای...

سنگهارا با خرد کند

(مَخْمَخَة) خارج کرد مغز او را

(مَخَنَ) مَخْناً - ن گریست
مَخَنَ البِئْرَ کشید آب چاه را - بیرون آورد خاک آنرا
مَخَنَ العُودَ پوست بر کند چوب را
مَخَنَ مُخُوناً و مَخْناً دراز گشت - مَخْن و مَخِن ص مذکر - مَخْنَة و مَخِنَة ص مؤنث
مَخَنَ المَرْأَةَ جماع کرد زن را
مَخِنٌ بِالرَّجُل مرد دراز قامت
مَخِنَةٌ مؤنث مَخِن است خیمگاه فراخ سرای
طَرِیقٌ مُمْخَن راه تنگ پایمال شده چندان که نرم باشد

(مَخَی) الرَّجُلُ عَنِ الأَمْرِ دور کرد او را از آنکار
اِمَّخَی اِمِّخَاءً و امْتَخَی اِمْتِخَاءً و تَمَخَّی و اِمْتَخَی شکایت کرد - عذر خواست
تَمَخَّی العَظْمَ خارج کرد مغز استخوان را
تَمَخَّیْتُ مِنْه بیزار شدم از آن - کناره گزیدم

(مَدَّ) الشَّیْءَ وَ بِالشَّیْءِ مَدّاً - ن گسترد آنرا - کشید آنرا
مَدَّ اللّٰهُ عُمْرَهُ دراز گردانید خدا عمر او را
مَدَّ مِنَ الدَّوَاةِ سیاهی گرفت از دوات
مَدَّ النَّهْرَ أَوِ البَحْرَ افزود آب جوی یا دریا
مَدَّ نَظَرَهُ إِلَیْهِ بلند نگریست بسوی وی و امتداد داد
مَدَّ الأَرْضَ کود داد زمین را تا قوت گیرد
مَدَّ الإِبِلَ خورانید شتر را مدید
مَدَّ السِّرَاجَ بِالسَّلِیط ریخت در چراغ زیتون
مَدَّ فِي السَّیْرِ گذشت در رفتن
مَدَّ الرَّجُلَ اعانت کرد او را و بفریادش رسید
مَدَّ النَّهَار برآمد روز
مَدَّ الدَّوَاةَ مرکب سیاه ریخت بدوات
مَدَّ درنگ داشتن - یاری دادن - سرگین پاک کردن و کود دادن زمین - زینت دادن (و یعدی بالام)
مَدَّ القَلَمَ کشید قلم را در رفتارش

امدّ الرجلَ — یاری داد او را - بفریاد او رسید
یقال فی الخیر امددته وفی الشرّ مددته
امدّ الجندَ — یاری داد لشکر را از غیر خود
امدّ النهارُ — بلند شد و بر آمد روشنائی روز
امدّ الدواةَ — سیاهی و آب در دوات زیاد کرد
امدّ فی مشیته — تکبر کرد در راه رفتن
امدّه الله فی الخیر — بسیار زیاده گردانید خداوند او را و برکت را
امدّ اجلَه — طولانی کرد عمر او را و بتاخیر انداخت اجلش را
امدّ فلاناً بمالٍ — او را مال عطا نمود
امدّ الکاتبَ — قلم سیاهی بخشید کاتب را
امدّ البعیرَ — آشامید شتر را مدید
امدّ الجرحُ — زرد آب جمع شد در زخم
مدّ الشیءَ — پهن کرد آن را و گسترد
مادّه ممادّةً ومداداً — کشید آن را
مادّه الثوبَ — کشانید آن را بسوی جامه
تمادّا الثوبَ — کشیدند آن را هر دو
تمدّد وامتدّ — دراز کشیده و کشیده شد و پهن گردید
تمدّدوا الشیءَ بینهم — کشیدند آن را در میان خود
امتدّ بهم السیرُ — دراز شد راه بر آنان
امتدّ فی مشیه — تکبر کرد در راه رفتن
امتدّ الی الشیءِ — نگریست بآن چیز
امتدّ النهارُ — بلند شد روز
استمدّ القومُ الامیرَ — کمک خواست از مردم
استمدّ من الدواةِ — سیاهی گرفت از دوات
مدّ - مدود ج — سیل - بر آمدگی روز - افزونی آب
یقال غدا مدّ البصر — اندازه منتهای نظر
یقال اتیته مدّ النهار ومدّ الضحی — آمدم او را روز بالا آمده
مدّ البحر — ارتفاع آب و امتداد آن (خلاف الجزر)
مدّ ومدّة — علامت مد (~) کشیدن الف
مدّة — یکبار کشیدن
مِدّة — جراحت و چرک و زرد آب

مُدّ - امداد و مِداد و مِدَدَة ج — پیمانه ایست باندازه دو رطل نزد اهل عراق و یک ثلث رطل نزد اهل حجاز که تقریباً ½ لیتر میشود یا مقدار پری دو کف دست
سبحان الله مداد کلماته — یعنی بکثرت کلمات تنزیه میکنم او را
یقال مُدّ النبی (ص) — چهار یک صاع است
مُدّة - مُدَد ج — پایان روزگار و مکان - قسمتی از روزگار
مُدّة ومَدّة — سیاهی که بر قلم چسبد
مَدَد — کمک
مدد الجیش — آنچه قوت دهد لشکر را از مال و سلاح و رجال
مدید - مُدُد ج — کشیده و دراز - گیاه و علف - آنچه بر آن آرد یا کنجد یا جو بریزند بشتر خورانند
یقال رجل مدید القامة — مرد کشیده قامت
مُدَیدة (تصغیر مدة است) — زمان کم و کوتاه
مِداد — سیاهی دوات - سرگین و روغن که بدان چراغ افروزند - اصل زیادت هر چیزی - مانند و راه و روش
مادّة - مواد و مادّات ج — افزونی - آنچه مرکب شود از او چیزی و اصل هر چیز
موادّ اللغة — الفاظ آن
موادّ العلم — مباحث علوم
مادّی — نسبت بسوی مادّه و قائلین به اینکه اصل هر چیز مادّه است
مِدّان — آب بسیار شور
اِمِدّان — آب سخت شور
اَمِدّة — ریسمان بافته - تار و پود جامه چون بافتن گیرند
اُمدود — عادت و خوی
مُمَدّ (مصدر میمی) — جای کشیدن چیزی

تمدّد — از بحور شعر است

ممدود — بسیار - کشیده و دراز - در علم صرف بر اسم معربیکه آخرش همزه و ما قبل آن الف زائده باشد مانند صحراء

یقال مالٌ ممدود — مال کثیر

طرافٌ مُمدّد — خرگاه بطناب کشیده

د (مُدّج) — ماهی دریائی است که مشتی نامند

(مدح) مدحًا و مِدحةً - م — ستود اورا به بهترین ثناء

مادحه — ستود آنرا

تمدّح — افتخار کردن بآنچه که ندارد - تکلف نمودن در ستایش خود - ستودن - فراخ شدن زمین

تمدّحت خواصر الماشیة — فراخ شد تهیگاه چارپا

امتدح فلانًا — ستود آنرا

امتداح و امتدح — فراخ و وسیع گردیدن زمین و تهیگاه

تمادح القوم — یکدیگر را ستودند

مِدحة - مِدَح ج — ستایش - آنچه بدان ستایند

مدیح - مدائح ج
اُمدوحة - اماديح ج — ستایش و آنچه بدان ستایش کنند

ممادح — (ضد دشنام)

مُمَدّح — بسیار ستوده

(مدخ) مدخًا - م — بزرگ گشت

مدخ فلانًا — یاری داد اورا

مادخه — یاری کرد اورا در نیکی یا بدی

تمدّخ — بزرگ منشی کرد و تکبر نمود

تمدّخت الابل — پر گوشت و فربه شد شتر

تمدّخت الناقة — برفتار رهوار رفت شتر

تمادخ علیه و امتدخ — نافرمانی کرد بر او

تمادخ عنه — سستی و کاهلی نمود - پس ماند از او

مدخ — بزرگی - تمامی

رجلٌ مُمَدّخ و مُتمادخ — مرد شتاب کار

مدیخ و مِدّیخ و مادخ — بزرگوار جمند

(مدر) المکان مدرًا - ن و مدّره — گل اندود کرد آنجا را

مدر الحوض — سخت گرفت درزها و سوراخ حوض را بگل ساروج

مدر مَدَرًا - ف — بزرگ شکم گردید

تمدّره — آلوده کرد آنرا

امتدر المدر — کلوخ را گرفت

مدر — کلوخ یا گل یا گل سخت که ریگ نباشد در آن

مدرة - واحد — بزرگی شکم - قطعه از کلوخ

مدرة الرجل — خانه مرد

اهل المدر — باشندگان ده

یقال فلانٌ سیّد مدرته — او بزرگ شهر خود است

مَدَرة — کلوخ - جائیست تنگ

مدریّة — نیزه ها که سنانش استخوان باشد

حجارةٌ مِدارة — سنگهای کلوخ (از اتباع است)

مدری — ساکن بکراریا کلوخ زار است

مادر — فرومایه ناکس

امدر — ریغ زننده در جامه یا بسیار پلیدی اندازنده عاجز که حبس آنرا نتواند - مرد بی ختنه - تیره رنگ - مرد تهیگاه بر آمده - مرد آلاینده پهلوی خود را به خاک - شکم بزرگ - کفتار تیره رنگ یا کفتار که بر اندامش آبله ها از سرگین باشد یا کفتار بزرگ شکم

مدراء — زن بزرگ شکم - کفتار

بنو مدراء — باشندگان شهر

مکانٌ مَدِیرٌ و ممدور — جای گل ناک

ممدرة و مِمدرة — جائیکه از آن کلوخ گیرند - جای پر خاک خوب

اِبِل مُمَدَّدَة و مُمَدَّدَة مؤنث شتر فربه
(مَدَسَ) الجلد مَدْسًا - ن مالید پوست را
(مَدِشَت) عَيْنُهُ مَدَشًا - ف تاریک شد و سیاهی فت چشم او از گرسنگی
مَدِشَت يَدُهُ فروبشته شد یعنی دست و کم گوشت گردید اَمْدَش ص مذکر و مَدْشاء ص مؤنث - مُدْش ج
مَدَش مِنَ الطَّعام کم خورد
مَدَش لِفُلانٍ مِنَ العَطا کم داد آنرا بخشش
اَمْدَش و مَدَّش لِفُلانٍ کم و اندک داد او را
اِمْتِداش بعنی گرفتن یا ربودن است
رَجُلٌ مُدَّاشُ اليَدِ مرد سست دست (دزد)
مَدْش اندک از آنچه بخشش میکنند
ما مَدَشَنِي چیزے عطا نکرد مرا
مَدَش سستی مفاصل - سیاهی چشم از گرسنگی یا از گرمی - فروهشته و سست شدن دست - کم گوشت گردیدن ابا ریک گشتن یا چیت و چالاک گردیدن
اَمْدَش مرد لاغر کم عقل
مَدْشَة یکے
(مَدْعَة) نارجیل خالی از مغز
مُدْعِی مرد متهم در نسب
مِيدَع ماهی کوچک
(مَدَقَ) الصَّخرَةَ مَدْقًا - ن شکست سنگ را
ه (مِدْقَس) ابریشم
ه (تَمَنْدَلَ) بالمنديل دستار بر سر پیچید
مَدَل مرد فرومایه - شیر خفته
مِدَل مرد باریک اندام کم گوشت
مِدْلاء ریگستانیست
ه (مُدْلُوج) بازو بند
(مَدَنَ) بالمكان مُدُونًا - ن پیوسته ماند آنجا (و هو فعل ممات)
مَدَّنَ المَدِينَةَ در آمد بشهر
مَدَّنَهُ المَدائِنَ او را ثابت و مقیم گردانید بجائی
تَمْدِين شهر گردانیدن
تَمَدُّن نازپرورده شدن
تَمَدُّن باخلاق شهریها در آمدن
مَدِينَة - مَدائِن و مُدْن و مُدُن ج شهر
مَدِينَةُ الإسلام لقب شهر بغداد
مَدائِن شهر بزرگ معروف نزدیک بغداد مرکز حکومت نوشیروان عادل منسوب بآن مَدائِنِي
مَدِين شیر بیشه - بنده
مَيدان دشت . مکان وسیع
مَدْيَن نام شهریست
اِبْنُ المَدِينَة دانای حقیقت کار و کنه آن - دلیل و هادی . راهنما
(مَدَهَهُ) مَدْهًا - م ستود آنرا
مادِه ص مُدَّه ج
تَمَدَّهَ الرَّجُلُ و تَمَدَّحَ گرد و ستود آنرا
(مادِي) فُلانًا مُماداةً مهلت داد آنرا
يُقالُ فُلانٌ لا يُماديهِ أَحَدٌ کسے با او همراه نمی شود
اَمْدَى فُلانًا اِمْداءً مهلت داد آنرا
اَمْدَى الرَّجُلُ پرسال شد - بسیار شیر آشامید
تَمادَى فِي غَيِّهِ در گمراهیش فرو ماند
تَمادَى فِي الأمْرِ رسید بغایت انکار
تَمادَى بِنا السَّفَرُ طول کشید و دراز شد سفر
مُدْي - اَمْداء
مِدْيَة و مَدْيَة و مُدْيَة - مُدًى و مِدًى و مُدَيات ج پیمانه ایست دشنه بشکل قبضه کمان

مُدْيَة و مَدْى و مِيداء پایان و غایت چیزی
داري مِيداءُ دارِهِ خانه من انتهای خانه اوست
مَدَى البَصَرِ منتهای نظر
(يُقالُ قِطْعَةُ أَرضٍ قَدْرَ مَدَى البَصَرِ)
مَدِيّ - اَمْدِيَة ج آب که در حوض روان گردد

و مانده شود - حوضیکه اطراف آن سنگ نگرفته باشد - آب راہہ چاه

أَمْدَىٰ العَرَب بزرگ ترین و دور ترین آنان در مرتبه و بزرگی

مِيذَاء بیشا پیش و مقابل

مُمَاذَاة و مِذَاء برکردن

مُتَمَادِي آنکه ستیزه کند و لجاجت. تمادی در مند مذکور است

(مذکر)

(مَذَج) الشَّيْءُ مَذْجًا - ض و تَمَذَّج فراخ گردید آنچیز

تَمَذَّجَ الإِنَاءُ برگردید ظرف

تَمَذَّجَ البِطِّيخُ رسیده شد خربوزه

(مَذَح) مَذَحًا - ف بهم سائیدن دو ران در رفتن یا شگاف بین دو سرین - شگافته گردیدن تخمها

تَمَذُّح نمیدن - ورم کردن و برآمدن تهیگاه از سیرابی

أَمْذَح آنکه در راه رفتن هر دو رانش بهم سایند - بدبوی

يُقَالُ مَا أَمْذَحَ رِيحَهُ چه بد بوی است آن

مِذَنْجٌ انگبین میان گل انار

(تَمَذَّخَ) الرَّجُلُ با دولب اندک اندک نوشید با کشیدن و جذب نفس

مَذَخ انگبین میان گل انار

(مَذِرَتِ) البَيْضَةُ مَذَرًا - ف تباه شد تخم مَذِرَةٌ ص (عامه میگویند مُوَدِرَت فهی مُمُوَدِرَة)

مَذِرَتْ نَفْسُهُ او مَعِدَتُه تباه گشت و فاسد گردید

مَذِرَ الرَّجُلُ زیاد آمد و رفت میکند بجا جگاه

مَذَرَ الشَّيْءَ پراکنده نمود آنرا

أَمْذَرَتِ الدَّجَاجَةُ تخم را فاسد گردانید مرغ

تَمَذَّرَ پراکنده شد

تَمَذَّرَتِ البَيْضَةُ تباه گردید تخم

تَمَذَّرَ اللَّبَنُ برید و پاره پاره شد شیر

يُقَالُ تَفَرَّقَ القَوْمُ شَذَرَ مَذَرَ پراکنده و پریشان شدند (از اتباع است)

مَذِرَة تخم فاسد - زن پلید

أَمْذَر بجا گجگاه بسیار شونده

اِمْرَأَةٌ مِيذَارٌ زن سخن چین

(مَذَرَقَ) بِه انداخت آنرا

(مَذَعَ) يَمِينًا مَذْعًا و مَذَعَةً - م سوگند خورد

مَذَعَتِ المِيَاهُ روان شد چشمه در سر کوهها

مَذَعَ لِفُلَانٍ گفت بعض اخبار را و پنهان داشت بعض دیگر

مَذَعَ الضَّرْعُ مَذْعًا شیر داد نصف آنچه در پستان بود

تَمَذَّعَ الشَّرَابَ آشامید جرعه جرعه اندک اندک

مَذَّاع دروغگوی - مرد بی وفا - آنکه ستر نهان ندارد - و حفظ غیب کسی نکند - پیوسته گردنده بجائی مقیم نشود

ظِلٌّ مِذَاعٌ سایه پیوسته گردنده

(مَذَقَ) اللَّبَنَ مَذْقًا آب آمیخت شیر را

مَذَقَ فُلَانًا آب داد او را

مَذَقَ الوُدَّ خالص نکرد دوستی را - آمیخت دوستی را با طمع

مَاذَقَ فُلَانًا مُمَاذَقَةً و مِذَاقًا خالص نکرد با او دوستی را

اِمْتَذَقَ الشَّرَابَ اَوِ اللَّبَنَ و اِمَّذَقَ آمیخته شد با آب

اِنْمِذَاق آمیخته گردیدن شیر با آب

لَبَنٌ مَذْقٌ و مَذِيقٌ و مَمْذُوقٌ شیر آمیخته با آب

رَجُلٌ مَذْق مرد ملول

مَذَّاق دوست با طمع غیر خالص

مُمَاذِقٌ دوست طمعکار

(تَمَذْقَرَ) برگردیدن آب

مُمْذَقِرٌ مرد آمیخته نسب - ماست بریده در ظرف پاره پاره نماید

چون حبل شد هموار گردد

امذقرار — جدا و بریده شد شیر خفته – به آب آمیخته شدن شیر و خون

(مذل) بسرّه مذلاً و مذلاً و مذالاً – ن ذ ک ستوه آمد از نهانی سرّ تا اینکه فاش کرد آنرا

مذل نفسه بالشیء
و مذلت مذالة — جوانمردی کرد با چیز

مذلت رجله — بخواب شد پای او و سست گردید

مذل (مصدر) — فروهشتگی و سستی هرچه باشد

امذلال — سست و فروهشته شدن – سستی اندام و غیر آن

رجل مذل النفس
فلان مذل الید — جوانمرد

مذل — مرد جثه کوچک کم گوشت

مذل — مرد تنگدل – ستوه آمده و بی آرام – آشکار کننده راز کسی – آنکه خود را باز نتوان داشت – سست

ماذل — سست – آنکه ترک چیزی را صحی باشد

مذیل — بسیار کوفته شده – بی قرار و سست – فاش کننده راز – نرم آهن

رجال مذلی — مردان بی آرام – آتشین درون

ممذال — مرد بسیار مذی و سست

مذلة — هسته خرما – نقطه ای که بر سنگ باشد

ممذل — مرد بی غیرت – بسیار خواب شده پای

(مذمذ) الرجل — دروغ گفت

مذماذ – مذماذة مؤنث — بسیار بانگ و فریاد کن

مذمذی — زیرک خوش طبع

مذمید — سخت دروغگوی

مذید — دروغگوی

(مذی) الفرس مذیاً – ض و مذی — بچراگاه گذاشت اسب را

مذی الرجل و امذی — مذی آورد مرد

یقال (کل ذکر یمذی و کل انثی تقذی) یعنی در مردان آب را مذی گویند و در زن قذی

امذی الفرس — بچراگاه گذاشت اسب را

یقال امذ بعنان فرسک — بگذار آنرا و ترک کن

امذی الشراب — آمیخت شراب را با آب

امذاء — بی غیرتی مرد و زن جلبی کردن

ماذی مماذاة و مذاء — ملاعبت و بازی کردن زن و مرد باهم که مذی آورد – نرمی و سستی کردن

مذی و مذی — آب مرد که قبل از انزال منی خارج شود وقت ملاعبت

مذی — آبیکه از دامنه کاریز و حوض خارج شود

مذیة و مذیة – مذیات و مذاء ج — زن

ماذی — انگبین سفید – سلاح آهنی هرچه باشد

ماذیة — شراب آسان فرو شونده – زره زره یا سفید آن

مذاء — مرد بسیار مذی

(مر) مرّاً و مروراً و ممرّاً – ن — رفت و گذشت

مرّه و به و علیه — گذشت بر او

مرّ البعیر مرّاً — محکم بست شتر را بر ریسمان

مرّ بفلان مراراً و مرّة — صفرا غالب آمد بر او و ممرور ص

مرّه مرارة — تلخ گردانید آنرا و بر زمین گسترد

امرّ فلاناً کذا — او را به رفتن وا داشت

امرّ الحبل — سخت تافت ریسمان را

یقال (فلان ذو نقض و امرار) او صاحب حلّ و عقد است در امور

امرّ الشیء — تلخ گردید

امرّ الشیء — تلخ گردانید آنرا

امرّه علی الجسر — گذرانید او را بر پل

أمرّه به — برانگیخت او را بر آن

أمرّ الإبل — دسن را گرفته گردانید چندان تا رام ساخت

یقال (ما یُمرّ و ما یُحلی) نه از او ضرری و نه سودی است کسیرا

إمرار — تلخناک شدن گندم - سخن تلخ گفتن - کاویدن - پیچیدن بجبی تا برافکند او را

مرّ و تمرّ مرًّا — تلخ کرد

مارّ مِرارًا و ممارّة — کشیده شد

مارّ الرجل — کاوید - در پیچید بر کسی تا افکند او را - گذشت و رفت

امترّ به و علیه — گذشت بر او

تمارّ القوم — گذشتند بعض آنها بعضی

تمارّ ما بینهم — خشم کردند بهمدیگر

یقال (هما یتمارّان) — در پی اکشتی گرفتن و زمین زدن یکدیگر اند

استمرّ — گذشت و رفت پیوسته بر یک روش - رفت و همیشگی کرد - توانا گردید بر برداشتن چیزی - محکم و استوار شد

استمرّ الرجل — استوار شد کار او و صلح کرد

استمرّ الشیء — یافت آنرا تلخ

مَرّ — ریسمان - بیل بشکل و کلند یا دسته آنها

مَرّة — مَرّ و مِرار و مِرَر و مُرور و مرّات ج — یکبار

یقال جئته مرًّا أو مرّتین — آمدم یکبار یا دو بار

یقال لقیته ذات مرّة — ملاقات کردم او را یکبار

لقیته ذات المِرار — ملاقات کردم او را بارها

مِرّة — مِرَر و أمرار ج — صفرا که یکی از چهار مزاج بدنست - استواری اندام - اصالت - زهره - توانائی خرد - تیزی خاطر - تاه ریسمان

ذو مِرّة — لقب جبرئیل ع

مُرّ — أمرار ج — تلخ - آب سیلان از درختیست که بجمد میشود شبیه بدرخت مغیلان بسیار تلخ نافعست جای گزیدگی کژدم را - دارویست

مُرّ الصحاری — درخت حنظل

مُرّة — مرائر ج — درختیست - سنبل

یقال لقیت منه المُرّتین — دیدار از او سختیها و تلخیها

مُرّیان — میوه درختیست

مُرّی — خوراکیست مانند آبکامه

أبو مُرّة — کنیه ابلیس

مَریر و مَریرة — عزیمت و آهنگ - ریسمان سخت تافته یا ریسمان دراز باریک

أمرٌ مَریرٌ — کار محکم

رجلٌ مَریر — مرد صاحب عزم قوی

مَریر — مرائر ج — خالی و فارغ از هر چیزی

مَریرة — تاه ریسمان - چیرگی - ارجمندی نفس - ریسمان محکم بافته یا دراز باریک - آهنگ و عزیمت

یقال استمرّت مریرته — استوار شد قوت بعد ضعف او

مَرارة — زهره - تلخی

مُرار - مُرارة واحد — نوعی از درخت تلخ و آن از بهترین علفهاست هرگاه شتر بخورد لبهای او برگردد و دندانهای آشکار گردد

أمَرّ — تلخ تر - تلخ روده - سختی - کار بزرگی

لقیت منه الأمَرّین — دیدم از او سختیها و تلخیها

أمَرّان — درویشی - سخت پیری - صبر

یقال فلانٌ أمرّ عقدًا منه — او محکم کارتر است از او

مُرّان — درخت بالیده - نیزه

عقبة المُرّان — پشته بلند برآمده

مُرَیراء — دانه تلخه گندم که دور کنند آنرا

- دختر نازک اندام پر نشاط

مادورة — دختر نازمین و نرم و نازک اندام - جنبان از نشاط - تلخه در گندم

ممر — جای گذشتن - گذشتن

ممرور — آنکه زردی و صفرا برو غالب باشد

قریة ممرورة — مشک ر

ممر — آنکه شتر جوان سرکش را غافل ساخته دش بگیرد

سحر مستمر — جادوی سخت استوار یا باطل رونده

فی یوم نحس مستمر (آیه) — در روز سخت نحس یا روز پیوسته بدی یا در روز تلخ یا در روز گذرنده یا در روز چهارشنبه آخر ماه

بعید المستمر — مرد استوار در پیکار که بستوه نیاید

(مرأ) الطعام مراءة - ک ف م گوارا شد

یقال هنأنی و مرأنی — گوارا شد مرا طعام

مرأ الرجل مرءة - ن — خورد مرد - جماع کرد

مرأ مرءا - ف — مانند زن شد بهیئة و پاکی

مرؤ الطعام — خوش و گوارا یافت آنرا

مرؤ مروءة - ک — صاحب مروت و مردی شد

(و لک ان تشدد فتقول مروّة)

مرؤت الارض مراءة — خوش هوا گردید آن زمین

أمرأ الطعام فلانا — گوارا گردید برو طعام

تمرأ — بتکلف مردمی کردن

یقال فلان یتمرأ بنا — مروت مطلبد بعیب و نقصان ما

استمرأ الطعام — خوش گوارا یافت طعام را

مرء و مرء و مرء - مرأن تثنیه - رجال ج من غیر لفظه کجاء مرؤن بیما و مؤنث آن مرأة و مرئة بترک همزه و نسبت بآن مرئی است

مراة — گوارائی طعام

مریء - أمرئة و مرء ج — گلوی سرخ مردم و گوسفند

مرئی — مرد با مروت - مردمی

طعام مریء — طعام گوارنده

کلاء مریء — گیاه گوارنده

ارض مریئة — زمین خوش هوا

امرؤ - امرأة مؤنث (بهمزه وصل و حرکت را) انسان مرد

فتقول جاء امرؤ و رأیت امرءا و مررت بامرئ و جایز است ضم و فتح راء بر حال

امرأة - نساء و نسوة ج (من غیر لفظها) زن

طعام ممرئ — طعام خوش گوارا

(مرت) الشیء مرتا - ض — نرم و نابان کرد آنرا

مرت الابل — یکسوی کرد شتر آنرا

مرت - امرات و مروت و امادیت ج — دشت بی گیاه و علف

رجل مرت — مردیکه برابر و یش موی نباشد

مروت — زمین پیوسته نم که علف نروید

مروتة (اسم مصدر) — بی گیاهی زمین

مرمریت — بلا و سختی

ارض ممروتة — زمینی که از بسیاری نم علف نروید

ه (مرتج) — مردارسنگ

(مرث) الشیء مرثا - ن — نرم کرد آنرا

مرث الصبی — خائید انگشتا نرا

مرث الصبی ندی امه — مکید پستان مادر شیر کودک زد آنرا

مرث الرجل

مرث الدواء بالماء — تر نهاد آنرا بآب

مرث التمر بیده — خرما را بدست در آب فرو کرد و تکان داد تا اینکه متفرق شد

مرث الودع - ن ض — مکید مهره ماهی کوش را

مرثت الناقة السخلة — مهربان نشد شتر بر بچه بجهت بوی بد عرق آن

مرث مرثا - ف — زود بارگشت - شکیبا گردید بر خصومت دشمنان

مرث و ممرث ص - ممارث ج دوم

مرثت الثرید — شکسته و ریزه کرد ترید را

مرثت تمریثا — مهربان نا شدن گوسفند بر بره اش بسبب بوی بد عرق آن - ریزه ریزه کردن و شکستن

(مَرِجَ) الأمرُ والعهدُ والأمانةُ مَرَجًا - ف مضطرب و فاسد شد کار و عهد و امانت و فاش شد
مَرِجَ الخاتمُ فی الاصبع جنبید انگشتری در انگشت
مَرَجَ الدابّةَ چهارپا را بچراگاه فرستاد
مَرَجَ الدابّةُ چرا کردند چهارپایان
یُقال مَرَجَ لسانَه فی اعراض الناس زبان بغیبت مردم گشاد
مَرَجَ الکذبَ زبان بدروغ گشاد
مَرَجَ السلطانُ رعیّتَه مردم را بحال فساد بگذاشت
مَرَجَ الأمرُ فاسد و مضطرب گردید
مَرَجَ الشیءَ بالشیءِ مخلوط کرد آنرا با آن
مَرَجَ البحرین یلتقیان (آیه) دو دریا بهم رسیده
اَمرَجَ الدابّةَ گذاشت چهارپا را بچرا
اَمرَجَ الشیءَ مخلوط کرد آنرا
اَمرَجَ العهدَ وفا بعهد و پیمان نکرد
اَمرَجَتِ الناقةُ انداخت کره را پس از پشمه شدن یا بسته شدن خون
مَرْج - مُرُوج ج چراگاه
یومُ المرج روز جنگ مروان لعنه الله
مارج شعله و زبانه آتش سخت بی دود
مَرّاج آنکه خبر دروغ نسبت دهد به پیامبر و ائمه صلوات الله علیهم اجمعین
مَرجان - مَرجانة (واحد) نوعی مروارید ریزه - شاخهای درخت دریائی سرد و خشک بشکل - سبزه ایست دریائی

مَریج - اَمرِجَة ج استخوان سفید میان شاخ
خوط مَریج شاخ در آمده در شاخها
اَمرٌ مَریج کار دشوار
سَهمٌ مَریج تیر مضطرب
مِمراج مرد درهم آمیخته کار

ناقةٌ مِمراج شتری که عادت بر بچه نارسیده انداختن دارد
ه (مِمرَجل) - مَراجل ج نوعی جامه نگارین
(مَرِحَ) الزرعُ مَرَحًا - ف بر آمد سنبله آن
مَرِحَ السحابُ باران بارید
مَرِحَتْ عینُه تباه شد چشم او
مَرِحَ العینُ بمائها جاری شد اشک چشم
مَرِحَ الرجلُ نیک شادمان شد و خرامید با تبختر مَرِح ص - مَرحی و مَراحی
یُقال لا تَمرَح بعرضک
اَمرَحَه او را شادمانی واداشت
اَمرَحَ الکلاءُ الفرسَ شادمان کرد گیاه اسب را
مَرَّحَ الجلدَ روغن مالید پوست را
مَرَّحَ المزادةَ پر کرد توشه دان را از آب تا سوراخهای آن گرفته شود
مَرَّحَ البُرَّ پاک کرد گندم را از خاک بجاروب
مَرَّحَ الرجلُ بجنگ رفت
مِراح شادمانی - چیرگی
مَرحی کلمه ایست که وقت رسیدن تیر بر هدف گویند
مَرِحیا تیرانداز
مَرَح و مَرَّح سوراخ و درز توشه دان
مِرحَة انبار مویز
مَرِح - مَرحی و مَراحی ج شادمان - خرامنده و متکبر
مَرُوح شادمان - نشاط آور
فرسٌ مَرُوح اسب خوش خرام و شادمان
قوسٌ مَرُوح کمان خوش تیر گذار
مِرّیح - مِرّیحین ج نیک شادمان - خرامنده
فرسٌ مِمرَح و مِمراح اسب بسیار شادمان و خرامنده
مِمراح زمین زود گیاه روینده - چشم پر اشک
مَرَحان شادی - شادمان - سستی و سختی - روانی اشک چشم

و تباهی آن
کَرْم مُمَرَّخ درخت مو با دار ریح بسته
بِمَرَاحَة بسیار شادان (یقال هو نلغا به بِمَرَاحَة)

(مَرْحَب) فُلانًا و به گفت با و مرحبا یعنی بجای وسیع و خوبی در آمدی
مَرْحَبَ الله فُلانًا او را در سعه و کشایشی نازل کرداند
مَرْحَبَة دعای بسعه و کشایش ایش کرد
(مَرَخ) مَرْخًا - م خوش طبعی کرد . مزاح نمود
مَرَخَ جَسَدَهُ روغن مالید اندام او را
مَرَخ العرفج مَرْخًا - ف دراز گردید و برگ آن خوشبو شد
مَرَّخَه روغن مالید آنرا
مَرَخ و اَمْرَخ العجین رقیق و آب دار گردانید خمیر را
تَمَرَّخ بالدُّهن روغن مالی کرد
مَرْخ درخت و چوب آتش زنه
مَرُوخ روغن و غیر آن که بر اندام مالند
مارِخ روان
ماءٌ مارِخ آب جاری
رَجُلٌ مارِخ مرد روان کننده آب
مِرِّیخ و مَرِّیخ مرد بسیار روغن مالنده بر اندام - درخت نرم و نازک
مِرِّیخ مردار سنگ - احمق - تیر دراز چهار پر - نام ستاره معروف به بهرام دلالت بر جنگ و خونریزی و ظلم دارد
مَرِیخ - اَمْرِخَة ج شاخ کوچک در جنب شاخ بزرگ
ثَوْرٌ اَمْرَخ گاو نر که بر او نقطه های سفید و سرخ باشد
مُرْخَة - مُرَخ ج غوره خرما میان خلال یا غوره آن
مَرْخَاء ماده شتر تیز رو از شادمانی
ه (اِمْرَخَدَّ) نرم و فرو هشته شدن چیزی

(مَرَد) مُرُودًا و مَرَادَة و مُرُودَة - ن ک سرکش گردید و از همه سبقت برد
مَرَدَ عَلَى الشَّيْء خوی گرفت بر آن و همیشگی ورزید
مَرَّدَ الشَّيْء نرم و صیقلی کرد آنرا - برید آنرا
مَرَدَ فُلانًا طعن کرد در ناموس او
مَرَدَ الخبز تر کرد نان را تا نرم شود
مَرَدَ الدابة سخت راند چهارپا را
مَرَدَ الملاح السفينة راند کشتی را بپا رو
مَرَدَ الشيء في الماء مالید آن را در آب
مَرَدَ الصبي ثدي اُمِّه مالید کودک پستان مادر را بدست
مَرِدَ الغلام مَرَدًا و مُرُودَة - ف بعد از امردی موی بر آورد صورت و رنج او
مَرَدَ الرجل ادامه داد بخوردن خرمای تر نهاده و بشیر
مَرَّدَ الغصن تمریدًا و تمرادًا دور کرد برگ ها از درخت
مَرَّدَ البناء تمریدًا و تمرادًا آراسته و رخشان ساخت ساختمان را
مَرَّدَ البناء تمرادًا جهت کبوتران غرفه باساخت
تَمَرَّد مدتی بی ریش ماند بعد ریش آورد
تَمَرَّد سرکشی کرد . استکبار نمود
مَراد و مِراد - مَرَادِيد ج گردن
مُرْدِيّ - مَرَادِيّ ج چوب و پارو که بدان کشتی رانند
مارِد - مَرَدَة و مارِدُون و مُرَّاد ج سرکش - درگذرنده
بِناءٌ مارِد ساختمان بلند
مَرِيد - مُرَدَاء ج سرکش - درگذرنده - خرمای در شیر نهاده یا در آب تر نهاده
اَمْرَد ساده و بی موی ریش
غُصْنٌ اَمْرَد شاخ بی برگ
فَرَسٌ اَمْرَد اسبیکه اطراف سم او موی نباشد
مَرْد میوه رسیده - میوه اراک تازه
مَرْداء - مَرَادِيّ ج دختر تابان رخسار - زنیکه بر زانو و فرج او موی نباشد - درخت بی برگ - ریگستان گسترده بی گیاه

مَرِید — سخت سرکش
مُرزاد — خانه کوچک جهة تخم نهادن در اندرون لانه کبوتران
بِناءٌ مُمَرَّد — ساختمان بلند
مُتَمَرِّد — سرکش - پیشه کننده
ه (مَرْداسَنج) — مُعرّب مُرداسنگ است
(مَرْدَقُوش) — مرزنگوش دارو ئیست - زعفران و بوی خوشی است مایل بسرخی و سیاهی - نرم گوش
ه (مَرْدَلة) — نا استوار کردن کار را
(مَرْذ) — الخبزَ مَرْذًا - ن مالید نانرا تا نرم گردد
(مَرْزُ) — مَرْزًا - ن بدست پاره کرد و برکند از خمیر
مَرَزَ الرَّجُل — عیب ناک کرد آنرا - زشت گردانید
مارَزَهُ مُمارَزَةً — ممارسه و عادت کرد بآن
اِمْتَرَزَ عِرْضَهُ — پنجه زد و عیب ناک کرد ناموس آنرا
اِمْتَرَزَ شَرِیکَهُ — جدا کرد مال خود را از مال شریکش
اِمْتَرَزَ مِن مالِهِ مَرْزَةً و مُرْزَةً — پاره از مال او گرفت
مِرْزَتان — دو برآمدگی بالای هر دو نرمه گوش
مِرْزَة — پاره و قطعه
مُرْزَة — مرغیست شبیه بعقاب که موش و خرگوش شکار کند بشکل

مَرِز — عیب و زشتی
رَجُلٌ مُمْرَز و مُمْرِز — مرد پست قامت
عِرْضٌ مَرِزٌ — ناموس عیب شده
(مَرْزُبان) - مَرازِبَة ج رئیس
مَرْزُبَة — ریاست
(مَرْزَنْجُوش) — گیاهیست مرزنگوش و مردقوش گویند
(مَرْس) — الدواءَ مَرْسًا - ن تر نهاد و سائید در آب و مالید بدست تا حل شود اجزاء آن
مَرَسَ الصَّبِیُّ اِصْبَعَهُ — انگشت خود خائید کودک

مَرَسَ یَدَهُ بالمندیل — پاک کرد دست را بدستار
مَرِسَ حَبْلُ البَکَرَة — ریسمان بکره بیکطرف واقع شد (یعنی بکره در یک رگفته شد)
مَرِسَتِ البَکَرَةُ مَرَسًا - ف ریسمان بکره یکی از دو جانب افتاد و میان چرخ و محور آن در آویخت
مَرِسَ الرَّجُلُ — در علاج کارها سخت کوش است
مارَسَ الأَمرَ مُمارَسَةً و مِراسًا — همیشگی ورزید و ادامه داد کار را و سخت چسبید بدان
أَمْرَسَ حَبْلَ البَکَرَة — بازگردانید ریسمان چرخ را بجای مجرایش
تَمَرَّسَ و امْتَرَسَ — سائیده شد
تَمَرَّسَ بالطِّیب — آلوده شد ببوی خوش
تَمَرَّسَ بالرَّجُل — متعرض او شد ببدی
تَمَرَّسَ بالشیءِ — بزد آنرا
اِمْتَرَسَ الخُطَباءُ و الأَلْسُنُ فی الخُصُومَة — درماند زبان خطیب وقت پیکار
تَمارَسَ القَوْمُ — باهم جنگ و پیکار نمودند
مَرَس (مصدر) — اسیر دائم
رَجُلٌ مَرِسٌ — مرد سخت چسبنده
مَرَس - أَمْراس ج — روش - خوی - کارآزموده در جنگ - ریسمان چرخ وقتی که از مجرای خود بدر آیده
رَجُلٌ مُمْرِس — مردیکه در امور سخت ممارست نماید
مَرَسَة - مَرَس ج - أَمْراس ج ج — ریسمان
أَمْراسُ المَرْکَب — ریسمانها و طنابهای آن
مِراس و مَراسَة — سختی و شدت
مَرِیس — چیزیست لغزان و تابان - اشک - خرمائی در آب یا شیر نهاده تر شود
مَرُوس — چرخ که ریسمان او از مجری افتاده باشد
مارَسْتان — مُعرّب بیمارستان
نَخْلٌ مُراسٌ — نر سخت و شدید
لَیْلَةٌ مَراسَة — شب دراز و دشوار
مَرْمَرِیس — بلا و سختی - لغزان و تابان از هر چیزی

[illegible]

گردن دراز - درشت - زبیکه
هیچ نزو بانه
(مَرَشَ) وَجهَهُ مَرشاً - ن خراشیده روی اورا
با گرفت آنرا بسر انگشت یا ناخن
گرفت
مَرَشَهُ رنجانید اورا بسخن
مَرَشَ الماءُ جاری گردید آب
اِمْتَرَشَ الشَّیْءَ برکند آنرا و ربود
اِمْتَرَشَ لِعِیالِهِ بکسب ورزید برای عیال
اِمْتَرَشَ الشَّیْءَ کشید و برآورد آنرا
مَرْش - اَمْراش و مُرُوش ج خراش زمین بسبب
باران یا آنکه باندک باران روان
گردد - دامنه کوه
اَمْرَش - مَرْشاء مؤنث سخت بد
مَرْشاء گزنده از هر حیوان - زمین بی گیاه
مَرّاش بسیار کسب کننده
مُراشَة حق اندک
یُقالُ لِی عِنْدَهُ مُراشَةٌ برای من است نزد او حق کمی
مُرُوش خراشیده گیاه
تَمْریش باران اندک
(مَرَصَ) الثَّدْیَ وَنَحْوَهُ مَرْصاً - ن بانگشت
در خست پستان و غیره را
مَرِصَ الرَّجُلُ مَرَصاً - ف بی شی گرفت
تَمَرَّصَ القِشْرُ عَنِ الشَّعِیرِ رفت پوست از جو
تَمْرِیص پریدن - رفتن
مَرُوص شتر سریع رو
(مَرِضَ) مَرَضاً و مَرْضاً - ف بیمار شد - برگندم
و مضطرب گردید - مَرِض
و مَرِیض و مارِض ص
اَمْرَضَهُ و اِمْراضاً صاحب مال آفت رسیده
شد - بصواب نزدیک
شد در رأی - بیمار یافت اورا
اَمْرَضَ اللهُ فُلاناً بیمار گردانید اورا
مَرَّضَهُ پرستاری بیمار کرد
مَرَّضَ فِی الأَمْرِ سستی کرد در کار و استوار
نکرد آنرا
مَرِضَ البُرُّ برباد داد گندم را
تَمَرَّضَ سست شد در کار
تَمارَضَ بیمار نمود خود را بدون علت
مَرَض و مَرْض - اَمْراض ج بیماری - تغییر مزاج
پس از تندرستی
یُقالُ بِهِ مَرْضَةٌ شَدِیدَةٌ برای اوست بیماری
سخت
مَرِض بیمار
مَرِیض - مِراض و مَرْضَی و مَراضَی ج بیمار
مَرِیضَة سست حال
رِیحٌ مَرِیضَةٌ باد ضعیف
شَمْسٌ مَرِیضَةٌ آفتاب که صاف نباشد از ابر
اَرْضٌ مَرِیضَةٌ زمین سست حال . و تنگ
شده باهلش - زمین پر از جنگ
و جدال
عَیْنٌ مَرِیضَةٌ چشم خمار
قَلْبٌ مَرِیضٌ کنایه از آنکه ناقص دین است
رَأْیٌ مَرِیضٌ آراء منحرف از صواب
مُراض بیماری میوه ها
مارِض بیمار
مُمْراض مرد سخت بیمار
(مَرَطَ) الشَّعْرَ اَوِ الرِّیشَ مَرْطاً - ن و مَرَّطَ
برکند موی را
مَرَطَ الشَّیْءَ جمع آورد آنرا
مَرَطَ بِسَلْحِهِ انداخت سرگین پلیدی
مَرَطَتِ المَرْأَةُ بِوَلَدِها زایید زن بچه اش را
مَرَطَ الرَّجُلُ مَرْطاً و مُرُوطاً شتافت و سرعت
کرد
مَرَّطَ فُلاناً جادادورا بجانه در آورد
مَرَّطَ الثَّوْبَ کوتاه ساخت آستین جامه را
مَرِطَ مَرَطاً - ف سبک اندام گردید - سبک
ابرو - سبک ریش و چشم
گشت
اَمْرَطَ الشَّعْرُ برکنده شد موی

أَمْرَطَتِ النَّخْلَةُ غوره افکند درخت خرما
أَمْرَطَتِ النَّاقَةُ سرعت کرد ماده شتر
مَارَطَهُ مُمَارَطَةً باهم برکندند موی را و خراشیدند
تَمَرَّطَ الشَّعَرُ وَامَّرَطَ وَانْمَرَطَ برکنده موی را - پی همدیگر افتاد موی
تَمَرَّطَ السَّهْمُ تیر خالی از پر شد
اِمْتَرَطَ الشَّیْءَ ربود آنرا یا جمع آورد
مِرْطٌ - مُرُوطٌ ج گلیم از پشم یا از ابریشم - پیرجامه نادوخته
مُرُطٌ - أَمْرَاطٌ وَمِرَاطٌ ج تیر بی پر
سَهْمٌ مَرِيطٌ - مِرَاطٌ ج تیر بی پر
مَرِيطٌ میان موی بند دست و پای چهارپا و سم آن
مَرِيطَانِ دو رگ است در بدن
مِرَاطٌ تیر بی پر
مُرَاطَةٌ موی افتاده از کندن یا از شانه کردن
أَمْرَطُ - مُرْطٌ وَمَرْطَى ج سبک اندام - سبک ابرو - سبک ریش - سبک خشم از جریان آب و موی - گرگ بر کنده موی - دزد - تیر بی پر یا پر افتاده
شَجَرَةٌ مَرْطَاءُ مؤنث درخت بی برگ
مُرُوطٌ سرعت رفتن و دویدن
فَرَسٌ مُرَطَى اسب سریع
مُرَطَى نوعی از دویدن
مُرَيْطَاءُ میان ناف و زهار یا میان سینه و زهار یا پوستکی نازک میان آنها یا دو رگ است که وقت بانگ کردن بر آید و ورم کند - لب زیرین - موی زیر لب - آنچه اطراف ریش بچه باشد - بغل
مِرْطَاوَانِ آنچه اطراف ریش بچه باشد
مِمْرَاطٌ درخت خرما که غوره افتادن عادت آن باشد - ماده شتر سریع رو
مُمْرِطٌ درخت خرما غوره افتاده - ماده شتر شتاب رو

(مَرَطَلَةٌ) همیشگی ورزیدن بکاری یا در فساد - بگل و غیر آن آلودن - در پوستین مردم افتادن
مَرْطَلَ فُلَانًا بِالطِّينِ أَوْ بِالْمَطَرِ آلوده و تر شد او بگل یا بباران

(مَرَعَ) بِالدُّهْنِ مَرْعًا - م روغن مالید
مَرَعَ شَعْرَهُ شانه کرد موی را
مَرُعَ الْمَكَانُ مَرْعًا وَمَرَعًا وَمَرَاعَةً - ن ف ک علفناک گردید و سبز شد
مَرِعَ الرَّجُلُ افتاد در سبزه زار
أَمْرَعَ الْمَكَانُ پر گیاه شد آنجا
أَمْرَعَ رَأْسَهُ روغن بسیار مالید بر سر او
أَمْرَعَ الْقَوْمُ رسیدند و یافتند علف زاری
إِمْرَاعٌ بفراخی آب و علف رسیدن - صاحب شتران بعلف زار رسیده شدن - فضله انداختن از ترس
أَمْرَعْتَ فَانْزِلْ بمقصد رسیدی پس فرود آی
تَمَرَّعَ شتافتن یا چراگاه جستن - جنبیدن بینی از خشم
اِمْرَعَ فِي الْبِلَادِ در زمین سیر کرد
مَرْعٌ - أَمْرُعٌ وَأَمْرَاعٌ ج چراگاه
مَكَانٌ مَرِعٌ جای علف زار و سبز
رَجُلٌ مَرِعٌ مرد چراگاه جوی
مُرَعَةٌ وَمِرَاعٌ پیه
مُرَعَةٌ وَمُرَّعَةٌ - مُرَعٌ وَمُرْعَانٌ ج مرغیست شبیه دراج
مَكَانٌ مَرِيعٌ - أَمْرَاعٌ وَأَمْرُعٌ ج جای علفزار - چراگاه پر آب و علف
مَادِعٌ جای پر گیاه
أَرْضٌ مَرُوعَةٌ - أَمَادِيعُ ج زمین فراخ و ارزان
مِمْرَاعٌ چراگاه فراخ آب و علف
مَمَارِيعُ الْأَرْضِ (لا واحد لها) جاهای خوب و برگزیده

زمین
مُمرِعٌ علف زار
قومٌ مُمرِعون صاحب شتران بفراخی رسید
(مرعز) و مِرعِزّی و مَرعَزّی و مِرعِزاء و مَرعَزاء موی نرم که زیر موی حیوان است - پشم نرم
(مرغ) الحیوانُ العشبَ مَرغًا - م گیاه تازه چرید
مَرَغَ فی العشب جای گرفت در گیاه و غلطید در آن
مَرَغَ البعیرُ کف انداخت شتر از دهان
مَرِغَ عِرضُه مَرَغًا - ف عیبناک گردید ناموس او
مَرَّغَه فی التراب تمریغًا و تِمراغًا غلطانید او را در خاک
مَرَّغَ رأسَه بسیار روغن مالید سر او را
مارَغَه فریب و خدعه نمودند با یکدیگر
مارَغَه بالتراب و را بخاک چسبانید
أمرَغ خواب رفت و روان شد آب دهان - بسیار ناصواب گفت
أمرَغَ العجینَ نرم و رقیق گردانید خمیر را
أمرَغَ عِرضَه عیبناک کرد ناموس او را
تمرَّغَ فی التراب بخاک غلطید
تمرَّغَ فی الأمر رفت و آمد کرد در کار و دودله شد
تمرَّغَ علی فلان درنگی کرد
تمرَّغَ الحیوانُ از دهان او لعاب چکید
تمرَّغت الناقةُ طولانی کرد چریدن را در مرغزار
تمرَّغَ الرجلُ برخود پیچید از درد - دور شد از بدی - رخشان و لغزان نمود اندام را - روغن مالید خود را
مَرَغ لعاب دهان - مرغزار با برگیاه - روغن مالی - جمع آمدن پشکل گوسفند
شعرٌ مَمروغٌ موی بسیار روغن پذیر
مَراغ غلطیدنگاه چهارپا

مَراغة جای غلطیدن چهارپا - ماده خرکه منع نکند نر را و نیکو تیمار کننده شتر است
هو مَراغةُ مالٍ
مارِغ احمق
أمرَغ - مَرغاء مؤنث مُمرِغ مرد آلوده برذائل
بِکارٌ مِمراغ شتران جوانه کف اندازنده از دهان (لا واحد لها)
مُراغة غلطنده
مُمَرَّغة روده شبیه کیسه
مُتَمَرَّغ جای غلطیدن
(مرق) السهمُ مُروقًا - ن گذشت تیر از صید و از آن بدر رفت
مَرَقَ من الدین بیرون رفت از دین بگمراهی یا بدعت
مَرَقَ القِدرَ مَرقًا - ض ن بسیار کرد شوربا در دیگ
مَرَقَ الجلدَ کنده موی پوست را پس از آنکه بر آن سرگین با نمک پاشیده تا بدبوی و تباه بگردد
مَرَقَ بالرمح نیزه زد
مَرَقَ الطائرُ فضله انداخت
مَرِقَت البیضةُ مَرَقًا - ف تباه شد تخم مرغ
مَرِقَت النخلةُ و أمرَقَت ریخت میوه آن
أمرَقَ القِدرَ بسیار کرد شوربای آنرا
أمرَقَ الجلدُ هنگام کندن موی و پشم آن شد
إمراق اندام نهانی آشکار کردن - بسیار کردن شوربا - هنگام موی بر کنده شدن پوست را
مَرَّقَ آوازه غنا خواند
مَرَّقَ القِدرَ بسیار کرد شوربای آنرا
تمریق سرود فرومایگان گفتن
تمَرَّقَ الشعرُ کنده شد موی
تمَرَّقَ الثوبُ بپذیرفت رنگ عصفر را
إمترَقَ و امَّرَقَ السهمُ گذشت تیر از صید و در رفت از آن
إمترَقَ الشیءَ گذشت و نفوذ کرد بسرعت

اِمْتَرَقَ السَّيفُ مِنْ غِمْدِهِ کشید شمشیر را از غلاف
مَرَق - اَمْراق و مُرُوق ج پوست بوی گرفته - گوشتیکه در پوست باز گردیده مانده باشد - سرود فرومایگان - خار خوشه
يُقالُ اَصابَهُ ذٰلِكَ فِي مَرَقِكَ این مصیبت رسید بادا از جرم تو یا بسبب تو

مَرِق — پشم بوی گرفته
مُرُق — گرگهای پشم ریخته
مَرَق و مَرَقَة — شوربا
مُراقَة — موی و پشم برکنده از پوست - گیاه برکنده اندک برای چهارپایان
مارِق - مارِقُون و مُرّاق ج از دین بدر رونده
مارِقَة — گروه خوارج نهروان که از دین خارج شدند
مُرَيْق و مُرَّيْق — گیاهیست که آنرا عصفر خوانند
مُمَرَّق — مخنّج
مُمَرِّق — سرودگوی - حبابهای کره
مُتَمَرِّق — اسفیده شده گرفته
مُتَمَرَّق — رنگ گردیده بگیاه عصفر یا زعفران
لَحْمٌ مُمَرَّق — گوشت بسیار چرب

(مرمر)

مَرْمَرَ — خشم گرفت
مَرْمَرَ الماءَ — روان کرد آبرا بر زمین
تَمَرْمَرَ الرَّمْلُ — جنبید ریگ
تَمَرْمَرَ الجِسْمُ — لرزید جسم
تَمَرْمَرَ عَلیٰ اَصْحابِهِ — امارت و بزرگی کرد بر آنان
مَرْمَر — سنگیست معروف - نوعی از چادرهای زنان - انار پرآب بدون پیه - دختر نرم و نازک اندام - لرزان از هر چیزی
مَرْمار — انار پرآب - دختر نرم و نازک اندام
مَرْمار و مَرْمارَة — جنبنده از نشاط
مُرامِر — نرم و نازک - جنبان - ناچیز و باطل

مَرْمَرِيرَة — باران بسیار

(مرمریس)

مَرْمَرِيس — نرم - سخت - بیش آمدی بزرگ - گردن دراز - بلا و سختی
مَرْمِيس — کرگدن حیوانیست بشکل

(مرك)

مَرِك — مرد ابنه زده

(مرن)

مَرَنَ مُرُونَة و مُرُونًا و مَرانَة - ن — نرم گردید با اندکی سختی
مَرَنَ يَدُهُ عَلَى العَمَلِ
مَرَنَ وَجْهُهُ عَلَى الأَمْرِ
} سخت گردید دست و رویش بر کار
مَرَنَ عَلَى الشَّيْءِ مُرُونًا و مَرانَة — خوی کرد و معتاد شد بر آنچیز
مَرَنَ الجِلْدَ مَرْنًا - ن — نرم کرد پوست را
مَرَنَ فُلانًا عَلَى عَدُوِّهِ — گریخت از دشمن
مَرَنَ بِهِ الأَرْضَ — بر زمین زد او را
مَرَّنَ وَجْهَهُ عَلَى الأَمْرِ — سخت گردید روی او بر کار
تَمْرِين — نرم گردانیدن - بر زمین زدن - معتاد ساختن کسیرا بچیزی
مارَنَتِ النّاقَةُ مِرانًا — آبستن نمود نماده شتر یا بسیار نر کشیده شد و آبستن نگردید مُمارِن ص
تَمَرُّن — افزون شدن - افزون کردن - بر کنار بودن معتاد شدن بر چیزی
تَمارَنَتِ النّاقَةُ — سیری شد شیر شتر
مَرْن - اَمْران ج — پوستین و جامه - جرم نرم - عطا - کناره و جانب - گیاهیست
مَرْنا الأَنْفِ — دو طرف بینی
مَرْن — حال و خوی - بانگ و پیکار
يُقالُ هُمْ عَلَى مَرْنٍ واحِدٍ — ایشان بر یکحال و اخلاقند
مَرْن — دو چوب بسته در تنه درخت که

در آن با غبان خواب کند
مادِن مینی یا سرآن یا زرهٔ مینی - نیزهٔ نرم
مُرّان - مُرّانة واحد نیزه لرزان - درختیست
که از آن چوب نیزه سازند
اَمْرانُ الذِّراع پی دست و دوش
مَیْرُون نزد نصاری روغن مقدسی است
که مسح میکنند در بعض اسرار کنیسه
اِنَّهُ لَمُمَرَّنُ الوَجْهِ او سخت روی است
(مَرْوَة) - مَرْو ج سنگیست سفید درخشان
آتش گیرانه یا سخت ترین سنگها
مَرْوَراة بیابان و زمین که چیزی نرویاند
مَرْو نوعی از ریاحین
یُقالُ قَرَعَ الدَّهْرُ مَرْوَتَهُ بلا و سختی نازل شد بروزگار
(مَرِهَت) عَیْنُهُ مَرَهاً - ف پی سرمه شد چشم
یا تباه گردید یا سفید گشت
سرمه از اطراف چشم
اَمْرَهُ و مَرْهاءُ ص
مُرْهَة سفیدی خالص - زمین پست
کو دال
رَجُلٌ مُرَّةُ الفُؤاد مرد بسیار دل
شَرابٌ اَمْرَهُ شراب خالص
(مَرْهَمَ) الجُرْحَ مرهم نهاد بر جراحت
مَرْهَم - مَراهِم ج آنچه از دواجات نرم
سازند و بر زخم نهند
(مَرَى) النّاقةَ مَرْیاً - ض بسود سر پستان را
و مالید
مَرَى الشَّیْءَ بر آورد آنرا
مَرَى الدَّمَ روان کرد خون را
مَرَى حَقَّهُ منکر شد حق او را
مَرَى الرّیحُ السَّحابَ کشانید و جلب کرد باد ابر را
مَرَى الفَرَسُ اسبی بر روی سه پای خود
ایستد و چهارمی را بزمین میساید
مَرَى فُلاناً مِائَةَ سَوْطٍ زد او را صد تازیانه
مَرَى الفَرَسُ بدست و پای ساید زمین را
یا پای کشان رفت از لنگی

و لنگی یا با سه پای رفت و دیگر را
کشید بزمین
اَمْرَتِ النّاقةُ بسیار شیر شد شتر
مارى مِراءً و مُماراةً جدال و پیکار نمود با او
تَمارَیا خصومت نمودند با یکدیگر
اِمْتَرى فِی الشَّیْءِ بشک شد در آن چیز
اِمْتِراء بر آوردن چیزی را
اِمْتَرى و اِسْتَمْرى اللَّبَنَ فشرد و دوشید شیر را
تَمَرّى بِهِ آراسته شد بآن
مِرْیَة و مُرْیَة جدال و پیکار و خصومت -
شتر پر شیر - شک
ناقةٌ مَرِیّ - مَرایا ج شتر بسیار شیر یا آنکه بی بچه
که بدست ساییده دوشند آنرا
مَرایا رگها که از شیر پر شود و بریزد
مارِی گوساله سفید تابان بدن - گلیم
کوچک مخطط - شکار کننده
سنگخوار - شلوار نگارین
پشمی - جامه کهن تا سر سرین
مارِیَة زن سفید درخشان تابان بدن
- گوساله ماده سفید رنگ -
گاو ماده یا بچه سفید تابان بدن
ناقةٌ مُمْرِی شتریکه آب نر را در رحم جمع کرده
باشد
اَمْرٌ مُمِرٌّ کار استوار
مُمْرِیَة گاو ماده یا بچه سفید تابان رنگ
(مَزَّ) الرَّجُلُ مَزازةً - ض فاضل گردید
مَزَّ الشَّیْءُ افزون گردید
مَزِیز ص
مَزَّ الطَّعامُ خوش مزه گردید
مَزَّ الشَّیْءَ مَزّاً - ن لمکید آنرا
مازَ بَیْنَهُما مُمازّةً دوری انداخت میان آن دو
مَزَّزَهُ او را صاحب فضل دیده
مَزَّزَهُ بکذا برتری داد او را بر آن
تَمَزَّزَ الشَّرابَ نوشید آنرا با دو لب اندک
اندک با کشیدن و جذب نفس

تمازت به النیة دور شد نیت وی
مَزّ سخت
یقال هذا امر مَزّ این کار سخت و مشکل است
مَزَّة یکبار مکیدن - می خوش مزه
مِزّ اندازه - افزونی
یقال للمِزّ علیک برای اوست افزونی بر تو
مُزّ - مُزَّة مونث می خوش (آنچه طعمش بین شیرین و ترش باشد)
مُزّ و مُزّاء و مُزَّة شراب ترش و شیرین
مَزَّة اندک
یقال ما بقی فی الاناء الا مَزَّة نیست باقی مگر کمی از وی
مَزَز افزونی بسیاری - اشکی - زمان
مَزِیز افزون - اندک و سخت
(عزیز مزیز از اتباع)
اَمَزّ - مَزّاء مونث سخت
مَزَازَة بسیاری
(مزج) الشراب بالماء مزجا - ن آمیخت شراب را بآب
مَزَجَ القوم برکید یکرا افژولیدند و شوریدند
مازجة و ممازجة باهم مخالطت کردند و مفاخره نمودند
مَزَّجَ السنبل زرد شد بعد از سبزی
مَزَجَ فلانا عطا کرد اورا چیزی
تمازجا مخالطت نمودند اند و آمیختند
اِمتزج به آمیخته شد بآن
مِزج و مَزج عسل - آب که مخلوط بشراب شده باشد
مِزج و مَزیج بادام تلخ
مزاج الشراب آنچه بآن آمیزند شراب را
مزاج البدن آنچه بدان اندام سرشته شده از طبایع
مزاج - امزجة ج ماده شتر - نام موضعی است
موزج - موازجة ج موزه (معرب)
رجل مزاج مردیکه بریک اخلاق نباشد
(مزح) مزحا و مزاحة و مزاحا - م خوش طبعی و مسخرگی نمود

مَزَّحَ السنبل رنگ گرفت آن و بار آورد
مازحه و ممازحة و مزاحا مسخرگی و خوش طبعی نمود با کسی
تمازح باهم خوش طبعی و مزاح کردن
تمزّح به خوشحال شد بآن
مزّح خوشه بسنبل
مُزاح و مُزاحة خوش طبعی - مسخرگی
مَزّاح بسیار مسخرگی کن
مُزّحم مردیکه خوش طبعی کنند
(مزد) سرما - نوعی جماع
یقال ما رایناه مزدا فی هذا العام ندیدیم امسال سرما را
(مزر) من اللبن مزرا - ن آشامید اندک اندک
مزر اللبن آشامید شیر را بمهلت چشیدن
مزّر القربة پر کرد مشک را
مَزُر مزارة - ک زیرک و سخت دل و ناقد در امور گردید
مزّر تمزیرا پر کرد مشک را
تمزّر النبیذ نوشید شراب اندکی با یکبار نوشید
تمزّر باقی شیر دوشیدن
مَزِر مرد خوش طبع زیرک
مِزر احمق - اصل هر چیزی - شراب جو و ارزن
هو کریم المزر او کریم الاصل و نژاد نیکو است
مزیر - امازر ج مرد خوش طبع زیرک سخت دل و ناقد در امور
هو من امازر الناس او از افاضل مردم است
مزّة یکبار مکیدن
(مزع) الظبی مزعا - م بسرعت کرد آهو با رم دوید
مزع البعیر مزعا و مزعة بسرعت رفت شتر
مزّع القطن و مزّع حلاجی کرد پشمه را
مزّع الشیء پراکنده و جدا نمود آنچیز را
تمزّع منقطع شد از خشم
تمزعوا الشیء بینهم پاره پاره کردند از بین خود

مِزْعَة - مِزَع ج پاره از پر و شبه
مُزْعَة و مِزْعَة پاره گوشت - جرعه آب -
باقیمانده چوب یا پاره از پیه
مُزاعَة ریزه و شکسته چیزی
مُزاع خارپشت
مِزْعی سخن‌چین
فرسٌ مِمْزَع اسب سریع
(مزق) الثوبَ مَزْقاً و مَزْقَةً - ض ن پاره کرد جامه را
و درید
مَزَقَ عِرْضَهُم طعن نمود و عیب کرد ناموس آنها را
- مَزِق ص - مَزِقون ج
مَزَقَ الطائر سرگین انداخت
مَزَّقَ الثوبَ بسیار درید و پاره کرد جامه را
یُقال مَزَّقَهُم الله كُلَّ مُمَزَّق پراکنده کند خدا ایشان را
تَمَزَّقَ پاره گردید بدن جامه
تَمَزَّقَ القومُ پراکنده گردید گروه
اِمْتَزَقَ پاره گردید
مُزْقَة مرغیست کوچک
مِزْق - مِزْقَة واحد پاره‌های جامه دریده
ثوبٌ مِزَق و مَزِق و مَزِیق جامه پاره
ناقةٌ مِزاق ماده شتر تیزرو
(مزمزه) جنبانید او را
تَمَزْمَزَ جنبید
تَمَزْمَزَ للقیام مهیا شد برای ایستادن
بار خاست
(مزن) مَزْناً و مُزُوناً - ن گذشت بر اراده
خود و رفت
مَزَنَ وجهُهُ روشن گردید روی او
مَزَنَ من العدو گریخت و فرار کرد
مَزَنَ القربةَ و مَزَّنَ پر کرد مشک را
مَزَّنَ فلاناً ستود او را از صاحب منصبی
تَمَزَّنَ رفت و بر سر خود گذشت
تَمَزَّنَ علی القوم افزونی و سخاوت کرد بر ایشان
تَمَزَّنَ علی الأمر مداومت کرد بر آن
مُزْن ابر یا ابر سفید یا ابر آب آن - باران

مِنه حُبُّ المُزْن
مُزْنَة باران - ابر سفید
اِبْنُ مُزْنَة ماه نو
مَزْن عادت و خوی - روش و حال
یُقال ما زال علی هذا المَزْن همیشه بر این عادت و روش است
یومُ مَزْن روز گریختن از دشمن
مازِن تخم مور
مُزَیْنَة قبیله ایست و نسبت بایشان مُزَنی
(مزه) مَزْهاً - ف خوش طبعی و مزاح کرد
مُمازَهَة بایکدیگر مزاح و شوخی کردند
۵ (اِمْزَهَلّ) گشاده گردید و برطرف
شد ابر از هوا - گداخته و آب
شد آن برف (مقلوب ازمهلال)
(مزا) مَزْواً - ن تکبر کرد
مَزّاه تمزیة افزونی کرد او را و بستود
تَمازَی القوم فضیلت یافتند بهمدیگر
مَزْو و مَزِیَّة - مَزایا ج } افزونی و فضیلت از
مازِیَة - مازِیات ج } علم و کرم و شجاعت
و آنچه بآن امتیاز انسان بچیزها
(مزی) مَزْیاً - ض بزرگ منشی نمود
مَزّی تمزیة ستود و مدح کرد
قعد عنی تمازیاً دور نشست از من وی گردانید
مُزاة مردان سرکش و سخت بی‌رحم
مَزِی مرد خوش طبع زیرک
مازِی مخالف و دور
مازِیَة - مازِیات ج } افزونی از علم یا کرم یا
مَزِیَّة - مَزایا ج } شجاعت و غیره از آنچه
مابه الامتیاز انسان و چیز دیگر
است
(مسّ) الشیَ مَسّاً و مَسیساً و مِسّیسی - ن ذ
مسح کرد و سود آنرا
مَسَّ المریضُ او الکِبَرُ فلاناً بیماری یا پیری فرا رسید او را
مَسَّت الحاجةُ الیه نیاز بسوی آن کشاند
مَسَّهُ الشیطانُ بنُصبٍ و عذاب رنج و عذاب
رسانید او را شیطان

یقال مسّت بک رحمُ فلانٍ قرابت او با تو نزدیک است

مُسّ ـ ل دیوانه گردید

ممسوس ص

ماسّهُ مماسّةً ومِساساً جماع کرد او را

اَمسّهُ الشیءَ او را بمس گردان و اداشت

یُقال اَمسّ وجههُ الماءَ آب بصورتش زد

اَمسّ بدنهُ الطیبَ خوشبو گردانید خود را

تماسّ الشیئان مسح نمودند یکی دیگر را

تماسّ (ومنه قوله من قبل ان یتماسّا) جماع کردن

حاجةٌ ماسّةٌ تقاضای مهم ـ حاجت سخت

یُقال بینهم رحمٌ ماسّةٌ بین ایشان خویشی نزدیک است

مَساسِ ومِساس مالش (اسم فعل بمعنی امر)

لامِساسِ (مبنی بر کسر) مسح نمیکند

مَسوس من الماء آبیکه دست رس باشد و تشنه سیراب شود میان شور و شیرین ـ هرچه فرونشاند سوزش تشنگی را ـ آب صاف شیرین

مِسّ مس ونیز بعربی نحاس گویند

مَسّ دیوانگی ـ مالش

منهُ ذوقوا مسّ سقر (آیه) بچشید عذاب نخستین دوزخ را که برسد شما را

وجد مسّ الحمّی حالت اولیه تب رسید او را

اَمسّ (اسم تفضیل)

(یُقال هو امسّ من ذاک بکذا)

مَسیسُ الحاجة جائی که حاجت بسوی آن کشاند

مَسّاس بسیار سخت مسح کننده

ممسوس دیوانه

مماسّة جماع کردن

(مسأ) مسأً ومُسوءاً ـ م بیباک گردید

مسأ الماشی درنگ کرد در رفتار

مسأ الحقّ پس و عقب انداخت حق کسی را

مسأ الطریق میانه راه رفت

مسأ علی الشیء همیشگی واداده داد بر آن

مسأ الرجل بالقول نرمی کرد در سخن با او ـ فریفت او را

مسأ بینهم وامسأ فساد و فتنه انداخت بین ایشان

تمسّأ الثوبُ کهنه و دریده گردید جامه

مسأ میانه

مسوءُ الطریق میانه راه

ماسیء بیباک

(مسح) الشیء مسحاً ـ م زائل شد اثر از آنچیز

یُقال فی الدعاء للمریض (مسح الله ما بک من علّة) خدا کسالت ورا برطرف کند و عافیت بخشد

مسحهُ بالدهن دست خود را بروغن بیالود و بدن او را بمالید

مسحهُ بالسیف برید او را بشمشیر

مسح ذوائب المرأة شانه کرد گیسوان زن را

مسح کلاماً سخن خوش گفت و دروغ گفت (در اضداد)

مسحهُ الله آفرید خدا تعالی او را نیک یا آفرید او را نافرجام (اضداد)

مسح فلاناً زد او را

مسح عُنقهُ برید گردن او را

مسح الابل راند شتر را همه روزه و رنجانید او را

مسح سیفهُ شمشیر را کشید از نیام

مسح الارض مسحاً ومساحةً پیمود زمین را

مسح القول تمساحاً دروغ گفت

مسح فی الارض مُسوحاً رفت در زمین

مسح البطن مَسَحاً ـ ف سائیده شد شکم از درشتی جامه

مسح رکبتیه بهم سائید دوران

مسح المرأة جماع کرد زن را

مسح الشیء زائل گردانید اثر آنرا

مسّحهُ بالدهن آلوده کرد بروغن او را

مسّح فلاناً گفت با او سخن خوش تا بفریباند

اورا
مَسَحَ الْإِبِلَ پشت ریش ولاغر نمود شتر را
مَاسَحَهُ مُمَاسَحَةً باهم نرمی نمودند در گفتار
تَمَسَّحَ بِالْمَاءِ وَمِنَ الْمَاءِ شستشو کرد بآب
تَمَسَّحَ الشَّيْءَ دست مالید آنرا
يُقَالُ فُلَانٌ يُتَمَسَّحُ بِهِ او میمنت میگیرد بدان بجهت بزرگی او
تَمَاسُحٌ باهم راست شدن در سخن
تَمَاسَحُوا عَلَى كَذَا سوگند خوردند بر خرید وفروخت
اِمْتَسَحَ السَّيْفَ شمشیر از نیام کشید
مِسْحٌ ـ مُسُوحٌ وَأَمْسَاحٌ ج پلاس
مَسْحَةٌ برای مرّة بود ـ اثر کمی که باقیماند وبامعنی است
(عَلَيْهِ مَسْحَةٌ مِنْ جَمَالٍ أَوْ هُزَالٍ)
مَسْحٌ سائیدن شکم ران از درشتی جامه ـ بهم سائیدن دو ران
مِسَاحَةٌ (مصدر) اسم از مسح زمین
عِلْمُ الْمِسَاحَةِ علمی که بحث شود از خطوط ومساحت وسطوح واجسام واحجام
مَسِيحٌ پاره از نقره وطلا ـ مرد بسیار جماع کننده ـ دوست ـ خوب روی ـ یک چشم ـ دروغگوی ـ عرق ، خوی ـ درم ساده بدون نقش ـ بروغن مالیده ـ مرد بسیار سیر وسفر کننده ـ نام حضرت عیسى ابن مریم علیه السلام ـ نام دجال
رَجُلٌ مَسِيحُ الْقَدَمَيْنِ مردیکه پایهای او برابر باشد
مَسِيحِيٌّ آنانکه بعقیده خود پیرو حضرت عیسى هستند
مَسِيحَةٌ ـ مَسَائِحُ ج یک گیسوی ـ کمان ـ قطعه از نقره
مَاسِحٌ بسیار دروغگوی ـ بسیار جماع کننده ـ مشاطه کننده
مَاسِحَةٌ ـ مؤنث ـ مَوَاسِحُ ج آرایش کننده
مَسَّاحٌ بسیار مسح کننده ـ آنکه زمین پیماید
أَمْسَحُ آنکه را اندقش بساید از جامه درشت ـ آنکه پای او برابر وهموار باشد ـ دروغگوی
مَكَانٌ أَمْسَحُ ـ أَمَاسِيحُ ج جای پر از سنگریزه برابر
مَسْحَاءُ ـ مِسَاحٌ وَمَسَاحِيُّ ج زمین هموار وپر از سنگریزه ـ زن لاغر سرین وجرد پستان ـ زن کم چشم ـ زن هموار پای ـ زن بسیار سیر کننده ـ زن بسیار دروغگوی ـ آنکه را انشس بهماید
أُمْسُوحٌ هر چوب دراز کشتی
مِمْسَحٌ بسیار دروغگوی ـ زشت پلید خوی
تِمْسَاحٌ نهنگ بشکل ـ مرد دروغگوی بدخوی

مِمْسَحٌ وَمِمْسَحَةٌ آنچه بدان مسح کنند
مِمْسَحٌ دروغگوی
مَمْسُوحٌ رخسار ودستار درشت ـ بسیار دروغگوی ـ آنکه روش را بر رو مالیده باشد
(مَسَخَهُ) مَسْخًا ـ م برگردانید صورت اورا بصورت قبیحی
يُقَالُ مَسَخَهُ اللهُ قِرْدًا ـ مَسْخٌ وَمَسِيخٌ ص ـ مُسُوخٌ ج اورا بصورت بوزینه درآورد
مَسَخَ الْكَاتِبُ بسیار اشتباه کرد در نوشتن
مَسَخَ النَّاقَةَ لاغر گردانید اورا
مَسَخَ طَعْمَهُ بدمزه ساخت آنرا
أَمْسَخَ الْوَرَمُ منحل شد ورم
تَمَسَّخَ الْغَزْلُ ریده گردید رشته
اِمْتَسَخَتْ وَانْمَسَخَتْ الْعَضُدُ بسیار کم شد گوشت بازو

اِمتَسَخَ السَّیفَ — از نیام کشید شمشیر را
مَسِیخ — صورت برگردانیده - زشت خلقت - بد هیئت - احمق - سست - گوشت بی مزه - بی نمک
مَمسُوخ — زشت - صورت برگردانیده
مِسخِیَّة — نوعی گستردنی
ماسِخِیّات — کمانهای منسوب به ماسخه نام کسی
ماسِخِی — منسوب با کمان ساز
أمسَخ — بد مزه
أُمسُوخ — گیاهیست
فَرَسٌ مَمسُوخ — اسب کم گوشت سرین
اِمرَأَةٌ مَمسُوخَةُ العَجُز — زن لاغر سرین
(مَسَدَ) الحَبلَ مَسدًا - ن تافت ریسمان را
مَسَدَ فِی السَّیر — در رنج انداخت و مانده گردانید چهارپا را
مَسَدَ البَطنُ — نرم و برابر گردید شکم
مَسَدَ الشَّیءَ و عَلَی الشَّیءِ — سخت دست بر او بمالید
مَسَد - مِساد و أمساد ج — ریسمان از پوست خرما یا از پوست درخت مقل یا از پوست هر چیزی و یا ریسمان از لیف سخت تافته
حَبلٌ مِن مَسَدٍ (آیه)
مِساد — خیک روغن و عسل
هُوَ أحسَنُ مِسادَ شَعرٍ مِنکَ — او نیکوتر است از تو در بافتن گیسوی
جارِیَةٌ حَسَنَةُ المَسَد — دخترک نیک و خوش اندام
مَمسُود - مَمسُودَة مؤنث — مرد نیک درشت استخوان - استوار خلقت
ه (مَسَرَهُ) مَسرًا - ن کشید آن را و بیرون آورد از تنگی
مَسَرَ النّاسَ — بدی مردم شناخت و سخن چینی نمود و تحریص و تحریب نمود و برانگیخت ایشان را

(مَسَطَ) المِعیَ مَسطًا - ن مالید روده را تا آنچه در آنست خارج شود
مَسَطَ الثَّوبَ — تر کرده جامه را پس مالید بدست تا آبش خارج شود
مَسَطَ فُلانًا بِالسِّیاط — بتازیانه زد او را
مَسَطَ السِّقاءَ — بانگشت برآورد آنچه در مشک شیر بود
ماسِط — آب و گیاه شور و هر چیز شور که شکم راند - گیاهیست که شکم شتر راند
مَسِیط و مَسِیطَة — آب تیره - آب تیره مانده ته حوض بد بوی - سیل اندک
مَسِیط — گل و لای - ریگی که بار دار نگرداند
مَسِیطَة — چاه شیرین که آب فاسد در آید - آب که میان چاه و حوض روان باشد و بد بوی گردد - رود باریکه در آن آب اندک روان باشد
مُسَیِّطَة — سیل بسیار اندک
(مِسع) — باد شمال (اسم است آن را)
مَسَعَ الرَّجُل — مرد بسیار سیر و توانا بر آن
ه (اِمساغ) اِمتِساغ — بیکسوی گردیدن
(مَسَکَ) بِهِ مَسکًا - ن تعلق بآن یافت و پیوند کرد - چنگ زد بآن
مَسَکَ بِالنّار — جستجوی آتش کرد در زمین پوشانید بخاکستر و دفن کرد
مَسَکَ السِّقاءُ ماءً کَثیرًا — بسیار آب گرفت مشک
أمسَکَهُ — گرفت و چنگ زد او را
أمسَکَ بِهِ — تعلق بآن یافت و پیوند کرد
أمسَکَ الشَّیءَ عَلَی نَفسِهِ — بند کرد و باز داشت آن را بر خود
أمسَکَ اللّٰهُ الغَیثَ — نفرستاد باران را
أمسَکَ عَنِ الأمرِ — امتناع کرد از آن کار
أمسَکَ عَنِ الکَلامِ — خاموش شد از سخن
مَسَّکَهُ — خوش بوی کرد آن را

مَسَکَ بِهِ چنگ زد بآن - بیعانه داد بآن
تَمَسَّکَ بِهِ وَتَماسَکَ وَامْتَسَکَ چنگ زد بآن
تَمَسَّکَ باز ایستادن از آن
یُقالُ اَمْسَکَ فِی الْبَلَدِ مقیم آن شهر شد
اِسْتَمْسَکَ بِهِ چنگ زد بآن و تعلق یافت
اِسْتَمْسَکَ عَنْ کَذا امتناع کرد از آن
اِسْتَمْسَکَ بَوْلُهُ حبس بول کرد
اُسْتُمْسِکَ الرَّجُلُ عَنِ الرّاحِلَةِ توانائی سواری داشت ولکن امتناع نمود از سوار شدن
مَسْکٌ - مُسُکٌ وَمُسُوکٌ ج پوست بالخصوص پوست بزغاله (وقطعة منه مَسْکَةٌ)
مَسَکٌ لاک پشت یا استخوان ماهی که از آن شانه سازند - دست بند و خلخال ماهی - دندان فیل
مَسَکَةٌ جائیکه آب ایستد - پوستیکه بروی کودک یا کره اسب کشیده باشد - جای درشت از چاه که وقت کندن پیش آید
مُسْکٌ - مُسْکَةٌ واحد - مُسَکٌ ج اندک از غذا که بر پای دارد اندام را - عقل وفر - بقیه از هر چیزی - جای درشت و سخت از چاه یا چاه درشت خاک
مُسْکَةٌ وَمُسُکَةٌ وَمَسِیکٌ بخل - خیر و نیکوئی
یُقالُ ما فِیهِ مُسْکَةٌ نیست در او خیری
مِسْکٌ - مِسْکَةٌ واحد - مِسَکٌ ج مشک خوشبوی از آهو بشکل

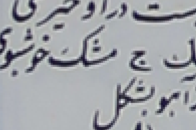

مِسْکُ الْبَرِّ وَمِسْکُ الْجِنِّ دو گیاه اند
رَجُلٌ مُسُکٌ مرد بخیل
مُسُکَةٌ - مُسَکٌ ج مرد بخیل - آنکه چون چنگ زند در چیزی نتواند خود را رها کند
مَسِیکٌ - مُسُکٌ ج عقل وافر - غذا که اندازه باشد - جائیکه آب ایستد در او - نیکوئی
رَجُلٌ مَسِیکٌ مرد بخیل
اَرْضٌ مَسِیکَةٌ زمین که آب را فرو نکشد از جهت سختی
مَساکٌ وَمَساکَةٌ وَمِساکٌ وَمِساکَةٌ } بخل و زفتی
ماسِکَةٌ پاره پوست که بر روی کودک و کره اسب باشد - غذا یست
یُقالُ بَیْنَنا ماسِکَةُ رَحِمٍ ما بین ما بهم پیوستگی است
رَجُلٌ مِمْسِیکٌ مرد بخیل
سِقاءٌ مِمْسِیکٌ خیک بسیار آبگیر
مَساکاتٌ آب انبارها
مُسْکانٌ - مَساکِینُ ج بیعانه
مُسُکٌ وَمُساکٌ وَمُمْسِکٌ بخیل
مَسِکَةٌ وَمُسَیْکَةٌ گیاه بستانی بشکل

(مَسَلَ) الْماءُ مَسَلاً - ن روان شد آب
اِمْتَسَلَ السَّیْفَ کشید از نیام شمشیر را
مَسَلٌ - اَمْسِلَةٌ وَمُسُلٌ وَمُسْلانٌ وَمَسائِلُ ج راه آب - راه دراز در زمین نرم
مُسالا الرَّجُلِ دو بازو یا دو طرف ریش
مَسالَةٌ درازی روی در نیکوئی
مَسِیلٌ - مُسُلٌ وَاَمْسِلَةٌ ج بمعنی سیلان و جریان است
مَسِیلُ الْماءِ در سیل مذکور شد
(مَسْمَسَ) الْاَمْرُ مَسْماساً آمیخته و شوریده شد کار
یُقالُ هُوَ مِنْ اَمْرِهِ فِی مِسْماسٍ او در کار خویش اشتباه واختلاط است
مُسْمِسَ الرَّجُلُ مخبط شد مرد
مَسْماسٌ سبک رو خفیف کار شوریده

(مَسَنَ) الرَّجُلَ مَسْنًا - ن جن زده گردید مرد - جن زده شد
مَسَنَ الشَّيْءَ مِنَ الشَّيْءِ کشید آنرا از آن
مَسَن بیباکی
مَيْسُون کودک خوش قامت و نیکوروی
مَيْسُوسِن سرشتی است زنانرا
(مَسَأَ) الحِمَارُ مُسُوًّا - ن سرکشی کرد خر
مَسَأَ الرَّجُلُ و مَسَّى تَمْسِيَةً بکاری وعده داد سپس درنگ کرد از آن
مَسَاهُ چگونه شام کردی مَسَّاكَ اللهُ بالخير گفت باو
يُقَالُ مَسَى بِهِ اللَّيْلُ آمد شبانگاه
مَسَوْتُ النَّاقَةَ بدست آوردم نطفه از رحم شتر و پاک کردم آنرا
أَمْسَى إِمْسَاءً و مُمْسًى شبانگاه کرد
مَاسَاهُ مُمَاسَاةً بسخریه و استهزاء گرفت آنرا
اِمْتَسَى مَا عِنْدَهُ گرفت هرچه نزد او بود
مُسْيٌ و مِسْيٌ شبانگاه (اسم است امسا را)
مَسَاءٌ شبانگاه خلاف صباح
اتيته مَسَاءَ أَمْسِ آمدم آنرا شبانگاه دیروز
واتی صباحَ مَسَاءَ - مُسَيَّان مصغر - مُسَيَّانَات ج (بالاضافه) بسر شام آمد
(مَسَى) الشَّيْءَ مَسْيًا - ض مالید آنرا بدست
مَسَى الحَرُّ المَالَ گرما لاغر گردانید شتر ازا
مَسَى السَّيْفَ کشید از نیام شمشیر را
مَسَى الرَّجُلُ بدخوی شد
مَسَى النَّاقَةَ بیرون آورد نطفه را از زهدان و پاک کرد رحم را
تَمَسَّى الشَّيْءُ و تَمَاسَى پاره پاره شد آنچیز
اِمْتَسَى اِمْتِسَاءً تشنه شد
رَجُلٌ مَاسِن و مَاسِي آنکه بنصیحت احدی التفات نکند و نشنود
تَمَاسِي (لا واحد لها) سختیها
(مَشّ) الْعَظْمَ مَشًّا - ن بسود اطراف استخوانرا
مَشَّ النَّاقَةَ دوشید شتر را اندکی از شیر در پستان گذاشت
مَشَّ مَالَ فُلَانٍ اندک گرفت مال او را
مَشَّ يَدَهُ مالید دست بچیزی تا پاکیزه شود و چربی آن زائل گردد
مَشَّ فُلَانًا خصومت کرد
مَشَّ الشَّيْءَ درامیخت و سود آنرا چندانکه گداخته شد
مَشْمَشَ العَظْمَ مغز استخوانرا درآورد و خورد
أَمَشَّ العَظْمُ بامغز شد استخوان
أَمَشَّ السَّلَمُ شاخ نرم و نازک بیرون آورد
اِمْتَشَّ لَهُ الشَّيْءَ حاصل کرد و دریافت
اِمْتَشَّ الثَّوْبَ برآورد و لباس را
اِمْتَشَّ مَا فِي الضَّرْعِ تمام شیر پستانرا دوشید
اِمْتَشَّ مِنْ مَالِ فُلَانٍ بهره یافت از مال او
اِمْتَشَّ العَظْمَ جویده آنرا بلمیده
اِمْتِشَاش بسنگ یا کلوخ استنجا کردن - برکشیدن زن زیور را از گردن خود - بهره یافتن از چیزی
مُشَاش زمین نرم - نفس و سرشت و نژاد - مرد چست و چالاک خوش طبع زیرک - نیک خدمت کننده در سفر و حضر
يُقَالُ فُلَانٌ لَيِّنُ المُشَاشِ او نیکوخلق است
مُشَاشَةٌ - مُشَاش ج نرمه سر استخوان (سر استخوان نرم که توان جاوید آنرا) - زمین سخت که در آن چاه کنند - درون زمین - راهی که در آن خاک و سنگریزه نرم باشد - کوه که در آن چشمه ها روان باشد
مَشّ (مصدر) يُقَالُ أَطْعَمَهُ هَنًّا مَشًّا خورانید اورا چیز پاکیزه
مَشَش تندی و تیزی که در خردگاه دست و پای چارپا برآید و سخت گردد کمتر از سختی استخوان سپید که در چشم شتر عادث گردد

مَشُوش دستارچه دست (دستمال)

اَمَش - مَشاء مؤنث شترنگه چشم او سفیدی بر آورده باشد

(مَشَجَه) بِکذا مَشجاً - ن در آمیخت با آن (یقال مشج بینهما)

مَشج و مَشیج و مَشِیج - اَمشاج ج آمیخته

نطفةٌ اَمشاج آب مرد آمیخته با آب زن وخون آن

اَمشاج آنچه در ناف جمع آید

(اَمشَحَت) السماءُ پراکنده گردید ابر از هوا

مَشَح بهم سائیدن - خوردن شکم رانها بهم - سائیدن شکم نهها از درشتی جامه

(مَشَرَ) الشئ مَشراً - ن آشکار کرد آنرا

مَشِرَ مَشَراً (از باب علم یعلم) سخت شادمانی کرد

مَشِرَ الشجرُ و اَمشَرَ و مَشَّرَ و تَمَشَّرَ برگ و شاخ بر آورد درخت

مَشَّرَه لباس پوشانید اورا

مَشَّرَ الشئ بخش بخش کرد آنرا

تَمَشُّر شادمانی کردن بر جماع

اَمشَرَ الرجلُ گسترده شد در دویدن

اَمشَرَ بدنُهُ ورم کرد بدن او

اَمشَرَ الارضُ گیاه رویانید زمین

اَمشَرَ الشجرُ برگ و شاخ بر آورد درخت

تَمَشَّرَ الرجلُ اثر توانگری پیدا شد بر او

تَمَشَّرَ لِاَهلِهِ شیئاً کسب معاش و لباس کرد برای عیالش

تَمَشَّرَ الشجرُ سبز شد و برگ آورد

تَمَشَّرَ القومُ جامه پوشیدند مردم

اِمتَشَرَ الراعی ورقَ الشجر ریخت بچوب دستی برگهای درخت را چهارپایان

رجلٌ مَشِرٌ مرد بسیار سرخ

مَشَر مرد خرامان بناز . اثر

یقال اذهب مَشراً دشنام داد و هجو کرد اورا - دشنام شنوانید اورا

مَشَرَة برگ سبز تازه قبل از آنکه رنگ گیرد یا شاخ تر و تازه و نو بر آمده قبل از درشت گردیدن - جامه - لباس ج مَشَر

مَشَرَةُ الارض روی زمین و گیاه آن

اُذُنٌ حَشرَةٌ مَشرَةٌ و مَشِرَةٌ گوش خوش نما باریک و نیکو

اِمرأةٌ مَشِرَةُ الاعضاء زن خوش سیر و خوش اندام

مَشارَة گرداگرد زمین زراعتی

اَرضٌ ماشِرَةٌ زمینی که گیاهش از تازگی جنبان باشد

اَمشَر شادمانی

مَوشُور (در لغت وش رگفته میشود)

(مَشَطَ) الشعرَ مَشطاً - ن و مَشَّطَ شانه کرد موی را و از یکدیگر باز کرد

مَشَطَ الشئَ در آمیخت آنرا

مَشَطَ البعیرَ قشو کرد شتر را

مَشِطَت یدُهُ مَشَطاً درشت گردید دست از کار با خار رفت در دست او

مَشِطَتِ الناقةُ و مَشَطَت در پهلوهای شتر سپید شد مانند شانه

اِمتَشَطَتِ المرأةُ شانه کرد موی را زن

مُشط و مِشط و مَشط و مَشِط و مُشُط و مُشط - اَمشاط و مِشاط ج شانه بشکل

مِشطَة نوعی شانه کردن

مُشط آلتی است برای کار نساجی - استخوانهای پشت ماهی و کتف - واضیست شتر آنرا - سر بندی خم - ماهی نهری بشکل

مُشط و مُشط الذئب گیاهیست ریزه

لِمَّةٌ مُمَشَّطَةٌ زلف

شانه کرده

مِشاطَة — کار شانه کردن

مُشاطَة — موی که بشانه ریزد

ماشِطَة و مَشّاطَة — زن شانه کننده که کار او باشد

رَجُلٌ مَمْشُوط — مرد اندک دراز و باریک اندام

بَعیرٌ مَمْشُوط — شتر داغ کرده بداغ شانه

مِمْشَط — شانه

ذاتُ المِشط — مرد چاپلوس

(مَشِطَ) مَشَطاً - ف — رفت تیغ و خار در دست
در دست او از سودن دست
بر آن

(یُقال مَشِطَت یَدُه) پاره چیزی در دست او در رفت

مَشِطَتِ الدّابَّة — هویدا شد پی دست چارپا
از گوشت

مَشَظَ البَلَد — برگزید آنرا

مَشَظَ فُلاناً — چیزی از مال او گرفت

مَشْظ و مَشَظَة — خار که در دست رود
- چوبکه برحلقه تبر و غیر آن گذارند
تا بر دسته آن محکم قرار گیرد

مُشْظَة — اخبار بیهقی

مِشْظَة — پاره از هر چیزی

مَشِظ — آنکه در دست او خار یا چوب رود

قَناةٌ مَشِظَة — نیزه سختی که بر دست فرو رود
(چون سر نیزه)

(مَشَعَ) الشَّیءَ مَشْعاً - م — ربود آنرا

مَشَعَ القُطْنَ — حلاجی کرد پنبه را

مَشَعَ الغَنَم — دوشید گوسفند را

مَشَعَ بِبَوْلِه — انداخت آنرا

مَشَعَ فُلاناً بالحَبْل — زد او را بریسمان و غیره

مَشَعَ الرَّجُل — سیر نرم و آسان کرد

مَشَعَ الشَّیءَ — پیمود آنرا

مَشَعَ القَصْعَة — خورد آنچه در ظرف بود

اِمْتَشَعَ ثَوْبَ صاحِبِه — ربود جامه یار را

اِمْتَشَعَ ما فی الضَّرْع — تمام شیر در پستان را دوشید

اِمْتَشَعَ ما فی یَدِ فُلان — گرفت همه آنچه را که در دست او بود

اِمْتَشَعَ السَّیْفَ — شمشیر را کشید از نیام بسرعت

تَمَشَّعَ الرَّجُل — پاک کرد خود را از پلیدی

تَمَشَّعَ القَصْعَة — خورد هر چه در ظرف بود

مُشْعَة و مُشَیْعَة — پاره از پنبه حلاجی کرده

ذِئْبٌ مَشُوع — گرگ بسیار رباینده

(مَشَغَهُ) مَشْغاً - ض — زد او را و عیب ناک
ساخت

مَشَغَ الرَّجُل — خورد چیزی مانند خیار و مانند
آن

مَشَغَ الثَّوْبَ — رنگ کرد جامه را بگل سرخ

مَشَغَ عِرْضَ فُلان — آلود عرض او را و ناسزا گفت

مِشْغَة — پاره از جامه کهنه

مِشْغ — گل سرخ

(مَشَقَ) مَشْقاً - ن — بسرعت نیزه زد

مَشَقَهُ بِالسَّوْط — زد او را بتازیانه

مَشَقَ الشَّعَر — شانه موی را

مَشَقَ الکَتّان — شانه کرد آنرا تا خالص آن بماند
و مُشاقه آن برافتد

مَشَقَ الشَّیءَ — کشید آنرا تا امتداد یابد

مَشَقَ الثَّوبَ — پاره کرد جامه را

مَشَقَ النّاقَة — دوشید شتر را اندک

مَشَقَ فِی الکِتابَة — کشید مد حروف را

مُشِقَ مَشْقاً - ل — دراز و باریک شد
- سبک گوشت شد

مِشْق و مَشِیق و مَمْشُوق ص

مَشِقَ مَشَقاً - ف — رانها ش بیکدیگر رسیدند

مَشِق و اَمْشَق ص

ماشَقَهُ مُماشَقَة — دشنام دادند بهمدیگر
- با یکدیگر بانگ و فریاد کردن

ماشَقَ الشَّیءَ — کشید آنرا

اَمْشَقَهُ بِالسَّوْط — زد او را بتازیانه

اَمْشَقَ الثَّوْب — رنگ کرد جامه را بگل سرخ

مَشَّقَ الاِبِلُ الکَلَأ — چریدند شتران گیاه را

تَمَشَّقَ الثَّوْب — پاره شد جامه

تَمَشَّقَ الغُصْن — پوست برکند و شاخه خشک و برهنه گردد

تمشق اللیل — آخر گردید شب - آشکار شد سفیدی صبح
تماشقوا الشیء — باهم کشیدند آنرا
امتشق — ربود آنرا
امتشق ما فی الضرع — تمام شیر پستان را دوشید
امتشق السیف — کشید از نیام شمشیر را
امتشق الشیء — برید آنرا
مشق ومشق — گل سرخ
رجل مشق ومشیق — مرد سبک گوشت
مشقة ومشاقة — آنچه از موی وکتان وغیره بشانه بر افتد
مشقة - مشق ج — پاره پنبه یا جامهٔ کهنه
مشقة — سوختگی که بجامه نو رسد - بهم سائیدگی بر دوران
مشقة — نشان ریسمان در پای چهارپا - فاصله وگشادگی میان چهارپای سم شکافته - خراشیدگی سخت
مشیق — مرد سبک گوشت - جامهٔ پوشیده - اسب باریک میان
امشق - مشقاء مؤنث — پوست پاره شده - آنکه بر دورانش بهم خورد
ثوب مشق وممشق وامشاق — جامه رنگ گردیده بگل سرخ
ممشوق — سبک گوشت - اسب دراز وباریک
قضیب ممشوق — آلت نره دراز وباریک
جاریة ممشوقة — دختر باریک وخوش اندام
تماشق — باهم کشیدن گوشت را - تنازع کردن
ممشقة - تماشق ج — شانه کتان ومانند آن
ممشق — جامه رنگ گردیده بگل سرخ
(مشل) محه مشولاً - ن — کم گردید گوشت
مشل اللبن مشلاً — دوشید اندکی شیر
مشل السیف وامتشل — شمشیر را کشید از نیام
ماشل وممشول — مرد لاغر وکم گوشت
مشل — شیر اندک
ممشل — زرم زرم دوشنده
(مشلوز) — زرد آلوی شیرین مغز
(مشمش) - مشمشة واحد — زرد آلو بشکل یا آلو

(مشن) مشناً - ن — خراشید او را
مشنه بالسوط — زد او را بتازیانه
مشنه بالسیف — زد او را بشمشیر چنانکه پوست ربوده
مشن المرأة — جماع کرد زن را
مشن الناقة وامتشن — دوشید تمام شیر پستان شتر را
ماشن ص - مشن ج
امتشن السیف — از نیام کشید شمشیر را
امتشن الشیء — ربود آنرا و برید
امتشن ثوبه — گرفت لباس را
بعالا امتشن ممشنه — بگیر آنچه در پای او بود
متشن الناقة — بکراهت شیر داد شتر
مشن الضرع — تمام شیر پستانرا دوشید
یقال تماشنا جلد الظربان — زشت ترین وظلم بهم وادند
مشان ومشان — نوعی از خوشترین وبهترین خرما
مشان ومشان — گرگ کهنه - زن زبان دراز
موشان — جنسی از خوشترین خرما
متشن — پوست باز رفتگی از اندام بردن
(استمشی) الرجل — داروی مسهل خورد
مشو ومشو ومشی ومشاء — داروی مسهل
مشا — گیاه گزر
(مشی) مشیاً - وتمشاء - ض — راه رفت - صاحب مواشی بسیار گردید
مشی زید — راه یافت
مشت المرأة او الماشیة مشاء — بسیار اولاد شدند
مشی بالنمیمة — سخن چینی کرد
مشی بطنه — شکم روی پیدا کرد (رفت شکم او)
مشی تمشیة — رفت - راند (لازم ومتعدی)
امشی الرجل — راند او راه براه تخندو را

أَمْشاهُ الدَّواءُ — وا روشکم اورا بکار آورد (بخورد آن مسهل شکم او کار کرد)

أَمْشَى وامْتَشَى — صاحب اولاد بسیار شد

ماشاهُ مُماشاةً — رفتند با همدیگر

تَمَشَّى — بمعنی مَشَى است یعنی رفت

تَماشَى — بهمدیگر رفتن

مِشْيَة — رفتار - نوعی از رفتار

ماشٍ - مُشاة ومَاشُونَ ج — سخن چین - رونده

المُشاةُ مِنَ العَسْكَر — پیادگان لشکر

ماشِيَة - مَواشٍ ج — چهارپا از گوسفند وشتر وگاو

اِمْرَأةٌ ماشِيَة — زن بسیار اولاد

مَشّاء — سخن چین - بسیار رونده

مُمَشًّى - مَماشٍ ج — محل عبور و مرور

(مَصَّهُ) مَصًّا - ن م وتَمَصَّصَ وامْتَصَّ — مکید آنرا

أَمَصَّهُ اللَّبَنَ — مکانید آنرا شیر

مَصّ (مصدر) — مکیدن

قَصَبُ المَصّ — نی شکر

مُصَّة ومُصاص — خالص و پاک از چیزی

يُقالُ (فلانٌ كريمُ المُصاصِ وهو مُصاصُ قومِه)

(مساویست در او مذکر ومؤنث وجمع وتثنیه)

مُصاص — گیاهیست - گرامی نژاد

مُصاصَة — آنچه مکیده شود از چیزی

مَصّاص — حجامت کننده

مَصّان - مَصّانَة مؤنث — لئیم - حجامت کننده - مردیکه شیر گوسفند مکد از ناکسی

يُقالُ (در دشنام گویند یا مَصّان ویا مَصّانة)

مُصّان — گیاهیست بشکل نیشکر

دیلی علی ماصّان بن ماصّان
بلا وعذاب من براو باد

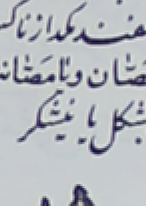

ماصَّة — بیماریست کودک را

مَصُوص - مَصائِص ج — گوشت پخته که در سرکه اندازند یا طعامیکه از جوجه وکبوتر وغیره ترتیب دهند

یا ازگوشت طیور - زنیکه وقت جماع شیفتگی کند - زنیکه بلکد تری بالای آلت را

مَصُوصَة — زن لاغر

مُصَيْصَة — کاسه

مِمَصّ — آلهٔ مکیدن

ه (مَصَتَ) الجاريةَ مَصْتًا - ن جماع کرد آنرا

مَصَتَ النّاقةَ — بدست بیرون آورد آب نر را از زهدان آن

(مَصَحَ) الشَّيْءُ مَصْحًا ومُصُوحًا - م رفت وسپری شد

مَصَحَ بالشَّيْءِ — ربود آنرا

مَصَحَتِ الدّارُ — محو شد آثار خانه

مَصَحَ الثَّوْبُ — کهنه شد جامه

مَصَحَ النَّباتُ — رنگ برگردانید شکوفه گیاه

مَصَحَ الكِتابُ — کهنه شد کتاب

مَصَحَ لَبَنُ النّاقةِ — رفت شیر شتر وسپری شد

مَصَحَ النَّدَى — تراوید

مَصَحَ اللهُ مَرَضَكَ وأَمْصَحَ ومَصَّحَ — بگرداند خدا بیماری ترا

مَصَحَ الظِّلُّ — سایه کوتاه گردید

أَمْصَح ص

مُصاخات — پوستیکه شتر مرده که گیاه پر کرده تا شتر گمان برد بچه اوست

(مَصَخَ) الشَّيْءَ مَصْخًا - ن برکشید وبرگردانید آنرا وگرفت

تَمَصَّخَ وامْتَصَخَ الشَّيْءَ — گرفت آنرا

اِمْتَصَخَ الشَّيْءَ عَنِ الشَّيْءِ — جدا کرد وبرکشید آنرا از آن

اِمْتَصَخَ الوَلَدُ — جدا شد بچه از شکم مادر

اِمْتَصَخَ الشَّيْءَ — برکشید آنرا وگرفت

اِمْتَصَخَ الشَّجَرَ — کشید برگ وشاخ درخت را

أُمْصُوخَة - أُمْصُوخ وأَماصِيخ ج — برگ وشاخ گیاه پرخار

مَصُوخَة — گوسفند فرو شتر بیخ پستان

مُصَاخ گیاهی است مانند پیاز پوست دارد
(مَصَدَ) الصبیُّ ثدیَ اُمّه مصدًا - ن مکید پستان مادر را و شیر خورد
مَصَدَ الشیءَ مکید آنرا
مَصَدَ الرجلَ خوار و ذلیل کرد آنرا
مَصَدَ المرأةَ جماع کرد آنرا
مَصَاد - اَمصِدَة و مُصدان ج پشته بلند - بالای کوه
مَصْد و مَصَد پشته بلند - شدت گرما - شدت سرما (اضداد) - رعد و برق و باران
مَصْدَة باران - سرما
(مَصَرَ) الناقةَ مصرًا - ن بسر انگشتان با بابهٔ انگشت دوشید شتر را
مَصَرَ الفرسُ - ن تنک برآورده شد اسب
مَصَّرَ العطیّةَ برید عطا را یا اندک اندک داد
مَصَّرُوا المکانَ شهر ساختند آنجا را
مَصَّرَ الثوبَ رنگ کرد جامه را بگل سرخ
تَمَصَّرَ المکانُ شهر شد آنجا
تَمَصَّرَ الشیءُ او العطاءُ اندک گردید عطا
تَمَصَّرَ القومُ پراکنده گردیدند گروه
تَمَصَّرَ الشیءَ فراهم آورد آنرا
تَمَصَّرَ الناقةَ و اِمتَصَرَ بسر انگشتان با بابهٔ انگشت دوشید شتر را
اِمتِصَار برگردیدن صورت و روی
مَاصِر - مَصَادِ ج شتر بچه شیر او کم و بدرنگ آید - پرده و حاجز میان دو چیز
نعجةٌ مَاصِر میش کم شیر
مِصْر - مُصُور ج پرده - حاجز میان دو چیز - حد میان دو زمین - ظرف و خم - گل سرخ
مِصر - اَمصَار ج شهرستان . کشور مصر در شمال افریقا
یقال اشتریتُ الدارَ بمُصُورها خریدم خانه را بحدود آن

مِصْرَان کوفه و بصره
حِمارٌ مِصریّ خرشهری
- کُمیت مِصَار و مَصَارِیّ ج مَصَارِین جج
مَصِیر - اَمصِرَة و مُصران ج روده بشکل

١ المصیر ٢ المعدة

مُصْرَان الفار نوعی خرمای هیچ کاره
مُصَارَة جای تک بر آوردن اسب
مَصُور ماده بز - شتر کم شیر - شتر که شیرش بدرنگ آید
مُمَصَّر رنگ کرده بگل سرخ
مُتَمَصِّر پیشانی اسب - جای باریک
اِبلٌ مُتَمَصِّرة شتران پراکنده
مُمَصَّرة مؤنث کلافه رشته
ه (مَصَطَ) ما فی الرحم مصطًا - ن بدست آب نر را آورد از رحم
ه (مُصطار) و مُصطارة شراب ترش
(مَصطَکَ) الدواءَ آمیخت دارو را بمصطکی
مَصطکی و مُصطکی و مُصطکاء صمغ درختیست
(مَصَعَ) البرقُ مصعًا - م درخشید برق
مَصَعَ الدابّةُ بذنبها جنبانید چارپا دم را
مَصَعَ فلانًا زد او را بتازیانه
مَصَعَ الفرسُ رفت آهسته
مَصَعَ الطائرُ بذرقه فضله انداخت
مَصَعَت المرأةُ بالولد انداخت آن بچه را
مَصَعَ فؤادُ فلان بیمناک و دل باخته شد
مَصَعَ بسلحه علی عقبیه فضله انداخت بر پاشنه‌های از ترس
مَصَعَ فی مردوده بسرعت گذشت با دم جنبان سخت دوید
مَصَعَت الدابّةُ بذنبها جنبانید چارپا دم را و زد آنرا
مَصَعَ الحوضَ بماءٍ قلیل آب اندک تر کرد حوض را و بول کرد
مَصَعَ فی الارض رفت در زمین

أَمْصَعَ الطَّائِرُ بِذَرْقِهِ — فضله انداخت مرغ
أَمْصَعَ العَوْسَجُ — باربرآورد درخت عوسج
أَمْصَعَتِ المَرْئَةُ وَلَدَهَا — کم شیر داد زن بچه را
أَمْصَعَتْ بِهِ — افکند مادر بچه را
أَمْصَعَ القَوْمُ — صاحب شتران شیر رفته شدند یا رفت شیر شتران ایشان
أَمْصَعَ لِفُلَانٍ بِحَقِّهِ — اقرار کرد حق او را
مَصَّعَ القَضِيبَ — گذارد درخت و چوب بریده را با پوست تا خشک گردد
مَاصَعَ مِصَاعًا وَمُمَاصَعَةً — جدال و خصومت نمودند باهم
مَاصَعَ قِرْنَهُ — زد و کشت قرین و حریف خود را
مَاصَعَ بِلِسَانِهِ — دشنام داد او را
تَمَاصَعَ القَوْمُ فِي الحَرْبِ — طعن کردند
اِنْمَصَعَ وَامْتَصَعَ فِي الأَرْضِ — رفت در زمین
اِنْمَصَعَ الحِمَارُ — خراست کرد گوش را
مَصَعَ — بازار
رَجُلٌ مِصَعٌ وَمَصِعٌ — مرد شمشیرزن یا استوار اندام — توانا — مرد ترنا — بازنده
مُصَعُ العُصْفُورِ — آلت نره گنجشک
مُصْعَةٌ وَمُصَعَةٌ — مُصَعٌ وَمُصْعٌ ج میوه درخت عوسج — پرنده ایست سبز
مَاصِعٌ — آب شور — آب اندک و کدر — آب صاف — برگردنده — سپری شونده از هر چیزی
شَيْءٌ مَاصِعٌ — چیز درخشنده
مَاصِعَةٌ — مونث برگشته شیر از پستان
مَصُوعٌ — مرد بیمناک دل باخته
(مَصَلَ) اللَّبَنَ مَصْلًا — ن ماست را در پارچه ای نهاد تا آب وی بیرون برود
مَصَّلَ مَالَهُ — تباه کرد مال را
مَصَلَ الجُبْنُ مَصْلًا وَمُصُولًا — آب از پنیر بیرون برآمد
مَصَلَ الجُرْحُ — جاری شد اندکی چرک از زخم

أَمْصَلَ مَالَهُ — تباه کرد مال را
أَمْصَلَ الغَنَمَ — دوشید تمام شیر گوسفند را
أَمْصَلَتِ المَرْئَةُ — انداخت زن بچه را
مُمْصِلٌ ص
مَصْلٌ وَمَصَالَةٌ وَمُصَالَةٌ — آب که از پنیر بیرون آید بعد از فشردن آن
مُصَالَةٌ — آب که از خم و زخم بچکد
مَاصِلٌ — اندک از هر شیء و از شیر
مَصْلَاءُ — زن باریک ذراع
مِمْصَلٌ — ظرفیست از شیر و مانند آن که با آن آبکشی شود
شَاةٌ مِمْصَالٌ — گوسفندی که شیرش در شیر دوشه برگردد
(مَصْمَصَ) المَاءَ — آب، طرف زبان گردانید
مَصْمَصَ الثَّوْبَ — شستشوی کرد لباس را
مُصَامِصٌ — خالص از هر چیزی
يُقَالُ إِنَّهُ لَمُصَامِصٌ فِي قَوْمِهِ — او صاحب حسب پاکیزه است
فَرَسٌ مُصَامِصٌ وَمُصَمِّصٌ — اسب استوار اندام
ه (مُصَايَةٌ) — شیشه خرد
مَصْوَاءُ — زن لاغر سرین — دبر بی گوشت
(مَضَّ) الجُرْحُ مَضًّا وَمَضِيضًا — ن ف دردناک کرد او را جراحت
مَضَّ المِكْحَلُ العَيْنَ — سوزانید سرمه چشم او را بخارانید
مَضَّ الخَلُّ فَاهُ — سوزانید ترشی سرکه دهان را
مَضَّ الشَّيْءُ فُلَانًا — اندوهگین گردانید او را آن چیز و سوخت دل او را
مَضَّ الشَّيْءَ مَضًّا — مکید آن را
مَضَّ مِنَ الشَّيْءِ مَضَضًا — ف دردناک گردید از آن
مَضِضَ مَضَضًا وَمَضَاضَةً وَمَضِيضًا — سوخت از درد و مصیبت
أَمَضَّهُ الأَمْرُ — اندوهگین گردانید او را آن چیز
أَمَضَّهُ الجُرْحُ — رنجور کرد و دردناک گردید زخم
يُقَالُ أَمَضَّنِي كَلَامُ فُلَانٍ
أَمَضَّ جِلْدَهُ — خراشید پوست را
مَاضَّهُ مِضَاضًا — ستیزه و نزاع و لجاج کردند باهم
مَضْمَضَ — آشامید آب شور را

تَمَاضَّ القَوْمُ ستیزه و نزاع نمودند باهم

مَضّ سنگی که در چاه کهنه باشد و بدان آب را دریابند – کرم

کُحْلٌ مَضٌّ سرمهٔ چشم سوز

رَجُلٌ مُمِضُّ الضَّرْب مرد دردناک از شدت خوردن ضرب

مَضَّة شیر ترش

اِمْرَأَةٌ مَضَّة زنیکه مصیبت آنامل توانکرد

و مِضٌّ کلمهٔ ایست بمعنی لا نفی آید یعنی حرکت دادن دو لب چندانکه شنیده شود صدائی که بلای نفی ماند و دران مطمع اجابت باشد

مِضّ و مُضّ و مِضِّ شبیه

مَضَض شیر ترش – سوزش مصیبت – درد جراحت

مَضَاض سوزندگی

مُضَاض خالص – آب شور که نمیشود خوردش – درخییت – درد بت از چشم

مَضَاضِ سوزنده

(مَضَحَ) عِرْضَهُ مَضْحاً – م و اَمْضَحَ معیوب و زشت گردانید ناموس کسیرا

مَضَحَ عَنْهُ راند و بازداشت از آن

مَضَحَ الشَّمْس پهن گردید شعاع خورشید

مَضَحَ الإِبِل پراگنده شدند شتران

مَضَحَ المَزَادَة براو ید توشه دان

اِمْضَاح عیبناک گردان ابروی کسی را

مَاضِحٌ زشت کنندهٔ ناموس کسی

ه (اِضْمِحْلَال) نیست شدن – رفتن

ه (مَضَخَ) مَضْخاً – م آلوده اندام را بوی خوش

(مَضَدَ) مَضْداً – ف کینه کرد

مَضَدَ مَضْداً – ن ضماد بست بر سر

(مَضَرَ) النَّبِیذُ مَضْراً و مَضَراً و مُضُوراً – ن ترش شد شراب و زبان گز و سخت سفید گردید

مَضَّرَهُ بقبیلهٔ مضر نسبت داد اورا – هلاک گردانید آنرا

تَمَضَّرَ خویشتن را بقبیله مضر نسبت کردن و مانند نمودن با نها – بر آنها خشم گرفتن

تَمَضَّرَتِ المَاشِیَة سمین و فربه گردید چارپا

لَبَنٌ مَضِرٌ و مَاضِرٌ و مَضِیرٌ شیر ترش و زبان گز

ذَهَبَ دَمُهُ خِضْراً مِضْراً رایگان رفت خون او

یُقَالُ خُذْهُ خَضِراً مَضِراً بگیر آنرا تر و تازه

مَاضِر و مَضِیر شیر ترش زبان گز سخت سفید

مَضِیرَة آشی است که از شیر ترش سازند و گاه هم دران شیر تازه افزایند

مُضَارَةُ اللَّبَن آنچه از شیر روان باشد

(مَضَغَ) الطَّعَامَ مَضْغاً – م ن زیر و زبر کرد به زبان و جائید

مَاضَغَهُ فِی القِتَال کوشش نمود با او در کارزار

اَمْضَغَ النَّخْلُ خوشمزه گردید خرمای

اَمْضَغَ اللَّحْمُ خوشمزه گردید گوشت و خورده شد

مَضَاغ آنچه جائید او را

مَضَاغ و مُضَاغَة خائیده . جائیده

یُقَالُ مَا عِنْدَنَا مَضَاغ و مُضَاغَة باقی نیست در دهان جائیده

مَاضِغ – مُضَّغ ج جونده

مَاضِغَة احمق

مُضْغَة – مُضَغ ج پاره از گوشت

مَضِیغَة – مَضِیغ و مَضَائِغ ج هر گوشت پاره که با استخوان باشد – گوشت زیر بازوی اسب – پی کنار گوشه کمان با پی خائیده که کمان ساز دارد – تیری زیر بنا گوش – پی اندام

و مُضَغُ الأُمُورِ و الجِرَاحَات کارها و زخمهای کوچک

مَضَاغَة احمق

مَاضِغَان و مَاضِغَنَان دو رگ است در دو طرف

مواضغ چانه - بن هر دو طرف زنخ
دندانها
(مضمض) الماءَ مضمضةً و مضماضاً و مضماضاً آب در دهان جنبانید و شست
دهان را با آب
مضمض الثوب شست جامه را
مضمض النعاس في عينيه و تمضمض خواب بچشم
او در آمد
تمضمض الكلب في اثره بانگ کرد سگ در پی او
مِضماض مرد سبک تیز رو - سوزش
مضمضة صدای مار و مانند آن
(مضى) الشيءُ مضيّاً و مضوّاً - ن گذشت
و رفت
مضى سبيله مضوّاً مرد
مضى على الامر مضاءً و مضوّاً درگذشت در آن
و ادامه داد امر ممضوّ عليه ص
مضى على البيع اجازت نمود آنرا
مضى السيف مضاءً برید شمشیر
امضى الامر درگذرانید کار را
(يقال امضى الحاكم حكمه)
امضى البيع جایز داشت. اجازت نمود
(و منه امضاء الصكوك و الرسائل توقيعها)
امضاء روان کردن
مضّى الامر گذرانید کار را
تمضّى الامر درگذشت و نفوذ کرد
تمضّى الرجل پیش افتاد
مُضَواء پیش آمدن - تقدم کردن بر چیزی
ماضٍ - مواضٍ ج گذرنده - قاطع - شیر درنده -
شمشیر - مرور است در امور -
در اصطلاح نحویین فعلیکه دلالت
بر زمان گذشته کند
مِضاء سخت و قوی الاراده
يقال انت مضاءٌ على ما عزمت عليه)
ابو المضاء اسب
(مطّ) الشيءَ مطّاً - ن کشید آنرا و دراز کرد

مطّ الدلوَ کشید دلو را از چاه
مطّ خدّه برچید ابرو و رخسار را از تکبر
مطّ الطائرُ باز کرد پر و بالها
مطّ خطّه او خطوه کشید و پهن کرد قدمها را
مطّط الشيءَ سخت کشید آنرا
مطّط الرجلَ دشنام داد مرد را
تمطّط کشیده و دراز و ترش شد
تمطّط في الكلام دراز کرد سخن را و رنگارنگ
و گوناگون آورد آنرا
تمطّطَ ترش و غلیظ گردید
مطاط شیر شتر ترش شده غلیظ گردیده
مطّاط ماده نرم و سست معروف
به (کاوتشوک)
مطيطة - مطائط ج آب غلیظ ایستاده
در ته حوض
صلا مطاط پشت دراز
مُطَيْطاء و مُطَيطي و مُطَيطاء خرامیدن و دست
انداران رفتن
صلا مطائط پشت دراز
(مطأ) الجاريةَ مطأً - م جماع کرد زن را
(مطح) بيده مطحاً - م بدست زد او را
مطح المرأة جماع کرد زن را
تمطّح الوادي بالماء و امتطح بسیار بلند گردید آب آن
و بالا آمد
(مطخ) العسلَ مطخاً - م لیسید انگبین را
مطخ الرجل بيده زد او را بدست
مطخ عرضه معیوب و آلوده و زشت کرد او را
مَطّاخ بسیار خورد
ماطخ اسب نرم رفتار و سست دو
مطّاخ احمق - بزرگ منش متکبر خودپرست
- دروغگوی
مطخ آب گل آلود ته چاه
مِطْخٍ مِطْخ کلمه ایست که بدان تکذیب قول
دروغگو را کنند و گویند قول تو باطل است
(مطر) السماءُ مطراً و مطَراً - ن و امطرت

بارید و بارانید (لازم و متعدی)
مَطَرَتِ السَّماءُ القومَ بارانید ایشان را
مَطَرَ الرَّجُلُ فی الارضِ مُطُورًا و مَطَرًا رفت در زمین
مَطَرَ الفَرَسُ بشتافت و تیز رفت
مَطَرَ القِربَةَ پر کرد مشک را
مَطَرَنی بِخَیرٍ نیکی رسانید مرا
یُقالُ ما مُطِرَ مِنهُ خَیرٌ نفعی از او نرسید
مَطَرَتِ الطَّیرُ شتاب کرد وقت فرود آمدن
یُقالُ ما اَدری مَن مَطَرَ بِهِ نمیدانم که برد او را
مَطَرَ العَبدُ فرار کرد
مَطَرَ الشَّیُّ بلند گردید
اَمطَرَ الرَّجُلُ عرق آورد پیشانی او
اَمطَرَ المَکانُ یافت آنجا را باران رسید
اَمطَرَهُمُ اللهُ بارانید ایشان را عذاب
اَمطَرَ القَومُ خاموش شدند و سر فرو افکندند
تَمَطَّرَ طلب باران کرد
تَمَطَّرَ الرَّجُلُ فی الارضِ رفت در زمین و سیر کرد
تَمَطَّرَ الطَّیرُ وقت نشستن شتاب کرد
تَمَطَّرَ بِهِ فَرَسُهُ دوید بسرعت و صدای دویدن آن مانند صدای باران تند
تَمَطَّرَتِ الخَیلُ برهم پیشی گرفتند در حالی که بشتاب آمدند
اِستَمطَرَ اللهَ باران خواست از خدای
اِستَمطَرَ المَکانُ اَوِ الزَّرعُ کشت و مکان محتاج باران شدند
اِستَمطَرَ الرَّجُلُ پوشیده و در پرده شد از باران
اِستَمطَرَ ثَوبَهُ جامه پوشید در باران (از باران پوشید)
اِستَمطَرَ لِلسِّیاطِ در معرض تازیانه بدر آمد
مَطَر ـ اَمطار ج باران
مُطر خوی و عادت ـ خوشه ارزن
مَطرَة یکدفعه باران ـ خوی و عادت
مُطرَة و مَطِرَة خوی و عادت
مَطَرَة خیک و مشک ـ میانه حوض
اِمرَاَةٌ مَطِرَةٌ زن لازم گیرنده مسواک و غسل و پاکی را
بِئرٌ مَطّارٌ و مَطّارَةٌ چاه دهانه فراخ
مَطّار سریع دونده از چهارپایان
یَومٌ مَطِرٌ و مَطیرٌ و ماطِرٌ روز پر باران
مَطرانُ النَّصاری و (بکسر) بزرگ نصاری
مِمطیر زن زبان دراز
مِمطَر و مِمطَرَة بارانی
مَکانٌ مَمطُورٌ جای باران رسیده
رَجُلٌ مَمطُورٌ مرد بسیار مسواک کننده
اَرضٌ مَمطُورَةٌ زمین باران رسیده
یَومٌ مُمطِرٌ روز با باران
مُتَمَطِّر اسب تیز رو
(یُقالُ خَرَجَ مُتَمَطِّرًا خود داری کرد تا پس از ایستادن باران بدر رفت)
مُستَمطِر جای پیدا و نمایان ـ مرد نیاز مند باران ـ مرد باران رسیده ـ خاموش ـ طالب نکوئی و خیر
(مَطران) و مِطران ـ مَطارین و مَطارِنَة ج رئیس کشیشها
ه (مَطَز) مَطزًا ـ ن جماع کرد
ه (مَطَس) العَذِرَةَ مَطسًا ـ ض بیکبار انداخت پلیدی را
مَطَسَ وَجهَهُ سیلی زد بر روی او
(مَطَع) فی الارضِ مَطعًا و مُطُوعًا ـ م رفت و گم شد
مَطَعَ الشَّیءَ خورد آنرا بمقدم دهان و دندانهای جلوی
ماطِع خالص ـ بیش دهان خورنده
یُقالُ بَیاضٌ ماطِعٌ ناطِعٌ سفیدی خالص
ناقَةٌ مُمطِعَةُ الضَّرعِ ماده شتر که پستانش از شیر پر و روان باشد
(مَطَق) الطَّعامَ چشید اندک اندک
مَطَقَ الرَّجُلُ زبان و کام آواز بر آورد
تَمَطَّقَتِ القَوسُ شکسته شد کمان
مَطقَة شیرینی (یُقالُ ما ذُقتُ لَهُ مَطقَةً)
مَطَق عیبی و نقصی است درخت خرما را

(مَطَلَ) الحبلَ مَطلاً - ن کشید ریسمان را
مَطَلَ الحدیدَ تنک زد آهن را و کشید تا دراز شود
مَطَلَ حقَّه و بحقِّه سهل انگاری کرد در ادای حقش وامروز و فردا کرد
ماطَلَه فی حقّه مِطالاً و مُماطلةً درنگ کرد در ادای حق او
ماطَلَه الدَّین در دادن قرض سهل انگاری کرد و امروز و فردا کرد
اِمتطَلَه حقَّه تاخیر کرد در پرداخت حق او
اِمتطَلَ النباتُ دراز و درهم پیچید گیاه
اِمطَلَّ الشیءُ کشید آنرا
مَطلة و مَطلة باقیمانده آب در ته حوض
مُطلة آب اندک که از خیک ریزد
مِطالة حرفه آهنگری
مَطّال خود آهن ساز
مَطّال و مَطول تاخیر کننده در ادای دین
ماطِل نام کشتی (ماطلیة منسوب بآن)
مَمطول دراز کشیده
مَطیلة پاره آهن گداخته شده که بر آن زده شود تا پهن گردد
مِمطَل چکش آهنگر
(مَطمَطَ) سستی کردن در سخن یا در خط
تَمطمَطَ الماءُ غلیظ گردید آب
(مَطا) بِالقوم مَطواً - ن بلندی و درازی سیر کرد با ایشان
مَطا بسرعت سیر کرد و کوشید
مَطِیَ مَطاً کشید و دراز شد
اَمطی الدابّة سوار شد چهار پا را
اَمطاه الدابّة سوار کرد او را بر چهارپا
اِمتطی الدابّة سوار شد چهار پا را
تَمطّی دراز شد و کشید
تَمطّی الرجلُ خرامید و تکبر کرد و کشید دستها را در رفتن
مَطو و مِطو - مِطاء و اَمطاء و مَطِیّ ج
شاخ کوچک شق کرده و بدان سر شاخ خرمای پراکنده را بندند - خوشه خرما
مَطوة ساعت
مِطو - مِطاء ج مانند - یار و همنشین - خوشه ارزن - خوشه خرما
مَطا - اَمطاء ج بالیدگی و نمو - پشت - پاره از شاخ که بدان شاخ پراکنده را باهم بندند
مَطِیّة - مَطایا و مَطِیّ و اَمطاء ج (مذکر و مؤنث یکسان) اسب
مُطَواء نمو و بالیدگی و درازشدگی
اُمطی راست - دراز قامت - صمغیست خوراکی
(مَظَّ) مَظّاً - ن نکوهید او را
مَظَّ العودَ باز کرد پوست چوب را
ماظَّه مِظاظاً و مُماظّةً دشمنی و دشنامی کرد با یکدیگر
ماظَّ الخصمَ لازم گرفت دشمن را
اَمظَظتُ العودَ پوست باز کردم تا خشک گردد
تَماظّوا دشمنی کردند با یکدیگر و دشنام دادند
مَظّ انار یا دشتی آن - عصاره صمغی است سرخ رنگ
مَظاظة درشتی - زشتی خوی
(مَظمَظَ) و مِضماض آب در دهان جنبانیدن - وشستن دهان را با آب
(مَظَعَ) الوَترَ مَظعاً - م و مَظَّعَ نرم و هموار گردانید زه کمان را
تَمظیع با پوست ماندن چوب تر را تا خشک گردد - روغن خورانیدن پوست را - چرب کردن اشکنه را
تَمَظَّعَ الماکولَ لیسید آنرا
تَمَظَّعَ الظِّلُّ بنا سایه از جائی بجائی رفت

تَمَطَّعَ الرَّعیُ — درنگی و تأخیر کرد از وقت چریدن
مُطعَة — باقیمانده سخن
ه (مَطَهُ) فِی الأرضِ مَطهًا - ن رفت در زمین
مُمطَهَة — ستوده
(مَعُ) ومَعَ — از اسماء زمان و مکان است در حال اضافه بمعنی مکان اجتماع و زمان اجتماع و بمعنی عند آید و در حال غیر اضافه با تنوین استعمال میشود و بهمین صورت برای اکثر از واحد مستعمل است
مَعَ التَّمرُ مَعًّا — کداخته شد پیه
مَعَّت الشیءَ — مالید آنرا و نرم و تابان گردانید
ه (مَعَتَهُ) مَعتًا - م مالید آنرا
(مَعَجَ) الفرسُ مَعجًا - م بسرعت رفت اسب
مُعوج ص
مَعَجَ البحرُ — طوفانی شد دریا
مَعَجَ السَّیلُ — بتندی رفت سیل
مَعَجَ بالقلمِ فی الدَّواةِ — جنبانید قلم را در دوات
مَعَجَ الفصیلُ — بسر زد کره شتر پستان مادر را و زدن در اطراف آن گشت و ناقه درشود بشیر طلبیدن
مَعَجَ السَّیفَ — شمشیر زد و کارزار کرد
مَعَجَ المِلمولَ فِی المُکحُلَةِ — میل را در سرمه دان جنبانید
یُقالُ قَدَمٌ یَمعَجُ — بسهولت گذشت
مَعَجَ المرأةَ — جماع کرد زنرا
مَعجَة — آغاز هر چیز و خوبی آن . عنفوان جوانی
حمارٌ مَعُوجٌ و مِعاج — خر تندرو
مَعج — اضطراب کارزار - وزش بادی باد تند
ریحٌ مَعُوج
فرسٌ مِمعَج — اسب تیزرو نرم رفتار
(مَعَدَ) الشیءَ مَعدًا - م ربود آنرا - بسرعت کشید - بر معده او زد - رسید معده او را
مَعَدَ الرُّمحَ — کند نیزه را از جای

مَعَدَ فی الأرضِ — رفت در زمین و دور شد
مَعِدَ الشیءُ — تباه شد آن چیز
مَعَدَ لَحمَهُ — با دندان پیشین گاز گرفت و کند گوشت او را
مَعَدَ السَّیفَ — کشید شمشیر از نیام
مَعَدَ الرَّجُلَ — زد بمعده او
مَعَدَ بالشیءِ مَعدًا و مُعُودًا — برد آنرا
مَعَدَ الدَّلوَ — کشید دلو را از چاه
مُعِدَ فلانٌ - ل تباه شد معده او پس گوارا نکرد طعام را ممعود ص
اِمتَعَدَ الشیءَ — ربود آنرا بسرعت
مَعد — غلیظ - تره نازک و میوه تر و تازه - شیر خوش - شتر تیز رو - اکندگی
یُقالُ رُطَبٌ تَعدٌ مَعدٌ خرمای تر و تازه (اتباع)
وما لَهُ مَعدٌ ولا مَعدٌ نه کم و نه بیش
رُطبَةٌ مَعدَة — خرمای تازه
مَعِدَة و مِعدَة - مَعِد و مِعَد ج آنجه در آن طعام باشد . جای هضم غذا
رَجُلٌ مَعدان — مرد شکم فراخ
مَعَد - مَعَدان تثنیه — پهلو و شکم - گوشت زیر شانه - پاشنه گاه سوار از اسب - رکیبت از سر کتف تا آخر پشت اسب
رُطبَةٌ مُتَمَعِّدَة — خرمای تازه
دارٌ مُتَمَعِّدَة — خانه دور
ذِئبٌ مِمعَد — گرگ بسیار دونده
(تَمَعدَدَ) الغلامُ جوان شد کودک و طراوت و تازگی کودکی از او برفت
تَمَعدَدَ المریضُ — به شد بیمار
تَمَعدَدَ المهزولُ — فربه شد لاغر
(مَعِرَ) الرأسُ والشعرُ مَعَرًا - ف کم و اندک شد موی
مَعِرَت النّاصیةُ — ریخت تمام موی پیشانی

معر الظفر افتاد ناخن از چیزیکه رسید آنرا
معر سپری گردیدن توشه
تمعّر وجهه متغیر ساخت روی را از خشم
امعر الرأس والشعر کم و اندک گردید موی
امعر الرجل نیازمند شد مرد
امعرت الارض کم گیاه شد زمین
امعر القوم قحطی آنان را فرا گرفت
امعر المواشی الارض چهارپایان همه گیاه زمین را چریدند و چیزی باقی نگذاشتند
تمعّر وجهه برگردید رنگ و روی او از خشم
تمعّر رأسه ریخت موی سر او
معارة برگردیدن برشتخوئی
معر کم موی - کم پر - شتر پشم ریخته - ناخن افتاده بچیزی که رسید آنرا - بخیل کم خیر - کم گوشت
ارض معرة زمین کم گیاه
معرة رنگ که بسرخی زند
امعر - معراء مؤنث - مُعْر ج مرد کم موی - موی افتاده - شتر موی و پشم ریخته - جای کم نبات
ناصیة معراء پیشانی موی رفته
ممعور ترش روی از خشم
(معز) النئ معزا - ف سخت گردید
معز و ماعز ص
معز الرجل کوشش کرد در کار
معز فلان وامعز بسیار شد بزهای او
معز الراعی معزا - م جدا کرد بزها را از گوسفند
تمعّز وجهه خشمناک شد روی او
تمعّز البعیر سخت دوید شتر
استمعز کوشید در کار
یقال ما امعزه من رجل چه سخت تر است او
ما امعز رأیه چه سخت رأی است او
معز و معز و معیز و معاز - امعز ج بز که صاحب موی است بخلاف - ماعز واحد ازانواع گوسفند

معز درشتی و سختی زمین
امعوز - اماعز و اماعیز ج
معیز و معزی و معاز امعوز گله آهوان سی تا چهل یا گله بز کوهی
ماعز واحد (للذکر والانثی) و قد یقال ماعزة - مواعز ج ماعز و معز و متمعز صاحب کوشش در کار
ماعز - معز ج یک بز
مکان امعز - معزاء مؤنث - مُعْز ج جای درشت و سخت - سنگناک
یقال ما امعزه من رجل چه سخت تر است او
معاز صاحب بز - چراننده آن
معزی بخیل که جمع کننده مال است و بسائل ندهد
رجل ممعز مرد سخت پوست
(معسه) النئ معسا - م سخت مالید آنرا
معسه الرجل خوار داشت آنرا - نیزه زد آنرا
معس الجاریة جماع کرد زن را
امتعس سرین بزمین مالید
معس شتر - حرکت
رجل معاس و ممعس مرد پیش آینده در جنگ
ه (معش) معشا - م نرم نرم مالید
(معص) الرجل معصا - ف درد گرفت پای او از بسیاری رفتار یا پیچیدگی پی پای
معص و معص ص
تمعّص بطنه درد آگین گردانید شکم را
تمعّص الرجل شرلمین گردید
معص شتر برگزیده و گرامی - برخشتگی و پیچیدگی پی پای که شود و بدست درست کنند - شکستگی در طرف بدن از بسیاری

اسب تاختن - جهش جهش رفتن و خرامیدن - برگردیدن انگشت

(مَعِصَ) مِنَ الأمرِ مَعَصاً - ف خشمناک گردید از آن و دشوار شد کار بر او

مَعِص و ماعِص ص

اَمعَصَهُ و مَعَّصَهُ خشمناک گردانید و دشوار نمود کار بر او

اَمعَصَ الشَّیءَ سوزانید آن را

اِمتِعاص خشمناک شدن - دشوار آمدن کار بر کسی

مُعاصَة شتر بچه دُم بردارد موقع زاییدن

(مَعَطَ) الشَّیءَ مَعطاً - م کشید آن را

مَعَطَ الرِّیشَ برکند پر را

مَعَطَ بِحَقِّهِ تاخیر داشت حق او را

مَعَطَ السَّیفَ و امتَعَطَ کشید شمشیر را از نیام

مَعَطَتِ المَرأَةُ بِوَلَدِها بچه انداخت زن

مَعَطَ بِها تیز داد

مَعَطَ المَرأَةَ جماع کرد زن را

مَعِطَ الذِّئبُ مَعَطاً - ف و تَمَعَّطَ { پلید گردید گرگ و ریخته شد موی او

مَعِط و اَمعَط ص

تَمَعَّطَ الشَّعرُ و امَّعَطَ و انمَعَطَ و امتَعَطَ ریخت موی از بیماری

امَّعَطَ النَّهارُ و امتَعَطَ بلند بر آمد روز

امتَعَطَ رُمحَهُ برکشید نیزه را

اَبو مُعطَة کنیه گرگ است

مَعِط گرگ موی ریخته

اَمعَط گرگ موی ریخته - مرد بی موی

لِصٌّ اَمعَط دزد پلید

رَملٌ اَمعَط ریگ بی گیاه

اَرضٌ مَعطاء زمین بی گیاه

مَعطاء عورت - اندوه و غم

مُمَّعِط بسیار نیک دراز

(مَعَقَهُ) مَعقاً - ن سخت آشامید او را

مَعَقَ السَّیلُ الأرضَ برد سیل هر چه در زمین بود

مُعِقَ الرَّجُلُ مَعقاً - ل تباه گردیده شد معده او

مَعُقَ النَّهرُ مُعوقاً و مَعاقَةً جوی ته دور و عمیق شد

مَعِق ص مذکر - مَعِیقَة ص مونث

اَمعَقَ البِئرَ کود و دور ته گردانید چاه را

تَمَعَّقَ دور ته گردید

تَمَعَّقَ الرَّجُلُ بدخوی شد

مَعْق و مَعَق و مُعُق - اَمعاق و اَماعِق و اَماعِیق ج - کناره دشت دور و دراز - شراب - زمین بی گیاه - مرد بدخلق

مَمعُوق مرد تباه معده

(مَعَکَ) الشَّیءَ مَعکاً - ن مالید آن را

مَعَکَ الرَّجُلَ امانت کرد او را

مَعَکَ فُلاناً فِی الخُصومَةِ نشان کرد آن را در دشمنی

مَعَکَ دَینَهُ و بِدَینِهِ در دادن وامش درنگ کرد

مَعُکَ مَعاکَةً - ک احمق گردید

مَعَکَهُ و تَمَعَّکَهُ در خاک غلطانید او را

ماعَکَهُ بِدَینِهِ مُماعَکَةً بتاخیر و درنگی گذاشت دین او را

تَمَعَّکَ در خاک غلطیدن

مَعِک احمق - مرد سخت دشمنی کننده - بتاخیر دارنده حق و بستانکاری مردم را

مُمعِک بتاخیر دارنده بستانکاری مردم را

اِبِلٌ مُعکَی شتران بسیار

مُعکُوکَةُ المال افزونی و بسیاری شتران

مَعکُوکاء و مُعکوکاء گرد و غبار - بانگ و غوغا و بدی

(مَعَلَ) الشَّیءَ مَعلاً - م ربود آن را

مَعَلَ الخَشَبَةَ برید چوب را و شکافت

مَعَلَ اَمرَهُ شتاب کرد در کار

مَعَلَ الرَّجُلُ شتاب کرد در رفتن

مَعَلَه عَن حَاجَتِهِ شتابانید او را از حاجتش

مَعَلَ بِهِ در پوستین او افتاد

مَعَل (مصدر) خصی کردن خر را - تباه کردن - بشتاب بر آوردن و بر کشیدن بچه شتر را از فرج مادرش

اِمْعَال شتابانیدن

اِمْتَعَلَ الرَّجُلُ بشتاب ربود

مَعِل چست و چالاک

مَعَالَة بدی

يُقَالُ هُوَ صَاحِبُ مَعَالَةٍ او دارای شدت است

حِمَارٌ مَمْعُولٌ خر خصی کرده

۱۵ (مَعْمَعَة) آواز دلیران میدان جنگ - صدای سوختن نیستان - در گرما شدن - سیر کردن در آن - بسرعت کار کردن - بسیار گفتن مع - کارزار کردن - رندیدن - برکندن باران زمین را

مَعْمَعَان سختی گرما

يُقَالُ يَوْمٌ مَعْمَعَانٌ روز سخت گرم

مَعْمَعَانِي منسوب

مَعَامِع جنگها - کارهای مشکل - میل بعضی مردم بعضی - گروه گروه شدگی مردم

مَعْمَع زن ساخته روزگار - زن تیز خاطر روشن رای

هُوَ ذُو مَعْمَعٍ او صابر و شکیبا است بر کارها

مَعْمَعِيّ مردیکه هر کرا غالب بیند یار او شود

دِرْهَمٌ مَعْمَعِيّ درمیکه بر آن لفظ مع مع نوشته شده

(مَعْلَط) (مقلوب عملط) مرد استوار اندام توانا بر سفر - مرد پلید طبع زیرک تیز فهم

(مَعَنَ) النِّعْمَةَ مَعْنًا - م ناسپاسی کرد نعمت را

مَعَنَ بِالْحَقِّ انکار حق کرد - اقرار بحق نمود (از اضداد)

مَعَنَ الْمَاءُ مَعْنًا - م
مَعُنَ الْمَاءُ مُعُونًا - ک } روان شد آب - مَعِينٌ ص

مَعَنَ الْفَرَسُ دور رفت و فاصله گرفت اسب در دویدن

مَعَنَ الْمَطَرُ الْأَرْضَ سیراب کرد باران زمین را

مَعَنَ الْمَكَانُ مَعْنًا - فسیراب شد آنجا از آب

مَعَنَ النَّبْتُ سیراب شد گیاه - بیابان نمو رسید

أَمْعَنَ فِي الْأَمْرِ دور اندیشید در آن

أَمْعَنَ الضَّبُّ فِي جُحْرِهِ نهان شد سوسمار در اقصای سوراخ

أَمْعَنَ الْفَرَسُ دور شد اسب در دویدن

أَمْعَنَ بِحَقِّهِ اقرار بحق او کرد پس از انکار

أَمْعَنَ مَالُهُ بسیار شد - کم گردید مال او (از اضداد)

أَمْعَنَ الْمَاءُ روان شد آب

تَمَعَّنَ خوار و کوچک گردید

مَعْن هر آنچه سود داشته باشد - بسیار - اندک - دراز - کوتاه - سهل - آسان - چرم - آب ظاهر در جوی

مَعْنَة چیز اندک

مَاءٌ مَعِينٌ - مُعُنَات و مُعُن ج آب روان

سِقَاءٌ مَعِينٌ مشکی که آبش روان است

مَعَان جای باش - منزل

يُقَالُ مَا لَهُ سَعْنَةٌ وَلَا مَعْنَةٌ نیست برای او چیزی

مَعْنِيّ بسیار مالدار - کم مال

مَاعُون باران و آب - هرچه بدان سود برده و عاریت داده شود مانند تبر و تیشه و دیگ و دلو و قماش خانه - بندگی و فرمان برداری - زکوة - آنچه باز دارند از طالب و آنچه بدهند آنرا (از اضداد)

عِنْدَ الْعَامَّةِ كَلِمَةٌ مَحْدُودَةٌ مِنْ وَرَقٍ

مُغُنات ومُغْنان مجاری آب در سود باد- اطراف وجوانب

كَلَأٌ مَمْغُونٌ گیاهی که درا و آب روان باشد

رَوْضٌ مَمْغُونٌ بستانیکه با آب جاری آب داده

(تمغن) یَتَمَغَّنُ فیه معنی را باستخراج معانی کرد

(معا) السِّنَّوْرُ مُعَاءً- م بانگ کرد گربه

اَمْعَى النَّخْلُ دارای غوره که برطب شدن رسیده گردید

اَمْعَى البُسْرُ رسانید رطب را

تَمَعَّى السِّقَاءُ کشیده و دراز گردید مشک

تَمَعَّى الشَّرُّ بَيْنَ النَّاسِ / تَمَعَّى بَيْنَ النَّاسِ / تَمَعَّى } فاش شد بدی میان مردم خرامیدن - بازیدن - فاش شدن راز

مَعْوٌ - مَعْوَةٌ واحد رطب رسیده با غوره که برطب شدن رسیده - شکاف لب زیرین شتر - رطب نیم خشک

(معی) ومِعًى - اَمْعَاءٌ ج } معده وروده بشکل لذکر وتذکیر بوشت
مِعًى - اَمْعِيَةٌ ج

اِنَّ الْمُؤْمِنَ يَأْكُلُ فِي مِعًى وَاحِدٍ وَالْكَافِرُ يَأْكُلُ فِي سَبْعَةِ اَمْعَاءٍ } حدیث مؤمن از یک روده که حلال است میخورد ولکن کافر میخورد از وجوه بسیار که حرام است

يُقَالُ هُمْ مِثْلُ الْمِعَى الْكَرِشِ ایشان در نیکوحالی و ارزانی اند

مِعًى هر راه آب که از زمین پست بود - راه آب دیگررو د بازمین نرم - میان دو زمین درشت - جای ایستادن آب در ته

مِعَى الفَأْرِ نوعی خرمای بد

مَاعِي خوراک نرم

مَاعِيَةٌ زن زود خشم

(مغث) الدَّوَاءَ فِي المَاءِ مَغْثًا - ن مالید و سائید دارو را در آب

مَغَثَ الرَّجُلَ نرم و سبک زد او را

مَغَثَهُ فِي المَاءِ فرو برد او را در آب

مَغَثَ الشَّيْءَ آمیخت آنرا

مَغَثَ عِرْضَ فُلَانٍ عیب کرد ناموس کسی را

مُغِثَ الرَّجُلُ تب دار گردید مرد (تب کرد)

مَاغَثَهُ مِغَاثًا ومُمَاغَثَةً خصومت کردند با هم

مَغْثٌ - مِغَاثٌ ج بدی - جنگ

مَغِثٌ گیاه برزمین افتاده از شدت باران - توانا وسخت برزمین زننده

مَغِيثٌ گیاه برزمین افتاده از شدت باران

مُغَاثٌ درختیست دارای برگ پهن وگل سفید

مَمْغُوثٌ تب زده - گیاه برزمین افتاده از شدت باران

ه (مغج) مَغْجًا - ن دوید و رفت

(مغد) الشَّيْءَ مَغْدًا - م مکید آنرا

مَغَدَ الفَصِيلُ اُمَّهُ مکید کره شتر شیر مادر را

مَغَدَ النَّبَاتُ دراز شد گیاه

مَغَدَ الرَّجُلُ فِي عَيْشِهِ بنعمت و کامرانی زندگانی کرد

مَغَدَ شَعْرَهُ برکند موی او را

مَغَدَ العَيْشُ البَدَنَ بنعمت پرورد جسم را

مَغَدَ المَرْأَةَ جماع کرد زن را

مَغَدَ فُلَانٌ پر شد از جوانی و کامل شد

مَغِدَ البَدَنُ مَغْدًا ومُغْدًا - ضخت فربه شدن

اَمْغَدَ اِمْغَادًا بسیار آشامید

اَمْغَدَ الصَّبِيَّ شیر خورانید کودک را و کره شتر را

مَغْدٌ نازک - شتر پر گوشت - پر چیز ضخیم و دراز - جای سفیدی پیشانی اسب - دلو بزرگ - بادنجان - میوه ایست شبیه خیار - میوه نارس چیده

(مغر) فِي البِلَادِ مَغْرًا - م رفت بسرعت

مَغَرَ بَعِيرُهُ — بسرعت وشتاب بردادا شتر

مَغَرَ الثَّوبَ — رنگ کرد جامه را بگل سرخ

أَمغَرَهُ بِالسَّهمِ — برکند آنرا به نیزه

أَمغَرَتِ النَّاقَةُ — سرخ گردید شیراو از دارو لیُ

مُمغِرٌ ص

مَغَرَةٌ و مَغْرَةٌ — گل سرخ - باران سودمند یا باران سبک وسست

مَغَرٌ و مُغْرَةٌ — رنگست سُرخ باسرخی تیره بسفیدی آمیزش

لَبَنٌ مَغِيرٌ — شیر که درآن سرخی خون باشد

أَمغَرُ — اسب و شتر هم رنگ گل سرخ - مرد موی سرخ وسرخ پوست - آنکه بر روی او اندکی سرخی وسفیدی باشد

مِمغَارٌ — گوسفند یکه شیر او مخلوط بخون عادتش باشد - درخت خرمای سرخ بار

مُمغِرَةٌ — زمینیکه از آن گل سرخ خارج شود

مُمَغَّرٌ — رنگ کرده بگل سرخ

(مَغَسَهُ) مَغْسًا -م سائید آنرا و بسود بابت

مَغَسَهُ بِالرُّمحِ — نیزه زد اورا

مَغِسَ - ل — گسسته روده گردید

(مَغَصَ) مَغْصًا و مَغِصَ -ل ف گسسته روده گردید مَمغُوصٌ ص

أَمغَصَهُ — سبب بدرد آمدن و بریدن روده اش شد

مُغِصَ بَطنُهُ — بدرد آمد شکم او

يُقَالُ مَغَصَ بَطنِي — درد شکم آمد مرا

و مَغَصَنِي الشَّيءُ — آزار نمود مرا آن

مَغَصٌ — درد شکم و بریدگی امعاء

مَغصٌ - مَغَاصٌ ج — بهترین شتران گرامی تر او

(مَغَطَ) الشَّيءَ مَغْطًا -ن و مَغَّطَ — سخت کشید آنرا تا دراز گردد

مَغَطَ الشَّيءُ و امتَغَطَ — سخت کشیده شد آن چیز

مَغَطَ البَعِيرُ — سخت کشید دستها را او به

تَمَغَّطَ الفَرَسُ — نهایت تیز رفت

إمتَغَطَ — تیز رفت اسب با بلند شد و دوید

إمتَغَطَ السَّيفَ — کشید شمشیر را از نیام

إمتَغَطَ النَّهَارُ — بلند شد روز

مُمَّغِطٌ — کشیده قامت

(مَغَلَ) بِالرَّجُلِ مَغلاً و مَغَالَةً -م — دروغ بر او بافت و بد گفت بحق

مَغَلَت عَينُهُ — تباه شد چشم او

مَغَلَتِ الحَامِلُ بِوَلَدِهَا مَغلاً - ف — شیرداد بچه را با داشتن بار

مَغِلَتِ الدَّابَّةُ مَغَلاً - ف ن م — درد گرفت شکم چهارپا از خوردن گیاه با خاک

أَمغَلَ القَومُ — صاحب چهارپایان درد شکم رسیده شدند

أَمغَلَتِ الحَامِلُ وَلَدَهَا — شیرداد بچه را با داشتن بار

أَمغَلَ بِهِ عِندَ السُّلطَانِ — غمازی کرد برای او نزد سلطان

إمغَالٌ — بچه از شیر نا گرفته آبستن شدن زن - هر سال زائیدن زن - إمرَأَةٌ مُمغِلٌ ص - سالی دو بار آبستن شدن گوسفند یا پی در پی آبستن شدن یا وردی است که آبستن شود و بینداز د

مَغلٌ و مَغَلٌ — شیر که زن حامله بچه را دهد

مَغَلٌ - أَمغَالٌ ج — چرک سفیدی که در کناره ای چشم پدید آید (فی چشم)

مُغُلٌ - مُغُولٌ ج — رذائل از مردم

مَغلَةٌ - مِغَالٌ ج — درد شکم چهارپا از خوردن علف با خاک - میش و بزیکه سالی دو بار بچه آورند - تباهی

دَابَّةٌ مَغِلَةٌ — چهارپای درد گین شکم از گیاه خوردن با خاک

مَغَالَةٌ — دغلی و ناراستی - بدی از کسی نزد دیگری گوئید

مِغَلٌ — حریص بخوردن خاک

(مَغْمَغَ) اللَّحْمَ نرم جاید گوشت را
مَغْمَغَ الکَلامَ آشکارا نگفت سخن را
مَغْمَغَ الشَّیْءَ آمیخت آنرا
مَغْمَغَ فِی عَمَلِهِ کار سست و پست کرد
مَغْمَغَ الاَمْرُ آمیخته شد کار
مَغْمَغَ الکَلْبُ فِی الاِناءِ بزبان آب خورد از ظرف
تَمَغْمَغَ باندک گیاه رسیدن - بفربهی درآمدن شتران
مَغْمَغَة کار سست و هیچ کاره و تباه
(مِغْنَطِیس) و مِغْناطِیس آلتی بشکل که قوه‌ای در انست جذب آهن کند

(مَغَا) السِّنَّوْرُ مُغُوًّا - ن بانگ بر آورد گربه
(مَغَی) مَغْیًا - م سخن خوش وآشکارا گفت
تَمَغَّی الاَدِیمُ فروهشته و نرم شد انبان
مَاغِیَة زن مرتبه و خوشگوی
مَغًی نرمی و فروهشتگی انبان - سنون کسیر انجیری که ندارد
ه (مَفَجَ) مَفْجًا - م احمق گردید
رَجُلٌ مُفَاجٌ مرد احمق
(مَقَّ) الشَّیْءَ مَقًّا - ن شکافت و باز کرد آنرا
مَقَّ اللهُ عَیْنَهُ برکند خداوند چشم او را
مَقَّ الطَّلْعَةَ کشاید شکوفه خرما را تا گرد نرمی دهد آنرا
مَقْمَقَ الطَّائِرُ فَرْخَهُ بمنقار غذا داد بچه را
مَقْمَقَ عَلَی عِیَالِهِ سختی و تنگی نمود بر عیال خود
تَمَقَّقَ الشَّرَابَ اندک اندک خورد شراب را
تَمَقَّقَ مَا فِی العَظْمِ آنچه در استخوان بود بدر آورد آنرا
تَمَقَّقَ الفَصِیلُ وَ امْتَقَّ تمام شیر را آشامید کره
مَقَق درازی - دراز
مَقْمَقَة برغاله گان - ناوانان - شراب انگور
فَرَسٌ اَمَقُّ - مَقَّاءُ مؤنث - مُقّ ج اسب نیک دراز

مَقْئاء ران بی گوشت
اَرْضٌ مَقْئاء زمین دور
ه (مَاقِی) العَیْنِ و مُؤْقِی دنباله چشم با کنج آن
(مَقَتَ) الرَّجُلَ مَقْتًا و مَقَاتَةً - ن سخت دشمن گرفت او را
مَقُتَ فُلانٌ اِلَیَّ مَقَاتَةً دشمن گرفتم او را
مَقَّتَهُ سخت دشمن گرفت او را
مَقَّتَهُ اِلَیَّ قُبْحُ فِعْلِهِ کارهای بد او سبب شد که او را دشمن گرفتم
تَمَقَّتَ اِلَیَّ دشمن گرفت مرا
تَمَاقَتُوا همدیگر را دشمن گرفتند
مَقْت (مصدر) دشمن گرفتن
مَقِیت دشمن داشته
مَمْقُوت دشمن گرفته
مَقْتِیّ (منسوب) مردیکه بنکاح آورد زن پدر را یا پسران مرد
مَاقِت دشمن گیرنده
ه (تَمَقَّحُس) شوریدن دل
ه (مَقْلَی) شرابیست از انگبین باشد
(مَقَرَ) عُنُقَهُ مَقْرًا - ن بعصا زد گردن او را چنانکه استخوانش شکست
مَقَرَ السَّمَکَةَ المَالِحَةَ تازه داشت ماهی را در سرکه تا نمک آن خارج شود
مَقِرَ الشَّیْءُ مُقَرًا تلخ شد آنچیز یا ترش گردید
مَقِر ص
مَقِرَ اللَّبَنُ ترش شد شیر
اَمْقَرَ السَّمَکَةَ ماهی را در سرکه نهاد تا نمک آن برود
اَمْقَرَ الشَّیْءُ تلخ شد و بد مزه گردید
اُمْتُقِرَ الرَّکِیَّةُ کنده چاه را
اِمْقَرَّ الرَّجُلُ اِمْقِرَارًا بلند شد رگ او
مَقْر و مَقِر گیاه تلخ و زهر قاتل - صبر
مَقِر درخت صبر یا درختی شبیه آن با زهر
مَمْقُور تلخ

مُمْقُور ماهی شور و تلخ
مُمْقِر شیر - چاه کم آب
شیء مُمْقِر ومَقِر چیز سنگ ترشش و تلخ
(مَقَسَ) القِرْبَة مَقْسًا - ن پر کرد مشک را
مَقَسَ الشیءَ في الماءِ مَقْسًا در آب فرو برد آن را
مَقَسَ فلانٌ في الأرضِ رفت و سیر کرد در زمین
مَقَسَ الماءُ روان شد آب
مَقِسَتْ نفسُهُ مَقَسًا - ن شورید دل او
مَقَّسَ الماء ریخت آب بسیار
مُماقَسَة ومِماقَسَة یکدیگر را در آب فرو بردند - باهم تیز و کردند بغواصی
یُقالُ هو یُماقِسُ حُوتًا در باره کسی گویند که با داناتر از خود مناظره کند
تَمَقُّس شوریدن دل
(مَقَطَهُ) مَقْطًا - ن ض خشمناک گردانید او را
مَقَطَهُ بالعَصا بعصا زد او را
مَقَطَ الشیءَ سخت تافت آن را و بست بریسمان
مَقَطَ عُنُقَهُ شکست گردن او را
مَقَطَ الکُرَةَ بر زمین زد گوی را سپس گرفت آن را
مَقَطَهُ بالأیمان سوگند داد او را
مَقَطَ الحَبْلَ تابید ریسمان را
مَقَطَ بالقِرْنِ ومَقَطَهُ بر زمین زد او را
مَقَطَ الإبلَ محکم بست او را بریسمان
اِمْتِقاط بیرون آوردن
ماقِط - مُقُط ج ریسمان دلو - ریسمان لگام - شتر جای مانده از لاغری - آزاد کرده - فال سنگ زننده
مَقِط بچه ماه ششم یا هفتم زائیده
مُقْط - أمقاط ج ریسمان که بدان مرغ را شکار کنند
مَقْط سختی - سخت تافتگی ریسمان
(مَقَعَ) الشرابَ مَقْعًا - م سخت خورد شراب را

مَقَعَهُ بِشَرٍّ او را ببدی انداخت
مَقَعَ الفَصِیلُ أُمَّهُ شیر خورد از مادرش
اِمْتَقَعَ ما فی الضَّرْعِ تمام شیر پستان را مکید
اِمْتَقَعَ شُرْبَهُ آشامید بتمامه
اِمْتِقاع رنگ گونه برگشتن از ترس یا از اندوه
مَقْع - أمْقُع ج آب را سخت خوردن
مُقْع دشنام دادن بفحش تهمت کردن
شَرابٌ بِأَمْقُعٍ او دوام میورزد در امور چندانکه بنهایت مراد خود رسد
مَیْقَع شرخچه مانندی است مهلک که کره شتر را عارض شود و بکشد
ه (مُقْعُوطَة) سرگینی که جعل از آن گیرد
(مَقَلَهُ) مَقْلًا - ن نگریست باو - فرو برد او را بآب
یُقالُ (مَقَلَتْهُ عَیْنی) وما مَقَلَتْ عَیْنای مِثْلَهُ
مَقَلَ فی الماءِ فرو رفت در آب
مَقَلَ المَقْلَةَ در ظرف انداخت آن را و آب بر آن ریخت
ماقَلَهُ وتَماقَلا همدیگر را بآب فرو بردند
اِمْتَقَلَ بار بار فرو رفتن در آب
مَقْل ته چاه - آنچه عیان شده ته چاه از خاک و سنگ - جای غواصی در دریا
مَقْلَة واحد - ته چاه - سنگی که بدان آب بخش کنند در سفر چون آب کم گردد
مُقْل نوعی کندر - صمغ درختیست برای تداوی
مُقْل أزرق صمغ مایل بسرخی و تلخی
مُقْل یَهُود صمغ مایل بزردی
مُقْل صَقَلی مایل بسبزی و سیاهی
مُقْل عربی که در یمن خیزد
مُقْل هندی که از هند آورند

مُقلة - مُقَل ج سیه درون چشم - سیاهی و سفیدی
چشم با سیاهی چشم - سیاه مردمک
یقال هذا خیر من مائة ناقة المقلة این بهتر از صد
شتریست که برگزیده آنرا بنظر خود
(مقمق) الشیء نرم شد و آسان گردید
مقمق الشیء بند نمود آنرا و خوار کرد
مقمق الولد امه سخت مکید بچه پستان مادر را
مُقامِق کسیکه سخن را با بیخ حلق ادا کند
(مقا) الفصیل امه مقواً - ن سخت مکید
شیر مادر را
مقا السیف جلا داد شمشیر را
مقا الطست روشن و پاک کرد طشت و آینه را
مقا الشیء نگاه داشت آنرا
(مقه) العین مقهاً سرخ و سفید شد چشم
با اندکی کبودی امقه و مقهاء
ص - مُقه ج
سراب امقه جای دوری گیاه و بدون درخت
مرد یکه کنج چشم و پلک او سرخ
باشد از کمی مژه
مقه سفیدی چشم با اندک کبودی آن یا
تباهی چشم از بی سرگی یا سفید
شدن جای سیه
(مقی) روشن ساختن شمشیر و طشت وغیره
- نگاه داشتن
ماقی کنج چشم
(مک) العظم مکاً - ن و تمکک و امتک
مکید مغز استخوان را
مک الشیء هلاک گردانید و کم کرد آنرا
مک بسلحه ریغ زد
مک غریمه سخت گرفت بر غریمش
امتک الفصیل و تمکک مکید آنچه در پستان مادر بود
مکة ام شهریست که پیغمبر اکرم در آن
متولد گردید و از جانب حق سبحانه
بنبوت مبعوث شد و قبله مسلمین کعبه آنجاست
مُکاک مکیده

مُکاکة مغز استخوان - مکیده
مَکّان مرد بلند - آنکه بامداد شیر او سفید
و دوشیده
مکوکة کنیزک
مکوک - مکاکیك و مکاکی ج طاس آب
با شامیدن - پیمانه
ایست - آلتی است بشکل
بافندگان
ه (میکائیل) نام فرشته
مخصوص حق
چون جبرئیل
ه (مکث) المکان مکثاً - ن اقامت نمود
بدانجا
استمکاث از حرکت بر گردیدن
(مکث) بالمکان مکثاً و مکثاً و مکوثاً و مکثاناً
و مکیثی و مکیثاء اقامت نمود
بدانجا و درنگ کرد ماکث و مکیث ص
مکث مکاثة درنگی نمود و انتظار کشید
امکثه اورا بدرنگ وا داشت
تمکث درنگ کردن - چشم داشتن
و درکاری متمکث ص
مکیث - مکثاء و مکیثون ج درنگ کننده
(مکد) بالمکان مکداً و مکوداً - ن جای
گرفت و مقیم شد ماکد ص
مکدت الناقة کم شیر گردید اشتر
ماء ماکد آبیکه قطع نشود
ناقة ماکدة شتر پر شیر - شتر یکه شیرش کم نشود
رکیة ماکدة چاهیکه آبش بوسته بر یک
میزان باشد
ناقة مکداء و مکود - مکد و مکاید ج شتر
پر شیر و کم شیر (از اضداد)
مکد ساله
(مکر) الرجل و به مکراً - ن فریب داد
مکر الله فلاناً جزا داد خدا و ندا اورا بمقابل فریب
مکر الثوب رنگ کرد جامه را

مَکَرَ الأرضَ — آب داد زمین را

مَکِرَ مَکَراً - ف — سرخ رنگ گردید

مَاکَرَهُ — فریفتند یکدیگر را

مَکَرَهُ — جمع کرد و فراهم آورد و نگاه داشت غله را

أَمْکَرَهُ — فریفت او را و خدعه کرد

تَمَاکَرُوا — فریفتند یکدیگر را و حیله کردند بهم

إِمْتَکَرَ — رنگ کرده شد بگل سرخ

إِمْتِکَار — تخم کاشتن

مَکْرٌ - مُکُورٌ ج — فریب - گل سرخ - بانگ و غرش شیر - صدای مرغان - نوعی درخت - آگندگی ساق

مَکْرَةٌ - مَکْرٌ و مُکُورٌ ج — گیاهیست تیره رنگ - اسپست گیاه تباه شده - ساق زیبا پرگوشت - غوره خرمای نزدیک برطب - تدبیر حیله در جنگ

مَاکِر — فریبنده و بداندیش - چهارپای موزبار کرده یا کاروان شتر که غله حمل کنند

مَکَّار و مَکُور — بسیار فریبنده و بداندیش

مَکْوَرِی — ناکس فرومایه

نَخْلَةٌ مِمْکَار — درخت خرمای بسیار

مُمَکَّرٌ — بگل سرخ رنگ کرده - شیر آلوده بخون شکار

مَمْکُورَةٌ — زن استوار اندام پیچان خلقت و آگنده ساق

مُمْتَکِر — رنگ کرده بگل سرخ

(مَکَسَ) مَکْساً - ض — باج و خراج گرفت

مَکَسَ فی البیع — کم داد بها را

مَکَسَ — ستم کرد - زیان آورد

مُکِسَ الرجلُ — کم کرد در بیع و نحو آن

مَاکَسَهُ مِکَاساً و مُمَاکَسَةً — کم نمودن در بیع باهم - بخیلی کردن بچیزی با کسی

تَمَاکَسَ الرجلان فی البیع — باهمدیگر حریصی کردن

بخریدن چیزی

مَکْسٌ - مُکُوسٌ ج — باج - دراهمیکه میگرفتند از فروشنده در بازار جاهلیت

مَاکِسٌ و مَکَّاسٌ — باج گیرنده

یُقال دُونَ ذلکَ مِکَاسٌ عِکَاسٌ — سوای انکار سوی مثالی یکدیگر گرفتن است

ه (مَکَلَتِ) الرَّکِیَّةُ - مُکُولاً - ن — کم گردید آب در چاه پس کم کم جمع گردید در وسط آن

إِسْتَمْکَلَ بِالمِرْبَةِ — بزلی آورد آنرا

مَکْلَةٌ و مُکْلَةٌ — آنکه در ته چاه بعد از کشیدن اندک اندک جمع آید یا آب اندک که در ته چاه و ظرف باقیماند

مُکَال

مَکُولٌ - مُکُلٌ ج — چاه که آبش کم گردد پس کم کم جمع آید

مَکُولِی — ناکس

مُمْکِلَةٌ — چاهیکه آبش را کشیده باشند

مُمْکِلٌ — آب گیر کم آب - چاه آبدار

مُمَاکِل — فراهم آرنده هر چیزی

(مَکَمَ) الرَّجُلُ — غلطان رفت - تمام شیر را مکید

تَمَکَّمَ العَظمَ — مکید آنچه مخ در استخوان بود

إمْرَأَةٌ مِکْمَاکَةٌ و مُتَمَکِّمَةٌ — زن کوتاه گرد اندام

مَکْمُوکٌ — مکیده

(مَکُنَ) عِندَ الأمیرِ مَکَانَةً - ک — مرتبه یافت نزد امیر

مَکِنَتِ الجَرَادَةُ و نَحوُها — تخم گذاشت ملخ و مثل آن

مَکَّنَهُ و أَمْکَنَهُ — قادر گردانید او را بر چیزی

أَمْکَنَ الأمرُ فلاناً — سهل و آسان گردید او را کار

یُقال ما یُمْکِنُهُ النُّهُوضُ — توانائی برخاستن ندارد

أَمْکَنَتِ الجَرَادَةُ — تخم نهاد ملخ زیر بال گرفت

أَمْکَنَهُ مِنَ الشیءِ — قادر گردانید او را بر آن چیز

قولُهُم تَمَکَّنَ عِندَ الأمیرِ — مرتبه و وقار یافت نزد امیر

تَمَكَّنَ الْمَكَانَ جای گرفت آنجا را
تَمْكِين منزلت یافتن - قادر شدن بر چیزی
اِسْتَمْكَنَ مِنَ الْأَمْرِ قادر گردید بر کاری
اِسْتِمْكَان بر پای بودن - بر چیزی توانا گردیدن
مَكْن و مَكِن تخم ملخ و سوسمار و غیره
مَكِنَة واحد - مَكِنَات ج جای باش مرغ
يُقَالُ النَّاسُ عَلَى مَكِنَاتِهِمْ مردم بر استقامت ایشانند

مَكَان - أَمَاكِن و أَمْكِنَة ج جای
مَكَانَة و مَكِينَة - مَكَانَات ج نرمی و آهستگی - مرتبه نزد پادشاه

مَكِين - مُكَنَاء ج صاحب منزلت و عزت
مُتَمَكِّن (مفاصل) اسمی که در آخر وی اعراب پذیرد یا در محل اعراب باشد - جای گیر و صاحب عزت

مُتَمَكِّنُ الْأَمْكَن اسم منصرف که جمیع حرکات اعراب با تنوین در آخرش درآید
و مُتَمَكِّنٌ غَيْرُ أَمْكَن اسمیکه غیر منصرف باشد و کسره و تنوین لاحق نشود او را
و غَيْرُ الْمُتَمَكِّن آنچه شبیه حرف باشد و مانند حرف مبنی نحو كَيْفَ وَ أَيْنَ
(مَكَا) مُكَاءً و مَكْواً - ن بانگ و فریاد کرد
مَكَتْ يَدُهُ مُكَاً انگشتان را بهم درکرده دمید تا آوازی برآمد
قَوْلُهُ تَعَالَى مَا كَانَ صَلَاتُهُمْ عِنْدَ الْبَيْتِ إِلَّا مُكَاءً وَ تَصْدِيَةً
مَكِيَتْ اِسْتُهُ تیز و باد داد
مَكِيَ الْفَرَسُ رشته نجوی و عرق - خاریده چشم خورد را اسب برانو
مَكْو و مَكِيّ - أَمْكَاء ج سوراخ روباه و خرگوش و مانند آن
مُكَّاء - مَكَاكِي مرغیست
مِيكَائِيل نام فرشته مقرب
مَكُوك کون
(مَلَّ) الثَّوْبَ مَلّاً - ن دوخت جامه را

مَلَّ الشَّيْءَ فِي الْجَمْرِ داخل کرد آنرا در آتش
مَلَّ الشَّيْءَ مَلّاً - ض والشَّيْءُ مَمْلُولٌ و مَلِيلٌ
مَلَّ الشَّهْمَ بِالنَّارِ با آتش راست و درست کرد تیر را
مَلَّ اللَّحْمَ أَوِ الْخُبْزَ بخاکستر گرم کرد نان و گوشت را
مَلَّ فِي الْمَشْيِ بسرعت رفت
مَلَّ عَلَيْهِ السَّفَرُ دراز گشت
مَلَّ مَلَلاً - ن ض ملال رسید او را
مَلَّ الشَّيْءَ برگردانید آنرا
مَلَّ الْمَحْمُومُ گرفت تب دار را ملال
مَلَّ الشَّيْءَ و مِنَ الشَّيْءِ مَلَلاً و مَلَالاً و مَلَّةً و مَلَالَةً - ت بستوه آمد و بی قرار ساخت آن را

مَلَّلَ الشَّيْءَ برگردانید آنرا
أَمَلَّ عَلَيْهِ السَّفَرُ طولانی شد سفر
أَمَلَّهُ الْأَمْرُ
أَمَلَّ عَلَيْهِ الْأَمْرُ
کار او را بستوه آورد
أَمَلَّهُ و أَمَلَّ الشَّيْءَ ستوه آورد و خسته کردانید او را آنچیز
أَمْلَلْتُ الْكِتَابَ إِمْلَالاً على الكاتب
وَ أَمْلَيْتُ الْكِتَابَ إِمْلَاءً
گفتم کتاب را بنویسنده و نوشت آنرا
تَمَلَّلَ بی آرام شدن از بیماری یا از درد
تَمَلَّلَ فِي الْمَشْيِ سرعت کرد در رفتن
تَمَلَّلَ الْمِلَّةَ كَذَا در شریعت و کیش درآمد
تَمَلَّلَ اللَّحْمُ عَلَى النَّارِ بجوش افتاد گوشت روی آتش
اِمْتَلَّ فِي الْمَشْيِ بسرعت رفت
اِمْتَلَّ مِلَّةَ كَذَا بشریعت و کیشی درآمد
اِمْتَلَّ الْخُبْزَةَ نان را کوماج کرد
اِمْتَلَّ کشیده شد و برآمد
اِسْتَمَلَّ الشَّيْءَ بستوه آمد از آنچیز
رَجُلٌ مَلٌّ و مَالٌّ مرد بستوه آمده
مَلَّةٌ خاکستر گرم - حرقه آتش و ریزه هر چیز - ریگ گرم - عرق تب
يُقَالُ أَطْعَمْنَا خُبْزَ مَلَّةٍ خوردیم نان گرم
مِلَّة - مِلَل ج کیش - شریعت . خونبها
مُلَّة - مُلَل ج دوخت اول جامه

مُلّى — نان کوماج پخته

مَلَل — داغیست بر پس گوشش

مُلال — عرق تب - درد پشت - بی آرامی از بیماری یا اندوه - چوب قبضهٔ شمشیر - چوب پشت کمان

مَلُول ومَلُولَة ومَلالَة ومالُولَة (للمذکر والمؤنث یکسان) — بستوه آمده

مَلِیل ومَمْلُول — نان کوماج پخته - گوشت در خاکستر پخته

طَرِیقٌ مَلِیلٌ ومُمَلّ — راه پامال شده وروشن

رَجُلٌ مَلِیلٌ — مرد آفتاب خورده

مَلِیلَة — گرمی تب - شدت عطش

مُلَیل — داغ

مَمْلُول — نان کوماج - گوشت در خاکستر پخته

طَرِیقٌ مُمَلّ — راه گشاده وکوفته

(مَلأهُ) مَلأً ومَلأَةً ومِلأَةً - م - پر کرد آنرا

مَلِئَ الرَّجُلُ - ل — زکام زده گردیده

مَلأَ الإناءَ ماءً فامتلاء — پر کرد ظرف را از آب مملوء ص

مَلاءَ الرَّجُل — توانگر گردید

مَلأَهُ علی الأمر — یاری کرد وهمراهی او نمود

یُقال نظرتُ الیه فملأتُ منه عینی — نگاه کردم باو پس شگفت آورد مرا دیدنش

مَلاءَ علیه الأرض — تنگ وسخت شد براو زمین

مَلِئَ مَلأً وَمَلاءً - ن — پر شد - مَلآن ص

مُلِئَ مَلاءَةً ومَلاءً - ک — زکام زده گردید

مَلُؤَ الرَّجُل — مالدار وتوانگر گردید - نیکومعامله گردید

اَمْلأَهُ — پر کرد وزکام زده گردانید - مَلآن ص

اَمْلاءَ فی القوس — سخت کشید کمان را

مَلأَهُ تَمْلِئَةً — بسیار پر کرد آنرا

مَلأَ فی قوسه — سخت کشید کمانرا

تَمَلاءَ — پر گردید

تَمَلأتِ المرئة — پوشید جامهٔ زرم

مالأَهُ علی الأمر مِلاءً ومُمالأةً — یاری نمود بر کاری

تَمالأَ القوم — اجتماع کروند بر کاری ومعاونت نمودند

اِسْتَمْلاءَ فی دَینه — وام خود را در گروه اسراف نهاد

مِلاء - اَمْلاء ج — پُری

مِلأَة — هیئت پر شدن - زحمت امتلای طعام وسیری

مُلأَة — زکام - سستی شتر

مَلاء - اَمْلاء ج — گروه اشراف - غلبه وچیرگی گروه با مشورت - انبوه شدن - گمان بردن - فراهم آمدن - خُلق - صلاح ومشورت

یُقال اَحسِنُوا مَلاءکم — نیکوکنید اخلاق تانرا

مَلِیٔ - مِلاء ومُلاء ج — توانگر. مالدار - نیکومعامله

مُلاء — زکام

مُلائَة - مُلاء ج — زکام از پری - جامهٔ زرم

مَلآن - مَلأی ومَلآنة مؤنث — پُر

مَمْلُوء — زکام زده

مُمْلِئ — گوسفندیکه در شکمش آبی جمع آید - کمان کشنده که آبستن است

ه (مَلاب) — نوعی بوی خوش یا زعفران است

(مَلَتَهُ) مَلتاً - ض — حرکت داد وسخت جنبانید آنرا

مِلیت — برگ - یا غلاف میوه

اَمالیت — شتران تیزرو

(مَلَثَهُ) مَلثاً - ن — وعده کرد او بدون نیت وفا - نرم وآهسته زد او را

مَلَثَهُ بالشر — در بدی وفساد افکند او را

مَلَثَ الظلام — تاریکی وروشنی مخلوط گردید

مالَثَهُ مِلاثاً ومُمالَثَةً — باهم بازی کردند وخیانت کردند باهم

مَلْث ومَلَث — اول تاریکی شب

مَلْث — وقت مغرب که تاریک وروشن است - بچرب زبانی وتسخر خوش

دل خوش کردن - ازکاری بازداشتن
مَلْثٌ آنکه از جماع سیر نشود
مُلْثَةٌ اول تاریکی شب
(مَلَجَ) الصَّبِيُّ أُمَّهُ مَلْجًا - ن ف بلبها گرفت کودک پستان مادر را و شیر خورد
مَلِجَ مَلَجًا - ف جائید هسته مقل را
مَلِجَت النَّاقَةُ رفت شیر او وخشک شد
أَمْلَجَهُ شیر داد اورا
إِمْتَلَجَ مَا فِي الثَّدْيِ مکید شیر پستان را
إِمْلَاجُ الصَّبِيِّ دندان شیر آوردن کودک
مُلْجٌ هسته مقل
مُلُجٌ بزغالکان شیرخوار
مَلِيجٌ شیرخواره - مرد بزرگ قدر
أَمْلَجُ گندم گون - بیابان بی آب و علف
رَجُلٌ مَلْجَانٌ مرد ناکسی که شیر ناقه را بمکد و بدوشد
مَالَجٌ - مَوَالِجُ ج (معرب ماله) ماله بنایان بشکل

أُمْلُوجٌ - أَمَالِيجُ ج برگ درختیست شبیه برگ سرو - هسته مقل
(مَلَحَ) الطَّعَامَ مَلْحًا - م نمک ریخت غذا را
مَلَحَ الرَّجُلَ غیبت او کرد
مَلَحَ الطَّائِرُ سخت جنبانید مرغ بال را
مَلَحَ الْمَاشِيَةَ شوره خورانید چهارپا را - پاکیزه کرد گوسفند را از موئی جهت بریان کردن
مَلَحَ الصَّبِيَّ - م ض شیر داد بچه را - شیر خورانید (يُقَالُ مَلَحْنَا لِفُلَانٍ)
مَلُحَ الْمَاءُ مُلُوحَةً وَمَلَاحَةً - ن م شور گردید آب - مَلِيحٌ وَمَالِحٌ ص
مَلُحَ مَلَاحَةً وَمُلُوحَةً - ک نمکین و خوب روی گردید مَلِيحٌ وَمُلَاحٌ وَمُلَّاحٌ ص
مَلِحَ مَلَحًا - ف سخت شد فضله او

أَمْلَحَ الْمَاءُ شور گردید آب
أَمْلَحَ الطَّعَامَ بسیار کرد نمک غذا را
أَمْلَحَ الْإِبِلُ رفت در آب شور
أَمْلَحَ الرَّجُلُ وارد شد بآب شور
أَمْلَحَ الرَّاعِي الْإِبِلَ آب شور آشامید شتر را
أَمْلَحَ الشَّيْءُ سخت و محکم شد انجیر
أَمْلَحَ الْمُتَكَلِّمُ سخن ملیح آورد گوینده
يُقَالُ مَا أَمْلَحَهُ وَمَا أُمَيْلِحَهُ چه نیکو و ملیح است آن
مَلَّحَ الشَّيْءَ بسیار نمک کرد آنرا
مَلَّحَ الطَّعَامَ شور گردانید غذا را
مَلَّحَ السَّمَكَ وَغَيْرَهُ در نمک انداخت ماهی را
مَلَّحَ الدَّابَّةَ سائید نمک را بچانه اسب
مَالَحَهُ مِلَاحًا وَمُمَالَحَةً خوردند با یکدیگر
يُقَالُ هُوَ يَحْفَظُ حُرْمَةَ الْمُمَالَحَةِ او محافظت حرمت لقمه را نمود
مَالَحَ فُلَانًا شیر داد آنرا
مُمَالَحَةٌ باهم سفر کردن - برهم اعتماد نمودن - بازی و دوستی و نرمی کردن با
مِلَاحٌ وزیدن باد جنوب بعد از شمال - سبز شدن زمین وقت باریدن باران - بچه را دایه دادن - شیر دادن کودک با کودک دیگر - دارو در فرج شتر کردن
تَمَلَّحَ الْبَعِيرُ فربه شد شتر
تَمَلَّحَ الرَّجُلُ نمک توشه خویش گرفت یا بازرگانی کرد
يُقَالُ فُلَانٌ يَتَظَرَّفُ وَيَتَمَلَّحُ بتکلف خود را ملیح گردانید
إِمْلَاحَّ الْكَبْشُ گوسفند
إِمْلَاحَ النَّخْلُ رنگ انداخت غوره خرما
إِمْتَلَحَ مخلوط کرد دروغ و راست
إِسْتَمْلَحَ الشَّيْءَ ملیح شمرد یا یافت و را ملیح نیکو
مَلْحَةٌ لجه دریا
مِلْحٌ - مِلْحَةٌ وَمِلَاحٌ وَأَمْلَاحٌ وَمِلَحٌ ج نمک - آب شور - شیرخوارگی

- دانائی - دانا و نمکینی - گونه فربهی - حق - حرمت - سوگند - عهد - واجب و خوبی - ذمه
یُقال مِلحه علی رکبته — اولی وفا یا فرد و تندخشم است
یُقال بینهما مِلحة ومِلحان — من آنان ذمه است
مُلحة - مُلَح ومَلَح ج — ترس - مهابت - برکت - سخن خوش و نمکین - سفیدی بسیاهی آمیخته - بسیار کبودی - سبز رنگی
مَلَح — ورم واماس پاشنه پای اسب - سفید بسیاهی آمیخته
مَلیح - مِلاح وأملاح ج — آب نمکین - خوبصورت
سَمَکٌ مَلیح — ماهی نمک زده
قَلیبٌ مَلیحٌ — چاه آب شور
مِلاح — باد که کشتی بدان روان گردد - توبره - سرنیزه - پوشش و آنچه خود را بدان پوشند
مِلاحة — کشتی بانی
مُلاح - مُلاحون ج — نمکین - خوبروی
مُلاحی ومُلاحیّ — نوعی انگور سفید دراز - نوعی انجیر - اراک سرخ سفید
مالِح — آب شور
نَبتٌ مالِحٌ — شوره گیاه
أملَح - مَلحاء مونث — سفید بسیاهی آمیخته - کبود یُقال کبشٌ أملح ونعجةٌ مَلحاء
مَلحاء - مَلحاوات ج — درخت برگ ریخته - گوشت از دوش تا سرین - لشکر گران
مِلحان ومَلحان — نام ماه جمادی الثانی - کانون ثانی که ماه رومی است
مَلّاح — کشتیبان - نمک فروش - شوره فروش - صاحب نمک - متعهد براصلاح جوی
مُلوحة — شوری نمک
مَملَحة — نمکزار - شوره زار
مَلّاحیة — کشتیبان

مُلّاخ - مُلّاخون ج — نمکین - خوب روی - شوره گیاه - گیاهیست
مَملَحَة — شوره زار - نمکزار
مِملَحَة — نمکدان
سَمَکٌ مَملوحٌ ومُمَلَّح — ماهی نمک زده
مُتَمَلِّح — صاحب نمک یا نمک فروش
(مَلَخَ) الشیءَ مَلخاً - م — بدست یا بدندان کشید او را
مَلَخَ الطعام — برگشته شد مزه وطعم غذا
مَلَخَ الفرسُ — بازی کرد اسب
مَلَخَ الرجلُ — رفت وآمد وتردد نمود - فرار اختیار کرد
مَلَخَ فی الباطل — تردد در باطل نمود وبسیاری کرد
مَلُخَ الطعام مَلاخة — بیمزه گردید
مالَخَه مُمالَخةً ومِلاخاً — بازی کردن باهم - دوستی ورزی کردن باهم
تَمَلَّخَ الشیءُ — تباه شد آنچیز
تَمَلَّخَ العینَ — برکنده شد چشم
اِمتَلَخَ الشیءَ — برکشید آنرا - برکند آنرا
اِمتَلَخَ یدَه من القابض علیه — کشید دست خود را از گیرنده اش
اِمتَلَخَ السیف — کشید شمشیر از نیام بسرعت
اِمتِلاخ — بیرون کشیدن لگام از سر چهارپا
مَلّاخ — بسیار چاپلوس و چرب زبان
عَبدٌ مَلّاخ — بنده بسیار گریزنده
مَلخ — رفتار سخت - سخت رفتن - بدندان کشیدن چیزی - شکسته شدن - جماع کردن - بازماندن نر از رفتن بماده
مَلیخ — نر دیر باروار کننده - تباه وسست - بیمزه از گوشت وغیر آن
مُلوخیّة — گیاهیست
مُمتَلَخ العقل — مرد عقل رفته
مُستَملِخ — (از اعلام است)
(مَلَدَه) مَلداً - ن — کشید او را

مَلِدَ مَلَدًا ومَلَدانًا ـ ف جنبید ـ شادمانی نمود
مَلَّدَ الأدیمَ نرم کرد پوست را
مَلَد نرم و نازک از مردم ـ شاخ درخت ـ غول
مَلَد ومَلَدان جوانی و تازگی ـ درخشیدگی روی
أمْلَد ـ مَلْداء مؤنث نرم و نازک از شاخ ـ مردم مَلَد وامْلَد وأُمْلُد وأُمْلود وإمْلید وأُمْلُدان وأُمْلُدانِي نرم و نازک از مردم
إمْلِید بیابان هموار تابان
أُمْلُودانِيَة ومُلْدانِيَة زن نرم و نازک
(مَلَذ) الرَّجُلُ مَلْذًا ـ ن دروغ گفت
مَلَذَ فُلانًا نیزه زد آنرا
مَلَذَ الفَرَسُ سخت دوید اسب
مَلَذَ الرَّجُلُ مَلْذًا ومَلاذَةً او را بگفتار خویش خرسند کرده
مَلَذَ الظَّلامُ آمیخت تاریکی
مَلَذَ الرَّجُلُ مَلْذًا امر و کرد در دوستی خود صادق نباشد
إمْتَلَذْتُ مِنْهُ كَذا عطا بگرفتم از او
أمْلَذ ومَلَذان ومَلَذانِي ومَلاذانِي ومَلّاذ ومِلْوَذ دروغگوی که آنچه گوید نکند
مَلْذ مسح کردن بادست ـ سخت خفت
مَلّاذ خورای نادرست
ذِئْبٌ مَلّاذ گرگ سبک جست وچالاک
مَلَذان ومَلَذانِي ومَلاذانِي آنکه در دوستی خود راست نباشد
(مَلَز) عَنْهُ مَلْزًا ـ ن درنگ کرد و عقب ماند
مَلَزَ بالشَّيْءِ برد آنرا
مَلَزَ هُوَ رهانید او را
مَلَزَ الشَّيْءُ عَنِّي رفت آنچیز از من
أمْلَزَهُ ومَلَّزَهُ وامْتَلَزَهُ ربود آنرا و برد و بتاخیر انداخت
تَمَلَّزَ مِنَ الأمْرِ وإمَّلَزَ رست از آن کار
إمَّلَزَ مِنْهُ فوت شد از او
مَلِز مرد سخت پی

يُقالُ بِعْتُهُ المَلَزَى آزاد فروختم او را
مَلّاز بسیار رباینده ـ گرگ
(مَلَس) الشَّيْءَ مَلْسًا ـ ن بیرون کشید آنرا
مَلَسَ الإبِلَ سخت راند شتران را
مَلَسَ الظَّلامُ آمیخت و درهم شد تاریکی
مَلَسَ الرَّجُلَ بِلِسانِهِ با او چاپلوسی و مداهنه کرد
مَلِسَ مُلُوسَةً ومَلاسَةً ـ ف ک تابان و نرم گردید أمْلَس ص
أمْلَسَ الظَّلامُ درهم آمیخت تاریکی
أمْلَسَتِ الشّاةُ ریخت پشم گوسفند
مَلَّسَ الشَّيْءَ نرم و تابان گردانید آنرا
مَلَّسَ الأرضَ هموار گردانید زمین را
مَلَّسَهُ مِنَ الأمْرِ او را از آن کار رهانید
تَمَلَّسَ نرم و تابان گردید
تَمَلَّسَ مِنْ بَيْنِ القَوْمِ خارج گردید از میان آنان
تَمَلَّسَ مِنَ الأمْرِ وإنْمَلَسَ وامَّلَسَ بازگشت از آن کار
إمْتَلَسَ الشَّيْءَ ربود آنرا
أُمْتُلِسَ بَصَرُهُ ربوده شد بینائی او و خیره گشت
إمِّلاس وانْمِلاس فوت شدن ـ نرم و تابان گردیدن
مَلَس ـ مُلُوس وأمْلاس ج ـ أمالیس ج ج جای هموار
مَلَسُ الظَّلامِ درهم شدن تاریکی بمغرب
مَلَسَى ماده شتر تیز رو
يُقالُ بِعْتُهُ المَلَسَى فروخت او را آزاد
مَلاسَة ومُلُوسَة تابانی و نرمی
مَلُوس شتر نکو روش ـ پیشی گیرنده بهر راه که باشد
أمْلَس ـ مَلْساء مؤنث تابان و نرم ـ درشت پشت
خِمْسٌ أمْلَس خمس سخت در تعب انداز
مَلْساء شراب آسان درخوردن ـ شیر ترش که بشیر خالص آمیزند
مُلَيْساء شیر ترش که بشیر خالص آمیزند ـ نیمروز ـ میان مغرب و

عشاء - ماه صفر - ماه آبان ماه
- اندکی از رخت وطعام
ملیس   نرم وتابان
ملاسة وملسة   ماده تابان
اِملیس وامیلسة اَمالیس ج   دشت وبیابان خشک بی گیاه
رمان امليسی   انار دشتی
صبی مملوس   کودک خصی (خایه کشیده)
(ملش) الشیء ملشا - ن   بدست کاوید آنرا چنانکه چیزی میجوید در آن
مالوش   بشکل کربست بریشه گیاهان افتد
(ملص) بالحیه

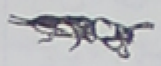

ملصا وملیصا - ن   پلیدی انداخت
ملص الشیء ملصا - ف   لغزید از دست وافتاد
یقال ملصت السمکة من یدی   لغزید ماهی از دست من
ملص الرجل   برگشت وروبفرار گذاشت
املصت الحامل   انداخت بچه مرده را
- مملص ص - ممالص ج
املص الشیء   لغزانید چیزی را
تملص منه وانملص وامّلص   رست ورهائی یافت ازاو
ملص   تابان
رشاء ملص   ریسمان دلو که تابان ولغزان باشد
ملص   ریسمان مانند آن که نرم ولیز ولغزیده باشد که دردست قرار نگیرد
ملصة   ماهی است درشت پوست ضخیم
ملاص   سنگ درشت سفید
جاریة ذات شماص وملاص   دختر نرم وتابان اندام که بی باکانه پیش آید
ملیص   بچه ای که مادرش آنرا بیندازد ناتمام
املص   رطب نرم
رجل املص الراس   مرد سر بی موی

سیر امليص   رفتار سریع
ملاص   زنیکه بچه مرده انداختن عادتش باشد
مُملص   بچه افتاده ازشکم مادر
(ملط) الحائط ملطا - ن   گل مالید دیوار را
ملط الشعر   ستردموی را
ملطت الحامل وأملطت   ناتمام افکند بچه را
املط ریش السهم   افتاد پر از سهم
املط الرجل   بی چیز گردید
ملط الغلام ملوطا - ن گ   آمیخته نسب گردید
ملط الرجل ملطا وملطة - ف   بی موی گردید اندامش
ملط الحائط   گل اندود کرد دیوار را
ملط الشاعر   یک مصراع گفت شاعر ومصراع دیگرا شاعر دیگر
مالطة ممالطة   آمیخت آنرا - یک مصراع شعر گفت وتمام کرد نصف دیگر را دیگری
تملط الشیء   تابان شد
تملط السهم   بی پر شد تیر
امتلط الشیء   ربود آنرا
ملط - املاط وملوط ج   مرد بسیار خبیث که ایمن نباشد - مردیکه نسبش معلوم نباشد
ملیط   تیر بی پر - بچه بیموی انداخته
ملاط - مُلُط ج   گل دیوار - پهلو وکنار شتر
ابنا ملاط   دو بازوی شتر یا دوشانه آن
ابن ملاط   ماه نو
املط - مُلط ج   مرد بی موی اندام - مرد سبک ریش - تیر بی پر
ملطاء وملطاة   سر شکستگی که تا پوست رسید یا پوست نازک میان گوشت واستخوان سر
ملطی   نوعی دویدن
مملاط   شتر بچه کره بی موی افکندن

عادتش باشد

(مَلَعَ) الشّاةَ مَلْعًا - م ازگردن کشید پوست آن را

مَلَعَ الفَصِيلُ اُمَّهُ شیرخورد بچه از مادرش

مَلَعَتِ النّاقَةُ وَاَمْلَعَتْ وَامْتَلَعَتْ وَانْمَلَعَتْ تیزوسریع رفت

اِمْتِلاع ازگردن برکشیدن پوست گوسفند را - ربودن

يُقالُ هُمْ عَلَيْهِ مَلْعٌ واحِدٌ ایشان اجتماع کنند براو بدشمنی

مَلِيع - مُلُعٌ ج زمین فراخ یا بیابان بی گیاه یا زمین دور دست هموار یا زمین برهیئت کوچه تنگ دیوار کوتاه - تیزرو از شتر و اسب

مَلاع دشت بی گیاه - عقاب موش خوار

جَمَلٌ مَلُوعٌ شتر تیزرو

عُقابٌ مَلُوعٌ سریع پرواز

مَيْلَع تیزرو از شتر و اسب - بیابان بی گیاه - دراز و مضطرب

(مالَغَهُ) بِالکَلامِ مُمالَغَةً مسخرگی و خوش طبعی کرد بسخن زشت

تَمَلَّغَ فِي کَلامِهِ احمق نمود خود را بگفتار زشت - خنده کرد باو

تَمالَغَ بِهِ خنده کرد باو

مِلْغ - اَمْلاغ ج احمق فرومایه دشنام گوی (يُقالُ بِلْغٌ مِلْغٌ)

مَلُوغَة زن احمق بدزبان

رَجُلٌ مُمالِغ - مُلّاغ ج مرد تباهکار فاسق

(مَلِقَهُ) مَلَقًا - ف دوستی و نرمی بسیار کرد - چاپلوسی کرد - بزبان بخشید نه بدل

مَلِقَ الخاتَمُ مِنَ الاَصْبَع برآمد انگشتری از انگشت

مَلَقَهُ مَلْقًا - ن پاک کرد و محو نمود

مَلَقَ الثَّوْبَ شست لباس را

مَلَقَ بِالعَصا زد او را بعصا

مَلَقَ الوَلَدُ اُمَّهُ شیر مکید بچه

مَلَقَ المَرْئَةَ جماع کرد زن را

مَلَقَ الرَّجُلُ سخت رفت و بسیار سیر نمود

اَمْلَقَ انفاق نمود تا درویش گردید

اَمْلَقَ الثَّوْبَ شست جامه را

اَمْلَقَ الدَّهْرُ مالَهُ روزگار مال را از دست او خارج کرد

مَلَّقَ الاَرْضَ شیار کرد زمین را و برابر و هموار نمود

مَلَّقَ الحائِطَ تابان گردانید دیوار را بمالة

مَلَّقَ بِالعَصا زد او را بعصا

تَمَلَّقَ الرَّجُلَ وَلِلرَّجُلِ تَمَلُّقًا چاپلوسی کرد

تَمَلَّقَتِ المَرْئَةُ (لا الفَتاةُ بِعَيْنِها) جاییده آنرا

اِنْمَلَقَ وَامَّلَقَ نرم و تابان گردید

اِنْمَلَقَ مِنّي کم شد و گذشت از من

اِمْتَلَقَ الشَّيْءَ بیرون آورد آنرا

اِسْتَمْلَقَ الوَلَدُ اُمَّهُ شیر مکید بچه از مادرش

مَلَق دوستی - سبزه نرم و نازک - زمین هموار - سرعت (يُقالُ لِهٰذِهِ الفَرَسِ مَلَقٌ)

مَلَقَة واحد سنگ درشت تابان

مَلِق - مَلِقَة مؤنث سست - اسب تیزرو - اسبیکه بر رفتارش اعتماد نتوان کرد - مرد زبان بخشنده

مَلِيق بچه افکنده

مَلّاق بسیار چاپلوس و چرب زبان

مَيْلَق تیزرو - شتاب زده

مالَق و مُمْلَق و مُمْلَقَة ماله که زمین کشت را هموار کنند - ماله گل کاران

فَرَسٌ مَمْلُوقَةُ الذَّکَر اسبی که بادک زمان با دو پا خصی کرده

مِمْلاق بسیار بی چیز - بسیار چرب زبان و چاپلوس

(مَلَکَ) الشَّيْءَ مَلْکًا و مُلْکًا و مِلْکًا و مَلَکَةً و مَمْلَکَةً و مَمْلِکَةً و مَمْلُکَةً - ض

فراگرفت آنرا باختیار خود
و ملک خود گردانید
ملک علی القوم مستولی شد بر گروه
ملکنا الماء سیر کرد مرا آب
ملک المرأة بزنی در آورد آنرا - بازداشت
ولی آن زنرا از ازدواج
ملک نفسه قادر شد بر خود
ملک الخشف امه توانا و قادر گردید بچه آهو بر پیروی مادر
ملک العجین سخت خمیر نیکو کرد
املکه الشیء ملک او گردانید آنرا
املک القوم فلانا علیهم پادشاه گردانید
اورا
املک العجین خمیر را سخت و نیکو کرد
املک الولد قادر گردید بچه بر پیروی مادر
املک المرأة بزنی در آورد زنرا
(یقال املکه و اباها)
یقال املکت امرها - ای طلاق داده شد
و شهدنا املاکه حاضر آمدیم در نکاح یا عقد وی
ملکه الشیء اورا مالک آن چیز گردانید
ملک القوم فلانا گروه اورا پادشاه خود کردند
تملیک خمیر نیکو ساختن - خشک کردن
- سخت نمودن چوبرا آفتاب
تملک الشیء و امتلک بقهر مالک گردانید آنرا
تمالک عنه مالک نفس وی گشت
ملک و ملک و ملک آنچه در قبضه تصرف باشد
یقال هذا ملک یمینی این ملک مال من است
کذا اعطانی من ملکه داد مرا از آنچه بر آن قادر
و متصرف بود
ملک - ملوک و املاک ج آبخور - چراگاه
- صاحب ملک
ملک بندگی - آب
یقال لیس لهم ملک نیست آنهارا آبی
ملک الطریق میانه راه یا حد و پایان آن
ملک دولت - املاک و ملوک ج پادشاهی
- بزرگی - آب اندک - دانه جلبان

که گیاهیست
ملک الدابة قوائم چهارپا
ملک - ملائك و ملائكة ج فرشته
(موجودات عوالم مجرده از جسمانیات)
ملک الماء آب
ملکة بندگی - صفت راسخه در نفس
یقال لطال ملکته او ادامه داشت بندگی او
اقر بالملکة او اقرار کرد ملک او را
یقال فلان حسن الملکة او نیکو کار کن در
ملکهای خود است
ما فی ملکته شیء } نیست او مالک چیزی
ماله ملک }
ملک - ملوک ج پادشاه
ملیک - ملکاء ج پادشاه - خداوند
ملیک النحل - ملوك ج شاه زنبوران
ملیکة صحیفه . صفحه
ملاک قدرت و توانائی
ملاک کل
ملاک الابل ماده شتر بچه پی رو آنان باشند
ملاک الدابة - ملک و ملک ج دست و
پای چهارپا
مالک - ملاک و ملک ج خداوند - پادشاه
ابو مالک گرسنگی یا پیری
مالک الحزین نام پرنده آبی بنگل
ملکوت و ملکوة بزرگی

- چیرگی - نام عالم عقول
مجردات سماوی
مملکة و مملکة - ممالك
ج بندگان پادشاه
مملکة (بلام مثلثة) بنده که پدر و مادرش بنده نبوده
باشند
مملوک - ممالیک ج بنده
مملک مالک گرداننده
مملک مال بملک در آمده - پادشاه
(ململ) سرعت کرد

مَلْمَلَهُ الْمَرَضُ — بی آرام کرد او را بیماری
تَمَلْمَلَ — بی آرامی کرد و بر گردید از طرفی بطرفی از بیماری و اندوه
مَلْمَلَة — خرطوم فیل
حِمَارٌ مُلَامِلٌ — خر تیز رو
مُلْمُول — سرمه کش - آلت نره روباه - شتر - قلم آهنی
نَاقَةٌ مَلَمْلَى — ماده شتر تیز رو
مَمْلُول — نان کوماج - گوشت در خاکستر پخته
ه (مَلَم) — مرد ناکس فرومایه
(مَلَنْخُولِيَا) — اضطراب در عقل بعلت غم و غصه
(مَلَا) — الْبَعِيرُ مُلُوًّا - ن تیز دوید و رفت
أَمْلَاهُ اللهُ فُلَانًا عُمْرَهُ — دراز نماید خدا عمر او را
أَمْلَيْتُ الْبَعِيرَ — دراز ریسمان گذاشتم شتر را و وسعت دادم او را در قیدش
أَمْلَى اللهُ الظَّالِمَ وَلَهُ — مهلت داد او را خدا
أَمْلَى عَلَيْهِ الْكِتَابَ — بر او املاء کرد کتاب را (دیکته کرد)
أَمْلَى عَلَيْهِ الزَّمَنُ — روزگار دراز شد بر او
مَلَّاهُ اللهُ عُمْرَهُ — طولانی نماید خدا عمر او را
تَمْلِيَة — برخورداری دادن
مُلِّيَ وَتَمَلَّى عُمْرَهُ — دراز شد عمر او و از آن بهره گرفت
اِسْتَمْلَيْتُهُ الْكِتَابَ — خواستم از او که کتاب را بر من املاء کند
مَلًا - أَمْلَاء ج — دشت - بیابان وسیع - خاکستر گرم - روزگاری از زمان
مَلَوَان - مَلًا واحد — روز و شب
مَلَاة - مَلًا ج — دشت پر از سنگریزه - سراب ناک
مَلِيّ — پاره از روزگار - ساعت دراز از روز
يُقَالُ انْتَظَرْتُهُ مَلِيًّا — مدت زمانی انتظار کشیدم
مَلْوَة و مَلَاوَة — و (مثلثة) روزگار - زمان دراز

إِمْلَاء - أَمَال وَأَمَالِي ج — زمان داد
أَمَالِي - إِمْلَاء واحد — آنچه که املاء شود
(مَلِيُون) - مَلَايِين ج — هزار هزار - عدد
ه (أَمْلَه) — بهانه کرد — عذر آورد و بهان نمود و مبالغه کرد در آن
مَلِيح — مليح
مَمْلُوءُ الْعَقْلِ — بی خرد - عقل رفته
ه (مَامُوس) و مَامُوسَة — آتش - آتشدان
مَامُوسَة — زن احمق بد زبان
(مِمَّ) — مشتمل بر من و ما استفهامیه است
(مِنْ) — از حروف جاره و دارای معانی میباشد بیشتر جهت ابتداء غایت در زمان و مکان مانند سار من طهران و من الجمعة الی الجمعة و برای تبعیض نحو و منهم من كلم الله و برای تعلیل مما خطيئاتهم و برای بدل أرضيتم بالحيوة الدنيا من الآخرة و زائده ما جائني من رجل و افاده معنی فصل و بد والله يعلم المفسد من المصلح و مرادف عن فويل للقاسية قلوبهم من ذكر الله و مرادف فی ماذا خلقوا من الارض و اذا نودي للصلوة من يوم الجمعة و مرادف علی و نصرناه من القوم
مَنْ — اسم شرط نحو من يقم أقم معه و اسم استفهام نحو من عندك و اسم موصول المشترك اكثر استعمالش برای عاقل نحو يسجد لله من في السموات ومن في الارض و نكره موصوفه نحو مررت بمن محسن
مَنَّ عَلَيْهِ مَنًّا وَمِنِّينَى - ن انعام و نیکوئی کرد بر او
مَنَّ فُلَانًا مِنَّةً وَامْتَنَّ امْتِنَانًا انعام کرد و بیان

مَنَّ الرجلُ مَنّاً وامتَنَّ وتَمَنَّنَ سُست کرد وبُرد توانائی اورا — آن نمود بر او
مَنَّ الحَبلَ بُرید ریسمان را
مَنَّ الشیءُ کم شد آن چیز
مَنَّ الناقةَ ومَنَّنَها تَمنِیناً لاغر و مانده گردانید شتر را سیر
تَمَنَّنَ فلانٌ فلاناً وعلیه سرزنش نمود او را باحسانیکه او کرد
اِمتَنَّ علیه بکذا انعام کرد بر او از آنچیز — نعمت داد
اِمتَنَّ فلاناً نعمت داد او را
مانَّه مُمانَّةً رفت وآمد کرد برای قضاء حاجت
تَمَنَّنَ سُست و مانده نمودن
اِستَمَنَّهُ خواست از او احسان و نیکی حق خود
مَنّ — اَمنان ج بر شبنمی که بر درخت باشد
افتد مانند انگبین همچون غذائی
که بنی اسرائیل خداوند نازل فرمود
— پیمانه ایست ووزنی —
کسیرا که دعوت نکنند
مِنَّة احسان ونیکوئی
مُنَّة توانائی وقوت
مِنَنَة عنکبوت — سنگ پشت ماده
مَنِین گرد وغبار اندک — ریسمان سست
— مرد سست و توانا
مَنُون روزگار — بسیار منت نهنده
— مرگ — زن مالدار
مَنُونَة مرد بسیار منت نهنده —
عنکبوت
مَنّان از نامهای خدا یتعالی — بسیار
نعمت دهنده — منت نهنده
مَنّانَة زن مالدار که بر شوهر منت نهد
مَمنُون مرد سست و توانا (از اضداد)
— بهترین چیزیکه نزد کسی باشد
مِمنان روز و شب
مَمناة زمین سیاه
مُمانِن مرد دیوث
(مَنَأَ) الجِلدَ مَنأً — م (الفاعل) پیراست وپاکیزه کرد
پوست را (دباغی کرد)

مانَأَ فلاناً درکارش با او موافقت کرد
مَنِیئَة پوست نهاده جهت دباغت
اول — جای دباغت
مَمنأة زمین سیاه
٥ (منج) دو سه خرمای بهم چسبیده —
(معرب بُنک) خنک دانه مشکر
مُنج ماش سبز
(مَنجَنیق) ومَنجَلیق — مَجانِق ومَجانیق ج
آلت حربیه که سنگ وغیره
پرتاب کند
(مَنَحَهُ) الشیءَ مَنحاً — م ض عطا بخشید آنرا باو
مَنَحَ الناقةَ پشم وشیر وکره شتر انعام کرد باو
مِنحَة ومَنِیحَة ص — مِنَح و
مَنائِح ج
مانَحَهُ مِناحاً ومُمانَحَةً یاری وکمک کرد وهدیه کرد
مانَحَتِ العینُ پیوسته ریخت اشک چشم
مانَحَتِ الناقةُ شیر داد در زمستان پس از آنکه
شیر شتران سپری شد
اَمنَحَتِ الناقةُ نزدیک زائیدن شد شتر
مُمنِح ص
اِمتَنَحَ الرجلُ گرفت عطا وبخشش را
یُقالُ اِمتَنَحَ مالاً — ل روزی داده شد با آن
اِمتَنَحَ المَنِیحَ عاریت خواست تیر قمار
تَمانَحَ المالَ خورانید بدیگری آنرا
اِستِمناح عطا با خواست
مِنحَة — مِنَح ج عطا، دهش — چهار پایکه پشم
وشیر وبچه اش را بکسی دهند
مَنِیح تیر قمار
مَنِیحَة چهار پایکه پشم وشیر وبچه اش را انعام
کنند
مَنُوح ومُمانِح شتر بچه زمستان شیر دهد
مُمانِح باران پیوسته بارنده
(مُنذ) ومُذ از آن زمان
٥ (مَنَسَة) کهن سال از هر چیزی
مَنَس شادی وخورسندی

(مَنَعَهُ) الشَّيْءَ مَنْعاً - م و مَنْعَهُ، بازداشت آنرا از
مَنَعَهُ القاضي عن الميراث بازداشت اورا از ارث
مَنَعَهُ عن الدعوى نگهداشت اورا از نزاع
مَنُعَ مَنَاعَةً ومَنَاعاً - ک محکم واستوار شد
مَنُعَ الحِصْنُ مشکل شد رسیدن بقلعه
مَنُعَ مَنَاعَةً - ک عزیز گشت
مَانَعَهُ مُمَانَعَةً بازداشتند اورا از یکدیگر
مُمَانَعَة بازداشتن از یکدیگر - کسیرا از چیزی واداشتن
تَمَنَّعَ عَنِ الشَّيْءِ وامْتَنَعَ بازداشت از آن و باز ایستاد
تَمَنَّعَ عَلَيْهِ چیره شد براو
تَمَنَّعَ قوی واستوار شدن
امْتِنَاع قوی گشتن
تَمَانَعَا بازایستادند وخودداری کردند
تَمَانَعَا عَنْ أَنْفُسِهِمَا نگهداری وحفظ کردند خودرا
مَنِع - مُنُوع ج خرچنگ
رَجُلٌ مَنِعٌ مردیکه نگهدارد نفس خودرا
هُوَ فِي عِزٍّ ومَنَعَة او در ارجمندیست
مَنْعِي بسیار خورنده خرچنگ
مَنْعَة ومِنْعَة نیرویکه بازدارد کسیرا که قصد بدی بدیگری دارد
مَنَاعَة نیرویکه جسم دارا شود ومانع از بیماری گردد
مَانِع - مَانِعُونَ ومَنَعَة ج بازدارنده
- مَوَانِع ج بازدارنده - هرچه که ترا از چیزی باز دارد
مَنِيع - مَنِيعَة مؤنث استوار وبلند - عزیز
حِصْنٌ مَنِيعٌ قلعه‌یکه بدرون آن رفتن دشوار باشد
مَنَاعِ وامْنَعْ بازدار (امراست)
مَنُوع بازدارنده
مَنْعِي بازداشت - باز ایستاد
مُمْتَنِع شیر توانا وغالب
(مَنَا) الرَّجُلَ مَنْواً - ن دریافت حقیقت آنرا
مُمَانِي بانگشت درآوردن چیزی و آزمود که خواهد ودیگری مثل آنرا
مَنَا پیمانه ووزن یا کیمن - اندازه - مقابل وپیش وجلو

- مَنَيَان ومَنَوَان تثنیه - أَمْنَاء وأَمْنٍ و مُنِيّ ج
يُقَالُ دَارِي مَنَا دَارِهِ خانه من مقابل خانه اوست
مَنَاة نام بت قبیله هذیل - یک من
مُنْوَة آرزو
مَمْنَاة زمین سیاه
مُمَانِي مرد دیوث
(مَنَى) اللهُ الخَيْرَ لِفُلَانٍ مَنْياً - ض تقدیر واندازه کرد خدا جهت او
مَنَاهُ بیازمود اورا
مُنِيَ بِكَذَا - ل آزموده شد بدان
مُنِيَ لِكَذَا - ل توفیق داده شد جهت آن
مُنِيتُ بِهِ آزموده شدم بآن
مَنَى منی انداختن
تَمْنِيَة بر آرزو آوردن - آرزو در دل افکندن - بر آرزو داشتن - منی انداختن
مَا نَاءَ الرَّجُلَ مُمَانَاةً درازکشید آن را - انتظار برد آنرا - مدارا نمود - لازم گرفت اورا - پاداش داد
مَانَى الرَّفِيقَ باهم بنوبت سوار شدند بچهارپا
أَمْنَى الدِّمَاءَ إِمْنَاءً ریخت خون اورا
أَمْنَى الحَاجُّ آمدند در ایام حج بمنی
إِمْنَاء منی انداختن - رسیدن ماده شتر بمنیه
امْتَنَى الشَّيْءَ امْتِنَاءً دروغ بافت آنرا
امْتَنَى الحَاجُّ آمد حاج بمنی
تَمَنَّى الشَّيْءَ آرزو برد آنرا
تَمَنَّى الكِتَابَ خواند آنرا
تَمَنَّى الرَّجُلُ دروغ گفت
تَمَنَّى الحَدِيثَ بافت دروغ حدیث را
اسْتِمْنَاء خواستن منی بیرون آمدن بدون جماع
مَنِيَّة آب مرد وزن
مُنْيَة - مُنىً ج آرزو

مَنی — مرگ - اندازه و تقدیر
مَنی — آب مرد و زن - جاییکه حاج در آن اعمالی بجای آورند بمکه
مَنِی - مُنِی ج آب مرد و زن
مَنِیَّة - منایا ج مرگ
مَناوَة و مَناوَءة پاداش
أُمْنِیَّة - أمانِیّ ج آرزو - دروغ
مُتَمَنِّیات آنچه آرزوی آنها شود
(ماءَ) السِّنَّوْرُ مُوءاً و مُوءاءً و اِمْوَاءً - ن بانگ کرد گربه
أمْوَءَ الرَّجُلُ مانند گربه بانگ کرد
مائِیَة و مائِئَة و مائِیَّة گربه
(ماتَ) مَوْتاً - ن ف ض مُرد. مفارقت کرد روح از جسد
ماتَتِ الرِّیحُ ساکن شد باد
ماتَتِ النّارُ سرد شد آتش
ماتَ الحَرُّ والبَرْدُ زائل شد گرما یا سرما
ماتَتِ الحُمّی ساکن شد تب
ماتَ الثَّوْبُ کهنه شد جامه
ماتَ المَکانُ مَواتاً و مَوَتاناً خالی شد از ساکنین و عمارات
ماتَ الطَّریقُ قطع شد راه
أماتَهُ إماتَةً میرانید اورا
أماتَ نَفْسَهُ چیره شد اورا
أماتَ غَضَبَهُ فرونشانید خشم او
أماتَ الرَّجُلُ صاحب فرزند یا فرزندان مرده شد
أماتَتِ المَرْأةُ مردند بچه های زن
مُمِیت و مُمِیتَة ص - مَماوِیت ج
أماتَ القَوْمُ صاحب چهارپایان مرگ رسیده شدند
أماتَ اللَّحْمَ مبالغه کرد در پختن گوشت
یُقالُ ما أمْوَتَهُ چه مرده دل است او
أُمِیتَتِ اللَّفْظَةُ بکار برده نمیشود لفظ
ماوَتَ مُماوَتَةً با کسی بمرگ شکیبائی کرد
تَماوَتَ خود را بمردن زد

اِسْتَماتَ اِسْتِماتَةً و اِسْتِماتاً مرگ خواست برای خود - رفت در جستن چیزی - فربه شد بعد از لاغری
اِسْتَماتَ الثَّوْبُ کهنه و فرسوده شد جامه
مَوْت مرگ
مَوْتٌ مائِتٌ مرگ سخت
مَیْتَة مردار
مِیتَة نوعی مردن
حدیث (من لم یعرف امام زمانه مات میتة الجاهلیة)
مَوْتُ الأحْمَرِ مرگ بکشته شدن
مَوْتُ الأبْیَضِ مرگ طبیعی یا ناگهانی
مَوْتُ الأسْوَدِ مرگ بخفه شدن
مُوتَة بیهوشی - دیوانگی - نوعی جنون و صرع
مَوات هر چیز بی روح - زمین بی صاحب و نا منتفع
مُوات مرگ
مَیِّت و مَیْت - أمْوات و مَوْتی و مَیِّتُون ج مرده
مَیِّت و مائِت میرنده (آنکه بمردن نزدیک گردیده)
رَجُلٌ مَوْتانُ الفُؤادِ - مَوْتانَة مؤنث مرده خاطر
مَوْتان و مُوتان مرگی که در چهارپایان افتد
مَوَتان بی روح خلاف حیوان (زمین)
یُقالُ اِشْتَرِ المَوَتانَ ولا تَشْتَرِ الحَیَوانَ زمین بخر
مَمات مرگ یا وقت آن
خَطِیئَةٌ مُمِیتَةٌ گناه بزرگ که دل را میراند
مُسْتَمِیت دلاور - خواهنده مرگ - پیش آینده بجنگ - فروگذارنده - پوست نازک بالای سفیده تخم
(ماثَ) الشَّیْءَ مَوْثاً و مَوَثاناً - ن در آمیخت آنرا
ماثَ الشَّیْءَ فِی الماءِ در آب سائید آنرا
اِنْماثَ آمیخته شد - در آب سائیده گردید
(ماجَ) البَحْرُ مَوْجاً و مَوَجاناً و مُؤوجاً - ن بلند

شد واضطراب کرد
ماجَ القومُ اختلاف واضطراب کردند مردم - میل کردند از حق
مَوْج (مصدر) سیلی زدن - موج بر آوردن آب
مَوج - مَوجَة واحد - اَمواج ج کوهه وموج آب
مَوجةُ الشباب آغاز جوانی
ناقةٌ مَوجی شتر تیز رو
مَوّاج بسیار مضطرب
(ماخَ) الغضبُ مَوخاً - ن فرونشست خشم
(ماذُ) (اصل آن موذ) نیکو رو وخوش طبع زیرک
ماذِی انگبین سفید ونو یا انگبین خالص یا نیکو وخوب - هر نوع سلاح - زره نرم
ماذِیَّة زره نرم - شراب
(مارَ) البحرُ مَوراً - ن اضطراب وموج زد دریا
مارَ الدمُ روان شد خون
مارَ علی الارض رفت وآمد نمود بر زمین
مارَ الشیءُ پراکنده شد آن چیز
مارَ الصوفُ عن الجسد کند پشم را از اندام
مارَ السنانُ فی المطعون جنبانید نیزه را در کشته
مارتِ الریحُ التراب برداشت وپراکنده کرد باد غبار را
اَمارَ الدم روان کرد خون را بر زمین
اَمارتِ الریحُ التراب برداشت باد غبار را
تَمَوُّر آمد ورفت کرد - ریخت پشم چارپا
تَمَوَّرَ الشعرُ بجنبید وراست رفت موی
تَمَوَّرَ الشیءُ اضطراب وپراکنده شد بسرعت
اِنمارَ الشعرُ پراکنده شد موی - ریخت موی
اِمتارَ السیفَ کشید شمشیر را
مار ومارِی - مرث مؤنث کلمه ایست سریانی

یعنی سپید ومیشتر استعمال آن برای قدیسین بود
مَوْر راه پامال شده هموار - هرچیز نرم - موج
مُور گرد وخاک پراکنده در هوا - باد با گرد وغبار
مُورَة پشم ریخته گوسفند
مُوارَة پشم ریخته گوسفند - پشم ریخته در از گوش
مائِر - مائِرَة مؤنث - مائرات ومَوائِر ج مرد سبک عقل
سَهمٌ مائِر تیر سبک درگذرنده ودر آینده در اجسام
مائرات خونها
مَوّار (مبالغه مائرات)
ناقةٌ مَوّارة ماده شتر تیز رو وآسان
اِمرأةٌ مارِیَة زن سفید ودرخشان رنگ
قطاةٌ مارِیَة سنگخوار نرم پشم تابان
ریحٌ مَوّارة باد گرد وغبار خیز آینده
(مورج) آلتیست از چوب وآهن که بان خرمن کوبند
(موز) مَوزَة واحد میوه درختیست که میروید در بلاد گرمسیر مقوی وملین ومحرک باه بشکل

مَوّاز فروشنده موز
(موزج) مَوازِج وَ مَوازِجَة ج چکمه وکفش
(ماسَ) الرأسَ مَوساً - ن سترد موی سر را
موسَ الناقة بدست بیرون آورد نطفه از رحم شتر
الماس . سنگیست گرانبها ودرخشان که از سختی بشکند جمیع سنگها را
یقال رجلٌ ماس مردیکه در او عتاب اثر نکند
موسی - مَواس وموسیات ج تیغ بشکل

مُوسیٰ نام پیغمبر اولوالعزم از اولاد یعقوب نبی صاحب معجزه آشکارا هادی و ناجی بنی اسرائیل

(ماشَ) الکَرْمَ مَوْشاً ـ ن یافت بقیهٔ خوشهٔ انگور را

ماش ـ ماشَة واحد دانه ایست معروف پخته آن خورده شود ـ اثاث خانه

(ماصَ) الثوبَ مَوْصاً ـ و مَوَّص شست جامه را

ماصَ الشیءَ مالید بدست آنرا

تَمْویص کاه فروشی کردن

مَوْص کاه

مَوْصَة یکبار شستن

مُواصَة غسالهٔ چیزی

(مَوْعَة) الشباب آغاز جوانی و اول آن

(ماعَتِ) الهِرَّةُ مُواعاً ـ ن بانگ کرد گربه

(ماقَ) المبیعُ مَوْقاً ـ ن ارزان آمد اجناس

ماقَ الطعامُ کساد شد

ماقَ الرجلُ مُواقَةً و مُوقاً و مُؤُوقاً احمق گردید

ماقَ فلانٌ مَوْقاً و مُوقاً و مُؤُوقاً مُرد و هلاک گشت

تَماوَقَ تظاهر نمود بحمق و گولی

إنْماق هلاک شد

إسْتَماقَ إسْتِماقَةً احمق شمرد کسیرا

أحمقُ مائِقٌ ـ مَوْقیٰ ج احمق بیهوش هلاک شده

مُوق احمقی ـ بی هوشی ـ کندی ذهن ـ أمْواق ج موزه پردار ـ گرد و غبار ـ کنج چشم یا دنبالهٔ آن ـ کفش و یا موزهٔ بزرگ که بر روی کفش دیگر پوشند

(مالَ) مَوْلاً و مُؤُولاً صاحب مال یا بسیار مال گردید

یُقال ما أمْوَلَه یعنی چه زیاد دولت مال (در مقام تعجب)

مالَهُ مَوْلاً و أمالَهُ إمالَةً او را مال عطا کرد

مَوَّلَهُ او را مالدار گردانید

تَمَوَّلَ المالُ } بسیار گردید مال او
إسْتَمالَ المالُ }

مال ـ أمْوال ج خواسته ـ آنچه در تصرف کسی باشد ـ مرغزار یا درخت

رَجُلٌ مالٌ ـ مالَةٌ مؤنث مالُون و مالات ج مرد بسیار مال

مُوَلَة ـ مُوَل ج تننده ـ عنکبوت

مالِیَّة آنچه منسوب بمال باشد

مُوَیْل ماه رجب المرجّب

رَجُلٌ مُتَمَیِّل و مُتَمَوِّل مرد مالدار

(میمَ) الرجلُ مُوُوماً ـ ن آبله و برسام گرفت مَمُوم ص

مَوَّمَ میماً نوشت میم

مُوم روغن عسل ـ شمع ـ سخت ترین آبله

(مُوماء) و مَوْماة ـ مَوامی ج بیابان وسیع یا دشت بی آب

مُومِیاء دارو ئیست که بدن مردگانرا بدان حنوط کنند تا اندام استخوان بندی او باقی ماند

(مانَهُ) مَوْناً و مَؤُونَةً ـ ن قیام ورزید بنفقه و کفالت عیالاتش مَمُون ص

مانَ الأرضَ شیار کرد برای کشت

تَمَوَّنَ بسیار نفقه داد عیال را

مَوّان آنکه سعی کند در جمع نفقه

(ماهَتِ) البئرُ مَوْهاً و ماهَةً و مَیْهَةً و میهاً و مُؤُوهاً ـ ف ن ض بسیار گردید آب چاه

ماهَتِ السفینةُ آب داخل شد بکشتی

ماهَ الرجلُ مَوْهاً ـ ن ض آشامانید او را آب

ماهَ الشیءَ بالشیءِ آمیخت آنرا با آن

أماهَ الشیءَ إماهَةً } آمیخت آنرا
أمْوَهَ إمْواهاً }

أماهَ الشیءُ آمیخته شد آن چیز

أماهَ الرجلَ آب خورانید او را

أماهَ الحوضَ گرد آورد آب در حوض

أَمَاهَ الدَّوَاةَ رِیخت در دوات آب
أَمَاهَ الْبِئْرَ کشید آب چاه را
أَمَاهَ السِّکِّینَ آب داد کارد را و شفاف نمود
أَمَاهَتِ السَّمَاءُ باران بسیار بارید
أَمَاهَتِ الْأَرْضُ بسیار جوشید آب زمین
مَوَّهَ الْمَکَانُ پر آب گردید آنجا
مَوَّهَ الْقِدْرَ بسیار آب کرد در دیگ
مَوَّهَ الشَّیْءَ بِمَاءِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ آب نقره و طلا داد آنرا
مَوَّهَ عَلَیْهِ الْأَمْرَ مشتبه کرد براو آنکار را و تلبیس نمود
مَوَّهَ الْخَبَرَ عَلَیْهِ خبر داد آنرا خلاف آنچه رسیده و
تَمَوَّهَ الْعِنَبُ آب دار شد و آماده رسیدن گردید انگور
تَمَوَّهَ الْمَکَانُ بِالْبَقْلِ بسیار شد گیاه زمین
مَاء (اصله مَوَه) وتصغیرش مُوَیْه و نسبت بآن مَائِی وَمَاوِیّ وَمَاهِیّ ـ مِیَاه وَأَمْوَاه ج آب (وَمِنَ الْمَاءِ کُلَّ شَیْءٍ حَیٍّ)
یُقَالُ رَجُلٌ مَاءُ الْفُؤَادِ مرد ترسناک یا کند خاطر
مَاه دینار
مَاهَة آبله
رَکِیَّةٌ مَاهَةٌ چاه بسیار آب
مَاوِیَّة ـ مَاوِیّ ج آئینه
مَاوِیَّة وَمَائِیَّة مِنَ الشَّجَرِ مایع سیال که بیکبار دختر افرا گیرد آب
مُوهَة
مُوهَة وَمُوَاهَة رونق روی و نیکوئی و درخشانی آن
رَکِیَّةٌ مَیِّهَةٌ وَمَاهَةٌ چاه بسیار پر آب
مَاهِیَّة ـ مؤنث مَاهِی ـ مَاهِیَّات ج حقیقت چیزی (مشتق از ماهو)
أَمْوَه وَأَمْیَه بسیار آب
مُمَوَّهَة گوشتی که در گوشه چشم بهم رسد و همه چشم را گیرد
(مَهْ) اسم فعل مبنی است ـ باز ایست (یُقَالُ مَهْ مَهْ)
مَهَّ الْإِبِلَ مَهًّا ـ ن نرمی و مدارا کرد با او
مَهَّ الشَّیْءُ مَهَهًا ـ ف نرم گردید

مَهَاه نرمی و تازگی و خوبی
مَهَاه وَمَهَه نرمی ـ سیر نرم ـ فرو شکی ـ آهستگی ـ امید ـ نرمی و تازگی
(مَهَجَ) مَهْجًا ـ م شیر کفید بچه ـ نیکو روی شد بعد از بیماری
مَهَجَ الْمَرْأَةَ جماع کرد زن را
وَأُمْهِجَ الرَّجُلُ ـ ل کشیده شد خون آن
مَاهِج شیر خالص ـ رقیق از شیر و جز آن
مُهْجَة خون یا خون دل ـ روح ـ جان
مُهْجَةُ کُلِّ شَیْءٍ ـ مُهَج ج نیکو و خالص هر چیز
أُمْهُج وَأُمْهُجَان وَأُمْهُوج شیر
مَمْهُوجُ الْبَطْنِ فرو هشته شکم
(مَهَدَ) الْفِرَاشَ مَهْدًا ـ م گسترد آنرا
مَهَدَ لِنَفْسِهِ کار و کسب کرد
مَهَّدَ الْفِرَاشَ گسترد آنرا
مَهَّدَ الْأَمْرَ هموار و نیکو کرد کار را
مَهَّدَ لَهُ الْعُذْرَ گسترانید و سهل نمود آنرا
مَهَّدَ لِنَفْسِهِ خَیْرًا آماده شد و پیش افتاد
تَمَهَّدَ الْفِرَاشَ وَاسْتَمْهَدَ گسترد آنرا
تَمَهَّدَ الرَّجُلُ قادر شد
اِمْتَهَدَ الشَّیْءُ گسترده شد
اِمْتَهَدَ الرَّجُلُ کار و کسب کرد
مَهْد ـ مُهُود ج گاهواره شکل ـ زمین هموار
مُهْد وَمُهْدَة

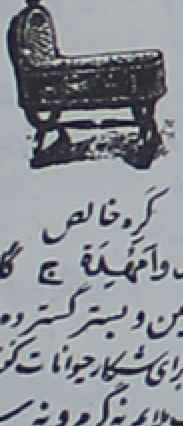

ـ مِهَدَة
وَأَمْهَاد ج
زمین بلند
یا زمین نرم
و هموار و پست
مَهِید کره خالص
مِهَاد ـ مُهُد وَمُهْد وَأَمْهِدَة ج گاهواره ـ زمین و بستر گسترده
أُمْهُود گو دالیکه برای شکار جوانات کنند حفره
مُمَهَّد آب ملایم نه گرم و نه سرد

(مَهَرَ) الشيءَ وفيه وبه مَهرًا ومُهُورًا و
مَهارًا ومَهارةً - م زیرک گردید
واستادی کرد در آنچیز - ماهر ص
يُقال مَهَرَ في العِلم عالم واستاد شد
مَهَرَ في الصِّناعة نیکو فرا گرفت آنرا واستاد شد
مَهَرَ المرأةَ مَهرًا - م ن وأمهَرَ کابین و مهر قرار
داد برای آن
أمهَرَ المرأةَ نکاح داد زنرا با غیری بمهری
مُمهَرة ص
أمهَرَت الفرسُ صاحب کرهٔ نر با ماده گردید
مَهَّرَ تمهيرًا خواست مهر و کابین را یا گرفت
ماهَرَه مُماهَرةً نبرد کرد با او در مهارت و استادی
تَمَهَّرَ ماهر شد
مَهر - مُهُور ومُهُورة ج کابین زن
يُقال هذا مَهرُ ذلك این عوض آن
إبلٌ مَهرِيّة - مَهارَى ومَهارٍ ومَهارِيّ ج
شترانیست منسوب بمهرة بن
حیدان از عرب یمن
مَهرِيّة گندم سرخ
مُهر - مِهار وأمهار ومِهارة ج - مُهرة مؤنث
مُهَر ومُهُرات ج کرهٔ اسب و بچهٔ اول
آن بشکل

مُهرة مهره ایست
که بدان زنان
و مرد را بدوستی
وغیره مبتلا نمایند - بند استخوان سینه هم بوسته
- مُهَر ج - یا استخوان پهلو - میوه حنظل -
تخم کبوتر
مَهرة دشتِ نیکو
مَهيرة - مَهائر ج زن آزاد - مهر بسیار
مِهار ریسمانیکه بدان دماغه شتر کشند
- چوبیکه در بینی شتر نصب نمایند
ماهِر - مَهَرة ج استاد هر فن - زیرک و رسا در
هر امری - نیک شناور
فرسٌ مُهِرٌ اسب با کره

مُتَمَهِّر شیر زیرک در گرفتن شکار
(مِهرجان) عید مهرگان فرس قدیم است
و آن روز شانزدهم مهرماه
باستانی میباشد
(مَهَزَه) مَهزًا - م دور کرد آنرا
(مَهَشَه) مَهشًا - م خراشید و سوزانید
آن را
اِمتَهَشَ سوخته شد
اِمتِهاش ستردن زن موی روی را با استره
ناقةٌ مَهشاء شتر زود لاغر شونده
(مَهَصَ) الثوبَ پاک کرد جامه را و سفید
نمود آنرا
تَمَهَّصَ في الماء فرو رفت در آب
اِمهاصّت الأرضُ بی گیاه و بی برگ گیاه شد زمین
أرضٌ مَهصاء ص
ه - جائز (مُهصَل) خر ضخیم و درشت اندام
ه (مَهَعَ) بگردید رنگ از حال - رنگ
برنگ شد از سختی روزگار
مَهيَع راه فراخ روشن
(مَهِقَ) مَهَقًا - ف سخت سفید گردید
مَهَقَت الخيلُ مَهقًا - م دویدند اسبان
مَهَقَ الفصيلَ بسیار شیر داد بچه را
تَمَهَّقَ الشرابَ نوشید شراب را ساعتی بعد
ساعتی
مَهَق سبزی آب
مَهيق نشان ماشهای - زمین دور
أمهَق - مَهقاء مؤنث - مُهق ج سفیدی همچو
آهک که هیچ رنگی آمیزش ندارد
و تابان و درخشان نباشد
عينٌ مَهقاء چشمه سبز آب
يُقال الخيلُ تَمهَق اسبان میدوند
مُهقة رنگ سفیدی
(مَهَكَ) الشيءَ مَهكًا - ف ومَهكة سخت
سائید آنرا
مَهَكَ في الشيء أو السير شتاب کرد در آن

مَهَلَ المَرْأَة ماندہ کرد در جماع زن را
مَهِلَ صُلْبُهُ ومَهَكًا - ف } باردار نکرد صلب او
و مُهِكَ - ل
تَمَهَّكَ فِي العَمَل نیکو وآراسته کرد - نگارین نمود
بدست
اِمْتَهَكَ الرَّجُل سبک شد گوشت او
اِمْتَهَكَ فِي العَدْو کوشش کرد در دویدن
تَمَاهَكَ القَوْمُ باہم ستیزہ کردند ولجاجت نمودند
مُهْكَةُ الشَّبَاب نرمی وامتلای جوانی
مَهِيك نرکہ باردار نکند
مَهُوك کمان نرم
مُمَهُوك بسیار خطای در کلام
مُمَهَّك دراز بالای مضطرب
مُمَهَّك ومُتَمَهِّك جوان پراز جوانی
(مَهَلَ) فِي العَمَل مَهَلًا ومُهْلَةً - ن وتَمَهَّلَ
کاربمدارا ودرنگ کرد وتعجیل نمود
مَهَلَ الرَّجُلُ مَهَلًا پیش آمد در خیر ونیکوئی
اَمْهَلَهُ الدَّيْنَ ومَهَّلَهُ مہلت داد اورا درادای وام
اَمْهَلَ الرَّجُلَ ومَهَّلَ نرمی کرد با وی ومدارا نمود
اَمْهَلَ فِي الأَمْر حدیث در انکار کرد - عذر آورد
اِسْتَمْهَلَهُ مہلت خواست از او
اِمْهَلَ اِمْهِلَالًا معتدل وراست ایستادن
وآرمیدن سستی
مَهْل ومَهَل آرامش - آہستگی - نرمی -
زمان - زرد آب مردہ
مَهَل (مذکر ومؤنث واحد وتثنیہ وجمع یکسانست) باش
يُقَال مَهَلًا يَا رَجُل ويَا رَجُلَان ويَا رِجَالُ ويَا امْرَأَة
مُهْل اسم است معدنیات جواہر را
از قبیل مس وطلا ونقرہ وآہن
وغیرہ - گداختہ از روی ومس
وآہن ومنہ قولہ تعالی بماء کالمہل
- قطران رقیق - روغن زیتون
رقیق - خاکستر وجرقہ کہ از نان
فروریزد - زہر - زرد آب -
چرک وزرداب مردہ

مُهْلَة قطران رقیق - آمادگی - باقیماندہ
آتش در خاکستر
يُقَال اَخَذَ عَلَى فُلَانٍ المُهْلَةَ پیشی گرفت از وی
در سن وسال یا در ادب وارامش
وآہستگی وزمان
مَهْلَة ومُهْلَة ومِهْلَة ومَهَلَة زرد آب مردہ -
چرک
مَهَل اسلاف واجداد مرد
مَاهِل تیز رو - پیشی گیرندہ
مُتَمَهِّل از مردان بلند قامت
(مَهْمَا) اسم شرط جازم برای غیر عاقل
وظرف زمان مانند مہما یرد بُعْنِي
زید اکرمہ - وغیر ظرف مانند
مہما تفعل افعل
(مَهْمَهَهُ) عَنِ السَّفَر بازداشت اورا
از سفر
مَهْمَهَ فُلَانًا مہ مہ گفت اورا یعنی بازایست
تَمَهْمَهَ عَنِ الشَّيْء بازایستاد وبرگردید
مَهْمَه ومَهْمَهَة - مَهَامِه ج بیابان دور - دشت
ویران وخالی
(مَهَنَ) الرَّجُلَ مَهْنًا ومَهْنَةً ومِهْنَةً - ن
خدمت کرد اورا - زود بخابید
مَهَنَ الإِبِل دوشید شتر را وقت بازگشت
مَهَنَ الثَّوْب کشید آنرا
مَهَنَ المَرْأَة جماع کرد زن را
مَهُنَ مَهَانَةً - ک خوار وسست گردید
مَاهَنَهُ مُمَاهَنَةً ممارست کرد اورا
اَمْهَنَهُ سست وضعیف کرد اورا
- خواست خدمت اورا
اِمْتَهَنَ الشَّيْء خوار وضعیف داشت آنرا
اِمْتَهَنَ الرَّجُلَ خواست برای خدمت اورا
اِمْتُهِنَ الرَّجُلُ بخدمت داشتہ شد مرد
(لازم ومتعدی)
مِهْنَة ومَهْنَة ومَهِنَة ومَهَنَة زیرکی در خدمت
يُقَال قَامَتِ المَرْأَةُ بِمَهْنَةِ بَيْتِهَا ایستاد زن بہ

کارخانه
وَهُوَ فی مِهْنَةِ أَهْلِهِ او در خدمت اہل و عیال است
مَهِین - مُهَنَاء ج خوار و سست - اندک - سیر بان گر - کم خرد - کم تیز - زیرکی بار دار نکند
مَاهِن - مُهَّان و مَهَنَة و مِهَان ج - مَاهِنَة مؤنث - مَوَاهِن ج بنده خادم
(مَهَا) الرَّجُلُ مَهْوًا - ن سخت زد او را
مَهَا الْبَقَرَةُ الْوَحْشِيَّةُ خالص شد سفیدی گاو وحشی
مَهُوَ اللَّبَنُ وَالثَّمَنُ مَهَاوَةً - ک رقیق و آبناک گردید
مَهَو ص
مَهَی الشَّیْءَ مَهْیًا - ف ص آب داد آنرا
أَمْهَی اللَّبَنَ بسیار آب کرد شیر را
أَمْهَی الْحَدِیدَةَ تیز کرد و آب داد آهن را
أَمْهَی الْفَرَسَ گرم کرد اسب را بتاختن
یُقَالُ حَفَرَ الْبِئْرَ حَتَّی أَمْهَی کند چاه را تا بآب رسید
أَمْهَی الْحَبْلَ دراز کرد ریسمان را
أَمْهَی فُلَانٌ مبالغه کرد در شتار
أَمْهَی الْقَدَحَ اصلاح کرد شکسته کار را
أَمْهَی الْقِدْرَ بسیار کرد آب دیگ را
أَمْهَتِ الْعَیْنُ جاری کرد اشک را
مَهَا تَمْهِیَةً آب داد چیز را
مَهْو سنگریزه سفید - مروارید - خرمای تازه - سرما - شمشیر نازک و سبک - شیر رقیق آبناک - بلور
نُطْفَةٌ مَهْوَةٌ نطفه رقیق
مَهْی (اسم مصدر امهاءت) درازگردیدگی ریسمان و افسار اسب
مَهَاة - مَهًا و مَهَوَات و مَهَیَات ج آفتاب - گاو دشتی - بلور
مُهَاة - مُهًی ج آب نر در رحم ماده
مَهَاء کجی و عیب - کاسه و غیره
نَاقَةٌ مِمْهَاءٌ ماده شتر کم شیر
(مَهْیَم) کلمه استفهام بمعنی چیست حال تو و کار تو و چه چیز حادث شد ترا
(مَهَی) السَّیْفَ مَهْیًا - ض أَمْهَی و أَمْتَهَی تیز کرد خنجر را
اِسْتَمْهَی الْفَرَسَ واداشت اسب را بآنچه قدرت دارد در دویدن
اِسْتَمْهَی الْقَوْمُ شکستند صفوف دشمن را منهزم کردند.
٥ (مَیَبَة) دارو بیست
(مَاثَ) الشَّیْءُ فِی الْمَاءِ مَیْثًا - ض سائید آنرا در آب
مَیَّثَ الرَّجُلَ و تَمَیَّثَ گمراه کرد او را
تَمَیَّثَ الشَّیْءُ فِی الْمَاءِ سائید آنرا در آب
تَمَیَّثَتِ الْأَرْضُ باران بارید بر زمین
تَمَیَّثَتِ الْحَرَارَةُ سرد شد حرارت
اِنْمَاثَ الشَّیْءُ فِی الْمَاءِ حل شد اجزای آن
اِمْتَاثَ الرَّجُلُ زندگانی آسان نمود و بفراخی رسید
اِمْتَاثَ الْأَقِطَ در آب آمیخت کشک را و خورد
اِمْتَاثَ الشَّیْءَ فِی الْمَاءِ سائید آنرا در آب
مَیْث نرم
أَرْضٌ مَیْثَاءُ زمین نرم بدون ریگ
مُسْتَمِیث پوست نازک چسبیده به سفیدی بیضه مرغ
(مَاجَ) الشَّیْءُ مَیْجًا - ض درآمیخته شد
(مَاحَ) مَیْحًا و مَیْحُوحَةً - ض گرفت آب را بکف دست
مَاحَ أَصْحَابَهُ بشت آب گرفت برای سیرابی قوم خود
مَاحَ الرَّجُلَ سود و منفعت رسانید آنرا
مَاحَهُ عِنْدَ الْأَمِیرِ شفاعت کرد او را نزد امیر
یُقَالُ مِحْنِی عِنْدَ الْأَمِیرِ شفاعت کن برای من نزد امیر
مَاحَتِ الرِّیحُ الشَّجَرَةَ خم گردانید باد درخت را
مَاحَ الرَّجُلُ مانند مرغابی راه رفت و بسایه خود نگریست خرامان و متکبرانه
مَاحَهُ مَیْحًا و مِیَاحَةً داد او را و عطا کرد
مَیَّحَ السَّکْرَانُ خرامان و جلوه کنان رفت
مَایَحَهُ و مُمَایَحَةً باهم آمیزش کردند

إمتاح الماءَ — گرفت آبرا
إمتاح الرجلَ — داد و بخشید آنرا
إمتاحه الحرّ او العمل — عرق کرد از گرما یا کار
تمتّح في مشيه — جلوه کنان و متکبرانه رفت و
مایل بچپ و راست نمود
تمايح في مشيه — تبختر و پیچان رفت
إستماحه — شفاعت خواست برای او یا
عطا خواست
مائح ـ ماحة ج — بته چاه فرو شونده جهت آب
مَياح
مَيح — مسواک ـ آب دهن بر آوردن
ميح — درخت خرمای هسته سخت
با هسته نابسته
ماح — زرده تخم مرغ با سفیدی آن
ماحة — گشادگی و وسعت میان سرای
مَيحوحة — نوعی رفتار ریشکو
ه (ماخ) ميخاً ـ ض و تميّخ — خرامید
(ماد) ميداً و ميداناً ـ ض — خمید و میل کرد ـ
بالیه و مؤکرد یقال مادت به الارض
ماد الغصن — مایل گردید شاخه درخت
ماد الرجلُ — خرامید با تبختر با غش کرد
از مستی
ماد الرجلَ — زیارت کرد او را
تمايد — خمید و مایل گردید و پیچان رفت
تميّدت المرأة — خمان و پیچان رفت از ناز
إمتاد امتياداً — جمع آورد معاش برای عیالش
مائد — برگردنده مایل ـ خمنده ـ گراینده
مائدة ـ موائد ج — سفره آراسته بطعام
ـ خوردنی و طعام ـ دایره از زمین
ميد — لغتی است در بید بمعنی غیر
ميدة — طعام ـ سفره آراسته بطعام
ميد (مصدر) — مضطرب گردیدن سراب و
جنبیدن ـ خرامیدن و پیچیدن
راه ـ خوار و بار آوردن جهت
قوم ـ طعام دادن ـ دردسر

رسیدن سیرابی و مستی با سیر
گشتن ـ متغیر گردیدن شدت
ازتم
فعلهُ ميداء — بجا آوردن از برای آن
ميدا و ميداء — مقابل ـ برابر
ميداء الشيء — نهایت و پایان آن چیز
ميداء الطريق — دو کناره و انتها و دوری آن
ميدان ـ ميادين ج — جای وسیع از زمین فی عمارت
ـ جای اسب دوانی و بازی
و غیره ـ عیش فراخ
مَيّاد ـ ميّادة مؤنث — بسیار مایل و متحرک
مَيُود — بسیار متحرک
مُمتاد — دهنده و خواهنده عطا
(مار) عياله ميراً ـ ض — خوار بار آورد جهت
عیال
مُرتُ الدواءَ — آب تر کردم و سودم آنرا
مُرتُ الصوفَ — زدم پشم را
مايرة ممايرة — حکایت کرد حرکات و سکنات
کسی را
تماير ما بين القوم — فاسد و انداخت میان ایشان
إمتار لعياله — خوار و بار آورد جهت ایشان
مَير (مصدر) — طعام
يقال ما عنده خير ولا مير
ميرة ـ مير ج — خوار بار طعام
مائر ـ ميّار و ميّارة ج — خوار و بار آورنده و حمل‌کننده
مَيّار — غله کش ـ خوار و بار آورنده
موارة — پشم که وقت زدن بیفتد
(ماز) الشيءَ ميزاً ـ ض و ميّزه و اماز جدا کرد آنرا
ماز الشيء — فضیلت داد آنرا بر غیر
ـ از جای بجای رفت
تميّز و انماز و امتاز و استماز — جدا گردید از غیر
تميّز فلان من الغيظ — پاره پاره گردید از خشم
إستماز — بیک سوی گردید
تمايز القوم — پراکنده شدند
ميز و ميز — سخت فی

(گویند اکثرُ الظُّنونِ مُیُونٌ)

مینا و میناء - مَوانٍ و مَوانی ج سرلنگرگاه کشتی

میناء آبگینه

مُمَانِئُ الوُدِّ دوستی آمیخته با غرض

(ماهَ) السیفَ میهاً و میهَةً آب طلا داد شمشیر را

ماهَ فلاناً سیراب کرد او را

ماهَتِ البئرُ بسیار آب شد چاه (یُقالُ ماهَتِ الرَّکِیَّةُ)

ماهَةٌ و میهَةٌ بسیاری آب چاه

أمْیَهُ (اسم تفضیل) یُقالُ البئرُ أمْیَهُ مِمّا کانَت بسیار آب شده

(مَیّ) و مَیا و مَیَّة از اسماء زنانست

ن = ٥٠

نون مفرده برپنج وجه آید - ١ - نون تاکید یا خفیفه ساکنه است و یا ثقیله مفتوحه و مختص بفعل است مانند لیکونَنَّ مِنَ الصاغرین و لا تحسبَنَّ غافلاً

(نا) ضمیر متکلم مع الغیر است و مشترک امین رفع و نصب و جر است مانند ربَّنا و آتِنا و سمِعنا و ضربنا و غیره

(نَأَتَ) نَأْتاً و نَئِیتاً نالید بلند

نَأَتَ الرَّجُلُ حسد برد آنرا

(نَأَثَ) عنه نَأْثاً و مَنْأَثاً - م دور شد از او

نَأَثَ الرَّجُلُ کوشید مرد

أنْأثَهُ إنْآثاً دور کرد او را

یُقالُ سعی سَعْیاً نَأْثاً و مَنْأَثاً کوشید آهسته و آرام

سَیرٌ مَنْئَثٌ سیر بطیء

مُنْأَثٌ دور کرده

(نَأَجَ) فی الأرضِ نُؤُوجاً - م رفت در زمین

نَأَجَ الأمرَ بتاخیر انداخت و درنگ کرد کار را

نَأَجَ إلی الله تضرع و زاری کرد بسوی خدا

نَأَجَتِ الرِّیحُ وزید باد بشدت

نَأَجَ البومُ آواز کرد جغد

و نَأَجَ الثورُ بانگ کرد گاو

نَأَجَ القومَ - ل باد تند رسید انها را

نَأَجَ نَأْجاً - ف خورد بسستی خوراک را

نَأْجَةٌ - نَأَجات ج باد تند و سخت

للرِّیحِ نَئِیجٌ باد را وزش تند است با بانگ

نَؤُوج باد وزان (وزنده)

نَأّاج شیر بیشه

نَأْجاتُ الهَوامِّ بانگهائی هوام

حدیثٌ مَنْؤُوجٌ سخن بیهوده و مطوف

(نَأَدَه) خسته برد او را

نَأَدَتْهُ الداهِیَةُ بلا و رنج رسید او را

نَأَدَتِ الأرضُ جوشید آب از زمین

نَآدٌ و نَآدَی و نُؤُودٌ بلا و سختی و رنج

د (ندل)

نَیْدَلان و بضم بلا و رنج کابوس

(نَأَرَت) نَأْراً - م برانگیخته شد میان مردم

نَؤُور دود پیه

(نَأَشَ) الشیءَ نَأْشاً - م و تَناءَشَ سخت گرفت آنرا - حمله کرد بر آن

نَأَشَ الأمرَ بتاخیر گذاشت کار را

نَأَشَ الشَّیءَ دور کرد آنرا
نَأَشَهُ اللّٰهُ زنده کرد اورا و بلند نمود
نَأَشَ الرَّجُلُ مِن مَکانِهِ برخاست از جای خود
تَنَاءَشَ تاخیر ماند و دور شد
تَنَاءَشَ الشَّیءَ گرفت آنرا از دور
اِنْتَأَشَ دور ماند و دنبال افتاد
اِنْتَأَشَ الشَّیءُ فُلاناً شتابانید انجیز اورا
اِنْتَأَشَ بِغَنَمِهِ بگوسفندان رفت
اِنْتَأَشَ فُلاناً خواست او را که آهسته رود
اِنْتَأَشَهُ اللّٰهُ برکند او را خدا (جانش را گرفت)
نَؤُوش توانا – چیره دست
نَئِیش دور . سپس
یُقالُ جاءَ نَئِیشاً آمد آهسته
ناقَةٌ مَنْؤُوشَةُ اللَّحْمِ شتر کم گوشت
ه (نَأَطَ) نَئِیطاً – ض بانگ و فریاد بر آورد
نَئِیط بانگ و غوغا و ناله
ه (نِئْطِل) بلای زشت سخت – مردم تیز فهم و زیرک
(نَأَفَ) فِی الأَمْرِ نَأْفاً – م کوشید در کار – سخت مند شد
نَئِفَ مِنَ الشَّرابِ نَأْفاً – ف آشامید سیر
نَئِفَ الرَّجُلَ مکروه و ناپسند داشت آنرا
نَئِفَ مِنَ الطَّعامِ نَأَفاً خورد آنرا
مِنْأَف کوشش کننده – سخت مند
(نَأَلَ) الفَرَسُ نَأْلاً و نَئِیلاً و نَأَلاناً – م جنبش کرد در رفتار
نَؤُول ص
نَأَلَ الرَّجُلُ رفت برفتاریکه گویی بر پشت بار دارد
نَأَلَ فُلاناً رشک و حسد برد او را
نَأَلَ اَنْ تَفْعَلَ سزاوار است که بجا آوری
(نَأَمَ) نَأْماً – ض م نالید آهسته با صدای ضعیف
نَأْمَة آواز
یُقالُ اَسْکَتَ اللّٰهُ نَأْمَتَهُ بمیراند خدا او را

نَئِیم صدای کمان – آواز شیر – ناله ضعیف
ه (نَأْمَلَة) بندی وار رفتن – رفتار بندی
(نَأْنَأَ) عَنِ الأَمْرِ نَأْنَأَةً سست و عاجز گردید از آن کار
نَأْنَأَ فِی الرَّأْیِ سست رای گردید
نَأْنَأ و نَأْنَاء و نُؤْنُؤ ص
یُقالُ (طُوبیٰ لِمَنْ ماتَ فِی النَّأْنَأَةِ احدیث خوشا بحال کسیکه مرد در اول اسلام)
نَأْنَأَ فُلاناً غذای نیکو داد او را – از آنچه که از وی کارها باز داشت او را
تَنَأْنُؤ عاجز گردیدن – سست شدن
نَأْنَأ و نُؤْنُؤ بسیار برگرداننده حدقه چشم – عاجز و درمانده و بد دل
مُنَأْنَأ بسیار برگرداننده حدقه چشم
ه (نَأَوْتُ) عَنْهُ دور شدم از وی
(نَأَیْتُهُ) وَعَنْهُ نَأْیاً – م دور گشتم از وی
نَأَیْتُ النُّؤْیَ لِلْخَیْمَةِ کندم جوی را اطراف خیمه
نَأَی الرَّجُلُ مَنْأَاةً دور کرد او را
نَأَی الشَّرَّ عَنْ فُلانٍ دور کرد آنرا و بدی را
اَنْأَی فُلاناً عَنْهُ دور گردانید او را از آن
اَنْأَی النُّؤْیَ لِلْخَیْمَةِ جوی کند دور خرگاه
تَنَائِی دور شدن
اِنْتِئاء خندق کندن اطراف خرگاه – دور شدن
مُنْتَأَی جای دور – گودال اطراف خیمه
نُؤْی و نَأْی و نِئْی و نُؤَی – اَنْاء و اِنْآء و نُئِیّ و نِئِیّ ج گودال اطراف خیمه و سراپرده
نای – نایات ج از آلات موسیقی
(نَبَّ) التَّیْسُ نَبّاً و نَبِیباً و نِباباً – ض بانگ کرد وقت هیجان و دوید بزبر شیر و
نَبَّ عَتُودُهُ بزرگ منشی کرد
نَبَّبَ النَّباتُ انبوب در آورد گیاه

روزنامه

انبخ العجان — خمیرگیر خمیر ترش ساخت
انبخ الرجل — تخم کشت در زمین سخت
نبخ و نبخ — آبله گوسفند و غیره - آبله و پینه
دست در اثر کار
نبخ — نبخ گیاه بردی
نبخة و نبخة — کبریت - گیاه بردی که شکافهای
کشتی گیرند
نبخة و نبخة — نکته
نابخة الارض — زمین دور دست
نابخة - نوابخ ج — مرد سخنگوی متکبر
انبخ — مرد درشت ضخیم اندام - تیره رنگ
- خاک بسیار
ارض نبخاء - نباخی ج — زمین مرتفع نرم از زمین
سنگریزه هموار
نباخ و انبخان — خمیر ترش متورم تباه شده
ثرید انبخانی — ثریدیکه در آن گرمی و بخار باشد
یا طعامیکه نان کاک و روغن زیتون
بر آن کنند
خبزة انبخانیة — نان ضخیم یا نان مانند خانه زنبور
(نبذ) الشیء نبذا - ن — افشرد آنرا و
نبذ الشیء نبذا - ض — انداخت آنرا از دست
از پیش یا پس
نبذ العهد — شکست عهد و پیمانرا
نبذ العرق نبذا و نبذانا — جنبید رگ
نبذ النبیذ و نبذ — افشرد و انداخت شراب را
نبذ العنب او التمر — شراب گردید انگور یا خرما
نابذه منابذة و نباذا — از دشمنی با هم جدا شدند
تنابذوا — اختلاف و افتراق کردند از دشمنی
انتبذ النبیذ — شراب ساخت
انتبذ العنب او التمر — شراب گردید
انتبذ عن القوم — کناره گزید از آنان
انتباذ — یکسوی شدن - بر خود پیچیدن
هر دو قوم در جنگ
نبذة و نبذة - نبذ ج — ناحیه. کناره گوشه
نبذ - انباذ ج — چیز اندک و آسان

نبیذ - انبذة ج — از دست انداخته -
افشرده - شراب از انگور و خرما
یا عموم مشروبات مست کننده
نباذ — شراب فروش
نبیذة — بزیکه از جهت لاغری نخورند آنرا
انباذ — عموم مردم بی سواد
منبذة - منابذ ج — بالین
منبوذ — زنازاده - بزیکه جهت لاغری
نخورند آنرا - کودک بر راه انداخته
که مادرش او را سر راه گذارد و ترک کند
ه (نبذرة) صرف مال بناحق و اسراف
(اسم است تبذیر را)
(نبر) فلانا بلسانه نبرا - ض — بزبان گرفت
آنرا. بسخن بر او غالب آمد
نبر المغنی — بلند کرد آواز را پس از
نبر الرجل — سرزنش نمود آنرا
نبر الحرف — علامت همزه نهاد حرف را
نبر الشیء — برداشت او را
نبر الرمح عنه — برداشت نیزه را بسرعت
انبر الانبار — انبار ساخت
انتبر الجرح — ورم کرد جراحت
انتبر الخطیب — بالای منبر رفت
انتبر الجسد — ورم کرد و منتفخ گردید
انتبر یده — آبله کرد دست او
نبر — کم حیا
یقال طعن طعنا نبرا — نیزه ربوده و برده شد
نبر - نبار و انبار ج — کنه - کرمیست که به
سبب آن پوست شتر آبله ناک
گردد یا نوعی مگس
- انابر و انبارات ج — کوتاه قامت فرومایه -
انبار غله - خرمن گندم
نبر - نبرة واحد — لقمه های بزرگ
نبرة — وسط لب بالا - ورم
اندام - جای بلند - بلند بر آمد
از هر چیزی - آواز گریه و زاری

نبر الغلام [illegible]

نِبر — پنیر
و نُبُر — مرد زیرک
نَبُور — سُرین - دُبُر
نَبّار — زبان آور و فصیح - بسیار بانگ و فریاد کننده
مِنبَر — جای واعظ و خطیب
قصائدُ مَنبُورة و مُنبَرة — قصیده های قافیه همزه دارنده
ه (نبرج) قوچ خصی که پشمش دراز نگردد
(نِبراس) - نَبارِیس ج چراغ - سرنیزه - شیر بیشه - استاد و بینا
نَبارِیس — نام چند چاه بهم نزدیک بود
(نَبَزَه) نَبزاً - ض و نَبَّزَه اشارت کرد و او را
نَبَزَه بکذا — لقب نهاد بآن و عیب نمود (و شایع است در القاب قبیح)
تَنابَزُوا — یکدیگر را عیب کردند و لقب بد نهادند همدیگر را
نَبَز - أنباز ج لقب
نَبِیز و نِبز — فرومایه در حسب و در اخلاق
نِبز — پوست بالائین درخت خرما
نَبَز - أنباز ج بارنامه - لقب
رَجُلٌ نُبَزَة — مردیکه بسیار لقب گذارد مردم را
(نَبَسَ) بِالمَجلِسِ نَبساً - ض و نَبَّسَ سخن گفت (و اکثر استعمال آن در نفی است گویند ما نَبَسَ بِکَلِمةٍ)
نَبَسَ السِّرَّ — پنهان داشت راز را
نَبَسَ الرَّجُلُ — جنبید و شتاب کرد
أنبَس - نَبساء مؤنث - نُبس ج شتاب و سرعت کرد - ترش روئی کرد (یقال هو أنبَسُ الوجه)
نُبُس — گویندگان - سرعت کنندگان
(نَبَشَ) الشیءَ المستورَ نَبشاً - ن پیدا کرد نهانی
نَبَشَ الکنزَ مِنَ الأرض — استخراج و کشف گنج نمود (و منه نَبشُ القبر)
نَبَشَ الحدیثَ — نقل کرد روایت را

نَبَشَ السِّرَّ — افشا کرد راز را
نَبَشَ لِعِیالِه — کسب معاش کرد
اِنتَبَشَ الشیءَ مِنَ الأرض — استخراج کرد آنرا از زمین
نُبش — درختیست شبیه صنوبر
نَبَش — شتریکه در کف پای او نشانی باشد که اثرش در زمین ظاهر شود
نَبِیشة — زمین یا چاه نبش شده
نَبّاش — مبالغه نبش یا کسیکه پیشه او نبش کردن قبرهاست
أنبُوش - أنابیش ج درخت برکنده با ریشه آن یا بیخ سبزی برکنده - پیاز دشتی
(نَبَصَ) الطائرُ نَبِیصاً - ض سست بانگ کرد پرنده
نَبَصَ الغُلامُ — بلب صدا آورد تا پرندگان جفت گیرند
نَبَصَ فی المَجلِس نَبصاً — سخن گفت
نَبص — تره اندک وقت روئیدن
نَبصة — سخنی . کلمه (یقال ما سَمِعتُ مِنهُ نَبصةً)
نَبِیص — صدائیکه کودکان بلب برآرند وقت جفت گیری مرغان
نَبصاء — کمان با بانگ
(نَبَضَ) العِرقُ نَبضاً و نَبَضاناً - ض جنبید رگ و طپش کرد
نَبَضَتِ الأمعاءُ — مضطرب شد و جنبید
نَبَضَ البَرقُ — پنهان و سبک درخشید
نَبَضَ فی قوسه — بانگ آورد کمان را
نَبَضَ الشَّعرَ نَبضاً — چید موی را
نَبَضَ الماءُ نُبُوضاً - ن فرو رفت آب بزمین یا روان شد بر آن
نَبَضَ فی القوس و أنبَضَ القوسَ و عن القوس و فی — بانگ آورد کمان یاره را
نَبض او نَبَض - أنباض ج حرکت و طپش قلب و عروق

نَابِض تیرانداز - خشم
(یُقَالُ نَبَضَ نَابِضُهُ)
مَنْبِض - مَنَابِض ج جای جنبش دل. قلب
مِنْبَض - مَنَابِض ج کمان پنبه زن
(نَبَطَ) اَلْمَاءُ نَبْطًا وَنُبُوطًا - ن ض جوشید آب از زمین و چشمه
نَبَطَ الْبِئْرَ وَنَبَّطَ وَاَنْبَطَ وَتَنَبَّطَ وَاسْتَنْبَطَ بر آورد آب چاه را
نَبَطَ الشَّيْءَ وَاَنْبَطَ وَاسْتَنْبَطَ آشکارا کرد آنرا بعد از پنهانی
اَنْبَطَ فِيهِ اثر کرد در آن
اَنْبَطَ الْحُكْمَ بیرون آورد حکم را
تَنَبَّطَ شبیه بانباط و منسوب بایشان کرد خود را - بیرون آورد حکم و آنرا
اِسْتَنْبَطَهُ بر آورد او را
اِسْتَنْبَطَ مِنْ فُلَانٍ خَيْرًا خواست بر آرد از او نیکی را
اِسْتَنْبَطَ الْفَقِيهُ بیرون آورد مسائل مشکل را بفهم خود و اجتهاد کرد
اِسْتَنْبَطَ الْعَرَبُ نبطی شدند
اُسْتُنْبِطَ - ل آشکارا شد بعد پنهان شدن
نَبَط - اَنْبَاط ج آب اول که از ته چاه بر آید - حمق مرد - گروهی از مردم که در بطائح میان عراقین آمدند (نَبَطِي و نُبَاطِي و نَبَاطِ منسوب بآن مانند یمنی و یمانی)
نُبْطَة آب اولیکه از ته چاه بر آید - سفیدی بغل و شکم اسب
نَبِيط گروهی از مردم که در بطائح فرود آمدند
فَرَسٌ اَنْبَطُ - نُبْط ج اسب سفید بغل و شکم
شَاةٌ نَبْطَاءُ گوسفند سفید پهلوها
(نَبَعَ) اَلْمَاءُ نَبْعًا وَنُبُوعًا وَنَبَعَانًا - ن ف ض بر آمد و جوشید آب چاه و چشمه
تَنَبَّعَ الْمَاءُ اندک اندک بر آمد آب
نَبْع نوعی درخت که از آن کمان و از شاخ آن تیر سازند
نَبْعَة وَاحِد چوبی که در راس کوه روید و منه

المَثَل (لَوِ اقْتَدَحَ بِالنَّبْعِ لَاَوْرَى نَارًا) اگر نبع آتش افروزد شعله انگیز گردد
این مثل در تیزی ذهن و رای آرند زیرا که نبع آتش ندهد
(یُقَالُ هُوَ مِنْ نَبْعَةٍ كَرِيمَةٍ او از اصل پاک و بزرگ است)
نَوَابِعُ الْبَعِيرِ - نَابِعٌ وَاحِد جای عرق بر آمدن از شتر
نَبِيع عرق
نُبَاعَة دُبُر - ملاج کودک قبل از سخت شدن و وقتی سخت شود آنرا یافوخ نامند
نَبْعِيَّة کمانیکه از چوب نبع باشد
مَنْبَع - مَنَابِع ج جای مخزن آب
يَنْبُوع - يَنَابِيع ج چشمه - جوی پرآب
يُقَالُ فَجَّرَ اللّٰهُ يَنَابِيعَ الْحِكْمَةِ عَلَى لِسَانِهِ)
آیه (حَتَّى تَفْجُرَ لَنَا مِنَ الْاَرْضِ يَنْبُوعًا)
(نَبَغَ) الشَّيْءُ نُبُوغًا وَنَبْغًا - م ن ض آشکارا گردید آن چیز
نَبَغَ الْمَاءُ جوشید آب از چشمه
نَبَغَ الْوِعَاءُ بِالدَّقِيقِ ریخت آرد از سوراخ باریک ظرف
نَبَغَ الشَّرُّ آشکار شد بدی
نَبَغَ رَاْسُهُ پر از سبوسه شد سر
نَبَغَ الرَّجُلُ شعر نیکو گفت
نَبَغَ فِي الْعِلْمِ آن علم را بخوبی دارد و نابغه برگزیده شد
نَبَغَ فِي الدُّنْيَا فراخ زندگانی گشت
نَبَغَ عَلَيْنَا مِنْهُمْ خروج کردند بر ما از ایشان
اَنْبَغَ الْبَلَدَ بسیار آمد و شد نمود بشهر
اَنْبَغَ النَّاخِلُ بر آورد آرد از سوراخ غربال
نُبْغ وَنُبَاغ غبار آسیا
نَبْغَةُ الْقَوْمِ برگزیده های گروه
نَابِغَة - نَوَابِغ ج مرد بزرگ شان - کلمه ایکه ظاهر است فصاحت آن
نَبِيغ جنبانیدن درخت خرما تا گرد نری آن برخواسته بر شکوفه خرمای ماده نشیند و لقاح یابند

- مرد بزرگ شان

نُبَاغَة سپوسه آرد

نُبَاغ سپوسه سر - بیرون آینده

مُنْتَبِغ نُبَاغَة راه پر از گرد و غبار

(نَبَقَ) الشّيءُ نَبقًا - ن بیرون آمد و آشکار گردید

نَبَقَ الرّجلُ و نَبَّقَ نوشت

نَبَّقَ الکتابَ سطور آنرا مرتب نمود

نَبَّقَ الشّجرَ درختها مرتب غرس کرد

نَبَّقَ النّخلُ فاسد شد خرمای آن و ریزه گردید

نَبَّقَ بالضّرطِ آهسته تیز داد

اِنْتِبَاق بیرون آوردن سخن را

نَبَق و نَبِق و نِبْق - نَبِقَة واحد - نَبِقَات ج آرد مانندیست که از تنه درخت خرما بر آید و آنرا بدوشاب خرما آمیخته خوراکی سازند - کنار که میوه درخت سدر است

نُبُق

نَبِيقَة - نَبَائِق ج گره بر بیخ خوشه انگور وقتی بزرگ گردد

اِنْبَاق آهسته باد دادن

يُقَالُ اِنْبَاقَ عَلَيْنَا بِالْكَلَامِ سخت گفت یا رسانید سخن را

مُنَبَّق و مُنَبِّق هموار و آراسته از هر چیزی - روشن و آراسته از درخت خرما و غیر آن

(نَبَكَ) المکانُ نُبُوكًا - ن و اِنْتَبَكَ بلند و مرتفع گردید

اِنْتِبَاك بلند گردیدن - برتبه بالا آمدن - باز داشته شدن قوم در بدی

نَابِك - نَوَابِك ج مکان مرتفع

نَبْكَة و نَبَكَة - نَبَك و نِبَك و نِبَاك و نُبُوك ج تپه تیز سر مایل کوچک گاهی هم سرخ باشد - زمین با نشیب و فراز - تپه و ریگ توده خرد

نَبَكَة تنه درخت

(نَبَلَ) الرّجلُ نَبلًا - ن تیر انداخت - تیر داد او را

نَبَلَ بِالسَّهمِ عَلَى القَومِ تیر افگند ایشان را

نَبَلَ بِالطَّعَامِ اندک اندک داد و مشغول داشت آنرا

نَابَلَ بِهِ نرمی و مدارا کرد با آن

نَابَلَهُ غالب آمد او را در تیر اندازی و فضل

نَبَلَ الرّجلُ بسرعت سیر نمود

نَبَلَ الاِبِلَ سخت راند شتر را - آب داد شتر را

نَبُلَ نَبَالَةً - ک تیز خاطر و آگاه گردید - گرامی شد

نَبْل و نَبِيل ص - نَبِيلَة مؤنث

نَبُلَ عَن كَذَا بزرگتر شد از آن

اَنْبَلَ الرّجلَ تیر عطا کرد او را

اَنْبَلَ القِدَاحَ تیر انداختن آموخت

اَنْبَلَ النَّخلُ فُلَانًا خورد خرما مقداری بعد مقدار

نَبَّلَ الرّجلَ تیر داد او را - سنگ استنجا داد او را

نَابَلَهُ و مُنَابَلَةً غالب آمد او را در فضل و دانائی و در تیر اندازی

تَنَبَّلَ آگاه و تیز خاطر و گرامی شد - استنجا کرد بکلوخ - تیر دستی نمود - تیرها خود برداشت - مرد - یک یک گرفت تیر درشت را

يُقَالُ تَنَبَّلَ مَا عِندِي گرفت آنچه نزد من بود

تَنَابَلَ القَومُ باهم نبرد کردند در تیر انداختن یا در فضل

اِنْتَبَلَ مرد

اِنْتَبَلَ فُلَانًا کشت او را

اِنْتَبَلَ الخَطبُ بزرگ شد کار

اِنْتَبَلَ لِلاَمرِ آماده شد برای کار

اِنْتَبَلَ الشّيءَ یکبار برداشت آنرا بسرعت

اِستَنْبَلَ المَالَ گرفت برگزیده مال را

اِستَنْبَلَ الرّجلَ تیر خواست از او

نَبْل - (نَبْلَة واحد و جمع ندارد و مؤنث است) تیر اَنْبَال و نِبَال و نُبْلَان ج

نُبْل نجابت و بزرگی - آگاهی و تیزی خاطر و فضل

یُقالُ ما انتبلَ نَبْلَهُ و نَبَلَتَه الّا بآخرةٍ آگاه نشد مرا و را و ندانست و آماده نگردید

نُبْلة - نُبُلات ج پاداش و جزا - لقمه عطیه

نُبْلةُ کلِّ شیءٍ برگزیده هر چیز

نَبْل - نَبْلة مونث - نَبَلة و نِبال ج تیز خاطری - گرامی - بزرگ و کوچک از سنگ و کلوخ - بزرگ و کوچک از قوم (از اضداد) - سنگ استنجا

نَبِیل - نِبال ج تیز خاطر هوشیار - گرامی - زیرک در کار - تیرانداز ماهر

نَبِیلة - نَبائِل ج شگرف از هر چیزی - مردار

اِمْرَأَةٌ نَبِیلَةُ الحُسْنِ زن خوش صورت

نَبالة و نَبالة آگاهی. دانائی - آمادگی جهت کار

نِبالة تیرگری

نِبالة ساخت و ساز

نابِل - نُبَّل ج تیرساز - صاحب تیر - تیرانداز - زیرک و ماهر در تیراندازی و در کار

و منه نارٌ حابلُهُم علی نابلهِم آتش بلا افروختند بر خودشان

هو نابلٌ وابنُ نابلٍ او زیرک و پسر زیرک است

أَنْبَل داناتر به تیراندازی که اسم تفضیل

نَبّال صاحب تیر - تیرساز. تیردار

تِنْبال کوتاه

تِنْبالة کوتاهی

مُتَنَبِّل تیردار

۵ - عنقودٌ (مُنْبَئِن) خوشه انگور که بعضی از (نبا) بصرهُ نُبُوَّةً و نُبُوًّا و نَبْیًا - ن کم نور شد بینائی او نابٍ ص

نَبا الشیءُ دور شد و سپس ماند و قرار نگرفت بجائی

نَبا السیفُ نَبْوًا و نَبْوَةً کارگر نشد شمشیر و بازجست و نبرید - کند شد

نَبَت صورتُه زشت گردید چندانکه چشم انکار کرد از آن

نَبا منزلُه به موافق نیامد جای آن را

نَبا جنبُهُ عن الفراشِ آرام نیافت پهلوی او بر بستر

نَبا السهمُ عن الهدفِ کوتاهی کرد تیر و نرسید بهدف

نَبا عنّی دور شد از من

نَبا الطبعُ عن الشیءِ نفرت داشت طبع از آن

نَبا بی فلانٌ جفا کرد مرا او

أَنْبَی السیفَ کند گردانید شمشیر را

أَنْبَیْتُهُ آگاه ساختم او را - دور کردم او را از خود

نَبْوَة و نَباوَة زمین بلند

نَبْوَةُ الزمانِ جفا و ستم روزگار

نَبِیّ و نُبُوَّة - أَنْبیاء ج پیغمبر (مادهٔ نبأ رجوع شود)

نَبِیّ راه و زمین بلند و مرتفع

نَبائة طلب شرف و ریاست و تقدم

نَبْو بلندی. ارتفاع

نَبِیَّة سفره از برگ خرما

نِباوة پیغمبری

ناب - نَبِیّ ج تپه و پشته

نابِیَة کمان از زه دور

نابی شمشیر کند و تیر که بهدف نخورد

(نَبِهَ) لِلأَمرِ نَبَهًا - ف یاد آورد کاری را که فراموش کرده بود - نفهمید آن را

وَما نَبِهَ لَهُ

نَبُهَ نَباهَةً - ک ف ص بزرگ و نام آور گردید نابه ص - نُبَّه ج

أَنْبَهَ الحاجةَ فراموش کرد حاجت را

أَنْبَهَهُ مِنَ النَّوْمِ } بیدار گردانید او را از خواب
نَبَّهَهُ مِنْ نَوْمِهِ }

نَبَّهَهُ علی الأمرِ و إلی الأمرِ آگاه گردانید او را بر چیزی

نَبَّهَ باسمِه بنام خواند او را

نَبَّهَهُ نام آور و مشهور گردانید او را

تَنَبَّهَ مِنَ النَّوْمِ — بیدار شد از خواب
تَنَبَّهَ لِلْأَمْرِ — هوشیار و آگاه شد و متوجه گردید آنرا
اِنْتَبَهَ الرَّجُلُ — بزرگوار شد
اِنْتَبَهَ مِنَ النَّوْمِ — بیدار گردید
اِنْتَبَهَ لِلْأَمْرِ — فطن و زیرک گردید
اِسْتَنْبَهَ مِنْ نَوْمِهِ — بیدار شد از خواب
نُبْهٌ — زیرکی و فطانت - بیداری - یادآوری فراموش شده را
نَبَهٌ — گم شده بی طلب یافته - چیز موجود - نام آور گرامی
(یُقَالُ وَجَدْتُ الضَّالَّةَ نَبَهًا)
نَبَهٌ و نَبِهٌ — مشهور
نَبِیهٌ — نام آور - گرامی
نَبَاهٌ — بلند برآمده
أَمْرٌ نَابِهٌ — کار بزرگ
نَبَاهَةٌ — فطانت - بزرگی
مَنْبَهَةٌ — رهنما - مُشْعِر
مَنْبُوهٌ — اسم مشهور
مُنْبَهَةٌ و مُنْبِهَةٌ — حاجت فراموش شده
(نَتَتَ) اَلْقِدْرُ نَتِیتًا — جوشید دیگ و به غلیان آمد
نَتَّ مَنْخِرُهُ نَتًّا — پر شد رگهای گردن او از خشم
نَتَّتَ الْخَبَرَ — بیان کرد خبر را
تَنَتَّتَ الرَّجُلُ — پلید و کثیف شد بعد از پاکیزگی
نُتَّةٌ — چاهک کوچک در سنگ سخت پر از آب
(نَتَأَ) اَلشَّیْءُ نُتُوءًا - م — بیرون آمد از جای خود بدون جدا شدن
نَتَأَتِ الْقَرْحَةُ — ورم کرد و منتفخ گردید - بلند شد و برآمد زخم
نَتَأَ الثَّدْیُ — برآمد پستان
نَتَأَتِ الْجَارِیَةُ — بالغ و رسیده گردید
نَتَأَ عَلَى الْقَوْمِ — مطّلع گشت
اِنْتَتَأَ الشَّیْءُ — پیش آمد و بلند گشت الخ
نَاتِئٌ و نَاتِی — هر چیز بلند مانند خانه و غیره

نُتُوءٌ و نَتَاءَةٌ — پشته. تپه. برآمده
(نَتَبَ) اَلشَّیْءُ نُتُوبًا - ن — بلند گردید آن چیز - برآمد پستان
(نَتَجَ) اَلْمَاخِضَ نَتْجًا - ن — بچه آنرا وقت زائیدن
نَاتِجٌ ص والبهیمة المنتوجة والولد نتیجة
نَتَجَ الشَّیْءُ مِنَ الشَّیْءِ — بیرون آمد از آن
نُتِجَتِ الْبَهِیمَةُ نِتَاجًا - ن و اُنْتِجَتْ } زائید و بچه آورد
نُتِجَ الْوَلَدُ - ل
نَتَجَهَا أَهْلُهَا نِتَاجًا و نَتْجًا — حامله ساخت او را اهل او
(یُقَالُ نَتَجَتِ الرِّیحُ السَّحَابَ)
نُتِجَ الْقَوْمُ — حامله شدند چهارپایان قوم
نَتَّجَ — (تشدید برای تکثیر است)
أَنْتَجَ الْقَوْمُ — حمل آوردند شتران ایشان
أَنْتَجَتِ الْبَهِیمَةُ — حمل چهارپایان ظاهر شده و هنگام زائیدن رسیدند
نَتُوجٌ ص لا مُنْتِجٌ
أَنْتَجَتِ النَّاقَةُ — بر سر خود رفت و معلوم نشد کجا زائید
أَنْتَجَ الشَّیْءُ مِنَ الشَّیْءِ — خارج شد و بیرون آمد از آن
أَنْتَجَتِ الرِّیحُ السَّحَابَ — باد ابر را باران آورد
تَنَتَّجَتِ الْبَهِیمَةُ — پیچ و تاب خورد چهارپا جهت برآمدن بچه درد زه گرفت
اِنْتَتَجَتِ الْإِبِلُ و تَنَاتَجَتْ — زائید شتر
اِنْتَتَجَتِ النَّاقَةُ — رفت بسر خود و نهاد بچه که جای آن نا پیدا است
اِسْتَنْتَجَ — خواست نتیجه را
نِتَاجٌ — حمل
نَتِیجَةٌ - نَتَائِجُ ج — بچه
غَنَمِی نَتَائِجُ — گوسفندان من هم سنند
شَاتَانِ نَتِیجَةٌ — دو گوسفند ابهم سن
نَتُوجٌ — ماده پان هنگام زائیدن رسیده
نَاتِجٌ — برای چهارپایان مانند قابله برای زنان است

نُتُوج — حامله از چهارپایان
مُنتِج — وقت بچه آوردن
مِنتَجَة — ... ...

(نَتَحَ) العَرَقُ نَتحاً ونُتُوحاً ـ ض بیرون آمد عرق از اندام و پوست
نَتَحَ الدَّسَمُ مِنَ الاِناءِ — چربی و روغن از ظرف تراوید
نَتَحَ الحَرُّ — عرق آورد او را گرما
اِنتَتَحَ الشَّیءَ — کند و بیرون کرد آنرا
نَتح — عرق ، خوی
نُتُوح — شلم درختان
زِقٌّ نَتّاح — مشکی که تراشح دهد
مَنتَح ـ مَناتِح ج — مخرج عرق از بدن
مِنتَحَة — ... ...
يَنتُوح — مرغیست

(نَتَخَ) الشَّیءَ نَتخاً ـ ض برکشید و از بیخ کند او را
(يُقالُ نَتَخَ القُلاعَ الضِّرسَ)
ونَتَخَتهُ المَنِيَّةُ مِن بَينِ قَومِهِ
نَتَخَ البازِي اللَّحمَ — ربود باز گوشت را
نَتَخَ اِلَيهِ بِبَصَرِهِ — نگریست بوی
نَتَخَ الثَّوبَ بِالذَّهَبِ — بافت جامه را بطلا
نَتَخَ فُلاناً — اهانت کرد او را
نَتَخَ بِالمَكانِ نَتخاً وَنَتَخَ — اقامت گزید بدانجا
نَتَخَ عَلیٰ مِلَّةِ كَذا — رسوخ کرد بر آن
مِنتاخ — آلت آهنی موی کن
(تَقُولُ نَتَخَتُ الشَّوكَةَ مِن رِجلِي بِالمِنتاخِ)
مُنَتَّخ — (مشبّا للفاعل)

(نَتَرَ) الشَّیءَ نَتراً ـ ن ربود آنرا بشدت
نَتَرَ القَوسَ — کشید کمان را
نَتَرَ الثَّوبَ بِالاَصابِعِ اَوِ الاَضراسِ — پاره کرد جامه را بانگشتان یا بدندان
نَتَرَ الكَلامَ — درشتی نمود و زشت گفت
نَتَرَ بِالرُّمحِ — نیزه زد بسختی
نَتَرَ الشَّیءُ نُتَراً — فاسد و تباه شد
اِنتَتَرَ — کشیده شد
اِنتَتَرَ فِي مِشيَتِهِ — اعتماد کرد در راه رفتن
اِستَنتَرَ — نیک کشیدن و بیرون آوردن ...
نَتر — سستی در کار ـ سر آلت زه مالیدن وقت بول کردن و کشیدن آن

يُقالُ اَطعَنُوا النَّترَ — بسختی زدن نیزه را
نَترَة ـ نَتَرات ج — زخم نیزه در گذرنده
قَوسٌ نَاتِرَة — کمان که از سختی زه را پاره کند
مُناتَرَة — سخن بلند گفتن
يُقالُ كَلِمَةٌ مُناتِرَة

(نَتَشَ) الشَّوكَةَ نَتشاً ـ ض نمایان گردید گیاه نخستین
نَتَشَ الشَّعرَ — کند موی را
نَتَشَ اللَّحمَ — ربود گوشت را
نَتَشَ الجَرادُ الاَرضَ — خورد ملخ گیاه زمین را
نَتَشَ الرَّجُلُ لِعِيالِهِ — کسب معاش کرد برای عیالان
نَتَشَ بِالعَصا — زد او را بچوب دستی
نَتَشَ الحَجَرَ بِرِجلِهِ — بپای زد سنگ را و دور کرد
نَتَشَ فُلاناً — پنهانی عیب کرد او را
اَنتَشَ النَّباتُ — سر گیاه از زمین بیرون آمد قبل از دانه بستن
اَنتَشَ الثَّوبُ — کهنه شد جامه
نَتش — بمنقاش بیرون آوردن خار و غیره
يُقالُ ما نَتَشتُ مِن فُلانٍ شَيئاً — چیزی برنگرفتم ازوی
يُقالُ بِئرٌ لا تُنتَشُ وَلا تُنكَشُ — چاه که تمام آبش کشیده نشود
نُتّاش — فرومایگان ـ عیاران
مِنتاش — آلتی که بر آن موی بینی بر کنند
تَنابِيشُ الدَّينِ — بقایای وام

(نَتَضَ) الجِلدُ نُتُوضاً ـ ن جوششی بوست پیدا شد و شکافت آنرا
اِنتاض — پاره کردن پوست خود را
(يُقالُ يَنتِضُ كَما يَنتِضُ الكَماةُ وَالسِّنُّ)

(نتع) الدمُ او الماءُ نتوعًا - ن ض اندک اندک برآمد خون از زخم یا آب از چشمه
ناتع ص
أنتع الرجلُ بسیار عرق آورد
أنتع الفتیُ منقصل قی آمد و نا ایستاد
(نتغ) الرجلَ نتغًا - ض ن عیب کرد او را و ذکر کرد آنچه در او نبود
أنتغ خندید بر کسی بعبوس یا خندید به روشی که ضبط نتواند و بعض آن آشکار شود
أنتغه عیبت کرد او را
منتغ بسیار عیب کننده - سخن ساز در حق کسی
(نتف) الریشَ او الشعرَ نتفًا - ض و نتّف وانتتف برکند موی او را
نتف فی القوس سست کشید کمان را
أنتف الکلأُ قابل کندن گردید گیاه
انتتف الشعرُ و تنتّف و تناتف کنده موی را
نتفة - نتف ج بانگشت برچیده از گیاه
غرابٌ نتفُ الجناح زاغ و کلاغ برکنده پر
نتفة آنکه ابتدا کند کاری را و بانجام نرساند
نتاف و نتافة موی برکنده و افتاده
جملٌ نتیفٌ شتر زر موی برچیده که قطران مالند
نتوف آرزومند بکندن موی ریش
منتاف آلت موی کن - شتر زر که گام نزدیک نهد
(نتق) الجرابَ نتقًا - ن تکانید انبان را تا آنچه در آن است بیرون آید
نتق الجلدَ پوست باز کرد آن را
نتق الشیءَ جنبانید آن را - فشاند آن را - بلند کرد - شکافت
نتقت المرأة او الناقة بسیار پر اولاد شد
ناتق و منتاق ص
(یقال فلانٌ لا ینتق او سخن نمیگوید)
نتوقًا - ن فربه شد و پر گوشت گردید
نتقت الزاملة نتقًا و نتوقًا سوار شد چارپا را
أنتق زن چند بچه دار را بزنی گرفت
امرأة منتاقٌ زن پر اولاد
انتاق سبا بالی گرفتن - بر داشتن سنگ سخت - افشاندن انبان و ظرف تا از کرم پاک شود - روزه داشتن ماه رمضان
انتتق الشیءَ ربود آن را
نتاق رو با روی
(یقال بنی داره نتاق داری)
ناتق شکافنده - بلند کننده - گسترنده - آتش زنه آتش افروز - شتر زود بار گیرنده - اسب سخت برنشاننده سوار بر فتار - زن پر بچه - نام ماه رمضان
منتق از شکم اسب آنچه بزمین رسد وقت جنبیدن
ه (نتک) الشیءَ نتکًا - ض کشید آن را که پنجه گرفته پس بزور شکست
نتک از بول پاک گرد و فشار داد سر آلت نره را بعد از بول - موی برکند
(نتل) الشیءَ نتلًا - ض کشید آن را به پیش
نتل فلانًا راند او را
نتل الجرابَ بر آورد آنچه در انبان بود
نتل من بینهم نتلًا و نتولًا و نتلانًا پیش بر آمد از صف ایشان
انتتل سبقت گرفت
تناتل النبتُ دراز گردید گیاه و انبوه شد
استنتل من بین اصحابه پیش آمد از میان آنها
استنتل للامر آماده و مهیا شد برای کار
نتل و نتل تخم شتر مرغ که پر از آب کرده در بیابان دفن کنند
رجلٌ نتلٌ و تنتیلٌ و تنتالةٌ مرد کوتاه قامت
نتیلة وسیله
ه (انتتم) فلانٌ بقول سوء سخن زشت گفت

(نَتَنَ) نَتَانَةً وَنُتُونَةً ـ ك ض بدبوی گشت
نَتُنَ وَنَتِين وَمُنْتِن وَمِنْتِن ص ـ
مَنَاتِين ج
يُقَالُ مَا أَنْتَنَهُ چه بدبوی است آن
إِنْتَان بدبوی شد
نَتَّنَ الشَّيْءَ بدبوی گردانید آنرا
نِبِتُّون درختیست بدبوی

(نَتَا) العُضْوُ نُتُوًّا ـ ن ورم کرد و آماسید
أَنْتَى إِنْتَاءً عقب ماند و درنگ کرد
ـ گسست و آماسیده کرد منی او را
أَنْتَى فُلَانًا موافق شد باو در شکل و سیرت
تَنَتَّى عَلَيْهِ برجست براو
إِسْتَنْتَى الدُّمَّلُ دمل چرک کرده و بخته و هنگام شکافتن آن رسید
نَاتِي بلند بر آمده ـ بلند
نُوتَاة ـ نَوَاتِي ج کوتاه

ه (نُوتِيّ) ـ نَوَاتِي ج کشتیبان

(نَثَّ) الخَبَرَ نَثًّا ـ ن ض فاش کرد خبر را
نَثَّ الجُرْحَ روغن مالید زخم را
نَثَّ الزِّقُّ نَثًّا وَنَثِيثًا ـ ض تراوید خیک
نَثَّ الرَّجُلُ عرق کرد از فربهی
نَثَّ العَظْمُ چربی استخوان جاری شد
تَنَاثَّ القَوْمُ الأَخْبَارَ برای یکدیگر اخبار را فاش کردند
نَثٌّ دیوار نمناک
كَلَامٌ غَثٌّ نَثٌّ (از اتباع است)
نِثَاث روغنی که بر زخم مالند
نَثِيثَة حلیه و از خیک و مشک
نَثَّاث وَمِنَثّ بسیار افشا کننده راز و خبر را
نُثَّاث ـ نَاثّ واحد غیبت کنندگان
مِنَثَّة ـ مَنَاثّ وَمِنَثَّات ج پشم که بدان روغن مالند

ه (نَثِتَ) اللَّحْمُ نَثْتًا ـ ف بوی گرفت گوشت

(نَثَجَ) بَطْنُهُ بِالسِّكِّينِ نَثْجًا ـ ض زد شکم او را بدشنه
نَثَجَ مَا فِي بَطْنِهِ بیرون ریخت آنچه در شکم او بود
إِسْتَنْثَجَ فروهشته گردید یکی از دو عدل بار
نَثِيج بد دل بی خیر
نَثْج ذ برها
خَرَجَ فُلَانٌ مِنْثَجًا برآمد بیغ زنان
مِنْثَجَة ذ برز ذ بر

(نَثِدَ) الرَّجُلُ نَثَدًا وَنُثُودًا ـ ف آرمید و بر جای ماند
نَثِدَ الكَمْأَةُ روئید قارچ

(نَثَرَ) الشَّيْءَ نَثْرًا وَنِثَارًا ـ ن ض انداخت آنرا متفرق و پراکنده کرد
نَثَرَ الكَلَامَ نَثْرًا ـ ن سخن بسیار گفت
نَثَرَ الوَلَدَ فرزند بسیار آورد
نَثَرَ الدِّرْعَ عَنْهُ انداخت از تن زره را
نَثَرَتِ الدَّابَّةُ نَثِيرًا عطسه کرد و بیرون آورد آنچه در بینی داشت
نَثَّرَ الشَّيْءَ انداخت آنرا پراکنده کرد
تَنَثَّرَ وَتَنَاثَرَ وَانْتَثَرَ پراکنده شد
(يُقَالُ تَنَاثَرَ القَوْمُ بیمار شدند و مردند)
إِنْتَثَرَ وَاسْتَنْثَرَ آب در بینی کرد و بینی افشاند
نَثْر پراکنده (خلاف نظم)
نَثْرَة بخ بینی یا اندرون آن ـ عطسه ـ زره فراخ یا آن زره که در پوشیدن آسان باشد ـ فاصله میان دو طرف سبیل ـ نام دو ستاره از منازل ماه است
نَثَر وَنُثَار آنچه پراکنده کرد و بریزد از چیزی
نَثِر وَنِثْرَان وَمِنْثَر پرحرف
نَثِير عطسه چهارپایان
نِثَار پراکندنی
نُثَارَة آنچه بریزد از هر چیزی بالخصوص ریختنِ خورده طعام و نان است که بخورند آنرا
نَثُور زن بسیار اولاد ـ گوسفندیکه از بینی او کرم مانندی برآید ـ زن

سوراخ پستان کشاد

ناثِر گوسفندی که از بینی او کرم مانند می آید - متکلم با کاتب نثر یا نظم

مُنْتَثِر مرد ضعیف که خیر در او نباشد

مِنْثَار درخت خرما غوره پراکنده

مَنْثُور خلاف منظوم در کلام - گیاهی است بشکل خوشبو

(نَشَطَهُ) نَشْطًا - ن آن چیز را با دست بر زمین بسود و بمالید تا آرام و قرار گیرد

نَشَطَ فُلَانًا گران کرد او را

نَشَطَ الْكَمْأَةُ برآمد قارچ از زمین

نَشِطَ نَشَطًا وَ نُشُوطًا آرمید

نَشَّطَهُ آرام داد او را

نَشَّطَ گیاه چون بشکافد زمین را

(اِنْشَعَ) قی کرد - برآمد خون از بینی سپس غلبه کرد و برآمد خون و قی

(نَثَلَ) الْفَرَسُ نَثْلًا - ن سرگین انداخت

نَثَلَ الْبِئْرَ وَ انْتَثَلَ خاک برآورد از چاه

نَثَلَ الْجِرَابَ بتکانید آن را

نَثَلَ الْكِنَانَةَ بیرون آورد تیر از تیردان

نَثَلَ الدِّرْعَ عَلَيْهِ کشید و انداخت زره را بر او

نَثَلَ اللَّحْمَ فِي الْقِدْرِ پاره کرد گوشت را و در دیگ انداخت

نَثَّلَ الدِّرْعَ عَنْهُ زره را افکند از او

اَنْثَلَ الْبِئْرَ خاک چاه را برآورد

تَنَاثَلَ الْقَوْمُ اِلَيْهِ ریختند بسوی او

اِسْتَنْثَلَ الْكِنَانَةَ بیرون آورد تیر از تیردان سپس

نَثَّالٌ چاه کننده

نَثْلَةٌ گودی میان لب و طرف بیل - زره یا فراخ آن

نَثِيلٌ سرگین

نَثِيلَةٌ خاک چاه که برآرند - باقیمانده گوشت قربه جاق

نُثَالَةٌ خاک چاه که برآرند

اِمْرَأَةٌ نَثُولٌ زنیکه گوشت را پاره کرده به دیگ اندازد

مِنْثَلٌ اسب بسیار سرگین انداز

مِنْثَلَةٌ زنبیل

(نَثَمَ) نَثْمًا - ض وَ انْتَثَمَ زشت گفت

(نَثَا) الْحَدِيثَ نَثْوًا - ن فاش کرد خبر را

نَثَا الشَّيْءَ پراکند آنرا

نَثَا فُلَانًا غیبت کرد آنرا

نَثَا عَلَيْهِ قَوْلًا خبر داد بر او

تَنَاثَى باد آوردن باهم خبر را

تَنَاثَى الْقَوْمُ الْحَدِيثَ منتشر کردند میان همدیگر

نَاثٍ غیبت کننده

نَثْوَةٌ فتنه و جنگ و غیبت در مردم

نَثَا خبر نیک یا بد

(نَثَى) الْخَبَرَ نَثْيًا - ض فاش کرد خبر را

اَنْثَى مِنَ الشَّيْءِ ننگ داشت از آن چیز

اَنْثَى فُلَانًا غیبت کرد آنرا

(نَجَّ) الرَّجُلُ نَجًّا وَ نَجِيجًا - ض شتافت

نُجُوجٌ ص

نَجَّتِ الْقُرْحَةُ روان شد آنچه در زخم بود

نَجَّ الشَّيْءَ مِنْ فِيهِ نَجًّا انداخت آنرا از او

(نَجَأَهُ) نَجْأً - م وَ نَجَاءَةً وَ اَنْجَأَهُ چشم زخم رسانید او را

رَجُلٌ نَجُوءُ الْعَيْنِ وَ نَجُوءُهَا وَ نَجِئُهَا وَ نَجِيءُهَا مرد بدچشم و سخت چشم زخم رساننده

تَنَجَّأَ السَّائِلَ از منه می و خواهانی - سخت نگاه کرد بسوی طعام

(نَجُبَ) الْوَلَدُ نَجَابَةً - ک گرامی نژاد گردید

نَجِيبٌ ص

نَجَبَ الشَّجَرَةَ نَجْبًا - ض ن وَ نَجَّبَ وَ انْتَجَبَ پوست درخت را باز کرد

اِنْتَجَبَ الشَّيْءَ برگزید آنرا

اَنْجَابٌ گرامی نژاد گردید - فرزندان

گرامی آوردن - فرزند بیباک و نازادن (از اضداد)
استنجب چیز گرامی و بشتر گزیده خواست
نجب و نجبة - انجاب ج دوم جوان مرد گرامی و کریم
نجب پوست درخت یا پوست و ریشه و شاخه آن
سقاء نجبی و منجب مشک پیراسته بپوست درخت
نجیب - نجباء و نجب و نجائب ج جوانمرد بزرگ و گرامی - بشتر برگزیده
نجائب القرآن افضل و خالص ترین آن
نواجب خلاصه و لباب از هر چیزی - گرامی و افضل
منجاب سست و ضعیف - تیر تراشیده بی پر و بی پیکان - آهنی که بدان آتش را حرکت دهند
امرأة منجاب - مناجیب ج زنیکه فرزند گرامی و برگزیده بسیار زاید
منجوب ظرف فراخ شکم - پوست پیراسته بپوست تنه طلح
رجل منجب - منجبة مؤنث مرد گرامی فرزند آور
منتجب (للمفعول) برگزیده و مختار
(نجث) عن الامر نجثا - ن و نجث جستجو و تفتیش کرد از او
نجث الشیء بیرون آورد آنرا
نجث القوم فریاد و استغاثه کرد آنها را - به بدی و گمراهی برانگیخت ایشان را
تناجث القوم الاخبار پراکنده کردند خبر را
نجث جستجو کننده و بیرون آورنده
انتجث و استنجث الشیء بیرون آورد
استنجث للشیء تعرض کرد و در پی او رفت - پیش آمد
نجث و نجث - انجاث ج زره - غلاف قلب - سرای مرد
رجل نجث بیرون آورنده و جوینده اخبار
نجاث تفتیش کننده از امور
نجیث درنگ کار سست - راز نهانی - نشانه خاک توده
نجیثة خاک جوی و چاه - خبر گذشتی آن آشکار گردد - گوشش
(نجح) الامر نجحا و نجحة و نجاحا - م آسان گردید کار
نجحت الحاجة برآمد حاجت
نجح نجحا و نجاحا پیروز شد
نجحة پیروز رستگار گردانید او را
انجح الله برآورد حاجت را خدا
انجحت حاجته برآمد حاجت او
منجح ص - مناجح و مناجیح ج
انجح الباطل پیروز شد و غلبه یافت بر او
انجح فلان بالباطل چیره گردید بباطل
تنجح الحاجة خواست نیاز را از آنکه وعده کرده
تناجحت علیه احلامه پی در پی راست آمد خوابهای او
استنجح خواست روائی حاجات
نجاح و نجح پیروزی
نجاحة شکیبائی
نجیح رأی درست - مرد پیروز - رفتار سخت - جای نزدیک
نفس نجیحة دل شکیبا
ناجح سیر سخت - کار سهل و آسان - مرد پیروز
(نجخ) نجخا - م نازید و فخر کرد
نجخة النوء برخاست فتنه و هیجان آمد
نجخ السیل و ثبت دفع شد سیل پس بجنبت در آب
نجخ البعیر ناگوارنده خوراک شتر
نجخ البئر حفر کرد چاه را
تناجخ الموج اضطراب کرد موج

تناجخا — باهم نازیدند و فخریه نمودند

انتجاخ — بانگ کردن

ناجخ — صدای اضطراب آب بر کناره

ناجخ و نجوخ — دریای با صدای موج

سیل ناجخ — سیل سخت که زمین را حفر کند

ناجخة الماء و نجیخه — صدای ریزش آب

نجاخ — صدای سرفه

امرأة نجاخة — زنیکه فرج او وقت جماع آواز کند

منجخ — سرفه کننده

(نجده) نجداً — ن — غلبه کرد او را بدلیری چیره شد او را

نجد الامر نجوداً — هویدا گردید

نجد البدن عرقاً — روان شد بر اندام عرق

نجد الندی من الارض — بیرون آمد آن از زمین

نجد الرجل نجداً — ف — رنج دید — عرق کرد از ماندگی و رنج — کند خاطر گردید و مانده شد نجد ص

نجد الرجل نجداً — ن — اندوهناک گردید منجود و نجید ص

نجد نجدةً و نجادةً و نجدةً — ک — دلیر و شجاع گردید

نجد نجوداً — آشکار و هویدا گردید ناجد و نجد ص

انجده — یاری داد او را

انجد الرجل — عرق کرد

انجد البناء — بلند گشت

انجد الدعوة — پذیرفت دعوت را

انجدت السماء — بی ابر و صاف گردید

نجد البیت — آراست خانه را

نجد النجاد الفرش — رفوگر رفو کرد فرش و بالش را جامه کرد

نجد الدهر فلاناً — آزموده روزگار او را

نجد الرجل — دوید مرد

ناجده مناجدةً — یاری کرد او را — نزدیک شد — جنگ نمود — مناجد ص

تنجد الشیء — بلند شد

استنجد — شجاع گردید — یاری خواست — دلیری کرد بعد ترس

نجد — انجد و انجاد و نجاد و نجود و نجد ج — زمین بلند — راه روشن سر بالا — آنچه بدان خانه را زینت کنند از فرش و بساط و بالش — راهنمای ماهر و رسا — جای بی درخت — دلیر درگذرنده در امور — غم و اندوه — پستان — بدن با عرق — قطعه زمینی است از بلاد عرب میان شام و عراق و یمن و تهامه واقع است

یقال هو طلاع انجد و انجدة و نجاد و طلاع النجاد و طلاع الثنایا — او در کارهای سخت و بزرگ رود و شود خویشتن را آرام است

رجل نجد فی الحاجة — مرد سریع در حاجت

نجدة — کارزار — دلیری و مردانگی — قوت و سختی — ترس و بیم

نجد و نجد — انجاد ج — دلاور یگانه در آینده در امور

نجید — نجد و نجداء ج — دلیر درگذرنده در امور مشکل — اندوه رسیده و رنج دیده — شیر درنده

نجود — نجد ج — ماده شتر دراز گردن — ماده خر دراز گردن یا آنکه بار نگیرد — ماده شتر درگذرنده و سریع در سیر — ماده شتر که در جای بلند خواب کند — ماده شتر که چون با شتران باشد پیشاپیش گردد — زن عاقله و شریف

نجاد — حمایل تیغ

طویل النجاد — مرد دراز قامت

نواجد — پاره های پیه بهم چسبیده

نجاد — نجّاد — فراش — لحاف دوز

ناجود — شراب و ظرف آن — کاسه

بزرگ - زعفران وخون
مِنجد - مَناجد ج ریسمان کوچک - حمایل مرصع
بنگین ها از مروارید وطلا که بیاویزند
از گردن تا زیر پستان
مِنجدة - مَناجد ج چوب دستی که بدان چهارپا رانند
- چوبیست که پاردان پالان را
پر کنند بدان
مَنجود رنج دیده - اندوهناک - هلاک
شده
مُنجَّد آزموده - آزمایش دیده
(نَجذه) نَجذاً - ن سخت گزیداورا بدندان
- ستیزه و شور وغوغا نمود
نَجَّذه آزموداورا ومحکم رأی گردانید
نَجَّذته التجارب تجربه ها اورا محکم رأی گردانید
ناجِذ - نَواجِذ ج چهار دندان بلوغ است
که بعد از کمال عقل برآید بشکل یا
انیاب ویا دندان
متصل بانیاب
است ویا جمیع
دندانها

یقال (ضحک حتی بدت نواجذه)
یقال (عضّ علی ناجذه) بکمال عقل وبلوغ رسید
انجُذان گیاهیست که انگدان نامند
مَناجذ - (جُلذ واحد من غیر لفظ) موش کور
مُنجَّذ مرد آزموده استوار شده به
آزمایش امور - مرد سختی ورنج
دیده
(نجر) الیوم نَجراً - ن گرم شد روز
نَجر الماء گرم کرد آب را بسنگ تفسان
نَجر الرجل سخت زد آنرا
نَجر الخشب تراشید چوب را وصاف نمود
نَجر الشیء آهنگ نمود آنرا
نَجر الابل راند شتر را
نَجر - مصدر جماع کردن - کشیدن - میانه
رفتن در هر چیزی - به پشت کره
انگشت میانه زدن بر سر کسی
نَجر نژاد واصل هرچیزی - حسب
- گونه - گرما - نام زمین بمکه ویا مدینه
نَجَر تشنگی شتر وگوسفند - تشنه
شدن از خوردن گیاههای تخمی
چنانکه سیر نشود وبدان بیمار گردد
- (گاهی تشنگی مردمرا بخوردن شیر
ترش عارض شود که بآب رفع نشود)
ابل نَجِرة شتر تشنه از خوردن حبه
نَجیرة سقف اطاق از چوب ساخته
- طعامیست از شیر وروغن
وآرد آمیخته - گیاه کوتاه -
پاداش
نِجار اصل ونژاد - حسب - گونه -
رنگ
نِجارة حرفه نجار . درودگری
نُجار اصل وحسب - رنگ - گونه
یقال (کُلٌّ نُجار ابل نجارها) در او هرگونه اخلاق هست
نُجارة تراشه
ناجِر ماه صفر یا رجب یا هر ماهی که به
تابستان افتد وقت تشنگی شتر
اَنجَر وانجَرة - اَناجِر ج لنگر کشتی بشکل

ابل نَجرَی ونَجاری شتر تشنه
از خوردن تخم گیاه
نَجران چوبیست که پاشنه
در در آن گردد -
نام مکانیست در یمن
نَوجَر چوبیکه بدان زمین شیار کنند
مَنجَر مقصد که از راه تجاوز نکنند
مِنجَر رنده نجاران که چوب صاف
کنند بشکل

رجل مِنجَر مرد سخت راننده
مِنجَرة سنگ تفسان
که آب بدان گرم کنند
مِنجار بازیست

منجور دولاب که بدان آب کشند

انجار بام خانه

(نجر) نجزاً - ف ن سپری شد و نابود گشت

نجز الکلام منقطع گردید

نجز الوعد حاضر آمد

نجز حاجته نجزاً - ن روا کرد حاجت او را

یقال انت علی نجز حاجتک نزدیک بروائی حاجت خودی

انجز الحاجة روا کرد حاجت را

انجز الوعد وفا کرد وعده را

انجز حر ما وعد (مثال) آزاد مرد وعده که دهد وفا کند

ناجزه مناجزة مبارزه و مقاتله نمودند باهم

منه المثل المحاجزة قبل المناجزة صلح از جنگ قبل از مقاتله (در بارهٔ کسی گویند که صلح طلبد بعد از نزاع)

تنجز الشراب شور و غوغا و فریاد کرد تا شامیدن آن

تنجز واستنجز الحاجة روائی خواست وعده و وفا کرد

تناجزوا باهمدیگر پیکار نمودند

نجز و نجاز روا کردن حاجت را

نجز و ناجز حاضر و آماده - نقد

یقال بعته ناجزاً بناجز خرید م او را نقد

ولا ابیاع غائب بناجز فروخته نمیشود نسیه بنقد

ووعد ناجز و نجیز وعدهٔ محقق و فاشده آن

(نجس) نجساً و نجاسة - ف ن ناپاک و پلید گردید نجس و نجس و نجس و نجس و نجس - ص - انجاس ج

انجسه و نجسه پلید گردانید او را

نجس الصبی وله آویخت بکودک آنچه جهت دفع چشم زخم است

انجاس چیزیست مانند حرز و غیره که جهت رفع چشم زخم و یا جن زدگی همراه کنند

تنجس ناپاک شد

تنجس الثوب آلوده شد جامه

تنجس الرجل کاری کرد که از آن پلیدی برآمد

نجس و نجس و نجس و نجس } ناپاک و پلید خلاف طاهر

نجس و ناجس بیماریکه روبه بهبودی ندارد

نجس و نجس کسانیکه جهت دفع چشم زخم تعویذ نویسند

ومنجس آنکه برا جهت دفع چشم زخم تعویذ آویزد

(نجش) الشیء نجشاً - ن جستجو کرد و کاوید آنرا - بیرون آورد - آنرا نجنت و جمع آورد آنرا

نجش الصید برانگیخت شکار را از جائی بجائی

نجش النار روشن کرد آتش را

نجش الحدیث واضح و آشکار کرد حدیث را

نجش فی البیع بایع را در مدح مبیع موافقت کرد

نجش نجشاً و نجاشة بسرعت رفت

تناجش القوم فی البیع افزودند در معامله

استنجش الشیء خواست بیرون آورد آنرا

استنجش الصید برانگیخت شکار را و رم کرد آنرا

نجاش دوالیست که در میان دو پوست کرده بدوزند

نجاشی و نجاشی و نجاشی و نجاشی لقب پادشاه حبشه

نجاشی و ناجش و منجاش آنکه برساند شکار را بسوی شکاری شکاری صیاد برانگیزنده شکار

منجاش

منجش غیبت کننده مردم - ظاهر کننده عیوب مردم

قول منجوش سخن دروغ

(نجع) الطعام فی الانسان نجوعاً گوارا شد طعام در انسان

یقال هذا طعام ینجع عنه و به خوراکی است که گوارائی خواهند از او و فربه شوند

نجع فیه الدواء او الطعام او الکلام اثر کرد دراو وار و یا خوراک یا سخن و پند

نجع البلد آمد بشهر و رسید آنرا

نجع القوم الکلاء رفتند برای یافتن موضعی از علف

نجع الابل خوراک خورانید شتر را

نجع الصبی لبن الشاة او بلبن الشاة خورانید کودک را شیر گوسفند

انجع الطعام وغیره نفع رسانید و اثر کرد خوراک

انجع الرجل رستکار شد مرد

انجع الراعی الفصیل شیر داد چوبان بچه شتر را

انجاع اثر کردن علف در چهارپا و پند و سخن در مردم

نجع تنجیعا اثر کرد علف در چهارپا و پند و سخن در مردم

تنجع وانتجع واستنجع القوم الکلاء رفتند برای طلب گیاه بجائی

هو قوم منتجعون ص

تنجع وانتجع فلانا آمد نزد او و از او خواهان چیزی بوده

تنجع بالدم آلوده شد بخون

واستنجع به وعنه فربه گردیده شد از آنچه گوارا شد براو

نجع ـ نجوع ج چادرنشینی که صحرانشینان با نجعه زنند

ونجوع

نجعة ـ نجع ج جستجوی آب و علف ـ نگاهداری آن بجای وی

ناجع ـ ناجعة ونواجع ج جوینده گیاه

ماء ناجع آب خوشگوار

نجاع (از اتباع شجاع است یقال شجاع نجاع)

نجوع آرد جو با آب مخلوط نموده چهارپا را خورانند تا فربه گردد

نجوع الصبی شیر

ماء نجوع آب ساده و خوشگوار

نجیع از خوراک و آب آنچه نفع دهد بمزاج ـ و از خون آنچه مایل بسیاهی باشد یا خون شکم خاصه ـ برگهای خشک را کوفته بر آن آرد و آب پاشند و شتر را خورانند

منجع ومنتجع ومستنجع جستنگاه علف احسان

طعام یستنجع به ـ ل طعامیکه گوارائی خواهند از وی و فربه شوند

(نجف) النجیف نجفا ـ ن تراشید تیر پهن پیکان را

نجیف ومنجوف ص

نجف الشجرة برید درخت را از بیخ

نجف الشاة دوشید گوسفند را سخت

نجف التیس نجافا ـ ض بست آلت قوچ را تا برماده نرود

انجف انجافا ریسمان بر شکم و آلت قوچ بست تا بماده نرود

نجف له من اللبن اندکی شیر برای او جدا کرد

نجفت الریح الکثیب کند باد توده ریگ را

انتجف الشیء واستنجف بیرون آورد آنرا

انتجف الریح السحاب واستنجف تهی کرد باد ابر را

انتجف الشاة تمام شیر گوسفند را دوشید

نجف ـ نجاف ج } جای بلند که آب بر آن نرود و در میانه رودبار باشد ـ توده خاک و ریگ و پشته ـ جای

نجفة } مدفن بدن مبارک امیرالمؤمنین علیه السلام در چند میلی کوفه

نجفة اندکی از چیزی

نجفة الکثیب بغل ریگ توده که باد ریگ آنرا کنده باشد

نجیف ـ نجف ج تیر پهن پیکان ـ مشک کهنه

نجاف پاشنه در و آنچه پیش در باشد از آستانه بالائین

- ریسمانیکه آلت و شکم قوچ را بندند تا بر ماده نتواند بر ولگو - جامه ایست پشمی
مِنجَف سرگین
مَنجُوف بدول - ظرف شکم فراخ - تیر پهن پیکان - قوچیکه بر آلت و شکم آن ریسمان بسته - غار گشاد

(نَجَلَ) الشَّیءَ نَجلاً - ن آشکار کرد آنرا
نَجَلَ الاَرضَ شکافت زمین را
نَجَلَهُ اَبُوهُ زد او را پدر او
نَجَلَ بِهِ انداخت باو
نَجَلَتِ الاَرضُ سبز شد زمین
نَجَلَ فُلاناً زد او را بنوک پای
نَجَلَ النَّاسَ عیب گرفت و بدی کرد مردم را
(یُقَالُ مَن نَجَلَ النَّاسَ نَجَلُوهُ) و
نَجَلَ الجِلدَ عَنِ المَذبُوحِ کند پوست از کشته
مَنجُول ص
نَجِلَ نَجَلاً - ف فراخ چشم گردید و نیکو
اَنجَل ص - نُجل و نِجَال ج و عَینٌ نَجلاء
نَجَلَهُ بِالرُّمحِ به نیزه زد او را
نَجَلَ الصَّبِیُّ اللَّوحَ محو کرد کودک لوح را
نَجَلَ الرَّجُلِ گشاده و نیکو چشم گردید مرد
اَنجَلَ الدَّابَّةَ گذاشت چارپا را در زمین سبز
تَنَاجَلَ القَومُ باهم پیکار و نزاع کردند
اِنتَجَلَ الاَمرُ آشکار گردید و گذشت
اِنجَال روشن کردن
اِستَنجَلَ المَکَانُ بسیار تر او بیده شد آنجا با آب
نَجل - اَنجَال ج فرزند و نسل - اصل و طبع - پدر
(یُقَالُ هُوَ کَرِیمُ النَّجلِ) - گروه بسیار - میانه راه - رفتار سخت - آبیکه از زمین و رود بار برآید - آب روان روی زمین
نَجَل آنانکه سرگین برای اصلاح گل از جائی نقل کنند

نَجِیل - نُجُل ج نوعی گیاه شور و برگ خرد شده آن - نام سبا بانی
اَنجَل - نَجلاء مونث فراخ چشم - فراخ و پهن و دراز از هر چیزی
عَینٌ نَجلاء - نُجل و نِجَال ج چشم فراخ
نَوَاجِل شتران گیاه شور و شکسته‌ها برگ آن خورنده
اِنجِیل نام کتاب آسمانی حضرت عیسی مسیح که تحریف شده‌ها را هم بهمان نام میخوانند و فعلاً پنج انجیل در دست است
مِنجَل - مَنَاجِل ج داس شکل - سنگ فراخ زخم - کشت درهم پیچیده - مرد بسیار اولاد - شتریکه گیاهها و غیر آنرا با پای خود بر اندازد - چیزیکه بدان تخته را پاک کنند

(نَجَمَ) الشَّیءُ نُجُوماً - ن آشکار گردید
نَجَمَ النَّبتُ روئید گیاه
(یُقَالُ نَجَمَتِ الکَوَاکِبُ طلوع کردند)
نَجَمَ السِّنُّ وَالقَرنُ برآمد دندان و شاخ
نَجَمَ کَذَا عَن کَذَا از او صادر و حاصل شد
نَجَّمَ فُلانٌ الدَّینَ ادا کرد دین را در وقت معین
نَجَمَ السَّهمُ اَوِ الرُّمحُ فرو رفت تیر و نیزه
اَنجَمَ الشَّیءُ برآمد و طلوع کرد
اَنجَمَتِ السَّمَاءُ هویدا شدند ستارگان آسمان از ابر
اَنجَمَ الشِّتَاءُ وَالبَردُ رفت گرما یا سرما
اَنجَمَ الرَّجُلُ عَنِ الاَمرِ واگذاشت آنرا و ترک کرد
اَنجَمَتِ الحَربُ بانتهی رسید جنگ
نَجَّمَ مراقبت ستارگان کرد تا بدانداز آنها احوال عالم را

نَجَمَ الدَّيْنَ ادا کرد دین را بوقت آن

نَجَّمَ عَلَيْهِ الدِّيَةَ برای دیه او وقت قرار داد

اَنْجَمَ الْبَرْدُ وَالشِّتَاءُ رفت سرما یا گرما

تَنَجَّمَ ستاره شناسی کرد و مراقبت احوال آنها نمود ـ ستاره شمرد از بی خوابی یا از عشق

نَجْم ـ اَنْجُم و اَنْجَام و نُجُوم و نُجُم ج ستاره ـ پروین (چند ستاره بشکل خوشه انگور از ستارگان ثریا) ـ وقت معین ـ اصل ـ وظیفه از هر چیزی ـ گیاه بی ساق (يُقَالُ لَيْسَ لِهٰذَا الْحَدِيثِ نَجْمٌ ای) گفتاریست بی اصل

نَجَمَة و نَجْمَة دو نوع گیاهیست

ذُو النَّجْمَة لقب خر

نَجِيم گیاه تازه رسته

نَجَّام و مُنَجِّم و مُتَنَجِّم ستاره شناس ـ وقت شناس

مَنْجَم راه روشن ـ معدن

مِنْجَم آهنی است که میان آن شاهین ترازو است و دو طرفش دو کفه آن بشکل

مِنْجَم و مَنْجِم استخوان برآمده کنار قدم (قوزک پا)

(نَخْنَجَ) فِي رَأْيِهِ متحیر و مضطرب و سرگشته شد

نَخْنَجَ عَيْنَهُ فرو رفت چشم او بکاسه

نَخْنَجَ الْاِبِلَ بازداشت شتر را از چراگاه

نَخْنَجَ فُلَانًا عَنْهُ بازداشت او را از آن کار

نَخْنَجَ الشَّيْءَ جنبانید آنرا

نَخْنَجَ الْاَمْرَ قصد کرد بآنکار بدون کوشش

نَخْنَجَ الرَّجُلُ سرگشته و متحیر گشت

نَخْنَجَ الشَّيْءَ جنبانید آنرا (در بعض نسخ بمعنی نیکو حال گردید با نخجه نیز)

(نَجَا) مِنْ كَذَا نَجْوًا و نَجَاءً و نَجَاةً و نَجَايَةً ـ ن رهید از آن و خلاص شد

نَجَا الشَّجَرَةَ نَجْوًا برید آنرا

نَجَا الْجِلْدَ نَجْوًا و نَجًا باز کرد پوست را

نَجَا الصَّبِيُّ خارج کرد کودک باد یا پلیدی از شکم

نَجَا فُلَانًا رهانید آنرا

نَجَا الدَّوَاءُ آشامید دارو را

نَجَا النَّجْوُ مِنَ الْبَطْنِ بیرون شد باد و پلیدی از شکم

نَجَا نَجَاءً سرعت کرد و پیشی گرفت

نَاجَى الرَّجُلَ نَجْوًا و نَجْوَى و نَاجَى مُنَاجَاةً راز گفت از اسرار و عواطفی که در دل داشت

اَنْجَى الرَّجُلَ رهانید مرد را

اَنْجَى الرَّجُلُ عرق برآورد ـ پلیدی کرد ـ باد داد

اَنْجَى فُلَانًا غُصْنًا برید درخت را

اَنْجَى الْجِلْدَ پوست باز کرد جلد را

اَنْجَتِ النَّخْلَةُ رسیده شد میوه خرما

نَجَّى تَنْجِيَةً رست و رهانید (لازم و متعدی) ـ انباشت زمین را و بلند کرد

تَنَجَّى جست زمین بلند را ـ نگاشت کرد جهت خشم زخم

تَنَاجَى الْقَوْمُ و اِنْتَجَى با همدیگر راز گفتند

اِنْتَجَى الرَّجُلَ برگزید آن را برای راز گفتن

اِنْتِجَاء نشستن بر زمین بلند ـ حاجت خود برآوردن

اِسْتَنْجَى مِنْ كَذَا رست از آن

اِسْتَنْجَى الشَّجَرَةَ برید از بیخ

اِسْتَنْجَى الشَّيْءَ مِنْ فُلَانٍ حاجت خود برآورد از او

اِسْتَنْجَى الرَّجُلُ شست و سنگ و کلوخ مالید موضع بول و غائط را ـ سرعت کرد و رفت

اِسْتَنْجَى التَّمْرَ چید رطب و یافت یا خورد آنرا

اِسْتَنْجَى الْوَتَرَ کشید کمان را

نَاجِي ـ نَاجِيَة مؤنث ـ نَوَاجٍ و نَاجِيَات ج

نَاجِيَة ماده شتر تندرو (کذا بعیر ناجٍ)

نَجًا پوست بازکرده ـ چوبهای هودج ـ چوب دستی ـ عصا

نَجْو ـ نِجَاء ج پوست بازکرده ـ ابر بارنده ـ سرگین و هرچه از شکم بیرون آید

نَجْوَة ـ نِجَاء ج زمین بلند

يُقال انه من الأمر بنجوةٍ) ٢

نَجاة — حرص و حسد - فارح - شاخ درخت
- زمین و جای بلند - ماده شتر
تیزرو

يُقالُ فلانٌ في أرضِ نَجاة — او در زمینی است که از
درخت آن عصا و کمان سازند

نَجي - أنجية ج — راز - هم راز کسی

ناقةٌ نجية — ماده شتر تیزرو

يُقالُ النجائكَ النجائكَ — بشتاب بشتاب

نَجاوة — گشادگی - وسعت از زمین

نَجوى — راز - راز گویندگان باهم

نُجواء — نمو کردن

مَنجي - مَناج ج — آنچه بلند است از زمین

مَنجاة - مَناجٍ ج — سبب نجات
(يُقالُ الصدقُ مَنجاةٌ)

مَنجوّ — برهیده - رهیده

(نَحَّ) الرجلُ نحيحاً - ض — تردد نمود آواز را در سینه

نَحَّ الجملَ — برانگیخت شتر را در دویدن

نَحاحة — شکیبائی - جوانمردی - بخل
و زفتی

نَحيح — بخیل - بانگ شکم
يُقالُ شحيحٌ نحيحٌ (از اتباع است)

(نَحَبَ) الرجلُ نَحباً و نحيباً - ض — آواز
برداشت بگریه - سخت گریست
- باهم گرویستن بناختن

نَحَبَ البعيرُ نَحباً و نُحاباً - ض — سرفه گرفت شتر را

نَحَبَ الرجلُ نَحباً - ن و نَحَّبَ — نذر کرد

نَحَبَ القومُ و نَحَّبَ — بشتاب رفتند

نَحْب (مصدر) — مردن - بشتاب رفتن با
سبک رفتن - در خواب شدن

تَنحيب — سخت کوشیدن در کار - سخت
راندن شتر جهت نوبت آب
- مانده کردن - در مشقت انداختن
سفر کسی را

ناحَبه مُناحبةً — با یکدیگر نازیدند - باهم پیش
حاکم شدند

ناحبه على كذا — گرو بستند بر چیزی

تَناحَبَ القومُ — باهم پیمان نمودند و وعده نهادند
تا وقتی برای جنگ و غیر آن

إنتَحَبَ — سخت گریست - آواز
برداشت در گریه - سخت
نفس زد

نَحْب — سختی گریه - موت - سرفه
- حاجت - برهان - آهنگ
- اجل - نفس - مدت و هنگام
- خواب - فربهی - سختی
- قمار - شتر بزرگ جثه - امر بزرگ
- نذر - رفتن بسرعت یا سبک
(يُقالُ فلانٌ قضى نحبَه) او بمرد

نُحبة — قرعه

سيرٌ مُنحِب — سریع

(نَحَتَ) العودَ نحتاً و نحتاناً - ض ن ف — تراشید آن را

نَحَتَ الحجرَ — صاف و اصلاح کرد و تراشید

نَحَتَه — بر زمین زد او را

نَحَتَ السفرُ البعيرَ — مانده و لاغر کرد شتر را سفر

نَحَتَ الجبلَ — کند کوه را

نَحَتَ الكلمةَ — گرفت و مرکب کرد از دو کلمه
(مانند حوقله از لاحول ولا قوة الا بالله)

نَحَتَ المرأةَ — جماع کرد زن را

نَحَتَه بالعصا — زد او را با عصا

نَحَتَه بلسانه — غیبت کرد او را بزبان و دشنام
داد او

نَحَتَ عرضَه — طعن زد بعرض او

يُقالُ نَحَتَ فلانٌ على الكرم — بزرگواری جبلی و سرشت اوست

نَحَتَ نَحتاً — مانده و فرماده کرد

إنتحت من الخشبة ما يجعله في النار — با تیشه از چوب

نَحيت — سرشت و طبیعت

بُرْدٌ نَحيتٌ — سرمای خالص

نَحيت — تراشیده - شانه - سم کناره

ساییده از راه بسیار - شتر لاغر کرده - سبیل ساییده - مرد در قوم دیگر وارد شده - ناله و فریاد - نفس سرد

نحیته — سرشت و طبیعت - ناله - نفس سرد

نحات — سرشت

نحاته — تراشه

منحت - مناحت ج / منحات - مناحیت ج — تیشه

یقال هو من منحت صدق — از اصل راستی است

وهم کرام المنابت والمناحت

(نحره) نحرا و نحارا - م — بر پیش سینه او رسید و درآمد در آن - ذبح کرد از جای نحر او

نحر فلانا — مقابل شد او را

یقال نحر بیتی بیته — خانه من مقابل خانه او است

نحر الامور علما — کارها را بدانش استوار کرد

نحر الصلوة — نماز گذارد در اول وقت آن

نحر المصلی فی الصلوة — مقابل قبله ایستاد نماز گذار

ناحره مناحرة — دشمنی کردند با یکدیگر

تناحر القوم علی الامر — جدال کردند بر آن کار چندانکه نزدیک بکشتن هم رسید

تناحرت الداران — مقابل یکدیگر شد دو خانه

تناحروا علی الطریق — برگشتند و عدول کردند از راه

انحر الرجل — خویشتن را کشت

انتحر القوم علی الامر — مخاصمه و جدال کردند باهم چندانکه نزدیک نزاع و کشتن رسید

انحر السحاب — باران بسیار بارید

انتحره بالعصا — زد او را بچوب

نحر - نحور ج — بالای سینه - جای گردن بند

نحر النهار او الشهر — اول روز یا اول ماه

یوم النحر — روز دهم ذی الحجه

نحر — زیرک و ماهر - دانا و آزموده - کار متقن - تیز خاطر بصیر در امور

نحیر - نحری و نحراء و نحائر ج — شب آخر ماه - پیش سینه

جمل نحیر — شتر کشته

نحیرة مونث - ناحرات و نواحر ج — روز نخستین ماه یا روز آخر و یا شب آخر

ناحرتان و ناحران — دو رگ است در زنخ - دو رگ است در سینه اسب یا دو استخوان در پهلوی سینه اسب - دو ترقوه گردن

نحریر - نحادیر ج — دانا و آزموده - بصیر و ماهر - تیز خاطر و دانا و عاقل

منحور - مناحیر ج — پیش سینه

منحر — پیش سینه و جای نحر - جای قربانی

منحار — کریم بسیار کشنده شتران فربه

یقال انه لمنحار بوائکها — او بسیار مهمان دار کریم است که شتران فربه نحر کند

منتحر الطریق — راه پیدا و گشاده

(نحزه) نحزا - م — دور کرد او را - جست و بدست و پای و چوب زد - کوفت آن را در هاون - مشت بر سینه اش زد

نحز البعیر نحزا - ل ک و نحزة — رسید شتر را سرفه سخت - نحز و ناحز و نحیز و منحوز ص

نحز الرجل نحزا - ف — سرفه کرد

انحز القوم — صاحب شتران سخت سرفه عارض شده گردید

بعیر نحز - نحزة مونث — شتر سرفه کننده

نحیزة — سرشت و طبیعت - روش - راه باریک از راهها بزرگ منشق شود بصحرا و ریگ - زمین درشت یا پاره از آن دراز بمقدار یک میل - نوار اطراف خرگاه و خیمه

نُحاز ونِحاز — سرفه شتر با بیماریست در شش که بدان سرفه سخت عارض شود - اصل ونژاد

آنحزان — سرفه - جراحت که در شتر پدید آید

مِنحاز — هاون

مَنحوز — شتر سرفه عارض شده

مُنحِزة — ماده شتر سرفه رسیده

(نَحِسَ) نَحسًا ونَحاسةً ونُحوسةً - ف ک — بد طالع وبداختر گردید (ضد سعادت)
نَحْس ونَحِس ومَنحوس ص
یُقال یومٌ نَحْسٌ ونَحِسٌ وناحِسٌ ونَحیسٌ
وأیّامٌ نَواحِسُ ونَحْساتٌ ونَحِساتٌ

نَحَسَهُ نَحْسًا — ستم کرد براو

نَحَسَتِ الإبلُ فلانًا — سرکشی کرد شتر بار او

أنحسَتِ النّارُ — بسیار شد دود وزبانه آن

نَحَسَ الأخبارَ — تتبع وتجسس کرد اخبار را

نُحِسَ الرَّجلُ — گرسنه شد - گرسنه داشت خود را جهت خوردن دارو

تَنَحَّسَ الأخبارَ واستنحس — جستجوی کرد اخبار را

تَناحَسَ فُلانٌ وانتحس — سرنگون شد

عامٌ ناحِسٌ ونَحیس — سال قحط

نَحْس - نُحوس وأنحُس ج — بداختر. نافرجام - جهد وکوشش - کار مشتبه - باد سرد - گرد وغبار اطراف آسمان بر آمده - اختر بد

نَحسان — زُحَل ومرّیخ دو ستاره (والسعدان مشتری وزهره است)

نَحِس - نَحِسَة مؤنث - نَحِسات ج — بداختر
فی أیّامٍ نَحِساتٍ (آیه)

نُحَس — سه شب نوزده وبیست وبیست ویک وظُلَم هم نامند

أیّامٌ نَحِیسَةٌ — روزهای بد

نُحاس ونُحاس ونِحاس — مس - آتش ودود بی شعله - آنچه بیفتد از آهن وروی وقت کوفتن - سرشت واصل هر چیزی

نَحّاس — مسگر - مس فروش

مَناحِس — امور مشئوم ونامبارک

ه (نِحاشَة) — نان سوختم

(نَحَصَتِ) النّاقةُ نُحُوصًا - م — فربه گردید بسیار یا فربهی آن سبب شد که نازا گردید - نَحُوص ونَحِیص ص - نُحُص ونَحائِص ج

نَحَصتُ لهُ بِحَقِّهِ — ادا کردم از حق او

نَحُوص — ماده خر نازاینده

نُحُص — بن کوه وروی آن

ناحِص — ماده خر وحشی نازاینده

مِنحاص — زن دراز قامت وباریک اندام

(نَحَضَ) اللّحمَ نَحضًا - ن ف — باز کرد گوشت را

نَحَضَ فلانًا — ستیزه کرد با او در سؤال

نَحَضَ العَظمَ — پاک کرد گوشت را از استخوان

نَحَضَ السِّنانَ — باریک ساخت وتیز کرد آن را

نَحَضَهُ الدَّهرُ — بدی رسانید روزگار

نَحَضَ نُحُوضًا ونَحِضَ - ل — کم گوشت گردید ولاغر شد - نَحِیض ومَنحُوض ص

نَحُضَ نَحاضَةً - ک — فربه وپرگوشت گردید
نَحِیض ومَنحُوض ص

انتَحَضَ الرَّجُلُ — کم گوشت گردید اندام او - رفت گوشت او - پاک کرد گوشت را از استخوان

نَحض - نُحُوض ونِحاض ج — گوشت با فربهی

نَحضَة — پاره بزرگ از گوشت با از فربهی وپرگوشتی

نَحِیضَة مؤنث — فربه - کم گوشت

نَحِیض ومَنحُوض — پیکان وسنان باریک

(نَحَطَ) الفرسُ نَحطًا ونَحِیطًا - ض — بانگ بر آورد وشبیه شد

نَحَطَ السّائلَ نَحطًا — سرزنش نمود وقت سؤال

نَحط (مصدر) — سخت نفس زدن گازر وقت جامه بر سنگ زدن

نَحط ونَحِیط ونُحاط — ترددگریه در سینه آنگاه

نَحْط و نَحِيط — صدای بانگ اسب و شتر از گرانی بار و ماندگی
نَحَطَة — بیماریست در سینه اسب و شتر
نَاحِط — سخت سرفه کننده
نَحَّاط — بزرگ منش و متکبر
مَنْحُوط و مُنْحَطَة — اسب و شتر بیماری سینه رسیده

(نَحِفَ) نَحَافَةً — ف ک لاغر و کم گوشت گردید خِلْقَةً نه بلاغری
نَحِف — ص نَحِفُون ج
نَحِيف — ص نُحَفَاء و نِحَاف ج
أَنْحَفَهُ — لاغر گردانید آنرا
مَنْحُوف — لاغر و نزار

(نَحَلَ) جِسْمُهُ نُحُولاً — م ف ک ن لاغر گردید از بیماری یا از سفر
نَحَلَ الرَّجُلَ نَحْلاً — م عطیه داد او را
نَحَلَ الْمَرْأَةَ — مهریه زن را داد (والاسم نِحْلَة)
نَحَلَ الْقَوْلَ نَحْلاً — سخن نسبت داد باو که او نگفته بود
نَحَلَهُ مَالاً — مال داد او را
نَحَلَهُ مَالَهُ — چیزی از آن مخصّص کرد باو
نَحَلَ فُلاَنًا — دشنام داد او را
نُحِلَ الشَّاعِرُ قَصِيدَةً — نسبت داده شد قصیده باو و از او نبود
أَنْحَلَ فُلاَنًا مَاءً و نَحَلَ — عطا کرد او را آب
أَنْحَلَ مَالاً — مخصّص کرد چیزی از مال خود بکسی
أَنْحَلَهُ الْهَمُّ أَوِ الْمَرَضُ — لاغر گردانید او را اندوه یا بیماری
اِنْتَحَلَ و تَنَحَّلَ مَذْهَبَ او قبیلة او شعر کذا — نسبت داد بخود شعر یا قابیل و یا طریقه دیگری را
نَحْل — نَحْلَة واحد زنبور عسل (بشکل مذکر و مؤنث گیا نت)

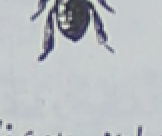

— عطای بی عوض
با عام — عطیه —
لاغر — ماه نو بجهة آنکه باریک باشد
نِحْلَة و نُحْلَة — مهریه زن دادن بدون عوض و طلب — پیدا کردن — نامیدن مهریه را — دعوی کردن
نُحْل — مهریه زن و عطیه که از مال کسی را دهند یا خاص کنند برای کسی
نَحِيل — نُحَلَى ج لاغر از بیماری یا از سفر
نَاحِل — نَاحِلَة مؤنث — نَوَاحِل ج لاغر از بیماری یا از سفر — شتر سبک اندام — تیغ باریک و نازک
نُحْلَى — بخشش و عطیه — مال که دهند کسی را یا مخصّص کنند برای او
مَنْحُول — شعر و سخن نسبت دادن بخود که از دیگری باشد

(نَحَمَ) الرَّجُلُ نَحْماً و نَحِيماً و نَحَمَاناً — ض گلو روشن کرد یا نفس عمیق و آه سرد کشید و ناله بر آورد
نَحَمَ الْأَسَدُ أَوِ الْفَهْدُ — بانگ کرد شیر یا یوز
اِنْتَحَمَ عَلَى كَذَا — آهنگ کرد و دل نهاد بر چیزی
نُحَام — مرغابی سرخ رنگ
نَحْمَة — سرفه
نَحِيم — صدای شکم — ناله
رَجُلٌ نَحِمٌ — مردیکه صدا از شکم در آرد
نَحَّام — مرد بسیار ناله — بخیل — شیر بیشه
نَحِم — سخت ناله

(نَحْنُ) — ا — (ضمیر تثنیه و جمع)

(نَحْنَحَ) الرَّجُلُ و تَنَحْنَحَ — تردد کرد آوازش در سینه
نَحْنَحَ فُلاَنًا — بدرشتی و سختی برگردانید آنرا
يُقَالُ مَا أَنَا بِنَحْنَحِ النَّفْسِ عَنْ كَذَا — من از آن خوش دل نیستم
نَحَانِحَة — بخیلان . بخلاء

(نَحَا) الشَّيْءَ نَحْواً — ن م آهنگ کرد آنرا
نَحَا بَصَرَهُ إِلَيْهِ — برگردانید نظر بسوی او
نَحَا الرَّجُلُ — خمید و کج گردید بجانبی
نَحَا فُلاَنًا عَنْهُ — منصرف کرد او را از آن
نَحَا تَنْحِيَةً — زائل نمود چیزی را

ناحاهُ مُناحاةً — گردیدند شبیه یکدیگر
انحی انحاءً — اعتماد کرد باو و مائل شد بجهتی
انحی علی فلانٍ — متعرض او شد و پیش آمد
انحی بصرهُ عنه — برگردانید نظر را از او
انتحی الشئ او الرجل — قصد کرد آنرا
انتحی له — تکیه کرد و مائل شد باو
انتحی البعیرُ — بجانب چپ خمید شتر در سیر
تنحّی عن موضعه — تکیه کرد بر آن
تنحّی الرجل — استعمال کرد اعراب در کلام
نحو - انحاء و نحوّ ج — راه - سوی - آهنگ و قصد - علم نحو که شناسائی اعراب و حرکات و احوال و بناء ترکیب کلمات عرب است
نحوی - نحویّون ج — دانا بشناسائی اعراب و بناء کلمات عرب
رجلٌ ناحٍ - نُحاة ج — مرد نحوی
نحواء — لرزه - تمو
ناحیة - ناحیات و نواحٍ ج — جانب وجهت
(نحی) اللبن نحیاً - ض ف — دوغ زد با مشک
نحی الشئ — زائل کرد آنرا
نحی بصرهُ الیه — برگردانید نظر باو
نحاهُ نحیاً — در جهتی فرستاد او را
انحی له السلاح — بسلاح زد او را
انحی علیه بالسیف — با شمشیر او روبرو شد و پیش آمد
نحاهُ تنحیةً — زائل نمود چیز را
تنحّی — زائل شد و دور شد
منتحی ص
انتحی فی الامر — کوشید در کار
انتحی فی الشئ — تکیه کرد بر آن
نحی و نِحی — خیک روغن
نحی - انحاء و نُحیّ و نحاء ج — سبوی گلی و خمره که در آن دوغ زنند - تیر بی پیکان
نحیة — قصد - هدف و نشانه
هو نحیة القوارع — او نشانه سختیهاست
ناحاة — کناره

ناحیة - نواحی ج — کناره
منحاة - مناحٍ ج — آب راه خمیده - راه آب کش
یقال اهل المنحاة — بیگانگان
(نخ) الابل نخّاً ن — سخت راند شتر را - اخ اخ گفت تا بخوابند
نخّ - انخاخ ج — گستردنی دراز - رفتار در شتران که جمع آرند تا صدقه بیرون آرد از آن
نخّة و نُخّة — بنده - گاو کشت - شراب - شبانان
نخّة — باران سبک - دینار که صدقه دهنده جهت خود گیرد
نخ و نُخاخة — مغز استخوان
(نخب) الشئ نخباً - ن — بیرون کشید آنرا - گزید و اختیار کرد نخبه آنرا
نخبت النملة — گزید و گاز گرفت مورچه
نخب الصقر الصید — کند و بیرون کشید چرخ قلب صید را
نخب نخباً - ف — بددل و طپش قلب شد از ترس
نخب و نخِب و نخُب و
نخّب و انتخب ص
نخب المرأة نخباً - ن — جماع کرد زن را
انخب الرجل — فرزند بددل و لاغر آورد - فرزند شجاع آورد (از اضداد)
انتخب الشئ — برگزید و بیرون کشید آنرا
استنخبت المرأة — خواست زن جماع را
استنخب الشئ — برگزید آنرا
نخب — ترس و ضعف قلب - ترسناک - یک جرعه شراب و غیره که برای صحت بدن بیاشامد مرد
نخب و نخبة — دبر
نخبة — ترسناک
نخبة و نُخبة - نُخب ج — برگزیده
رجل نخبة — مرد بددل

نخب ونخبة - نخبات ج دوستکانی
نخاب پوست قلب
نخب مرد بددل عقل رفته
نخوب ونخوب بددل ترسناک - دراز
منخبة حلقه دبر
منخاب - مناخیب ج سست بی خیر
منخوب بددل ترسناک - لاغر گوشت رفته
منتخب مرد بددل - مرد عقل رفته
(نخت) الطائر نختاً - ن دانه چید مرغ
نخت القول بپایان رساید سخن را
(نخج) السیل نخجاً - ن بانگ کرد سیل
نخج الدلو فی البئر جنبانید دلو را در چاه
استنخاج نرم و فروهشته شدن
نخج سیلاب - صدای دبر - جماع
نخیجة کره رقیق که دوباره از مشک بر آید چون بار بر شتر کنند
ه (ناخذاه) - نواخذة ج ناخدای کشتی . صاحب
(نخر) الانسان او الدابة نخراً - ض ن کشید صدای آواز را در بن بینی یا بانگ کرد ببینی
نخر الحالب الناقة - م دوشید وست در سوراخ بینی شتر کرد و خارید تا شیر دهد
نخر العود او العظم نخراً پوسید و ریزه ریزه شد ناخر ونخر ص
نخرة سخن گفت او را
نخرة - نخر ج سختی وزیدن باد
نخرة ونخرة پیش بینی اسب و خر و خوک - شکاف بینی یا مابین دو سوراخ بینی یا نوک آن
نخرة استخوان پوسیده ریزه ریزه شده
نخور ماده شتر که تا انگشت در بینی او نکنند شیر ندهد

ناخر - ناخرة مؤنث کهنه پوسیده ریزه ریزه شده - استخوان میان تهی که بوزیدن باد آواز آید از او
نخیر - نخر ج خوک حمله کننده
نخوری فراخ دهن و شکم - فراخ سوراخ پستان
نخوار - نخاورة ج شریف بزرگ منش - بددل سست - متکبر
منخر ومنخر ومنخر ومنخر ومنخور سوراخ بینی
امرأة منخار زنیکه از بینی بسیار بانگ کند وقت جماع
(نخرب) الشجرة سوراخ کرد چوبخوار درخت را
نخروب - نخاریب ج شکاف سنگ - سوراخ هر چیزی - کندوی آماده و مهیا برای عسل نحل
شجرة منخربة ومنخربة درخت پوسیده سوراخ سوراخ شده

ه جرو (نخورش) توله سگ بحرکت آمده
کلب نخورش سگ بسیار خارش
(نخز) بالحدیدة نخزاً - م با کارد و آهن زد او را
نخزه بکلمة رنجیده ساخت او را بسخن
(نخس) الدابة نخساً - ن م سرین یا پهلوی چهارپا را بچوب زد و خراشید
نخسه بالرجل بپانی بر کند آن را
نخس البکرة چوبی در سوراخ چرخ کرد تا تنگ گردد
نخس لحمه - ل کم گردید گوشت او
نخس البعیر بغل شتر کفتگی رسید
منخوس ص
تناخست الغنم سرما رسید گوسفندان را بس
تناخست العذران ریخت بعضی از آن بر بعضی
مناخسة

ناخِس — گری دم شتر و کفنگی بغل آن یا شتر گر - بز کوهی جوانه - دائره زیر بهر دوران اسب
نَخُوس — بز کوهی جوانه
نَخِيس — جای تنگ بستن از چهارپا - چرخ چاه که سوراخش فراخ گردیده باشد پس چوب ریزه در آن کنند تا تنگ گردد
نِخاس و نِخاسة — چوبکه در سوراخ چرخ کنند تا تنگ شود
نُخاس و نِخاسة و نَخاسة — مال فروشی - بنده فروشی
يُقالُ هُوَ ابنُ نَخِسَة — او فرزند زنا است
نَخِيسَة — شیر بز و گوسفند مخلوط کرده - گره شتر
مَنخُوس
مِنخَس - مَناخِس — ج چیزیکه در چرخ چاه کنند برای تنگ شدن
(نَخَشَ) نَخشاً - م — لاغر شد
نُخِشَ - ل
نَخَشَ الشيَ — جنبانید آنرا
نَخَشَ الدابَّة — سخت راند چهارپا را
نَخَشَ العودُ — پوست باز کرد
نَخْش (مصدر) — برگزیده و خلاصه چیزی گرفتن و خراشیدن
تَنَخُّش — جنبیدن و میل کردن (و یعدّی بالی)
نَخش — پاره و قسمتی از مال
مَنخُوش - مَنخُوشة مؤنث — لاغر
(نَخَصَ) الرجلُ نَخصاً - م ن — لاغر گردید و کم گوشت شد
نَخَصَه الكِبَرُ وانتَخَصَه — لاغر کرد او را پیری
نَخِصَ نُخُوصاً - ف — لاغر گردید - چین گرفت پوست او از پیری
اِنخاص — لاغر گردانیدن از پیری
اِنتِخاص — رفتن گوشت و لاغر شدن
عَجُوزٌ ناخِصٌ — پیر لاغر چین خورده پوست از پیری
(نَخَطَ) اليهم نَخطاً - ن — ناگهان برآمد بر ایشان

نَخَطَ المُخاطَ — انداخت آب بینی را و افشاند
نَخَطَ بِفُلانٍ — دشنام داد او آنرا بکبر نمود
نَخَطَ عَلَيه
اِنخاط — بینی افشاند - آب بینی انداخت
اِنتَخَطَه — مانند شد آنرا
اِنتَخَطَ المُخاطَ — آب بینی انداخت و افشاند
نَخط و نُخط — مردم
(يُقالُ ما أدري أيُّ النَخطِ هُوَ)
مُخط — مغز مهره پشت (مغز حرام) - آبکه در رحم باشد
نُخُط — بازی کنندکان با نیزه بعجب و بطالت
(نَخَعَ) الذبيحةَ نَخعاً - م — کشید بکارد حلق گوسفند را
نَخَعَ الأمرَ عِلماً — آگاه و دانا است بدان کار
نَخَعَ الطاعةَ او النصيحةَ — خالص کرد دوستی و نصیحت را با او
نَخَعَ الرجلُ — راند سینه یا دماغ
نَخَعَ لَه بِحَقِّه نُخُوعاً — اقرار کرد بحق او
نَخَعَ العودُ او النباتُ — روان شد آب در آنها
نَخَعَ فُلانٌ بِحَقّي نَخعاً — اقرار کرد او بحق من
تَنَخَّعَ الرجلُ — آب بینی انداخت
تَنَخَّعَ السحابُ و انتَخَعَ — ریخت ابر باران آب را
اِنتَخَعَ الرجلُ عن ارضه — دور شد از زمین خود
نُخاع و نِخاع و نَخاع - نُخُع — ج مغز حرام که در مهره پشت است - رگ سفیدیست که از دماغ فرود آید بگردن تا مهره پشت
نُخاعة — آب بینی اخلاط دماغ و سینه
نُخُوع — اقرار بحق
ناخِع — دانا
أنخَع — خوارتر . مقهورتر
مَنخَع — بند مهره گردن نزدیک سر
دابَّةٌ مَنخُوعَة — چهارپایکه کارد برگ نخاع او رسیده

(نخف) نخفاً و نخیفاً - ن آواز بینی کرد
بزرفتن آب بینی انداخت -
سخت نفس زد
انخف افزون شد آواز و گریه و خنده
در بینی
نخفة پاره زمین هموار بر سر کوه
نخیف آواز گریه و خنده در بینی
نخاف - انخفة ج چکمه کفش
(نخل) الدقیق نخلاً - ن غربال کرد و گرفت
سبوس آرد را
نخل الشیء برگزید بهترین آنرا
نخل النصیحة او الود لفلان خالص کرد نصیحت
و دوستی را برای آن
نخل السحاب الثلج و نخّل ریخت ابر برف را
تنخّل الشیء و انتخل برگزید بهترین آنرا
نخل - نخلة واحد (یذکر علی معنی الجمع و یؤنث علی معنی
الجماعة)
- نخیل ج درخت خرما بشکل - نوعی زیور
نخیلة - نخائل ج سرشت

- خیرخواهی و
نصیحت
یقال لایقبل الله الا
نخائل القلوب
بدرگاه حق پذیرفته
نیست مگر نیت
خالص
نخالة سبوس و آنچه در غربال باقی ماند
ناخل الصدر ناصح
نخّال جای بسیار درخت خرما - آنکه غربال کند
مُنخُل و مُنخَل - مناخل ج غربال بشکل
(نخم) نخماً - ن

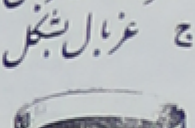

بازی کرد
- نیکو آواز
سرائید - ناخم ص
نخِم نخماً و نخماً و نخامة - ف و تنخّم انداخت
آب بینی و خلط سینه
نخم الرجل نخماً مانده گردید - مانده گردانید
نخامة آب بینی و خلط سینه
نخمة آب بینی - خلط سینه
- خوبی و زیبائی
(نخنخ) البعیر فرو خوابانید شتر را
نخنخ فلاناً یکسوی کرد آنرا و دور کرد
نخنخ الرجل سخت رفت بسرعت
نخنخ بالابل زجر کرد شتر را بکلمه اخ اخ
ه (نخنوق) گوشه مانندی در اندرون چاه
(نخا) الرجل نخوة - ن مدح کرد آنرا
نخا و نُخی - ل نازید و فخر کرد - بزرگ منشی نمود
انتخی انتخاء افزون گردید بزرگ منشی و
خودبینی او
انتخی علینا انتخاء فخر و بزرگی نمود بر ما
انتخی من کذا روی گردانید از آن
نخوة ناز و تکبر
(ندّ) البعیر ندّاً و ندیداً و ندوداً و نداداً - ض
رمید و فرار کرد
(یقال ندّت الکلمة نادر شد)
ندّد الابل پراکنده کرد شتران را
ندّد بالشیء آشکار کرد عیبهای او را
بین مردم
ندّد بفلان بدیهای ورا باو شنوانید و رنج او کشید
اندّ الابل پراکند شتر آنرا
نادّه منادّة مخالفت کرد با او
تنادّ القوم رمیدند از همدیگر - پراکنده
شدند - از هم گریختند
تنادّت الابل رمیدند و پراکنده شدند شتران
یقال لیس لهم نادّ - نُدّاد ج نیست برای
ایشان معاشی
ندّ تل بلند - زمین و پشته خاک
بلند
ندّ و نِدّ نوعی بوی خوش یا عنبر است
نِدّ مثل و نظیر و همتا (مذکر و

مؤنث یکسانند)
یقال ماله نِدٌّ ونَدِید — نیست برای او مانندی
اِبِلٌ نُدَّدٌ — شتران پراکنده
نَدِید - نُدَداء ج — مانند وهمتا
نَدِیدَة - مؤنث - نَدائِد ج
ذهبوا أنادید — بهر سوی پراکنده رفتند
ذهبوا أنادید
یوم التناد ویوم التنادِّ — روز قیامت
(نَدَاهُ) نَدْأً - م — ترسانید اورا
نَدَأ اللحم — بر آتش انداخت گوشت را
نَدَأ المکان
نَدَأ علیهم — بر آمد بر ایشان وآشکارا شد
نَدَأ — ناپسند داشت - بر زمین
زد - کوماج نهاد در ریگ خاکستر
دمیدن
نوداه
نَدْأة — بسیاری مال - سرخی ابر وقت
غروب یا طلوع
نَدْأة ونُدْأة — کمان رستم - قوس قزح - هاله
ماه - داره آفتاب
نُدْأة — خطی که در گوشت خلاف رنگ
آن پیدا گردد - آنچه بالای ناف
اسب است - درجه - کهنه در فرج
شتر نهند
نُدْأة ونَدْأة - نُدَأ ج — پاره از گیاه متفرق پریشان
نَدِیء — کوماج بر خاکستر نهاده - گوشت
بر آتش افکنده - قوس قزح
- سرخی ابر وقت طلوع وغروب
(نَدَبَ) المیتَ نَدْباً - ن — گریست بر مرده و
شمرد محاسن او را -
مندوب ص
نَدَبَ فلاناً للأمر أو الی الأمر — خواند او را بکاری و
برانگیخت بر آن ومتوجه نمود
نَدِبَ الظهرُ نَدَباً ونُدُوباً ونُدُوبة — پشت نشاندار
زخم گردید
نَدِبَ الجرحُ — سخت شد نشان زخم

نَدُبَ الرجل نَدابةً - ک — زیرک گردید
أنْدَبَ بالجرح فلاناً — اثر گرد زخم و جراحت
أنْدَبَ بظهره — سخت کنده شد نشان زخم
انتدبَ لفلانٍ — معارضه کرد با او در سخن
انتداب — بزودی پاسخ کردن - مغفرت
او اجابت کرد خدا تعالی یا
ضامن او گشت مغفرت یا
سرعت کرد بثواب و پاداش
- از فضل ولطف خود ثابت
کرد حکم مغفرت او
یقولون خذ ما انتدب — بگیر آنچه ممکن است
نَدْب - نُدُوب ونُدَباء ج — مرد زیرک وگرامی
- مرد سبک در حاجت
فرس نَدْب — اسب دوان
نَدَبَة - نَدَب وأنداب ونُدُوب ج — نشان جراحت
که بر پوست باقی باشد -
از اسب وشتر وغیره آنچه
بیک روش رود
نُدْبَة — گریه بر مرده ونیکیهای او را
شمارش کردن
عربیٌّ نُدْبةٌ — عربی فصیح
نَدَب — تیراندازی - آنچه در میان کنند
چون در چیزی گرو بندند
نَدِیب — پشت نشاندار زخم
مَنْدَب - مَنادِب ج — گریه برای مرده
رجل مِندَبِیّ — مرد سبک در حاجت
مَندوب — مستحب - مرده که بر آن گریند
وشمارش نمایند نیکیهای
او را
(نَدَحَ) الشیءَ نَدْحاً - ف — فراخ گردانید آنرا
نادحه — با یکدیگر ببسیاری وکثرت معارضه کرد
تندحت الغنم وانتدحت — پراکنده شد
گوسفندان از جای خود
از پری شکم وسیری
انتداح — فراخ شدن

ندح وندح - انداح ج بسیاری وسعت و فراخی زمین - روی کوه
ندحه وندحه فراخی زمین
ندح گرانی - آنچه از دور دیده شود
مندح جای فراخ
منادح بیابان - اراضی دور و وسیع
مندوحه ومنتدح زمین فراخ
یقال لك منتدح فی البلاد برای است راه فراخ
لی عنها مندوحة مرا از آن کار گشایش است
(ندخه) ندخا - م کوفت و رسید
یقول راکب البحر ندخنا ساحل کذا سوار در کشتی گوید بفلان ساحل رسیدیم
تندخ الرجل بتکلف سیر نمود از آنچه ندارد
انداخ رسانیدن
اندخ احمق کم سخن
مندخ آنکه پروا ندارد از فحش گفتن و شنیدن
(ندر) الشیء ندرا وندورا - ن افتاد از میان چیزی یا از میان اشیاء - آشکار گردید - تنها و غریب شد - برآمد - باد و تیز داد - آزمود - مرد - برگ آورد گیاه یا سبز شد
ندر الکلام ندارة فصیح شد سخن
اندر فعل نادر یا قول نادر آورد
اندر الشیء افکند آنرا
اندر العظم استخوان را زائل کرد از جایش
تنادر علینا حدیث نوادر کرد برای ما
تنادروا الشیء افکندند و ساقط کردند آنرا
استندره گاه گاه دید او را
استندر القوم اثره متابعت کردند علامت را
ندر نادر (یقال شیء ندر)
ندره پاره از زر یا نقره که یافت شود در معدن - یکبار تیز دادن
یقال لقیته ندرة ملاقات کردم او را گاهی

ندره و ندرة کمی - اندک وجود
نادره - نوادر ج تنها - غریب - آنچه مخالف قیاس باشد
نوادر الکلام سخنی که از جمهور گاهی بوقوع یابد
نادرة الزمان یگانه روزگار
اندر - نادر ج خرمن یا مخصوص خرمن گندم
اندری ریسمان ضخیم درشت
اندرون جوانان که برای شرب گرد آیند
یقال النقده مائة ندری برآورد صد تا از مال خود جهت او
ملح درانی (اندرانی غلط است) نمک بسیار سفید
جراب اندرانی انبان ضخیم
(ندسه) بالرمح ندسا - ن نیزه زد
ندسه بکلمة سخنی باو رسانید و دشنام و ناسزا گفت
ندس به الارض بر زمین زد او را
ندسه عن الطریق یکسوی کرد آنرا از راه
ندس علیه الظن گمان ناروا برد بر او
ندس الارض برجله بپا زد زمین را
ندس الغلام ندسا - ف زیرک گردید جوان
نادسه منادسه با یکدیگر نیزه زدن - یکدیگر را لقب نهادن - باهم رفتن
تنادس القوم همدیگر را لقب نهادند
تندس بر زمین افتادنگه دست بر دهان نهادنگه از اطراف و جوانب جاری شدن آب چاه - سؤال خبر از جائی کردن
ندس مرد زیرک
ندس وندس مردیکه بشنود آواز نرم و خفی را
ندوس ماده شتر بچه که کم علف راضی باشد
رماح نوادس نیزه ها که بهم زنند
منداس زن سبک فهم
مندوسه جعل - خنفسا - خبزدوک
(ندش) عن الشیء ندشا - ض جستجو کرد از آن و کاوید آنرا

ندفَ القُطن — زد پنبه را

(ندص) الشیءُ من الشیءِ ندصاً وندوصاً - ن — زود برآمد وگذشت از آن

ندص الرجل — بسرعت گذشت

ندص علی القوم — پیش آمد برآنان بچیزیکه ناپسند دارند

ندص القوم — رسانید ایشانرا از بدی خود

ندص عینه ندوصاً — چشم او برگ وار کاسه برآید

ندصت البثرة ندصاً - ف — شکسته گردید آبله ریزه وبرآمد آنچه در آن بود از چرک

اندص حقه من فلان واستندص — بیرون آورد حق خود را از آن

منداص - منادیص ج — زن بدزبان زشت احمق سبک - مرد بچه پیوسته بر قوم خود ناپسندی نماید وشرارت وبدی کند

امرئة منداص ومندصة — زن احمق بدزبان

ه (انداع) — پیروی اخلاق ناکسان کردن

(ندغه) ندغاً - ن — بانگشتان زد او را بشگون گرفت

ندغه بالرمح او الکلام — او را نیزه زد یا سخن ناروا گفت

ندغ الرجل — تباه نمود وعیب کرد آنرا

ندغته العقرب — گزید کژدم

ندغ الصبی - ل — نرم وآهسته نالید

اندغ به — تباه کرد

ندغ العجین — آرد ریخت بر خمیر

نادغه منادغة — باهمدیگر عشق بازی کردند

انتدغ — نرم وآهسته خندید

ندغ ونِدغ — سعتر دشتی (آویشن)

ندغ — انگبین

ندغة — سفیدی بن ناخن

مِندغ — سخن بکسی رساننده وطعن کننده - نیزه زننده

مندغة — سفیدی بن ناخن -

(ندف) القطن ندفاً - ض — زد پنبه را

ندف بالعود والمزهر — آلات موسیقی نواخت

ندف الطعام — خورد خوراک را

ندف الدابة — سخت راند چهارپا را

ندفت السماء بالثلج — بارید آسمان برف

ندفت الدابة ندفاً وندفاناً — بسرعت گرداند هر دو دست را در رفتار

ندفت السباع — بزبان آب خورد درنده

ندف الحالب — چکانید شیر از پستان بانگشتان

اندف — مایل شد بآواز آب

اندف الدابة — سخت راند چهارپا را

اندف الکلب — آب خورانید سگ را

ندّف القطن — حلاجی کرد پنبه را

ندفة — شیر اندک

ندیف — پنبه زده

نداف — پنبه زن . حلاج

مِندف ومِندفة — کمان حلاجی بشکل

مندوف — پنبه زده شده

(ندل) الشیءَ ندلاً - ن — ربود آنرا بسرعت -

ندل الدلو — از چاه بیرون آورد دلو را

ندل بسلحه — ریغ زد

ندل الخبز من السفرة — بکف دست برداشت وگرفت از نان

ندلت یداه ندلاً - ف — چرک مورد گردید دست او

تندل بالمندیل — پاک کرد دست را بدستار

انتدل المال — برداشت مال را

ندل — چرک

ندول — خدمهٔ مهمانی

نودل ونودلان (تثنیه) — پستان

نِندل — کار بزرگ

نیندل — سکینی که در ظرف عارض شود واز حرکت حرف باز ماند

مِندل ومِندیل ومَندیل — دستار عمامه - دستمال

مِندل — رباینده - دلو از چاه بیرون آرنده - آلت رزه درشت

(ندم) علیه ندماً وندامةً - ف وتندم

أَنْدَمَهُ پشیمان شد
پشیمانی داد کسی را
نادَمَهُ نِدَاماً و مُنادَمَةً ، وتَنادَمَ القَومُ — هم نشینی کردند بمجلس شراب
إِنْتَدَمَ الأَمْرُ آسان شد کار
یُقالُ خُذْ ما انْتَدَمَ بگیر آنچه آسانست
نادِم — نادِمُونَ ونُدّام ج پشیمان — حریف شراب
نَدْمان — نَدامیٰ ونِدام ونَدْمانُونَ ج — نَدْمانَةٌ مؤنث
نَدْمان همنشین شراب و بزرگان
نَدُم مرد زیرک و ظریف
نَدِم پشیمان
نَدِیم — نُدَماء ونِدام ج همنشین بزرگان — هم نشین شراب
نَدِیمَة همنشین شراب
نَدامَة ومَنْدَم ومَنْدَمَة پشیمانی
مُنادِم همنشین شراب و بزرگان
(نَدَهَ) البَعِیرُ نَدْهاً — ن م بانگ کرد شتر
نَدَهَ الرَّجُلُ الإِبِلَ زجر کرد شتر را و راند بابانگ
نَدَهَ الإِبِلَ یکبار راند شتر را
إِنْتَدَهَ الأَمْرُ وانْتَدَهَ راست شد کار
نُدْهَة بسیاری مال و چهارپایا بیست گوسفند
نَدْهَة صدا و بانگ شتر
نَوادِهُ زجر کنندگان و باز دارندگان
(نَدا) القَومُ نَدْواً — ن اجتماع کردند و حاضر گشتند
نَدا القَومَ باجتماع آوردند مردم را (لازم ومتعدی)
نَدا الرَّجُلُ جوانمردی کرد
نَدا الشَّیءُ پراکنده شد — افزون و فراخ شد
یُقالُ ما یَنْدُوهُمُ النّادِی مجلس گنجایش ایشان ندارد
نَدِیَ الشَّیءُ نَدیً ونَداوَةً ونُدُوَّةً — ف نمناک و تر شد
نَدِیَ الأَرْضُ نمناک شد زمین
نَدِیَ الصَّوتُ دور شد آواز
یُقالُ ما نَدِیتُ بِشَیءٍ تَکْرَهُهُ نیاوردم چیزی را که ناخوش داری

نَدِیَتْ یَدُهُ سخی گردید
یُقالُ وَلَمْ یَنْدَ مِنْهُمْ نادٍ باقی نماند از ایشان کسی
نَدَّی الشَّیءَ تَنْدِیَةً تر و نمناک کرد آنرا
نَدَّی الفَرَسَ آب داد اسب را
نادَی الرَّجُلَ مُناداةً ونِداءً آواز داد و خواند مرد را
نادَی فُلاناً نشست با او در انجمن — مفاخره کردند باهم
نادَی بِسِرِّهِ آشکار کرد راز شر ابراهی او
نادَی الشَّیءَ دید و دانست آنرا
نادَی لَهُ الطَّرِیقُ پیدا گردید راه برای او
أَنْدَی الرَّجُلُ إِنْداءً بسیار بخشش کرد
إِنْداء افزون شدن میان دو نوبت آب چرانیدن شتر آنرا — نمناک و تر گردانیدن — نیکو آواز شدن
تَنَدَّی الرَّجُلُ بتکلف جوانمردی نمود
تَنَدَّی الدّابَّةُ چرا کرد چهارپا میان دو نوبت آب
تَنادَی القَومُ همدیگر را خواندند — اجتماع نمودند
(ومِنْهُ یَوْمُ التَّنادِ روز قیامت)
تَنادَی الرَّجُلانِ باهم در انجمن نشستند
إِنْتِداء فراهم آمدند و حاضر شدند بانجمن
نَدیٰ — أَنْداء وأَنْدِیَة ج خاک نمناک — نم و تری — باران و تری — چیزیست که بدان خوشبوی کنند مانند بخور — پایان چیزی و نهایت آن
نَدِی تر و نمناک — مرد سخی
أَرْضٌ نَدِیَةٌ زمین نمناک
نَداة گوشت اندرون
نَدِیّ انجمن روز یا انجمنی که مجتمع باشند
نَدِیُّ الکَفِّ سخی و جوان مرد
نَدِیُّ الصَّوتِ بلند آواز
نَداوَة تری
نَدْوَة گروه و انجمن
نُدُوَّة آب خور شتر
نادِی انجمن — انجمنی که مجتمع باشند

نخل نادیة — درخت خرمای دور از آب
ابل نادیة — شتر چرا کنند میان دو نوبت آب
نادیة – نوادی ج — حادثه
نادیات الشیء — اوائل آنچیز
نوادی النوی — آنچه پراکنده شود از هسته خرما وقت شکستن
ابل نواد — شتران رمنده
هو اندی منه — او سخی تر است از وی
هو اندی صوتا — او بلند آواز تر است
شجر ندیان — درخت نمناک
مندیة و مندیات ج — کلمه که بشنیدن پیشانی عرق آرد
مندی — جای آب دادن چهارپا
منتدی — انجمن روزانه – مجلس
(ندن) ندیدا – ن بول کرد – انداخت پلیدی
ندید — آنچه از دهان با بینی بر آید
ه (نذخ) العیر نذخا – م سخت کوشش کرد خر بدول – ترسناک
نوذخ
(نذر) علی نفسه نذرا و نذورا – ن ض و اب گردانید آنرا بر خود که واجب نبود
یقال نذر ماله و نذر لله سبحانه من المال و اجب کرد بر خود تبرعا از عبادت یا صدقه
نذر الجیش فلانا — او را طلیعه لشکر قرار داد
نذر الاب الولد — خادم یا قیم کلیسا گردانید او را پدرش
نذر الشیء – ف — دانست آنرا و پرهیز کرد
انذره بالامر انذارا و نذیرا و نذرا و نذرا و نذرا — آگاه ساخت و ترسانید و بیم کرد او را و ابلاغ آن
تناذر القوم — ترسانیدند بعضی ایشان بعض دیگر را ببدی
تناذروا العدو — ترسانید دشمن را
انتذر علی نفسه — واجب گردانید بر خود چیزی را
انتذار — پیمان بستن با کسی
نذر – نذور ج — پیمان – آنچه واجب گرداند بر خود یا آنچه واجب کنند بشرط چیزی – دیه یا دیه جراحت کم (یقال نذر علی ان اتصدق بدینار)
نذر — پوست درخت مقل
نذر و نذری و نذارة — ترس و بیم
نذیر (اسم است بمعنی انذار) – نذر ج — ترساننده و بیم کرده شده – آواز کمان – پیغمبر – پیری – از نامهای عنبیت
نذیرة – نذائر ج — آنچه نذر و هبند – فرزندیکه او را خادم یا قیم کلیسا گردانند – (مذکر و مؤنث یکسانست) – طلیعه لشکر که از امور لشکر آگاه سازد و ترساند
ناذر — از نامهای لحمه – نذر کننده
منذر — ترساننده
ابو منذر — کنیه خروس
ابن المنذر — نعمان شاه حیره
مناذرة — فرزندان نعمان
متناذر — شیر بیشه
(نذع) الماء او العرق نذعا – م خارج شد و بیرون آمد آب و عرق
نذع ص
(نذل) نذالة و نذولة – ک فرومایه گردید و خوار و حقیر
نذل ص – انذال و نذول ج
نذیل ص – نذلاء و نذال ج
(نرجس) و نرجس معرب نرگس بشکل

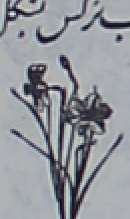

(نارجیل) تمرهندی که جوز هندی هم گویند درخت آن مانند نخل بلند است (معرب نارگیل بشکل)
نارجیلة — قلیان و عامه ارگیله نامند بشکل

(نرد) جوال فراخ

تنگ دهانه که از
لیف ورگ خرما
بافند - ضماد است
- بار مست
تخته آن بشکل

نردین ونادرین گیاهی
است خوشبو
که سنبل رومی
نامند
بشکل

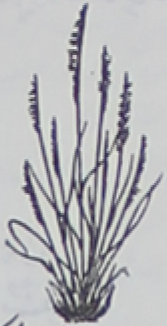

(نرنج) ونارنج قسمی
از مرکبات و
لیمون است

(نرز) نرزا - ن پنهان
شد از ترس

ه (نرسیان) - نرسیانه واحد خرمای نیکو
ه (نرش) بدست گرفتن
ه (نریمان) جد رستم زال
ه (نرموق) نرم ونازک (معرب نرمه)
ه (نروه) سنگیست سفید

(نز) المکان نزا ونزیزا - ص درشت و
سخت شد زمین - جای رفت
وآمد بسیار گردید
نز الوتر — جنبیده شد وقت انداختن تیر
نز فلان عنی — جدا و تنها گردید از من
نز الظبی — دوید وبانگ کرد
نز الشیء وانتز — سخت ودرشت گردید
نز فلانا عن کذا — پاک کرد اورا از آن
نززت الظبیة ولدها — پرورد آهوبچه خودرا
نازه منازة — بهمدیگر چیری جستن در خطاب
نز ونز — رفت وآمد بسیار - نزد -
مرد تیز خاطر زیرک وچالاک -
بسیار جنبش - آنکه بریک امر
قرار نگیرد - جوان مرد
ظلیم نز — شترمرغ که در یکجا قرار نگیرد

نزة — ماده شتر سبک
نزة — خواهانی - شهوت
نزیز — خواهان - شهوت مند - زیرک
وخوش طبع
یقال فلان نزیز شر ونزاز شر او بدی چسبان
و ملازم است
نزاز — بسیار شهوت
منز — بسیار جنباننده گهواره
(نزأ) بین القوم نزءا ونزوءا - م تباهی افکند
میان ایشان
نزأ علی فلان — حمله آورد براو
نزأ فلانا علیه — برانگیزانید اورا بر آن
نزأ فلانا عن کذا — برگردانید اورا از آن
منزوء به ص
رجل نزاء — مرد بسیار حریص
نزیء — مشک کوچک
(نزب) الظبی نزبا ونزابا ونزیبا - ض بانگ
کرد آهو (بالمخصوص بوقت رفتن بماده
است)
تنازبوا — یکدیگررا لقب بنهادند
نزب - انزاب ج — لقب - بارنامه
نیزب — آهو نر - گاو نر
(نزج) الغلام نزجا - ن رقصید - پای کوفت
نیزج — فرج باریک ودراز گوشت میان
(نزح) نزحا ونزوحا - م ض دور گردید
نزحت البئر — کشید تمام آب چاه را یا اندکی
باقی ماند
نازح ونزوح ونزح ص
یقال ماء لاینزح — آنکه تمام نشود
نزحت البئر — کشیده شد تمام آب چاه
نزح بفلان - ل — دور شد از شهر خود
نزح القوم — صاحب چاه آب کشیده شدند
انزاح — برکشیدن آب چاه چندانکه خشک
گردد یا کم آب شود
انتزح عن دیاره — دور شد از شهر خود

نزیء کنایه از زن شغمان

تنازح دور شد
نزح - انزاح ج آب کدر و تیره - چاهی که بیشتر آب
او کشیده باشند
نزوح دور - چاه آب کشیده و کم آب
نزیح دور
نزوح دور - چاه تمام آب کشیده - چاه
کم آب
نازح دور - چاه آب کشیده
منزحة - منازح ج دلو و مانند آن
قوم منازیح مردم دور رفته
هو متنزح منه او بدوری است از او
(نزره) نزرًا - ن ستیزه و لجاجت کرد در سؤال
نزر الشیء خوار و حقیر شمرد آنرا
نزر فلانًا اندک پنداشت او را
نزر الشراب فلانًا سست کرد او را
نزر (مصدر) برانگیخته گردیدن - سرعت
نمودن - آزمودن کار
نزر نزرًا و نزارةً و نزورةً و نزورًا - ک اندک
گشت
نزر الرجل کم خیر و فایده شد مرد
نزرت الناقة کم شیر گردید
انزر العطاء و نزّره کم کرد بخشش را
تنزر الشیء کم است آن
تنزر من الشیء کم کرد از آن
تنزر نسبت کردن یا مانند کردن
یا داخل ساختن در آنها
نزر - نزار ج کار - ورم در پستان شتر - اندک
- بی مزه
یقال ما جئت الا نزرًا نیامدی مگر باهستگی و درنگ
نزرة زن کم اولاد
نزیر اندک
نزور زن کم فرزند یا کم شیر - هرچه که کم
گردد - ماده شتر بچه مرده که بر بچه
دیگر مهربان ساخته باشند -
ماده شتر بچه نگیرا هست نر برا او رد
و پذیرد - کم حرف
منزور اندک
(یقال عطاء غیر منزور)
(نزع) الشیء من مکانه نزعًا - ض از جای کند
نزع الامیر العامل معزول کرد آنرا
نزع بالسهم تیر زد
نزع فی القوس کشیده کمان را
نزع عن القوس انداخت از قوس تیر را
نزع الدلو آب کشید بدلو
نزع یده از جیب برآورد دست خود را
نزع الشمس غروب کرد
نزع المریض مشرف بر موت شد بیمار
نزع عن کذا نزوعًا - ض باز داشت از آن
نزع الولد اباه و الی ابیه شبیه بدر گردید فرزند
نزع الی اهله نزاعةً و نزاعًا و نزوعًا آرزومند
گردید باهل خود و مشتاق شد
نزع عن الامور نزوعًا با پایان آن رسید
و پرداخت
نزع الی الشیء رفت بسوی آن
نزعته نفسه خواهانی آن کرد دعا رد و نمود
نزع نزعًا - ف رفت موی سر از دو طرف
پیشانی
انزع ص مذکر و نزعاء ص مؤنث
نازع المریض نزاعًا مشرف بر موت شد
نازعه نزاعًا و منازعةً خصومت کرد با او
نازعه الثوب کشید نزد خود جامه را
منه ارضی تنازع ارضکم متصل شد زمین من
بزمین تو
نازع الی اهله مشتاق دیدار شد
نازع فلانًا مصافحه کرد با او
انزع الرجل کمسوی شد موی از پیشانی مرد
انزع القوم صاحب شتران گرامی نژاد
گردیدند
نزع الشیء من مکانه کند آنرا از جایش
تنزع الیه سرعت کرد بسوی او

تنازع القوم — خصومت کردند با همدیگر
تنازعوا الشیء — گرفتند وکشیدند با همدیگر
تنازع الکأس — عطا کردند بیکدیگر
انتزع الشیء — برکنده شد از جایش
انتزع الشیء — برکند آنرا (لازم ومتعدی)
انتزاع — باز داشتن - برکشیدن از جایش
انتزع بالشعر او الآیة — مثال وشاهد آورد بآنها
استنزعه عن الشیء — خواست برگرداند او را از آن
نزع ونزاع ومنازعة ونزع الحیاة — حالت بیمار که مشرف بر موت است
نزاع ونزاعة ومنازعة — دشمنی
نزع — رفتگی موی هر دو طرف پیشانی
نزعة — موی رفتگی یکطرف پیشانی (وهما نزعتان)
صار الأمر الی النزعة — مردم بردبار در اصلاح و نیکوئی آن برخاستند
عاد السهم الی النزعة (جمع نزع) حق بمرکز قرار گرفت
نزیع - نزاع ج — غریب - آنکه در شهر دور - میوه از درخت چیده - چاه نزدیک ته
نزیعة - نزائع ج — ماده شتر واسب گرامی نژاد - زنیکه به بیگانه دهند
نزاعة — خصومت
نزوع — چاه نزدیک ته - مشتاق چیزی
نازع - نزاع ج — شتر آرزومند جای بارش وچراگاه - غریب (مذکر ومؤنث یکسانست)
غنم نزع — گوسفندان نر وماده خواه
نازعة — ستاره - کمان
انزع - زعراء مؤنث — مرد موی پیشانی هر دو طرف رفته
نزاع — مرد سخت برکشنده
منزع - منازع ج — کشیدنگاه
لزمت فی القوس منزع — کار بنهایت رسید
منزعة — کمانیکه زه از او دور باشد - بازگشت - پایان کار - رای وتدبیر که مرد به سوی آن برگردد

شراب طیب المنزعة — شراب نیکو شرب
منزع — مرد سخت کشنده - تیریکه بآن کشند
منزعة — خصومت - چوبیکه بدان عسل چینند
ثمام منزوع — گیاه پرخار برکنده
(نزغه) نزغا - م — طعن کرد او را بزبان یا بشمشیر - غیبت نمود ودر دل افکند چیزیرا - تباهی انداخت میان مردم - برانگیخت او را
یقال نزغ الشیطان بینهم — فساد انداخت بین ایشان
نزغ — سخنی که طعن کنند مردم را
نزغ الشیطان — وساوس ابلیس
نزغة - نزغات ج — یکدفعه از وساوس وفساد
نزاغ ومنزغ ومنزغة — آنکه فساد افکند وبرانگیزاند مردم را - غیبت کننده
منزغة — دسته از پر دم مرغ یا آهنی که بدان رانش کنند
نازغة مؤنث - نوازغ ج — مفسد
نزیغة — کلمه وسخن بد
(نزف) ماء البئر نزفا - ض — برکشید تمام آب چاه را
نزفت البئر — خشک گردید چاه (لازم ومتعدی)
نزف دم فلان — خارج کرد خون او را بحجامت
نزفه الدم — خون بسیار برآمد از وی چندانکه سست کرد
نزف فلان — قطع گردید حجت او در خصومت
نزف الرجل — بی عقل یا بیهوش ومست گردید
نزفت عبرته نزفا - ف — ایستاد اشک او
انزف البئر — خشک شد تمام آب چاه (لازم ومتعدی) برکشید تمام آب چاه را
انزف الرجل — ایستاد اشک او - بیهوش ومست گردید
انزاف — رفتن آب چشمه وچاه - سپری شدن شراب قوم
نزفت المرأة — خون آوردن زن زمان بارداری
نزف (اسم مصدر) — برکشیدگی آب چاه

نُزْفَة - نُزَف ج — اندک از آب و شراب و مانند آن
نزیف — تب زده - مست - بیهوش - آنکه از بسیاری رفتگی خون سست شده باشد - سخت تشنه که زبانش خشک گردد
نُزُوف — چاه که آب آن بدست کشیده شود
عُرُوق نُزُف — رگهای غیر جهنده
نَزافِ — (اسم فعل است برای امر)
یُقال نَزافِ نَزافِ ماءَ البئر — خارج کن و تمام آب چاه را
نزیف و منزوف — آنکه خونش بسیار رفته چندانکه ضعیف شده - تشنه که رگ و زبانش خشک گردد - مست و بی هوش
بئر نزیف — چاه کم آب
منزوف — بی عقل
منزاف — بزی که شیرش سیری گردد
منزفة — دلو کوچکی که بر سر چوبی دراز بندد و آب کشند
منزف و منزف — سست و بیهوش - آنکه خونش بسیار رفته باشد
(نزق) الرجل نزقاً - ف ض — سبکی و شتابی نمود وقت غضب - نزق ص مذکر نزقة ص مونث
نزق الاناء — لبریز شد ظرف
نزق الفرس نزقاً و نزوقاً - ف ض ن — بجست اسب
نزق الاناء — پر کرد ظرف را تا لب
انزق الفرس و نزق — بجست و خیز آورد اسب را
انزق الرجل فی الضحک — بسیار خندید و افراط کرد
انزق فلان — سفیه و سبک شد بعد بردباری
نازقه نزاقاً و منازقة — زیرک گردید با وی و دشنام داد او را
تنازقا — همدیگر را دشنام دادند
نزق — سبکی در هر کاری - شتاب - از نادانی و حماقت
مکان نزق — جای نزدیک

ناقة نزاق — ماده شتر سریع
نیزق - نیازق ج — نیزه کوتاه
منازق — پر حرف - نزق
(نزکه) نزکاً - ن — نیزه کوتاه زد او را
نزک فلاناً — زشت گفت - دروغ بست بوی بناحق
نزاک و نزک — بسیار عیب کننده
نزکات — مردم فرومایه
نیزک - نیازک ج — نیزه کوتاه
(نزل) نزولاً - ض — فرود آمد از بالا بپایین
نزل به — فرود آورد او را
نزل به الامر — فرود آمد بر او آنکار و روی آورد
نزل فلان عن الحق — ترک حق گفت و از آن دست بداشت
نزل نزلة — مسافرت کرد
یقال ما نزلت و انزل — همیشه سفر میکنم
نزل الرجل - ل — زکام زده گردید
نزل القوم و بهم و علیهم نزولاً و منزلاً و منزلاً — فرود آمد بر ایشان
نزل الرجل نزلة — زکام رسید باو
نزل الزرع نزلاً — پاکیزه و بالیده گردید کشت
نزل المکان — درشت و صاف گردید چنانکه باندک باران روان گردید از او
انزل الشیء — فرو فرستاد آنرا
انزل الضیف — فرود آورد مهمان را - در خانه مهمان آورد
انزل الله الکلام — وحی فرستاد خدا
یقال انزل حاجته علی کریم — درخواست حاجت خود نمود به مرد بزرگواری
انزال — فرود آوردن - آب منی مرد آمدن
نزله — فرود آورد آنرا
نزل الشیء — ترتیب داد - بترتیب فرو فرستاد
نزل الشیء مکان الشیء — آن چیز را بجای چیز دیگر نهاد
نزل الله کلامه علی انبیائه — وحی فرستاد خداوند
نازله فی الحرب نزالاً و منازلة — فرود آمد در مقابل او در جنگ و کشت او را
تنازل القوم — با یکدیگر پیکار کردند

تَنَزَّلَ — بدرنگ ومهلت فرود آمد
اِسْتَنْزَلَهُ — فرود آورد او را
اِسْتَنْزَلَ عَنْ رَأْيِهِ — فرود آمد از عقیده خود
اُسْتُنْزِلَ فُلانٌ — فرود آمد از مرتبه خود
نَزْلَة — زکام - یکبار فرود آمدن
اَرْضٌ نَزِلَةٌ — زمین خوش زراعت
نَزِل — فراهم آمده ومجتمع
نُزُل - اَنْزال ج — آنچه نزد مهمان نهند از طعام وغیره - منزل - برکت وفزونی - خوبی وپاکیزگی - بالیدگی کشت - آب منی مرد
نَزَل — باران - پاکیزگی وبالیدگی زراعت وخوبی آن - فزونی وبرکت
نُزُل — منزل - فرودگاه - آنچه نزد مهمان آرند از طعام وغیره - برکت و فزونی - دهش وعطا - گروه مردم فرودآینده - بهترین زراعت وبالیدگی آن
نَزِل — جاییکه مردم در آنجا فرود آیند - جای درشت وسخت سیل آور
خَطٌّ نَزِلٌ — خط مجتمع
نَزِلَة - نَزِلات ج — زمین سخت وصاف که باندک باران سیل روان شود
تَرَكْتُهُمْ عَلَى نَزِلاتِهِمْ (و بفتح الزاء) گذاشتم ایشان را بر استقامت ودرستی احوال وبر منازل آنها
نَزِیل - نُزَلاء ج — طعام بابرکت - مهمان فرودآینده
ثَوْبٌ نَزِیلٌ — جامه کامل
نَزّال (واحد وجمع ومذکر ومؤنث یکسانست) فرودآورنده
نِزالَة — سفر
نُزالَة — آب منی مرد که فرو ریزد
نازِلَة — سختی روزگار - بلای سخت
نَزّال — از نامهای عرب است - بسیار فرود آینده
تَنْزِیل — ترتیب - حد چیزی از بالا بپایین

مَنْزِل - مَنازِل ج — جای فرود آمدن - سرای - آنجور ستارگان بنات النعش
مَنْزِلَة — جای فرود آمدن
مُنَزَّل — فرود فرستادن - فرود فرستاده

ه (نزم)
نَزْم — سختی گزیدن
نَزِیم — دسته تره
مِنْزَم — دندان

(نَزْنَزَ) الرَّجُلُ — جنبانید سر را
نَزْنَزَتِ الأُمُّ صَبِیَّها — رقصانید مادر بچه را
نُزانِز — زر گزیده جهت کشیدن باده

(نَزا) نَزْواً ونُزُوّاً ونَزَواناً - ن — برجست
نَزا عَلَیْهِ — برجست بر او وزیر پا گرفت او را
نَزا الذَّكَرُ عَلَى الأُنْثَى — برجست نر بر ماده
نَزا بِقَلْبِهِ — شیفته او گردید
نَزَتِ الخَمْرُ — جوش زد شراب از آمیزش آب
نَزا الطَّعامُ — جوشید
نُزِیَ - ل — ایستاد اشک او
یُقالُ اَصابَهُ جُرْحٌ فَنُزِیَ مِنْهُ فَماتَ
نَزَوان (مصدر) — عربده کردن - تیز گردیدن - برگشتن
اِنْزاء — برجهانیدن
تَنْزِیَة وتَنَزّی — برجستن - نر جهانیدن نر بماده
تَنَزّی — شتافتن
اِنْتِزاء — شتافتن بسوی بدی
نَزْوَة — کوتاه
نَزِیّ — عربده گر
نَزِیَّة — کاسه گود - ابر
نِزاء — برجستن وخیزیدن چهارپا
نِزاء — برجستن نر بماده
نُزاء — نوعی بیماری گوسفند
نازِیَة — تیزی - کاسه پهن گود - سرد
نَزّاء — فتنه انگیز - عربده گر

(نَزَهَ) الإبِلُ نَزْهاً - م — دور شدند شتران از آب
نَزُهَ نَزاهَةً ونَزاهِیَةً - ك — دور گردید جای

یا دور گردید از مکروه
نَزُهَ الرَّجُلُ دوری گزید از همه ناپسندیها
نَزَاهَةً دور داشت خود را از بدی و زشتی
- پرهیز کرد
نَزَّهَ اللهُ عَنِ السُّوءِ پاک و دور کرد از نسبت بدی بخدا
تَنَزَّهَ مِن کَذَا دور شد از آن
یُقَالُ یَتَنَزَّهُ عَنِ الْمَطَامِعِ وَعَنْ مَلَائِمِ الْأَخْلَاقِ
اِسْتَنْزَهَ عَنْ کَذَا خواست دور شود از آن
اِسْتَنْزَهَ فُلَانًا خواست دور شدن را
نَزِهٌ وَنَزِهٌ وَنَزِیهٌ - نُزَهَاءُ وَأَنْزَاهٌ وَنِزَاهٌ ج پرهیزگار دور از مکروه
مَکَانٌ نَزِهٌ وَنَزِهٌ وَنَزِیهٌ وَنَزِهَةٌ جای دور از جمعیت و کثافات هوا - جای دور از آب
نَزَهَ الْفَلَاةُ دشت دور از آب
رَجُلٌ نَزِهُ الْخُلُقِ مرد پاک سرشت پرهیزگار
نُزْهَةٌ دوری - دوری از بیماری
نَزِیهٌ مرد دور از بیماری
یُقَالُ هُوَ نَزِیهُ الْخُلُقِ او کریم و دور از فرومایگی است
مَکَانٌ نَزِیهٌ جای دور از آب و جمعیت
نَزَاهَةٌ پرهیزگاری و دوری از بدی
نَازِهُ النَّفْسِ پرهیزگار که تنها باشد
مُتَنَزَّهٌ جای دور شدن - تفرجگاه
(نَسَّ) النَّاقَةَ نَسًّا وَنَسِیسًا - ن راند شتر را و زجر کرد و بانگ زد
نَسَّ الْقَوْمُ نَسًّا وَتَنْسَاسًا فرود آمدند بآب
نَسَّ الْخُبْزُ نَسِیسًا وَنُسُوسًا خشک شد نان و گوشت
نَسَّ فُلَانٌ او در هر کاری شتابنده و گذرانندهٔ آن است
نَسَّتِ الْجُمَّةُ پراکنده گردید موی سر
نَسَّسَ الْمَاشِیَةَ راند و برفتار آورد چهارپا را
أَنَسَّ الدَّابَّةَ تشنه گردانید چهارپایان را
تَنَسَّسَ مِنْهُ الْأَخْبَارَ از خبار پرسید و کوشش کرد در آگاهی از آنها
نَسِیس گرسنگی سخت و غایت مشقت و جهد - سرشت و باقیمانده

جان - نام دورگ است
مِنْهُ بَلَغَ مِنْهُ نَسِیسُهُ قریب بمرگ گردید
نُسُس اصلهانی بد و بیچاره
نَسِیسَةٌ - نَسَائِسُ ج سخن چینی - نمّ و تزری در سر بزم وقت سوختن
نَاسَّةٌ نام مکهٔ معظمه
خُبْزَةٌ نَاسَّةٌ نان خشک
تَنْسَاس رفتار سخت و سریع
مِنْسَأَةٌ وَمِنْسَاس وَمِنْسَاةٌ چوب دستی. عصا
(نَسَأَ) الدَّابَّةَ نَسْأً - م بانگ زد شتر از او را - راند چهارپایان را از حوض
نَسَأَ اللَّبَنَ بِالْمَاءِ آمیخت شیر را بآب
نَسَأَتِ الْمَاشِیَةُ فربهی گرفت چهارپا را
نَسَأَ الشَّیْءَ نَسْأً وَمَنْسَأَةً تأخیر کرد و پس انداخت آن را
یُقَالُ نَسَأَ اللهُ أَجَلَهُ تأخیر انداخت خدا موت او را
نَسَأَ فُلَانًا نگهبانی و حفاظت کرد او را
نَسَأَ الْبَیْعَ فروخت و مهلت داد در پرداخت پولش (نسیه فروخت)
نَسَأَ عَنْ فُلَانٍ دَیْنَهُ پس انداخت وام او را
نَسَأَتِ الظَّبْیُ وَلَدَهُ لیسید مادهٔ آهو چرک و ریم کیسهٔ نوزاد او را
نَسْءٌ نوشانیدن کسی را - افزودن یکروز یا دو روز یا زاید در میان دو نوبت آب - آب خوردن شتر - روئیدن پشم شتر بعد ریختن - بچوب دستی زدن شتر را
أَنْسَأَ الشَّیْءَ إِنْسَاءً تأخیر کرد و عقب انداخت (یُقَالُ أَنْسَأَ اللهُ أَجَلَهُ وَفِی أَجَلِهِ)
أَنْسَأَ الْبَیْعَ وَفِی الْبَیْعِ فروخت و مهلت داد در یافت پولش را
أَنْسَأَ عَنْهُ تأخیر انداخت از او و دور کرد
نَسَّأَ الدَّابَّةَ تَنْسِئَةً راند و بانگ زد چهارپا را
اِنْتَسَأَ عَنْهُ عقب انداز او و دور شد

انتنات الابل فی المرعی دور شد شتران در چراگاه
استنسأ غریمه خواست مهلت در
برداخت وام از غریم
ناسی - نسأة ج
فسره
نسیء شراب - بیهوش کننده
- شیر رقیق پر آب - بیه -
فربهی با آغاز آن - پشم شتر
که بعد ریختن بر آید
امرأة نسیء زن که حیض او بند آید
نسیء آمیزنده - خوش گفتار -
دوست دارنده زنان
یقال هو نسء نساء او هم سخن و محب زنان است
نسء و نسیء و نسء زنیکه بروی گمان حمل
کنند - زنیکه حملش نمایان گردد
نساء درنگ و تأخیر
نسیئ تأخیر - بوعده فروختن -
شیر رقیق پر آب
نسیئة درنگ و تأخیر
نسوء زنیکه گمان حمل کنند براو
نساء درازی عمر
نساء القوم آخرایشان
منسأ و منسأة (بفتح هر دو میم) چوب دستی
(نسب) الرجل نسبا و نسبة - ن ض یاد
کرد نژاد او را و خواست از او که
بیان نسب کند
نسب بالمرأة نسبا و نسیبا و منسبة در شعر
تشبیب کرد او را - وصف جمال
او نمود و عشقبازی با او کرد
نیسب بینهما نیسبة رفت و آمد کرد در سخن
چینی میان آن دو
انتساب سخت وزیدن باد و بر داشتن
خاک و ریگ را
ناسبه مناسبة خویشی و قرابت داشت با او
- هم شکل و مانند شد او را
تنسب الرجل الیک دعوی قرابت کرد با او

منه المثل القریب من تقرب لا من تنسب
نزدیک کسیست که نزدیکی او به
دوستی باشد نه بقرابت
انتسب الرجل آشکار کرد نسب خود را
انتسب الی ابیه نسبت داد خود را بپدرش
تناسبا مانند و هم شکل شدند
تناسب القوم الی احسابهم نسبت داد ایشان را
به حسبهای شان
استنسب نژاد کسیرا یاد کردن
استنسب الرجل خواست از او که یاد کند نسبش را
نسبة و نسبة نژاد یا خویشی پدری - ارتباط
بین دو چیز
نسب - انساب ج نژاد یا قرابت اجدادی
نسیب - انسباء و نسباء ج مناسب -
صاحب نژاد
یقال نسیب ناسب
نیسب و نیسبان راه راست و روشن
با نشان راه
نیسب صف مورچه - مور که در پی
یکدیگر آیند - راه موری
هذا الشعر انسب این شعر لطیف تر است در تشبیب
نساب - نسابون ج مرد نیک دانا بانساب
و مؤنث آن نسابة - نسابات ج
مناسب نزدیک و هم مانند
منسوب - مناسیب ج صاحب نسب
شعر منسوب شعریکه در آن بیان عشق بازی
باشد
(ناسوت) طبیعت انسانی
- نزد حکما این عالم مشهود جهان ماده را گویند
(نسترن) و نسترین گیاهیست
ه (نستق) خادم (لغة رومیة)
(نسج) الثوب نسجا - ض ن بافت جامه
نسج الکلام آراست سخن را
نسج الغیث النبات رویانید باران گیاه را
نسجت الریح التراب وزید باد و برداشت

خاک را و در آن بها قرار داد

نجبت الناقة فی سیرها سرعت کرد شتر در برداشتن پا بها و راه رفتن

انتج مطاوع نتج است (یقال نتجته فانتج)

ثوب نتج الیمن جامه بافت یمن

نتج سجاده ها (جانماز ها)

هو نسیج وحده او یکتا و بی نظیر است در علم

نسیجة - نسائج ج مؤنث

نساجة جامه بافی

ناقة نسوج ماده شتر که بار بر آن مضطرب نشود

نساج جولا. بافنده - دروغگوی سخن ساز

منسج و منسج سر کار

منسج و منساج کارگاه چوب که بر او جامه بافند

منسج الفرس فرود سر کتف اسب

(نسح) نسحاً - ف آزمند گشت و چشم داشت

نسح التراب نسحاً - م برداشت و پراشید خاک را

نسح ریزه و شکسته پوست خرما - غلاف خرما و مانند آن که ته ظرف ماند

نساح ریزه و شکسته خرما - ریزه غلاف خرما و مانند آن

منساح آنچه بدان خاک پراشند. سکو

(نسخ) الشیء نسخاً - م زایل کرد آنرا و برگردانید

یقال نسخت الریح آثار الدیار ناچیز و بیچاره ساخت آنرا و چیز دیگر بجایش قائم کرد

نسخ الشیء زشت نمود آنرا

نسخ الکتاب نوشت و نقل کرد و تألیف نمود

ناسخه مناسخة / تناسخا زایل کردند یکی دیگری را

تناسخوا الشیء متداول کردند آنرا

تناسخت الازمنة نوبت بنوبت گردید روزگار

تناسخ الورثة مردند بعض ایشان قبل از تقسیم میراث

انتسخ الشیء زایل گردانید آنرا

انتسخ الکتاب نوشت و نسخه گرفت

استنسخ الشیء نقل کرد آنرا از دیگری

نسخة - نسخ ج کتابیکه از آن نقل کنند

بلدة نسخیة و نسیخة شهر دور

ناسخ زایل و ناچیز کننده

تناسخ انتقال روح از بدنی ببدن دیگر و آنانکه چنین عقیده دارند تناسخیه نامیده میشوند

(نسره) عنه نسراً - ن برهنه کرد از او

نسر الجرح اللحم شکافت زخم گوشت را

نسر الرجل افتاد در پوستین

نسر البازی نسراً - ن ض برکند باز گوشت را بمنقار

تنسر الحبل گسسته شد ریسمان

تنسر پراکنده و منتشر گردید چیز از او - متفرق و پراکنده گردید نعمت

تنسر الثوب پاره پاره فرو ریخت جامه او

انتسر طرف الحبل منتشر و پراکنده گردید ریسمان

استنسر الطائر مانند کرکس با قوت شد پرنده

یقال ان الضعیف بارضنا یستنسر ای قوی یا

نسر - انسر و نسور ج کرکس بشکل مرغیست قوی گویند هزار سال عمر کند و از مسافت دو هزار کیلومتر ببیند و کنیه آن ابو الاصبع و ابو الابرد و ابو مالک و ابو منهال و ابو یحیی

- نسور ج غده میان سم گوسفند یا تخمه بلند بر آمده در شکم سم اسب

- نام دو ستاره از فلک که نسر طائر و نسر واقع گویند

نساریة عقاب

نسرین گلی است بشکل

ناسور - نواسیر ج رگی است فاسد -

جراحت روان در حوالی چشم و
مقعد و بیخ دندان پیدا گردد
مَنْسِر و مِنْسَر - مناسر ج منقار مرغ - گله اسب
- مقدمة الجیش

ه (نسط)
بدست بر آوردن آب زر از رحم
ماده شتر - پاک کردن رود ورا
بدست و جامه - گفتن آنکه
بچه را بیرون کند وقتی که زائیدن
دشوار گردد

نسطوریة گروهی از مسیحیان که تابع نسطور حکیمند

ه (نسطاس) دانا و عالم طب (در لغت رومی)

(نسعت) الاسنان نسعاً و نسوعاً - م جدا
شد لثه از دندان یا فروهشته
و سست شد

نسعت ثنیتاه برآمد هر دو دندان پیشین او
نسع فی الارض رفت در زمین و سیر کرد
نسع الشیء نسوعاً دراز شد
نسعت الاسنان دور شد گوشت بیخ دندان و
سست و فروهشته شدن آن
انسع الرجل بسیار شد آزار او همسایه را
انساع در باد شمال در آمدن
انتسعت الابل پراکنده شد در چراگاه
ناسع گردن دراز - زن ختنه ناکرده
ناسعة زن ختنه ناکرده - زن دراز
پشت یا دراز شکم
نِسع - نُسع و نِسع و نُسوع و انساع ج بند میان
کف و ساعد - نوار و تنگ چهار
که پهن و دراز بافند
نسعة پاره از آن تنگ
ریح نسعیة و مِنسع باد شمال
نسوع درازی
منسعة زمین زود روینده گیاه

(نسغ) اللبن بالماء نسغاً - م آمیخت شیر را با آب
نسغه بالسوط و انسغه بتازیانه زد آنرا
نسغه بکلمة نسبت داد او را بچیزی تهمت زد او را و عیب کرد

نسغه بکلمة بسخن متهم کرد او را
نسغ الخبازة بامنسغة نان را نقش و نگار کرد
نسغت الواشمة واشمه با سوزن دست دیگری را نقش کرد
نسغ فی الارض رفت در زمین و سیر کرد
نسغت اسنانه و نسغت رم و فروهشته شد
بن دندان او
نسغت الشجرة و انسغت روییده و سبز شد درخت
پس از بریدن او -
شاخ بر شاخ بر آورد درخت خرما
انتسغت الابل پراکنده گردیدند و دور شدند
شتران در چراگاه
انتسغ الرجل سزاوارتر و بهتر را خواست
انتساغ دست زدن شتر بر ستون یا شکم
خود از جهت مگس
رجل ناسغ - نُسغ ج مردیکه استاد در نیزه
زدن باشد
نُسغ آب درخت که از بر بدن بر آید
نسیغ عرق
منسغة دسته از پر دم مرغ یا آلتی آهنی که بدان نان را نقش کنند

(نسف) البناء نسفاً - ض از بیخ بر کند بنا را
نسف الجبال کوفت و هموار کرد کوه را
نسف الشیء پراشید آنرا
نسف الحب بر باد داد دانه را
نسف الریح التراب و انسف برداشت باد
خاک را از زمین
نسف نسفاً و نسوفاً - ن گزید گاز گرفت
نسف الاناء پر شد ظرف
انتسف البناء از بیخ بر کند بنا را
انتسف الشیء از بن بر کند آنرا
انتسف الکلام ناتمام کرد سخن را و آهسته
گفت از خوف
انتسفت الریح التراب باد خاک را از زمین برداشت
انتسف لونه برگردانیده شد رنگ او
تنسف هر دو دست حریف را در کشتی
گرفته بپای خود لغزانید او را

تناسفا الکلام راز و نهانی گفتند با هم سخن را
نَسْفَة و نِسْفَة و نُسْفَة و نُسُفَة ـ نِسَف و نِسَاف
و نُسُف ج سنگ پای یا سنگ سیاه
سوخته

نَسِیف شکن و چین کف و پیشانی ـ
نشان گزیدگی خر و نشان لگد بر
اندام چهارپا ـ سخن پنهان

نَسِیفَة سنگ پای
نُسَافَة آنچه افتد از باد دادن گندم ـ
کفک روی شیر

إناءٌ نَسْفَان ظرف لبریز
بَعِیرٌ نَسُوف ـ مَنَاسِیف ج (بر غیر قیاس) شتری که
علف را از بیخ برکند

فَرَسٌ نَسُوفُ السُّنْبُك اسبی که در دویدن جلوی
سر را بر زمین نزدیک دارد یا آرنج
تنگ نزدیک گرداند

عَقَبَةٌ نَسُوف پشته دراز و سخت گذار
نُسَّاف ـ نَسَاسِیف ج مرغیست شبیه پرستو
بشکل

مِنْسَف و مَنْسِف ـ مَنَاسِف
ج سکوکه بآن
گندم باد دهند
ـ دهن خر

مِنْسَفَة آلت کندن بنا ـ غربال
(نَسَقَ) الدُّرَّ نَسْقاً ـ ن ترتیب داد آنرا
نَسَقَ الکلام عطف کرد بعض آنرا بر بعضی
نَسَّقَ الشیء آراست و ترتیب داد
ناسَقَ بینهما مُناسَقَة پیروی کرد آن دو را
أنْسَقَ الرَّجُل با سجع و قافیه سخن گفت
إنْتَسَقَتِ الأشیاء و تَنَاسَقَت و تَنَسَّقَت
منتظم شد و آراسته گردید مو
یُقالُ تَناسَقَ کَلامُهُ آمد بر یک روش و ترتیب
مُتَنَاسِق ص

نَسَق سخن با یک روش و سیاق و انتظام

نَسَق هر آنچه که بر طریقه واحد باشد
ـ سخن ترتیب داده و بر یک روش
ـ دندان راست و برابر
ـ شبه در رشته کشیده ـ
ستارگان برج جوزا

نَسِیق آنچه که بیک روش و ترتیب باشد
(نَسَكَ) الرَّجُل نَسْكاً و نِسْكاً و نُسْكاً و نُسُكاً
و نُسُوكاً و نَسَاكَة و مَنْسَكاً پارسا
و زاهد گردید و پرستید

نَسَكَ لِلّه عبادت کرد و قربانی نمود برای تقرب بخدا
نَسَكَ الثَّوبَ شست جامه را و پاک کرد
مَنْسُوک ص

نَسَكَ البیتَ بخانه آمد و از خانه شد
نَسَكَ إلی طریقَةٍ جمیلَة همیشگی نمود براه نیک
نَسُكَ نَسَاکَة عابد و زاهد و پارسا گردید
تَنَسَّكَ پرستیدن

نَسْك و نِسْك و نُسْك و نُسُك پرستش
عبادت برای حق ـ هر آنچه
که حق خدای است

نَسَك جای الفت گرفته
نُسْك و نُسُك قربانی
نُسُك خون
نُسَك مرغیست
نَسِیک طلا و نقره
نَسِیکَة ـ نُسُك و نَسَائِك ج قربانی ـ آنچه
ذبح کرده شود ـ قطعه بزرگ
و ضخیم از طلا و نقره
ناسِك ـ نُسَّاك ج عابد
أرْضٌ ناسِکَة زمین سبز تازه باران رسیده
مَنْسِك و مَنْسَك جای قربانی ـ راه و آیین
و روش عبادت
مَنْسَك جای الفت گرفته
مَنْسُوکَة زمین نیرو داده بسرگین
فَرَسٌ مَنْسُوکَة اسب هموار نرم
ثَوْبٌ مَنْسُوک جامه شسته بآب پاک

(نَسَلَ) الصُّوفُ وَالرِّيشُ نُسُولاً ـ ن افتاد پر یا پشم وریخت
يُقَالُ نَسَلْتُهُ اَنَا ریختم آنرا (لازم ومتعدی)
نَسَلَ الْوَلَدَ نَسْلاً زائید بچه را
نَسَلَ الرَّجُلُ بسیار شد فرزندان او
نَسَلَ الْمَاشِي نَسْلاً وَنَسَلاً وَنَسَلَاناً ـ ن ض بسرعت رفت رونده
اَنْسَلَ الصُّوفَ وَالرِّيشَ کند پشم یا پر را
اَنْسَلَ الصُّوفُ فروریخت پشم (لازم ومتعدی)
اَنْسَلَ الْوَالِدُ الْوَلَدَ بچه دار شد پدر
اَنْسَلَ فِي عَدْوِهِ سرعت کرد در دویدن
اَنْسَلَ الْقَوْمَ پیش گرفت گروه را
اَنْسَلَ الدَّابَّةَ هنگام پشم ریختن رسید چهارپا را
تَنَاسَلَ الْقَوْمُ زادند از یکدیگر ورحم بهم شدند
نَسْل ـ اَنْسَال ج رحم ـ فرزند ـ آفرینش
نَسَل شیری که از پستان بیرون آید بدون دوشیدن ـ شیری که بر سر پستان باقی ماند ـ شیری که از انجیر سبز برآید
نُسَال ـ نُسَالَة واحد آنچه از پشم و پر موافتد ـ خوشه گیاه خشک و پراکنده افتاده
نَسِيل ـ نَسِيلَة واحد آنچه از پشم و پر موافتد ـ انگبین گداخته
نَسِيلَة پشم ـ فتیله ـ انگبین
نَسُولَة ماده شتری که بجهت زادن نگهدارند
نَاسِل ـ نُسَّل ج سرعت کننده ، دونده
نَسُول وَنَسَّال تیز دونده
فَخِذٌ نَاسِلَةٌ ران کم گوشت
(نَسَمَ) الْبَعِيرُ بِخُفِّهِ نَسْماً ـ ض پای زد زمین را واثر گذاشت شتر
نَسَمَتِ الرِّيحُ نَسْماً وَنَسِيماً وَنَسَمَاناً نرم وزید باد
نَسَمَتِ الْاَرْضُ نَسَامَةً جوشید آب از چشمه
نَسِمَ الشَّيْءُ متغیر گردید
نَسُمَ الْمَكَانُ نَسَامَةً ـ ک آن مکان آب ناک شد
نَسَمَ فِي الْاَمْرِ آغاز کرد در کار
نَسَّمَ النَّسَمَةَ زنده کرد وآزاد کرد انسان یا جانور را
نَاسَمَ كُمُنَاسَمَةً وَنِسَامًا نزدیک شدند بیکدیگر و گفتگو و راز با هم نمودند
تَنَسَّمَ الرَّجُلُ نفس زد ونفس بخود کشید ـ بوئید نسیم را
تَنَسَّمَتِ الرِّيحُ نرم وزید باد
تَنَسَّمَ الْجَمْرُ مشتعل شد آتش
تَنَسَّمَ الْمَكَانُ بِالطِّيبِ خوشبوی گردید آنجا
تَنَسَّمَ فُلَانٌ الْعِلْمَ اَوِ الْخَبَرَ درخواست علم یا خبر را
تَنَسَّمَ الرِّيحَ بوئید و یافت باد نرم را
تَنَسَّمَ الْوَلَدُ تن وهیکل کرد بچه
نَاسِم بیمار نزدیک بموت ـ مردم
نَسَم ـ اَنْسَام ج نفس ـ روح ـ باد نرم ـ اولین بادی که وزیدن گیرد ـ نفس زدن پی در پی ـ بوی شیر ـ بوی چربی ـ راه ناپیدا ـ نوعی مرغ سبز رنگ تیز رو
نَسَمَة ـ نَسَمَات ج نفس روح ـ مردم ـ مملوک مرد یا زن ـ نفس کشیدن پی در پی ـ جاندار
نَسِيم باد نرم ـ جان ـ عرق
نَيْسَم باد نرم ـ راه ناپیدا و محو شده
مَنْسِم پای شتر ـ پای شترمرغ ـ نشان راه ـ راه روشن ـ مذهب
يُقَالُ اِلَى اَيْنَ مَنْسِمُكَ کجا متوجهی
مُنَسِّم زنده کننده مردم
(نَسْنَسَ) الطَّائِرُ بسرعت پرید مرغ
نَسْنَسَ الرِّيحُ وزید باد سرد
نَسْنَسَ الْبَعِيرَ زجر کرد شتر را
نَسْنَسَ الرَّجُلُ سست شد مرد
نَسْنَاس وَنِسْنَاس مردم یا نوعی از انسان که یکپای و دست داشته باشد یا جنبنده ایست و ته یا انسان ـ نوعی میمون یا وحشی

یأجوج ومأجوج اند یا گروهی از نسل
سام پسر آدم اند که بزبان عرب
تکلم میکردند - نسناس - زفان
ناقة ذات نسناس ماده شتر با قیماندهٔ سیر

(نسا) الرجل نسوة - ن گذاشت کار را

انساه الشیء امر کرد اورا بترک آن

نساء - انساء ج رگیست از ران تا کعب پای
و عرق النسا هم گویند

نسوة جرعه از شیر

نسوة ونسوة ونسا ونسوان ونسون ونسنین -
نسیّة ونسیّات مصغر - نسوی منسوب
زنان و (هم جموع للمرأة من غیر لفظها)

منسو آنکه دردرسیده بعرق النسا او

(نسی) نسا - ف دردناک گردید رگ عرق
النسا او نسء وانسی من نسی
- نسیة ونسیاء ص مؤنث

نسی الشیء نسیا ونسیانا ونسیانة ونسوة - ف
فراموش کرد آنرا

انسی الرجل ونسّی فراموش گردانید آنرا
فراموش کرد آنرا

نسی مرد دردناک عرق النسا

نسی ونسی فراموش شده - آنچه ماند بقرار گاه قوم
یا اندازندش در منزلی که کوچ
کرده باشند از وی

کنت نسیا منسیا (آیه)

نسی وناسی بسیار فراموش کننده

ما کان ربک نسیا (آیه) خدای تو فراموشی ندارد

انسی - نسیاء مؤنث دردناک عرق النسا -
رگیست در ساق چپ

نسیان آنکه فراموشی براو غالب باشد

نسیان فراموشی

منسی فراموش شده - آنکه برگ
عرق النسا او درد رسیده

منساة عصا

(نش) الدابة نشا - ض زم راند چهارپا را

نش المسک ونحوه کوبید اورا

نش الشیء آمیخت آنرا

نش الغدیر فرو خوردن گرفت گودال آبرا

نش الماء نشا ونشیشا آواز کرد آب

نش اللحم شنیده شد صدای جوشش
گوشت در دیگ

نش النبیذ جوشید انگور

نش الرطب خشک شد خرما

انتشت الشجرة بلند گردید درخت

نش نصف از هر چیز

ارض نشاشة ونشّشة زمین شوره زار که نروباند

نشیش صدای جوشش آب و دیگ
وغیره

سبخة نشاشة شوره زاریکه خاکش خشک
گردد و گیاه نرویاند

دهن منشوش روغن بوی خوش پروده

منشة مگس ران بشکل

(نشا) نشأ ونشاء و
نشوء ونشاء و
نشاة ونشاءة -
ک آفرید - حادث
کرد

نشأ الطفل جوان گشت ونمو کرد
یقال نشأت فی بنی فلان در آن قبیله پرورده شده

نشأت السحابة بلند برآمد ابر

انشأه ایاه انشاء پرورش داد اورا

انشأ الله السحابة بلند مرتفع کرد خداوند ابررا

انشأ الشیء آغاز کرد آنرا

انشأ الله الشیء آفرید خدا آنرا و پرورید

انشأ الحدیث وضع نمود حدیث را

انشأ زید شعر وخطبه گفت

انشأ فلان دارا شروع وافتتاح کرد بنای خانه را

انشأ من المکان بیرون رفت از جای

من این انشأت از کجا بدر آمدی

نشأه تنشئة پرورد اورا و زنده کرد

نَشَأَ اللّٰهُ السَّحَابَةَ خدا برآورد ابر را
تَنَشَّأَ إِلَى حَاجَتِهِ کوچ کرد و رفت در پی حاجت خود

إِسْتَنْشَأَ الْأَخْبَارَ پی روی و تتبع اخبار کرد
إِسْتَنْشَأَ الْعَلَمَ فِي الْمَفَازَةِ بلند کرد علامت را در بیابان
إِسْتَنْشَأَ فُلَانًا قَصِيدَةً خواست از او که انشا کند قصیده
يُقَالُ الذِّئْبُ يَسْتَنْشِئُ الرِّيحَ گرگ میبوید باد را
نَشْءٌ - نَشَاءٌ ج شتران ریزه - ابر بلند و اول آنچه نمایان گردد از آن

نَشْأَةٌ آنچه راست برآمده باشد از گیاه و هنوز ضخیم نگردیده

نَشْأَةٌ وَنَشَاءَةٌ آفرینش
نَشِيءٌ پاره ابر که نخستین نمایان گردد
نَشِيئَةٌ برخاستن بعد خفتن - حوض نو کنده - شاخ نازک درخت خرمای بلند - گیاه نضی یا صلیان یا آنچه راست برآمده باشد از هر گیاه و هنوز ضخیم نگردیده - سنگ که در ته حوض اندازند - خاک گرداگرد سنگ
نَاشِئٌ - نَشَأٌ وَنَاشِئَةٌ ج غیر قیاس کودک - دختریکه از حد صغر گذشته

- نَاشِئَةٌ ج ابریکه ابتدا پیدا شود - آنچه به شب پیدا و حادث شود
نَاشِئَةٌ اول روز - اول شب یا ساعت نخستین از شب یا هر ساعت که شب زنده دار در آن قیام نماید یا تمام شب یا برخاستن بعد از خفتن
مُنْشَأٌ جای آفرینش
مُنْشَأٌ وَمُسْتَنْشَأٌ علم - سنگ توده راه بلند و تیر
مُسْتَنْشِئَةٌ زن فال گوی
(نَشِبَ) الشَّيْءُ نَشَبًا وَنُشُوبًا وَنُشْبَةً - ف در آویخت آن
نَشِبَ الْعَظْمُ فِي حَلْقِهِ بسته شد راه گلو به استخوان
يُقَالُ نَشِبَ مَنْشَبَ سَوْءٍ در بدی افتاد که روی رهائی ندارد
نَشِبَ الْحَرْبُ بَيْنَهُمْ برانگیخته شد جنگ میان آنها که رهائی ندارد
نَشَّبَهُ الْأَمْرُ لازم گردید او را کار
مَا نَشِبْتُ أَفْعَلُ كَذَا همیشه چنان میکنم
أَنْشَبَهُ بسته نمود او را - آویخته گردانید - ناروان ساخت - سخت وزید - بگرفت او را
أَنْشَبَ الرِّيحُ سخت وزید باد و برداشت خاک را
أَنْشَبَ الصَّائِدُ در دام آویخت شکار را
نَشَّبَ تَنْشِيبًا بسته کرد - گونه برگردانید - در آمد در چیزی - در کار بند شد
نَاشَبَهُ الْحَرْبَ مُنَاشَبَةً لازم شد او را جنگ
تَنَشَّبَ فِيهِ تعلق گرفت در او
يُقَالُ تَنَشَّبَ فِي قَلْبِهِ حُبُّهُ
تَنَاشَبُوا بهمدیگر در آویختند
اِنْتَشَبَ الْحَطَبَ فراهم آوردند هیزم را
اِنْتِشَابٌ در آویختن - هیزم چیدن - فراهم آوردن - جمع کردن گندم را
نُشْبَةٌ آویزش - مردیکه بکاری آویزد و رها نشود - اسم گرگ یا علم جنس است
نَشَبٌ وَنَشَبَةٌ - مَنْشُوبٌ ج مال اصیل ناطق یا صامت - آب و زمین - درختی است که کمان سازند
نُشَّابٌ - نُشَّابَةٌ واحد - نَشَاشِيبُ ج تیر شکل

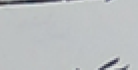

نَاشِبٌ مرد با تیر - تیر انداز
نَاشِبَةُ الْمِجَالِ چرخ آهکشی
قَوْمٌ نُشَّابَةٌ گروه تیرانداز
مَنْشَبٌ جای

مَنْشَبَة مال اصيل ناطق و يا صامت
مِنْشَب - مَنَاشِب ج عوره حرامى بد
بُرْدٌ مُنَشَّب چادر نگارين كه نگار تيراست
(نَشَجَ) الباكى نَشْجًا و نَشِيجًا - ض گلو گرفته شد از گريه - گريست بدون صدا و خفه گريست
نَشَجَت القِدْرُ جوش زد ديگ
نَشَجَ الضِفْدَع غوك صدا بر گردانيد در سينه و بدهان
نَشَجَ المُطْرِب فاصله داد ميان آواز و كشيد اورا
نَشْج - اَنْشَاج ج مجرى و راه آب
نَشِيج صدا . آواز . صوت
(نَشَحَ) الرَّجُلُ نَشْحًا و نُشُوحًا - م آشاميد كم از سيرى يا آشاميد تا پر شد شكم (از اضداد)
نَشْح - نُشُوح (مصدران) آب دادن اسب بقدر تسكين
نُشُح - نَشُوح واحد مستان
نَشُوح آب اندك
سِقَاءٌ نَشَّاحٌ مشك پر و ترا و نده
(نَشَدَ) الضَّالَّةَ نَشْدًا و نِشْدَانًا و نِشْدَةً - ن جست گشده را و تعريف آن نمود
نَشَدَ فُلانًا شناخت آنرا
نَشَدَ بالله سوگند داد بخدا
نَشَدْتُكَ اللهَ بخدا ترا ميپرسيم
نَشَدَكَ اللهَ سوگند بخدا خورانيد ترا
نَشَدَ الرَّجُلَ گفت ورا اَنْشُدُكَ الله
اَنْشَدَ الضَّالَّةَ تعريف كرد گمشده را - تعريف كردن خواست (از اضداد)
اَنْشَدَ الشِّعْرَ شعر خواند
اَنْشَدَ بالقوم هجو كرد ايشانرا
اَنْشَدَ زيدًا و لزيد اجابت كرد اورا
نَاشَدَهُ مُنَاشَدَةً و نِشَادًا سوگند خورانيد اورا
نَاشَدَهُ الامرَ و فى الامر خواست و طلب كرد اورا

نَشَّدَ الاخبار خواست اخبار را جهت دانستن
تَنَاشَدُوا الاشعار بعضى براى بعضى شعر خواندند
اِسْتَنْشَدَهُ الشِّعْرَ روايت شعر خواست
نَاشِد جوينده . شناسانده
نَاشِدُونَ آنانكه شتران گمشده را ميجويند و بگلاه ايشان ميگيرند بجهت عباد حسد
نِشْدَة بانگ و آواز
نَشِيد بلندى آواز
نَشِيد و نَشِيدَة - نَشَائِد ج } شعر كه در ميان خوانند بعضى مر بعضى را
اُنْشُودَة - اَنَاشِيد ج
نَشِيدُ الاناشيد سفرى از اسفار كتاب مقدس عهد قديم
نَشَّاد آنكه مى جويد و تعريف ميكند گمشده را
(نُشَادِر) و نوشادر ماده ايست معروف
(نَشَرَ) الثوبَ نَشْرًا - ن ض پهن كرد جامه
نَشَرَ الخَبَرَ فاش كرد خبر را
نَشَرَ الشىءَ پراكنده كرد آنرا
نَشَرَ الخَشَبَ بريد چوب را
نَشَرَ عن المجنون تعويذ بست ديوانه را
نَشَرَتِ الرِّيحُ وزيد باد در روز ابرناك
نَشَرَ الشَّجَرُ نُشُورًا پراكنده شد برگ درخت
نَشَرَتِ الارضُ گياه رويانيد زمين از باران بهار
نَشَرَهُ رُقْيَةً دميد بروى
نَشَرَ اللهُ الموتى نُشُورًا زنده كرد خدا مردگانرا
نَشَرَ الموتى و نُشِرَ زنده شدند
ناشِرُون ص
نَشَرَتِ المواشى نَشْرًا گرسنه شد چارپايان - پراكنده گرديدند گوسفندان بشب جهت چرا
اَنْشَرَ اللهُ الميتَ زنده كرد خدا مرده را
اَنْشَرَ الارضَ زنده كرد زمين را بآب
نَشَّرَ الثوبَ و نحوه گشترد جامه و گسترد
نَشَّرَ عن المريض تعويذ نوشت براى بيمار
تَنَشَّرَ الشىءُ } گسترده گرديد آنچيز
اِنْتَشَرَ الشىءُ

انتشر النهار — دراز گشت روز

انتشر الخبر — فاش شد خبر

انتشر الابل — پراکنده گردیدند شتران

انتشر الرجل — دراز شد نره او

انتشار — برگ برآوردن درخت خرما
— سیر کردن در زمین — باد
گرفتن پی چهارپا از ماندگی

تناشروا الثياب — کمک کردند برای گستردن جامه ها

استنشر الخبر — خواست فاش شدن اخبار را

نشر — بوی خوش یا باد یا بوی دهن
زن و یا بوی بغل — گری و خارش
— گیاه خشک دوباره سبز شده

نشر و نشر — گروه پراکنده که مجتمع نشوند
(يقال جاؤا نشرا و نشرا)

نشر — پراکنده — پراکندگان (واحد و جمع یکسانست)
(يقال اللهم اضمم نشري)

يوم النشر و يوم النشور — روز قيامت

نشرة — افسون و تعویذ که بر دیوانه و بیمار
دمند

نشير — شلوار — کشت که بدست
چینند و فراهم آرند

نشور — نشر و نشر ج — باد نرم

ناشر — پریشان — آنکه بعد مردن زنده
گردد

ناشرة — نواشر ج — عروق و عصب باطن
دست و بازو — زمینی که گیاه
خشک شده رویاند

نشارة — نرمه ریزهای چوب که باره
بریده شود

ابل نشرى — شتران گری رسیده

نشواد (معرب) نشخوار — آخور چهارپایان

تناشير (بدون واحد) سر مشقهای اطفال

منشار — مناشير ج — اره بکل
— چوب پنجه که گندم
باد دهند — نوعی

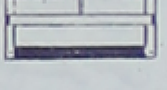

از ماهی دریائی بمثال اره بشکل

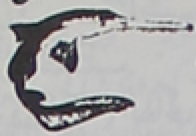

منشور — زن گرامی

(نشز) نشزا — ن ض
بلند نشست

نشز الرجل — نشسته بود پس برخاست
و ایستاد

نشز القوم في مجلسهم — جمع شدند برای هم نشستان خود

نشزت نفسه — شورید دل او

نشزت المرأة بزوجها نشوزا — ناسازگاری کردن
با شوهر و خشم آورد
ناشز و ناشزة ص — نواشز ج

نشز بعلها عليها — زد او را شوهر او و ستم نمود
(وان امرأة خافت من بعلها نشوزا او اعراضا)

نشز بقرنه — بشاخ خود برداشت و بزمین زد

نشز بالقوم في الخصومة — با آنها در مقام دشمنی قیام کرد

انشز الشيء — برداشت آنرا از جایش

انشز الله عظام الميت — برداشت استخوانهای
مرده را بجایش گذارد و ترکیب داد
بعض آنرا ببعضی

تنشز — سخت گردیدن — آماده شدن

نشز — نشوز ج } جای بلند
نشز — نشاز و انشاز ج }

نشز — از مردان کهنسال توانا

نشاز — جای بلند

عرق الناشز — رگ بلند برآمده و جهنده از بیماری

قلب ناشز — دل از جای رفته بعلت ترس

نشيزة و نشيزة — از چهارپایان آنکه زین و سوار را
بر پشت خود نگهدارد

(نشنشة) صدای جوش دیگ —
بشتاب پوست باز کردن
— دور کردن — سخت جنبانیدن
— راندن — کاشیدن — بند
شلوار گشادن — بر کشیدن
جامه از تن — روان شدن آنچه
در ظرف باشد — بمقدار خود

کندن مرغ پر را

رَجُلٌ نَشْنَشِيُّ الذِّراع — مرد سبک دست در کار

نِشْنِشَة — پاره از هر چیزی - خوی و سرشت - سنگ

رَجُلٌ نَشْناشٌ — مرد سبک در کار

اَرْضٌ نَشْناشَة — زمین شوره بی گیاه

(نَشَصَ) السَّحابُ نُشُوصًا - ن — بلند گردید ابر

نَشَصَ النَّفْسُ — بجنبش آمد - شوریده دل

نَشَصَ الصُّوفُ اَوِ الشَّعَرُ — که چشم یا موی بهم آویزان

نَشَصَتِ السِّنُّ — بلند شد دندان

نَشَصَ الشَّيْءَ — بیرون آورد آن را

نَشَصَ فُلانًا — نیزه زد

نَشَصَ عَنْ بَلَدِهِ — برکنده گردید از شهر خود

نَشَصَتِ المَرْأَةُ عَنْ زَوْجِها — ناسازگاری کرد زن با شوهر و در غضب آورد مرد را

ناشِص ص

اَنْشَصَهُ عَنْ بَلَدِهِ — برکنده شد او از شهرش

نَشَصَهُ — بلند کرد او را

تَنَشَّصَ لِكَذا — آماده و مهیا شد بر آن

اِنْتَشَصَ الشَّجَرَة — از بیخ برکند درخت را

اِسْتَنْشَصَتِ الرِّيحُ السَّحابَ — بر آورد باد ابر را

نِشاص و نَشاص - نُشُص و نَشائِص — جمع ابر بلند بر آمده و برهم نشسته - شکر

نَشاص — دختر جوان - هموار و برابر کردن

نَشِيص و نَشُوص — نیزه ایستاده - شتر زرگ کوهان

نَشِيص — آردی که خمیر روی آن نیندازند

مِنْشاص — زنی که شوهر را از فراش منع کند

(نَشِطَ) نَشاطًا - ف — شادمانی نمود از کار

نَشِطَ فِي عَمَلِهِ اَوْ اِلى عَمَلِهِ — خورسند و شادمان شد از کار

ناشِط و نَشِيط ص

نَشِطَتِ الدّابَّة — فربه شد چهارپا

نَشَطَ مِنَ المَكانِ نَشْطًا - ض — بیرون آمد از جای

نَشَطَ الدَّلْوَ مِنَ البِئْر — کشید دلو را از چاه بدون چرخ

نَشَطَ الحَيَّةُ - ن ض — گزید مار

نَشَطَ رَبْقًا — بر دانده و هو را

اَنْشَطَهُ — با نشاط کرد او را

اَنْشَطَ الرَّجُلُ — صاحب اهل و چهارپایان با نشاط گردید

اَنْشَطَتِ الحَيَّةُ — گزید مار

اَنْشَطَ الحَبْلَ — گره بست ریسمان را

اَنْشَطَ العُقْدَةَ اَوِ العِقالَ — گشود گره و بند را

اَنْشَطَ البَعِيرَ مِنْ عِقالِهِ — گشود ریسمان را از شتر و در آورد

اَنْشَطَ الكَلَاُ الدّابَّةَ — فربه گردانید علف چهارپا را

تَنَشَّطَ — شادمانی نمود در

تَنَشَّطَتِ النّاقَةُ فِي سَيْرِها — بنشاط رفت شتر و گند سخت سیر گردید شتر

تَنَشَّطَ المَفازَة — در گذشت از وادی

اِنْتَشَطَ الحَبْلَ — کشید گره را تا گشاده شود

اِنْتَشَطَ الحَبْلُ — گشاده شد گره ریسمان

اِنْتِشاط — کشیدن گره تا گشاده شود - باز کردن پوست ماهی - بدندان کشیدن شتر علف را

اِسْتَنْشَطَ الجِلْدُ — فراهم شد جلد و جمع شد

نَشْط — گزیدن ناگهانی و بشتاب گزیدن

نُشُط — دراز کشنده کان ریسمان تا نرم گردد و دوباره تافته شود

ناشِط — شادمان - خورسند - گاو وحشی که از جائی بجای دیگر رود

طَرِيقٌ ناشِط — راههای فرعی که از چپ و راست شاهراه جدا شود

ناشِطَة مؤنث - ناشِطات و نَواشِط ج

ناشِطات — ستارگان که از برجی ببرج دیگر روند یا فرشتگان که قبض روح کنند یا نفوس مؤمنه که وقت مردن شادمان بر آید

نَشِيط - نِشاط و نَشاطَى ج شان - صاحب چهارپای شادمان باشند

نَشِيطَة — غنایمی که لشکریان قبل از رسیدن بدشمن در راه

نُشُوط — ماهی نمکین که در آب و نمک وانهند - چاه دور ته

اُنشاط و اِنشاط — چاه نزدیک ته

اُنشوطة - اناشیط ج — گره آسان گشای مانند گره شلوار

مُنشط — بسیار شادمان

مَنشط — شادمان برای کار خلاف مکره

رجل مُنشِط — مردیکه چهارپایان همراه دارد وکلهم از سواری خسته شود فرود آید

(نشظ) النبات نشوظاً - ن روئید گیاه ابتدا روئیدن

نُشُظ — شتاب ربودن

(نشع) الرجل نشعاً - م گردانید گریه را در سینه

نشع الشیء — بدرشتی کشید آنرا

نشع الطیب — بوئید و استشمام کرد بوی را

نشع فلاناً الدواء — ریخت دارو در دهان او

نشع الکلام — آموخت سخن را بکسی

نشع نشوعاً — نزدیک بموت رسید پس به شد از بیماری

نُشع بکذا نشعاً - ل — آزمند و حریص کرده شد بآن

انشعه الدواء — ریخت دارو بکام او و در بینی او چکانید

انشعه الکلام — آموخت او را سخن

انشع فلاناً بشربة — یک شربت بگیر یا داد و رسید

انتشع الشیء — بر کشید و افکند آنرا

انتشع الدواء — دارو به بینی خویش کرد

نشاعة — آنچه بدست برکشی و بیندازی آن را

نَشوع و نُشوع — داروی در دهان ریختنی و به بینی چکاندنی - هرچه بگرداند نفس را

ناشع — بلند و برآمده

نشع — آبیکه بد طعم شده باشد

مِنشع و مِنشعة — قطره چکان دارو

منشوع — حریص. آزمند

(نشغ) الماء نشغاً - م روان گردید آب

نشغه بالرمح — به نیزه زد او را

نشغ الکلام — تلقین کرد و آموخت سخن را باو

نشغ الصبی — بخورانید چیزی بچه را

نشغ الماء — آب خورد بدست خود

نشغ الرجل — گردانید گریه را در سینه و نعره زد چنانچه بیهوش شود

نُشغ الصبی - ل — خورانیده شد کودک بچیزی

نشغ بالشیء — حریص و آزمند شد بآن چیز

منشوغ به ص

انشغ عنه — دور و یکسوی شد از او

انشغه الکلام — تلقین کرد سخن را

تنشّغ — نعره زد - گریه در سینه گردانید چنانکه بیهوشی نزدیک گشت

انتشاغ — پراکنده و دور شدن شتران در چراگاه - دست بر عورت زدن از رکس

ناشغ - نُشّغ و ناشغة مونث - نواشغ ج

نواشغ — گذرگاههای آب از رودبار

نشغة - نشغات ج — آه سرد جستن بگلوی بیمار

نشوغ — داروی بدهان ریخته و به بینی چکانیده

مِنشغ و مِنشغة — دارودان

(نشف) الثوب العرق نشفاً - ف بخود کشید جامه عرق را

نشف الحوض الماء — فروبرد حوض آب را

نشف القرطاس السواد — بخود گرفت کاغذ سیاهی را

نشف الماء فی الارض — فرو رفت آب در زمین

نشفت البئر — قطع شد آب چاه و فرو رفت آب آن

نشف الماء نشفاً - ض گرفت آب را از جایش بجهت پاره پس باقی نماند و پاک شد

انشف الناقة انشافاً — گره زائید ماده شتر بعد از گره ماده

انتشاف — سر شیر خورانیدن

(يقال انشفني) بخوران مرا سر شير

نَشَفَ تَنْشِيفًا — بكهنه آبرا گرفت وجمع كرد

نَشَفَتِ النَّاقَةُ — ماده شتر گاه پر شير وگاه بی شير شد

تَنَشَّفَ الثَّوْبُ الْعَرَقَ — بخود كشيد جامه عرق را

تَنَشَّفَ الرَّجُلُ — پاك كرد آبرا از بدنش بپاره كهنه

تَنَشُّفُ — كاغذ بخود گرفت سياهيرا و حوض آب را

اِنْتَشَفَ — سر شير خورد

اِنْتِشَافٌ — گونه بر گرديد

نِشْفَةٌ ونُشْفَةٌ — چيز اندك باقيمانده در ظرف - آنچه از ديگ بكفگير برآرند وگرم گرم بخورند

نَشْفَةٌ ونِشْفَةٌ ونُشْفَةٌ ونَشَفَةٌ كَنَشَفٍ ونِشَفٍ ونُشَفٍ ونِشَافٍ ونَشَفٍ ج

سنگ سياه سوخته - سنگ پای

نُشْفَةٌ ونُشَافَةٌ — كف شير وقت دوشيدن پاره كهنه كه بدان آب باران گرفته در ظرف فشارند

نَشَفٌ — جامه بخود كشی

أَرْضٌ نَشِفَةٌ — زمين آب بخود كشنده

نَشُوفٌ — ماده شتر كه قبل از كره آوردن شير دهد وبعد از آن بی شير گردد

نَشَّافٌ — آنكه گرده نان بر سر ديگ تر كند وتنها خورد

نَاقَةٌ مِنْشَافٌ — ماده شتر گاه بی شير وگاه شير دار

مِنْشَفَةٌ - مَنَاشِفُ ج دستماليكه بدان پاك كنند وبدان مالند

(نَشِقَ) الريح نَشَقًا - ف بوئيد اورا

نَشِقَ فِي الْحِبَالَةِ — افتاد در دام

نَشِقَ الظَّبْيُ — در دام آويخته شد آهو

أَنْشَقَهُ الْمِسْكَ — بو بائيد آنرا

أَنْشَقَ الظَّبْيَ فِي الْحِبَالَةِ — آهورا بدام آويخت

أَنْشَقَهُ النَّشُوقَ — داروی بينی باو بوبائيد

تَنَشَّقَ وَانْتَشَقَ وَاسْتَنْشَقَ الْمَاءَ فِي أَنْفِهِ ريخت آب را در بينی

تَنَشَّقَ الرِّيحَ وَاسْتَنْشَقَهُ — بوی كرد اورا

نُشْقَةٌ — گردن بند چهارپا كه حلقه ريسمان باشد

نَشِقٌ — آنچه كه چون بگاری در آيد اوبرا زدن باشد

نَشُوقٌ — داروئی كه در بينی ريزند يا موبند آنرا

نَشَاقِيّ — شكار كه حلقه ريسمان در گلوی او افتد

مَنْشَقٌ - مَنَاشِقُ ج — بينی

مَنْشَقَةٌ — آنچه در آن بوئيدنی ريزند

(نَشَلَ) الرجلُ نُشُولًا - ن كم گوشت گرديد

نَشَلَتِ الْفَخِذُ — لاغر گرديد ران

فَخِذٌ نَاشِلَةٌ ص

نَشَلَ الشَّيْءَ — كنده آنرا وبركشيد بسرعت

نَشَلَ الْمَرْأَةَ — جماع كرد زنرا

نَشَلَ اللَّحْمَ نَشْلًا - ن ض — بدست برآورد آنرا از ديگ بدون كفگير

نَشَلَ الْخَاتَمَ — بدر آورد انگشتر را

نَشَلَتْ لَحْيَةُ الرَّجُلِ — گزيد مار مرد را

أَنْشَلَ وَانْتَشَلَ اللَّحْمَ عَنِ الْقِدْرِ — بدست برآورد از ديگ بی كفگير

تَنْشِيلٌ — ناشتا شكستن كسيرا

نَشِلٌ — گوشت پخته بدون دوه جات

نَشِيلٌ — گوشت پاره كه از ديگ بدون كفگير بدست برآرند - گوشت بی توابل پخته - شير هنگام دوشيدن - تيغ سبك ونازك - آب نخستين كه از چاه برآرند

فَخِذٌ نَاشِلَةٌ — ران كم گوشت

نَشَّالٌ — آنكه گرده نان از ديگ فرو برده تر كند وتنها خورد

مِنْشَلٌ ومِنْشَالٌ — آله گوشت كشيدن از ديگ

مَنْشَلَةٌ — جای خاتم از انگشت خنصر

مُنتَشَل — گوشت پاره از دیگ بدست برکشیده

(نَشَم) الثورُ نَشَماً - ف گاو خال سیاه و سفید دار گردید نَشِم ص

نَشِمَ اللحمُ — تغییر یافت و بوی گرفت گوشت

نَشَمَ الأرضُ — آبهای اندک اندک برآورد

نَشَمَ فی فلان — دشنام داد و بد گفت و عیب کرد او را

نَشَمَ فی الشر — دست در بدی زد

نَشَمَ اللهُ ذکر فلان — بلند گردانید خدا نام او را

نَشَمَ فی الأمر وتَنَشَّمَ — آغاز کرد کار را

تَنَشَّمَ منه علماً — استفاده کرد از او دانش را

نَشَم — درختیست که از آن کمان سازند

نَشِم — گاو که در آن خالهای سیاه و سفید باشد

یدی نَشِمة من الدهن — دست من که بوی چربی گرفته

تَنشِم ومَنشِم — گیاه خوشبوئیست که بدشواری کوفته شود

(نَشنَش) الجلد — باز کرد پوست را

راند و سخت جنبانید آنرا

نَشنَشَ الثور — راند گاو را

نَشنَشَ الثوب — برکشید جامه را از تن

نَشنَشَ الوعاءَ — جنبانید ظرف از سختی آنچه در او بود

نَشنَشَت القدرُ — دیگ صدای کرد وقت جوش

نَشنَشَ الرجلُ — سرعت کرد در کار

نَشنَشَ اللحمَ — خورد گوشت را بسرعت

نَشنَشَ المرأةَ — جماع کرد زن را

نَشنَشَ الطائرُ — بمنقار برکند مرغ پر را

نَشنَشَ الشجرَ — پوست برکند درخت را

نَشنَشة — صدای حرکت کاغذ و جامه و مانند آن

نَشناش ونَشنَش ونَشنَشی — سبک در کار ماهر کار

نِشنِشة — پاره از هر چیزی - خوش سرشت

أرض نَشناشة — زمین شوری گیاه

(نَشی) الریحَ نَشوَة ونِشوَة ونُشوَة - ف بوی کرد آنرا

نَشِیَ الخبرَ — دانست آنرا و پرسید

نَشِیَ فلانٌ نَشواً — مست گردید

نَشِیَ بالشیء — بازگشت دفعه بعد دفعه

نَشِیَ المالُ — بیمار گردید شتران از بوئیدن

إنتشاء — بوی چیزی یافتن

تَنَشّی — بوئیدن - مست گردیدن

انتِشاء — بوی خوش کردن - مست شدن

نَشاء — بوی خوش

نَشوَة — بوی - مستی

نِشوَة — خبر اول آنچه

نَشاة - نَشا ج — درخت تازه روئیده

نِشیَة - نَشایا ج — بوی

نَشیَة — بوی

نَشیان للأخبار — آنکه جویای اخبار نخستین باشد

نَشیان ونَشوان - نَشوی مونث دوم - نَشاوی ج — مست

(نَصّ) الشیءَ نَصّاً - ن — برداشت آنرا - واشکارا کرد - جنبانید آنرا

نَصَّ الحدیثَ — گرفت خبر را و اسناد داد بسوی آنکه نقل کرده

نَصَّ الرجلَ — کنجکاوی کرد در پرسش تا باخبر شد

نَصَّ الناقةَ — نیک راند شتر را

نَصَّ المتاعَ — برهم نهاد اثاث را

نَصَّ العروسَ — بتخت نشانید عروس را

نَصَّ عنقَه — بلند کرد و برافراشت گردن را

نَصَّت الشواءُ علی النار — بانگ کرد کباب بر آتش

نَصَّت القدرُ — جوشید دیگ

نَصَّصَ غریمَه وناصَّ مناصّة — سخت الحاح در طلب کرد و مناقشه نمود با غریم

نَصَّصَ المتاعَ — قرار داد بعضی از آن روی بعضی

نَصَّصَ فلانٌ — رسید بنهایت چیزی

اِنتَصَّ الشیءُ — بلند شد آنچیز و بر پای خاست

اِنتَصَّ الرمحُ — بر پای خاست نیزه

اِنْتَصَّتِ الْعَرُوسُ بر منصه نشست
تَنَاصَّ الْقَوْمُ ازدحام کردند گروه
نَصّ - نُصُوص ج ۲ - نهایت هر چیزی
اِذَا بَلَغَ النِّسَاءُ نَصَّ الْحِقَاقِ فَالْعُصْبَةُ اَوْلَى (حدیث)
وقتی بنهایت بلوغ رسیدند
زنان و خردمند شدند پس به
پایان رسید خردسالی ایشان
سَیْرٌ نَصٌّ وَنَصِیصٌ رفتار بنهایت تیز و رفیع
و با کوشش
نَصَّة گنجشک ماده
نُصَّة - نُصَص و نِصَاص ج نوک موی یا موی
پیش سر که بر روی افتد
نَصِیصُ الْقَوْمِ عدد و کمیت ایشان
نَصَّاصُ الْاَنْفِ مرد سخت خشمناک که بینی جنباند
مَنَصَّة حجله و خانه آراسته برای عروس
مِنَصَّة - مَنَاصّ ج آنچه بر آن عروس را نشانند -
جامه مرقع
يُقَالُ وُضِعَ فُلَانٌ عَلَى الْمِنَصَّةِ مشهور و رسوا شد
مَنْصُوصٌ عَلَيْهِ معین شده تأویل ناپذیر
(نَصَاهُ) نَصْوًا - م گرفت موی پیشانی او را
نَصَا الرَّجُلَ بانگ کرد شتر را و زجر کرد - برافراشت
(نَصَبَهُ) الْمَرَضُ وَالْهَمُّ نَصْبًا - ض بزحمت
انداخت او را بیماری و دردناک
گردانید
نَصَبَ الشَّيْءَ برداشت آنچیز را - فرو نهاد -
پست کرد - برپای داشت
نَصَبَ الشَّجَرَةَ غرس کرد درخت را
نَصَبَ الْحَرْبَ جنگ را بپای کرد
نَصَبَ لَهُ رَأْيًا بیان اشارت کرد او را برای
نَصَبَ الْكَلِمَةَ علامت زبر داد کلمه را
نَصَبَ السَّيْرَ تأخیر کرد سیر را یا همه روز تا شب
رفت یا سیر و راند شتر را
نَصِبَ نَصَبًا - ف مانده گردید و رنج دید
نَصِبَ الرَّجُلُ کوشش نمود
فَاِذَا فَرَغْتَ فَانْصَبْ (آیه) چون فارغ از اوام
عبادی شدی پس کوشش نما
در انتصاب یا چون از تبلیغ
نَصَّبَ راست شدن شاخهای گوسفند
اَنْصَبَهُ گردانید جهت او نصیبی را
اَنْصَبَهُ الْمَرَضُ مانده گردانید او را بیماری
اَنْصَبَ الْحَدِيثَ اسناد داد خبر را بصاحبش
اَنْصَبَ السِّكِّينَ دسته کرد کارد را
نَصَّبَهُ پست گردانید او را - برپای
داشت او را - برپای کرد
تَنْصِيب بدی آشکار کرد برای او
- بهره گردانیدن کسی را - ستون
استاده کردن
نَاصَبَهُ مُنَاصَبَةً آشکار کرد و برپای نمود جنگ را
اِنْتَصَبَ قیام کرد بکاری - برپای خاست
تَنَصَّبَ الْغُبَارُ بلند گردید غبار و برپای
خواست
تَنَصُّب ایستادن ماده خران اطراف
نره خر
تَنَاصَبُوا الشَّيْءَ قسمت و بخش کردند آنچیز را
نُصْب و نَصَب نشان برپای کرده
نُصُب - اَنْصَاب ج بیماری . سختی - پایان
- بت - در اعراب مانند فتح
در بناء است
قَوْلُهُ تَعَالَى وَالْاَنْصَابُ وَالْاَزْلَامُ رِجْسٌ
نَصْبُ الْعَرَبِ نوعی سرود که از حداء نرم تر باشد
نِصْب و نُصُب بهره و نصیب
نُصْب و نُصُب - نِصَاب ج بیماری - سختی
- بدی و بلاء - علم و نشان -
آنچه جهت پرستش برپای دارند
از سنگ و غیره
(قَوْلُهُ تَعَالَى اَنِّي مَسَّنِيَ الشَّيْطَانُ بِنُصْبٍ وَعَذَابٍ)
يُقَالُ هَذَا نُصْبُ عَيْنِي این منظور نظر من است
نُصْبَة - نُصَب ج ستون و آنچه علامت
راه باشد مانند برج
نَصَب - اَنْصَاب ج رنج و سختی - علم و نشان

نَصِب بیمار

نَصِیب - اَنْصِباء وَاَنْصِبَة وَنُصُب ج بهره - حوض - دام بر پای گردیده

نَصِیبَة - نَصائِب ج هر چه را که علم و نشان گردانند - سنگ اطراف حوض

نِصاب - نُصُب ج نژاد و اصل هر چیزی - بازگشت - جای غروب آفتاب - دسته کارد - آنمقدار از مال که زکوة واجب گردد

ناصِب - نَواصِب ج کوشا و جدی در رفتار

هَمٌّ ناصِبٌ غم با رنج

عَیْشٌ ناصِبٌ زندگی با مشقت

نَصّاب آنکه خود را بکاری دارد که از او نخواسته‌اند

اَناصِیب وَتَناصِیب نشانه‌های راه برای قافله

تَیْسٌ اَنْصَب - نَصْباء مؤنث قوچ شاخهای راست

ناقَةٌ نَصْباء - نُصْب ج ماده شتر سینه بلند

اَنْصاب سنگها که اطراف کعبه بر پای کردند و می پرستیدند

اَنْصابُ الْحَرَم حدود حرم

نَواصِب گروهی از دشمنان امیر المؤمنین علیه السلام

مَنْصِب - مَناصِب ج اصل هر چیزی - جای بازگشت

یُقالُ لِفُلانٍ مَنْصِبٌ برای علو و رفعت و مقام است

عَیْشٌ ذُو مَنْصَبَة زندگانی با مشقت

مِنْصَب سه پایه آهنی جای دیگ بشکل

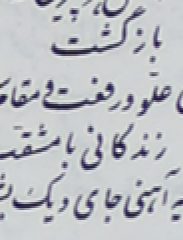

مَنْصَبَة جهد و کوشش

ثَرًی مُنْتَصِبٌ خاک نمناک و نیم نشسته

ثَغْرٌ مُنَصَّب دندان هموار و منظم

مَنْصُوب کلامی را که نصب دهند او را

مَنْصُوبَة حیله

هَمٌّ مُنْصِبٌ اندوه و غم با مشقت

(نَصَتَ) نَصْتًا - مِن خاموش شد

اَنْصَتَ وَانْتَصَتَ خاموش بود

اَنْصَتَهُ خاموش گردانید او را

تَنَصَّتَ بتکلف خاموش شد و گوش فرا داشت

اِسْتَنْصَتَهُ از او برخواست که خاموش باشد

نُصْتَة خاموشی

(نَصَحَ) فُلانًا نُصْحًا وَنُصُحًا وَنَصاحَةً وَنِصاحَةً وَنَصاحِیَةً - م پند داد او را و نصیحت کرد ناصِح ص نُصّاح و نُصَّح ج

یُقالُ لا اُرِیدُ مِنْكَ نُصْحًا وَلا اِنْتِصاحًا

نَصَحَ الشَّیْءُ نُصْحًا وَنُصُوحًا خالص شد

نَصَحَ تَوْبَةً توبه او خالص است که شائبه برگشتن در او نیست

نَصَحَ الْعَمَلَ خالص کرد کار را

نَصَحَ الثَّوْبَ دوخت جامه را

نَصَحَ الْغَیْثُ الْبَلَدَ سیراب کرد باران شهر را و گیاه رویانید چنانچه خالی نماند جائی

ناصَحَهُ مُناصَحَةً پند و نصیحت کردند هر یک دیگری را

ناصَحَ نَفْسَهُ بِالتَّوْبَةِ خالص گردانید آنرا برای بازگشت توبه

اَنْصَحَ الرّاعِی الْاِبِلَ آب سیر خورانید شتران را

تَنَصَّحَ مانند ناصحان شد

تَنَصَّحَ الثَّوْبَ دوخت جامه را

اِنْتَصَحَ فُلانًا نصیحت و پند پذیرفت

اِسْتَنْصَحَهُ ناصح شمرد او را

نِصاح - نُصُح وَنِصاحَة ج رشته و سلک

نَصِیح - نُصَحاء ج پند دهنده

نَصِیحَة - نَصائِح ج پند و اندرز

نِصاحات چرمها - ریسمانهای حلقه‌دار

ناصِح - نُصَّح وَنُصّاح ج نصیحت کننده - انگبین خالص

رَجُلٌ ناصِحُ الْجَیْبِ مرد صاف دل

ناصِح وَناصِحِیّ وَنَصّاح خیاط

التوبة النصوح توبه و بازگشت راست
نصوح پند دهنده (مذکر و مؤنث)
غیوث نواصح بارانهای پی درپی
منصح و منصحة سوزن
ارض منصوحة زمین نیکو گیاه و رویانند
منتصح جامه درپی کرده و نیکو دوخته
(نصره) نصرا و نصورا - ن یاری داد آنرا
نصره منه رهانید او را از وی
نصر الغیث الارض تمام زمین رسید باران
نصر فلانا عطا داد او را
نصرت الارض باران رسیده گردید زمین
نصره نصرانی گردانید او را
ناصره مناصرة یاری کردند یک دیگر را
تنصر نصرانی گردید
تنصر له کوشش کرد مر او را بیاری
تناصر القوم کمک کردند یکدیگر را
یقال تناصرت الاخبار تصدیق کردند بعضی خبر بعض را
انتصر رستگار و غالب شد بیاری کردن
انتصر من عدوه انتقام کشید از دشمن
انتصر علی خصمه آشکارا کرد دشمنی را
استنصره از او یاری خواست
استنصر به از او طلب یاری کرد
استنصر علی فلان از او خواست که او را یاری کند
نصر (واحد و جمع یکسانست) یاری - یاران
نصرة نیکویی یاری کننده
نصیر - انصار و نصراء ج یاری کننده
ناصر - نصار و نصر و نصر و ناصرون ج رهاننده یاری کننده
- نواصر ج راه آب بسوی رودبار
- پشته و تپه بزرگ - آب که از دور آید
انصر مرد ختنه ناکرده
نصار از نامهای عرب
نصرانی - نصاری ج - نصرانیة مؤنث آنکه

بیعت از دین حضرت مسیح نماید
نصرانیة دین نصاری
منصور یاری و کمک شده
ارض منصورة زمین باران رسیده
(نصع) الشیء نصوعا و نصاعة - م خالص گردید
نصع الامر پیدا و آشکار شد کار
یقال نصع الحق
نصع اللون سخت سفید گردید
نصع الشارب نوشید تا تشنگی خورد را چاره کرد
نصعت الام به بچه زائید
نصع بالحق و انصع اقرار کرد و ثابت گردانید حق را و اداء کرد آنرا
انصع للشر آهنگ جنگ کرد - پیش آمد جهت بدی
انصعه آشکار کرد آنچه در دل داشت
انصعت الناقة للفحل ثابت ماند ماده شتر برای نر
نصع و نصع و نصع هر جامه و پوست سخت سفید
نصع بساط پوستی
نصیع روشن - خالص
ناصع خالص از هر چیزی
ابیض ناصع سفید خالص
اصفر ناصع زرد خالص
حسب ناصع خالص از هر ریشه
احمر نصاع سرخ خالص
مناصع - منصع (مفرد) انجمن یا جای خالی - بیت الخلاء
(نصفه) - ن ض بنیمه رسید
یقال نصفت عمری ان شاء الله و نصفت الکتاب و نصف النهار و غیره
نصف القدح نوشید نیم آنرا
نصف النخل نصوفا سبز شد بعض غوره آن
نصف الرجل نصفا و نصافا و نصافة و نصافة - ض ن خدمت کرد او را
انصف الشیء رسید بنیمه
انصف الشیء گرفت نیم آنرا

أَنْصَفَ الرَّجُلُ — عادل گردید
أَنْصَفَ المُسافِرُ — در نیم روز سیر کرد
أَنْصَفَ الخَصْمَیْنِ — با هر دو دشمن بعدل و برابری رفتار کرد
أَنْصَفَ مِنْ فُلانٍ — تمام حق خود را از او بگرفت
أَنْصَفَ فُلاناً — خدمت کرد او را
أَنْصَفَ الماءُ الاناءَ — رسید آب بنیمه ظرف
نَصَّفَ الشَّیْءَ — دو نیم کرد آنرا
نَصَّفَ النَّهارُ — بنصف رسید روز
نَصَّفَ رَاسُ فُلانٍ — نیم سر او سفید و نیم دیگر سیاه گردید

نَصَّفَ الرَّجُلُ — دو موی گردید مرد
نَصَّفَ الجارِیَةَ — پوشانید دختر را خمار
نَصَّفَ النَّخْلُ — نیم آن سرخ و نیم دیگر سبز گردید
ناصَفَهُ مُناصَفَةً — دو بخش کرد او را
ناصَفَهُ المالَ — بخشید نیم مال را
تَنَصَّفَ الشَّیْبُ فُلاناً — تمام موی او از پیری سفید گردید

تَنَصَّفَ الرَّجُلَ — خدمت کرد او را
تَنَصَّفَ فُلانٌ فُلاناً — خدمت خواست او را
تَنَصَّفَ الشَّیْءَ — گرفت نصف او را
تَنَصُّفٌ — چادر پوشیدن زن - خواستن آنچه نزد کسی باشد - فروتنی نمودن نزد کسی - انصاف خواستن از سلطان

تَناصَفَ القَوْمُ — انصاف دادند یکدیگر را
اِنْتَصَفَ مِنْهُ — تمام حق خود گرفت از آن
اِنْتَصَفَ النَّهارُ — بنیمه رسید روز
اِنْتِصافٌ — چادر بر سر افکندن - در آمدن تیر در شکار
اِسْتَنْصَفَ مِنْهُ — تمام حق خود گرفت از آن
نِصْفٌ و نُصْفٌ و نَصْفٌ - أَنْصافٌ ج — نیم چیزی - عدل
نَصَفٌ — متوسط از مردم (مذکر و مؤنث واحد و جمع یکسانست)
نَصَفٌ - أَنْصافٌ و نُصُفٌ ج — زن میانه سال یا زن بسال چهل و پنج با پنجاه و مانند آن رسیده
نَصَفٌ - أَنْصافٌ و نَصَفُونَ ج — مرد پنجاه ساله
نَصَفَةٌ — عدل
نَصِیفٌ — چادر و مقنعه زنان - نیم چیزی - عمامه - هر چه بدان سر بپوشند - چادر دو رنگ
ناصِفٌ - نَصَفٌ ج — چاکر
ناصِفَةٌ - نَواصِفُ ج — آب رو یا سنگ ریزه که در آب راه (مجرای آب) رود و خانه باشد
إِناءٌ نَصْفانُ — ظرف نیم پر
قِرْبَةٌ نَصْفَی — مشک نیمه پر
مَنْتَصَفٌ - مَنْتَصَفَةٌ مؤنث — نیمه راه - خادم
مِنْصَفٌ - مِنْصَفَةٌ مؤنث - مَناصِیفُ ج — چاکر
مُنَصَّفٌ — شراب که در غلیان نصف آن بخار شده باشد
مُنَصِّفٌ — عمامه پوشنده
مُتَنَصَّفٌ — میانه هر چیزی
مُتَناصِفٌ مِنَ الرِّجالِ — مردانیکه یکیهای آنان مانند هم باشند
مَکانٌ مُتَناصِفٌ — جای هموار
(نصل) النَّصْلُ نَصْلاً - ن — نشست پیکان تیر در چیزی
نَصَلَ السَّهْمَ — نشاند پیکان را در آن
نَصَلَ مِنْ کَذا نَصْلاً و نُصُولاً - م ن — در آمد از آن - بیرون افتاد
نَصَلَتِ اللِّحْیَةُ — ریش خارج شد از خضاب
نَصَلَ اللَّسْعَةُ او الحُمَةُ — بر آمد زهر از نیش
نَصَلَ بِحَقِّی صاغِراً — بیرون کرد حق مرا بستم
نَصَلَ مِنْ بَیْنِ الجِبالِ — ظاهر شد و در آمد در میان کوهها
نَصَلَ النَّاقَةُ — پیش افتاد ماده شتر
أَنْصَلَ السَّهْمَ و نَصَّلَ — پیکان را نشانید در تیر
أَنْصَلَ السَّهْمَ — پیکان را از تیر بیرون کشید
تَنَصَّلَ الشَّیْءَ — بیرون آورد آنرا
تَنَصَّلَ إِلَیْهِ مِنَ الجِنایَةِ — بدر آمد از جنایت در نزد او
تَنَصَّلَ الرَّجُلَ — گرفت هر آنچه که با او بوده باشد

تَنَصَّلَ اللِّحيَةُ بیرون آمد موی از خضاب
اِنتَصَلَ السَّهمُ بیرون افتاد پیکان
تَنَاصَلَ بدر آمد و بیهوده باشد
اِستَنصَلَهُ بیرون آورد آنرا
اِستَنصَلَتِ الرِّیحُ باد گرم افکند گیاه بهمی را
نَصلٌ - نِصَال و اَنصُل و نُصُول ج پیکان تیر شکل و نیزه - تیغ بی قبضه - کارد - آنچه بیرون آمده باشد - گیاه بهمی - تیزی پس سر و تیزی بالای سر - رسته از دوک بر آمده - درازی سر شتر و اسب

مِعوَلٌ نَصلٌ کلنگ دسته بر آمده
نَصِیل سنگیست دراز باندازه یک گز - کام دهن - گندم صاف - پیوند میان گردن و سر - منقار مرغ یا مینی آن - گوشت پاره میان فرج زن - تیر - اعلاء سر تبر
لِحیَةٌ نَاصِلٌ ریش از خضاب بیرون آمده
نَصلَان پیکان تیر و نیزه - تیغ بی دسته
اُنصُولَة - اَنَاصِیل ج شکوفه گیاه بهمی یا بهمی که از گرمی خشک شده باشد
مِنصَل و مِنصَال و مِنصِیل سنگ دراز که بدان کوبند
مِنصَال ازلشکر جماعتی که از سی یا چهل کمتر باشد
مُنصُل و مُنصَل - مَنَاصِل ج شمشیر
(نَصَمَ) صورت که پرستند آنرا
(نَصنَصَ) البَعِیرُ زانو در زمین استوار کرد اشتر با بار گردن
نَصنَصَ الشَّیءَ جنبانید آنرا
نَصنَصَ فِی مَشیِهِ جنبانید در رفتار
حَیَّةٌ نَصنَاص مار بسیار جنبنده

(نَصَا) الرَّجُلَ نَصوًا - ن موی پیشانی او را گرفت و بکشید آنرا
نَصَّتِ المَاشِطَةُ المَرأَةَ شانه کرد ماشطه موی پیشانی زن را
نَصَا فُلَانٌ الثَّوبَ باز کرد جامه را از خود
نَاصَی الرَّجُلَ مُنَاصَاةً و نِصَاءً گرفتند هر یک موی پیشانی دیگر را
نَاصَی الشَّیءُ الشَّیءَ متصل شد هر یک دیگر را
تَنَصَّی الرَّجُلُ القَومَ ازدواج کرد با بزرگترین زنان قوم
تَنَصَّتِ المَرأَةُ شانه کرد موی پیشانی را
تَنَصَّی الشَّیءُ بِالشَّیءِ وصل شد آن چیز بچیز را
تَنَاصَی القَومُ گرفتند در خصومت بعض قوم پیشانی بعض دیگر را
اِنتِصَاء دراز گردیدن موی
نَصو بیماریست شبیه پیچش شکم - درد شکم
نَاصِیَة - نَوَاصِی ج موی پیشانی
نَوَاصِی النَّاسِ اشراف مردم
اِبِلٌ نَاصِیَةٌ شتران بلند بر آمده در چراگاه
نَاصَاة موی پیشانی
مُنتَصَی جای اتصال و تقارب دو رود یا بهم بگرا اعلای دو رود و بار متصل بهم
(اَنصَی) المَکَانُ اِنصَاءً بسیار گیاه نصی گردید
اِنتَصَی الشَّعرُ دراز گردید موی
اِنتَصَی الجَبَلُ وَالأَرضُ مرتفع گردید کوه و بلند شد زمین
اِنتَصَی الشَّیءَ برگزید آنرا
نَصِیٌّ - اَنصَاء ج و اَنَاص ج ج گیاهیست بشکل

نَصِیَ - اَنصِیَة ج استخوان گردن
نَصِیَّة - اَنَاصِیّ ج ج اختیار شده و برگزیده از مردم و چهار پا

(نَضَّ) الماءُ نَضًّا ونَضِيضًا ـ ض اندک اندک روان گردید یا تراوید

نَضَّ مالُهُ — مال او که کالا بود نقد گردید

نَضَّ الشَّيَّ — آشکار کرد آنرا

نَضَّ الطائرُ جَناحَيهِ — جنبانید مرغ بالهارا

نَضَّ العُودُ — بافروختن چوب از سران آب برآمد

نَضَّ القِربَةُ — دریده شد مشک از بسیاری پری

نَضَّ الأمرُ نَضِيضًا — میسّر شد انکار رو رفت از او

يُقالُ ما نَضَّ بِيَدِهِ مِنهُ شَيءٌ — بگیر نقد شده را

وخُذْ ما نَضَّ لَكَ مِن دَينٍ — بگیر آنچه ممکن است برای تو از طلب

نَضنَضَ الرَّجُلُ — بسیار گردید درهم و دینار او

نَضنَضَ الشَّيَّ — جنبانید آنرا ـ بی آرام ساخت آنرا

أَنَضَّ الحاجَةَ وتَنَضنَضَ — خواست روائی حاجت را

تَنَضَّ حَقَّهُ واستَنَضَّ — تمام حق گرفت

تَنَضنَضَ فُلانًا — برانگیختن خواست او را

إستَنَضَّ المَعرُوفَ والخَيرَ — احسان و عطیه خواست

نَضٌّ — درم و دینار نقد ـ کار ناپسند ـ آب اندک

يُقالُ أَيُّ بأمرٍ نَضٍّ — کار ناپسند کرد

رَجُلٌ نَضُّ اللَّحمِ — مرد کم گوشت

ناضٌّ — درم و دینار نقد شده یا درم و دینار یکه از متاع نقد گردد

يُقالُ أمرٌ ناضٌّ — کار ممکن

ماءٌ ناضٌّ — آبیکه برای آن مدت و بقائیست

نِضاض — عطیه (اسم است)

نُضاض — برگزیده قوم

نُضاضَةٌ مِنَ الماءِ — بقیه آب ـ چیز کم

نُضاضَةُ الرَّجُلِ — آخرین فرزند مرد (مذکر و مؤنث یکسان)

نِضاض ـ نِضاضَة مؤنث — برای مبالغه بود

بِئرٌ نَضُوض — چاه که آبش اندک اندک برآید

نَضِيض ـ نَضائِض ونِضاض ج — آب اندک ـ کم گوشت ـ گروه مردم

نَضِيضَة ـ أَنِضَّة ونَضائِض ج — باران ـ باد که باران آرد ـ تشنگی ـ صدای برابالی گوشت

(نَضَبَ) الماءُ نُضُوبًا ـ ن روان شد آب

نَضَبَ عُمرُهُ — تمام شد عمر او

نَضَبَ الماءُ نُضُوبًا ـ ن — فرو رفت آب بزمین

نَضَبَ عَنِ الشَّيِّ — شکافته و واشد

يُقالُ نَضَبَ عَنهُ البَحرُ — خشک و برکنار شد آب او

نَضَبَ الخَيرُ — کم و اندک شد

نَضَبَ عَينُهُ — فرو رفت چشم او

نَضَبَتِ المَفازَةُ — دور شد دشت

نَضَبَ القَومُ — دور شدند مردم

نَضَبَ فُلانٌ — مُرد

أَنضَبَ القَوسَ — کشید حلقه کمان را تا بانگ کند

نَضَبَ الماءُ — فرو شد آب بزمین

نَضَبَتِ النّاقَةُ — کم شیر گردید شتر

ناضِب ـ نُضَّب ج — دور

غَدِيرٌ ناضِبٌ — گودال آب رفته

تَنضُب ـ تَناضِب ج — درختیست حجازی خارش خرد

(نَضِجَ) الثَّمَرُ أوِ اللَّحمُ نُضجًا ونَضجًا ـ ف رسید میوه و پخته شد گوشت وغیره

ناضِج ونَضِيج ص

نَضَجَتِ النّاقَةُ بِوَلَدِها — بکمال گذشت و بچه نداد از وقت زائیدن در

أَنضَجَ الثَّمَرَ أوِ اللَّحمَ — پخت میوه و گوشت

إستَنضَجَ الكُراعَ — برانید پاچه گوسفند را

نَضَّجَتِ النّاقَةُ بِوَلَدِها — تا کمال بچه نا آورد

ناقَةٌ مُنَضِّج ص

رَجُلٌ نَضِيجُ الرَّأيِ — مرد استوار خرد

مِنضاج — سیخ که بدان گوشت کباب کنند

(نَضَحَ) البَيتَ بِالماءِ نَضحًا ـ ض پاشید خانه را آب

نَضَحَ عَلَيهِ الماءَ — پاشید براو آبرا

نَضَحَ الجِلدُ — تر کرد آنرا تا نشت نشد

نَضَحَ البَعِيرُ الماءَ — آب کشید شتر از چاه یا نهر برای زراعت

نضح فلانًا بالنبل — تیر انداخت بر او
نضح بالبول علی فخذیه — آلوده ساخت رانرا ببول
نضح عنه — دور ساخت از او
نضح عطشه — فرونشاند تشنگی را و بسیری آب آشامید یا کمتر از سیری آب آشامید (از اضداد)
نضح الشجر — شکافته شد درخت جهة برگ بیرون آوردن
نضح النخل — آب داد درخت خرما را
نضح الاناء نضحًا و تنضاحًا – م تراوید و رشح نمود
نضحت العین — اشک ریخت چشم
نضح السماء القوم — باران بارید آسمان گروه را
انضح الزرع او الشجر — دانه آورد و گرفت
انضح عرضه — زشت گردانید آبروی وی را و آلود
ناضحه مناضحة — دور کرد او را
تناضح منه — دور گردید از او
تنضحت العین — ٢ جوشید آب چشمه
انتضح الماء علیه — پاشید آب بر او
انتضح العین — جوشید آب چشمه – جوشید اشک چشم
استنضح المتوضی — آب پاشید بر شرمگاه بعد وضو
نضح – انضاح ج — حوض
نضیح – نضح ج — عرق – حوض
نضوح — نوعی از بوی خوش – داروی
قوس نضوح — کمان تیر دور انداز
ناضح – ناضحة مؤنث – نواضح ج — شتر آبکش
نضاح — آب کشنده با شتر
نضاحة — دور انداز – نیک اندازنده
نضاح — عرق
منضحة و منضحة — آلتی که بدان آب کشند
منضحة — اشتر گاو پلنگ

(نضخه) نضخًا – م پاشید آب را
یقال نضخ النبل و بالنبل فی العدو پراکندگی افتاد در ایشان
نضخ الماء نضخًا و نضخانًا بشدت فوران کرد آب از چشمه
ناضخه مناضخة و نضاخًا آب پاشید بهمدیگر
انتضخ الماء علیه آب پاشید بر او
تنضخ انرو نشان بوی خوش که در جامه باقی باشد
نضخة یکبار باریدن
نضاخ باران بسیار
عین نضاخة چشمه پر آب
فیهما عینان نضاختان (آیه)
منضخة زراقه – آلتی که بدان آب پاشند
(نضد) المتاع نضدًا – ض و نضّده برهم نهاد اثاث را
منضود و نضید و منضّد ص
یقال رأی منضّد رای استوار
تنضّدت الاسنان برتیب یکنظم ایستاد دندانها
انتضد بالمکان اقامت نمود در آنجا
نضد رخت و اثاث برهم نهاده
پارگیده آن – تخت –
ابر سترا کم – بزرگی آبائی
نضد و نضود – انضاد ج شترماده فربه
انضاد القوم جماعت مردم
انضاد الرجل عموها و دائیهای مرد مقدم در شرف کسی
نضیدة – نضائد ج بالش و آنچه پرکرده شود از رخت
نضود ماده شتر فربه
منضدة چیزیست چهارپایه که اثاث خانه را بر آن نهند
(نضر) الوجه او اللون او الشجر نضرًا و نضارة – ن ف ک ترو تازه گردید –
ناضر و نضر و نضیر ص

نَضَّرَهُ اللهُ تروتازه گردانید اورا خدا (لازم ومتعدی)
أَنْضَرَ تازه روی گردید
أَنْضَرَ الشَّجَرُ سبز گردید برگ درخت
أَنْضَرَهُ اللهُ خدا گردانید اورا تروتازه
نَاضَرَهُ بنازونعمت پرورد آنرا
اِسْتَنْضَرَ الشَّيْءَ یافت آنرا تر وتازه
نَضْر - نِضَار وأَنْضُر ج طلا ونقره
نَضْرَة نعمت - زندگی - توانگری - خوبی وتازه روئی
نِضْر زن مرد
نَضِير تازه . آبدار - طلا ونقره
نَضَارَة تازگی - تازه روئی وخوبی
نُضَار طلا ونقره خالص - چوب درخت
نُضَار ونِضَار گز کوهی - چوبیکه ازآن ظرف سازند
قَدَحٌ نُضَارٌ کاسه از چوب گز زرد رنگ
نَضُور وناضِر خوبی وتازه روئی (وناضر بطرز مبالغه در هر رنگ استعمال میشود)
يُقَالُ أَخْضَرُ نَاضِرٌ وأَحْمَرُ نَاضِرٌ وأَصْفَرُ نَاضِرٌ
أَنْضَر تازه . آبدار - طلا ونقره
(نَضَفَ) الفَصِيلُ نَضْفاً ونَضَفاً - ن ض ف وانْتَضَفَ تمام شیر پستان را مکید کره شتر
أَنْضَفَ الجَمَلُ برفتار عجب رفت شتر
أَنْضَفَ الرَّجُلُ دائما خورد صعتر دشتی
نَضَف صعتر دشتی
نَضَفَان نوعی از رفتار چهار پایان
نَضِف ونَضِيف - نَضِفُون ج پلید
نَاضِف ومِنْضَف - مَنَاضِف ج مرد با دا باصدا دهنده
(نَضَلَهُ) نَضْلاً - ن چیره شد اورا در تیراندازی
نَضِلَ البَعِيرُ نَضَلاً - ن لاغر گردید - مانده شد - بیتاب گشت

نَاضَلَهُ مُنَاضَلَةً ونِضَالاً ونِيضَالاً تیراندازی کردند باهم دیگر
نَاضَلَ عَنْهُ گفتگوی عذر پیش آورد ودفع کرد ازاو
أَنْضَلَهُ لاغرو مانده گردانید اورا
تَنَضَّلَهُ وانْتَضَلَهُ بیرون آورد اورا
اِنْتَضَلَ رَجُلاً مِنْ قَوْمٍ برگزید اورا از گروه
اِنْتَضَلَتِ الإِبِلُ الشَّرَّ دست انداخت شتران در رفتن
اِنْتَضَلَ القَوْمُ وتَنَاضَلَ نبرد کردند باهم در تیراندازی - باهم تفاخر کردند - بشعرو سخن باهم نبرد کردند
نِضْل بلا وسختی
نَاضِلٌ - نُضَّالٌ ج نبرد کننده در تیراندازی
(نَضْنَضَ) الرَّجُلُ بسیار شد جنبانیدن زبان در دهن او
نَضْنَضَ لِسَانَهُ جنبانید زبان را
نَضْنَاض ونَضْنَاضَة مار بسیار زبان جنباننده
ه (نَضِمَ) نَضِمَة واحد گندم گرد وبر
(نَضَاهُ) السَّيْفَ نَضْواً - ن برکشید شمشیر را
نَضَا الثَّوْبَ عَنْهُ بیرون کشید جامه را ازاو
نَضَا البِلَادَ شهرها را پیمود
نَضَا الجُرْحُ فرونشست وبه شد جراحت
نَضَا المَاءُ فرو رفت آب در زمین
نَضَا الفَرَسُ الخَيْلَ پیشی گرفت اسب در رفتن
نَضَا الخِضَابُ نَضْواً ونُضُوّاً محو شد رنگ خضاب
أَنْضَى البَعِيرَ إِنْضَاءً لاغر گردانید شتر را
أَنْضَى الثَّوْبَ کهنه گردانید جامه را
تَنَضَّى البَعِيرَ وانْتَضَى لاغر گردانید شتر را
اِنْتَضَى السَّيْفَ برکشید شمشیر را
اِنْتَضَى الثَّوْبَ کهنه کرد جامه را
نِضْو - نِضْوَة مؤنث - أَنْضَاء ج لاغر از شتر وغیره - آهن لگام - تیر قمار سبک - تیر تباه شده - جامه کهنه

نِضْوُ النَّهَم
نَضِیّ - اَنْضِیَة ج
تنهٔ تیر
لاغر از شتر وغیره - تیر بی پیکان و بی پر - تیر فمار استعمال نشده
پیکان تیر - تنهٔ تیر - نیزه
- آلت نره مرد - میان کتف
- گردن از شانه تا گوش
نُضَاوَة
آنچه از خضاب که پس از بستن آن فروریزد
مُنْضِیٌ - مُنْضَاة مؤنث
چهارپای لاغر گردیده
(نَضِیَ) السَّیْفَ نَضْیًا - ض
برکشید شمشیرا
نَضَی الثَّوْبَ وَاَنْضَی وَانْتَضَی
کهنه گردانید جامه را
(نَطَّ) نَطًّا - ض
بسیار بیهوده گفت
نَطَّ فِی الْاَرْض
رفت در زمین
نَطَّ نَطًّا وَنَطِیطًا
گریخت
نَطَّ الشَّیْءَ نَطًّا - ن
دراز کشید آنرا - بست آنرا
نَطَّاط
بسیار بیهوده گوی - بسیار رونده در زمین
نَطِیط - نَطِیطَة مؤنث
دور
عَقَبَةٌ نَطَّاء
گردنه دور
اَنْطَطُ - نُطُط ج
سفر دور
(نَطَبَهُ) نَطْبًا - ن وَاَنْطَبَهُ
بانگشت زد گوش اورا
نَاطَبَهُ مُنَاطَبَةً
درافتادند با یکدیگر و دشمنی کردند
نِطَاب
سر - رگ گردن
نَاطِب
پالونه (ترشی پالا)
نَوَاطِب
پارچه که بدان چیزها راصاف کنند
مَنْطَبَة
احمق
ه (نَطَرَةٌ)
بسیار نیک خوردن پیه و چربی
(نَطَحَهُ) الثَّوْرُ نَطْحًا - م ض
شاخ زد او را
نَطَحَ فُلَانًا
راند او را و دور کرد از او
نَاطَحَهُ نِطَاحًا وَمُنَاطَحَةً
شاخ زدند یکدیگرا
تَنَاطَحَ وَانْتَطَحَ
باهم شاخ زدن قوچها یکدیگررا
تَنَاطَحَتِ الْاَمْوَاجُ
تلاطم نمود امواج
نَاطِح
آنچه پیش آید در جلوی تو - دو ستاره است از منازل ماه
یُقَالُ مَالَهُ نَاطِحٌ وَلَا خَابِطٌ
او را نه گوسفندیست و نه شتری کنایه از اینکه
نَاطِحٌ مِنَ الدَّهْر
امر شدید و سخت
نَطْحَة
یکبار شاخ زدن
نَطِیحٌ وَنَطِیحَة
قوچ نر که بشاخ زدن بمیرد
نَطِیح
مرد بدفال - اسبیکه در پیشانی او دائره باشد - هرچه پیش آید از پرنده و وحوش (خلاف قعید)
نَطَّاح
قوچ شاخ زننده
نَوَاطِح
سختیها
مَنْطُوحَة
بزیکه بشاخ زدن بمیرد
(نَطَرَ) الْکَرْمَ اَوِالزَّرْعَ نَطْرًا وَنِطَارَةً - ن
باغبانی نمود
نِطَارَة
حرفه باغبانی
نَاطِرٌ وَنَاطُورٌ - نُطَّارٌ وَنُطَرَاءُ وَنَطَرَةٌ وَنَوَاطِیرَة
باغبان
نُطَّار
لولو که در باغ و کشت نصب کنند تا وحوش و طیور نرسند
نَاطُورٌ - نَوَاطِیر ج
باغبان
نِنْطِر
مرد بسیار زیرک تیزفهم
(نَطِسَ) نَطَسًا - ف
نیکودانست و باریک رفت در وقت کردن در دانش
تَنَطَّسَ
سخت احتیاط کرد در سخن و در طهارت و طعام و در جمیع امور - نیکو دانستن و باریک رفتن در دانش - جاسوسی کردن در خبر - پاکیزه شدن
نَطْسٌ وَنَطِسٌ وَنَطُسٌ
دانا
نُطُس
اطبا زیرک دانا - سخت پرهیزکاران از آلایش و چرک و جراحت
نَطِس
دانا - پاک از آلایش و چرک و ناخوش دارنده آنرا
نُطَسَة
مرد بسیار پرهیز کننده از آلایش

- احتیاط کننده از ناپاکی
نِطاسِیّ و نَطاسِیّ دانا - طبیب
ناطِس جاسوس
نِطِّیس طبیب - طبیب نماینده خود را - دانا
ه (نَطش) استواری خلقت
نَطِیش جنبش
عَطْشانُ نَطْشان (از اتباع است)
(نَطِعَ) لونُه نَطَعًا - م ل و اُنْتُطِعَ و اسْتُطِعَ برگردید رنگ او
تَنَطَّعَ فی کلامِهِ بعمق نگریست در سخن - در کلام سخن گفت - باریکی کرد در امور
تَنَطَّعَ فی شهواتِهِ فرورفت در آرزوهای نفسانی
تَنَطَّعَ فی عملِهِ زیرک و ماهر شد در کارش
تَنَطَّعَ الرجلُ غذا را در دهن نهاد
نَطْع و نِطْع و نِطَع و نَطَع - نُطُوع و اَنْطاع ج کام دهن که در آن شکنها و چینها باشد - گستردنی از پوست
حُرُوفٌ نِطْعِیَّةٌ حروفیکه مخرج آن نطع (تاء و دال و طاء) باشد
نُطُوعٌ بتکلف فصاحت نمایندگان
نِطاعُ القَوم خیمه‌های گروه با زمین ایشان
ناطِع خالص از رنگ وغیره
نَطّاع - نَطّاعُون ج سخن در کام گوینده - صحاف
نُطاعَة لقمه که نیم آنرا بخورند و نیم دیگر بر خوان باز آرند
(نَطَفَ) الماءُ نَطْفًا و نَطَفانًا و نِطافَةً و تَنْطافًا - ن ض روان گشت آب در تقاطر کم کم
نَطَفَ الماءَ ریخت آب را
نَطَفَ فلانًا بعیب آلود آنرا با تهمت کرد او را
نَطِفَ نَطَفًا و نَطافَةً و نُطُوفَةً - ف متهم گردید - آلوده گشت - تباه شد

نَطِفَ الرجلُ بستوه آمد از خوردن - ناگوار شد
نَطَفَ (مصدر) مجروح شدن پشت شتر یا غده درآوردن در شکم - نزدیک شدن زخم پشت بطرف درون شکستگی سر بطرف درون - تباه شدن
اَنْطَفَهُ متهم کرد او را
نَطَّفَهُ متهم کرد او را - عیبناک کرد و بر شکستی نسبت داد او را
تَنَطَّفَ الرجلُ آلوده شد بعیب
تَنَطَّفَتِ المرأةُ گوشواره در گوش نهاد
تَنَطُّف انتظار کردن خبر - پرهیز نمودن از چیزی
نُطْفَة آب صاف و روشن کم یا بسیار - نِطاف و نُطَف ج دریا - نُطَف ج آب و باران - آب کم که در ته مشک و دلو بماند
نَطَف عیب و بدی - تباهی در خم پشت - بیماریست که مردم را جهت دفع آن داغ کنند - آلودگی بعیب
نَطَفَة و نُطْفَة - نَطَف و نُطَف ج گوشواره یا مروارید روشن یا خردتر آن
نَطِف - نَطِفُون ج پلید - مرد فریبنده - آنکه شکستگی سر او بدماغ رسیده باشد
بعیرٌ نَطِفٌ شتر مبتلا به بیماری
نُطافَة آب اندک که در ته دلو و مشک بماند
لَیلَةٌ نَطُوفٌ شبی که تمام شب تا بامدادان باران بارد
ناطِف حلوائیست که آنرا شکر پنیر گویند
ناطِفِیّ حلوای ناطف فروش
وصیفةٌ مُنَطَّفَةٌ کنیزک گوشواره پوش
(نَطَقَ) نُطْقًا و مَنْطِقًا و نُطُوقًا - ض بزبان

راند سخنی را که از آن معنی مفهوم گردد

نَطَقَ الكِتابُ آشکار او واضح شد نوشته

نَطَّقَهُ کمربند بست بر میان او

نَطَقَ الماءُ الأَكَمَةَ آب رسید به نیمه تپه

ناطَقَهُ گفتگو کرد و سخن گفت با او

أَنْطَقَهُ گویا گردانید او را. بسخن در آورد او را

تَناطَقَ الرَّجُلانِ با همدیگر سخن گفتند

تَنَطَّقَ وَانْتَطَقَ کمر بر میان بستن

تَنَطَّقَ المِنْطَقَةَ محکم بست کمربند را بمیان

تَنَطَّقَ الأَرْضُ بِالجِبالِ احاطه شد زمین بکوهها مانند کمربند

اِنْتَطَقَ بِقَوْمِهِ قوت گرفت و اعتماد کرد بایشان

اِنْتَطَقَ الرَّجُلُ سخن گفت مرد

اِنْتَطَقَ فَرَسَهُ کشید اسب خود را از جلو

اِسْتَنْطَقَهُ خواست از او سخن گوید

اِسْتِنْطاق گویا گردانیدن - باهم سخن کردن

نُطُق اعراض - نواحی کوه شبیه بکمربند

نُطْق (مصدر) اطلاق بر لفظ و فهم و ادراک میشود

نِطاق - نُطُق ج کمربند مردان - پارچه که زنان آنرا پوشند

نِطاقُ الجَوْزاءِ سه ستاره در وسط جوزا

نِطاقان دو لب فرج زن

نِطاقَة نامرد و سالوس و مانند آن

ناطِق گوینده

يُقالُ مالَهُ ناطِقٌ وَلاصامِتٌ نه او را حیوانی است و نه مالی دیگر

ناطِقَة سخن گوئی - تهیگاه

مِنْطَق و مِنْطَقَة - مَناطِق ج کمربند

مَنْطِق کلام - علمیست که از خطا در فکر نگهداری کند و آنرا میزان نامند

مَنْطِقِيّ عالم بعلم منطق

مِنْطِيق زبان آور - نیک گویا - زنیکه بالشچه بر میان بندد

مُنَطَّق کوه بلند

مُنَطَّقَة گوسفندیکه داغ سرخ کنند بر میانش - گوسفندیکه میان آن سفید باشد

مُنْتَطِق بزرگوار

مَنْطُوق خلاف مفهوم

ه (أَنْطاكِيَة) بکسر نام شهریست

(نَطَلَ) الخَمْرَ نَطْلاً - ن فشرد آنرا

نَطَلَ رَأْسَ العَلِيلِ بِالنَّطُولِ وَنَطَلَ آب جوشانیده بدارو در کوزه کرد و کم کم چکانید بر سر آن

اِنْتَطَلَ مِنَ الزِّقِّ اندکی ریخت از آن

نَطْل پوست دانه انگور - شیرابیکه آنچه برآید از زبیب را فشرده

نِطْل بقیه شراب

نُطْلَة و ناطِل یکجرعه از آب و شیر و غیره

ناطِل باقیمانده چیزی که در پیمانه باشد

ناطِل و ناطَل شراب و پیمانه آن

يُقالُ ماظَفِرْتُ بِناطِلٍ چیزی دست یاب نشد

نَطْلاء بلا و سختی

أَنْطَلَة سختیها

نَيْطَل - نَياطِل ج کوزه که شراب بپیمایند - مرد زیرک و درازتره - دلو - سختی - هلاک - مرگ

نَطُول آبیکه دارو در او جوشانیده و پس از سرد شدن بر عضو ریزند

مَناطِل افشره گیها

(نَطْنَطَ) الشَّيْءَ دراز کشید آنرا

نَطْنَطَ الرَّجُلُ سفر طولانی کرد

نَطْنَطَ و تَنَطْنَطَ دور شد

نَطْنَط و نُطْنُط و نَطْناط - نَطانِط و نَطانِيط ج دراز کشیده بالا

(نَطَوَ) الحَبْلَ نَطْواً - ن کشید ریسمان را

نَطَوَ الغَزْلَ بافت رشته را

نَطَوَ المَنْزِلُ دور شد خانه

نَطَوَ عَنْ فُلانٍ ساکت شد

ناطَى الرَّجُلُ مُناطاةً بایکدیگر نزاع کردند

أَنطَى إِنطاءً — بخشید
تَناطَى القَومُ — از هم پیشی گرفتند
تَناطَوا الکلامَ — فرا گرفتند سخن را و بهم کشیدند آنرا
نَطْو — دوری
نَطِی — دور
یُقالُ الطریقُ نَطِیٌّ — راه دور
أرضٌ نَطِیَّةٌ (مؤنث) — زمین دور
نَطاة - أَنطاء ج — آنچه چسپیده باشد بغوره یا شمراخ خرما
مَنطُوّ — رشته که تار پارچه قرار داده شد (خلاف پود)
(أنطخ) السُّنبُلُ إنطاخًا — پیدا گردید آرد در خوشه
(نَظَرَهُ) نَظَرًا - ن — درنگ کرد و مهلت داد برا و
نَظَرَ الشیءَ — فروخت آنرا بمهلت و وعده
نَظَرَ فی الأمرِ نَظَرًا — اندیشید با تخیر و قیاس نمود
نَظَرَ الشیءَ — چشم داشت بدان
نَظَرَ بینَ الناسِ — فرمان داد میان مردم - چشم زخم رسانید
نَظَرَ فلانًا الدَّینَ — تاخیر داشت برا و بیکاری
یُقالُ داری تَنظُرُ دارَه — خانه من مقابل خانه او است
نَظَرَهُ والیهِ نَظَرًا و مَنظَرًا و مَنظَرَةً و نَظَرانًا و تَنظارًا — بتامل نگریست او را
نَظَرَتِ الأرضُ — نمودار کرد گیاه را
نَظَرَ لهم — رحم کرد برایشان و مهربان شد و مدد کرد
نَظَرَ بینهم — حکم کرد میان ایشان
ناظَرَهُ مُناظَرَةً — گردید مانند او - کسی را مانند دیگری گردانید - جدال کردند باهم
ناظَرَ الجیشُ الألفَینِ — نزدیک شد لشکر بدو هزار
أنظَرَهُ الدَّینَ — تاخیر کرد ادای دین را
إنظار — گوش دادن - در پس انداختن

- زمان دادن
نَظَّرَهُ تَنظیرًا — بمهلت فروخت آنرا
تَنَظَّرَ — نگریستن بر چیزی - درنگ کردن - مهلت دادن - چشم داشتن بچیزی
تَناظَرَ — بیکدیگر نگریستن - مقابله نمودن - ریاضت کشیدن در کار
تَناظَرَتِ النَّخلَتانِ — متمایل شد درخت خرمای ماده بدرخت خرمای نر
اِنتَظَرَ — درنگ کرد - چشم داشت
اِستِنظار — مهلت خواستن
نَظْرَة — ننگ - عیب - ترس - زشتی پیکر - برگشتگی صورت - بیهوشی - چشم زخم - زیان - وسوسه شیطان و جن - مهربانی - رحمت
نِظر — مانند
نُظّر — همسایگان
نَظَرِیَّة - نَظَرِیّات ج — قضیه هندسی یا آنچه که در اثبات آن احتیاج برهان باشد
نَظِرَة — درنگی در امور
نَظیر - نُظَراء ج — مانند
نَظیرة - نَظائِر ج — بزرگ قوم که در هر امری بوی مراجعه شود (مذکر و مؤنث و واحد و جمع یکسان است) - دیده بان - نگاهبان لشکر
نَظّار (اسم فعل) — چشم دار
نَظارة — پاکی - پرهیزگاری
نَظُور و نَظُورة — بزرگ قوم که مردم در هر امری باو نگرند
- نَظائر ج — آنکه بازنگرداند نگاه را - آنکه دوست دارد
نَظُورة — دیده بان لشکر
ناظِر — چشم با نقطه سیاه چشم و یا مردمک آن - بینائی - مدگن

در جانب بینی که اشک آید - دیدبان - نگاهبان

شَدِیدُ النّاظِرِ پاک از تهمت که بیری چشم نظر کند

ناظِرة چشم

نَظائِرُ افاضل. اماثل

یُقالُ عَدَدْتُ اِبِلَهُمْ نَظائِرَ شمردم شتران ایشانرا دو دو

نَظّار تیزخاطر. تندنگاه

یُقالُ فَرَسٌ نَظّار اسب چالاک تیزخاطر بلند اطراف - اسب نرنجیب

نَظّارَة نگرندگان - گروهیکه بسوی چیزی نظر کنند - آلتیست بشکل دوربین نامند

بَنُو نَظَری نگرندگان بسوی زنان - عشقبازی کنندگان بازنان

ناطُور باغبان

اِبْنُ النّاطُور صاحب قدر

ناظُورَة بزرگ که در هر امری منتظر او باشند (واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسانست)

نَظِیر - نَظِیرَة مؤنث - نَظائِرُ ج دوم و نُظَراء ج اول مثل - برابر

مَنْظَر و مَنْظَرَة جای نگریستن چه خوش نما چه بدنما

مَنْظَرَة گروهی که بسوی چیزی نگران باشند - جای دیدبان

مَنْظَرِیّ و مَنْظَرانِیّ (منسوبا) نیکو منظر

مِنْظار - مَناظِیر ج آئینه

مَناظِر زمین های بلند

مَنْظُور چشم زخم رسیده - آنکه بچیز او امید وار باشند

مَنْظُورَة زن عیبناک - داهیه و بلا

(نَظُفَ) الشَّیْءُ نَظافَةً - ک پاکیزه گردید آنچیز

نَظِیف ص مذکر نَظِیفَة ص مؤنث - نُظَفاء ج

یُقالُ فُلانٌ نَظِیفُ السَّراوِیلِ او پاک دامن و پرهیزکار است

نَظَّفَ الشَّیْءَ پاک کرد آنرا

تَنَظَّفَ الشَّیْءُ پاک گردید

تَنَظَّفَ الرَّجُلُ بتکلف پاکی جست

اِنْتَظَفَ الفَصِیلُ ما فِی ضَرْعِ اُمِّهِ آشامید تمام شیر در پستانرا

اِسْتَنْظَفَ الشَّیْءَ خواست تمام آنچیز را گرفتن

نَظِیف پاکیزه - آشنان

(نَظَمَ) اللُّؤْلُؤَ نَظْماً و نِظاماً - ض برشته کشید آنرا

نَظْم (مصدر) آراستن - چیز را بچیزی منظم کردن - وزن و ترتیب دادن سخن

نَظَمَ اللُّؤْلُؤَ اَوِ الشِّعْرَ کشید جواهر را برشته و شعر را بترتیب

نَظَمَتِ السَّمَکَةُ اَوِ الدَّجاجَةُ و اَنْظَمَتْ در شکم ماهی و مرغ تخم بهم رسید

تَنَظَّمَ و اِنْتَظَمَ و تَناظَمَ . در رشته کشیده گردید و راست گردیدن مروارید برشته

اِنْتَظَمَ الاَمْرُ مرتب شد کار و راست در آمد

اِنْتَظَمَ الصَّیْدَ نیزه و تیر انداخت شکار را و نفوذ کرد

تَناظَمَتِ الصُّخُورُ بهم چسپیده شد سنگها

نَظْم گروه بسیار - ملخ بسیار - شعر مقابل نثر - رشته مروارید - سه ستاره جوزاء

نِظام - نُظُم و اَنْظِمَة و اَناظِیم ج رشته مروارید - آنچه امر بآن قائم باشد - روش و طریقه - خوی و عادت - شعر - یک توده

نِظامان و اِنْظامان و اُنْظُومَتان - اَناظِیم ج دو رشته منظوم که از دم تا گوش ماهی و سوسمار باشد

اَنْظام — تخمهای منتظم که در شکم ماهی و سوسمار است - هر رشته که مروارید بدان بر آورده
نَظِیم — راه در کوه - منظوم از شعر وغیره
نَظَام — مروارید بر رشته در آورده
اِنْظام واُنْظُومَة — خط سفید که از دم تا گوش ماهی باشد
مَنْظُوم — گروه نجم - سه ستاره از جوزا - پروین یکی از منازل قمر که ثریا گویند - شعر خلاف منثور
مُنَظَّم — ماهی خط سفید از دم تا گوش دار
مَنْظِم - مَنَاظِم ج — فراهم آوردنگاه مرو سست

(نعع)

نُعَاعَة - نُعَاع ج — گیاه تر و تازه و نازک

(نعب) الغُرَابُ وغیره نَعْبًا ونَعِیبًا ونُعَابًا ونَعَبَانًا وتَنْعَابًا - م ض — بانگ کرد با گردن دراز کرد و سر جنبانید وقت بانگ کردن
نَعَبَ المُؤَذِّنُ — کشید گردن را و جنبانید سر را وقت اذان گفتن
نَعَبَتِ الإِبلُ - م — کشید گردن را و بسرعت رفت
رِیحٌ نَعُوب — باد تند
نُعُوب - نُعُب ج — ماده شتر تیز رو
نَاقَةٌ نَاعِبَة — ماده شتر تیز رو
نَعِیب — بانگ زاغ
نِعَابَة - نُعُب ج — ماده شتر تیز رفتار
مِنْعَب — اسب نیکو که در رفتن گردن دراز کند مانند زاغ - آنکه سر بلند نماید - احمق با بانگ و فریاد
نَاقَةٌ مِنْعَب — ماده شتر تیز رو

(نعت) نَعْتًا م — وصف کرد او را
نَعَتَ الكَلِمَةَ — صفت آورد برای کلمه
نَعِتَ نَعَتًا - ف — بتکلف صفتی بخود گرفت
نَعُتَ نَعَاتَةً - ک — آنکه خلقة بصفتی متصف باشد از شتری و اسب
نَعُتَ الفَرَسُ — اسب نیکو و عجیب گردید
اَنْعَتَ الرَّجُلُ — خوب روی گردید چنانکه سزاوار وصف شد
اِنْتَعَتَهُ — وصف کرد او را
تَنَعَّتَ الشَّیْءَ — وصف کرد آنرا
تَنَاعَتَهُ النَّاسُ — بستودند او را مردم
اِسْتَنْعَتَهُ الشَّیْءَ — خواست وصف کردن آنرا
نَعْت - نُعُوت ج — صفت . وصف
نَعْت ونُعْتَة ونَعِیت ونَعْتَة ومُنْتَعِت — اسب نیکو در گذرنده اسبان
شَیْءٌ نَعْت — چیز نیکو
عَبْدُكَ نُعْتَة — بنده تو بنهایت بلند مرتبه است

(نعث) الشَّیْءَ نَعْثًا - م وَانْتَعَثَ — گرفت آن را
اَنْعَثَ فِی مَالِهِ — اسراف کرد در مال خود
اَنْعَثَ الرَّجُلُ — آماده کی ساز و سامان سفر در آمد
اَنْعَثَ القَوْمُ — جد و جهد کردند در کار شان
هُمْ فِی اِنْعَاثٍ — ایشان رنج کشیده در امور شان

(نعثل) الشَّیْءَ — فراهم آورد آنرا
نَعْثَلَ الفَرَسُ — نشست بر دو پای از شدت دویدن
نَعْثَل — پیر نادان - کفتار نر
نَعْثَلَة — احمقی - رفتار پیران شست پای گشاده و قدم برگردانیده رفتن
مُنَعْثِل — اسبیکه در رفتن پای گشاده دارد و بروش رود که گویا از گل پای بر میدارد

(نعج) اللَّوْنُ نَعَجًا ونُعُوجًا - ف ن — خالص گردید سفیدی آن
نَعَجَتِ النَّاقَةُ فِی سَیْرِهَا — سرعت گرفت
نَعِجَ البَعِیرُ نَعَجًا — فربه شد شتر
نَعِجَ الرَّجُلُ — گوشت میش خورد و از گرانی

آن سر دل گرفت

أنعج القوم صاحب شتران فربه شدند گروه

انعاج صاحب شتران فربه شدن

نعجة - نعاج و نعجات ج میش ماده

نعجة الرمل گاو دشتی

ناعج - نواعج ج زمین نرم - ماده شتر و زن سفید تیزرو - شتر که بر آن سوار شده میش وحشی را شکار کنند

نواعج شتران تیزرو

نعج سفیدی خالص

(نعر) الرجل نعرا و نعارا و نعرة - م ض بانگ کرد و آواز داد از بینی

نعر العرق بالدم جوشید و فوران کرد خون یا بانگ کرد رگ با مدن خون

نعر في البلاد نعرا - م رفت در شهرها

نعر القوم جوش و خروش نمودند و فراهم آمدند

نعر الی فلان آمد بر او

یقال من این نعرت الینا از کدام طرف بسوی ما آمدی

نعر في الأمر برخاست در انکار و کوشید

نعر الرجل خلاف ورزید و انکار نمود

نعر الحمار و الفرس نعرا - ف مگس در بینی او آمد و مضطرب شد

نعر ص مذکر - نعرة ص مؤنث

أنعر الأراك بار آورد درخت اراک

نعر السهم گردگردانید تیر را بر ناخن تا راستی و درستی آن معلوم شود

نعرة - نعرات ج آواز . صدای از بینی (تو دماغی)

نعرة النجم وزش باد و شدت گرما وقت طلوع ستاره

نعرة بزرگ منشی و خودبینی - کاری که با آن آهنگ نماید

نعرة و نعرة اندرون بینی یا بیخ آن

نعر بچه ناتمام کوچک در رحم - جنین صورت گرفته در رحم - بادیکه در بینی در آید - میوه ابتدای اراک - مگس کبود رنگ که در بینی چهارپایان در آید

نعیر فریاد و فغان در جنگ و بدی

فلان نعیر الهم او بلند فکر و دور آهنگ است

نعور باد سرد که ناگهان در گرما رسد یا بعکس

عرق النعور و نعار رگ که خون جوشد از وی

نیة نعور قصد دور و دراز

نعار نافرمان - حیله گر - فتنه‌ انگیز - سخت فغان

نعارة ظرف آبخوری بشکل

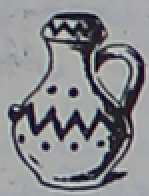

نعارة و نعری زن با بانگ - و پلید زبان

ناعور پهلوی آسیا - رگی که خونش نایستد

ناعورة - نواعیر ج نوعی دلو - دولاب

(نعس) الرجل نعسا - م بخواب شد

ناعس ص مذکر - نعس ج

ناعسة ص مؤنث - ناعسات ج

نعس جسمه او رأیه سست رأی و جسم گردید

نعست السوق کساد شد بازار

أنعسه خوابانید او را - فرزندان کسل مند آورد او

تناعس خویشتن را بخواب زد

تناعست السوق کساد شد بازار

تناعس البرق سست شد برق

نعس نرمی - سستی رای - سستی جسم - کسادی بازار

نعاس خواب یا سستی حواس

ناقة نعوس ماده شتر شیرناک

نعسان خواب آلود

امرأة نعاسة و نعوس زنیکه خواب او را در ربوده

(نعشه) الله نعشا - م برداشت و بلند

قدر کرد او را خداوند
نَعَشَ فُلاناً — نیکو کرد حال او را پس از درویشی
نَعَشَ المَیِّتَ — بنیکی یاد کرد مرده را
نَعَشَ طَرْفَهُ — برداشت چشم را تا بنگرد
نَعَشَ الشَّجَرَةَ — راست کرد درخت کج را
نَعْشٌ — مرده بر روی تخت نهاده شده — مَنْعُوش ص

اَنْعَشَهُ وَنَعَّشَهُ اللهُ — برداشت و بلند گردانید او را
نَعَّشَ فُلانٌ فُلاناً — نَعَشَكَ اللهُ گفت او را
اِنْتَعَشَ العاثِرُ — نیکو شد حال او و برخاست از لغزش
اِنْتَعَشَ المَریضُ }
وَاسْتَنْعَشَ } — به شد بیمار
نَعْشٌ — زندگی — جنازه — سریر و تخت — چوبیست که بر سر آن علامتی بسته بچه شتر مرغ را شکار کنند
بَناتُ نَعْشٍ الکُبْری — هفت ستاره در شمال الشکل
بَناتُ نَعْشٍ الصُّغْری — هفت ستاره در جنوب

(نَعَصَ) الشَّیْءَ نَعْصاً — جنبانید آنرا
نَعَصَ الجَرادُ الاَرْضَ — خورد ملخ گیاه زمین را
نَعِصَ نَعَصاً — خمید و برگردید
اِنْتَعَصَ — جنبید و حرکت کرد و گران رفت
اِنْتَعَصَ الرَّجُلُ — خشم گرفت
ناعِصَةٌ — یاری کنندگان
ه (نَعْضٌ) — درختیست خاردار که مسواک گیرند از آن و از پوست آن پوست پیرایند
ما نَعَضْتُ مِنْهُ شَیْئاً — م — چیزی نرسیدم از او
(اَنْعَظَ) الاٰکِلُ — برید لقمه را خورنده با
نُعُظٌ — بی ادب در خوردن
ناعِط — مسافر و دوست — آنکه یک لقمه را ببرد و نیم کند نیمه را بخورد و نیم دیگر را بیفکند از و
ه (نَعَظَ) ذَکَرُهُ نَعْظاً و نَعَظاً و نُعُوظاً — م

برخاست نره او
اِنْعاظ — برخیزانیدن نره — سخت حریص شدن مرد و زن بجماع — باز کردن ماده چارپا فرج را از غایت اشتهای بر نر
اِنْتِعاظ — باز کردن ماده فرج را از غایت اشتهای بر نر
حِرْنُعْظ — فرج از مسند بجماع
ناعُوظ — آنکه بلند کند نره را
(نَاعَفَهُ) مُناعَفَةً — معارضه نمود او را در راه (یکی بر دیگری پیشی گرفت)
اَنْعَفَ — نشست جائی از ریگ
اِنْتَعَفَ الشَّیْءُ — بلند برآمد بر جائی از ریگ — بدیگری ماندن چیزی را
اِنْتَعَفَ الکَواکِبُ — آشکار گردید ستارگان
نَعَفٌ — نِعافٌ ج — جای بلند و هموار — جای باریک از ریگ
یُقالُ نِعافٌ نُعَّفٌ — برای تاکید است
نَعْفَةٌ — بند کفش که بر پشت پای از طرف چپ قدم باشد
نَعَفَةٌ — گره گوشت تباه شده — پوست پاره که پس پالان آویزند یا آنچه آید باشد از پوشش پالان — تاج خروس — موهای زیر چانه
ضَعیفٌ نَعیفٌ — از اتباع است
اُذُنٌ نَعُوفٌ وَناعِفَةٌ — گوش فرو هشته
اَخَذَ ناعِفَةَ القُنَّةِ — براه سهل از سر کوه رفت
مَناعِفُ الجَبَلِ — سرهای کوه
اُذُنٌ مُنْتَعِفَةٌ — گوش فرو هشته
مُنْتَعِفٌ — حد میان زمین درشت و نرم
(نَعَقَ) الغُرابُ نَعْقاً وَنَعیقاً وَنُعاقاً وَنَعَقاناً — م ض — بانگ کرد زاغ
نَعَقَ المُؤَذِّنُ — بلند کرد صدا را باذان
نَعَقَ الرّاعی بِغَنَمِهِ — فریاد کرد شبان گوسفندان را

ورجر نمود

نَغَاق پر فریاد

نَاعِقَان دو ستاره است از جوزا

(نَعَلَ) القومَ نَعْلاً ـ م داد ایشانرا کفش

نَعَلَ الدَّابَّةَ و نَعَّلَ و اَنْعَلَ نعل زد بپای چهارپا

نَعِلَ نَعَلاً ـ ف م کفش پوشید

اِنْعَال نعل بستن تیغ ـ میان سم و بندپای سپ

تَنَعَّلَ و انْتَعَلَ کفش پوشید

تَنَعَّلَ الثَّوْبَ و انْتَعَلَ پوشید جامه را

اِنْتَعَلَ الأَرْضَ پیاده پا رفت در زمین ـ در زمین درشت تخم کاشتن ـ در آمدن در آن

نَعْل ـ نَعْلَة مؤنث ـ نِعَال ج کفش بشکل (ـ نُعَيْلَة مصغر) آنچه

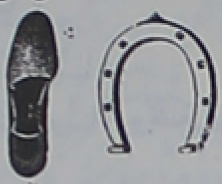

سم چهارپا را از ساییدگی نگهدارد بشکل ـ نیام شمشیر ـ زمین درشت که هیچ نروید ـ پی که در گوشه کمان زنند یا چرمیکه پست کمانرا پیچند ـ مرد خوار و ذلیل ـ آهن که بدان زمین را شیار کنند

نَاعِل بانعل ـ بسیار نعل ـ گورخر بجهت سختی سم او

حَافِرٌ نَاعِلٌ سم درشت و سخت

نَعَّال نعلبند

مَنْعَل و مَنْعَلَة زمین درشت

فَرَسٌ مُنْعَلُ يَدٍ اسب سخت سم

دِيَةٌ مُنْعَلَة نهال از بیخ برکنده

يُقَالُ رَمَاهُ بِالْمُنْعَلَات او را ببلاها و سختیها انداخت

(نَعِمَ) الرَّجُلُ نَعْمَةً و مَنْعَماً آسوده زندگی نیکو و فراخ شد زندگی او

نَعِمَ عَيْشُهُ نیکو و فراخ شد زندگی او

نَعُمَ نُعُومَةً ـ ک نرم و نازک گردید

نَعِمَ اللهُ بِكَ عَيْناً روشن گرداند خدای چشم محبوب ترا بتو یا چشم ترا بمحبوبت

نَعِمَ العُودُ سبز و تازه و نرم گردید

نِعْمَ و بِئْسَ نیک است و بد است

(هُمَا فِعْلَانِ مَاضِيَانِ لَا يَنْصَرِفَانِ تَصَرُّفَ سَائِرِ الأَفْعَالِ) و از افعال جامدند که صرف نمیشوند

اَنْعَمَ الشَّيْءَ خوش و فراخ گردانید آنرا

اَنْعَمَ فُلَاناً نعمت داد او را

يُقَالُ لَا اَنْعَمَ اللهُ صَبَاحَكَ خوش گرداند خداوند بامداد ترا (برای کثرت استعمال الف و نون حذف میشود) گویند عِمْ صَبَاحاً و عِمْ مَسَاءً

اَنْعَمَ فِي الأَمْرِ مبالغه نمود در آن کار

اِنْعَام نعمت دادن ـ افزودن

يُقَالُ اَنْعَمَ اللهُ عَلَيْهِ و اَنْعَمَ بِهَا و اَنْعَمَ اَنْ يُحْسِنَ

اَنْعَمَ الرَّجُلُ نیکوئی کرد

اَنْعَمَ القَوْمَ پیاده آمد آنانرا

اَنْعَمَ صَدِيقَهُ پیاده مشایعت کرد او را

اَنْعَمَ النَّظَرَ فِي المَسْأَلَةِ تحقیق در مسئله کرد

اَنْعَمَ لَهُ باو کلمه نعم و آری گفت

يُقَالُ هٰذَا مَنْزِلٌ يُنْعِمُ خانه ایست که فرود آینده گانرا بآرامی خوبی دارد

نَعَّمَ الشَّيْءَ فراخ گردانید آنرا

نَعَّمَ الرَّجُلَ فراخ زندگانی گردانید مرد را ـ نعم گفت

نَعَّمَ القَوْمَ آمدند گروه بآرامی و نرمی

نَاعَمَ الرَّجُلَ مُنَاعَمَةً بناز و نعمت پرورانید

نَاعَمَ الرَّجُلَ بفراخی زندگانی رسانید او را

نَاعَمَ الحَبْلَ و غَيْرَهُ محکم و استوار کرد ریسمانرا

تَنَعَّمَ الرَّجُلُ در فراخی زندگانی کرد ـ پای برهنه رفت ـ ستیزه و لجاجت کرد

تَنَعَّمَ بِالْمَكَانِ طلب جای کرد

تَنَاعَمَ تن آسان گردیدن ـ تن آسان نمودن

نَعَمْ و نَعِمْ و نِعِمْ و نَعَامِ و نَحَمْ (تبدیل عین بحا) حرف جواب یعنی آری

نَعْمَة فراخی ـ آسودگی زندگانی

(هر دو فعل ماضی جامد و از افعال مدح و ذم از صرف افتاده اول مدح و دومی برای ذم است)

نِعمة - نِعَم وأنعُم ونِعِمات ونِعَمات ونِعْمات ج
شادمانی - آسودگی - تن آسانی
- آنچه از نیکوئی کرده شود در
بارهٔ کسی

نُعم - أنعُم ج نرمی ونازکی - نیکوئی (خلاف بؤس)

نُعمة العَین آنچه بدان روشنی چشم دست دهد

نَعَم - أنعام ج أناعیم ج ج شتر وگاو وگوسفند یا
بخصوص شتر است

نَعیم نعمت - تن آسانی - فراخی و
مال - عطیه

نَعام - نَعامة واحد شترمرغ بشکل (اسم جنس، مذکر
ومؤنث یکسان) - دشت -
نشان که در راه نصب کنند

نَعامة زیر قدم - نشان راه بلند - آبکش
ما وام که بر سر چاه باشد - پوست
دماغ - جماعت وگروه - بالان
یا پامین آن - سرای برکوه که شبیه
سایبان باشد - دماغ اسب
یا دهن آن - راه - استخوان
ساق - شادمانی - نفس -
اکرام - تاریکی - ناوانی - دشت
- چوب بر پهنای سر چاه - بالای
جوی خرد - سنگ بلند برآمده
داخل چاه

یُقال اُنتَ کصاحبة النعامة در مصیبت
کسی گویند که بر غیر ثقه اعتماد کند

نَبتٌ ناعِم گیاه نرم ونازک

ثوبٌ ناعِم جامه نرم ونازک

ناعِمة زن خوش زندگانی - مرغزار

نُعمی نعمت - تن آسانی - فراخی
- دست رس نیکو - آنچه
از نیکوئی انجام شود در بارهٔ کسی

نُعامی باد جنوب یا مابین جنوب و
صبا - غایت

نَعماء نعمت - شادمانی - دست
رس نیکو - نیکوئی که در بارهٔ
کسی کرده شود

نَعائم منزلیست ماه را

تنعیمة درختیست نرم ونازک

نُعمان لقب پادشاهان حیره - خون

شقائق نُعمان گیاهیست گل قرمز بشکل

إنعام - إنعامات ج آنچه
نیکوئی کرده
شود

مِنعَم جاروب

رجلٌ مِنعام مرد بسیار فضل واحسان

کلامٌ مُنعِم سخن نرم

مُنعِمة ومُناعِمة زن نیکو زندگانی - زن نیکو عیش

مُنعُم جاروب

نبتٌ مُناعِم گیاه نرم ونازک

مُنعَم ومُناعَم ومُتنعِّم ومُتناعِم نیکوحال - بسیار
مال

(نغنغ) لسانُ فلانٍ کند زبان کردید او

تنغنغ الشیء مضطرب ودور کردید -
پراکنده شد - پیچ پیچان
رفت

نُغنَغ ونُغنُغ ونُغناغ پودنه گیاهیست برای
تداوی بکار رود بشکل

نَغنغة کندی زبان - پستی
نره اسب بعد از
قوت

نُغنُغ مرد بلند قامت
مضطرب - فج
باریک ودراز و درهم شسته

نُغنُغة چینه دان مرغ

نغانغ المِنطقة چیزی که از کمربند آویزند - زبانهٔ
کمربند

(نغا) السنّور نُغاءً بانگ کرد گربه

نَغو دایره ایست زیر بینی -
خرمای تازه شکاف در لب

بالای شتر - شکاف دنبال سم اسب

نَعْوان بیابان بی نبت

(نَعَى) فلانًا نَعْيًا ونَعِيًّا ونُعْيانًا - م خبر داد مارا بمرگ او

يُقال نعاهُ بموتِ فلانٍ خبر داد او را بمرگ وی

نَعَى القومَ استمداد کرد از گروه برای خون مقتول

نَعَيْتُهُ الشيءَ خبر دادم او را با آن چیز

نَعَيْتُ على القومِ شهواتِهم سرزنش کردم ایشان را بر گناهانشان

يُقال هو يَنعى على زيدٍ ذنوبَه او آشکار میکند گناهان زید را

أَنْعَى عليه شيئًا قبيحًا بجهت تشنیع او قبیحی با و گفت

أَنْعَيْتُهُ الشيءَ خبر دادم آن چیز را با او

تَناعَى القومُ و اِسْتَنْعَى القومُ خبر کشتگان گفتند تا یکدیگر را برانگیزانند بر جنگ

اِسْتَنْعَى ذِكْرُ فلانٍ فاش گردید ذکر او

اِسْتَنْعَتِ الناقةُ پیش رفت با گریزان بازگشت یا دوید با صاحبش یا پراکنده و متفرق گردید بشتر

اِسْتَنْعَى الرجلُ الغنمَ خواند او را و پیش گردید تا در پی روند

اِسْتَنْعَى بفلانٍ الشرُّ پی در پی بدی رسید با و

اِسْتَنْعَى به حُبُّ الخمرِ دائمی شد براو دوستی آن

اِسْتِنْعاء رسیدن شتران وغیران و متفرق شدن

نَعْي خبر مرگ

نَعْيَة - نَعَيات ج یکدفعه خبر مرگ آورده

ناعِي - ناعِيَة مؤنث - ناعُون ونُعاة ج خبر بد دهنده

نَعِيّ خبر مرگ - خبر بد دهنده

مَنْعَى ومَنْعاة - مَناعِي ج خبر مرگ

(نَغَبَ) الريقَ نَغْبًا - م ن ض فرو برد آب دهن را بحلق

نَغَبَ الطائرُ خورد آب را

نَغَبْتُ من الإناءِ چند جرعه خوردم از ظرف

نَغَبَ الرجلُ في الشربِ جرعه جرعه خورد

نُغْبَة ونَغْبَة - نُغَب ج پس خورده یک جرعه آب

نَغْبَة یکبار گرسنه شدن - کار زشت

(نَغْبَقَة) ونُغْبُوقَة صدای شکم چهارپا که شنیده شود یا صدای زه آن چون در غلاف جنبد

نُغْبُق احمق

نُغْبُوق مرغیست

۵ (نُغْبُول) مرغیست - گیاهیست

(نَغَتَ) الشعرَ نَغْتًا - م کشید موی را

(نَغِثَ) الشيءُ درهم پیوسته سخت

۵ - رجلٌ (مُنْغَدِلُ) الرأسِ مرد فرو هشته سر یا بزرگ و ضخیم سر

(نَغِرَتِ) القِدْرُ نَغْرًا ونَغَرانًا - ف ض م جوشید دیگ

نَغِرَ عليه خشمناک گردید بر آن

يُقال نَغِرَ عليه جوفُه - نَغِرٌ ص مذکر ونَغِرَة ص مؤنث

نَغَرَتِ الناقةُ ض م خود را بر داشته که تا

نَغَرَ الصبيَّ مالیده گلوی کودک را

نَغَرَ من الماءِ نَغْرًا - ف بسیار خورد

نَغِرَ الرجلُ کینه گرفت

أَنْغَرَتِ البيضةُ تباه شد تخم

إِنْغار شیر گوسفند سرخ گردیدن یا فرود آمدن خون با شیر منتشر هم

نَغَّرَ بالناقةِ ونَغَّرَها بانگ زد بر شتر

نَغَّرَ الصبيَّ نرم مالیده گلوی کودک را

تَنَغَّرَ الرجلُ برخشم شد

تَنَغَّرَ عليه دیگرگون گردید براو - خشم گرفت و ترسانید - انگشت بحلق او در آورد

تَناغَرَ الرجلُ ناشناخته آورد

نَغَر چشمه آب شور

نُغَرَة - نِغْران ج نُغَيْر مصغر - بلبل - بچه گنجشک - قسمی خر یا خران نر

جُرحٌ نَغّارٌ زخمیکه خون از آن روان باشد
مِنغار گوسفندیکه بیرون آمدن شیر سرخ با شیر تا خون عادت او باشد

ه (نُغرُوَة) نوک موی بجیده

(نَغَز) الصبیّ نغزًا - ن نرم نالید کودکرا
نَغَزَ بین القوم برانگیخت ایشانرا و فساد افکند
نُغازٌ - نغازة واحد فتنه انگیزان میان مردم

(نَغَش) نغشًا و نغشانًا - م لرزید و جنبید و مضطرب گردید
یُقال هو یَنغَشُ الی فلانٍ او میل میکند بسوی او
تَنَغَّشَ الشیءُ وانتغَشَ لرزید و جنبید
مرغ و چیزی بجای خود
یُقال تنغّش المکانُ باهله والرأسُ بالقمل
نَغشة یکدفعه از لرزش و اضطراب
نُغاشٌ و نُغاشیٌّ و نَغاشٌ تنک کوتاه
نُغاش اوباش و ناکسها
نُغاشة مرغیست

(نَغِصَ) فلانٌ نغصًا - ف بتمام مراد خود نرسید
نَغِصَ البعیرُ سیراب نشد شتر
نَغَصَهُ نغصًا - م مانع شد او را از آب یا حایل شد بین او و آب
اَنغَصَ و نَغَّصَ الله علیه العیشَ تیره گردانید زندگانی را بر او
تَنَغَّصَ العیشُ تیره شد زندگانی
تَناغُص انبوهی و مزاحمت نمودن شتران
شرابٌ نَغِصٌ آنکه بر خورندگان بریده گردد قبل از سیراب شدن
نُغصة آنچه از رسیدن مراد و تمیم آن باز دارد

(نَغَضَ) نغضًا و نُغوضًا و نَغَضانًا و نَغضًا - ن ض جنبید و مضطرب گردید وجنبانید (لازم و متعدی)
نَغَضوا الی العدوّ برخاستند بسوی دشمن و هجوم کردند
نَغَضَ الشیءَ و بالشیءِ حرکت داد آنچیز را
نَغَضَ الشیءُ بسیار شد آنچیز
نَغَضَ السحابُ بر هم نشست ابر
نُغوض (مصدر) ضخیم گردیدن پالان شتر - دندان کودک که خواهد افتاد
نَغَضَ الابلَ آورد شتر انرا بر آب
اَنغَضَ الشیءَ جنبانید آن و جنبید و مضطرب شد (لازم و متعدی)
اَنغَضَ رأسَهُ حرکت داد سر او را از تعجب
تَنَغَّضَ الشیءُ جنبید و مضطرب شد
نَغُض آنکه سرش بلرزد و بجنبد در رفتن
نَغْض و نِغض اسم است شترمرغ را بدان جهت که در رفتن سر میجنباند یا گله شترمرغان
نُغض و نَغض استخوان غضروفی شانه و مانند آن که جنبان باشد
نَغُوض ماده شتر بزرگ کوهان
ناغض استخوان غضروفی شانه و مانند آن که جنبان باشد
غیمٌ ناغضٌ و نَغّاض ابر جنبنده در پی لمعه
مَحالٌ نُغُضٌ چرخهای چاه که بزرگ باشد
نَغّاض ضخیم و شکن دار
رجلٌ نَغّاض مرد سلم ضخیم و شکن دار

ه - بر وزن (نَغضَل) چهارپایان گران بار

ه (نُغُط) مردم بلند بالا

ه (نَغطَلة) آهسته دویدن - یعیب و راست جنبیدن - جنبیدن در رفتن

(نَغِفَ) البعیرُ نغفًا - ف بسیار گردید کرم بینی او
نَغَف کرمیست که در بینی شتر و گوسفند باشد
نَغَفة - واحد کرم سفیدیست خرما بارکی است درشت و باریک - آب بینی خشک که از بینی

برآرند - استخوانیست در جبار

(نغق) الغرابُ نغیقاً و نُغاقاً - ض بانگ کرد زاغ

نغّاق بسیار پر فریاد

ناقةٌ نغوقٌ شتریکه دفعه بدفعه بانگ کند

نغیق الغراب بانگ زاغ

(نغل) الجلدُ نغلاً - ف تباه گردید پوست در دباغت

نغل الجرحُ تباه گردید زخم و فاسد شد

نغلت النیّة بد شد نیت و کینه ور گردید

ونغل قلبه علیّ بر من کینه توز شد

نغل بینهم تباهی انداخت میان ایشان

نغل وجهُ الارض شکاف برداشت روی زمین از بلی آب

نغل المولودُ نغولةً - ک تباه گشت نسب (?) مولود

انغل الجلدُ تباه گردید پوست در دباغت

انغال فساد انداختن میان مردم

نغل پوست تباه شده در دباغت - پسر زنا زاده

نغلة تباهی پوست

نغل - نغلة مؤنث پسر زنا زاده

جوزةٌ نغلةٌ چهار مغز متغیر و تباه شده

نغیل - نغیلة مؤنث زنا زاده

(نغم) الرجلُ نغماً - ض و نغم و تنغّم سخن آهسته سرائید در آواز

نغم فی الشراب کمی شراب خورد

یقال سکت فما نغم بحرف سخن نگفت

نغم نغساً - ن نفس برآورد

ناغمه مناغمة سخن آهسته و ضعیف گفت با هم

نغم و نغم - انغام ج و اناغیم ج ج سخن آهسته - آواز خوش

ومنه انغام الموسیقی کلمات آهسته پنهان

نغّام بسیار پر آواز

نغمة و نغمة - نغمات ج آواز

یقال فلانٌ حسن النغمة اذا کان حسن الصوت فی القراءة

نغمة - نغم ج جرعه

نغوم نیکو آواز

(نغا) الیه نغواً و نغی نغیاً - ن ض و انغی نرم و آهسته سخن گفت که فهمیده نشد

یقال سکت فلانٌ فما نغی بحرف یک کلمه سخن نگفت

ناغی الصبیّ سخن خوش گفت کودک را که باعث خوشی آیند او شد

ناغی المرأة عشقبازی کرد با زن

ناغی الرجل معارضه کرد با او

ناغی الموجُ السحاب بلند کرد موج ابر را

یقال هذا الجبل یناغی السماء ای کوه نزدیک

تناغی القومُ غلبه کردند بیکدیگر

ناغیة کلمه

نغوة و نغیة آواز خوش

نغیة اول خبر که هنوز ثابت نشده - سخن خوش

(نفّ) الارض نفّاً - ن تخم کاشت در زمین

نفّ السویق نفّاً - ف سفوف خورد یا ساخت

نفّی - نفافی سفره مانندیست که بر آن غربال کنند

نفیة و نفی و نفیّة سفره مدوریست از برگ خرما سازند

نفیف تنگ پالان شتر - گیاهی است

(نفأ) - نفاة واحد پارهای علف و گیاه پراکنده رسته یا سبزه زار فراهم آمده جدا از علف زار بزرگ

(نفت) القدرُ نفتاً و نفتاناً - ض جوشید دیگ بشدت

نفوت ص

نفت الرجلُ و نافت خشمگین گردید

نفت الدقیقُ آرد برآمده گردید بر

نفیتة آشی است از آرد و شیر که در سختن آتش آن سفت تر درست کنند

مُنافثة جوشیدن

(نَفَثَ) البُصاقَ مِن فیهِ نَفثًا و نَفَثانًا - ض ن آب دهن را بریخت

نَفَثَ الجرحُ الدمَ بیرون داد زخم خون را

نَفَثَ الرجلُ در دمنه کردید

نَفَثَتِ الحیّةُ السّمَ زهر بریخت مار

نَفَثَ المصدُورُ دردمند سینه نفس کشید

نَفَثَ القلمُ نوشت

نَفَثَ فلانًا جادوئی کرد او را

یُقالُ نَفَثَ اللهُ الشیءَ فی قلبِهِ انداخت خدا آنرا در دل او

و فلانٌ ینفثُ علیَّ غضبًا از شدت خشم بر من باد کرد

نافثه مُنافثةً گفتگو خوشنود کرد و دمید بر یکدیگر را

نفث آب دهان که بریزی

نَفثُ الشیطانِ شعر غزل

نَفثة - نَفَثات ج یُقالُ ما احسنَ نفثاتِ فلانٍ چه نیکو است اشعار او

دمٌ نَفیثٌ خون روان از زخم

نُفاثة نفس بیمار سینه

نَفّاث - نفّاثة مؤنث - نفّاثات ج ساحِر

والنفّاثات فی العُقَدِ زنان ساحره

نافث - نافثة مؤنث ساحر

منفوث مرد سحر شده

(نَفَجَ) الأرنبُ نَفجًا و نَفَجانًا و نُفوجًا - ن برجست خرگوش

نفجت الریحُ سخت وزید باد

نفج الطریق بالقوم ناگهان دور انداخت راه ایشان را

نفج الانسانُ مع نفجًا فخر کرد بآنچه نیست از او

نفج الفروجة از بیضه بیرون آمد

نفج الشیءَ برداشت آنرا و بزرگ داشت

نفج السقاءَ پر کرد مشک را

نفج الثدیُ القمیصَ پستان تازه برآمده بر داشت و بلند کرد پیراهن را

نفج المالَ افزود مال را

انفج الارنبَ برانگیخت و دوانید خرگوش را

انفج الحالبُ جدا کرد ظرف را از پستان

تنفّج و انتفج وقت دوشیدن بلند کرد

تنفّج الرجلُ و انتفج فخر کرد بآنچه ندارد

تنفّجت الریح ناگاه باد برآمد تند و زیدن گرفت

انتفج الصیدُ برانگیخته شد شکار

انتفج جنباهُ بلند کردید بر دو پهلوی چهارپا

استنفج الشیءَ بیرون آورد آنرا و آشکار کرد

صوتٌ نافجٌ آواز درشت و غلیظ

نافجة مؤنث - نوافج ج ابر بسیار باران - استخوان کوچک پهلو - دختری که مال پدر را فزون کند - بادی که ابتدا سخت وزد

نُفجة و نَفاجة چاک دو طرف جامه

نُفُج گرانباران

امرأة نُفُج الحقیبة زن ضخیم سرین و بزرگ سرین

نَفجة - نَفائج ج کمان

نِفاجة پارچه چهار گوشه که زیر آستین دوزند

نَفّاج متکبر و نازنده بآنچه ندارد - نِفیج - نُفُج ج مرد بیگانه که نه بصلح درآید بگروه و نه بفساد

انفِجاني بسیار گوی و باده درآ

تَنافیج پارهای چاک دو طرف جامه

منافج پارچه ایکه زنان آن سرین را بزرگ نمایانند

بعیرٌ مُنتفجٌ شتر که گاه پهلو آمده

مُنتفج متکبر و بزرگ منش

مَنفوج شتر دو طرف شکم برآمده

(نَفَحَ) الطیبُ نَفحًا و نَفَحانًا و نُفوحًا و نَفاحًا - م رسید بوی خوش

نفحت الریحُ وزید باد با اول وزش آن

نفح العرقُ برجست خون از رگ

نفحت الدابةُ الرجلَ لگد زد چهارپا مرد را

نفح فلانًا بالسیف زد او را بشمشیر ضربتی آهسته

نفح فلانًا بالشیءِ داد باو آن چیز را

نَفَخَ اللِّمَّةَ جنبانید زلف را
نافحه مُنافحةً روباروی یکدیگر جنگ کردند – دور کرد او را از او
اِنتَفَخَ بفُلان معترض گردید او را
اِنتَفَخَ اِلیٰ مَوضعِ کذا برگردید سوی آنجا
نَفَحَ (مصدر) وزش باد در سرما
نَبتٌ نَفَحٌ نبت دور و بلند
نَفحةٌ: نَفَحات ج باد – یکبار وزش باد – عطیه – قسمی از عذاب – شیر خالص
نَفحةُ الطیب بوی خوش
نَفیحةٌ کمان تیر دور انداز – ریزه چوبی است از درخت نبع که کمان از آن تراشند
نَفوحٌ ماده شتر که شیرش بدون دوشیدن روان شود – کمان تیر دور انداز نده
ریحٌ نَفوحٌ باد شدید و دفع کن
نَفّاح پر نفع – بسیار عطایا – شوهر زن – بوی تند
نَفیحٌ و مِنفَحٌ مردیکه در کار بی فایده در آید و به امری پیش آید و داخل شود
اِنفَحَة و اِنفِحَة و اَنفِحَة و مِنفَحَة شکنبه بره و بزغاله علف نخورده

(نَفَخَ) بِفَمِهِ نَفخاً – ن دم از دهان خارج کرد
یُقال نَفَخَ فِی النّار دمید در آتش
نَفَخَ الضُّحیٰ بلند شد روز
نَفَخَتِ الرّیحُ ناگهان باد وزید
نَفَخَ بِها باد داد . تیز داد
نَفَخنا فیه مِن رُوحِنا (آیه) آفریدیم او و دمیدیم از
نَفَخَ بِشِدقیه (کنایه) بزرگ منشی و تکبر کرد
نَفَخَهُ الطَّعامُ پر کرد او را خوراک
تَنَفَّخَ (مطاوع نفخ) دمیده شد
اِنتَفَخَ الشَّیءُ بلند بر آمد انتفخ
اِنتَفَخَ النَّهارُ بلند بر آمد روز
اِنتَفَخَ الرَّجُلُ بزرگ منشی کرد
نَفخٌ فخر – کبر

یُقالُ فُلانٌ ذو نَفخٍ او صاحب کبر است
نَفَخٌ ورم که در سم چهارپایان
نَفخَةٌ و نُفخَةٌ و نِفخَةٌ ورم شکم
نَفخَةٌ یکبار دمیدن
و نُفخٌ مملو از جوانی
نَفّیخٌ خدمتکار به دمیدن آتش
و نُفاخٌ ورم شکم
ما بالدّار نافخُ ضَرَمَةٍ نیست در خانه کسی
رَجُلٌ اَنفَخُ مرد ورم کرده خایه
نَفخاء زمین بلند – پشته خاک نرم – اعلای استخوان ساق
نُفّاخٌ ورمیکه از بیماری حادث شود
نُفّاخَةٌ – نُفّاخات ج حبابهای فوق آب – چیزیست منتفخ در شکم ماهی
رَجُلٌ اُنفُخان و اِنفِخان و اِنفَخانیٌّ (کسره زن و المؤنث بها فی الجمیع) مرد فربه و پر گوشت
مِنفاخٌ و مِنفَخٌ – مَنافیخ ج دمه آهنگران

بشکل
مَنافِخُ الشَّیطانِ وساوس ابلیس
مَنفوخٌ شکم بزرگ فربه – چاق نرساک

(نَفِدَ) الشَّیءُ نَفَداً و نَفاداً – ف نیست و نابود گردید و پایان یافت
یُقالُ نَفِدَ زادُ القَومِ از من رفت توشه گروه
نَفَدَ القَومَ نَفداً رسید ایشان را و تجاوز کرد از ایشان
اَنفَدَ القَومُ بی توشه شد گروه
اَنفَدَتِ البِئرُ رفت آب چاه
اَنفَدَ الشَّیءَ نابود گردانید آن را
نافَدَهُ مُنافَدَةً با همدیگر خصومت کردند – حاکم شدند باهم
اِنتَفَدَ الشَّیءَ و اِستَنفَدَهُ نیست ساخت آن را
اِستَنفَدَ وُسعَهُ کوشش و قدرت خود را بکار برد

انتقد الحق — تمام حق را گرفت

انتقد اللبن — دوشید شیر را

تنافذ الخصمان الی القاضی — مرافعه نزد قاضی بروند و هر کدام حجت اقامه کردند

تنافذ القوم — خصومت کردند با یکدیگر

خصم منافذ — آنکه در خصومت نهایت کوشش خود را بکار میبرد

منتفذ — ویقال قعد منتفذا — در گوشه نشست

ویقال فی هذا الشیء منتفذ عن غیره — در این چیز گشایشی از غیر او است

(نفذ) الشیء نفذا و نفوذا و نفاذا - ن — گذشت آن چیز از چیزی و رها شد از آن

(یقال نفذ السهم الرمیة و فیها و منها) — گذشت تیر از جائی که رسید و بیرون آید سر تیر بطرف دیگر

نفذ فلان القوم — درگذشت آنها را و خلاف ورزید

نفذ الامر و القول — گذشت آنکار و جاری شد و باتمام رسید

نفذ المنزل الی الطریق — خانه بجاده متصل شد

نفذ الطریق — راه عمومی شد - نافذ ص

نفذ الکتاب الی فلان — رسید نامه باو

نفذ الرجل فی الامر — رفت او در دنبال کار

نفذ لوجهه — گذشت بر حال خود

نافذه — فرمان داد او را

انفذ السهم الرمیة و نفذ — گذرانید تیر را از آن

انفذ الکتاب و نفذ — فرستاد نامه را

انفذ الحاکم الامر و نفذ — فرمان را جاری کرد

انفذ الرجل القوم — در وسط گروه درآمد و خلاف ورزید از ایشان

انفذ عهده — گواهی کرد امضاء و عهد او را

تنافذ القوم الی الحاکم — رسیدند بقاضی و مرافعه بردند نزد او

تنفذ — گذشت چیزی از چیزی - رها نمود آنرا

نفذ — روانی و جریان چیزی

یقال طعنة لها نفذ — نیزه گذرنده

نفید — کاروان

امر نفید — کار مطاع و درگذرنده

نفوذ — درگذرنده و هر کار روا

نافذ — درگذرنده و روا - کاروان

طریق نافذ — راه پیموده و روان و شوسته

نوافذ — هر سوراخ که بدان نفس را شادی و غم رسد مانند سوراخ گوش - بینی - گلو و پامن

نفاذ — درگذرنده و روا در هر کار

نفذة - نفذ ج — خرزه

منفذ - منافذ ج — مجاز

منفذ — جای گذشتن چیزی

منافذ الانسان — سوراخهای شادی و غم در انسان

متنفذ — فراخی - وسعت

(نفرت) الدابة نفورا و نفارا و نفیرا - ن ض — رسید جهارپا و دور گردید - نافر و نفور ص

نفر من کذا نفرا - ض — کراهت داشت از او

یقال نفرت من صحبة فلان — کراهت داشتم از همنشینی با او

نفر عن کذا — روی گردانید از او

نفر القوم — پراکنده شدند

نفر الی الشیء — سرعت کرد بسوی آن چیز

نفر العین نفورا — ورم کرد چشم

نفر فلانا نفرا — غلبه کرد او را

نفر الحاج من منی نفورا و نفرا — بازگشت حاج از منی بسوی مکه

نفر الظبی نفرا و نفرانا — رمید و برجست آهو

نفرة — رمانیدم او را

نفر القوم للامر الیه نفارا و نفورا — تمام گروه بکمک بیرون آمدند و سخت افتند

انفر علیه — بچیزی حکم کرد بر وی

انفر القوم — صاحب شتران رمنده شدند

أنفر القومُ فلاناً یاری دادند او را

نافره مُنافرةً و نِفاراً داوری کردند باهم در حسب و نسب یا در بزرگی — منشی

تنفّر من کذا کراهت داشت از آن

تنافر الرجلان باهم نزد حاکم رفتند — فخریه نمودند با یکدیگر

تنافر القومُ للأمر برای کاری رفتند گروه

استنفره رمانید او را

استنفر القوم خواست از آنها که بیرون شوند

نفر گروه مردم — گروهیکه از یکدیگر گریزند در جنگ یا بکاری پیش آیند

یُقال لعنهُ قبل کل صَیْح و نفرٍ نخست دیدم او را

یوم النفر و یوم النفیر روز بازگشت حاج از منی دوازدهم ذی الحجه

نفرة گروهیکه بکاری پیش روند — گروهی که باکسی رمند — نزدیک و خویش مرد که بخشم او خشمناک شوند — گروه مردم از سه تا ده

عفرٌ نفرٌ و عفریةٌ نفریةٌ (از اتباع) بدسرکش

نُفرة و نَفرة حکم و فرمان — آنچه جهت دفع چشم زخم بر کودک آویزند

نفر - انفار ج مردم — گروه مردم از سه تا ده

نفیر گروه مردم از سه تا ده — گروهی که بکاری پیش روند با کسی گریزند یا از هم گریزند در جنگ — بوق شکل

نُفارة فرمان — آنچه بگیرد غالب از مغلوب یا آنچه بگیرد حاکم از کسی

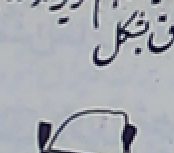

نفور گریزنده — رمنده (مذکر و مؤنث یکسان)

نفورة فرمان — خویش و نزدیک مرد که بخشم وی خشمناک شوند

نافر - نفر ج رمنده (مذکر و مؤنث یکسان) — غالب

شاةٌ نافرٌ گوسفندان پراکنده

نافرة نزدیکان مرد

نفاریر - نفرور واحد گنجشکها

ینفور و مستنفرة سخت رمنده

مستنفرة ترسیده

منفور مغلوب

ه (نفرجة) سخن بسیار گفتن

نِفرج و نِفرجة نِفراج و نِفراجة و نِفرجاء بدل

نِفریج بسیار بر گوی یاوه سرا

(نفز) الظبی نفزاً و نفزاناً — ض برجست آهو

نفز الرجل مرد

نفّزت المرأة ولدها برجهانید مادر کودک را

نفّز السهم و أنفز تیر را بر ناخن گردانید تا گجی آن از راستی معلوم گردد

تنافزوا باهمدیگر برجستند

نفیز و نفیزة گره که در شیر پراکنده شود

نوافز الدابة پاهای چهارپا

نفاز بازیست که عرب باهم برجهند

ظبیٌ ینفوز آهو برجهنده

(نفس) بالشیء نفساً و نفاسیةً — ف بخیلی کرد بآن

نفس علیه بخیر حسد برد

نفس علیه نفاسةً دریغ داشت بر او و اهل نشمرد

نفست المرأة نفاساً و نفاسةً نفساء شد زن

نفس نفاسةً و نفاساً و نفساً — ک گرانمایه گردید

أنفسه در شگفت آورد او را

أنفسه فی الأمر رغبت نمود او را در آن کار

نفس عنه الکربة رهائی بخشید او را از غم و آسایش داد

نافس فلاناً منافسةً و نفاساً رغبت کرد او در چیزی بطریق برابری، هم نفسی کردن

نافس في الشيء — غلو و مبالغه و زیاده روی کرد در آن

نافس في الكرم — رغبت کرد در آن بطریق برابری

تنفس — داخل کرد دم را بر - و خارج کرد

تنفس الصبح — دمید سفیده صبح

تنفس القوس — شکافت کمان

تنفس النهر — بسیار شد آب جوی - آب پاشید بموج

تنفس النهار — نصف گردید روز

تنفس الرجل — سخن بسیار گفت و طولانی کرد گفتار را

تنفس الرجل في الاناء — آشامید از ظرف بدون جدا کردن از دهان

يقال تنفس الصعداء — دم طولانی کشید از رنج و تعب یا از بیماری

تنافس القوم في الامر — رغبت کردند بچیزی بطریق مبارات در کرم

نفس — جان . روح . خون - تن و چشم زخم - عین هر چیزی - آنچه بدان پوست پیرایند به قدر یکدباغ از رشته و برگ درخت سلم قصد دل - ننگ و عار و عیب - قوت و جلادت - بزرگی - چیرگی - ارجمندی

نفسة — مهلت - زمان

نفس - انفاس ج — دم - نسیم هوا - مهلت وسعت - هوا که با دهان داخل و خارج بر تن میشود - سخن دراز - جرعه - نصرت و یاری - جا بدادن - فراخی و گشادگی کار - سیرابی

شراب ذو نفس — شراب با فراخی و سیرابی

شراب غير ذي نفس — شراب کریه و برگردیده بوی چون کسی بچشد دم زند

يقال اعملوا الخير وانتم في نفس البقاء — نیکو کاری کنید که شما در سعه و مهلت میباشید

يقال كتب كتابا نفسا — نوشت کتاب طولی

يقال لا اكرع ما في الاناء نفسا واحدا — بیاشام آنچه در ظرف بود بیکمرتبه

نفيس — گرانمایه و مرغوب - نیکو از هر چیزی - مال بسیار

نفاس — مدت وضع حمل زن . خون بعد از ولادت بچه

نفسة — مهلت

نافس — بدچشم - حاسد - نجم بزرگوار

انفس المال — گرانمایه ترین مال

نفساء و نفساء و نفساء — زن زاییده - نفساوان تثنیه - نفاس و نفس و نفس و نفس و نفاس و نوافس ج

نفوس — چشم حسود

منفوس — بچه زاده - چیز گرانمایه و مرغوب

ولد منفوس — بچه که مادرش زاییده باشد

منفس — هر چیزیکه برای آن قدر و خطر است

متنفس — جای تنفس

(نفش) القطن او الصوف نفشا - ن — حلاجی کرد و زد پنبه و پشم را - پراکند آنرا

نفش القوم — درار زانی در آمدند

نفش فلان على الشيء — متوجه شد بر آنچیز که میخورد آنرا

نفشت الابل او الغنم — چریدند شب بدون شبان

نافشة و نفاش و نوافش و نفش ص

انفش الراعي الابل — شب چرا گذارد شبان شتر را

تنفش الطائر و انتفش — جنبانید پرنده بال را گوئی میترسد و میلرزد

تنفشت الابل — شتران چریدند شبانه بدون شبان

تنفشت الهرة و انتفشت — برافراشت موی را گربه

انتفش الصوف — (مطاوع نفش)

نفش — پشم - ارزانی

ابل نفش — شتران شب چرنده

نَفِیش — اثاث و رخت پراکنده در ظرف
یُقال بقرٌ او غنمٌ نَفَشٌ و نَوافِشُ و نَفّاشٌ گاو و گوسفندان شب چرنده بدون شبان
نَفّاش — متکبر - ورم و نفخ کننده - نوعی لیمون بزرگ
عِهنٌ مَنفوش — پشم رنگین زده
مُتَنَفِّش و مُنتَفِش — ورم کرده بزرگ شکم
(نفص) ببوله نَفصاً - ن وانفص — انداخت بول را
نفص بالکلمة وانفص — سریع گفت سخن را
انفص فی الضحک — بسیار خندید
انفص الشاة ببعرها — دفعه بدفعه خارج کرد پشکل را
انفص الرجل بشفتیه — اشاره کرد بلبها
نافصة و مُنافصة — نبرد کرد او در انداختن پشکل
نُفصة — یک لخت خون
نَفیص — آب شیرین و خوشگوار
نُفاص — بیماریست گوسفند را که بسبب آن بار بار پشکل اندازد تا بمیرد
مِنفاص — زن پرخنده - زن نجاست کننده بر بستر
(نفض) الثوب نفضاً - ن — تکانید جامه را تا غبار آن برطرف شود
نفض الشجرة — فشانید درخت را تا میوه آن بریزد
نفض الورق من الشجرة — برگ ریزان نمود
نفض المکان — دید هرچه در آن بود تا بشناسد
نفض الزرع — بیرون آمد آخر سنبله کشت
نفضت الابل — نتاج داد شتر
نفضت المرأة — بسیار پرفرزند شد زن
نفض القوم — سپری شد توشه و مال گروه
نفض الطریق — پاک شد راه از دزد

نفض القوم حلائبهم — سخت دوشیدند شتران را که چیزی
نفض الثوب او الصبغ — رفت بعض رنگ جامه
نفض الکرم — برآمد غوره انگور
نفض فلانٌ — بجست و راست نگریست
نفض المریض نفوضاً — به شد بیمار از بیماری
انفض القوم — سپری شد توشه گروه - بی چیز گردیدند - مرد چهارپایان ایشان - باران زده شد گروه
انفض فلاناً عنه — سپری گرداند آنرا
انفضت الابل — بچه داد شتر
نفض الثوب او الشجرة — سخت فشاند جامه یا درخت را
انتفض الثوب او الشجر — فشانده شد جامه و درخت
انتفض الفصیل ما فی الضرع — مکید بچه شتر همه شیر را
انتفض الکرم — سبز و تازه گردید برگ انگور
تنفض و استنفض المکان — نگریست آنچه در جای باشد تا بشناسد
استنفض القوم — بتجسس دشمن فرستادند جماعتی را
استنفض الشیء — برآورد آنرا
استنفاض — پاک کردن نره از بول باقیمانده - بسنگ نجاست پاک کردن
نِفض — فضله زنبور یا کرم مرده آن که در جای شهد افتاده باشد یا این کرم افتاده
نُفضة و نُفَضة و نُفاض و نُفَضاء — لرزش تب
نُفضة — باران که بجائی برسد و بمکانی نرسد
نَفَض — برگ و میوه های درخت افتاده یا آنچه از فشاندن افتد - دانه انگور
نفضة و نفیضة — گروهیکه برای آگاهی از حال دشمن فرستند بهر جانب
نُفاض (اسم مصدر) لرزش تب - تنگدستی
النُفاض یقطر الجلب (امثال) چون تنگدستی و

خشکسالی رسد شتر ازا
قطار قطار بعرض فروش آورند

نِفاض - نُفُض ج نوعی از شلوار کودکان - جامه - گستردنی است که بر آن برگ سمر و مانند آن افکنند

ما علیه نِفاضٌ نیست بر او جامهٔ ای

نُفاض و نِفاض آنچه بافشاندن و تکاندن ریخته شود از برگ و میوه - تنگدستی

نُفاضَة ریشه و ریزه مسواک که در دهن ماند - آنچه بافشاندن بیفتد از برگ و میوه

نَفُوض بسیار بچه از شتر و زن

نُفَضی و نَفَضی و نِفِیضی لرزه و جنبش

نافِض تب و لرزه

نُفَضاء تب و لرزه - باران که بجائی رسد و بجائی نرسد

نَفائِض شتران زمین طی کننده - شتران لاغر - آنان که سنگ اندازی کنند چه بطرف دشمن و غیره

أنانِیض برگ که بر گستردنی نفاض ریزند

مِنْفَض بادبزن - هر آنچه بدان افشانده شود

مِنفاض زن پر جننده

مِنفَض و مِنفاض گستردنی که بر آن میوه و برگ ریزند

مَنفُوض تب لرزه رفته

مُنفِض مرغ خائی که

(نَفِطَت) یده نَفَطاً و نَفْطاً و نَفِیطاً - ف مجروح گردید دست از کار یا تاآبل گردد (آنکه بین پوست و گوشت جمع شود)

نَفَطَ نَفطاً - ض خشمناک گردید یا برافروخته شد از خشم

نَفَطَتِ العَنزَة عطسه داد ماده بز یا بینی افشاند

نَفَطَتِ القِدْر جوشید دیگ

نَفَطَ الظَّبْیُ بانگ کرد آهو

نَفَطَ الرَّجُلُ سخنی که بفهم نرسید گفت

نَفَطَتِ اسْتُهُ بادوداد با او بُز - تیزداد

تَنافَطَتِ القِدْر کف بر آورد دیگ

تَنافُط موی از پوست بر کنده

تَنَفَّطَ برافروخته شد از خشم

تَنَفَّطَتِ الْیَد آبله و تاآبل گردد دست و مجروح کشد

نَفط و نِفط روغنی است معدنی سیاه و سفید سریع الاحتراق برای تداوی بکار رود - آبله

نُفَطَة سخت خشمناک

نَفَطَة و نِفطَة و نَفِطَة آبله و تاآبل آبدار که از اثر کار بدست بر آید

کَفٌ نَفِیطَةٌ و نافِطَة و مَنْفُوطَة کف دست آبله رسیده از عمل

نافِطَة ماده بز - گوسفند یکدفعه بدفعه بشکل اندازد

مالَهُ نافِطَةٌ ولا عافِطَةٌ نیستش ماده و ارد و نه بز ماده

نَفّاط - نَفّاطَة و نَفّاطُون ج جای نفت خیز

نَفّاطَة و نِفّاطَة چراغیکه بدان چراغهای دیگر افروزند - جای نفت خیز - ظرفیت پیمانه نفت

ه (نَفاطِیر) - نُفطُورَة واحد گیاه متفرق با گیاه نخستین بهاری

(نَفَعَهُ) بکذا نَفعاً - م سود رسانید او را

أَنْفَعَ الرَّجُلُ تجارت عصا کرد

إِنْتَفَعَ بِهِ و مِنْهُ سود یافت

إِسْتَنْفَعَهُ سود خواست

نَفْع سود (ضد ضرر)

نَفعَة - نَفَعات ج چوب دستی

نِفعَة - نِفَع و نِفاع ج چرمیکه دو جانب توشه دان دوزند

نَفِیعَة و نَفاع و نَفاعَة سود بمنفعت

رَجُلٌ نَفُوعٌ - نُفُع ج مرد بسیار سود

مَنفَعَة - مَنافِع ج سود مندی

(نَفِغَتْ) يَدُهُ نَفْغاً و نُفُوغاً ـ م پر آبله گردید دست او از کار ـ سست شد دست از سختی کار

تَنَفَّغَ پر آبله و سست گشتن دست از کار

(نَفَقَ) الشَّيْءُ نَفَاقاً و نَفَقاً ـ ن ف سپری گشت و نیست شد یا کم گشت توشه

نَفَقَ البَيْعُ رایج و روان گردید

نَفَقَتِ السُّوقُ بر پای شد بازار و رواج گردید و با رونق گشت

نَفَقَ الرَّجُلُ وَالدَّابَّةُ نُفُوقاً مردند

نَفِقَ الجُرْحُ پوست کنده گردید زخم

نَفِقَ اليَرْبُوعُ بیرون رفت موش صحرائی از سوراخ

أَنْفَقَ بی چیز گردید ـ نابود کرد مال را ـ نابود شد مال

أَنْفَقَ القَوْمُ دارای بازار رواج شدند ـ پراکنده گردید پشم شتر آنها از فربهی

أَنْفَقَ السِّلْعَةَ رواج داد متاع را

نَفَّقَ البِضَاعَةَ رواج داد سرمایه را

نَفَّقَ اليَرْبُوعُ بیرون آمد موش صحرائی از سوراخ

نَافَقَ مُنَافَقَةً و نِفَاقاً دورویی کرد . پوشیده کفر را بدل و آشکار کرد ایمان را ـ مُنَافِق ص

نَافَقَ اليَرْبُوعُ و تَنَفَّقَ داخل شد در سوراخ موش صحرائی

اِنْتَفَقَ الرَّجُلُ براه تنگ در آمد مانند (تونل)

اِنْتَفَقَ اليَرْبُوعُ داخل سوراخ شد و خارج گردید (از اضداد)

اِسْتَنْفَقَ المَالَ سپری و نابود گردانید مال را

نَفَق راه باریک در زمین یا تونل شکل

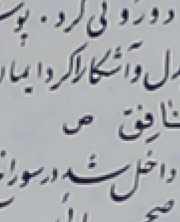

سوراخ موش صحرائی

نُفَقَة ـ نِفَاق و نُفَقَات ج هر سه مثل بالا ...

قَرَسٌ نَفِقُ الجَرْي اسبی که کمی راه رفته از رفتن باز ایستد

نَافِقَة نافه مشک

نَافِقَاء ـ نَوَافِق ج یکی از سوراخهای موش صحرائی که پنهان دارد و دیگری را آشکار کند

نَيْفَقُ السَّرَاوِيل جای بند شلوار و مانند آن (معرب نیفه)

مِنْفَاق بسیار نفقه (بزرگ)

مُنَافِق دورو (مخفی دارنده کفر و آشکار کننده ایمان)

مُنْفَقَة آنچه که درو و نفقه سپری شدن و از میان برود

ه (نَفْكَة) اصل استخوان زنخ یا غدد پس گوش

(نَفَلَ) فُلانٌ نَفْلاً ـ ن سوگند خورد

نَفَلَ الرَّجُلَ عطایا داد او را

نَفَلَ القَائِدُ الجُنْدَ غنیمت داد سر لشکر را

نَفَلَ الرَّجُلُ عن نَسَبِهِ نفی کرد مرد را از نسبش

أَنْفَلَهُ و النَّفَلَ غنیمت داد او را

أَنْفَلَ لَهُ سوگند خورد برای او

إِنْفَال نزگرفتن جهت بردن قمار شتر را

نَفَّلَهُ سوگند خورانید او را ـ زیاده از قسمت او داد او را

نَفَّلَهُ النَّفَلَ غنیمت داد او را

نَفَّلَ عن فُلانٍ دور نمود از او

تَنَفَّلَ بجا آورد نوافل مستحبات از عبادات

تَنَفَّلَ عَلَى أَصْحَابِهِ گرفت زیاده از آنچه گرفتند یاران او از غنیمت

تَنَفَّلَ مِنهُ الشَّيءُ و انْتَفَلَ خواست از او آن چیز را

اِنْتَفَلَ بجا آورد نوافل را ـ سوگند خورد

اِنْتَفَلَ مِنَ الأَمْرِ أَوِ الكَلامِ بیزاری جست از آن

اِنْتَفَلَ مِنَ القَوْمِ دور گردید از نکمت ایشان

نَفْل عطایا ـ عبادت مستحبی را

نَفَل ـ نِفَال ج غنیمت ـ هبه ـ زیادت ـ گیاهی است که گل آن زرد و خوشبوی و فربه کننده اسبان است نفل شکل

نافلة - نوافل ج مستحبات

عبادات - پسر اولاد (نوه) - غنیمت - عطایا

نُفَل — ریشبا ز ماه چهارم و پنجم و ششم
نَوفَل — دریا - مرد بسیار عطا که جوان خوش روی - بعض از بچه های درندگان
نَوفَلة — نمک زار یا نمک دان
(نفنف) — هوای مابین زمین و آسمان - میان دو کوه - کناره کوه شبیه دیوار - ازدهانه چاه تا قعر آن - روی کوه بلند رفته و از آن فرو آمده - از سر دیوار تا پای آن
نَفنَفُ الدار — اطراف و نواحی خانه
نَفانِف — هوای بین دو کوه
(نَفَهَ) الرجلُ نُفُوهاً - م — سست و ضعیف و بددل گردید بعد از قوت و دلیری
نَفَهَ الجملُ — رام گردید شتر بعد از درشتی
نَفِهَتْ نَفْسُهُ نَفَهاً - ف — مانده گشت
أنفَهَهُ و نَفَّهَهُ — مانده گردانید او را
یُقال أنفَهَهُ من مالِهِ — کم داد او را از مال وی
استَنفَهَ الرجلُ — آرام گردید
نافِهٌ - نُفَّهٌ ج — بددل
مَنفُوه — مرد سست دل و زبان
جَمَلٌ مُنَفَّهٌ — شتر مانده کرده (مذکر و مؤنث یکسانست)
(نَفاهُ) نَفواً - ن — راند و دور کرد او را
نَفی هو — دور گردید (لازم و متعدی)
نَفاهُ نَفواً - ن — یکسوی کرد آنرا
نَفاوةُ الشیءِ و نُفوَتُهُ — بد و مانده او
نَفوة — خارج شدن از شهری بشهری

(نَفی) نَفیاً - ض — انکار کرد
نَفاهُ عنه — دور کرد و دفع و زائل گردانید آنرا
نَفَی الرجلَ — گمهداشت و دار ربوده
نَفَی الرجلُ مِن بلدِهِ — خارج شد از شهر خویش
نَفَی السیلُ الغثاءَ — برداشت سیل آنچه را
نَفَتِ الریحُ الترابَ — پراکنید باد خاک و گرد و غبار را
نَفَی عنه نَفیاً — دور شد از او
نَفَی الشَعرُ — ریخت موی
إنتَفَی عنه — دور شد از او و یکسوی گردید
نَفَّاهُ — بسیار راند و دور کرد او را
نافاهُ مُنافاةً — راند یکدیگر را و دور کردند
تَنافَی الرجالُ — یکدیگر را نفی کردند
تَنافَتِ الأشیاءُ — مغایر و مباین هم شدند
نَفی — وعده بد
نُفاة و نُفوة و نُفاء و نُفایة و نُفاوة — چیز بد و پست - بقیه - رانده و دور گردیده
نَفیة و نُفیّة — سفره برگ خرما که بر آن پنیر و گوشت خشک کنند
نَفِیّ — کف که از جوشش دیگ فرو ریزد - آنچه از ریسمان دلو چکد - سنگ ریزه انکه از سم چهارپا و غیره پراکنده گردد - سپر برگ خرما - خاک و گرد و غبار جمع آمده از باد در بیخ درختان - پست و هیچ کاره از هر چیزی - گروهیکه از لشکر گران جدا شوند
نَفَیان — خاک و گرد و غبار جمع آمده از باد در بیخ درختان - ترشح باران و آنچه از قطرات آن پرد
مَنفیّ — دور و برکنار شده، تبعید گردیده
مَنفی - منافی ج — جائیکه تبعید در آن کنند
(نَقَّ) الضفدعُ نَقیقاً - ض — بانگ کرد
خوک (غوربافه)

(وکذا العقرب والدجاجة والحجلة والرخمة والظلیم
والهر وغیرها
یقال نقت ضفادع بطنه شکمش بانگ کرد از گرسنگی
انق الدجاج بصدا آمد مرغ خانگی هنگام تخم نهادن
نقاق (للمبالغة) غوک
نقاقة مؤنث غوک ماده
نقوق - نقق ونوق ج بانگ کننده
(نقب) الحائط نقبا - ن سوراخ کرد دیوار را
نقب الخف در پای کرد جلیه را
نقب فی الارض رفت و سیر کرد
نقب عن الاخبار بحث کرد از آن با خبر داد
و جستجو کرد
نقب الثوب رنگ کرد جامه را
نقب الفرس جمع کرد دست و پای را در دویدن
نقبت النکبة فلانا خواری و بدبختی رسید
اورا
نقب الخف الملبوس نقبا - ف دریده شد
کفش
نقب البعیر سائیده کف پای شد شتر یا
باریک گشت کف پای آن
نقب فی البلاد رفت در شهرها گرد آن
نقب علی القوم نقابة ونقابة ونقبا - ن ف
ک مهتر و بزرگتر گردید بر ایشان
انقب فی الارض سیر کرد و رفت در زمین
انقب البعیر سائیده و باریک شد کف
پای شتر
انقب الرجل صاحب شتران باریک پا
سائیده پای شد
نقب فی الارض سیر کرد و رفت در جهان
نقب عن الشیء تفحص و جستجوی کرد از آن
ناقبه نقابا و مناقبة ناگهان بر خوردند یکدیگر
ناقبه نقابا ناگاه ملاقات کرد او را
یقال وردت الماء نقابا فهم آب را بدون طلب
تنقب عن الشیء جستجوی کرد از آن
تنقبت المرأة وانتقبت محکم بست زن روی بند

نقب سوراخ - جراحت و قرحه در پهلو
نقب ونقب ونقب گری و خارش - گری
نقب ونقب - نقاب وانقاب ج راه
در کوه (تو ل)
نقبة هیئت روی بند بستن
نقبة - نقب ونقب ج رنگ - آواز -
روی - ازار چون شلوار بسته
- سوراخ - اول گری
نقیب - نقباء ج گواه و شاهد قوم - مهتر و
شناسا و داننده بانساب
قوم - نای - زبان ترازو
کلب نقیب سگ گلو سوراخ کرده بجهة
سستی آوازش تخفیف تشخیص
نقیبة نفس - خرد - کار و سر
- روانی رای و اندیشه -
شتر بزرگ پستان
یقال فلان میمون النقیبة او نیکو اندیشه
است
نقاب - نقب ج مرد دانشمند کار آزموده
- راه در زمین درشت -
روی بند زنان - شکم
منه المثل فرخان فی نقاب در باره دو نفر
هم شکل و شباهت گویند
یقال لقیته نقابا دیدم او را ناگهان بدون
وعده و عید ی
ناقب بیماری است انسان را یا قرحه
ایست
ناقبة - مؤنث قرحه ایست بر پهلو یا بیماری
است که در اثر ماندن پهلو
بر بستر حادث گردد
انقاب - بدون واحد گوشه‌ها
نقاب مرد کاربر و متفقد در امور
منقب راه در کوه - جای سوراخ -
ناف چارپا یا پیشگاه آن
منقب راه در زمین درشت و کوه

- مرد دانا با مور
مَنقَبَة - مَناقِب ج راه در کوه - راه تنگ میان دو خانه - دیوار - آنچه سبب نازش و بزرگیست - آنچه بدان نازند - هنر - ستودگی مردم
مِنقَبَة ومِنقَب آلتی است که بآن سوراخ کنند ناف چارپا را - نشتر بیطار
مَنقُوب کزی زده
(نَقَتَ) العَظمَ نَقتًا - ن خارج کرد مغز استخوان را
(نَقَثَ) العَظمَ نَقثًا - ن خارج کرد مغز استخوان را
نَقَثَ الشَّیءَ المَدفُونَ حفر کرد آنرا تا بیرون آورد
نَقَثَ الرَّجُلُ فی الأمرِ أوِ السَّیرِ سرعت کرد در کار یا راه
نَقَثَ الحَدیثَ آمیخت سخن را
نَقَثَ فُلانًا بالکَلامِ سخن رنجانید او را
نَقَثَ الأرضَ بِیَدِهِ پراکند زمین را بدست
نَقَثَ الرَّجُلُ سرعت کرد
تَنَقَّثَهُ دلداری کرد و مهربانی نمود
اِنتِقاث سرعت کردن - کندن چیزی را - برآوردن مغز از استخوان
نَقّاث گفتار
نَقَث سخن چینی
(نَقثَلَ) الشَّیخُ راه رفت پیر که در رفتن خاک انگیخت
(نَقَحَ) العَظمُ نَقحًا - م ونَقَّحَ بیرون آورد مغز استخوان را
نَقَحَ الجِذعَ تراشید شاخهٔ درخت را
نَقَحَ الشَّیءَ پوست کند آنرا و جدا کرد خوب را از بد
أنقَحَ الکَلامَ ونَقَّحَ تهذیب کرد سخن را
أنقَحَ الرَّجُلُ زیور شمشیر باز کرد در وقت تنگدستی
تَنَقَّحَ شَحمُهُ کم شد پیه او
اِنتَقَحَ المُخَّ مِنَ العَظمِ بیرون کرد مغز از استخوان
ناقَحَهُ مُناقَحَةً رو بروی یکدیگر جنگ کردند

نُقح ار سفید
نَقَح ریگ خالص
نِقح دانای زبردست
تَنقیح اختصار لفظ با رسانیدن معنی
(نَقَخَهُ) نَقخًا - م زد او را
نَقَخَ دِماغَهُ شکست سر او را
اِنتَقَخَ العَظمَ مغز از استخوان بیرون آورد
نُقاخ آب سرد و روشن خوشگوار - خواب در عافیت و آرام
نُقاخُ کُلِّ شَیءٍ خالص هر چیز
(یُقالُ هذا نُقاخُ العَرَبیَّةِ)
ناقَةٌ نَقِخَةٌ ماده شتر گران رفتار از فربهی
ظَلیمٌ أنقَخُ شترمرغ اندک دماغ
نُقّاخ استخوان برآمده بالای پس گردن از طرف گوش - بنکی سر گوش
(نَقَدَ) الدَّراهِمَ نَقدًا - ن وتَنقادًا نظر کرد درمها را تا جدا کند خوب از بد
نَقَدَ الکَلامَ آشکارا کرد عیوب و محاسن سخن را
نَقَدَ فُلانًا نقد داد او را
نَقَدَ الطّائِرُ الفَخَّ منقار زد مرغ دام را
نَقَدَ الرَّجُلُ الشَّیءَ وإلَی الشَّیءِ نظر انداخت چیزی را یا ادامه داد نظر را بسوی چیزی
نَقَدَتهُ الحَیَّةُ گزید او را مار
نَقِدَ الضِّرسُ أوِ القَرنُ نَقَدًا - ف شکسته و ارم خورده شد دندان یا شاخ -
نَقِد ص
نَقِدَ الحافِرُ پوست رفت از سم چهارپا
نَقِدَ الجِذعُ موریانه خورد چوب را و خالی کرد درون را
أنقَدَ الشَّجَرُ برگ آورد درخت
ناقَدَهُ مُناقَدَةً مناقشه نمود در کاری
تَنَقَّدَ الدَّراهِمَ وتَناقَدَ نظر کرد و جدا نمود درمها را
اِنتَقَدَ الدَّراهِمَ گرفت درمهای نظر کرده را
اِنتَقَدَ الشِّعرَ عَلی قائِلِهِ آشکارا کرد عیوب آنرا
اِنتَقَدَ الکَلامَ آشکارا کرد عیوب و محاسن سخن را

اِنتَقَدَ الوَلَدُ جوان شد کودک
نَقَد - نُقُود ج آنچه پرداخته شود خلاف نسیه
نَقَدان طلا و نقره
نَقَد (مصدر) آماده کردن - انگشت برون
در چهار مغز
نِقد و نُقْد کم گوشت کند جوان شونده
نُقدة زیره رومی
نَقَد - نَقَدَة واحد - نِقاد و نِقادة ج نوعی
گوسفند کوتاه دست و پای
- مردمان پست - کودک
حقیر و خوار که اثر جوانی در او
پدید نیاید
نَقَد و نُقُد - نُقُدة واحد نوعی درخت
اَنقَد و الانقد خارپشت.
قولهم بات فلانٌ بلیلِ تکل
اَنقَد او بخوابید
زیرا خارپشت
همه شب نخوابد

اَنقَد و اِنقَدان سنگ پشت لاک پشت
نَقّاد شبان گوسفندان - لنک
- نظر کننده و جدا کننده درهما
مِنقَدة خرف ریزکه بدان چهار مغز را شکنند
مِنقادُ الطائر - مَناقید ج منقار مرغ
مُنتَقَد (مصدر میمی) نظر کرد و گرفت درهمها را
(نَقَذ) فلاناً نَقذاً - ن و انقذ و نقّذ
رهانید او را و نجات داد
تنقّذه و استنقذه رهانید و نجات داد او را
نَقِذَ نَقَذاً - ف رهانید
نَقَذ آرامش - سلامت
(قولهم نقذاً لك للعاثر) واصله نقّذك الله
نَقذاً
یقال ماله نَقَذٌ ولا نقذ نیست او را چیزی
نقیذة - نقائذ ج اسبیکه از دست دشمن
رهانیده باشند - زره -
زن شوهردار

اَنقَد خارپشت
(نَقَرَه) نَقراً - ن زد او را و عیب کرد
نَقَرَ العودَ او الدفَّ نواخت رود و دف
نَقَرَ فلاناً عیب کرد او را
نَقَرَ الشیءَ سوراخ کرد آنرا بمنقار
نَقَرَ الطائرُ البیضةَ سوراخ کرد تخم را جهة
برآمدن جوجه
نَقَرَ فی الحجر نوشت بر سنگ
نَقَرَ فی الناقور دمید در صور
نَقَرَ الطائرُ الحبَّ دانه چید مرغ
نَقَرَ الخیلُ بحوافرها کندند زمین را
نَقَرَ عن الامر تجسس کرد از آن
نَقَرَ فلانٌ انگشتک زد
نَقَرَ الزق لسانه سر زبان بکام چسبانید
پس آواز برآورد
نَقِرَ نَقَراً - ف خشمناک گردید
نَقِرَتِ الشاةُ داغ نقره زده شد گوسفند
نَقِرَ فلانٌ بی چیز گردید
اَنقَرَ عنه باز ایستاد از آن
یقال ضربه فما انقر عنه حتی قتله زد او را و
باز نه ایستاد تا اینکه کشت او را
نَقَّرَ الطائرُ فی الموضع نرم کرد جای را تا تخم نهد
نَقَّرَ فلاناً باسمه نام برد او را بنامی از نامها
نَقَّرَ عنه جستجو و تفحص کرد از آن
نَقَّرَ الطائرُ الحبَّ منقار زد دانه را
اَنقَرَ الرجل باکنار زبان مخرج نون را ادا کرد
تَنَقَّرَ الشیءَ جستجوی کرد آنرا
تَنَقَّرَ علی الاهل والمال نفرین کرد که خدا شما را از رحمت دور کند
ناقره مُناقرةً و نِقاراً محاجه و منازعه کردند
یقال بینهم مُناقرة بین ایشان مخاصمه شد
محاجه و منازعه کرد
اِنتَقَرَه برگزید او را
اِنتَقَرَ الشیءَ جستجوی کرد آنرا
اِنتَقَرَ به خواند او را از میان قوم
اِنتَقَرَ القومَ و بالقوم خواند بعضی آنها را

اِنْتَقَرَتِ النَّخِيلُ بِجَوافِرِها بركند نداسبان زمين را
نَافِرٌ - نَوافِرُ ج تيركه بر نشانه رسد
نَافِرَةٌ مؤنث بلا و سختى - حجت و مصيبت
و رنج
يُقَالُ بَيْنَهُما نافِرَةٌ سخن را بيكديگر باز ميگردانند
نَاقُورٌ - نَواقِيرُ ج شاخ يا بوق كه در آن ميدمند
نَقْرٌ لبكش و آن صدائيست كه بزدن انگشت
ابهام بر وسطى بر آيد - صدائى
كه از كام بجهة راندن چهارپايان
بر آيد
نَقْرَةٌ گودى پشت هسته خرما - چيز
اندك
يُقَالُ ما أَثابَهُ نَقْرَةً پاداش نداد او را چيزى
نِقْرٌ گودى هسته خرما
بَيْنَهُما نِقْرَةٌ ميان ايشان بازگردانيدگى
سخن است
نُقْرَةٌ - نُقَرٌ و نِقارٌ ج گودى گرد و خرد در زمين - گودى
بالاى پشت گردن - پاره از
نقره گداخته - گودى چشم -
سوراخ دبر - جاى تخم نهادن
مرغ
نَقِرٌ خشمناك
نَقِرَةٌ هر زمين بلند در جاى نشيب
شَاةٌ نَقِرَةٌ گوسفند نقرة زده
نُقَرَةٌ بيماريست در پاى يا پهلوى گوسفند
نَقِيرٌ - أَنْقِرَةٌ ج گودى پشت هسته خرما
- گودى كوچك در زمين - سوراخ
شده از سنگ و چوب مانند آن
- كنده چوبى كه در آن شراب سازند
و شراب آن تيز و تند تر باشد -
نژاد و اصل مرد - بسيار بى
چيز و تنگدست - نوعى
مگس سياه
يُقَالُ هُوَ كَرِيمُ النَّقِيرِ او كريم الاصل است
فَقِيرٌ نَقِيرٌ (از اتباع است)

نُقَارَةٌ آنقدر كه مرغ بيك منقار بر
چيند
نَاقِرٌ تيركه بر نشانه نشيند
نَاقِرَةٌ بلا و سختى - حجت - مصيبت
و رنج
بَيْنَهُما نَاقِرَةٌ اند و سخنها هم باز ميگردانند
يُقَالُ لَا تَتَّقِي عِنْدَ نَواقِرِ از او كلام بد نرسيد مرا يا مصيبات
نَقَرَى عيب - غيبت
بَنَاتُ نَقَرَى آن زنان كه عيب كنند هر كه بر
ايشان گذرد
دَعَوْتُهُمُ النَّقَرَى دعوت خاص كردم ايشانرا
نَاقُودٌ شاخ و ميدلى كه صور مانند
أُنْقُودٌ گودى پشت هسته خرما
تَنْقِيرٌ آواز كردن مانند صداى مرغ
مِنْقَرٌ - مَنَاقِرُ ج چوب كنده براى شراب
- چاه تنگ دهانه - يا چاه
بسيار آب و حوض
مُنْقُرٌ - مَنَاقِيرُ ج چوب كنده جهت شراب
- چاه كوچك دهانه تنگ يا
پر آب و بسيار گود - حوض
مِنْقَارٌ نوك پرنده بشكل

- آهنى است
شبيه تبر كه بآن
زمين را حفر كنند
- يا نوك چكمه و كفش
مِنْقَارُ الرَّحَى - مَنَاقِيرُ ج آلتى است آهنى كه بدان آسياب
مُنَقِّرٌ تيز كنند
شير بسيار ترش
(نَقَرَدَ) فِي الْمَكَانِ اقامت نمود در آنجا
يُقَالُ مَا لَكَ مُنَقْرِدًا نيست براى تو جاى اقامتى
(نِقْرِسٌ) دردى است در پاى و آن ورم
مفاصل ميباشد و در انگشتان است
- هلاكت - بلا و سختى بزرگ
- راهنماى ماهر - مرد زيرك
- طبيب استاد و نظر دقيق
- چيزيست بافته از ابريشم

شبیه گل سرخ که زنان بر سر کنند
نِقْرِیس راهنمای ماهر ـ طبیب استاد
نظر دقیق
(نَقَزَ) الظبی نَقْزًا و نَقَزَانًا و نِقازًا ـ ن
برجست آهو از دویدن ـ
ناقِز ص
نَقَزَهُ عنهم راند اورا از ایشان
نَقَّزَتِ الصبیَّ اُمُّهُ رقصانید بچه را مادرش
نَقَّزَ فلانًا جهانید اورا
اَنْقَزَ الرجلُ پیوسته آب صافی و خوشگوار
خورد
اَنْقَزَ المال ذخیره کرد و فراهم آورد آنرا ـ
صاحب چارپایان بیمار گردید
اَنْقَزَ عَدُوَّهُ بزودی کشت دشمن را
اَنْقَزَ عنهُ بازداشت از او
اِنْتَقَزَتِ الشاة رسید گوسفند از بیماری
اِنْتَقَزَ فلانٌ لِفلانٍ من مالِهِ عطای خسیس داد اورا
اِنْتَقَزَ لفلانٍ شَرَّ الابل برگزید برای او بدترین شتران را
عطاءٌ ناقِزٌ و دون ناقِز بخشش خسیس و ناچیز
نَوَاقِزُ الدابّة ـ ناقِزَة واحد مذکر دست و پای چارپا
نُقْز چاه
نَقَز و نِقْز چارپایان ریزه و لاغر ـ مردم
فرومایه
نِقْز آب روشن و خوشگوار
نَقَز و نَقَز مال ناچیز ـ لقب ـ مردم فرومایه
نُقاز بیماریست چارپا را شبیه طاعون
نُقّاز و نَقّاز ـ نَقاقیز ج گنجشک ریزه و نقّار
شاةٌ منقوزة گوسفند بیماری رسیده
(نَقَسَ) الناقوسَ بالخشبةِ نَقْسًا ـ ن زد
ناقوس را بچوب
نَقَسَ الناقوسُ آواز کرد ناقوس
نَقَسَ الشرابُ نُقُوسًا ـ ن ترش شد شراب
نَقَسَ بین القوم تباه و فساد افگند میان ایشان
نَقْسًا
عیب کرد اورا
نَقَسَ فلانًا لقب نهاد اورا
نَقَسَ الدواة سیاهی در دوات کرد
نَقَسَهُم بِناقوسِهِ خواند ایشان را بزدن ناقوس
ناقَسَهُ عیب کرد اورا
(یقال بینهما مُناقسةٌ و مُناقَسَةٌ)
ناقِس شراب ترش
(یقال لبنٌ ناقِسٌ و شرابٌ ناقِسٌ)
نَقَس ـ نُقُس ج خارش
نِقْس ـ اَنْقاس و اَنْقُس ج سیاهی دوات
مداد
نِقاسة لقب
اَنْقَس کنیز زاده ـ جرب دار
نَقُوس گیاه
ناقوس ـ نَواقیس ج دو قطعه کوتاه و بلند از چوب
یا آهن که عیسویان در مواقع
نماز نشان زنند
(نَقَشَ) الشیءَ نَقْشًا ـ ن رنگ کرد آنرا بدو
رنگ یا زیاد تر و ترمیم نمود
نَقَشَ العِذْقَ بلخار زدخوشه خرما را تا رطب
گردد زود
نَقَشَ الشوكةَ من رجلِهِ بیرون آورد خار از پای
نَقَشَ مَرْبِضَ الغنمِ پاک کرد خوابگاه گوسفند را
از خار و خس و سنگ
نَقَشَ عن الشیء بنهایت آشکار کرد آن را
نَقَشَ فصَّ الخاتم کند نگین انگشتر را
نَقَشَ الشَّعَرَ بمقاش کند موی را
نَقَشَ الرحی برسنگ آسیاب دندانه ها کند بآلت آهنی
نَقَشَ المرأةَ جماع کرد زن را
اَنْقَشَ علی غریمه تنگ و سخت گرفت با غریم
نَقَّشَ الشیءَ رنگ کرد آنرا بدو رنگ تا زیادتر
ناقَشَهُ الحسابَ و فی الحساب دقت و خرده
بینی کرد در حساب
ناقَشَ فلانًا مجادله کرد اورا
تَنَقَّشَ جمیعَ حقِّهِ منهُ گرفت تمام حق خود را
از او پس از دعاوی انکرد
اِنْتَقَشَ الشوكةَ بیرون آورد خار از پای

اِنتَقَشَ الشَّیءَ امر کرد بر نگین کردن آنرا
اِنتَقَشَ فُلاناً برگزید اورا
اِنتَقَشَ الابلُ الرَّجُلَ پای را بر زمین کوبید شتر که در آن خار در آمده باشد
اِنتِقاش سخت گرفتن بدهکار را — پوستهٔ خرمای خشک را آب پاشیده خوردن — جماع کردن
نَقش — نُقُوش ج صمغ اندک و ناپسندیده — اثر و نشانه در زمین — آنچه نشان گذارده شود بر چیزی از صورت و رنگها — خرمای خشک در انبان نهاده آب بر آن پاشند (یُقالُ دامَ عَلیٰ اَکلِ النَّقش)
نَقّاش نگارنده
نَقیش متاع پراکنده در ظرف — مثل و مانند و همتا
نِقاشَة نگارش و نقاشی
مِنقَش و مِنقاش — مَناقِش و مَناقیش ج موی کن
مَنقُوش نگاشته
مَنقُوشَة شکستگی که استخوانهای خرد شده از آن بیرون کشند
مُنَقِّشَة شکستگی سر که استخوان آن شکسته باشد
(نَقَصَ) الشَّیءُ نَقصاً و تِنقاصاً و نُقصاناً — ن کم کرد از آن بعد تمامیت آن
نَقَصتُ الشَّیءَ ناقص گردانیدم آنرا
نَقَصتُ زیداً حَقَّهُ کم کردم حق زید را
نَقُصَ الماءُ نَقاصَةً — ک شیرین و خوشگوار گردید آب
اَنقَصَ الشَّیءَ و نَقَّصَهُ کم کرد آنرا
اِنتَقَصَ الشَّیءُ کم گردید
اِنتَقَصَ الشَّیءَ کم کرد آنرا (لازم و متعدی)
اِنتَقَصَ الرَّجُلَ عیب کرد او را
اِنتَقَصتُهُ حَقَّهُ کم گردانیدم حق او را
تَنَقَّصَ فُلاناً بد گفت و عیب کرد او را
تَنَقَّصَ الشَّیءَ گرفت آنرا اندک اندک
تَناقَصَ الشَّیءُ اندک گردید
اِستَنقَصَ الثَّمَنَ خواست بهارا اندک کند
ناقِص — نُقَّص ج درهم ناقص
نُقص کمی در دین و عقل (و لا یقال نقصان)
نَقیص آب شیرین و خوشگوار — هر چیز پاکیزه که بوی خوش داشته باشد
نَقیصَة — نَقائِص ج سخن چینی — عیب — خوی زشت ناپسند
نُقصان کمی
مَنقَصَة — مَناقِص ج کمی
مَنقُوص آنچه در او نقصان واقع شود — آنچه عصب کف دیر رفته باشد — از اجزای عروض
(نَقَضَ) البِناءَ نَقضاً — ن خراب کرد ساختمان را
نَقَضَ العَظمَ شکست استخوان را
نَقَضَ الحَبلَ باز کرد تاب ریسمان را
نَقَضَ العَهدَ او الاَمرَ تباه کرد و شکست پیمان را (یُقالُ نَقَضَ فلانٌ وِترَهُ) خونخواهی کرد
نَقَضَ المَفصَلُ و الاَدیمُ آواز کرد و صوت داد
ناقَضَ مُناقَضَةً و نِقاضاً سخن بر خلاف یکدیگر گفتند
اَنقَضَتِ العُقابُ بانگ و فریاد کرد
اَنقَضَ اَصابِعَهُ بر هم زد انگشتانرا تا صدا کند
اَنقَضَ بِالدّابَّةِ زبان بکام چسبانید و بانگ زد چهارپا را
اَنقَضَ الکَماةُ قارچ بیرون آورد از زمین
اَنقَضَ الحِملُ الظَّهرَ گران کرد بار پشت را
اَنقَضَ الکَمأُ و نَقَّضَ شکافت زمین از قارچ
نَقَّضَ الاَرضَ شکافت خاک آنرا
تَنقیض بیرون آوردن اسب زره را بعد نعوظ
تَنَقَّضَ الدَّمُ قطره قطره چکید خون

تَنَقَّضَ الجُرحُ — جاری شد خون زخم

تَنَقَّضَ الحَبلُ — باز شد تاب ریسمان

تَنَقَّضَ البَيتُ — شکست و خراب شد و شنیده شد صدای او

تَنَقَّضَت عِظامُهُ — بانگ کرد استخوان

تَنَقَّضَتِ الأَرضُ عن الكَمأةِ — شکافته شد زمین از برآمدن قارچ

تَنَاقَضَ البِناءَ اَوِ الحَبلَ — باز کرد تاب ریسمان را - خراب شد و خراب کرد بنا را (لازم و متعدی)

تَنَاقَضَ العَهدَ اَوِ البَيعَ — شکست عهد و معامله

تَنَاقَضَ القَولانِ — مخالفت کردند با یکدیگر

اِنتَقَضَهُ — باز کرد او را - شکست پیمان را

اِنتَقَضَ الأَمرَ — تباه کرد کار را

اِنتَقَضَتِ الطَّهارَةُ — باطل کرد و شکست طهارت را

نُقاضَة — آنچه از ریسمان و موی وغیره تاب باز داده شود

نَقض — حذف حرف هفتم ساکن از مفاعلتن

نِقض - اَنقاض و نُقُوض ج — عهد شکسته و بنا - تاب ریسمان باز کرده - فضله زنبور عسل در جای عسل افتاده یا عسل کرم افتاده - شتر لاغر شده از بسیاری سفر (مذکر و مؤنث یکسانست) - گلیم باز کرده و دوباره بافته - آواز جوجه مرغ و عقرب و غوک و عقاب و شترمرغ

نُقض - اَنقاض و نُقُوض ج — بنای شکسته

نُقَض — نوعی قند کشتی کیسه

نَقَض — بنای ویران کرده

آنچه از ریسمان باز کرده دوباره بافته

نَقِيض - نَقِيضَة مؤنث — مخالف - صدای پوست پای وزه کمان و نوار تنگ چهارپای - صدای پالان و محمل - صدای چرخ چاه - بانگ انگشتان و استخوان پهلو - صدای بند اندام - صدای مکیدن شاخ حجامت

نَقِيضُ كُلِّ شَيءٍ — مقابل و خلاف هر چیز

يُقالُ فُلانٌ هُوَ نَقِيضُكَ — او مخالف تو است

قُلنا كُلُّ اِنسانٍ حَيَوانٌ بالضَّرُورَةِ فَنَقِيضُها بَعضُ الإِنسانِ لَيسَ بِحَيَوانٍ

نَقِيضانِ — دو امر ممتنع که اجتماع آنها ممکن نباشد مانند ایجاب و سلب و نفی و اثبات

نَقِيضَة - نَقائِض ج — راه در کوه - مخالف شعر کسی جواب گفتن

نَقّاض — بارگران که پشت را لاغر گرداند - باگران ساز و چنانچه صدای در آید از آن

نُقّاض — گیاهیست

اِنقِيض — بوی بسیار خوش

تَناقُض — تخالف

في كَلامِهِ تَناقُضٌ — بعض آن مقتضی ابطال بعض دیگر است

(نقط) الحَرفَ نَقطاً - ن و نَقَّطَ — نقطه زد او را

نِقاط ص و الحرفُ مَنقُوط

نَقَطَ بِهِ الزَّمانُ و نَقَّطَ — زمانه با او سازگار است

تَنَقَّطَ المَكانُ — دارای پاره گیاه گردید جا

تَنَقَّطَ فُلانٌ الخَبَرَ — اندک اندک گرفت خبر را

تَنَقَّطتُ الخُبزَ — کم کم خوردم نان را

نافِط و نَقِيط — بنده آزاد کرده

نُقطَة - نُقَط و نِقاط ج — نقطه سیاهی بر سفیدی یا عکس آن - مال گرنده

مَنقُوط — شعری که تمام حروف آن نقطه دارد - کتاب با شکل

(نقع) نَقعاً - م — بلند کرد صدا را

نَقَعَ الجَيبَ — ورید جیب را

نَقَعَ فُلاناً — کشت او را

نَقَعَ دِيقُهُ — جمع گرد آب دهانرا در دهان

نَقَعَ المَوتُ — بسیار گردید موت

نَقَعَ فلاناً بالشّتم — دشنام زشت داد اورا
نَقَعَ بالشّراب — سیراب شد از شراب
نَقَعَ الدّواءَ فی الماءِ — تر نهاد دارو را در آب
نَقَعَ الرّجلُ — گوسفند و شتر کشت جهت مهمانی
نَقَعَ الصّوتُ — ن — بلند کرد آواز را
نَقَعَ الصّارخُ بصوته — در پی صدا رفت
نَقَعَ له الشّرّ — دائما رسانید اورا بدی
نَقَعَ مِنَ الماءِ و به — سیراب شد
نَقَعَ السّمُّ فی انیاب الحیّة — فراهم آمد زهر در دندانهای مار

یُقال ما نَقَعَتُ بخبره — باور نکردم خبر اورا
نَقَعَ الماءُ فی بطن الوادی نَقْعاً و نُقُوعاً — م جمع آمد آب در شکم رودبار
نَقَعَ الماءُ العطشَ — تسکین داد آب تشنگی اورا
اَنْقَعَ الدّواءَ و غیره فی الماء — مخلوط کرد دارو را با آب و تر نهاد

اَنْقَعَ الصّارخُ بصوته — در پی بانگ و فریاد رفت
اَنْقَعَ الماءُ فلاناً — سیرآب گردانید اورا
اَنْقَعَ الماءُ — زرد و متغیّر گردید آب
اَنْقَعَ الرّجلُ — شتر کشت جهت مهمانی
اَنْقَعَ الحیّةُ السّمَّ فی انیابها — فراهم آورد مار سم را در دندانها

اَنْقَعَ لفلانٍ شرّاً — پنهان داشت بدی را
اَنْقَعَ المیّتَ — دفن کرد مرده را
اَنْقَعَ العطشُ — تسکین یافت تشنگی
اِنْقاع — ایستادن آب بجائی — ناخن زدن بینی کسیرا — آراستن و نگارین کردن سرای — دوشیزگی ربودن دختر را
اِنْتَقَعَ النّقیعةَ — کشت شتر را جهت مهمانی و از سفر آینده
اِنْتَقَعَ القومُ — کشتند شتر و گوسفند غنیمت را قبل از قسمت
اُنْتُقِعَ لونُه و اُسْتُنْقِعَ — ل — برگردید گونه و رنگ او
اِسْتَنْقَعَ الصّوتُ — بلند شد آواز

اِسْتَنْقَعَ الماءُ — زرد و متغیّر گردید آب
اِسْتَنْقَعَ فلانٌ فی النّهر — فرود آمد در جوی و مثل شد تا خنک گردید
اِسْتَنْقَعَ الماءُ فی الغدیر — جمع آمد آب در گودال و ایستاد
اُسْتُنْقِعَ الشّیءُ فی الماء — ل — تر نهاد چیزی در آب
اِسْتِنْقاع — بیرون آمدن روح یا بدن رسیدن آن

سَمٌّ ناقِعٌ — زهر کشنده ثابت
دَمٌ ناقعٌ — خون تازه
ماءٌ ناقعٌ — آب خوشگوار
نَقْعٌ — نِقاع و اَنْقُع ج — جای جمع آمدن آب — آواز شترمرغ — جای تنگ — زمین خاک نیکو فراهم آمده — دشت و زمین هموار و پست — گرد و غبار — مکافات بد یا نیک

مِنه المثل اِنّه لشرّابٌ بأنقُعٍ — درباره کسی گویند که در کارها آزموده باشد یا در کارها دشوار در آید جهت اینکه بار بسیار ...
نَقِیع — آب راکد خوشگوار — آب شیرین خنک یا آب ملایم که نه شور باشد و نه خوشگوار — اَنْقِعَة ج — چاه پر آب — شراب مویز یا خرما و مویز — آب میوه‌ها که تر نهاده باشند — شیر یا آب که سرد کنند و خورند — خرنی که در آن خرمای تر نهند — بانگ و فریاد — مردی که یاری دهش از قوم دیگر باشد
نَقِیعة — نَقائع ج — مهمانی مسافر — چارپائیکه مهمانی کشند
نُقاعَة — آنچه که در آن چیزی تر نهند
نَقْعاء — زمین خوش خاک که آب در او جمع آید — زمین پست و هموار
نَقّاع — بسیار ظاهر کننده فضائل

که ندارد
نقوع — رنگ که در آن بوی خوش باشد
- آب شیرین سرد - آب نه شور
و نه خوشگوار - آنچه در آب تر
کنند چون مویز و خرما و دارو
یقال فلانٌ نقوعُ اُذُنٍ — او اعتقاد بهر چیز دارد
انقع — تشنگی فرو نشاننده تر
ومنه المثل الرشفُ انقعُ — در ترک عجله و شتاب گویند
انقوعة — هر جای که بسوی آن آب رود از
راه آب وغیره
مستنقع — جای جمع آمدن آب - جای
غسل کردن در آبگیر - پستان
که وقت دوشیدن تهی گردد
و وقت فرو گذاشتن پر شیر
منقع ومنقعة — مناقع ج دریا - جایکه در آن آب
گرد آید - سیرابی
عدلٌ منقعٌ — گواه عادل که بس است گواهی او
منقع ومنقعة وبه منقع — ظرف تر نهادنی
خُم - آب خوره سنگی یا پیاله
زنان باز کرده دوباره با قند -
شیر که سرد کنند و خورند
سمٌّ منقعٌ — زهر در شیر پرورده
منقع ومنقعة ومنقعة — دیگ یا سنگی آن که در او شیر و
خرما ریزند و کودک غذا دهند
(نقف) هامة الرجل نقفاً - ن رسید
شکستگی سر بدماغ
نقف فلاناً — زد او را
نقف الفرخ البیضة — سوراخ کرد جوجه تخم را
نقف الرمّانة — پوست کند و خارج نمود نار را
نقف الحنظل ونحوه — شکافت حنظل را
ناقف ص والحنظل نقیف ومنقوف
نقف الشراب — صاف نمود او را با آسیب آب
نقف عن الشیء — جستجو کرد از آن چیز
نقفه بظفره — زد او را با ناخن
ناقفه مناقفةً ونقافاً — شمشیر بر سر یکدیگر زدند

- یکدیگر را سر شکستند
انقف الجرادُ الوادی — پر از تخم کرد ملخ رود بار را
انقف فلاناً العظمَ — استخوان وا داد او را تا مغز در آرد
انقف الحنظل وتنقّف وانتقف — شکافت او را
نار از دانه بر آورد
انتقف الشیء — بیرون آورد او را
رجلٌ نقّاف — مرد دور اندیش هوشیار
یقال جاء فی نقاف واحد
نقف ونقف — جوجه مرغ تازه در آمده از تخم
نقفة — قطعه زمین هموار بر کمر
نقیف - نقف ج — حنظل شکافته - تنه درخت
جذعٌ نقیفٌ — تنه درخت ارضه خورده
نقاف - نقافة مؤنث - مرد دور اندیش و هوشیار
و پایان کار نگرنده - سائل حریص
بسؤال و ستوه آرنده - دزد حکیم
بر باید هر چه بر آن قادر گردد
انقوفة — آنچه زن از دوک بیرون کشد
منقف — چوب هموار تراشیده یعنی
جای رنده ماندن در آن
منقاف — نوک مرغ - نوعی مورچه یا
استخوان جانوریست دریایی
که از آن کاغذ و جامه را جلا دهند
منقوف — مرد کم گوشت باریک اندام
لاغر رخسار زرد - شتر زیرک
- سست
جذعٌ منقوفٌ — تنه درخت ارضه خورده
عینان منقوفتان — دو چشم سرخ
(نقل) الشیء نقلاً - ن از جایی بجایی برد او را
نقل خفّ البعیر والثوب — اصلاح نمود پای شتر یا
جامه را
نقل الکلام عن قائله — روایت کرد حدیث را از گوینده
آن
نقل الکتاب — نسخه برداشت کتاب را
نقل الکتاب الی اللغة الفارسیة — ترجمه کرد بزبان فارسی
نقلتُ الابل — یک بار و دو بار آب خورانیدم شتر را

أنقل الخفّ أو النعل و نقّل اصلاح کرد نعل و پای شتر را
نقّل الشیء بسیار جابجا کرد آنرا
نقّلت الشجّة العظم شکست استخوان را
نقل فلان ضیفه خوراک داد او مهمان را
ناقل الفرس نقالاً و مناقلة سرعت کرد اسب در برداشتن دست و پایها - نوعی رفتار نمود اسب و نهاد دست و پای را بر غیر سنگ
ناقلة الحدیث با هم سخن گفتند
ناقلة الاقداح بیکدیگر کاسه دادند و گرفتند
ناقلت فلاناً رسانیدند بهم یکدیگر قدح شراب در مجلس
ناقل الشاعر مناقضه کرد با او
نقّل من مکان الی آخر از جائی بجای دیگر برد
تناقلوا الحدیث فیما بینهم نقل روایت کردند بعضی از دیگر و منازعه نمودند
انتقل من مکان الی آخر از جائی بجای دیگر شد
انتقل فلان الی رحمة الله مرد
انتقل الفرس در رفتار پایها را بجای دستها گذارد
ناقل - ناقلون و نقلة ج (اسم فاعل)
و ناقلة - نواقل ج از جائی بجائی رونده
نواقل الدهر بلاهای روزگار که از حالی بحال دیگر و از صورتی بصورت دیگر آید
نواقل العرب اعرابی که از قبیله بقبیله دیگر انتقال یابند
نَقل و نِقل و نَقَل - انقال و نقال ج کفش و نعل کهنه در پای
نَقل و نُقل - نقول و نقولات ج آنچه بعد از شراب خورند (مزه)
نَقلة - نِقال ج پیکان تیر که پهن و کوتاه باشد
نِقلة زنی را که بجهت بزرگی سن بزنی نخواهند
نُقلة برگردیدگی و از جائی بجائی سخن جستن

نَقَل حاضر جوابی در سخن - ریزه که از چیزی بدر جهند - سنگ ریزه - بیمار بستان - کف پای شتر - سنگستان با درخت
نقلة الوادی صدای سیل رودبار
مکانٌ نَقِل جای سنگناک با درخت
رجلٌ نَقِل مرد حاضر جواب
نَقیل نوعی از رفتار اسب - مرد غریب - مسافر - سیلی که از زمین باران رسیده آید
نَقیلة - نقائل و نُقُل ج پوست پاره که بر کفش و موزه و بر کف پای شتر بندند چون سائیده گردد - زن غریب - مسافر - غریب
نقیلة العضد قطعه گوشت درشت از بازو
فرسٌ نقّال اسب که تند حرکت کند
انقلاء نوعی خرمای شامی
مَنقل راه در کوه - کفش و نعل کهنه در پای کرده - راه کوتاه
مَنقلة منزلی از منازل سفر - پاره که بر کف پای شتر قرار دهند
ارضٌ منقلة زمین پر از سنگ ریزه
مِنقلة - مناقل ج آلت نقل - بازیست
مِنقل و منقال - مناقل ج اسب سریع تند رو
مُنقّلة شکستگی سر که استخوان آن شکسته باشد
(نقم) منه نقماً و نقماً و تنقاماً - ضرب کینه کشید از او و عتاب نمود
نقم الامر ناپسند داشت از او و عیب کرد
نقم الشیء نقماً بسرعت خورد
نقّم مبالغه کرد در ناپسندی چیزی
انتقم منه کینه کشید و عتاب از او
نِقمة و نَقمة و نَقِمة - نِقم و نَقِم و نَقِمات ج

کینه کشی - پاداش یعقوب
میانه راه
نقم
فُلانٌ میمونُ النقیمة او پاک نفس است
ناقِم عقاب کننده - پاداش دهنده
(نقنق) الضِّفدعُ آواز بلند برآورد غوک
نقنقت العینُ درگودی فرو رفت چشم
نِقنِق - نقانق ج شترمرغ گریزان چست و چالاک
(نقا) العظمَ نقواً - ن خارج کرد مغز استخوان را
نُقی نقاوة ونقاءً ونقاية ونُقاوة - ن
پاکیزه ونیکو وبرگزیده وخالص
گردید نقیٌ ص
نقاهُ وانقاهُ برگزید او را
نقی الطعام وانقی بیرون آورد مغز استخوان را
انقی البُرُّ درشت وبزرگ گردید گندم
انقت الابلُ فربه شدند شتران
مُنقیة ص مُنقیات ج
انقی العُودُ تروتازه گردید چو جاری شد آب در آن
انتقاهُ برگزید او را
انتقی العظمَ مغز استخوان را برآورد
تنقاهُ برگزید او را
نقو ونِقو - انقاء ج استخوان بازو یا
ظاهر استخوان با مغز
نقوة الشئ برگزیده چیزی
نقاوته ونقایته ونُقاوته
نُقایة الطعام پست از گندم - آنچه از گندم جدا
کنند
نُقاوة - نقاوی ج گیاهیست شور که جامه شویند
نقی مغز استخوان
نقا - نقوان ونقیان تثنیه - انقاء ونُقِیّ و
نُقیان ج ریگ توده باریک پست
بنات النقاء کرمیست در ریگ
نقا استخوان بازو یا هر استخوان
با مغز
نقاة ونُقاة برگزیده چیزی - آنچه دور کنند
از گندم وقت گندم پاک کردن

نقاء پاکیزه - پاکیزگی
نقی - نقاء ونقواء ج پاکیزه وبرگزیده
رجلٌ انقی - نقواء مؤنث مرد باریک بینی
(نقه) من مرضه نقوهاً ونقهاً - فتح به
شد وبرخاست از بیماری
وهنوز ضعف وناتوانی باقیست
ناقه ص - نقه جمع
نقه الحدیثَ نقهاً ونقوهاً ونقاهة ونقهاناً
فهمید آنرا ودانست
نقه وناقه ص
انقهه الله من مرضه شفاداد او را خدا از بیماری
(یقال انقه لی سمعک)
انتقهت من الحدیث نیک دریافت آنرا
استنقهه پرسید وفهمید سخن را
نقهة (واحد من نقه) یکدفعه از بیماری ودانستن
(نقی) العظمَ نقیاً - ض بیرون کردم
کردم مغز را از استخوان
مغز خورانیدن کسیرا
نقی (مصدر)
نقیه نقاءً - ف دیدار کرد او را
نقی - انقاء ج مغز استخوان - پیه چشم از فربهی
نقی - نقاء وانقیاء ونقواء ج پاکیزه - برگزیده
نقیة - نقایا ج کلمه وسخن
منقی ومنقی راه
(نکا) علی الغریم نکاً - ن سخت گرفت
بر بدهکار
نکا العمل اصلاح کرد کار را
(نکا) القرحة نکاً - م بازکرد پوست را از
جراحت
نکا العدوّ کشت دشمن را
نکا فلاناً حقه گذارد حق او را
انتکا حقه من فلان گرفت حق او را از آن
فلان زکاة نکاة او میگذارد حق را ودرنگ نمیکند
نکاة ونُکاة شکوفه گیاهیست
(نکب) عنه نکباً ونکوباً - ن برگردید از آن
نکب الشئ وبه نکباً سختی ورنج رسانید او را

نَکَبَ الاِناءَ — ریخت آنچه در ظرف بود
نَکَبَ الکِنانَةَ — پراگنده کرد آنچه در آن بود
نُکِبَتِ الحِجارَةُ رِجلَهُ — خون آلود کرد سنگ پای آنرا
نَکَبَ الدَّهرُ نَکْباً و نَکَباً — سختی و رنج رسانید و نگون
نَکَبَتِ الرِّیحُ نُکُوباً — از ورزیدنگاه خود برگردید باد
نَکِبَ البَعیرُ نَکَباً - ف — لنگید شتر
نَکَبَ فُلانٌ عَلی قَومِهِ — اعتماد کرد او بر گروه
نَکَبَ الرَّجُلُ — شکایت کرد از درد منکب
نَکَبَ عَنِ الطَّریقِ — برگشت از راه
نَکَّبَ الشَّیءَ — یکسوی گردانید آنرا (لازم و متعدی)
تَنَکَّبَهُ — در برابر شانه او قرار گرفت
تَنَکَّبَ عَنهُ — برگشت از آن
تَنَکَّبَ — افکند بر دوش تیردان را یا کمان را
یُقالُ تَنَکَّبَ عَن وَجهی — اعراض کرد از من
اِنتَکَبَ الرَّجُلُ — تیردان بر دوش افکند
اِنتِکاب — در رنج و سختی افتادن
نَکبَة - نُکُوب ج — مصیبت
نَکِب — پای خون آلود شده بسنگ
نَکَب — کژی در هر چیزی - لنگی شتر یا نوعی بیماری چهارپا بخصوص بیماری کتف که غولنج نامند
نَکبَة و نَکْب - نُکُوب و نَکَبات ج — سختی و رنج و مصیبت
نُکبَة - نُکَب ج — انبار گندم وزن و پیمانه ناکرده
نَکیب — دائره پای شتر و سم چهارپا
اَنکَب — مرد بی کمان - مرد ستمکار و جفاکار - شتر لنگان و بیماری کتف رسیده
نَکباء - نُوت - نُکْب ج — بادیکه از مسیر خود برگردد در میان دو باد وزد یا میان صبا و شمال و دبور یا چهار باد است
مِنکاب — متجاوز از حق و جائر
مَنکِب - مَناکِب ج — جای پیوستگی بازو و کتف - کناره هر چیزی - یاری کننده و کمک کننده - کنار زمین بلند - چهار پر بال مرغ

یُقالُ تَناکَبَت مِنهُمُ المَناکِبُ والرُّؤُسُ
یُقالُ هُوَ مَنکِبَةٌ لِکَذا — برای آنچیز شانه جنبانید
یُقالُ فُلانٌ مَعی عَلی حَبلِ مَنکِبٍ — او در قبال شانه منست
یُقالُ سِرنا فی مَنکِبٍ مِنَ الاَرضِ — در یکجانب زمین یک گردش
یُقالُ اِمشُوا فی مَناکِبِها (آیه) — برروی زمین بروید
مَنکُوب — رنج رسیده - راه بر غیر قصد و اعتدال
خُفٌّ مَنکُوبٌ — پای خون آلود
(نَکَتَ) الاَرضَ نَکتاً - ن — زد بر زمین چنانچه اثر آن باقی ماند
نَکَتَ النّاسَ بِالحَصیٰ — زد بسنگ ریزه
نَکَتَ الفَرَسُ — برجست اسب
(یُقالُ مَرَّ الفَرَسُ یَنکُتُ)
نَکَتَ العَظمَ — بیرون کرد مغز استخوانرا
نَکَتَ فُلاناً — انداخت و افکند او را بسر
نَکَّتَ الرُّطَبُ — پیدا شد در او خرما و آثار آن
اِنتَکَتَ فُلانٌ — بسر در افتاد
نُکتَة - نِکات و نُکَت ج — نقطه سیاه در سفیدی یا نقطه سفید در سیاهی - نکته آینه - مسئله دقیق که باوقت نظر و فکر عمیق پرداخته شود - جمله لطیفه
نُکّات — بسیار عیب کننده مردم را
نَکیت — طعن شده - در خشنده رخ جهیده
ناکِت — شتریکه آرنج او برگردد به پهلویش و مجروح نماید
مَنکُوت — بسر افتاده
نُطبَةٌ مُنکِتَةٌ — خرمای رطب شدن رسیده
(نَکَثَ) العَهدَ نَکثاً - ن ض — شکست پیمان را
نَکَثَ الحَبلَ — حلاجی کرد ریسمان را و تاب باز گردانید
نَکَثَ السِّواکَ — ریش کرد سر مسواک را
تَناکَثُوا — با همدیگر عهد و پیمان بستند
اِنتَکَثَ الحَبلُ — گسسته شد تاب ریسمان
اِنتَکَثَ مِن حاجَتِهِ — برگشت از حاجت خود

نُکاث — آنچه ریزه که در دهان شتر برآید
نُکاثة — شکسته و ریزه مسواک که در دهان بماند - پاره های گسسته سر ریسمان

نِکث - اَنکاث ج — آنچه باز شود از ریسمان و بافته ها و دوباره بافند

نَکث — نَکیثة مؤنث نفس - عهد شکنی - خلاف و دروغ - غایت کوشش - کار دشوار که در آن پیمان شکنند - سرشت و قوت

فُلانٌ شدیدُ النَّکیثةِ — او سخت و بدنفس است
یُقالُ لا نَکیثةَ فی قولِهِ — خلاف و دروغ نیست در گفتار او

یُقالُ بلغ فُلانٌ نکیثةَ بعیرِه — رسید او بغایت کوشش شتر ش

حَبلٌ اَنکاث — ریسمان گسسته
نِکاث — آنچه بافته کهنه شده را باز کنند
بعیرٌ مُنتَکِث — شتر فربه که لاغر شده

(نَکَحَ) المرأةَ نِکاحاً و نَکحاً - ن — ازدواج کرد زن را، جماع کرد زن را

نَکَحَ المرأةُ — شوی کرد، عقد زناشوئی بست ناکح و ناکحة ص

نَکَحَ المطرُ الارضَ — رسید باران زمین را
نَکَحَ الدَّاءُ فُلاناً — داخل شد در او بجوف او و غلبه کرد او را
نَکَحَ النُّعاسُ عینَهُ — غلبه کرد خواب بر چشم او
اَنکَحَهُ المرأةَ — شوهر داد زن را
تَناکَحوا — ازدواج کردند بعضی بعض دیگر را
تَناکَحَتِ الاشجار — داخل هم شدند و سر بهم آوردند درختان

اِستَنکَحَ الرجلُ المرأةَ — عقد زناشوئی بست زن را - جماع کرد او را

اِستَنکَحَ النومُ عیونَهُم — غلبه کرد خواب چشمهای ایشان را

نُکح — فرج زن

نُکح و نِکح — کلمه ایکه عرب آن عقد زناشوئی

رَجُلٌ نُکَحٌ و نُکَحَةٌ و مِناکِح — مرد بسیار تزویج زنان

(نَکَخ) فُلاناً فی حَلقِهِ نَکخاً - م — مشت یا نیزه زد بر حلق او

(نَکَد) فُلاناً حاجتَهُ نَکداً - ن — باز داشت او را از حاجتش

نَکَدَ الغُرابُ — بنهایت کوشید آواز را
نَکَدَ القومُ الرجلَ — باز داشتند او را از خواسته و اندک دادند او را

نَکَدَ الرجلُ — بسیار سؤال و کم خیر گردید
نَکِدَ العیشُ — سخت و دشوار گردید زندگانی ایشان

نَکِدَتِ البئرُ — کم گردید آب چاه
ناکَدَهُ مُناکَدَةً — با یکدیگر دشواری کردند - با هم زشتخوئی کردند

اَنکَدَهُ — یافت او را کم خیر
نَکَّدَ عیشَهُ — زندگی او را تیره گردانید
نَکَّدَ فُلاناً — تیره گردانید زندگی او را
تَنَکَّدَ عیشُهُ — تیره شد زندگی او
تَناکَدا — دشواری و سختی کردند باهم
ناقةٌ ناکِدٌ - نُکُد ج — شتر کم شیر که بچه اش خوراک ندارد
رَجُلٌ نَکِدٌ و نَکَدٌ و نَکْدٌ - اَنکاد و مَناکید ج — مرد بدخوی و کم خیر

نَکْد و نُکْد — کمی عطا
نُکْد — مرد بدفال دشوار زندگی
ماءٌ نَکِدٌ — آب کم
اَنکَد - نَکداء مؤنث - نُکْد ج — کم خیر
نَکداء — ماده شتر پر شیر و لی شیر ازو نهد او - ماده شتر که بچه اش شیر نمکد و شیر بیش افزون گردد

عطاءٌ مَنکودٌ و مُنکَد — بخشش کم
یُقالُ جاءَ مُنکِداً — آمد دست خالی (چیزی نیاورد)
رَجُلٌ مَنکودٌ — مرد یکه در سؤال الحاح کند

(نَکِرَ) الامرَ نَکَراً و نُکراً و نُکوراً و نَکیراً - ف — ناشناخت آن را

نَکِرَ الأمرُ نَکارةً - ک سخت و دشوار گردید کار
ناکَرَه مُناکَرَةً کارزار کردند با هم - جنگیدند با هم
- زیرکی و خدعه نمودند با هم
أنکَرَه ناشناخت او را
أنکَرَ حقّه انکار کرد حق او را
أنکَرَ علیه فِعلَه عیب کرد و نهی کرد او را از آن
نَکَّرَه دیگرگون کرد او را - ناشناسا ساخت
نَکَّرَ الاسمَ نکره گردانید اسم را
تَنَکَّرَ الرجلُ دیگرگون شد - بدحال گشت
تَنَکَّرَ فلانٌ بداخلاق گردید
تَناکَرَ الرجلُ خویشتن را نادان نمود
تَناکَرَ الأمرَ ناشناخت آن را
تَناکَرَ القومُ دشمنی ورزیدند گروه با هم
اِستَنکَرَ الأمرَ ناشناخت آن را
اِستَنکَرَ أمرًا جَهِلَه دریافت امری را که ناشناس بود
نَکر و نُکر زیرکی
نُکر و نُکُر منکر از هر چیزی - کار دشوار و زشت
نَکِرَة ناشناسائی (سمت انکار را مانند نقصه نفاق را)
نَکِرَة - نَکِرات ج (خلاف معرفة) ناشناسائی (اسم نکره آنست که شخص مخصوصی مراد نباشد مانند رجل) - پوستی است که از شکم با بچه بیرون آید - جراحت پر از خون یا چرک
نَکیر نام ملکی که در قبر سؤال کند - دیگرگونی و برگردیدگی حال
حِصنٌ نَکیرٌ قلعه استوار
نَکارة زیرکی
نَکراء زیرکی - زن زیرک تیزفهم - منکر هر چیزی
نَکراء روش - طریقه - طور - بلا و سختی
نَکراءُ الدهر سختی روزگار
طریقٌ مَنکورٌ راه بر غیر قصد
مُنکَر - مناکیر ج زیرک - ناشناخته
- مُنکَرات ج - کار زشت - شگفت - نام فرشته سؤال کننده در قبر
مُنکَراتُ الموت شدائد مرگ
مَنکور - مناکیر ج مجهول
مُنکَر نزد نحویین خلاف معرّف
(نکزت) الحیّةُ فلانًا نَکزًا - ن گزید مار او را
نَکَزَ فلانًا زد او را و راند
نَکَزَ الشیءَ کوبید آن را به چیزی تیز سر
نَکَزَ الدابّةَ بعقبه با پاشنه رکاب زد چهارپا را
نَکَزَ الماءُ نَکزًا و نُکوزًا فرو رفت آب
نَکَزَ البئرُ نَکزًا و نَکَزًا - ن ف سپری شد آب چاه
أنکَزَ البئرَ سپری کرد آب چاه را
ناکِز - نَواکِز و نُکُز ج چاه کم آب یا چاهی که آبش سپری شده باشد
نِکز فرومایه و پست از هر چیزی - باقیمانده مغز در استخوان
نِکز و مُنکِز فارغ (یقال جاء نِکزًا و مُنکِزًا)
بئرٌ نَکز و نَکوز - نُکُز ج چاه بی آب
نَکاز - نَکاکیز و نَکازات ج قسمی از مار که نبینی گزد و سر و دم او شناخته نشود جهت باریکی
یقال فلانٌ بمَنکَزةٍ من العیش در زندگی سختی و تنگیست
(نکسه) نَکسًا - ن نگونسار کرد آن را
نُکِسَ الطعامُ وغیرُه بیمار کرد خوراک و برگردانید بیماری را
نَکَسَ الخضابَ دفعه بعد دفعه رنگ بست
یقال نکستُ فلانًا فی ذلک الأمر برگردانیدم او را بسوی آن بعد از خارج شدن از آن
نُکِسَ المریضُ برگردیده شد بیمار
نُکِسَ الرجلُ ضعیف و عاجز گردیده شد
نَکَّسَه تَنکیسًا نگونسار گردانید آن را
نَکَّسَ الفرسُ ملحق نشد با اسبان دیگر
- سر فرو افکند از سستی - مُنکِّس ص
اِنتَکَسَ سرنگون افتاد و نگونسار شد

اِنْتَكَسَ الْمَرِيضُ بر گشت بیماری بیمار

نَاكِسٌ - نَوَاكِسُ ج سر فرو فکنده

نِكْسٌ - اَنْكَاس تیر سوفار شکسته که اسفل

او را اعلی گردانند - کمان که سر

شاخ را پایین آن سازند

- مرد سست وضعیف - پیکان

که بیخ آن شکسته اسفل آنرا اعلای

آن کرده باشند - کودک تازه

براه افتاده - مقصر از غایت

جوانمردی

نُكُسٌ بر جای ماندگان از پیری

اِنْكِيسٌ شکلی از اشکال رمل

مَنْكُوسٌ نگونسار کرده - نام شکلی از اشکال

رمل - بچه سر نگون آمده

مَنْكُوسَةٌ کمان که سر شاخ آنرا پایین سازند

و عیب است

(نَكَشَ) الْبِئْرَ نَكْشًا - ن ض بر آورد گل ولای چاه را

نَكَشَ الشَّيْءَ نابود و سپری کرد آنرا

نَكَشَ مِنْهُ فارغ گردید از آن

اِنْتَكَشَ الْبِئْرَ بیرون کشید گل ولای چاه را

مِنْكَشٌ جستجوی کننده امور را

مِنْكَاشٌ - مَنَاكِيشُ ج آلتیست که گل ولای در

آورند از چاه

مَنْكُوشٌ سبد و جوالیکه آنچه در او بود بدر آورده شده

(نَكَصَ) عَنِ الْأَمْرِ نَكْصًا وَنُكُوصًا وَمَنْكَصًا -

ن ض باز ایستاد از آن کار و رفت

و بد دل شد - نَاكِصٌ ص

نَكَصَ عَلَى عَقِبَيْهِ پس رفت و برگشت از کاری

نَكَّصَهُ او را وادار کرد که از کار باز ایستد

اِنْتَكَصَ الرَّجُلُ برگشت بعقب

مُنْكَصٌ وَمُنْكِصٌ بسوی در کنار رشده

(نَكَظَ) نَكَظًا - ن سخت گرسنه گردید

نَكَظَ فُلَانًا عَنْ حَاجَتِهِ دشوار

گردانید حاجت او

نَكِظَ نَكَظًا وَمَنْكَظَةً - ف سرعت کرد در حاجت

نَكِظَ لِلْخُرُوجِ کوشید و شتافت برای خارج

شدن

نَكِظَ الرَّحِيلُ نزدیک شد کاروان

أَنْكَظَهُ عَنْ حَاجَتِهِ } شتابانید و او را از حاجتش
نَكَّظَهُ } و دشوار گردانید حاجت او را

تَنَكَّظَ الرَّجُلُ دشوار شد حال او در سفر

تَنَكَّظَ عَلَى فُلَانٍ زفتی و بخل ورزید

تَنَكَّظَ الْأَمْرُ عَلَيْهِ پیچیده گردید کار بر او

نَكَظٌ وَنُكْظٌ وَنَكَظَةٌ وَمَنْكَظَةٌ کوشش

- سرعت - سختی در سفر

(نَكَعَهُ) عَنِ الْأَمْرِ نَكْعًا - م شتابانید او را

از کار باز داشت و دور ساخت آنرا

نَكَعَهُ فُلَانًا به پشت پای زد او را

نَكَعَ فُلَانًا حَقَّهُ باز داشت او را از حقش

نَكَعَ الْمَاشِيَةَ نَكْعًا وَنِكَاعًا سختی کرد بدوشیدن

چهار پا و بر پستان

نَكَعَ فُلَانٌ عَنِ الْحَاجَةِ سستی کرد در حاجت

يُقَالُ مَا نَكَعَ عَلَى كَذَا همیشگی نمود بر آن

مَا أَدْرِي أَيْنَ نَكَعَ نمیدانم کجا رفت

نَكِعَ أَنْفُهُ نَكَعًا - ف رفت پوست بینی او

نَكَّعَهُ شتابانیدن تیره کرد حقش او را

أَنْكَعَهُ شتابانید او را از کار و مانده ساخت

يُقَالُ تَكَلَّمَ فَأَنْكَعَهُ سخن گفت پس سکت ساخت و خاموش کردانید او را

نُكَعَةٌ گیاهیست بیخ گیاه رافه

نُكَعَةٌ میوه درختیست سرخ - سرخی

- مرد سیاه بسرخی مایل

نُكَعَةُ الطُّرْثُوثِ شکوفه بیخ گیاه رافه

نَكِعَةٌ زن سرخ رنگ - لب نیک

سرخ

نُكْعٌ رنگ سرخ - مرد سیاه بسرخی

مایل

هُكَعَةٌ نُكَعَةٌ مرد احمق یا احمقیکه از جای نجنبد

رَجُلٌ نُكَعَةٌ مرد پوست روی رفته

نَكُوعٌ - نُكُعٌ ج زن کوتاه قامت

أَنْكَعُ مرد پوست بینی رفته

مُنکِعٌ پس رونده
اَنِفَ مُنکَعٌ و مُنکَعٌ بینی پست پهن استخوان
(نَکَفَ) عَن کَذا نَکفاً - ن بر گردید از آن و بیزاری جست و عدول نمود - ناکِف ص
نَکَفَ فُلانٌ الغَیثَ باران بسپری و بریده شد از او
یُقالُ هذا غَیثٌ لایُنکَفُ اَحَدٌ پایان این باران
هذا جَیشٌ او بَحرٌ لایُنکَفُ لشکر یا دریائیکه پایان نیابد و نرسد تا آخر آن
نَکَفَ الدَّمعَ بانگشت پاک کرد اشک از رخسار
نَکِفَ عَنهُ نَکَفاً - ف ن ننگ داشت از آن و باز ایستاد
نَکِفَ مِنهُ بیزار شد از آن
نَکِفَتِ الیَدُ درد ناک گردید دست
نَکِفَ الرَّجُلُ دو بن استخوان زنخ او درآمد و برآمدگی پدید شد
ناکَفَهُ الکَلامَ مُناکَفَةً نوبت سخن گفت
اَنکَفَهُ پاک گردانید او را از ننگ و عار
نَکِفَتِ الاِبِلُ غده هائی از بن زنخ شتران برآمد
تَناکَفُوا الکَلامَ نوبت گفتند سخن را
اِنتَکَفَ الغَیثَ سپری کرد باران را
اِنتَکَفَ القَومُ از جائی بجای دیگر رفتند
(یُقالُ اُنتُکِفَت لَهُ فَضرِبَتُه)
اِنتَکَفَ الحَبلُ گسیخت و پاره شد ریسمان
اِنتَکَفَ الرَّجُلُ بیزار گردید مرد
اِنتَکَفَ العَرَقَ عَن جَبینِهِ پاک کرد عرق از پیشانی
اِستَنکَفَ الرَّجُلُ بزرگ منشی کرد
اِستَنکَفَ مِن کَذا ننگ داشت از او
اِنتِکاف بی گم کردن
نُکاف بیماریست در حلق شتر - آماسی است در بیخ زنخ شتر
نَکَف - نَکَفَة واحد غده های خرد که در بیخ زنخ میان نرمه گوش و پس آن
نُکَفتان و نَکَفتان - نَکَفات ج دو بن استخوان زنخ سحیر و را
یَومُ نَکِیف روزیست که بنی کنانه در جنگ با قریش شکست خوردند

ناکِف پایان نیابد و شمار نیاید و کسی ننگ دارنده از کاری
نَکَفَة دردیست در گوش میگیرد
مَنکُوف شتریکه بیماری حلق گرفته است
(نَکَلَ) عَن کَذا نُکُولاً - ن ض ض بعقب برگردید و ترسید از آن - سست و بد دل شد
نَکَلَ عَنِ العَدُوِّ وَ عَنِ الیَمینِ باز ایستاد از دشمن و از قسم
نَکَّلَ نَکلاً - ف عقوبت و سزا پذیرفت
اَنکَلَهُ عَنهُ راند او را از آن و دور کرد
نَکَّلَ بِهِ عقوبت کرد او را و رسوا نمود - عبرت دیگران گردانید
نَکَّلَهُ عَنِ الشَّیءِ برگردانید او را از او
ناکِل ترسنده - سست و ضعیف دل - باز ایستاده از سوگند - قاصر در امور
نَکال عقوبت و جزا هر چه باشد - اسم است آنچه عبرت شود برای غیر
نِکل - اَنکال و نُکُول ج قید و بند سخت - آهن لگام یا نوعی لگام - مهار
یُقالُ فُلانٌ نِکلُ شَرٍّ دشمنان او در بند او بند
نُکل آنچه بدان جزا و سزا کنند
نُکلَة سزا و جزا - آنچه بدان بسزا رساننده مردم را
نِکَل ریسمان دلو بزرگ که بگوشهای دلو محکم کنند - مرد توانا و دلیر و زیرک آزموده کار - اسب قوی و رام تیز خاطر
مَنکَل و مِنکَل آنچه بدان مردم را بسزا و جزا رسانند و عقوبت کنند
(نَکمَة) رنج و مصیبت و دشوار و سخت
(نَکنَکَ) الاَمرَ اصلاح کرد کار را
نَکنَکَ عَلی غَریمِهِ سخت گرفت بر بدهکار
(نَکَهَ) لَهُ وَ عَلَیهِ نَکهاً - ض م دم زد بر بینی او

نَکَهَتِ الشَّمسُ — سخت گردید گرمی آفتاب
نَکَهَهُ و نَکَهَهُ — بوئید بوی دهان را یا بهر کردن
نُکِهَ الرَّجُلُ — ل — برگردید بوی دهان او از تخمه
اِستَنکَهَهُ — بوئید بوی دهان او را — بهر کردن فرمود کسیرا تا معلوم شود که چه آشامیده

نَکهَة — بوی دهان
نُکَّه — (با کاف مرد و واحد ناقه) شتران سست وضعیف از بیماری برطاسته با شتران صدا فرو رفته از ضعف

(نَکَی) العَدُوَّ نِکایَةً — ض — کشت دشمن را و مجروح کرد — ناک ص
نَکَی القَرحَةَ — باز کرد پوست جراحت را
نَکِیَ نَکیً — ف — غالب گردید
مُنکَی — کشته و مجروح
ه (نِیلَنج) — دود نیله
ه (نِیلُوفَر) — گیاهیست برگش روی آب و گلش برون آب باشد و اکثر کبود و بعض آن سرخ است
ه (نُلُك) و نِلك — درخت جارا یا میوهٔ آن که ابج گویند
ه (نُلنُل) — مرد سست و ضعیف

(نَمَ) الحَدِیثَ نَمّاً — ن ض — آراست سخن را بدروغ
نَمَّ الحَدِیثُ — آشکار شد سخن با فساد
نَمَّ بَینَ النّاسِ — سخن چینی کرد و برانگیزانید
نَمَّ الشَّیءُ — هویدا شد بوی آن
نَمّ — نَمّون و اَنِمّاء ج — سخن چین
نَمَّة — شپش یا مورچه
وُنَمّ — نُمَّة مؤنث — سخن چین
نِمِّیّ — نَمامِیّ ج — ناراستی و دغلی — عیب و دشمنی — سرشت — سنگ ترازو — درمی که در آن آمیزش مس یا ارزیر باشد — گوهر مرد و نژاد آن
بِقالُ مَا بِها نُمِّیٌّ — نیست کسی در آن

نَمِیم و نَمِیمَة — نَمائِم ج — سخن چینی — صدای زرگش و کتابت — صدای سخن آهسته
نَمُوم — سخن چین — آراینده سخن بدروغ
نامَّة — حس — جنبش — حیات نفس و زندگانی
نَمّام — سخن چین — گیاهیست خوشبوی
نَمَّم — نمیمه
مِنَمّ یا مِنَمَّم — سخن چین
(نَمأ) و نَمّ — شپش ریزه
ه (نَمت) — گیاهیست که میوه آن خورا است
ه (نَمُوذَج) — معرب نمونه
(نَمَر) فِی الجَبَلِ نَمراً — ن — بالا رفت بر کوه
نَمِرَ الرَّجُلُ نَمَراً — ف — خشمناک گردید — بد خلق گشت
نَمِرَ السَّحابُ — ابر برنگ پلنگ گردید
اَنمَرَ — رسید آب روشن و پاکیزه — آب گوارا و ساده یافت
نَمَّرَ وَجهَهُ — متغیر و دگرگون کرد روی را
تَنَمَّرَ و تَنَمَّرَ — خشم گرفت و بدخوی شد
تَنَمَّرَ — شبیه به پلنگ شد در خلق یا در رنگ — دراز کشید آواز
تَنَمَّرَ لِفُلانٍ — متغیر شد با و مانند پلنگ (زیرا پلنگ جز بحال خشم دیده نشده)
نامِرَة و نامُورَة — دام گرگ
نامُور — خون
نَمِرَة — نُمَر ج — جوش از هر رنگ باشد بر بدن
نَمِر و نِمر و نَمْر — نَمِرَة مؤنث آنمار و آنمُر و نُمُر و نِمار و نِمارَة و نُمُور ج — پلنگ از درندگان است بشکل و کنیه آن ابوالاسود و ابوالابرد است

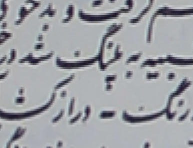

نَمِر — آنمار ج — آب پاکیزه گوارا — حسب خالص و پاک از آلایش —

ـ آب بسیار شیرین و غیر شیرین

نَمِرَة ـ نَمِر ج ابر پارهٔ خرد ـ نوعی چادر بالی ـ شملهٔ ایکه در آن خطوط سیاه و سفید باشد یا نوعی چادر پشمین

نَمْراء ابر بیسه

نَمِیر آب پاکیزه و بسیار روشن و شیرین یا غیر شیرین حسب خالص و پاک از آلایش

أَنْمَر ـ نَمْراء مؤنث ـ نُمْر ج آنچه در آن جوشهای سیاه و سفید باشد ـ چهار پای بیسه ـ ابر

أَرِنِيهَا نَمِرَةً أُرِكَهَا مَطِرَةً تو بمن پارهٔ ابر بنما تا من بتو۴

أَنْمار خطوط پای گاو و دشتی

طَيْرٌ مُتَنَمِّر پرنده ایکه در آن نقطه های سیاه باشد

ه (نُمْرُود) نام پادشاهی است معاصر حضرت خلیل الرحمن که بوسیلهٔ منجنیق آنحضرت را باتش عظیم پرتاب کرد و بامر خدا تعالی آتشش گلستان شد

(نُمْرُق) نُمْرُقَة و نَمْرَق و نِمْرِقَة و نُمْرُق و نُمْرُقَة بالش کوچک ـ نمد نرم زیر پالان و زین

نِمْرِقَة ابر اندک باران

(نَمَسَ) السِرَّ نَمْساً ـ ن پنهان داشت راز را

نَمَسَ الرَجُلَ راز گفت

نَمَسَ بَيْنَ القَوْمِ تباهی و فساد انداخت بین آنان

نَمِسَ السَمْنُ نَمَساً ـ ف تباه شد روغن

نَمِس ص

أَنْمَسَ الرَجُلُ در پرده شد و پنهان گشت

أَنْمَسَ بَيْنَ القَوْمِ تباهی و فساد انداخت بین آنان

نَمَّسَ عَلَيْهِ الأَمْرَ پوشیده و مشتبه کرد بر او کار را

نَمَّسَ السَمْنُ روغن رزد بوی

نَمَّسَ اللَحْمُ أَوِ الجُبْنُ بدبوی گشت پنیر یا گوشت

نامَسَ الصائِدُ مُنامَسَةً داخل نگاره شد صیاد ـ بنگاره نشست

مُنامِس ص

نامَسَ فُلاناً راز گفت با او

تَنَمَّسَ الأَمْرُ پوشیده و مشتبه شد آن کار

تَنَمَّسَ الصائِدُ گارهٔ گرفت

ناموس صاحب راز ـ آگاه بر پنهانی امور ـ مرد استاد ماهر در کار ـ گارهٔ صیاد ـ مرد سخن چین ـ مکر و حیلهٔ پنهانی ـ خوابگاه شیر ـ درونگو

ـ نَوامیس ج شریعت ـ نام جبرائیل

ناموسَة خوابگاه شیر

نِمْس ـ نُموس ج جانوریست دست و پای کوتاه بشکل

نَمَس تباهی روغن ـ بوی بد شیر و روغن گندیده

أَنْمَس ـ نُمْس ج ـ نَمْساء مؤنث تیره

نَمّاس سخن چین

(نَمَشَ) نَمْشاً ـ ن سخن چینی کرد ـ دروغ گفت

نَمَشَ الجَرادُ الأَرْضَ خورد ملخ زمین را

نَمَشَ مِنَ الأَرْضِ چید از زمین مانند بیهوده کاران

نَمَّشَهُ نَمْشاً ـ ض نقش و نگار کرد آنرا

نَمِشَ نَمَشاً ـ ف نقطه های سیاه و سفید دراورد

أَنْمَش و نَمِش ص

أَنْمَشَ الرَجُلُ سخن چینی کرد

يُقالُ أَنْمَشَ بَيْنَهُمْ تباهی انداخت بین ایشان

نَمَّشَ فِي أُذُنِهِ پوشیده و مخفی گفت راز در گوش او

نَمْش سخن بیهوده

نَمَش نقطه های سیاه و سفید بر پوست مخالف رنگ بدن ـ نگار جامه

نَمِش گاو نر نقطه های سیاه و سفید دار ـ شتر بچه در کف پای او نشانی باشد ـ شمشیر یکه بر پشت

۴ باران بنمایم (مثل است برای چیز تحقیقی الحصول که آثار آن هویدا شد)

آن خطوط باشد
اَنْمَش - نَمْشاء مؤنث آنکه در بدنش نقطه‌های سفید باشد
رَجُلٌ مُنَمِّش مرد مفسد
(نَمَصَ) الشَّعَرَ نَمْصاً - ن چید موی را
اَنْمَصَ النَّبْتُ روئید گیاه بعد از چریدن چهارپا
نَمَّصَ الشَّعَرَ تَنْمِیصاً و تِنِمّاصاً چید موی را
تَنَمَّصَتِ الْماشِیَةُ چریدند چهارپایان اولین روئیده گیاه رسته را
تَنَمَّصَتِ الْمَرْأَةُ گرفت موهای پیشانی را تا بچیند مویش را
نِماص نخ و رشته سوزن
نُماص - نُمُص و اَنْمِصَة ج ماه (خرد سال)
نِمْص نوعی گیاه
نَمَص باریکی و تنکی موی - پر ریزه زرد - کمی موی - پر کوتاه ریزه - گیاهیست که از آن سرپوش سازند
اَنْمَص مرد کم موی
نَمِیص برچیده - علف که چهارپا از دهان برکنده گذارد یا گیاهی است که بعد از خوردن روید
مِنْمَص و مِنْماص موی چین . منقاش
(نَمَطَ) لِفُلانٍ الشَّیءَ وَ عَلَی الشَّیءِ راهنمایی کرد او را بر آن چیز
اَنْمَطَ لَهُ الْعَطاءَ تقبیل داد برای او بخشش را
نَمَط - اَنْماط و نِماط ج فرش - نوعی گستردنی رنگارنگ - روش و طریقه - گونه چیزی - گروه مردم که بر یک کار باشند - جامه پشمین که بر هودج افکنند (و نسبت بآن اَنْماطی و نَمَطی)
اَنْمَط طریقه و روش
(نَمَغَة) بالای و قله کوه - بسیاری مال - برگزیده گروه
نَمَغَةُ الصَّبِیِّ نرمی وسط سر کودک نوزاد که جنبان باشد
نَماغَة بالای سر آنچه متحرک باشد وسط سر کودک قبل از سخت شدن
نَمَّغَ تَنْمِیغاً آمیخت سیاهی و سرخی و سفیدی
رَجُلٌ مُتَنَمِّغُ الْخُلُقِ مرد آمیخته خلق
(نَمَقَ) عَیْنَهُ نَمْقاً - ن سیلی زد بر آن
نَمَقَ الْکِتابَ نوشت نامه را
نَمَّقَ الْکِتابَ نیکو نوشت کتاب را
نَمَّقَ الْجِلْدَ نگارین کرد جلد را
اَنْمَقَتِ النَّخْلَةُ خرمای بی دانه و هسته آورد درخت نخل
نُمُوقُ الْکِتابِ کتابیکه نوشته اند در آن
نُمُوقُ الطَّرِیقِ میانه راه و ظاهرش
نَمْقَة روا و لی چیزی
یُقالُ لِلشَّیءِ الْمُرَوَّجِ فِیهِ نَمْقَةٌ چیزیکه رواجی دارد گویند
ثَوْبٌ نَمِیقٌ و مُنَمَّقٌ جامه نگارین
وَعْدٌ مُنَمَّقٌ وعده نیکو
رُطَبٌ مُنْمِقٌ خرمای بی هسته
(نَمَلَ) نَمْلاً و نَمَلاناً - ن ف سخن چینی نمود
نَمَلَ فِی الشَّجَرِ نَمَلاناً و نَمْلاً بالا رفت بر درخت
نَمَلَ عَلَیْهِ مشرف شد بر آن
نَمِلَتْ یَدُهُ نَمَلاً خواب رفت دست او و سست گردید
تَنَمَّلَ الْقَوْمُ جنبیدند و باضطراب درآمدند
نامِل سخن چین
نامِلَة - مؤنث راه باریک شده بسیار سلوک
اِمْرَأَةٌ نَمِلَةُ الْحِلْمِ زنیکه در جایی قرار نگیرد
نَمْل - نَمْلَة و نَمَلَة واحد - نِمال ج مورچه - جراحت در پهلو - جوششهای خرد که بر پوست برآید از التهاب و احتراق
نَمْلَة جراحت پهلو - شکاف در سم اسب - درو غگویی
نُمْلَة جنبش کابافنده آب در جوش
نُمْلَة و نُمُلَة و نِمِلَة و نُمَیْلَة سخن چینی
نَمِل - اَنْمال ج سخن چین - کودک نوزاد که

بدستش مورچه نهند

فرسٌ نَمِلٌ / فرسٌ نَمِلُ القوائم } اسبیکه بیکجا نایستد

رجلٌ نَمِلُ الاصابع مردیکه هرچیز را ببیند بهم زند و سازد - مرد ماهر استاد

ارضٌ نَمِلَةٌ زمین پر از مورچه

نَمّالٌ بسیار سخن چین

اَنمَلَة واُنمُلَة واَنمَلَة (بتثلیث میم وهمزه) - اَنامِلُ و اَنمُلاتٌ ج سر انگشت که بر آن ناخن باشد

نَمِلی و مُنتَمِلَة زنیکه در یکجا قرار نگیرد

مِنمَلٌ و مُنَمِّلٌ سخن چین

مُنمَلٌ و مُنَمَّلٌ نوشته درهم و خطوط نزدیک بهم

مَنمُولٌ زبان از جهة بسیاری حرکت

طعامٌ مَنمُولٌ خوراک پر از مورچه

مُنامَلَة مانند بندی راه رفتن

(نامَلَ) رفت برفتار بندی

(نمنمه) نگار کرد و آراست او را

نَمنَمَتِ الریحُ الرملَ او الماءَ خط کشید باد برخاک شبیه کتابت

نِمنِمٌ و نُمنُمٌ نشان و خط که باد برخاک گذارد

نِمنِمٌ و نُمنُمٌ سفیدیکه بر ناخن جوانان پیدا شود

ثوبٌ مُنَمنَمٌ جامهٔ آراسته

نبتٌ مُنَمنَمٌ گیاه مجتمع

کتابٌ مُنَمنَمٌ نوشته نگارین

ناقةٌ مُنَمنَمَةٌ ماده شتر فربه

(نما) نُمُوًّا - ن افزون شد و بلند گردید

نما الخضابُ افزون شد سرخی یا سیاهی آن

نما الحدیثَ الی فلانٍ نسبت داد خبر را باو

نُمُوّ (مصدر) افزون شدن و بالیدن بطور مناسب بالطبع

(نمه) نَمَهاً - ف سرگشتگی

(نمی) المالُ نَمیاً و نُمیّاً و نَماءً و نَمیَةً - ض بیالید و افزون گردید مال

نمی السعرُ گران گردید نرخ و بالا رفت

نمی الحبرُ فی الکتاب بسیار شد سیاهی مرکب پس از کتابت

نمی الخضابُ فی الید بسیار شد سرخی یا سیاهی آن

نمی الشیءَ علی الشیءِ برنهاد آنرا بر آن چیز

نمی النارَ خوب برافروخت آتش را

نمی الرجلُ فربه شد مرد

نمی الماءُ برآمد و پر کرد و نهر را

نمی الحدیثَ الیه نسبت داد خبر را باو

انمی الشیءَ اِنماءً زیاد گردانید و نمو داد آنرا

انمی الحدیثَ فاش کرد خبر را بطرز سخن چینی

انمی الصیدَ تیر انداخت بر شکار بطوریکه بگریزد و بمیرد (وضد آن اصمی) و فتی تیر انداخت پس کشت او را بجا

(یقال کُل ما اصمیت ودع ما انمیت)

انمی الراعی الابلَ دور کرد چوپان شتر را

انماها الکلأُ فربه گردانید آنرا علف

نمّی الشیءَ تنمیةً نمو کننده و بالنده گردانید

نمّی النارَ نیک برافروخت آتش را

نمّی الحدیثَ الیه برداشت و نسبت داد خبر را بآن - رسانید خبر را ببدی و سخن چینی ، بامغیات

(فلانٌ یُنمی احادیثَ الناس)

تنمّی الشیءُ بلند شد آنچیز و رفت از جائی بجائی دیگر

انتمی فلانٌ الی ابیه نسبت داد خود را به پدرش

انتمی البازی و تنمّی برخاست از جائی بجائی دیگر

نامی بالنده - رستنگار رشد کننده

نامیة - مؤنث قوه‌ایکه کار او نمو دادن است آفریده‌های خدایتعالی

نامیةٌ من الابل فربه از شتر

نامیةُ الکرم شاخه رزیکه بر او خوشهٔ انگور است

نُماة - نُمی ج شپش ریزه - مورچه ریزه

نُمیَّة دو نقش مقابل یکدیگر که در گرد و نهر نگاره

اُنمی

(نأ) نَوءاً و تَنواءً - ن برخاست بکوشش

وشقت

ناءَ بالحِمْلِ — بگرانی برخاست از بار

ناءَ به الحِمْلُ — بارگران و مائل گردانید او را

ناءَ النجمُ — فرو رفت ستاره در مغرب و برآمد رقیب آن بشرق

ناءَ فلانٌ — دور شد او - افتاد از گرانباری

ناوَأَهُ مُناوأةً ونِواءً — مفاخرت نمودند باهم - دشمنی کردند باهم

أناءَ الحِمْلُ — گران گردانید و مائل ساخت او را گرانی بار

اِسْتَناءَ النجمُ — فرو رفت ستاره بمغرب و برآمد رقیب آن بمشرق

اِسْتَناءَ فلانًا — عطا خواست از او

نَوْء - أنواء ونُوآن ج — ستاره مائل بغروب یا طالع آن منزلیست از منازل ماه - عطاء و بخشش - باران

(عرب گرما و سرما و باران را بستاره غروب کننده نسبت میدادند)

أنواء — وا نا

يُقالُ ما بالبادِيةِ أنْوَءُ منه — نیست اعلم از او

نَوْء — گیاه و سبزه

مُسْتَناء — عطا خواسته

(ناب) في الأمر عنه نَوْبًا ومَنابًا - ن — برجای او ایستاد - قائم مقام او شد نائب ص ومَنُوبٌ فيه ومَنُوبٌ عنه (قائم مقام)

نابَ إليه — بازگشت بسوی او

نابَ فلانٌ — لازم گرفت او بندگیرا

نابَ فلانًا أمرٌ نَوْبًا ونَوْبةً — رسید او را

نَوْب (مصدر) — فرو د آمدن

ناوَبَهُ مُناوبةً — عقوبت کرد او را

نُوِّبَ فلانٌ — برای او نوبت قرار داد

أنابَ زيدٌ عنه — قائم مقام او گردانید او را

أنابَ إلى الله — بازگشت بسوی خدای تعالی

تَناوَبُوا على الماء — قسمت نمودند آبرا بسنگریزه

تَناوَبُوا الأمرَ — بنوبت میگیرند کار را

انتابَهم انتيابًا — بیابانی آمد بایشان

اِسْتَنابَهُ — از او خواست که قائم مقام شود او را

نائب - نُوَّب ونُوّاب ج — قائم مقام - زنبور عسل

خيرٌ نائبٌ — خیر بسیار

نائبة - نائبات ونَوائب ج — مصیبت - کار دشوار - حوادث روزگار از خیر و شر

الحُمّى النائبة — تب روزمره

نَوائبُ الرَّعيّة — آنچه شاه برای آبادی کشور بیرون عیبت نهد

نِيابة — بجای کسی ایستادن - یکبار و یکمرتبه

أناب — نوعی بوی خوش -

نَوْب — نزدیکی - قوت و توانائی - انجه باشد از سیر یکشبانه روز

نَوْبة - نُوَب ج — یکبار و یکمرتبه . فرصت - جماعت از مردم - مدت گرفتن تب - دولت - پروای کار

(يُقالُ جاءَتْ نَوْبَتُكَ) وقت نوت فرا رسید

نُوب ونُوبة - نُوَبِيّ — واحد گروهی از سیاهان

نُوبة - نُوَب ج — مصیبت - رسیدگی کار بزرگ - بلا و بیست زنجبیارا

مَناب — راه بسوی آب

مُنِيب — باران نیکوی بهاری

(ناتَ) نَوْتًا - ن — خمیدار ستی و ضعف

نُوتِيّ - نَواتِيّ ج — کشتیبان

نات — مردم

(ناجَ) نَوْجًا - ن — ربا کرد در کار خود

نَوْجة - نُوَج ج — گردباد

(ناحَتِ) المرأةُ الميتَ وعليه نَوْحًا ونُواحًا ونِياحًا ونِياحةً ومَناحًا — گریه نمود باواز بلند و جزع و فزع نمود - نائحة ونَوّاحة ص

ناحَتِ الحمامةُ — بانگ کرد کبوتر

ناوَحَهُ مُناوحةً — برابری کرد با او

تَنَوَّحَ الشيءُ — جنبید انجیز فرو شد آویزان

تَناوَحَ الجَبَلانِ — دو کوه باهم مقابل گردیدند

تناوحت الرياح — بسختی وزيد بادها
استناحت المرأة — نوحه كرد زن
استناح الذئب — بانگ كرد گرگ
استناح الرجل — گريه كرد تا گريانيد ديگری را
نائح — نوح ج — نوحه كننده
نائحة مؤنث — نوح وأنواح ونوح ونوائح ونائحات ج
نوح — صدای قمری وكبوتر
— نوائح ج — زنان نوحه گر كه در مجلس حزن جمع شوند
نوحة — گريه بر مرده با جزع وفزع — قوت
نوح — نام پيغمبر اولوالعزم صاحب شريعت كه هزار سال عمر كرد ونهصد وپنجاه سال آنرا بامر رسالت اشتغال داشت
نواح — بسيار نوحه گر
نواحة — پرنده ايست مانند قمری
نياحة (مصدر) — نوحه گری
نيحة — باديكه بدرازی باد ديگر وزد (نيحة باديكه بعرض باد ديگر وزد)
مناحة — مناحات ج — جای نوحه گری . عزاخانه — زنانيكه برای نوحه گری جمع شوند
(يقال كنا في مناحة فلان)
(نوخ) الله الأرض طروقة للماء — خداوند طاقت داد زمين را كه بردارد آب را
أناخ الجمل اناخة — فروخوابانيد شتر را
أناخ فلان بالمكان — اقامت نمود بدانجا
أناخ به الحاجة — حاجت خود را نزد او آورد ودرخواست كرد
استناخ الجمل — فروخفت ماده شتر نزد نر
تنوخ — فروخوابانيد ماده شتر را تا نر رود براو
نائخة — زمين دور
نوخة — اقامت كردن
منيخ — شتر مشيه
مناخ — جای باش شتر
(يقال هذا مناخ سوء)
(ناد) نودا ونوادا ونودانا — ن بهرسوی خميد از خواب
تنود الغصن — جنبيد شاخ
(نودل) الرجل — لرزيد از غايت پيری
نودل — پستان
منودل — پر لرزان از پيری
(نار) نورا ونيارا — ن روشن گرديد
نارت البعير — نشان گذاشت شتر را
نار القوم — شكست خوردند گروه
نار النار من بعيد — ديد آتش را از دور
نار المرأة نورا ونوارا ونوارا — گريخت از تهمت ودور شد ورسيد
نار المرأة — دور داشت اورا از تهمت وگريزانيد (لازم ومتعدی)
نار الفتنة — پراكنده شد فساد
نائرة ص
أنار الشيء إنارة — روشن شد وآشكار گرديد
أنار البيت — روشن كرد خانه را (لازم ومتعدی)
أنار المسئلة — آشكار كرد آنرا
أنار الشجر — گل كرد درخت
إنارة — خوب روی شدن
نور الشيء — روشن گرديد وروشن كرد (لازم ومتعدی)
نور المصباح — روشن كرد چراغ را
نور على فلان — مشتبه وآميخته گردانيد كار را براو
نور التمر — هسته پيدا شد در خرما
نور الصبح — روشن شد صبحگاه
نور الشجر — گل برآورد درخت
نور الزرع — رسيده گشت
نور المرأة — دور داشت زن را از تهمت
ناوره منياورة — همديگر را دشنام دادند
أنور الشيء إنوارا — آشكار شد آن چيز
تنور المكان — روشن گشت
تنور الرجل — آهك وباقطران ماليد برخود
تنور القوم — شكست خوردند

تَنَوَّرَ النَّارَ مِنْ بَعِیدٍ از دور دید آتش را
اِنْتَارَ وَاسْتَنْوَرَ آهک و یا قطران مالید بر خود
اِسْتَنَارَ الْبَیْتُ روشن شد خانه
اِسْتَنَارَ بِهٖ کمک خواست بشعاع و روشنی
اِسْتَنَارَ عَلَیْهِ پیروزی یافت براو
اِسْتَنَارَ الْمَرْأَةُ دور داشت زن را از تهمت
نَائِرَة - نَوَائِر ج جشمناکی
نَوْر و نَوْرَة - أَنْوَار ج شکوفه و غنچه یا شکوفه سفید و زرد
نَوَرٌ و نَوَرَة مردمان پست که دائما کوچ کنند
نُور - أَنْوَار و نِیرَان ج روشنائی یا شعاع روشنی - آنچه آشکار و بیان کند چیز را - کیفیت بینائی چشم
نُورَة نشان چهارپا - آهک و زرنیخ - قطران - زن جادوگر
نَار مؤنث و قد یذکر - أَنْوَار و نِیرَان و نِیرَة و أَنْوُرَة و نُوُر و نِیَار ج - (نُوَیْرَة تصغیر) آتش - نشان چهارپا
(یقال مُا نَارُ هٰذِهِ النَّاقَةِ)
نَوَار - نُوُر ج زن دور از تهمت . پاکدامن - زن رمنده از مرد
بَقَرَةٌ نَوَار - نُوُر ج گاو ماده که از گشتن گریزد - آهوی رمنده
فَرَسٌ نَوَار مادیان نر طلب لکن ترسد از صولت نر
نُؤُور نیل - دود پیه - سنگریزه - سرمه ایست که در بن دندان ریزند - زن دور از تهمت
أَنْوَر خوب روی
نُوَّارَة - نُوَّار ج شکوفه یا شکوفه سفید
نَیِّرَة یک ضرب یا یک زخم از تیر
نَیِّر نورانی (ومنه نیّر اعظم)
مَنَار جای روشنی - نشان که در راه بر پا کنند - راه آشکار - حد فاصل میان دو چیز - نوعی ماهی بشکل مناره

مَنَارَة - مَنَاوِر و مَنَائِر ج جای روشنی - پایه چراغ - جای اذان در مسجد بشکل
مُنِیر نیکو رنگ نورانی و درخشنده
(یقال بَغَاهُ اللّٰهُ ذَاتَ مَنْوَرٍ) خدا او را ببلائی گرفتار کند که بر کسی پوشیده نماند
(نُوَرَج) بتمازی آمد و رفت کرد - سخن چینی کرد
نَوْرَج گاو آهن که زمین شیار کند - خرمن کوب آهنی
(نَوْرُوز) و نَیْرُوز روز اول سال شمسی عید نوروز
(نَوْرَس) پرنده ایست دریائی بشکل
(نَوْزَهُ) تَنْوِیزًا اندک و کم کرد آنرا

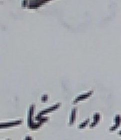

(نَاسَ) الْإِبِلَ نَوْسًا - ن راند شتر را
نَاسَ الشَّیْءُ نَوْسًا و نَوَسَانًا جنبید آنچیز
نَوَّسَ الْمَكَانَ اقامت کرد در آنجا
أَنَاسَ الشَّیْءَ حرکت داد آنرا - جنبانید آنرا
تَنَوَّسَ الْغُصْنُ وزید باد بر شکوفه
نَاوُوس و نَاوُس - نَوَاوِیس ج مقبره - عنکبوت - تننده
نُوَاس
نَوَّاسُ الدُّخَانِ دوده از تار که بسقف بسته شود
نَاس - إِنْسَان واحد من غیر لفظ آنچه بطاق خانه آویزان باشد - مردمان آزاد
نَوَّاس آزنده مضطرب - سست فروهشته
نَوَسَات گیسوها که بسیار جنبش و حرکت کنند
مُنَوِّس خربیکه اطراف آن سیاه گرویده باشد
(نَاشَ) الشَّیْءَ نَوْشًا - ن گرفت آنرا

ناشَ فلانٌ جست و رفت او
ناشَ البعیرُ بشتاب برخاست
ناشَ فلاناً گرفت او را بجهت آنکه سر و ریش او را بگیرد
ناشَ زیدًا خیرًا نیکوئی رسانید او را
ناشَ الشیٔ بالشیٔ در آویخت آنچیز را بآن
ناوَشُوا هم فی القتال نزدیک شدند ایشان در کارزار
ناوَشَ فلانٌ الشیٔ گرفت او آنرا
نَوَّشَ تنویشاً نوید داد
تَنَوَّشَ دست بدستار مالید و پاک کرد
تَناوَشَ الشیٔ فراگرفت آنرا
تَناوَشُوا بالرماح نیزه زدند یکدیگر را
تَناوُش باز گردیدن ومنه قوله تعالی وانّی لهم التناوش من مکانٍ بعید - در آمدن بعض گروه در بعضی
اِنتیاشه دست خم گردانید و گرفت آنرا و بیرون آورد
نَؤُوش توانا و سخت گیرنده
(ناص) عن قرنه نوصاً ومناصاً ومنیصاً - ن گریخت از حریف
ناصَ فلاناً ترک گفت او را و از او پیشی گرفت
ناصَ الیه برخاست و پناه برد بوی
ناصَ الشیٔ گرفت آنرا
ناصَ للحرکة آماده شد
ناصَ عنه درنگ کرد از آن - یکسوی گردید از آن
ناصَ الرجل نویصاً ونیاصاً ونیاصةً ونوصاناً ونوصاً جنبید و حرکت کرد
اَناصَه اراده کرد او را (یقال انصتُ ان اخذ منه شیئاً)
ناوَصَه همدیگر را گرفتند در کارزار
یقال ناوص الجرة ثم سالمها درباره کسی گویند که مخالفت با گروهی کند و باز بسوی ایشان برگردد و رجوع نماید
اِستناصَه جنبانید او را تا پس ماند او - سبک شمرد او را تا بن حاجت خویش برد آنرا
اِستناص الفرس جنبید اسب جهت رفتن
نَوْص گورخر وحشی که پیوسته سر را بلند دارد
نَوْص و نُوص گریز و فرار
نَوْصَة یکبار جستن از آب
نَویص توانائی و جنبش
یقال ماله نَویص نیست در او قوت حرکت
مَناص پناهگاه - جای گریز
نائِص سر را بلند دارنده رمنده
(ناضَ) فی البلاد نوضاً - ن رفت در شهرها
ناضَ الشیٔ جنبانید آنرا تا برکند مانند شاخ و میخ وغیره - بیرون آورد آنرا
ناضَ البرق درخشید برق
ناضَ الشیٔ جنبید آنچیز
ناضَ الرجل گریخت
ناضَ الکرم بسیار خوشه گردید درخت انگور
اَناضَه نادانی و جهل آشکارا گردید او را
اَناضَ النخل رسید خرمای آن
نَوَّضَ الثوب بالصبغ رنگ کرد جامه را
نَوْض - انواض ج اناویض جج پیوند میان میان سرین و پشت - جنبش مخرج آب - جاهای بلند برافراشته - استخوان دمغزه (استخوان دم) حیوانات
مَناض
(ناطَ) نوطاً ونیاطاً - ن در آویخت آنرا (یقال نیط علیه الشیٔ) در آویخته شد او
ناطَت الدار دور شد خانه
ناطَ الشیٔ گرفت و برگزید آنرا برای خود بدون مشورت
نیطَ به الشیٔ وصل گردید بآن
نَوْط (مصدر) ورم کردن سینه شتر (یستعمل مجهولاً)

أَنَاطَهُ بِكَذَا — آویخت او را بآن
أَنَاطَ الْبَعِيرَ — رسید شتر را ورم سینه
نَوَّطَهُ — آویخت آنرا
نَوَّطَ الْقِرْبَةَ — آویخت مشک را تا روغن مالد
إِنْتَاطَ بِهِ — آویخت بآن
إِنْتَاطَ الشَّيْءُ — دور گردید آنچیز
إِنْتَاطَ الشَّيْءَ — برید آنرا برای خود بدون مشورت
إِنْتَاطَ فُلَانٌ لَهُ — همراه برد شتر او را تا خوار بار آرد جهت او
إِسْتَنَاطَ فُلَانًا بَعِيرَهُ — فرستاد شترش را با او تا خوار بار آرد برای او
نَائِطٌ — رگ پشت زیر دو برآمدگی آن
نَائِطٌ وَنَائِطَةٌ — حوصله شکمبه
نِيَاطٌ - أَنْوِطَةٌ وَنُوطٌ ج — رگیست در پشت متصل بقلب - رگ پشت زیر دو برآمدگی آن - قلب - آویخته هر چیزی - دوستان است - آنچه بدان چیزی آویزند
نِيَاطٌ مِنَ الْمَفَازَةِ — حدود دوری راه بیابان (يُقَالُ مَفَازَةٌ بَعِيدَةُ النِّيَاطِ)
نَوْطٌ - أَنْوَاطٌ وَنِيَاطٌ ج — سربار که میان دو عدل باشد - هرچه که در آویخته شود از چیزی - توشه دان کوچک که در آن خرما نهند و از شتر آویزند (يُقَالُ أَثْقَلَ النَّوْطُ الدَّابَّةَ سربار چارپا را گران و سنگین گردانید)
نَوْطَةٌ - نُوَطٌ ج — چینه دان مرغ - ورم سینه شتر یا ورم اعلای ران یا ورم بیخ ران یا غدود شکم شتر که مهلک است - کینه - جای بلند از آب - جائیکه وسط آن درخت باشد و اطراف درخت نباشد و بلند باشد از رسیلگاه - میان پشت
نَبِطٌ — چاه که از جوابش آب در آید

نه از قعر آن - میان دوام (تَقُولُ لَا كَثِيرٌ وَلَا قَلِيلٌ وَلَكِنْ نَبِطٌ بَيْنَ الْأَمْرَيْنِ)
نَبِيطَةٌ — شتر که خوار بار آرد و با خوار بار آورندگان فرستند
أَنْوَاطٌ - نَوْطٌ واحد — آویخته (يُقَالُ عِنْدَهُ أَنْوَاطٌ مِنَ التَّمْرِ)
تَنْوَاطٌ — آرایش هودج که آویزان باشد
تُنُوِّطٌ وَتَنَوُّطٌ - تُنُوِّطَةٌ وَتَنَوُّطَةٌ واحد — مرغیست کوچک برابر گنجشک در جنگلها آشیانه سازد
مَنَاطٌ — اسم است جای آویخته را
يُقَالُ هُوَ مِنِّي مَنَاطَ الثُّرَيَّا (او از من بنهایت دور است)
بَنُو فُلَانٍ مَنَاطُ الثُّرَيَّا — از جهت شرافت و بزرگی مقام
مَنُوطٌ — آویخته - مردیکه بقوم دیگر در آید یا خود را بدان منسوب کند
يُقَالُ هَذَا مَنُوطٌ بِهِ — این آویزان باو است
(نَاعَ) الْغُصْنُ نَوْعًا - ن — مایل شد شاخه
نَاعَ الشَّيْءُ — رجحان و برتری یافت
نَاعَ الرَّجُلُ — تشنه گردید - گرسنه گردید - نَائِعٌ ص - نِيَاعٌ ج
نَاعَ الْعِقَابُ — نزدیک رسید جهت فرود آمدن
نَاعَ فُلَانٌ الشَّيْءَ — خواست آنرا
نَوَّعَ الشَّيْءَ تَنْوِيعًا — جنبانید آنرا
نَوَّعَتِ الرِّيحُ الشَّيْءَ — زد باد چیزی را
تَنَوَّعَ الشَّيْءُ — گوناگون شد آنچیز
تَنَوَّعَ الْغُصْنُ — جنبید شاخ
تَنَوَّعَ فِي السَّيْرِ — پیش افتاد در رفتن
إِسْتَنَاعَ الْغُصْنُ — جنبید شاخ درخت
إِسْتَنَاعَ فِي السَّيْرِ — پیش افتاد در رفتن
إِسْتَنَاعَ الشَّيْءُ — ستیزه و شور و غوغا کردن
نَائِعٌ - نِيَاعٌ ج — عطشان و گرسنه يُقَالُ الْجَائِعُ نَائِعٌ وهم جِيَاعٌ نِيَاعٌ
نَوْعٌ - أَنْوَاعٌ ج — هر گونه چیزی
نَوْعَةٌ — میوه تر و تازه

نُوع — تشنگی (یُقال رَماهُ اللهُ بالجُوع والنُوع)

نَوَعان — جنبش شاخ

نائِعان — دو کوه کوچک است

مَکانٌ مُتَنَوِّع — جای دور

مَنْواع — طریقه — منوال — روش

(ناف) الشَّیءُ نَوفاً — ن بلند گردید

نافَ عَلَی الشَّیءِ — برآمد برآن

نافَ البَعیرُ — بزرگ و دراز گردید شتر

نافَ الصَّبیُّ مِنَ الثَّدیِ — مکید کودک از پستان

أنافَ عَلَی الشَّیءِ — برآمد برآن

(یُقالُ أنافَ الجَبَلُ وَأنافَ البِناءُ)

أنافَ عَلی کَذا — افزون گردید

نَیَّفَ عَلی کَذا — افزون گردید

نِیافٌ مِنَ الجِمال — بلند قامت از شتر با بلندی کوهان

(یُقالُ جَمَلٌ نِیافٌ وَنَیّافٌ — شتر بلند کوهان

نَوف — أنْواف ج — کوهان بلند — گوشت میان فرج زن — فزاد گفتار

نَیِّف — افزونی — زیادت چیزی بر چیز — برگزیده افزاینده — فضل و احسان — هر عدد یکه میان دو عقد عدد باشد آنرا نیف گویند

(یُقالُ عَشَرَةٌ وَنَیِّفٌ اَوْ وَنَیْفٌ) ده واندی

نَیُّوف — نام تیره ایست

مَناف — (نام جد پیغمبر اکرم)

یُقالُ جَبَلٌ عالِی المَناف کوه بلند مرتفع

جَبَلٌ مُنیفٌ — کوه مرتفع مشرف

لَهُ عِزٌّ مُنیفٌ (مجازاً) عزت و بزرگی دارد

اِمْرَأَةٌ مُنیفَةٌ — زن بلند قامت نیکو وجه

(ناقَ) نَوقاً — ن پاک کرد پیه را از گوشت

نَوَّقَ الجَمَلَ — ریاضت داد و تربیت کرد شتر را

نَوَّقَ النَّخلَ — گرد نری داد درخت خرما را

نَوَّقَ الشَّیءَ — آنرا ترتیب قرار داد و راه باز داد در آن

أنوَقَ فُلاناً إیناقاً وَنیقاً — بشگفت انداخت اورا

تَنَوَّقَ فی مَطعَمِهِ وَمَلبَسِهِ وَتَنَیَّقَ وَاِنْتاقَ — نیکو گردانید غذا و لباس خود را

تَنَوَّقَ بِهِ — مدارا کرد باو

تَنَیَّقَ الأمرَ — آراستگی کرد در کار

اِنْتاقَ الشَّیءَ — برگزید آنرا

اِسْتَنْوَقَ الجَمَلُ — شبیه بماده شتر گردید شتر نر (مثل است در حق کسی که سخن خود را بسخن دیگری در آمیزد)

نَوَق — سفیدیست که در آن سرخی باشد

نِیق — نِیاق وَأنْیاق وَنُیُوق ج — بلندترین جای از کوه

ناف — نافَة واحد — شکاف مانندیست در بن گوشت انگشت و بن گوشت پاره زیر انگشت خنصر — مقدم بازوی ست — بند پنجه — هر جائیکه بشکل شکاف ماند چون شکم آرنج و بیخ دم حیوانات — آلتیکه بردست برآید

ناقَة — ناق وَنِیاق وَناقات وَأنْواق وَنُوق ج — أیانِق وَنِیاقات ج ج — ماده شتر — چند ستاره است بشکل ناقه — آلتیکه و تابل که بردست برآید

نُوقَة — دانائی — مهارت در هر چیزی

نَوَق — سفیدی باندکی سرخی

نَوّاق — درست و نیکو کننده امور

نَیِّق — مرد خوش خوراک و خوش لباس

نیقَة — آراستگی — افزونی در کار و لباس و طعام

مِنهُ المَثَلُ خَرقاءُ ذاتُ نیقَة — درباره جاهلی گویند که با وجود نادانی دعوی معرفت و دانائی کند

ناوَق — ناوَقات ج (معرب ناوک) کنده چوبی که در آن

مُنَوَّق — مُنَوَّقَة مؤنث — شتر رام کرده — درخت خرمای گرد نری داده — شتر بر صف ایستاده و برگیاه باز داشته

(نَوَکَ) نَوْکاً و نَوَاکَةً و نَوَاکاً - ف احمق گردید
أَنْوَکَهُ اِنْوَاکاً احمق یافت آنرا
اِسْتَنْوَکَ احمق گردید - مُسْتَنْوِک ص
نُوک و نَوک احمقی . نادانی
أَنْوَک - نَوْکَی و نُوک ج - نَوْکَاء مؤنث - نُوک ج احمق
یُقَالُ مَا أَنْوَکَهُ چه احمق است او
(نَالَ) الرَّجُلَ وَلَهُ وَبِهِ نَوْلاً و نَوَالاً - ن بخشش داد او را
(یُقَالُ نَالَنِی بِالْخَیْرِ)
نَالَ الرَّجُلُ نَائِلاً و نَیْلاً - ف جوانمرد و بسیار عطا گردید
أَنَالَهُ الشَّیْءَ و بِالشَّیْءِ عطا کرد او را (أَنَالَنِی بِالْخَیْرِ)
أَنَالَ فُلَانٌ بِاللهِ سوگند خورد او بخدا
أَنَالَ الْمَعْدِنُ فراهم آمد در آن چیزی
یُقَالُ مَا أَنْوَلَهُ چه جوانمرد و بسیار بخشش است
نَوَّلَهُ عطا کرد او را
نَاوَلَهُ الشَّیْءَ مُنَاوَلَةً عطا داد او را
تَنَوَّلَ الشَّیْءَ و تَنَاوَلَ گرفت آنرا
نَائِل (مصدر) عطایا و بخشش
نَائِلَة نام بتی
نَوْل - أَنْوَال ج رودبار روان - مرد کشیدن زیاده - سزاوار - نورد جولاه کارگاه بافندگی پارچه بشکل

یُقَالُ نَوْلُکَ أَنْ تَفْعَلَ کَذَا سزاوار است که بجا آوری
نَوْلَة عطا
(یُقَالُ مَا أَصَابَهُ نَوْلَةٌ)
نُوَل گروهی از زنگیان
نُوْلَة دهش و عطا
نَال عطا - جوانمرد | یُقَالُ رَجُلٌ نَالٌ مرد بسیار عطا و رِجَالٌ نَالَانٌ و رِجَالٌ أَنْوَالٌ
نَالَة اطراف حرم یا میدان وساحت مکه

نَوَال دهش و عطا - سزاوار - بهره و نصیب و صواب
مِنْوَل و مِنْوَال - مَنَاوِیل ج چوبیست مدور نورد بافنده گویند - جولاه - سزاوار
یُقَالُ هُمْ عَلَی مِنْوَالٍ وَاحِدٍ ایشان بر یک خلاق اند
(نَامَ) فُلَانٌ نَوْماً و نِیَاماً - ف بخواب شد
نَامَ عَلَیْهِ نَوْماً - ن چیره شد براو در خواب
نَامَتِ السُّوقُ کساد شد بازار
نَامَتِ الرِّیحُ ساکن شد باد
نَامَتِ النَّارُ فرو مرد و خاموش شد آتش
نَامَ الْبَحْرُ آرمید دریا
نَامَ الثَّوْبُ کهنه گردید جامه
نَامَ الرَّجُلُ فروتنی کرد بخدا تعالی
نَامَ الْغَنَمُ مُرد گوسفند - آرمید و قرار گرفت
نَامَ الرَّجُلُ بی صدا شد پای
أَنَامَهُ و أَنَامَهُ بخواب کرد او را . خوابانید - کشت او را - شکست داد او را - خوابیده یافت او را
نَوَّمَهُ خوابانید او را
نَوَّمَ الْإِبِلَ مرد شتر
نَاوَمَهُ مُنَاوَمَةً غلبه کرد براو در خوابیدن
تَنَوَّمَ خواب دید یا جماع کرد در خواب (محتلم شد)
تَنَاوَمَ خود را بخواب زد و خوابیده نمود
تَنَاوَمَ إِلَیْهِ آرمید بنزد او
اِسْتَنَامَ الرَّجُلُ خوابید - خوابیده نمود و تظاهر کرد
اِسْتَنَامَ إِلَیْهِ آرمید و قرار گرفت نزد او
نَائِم - نِیَام و نُوَّم و نُیَّم و نُوَّام و نُیَّام و نَوْم ج خوابیده
یُقَالُ لَیْلٌ نَائِمٌ شب آرمیده
نَائِمَة مؤنث - نُوَّم و نُیَّم ج مرگ - مار - زن خوابیده
نَوْم و نِیَام خواب
نِیَم جامه خواب
نِیمَة خوابیدگی - هیئت خواب - وقت شب

يقال فلان حسن النيمة او خوش خوابست
ماله نيمة ليلة نيست براى او قوت يكشب
رجل نومة مرد پرخواب - مرد بى اعتبار كم نام
نومة - نومات ج يكدفعه از خواب
نامة گشادگى فرج
نوم و نومة مرد پرخواب
نومة مرد گمنام بى اعتبار نادان
كند خاطر
نويم مرد كند خاطر نادان يا گمنام
بى اعتبار
نؤام خو . .
يقال اخذه نؤام خواب رفت اورا
نؤوم (مذكر و مؤنث يكسانست) خوابنده
نومان مرد پرخواب (وهو مختص بالنداء)
منام - منامات ج جاى خواب
منامة خوابگاه - جامه خواب - بستر
- قبر
منام و مستنام زمينى كه دراو آب ايستد
(نون) نونا نوشت نون را
نون الكلمة بآخر كلمه تنوين گذارد
نون - نونات و انوان ج از حروف معجمه و از
حروف زيادتست
نون - نينان و انوان ج دوات - ماهى -
تيزى شمشير - نام شمشيرى -
لقب حضرت يونس پيغمبرست
نونة - نونات ج كلمه صواب - ماهى - گودى
زنخ كودك
منون اسم با تنوين
(ناه) النبات وغيره نوها - ن بلند گرديد
نائه ص
ناهت الهامة سر برداشت و بانگ كرد جغد
نهت بالشىء برداشتم آنرا
ناه البقل الدواب فربه گردانيد گياه چهارپارا
نوه و نوه (مصدر) باز ايستادن از چيزى
ناهت نفسه عن الشىء نوها باز ماند - انكار كرد و

گذاشت آنرا - قوى گرديد
نوه الشىء برداشت آنرا و بلند كرد
نوه به خواند آنرا و بلند نام گردانيد
تنوه بلند گرديد
نوه و نوه پايان و نهايت هر چيز
نوهة يك لقمه بزرگ
نوه ماتميان . نوحه گران
نوهة نيرو و قوت بدن
نواهة زن نوحه گر
(نوى) الشىء نواة و نية و نية - ض آهنگ
آن نمود
نوى الله فلانا نگاه دارد خدا اورا و
صاحب او باشد
(يقال للمسافر نواك الله و نواك الله بالخير)
نوى النواة انداخت هسته را
نوى فلان نوى از جائى بمكانى برگشت
نوى المسافر نية و نوى دور شد مسافر
نوى الناقة نيا و نواية و نواية فربه گرديد شتر
ناو و ناوية ص - نواء ج
نوى حاجته روا كرد حاجت اورا
نوت البسرة دانه بست غوره خرما
نوى فلان انداخت هسته خرما
نوى فلانا در كار خود رأى و انديشه او عهاد كرد
ناواه مناواة (اصل آن همزه است) دشمنى كردند باهم
انوى الرجل انواء دور شد مرد يا بسيار سفر كرد
انوى حاجته روا كرد حاجت را
انوت البسرة دانه بست غوره خرما
انوى فلان انداخت هسته خرما را
انواء بزرگ گردانيدن فربهى شتر را
تنوى الشىء آهنگ آن كرد
انتواه آهنگ كرد آنرا
يقال انتواه بنواته برگردانيد اورا بجا خويش
انتوى القوم انتقال يافتند بشهر ديگر
انتوى القوم منزلا بكذا اقامت نمودند بدآنجا
استنوى الرجل هسته خرما انداخت

ناوی کوهان شتر
یقال فلانٌ ناوی القوم ومنتواهم او صاحب امور رأی گروه است
نَوَاه هسته خرما فروش
نَوَی دوری - جهت که بدان روی آورند - جدائی - خانه - جای ختنه دختران
یقال اِستقرت نواهم اقامت کردند
نَی پیه
نِیّ فربهی
نِیَّة آهنگ - جهت که مسافر به او روی آورد - دوری - حاجت - نیاز
نَوَاة - نَوَیً ج دانهٔ خرما - بیست یا ده از عدد - یک اوقیه از طلا یا چهار دینار یا پنج درهم از هر چیزی یا سه دینار و نیم درهم
نَوِیّ هم آهنگ . هم قصد
اِبلٌ نَوَوِیَّة شتر هسته خرما خورنده
نَاوٍ شتر فربه (مذکر و مونث یکسانست)
(- ناوِیَة مونث - نِوَاء ج)
(نَهَأَ) اللحم نَهأً - م پر کرد بد ظرف
نَهِئَ اللحم نَهأً و نَهَاءَةً و نُهُوءَةً و نُهُوءً و نَهَاءةً - ف ک نیم جوش گردید گوشت و نه پخت نَهِیْءٌ ص
اَنهأَ اللحم نیم پخت گذارد گوشت را
اَنهأَ الأمر محکم ناکرد کار را
نَاهِئٌ سیر - پر - سیراب
نُهُوءَة پختن . رسیدن
لَحمٌ مُنهأ گوشت نیم پخته
(نَهَبَ) الغنیمة نَهباً و نَهَباً - ف غنیمت را گرفت و غارت کرد
نَهَبَ القومُ فلاناً - م بسخن گرفتند او را
نَهَبَهُ الکلبُ گرفت پی پاشنه او را
نَاهَبَهُ مُنَاهَبَةً برابر شد ند آند و اسب در دویدن
نَاهَبَ القومُ فلاناً بسخن گرفتند او را
نَاهَبَ الغنیمة غارت کردند
اَنهَبَ الرجلُ مالَه }
اَنهَبَهُ المال } بغارت داد مال را
تَنَاهَبَتِ الإبلُ الأرضَ زمین بسیاری گرفتند شتران زیر پای خود
تَنَاهَبَ الفرسان هر یک از دو اسب سبقت گرفتند در دویدن
اِنتَهَبَ الفرسُ الشَوط چیره گردید اسب رفتار و سبقت گرفت
(یقال جوادٌ یَنتهبُ الغایة)
اِنتَهَبَ النَهبَ غارت کرد و غنیمت گرفت
نَهب - نِهَاب ج غنیمت و هر چه بغارت آورده شود - نوعی از دویدن اسب
هذا زمانُ النَهب این روزگار غارت و غنیمت است
نُهبَة غارت
نُهبَی و نُهُبَی و نُهَیبَی و نُهَیْبَی غارتگری
نَهَّاب بسیار غارت گر
مِنهَب خوش و تیز دونده
مُنتَهَب (مصدر میمی) غارت کردن
مَنهُوب خواسته سریع
(نُهبُرَة) و نُهبُورَة - نَهَابِر و نَهَابِیر ج جای هلاک - زمین بلند - کوه ریگ یا گودال میان میان تپه ها
نَهَابِر دوزخ
مِنهُ مَن جَمَعَ مالاً من نَهاوِشَ اَذهَبَهُ الله فی نَهَابِر آنکه مال از ستمگری و تنگ گیری بر مردم اندوخته نماید خدا او را در دوزخش جا گزین کند
نَهبَرَة زن دراز لاغر یا مشرف بهلاکت

ه (نُهبُوغ) مرغیست - کشتی است دراز تیزرو آنرا دونیج گویند

(نَهبَل) الرَّجلُ پیر و پرسال گردید و رفت برفتار گفتار بسیار قریبه

شیخٌ نَهبَل پیر پرسال

(نَهَتَ) الأسدُ او الحمارُ او الرَّجلُ نَهتاً و نَهیتاً - ن بانگ کرد شیر یا خر - ناله سردر برآورد مرد

ناهِت گلو

نَهّات خر بسیار بانگ - مرد پرداد و فریاد - شیر سخت صدا

مَنهِت شیر بیشه

مُنهِت شیر غرنده

(نَهتَرَ) فُلانٌ علینا حکایت دروغ کرد بر ما

(نَهِجَ) الرَّجلُ نَهَجاً - م کوفته و خسته گردید مرد

نَهَجَ الثوبُ نَهجاً و نُهُجاً - ف ک کهنه گشت جامه و پاره گشت نَهِجَ ص

نَهِجَ الثوبَ نَهَجاً - م کهنه و پاره ساخت جامه را

نَهَجَ الأمرَ پیدا و آشکار کرد آنرا

نَهَجَ الطریقَ آشکار و روشن کرد راه را

أنهَجَ الطریقُ روشن گردانید راه را و پیدا و گشاده شد راه (لازم و متعدی)

أنهَجَ الدابّةَ سیر کرد و چهارپا چندانکه خسته گردید

أنهَجَ الثوبَ کهنه نمود جامه را و کهنه گردید

یُقالُ ما أدری ما أنهَجَهُ و نمیدانم چه چیز خسته کرد او را

اِنتَهَجَ الرَّجلُ رفت براه گشاده (بعضی گفته اند) خواست بیابد راه آشکار و روشن را

اِنتَهَجَ الطریقَ برسید منهاج گرد از راه

اِستَنهَجَ الطریقُ واضح گردید راه

اِستَنهَجَ فُلانٌ و براه دیگری رفت

نَهج راه روشن

یُقالُ طریقٌ نَهجٌ و طُرُقٌ نَهجةٌ و نَهجاتٌ و نُهُجٌ و نُهُوجٌ راه آشکار

نَهجُ البلاغة نام کتابیست که در آن جمع آورده سید رضی خطابات مولی امیر المؤمنین را و بجهت بلندی مطالب شاخ القرآن هم گفته شده

نُهج و نَهیج خستگی و کوفتگی از شدت حرکت و راه

مَنهَج و مِنهَج و مِنهاج - مَناهِج ج راه آشکار

مُنَهَّج جامه ایکه بسرعت کهنه شود

(نَهَدَ) الثَّدیُ نُهُوداً - ن م برآمد پستان

نَهَدَتِ المرأةُ برآمده پستان گردید ناهِد و ناهِدة ص

نَهَدَ القِربةَ نزدیک به پری رسید مشک

نَهَدَ للعدوّ و الیه نَهداً و نُهُوداً برخاست و سرعت کرد بسوی دشمن

نَهَدَ الهدیّةَ بزرگ شمرد یا بزرگ کرد آنرا

نَهَدَ الفرسُ نُهُودةً برخاست اسب

أنهَدَ العطیّةَ بزرگ شمرد هدیه را

أنهَدَ الحوضَ او الإناءَ پر کرد یا نزدیک به پری رسانید حوض و ظرف را

أنهَدَتِ المرأةُ / نَهَّدَتِ المرأةُ برآمد پستان زن

ناهَدَهُ و مُناهَدةً بسوی همدیگر آهنگ کردند در جنگ - بانگشتان فال گرفتند و قرعه کردند باهم

تَنَهَّدَ الرَّجلُ آه سرد کشید بعد از حزن و اندوه

تَناهَدَ القومُ هریک از ایشان دانگی برابر هم دادند تا مشترکاً خریداری طعام کرده و بخورند

تَناهَدوا فی الحربِ برخاستند بعضی از ایشان بر بعض دیگر در جنگ

اِستَنهَدَهُ خواست او را برای آهنگ جنگ

ناهِد و ناهِدة زن برآمده پستان

ناهِد شیر بیشه

غُلامٌ ناهِد کودک ببلوغ رسیده

نَهد - نُهُود ج هر چیز بلند و برآمده مرتفع - شیر بیشه - جوانمردیکه بامورات مشکل آهنگ نماید - اسب

نیکو فربه - پستان بجهت برآمدگی آن

نهدة — گره سفت

نِهد و (قد یفتح) — نفقه و هزینه و دانگ که رفقاء در سفر برابر یکدیگر برآورند

نهید — گره سفت

نهیدة — مغز دانه حنظل را با آرد مخلوط کرده خورند

نُهاد — اندازه

نهدان — از حوض و ظروف پر و مملو یا دو ثلث آن پر

نهداء — تپه - ریگ توده بلند

منهود الیه — مقصود - آنکه بسوی او قیام کننده

مُناهدة — جنگ و جدال مطلق

امرأة منهد — زن پستان برآمده

(ناهید) همان ناهید که زهره باشد

(نهر) الدم نهراً - م سیلان یافت خون بشدت

نهر الماءُ — جاری شد آب در زمین

نهر النهر — کند جوی را

نهر السائل — سرزنش کرد و بانگ زد او را

وقوله تعالی اما السائل فلا تنهر (آیه)

نهر الحافر نهراً - ف رسید چاه کن بآب

انهر النهر — فراخ کرد جوی را

انهر الدمُ — روان گشت خون

انهر الدمَ — روان کرد خون را و آشکار کرد

انهر العرقُ — نا ایستاد خون رگ

انهر فلانٌ — بنیکوئی رسید

انهر فی العدو — در دویدن تندی کرد

انهر الرجلُ — بروز درآمد و روز کرد شب را

انهر البطنُ — روان شد شکم

اُنهر الحافرُ — رسید چاه کن بآب

استنهر النهر — گرفت از زمین محکم مجرای آب

استنهر الشیء — فراخ شد آن چیز

استنهار — زجر کردن چهارپا - رفتن آب در زمین

ناهر — انگور سفید

نَهار - انهُر و نُهُر ج روز که از حین طلوع فجر تا مغرب است یا از طلوع آفتاب تا غروب آن - انتشار روشنی بینائی و جدائی آن

- انهر و نهر ج - جوجه مرغ سنگخوار یا چغد نر و شوات نر

نهارٌ انهر — روز بسیار روشن

نهر - انهار و نهر و نهور و انهر ج جوی

نهرة — ربودگی - خواندگی

نهر — فراخی. گشادگی

نهرٌ نهر — جوی گشاده

رجل نهر — مرد در روز غارت کننده

نهارٌ نهر — روز بسیار روشن

نهر — انگور سفید

نهیر — بسیار

نهیرة — شتر پر شیر

انهران — دو منزل ماه عوا و سماک

نهروان — جائیست میان واسط و بغداد و در آنجا جنگ کرد مولی امیر المؤمنین با خوارج نهروان

ناهور — ابر

منهر — جای آب کند در جوی

منهرة — جای خاک روبه انداختن. زباله دان

(یقال امام دارهم منهرة)

(نهزه) بکذا نهزاً - م راند او را و دور کرد و زد

نهز راسه — جنبانید سر او را

نهز الشیءُ — نزدیک شد آن

نهز فلانٌ — برخاست او

نهز الفصیل ضرع امه — سر زد گوساله پستان مادر را

نهز الدابةُ — بر سینه برخاست چهارپا برای رفتن

نهز بالدلو فی البئر — در آب چاه زد دلو تا پر شود

نهز الرجل — گردن را دراز کرد و سینه با غضب نمائی کند

نَاهَزَهُ مُنَاهَزَةً نزدیک شدند باهم
(يُقَالُ نَاهَزَ الحُلُمَ)
نَاهَزَ الصَّيْدَ پیش آمد شکار را
نَاهَزَ الفُرْصَةَ غنیمت شمرد
نَاهَزَهُمْ نزدیک رسید ایشان را
تَنَاهَزَا شتابی و پیشی گرفتند یکدیگر را
اِنْتَهَزَ الفُرْصَةَ فرصت یافت و غنیمت شمرد
اِنْتَهَزَ فِي الضَّحِكِ افراط کرد در خنده و زشت خندید
اِنْتَهَزَ الصَّبِيُّ ببلوغ نزدیک شد
نَاهِزُ القَوْمِ بزرگ ایشان و آنکه با مور ایشان برسد
نُهَازُ و نِهَازُ اندازه
نَهْزُ اندازه
يُقَالُ نَهْزُ كَذَا وَ هٰذَا نُهَازُ ذٰلِكَ (این اندازه آنست)
نَهَزٌ شیر بیشه
نُهْزَةٌ - نُهَزٌ ج فرصت - پروای کار و غنیمت
مُنْتَهَزٌ مِنَ البِئْرِ جای آب کش نزدیک دهانه آن
مُنَاهَزَةٌ مسابقه
(نَهَسَ) اللَّحْمَ نَهْسًا - م ف گرفت و بر کند بدندان پیش گوشت را
نَهَسَتِ الحَيَّةُ فُلَانًا مار گزید او را
نَهَسَ الكَلْبُ گرفت و گزید سگ
اِنْتَهَسَ اللَّحْمَ گرفت و گزید بدندان گوشت را
نُهَسٌ و نَهَسٌ - نِهْسَانٌ ج مرغیست که گنجشک شکار کند
نَهُوسٌ و نَهَّاسٌ شیر بیشه
مَنْهَسٌ جائیکه از آن چیزی خورند
مَنْهُوسٌ مرد کم گوشت
(يُقَالُ رَجُلٌ مَنْهُوسُ القَدَمَيْنِ)
نَهِيسٌ کم گوشت
أَرْضٌ كَثِيرَةُ المَنَاهِسِ زمین پر از مراتع
۵ (نَهْسَرٌ) گرگ یا بچه آن - کفتار - مرد سبک تیزرو - حریص بگوشت - بسیار خورنده
نَهْسَرَةٌ بریدن گوشت را - خوردن طعام را
(نَهَشَهُ) نَهْشًا - م بدندان پیش گزید او را و بر کند
نَهَشَهُ الدَّهْرُ بمشقت انداخت او را روزگار
نُهِشَتْ عَضُدَاهُ - ل باریک شدند
نَهِشُ اليَدَيْنِ چهار پای سبک دست
بَعِيرٌ نَهِشٌ شتری که در کف پای آن نشانی باشد بغیر از اثر آنکه در زمین ماند
نَهَاوِشُ ستمها و تنگیهای مردم
رَجُلٌ مَنْهُوشٌ مرد مشقت کشیده
رَجُلٌ مَنْهُوشُ القَدَمَيْنِ مرد کم گوشت پای
مُتَنَهِّشَةٌ زنیکه در مصیبت روی را بخراشد و طپانچه زند
(نَهْشَلَ) الرَّجُلُ پیر گردید
نَهْشَلَ فُلَانًا گزید او را بدندان از بازی
نَهْشَلَ الشَّيْءَ خورد آنرا مانند سخت گرسنه
نَهْشَلٌ - نَهْشَلَةٌ مؤنث گرگ - چرغ مرغی است - پیر پر سال لرزنده رعشه رسیده از پیری
(نَهَضَ) نَهْضًا و نُهُوضًا - م برخاست
نَهَضَ عَنْ مَكَانِهِ بالا رفت از جایش
نَهَضَ إِلَى عَدُوِّهِ سرعت کرد بسوی دشمن
نَهَضَ النَّبْتُ راست بجهید و بالا رفت
نَهَضَ لِلْأَمْرِ ایستاد بدان کار و آماده شد
نَهَضَ الطَّائِرُ باز کرد بالهارا جهت پریدن
نَهَضَ فُلَانًا خشم گرفت او را
نَهَضَ (مصدر) سرزنش نمودن
نَاهَضَ قِرْنَهُ مقاومت نمودند با همدیگر
أَنْهَضَهُ جنبانید او را برای برخاستن - برخیزانید او را
أَنْهَضَتِ الرِّيحُ السَّحَابَ راند باد ابر را و برداشت

انهضت القربة — برگردانید مشک را
انهضه بالشيء — تقویت کرد اورا برای قیام بانکار
تناهضوا في الحرب — آهنگ کردند دو خصم در جنگ
تناهض — بسوی یکدیگر روان شدن
انتهض — ایستاد
انتهض فلانا للامر — برخاست برای انکار
استنهضه — برخاستن خواست بکاری
یا برخواستن فرمود جهت کاری
ناهض — جوجه مرغ بال تمام راست کرده
و آماده پریدن شده —
گوشت اعلای بازوی اسب
مكان ناهض — جای بلند
ناهضة الرجل — برادران پدری مرد که با او در کار
او قیام نمایند — کسانیکه بجهت
او غضب کنند و قیام بکار او نمایند
نواهض — شتران بزرگ جثه درشت اندام
نهض - انهض ج — مابین منکب و شانه — جای
شتر — زمین سخت
نهاض الطريق — بلندیهای راه و عقبهای آن
نهاض — سرعت
نهضة — طاقت و قوت
نهاض — بسیار برخیزنده — گردن
مكان نهاض — جای بلند
ه (نهضل) بزرگ سال از مردم و کرکس و باز
(نهطه) بالرمح نهطا — م نیزه زد اورا
ه (نهع) نهوعا — بستم قی کرد و چیزی نیامد
(نهف) الرجل نهفا — م سرگشته شد
(نهق) الحمار نهيقا و نهاقا و تنهاقا — من
بانگ کرد خر
ناهق ص
نهق — مرضیت — گیاهی است شبیه
جرجیر
نهق — گیاه جرجیر دشتی است
نهيق و نهاق — بانگ خر
ناهق - نواهق ج — برآمدن بانگ از گلوی خر

ناهقان و نواهق — دو گونه رخسار که در مجرای
اشک است
(نهك) نهكا و نهاكة — م چیره شد بر او
نهك الثوب — پوشید جامه را تا کهنه گردید
نهك من الطعام — بسیار خورد
نهك عرض فلان — مبالغه کرد در دشنام او
نهك الضرع — تمام شیر پستان را دوشید
نهكت الابل ماء الحوض — آشامید جمیع آب حوض را
نهكت الحمى فلانا — تب رنجیده و لاغر ساخت او را
نهك الشراب فلانا — شراب لاغر و نزار کرد او را
نهكه في عقوبته نهكا و نهكا و نهكة و نهاكة —
ف مبالغه نمود در عقوبت او
نهك الشراب — پی کرد آنرا
نهكته الحمى — تب لاغر و رنجور کرد او را
نهك فلان — ل بیمار و لاغر گردید — منهوك ص
نهك نهاكة — ک دلیر و توانا گردید
انهكه — مبالغه نمود در عقوبت او — مبالغه
کرد در شستن و پاک نمودن
انتهكته الحمى — تب رنجیده و لاغر ساخت او را
انتهك الشيء — برد حرمت آنرا
انتهك فلانا — زشت و آلوده کرد ناموس او را
انتهك الناقة — تمام شیر پستان شتر را دوشید
نهكه تنهيكا — عقوبت کرد او را
ناهك — مبالغه کننده در هر چیزی —
فزونی نهنده
نهك — حذف دو ثلث از بحر رجز و جزو
اخیر آن که باقی مانده منهوك
گویند
نهكة — لاغری و سستی از بیماری و
سختی آن
(يقال بانت عليه نهكة المرض)
نهوك — دلاور، شجاع
نهيك — مبالغه کننده در هر چیزی — دلیر
شتر توانا — شمشیر برّان —
نیکوخلق — شیر بیشه

نَهِیك و نَهیك — کرمیست شبیه کیک که نیش او مانند نیش زنبور باشد آنرا خرخوص نامند

مَنهَکَة — آنچه که حل میشود از دشنام و برون عرض میشود

(نَهِلَتِ) الأبلُ نَهَلاً و مَنهَلاً — ف آشامید تخنت - تشنه و سیراب شد (از اضداد)

أَنهَلَ الأبلَ — تخنت آبخورانید شتر را - تخنت بر آب آورد - صاحب شتران تخنت آبخورده شد - تشنه و سیراب گردانید (از اضداد)

أَنهَلَ فلاناً — خشمناک کرد او را

ناهِل - نَهَل و نُهَل و نُهُول و نَهلَة و نَهلی و نِهال ج — شتر تخنت آبخورده - شتر سیراب و تشنه (از اضداد) - نَواهِل ج — شتر گرسنه

ناهِلَة مؤنث - نِهال و نَواهِل ج — آینده و رونده در آبخورگاه

إبلٌ نَهلی — شتر تخنت آب خورنده - شتر سیراب و تشنه (از اضداد)

إبلٌ نَهلَة — شتران تخنت بر آب آمده

نَهَل — خوراک خورده شده

مَنهَل — آبخور - تخنت آبخوردن - آبخورگاه - مرد بسیار سخی (یُقال مَنهَلٌ بَنی فلان)

مِنهال — مرد بسیار خشم آور - تیه بند یزان - مرد بسیار بخشش و بسیار سخی - قبر

(نَهَمَ) الأبلَ نَهماً و نَهمَة و نَهیماً - م — زجر کرد و بانگ زد شتر را تا به سرعت رود

نَهَمَ الفیلُ نَهماً و نَهیماً - م — بانگ کرد و غرید بیل

نَهِمَ نَهَماً و نَهامَة — بسیار حریص گردید بخوراک

و سیر نشد

نَهِمَ بکذا — آزمند آن گردید

نُهِمَت هِمَّتُه و نُهمَةً - ض — رسید همت او در چیزی

نُهِمَت شَهوَتُه — حریص گردید

نُهِمَ - ل — آزمند گردید

نَهَم (مصدر) — بانگ زدن مانند بانگ گرسنه با صدای شیر و فیل - سنگ ریزه انداختن با بانگ ستان و راندن با آن

ناهَمَ و مُناهَمَة — با همدیگر بانگ زدند یا ناله و آه سرد کشیدند

إنتَهَمَ — بیزار گردید

ناهِم — فریاد کننده

نَهّام و نُهّام و نِهّام (نَهّامی منسوب) — آهنگر - نجار . درودگر

نَهّامِیّ — صاحب دیر و کلیسا

نُهّامِیّ — راه آسان

نُهّام — جغد یا مرغی دیگر - راهب در کلیسا

نَهّام — شیر بیشه - میانه راه روشن

نَهَم — آوازی - سرزنشی - صدایی که بدان شتر را زجر کنند

نُهُم — دیو یست و پری

نَهِم — بسیار آزمند - حریص بر طعام - گرسنه چشم

نَهیم — بسیار حریص بر خوردن - گرسنه چشم که سیر نشود - آوازیست - زجریست بانگ فیل و شیر

نَهّامَة — شیر بیشه

مَنهَمَة — جای درودگری و تراشیدن چوب

ناقَةٌ مِنهام - مَناهیم ج — ماده شتر که چون برانند زود در راه رود

تخنت آب خوردن تشنه و سیراب شدن (از اضداد)

مَنْهُومٌ آزمند بطعام - حریص
ہ (مُنْهَمِس) کار پوشیده
(هَنْهَهَهُ) عَنِ الْأَمْرِ وَتَنَهْنَهَ بازداشت ورا
از آنکار و سرزنش نمود
نَهْنَه جامه تنگ بافته
نَهْنَهْتُ السَّبُعَ بانگ برزدم بر آن تا بایستد
(نَهَاهُ) عَنْ كَذَا نَهْيًا - م بازداشت اوراز
کار و گفت
نَاهٍ ص مذکر وَنَاهِيَة ص مؤنث
نَهَى اللهُ عَنْ كَذَا حرام کرد خدا اورا
هُوَ رَجُلٌ نَهَاكَ مِنْ رَجُلٍ
وَهِيَ امْرَأَةٌ نَهَتْكَ مِنِ امْرَأَةٍ
وَهُمَا رَجُلَانِ نَهَيَاكَ مِنْ رَجُلَيْنِ
وَهُمْ رِجَالٌ نَهَوْكَ مِنْ رِجَالٍ
نَهَى وَنُهِيَ إِلَيْهِ الْخَبَرُ رسید باو خبر
نَهِيَ عَنِ الْحَاجَةِ ترک کرد و سر باز زد از او
نَهُوَ نَهَايَةً - ک نیک خردمند گردید
أَنْهَى الشَّيْءَ رسانید چیز را
أَنْهَى الْأَمْرَ إِلَى الْحَاكِمِ حاکم را از آن امر آگاه کرد
(يُقَالُ طَلَبَ حَاجَةً حَتَّى أَنْهَى عَنْهَا)
أَنْهَى الرَّجُلُ مِنَ اللَّحْمِ سیر شد و اکتفا کرد از گوشت
نَهَّاهُ تَنْهِيَةً بازداشت اورا - بپایان رسانید آنرا
نَهَّى الشَّيْءَ رسید بپایان آن
نَهَّى إِلَيْهِ الْخَبَرَ رسانید باو خبر را
يُقَالُ إِلَيْكَ نُهِّيَ الْمَثَلُ همتای تو نایاب است
تَنَاهَى عَنِ الشَّيْءِ باز ایستاد از انجمن
تَنَاهَى الْقَوْمُ عَنِ الْمُنْكَرِ بازداشتند بعضی بعض دیگر را
تَنَاهَى الشَّيْءُ بپایان آن رسید
تَنَاهَى الْمَاءُ ایستاد آب در حوض و آرمید
تَنَاهَى الْخَبَرُ رسید خبر
إِنْتَهَى الشَّيْءُ بپایان آن رسید
إِنْتَهَى عَنِ الشَّيْءِ باز ایستاد از آن
إِنْتَهَى إِلَيْكَ الْمَثَلُ أَوِ الْخَبَرُ رسید بتو مثل یا خبر
إِسْتَنْهَاهُ از او خواست که باز ایستد
نَاهٍ - نُهَاةٌ ج گرسنه

يُقَالُ نَاهِيكَ بِزَيْدٍ فَارِسًا (در مقام تعجب و استعظام است) زید بس است ترا از طلب دیگری
وَهٰذَا رَجُلٌ نَاهِيكَ بِرَجُلٍ ایمرد بس است ترا از طلب دیگری
وَهٰذِهِ امْرَأَةٌ نَاهِيَتُكَ مِنِ امْرَأَةٍ (مذکر و مؤنث و جمع و تثنیه یکسانست)
نِهَاءٌ - نِهَاءٌ ج انتهای چیزی و آخر آن - سنگ سفید نرم تر از رخام - داروئیست - نوعی مهره - بلند شدن روز و آب - کمترین جاییکه در آن آب باران ایستد - شیشه
نُهَاءٌ اندازه - بلندی آب - شیشه
يُقَالُ هُمْ نُهَاءُ مِائَةٍ ایشان بقدر صد اند
نِهَايَةٌ - نِهَايَاتٌ ج پایان و غایت هر چیزی - سر چوب عران در بینی شتر - چوبیکه بدان بار بردارند
نِهَايَاتُ الدَّارِ حدود خانه
نَهْيٌ نزد نحویین طلب ترک فعل است و اداة آن لا است و ناهیه مشهور است - بازداشتن
يُقَالُ هُوَ رَجُلٌ نَهْيُكَ مِنْ رَجُلٍ (و یؤنث و لا یثنی و لا یجمع لأنه مصدر) ایمرد بس است ترا
نِهْيٌ وَنَهْيٌ - أَنْهٍ وَأَنْهَاءٌ وَنُهِيٌّ وَنِهَاءٌ ج حوض بزرگ - آبگیر یا شبیه آن
نِهْيٌ وَنَهْيٌ - نُهُونٌ وَنُهُونٌ ج پایان عقل
نُهًى - نُهْيَةٌ واحد عقل و خرد
نُهْيَةٌ سوراخ میخ - عقل و خرد - انتهای چیزی و پایان آن - (اسم مصدر) بازداشت
نَاقَةٌ نَهِيَّةٌ ماده شتر فربه
نَهُوٌّ بازدارنده
يُقَالُ هُوَ نَهُوٌّ عَنِ الْمُنْكَرِ أَمُورٌ بِالْمَعْرُوفِ بسیار بازدارنده از بدی و بسیار

امر کننده نیکی را
رَجُلٌ نَبِهٌ و نَبِیهٌ (علی الاتباع) - نُهَین ج مرد بسیار خردمند
نُهَی - اَنْهاء ج مرد بپایان خرد رسیده
ناقةٌ نَهِیَّةٌ ماده شتر بپایان فربهی رسیده
تَنْهاء و تَنْهِیَة - تَناهِی ج کنار رود خانه که آب بدان منتهی میشود
تِنْهاء خاک وغیره که بدان سیل را برگردانند
مَناهِی الشرع آنچه از آن نهی شود در شریعت
رَجُلٌ مِنْهاةٌ مرد خردمند
مِنْهاة نهایت - عقل - ملکه هدایت
مُنْتَهی نهایت و پایان
(نَاءَ) اللَّحْمُ نَیْئاً و نُیُوءاً و نُیُوءَةً - خف نیم جوش گردید گوشت و نیکو پخته نشد
اَنْیَأَ اللَّحْمَ نیم پز کرد گوشت را
اَنْیَأَ الْاَمْرَ استوار نکرد کار را
نِیْءٌ گوشت نیم پز - شیر ترش
(نَابَهُ) نَیْباً - ض بر دندان آن او رسید
نَیَّبَتِ النَّاقَةُ پیر گردید شتر
نَیَّبَ النَّبْتُ ریشه بر آورد گیاه
نَیَّبَ فُلانٌ السَّهْمَ بدندان گزید تیر را تا سختی چوب آن معلوم شود
نَیَّبَ فُلاناً گزید بدندان او را
تَنَیَّبَ النَّبْتُ ریشه بر آورد گیاه
تَنَیَّبَ الشَّیْبُ ظاهر شد پیری و کهولت
نَاب - اَنْیاب و اَنْیُب و نُیُوب و اَناییب ج دندانهای جلو
- اَنْیاب و نُیُوب و نِیب ج بزرگ قوم - ماده شتر پیر سال (نُیَیْب مصغر)
نَیُوب ماده شتر پیر سال
اَنْیَب - نِیب ج بزرگ وضخیم دندان
(نَاتَ) نَیْتاً - ض خمید و متمایل ارفت از ضعف
(نَاحَ) الغُصْنُ نَیْحاً و نَیَحاناً - ض خمیده شاخ درخت

نَاحَ العَظْمُ نُیُوحاً درشت و سخت گردید استخوان
نَیَّحَ اللّهُ عَظْمَهُ سخت و قوی گرداند خدای استخوان او را - ریزه ریزه کند خدا او را (از اضداد)
ما نَیَّحَهُ بخیرٍ نبخشیدم او را خیری
ولا نَیَّحَ اللّهُ عِظامَهُ محکم و قوی نکرد خدا استخوان او را
نَیِّح سخت - محکم
(نَارَ) الثَّوْبَ نَیْراً - ض و نَیَّرَهُ و اَنارَهُ نگارین کرد جامه را
اَنارَ رَبِّهِ بانگ زد بر آن
نائِر فسادانداز نده بین مردم
نَیّار آنکه برای جامه نگار گذارد
نِیر - اَنْیار و نِیران ج چوب که بر گردن دو گاو شخم زن و خرمن کوب گذارند - بکل - رشته چون مجمع گرد و نگار جامه - ریشه و پرزه جامه - کنار راه یا صدر آن یا نشان روشن راه و شکاف آن
ناقةٌ ذاتُ نِیرَیْن و اَنْیار شتر پیر سال که بقیه جوانی
رَجُلٌ ذو النِّیرَیْن مرد یکه قوت او چند برابر قوت یار او باشد
یُقال بَیْنَهُمْ مُنایَرَة بین ایشان بدی است
مُنَیَّر پوست ضخیم
ثوبٌ مُنَیَّر جامه بافته بادو پود
(نَیْرَبَ) الرَّجُلُ سخن چینی و نمامی کرد (در نرب مذکور گردید)
(نَیْرَج) (در نرج مذکور شد)
(نَیْرُوز) روز اول سال خورشیدی عید مشهور نوروز است
(نَیْزَک) نَیازِک ج نیزه کوتاه - شعله
(نَیْسَب) در نسب مذکور شد
نَیْسان نام یکی از ماههای فرس قدیم که آب باران در آن ماه خواص

بسیار وارد مطابق اخبار وارده

(نیص) خارپشت - حرکت سست و ضعیف

(ناص) العرق نیصًا - ض لرزید و جنبید رگ

(ناط) نیطًا و انتیاطًا دور شد

نیط مرگ یا مرده یا نهایت زمان سختی

(ناع) نیعًا - ض خمید - نائع ص نوایع خمیده

ه (ناك) المرأة نیكًا - ض جماع کرد آنرا - نائك ص

تنایكوا خواب آلوده شدند - غالب شد ایشانرا خواب

تنایكت الاجفان فرو نشست پلکها بر همدیگر

نیّاك بسیار جماع کننده

(نال) المطلوب نیلًا و نالًا و نالةً - ف ض رسید او را و یافت

نائل ص والمطلوب منیل والامر نِل و نَل

نال من فلان دشنام داد او را

انلته ایاه دادم من او را از آن چیز

نَیل و نَیله عطیه و دهش

یقال ما اصاب منه نیلًا و نیلةً ولا نولةً نرسید از او عطائی

نیل ابر - نام رودخانه معروف مصر که هر سال دو بار طغیان دارد گیاهیست که بعصاره آن رنگ کنند

نال الرحیل نزدیک شد کاروان

اما نال لهم ان یفقهوا هنوز وقت آن نشده که دریابند

استنال له استناله از او خواهش بخشش و عطائی کرد

انال فلانًا الشیء ولفلان چنان گردانید او را که برسد

نالة الدار فضا و وسعت میان سرای

نائلة نام بتی

(نیلج) در نیلج مذکور است

(نیلوفر) گیاهی است بشکل که در آب روئیده و بجسب عمق آب ساق روئیده و گلش و برگش روی آب پهن گردد

(نیمبرشت) معرب نیم برشته است

(نیم) نعمت تمام - آنکه مردم از او اطمینان دارند و با او انس گیرند - درختیست که از آن تیر و کاسه سازند - زندگانی خوش - جامه نرم - پوستین کهنه

(ناه) الشیء نیهًا - ف بلند و مرتفع گردید یا شگفت آورد آن

نفس ناهة نفس آرام و باز ایستاده از هر چیز

ناته بلند . برآمده . مرتفع

(نای) معرب نای فارسی است که از آلات طربست

و = ء

(واو) بر وجوهی آید ۱- حرف عطف ۲- واو حال که بر جمله اسمیه داخل شود مانند جاء زید والشمس طالعة و بر جمله فعلیه مانند جاء عمرو و قد طلعت الشمس ۳- واو جمع مانند لا تأکل السمک و تشرب اللبن ۴- واو معیة مانند سرت والجبل ۵- واو داخل بر مضارع منصوب مانند لا تنه عن خلق و تأتی مثله ۶- واو قسم مانند والله ۷- واو رب مانند ولیل کموج البحر که رب لیل بوده ۸- واو ضمیر مانند قاموا ۹- واو علامت مذکرین مانند یلومونی قومی ۱۰- واو فصل مانند عمرو که فرق بین او و عمر باشد ۱۱- واو زائده بعد الا مانند ما من احد الا وله طمع

(وا) حرف ندا آید و مختص بندبه است مانند وا زیداه و وا محمداه

(وأب) من فلان وأبا وابة - ض شرمنده شد از او

وأب وأبا - ف خشمناک گردید

اوأبه و واتابه خشمناک گردانید او را - کاری کرد که از آن شرم دارد - برگردانید او را از حاجتش برسوائی

اتأب منه شرمنده شد از او

إبة و تؤبة و موئبة و مؤتبة رسوائی - ننگ - شرم

وأب - اوأب ج کاسه بزرگ - سم بهم چسبیده - شتر بزرگ جثه

وئبة گودال در سنگ که آب در آن جمع شود - چاه فراخ دور ته

قدر وئبة دیگ ته دور و فراخ

ثوا بانیان دو سر پستان پستین

مؤتبات رسوائیها

(وأج) گرسنگی سخت

(وأح) و واحة - واخات ج زمین در صحرای رمل

(وأد) البنت وأدا - ض زیر خاک کرد گیاه را

وأد بنته زنده بگور کرد دختر را

وأد فلانا گران کرد او را

توأد فی الامر و اتأد آهسته رفت در آن کار

توأدت علیه الارض پوشیده در بود او را زمین

توأدت المرأة فی قیامها خم شد زن در برخاستن از فربهی

اتئاد آهستگی نمودن

وأد صدای سخت و بلند - هدیر شتر

وئید و تؤاد و تؤدة و تؤاد آهستگی - درنگی

وئید و وئیدة دخترک زنده بگور کرده

وئید آواز با بانگ بلند - هدیر شتر

موائد سختیها - بلایا

موؤدة دختران زنده دفن کرده

(وأر) الرجل وأرا وأرة - ض ترسانید او را و در بدی افکند

وأر النار و للنار آتشکده ساخت برای آتش

وأر فلانا و وأر نویرا در بدی افکند او را

اوأره آگاهانید او را - رمانید او را با نشان کردن آن

استوأرت الابل در پی یکدیگر رمیدند

ارة - إرات و لیوون ج آتشکده

وُؤُرَة - وُأَروُاُوَر ج آتشكده
إِرَة آتش - گوشت در شكنبه
کرده برند - پیه کوهان - دشمنی
أَرْضٌ وَئِرَةٌ زمین سخت حرارت و بسیار
تشنگی
وِئَار سبلهای گل سخت
وَئِر زرسناک

(وَأَصَ) بِهِ الْأَرْضَ وَأْصًا - ض برزمین زد اورا
تَوَاءَصَ الْقَوْمُ فراهم آمدند - انبوهی کردند
برآب
وَبِيصَة گروه مردم - جمعیت
يُقَالُ مَا أَدْرِي أَيُّ الْوَبِيصَةِ هُوَ نمیدانم
ازکدام مردم است

(وَأَطَ) الْقَوْمَ وَأْطًا زیارت کرد گروه را
وَأَطَ الشَّيْءُ برانگیخته شد آنچیز
وَأْطَةٌ مِنَ الْأَرْضِ بلند از زمین
وَاطِئٌ مِنَ الْمَاءِ لُجّه بلند از آب

(وَأَلَ) مِنْ كَذَا وَأْلًا وَوَئِيلًا وَوُؤُولًا وَمُوَاءَلَةً
- ض پناه گرفت - رهائی جست
وَأَلَ إِلَيْهِ بسرعت رفت سوی آن
وَأَلَ فُلَانًا اورا پناه گرفت
وَأَلَ إِلَى اللّٰهِ برگشت بسوی خدا
وَأَّلَ الْمَكَانُ وَأَوْأَلَ پر از سرگین شد آنجای
أَوْأَلَتِ الْمَاشِيَةُ فِي الْمَكَانِ سرگین و بول ساخت
آنجا را چهارپایان
اِسْتَوْأَلَتِ الْإِبِلُ جمع آمدند شتران
وَأْلٌ پناهگاه - رهائی
وَأْلَةٌ سرگین پشکل گوسفند و شتر جمع
آمده بهم چسبیده یا سرگین
شتر فقط - جای سرگین
أَوَّلُ - أُولَى مؤنث نخست (اصله أَوْأَلُ على أَفْعَل
فقلبت الهمزة واوا وادغمت)
مَوْئِلٌ رهائی - پناهگاه - ایستادنگاه
سیل
مَوْأَلَةٌ پناه

مُوَئِّل صاحب چهارپایان بسیار

(وَأَمَ) اللّٰهُ تَوْئِيمًا زشت صورت و بزرگ
سر گردانید اورا خدا
وَاءَمَهُ وِئَامًا وَمُوَاءَمَةً سازگاری نمود اورا یا
مباهات کرد با او
فِي الْمَثَلِ لَوْلَا الْوِئَامُ لَهَلَكَ الْأَنَامُ اگر سازگاری
و موافقت نبود میان مردم
هر آینه از خلاف و جدال هلاک
شدندی یا مردم کارهای
نیکو میکنند نه از سرشت و
سیرت است بلکه از مباهات
و تشبه بنیکوکاران و بلند
همتانست
تَوَاءَم توافق و تناسب
أَتْأَمَتِ الْمَرْأَةُ دو بچه زائید زن در یک شکم
- ص مُتْئِم
وَأْمٌ خانه گرم
رَجُلٌ وَأْمَةٌ مرد بکمه کار و نقل حکایت دیگری
کند
مُوَأَّمَة خود آهنی یا پاره آهنی که خود را
بزره برگردن بندند
تَوْأَمٌ - تَوَائِمُ وَتُؤَامٌ ج همزاد دو یا زیادتر
تَوْأَمَان گیاهیست ریزه که میوه اش
شبیه کمون است
مِتْئَام زن دو غلو زاینده
مُوَأَّمٌ بزرگ سر زشت پیکر
مُتَوَائِم موافق - سازگار
غِنَاءٌ مُتَوَائِمٌ آواز متناسب بدون اختلاف
لحن

٥ (وَأَنَ) وَأْنَةٌ مؤنث مرد پهن تن - پهن و پست
از هر چیزی
(وَأْوَأَ) الْكَلْبُ بانگ کرد سگ
وَأْوَاءٌ آواز شغال
يُقَالُ مَا سَمِعْتُ إِلَّا وَغْوَغَةَ الذِّئَابِ وَوَأْوَأَةَ الْكِلَابِ
(وَأَى) وَأْيًا - ض وعده کرد

وَأَى الشَّيْءَ ضامن گردید آنرا
تَوَاءَى القَوْمُ تَوَائِيًا اجتماع کردند
إِتَّأَى وعده پذیرفت
إِسْتَوْأَى الرَّجُلَ اورا وعده خواست
وَأْي وعده - وهم - گمان - عدد و شمار از مردم
وَأْيَة فراخ از دیگ و کاسه
وَأْيٌ مِنَ الدَّوَابِّ - وَآةٌ مؤنث سخت شتاب و تیزرو از اسب و خر
وَئِيَة مروارید - فراخ از دیگ و کاسه - ماده شتر بزرگ شکم - جوال ضخیم و فراخ - زن خانه دار
(وَبَتَ) وَبْتًا - ض آماده شد بجمله در جنگ
(وَبَأَ) المَتَاعَ وَبْأً - م آماده کرد آنرا
وَبَأَ إِلَيْهِ اشاره کرد بسوی او
وَبِئَ المَكَانُ وَبَأً و وَبْأً و تَوَبُّأً - ف بیماری وبا رسید آنجا - أَرْضٌ مَوْبُوءَةٌ ص
أُوبِئَتِ الأَرْضُ پر بیماری وبا گردید زمین مُوبِئَةٌ ص
وَبُؤَتِ الأَرْضُ وَبَاءَةً و وَبَاءً و إِبَاءً و إِبَاءَةً - ک بسیار بیماری وبا رسید بزمین
تَوَبَّأَ البَلَدَ ناگوار یافت آب و هوای آن شهر را
إِسْتَوْبَأَ المَدِينَةَ آنشهر را بیماری با ناگوار گران یافت
وَبَأٌ - أَوْبَاءٌ ج } بیماری وبا یا طاعون
وَبَاءٌ - أَوْبِئَةٌ ج } و هر بیماری عام
بِئَةٌ (اسم است) وبا زدگی
وَبِئَةٌ و وَبِيئَةٌ زمین وبا رسیده
مُوبِئٌ آب اندک سیری شده
إِيبَاءٌ بانگشت اشاره کردن از پس رو تا پس آید بخلاف ایماء اشاره کردن از پیش تا پس آید - ناگوار شدن شیر بچه
تَوْبِئَةٌ آماده کردن
(وَبَتَ) بِالمَكَانِ وَبْتًا - ض جای گرفت و مقیم شد

(وَبَّخَهُ) تَوْبِيخًا نکوهید اورا - تهدید کرد اورا و سرزنش نمود
وَبْخَة اسمست از توبیخ
(وَبِدَ) وَبَدًا - ف بدحال و سخت زندگانی شد - کم مال گردید
وَبِدٌ ص
وَبِدَ الثَّوْبُ کهنه شد جامه
وَبِدَ النَّهَارُ سخت گرم شد روز
وَبِدَ عَلَيْهِ خشمگین شد بر او
أَوْبَدَهُ جدا ساخت اورا
تُوَبِّدُ أَمْوَالَهُمْ مالهای ایشانرا اسم برده چشم زخم برساند
وَبْدٌ و وَبَدٌ گودال در کوه
وَبَدٌ (مصدر) سختی زندگی - زشتی حال - بسیاری فرزند و عیال - کمی مال - سوزش - عیب
وَبِدٌ گرسنه - سخت چشم زخم رساننده
مُتَوَبِّدٌ سخت چشم زخم رساننده
مُسْتَوْبِدٌ بدحال - جاهل مکان
د (مُوبَذ) و مُوبِذ و مُوبَد و مُوبَذان - مُوَابِذَة ج دانشمند دانا - حاکم مجوس
(وَبِرَ) وَبَرًا - ف وَأَوْبَرَ إِيبَارًا پرپشم گردید - وَبِرٌ و أَوْبَرُ ص مذکر وَبِرَةٌ و وَبْرَاءُ ص مؤنث
وَبَرَ بِالمَكَانِ وَبْرًا - ض اقامت نمود
وُبِّرَتِ النَّخْلَةُ - ل گردی داده شد درخت خرما
وَبَرٌ موی ریزه زرد برآورده جوجه شتر مرغ
وَبَّرَ الثَّعْلَبُ رفت روباه در زمین درشت تا نشان پا مخفی ماند
وَبَّرَ الرَّجُلُ پیوسته اقامت کرد
وَبَّرَ فُلَانٌ رسید اورا وحشت و بیگانگی
وَبْرٌ و وَبْرَةٌ - وُبُورٌ و وِبَارٌ و وِبَارَةٌ ج از روزهای عجوزاست - جانوریست شبیه گربه بشکل و بفارسی

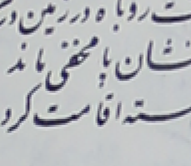

دنگ گویند
وَبَر - اَوْبار ج   پشم شتر - پشم خرگوش
وَبِر - وَبِرَة مؤنث   پر پشم از شتر و خرگوش و مانند آن
وِبار   نوعی از درخت ترش
یُقال مابه وابِر   نیست در آنجا کسی
اَوْبَر - وَبْراء مؤنث   پر پشم از شتر و خرگوش - بلا و سختی
بَنات اَوْبَر   نوعی قارچ ریزه گرگ دار خاکستری
یُقال لَقیتُ منه بَنات اَوْبَر   رسید مرا سختی و بلائی
وَبْراء   گیا هیست
(وَبِش) الظفر او جلد البعیر وَبَشا - ف   سیاه و سفید گردید ناخن یا پوست شتر
وَبِش ص
وَبَش الجمر   پیدا گردید درخش و جرقه آتش بوزیدن باد
وَبَش القوم فی اَمْر   درآویختند در کاری
وَبَش للحرب   جمع آوردند برای جنگ از قبائل متفرق
وَبِشت الاظفار   سفیدی بر ناخن پیدا آمد
اَوْبَش   سرعت کرد
اَوْبَشت الارض   در هم و آمیخته گردید گیاه آن و سبز رنگ شد
وَبَش و وَبْش   سفیده که بر ناخن پیدا شود - سفیدی و سیاهی و گری که از خارش بر پوست شتر حادث گردد
وَبَش - اَوْباش ج   مردم درآمیخته از هر جنس - فرومایه
وَبِش   شتر سیاه سفید پوست از اثر گری
(وَبَص) البرق وَبْصا و وَبیصا - ض   درخشید برق - وابِص ص
وَبَص الجرو   چشم گشاد توله سگ
وَبَصت الارض   پر گیاه گردید زمین
وَبِص وَبَصا - ف   شادمان گردید - وَبِص ص
اَوْبَصت النار   درخشید و زبانه زد آتش

اَوْبَصت الارض   درخشید زمین به سبز شدن گیاه و بسیاری آن
وَبَّص الجرو   چشم گشاد توله سگ
وَبَّص له   اندک داد او را
فرس وَبِص   اسب شادمان
وَبیصة و وابِصة   آتش
یُقال انه وابِصة سمع   او استوار دارنده است هر چیز را که بشنود
اَبْیَض وابِص   سفید براق
وَبْصان و وُبْصان   ماه ربیع الثانی
وَبّاص   درخشان رنگ - ماه
(وَبَط) الجرح وَبْطا - ض   باز کرد زخم را
وَبَط الرجل   از مرتبه افکند او را
وَبَط فلانا عن حاجته   باز داشت او را از حاجت وی
وَبَط وَبْطا و وَباطة و وَبَطا و وُبُوطا - ض ن ک   سست و ضعیف رای گردید
اَوْبَطه   سست کرد او را
وابِط   ضعیف. فرومایه. بد دل. سست رای
وَباط   سستی و ضعف
ه (وَبَع) بها توبیعا داد
وَباعة   دبر - نرمی جلوی سر کودک
یُقال کذبت وَباعته   باد داد
ه (وَبَغه) عیب کرد او را و طعنه زد
وَبَغ   سبوسه سر - بیماریست که پشم شتر را ریزد
وَبَغة القوم   جای جمع شدن مردم و میانه آنها
وَبِغ   آنکه سرش سبوسه دار باشد
وَباغة   دبر
یُقال کذبت وَباغته   باد داد
(وَبَق) وَبْقا و وُبُوقا و مَوْبِقا - ض ن ح   هلاک گردید
اَوْبَقه   بند کرد. باز داشت. هلاک گردانید او را

اِستیباق — هلاک شدن - خواستن هلاکی را
مَوبِق — جای هلاکی - وعده گاه - زندان - هر چیزیکه میان دو چیز در آید - مکافات در دوزخ ومنه جَعَلنا بینهم موبِقا
(وَبَلَ) فلانا بالعصا وبلا - ض بچوب دستی زد او را پی در پی
وَبَلَ الصید — سخت راند او را
وَبَلَتِ السماءُ — باران درشت قطره بارید
وَبُلَ المکانُ وَبلاً ووَبالةً ووَبالاً ووُبولاً - ک چراگاه ناگوار گردید
وَبُلَ الشیءُ — سخت وگران گردید
وابَلَه مُوابَلةً — همیشگی کرد در کاری
اِستَوبَلَ المکانَ — ناگوار وشمرد آنجا را
اِستَوبَلَتِ الابلُ — زخواه گردید شتر
وَبل وَوابِل — باران درشت قطره شدید
وَبلة — خواهانی زر
وَبَلة — گرانی - ناگوارندگی طعام
وَبیل — کار سخت ودشوار - بند هیزم - عصای ضخیم - شاخ زم - چراگاه ناگوارنده
عذابٌ وضربٌ وبیلٌ — سخت وشدید - چوبیست که بدان قوس زنند
ومنه قوله تعالی اَخَذناهُم اَخذاً وَبیلا
(یقال اَبیلٌ علی وَبیل) پیر بر عصا
وَبیلة — پشتواره هیزم - عصای ضخیم
اَرضٌ وَبیلةٌ - وُبُل ج — زمین ناگوار چراگاه
وَبال — سختی وگرانی
اِبالة — پشتواره هیزم
وابِل — باران درشت قطره
وابِلة — بازو - سر زانو یا کناره کتف از سر بازو - آنچه بجیده باشد از گوشت زانو - تا زانو از گوسفند وشتر
وَبلی — ماده گوسفند وشتر که شیر بسیار

فرودار دبعد از سخت دوشیدن
مَوبِل — عصای ضخیم
میبَل - مَوابِل ج — تسمه‌ای بافته بر چوب بسته بجهت زدن چهارپایان (اشلاق)
میبَلة — زه تازیانه
مِئبَل — عصای ضخیم
اَرضٌ مَوبولة — زمین باران درشت قطره رسیده
(وَبنة) — رنج - گرسنگی
یقال ما فی الدار وابِن — نیست کسی در خانه
(وَبَه) له وبِه وَبَهاً - مف — دانا شد بدان - دانست مر او را
یقال فلانٌ لا یوبَه به ولا له — باکی نیست بدان
ایباه — دانستن - دریافتن
وُبه — زیرکی - بزرگ منشی
ه (وَتّ) وُتّاً ووُتوتاً — بانگ قمری
وَتاوت — وساوس
(وَتَأَ) فی مشیته وَتأً - م — گرانبار رفت از پیری یا از نیکوخولی
واتاه علی الامر مُواتاةً ووِتاءً — پیروی کرد او را
ه (وَتَبَ) وَتباً - ض — پایید در جایی - همیشگی نمود در آن
(وَتَحَ) العطاءَ وَتاحةً ووَتحةً ووُتوحةً - ض — کم کرد بخشش را
وَتُحَ الشیءُ - ک — کم گردید
اَوتَحَ العطاءَ ووَتَّحَه — کم کرد بخشش را
اَوتَحَ الرجلُ — کم مال گردید - ورنج ومشقت انداخت
تَوَتَّحَ مِنَ الشراب — نوشید اندک از شراب
وَتح ووَتَح ووَتیح — چیز اندک وکوچک
رَجُلٌ وَتحٌ — مرد فرومایه وخسیس
طعامٌ وَتحٌ — خوراک بی خیر وبرکت
(یقال ما اغنی عنه وَتحةً) چیزی از آن بی نیاز
(وَتَخَه) بالعصا وَتخاً - ن — زد او را بچوب دستی
اَوتَخَ مِنّی — رسید از من
وَتَخة — گل رقیق - چیز اندکی

(يُقَالُ مَا أَعْنَى عَنْهُ وَتِيخَةً)
مِيتَخَةٌ چوب دستي . عصا
(وَتَدَ) اَلْوَتَدُ وَتْدًا وَوَتْدَةً وَوَتَدَ - ض
كوفته شد ميخ وثابت گرديد
وَتَدَ الْوَتَدَ كوفت ميخ را
وَتَدَ فِي بَيْتِهِ اقامت نمود در خانه خود
وَتَدَ الزَّرْعُ روييد گياه وثابت وقوي گرديد
(يُقَالُ وَتَدَ رِجْلَهُ فِي الْأَرْضِ)
وَتَّدَ تَوْتِيدًا برپا كرد ميخ را - برخيزانيد آنرا
أَوْتَدَ الْوَتِدَ إِيتَادًا كوفت ميخ را
وَتَدٌ وَوَتِدٌ وَوَتْدٌ - أَوْتَادٌ ج ميخ در زمين يا
در ديوار - بلندي اندرون
گوش يا مقدم گوش (وَهما
وَتِدَانِ)
أَوْتَادُ الْأَرْضِ كوههاي زمين
أَوْتَادُ الْبِلَادِ رؤساي شهرها
أَوْتَادُ الْفَمِ دندانهاي دهان
وَتِدٌ نزد اهل عروض سه حرفي كه حرف
دوم يا سوم آن ساكن باشد
مِيتَدٌ وَمِيتَدَةٌ ميخ كوب
وَاتِدٌ ثابت
وَتِدٌ وَاتِدٌ (تأكيد است مانند شُغْلٌ شَاغِلٌ)
(وَتَرَ) فُلَانًا وَتْرًا وَتِرَةً - ض ترسانيد اورا
وبدي ومكروه رسانيد
وَتَرَ فُلَانًا مَالَهُ أَوْ حَقَّهُ كم كرد مال وحق كسي را
وَتَرَ الْقَوْمَ ايشانرا فرد وطاق ساخت
وَتَرَ الْقَوْسَ زه كشيد بر كمان
وَتَرَ الصَّلٰوةَ يكركعت كرد نماز را
وَتَيَرَةٌ كوتاهي كردن - بند نمودن -
بازداشتن - درنگ كردن
أَوْتَرَ الْقَوْسَ زه كرد كمان را - زه ساخت
كمان را
أَوْتَرَ الشَّيْءَ طاق گردانيد آنرا
أَوْتَرَ الصَّلٰوةَ يكركعت كرد نماز را
وَتَّرَ الْقَوْسَ سخت گردانيد زه كمان را يا

بزه كرد آنرا
وَاتَرَ الْأَشْيَاءَ وِتَارًا وَمُوَاتَرَةً درپي يكديگر شد
وَاتَرَ الْكُتُبَ نامه وخبر درپي هم فرستاد
وَاتَرَ الصَّوْمَ روزه گرفت يك روز در
ميان يا دو روز در ميان
تَوَتَّرَ الْعَصَبُ سخت گرديد پي
تَوَاتَرَتِ الْأَشْيَاءُ پياپي آمدند يا پس يكديگر
آمدن بمهلت
وِتْرٌ وَوَتْرٌ تنها . طاق . فرد . يكركعت
- كينه با ستم و فزوني
در آن - روز عرفه
وَتَرٌ - أَوْتَارٌ وَوِتَارٌ ج زه كمان بشكل
وَتَرَةٌ - وَتَرٌ ج برگزيده

بهترين از هر چيزي -
پرده است ميان
دو سوراخ بيني
- كناره منخره در اعلاي
گوش - پوست ميان
انگشت سبابه و ابهام
يا ميان هر دو انگشت - ستون خانه -
رگ دروني زه يا رگ پوست آن -
رگ مخرج سرگين اسب - رگ زير
زبان - رگ پشت - ما بين نوك
بيني وجاي روييدن موي پشت
لب - جاي گذشت تير از كمان
وَتِيرَةٌ كينه با ستم - افزوني در
ستم وكينه - پاره زمين
باريك ودراز گسترده هموار
ونرم - حلقه تيراندازي -
ستون طاق نهاده از خاك
- زمين سفيد - گور - گل
سفيد يا گل سرخ - شكوفه
گل - سفيدي اطراف ميخ
اسب - رگ پوست زه
- روش و طريقه - راه پيوسته

بکوه - سستی در کار - عیب
وسستی در عقل - کوتاهی - پرده
میان دو سوراخ بینی - پوست
بین انگشت سبابه و ابهام یا
بین سر انگشت
جاءُوا وُتَرَى آمدند یک یک پس دیگری یا متفرقا
و پریشان
مَوْتُور آنکه قصاص از قاتل کشته خویش نگیرد
درحتی است
ه (وَتِشَ)
(وَتْشَر) مرد بیمار مشرف بمرگ برجای ماند
وَتْش اندک از هر چیزی - فرومایه
(وَتِغَ) وَتَغاً - ف گناه کرد - هلاک گشت -
درد گرفت - بد شد اخلاقش
- کم خرد گردید در سخن - زشت
گفتار شد - خطا کرد -
وَتِغَه شد زن
أَوْتَغَهُ إيتاغاً هلاک گردانید او را - باز داشت
او را - در فتنه و بدی افکند
یا دردناک ساخت - بزبان
آورد وین خود را بگناه
وَتِيغَة خطا در برهان
وَتِغَة زنیکه فرج خود را فراخ نماید از شهوت
مُوتِغَة مهلکه
ه (أَوْتَك) خرمای شهریز یا خرمای سودا
ه (أَوْتَل) - وُتْل ج مرد شکم پر از شراب
(وَتَنَ) الماءُ وُتُوناً وَتِنَةً - ض پیوسته
روان ماند آب و قطع نشد
وَتَنَ بِالمَكان دائما ماند بآنجا
وَتَنَ الرَّجُلَ وَتْناً وَتِنَةً برگ دل او زد
وُتِنَ ناله کرد از رگ دل
واتَنَهُ مُواتَنَةً ملازمت کرد او را
واتَنَ المَكانَ طولانی شد اقامت او بآنجا
اِسْتَوْتَنَ المالُ فربه شد
واتِن - وُتَّن ج ثابت - پاینده درجای خود -
آب روان

وَتْنَة خلاف ورزی
وَتِين - أَوْتِنَة و وُتُن ج رگ دل
ه (وَتَأَ) چرک و خون - گل ولای
(وَثَأَ) اللَّحْمَ وَثْأً - م میرانید گوشت را
وَثَأَ يَدَهُ وَأَوْثَأَ معیوب کرد دست او را
وَثَأَ الوَتِدَ پراکند میخ را
وَثِئَتْ يَدُهُ وَثْأً و وَثَاءً - ف معیوب گردید
دست بدون شکستگی
استخوان يَدٌ مَوْثُوءَة ص
وَثْءٌ و وَثَاءَة شکافی که بگوشت رسد یا
درد استخوان و عیب آن
بدون شکستگی یا جدا شدن
گوشت از استخوان
وَثِئَة دست معیوب و شکافته
وَثِيئَة درد شکافته یا درد بدون شکستگی
استخوان
وَثْي شکسته دست
مِيثاة چکش میخکوب
(وَثَبَ) وَثْباً و وُثُوباً و وَثَباناً و وِثاباً و
وَثِيباً و ثِبَةً - ض برجست
- ایستاد - بلند شد
ومن اقوالهم (وَثَبَ إلى الشَّرَف وُثْباً رسید
باو دفعة واحدة)
وَثْب (مصدر) (بلغت حمیر نشستن)
وَثَّبَهُ الوِسادَةَ نشانید او را بر بالش او
افکند پیش او تا نشیند بر وی
وَثَّبَهُ وِثاباً فرش گسترانید برای او
أَوْثَبَهُ إيثاباً برجهانید او را
أَوْثَبَهُ المَوْضِعَ او را آماده کرد که از آنجا بجهد
واثَبَهُ مُواثَبَةً برجستند بهم دیگر و حمله کردند
تَوَثَّبَ عَلَيهِ فی أَرْضِهِ مستولی شد بر او و بستم
تَوَثَّبَ عَلَيهِ جست بر او
تَواثَبَ القَوْمُ حمله کردند بهم دیگر و برجستند
وِثاب سریر. فراش. تخت.
گستردنی

وَثْب — رجستگی
ثُبَة — گروه
وَثْبى — زن بسیار جهنده
مِيثَب — زمین نرم - زمین بلند برآمده - برجهنده و - نشیننده - چشمه کوچک
مَوْثِبَانْ — پادشاهیکه نشیند وجنگ نکند

(وَثُجَ) وَثَاجَة - ک درشت وضخیم وپرگوشت شد
وَثِيج ص
أَوْثَجَه ايثاجاً — بسیار کرد آنرا
إِسْتَوْثَجَ الْمَالُ — بسیار شد مال
إِسْتَوْثَجَ الْفَرَسُ — پرگوشت وفربه شد اسب
إِسْتَوْثَجَ النَّبْتُ — بسیار شد گیاه وآویخت بعض آن ببعض
وَثِيج — درشت از هرچیز - ضخیم وغلیظ - محکم بافته
وَثِيجَةُ الْأَرْضِ — زمین پردرخت
ثِيَابٌ مُوثَجَةٌ — جامه نرم رشته ونرم بافته

(وَثَخَ) — تری آب
وَثِيخَة — گیاه تروتازه آمیخته - استخوان تنک پیه آمیخته - زمین پرگل - شیر بسته شده
رَجُلٌ مُوثَخُ الْخَلْقِ / مُوثَخ — مرد سست اندام

(وَثَرَ) الْفِرَاشُ وَثَارَةً - ض پاخورده ونرم شد گستردنی (فرش)
وَثِير ص
وَثَرَ لَحْمُهُ — بسیار شد گوشت او
وَثَرَ الرَّجُلُ — فربه گردید
وَثَرَه وَثْراً ووَثَّرَ — پامال ونرم کرد آنرا
إِسْتَوْثَرَ الْفِرَاشَ — گستردنی را پامال یافته خواست
إِسْتَوْثَرَ مِنَ الْمَالِ — بسیار خواست آنرا
إِسْتِيثَار — بسیار برآمدن
وَثْر ووِثْر — نرم - پامال - لگدکوب
وَثْر — بسیار جماع کرد بدون آنکه آبستن گردد
وِثْر — بستر نرم - جامه ایکه بدان جامه پوشند
يُقَالُ أَعْجَبُ الْأَشْيَاءِ وَثْرٌ عَلَى وِثْرٍ (جماع بر بستر نرم)
وَثِير - وَثِيرَة مؤنث — پامال شده - پارچه ایکه در آن جامه انهند - بالشچه ایست که پیش زین نهند - بستر نرم - پوست جانوران درنده - مرکبیست از حریر و دیبا سازند
وَثِيرَة - وَثَائِر ووِثَار ج — زن پرگوشت فربه
وَثَارَة — بسیاری گوشت
وِثَار — پامال - بستر نرم
أَوْثَر — دشمنی . عداوت
تَوَاثِير وثَآثِير — خدمت گاران . سرهنگان
مِيثَرَة - مَوَاثِر ومَيَاثِر ج — جامه ایکه بجامهای دیگر تجملاً پوشند - بالشچه مانندی است که پیش زین باشد یا بند زین - پوست درنده - مرکبیست از حریر و دیبا

(وَثَغَ) رَأْسَهُ وَثْغاً - ض م شکست سرا ورا
وَثَغَ نَاقَتَهُ — وثیغه ساخت برای ماده شتر
وَثِيغَة — کرباسی که در فرج شتر گذارند بجهت آنکه بکره تازه آورده خود مهربان نشود - باران اندک - گیاه بهاری از هر جنس آمیخته درهم پیچیده و باران اندک
وَثْغَة
ثَرِيدَةٌ مَوْثُوغَةٌ — اشکنه برهم نهاده ومخلوط کرده

(وَثَفَ) الْقِدْرَ وَثْفاً - ض وَثَّفَ وأَوْثَفَ — دیک پایه ساخت برای دیک

(وَثِقَ) بِفُلَانٍ ثِقَةً ومَوْثِقاً ووُثُوقاً - ح اعتماد کرد بر آن
وَاثِق ص ومَوْثُوق به

- پاره چرم که از آن تسمها برند - جامه‌ایکه شبیه سینه بند است

وَثُقَ الشّیءُ وَثاقَةً - ک   استوار گردید و قوی و محکم
کاری نمود
وَثُقَ الرَّجلُ   گرفت کار را بمحکمی و استواری
اَوثَقَهُ الاَمرَ   بند کرد آنرا - محکم نمود کار را
وَثَّقَ الاَمرَ   استوار کرد آنرا
وَثَّقَ الرَّجلَ   گفت او را ثقة
واثَقَهُ مُواثَقَةً و وِثاقاً   عهد و پیمان کردند باهم
(و منه قوله تعالی و میثاقکم الذی واثقکم به)
تَوَثُّق   استوار کردن - عهد و پیمان گرفت
تَواثَقَ القَومُ   معاهده و پیمان بستند با یکدیگر
اِستَوثَقَ مِنهُ   پیمان گرفت از او
اِستَوثَقَ مِنَ الاَموالِ   محافظت نیکو نمود از اموال
ثِقَة   آنکه اعتماد شود بر او (استعمال
بلفظ واحد برای مذکر و مؤنث و مفرد و جمع
و قد یجمع فیقال ثقات)
وَثاق و وِثاق - وُثُق ج   بند . حبس
وَثیق - وِثاق ج   استوار
وَثیقَة   پیمان . عهدنامه - آنچه بدان
محکم نماید هر کار را
اَرضٌ وَثیقَة   زمین پرگیاه
میثاق و مَوثِق - مَواثِق و مَیاثِق و مَواثیق و
مَیاثیق ج   عهد و پیمان - استواری
(وَثَلَ) الماءَ تَوثیلاً   فراهم آورد آبرا
وَثَّلَ الشّیءَ   محکم و استوار گردانید - توانا
و قوی کرد
وَثَل   ریسمان از لیف خرما بافته
وَثیل   پوست درست خرما - ریسمان
و لوسُست - درخت کنف یا کتان
- ریسمان از لیف خرما - ریسمان
از کتان
مَوثول   رسیده - چسبیده
(وَثَمَ) الشّیءَ وَثماً - ض   شکست آنرا و کوفت
وَثَمَ المَطَرُ الاَرضَ   شسته نمود باران زمین را
بشدت
وَثَمَ الفَرَسُ الاَرضَ   بسم کوبید زمین را

وَثِمَتِ الحِجارَةُ رِجلَهُ وَثماً   خون آلود کرد سنگریزه
های را
وَثِمَتِ المَکانُ وَثماً - ف   کم علف و روییدنی
گردید آنجا
وَثُمَ وَثامَةً - ک   فربه و پرگوشت گردید -
وَثیم   ص
واثَمَ فِی العَدوِ مُواثَمَةً   باهم مسابقه گذاردند
در دویدن و برجستن گویا دو
سنگینه همدیگر را با خویشتن را
کمی
وَثم
وَثیمَة   سنگریزه - طعام و علف
فراهم آورده
ما اَوثَمَ الاَرضَ   چه کم است چراگاه آن
خُفٌّ مِیثَمٌ   کف پای شتر سخت زننده
زمین را
(وَثَنَ) وُثوناً - ض   ثابت ماند و ادامه داد
بر پیمان
اَوثَنَهُ   بخشش زیاد داد او را
اَوثَنَ مِنَ المالِ   افزون گرفت مال را
اِستَوثَنَ الشّیءُ   باقی ماند و استوار و محکم گردید
اِستَوثَنَ المالُ   فربه شدند شتران
اِستَوثَنَ مِنَ المالِ   بسیار ورزید مال را
اِستَوثَنَتِ الاِبلُ   بدنبال شتران شدند کره شتران
واثِن - وُثُن ج   ثابت - پیوسته . مقیم .
آب پیوسته روان
وَثَن - وُثُن و اَوثان ج   بت
وَثَنی   بت پرست
(وَثَیَ) یَدَهُ وَثیاً - ل ف   معیوب گردید
دست او بدون شکستگی
استخوان مَوثیَّة   ص
اَوثَی الرَّجلُ   صاحب چهارپا و کشتی
شکسته گردید
وُثی   دردها
وَثَی   معیوب کرد دست را بدون
شکستگی استخوان

مِیْتانَةٌ سِندان آهنگران - سنگ کوب

(وَجَّ) وَجّاً - ن سرعت وشتابی کرد

وَجٌّ سرعت - شترمرغ - سنگچو - چوب فدان - داروئی است که از ریشه درخت سب

(وَجَأَ) فُلاناً بِیَدِهِ أوْ بِالسِّکّینِ وَجْأً - م و تَوَجّاً زد اورا بدست یا بکارد

وَجِئَتْ عُنُقُهُ گردن زدم اورا

وَجْءٌ (مصدر) جماع کردن تمام شدن آب چاه

وَجَأْتُ الکَبْشَ خصی کرد قوچ را

أوْجَأَتِ البِئْرُ سپری شد آب چاه

أوْجَأَ الرَّجُلُ بدون معقود باز گردید

أوْجَأَ فُلاناً عَنْهُ دور کرد اورا از وی ویکسوی گردانید

إِنْجَأَ التَّمْرُ پراکنده شد خرما

وَجَأٌ ووَجاً ووِجاءٌ آنچه خیر دراو نباشد مانند چاه بی آب

وَجِیءٌ بر خصی کرده

وَجِیئَةٌ طعامیست که از خرما وملح کوفته وروغن ترتیب دهند یا از قاووت وخرما - گاو ماده

وِجاءٌ نوعی از خصی کردن

مَوْجُوءٌ بر خصی کرده

(وَجَبَ) الشَّیْءُ وُجُوباً وَجْبَةً - ض لازم وثابت شد

(یُقالُ وَجَبَ البَیْعُ)

وَجَبَ الحائِطُ ونَحْوُهُ وَجْبَةً خراب شد وسقوط کرد دیوار

وَجَبَ الرَّجُلُ یکبار خورد درشبانه روز

وَجَبَ الرَّجُلُ وَجْباً ووُجُوباً مرد

وَجَبَ فُلاناً عَنْهُ برگردانید اورا از آن

وَجَبَتِ الشَّمْسُ فروشد آفتاب

وَجَبَتِ العَیْنُ فرورفت چشم به گودی

وَجَبَ القَلْبُ وَجْباً ووَجِیباً ووَجَباناً - ن طپیدن دل

وَجُبَ وُجُوبَةً - ک بددل واحمق گردید

وَجَّبَ یکبار خورد درشبانه روز

وَجَّبَ النّاقَةَ یکبار دوشید شتر را درشبانه روز

وَجَّبَ الأمْرَ عَلَیْهِ لازم گردانید کار را براو

وَجَّبَ بِهِ الأرْضَ بر زمین زد

وَجَّبَ اللِّبَأُ فی ضَرْعِ النّاقَةِ آغوز بسته شد در پستان شتر

أوْجَبَ لِفُلانٍ حَقَّهُ مراعات حق اوراکرد

أوْجَبَ الشَّیْءَ فرض وواجب گردانید

أوْجَبَ البَیْعَ لازم گردانید معامله را

أوْجَبَ الرَّجُلُ وتَوَجَّبَ درشبانه روز یکبار غذا خورد

اِسْتَوْجَبَهُ الثَّناءَ سزاوار ومستحق شد ستایش

واجَبَهُ وِجاباً ومُواجَبَةً لازم گردانید اورا

وَجْبٌ - وِجابٌ ج ماده شتری که در پستانش آغوز بسته باشد - مشک بزرگ از پوست بزکوهی - احمق بددل - آنچه بدان گرو بندند در تیراندازی و اسب دوانی

وَجَبٌ خطر یعنی آنچه بآن گرو بندند در تیراندازی واسب دوانی

وَجْبَةٌ - وَجَباتٌ ج یکبار افتادن با صدای ساقط شده - یکبار خوردن درشبانه روز یا خوردن هر روز بوقت معینی

وَجِیبَةٌ وظیفه وروزمره

وُجُوبٌ جامه - ضرورت اقتضا ذات بعینه وتحقق آن در خارج . واجب شدن

واجِبٌ کشته - آنچه عمل آن لازم باشد مکلف را وبفعلش ثواب وبترکش عقاب شود

واجِبُ الوُجُودِ آن وجود یگانه ایست که

وجود وی ببستگی بغیر ندارد
و محتاج بچیزی نیست یعنی
خدای تعالی

وِجاب — جای ایستادن آب

وَجّاب و وَجّابة — سخت احمق بد دل

مُوجِب — باعث

مُوجَب — از کلام آنچه نباشد نفی و نهی
و نه استفهام

مُوجِبة — بزرگ از گناهان و خیرات که
مستحق آتش و بهشت شود

مَوجِب - مَواجِب ج — مرگ - کشتنگاه
(یقال خرج القومُ الی مَواجِبِهم)

(وَجَحَ) الشئُ وُجُوحًا - ض آشکار گردید

أوجَحَ — پیدا و آشکار گردید

أوجَحَ الحافرُ — رسید بسنگ تابان

أوجَحَ البیتَ — پرده کشید خانه را

أوجَحَهُ الی کذا — پناه برد بسوی آن

أوجَحَت النارُ — درخشید آتش

أوجَحَ البولُ فلانًا — تنگ شد بر او

وَجَح — سوراخ در کوه شبیه غار

وَجِیج — جامه سخت بافت

وِجاح و وُجاح و وَجاح — پرده پوشش

وَجاح — سنگ تابان - آب اندک
که در ته حوض باشد

یقال لقیتُهُ أدنی وَجاح — نخستین دیدم اورا

بابٌ مَوجُوح — در بسته

(وَجَدَ) المطلوبَ وَجدًا و وُجدًا و وِجدةً
و وُجُودًا و وِجدانًا — یافت آنرا
ص
(یقال وُجِدَت الضالّةُ)

وَجَدَ علیه وَجدًا و وِجدةً و مَوجِدةً — خشم
گرفت بر او

وَجَدَ المالَ و غیرَه وُجدًا و وِجدةً — مستغنی
شد از آن

وَجَدَ به وَجدًا — شیفته وی شد

وُجِدَ من العَدَم — هست گردید - موجود ص

وَجَدَ لَهُ — اندوهگین شد

وَجُدَ — توانگر شد - توانگری گزید

أوجَدَ اللهُ الشئَ إیجادًا — آفرید خدا آنرا و هست
نمود

أوجَدَ فلانًا — بی نیاز و توانگر کرد اورا

أوجَدَهُ مطلوبَه — بمطلب رسانید اورا

أوجَدَهُ علی الامر — بستم و اکراه بکاری واداشت
اورا

أوجَدَهُ الیه — رنج داد اورا

تَوَجَّدَ به — دوست داشت اورا

تَوَجَّدَ لَهُ — اندوهگین شد

تَوَجَّدَ السَّهَرَ — شکایت نمود بیخوابی را

تَواجَدَ — در خود فرح و شادی
دید یا محبت و اندوه مشاهده
کرد

وَجد - وِجاد ج — ایستادنگاه آب

وَجد و وُجد و وِجد — محبت، دوستی، بشیفتگی
- آشفتگی - توانگری - قدرت
و منه (هذا من وُجدی)

وِجدان — (در عرف عامه نفس و قوای باطنه)

وِجدانی - وِجدانیات ج — آنچه بقوه باطنه
درک شود

واجِد — توانگری . محبت

وَجّاد — پرخشم

وَجِد - وُجدان ج — زمین هموار

وُجود — هستی

وُجودی — خلاف عدمی

مَوجود — هست شده

(أوجَذَهُ) اللهُ الی کذا — مضطر کرد اورا
بسوی وی

أوجَذَهُ علیه — بستم داشت اورا بکاری

وَجذ - وِجاذ و وِجذان ج — گودال در کوه
که آب جمع آید - روی

مَکانٌ وَجِذ — جای گود - جای حوض دار

(وَجِرَ) مِنهُ وَجَراً - ف ترسید از آن
وَجِر وَاَوجَر ص مذکر
وَجِرَة وَوَجراء ص مؤنث
وَجَرَهُ وَجراً - ض دارو ریخت در دهان او
وَجَرَ فلاناً شنوانید او را آنچه مکروه داشت
اَوجَرَهُ الوَجُور دارو در دهان او ریخت
اَوجَرَهُ الرُّمحَ نیزه را زد در دهان او
تَوَجَّرَ الماءَ آشامید آب را ناگوارا
تَوَجَّرَ الدَّواءَ دارو را خورد جرعه جرعه
اِتَّجَرَ مداوا کرد بدارو (اصله اوتجر)
- دارو گرفت بستم
وَجر - اَوجار ج گودال و غار در کوه
وُجرَة وَوَجرَة - اَوجار ج گودالیکه جهت شکار وحوش کنند که چون بر او بگذرد افتد بدام
وَجار وَوِجار - اَوجِرَة وَوُجُر ج کنام کفتار و جای سوراخ آن - آب کند سیل از رودبار
وُجُور وَوَجُور داروی در دهن ریختنی
وَجُور سخن ناپسند - شنوائی آن
مِيجَر وَمِيجَرَة ظرفیکه بدان دارو بدهان ریزند
مِيجار چوبیست شبیه چوگان که گوی زنند
(وَجَزَ) الکَلامُ وَجزاً - ض کوتاه کرد سخن را
وَجَزَ الرَّجُلُ فی مَنطِقِهِ وَجزاً وَوَجازَةً وَوُجوزاً - ض ک کم حرف گردید مرد
وَجُزَ الکَلامُ وَجازَةً - ک کم شد بلاغت سخن
اَوجَزَ الکَلامُ ایجازاً کوتاه گردید سخن
اَوجَزَ الکَلامَ کوتاه کرد سخن را
اَوجَزَ العَطِیَّةَ بشتاب داد عطا و بخشش را
تَوَجَّزَ الشَّیءَ روائی آن را خواست - جست آن را
اِستَوجَزَ الکَلامَ حذف کرد زوائد سخن را
وَجز مرد زود بخشش دهنده - سریع الحرکه - کوتاه از کار و سخن و هر چیزی
واجِز وَوَجیز کوتاه هر چیزی از سخن و کار

مِيجاز آنکه عادةً کوتاه گرداننده سخن است
(وَجَسَ) وَجساً - ض ترسید
وَجَسَتِ الاُذُنُ شنید بگوش آواز نرم
وَجَسَ وَجساً وَوَجَساناً - ض ف نهان شد
اَوجَسَ الرَّجُلُ در دل افکند ترس را - نهان داشت در دل
(یُقالُ اَوجَسَ القَلبُ فَزَعاً - فَاَوجَسَ فی نَفسِهِ خیفَةً)
اَوجَسَتِ الاُذُنُ شنید گوش آواز نرمی
تَوَجَّسَ گوش داشت بآواز نرم
تَوَجَّسَ الطَّعامَ چشید اندک اندک
تَوَجَّسَ فَزَعاً نهان داشت ترس را
وَجس آواز نرم - ترس و بیم - صدای گنگ
واجِس اندیشه - آنچه در دل گذرد
اَوجَس (وقد یضم) کم از طعام و شراب - روزگار
(وَجِعَ) وَجَعاً - ف رنجور و دردمند گردید
وَجِعَ فلاناً رَاسُهُ درد سر گرفت او را
(و در مضارع آن یَیجَعُ بقلب واو بیاء و یاجَعُ بقلب واو الفا آمده)
اَوجَعَهُ ایجاعاً دردناک ساخت او را - مُوجَع ص
تَوَجَّعَ دردمند و رنجور گردید
تَوَجَّعَ لَهُ مرثیه گفت مرده را
وِجعَة نوعی از سکر است (ابجر)
وَجَع - وِجاع وَاَوجاع ج رنجوری - دردمندی
وَجِع - وَجِعون وَوَجعی وَوَجاعی ج رنجور - دردمند - وَجِعَة مؤنث - وَجاعی وَوَجِعات ج
وَجعاء - وَجعاوات ج دُبُر
وَجیع دردناک
(وَجَفَ) الشَّیءُ وَجفاً وَوَجیفاً وَوُجوفاً - طپید و بی آرام گشت
وَجَفَتِ الاِبِلُ دوید و سریع رفت
اَوجَفَ الفَرَسَ راند اسب را برفتار سریع
اَوجَفَ الشَّیءَ جنبانید آن را

أَوْجَفَ الْبَابَ بست در را
اِسْتَوْجَفَ الْحُبُّ فُؤَادَهُ برد محبت دل را - شيفته گردانيد دل را
وَجْفٌ وَوَجِيفٌ نوعی از رفتار شتر و اسب
نَاقَةٌ مِيجَافٌ شتر بسيار رفتار سريع آمد
(وَجَاقٌ) وَاُوجَاقٌ جای آتش - كلمه دخيل
(وَجِلَ) وَجَلًا وَمَوْجَلًا - ف ترسيد
وَجَلَهُ وَخْلًا - ن چيره شد بر او در ترس
وَجُلَ وَجَالَةً - ك پير گرديد
وَاجَلَهُ مُوَاجَلَةً نبرد كرد او در ترسيدن
وَجِلٌ - وَجِلَةٌ مؤنث وَجِلُونَ وَوِجَالٌ ج مرد ترسناك
وَجِيلٌ گودیكه در آن آب ايستد
رَجُلٌ أَوْجَلُ - وَجِلَةٌ مؤنث مرد ترسناك
وُجُولٌ پيران
مَوْجِلٌ جای ترس - گوداليكه آب در آن ايستد
(وَجَمَ) وَجْمًا - ض لگد زد بر سينه او و مشت بر گردن و سينه او
وَجَمَ وَجْمًا وَوُجُومًا خاموش گرديد از اندوه و از خشم
يُقَالُ لَمْ اَجِمْ عَنْهُ خاموش نشدم از او بترسيم
وَجَمَ الشَّيْءَ ناپسند داشت آنرا
رَجُلٌ وَجْمٌ مرد ناكس
يُقَالُ هُوَ وَجْمُ سُوءٍ او بد مرديست
وُجْمٌ وَوَجَمٌ - أَوْجَامٌ وَوُجُومٌ ج نشان در راههای دشت - سنگهای بر هم نهاده ضخيم و دراز كه بر گورها نهند
وَجْمَةٌ يكبار خوردن - بر روی در افتادن در خوردن
وَجَمٌ بخيل - سبك اندام ناكس
وَجَمَةٌ ننگ و عار
وَجِمٌ مرد ترش روی سر فرو افكنده از شدت خشم و اندوه
يَوْمٌ وَجِيمٌ روز سخت گرم

وَجِيمَةٌ علف - گندم آفت رسيده
وَاجِمٌ مرد ترش روی سر فرو افكنده از شدت اندوه
أَوْجُمُ الرَّمْلِ ميانه و معظم ريگ جمع شده
مِيجَمَةٌ كمربند - چوب گازر
(وَجَنَ) الشَّيْءَ وَجْنًا - ض دور انداخت آنرا
وَجَنَ الْوَتِدَ كوفت ميخ را
وَجَنَ بِهِ الْأَرْضَ كوفت بر زمين
وَجَنَ الْقَصَّارُ كوفت گازر جامه را
وَجَنَ الْجِلْدَ زد و كوبيد پوست را برای نرم شدن
تَوَجَّنَ خوار گرديد - فروتنی كرد
وَجْنَةٌ وُجْنَةٌ وِجْنَةٌ وَوَجَنَةٌ وَوِجَنَةٌ وَأُجْنَةٌ - وَجَنَاتٌ ج رخسار يا بر آمدگی گونه های آن
وَجِينٌ كناره رودبار - كنار زمين درشت هموار اندك بلند
أَوْجَنُ ريسمان ضخيم
وَجْنَاءُ ماده شتر سخت و استوار اندام - ماده شتر بزرگ جثه
مُوَجَّنَةٌ خانه آراسته عروس
رَجُلٌ مُوَجَّنٌ مرد بزرگ بر آمدگی رخسار
مِيجَنَةٌ - مَوَاجِنُ وَمَيَاجِنُ ج جای كوبيدن گازر
(وَجَهَ) فُلَانًا وَجْهًا - ض زد بر روی او
وَجُهْتُكَ عِنْدَ النَّاسِ وجيه گرديدم از تو نزد مردم
وَجُهَ وَجَاهَةً - ك باقدر و وجيه گرديد
وَجَهَ إِلَى فُلَانٍ رفت سوی او
وَجَّهَهُ إِلَى فُلَانٍ فرستاد او را بسوی وی
وَجَّهْتُ إِلَيْكَ روی آوردم بتو
وَجَّهَ الشَّيْءَ آنرا بسوئی بر گردانيد
وَجَّهَ الْقَوْمُ الطَّرِيقَ پيمودند آن راه را كه اثرشان پيدا آمد
وَجَّهَ الْمَطَرُ الْأَرْضَ شسته كرد باران زمين را و اثر گذارد - بر يك روش باريد باران
وَجَّهَ الرِّيحُ الْحَصَى برداشت باد سنگريزه را
وَجَّهَ الْمَيِّتَ روی بقبله كرد مرده را

اَوْجَهَ الرَّجُلَ اِیجاهاً وجیه و با قدر گردانید او را - یافت او را وجیه

وَاجَهَهُ مُواجَهَةً رو با روی کرد او را

(یُقالُ لَقِیَهُ مُواجَهَةً)

تَوَجَّهَ اِلَیْه روی آورد بسوی او

تَوَجَّهَ الجَیْشُ لشکر شکست خورد و منهزم گردید

تَوَجَّهَ الشَّیْخُ پیر شد - روی گردانید

تَواجَهَ الرَّجُلانِ اَوِالمَنْزِلانِ باهمدیگر مقابل شدند

اِتَّجَهَ اِلَیْه روی آورد باو

اِتَّجَهَ لَهُ رَأْیٌ اندیشه از او حادث شد

وَجْه - اَوْجُه و وُجُوه و اُجُوه ج روی هر چیز - آنقدر از ستاره که آشکار گردد - صورت انسان و حیوان که شامل دو چشم و دماغ و دهن و دو گونه است - مقصود - سخن - بزرگ قوم - رضا و خوشنودی - بزرگی - آب اندک - سوی - کناره - عمل - نیة -

وَجْهُ الدَّهْر اول زمانه

اِنَّما نُطْعِمُکُمْ لِوَجْهِ اللّهِ (آیه) فقط برای رضای خدا طعام میدهیم شما را

وُجُوهُ البَلَد اشراف شهر

وَجْه و وُجْه آب اندک

جِهَة وَجِهَة وِجْهَة - جهات ج کناره - ناحیه سوی

وُجْهَة و وِجْهَة کناره - سوی

وُجْه صاحب جاه با قدر

وَجِیه - وُجَهاء ج بزرگ قوم - با قدر و منزلت - چادر و کلیم دو رو - مهره ایست - بچه ایکه نخست سر او درست و بیرون آید از شکم مادر وقت زادن

وَجِیهَة مهره ایست

لَقِیتُهُ وِجاهاً ملاقات کردم او را روبا روی

قَعَدْتُ وُجاهَکَ نشستم روبا روی تو

وِجاه اندازه

اَوْجَه (اسم تفضیل) یُقالُ هُوَ اَوْجَهُ قَوْمِهِ او بزرگ ایشانست

وَیُقالُ اُنْظُرْ اِلَیَّ بِاُوَیْجِهِ سُوءٍ (اُوَیْجِه مصغر اوجه) ...

مَوْجُوه برروی زده شده

مُوَجَّه چیز بریک روش - صاحب جاه و وقار - چادر و کلیم - آنکه در سینه و پشت او کوژی باشد

مُواجَهَة روبا روی شدن بصورت با سخن

(وجی) الرَّجُلُ وَجًى و وَجِیاً - ض او را بی خیر یافت

وَجِیَ المائِیُّ وَجًى - ف و تَوَجَّی ساییده شد سم چهار پا یا پای

وَجٍ و وَجِیّ ص مذکر

وَجِیَة و وَجْیاء ص مؤنث

اَوْجَی الرَّجُلَ اِیجاءً بخشید او را

اَوْجَی عَلَیْه زفتی کرد و بخل ورزید بر او - اعراض نمود و در گشید از آن

اَوْجَی الشَّیْءَ دور داشت آن را

اَوْجَی فُلاناً
اَوْجاهُ عَنْهُ } باز داشت و را از حاجتش

اِیجاء ساییده گردانیدن سم چهار پا را - بی صید بازگشتن شکاری - جامه دان فرو هشتن - در زمین درشت رسیدن - چاه کن و آب بناوردن - بی خیر یافتن کسی را

وَجِیّ سم ساییده - ناگزیر

وِجاء - اَوْجِیَة ج جامه دان - پشتواره جامه و جز آن - ماده چهار پای ساییده سم

وِجْیاء

(وخ) ۵ مخ - مرد فقیر و بی چیز (مِنْهُ هُوَ اَفْقَرُ مِنْ وَخ)

وَخ زجر یست نارا

وَخْوَخ و وَخْواخ مرد سست نا بکار بسیار بانگ

- توانا - سک بانگ کننده

وخواح مرغیست

وخوحة آواز گلو گرفته - دمیدن بدبت از شدت سرما

توخوح الظلیم فوق البیض مهربان شد شترمرغ بر تخم پس آشکارا کرد حرص خود را بر آن

(وجح) بہ وجحا - ف پناه گرفت باو

أوجحه مضطر کرد او را

وجح پناه گاه

وجحة - أوجاح ج جای نشیب

(وحد) وحدا ووحدة ووحدة ووحودا ووحادة ووحودة - ض ف ک تنها و یکتا ماند - وحید ص

أوحده ایحادا تنها گذاشت او را جهت دشمن

أوحده الله تنها باقیماند خداوند

أوحده للأعداء گذاشت او را تنها برای دشمن

أوحدت الشاة یک بره زائید بچه

موحد ص

وحده توحیدا واحده یگانه گردانید او را - یکی گفت خدا را و گروید بیگانگی او

توحد یگانه شدن - نگاه داشتن

اتحد الشیئان یکی گردیدند آن دو چیز

اتحد الشیء بالشیء نزدیک گردید آن چیز با آن

اتحد القوم اتفاق و اتحاد کردند گروه

وحد تنها - جدا شده - چهارپایه - مرد ناشناخته - گوهر و نژاد

یقال رأیته وحده دیدم او را تنها

(وهو مصدر لا یثنی ولا یجمع ونصبه على الحال)

وحدة یگانگی

تعلة من ذات حدیة وعلى ذات حدیة ومن ذی حدیة بجا آورد از رأی و دانش خود

وحد واحد تنها - یگانه

أحد - آحاد ج یکی - یکم - روز یکشنبه

وحد ووحد - وحدة وحدة مؤنث یگانه

وحید یگانه

دخلوا آحاد آحاد درآمدند یگان یگان

(وهو معدول من واحد واحد)

هو ابن احدها او پدران و مادران گرامی دارد

واحد واحدان تثنیه - واحدون ج اول العدد

یقال حی واحد وحی واحدون کما یقال شرذمة قلیلون (آیه)

هو واحد دهره } او یگانه روزگار است
هو أوحد دهره - أحدان ج }

(أوحد وصف است از واحد)

(واحد بمعنی احد) یقال فلان لا واحد له برای او نظیری نیست

إحدى بلا و سختی - مار

دخلوا موحد موحد درآمدند یگان یگان

توحید اعتقاد و یگانگی خدا

موحد آنکه اعتقاد بیگانگی خدا دارد

موحد از حروف آنچه صاحب یک نقطه باشد مثل با

شاة موحد گوسفند یک بچه زاییده

میحاد - مواحید ج اینها فرد فرداند

(وحر) علیه وحرا و وحرا - ف ض کینه و خشم داشت بر او در دل خود

وحر وحرا - ف مسموم گردید بخوردن چیزی

وحر الطعام جانور کربسه افتاد در طعام

أوحرت الوحرة الطعام مسموم ساخت جانور کربسه خوراک را

أوحره شنوانید باو آنچه کاو را بخشم آورد

وحر کینه و خشم - غش - تیرگی دل

وحر مصدر خشم و کینه - وساوس

وحرة - وحر ج جانوریست مانند کربسه یا کرمیست سرخ بزمین چسبیده - شتر کوتاه قد

امرأة وحرة زن سیاه چهره حقیر و زشت یا سرخ رنگ

وحر خشمناک - کینه

(وَحَشَ) بِثَوبِهِ وَحْشًا - ض جامه از خود انداخت در گریختن بخوف
وَحْشَة (مصدر) اندوه کردن - پژمانی
أَوْحَشَ المَكانُ إِيحاشًا رفتند مردم از آنجا - ویران وخراب کردند
أَوْحَشَ المَكانَ یافت آنجا را خالی از مردم وگیاه
أَوْحَشَ الرَّجُلُ گرسنه شد - بی توشه گردید
أَوْحَشَ الرَّجُلَ اندوهگین کرد اورا
تَوَحُّش ویران وخالی از اهل گردیدن - تهی گردیدن شکم از گرسنگی
اِسْتَوْحَشَ اندوهگین شد ووحشت یافت
وَحْش - وَحْشِيّ واحد - وُحُوش ووُحْشان ج جانور بیابانی
حِمارُ وَحْشٍ } گورخر
وَحِمارٌ وَحْشِيٌّ }
بَلَدٌ وَحْشٌ شهر ویران وخشک
يُقالُ لَقِيتُهُ بِوَحْشِ إِصْمِت ملاقات کردم اورا در شهر ویران
باتَ وَحْشًا گرسنه شب گذرانید
يُقالُ هُوَ مِن وَحْشِ النّاسِ اواز اراذل مردم است
وَحْشِيّ جانب راست از هر چیزی - جانب چپ (در نزد بعضی)
وَحْشَة اندوه وترس - تنهائی - پژمانی وزمین خشک وحشتناک
وَحْشِيَّة بادی که در زیر جامه تو در آید
وَحِيش جانور بیابانی
وَحْشان - وَحاشَى ج غمناک
أَرْضٌ مَوْحُوشَةٌ زمین پر از وحشی
ه (وَحَصَهُ) وَحْصًا - ض بر زمین کشید آن را
وَحْص آبله ریزه که در رخسار دختر کِ ملیحه بر آید
وَحْصَة سرما
(يُقالُ أَصْبَحْتُ وَلَيْسَ بِها وَحْصَة)
ه (وُحاظَة) زمینی است در یمن
(وَحَفَ) البَعِيرُ وَحْفًا - ض بر زمین زد خود را
وَحَفَ مِنّا نزدیکم آمد
وَحَفَ إِلَيْهِ آهنگ کرد و فرود آمد بسوی او
وَحَفَ إِلَى كَذا شتاب وسرعت کرد
وَحِفَ الشَّعْرُ وَالنَّباتُ وَحافَةً ووُحُوفَةً - ک ف افزون گشت وپیچیده وانبوه شد مو یا گیاه
أَوْحَفَ إِيحافًا سرعت کرد - ناموافق آمد خوابگاه شتران را
وَحَّفَ تَوْحِيفًا سرعت کرد - خود را بزمین زد - کامل کرد عضو شتر نر را برای کشیدن باده
وَحَّفَ فُلانًا زد اورا بعصا
وَحْف وَوَحُف موی انبوه سیاه
وَحْف وَواحِف بال مرغ بسیار پر - گیاه تازه انبوه
وَحْفَة - وِحاف ج آواز - سنگ سیاه - زمین بلند سیاه
واحِف دلو بزرگ
وَحْفاء - وَحافَى ج زمین که در آن سنگهای سیاه باشد - زمین سرخ
مَواحِف خوابگاه شتران
مُوَحَّف شتر لاغر
مُوحِف مرد بی عیب - خوابگاه ناموافق شتران
مِيحاف - مَواحِيف ج شتر که از خوابگاه خود برود
(وَحِلَ) وَحَلًا ومَوْحَلًا - ف در گل افتاد
أَوْحَلَهُ إِيحالًا در گل افکند اورا
واحَلَهُ مُواحَلَةً نبرد کرد او بر رفتن در گل
اِتَّحَلَ فِي يَمِينِهِ اِتِّحالًا استثنا کرد در سوگند
تَوَحَّلَ بگل آلوده شدن
اِسْتَوْحَلَ المَكانُ گل شد جای
وَحَل - أَوْحال ووُحُول ج گل رقیق که چهارپا در آن در ماند
وَحِل بگل افتاده
مَوْحِل جای گلناک

مُوحِل (مصدر) در گل افتادن

(وَحِمَتِ) المرأةُ وَحَماً - ف حریص شد
زن آبستن بخوردن بعضی چیزها
وَحمیٰ ص - وِحام و وَحامی ج
و فی المثل وحمیٰ ولا حبل برای حریص
وَحِمَ الشیءَ آرزومند شد آن چیز را
وَحَمَتْ وَحْماً - ض آهنگ کرد و نیز آهنگ او
وَحَم آواز بال و پر مرغ که از پریدن
بر آید - سخت آرزومندی زن
آبستن بخوردن - اشتیاق
جماع و خواهانی هر چیزی
لیلةٌ ذاتُ وَحَم شب سخت گرم
یومٌ وَحِیمٌ روز سخت گرم
وِحام و وَحام آرزومندی زن آبستن بخوردن
چیزی - رسوائی چهارپا وقت
بار کردن او

(وَحَنَ) علیه وَحْناً وَحِنَةً - ف ض گل اندود
بروی
تَوَحُّن بزرگ شدن شکم - خوار
گردیدن - هلاک شدن
وَحْنَة گل چسبنده - سنگ لغزانند

(وَحْوَحَ) دمید دستها را از شدت
سرما و گفت (اُحْ اُحْ) با حوحو
تَوَحْوَحَ الظلیمُ فوق البیض مهربان شد بر تخم
وَحْوَح و وَحْواح مرد شتابکار و چالاک
وَحاوِح و وَحْواح - وَحاوِیح ج بزرگ
و رئیس قوم

(وَحیٰ) الی فلانٍ وَحیاً - ض اشاره کرد
بسوی او - فرستاد
بسوی رسولی
وَحیٰ الیه کلاماً سخن سرّی یا کلمه ایکه مخفی از غیرست
وَحیٰ اللهُ فی قلبه الهام کرد خدا بدل او
وَحیٰ الکتابَ واَوْحیٰ نوشت او را
وَحیٰ الذبیحةَ گشت آنرا بسرعت
اَوْحیٰ الیٰ فلان اشارت کرد بسوی او
اَوْحَی اللهُ الیه الهام کرد خدا بسوی او
اَوْحیٰ نفسُه ترس بدل او افتاد - ترسناک
گردید
وَحّیٰ ذبیحتَه کشت بسرعت آنرا
وَحّاهُ شتابانید و تسریع کرد او را
تَوَحّیٰ شتافتن
اِستَوحاهُ فریاد خواست او را - دریافت
او را
اِستیحاء جنبانیدن - بفرستادن
خواندن کسیرا
وَحی نامه - کتابت - اشارت
- پیغام - سخن پوشیده
- هر آنچه بدیگری فرستی و اندازی
- آواز در مردم
وَحیٰ و وَحاة آواز مردم و غیره که دراز و پیوسته
باشد
وَحیٰ شتاب - بزرگ قوم - پادشاه - بازو
یقال فی الاستعجال الوحی الوحی
وَحِیّ شتابنده و تیزرو
ذکوةٌ وَحِیَّةٌ ذبح تند و سریع
و منه شیٔی وَ موتٌ وَحِیٌّ
اَوْحیٰ سریع تر
یقال القتل بالسیف اَوْحیٰ

ه (وَخّ) رنج - آهنگ
وَخْوَخَة حکایت آواز مرغ - حکایت
کردن آنرا
وَخواخ فروهشته شکم - فراخ پوست
- مردیکه میل بزنان ندارد -
خرمای نرم

(وَخَدَ) البعیرُ وَخْداً و وَخِیداً و وَخَداناً -
ض بسرعت کرد شتر یا نوعی
رفتار نمود مانند رفتار شتر مرغ
واخِد و وَخود و وَخّاد ص

(وَخَزَهُ) وَخْزاً - ض زد او را به نیزه چنانکه
درنگذشت

وخز الشیب — آمیخت موی سفید و سیاه
وخز فلان — زد و شهد ساخت
وخز — اندک چیزی
بقال جاؤا وخزا وخزا — آمدند چهار چهار
وخیز — زد و عسل

(وخش) الشیء وخاشة و وخوشة و وخوشا — ک تباه و فرومایه و بی اعتبار گردید — ردی و زبون گشت
اوخش له بالعطیة — اندک کرد بخشش باو را
اوخش فی عرضه — زشت گردانید ناموس او را و زبان رسانید در آن
ایخاش — برانگیختن دفعه‌ای بعد دفعه — باز گردانیدن تیر قمار بر تیر دان
وخش الشیء — فرمانبرداری کرد آنرا
وخش العطیة — اندک کرد بخشش را
توخیش — بدست کسی سپردن خویشتن را
وخش — ردی هیچکاره از هر چیزی — مردم فرومایه پست (واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسانست) (و گاهی جمع آن وخاش و اوخاش آید)

(وخص) وخوصا — ض جنبانید
اوخص لی بعطیة ایخاصا — اندک کرد بخشش را برای من
اوخص الراکب فی السراب — باری بلند و باری پست کرد سوار سرابرا

(وخض) فلانا بالرمح وخضا — ض زد نیزه را چنانکه درنگذشت
وخض الشیب — درآمیخت سفیدی موی
وخیض — نیزه خورده

(وخط) فلانا بالرمح وخطا — ض نیزه زد باو
وخطه بالسیف — زد او را بشمشیر از دور آهسته
وخطه الشیب — درآمیخت موی سفید و سیاه
وخط فی البیع — گاهی سود برد در فروش و گاهی زیان
وخط الرجل — آمیخته موی و دو موی گردید — موخوط ص
خط (مصدر) — بشتاب رفتن — بسرعت آمدن — نیزه گذاردن با سبک زدن — بانگ کردن کفش رفتن
وخاط — شترمرغ با شتر تندرو — نیزه فرورونده
میخط — درآینده

(وخف) السویق وخفا — ض ریخت در قاووت آب و زد تا مخلوط گردد
وخف الرجل — برشتی یاد کرد او را
اوخف السویق و وخف — ریخت بر او آب و زد تا مخلوط و ممزوج گردد
ایخاف — شتافتن
ایخفت رجله — لغزید پای او
وخفة — خریطه ایست از پوست چرم
وخیفة — لعاب خطمی
موخف — آموج طعامیست — آب گل آلوده — چادر خز یا ابریشمی بافنده — گلیم ضخیم چهار گوشه
میخف — ظرفیکه در او تماخ نوزند

(وخم) المکان او الطعام وخامة و وخومة و وخوما — ک گرانبار و ناگوار شد طعام
وخمه وخما — ض چیره شد او را در نبرد
وخم من کذا و عنه وخما — ف و اتخم — تخمه زده گردید
واخمه مواخمة — نبرد کرد او را در وخامت و گرانی
وخم الشیء — گران و ناموافق کرد آنرا
توخم الطعام و استوخم — گران و ناگوار شد طعام
استوخم المکان — ناموافق دید بوای آنجا را برای خود — زشناک گردید
وخم - اوخام و وخام ج — مرد گران و ناموافق
وخمة — بیماریست که در فرج شتر پیدا گردد
وخمة — ماده شتر وخم رسیده

وَخِم - وَخامیٰ ج مردگران وناموافق
اَرضٌ وَخِمَةٌ وَوَخِيمَةٌ وَوَخُومٌ زمینی که گیاهش
ناگوار باشد
بَلَدٌ وَخِمَةٌ وَوَخِيمَةٌ شهر ناموافق
وَخِيم - وِخام ج مردگران وناموافق
طَعامٌ وَخِيمٌ خوراک ناگوار
وَخُوم مردگران سنگ وناموافق
اَرضٌ وَخامٌ زمین گیاه ناگوارا
اَرضٌ مَوخَمَةٌ ومَوخِمَةٌ ومُوخِمَةٌ زمین گیاه ناگوارا
تُخَمَةٌ - تُخَم وتُخَمات ج ناگوارائی از خوراک
مَتخَمَةٌ خوراکی که ناگوارائی آرد

(تَوَخَّنَ) آهنگ کرد بچیزی خبر یا شر
وَخَنَة تباهی ف ا د

(وَخیٰ) الأمرَ وَخياً - ض آهنگ آنکار کرد
وَخَتِ النّاقَةُ میانه رفت نه بسرعت نه آهسته
(یقال وَخیٰ وَخيَهُ آهنگ کرد مانند آهنگ او)
(یقال ما اَدری اَینَ وَخیٰ نمیدانم بکجا قصد دارد)
وَخَی الأمرَ طلب آنکار کرد
وَخیٰ للأمرِ توجه کرد بسوی آن
واخیٰ مُواخاةً برادری کردند و عقد اخوت باهم بستند
تَوَخّیٰ وَتاخّیٰ صواب خواستن - خوشنودی
طلب کردن
اِستَوخَی القومَ خبر خواستند
وَخی - وُخِیّ وَوخِیّ ج آهنگ - راه معتمد -
قاصد
وَخی رفتن با میانه رو رفتن - آهنگ
نمودن - روی آوردن بچیزی

(وَدَّهُ) وَدّاً وَوُدّاً وَوِدّاً ووَداداً ووُداداً
وِداداً وَوَدادَةً ومَوَدَّةً وَ
مَوِدَّةً ومَودُودَةً - ث
دوست داشت او را
وادّهُ وِداداً ومُوادّةً دوستی داشتند یکدیگر را
تَوَدَّدَهُ کشید دوستی وی را بسوی خود
تَوَدَّدَ اِلَيهِ دوستی نمود باو
تَوادَّ الرجلانِ با یکدیگر دوستی نمودند

وَدّ وَوُدّ وَوِدّ - اَوُدّ واَوُدّ واَوِدّ ج
(یُقالُ هُوَ وُدُّكَ وَهُم اَودادُكَ)
وَدید - اَوِدَّة واَوِدّاء ج دوست - دوستان
وَدُود - وُدَداء ج دوست - بسیار محبت
(مساویست در او مذکر و مؤنث)
مَوَدَّة دوستی ومحبت
مَوَدّ دوست بسیار محبت

(وَدَأَ) الشیءَ وَدءاً - م برابر کرد آنرا
وَدَأَ بِهِم بدی وزشتی فراگرفت ایشان را
وَدَأَ الفرسُ برآورد آلت نره را تا بر ماده
جهد یا فضله انداز د
(یُقالُ ذائی بگذار مرا)
وَدِئَتِ الأخبارُ عَلَيهِ وَعَنهُ وَدءاً سپری و منقطع
گردید
وَدَأَ عَلَيهِ الأرضَ برابر و مسطح کرد زمین را
وَدَأَ فُلانٌ بِالقَومِ هلاک کرد گروه را
تَوَدَّأَت عَلَيهِ الأرضُ برابر شد بر او زمین یا فراگرفت
آنرا یا ویران کرد یا شکست
تَوَدَّأَ الرَّجُلُ مُرد
تَوَدَّأَتِ الأخبارُ پنهان شد و منقطع گردید
وَدءٌ هلاکی
تَودِئَة دفن
مُوَدَّأَة جای هلاک - گودال قبر

(وَدَب) بدحال
(یُقالُ هُوَ عَلیٰ وَدَبٍ)

(وَدَجَ) الدابّةَ وَدجاً - ض وَوَدَّجَ برید رگ
گردن چهارپا را
وَدَجَ بَينَ القَومِ صلح افکند میان گروه
وادَجَهُ مُوادَجَةً باهم آشتی و نرمی کردند
وَدَج - اَوداج وَوِداج ج رگ گردن که وقت
خشم ورم کند
وهُما وَدَجان وَوِداجان
(بعضی گفته اند رگ اخدع است که
بیرون آن زندگی خاتمه یابد) -
گردن - سبب و وسیله

(واحد ودّ بکسر است ، محبت و دوستی ع)

(اَوْدَحَ) لَهُ گرویدبا اقرار کرد بنا چیز و باطل
با بخواری و فرمانبرداری - گردن
داد بفرمان - فروتنی نمودن
اَوْدَحَ الاِبِلُ فربه و خوشحال گشت شتر
اَوْدَحَ الحَوْضَ اصلاح کرد حوض را
وَدْحَة الشَّيْءُ اندک از چیز
يُقَالُ مَا اَغْنَى عَنِّي وَدْحَةً بچیزی فائده نداد از من
(وَدَرَ) وَدْرًا - ض گمشت شد چنانچه بی
هوش گردد
وَدَّرَ الشَّيْءَ دور کرد آنرا
وَدَّرَهُ افکند او را در مهلکه
وَدَّرَ المَالَ اسراف نمود مال را
وَدَّرَ الرَّجُلَ گمراه ساخت - بیهوده پریشان
ساخت
تَوَدَّرَ باسراف رفت - پریشان
شد مال
تَوَدَّرَ فِي الاَمْرِ بکار دشوار افتاد
(وَدَسَ) وَدْسًا - ض پنهان گشت
وَدَسَ عَلَيَّ الشَّيْءُ پوشیده شد بر من
(يُقَالُ مَا اَدْرِي اَيْنَ وَدَسَ) نمیدانم بکجا رفت
وَدَّسَ اِلَيْهِ بِكَلَامٍ تمام نکرد سخن را
وَدَّسَ الرَّجُلُ رفت
اَوْدَسَتِ الاَرْضُ وَوَدَّسَ رویانید زمین گیاه را
چنانکه پوشید روی آنرا
وَدَّسَ الشَّيْءُ پنهان گردید
وَدَّسَتِ المَاشِيَةُ چرید چهارپا گیاه پوشانندهٔ زمین را
وَدَّسَ اِلَيْهِ بِكَلِمَةٍ افکند باو سخنی را
تَوَدَّسَ المَكَانُ پوشیده شد زمین از بسیاری گیاه
وَدْس اول گیاه که روید
وَادِس گیاه اول برآمده
وَدِيس گیاه خشک
وِدَاس گیاهی که روی زمین را پوشاند و
هنوز ساق نبسته
اَرْضٌ مَوْدُوسَةٌ زمین گیاه اندک برآورده
۵ (وَدَشَ) تباهی و فساد

وَدَسَ عَلَيهِ پوشیده کرد بر وی سخن را

(وَدَصَ) اِلَيْهِ بِكَلَامٍ وَدْصًا - ض آغاز
سخن کرد باوی و تمام نمود
(وَدَعَ) الشَّيْءَ وَدْعًا - م بگذاشت آنرا و
رها کرد
وَدَعَ مَالًا عِنْدَهُ گذارد نزد او ودیعه
وَدَّعَ مُسَافِرُ النَّاسَ بدرود گفت مسافر مردم را
وَدَّعَ الثَّوْبَ بِالثَّوْبِ جامه را در جامه دیگر کرد
وَدَّعَ المُسَافِرُ وَدَاعَةً - ک بسفر رفت
وَدُعَ الرَّجُلُ آرام گرفت
- وَدِيع وَوَادِع ص
وَدُعَ دَعَةً فراخ زندگی گردید
اَوْدَعَهُ الشَّيْءَ نهاد آنرا نزد کسی بودیعت
- پذیرفت ودیعت را از او
ايداع اصلاح کردن میان گروهی
وَدَّعَ المُسَافِرُ القَوْمَ بدرود گفت مسافر مردم را
وَدَّعَ القَوْمُ المُسَافِرَ مشایعت و پیشواز
کردند مسافر را
وَدَّعَ الصَّبِيَّ اَوِ الكَلْبَ جهة دفع چشم زخم شبه
سفید آویختند بگردن کودک
وَدَّعَ الثَّوْبَ در جامه دان نهاد جامه را
وَدَّعَ فَرَسَهُ ذخیره داشت و آسایش داد
اسب را جهة کشیدن نماده
وَادَعَهُ مُوَادَعَةً وَوِدَاعًا صلح نمودند باهمدیگر
تَوَدَّعَ القَوْمُ مشایعت کردند بعضی بعض
دیگر را
تَوَدَّعَ الثَّوْبَ محفوظ داشت جامه را
تَوَدَّعَ فُلَانًا در حاجت خود داشت او را
تَوَادَعَ القَوْمُ باهم صلح کردند گروه
اِتَّدَعَ آرمید - تن آسائی گزید -
قرار گرفت
اِسْتَوْدَعَ فُلَانًا مَالًا گذارد نزد او ودیعه
وَدْع - وَمَوْدُوع ج قبر گور - محوطه اطراف آن
وَدْع وَوَدَع موش صحرائی
وَدْعَة وَوَدَعَة - وَدَعَات وَوَدْع ج
شبه سفید دریائی که جهة چشم زخم

گردن کودکان کنند بشکل

دعة راحت - تن آسانی - فراخی زندگانی

تُدعة وتِدعة تن آسانی - فراخی زندگی

وَدیع - وَدائع ج تن آسان - آرمیده - عهد وپیمان - اسب آسایش جوی

وَدیعة - وَدائع ج زنهار - امانت

وَداع بدرقه

وَداعة تن آسانی - فراخی زندگانی

وادِع تن آسا - آرمیده

اَودَع ازنامهای موش صحرائی

حمائم اَودَع کبوتر که برچینه دان او سفیدی باشد

مُستَودَع جای آرام - جای بچه در رحم - مکان آدم وحوّا - در بهشت

مِیدَع - مَوادِع ج جامه کهنه - جامه دان یا آنچه بدان جامه ها را از گرد وغبار محفوظ دارند

میدعة ومیداعة - مَوادِع ج صندوق جامه دان وکمد

کلامٌ مِیدَع سخنی که اندوه وملالت آرد

مَودُوع آرامش (سکینه وتمانینه)

فرس مَودُوع اسب آسایش جوی

(وَدَف) الشحم وَدفاً - ن گداخته وروان گردید پیه را

وَدَف الاناء چکید آب ازظرف

وَدَف له العطاء کم کرد بخشش را

تَوَدَّف الخبر کاوید وبحث کرد از آن

تَوَدَّفَت الاوعال فوق الجبل برسرکوه برآمد بزکوهی

اِستَودَف الشحم قطره قطره چکانید پیه را

اِستَودَف اللبن ریخت شیر را بظرف

اِستَودَف الاناء سرگشاد ظرف را وسطلع شد برآنچه درآن است

اِستَودَف الخبر کاوید وجستجوی خبر را کرد

اِستَودَف معروف فلان خواست از او

وَدَفة ووَدیفة مرغزار سبز

وَدَفة گیاه نصی بشکل - گوشت میان فرج زن

وُداف آلت نره

(وَدَق) المطر وَدقاً - ض چکید قطره باران

وَدَق الیه وَدقاً ووُدوقاً نزدیک او شد - قادر گردانید او را

وَدَق العیر الی الماء (مثال) درباره کسی گویند که بحرص فروتنی نماید

وَدَق به آرام یافت باو وانس گرفت

وَدَق بطنه فراخ شد شکم او یا روان گردید

وَدَقَت السماء بارید باران

وَدَق السیف برید شمشیر

وَدَقَت ذات الحافر وِداقاً ووُدوقاً ووَدقاً - ض فک خواهش نر کرد

وَدِقَت عینه وسیدق وَدقاً - ف هویدا شد درچشم نقطه خون یا سرخی

اَودَقَت السماء بارید آسمان

ایداق نرطلب گردیدن ماده خر وغیره

اِستیداق نرطلب گردیدن ماده یان وغیره

وَدق - وِدقة ووَدقة باران یا شد بدان - نقطه سرخ درچشم که از خون حادث گردد یا گوشت وجوشش که درچشم پیدا شود

وَدقین بلا وسختی

وَدِقة چشم سرخی وجوش رسیده

وَدیق ماده یان نرطلب

وَدیقة سختی گرما - جای سبزناک

وِداق نرطلب

وَدوق نرطلب از خر واسب

وادِق تیز از شمشیر وغیره

مَودِق جای باران رسیده - حائل بین دو چیز - جای فتنه شد

وَدقین ... (handwritten margin note, illegible)

(وَدِكَ) يَدَكُ وَدَكًا - ف چرب گردید دست

وَدِكٌ فربه شد

وَدَّكَ الثَّرِيدَ چرب گردانید تریدرا

وَدَكٌ چربی گوشت

دِكَةٌ چربی گرفتگی

لَحْمٌ وَدِكٌ گوشت فربه چربی دار

دُجَاجَةٌ وَدِيكٌ وَوَدُوكٌ مرغ فربه فربه

وَدِيكَةٌ مرغان با پیه - آرد که بچربی آمیخته مانند حریره

رَجُلٌ وَادِكٌ مرد فربه

بَنَاتُ أَوْدَكَ بلایا و سختیها

يُقَالُ مَا أَدْرِي أَيُّ أَوْدَكَ هُوَ نمیدانم چه مردم است او

وَدْكَاءُ ریگ توده

(وَدَلَ) السِّقَاءَ وَدْلًا - ض جنبانید مشکرا

(وَدَنَ) الشَّيْءَ وَدْنًا - ض کوتاه گردانید آنرا

وَدَنَهُ بِالْعَصَا زد اورا بچوب دستی

وَدَنَ الشَّيْءَ وَدْنًا وَوِدَانًا تر کرد آنرا

وَدَنَ الْجِلْدَ زیر خاک کرد پوست را تا نرم گردد

وَدِنَتِ الْمَرْأَةُ وَدْنًا - ف فرزند لاغر زائید

أَوْدَنَ الشَّيْءَ کوتاه گردانید آنرا

أَوْدَنَتِ الْمَرْأَةُ فرزند لاغر زائیده

وَدَّنَ الشَّيْءَ کوتاه کرد آنرا

وَدَّنَ تَوْدِينًا تر نهاد در آب - بعصا زد آنرا

تَوَدَّنَ الْجِلْدُ نرم گردید پوست - دباغی کرد - تر نهاد در آب - تر نهاده شدن (لازم و متعدی)

وَدِينٌ تر - تر نهاده

أَوْدَانٌ نرم و نازک

مَوْدُونٌ - مَوْدُونَةٌ مؤنث تر نهاده - بچه لاغر - مرد کوتاه گردن - کوتاه دست - الواح ناقص اندام ناقص خلقت و تنگ دوش

مَوْدُونَةٌ زن کوچک اندام کوتاه گردن

مُوَدَّنٌ بچه لاغر

(وَدَهَ) عَنِ الْأَمْرِ وَدْهًا - ف برگردید از آن

أَوْدَهَ بِالْإِبِلِ إِيدَاهًا بانگ زد بر شتر

اِسْتَوْدَهَ الْخَصْمُ مغلوب گردید دشمن

اِسْتَوْدَهَتِ الْإِبِلُ جمع آمدند شتران

اِسْتَيْدَهَ الرَّجُلَ سبک شمرد مرد را

اِسْتَيْدَهَ الْأَمْرُ راست شد کار و استقامت یافت

وَدْهَاءُ زن خوش روی و سفید

(وَدَى) الْقَتِيلَ وَدْيًا وَدِيَةً - ض خون بها کشته را داد

وَدَّى الْأَمْرَ نزدیک گردانید آنرا

وَدَى الشَّيْءُ وَدْيًا روان و جاری شد

أَوْدَى إِيدَاءً هلاک شد

أَوْدَى الْمَوْتُ فرا رسید مرگ

أَوْدَى بِالشَّيْءِ برد اورا - هلاک و نابود کرد

اِتَّدَى اِتِّدَاءً دیه گرفت

اِسْتَوْدَى بِحَقِّهِ اقرار کرد بحق او

دِيَةٌ - دِيَاتٌ ج خون بها (واصله وِدْيٌ کالعِدَةِ)

وَدًى هلاک

وَدِيٌّ - وَدِيَّةٌ واحد آب غلیظ که بعد از بول آید - نهال ریزه

وَادٍ - أَوْدِيَةٌ وَأَوْدَاءٌ ج رودبار - فاصله میان دو کوه که دره نامند - روش و مذهب

يُقَالُ هُمَا مِنْ وَادٍ وَاحِدٍ یعنی از یک نوع اند یقال مثل أنتَ مِنْ وَادٍ وَنَحْنُ فِي وَادٍ

تَوْدِيَةٌ - تَوَادِي ج مرد کوتاه قامت - چوبیست که بر پستان شتر بندند

مُودِي شیر بیشه

(وَذَأَ) فُلَانًا وَذْءًا - م عیب کرد او را - حقیر گردانید

وَذَأَتِ الْعَيْنُ عَنِ الشَّيْءِ خیره شد بینائی چشم از

اِتِّذَاءٌ سرزنش و عیب

وَذْءٌ سخن مکروه

وَذْأَةٌ بیماری

(وَذَحَ) وَذْحًا - ض سیر کرد برفتار تند و سخت

وَذِحَت الشَّاةُ وَذَحًا گوسفند پشک بمو او بخیه گردید
وَذِحَ الرَّجُل سوخت شکم و باطن دوران
وَذَح - وُذْح ج پشک گوسفند که بموهای او آویخته شود
اَوْذَح لئیم و فرومایه
(وَذَرَه) وَذْرًا - ض برید آنرا
وَذَرَ الجُرْحَ نشتر زد زخم را
وَذَرَ الشَّیْءَ واگذارد آنرا
(ولا یستعمل منه بهذا المعنی الاخیر سوی للمضارع والامر)
وَذَرَ الوَذْرَة برید گوشت میان فرج زن را
وَذَّرَ تَوْذِیرًا برید گوشت میان فرج زن را - پاره پاره کرد گوشت را - نشتر زد و برد بجراحت
وَذْرَة و وَذَرَة پاره گوشت بی استخوان
وَذْرَة - وَذَر ج گوشت پاره گرد و پهن برید - گوشت میان فرج زن
وَذَرَتَان دو لب
وَذِرَة زن بد بوی لب کلفت - زنیکه در فرج او گوشت بسیار باشد
وُذَارَة فواره خیاط (الگو)
(وَذَعَ) الماء وَذْعًا - م روان گردید آب
وَاذِع آب پیوسته روان - هر آب که بر سنگلاخ جاری باشد
(وَذَفَ) الشَّحْمُ وغیره وَذْفًا - ض روان شد پیه
وَذَفَ وَذْفًا و وَذَفَانًا و وَذَّفَ و تَوَذَّفَ رفت بحال شتاب و تبختر و دوش جنبان
(تَوَذَّلَ) القومُ مِنَ الجَرَاد گرفتند از صبابت پاره گوشت
اِمْرَأَةٌ وَذِلَةٌ و وَذْلَةٌ زن شادمان خوش قامت
خادِمٌ وَذِلَةٌ خادم سبک و چالاک
وَذِیلَة - وَذِیل و وَذَائِل ج آینه - قطعه از نقره جلا داده - پاره کوهان - سرین - راه زبان آور - کوتاه سرین
- شادمان خوش قامت
(وَذِمَت) الدَّلوُ وَذَمًا - ف بریده شد دوالهای گوشه دلو و چوب چنبر آن
وَذِمَ نفسُهُ منقطع شد روح او
اَوْذَمَ الدَّلْوَ بست دلو را ریسمان
اَوْذَمَ الحَجَّ ایذامًا واجب گردانید بر خود حج را
وَذَّمَهُ برید او را
وَذَّمَ الکَلْبَ قلاده افکند گردن سگ را
وَذَّمَ علی الخَمسین زیاد شد بر پنجاه
وَذَّمَ الیَمِین واجب کرد قسم را
وَذَّمَ الدَّلْوَ ریسمان انداخت دلو را
وَذَم - وُذُوم و اَوْذَام و اَوْذُم ج - اَوَاذِم ج ج افزونی - آلت نره یا بر دو تخم - گوشت - زهدان شتر - دوالهای گوشه دلو - چوب چنبر دلو
وَذَمَة - وِذَام ج روده - شکنبه - خاک آلوده
وَذِیمَة - وَذَائِم ج هدیه خانه کعبه
وَذَائِم اموال که در راه خدا نذر کنند
وَذْمَاء زن نازاینده
وَذِیمَةُ الکَلْبِ قلاده گردن سگ
(تَوَذَّنَه) تَوَذُّنًا برگردانید او را بتغییر و تحویل او
تَوَذَّنَ الشَّیْءُ فلانًا بشگفت آورد آنرا
تَوَذُّن حیله کردن - فضیلت نهادن خود را
(وَذْوَذَ) الرَّجُل سرعت کرد
(یقال مَرَّ الذِّئبُ یُوَذْوِذُ) شتابان رفت گرگ
رَجُلٌ وَذْوَاذ مرد تندرو
(وَذِیَ) وَجْهُهُ وَذْیًا - ض خراشیده روی او را
وَذَاة آنچه بدان رنج و سختی کشند
وَذِیَّة درد و بیماری - آب اندک - عیب
(وَذَّة) گودال در زمین - زن خوار و حقیر
وَدِیَّة ارزانی - فراخ سالی
(وَذَا) الشَّیْءَ وَذْوًا - م دور کرد او را

وَرَأَ مِنَ الطَّعامِ پرگردید شکم از خوراک
(یُقالُ ما وُرِثَ بِهِ نفهمیدم)
تَوَرَّأَتْ عَلَیْهِ الأرْضُ فرا گرفت او را زمین
وَرَاء فرزند فرزند
وَرَاء (مُؤَنَّثُه الأُخْرَی) پس و پیش (از اضداد)

(وَرِبَ) العِرْقُ وَرَبًا - ف تباه شد رگ
وَرَّبَ عَنِ الشَّیْءِ پنهان کرد آن را به معارضات
وَارَبَ مُوَارَبَةً وَوِرَابًا با همدیگر زیرکی کردند با آفت رسانیدند - مکر و فریب نمودند با هم
وَرْب - أَوْرَاب ج خانه وحش از زمین - سوراخ موش و کژدم - گله چارپایان - مابین دو استخوان پهلو - عضو - بین دو انگشت سبابه و ابهام - دُبُر
وِرْب عضو - زیرکی - مکر و بدی (فی ارب مذکور است)
وَرِب تباه - ابرو فرو هشته
(یُقالُ عِرْقٌ وَرِبٌ رگ فاسد)
وِرَاب انحراف

(وَرِثَ) فُلانًا وَرْثًا وَوِرَاثَةً وَإِرْثًا وَرِثَةً وتُرَاثًا میراث گرفت او
(یُقالُ وَرِثَ المالَ والمَجْدَ عَنْ فُلانٍ)
أَوْرَثَهُ إِیْرَاثًا وارث گردانید او را
أَوْرَثَ الرَّجُلُ فُلانًا از ورثه قرار داد او را
أَوْرَثَهُ السَّقَمَ بیماری داد او را. بیمار گردانید او را
أَوْرَثَ وَلَدَهُ در میراث کسیرا با فرزندش شریک نگردانید
وَرَّثَ الرَّجُلَ وارث گردانید او را
وَرَّثَ الرَّجُلُ مالًا شریک ورثه کسی نمود
وَرَّثَ النَّارَ جنبانید آتش را تا شعله گیرد
تَوَارَثَ القَوْمُ وارث شدند بعضی بعض دیگر را
تَوَارَثُوا المالَ وَالمَجْدَ مال و بزرگی را از یکدیگر ارث بردند
وَرْث تر و تازه از هر چیزی
تُرَاث آنچه از مرده بکسی رسد

وَارِث - وَرَثَة وَوُرَّاث ج آنکه بعد از مردن کسی باشد و میراث برد
مِیرَاث - مَوَارِیث ج مالیکه از مرده بکسی رسد
مَوْرُوث مال ارث برده شده - اکثره الراث [illegible]
ه (أَوَارِجَة) دفاتر کل

(وَرِخَ) العَجِینُ وَرَخًا - ف نرم و فرو هشته گردید خمیر
أَوْرَخَ العَجِینَ فرو هشته گردانید خمیر را
وَرَّخَ الکِتابَ تاریخ نوشت کتاب را
تَوَرَّخَتِ الأَرْضُ وَاسْتَوْرَخَ تر شد زمین و نرم
وَرَخ در ختیست شبیه مرخ
مَکانٌ وَرِخٌ جای در هم پیچیده گیاه
وَرَّاخ ج زمین تر - خمیر نرم فرو هشته

(وَرَدَ) المَاءَ وُرُودًا - ض به آب آمد
وارد ص
وَرَدَ الحُمَّی نوبت تب آمد
وَرَّدَتِ الشَّجَرَةُ گل آورد درخت
وُرِدَ الرَّجُلُ تب گرفته شد مرد
وَرَدَ عَلَیْهِ بِفُلانٍ آمده شد بسوی او
وَرُدَ الفَرَسُ وُرُودًا وَوُرُودَةً وَإِیرادًا - ک گلگون گردید اسب (سرخی بزردی آمیخته)
أَوْرَدَهُ إِیرادًا حاضر آورد او را بر مورد (استعمال برای مطلق احضار شده)
أَوْرَدَهُ المَاءَ او را با بجور وارد [illegible]
أَوْرَدَ الکَلامَ اشکال بر گفتار نمود
أَوْرَدَ الشَّیْءَ یاد کرد آن را
أَوْرَدَ عَلَیْهِ الخَبَرَ خواند بر او خبر را
وَرَّدَ الشَّجَرُ گل آورد درخت
وَرَّدَتِ المَرْأَةُ گلگون رخسار گردید
وَرَّدَ الثَّوْبَ رنگ کرد جامه را برنگ گل سرخ
وَارَدَ الرَّجُلُ مُوَارَدَةً با یکدیگر بر آب آمدند
تَوَرَّدَ تب آورد
تَوَرَّدَ المَاءَ بآب آمد
تَوَرَّدَتِ الخَیْلُ البَلْدَةَ دسته دسته کم کم وارد آمدند بشهر

تورّد الخدّ سرخ گردید گونه
تواردَ القومُ الی المکان آمدند یکی بعد دیگری
تواردوا الماءَ همه باهم بآبخورگاه در آمدند
تواردَ الشاعران اتفاق کردند بلفظ واحد بدون اخذ و شنیدن از یکدیگر
استوردَ الماءَ حاضر آمد بر آب خورگاه
وَرْد - وُرُود و وِرَاد و اَوْرَاد ج گل هر درخت و غالباً گل سرخ است بشکل

- وَرْدَة مؤنث - اسب گلگون
- مرد دلیر - زعفران
- شیر بیشه
اَبُو الوَرْد آلت نره مرد
وَرْدَة ملائی - اول شب که افق آن سرخ باشد
وِرْد - اَوْرَاد ج تب با نوبت آن - قسمتی از قرآن که قرائت شود - ذکر -
نوبت آب - بهره ی آب
- فوجی از پرندگان - گروهی لشکر - بر آب آیندگان
بِنْتُ وَرْدَان - بَنَاتُ وَرْدَان ج سوسک جانور بدبوی بشکل

وُرْدَة گلگونی
وَرِید - اَوْرِدَة ج رگ گردن وهما وریدان
یُقالُ رَجُلٌ مُنتَفِخُ الوَرِید مرد پرخشم
وَارِد - وَارِدُون و وُرَّاد و وُرُود ج شجاع و دلیر - راه - موی دراز فروهشته
- فرود آینده بر آب
وَارِدُ الأرْنَبَة مرد دراز بینی
وَارِدَة مؤنث گروه فرود آینده بر آب - راه در وسط جاده
رُمّا وَرْد نوعی طعام که از گوشت و تخم مرغ ترتیب دهند
وَرَّاد آینده بر آب
مَوْرِد و مَوْرِدَة راه - آبخورگاه

مَوْرُود تب زده
ثَوْبٌ مُوَرَّد جامه گل رنگ
مُتَوَرِّد شیر بیشه
ه (وَرَزَ) فی حاجته - ض آهستگی و سستی نمود در حاجت و درنگی نمود
ه (وَرَزَ) و وَرِیزة رگیست که از معده تا جگر رود
(وَرِسَ) الصخرُ وَرَسًا - ف جل و زغ بر روی سنگ نشست چنانکه او را سبز و اصفر گردانید
وَرَسَ النبتُ وُرُوسًا سبز و خرم شد گیاه
اَوْرَسَ الشجرُ زرد شد برگ درخت
اَوْرَسَ المکانُ گیاه اسپرک ناک شد آنجا
وَرَّسَ الثوبَ رنگ کرد بگیاه اسپرک
وَرْس اسپرک و آن گیاهیست شبیه سمسم
وَرْسَة نام چشمه ایست پر آب
وَارِس و وَرِس از جامه ها سرخ آن
وَرْسِیّ و وَرِیس جامه رنگین بگیاه اسپرک
وَرْسِیّ نوعی کبوتر که رنگش مایل بسرخی و زردی باشد -
بهترین کاسه چوبین
(وَرَشَ) فلانٌ بفلانٍ وَرْشًا - ف دو رش برانگیزانید او را
وَرَشَ علیهم ناخوانده بوقت خوردن ایشان در آمد
وَرَشَ وَرْشًا و وُرُوشًا طمع کرد و دلی امور سست رفت
وَرِشَ وَرَشًا - ف سبک و شادمان گردید
وَرِش ص مذکر وَرِشَة ص مؤنث -
وَرِشَات ج
وَرْش خوراکیست که از شیر سازند
وَرَش در شکم
وَارِش ناخوانده بر طعام کسی آینده
وَرْشَان - وَرَشَانَة مؤنث - وِرْشَان

وَوَرَاشِین ج قُمری بِگل

(وَرَصَت) الدُّجاجَةُ وُرُوصًا غ

واَوْرَصَتِ الدُّجاجَةُ وَوَرَّصَت

تخم گذارد مرغ بیکمرتبه

تَوَرُّص بیکبار انداختن مرد غائط را

وَرِص - اَوْراص ج غائط

اِمرَءَةٌ مِبراص زن محدث وقت جماع

(وَرَض) وَرْضًا - ض غائط رقیق انداخت - بیکبار تخم نهاد مرغ

ایراض بیکبار انداختن مرد غائط را - مرغان بر بیضه نشسته افکنند فضله را

وَرَّض غائط رقیق انداخت - بیکبار بیضه نهاد مرغ - گیاه و زمین جست - در شب نیت روزه کرد

(وَرَطَه) وَاَوْرَطَهُ افکند اورا بورطه وانداخت اورا درجائی که رهائی ندارد

اَوْرَطَ الشَّیءَ پوشانید ارا

ایراط ریسمان در حلقه گردن شتر بسته کشیدن چندانکه گلوگرفته گردد

ایراط وتوریط پنهان کردن شتر را بدیگر شتران

وارَطَهُ وِراطًا ومُوارَطَةً خدعه کردند با یکدیگر

تَوَرَّطَتِ الماشِیَةُ درهلاکت افتاد

تَوَرَّطَ فِی الاَمرِ بکار دشوار افتاد

اِستَوْرَطَ فِی الاَمرِ درآویخت بکار دشوار که نجات برای او نبود

وَرْطَه - وِراط ج گل رقیق - گلزار که گوسفند دراو افتد رهائی نیابد - چاه - دُبُر - هر زمین نشیب و پست - زمین هموار بی نشان - هلاکی - هر امر دشوار که رهائی درآن نباشد

وِراط مکر بغفلت - در صدقه جمع کردن شتران متفرق را - پراکنده کردن

گله را با پنهان داشتن مواشی خود در مواشی دیگران یا مخفی کردن در کوه وصحرا تا صدقه گیرنده طمع نشود

(وَرِع) وَرْعًا ووَرَعًا ووَراعَةً ووُرُوعًا - ح ف م ک پرهیزکار گردید . باز ایستاد از گناه . خودداری وکف نفس نمود از مشتهیات وگناهان - وَرِع ص

وَرُعَ وَراعَةً ووَرَاعًا ووَرْعَةً ووُرْعَةً ووُرْعًا - ک م بد دل وسست ولی خبر وترسان گردید

وَرُعَ وَراعَةً ووُرْعًا ووُرُوعًا - ک دارای شتران کوچک خرد وضعیف گردید

اَوْرَعَ فُلانًا عَن کَذا بازداشت ورا ازآن

اَوْرَعَ بَینَهُما مانع وحاجز شد میان ایشان

(یُقالُ ما وَرَعَ اَن فَعَلَ کَذا کنایه از) انکار اوکرد

وَرَّعَ الفَرَسَ بازداشت اسب را بلجامش

وَرَّعَ الاِبِلَ عَنِ الماءِ بازگردانید شتر را ازآب

وارَعَهُ مُوارَعَةً بایکدیگر سخن گفتند

تَوَرَّعَ مِن اَوعَن کَذا پرهیز کرد ازآن وبازماند

وَرَع - اَوْراع ج پرهیزکاری - مرد بد دل وترسان

وَرَع ووِرْعَة ورِعَة پرهیزکاری واجتناب از معاصی رِعَة حالت وشان

(تَقُولُ فُلانٌ حَسَنُ الرِّعَةِ اوسَیِّئُ الرِّعَةِ)

وَرَع پرهیزکار - بد دل - حقیر - سست بی خبر - بی فائده

وَرِیع پرهیزکار

(وَرَف) الظِّلُّ وَرْفًا ووَرِیفًا ووُرُوفًا ورِفَةً - ض دراز کشیده شد سایه

وَرَفَ النَّباتُ رشد ونمو کرد گیاه ونیک سبز گردید ظل ونبات

وارِف ص

اَوْرَفَ الظِّلُّ ووَرَّفَ دراز وپهن گردید سایه

وَرَّفَ الاَرضَ بخش کرد زمین را

وَرَقُ النَّبات تکمیه گیاه را
وَرَق آنچه رقیق باشد از اطراف جگر
وِرْقَة گیاه سبز و تازه
وُرْقَة گاه خشک

(وَرَقَ) الشَّجَرُ وَرْقًا ـ ض برگ آورد درخت
وَرَقَ الشَّجَرَ گرفت برگ درخت را
اَوْرَقَ الشَّجَرُ برگ آورد درخت
اَوْرَقَ الرَّجُلُ مال دار و پول دار شد
اَوْرَقَ الطَّالِبُ مراجعت کرد جوینده بی مقصود
اَوْرَقَ الصَّائِدُ بازگشت صیاد بی صید
اَوْرَقَ الغَازِی برگشت جنگی بی غنیمت
وَرَّقَ الشَّجَرَ برگ آورد درخت
یُقَالُ مَا زِلْتُ مِنْكَ مُوَارِقًا (للفاصل) پیوسته با تو نزدیکم
تَوَرَّقَ الظَّبْیُ برگ خورد آهو
اِیرَاقَ العِنَبُ اِیرِیقَاقًا رنگ گرفت انگور
مُوَرَّاق ص

وَرْق و وِرْق و وُرْق و وَرِق ـ اَوْرَاق و وِرَاق ج دراهم مسکوک
وَرَق ـ اَوْرَاق ج دراهم مسکوک ـ برگ درخت
وَرَقَة واحد ـ وَرَقَات ج ـ کاغذ بریده ـ پاره خون
مدور روی زمین یا جراحت و
زرداب که از زخم چکید ـ هر حیوان
زنده ـ مال از پول و شتر ـ نو
جوانان قوم یا جوانان سست
ـ نیکوئی قوم و خورسندی
آنان

وَرُقَة عیب
رِقَة ـ رِقُون ج طلای مسکوک (والها عوض عن
الواو) ـ آنچه ابتدا روید از گیاه نصی
ـ زمین که در گرما آن باران رسد
پس سبز گردد
وَرَقَة فرومایه ناکس ـ گرامی ـ جوانمرد
(از اضداد)
رَجُلٌ وَرِق مرد فرومایه

وَرِقَة زن فرومایه ـ درخت پر برگ
شَجَرَةٌ وَرِیقَةٌ وَوَرِیق درخت پر برگ
اُوَیْرِق (مصغر اَوْرَق) کره شتر خاکستری رنگ
قوله جاءنا بِاُمِّ الرُّبَیْقِ عَلَی اُوَیْرِق آورد بلای عظیم را
وَرَّاق گیاه ـ سبزی زمین از گیاه
وِرَاق هنگام برگ آوردن درخت
وِرَاقَة کاغذ تراشی ـ کتاب نویسی
وَارِقَة درخت نیکو برگ دار
اَوْرَق خاکستر ـ شتر خاکستری رنگ
ـ وُرْق ج سال بی باران ـ شیر که دو ثلث
آن آب باشد
وَرْقَاء ـ وَرَاقِی ج ماده گرگ ـ کبوتر فاخته جنگل
وَرَّاق مرد بسیار پول دار ـ کاغذ
بر ـ ورق ساز ـ نویسنده

مُوَرِّق پادشاه روم
مُوَرِّقَة سبب افزونی ـ سر سبزی
مُوَوِّق سازنده ورق و صاحب آن

(وَرَكَ) وَرْكًا ـ ض اعتماد کرد بر بالای
وَرَكَ الرَّجُلَ زد او را بر سوی ران او
وَرَكَ الشَّیْءَ او را در مقابل ورک خود کرد
وَرَكَ الرَّاكِبُ وَرْكًا وَوُرُوكًا توانا گردید بر سوار
شدن
وَرَكَ المَكَانَ اقامت کرد بدانجا
وَرَكَ عَلَی الاَمْرِ قدرت یافت بانکار
وَرِكَ وُرُوكًا ـ م بر پهلو خفت که ورک خود را
بر زمین نهاد
وَرِكَتْ لُوَرِكَ وَرَكًا بزرگ گردید ورک او
وَرَّكَ الحَبْلَ اَوِ الرَّحْلَ ریسمان یا جل را مقابل ورک خود نهاد
وَرَّكَ عَلَی الاَمْرِ توانائی یافت بر انکار
وَرَّكَ الشَّیْءَ ثابت و واجب گردانید آن را
وَرَّكَ الرَّاكِبُ بر یک ران نشست بر زمین
وَرَّكَ الذَّنْبَ گناه بر دیگری نهاد
وَرَّكَ الیَمِینَ نیت کرد در قسم خلاف
نیت مستحلف
وَارَكَ الجَبَلَ مُوَارَكَةً از کوه در گذشت

تَوَرَّكَ عَلَى الدّابَّة برگردانید پای را بر چهار پا جهت آسایش یا جهت پیاده شدن
تَوَرَّكَ عَنِ الحاجَة درنگی نمود در حاجت
تَوَرَّكَ فِي خُرْئِه در پلیدی خود آلوده گشت
تَوَرَّكَ بِالمَكان اقامت نمود
تَوَرَّكَ عَلَى الأَمْرِ توانائی یافت
تَوَرَّكَ لِلرَّجُل عقال کرد و ببند نمود پای اورا
تَوارُك بر سرین تکیه کرد
وِرْك و وَرْك و وَرِك - أَوْراك ج بالای ران لمبرین
يُقالُ القَومُ عَلَى وَرِكٍ واحِدٍ ایشان مجتمع بریک اندیشه و تدبیر اند
وُرْك جانب کمان - جای گذر زه کمان - کمانیکه از بیخ تنه درخت بریده باشند
وَرَك استخوان لمبر - بیخ درخت
وِراك - وُرُك و وُرْك ج جای پای سوار از پالان و زین (رکاب) - جامه اکه بدان رکاب را بیارایند - رگ - چادریکه بر رکاب اندازند - بالشچه پیش پالان
وارِك و وارِكَة رکاب
أَوْرَك - وَرْكاء مؤنث مرد بزرگ سرین
وَرَكِيّ و وِرْكِيّ اصل خبر
وِرْكان آنچه از تنه درخت که متصل بن آن باشد
مَوْرِك و مَوْرِكَة جای پای راکب از پالان و زین
مُوَرَّكَة و مُوَراك پیش پالان
مُورَكَة بالشچه که زیر زین نهند
مِيرَكَة بالشچه پیش پالان
نَعْلٌ مُوَرَّكَة نعل کفش
مُوَرِّك انکه او را حقی نباشد
مُوَرَّك (کنایه از) بی گناه
(وَرَل) - أَوْرال و أَرْؤُل و وِرْلان ج حیوانیست شبیه سوسمار

درازدم و خرد سر بشکل
(وَرِمَ) الجِلْدُ وَرَمًا - ج باد کرد پوست و بر آمده شد
وَرِمَ أَنْفُهُ خشمناک گردید - پرباد کرد بینی را از تکبر و خشم
وَرِمَ النَّبْتُ دراز و باساقه دار گردید گیاه
أَوْرَمَ فُلانًا وَبِفُلانٍ سخنی باو شنوانیده که خشمناک گردانید
أَوْرَمَتِ النّاقَة ورم کرد پستان شتر
وَرَّمَ الجِلْدُ ورم کرد پوست
وَرَّمَ بِأَنْفِه تکبر نمود
وَرَّمَ أَنْفَ فُلانٍ خشمگین کرد او را
تَوْرِيم دراز شدن گیاه
تَوَرُّم ورم کردن
وَرَم - أَوْرام ج آماس
أَوْرَم مردم بسیار - انبوه لشکر با عظمت و شوکت - معظم لشکر
مَوْرِم جای روییدن دندان
مُوَرَّم مرد فربه وضخیم
(وارَنَة) مُوارَنَة مواجه و مقابل یکدیگر شدند
تَوَرُّن بسیار روغن مالیدن - بناز و نعمت پروردن
(وَرَنْك) قسمی ماهیست بشکل
(وَرِهَ) وَرَهًا - ن احمق گردید و ناستادی

کرد
أَوْرَه - ص مذکر وَرْهاء ص مؤنث
وَرِهَتِ الرِّيحُ بسیار وزید باد
وَرِهَتِ المَرْأَةُ وَرَهًا - ج بسیار پیه دار گردید زن
تَوَرَّهَ فِي عَمَلِه ناستادی کرد در کار
وَرِهَة زن پر پیه
سَحابَةٌ وَرِهَة و وَرْهاء ابر بسیار باران
دارٌ وارِهَة سرای فراخ

رِیحٌ وَرهاءُ — باد تند سریع
وَرهَرهَة — زن احمق
(وَرْوَرَ) النظرَ — تیز نگریست
وَرْوَرَ فی الکلام — تسریع کرد در سخن
وَرْوار — پرنده ایست پای کوتاه و بلند منقار سیاه جرده و در وسط سرش سفیدی بشکل

وَرْوَرِیّ — سست نگاه
مُوَرْوِر — آواز بلند بردارنده - آواز در گلو گرداننده
(وَرَی) الرجلُ وَرْیاً - ض زد بر شش جگر او
وَرَی القیحُ جَوفَهُ — تباه کرد جراحت شکم او را
امر مفرد مذکر دِ . تثنیه آن دِیا جمع آن دُوا مفرد
مؤنث آن دِی تثنیه آن دِیا جمع آن دِینَ
وَرَی النارُ — افروخته شد آتش
وَرَی الابلُ — فربه و پرپیه شد شتر
وَرَی الزندُ — آتش گرفت از آتش زنه آتش جست از آن کوادِ ص
وَرِیَ المخُّ وَرْیاً - ح ف جمع آمد مغز در استخوان
وُرِیَ الرجلُ — بیماری شش رسید او را
مُوَرُوّ و مَوْرِیّ ص
ایراء — استخوان پر مغز گردانیدن
فربهی شتر را - آتش برآوردن
از آتش زنه
وَرَّی الشیءَ — پنهان داشت و پوشیده آنرا
وَرَّی عن کذا — خواست آنرا و آشکارا کرد غیر آنرا
وَرَّی الخبرَ — پوشیده حقیقت آنرا
وَرَّی عنهُ بصَرَهُ — بلند کرد نگاه را از او و برداشت
وَرَّی الزندَ — آتش برآورد از آتش زنه
وارَی الشیءَ مُواراةً — نهفت آنرا
تَوَرَّی و تَوارَی عنهُ — پوشیده شد
اِستَوری الزندَ — بیرون آورد آتش از آتش زنه
یُقال اِستَورَیتُهُ رأیَهُ — نظریه او را از او خواستم
وَرْیٌ — چرک و جراحت شکم یا جراحت
سخت که از آن چرک و خون
رود در شکم

اَبُو الوَرْیِ — کینه روزگار
وَرْیَة — جرقه آتش از هیزم
رِیَة — شش - آنچه بدان آتش افروزند
از لته و هیزم
وَرِیّ — آفریدگان - جای جراحت
در شکم
وَرِیّ — پیه فربه - آتش دان آتش دهنده
لَحمٌ وَرِیٌّ — گوشت فربه
تَرِیَّة — آنچه حایض وقت غسل بیند از
زردی اندک
وَراءِ (مثلثة الآخر) — سپس - پیش (از اضداد)
وارِی — آتش دان که زود آتش دهد
- پیه فربه
مِسکٌ وارٍ — مشک نیکو
وارِیَة — بیماری است در شش
(وَزّ) - وَزَّة مونث - وَزّات ج اردک
مرغیست دریائی
بشکل

اَرضٌ مُوَزَّة — زمین پر
از مرغ دریائی
(وَزَأ) اللحمَ وَزْءاً - م خشک کرد گوشت را
وَزَّأ القومَ — پراکنده کرد گروه را و از هم جدا نمود
وَزِئَ وَزْءاً - ف — استوار خلقت شد
وَزَّأ القربةَ تَوزِئَةً و توزیئاً — پر کرد مشک را
وَزَّأ الفرسُ براکبه — افکند اسب سوار خود را
و بهر سوی انداخت
وَزَّأ فلاناً — سوگند شدید داد او را
توزَّأ الوعاءُ — پر شد ظرف
توزَّأ الرجلُ — سیراب شد
(وَزَبَ) الماءُ وُزُوباً - ض روان گردید آب
اَوْزَبَ فی الارضِ — رفت در زمین همچنانکه رفت
آب
وَزّاب — دزد ماهر
میزاب - میازیب و مَئازیب ج ناودان
و مِئزاب (معرّبست)

(وَزَرَ) الشَّیءَ وَزْرًا وَوِزْرًا - ض برداشت آنرا به پشت

وَمِنْهُ وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ اُخْرَیٰ (آیه شریف)

وَزَرَ الرَّجُلَ جیره شد و غالب آمد او را

وَزَرَ الثُّلْمَةَ بند کرد و گرفت سوراخ را

وُزِرَ - ل بگناه گرفتار شد

وَزَرَ وَزْرًا وَوِزْرًا وَوِزْرَةً - ض ف گنه کار گردید

وَزَرَ لِلْمَلِكِ وِزَارَةً وزیر گردید برای سلطان

اَوْزَرَ الشَّیءَ اِیزَارًا در پناه آورد آنرا

اَوْزَرَ الرَّجُلَ برای او ملجا و پناهگاهی قرار داد که در آن پناه برد

وَازَرَهُ مُوَازَرَةً کمک و وزیر گردید او را

وَازَرَهُ عَلَی الْاَمْرِ معاونت کرد بر آنکار

تَوَزَّرَ لَهُ وزیر شد برای او

اِتَّزَرَ اِتِّزَارًا گناه کرد

اِسْتَوْزَرَ الشَّیءَ برد آنرا

اِسْتَوْزَرَهُ برای خود وزیر گردانید او را

وِزْرٌ - اَوْزَارٌ ج گناه - گرانی - پشتواره بزرگ - ساز و سلاح

اَوْزَارُ الْحَرْبِ گرانی ساز و برگ جنگ

وَزَرٌ کوه بلند - پناهگاه

وِزَارَةٌ وَوَزَارَةٌ مقام وزیر

وَزِیرٌ - اَوْزَارٌ وَوُزَرَاءُ ج معاون و کمک پادشاه در امور کشوری - هم پشت - مددکار

مَوْزُورٌ (اسم مفعول) گنه کار - آنکه بگناه نسبت داده شد

(وَزَعَ) فُلَانًا وَزْعًا - م بازداشت او را

وَزَعَ الْجَیْشَ جمع آورد اول و آخر لشکر را (یُقَالُ رَاَیْتُهُمْ یَزَعُ الْجَیْشَ)

وَزِعَ فُلَانًا وُزُوعًا برانگیزانید او را بر او

وَزَّعَ الْمَالَ بَیْنَهُمْ پراکنده کرد بین ایشان

وَزَّعَ الْمَالَ عَلَیْهِمْ بخش کرد بر ایشان

اَوْزَعَ الْمَالَ بخش کرد آنرا

اَوْزَعَهُ بِهِ برانگیزانید او را بآن

مُوزَعٌ ص

اَوْزَعَهُ الشَّیءَ الهام داد آنرا باو

تَوَزَّعَ پراکنده کرد

تَوَزَّعَ الْقَوْمُ الْمَالَ بخش کردند بین خود

(یُقَالُ تَوَزَّعَتْهُ الْاَفْکَارُ)

تَوَزَّعُوا ضُیُوفَهُمْ مهمانها را بین خود تقسیم کردند

اِتَّزَعَ باز ایستاد

اِسْتَوْزَعَ اللّٰهَ شُکْرَهُ الهام خواست شکر نعمت را از خدای

وَازِعٌ - وَزَعَةٌ وَوُزَّاعٌ ج سالار لشکر - سگ پاسبان

اَوْزَاعٌ گروه مردم (لا واحد لها)

مُتَّزِعٌ سنگدل - درشت اندام

(وَزَغَ) بِبَوْلِهِ وَزْغًا - ض وَاَوْزَغَ پاره پاره فضله انداخت (که در وقت حاملگی باشد)

(وَمِنْهُ اَوْزَغَتِ الطَّعْنَةُ بِالدَّمِ)

وَزَّغَ الْجَنِینُ صورت انسانی پیدا کرد بچه در رحم مادر و بحرکت آمد

وَزَغٌ لرزه - مرد بیمار برجای مانده - فرومایه خوار

وَزَغَةٌ - وَزَغٌ وَاَوْزَاغٌ وَوِزْغَانٌ وَوُزْغَانٌ ج جانوریست بشکل شبیه گربه

اَوْزَاغٌ ضعیفان

(وَزَفَ) وَزْفًا وَوَزِیفًا - ض وَاَوْزَفَ وَوَزَّفَ شتابید و سرعت کرد

وَزَفَ فُلَانًا شتابانید او را (لازم و متعدی)

وَازَفَ مُوَازَفَةً
تَوَازَفَ الْقَوْمُ
هریک مقداری از نفقه برابر همدیگر آوردند - نزدیک شدند بعض ایشان ببعض دیگر

(وَزَکَتِ) الْمَرْاَةُ وَزْکًا - ض شتابید یا برفتار زشت رفت

وَزَکَتْ عِنْدَ الْجِمَاعِ نرمی و افتادگی کرد در جماع

(وَزَمَ) فُلَانًا بِفِیهِ وَزْمًا - ض گاز سبکی گرفت

وَزَمَ الشَّیءَ رخنه و سوراخ کرد آنرا

وَذَمَ الدَّيْنَ ادا كرد دين را
وَذَمَ نَفْسَهُ وَوَذَّمَ يكبار در شبانه روز خورد
وَذَمَ فِي مَالِهِ وَذْمَةً برداز مال او چیزی
تَوَذَّمَ سخت پای سپرده، پایمال کرده
وَذْم مقدار - اندازه - دسته سبزی - گوشتیکه عقاب در آشیانه خود جمع کند - کاریکه بوقت خود آید
وَذِيم وَوَذِيمَة دسته تره و سبزی جمع کرده - گوشت خشک سوسمار و ملخ وغیره که کوبیده بروغن آمیزند
وَذِيم باقیمانده از شوربا و از هرچیزی - بربالی
رَجُلٌ وَذِيمٌ مرد فربه گوشت دار
وَذْمَة اندازه و مقدار - یکبار خوردن در روز
وِذَام شتابی
وَذَّام مرد پرگوشت بیباک
مُتَوَذِّم سخت پایمال کننده
مُوتَزِم زمین

(وَزَنَ) الشَّيْءَ وَزْنًا وَزِنَةً - ض سنجید سبکی و سنگینی آنرا
وَزَنَ لَهُ الدَّرَاهِمَ وَغَيْرَهَا بخشش کرد با و از درهم بسنجش
وَزَنَ الشِّعْرَ سرود شعر را موافق قواعد عروض
وَزَنَ نَفْسَهُ عَلَى كَذَا نهاد دل خود بر او
وَزُنَ فُلَانٌ وَزَانَةً - ک خردمند و سنجیده عقل گردید - محکم رای شد
وَزُنَ الشَّيْءُ گران گردید - وَازِن ص
وَزَنَ نَفْسَهُ وَأَوْزَنَ دل نهاد بر آن
وَازَنَهُ مُوَازَنَةً وَوِزَانًا برابر کرد میان آن دو را - روبروی ساخت
تَوَازَنَ الشَّيْئَانِ برابر و هموزن و همسنگ شدند دو چیز
اِتَّزَنَ الدَّرَاهِمَ جدا کرد سالم از غیر سالم
اِتَّزَنَ الْعِدْلُ کم سنگ هموزن و برابر سنگ دیگر شد
اِتَّزَنَ الشَّيْءَ بسنجش گرفت آنرا
وَزْن - أَوْزَان ج مثقال - اندازه - ستاره ایکه قبل سهیل برآید و گمان کنند سهیل است - مقابل و ناحیه چیزی
وَهٰذَا رَجُلٌ رَاجِحُ الْوَزْنِ او مرد کامل عقل و رای است
دِرْهَمٌ وَزْنٌ وَوَزْنًا درم باسنگ
يُقَالُ هُوَ وَزْنُهُ وَوَزِنَتُهُ او برابر آنست
وَزْنَة زن خردمند سنجیده بست قامت
وِزْنَة سنجیدگی
وَزِين گران - باسنگ - دانه حنظل
يُقَالُ هُوَ وَزِينُ الرَّأْيِ او استوار رای و محکم خرد است
هٰذَا وِزَانُهُ او برابر او است
دِرْهَمٌ وَازِنٌ درم باسنگ
أَوْزَانُ الْقَوْمِ رئیس و بزرگ گروه
مَوْزُونَة زن کوتاه قامت خردمند
مِيزَان - مَوَازِين ج ترازو شکل - اندازه - عدل
اِسْتَقَامَ مِيزَانُ النَّهَارِ بنیمه در آمد روز
مَوْزَن جای سنجیدن

(وَزْوَزَ) گام نزدیک گذارده شتابان رفت با جنبش اندام
وَزْوَاز آنکه سرزنش سنجیده و در و تاه گردد در رفتن - مرد سبک بر جستجوی - مرغیست - کوتاه
وُزَاوِزَة مرد سبک و چست
أَرْضٌ مَوْزَزَة زمین مرغابی دار
رَجُلٌ مُوَزْوِز مرد بلند بردارنده آواز طرب انگیز
وَزْوَز چوبیست که بدان خاک را از بلندی پستی کشند - مرگ

(وَزَى) الشَّيْءُ وَزْيًا - ض فراهم آمد آن چیز
وَزَى الْأَمْرَ فُلَانًا بخشم آورد آن کار او را
وَازَاهُ مُوَازَاةً روبروی و مقابل شد او را

اَوْذَیٰ ظَهْرَهُ اِلَی الْحَائِطِ اِیْذَاءً تکیه کرد بر دیوار
اَوْذَیٰ لِلدَّارِ گِل اندود اطراف دیوار خانه را
اَوْذَیٰ اِلَی فُلَانٍ پناهنده شد بسوی او
تَوَاذَیٰ الشَّیْئَانِ مقابل شده همدیگر را دو چیز
اِسْتَوْذَیٰ فِی الْجَبَلِ بالا برآمد بر کوه
وَذَیٰ مرد کوتاه گرد اندام - خر توانا و درشت اندام
مُسْتَوْذِی خودرای - کوه بلند
(وَسَبَ) الْمَکَانُ وَسْبًا - ض وَاَوْسَبَ اِیسَابًا بسیار گردید گیاه آنجا
اَوْسَبَ الْکَبْشُ بسیار شد پشم قوچ
وَسِبَ الثَّوْبُ وَسَبًا - ف چرکین گردید جامه
وَسْب - وُسُوب ج چوبیست که نزدیک شمع چاه اندازند چون خاکش بزان باشد
وِسْب گیاه انبوه
وَسَب چرک و جراحت
مِیسَاب غوره خرمای نیم رس
کَبْشٌ مُوسِبٌ قوچ پرپشم
(وَسَجَتِ) الْاِبِلُ وَسْجًا وَوَسِیجًا وَوَسَجَانًا - ض برفتار سریع رفت واسِجَة ص
اَوْسَجَ الْبَعِیرَ برفتار سریع راند شتر را
وَسُوج وَوَسَّاج شتر گردن دراز کننده در رفتار - شتر تیزرو
وَسِیج رفتاریست شتر را
(وَسِخَ) الشَّیْءُ وَسَخًا - ف چرکین شد وَسِخ ص
اَوْسَخَ الشَّیْءَ وَوَسَّخَ چرکین کرد آنرا
تَوَسَّخَ وَاتَّسَخَ وَاسْتَوْسَخَ چرک آلوده گشت
وَسَخ چرک دست و اندام و جامه
(وَسَّدَهُ) الْوِسَادَةَ قرار داد بالش زیر سر
وَسَّدَ اِلَیْهِ الْاَمْرَ اسناد داد بسوی او کار را
اَوْسَدَ فِی السَّیْرِ شتاب و سرعت کرد در رفتار
اَوْسَدَ الْکَلْبَ برانگیخت سگ را بر شکار
تَوَسَّدَ الْوِسَادَةَ بالین گردانید بالش را

وِسَاد وَوِسَادَة (بتثلیث) - وُسُد وَوَسَائِد ج بالین - تکیه گاه - بالش
رَجُلٌ عَرِیضُ الْوِسَادِ مرد کند
وَیُقَالُ اِنَّ وِسَادَکَ لَعَرِیضٌ (کنایه از بسیاری خوابست به ابجهت که چون بالین عریض باشد خواب خوش آید)
وَسَادَة وَوِسَادَة وَوُسَادَة - وَسَادَات وَوِسَادَات وَوَسَائِد ج پشتی بالش
(وَسَطَ) الْمَکَانَ اَوِ الْقَوْمَ وَسْطًا وَوِسْطَةً - ض نشست میان ایشان
وَاسِط ص
وَسَطَ الْقَوْمَ وَسَاطَةً میانه روی کرد در حق و عدالت
وَسُطَ وَسَاطَةً شریف و باکفایت شد
وَسَّطَهُ درمیان آورد آنرا
اَوْسَطَ الْقَوْمَ بمیان ایشان وارد شد
تَوَسَّطَ الْقَوْمَ اَوِ الْمَکَانَ میانجی کرد گروه را - درمیان نشست
تَوَسَّطَ الرَّجُلُ گرفت بین خوب و بد
وَسَط میانه - راست از هر چیز
شَیْءٌ وَسَطٌ چیز میانه نه خوب و نه زشت
وَسْطُ الشَّیْءِ مابین دو طرف آن چیز
وَسِیط آنکه در نسب میانه و در قدر و منزلت بلند مرتبه باشد
فُلَانٌ وَسِیطُهُمْ او میانجی میان ایشانست
وَسِیطَة آبیکه بر گِل ولای غالب باشد
وَسَاطَة میانجی
وَسُوط نوعی خیمه مومین یا خانه کوچک از خانهای مومین - شتر که ظرف را از شیر پر کند - ماده شتر که بر سر و پشت او بار کنند و قید و بند نمایند از ماده شتر که برحمل آن از یکسال چهل روز افزاید
وَاسِط دندان - وَتَدٌ وَتَد (?)

وَاسِطُ الْکُور } پیش پالان
وَاسِطَةُ الْکُور
وَاسِطَةُ الْقِلادَة جوهر برگزیده میان قلاده
اَوْسَط میانه
اَوْسَطُ الشَّیْءِ بامیانه و طرف آنچیز
اَوْسَطُ الْقَوْم گزیده آنها
وُسْطیٰ انگشت میانه بشکل

۱ الابهام - ۲ السبابة - ۳ الوسطی - ۴ البنصر - ۵ الخنصر

صَلوٰةُ الْوُسْطیٰ نماز صبح یا ظهر یا عصر یا مغرب یا عشا، و یا وتر یا نماز عید فطر و اضحی یا تمام نمازهای فریضه و یا نماز جمعه
مُوَسِّطُ الْبَیْت آنچه میان سرای باشد
مُتَوَسِّطُ الْبَحْر بحر الابیض بحر الروم

(وَسِعَ) الْمَکانُ سَعَةً وَ وُسْعَةً - ف فراخ و گشاده شد مکان (ضد تنگی)
(یُقالُ هٰذَا الْاِناءُ یَسَعُ عِشْرینَ کَیْلاً) این ظرف گنجایش بیست کیل دارد
یُقالُ (وَسِعَتْ رَحْمَتُهُ کُلَّ شَیْءٍ وَ لِکُلِّ شَیْءٍ وَ عَلیٰ کُلِّ شَیْءٍ)
وَ مٰا اَسَعُ ذٰلِکَ طاقت و گنجایش آن ندارم
وَسُعَ الْفَرَسُ وَساعَةً وَ سَعَةً - ک فراخ گام و گرامی شد و گردید
وَسَّعَ اللّٰهُ عَلَیْهِمْ رِزْقَهُ گستر و زیاد کرد خدا روزی برایشان
اَوْسَعَ اللّٰهُ عَلَیْهِ توانگری داد خدا برا او - مُوسِع ص
اَوْسَعَ الْمَوْضِعَ یافت آنجا را وسیع
اَوْسَعَ النَّفَقَةَ فراخ گردانید نعمت را
اَوْسَعَ وَ وَسَّعَ الْمَکانَ فراخ و وسیع گردانید آنجا را
وَسَّعَ اللّٰهُ عَلَیْهِ بی نیازی داد خدا برا او
تَوَسَّعَ گشاده و فراخ شدن
تَوَسَّعُوا فِی الْمَجالِسِ فراخ نشستند در مجلس
اِتَّسَعَ فراخ شد
اِتَّسَعَ الرَّجُلُ توانگر گردید
اِتَّسَعَ النَّهارُ دراز شد روز
اِسْتَوْسَعَ فراخ گردید
اِسْتَوْسَعَ الشَّیْءَ یافت و خواست آنرا فراخ
واسِع فراخ - یکی از اسماء باریتعالی بسیار عطا دهنده یا عطای او محیط است بهر چیزی
وَسْع وُسْع وِسْع فراخی - توانگری - دست رس و طاقت
وَسیع فراخ - اسب فراخ گام و فراخ ذراع
وَساع مرد سبک در حاجت و گرامی - اسب جواد گرامی یا فراخ گام و فراخ ذراع
یَسَع نام پیغمبریست معاصر حضرت الیاس بوده سلام الله علیهما

(وَسَفَ) الشَّیْءَ پوست آنرا باز کرد
تَوَسَّفَ الشَّیْءُ پوست آن باز شد
تَوَسَّفَ الْبَعیرُ فربه گردید شتر - افتاد پشم کهنه و برآمد پشم نو
وَسْف شکافتگی که بخشت در ران و سرین شتر پیدا گردد

(وَسَقَ) الشَّیْءَ وَسْقاً - ض جمع کرد آنرا و بار نمود
وَسَقَ الْبَعیرَ بار کرد شتر را
اَوْسَقَتِ النّاقَةُ باردار گردید شتر - واسِق ص - واسِقات ج
ایساق بسیار بار کردن درخت خرما
واسَقَهُ مُواسَقَةً بسوی یکدیگر آهنگ کردند در جنگ - حریف شد او در معارضه
اِتَّسَقَ الْاَمْرُ ترغیب داد کار را - راست و تمام شد
اِتَّسَقَتِ الْاِبِلُ فراهم آمدند شتران
اِتَّسَقَ الْقَمَرُ تمام نور و بدر گردید
اِسْتَوْسَقَ اجتماع کردند

انگشت: ۱- ابهام ۲- سبابه ۳- وسطی ۴- بنصر ۵- خنصر (انگشت کوچک)

اِسْتَوْسَقَ الأَمْرُ ترتیب یافت کار
وَسْق وَوِسْق - وُسُوق ج بار شتر بشصت صاع
وَسِیق باران
وَسِیقَة - وَسَائِق ج گله شتران بسفر - باردار
وَاسِق - وِسَاق ج شتر بار گرفته وآبستن شده
مِیسَاق - مَیَاسِیق ومَیَاسِیق ج مرغیکه در پریدن بال برهم زند
مُتَّسِق بحری است از بحور عروض از اسما قسم است
(وَسَلَ) اِلَى اللهِ بِعَمَلٍ أَوْ وَسِيلَةٍ وَوَسَّلَ کاری کرد که بسبب آن نزدیکی جست بسوی خدای
وَاسِل ص
تَوَسَّلَ اِلَى اللهِ نزدیکی یافت بسبب کاری بسوی خدا یتعالی
تَوَسُّل نزدیکی یافتن - ازدی - وزیدان
وَسِيلَة - وَسِيل وَوَسَائِل ج سبب . دستاوز - نزدیکی . پایه ومنزلت
وَاسِل واجب - راغب بسوی حق
وَاسِلَة وسیله
(وَسَمَهُ) وَسْمًا وَسِمَةً - ض نشان کرد وداغ نمود
وَسَمَ الوَسْمِيُّ الأَرْضَ رسید وسمی زمین را
وَسُمَ الغُلَامُ وَسَامًا وَوَسَامَةً - ک زیبا وخوب روی گردید
وَسُمَ الوَجْهُ نیکو گردید روی
وَسَمَ حاضر آمد بوسم
وَاسَمَهُ مُوَاسَمَةً نبرد کرد او را در خوب رویی
تَوَسَّمَ الشَّيْءَ دید آنرا وفراست برد - بعلامت آنچیزی پی برد
تَوَسَّمَ فِيهِ الخَبَرَ ظاهر شد در او خبر
تَوَسَّمَ الرَّجُلُ جست علف وسمی را
اِتَّسَمَ داغ ونشان پذیرفت -

خویشتن را بنشان داغ کرد
وَسْمَنَةٌ - ن چیره شدم براو در زیبائی وجمال
وَسْم - وُسُوم ج نشان وداغ
وَسْمَة وَوَسِمَة گیاهیست برگش شبیه برگ مورد وبعد از رسیدن سیاه گردد وبرای خضاب استعمال کنند
سِمَة - سِمَات ج داغ ونشان
وَسْمِيّ باران نخستین
وَسِيم - وُسَمَاء ووِسَام ج زیبا - خوب روی
وَسِيمَة - وِسَام ج زن با جمال نیکوروی
وَسَامَة خوبی وزیبائی
وِسَام - أَوْسِمَة ج نشان وداغ چهار پایان - نشان بجهت حسن خدمت بشکل

مَوْسِم هنگام هر چیزی - وقت جمع شدن حاجیان در مکه
مِيسَم - مَوَاسِم ج آهن داغ - خوبی وزیبائی - علامت
فُلَانٌ مَوْسُومٌ بِالخَيْرِ او نشان نیکوئی دارد
أَرْضٌ مَوْسُومَة زمین باریده
دِرْعٌ مَوْسُومَة زره که پائین آن بشبه آراسته باشند
مُتَوَسِّم داغدار
(وَسِنَ) وَسَنًا وَسِنَةً - ف گرانی خواب یا سنگینی گرفت او را - بیهوش شد از بوی بدچاه - خواب آلوده شد وَسِنٌ وَوَسْنَانُ ص مذکر وَسِنَة ومیسان ص مؤنث
أَوْسَنَهُ البِئْرُ بوی بدچاه بیهوش کرد او را
تَوَسَّنَهُ جماع کرد او را در حال خواب - برنشست بر شتر خوابیده
اِسْتَوْسَنَ خوابناک گردید - بیهوش وسنگین زده شد
وَسَن - أَوْسَان ج حاجت ونیاز -

گرانی خواب یا اول آن یا نیکی و بیهوشی

سِنَة غفلت

وَسِنَی زن سست و خواب آلوده - زن نیم خواب بسستگی رسیده

مِیسَان و مِیسَانَة زن بسیار خوابنده در وقت چاشت

مَوْسُونَة زن سست کسل

مُوسِنَة چاه که از بوی بد آن بیهوش آید

(وَسْوَسَ) الشَیْطانُ لَهُ و اِلَیْهِ وِسْوَاساً و وَسْوَسَةً - وا داشت او را ببدی و بچیزی که نفعی در آن نیست

وَسْوَسَ الرَّجُلُ عقلش زائل شد و سخنان نامنتظم گفت - اندیشهای شیطانی رسید او را -

مُوَسْوِس ص

وَسْوَسَ الرَّجُلَ سخنان خفی گفت او را

وَسْوَاس اندیشه بد - آنچه در دل گذرد - بیماریست که از غلبه سودا پیدا شود - آواز زرو زیور و آواز سگ و صیاد - آواز پیرایه - صدای خفی درخت از حرکت باد

(وَسَیَ) رَأْسَهُ وَسْیاً - ف سترد موی او را

وَاسَی الرَّجُلَ مُوَاسَاةً یاری داد او را

اَوْسَی الرَّاْسَ اِیسَاءً سترد موی سر را

اَوْسَی الشَّیَ برید آن را

اِسْتَوْسَیْتُهُ او را گفتم یاری ده مرا

مُوسَی - مَوَاسٍ ج تیغ بکلّ

مُوسَی نام حضرت کلیم الله پیغمبر اولو العزم

(وَشُبَ) وَشَبَةً مؤنث پر خیر بد و ضخیم

یُقالُ تَمْرَةٌ وَشَبَةٌ خرمای ضخیم توست

وِشْب - اَوْشَاب ج گروه مردم از هر جنس

(مقلوب اوباش)

(وَشَجَتِ) الأغصانُ وَشْجاً - ض درهم پیچیده شد شاخها

وَشَجَتْ بِكَ قَرَابَتُهُ درهم پیوست خویشی او با تو

یُقالُ وَشَجَتْ فِی قَلْبِهِ اُمُورٌ وَ هُمُومٌ

وَشَّجَ مَحْمِلَهُ درهم پیوسته گردانید کجاوه را تا از آن چیزی نیفتد

وَشَّجَ اللهُ قَرَابَتَهُ پیوند و الفت داد خدا خویشی را

تَوَشَّجَتْ وَ تَوَاشَجَتْ عُرُوقُ الشَّجَرَةِ درهم پیچیده شد شاخها

وَاشِج بیکدیگر در آمده و بهم پیوسته

وَاشِجَة قرابت و نزدیکی - بهم پیوسته

وَشِیج درختیست که از آن نیزه سازند - درهم پیوستگی خویشی

وَشِیجَة - وَشِیج ج بیخ و ریشه درخت - پوست درخت خرما که تافته و میان دو چوب بسته مانند زنبیل تا آن گندم و غیره حمل کنند

وَشِیجَةُ القَوْم فرو مایگان و خردان گروه

وَشَائِج رگهای دو گوش

(وَشَّحَ) وشاح پوشانید او را

تَوَشَّحَ وَاتَّشَحَ حمائل بگردن افکند

تَوَشَّحَ بِسَیْفِهِ حمائل کرد شمشیر را

تَوَشَّحَ بِثَوْبِهِ آویخت بگردن جامه را

مُتَّشِحَة گوشش

وِشَاح وُشَاح - وُشُح و وُشْح و اَوْشِحَة و وَشَائِج ج دو رشته مروارید و جواهر مختلف الالوان بر هم پیچیده زنان از گردن تا زیر بغل آویزند - بارسمان پهن مرصع بجواهرات رنگارنگ

اِمْرَاَةٌ غَرْثَی الوِشَاح زن باریک میان

وِشَاح وَ وِشَاحَة شمشیر

وَشْحَاء گوسفند گردن و سینه سفید

مُوَشَّح نوعی از شعرات که درو اتحاد قافیه لازم نباشد

شاة موشّحة آهو و گوسفند بچه هر دو پهلوی آن سفید باشد

ه (وشخ) سست و هیچکاره - زنبیل از برگ خرما که خرما نهند در آن

وشخة هر آنچه که از برگ خرما بافند

(وشر) اسنانه وشرا - ض تیز کرد دندانهارا

وشر الخشبة بالمنشار پاره برید چوب را

اتّشر و استوشر خواست تیز کردن دندانها را

میشار - مواشیر ج اره

موشور منشور است در علم هندسه

وشر خولی و تیزی دندان

موشّر العضدین جعل (سرگین گردان)

مؤتشر زنیکه دندان روشن و تیز کردن خواهد

(وشز) وشزا - ض سرعت کرد

توشّز للشرّ آماده شد برای بدی

وشز و وشز - اوشاز ج سرعت و شتاب - شتر توانا - سر - جای بلند و آنچه بر آن تکیه کنند و بدان پناه گیرند

وشز - اوشاز ج سختی - سختی زندگانی

وشیزه بالشی است که پر از پنبه یا پر و امثال آن باشد

وشائز - وشیزه ج نازبالشهای بسیار پنبه

اوشاز باری گران - فرومایگان - فرمانبران - پیوندها

(وشظ) العظم وشظا - ض شکست پارهٔ استخوان را

وشظ الفأس میخ و پاره چوب زد به بیخ دستهٔ تبر و تیشه تا تنگ گردد

وشظ القوم الینا پیوستند بما و آمیزش نمودند و ایشان اندک اند

وشیظ تابع - پیروان - نوکران - مردم بدخوی - احمق - گروه پراکنده از هر جای و هر جنس که از یک اصل نباشند

وشیظة - وشائظ ج پاره از استخوان که زائد باشد بر استخوان - پاره چوب که بدان کاسه را پیوند دهند - فرومایگان قوم

مواشظة آرزومند لواطه شدن و مرد با مردم

(وشع) الشیء وشعا - م در آمیخت آنرا

وشع القطن گلوله کرد پنبه حلاجی شده برای رشتن

وشع الجبل وشعا و وشوعا بالا بر آمد بر کوه

وشّع البقلة بر آمد گل گیاه

وشّعه الشیء بر آمد بر او و بالا رفت او را

وشّع القطن گلوله کرد پنبه نوده شده را

وشّع الثوب نگار کرد جامه را

وشّع الشیب رأسه بر آمد سفیدی موی سر

وشّع الشیء فی الشیء داخل آمیخت در آن

اوشع البقل و الشجر گل کرد گیاه یا درخت

ایشاع دارو در دهان چهارپا ریختن

توشّع الشیء پراکنده کرد آنرا

توشّع فی الجبل فرا گرفت چپ و راست کوه را (یعنی بغی)

توشّع به زیاد گردید - افزون شد

توشّع بالکذب خوب دروغ می بافد

توشّع الغنم فی الجبل از کوه بالا رفتند گوسفندان برای چریدن

وشع - وشوع ج شکوفه و گل درخت

وشع خانهٔ عنکبوت

وشوع گیاه متفرق که در کوه روید

وشیع خارهای ریزه و غیره که اطراف بستان نهند برای منع داخلین - سقف خانه یا آنچه مانند حصیر نهند - آنچه از درخت خشک شده ریزد - جایکه جهة امیر لشکر ترتیب دهند تا نشسته و مشاهده لشکر کند - علم جامه

وشیعة خطوط چادر - خطوط غبار -

خطوط هر چیز پیچیده - چوبیکه
بافنده بر آن ریسمانهای رنگین پیچد
- ماکوی بافنده - نواله حلاجی
بُرْدٌ مُوَشَّعٌ بُرد نگار کرده
(وَشَعَ) بِبَوْلِه وَشْعاً - ض انداخت آنرا
وَشَّعَ الثَّوْبَ بِالدَّمِ خون آلود شد جامه چنانکه راه راه
گردید
أَوْشَعَ الْعَطِيَّةَ کم کرد بخشش را
أَوْشَعَ بِبَوْلِه افکند فضله را
اِيشاغ دارو در دهان ریختن
تَوَشَّغَ بِالسُّوءِ آلوده گردید ببدی
اِسْتِيشاغ بدلو پاره آب کشیدن
وَشْغٌ وَوَشِيغٌ اندک
وَشُوغٌ داروئی که در دهان ریزند
(وَشَقَ) اللَّحْمَ وَشْقاً - ض پاره پاره و خرد کرد
گوشت را
وَشَقَ الرَّجُلُ سرعت کرد
وَشَقَ بِالرُّمْحِ نیزه زد
وَشَقَ الشَّيْءَ برید آنرا و پراکنده نمود
أَوْشَقَ الشَّيْءَ فِي الشَّيْءِ درآویخت آنچیز را بچیز دیگری
تَوَاشَقَ الْقَوْمُ وَالْعَدُوُّ وَاتَّشَقَ پاره پاره کردند
دشمن را مانند گوشت
وَاشِقٌ وَوَشّاقٌ شیر اندک - رونده و سپری شونده
وَشْقٌ چراگاه متفرق
وَشَقٌ حیوان درنده است بشکل

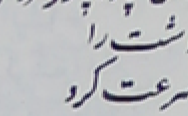

وَشِيقٌ وَوَشِيقَةٌ - وَشائِقُ
ج گوشت بدار ازا
بریده و خشک کرده
باگوشت بجوش
خرد کرده جهة توشه
وُشُقٌ گیاهیست
مِيثاقٌ - مَواثِيقُ ج دندانهای کلید
(وَشُكَ) الأَمْرُ وُشْكاً - ک سرعت کرد
- وَشِيكٌ ص
أَوْشَكَ سرعت کرد در رفتار

أَوْشَكَ از افعال مقاربه است که رفع اسم و نصب خبر دهد و بمعنی
نزدیک باشد و مضارع آن بسیار و اسم فاعل آن
کم است و اغلب خبر آن فعل مضارع با أن ناصبه آید
وَيُوشِكُ الأَمْرُ أَنْ يَكُونَ نزدیکست که آن کار شود
(و اکثر اقتران خبرها بأن)
وَاشَكَ مُواشَكَةً سرعت گرفت در رفتار
وَشْكٌ وَوُشْكٌ وَوَشْكانٌ وَوُشْكانٌ وَوِشْكانٌ
سرعت
يُقالُ وُشْكانَ ما يَكُونُ ذلِكَ (اسم فعل است و بضم)
وَشْكُ الْفِراقِ سرعت دوری
وَشِيكٌ شتابکار - سریع
يُقالُ خَرَجَ وَشِيكاً (مذکر و مؤنث یکسانست)
وَشّاكٌ تیزرو - شتابکار
(وَشَلَ) الماءُ وَشْلاً وَوَشَلاناً - ض روان
شد آب یا چکید
وَشِلَ الرَّجُلُ وُشُولاً سست و ضعیف و بی
چیز گردید - نیازمند شد
وَشَلَ إِلَيْهِ فریاد رس خواست از او و زارید
أَوْشَلَ الماءَ یافت آب را
أَوْشَلَ حَظَّهُ کم کرد بهره و نصیب او را
ايشال داخل کردن سر پستان ماده شتر
در دهان کره تا شیر مکد
وَشَلٌ - أَوْشالٌ ج آب اندک که از سنگ یا کوره
ند و قطره های آن متوالی و متصل
نباشد یا آبیکه اندک اندک از بالای
کوه چکد - آب بسیار -
اشک اندک و بسیار (از اضداد)
وَشَلٌ ترس و بیم و هیبت
يُقالُ جاؤُوا أَوْشالاً در پی یکدیگر آمدند
عُيُونٌ وُشُلَةٌ چشمه های کم آب
جَبَلٌ واشِلٌ کوه که پیوسته از آن آب چکد
يُقالُ فُلانٌ واشِلُ الرَّأْيِ او سست رای است
واشِلُ الحَظِّ او کم بهره است
ناقَةٌ وَشُولٌ شتر کم شیر - شتر پر شیر (از اضداد)
وُشُولٌ کمی دولت - کمی بهره و سستی

مَواشِل جایها

(وَشَمَ) اليَدَ وَشْماً - ض و وَشَّمَ نگار و خال کوبید دست را

وَشَمَ الغُصنُ روئید گیاه

أوشَمَ المكانُ إيشاماً گیاه برآورد آنجا

أوشَمَ الكرمُ آغاز برنگ گرفتن کرد درخت مو

أوشَمَ الشيبُ في رأسِهِ افزون شد سفیدی موی در سر

أوشَمَ البرقُ درخشید آهسته

أوشَمَ السماءُ برق زد آسمان

أوشَمَ في عِرضِ فلانٍ دشنام داد ناموس ورا

أوشَمَ في الأمرِ تأمل کرد در کار و نگریست

أوشَمَتِ الجاريةُ برآمد پستانهای دخترک

يُقالُ أوشَمَ يفعلُ كذا شروع کرد بانجام دادن آن

إستَوشَمَ خواست نگار کند و خال کوبد بر اندام

وَمِنهُ لعنَ اللهُ الواشِمةَ والمُستَوشِمةَ (حديث)

وَشْم - وُشُوم و وِشام ج نقش و نگار و خال که بر اندام بسوزن کوبند و نیل بر آن پاشند - گیاه نخستین که روئیدن گیرد

وُشُوم خطوط دستهای کلا

وَشْمَة قطره باران

وَشيمَة دشمنی و بدی

مِيشَمَة زنیکه در سرین او نگار باشد

(تَوَشَّنَ) الماءُ کم و اندک شد آب

وَشْن زمین بلند - شتر فربه

أوشَن مردیکه با دیگری آمیزش نماید و بسر طعام او وارد شود و بخورد

(وَشوَشَ) فلاناً سخن شوریده و سبک گفت اورا

وَشوَشَةُ الشيءَ بسبکی و چالاکی داد او آن را

تَوَشوَشَ القومُ جنبیدند گروه

وُشْوُش و وَشْواش سبک - سریع

رَجُلٌ وَشْوَشِيُّ الذِّراعِ مرد سبک در کار

وَشْواش شترمرغ سبک تیز رو

ناقةٌ وَشْواشَةٌ ماده شتر سبک و چست

(وَشَى) الثوبَ وَشْياً و شِيَةً - ض و وَشَّى نگار کرد جامه را و آراست

وَشَى الكلامَ دروغ گفت . بدروغ آراست سخن را

وَشَاهُ ثوباً پوشانید او را جامه

وَشَى بِهِ إلى المَلِكِ سعایت کرد نزد پادشاه

وَشَى بنو فلانٍ بسیار شدند فرزندان او

أوشَى المكانُ إيشاءً نخستین گیاه برآورد

أوشَى الرجلُ بسیار گردیدند مواشی و مال او

أوشَى المعدنُ یافت شد در معدن کمی طلا

أوشَتِ النخلةُ نمایان شد اول رطب

أوشَى الشيءَ بیرون آورد آنرا

أوشَى الفرسَ برانگیخت اسب را و بنهایت دوانید

أوشَى الدواءُ المريضَ بگردانید دارو بیمار را

أوشَى في الدراهمِ گرفت چیزی از درهم

تَوَشَّى الشيبُ نمایان شد پیری

إيتَشَى العظمُ بهشد شکستگی استخوان

إستَوشَى الفرسَ برآورد همه تک اسب را

إستَوشَى الحديثَ بحث کرد آنرا و جمع آورد

إستَوشَى الرجلَ خواست در آورد آنچه در دست اوست

إستَوشَى المعدنُ یافت شد در آن اندکی از طلا

إستَوشَى فلانٌ بعقبِهِ الفرسَ بپاشنه زد اسب را تا تیز رود

إستيشاء خواندن و جنبانیدن هر چیز را

وَشْي - وِشاء ج نگار جامه از هر رنگ

(وَشَوِيّ منسوب بوی) پرند شمشیر - نوعی جامه ها

حجرٌ بِهِ وَشْيٌ سنگی که در آن طلا است

وِشاء (اسم مصدر) بسیاری مال

شِيَة - شِيات ج نشان - رنگ لب که مخالف سایر اندام است

واشي - واشِيَة مؤنث - وُشاة ج مرد بسیار فرزند - چهارپای بسیار بچه

- بافنده جامه - کاونده معدن جهت طلا - سفیدی پیشانی اسب که غره نامندش - سفیدی دست و پای آن

ثوب موشی — جامه نگارین

آشیه — آنچه در آن نشان پیدا شود (یقال ثور آشیه)

(وص) العمل وصا - ن استوار کرد کار را

وصصت المرئة — تنگ بست زن روی بند خود را

(وصی) الثوب وصا - ف چرکین گردید جامه

(وصب) وصوبا - ض پاینده و ثابت گردید

وصب الدین — واجب گردید

وصب علی الامر — ایستادگی نمود بر آن کار

وصب وصبا - ف و وصب و توصب بیمار گشت - موصب و وصب

ص - وصابی و وصاب ج

اوصب — بیمار شد - بیمار گردانید (لازم و متعدی)

اوصب الشیء — ثابت و دائم ماند آن چیز

اوصب علی الامر و واصب — نیکو قیام نمود بر آن و

وصب - اوصاب ج بیماری - درد دائم و لاغری اندام

وضب — مابین انگشت سبابه و بنصر

واصب — دائم . ثابت

واصبة - مونث — بیابان دور و دراز

موصب — بسیار رنجور و دردمند

ه (وصخ) — چرک و ریم - چرکینی

(وصد) وصدا - ض ثابت ماند

وصد بالمکان — اقامت نمود

وصد الثوب — بافت جامه را

اوصد الباب — بند کرد و بست در را و قفل نمود

اوصد القدر — گذاشت سرپوش در دیگ را

اوصد علی فلان — تنگ گرفت بر او

اوصد الکلب بالصید — برانگیخت سگ را شکار

اوصد و استوصد — ثابت ساخت حظیره در کوه

وصد — بافتن

وصاد — بافنده

وصید - وصائد ج آستان در - عتبه در - پیشگاه خانه - خطیره ایکه در کوه سازند جهت چارپایان - جایگاه اصحاب کهف - کوه - گیاهیکه بیخهای آن نزدیک یکدیگر باشند - آنکه را که دو بار خسته کنند - خطیره ایکه از شاخها سازند

موصد — پرده خانه - پرده ایکه در گوشه خانه جهت دختران زنند

(وصر) - اواصر ج عهد . پیمان

وصر و وصیرة و اوصر — چک

(وصع) الشیء وصعا - م پوشانید آنرا

وصع و وصع - وصعان ج مرغیست کوچکتر از گنجشک - گنجشک ریزه

وصیع — آواز گنجشک - گنجشک ریزه

(وصف) الشیء وصفا و صفة - ض صفت کرد و ستود

وصف الفرس وصوفا — بشتاب رفت

وصف الطبیب للمریض — هویدا شد برای او آنچه مداوا نمود بدان

وصف الغلام وصافة - ک بحد خدمت رسید

وصیف ص - وصفاء ج والاسم ایصاف

واصفه — وصف کرد آنرا و فروخت بدون مشاهده مشتری

اوصف الغلام — بحد خدمت رسید غلام

اتصف الشیء — قابل صفت کردن شد

اتصف الرجل — معروف گردید بنیکوئی صفت

اتصف بالصفات الحمیدة — بصفات پسندیده

توصف — خدمتگار گرفت (زیاده)

تواصف القوم الشیء — ستودند آنرا بعضی برای بعض دیگر

استوصف فلانا الشیء — سوال کرد او را تا بستاید

اِسْتَوْصَفَ الطَّبِیبَ سؤال کرد طبیب را از علاج درد

صِفَة بیان حال مانند علم و جمال - و در نزد نحویین نعت است که تابع موصوف باشد و بیان صفتی از آن میکند

وَصِیف - وُصَفَاء ج خدمتکار مرد یا زن
(- وَصِیفَة مؤنث - وَصَائِف ج)

وَصَافَة اسم است خدمتگاری را

وَصَّاف صفت شناس

بَیْعُ الْمُوَاصَفَة خرید و فروخت چیزی بصفت بدون رؤیت

صِفَاتِیَّة - صِفَاتِی (واحد) دسته ایکه منکر صفات خداوند

(وَصَلَ) الشَّیْءَ وَصْلاً وَ وِصْلَةً وَ وُصْلَةً - ض پیوند کرد آنرا و پیوسته شد (لازم و متعدی)

وَصَلَ الشَّیْءُ إِلَیْهِ وُصُولاً وَ وُصْلَةً وَ صِلَةً رسید آنرا

وَصَلَهُ وَصْلاً وَ صِلَةً دوستی خالص کرد با او

وَصَلَ زَیْدًا بخشش کرد او را

وَصَلَ رَحِمَهُ صله رحم کرد و احسان نمود

وَاصَلَهُ مُوَاصَلَةً وَ وِصَالاً دوستی خالص اسبغرض کرد

وَاصَلَ الشَّیْءَ وَ فِی الشَّیْءِ پیوسته و دائم مواظب بود آنرا

وَصَّلَ الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ پیوند کرد آنرا بدیگری

وَصَّلَ وَ أَوْصَلَ فُلاَنًا إِلَى کَذَا رسانید و پیوند داد آنرا بسوی آن

تَوَصَّلَ إِلَى کَذَا پیوستگی جست و رسید بآن

تَوَاصَلَ الرَّجُلاَنِ پیوستگی و پیوند کردند با یکدیگر

اِتَّصَلَ بِالشَّیْءِ پیوست بآن

اِتَّصَلَ إِلَیْهِ رسید و پیوست باو

اِتَّصَلَ فِی خَبَرِ فُلاَنٍ دانستم آنرا

اِتَّصَلَ إِلَى بَنِی فُلاَنٍ نسبت یافت بآنان

اِسْتَوْصَلَ خواست پیوند را

وَصْل - أَوْصَال ج پیوند - پیوند استخوان - مثل و همتا

لَیْلَةُ الْوَصْل آخرین شب ماه قمری

حَرْفُ الْوَصْل در نزد شعراء و اهل قافیه واو و یاء و الف و هاء پس از حرف روی متحرک باشد

وِصْل وَ وُصْل - أَوْصَال ج استخوانیست که نشکند و با استخوان دیگر نیامیزد

وُصْلَة - وُصَل ج پیوستگی

وَصِیل آنکه با تو در آید و رود

وَصِیلَة - وَصَائِل ج عمارت - فراخی و ارزانی - گروه همسفر - تیغ و گروه و رشته - زمین فراخ - جامه ایست مخطط یمانی - ماده شتر بچه ده شکم پی در پی بزاید - گوسفندیکه دو دو ماده در پی یکدیگر زاید

وَاصِلَة آنکه موی زنان را پیوند کند

صِلَة (مصدر) - صِلاَت ج احسان و بخشش و جایزه

وَصُول بسیار پیوند - بسیار بخشش

وُصُول - وُصُولاَت ج در اصطلاح عامه قبض رسید

مَوْصِل پیوند ریسمان - میان ران و سرین شتر - نام شهریست در بین النهرین

مَوْصِلاَن شهر موصل و جزیره را گویند

مَوْصُول کرمیست شبیه زنبور که نیش زند

مُسْتَوْصِلَة زنیکه خواستار باشد موی او را بموی دیگر پیوند کنند
(ومنه لعن الله الواصلة والمستوصلة)

(وَصَمَ) الْعُودَ وَصْمًا - ض شکافت چوب را بدون جدائی

وَصَمَ الشَّیْءَ بسرعت بست آن را

وَصَمَ الرَّجُلُ رنجور و دردناک گردید

وَصَمَ فُلاَنًا شکست اندام او را

وَصَمَتِ الْحُمَّى فُلاَنًا سست کرد تب اندام او را

تَوَصَّمَ متألم و دردناک شد

تَوَاصَمَ الْقَوْمُ عیب کردند بعضی بعض دیگر را

وَصَم بیماری

وَصْم - وُصُوم ج شکاف چوب بدون جدائی - گره چوب - عیب و عار و ننگ

وُصْمَة سستی

وَصِيم مابین انگشت خنصر و بنصر

رَجُلٌ مَوْصُومُ الحَسَبِ مردیکه در حسب او عیب باشد

ه (وَصْنَة) کهنه پاره کوچک

(وَصْوَص) عَيْنَه چشم اتنگ کرد تا بنگرد چیزی را – از سوراخ پرده بنگریست چیزی را

وَصْوَصَ الجَرْوُ چشم اگشاد توله سگ

وَصْوَصَتِ الجارِيَةُ تنگ بست روی بند را و فقط چشمهایش برای نگریستن پیدا بود

وَصْوَص و وَصْوَاص سوراخ پرده بمقدار چشم که بنگرند از آن – روی بند زنان

وَصْوَاص – وَصَاوِص ج سنگریزه از میان زمین

(وَصِيَ) وَصْياً – ض خوار گردید بعد از رفعت

وَصِيَ الشَّيْءُ بِهِ پیوسته شد آنچیز

وَصِيَ الشَّيْءَ بِآخَرَ پیوست آنرا بدیگری

وَصِيَ المَكانُ وَصْياً و وَصَاءَةً و وَصَاءً درهم پیوسته شد گیاه آنجا

وَصَيْتُهُ بِكَذا رسانیدم او را بآن

أَوْصَى فُلاناً بِكَذا وصیت فرض کرد او را بچنین – مُوْصٍ

أَوْصَى أَمْرُهُ بِهِ او را وصی امور خود گردانید

(يُقالُ أَوْصَيْتُ إِلَيْهِ وَ أَوْصَيْتُ لَهُ بِشَيْءٍ)

وَصَّى تَوْصِيَةً عهد و اندرز و وصیت کرد

وَصَّى إِلَى فُلانٍ او را وصی قرار داد برای مال و اولاد خویش

وَاصَى البَلَدُ البَلَدَ وصل شد آنشهر بشهر دیگر

تَوَاصَى القَوْمُ یکدیگر را اندرز و وصیت کردند

اِسْتَوْصَى بِفُلانٍ وصیت پذیرفت

وَصِيَّة – وَصَايَا ج اندرز – آنچه بدان وصیت کنند . سفارش

– وَصِيٌّ ج – شاخ خرما که بدان پشتواره بندند

(يُقالُ هٰذِهِ وَصِيَّتُهُ)

وَصَايَا الله آنچه واجب گردانیده خداوند بر بندگان

وَصَاة پند – اندرز

وَصَايَة – وَصَايَا ج اندرز – شاخ خرما که بدان پشتواره بندند

وَصِيّ – أَوْصِيَاء ج اندرز کننده – اندرز کرده شده (مذکر و مؤنث یکسانست) (با مؤنث و جمع نیاید)

نَبْتٌ وَاصٍ گیاه باهم نزدیک و درهم

أَرْضٌ وَاصِيَةٌ زمین پیوسته و درهم گیاه

يُوصِي مرغیست

ه (وَضَّ) وَضّاً – ض مضطرب و پریشان خاطر گردید

(وَضُؤَ) وَضَاءَةً و وُضُوءاً – ک خوب و پاکیزه روی گردید

وَضَاءَة و وَضَاءً – م چیره شد براو در نظافت و نیکوئی

وَضَأَهُ بِالماءِ شستشوی کرد او را بآب

وَاضَأَهُ مُوَاضَأَةً چیره شد او را در نیکوئی و نظافت

تَوَضَّأَ بِالماءِ لِلصَّلوٰةِ وضو ساخت بآب برای نماز

تَوَضَّأَ الغُلامُ وَ الجارِيَةُ بالغ شد و برسید

وَضَاءَة خوبی و پاکیزه روئی

وَضِيءٌ – أَوْضِيَاء و وِضَاء ج خوب و پاکیزه روی

وُضَّاء – وُضَّاؤُون و وَضَاضِيء ج خوب و پاکیزه روی

يُقالُ ما هُوَ بِوَاضِئٍ او پاکیزه نیست

وَضُوء آب وضو – آب دست

أَوْضَأُ بسیار نیکو – بسیار پاکیزه

مِيضَأَة و مِيضَاءَة جای وضو گرفتن

مُتَوَضَّأ مستراح

(وَضَحَ) الأَمْرُ وُضُوحاً و ضِحَةً و ضَحَةً و وُضُوحاً – ض و تَوَضَّحَ و اتَّضَحَ روشن و آشکار گردید کار – وَاضِح و وُضَّاح ص

وَضَحَتِ الإِبِلُ بِاللَّبَنِ آشکار کرد ماده شتر شیر او پستان گرد

أَوْضَحَ الأَمْرُ پیدا گشت و آشکارا گردید (لازم و متعدی)

أَوْضَحَ الأَمْرَ آشکار کرد آنرا

أَوْضَحَتِ الشَّجَّةُ فِي الرَّأْسِ شکستگی سر هویدا کرد استخوان را
أَوْضَحَ فِي رَأْسِهِ موی سفید هویدا شد در سر او
أَوْضَحَ الرَّجُلُ دارای فرزند سفید شد مرد
(يُقَالُ مِنْ أَيْنَ أَوْضَحْتَ) از کجا پیدا شدی
وَضَّحَ الْأَمْرَ پیدا کرد آن را . هویدا کرد
تَوَضَّحَ پیدا و آشکار گردید
اِتِّضَاحٌ پیدا شدن
اِسْتَوْضَحَ عَنِ الْأَمْرِ اِسْتِيضَاحًا بحث کرد از آن
اِسْتَوْضَحَهُ الْأَمْرَ وَالْكَلَامَ خواست تا آشکار کند برای او
اِسْتَوْضَحَ الشَّيْءَ دست بالای چشم نهاده نگریست آن را
وَضَحٌ - أَوْضَاحٌ ج روشنی - سفیدی صبح - سفیدی ماه - غره پیشانی اسب و سفیدی دست و پای آن - پیسی اندام - پیری و سفیدی موی - میانه راه و گشادگی او - شیر - درم صحیح و درست - خلخال و حلی - گیاه ریزه
أَوْضَاحٌ مِنَ النَّاسِ جماعات متفرق
وَضَحَةٌ ماده خر
وَضِيحَةٌ - وَضَائِحُ ج شتر و گاو و گوسفند
وَاضِحٌ آشکار - شتر سفید
وَاضِحَةٌ دندان که بخنده آشکار گردد
وَضَّاحٌ دندان نیک روشن و آشکار - مرد سفید نیکوروی - روز
عَظْمُ وَضَّاحٍ نوعی بازی با استخوانهای سفید است کودکان را
بَكْرُ الْوَضَّاحِ نماز صبح
أَوَاضِحُ روزهای سیزده و چهارده و پانزدهم ماه که شبهای آن روشن است
(وَمِنْهُ أَمَرَ النَّبِيُّ ص بِصِيَامِ الْأَوَاضِحِ)
مُوضِحَةٌ شکستگی سر که باستخوان رسد
مُتَوَضِّحٌ آنکه در راه آشکار و روشن رود - و در جماعات نیاید - شتر اندک سفید - تهیگاه
(وَضَخَ) الدَّلْوَ وَضْخًا - ض نیم پر کرد دلو را

أَوْضَخَ الدَّلْوَ نیم پر کرد دلو را
أَوْضَخَتِ الْبِئْرُ کم آب گردید چاه
وَاضَخَهُ مُوَاضَخَةً وَوِضَاخًا غلبه کرد او را در کشیدن آب و در دویدن و در سیر
تَوَاضَخَ الْقَوْمُ غلبه کردند در آب دادن و رفتن
وَضُوخٌ آب دلو تا نیمه آن
(وَضِرَ) وَضَرًا - ف چرک آلوده شد - زعفران آلوده گردید - چرب ناک شد وَضِرٌ ص مذکر وَضِرَةٌ ص مؤنث وَوَضْرَى
يُقَالُ فُلَانٌ وَضِرُ الْأَخْلَاقِ وَفِي الْكَلَامِ وَضَرٌ
وَضَّرَهُ چرناک کرد او را
(يُقَالُ كَانَ نَقِيَّ الْعِرْضِ فَوَضَّرَهُ بِالدَّنَاءَةِ)
وَضَرٌ - أَوْضَارٌ ج چرک - چربی - آب شسته مشک با چرک شیر - بوی ناخوش باقیمانده قطران - بوی طعام فاسد شده - آلودگی زعفران
وَضْرِيٌّ زن چرکین - سنگ بزرگ بیرون جسته از سر کوه یا از بن کوه - ذُبُرٌ
وَضْرَاءُ نشانیست در گردن شتر شبیه بپنجه زاغ
إِنَاءٌ مُتَوَضِّرٌ ظرف چرکین
(وَضَعَهُ) وَضْعًا - م پست کرد و فرود آورد و از
وَضَعَ عُنُقَهُ زد گردن او را
وَضَعَ الْحَدِيثَ دروغ گفت
وَضَعَ الْكِتَابَ تألیف و جمع آوری کرد
وَضَعَ السِّلَاحَ فِي الْعَدُوِّ کشت دشمن را
وَضَعَ يَدَهُ عَنْ فُلَانٍ باز داشت دست را از آن
وَضَعَ الْجِنَايَةَ عَنْهُ ساقط کرد و محو نمود جنایت را
وَضَعَ عَنْهُ از مرتبه فرود افکند آن را
وَضَعَ عَنْ غَرِيمِهِ کم کرد بر بدهکار چیزی از مال
وَضَعَ الْبَعِيرُ سبک سیر و تیز رو گردید
وَضْعٌ (مصدر) و نیز نهادن نطفه کسی
نهادن زن روسری را از سر

- بچه آوردن زن - واضِع ص

وَضَعَ فی تِجارَتِهِ ضَعَةً وضِعَةً ووَضِیعَةً خسارت کرد در تجارت - مَوضُوع ص

وَضُعَ ضَعَةً وضِعَةً ووَضاعَةً فرومایه وناکس گردید - پسرخوانده گردید

اَوضَعَ البَعیرُ تیزرفت شتر

اَوضَعَ البَعیرَ تیزراند شتر را

اَوضَعَ فی تِجارَتِهِ زیان کرد در تجارت

وَضَعَ الشَیءَ گرد آورد آنرا و بست و اصلاح کرد

وَضَعَ الجُبَّةَ دوخت آنرا

وَضَعَتِ النَعامَةُ تخم نهاد شترمرغ

وَضَعَ الرَجُلَ فرومایه وخوار کرد او را

واضَعَهُ مُواضَعَةً ووِضاعاً گرو بستند باهمدیگر

واضَعَهُ فی الأمرِ قرار داد نهادند باهم در کاری وسازگاری کردند

واضَعَهُ البَیعَ گذاردند خرید و فروخت را

واضَعَهُ الرِهانَ باطل کردند پیمان مسابقه

وَمِنهُ هَلُمَّ اُواضِعكَ الرَأی

اِتَّضَعَ فرومایه وخوار شد - دون مرتبه و پست شد

اِتَّضَعَ البَعیرَ راکِبُهُ بزمین آورد سر شتر را تا پای بر گردن او نهد و برنشیند

تَواضَعَ فروتنی کرد - نرمی کرد - خواری نمود

تَواضَعَ مابَینَنا دور شد آنچه بین ما بود

تَواضَعَتِ الأرضُ پست شد زمین

اِستَوضَعَ مِنهُ خواست کم کرد از آن

اِستَوضَعَ فی دَینِهِ خواست ارفاق کند در مهلت وام

وَضع (مصدر) - اَوضاع ج جای نهادن

وَضعَة ووِضعَة مرکز - جای نهادن

ضَعَة گیاه شور - درختیست شور

ضَعَة وضِعَة فرومایگی و ناکسی

واضِع شتر گیاه ترش چرنده (مذکر و مؤنث یکسانست)

اِمرَأَةٌ واضِعٌ زن روی باز - زن آبستن شونده در آخر طهر

مرد فرومایه و دون - از مرتبه و مقام افتاده - ودیعه و امانت - خرمای خشک در ظرف نهاده

وَضِیعَة - وَضائِع ج گیاه شور مزه - قیمت کم گردیده یا آنچه کم کنند و فرو نهند از چیزی - شتر مایل بچراگاه شیرین - پسر خوانده - آنچه شاه اخراج و ده یک گیرد - کتابیکه در آن حکمت نویسند - آردیکه بروغن آمیخته خورند - نام اقوامی از لشکر که بناهای آنان جا نهاد و شهرها را اسمی نهند تا اهل آن جنگ نکنند

وَضائِعُ المُلك آنچه بر رعایا واجب است از زکوة

واضِعَة ماده شتر گیاه ترش چرنده - مرغزار - زن تبابکار سیاه نامه

فی کَلامِهِ تَوضِیعٌ در گفتار او نرمی و شکستگی است

مَوضِع ومَوضَع - مَواضِع ج جای نهادن

مَوضِعَة مهر و دوستی و محبت (یُقالُ فی قَلبی مَوضِعَةٌ)

مُوَضَّع شکسته و بریده - پست اندام نا استوار

مَوضُوع - مَواضِیع ومَوضُوعات ج مرد زبان رسیده در تجارت - شتریکه بر سر خود چرا کند و شب بخانه باز آید (مَوضُوعَة مؤنث)

الأحادِیثُ المَوضُوعَة حدیث های ساخته و بسته به پیغمبر و امام

مَوضُوعُ العِلمِ آنچه بحث شود در آن از عوارض

ذاتی مانند جسم انسان برای علم
طب
مَوضوعُ الکلام آن مادهٔ که جاری شود برا و سخن
(وَضَفَ) البعیرُ وَضْفاً - ض بسرعت رفت
اَوْضَفَ البعیرَ سرعت کرد شتر - شتر را راند
برفتار سریع (لازم و متعدی)
(وَضَمَ) اللحمَ وَضْماً - ض گوشت را بر تخته
یا بوریا نهاد تا خاک
وَضَمَ القومُ وُضُوماً جمع آمدند گرد هم و نزدیک شدند
وَضَمَ بنو فلانٍ علی بنی فلانٍ فرود آمدند ایشان
بر آنها
اَوْضَمَ اللحمَ و للحمِ تخته و بوریا ساخت جهة
بریدن گوشت و نهاد بر آن
اَوْضَمَ الشجرَ درخت را برید و ریخت روی هم
تَوَضَّمَ جماع کرد . گائید
اِسْتَوْضَمَهُ ستم کرد او را
وَضَمٌ - اَوْضام و اَوْضِمَةٌ ج کنده چوبی قصاب
که روی آن گوشت و استخوان
شکنند بشکل - تخته و
بوریا و مانند آن که
روی گوشت نهند
تا آلوده نگردد

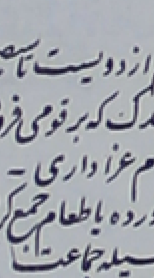

یُقالُ ترکتُهم لَحماً علی وَضَمٍ
ذلیل و خوار کرد
ایشان را خوار و درد
ناک گردانید
وَضَمَةٌ و وَضِیمَةٌ گروه مردم از دویست تا سیصد
- گروه اندک که بر قومی فرود
آیند - طعام عزاداری -
گیاه گرد آورده با طعام جمع کرده
یُقالُ الحیُّ وَضَمَةٌ واحِدَةٌ قبیله جماعت
نزدیکند
مِیضَمَة - مَواضِم ج جائیکه در آن اسباب
حفاظت گوشت و طعام باشد
(بجای لهای برقی این زمان)

(وَضَنَ) الشیءَ وَضْناً - ض دوتا کرد
بعض چیز را بر بعض یا دو چند
گردانیدن یا بر یکدیگر نهادن
وَضَنَ النسعَ بافت آنرا
تَوَضَّنَ خوار گردید
اِتَّضَنَ به نزدیک و متصل گردید بآن
وَضِینٌ - وُضُنٌ ج هر چیز برهم نهاده و چیده و دوتا
کرده - نوار و تنگ پهن بافته
که از ریسمان یا موی بافند و
یا چرمی یا تنگ پالان شتر
یُقالُ قلق وَضینُها جنبید تنگ او از لاغری
مَوْضُونٌ هر چیز برهم چیده و دوتا کرده
مَوْضُونَةٌ زره بافته یا زره تنگ و ریز
بافت یا دولا بافته و یا جواهر
مرصع نموده - جامه و تخت
زرنگار
(و منه قوله تعالی علی سُرُرٍ مَوضُونَة)
مِیضَنَة - مَواضِین ج جوال از برگ خرما
مِیضانَة کدوی خشک میان تهی -
آوندیست بشکل کدوی
(وَظَّ) الوطواطُ وَظّاً - ن آواز کرد
وَظَّ المحمِلُ صدا کرد هودج
(وَطِئَ) الشیءَ برجله وَطْأً - ف پایمال کرد آنرا
وَطِئَ الفرسَ سوار شد اسب را
وَطِئَ المرأةَ جماع کرد زن را
وَطِئَ ارضَ عدوّه داخل شد بزمین دشمن
وَطِئَ الشیءَ وَطْأً - م آماده و مهیا کرد آنرا
وَطُؤَ الموضعُ وَطاءَةً و وُطُوءَةً - ک کوفته و نرم
و پایمال شد
اَوْطَأَ فلاناً الارضَ و بالارض
اَوْطَأَ فرسَهُ بار کرد اسب را
اَوْطَأَ علی الامر واقف برآن کار شد
اَوْطَأَ الشعرَ و فی الشعر وِطاءً تکرار کرد قافیه را
لفظاً و معنیً
وَطَّأَ الشیءَ پایمال کرد آنرا

وَطَأَ الفِراشَ گسترانید فراش را
وَطَأَ الأَمرَ آماده کرد آنرا
وَطَأَ المَوضِعَ پایمال کرد آنمکان را
وَاطَأَ فلاناً مُواطَأَةً موافقت کرد
وَاطَأَ الشِّعرَ تکرار کرد قوافی شعر را
تَوَطَّأَ فلاناً برجله پایمال کرد بپا
تَوَطُّؤ سازگاری و موافقت نمودن
تَوَاطَؤا علی الأَمرِ موافقت و اتفاق کردند بر آن
اِتَّطَاءَ الشَّیءُ آماده شد و نرم و آسان گردید
اِتَّطَاءَ الأَمرُ راست و درست شد
اِستَوطَأَ الشَّیءَ پایمال و کوفته یافت آنرا
وَطْء زمین نشیب میان زمینهای بلند
وَطْأَة جای قدم و تنگی - گرفتگی سخت
طِئَة سپردگی . کوفتگی
وَطْئَة راه پایمال شده بسیار - مسافران
وَطِیء کوفته - پایمال شده
وَطِیئَة نوعی طعام که بشیر و خرما لی هسته ترتیب دهند یا بی نی شکر آمیخته
وَطَاء زمین پست میان زمین بلند
وَطَائَة و وُطُوئَة پایمال شده گی
وِطَاء و وَطَاء گسترد نی
وَاطِئَة مسافران با راه بسیار پایمال شده - ریزه های افتاده از خرما
مَوطَأ و مَوطِیء جای قدم
مِیطَاء زمین پست میان زمینهای مرتفع
رَجُلٌ مُوَطَّأُ الأَکنَافِ مرد نرم خوی جوانمرد و بسیار مهمانی کننده تا آنکه در ناحیه خود یاران و همسایه را جای دهد و اذیت نرساند
هُوَ مُوَطَّأُ العَقِبِ شاه با فر و شوکت که مردم پیرو او باشند

(وَطْبُ) - اَوْطُب و وِطَاب و اَوْطَاب ج - اَوَاطِیب ج ج مشک شیر - مرد سخت دل و درشت خوی - پستان بزرگ
یُقَالُ صُفِرَت وِطَابُهُ مُرد یا کشته شد
وَطْبَاء زن بزرگ پستان
ه (وَطَثَ) وَطْثاً - ض سخت پای بر زمین زد
(وَطَحَ) وَطْحاً و طِحَةً - ض بدست دور کرد او را بدرشتی
تَوَاطَحَ القَومُ با یکدیگر فرا گرفتند شر و بدی را و فتنه انگیختند - با کارزار نمودند با همدیگر
تَوَاطَحَتِ الإِبِلُ علی الحَوضِ انبوهی کردند شتران بر سر آب
وَطْح و وَطَح - وَطْحَة واحد پلیدی و فضله - گل که بر چنگال و سم چهارپا و مرغ چسبیده باشد
ه (تَوَاطُحْ) با هم فرا گرفتن قوم چیزی را میان خود
(وَطَدَ) الشَّیءَ وَطْداً و طِدَةً - ض استوار گردانید آنرا و پای برجا کرد و گران ساخت - مَوطُود و وَطِید ص
وَطَدَ الأَرضَ کوبید زمین را تا سخت گردد
وَطَدَ الشَّیءَ اِلَیهِ چسبانید آنرا باو
وَطَدَ لَهُ مَنزِلَةً جای مهیا و آماده کرد برای او
وَطَدَ اِلَی الأَرضِ سیر کرد و رفت
وَطَدَ الشَّیءُ ثابت ماند و برجای - سخت پایمال کرد
اَوطَاد کوهها
وَطَّدَ الشَّیءَ استوار و پای برجای گردانید آنرا - آنرا - گران سنگ ساخت
(یُقَالُ وَطَّدَهُ فَتَوَطَّدَ ثابت کرد آنرا پس برجای ماند)
تَوَطُّد استوار و پای برجای شدن - گران سنگ گردیدن
وَطِید و وَاطِد و مَوطُود استوار و پای برجای کرده

- گران سنگ گردانیده
وطائد دیگ پایها - قواعد و بنیان
بنا - سرای
(یقال انت من وطائد الحق)
(یقال وَلَه عنده وطیده برای او بست منزلت است)
میطدة چوب اشکنه - چوبکه بدان
اساس بنا را کوبند و استوار
کنند
متواطد پای برجای - ثابت و استوار
که یکی در پی دیگری باشد
(وطر) - اوطار ج حاجت - نیاز
یقال قضی منه وطره و اوطاره
(وطسه) وطسا - ض سخت زد او را
بنوک کفش وغیره
وطس الشیء شکست آنرا
تواطس الموج بلند شد موج و طلاطم یافت
تواطس القوم موافقت کردند
وطاس شبان
وطیس - اوطسة و وطس ج تنور آهنی یا تنور
یقال الآن حمی الوطیس دراینهنگام سخت
شد نائره جنگ
وطیسة سختی کار
ه (وطشه) وطشا - ض زد او را
وطش عن فلان بازداشت آنرا از او
وطش الحدیث بیان کرد یکطرف خبرا
وطش الکلام آشکارا نکرد سخن را
یقال ما وطش لنا بشیء بخشش نکرد چیزی بما
وطش الحدیث بیان کرد یکطرف آنرا
وطش له مهیا کرد برای او صورت
کلام و رأی و کار را
وطشه بخشش اندکی کرد او را
وطش القوم عنه بازداشت ایشانرا از او
وطش فیه نشان گذارد در او
(یقال ضربوه فما وطش الیهم) زدند او را
دست نیاورد و از خود دفاع نمود

وسألوه فما وطش الیهم بشیء درخواست کردند
او را چیزی بخشش نکرد
(وطفه) وطفا - ف بسیار شد مژه و
ابروی او اوطف
ص مذکر وطفاء ص مونث -
وطف ج
وطف المطر باریده شد باران
وطف وطفا دراز کشید
یقال فی السحابة وطف
ظلام اوطف تاریکی فروهشته بر هم نشسته
سحاب اوطف ابر بر هم نشسته
عام اوطف سال فراخ نعمت که خوش زندگانی
سحابة وطفاء ابر فروهشته باران یا پیوسته
ریزان
وطفة موهای اندک
ه (وطاق) - وطاقات ج خیمه
(وطمه) وطما - ض پایمال کرد او را
وطم الستر پرده را فروهشت
وطم الرجل وطما و وطم بند شد بول یا غائط او
(وطن) به وطنا - ض جای گرفت در آن
واقامت گزید
اوطن ایطانا اقامت نمود - استراحتگاه ساخت
وطن و توطن و اتطن و استوطن جای گرفت
- استراحتگاه ساخت
وطن نفسه علی الامر وللامر خود را مهیا کرد برآنکار
وطن - اوطان ج استراحتگاه مردم
و گاوان و گوسفندان
موطن - مواطن ج استراحتگاه مردم - جای
وقوف در مکه - میدان جنگ
(قوله تعالی ولقد نصرکم الله فی مواطن کثیرة)
میطان غایت - ابتدای مکان اسب
دوانی (میدا و میتا قرآن)
(وطوط) لاغر و ناتوان شد - نزدیک کرد کلام خود را
وطواط - وطاوط و وطاویط ج خفاش پرنده
معروف - مرد سست رای

وکم خرد. اگر خفشه نزدیک بهم گوید

(وَظَی) الشیءَ پشت گردانید و فرود آورد آنرا

(وَظَبَ) الأمرَ وُظوبًا - ض پیوسته برآنکار بود و مداومت ورزید - لازم گرفت آنرا - تیمار آن داشت واظِب ص

وَظَبَ الشیءَ وَظبًا پامال کرد و زیر پای نهاد آنرا

واظَبَ علی الأمرِ مُواظَبةً پیوسته بود بر آنکار

واظَبَ علی خدمةِ فلانٍ مداومت داد بر خدمت او

تَواظَبَت علیهِ الریاحُ باد وزید بر او و آنرا بهر طرف برد

وَظبَة فرج ماده چهارپایان شکافدیم

میظَب سنگ تیز

رَجُلٌ مَوظُوب مردیکه حوادث بمال او بتدریج رسیده باشد

أرضٌ مَوظُوبَة زمینی که چارپایان دائما چرا کنند پس گیاه باقی نماند بر او

(وَظِرَ) وَظَرًا - ف فربه گردید و پرگوشت شد

وَظِر پرگوشت فربه یا آنکه ران و شکم او پرگوشت باشد

(وَظَفَ) البعیرَ وَظفًا - ض کوتاه کرد پای بند او را

وَظَفَهُ برخوردگاه ساق او زد

وَظَفَ القومَ پیرو ایشان شد

وَظَّفَهُ روزمره قرار داد برای او

وَظَّفَ علیهِ عملًا اندازه کرد بر او کار را

واظَفَهُ موافقت کرد او را - پیوسته بود با چیزی یا با کسی

استَوظَفَ الشیءَ فراگرفت تمام آنرا

وَظیف خردگاه ساق - ذراع اسب و شتر

- أوظِفَة و وُظُف ج مرد قوی بر رفتن راه

یقال جاءتِ الإبلُ علی وَظیفٍ آمدند شتران بهم

وَظیفَة - وَظائف و وُظُف ج روزمره از طعام و مزد و غیره - پیمان - شرط

(یقال للدنیا وظائف برای روزگار دولتهاست)

(وَعْ) شغال - حکایت آواز او - گریه بچه با صدا

(وَعَبَ) الشیءَ وَعبًا - ف بتمامه گرفت آنرا

أوعَبَ الشیءَ إیعابًا بتمامه آنچیز را گرفت

أوعَبَ الأمرَ فارغ شد از آنکار

أوعَبَ الرجلَ برید تمام زبان او را

أوعَبَ الشیءَ فی الشیءِ داخل کرد آنرا بتمامه در آن

أوعَبَ فی مالِهِ اسراف و زیاده روی کرد در خرج

أوعَبَ القومُ رفتند و باقی نماند از ایشان کسی

استَوعَبَ الشیءَ گرفتنه آنرا تمامه

استَوعَبَ الحدیثَ تمام خبر را دریافت

استَوعَبَ المکانُ فراخ شد آنجا

استیعاب از بیخ برکندن

وَعْب راه گشاده

بیتٌ وَعیبٌ خانه فراخ

(یقال جاءَ الفرسُ برکضٍ وَعیبٍ بنهایت کوشش اسب دوید)

وِعاب جایهای فراخ و گشاده از زمین

أوعَب سزاوارتر بتمام گرفتن

(یقال هذا أوعَبُ لِکذا)

جاؤا مُوعِبِین بجملگی فراز آمدند

(وَعِثَ) الطریقُ وَعَثًا و وَعثًا و وُعُوثَةً - ف ک دشوار گردید راه عبور

وَعث و وَعِث و مُوعِث ص

وَعِثَ الأمرُ مختلط و تباه گردید کار

وَعِثَت یدُهُ وُعُوثًا - ف شکسته گردید دست او

أوعَثَ افتاد براه سخت که عبور از آن دشوار است

أوعَثَ فی مالِهِ بیهوده خرج کرد و زیاده روی کرد در خرج مال

أوعَثَ المتکلمُ بانداز سخن

أوعَثَ الأمرَ تباه کرد کار را

أوعَثَ فلانًا برفتن راه دشوار او را وادار کرد

وَعَثَهُ عنِ الأمرِ بازگردانید و بازداشت او را

از انکار

وَعْث - وُعُث و وُعوث ج استخوان شکسته - لاغری - راه دشوار - جای نرم و بدون ریگ که پای در آن فرو رود - هر کار دشوار

اِمْرَأةٌ وَعْثَةٌ زن فربه پرگوشت

وَعْثاء مشقت و سختی سفر

مُوْعوث مرد ناقص حسب

مُوْعِث راه دشوار

(وَعَدَ) فُلانًا الأمرَ وَعْدًا وعِدَةً ومَوْعِدًا و مَوْعِدَةً ومَوْعودًا و مَوْعودَةً - ص نوید داد او را

وَعَدَتِ الأرضُ امیدوار شد بخیر آن

وَعَدَ الرَّجُلَ وَعیدًا بیم داد و تهدید کرد او را

وَعَدَ الفَحْلُ جوان نر صدا کرد و گردانید صوت را در حنجره

اَوْعَدَهُ ایعادًا ترسانید او را به بدی

واعَدَهُ مُواعَدَةً بهمدیگر وعده نمودند

واعَدَهُ المَوْضِعَ اَوِ الوَقْتَ تعهد نمودند در جای معین و وقت معلومی

تَواعَدَ القَومُ واتَّعَدَ نوید دادند یکدیگر را

تَوَعَّدَهُ ترسانید او را ببدی

اِتَّعَدَ اِتِّعادًا وعده پذیرفت - باهم وعده بدی کردن

(وقیل اُتَّعَدَ یاتَّعِدُ فهو مُوْتَعِدٌ لغةٌ ضعیفةٌ)

اِسْتَوْعَدَهُ وعده دادن خواست از او

وَعْد (مصدر) - وُعود ج وقیل لا یجمع

وَعید نوید بد - ترسانیدن - صدای شتر نر چون آهنگ جستن نماید

فَرَسٌ واعِد اسبیکه نوید دهد بر رفتار بعد رفتار

واعِد ابر (بدانجهت که نوید باران میدهد) - روز (که اول آن نوید گرما یا سرما دهد)

اَرْضٌ واعِدَةٌ زمینی که نوید خیر دهد از علف و گیاه

مَوْعِد - مَواعِد ج جای وعده ، وعدگاه

مِیعاد - مَواعید ج وعده گاه - وعده دادن

مَوْعود روز قیامت

(وَعَرَ) فُلانًا وَعْرًا - ض باز داشت او را از حاجتش

وَعَرَ المَکانُ وَعْرًا و وُعورًا و وَعَرًا و وَعارَةً و وُعورَةً - ک ض ف سخت و دشوار گردید جای و عبور از آن

وَعِرَ ص

وَعُرَ الشیءُ وَعارَةً و وُعورَةً - ک اندک گردید

رَجُلٌ وَعْرُ المعروف مرد اندک خیر، کم خیر

وَعَرَ صَدْرُهُ وَعْرًا - ف پر شد سینه او

اَوْعَرَ الطریقُ دشوار گشت راه او

اَوْعَرَ الرَّجُلُ در دشواری افتاد - کم مال گردید

اَوْعَرَ الشیءُ اندک نمود آنرا - دشوار یافت آنرا

وَعَّرَ المکانَ دشوار گردانید

وَعَّرَ الرَّجُلَ باز داشت او را از حاجتش

وَعَّرَ المُتَکَلِّمُ سرگشته و متحیر گردید در سخن

تَوَعَّرَ المکانُ دشوار گردانید آنجا را

تَوَعَّرَ الأمرُ علیَّ دشوار گردید کار بر من

تَوَعَّرَ الرَّجُلُ سختی نمود

تَوَعَّرَ الکلامُ متحیر گردید در سخن

واعِر - وُعور ج دشوار

وَعْر - اَوْعُر و اَوْعار و وُعور ج دشوار

رَجُلٌ وَعْرُ المعروف مرد کم احسان و اندک خیر

وَعِر و وَعیر و اَوْعَر دشوار

وَعْرِیٌّ از سخن آنچه ثقیل و کم استعمال است

(وَعَزَ) اِلَیهِ وَعْزًا - ض و وَعَّزَ و اَوْعَزَ ایعازًا پیش آمد بسوی او

(وَعَسَ) الشیءَ وَعْسًا - ض پایمال کرد آنرا

وَعَسَهُ الدَّهْرُ تجربه آموز او را زیرک و هوشیار گردانید

اَوْعَسَ القَومُ ایعاسًا در ریگ نرم در آمدند

اَوْعَسَتِ الإبلُ کشیدند گردنهارا در رفتار

واعَسَهُ مُواعَسَةً رفت او شب

واعَسَتِ الإبلُ بر ریگ نرم رفتند شتران و گردن کشیدند

وَعْس - اَوْعاس ج نشان - ریگ نرم که فرو رفتن

برآن دشوار باشد -
درختیست که از آن بربط
ورباب سازند
اَوْعَس - اَوْعُس وَوُعُس ج - اَوَاعِس
ج ج زمین نرم ریگ
وَعْسَاء شسته ریگ نرم که گیاههای
نیکو روید در آن
مَوْعِس زمین نرم دشوار عبور از آن
مِیعَاس - مَوَاعِیس ج ریگ نرم - راه
مُوَعَّس راه پامال شده
(وُعَاط) گل سرخ یا گل زرد
(وَعَظَهُ) وَعْظًا وعِظَةً وَمَوْعِظَةً - ض
پند داد او را بسخنان و برتوبه
بسوی خدا
اِتَّعَظَ پند پذیرفت
وَعْظَة - وَعَظَات ج یکمرتبه از پند و نصیحت
- سخن واعظ
عِظَة - عِظَات ج سخن واعظ
وَاعِظ - وَاعِظُون وَوُعَّاظ ج سخن گو، پند گو
وَعَّاظ مبالغه در واعظ
مَوْعِظَة اسمیست از وعظ
کلامُ الواعِظ - مَوَاعِظ ج سخن خطیب
(وَعُفَ) البصرُ وُعُوفًا - ن سست شد
بینائی او
وَعْف - وِعَاف ج هرجای از زمین درشت و
سخت که آب در آن ایستد
(وَعَقَ) الفرسُ وَعْقًا وَوُعَاقًا وَوَعِیقًا - ض
شنیده شد آوازی از شکم
اسب وقت رفتن
وَعِقَ علیه وَعْقًا - ج شتاب کرد و سرعت
نمود بر او
وَعُقَ وَعْقَةً وَتَوَعَّقَ واستَوْعَقَ بدخوی
گردید وَعِق وَوَعْق وَوَعْقَة
ووَعِقَة ص
وَعْقَهُ با او خلاف ورزید - نسبت نمود
ببدخوئی او را - بازی بیهوده
کرد او - درنگ کرد و بازداشت
وَعْقَة (برای مرّة بود) بدخوئی
(یُقَالُ فیه وَعْقَةٌ)
وُعَاق وَوَعِیق آوازیکه از شکم چهارپا شنیده شود
وقت رفتن - صدای هر چیز
رَجُلٌ وَعْقٌ مرد بدخوی زشت سیرت
تنگدل و بی آرام
مَا اَوْعَقَكَ کدام چیز بشتاب آورد ترا
(وَعَكَ) الحَرُّ وَعْكًا وَوَعْكَةً - ض سخت
شد گرما
وَعَكَتْهُ الحُمّٰی سخت شد تب بر او و آزار کرد او را
مَوْعُوك ص
وَعَكَهُ فی التُّرَاب در خاک مالید آنرا
وَعَكَ الرِّیحُ ایستاد باد
اَوْعَكَ الشَّیءَ فی التُّرَاب در خاک مالید آنرا
اَوْعَكَتِ الْاِبِلُ عِنْدَ الحَوْض انبوهی کردند شتران
برآبخورگاه
تَوَعَّكَ گرمازدگی رسید
وَعْك سختی گرما - اول تب - تیزی
آن - درد و کسل تب در اندام
- رنجوری از سختی و درماندگی
رَجُلٌ وَعِكٌ مرد تب زده و بستوه آمده
وَعِكٌ ص
وَعْكَة میدان جنگ - انبوهی
شتران بر سر آب - کارزار
سخت - گرمای سخت
مَوْعُوك مرد تب زده
(وَعَلَ) الرَّجُلُ وَعْلًا - ض بر بلندی برآمد
تَوَعَّلَ الجَبَلَ برآمد بکوه
اِسْتَوْعَلَ اِلَیْهِ پناه برد بسوی او
اِسْتَوْعَلَ الْاَوْعَال رفتند بزهای کوهی بر قلهٔ کوه
وَعْل وَوَعِل وَوُعِل - اَوْعَال وَوُعُول وَوُعْل
وموعلة ج وَوَعِلَة مؤنث بزکوهی
وَعِل - اَوْعَال وَوُعُول ج شریف - مهتر قوم

- پناهگاه - چاره - نام موضعی
(یُقَالُ مَالَكَ عَنْهُ وَغْلٌ نیست برای تو پناهی)
(« وَهُمْ عَلَيْنَا وَغْلٌ وَاحِدٌ ایشان بمعنی بر ما گرد آمده)
وَغِل - أَوْغَال وَوِغْلَان ج شریف و توانا
وَغْلَة تمه پیراهن - جای بلند از کوه
یا سنگ بلند برآمده - دستار زن
وُغَال جامه‌ایست - کوهیست
مُسْتَوْغَل - مُسْتَوْغَلَات ج پناهگاه در سر کوه
(وَغَمَ) الدِّيَارَ وَغْماً تحت گفت آنها را یا نغمی
وَغْم - وِغَام ج خط کوه که مخالف سائر رنگ
آن باشد
(تَوَغَّنَ) گرفت تمام آنچیز را
تَوَغَّنَتِ الدَّابَّةُ بنهایت فربهی رسید شتر
و گوسفند و مانند آنها
وَغْن وَوَغْنَة - وِغَان ج زمین درشت سخت
با سفیدی و شوره زار در زمین
که چیزی نروید - نشان
خاک توده خانه مور - خطوط
کوه شبیه رگهای دراز با اندکی
خاک
وَغْن پناهگاه
(وَغْوَغَ) الْكَلْبُ وَغْوَغَةً وَوَغْوَاغاً آواز
و بانگ کرد سگ یا شغال
وَغْوَغَ الْقَوْمُ بانگ زدند و غوغا کردند
وَغْوَغَة خروشیدن - جنبانیدن
وَغْوَغ شغال - خطیب سخن ور -
درشت - روباه - سست
- دیده بان
وَغْوَغَة آواز گرگ و سگ و شغال ماده
وَغْوَاع آواز سگ - بانگ گرگ
و شغال ماده - گروه مردم یا
گروه با بانگ و غوغا - مرد
بیهوده گوی - خروش مردم
وَغْوَاع دیده بان (واحد و جمع یکسانست در او)
وَغْوَعِي زیرک خوش طبع تیز خاطر

وَغَاوِع دلاوران - زورمندان - آنکه
ابتدا بفریاد مقاتلان رسد
(وَعَى) الشَّيْءَ وَعْياً - ض جمع کرد و گرد آورد آنرا
وَعَى الْحَدِيثَ نگاهداشت و یاد گرفت و
وَعَتِ الْأُذُنُ شنید گوش
وَعَى الْقَيْحُ فِي الْجُرْحِ جمع آمد چرک در جراحت
وَعَى الْجُرْحُ روان شد چرک
وَعَى الْعَظْمُ به شد استخوان شکسته
أَوْعَى الشَّيْءَ إِيعَاءً فراهم آورد و نگاه داشت آنرا
أَوْعَى الْكَلَامَ یاد گرفت سخن را
أَوْعَى الزَّادَ وَنَحْوَهُ در ظرف نها و نفقه را
أَوْعَى الرَّجُلَ تنگ گرفت او را
أَوْعَى الشَّجَرَ وَاسْتَوْعَى از بیخ بر کند تنه درخت را
وَعْي چرک و زرداب - چاره
وَعْي وَوَعًى خروش و فریاد یا بخصوص
بانگ سگ
(یُقَالُ مَالِي عَنْهُ وَعْيٌ نیست برای من از او چاره)
فَرَسٌ وَعًى اسب سخت درشت اندام
وِعَاء وَوُعَاء وَإِعَاء - أَوْعِيَة وَأَوَاعٍ ج ظرف
وَاعِي الْيَتِيمِ نگهبان آن
وَاعِيَة بانگ و فریاد - زن فریاد کننده
أُذُنٌ وَاعِيَةٌ گوش نگاه دارنده و شنوا
وَعِيّ نگهبان - فقیه
مَوْعِيّ استوار
(وَغَبَ) الْجَمَلُ وُغُوبَةً وَوَغَابَةً - ل
درشت گردید شتر
وَغْب - أَوْغَاب وَوِغَاب ج اثاث و رخت
و کالای پست نا چیز - احمق سست
اندام - ناکس فرومایه -
شتر ضخیم توانا - وَغْبَة مؤنث
أَوْغَابُ الْبَيْتِ ظروف خانه
وَغْبَة احمق
(وَغَدَ) الْقَوْمَ وَغْداً - ض خدمت کرد
ایشان را
وَغُدَ وَغَادَةً سست خرد و پست گردید

واعده و مواعدة بجا آورد مانند کار او

واعد فلانا فی السیر سبقت گرفت او را در راه

وغد ـ اوغاد و وغدان و وغدان ج ـ وغدة مؤنث سست خرد ـ احمق پست ـ کودک ـ خادم گروه

(وغر) الیوم وغرا ـ ض سخت شد گرمای نیمروز

وغرة الشمس سخت رسید باد حرارت آفتاب

وغر صدره وغرا و وغرا پر شد سینه او از خشم ـ برافروخت از خشم

اوغر الیه پناه گرفت باو

اوغر الخنزیر با آب جوشش خوک کشته را پاکیزه کرد از موی

اوغر القوم در سختی گرما درآمدند

اوغروا بینهم میقات و میعاد برای خود قرار دادند

ایغار کینه و خشمناک گردانیدن ـ گرم کردن از خشم گیر ـ غیر ساختن ـ جوشانیدن آب و شیر ـ تمام باج و خراج زمین رسیدن ـ بخشیدن سلطان زمین بلا خراج کسیرا

وغرة اورا خشم و کینه برانگیخت اورا ـ گرم نمود شیر و آب وغیر آن

توغر سخت برافروخت بخشم

وغر و وغر کینه و دشمنی ـ بانگ و خروش لشکر

وغرة و وغرة سختی گرما و خشم و کینه

غرة وعده . نوید

وغیر گوشت بر سنگ داغ بریان کرده ـ شیر سنگ داغ گرم گردیده ـ شیر جوشان و مطبوخ وغیره ـ آب گرم

میغرة میعات ـ هنگام کار و جای آن ـ وعده گاه

(وغض) فی الاناء پر کرد آنرا

(وغف) الرجل وغفا ـ ض بشتاب رفت و دوید

وغف البصر و اوغف سست شد بینائی چشم

اوغف الرجل بشتاب رفت

اوغف من الطعام خورد از طعام آنمقدار که کفایت کرد

اوغف الکلب زبان بیرون انداخت سگ از تشنگی

اوغف الطائر بال زد بسرعت مرغ

ایغاف حرکت کردن زن وقت جماع در زیر مرد ـ سخت بسرعت رفتن چنانچه شتاب گردد ـ زدن خطمی را تا لعاب بیرون آرد

وغف ـ وغوف ج پاره از چرم یا از گلیم که بر شکم نر بز یکساله بندند تا بول نخورد یا نشاید ـ سستی بینائی

ه (وغیق) آواز که از شکم چهارپا برآید در رفتار با صدای خلاف زه آن

(وغل) الشیء وغولا ـ ض درآمد در آنچه و دیگر فرو رفت و پنهان شد یا دور شد

وغل علی القوم وغلا و وغولا و وغلانا در مجلس شراب آنان درآمد بدون دعوت

اوغل فلانا فی کذا داخل کرد او را در آن

اوغل فی السیر سرعت کرد در رفتار

اوغل فی العلم و نحوه مشغول گردید در علم ـ دور شد و مبالغه نمود

اوغل القوم تیز رفتند در شهرها

اوغل و توغل فی البلاد رفتند و دور شدند

توغل فی العلم مبالغه نمود در علم و دور شد

استیغال بغل شستن

وغل سست و فرومایه بی اعتبار ـ سستی کننده در هر چیزی ـ درخت در هم پیچیده ـ دانه تلخه گندم که کبوتر خورد ـ بدروغ دعوی نسب کننده

- پناهگاه - مرد بد خورش -
ناخوانده در مجلس شراب و
طعام کسی در آینده - شراب
که ناخوانده خورد - چاره

وَغِل بد خورش ۰ بد غذا

وَاغِل آنکه ناخوانده در مجلس شراب
و طعام کسی وارد شود

مُوغِل (اسم فاعل) بشتاب للآینده و داخل شونده

(وَغَمَ) وَغْماً - ض چیره شد براو

وَغَمَ بِالخَبَرِ خبر غیر یقین داد او را

وَغَمَ اِلَی الشَّیْءِ رفت خیال او بآنچیز

وَغِمَ عَلَیهِ وَغَماً - ف کینه گرفت براو

اَوغَمَهُ کینه گرفت او را

تَوَغَّمَ عَلَیهِ خشم گرفت براو

تَوَغَّمَ الاَبطَالُ فِی الحَربِ و تَوَاغَمَ مقاتله شدید
کردند با یکدیگر دلاوران

وَغم - اَوغَام ج کینه با کینه جای گرفته در
سینه - جنگ - حمق
- نفس

(تَوَغَّنَ) پیش در آمد در جنگ

تَوَغَّنَ عَلَی المَعَاصِی اصرار کرد در معصیت

وَغنَة سبوی فراخ

(وَغَی) وَوَغَی بانگ و خروش -
جنگ

وَغیَةٌ مِن خَبَرٍ اندک از خبر

اَوَاغِی شِطّه و مانند آن که در کشت زار افتد

(وَفَدَ) اِلَی اَو عَلَی الاَمیرِ وَفداً و وُفُوداً و
وِفَادَةً و اِفَادَةً - ض
برسولی آمد نزد امیر وَافِد ص
- وَفد و وُفُود و وُفَّاد و
وُفَّد و اَوفَاد ج

اَوفَدَ اِیفَاداً بلند گردید

اَوفَدَ الرَّجُلُ سرعت کرد

اَوفَدَهُ عِندَ الاَمیرِ و وَفَّدَهُ برسولی فرستاد
او را نزد امیر

تَوَفَّدَ عَلَیهِ بر آمد براو

تَوَفَّدَتِ الاِبِلُ اَوِ الطَّیرُ پیشی گرفتند از همدیگر در رفتار

تَوَافَدَ القَومُ عَلَیهِ وارد شدند گروه براو

اِستَوفَدَ فِی قِعدَتِهِ نشستند بر سرپای

وَفد بالای کوه - ریگ بلند برآمده
- گروه مسافران

وَافِد شتر پیش رو - سنگخوار
مشتی گیرنده در سیر - بر
آمدگی دو رخسار در وقت
خاییدن بلند شود

وُفَّاد بسیار آینده و وارد شونده

(وَفَرَ) لَهُ المَالُ وَفراً وَ وِفرَةً - ض کامل کرد
و افزود جهة او

وَفَرَ عِرضَ فُلانٍ دشنام نداد او را

وَفَرَهُ عَطَاءَهُ پس داد بخشیده او را با خوشنودی

وَفَرَ الثَّوبَ برید جامه را

وَفَرَ المَالُ وَفراً و وُفُوراً و فِرَةً و وَفَارَةً - ک ض
بسیار گردید مال و افزون شد

وَفَّرَ الشَّیءَ افزون کرد آنرا

وَفَّرَ لِفُلانٍ عِرضَهُ دشنام نداد

وَفَّرَ المَالَ کم نکرد مال را

وَفَّرَ عَلَیهِ حَقَّهُ کامل داد حق او را

وَفَّرَ الثَّوبَ برید جامه را

اَوفَرَ فُلانٌ الشَّیءَ افزون و کامل کرد آنرا

تَوَفَّرَ عَلَیهِ نگاهداشت حرمت
وی را

یُقَالُ هُم مُتَوَافِرُونَ ایشان بسیارند

تَوَافَرَ و اِتَّفَرَ الشَّیءُ افزون شد آنچیز

اِستَوفَرَ عَلَیهِ حَقَّهُ تمام حق او را گرفت

وَفر - وُفُور ج توانگری - بسیار و فراخ
از مال - رخت و بسیار
از هر چیزی

سِقَاءٌ وَفرٌ مشک تمام پوست

وَفرَة - وِفَار ج افزونی - موی مجتمع بر سر یا
موی تا نرمه گوش

وافر بحر چهارم از بحور عروض
وافرة مؤنث سرین قوچ چون بزرگ گردد
أمّ الوافرة ووافرة این جهان
وافرة حیات - هر سه پاره دراز
سقاءٌ أوفر مشک تمام پوست
وَفراء - توشه دان تمام - پوست و گوش بزرگ - زمین بسیار گیاه
موفّر الشعر آنکه موی او دراز باشد
موفور (اسم مفعول) تمام
(أوفزه) ایفازاً بسرعت واداشت آنرا
وافزه سرعت کرد آن
توفّز للشّیء مهیای بدی شد
(یقال اخذ یتوفّز علی فراشه)
استوفز فی قعدته بر سر پای نشست مهیا شد برای جستن
وفز ووفز - أوفاز ج سرعت و شتاب
(ومنه نحن علی اوفاز و وفز)
مکانٌ وفزٌ جای بلند
(وفض) وفضاً ووفضاً - ض سرعت کرد و دوید بشتاب
أوفض ایفاضاً دوید بسرعت
أوفضه دور کرد آنرا
أوفض الابل پراکنده کرد شتران را
أوفض للرّجل گستردنی بسترد برای او که بنشیند بر آن
استوفض سرعت کرد و دوید
استوفض الابل پراکنده شدند شتران
استیفاض بدر کردن - نفی نمودن
وفض ووفض - أوفاض ج شتاب ، سرعت
وفاض وفض ج پوستیکه زیر آسیا گسترند - جائیکه در آن آب ایستد
وفضة - وفاض ج خریطه وانبانیکه شبان در آن آذوقه خود نهد - تیردان

چرمین - گودی لب پایین
وفض - أوفاض ج آنچه بر آن گوشت برند و پاره نمایند
أوفاض گروه مردم از هر جنس باز هر قبیله را آمیخته با گروهی که با یک ایشان طعام باشند
ه (وفط) یقال لقیته علی اوفاط ملاقات کردم با او بسرعت
(وفع) - أوفاع ج بنای بلند - ابریکه از آن امید باران باشد
وفعة ابر آتش گیر - سر بند شیشه - ظرف مانندی از شاخ که در آن طعام و جامه نهند
غلامٌ وفعٌ - وفعان ج کودک بالید
وفیعة سر بند شیشه - ظرفیکه خرما و طعام در او نهند - پاره که قلم را پاک کند - پشم پاره که شتران گر را قطران مالند
وفاع سر بند شیشه
(وفق) الأمر وفقاً - ج موافق یافت کار را
وفق الأمر کار موافق با مقصود در آمد
أوفق السّهم وبه ایفاقاً سوفار تیر را در زه کمان نهاد تا بیندازد
أوفق القوم له نزدیک شدند بر آن و موافقت کردند و یکدل و یکزبان شدند
یقال أوفق لرئیه لقاءنا ناگهان ملاقات شد
ایفاق موافق گردیدن سخن - صف بستن شتران
وفّق الأمر سازگار گرداند آنرا
وفّقه الله دست داد خدا او را در کارش
یقال اتیتک لتوفّق الهلال آمدم تو هنگام بر آمدن ماه
وفّق بین القوم اصلاح کرد ما بین ایشان را
توفّق دست یافتن بر کاری
توافق باهم یکی شدن و مساعدت

کمک نمودن

اِتَّفَقَ الرَّجُلانِ عَلَى الشَّيْءِ — با یکدیگر سازکاری کردند و نزدیک شدند ـ اتحاد کردند

اِسْتَوْفَقَ اللهَ — توفیق خواست از خدا ـ توفیق جست

وَفْق — سازگاری و مطابقت مین دو چیز

یُقَالُ وَفْقُ عِيالِهِ کَسْبُهُ — بقدر کفایت عیال اوست

جَاءَ الْقَوْمُ وَفْقًا — باهم آمدند

اَتَيْتُكَ لِوَفْقِ الْأَمْرِ — آمدم بنزد تو در وقت سازگاری

وَفِيق — همراه

اَتَيْتُكَ لِتَوَفُّقِ الْهِلَالِ — آمدم ترا هنگام برآمدن ماه

لَقِيتُهُ لِتَوَافُقِ الْهِلَالِ — ملاقات کردم اورا هنگام هلال

تِيفَاقُ الْكَعْبَةِ — بیت المعمور که در آسمان چهارم است محاذی خانهٔ کعبه

مُتَوَفِّق — آنکه باهم یکی و مجتمع نماید کلام مردم را و آماده سازد

مُوَفَّق — توفیق و دست داده شده بکاری

(وَفَلَ) الشَّيْءَ وَفْلًا ـ ض — پوست کند آنرا

وَفَّلَ الشَّيْءَ — افزود آنرا ـ پوست کند

وَفْل — چیزی اندک

قَصَبٌ وَافِلٌ — نی انبوه یا رسیده

ه (تَوَفَّنَ) — کم گردیدن در هر چیزی

وَفْنَة — کمی در چیزی

(وَفَهَ) وَفْهًا ـ م — خادم کلیسا گردید

وَافِه — خادم کلیسا

وِفَاهَة — جیره و روزمره خادم کلیسا

(وَفَى) بِالْعَهْدِ وَالْوَعْدِ وَفَاءً ـ ض — باتمام رسانید و حفظ کرد پیمان و دوستی را

وَفَى النَّذْرَ — وفا کرد بآن و رسانید آنرا

وَفَى الشَّيْءُ وُفِيًّا — انجام پذیرفت ـ افزون شد

وَفَى الدِّرْهَمُ الْمِثْقَالَ — هم سنگ مثقال آمد درم

اَوْفَى بِالْوَعْدِ اِيفَاءً — بسر برد پیمان و دوستی را

اَوْفَى النَّذْرَ — رسانید آنرا بپایان

اَوْفَى الْكَيْلَ — تمام داد کیل را

اَوْفَى فُلَانًا حَقَّهُ — عطا کرد مال آنرا تمامه

اَوْفَى الْقَوْمَ — آمد برایشان

اَوْفَى عَلَى الْمَكَانِ — مشرف شد بر آنجا

وَفَّى الرَّجُلَ حَقَّهُ — عطا کرد حق او را بتمامه

وَافَى مُوَافَاةً — حج گذارد

وَافَاهُ الْكِتَابُ اَوِ الْحِمَامُ — دررسید او را مرگ

تَوَافَى الْقَوْمُ — افزون شدند ـ خفتند

تَوَفَّى — میرانیدن

تَوَفَّى حَقَّهُ — گرفت حق خود را بتمامی

تَوَفَّى عَدَدَ الْقَوْمِ — شمرد ایشان را بتمامه

تَوَفَّاهُ اللهُ — قبض روح او کرد خدا

فَاللهُ الْمُتَوَفِّي وَالْعَبْدُ الْمُتَوَفَّى

اِسْتَوْفَى حَقَّهُ — تمام حق آنرا گرفت

اِسْتِيفَاء — طلب تمام کردن

وَفِي — زمین بلند برآمده

وَفَاة ـ وَفَيَات ج — مرگ

وَفَاء — باتمام رسانیدن سخن و عهد ـ درازی

یُقَالُ مَاتَ فُلَانٌ وَاَنْتَ بِوَفَاءٍ — بمرد او و عمرت دراز باد

وَفِيّ — تمام ـ رسان

وَافٍ ـ وَافِيَة مؤنث — تمام ـ رسان ـ یک درهم و چهار دانگ

مِيفَاء — سرپوش تنور ـ آتش دان که جهة نان واسع سازند ـ خانهٔ خشت پختن

مِيفَا و مِيفَاة — زمین بلند برآمده

مِيفَاء — با وفا و برآینده

عَيْرٌ مِيفَاءٌ عَلَى الْاَكَامِ — گورخر بر پشتهای بسیار برآینده

مُوَفِّيَة — نام مدینه منوره

(وَقَبَ) الرَّجُلُ وَقْبًا ـ ض — درآمد مرد و متوجه شد

وَقَبَ الرَّجُلُ — رو کرد و پیش آمد

وَقَبَتِ الشَّمْسُ وُقُوبًا — فرو شد آفتاب ـ غروب کرد

وَقَبَ الظَّلامُ — گرفت تاریکی و فرا رسید
وَقَبَ القَمَرُ — در خسوف شد ماه
اَوْقَبَ ایقاباً — گرسنه شد
اَوْقَبَ الشَّیْءَ — در گودال و سوراخ کرد آن را
اَوْقَبَ النَّخْلُ — فاسد شد خوشهٔ خرما پس بوی گرفت
وَقْب ـ وُقُوب و وِقاب ج — گودالی در سنگ که آب جمع شود ـ گودال در زمین سخت باندازهٔ یکقامت یا دو قامت ـ هر گودی در اندام مانند گودی چشم و شانه و بالای چشم آب وَهُما وَقْبان ـ سوراخ چرخ چاه که محور از آن در کنند
ـ اَوْقاب ج — احمق و فرومایهٔ ناکس
وَقْبَة — گودی در سنگ که آب جمع شود ـ روزن بزرگ که پرتو آفتاب آید
قِبَة ـ قِبات ج — شکنبهٔ بزرگ بزغاله ـ بره یا شیرخواره چون بزرگ گردد
وَقِیب — صدای غلاف زه اسب
اَوْقاب — اثاث خانه و متاع آن
وُقْبِیّ — حریص بصحبت احمقان
ذَکَرٌ اَوْقَب — آلت نرهٔ بسیار در فرج آینده
مِیقَب — مهره که مورچه مانندش
مِیقاب — مرد بسیار آب شامنده ـ زن احمق ـ زن فرزند احمق زائیده یا فراخ فرج
سَیْرُ المِیقاب — رفتار یکشبانه روز پیوسته
بَنُو مِیقاب — دشنام است

(وَقَتَ) الاَمْرَ وَقْتاً ـ ض و وَقَّتَ — هنگام تعیین کرد برای انجام دادن آن
وَقْتٌ مُوَقَّتٌ ص
(یُقالُ وَقَّتَ الاَمْرَ لِیَوْمِ کَذا تعیین کرد کار را برای روز فلان)
مُوَاقَتَة — وقت مقرر کردن
وَقْت ـ اَوْقات ج — هنگام (و آن مقداری از زمان است)
وَقْتٌ مَوْقُوتٌ — هنگام معین

قوله تعالی اِنَّ الصَّلوٰةَ کانَتْ عَلَی المُؤْمِنِینَ کِتاباً مَوْقُوتاً
مَوْقِت — میقات
مِیقات ـ مَواقِیت ج — هنگام کار ـ جای آن ـ جای احرام بستن حجاج
مُوَقِّت — آنکه مراعات اوقات نماید

(وَقَحَ) قِحَةً وَقِحَةً و وَقْحاً و وَقاحَةً و وُقُوحَةً ـ ک ض ف ـ کم شرم شد ـ شوخ گرفته
وَقِح ص — مرد بی شرم
وَقَحَ الحافِرُ / اَوْقَحَ الحافِرُ و اِسْتَوْقَحَ } سخت شد سم چهارپا
وَقَّحَ الحَوْضَ — بکلوخ و سنگ اصلاح کرد حوض را
وَقَّحَ الحافِرَ — به پیه گداخته سخت کرد سم چهارپا را
تَوَاقَحَ — تظاهر به بیشرمی کرد
تَوَقَّحَ و اتَّقَحَ — بی شرم و کم حیا شد
اِسْتِیقاح — شوخ گرفتن
وُقْح و وُقُوح — شوخی
وَقِح — مرد کم شرم
رَجُلٌ وُقّاح — مرد بی شرم و جری بر ارتکاب معاصی
حافِرٌ وَقاح ـ وُقُح ج — سم سخت
اِمْرَأَةٌ وَقاحُ الوَجْهِ — زن بی شرم
واقِح — شوخگین ـ سخت
مُوَقَّح — آزموده کار ـ سختی و بلا دیده

(وَقَدَ) وَقْداً و وَقَداً و وُقُوداً و وَقَداناً و قِدَةً ـ ض و اتَّقَدَ — افروخته شد و درخشید
وَقَدَ النّارُ — شعله کشید آتش
تَوَقَّدَتِ النّارُ و اِسْتَوْقَدَتْ — افروخته شد آتش
تَوَقَّدَ الکَواکِبُ — درخشید ستاره
یُقالُ اَبْعَدَ اللهُ دارَهُ وَ اَوْقَدَ ناراً اَثَرَهُ بازنگرداند او را خدا (کنایه است)
اَوْقَدَ ایقاداً — افروخت ـ گذاشت
یُقالُ اَوْقَدْتُ لِلصَّبِیِّ ناراً گذاشتم برای کودک آتش را

(یقال [illegible] فرج زن احمق)

[illegible]

وَقدَة سخت ترین گرما
وَقد آتش
وَقید هیزم
وَقیدیّة نوعی بز (منسوبًا)
وِقاد هیزم
وَقود هیزم – آتش گیره
(بدو وجه قرأ شده النّارُ ذاتُ الوَقود وذاتُ الوَقید)
وَقّاد زیرک در گذرنده در امور – روشن خاطر – دل زود شاد شونده
مَوقِد – مَواقِد ج جای افروختن
زَندٌ میقادٌ آتش گیرانه زود آتش دهنده
مُستَوقَد جای افروختن آتش
مُتَوَقِّد زیرک خوش طبع – درگذرنده در امور
(وَقَذَهُ) وَقذًا – ض بر زمین زد او را وافکند – زد او را بعصی که مشرف بر موت شد
وَقیذ و مَوقوذ ص
وَقَذَهُ النُّعاسُ چیره شد وغلبه کرد خواب آنرا وانند سست گردانید او را
وَقَذَهُ و اَوقَذَ فُلانًا بیمار گذاشت آنرا
اَوقَذَ ایقاذًا بیمار گذاشت
وَقذ زدن سخت
وَقیذ کشته افتاده – افکنده و آهسته رو – گرانبار سخت – بیمار مشرف بر مرگ – بسیار لاغر
شاةٌ وَقیذ و مَوقوذة گوسفند کشته بچوب
وَقائذ سنگهای گسترده
مَوقِذ – مَواقِذ ج طرف اندام مانند زانو و آرنج و دوش
مَوقوذ سخت بیمار مشرف بر هلاکت
ناقة مُوقِذَة ماده شتر بچه پستان بند در پستان او اثر کند یا ماده شتر بزرگ پستان که شیر کم آید و مکیدن و دوشیدن بسیار در پستان او اثر کند

(وَقر) العَظمَ وَقرًا – ض شکافت استخوانرا
یُقالُ وُقِرَ العَظمُ – مَوقورٌ و وَقیرٌ ص
وَقُرَ قِرَةً و وَقارَةً و وِقارًا و وَقرًا – ضک بردبار گردید – آهسته خوی شد
وَقَرَ فی بَیتِهِ وَقرًا و وُقورًا نشست در خانه با آهستگی
وَقِرَت اُذُنُهُ وَقرًا و وَقرًا – ض ف گران گردید گوش او – مَوقورة ص
اَوقَرَ الدّابّةَ ایقارًا و قِرَةً گرانبار گردانید آنرا
اَوقَرَتِ النَّخلَةُ بسیار شد بار خرما
اَوقَرَ الدَّینُ فُلانًا گران کرد قرض او را
وَقَّرَ الشَّیخَ بزرگ داشت و حلیم شمرد آنرا
وَقَّرَ فُلانًا خسته کرد او را
وَقَّرَ الدّابّةَ آرام داد چهارپا را
وَقَّرَ الشَّیءَ نشان و آثار قرار داد برای آن چیز
یُقالُ وَقَّرَتنی الاَسفارُ آزموده کرد مرا سفر
تَوقیر آزمودن – بردبار گردانیدن
تَوَقُّر واتِّقار آهستگی و بردباری نمود
اِستَوقَرَ الاِبِلُ فربه شدند شتران – بارگران کرد شتران را
اِستَوقَرَ فَرقُهُ الطَّعامَ گرفت از سر او بار طعام
وَقر – وُقور ج گرانی گوش یا رفتگی شنوایی – کینه
(یُقالُ فی صَدرِهِ وَقرٌ) در سینه او کینه است
وِقر – اَوقار ج بار گران – بار خر و استر (چنانچه وسق بار شتر است)
وَقرة گودی سنگ که آب در آن جمع آید
وَفِی المَثَلِ کانَت وَقرَةً فی صَخرَةٍ این مثل جایی استعمال کنند که کسی در مصیبت صبور باشد و در او اثر نکند
قِرَة – قِرات ج گرانی – گله گوسفند – عیال

- پیر سالخورده هنگام بیاری

وَقَرَات ـ وَقْرَة ج آثار ـ نشانیها

وَقَرِیّ شبان وراعی

وَقُور بردبار و آهسته کار

وَقِیر استخوان شکسته و شگافته

- گله گوسفندان یا پانصد گوسفند یا گله بره گوسفندان

- جماعت مردم - گودال سنگ که آب جمع آید - گودال در کوه - گوسفندان با سگ و خروشبان

اُذُنٌ وَقِیرَةٌ گوشیکه در آن گرانی عارض شده

وَقَار آهستگی - بردباری

رَجُلٌ وَقَار مرد آهسته و بردبار

وَقُور آهسته و بردبار (مذکر و مؤنث یکسان است)

دَابَّةٌ وَقِیرٌ چارپای بارکرده

یَقُور مرد بردبار با وقار - آهسته

مَوْقِر جای نرم - نزدیک روی کوه یا پایین آن

نَخْلَةٌ مِیقَار - مَوَاقِیر ج درخت خرمای با بار

مَوْقُور گران گوشت - استخوان شکافته

نَخْلَةٌ مُوقَرٌ و مُوقَرَةٌ درخت خرمای با بار

مُوقِر و مُوقِرَة - مَوَاقِر ج چارپای با بار گران - زن گرانبار - درختهای گران بار

مُوَقَّر مرد آزموده و خردمند

ه (مُتَوَقِّر) بی قرار - بی آرام که خواب نبرد

(وَقَش) الجَرَبُ فی بَدَنِهِ وَقْشًا - ض جرب تمام بدنش رسیده ، پراکنده شد گری بیدنش فرا گرفت

وَقَشَ الفاحِشَةَ یاد کرد آنرا

وَقَشَهُ بالمَکْرُوهِ متهم کرد او را بآنچیز

وَقَشَ الجِلْدَ باز کرد پوست را

وَقَشَ الابِلَ ۲ صاحب شتران گرگین گردید ۲- گرگین کرد شتر آنرا

وَقْش زنا - هرگناه و بدی که از حد گذرد - گری

أَوْقَاش گروه از مردم - فرومایگان قوم - بندگان یا گروه کم پراکنده (لا واحد لها)

بَعِیرٌ مَوْقُوش } شتران گرگین
ابِلٌ مَوْقُوشَةٌ }

(وَقَشَ) الرَّسْمُ وَقْشًا - ض محو و ناپدید شد نشان

وَقَشَ مِنْ فُلانٍ رسید از او بخشش

وَقَشَ و اَوْقَشَ لَهُ بِشَیْءٍ چیز اندکی بخشید او را

تَوَقَّشَ جنبید

وَقْش و وَقْشَة و وَقَشَة حرکت و جنبش - صدا

وَقْش اول گیاه - عیب

وَقْش و وَقَش ریزه های هیزم

أَوْقَاش گروه آمیخته از هر جنس مردم

(وَقَص) عُنُقَهُ وَقْصًا - ض شکست گردن او را

وُقِصَتِ العُنُقُ شکسته شد گردن (لازم و متعدی)

وَقَصَ بِهِ الدّابَّةُ اسب انداخت پس شکست گردن او را

وَقَصَ الشَّیْءَ نقص و عیب کرد آنرا

وَقَصَ رَأْسَهُ شکست سر او را از پایین

وُقِصَ الرَّجُلُ شکسته گردن شد - موقوص هم

وَقِصَ وَقَصًا - ف کوتاه شد گردن او خلقةً - اَوْقَص ص مذکر وقصاء ص مؤنث - وُقْص ج

(یقال عُنُقٌ اَوْقَصُ و عُنُقٌ وَقْصَاءُ)

اَوْقَصَهُ کوتاه گردن گردانید او را

وَقَّصَ عُنُقَهُ شکست گردن آنرا

وَقَّصَ عَلَی النّارِ ریخت بر آتش ریزه های هیزم را

تَوَقَّصَ البَعِیرُ جستن جستن رفت شتر یا برفتار میانه رفت

تَوَقُّص سخت پامال کردن

تَوَاقَصَ مانند گردن کوتاه گردانید خود را

وَقَص عیب - اسقاط حرف دوم متحرک در عروض
وَقَص - اَوقاص ج چوب ریزهای شکسته که آتش گیرانه باشد - مال زیاده بر نصاب زکات - کوتاهی گردن - کوتاه گردن
اَوقاص پراکندگان - پریشان شدگان - فرومایگان
(یُقالُ اَتانا اَوقاصٌ مِن بَنی فُلانٍ)
وَقائِص سر استخوانهای کوتاه
وَقّاص - وَقاقِیص ج نو مرغ گیری
اَوقَصُ الطَریقَین راه نزدیکتر از هر دو
وَقیصَة - وَقائِص ج پشت استخوانهای پنج گردن بیکل
مَوقُوص در اصطلاح عروض شعری که در او وقص باشد

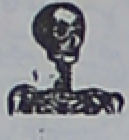

(وَقَظَهُ) وَقظاً - ض افکند او را - گران کرد او را بزدن
وُقِظَ فی رَاْسِهِ سنگین و سر گران گردید
یُقالُ اَکَلتُ طَعاماً وَقَظَنی خوردن غذا مرا گران کرد
وَقظ (مصدر) برجستن خروس بر ماکیان - گران گردانیدن شیر کسی را
وَقَظَ الصَّخرُ گودال شد سنگ
اِستَوقَطَ المَکانُ گودال شد آنجا
وَقط و وَقیطَة - اَوقاط ج گودالیکه در آن آب باران جمع شود
وَقط - وِقاط و اِقاط ج گودی در زمین درشت
وَقیط - وِقاط و وِقطان و اِقاط ج مرد گران جسم - کسل از بیخوابی شب - هر گران اندام از زدن یا از اندوه - گودال در زمین سخت - یا گودال آب
مَوقُوظ انداخته - گران بزدن
(وَقَظَهُ) وَقظاً - ض بر زمین افکند او را یا زد و آزرا شدید که مشرف بر مرگ شد
وَقَظَ عَلَی الاَمرِ همیشگی ورزید بر آنکار
وُقِظَ فی رَاْسِهِ - ل گران گردید سر
وَقیظ ثابت آنچنانیکه قدرت بر نهوض ندارد
وَقظ حوض کوچک که آنرا آبگیری باشد و آب بسیار در آن گرد آید
(وَقَعَ) الشَّیءُ مِن یَدی وُقُوعاً - م افتاد
وَقَعَ الحَقُّ ثابت گردید حق
وَقَعَ القَولُ عَلَیهِم واجب گردید
وَقَعَ الاِبِلُ بر سینه خوابیده شد بر زمین
وَقَعَتِ الدَّوابُّ داغ کرد سرین چهارپا را
وَقَعَ الرَّبیعُ بِالاَرضِ فرا گرفت بهار زمین را
(وَلا یُقالُ سَقَطَ)
وَقَعَ الطَّیرُ عَلَی الشَّجَرِ فرود آمد مرغ از هوا بر درخت
وُقِعَ فی یَدِهِ - ل خوار گشت - ندامت کشید
وَقَعَ بِالقَومِ بجنگ در انداخت ایشانرا
وَقَعَ الاَمرُ حاصل شد
وَقَعَ لَهُ واقِعٌ ثابت گردید
وَقَعَ الکَلامُ فی نَفسِهِ اثر کرد سخن در او
وَقَعَ فِی العَمَلِ شروع کرد بکار
وَقَعَ فی فُلانٍ وُقُوعاً و وَقیعَةً دشنام داد او را و عیب کرد و غیبت نمود
وَقَعَ مِن کَذا باز داشت از آن
وَقِعَ الرَّجُلُ وَقَعاً - ف دردناک گردید پای او از زمین درشت و سنگ -
وَقِع ص
اَوقَعَهُ اِیقاعاً واقع ساخت آنرا
اَوقَعَ بِالقَومِ بجنگ انداخت ایشانرا
اَوقَعَ بِالشَّرِّ بدی انداخت او را
اَوقَعَ الدَّهرُ بِهِ روزگار چیره شد بر او و از پای در آورد او را
اَوقَعَ الرَّوضَةُ فرو گرفت مرغزار ابر را
اَوقَعَ المُغَنّی آهسته کرد آوازه خوان صدا را

وقع الوبر ظهر البعير اثر گذاشت پشم پشت شتر را
وقع المطر الارض پاره پاره رویانید باران متفرق گیاه زمین را
وقع العهد او الفرمان نوشت بر او نامه سلطان را
وقع الکتاب کتاب و نوشته را بنام خود ختم کرد
وقع الکاتب فی الکتاب انداخت زوائد آن را
وقع الابل فرو خوابید شتر
وقع ظنه علی الشیء گمان برد بر چیزی
وقع علی فلان دراو سکت و کمان ج در انداخت بر او
وقع الصیقل علی السیف تیز کرد شمشیر را
وقع الحجارة حافره تیز کرد سنگ سم را
وقع القوم در آخر شب فرود آمدند
توقیع نشان کردن بر نامه - دارست انگور ساختن
واقعه وقاعا و مواقعة باهم بجنگ پرداختند
واقع الامور نزدیک بآنها شد و تن در داد
مواقعة جماع کردن با زن - مخالطت نمودن با زن
توقع الامر انتظار کشید آن را
تواقع الاعداء جنگ کردند دشمنان
استوقع الامر چشم داشت آنکار را
استوقع السیف هنگام تیز کردن رسید شمشیر را
استیقاع ترسیدن
وقع آسیب زدگی چیزی - رنگ
وقع المکان جای بلند از کوه
وقع السحاب ابر رقیق یا ابریکه امید باران در آن باشد
وقعة آسیب - آسیب کارزار - قدر و منزلت
وقعة هیئت افتادن
وقع - وقعة واحد سنگ
امکنة وقع جاهای آکمه
وقع ابریکه در آن امید باران باشد یا ابر رقیق - پای و سم سائیده از سنگ و از زمین درشت
وقیع - وقع ج کارد و شمشیر تیز کرده بسنگ یا بسوهان - سم تیز شده از سنگ

وقیعة - وقاع و وقائع ج آسیب کارزار - ظرف از شاخ خرما - گودال در کوه یا در زمین نرم - غیبت مردم - فتنه - زمینی که آب را فرو نخورد
وقائع العرب ایام جنگ و اخبار ایشان
وقاع و وقاعة آنکه غیبت مردم کند
واقع - وقع و وقوع ج پرنده فرود آینده از هوا
واقعة سختی - حادثه سخت - روز قیامت - کارزار
رجل واقعة مرد شجاع
اوقع راه در کوه
وقاع و وقاعة مرد غیبت کننده مردم
وقاعة سختی زمین که آب نفوذ نکند
وقاعة الستر جای افتادن دامن پرده چون آویزان شود
موقع - مواقع ج جای افتادن
مواقع القطر جای فرود آمدن باران
مواقع القتال میدان کارزار
میقعة چوب گازر که جامه را کوبد - سنگ فسان دراز - سوهان
موقعة و موقعة جای فرود آمدن مرغ
موقوع سم تیز شده از سنگ
موقع نرم پامال شده
موقع بلا رسیده و سختی کشیده - سفر دیده از مردم و شتر و خر - خر و شتر پشت ریش شده - راه نرم و کوفته - کارد و تیغ تیز کرده
نصال موقعة پیکانهای بسنگ فسان تیز کرده
قدم موقوعة پای سطبر و سخت

(وقف) وقفا و وقوفا - ض ایستاد
وقف فی المسألة شک کرد در آن و توقف نمود
وقف القاری علی الکلمة ساکن گردانید قاری آخر کلمه را
وقف علی الامر مطلع شد بر آنکار

وَقَفَ الدّابَّةَ ایستانید چهارپا را
وَقَفَ عَنِ الشَّیءِ بازداشت او را از آن
وَقَفَ الدّارَ وقف کرد خانه را در راه خدا
وَقَفَهُ عَلَی الذَّنبِ مطلع شد او بر گناه
وَقَفَ الْقِنْدَ بِالْمِیقاتِ ساکن شد در میقات
وَقَفَ النَّصْرانیُّ خدمت کرد کلیسا را
وَقَّفَهُ ایستانید و اقامت داد او را
وَقَّفَ التُّرْسَ دست بند عاجی بر دست او کرد
وَقَّفَتِ الْمَرأَةُ با خضاب دستهای خود را نقطه های رنگین گذارد
وَقَّفَ السَّرجَ ساخت زین را
وَقَّفَ الْحَدیثَ بیان واضح کرد خبر را
وَقَّفَ القاریَ آموزاند با و مواضع وقف را
وَقَّفَ الْجَیشُ ایستادند لشکریان در پس یکدیگر
واقَفَهُ فِی الْحَربِ وِقافاً با یکدیگر ایستادند در جنگ
واقَفَهُ عَلی کَذا خواست از او ایستادن بر آن چیز را
اَوْقَفَهُ واداشت او را
اَوْقَفَ الدّارَ خانه را وقف کرد در راه خدا
اَوْقَفَ الْجارِیَةَ دست بند عاجی برای او قرار داد
اَوْقَفَ عَنِ الْاَمرِ ترک کرد آن کار را
تَوَقَّفَ فِی الْمَکانِ درنگ کرد در آنجا
تَوَقَّفَ عَلَی الْاَمرِ ثابت ماند بر آن کار
تَوَقَّفَ عَنْ کَذا بازداشت از آن خود را
تَوَقُّفٌ درنگ کردن - چشم داشتن تا بیاید
تَواقَفَ الْقَومُ فِی الْحَربِ باهم بجنگ برخاستند
اِتَّقَفَ مطاوع وقف است
اِسْتَوْقَفَهُ خواست از او ایستادن را
وَقْفٌ - اَوْقافٌ قطع کلام از ما بعد آن - اسقاط حرف هفتم متحرک مانند مفعولات - سپر که اطراف آن را از استخوان یا آهن گیرند - دستیانه از دندان فیل - اسپیکه در خرگاه دست و پای او سفیدی باشد
وَقْفٌ - وُقُوفٌ ج ایستادن - فرونشاندن

جوشش دیگ آب سرد - خدمت نصرانی بکلیسا
وَقِفَةٌ پی که بر کمان پیچند - پی بالای
وَقیفَةٌ بزکوهی که در پناه سنگی ایستاده باشد از بیم سگها فرود آمدن نتواند
وَقّافٌ درنگ و سستی کننده - باز ایستاده - پس باشونده از کارزار
مَوْقِفٌ جای ایستادن - چین و شکن در تهیگاه اسب یا دو گودی در دو تهیگاه اسب
مَوْقِفا المَرأَةِ روی و قدم زن یا دو چشم و دو دست آن و هر چه آشکار کردن آن ضرور باشد یقال المرأة حسنة الموقفین
مَوْقِفانِ دو رگ است پنهان در استخوان اطراف
مِیقَفٌ و مِیقافٌ چوبکیه بدان دیگ را حرکت دهند و از غلیان باز دارند
مُوَقَّفٌ اسپیکه بالای دو گوش وی منقش باشد از سفیدی یا در خرگاه دست و پای او سفیدی باشد - خر که بر هر دو ذراع آن داغ مدور باشد - بزکوهی - گاو که در دست آن سرخی باشد مخالف سائر اندام - مرد آزموده و استوار - تیر فگار که بباز زند آنرا

(وَقَلَ) وَقْلاً - ض یکپای برداشت و پای دیگر را محکم ثابت کرد
وَقَلَ فِی الْجَبَلِ و تَوَقَّلَ برآمد بر کوه
وَقْلٌ - اَوْقالٌ ج درخت مقل یا میوه آن که خشک باشد (میوه تازه آنرا بهش نامند)

وَقْلَة - وُقُول ج هسته مقل
وَقْل سنگریزه - شاخ بریده که
پیخ آن بدرخت باقی باشد
وبدان توانند بدرخت بالا رو
یُقال رَجُلٌ وَقْلُ الرّأس مرد سبک خود سر
فَرَسٌ وَقْلٌ و وَقِلٌ } اسب نیکو برآینده بر کوه
فَرَسٌ تَوَقُّلَة
(وَقَمَ) الدَّابَّةَ وَقْماً - ض سخت کشید
عنان اسب را تا باستد
وَقَمَ القِدْرَ تسکین و آرام داد جوشش دیگ را
وَقَمَ الرَّجُلَ وأَوْقَمَ وَوَقَّمَ چیره شد او
خوار کرد - باز داشت او را
از خواسته اش
وُقِمَتِ الأرضُ خورده شد گیاه زمین
مَوْقُومَة ص
تَوَقَّمَ الرَّجُلَ ترسانید او را
تَوَقَّمَ الشَّیْءَ آهنگ کرد آن چیز را
تَوَقَّمَ الصَّیْدَ کشت صید را
تَوَقَّمَ الكَلامَ باز گرفت سخن را
وِقام تیغ - تازیانه - چوب دستی
- ریسمان
مَوْقُوم سبک اندوهگین شکسته حال
(أَوْقَنَ) و تَوَقَّنَ شکار کرد کبوتر را در آشیانه
تَوَقَّنَ الوَعِلَ بکوه برآمد بزکوهی
وُقْنَة وأُقْنَة - وُقُنات وأُقُنات ج آشیانه
پرنده - چاهک زمین یا مانند آن
در پشته
مَوْقُونَة دختر با پرده
(وَقْوَق) الكَلْبُ صدا کرد سگ
وَقْوَقَ الطّائِرُ بانگ کرد مرغ
وَقْوَقَ الرَّجُلُ سست و ضعیف گردید
وَقْوَق پرنده ایکه تخمش را در لانه
وَقْواق مرد بد دل و ترسناک - درختیست
که از آن دوات سازند
رَجُلٌ وَقْواقَة مرد یاوه گوی پرحرف

(وَقِهَ) وَقْهاً - ح وایقه واتقه واستیقه
بندگی و فرمانبرداری کرد
اِتَّقَهَ عنه بنهایت رسید از او
اِتَّقَهَ لَهُ سخن وی شنید
وَقْهَة بندگی - فرمانبرداری
وُقَاه خادم کلیسا
واقِه فرمانبر - خادم کلیسا
وَقاهِیَة خدمتگزار کلیسا
(وَقَی) فُلاناً وَقْیاً ووِقایَةً ووَاقِیَةً - ض
نگهداشت آنرا
(تقول وقاه الله السوءَ ومن السوء)
وَقَی الأمرَ وَقْیاً ووُقِیّاً اصلاح کرد آنرا
وَقَی الفَرَسُ مِنَ الحَفا نگاهداشت اسب سم
از سودگی
تَقَی تُقاً وتِقاءً وتَقِیَّةً پرهیز کرد
اِتَّقَی فلاناً وتَوَقَّی پرهیز کرد و ترسید
اِتَّقَی اِتِّقاءً پرهیزکار گردید
یُقال ما أتقاه لله چه پرهیزگار است (کلمه تعجب)
وَقاء ووِقاء ووِقایَة ووُقایَة هرچه بدان چیزرا
نگاهدارند و پناه دارند
تُقَی پرهیز
رَجُلٌ تَقِیٌّ - أتقِیاء وتُقَواء ج مرد پرهیزگار
رَجُلٌ وُقاء مرد بسیار پرهیزگار
سَرْجٌ وَقِیٌّ وواقٍ زینی که پشت ریش نکند چارپا را
تَقِیَّة پرهیزکاری
وُقِیّ پرهیزگاری - حفظ و نگاهداشت
وِقایَة سرپوش زنان
واقی نگاهدارنده - مانع - مرضیست
با زاغ
فَرَسٌ واقٍ اسبیکه از راه رفتن جهت سودگی سم
(واقِیَة مؤنث - أواقٍ ج)
تَقْوَی پرهیز - اهل آن تقیی بود و باز اهل او
أُوقِیَّة - أَواقِیّ وأَواقٍ ج } هفت مثقال
وُقِیَّة - وُقِیّ ووَقایا ج
مُوقٍ دلاور - دلیر - شجاع

مُنتَهی پرهیزگار
(وَکَا) علیه وکأً - ض تکیه نمود بران
وَکَأَتِ النّاقةُ بانگ کرد شتر تکیه در درازاییدن
اَوکَأَه ایکاءً بر پا کرد برای او تکیه گاه
اَوکَأَ علی الشیء تکیه کرد بر آن
تَکِئَ الرّجل تَکَأً - م تکیه کرد
واکَأَ علی یدیه مُواکأةً و وِکاءً برداشت و حمل کرد بدو دست - بلند کرد و کشید دو دست را بدعا
اِتّکَأَ علی السّریر اِتّکاءً تکیه کرد و نشست - تکیه گاه گردانید
اِتّکَأَ علی عصاه و تَوَکَّأَ تکیه نمود بر عصا
اِتّکاء (مصدر) نزد اهل عروض و بدیع حشو زائد است
مُتّکَأ - مُتّکَآت ج پشتی و بالش - تکیه گاه
تُکَأَة تکیه گاه - چوب دستی - مرد بسیار تکیه کننده بر چیزی
(وَکَبَ) وُکُوبًا - ض بر پای خاست و ایستاد
وَکَبَ علی الامر پیوسته بود بر آن کار
وَکَبَ وَکْبًا و وُکُوبًا و وَکَبانًا فراخ رفت
وَکَبَ التّمرُ وَکْبًا - ف و وَکَّبَ رنگ رسیدگی در خرما پیدا شد
وَکَبَ الثّوبُ رنگ گرفت جامه
وَکَبَ النّاقةُ نزدیک گذارد پا بهار ناقه
واکَبَ علی الامر مُواکَبةً مواظبت کرد و پیوسته بود بر آن کار
واکَبَ الموکبَ مُواکَبةً سوار گردید با ایشان سر کردن با دیگران یا پیشی گرفتن
اَوکَبَ ایکابًا لازم گرفت موکب را
اَوکَبَ الطّائرُ آماده گشت برای پریدن یا بالها را جنبانید و قصد فرود آمدن
اَوکَبَ علی الامر پیوسته بود بر آنکار
اَوکَبَه بخشم آورد اورا

وَکَّبَ تَوکیبًا رنگ سفیدی در خرما پدید آمد - خرما جیبه
وَکَب سیاهی خرما چون رسیده شود - چرک و جراحت
واکِبَة ایستاده
ظَبیةٌ وَکُوبٌ آهو ماده فراخ گام
وَکّاب اندوهناک
مَوکِب - مَواکِب ج نوعی رفتار - جماعت شتر سواران
ناقةٌ مُواکِبَة ماده شتر فراخ گام یا شتابرو تیز رفتار
(وَکَتَ) وَکْتًا گام نزدیک گذارد در رفتار
وَکَتَتِ الدّابّةُ بسرعت برداشت پا بهار و گذاشت
وَکَتَ القدحَ پر کرد ظرف را
وَکَتَ الکتابَ نوشت آنرا
وَکَتَ فی الشیء نشان گذاشت در آن
وَکَتَ القربةَ پر کرد مشک را
وَکَّتَ البُسرُ رنگ پختگی پدید آمد در غوره خرما - بُسرةٌ مُوَکِّتَة ص
وَکْت چیز اندک
وَکْتَة خجک. نقطه های سیاه
وُکْتَة جای آتش جستن از آتش گیره
وَکِیت سخن چینی - بدی گفتن نزد والی - سخن بدروغ آراستن
واکِت شتر تکیه آرنج وی بر گرد و بر پهلو و مجروح گرداند
مَوکُوت سخت اندوهگین
(وَکَثَ) وُکاث ناشتا شکن صبح
اِستیکاث ناشتا شکستن
(وَکَحَ) برجله وَکْحًا - ض سخت پامال کرد زیر پای
اَوکَحَ ایکاحًا بازداشت و سخت گرفت بر سائل - خسته شد

اَوْکَحَ العَطِیَّةَ قطع کرد بخشش را
اَوْکَحَ عَنِ الْاَمْرِ باز ایستاد از آنکار
اَوْکَحَ فِی الْحَفْرِ در کندن چاه رسید بسنگ
اِسْتَوْکَحَتِ الْفِرَاخُ ضخیم و آکنده شد جوجگان
(یُقَالُ سَئَلَهُ فَاسْتَوْکَحَ) از او خواست
اِسْتِیکَاح بخل کردن از بخشیدن
اَوْکَح خاک و سنگ - جای سخت
وُکُح - وَاکِح وَوَکُوح مفرد - جوجه های فربه
(وَکَدَ) بِالْمَکَانِ وُکُوداً - ض اقامت نمود
وَکَدَ الشَّیْئَ وَکْداً آهنگ کرد آنرا
وَکَّدَ العَقْدَ استوار کرد گره را
وَکَّدَ الرَّحْلَ بست پالان را
اَوْکَدَ وَاَکَّدَ الْعَهْدَ محکم کرد پیمان را
تَوَکَّدَ وَتَأَکَّدَ استوار گردید
وَکْد آهنگ مراد
وُکْد کوشش - توانائی و کار
وَکِید وَاَکِید استوار
وِکَاد وَاِکَاد - وَکَائِد ج ریسمان پالان بند - ریسمانیکه وقت دوشیدن بر ماده گاو بندند
تَوَاکِید وَتَآکِید وَمَآکِید } ریسمانهائیکه بدان کوهه زین بندند
مُتَوَکِّد ایستاده - آماده بر کاری
(وَکَرَ) الطَّائِرُ وَکْراً وَوُکُوراً - ض بآشیانه در آمد پرنده
وَکَرَ الظَّبْیُ برجست آهو
وَکَرَهُ وَکْراً مشت زد بر بینی او
وَکَرَ الْاِنَاءَ پر کرد ظرف را
وَکَّرَهُمْ مهمانی ساختمان نو داد ایشانرا
وُکُور (مصدر) و وکر بسرعت رفتن - کوتاه اندام شدن - پرگوشت گردیدن
وَکَّرَ الطَّائِرُ وَاَوْکَرَ آشیانه گرفت
وَکَّرَ الْاِنَاءَ پر شد ظرف
تَوَکَّرَ الصَّبِیُّ پر شد شکم کودک
تَوَکَّرَ الطَّائِرُ پر شد سنگدان مرغ
(یُقَالُ شَرِبَ حَتّٰی تَوَکَّرَ)

وَکْر - اَوْکُر وَاَوْکَار وَوُکُور وَوُکُر ج آشیانه پرنده
وَکْر وَوَکَر وَوَکَرٰی نوعی دویدن اسب و شتر
نَاقَةٌ وَکَرٰی ماده شتر تندرو یا کوتاه پر گوشت
اِمْرَأَةٌ وَکَرٰی زن سخت پامال کننده زمین را
وَکْرَة وَوَکَرَة مهمانی بنای نو
وُکْرَة آبخورگاه - جای فرود آمدن در آب
وَکِیر وَوَکِیرَة مهمانی بنای نو ولیمه
وَاکِر مرغ با آشیانه در آینده
وَکَّار بسیار تیک رونده
(وَکَزَهُ) وَکْزاً - ض دور کرد آنرا - مشت زد او را
وَکَزَهُ بِالرُّمْحِ نیزه زد او را
وَکَزَ الْقِرْبَةَ پر کرد مشک را
وَکَزَ اَنْفَهُ شکست بینی او را
وَکَزَ فُلَاناً دوید او
تَوَکَّزَ لِلْاَمْرِ آماده شد برای کار
تَوَکَّزَ عَصَاهُ تکیه کرد بر عصا
تَوَکَّزَ الطَّعَامَ پر شد شکم از خوراک
وَکَّاز مبالغه واکز است
(یُقَالُ فُلَانٌ وَکَّازٌ لِکَاذٍ)
(وَکَسَ) الشَّیْئُ وَکْساً - ض زیان یافت و کم شد
وَکَسَ الشَّیْئَ نقصان و کم کرد آنرا
وَکِسَ التَّاجِرُ فِی تِجَارَتِهٖ وَاُوکِسَ زیان رسید باو و رفت اموالش
رَجُلٌ اَوْکَسُ مرد فرومایه
اَوْکَسَ مَالُهُ اِیکَاساً رفت مال او و کم شد
وَکَّسَ الشَّیْئَ کم کرد آنرا
وَکَّسَ فُلَاناً زجر و سرزنش نمود او را - ترس و بیم کرد

وَکْس منزل ماه که در آن خسوف گیرد - بقیه جراحات زخم - در آمدن ماه بستاره نحس
(یُقَالُ هٰذِهٖ لَیْلَةُ الْوَکْسِ) امشب ماه داخل در ستاره نحس شود
(یُقَالُ بَرِأَتِ الشَّجَّةُ عَلٰی وَکْسٍ) شکستگی باز زیر ریم به شد
وَلَاوَکْسَ وَلَاشَطَطَ نه کم دارد و نه زیاد
(وَکَظَ) عَلَی الْاَمْرِ وَکْظًا - ض وَوَاکَظَ مداومت کرد - دوام ورزید بر آن
وَکَظَهٗ دور کرد آنرا و راند
تُوُکِّظَ عَلَیْهِ الْاَمْرُ درهم و شوریده شد کار گزیده آنرا
(وَکَعَهُ) وَکْعًا - م گزید آنرا
وَکَعَ اَنْفَهٗ شکست دماغ او را بمشت
وَکَعَ الشَّاةَ بدست زد پستان گوسفند را وقت دمیدن
وَکِعَ وَکَعًا - ف انگشت ابهام پای بر پستا نشست چنانچه از سینه پای برآمدگی برجسته باشد
اَوْکَعُ ص مذکر - وَکْعَاءُ ص مونث
وَکُعَ وَکَاعَةً - ک ناکس و فرومایه گردید - وَکِیعٌ ص - درشت و سخت گشت
اَوْکَعَ الرَّجُلُ کم خیر گردید - کار دشوار آورد
اَوْکَعَ الشَّیْءَ استوار و درشت و ضخیم گردانید آن را
اَوْکَعَ الْقَدَمُ قدم به دجاق شد
اَوْکَعَ الْاَمْرُ محکم و سخت گردید
اِتَّکَعَ الشَّیْءُ درشت گردید
اِتَّکَعَ السِّقَاءُ وَاَوْکَعَ محکم بست که چیزی از آن روان نگردد
اِسْتَوْکَعَ الرَّجُلُ سخت شد طبیعت مزاج او
اِسْتَوْکَعَ السِّقَاءُ درشت گشت از بهر مشک
وَکِیعٌ مشک استوار که آب تراوش نکند از آن - اسب استوار اندام - پوستین درشت - دل استوار - گوسفند گله گوسفندان که بگیرد

آن باشند
اَمْرٌ وَکِیعٌ کار مستحکم
فُلَانٌ وَکِیعٌ لَکِیعٌ } او ناکس و لئیم است
فُلَانٌ وَکُوعٌ لَکُوعٌ }
اَوْکَعُ مرد فرومایه احمق
وَکْعَاءُ مونث زن درد گین
مِیکَعٌ مشک درشت
مِیکَعَةٌ - مَیَاکِعُ ج گاو آهن
مُوَاکَعَةٌ جست و خیز کردن خروس ماکیان را
(وَکَفَ) الدَّمْعُ وَکْفًا وَوَکِیفًا وَوُکُوفًا وَوَکَفَانًا وَتَوْکَافًا - ض - ریزان گردید اشک کم کم
وَکَفَ الْبَیْتُ چکید سقف خانه از باران
وَکَفَتِ الْعَیْنُ الدَّمْعَ ریزان کرد چشم اشک را
وَکِفَ الرَّجُلُ وَکَفًا گناه کرد و در گذشت از حد
اَوْکَفَ الدَّمْعُ اِیْکَافًا ریزان شد اشک
اَوْکَفَ الْبَیْتُ چکید باران از سقف خانه
اَوْکَفَتِ الْمَرْأَةُ نزدیک شد زن برآید
وَکَفَ الْحِمَارَ وَاَکَفَ وَاَکَفَهٗ پالان نهاد بر حمار یا پالان پالان با پشما کند دوخت
وَکَفَ اُلْوُکَافَ
اٰکَفَ الرَّجُلَ مُوَاکَفَةً معارضه کرد با او و مواجه شد به یک دیگر را
اُکِفَ الْحَرْبُ جنگ زن مرد و روباروی کرد
تَوَکَّفَ السَّطْحُ از بام چکید قطرات باران
تَوَکَّفَ الْبَیْتُ باران چکید از سقف خانه
تَوَکَّفَ الْاَثَرَ متابعت او کرد
تَوَکَّفَ لِفُلَانٍ متعرض او شد تا وقتیکه ملاقات کرد
تَوَکُّفٌ عهد بستن - تیمار داشتن - چشم داشتن خیر و نیکوئی را - پیش آمدن کسی را
تَوَاکَفَ روی گردانید - کناره گزید
اِسْتَوْکَفَ الْمَاءَ چکانید و خواست روانی آن را
وَکْفٌ پوست گستردنی
وَکَفٌ - اَوْکَافٌ ج عیب - گناه - کناره کوه -

خوی و عرق - ضعف - گرانی - شدت سختی - راهی غیر متعارف برای خانه سازند - فرود زمین درشت سنگناک

(یقال هذا الأمر وکف علیک)

وکاف واکاف - وکف ج پالان خر و ابو شتر

ناقة وکوف ماده شتر پرشیر

واکف باران نمین - باران شدید یا کم

سحاب وکوف ابریکه کم کم ببارد

(وکل) الیه الأمر وکلا ووکولا - ض و اوکل کار را با و واگذاشت و سپرد بوی

وکلت الدابة سست گردید

اوکل بالله ایکالا تسلیم خداوند شد

وکل فلانا توکیلا وکیل گردانید (والاسم وکالة ووکالة)

واکل القوم وکالا ومواکلة } بیکدیگر واگذاشتند کار را

اتکل بعضهم علی بعض } واعتماد بیکدیگر کردند

واکل الدابة وکالا بد و سست رفت چهارپا

اتکال اعتماد کردن بر کسی

توکل علیه تکیه کرد براو

توکل بالأمر ضامن شد قیام بدان کار را

توکل واتکل بالله تسلیم شد بخدا

توکل واتکل فی امره علی فلان اعتماد نمود براو

تواکل القوم اعتماد کردند بعضی بر بعض دیگر

تواکلوه ترک کردند اورا و کمک نکردند باو

تواکلوا الکلام هریک اعتماد کردند در سخن بدیگری

رجل وکل ووکلة وتکلة ومواکل مرد عاجز از کار که بدیگری واگذارد و تکیه کند

وکال ووکال سستی وکاهلی

وکالة ووکالة - وکالات ج اسم است توکیل را بمعنی اعتماد

تکلان عجز نمائی - اعتماد و تفویض بدیگری

وکیل - وکلاء ج آنکه کار را باو واگذارند و اعتماد کنند

فرس واکل اسبیکه در دویدن احتیاج بزدن دارد (یعنی دویدن را واگذار بصاحبش کرده که هر وقت بزند او بدود)

متوکل سستی

امر موکول کاریکه بدیگری واگذار شود

(وکم) فلانا عن حاجته وکما - ض باز داشت از حاجتش اورا بسختی

وکم الأمر فلانا اندوهناک و محزون کرد اورا

وکمت الأرض - ل پایمال کرده شد زمین و خورده شد گیاه آن

ارض موکومة ص

وکم الرجل من الشیء کمة خوار کرد چیز را

وکم وکما - ح اندوهگین گردید

وکمة زن ضخیم شکم ستبر

موکوم سخت اندوهناک

(وکن) الطائر بیضه او علی بیضه وکنا ووکونا - ض تخم در زیر گرفت

واکن ص مذکر - وکون ج

واکنة ص مؤنث - وکون و واکنات ج

وکن الرجل سخت رفت - نشست

توکن الرجل جای گرفت در مجلس

واکن - واکنة مؤنث نشسته - از پرندگان آنکه بر دیوار یا درخت نشیند

وکن اوکن ووکن ووکون ج

ووکنة (بحرکات ثلاث در واو) ووکنة - وکنات ووکنات ووکنات ووکن ج وموکن وموکنة آشیانه مرغ

(وکوک) الحمام بانگ کرد کبوتر

وکوک فلان من الحرب گریخت از جنگ

وکوک وتوکوک الرجل رفت

وکواک ترسناک - گرد گردنده در رفتار

(وکی) القربة وکیا - ض بست سر مشک را

واکی مواکاة ووکاء بر داشت بد و دست و بلند کرد وقت دعا

اوکی القربة ایکاء بست سر مشک را مانند آن

اوکی الرجل بخل ورزید و زفتی کرد

یقال اوک حلقک جنبه گلویت را کنایه است از خاموش باش

أَوْكَى الفَرَسُ المَيْدَانَ جَرْيًا وَوَكَى پر کرد اسپ از دویدن میدان را
إِسْتَوْكَى الوِعَاءُ پر شد مشک
إِسْتَوْكَى البَطْنُ خارج نشد غائط و بول از شکم
وِكَاء ـ أَوْكِيَة ج بند سر مشک و هر آنچه سر ظرف را بندند
مُوكًى مشک سر بسته

(وَلَبَ) وُلُوبًا ـ ض درآمد در چیزی و سرعت کرد
وَلَبَ إِلَيْكَ الشَّيْءُ بتو رسید و پیوست هر چه باشد
وَالِب رونده ـ درآینده در چیزی
وَالِبَة کشت و زراعت دوباره برآمده ـ از قوم و چهارپایان بچه‌ها و فرزندان آنان

(وَلَتَ) فُلَانًا حَقَّهُ وَلْتًا ـ ض و أَوْلَتَ کم کرد حق او را
وَلْت کمی

(وَلَثَ) فُلَانًا بِالعَصَا وَلْثًا ـ ض زد او را
وَلَثَ لَهُ عَهْدًا وعده سست و نا استوار بست
وَلَثَ فُلَانٌ بعبد خود گفت أَنْتَ حُرٌّ بَعْدَ وَفَاتِي یعنی تو بعد از من آزادی
وَلْث باران اندک ـ پیمان بی اختیار ـ بی قصد و نا استوار ـ خمیر باقیمانده در کاسه ـ بقیه آب در خیک چرمین یا در سیکان ـ ناکس سست ـ نشان و اثر در چشم ـ فضله شراب انگور در ظرف
شَرٌّ وَالِثٌ بدی پیوسته
دَيْنٌ وَالِثٌ وام گران

(وَلَجَ) البَيْتَ وُلُوجًا وَلِجَةً ـ ض درآمد بخانه
وُلِجَ الرَّجُلُ بسختی و درد دندان یا بیماری سخت گرفتار شد
وَلَجَ المَالَ بخشید مال را در زمان زندگی بعض فرزندانش که باز مانند از سوال
أَوْلَجَهُ إِيلَاجًا وَأَتْلَجَهُ إِتْلَاجًا داخل کرد و درآورد آن را
وَلَجٌ راه ریگستان
وَلَجَة ـ وَلَجٌ وَأَوْلَاج ج گودال در کوه که رونده در باران و غیره در آن درآید ـ باران گریزاست ـ خم رودبار ـ کنارها و کوهها ـ کوچها ـ تفکیر
وُلُجٌ
تُلَجٌ جوجه عقاب (اصد ولج)
وَلَّجَة بسیار درآینده
وَلِيجَة نهانی مرد ـ خاصه و برگزیدگان با معتمد علیه ـ مرد درآمده در گروهی
وَالِجَة سختی ـ درد دندان ـ درد شکم یا نوعی بیماری سخت
تَوْلَج (اصد وولج) طویله چهارپایان
رَجُلٌ مَوْلُوجٌ مرد سختی دیده ـ درد دندان رسیده
مَوْلِج ـ مَوَالِج ج درآمدنگاه . مدخل

(وَلَحَ) البَعِيرَ وَلْحًا ـ ض بار کرد شتر را فوق طاقتش
وَلِيحَة ـ وَلِيح وَوَلَائِح ج ظرف . غراره
(وَلَخَ) وَلْخًا ـ ض سیل زد او را
أَوْلَخَ العُشْبُ بلند و قوی گردید گیاه
إِتَّلَخَ الأَمْرُ درهم آمیخته و شوریده گردید کار
إِسْتَوْلَخَتِ الأَرْضُ إِسْتِيلَاخًا تر شد زمین جای کتانی
وَلِيخ
وَلِيخَة شیر بسته شده ـ گل رقیق ـ زمین گیاه پیچیده
أَرْضٌ وَلِخَةٌ وَمُوتَلِخَةٌ زمین درهم پیچیده گیاه

(وَلَدَتِ) المَرْأَةُ وِلَادًا وَوِلَادَةً وَإِلَادَةً وَمَوْلِدًا
وَلِدَةً ـ ض زائید زن
وَالِد وَوَالِدَة ص
وَلَدَتِ الأَرْضُ النَّبَاتَ برآورد زمین گیاه را
وَلَّدَ الوَلَدَ زائید و پرورد کودک را
وَلَّدَ الشَّيْءَ مِنَ الشَّيْءِ بیرون آورد آن را از آن
وَلَّدَ الكَلَامَ بیان کرد سخن را
أَوْلَدَتْ لَمِّهَا إِيلَادًا زائیده زن ـ نزدیک شد زائیدن آن مُولِد ص ـ مَوَالِيدُ مَوَالِد ج

تَوَلَّدَ الشَّیْءُ پیدا شد آن چیز
تَوالَدَ القَوْمُ و اتَّلَدَ بسیار شدند گروه - زاوند بعض ایشان بعضی را
وَلَد و وُلْد و وِلْد و وَلْد (واحد و جمع در آنها یکسانست) - وگاهی جمع اَوْلاد و وِلْدَة و اِلْدَة و وُلْد مبایند - فرزند
یُقالُ ما اَدْری اَیُّ وَلَدِ الرَّجُلِ هُوَ نمیدانم از کدام مردم است
لِدَة (والهاء عوض من الواو) - وهُما لِدان - لِدُون و لِدات ج - وُلَیْدات و وُلَیْدُون مصغر آن - همزاد ، هنگام زاییدن
وَلِید - وِلْدان و وِلْدَة کودک نوزاد - بنده
اُمُّ الوَلِید ماکیان ، مرغان خانگی
وَلِیدَة - وَلائِد ج کودک - پرستاره - زن زاییده
وَلُود - وُلْد ج گوسفند زاینده
والِد - وَلَدَة ج پدر و مادر (مذکر و مؤنث یکسانست)
والِدَة - والِدات ج مادر
شاةٌ والِد گوسفند باردار
وُلُودِیَّة و وَلُودِیَّة کودکی - کوچکی
وُلُودِیَّة ستم - کم مهربانی
مَوْلِد هنگام زادن - جای زادن
مِیلاد وقت زادن
مَوْلُود - مَوْلُودَة مؤنث - مَوالِید ج کودک نوزاد
مُوَلِّدَة قابله زنها
کِتابٌ مُوَلَّد نامه ساخته و بافته
مُوَلَّدَة زن غیر عرب زاییده - نو پیدا از هر چیز
بَیِّنَةٌ مُوَلَّدَة حجت غیر ثابت
(وَلَذَ) الرَّجُلُ وَلْذاً - ض تیز رفت و سخت جنبید در حرکت
وَلّاذ دروغگوی - خودرأی نادرست دوستی
(وَلَسَت) الاِبِلُ وَلْساً و وَلَساناً - ض بسرعت رفت
وَلَسَ الرَّجُلَ خدعه کرد آنرا و خیانت نمود
وَلَسَ الحَدِیثَ بکنایه سخن گفت
والَسَهُ مُوالَسَةً همدیگر را فریب دادند
والَسَهُ بالحَدِیثِ و اَوْلَسَهُ بکنایه گفت سخن را
تَوالَسَ القَوْمُ عَلَیْهِ همدیگر را یاری دادند در فریب دادن و خدعه بر او - یکدیگر را او بفریبند
وَلْس نادرستی - فریب
وَلُوس ماده شتر تیز رو
وَلّاس گرگ
(وَلَعَ) بِحَقِّهِ وَلْعاً - م ربود حق آنرا
وَلَعَ وَلْعاً و وَلَعاناً سبک و خوار گردید - دروغ گفت
یُقالُ ما اَدْری ما وَلَعَهُ نمیدانم چه چیز باز داشت او را
وَلِعَ بِهِ وَلَعاً و وُلُوعاً - ف حریص و آزمند گردید
اَوْلَعَهُ اِیلاعاً برانگیخت آنرا - آزمند گردانید او را مُوْلَع ص
وَلِعَ الثَّوْرُ زیاد و بهم شد سفیدی و سیاهی گاو
وَلِعَ جَسَدُهُ پیسه گردانید آنرا
وَلَعَهُ بِفُلانٍ برانگیخت او را بآن
اِتَّلَعَ فُلاناً والِعَةٌ پوشیده شده کار او بر من و نمیدانم که زنده است یا مرده
وَلْع - وَلَعَة ج دروغ
یُقالُ وَلْعٌ والِعٌ (مبالغه است) کما یُقالُ عَجَبٌ عاجِبٌ
وُلَعَة مرد آزمند بچیزی بی فایده
وَلِیع شکوفه ناشکفته از خرما و غیره
والِع - وَلَعَة ج دروغگوی - کار
یُقالُ ما اَدْری ما والِعَتُهُ نمیدانم کدام چیز باز دارنده او است
وَلُوع آزمند و حریص شدن
مُوَلَّع پیسه
رَجُلٌ مُوَلَّعٌ مُتَّلِعُ القَلْبِ مرد آشفته دل از جای رفته
(وَلَغَ) الکَلْبُ لِاناءٍ و فِی الاِناءِ وَلْغاً و وُلُغاً و وُلُوغاً و وَلَغاناً - م ف ح خورد سگ باطراف زبان

آنچه در ظرف بود یا باز از ظرف
کرد و جنبانید ولیسید آن را

مَا وَلَغَ وَلُوغًا — چیزی نخورد

أَوْلَغَ الْكَلْبَ إِيلَاغًا — آب خورانید سگ را

إِسْتِيلَاغ — باک نداشتن مردم از نکوهش

عَارٌ مُسْتَوْلَغٌ — ص

وَلْغَة — دلو کوچک

مِيلَغ وَمِيلَغَة — ظرفیکه در آن سگ آب خورد

(وَلَفَ) الْبَرْقُ وَلْفًا وَوِلَافًا وَوِلَافًا وَوَلِيفًا — ض
پی در پی درخشید

وَلَفَ الْقَوْمُ — با یکدیگر آمدند

وَالَفَهُ وِلَافًا وَمُوَالَفَةً — با یکدیگر آمدند و الفت گرفتند
— نزدیک شدند — نسبت
کردند خود را بکسی یا بچیزی

وِلْف — رفیق . یار . مصاحب

وَلِيف وَوَلُوف — برق پیاپی درخشنده

وِلَاف وَوَلِيف — نوعی از دویدن که با هم افتد پایها

(وَلَقَ) فِي السَّيْرِ وَلْقًا — ض سرعت کرد در رفتن

وَلَقَ بِالرُّمْحِ — سبک زد نیزه را

وَلَقَهُ بِالسَّيْفِ — بشمشیر زد او را

وَلَقَ الْحَدِيثَ — فاش کرد خبر را — اختراع کرد آن را

وَلَقَ عَيْنَهُ — زد چشم او را که در آمد

وَلَقَ فِي كَذِبِهِ أَوْ سَيْرِهِ — ادامه داد بدروغ گفتن
و رفتن

أُولِقَ إِيلَاقًا وَأُلِقَ الْقَائِلُ — دیوانگی رسید او را
مَأْلُوقٌ وَمُؤْوَلَقٌ — ص

وَلَقَى — نوعی از دویدن ماده شتر باندکی
سختی

(يُقَالُ نَاقَةٌ وَلَقَى)

وَلِيقَة — خوراکیست از کره یا از شیر و آرد
و روغن تهیه کنند

أَوْلَق — نوعی جنون دیوانگی — مرد احمق

ه (وَلْوَلَتِ) الْقَوْسُ وَلْوَلَةً — بانگ کرد کمان

وَلْوَلَتِ الْمَرْأَةُ وِلْوَالًا — بانگ و فریاد کرد زن

وِلْوَال — بویل دعا کردن

وَلْوَال — شدت اندوه — جغد نر

(أَوْلَمَ) إِيلَامًا — طعام عروسی ساخت

أَوْلَمَ فُلَانٌ — فراهم آمد خرد و خوی او

وَلْمٌ وَوَلَمٌ — تنگ زین — تنگ پالان
و قید — زنجیر و ریسمان که
بدان تنگ پالان بندند
تا جنبش نکند

وَلْمَة — تمامی چیزی — اجتماع آن

وَلِيمَة — وَلَائِمُ ج مهمانی عروسی — مهمانی

(تَوَلَّنَ) الرَّجُلُ — فریاد بر آورد در وقت
مصیبت

(وَلِهَ) وَلَهًا — ن ض ح وَتَوَلُّهًا وَاتَّلَهَ
اندوه شدید یافت تا اینکه
سرگشته گردید — متحیر گشت
از عشق وَالِهٌ وَوَالِهَةٌ وَوَلْهَانُ ص

وَلِهَ الصَّبِيُّ إِلَى أُمِّهِ — کودک بمادرش پناه برد

وَلِهَتِ الْأُمُّ إِلَى وَلَدِهَا — گرائید مادر بسوی فرزندش

وَلِهَ مِنْهُ — از او ترسید و بیمناک شد

وَلَّهَ الرَّجُلَ — سرگشته گردانید او را و او را در اندوه انداخت

وَلَّهَ الْمَرْأَةَ — جدا کرد بچه را از مادرش

وَلَّهَهُ الْحُزْنُ وَأَوْلَهَهُ — سرگشته و اندوهگین گردانید

إِتَّلَهَ النَّبِيذُ فُلَانًا — شراب برد عقل او را

إِسْتَوْلَهَ — مضطرب گردید خرد او

مَاءٌ مُوَلَّهٌ وَمُوَلَّهٌ — آب روان گردیده بصحرا و دشت

مُوَلَّه — عنکبوت

مِيلَه — دشت و بیابان

مِيلَاه — مَوَالِيه ج زن سخت اندوهگین و ناشکیبا
بر فوت فرزند — باد سخت
— ماده شتر اندوهناک

وَقَعَ فِي وَادِي تُوَلِّهٍ — افتاد در وادی سرگشتگی

وَلْهَان — وَلْهَى مؤنث اندوهگین — سرگشته
— ترسناک

(وَلِيَ) فُلَانًا وَلْيًا — ح نزدیک شد

وَلِيَ الشَّيْءَ وَعَلَيْهِ وِلَايَةً وَوَلَايَةً — ف دست
یافت بر آن و تصرف کرد در آن

ولی الرجل و علیه — یاری کرد اورا
ولی البلد — تسلط یافت و گرفت شهر را
ولی الرجل ولایة — دوست داشت آنرا
ولیت الارض - ل — باران دوم بهاری بزمین بارید
اولی فلانا الامر — والی گردانید آنرا
اولیته معروفا — نزدیک نمود اورا و داد
اولی علی الیتیم — وصیت و سفارش کرد در آن
ایلاء — کار بکردن کسی انداختن
والی الرجل ولاء و موالاة — دوستی نمود و یاری کرد اورا
والی الشیء — متابعت کرد آنرا
والی الغنم — جدا کرد بعضی گوسفند را از بعض دیگر
والی بین الامرین — پیاپی کرد دو کار را
تولی الامر — بخود گرفت کار را - قیام نمود بانجام آن
تولی فلانا — دوست گرفت اورا - ولایت داد آنرا
تولی عنه — برگشت از او
تولی هاربا — روی گردانید
تولی الشیء — لازم گرفت آنرا
تولی — دوستی داشتن - مهربان ساختن
توالی — پیاپی شدن - بخشکی در آمدن خرمای تازه
استولی علیه — چیره شد و دست یافت براو
استولی علی الغایة — بپایان رسید
استیلاء — چیره شدن و دست یافتن بر چیزی یا کسی
ولی — نزدیکی - باران بعد از باران
یقال داره ولی داری — خانه او نزدیک خانه من است
ولاء — قرابت - دوستی - نصرت - آزادی
ولاء و ولاء — ملک و پادشاهی
یقال بینهما ولاء — بین آندو نزدیکی و قرابت
(یقال جاؤوا ولاء أو علی ولاء)
ولی - اولیة ج — باران دوم بهاری
- اولیاء ج — دوست - مهربان - یار مدد کار - نگاهبان - متصرف بر کسی
ولیة - ولایا ج — آنچه ما بین پشت چهارپا و تنگ

بار گذارند - توشه‌ای که زن جهت مهمان مهیا کند
ولیة مونث — نزدیکی
دار ولیة — سرای نزدیک
یقال الله ولیک — خداحافظ و نگهبان تست
ولایة — پادشاهی. سلطان - امارت
اولی - اوالی و اولون ج — سزاوارتر
(اولیان تثنیه) ولیا
مونث - ولیان مثنی -
ولی و ولیات ج مونث
ما اولاه للمعروف (فی التعجب) چه احسان کننده است
ولایة و ولایة و ولاءة — نزدیکی
والی البلد - ولاة ج — حاکم شهر
مولی — صاحب. خداوند - بنده
- آزاد کننده - آزاد کرده
- همنشین - نزدیک از
خویشاوند - دوست و
همسایه - هم سوگند -
پسر - برادر - بهانی فرود
آینده - انباز - پسر خواهر
- یار مدد کار - صاحب
- پرورنده - نعمت دهنده
- نعمت داده شده - مهربان
- پی رو - داماد - شوهر
خواهر مرد
(و انی خفت الموالی من ورائی)
(مولوی منسوب هم سوگند)
(النار مولاکم آتش یار شماست)
(و قول الناس یا مولای ای دوست من)
(حدیث من کنت مولاه فعلی مولاه پیغمبر فرمود
هر که را من مولای اویم پس علی هم مولای او است)
مولویة — همتایی - مشابهت بمولی
- کلاه شیبی دراز که آنرا مولوی گویند
متوالی — پی در پی

(وَمَأَ) اِلَيْهِ وَمْأً - م } اشاره كرد باو
وَاَوْمَأَ اِيمَاءً }
تَوْمِيَة اشاره كردن
مُوَامَئَة وَمُوَامَمَة سازكاري كردن باكسى
وَامِئَة بلا و سختى
ه - شَئٌ (مَوْمُوت) چيزي شناخته و اندازه كرده
ه (وَمَاج) فرج زن (وبالحاء افصح)
(وَمْحَة) اثر گرمي آفتاب
وَمَاح شكاف فرج زن يا خود فرج
ه (وَمْخَة) نكوهش - تب و رنج
(وَمِدَت) اللَّيْلَة وَمَدًا - ف سخت شد گرماي شب با آرامش باد وَمِد وَوَمِدَة ص
وَمِدَ عَلَيْهِ بخشم شد براو
(يُقَالُ هُوَ وَمِدٌ عَلَيْهِ)
وَمَدَة وَوَمِد شدت گرماى شب
ه (وَمْذَة) سفيدى خالص
(وَمَزَ) بِاَنْفِهِ وَمْزًا - ض جنبانيد بيني را از خشم با اشاره كرد به بيني
تَوَمَّزَ مهيا شد براى ايستادن - شتافت في برجست - جنبيد سرآلت نره
(وَمَسَ) الشَّئُ وَمْسًا سائيد آنرا تا پوست باز گردد
اَوْمَسَتِ الْمَرْئَةُ تباه كار روزانى گرديد
اَوْمَسَ الْعِنَبُ انگور رنگ گرفت براى رسيدن
وَمُسَة خال سفيد
مُومِس وَمُومِسَة - مُومِسَات وَمَوَامِيس وَمَيَامِس ج زن تباه كار
مُوَمَّس شتر رياضت نايافته
ه (وَمْشَة) خال سفيد
(وَمَضَ) الْبَرْقُ وَمْضًا وَوَمِيضًا وَوَمَضَانًا - ض درخشيد برق بدون پراكندگى - آنچه از برق در لوا ابر پراكنده گردد خفو گويند - آنچه بدرازا درخشد وابر شكافد آنرا عقيقه گويند
اَوْمَضَ الْبَرْقُ اِيمَاضًا درخشيد برق بدون پراكندگى
اَوْمَضَ الرَّجُلُ اشاره كرد آهسته
اَوْمَضَتِ الْمَرْئَةُ بِعَيْنِهَا دزديده نگاه كردن زن
ه (وَمْطَة) افتادن برزمين از رنج و سختى
(وَمْعَة) يكبار ريزش باران و آب
(وَمْغَة) يك موى دراز
(وَمِقَهُ) وَمْقًا وَمِقَةً - ح دوست داشت آنرا
وَامَقَهُ وِمَاقًا وَمُوَامَقَةً } دوست داشتند
تَوَامَقَ الرَّجُلَانِ } يكديگر را
تَوَمَّقَهُ بدوستى گرفت آنرا
وَمِيق وَمَوْمُوق عاشق و معشوق
وَامِق دوست دارنده
ه (وَمْكَة) فراخى . گشادگى
(تَوَمَّنَ) الرَّجُلُ بسيار شد فرزندان مرد
ه (وَمِهَ) النَّهَارُ وَمَهًا - ف شدت يافت گرماى روز
وُمْهَة خلاصه هر چيزى يا گداز آن
(وَمَى) بِالشَّئِ تَوْمِيَةً برد آنچيز را
اِسْتَوْمَى عَلَيْهِ غلبه يافت براو
(مَوْمَاة) وَمَوْمَا - مَوَامِي ج بيابان صحرا
(وَنّ) ستى چنگ از آلات موسيقى
(وَنَبَهُ) سرزنش كرد آنرا - ترسانيد - ملامت نمود
(وَنْج) رباب كه نوعى از آلات موسيقى
(وَانَحَهُ) مُوَانَحَةً سازگارى و موافقت كرد با به
ه (وَنَّ) الشَّئَ تَوْنِينًا بلبنه كرد آنرا
ه (وَنْع) كنايه از چيز اندك
ه (وَنَكَ) فِي مَوْضِعٍ وُنُوكًا - ض جاى گرفت

میان ایشان
وانك مرغ بر روی تخم نشسته
(وَنَمَ) الذُّبَابُ وَنْمًا وَوَنِيمًا - ض فضله انداخت
مگس
وَنْمٌ و وَنِيمٌ فضله مگس
(وَنَى) وَنْيًا و وِنْيًا و وُنِيًّا و وَنًى و وِنَاءً
وَوِنْيَةً و نِيَةً و وَنًى - ض مانده گردید
و سست شد - وانٍ و وَانِيَةٌ
ص مذکر و مؤنث
وَنَاهُ القَوْمُ ترک کردند و گذاشتند او را
وَنَى الكُمَّ برچید آستین را
وَنَتِ السَّحَابَةُ باران بارید ابر
(يُقَالُ هُوَ لا يَنِي يَفْعَلُ كَذَا او پیوسته بجا میاورد چنین)
وَنِيَ فِي الأَمْرِ وَنًى - ف سست شد در کار
وَنَّى تَوْنِيَةً بی کار یا سست در کار یافت
کسی را یا سستی در کار کرد و جد نمی
تَوَانَى فِي حَاجَتِهِ مانده و سست گردید - کوتاهی
کرد در حاجت
وَنِيَّةٌ مروارید یا رشته آن - جوال
وَنْيَةٌ و وِنْيَةٌ سستی
وَنًى رنج و ماندگی - سستی (از اضداد)
وَنَاةٌ مروارید
اِمْرَأَةٌ وَنَاةٌ زن بردبار و سست و آهسته
و با وقار در نشست و برخاست
و رفتار
وَنْوَةٌ سستی از عقل
وَانٍ سست و مانده
نَاقَةٌ وَانِيَةٌ ماده شتر سست و مانده از سیر
و سفر
مِينَا و مِينَاءٌ - مَوَانٍ و مَوَانِي ج لنگرگاه کشتی
مِينَاءٌ جوهر آبگینه
(مِينَاءُ السَّاعَةِ صفحه ساعت که عقربه‌ها روی آن است)
ه (واو) یکی از حروف هجاء است و
بعضی آنرا از (وی و) ذی و برخی از (ووو) که حرف علم
ه (اَوَّل) نخست (و بقول صاحب نحو اوائل)

که در اصل اَوَّل بوده و گاهی بقلب
ه (وَاهًا) کَه (و تقدیرك تنوینه) کلمه است
که در وقت شگفت هر چیز خوش
آیند گویند
يُقَالُ وَاهًا لَهُ مَا أَطْيَبَهُ شگفتی چه خوش و نیکو است او
- دریغ برا او ارجوع به وا
(وَهَبَ) الْمَالَ لِفُلَانٍ وَهْبًا و وَهَبًا و
هِبَةً - م بخشید و عطا کرد بما
مال را واهب ص
يُقَالُ هَبْنِي فَعَلْتُ كَذَا انکار که کرده ام من
هَبْ بمعنی فقط بصیغه امر مستعمل است و دو مفعول گیرد
وَهَبَنِيَ اللهُ فِدَاءَكَ نثار کند خدا مرا
وَهِبَ الرَّجُلَ وَهْبًا و وَهَبًا - ف ح چیره شد
و غلبه کرد او را در عطا و برد
وَاهَبَهُ مُوَاهَبَةً غلبه و برد کرد آنرا در بخشش
أَوْهَبَ الأَمْرُ لِفُلَانٍ إِيهَابًا آماده نمود کار را
برای او
أَوْهَبَ الشَّيْءَ لِفُلَانٍ دست داد و آماده کرد
برای او چیزی را (لازم و متعدی)
أَوْهَبَ الشَّيْءُ لَهُ همیشه و دائم بود چیزی برای او
تَوَاهَبَ الْقَوْمُ بخشش کردند بعضی ایشان
بعض دیگر را
اِتَّهَبَ اِتِّهَابًا پذیرفت بخشش را
اِسْتَوْهَبَ الْهِبَةَ خواست بخشش
وَهْبٌ عطا. بخشش
وَهُوبٌ و وَاهِبٌ بخشنده
وَهَّابٌ و وَهَّابَةٌ بسیار بخشنده
هِبَةٌ (مصدر) - هِبَاتٌ ج عطا. بخشش
مَوْهِبٌ و مَوْهِبَةٌ بخشش
مَوْهَبَةٌ و مَوْهِبَةٌ - مَوَاهِبُ ج بخشش -
ابر که بهر جای بارد - گودال
در کوه که آب جمع آید
طَعَامٌ مُوهَبٌ خوراک آماده
(وَهَتَ) الشَّيْءَ وَهْتًا - ض افشرد آنرا
یا سخت افشرد و بدیوار تنگ

کرد و کوفت آنرا و پایمال کرد
أَوْهَتَ اللَّحْمُ بوی گرفت گوشت
وَهْتَة - وَهْت ج افتادگی سخت
(وَهَتَ) فِي الشَّيْءِ وَهْتًا و وَهْتَةً - ض کوشید و ستیزه کرد در چیزی
وَهَتَ الشَّيْءَ سخت پایمال کرد آنرا
تَوَهَّتَ فِي الْأَمْرِ بعمق نگریست در آن کار
(وَهَجَتِ) النَّارُ وَهْجًا و وَهَجَانًا - ض افروخته شد آتش
أَوْهَجَ النَّارَ آتش را افروخت
تَوَهَّجَتِ النَّارُ افروخته شد آتش
تَوَهَّجَ الْحَرُّ سخت شد گرما
تَوَهَّجَ الْجَوْهَرُ درخشید گوهر
تَوَهَّجَ رَائِحَةُ الطِّيبِ فاش گردید بوی خوش و پراکنده شد
وَهَج افروختگی و سوزش آتش
وَهَجَانُ الشَّمْسِ برافروختن و درخشان شدن خورشید
وَهَجُ الطِّيبِ پراکندگی و انتشار بوی خوش
وَهِيج افروختگی
وَهَّاج نیک افروزنده
نَجْم وَهَّاج ستاره درخشان
(وَهَدَ) لَهُ الْفِرَاشَ گسترد برای او فراش را
تَوَهَّدَ الْفِرَاشُ آماده شد فراش
وَهْد و وَهْدَة وِهَاد و أَوْهُد و وُهْدَان ج زمین پست و هموار - گودال در زمین
أَوْهَد - أَوَاهِد ج روز دوشنبه
(وَهَرَهُ) وَهْرًا - ض و وَهَّرَهُ در کار دشوار انداخت او را که رهائی ندارد
تَوَهَّرَ اللَّيْلُ أَوِ الشِّتَاءُ گذشت بیشتر از شب و بیشتر از زمستان
تَوَهَّرَ فِي الْكَلَامِ مضطر کرد کسی را در سخن بچیزیکه متحیر بماند در آن
اِسْتَوْهَرَ بِهِ اِسْتِيهَارًا بیقین دانست
(يُقَالُ أَنَا مُسْتَوْهِرٌ بِهِ يعني بيقين دانم)

وَهَر افروختگی پرتو آفتاب بر زمین چنانچه جنبش آن مانند بخار نمایان گردد
لَهَبٌ وَاهِرٌ شعله آتش مانند
وَهْرَة افتادن بکاری که رهائی نباشد از آن
وَهْرَانُ ترسناک
(وَهَزَهُ) وَهْزًا - ض پایمال کرد او را - دور کرد - راند آن را - زد آنرا بتمام سنگینی وسنت
وَهَزَ
وَهَزَهُ عَلَى كَذَا برانگیخت او را بران
وَهَزَ الشَّيْءَ شکست آنرا و کوبید
وَهَزَ الْقَمْلَةَ میان دو ناخن کشت سپش را
وَهَّزَهُ گران کرد آنرا
تَوَهَّزَ سخت پایمال کرد - برجست
(يُقَالُ مَرَّ يَتَوَهَّزُ) رفت و پایمال کرد زمین را
وَهْز مرد کوتاه و درشت اندام - میانه قامت
وِهَازَة رفتار زن شرمگین
أَوْهَز نیکو رفتار
مُوَهَّز و مُتَوَهِّز سخت پایمال کننده
(وَهَسَ) الشَّيْءَ وَهْسًا - ض شکست و کوفت آنرا - سخت پایمال کرد
وَهَسَ الرَّجُلُ شتافت و سرعت کرد
وَهَسَ فِي الْأَمْرِ حیله نمود و سخن چینی نمود
وَهَسَ عَلَى قَوْمِهِ دست درازی نمود
وَاهَسَ مُوَاهَسَةً شتافت و سرعت کرد
تَوَهَّسَ و تَوَاهَسَ شتافت در رفتار
تَوَهَّسَتِ الْإِبِلُ بطرز نیکو رفت شتر
تَوَهُّس رفتار گران بار
وَهْس سختی رفتار - رفتار سخت - دست درازی
وَهْسَة راه پامال شده
وَهِيسَة بلغور بریان کرده کوبیده و بروغن آمیخته
وَهَّاس شیر بیشه

(توهش) سائیدگی و بی‌کفشی پای - رفتار گرانبار

(وهص) الشیء الرخو وهصاً - ض شکست چیز نرم و سست را - سخت زیر پای پایمال کرد - سخت بزمین زد و انداخت بدرشتی آنرا

وهص الرأس شکست سر را

وهص الحیوان خصی کرد . اخته کرد آنرا

وهصة - واحد زمین هموار پست

وهاص بسیار بخشش کننده

موهص - مواهص ج جاهای هموار پست

موهوص و موهص انگاشته گردد و فراهم آمده آنکه گوئیا استخوانهاش را بهم فرو رفته باشد

بنو موهص بندگان

(وهضة) زمین هموار پست

(وهط) وهطاً - ض شکست آنرا - سخت پایمال کرد - نیزه زد او را - سست و ضعیف شد

اوهطه ایهاطاً سست و گران گردانید آنرا - سخت بزمین زد آنرا - در مکروه و ناپسندی انداخت

اوهط جناح الطائر شکست بال پرنده را

توهط فی الطین فرو شد در گل و لای

توهط الفراش گسترد آنرا

وهط - اوهاط ج لاغری - گروه

یقال بینهم اوهاط میان ایشان دشمنی است

وهطة - وهط و وهاط ج زمین پست گود

اوهاط خصومتها . دشمنی ها

(وهف) النبات وهفاً و وهیفاً - ض سبز شد و برگ بر آورد گیاه

وهف لی کذا نزدیک رسید و حاصل شد - آسان گردید

وهف لهم شیء من الدنیا پیش آمد و آشکارا گردید

وهف النصرانی وهفاً و وهافة خادم کلیسا گشت

اوهف الشیء ایهافاً نزدیک رسید چیزی - آسان گشت

اوهف له الشیء پیش آمد و آشکارا گردید مراورا چیزی

واهف خادم کلیسا

وهافة و وهافة و وهفیة خدمتگار کلیسا

(وهق) عنه وهقاً - ض بند کرد آنرا

وهق الدابة کمند در گردن چهارپا افکند

یقال القلب عندکم موهوق دل در بند

واهق البعیر مواهقة گردن کشیدند شتران و باهم برابری نبرد کردند در رفتن

مواهقة برابری و نبرد کردن با یکدیگر

اوهق الدابة انداخت کمند بگردن چهارپا

توهق الحصی سخت گرم شد سنگریزه از آفتاب

توهق فلاناً فی الکلام متحیر کرد او را در سخن بچیز حیرت ناک

تواهق القوم برابر گردیدند گروه در کردار

تواهقت الابل رفتند شتران باهم و کشیدند گردنها را

وهق و وهق - اوهاق ج کمند که بر گردن چهارپا اندازند

(وهل) الی الشیء وهلاً - ض گمان برد در آن و دلش بجائی رفت که قصد آن نبود

وهل وهلاً - ف سست گردید و ترسید - وهل ص

وهل الیه پناه برد باو و اورا فریاد رس خود گرفت

وهل فی الامر و عنه غلط کرد در آن و سهو نمود و فراموش کرد

وهله بفزع در آورد او را و ترسانید آنرا

توهله تعریض کرد و سخن سربسته گفت

استوهل سست شد و ترسید

وهل و وهلة ترسست از هر چیزی

وَهْلَة ترس
وَهِل ترسنده - بیمناک
وَهِل ترسنده - سست
مُسْتَوْهِل ترسنده
مُسْتَوْهَل ترسنده - سست
يُقَالُ لَقِيتُهُ أَوَّلَ وَهْلَةٍ أَوْ وَهَلَةٍ أَوْ وَاهِلَةٍ ملاقات کردم اورا اول دفعه

(وَهَمَ) الشَّيْءَ وَهْمًا - ض رفت دل او بجائی که مراد نبود
وَهِمَ فِي الْحِسَابِ وَهَمًا - ف غلط کرد در حساب
أَوْهَمَ إِيهَامًا بگمان افکند یا رفت دل بجائی بدون قصد
أَوْهَمَ فُلَانًا بِكَذَا تهمت نهاد براو
أَوْهَمَ كَذَا مِنَ الْحِسَابِ غلط کرد در حساب
أَوْهَمَ الشَّيْءَ ترک کرد وگذاشت تمام آنرا
وَهَّمَهُ بگمان افکند آنرا - در غلط انداخت آنرا
تَوَهَّمَ گمان بردن
اِتَّهَمَ تهمت نهاد کسیرا - تهمت پذیرفت - بدنام شد مُتَّهَم ص
وَهْم - أَوْهَام ج آنچه بدل گذرد یا گمان - اعتقاد - راه فراخ
وَهْمَة مؤنث - أَوْهَام و وُهُوم و وُهُم ج مرد بزرگ جثه - شتر فربه توانای رام
وَاهِمَة قوه ایست در انسان از حواس باطنه که درک معانی جزئیه که متعلق بمحسوسات باشد مانند شجاعت و سخاوت وغیره مینماید
تُهَمَة و تُهْمَة - تُهَم و تُهَمَات ج بدگمانی
تَهِيم تهمت نهاده
مَوْهُوم از چیزها آنچه گمان برده شود در آن

(وَهَنَ) فِي الْعَمَلِ وَهْنًا وَوَهَنًا - ض ح ک سستی کرد در کار - سست گردید
وَهَنَهُ سست گردانید اورا
وَهَنَ الرَّجُلُ وَأَوْهَنَ در نیمه شب در آمد
إِيهَان سست کردن
وَهَّنَ سست گردانید
تَوَهَّنَ سست شد
وَهْن سستی - مرد کوتاه و درشت اندام - مقدار نیمه شب یا ساعتی ازآن - شتر انبوه
وَهِين اگر با اجیر هنگام کار ریاسند اورا برانگیزاند بکار روادار اصطلاح امروز سر عمله
وَاهِن - وَاهِنَة مؤنث - وُهُن ج مرد سست
وَاهِنَة استخوان کوتاه پهلو - مهره گردن - استخوان بازو - استخوان سخت پهلوی اسب متصل بسینه - بادیکه در وقت پیری بدست و پا عارض شود - زن سست
وَهْنَانَة زنیکه در او اندکی سستی باشد وقت برخواستن و رفتن
مَوْهِن مقدار نیم شب یا ساعتی پس ازآن
مَوْهُون - مَوْهُونَة مؤنث مرد سست

(وَهْوَهَ) فِي صَوْتِهِ وَهْوَهَةً برگردانید صدارا در گلو از اندوه یا از ترس
وَهْوَهَ الْأَسَدُ وَتَوَهْوَهَ غرید شیر - وَهْوَاه ص
وَهْوَهَ الْأَتَانُ مایل شد ماده خر به نر وَهَّة اندوه
فَرَسٌ وَهْوَهٌ وَوَهْوَاهٌ اسب شادمان تیز
وَهْوَهَة آواز گلوی اسب که بعد صهیل آید - برگردانیدن سگ آواز را در گلو از ترس - بانگ کردن خر نزد ماده خر از شفقت - باندوه وناله بانگ کردن

زن - غریدن شیر - فریاد مرد
از ترس

مُوَهوِهَة   زنیکه از پری گوشت لرزد

(وَهی) الثَّوبُ وَهْیاً - م ف - کهنه شکافته شد جامه

وَهِی الشیءُ   سُست و ضعیف و فرو هشته شد

وَهِی الحائطُ   نزدیک گردید دیوار ساقط گردد

وَهِی الرَّجلُ   احمق گردید

وَهِی السَّحابُ   ریخته شد ابر - سخت
پاره پاره شد ابر

اَوهی فُلاناً   شکست و سست گردانید آنرا
ضَرَبَه فَاَوهی یَدَه

ایهاء   شکستن - دریده گردانیدن

وَهی - وُهِیّ و اَوهِیَة ج   شکاف چیزی -
دریدگی آن

وَهْیَة   کشیدگی پوست و غیر آن

وَهِیَّة   مروارید - شتر ترکش ضخیم فربه

واهی - واهون و وُهاة ج - واهِیة مونث

اُوهِیَّة   هوای مابین سر کوه تا پایین دره
- هوا

واهِیة   سست - دریده - هر چیز فرو
هشته - واه ص

(واهِ) لِدوبه و واهاً و واهاً له چه نیکو و خوبست او
این کلمات در مقام خوشی آید بچیزی از روی شگفت گویند و گاهی برای
افسوس آید مثل واهاً علی مافات دریغ از آنچه که فوت شد

(وَی) کلمهٔ تعجب است مانند وَیْ
لِزید و وَیْکَ بمعنی حقاً آید
- وَیْ کنایه است از وَیْل و
در اصل وَیْلَک بوده -
و عن التهدید وَیْ بِکَ یا فلان

(وَیب) کلمه ایست مانند وَی معناً و
وزناً یُقال وَیباً و وَیبٌ لَک
و وَیبَ لِزید که برای تحقیر یا وعید
آید و اضافه میشود ظاهر چون
وَیبَ زید و وَیبَ فلانٍ -
و استعمال میشود ویب در
مقام تعجب مانند وَیباً لِهذا

وَیبَة - وَیبات ج   بیست و دو یا بیست
و چهار مد است

(وَیح) ه چوبیکه بر گردن گاو شخم کننده گذارند بفارسی یوغ گویند
کلمهٔ ترحم است چنانکه ویل
کلمهٔ عذاب است
یُقال وَیحٌ لِزیدٍ و وَیحاً لَه رفع داده اند و برای
ابتدائیت و نصب دهند
باضمار فعل

واحٌ و واحَة - واحات ج   اراضی سبزه زار
در صحرا ریگزار

(وَیخ) کلمهٔ زجر است مانند وَیح
وزناً و معناً

(وَیس) کلمه ایست که از روی رحمت
بکودکان گویند و حکم آن حکم
ویح است

وَیس   فقر و بلی چیزی - خواسته
و کالای مردم (از اضداد)

یُقال لَقِیَ وَیساً   یافت مطلوب خود را

(وَیک) کلمهٔ مرکب از وی و کاف
خطاب

(وَیل) وَیَّلَ فلاناً تَوییلاً   بسیار گفت

تَوَیَّل   دعا کرد برای چیزی که فرود آید

تَوایُل   بر یکدیگر ویل گفتن - دعا
کردن یکی دیگری را - نفرین کردن بویل

وَیل   در آمدن بدی و شر - دردمند
نمودن - مصیبت زده
ساختن - وای و سختی
یُقال وَیلَه و وَیلَک و وَیلی
و آنها کلمهٔ وعید و عذاب است
- در ندبه و یلاه گویند

وَیلَة   رسوائی - یُقال یا وَیلَتاه
عِندَ التعجب و التأسف

وَیلٌ وَیِّلٌ و وَیلٌ وائلٌ و وَیلٌ وائلٌ مبالغه است
رَجُلٌ وَیلِمَّة و وَیلِمَّه و وَیلُمَّة مرد زیرک تیز فهم

واصله وَيْلٌ لأمِّه واصل معناي
آن دعا بس ازآن استعمال
در تعجب واستحسان است
(وَيمت) تهمت - سخن چيني
(وَين) انگور سياه - عيب

وَيْنَة موز سياه
(وَيه) وَيه و وَيها كلمه تحريص واغرا
است وميباشد بلفظ واحد
(بالمفرد والجمع والمذكر والمؤنث)
يقال وَيه يا فلان و وَيها يا فلان

ه = ۵

(ه) بر سه وجه است اول ضمير غايب
مانند قال له صاحبه و دوم
حرف براي غيبت مانند
اياه - سوم ساكنه مانند هاهنا
(ها) بر سه وجه است اسم فعل بمعني
خذ مانند ها الكتاب ۲ -
ضمير مؤنث مانند ضربها وكتابها
پس ها ضمير والف علامت
تانيث ۳ - ها براي تنبيه
است كه بر چهار چيز داخل ميشود
اول اشاره مانند هذا دوم
ضمير رفع مانند ها انتم سوم صفت
اي در ندا مانند يا ايها الرجل
چهارم در قسم بنام خدا يتعالي مانند
ها الله
(هي هي) كلمه ايست كه شتر را زجر كنند
ما ها بالابل هيهاء و هاهاء خواند شتر را بعلف
بلفظ هي هي يا زجر كرد آنرا بلفظ ها ها
هاها خنديد - هاها و هاهاء
رجل هاها و هاهاء مرد بسيار خنده
جارية هاهائة زن پرخنده
(هؤلاء) ها تنبيه و اولاء اسم اشاره براي
جمع
(هب) فعل امر از وهب است منصوب
كند دو مفعول را

(هبت) الريح هبوبا وهبيبا وهبابا - وزيد باد
هب الرجل من النوم بيدار شد از خواب
هب النجم درخشيد وطلوع كرد ستاره
هبه هبا وهبة بريد آنرا
هب يفعل كذا شروع كرد كه بجا آورد آن را
يقال من اين هببت از كجا آمدي
هب البعير في السير هبابا سبك ونشاط رفت
شتر
هب في الحرب شكست خورد در جنگ
هبهب بالتيس خواندم قوچ نر را براي رفتن با ماده
هب التيس هبيبا وهبابا وهبة - بانگ كرد
نر وقت رفتن با ماده وتيز شد
هب الرجل هبابا - م غايب شد مدتي از زمان
اين هببت عنا كجا پنهان شدي از ما
اهبه من نومه بيدار كرد آنرا از خواب
اهب السيف جنبانيد شمشير را
اهب الريح باد را بوزيدن آورد
هبب الثوب كهنه شد جامه
اهتب الشيء بريد آنرا
اهتباب تيز شدن - بانگ كردن
قوچ نر وقت رفتن با ماده
نكش مهنت ص
استهب الريح خواست وزش باد را - بوزيدن
آورد باد را
هباب گرد وغبار - هوا كه در آفتاب

از روزن پدید آید

هِبَاب وهَبَاب نشاط شتر در رفتار
يُقَالُ ثَوْبٌ هَبَائِبُ وهِبَبٌ وأَهْبَاب جامه کهنه و پاره

هَبَّة یکبار - ساعتی که از سحر باقی باشد

هِبَّة - هِبَب ج حال - جامه کهنه - پاره از جامه - ساعتی که از صبح باقی باشد - برهه ای از زمان - روانی شمشیر و نیزه در ضربه و برق آن

هَبِيب وهَبِيبَة
هُبُوب وهُبُوبَة } بادگرد و خاک انگیز

ثَوْبٌ أَهْبَاب جامه پاره پاره شده
ثَوْبٌ هَبَائِبُ جامه کهنه پاره شده
تَيْسٌ مِهْبَاب قوچ نر تیز شده برای ماده و بانگ کننده

هَبَّاب بسیار وزنده

مَهَبّ - مَهَابّ ج جای وزیدن باد

(هَبَتَهُ) هَبْتًا - ض زد او را - فرود آورد او را و پست گردانید - فرو افکند

هَبَتَهُ بِالسَّيْفِ بشمشیر زد او را
هُبِتَ الرَّجُلُ بد دل و بی خرد گردید

هَبِيت ومَهْبُوت ص

هَبْتَة سستی
(يُقَالُ فِي عَقْلِهِ هَبْتَةٌ)

(هَبَتَّى) کوتاه قامت

ه (هَنْبَثَة) کار دشوار - شوریدگی کار و سخن

(هَبَجَهُ) بِالْعَصَا هَبْجًا - م زد او را بچوب دستی پی در پی

هَبَجَ وَجْهُ الرَّجُلِ هَبْجًا - ورم کرد روی مرد و درهم شکسته شد هَبِج ص

هَبَّجَهُ آماسانید و ورم دار گردانید آنرا
تَهَبَّجَ آماسیدن و ورم کردن
هَبَج ورم پستان ماده شتر
هَبِيج آهوکه در پهلوهای او دو خط

دراز میان شکم و پشت باشد

هَوْبَجَة شکم زمین - زمین پست و هموار - منتهای رودبار که آب در آن ریزد - گودالیکه آبرا بطرف آن روان کنند و از آن نوشند

هَوَابِج مرغزارها است در یمامه

ه (هَبَيَّخ) احمق و فروهشته اندام - مرد بی خیر - رودبار بزرگ - نهر بزرگ - کودک نوجوان نازک پرگوشت

هَبَيَّخَة زن شیروه - دختر نازک اندام جوان پرگوشت

هَبَيَّخَى نوعی از رفتار خرامان
اِهْبَيَّخَ اِهْبِيَاخًا رفت برفتار خرامان

(هَبَدَ) الْهَبِيدَ هَبْدًا - ض وتَهَبَّدَ شکست حنظل را و بخت - چید آنرا

هَبَدَ فُلَانًا حنظل خورانید او را

اِهْتَبَاد حنظل چیدن - حنظل شکستن - دانه برآوردن - ترنهادن حنظل تا تلخی از او برود

هَبْد وهَبِيد - هَبِيدَة واحد حنظل یا دانه آن

هَابِدَة - هَوَابِد ج زن حنظل چیننده

(هَبَذَ) الْفَرَسُ وَالطَّائِرُ هَبْذًا - ض وهَابَذَ وأَهْبَذَ وَاهْتَبَذَ بشتاب دوید - بسرعت پرید

هَابِذَة - هَوَابِذ ج شتر تند رو

(هَبَرَ) اللَّحْمَ هَبْرًا - ن بزرگ پاره برید گوشت را
يُقَالُ هَبَرْنَاهُمْ بِالسُّيُوفِ قطعه قطعه کردیم ایشان را بشمشیر

هَبِرَ الْبَعِيرُ هَبَرًا - ف فربه شد شتر
أَهْبَرَ الرَّجُلُ نیکو فربه گردید مرد
اِهْتَبَرَ الْبَعِيرُ رفت فربهی و گوشت شتر
اِهْتَبَرَ فُلَانًا بِالسَّيْفِ پاره کرد و برید او را بشمشیر

هَبْر - هُبُور وهُبُر ج هموار و پست از زمین - یک

هُبُور رگهای بزرگ بر پشته ها

ضَرْبٌ هَبْرٌ زدن دردناک یا زدنیکه پاره گوشت را ببرد

هَبْرَة مهره ایست که زنان مردان را بدان بند کنند - پاره گوشت بی استخوان یا پاره فراهم آمده از گوشت

هُبْر هسته انگور - آنچه از کتان بیفشند بشانه

جَمَلٌ هَبِر شتر پرگوشت

نَاقَةٌ هَبِرَةٌ مونث ماده شتر گوشت دار

بَعِيرٌ هَبِرٌ وَبِرٌ شتر پرگوشت و پرپشم

هِبْرِيَة ریشه ریزه پنبه و پشم و پر که بپرد - چرک - سبوسه سر

هَبِير - هُبُر واهْبِرَة ج زمین پست هموار که اطرافش بلند باشد - ریگ پست و هموار - فرج زن

ضَرْبٌ هَبِيرٌ وَهَابِرٌ زدنیکه گوشت را ببرد

هُبَيْرَة کفتار کوچک

اَبُو هُبَيْرَة غوک نر

اُمّ هُبَيْرَة غوک ماده

هَبُور عنکبوت

جَمَلٌ اَهْبَر - هَبْرَاء مونث شتر فربه

هِبْر بریده

هَبَّار نوعی از میمون پرپشم بشکل

هُبَّارَان کانون اول و دوم از ماههای رومی

هَبُّور مورچه ریزه

هُبَارِيَة آنچه پرد از ریزه پنبه و پشم و پر

رِيحٌ هُبَارِيَّةٌ باد گرد و غبارناک

هَوْبَر یوز (حیوان درنده) یا بچه آن - سوسن یا سرخ آن - میمون پرموی

هِنْبِر بچه کفتار - خرکره

اُمّ الهِنْبِر ماده خر

مَهْوُبِرَة ماده شتر بسیار پرگوشت

اُذُنٌ مَهْوُبِرَةٌ وَمَهْوَبِرَة گوش پرموی و پشمناک

(هَبْرَج) الرَّجُلُ رفت برفتار درهم

هَبْرَجَ الثَّوْبَ نگارین کرد جامه را

هَبْرَج رفتار با سرعت سبک - مرد متکبر - درهم کننده رفتار - مرد ضخیم فربه - گاو نر - آهوی پرسال

هِبْرِج ضخیم فربه

مُهَبْرَج ره فاسد کونا راست

ه - ثَرِيدَة (هِبْرِدَانَة) هِبْرِدَانَة اشکنه سرد فراهم آورده

(هِبْرِزِيّ) دست بند پارسیان - دینار نو - هر چیز خوب - شیر بیشه - کفش نیکو - طلای خالص

اُمّ الهِبْرِزِي تب

(تَهَبْرُس) خرامیدن و تکبر کردن

ه (هَبْرَقِيّ) آهنگر - زرگر - گاو زردشتی

ه - شَابٌ (هَبْرَك) وهُبَارِك جوان نیکو اندام

شَابٌ هَبْرَكٌ جوانی تمام

هَبْرَكَة دختر باریک اندام

ه (هَبَرْكَع) مرد کوتاه قامت

ه (هَبَرْكَل) جوان خوش اندام

ه (هِبْرِمَة) بسیار خوردن - بسیار سخن گفتن

(هَبَز) هَبْزا وهُبُوزا وهَبَزَانا - ض مرد ناگهان مرد

هَبْز گوشت گرفتن شتر یا برید پاره بزرگ از گوشت

ه (هَبَس) گل خیرو و گل خطمی، ومعرب آن خیروج است،

(هَبَش) الرَّجُلُ هَبْشا - ض با هم کیف

دست دوشید شیر پستان را
هَبَشَ الشَّیءَ فراهم آورد آنرا
هَبَشَ لِعِیالِہ کسب معیشت کرد
هَبَشَ فُلاناً زد او را بضرب دردناک
هَبَشَ المالَ جمع کرد مال را
تَهَبَّشَ القَومُ گرد آمدند گروه
تَهَبَّشَ الشَّیءَ فراهم آورد آنرا
(یُقالُ خَرَجَ یَتَهَبَّشُ لِعِیالِہ)
اِهتَبَشَ المالُ فراهم آمد مال
اِهتَبَشَ الشَّیءَ جمع آورد آنرا
اِهتَبَشَ مِنہُ عَطاءً رسید از او بخشش
هُباشَۃ گروه . جماعت
هُباشَۃ جماعت مردم از هر قبیله
- آنچه فراهم آورده شود از مال
هَبّاش بسیار فراهم آورنده
مَهبُوش ورزیده - کسب کرده
(هَبِصَ) هَبَصاً و هَبَصاً - ف شادمان
شد و شتافت
هَبِصَ الکَلبُ آزمند شد بر شکار
هَبِصَ الشَّیءُ حریص شد بر خوردن چیزی
پس بیقراری نمود بر آن
اِهتَبَصَ فِی العَمَلِ شتافت در کار
اِهتَبَصَ فِی المَشیِ سرعت کرد در رفتار
اِهتَبَصَ لِلضَّحِکِ وَاهتَبَصَ بسیار زیاده روی
کرد در خنده
هَبِص شادمان - سرعت
هَبَصَی رفتار با شتاب
(هَبَطَہُ) مِنَ الجَبَلِ هَبطاً - ن فرود آورد او را
از کوه
هَبَطَ المَرَضُ لَحمَہُ لاغر گردانید بیماری
هَبَطَ فُلاناً زد او را
هَبَطَ بَلَدَ کَذا در آمد بشهری
هَبَطَ ثَمَنَ السِّلعَۃِ کم کرد بهای کالا را
هَبَطَ کم شدن - بدی در افتادن
هَبَطَ هُبُوطاً - ض ن فرود آمد از بالا

هَبَطَ مِن مَوضِعٍ اِلی آخَرَ انتقال یافت از آنجا
بجای دیگری
هَبطَۃُ الزَّمانِ روزگار او را از توانگری و ارج
به تنگدستی و خواری کشانده
اَهبَطَہُ فرود آورد آنرا
اَهبَطَ الثَّمَنَ کم کرد قیمت را
هَبَّطَ العِدلَ عَلَی البَعیرِ لنگه بار را بر شتر نهاد
تَهَبَّطَ مِن کَذا فرود آمد از آن
تَهَبَّطَ الشَّیءُ آماده و فراهم گردید
اِنهَبَطَ الرَّجُلُ فرود آمد - گمشد
هابِط لاغر
هَبط (مصدر) کمی و نقصان - بدی افتادن
ذلت و خواری
هَبطَۃ زمین هموار پست
هَبیط لاغر از بیماری - گوشت رفته
هَبُوط زمین نشیب
هَبّاط نام پادشاهی
رُهبَط مرغیست خاکستری رنگ
مَهبُوط لاغر از بیماری
رَجُلٌ مَهبُوطٌ مرد بی چیز شده
(هَبَعَ) الحِمارُ هَبعاً و هُبُوعاً - م خر رفت به
رفتار افسرده با رفتاریست
مخصوص خودش هَبِع ص
هَبَعَ البَعیرُ کشیده گردن را در رفتار
هَبَعَ بِعُنُقِہِ شتاب کرده و کمک جسته
بگردن خود هابِع و هَبُوع ص
اِستَهبَعَ البَعیرَ برانگیخت شتر را برفتار گردن
کشیده رفتن
هُبَع - هُبَعات و هِباع ج خر - کره شتریکه در آخر نتاج
زاده باشد
مُهبِع صاحب خر و کره شتر آخر نتاج
اِبِلٌ هُبَّعٌ شترانیکه بشتاب روند و
بگردن کشیدن یاری جویند
(هَبَغَ) الرَّجُلُ هُبُوغاً - م بخواب رفت
هَبغَۃ خواب

هَبِغ پرخواب
ة (هَبَقَعَة) بر پاشنه های نشستن یا بر دو
رانرا اشکم چسبانیده بلکون
نشستن
اِهْنِقَاع نشست بطرز هبقعه
هَبَنْقَع و هُبَاقِع کوتاه قامت گرد اندام سخت پی
هَبَنْقَع بزرگ منش احمق دوست
دارنده سخن زنان - آنکه عصا
بدست گیرد و گدائی کند -
کسی که چون نشیند برنخیزد
هَبَنْقَعَة شتر فراخ کنج دهن فروهشته
لب
(اِنْهَبَكَتْ) بِهِ الْأَرْضُ فرو برد او را زمین
هُبَكَة احمق - زمین نرم که در آن پای
فرو رود
(هَبِلَتْ) فُلَانًا أُمُّهُ هَبَلًا - ف گم کرد او را
مادرش و بی فرزند شد
هابل ص
(يُقَالُ هَبِلَتْهُ أُمُّهُ) کنایه از آنکه مادرش
بعزایش بنشیند
هَبَلَ الرَّجُلُ لِعِيَالِهِ کسب معاش کرد برای اهل خود
هَبَلَ فُلَانًا (گفت او را هَبِلَتْكَ أُمُّكَ)
هَبَّلَ اللَّحْمُ فُلَانًا گران کرد او را گوشت
أَهْبَلَ الرَّجُلُ بی فرزند گردید - فاقد عقل و تمیز
گردید
تَهَبَّلَ لِعِيَالِهِ کسب معاش برای اهل خود کرد
اِهْتَبَلَ فُلَانٌ دروغ بسیار گفت
اِهْتَبَلَ الصَّيْدَ جست شکار را
اِهْتَبَلَ لِعِيَالِهِ کسب معاش کرد برای اهل خود
اِهْتَبَلَ الشَّيْءَ غنیمت شمرد آنرا
(يُقَالُ اِهْتَبَلَ كَلِمَةَ حِكْمَةٍ)
اِهْتَبِلْ هَبَلَكَ بحال خود باش . لازم بگیر درستگی
حال خود را
هِبَل بزرگ سال گران از مردم و شتر
و شتر مرغ

ذِئْبٌ هَبِل گرگ فریبنده
هُبَل نام بتی در زمان جاهلیت کعبه
هَبَال درختیست که از آن تیر سازند
هَبَالَة جستجوی
هَبُول زن بی فرزند یا گم گردیده فرزند
هِبَل - هِبَلَة مؤنث مرد بزرگ جثه یا دراز
قامت - مردم و شتران سال
خورده گران
هَبَّال و هَابِل کاسب حیله گر - صیادی
که شکار را بفریبد
هَبَّال صیادیکه بفریب صید را بدام
افکند
هِبِلَّى تکبر در رفتار
هَابِيل پسر آدم ابو البشر که بدست
برادرش قابیل کشته شد
و او اول کشته در روی زمین
است
هَنْبَلَة کفتار لنگ
مَهْبِل زهدان . رحم - یا راه آلت
نره در آن یا نهایت آن یا
دهانه فرج یا جای فرو افتادن
بچه - فرود آینده از سر کوه
- سرین
مِهْبَل سبک
مُهَبَّل کسیست که او را هَبِلَتْكَ أُمُّكَ
گویند - مرد فربه پرورم صورت
مُهْتَبِل در و غگوی
مَهْبُول آنکه هَبِلَتْهُ أُمُّهُ گویند او را
ة (هِبْلِس) و هِبْلِيس کسی
ة (هَبْلَع) و هِبْلَاع و هِبْلَع مرد بسیار
خوار بزرگ لقمه فراخ گلو
ة (هَبَلَّق) کوتاه قامت
ة (هَبُون) عنکبوت
ة (هَبَنْبَغ) احمق
(هَبَنْق) احمق کوتاه قامت

هُبُوقَة — نای یا هرآلت سرود
هَبَنَّقَة — شکم هردو را از زمین چسبانیده نشستن
هُبُق وهُبُوق وهَبنیق وهَبَنّق وهُبایِق — خدمتکار و چاکر
(هَبَنَك) - هَبَنَكة مؤنث — احمق سست - سخن چین
هَبَنَكَة — مرد کسل
(هَبهَبَ) الرَّجُلُ — بیدار شد - بسرعت رفت
هَبهَبَ السَّرابُ — درخشید سراب
هَبهَبَ الكَبشَ — کشت قوچ را
هَبهَبَة — بانگ کردن - تیز شدن نر ماده طلب - خواندن نر را برای بردن بماده
تَهَبهَبَ — جنبید
هَبهاب — تیزرو - بسیار بانگ و فریاد کننده
هَبَهَبِيّ — مرد نیکو سرودگوی برای شتران - نیکو خدمتکار شتران - قصاب شترکش - تیزرو باسرعت - شتر سبک رو - گوسفند نر
هَبَهَبِيَّة — ماده شتر سبک رو و شتابرو
(هَبا) الغُبارُ هُبُوّاً - ن — بلند برآمد
هَبا الفَرَسُ — گریخت اسب
هَبا فُلانٌ — مُرد او
هَبا الرَّمادُ — آمیخت خاکستر بخاک
هَبا هُبُوّاً — آهسته رفت
أهبَى الفَرَسُ — برانگیخت اسب را
هَبَّى — افشاند دست را و فارغ شد از کار
هابِي - هُبِيّ ج — خاک گور - خاک که بغبار ماند
هَبوَة — گرد و خاک - تیرگی
هَبِي — نوعی آواز که اسب را رانند
هَباء أهباء ج — گرد و غبار هوا که از روزنی پیدا آید در آفتاب - یا ذرات غبار و خاک بلند برآمده - مرد کم عقل
هَبايَة — پوست درخت
هَبِيّ - هَبِيَّة مؤنث — کودک خرد
نُجُومٌ هُبَّى — ستارگان نهفته در غبار
مُتَهَبِّي — سست میانی
(هَتَّ) الكَلامَ هَتّاً - ن — بروش خوب و پی درپی سخن آورد
هَتَّ الثَّوبَ — پاره کرد جامه را
هَتَّ الماءَ — ریخت آب را
هَتَّ فُلاناً — فرو افکند از مرتبه
هَتَّ وَرَقَ الشَّجَرِ — فرو ریخت برگ درخت را
هَتَّ فُلانٌ في كَلامِهِ — بشتاب و روان آورد سخن را
هَتَّ الشَّيءَ — شکست آن را
هَتَّ البَكرُ هَتِيتاً — صدا کرد چرخ چاه
هَتَّ — روان و پی هم نقل کرد حدیث را و نیکو خطبه خواند
هَتّات وَهَتهات — مرد بسیار سخن سبک
رَجُلٌ مِهَتّ — مرد بسیار سخن سبک
(هَتَأَهُ) هَتأً - م — زد او را
هَتَأَ الثَّوبَ — شکافت - درید جامه را
هَتَأَ الطَّعامَ — خورد غذا را
هَتِئَ الرَّجُلُ هَتأً - ف — کج گردید
تَهَتَّأَ الثَّوبُ — کهنه گردید و پاره پاره شد جامه
هَتءٌ وهِتءٌ وهَتِيءٌ وهَتاء وهَيتاء وهَتاة — وقت و هنگام
يُقالُ مَضَى مِنَ اللَّيلِ هَتءٌ — گذشت از شب هنگامی
هَتءٌ وأهتاءٌ — گوزپشت
(هَتَرَهُ) الكِبَرُ هَتراً - ض — بی عقل گردانید او را پیری
هَتَرَ عِرضَ فُلانٍ — زشت گردانید ناموس او را - بسیار زشت گردانید ناموس او را و او را دشنام بد داد او را
هاتَرَهُ مُهاتَرَةً — دشنام داد او را بباطل
أهتَرَ الرَّجُلُ — بی خرد شد از پیری یا از بیماری یا از اندوه — مُهتَر ص

أُهْتِرَ فُلانٌ - ل آزمند شد بگفتار و پیرامون چیزی
أُهْتِرَ مُوافِقٌ ذِكْرَ اللهِ حرف شد و دچار گیله ذکر خدا میکنند یا اینکه بس
تَهاتَرَ الرَّجُلانِ یکدیگر دعوی باطل کردند - یکدیگر را تکذیب کردند ومنه
اَلتَّهاتُرُ لِلشَّهاداتِ کَذَّبَ بَعْضُها بَعْضًا
اِسْتَهْتَرَ فُلانٌ آزمند چیزی گردید که از ننگ و دشنام و نکوهش باکی نباشد برای او - صاحب چیزهای باطل شد - بی عقل گردید از پیری
هاتِرٌ - هاتِرُونَ وهَتَرَةٌ ج زشت گردانده ناموس کسی بدشنام بدادن
هَتْرَة احمقی - حماقت - محکم واستوار
هِتْرٌ - اَهْتارٌ ج دروغ - سختی وبلا - رنج - کار شگفت - سخن بیفایده وبدلی اعتبار - خطا در سخن - نصف اول شب
(يُقالُ هِتْرٌ هاتِرٌ مبالغه است)
يُقالُ إِنَّهُ لَهِتْرُ أَهْتارٍ شگفت شگفتیها و باین کلمه مرد زیرک را گویند
هُتْرٌ بی خودی وبی خردی از پیری یا از اندوه و بیماری
تَهاتُرٌ گواهی که یکدیگر را تکذیب کردن
تَهْتارٌ وتَهْتُرٌ احمقی ونادانی
مُهْتَرٌ آنکه در گفتارش ناصواب آورد
اَلْمُسْتَهْتَرُ بِالشَّيْءِ آنکه سخت آزمند بآن است - کسی بیهودگی و نادرستی او بسیار است
(هَتْرَكَ) سیر بیشه - روزگار سخت
(هَتَشَ) اَلْكَلْبَ هَتْشًا - ن برانگیخت سگ را برشکار
اِهْتِتاش برافژه ولبده وبرانگیخته شدن سگ
(هَتَعَ) اِلَيْهِمْ هَتْعًا - م بسرعت پیش آمد بسوی ایشان و زود متوجه شد

(هَتَفَتِ) اَلْحَمامَةُ بانگ کرد کبوتر
هَتَفَ فُلانٌ بِـ هُتافًا بانگ زد باو
هَتَفَ فُلانًا ستود او را
يُقالُ فُلانٌ يُهْتَفُ بِها - ل بخوب رو لی وجمال یاد کرده میشود
هَتْفٌ وهُتافٌ آواز
هاتِف ستاینده - آواز کننده
قَوْسٌ هَتُوفٌ وهِتافَةٌ وهَتَفَى کمان باصدا
سَحابَةٌ هَتُوفٌ ابر بارعد
(هَتَكَ) اَلسِّتْرَ هَتْكًا درید پرده را واشکار کرد چیزی از آنرا تا ظاهر شد پشت آن
هَتَكَ الثَّوْبَ شکافت جامه را بدرازا
(يُقالُ هَتَكَ اللهُ سِتْرَ الْفاجِرِ)
هُتِكَ عَرْشُهُ خوار وذلیل گردید
تَهَتَّكَ السِّتْرُ وانْهَتَكَ دریده شد پرده
تَهْتِيك پرده دریدن
مُهاتَكَة باکدیگر در تاریکی شب رفتن
يُقالُ هاتَكْنَا اللَّيْلَ در شب تا سیر کردیم
هُتْكٌ نیمه شب
هُتْكَة رسوائی - پرده دریدگی - ساعتی از شب
هِتْكٌ پوست نازکی که روی بچه نوزاد است وقت آمدن
رَجُلٌ مُنْهَتِكٌ مرد بی پروای
رَجُلٌ مُسْتَهْتِكٌ مرد رسوا وبی باک
رَجُلٌ مُتَهَتِّكٌ مرد بی پروا
ه (هيتكور) آنکه بیدار نشود نه در روز نه در شب
(هَتَلَتِ) اَلسَّماءُ هَتْلًا وهُتُولًا وهَتَلانًا وهَتَلانًا - ض پیاپی بارید با نیک باریدن
سَحابٌ هَتِلٌ ابر نیک بارنده
هاتِلٌ - هُتَّلٌ ج ابر پیوسته بارنده
هَتَلانٌ باران نشست پیوسته
(هَتَمَ) فاهُ هَتْمًا - ض شکست دندان او را از

هُتِمَ الرَّجُلُ هَتْماً - ف بیخ یا شکست دندان پیشین او را
شکسته شد دندان پیشین او از بیخ

اَهْتَمَهُ شکست دندان او را
تَهَتَّمَ الشَّیْءُ شکسته شد آن
تَهْتِیم سست گردانیدن
تَهَاتَم بر یکدیگر دعوی باطل نمودند
هَتِیمَة گیاه ترش ریزه
هُتَامَة شکسته - افتاده هر چیزی
اَهْتَم - هَتْمَاء مؤنث مرد شکسته دندان پیشین
هَیْتَم نوعی درخت شور
(هَتْمَرَ) الرَّجُلُ بسیار سخن گفت
(هَتْمَلَ) الرَّجُلُ سخن پوشیده گفت
هَتْمَلَ الرَّجُلَان با یکدیگر بیخ گوشی و راز گفتند آن دو مرد
هَتْمَلَة - هَتَامِل ج سخن پوشیده
مُهَتْمِل سخن چین
(هَتَنَتِ) السَّمَاءُ هَتْناً و هُتُوناً و هَتَنَاناً و تَهْتَاناً - ض بپیاپی بارید
هَتَنَ الدَّمْعُ چکید اشک
هَتْن باران پیاپی یا باران ضعیف پیوسته
سَحَابٌ هَاتِن و هَتُون - هُتُن و هُتَّن ج ابر ریزان
(هَتْهَتَ) الشَّیْءَ شکست آن را
هَتْهَتَ فِی الْکَلَام بسرعت سخن گفت
هَتْهَتَ الْبَعِیرَ زجر کرد شتر را بر آب بلفظ هَتْ هَتْ
هَتْهَات حرف سبک
(هَتَاهُ) هَتْواً - ن شکست او را زیر پای
هَاتَاهُ مُهَاتَاةً داد او را
ه (هَتِیٌّ) ساعتی از شب
هَتَیَان شتران ریزه - مردم خرد فرومایه - افزونی در سخن
یُقَالُ هَاتِ یَا رَجُل بیار ای مرد (وللمرأة هاتی یا امرأة وللاثنین هاتیا یا رجلان وللجماعة هاتوا یا رجال و هاتین یا نساء)

(هَثَّ) هَثّاً - ض دروغ گفت
هَثَّاث ص دروغگو
ه (هَثْرَمَة) سخن بسیار گفتن
(هَثَمَهُ) هَثْماً - ض کوفت آن را چنانکه سائیده شد
هَثَمَ لَهُ مِنْ مَالِهِ بیکبار مال نیکو داد او را
هَیْثَم جوجه کرکس - جوجه عقاب - ریگ توده سرخ یا زمین نرم - درختیست
هُثُم ریگ توده
ه (هَثْمَلَة) تباه شدن و تباهی - آمیختن
ه (هَثْمَنَة) بسیاری سخن - بسیار سخن گفتن
(هَثْهَثَ) الشَّیْءَ آمیخت آن را - زیر پای کوبید سخت
هَثْهَثَ الْوَالِی النَّاسَ ستم کرد حاکم بر مردم
هَثْهَثَتِ السَّحَابَة بارید باران
هَثْهَاث سرعت کننده
شَیْءٌ هَثْهَاث چیز آمیخته
رَجُلٌ هَثْهَاث مرد دروغگوی
هَثْهَثَة آمیخته شد صداها در جنگ
(هَثَی) التُّرَابَ هَثَیَاناً گرفت خاک را و پاشید آن را
هَاثَاهُ مُهَاثَاةً مزاح کردند باهم و بیکدیگر گرائیدند و دوست شدند
(هَجَّ) الْبَیْتَ هَجّاً و هَجِیجاً - ن خراب کرد و ویران نمود خانه را
هَجَّتِ الْعَیْنُ هَجِیجاً و هَجَجاً بگودی فرو رفت چشم
هَجَّ النَّارُ } هَجْهَجَ النَّارُ } شعله گرفت و شنیده شد صدای آن
اِهْتَجَّ فِی الْاَمْرِ ستیزه کرد و لجاج نمود در کار
تَهَجْهَجَتِ النَّاقَة برانیدن نزدیک گردید شتر

اِسْتَهَجَ فُلانٌ برای و دانش خود کار کرد و با کسی مشورت نکرد
اِسْتَهَجَ القافِلَةَ بسرعت راند آنان را
هَجْ نوع آنچیزیست که بر گردن گاو برای شیار زمین نهند
هَجْ وهَجَا کلمه ایست که سگ را زجر کنند
هَجِيج وَأَجِيج ـ هُجْان ج صدای شعلهٔ آتش ـ رود خانهٔ گود ـ زمین دراز که بسرعت وادار رونده را ـ خطی که بر زمین کشند بطریق فال و کهانت
سَيْرٌ هَجَاج رفتار سخت
هَجَاج مردم فرومایه
رَكِبَ فُلانٌ هَجَاجَ بر سر خود رفت (هو غیر منصرف)
(يُقَالُ هَجَاجَيْكَ وكَذَا هَذَاذَيْكَ در وقتی است که بخواهند مردم از چیزی باز دارند یعنی دور باش)
هَجَاجَة گرد و غبار که هر چیز را فرو پوشد
رَجُلٌ هَجَاجَة مرد احمق
عَيْنٌ هَاجَّة و مُهَجَّجَة چشم گودی فرو رفته
اِهْجِيج رود بار گود ال
مُهَجِّج شخص چشم گودی فرو رفته
مُسْتَهِج آنکه سخن گوید در حق و باطلی
(هَجَأ) جُوعُهُ هُجُوءًا ـ م فرو نشست گرسنگی او و آرمید
هَجَأَ الطَّعَامَ خورد طعام و فرو نشست گرسنگی
هَجَأَ بَطْنُهُ پر کرد شکم او را
هَجِئَ هَجَأً ـ ف تیز گردید گرسنگی او
أَهْجَأَ جُوعَهُ فرو نشانید گرسنگی را
أَهْجَأَ فُلانًا حَقَّهُ گذارد و ادا کرد حق او را
أَهْجَأَ فُلانًا الشَّيْءَ خورانید او را چیزی
تَهَجَّأَ الحَرْفَ هجا کرد حرف را
هَجَاء هر چیز که سیری گرد ز کسی
هُجَاءَة احمق
(هَجَدَ) البَعِيرُ هُجُودًا ـ ن بشب خفت ـ بیدار بود (از اضداد) (بعضی گفته اند هجود خفتن بروز است و هجوع خفتن بشب است)
أَهْجَدَ الرَّجُلُ بشب خفت
أَهْجَدَ فُلانًا خوابانید آنرا
أَهْجَدَهُ یافت او را خفته
أَهْجَدَ البَعِيرُ بر زمین انداخت شتر گردن خود را
هَجَّدَ الرَّجُلَ بیدار کرد او را ـ خوابانید او را (ضد)
تَهَجَّدَ الرَّجُلُ تَهَجُّدًا بشب خفت ـ بیدار بود (از اضداد)
وَمِنْهُ تَهَجَّدَ بِاللَّيْلِ نماز شب خواند
هَاجِد ـ هُجُود و هُجَّد ج خوابیده ـ شب زنده دار (از اضداد)
هَجُود ـ هُجُود و هُجَّد ج نماز شب گذارنده
هَجِدْ و هَجِدْ زجریست اسب را
مُتَهَجِّد آنکه از خواب برخیزد بنماز شب
ه (هَجْدَم) کلمه ایکه اسب را زجر کنند
(هَجَرَهُ) هَجْرًا و هِجْرَانًا ـ ن جدائی کرد و برید از او
هَجَرَ الشَّيْءَ گذاشت آنرا و اعراض کرد
هَجَرَ زَوْجَهُ کناره گیری کرد از زن و طلاق نداد
هَجَرَ فِي نَوْمِهِ أَوْ مَرَضِهِ هَجْرًا و هِجِّيرَى پریشان و هذیان گفت در خواب و مرض
هَجَرَ بِهِ فِي النَّوْمِ دید در خواب واقعه ای
هَجَرَ البَعِيرَ محکم بست شتر را بریسمان دو و یا ئی
أَهْجَرَهُ إِهْجَارًا گذاشت او را
أَهْجَرَ القَوْمُ بسختی گرمای نیمروز رفتند
أَهْجَرَ فِي مَنْطِقِهِ سخن زشت و بیهوده گفت ـ هذیان گفت
أَهْجَرَ بِفُلانٍ فحش و دشنام داد
تَهَجَّرَ القَوْمُ بگرمای نیمروز آمدند
تَهَجَّرَ فُلانٌ شبیه بمهاجران گردید

تَهَاجَرُوا وَاهْتَجَرُوا از یکدیگر جدا شدند - همدیگر را بریدند
تَهَاجَرُوا المَاءَ آب نامیدند آب را
هَاجِر سخن پریشان گوی - جدائی کننده
شَیْءٌ هَاجِر چیزی برتر و بهتر از دیگران
هَاجِرَة مؤنث - هَاجِرَات و هَوَاجِر ج نیمروز یا از ظهر الی عصر - سختی گرما
هَاجِرَات رسوائیها
نَاقَة هَاجِرَة ماده شتر کریم و بهتر و برتر و لائق بر دیگران
یُقَالُ رَمَاهُ بِهَاجِرَات نسبت داد او را بزشتیها و رسوائیها
هَاجِرِیّ منسوبا جوانمرد - هر چیز خوب و گرامی و نیکو - بنا - آنکه لازم گیرنده شهر و حضر باشد
هَجَر - اَهْجَار ج جدائی - درازی - نیمروز از ظهر تا عصر - سختی گرما - نیکو و گرامی نژاد - جوانمرد - مهار یا زه کمان - فراخی و ارزانی
یُقَالُ لَقِیتُهُ عَنْ هَجَر ملاقات کردم با وی پس از شش روز یا زیادتر یا بعد یکسالی یا پس از غیبت او هر اندازه که باشد
یُقَالُ ذَهَبَتِ الشَّجَرَة هَجَرًا درخت طویل و قطور گردید
هَجْرَة - هُجَیْرَة مصغر سال تمام
هِجْر شتر فائق و لائق بر دیگران (مذکر و مؤنث یکسانست)
هِجْرَة (اسم مصدر) جدائی - از شهری و جائی بمکان دیگر رفتن - انتقال پیغمبر اکرم اسلام خاتم الانبیاء محمد مصطفی صلی الله علیه و آله بامر حق از مکه بمدینه که مبدء تاریخ اسلام گردیده و اکنون که صبح دوشنبه بیست و دو شعبان و نهم بهمن است که این حقیر حسن زاده آملی بتصحیح این گوهر گرانمایه (فرهنگ جامع) اشتغال دارد ۱۳۸۱ سال قمری و اندی و ۱۳۴۰ سال شمسی و چندی است که از هجرت آن زبده عالمیان میگذرد
هُجْر سخن زشت و بیهوده
هِجَر بهتر - فاضل تر - گرانبار زشت رونده
هَجِیر و هَجِیرَة نیمروز نزدیک ظهر یا از ظهر تا عصر - گرمای نیمروز - سختی گرما
هَجِیر - هُجُر ج حوض بزرگ فراخ - شوره گیاه خشک شکسته - گور خر درشت و فربه - کاسه ضخیم - گشتن سست تا از ایستاده از رفتن بازاده - شتر خفته
هِجَار زه کمان - گلوبند و تاج انگشتری - ریسمانی که بزانوی شتر بسته پس برتنگ خیگاه آن بندند - ریسمان پالان شتر
هُجُورِیّ غذائی که بظهر خورند
هَاجَر مادر اسماعیل نبی پسر حضرت ابراهیم
اَهْجَر (اسم تفضیل) درازتر - ضخیم تر - گرامی تر و برگزیده تر
هُجْرَاء سخن زشت و بیهوده - کفات
هِجِّیرَاء خوی و عادت - شان
هِجِّیر و هِجِّیرَی و هِجِّیرَة / اُهْجُورَة و اِهْجِیرَی و اِهْجِیرَاء } خوی و عادت - حال
مُهْجِر گرامی نژاد - خوبروی - نیکو از هر چیز - بهتر و فاضل تر - شتر نیکو پیه خوش سیر - شتر که بپیه فربهی و رفتار فزون باشد بر شتران
نَخْلَة مُهْجِر و مُهْجِرَة درخت خرمای دراز و گسترده شاخ
مُهْجَرَة - مُهْجَرَات ج رسوائی - فحش
یُقَالُ رَمَاهُ بِمُهْجِرَات نسبت داد او را بفضایح
یُقَالُ تَکَلَّمَ بِالمُهَاجِر سخن زشت و فحش گفت

مهجور — سخن پریشان - جدا مانده - شتر زیکه گردن او را بپای بسته باشند

مهاجر — رشتیها و بدیها - جاهای هجرت و دوری

مهاجرة — از جائی و شهری بجای دیگر رفتن - بریدن از مکانی بدوستی جای دیگر

(هجرس) - هجارس ج میمون - روباه یا بچه روباه - مردم ناکس - خرس و هر جانور شب گشت

هجارس — سختی های روزگار - ریزه ترین باران سرما مثل شبنم

(هجرع) و هجرع — احمق - دراز قامت سبک گوشت - دیوانه - دراز قامت لنگ - سگ سلوقی سست

(هاجره) مهاجرة — باهم راز و نیاز گفتند

هجز — گذشتن اندیشه بدل - آواز آهسته که شنیده شود

ه (هجزع) — بددل

(هجس) الشئ فی صدره هجسا - ض گذشت آنچه در دل او

هجس فلانا — بازگردانید او را از کاری

هجس (مصدر) — اندیشه . وساوس دل

انهجس عن الأمر — برگردید از آن کار

هاجس - هواجس ج — در دل گذرنده

هجس — آواز آهسته که شنیده شود و مفهوم نگردد - آنچه در دل گذرد

هاجسة — راز گفت با او بیخ گوشی گفت

هجیسة — شیر برگردیده و تباه شده در مشک

هجاس — شیر بیشه که گوش کند صدا را

مهجوس — کار مشتبه و شوریده

خبز متهجس — نان فطیر نامطلوب

(هجش) هجشا - ض برانگیخت و بهیجان آمد

هجش الدابة — راند چارپا را آهسته

هجش بین القوم — فساد انداخت بین آنان و تحریص کرد آنها را

هجشت له نفسی — آرزو می برد آنرا نفس من و خواهان و مشتاق او است

هاجشة - هواجش ج — گروه از مردم فراهم آمده

هجیشة — برای مزه بود - برخاستن خشم

(هجع) هجوعا و تهجاعا - م — بشب خفت یا خوابید هر وقت که باشد

هجع جوعه هجوعا — شکست گرسنگی را پس شکسته شد (لازم و متعد)

(یقال هجعت الیه فخدعنی) بسوی او گرائیدم و با او گردن نهادم و انس گرفتم پس با من خدعه کرد و فریب داد

هجع القوم تهجیعا — خوابیدند

اهجع جوعه — تسکین داد گرسنگی را

هاجع - هجع و هجوع ج — بشب خوابنده

هاجعة - هجع و هجوع و هواجع ج - هواجعات ج ج — زن بشب خوابنده

هجع و هجع و هجع و هجعة — احمق - مدهوش - غافل و نادان

هجعة و هجعة — هیئت خواب - مرد غافل

هجعة — خواب سبک ابتدای شب

(یقال اتیت بعد هجعة)

هجیع — پاره از شب

(یقال مضی هجیع من اللیل)

تهجاع — خواب سبک

طریق تهجع — راه گشاده

مهجع — غافل احمق - زود [illegible]

(هجف) هجفا - ف — گرسنه شد - فرو نشست و گردید شکم او

هجفت ارضنا — پراکنده شد آنچه در آن بود

انهجف — مانده شد و بیخ دیده استخوانهای او از لاغری

هَجْفان — عطشان بتشنه

هَجَفٌ وهَجَفْجَفٌ — فراخ شکم گران و درشت اندام از شتر مرغ و مردم - دراز ضخیم

اَهْجَفُ - هَجْفاء مؤنث — باریک اندام لاغر

هَجْفَة — تر و نمناک

هَجْفَة — زن لاغر

(هَجَلَ) بِه هَجْلاً - ن — انداخت آنرا

هَجَلَتِ المرأةُ بعینها — چشم گردانید تا اشاره کند مردیرا

هَجَلَ عِرضَهُ — زشت گردانید ناموس او را

هَجَلَ بفلانٍ — فحش شنوانید او را - و دشنام داد و بی حرمتی نمود

تَهْجیل — بتازیانه و چوب انداختن - و دشنام دادن - و فحش شنوانیدن

هاجَلَ مُهاجَلَةً — در زمین هموار پست رفت

هاجَلَ فلاناً — مفاخرت کرد با او

اَهْجَلَ الابلَ — مهمل و بی شبان گذاشت شتر را

اَهْجَلَ الشیءَ — فراخ کرد آنرا

اَهْجَلَ المالَ — ضایع نمود مال را

اَهْجَلَ القومُ — بزمین پست درآمدند

اِهْتَجَلَ الشیءَ — نو بیرون آورد آنرا - اختراع کرد آنرا

هاجِل — خواب - بسیار سفر کننده

هَجْل - اَهْجال و هِجال و هُجول ج — زمین هموار میان کوه

هَجْلَة - هَجَلات ج

دُموعٌ هُجول — اشکهای ریزان

طریقٌ هَجِلٌ — راه تنگ

هَجِل - هِجال ج — راه هموار پست

هَجُول — زن فراخ فرج - زن تباهکار

هَوجَل — دشت دور اطراف بی نشان - زمین ناهموار - شتر تیزرو - نام شتر شتاب زده - ذلیل و خوار - مرد آهسته گران - زن فراخ فرج - زن تباه کار - شب دراز - باقی خواب با سستی - لنگر کشتی - مرد دراز احمق

- نوعی رفتار با فروشکستگی

هُنْجُل — مرد گران که مصاحبت و همنشینی با او را ناخوش دارند

مَهْجَل — راه آب - راه زهدان

(هَجَمَ) علیه هُجوماً - ن — ناگهان برآمد بر آن یا درآمد بر کسی بی دستوری

هَجَمَ البیتُ — ویران شد خانه

هَجَمَ البردُ او الشتاءُ — سرما و گرما بسرعت آمد

هَجَمَ فلاناً علی القوم — برانگیخت او را بر هجوم کردن بقوم

هَجَمَ فلاناً — راند و دور کرد او را

هَجَمَ الدابّةَ — بسختی راند چهارپا را

هَجَمَ البیتَ — خراب و ویران کرد خانه را

هَجَمَ الهواجرُ فلاناً — خوی و عرق آورد گرما او را

هَجَمَ ما فی الضرعِ — دوشید تمام شیر در پستان را

هَجَمَ الشیءُ هَجْماً و هُجوماً — ساکن شد

هَجَمَ المرضُ — سست و زائل شد بیماری

هَجَمَتْ عینُهُ — فرو شد چشم گودی

هاجَمَ مُهاجَمَةً — ناگهان یکی درآمد بدیگری

اَهْجَمَ علیهم — برانگیخت او را بر هجوم کردن بایشان

اَهْجَمَ ما فی الضرعِ و اَهْتَجَمَ — دوشید تمام شیر پستان را

اَهْجَمَ الابلَ — بازگردانید شتر را بسوی مراح

اَهْجَمَ اللهُ المرضَ عنهُ — دور کرد خدا بیماری را از او و سست نمود

تَهاجَما — ناگهان درآمدند بر یکدیگر

هَجَمَ علی الشیءِ — بزحمت و تکلف خود را بر هجوم کردن با او درآورد

اِنْهَجَمَ البیتُ — خراب شد خانه

اِنْهَجَمَ الدمعُ او العرقُ — جاری شد اشک و خوی

اِنْهَجَمَتِ العینُ — جاری کرد اشک از چشم

اِهْتَجَمَ الرجلُ — سست و ضعیف شد

هَجْمٌ و هَجَمٌ - اَهْجام ج — کاسه بزرگ

هَجْمَة — گله شتر از چهل یا بیشتر از آن یا از سی تا صد یا از هفتاد تا صد یا اندکی کمتر از صد - سختی گرما و سرما

هجیمه شیر که در مشک نو ریزند و دوغ نا کرده خورند یا شیر ماست شده یا شیر نزدیک با ماست شدن رسیده

هجوم ناگهان درآینده بر کسی - درآورنده - باد سخت که عمارات ویران کند

هجمانة مروارید بزرگ - عنکبوت نر

بیت مهجوم خیمه ستونها فراهم آمده بر سیانحا

(هجن) هجنة و هجانة و هجونة - ک فرومایه و ناکس گردید

هجن الکلام عیبناک شد کلام

هجن الجاریة هجنا - ض ن دخترک نارسیده را شوهر داد

اهجن الرجل صاحب بهترین شتران گردید

اهجن الجاریة شوهر داد دختر کوچک نارسا را

هجنه فرومایه و ناکس قرار داد او را

هجن الامر عیب کرد آنرا و زشت شمرد

اهتجن الجاریة دختر نارس را جماع کرد

استهجن فعله زشت شمرد کار او را

(یقال هذا مما یستهجن ذکره) از آنچه که زشت است یاد آن

هاجن آتش زنه که بیک زدن چخماق آتش ندهد - دختر نارسیده را شوهر دادن - بزغاله ماده که قبل از بلوغ آبستن شود

هاجنة درخت خرما که اول بار آورد و بعد نوباوه

هجنة - هجن ج سخن معیوب و زشت - عیب

هجین - هجن و هجناء و هجنان و مهاجین و مهاجنة ج - هجینة مؤنث - هجن و هجاین و هجان ج ناکس و فرومایه از هر چیزی - کسیکه پدرش آزاد و مادرش کنیز باشد یا آنکه پدرش از مادرش بهتر باشد در حسب

لبن هجین شیر که خالص باشد و نه آغوز

فرس هجین اسب ناگرامی و غیر عتیق

هجان برگزیده از هر چیزی - شتران سفید موی و برگزیده (مؤنث و مذکر و واحد و جمع یکسانست) - مرد پلید - زن گرامی - زمین خوش خاک

هجانة پلیدی

غلمة اهجنة (مصغر) کودکان نابالغ که دختران نارس دهند ایشانرا

مهجنة و مهجنی و مهجنی و مهجناء گروه مردم بیخبر

مهجنة ماده شتر که بواسطه اصالتش از نرهای فرومایه بازدارند - ماده شتر که اول دفعه حامله شده - درخت خرما که اولین دفعه لقاح کرده باشند

متهجنة و نخلة مهتجنة } درخت خرمائیکه اولین دفعه بار آرد و نوباوه نماید

ه (هجنس) گران سنگ

ه (هجنع) هجنعة مرد دراز و فربه - دراز از هر چیزی - موی پیش سر رفته - شتر مرغ کل - گروه شتر که در سختی گرما زائیده باشند

(هجنف) - هجانیف ج دراز بهین

(هجهج) الفحل سخت بانگ کرد نر - سخت گریخت نر

هجهج الرجل برگردانید آنرا از چیزی

هجهج بانگ زدن و زجر کردن شتر را بلفظ هج

هجهاج و هجهاجة - هجاهج ج احمق - شتر گرزنده و سخت بانگ کننده - زمین بی گیاه - دراز بالا از شتر و مردم - درشتخوی و زیرک

یوم هجهاج روز سخت باد

هَجهَج — قوح ز - آب نوشیده
هُجاهِج — ضخیم
هَجاهُ هَجْواً وهِجاءً وتَهجاءً - ن دشنام داد اورا وشمرد عیوبش را ونکوهید
- هاجٍ ص ومَهجُوٌّ هجو کرده شده
هَجیتَ الحُروفَ هَجْواً وهِجاءً حروف مقطعات خواند وشمرد . هجی کرد حروف را
هَجا هِجاءً — خواند وقرائت کرد
هَجُوَ الیومُ هَجاوَةً — سخت شد گرمی روز
هَجَّی الحُروفَ تَهجِیَةً — حروف را مقطعات وجدا جدا خواند
هَجَّی اللَّفظَةَ — شمرد حروف آنرا
هَجَّی الصَّبیُّ الکتابَ — خواند کتاب را نزد او
هاجَیتُهُ مُهاجاةً — همدیگر را هجو کردیم
اَهجَی القَولَ — زشت یافت سخن را
تَهَجَّی الحُروفَ — شمرد وخواند حروف را مقطعات وجدا جدا
تَهاجی واهتِجاء — هجو کردن یکدیگر را
هِجاء — بریدن الفاظ وشمارش حروف با حرکات آنها - شکل ومانند
وَیُقالُ هذا علی هِجاءِ هذا — این بر شکل آنست
وَهُوَ علی هِجاءِ فُلانٍ — این بر مقدار وطول آنست
حُرُوفُ الهِجاءِ — از الف الی یا که حروف تهجی هم گویند
هَجاةٌ — غوک . غوزباغه
هاجِی — هجو کننده - حروف مقطعات خواننده
اُهجِیَةٌ واُهجُوَّةٌ — آنچه بدان هجو کنند از شعر وغیره
(یُقالُ بَینَهُما اُهجِیَةٌ واُهجُوَّةٌ)

ه (هَجَی) اَلبَیتُ هَجْیاً - ف آشکار وگشاده گردید
هَجِیَت عَینُ البَعیرِ — در گودال فرو رفت چشم شتر

ه (هِخ) — حکایت صدای آب بینی اندازنده

(هَدّ) اَلبِناءَ هَدّاً وهُدُوداً - ن بشدت خراب کرد بنا را که در وقت فرو ریختن سخت صدا برآورد
یُقالُ هَدَّنِی هذا الأَمرُ — این کار موجب شکستگی وسستی من باشد
هَدَّ الرَّجُلُ هَدّاً - ض ت — بر وسست گردید
هَدَّ البَعیرُ هَدّاً — بانگ کرد شتر
هَدَّ الحائطُ هَدیداً — آواز کرد دیوار وقت فرو ریختن
(یُقالُ مَرَرتُ بِرَجُلٍ هَدَّکَ مِن رَجُلٍ گذشتم بمردی که در صفات مردانگی و دلیری برتر از تو بود و بر تو غالب آمد وشکست داد تو را وَفیهِ لُغَتانِ یکی آنکه جاری مجری مصدر است که نه تأنیث و نه تثنیه و نه جمع بسته میشود و دیگری آنکه فعل قرار داده شود پس تثنیه وجمع وتأنیث در آید وگویند مَرَرتُ بِرَجُلٍ هَدَّکَ مِن رَجُلٍ وبامرأةٍ هَدَّتکَ مِن امرأةٍ وبرجلین هَدّاکَ وبرجال هَدُّوکَ وبامرأتین هَدَّتاکَ و نساء هَدَدنَکَ الی آخره)
یُقالُ اِنَّهُ لَهَدّ الرَّجُلِ — او نیک مردیست
یُقالُ فُلانٌ یَهُدُّ - ل — او دلیر وشجاع است
اَهَدَّ اِهداداً — قوی وتوانا شد
هَدَّدَهُ وتَهَدَّدَهُ — ترسانید آنرا
تَهادَّ تَهادّاً القَومُ — در پی یکدیگر در آمدند گروه
اِنهَدَّ الجَبَلُ وَالبَیتُ — شکسته وویران شد
اِستَهَدَّهُ — ضعیف شمرد او را
هادّ — صدا وآواز دریا که از آن بانگ قوی شنیده شود
هادَّة — رعد
هَدّ — مرد گرامی نژاد - جوانمرد - بانگ شتر - آواز سخت ودرشت که از خرابی دیوار وغیر آن برآید
هَدّ وهِدّ - هَدُّونَ وهِدُّونَ ج — مرد سست وضعیف
هَدَد — آواز سخت ودرشت

هَدَءة (واحد از هَدَء) صدای ویرانی خانه و

هَدَد آواز سخت و درشت

هَدَاد رفق و مدارا و تأمل و تأنی

یُقال هَدَادیک

هَدَادَة ترسناک

هَدُود زمین سست

هَدید مرد دراز و دوی الصوت

هِدَان مرد احمق

آهَدّ بد دل ترسنده

تَهَادد ترسانیدن و وعید دادن

جاؤا متهادّین در پی هم آمدند

(هَدَا) هَدَاً و هُدُوءاً و هُدَاً و هُدُءَة

ـ م آرمید

هَدَأ بالمکان اقامت نمود بدآنجا

(یُقال تَساقطوا الی بلد کذا فهَدَءُوا فیه

اقامت نمودند

هَدَأ فلانٌ مرد او

یُقال آتانا بعدَ هَدءٍ مِنَ اللیل آمد بعد

از آرمیدن شب (بعد از

خفتن مردم)

هَدَأ الصبیَّ کودک را آهسته آهسته زد

تا بخواب رود

هَدِئَ هَدَأً ـ ف گوژپشت گردید

هَدِئَ البعیرُ خرد شد کوهان شتر از بسیاری

بار کشی

هَدَّأَهُ و تَهدِئَةً ساکن و آرام گردانید او را چم

گردانید

اَهْدَأَهُ اِهْدَاءً آرام داد او را

یُقال اَهْدَأَهُ اللهُ دور نگرداند خدای رنج و محنت

او را

اَهْدَأَ الصبیَّ دست زد کودک را تا بخواب

شود

اَهْدَأَ الثوبَ کهنه کرد جامه را

اَهْدَأَهُ الکِبَرُ فلاناً پیری او را خمیده کرد

هَدْء و هَدیء خوی . سیرت

هَدْء آرمیدن ـ اول شب تا یک

ثلث آن

(یُقال اَتانا بعدَ هَدْءٍ مِنَ اللیل)

هِدَاءة قوت

هَدَاءة نوعی رفتار

اَهْدَأ گوژپشت ـ شانه و دوش که

بالای آن فروهشته باشد

ماده شتر که کوهانش ریزه باشد

از بسیاری بارکشی

اسب لاغر

مُهَیدِئة (تصغیر مَهدَئة) حالت سخت

مَهدَأ مِنَ اللیل اول شب تا یک ثلث آن

(هَدَبَ) الشیءَ هَدْباً ـ ض برید آن را

هَدَبَ الناقةَ دوشید ماده شتر را

هَدَبَ الثمرةَ چید میوه را

هَدِبَتِ العینُ هَدَباً ـ ف دراز مژه گردید چشم

هَدِبَ الشجرةُ
اَهْدَبَتِ الشجرةُ } دراز و فروهشته شاخ گردید

هَدَّبَ الثوبَ برای جامه ریشه و دامن قرار داد

هَدَبَ الثمرةَ فاهْتَدَبَ چید میوه را

تَهَدَّبَتِ الأغصانُ آویزان شد شاخه‌ها از اطراف

تَهَدَّبَ السحابُ ابرها فروهشته شدند

هُدْب و هُدُب ـ هُدْبَة واحد ـ اَهْداب ج

مژه چشم ـ ریشه ریزه جامه

هَدَب ـ اَهْداب و هِداب ج شاخه‌های ارطی

ـ هر برگ درخت که دامنا

سبز باشد مانند سرو ـ هر گیاه

که برگ ندارد و خود قائم مقام

برگ باشد یا هر برگ که پهن

نباشد

هَدِب شیر بیشه ـ از چشمه‌ها و درختان

بی برگ و بی آب است

هُدَبَة پرنده‌ایست از مرغان

هُدُب گنه خاطر عاجز ـ گران جان

گران سنگ

اَهدَب — مرد بسیار مژه دراز
شجرةٌ هَدباء — درخت دراز و فروهشته شاخ
هُدّاب - هُدّابة وحد — درمانده و گران جان - کند خاطر - برگی که پهنا ندارد - ریشه جامه
هُدّابُ النخل — شاخهای خرما
هَیدَب — ابر فروهشته - دامن و ریشه جامه - پستان و فرج زن که فروهشته باشد - اشک ریزان پی درپی - مرد کند خاطر و پرموی از مردمان
رَجُلٌ هَیدَبیُّ الکلام — مرد بسیار سخن
هَیدَبی — نوعی از رفتار اسب بکوشش
ه (هدبد) وهُدابد شیر ماست شده
هُدَبِد — خردی چشم و سستی آن با جریان اشک - شب کوری - سیاه - مرد سست بینائی
ه (هدبس) بیرزیا بچه آن
ه (هدبل) مرد پرموی و ژولیده موی که شانه نکند - گران سنگ
(هدج) هَدجاً و هَدَجاناً و هُداجاً - من رفت برفتار پیران
هَدَجَ الظلیم — شترمرغ لرزان رفت
هَدَجَتِ الناقة هَدجاً و هَدَجةً — مهربان شد بربچه خود شتر
هَدَجَتِ القِدرُ — جوشید دیگ بشدت
هَدَجَ الریحُ — بانگ کرد باد
هَدَجَتِ الناقةُ — بزرگ و بلند شد کوهان شتر شبیه هودج
تَهَدَّجَ الصوتُ — بریده و مرتعش گردید آواز
تَهَدَّجَ الناقة — مهربان شد بربچه اش
تَهَدَّجَ القوم علی فلانٍ — اظهار لطف نمودند براو
اِستَهدَجَ — رفت بحال لرزان
هَدّاج — آنکه مانند پیران راه رود
ظلیمٌ هَدّاج — شترمرغ لرزان رونده
قِدرٌ هَدوج — دیگ زود جوش
هَودَج - هَوادِج ج — مرکبی بود در سابق برای زنان

مِهداج — باد با بانگ و فریاد - ماده شتر نالان
مُتَهَدِّج — شتاب رفتار
مُستَهدِج — سرعت کردن در رفتار
(هدجدج) آنکه برفتار پیران رود
هَدَجدَجَ الظلیمُ — لرزان رفت شترمرغ
(هدر) الدمُ وغیرهُ هَدراً و هَدَراً - من ن باطل و رایگان شد خون وحق او
هَدَرَ فلانٌ الدمَ — باطل و رایگان گردانید خون را (لازم و متعدی)
هَدَرَ الحمامُ هَدراً و هَدیراً و تَهداراً - من ن گرد کبوتر و مکرر نمود آواز را در گلو
هَدَرَ الشرابُ — جوشید شراب
هَدَرَ الرعدُ — صدا کرد رعد
هَدَرَ النخلُ — شکفت شکوفه خرما
هَدَرَ البعیرُ هَدراً و هَدیراً — بانگ کرد
هَدَرَ العُشبُ هُدوراً و هَدیراً — نیک دراز گردید گیاه و انبوه و تمام شد
هَدَّرَ البعیرُ — بانگ کرد شتر بدون شقشقه
هَدَّرَ الحمامُ — بانگ کرد کبوتر
اَهدَرَ دمَ فلانٍ — باطل و رایگان کرد خون او را
تَهادَرَ القومُ — بهدر دادند و ریختند خون همه یکدیگر را
اِهدَودَرَ المطرُ — پیوسته باران فرو ریخت
هادِر - هَدَرة و هِدَرة ج — مرد بی اعتبار و افتاده - شیر ترش شده که در ظرف بسته شده و زرد آب انداخته زیر آن - شتر با بانگ - هَوادِر ج (هادرت)
هادِرة - هَوادِر ج — زمین بسیار گیاه و تمام
رَعدٌ هَدّار (مبالغه) — رعد بسیار با صدا
هِدر - هِدَرة ج — مرد گران بی خبر
هَدر و هَدَر (مصدر ن) رایگان از خون وحق وغیره - خون باطل کرده - مردم

از اعتبار ساقط شده
(یقال ذهب ماله او دمه هدرا)
(یقال دماؤهم هدر ای مهدرة)
رجل هدرة مرد از اعتبار ساقط شده
هدیر بانگ کبوتر و شتر
هدار (مولد مسیلمه کذاب) پیغام آور از طرف شیطان
جوف اهدر - هدر ج شکم ورم کرده
مهدرة دندان کوچک جلو
مهدر شتر با بانگ
ه (هدارس) سختیها و بلایا
ه (هدس) درخت آس
(هدش) الکلب هدشان برانگیخته شد سگ
انهدش برانگیخته شد سگ بر شکار
ه (هدع) کلمه ایکه گره شتر از اسکین دهند
هودع شتر مرغ
(هدغ) هدغا - م شکست آنرا
انهدغ فروهشته و نرم شد از خشکی
انهدغ الرطبة فشرده شد خرما
منهدغ طعامیست وان که می آشامند
(هدف) الیه هدفا - ن درآمد در آن
هدف الی الخمسین واهدف به پنجاه نزدیک گردید
هدف هدفا - ض کس ضعیف و سست گردید
هدف الی الشیء سرعت کرد بسوی آن
اهدف علیه برآمد بر آن
اهدف الیه پناه برد بسوی او
اهدف الشیء منتصب گردید جهت او
اهدف منه نزدیک وی رسید یا ایستاد استقبال نمود
(یقال اهدف لک الصید فارمه)
اهدف الکفل بزرگ شد سرین مانند هدف

گردید
استهدف الشیء بلند و برافراشته شد برای او
استهدف الشیء بلند گردید - نشانه چیزی شد
(ومنه قولهم من صنف فقد استهدف)
استهدف الکفل بلند گردید سرین مانند هدف
هادف درآینده - مرد غریب
هادفة گروه
هدف فربه جسیم
هدف - اهداف ج هر ساختمان مرتفع - تپه ریگ و پشته و کوه بلند - نشانه تیر - مرد بزرگ جثه - گران و پرخواب - ناسازگاری خیر
هدف هدف کلمه ایکه گوسفند و بز را بدو شیدن خوانند
هدفة - هدف ج گروهی مردم - خانهائی چند که در آن اقامت دارند
امرأة مهدفة زن فربه گوشت دار
ذکر مستهدف ستون بهن
(هدک) البناء هدکا - ض ویران کرد بنا را
تهدک بالکلام سختی کرد بسخن و ترسانید
تهدک گولی و بی عقلی کرد
هودک فربه
ه (هدکر) من اللبن سیر نوشید شیر را چندانکه بخواب شد
تهدکر برجستن - بشتاب رفتن
هدکرة گرفتن چیزی را که امکان گرفتن دارد
هدکر زنیکه در رفتار بدن خود را بجنباند - شیر بسته شده و غلیظ
رجل هداکر مرد ناز پرورده
هیدکر و هدکورة وهیدکور و هیدکورة زن بسیار پر گوشت
هیدکور و هدکورة پنهان شونده جهت فریفتن - زن جوان خوش

اندام نیکو کرشمه

هَدَکور شیر بسته غلیظ شده

بیتٌ هَدَکورُ الاساطین سرای ثابت ستونها

مُتَهَدکِر شیر بهم آمیخته

مُتَهَدکِرَة کره رقیق

(هَدَلَ) الحمامُ اوالغلامُ هدیلاً - ض بانگ کرد کبوتر و پسر

هَدَلَ الشیءَ هَدلاً فرو رها کرد آنرا

هَدَلَ البعیرُ قرحه گرفت شتر را پس فروهشته گردید لب او

هَدَلَ البعیرُ آویزان کرد شتر لب خود را

هَدِلَ المِشفَرُ هَدَلاً - ف آویزان گردید لب شتر

تَهَدَّلَ الشفةُ فروهشته گردید لب

تَهَدَّلَ اغصانُ الشجرِ اوثمرتُها فروافتاد شاخه های درخت و میوه آنها

تَهَدَّلَ الثوبُ آویخته و فروهشته شد جامه

تَهَدَّلَ الخُصیَةُ فروهشته شد پوست آن و سست گردید

بعیرٌ هادِل شتر لب آویزان

هَدّال شاخ سر فرو آورده

هَدّالَة - هِدال ج گروه - نوعی درخت که در سمر زار روید و از سمر نیست

لَبَنٌ هَدِل شیر بسته ترش شده

هَدِل شتر آویزان لب

هَدیل بانگ کبوتر - جوجه کبوتر - مرد پر موی (بعضی گفته اند مرد ژولیده موی که شانه نکند و روغن مالی نکند)

رَجُلٌ هَدیلٌ مرد گران

اَهدَل - هَدلاء مؤنث - هُدل ج شتر آویزان لب - ابر فروهشته و نزدیک بزمین

شَفَةٌ هَدلاء لب برگشته بر چانه یا از زنخ فرو رفته

ه (هِدلوغَة) وهُدلوغَة زشت

خلقت احمق

ه (هِدلِق) فروهشته از هر چیزی - شتر فراخ کنج دهن - غربال

هِدلِقَة پشم زیر زنخ شتر

(هَدَمَ) البناءَ هَدماً - ض شکست و ویران کرد ساختمان را

هَدَمَ الثوبَ وصله زد جامه را

یُقال ضربه فهدمه زد او را پس شکست پشت او

هُدِمَ الرجلُ فی البحر سرگیجه رسید او را از سواری کشتی

هَدِمَتِ الناقةُ هَدَماً وهَدَمَةً - ف سخت نرخواه گردید ماده شتر

اَهدَمَتِ الناقةُ

هَدَّمَ البناءَ (للمبالغة) ویران کرد ساختمان را

هَدَّمَ الثوبَ وصله زد جامه را

تَهَدَّمَ البناءُ ویران شد ساختمان

تَهَدَّمَ علیه غضباً خشم گرفت بر او و وعید داد او را

تَهَدَّمَ الثوبُ کهنه شد جامه

تَهَدُّم سخت نرخواه گردیدن ماده شتر

تَهادَموا بهدر دادند و ریختند خون یکدیگر را و رایگان گردانیدند آنرا

اِنهَدَمَ البناءُ ویران شد بنا

هادِمُ اللذّات کنایه از مرگ

هُدام سرگیجه که از سواری کشتی و مانند آن عارض شود

هَدم وهَدَم خون رایگان و باطل

هَدمَة باران سبک - یکدفعه باران - دفعه از مال

هِدم - اَهدام وهِدَم ج جامه کهنه یا وصله شده یا مخصوص گلیم پشمینه - پیر سالخورده - کفش کهنه

هَدَم آنچه از کناره چاه فرو ریزد در چاه

دِماؤهم بینهم هَدَم خون ایشان بینشان رایگان است

یُقال دمه هَدَم خون او رایگان است

هَدَم آزمندی ماده نر را

هِدمَة - هُدوم ج جامه کهنه

هَدِمَة - هَدامی وهِدَمَة ج ماده شتر سخت آرزمند نر

هَدِیم گیاه باقیمانده سال اوّل

هِدام اندام (معربست)

مُهَدَّم ومَهدوم ومَهدومة شیر بسته غلیظ

اَرضٌ مَهدومة زمین باران سبک رسیده

نابٌ مُتَهَدِّمَة ماده شتر پیر

عَجوزٌ مُتَهَدِّمَة پیرزال فانی

شَیءٌ مُهَندَم چیزی اندازه

(هَدمَلَ) الرَجُلُ درید جامه را

هِدمِل جامه کهنه - دیرینه - بسیار موی ژولیده سر

هِدَمل جامه کهنه - مردگران - پشته فراهم آمده

هِدَملَة ریگ توده بر درخت - کار قدیم - گروهی از مردم

(هَدَنَ) هُدُونًا - ض آرمید - آرامش داد (لازم ومتعدی)

هَدَنَ الرَجُلَ هَدنًا ارامش داد و راضی نمود او را بسخن تنها ، بحرف راضی کرد او را باخشنی که نیت وفای آن نداشت

هَدَنَ الصَبیَّ خوشنود کرد کودک را

هَدَنَ الشَیءَ دفن کرد آنرا

هَدَنَ فُلانًا کشت او را

هُدُون (مصدر) تن آسائی کردن - فراخ زندگانی شدن - آسودن

اَهدَنَ الخَیلَ لاغر گردانید اسب را

هَدَّنَهُ ارامش داد او را - باز داشت او را از کار - خوشنود کرد او را - مشغول کردن کودک را بسخن

هادَنَهُ مُهادَنَة صلح وآشتی کردند با همدیگر

تَهادَنَ الأمرُ راست ایستاد آن کار - درست وراست شد کار

تَهادَنَ القَومُ باهمدیگر صلح وآشتی کردند

اِنهَدَنَ الرَجُلُ عَن عَزمِهِ سست گردید از قصد خود

هِدان - هُدُن ج احمق - گران در جنگ

هِدانَة مصالحه بعد جنگ

هِدن فرخی - ارزانی سال

هَدنَة باران سست اندک

هُدنَة - هُدَن ج آشتی - صلح - تن آسانی وآرامش

هَدَن سست

مُهَدِّن پرخواب که نه نماز صبح گذارد و نه بامداد برخیزد بدنبال کار رود

مُهادَنَة آسودن - آرامش

فَرَسٌ مُهَدِّن اسبیکه پنهان دارد تک رفتن خود را

هَیدان بد دل بخیل

(هَدهَدَ) البَعیرُ بانگ کرد شتر بی شقشقه

هَدهَدَ الطائِرُ بانگ کرد کبوتر

هَدهَدَتِ الصَبیَّ اُمُّهُ حرکت داد کودک را تا بخواب شود

هَدهَدَ الشَیءَ مِن عُلوٍ الیٰ اَسفَل فرود آورد آنرا (بحرکات شدید ببیرحم) از بلندی به پستی

یُقالُ یُهَدهَدُ هَداهِدَ - له حنین بحیال من سیلهدو

هَدهَدُ (لا واحِدَ لَها) آواز وصدای جن

هُدهُد وهُدَهِد وهُداهِد - هُداهِد

هَداهِد ج پرنده شانه بسر معروف بشکل - کبوتر بسیار بانگ

هُداهِد نرمی وملایمت

یُقالُ مَا فِی وُدِّهِ هُداهِد در دوستی او لطفی نیست

هَدهاد صاحب سال تا صحی

(هَداهُ) هُدیٰ وهَدیًا وهِدیَةً وهِدایَةً - ض هدایت وراهنمائی کرد او را

(یُقالُ هَداهُ الطَریقَ وهَداهُ اِلیٰ الطَریقِ) راهنمائی کرد او را

هَدَاهُ اللّٰهُ اِلَی الْاِیمانِ اَوْ لِلْاِیمانِ ارشاد کرد اورا بایمان

هَدَی الرَّجُلُ هدایت وراهنمائی شد وراه یافت

هَدَی الْعَرُوسَ اِلَی بَعْلِها هِدَاءً } فرستاد عروس را بخانهٔ شوهر
اَهْدَی الْعَرُوسَ اِلَی بَعْلِها وَهَدَّی }

اَهْدَی الْهَدْیَ اِلَی الْحَرَمِ قربانی را بسوی مکه راند

اَهْدَی الشَّیْءَ پراکنده کرد آنرا

اَهْدَی لِفُلانٍ هدیه وتحفه فرستاد برای آن

هَدَّی الشَّیْءَ جدا ومتفرق کرد آنرا

هَدَّی الْهَدِیَّةَ لِفُلانٍ هدیه فرستاد آنرا برای او

هَادَاهُ مُهَادَاةً وَهِدَاءً تحفه فرستادند هریک بدیگری

هَادَی فُلانٌ فُلاناً هریک آمدند بسر طعام وباهم خوردند

تَهَدَّی راه یافتن

تَهَادَی الْقَوْمُ یکدیگر را هدیه وتحفه دادند

تَهَادَی الرَّجُلُ رفت نرم وآهسته

جاءَ فُلانٌ یُهادَی بَیْنَ اثْنَیْنِ آمد درحالیکه میان دونفر بود در رفتار بآنها تکیه داد واعتماد کرد

وَهٰذَا الشَّیْءُ یُتَهادَی این چیزی است که بآن اعتماد کنند

اِهْتَدَی اِهْتِداءً راه راست یافت

(یُقالُ اِهْتَدَی الطَّرِیقَ اِلَیْهِ اَوْ اِهْتَدَی اِلَی الطَّرِیقِ

اِهْتَدَی الْعَرُوسَ اِلَی بَعْلِها فرستاد عروس را بخانهٔ شوهر

اِهْتَدَی الْفَرَسُ الْخَیْلَ سبقت گرفت اسب از اسبان

اِهْتَدَی الرَّجُلُ راه راست خواست - ماند براه راست

اِسْتَهْدَی هدیه خواست

اِسْتَهْدَی الشَّیْءَ خواست تحفه فرستد آنرا

هَادٍ - هَادُونَ وَهُدَاةٌ ج راهنما - پیشوا - گردن - هَوَادِی ج - عصا - پیکان تیر - گاویکه درمرکز خرمن بندند او را بوقت کوبیدن خرمن - شیر - بیشه - اول از شب - اول گلهٔ شتران پیش روکه نمایان شود

هَادِیَةٌ مؤنث - هَادِیَاتٌ ج عصا - سنگ بلند برآمده در آب

(یُقالُ اَقْبَلَتْ هَادِیَاتُ الْخَیْلِ وَهَوَادِیها)

هَادِیَاتٌ گلهٔ گاوان ودشتی وغیرآن که پیش پیش روند

هِدَاءٌ سست وکند خاطر

هِدَایَةٌ راهنمائی براه راست وبسوی مطلوب

هَدْیٌ - هَدْیَةٌ واحد قربانیکه بمکه فرستند - عروس - روش - خوی وسیرت

هِدْیٌ خوی وسیرت

هِدْیَةٌ وَهِدْیَةٌ وَهَدْیَةٌ روی - جهت کار

هُدًی راستی - راه راست - راه نمائی - دلالت - روز

هَدَاةٌ آلات وادات

هَدِیٌّ بندی (اسیر) - عروس - محترم وارجمند از هر چیزی - قربانیکه بحرم فرستند

هَدِیَّةٌ - هَدَایَا وَهَدَاوَی تحفه وارمغان - عروس

هَدَاءٌ آوردن دونفر زن خوراک خودرا بجائی وباهم خوردن

هِدَاءٌ سست وکند خاطر

هَدُوٌّ راهنما

هُدَیَّا مثل ومانند

مِهْدًی ظرفیکه در آن تحفه وهدیه گذارند - بسیار هدیه آرنده (للذکر والانثی)

مَهْدِیٌّ نام مبارک وصی دوازدهمی پیغمبر اکرم ص که جهانرا پر از عدل نماید پس از آنکه پر از ظلم شده باشد اللّٰهم عجّل فرجه

مهداء — بسیار هدیه آرنده
مُهداة ومِهدیّة — عروسی که بحجله داماد فرستند
مُهدیة — حامل
(هَذّه) هَذًّا وهَذَذًا ـ ن — برید آنرا بسرعت
باسبک و آهسته برید
هَذَّ الحدیثَ هَذًّا وهَذاذًا — بشتاب خواند خبررا
اِهتَذَذتُ الشیءَ — بسرعت بریدم آنرا باسبک
ـ بشتاب خواندم آنرا
تقولُ للمخاطب هَذاذیک — بازایست
هَذٌّ وهُذوذٌ — برنده
هَذّاذ — نیک برنده
جَمَلٌ هَذّاذ — شتر زود پیشی گیرنده
(هَذَأَهُ) هَذْأً ـ م — زود برید آنرا
هَذَأَ العدوَّ — هلاک گردانید دشمن را
هَذَأَ فلانًا بلسانه — سخن مکروه شنوانید اورا
هَذَأَ الابلَ — افگند بر زمین
هَذِئَ من البرد هَذَأً ـ ف — هلاک شد از سرما
تَهَذَّأَتِ القرحةُ — تباه شد و پاره پاره گردید
سیفٌ هَذّاءٌ وهُذاءٌ — شمشیر برنده
هَذّاءة — بیل و کلند آهنی
هذا — اسم اشاره و مرکب از ذا اشاره
و ها تنبیه
(هَذَبَ) الشجرَ هَذْبًا ـ ض — برید آنرا و
اصلاح کرد سرو شاخ آنرا
هَذَبَ النخلةَ — پاک کرد درخت خرما را از
پوست و لیف
هَذَبَ الشیءُ — روان شد آنچیز
هَذَبَ هَذْبًا وهَذابةً — شتافت
هَذَبَ القومُ — بسیار شد بانگ و فریاد
ایشان
اَهذَبَ — شتاب کرد
اَهذَبَتِ السحابةُ — بارید ابر
هَذَّبَ — شتافت و سرعت کرد
هَذَّبَ الشجرَ — درست و اصلاح نمود
هَذَّبَ الشعرَ — زینت داد شعر را

هَذَّبَ الرجلَ — پاکیزه کرد خوی اورا
هاذَبَ مُهاذَبةً — شتافت نمود و سرعت کرد
هَذَب — روشنائی ـ صفائی ـ پاکیزگی
ـ برگزیدگی
فرسٌ هَذِبٌ — اسب تندرو
ابلٌ مَهاذیب جمع مِهذاب — شتران تندرو
رجلٌ مُهَذَّبٌ — مرد پاکیزه خوی
کلامٌ اَو شعرٌ مُهَذَّب — سخن و شعر خالص و
پاک از عیوب
هَیذَبی — نوعی از رفتار اسب بکوشش
(هَذخَرَه) تَهَذخَر — خرامیدن زن
(هَذَرَ) الرجلُ فی کلامه هَذْرًا وتَهذارًا
ـ ض ن — بیهوده گفت
هَذَرَ الیومُ هَذْرًا — سخت گرم گردید روز
هَذِرَ فی کلامه هَذَرًا
اَهذَرَ فی منطقه — بسیار بیهوده گفت
یومٌ هاذِرٌ — روز سخت گرم
هَذَر — بسیار ردّی و هیچکاره و
سخن بیهوده
رجلٌ هُذَرٌ وهَذِرٌ وهُذَرَةٌ وهُذُرَّةٌ وهَذّار
وهَیذَر — مرد بسیار سخن و بیهوده گوی
هَیذار وهَیذارة وهِذرِیان — مرد بسیار بیهوده
گوی
هِذرِیان — مرد سریع سخن ـ سبک
خدمت
مِهذَر ومِهذار ومِهذارة — مرد بیهوده گوی
(هَذرَبَة) — سخن بسیار بسرعت گفتن
هُذرُبان — مرد شتاب سخن و سبک خدمت
هُذرُبی (بکسر راء) — عادت
(هَذرَفَ) (بفتح راء) — سرعت کرد
هُذروف ـ هَذاریف ج — سریع ـ تیز رفتار
(هَذرَمَ) فی کلامه — سرعت کرد در سخن و
خواندن ـ سبک گفت
هَذرَمَ الرجلُ فی کلامه — سبک و بشتاب سخن گفت

هَذْرَمَة سرعت در رفتار
رَجُلٌ هِذْرَام مرد پر حرف
هُذَارِم وهُذَارِمَة مرد سریع در سخن و در خواندن
اِمْرَأَة هَذْرَمِیَّ الصَّخَب زن بسیار بانگ و فریاد و خشمناک و بسیار بد
(هَذَفَ) هُذُوفاً ـ ض بشتاب رفت
رَجُل هَذَّاف و مُهْذِف و هَذِف مرد شتابرو و تیز و چالاک
ه (تَهَذْكَرَ) و تَهَذْكُرٌ لرزیدن گوشت و استخوان در رفتار ـ خرسند و شادمان شدن
(هَذَلَ) و اَهْذَلَ بسرعت رفت
هَذَلَان بشتاب رفتن
هَذَلَة نوعی رفتار سریع که گامها را نزدیک گذارند
هاذِل میانهٔ شب و اول آن یا باقیماندهٔ شب
(هَوْذَلَة) سست شدن در جماع ـ جنبیدن دلو ـ با حرکت بیرون آمدن بول شتر
هُذْلُول مرد سبک ـ تیر سبک ـ گرگ سبک ـ اسب دراز قامت و درشت اندام ـ پشتهٔ کوچک ـ مسیل آب کوچک ـ ریگ ریزه ـ آفت ـ فتنه ـ اول شب یا باقیماندهٔ آن ـ باران که از دور دیده شود ـ ابر باریک
هَوْذَلَ فی مَشْیِهِ بشتاب رفت یا مضطرب شد در رفتن
هَوْذَلَ بِبَوْلِهِ بالا انداخت بول را
هَوْذَلَ السِّقَاءُ جنبانیده شد مشک شیر
ه (هِذْلِبَة) سبکی بشتابی
ه (هُذْلُوع) مرد لب کلفت

هُذْلُوغَة بدشکل ـ بدهیئت
(هَذْلَمَة) نوعی رفتار با سرعت
(هَذَمَ) الشَّیْءَ هَذْماً ـ ض برید آنرا
هَذَمَ الرَّجُل خورد بسرعت ـ هاذِم ص
هُذَام دلیر ـ شمشیر بران
سِکِّینٌ هَذُوم کارد بسرعت برنده
هَذِم سریع رو
هَذَّام پرخوار ـ دلیر
مِهْذَم شمشیر بران
(هَذْمَلَة) نوعی رفتار با سرعت که گامها نزدیک نهند
(هَذْهَاذ) برنده ـ قطع کننده
قَرَبٌ هَذْهَاذ دور و دشوار یا سریع آن
هَذَاهِذ برنده ـ آنانکه هر کس را ببینند گویند از ایشانست و از خدمتگاران ایشان
(هَذَاهُ) بالسَّیْفِ هَذْواً برید بشمشیر
هَذَوْتُ السَّیْفَ جنبانید شمشیر را
هَذَا فِی الْکَلَام بیهوده گفت بجهت بیماری یا جنون
(هَذَیَ) هَذْیاً و هَذَیَاناً ـ ض بیهوده درایید گفت و آواز کرد از خواب و بیماری. بیهوده گفت بجهت بیماری و جنون ـ هاذِی ص
اَهْذَی اللَّحْمَ نیک پخت گوشت را
هَاذَاهُ مُهَاذَاةً با کسی مگر بیهوده گفتند
تَهَاذَی الْقَوْمُ بیهوده گوئی در سخن خود آوردند
رَجُلٌ هُذَاء و هَذَّاءَة مرد بیهوده گوی از بیماری و خواب
(هَرَّ) الشَّیْءَ هَرّاً و هَرِیراً ـ ن ض ناپسند داشت آنرا
(یُقَالُ فُلَانٌ هَرَّةُ النَّاسِ) او مکروه دارد روی و معامله مردم را.
هَرَّ فِی وَجْهِ السَّائِل ترش کرد روی را و بانگ زد مانند بانگ کردن سگ

هَرَّتِ الْقَوْسُ بانگ کرد کمان
هَرَّ الشَّوْكُ خار خشک شد و پراکنده گردید
که گوسفندان و مانند آنها از چریدن
آن خودداری میکنند

هُرَّتِ الْإِبِلُ بیماری هرار مبتلا شد شتر
هَرَّ بِسَلْحِهِ روان شد شکم او چندانکه بمرد
هَرَّ الْكَلْبُ الْبَرْدُ هَرًّا - ن بابانگ آورد سگ را سرما
هَرَّ بِسَلْحِهِ ریخ زد
هَرّ (مصدر) بانگ کردن سگ و کمان
- خشک و پراکنده شدن
خاک - روان گردانیدن
شکم شتر را - خوردن آنچه از
انگور ابیفتد

هَرَّ فُلَانٌ هَرِيرًا - ف بدخوی گردید
هَارَّهُ مُهَارَّةً در روی او بانگ کرد
أَهَرَّ الْكَلْبَ سگ را بابانگ آورد
(وَمِنْهُ الْمَثَلُ شَرٌّ أَهَرَّ ذَا نَابٍ) بدی که
بفریاد آورد دندان نیش دارنده
را ۱۰ این کلمه زمان پیدایش
حوادث ناگوار آورند

أَهَرَّ بِالْغَنَمِ خواند گوسفند را بآب یا آورد
آنها را بآب
هِرّ راندن گوسفند را یا خواندن
آنها را بآب
وَمِنْهُ الْمَثَلُ هُوَ لَا يَعْرِفُ الْهِرَّ مِنَ الْبِرِّ أَوِ الْهِرَّ
مِنَ الْبِرِّ او نمی شناسد
رنج رساننده را از راحت رسان
یا فرق نمیگذارد خواندن گوسفند را از راندن
هَرّ نوعی از زجر شتر (کلمه تحذیر)
هِرّ - هِرَرَةٌ ج گربه - بر گربه های اطلاق میشود
هِرَّةٌ مؤنث هِرَرٌ ج } أَجِدُ فِي وَجْهِهِ هِرَّةً وَهَرِيرَةً
ای کراهیةً
هُرّ بسیار از آب و شیر - زمینی
است بلند در میانه -
شیر بیشه

هَارٌّ صدای گربه
هَرِير بانگ سگ از سرما
يَوْمُ هَرِيرٍ روزیست در عرب بین بکر و
تمیم جنگ واقع شد
هُرَار بیماریست شبیه ورم مین
گوشت و پوست شتر حادث
شود - روان شدن شکم
شتر از هر بیماری
هُرُور آنچه برافتد از دانه انگور
هَرَّار سگ پر بانگ
عَيْنٌ هَرَّارَةٌ چشمه یا چشم پر آب
هَرَّارَان دو ستاره نسر واقع و قلب
عقرب - هردو کانون
مَهْرُور آنکه بدست او بیماری هرار رسیده
(هَرَءَ) فِي مَنْطِقِهِ هَرْءًا - م بسیار خطا کرد در
سخن یا دشنام و زشت
گفت
هَرَأَ الْبَرْدُ فُلَانًا سخت شد سرما بر او چنانکه
کشت او را یا نکشد او را
هَرَأَتِ الرِّيحُ سخت گردید باد
هَرَأَ اللَّحْمَ نیک پخت گوشت را
هُرِئَ الْمَوَاشِي - ل کشت آنرا سرما و گرما
مَهْرُوءَةٌ ص
هَرِئَ اللَّحْمُ هَرْءًا وَهَرَاءً وَهُرُوءًا - ف نیک پخته شد
گوشت
أُهْرِئَتِ الْمَوَاشِي کشت چارپایان را سرما و گرما
أَهْرَأَهُ الْبَرْدُ سخت شد سرما چنانکه بکشد یا
کشت او را
أَهْرَأَ اللَّحْمَ وَهَرَّأَ نیک پخت گوشت را چنانکه از
استخوان جدا شد سخت شد سرما
أَهْرَأَ فُلَانٌ فُلَانًا کشت او را
هَرَّأَ الْبَرْدُ الْمَاشِيَةَ شکست سرما چارپایان را
تَهَرَّأَ اللَّحْمُ نیک پخته شد گوشت
تَهَرَّأَتِ الْمَاشِيَةُ چهارپایان مردند از سرما
هُرَاء سخن بسیار خطا یا زشت و

مُحش یا سخن تباه ناآراسته
- مرد بسیار بیهوده گوی
هُرَاءٌ مرد بسیار بیهوده گوی
هَرِیءٌ گوشت نیک پخته
هَرِیئَة - مؤنث سردی
هِرَاءٌ نوباوهٔ درخت خرما
مُهَرَّأٌ پخته از گوشت
(هَرَبَ) هَرَباً وهُرُوباً ومَهْرَباً وهَرَبَاناً - ن گریخت
هَرَبَ مِنَ الْوَتَدِ نیم میخ فروشد بزمین
هَرَبَ فِي مَشْيِهِ سرعت کرد در رفتار
هَرَبَ فِي الْأَرْضِ دور رفت در زمین
هَرَبَ فِي الْأَمْرِ افتاد در آنکار
هَرِبَ الرَّجُلُ هَرَباً - ف پیر گردید مرد
أَهْرَبَ الرَّجُلُ سخت افتاد در آنکار
أَهْرَبَ فِي الْأَرْضِ بکوشش رفت ترسان وگریزان
أَهْرَبَ فُلَانٌ فُلَاناً بیچاره کرد اورا بسوی گریز
أَهْرَبَتِ الرِّيحُ برد باد خاک را بسوی گریز
هَرَّبَهُ گریزانید اورا
تَهَارَبُوا گریختند باهمدیگر
هَارِبٌ گریزنده - از آب باز گردنده
(يُقَالُ مَالَهُ هَارِبٌ وَلَا قَارِبٌ اورا چیزی نیست)
هُرْبٌ پیه نازک بالای شکنبه وروده
مِهْرَبٌ چوبیست کشاورزان که زمین شیار کنند
مُهْرِبٌ ترسان
مَهْرَبٌ جائیکه بسوی آن میگریزند - جای فرار
ه (هَرْبَجَ) زشت گردانیدن کار را - استوار نکردن
(هَرَابِذَة) - هِرْبَذ واحد علماء یا بزرگان هند - خدمهٔ آتشکدهٔ مجوسیان
هَرْبَذَة نوعی از رفتار اسب
هِرْبِذِي رفتاریست با ناز وتکبر
(هُرْبُعٌ) - هَرَابِع ج سبک وچست

وچالاک از دزد وگرگ
ه (هُرْبُوع) گیاهیست
(هَرَتَهُ) بِالرُّمْحِ هَرْتاً - ض ن نیزه زد آنرا
هَرَتَ اللَّحْمَ بسیار پخت گوشت را
هَرَتَ الثَّوْبَ پاره کرد جامه را
هَرَتَ عِرْضَ فُلَانٍ طعن کرد ودشنام داد اورا وبدگفت ناموس اورا
هَرِتَ الشَّيْءُ هَرَتاً - ف فراخ گردید
أَهْرَتَ اللَّحْمَ نیک پخت گوشت را
هَرَّتَ الشَّيْءَ فراخ گردانید آنچیز را
هَرِتٌ وهَرَّاتٌ وهَرُوتٌ وهَرِيتٌ شیر بیشه
هَرِيتٌ فراخ - کنج دهان فراخ - زن هر دو راه یکی شده - مرد که راز نپوشاند - مرد زشت سخن
هَرُوتٌ شیر بیشه
أَسَدٌ أَهْرَتُ شیر فراخ دهن
هَرَّاتٌ شیر بیشه
مَهْرُوتُ الْفَمِ - مَهَارِيتُ ج فراخ دهن
مُتَهَارِتٌ دهن چاک وفراخ دهن پر حرف
مُهَرَّتٌ شیر بیشه
كِلَابٌ مُهَرَّتَةُ الْأَشْدَاقِ سگهای فراخ دهن
أَسَدٌ مُنْهَرِتُ الشِّدْقِ شیر فراخ دهان
(هُرْثٌ) جامهٔ کهنه
(هِرْثِمٌ) - هَرَاثِم شیر بیشه
هِرْثِمَة نوک بینی یا مابین لب وبینی یا گودی بالائی لب یا سیاهی میان دو سوراخ بینی سگ - شیر بیشه
(هَرَجَ) النَّاسُ هَرْجاً - ض در فتنه وآشوب وکشتن واختلاط افتادند
هَرَجَ الْبَابَ گشاده گذاشت در را
هَرَجَ فِي الْحَدِيثِ بسیاری وفزونی نمود در سخن - سخن شوریده ومشتبه گفت

هَرَجَ جارِيَتَهُ جماع كرد كنيزك را
هَرَجَ الفَرَسُ برفتار آمد اسب
هَرج (مصدر) افزونيست در هر چيزى
هَرِجَ الرَّجُلُ هَرَجًا. نفس او گرفت از شدت گرما يا از راه رفتن
اَهْرَجَ البَعِيرَ بسيار راند شتر را در نيم روز چندانكه سرگشته گردد
هَرَّجَ السَّبُعَ بانگ كرد درنده را و زجر كرد او را
هَرَّجَ النَّبِيذُ فلانًا بشارب او رسيد و دريافت آنرا
والعامّة تقول هَرَّجَ فِي الحَدِيث مزاح و شوخى كرد و آورد آنچه خنده آور بود
تَهَارَجَ القَوْمُ حمله كردند و برجهيدند بر يكديگر
اِنْهَرَجَ فلانٌ مِنَ النَّبِيذِ مست شد از شراب
اِسْتَهْرَجَ لَهُ الرَّأْيُ قوت و وسعت يافت فكر او
هَرْج آشوب و فتنه
هِرْج احمق ـ سست از هر چيزى
هِرْجَة كمان نرم
هَرَّاج اسب نيك رونده تيز تك
هَرَّاجَة گروه درآميزنده و افزاينده در حديث
مِهْرَج و مِهْرَاج اسب بسيار تك و نيك رونده
(هِرْجاب) و هِرْجَبّ ـ هَرَاجِيب ج دراز از مردم و غير آن
ه (هِرْجاس) فربه و چاق
(هُرْجُشَّة) ماده شتر بسال خورده
(هِرْجَع) سخت لنگ
ه (هِرْجَفّ) مرد سست نرم
(هَرْجَلَة) رفتار شوريده ـ شوريده رفتن
هُرْجُل ـ هَرَاجِل ج مرد گشاده گام
هَرَاجِيل مردمان دراز قامت ـ شتران فربه
(هَرَدَهُ) هَرْدًا ـ ض دريد جامه را و پاره پاره كرد
هَرَدَ اللَّحْمَ نيك سخت گوشت را
هَرِدَ اللَّحْمُ نيك پخته شد گوشت (لازم و متعدى)
هَرَدَ الشَّيْءَ عَلَيْهِ اندازه كرد آنرا بر او
هَرَدَ عِرْضَهُ طعن كرد در ناموس او
هَرَدَ الشَّيْءَ شكافت آنرا بجهت تباه كردن
هَرَّدَ جامه زرد رنگ پوشيد
يُقالُ هَرَادَ الشَّيْءَ يُهَرِيدُهُ هِرَادَةً بمعنى اراده
(وهَرَدْتُ الشَّيْءَ اُهَرِيدُهُ هِرَادَةً ابدلت الهمزة هاء)
هَرْد (مصدر) آشوب و فتنه
هِرْد شتر مرغ ـ مرد بى اعتبار
هُرْد زعفران ـ گل سرخ ـ ريشه درختيست كه بآن رنگ كنند
هُرْدِى و هِرْدَاء گياهيست
هُرْدِى رنگ شده بهرد
هَرِد تركيده و شكافته شده از فساد و تباهى
هَرْدِيّ منسوبا بهرد رنگ كرده
هُرْدِيَّة نى يا دسته نى كه بر آن گياه كدو پيچيده بهنهاى ديوار نى بندند
اَهْرَتُ الشِّدْقِ فراخ كنج دهان
هَيْرُدَان دزد ـ گياهيست
ثَوْبٌ مُهَرَّد جامه زرد رنگ
(هِرْدَب) دو يد شبيه دويدن گرانبار
هِرْدَبَّة پير فرتوت ـ مرد بد دل شكم بزرگ
(هَرْدَجَ) الرَّجُلُ بشتاب رفت
ه (هِرْدِشَّة) پر بال زياده شتر و زن و گوسفند
(هَرَزَهُ) هَرْزًا ـ م سخت درخست و مجروح كرد او را ـ زد او را بچوب
هَرِدَ هَرْدًا و هُرُوزًا ـ ف هلاك شد و مرد
هَرْزَة مردن و هلاك شدن
تَهَرَّزَ مِنَ الجُوعِ مرد از گرسنگى
ه (هِرْزَوْقَى) اسم است حبس را
مُهَرْزَق بندى . حبسى
(هَرَسَ) الشَّيْءَ هَرْسًا ـ ن سخت كوبيد آنرا
هَرَسَ الطَّعَامَ سخت خورد آنرا
هَرِسَ هَرَسًا سخت خور گرديد
هَرَّس نيك سخت كوفت آنرا چندانكه هريسه كرد او را

هَرَاس - هَرَاسَة واحد درختیست خار دار شبیه بکنار

هَرَاسَةُ الْقَوم سخت حمله کردن و گرفتن و چیرگی آنان (یقال لَقِیتُ مِن فُلانٍ هَرَاسَةً)

هُرَاس شیر سخت اندام بسیار خوار

هَرْس مصدر است - گروه - گربه

هِرْس شیر سخت اندام بسیار خوار - جامه کهنه - گربه

اَرْضٌ هَرِسَة زمین درخت هراس ناک

هَرِیس و هَرِیسَة طعامیکه از گوشت و حبوب ترتیب دهند

هَرَّاس طعام هریسه ساز و فروشنده آن - شیر درشت و سخت خورنده

مِهْرَاس - مَهَارِیس ج هاون بشکل - خرمن کوب - کاسه سنگین - شیر سخت خورنده و درشت - مردیکه شب نترسد و از شب وی نهراسد

(هَرِشَ) الدَّهْرُ هَرَشًا - ن ض بدخوی گردید

هَرَّشَ بَیْنَ الْکِلَاب برانگیخت سگانرا بیکدیگر

هَرَّشَ بَیْنَ النَّاس فساد و تباهی افکند میان مردم

هَارَشَ مُهَارَشَةً وَهِرَاشًا بریکدیگر برانگیختن سگان را

هَارَشَ فُلَانٌ فُلَانًا حمله کردند و برجهیدند بایکدیگر

تَهَارَشَت وَاهْتَرَشَتِ الْکِلَابُ تحریص کردند سگان را برهم

تَهَرَّشَ الْغَنَمُ واگردید برهم

هِرَاش و مُهَارَشَة (مصدر) بریکدیگر برانگیختن سگانرا

هَرِش احمق - زشت خوی

فَرَسٌ مُهَارِشُ الْعِنَان اسب سبک عنان

ه (هِرْشَبَّة) پیر فرتوت پر سال

(هَرْشَفَت) وَاهْرَنْشَفَت خشک شد

تَهَرْشَفَ الْمَاءَ اندک اندک آشامید

الْمُهْرَنْشِفُ مِنَ الرِّجَال لاغر و بزرگ قامت

از مردان - بسیار آشامنده

هِرْشَفَّة پیر فرتوت پرسال - کلیم پاره که بآن آب باران از زمین جمع کنند و در دلو فشارند - دلو کهنه - لیقه دوات که خشک گردد

هَرْشَفَة اندک اندک آشامیدن

ه (هِرْشَمّ) سنگ نرم - کوه نرم

هِرْشَمَّة گوسفند بسیار پر شیر - زمین درشت

ه (هِرْشِن) فراخ کنج دهان

(هَرِصَ) هَرَصًا - ف مبتلا گردید بگری خشک

هَرِصَ الرَّجُل خشک سوخته شد بدن او بگری خشک

هَرَص کرم - گر خشک بدن

هَرِیصَة جای جمع آمدن آب

(هَرَضَ) الثَّوْبَ هَرْضًا - ن درید جامه را

هَرَض گر خشک که بر اندام بر آید از حرارت

(هَرَطَ) عِرْضَهُ و فیه هَرْطًا - ن طعن کرد و آلوده ناموس او را و بد گفت

هَرَطَ فِی الْکَلَام سخن آمیخته و نا استوار گفت

تَهَارُط یکدیگر را دشنام دادن

هَرْط و هِرْط گوشت لاغر مانند آب منی خشک - مرد مالدار میش پیر لاغر

نَاقَةٌ هِرْط - اَهْرَاط و هُرُوط ج ماده شتر پیر

هِرْطَة - هِرَط ج میش پیر لاغر - زن احمق بد دل

هَیْرَط نرم

ه (هِرْطَال) دشنام داون

(هُرْطُمَان) دانه ایست متوسط مین جو و گندم برای تداوی نزف و اسهال نافع است شکل

(هَرْشَفَ هَرْشَفَةً وَاهْرَنْشَفَ) الْعَجُوزُ تَشَنَّجَ پوست لاغر شد

(هَرَعَ) اِلَيهِ هَرَعاً - م سخت راند بسوی او
هَرَعَ الدمُ هَرَعاً - ف روان گشت خون
هَرِعَ الرَّجُلُ او تند رو یا بسرعت گریه کننده است
هَرَّعَ القومُ الرِّماحَ نیزه را راست کرده گذشتند
هُرِعَ وهُرِعَ الرَّجُلُ - ل شتافت مضطربانه
اَهْرَعَ الرَّجُلُ سرعت کرد و شتافت
اَهْرَعَ القومُ رِماحَهُمْ راست کردند نیزه را بسوی کسی و گذشتند بدان
اُهْرِعَ الرَّجُلُ - ل سبک کرده شد عقل او - لرزید از خشم یا از ضعف یا از ترس و تب -
مُهْرَع ص
(يُقالُ اَقبَلَ الشيخُ يُهْرَعُ)
تَهَرَّعَتِ الرِّماحُ راست شد نیزه ها بسوی کسی
تَهَرَّعَ اِلَيهِ شتافت بسوی او
اِنْهَرَعَ العودُ شکست چوب را
اُسْتُهْرِعَتِ الاِبِلُ شتافتند بسوی حوض شتران
هُراع وهُرِع رفتار با اضطراب و سرعت
هَرَعَة وهُرَعَة کرمی است مانند شپش
دَمٌ هَرِعٌ خون گرم تنک روان
رَجُلٌ هَرِعٌ مرد زود گریه
هَرِعَة زن بسیار حریص بجماع یا زنی که وقت بازی انزال آیدش
هَرِيعَة درختیست ریزه و چوب باریک
مِهْراع ومُهْرِع شیر بیشه
مُهْرُوع دیوانه بزمین افتاده - یا مرد به زمین افتاده از ناتوانی
مُهْرَع حریص . آزمند
هَيْرَع وهَوْرَع مرد بددل سست بی خبر احمق - باد تند بسیار غبار - زن چالاک باشتاب
هَيْرَعَة نای شبان که در آن میدمد - غبار معرکه و میدان جنگ یا صدای کارزار - دیو بیابانی - زن بسیار حریص بجماع ناکسان

ه (هَرَاعِلَة)

(هَرَفَ) بِفُلانٍ هَرْفاً - ض فزونی و مبالغه کرد در مدح او . شگفت نمود بنا او . بستود او را بدون اطلاع
(ومنه لا تَهْرِفْ بما لا تَعرِفُ) آنچه که ندانی مستای
هَرَفَ النَّخلُ زود رسانید درخت خرما میوه اش را
هَرَفَتِ الرِّيحُ سبک گرفت آنرا باد
هَرَفَ السَّبُعُ بی هم آواز داد ددُ
هَرَفَتِ النَّخلَة واَهْرَفَتْ زود رسانید درخت خرما میوه اش را
هَرَفَ القومُ اِلَى الصَّلوةِ سرعت و شتابی نمودند بنماز
اَهْرَفَ الرَّجُلُ دارای مال بسیار و بالیده شد

(هَرَقَ) الماءَ هَرْقاً - م واَهْرَقَ ریخت آب را
هَرَّقَ الماءَ بسیار ریخت آب را
(يُقالُ هَرِقْ عَلَى جَمرِكَ) ثابت باش برجای خود (این مثال بر شخص خشمناک است یعنی بریز آب بر آتش غضب)
هَراقَ الماءَ هِراقَةً (و اصله اَراقَ اِراقَةً ابدلت الهمزة هاءً واصل يُهَرِيقُ يُهَرْيِقُ بر وزن دحرجه بود ولهذا فتحه گرفته ها . مضارع آن يُهَرِيقُ وامر هَرِقْ بروزن دحرج و در تثنیه هَرِيقا و در جمع هَرِيقُوا) ریخت آب را
يُقالُ هَرِيقُوا عَلَيكُمْ اَوَّلَ اللَّيلِ فرود آمدید اول شب
اَهْراقَهُ اِهْراقَةً (باسکان الهاء تشبیها باسطاع يسطيع همزه زیاد شده عوض از حرکت یاء) اسم فاعل مُهْرِيق واسم مفعول مُهْرَق ومُهْراق)
تَهارَقُوا ریختند بعضی بر بعضی دیگر
اِهْرَوْرَقَ الدَّمعُ والمَطَرُ روان شد اشک و باران
هَراقَة ریختن آب و خون
هِرْق جامه کهنه
مُهْرَق - مَهارِق ج صفحه و روی کاغذ - مهره - پارچه سفید صمغ مالیده

وصیقل داده را نویسند -
درشت صاف و تابان
هُرُقان و هِرقان و هُرُقان دریا - ساحل دریا
یا جائیکه آب روان گردد و آن
مَطَرٌ مُهرَورِقٌ باران ریزان
(هِرَقل) و هِرَقل لقب پادشاهان روم
- پرویزن
(هَرکَل) نازو خرامش راه رفت
هَرَاکِلَة ماهی درشت و ضخیم - یک
آبی حیوانات دریائی بزرگ
تن و بزرگ سرین - امواج دریا
جمع شده و گرد آمده
هَرکَلَة و هِرکَولَة و هِرکَیل دختر نیکو اندام
خوش رفتار
(هَرل) بچه زن از شوهر اول
ه (هَروَلة) رفتاریست میان دویدن
و رفتن با شتاب رفتن
(هَرِم) هَرَمًا و مَهرَمًا و مَهرَمَة - ف پیر و
سالخورده گردید
هَرِم ص - هَرِمون و هَرمَی ج
هَرِمَة مؤنث - هَرِمات و هَرمَی ج
اَهرَمَهُ الدهرُ / هَرَّمَهُ الدهرُ } روزگار سالخورده و پیر کرد او را
هَرَّمَ فلانا بزرگ گردانید و بزرگ داشت او را
- خرف گردانید
هَرَّمَ اللحمَ ریزه ریزه کرد گوشت را
تَهادَمَ الرجلُ خود را پیر نمایانید
اِستَهرَمَهُ پیر شمرد او را - یافت او را پیر
هَرِم - هَرِمَة واحد گیاهیست شور یا درختیست
یَومُ الهَرَم روز بیست عرب را
اِبنُ هَرِمَة آخرین فرزند زن و مرد سالخورده و پیر
هَرِم پیر بسیار خرف
هَرِمَة ماده شیر
هَرُوم زن پلید بد خوی
بعیر هادِم - هوادِم ج شتر گیاه شوره خوار که

بخوردنش پشم زیر حنک او
سفید گردد
هَرمَی هیزم خشک
هُرهان خرد و دانای نیکو
(یقال ماله هُرمان)
هَرَمان دو بنای ضخیمین است در مصر
هَرَم رسیدن بانتهای پیری
- اَهرام ج - از اشکال هندسی است که
از یک پایه سه یا چهار و یا پنج
ضلعی تشکیل یافته و سطح جانبی
آن از عده ای مثلثهای که به
تعداد اضلاع پایه است
اَهرام بناهای مشهور مصر که مدفن فراعنه
بوده است
مَهرَمَة پیری - سبب پیری
ه (هَرَامیت) چاه ها
(هَرمَزَ) الرجلُ ناکس گردید مرد -
نرم نرم جائید لقمه را -
سخن گفت پنهان از اصحاب
خود
هَرمَزَ النارُ خاموش شد آتش
(هَرمَسَ) وَجهُهُ ترش شد روی او
هَرمَسَة نالیدن مردم و بانگ و فریاد
کردن از ترس
هَرَامِسَة ستاره شناسان
هِرموس شخص آزموده استوار النظر
هَرامِس و هِرماس شیر سخت خونخوار مردم
هِرماس بچه پلنگ
هِرمیس شیر خونخوار - گاومیش -
کرگدن
ه (هَرمَطَ) عرضه زشت گردانید و
دشنام داد ناموس او را
(اِهرَمَعَ) الرجلُ سرعت کرد در رفتار
- گریست بدروغ - ستیزه
کرد در سخن - بسیار گفت

(یقال اهرمعت العین) روان شد اشک بسرعت
اهرمع الیه گریه کرد برای او بدروغ . خود را بدروغ زد
اهرماع روان شدن آب و اشک
هرمع مرد زود گریه - سرعت و کندی در رفتار
(هرمل) الرجل کند موی او را
هرمل الشعر کند و برید و تراشید موی و پشم را
هرمل عمله تباه کرد عمل او را
هرملت العجوز بی عقل گردید از پیری
هرمل الوبر ریخت پشم و کرک
هرمل زن سالخورده - زن شتاب زده و فروهشته اندام - ماده شتر پیر
هرمول هراميل ج پاره از موی باقیمانده در اطراف سر - پاره پر و پشم باقیمانده - موی کنده افتاده
هرمولة پاره از اطراف دامن پیراهن کهنه شکافته گردیده
ه (هرون) نوعی خرما
هرنوی گیاهیست
ه (هرنصة) رفتار برزنصانه
هرنصانة کرمی است که از آن ابریشم برآمده باشد
ه (هرنع) شپش ریز
هرنعة شپش بزرگ
هرنوع شپش ریزه - شپش بزرگ (از اضداد)
هرانع بیخ های گیاهیست
(هرنفة) آهسته خندید
مهرنفة زن سست آواز - و سست گریه
(هراه) هروا - ن و تهراه بچوب دستی زد او را
هراوة - هراوی و هری و هری ج چوب دستی ضخیم
هراء فروشنده جامه هروی
هراة نام شهریست در افغانستان
(هرهر) الشیء جنبانید آنرا
هرهر الرجل خندید بیهوده
هرهر بالغنم خواند آب یا آورد بآب
هرهر علی فلان ستم و دست درازی نمود بر او
هرهرت الضان صدا کرد میش
هرهرت الریح و تهرهرت صدا کرد باد
هرهر گوسفند پیر - ماده شتر که رحم او از پیری آب دهد
هرهر صدای روانی آب
هرهرة صدای میش - بانگ شیر - خنده بیهوده
هرهار بسیار از آب و شیر آنکه بیهوده خندد - گوشت لاغر - شیر بیشه
هراهر آب و شیر بسیار
هرهور بسیار از آب و شیر آنچه افتد از دانه انگور - گوسفند پیر - آب بسیار که صدای ریزش آید از او - نوعی از کشتی
هرهیر ماهی ایست - نوعی از مار خبیث - ماریکه شش ماه خواب کند و گزنده اش جان بسلامت نبرد
(هراه) هریا - ض بچوب دستی زد او را
هری الثوب زرد گردانید جامه را
هاراه مهاراة با یکدیگر استهزاء کردند
هری - اهراء ج خانه بزرگ
هیراء نوباوه خرما
(هز) الشیء و بالشیء هزا - ن جنبانید آنرا
هز من عطف فلان برانگیزانید او را برای کار
هز به السیر بشتاب در آورد او را رفتن
هز الابل هزیزا بنشاط آورد و شتر آنرا ببرد
هز الکوکب فرو افتاد ستاره و درخشید

در غروب کردن

هَزَّهُ جنبانید آنرا

اِهْتَزَّ جنبید

اِهْتَزَّ الْاِبِلُ جنبید شتر بآواز حُدی

اِهْتَزَّ اِلَیْهِ قَلْبُهُ شادمان و خوشدل و خرسند شد

(یُقَالُ اِهْتَزَّ لِلْمَعْرُوفِ)

اِهْتَزَّ الْمَاءُ فِی جَرَیَانِهِ پهن شد آب در جریانش

اِهْتَزَّ الْکَوْکَبُ فِی اِنْقِضَاضِهِ سرعت کرد ستاره در فرو رفتن

اِهْتَزَّتِ الْاَرْضُ بالید گیاه

اِهْتَزَّ النَّبَاتُ بحرکت آمد و رشد کرد

اِهْتِزَازٌ صدا و فریاد موکب

اِمْرَأَةٌ هَزَّةٌ زن خوشحال با نشاط برای بدی - نِسَاءٌ هَزَّاتٌ ج

هِزَّةٌ شادمانی . خرسندی . خوشدلی و خوشحالی که بدیدن پیدا گردد - بانگ رعد - صدای جوشش دیگ - نوعی رفتار شتر

هَزِیزٌ صدا و بانگ وزش باد - تردد صدای رعد

هَزَائِزُ (لا واحد لها) سختیها

کَوْکَبٌ هَازٌّ ستاره جنبان و درخشان

مَهَزٌّ و مَهَزَّةٌ حرکت و جنبش

(هَزَأَهُ) هَزْأً - م شکست آنرا

هَزَأَ اِبِلَهُ کشت شتر را سرما

هَزَأَ رَاحِلَتَهُ جنبانید او را و حرکت داد

هَزَأَ زَیْدٌ مرد او

هَزِئَ مِنْهُ وَبِهِ هَزْأً و هُزُوءًا و هُزُؤًا و هُزْأً و مَهْزَأَةً - م ف و هُزُوًّا فسوس کرد با او

هَزَأَ الرَّجُلُ مرد

اَهْزَأَ در سختی و شدت سرما آمد

اَهْزَأَ اِبِلَهُ کشت شتر را سرما

اَهْزَأَتْ بِهِ دَابَّتُهُ شتافت

تَهَزَّأَ و تَهْزَاءً و اِسْتَهْزَأَ فسوس کرد و انکار

چیزی نمود

یُقَالُ هٰذِهِ مَفَازَةٌ هَازِئَةٌ بِالرَّکْبِ و هَزَّاءَةٌ بهم

یعنی بیابانی که مرور در آن بسیار سخت است که گویا عابرین را از جهت خستگی و ضعفشان مسخره میکند

غَدَاةٌ هَازِئَةٌ بامداد سخت سرد که گویا مردم را هنگامی که انقباض و لرزه فرا میگیرد از سرما مسخره و ریشخند می کند ایشان را

هُزَأَةٌ آنکه بر او فسوس و ریشخند کنند

هُزْأَةٌ آنکه بر مردم فسوس و ریشخند کند

(یُقَالُ هُوَ هُزَأَةٌ بَیْنَ النَّاسِ)

ه (هَوْزَبٌ) شتر توانا بر سیر - شتر پیر - کرکس

هَزَبٌ آبنن

لَیْثٌ هِزَبْرٌ شیر توانا

هَازِبِیٌّ و هَازِبِیَّةٌ نوعی ماهی

(هَزَبَرَهُ) برید او را

هِزَبْرٌ و هِزَبَّرٌ و هُزَابِرٌ - هَزَابِرُ ج شیر بیشه - درشت و ضخیم

هَزَنْبَرٌ و هَزَنْبَرَانٌ زیرک تیزسر - مرد بدخوی

ه (هِزَبْرٌ) و هِزَبْرَانٌ بسیار برجهنده - مرد بدخوی

هَزَنْبَرَانِیٌّ تیزخاطر چالاک

(هَزْبَلَ) الرَّجُلُ سخت محتاج گردید

هَزْبَلَةٌ ریشه چیزیست

(هَزَجَ) الْمُغَنِّی هَزْجًا - ف سرائید سرود طرب انگیز

اَهْزَجَ الشَّاعِرُ ببحر هزج شعر گفت

کَمَا یُقَالُ اَرْمَلَ وَ اَرْجَزَ

هَزَّجَ تَهْزِیجًا سرائید

تَهَزَّجَ سرائیدن

تَهَزَّجَتِ الْقَوْسُ بانگ کرد کمان وقت زه کشیدن

تَهَزَّجَ الرَّعْدُ بانگ کرد رعد

هَزَجٌ آواز رعد - نوعی سرود طرب انگیز - آواز باندکی گرفتگی گلو - بر کلام متدارک و متقارب - نام بحری از عروض

بجهت آنکه کلمات متقارب باشند

هزیج — پاره از شب

(یقال مضی هزیج من اللیل)

هزج — مطرب

فرس هزج — اسب سبک رو

أُهزوجة - أهازیج ج — اشعاریکه بترنم وغنا خوانند

شور - آنچه بوزن هزج خوانند او را

(هزره) بالعصا هزرا - ض — سخت زد بر پهلو و پشت او

هزر الشیء — سخت درخت آنرا

هزر فلانا — راند و دور کرد او را - مهزور و هزیر ص

هزر به الارض — بر زمین زد او را

هزر لفلان — عطای بسیار داد او را

هزر الرجل — خندید - شتافت بحاجت

هزر البائع — گران کرد نرخ متاع را - بی اندیشه خرید چیزیرا و در آمد در آن

هزار - هزارات ج — هزاردستان . بلبل . گل

هزر — زبان رسیده (مغبون) - احمق - درشت

هزرة وهزرة - هزرات ج — زمین سست و تنگ

هزرة — سخت کسل . کاهلا کسل

(یقال رجل ذو هزرات) — مردیکه زبان زده ومغبون است در هر چیزی

هزیر — بعصا زده و رانده

هزیرة (مصغر) — سخت کسل مند سست

هزور و رجل مهزر — مرد زبان زده ومغبون در هر چیزی

ه (هزربة) — سبکی - شتابی

(هزرف) فی عدوه — سرعت کرد در دویدن

هزروف وهزرفة وهزروفة و هزارف وهزراف — شترمرغ

سریع سبک

هزرفة وهزروفة — ماده شتر تیز

هزرق — بسیار پرحرکت

ه (هزرقة) — نوعی از بدترین خنده

مهزرق — بندی . اسیر

(هزع) هزوعا - م — شتافت . سرعت کرد

هزع الشیء — شکست آنرا

هزعه — شکست او را

تهزع الرجل — شتافت

تهزع له — ناشناس گردانید خود را برای او

تهزعت المرأة — پریشان رفت

تهزع الابل فی سیرها — جنبید و شتافت شتر در رفتار از نشاط و مالی

تهزع السیف واهتزع — متحرک گردید شمشیر

تهزع العود — شکسته شد چوب

اهتزع — شتافت و سرعت کرد

انهزع الشیء — شکسته و کوفته شدن

هزع — اضطراب . جنبان

هزاع — منفرد (یقال ما فی الجعبة الا سهم هزاع) در جعبه بجز یک تیر نیست

هزاع — شیر بسیار شکار شکند

هزع — شیر بسیار سخت شکننده شکار

هزیع — قسمتی از شب یا ثلث و یا ربع آن - مرد احمق

اهزع — آخر تیرکه در تیردان ماند بد باشد یا خوب و یا بهترین تیرها باشد که جهت سختیها نگاهدارند

(یقال ما فی الدار اهزع) کسی در خانه نیست

هزعة — ترس - فریاد و خروش جنگ

مهزع — کوبه - آنکه هر درخت را بشکند

اسد مهزع — شیر سخت گیر

سیفٌ مهتزعٌ شمشیر نیکو بحرکت آورده
فرسٌ مهتزعٌ اسب سریع
(هزفه) الریحُ هزفاً - ض سبک یافت باد اورا
هِزَف شترمرغ گران سنگ تیزرو گریزنده باد و از پروتناور
(هزق) هزقاً - ف شادمان گردید
هَزِقَ فی الضحک } زیاد روی کرد در خندیدن
اهزق فی الضحک }
هَزَق شادمانی. نشاط - سختی صدای رعد
هَزِق رعد سخت - از مردان سبک خنده
هَزِقة و مِهزاق زنیکه بیکجا قرار نگیرد
مِهزاق زن پرخنده
رجلٌ مهزاق مرد بسیار کم خندد
(هزل) هزلاً و هُزالاً و هُزالاً - ن لاغر گردید
هزلتُه - ض لاغر گردانیدم اورا
هزل فی کلامه - ض ف بیهودگی و بازی کرد
هزلت حالُ فلانٍ رقت و نرمی شد حال او
(یقال له فضلٌ مجزلٌ وحالٌ هزیلٌ)
هزل الدابة ضعیف و لاغر کرد چهارپا را بجهت نرسیدن با آنها
هزل القومُ ضعیف گردید چهارپایان ایشان
هزل فلانٌ مرد چهارپایان او و بی چیز گردید
هُزِلَه لاغر گردانید
هازل مهازلةً بیهودگی و بازی کردند باهم
هازل فلاناً مزاح و شوخی کرد با او
اهزل فلاناً ضعیف کرد او را - بیهوده کار یافت او را
اهزل القومُ صاحب شتران لاغر گردیدند
هَزْل بیهودگی
هَزِل بسیار بیهوده کار
هُزال لاغری
هُزَلة خوش منشی - زیرکی
هازِل بیهوده و بازی کننده (یقال

وقعت بینهم هُزالة)
هَزْلی (بدون واحد) مارها
هَیْزَلة چهارپای سواری
هَزّال و هِزْیَل بسیار بیهوده کار. بسیار بازی گر
هَزِیل - هَزْلی ج لاغر
هَزِیلة - هَزائل و هَزالَی ج (اسم مشتق از هزال)
مَهازِل خشک سالیها
مَهْزُول - مَهازیل ج لاغر
ارضٌ مهزولة زمین نرم و سست
(هزلج) هزلجة سرعت کرد
هِزْلاج - هَزالج ج سریع - سبک - گرگ
هَزْلجة شوریدن - درهم شدن آواز
ظلیمٌ هزلج شترمرغ تیزرو
ه (هزلعة) رفتن و درگذشتن بچه گرگ از گفتار - پنهان بیرون آمدن از میان چیزی
هِزْلاع بچه گرگ لاغر میرین که از گفتار پیدا شود
هَزْلَع تیزرو
(هزم) العدوَّ هزماً - ض شکست داد دشمن را و منهزم کرد
هزم الشیءَ انگشت برد در آن چنانکه سوراخ پیدا آمد
هزم فلاناً زد او را چنانچه بین سرین او در آمد و برآمد ناف او
هزم القوسُ بانگ کرد کمان
هزم له حقه کسر و کم کرد چیزی از حق او
هزم البئرَ کند چاه را
هزم فلاناً کشت او را
هزم اللیلُ هزوماً - ن نزدیک بصبح گردید شب
هزمتُ علیه هزماً مهربانی کردم برا او
هزم العدوَّ (للمبالغة) سخت شکست داد دشمن را

تهزمت القوس والرعد — بانگ کرد کمان ورعد
تهزم العصا — شکسته شد عصا
تهزمت السحاب — باصدا گردید ابر
تهزمت القربة — دریده گشت مشک از خشکی
تهزم البناء — خراب شد ساختمان
انهزم العصا — شکست عصا باصدا
انهزم الجیش — شکست خورد لشکر
اهزمت السحابة بالماء — شکافته گردید ابر باصدا
اهتزم الفرس — رفت اسب وشنیده شد صدای پای او
اهتزم الشاة — برید گلوی گوسفند را
اهتزم الشیء — بشتاب گرفت وشتاب کرد بسوی آن
استهزم الجیوش — شکست لشکر را - لشکر بازا پراکنده ومنهزم یافت
هازمة - هوازم ج — بلا وسختی
هزم - هزوم ج — زمین نشیب هموار - ابر رقیق بی آب
هزم الضریع - هزمة واحد — ریزهای شکسته از گیاه شبرق
هزمة — بر جای نشیب وگودال
هزم — بانگ کمان
هزم — اسب رام
غیث هزم — باران که نایستد
قدر هزمة — دیگ سخت جوشان
هزیم — رعد با آواز - اسب سخت شیهه - باران که نایستد
هزیمة - هزائم ج — شکست لشکر (اسم مصدر) - چاه پرآب - چهارپای لاغر
قوس هزوم — کمان سخت صدا
هیزم — درشت از هر چیز - شیر بیشه
هزیمی — شکست لشکر
مهزام - مهازیم ج — چوبیست که بر سر آن آتش افروخته کودکان عرب بازی کنند - چوب آتش کش - چوب دستی کوتاه
متهزم — رعد - ابر باصدا
سقاء متهزم ومهزم — مشک خشک چین خورده وبرروی هم شده
ه (هزمجة) — سخن متتابع - آمیزش صداهای زائد
هزامج — آواز پیاپی (میم زائده)
ه (هزمرة) — جنبش سخت - تنگ سرزنش وعتاب کردن - سختی نمودن
ه (هزامل) — آوازها
ه (هوزن) — گرد وغبار - مرغیست
ه (هزنوع) — ریشه گیاهیست
د (هزا) هزوا-ن — سیر نمود ورفت
(هزهزة) — خوار ورام گردانید اورا
هزهز الشیء — جنبانید آنرا
تهزهز الشیء — جنبید آن چیز
تهزهز الیه قلبی — شادمان ومسرور گردید دل من باو
هزاهز — آب بسیار روان
بعیر هزاهز — شتر سخت صدا
هزاهز — فتنه‌ها
(یقال فلان شهد الهزاهز)
هزهاز — آب بسیار روان
سیف هزهاز — شمشیر جنبان وروشن بسیار درخشان
هزهز — آب بسیار روان - سبک - سریع
بئر هزهز — چاه دورته
نهر هزهز — جوی جنبان
ماء هزهز — آب روان
(هس) الشیء هسا-ن — کوبید آنرا وشکست
هس هسا-ن — امری در دل او حادث شد
هس الکلام — سخنی اندیشید
هس — کلمه ایکه گوسفند را زجر کنند
هبیس — کوفته - ریزه ریزه - سخن پنهان

- نرم

ه (هَسَب) کفایت (حسب)

ه (هَسَد) - هُسَادِج شیربیشه - مرد دلیر

ه (هُسَرَة) - هُسَيَرَة مصغر نزدیکان خویش از اعمام واخوال

ه (هَسَع) هَسعًا - م شتافت

هاسع وهَسع وهُسَيع از نامهای عرب است

ه (هَسَم) شکست

هُسُم داغ کنندگان

(هَسهَس) المَاءُ روان شد آب

هَسهَسَ المِدرَعُ اَوِ الحُلِي صدا کرد زره ودست بند

هَسهَسَ الحَدِيثَ مخفی داشت خبررا

هَسهَسَة } حرکت هرچیزی - رفتن بشب

هَسهَس } - آواز نرم وآهسته

رفتار در شب

هَسَاهِس

هَسَاهِسُ النَّاس سخن آهسته که فهمیده نشود

هَسهَاس شبان گوسفندان که در شب چراند - آنکه در شب بخواهد به جهت کاری - قصاب

قَرَبٌ هَسهَاس سیر سریع در شب برای رسیدن به آب

(هَشَّ) الوَرَقَ هَشًّا - ن ض بعصا زد درخت را تا برگ آن افتد

هَشَّ الخُبزُ هُشُوشَةً - ض نرم وسست گردید نان

هَشَّ الرَّجُلُ فروهشته ونرم وسست گردید مرد

هَشَّ هَشَاشَةً وهَشَاشًا شادمان نمود - خورسند شد

يُقَالُ هَشَشتُ وهَشِشتُ بِفُلَانٍ ولِفُلانٍ واَهَشَّ واَهتَشَّ بِهِ ولَهُ)

هَشَّ الشَّيْءُ هَشَاشَةً وهُشُوشًا سست ونرم شد هُشَّ ص

هَشَّ العُودَ سست شد چوب که زود بشود شکست اورا

هَشَّهُ سست شمرد اورا - شادمان گردانید اورا

اِهتَشَّ لِكَذَا آز آن پیدا کرد وخواهانش شد وخورسند وخوشدل بدان گردید

اِهتَشَّ فُلَانٌ بِي شادمان شد بمن

اِستَهَشَّهُ سبک شمرد اورا

خُبزٌ هَشَاش نان نرم وسست

هَشّ سست ونرم از هرچیزی - اسب بسیار عرق آور - نان نرم - مرد شادمان - تازه روی - سبکروح

(يُقَالُ اَنَا بِهِ هَشٌّ وبَشٌّ شادمانم باو)

(يُقَالُ فُلَانٌ هَشُّ المَكسِرِ او نرم خوی است وقت خواستن حوائج)

فَرَسٌ هَشُّ العِنَانِ اسب سبک عنان

هَشِيش مرد سست اندام ونرم - آنکه از سوآل خواهندگان شاد گردد

شَاةٌ هَشُوش گوسفند پر شیر

قِربَةٌ هَشَاشَة مشکیکه آب از وی چکد

(هَشَرَ) النَّاقَةَ هَشرًا - ن دوشید تمام شیر پستان شتر را

هَشَر (مصدر) سبکی چیزی وتنگی آن - گیاهی بزرگ تهی - خراب

هَشَرَة

(هُشَيرَة مصغر آن)

شَجَرَةٌ هَشَرَةٌ وهَشُور درخت که برگش زود بیفتد

هَيُشَر نرم سست - گیاهی سست بالنگر دشتی ویا کوکنار

مِهشَار ماده شتر که بخواهش میش آید زود - جالیز که ابتدا بار گیرد

مَهشُور ماده شتر سوخته ریم

(هَشَلَتِ) النَّاقَةُ اندک شیر فرود آورد ماده شتر

اَهشَلَ الرَّجُلَ بهشیله داد اورا

اِهتَشَلَ الفَرَسَ سوار شد اسب را بدون اذن مالکش

هَشِيلَة چارپایان سواری را که بدون اذن صاحبش برند وباز

گردانند - دزدیده از شتر و غیره

هَیْشَلَة ماده شتر بزرگ سال فربه

(هَشَمَ) الشیءَ هَشْماً - ض شکست آنرا

(یقال هَشَمَ الثرید لقومه) خرد کردن نان خشک برای ثرید آنان

هَشْم (مصدر) شکستن نان خشک و هر چیز خشک میان تهی بالخصوص شکستن استخوان و سر یا شکستن روی و بینی یا هر چیزی خشک باشد - گرامی کردن - بزرگ داشتن - تمام شیر را دوشیدن با تمام کف دست دوشیدن - شکستن بادرخت خشک را

هَشَّمَ الشیءَ بسیار شکست آنرا

هَشَّمَ فلاناً گرامی کرد و بزرگ داشت او را

هَشَّمَ الناقةَ دوشید ماده شتر را

تَهَشَّمَ الشیءُ شکست آنرا

تَهَشَّمَ الشجرُ شکست درخت خشک

تَهَشَّمَ الإبلُ ضعیف و سست شدند شتران

تَهَشَّمَ فلانٌ الشیءَ شکست

تَهَشَّمَ الرجلَ بزرگ و گرامی داشت او را

تَهَشَّمَ الناقةَ دوشید شتر را

اِنْهَشَمَ الشیءُ شکسته شد آن چیز

اِنْهَشَمَتِ الإبلُ ضعیف و سست گردید شتر

اِهْتَشَمَ الناقةَ دوشید شتر را

هاشِم ام جد پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله

هاشِمَة مؤنث شکستگی سر و شکاف آن

هَشْم - هُشُوم ج زمین که خشک بی گیاه

هَشِم جوان مرد

هُشُم کوهای نرم - دوشندگان شیر

هَشْمَة نفس

هَشَمَة - هَشَمات ج بزکوهی

هَشِیم شکسته و سست اندام - گیاهی است خشک که ریزه ریزه گردد یا هر گیاه خشکی - هر چیز خشک - درخت پوسیده

هَشِیمَة زمینی که درختانش خشک گردد

یقال ما هو الا هشیمة کرم او جوانمرد و جواد است

هِشام جوان مرد

ناقةٌ مِهْشام شتر زود لاغر شونده

کلأٌ هَیْشُوم گیاه نرم

(هَشْهَشَ) الشیءَ جنبانید آنرا

هُشاهِش نیکو خلق و جوان مرد با سخاوت

(اَهْشاء) مردمان سرگشته

هاشاهُ مهاشاةً فسوس کردند با یکدیگر

(هَصَّ) الشیءَ هَصّاً - ن پایمال کرد آنرا کوفت و شکست او را - گرفت آنرا با انگشتان محکم (فالشیء هصیص و مهصوص).

هَصَّصَ الرجلُ درخشید و برق زد چشمهای او

تَهْصِیص نیکو گشادن چشم را - تیز نگریستن

هاصَّة چشم فیل

هَصّ محکم و سخت از هر چیز

هَصِیصُ النار درخشیدن آتش

(هَصَبَ) هَصْباً - ض گریخت

(هَصَرَ) الشیءَ و بالشیء هَصْراً - ض کشید آنرا و خمانید

هَصَرَ الغصنَ و بالغصن خمانید شاخ را و شکست بدون جدا

هَصَّرَ الشیءَ شکست آنرا - راند آنرا - نزدیک گردانید

هَصَرَ قِرْنَهُ درخت و دور گرد کفو و همسر و هم و نیش را

هَصَرَ الأسدُ فریسته شکست شیر شکارش را

اِهْتَصَرَ و انْهَصَرَ الشیءُ پیچیده شد و شکسته گردید آن

اِهْتَصَرَ النخلةَ خوشهٔ خرما بر شاخ درخت آن نهاد و برابر و راست کرد

تَهَصَّرَتْ أغصانُ الشجرةِ آویخته و آویزان و فرو شته

شد شاخهای درخت

هَصِرٌ هَصِرٌ وهَصُورٌ وهَصُوَرٌ وهاصِرٌ وهُصَرَةٌ وهَصُورَةٌ وهَيصَرٌ وهَيصارٌ وهَيصُورٌ وهَصّارٌ ومِهْصَرٌ ومِهْصارٌ ومِهْصَرٌ ومُهْتَصِرٌ شیر بیشه بجهت آنکه میشکند شکار را

هَصْرَةٌ وهَصَرَةٌ مهره ایست افسون که مردان از آن بند کنند

هَواصِرُ وهَواصِيرُ - هَصُورٌ واحد شیران بیشه که درنده و شکننده اند

(هَصَمَ) هَصْماً - ض شکست آنرا

نابٌ هَيصَمٌ دندان شکننده هر چیز

هُصَمٌ وهُصامٌ وهَيصَمٌ شیر بیشه

هَيصَمٌ نوعی سنگ تابان - مرد دلیر و توانا

هَصَمْصَمٌ شیر قوی و توانا

هَيصَمِيَّه منسوباً گروهی از کرامیه است

مِهْصَمٌ شیر بیشه

(هَصْهَصَ) درنشانید اورا - غیب کرد اورا

هُصْهُصٌ وهُصاهِصٌ قوی یا سیاه از مردم

هَصْهاصٌ درخشان چشم

مُهَصْهِصٌ (للفاعل) چشم دزد و شب گشت

(هَصا) الرجلُ هَصْواً - ن پیر شد - پر سال گردید

هاصاهُ مُهاصاةً شکست پشت او را - سست کرد او را

أهْصاءٌ مردم استوار اندام و قوی توانا

(هَضَّ) هَضّاً - ن شکست آنرا و کوفت

هَضِيضٌ و مَهْضُوضٌ ص

هَضَّتِ الإبِلُ شتاب رفت شتر

هَضَّ فلانٌ المَشْيَ بروش نیکو رفت

هَضَّ فلاناً برانگیخت او را

هَضْهَضٌ سخت کوبیده زمین را با سمها

اِنْهَضَّ الشَّيءُ شکسته و کوفته شد

اِهْتَضَّ الشَّيءَ کوفت و شکست آنرا

يُقالُ اهْتَضَّ نَفْسَهُ لِفُلانٍ خود را بجهت او منقاد گردانید

هَضّاءُ گروه از مردم و اسبان

هَضّاضٌ برای مبالغه است

فَحْلٌ هَضّاضٌ نر شکننده گردنهای نرها را

هَضّاضَةٌ آنچه بردست کسی بشکند

هَضِيضٌ شکسته - کوفته

(هَضَبَتِ) السَّماءُ هَضْباً - ض بارید آسمان

هَضَبَتْنا السَّماءُ القومَ بلای سختی رسید ایشان را از آسمان

هَضَبَ الرَّجُلُ برفتار افسرده دلان رفت

هَضَبَ القومُ فِي الحَدِيثِ بسخن در آمد و بلند کرد آواز را

(يُقالُ اِهْضِبُوا يا قومِ) سخن گوئید

أهْضَبَ القومُ رفتند بقله کوهها

اِهْضِبُوا يا قومِ بسخن در آئید

اِهْتَضَبُوا فِي الحَدِيثِ بسخن در آمدند

اِسْتَهْضَبَ الجَبَلُ بلند و دراز و سرخ رنگ گردید کوه

هَضْبَةٌ - هِضَبٌ وهَضْبٌ وهِضابٌ ج - أهاضِيبُ ج ج پشته و کوه گسترده بر زمین یا کوه یک سنگ سرشته یا کوه بلند و دراز تنها سرخ رنگ - باران بزرگ قطره پیوسته

غَنَمٌ هَضِيبٌ گوسفند کم شیر

هُضُوبَةٌ یکدفعه از باران بزرگ قطره

هاضِبٌ - هُضَّبٌ ج باران بزرگ قطره

هِضَبٌ اسب بسیار عرق سخت و درشت اندام توانا

رَجُلٌ هَضِبَةٌ مرد پر حرف

أهْضُوبَةٌ - أهاضِيبُ ج یکدفعه باران

رَوْضَةٌ مَهْضُوبَةٌ مرغزار باران رسیده

(هَضَجَ) المَواشِيَ نیکو نکرد با سبانی و بد برانی شتران خود را

صِبْيانٌ هَضِيجٌ کودکان خرد سال

(هَضَلَ) بالشِّعرِ و بالكلامِ هَضْلاً - ن بشعر و سخن در آمد

اهضلت السماء — ریزان شد ابر
اهضلت الدلو — آب چاه گرفت بدلو
اهضلت البئر — جوشید آب چاه
هضل — بسیار
هضلاء — زن پستان دراز
هضال — بشعر و سخن درآینده ـ سرود خواننده ـ حدی خواننده
هیضل — لشکر بسیار ـ مردم با سلاح
جمل هیضل — شتر ضخیم و بلند قامت و بزرگ
هیضلة — زن ضخیم چهل ساله ـ ماده شتر پرشیر ـ ماده شتر ضخیم اندام دراز و بیر ـ گروه مردم با سلاح ـ بانگ و خروشهای مردم
(هضم) الشیء هضما ـ ض — شکست آنرا
هضم فلانا — ستم کرد و خشم گرفت او را
هضم حقه — کم کرد حق او را
هضم له من حقه — باز ماند برای او از حق که
هضم علیهم — فرود آمد برایشان با انبوهی کرد
هضمت المعدة الطعام — تغییر داد معده غذا را و بصورت دیگر درآورد
(یقال ما هضم علیه) — نزدیک او نشد
هضم البطن هضما ـ ف — باریک شد اندام و برآمده گردید شکم او
بطن مهضوم ص
هضم (مصدر) — باریک گردیدن تهیگاه و بهم درآمدن پهلوها ـ منضم گردیدن اعلای شکم ـ راست شدن شکم و درآمدن اعلای آن
هضمت الخیل — راست شد استخوان پهلوی اسب
تهضم — ستم نمود او را ـ خشم گرفت براو
تهضم له — منقاد شد او را
(یقال تهضمت له نفسی)
انهضم الطعام — گوارا شد خوراک
(یقال هذا طعام سریع الانهضام)

انهضم الشیء — فراهم آمد ـ درهم چسبیده
اهتضمه — ستم کرد و خشم گرفت براو ـ چیزی از حق او کم کرد
هاضم — آنچه در آن نرمی و رخاوت باشد
هاضمة مؤنث — قوه ایست که غذا را در معده بالفعل بعضو مبدل کند
هاضوم — داروئیست که غذا را گوارا نماید ـ صرف کننده مال ـ شیر بیشه
هضم و هضم اهضام و هضوم ج — زمین پست و هموار ـ شکم رودخانه ـ شکم دره ها
هضم — فعل غاذیه و تغییر صورت غذا در معده
هضم ـ اهضام ج / هضم و هضمة — نوعی از خوشبوی
هضیم — ستمدیده و مظلوم ـ زن باریک شکم و تهیگاه
بطن هضیم — شکم باریک و درهم چسبیده ـ غنچه ناشکفته
قصبة هضیم و مهضمة — نی لطیف که در او نوازند
هضیمة ـ هضائم ج — ستم ـ خشمگینی ـ طعام که جهت مرده تهیه کنند و مکروه است خوردن آن
هضوم — داروی گوارا کننده غذا ـ آنکه بسیار مال خرج کند ـ شیر بیشه
ید هضوم ـ هضم ج — دست بخشنده
اهضم ـ هضماء مؤنث — باریک شکم ـ تهیگاه بهم درآمده پهلو ـ درآینده ـ آنکه دندان پیشین او بزرگ باشد
هضام — هر داروی گوارا کننده غذا ـ خرج کننده مال ـ شیر بیشه
مهضومة — خوشبوی که از مشک و بان آمیزند
کشح مهضم — تهیگاه باریک و نازک
مهتضم — ستم دیده . مظلوم
طلع منهضم — شکوفه خرمای چسبیده در غلاف

(یُقالُ رَاَیتُهُ مُتَهَضِّماً) دیدم او را شکسته وجه از غم و غصه)

بَطِیُ الانهضام — دیرگوارا. دیر هضم

(هاضاه) مُهاضاةً — احمق شمرد ـ حقیر و خوار انگاشت

هضاة — گیسو ـ ماده خر

اَهضاء — گروههای مردم

ه (هَضهَضَة) — شکستن ـ کوفتن

کَلٌّ هُضَاهِض — زن شکننده گردن زنان دیگر

مُهَضهِضَة (للفاعل) — زن آزارکننده همسایگان

(هَطَرَ) الکلبُ هَطراً ـ ن — کشت سگ را به چوب یا مطلقا زد او را

تَهَطَّرَتِ البئرُ — ویران شد چاه

تَهَطَّرَ الرجلُ — خوار گردید مرد

هَطَرَة — زاری و خواری گدا نزد توانگر وقت سؤال

(تَهَطرَسَ) الرجلُ — خرامان و چمان و خمان رفت

ه (هُطُط) — مردم هلاک شوندگان

اَهَطّ ـ هَطّاء مؤنث — شتر نیک رونده و شکیبا

(هَطَعَ) هَطعاً و هُطوعاً ـ م — با سرعت و ترس پیش آمد یا متوجه شد بچشم و نگرفت از آنچه نگریست وی را

اَهطَعَ البعیرُ — دراز گردن گردید و سر فرو آورد و نیز دوید

اَهطَعَ فی السیر — سرعت کرد در رفتار پشت کرد و بسرعت رفت ترسان

اِستَهطَعَ البعیرُ فی سیره — گردن را بلند و راست کرد و سر فرو آورد و بسرعت رفت

هَطِیع — راه فراخ

ناقة هَطعیٰ — ماده شتر سریع

مُهطِع — آنکه بخواری و فروتنی بنگرد و چشم برندارد یا خاموش رونده

بسوی کسی که آواز داد و خواند او را

(هَطَفَ) الراعی هَطفاً ـ ض — دوشید شبان شیر

هَطَفَ السماءُ — بارید آسمان

هَطف (مصدر) — آواز شیر دوشه

هَطِف — باران بسیار

ه (هتق) — بشتاب رفت

(هَتَلَ) المطرُ هَتلاً و هَتلاناً و تَهتالاً ـ ض — بارید پیاپی و متفرق و درشت قطره هاطل ـ هُطَّل ج

هَطَلَ الجَریُ الفرسَ — عرق برآورد اسب از دویدن

هَطَلَتِ الناقةُ — آهسته و سبک رفت شتر

هَطَلَ الرجلُ — پیاده رفت بسوی غرضش

هَطَلَتِ العینُ — جاری شد اشک از چشم

تَهَطَّلَ المطرُ — بارید باران پیاپی و درشت قطره

تَهاطَلوا علیٰ کذا — پیاپی شدند بر آن و اتفاق کردند بر آن

هاطِل ـ هُطَّل ج — باران پیوسته و پیاپی رونده ـ گشت پیچیده درهم

هَطّال — باران پیوسته بزرگ قطره نیک بارنده

هَطل — باران سست پیوسته اندک اندک ـ عرق برآوردن اسب ـ نرم رفتن ناقه ـ باران درشت متفرق ـ اشک ـ رفتن اشک

هِطل — گرگ ـ دزد ـ احمق ـ شتر مانده کننده ـ مانده کرده

دیمةٌ هُطَّل و هَطلاء — باران پیوسته

مطرٌ هَطِل — باران پیوسته

سحابٌ هَطِل — ابر بران

ناقةٌ هَطلیٰ — ماده شتر آهسته رو و کاهل

اِبِلٌ هَطلیٰ و هُطلیٰ — شتر فرو مانده در راه یا واگذاشته بی ساربان

هَیطَل - هَیاطِل ج روباه بشکل - جماعت اندک از مردم که جنگ نمایند - نام بلاد و بیست در ماوراء النهر - گروهی از ترک یا هند

هَیطَلَة و یک مسی
أرضٌ مَهطُولَة زمین باران بسیار رسیده
تَهَطَّلَ مِنَ المَرَض بِه شد از بیماری
(هَطلَسَ) الشَیءَ گرفت تمام آنرا
تَهَطلَسَ اللِّصُّ حیله کرد دزد
تَهَطلَسَ المَریضُ بِه شد بیمار
هَطلَس و هِطلَس دزد - راه زن - گرگ - لشکر گران
ه (هَطَع) گروه بسیار - لشکر گران - مرد تن آور
(هَطهَطَ) الفَرَسُ شیهه زد اسب
هَطهَطَ الرَّجُلُ سرعت کرد در رفتار
هَطهَطَ فِی العَمَلِ سرعت کرد در کار
مُطاهِط اسب
(هَطَا) بِکَذا هَطوًا - ن انداخت آن
هُطی بر زمین افکندن یا سخت زدن
(هَعَّ) هَعَّةً - ن قی کرد
هُعْ هُعْ حکایت صدای قی
ه (هَیعَرَة) دیو بیابانی - زن تباهکار یا زن سبک - سبک جا قرار و آرام ناگرفتن زن
هَیعَرُون بلا و سختی - بر سال دراز
تَهَیعُر سبکی و قرار نگرفتن زن
(هَفَّتِ) الریحُ هَفًّا و هَفِیفًا - ض وزید باد که صدای آن شنیده شد
هَفَّ الرَّجُلُ سرعت کرد در رفتار
هَفَّ الشَیءُ درخشید و سبک گردید
اِهتَفَّ السَّرابُ درخشید سراب
اِهتَفَّ اُذُنُهُ آواز آهسته و نرم بگوش او خورد

هِفّ - هِفَّة واحد کشت از وقت درو گذشته - ماهی ریزه - ابر رقیق بی آب - مرد سبک - عسل رقیق یا شهد کم عسل یا بی عسل - هر چیز سبک میان خالی
هَفّ ماهی ریزه
هَفاف خرام چست و سبک - سایه آرمیده یا سایه باریک - بال مرغ سبک در پریدن - پیرهن تنک شفاف و براق و درخشنده
ریحٌ هَفّافَة باد خوش و آرمیده
عَینٌ هَفّافَة چشم درخشان تیز نظر
هَفّان از اسماء عرب
جاءَ عَلی هَفّانِه آمد بر شان او
یُقالُ ما فِی بَیتِکَ هُفَّةٌ و لا سُفَّةٌ نیست در خانه تو مشروبی و نه ماکولی
یُقالُ هَفَّت هافَّةٌ مِنَ النّاسِ پدید آمدند پراز
جارِیَةٌ مُهَفهَفَة دختر لاغر و کمر باریک چون
(هَفَتَ) الشَیءُ هَفتًا و هُفاتًا - ض پرید انجیر از سبکی
هَفَتَ الرَّجُلُ سخن بسیار گفت و بی اندیشه گفت
تَهافَتَ عَلَی الشَیءِ افتاد و بیاپی آمد
تَهافَتَ الفَراشُ عَلَی النّارِ پروانه گردید گرد آتش
تَهافَتَ النّاسُ عَلَی الماءِ ازدحام کردند بر سر آب
تَهافَتَ القَومُ افتادند و مردند
تَهافَتَ الثَّوبُ افکند و کهنه گردید جامه
اِنهَفَتَ الشَیءُ پست شد انجیر - کم گردیدن
هَفّات احمق
هَفت احمقی بسیار - زمین هموار و نشیب - باران زود بارنده - افتادن چیزی پاره پاره مانند برف - از سخن بسیار و بی اندیشه آن

هَفِيتَة گروه مردم سختی دیده و رنج و غربت کشیده یا قحط رسیده

مُهَفُوت سرگشته متحیر

ہ (هَفتق) معرب هفته

(تَهَفَّكَ) مضطرب و پریشان خاطر و وحشتی - سست رفتار بسیار خطا - نیک درهم کننده

مُتَهَفِّك مرد مضطرب در رفتار

مُتَهَفِّك و مُهَفَّك مرد خطاکار و درهم کننده امور

هَيَفَك زن احمق

(هَفْهَفَ) الرَّجُلُ کمر باریک و شکم و نازک اندام گردید چنانکه بشاخ درخت ماند

هَفْهَفَ الشَّيْءَ جنبانید آنرا

تَهَفْهَفَ الرَّجُلُ نازک اندام گردید

ظِلٌّ هَفْهَف سایه سرد با باد

هَفْهَاف بال مرغ سبک در پریدن - پیراهن تنک شفاف - لاغر و باریک شکم - تشنه

مُهَفْهَف - مُهَفْهَفَة مؤنث لاغر شکم - باریک شکم لاغر کمر

(هَفَا) هَفْوًا و هُفُوَّةً و هَفَوَانًا - ن سرعت کرد

هَفَى الطَّائِرُ بال زد مرغ و پرید

هَفَا الرَّجُلُ گرسنه شد مرد

هَفَتِ الرِّيشَةُ او الصُّوفَةُ فِي الْهَوَاءِ هَفْوًا و هُفُوًّا پشم و پنبه در هوا بحرکت در آمد

هَفَتِ الرِّيحُ بِالصُّوفَةِ جنبانید باد پشم را در هوا

هَفَا الْفُؤَادُ دل باضطراب و طپش آمد - در دنبال چیزی رفت

هَفَا فُلَانٌ نادان شد و سبکی کرد

هَفَا الظَّلِيمُ دوید شترمرغ

هَفَتِ الرِّيحُ بِالْمَطَرِ راند باد باران را

يُقَالُ هَفَا الْقَلْبُ مِنَ الْحُزْنِ باضطراب و طپش در آمد دل از اندوه - بی آرام شد از اندوه

هَافَاهُ مُهَافَاةً بدوستی یکدیگر مایل گردانیدند خودشانرا

هَافٍ - هَافِيَة مؤنث - هَوَافٍ ج گرسنه

هَوَافِي الْإِبِلِ شتران گم شده در چراگاه

هَفْو مرد سبک - گرسنگی

هَفْوَة - هَفَوَات ج لغزش

هَفَا باران که گاهی بارد و گاهی ایستد

هَفَاة باران - باران سست و پیوسته

أَهْفَاء مردم احمق

(هَقَّ) الْمَرْأَةَ هَقًّا - ن مانده کرد زن را در جماع

هَقَّ الرَّجُلُ فرار کرد و گریخت

هُقُق بسیار جماع کنندگان

ہ (هقب) فراخی

هِقَب کلمه ایکه اسب را زجر کنند

هِقَبّ فراخ گلو - ضخیم و دراز از شترمرغ و غیره

هَقَبْقَب درشت استوار اندام

ہ (هِقْرَة) در دیست گوسفند را

هَقَوَّر دراز ضخیم اندام احمق

ہ (هِقِز) قمر نوعی از جامه باشد ابریشم سرخ یا سفید و گاهی ابریشم در ان آمیزند

ہ (هِقِط) کلمه ایکه اسب را زجر کنند

هَقَطَ بسرعت رفتن

(هَقَعَ) الْفَرَسَ هَقْعًا - م داغ کرد اسب را

هَقِعَتِ النَّاقَةُ هَقَعًا - ف سخت نرخواه شد ماده شتر

تَهَقَّعَ الرَّجُلُ عَلَيْنَا فرومایگی کرد و بزرگ منشی نمود بر ما - امر زشت آورد

تَهَقَّعَ الْقَوْمُ جمله گی بر آب آمدند

هُقِعَ - ل نگونسار شد بازگشت بیماری

اِنْهَقَعَ الرَّجُلُ گرسنه شد و شکم باریک گردید از گرسنگی

اِهْتَقَعَهُ بند کرد و باز داشت او را

يُقَالُ اِهْتَقَعَهُ عِرْقُ سُوْءٍ او را از رسيدن بخير و شرف بازداشت عرق بدى

اِهْتَقَعَتِ الْحُمّٰى فُلَانًا بازآمدش تب بعد يك روز

اِهْتَقَعَ الشَّيْئُ فُلَانًا بازگرديد آنچيز

اُهْتُقِعَ لَوْنُهُ برگشت رنگ آن

هُقَاع غفلت و فراموشى از اندوه يا بيمارى

هَقِع حريص ۰ آزمند

هَقْعَة دائره پيش سينهٔ اسب يا جاى پاشنهٔ سوار يا نكتهٔ سفيد در پهلوى چپ - يكى از منازل قمر فى شكانهٔ قمر

هَقِعَة ماده شتر بچه خورد را نر و نرا اندازد از غايت خواهش

هُقَعَة مرد بسيار تكيه كننده و پهلو خوابيده ميان گروهى

هَيْقَعَة حكايت صداى رسيدن شمشير بجائى يا حكايت صداى زدن چيز خشك بر چيز خشك يا زدن آهن و سنگ و مانند آن ازينها

يُقَالُ سَمِعْتُ لِلسُّيُوفِ هَيْقَعَةً

المَهْقُوعُ مِنَ الْخَيْلِ از چارپايان سوارى آنكه پيش سينه اش دائره يا جاى پاشنه سوار باشد

ه (هَقَعَ) هُقُوعًا - م سست شد از گرسنگى يا از بيمارى

ه (هَقِفَ) هَقَفًا - ف اشتها يافت

هَقَف كمى اشتها ، كمى خواهش طعام خوراك

ه (هَقْهَق) برفتار سخت رفت - عطيهٔ اندك آورد ميان گروه

(تَهَقَّلَ) برفتار گرانبار رفت

هاقل موش نر

هِقْل شترمرغ جوانه - دراز و احمق در كار

هَقِل گرسنه

هَيْقَل شترمرغ - سوسمار

هَيْقَلَة نوعى از رفتار

ه (هَقْلَس) - هَقَالِس ج مرد زشت خوى - گرگ - روباه

(هَقِمَ) هَقَمًا - ف سخت گرسنه گرديد

هَقِم ص

هَقَمَة چيره شدن بر كسى

هَقَمَ الطَّعَامَ لقمهٔ بزرگ برداشت و بلعيد طعام را يا دريلى

هَيْقَم درياى وسيع - آواز موج دريا - صداى فرو بردن لقمه - شترمرغ دراز

هِقَمّ دريا - مرد پرخوار

هَبْقَمَانِى دراز قامت

(هَقِيَ) هَقْيًا - ض بيهوده گفت ۰ هذيان گفت

يُقَالُ فُلَانٌ يَهْقِى بِفُلَانٍ بد گفت او ۰ سخنهاى نامعقول و هذيان گفت او

هَقَى فُلَانًا بيدى فراگرفت او را

هَقَى فُؤَادَهُ افسرده و تباه كرد دل او را يا بضطراب درآورد دل او را - باضطراب درآمد دل او (لازم و متعدى)

اَهْقَى اِهْقَاءً تباه گردانيد دل كسى را

(هَكَّ) هَكًّا - ض ن تيز زد باد را - فضله انداخت

هَكَّ الطَّائِرُ فضله انداخت پرنده

هَكَّ النَّعَامُ سرگين انداخت

هَكَّ الشَّيْئَ ساييد آنرا (فالشَّيْئُ مَهْكُوكٌ وَهَكِيكٌ ص)

هَكَّهُ بِالرُّمْحِ بپايان فرو برد نيزه بر او

هَكَّهُ بِالسَّيْفِ زد او را بشمشير

هَكَّ النَّبِيذُ فُلَانًا اثر كرد شراب در وى (مانند تلك)

هَكَّ اللَّبَنَ برآورد شير را

هَكَّ فُلَانًا لاغر و رنجور كرد او را

هَكَّ النَّجَّارُ الْحَرْقَ دريد و وسعت داد آنرا

هَكَّ الْبِئْرُ خراب شد چاه

هَكَّ (مصدر) سخت جماع كردن - بسيار جماع كردن
هُكَّ الشَّیءُ افتاده شد
تَهَكَّكَ الرَّجُلُ مضطرب گرديد مرد
تَهَكَّكَ الأُنثَى نزديك بزادن گرديد و بزرگ شد پستانهاى زن
اِنْهَكَّ البَعِيرُ چسبيد شتر وقت فرو خفتن
اِنْهَكَّ الرَّجُلُ مست شد
اِنْهَكَّتِ البِئْرُ فرو ريخت چاه
يُقَالُ مَا انْهَكَّ يَفْعَلُ كَذَا پيوسته بجا مى‌آورد
اِنْهِكَاك سست شدن پيوند با و مفاصل زن وقت ولادت - بزمين چسبيدن شتر وقت فرو خفتن
هَكّ - هَكَكَة و اَهْكَاك ج مرد تباه و فاسد عقل - باران سخت
هَكُوك مرد شوخ بيباك - شتابنده
هَكِيك سائيده - مخنث - فضله انداختن شترمرغ - شترمرغ - تيرادن - سخت و بسيار كاييدن - لاغر كردن - پى در پى نيزه زدن - فرو ريخت چاه
اَحْمَقُ هَاكٌ بسيار احمق
يُقَالُ رَجُلٌ هَكَّاكٌ بِالكَلَامِ خفى گفت كه او را وزيد - جاى درشت سخت
هَكُوك جاى نرم و آسان (از اضداد) - مرد شوخ چشم شتاب زده
مِهْكُوك دلير - شوخ بيباك در سخن - سائيده - آنكه غائط و تيز را نتواند ضبط كند
مُنْهَكَّة زن سخت زاييده
(هَكَبَ) به هَكْبًا - ن فسوس و سخره كرد
(هَكَدَ) عَلَى غَرِيمِهِ سخت گرفت بدهكار را
(هَكِرَ) مِنْ كَذَا هَكَرًا و هَكَرَ اَوْ هَكِرًا - ف ض سخت شگفت داشت از آن
هَكِرَ هَكَرًا گرفت تنگى با سخت شد خواب

تَهَكَّرَ شگفت نمود - متحير و سرگشته شد
هَكِرٌ و هَكُرٌ خواب آلود ، درخواب شونده
هَكِرٌ بسيار شگفت دارنده
مَهْكَر و مَهْكَرَة جاى شگفت
ه (هَكَارِس) غوك ها
(هَكَعَ) هُكُوعًا - م آرام گرفت و مطمئن شد
هَكَعَتِ البَقَرُ تَحْتَ الشَّجَرِ آرميد زير درخت و جاى گرفت در شدت گرما
هَكَعَ الرَّجُلُ اقامت نمود
(يُقَالُ ذَهَبَ فُلَانٌ فَمَا يُدْرى أَيْنَ سَكَعَ و أَيْنَ هَكَعَ)
هَكَعَ اللَّيْلُ پهن كرد شب تاريكى خود را
هَكَعَ فُلَانٌ بِالقَوْمِ فرود آمد بايشان بعد از شام
هَكَعَ الرَّجُلُ برآشفت از غصه يا از خشم
هَكَعَ اِلَى الأَرْضِ بر زمين افتاد
هَكَعَ عَظْمُهُ باز شكسته شد استخوان بعد درستى
هَكِعَ هَكَعًا - ف و اِهْتَكَعَ ناشكيبائى كرد - فروتنى نمود
اِهْتِكَاع باز داشتن - بند كردن
هُكَاع سرفه - خواب بعد از ماندگى - خواهانى جماع
هُكُوع گله گاوان - سايه هاى زير درخت
هُكَعَة احمق
هَكِعَة ماده شتر فروهشته از مندى
ه (هَكَفَ) سرعت كردن در رفتن يا در دويدن
(هَكَلَ) المَرْأَةُ وَ الفَرَسُ تَهْكِيلًا خرامان رفتند
تَهَاكَلَ القَوْمُ با يكديگر پيكار كردند و خصومت نمودند
هَيْكَلَ الزَّرْعُ دراز شد گياه و باليد
هَيْكَل - هَيَاكِل ج ضخيم و درشت از هر چيز - اسب بلند و درشت - كالبد و پيكر و اندام - بناى بلند - كليساى و خانهٔ مسيحيان كه

در آن پیکر مریم علیها سلام باشد
با جامیست از صدر کلیسا نزدیکی
بیابند بانجا نزدیکان

هیکلة — زن ضخیم جثه دراز قامت
— نام شدن گیاه
درشت استوار

ه (هَکَلَس)

(هَکَمَ) فلاناً و لفلانٍ — سرود گفت و برای آن
تهکمت البئر و نحوها — ویران شد و وازگشت چاه
تهکّم فلاناً و بفلانٍ — مسخره و استهزاء کرد او را
تهکّم زیداً — بپالی نیزه زد او را
تهکّم الرجلُ — تکبر کرد و دروغ گفت
تهکّم علی فلانٍ — سخت شد خشم بر او
تهکّم علی الامرِ — پشیمانی خورد و فوت بر آن کار
تهکّم المطرُ — باران بسیار بارید
تهکّم فلانٌ — سرود گفت
تهکّم لفلانٍ — سرود خواند برای او
هَکِم — مرد بکه بی باکانه در کار بیهوده درآید — آنکه متعرض مردم بشود بیدی
اُهکومة — فسوس . مسخرگی
مُتهکّم — مرد متکبر
مُستهکِم — بزرگ منش . متکبر
ه (تَهکّن) — پشیمان شدن
(اهکاء) — سرگشتگان
هاکاه مُهاکاةً — سبک شمرد عقل او را
(هَل) — حرف استفهام مانند هَل طلع النهار (آیا صبح شد؟)
هل استفهامیه اخص از همزه استفهامیه است زیرا هل فقط در جمله فعلیه ایجابیه محض درآید اما در جمله اسمیه مطلقا و در جمله فعلیه منفیه و در جمله شرطیه و موکد بانّ از حروف مشبهة بالفعل درنیاید . بخلاف همزه که بر سر همه درآید
چون هل بر مضارع درآمد آنرا محض باستقبال گرداند

(هَلَّ) المطرُ هَلّاً — ض سخت ریزان شد باران
هَلَّ الهلالُ — برآمد ماه
هَلَّ الشهرُ — آشکار شد هلال اول ماه
هَلَّ الرجلُ — خوشحال شد – فریاد کرد
هَلَّلَ تهلیلاً — تسبیح لا اله الا الله گفت
هَلَّلَ الرجلُ — ترسید و گریخت
هَلَّلَ عن قرنه — بددل شد از او و پس ماند از حریف
هَلَّلَ عن شتمه — باز ایستاد از دشنام دادن
هَلَّلَ الکتابَ — نوشت کتاب را
هالَ الاجیرَ هِلالاً و مُهالةً — در هر ماه طلب مبلغی شهریه نمود از او (کما تقول مشاهرة)
اَهَلَّ الهلالُ — آشکار شد ماه شب اول و برآمد
اَهَلَّ الشهرُ — ظاهر شد هلال ماه
اَهَلَّ القومُ الهلالَ — بلند کردند آواز را وقت دیدن ماه
اَهَلَّ الصبیُّ — گریست کودک
اَهَلَّ الرجلُ — بسوی ماه شب اول نگاه کرد
اَهَلَّ السیفَ بفلانٍ — کشت بشمشیر کسی را
اَهَلَّ العطشانُ — بسوی کام زبان را برداشت تشنه لب تا آب دهان جمع شود
اَهَلَّ اللهُ السحابَ — ابر را باریدن سخت برآورد خداوند
اَهَلَّ الشهرَ — دید هلال ماه را
اَهَلَّ الملبّی — برداشت و بلند کرد آواز تلبیه گوی
وَما اُهِلَّ لغیر الله به (آیه) — آنچه ندا کرده شد بر آن بغیر اسم خدا
یُقال اَهَلَّ بالتسمیة علی الذبیحة — وقت ذبح حیوانی نام خدا گفت
اُهِلَّ الهلالُ — آشکار گردیده شد هلال ماه
اُهِلَّ الشهرُ — ظاهر گردیده شد هلال آن ماه
تَهَلَّلَ الوجهُ اَوِ السحابُ — درخشان گردید روی یا ابر
تَهَلَّلَ فلانٌ — تابان گردید روی او از خوشحالی و سرور

تَهَلَّلَتِ الْعَيْنُ روان کرد چشم اشک را
تَهَلَّلَتْ دُمُوعُهُ روان گردید اشک او
اِنْهَلَّ الْمَطَرُ سخت ریخته شد باران با صدا
اِنْهَلَّتِ الْعَيْنُ روان کرد چشم اشک را
اِنْهَلَّتِ السَّمَاءُ بِالْمَطَرِ آسمان باران بارید
اِهْتَلَّ الْوَجْهُ اَوِ السَّحَابُ درخشان شد روی یا ابر
اِهْتَلَّ الرَّجُلُ نیکو خندید مرد که دندانهای او درخشید و آشکار شد
اِهْتَلَّ الْمَطَرُ وَاسْتَهَلَّ سخت ریخته شد باران با صدا
اِسْتَهَلَّتِ السَّمَاءُ آمد باران سخت
اِسْتَهَلَّ الْقَوْمُ الْهِلَالَ نگاه کردند گروه ماه را
اِسْتَهَلَّ الشَّهْرُ ظاهر شد هلال ماه
اِسْتَهَلَّ الشَّهْرَ دیدند هلال ماه را
اِسْتَهَلَّ الْوَجْهُ تابان گردید بخوشحالی
اِسْتَهَلَّ الصَّبِيُّ بلند کرد صدا را بگریه وقت ولادت (و همچنین هر سخن گو در وقت استهلال)
اِسْتَهَلَّتِ الْعَيْنُ جاری شد اشک چشم
اُسْتُهِلَّ الْهِلَالُ آشکار گردید هلال
اُسْتُهِلَّ السَّيْفُ کشیده شد از غلاف شمشیر
هِلَالٌ اَهِلَّةٌ وَاَهَالِيلُ ج ماه نو شب اول الی شب سوم یا الی شب هفتم - هلال و شب آخر ماه یعنی بیست و ششم و بیست و هفتم و در دیگر شبها قمر خوانند - آب اندک در ته چاه - پیکان دو شاخه - مار یا مار نر - پوست مار که بیاندازد - شتر لاغر - بقیه روغن که در ظرف باشد - گیسوی نغل - گرد و غبار که بدان خرابی کنند - هسته خرما جهنید - کودک خوش صورت - کناره سنگ آسیا که شکسته باشد - سنگ برهم نهاده - سفیدیکه در بن ناخن پیدا گردد - دفعه ای از باران - چنبر - چوب یا آهنی که میان

در ظرف پالان نهند - داغیست شتر را
هَلَلٌ ترس - برگشت از ترس - باران سخت - صدای بارش باران - تنیده عنکبوت - مغز پیل که زهر کشنده است
هَلَّةٌ - هَلَلٌ ج چراغها - باران
يُقَالُ مَا اَصَابَ هَلَّةً وَلَا بَلَّةً چیزی نرسید
هِلٌّ وَهِلَّةٌ نموداری ماه نو (يُقَالُ اَتَيْتُهُ فِي هِلِّ الشَّهْرِ) آمدم در اول ماه
هِلٌّ زن یکجامه کار پوشیده
هَلِيلَةٌ زمین باران رسیده که اطرافش خشک باشد - دانه ایست
هَلَالٌ وَهِلَالٌ باران سخت
هَلٌّ زخم و نازک از موی و جامه
هَلَّا اگر بفعل ماضی درآید برای توبیخ و سرزنش مخاطب آید بر ترک فعل و اگر بر مضارع درآید برای تحضیض
يُقَالُ هَلَّا قُلْتَ چرا نگفتی تو
هَالِ زجر بیت شتر را
هُلَّى جراحت و زخم که بعد از فصد عارض شود
اُهْلُولٌ ناچیز - باطل
اَهَالِيلُ (لَا وَاحِدَ لَهَا) بارانها
هِلِّيَانٌ جائیست که کسی نداند
هِلَلٌ - هِلَّةٌ واحد بارانها
(يُقَالُ جَاءَنَا فُلَانٌ فَلَمْ يَأْتِنَا بِهَلَّةٍ وَلَا بَلَّةٍ) آمد فلانی و چیزی نیاورد برای ما
هِلِّلُويَا کلمه عبرانی است یعنی تسبیح پروردگار گوئید
مُهَلِّلٌ آنکه بر کفو و مقابل خود حمله کند پس ازاو ترسد و واپس رود و دو باره برگردد و بسوی او آید و حمله کند بر او
اِبِلٌ مُهَلَّلَةٌ شتر لاغر
مُهَلَّلٌ وَمُهَلَّلَةٌ شتر خمیده لاغر

(هَلَبَهُ) هَلْباً - ن بر کند موی آنرا
هَلَبَ ذَنَبَ الفَرَسِ بُرید و تراشید موی دم اسپ را
هَلَبَتِ السَّماءُ القَومَ ترکرد آسمان گروه را یا بارید ایشان را پی در پے
هَلَبَ الفَرَسُ پیاپی آورد اسب رفتار را
هَلَبَ فُلانٌ القَومَ بِلِسانِهِ - ض هجو کرد ایشان را و دشنام داد
هَلِبَ هَلَباً - ن بسیار شد موی او
اَهْلَبَ الفَرَسُ پی در پی آورد اسب رفتار را
اَهْلَبَتِ السَّماءُ القَومَ ترکرد آسمان گروه را
هَلَبَه کند موی او را - دشنام داد و هجو کرد او را
تَهَلَّبَ وَانْهَلَبَ برکنده شد موی. برکنده گردید موی
اِهْتَلَبَ السَّيفَ مِنْ غِمْدِهِ کشید شمشیر را از نیام
لَيلَةٌ هالِبَةٌ شب باران
هُلْب - هُلْبَة واحد موی یا موی کنده ضخیم یا موی ضخیم دم اسب یا موی سبلت خوک که آنرا کاسموی گویند و بدان کفش دوزند
هُلَب دمهایا یالهای کنده شده
هَلِيب وهَلّاب نام چند روز است از ایام سرما کانون دوم
هُلابَة آب شسته بارک بچه نوزاد
هَلُوب زن که بشوی نزدیکی کند - زنیکه از شوی کناره گیرد (از اضداد)
هالِبُ الشَّعرِ رو ینده از زهستان
اَهْلَب - هَلْباء مؤنث مرد پر موی - اسب انبوه دم - سال - دم بریده یا دم بی موی - دم پر موی (از اضداد) - سال بسیار باران با فراخی
هَلْباء زن بسیار موی - سرین
هَلْبَةٌ هَلْباء بلای سخت
هَلّاب وهَلّابَة باد سرد با باران - سال بسیار باران

يَومٌ هَلّاب روز پر باد و باران
اُهْلُوب - اَهالِيب ج - حال - گونه
مَهْلُوب برکنده موی
مُهَلَّب ا هجو گردیده شده
ه (هِلْبُوث) احمق با گرانجان - درمانده در سخن و کم فهم
ه (هُلْبُج) وهُلابِج شیر بسته شده
هِلْباجَة احمق گرانجان درشت اندام بسیار خوار جامع تمام بدیها - شیر بسته
ه (هَلْبَس) وهَلْبَيس کمی
هَلْبَيس وهَلْبَيسَة جامه - چیز اندک
ه (هِلْبَع) آزمند خوردن - آزرگ بجهت حرص او
هُلابِع ناکس تباه و خبیث - آزمند خوردن آزرگ
(هَلَتَ) الشَّيءَ هَلْتاً - ن پوست برکند آنرا
اِنْهَلَتَ الشَّيءُ دور شد آن - فراموش کرد و بر غفلت رفت
هُلْتات گروهی که گاهی اقامت ورزند و گاهی کوچ کنند
هُلاتَة آب غساله بزغاله و بره سیاه نوزاد شسته
هَلْتى گیاهیست
(هَلَاث) وهَلْثاء سستی و فروشکنگی که بانسان عارض شود
هُلْثَة وهَلْثى وهَلْثاء وهَلْثاثَة وهِلْثاء و هِلْثاثَة گروه بلند آواز
(هَلَجَ) هَلْجاً - ن آگاهی داد از آنچه گردیده نیست بآن
اَهْلَجَ الشَّيءَ پنهان کرد آنرا
هالِج آنکه خوابهای پریشان بی فایده بیند
هُلْج خوابهای پریشان

هَلَج درخت خاردار
اِهْلِيلَج (معرب هليله) هليله كه اقسام زرد و سياه دارد
ه (هَلَابَاج) ديگ بزرگ
ه (هَلَدَ) اَوْعَلَكَ النَّاسَ هَلْدًا - ن فرا گرفت تب مردم را
ه (هِلِدم) كليمى كه قطعه هاى آن ظاهر شده - نمد و عرق گير - ضخيم چارپا
(تَهَلَّزَ) دامن بر چيد - خراميد - آماده و مهيا شد
(هُلِسَ) الرَّجُلُ هَلْسًا - ض ل بيمار سل گرديد - بيخرد گشت - مَهْلُوس ص
هَلَسَهُ الْمَرَضُ لاغر گردانيد او را بيمارى
اَهْلَسَ الرَّجُلُ سست خنديد - پنهان كرد سخن را - نهان راز گفت
هَلَّسَهُ الْمَرَضُ لاغر كرد او را بيمارى
هَالَسَهُ مُهَالَسَةً باهم راز گفتند
اِهْتَلَسَ بيخرد شد
هَلْس نيكوئى بسيار - بيمارى سل - باريكى و لاغرى
هُلُس پژمردگان از بيمارى - مردمان ضعيف
هُلَاس بيمارى سل
هَوَالِس مردم سبك و باريك اندام
مَهْلُوس بيمار سل - بيهوش - عقل رفته
اِمْرَأَةٌ مَهْلُوسَةٌ زن لاغر فرج
مُهْتَلَسُ الْعَقْلِ بيخرد - عقل رفته
(هَلَصَ) الشَّيْءَ هَلْصًا - ن بر كشيد آنرا و بر كند
ه (هَلْصَة) خبريكه بشنوى آنرا و راست و دروغ آنرا تصديق ننمائى
هَالِط فروهشته شكم - كشت درهم پيچيده
ه (هُلْطُوس) نمس ريزه
(هَلِعَ) هَلَعًا - ف خروشيد از ناشكيبائى

هَلِع خروشنده از ناشكيبائى - بسيار حريص
هُلَعَ گرگ حريص فرو خورنده - بلع
هُلَعَة ناشكيبا - زود گرسنه شونده
هِلَّة بره - بزغاله
هَلُوع سخت ناشكيبا - ترسنده از بدى - آزمند بخيل - سخت نالان از مصيبت
(اِنَّ الْاِنْسَانَ خُلِقَ هَلُوعًا) (آيه)
هَالِع - هَالِعَة مؤنث شتر مرغ رمنده و گذرنده - مرد بسيار ناشكيبا
(شُحٌّ هَالِعٌ وَجُبْنٌ خَالِعٌ)
هَوْلَع شتابنده
هُلَاع بددلى
هَلْوَعَة شتافتن
هَيْلَع سست
هِلْيَاع درنده ايست كوچك يا خارپشت نر
هِلْوَاعَة مرد آزمند يا سخت گريزنده و رونده از شادمانى - ماده شتر تيزرو - چست و رام
(يُقَالُ رَجُلٌ وَنَاقَةٌ هِلْوَاعٌ وَهِلْوَاعَةٌ)
هَلَعَان ترس در زمان ديدار كسى
ه (هِلْيَاغ) جانوريست درنده يا خارپشت نر
ه (هِلْغَفَ) مرد ضخيم اندام فربه
(هِلَّوْف) مرد گران درشت اندام يا شكم بزرگ بيخير ناشكيبا - دراز غلو كلم - پير سالخورده - خنزير بشكل

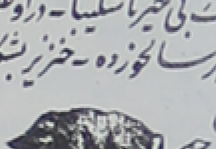

- مرد بزرگ ريش - شتر نر پرسال - روزى كه ابر آفتاب را بپوشاند
هِلَّوْف و هِلَّوْفَة ريش پرپشت
هِلَّوْف و هُلْفُوف بسيار موى و درشت اندام

(هَلَقَ) هَلْقًا - ض وتَهَلَّقَ شتافت
هَلَقِيٌّ نوعی دویدن
ه - جوع (هَلَقَت) گرسنگی سخت
ه (هَلْقَس) کوتاه
ه (هَلْقُفْ) مرد گران ضخیم اندام کلفت
(هَلْقَمَ) الشَّيْءَ فرو خورد آنرا - بسیار خورد
هِلْقَام ضخیم دراز - شیر بیشه - وسیع کنج دهان
هِلْقَم مهتر ضخیم اندام - صاحب شتران - مرد پرخوار
هُلَقِم وهِلِقَّامَة وهِلَّقم وهِلْقَام بسیار پرخوار
هِلْقِم مرد توانا - فراخ کنج دهن - زن سالخورده
يُقَالُ بَحْرٌ هِلْقِمٌ دریای بزرگ کرانه
(هَلَكَ) هَلاكًا وهُلْكًا وهُلُوكًا وتَهْلُوكًا وَمَهْلَكًا وتَهْلِكَةً - ض م ف
مُرد وفانی شد از نظرها
بسنگامی کُردن بطور ناشایسته ویدنام
هَلَكَ إِلَيْهِ وعَلَيْهِ هَلاكًا حریص شد بآن وبرآن
أَهْلَكَهُ وهَلَكَهُ میرانید وهلاک کرد اورا
أَهْلَكَ الْمَالَ فروخت مالش را
تَهَلَّكَ فِي مَشْيِهِ خمان وچمان رفت
تَهَالَكَ عَلَى الْفِرَاشِ بر بستر افتاد
تَهَالَكَ فِي مَشْيِهِ مایل شد در رفتار وخمان وچمان رفت
تَهَالَكَ عَلَى الشَّيْءِ سخت آزمند شد بر آن
(يُقَالُ أَنَا مُتَهَالِكٌ فِي مَوَدَّتِكَ)
تَهَالَكَ فِي الْأَمْرِ أَوِ الْعَدْوِ کوشش کرد در آنکار یا در دویدن
اِنْهَلَكَ واهْتَلَكَ در هلاکت افکند خود را
اِسْتَهْلَكَهُ میرانید وهلاک کرد اورا
اِسْتَهْلَكَ الْمَالَ انفاق وخرج کرد مال را
اِسْتَهْلَكَ فِي الْأَمْرِ کوشش کرد در آن باشتاب
هَالِكٌ - هَلْكَى وهُلَّكٌ وهُلَّاكٌ وهَوَالِكُ ج مرده - نیست شونده

هَالِكَةٌ مؤنث نفس حریص
هَالِكِيٌّ آهنگر - صیقل گر
هُلْكٌ وهَلَكٌ هلاک ونیستی
تَقُولُ لَأَذْهَبَنَّ فَإِمَّا هَلَكٌ وَإِمَّا مَلَكٌ در آیم بآنکار پس یا هلاک شوم ویا مالک گردم
هِلْكَةٌ - هِلَكٌ ج افتاده
هَلَكٌ فاصله میان هر دو طبقه زمین - مردار هر چیزی - مرده - پایین سر کوه تا پایین آن - هوای میان هر دو چیزی - هر آنچه که فرو افتد
هَلَكَةٌ - هَلَكٌ وهَلَكَاتٌ ج نیستی - سال خشک بی آب
هَلاكٌ نیستی
هَلُوكٌ زن تباه کار وناپکار - زن نیکو در نا شوئی (از اضداد) - مرد سریع انزال کننده
هُلاكٌ جویندگان آب وعلف که راه گم کرده باشند - سوال کنندگان از احسان ومعروف
هَلْكَاءُ نیستی
(يُقَالُ هَلَكَةٌ هَلْكَاءُ برای تاکید)
هَلَكُونٌ وهِلِكُونٌ زمین خشکسال قحط رسیده اگرچه آب داشته باشد
هَيْلَكُونٌ واپس بی دندان
هَالُوكٌ نوعی گیاه طرثوث
تُهُلُكٌ وتُهْلِكٌ باطل وناچیز
تُهْلُوكٌ هلاک
تَهْلُكَةٌ هر چه انجامش هلاکت باشد - نیستی
وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ (آیه)
مَهْلَكَةٌ ومَهْلِكَةٌ ومَهْلُكَةٌ - مَهَالِكُ ج دشت وبیابان
مُهْتَلِكٌ - مُهْتَلِكُونَ ج آنکه همّ او فقط این است که مردم او را مهمان کنند - جوینده آب وعلف که راه گم کند

مَهَالِك رزمگاه
يقال الطريق مُسْتَهْلَكٌ راهی که در آن رونده بتعب و کوشش افتد
ه (هَلَكُس) گرسنگی سخت - مرد بر گوشت
هَلَكُس وهِلَكْس ناکس زشت خوی
(أَهْلَمَ) بفلانٍ خواند او را
إِهْلَام هلم گفتن کسی را
اِهْتَلَمَ بِهِ برد آن را
هَلَّمَ جواب هلم
هُلُم آهوان کوهی
هَيْلَم چیننده از هر چیزی
هُلَام طعامیکه از گوشت و پوست گوساله تهیه کنند یا شوربای سکباج است
هَلُمَّ بیا (کتعال)
هلم از اسماء افعال است واحد و جمع و مذکر و مؤنث در او یکسان بود. وگاهی او را مانند فعل صرف کنند که گویند هَلُمَّ هَلُمَّا هَلُمُّوا هَلْمُمْنَ ولکن اول فصیح تر است و هر یک با لام نیز استعمال شوند که گویند هَلُمَّ لَكَ و با نون تاکید ثقیله نیز آیند که گویند هَلُمَّنَّ یا رجل و متعدی و لازم بهر دو وجه آمده استعمال شده اند لازم چون هَلُمَّ یا رجل و متعدی چون هَلُمُّوا شُهَدَاءَكُمْ
هِلَّمٌ - هِلَّمَةٌ مؤنث فروهشته سست
هَيْلَمَان وهِلَّمَان وهَيْلُمَان بسیار از مال وغیره - بعضی گفته اند خیر و نیکی بسیار
(هَلْمَمَ) بفلان خواند او را بکلمه هلم
(هَلْهَلَ) النَّاجُ الثَّوْبَ بافت جامه را تنک
هَلْهَلَ الصَّوْتَ برگردید صدا
هَلْهَلَ الشِّعْرَ لطیف و باریک گفت شعر را

هَلْهَلَ الرَّجُلُ فِي الْأَمْرِ انتظار کشید و تأنی کرد در کار
هَلْهَلَ الطَّحِينَ آرد نیکو غربال نکرد. یا غربال خوب آرد نه بیخت
هَلْهَلَ عَنِ الشَّيْءِ برگشت از آن
هَلْهَلَ بِفَرَسِهِ زجر کرد اسب را بهل هل
هُلَاهِلٌ وهَلْهَال وهَلْهَل تنک از جامه - رقیق از شعر
هُلَاهِل آب بسیار صافی و روشن
هُلْهُل برف
مُهَلْهَل زره تنک - جامه تنک بافته
ه (هَلْطَة) گرفت آن را و فراهم آورد
ه (هَلْمَع) مرد زود گریه
(هِلْيَوْن) گیاهیست که مارچوبه و مارگیاه گویند بشکل

(هَالَاهُ) مُهَالَاةً ترسانید او را
هَالى (مقلوب هائل)
هَلَا کلمه ایست که زجر کنند اسب را و مادیان را تسکین دهند وقت رفتن اسب نر او
(هَمَّ) الْأَمْرُ فُلَانًا هَمًّا وَمَهَمَّةً - ن اندوهگین کرد او را کار
هَمَّ السُّقْمُ جِسْمَهُ لاغر کرد بیماری اندام او را
هَمَّ فُلَانٌ الشَّحْمَ گداخت او پیه را
هَمَّ الشَّمْسُ الثَّلْجَ آفتاب آب کرد برف را
هَمَّ اللَّبَنَ دوشید شیر را
هَمَّ بِالشَّيْءِ هَمًّا آهنگ کرد بآن چیز
وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا (آیه)
هَمَّ النَّاقَةَ رنجور کرد ببیماری شیر شتر را
هَمَّتْ خَشَاشُ الْأَرْضِ هَمًّا وهَمِيمًا - ض نرم و آهسته رفت و خزید حشرات زمین
هَمَّ الرَّجُلُ هُمُومَةً وهَمَامَةً پیر شد

هَمَّمَتِ المَرْأَةُ فی رَأْسِ الصَّبِیِّ آواز خواب کرد کودک را
اَهَمَّ الشَّیْخُ سخت پیر شد
اَهَمَّ الأَمْرُ فُلَانًا اندوهگین گردانید کار او را - بی آرام ساخت او را
تَهَمَّمَ الشَّیْءَ جست آن را و تجسس نمود
تَهَمَّمَ رَأْسَهُ شپش جست در سر او
اِنْهَمَّ الشَّیْخُ پیر شد
اِنْهَمَّ الشَّحْمُ گداخته شد پیه
اِنْهَمَّ العَرَقُ فی جَبِینِهِ روان شد عرق از پیشانی او
اَنْهَمَّتِ المَعْقُولُ بجست از او در کمر
اِهْتَمَّ الرَّجُلُ غم خوارگی کرد
اِهْتَمَّ بِاَمْرِهِ آهنگ آن کار کرد و برای انجام آن قیام کرد و عنایت و اقدام نمود
اِسْتَهَمَّ بِالاَمْرِ از او خواست که اقدام در آن کار کند
اِسْتَهَمَّ فُلَانٌ در رنج افتاد بهمت کار او
هَامَّةٌ - هَوَامٌّ ج جانور خزنده و گزنده سم دار مانند - جهار پا
دَابَّةٌ هَامَّةٌ جهار پای بسیار خوار
هُمَامٌ - هِمَامٌ ج پیه که از کوهان گداخته شود - پادشاه بزرگ همت - مهتر دلیر جوانمرد (مخصوص مردان) - شیر بیشه
هَمٌّ - هُمُومٌ ج اندوه - آنچه بدان قصد کنند - آهنگ - کفایت و کافی
(یقال هذا رجل هَمُّكَ مِن رَجُلٍ کافی و ...
هذا رجل هِمٌّ) این مرد آهنگ بکارهای بزرگ نماید
هِمٌّ - اَهْمَامٌ ج پیر سالخورده
هِمَّةٌ - هِمَّاتٌ و هَمَائِمُ ج پیر فانی سالخورده
هِمَّةٌ و هَمَّةٌ - هِمَمٌ ج کاری که قصد کردن آن نمایند - خواهش - پیر فانی سالخورده
هَمِیمٌ و هَمِیمَةٌ - هَمَائِمُ ج باران سست و نرم - شیر که در مشک اندازند و خورند و دوغ نزنند
لَاهَمَامِ قصد نمیکنم (اسم فعل است)
هُمَامٌ پیه که از کوهان گداخته شود

[illegible]

هَمُومٌ ماده شتر خوش رفتار - چاه بسیار آب - نی و نیزه که باد بجنباند
سَحَابَةٌ هَمُومٌ ابر ریزنده
بِئْرٌ هَمُومٌ چاه بسیار آب
هَمَامٌ سخن چین - روز سوم از ایام سرما
هَامُومٌ پیه گداخته - کوهان گداخته - شتر گداخته کوهان
تَهْمِیمٌ باران نرم آهسته
مُهِمٌّ - مَهَامُّ ج
مُهِمَّةٌ مونث - مُهِمَّاتٌ ج } کار سخت
المُهِمَّاتُ مِنَ الأُمُورِ سختیها
(یقال لا مَهَمَّةَ لی بِذَلِکَ) قصد آن ندارم و نمیکنم
مَهْمُومٌ اندوهگین - گداخته
(هَمَأَ) الثَّوْبَ هَمْأً - م پاره کرد جامه را و کهنه گردانید
اَهْمَأَ الثَّوْبَ درید جامه را و کهنه گردانید
اِنْهَمَأَ و تَهَمَّأَ الثَّوْبُ شکافته و کهنه شد جامه
اِنْهِمَاءٌ کهنه و دریده گردیدن جامه
هِمْءٌ - اَهْمَاءٌ ج جامه کهنه
(هَمَتَ) الثَّرِیدُ هَمْتًا - ن در روغن نهان شد اشکنه
اَهْمَتَ الکَلَامَ اَوِ الضَّحِکَ پنهان داشت سخن را و خنده را
ه (هُمْتُعٌ) درخت حجازی
(هَمَجَتِ) الاِبِلُ مِنَ المَاءِ هَمْجًا - ن بیکبار آب خوردند آنکه رفع کرد تشنگی را
هَوَامِجُ ص
هَمَجَ هَمْجًا - ن گرسنه گردید
اَهْمَجَ الفَرَسُ کوشش کرد اسب در رفتار
اَهْمَجَ الشَّیْءَ پنهان داشت آن را
اِهْتَمَجَ الرَّجُلُ سست شد از گرمی و غیره
اِهْتَمَجَ وَجْهُهُ پژمرده گردید روی او
هَامِجٌ سروک . گذاشته بطرزیکه یکی در دیگری در آید
هَمَجٌ گرسنگی - تدبیر بد در زندگانی
هَمَجٌ هَامِجٌ (تاکید است مانند لَیْلٌ لَائِلٌ)

همجة - همج ج نوعی مگس ریزه شبیه
پشه که بروی گوسفند وخر نشینند
- گوسفند لاغر - مردم فرومایه احمق
- میش سالخورده
آهو ماده جوانه باریک شکم - یا آهو
ماده ایکه در دو تهیگاه وی دو خط
باشد یا آنکه روی او خشک
شده باشد از بیماریکه عارض
شده اورا
(همدت) النار همودا رفت وتمام شد حرارت
آتش ساکن شد شعله آن -
خاموش شد آتش
همد القوم مردند گروه ونابود شدند
یقال کاد یهمد من الجوع) هامد وهمد وهمید ص
همدت اصواتهم خاموش شد صدای ایشان
همد الثوب همدا وهمودا - ن پاره شد جامه
هامد ص
همدت الارض مرده گردید زمین از نرسیدن
باران
همد شجر الارض کهنه وخشک شد واز بین رفت
همّده پاره گردانید آنرا
اهمد فی المکان مقیم شد بدانجا
اهمد فی السیر سرعت کرد در رفتار
اهمد الکلب حاضر شد سگ
اهمد القوم فی الطعام هجوم آوردند بر طعام ودفع
کرد یکی دیگری را
اهمدت الریح ساکن گردید باد
اهمد الهدیة غضبه هدیه فرونشاند خشم اورا
اهمد فلان فرونشست وآرام شد از
آنچه که ناخوش داشت
اهمد اصوات القوم ساکت وخاموش شد
آواز وصدای آنها
اهمد القحط الارض قحط سالی خشک گردانید
گیاه زمین را ودرشکست
آنرا

یقال اتوا علی قوم فاهمدوهم آمدند بر آن
گروه پس میراندند ایشانرا یا بر
آنها خشم گرفتند وچیره شدند
برایشان
هامد - هوامد ج خشک از گیاه ودرخت
- جای بدون گیاه
همدة خاموشی . آرامی - سکته
(همذی) شتر تیزرو - سبک رفتار
(مذکر ومونث در آن یکسانست)
- سرعت وسختی باران سختی گرما
همذان شهریست مشهور - رفتاریست
که در آن نشان پای شتر باشد
همذانی منسوب بهمدان - مرد بسیار
پرحرف سرفتار آمیخته از رفتارها
(همر) الماء همرا - ن ض ریخت آبرا
همر الماء ریخته شد آب (لازم ومتعدی)
(یقال همرت العین بالدمع)
همر ما فی الضرع دوشید تمام شیر پستانرا
همر الکلام وفی الکلام سخن بسیار گفت
همر الفرس الارض سخت سم بر زمین زد
اسب
همر لفلان من ماله بخشید اورا از مالش
همر البناء همرا - ض ویران کرد ساختمانرا
هامر الشیء مهامرة برد آنرا - بیشتر گرفت
آن را
انهمر الماء ریخته شد آب وروان گردید
انهمر الشجرة افتاد برگ درخت وقت
زدن بچوب دستی
انهمر البناء ویران گردید ساختمان
اهتمر الفرس برفتار آمد اسب . وتیزرفت
همر مردان درشت اندام وفربه -
ریگ بسیار
همرة یکبار شکستن شاخ درخت -
یکبار باریدن باران
- بلائی بخشم یا بخشم آوردن

- مهره ایست که زنان مردان را بندند

ظبیة همیر — ماده آهوی نیکو اندام

همیرة — زن پیر سالخورده فانیه

هامر — ابر روان

همار — ابر روان - مرد پرگوی و یاوه گوی

همری — زن باد او فریاد و درشت صدا و پلید زبان

همرة — پیر فرتوت فانیه

همور — بسیار پرحرف یاوه گوی - ریگ بسیار

مهمر و مهمار — مرد پرگوی

(همرج) علیه الخبر آمیخت و مشتبه گردانید خبر را براو

همرجة — ناچیز و باطل - شتابی و سبکی - بانگ و غوغا نمودن - مردم - ناهموار رفتن - شوریده کردن خبر را

همرجان — فتنه باد و غوغای مردم

همرج — درگذرنده در امور و رسا

(همرجل) شتر تیزرو - ماده شتر چست و سبک - سریع از هر چیزی

همرجلة — ماده شتر گزیده نیکو

(همرش) القوم — جنبیدند گروه (والاسم همرشة)

همرشة — حرکت

همرش — پیرزن فانیه عجوزه - ماده شتر پرشیر - (نام سگ ماده ایست)

(همزه) همزا - ض ن بچشم اشاره کرد او را - پنجه فشرد او را - عیب کرد - همزه آورد در کلمه - دور کرد - زد و گزید و شکست آن را

همزبه الارض — بر زمین زد او را

همز الشیطان — دیوانگی که از اغوای شیطان سر زند - وساوس که شیطان بدل افکند

همزة - همزات ج — یکی از حروف هجا

رجل همیز الفؤاد — مرد تیز خاطر

همزة — عیب جوی مردم - سخن چین (مساویست در او مذکر و مؤنث)

ریح همزی — باد سخت آواز

قوس همزی و هموز — کمان سخت دور انداز تیر را

هماز و هامز — غیبت کننده، عیب کننده سخن چین

مهمز و مهماز - مهامز و مهامیز ج — میخ آهنین بپاشنه چکمه و کفش که سواره بر تهیگاه اسب توسن زند

مهمزة — تازیانه - سندان - چوب دستی یا عصا که سر آن آهن باشد

(همس) الصوت همسا - ض — نرم و آهسته کرد آواز را

همس الی بحدیثه — سخن گفت با من مخفی

همس العنب — فشرد انگور را

همس الشیئ — شکست آن را

همس الطعام — جوید خوراک را و لب بست

همس الشیطان — وسوسه کرد شیطان

همس بالقدم — آهسته و مخفی رفت

همس الرجل — بشب رفت بدون سستی

هامسة و مهامسة — با همدیگر راز گفتند

تهامسا — همدیگر را راز گفتند

همس — آواز آهسته و نرم - هر چیز پنهان - آواز آهسته تر از صدای پای

یقال هو یطأ الارض همسا — او گام مینهد زمین را با آهستگی

یقال و یتکلم همسا — سخن میگوید آهسته

هو یاکل همسا — آهسته میخورد

أَخَذَهُ أَخْذَ اَهَمْسًا گرفت اورا بسختی
فَلَا تَسْمَعُ اِلَّا هَمْسًا (آیه)
هَمِيس صدای پای شتر - رفتار نرم خفی
هَمَّاس شیر سخت شکننده شکار
هَمُوس بشب رونده - شیر شکننده شکار - شیر آهسته گزنده
مَهْمُوس ده حرفست مجموع در سه کلمه (حثه شخص فسکت)
(هَمَشَ) الشَّيْءَ هَمْشًا - ن فراهم آورد آنرا
هَمَشَ فُلَانًا گاز گرفت و گزید آنرا
هَمَشَ الرَّجُلُ هَمْشًا وَهَمَشًا - ض ف سخن ناصواب بسیار گفت او
هَمَشَ الْقَوْمُ جنبیدند و بیکدیگر درآمدند
هَمَشَ الْجَرَادُ جنبید ملخ تا برخیزد یا بهیجان آمد
هَامَشَهُ مُهَامَشَةً سرعت کردند با یکدیگر
تَهَمَّشَ روان شدن منبع چاه
تَهَمَّشَ الشَّيْءُ ریخته و پاشیده و سائیده شد
تَهَامَشَ الْقَوْمُ در یکدیگر درآمدند و جنبیدند باهم
اِهْتَمَشَ الْقَوْمُ آمیخته شدند بیکدیگر - زیر و زبر و پیش و پس رفتند
اِهْتَمَشَتِ الدَّابَّةُ اَوِ الْجَرَادُ نرم و آهسته رفتند چهارپایان و ملخ
هَامِش حاشیه کتاب (لغة مولده)
هَمْش سرعت خوردن
يُقَالُ امْرَأَةٌ هَمَشَى اَوْ هَمَشَى الْحَدِيثِ زن پر حرف و بسیار داد و فریاد کننده
هَمِش سریع العمل با انگشتان
هَمَيْشَة ملخ وقتی پخته شود
(هَمَصَ) الرَّجُلُ هَمْصًا - ن گوشت خورد
هَمَصَ الرَّجُلَ برزمین افکند اورا نشست برروی او و کشت اورا

اِهْتَمَصَ برنشست بر کسی - کشت
رَجُلٌ مَهْمُوصُ الْفُؤَادِ مرد شوریده دل
(هَمَطَ) الرَّجُلُ هَمْطًا - ض ستم کرد - بی باکانه سخن گفت - خورد
هَمَطَ الشَّيْءَ گرفت بی اندازه
هَمَطَ الْمَالَ } بغصب و ستم گرفت مال را
تَهَمَّطَ الْمَالَ وَاهْتَمَطَهُ }
اِهْتَمَطَ عِرْضَ فُلَانٍ دشنام داد اورا و نقیصه گفت
هَمَّاط ستمکار
هَمْط (مصدر) سخت زدن - پایمال و لگدکوب کردن - حق را باطل آمیختن
(هَمَعَتِ) الْعَيْنُ هَمْعًا وَهَمَعًا وَهُمُوعًا وَهَمَعَانًا - م ن وَتَهْمَاعًا . جاری شد اشک چشم
هَمَعَ الطَّلُّ عَلَى الشَّجَرَةِ باران نرم و ریزه جاری شد بر درخت
هَمَعَ رَأْسَهُ شکافت سر را
اَهْمَعَ الدَّمْعُ جاری شد اشک
اَهْمَعَ الطَّلُّ جاری شد بر درخت باران ریزه
تَهَمَّعَ الرَّجُلُ گریه کرد
تَهَمَّعَ الدَّمْعُ جاری شد اشک
اِهْتَمَعَ لَوْنُهُ برگردید رنگ
هامع - هَامِعَة مؤنث - هَوَامِع ج اشک جاری
هَمُوع جاری
هَيْمَع مرگ سریع
(هَمَغَ) رَأْسَهُ هَمْغًا - م شکست سر او را
اِنْهَمَغَتِ الرُّطَبَةُ شکسته شد رطبه
اِنْهَمَغَتِ الْقُرْحَةُ تر گردید جراحت
هِمْيَغ مرگ سریع
هَيْمَغ درخت معد
(هَمِق) گیاه نرم و تازه - گیاه

بسیار - گیاه خشک
هِمَق احمق مضطرب خلقت
هِمِقَّی نوعی رفتار که گاهی بچپ و گاهی براست خمد در رفتن
هَمَقیق گیاهیست
هَمَقاق - هَمَقاقَة - واحد دارو گیاهیست بجهت تقویت قوت باه
مُهَمَّق قاووت سائیده
(هُمقَع) - هُمقِعَة مؤنث مرد احمق - میوهٔ درخت
(هَمَکَ) فی الامر هَمکاً - ن ستیزه کار و لجاج کرد اورا در کار
تَهَمَّکَ و اِنهَمَکَ کوشش کرد
تَهَمُّک در بطالت وتباهی انداختن خود را
اِهمَاکَّ الرَّجُلُ بر خشم شد
مُهمَئِکّ ص
فَرَسٌ مَهموکُ المَعَدَّین اسب وا گذاشته و فرو هشته هر دو معدة
(هَمَلَت) عَینُهُ هَملاً و هَمَلاناً و هُمُولاً - ن ض روان گردید اشک چشم
هَمَلَتِ السَّماءُ پیوسته بارید
هَمَلَتِ الاِبِلُ هَملاً - ض بسر خود گذاشته شدند شتران بچرا
هامِل ص - هَوامِل و هُمولَة و هامِلَة و هَمَل و هُمَّل و هُمّال و هَمَلی ج
اَهمَلَهُ بخود واگذاشت اورا
اَهمَلَ اَمرَهُ استوار نکرد کار او را و سرسری گرفت و فرو گذارد آنرا
اَهمَلَ الحَرفَ نقطه نگذارد حرف را
اِنهَمَلَت عَینُهُ روان شد اشک چشم

اِنهَمَلَتِ السَّماءُ پیوسته بارید
هِمل جامهٔ ضخیم - خیمهٔ کهنه پشمینه
هَمَل پوست از درخت خرما کنده - آب روان بلا مانع - شتران بچرا گذاشته بدون شبان
هَمَل خانهٔ کوچک
هِمّل پرسال، پیر - شیخ کبیر
هُمّال نرم وسست از هر چیزی - زمین ویران وخراب شده
هَمالیل (بلا واحد) گیاههای باقیمانده - جامهٔ پاره پاره - مرغان ضعیف
مُهمَل سخن که آنرا استعمال نکنند
(هَملَجَ) الفَرَسُ رفت اسب برفتار سریع ونرم ونیکو
هِملاج - هَمالیج ج چهارپای نیک رو (مساویست مذکر و مؤنث)
شاةٌ هِملاج گوسفند بی مغز استخوان از لاغری
مُهَملَج اسب نیک رو - گاو منقاد
(هَمَلَّس) مرد استوار ساق تیز رو
(هَملَطَة) گرفتن - فراهم آوردن
(هَملَع) - هَملَعَة مؤنث مرد بی وفا که برادری نپاید - شتر تیز رو - مرد سخت گریز خبیث - گرگ خبیث
(هَملَقَ) هَملَقَةً سرعت کرد و شتافت
(هَمهَمَ) سخن آهسته و آواز خفی کرد - برگردید آواز در سینه از اندوه و غم - خوابانید زن کودک را با آواز نرم
هَمهام مرد دلیر جوانمرد - شیر بیشه
هَمهامَة و هَمهُومَة گلهٔ بزرگ از شتران
هُمهوم و هِمهیم شیر بیشه
هَماهِم غموم وهموم. اندوهها
هَمهَمَة (مصدر) صوت گاو وفیل وشبیه

آنها - بر آواز نرم که با گلو
گرفتگی آید

(هِمْیان) - هَمَایِین ج معرّب کمربند - بند شلوار
- کیسهٔ بزینه که بکمر بندند

یقال لهُ هِمْیَان. او بزرگ تر است
مُهَیْمِن (للفاعل) وقد یفتح المیم
گواه - نگاهبان - آنکه دیگر یرا
ایمن از ترس کند - امین که
حق کسی را ضایع نکند - مؤتمن
- صفتی از صفات حضرت باری
تعالی

هَیْمَنَ آمین گفت
هَیْمَنَ الطَّائِرُ عَلَیٰ فِرَاخِهِ بال گسترد بر بچه خود
هَیْمَنَ عَلَیٰ کَذَا نگاهبان ورقیب
گردید براو

(هَمَا) الماءُ او الدَّمعُ هَمْوًا - روان شد
آب یا اشک

(هَمَی) الماءُ اَوِ الدَّمعُ هَمْیًا وهُمِیًّا و
هَمَیَانًا روان گشت آب یا
اشک

هَمَتِ العَیْنُ ریخت چشم اشک را
هَمَتِ المَاشِیَةُ رمید وپراکنده رفت بچراگاه
هَمَی الشَّیْءُ هَمْیًا افتاد
هَامِیَةٌ - هَوَامٍ ج (اسم فاعل برای
مؤنث)

هَوَامِی الإِبِلِ شتران گمشده درچراگاه
هُمَایُون (لفظ فارسی) اطلاق بر
بادشاه میشود ودراصل اسم پرنده
بوده که مردم میگفتند اینمرغ برسر هرکه نشیند تا
بادشاه شود و آن کس بجمیع دولت‌ها رسد
قولهم باب هُمَایُون درخانهٔ سلطان
هِمْیَان کیسه که درآن درم ودینار نهند
- کمربند - بند شلوار

(هَنَّ) هَنًّا وهَنِینًا - ض گریست ونالید
آهَنَّ الجَمَلُ گرسنه گردانید اورا قوی
اِهْنَان گریانیدن

فالجملُ مَهْنُونٌ عَلَیٰ غیر قیاس
هَانَّةٌ وهُنَانَةٌ پیه درون چشم که زیر
مقله باشد - باقیمانده مغز -
پیه شتر

یقال مَا بِهِ هَانَّةٌ نیست چیزی درآن
هَنٌ (اصله هَنَوٌ) فرج زن
هِنَّةٌ نوعی خارپشت
هُنَّا وهَنَّا وهِنَّا اینجا
یقال تَنَحَّ هٰهُنَا وهٰهَنَّا وهُنَا اندکی دورشو
مَهْنُون مردگریانیده
(هَنَأَهُ) هَنْئًا - م ض طعام خوشگوار
خورانید اورا

هَنَأَ فُلَانًا بخشید اورا
هَنَأَ الإِبِلَ قطران مالید شتر را
هَنَأَ الرَّجُلَ یاری کرد اورا
هَنَأَ الطَّعَامَ هَنْئًا وهِنْئًا وهِنَاءَةً
نیکو ساخت طعام را
هَنَأَهُ بِالأَمْرِ هَنْئًا - م گفت اورا گوارا
باد ترا کار
هَنَأْتُهُ شَهْرًا درجملهٔ عیال خود داشتم
اورا یکماه
هَنُؤَ الطَّعَامُ هَنَاءَةً وهَنَاءَةً وهَنْئًا -
ک گوارنده گردید بعد ناگواری
هَنِئَتِ المَاشِیَةُ هَنْئًا وهَنْئًا - ف یافت
بهره از گیاه که سیر نشد
هَنِئَ بِهِ شادمان شد بوی
هَنِئَ الطَّعَامَ گوارنده شد آنرا
هَنِئَ هَنَاءَةً - م ف ك رنج ومشقت رسید
هَنِئَ الطَّعَامُ گوارا گردید
هَنَّأَهُ بخشیده ودادا ورا
اِهْنَاء طعام خوش گوار خورانیدن
ودادن
هَنَّأَهُ بِكَذَا وتَهْنِئَةً مبارک بادداد اورا
تهنیت گفت خلاف تعزیت وتسلیت.
اِهْتَنَأَ مَالَهُ نیکو تیمار کرد شتران را -

اصلاح کرد مال را
تهنؤ گوارنده شدن
استهناه باری خواست اورا - عطا خواست اورا
استهنأ الطعام نیکو و خوش و گوارا یافت خوراك را
هانی خادم - نوکر
هنا عطا بخشش - قطران مالیدگی - پاره از شب
هنیئ آنچه بی دست رنج و بی زحمت رسد بکسی - گوارنده از طعام و آشامیدنی
فکلوه هنیئا مریئا (آیه)
(وجایزاست هنیّ بابدال و ادغام)
یقال هذا امرٌ اتاك هنیئا این کار بدون زحمت آمد تورا
هنیئالك برای ثابت و بدون زحمت باشد جهت تو
هناء قطران - خوشه خرماکه باران خورده باشد
هنیئة چیزی اندك
ابل هنأی (کسکری) شترانی که بگیاه کمی رسیده باشند
مهنأ آنچه آید بدون زحمت
(هنبت) الرجل سست و فروهشته شد - درنگی کرد
(هنبثة) - هنابث ج کار سخت - اختلاط درگفتار
هنابث بلاها - امور و اخبار مختلط
(هنبذة) - هنابذ ج کار سخت و دشوار
(هنابر) جای بلاك یا زمین بلند - دوزخ
هنبر - هنبرة مؤنث کره خر
ابوهنبر کفتار نر
ام هنبر کفتار ماده - خرماده
هنبرة خرماده

هنبر کفتار ماده - گاو نر - اسب - پوست هیچکاره باکنار آن
هنبور و هنبر کفتار ماده
هنبور تل ریگ
(هنبس) تهنبس } جستجوی از اخبار کرد
(هنبصة) نوعی از خنده آهسته (لب خند)
هنبص مرد سست و حقیر و بی کاره
هنبص بزرگ شکم
- رجل (هنبض) مرد شکم بزرگ
(هنبع) روی بند یست شبیه مقنعه
(هنبعة) رفتاریست مانند رفتار کفتار
(هنبغ) الرجل هنبغة گرسنه شد
هنبغ العجاج بسیار شد گرد و غبار
هنبغ خاك که از کمترین باد بپرد - شریره - زن شوخ احمق - گرسنگی سخت
(یقال جوع هنبغ و هنباغ)
(هنبل) الرجل هنبلة لنگید و برفتار درندگان رفت
(هنتب) فی امره هنتبة فروهشتگی و سستی نموده در کار - درنگی کرد
(تهنج) الفصیل جنبش نموده کره شتر در شکم مادر و جان یافت
(هند) الرجل بانگ کرد مرد مانند بوم (جغد)
هند فی الامر کوتاهی و تقصیر کرد در کار
هند فلانا دشنام داد اورا دشنام قبیحی
هند زید برداشت دشنام را و باز داشت و بند کرد زبان را از دشنام دشنام دهنده . دشنام شنید و جواب نگفت
هند السیف تیز کرد شمشیر را

ماهَنَدَ دروغ نگفت
ماهَنَدَ عنِ الأمرِ درنگ نمود از کار و بتاخیر نینداخت
هَنَدَتهُ المرأةُ بعشق خود مبتلا کرد او را و بلاطفت و نرمی نمود
هِند وهُنَیدة - آهند و اهناد و هُنود ج اسم کلهٔ صد شتر یا اندکی اضافه بر آن
هِند - هُنود و هِنداتٌ ج اسم جنس برای زنان
هِند } نام کشور هندوستان و
هِندیّ - هُنود ج } منسوب بآن
هندوانی و هِندُوانی منسوب بسوی هند (یقال سیفٌ هِندُوانی نسبة نادرة)
آهانِد و هَنادِل و هَنادِکة مردان هند
مُهَنَّد شمشیر که از آهن هندی زده باشند
(هِندَب) و هِندَباءٌ و هِندِباءٌ و هِندِباء کاسنی کیاه معروف
هِندِبائة و هِندِباة واحد یک برگ کاسنی
(هِنداز) اندازه (معرّب)
یقال اعطاه بلا هنداز و لأحساب بدون شمارش و اندازه داد او را
هِندازة اسم است برای اندازه کردن پارچه و غیره
مُهَندِز نقشه و اندازه گیرنده در کار و زمین و ساختمان (مانند مهندس)
(هَندَسَ) مجاری القناة و الابنیة و نحوها اندازه گیری کرد آنها را و ترسیم نمود اشکال آنها را
هِندِس شیر دلیر - مرد کار آزموده - نیک نگرنده در امور
هَندَسة (مصدر) اصل آن اندازه فارسی است

علمی است که در آن از تعیین مساحت و مقادیر اشکال و خواص و احوال آنها بحث میشود
هُندُوس - هَنادِس ج عالم بامور
مُهَندِس دانا بعلم هندسه
(هَنادِک) - هِندَکیّ واحد مردان هندی (کاف برای تحقیرات)
(هَندَلِیق) مرد بسیار سخن و پرحرف
(هَندَمَ) الشیئَ ظریف و محکم کرد آن را
هَندَمَ العُودَ و غیرَه چوب و مانند آن را راست و مستوی گردانید
هِندام نیکو اندام و معتدل القامة
(هَنزَة) گودال گوش (از نوادر لغات است زیرا در عربی بسیار شاذ است که در یک کلمه نون و را باهم قرین باشند بدون اینکه در میان آنها حاجزی باشد)
(هَنبَزَة) رنج و اذیت
(هَنزَمَن) انجمن
(هَنشَلش) سبک چست و چالاک
(هَنَعَ) الشیئَ هَنعاً - م بپیچید آن را و دوتا ساخت
(هَنَعَ) لَهُ فروتنی کرد
هانِع ص - هُنَّع ج
هَنِعَ هَنَعاً - ف پست گردن و خمیده قامت گردید - آهنَع ص
اِستَهنَعَ الرَّجُلُ مانده شد از جواب
هُناع دردیست در گردن عارض شود
هَنَع کجی قامت - پستی گردن شتر بطوریکه بیخ گردنش پست و سر بلند باشد - و در آهوان مخصوص بآهوی سفید بدان جهت که کوتاه گردن است
هَنعاء (مؤنث از آهنَع) ماده شتر خمیده قامت

أكمة هنعاء — پشته پست

هَنعة — داغ بیخ گردن شتر - یکی از منازل ماه از برج جوزا و آن پنج ستاره است برنگ چپ جوزا یا دو ستاره سفید باهم نزدیک در کهکشان

أهنع — آنکه بر زین درست نتواند نشیند و بجپ راست بگراید

— پسر زن گرامی نژاد که از بنده آزاد و زانیده شده -

(هبنغ) — زن تباه کار - زنیکه راز خود را بهر کس آشکارا کند - زن پرخنده

مهانغة — عشقبازی کردن با زن

(هنف) الرجل — سرعت کرد

هانفت المرأة مهانفة وهنافا — بعبوس خندید مانند خندیدن مسخره کننده

هانف فلان صاحبه — بازی کردند باهم

أهنف وتهانف — خندید در فسوس مانند خنده مسخره کننده

أهنف الرجل — سرعت کرد

أهنف الصبي وتهانف — مهیا شد برای گریستن

تهنف — گریه کرد

تهانف به — شگفت کرد بان

هنوف وإهناف — خنده فوق تبسم

(هنق) — گرمی و بی آرامی از اندوه در انسان

إهناق — گرم و بی آرام کرد

(هنقب) — کوتاه

(هنم) — خرما یا نوعی از آن

هینم — پنبه

هینمة — آواز آهسته و نرم و خفی - کیا بست

هینمة — شبی است که زنان با خود دارند - مرد درشت اندام کوتاه

هینام وهینوم — سخنی که فهمیده نشود

(هنو) — هنگام

هن — (کلمه کنایه است از هر اسم جنسی (یقال هذا هنك) وأصله هنو بوده وهنان وهنوان تثنیه - هنون ج و هنیهة مصغر - هنانان تثنیه - هنات وهنوات ج

هن المرأة — فرج زن

هنات - هنوات ج — بلا و سختی

ویقال هذا هنوك ورأیت هناك ومررت بهنیك وفی النداء یا هن أقبل ویا هنان أقبلا ویا هنون أقبلوا از اسماء سته است نصب آن بالف ورفع بواو وجر بیاء میباشد

هن المرأة — فرج زن

هناة - هنوات ج — بلا و سختی

هنا — اسم اشاره برای مکان نزدیک است وملحق شود آنرا هاء تنبیه فیقال ههنا وکاف خطاب اضافه شود فیقال هناك ولام بعد با کاف خطاب هنالك

هنا (معرفه) — بازی لهو ولعب

یقال جاء من هنی آمد از ایجب

هناة - هنوات ج — بلا و سختی

(هو) - — ضمیر مذکر مفرد غایب

هما تثنیه وهم ج مذکر وهي مفرد مونث - هما تثنیه - هن ج و جایز است ساکن گردانیدن هاء هو وهي بعد از واو وفاء ولام مانند (وهو وهي وفهو وفهي وإن هذا لهو الحق)

هویة — اصل وحقیقت چیزی یا شخصی و منسوب بسوی هو

هوهو — (لفظ مرکب از هو هو) اتحاد بذات

(هاء) بنفسه إلى المعالی هوءا - ن بلند گردانید آن را

هُوِّتَ بِهِ خَيْرًا أو شَرًّا گمان بردم باو نيكي
يا بدى
هُوِّتَ بِهِ خَيْرًا شادمان شدم باو
هَاءَ بِفُلَانٍ خوشحال شد باو
(يقال هَاءَ هَيْئَةً حَسَنَةً)
هَوِيَ إِلَيْهِ هَوًى آهنگ كرد بسوى او
هَاءَ كلمه تنبيه مبنى بر فتح
هَاءِ بكسر همزه بيا (اى هاتِ
وهائيا انتما وهاؤا انتم وهائى
انتِ بأتيانا لياء وهائيا انتما و
هائين انتن
هَاءَ يا رجل بمعنى خذ وللمذكر هاءَ
هاؤما هاؤم وللمؤنث هاءِ
هاؤما هاؤن وتقول هاكَ
هاكما هاكم هاكِ هاكما
هاكن
هَوْء همت ، راى واندیشه بران نهد
يقال وقع كذا في هوئي أو هوءُ در گمان من
مُهْوَأنّ ومُهْوَأنّ دشت فراخ - خوى
وعادت - قسمتى از شب
(هَوَب) وهُوب دورى - مرد احمق
وبيهوده گوى - شعله آتش
(هَوْبَرٌ) سوسن يا سرخ آن - ميمون
پرموى - يوز يا بچه آن
ناقة مُهَوْبِرَة شتر پرگوشت
أذن مُهَوْبِرَة ومُهَوْبَرَة گوش كرك و
موى دار
(هَوَتَ) به بانگ زد براو
هَوَّتَ فلانٌ آمد بزمين نشيب
هُوتَةٌ وهَوْتَةٌ - هُوتٌ ج زمين نشيب
- راه سراز بر طرف آب
(هَوْثَة) تشنگى يا زن تشنه
(هَوَجَ) هَوَجًا - ف بلند قامت گرديد
با اندكى احمق - سبكى و
شتابزدگى كرد أهوج ص

تَهَوَّجَ الحرُّ سخت گرديد گرما
هَوْجَاءُ مؤنث باد و شتر تيزرو
(وهى خاصّة بها ولا يقال الجمل أهوج)
هُوجٌ ج - باد سخت وتند كه ويران كند
خانهها را
أهوج دليرى كه خود را بهلكه اندازد
يقال هو أهوجُ الطول يعنى بسيار دراز
و بلند است
(هَوْجَلَ) الرجل خوابيد سبك - رفت
ببيابان
هَوْجَل بيابان دور بى نشان - كند
رو گران - احمق - زن بدكار -
شب دراز (چون يلدا) - باقيمانده
خواب باسينه و پيشى - لنگر كشتى
- رهنماى استاد - رفتار درحال
سستى
(هَادَ) هُودًا - ن توبه كرد و برگشت بسوى
حق
يقال هاد المذنب الى الله - هائد ص
هُود ج
هادَ فلانٌ يهودى شد
هَوَّدَ تَهْوِيدًا وتَهْوَادًا يهودى گردانيد -
باهم جواب گفتن جن - آواز
بگلو برگردانيد بنرمى - سبكو كرد
آواز را - سرود گفت - مشغول شد
بشنيدن سرود - مست كردن
شراب كسى را - آهسته بانگ كرد
- آهستگى كرد در سير و در سخن -
غناء مُهَوِّد آواز نرم و آهسته
تَهْوِيد بخواب شدن - گوشت
كوهان خوردن
هَاوَدَ مُهَاوَدَة باهم وعده كردند -
آشتى نمودند با يكديگر - بهمديگر را
مايل نمودند - بازگرديدند
باهم

هَوَدَ آهستگی نمود در سخن - یهودی شد - بهوستگی جست - توبه کرد کار نیکو نمود

هُود یهُودان - نام پیغمبریست

هَوَدَة - هُودج کوهان

هَوَادَة نرمی - آنچه بدان امید صلاح و نیکوئی باشد در خصومت - دستوری - صلح نمودن - میل کردن - نرم رفتن

آهُوَد روز دوشنبه

یَهُود جهود که طایفه بنی اسرائیل است

تَهْوَاد آهستگی و نرمی و فروهشتگی

یَهُودِیّ - واحد و یَهُودِیَّة مؤنث یکنفر جهود

مُهَاوَدَة باهم وعده کردن - آشتی نمودن - یکدیگر را مایل نمودن - بازگردیدن باهم

مُهَوِّد بلهو و طرب گذراننده

(هَوْدَج و هَوْدَع و هَوْدَك) در هود ذکر شد

(هَوْذَا) در اصل کلمه ایست مرکب از هُوَ مُبتدا و ذا که خبر آنست ولی در محاورات و مکاتبات عربیه بمعنی آن قریب در مستقبل است یا آنِ حاضر و ترجمه فصیح آن اینک است و گاهی ها، تنبیه داخل شود بر آن (فیقال هاهُوَذا)

هَاذَة - هَاذج درختیست

هَوْذَة - هَوْذج مرغ سنگخوار که قطاة گویند

هُوذِیّ یهودیست

(هَارَهُ) بالأمرِ هَوْرًا و هُؤُورًا . ن تهمت نهاد بر او در آنکه

هَارَهُ بکذا گمان برد او را وتهمت زد او را بآن

هَارَهُ عَنِ الشَّيْءِ بازگردانید او را از آنچیز

هَارَهُ عَلَى الشَّيْءِ برانگیخت او را بر آن چیز

هَارَ القَوْمَ کشت گروه را و بر روی افکند یکی را بر دیگری

هَارَ فُلَانًا بر زمین زد او را

هَارَ الشَّيْءَ استوار کرد آنرا - تقدیر و تخمین زد او را

هَارَ البِنَاءَ ویران کرد بنا را

هَارَ البِنَاءُ ویران شد بنا (لازم و متعدی) هَائِرٌ ص (ویقال ایضا هَارٍ)

هَوَّرَهُ تَهْوِيرًا بر زمین زد او را . انداخت او را در هلاکت

تَهَوَّرَ تَهَوُّرًا } ویران گردید ساختمان
وتَهَيَّرَ تَهَيُّرًا }

تَهَوَّرَ الرَّجُلُ افتاد در چیزی به بیباکی

تَهَوَّرَ الوَعْلُ القَوْمَ فراگرفت گروه را

تَهَوَّرَ اللَّيْلُ گذشت شب یا بیشتر آن

تَهَوَّرَ الشِّتَاءُ بیشتر از زمستان گذشت و شکست سرمای آن

اِنْهَارَ البِنَاءُ فرو ریخت ساختمان

اِنْهَارَ الخَرْقُ شکافته شد زمین و فرو ریخت

اِهْتَوَرَ الشَّيْءُ هلاک شد و نیست گردید

هَوْر - أَهْوَار ج دریاچه که بریزش آب بآن فراخ گردد و گلّه گوسفند بجهت آنکه از بسیاری روی هم ریزند

خَرْق هَوْرٌ زمین دور فراخ

هَوْرَة - هَوْرَات ج جای هلاکت

هُورَة (اسم مصدر) تهمت - بدگمانی

هَوَارَة هلاکی نیستی (وَمَنْ أَطَاعَ اللهَ فَلَا هَوَارَةَ) (حدیث) هلاک نمیشود اگر اطاعت حق کند

هَائِر بنای شکسته فرو ریخته بر جای مانده

از سختی روزگار
رَجُلٌ هارٍ هارٍ مرد بدبخت افتاده از سختی زمانه
رَجُلٌ هَیّارٌ مرد سست
هَیِّر آنکه بی باکانه در هر چیزی در آید
هُوَیْرَة زن هلاک شونده
تَیْهُور ریگ توده بلند - بیابان دشوار - آنچه شکسته گردد از ریگ توده - زمین پست هموار
(هوز) لَهْوَبزًا مرد
هُوز آفرینش
یقال مافی الهوز مثله کسی مانند تو نیست
وما ادری ای الهوز هو نمیدانم از کدام آفرینش
هَوَز لفظ دوم از مجموع حروف هجا بترتیب حساب جمل است
اَهْواز علم است برای شهر معروف اصل آن اخواز جمع خوز است و در عجم حا تبدیل به ها شد و جمع از آن روی که نام نه ده است میان بصره و فارس و هر یکرا نامی جداگانه
(هوزب) شتر قوی
(هوزن) گرد و غبار
(هاس) الشیئ هوسًا - ن کوفت و شکست آن را
(یقال حمل علی العسکر فداسهم و هاسهم
هاسَ باللیل گشت شب
هاسَ الطعامَ سخت خورد
هاسَ الابلَ نرم راند شتر را
هاسَ الرجلُ رفت درحالیکه تکیه کنان بر زمین بود
هاسَ الذئبُ فی الغنم تباهی کرد و بسیار زخمی کرد گرگ گوسفندان را

هاسَ حولَ الشیئ گردید بدور آن
هَوِسَ القومُ هَوَسًا - ف افتادند در اضطراب و تباهی
هَوِسَ فلانٌ هوس گرفت
هَوَّسَهُ - کوبید او را - وا او را بر هوس بداشت
تَهَوَّس - هوس باو رسید - رفت گرانبار در زمین سخت
هَوَس - نوعی دیوانگی - سبکی عقل
یقال برأسه هوس در سر او دوار است
هَوّاس و هَوّاسَة شیر بیشه درنده - زر تیز شهوت - مرد دلیر و شجاع
هَوِیس اندیشه - راز پنهانی دل
اَهْوَس نیک خورنده
هُوْس خورندگان
(یقال الناس هوس والزمان اهوس مردم خورندهاند ماکولات روزگار را و روزگار خورنده است مردم را بمرگ)
هَوْسَة ماده شتر آزمند نر
هِوَاس (اسم مصدر) خواهانی نر
مُهَوَّس دیوانه
رَجُلٌ مُهَوِّس مردی که با خود حدیث کند
(هاش) المالُ هَوْشًا - ن فراهم آورد آنرا از حرام
هاشَ القومُ در آمیختند بهم و فتنه افتاد میان ایشان
هاشَ اهلُ الحرب بعضُهم الی بعضٍ در آمیختند باهم و نهضت کردند بجنگ
هاشَتِ الخیلُ فی الغارة اسبان در غارتگری تاخت و تاراج رم کردند و پراکنده شدند
هوائش ص
هَوِشَ هَوَشًا - ف مضطرب گردید باشکم کوچک گشت از لاغری
هَوِشَ القومُ در آمیختند باهمدیگر

هَوَّشَ الشَّيءَ درآمیخت آن چیز را
هَوَّشَتِ الرِّيحُ بالغُبارِ گرد و خاک آورد باد
هَوَّشَ القَومَ بین گروه اختلاف و فتنه انداخت
هَوَّشَ الشَّيءَ فراهم آورد از اینجا و آنجا
هاوَشَهُم مُهاوَشَةً درآمیختند بهم یکدیگر را
تَهَوَّشَ القَومُ } درآمیختند بهم یکدیگر
وتَهاوَشُوا
تَهَوَّشُوا عَلى فُلانٍ اجتماع کردند
جاءَ بالهُوشِ الهائِشِ آمد بعدد بسیار
هَوْش عدد بسیار
هَوْشَة - هَوَشات ج فتنه - برانگیختگی
واضطراب و اختلاط
ويقال إيّاكُم وهَوَشاتِ اللَّيلِ دور
کنید خود را و برحذر باشید از حوادث شب و فتنه‌های شب
واتَّقوا هَوَشاتِ السُّوقِ بپرهیزید از
فتنه‌های بازار (دزدی و دروغ)
هُوَيشَة گروه آمیخته از هر جنس مردم
هُواشات گروههای مردم - شتران
باهم آمیخته - اموال حرام و
حلال
تَهاويش تَهاوِش ج عدد بسیار
تَهاوِش مال حرام
مَهاوِش آنچه از غیر حلال عاید شود
(هاعَ) هَوْعاً - م ن آهسته گریه کرد و
اندوهناک گشت
هاعَ القَومُ بر یکدیگر جستند . آهنگ
کردند بهم یکدیگر
هاعَ الرَّجُلُ قی کرد بدون تکلف
(والاسم منه هَوْع وهُواع و
هَيْعُوعَة)
هَوَّعَ الرَّجُلَ تَهويعاً آنچه خورده بود مرد بقی
آورد او را
تَهَوَّعَ تَهَوُّعاً باتکلف قی کرد
(يقال تَهَوَّعَ القَيءَ)
هَوْع بدی حرص و آز و سختی آن

هَوْع وهُوْع دشمنی
رَجُلٌ هاعٌ (وهو مقلوب هائِع) مرد
حریص آزمند
هُواع - هُواعات وأهوِعة ج ماه ذی
القعدة - قی کردن
رَجُلٌ جائِعٌ هائِعٌ مرد گرسنه سخت حریص
مِهْوَع ومِهْواع بانگ و فریاد و غوغا
در جنگ
(هَوَغ) چیز بسیار
(هَوْف) وهُوف باد گرم . باد سرد
(از اضداد)
هُوف مرد تهی دست بی چیز - مرد
احمق و بددل - پوست
بیضه مانندی
(هَوْقَة) (مانند اوقة) گروه
(هَوِكَ) هَوَكاً - ف احمق گردید
هَوَّكَ تَهويكاً چاه کند . گودال حفر کرد
تَهَوَّكَ تَهَوُّكاً وانهاكَ انهِياكاً بی باکانه
بچیزی درافتاد - سرگشته و متحیر
شد
هَوِك وهَوْك وهَوُوك وأهوَك وهَيْكُوك
احمق باندکی عقل و زیرکی
هُوكَة گودال و حفره
هُوّاك متحیر . سرگشته
هَوَك احمقی
أرضٌ هَوْكَة زمین بوی نمناک دهنده
هُواكَة بوی بد
أهواك سرگشتگان
مُتَهَوِّك سرگشته و بی باکانه درآینده بچیزی
- افتنده بگودالی
(هالَ) الأمرُ فُلاناً هَولاً - ن ترسانید
او را و او بزرگ شد بر او
هيلَ السَّكرانُ هَوْلاً مست رنگهای گوناگون
در حال مستی دید پس
ترسید و بیم کرد

هَوَّلَهُ تَهْوِيلاً ترسانید اورا
هَوَّلَتِ المَرْأَةُ خود را بلباسهای رنگا
رنگ زینت داد و پیرایه
آراست
هَوَّلَ الأَمْرَ زشت گردانید کار را
تَهْوِيل آنچه بدان ترسانند - آتشی
که بدان سوگند میخوردند -
ترسانیدن
تَهَاوِيل کارهای ترساننده - رنگهای
گوناگون از سرخ و زرد
و سبز - آرایش نگارها و تصویرها
و پیرایه ها
هَوَّلَ لِمَالِهِ چشم زخم رسانیدن خواست
بر مال او
تَهَوُّل ترسانیدن شتر را بدانچه
خود را بصورت گرگ نمائی
باو - بشگفت آوردن
اِهْتَالَ اِهْتِيَالاً ترسید
(تقول هُلْتُهُ فَاهْتَالَ
اِسْتَهَالَ فُلَانٌ الأَمْرَ اورا ترسناک
یافت
(و یقول بعضهم يَسْتَهِيلُهُ)
أَهَائِلُ مِنَ الأُمُورِ کارهائی که بزرگ است بر تو
(و یقال فی التوکید هَوْلٌ هَائِلٌ)
هَال سراب
هَوْل - أَهْوَال وهُؤُول ج - ترس - کار
ترسناکی که دریافته نشود
هَالَةٌ - هَالَات ج خرمن ماه
هُوْلَة - خودبینی و ناز - زنیکه بشگفت
اندازد از حسن خود - آتشی که
بآن قسم خورند
هَوْلَةٌ ترس - کار ترسناک
نَاقَةٌ هَوْلُ الجَنَانِ ماده شتر تیز خاطر و
چالاک
هَالِ زجر است اسب را

مَكَانٌ مَهِيلٌ وَمَهَالٌ جای ترسناک
مُهَوِّل سوگند خوراننده بآتش
هَوْلٌ هَائِلٌ وهَوْلٌ مُهَوَّلٌ برای
تأکید است
(هَوَّمَ) وتَهَوَّمَ سرفرو افکند از پینکی
- خوابید اندکی
هُوَام تشنگی سخت - نوعی جنون
و عشق
هَوْم شکاف میان خواب سبک
هَوْمُ المجوس گیاهیست شبیه یاسمین
دارو ئیست دارای خواص بسیار
هَامَة - هَام ج سر هر چیز - رئیس

گروه - جماعت مردم - اسب
- نوعی جغدست بشکل
(و یقال لَهُ هَامَةُ البُوم
أَوْغَلَ ابن میبرد امروز یا فردا)
وَأَصْبَحَ فُلَانٌ هَامَةً مرد
بَنَاتُ الهَامِ مخ دماغ
آهْوَم بزرگ سر
هُوَّام شیر بیشه
هُيَّم ریگهائی که بسراب نمیشوند
هُومَات وهُومَة بیابان
(هَانَ) الأَمْرُ عَلَى فُلَانٍ هَوْناً - ن
سبک و آسان گشت کار
براو
(یقال هُنْ عَلَيَّ اليَوْمَ) باینت نزد
من امروز و استراحت کن)
هَانَ الرَّجُلُ هَوْناً وهَوَاناً ومَهَانَةً
- ن خوار گردید و سبک و پست شد
أَهَانَهُ إِهَانَةً حقیر و سبک داشت
آن را
هَوَّنَ عَلَيْهِ الأَمْرَ تَهْوِيناً آسان و سبک
گرد براو کار را - حقیر شمرد
براو
(یقال هَوِّنْ عَلَيْكَ آسان و سبک

گیر بر خود و باک نداشته باش

هاوَنَ نَفسَهُ مُهاوَنَةً مدارا و نرمی کرد با آن

تَهاوَنَ به / واستَهانَ به } سبک شمرد و مسخر کرد

اِهْوَأَنَّتِ المَفازَةُ پست و هموار و گشاده گردید بیابان

هاوَن وهاوُن وهاوُون - هَواوِین ج جای دار و کوب شکل

هَوْن آرامش و آهستگی و بردباری - روش - گرانباری - مرد کوچک و حقیر

(یقال اِمشِ عَلی هَوْنِكَ برابار بردباری باش)
(ویَمشُونَ عَلَی الأَرضِ هَوْناً - آیه) بردباری و آهستگی میروند

هُون خواری ومنه (فَأَخَذَتهُم صاعِقَةُ العَذابِ الهُونِ) گرفت ایشان را عذاب خواری و رسوائی

هُونَة - هُوَن ج تسکین - آرامش - صلح

هُونَة وهَوْنَة زن آرمیده و آهسته کار

هِیْنَة روش - آهستگی و وقار
(یقال اِمشِ عَلی هِینَتِكَ)

(هُوَیْناء رفق و مدارا (واو تصغیر هُونَی که آن تأنیث آهْوَن است)

هَیِّن وهَیْن - آهْوِناء وهَیِّنُون و هَیْنُون ج - هَیِّنَة وهَیْنَة - مؤنث هَیِّنات وهَیْنات ج

آهْوَن (اسم تفضیل) آسان و نرم - روز دوشنبه
(یقال هُوَ آهْوَنُ عَلَیهِ)

مُهْوَئِنّ ومُهْوَئِنَّة - مُهْوَئِنّات ج زمین پست و هموار یا جای دور دست

مِهْوان - مَهاوِین ج بسیار نرم

مَهانَة وهَوان رسوائی - خواری - سبکی

یقال رَجُلٌ فیه مَهانَةٌ مردی که در او ذلت و خواریست)

(هَوِیَت) الطَّعنَةُ هُوِیّاً - ض دهن گشاده زخم نیزه

هَوَتِ العُقابُ فرود آمد بر شکار و غیره

هَوَتْ یَدُهُ لَهُ دراز و بلند گردید دست او

هَوَتِ الرِّیحُ وزید باد

هَوَتِ النّاقَةُ بِراکِبِها سرعت کرد شتر

هَوَی الرَّجُلُ مُرد و درگذشت

هَوَتْ اُذُنُهُ آواز نرم شنید گوش او

هَوَتْ اُمُّهُ فَهِیَ هاوِیَةٌ ض (برای نفرین است) یعنی گم کند او را مادرش و بی فرزند گردد یا هلاک شود

هَوَی فِی السَّیرِ گذشت در رفتار

هَوَی فِی الأَرضِ رفت در زمین

هَوَی الشَّیءُ هَوِیّاً وهُوِیّاً وهَوَیاناً افتاد از بلندی به پستی و - بلند شد و مرتفع گردید (ضد)
(وقیل الهَوِیُّ للارتفاع والهُوِیُّ للانحدار)

هَوَی الجَبَلَ هُوَّةً ض بالا رفت کوه را

هُوَّة بلند گردیدن - بر بلندی بر آمدن

هَوِیَهُ هَوًی - ف دوست داشت آن را

آهْوَی الشَّیءُ اِهواءً افتاد آن چیز

آهْوَتْ یَدَی لَهُ کشیده و دراز شد دست من بسوی او

آهْوَیتُ لَهُ بِالسَّیفِ فرود آوردم شمشیر را بروی

اِهْواء دراز و بلند شدن دست بسوی چیزی - اشاره کردن بدست

هاواهُ مُهاواةً وهِواءً مدارا و آشتی کردند با هم

هاوَی فُلانٌ سخت شد رفتار و سیر او

تهاوی القوم فرود آمدند گروه بگودال در پی یکدیگر

تهاوی الرجل سیر کرد بسختی

اهتوی الیه بشیئ اهتواء اورا اشاره کرد بسوی آن

انهوی الشیئ انهواء افتاد از بلندی بپستی و درگذشت

استهواه استهواء نیکو نمود عشق را براو - الی خرد و سرگشته گردانید اورا - مدهوش ساخت آنرا

هاوی بلخ

هاویه جوی که بین زمین و آسمانست - گودال - مادر گم کرده فرزند - دوزخ (ممنوع است از صرف و ال نیز داخل شود براو)

فامه هاویه (آیه) جای استقرار او دوزخ است

هو کناره - روزن خانه

هو ضمیر مذکر منفصل است - آن یک مرد

الهوهو اتحاد بالذات (مرکب از دو هو است

هوة - هوی و هو و هوی ج زمین پست و گودال - مابین آسمان و زمین که جو نامند

هواته زمین پست و گودال

هی ضمیر مؤنث منفصل - آن یک زن . آن یک چیز مؤنث

هوی - اهواء ج عشق و خواست در خیر یا شر - خواهش دل - خواسته و معشوق

(میقال اتبع هواه متابعت خواهش نفس کرد)

(فیقال فلان من اهل الاهواء او از طریق حق منحرف شد و اهل بدع گردید

هی بن بی و (هیان بن بیان) کنایه است از اینکه کسی او و پدر اورا نشناسد

یا هی مالی کلمه تعجب با اسف است بر فوت

هیا هیا کلمه که بآن زجر کنند

هو دوست دارنده

هوی و هوی پاره از شب - بانگ و فریاد

هویه چاه دور ته

هیاة کار

هواء - اهویه ج جو میان زمین و آسمان - هرچه خالی باشد - بددل (وافئدتهم هواء (آیه) دلهای ایشان خالی از عقل است)

اهوی دوستر

هوهاته احمق - جایی که در آن جای فرود آمدن نباشد

هواته زمین پست و گود

اهویه میان زمین و آسمان - گودال عمیق

هواهی سخن باطل و لغو

تهواء پاره از شب

مهواة و مهوی - مهاوی ج جو میان آسمان و زمین - دره میان دو کوه

مهوی خواسته

(هه) هها و ههة - م نکته عارض شد اورا و بند شد زبانش در گفتار

هه وعید است

هاه وعید - حکایت خنده خنده کننده

رجل هوهه مرد بددل . ترسو

(هَاءَ) هَيْأَةً وَهَيَائَةً - م ك ض نیکو وخوش اندام گردید

هَاءَ إِلَيْهِ هِيْأَةً - م مشتاق وآرزومند او گردید

هَاءَ لِلْأَمْرِ آماده گردید بدانکار وساخت هیئت آنرا

هَيَّأَهُ تَهْيِئَةً وَتَهْيِيئًا راست ونیکو کرد کار را

هَايَأَهُ فِي الْأَمْرِ مُهَايَأَةً سازگاری وآمادگی وموافقت کرد در آن کار (وگاه تبدیل کنند همزه را به یا فيقال هايَئْتُهُ)

تَهَيَّأَ لِلْأَمْرِ تَهَيُّؤًا مهیا شد برای آنکار

تَهَيَّأَ الشَّيْءُ لِفُلَانٍ امکان یافت آن چیز برای او

تَهَايُؤٌ باهم سازگاری وموافقت کردن

هَيْءٌ وَهِيءٌ خواندن بطعام وشراب - برآب خواندن شتر را

قولهم يَا هَيْءَ مَالِي کلمهٔ تعجب یا اسم فعل است یعنی آگاه باش

هَيْأَةٌ وَهِيْئَةٌ - هَيْئَاتٌ ج حال وکیفیت وشکل وصورت واندام چیزی

عِلْمُ الْهَيْئَةِ علمی است که در او از احوال و اوضاع وابعاد اجرام سماوی نسبت بیکدیگر ومدارات آنها ومرکز زمین ، ونیز از تعیین طول وعرض جغرافیائی بلاد وآفاق وتخصیص جهات آنها وتعیین اوقات و ..... براهین هندسیه گفتگو میشود

رَجُلٌ هَيِّئٌ (بروزن سید) وَهَيِّئٌ مرد نیکو اندام

مُتَهَيِّئَةٌ ماده شتریکه در اولین دفعه رفتن نر براو آبستن گردد

(هَابَهُ) هَيْبًا وَهَيْبَةً وَمَهَابَةً - ف ترسید او را وپرهیز کرد از او

هَائِبٌ وَهَيُوبٌ وَهَيِّبٌ ص

هَابَ الرَّجُلُ فُلَانًا گران وبزرگ داشت او را

أَهَابَ الرَّاعِي بِالْإِبِلِ بانگ زد چوپان بلفظ هاب هاب

أَهَابَ الْإِبِلَ خواند شتر را یا زجر کرد بلفظ هب

أَهَابَ بِغَنَمِهِ بانگ زد گوسفندان را تا ایستند یا بازگردند

هَيَّبَهُ إِلَى فُلَانٍ مهیب گردانید او را در نزد وی

تَهَيَّبَهُ ترسانید او را

(يقال تَهَيَّبَنِي زَيْدٌ ترسانید مرا زید)

اِهْتَابَهُ اِهْتِيَابًا ترسید او

هَابٌ مار

هَابِ وَهَبْ کلمه ایست که با آن شتر را خوانند یا زجری است شتر را

هَابْ هَابْ کلمه که شتر را وقت راندن زجر کنند

هَيْبَةٌ ترس وبیم - پرهیز وبزرگی

هَيُوبٌ وَهَيِّبٌ ترسان - بیمناک

هَيُوبٌ وَهَيُوبَةٌ وَهَيَّبَانٌ وَهَيَّابٌ وَهَيَّابَةٌ وَهَيِّبَانٌ وَهَيْبَانٌ مرد بددل - آنکه از او ترسند

أَهْيَبُ (اسم تفضیل) بسیار عظیم

هَيَّبَانٌ وَهَيَّبَانَةٌ مرد ترسنده وبددل - گوسپندان بسیار وحشت - خاک - کفک دهان شتر

مَكَانٌ مَهَابٌ وَمَهُوبٌ جای خوفناک

مَهَابَةٌ ترس پرهیز - بزرگی

هٰذَا الشَّيْءُ مَهْيَبَةٌ لَكَ آن چیز سبب ترس تو است

(هَیتَ) بفُلانٍ بانگ کرد وخواند اورا
هاتِ (اسم فعل) بیار - بده
(یقال هاتِ یا رجلُ وهاتیا وهاتوا یا رجال)
(ویقال هاتی یا امرأة وهاتیا و هاتین یا نساء)
هَیتَ لَکَ (مثلثة الآخر) اسم فعل بمعنی هَلُمَّ بیار خود را - بشتاب - بیش بیا
کذلک وهِیتَ لَکَ (مثلثة الآخر) (مساویست در او واحد وجمع ومؤنث ومذکر مگر ما بعد آن که تثنیه وجمع بسته میشود)
هِیت زمین پست
(هاثَ) بفلانٍ هَیثاً وهَیَثاناً ض چیزی اندک داد اورا
هاثَ مِنَ المالِ حاجت روا کرد بمال
هاثَ فِی الشیءِ تباهی انداخت در آن
هاثَ الذئبُ فی الغَنَمِ فاسد کرد گرگ گله را
هاثَ برجلهِ التراب کاوید بپای خاک را
هاثَ القومُ هَیثاً داخل شد در یکدیگر هنگام جنگ
هاثَ الشیءُ جنبید آن چیز
هایَثهُ مُهایَثةً افزونی نمودند در عطا
اِستَهاثَ اِستِهاثةً افزونی کرد در بخشش - تباهی انداخت در چیزی
مُهایِث (للفاعل) بسیار گیرنده
هَیث حرکت. جنبش
هَیثَة گروهی از مردم
(هاجَ الشیءُ هَیجاً وهِیاجاً وهَیَجاناً ض برانگیخته شد - جنبید او
هاجَ البحرُ موج زد دریا
هاجَ الدمُ جوش زد خون
هاجَ الرجلُ بخشم شد

هاجَتِ الإبلُ تشنه شدند شتران
هاجَ النَّبتُ زرد شد وخشک گردید گیاه
هاجَتِ الأرضُ روی بخشکی نهاد گیاه زمین
هاجَ الإبلَ حرکت داد شتران را شب بسوی سبزه زارها
اَهاجَتِ الریحُ النَّبتَ خشک گردانید باد گیاه را
اَهیَجَ الأرضَ یافت زمین را خشک گیاه یا زرد گیاه
هَیَّجَ الشیءَ برانگیخت آن را
(یقال هَیَّجَ بینهما الشرَّ)
هَیَّجَتِ الریحُ النَّبتَ حرکت داد وخشک کرد باد گیاه را
هایَجَهُ مُهایَجةً وهِیاجاً برانگیختند بهدیگر - کارزار ومقاتله کردند باهم
هایَجَ القومُ تَهایُجاً باهم برجستند بکارزار
اِهتاجَ الشیءُ اِهتیاجاً برانگیخته شد آن
هائج خشم وجوشش - نر تیز شده برای رفتن بماده
هائجة زمین خشک گیاه یا زرد گیاه
هِیجِ (مبنیاً علی الکسر) زجر است شتر را
یومٌ هَیجٌ روز باد یا ابر یا باران - روز کارزار وهنگامه
هاجَة - هاجات ج غورباغه ماده
هَیجاء وهَیجا جنگ
مِهیاج ماده شتر آرزومند ومشتاق وطن - شتری که زودتر از شتران تشنه گردد
(هَبیخ) زیادت کردن چربی را در اشکنه - برانگیختن بز

زرا بر جستن

هِیخ کلمه که وقت فرو خوابانیدن شتر گویند

هِیَخ شتر که چون او را هیخ گویند او بانگ کند

(هادَه) هَیْداً وهاداً - ض ترسانید او را رنج رسانید - جنبانید و از جای کند - برگردانید و اصلاح کرد او را - زجر کرد - بانگ زد بر شتر

(یقال ما یَهِیدُنی ذلک) مرا خوف در نیاورد و از آن باک و پروا ندارم

هَیَّدَه اصلاح کرد آنرا - حرکت داد - رنج رسانید - ترسانید - شتافت او - زجر کرد

(یقال ما هَیَّدَ عن شتمی) در دشنام دادن من درنگ نکرد و تکذیب نمود

هَیْد مضطرب و پریشان جنبش

(یقال ما له هَیْدٌ ولا هادٌ) نیست برای او جنبشی

هِیدْ وهَیدْ زجر است شتر انرا

ایّام هَید روزهای موتان در جاهلیت

یقال هَیدَ مالک چه است مال تو

هاد زجر است شتر انرا جنبش

هَیدان مرد بددل ترسناک - بخیل احمق

وهو یعطی الهیدان والزیدان او میبخشد مردم شناخته و ناشناخته را

هُیود کوهیست

(هارَه) فَتَهَیَّرَ هَیْراً افکند دیوار را لغتی است در (هوره)

هیاد آنچه بشکند و دریده شود

هِیْرٌ و هَیْرٌ و هَیِّرٌ باد شمال - نصف اول شب

(ایر وایر لغتان بابدال الهمزة)

رَجُلٌ هَیِّرٌ مرد دلاور در امور

هَیْرَة زمین سست و نرم

هَیْرُون نوعی خرما

یَهْیَرٌّ سنگ سخت یا سنگی است شبیه کف دست پاره بزرگ از تلم و آن استیزگی و دروغ - جانوریست بزرگتر از موش صحرائی - حنظل - زهر - شلم - طلح

یَهْیَرَّة ماده شتری که شیر شش وی باشد از بسیاری

یَهْیَرَّی آب بسیار - ناچیز و هیچکاره - صمغ طلح - گیاهیست یا نوعی درخت

(هاسَ) الشیءُ هَیْساً - ض گرفت آنرا بافزونی

هاسَ فلانٌ رفت بسرعت یا رفت بهر نوعی که باشد

هَیْسَ هَیْسَ (مبنیاً علی الفتح) کلمه که وقت امکان وبرانگیختن کاری گویند

اَهْیَس مرد دلیر - شتر دلیر که بچیزی نترسد

(هاشَ) الشیءُ هَیشاً - ض تباهی افکند آنرا

هاشَ القومُ جنبیدند و برانگیخته شدند و بهیجان آمدند

(یقال هیشتم علینا)

هاشَ فلانٌ سخن بسیار گفت

هاشَ الناقةُ آهسته و نرم دوشید

هاشَ المالَ فراهم آورد آنرا

هَاشَ الرَّجُلُ شادمانی کرد و خرسند شد
هَيْشَة - هَيْشَات ج گروه مردم آمیخته بهم - شورش و اضطراب
(هَاصَ) بالشَّيْءِ هَيْصاً - ض درشتی کرد بآن
هَاصَ عُنُقَهُ کوفت گردن او را
هَاصَ الطَّيْرُ سرگین انداخت مرغ
مَهِيص - مَهَائِص ج جای فضله انداختن مرغ
(هَاضَ) الطَّائِرُ هَيْضاً - ض سرگین انداخت مرغ
هَاضَ فُلانٌ العَظْمَ شکست استخوان را بعد از بهبودی -
مَهِيض ص
يقال تَمَاثَلَ المَرِيضُ فَهَاضَهُ كَذا بهبودی یافت بیمار و سپس انگیخت بیماری او را آسیب آورد
هَاضَ الحُزْنُ قَلْبَهُ پی در پی اندوه رسید او را
هَاضَهُ شکست او را و خورد و ریزه ریزه کرد
هَيْضَةٌ بازگردید او را غم و اندوه بازگشت او را بیماری بعد بیماری - ناگوار افتاد او را طعام
تَهَيَّضَ العَظْمُ / وانْهَاضَ العَظْمُ } شکست استخوان بعد بهبودی
تَهَيُّضُ المَرَضِ ونَحْوِهِ بازگشت بیماری
اِهْتَاضَ العَظْمَ شکست استخوان را بعد بهبودی
هَيْض فضلهٔ مرغ
هَيْضَاء گوره - جماعت از مردم
هَيْضَة بازگردیدن غم و اندوه - بازگشتن بیماری بعد از بیماری - ناگواری خوراک

عَظْمٌ مَهِيضٌ استخوان شکسته بعد از بهبودی
مُسْتَهَاض شکسته که پس از التیام شکستگی در حرکت و تعجیل کند و دوباره عضو التیام یافته بشکند
مُنْهَاض استخوان شکسته بعد بهبودی
(هَاطَ) هَيْطاً - ض / هَايَطَ مُهَايَطَةً وهِيَاطاً } بانگ و فریاد کرد
هَايَطَ فُلاناً ضعیف و حقیر یافت او را
تَهَايَطَ القَوْمُ اجتماع نمودند و اصلاح امور کردند بین خود
هَيْط بانگ و فریاد
يقال مَا زَالَ فِي هَيْطٍ ومَيْطٍ دور نشد از شر و بدی
يقال هُمْ فِي هِيَاطٍ ومِيَاطٍ اثبان در جنبش آمد و رفت هستند
(هَاعَ) الشَّيْءُ هَيْعاً - ض م گسترده گردید بر روی زمین
هَاعَ الرَّصَاصُ گداخته و ذوب شد
هَاعَ الرَّجُلُ گرسنه شد مرد
هَاعَ الإبِلُ إلى المَاءِ خواهش آب نمود
هَاعَ فُلانٌ بیتابی نمود
هَاعَ هَيْعاً وهَيْعَةً وهُيُوعاً وهَيْعُوعَةً وهَيَعَاناً ترسید و بددل گشت
هَاعَ هَيْعَةً وهَاعاً سخت حریص شد
هَاعَ مِنَ الشَّيْءِ آزرده و بی قرار شد از آن
تَهَيَّعَ الشَّيْءُ / وانْهَاعَ الشَّيْءُ } گسترده گردید روی زمین
(يقال تَهَيَّعَ وانْهَاعَ التُّرَابُ) روان شد سراب و درخشید
لَيْلٌ هَائِعٌ شب تاریک

رَصاصٌ هائعٌ ارزیز گداخته روان
رَجُلٌ هائعٌ لائعٌ مرد بد دل ترسنده و سست
هائِعَةٌ - مؤنث. آواز سخت - آوازی که ترسند از آن
هُیاعٌ انتشار
ریحٌ هِیاعٌ لِیاعٌ باد تند
هاعٌ بد دل ترسنده مست - بسیار حریص
رَجُلٌ هاعٌ لاعٌ مرد ترسنده
اِمرَأَةٌ هاعَةٌ لاعَةٌ زن بد دل ترسنده
هَیْعَةٌ آنچه ترساند کسی را از آواز و خروش و فاحشه - زشتی حرص و سستی آن - جریان چیزی
اَرضٌ هَیْعَةٌ زمین وسیع
رَجُلٌ هَیْعٌ لَیْعٌ مرد ضعیف ترسو
طَریقٌ مَهْیَعٌ - مَهایِع ج راه روشن
بَلَدٌ مَهْیَعٌ شهر وسیع
مَهْیَعَة نام جحفه است که میقات از طریق شام است
مُهَیِّعٌ ستمکار - شتاب رونده بسوی بدی
مُنْهاعٌ شتابنده بسوی بدی
(هَیْعَرَتِ) المَرْأَةُ فاجر و بدکار شد زن
هَیْعَرَتْ و تَهَیْعَرَتْ استقرار در مکانی نداشت
هَیْعَرَة سبکی
(هَیَغَ) المَطَرُ الاَرضَ نیکو کرد باران زمین را
تَهَیُّغ افزودن چیزی را در نکته
اَهْیَغَ القَومُ پر نعمت و نیکو حال و فراخ زندگی شدند
اَهْیَغ فراخی زندگانی - آب بسیار - سال فراخی از علوفه و علف
اَهْیَغانِ ارزانی و خوبی حال - یا خوردن و جماع کردن یا خوردن و آشامیدن
(هافَ) هَیْفاً - ض سخت تشنه شد
هافَ العَبْدُ هَیْفاً گریخت
هافَ الاِبِلُ هُیافاً و هِیافاً - ف دهان باز کرد شتر بطرف باد از شدت تشنگی
هَیِفَ الغُلامُ هَیَفاً لاغر شکم و باریک کمر گردید
اَهْیَفُ ص مذکر } - هِیف ج
هَیْفاءُ ص مؤنث }
هِیف ج
اَهافَ الرَجُلُ اِهافَةً صاحب شتر تشنه گردید
اِهْتافَ اِهْتِیافاً تشنه شد - مُهْتافٌ ص
اِسْتَهافَ تشنگی رسید او را
هائِفٌ سخت تشنه
هائِفَةٌ - مؤنث - هَوائِف ج شتر تشنه که بطرف باد دهان گشاده دارد
هَیْفٌ سختی تشنگی - باد که گیاهان و آبرا خشک گرداند و حیوانات را تشنه کند
مِنهُ المَثَلُ ذَهَبَتْ هَیْفٌ لِاَدْیانِها (اَدْیان جمع دین بمعنی عادتست یعنی باد نکبا بعادت خود برفت (این مثال وقتی گویند که هر کس بشأن و حال خود جدا جدا متوجه گردد یا در باره کسی که عادت خود را لازم گیرد

هَیَف لاغری شکم و باریکی کمر
هَافَ وَهُیُوف وهَیَفان ماده
شتر زود تشنه شونده یا
سخت تشنه
اَهْیَف - هَیفاء مؤنث مرد لاغر
کمر باریک
رَجُلٌ هَیفان مرد تشنه
مِهْیَاف ماده شتر زود تشنه شونده
- شتر دراز گردن - مردم
زود تشنه شونده یا سخت
تشنه
(اَهْیَق) الظَّلیمُ دراز گردن گردید
شترمرغ
هَیْق - اَهْیَاق وهُیُوق ج هَیْقَة
مؤنث شترمرغ نر - دراز
از هر چیزی - باریک
اَهْیَق دراز گردن
(هَیَكَ) سرعت کرد و شتافت -
چاه حفر کرد (لغتی است در
هَوَكَ)
(هَالَ) عَلَیهِ التُّرابَ هَیلاً - ض
فرو ریخت بر او خاک را
هَیَّلَ عَلَیهِ التُّرابَ (وشدّد للکثرة)
اِهَالَة فرو ریختن خاک و ریگ
مُهَال ص
هَیَّلَ وانهَالَ التُّرابُ فرو ریخته شد
خاک
- مُنهَال ص
تَهَیَّلَ روان شد
اِنْهَالُوا عَلَیهِ پیاپی آمدند و فرا
گرفتند او را بدشنام
رَمْلٌ هَالٌ و اَهْیَل وهائل
ریگ فرو ریخته
هَیْل آنچه فرو ریزد از ریگ و
خاک و آرد و غیره - مال بسیار

(مِنهُ المَثَلُ جاءَ بالهَیلِ والهَیلمان)
مال بسیار یا ریگ و آرد آورد
هَالَة - هَالات ج خرمن ماه
هَیَال آنچه فرو ریزد از ریگ
هَیُول گرد پراکنده - روشنی
آفتاب که از روزنه نمایان
گردد
هَیْلَان آنچه فرو ریزد از ریگ
هَیُولی و باشد - هَیُولیات ج ماده است
در مقابل صورت مانند جوهر
و عرض
مَهِیل ریخته از خاک و ریگ
(هَیلَلَ) هَیلَلَةً گفت لا اله الا الله
(هَامَ) بکذا هَیماً و هَیَماناً -
ض دوست داشت زن او عاشق
گردید
هَامَ علی وجهه رفت سرگشته بی
غیر اراده و توجه از شیفتگی
و عشق
هَامَ هُیاماً تشنه گردید
(هِمْ لِنَفسِكَ) طلب کن برای خود
هَیَّمَهُ الحُبُّ } عشق او را سخت شوریده
تَهَیَّمَ الهَوى فلاناً } نمود
تَهَیَّمَ فلانٌ رفت برفتاری نیکو
اِهتامَ لِنفسِهِ اِهتِیاماً فریب
داد و خدعه کرد
لا اِهتامَ لِنفسِهِ او فریب نمیدهد خود را
اُستُهیِمَ فؤادُهُ رفت قلب و
عقل او از عشق
مُستَهام دل شیفته و سرگشته
از عشق
هَائِم - هِیَم و هُیَّام ج متحیر و
سرگشته
هُیَّام عشاق
هَیْمُ الله ایمُ الله است یعنی

سوگند بخدا

هِیم — شتران تشنه (فشاربون شرب الهیم آیه)

هامَة هامات ج — سرهرچیزی جغد — مهتر قوم — اسب

هُیام وهَیام — هُیُم ج — ریگ روان وپیوسته ریزان یا ریگستان خشک یا ریگ خاک

هُیام — شیفتگی وشوریدگی ازعشق که بدیوانگی ماند — یا نوعی دیوانگی — تشنگی سخت — تب شتر یا نوعی بیماری چهارپا

هَیُوم — سرگشته — تشنه

رَجُلٌ هائِم — مرد سرگشته وسخت تشنه

مُهتام — دشت وارندگان عشاق — مردم وسوسه زده

لَیلٌ اَهیَم — شب بدون ستارگان

هَیمان — تشنه — شیفته وسرگشته

هَیمیٰ مؤنث — شتر بیمار ازخوردن آب باران

هَیماء — دشت بی آب وبی نشان وبی راه — بیماریست شتر را که بآشامیدن آب باران فراهم آمده حادث گردد

مَهیُوم — شتر بیمار

مُستَهام — دل شیفته وسرگشته ازعشق

(هیمن) هَیمَنَة — آمین گفت

هَیمَنَ الطائرُ علی فرخه — بال گسترانید برای جوجه اش

هَیمَنَ فلانٌ علی کذا — رقیب وحافظ اوگردید

مُهَیمِن ومُهَیمَن (از اسماء باریتعالی) بمعنی مؤمن ومؤتمن یا شاهد یا قائم بامور خلق باعمال وارزاق ایشان

هَیُنَم — پنبه

هَینَمَة — آواز آهسته

هَینُوم — سخن نامفهوم

(هِیهِ هِیهِ) کلمه که برای راندن چیزی میگویند — کلمه استزادت است

هَیهاتَ (بتثلیث آخر) اسم فعل مبنی ومعرب بمعنی دوراست (وفیه لغات آیهان و آیهات وهَیهان وهایهات و هایهان (مثلثات الاخر) مبنیات و معربات و هَیهاة وآیهاه وغیر ذلك تا پنجاه ویک لغت)

هَیا — ازحروف ندا برای دوراست (واصله آیا)

هَیَّ — (اسم فعل للامر بمعنی) سرعت کن وملحق میشود اورا کاف خطاب فیقال هَیَّكَ وفی التثنیة هَیَّا وفی الجمع هَیَّوا)

هَیَّا هَیَّا — از اسماء افعال بمعنی سرعت کن

هَیَّاة — امر وشان (یقال ماهَیَّاته ای ما امره)

ی = ۱۰

(یاء) ۱- ضمیر مؤنث است مانند تقومی و تقومین

۲- ضمیر متکلم است مانند ضربنی و کتابی

۳- حرف ندا برای دور و نزدیک و گاه منادی آن حذف شود مانند (یا لیتنی کنت معهم)

یا یا القومُ و بالقوم خواند ایشانرا

یا یا بالابل گفت شتررا (ای) تا ایستد هر لفظی که زجر کنند شتررا بدان

یایاه آشکار کرد مهربانی خودرا

یایا کلمه ایست که مردمرا بدان خوانند تا جمع شوند

یایاء آواز رغبت

یؤیؤ - یلامج - رغبت شدید بجل

(یئس) منه یأسا و یآسة - ف م نومید گردید از او یا برید امیدرا

یائس و یؤوس و یؤوس ض ف. نا امید شد وگاهی یأس بمعنی علم می آید مانند الم ییأسوا ای الم تعلموا)

آیاسه ایاسا و ایسه ایاسا و مؤاسة نومید گردانید اورا - افتاد در نومیدی

اتأس منه اتیاسا و استیأس برید امیدرا از او - نومید گردید

یأس و یأسة نومیدی خلاف امید

(یبب) المنزل ویران کرد خانه را

ارض یباب زمین خراب

(آبید) گیاهیست که خوشه آن شبیه جواست

(یبس) یبسا و یُبسا - ف واتبس خشک شد بعد از تری

یبس و یبس و یابس و یبوس و یبیس و آیبس ص

یقال یبس ما بینهما یعنی بریدن یکدیگر را تقاطع کردند

یبس الشئ و ایبس خشک کرد آنرا

آیبس المکان خشک گردید گیاه آنجا

آیبس القوم رفتند در زمین بی آب و گیاه

آیبس العود زائل شد رطوبت چوب

یقال آیبس یا رجل ساکت شو ای مرد

اتبس الزبق خشک شد آب دهان

رجل یبس مرد بی خیر

امرأة یبس زن بی خیر

شاة یبس گوسفند بی شیر

یبس خشک

یبیس گیاه خشک - گیاهی که چون خشک گردد پرا کنده شود

یبوسة خشکی

یباس عورت - یا رسوائی - بدی سخت - زن سبک نشوی

یابس یبس ج خشک

آیبس خشک - ساق بی گوشت - استخوان - کنار - پیش ساق که بی گوشت باشد

آیابس چیزی درشت و سخت که بر آن شمشیر آزمایند

آیبسان استخوان خردگاه ساق و ذراع

میباس بادیکه گیاهان را خشک کند

ل (یَتَاجَرَ) عَنْهُ برگشت از آن از افعال غریب دور از استعمال

(یَتُوعُ) و یَتُوع ـ یَتُوعات ج هر گیاهی که وقت بریدن شیر بر آید از آن

(یَتَمَ) یَتْمًا و یُتْمًا ـ ض ف یکتا و فرد و تنها گردید ـ یتیم شد (بی پدر گردید)

یَتِمَ یَتَمًا ـ ف کوتاه شد سخت گردید ـ مانده گشت ـ آهستگی و درنگی کرد

یَتَّمَ الصَّبِیَّ بی پدر گردانید کودک را

اَیْتَمَتِ الْمَرْأَةُ یتیم وارث شد زن مؤنث ص مُیْتِم ج مَیَاتِیم

یَتِیم ـ اَیْتَام و یَتَامیٰ و یَتَمَة و مَیْتَمَة و یَتَائِم کودک بی پدر در انسان ـ اولاد بی مادر در حیوانات ـ گوهر بی مانند و یکتا ـ بی همتا از هر چیزی

یَتَم اندوه

یُتْم یکتائی ـ بی پدری مردم ـ بی مادری چهار پایان

یَتْمَان یتیم

یَتِیمَةٌ مؤنث ـ یَتَامیٰ ج ریگ توده منفرد

دُرَّةٌ یَتِیمَةٌ گوهر بی نظیر

یَتَم تنهائی ـ انفراد ـ حالت بی پدری ـ حاجت

(یقال فی سَیْرِهِ یَتَم در سیر او ضعف و سستی است)

(یقال الحَرْبُ مَیْتَمَةٌ جنگ هلاک کننده مردانست و بی پدر کننده اولاد آنان)

(یَتَنَتِ) الْمَرْأَةُ اَوِ النَّاقَةُ الْوَلَدَ ابتدا بر آمد پای مولود وقت زادن زن و شتر

فهی مُوتِنٌ و مُوتِنَةٌ ص و هو مَوْتُونٌ وَ الْقِیَاسُ مُوتَنٌ

یَتْن سخت بیرون آمدن پای کودک از شکم مادر وقت زادن

فهی مُوتِنٌ و الْوَلَدُ مَیْتُونٌ

(تَیْتِین) موتن گردیدن زن

ل (مِیجَار) چوگان

(یَحْمُور) نوعی گوزن دم او کوتاه که بر شاخ او شعبه ابکل

(یَحْمُوم) سخت سیاه دود

(یَدَعَ) الثَّوْبَ رنگ کرد جامه را به ایدع

اَیْدَعَ الْحَجَّ عَلیٰ نَفْسِهِ واجب کرد حج را بر خود آن گاه که خود را پاکیزه کرد برای بستن احرام

اَیْدَع زعفران ـ چوب بقم و خون سیاوشان یا نوعی از خار شلمی است که برای تداوی و رنگ جامه ها بکار رود

(یَدَیٰ) الرَّجُلَ یَدْیًا ـ ض رسید بر دست او و ضربتی یا دص

وَ ذَاکَ مَیْدِیٌّ

یَدِیتُ عِنْدَهُ نیکوئی کردم بر او

یَدِیَ یَدًی ـ ف سبقت کرد و نیکوئی نمود

یُدِیَ ـ ل احسان کرد و نیکوئی نمود

یَدِیَ فُلَانٌ مِنْ یَدِهِ رفت دست او و خشک شد

(یقال اِنَّ لِفُلَانٍ مَا لَا یُبْدِی بِهِ و یَجُوع)

اِیدَاء نیکوئی کردن بر کسی

یَادَاهُ مُیَادَاةً پاداش داد او را دست بدست

یقال اَعْطَاهُ مُیَادَاةً دست بدست داد او را

یَد - اَیدٍ وَیُدِیّ ج - اَیادی ج ج
دست - بزرگی - وقار - راه
- دست رس چیزی
- توانائی - غلبه - بازداشت
مستحق را از حق - بازداشت
ستم - بلا دمین - گروه
- فریادرسی - اسلام - خواری
قَوله حتی یعطوا الجزیة عن یدٍ (آیه)
ای عن ذلة واستسلام
یَدِیٌ وَیُدِیٌ و یدی - ایدٍ ج
احسان و نعمت و نیکوئی در
حق کسی
یقال اعطاه عن ظهر یدٍ احسان کرد
او را بر تبرع وا بو بیع و مانند آن
یقال ذهبوا ایدی سبا وایادی
سبا پراکنده رفتند
وابتعت الغنم بیدین فروختم او را
بدو قیمت مختلف
وبین یدی الساعة پیش از قیامت
وبین یدیّ پیش روی من
ولقیته اول ذات یدین پیش از هر
چیزی
سُقِط فی یدیه - ل شرمنده شد و پشیمان
گشت
وهذا فی یدی این در ملک منست
یَدِیّ وَیَدَوِیّ (منسوب بدان)
یدُ الفاس دسته تبر
یدُ القوس گوشه برگشته کمان
یدُ الرحی دسته آسیا
یدُ الطائر بال مرغ
یدُ الریح غلبه باد
یدُ الدهر درازی روزگار همیشگی
آن
یدُ الثوب آنچه زاید باشد از جامه
یقال الخرج نازعا یدا خشمگین برآمد

رجلٌ یَدِیّ - یَدِیة مؤنث مرد
اوستاد در کار
ثوبٌ یَدِیٌّ جامه فراخ
یَدْیاء زن اوستاد
یُداه درد دست
ما ایدی فلانة کلمه تعجب یعنی چه خوش
دست کار است
مَیدِیّ آهوی دست بدام
افتاده
مَیدِیّ بریده دست
المُودی الیه انعام کرده شده
(یاروج) شمشیر و پیکان
(یَرة) آتش
یَرّ یَرّاً - ف سختی کرد
یقال یرّ الحجر یرّاً سخت گردید سنگ
حارّ یارّ و حرّان یرّان (از اتباع
است)
حجرٌ ایرّ - یرّاء مؤنث سنگ سخت
(یربوع) نوعی جانورست

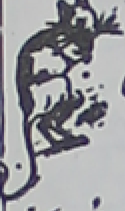

بشکل شبیه موش دست و پای
کوتاه و دم بلند
(الیادج) دست برنجن
ایادجة - آیادج ج معجون مسهلی است
(یرع) یَرَعاً ترسناک

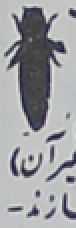

یرع گوساله
یراع مگسی است که شب روشنی میکند در جنگل
غروانی میان تهی و خیزران
که از آن تیر و قلم سازند -
مگس ریزه شبیه پشه - مرد
بد دل و ترسان سست که
رای و عقل نداشته باشد -
نی و بزغاله
یرع کرم کیست شبیه پشه
یراعة احمق ترسناک - شترمرغ
ماده - بیشه نشیب پرانی

يَرُوع   ترس و بيم

(يُرِقَ) - ل بيماري يَرَقان رسيد اورا

يَرَقان و يَرْقان   آفت براي زراعت - بيماريست بنام زردي

يارَق   معرب ياره است كه دست برنجن را گويند

زَرْعٌ مأرُوق و مَيْرُوق   كشت زردي زده

رَجُلٌ مَيْرُوق و مأرُوق   مرد زردي رسيده

(يَرْمَع) - يَرامِع ج بازي است - ريگ سفيد درخشان

(يَرُون)   دماغ فيل و آن سم است - عرق چهارپا - آب نر

(يَرْنَأ) الشيءَ   بحنا رنگ كرد آنرا

يُرَنّأ و يَرَنّأ و يُرَنّاء   حنا كه گياه آن بجنگل است

ض رفت

(يَسْتَعُور)   باطل از هر چيز - پلاسي كه بر سرين شتر اندازند

(يَسَرَ) يَسْرًا و يَسَرًا - ض نرم و آسان گرديد

يَسَرَتِ المرأةُ   بآساني فارغ شد از بچه

يَسَرَ يَسْرًا   بازي كرد بقمار

يَسَرَ الرجلَ   آورد اورا از جانب چپ

يَسَرَ القومُ الناقةَ   نحر و قسمت كردند شتر قمار را

يَسُرَ يُسْرًا   اندك گرديد - يسير ص

يَسُرَ الأمرُ يُسْرًا و يَسِرَ يَسَرًا } آسان گرديد - يسير ص

أيسَرَ إيسارًا و يُسْرًا   توانگر گرديد. بى نياز گشت

مُوسِر - مَياسِير ج

أيسَرَ الرجلَ   سختى نكرد براو در طلب

أيسَرَتِ المرأةُ   بآساني زاد زن

يَسَّرَ الشيءَ لِفلانٍ   آسان گردانيد آنرا براي او و موافق گردانيد (براي نيكي و بدي هردو استعمال ميشود)

يَسَّرَتِ الغنمُ   بسيار بچه و شير گرديد گوسفند

يَسَّرَ الرجلُ   آسان گرديد ولادت شتران و گوسفندان او

ياسَرَهُ مُياسَرَةً   بنرمي و آساني باهم رفتار كردند - آمد او از چپ

ياسَرَ الشيءَ   گرفت آنرا از چپ

ياسَرَ بالقومِ   بگروه آسان گرفت و نرمي كرد

تَيَسَّرَ للقِتالِ   مهيا شد براي جنگ

تَيَسَّرَ البلادُ   سبز شد شهرها

تَيَسَّرَ النهارُ   سرد گرديد روز

تَيَسَّرَ الأمرُ و استَيسَرَ   آسان و آماده گشت كار

تَياسَرا   آسان گرفتند بهم ديگر و نرمي كردند

تَياسَرَ الرجلُ   بسوي چپ گرفت

تَياسَرَ القومُ   آسان گرفت ايشانرا

تَياسَروا بينهم و اتَّسَروا و ايتَسَروا   قسمت كردند بين ايشان گوشت شتر قمار را

يُسْر و يُسُر و يَسارَة   آساني - توانگري

يُسْر   درختيست كه دانه هاي سخت سياه خوشبوي دارد

يَسَر و يَسْر   نرمي و انقياد - فرمانبردار

يَسَرَة   سوي دست چپ

يَسَر   آسان - آماده - گروه گرد آمده بر قمار - نام تير سوم قمار

أعسَرُ يَسَرٌ   كسيكه بهر دو دست برابر كار كند

یَسَرَة - اَیْسَار و یَسَرَات خطهای کف دست از هم
گشاده - داغ دوران
یَسَرَات دستها و پایهای سبک
یَسِیر اندک و آسان - قمار باز
یَسَار و یَسَارَة توانگری
یَسَار - یُسْر و یُسُر ج آسانی -
دست چپ
یِسَار دست چپ
یُسُور قمار باز
یَاسِر - اَیْسَار ج آسان - چپ - شتر
کش که گوشت شتر قسمت کند -
قسمت کننده شتر قمار - قمار باز
یُسْرَی دست چپ - بهشت
دَابَّة حَسَنُ الْیُسُور چهارپای نیکو بردارنده
پایها را - چهارپای
فربه
مَیْسَر گیاهیست
مَیْسَرَة (بتثلیث سین) مَیَاسِر ج
سوی چپ - توانگری -
آسانی - فراخی
مَیْسِر قمار باختن
مَیْسُور - مَیَاسِیر ج آسان کرده شده

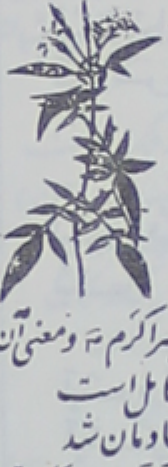

(یَسَف) مگس
(یَسَل) گروهی طایفهٔ قریش اند
(یَاسَمِین) یاسمون گیاهیست
بشکل درازی گل خوشبو
(یَسَنَ) المَاءُ یَسْنًا - م برگردید
آب از رنگ و بوی
یَاسِین نام پیغمبر اکرم ص و معنی آن
یا انسان کامل است
(یَشَّ) یَشًّا - ض شادمان شد
(یَشَب) و یَشَف و یَشَم سنگی است
درخشان شبیه زبرجد
(یَصَّصَ) الجِرْوُ تَیْصِیصًا چشم باز کرد
توله سگ

یَصْصَبِ الاَرْضُ گشاده شد زمین
بر روییدن گیاه
یَصْصَبِ النَّبَاتُ باز شد شکوفه گیاه
یَصَّصَ عَلَى الْقَوْمِ حمله کرد بر ایشان
(یَصْب) و یَصْف سنگی است
صافتر از سنگ زبرجد
(اَیْصَ) آیاصِر ج گیاه خشک
(یَضَّضَ) الجِرْوُ تَیْضِیضًا چشم باز
کرد توله سگ
(اَیْطَبَّه) خوشی و شدت خواهانی زن
مَا اَیْطَبَهُ و چه خوش است آن
(یَعَرَتِ) الشَّاةُ اَوِ المَعْزُ یُعَارًا
- ض م بانگ کرد گوسفند یا بز
و یا بسیار بانگ کرد
یَعَر و یَعَرَة - یَعَار ج بز غاله که آنرا
نزد سوراخ شیر و گرگ
بندند تا آید چون صدای
او را بشنوند برای شکار
آمده بدام افتند
یَعَارَة پیش آمدن نر ماده شتر را و
فرو خوابانیدن آنرا تا بر او رود
یا آنکه نر را بر ماده شتر عرضه
کنند تا اگر او قبول کند بماند
و الا میرود
یُعَار آواز گوسفند و بز یا خشن ترین
آواز آنها
یَعُور گوسفندی که موقع دوشیدن
بول کند و شیر را تباه سازد
- گوسفند بسیار بانگ
(یَعْسُوب) - یَعَاسِیب ج نر از زنبور -
پادشاه زنبوران بشکل

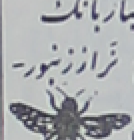

(یَعَاط) و یُعَاط و یِعَاطِ (مبنی بر کسر)
و یَاعَاطِ کلمه ایست که بدان گروه اسبان را
زجر کنند و رانند - آنکه
چون لشکر دشمن را ببیند اهل خود را

بآن کلمه ترساند

ایعاط بانگ زدن گرگ ویعاط گفتن

یاعط به میاعطة یعاط گفت واو را بانگ برزد

(یغ) کلمه ایست که بدان زجر کنند تا از گرفتن چیزی باز ماند مانند (کخ درفارسی)

یغیاع کودکی که بسوی کودکی چیزیرا اندازد

(یغر) حیوانیست میان سگ وگربه با پای کوتاه بشکل آنرا غریر هم نامند

(یفخ) یفخاً - ض رسید بجل زمی سراو

میفوخ ص

یافوخ ویافوخ - یوافیخ ج رمی میان سر کودک

(یفع) الغلام یفعاً - م وأیفع و تیفع نمو ورشد کرد کودک و بالید ونزدیک ببلوغ رسید

یفع الجبل } برآمد بربالای کوه
تیفع الجبل

یفع ویفاع پشته - زمین بلند

امکنة یفوع مکانهای مرتفع

غلام یفعة ویافع - یفعان ج کودک رشد کرده (تثنیه وجمع بسته نمیشود)

یافعات الأمور کارهای بزرگ خارج از طاقت

الیافعات من الجبال کوههای دشوار وبلند

میفعة - میافع ج زمین بلند

(یفن) - یفن ج پیر سالخورده - گوساله چهار ساله - گاو پیر - زیرک

(یقق) یقوقة - ف سخت سفید گردید

یقق پنبه - پیه - درخت خرما

یققة پارهٔ ازپیه

ابیض یقق ویقق - یقائق ج بسیار سفید

(یاقوت) - یاقوتة واحد - یواقیت ج جوهریست (معرب وفارسی)

(یقطین) - یقطینة واحد ازگیاهان آنچه بدون ساق باشد چون خیار بشکل

(یقظ) یقاظة ویقظاً - ل ف بیدار گردید ومتنبه شد برای کارها

یقظ ویقظ ویقظان ص مذکر -

ایقاظ ج ویقظی ص مؤنث -

یقاظی ج

ایقظ الغبار ایقاظاً برانگیخت گرد وخاک را

ایقظ فلاناً ویقظ بیدار گشت ازخواب

تیقظ واستیقظ بیدار وهشیار شد (یقال تیقظ للأمر)

استیقاظ بیدار وهشیار بود - بانگ کردن خلخال پای وغیرآن

یقظة بیداری خلاف خواب

ابوالیقظان خروس

(یقن) الأمر یقناً ویقناً - ف بتحقیق رسید کار ودانسته شد آن کار

یقین ص

یقن وایقن وتیقن واستیقن بی گمان وبتحقیق دانست

یقن ویقن ویقن ویقنة و میقان بی گمانی - آنکه هرچه بشنود یقین نماید

رجل یقن بالشیء مرد حریص آزمند بچیزی

یقین بی گمانی - مرگ - برطرف
شدن شک و تردید -
دانستنی که حاصل شود از
نظر یا استدلال (حتی
یاتیک الیقین آیه) تا برسد
تورا مرگ

حق الیقین آشکار و خالص آن
امر یقین کار ثابت و راست و روشن
میقان - میقانة مؤنث آنکه هرچه بشنود
یقین نماید

(یَلَّ) و یَلَلَ و یَلِلَ و یَلَلاً - ف
دندان کوتاه گردید
یَلَل و اَلَل کوتاهی دندان - کجی آن
طرف داخل دهان -
ناهمواری رویندگی آن
- تابانی آن
یقال صفاةٌ یلاءُ بیّنة الیَلَل
سنگ لغزان و تابان
اَیَلّ - یَلّاء مؤنث مرد کوتاه و کج دندان
قُفٌّ اَیَلّ پشته درشت بلند
حافرٌ اَیَلّ سم کوتاه اطراف

(یَلَب) پوست - سپر بازره چرمین یا
کلاه چرمین
یَلَبَةٌ واحد - پولاد - آهن بدون آمیزش
- جوشن چرمین
یَلَب سپر نمدین که از رنگ و غسل
داخل آنرا پر کنند - بزرگ
از هر چیزی - چرم

(یَلَق) - یَلَقَة واحد سفید از هر چیزی
بز سفید
اَبیَضُ یَلَقٌ و لَهَقٌ یَقَقٌ بسیار سخت
سفید
یَلَقَة و یَلَقَق بز سفید

(یَلمَق) - یَلامِق ج قبا

(یَلَنجَج) والنجج و یَلَنجوج
والنجوج چوب خوشبوی

(ایلمة) جنبش و آواز
یلملم نام کوهی است در دو منزلی مکه
معظمه و آن یکی از مواقیت
خمسه است در حج برای
کسانیکه از راه یمن میروند

(یُمَّ) الرجل یمّاً - ض ل بدریا
انداخته شد
یُمَّ الساحل گرفت ساحل دریا از غلبه
آب
یَمَّمَ تیمیماً قصد کرد و اراده نمود
یَمَّمَ المریض للصلوة تیمم کرد بخاک
تَیَمُّم دست و روی بخاک مالیدن
با قصد وقت قربت برای
عبادت بوجه شرعی
فتیمموا صعیداً طیباً (آیه)
یَمّ دریا نکره و بر جمع سالم قبول کند
یَمّ و یَمَم کبوتر بیابانی

یمام - یمامة واحد کبوتر وحشی یا کشتی
- آهنگ و قصد
یمامة نام کنیزی بود کبود چشم زرقا قوی بود دیدار او
بسیار قوی بود دیدار او
(ومنه المثل اَبصَرُ مِن زرقاءِ الیمامة
یقال امض یمامی و یمامیه بگذر
از پیش من
یَمّی خوبی است که ماهی آن در
نیکوئی معروف
مُیَمَّم پیروزی یابنده بر مطلب

(یامور) شتر نر

(یَمَنَ) الرجل یمناً - م ف آمد
از طرف راست
یَمَنَ الله فلاناً یمناً و یُمناً -
ف ل م نیک بخت گردید - مبارک
گردید
میمون ص واللّه یامن و یمین

یَمَنَ بِہِ یَمْنًا - ض و یَمَّنَ وَ تَیامَنَ
بطرف راست بُرد آنرا
ایمان بسُوی راست رفتن - بیمن
در آمدن
تَیَمَّنَ بِکَذا دعا خواند برکت - بیمن منسوب
کرد - تبرک کرد - مبارک شد
تَیَمَّنَ بِالمَیِّتِ قرار داد مرده را در گور بر طرف
راست
اِسْتَیْمَنَ بِکَذا مُبارک شد
اِسْتَیْمَنَ الرَّجُلَ سوگند داد مرد را
یامِن - یامِنَة مؤنث مبارک
یُمْن افزایش - نیک بختی و
برکت
یُمْنَة نوعی چادر است
یَمَن و یَمَنَة سُوی راست - نام
بلادی ، و منسوب آن
یَمَنِیٌّ وَ یَمانٍ و یَمانِیّ - یَمَنِیُّون
و یَمانُون وَ یَمانِیُّون ج
یَمِین - أیْمُن وَ أیْمان وَ أیامِن
وَ أیامین ج و تصغیر آن یُمَیْن -
یَمائِن ج مبارک - طرف راست
- برکت - توانائی
یَمِین - أیْمُن وَ أیْمان ج سوگند
أیْمُنُ اللهِ اسم است که وضع شده برای
سوگند
(وَالقَدْرُ أیْمُنُ اللهِ قَسَمِی) و فیه
لُغاتٌ
أیْمُنُ اللهِ وَ أیْمِنُ اللهِ وَ أیْمُ اللهِ وَ ایمِ اللهِ وَ
أمِ اللهِ وَ مِنَ اللهِ و مُ اللهِ (بتثلیث میم)
یُمْنَی - یُمْنَیان تثنیه وَ یُمْنَیات
ج طرف راست
یُمْنَة وَ یَمْنَة بُرد یمنی
أیْمَن - أیامِن ج - یَمْناء مؤنث
مبارک - بدست راست
کار کننده - مرد بسیار با برکت

(یقال ذَهَبَ اِلَی أیْمَنِ الاِبِلِ از
طرف راست شتر رفت)
(یقال نَظَرَ أیْمَنَ مِنْهُ نگاه کرد از
راست او
فُلانٌ عَلَی أیْمَنِ الیَمِینِ بیُمْن و
برکت باز آمد
تَیْمَن جُنُوب
مَیْمَنَة برکت نیکبختی - سُوی راست
مَیْمُون - مَیامِین ج مبارک -
نیک بخت - زره مرد
مُتَیَمِّن آنکه برکت و افزایش آورد
(یقال هُوَ مَیْمُونُ الطائِر
سِرْ عَلَی الطائِرِ المَیْمُونِ)
(یَنْبُوب) گیاهیست بشکل
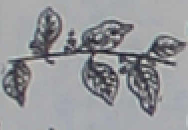
(یانسُون) گیاهیست
دارای بوی خوش بشکل

(اِبْنِخ) اِبْنِخ کلمه است که ماده شتر را
به نر خوانند
أبْنَخَ النّاقَةَ خواند شتر ماده را به نر
بسُوی نر
(یَنْص) خارپشت
(یَنَعَ) الثَّمَرُ یَنْعًا وَ یُنْعًا وَ
یُنُوعًا - م ض وَ أیْنَعَ رسید
میوه و هنگام چیدن شد
یانِع ص
یانِع سُرخ از هر چیزی
یَنْع درخت بزرگ
یَنَع نوعی عقیق
یَنَعَة مهره ایست سرخ
یَنِیع میوه رسید
مُونِع رسیده
(یَنَم) - یَنَمَة فاحد بزر قطونا
گیاهیست که برای زخمها بکار رود
(یَوصَی) پرنده است که بال آن
دراز تر از بال پشه باشد

(یَوِمَ) یَوْمًا - ف ح روز گردید

یَاوَمَہٗ مُیَاوَمَۃً وَیِوَامًا روز روز مزد گرد او را

یَوْم - اَیَّام ج روز (اَصْلُہٗ اَیْوَام بود که واو تبدیل بیاشد و یا در یا ادغام شده) از طلوع فجر الی غروب آفتاب

یَوْمٌ اَیْوَمُ روز سخت - روز آخر ماه

یَوْمٌ یَوِمٌ وَوَوِمٌ وَذُو اَیَّامٍ وَذُو اَیَایِیم روز سخت یا روز آخر ماه

اَیَّامُ اللّٰہِ نعمتهای خدا

اِبْنُ الْاَیَّام دانا باحوال روزها

اَیَّامُ الْعَرَب وقایع وجنگهای آن

(اَیِهَتَ) اللَّحْمُ اِیهَاتًا بوی بد گرفت گوشت

(اِسْتَیْهَرَ) بی خرد گردید

اِسْتَیْهَرَ فِی الْاَمْرِ دوام داد بکار

اِسْتَیْهَرَ بِالْاَمْرِ دانست بیقین

یَهْرٌ وَیَهَرٌ جای فراخ - تابان

یَهْیَرٌ سراب - سنگ سخت - لجاجت - دروغ - نوعی زهر - حنظل

یَهْیَرَّی آب بسیار - باطل

مُسْتَیْهِرٌ ادامه دهنده بلجاجت

(یَهْفُوف) لغتی است در هفهوف ترسان - بددل - احمق - زمین بی آب و گیاه - مردم تیز خاطر

(یَهْمَ) دیوانگی

اَیْہَمُ بی خرد - نافهم - مرد عزب - دلیر - سنگ تابان - کوه بلند دشوار گذار - دشت بی پایان

یَهْمَاء دشت بی پایان و بیراه و بی نشان - سال تنگ سخت و تمام کننده زندگانی بر مردم

(یُوح) وَیُوحیٰ از اسماء خورشید است (یقال جعلنا اللّٰه اعتمه من نوح و انوذ من یوح)

(یُونَان) یُونَانی واحد - یُونَانِیُّون ج کشوریست در جنوب شرقی اروپا

یَاهِ یَاهِ وَیَاهٍ یَاهٍ وَیَاہُ یَاہُ پیش بیار

یَهْیَہَ بِالْاِبِلِ زجر کرد شتر را بیاه یاه گفتن

(یَهْیَا) کلمه است شبانان را بآن خوانند و زجر کنند

(یَیَا) الْیَاءَ یَیَّیْتُہٗ نوشت حرف یا را

باتمام رسید فرهنگ جامع بتوفیقات حضرت باری جل شانه امید است که عموم فارسی زبانان از آن استفاده نموده واین حقیر را از دعا فراموش نفرمایند وچنانچه با دقت مراجعه بکتب دیگر بخصوص اقرب الموارد والمنجد ومنتهی الارب وشرح قاموس بشود معلوم گردد که در تدوین آن تا چه مقدار رنج برده شده

بتاریخ شوال ۱۳۸۱ قمری هجری

گیاہہا

مشمش
کباد
کرنب
میس
لفت
نرجس
نیلوفر
موز
مرجان
لفاح
منشور
کافور
کرم
کبر
نارجیل
کاکنج
نسرین
نفل
کرفس
لبلاب

نباتات

درندگان و خزندگان

چارپایان اهلی

پرندگان

حیوانات دریائی

أشياء متفرقة

أشياء متفرقة